فرهنگ بلوچی‌فارسی

شامل بیش از شصت هزار واژه و اصطلاح بلوچی و معنی آن‌ها به فارسی

جلد اول

دکتر عبدالغفور جهاندیده

عضو هیئت علمی دانشگاه دریانوردی و علوم دریایی چابهار

با مقدمه دکتر علی‌اشرف صادقی





پیشکش

به مادرم، آموزگار نخستم

و

استادم دکتر یحیی ماهیار نوابی، آموزگار پژوهش دنیای واژه‌ها

روان هر دو، شاد باد!

سرشناسه	:	جهاندیده، عبدالغفور، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور	:	فرهنگ بلوچی - فارسی شامل بیش از شصت هزار واژه و اصطلاح بلوچی و معنی آن ها به فارسی/ عبدالغفور جهاندیده .
مشخصات نشر	:	تهران : معین ، ۱۳۹۶ -
مشخصات ظاهری	:	۲ ج.
شابک	:	دوره:978-964-165-190-1 ؛ ج. ۱ :978-964-165-191-8
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	زبان بلوچی -- واژه‌نامه‌ها -- فارسی
موضوع	:	Baluchi language -- Dictionaries -- Persian
موضوع	:	زبان بلوچی -- اصطلاح‌ها و تعبیرها
موضوع	:	Baluchi language -- Terms and phrases
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۴ف۹ج/۳۲۵۳/۳PIR
رده بندی دیویی	:	۳۹۸/۹فا
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۷۵۷۳۴۲


انتشارات معین



روبه‌روی درب اصلی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۳ ـ تلفن: ۶۶۴۰۵۹۹۲
WWW.moin-publisher.com
info@moin-publisher.com
برای دریافت تازه‌های کتاب انتشارات، به کانال تلگرام ما بپیوندید.
http://telegram.me/ moin-publisher

جهاندیده، عبدالغفور
فرهنگ بلوچی ـ فارسی (جلداول)
چاپ اول: ۱۳۹۶
شمارگان: ۵۵۰ نسخه
طرح جلد: عبدالله بهار
صفحه‌آرایی: ابراهیم توکلی
لیتوگرافی: طیف‌نگار

تلفن مرکز فروش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ ـ ۶۶۹۶۱۴۹۵

فهرست

پیشگفتار (مقدمهٔ دکتر علی‌اشرف صادقی)........ ۷
مقدمه........ ۹
پیشینهٔ تحقیق........ ۱۰
روش تحقیق........ ۱۱
نشانه‌های آوانویی........ ۱۵
نشانه‌های اختصاری........ ۱۶
پێشگال (پیشگفتار بلوچی)........ ۱۷
دیباچه........ ۲۱
جغرافیا........ ۲۰
بلوچستان ایران........ ۲۲
بلوچستان پاکستان........ ۲۲
بلوچستان افغانستان........ ۲۳
مَکُّران........ ۲۳
کوچ و بلوچ........ ۲۴
بلوچ، نژاد و خاستگاه آن........ ۲۵
پراکندگی قومی بلوچ‌ها........ ۲۵
زبان بلوچی........ ۲۵
برخی از ویژگی‌های زبان بلوچی........ ۲۷
گویش‌های مهم بلوچی........ ۲۸
گویش شرقی و گویش غربی........ ۲۸
جدول تطبیقی نمونه‌هایی از واژه‌های دو گویش شرقی و غربی بلوچی........ ۲۹
رابطهٔ زبان بلوچی با زبان‌های باستانی ایران........ ۳۰
بلوچی با پارسی باستان........ ۳۱
بلوچی با پارسی میانه........ ۳۲
رسم‌الخط زبان بلوچی........ ۳۳
واژه‌سازی در بلوچی........ ۳۵
برخی از نکات دستوری زبان بلوچی........ ۳۶

مصدر ۳۶
فعل و انواع آن ۳۶
ضمیر و انواع آن ۳۸
مضاف و مضاف‌الیه ۳۸
صفت و انواع آن ۳۸
متن فرهنگ ۴۱
اعلام ۲۶۹۰
منابع ۲۷۲۶

پیشگفتار

زبان بلوچی از گویش‌های شمال غربی ایران است که در حال حاضر در جنوب شرقی ایران در بخش بلوچستان استان سیستان و بلوچستان و در شرق پاکستان و نیز در شرق افغانستان به آن تکلم می‌شود. گروه‌هایی از بلوچ‌ها در قرن نوزدهم به حوالی مرو در ترکمنستان و گروه‌های دیگری در داخل ایران به گرگان و مازندران کوچ کرده‌اند. در گذشته بلوچی را به دو گروه شرقی و غربی تقسیم می‌کردند، اما امروز تقسیم‌بندی پیچیده‌تری را پیشنهاد کرده‌اند.

محققان محل اصلی بلوچها را در سواحل جنوب غربی دریای خزر دانسته‌اند که در حدود قرن ششم میلادی به جنوب شرقی ایران بزرگ کوچ کرده‌اند. بلوچی در میان گویش‌های ایرانی از نظر نگه داشتن بعضی تلفظ‌های باستانی و میانهٔ زبان‌های ایرانی محافظه‌کار شمرده می‌شود. مثلاً č و p باستانی بعد از مصوت را در کلمات āp «آب» و rōč «روز» و نظایر آن‌ها حفظ کرده است. g در پایان، ag- ایرانی میانه، به‌ویژه فارسی میانه را در کلماتی مانند jāmag «جامه» و dānag «دانه» را نگه داشته است. بعضی تحولات ویژه، مانند تبدیل w آغازی به -gw نیز دارد که با بعضی گویش‌های جنوب شرقی و مرکز ایران - به‌ویژه گویش روستای فرّخی[1] که فرویگی نامیده می‌شود- و احتمالاً با گویش قدیم کرمان مشترک است. این تحول مسلماً مربوط به بعد از کوچ بلوچها به محل سکنای کنونی آنان است. نخستین بررسی‌های بلوچی را ایران شناسان غربی انجام داده‌اند. سرگرد جیلبرتسون (Gilbertson) انگلیسی، دستور زبان بلوچی را در ۱۹۲۳ و فرهنگ بلوچی را در دو جلد در ۱۹۲۵ منتشر کرد. به تحقیقات ویلهلم گایگر (Geiger)، ژرژ مُرگنشتیرنه (Morgenstierne) در دهه‌های بعد به آثار الفنباین (Elfenbein) ، دیمز (Dames)و دیگران نیز باید اشاره کرد. الفنباین واژه‌نامهٔ بلوچی مرو را در ۱۹۶۳ در ایتالیا به چاپ رساند. خود بلوچ‌ها نیز آثار

۱- برای فرخی از روستاهای غربی و جنوبی شهر خور، مرکز بیابانک از بخش های شهرستان نائین در استان اصفهان است؛ زبان خوری، فرویگی farvigi از گویش های زبان پارسیک یا پهلوی ساسانی است که به سبب دوری و جابجانشدن زبانوران، کمتر از گویش های دیگر دستخوش دگرگونی شده اند. (یاداشت مولف به نقل از آقای مهدی عباسی پژوهشگر زبانها و گویشهای منطقه خور و بیابانک)

متعددی به بلوچی و فارسی و اردو منتشر کرده‌اند. از آن میان باید به فرهنگ مفصل بلوچی به بلوچی سیدظهورشاه هاشمی که در سال ۲۰۰۰ در کراچی چاپ شده است، اشاره کرد که خاص گویش مکرانی است. اکنون آقای دکتر عبدالغفور جهاندیده ، عضو هیئت علمی دانشگاه دریانوردی و علوم دریایی چابهار دامن همت به کمر زده و مفصل‌ترین فرهنگ بلوچی به فارسی را در ۲ جلد تهیه کرده است. دکتر جهاندیده واژه‌های بلوچی را با آوانگاری همراه کرده که خواندن آن‌ها، برای غیر بلوچ‌ها آسان شده است. مقدمه‌ای نیز دربارهٔ بلوچ‌ها- شامل بلوچ‌های ایران، پاکستان و افغانستان و قلمرو آن‌ها و شهرهای بلوچستان و ویژگی‌های کلی زبان بلوچی (دو گویش شرقی و غربی) به کتاب افزوده است. بی‌شک این فرهنگ در تحقیقات مربوط به زبان بلوچی گام مهمی به پیش است و از این به بعد محققان از مراجعه به آن بی‌نیاز نخواهند بود. مولف آثار مفید دیگری نیز راجع به بلوچستان دارد. توفیق ایشان را آرزومندم.

دکتر علی‌شرف صادقی[1]

۱- برای دکتر علی اشرف صادقی، زبانشناس برجسته، استاددانشگاه تهران، عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی، مولف و مصحح چندین فرهنگ و دهها مقاله در زمینه زبانها و گویش های ایرانی است. فرهنگ جامع زبان فارسی در زیر نظر ایشان تالیف می شود که جلد نخست آن منتشر شده است. [۶/۱۷، ۱۰:۴۳] .: هردو زیرنویس در یک صفحه هستند.

مقدمه

زبان بلوچی یکی از از زبان‌های گروه ایرانی کنونی است و به همراه زبان فارسی، کُردی، پشتو و آسی، مهم‌ترین زبان‌های ایرانی نوین را تشکیل می‌دهند. این زبان در شرق ایران و در سرزمینی-که سه کشور همسایه، ایران و پاکستان و افغانستان را از نظر جغرافیایی به هم پیوند می‌دهد، تکلم می‌شود. زبان بلوچی خود دارای چندین گویش است، و برخی از گویش‌ها نیز دارای چند لهجه هستند. گویش‌های مهم در بلوچستان ایران عبارتند از: مکْرانی، سرحدی، سراوانی، کاروانی، که گویشورانِ آن‌ها نسبت به گویش‌های دیگر مانند فنْوجی، لاشاری، کتیچی و... بیشتر هستند.

در بلوچستان پاکستان نیز چندین گویش وجود دارد که مهم‌ترین آن‌ها عبارتند از مَکْرانی، رخشانی و گویش شمالی یا شرقی و چند گویش دیگر. گویش شرقی در شمال یا شرق بلوچستان پاکستان رواج دارد. اختلاف بین برخی از گویش‌های بلوچی گاهی به جایی می‌رسد که فهمیدن سخنان یک گویش برای گویشوران گویش دیگر که با آن آشنایی نداشته باشند، دشوار می‌گردد، به‌عنوان مثال، برخی از واجهایی که در گویش شرقی تلفظ می‌شوند، در گویش جنوبی یا مکرانی وجود ندارند، مثلاً در گویش شرقی حتی واجهایی مانند «ث th» هنوز کاربرد دارد.

از نظر ساخت واژگان، زبان بلوچی زبانی ترکیبی است و در زمینهٔ اشتقاق واژگان جدید می‌تواند یک زبان زایا و فعال باشد، همچنین این زبان در بعضی موارد، مقدار بیشتری از خصوصیات آوایی، واژگانی و دستوری زبان‌های ایرانی قدیم را نسبت به دیگر زبان‌های ایرانی نو، مانند فارسی نو، حفظ کرده است. (محمودزهی۱۲۷۹ :۲٤)

زبان بلوچی، از گذشته‌های دور، تحت تأثیر زبان فارسی بوده است. میزان واژه‌های فارسی در بلوچی گذشته و معاصر، ژرفای این تاثیرپذیری را نشان می‌دهد. این ارتباط واژگانی فقط به فارسی معاصر محدود نیست؛ بلکه صدها واژهٔ مشترک میان بلوچی و فارسی دری وجود دارد، که بسیاری از آن‌ها، در فارسی کنونی فراموش گشته‌اند، و جای آن‌ها را واژه‌های بیگانه گرفته است، ولی در زبان و ادبِ بلوچی، همچنان کاربرد دارند. بنابراین زبان و ادب بلوچی، گنجینه‌ای بزرگ از واژه‌های فراموش‌گشتهٔ فارسی نیز هست. از آنجا که بسیاری از این واژه‌ها نمونه‌های اندکی در فارسی دارند شاید از نظر معنی و مفهوم به گونه‌ای که باید، روشن نباشند. در این مورد واژه‌های بلوچی می‌توانند راهنمای بجا و شایسته‌ای باشند.

بلوچ‌ها ادبیات پرباری دارند، قدمت متون نظم آن‌ها به چند سده پیش برمی‌گردد، اگرچه عمدهٔ این متون شفاهی بوده‌اند، اما بخش قابل توجهی از آن‌ها را پژوهشگران معاصر گردآوری و به چاپ

رسانده‌اند، با بررسی‌های دقیق این متون می‌توان به نتایجی در بارهٔ ساختار این زبان و تحول زمانی آن پی برد.[1]

پیشینهٔ تحقیق

بیشتر پژوهش‌های زبانی و ادبی بلوچی در گذشته، مربوط به گویش شمالی یا شرقی است. فرنگیان نخستین کسانی بودند که در اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ میلادی، در زمان استعمار انگلیس بر بلوچستانِ شرقی در این زمینه‌ها به پژوهش دست زدند.

پژوهش علمی در زبان بلوچی هنوز در مراحل نخستین است، تا این زمان اثری مهم و قابل توجه که بتواند این زبان را از نظر ساختار و ریشه بررسی کند منتشر نشده است، در زمینهٔ فرهنگ یا واژه‌نامهٔ بلوچی یکزبانه یا دوزبانه، در ایران تاکنون اثری به چاپ نرسیده است و فرهنگ حاضر نخستین کتابی است که به چاپ می‌رسد. اما در کشورهای دیگر، همچنان‌که گفتیم نخستین پژوهشگرانی که به گردآوری واژه پرداختند فرنگیان بودند و کار آن‌ها در بلوچستانِ پاکستان که در دورهٔ استعمار به آن، بلوچستان انگلیس می‌گفتند به انجام رسیده است. در زمان معاصر نیز در کشور پاکیستان که بخشی بزرگ از بلوچستان در آن قرار دارد، چند فرهنگ یک‌زبانه و دو یا چندزبانه به وسیلهٔ پژوهشگران بلوچ تألیف و منتشر شده است که عبارتند از:

۱- بلوچی اردو لغات، تألیف دو تن از پژوهندگان به نام‌های متهاخان، صورتخان. این فرهنگ دوزبانه (بلوچی بلوچی اردو) در۳۲۲ صفحه به قطع وزیری، در سال ۱۹۷۰م. در شهر کویته پاکستان، به چاپ رسیده است. این فرهنگ بر اساس گویش شرقی بلوچی است و شیوهٔ نگارش آن، واژه در مقابل واژه، بدون توضیح و مثال است.

۲-میرگنج، تألیف شادروان میراحمد دهانی و به گویش مکّرانی و دوزبانه (بلوچی-بلوچی-اردو) که دو بار و بار دوم در سال ۲۰۰۰م. در شهر کراچی پاکستان با قطع جیبی و ۴۲۶ صفحه، به چاپ رسیده است. مؤلف این فرهنگ در تألیف آن اصول علمی فرهنگ‌نویسی را رعایت نکرده است. ولی؛ از این جهت که جزو نخستین فرهنگ‌ها به گویش مکرانی است، ارزش خود را دارد. شیوهٔ نگارش آن، واژه در مقابل واژه، بدون توضیح و مثال است.

۳-سیدگنج، تألیف سیدظهورشاه هاشمی. در سال ۲۰۰۰م. و در ۹۲۸ صفحه و قطع رحلی به چاپ رسیده است. این فرهنگ، یکزبانه (بلوچی به بلوچی) و به گویش مکرانی است، مؤلف دانشمند این فرهنگ برای گردآوری واژه‌ها زحمات فراوانی کشیده است، ولی متأسفانه هنگام چاپ آن در قید حیات نبوده است و دیگران آن را به وجهِ شایسته‌ای به چاپ نرسانده‌اند. این فرهنگ مهم‌ترین فرهنگ بلوچی-بلوچی است که تاکنون منتشر شده است، شیوهٔ نگارش آن، واژه در برابر واژه است که بسیاری از آن‌ها دارای توضیحات هستند.

۴-بلوچی گنج، تألیف دو تن به نام‌های عبدالرزاق و مولابخش، که در سال ۱۹۹۹م. در کراچی به چاپ رسیده است. این فرهنگِ دوزبانه (بلوچی، انگلیسی)، در ۱۸۱ صفحه و به گویش مکرانی است. شیوهٔ نگارش آن به گونه‌ای است که واژه‌های بلوچی را به خط بلوچی و معانی و توضیحات را به انگلیسی نوشته است. واژه‌ها همراه با تلفظ لاتین و برخی از آن‌ها مثال هم دارند.

۱- برای آشنایی بیشتر از متون منظوم بلوچی و ادبیات آن نگاه کنید به کتابهای «حماسه‌سرایی در بلوچستان»، «منظومه‌های عاشقانهٔ بلوچی» تألیف نگارنده، انتشارات معین، ۱۳۹۰

۵- لَبزبلَد تألیف اسحاق خاموش، در سال ۲۰۱۴م. در شهر کراچی به چاپ رسیده است. این فرهنگ سه‌زبانه (بلوچی-اردو-انگلیسی) و در قطع وزیری است و ۴۴۳ صفحه دارد. شیوهٔ نگارش آن واژه در برابر واژه و بدون توضیحات و مثال است.

۶- بلوچی لَبزبلَد، تألیف جان‌محمد دشتی، در سال ۲۰۱۵، توسط انتشارات اکادمی بلوچی کویته در پاکستان به چاپ رسیده است. این فرهنگ یک‌زبانه، بلوچی- بلوچی در ۱۲۵۵ صفحه در قطع وزیری و شیوهٔ نگارش آن واژه در برابر واژه و گاهی با توضیحات مختصر است. این فرهنگ مجموعه‌ای از سیدگنج، بلوچی-اردو لغات و واژه‌های چند لهجه و گویش شرقی است. از ویژگی‌های این اثر این است که تمایزی بین واژه‌های بلوچی شرقی و بلوچی مکرانی قائل نشده و هرچه از این دو گویش یافته، در این کتاب ثبت کرده است.

۷- واژه‌نامهٔ موضوعی و سه‌زبانه (بلوچی-اردو-انگلیسی) «نوکاز» تألیف نویسنده و محققی به نام «ناگمان». چاپ سوم این فرهنگ در ۲۴۰ صفحه، به قطع رقعی، در سال ۲۰۱۱ در کویته پاکستان انجام گرفته است. بیشتر واژه‌های این فرهنگ، نو و برساختهٔ نویسندگان، شاعران و ادیبان خوش‌ذوق بلوچ است که بسیاری از آن‌ها رواج یافته و کاربرد دارند.

چند فرهنگ موضوعی کوچک و یک‌زبانه یا دوزبانه نیز در پاکستان به چاپ رسیده است، از جملهٔ آن‌ها «بلوچی‌نامه تألیف عطاشاد» که بلوچی به اردوست.

روش تحقیق

نوشتن فرهنگ لغت برخلاف آن‌چه پیش از آغاز کار می‌نماید، کاری بسیار دشوار و محتاج تأمل و دقت است، به‌خصوص اگر نویسنده اهل مسامحه نباشد و دغدغهٔ صحت و وجدان علمی صبر و حوصلهٔ او را به سر نیاورد. فرهنگ‌نویس در خلال تحقیق و تألیف با دشواری‌های گوناگونی روبروست، دشواری‌هایی که پیش از شروع کار، پیش‌بینی آن‌ها ممکن نیست. مسائلی مثل جلوگیری از تکرار و رعایت روشی واحد برای نوشتن هزارها مدخل و زیرمدخل‌های گوناگون و استخراج درست و سنجیدهٔ این زیرمدخل‌ها از متن و تنظیم آن‌ها در بافتی یکسان و تعیین جای دقیق هر یک در فرهنگ و ده‌ها ملاحظات دیگر از این دست، همهٔ این موارد، کار فرهنگ‌نویسی را به کاری دقیق و ظریف بدل می‌کند که گمان نمی‌کنم هیچ تحقیق و تألیفی این‌قدر مشکل‌ساز و مشکل‌آفرین باشد. در کنار این‌همه مشکل، تازه باقی می‌ماند کار اصلی فرهنگ که به‌دست‌دادنِ معنی درست واژه‌هاست به شرط آن‌که این واژه‌ها، درست استخراج شده و بافت عبارت آن‌ها بر طبقِ شیوهٔ خاص، یکسان نوشته شده باشد.[1]

بلوچی زبانی است با گویش‌های مختلف که هر کدام از آن‌ها چند یا چندین لهجه دارند. گویشوران این زبان از نظر مکانی بسیار پراکنده‌اند و پژوهش برای گردآوری واژه‌های چنین زبانی، زمان‌بر و بسیار طاقت‌فرساست. تألیف این فرهنگ حدود بیست سال زمان برده است؛ بویژه در هفت سال اخیر که زمان تدوین و تنظیم فیش‌ها و مرتب‌کردن واژه‌ها بوده است، بیشتر از همهٔ ایّام، وقت نگارنده را مصروف خود کرده است. شیوهٔ پژوهش بیشتر میدانی و بخشی از آن کتابخانه‌ای بوده است، به دلیل این‌که زبانِ مادری نگارنده بلوچی است و با دلبستگی فراوانی که

۱- این پاراگراف، برگرفته از مقالهٔ تقی پورنامداریان، با عنوان «مشکلات فرهنگ‌نویسی با نگاهی به فرهنگ جامع و فرهنگ شاهنامه» با تلخیص و تصرف است.

به این زبان دارد، کار تدوین واژه و اصطلاح را با تحمل همهٔ مشکلاتی که بیشتر پژوهشگران میدانی با آن‌ها مواجه هستند، با علاقه ادامه داده است. شیوهٔ گردآوری واژه، نخست بر مبنای فیش‌نگاری بوده و در طول این بیست سال حدود ۵۰/۰۰۰ فیش فراهم شده است؛ اما در سال‌های اخیر با رشد روش‌های پژوهشی و عام شدن ابزارهای نوین ثبت و نگارش، فیش، تا حدودی جایگاه خود را به ابزارهای رایانه‌ای داده است.

کار چاپ و انتشار کتاب و نشریات به زبان بلوچی، ده‌ها سال است که در کشور پاکستان انجام می‌گیرد، تاکنون صدها عنوان کتاب و ده‌ها عنوان نشریه به چاپ رسیده است و نگارنده تا حد امکان از همان آغاز تألیف این فرهنگ، کتاب‌های مهم و شاهکارهای نثر و نظم بلوچی را پیوسته مطالعه کرده و بسیاری از واژه‌ها و اصطلاحات به‌کاررفته در این آثار، همراه با مثال‌هایی از متن آن‌ها را به این فرهنگ افزوده است.

نگارنده کار گردآوری لغت را از سال ۱۳۶۸ هم‌زمان با معلمی در روستا آغاز کرده است و با ادامهٔ این روند، در سال ۱۳۷۴تا ۱۳۷۶همزمان با تحصیل در دورهٔ کارشناسی ارشد دانشگاه تهران، با یاری‌گرفتن از استادان گران‌مایه‌ای مانند شادروان دکتر یحیی ماهیار نوابی، فن پژوهش در گردآوری گویش‌ها و شیوهٔ فرهنگ‌نویسی را آموخته است.

این فرهنگ، نخستین فرهنگ بلوچی-فارسی است که چاپ و منتشر می‌گردد و اساس آن بر مبنای گویش غربی و مکرانی است، این گویش در میان گویش‌های بلوچی به نوعی معیار به شمار می‌آید، بیشترین کتاب‌ها و نشریات با این گویش چاپ و منتشر می‌گردد. البته با این‌که گویش غربی یا مکرانی، اساس این اثر را تشکیل می‌دهد، نگارنده از گویش‌های دیگر هم غافل نمانده است و تا حد امکان، به بسیاری از واژه‌های گویش‌های سرحدی، کاروانی، فنوجی، کُتیچی، سراوانی، لاشاری توجه کرده و در جلو واژه‌های مربوط، با علامتی مشخص، وابستگی واژه را به هر کدام از این گویش‌ها مشخص کرده است. گویش شرقی بلوچی، نیز یکی از دو گویش مهم بلوچی است که از نظر آوایی با گویش بلوچی غربی اختلافات فراوان دارد، این گویش در مناطق شمالی بلوچستان پاکستان گویشور زیاد دارد و در کتابت نیز به کار می‌رود و کتاب‌های زیادی به این گویش به چاپ رسیده است. نگارنده در این فرهنگ تا حد امکان بسیاری از واژه‌های این گویش که با معادل غربی خود اختلافات آوایی دارند، را با ذکر منبع در متن یا در پاورقی‌ها ذکر کرده است تا به کار زبانشناسان و علاقه‌مندان بیاید.

رسم‌الخط به کاررفته در این فرهنگ بر مبنای رسم‌الخط سیدهاشمی با تغییراتی بسیار جزئی است. شادروان سیدظهورشاه هاشمی (م.۱۹۷۸)، ادیب و زبانشناس معاصر، برای بهتر خوانده شدن آواهای بلوچی، با آمیخته‌ای از خطوط فارسی و اردو و افزوده‌هایی، این رسم‌الخط را بنیاد گذاشت که مورد قبولِ قریب به اتفاق نویسندگان و علاقه‌مندان زبان بلوچی قرار گرفته است، اگرچه به طور یکسان از آن پیروی نمی‌کنند.

ترتیب واژه‌ها در این فرهنگ بر اساس الفبای بلوچی رسم‌الخط سیدهاشمی است، این الفبا همچنان‌که گفتیم آمیخته‌ای از الفبای فارسی و اردو است، اما با این تفاوت که واج‌هایی که در بلوچی غربی تلفظ نمی‌شوند از آن حذف هستند و چند نشانه هم بدان افزوده شده است. حذفیات شامل همهٔ حروف عربی دخیل در فارسی و بلوچی (ص، ض، ذ، ط، ظ، غ، ق، ث، ح) و حروف «غ، ف، خ» فارسی است. اگر در واژه‌ای یکی از این حروف باشد، مطابق آنچه در بلوچی تلفظ می‌شود

به نگارش درمی‌آید، مانند: صابون، بلوچی: سابون. چاقو، بلوچی: چاکوّ. خبَر، بلوچی: هَبَر. برای آگاهی بیشتر از واج‌های بلوچی غربی، به مقدمه کتاب و راهنمای تلفظ نگاه کنید.

در این فرهنگ دوزبانه، کلیهٔ واژه‌ها و عبارت‌های بلوچی را علاوه بر خط بلوچی، به خط لاتین نیز نگاشته شده و واژه‌هایی که معادل فارسی داشته‌اند، معادل آن‌ها بدون توضیح ذکر شده است، اگر چنانچه واژه یا اصطلاحی در فارسی معادلی همسان و هم‌معنی نداشته است، توضیح داده شده است تا معنی آن روشن گردد. بسیاری از واژه‌ها و اصطلاحات، همراه با مثال هستند، برای جلوگیری از افزایش حجم کتاب و در نتیجه دشواری و هزینه‌بر بودنِ چاپ، از آوردنِ مثال برای همهٔ واژه‌ها پرهیز شده است. مثال‌ها اغلب ضرب‌المثل‌های رایج در بلوچی و عبارت‌ها و جمله‌هایی از اشعار کهن بلوچی و کتاب‌هایی است که در زمان معاصر به نظم یا نثر بلوچی به چاپ رسیده‌اند، از این رو، فرهنگ حاضر در واقع علاوه بر واژه، گنجینه‌ای از ضرب‌المثل‌های بلوچی نیز هست.

پرداختن به بحث اشتقاق و ریشه‌یابی در این کتاب مدّ نظر نبوده است، نگارنده اگرچه در این زمینه، پژوهش‌های نسبتاً زیادی انجام داده است و بسیاری از واژه‌های بلوچی را ریشه‌یابی و معادل آن‌ها را از برخی از زبان‌های دیگر و گویش‌های ایرانی جُسته است، اما به خاطر پرهیز از حجیم شدن کتاب، فعلاً به این موضوع نپرداخته است، مگر برای روشن‌کردن معنی برخی از واژه‌های بلوچی، ناچار به ذکر یا بررسی معادل آن‌ها در زبان‌ها یا گویش‌های دیگر شده است.

این فرهنگ در دوجلد است و ۶۰/۷۸۰۰ واژه و اصطلاح دارد با این حال نگارنده، مدعی نیست که کامل است و همهٔ واژه‌ها را در خود جای داده است، طبیعی است که فرهنگی در این حجم، از ضعف و نقص خالی نخواهد بود، اما سعی او در حد توانایی‌اش بر این بوده است که واژه یا اصطلاحی را که شنیده یا در کتاب‌ها دیده است جا نگذارد. زبان بنا بر طبیعت آن، که نهادی اجتماعی است، در هر زمان واژه‌هایی را به فراموشی می‌سپارد و واژه‌هایی دیگر را می‌سازد یا از زبان‌های دیگر به قرض می‌گیرد، بنابراین هیچ فرهنگ لغتی نمی‌تواند به طور قطع کامل باشد. در این فرهنگ نیز بویژه از این جهت که نخستین فرهنگ در نوع خود است، و تقریباً همهٔ بار آن بر دوش یک تن (نگارنده) بوده است، قطعاً واژه‌هایی جا مانده است؛ امید است که خوانندگان و کسانی که از آن بهره می‌گیرند، کمبودهای آن را به دیدهٔ اغماض بنگرند و به نگارندهٔ آن، یاری دهند تا در چاپ‌های بعد، اصلاحات مورد نیاز را انجام دهد.

نگارنده در کنار این فرهنگ بزرگ، مرتب کردنِ فرهنگ بلوچی-فارسی یک‌جلدی را نیز تدارک دیده است و در آن مثال‌ها و همچنین واژه‌هایی را که کاربرد ندارند حذف و توضیحات واژه‌ها مختصرتر کرده است و نیز در حال آماده کردنِ فرهنگ فارسی-بلوچی است، به خواست خدا این دو فرهنگ در آیندهٔ نزدیک به چاپ خواهند رسید.

اعتبار و ارزش هر اثر پژوهشی، معمولاً وابسته به میزان بهره‌وری آن، از آثار برجستهٔ پیشین با ثبت و ذکر مرجع تحقیق در متن یا زیرنویس است. در گردآوری و تالیف این فرهنگ، علاوه بر تحقیقات میدانی- که بخش اعظم آن را تشکیل می‌دهد- از بیش از سیصد کتاب و اثر مکتوب نیز استفاده شده و مشخصات این آثار در بخش منابع این فرهنگ آمده است. نگارنده از پژوهش‌های متقدمان فرهنگ‌نویسی بلوچی، نیز بهره برده است، اما این بهره‌وری به گونه‌ای است که اگر واژه‌ای یا تعریفی را از کتابی نقل کرده‌ام، در کنار واژه، عین معنی فارسی یا بلوچی آن را به نقل از مرجع اصلی نوشته‌ام؛ این از اصول تحقیق است. از محققانی که در آینده به فرهنگ‌نویسی

بلوچی روی می‌آورند، خواهشمند است، چنان‌که اخلاق و ادب پژوهشگری حکم می‌کند، در نقل مطالب و واژه‌ها و معانی، از هر منبعی که باشد، نام مرجع یا مؤلف آن را در کنار آن بنویسند و فقط به ذکر آن در قسمت منابع کتاب اکتفا نکنند.

در تهیهٔ این فرهنگ، اگرچه بار سنگین پژوهش و کار طاقت‌فرسای حروف‌چینی، شخصاً بر عهدهٔ نگارنده بوده است، اما در کنار آن، دوستان و علاقه‌مندانی بوده‌اند که تا حد توان خود در جمع‌آوری واژه‌ها به نگارنده کمک کرده‌اند، از جملهٔ آن‌ها می‌توان از این افراد نام برد: عبدالرحمان طاهرپور، واژه‌های گویش کاروانی؛ عبدالصمد بلوچ، واژه‌های منطقهٔ چیرکوه (شَے‌کلّگ، گَتیوان، شارک)؛ خانم میمنه محمدی، واژه‌های گویش فنوجی؛ احمد بارانی و مسعود رئیسی، واژه‌های گویش کُتیچِیَ؛ دکتر مرتضی سنجرانی‌پور و پرویز نارویی برخی از واژه‌های گویش سرحدی؛ شِفا بلوچ، عبدالله بهار و غلام بهار برخی از واژه‌های مربوط به دریا و ماهیگیری. از همهٔ این افراد و کسانِ دیگری که کمابیش در گردآوری و پژوهش واژه‌های این فرهنگ یاری رسانده‌اند، تشکر می‌کنم. از دوست گران‌مایه آقای احمدملازهی نیز سپاسگزارم که در بازبینی اوراق و یادآوری برخی از غلط‌های چاپی به نگارنده یاری کرده‌اند. لطف آقای محمدحسین رئیسی، نیز جای تشکر دارد که با تشویق‌هایی که کرده‌اند باعث ایجاد انگیزهٔ بیشتر نگارنده برای ادامهٔ این کار شده است. همچنین سپاس از دکتر جمیله اخیانی که از سال‌ها پیش مشوق نگارنده در تألیف و آماده‌سازی اثر حاضر بوده است و نیز در در ویرایش ادبی نمونه‌هایی از اوراق، همکاری داشته است.

از رئیس سابق سازمان منطقهٔ آزاد تجاری چابهار، جناب آقای مهندس مبارکی و معاون سابق گردشگری ایشان جناب آقای سعید رضازهی و معاون گردشگری فعلی این سازمان جناب آقای نصیر بارکزهی، تشکر می‌کنم که همت و لطف آن‌ها سبب شد که سازمان بخشی از هزینهٔ چاپ این اثر را به عهده بگیرد.

از مدیر محترم انتشارات معین، جناب آقای صالح رامسری که چاپ این کتاب را با روی گشاده پذیرفتند و چون همیشه گامی دیگر در گسترش و احیای فرهنگ و زبان‌های ایرانی برداشتند، سپاسگزارم.

از جناب آقای دکتر علی‌اشرف صادقی، زبانشناس برجسته و استاد دانشگاه تهران و عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی، سپاسگزارم که مقدمه‌ای در معرفی زبان بلوچی و این فرهنگ نوشتند.

شایسته است از خانوادهٔ محترم، بویژه همسر مهربانم تشکر کنم که در طول مدت تحقیق، متحمل زحمات فراوانی شده است.

همکاری شهرداری و شورای شهر بندر چابهار برای چاپ اثر حاضر قابل تقدیر است، بنابراین از شهردار محترم جناب آقای مهندس دادکریم بلوچ، و رئیس محترم شورای شهر جناب آقای واحدبخش دُربین و رئیس محترم شورای شهرستان چابهار جناب آقای مهندس معین سعیدی و بقیهٔ اعضای محترم شورای شهر دورهٔ چهارم چابهار تشکر می‌شود.

نشانه های آوانویسی

نشانه	آوانوشت	مثال	نشانه	آوانوشت	مثال
ـَ	a	سَرَگ sarag (سر، کلّه)	ر	r	رۏک rōk روشن
ـِ	e	پِت pet (پدر)	ڑ	ŕ	کاڑ kāŕ زن، بانوی زیبا
ـُ	o	پُلّ poll گُل	ز	z	زَهْگ zahg فرزند
ا	ā	دار dār چوب، هیزم	ژ	ž	تَژن tažn طعنه و گواژه
و	ū	مود mūd موی	س	s	پَس pas بُز، گوسفند
ی	i ī	جیگ jīg/jig یقه،گریبان. (مانند میز فارسی)	ش	š	شات šāt شاد
ۏ (و مجهول)	ō	رۏچ rōč روز، خورشید	غ	γ	دارَغ dāraγ داشتن (در گویش شرقی بلوچی)
ێـ ، ـێـ ے (ی مجهول)	ē	چیێر čēr زیر، پنهان نے nē نیست	ک	k	کاسَگ kăsag کاسه
ب	b	بار bār	گ	g	گل gal شادمان، خوشحال
أ ، ـئـ ، ع	?	مئـو ma?ū (مـاهی مرکب)	ل	l	لاپ lāp شکم
پ	p	پَنت pant پند	م	m	مۏر mŏr مورچه
ت	t	تَپ tap تب	ن	n	نۏد nōd ابر
ث	θ	پَـــثَن paθan پَهْـــن (در گویش شرقی بلوچی)	ن(غنّه)	ŋ	رێنک rēŋk ریگ
ٹ	ţ	ٹوه ţūh بزرگ	و	w	واگ wāg افسار
خ	x	خذا xoδā خدا (درگویش شرقی بلوچی)	ـَو	aw	گـوگ kawg کبـک، هَـور hawr باران، ابر
ج	j	جاک jāk فریاد	ـَی	ay	سَیل sayl تماشا
چ	č	چَمّ čamm چشم	ذ	δ	پـاذ pāδ پـا (در گـویش شرقی بلوچی)
د	d	دور dūr	ڈ	đ	ڈڈ đađđ قوی، نیرومند.

نشانهٔ (ْ) بر روی صامت نخست واژه یا هجا، نشانهٔ ابتدا به ساکن بودن آن است. مانند: گْوَست gwast (گذشت) نشانهٔ (ءَ a) در تلفظ، از فتحه کشیده‌تر و از «آ ă »کوتاه‌تر است. و معادلِ (را)ی مفعولی و برخی از نشانه‌های دیگر و حروف اضافهٔ فارسی است.

نشانهٔ (ءِ ay) میان مضاف و مضاف الیه می‌آید و معادل کسرهٔ اضافهٔ فارسی است.

نشانهٔ (ءُ o) به جای (و عطف) فارسی می‌آید.

نشانهٔ(→) به معنی: در همین فرهنگ، نگاه کنید به کلمه‌ای که سر پیکان به سوی آن است.

نشانۀ(↑) به معنی: در همین فرهنگ، نگاه کنید به کلمه‌ای که نوک پیکان به آن سو قرار دارد و آن کلمه در صفحه‌های پیشین مربوط به همین حرف ذکر شده است.

نشانۀ (↓) به معنی: در همین فرهنگ، نگاه کنید به کلمه‌ای که نوک پیکان به آن سو قرار دارد و کلمه در صفحه‌های آیندۀ مربوط به همین حرف ذکر شده است.

نشانۀ ← به معنی رجوع کنید به، نگاه کنید به. مثلاً ←بَندَگ. یعنی برای توضیح بیشتر به مدخل بندگ و توضیحات و اصطلاحات مربوط به آن مراجعه بگنید. ←(بخش اَعلام) برای توضیح بیشتر نگاه کنید به بخش اسامی خاص در آخر همین فرهنگ.

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم			شجـ	شبه جمله
امصـ	اسم مصدر			صـ	صفت
امصغـ	اسم مصغر			صـفا	صفت فاعلی
اِنگـ	انگلیسی			صمـ	صفت مفعولی
برا	براهویی			صنـ	صفت نسبی
بلشـ	بلوچی شرقی			صو	بلوچی اردو لغات
بلو.شر	بلوچی‌شرقی			عر	عربی
سرا	گویش سراوانی			فـ	فعل
کُتـ	گویش کُتێچی			فا	فاعل
فنو	گویش فنوجی			فار	فارسی
عر	عربی			قـ	قید
بما	بن ماضی			قِس:	مقایسه کنیدبا:
بمضـ	بن مضارع			کا	گویش کاروانی
پسـ	پسوند			مـ	متعدی
پیـ	پیشوند			ما	ماضی
تُر	ترکی			مُشـ	مشتق
جَد	جدگالی			مصـلـ	مصدر لازم
حـ	حرف			مصـمـ	مصدر.متعدی
حا	حرف اضافه			مضـ	مضارع
حامصـ	حاصل مصدر			مفـ	مفعول
حَر	حرف ربط			مقـ	مقابِل
سحـ	گویش سرحدی			نۆک	واژه‌نامۀ نوکاز
سَنج	بسنجید با:				
سیـ	فرهنگ سیدگنج				
فر. بز.سخن	فرهنگ بزرگ سخن				

بلۆچی پێشگال

پاکێں هاوندءَ هزاراں شُگرءُ منت کـه مـنءَ ئـی اـے همّـتءُ هاٹیـگ دات، داں بلـوچی-پارسـی لبزبلدءِ وانگیءَ که چَه بیست سالءَ گێش، پَه آئیءِ چِتءُ چێنکءُ نـزّآرگءَ دسـتگْبٹ بیتگـاں پـه چاپءُ شِنگءَ سر بەکناں ءُ پرـے کارءَ من چونێں دلسْیاهی، سگّیءُ سۆری کشّاِتگ؟ اـے وت جتائێں کسّهءُ داستانـے؛ بلّئـے چیزـے گپّءِ نشاندهی کنگ لازم انت، آ اِش اَنت که:

۱- اَولسرءَ منی شَوْرءُ هیال، همێش اَت که اـے لبزبلدءَ چِدءُ گێش پِر بەکنانءُ دێمءَ بەبراں، بلئـے رندا من مارِات که لبزبلدنبیسۆک یک هنچێں منزلـےءَ پَه راهیگ اِنت که پَـه آئـیءَ سربیَـگ یـا هـال کَنَگ نبیتگێں کارـے؛ چیا که گۆں هر منزلـےءَ سر بیَگءَ پد، دگـے منـزلـےءِ چـراگـے دێـمءَ شَـهمکنـاں بیت؛ پمێشکا من وتی اـے سپرءِ بار داں همدا بۆتکگاں. البت اگاں زندءَ نـهدْرۆه اِت، ان‌شـاءالله اـے کارءَ دێما براں کناں.

۲- اـے گپءَ پَه دلءِ ستگ گُشاں که اـے وانگی که شُمئـے دێمءَ اِنت، منی رنـجءُ جُهـدانی نـاں، بلکێں منی اِشکءُ هدۆناکیءِ لۆٹءُ واهگانی برورد اِنت، پمێشکا اـے پَٹءُپۆلی کارءِ آسرءَ مـن وتـی ماتێں گُلزمینءَ ندر کناں. اُمێت اِنت اـے هزمت، اێرانی زبانانی پۆلکارءُ همـے پَیم، بلـۆچی ءُ پارسـی زبانانی وانۆکءُ دۆزواهانءَ دۆستءُ پَسُند بەبیت.

۳- لبزانی چِنگءُ نزّآرگءِ کار، من چَه شمسیاێں سال ۱۳۶۸ (ایسائی ۱۹۸۹) ءَ بُنگێج کُتَگ. بَیدءِ چار سالءِ اۆشتءَ که من مزنشَهدربرجاهءَ ڈاکترێت (P.h.d)ءِ وانگءَ گسی بیتگاں، داں مـرۆچیگێں وهدءَ که اـے وانگیءَ چاپجاهءَ سرکنگءَآں، هِچ رۆچـے چَه پۆلکاریءَ دستبردار نەبیتگاں.

۴- اـے لبزبلد، بلوچی-پارسیءِ اوّلی لبزبلد اِنت که شِنگ بیَگءَ اِنت؛ ایشیءِ بُنهِشت، مکرانیءُ رۆچاێرشُتی گالوارءِ سرءَ اێر اِنت. چۆنائیءَ اـے گالوار بلوچیءِ تها استانداردێں گالوار منَّگ بیت، چیـا که اگاں بلوچی ادبءُ کتابتءِ سرءَ چمشانک دیَگ بەبیت، گِندێں که گێشترێں کتاب، تاک، ماهتاک ءُ نبشتانک ماں همـے گالوارءَ چاپ بیتَگ اَنتءُ بیَگءَآنت. البت بَیدءِ چه مکرانی گالوارءَ، دگـے چُنـت گالوار که اێرانی بلۆچستانءِ شاهارءِ تهءَ هست آنت که گۆں اـے رواجگِپتَگێںءُ کتابتبیتگێں گالوارءَ کمێں دگریاِش هست، انچۆ که سراوانی، سرهدی، کُتێچی، پَنّۆچی، لاشاری ءُ کاروانی هم جاه داتَـگ اَنت. البت هرچ لبز یا گالـے که زیرگ بیتَگ، آئیءِ دێمءَ نشانـے هست اِنـت، داں زانَـگ بـەبیـت کـه اـے کُجام گالوارءِ لبز اِنت، داں اـے باندااتءَ زُبانپۆلانی کار هم آساناِتر بەبیت.

رۆدرآتکی گالوار هم بلوچیءِ دومی مزنێں گالوار اِنت که گۆں مکّرانی گالوارءَ بازێں پرکءُ پیرـے دارایـت. اـے پـرکءُ پیـراں گێشـتِر توارێنکـانی تـهءَ کِنـدگءُ اِشـکُنگ بنـت. اـے گـالوارءِ گێشـترێں گَپجنۆک، رۆدرآتکی بلۆچستان ءُ گوریچانی هندءُ دمگءَ نِندۆک اَنت. مَـرچیگێں دَوْرءَ اـے گـالوار هۆر گۆں مکرانی گالوارءَ نبیسَگءُ وانگ بیَگءَآنت. نێم کرنءَ چـے گێش اِنت که اـے دوێں گالوارانءِ گۆنءَ وڑوڑێں کتابءُ نبشتانک نبیسگءُ چاپ بیتَگ اَنت. من وتی جهدءُ وس کتَگ که لـے لبزبلـدءِ

تها بازێں لبزۂ گالے چه رۏدرآتکی گالوارءَ هم، هۏر گۏں سرچمّگۂ نشاناں بْیاراں، ءُ آ گالے که گۏں مکرانی گالوارءَ توارێنکی هسابءَ دگری دارآنت، ماں تاکدێمانی چێرءَ بەنبیساں، داں اے گال، بلکێں زبانپۏلۂ زباندۏستانی کارءَ بیاآنت.

۵- سْیاهگے که اے وانگیءِ تها کارمرز بیتگ، سیدهاشمیءِ سْیاهگ اِنت. البت من «و ō» ءُ «ی ē» مجهولءِ سرءَ نشان () پِرکُتگ ءُ اے دْاب نبیسگ بنت: «ۏ»، «ێ». آبێد چه اے دگری، «ئِے i» پنامءِ جاگاهءَ که ماں پارسیءُ و اے لبزبلدءِ کارمرزبیتگێں پَونتءَ نێست اِنت، «ئی» آورتگ، داں نبیسگءُ وانگءَ آسانتِر بەبیت. ماں اے دوزبانێں لبزبلدءَ، بلوچیءِ دْرُستێں گالءُ گالبندءُ گالرد آبێد چه بلۏچی سْیاهگءَ گۏں رومنءِ سْیاهگءَ هم نبیسگ بیتَگ آنت. پَه رومنءِ سْیاهگءِ گهتر وانگءَ، همے وانگیءِ تها پارسی پێشگالءِ بهرءَ «نشانه‌های آوانویسی» ءِ تاکدێمءَ بەچاراِت. اے لبزبلدءِ تەءَ بازێں گالءُ گالبندے گۏں بلوچی درواراں همراه آنت. دروردارێں گالءُگالبند گێشتر هما آنت که لبزانکی زبانءَ کارمرز بنت یا که آیانءِ بزانت باز ءُ وڑوڑێن آنت. دروارانءِ سرچمگ، بلوچی بتَل، گیدی لچّه، کۏهنێنءُ نۏکێں لچّەکارانی لچّه، ندکارءُ رمکارانی چاپبیتَگێں ردانک، آزمانکءُ گِداران آنت. هرچ دروارے گۏں آئیءِ سرچمگءِ نشانءَ آرگ بیتگ.

۶- دگے گپے که په وانۏکءُ پۏلکاراں اِدا گیشێناں، آ اِش اِنت که من بازێں گالےءِ بُنءُ ریشگانی درگێجگءَ پٹءُپۏل هم کُتگءُ آهانی سْیادیءُ همدپی گۏں ایرانءِ آ دگے زبانءُ گالواراں چے هم درگیتکگ آنت. بلئے کتابءِ مزن بیَگءُ چاپءِ بارءِ گران بیَگءِ ترسءَ اِدا جاه دیَگ نەبیتَگ آنت. البت بلۏچیءِ چیزے گالانی بزانتءِ پدّر بیَگءَ گێشترێں گیشءُ گیوارءِ هاترا، جاهجاهے ماں تاکدێمانی چێرنبیساں بُنءُ ریشگاں پدّرائی کُتگءُ نبشتگ آنت، داں په وانۏکءُ پۏلکاراں آسانی بەبیت.

۷-اے کتاب دو بُنبندانی (جلدانی) تها، گۏں ۶۰/۷۸۰ گالءُ گالبنداں دێمءَ آرگ بیتَگ. بلئے پدا هم گُشت نەکناں که سرجَمءُ برجم اِنت ءُ بلۏچیءِ دْرُستێں گال آئیءِ تها جاه دیَگ بیتگآنت، یا اے که کتاب بے اَیبءُ بےکچه اِنت. اگاں که من وتی وسءُ واکءَ مزن جُهدے کتگ هرچ اِشکُتَگێں یا لچّهی ءُ رِدانکی کتابانی تها دیستَگێں گالءُ گالبندے که وتی منّءَ آیانی بزانتءِ راست بیَگءَ الّمءُ دلجم بیتگاں، پشت مەگێجاں، بلئے اے گپ دلگۏش دیَگی اِنت که هرچ زبانےءِ تَب هنچش اِنت که مدتےءَ رَند، چیزے چه وتی بُندرێں گالاں شمُشاِیت یا بازێں مُدتےءِ گۏزگءَ پد لبزانی بزانتءُ مانا هم ٹگل ورآنتءُ شَمُشتگێں یا ڈالچارکُتگێں گالانی جاهءَ دگے گالے یا چه دگے زُبانےءَ کئیتءُ جاه کنت، نۏکێں گالءُ گالبند آڈ بَنتءُ زبان چۏ تچۏکێں آپءَ مدام تازەتِربیانءُ رُمبان بیت؛ پمێشکا دنیاءِ تها هچ بزانتبلدے نێست که سرجمءُ کامل بەبیت. دگے گپے هم اے کتابءِ بانداتءَ گشگ لۏٹاں، اِش اِنت که دْرُستێں لبزانی چِنءُ نزّارءِ کار یکّێں منێں نبیسۏکءِ سرءَ بیتَگ آنت؛ الّمءَ بیت کنت بازێں گالے پشت کپتگ یا دست نەکپتَگ آنت.

۸- هَرچ پٹءُپۏلی کتابءُ نبشتانکءِ بستارءُ ارزشت، چه ادا پدّر بیت که آ پٹءُپۏل چه وتی پیشیگێن ءُ مهمّێں کتابءُ پٹءُ پۏلاں داں چه اندازگءَ بهر زُرتگ. البت اے بهرزیری باید اِنت گۏں نامءُ نشانی ماں نبشتگێں متنءُ رِدانک یا تاکدێمءِ چێرءَ آرگ بەبیت.

اے بزانتبلدءِ نزآرگءُ نبیسگءَ انچۏ که من پێشترءَ گْوَشت، آبێد چه سالانی سال جُستءُپُرسءُ شۏهازکاریءَ، که گێشترێں بهرءَ من همے هسابءَ شۏهازِاتگءُ نبیسِاتگ؛ بلَے گێش چه سێسد پارسی و بلوچی و اردو کتاب هم بهر زُرتگ. چه اے کتاباں، دوسد کتاب که بلوچیءُ گێشتر لچەءُ آزمانک آنت، تاک په تاک ونتَگءُ چَه آیانءَ اگاں لبزے منی گیرءَ تَرِاتَگ، بزانتبلدءِ تها آورتگءُ آیانی بُنزهءُ سرچمّگءَ لبزانی دێما نبشتگ. اے نامءُنشان دیَگ، پٹءُپۏلکاری رهبندءُ کانود اِنت. دێمترءَ اگاں هر شۏهازگرءُ پٹءُپۏلکارے بزانتبلدءِ نبشتەکاریءِ نێمگءَ دلگۏش گْوَر بەدَنت یا په چُشێں کارے سربەگِراِیت، دزبندی اِنت که پٹءُپۏلی رهبندءُکانودءِ هیالداریءَ بەکن آنت، لبزانءُ آیانی بزانتانءَ چه هر لبزبلد یا دگه کتابےءَ زیرآنت، هما کتابءُ آیيءِ نبیسوکءِ نامءَ لبزانءِ همرِدءَ الّمءَ بیارآنت یا تاکدێمانی چێرءَ بەنبیسآنت ءُ اێوکءَ اے مەبیت که تهنا وتی کتابءُ نبشتانکءِ گُڈسرءَ بهرزرتگێں کتابءُ آئیءِ نبیسۏکءِ نام، گرگ بەبیتءُ بس!

۹- گُڈسرءَ من چه دْرُستێں وانۏک، پۏلکارءُ دۏزواهاں چے، کمّیانی درگْوَز کنَگءِ لۏٹءَ کناں. ءُ اُمێت داراں پرے کارءِ دێمبریءَ منءَ کمکءُ مدت بەکنآنتءُ کمّیءُ ردیانی نشاندهیءَ مئے گۏنءَ همراه بەبنت، داں اگاں هاوندءَ په زندگ بیَگءَ مۏه دات، انشاءالله دێمی چاپءَ پَشتکپتَگێں لبز ماں دیَگ، ءُ ردی، گرگ بەبنت.

دْرستێں وانۏکءُ دۏزواهانی مِنّتوار
عبدالغفور جهاندیده
چهبار

دیباچه

سرزمین بلوچستان

جغرافیا

امروزه سرزمین بلوچستان، از لحاظ موقعیت جغرافیایی، به صورت سه بخش جداگانه در سه کشورِ ایران و پاکستان و افغانستان تقسیم شده‌است. این سرزمین بزرگ، در گذشته‌های نه چندان دور، یک سرزمین را تشکیل می‌داده و در طول تاریخ، بیشتر استان یا ناحیه‌ای تحت فرمانروایی ایران بزرگ بوده است.

سرزمین بلوچستان را یونانیان، گِدروزیا، می‌نامیدند که از شمال به زرنکا (سیستان قدیم) و از جنوب به دریای مکران و از مشرق به سند و از مغرب به کرمان محدود می‌شد.

نامی که داریوش در کتیبهٔ بیستون برای بلوچستان به کار می‌برد«رُخَج» است. و نام مکا، پس از رخج ذکر شده‌است. (رلف،۱۳۸۸: ۳۳)

مورخان یونانی، که همراه با اسکندر به این سرزمین آمده‌اند، سابقهٔ بلوچستان را چنین وصف کرده‌اند: "داریوش بزرگ برای تصرف سرزمین پنجاب و سند، از راه بلوچستان به سرزمین هندوستان لشکر کشید و آذوقهٔ لشکریان و علوفهٔ مرکب‌ها را در همین نقطه تهیه نمود"، چنانچه این مطلب درست باشد، می‌رساند که در آن زمان این سرزمین آباد و پرجمعیت بوده که داریوش توانسته آذوقه چندهزار سرباز و چند هزار اسب و قاطر را در این محل فراهم سازد (همان ص ٦٢). البته این سفر اسکندر خالی از رنج و مصیبت نبود او «در پایان دو ماه راهپیمایی پرمشقت در حالی که ده‌ها هزار تن از همراهانش تلف شده بودند... به پورا pura[1] رسید و توانست به سپاهیان فرسوده و همراهان آوارهٔ خویش فرصتی برای آسودن بدهد (زرین کوب؛ ۱۳۷٤،۲٤۱) »

در زمان ساسانیان به بلوچستان کوسون یا کوسوم (مستوفی احمد،۱۳۵۱: ۱۱) می‌گفتند. این نام با نام «کوچ» بی‌ارتباط نیست. کوچ از قوم‌هایی است که از زمان‌های کهن در سرزمین بلوچستان زندگی می‌کرده است و در منابع کهن، همواره با نام بلوچ همراه است.

اعتقاد بعضی از صاحب‌نظران بر آن است که پیش از ساکن شدن بلوچ‌ها در این سرزمین و اطلاق نام بلوچستان بر آن، قبایل بومی دیگری در آن ساکن بوده‌اند. (محمودزهی۱۳۹۱: ۱۵)

با برچیده شدنِ فرمانروایی ساسانیان به دست اعراب مسلمان، دیری نگذشت که بلوچستان نیز به دست مسلمانان افتاد. در این هنگام، نام بلوچستان بویژه بخش مرکزی و جنوبی آن، همچنان‌که در کتاب‌های تاریخی آمده است؛ مکران یا مکوران است.

---

۱ - پورا تلفظی دیگر از «پَهرَه» است که بلوچها به شهر ایرانشهر کنونی، می‌گفته اند و نام تاریخی این شهر است.

بلوچستان ایران

بلوچستان ایران، بامساحت بیش از ۱۷۳۰۰۰ کیلومتر مربع درجنوب شرقی کشور ایران واقع است و از نظر تقسیمات کشوری همراه با منطقه سیستان، استان سیستان و بلوچستان را با وسعت ۱۸۱۵۷۸ کیلومتر مربع تشکیل می‌دهند. بلوچستان ایران از لحاظ تقسیمات محلی و در میان مردم بلوچ به دو بخش تقسیم می‌شود :

۱- سرحدّ ۲- مَکران .

سرحد شامل بخش شمالی و شهرستانهای زاهدان و خاش است و مکران ایران[۱]، به بخش جنوبی و شرقی استان سیستان و بلوچستان شامل شهرستانهای ایرانشهر، سرباز ، سراوان، سیب‌وسوران، مِهرستان، نیکشهر و چابهار و کُنارک اطلاق می‌شود .

بلوچستان پاکستان

«بلوچستان بزرگ‌ترین ایالت، از چهار ایالت پاکستان است. کل قلمرو این استان ۳۴۷۱۹۰ کیلومتر مربع است. خطوط ساحلی آن ۷۵۸ کیلومتر وخطوط مرزی آن ۲۰۰۱کیلومتر است، ۱۱۶۴کیلومتر با افغانستان و ۸۳۷ کیلومتر با ایران مرز دارد. در زمان ایجاد پاکستان، بلوچستان اساساً به دو بخش تقسیم شد:

۱- بلوچستان انگلیس شامل کویته، پیشین، ژوب، لورلای[لورالائی]

۲- بلوچستان بومی شامل کلات، خاران، مکّران و لس‌بیله» (طاهری ،۱۳۸۳: ۲۱)

برخی از شهرهای مهم و تاریخی بلوچستان پاکستان، عبارتند از:

کویته koweyta مرکز ایالت بلوچستان است. نام کهن این شهر شال بوده است؛ کویته در نزدیک مرز افغانستان و شهر قندهار است.

کلات kalāt مرکز حکومت خان‌های بلوچستان، پیش از آن‌که بلوچستان به کشور پاکستان بپیوندد.

هُزدار hozdār : نام کنونی شهر تاریخی قصدار یا قزدار که جایگاه زندگی نخستین زن شاعر فارسی رابعه قصداری بوده‌است.

کیِچ kēč از شهرهای تاریخی است. در متون کهن فارسی از آن به عنوان کیز یا کیج، یاد می‌شود. کیِج در بسیار از ادوار گذشته مرکز مکران بوده است و این سرزمین را کیچ و مکران می‌گفتند؛ در حدود العالم آمده است: «پادشاه مکران به شهر کیج نشیند» (سیدسجادی،۱۳۷۴: ۴۳). کیچ، در حال حاضر منطقهٔ وسیعی است که مرکز آن شهر «تربت» است.

پَنجگور panjgūr: در متون تاریخی فارسی به نام فَنزبور شناخته شده است و در گذشته از شهرهای اصلی مکران به شمار می‌آمده است. این شهر در نزدیکی مرز ایران و شهرستان سراوان قرار دارد.

---

۱ - سرزمین مکران بخش بزرگی از ایالت بلوچستان پاکستان، از جمله بخش شرقی و جنوبی و ساحلی آن را دربر می‌گیرد و از مهم‌ترین شهرهای آن می‌توان از کیچ و پنجگور و هُزدار نام برد.

بلوچستان افغانستان

استان و ایالتی موسوم به بلوچستان در کشور افغانستان وجود ندارد، اما بلوچها در این کشور از اقوام قابل توجه هستند و بیشتر در شهرها و مناطق مرزی افغانستان و ایران و پاکستان بویژه در ایالت‌های نیمروز و هلمند زندگی می‌کنند.

مکران

در دورهٔ هخامنشیان با توجه به کتیبه‌های شاهان هخامنشی، بخش وسیعی از سرزمین بلوچستان به عنوان« مَک» یاد شده است.[۱] امروزه نام مکران- که بر ناحیهٔ جنوبی و ساحلی بلوچستان اطلاق می‌شود به احتمال فراوان، از نظر ریشه با واژهٔ« مک» ارتباط دارد. اگر «مکّ» نام قوم یا کسی یا جایگاهی باشد و «ان» پسوند نسبت مکان، یا «ان» جمع را بر آن بیفزایند، «مکاان یا مَکّیان» می‌شود. در این صورت، واژهٔ مکران شاید تغییریافتهٔ آن به شمار آید یا این که با آن نسبتی داشته باشد. در ضمن «در کتاب استفان بیزانسی که از جغرافیانویسان یونان است اسم ولایت[مکران] به شکل ماکارهنه دیده می‌شود» (بارتولد.و،۱۳۵۹: ۱۱۹) نویسندگان ایرانی و غیرایرانی در کتاب‌ها و نوشته‌های مربوط به سرزمین بلوچستان و قوم بلوچ، برای واژهٔ مکران ریشه‌ها و وجه تسمیه‌های گوناگونی آورده‌اند. برخی آن را نام کسی و برخی دیگر آن را تحول یافتهٔ واژهٔ ماهیخوران و... دانسته‌اند.

علاوه بر کتیبه‌های هخامنشی هرودوت در اثر معروفش از میکیا (mekia) یا مملکت میکی‌ها یاد کرده است. منظور وی از این عنوان نام بردن یک واحد جغرافیایی نبوده بلکه ذکر قومی خاص بوده‌است. از مطالب وی چنین استنباط می‌شود که در عصر- هخامنشی این قوم در جنوب شرق ایران و در چهارچوب مرزهای بلوچستان امروزی زندگی می‌کرد. هرودوت اقوام خراج‌گزار امپراطوری را در بیست ایالت کلی طبقه‌بندی کرده است. (صفرزایی،۱۳۸۷: ۳۸۸)

دومین عنوانی که در متون کهن از سرزمین بلوچستان یاد شده واژهٔ "مَکوران / مکُران" است این لفظ در کتیبه‌های عصر ساسانی مشاهده می‌شود. شاپور اول ساسانی در کتیبهٔ کعبهٔ زرتشت دربارهٔ شهرها و ایالات زیر فرمان خود چنین نوشته است: "خداوندگار ایران‌شهرم و این شهرها (کشور) را دارم: پارس، پارت، خوزستان ... کرمان، سکستان، توران، مکُران، پارتان، هندوستان، کوشان‌شهر تا فراز به پیشاور و تا به کاش..." (اکبرزاده،۱۳۸۲: ۴۲)

---

۱ - داریوش‌شاه[در یکی از کتیبه‌های خود در بیستون] گوید: این است کشورهائی که از آن من شدند. بخواست اهورمزدا من شاه آن‌ها بودم. پارس خوزستان(عیلام) بابل آشور عرب مصر اهل دریا سارد(لیدی) یونان(یونانی‌های ساکن آسیای صغیر) ماد ارمنستان کپدوکیه پَرثَوَ(Parthie خراسان) زرنگ (سیستان) هَرَئی‌وَ (هرات) خوارزم باختر(بلخ) سغد گندارَ (درهٔ کابل) سَکَ (Scythie -طوائف دوطرف بحرخزر) ثَتَگوش(Sattagydie- درهٔ رود هیرمند) رُخجَ (Arachosie- بلوچستان امروزه) مَکَ (مکران امروزه و عمان) جمعاً ۲۳ کشور. (شارپ رلف نارمن، ۱۳۸۸: ۳۳)

خشایارشاشاه [در یکی از کتیبه‌های مکشوف در تخت جمشید] گوید: به خواسیت اهورامزدا این (است) کشورهائی جدا از پارس که من شاه آن‌ها بودم. من بر آن‌ها حکم‌رانی کردم. به من باج دادند. آنچه از طرف من به آن‌ها گفته شد آن را کردند. قانون من (آن است)که آن‌ها را نگاه داشت. ماد-خوزستان-رُخَج-(بلوچستان امروزی) -ارمنستان- زرنگ (سیستان- پَرثَوَ (خراسان) -هرات-بلخ-سغد-خوارزم-بابل-آشور- ثَ تَ گوش (درهٔ رود هیرمند) -سارد-مصر-یونانی‌ها که کنار دریا ساکنند و آن‌هائی که آن سوی دریا ساکنند- مک(مکران امروزه و عمان)- عربستان-گندار (درهٔ‌کابل) – نهد-کپد و کیه (طرف شرقی آسیای صغیر) دها (ایلی طرف شرقی بحر خزر)- سک‌های هَوُمَ‌خوار- سک‌های تیزخود- سکودرا (اهالی مقدونیه)- آگوُفَچی‌یا (طایفهٔ ناحیهٔ کوهستانی) لیبی‌ها-کاری‌ها-(جنوب غربی آسیای صغیر)- حبشی‌ها. (همان: ۱۱۹)

با توجه به اشتراکات لفظی و مطابقت مکانی، ظن غالب بر این است؛ ایالت مکوران که در کتیبه‌های دورهٔ ساسانی در مرزهای جنوب شرق ایران واقع شده بود همان «مکا»ی دورهٔ هخامنشیان بوده که به تدریج به «مکوران» تبدیل شده است. بنابراین جایگزینی عنوان «مکوران» به جای «مکا» در همان ایام باستانی ایران صورت گرفته است، لذا در قرن اول هجری، اعرابی که به این سرزمین دست یافتند به آن اسم «مُکران» دادند که مأخوذ از اسم قدیم «مکا» بوده است (مشکور،۱۳۷۱ :۶۳۶)

کوچ و بلوچ

کوچ و بلوچ، از اقوام کهن ایرانی هستند. در بیشتر متون فارسی این دو نام همواره با هم ذکر می‌شوند. جهانگردان و نویسندگان ایرانی و عربی، در طول **روزگاران** گذشته، در بارهٔ زندگی و خوی و نژاد این یک قوم یا دو قوم، مطالب و ویژگی‌های گوناگونی نوشته‌اند.

تاکنون دربارهٔ این قوم پژوهش‌های گسترده و ارزشمندی، به وسیلهٔ پژوهشگران ایرانی و غیر ایرانی، انجام گرفته است، ولی به علت عدم حضور کافی اغلب پژوهشگران در سرزمین بلوچستان یا با داشتن اهدافی خاص[۱]، بسیاری از آن‌ها ناقص و برخی دیگر، تکرار پژوهش‌های دیگران است. البته زحمات و کوشش های برخی از پژوهشگران[۲] بزرگ را نباید نادیده گرفت که آغازگر و پیش‌کسوت پژوهش‌های نوین در این سرزمین بوده‌اند .

جایگاه اصلی قوم بلوچ از زمان‌های بسیار قدیم در سرزمین مکران و بلوچستان بوده است. البته برخی از پژوهشگران، اصل این قوم را از شمال ایران و برخی دیگر آن را از نژاد سامی دانسته‌اند؛ سامی بودن نژاد بلوچان با توجه به فرهنگ و زبان و سرزمین آن‌ها، گمانی بیش نیست. واژهٔ بلوچ خود، همریشه با نام گدروزیا یا گدروشیا است که تاریخ‌نویسان یونانی این واژهٔ ایرانی را برای سرزمین باستانی بلوچستان به کار برده‌اند.

نویسندگان عربی‌نویس و به پیروی از آن‌ها برخی از نویسندگان فارسی‌نویس، در نوشته‌های خود، از بلوچ به عنوان «بلوص» و از کوچ یا کوفچ، به عنوان « قُفص» یاد می‌کنند.

محیط طباطبایی در بارهٔ کوچ و بلوچ می‌نویسد: «نام دستهٔ دیگری از طوایف مهاجم و مهاجر و مقیم کرمان که به نام کوچ خوانده می‌شدند و در زبان عربی به صورت قفص درآمد در کتیبه‌های باستانی به نام اکائوفچیه یاد شده که از لفظ کائوف اشتقاق یافته‌است، لفظی که در صورت کوف همتای کوه به کار می‌رود و شهر کوفه را در صدر اسلام برای سکونت مهاجران تازه مسلمان کوه‌نشین ایرانی در کنار رود فرات با همین نام فارسی بنا کرد. بنابراین کوچ مقلوب کافچ یا کوف مرادف کوه هم در حقیقت مفهوم قومی کوه‌نشین را مانند بلوچ مغلوب از بدرز، تعبیر و توجیه می‌کند. صرف‌نظر از ارائهٔ صورت کامل بدرز در زیر نام بلوچ که معنی بلند و افراشته دارد، نام بارز در جبال بارز و باریز و پاریز هم برای محلی دیگر در کرمان همین مفهوم برجستگی و بلندی سرزمین کرمان جانشین گدرزی را توجیه و تأیید می کند» (طباطبائی محیط، ۱۳۷۰، ۶۶)

---

۱ - مانند اهداف استعماری برخی از نویسندگان فرنگی.

۲ -پژوهشگرانی مانند محمد برقعی، اسلام کاظمیه، اقبال یغمایی، محمد تقی مسعودیه، محمود زندمقدم، علی‌اکبر جعفری، علی ریاحی، قاضی عبدالصمد سربازی و ...

بلوچ، نژاد و خاستگاه آن

دربارهٔ واژهٔ بلوچ و خاستگاه آن، نگاه کنید به بخش اَعلام همین فرهنگ.

پراکندگی قومی بلوچ‌ها

مردم بلوچ در حال حاضر، علاوه بر سه استان اصلی و هم مرز خود در ایران و پاکستان و افغانستان؛ در استان‌های کرمان و گلستان و خراسان و فارس(داراب و فسا) و در ایالت‌های سند و پنجاب پاکستان، زندگی می‌کنند. بخش عمده‌ای از جمعیت کشور عمان را بلوچها تشکیل می‌دهند که در زمان‌های گذشته بر اثر خشکسالی‌های مکرر یا در نتیجهٔ ستم و جور امیران ستمگر، از سرزمین اصلی خود به آن‌جا مهاجرت کرده‌اند. همچنین جمعیت نسبتاً زیادی از بلوچ‌ها در کشورهای حاشیهٔ خلیج فارس و ناحیهٔ ماری (مرو) کشور ترکمنستان ودر برخی از کشورهای آفریقایی از جمله تانزانیا زندگی می‌کنند.

زبان بلوچی

خانوادهٔ زبان‌های ایرانی شامل فارسی، تاجیکی، افغانی(پشتو)، آسی، کردی، تاتی، طالشی، بلوچی، زبان‌های پامیر(شُغنی، روشانی rušani وغیره) و نیز یک تعداد زبان‌ها و گویش‌های دیگر که در ایران کنونی، افغانستان، آسیای مرکزی، پاکستان و دیگر کشورهای شرقی به آن‌ها تکلم می شود، اطلاق می‌گردد. بعضی زبان‌های باستانی که فقط از طریق اسناد مکتوب از آن‌ها اطلاع داریم نیز به این گروه تعلق دارند. این زبان‌ها عبارتند از زبان اوستایی که زبانی است که مجموعهٔ متون مقدس دین زرتشتی یعنی کتاب اوستا به آن نوشته شده؛ فارسی باستان یا زبان کتیبه‌های میخی دوران هخامنشی(قرن های سوم تا هفتم میلادی)؛ سغدی یا زبان ساکنان قدیم درهٔ رودخانهٔ زرافشان، خوارزمی یا زبان ساکنان خوارزم قدیم (در کرانهٔ قسمت سفلای آمودریا [=جیحون] و چند زبان دیگر) همچنین اطلاعاتی از زبان مادی، یعنی زبان قبایل ماد که در قرن هشتم قبل از میلاد دولتی تشکیل دادند که مرکزش شهر همدان بود، در دست است. از زبان سکایی، یعنی زبان قبایل جنگجوی سکا(اسکیت، اسکوث) که در دوران باستان در سرزمین‌های میان سواحل دریای سیاه و دریای آزوف تا مرزهای چین زندگی می‌کردند نیز موادی در دست است. (ارانسکی،۱۳۷۸، ۲۵)

از زبان‌های ایرانی کنونی، غربی‌ترین آن‌ها زبان کردی است. شمالی‌ترین زبان ایرانی، زبان آسی است که در دو سوی بخش مرکزی کوه‌های اصلی قفقاز به آن صحبت می شود. جنوبی‌ترین زبان، زبان بلوچی است. (همان، ۳۶)

اگرچه بلوچستان در بخش شرقی فلات ایران واقع شده است، اما زبان بلوچی به گروه زبان‌های شرقی ایران تعلق ندارد؛ بلکه وابسته به گروه زبان‌های غربی است.

طبق نظر زبانشناسان؛ زبان بلوچی به همراه زبان‌های فارسی، پشتو، آسی و کردی؛ زبان‌های ایرانی نو را تشکیل می‌دهند. محسن ابوالقاسمی معتقد است: «از ایرانی باستان تا آن‌جا که مدرک در دست داریم، چهار زبان مستقیماً منشعب شده است: ۱-اوستایی. ۲- مادی. ۳- سکایی. ۴- پارسی باستان. به یقین می‌توان گفت که زبان‌های دیگری هم مستقیماً از ایرانی باستان منشعب شده بوده که از آن‌ها چیزی باقی نمانده است. چون در دورهٔ میانه و در دورهٔ نوین زبان‌هایی مانند سُغدی و بلوچی داریم که هیچ‌یک از آن‌ها را به ملاحظات زبانشناسی نمی‌توان از زبان‌های اوستایی

و مادی و سکایی و پارسی باستان منشعب دانست. پس ناچاریم بپذیریم که سغدی باستانی هم بوده که در دورهٔ میانه زبان سغدی دنبالهٔ آن است. همچنین باید بپذیریم که زبان بلوچی باستانی هم بوده است که زبان بلوچی دنبالهٔ آن است. دورهٔ باستان به طور کلی از ۱۰۰۰ پیش از میلاد مسیح، سال استقرار ایرانیان در سرزمین ایران، تا ۳۳۱ پیش از میلاد مسیح، سال سقوط هخامنشیان را در بر می گیرد» (ابوالقاسمی، ۱۳۸۲: ۶۱)

آمیختگی و دگرگونی زبان بلوچی، مانند هر زبان دیگری طبیعی است؛ اما به سبب شرایط گوناگون، بویژهٔ موقعیت جغرافیایی و زندگی عشایری مردم بلوچ، این آمیختگی و دگرگونی را نسبت به بسیاری از زبان‌های دیگر، کمتر پذیرا بوده است. زبان بلوچی به دلیل همسایگی بلوچها، با خراسان بزرگ، و ارتباطات دینی و تجاری و سیاسی آن‌ها با آن سرزمین، از زمان‌های دور تحت تاثیر زبان فارسی دری بوده است. البته واژه‌های عربی بسیاری از طریق زبان فارسی، در بلوچی، راه یافته است. اما بسیاری از آن واژه‌ها، تلفظ و معنی عربی خود را از دست داده‌اند. زبان بلوچی از زبان‌های دیگری مانند، اردو، براهویی، سِندی تأثیر پذیرفته و واژه‌هایی را از آن‌ها وام گرفته است.

زبان بلوچی با فارسی نو؛ از نظر نظام آوایی و دستوری و واژگانی تفاوت‌های زیادی دارد . برخی از آواها (مانند ی مجهول و و مجهول) که در پارسی باستان و فارسی میانه و فارسی دری قدیم بوده‌اند و اکنون در فارسی جدید موجود نیستند، در زبان بلوچی به خوبی حفظ شده‌اند .

آمیختگی و دگرگونی زبان بلوچی، مانند هر زبان دیگری طبیعی است؛ اما به سبب شرایط گوناگون، بویژهٔ موقعیت جغرافیایی و زندگی عشایری مردم بلوچ در گذشته، این آمیختگی و دگرگونی را، نسبت به بسیاری از زبان‌های دیگر، کمتر پذیرا بوده است. به عنوان نمونه، مذهب در زندگی بلوچها بسیار نفوذ دارد، ولی با این حال بسیاری از واژه‌های مذهبی که در بیشتر زبان‌های اقوام مسلمان، واژه‌های عربی هستند؛ در بلوچی به همان شکل کهن و بنیادین خود برجا مانده‌اند و به کار می‌روند. مانندِ:

بلوچی		پارسی	بلوچی		پارسی
دَزنماز	dazňomăz	وضو	دَپ‌بوّج	dapbōj	افطار
دروت	dorŭt drōt	صلوات محمدی	آپدست	āpdast	طهارت، وضو
چل ْیَک	čelyak	زکات	پیْش‌نماز	pēšnomāz	امام جماعت
نمازی	nomāzi	پاک	نماز کَنگ	nomāz kanag	نمازکردن(خواندن)
بانگ	bāŋg	اذان	نماز دیگر	nomāz digar	نمازعصر
دَم	dam	وِرد، حرز	نماز پیشیم	nomāz piššĭm	نمازظهر
روّچَگ	rōčag	روزه			

البته واژه‌های عربی بسیاری از طریق زبان فارسی، در زبان بلوچی، راه یافته‌اند. اما آن واژه‌ها، تلفظ و بسیاری از آن‌ها معنی اصلی خود را از دست داده‌اند:

عربی	بلوچی	معنی فارسی
فهم	پَهم	استعداد و حافظه
مخلوق	مَهْلوک	مردم، عامه

زبان بلوچی از زبان‌های دیگری مانند فارسی، عربی، اردو، براهویی، سِندی و... تأثیر پذیرفته و واژه‌های گوناگونی را از آن‌ها وام گرفته است. با توجه به رشد سواد مردم و تاثیر رسانه‌های گروهی و به کارگیری زبان های فارسی و اردو و انگلیسی در مدرسه های مناطق بلوچ نشین، متأسفانه هر روز شاهد از دستْ رفتن تعدادی از واژه های اصیل بلوچی، که صدها و هزاران سال پابرجا بوده‌اند، هستیم.

برخی از ویژگی‌های زبان بلوچی

زبان بلوچی از نظر آوایی و واژگان، بیشتر به زبان‌های ایرانی پیش از اسلام و فارسی دری خراسان بزرگ همانند است. برای روشن شدن کهنگی نظام آوایی بلوچی، چند مورد را به عنوان نمونه ذکر می‌کنیم:

بسیاری از واژه های مشترک بلوچی و فارسی، که در گذشته پایانِ آن‌ها «ـَگ» بوده است؛ «ـَگ» نسبت امروزه در فارسی به «ه» غیر ملفوظ بدل شده است، ولی در بلوچی به ریخت اصلی خود باقی مانده است. مانند: فارسی دیوانِه. بلوچی: دیْوانَگ dēwānag فارسی: جامِه، بلوچی: جامَگ / jāmag فارسی: روزه، بلوچی: روّچَگ rōčag/ فارسی: دانِه ، بلوچی: دانَگ dānag / فارسی: گرسنه، بلوچی: گُژنَگ gožnag

در واژه‌های مشترک بلوچی و فارسی که در آن‌ها واو معدوله، به کار رفته است؛ در بلوچی برخلاف فارسی امروز، به جای حذف واو معدوله، صامت« خ» از آن‌ها حذف شده و واو آن برجا مانده است. فارسی: خوار، بلوچی: وارwār فارسی: خود، بلوچی: وَت wat فارسی:خواهر، بلوچی : واهر wăhar فارسی: خوان (سفره)، بلوچی: وان wān فارسی: خواجه، بلوچی: واجَه wāja (آقا، سرور، صاحب و مالک)

صامت‌های برگشته «ٹ» و« ڑ» و« ڈ» در زبان بلوچی و برخی دیگر از زبان‌های ایرانی مانند پشتو، وجود دارند. از میان این سه صامت، «ڑ» پسکامی و «ٹ» و« ڈ» کامی هستند. ما در این کتاب این صامت‌ها را با نشانه های لاتینِ ڑ ŕ - ٹ ţ - ڈ đ ؛ نوشته‌ایم.

در زبان بلوچی واژه‌هایی که در فارسی دری با های غیر ملفوظ هستند؛ در بلوچی به جای تبدیل به «های غیر ملفوظ»، هنوز ریخت اصلی خود « َ گ » را حفظ کرده‌اند. مانند: فارسی: دیوانِه. بلوچی : دیوانَگ dēwānag . فارسی: جامِه، بلوچی: جامَگ jāmag فارسی: روزه، بلوچی: روّچَگ rōčag فارسی: دانِه، بلوچی:دانَگ dānag.

در زبان بلوچی، «های غیر ملفوظ» یا «بیان حرکت» که در برخی واژه‌ها به جای « َ گ» می‌آید، در پایان کلمه به صورت a می آید. ولی در فارسی رسمی امروز ایران a به e بدل شده است. مانند: فارسی: خواجِه، بلوچی: واجَه wāja (به معنی آقا و سرور).

هجا یا واژه، در بلوچی می تواند ابتدا به ساکن باشد؛ یعنی صامت ساکن می تواند در آغاز هجا بیاید. این ویژگی بویژه در شعر بلوچی بیشتر آشکار است و صامت آغازی ساکن از وزن ساقط است. ویژگی ابتدا به ساکن، در فارسی وجود ندارد.

یکی دیگر از ویژگی‌های زبان بلوچی این است که هجا می‌تواند دارای سه صامت ساکن در کنار هم باشد. مانند: «منْدْرْ mandr به معنی فریب و خدعه»، «جِنْدْر jeŋdr خود». این ویژگی در فارسی وجود ندارد و فقط در برخی از واژه‌های قرضی مشاهده می‌گردد. مانند : لوسْتْرْ.

گویش های مهم بلوچی

تاریخ پیچیدهٔ قوم بلوچ و وجود قبایل و تیره‌های بسیار و زندگی قبیله‌ای گذشته و ازدواج‌های درون‌قبیله‌ای، موجب شاخه شاخه شدنِ قابل توجه این زبان شده است. به طوری که این زبان دارای چندینِ گویش یا گروه گویشی است که هر کدام خود شامل چند یا چندین لهجه است. برخی از این گویش‌ها عبارتند از: گویش شرقی؛ گویش غربی؛ رخشانی؛ سرحدی، سراوانی؛ فنوجی، کتیچی، و کاروانی. از میان چندین گویشِ زبان بلوچی؛ دو گویش بیشتر رواج دارد و بیشتر مورد توجه پژوهشگران قرار گرفته است:

۱- گویش شرقی یا شمالی و شمال شرقی . ۲- گویش غربی یا جنوبی و جنوب غربی .

تفاوت عمدهٔ این دو گویش، در تلفظ واژه‌هاست. به گونه‌ای که سخنگویان یک گویش، بدون آشنایی با گویش دیگر، از فهمیدن و درک آن سخنان، ناتوان هستند.

گویش شرقی: این گویش در شمال و شرق ایالت بلوچستان پاکستان رایج و خود دارای چندین لهجه است. عمده‌ترین طوایفی که با این گویش سخن می‌گویند ؛ مَری Mari و بُگتی Bogti هستند. این گویش در گذشته بیشتر مورد مطالعه و تحقیق پژوهشگران کشورهای غربی، بویژه انگلیسی‌ها قرار گرفته است. و در دورهٔ اخیر نیز پژوهش‌هایی در مورد ادبیات عامیانه و اشعار و آثارِ این گویش انجام گرفته است و بسیاری از آثار گِردآوری شده، بوسیلهٔ آکادمی بلوچی کویته، - مرکز ایالت بلوچستان پاکستان- به چاپ رسیده است. در گویش شرقی برخلاف گویش غربی(مکرانی)، صامت های «غ خ ف ث ذ» تلفظ می‌شوند .

گویش غربی: به این گویش «مکُرانی makkorāni » نیز می‌گویند. از این جهت که بیشتر در بخشِ مکرانِ بلوچستان، تکلم می‌شود. این گویش مطرح‌ترین گویش زبان بلوچی در زمان کنونی است و به عنوان زبان ادبی و نوشتاری هم کاربرد دارد. بخش عمدهٔ آثار نویسندگان و شاعران معاصر بلوچ به این گویش نوشته و سروده شده‌اند. شادروان سید ظهورشاه هاشمی، پژوهشگر و نویسندهٔ بلوچ ؛ پس از عمری تلاش و بررسی و پژوهش، این گویش را به عنوان گویش معیار و ادبی زبان بلوچی برگزید و مورد توافق بیشتر پژوهشگران و نویسندگان بلوچ قرار گرفت. مُلا فاضل، از بزرگ‌ترین شاعران کلاسیك و تاثیرگذار بلوچ در حدود یک و نیم قرن پیش به این گویش شعر گفته است. از ویژگی‌های این گویش این است که در آن، برخی از صامت‌های موجود در فارسی (غ خ ف) تلفظ نمی‌شوند.

جدول تطبیقی نمونه‌هایی از واژه های دو گویش شرقی و غربی بلوچی

بلوچی غربی		بلوچی شرقی[1]	ترجمهٔ فارسی
نَگَن	nagan	نَغَن	نان
بارَگ	bārag	بارَغ	باریک
زْراگ	zrāg	زراغ	زالو
هُدا	hodā	خُذا	خدا
دراه	dorāh	دُراخ	تندرست
رۆچ	rōč	رۆش	روز، خورشید
دْرچْک	dračk	دْرشْک	درخت
مِچاچ	mečāč	مِشاش	مژه
مَرْچی	marčī	مَرشی	امروز
زِرْد	zerd	زِڑد	دل، قلب
دْراج	drāj	دْراژ	دراز
مَجْگ	majg	مَژْگ	مغز
واجَه	wāja	واژَه	سرور، آقا، خواجه
گْوات	gwāt	گْواث	باد
رۆت	rōt	رۆث	روده
پَتَن	Patan	پَثَن	پَهْن
چات	Čāt	چاث	چاه
وَت	Wat	وَث	خود
پاد	Pād	پاذ	پا
ساد	Sād	ساذ	ریسمان
لَد	Lad	لَذ	جنگل
اۆدا	ōdā	اۆذا	آن‌جا
مَدَگ	madag	مَذَگ	ملخ
هێد	hēd	هێذ؛ خیذ	عرق
آدێنْک	ādēŋk	آذێنْغ	آینه
سَرَگ	sarag	سَغَر	سر
نۆک	nōk	نۆخ	نو، تازه
اسپێت	espēt	سُوێث	سفید

۱ - واژه های بلوچی شرقی از کتاب (بلوچی اردو لغات تالیف متّهاخان و صورت خان).برگزیده شده است.

رابطهٔ زبان بلوچی با زبان‌های باستانی ایرانی

مبنا و پایهٔ تمام زبان‌های ایرانی مایه و مصالح مشترکی است که همانا قواعد دستوری و ذخیرهٔ لغوی زبان اصلی و مشترک ایرانی است. ولی این مایهٔ اصلی و مشترک در هر یک از زبان‌های ایرانی بر حسب قوانین داخلی تکامل هر زبان بخصوص، دستخوش تغییر گردیده و چون قوانین داخلی تکامل زبان‌های ایرانی متفاوت بوده بدیهی است که مایهٔ اصلی ای که در آغاز برای همه مشترک بوده تغییر شکل یافته و در هر یک زبان‌های ایرانی به‌صورت دیگری در آمده است» (ارانسکی، ۱۳۵۸، ۲۹)

«ساخت دستوری و واژه‌های بنیادی یک زبان بی‌نهایت پایدار هستند و اساس یک زبان را تشکیل می‌دهند. البته ساخت دستوری و واژه‌های بنیادی به‌تدریج تحول پیدا می‌کنند، اما در طول تاریخ یک زبان پیوسته ثابت باقی می‌مانند. هیچ زبانی آن‌ها را از زبان دیگر قرض نمی‌کند. بنابراین توجیه اشتراک ویژگی‌های ساخت دستوری و واژه‌های بنیادی عمدهٔ زبان‌هایی که در بالا ذکر شد جز از طریق قائل شدن به منشأ واحد این زبان‌ها که ویژگی‌های عمدهٔ ساخت دستوری و واژه‌های بنیادی خودرا از آن به ارث برده‌اند امکان‌پذیر نیست. این منبع واحد که تمام زبان‌ها و گویش‌های ایرانی از آن مشتق شده‌اند، به‌طور قراردادی «ایرانی مشترک» نامیده شده‌است. گویش‌های ایرانی خویشاوند که بعدها به زبان تبدیل شده‌اند، براساس یک فرایند دگرگونی به ادوار باستان (آغاز هزارهٔ دوم ق م) می‌رسد، شکل گرفته‌اند. از ایرانی مشترک هیچ سند کتبی باقی نمانده است. بنابراین، تمام زبان‌های ایرانی خویشاوند، قدیم و جدید، مکتوب و غیرمکتوب، با سخنگویان بسیار یا کم، تماماً گویش‌هایی هستند که از ایرانی مشترک مشتق شده‌اند و در جریان یک تحول طولانی به صورت زبان‌های مستقل درآمده‌اند» (ارانسکی، ۱۳۷۸،۲۷)

تفاوت‌های میان زبان‌های ایرانی مربوط به این امر است که در هر زبان معین، این میراث مشترک آغازین، به صورت واحدی تحول نیافته، بلکه در ادوار مختلف براساس قواعد خاص تحول هر زبان وطبق شرایط تاریخی ملموس زندگی قومی که به این زبان گفتگو می‌کرده است، دگرگون شده است. دگرگونی زبان‌های ایرانی در تاریخ طولانی تحول آن‌ها تا آن‌جا پیش رفته که امروز سخنگویان زبان‌های مختلف این خانواده در غالب موارد از درک زبان همدیگر ناتوانند...با این همه، با وجود تفاوت میان زبان‌های ایرانی، بررسی تاریخ این زبان‌ها نشان می‌دهد که تفاوت‌های واژگانی، آوائی و دستوری این زبان‌ها مربوط به اصل و منشأ آن‌ها نیست، بلکه در جریان تحول خاص هریک از این زبان‌ها پیدا شده است. متأخر بودن این تفاوت‌ها به‌وضوح در واژگان این زبان‌ها قابل مشاهده است. مثلاً بخش قابل ملاحظه‌ای از واژگان فارسی، تاجیکی، پشتو، کردی و زبان‌های بی‌شمار دیگر از عربی گرفته شده است» (همان ص ۲۸)

در حالی که زبان بلوچی، اگر دگرگونی های زمان متأخر را در نظر نگیریم؛ یکی از زبان‌هایی است، که نسبت به زبان‌های خویشاوند خود، کمتر دگرگونی پذیرفته است. این کمتر دگرگونی را می‌توان به آسانی در واژگان و ساختمان دستوری آن مشاهده کرد. البته همچنان‌که از قول ارانسکی زبانشناس روسی، گفتیم، هر زبان در دوره های گوناگون، بر بنیاد قاعده های ویژهٔ دگرگونی آن زبان، و طبق شرایط ملموس زندگی قومی که با آن زبان سخن می گویند، دگرگون می‌شود. زبان بلوچی با این که دارای نظام آوائی بسیار کهنه است، و بسیاری از ویژگی های زبان‌های باستان و میانهٔ ایرانی را حفظ کرده است، از زبان‌های مجاور خود مانند سانسکریت، تأثیر پذیرفته است.

در این جا، برای نشان دادن میزان نزدیکی زبان بلوچی با زبان‌های ایرانی باستان، به سنجش واژگانی و آوائی این زبان با زبان‌های پارسی باستان و اوستایی و پارسی میانه، می پردازیم:[۱]

بلوچی با پارسی باستان[۲]

بلوچی		پارسی باستان	فارسی
آپ	āp	āpi	آب
اِدا	edā	idā	اینجا
اَچ	ač	hača	از(حرف اضافه)
پاد	pād	pāda	پا
نَسَک	nasak	$na\theta$	تباه کردن، (دربلوچی گندیده و...)

بلوچی با زبان اوستایی[۳]

بلوچی		اوستایی	فارسی
شات	šāt	šata	شاد، شادمان
نَپتِک	naptek	napāt	نوه، فرزندزاده
مَشّ	mašš	maxši	مگس
نِگوِشَگ	negāšag	nigaōš	گوش دادن، شنیدن
هَور	hawr	awra	ابر، باران
اِسپَنتان	espantān	spanta	اسپند
چات	čāt	čāt	چاه
زِرد	zerd	zered	دل، قلب
زامات	zāmāt	zāmātar	داماد
زِر	zer	zrēh- zrayah	دریا
دْراج	drāj	drāj	دراز
هُشک	hošk	huška	خشک
پَچ- پاچ	Pač- pāč	apač	باز، گشاده
زان	zān	zān	دان(ستاک واژه دانستن)

۱ - در این جا تعدادی واژه، فقط برای نمونه ذکر شده‌است. دامنهٔ همگونی و ارتباط زبان بلوچی با این زبان‌ها بسیار گسترده است.

۲ - واژه‌های پارسی باستان از کتاب «فارسی باستان رولاند ک. کنت؛» ترجمهٔ سعید عریان نقل شده است.

۳ - واژه‌های اوستایی از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع و توضیحات میرجلال‌الدیّن کزازی بر ابیات شاهنامه (نامهٔ باستان) برگزیده شده است.

بلوچی با پارسی میانه(پهلوی)[1]

واژه‌های بلوچی‌ای که ریخت کهن خود را حفظ کرده‌اند و با معادل خود در پهلوی، بسیار همانند هستند، فراوان‌اند و می‌توان از آن‌ها جداگانه واژه‌نامه‌ای نوشت. ما، تنها تعداد کمی از آن‌ها را برگزیده‌ایم و در این جا آورده‌ایم.

بلوچی		پهلوی	فارسی
آپ	āp	āp	آب
گین	gīn	gyān	جان
گێگ	gēg	gyāg	جا
نون	nūn	nūn	اکنون
دات	dāt	dāt	داد
آهوگ	āhūg	āhūg	آهو(حیوان)
آهوگ	āhīg	āhōg	آهو(عیب)
بْراه	brāh	brāh	درخشندگی،شکوه
سارتی	sārti	sartīh	سردی
کپۆت	kapōt	kapōt	در بلوچی کبوتر؛در فارسی کبود
دوت	dūtt	dūt	دود
سُهر	sohr	sohr	سرخ
بام	bām	bām	روشنی، دربلوچی سپیده دم
بامیگ	bāmīg	bāmīg	فر و فروغ؛ دربلوچی نام زنانه
نێمرۆچ	nēmrōč	nēmrōč	نیمروز، ظهر
گْوازیگ	gwāzīg	wāzīg	بازی
رُژن- رُشن	rožn-rošn	rōšn	روشن؛ دربلوچی روشنایی
نۆک	nōk	nōg	نو
تُپناک	topnāk	tāpnāk	تابناک
سوت	sūt	sūt	سود
سُهن	sohn	saxvan	سخن
بارگ	bārag	bārīg	باریک

۱ - واژه‌های پهلوی از کتاب فرهنگ زبان پهلوی د. ن. مکنزی و از توضیحات دکتر کزازی از ۱۲۰ بیت نخست شاهنامه(نامه باستان ج ۱)، برگزیده شده است.

بلوچی		پهلوی	فارسی
پِت	pet	pitar	پدر
دژمِن	dožmen	dušmen	دشمن
رۆپَگ- رۆپتن	rōpag -rōpten	rōptan	روفتن
هِچّ	hečč	hač	هیچ
ساهِگ	sāheg	sāyag	سایه
دْرۆگ	drōg	drōg	دروغ
هَمُگ	hamog	hamāg	همه، هر
مَسْتِر	master	mas	مِه، در بلوچی مهتر، بزرگ‌تر
اُمێت	omēt	ummēt	امید

رسم‌الخط زبان بلوچی

بلوچ‌ها از آغاز، بلوچی را با خط فارسی می نوشتند. تا این که کمی بیش از نیم قرن پیش، با رشد صنعت چاپ، در کشورهای ایران و پاکستان، برخی از نویسندگان جوان، در این اندیشه افتادند که برخی از واج‌های بلوچی را نمی‌توان با حروف فارسی نوشت. بنابراین برای نوشتن بلوچی، در اندیشهٔ اصلاح خط اردو و فارسی افتادند.

یکی از این نویسندگان، به نام سید ظهورشاه هاشمی (وفات ۱۹۷۸)که نامش در پژوهش‌های نوین بلوچی در صدر است؛ به این چاره افتاد که برای اصلاح خط، حروف زاید عربی را بردارد و برخی از نشانه‌های دیگر را به آن بیفزاید. ایشان، این خط را از سال ۱۹۵۰ م؛ برای نوشتن آثار خود به کار برد. و در سال‌های ۱۹۵۳ و ۱۹۵۵ همایش‌هایی در بارهٔ این رسم‌الخط برگزار شد و با راهکارهای نویسندگان شرکت‌کننده در آن همایش‌ها، قطعنامه‌هایی به تصویب رسید.

سیدظهورشاه، برای این که دیگران هم بتوانند این خط را به کار ببرند، مجموعهٔ نظرات ارائه داده شده را در سال ۱۹۶۲ در کتابی به نام «بلوچی سْیاهگءِ راست نبیسگ[1] (شیوهٔ درست نوشتن حط بلوچی)» به چاپ رساند. پس از این که این کتاب به چاپ رسید؛ مخالفان بسیاری بویژه از سوی علمای دینی و نویسندگان رقیبِ سیدظهورشاه، پیدا کرد، اما با توجه به آسان بودن خط و عدم گسستگی با گذشته و پاکدلی و اخلاص ارائه‌دهندهٔ آن، این رسم‌الخط به سرعت در میان نویسندگان بلوچ رواج یافت و جا افتاد. امروزه نیز این رسم‌الخط به عنوان خط بلوچی موردِ پذیرش بیشتر نویسندگان بلوچ قرار گرفته است.

در حال حاضر بلوچ ها برای نوشتن زبان خود، سه رسم الخط را به کار می‌برند.

۱- رسم الخط بلوچی برگرفته از حروف عربی و فارسی و اردو؛ که سیدهاشمی بنیان‌گذار آن است.

1- balōči syāheg e rāst nebissag

۲- رسم الخط بلوچیِ سیدهاشمی، با تغییراتی که با توجه به واج‌های گویش بلوچی شرقی، به آن داده‌اند.

۳-رسم الخط لاتین.

رسم الخط بلوچی برگرفته از حروف عربی و فارسی و اردو

این خط دارای ویژگی هایی است که عبارتند از:

۱- حروف زائد عربی و برخی از واج‌های مشترک عربی و فارسی، که در بلوچی برای آن‌ها واجی وجود ندارد و در خط فارسی و عربی و اردو نوشته می‌شوند؛ از خط بلوچی حذف شده‌اند. و آن‌ها عبارتند از:

حروف عربی: ث- ح - ذ- ص- ض- ط- ظ- ع- ق

حروف مشترک عربی و فارسی: خ- ف- غ

حرف ویژهٔ فارسی: و (v)

واژه‌هایی که در بلوچی و فارسی مشترک هستند و در آن‌ها سه واج « خ- ف- غ » به کار می‌رود؛ در بلوچی به جای «خ» هـ ؛ و گاهی ک؛ و به جای «ف» پ ؛ و به جای «غ» گ ؛ تلفظ و نوشته می‌شود.

نمونه را:

فارسی	بلوچی	فارسی	بلوچی	فارسی	بلوچی
بخت	بَهْت	فقیر	پَکیر	غار	گار
خروس	کُروِّس	فریب	پِریّب	غمخوار	گَمْوار

سیدظهورشاه هاشمی حروف زبان بلوچی را ۲۵ [1] حرف می داند:

ا- ب- پ- ت- ٹ- ج- چ- د- ڈ- ر- ڑ- ز- ژ- س- ش- ک- گ- ل- م- ن- و- هـ- ء- ی-ے

a - b - p- t - ţ- j - č -d- đ- r - ŕ- z - ž - s- š - k- g- l- m- n- w- h- (a/o/e) - i-ˇē

۲- از ۲۵ حرف بالا، واج‌های برگشتهٔ ٹ- ڈ- ڑ ؛ با اردو مشترک هستند. این واج‌ها در سانسکریت و زبان ایرانی پشتو نیز وجود دارند و گونه‌ای «ت» و «د» و «ر» هستند. در تلفظ آوای «ٹ ţ» نوک زبان به سقف دهان برخورد می‌کند. در تلفظ آوای «ڈ đ» نوک زبان گرد می‌شود و به عقب دهان برمی‌گردد. در تلفظ آوای «ڑ ŕ» نوک زبان گرد می‌شود و به عقب دهان برمی‌گردد.

۳- «ی» مجهول اگر جداگانه و یا در پایان واژه چسبیده، بیاید؛ به صورت «ے» یا «ـے» نوشته می‌شود. مانند: اِے ?ē (این) ؛ جنێنـے janēn-ē (یک زن)

«ی» مجهولی که در میان هجا می‌آید؛ در این رسم‌الخط، مانند «ی» (i) نوشته می‌شود. ولی نگارندهٔ این سطور؛ روی آن نشانهٔ « ˇ » (ـێـ) می گذارد. چێر čēr (زیر).

۴ - «و» به صورت w تلفظ می‌شود. نشانهٔ v در بلوچی وجود ندارد. واد wād (نمک)

۱ - سیدهاشمی؛ ظهورشاه؛ بلوچی سیاهگءِ راست نبیسگ ص۲۰

۵- نون غنّه اگر در پایان واژه یا جداگانه باشد؛ به صورت نون بدون نقطه(ں) نوشته می‌شود: داریں dār-ēŋ (از جنس چوب). ولی اگر در میان واژه باشد؛ به شکل نون معمولی نوشته می‌شود: سِنگ seŋg .

۶- «و» مجهول ō تلفظ می‌شود و به کار می‌رود. نشانهٔ آن با و w یکی است. ولی نگارنده در نوشته‌هایش، روی آن نشانهٔ « ˇ » (ۆ) گذاشته است. دۆست dōst .

۷- نشانهٔ همزه (ء) به سه شکل، برای خواندن سه واج به رسم‌الخط بلوچی افزوده شده و ویژهٔ این زبان است.

الف: همزه‌ای که روی آن نشانهٔ فتحه است (ءَ). این نشانه برای واجی به کار می‌رود؛ که تلفظ آن کوتاه‌تر از «آ» و کشیده‌تر از فتحهٔ فارسی است. و در دستور به جای نشانهٔ مفعولی (به جای «را»ی فارسی)، فاعلی و متممی (حروف اضافه) به کار می‌رود.

مفعولی: منءَ گۆن وَت بَر man a gōŋ wat bar (مرا با خود ببر).

فاعلی: آئی ءَ رَوت ā?i y-a rawt او می‌رود.

متممی: بْیا لۆگءَ b-y-ā lōg a بیا به خانه.

ب: همزه‌ای که روی آن نشانهٔ کسره است (ءِ). این نشانه برای واجی به کار می‌رود؛ که تلفظ آن، کشیده‌تر از کسره است (ay). و برای نشانهٔ اضافه (میان مضاف و مضاف‌الیه) می‌آید. سرَگءِ مود sarag ay mūd (موی سر)

ج: همزه‌ای که روی آن نشانهٔ ضمه است (ءُ). این نشانه بیشتر به جای «و» عطف فارسی است. رۆچ ءُ شَپ rōč o šap (روز و شب).

۳- رسم‌الخط بلوچیِ سیدهاشمی، با تغییراتی که با توجه به واج‌های گویش بلوچی شرقی، به آن داده‌اند.

این رسم‌الخط برای گویش بلوچی شرقی به کار می‌رود و در اصل، همان رسم‌الخط سید ظهورشاه است. ولی به دلیل این که در این گویش، چند واج بیشتر از گویش غربی وجود دارد، برای آن واج‌ها، نیز نشانه‌هایی را در نظر گرفته‌اند. نشانه‌های «ٹ» را به جای ث و «ڈ » را به جای ذ ؛ و «ٹ» را به جای ٹ، در نوشته‌های خود به کار می‌برند. و همچنین واج‌های « خ- ف- غ» ؛ که در بلوچی غربی کاربرد ندارند و تلفظ نمی‌شوند؛ در گویش شرقی به کار می‌روند و تلفظ می‌گردند.

واژه‌سازی در بلوچی

زبان بلوچی، کمتر از یک قرن است که به کتابت در آمده و به زبانی ادبی و نوشتاری[1] تبدیل شده است، در پنجاه سال اخیر نویسندگان، شاعران و ادیبان واژه‌های نسبتاً زیادی را در برابر واژه‌های پرکاربرد غیربلوچی، ساخته‌اند و بسیاری از این واژه‌ها در زبان معیار و حتی میان مردم رواج یافته‌اند، نخستین کسی که به طور جدی به امر واژه‌سازی پرداخت، سید ظهورشاه هاشمی[2] است،

۱-البته سابقهٔ ادبیات شفاهی این زبان به قرن‌ها پیش برمی‌گردد، برای اطلاع بیشتر از این موضوع نگاه کنید به کتاب «حماسه‌سرایی در بلوچستان» تألیف نگارنده.

۲ برای اطلاع از زندگی و آثار این بزرگمرد، به بخش اعلام نگاه کنید.

پس از وی شاعران و نویسندگان و مترجمان راه وی را ادامه دادند، تا جایی که پژوهشگری به نام «ناگمان» واژه‌های ساخته‌شدهٔ جدید را گردآوری و در کتابی به نام «نوکاز» به چاپ رساند[1].

نمونه‌هایی از واژه‌های جدید و پرکاربرد بلوچی:

نمدی nemdi نامه/ نبشتانک nebešt-āŋk مقاله/ لبزانک labz-āŋk ادبیات/ ترندآپ troŋd-āp باده، شراب/ روتاک rō-tāk روزنامه/ ماهتاک māh-tāk ماهنامه/ گوانکو gwāŋk-ū تلفن/ دربرجاه dar-bar-jāh مدرسه/ نیکراه nēk-rāh کیش، دین/ دامگ dām-ag اینترنت/ ایرگیج ēr-gēj دانلود.

برخی از نکات دستوری زبان بلوچی

در این جا به چند نکتهٔ دستوری که بیشتر در این فرهنگ به کار می‌آید، اشاره و برای پرهیز از بالا رفتن حجم کتاب، از توضیح مفصل و تخصصی دستور پرهیز می‌کنیم.

مصدر

مصدر در بلوچی به دو شکل نمود دارد:

الف: در بیشتر گویش‌های بلوچی بلوچستان مصدر از بن مضارع + َگ تشکیل می‌شود: رَوَگ raw-ag رفتن، تِنگگ teŋg-ag ، نوشیدن. نِندَگ neŋd-ag نشستن.

ب: در گویش‌های شهرستان سراوان و شهرهای اطراف آن و همچنین در ناحیهٔ سرحد بلوچستان ایران، مصدر از بن ماضی + ِن یا تِن تشکیل می‌شود: نِشتِن nešt-ēn نشستن، وارتِن wārt-en خوردن، اوشتاتِن ōštāt-en ایستادن.

اسم مصدر، در دستور زبان، به اسمی گویند که بدون داشتن علامت مصدری، معنی و مفهوم مصدر را برساند. در بلوچی اسم مصدر می‌تواند با نشانه یا بی‌نشانه باشد. پسّست pass-est توقف، درنگ؛ گندءُنند gend o neŋd دیدن و نشستن؛ گِندُک gend-ok دیدار، عبادت.

حاصل مصدر، کلمه‌ای که نشانهٔ مصدری ندارد، ولی معنی مصدری می‌دهد و مختوم به «ی» است.

زهری zahr-i قهر بودن، دلجمی del-jam-i اطمینان.

فعل در بلوچی

فعل ربطی: بوت یا بیت būtt / bitt شد، «کار هلاس بوت kār halās būtt کار تمام‌شد»، اِنت eŋt است، «توکا تهار اِنت tōkā tahār eŋt داخل تاریک است»

شناسهٔ فعل: ان ān، ئے ay ، ϕ/ / ایت/it، ت/t،[2] ین ēŋ، اِت et، آنت aŋt.

فعل مضارع:

مضارع اخباری: بن فعل+شناسه. مصدر نِندَگ neŋd-ag نشستن؛ نِندان neŋd-āŋ می‌نشینم؛ نِندئے neŋd-ay می‌نشینی؛ نِندایت neŋd-it می‌نشیند؛ نِندیّن neŋd-ēŋ می‌نشینیم؛ نِندِات neŋd-et می‌نشینید؛ نِندآنت neŋd-aŋt می‌نشینند.

۱- ناگمان (۲۰۱۱)، نوکاز، سیدهاشمی ریفرنس کتابجاه، کراچی

۲-شناسهٔ سوم شخص ماضی همانند فعل فارسی در ظاهر ذکر نمی‌شود و در کتاب‌های دستور به جای آن معمولا علامت «ϕ» می‌گذارند، ولی در مضارع «ایت it یا ت t» است.

مضارع التزامی: پیشوند «ب» به مضارع اخباری اضافه می‌گردد. مصدر نِندَگ neŋd-ag نشستن؛ بِنِندان be-neŋd-āŋ بنشینم؛ بِنِندئے be-neŋd-ay بنشینی؛ بِنِندایت be-neŋd-it بنشیند؛ بِنِندیّن be-neŋd-ēŋ بنشینیم؛ بِنِندِات be-neŋd-et بنشینید؛ بِنِندآنت be-neŋd-aŋt بنشینند.

مضارع مستمر: مصدر+شناسه. ورگایان war-ag-ā-y-āŋ دارم می‌خورم. ورَگایئے war-ag-ā-y-ay داری می‌خوری؛ وَرَگاِانت war-ag-ā-eŋt دارد می‌خورد، ورَگائیّن war-ag-ā-ʔēŋ داریم می‌خوریم، ورَگاِات war-ag-ā-et دارید می‌خورید، ورَگاآنت war-ag-ā-aŋt دارند می‌خورند.

فعل ماضی:

ماضی ساده: بن ماضی+ شناسه. وپتان wapt-āŋ خوابیدم، وَپتئے wapt-ay خوابیدی، وَپت wapt خوابید، وَپتیّن wapt-ēŋ خوابیدیم، وَپتِات wapt-et خوابیدید، وَپتآنت wapt-aŋt خوابیدند.

ماضی نقلی: آتکگان ātk-ag-āŋ آمده‌ام، آتکگئے ātk-ag-ay آمده‌ای، آتکگ ātk-ag آمده است، آتکگیّن ātk-ag-ēŋ آمده‌ایم، آتکگاِت ātk-ag-et آمده‌اید، آتکگآنت ātk-ag-aŋt آمده‌اند.

ماضی بعید: وَپتگاِتان wapt-ag-et-āŋ خوابیده بودم، وپتگاِتئے wapt-ag-et-ay خوابیده بودی، وَپتگآت wapt-ag-at خوابیده بود، وپتگاتیّن wapt-ag-at-ēŋ خوابیده بودیم، وَپتگآتِات wapt-ag-at-et خوابیده بودید، وَپتگآت آنت wapt-ag-at-aŋt خوابیده بودند.

ماضی مستمر: مصدر+شناسه. ورگاتان war-ag-āt-āŋ داشتم می‌خوردم. ورَگاتئے war-ag-āt-ay داشتی می‌خوردی. ورَگاآت war-ag-ā-at داشت می‌خورد. ورَگاتیّن war-ag-āt-ēŋ داشتیم می‌خوردیم، ورَگاتِات war-ag-āt-et داشتید می‌خوردید، ورَگاتآنت war-ag-āt-aŋt داشتند می‌خوردند.

ماضی التزامی: ب+بن ماضی+یّن+شناسه. بمنتیّنان be-maŋt-ēn-āŋ کاش می‌ماندم. بمنتیّنئے be-maŋt-ēn-ay کاش می‌ماندی. بمنتیّنآت be-maŋt-ēn-at کاش می‌ماند. بمنتیّنایّن be-maŋt-ēn-ēŋ کاش می‌ماندیم. بمنتیّنِات be-maŋt-ēn-et، کاش می‌ماندید. بمنتیّنآنت be-maŋt-ēn-aŋt کاش می‌ماندند.

فعل امر: بِنند be-neŋd بنشین. بِنندِات be-neŋd-et بنشینید[1].

فعل نهی: مَچار ma-čār نگاه نکن. مچارِات ma-čār-et نگاه نکنید.

فعل مجهول: مصدر فعل اصلی+ صرف فعل از مصدر بیَگ یا بوَگ (شدن)؛ «شوذگ بوت آنت šōd-ag būtt-aŋt شسته شدند»، «نمدی نبیسگ بیت nemdi nebiss-ag bitt نامه نوشته شد»

فعل سببی: با افزودن تکواژ سببی «ائین ā?ēn» به مصدر و فعل ساخته می‌شود. «جَنائینَگ jan-ā?ēn-ag سبب شدن تا کسی را بزنند»، «گرائینگ ger-ā?ēn-ag سبب شدن تا کسی را بگیرند یا دستگیر کنند»، «آئی منءَ گرائینت āyi man a ger-ā-?ēŋt او سبب شد که مرا بگیرند»

متعدی کردن فعل لازم: با افزودن تکواژ متعدی‌ساز «یّن ēn» به فعل لازم ساخته شود. «گردَگ gard-ag گشتن (لازم)»، «گردیّنگ gard-ēn-ag گرداندن»، «نِندَگ neŋd-ag نشستن (لازم)» «نندیّنگ neŋd-ēn-ag نشاندن».

۱- برخی نویسندگان، پیشوندهای امر و نفی و نهی را جدا و به شکل «به» و «مه» می‌نویسند: به‌چِه be čeh فرارکن، نه‌کپت na-kapt نیفتاد، مه‌گوَش ma-gwaš نگو.

ضمیر و انواع آن

ضمیر شخصی منفصل: من man تَو taw آ ā، ما mā شُما šomā ایّشان ēšān.

ضمیر شخصی متصل: اوّن ōŋ چَمّاوّن čamm-ōŋ چشمم، اِت et چَماِت čamm-et چشمت، چمّی čamm-i چشمش، یّن ēŋ چمّیّن čamm-ēŋ چشممان، چَمّاِش čamm-eš چشمتان، چَمّاِش čamm-eš چشمشان.

ضمیر مشترک: وَت wat خود.

ضمیر مِلکی: منی man-i, مالِ من، تئی ta?i مالِ تو، آییے ā-y-ay مال او، مَئے may مالِ ما، شُمئے šomay مال شما، آیانی ā-y-ān-i مال آن‌ها.

ضمیر اشاره: اے ē این، اے کُجا شُت ē kojā šot این کجا رفت، آ ā آن. «آ نه آتکگ ā na-ātk-ag او نیامده است».

ضمیر مبهم: لَهتے lahtē بعضی، تِزّے tezzē مقداری، کمّے kamm-ē اندکی، تُشے toš-ē مقداری، کسے kas-ē کسی، پلانی plāni فلانی، پَهک pahk همه[1].

ضمیر پرسشی: کئے kay چه کسی؛ «کئے مُرتگ kay mort-ag چک کسی فوت کرده است؟» چے čē چه.، «چے زورئے čē zūr-ay چه می‌خری؟»

مضاف و مضافاِلیه : ترتیب ترکیب اضافی در بلوچی، برعکس فارسی است، نخست مضاف‌الیه و پس از آن مضاف می‌آید، کسرهٔ اضافه در میان این دو به صورت «ءِ» نوشته می‌شود: شَپءِتهاری šap e tahār-i تاریکیِ شب، سُهرءِ مُندریک sohr e moŋdrik انگشتر طلا، روّچءِ برانز rōč e brāŋz تابش خورشید.

صفت

در ترکیب‌های وصفی، صفت معمولاً پیش از موصوف می‌آید و پسوند «یّن ēŋ» بر آن افزوده گردد: «وَشّیّن توار waššēŋ tawār صدای خوش»، «دوّستیّن برات dōst-ēŋ brāt برادر دوست‌داشتنی و عزیز»، «نازانتیّن بچَک nā-zāŋt-ēŋ bačak پسرِ نادان»، «مُرتگیّن مرد mort-ag-ēŋ mard مرد مُرده»، «تَچوّکیّن اَسپ tač-ōk-ēŋ asp اسب تازنده»

صفت اشاره: واژه‌های آ ā آن، اے ē این، همے hamē همین، هما hamā همان؛ که پیش از موصوف قرار می‌گیرند صفت اشاره هستند. «آ جَنیّن ā janēŋ آن زن»، «اے وَرنا ē warnā این جوان»، «هما کار hamā kār همان کار»، «همے دگار hamē dagār همین زمین»

صفت پرسشی: واژه‌های کُجام kojām کدام، چُنت čoŋt چند، چے čē چه، چینکه čīŋka چقدر، چینچو čiŋčo چقدر؛ در صورتی که قبل از اسم قرار گیرند صفت پرسشی‌اند. «کُجام چُک اِنت kojām čokk eŋt کدام فرزند است؟»، «چے کارےاِت هست če kār-ē et hast چه کاری داری؟»، «چُنت مردم اَنت čoŋt mardom aŋt چند نفر هستند؟»، «چینچو ماهیگ اِت زُرتَگ čiŋčo māhig et zort-ag چقدر ماهی خریده‌ای؟»

صفت تفضیلی: با پسوند «تِر ter» می‌آید. گِهتِر geh-ter بهتر، سِلتِر sel-ter بدتر.

---

[1] -ضمایر مبهم نسبتاً زیاد هستند، این چند مورد به عنوان نمونه ذکر شد.

صفت عالی: با پسوند «تِریّن terēn» می‌آید. گِهتِرِ geh-ter-ēŋ بهترین، سِلتِریّن sel-ter-ēŋ بدترین.

صفت فاعلی: با افزودنِ پسوند «وّک ōk» به بن مضارع ساخته می‌شود. کنوّک kan-ōk کننده.

صفت مفعولی: با افزودنِ پسوند «ـَگ ag » به بن ماضی ساخته می‌شود. سُهتَگ soht-ag سوخته.

صفت لیاقت: همانند فارسی، افزودن پسوند «ی» به مصدر: گْوَشگی gwaš-ag-i گفتنی، ورَگی war-ag-i خوردنی. البته سخت‌های دیگر هم دارد.

صفت نسبی: همانند فارسی، افزودنِ پسوند «ی» به کسی یا چیزی یا جایی: لوّگی lōg-i خانگی، لاپی lāp-i شکمی.

عبدالغفور جهاندیده
خرداد ۱۳۹۶

آ

آ

آ[1] ā نخستین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، که مرکب است از صامت همزه(؟) و مصوت ا (a).

آ[2] ā (ص ض) ۱-ضمیر اشاره به دور، آن. «آ کُجام انت ā kojām ent» آن کدام است. ۲- صفت اشاره (که همراه اسم می‌آید) «آ مرد کجا شُت ā mard kojā šot آن مرد کجا رفت» ۳- ضمیر سوم شخص مفرد غایب، او. «آ وشّین مردمے اَت ā wašš-ēn mardom-ē y-at او آدم خوبی بود»، «یا آ ءَ بیت یا ما اِدا yā ā y-a bit yā mā edā (روانبُد:۳۰۸) در این‌جا یا ما می‌مانیم یا او»

آ[3][ی] ā بن مضارع از مصدر« آیَگ↓»

آب[1] āb (ا) مجموعه حرف‌هایی که برای نوشتن یک زبان به‌کار می‌رود، حروف الفبا. «کےءَ گون تنگهێن آبان نبشت پہ واهگے پێشگال (عابد/ برمش۲۵۹) ka-y-a gōŋ tangah-ēŋ āb-ān nebešt pa wāh-ag-ē pēš-gāl» چه کسی ازروی میل و آرزو با حروف طلایی، مقدمه و دیباچه‌ای نوشت»

آب[2] āb (ا) =آپ↓.

آبات ābāt (ص) =آباد↓.

آباتی ābāt-i (حامص) =آبادی↓.

آباتین ābāt-ēŋ (ص) =آبادین↓.

آباد ābād (ص) ۱-مکانی که دارای آب و گیاه فراوان باشد. ۲- زمین سرسبز و پرگیاه. ۳-زمینی که خاک آن برای کشاورزی مناسب باشد. ۴- سال پُرباران. مثَل: «سالانے که آباد اِت‌اَنت شومّێن رَمێشْک بێران اَت sāl-ān-ē ke ābād et aŋt šūmm-ēŋ ramēšk bērān at سال‌هایی که آباد بودند، منطقهٔ نحس رمیشک خشک و ویران بود» ۴-(مجاز) پررونق، دارای حالت مساعد. ۵ -مرفه از لحاظ زندگی و لوازم آن. مثَل: «وت وارءُ وارِس آباد wat wār o wāres ābād خود فقیر و خویشاوند مرفه» ۶-جزء پسین برخی از کلمات مرکب، که برای مکان به کار رود. «مُرادآباد» ۷--(مجاز) بانشاط، شاداب و سرحال .

-آباد بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- آباد شدن، پررونق بودن، مثَل: « مُلک پَه گریب آباد نَه‌بیت molk pa garib ābād na-bit شهر با غریبه آباد نمی‌شود» ۲- سرسبز شدن. «اے دگار هورءِ گوارگءِ رند آباد بوتگ ē dagār hawr ay gwār-ag e raŋd ābād būtt-ag» این زمین پس از باریدن باران، آباد و سرسبز شده است. ۳-در رفاه بودن.

-آباد کنگ kan-ag — (مصم) ۱-آباد کردن، سرسبز کردن. ۲-جایی را قابل سکونت کردن. ۳- پررونق کردن، به حالت مساعد رساندن.

آبادکار ābād-kār (ص) آن‌که جایی را آباد کند.

آبادکاری ābād-kār-i (حامص) آباد کردنِ جایی.

آبادی ābād-i (حامص) ۱-آبادی، آباد بودن. ۲-(صنـ) روستا، بویژه روستایی که در آن درخت و مزرعه باشد.

آبادیں ābād-ēŋ (ص) =آباتیں↑.

آباز ābāz (ص) ۱- =آپباز↓. ۲- =آپبازی.

-**آبازکنگ** — kan-ag شناگری کردن. شناگری. «دریائیں زِندۂ یَک برے آباز کن (عطا۳: ۱۲۹) daryā-?-ēŋ zeŋd a yak bar-ē ābāz kan یک بار در دریای زندگی شناگری کن»

آب‌تَب āb-tab (ص) =آبرم↓.

آب‌تَرّ āb-tarr =آپتَرّ↓.

آبجد ābjad (ا) =آبجد→.

آبداری āb-dār-i (ا) =آپداری↓.

آبدان āb-dān (ا) =آپدان↓.

آبدر 'āb-dar (ا) =آپدر↓.

آبدست āb-dast (ا) =آپدست↓.

آبدنتان ābdantān (ا) =آبدندان↓.

آبدندان ābdandān (ا) =آبو. نوعی نخل با خارک‌های زردرنگ و شیرین.

آبرِچ āb-reč (ا) ۱= =آپشار. آبشار. ۲- =آپرِچ↓.

آبرشت āb-rašt (ا) =آپرشت↓.

آبرم āb-ram (ص) =آبتب. ویژگی شخصی که با همه سازگار است.

آبرند āb-raŋd (ا) =آپرند↓.

آبرنگ āb-rang (ص) =آپرنگ↓.

آبرَو āb-raw =آبرَے. (ا) آبراه، مسیرآب باران یا سیل.

آبرۆ āb-rō (ا) **نوعی جانور پستاندار بسیار بزرگ آبزی که انواع گونانی دارد، وال، بال.**

آبرو ābrū (ا) ۱- آبرو، عزت، ارج و احترامی که اشخاص پیش دیگران دارند، حیا «بےآبرو bē-ābrū بی‌حیا، بی‌شرم» ۲- =دیم. رخسار، صورت. «مَن گِندان آبرو ئی رُژناتر اِنت geŋd-āŋ ābrū i rožn-ā-ter eŋt (مرادبهار:۵۲) می‌بینم که صورتش روشن‌تر است (اخم نیست)»

-**کسےءِ آبروءَ برگ** kas-ē ye — a bar-ag آبروی کسی را بردن، خوار و بی‌مقدار کردن او.

-**کسےءِ آبرو رچگ** kas-ē ye — reč-ag آبروی کسی ریختن مجازاً رسوا شدن.

-**کسےءِ آبرو روگ** kas-ē ye — raw-ag آبروی کسی رفتن.

-**کسےءِ آبروءَ رِیچگ** kas-ē ye — a rē-čag آبروی کسی را ریختن مجازاً رسوا کردن کسی.

آبروان āb-raw-ān [سیـ: ۱-نازُرکۂ شاتاپیں گُدے که پہ سریگ کارمرد بیت. ۲-آپءِ سرءِ گواتو] (ا) ۱-آب روان و جاری. ۲-نوعی پارچه نازک و مرغوب که برای درست کردن روسری و چادر زنانه به کار می‌رود. ۳- حباب آب.

آبرودار ābrū-dār (صـ) آبرودار، باعزت، با شخصیت.

آبرومند ābrū-maŋd (ص) آبرومند.

آبرَئے āb-ray (ا) =آبرَو. آبراه.

آبرے ā-bar-ē (ق) =آبریں↓.

آبریپ āb-rēp (ا) =آپریپ↓

آبریچ āb-rēč (ا) =آپریچ↓.

آبریشُم ābrēšom (ا) ۱- ابریشم. ۲- =ریشُم. نخ ابریشمی. ۳- پارچۂ ابریشمی. ۴-لباس ابریشمی. ۵-نماد نرمی و نازکی. «آبریشُمیں دستان ābrēšom-ēŋ dast-āŋ دست‌های نازک»

آبریں ā bar-ēŋ (قـ) آن موقع، آن زمان. «آ بَریں اِدا نَه‌اَتے ā bar-ēŋ edā na-at-ay آن موقع این‌جا نبودی»

آبزُپّ āb-zopp [سیـ: هما کاربوج که آپءَ چَه چاتءَ کشایت] (ا،ص) پمپ مکنده آب از چاه، حوض، نهر و....

آبژپّ āb-žapp (ا، ص) =آبزپّ↑.

آبست ābast (ا) ۱- =آپبَست↓. ۲-[سیـ: آپُس بیَگ] آبستنی.

آبستگ ābastag [سیـ: کتی، برپ] (صـ) ۱-آب منجمد، یخ. ۲-آبستن، حامله.

آبشون āb-šōn (ا) =آپشون↓.

آبلو āblaw–āblō (ا) =آبلَه↓.

آبلـه āb[o]la (ا) =ترامبل ، تلامبر. ۱- آبله، تاول. ۲- =آبروان. حباب روی آب. ۳- (صـ) (مجاز) نرم و لطیف.

آبلـه‌پـاد āb[o]la-pād (صـ) ۱-آن‌که پا یا پاهایش آبله و تاول زده است. ۲-(مجاز) کارگر زحمت‌کش و رنجدیده.

آبناک āb-nāk (ص) آبدار.

آبند ābaŋd (ا) =آپبند↓.

آبنوس ābnūs (ا) همان آبنوس فارسی، که درختی است با چوبی سیاهرنگ، که مصرف دارویی هم دارد.

آبو ābō (ا) =آبدندان. نوعی درخت خرما، که خارک رسیده و خرمای آن زرد و شیرین است.

آبو ābō (ا) =آبوس↓.

آبوار āb-wār (ا) =آپوار↓.

آبواری āb-war-i (ا) =آپواری↓.

آبوس ābūs (ا) =بَلَه. خوشه سبز و نورسیدۂ گیاه گندم که بر روی آتش کباب کنند و دانه‌های بریان‌شدۂ آن را می‌خورند.

آبوسی ābūs-i (صنـ) خوشه و دانۂ گندم که به حدی رسیده باشد که آن را بتوان بر آتش بلال و بریان کرد.

آب‌وش āb-wašš (ص) =آپوَش↓.

آبیانه ābeyāna (ا) بهای آب مزرعه.

آبیرگ ābirag (صـ) ۱-آنچه کامل نیست، ناقص. ۲-به‌دردنخور، ناکارآمد.

آبیلّ ābill (ا) =آپبیل↓.

آبینک ab-ēŋk (ا) =آب. حروف الفبا.

آپ āp (ا) ۱-آب.[1] مثل: «آپءُ آچش بےمَوت کُش‌انت āp o āčeš bē mawt koš-aŋt آب و آتش بدون فرارسیدن اجل می‌کُشند» مثل: «آپ جانءَ پهک کنت راستیءِ دلءَ āp jān-a pahk kaŋt rāst-i del-a آب تن را پاک و تمیز می‌کند راستی دل (درون) را» مثل: «آپ په آپرندءَ رَوت āp pa āp-rand-a rawt آب در مسیر(آبراه) خود حرکت می‌کند» ۲-هر چیز مایع یا مایع‌شده. ۳-عصاره و افشرۂ میوه‌ها. «آمبءِ آپ ām̆b-ay āp عصارۂ انبه» ۴ -هر مایع که از بدن تراوش کند. مانند «اشک (=هرس→) «عرق (هیّد→)»، «ادرار(میزک→)» آب بینی(=لمپ→)، چرکِ خون(=→ریم)، «بزاق دهان(لوز→)»، منی(=شاوات→) و... . مثل: «هَیا پِتّے آپ اِنت که چَمّان اِنت hayā pett-ē āp eŋt ke čamm-ān eŋt حیا قطره‌ای آب است که در چشمان است، به راحتی می‌افتد» ۵-(مجاز) آبرو، حیثیت. «بےآپ bē-āp به‌مجاز بی‌آبرو، بی‌شرم» ۶-(مجاز) بندِ آب. «آپ سستگ āp sest-ag آب (بندآب) گسسته است» ۷- (مجاز) ترندآپ→ شراب. ۸- =نازُشت، هتک. خورش آبکی، آب خورش. ۹ -جزء پسین برخی از کلمات مرکب که به معنی غذای آبکی است. «پلپل‌آپ →، گُرجه‌آپ→» ۱۰- آبیاری مزرعه و باغ. مثل: « آپ پَه گِهر āp pa gehr آبیاری به نوبت»

-**آپ آرگ** — ār-ag (مصـمـ) ۱-آب آوردن، حمل کردن آب. ۲-جاری شدن آب در رودخانه یا مسیر سیلاب بر اثر بارندگی. «سربازءِ کور آپ آرتگ sarbāz e kawr āp

---

۱ -اوستا: āp ، سانسکریت: āpa ، پارسی باستان: āpi ، پهلوی: āp ، بلوچی شرقی: آف.

ārt-ag در رودخانهٔ سرباز آب جاری شده است» ۳-آب پس دادن چیزی که روی آب شناور است، مانند قایق و لنج.

-**آپ آیَگ** ā-y-ag — (مصـل) ۱-آمدن آب، فرارسیدن آبْ در مسیر جوی، رودخانه یا سیلاب. ۲-جریان یافتن آب در مسیر لوله‌کشی. «آپ که آتْک پُچّانء بەشود āp ke ātk počč-ān a be-šōd آب که آمد، لباس‌ها را بشوی»

-**آپ ایْردیگ** ēr da-y-ag — (مصـل) ۱-فرو ریختن آب از سقف به داخل اتاق یا بنا، پس دادن آبْ توسط سقف بر اثر سوراخ شدن بویژه هنگام بارندگی، چکه‌کردن سقف. «لوْگ آپ ایْردنت lōg āp ēr daŋt [سقف] اتاق آب چکه می‌کند» ۲-طراوت و سرسبزی خود را از دست دادن درخت یا ضعیف‌شدن آن، بویژه درخت خرما بر اثر این‌که افراد زیادی بر آن بالا روند.

-**آپ ایْرریْچگ** ēr rēč-ag — (مصـم) فروریختن آب، آب‌ریختن از ظرفی در ظرفی دیگر.

-**آپ برکنگ** ber kan-ag — =آپ‌پرکنگ↓

-**آب بُرّگ** borr-ag — (مصـل) بریدن آب، خارج شدن آب از جوی یا کرت با گسسته شدن بند.

-**آپ بندگ** baŋd-ag — (مصـم) ۱- بستن جریان آبِ جاری جوی. ۲-(مجاز) آبیاری کردن. «کدی آپءَ بندئے kad-i āp-a band-ay کی آبیاری می‌کنی؟»

-**آپ بیَگ** ba-y-ag — -آب شدن، تبدیل به آب شدن. «باپان آپ بنت bāp-ān āp baŋt بخارها تبدیل به آب می‌شوند» ۲-ذوب شدن، تبدیل شدن از جامد به مایع. «برپان آپ بوت‌انت barp-āŋ-ān āp būtt-aŋt یخ‌ها ذوب شدند»، «سْرپ آسءِ سرءَ زوت آپ بیت srop ās ay sar a zūt āp bit سُرب روی آتش زود ذوب می‌شود» ۳-(مجاز) لاغر شدن. «چَه بازێن گماں پَهک آپ بیتَگ‌ئے ča bāz-ēŋ gam-āŋ pahk āp bitt-ag-ay ازغصه‌های زیاد کاملاً لاغر شده‌ای. ۴ - پُر شدن کرت‌های مزرعه یا باغچه از آب.

-**آپ پِررێچگ** per rēč-ag — (مصـم) آب افشاندن بر کسی یا چیزی.

-**آپ پِرکنگ** per kan-ag — (مصـم) ۱-آب مالیدن بر چیزی. ۲- گذاشتنِ دیگ، کِتری یا ظرف آب دیگری بر شعله آتش.

-**آپ تان بیگ** tāŋ ba-y-ag — (مصـل) کم شدن اندازه و سرعت آب جاری در جوی بر اثر بستن بند یا تغییر مسیر آن.←تان.

-**آپ تان کنگ** tāŋ kan-ag — =آپ تان بیگ↑.

-**آپ ترّگ** tarr-ag — (مصـل) آب شدن، ذوب شدن، تبدیل شدن جامد به مایع.

-**آپ جایگ** jā-y-ag — (مصـم) جویدن آب به‌مجاز کار بیهوده کردن.

-**آپ جَگّگ** jagg-ag — (مصـل) دست و پا زدن و راه رفتن در آب.

-**آپ جَنگ** jan-ag — (مصـل) ۱-آب زدن، آب پاشیدن بر چیزی. ۲- آب‌کشیدن، شستن. ۳- تراوش‌کردن آب، بیرون آمدن غیرطبیعی اشک از چشم یا آب و چرک از زخم.

-**آپ چُرّگ** čorr-ag — تراوش کردن و بیرون آمدن آب از زهِ چشمه یا سوراخی دیگر.

-**آپ چنڈگ** čaŋđ-ag — (مصـم) آب پاشیدن بر چیزی.

-**آپ چِنگ** čen-ag — (مصـم) جذب کردن آب. «اے گُد آپ چِنت ē god āp čeŋt این پارچه آب جذب می‌کند»

-**آپ چوْپَگ** āp čōp-ag کوبیدن بر آب، به‌مجاز کار بیهوده کردن.

-**آپ چه بُن لرد اِنت** ča bon lord eŋt — آب از سرچشمه گل آلود است، به‌مجاز نابسامان بودن کار از اساس و منشأ آن.

-**آپ چَه سرءَ گْوَزگ** āp ča sar a gwaz-ag آب از سر گذشتن، به‌مجاز کار از کار گذشتن.

-**آپ دْرنزگ** āp dranz-ag (مصـم) پاشیدن قطره‌های ریز آب بر روی چیزی.

-**آپ دُزگ** dozz-ag — (مصـم) دزدیدن آب، آب جوی یا چشمه و قنات را که سهمیه دیگران باشد، مخفیانه و بدون اجازه آن‌ها به کشتزار خود بردن. مثَل: «آپءَ دُزّئے نَمب ئی چوْن کن‌ئے āp a dozz-ay namb-i čōn kan-ay آب را می‌دزدی رطوبتش را چکار می‌کنی»

- **آپ دشت بیگ** dašt ba-y-ag — خارج شدن آب از جوی یا از مسیر اصلی خود، بر اثر خراب شدن بند یا سرریز شدن از آن.

- **آپ دیَگ** da-y-ag — (مصـم) ۱-آب دادن به کسی یا حیوانی. مثَل: «هُشترِ پَه کُلُک آپ دیَگ نَه‌بیت hošter pa kolok āp da-y-ag na-bit شتر را نمی‌توان ظرف کوچک آب داد» ۲ - آب رساندن به کشتزار و درختان، آبیاری کردن. ۳- خوراندن آب به جانوران. ۴- آب پس دادن چیزی مانند ظرف از دیواره یا از ته آن. ۵-آبدار کردن، آب دادن ابزارهایی مانند شمشیر، گرم کردنِ شمشیر و ابزارهای فلزی همانند در دمای بالا سپس فروبردنِ آن‌ها در آب سرد تا سخت و مقاوم شوند.

-**آپ رچگ** reč-ag — (مصـل) ۱-ریختن آب از چیزی. ۲- =گْوارَگ. باریدن باران. ۳- (مجاز) انزال شدن منی بر اثر تحریک جنسی یا در خواب.

-**آپ رُمبگ** romb-ag — (مصـل) جاری بودنِ آب در جوی یا سطح زمین « آپ رُمب‌ایت āp romb-it آب جریان دارد»

-**آپ ریْچگ** rēč-ag — (مصـم) ۱-ریختن آب از چیزی. ۲-سوراخ بودن ظرف و بیرون آمدن آب از آن. ۲-(مجاز) عیب‌دار و ناقص بودن چیزی (برای طنز و طعنه به کار می رود) ۳-انزال کردن منی بر اثر تحریک جنسی.

-**آپ زمان کنگ** zamāŋ kan-ag — به کرایه گرفتن یا خریدن آب کشاورزی در مدتی محدود جهت آبیاری. ←زمان.

-**آپ زورگ** zūr-ag — (مصـم) =آپ زیرگ↓.

-**آپ زیرگ** zir-ag — (مصـم) ۱-برداشتنِ آب، حمل کردن ظرفِ آب. ۲-آب خریدن. ۳-جذب کردن آب یا رطوبت. ۴-(مجاز) =آپ‌کپگ. به بلوغ رسیدن پسر یا دختر.

-**آپ سِدگ** sed-ag — (مصـم) خارج شدن آب از جوی یا مسیر خود یا گسسته شدن بند.

-**آپ سْرُنچَگ** sronč-ag — (مصـم) خالی کردن یا جابه‌جا کردن آب از جایی مانند برکه یا گودال بوسیله حرکت پی‌درپی کفِ دست بر سطح آن. ←سْرنچگ.

-**آپ شُلُنچَگ** šolonč-ag — (مصـم) =آپ سْرُنچگ↑.

-**آپ شوْنکگ** šōŋk-ag — (مصـم) با نفس آب را به داخل بینی کشیدن. ←شونکگ.

-**آپ کپگ** kap-ag — (مصـل) ۱-از جریان افتادنِ آبِ جاری، کم‌تر شدن سرعت و اندازه آبِ جاری در جوی یا رودخانه. «هَور تَم جتءُ کورءِ آپ کپت hawr tam jat o kawr ay āp kapt باران تمام شد و آب رودخانه کُند و کم شد.» ۲- به آب رسیدن چاه در حین حفر آن. ۳- (مجاز) به سن بلوغ رسیدن، بالغ شدن از لحاظ نیروی جنسی. ←آپ‌کپتَگ.

-**آپ کشّگ** kašš-ag — (مصـم) ۱-کشیدن آب از چاه یا گودال. ۲-حمل کردن. ۳-جذب کردن آب و رطوبت. ۴-جذب کردن آب و رطوبت توسط زخم که سبب دردناک شدن و شدیدتر شدن آن می‌شود.

-**آپ کنگ** kan-ag — (مصـم) ۱-ذوب کردن، جسم جامدی را تبدیل به مایع کردن. ۲-ظرف یا محفظه‌ای را از آب پُر کردن. ۳-به آب‌رساندن چاه با حفر کردن آن. ۴-(مجاز) لاغر

کردن. ۵-(مصـل) آب پس دادن قایق یا لنج از درزهای بین الوار و تخته‌های آن.

-آپ گرگ ger-ag — (مصـل) ۱-آب گرفتن، پر از آب شدن. «کهن آپ گِپتگ kahn āp gept-ag قنات پر از آب شده است» ۲-(مجاز)به بلوغ جنسی رسیدن دختر یا پسر. ۳-مهار کردن آبِ جوی یا نهر برای آبیاری باغ و کشتزار. ۴-پُرکردن ظروف یا حوض از آب لوله‌کشی. ۵-آبدار شدن میوه بر درخت که مقدمهٔ رسیدن آن‌هاست. ۶- شیره و عصاره چیزی مانند میوه را گرفتن. ۷-رها کردن یا به آب رساندن قایق یا لنجی که در خشکی است.

-آپ گێجَگ gēj-ag — به آب رساندن چاه یا قنات با لایه‌روبی یا حفرکردن آن‌ها.

-آپ ماں کسـےءِ چَمّاں هُشک بیَگ āp māŋ kas-ē y-e čamm-āŋ hošk ba-y-ag آب چشم‌های کسی خشک شدن، به‌مجاز بسیار لاغر و نزار شدن.

-آپ مَنتَگ mant-ag — (مصـم) آب را مانند شیر در مشک کره‌گیری قرار دادن و تکان دادن تا از کره گیرند که گرفته نمی‌شود، به‌مجاز کارِ بیهوده و بی‌حاصل کردن.

-آپ کسـےءِ چیرءَ کنگ kas-ē y-e čēr a kan-ag — آب در زیر کسی گذاشتن، به‌مجاز کسی را به زور و بدون میل او از جایی بلند کردن. مثَل: «نَگَن اِت نَـه‌داتگێں سێر، آپێں مَکن ماں چێر nagan-et na-dāt-ag-ēŋ sēr, āp-ēŋ ma-kaŋ māŋ čēr ما را از غذا سیر نکرده‌ای [حداقل] زیر ما آب نریز (مرا از خانه‌ات نران)»

-آپ ننْدگ neŋd-ag — (مصـل) نشستن آب، فرونشین کردن آب در خاک.

-آپ نوْشَگ nōš-ag — (مصـل) نوشیدن آب.

-آپ نـه‌ورگ na-war-ag — نخوردن آب، به‌مجاز اراده یا اجازه انجام دادن هیچ کاری را نداشتن. «بے آئیءَ آپ نَـه‌وارت bē āyi y-a āp na-wārt بدون او آب هم نمی‌خورد؛ به‌مَجاز بدون حضور او هیچ کاری انجام نمی‌دهد، او را خیلی دوست دارد.

-آپ وارێنـگ wār-ēn-ag — (مصـم) خوراندن آب، نوشاندن آب، آب دادن به کسی یا حیوانی.

-آپ ورگ war-ag — (مصـم) ۱- آب خوردن، آب نوشیدن. ۲-جذب کردن آب با ریشه یا ساقه توسط درختان و گیاهان. مثَل: «پَه گلّهءِ سوابءَ، آپ وارت گیابءَ pa galla e sawāb a, āp wārt gayāb a با آبیاری گندم، همهٔ گیاهان مزرعه آب می‌خورند»

-آپ ورگءُ دست چَٹّگ āp war-ag o dast čaṭṭ-ag آب نوشیدن و دست را لیسیدن، به‌مجاز در نهایت بُخل بودن.

-آپءَ بندگ a baŋd-ag — (مصـم) ۱-بستن آب، بند زدن برجریان آب. ۲-مهارکردنِ آبِ جاری. ۳-آبیاری.

-آپءَ بُرّائێنَـگ a borr-ā-ēn-ag — =آپ‌بُرّێنگ↓.

-آپءَ بُرّێنگ a borr-ēn-ag — (مصـم) بندِ آب را از روی عمد، خراب کردن و از مسیر اصلی آن منحرف کردن.

-آپءَ پچ‌کنگ a pač kan-ag — (مصـم) ۱-باز کردن آب، باز کردن و گسستن بند جوی تا مسیر آن را عوض کنند. ۲-بازکردن شیر آب.

-آپءِ پُشتءَ کِشک رندگ e pošt a kešk rand-ag — بر پشت (سطح) آب خط کشیدن و نقش‌کردن، به‌مجاز کار بیهوده و بی‌حاصل کردن، کار محال انجام دادن.

-آپءِ تِج پرشَگ e tej porš-ag — ولرم شدن آب. ← تِج.

-آپءَ ترّێنگ a tarr-ēn-ag — (مصـم) مهار کردن آب در جوی و کرت‌های کشتزار، آبیاری کردن. .

-آپءَ جهلاد کنگ a jahlād kan-ag — (سَرا) آب را به سوی سراشیبی جاری کردن، بازکردن بند جوی تا به مزرعه یا زمین کشاورزی برسد.

-آپءُچِبّ o čebb — ۱-ویژگی زمینی که پوشیده از آب و گِل باشد، گِل‌آلود. ۲- ویژگی آنچه خیس و پرآب باشد.

-آپءَ دشت‌کنگ a dašt kan-ag — (مصـم) آب را با گسستن و خراب‌کردن بند جوی یا نهر از مسیر اصلی بیرون کردن و در زمین بدون کشت و زرع رها کردن.

-آپءَ دیگ a da-y-ag — (مصـم) در آب رها کردن.

-آپءَ زوْر بیَـگ a zōr ba-y-ag — فشار جریان آب زیاد بودن.

-آپءِ سرءَ کِشک رندگ ey sar a kešk rand-ag — =آپءِ پَشتءَ کِشک رَندَگ↑.

-آپءُ کُلُه بیَگ o kolōh ba-y-ag — همانند آب و کلوخ بودن، همانند کلوخ بودن که پس از تماس با آب وا می‌رود. مجازاً از شرمسار شدن کار بی‌مورد یا بی‌شرمانهٔ خود.

-آپءُ کُلُه کنگ o koloh kan-ag — کسی را مانند آب و کلوخ کردن (کلوخی که در آب افتد) مجازاً بسیار شرمسار و خجل کردن.

-آپءَ کنـگ a kan-ag — در آب گذاشتن، خیساندن در آب.

-آپءُگُداز o godāz — ۱- ویژگی عضوی از بدن که زخم چرکین داشته باشد. «منی پاد سُتک آپءُ گُداز بوت man-i pād sotk āp o godāz būt پایم سوخت زخم شد» ۲- ویژگی زخمی که خیس و چرکین باشد. ۳-(مجاز) داغ دل، ناراحتی و رنجش درون.

-آپءَ گردێنـگ gard-ēn-ag — (مصـم) گرداندنِ آب، مهار کردن آب در زمین‌های کشاورزی جهت آبیاری آن‌ها.

-آپءَ گوْں زهـم بُرگ a gōŋ zahm borr-ag — آب را با شمشیر بریدن، به‌مجاز کار بیهوده و بی‌حاصل کردن. «چُش زَبهر اِنت چَه پَهمءَ واجَه / آپءَ بُرّیت گوْں زَهمءَ واجَه čoš zabahr eŋt ča pahm a wāja āp a borr-it gōž zahm a wāja (عطا۱: ۹۳) آقا این‌گونه از فهم و درک محروم است، که با شمشیر آب را می‌بُرَد»

-آپءُ لاپ بیَگ āp o lāp ba-y-ag سیر بودن از غذا.

-آپءُ لاپ کنَگ āp o lāp kan-ag ۱- به کسی غذا دادن. ۲- خرج شکم و خوراک کسی را دادن.

-چَنکے آپ کسـےءِ دێمءَ جَنَگ čaŋk-ē āp kas-ē y-e dēm a jan-ag ۱- یک مُشت آب بر صورت کسی ریختن. ۲- (مجاز) از او در حالی که کسی ندارد، حمایت کردن.

-چیزےءَ آپءَ برگ čizz-ē y-a — a bar-ag ۱- آب چیزی را بردن، به‌مجاز به درد نخورن و غیر قابل استفاده بودن چیزی. ۲- کوتاه شدن پارچه بر اثر شستن در آب.

-چیزےءِ آپ کپگ čizz-ē y-e — kap-ag آب چیزی افتادن، به‌مجاز طراوت خود را از دست دادن.

-کسےءَ آپ برگ kas-ē y-a — bar-ag جریان آب، کسی را جابه‌جا کردن، به‌مجاز به‌درد کار نخوردن کسی، بی‌مصرف بودنِ او.

- کسـےءِ آپ رچگ kas-ē ye — reč-ag آب کسی ریختن، به‌مجاز انزال شدن منیِ کسی.

-کسـےءَ آپ ساچَگ kas-ē y-a — sāč-ag آب[و هوای جایی] برای کسی سازگار بودن.

-کسـےءِ آپ کپگ kas-ē ye — kap-ag آب کسی افتادن به‌مجاز آبروی کسی از دست رفتن، رسوا شدن.

-کسـےءِ چمّ آپ‌جنگ kas-ē ye čamm — jan-ag آب زدن چشم کسی، بیرون دادن اشک به طور غیرطبیعی و غیزارادی.

-کسـےءِ چمّ آپ نه‌جنگ kas-ē ye čamm — na jan-ag چشم کسی آب نزدن به‌مجاز

انتظار انجام دادن کاری یا خیر و مصلحتی از کسی نداشتن.

-کسےءِ دپ آپ جنگ kas-ē y-e dap — jan-ag دهان کسی آب زدن، دهان کسی بزاق ترشح کردن بر اثر دیدن غذای خوشمزه یا خوراکی‌ای ترش و ملس. به‌مجاز نمایان شدن اشتیاق و میل کسی به چیزی.

-کسےءِ دپ آپ دَیَگ kas-ē ye dap — da-y-ag = کسیءِ دپ آپ‌جنَگ↑.

آپ‌آبلَه āp-ābla (ا) =آپ‌گْواتو↓.

آپ آر āp-ār (صف) آب‌رسان، آب‌بیار.

آپار āp-ār (ص) =آپ آر↑.

آپ‌اَمبار āp-ambār (ا) حوض ذخیرهٔ آب.

آپان‌بُڈّو āp-aŋ-bođđ-ō (ا) =آپ‌بُڈّک↓.

آپانسری āp-āŋ-sar-i [سی: هما مردم که‌کهن یا کورجوءِ آپءِ بهرءُبانگءَ کنت] (ا) مسئول تقسیم کردن آب قنات و چشمه برای کشاورزان، میراب.

آپان‌سَنگرۆک āp-āŋ-saŋgar-ōk (ا) نوعی حشره که بر روی یا درون آب جوی یا حوض است و به باور مردم آب گِل‌آلود را صاف می‌کند.

آپ‌باز āp-bāz (ص) شناگر ماهر.

آپ‌بازی āp-bāzi (حامص) ۱- بازی کردن در آب. ۲-مهارت در شنا.

آپ‌بُڈّک āp-bođđ-ok (ا) نوعی مرغابی کوچک که دارای سر و گردن خاکستری و زیرتنه سفید و پشتش قهوه‌ای است تا دشمن را ببیند خود را زیر آب پنهان می‌کند؛ این پرنده بیشتر در کنار آب‌های شیرین و چشمه‌ها دیده می‌شود.

آپ‌بُرّ āp-borr (ا) جایی از بند جوی یا کرت، که جریان آب گسسته است.

آپ‌بُرتَگ āp-bort-ag (ص) ۱- آن‌که در حال غرق شدن در آب است، غریق. مثَل: «آپ‌بُرتگ، دستءَ په گجءَ پرینیت āp-bort-ag dast pa gajj a perr-ēn-it غریق برای نجات خود دست به کف روی آب هم می‌زند» ۲-آنچه جریان آب با خود برده است. ۳-آنچه بر اثر شستشو با آب رنگ خود را از دست داده است.

آپ‌بست āp-bast (ا) جایی که برای ذخیره یا جمع کردن آب سازند یا حفر کنند.

آپ‌بند āp-baŋd (ا) ۱- بندِ آب، بندی که در برابرِ جریان آب زنند. ۲- (مجاز) ناحیه، منطقه، محدوده. مثَل: «هر کس پَه وتی آپبندءَ هَنچُش که گرۆک مں گْرَندءَ hark as pa wat-i āp-baŋd a hančoš ke grōk maŋ graŋd a هر کس [با احوال و اوضاع] منطقهٔ خود متناسب است، همچنان‌که برق در میانِ رعد می‌زند» ۳-مکان یا جایگاهی که پیرامون آن خندق پر از آب قرار دارد و جای گریز یا بیرون شدن از آن نیست. ۴-(مجاز) =مِس‌بند←. ۴- [نۆک] (ص) آنچه در برابر نفوذ آب مقاوم است، ضد آب.

-آپ‌بند کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- جلوی کسی بویژه دشمن، خندق پر از آب درست کردن. ۲-←مِس‌بند.

آپ‌بها āp-bahā (ا) پول یا چیزی که در قبال فروش آب بویژه آب کشاورزی دریافت کنند.

آپ‌بهر āp-bahr (ا) سهم آب٬یا آبیاری.

آپ‌پاشی āp pāš-i (حامص) آب‌پاشی.

آپ‌پد āp-pad (ا) ۱- آپ‌رند↓. ۲-(امص) =آلاژ. عقب کشیدن آب دریا در ساحل، جزر.

آپ‌پچ āp-pač (ص) پخته شده در آب جوشان، آب‌پز.

آپ‌پَر āp-par (ا) =آپشان. آبشار.

آپ‌پُرّ āp-porr (امص) =بیّل. پیشروی و بالا رفتن آب دریا در ساحل.

آپ‌پَه‌آپ āp pa āp (ص) ویژگی آن که از شهر خود به مکانی دیگر رفته و تغییر هوا بر او تأثیر گذاشته است.

-آپ‌پَه‌آپ بیَگ ba-y-ag — (مجاز) تغییر کردن وضعیت مزاجی کسی بر اثر تغییر مکان یا مسافرت.

آپت āpat [عر:آفَة] (ا) ۱- آفت، تباهی، بلا. ۲- بیماری سخت و واگیر. ۳- (ص) (مجاز) زیرک، چابک. ۴-بسیار بزرگ و گُنده.

-آپت‌کپگ kap-ag — (مصـل) شایع شدن بیماری واگیر و کشنده.

آپتاب āptāb (ا) =پیتاپ. آفتاب.

آپتابگ āptābag (ا) =آپتاوگ. آفتابه.

آپتابَو āptābaw (ا) ۱-حساسیت در برابر گرمای شدید یا هوای گرم، به گونه‌ای که، آن‌که حساس است همواره می‌خواهد که بر خود آب بپاشد. ۲- =آپتابَه↑.

آپ‌تام āp-tām (ا) آب و غذا، خوراک.

-آپ‌تام چشگ čaš-ag — (مصـمـ) آب یا غذای کسی یا جایی را چشیدن و خوردن.

-آپ‌تام کنگ kan-ag — (مصـمـ) غذا خوردن.

-کسےءِ آپ‌تامءَ وَرگ kas-ē y-e — a w̄ar-ag غذای کسی را خوردن، نمک کسی را خوردن، به‌مجاز، مدیون کسی بودن.

آپ‌تامَگ āp-tām-ag (ص) ویژگی چیزی که مزهٔ آب دهد.

آپتان āp-tān (ا) ۱- آب جاری که کُند و کم باشد. ۲- سطح هموار آب. ← تان.

آپتاوگ āptawag (ا) =کرَو، کرَه. ظرف فلزی یا پلاستیکی ویژه وضو گرفتن، آفتابه.

آپتب āp-tab (ص) =آپرم. آن‌که مانند آب در هر کجا جای گیرد. به‌مجاز شخصی که با هر چیز می‌سازد یا به اصطلاح به هر سازی می‌رقصد.

آپتّر āp-tarr/ āp-torr (ا) =آوات، گردون. نقطه‌ای از دریا که آب دور خود می‌چرخد.

آپ‌ترَمپ āp-tramp (ا) قطرهٔ آب. مثَل: «آپ‌ترَمپے که کپت، کپت āp-tramp-ē ke kapt kapt قطرهٔ آب چون چکید، چکید»

آپ‌تـرّین āp-tarr-ēn (ص) آن‌که مسئول آبیاری و مشروب ساختن مزارع و کشتزارهاست، آبیار.

آپتل āp-tal (ا) لایه نازک آب بر سطح چیزی.

آپ‌تلاه āp-telāh (ا) =گوناب. آبِ طلا، محلول طلا که به صورت لایه‌ای نازک برای تزئین فلزات دیگر به کار می رود.

آپَتۆ āpat-ō (ا) ۱- زیرک، چالاک. ۲-مایهٔ تباهی و بلا.

آپ‌تَوان āp-tawān (ا) منبع آب.

آپ‌جاگه āp-jāgah (ا) =آپجاه↓.

آپجاه āp-jāh (ا) جا یا مکانی که در آن‌جا آب وجود دارد، یا آب نگه‌داری کنند.

آپ‌جبله āp-jabala (ا) نوعی بیماری که بر اثر آن به باور مردم شکم پر از آب می‌شود و حالتی غیرطبیعی به خود می‌گیرد.

آپ‌جت āp-jat (ص) ۱-آن که مورد آسیب بلاهای ناشی از آب قرار گرفته است. «دل منی چۆ آپ‌جَتیں گْوَنگءَ گْوَشئے / سال‌پَه‌سال کارایتءُ چَلّءُ پۆن بیت (ملا:۱۶۹) del man-i čō āp-jat-ēŋ gwaŋg a gwaš-ay sāl-pa-sāl kār-it o čall o pōn bit دل من همانند درخت جوانی است که بر اثر قرارگرفتن در میان آب زیاد هر سال میوه‌می‌دهد؛ اما میوه‌هایش شیره‌دار و شیرین نیستند» ۲-آن‌که بر اثر خوردن آب زیاد، بویژه پس از تشنگی شدید به شکم‌درد یا کسالتی دیگر گرفتار شود.

آپ‌جـلّ āp-jall (ا) مکان یا جایی گود از زمین که آب جوی یا باران را در خود نگه داشته است.

آپ‌جن āp-jan (ص) ۱-آب‌پاش. ۲- زخمی که از خود آب یا چرک بیرون دهد. ۳- چشمی

که به طور غیرارادی اشک بیرون دهد. ۴-آنچه مورد آسیب سیل قرار گرفته است.

آپجۆش āp-jōš (ا) آب جوش، آب جوشان یا جوشیده.

آپچار āp-čār (ص) ۱- شخصی که پیشاپیش کاروان حرکت می‌کرد و جایِ آب را اگر می‌دید به کاروانیان خبر می‌داد. ۲- آن‌که گمانه‌زنی می‌کند که در جایی از زمین آب هست یا نه، تا چاه یا قنات و چشمه حفر بکنند.

آپچب āp-čebb (ا) گِل و لای، زمین خیش و لغزنده.

آپچڈ āp-čeđđ (ا) =آپچب↑.

آپچرّ āp-čarr (ا) =گردون، آپترّ. هر نقطه از دریا که آب دور خود بچرخد.

آپچُڑ āp-čoŕ (ا) آبی که جریان آن رو به سراشیبی است.

آپچُڑو āp-čoŕ-ū (صَ) =آپچُلُپ↓.

آپچک āp-ečk =آپشک. ۱- آبکی، مایع. ۲- خورش آبکی، آبگوشت.

آپچُلپّ āp-čalopp (ص) غذا یا هر چیز مانند آن که بیشتر از حد معمول آبکی باشد.

آپچُلوپ āp-čolūpp (ص) =آپچُلُپ↑.

آپچلوسک āp-čalūsk (ا) ۱- لجن، لجن‌زار. ۲- گل و لای.

آپچَلێنک āp-čal-ēŋk (ص) =آپێنک، آپَلێنک، آپَک. آبکی، غذای آبکی.

آپچِن āp-čen (امص) خَشک کردن آب نفوذکرده در قایق یا لنج.

آپچنڈ āp-čand (ص) آب‌پاش.

آپچوس āp-čūss (ص) مکنده آب.

آپچێری āp-čēr-i (صن) ۱- مربوط به زیر آب، آنچه در زیر آب قرار دارد. ۲- =آپچێری‌گُراب↓.

آپچێری‌گُراب āp-čēr-i gorāb [سیـ: هما گُراب که آپءِ چێرءَ رَوت چو ماهیگءَ] (ا) ناو جنگی زیردریایی که می‌تواند در زیر آب حرکت کند.

آپدار āp-dār (ص) ۱- آبْدار، دْارای آب زیاد. ۲- میوهٔ تر و تازه و دارای آب زیاد. ۳-(مجاز) شمشیر و خنجر آب‌دیده و جوهردار. «پَیری مان نۆکهنءَ ندات آپداران شِرۆک (زرگر:۱۰۴) payri māŋ nō-kahn a na-dāt āp-dār-āŋ šer-ōk پریروز در نوکهن شمشیرهای براق را حرکت نداد» ۴-= آپدان↓. ۵- چاله‌های طبیعی و پر آب روی صخره‌ها و کوه‌ها که هنگام بارندگی پر از آب شوند. مثَل: «آپ مان آپدار اۆشت‌ایت āp māŋ āp-dār ōšt-it آب در آبدان جای می‌گیرد»

آپداری āp-dār-i (ا) ظرف دَردار ویژه نگه‌داری آب، بویژه از جنس پلاستیکی آن، گالُن یا قمقمهٔ پلاستیکی.

آپدان āp-dān (ا) =آپداری. ۱- ظرف ویژهٔ نگه‌داری آب. ۲- =مِس‌دان، میزک‌دان. مثانه. ۳- =سُرُکّ. ملاج.

آپدانی āp-dān-i (ا) = آپداری↑.

آپدپ āp-dap (ا) ۱- کنار آبِ نهر، چشمه، رود و .... ۲- جایی که آب زیاد جمع شده باشد. ۳- آب دهان ۴- (مجاز) توانایی سخن گفتن بدون شرم و ترس.

-کسےءَ آپدَپ بیَگ ba-y-ag — kas-ē y-a بمجاز بدون ترس و واهمه حرف زدن، بدون داشتنِ نقطه‌ضعف سخن گفتن.

آپدِرّ āp-derr (ا) دره یا گودالی که سرعت جریان آب بویژه سیلاب، درست کرده باشد.

آپدَرپ āp-darp (ا) ظرف ویژهٔ نگه‌داری آب.

آپدرَگ āp-darag (ا) دره‌ای که دارای آب باشد.

آپدْرَنز āp-dranz (امص) ۱- پاشیدن آب به صورت قطره‌های ریز برروی چیزی. ۲- (ا) قطره‌های ریز پاشیده شده برچیزی.

آپدُز āp-dozz (ص) ۱-آن‌که آب دُزدد، شخصی که آب جوی یا چشمه و قنات را که سهمیهٔ دیگران باشد، دزدانه به کشتزار خود ببرد. ۲- =دُزّاپ. زمینی که هرچه آب بر آن جریان یابد فروخورد.

آپدُزّی āp-dozz-i (حامص) آب دزدی. ← آپدُزّگ.

آپدست āp-dast (ا) ۱- =میزک، مِسّ، پێشاپ. ۱-ادرار، شاش، پیشاپ. ۲- (مجاز) وضو و طهارت.

-**آپدست بۆرێنگ** bōr-ēn-ag — (مصل) دفع کردنِ ادرار، برای دفع ادرار به دستشویی رفتن.

-**آپدست کنگ** kan-ag — (مصل) ادرار کردن، دفع کردن ادرار.

-**آپدست گرگ** ger-ag — (مصل) نیاز پیدا کردن به دفع ادرار.

-**په آبدست روگ** raw-ag — pa برای دفع ادرار به دستشویی رفتن.

آپدَندان āp-daŋdān (ا) نوعی درخت خرما و میوهٔ آن.

آپدێم āp-dēm (ا) ۱- آب و رنگِ صورت. ۲-(امص) شستنِ صورت.

-**آپدێم کَنگ** kan-ag — (مجاز) سرو روی را شستن.

آپراه āp-rāh (ا) آبراه، گذرگاهِ سیل.

آپرِچ āp-reč (ا) ۱- آبشار. ۲- =آلاڑ. جَزر دریا.

آپرشت āp-rašt (ا) ۱- سرعت جریان و حرکت آب دریا، که معمولا به طرف شمال یا جنوب حرکت کند. «آپرشتءَ ما را چه هَندءَ درکُتگ āp-rašt a mā r-ā ča hand a dar-kot-ag حرکت تند و سریع آب دریا [لنج یا قایق] ما را از منطقه و محدوده بیرون کرده است» ۲- از هم‌پاشیدگی و شکاف آب دریا در پشت لنج یا قایق، هنگام حرکتِ آن.

آپرم āp-ram [سیـ: آپ‌تب] (ص) =آپ‌تب↑.

آپرند āp-raŋd (ا) ۱-ردّ آب بر زمینِ خشک، که نشانگر آن است که زمانی در آن‌جا آب بوده یا جریان داشته است. ۲-بریدگی شیب‌دار زمین که آن را جریان آب درست کرده باشد. ۳- قطعه‌ای از زمین کشاورزی که به میزان دارا بودن سَهم آب در چشمه یا چاه، به کشاورز رسد.

آپرَو āp-raw (ا) = آپراه↑.

آپرَه āp-rah (ا) = آپراه↑.

آپرێپ āp-rēp (ا) =رێپ‌آپ، گۆل‌آپ، آپ‌شَیتان. انعکاس نور بر لایه‌ای از هوای گرم رقیق شده در سطح زمین که نوعی پدیدهٔ جوی است، سراب.

آپرێچ āp-rēč (ا) ۱- منطقه و پهنه‌ای که آب یک رودخانه در آن‌جا سرازیر شود یا آن‌جا را مشروب سازد، آبریز. ۲- (مجاز) =هَند. منطقه، ناحیه. «بُندری رهبند ئی کُتَگ آنگار / مان دِگه آپرێچانءَ کنت هَنزار (روانبد:۱٦۴) bon-dar-i rah-band i kot-ag angār māŋ dega āp-rēč-ān a kaŋt haŋzār راه و قانون فطری و اجدادی خود را رها (فراموش) کرده است، و در نواحی دیگر دارد می‌تازد» ۳- محدوده‌ای که آب ناودان بر آن ریزد. ۴- =آپرِچ↑.

آپزُپّ āp-zopp [سیـ: آپ‌کش، آپ‌کشۆکین کاربوج] (ا) دستگاه مکندهٔ آب، پُمپِ آب.

آپزُگ āp-zog (ا) زخمی که چرکین و درونش آبکی باشد.

آپزَو āp-zaw (ا) =آپزه↓.

آپزِه āp-zeh (ا) زِهِ آب، زه چشمه که از آن آب بیرون آید.

آپژَپ āp-žapp (ا) =آپزُپ↑.

آپُس āpos (صـ) ۱-= آپُست↓. ۲-بن مضارع از مصدر جعلی آپُسَگ.

آپساپکنۆک āp-sāp-kan-ōk (صــفا) ۱- صاف‌کنندهٔ آب. ۲-حشره‌ای کوچک که روی آب راه می‌رود و به باور مردم آب گل‌آلود را صاف می‌کند.

آپسار āp-sār (ا) ۱- ماست یا دوغ ترشی که جهت کمتر کردن میزان ترشی آن، به آن آب افزایند. ۲-=آپچَلُپ↑.

آپسارتکنۆک āp-sārt-kan-ōk (صــفا) ۱- سردکنندهٔ آب. ۲- حشره‌ای کوچک به رنگ سیاه و سفید است که روی آب جوی و چشمه می‌نشیند و به باور عوام آب را خنک می‌کند.

آپُست āpost [1] (صـ) ۱-حیوان آبستن و باردار. ۲-به‌طور اهانت‌آمیز برای انسان هم به کار رود[2].

-آپُست بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) آبستن شدن حیوان مادهٔ پستاندار.

-آپُست کنگ kan-ag — (مصـمـ) آبستن کردن حیوان ماده بوسیلهٔ جفت نر آن. مثَل: «آپُست اِت کُتَگ نون بِه‌زائێن ئی āpost et kot-ag nūŋ be-zā-?-ēn i آن را آبستن کرده‌ای، اکنون بزایانش»

آپُستَگ āpost-ag (صـ)=آپُست↑. آبستن. «آپُستَک»

آپُستی āpost-i (حامصـ) آبستن بودن.

آپُستێن āpost-ēn (صـ) =آپُست←، آبستن. «آپُستێن‌گۆک āpost-ēn gōk گاو آبستن».

---

۱ -پهلوی: āpustan

۲-در بلوچی معمولا به زن آبستن «گیمار» یا «لاپ‌پُرّی» یا «ناذراه» می‌گویند.

آپسر āp-sar (ا) ۱-جایی از چشمه یا رودخانه یا جوی که بتوان از آن‌جا آب نوشید، آبشخور. مثَل: «من آپسران تو آهوگ man āpsar-ān taw āhūg من آبشخورم و تو مانند آهو [که بدون من نمی‌توانی زنده باشی]» ۲- چشمهٔ آب. ۳- استراحت‌گاه مسافران در میان راه، که آب یا چشمه‌ای در کنار آن باشد. ۴-آپ‌پُرّ، بێل←. پیشروی و بالارفتن آب دریا در ساحل، مدّ. ۵- (مجاز) مقصد.

-پَه آپسرے رسگ pa āp-sar-ē ras-ag (مجاز) به مقصد یا منزل رسیدن.

آپُسک āposk (ا) نام گیاهی است.

آپُسَگ āpos-ag (مصـلـ جعلی از آپُس) آبستن شدن.

آپسۆر āp-sōr (ا) آب شورمزّه.

آپُسی āpos-i (حامصـ) =آپُستی↑.

-آپُسی زورگ zūr-ag — (مصـلـ) آبستن شدن حیوان.

آپسْیاهی āp-syāh-i (ا) سیاهی آب دریا هنگام غروب آفتاب که زمانی مناسب برای صیدماهی است.

آپسێر āp-sēr [سیـ میتّاپ] (ا) ۱-سبزه‌زار، زمین سرسبز و آباد. ۲-=سێراپ←.

آپشار āp-šār (ا) =آپشان. آبشار.

آپشام āp-šām (صـ) ویژگی آن‌که گرسنه است و بجز آب چیز دیگری در بساط ندارد.

آپشان āp-šān (ا) ۱- آبشار ۲- فَوّاره. ۳- آب‌پاش.

آپشانک āp-šāŋk (ا) =آپشان ↑.

آپشراب āp-šarāb (ا) =تُرندآپ. شراب، مَی.

-آپشراب ورگ war-ag — (مصـمـ) شراب نوشیدن، مَی خوردن به‌مجاز مستی کردن، عربده‌کشیدن، عصبانی شدن و زد و خورد کردن.

آپِشْک āp-ešk (صـ)=آپِچْک. ۱- =آپَک. آبکی. ۲- خورشت آبکی، خورشت، آبگوشت. مثَل: «گۆلۆ هرام انتءُ آپشکانی هِلار gōlō harām eŋt o āpešk-ān-i helār [آیا می‌تواند که] پرندهٔ گولو← حرام و آبگوشت (حاصل از) آن حلال باشد!

آپشَند āp-šaŋd (صـ) زخمی که از آن چرک و آب بیرون آید.

آپشنز āp-šaŋz (امصــ) ۱- قطره قطره پاشیدن آب. ۲- (صـ) آب‌پاش. ۳- فوّاره.

آپشۆد āp-šōd (امصـ) شستن با آب.

-آپشودکنگ kan-ag — (مصـمـ) با آب شستن.

آپشۆر āp-šōr [سیـ چو که کور آپ توارکنوک، هما که گپت ئی باز انت کرد ئی نیست] (صــ) ۱- آن‌که مانند جریان تند آب رودخانه سر و صدا می‌کند. ۲- (مجاز) آن‌که بسیار می‌گوید، ولی عمل نمی‌کند.

آپشۆن āp-šōn (ا) جوی یا نهر کوچکی که جهت مهار کردن آب باران در کنار خانه‌ها و خیمه‌ها و مزارع حفر کنند، تا آب اضافهٔ باران یا آبی که از ناودان فرو ریزد، از آن‌جا رد شود و به بناها و کِشت‌ها زیان نرساند[1]. «گرندے مان کتگ نودانءَ / بیا آپشون جنین لوگانءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) grand-ē māŋ kot-ag nōd-ān a byā āp-šōn jan-ēŋ lōg-ān a ابرها با رعد و تندر همراه هستند، بیا که در کنار خانه‌ها نهر و جدول حفر کنیم»

-آپشۆن جنَگ jan-ag — حفرکردن کانال برای مهار آب باران.

-بےهَورءَ آپشۆن جنَگ bē-hawr a āp-šōn jan-ag کانال آب را بدون باریدنِ باران حفر کردن، به‌مجاز کار بیهوده انجام دادن.

۱-آپشۆن، در معنی جدول کنار خیابان می‌تواند معادلی مناسب باشد.

آپشَهار āp-šahār (ا) =آپشان↑. آبشار.

آپشێب āp-šēb (ا) سیل یا گذرگاه آبی که بر زمین شیب واقع شده باشد.

آبشێپ āp-šēp (ا) =آبشێب↑.

آپشَیتان āp-šaytān (ا) =گۆل‌آپ، ریپ‌آپ← . آبِ شَیطان، سراب.

آپشێوَگ āp-šēwag (ا) مسیر شیب‌داری که آب چشمه از آن‌جا به زمین‌های پایین‌دست می‌رسد.

آپَک āp-ak (صـ) ۱-آبکی، مایع، دارای آب نسبتا زیاد. ۲- =آپشک. خورشت آبکی. «آپکین روگن āp-ak-ēŋ rōgen روغن مایع»

آپُک āp-ok (امصغـ) ۱- مقدارِ کمِ آب، آب کم. ۲- چاله‌ای که دارای آب کم باشد، آب کم جمع شده در جایی. ۳-چشمه‌ای که دارای آب بسیار کم باشد. ٤-=سُرُکّ. ملاج.

آپکاه āp-kāh (ا) آب و علف، غذای حیوان و دام.

-آپکاه کنگ kan-ag — (مصـمـ) آب و علف دادن به دام و حیوان.

آپکپتگ āp-kapt-ag (صـ) ۱- پژمرده، چیزی که آب خود را از دست داده باشد. ۲- به آب افتاده، به‌مجاز به بلوغ رسیده، آن‌که بر اثر رسیدن به بلوغ، نتواند نیروی جنسی خود را کنترل کند.

آپکپته āp-kapt-a (صـ) =آپکپتگ↑.

آپکشّ āp-kašš (صـ) ۱- آن که آب جابجا یا حمل کند. ۲- چیزی که به خود آب جذب کند. ۳- = آپکشّک↓. مثَل: «هَر که سۆرێن وارتَگ، آپ‌کشّ وَت بیت har' ka sōr-ēŋ wārt-ag āp-kašš wat a bit هرکس خوراک شور خورده است، خودش تشنه می‌شود»

آپکشّک āp-kašš-ak (امصـ) ۱- احساس تشنگی کردن پس از خوردن برخی از غذاها

مانند ماهی دودی و شور. ۲- نوعی بیماری که بر اثر آن شخص دچار تشنگی شود و هر چه آب خورد تشنگی رفع نمی‌گردد.

-آپ‌کشک کنگ kan-ag — (مصـمـ) سبب تشنگی شدید و طولانی شدن. «سوّرێن ماهیگءِ ورگ، مردمءَ آپ‌کشک‌کنت· sōr-ēn· māhīg ay war-ag mardom a āp-kašš-ak kaŋt خوردن ماهی شور و نمکسود سبب تشنگی افراد می‌شود»

آپ‌کهن āp-kahn (ا) آبِ قنات.

آپکێن āp-ak-ēn (صـ) =آپک↑. «آپکین نارُشت āp-ak-ēŋ nārošt خورش آبکی»

آپُکێن āp-ok-ēn (صـ) =آپک↑.

آپک āp-ag (صـ) =آپک↑.

آپ‌گج āp-gajj (ا) کف رویِ آبِ رودخانه یا دریا.

آپ‌گر āp-gar (ا) =گر. کوه یا صخره‌ای که آب از بالای آن بر زمین می‌ریزد، آبشار.

آپ‌گراد āp-grād (صـ) =آپ پچ. پخته شده در آب جوشان، آب پز.

آپ‌گرد āp-gard (ا) =آپ‌ترّ↑.

آپ‌گشت āp-gašt (صـ) آن‌که در جایی غیر از محل زندگی رود و آب و هوای آن‌جا بر او تأثیر کند.

آپ‌گواتو āp-gwāt-ū (ا) =آپ‌آبلـه، بُلبُلـک. حُباب روی آب.

آپ‌گواش āp-gwāš (ا) =سوپه. سوراخ مجرای آبِ جوی در باغ که از زیر دیوار می‌گذرد.

آپ‌گوهت āp-gwaht (امص) در آب گذاشتن ریسمان بافته‌شده از الیاف نخل و نخل وحشی (=داز) یا زنبیل‌هایی که از این الیاف بافته شده‌اند تا بر اثر آن محکم و انعطاف‌پذیر شوند.

-آپ‌گوهت کنگ kan-ag — (مصـمـ) ریسمان یا زنبیل را مدتی در آب گذاشتن محکم و انعطاف‌پذیر کردن.

آپ‌گیچ āp-gēč (امص) بیختن یا غربال‌کردنِ خاکسترهای کنار دستگاه زرگری و طلاسازی با آب، خاکسترها را همراه آب بیرون ریزند و ریزه‌های طلا برجای مانده در ظرف ته‌نشین می‌شوند.

آپ‌گیر āp-gir (ا) زمان و نوبت آبیاری کشاورز از چشمه، قنات و....

آپ‌لاپ āp-lāp (ا) ۱-آب و شکم، به‌مجاز آب و غذا، خرجِ خورد و خوراک. ۲- (صـ) سیر و مُرفّه از لحاظ غذا و مخارج زندگی. «چَرپءُ آپ‌لاپءُ سێر آنت (عابد ۱۱۳:) čarp o āp-lāp o sēr aŋt آن‌ها فربه و مرفه و سیر هستند»

-آپ‌لاپ بیگ ba-y-ag — (مجاز) سیر شدن از غذا در مهمانی یا خانهٔ کسی.

-آپ‌لاپ کنگ kan-ag — (مصـمـ) غذا دادن، خرج زندگی و شکمِ کسی را دادن.

آپُلک āpol-ok (اصو) آبله یا دانهٔ ریز که بر پوست بدن ظاهر شوند.

آپ‌لِمبو āp-lembō (ا) آب لیمو، آبی که از فشرده شدن لیمو به دست آید.

آپلو āp-lō (صـ) ۱- =آپک. آبکی، مایع. ۲- شُل و لَزِج.

آپَلوک āpa-al-ōk (صـ) آبکی، خیس. «آئیءِ چَم آپلوک بیت آنت āyi e čamm āp-al-ōk bitt aŋt چشم‌هایش خیس (پر از اشک) شدند»

آپ‌لَهڑ āp-lahŕ (ا) ۱-آب در حالِ جوش، آب جوشان. ۲-(صـ) =آپ‌پَچ. آنچه در آبِ جوش پخته‌اند، آب‌پز.

-آپ‌لَهڑ کنگ kan-ag — (مصـمـ) آب‌پز کردن. «ماهیگءَ آپ‌لَهڑ کن بُوَر māhig a āp-lahŕ kan o bwar ماهی را آب‌پز کن و بخور»

آپ‌لیپ āp-lēp (ا) خار و خاشاک و مواد زایدی که آب در جایی جمع می‌کند.

آپ‌لیمبو āp-limbō (ا) =آپ‌لِمبو↑.

آپ‌لیمبوّر āp-limbōr =آپ‌لیمبو↑.

آپلێنک āp-lēŋk (صـ) =آپچَلێنک، آپک. آبکی، غذای آبکی.

آپ‌مرو āp-maraw (امص) سکون و آرامش آب دریا.

آپ‌مَلّ āp-mall (صـ) ۱- زمینی که سیلاب یا آب رودخانه آن را در نوردد. ۲- =مَلّ. خاک رُس.

آپ‌مَنی āp-mani (ا) =شاوات. مَنی، نطفه.

آپ‌مێن āp-mēn (امص) =آپءُمین. آبیاری.

-آپ‌مێن‌کنگ kan-ag — ۱- آبیاری کردن. مثَل: «آپ‌مێن کنئے گُنجءِ بَر، وهدءِ هاسِلءَ بَژنے بُوَر āp-mēn a kan-ay goŋj e bar wahd e hāsel a bažn-ē b-war بذر خنظل را آبیاری بکنی، هنگام برداشت محصول افسوس می‌خوری» ۲-(مجاز) زراعت کردن، به کار کشاورزی مشغول بودن.

آپناک āp-nāk (صـ) ۱- آبناک، آبدار. ۲- آلوده یا آغشته به آب.

آپ‌نباد āp-nabād (ا) آب نبات.

آپ‌نبیس āp-nebis (صـ) آنچه بر آب نوشته‌اند، به‌مجاز ناپایدار. «آپ‌نبیسّێن آهد āp-nebiss-ēŋ ahd قول و عهد ناپایدار»

آپ‌نر āp-ner (ا) سوراخی که توسط آب درست شود.

آپ‌نل āp-nal (ا) ۱- درخت نی‌ای که در آب روید. ۲- شیرِ آب لوله‌کشی. ۳-لولهٔ آب.

آپ‌نند āp-neŋd (ا) جایی که آب به آسانی و زود فرونشیند.

آپ‌نویس āp-nawis (صـ) =آپ‌نبیس↑.

آپو āpō (صـ) ۱-خیس، تر، آغشته به آب. ۲- (امص) بازی‌کردن در آب.

آپ‌واد āp-wād =واداپ، هتک، ناورُشت. غذای خورشی و آبکی.

آپوار āp-wār (صـ) ۱- آب‌خور، آن که آب خورد. ۲-(ا) ظرف آبخوری، لیوان. ۳-آبی که در جایی خورند، به‌مجاز قسمت، نصیب. مثَل: «هرچی پَنت دَیَنت پیرێنان، آپوارءُ نسیب‌اوّن نیل‌ایت har či paŋt da-y-nt pir-ēn-āŋ āp-wār o nasib-ōŋ na-yl-it هرچه پیران مرا نصیحت می‌کنند،[چه فایده!] چونِ قسمت و تقدیر مرا نمی‌گذارد» ۴- =هِکّیگ→.

آپواری āp-wār-i (ا) ظرف ویژه آب خوردن، لیوان آبخوری.

آپوتگ āputtag (ا) =آپیتگ↓.

آپ‌ور āp-war (ا) آب و خوراک به‌مجاز مخارج زندگی.

آپ‌وَرد āp-ward (ا) ۱-آب و خوراک، مایحتاج غذایی. ۲-(مجاز) قسمت، روزی مقدّر.

آپ‌وَرک āp-wark (ا) جایی از رودخانه که آب به سوی مزرعه هدایت شود.

آپ‌وَش āp-wašš (ا) =نوک‌آپ. آبِ تازه‌باریدهٔ باران که در چاله یا حوضچه‌ای جمع شده و تمیز باشد.

آپ‌هوا āp-hawā (ا) آب و هوا، موقعیت جوّی.

آپءُآچش āp o āčeš (ا) ۱- آب و آتش، ۲- (مجاز) دو چیز ضد هم، دشمن هم. ۳- سوگند مقدسی که با آتش یا آب اجرا کنند، آئین ور. ←نال.

آپءُآس āp o ās (ا) =آپءُ آچش↑.

آپءُتام āp o tām (ا) ۱- =آپتام↑ ۲- آبّ و غذا، خوراک. ۳- (مجاز) پذیرایی با غذا.

-آپءُتام کنگ kan-ag — ۱- غذا خوردن. ۲- پذیرایی کردن با غذا. «برێن‌پُندرءَ تَرا آپءُ

تام کنێں (عنبر: ۱۷) b-r-ēŋ boŋdar a ta-r-ā بروِیم منزل از تو پذیرایی ap o tām kan-ēŋ بکنیم»

آپ‌ءِدپ āp e dap (امص) =آپ‌دَپ↑.

آپ‌ءِ شۆن āp e šōn (ا) =آپشۆن↑.

آپ‌ءُ شیر āp o šir (ا) آبَ و شیر، به‌مجاز دوچیز مانوس که می‌توانند در کنار هم باشند، مانند آنچه گویند: شیر و شکر.

آپ‌شێر āp-šēr (ا) آبِ شیر، آب لوله‌کشی.

آپ‌هانه āp-hāna (ا) =مِس‌دان، مێزکدان. مثانه.

آپ‌ءُکُلۆه āp o kolōh (ا) ۱- آب و کلوخ، نوعی درمان سنتی فردی که بی‌هوش شده است، کلوخی را با آب خیس کنند و در برابر بینی فرد بی‌هوش‌شده نگه دارند تا به هوش آید. ۲-(مجاز) درمان.

-آپ‌ءُکُلۆه کنَگ — kan-ag (مجاز) به درمان و داروی کسی توجه یا اقدام کردن.

آپ‌ءُلاپ āp o lāp (ا) آب و شکم، به‌مجاز خورد و خوراک.

-آپ‌ءُلاپ بیَگ — ba-y-ag (مصـل) سیر شدن از خوراک.

-آپ‌ءُلاپ کنَگ — kan-ag (مصـمـ) خورد و خوراک کسی را تهیه کردن، خرج خوراک کسی را دادن.

آپ‌ءُمێن āp o mēn (امص) =آپ‌مێن↑.

آپ‌ءُواد āp o wād ۱-آب و نمک. ۲-(مجاز) غذایی که در نهایت سادگی باشد.

-آپ‌ءُواد ورَگ war-ag — آب و نمک خوردن، به‌مجاز در نهایت تهیدستی و فقر زیستن.

آپ‌ءِ هپ‌شبانه āp e hap-šab-āna (ا) بارانی که هفت شب به طور متوالی ببارد.

آپی āp-i (صنـ) ۱- مربوط به آب. «آپی گوهر↓» ۲- جانوری که در آب زندگی کند. «آپی مُرگ āp-i morg مرغ آبی» ۳- وسیله یا ابزاری که در آب یا روی آب کارکند. «آپی گُراب āp-i gorāp کشتی بزرگ» ۴-مزرعه یا محصولی که زمان آب دادن آن‌ها فرا رسد.

آپیتک āpittok (ا) =آپیتُک→.

آپی‌گونڈار āp-i gōnđār (ا) نوعی حشره شبیه سوسک که در آب شیرین زندگی کند.

آپی‌گوهر āp-i gawhar (ا) گوهری که در آب پرورش یافته است، مانند مروارید، مرجان. «پاک اِنت چو آپی گوهران (روانبُد: منظومهٔ مکران) pāk-eŋt čo āp-i gawhar-ān مانند گوهرهای آبی پاک و دست نخورده هستند»

آپی‌مار āp-i mār (ا) مار آبی، که در آب زندگی کند.

آپێن āp-ēn (صـ) ۱- مایع، آبکی . «آپیں رۆگن āp-ēn rōgen روغن مایع» ۲- پر آب، آبدار. «آپێں دگار āp-ēn dagār زمین پرآب. ۳- آغشته به آب، خیس، تر. «پچّانءَ آپێں مه‌کن počč-ān a āp-ēn ma-kan» لباس‌ها را خیس نکن.

آپێنک āp-ēŋk (صـ) مایع، آبکی، آب‌گونه.

آت āt (ا) =یات. یاد

آت āt [سحـ] (فعـ) =آتْک. تلفظی از اَهْت→ آمد.

آت‌آورد āt-āword (امص) یادآوری.

آتار[1] ātār (صـ) ۱-خوشبو، دارای بویِ خوش. مثَل: «مِسْک هم سیاه انت، بلَے بۆ ئی آتار انت mesk ham syāh eŋt balay bō-i ātār-eŋt مسک هم سیاه رنگ است؛ ولی بوی خوشی دارد» ۲-بن مضارع از مصدر «آتارگ↓»

-آتار دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) معطر کردن. «پَه زباداں آتار مَه‌دئے بیگّاں (منظومهٔ للاو سازێن) pa zabād-āŋ ātār ma-day bikk-āŋ موهای بلندت را با زباد خوشبو نکن»

۱-واژهٔ آتار(خوشبو) احتمالا در اصل «عطر»، و عربی است.

آتارِات ātār-et بن ماضی از مصدر «آتارگ↓»

آتاربۆ ātār-bō (صـ) آنچه بوی خوش دهد، معطر.

آتارِتن ātār-et-en (مصـل) =آتارگ↓.

آتارَگ[1] ātār-ag (مصـل) ۱- ظاهر شدن سپیدی و درخشش سپیده‌دم. ۲- (ا) سپیده‌دم. «سَباهءِ آتارگ sabāh ay ātār-ag آن وقت از صبح که سپیده دم (=بام→)» طلوع کند»

آتارَگ[2] ātār-ag (مصـل) پراکنده شدنِ بویِ خوش. «دارئے گُل‌سُهرءَ که مَه‌آتارایت / آسُمی‌پُلّءِ آڈَهۆریّءَ (عابد۴: ۸۲) dār-ay gol-sohr a ke ma-ātārt-it āsomi-poll e āđahōri y-a گُلِ‌سُرخ و یاسمن را با نگاه‌داشتن در دست پنهان می‌کنی تا بوی خوش از آن‌ها برنخیزد؟»

آتال ātāl [سیـ پسءِ هما پوست که پَه نادراهےءِ گورءَ دیگءَ کارمرد بیت] (ا) پوست تازه‌کنده شده و گرم حیواناتی مانند بز و گاو و شتر که برخی از بیماران روماتیسمی را در آن گذارند تا شفا یابند.

-آتال کنگ kan-ag — (مصـمـ) =پۆست کنَگ. بیمار را درون پوست گرم و تازه کنده شده حیوانی مانند بز قرار دادن تا شفا یابد.

آتان ātān [سیـ آرّام] (ا) =هرّام. نوعی ترشی خوراکی محلی.

آتَر ātar (ا) ۱- جُلّ خر، پالانِ خر. ۲-لحافی کلفت که از جُلّ و الیاف گیاهان درست می‌کردند و در شب‌های سرد چارپایان را با آن می‌پوشاندند. مثَل: «گْوَهر نَه‌زانت میرچاکر اِنت، چێرا هَرانی آتر اِنت gwahr a na-zāŋt mir čākar eŋt čēr-ā har-ān-i ātar eŋt سرما کجا می‌داند، این میرچاکر است که از شدت سردی زیر جُلّ‌ها پناه گرفته است»

آتراپ ātrāp [عر:اطراف، جمع طرَف] (قـ) پیرامون، اطراف، دورو بر.

آتک ātk =یهت، اَهْت، اتک. بن ماضی از مصدر آیگ↓. آمد. مثَل: «آتْک پَه مهمانی، زاماتی لۆٹِاِت ātk pa mehmān-i zāmāt-i lōṭ-et برای مهمانی آمد، دختر خانوادهٔ میزبان را خواستگاری کرد»

آتَگ āt-ag (فعـل ماضی نقلی از آیَگ) =یَهتَگ. آمده است.

آتن āt-en (مصـل) =آیگ↓.

آتون ātūn (صـ) =هاتون. خاتون.

آٹنڈرو āṭaŋđarū (ا) دهل بزرگی که بر پایه گذارند و ایستاده بنوازند.

آٹی āṭi (امص) =هاٹی→.

آٹیگ āṭīg (امص) =هاٹی→.

آج[1] āj [عر:عاج] (ا) عاج فیل.

آج[2] āj بن مضارع از مصدر آجَگ↓

آجال ājāl (صـ) ۱-احمق، ابله، خُل. ۲-کودن. ۳- =پهوال. ساده‌لوح.

آجِات āj-et بن ماضی از مصدر آجگ↓.

آجَب ājab [عر:عجَب] (صـ) عجیب، شگفت، شگفت‌زده.

-آجب بیَگ ba-y-ag — عجیب شدن.

آجَت ājat [عر:حاجَة] (ا) =هاجَت→.

آجتن āj-et-en (مصـمـ) =آجگ↓.

آجرات ājerat [سحـ] (امص) شب بیداری، رنج و زحمت حاصل از شب بیداری[1].

-آجرات بیگ ba-y-ag — (مصـل) بیدار ماندن در شب، به رنج و زحمت افتادن در اثر شب‌بیداری.

۱ - آجرات ظاهراً با هژیر، هجیر فارسی یکی است، که به معنی چابک و هوشیار و متضاد با خولب‌آلود است.

آ

-آجرات کنگ kan-ag — (مصـمـ) باعث بیدار ماندن کسی در شب، رنج و زحمت شب بیداری را بر کسی تحمیل کردن.

آجـز ājez [عر: عاجِز] (صـ) =عـاجز، نـاتوان. ۲- پیر، مسنّ، پیرِ از کار افتاده.

-آجـز بیـگ ba-y-ag – (مصـلـ) ۱-عـاجز و ناتوان شدن. ۲- پیر شِدن، بر اثر پیـری از کـار افتادن.

-آجـز کنـگ kan-ag - (مصـمـ) ۱- عـاجز و ناتوان کردن. ۲- پیر کردن.

آجزگ ājezag [عر:عاجِزة] (صـ) ۱- عـاجزه، زن ناتوان. ۲-(مجاز) زن ، جنس زن. مثَـل: «آجِـزَگ ājezag آجِـزیّن گـومے ājez-ēŋ kawm-ē زن‌جماعت ضعیف هستند»

آجزی ājez-i (حامصـ) عاجزی، عجـز، نـاتوانی، پیری و کهن‌سالی.

آجزین ājez-ēn (صـ) =آجز. پیر و ناتوان.

آجگ[1] āj-ag (مصـمـ) =هاجَـگ. ۱- خـال‌کـوبی کردن.۲- زِبر و تیز کردن سنگ آسیاب دسـتی پس از تراشیدن یا کُند شدن آن.

آجگ[2] ājag (صـ) کال و خام، تازه.

آجگ[3] ājag (ا) =آجگِل. گِلـی کـه از آن سـفال سازند.

آجگل āj-gel (ا) =آجَگ[3]↑.

آجِن ājen بن مضارع از مصدر آجنگ↓

آجنِات ājen-et بن ماضی از مصدر آجنگ↓

آجِنتِن ājen-et-en (مصـمـ) =آجنگ↓.

آجِنَگ[1] ājen-ag (مصـمـ) =هاجگ. فـرو بـردن سوزن در پوست، خالکوبی، آجیدن، آژیدن.

آجنگ[2] ājenag (ا) =آنجگ. بند شلوار.

-آجنگ بندگ band-ag — بند شلوار را بستن.

-آجنگ کنگ kan-ag — بند کردن شلوار.

آجنـگ‌بنـد ājenag-band (ا) =آنجـگ. بنـدِ شلوار.

آجنگی ājenag-i (صنـ) شلواری که برای بستن آن از بنـد اسـتفاده کننـد. در مقابـل «کشّـی kašš-i» که از کِش استفاده شود.

آجنگین ājenag-ēn (صـ) شـلوار بنـد شـده و آماده پوشیدن.

آجنوک ājen-ōk (صـ) =چُـگ. ۱-خـال‌کـوبی کننده ۲- ابزاری است فلزی و نوک‌تیـز کـه بـا آن سنگ آسیاب دستی را تیز و زِبر کنند.

آجو ājū (صـ) =آزات. ۱- آزاد، رهـا شـده، آن که در بند نیست. ۲-مستقل و آزاد.

آجوتَب ājū-tab (صـ) ویژگـی آن‌کـه از نظـر فکری آزاد و مستقل است، آزادمنش.

آجوج‌ءُماجوج ājūj o mājūj (ا) ۱-یأجوج و مأجوج، قومی اسـت کـه در روایـات تـاریخی، اسـطوره‌ای و قرآنـی از آن‌هـا نـام بـرده شـده است. ۲- (مجاز) مردم غارتگر و بی‌فرهنگ.

آجور ājōr (ا) آجر، خشت پخته.

آجورپچی ājōr-pač-i (ا) آجرپزی، کارگـاه یـا کوره آجرپزی.

آجـوری ājōr-i (صنـ) سـاخته شـده از آجـر، آجری.

آجـوک āj-ōk (صفـ از آجـگ→) =هـاجوک. ۱-خالکوبی کننده.۲- =چُگ. ابزاری نوک‌تیز و فولادین که برای تیز و زِبر کردن سـنگ صـاف شدهٔ آسیاب دستی به کار رود.

آجوّین ājō-w-ēn (صـ) =آجوّ↑. «مرد‌ے بَنـد مَه‌بیت زنـدانءَ / زنـدءِ آجـوّیں بَنـدیگ اِنـت mard-ē baŋd ma-bit zendān a , (عابد:۱۲) zeŋd e ājō-w-ēŋ band-ig eŋt اگـر مـردی در زندان اسیر نباشد، در واقع آزادی است کـه گرفتار زندانِ زندگی است»

آجویی ājō-i (حامصـ) ۱-رهـایی ، آزادی ازبنـد و اسارت. ۲- استقلال .

آ جهان ā-jehān (ا) آن جهان، جهان آخرت.

آجی‌گِل āji-gel (ا) =آجَگ↑.

آجێنک ājēnk (ا) =نِشان. خال، نشانه.

آجێنَگ āj-ēn-ag (مصـمـ) =هاجێنَگ→.

آچ āč (ا) =آچش، آس. آتش. «سمّوءِ اِشکءَ من چو آچءَ بُن‌گران (توکلی، برمش۲۳۸) sammō ay ešk a man čo āč a bon ger-ān بـه سـبب عشـق سـمّو→ مـن ماننـد آتـش شـعله‌ور مـی‌شـوم»، «ماڑیـاں گِنـدئے وتـی توپـوءَ آچ مَه‌دئے (عنبر: ۶۰) māři-y-āŋ geŋd-ay wat-i tūpū a āč ma-day قصرها را مـی‌بینـی کلبـهٔ حصیری خود را آتش نزن»

آچار[1] āčār (ا) پارچه‌های محکم کـه بـه دکـل کشتی یا لنج بندند و آن‌ها را به کمک جریان باد به حرکت درآورد، بادبان، شراع. «دان کدی زِرگواتـے پدءَ چَنڈایت/ ناهُدا آچاری کدی بنـد ایـت (مُـلا:۵۰) dāŋ kad-i zer-gwt-ē pada čanđ-it nāhodā āčār-ē kad-i baŋd-it کی می‌شود که بادی دریایی بوزد و کی مـی‌شـود که ناخدا بادبانِ را بر [دکل کشتی] بندد»

-آچار بندَگ baŋd-ag — (مصـمـ) بستن بادبان به دکل، نصب کردن بادبان.

آچار[2] āčář (ا) ۱- =هـرّام. ترشی انبه یا لیمویی کـه نـوعی چاشـنی غـذایی اسـت و آن را می‌توان به تنهایی یا با سرکه در ظرف پروراند. ۲- =بِزار. نوعی چاشـنی غـذایی کـه از ترکیـب گشنیز و فلفل و ... به صورت تازه و سـبز یـا به صورت خشک درست کرد و به مواد غذایی در حال پختن یـا آمـاده اضـافه کـرد، بـه مـواد دیگـر ماننـد زردچوبـه و دارچینـی و زیـره و زنجبیـل یـا هـر ادویـهٔ غـذایی ماننـد آن هـم گویند. ۳- =کِهْنیچ. برگ‌های گِشنیز تازه که بـه عنوان چاشنی غذایی به غذای در حـال پخـتن اضافه شـوَد. ۴- =هِنـاردان. اناردانـه کـه نـوعی چاشنی غذایی است، آن را با هاون می‌کوبنـد تا نرم شود و پس از آن به غذای در حال پختن اضافه کنند. ۵-هر نوع چاشنی و ادویهٔ غذایی که به دیگ اضافه کنند، مانند پیاز، سیر و... مثَل: «سیرکءُ پیماز ئی نَه‌کِشتَگ دێگی آچـار لۆٹ‌ایت sirk o pimmāz in a-kešt-ag dēg āčār lōţ-it i سـیر و پیـاز نکاشـته اسـت و دنبال ادویه و آچار غذا می‌گردد»

-آچار بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) مخلوط شدن، در چیزی حل شدن.

-آچارجنـگ[1] jan-ag — (مصـمـ) ادویـه یـا چاشنی غذایی را به غذا اضافه کردن.

-آچار سایَگ sā-y-ag — ادویه‌های غـذایی را با هاون یا سنگ مخصوص خُرد یا پودر کردن. مثَـل: «کـۆهی مـاں کۆهـان اِنـت، پَتّـو آچـار سـائیت koh-i māŋ kōhān eŋt pattū āčār šā-?-it قوچ و بز کوهی در کوه است و هنوز شـکار نشـده، پَتّـو دارد ادویـهٔ غـذایی خُـرد و آماده می‌کند»

-هر دێگـےءِ آچـار بیَـگ har dēg-ē y-e āčār ba-y-ag ادویهٔ هر دیگی بودن، معـادل مثَـلِ فارسی: نخود هـر آشـی بـودن، (مجاز) در هـر کاری با فضـولی مداخلـه کـردن. «آ وتءَ هـر دێگـےءِ آچـار کنـت ā wat a har dēg-ē y-e āčār kaŋt او در هرکاری فضولی می‌کند»

آچار[3] āčār (ا) ابـزار بـازکردن و بسـتن پـیچ و مهره.

آچار[4] āčār (ا)

-آچـار بیـگ ba-y-ag - (مصـلـ) آن‌چنـان آن‌چنان‌تر شدن مانند آدمِ عصبانی عصبانی‌تـر شدن.

-آچارکنـگ kan-ag - (مصــمـ) آن‌چنـان را آن‌چنـان‌تـر کـردن، ماننـد شـخص عصـبانی را عصبانی‌تر کردن.

آچـارکۆهی āčār koh-i (ا) نـوعی گیـاهی علفـی خـودرو بـا بـرگ‌هـایی شـبیه شـوید و گل‌های سفید.

۱- در لغتنامهٔ دهخدا آمده است :آچاردن چاشنی وآچار به طعام زدن کنایه‌از آمیختن، ممزوج کردن، درآمیختن.

آچاوگ ācāwag (ا) =اُچاوگ. سخنی که شایعه باشد، شایعه، سخن نادرستی که بر زبان‌ها افتد.

آچدان āč-dān (ا) =آچشدان، آسدان، چُلدان. ۱- ظرف یا مکانی مشخص در کنار یا درون خیمه که در آن‌جا جهت پختن غذا یا ایجاد گرما، آتش افروزند، آتشدان. ۲- چخماق تفنگ‌های باروتی.

آچ دێمگ āč-dēm-ag (ص) =آسدێمَگ↓.

آچزور āč-zūr (ا) =سَنج، آسگِر. انبری که با آن زغال جابه‌جا کنند.

آچژ āčež (ا) = آچش↓.

آچژگ āčež-ag (ا) سوز و حرارت آتش.

-کسےءَ آچژگ مان بیگ kas-ē ŷ-a āčež-ag māŋ ba-y-ag سوز و حرارت در وجود کسی بودن، به مجاز غیرت و همت داشتن.

آچس ācês (ا) =آچش↓.

آچش āčeš (ا) =آس↓.

-کسےءِ آچش سُچَگ kas-ē y-e āčeš soč-ag آتش خانهٔ کسی افروخته و روشن بودن، به‌مجاز زندگی کسی ادامه داشتن. مثَل: «کسءِ آچش تان سباهءَ نَه‌سُچیت kas e āčeš tāŋ sabāh a na-soč-it آتش هیچ کسی تا صبح روشن نیست»

-کسےءِ آچش مِرَگ kas-ē y-e āčeš mer-ag آتش خانهٔ کسی مردن، به‌مجاز همسرِ کسی از دنیا رفتن.

آچش‌بند āčeš-band (امص) =آس‌بند↓.

آچش‌پاره āčeš-pāra (ص) =آسپارَو↓.

آچش‌پرست āčeš-parast (ص) آتش پرست، زرتشتی.

آچش‌جنوک āčeš jan-ōk (صف) آتش‌زننده.

آچشدان āčeš-dān (ا) =آچدان↑.

آچش‌کُش āčeš-koš (ص) آتش‌نشان، خاموش‌کننده آتش.

آچش‌کشی āčeš-koš-i (حامص) ۱- خاموش کردن آتش، آتش‌کُشی. ۲-(مجاز) از بین بردن فتنه و آتش جنگ.

آچِش‌گِرۆک āčeš ger-ōk (ص) آتش‌گیرنده.

آچشو āčeš-ō (امص) نوعی بازی کودکانه که دور هم می‌نشینند و آتش می‌افروزند، آتش‌بازی.

آچشی āčeš-i (صن) مربوط به آتش، آتشی.

آچشێن āčeš-ēŋ (ص) ۱- آتشین، سوزان و پرحرارت. ۲- مانند آتش.

آچل āčal [صو: شَر، جْوان] (ص) خوب، شایسته.

آچو āč-ū (ص) ۱- آن‌که مانند شعلهٔ آتش غُرنده و سوزنده است. ۲-(مجاز) آن‌که زود خشم گیرد.

آچۆپَگ āčōpag (ا) چوبی است که زیر سنگ آسیاب دستی قرار دارد و سنگ را بوسیلهٔ آن سبک و سنگین می‌کنند، با سبک و سنگین شدن سنگ، میزان آرد شدنِ دانه‌ها را تنظیم می‌کنند.

آچه āča (ا) =شلامه. شعله.

آچه‌دان āča-dān (ا) =آچیدان↓.

آچیـــدان āč-i-dān (ا) =آس‌کُـڈ، چُلـــدان. آشپزخانه.

آد ād (ق) = آدا↓.

آدا ādā (ق) آن‌جا.

آداگ ādāg (امص) =آرۆد، نِژوار. نِشخوار.

آدان ādān (ق) =آدا↑.

آدت ādat [عر:عادَة] (ا) ۱-عادت، آنچه بر اثر تکرار جزو رفتار اکتسابی و گاه غیرارادی انسان می‌شود. مثَل: «رَوت هێل نَه‌رَوت آدَت rawt hēl na-rawt ādat خوی ذاتی می‌تواند از بین برود؛ اما عادت از بین نمی‌رود» ۲- =هێل. خُلق و خو. ۳- =رَامَگ. رام. ۴- اعتیاد. «هِروین سِلّێن آدَتئے herwin sell-ēŋ ādat-ē هروئین اعتیاد کثیفی است»، «آدت گار نه‌بوت تاجوءِ / ریشّان سا منی بےآپءَ ādat gār na-būt tājū e rišš-āŋ sā man-i bē-āp a (عابد: ۱۱) اگر اعتیاد تاجو از بین نرفت، ریش‌هایم را خشک و بدون خیس‌کردن بتراش»

-آدت بَیَگ ba-y-ag - (مصـل) ۱-به صورت عادت یا رفتاری همیشگی درآمدن. «زاهءِ دیَگ اِشیءِ آدَت بیتَگ zāh e da-y-ag eši y-e ādat bitt-ag فحش دادن عادت این شده است» ۲-رام شدن. «کپۆدر شَر، آدت بیت kapōdar šar ādat bit کبوتر به خوبی رام می‌شود» ۳- خوی گرفتن. «اے منی گونءَ آدت بیتگ ē man-i gōn a ādat bitt-ag این خوی گرفته است که با من همراه باشد» ۴- اعتیاد پیدا کردن، عادت شدن. «آ په چاه ورگءَ آدت بیتگ ā pa čāh war-ag a ādat bitt-ag او به خوردنِ چای عادت کرده است»

- آدت دیگ da-y-ag — (مصـم) ۱-عادت دادن، خود یا کسی را واداشتن تا به چیزی عادت کند. «من وتءَ آدَت‌داتگ که نان کم بِه‌وران man wat-a ādat dat-ag ke nān kam be-war-ān خودم را عادت داده‌ام که غذا کم بخورم»، «منءَ عادت مه‌دئے man-a ādat ma-day مرا عادت نده. (معتاد نکن)» ۲-رام کردن پرنده یا حیوان وحشی. «شاتوءَ نَه‌بیت که آدت بِه‌دَیئے šātō a na-bit ke ādat be-da-y-ay نمی‌توان قُمری را رام کرد»

-آدت سِدَگ sed-ag — (مصـل) از بین رفتنِ عادت، ترک شدنِ عادت.

-آدت کنگ kan-ag — (مصـل) عادت کردن، خوی گرفتن. «آ زوت وَپسَگءَ آدَت کُتَگ ā zūt waps-ag a ādat kot-ag او به زود خوابیدن عادت کرده است»

آدت‌کُتگـــێن ādat-kot-ag-ēn (ص) عادت‌کرده، معتاد به چیزی یا به کاری.

آدتێن ādat-ēn (ص) ویژگی آن‌که نسبت به کاری عادت کرده است، معتاد به چیزی.

آدِر āder (ا) ۱-فصل یا موسمی از سال است، احتمالاً همزمان با رسیدن محصول خرما یعنی اوایل تابستان است. مثَل: «آدِر ناه مَان چادِر[1] āder nāh māŋ čāder فصل یا موسم آدر، خرما در چادر است» ۲- ماه تیر.

آدِرگانی ādergāni (ا) =دستگانی. دستهٔ چوبیِ آسیاب دستی.

آدرۆ ādrō (ص) ۱-لگدمال، له‌شده زیر پا، ۲-(مجاز) نابود، ویران.

-آدرۆکنگ kan-ag — (مصـم) لگدمال کردن، نابود کردن، نقصان کردن. «آدرۆ کُت انت مئے ڈیهءُ سَند ādrō kot-ant may đēh o saŋd (مُلا: ۸۹) خانه‌ها و دشت‌های پُرمحصول ما را لگدمال کردند»

آدروانی ādrawāni (ا) =آدِرگانی↑.

آدرۆه ādrōh (ص) ۱- =آدرۆ↑. ۲- بن مضارع از مصدر آدرۆهَگ↓»

آدرۆهِات ādrōh-et بن ماضی از مصدر«آدرۆهَگ↓»، لگدمال کرد.

آدرۆهِتِن ādrōh-et-en (مصـم) =آدرۆهَگ↓.

آدروهَگ ādrōh-ag (مصـم) =آدرۆکنگ↑.

آدرَه ādrah (ص) =آدرۆ↑. «نه‌کنت درد آدرَه وپاءِ کشار na-kaŋt dard ādrah wapā e keš-ār (بیدار۱: ۸۵) درد کشتزار وفا را لگدمال نمی‌کند»

آدرَه‌دِل ādrah-del (ص) آن‌که دلش را شکسته و لگدمال کرده‌اند.

آدگار ādgār (ا) یادگار، آنچه که به یادگار گذارند.

آدگاری ādegāri (ا) یادگاری.

---

[1] ۱-چادِر: پارچه یا لُنگی که مردان بر دوش اندازند و استفاده‌های گوناگونی از جمله حمل اشیای سبک دارد.

آدگه ā-dega (ضـ) آن دیگری، دیگری، شخص یا چیز بعدی.

آدل ādel (ا) =آدِر↑.

آدم ādam [معـرب از عـبری] (ا) ۱- نخسـتین انسـان در روایـات مـذهبی. ۲- انسـان، نـوع انسان. ۲ُ- (صـ) (مجاز) فهمیده، باشعور. ۳- نـام مردانه.

آدم‌زات ādam-zāt (صــ) آدمـی‌زاد، زادهٔ آدم، بشر.

آدمی‌زات ādami-zāt =آدم‌زات↑.

آدم‌زاد ādam-zād (ا) =آدم‌زات↑.

آدَم‌زانْت ādam-zāŋt (صـ) مردم‌شناس.

آدم‌زانتـــی ādam-zāŋt-i (حامصـــ) دانـــش مردمشناسی، انسان‌شناسی

آدم‌گۆنَگ ādam-gōnag (صـ) انسان‌نما.

آدمۆ ādam-ō (صـ) ۱- ویژگی چـانوری کـه از آدمی گریزان و ترسان نباشد. ۲- جـانوری کـه برخی از صفات آدمی در وجود او باشد.

آدم‌وار ādam-wār (صــ) ۱- آدم‌خور، خورندهٔ گوشت انسان. ۲- (مجاز) وحشی، درّنده. ۳- نام قومی موهوم که به باور عوام در سرزمین‌های دوردست (مُلک آدم‌واران←) زنـدگی کننـد و خوراک آن‌ها گوشت انسان است.

آدو ādō مخفـف و مصـغر نـام‌هـای مردانـهٔ «آدَم» و «آدینگ»

آدۆر ādōr (ا) =شِز. گیاه خارشتر .

آدۆربند ādōr-baŋd (ا) =اهتَکن← .

آدۆگ ādōg (ا) =ایْردۆگ←.

آدێرگ ādērag [عر:حظیرَة] (ا) قبری کـه دور آن حصـار یـا نـرده باشـد، حظیـره، گـور، مقـبره، آرامگاهِ بزرگان.

آدێره ādēra (ا) =آدیرگ↑.

آدێم ā-dēm (قـ) =آنکۆ، آنگُر، آکپّ، آشکا، آگْـور. آن سـو، آن طـرف. «چـه آدیـم بِـه‌روات ča ā dēm b- raw-et از آن سو بروید»

آدێمی ā-dēm-i (صـ) چیزی یـا کسـی کـه در آن سو قرارگرفته است، آن طرفی.

آدێن ādēn (ا) =آدێنْک↓.

آدێنـْک ādēŋk (ا) ۱- آیینـه، آینـه. ۲- (مجـاز) صاف و درخشان.

آدێنکار ādēŋk-ār (صـ) =آدێنک‌کار↓.

آدێنْک‌دۆچ ādēŋk-dōč (صــ) پارچـه‌ای کـه قطعه‌های کوچـک آینـه بـر آن دوختـه شـده است، آینه‌دوزی‌شده.

آدێنْـــک‌دوچـــی ādēŋk dōč-i (حامصـــ) گُـل‌دوزی کـردن پارچـه همـراه بـا آینـه‌هـای کوچک، آینه‌دوزی.

آدێنْکُک ādēŋk-ok (امصغـ) ۱-آینـهٔ کوچـک، آینهٔ جیبی. ۲- قطعه‌های کوچک آینـه کـه در گُل‌دوزی پارچه، بـویژه در لبـاس‌هـای سـنتی زنان بلوچ کاربرد دارند.

آدێنْـــــک‌کـــــار ādēŋk-kār (صـــــ) ۱- =آدینـک‌دۆچ↑. ۲- چیـزی کـه در بـافتن، دوختن یا ساختن آن آینه بـه کـارِ رفتـه اسـت. ۳-آینه‌ساز.

آدێنْک‌کاری ādēŋk kār-i (حامصـ) آینه‌کاری، آینه‌دوزی.

آدێنکی ādēŋk-i (صنـ) ۱-مربوط بـه آدێنْـک، آینـه‌ای. «آدینکـی کـاب ādēnk-i kāb قـاب ویـژهٔ آینـه» ۲- دارای آینـه، مُـزیّن بـه آینـه. «آدینکـی جامـگ ādēnk-i jāmag پیراهنـی مزّین به آینه‌های کوچک دوخته‌شده بـر آن» ۳- ملّا یا دعاخوانی کـهٔ بـا خوانـدن طلسـم و افسون و دمیدن آن‌ها بر آینه، بـه زعـم او یـا برخی مردم، دزد یا مُجـرم متـواری را در آینـه ببیند و هوّیت یا مکان اختفاءِ آن را تشـخیص دهد.

آدینـــگ ādinag (ا) ۱- آدینـه، روز جمعـه. ۲ -نام مردانه. ←(بخش اعلام)

آڈار āđār (صـ) =آڈال↓.

آڈال āđāl (امصـ) ۱- کثافـت، آشـغال، مـردار، پــس‌مانــدهٔ مــردار. ۲-(صــ) بسـیار کثیـف و چندش‌آور.

آڈال‌وار āđāl-wār (صــ) ۱-مردارخـــوار، کثافـت‌خـوار. ۲-(مجـاز) شخصـی کـه در غـذا خوردن و مصرف نوع غذا، بهداشت را رعایت نمـی‌کنـد. ۳-آن‌کـه هـر غـذایی را خـورد و بـه کیفیت و طریـق فـراوری و پُخـت آن تـوجهی ندارد و بر اثر آن هم بیمار نمی‌گردد.

آڈر āđar بن مضارع از آڈَرگ↓.

آڈَرگ āđar-ag (امصـــلـ) چـاق شـدن، فربـه شدن.

آڈَرێن āđar-ēn بن مضارع از آڈرێنَگ↓.

آڈرێنت āđar-ēŋt بن ماضی از آڈرێنَگ↓.

آڈرێنَگ āđar-ēn-ag (امصــمـ) فربـه کـردن. «اِسپُست دلوَتءَ آڈرێن‌ایت espost dalwat a āđar-ēn-it یونجه دام را فربه می‌کند»

آڈَل āfal بن مضارع از آڈَلَگ↓.

آڈَلَگ āđa(e)l-ag [سیـ دلوتءِ چه نـادراهیءَ رَنـد نوکی وتءَ گِرّینگ] (مصـلـ) بهتر شدن حال چارپا و دام، پس از بـیماری یـا زایـمان کـه بـر اثـر آن کم‌کم روی به خوردن علف می‌آورد.

آڈنگَو āđeŋgaw (ا) =آڈنگَه. ۱-تعداد بسـیار زیاد ماهی که به صـورت دسـته‌جمعـی و بـه یک‌باره در دام افتند. ۲-گلهٔ ماهی.

-آڈنگوکنـگ kan-ag — (مصــمـ) صـیدکردن مقدارِ زیادی ماهی به یـک‌بـاره و بـه صـورت دسته‌جمعی.

آڈنگه āđeŋga (ا) =آڈنگَو ↑.

آڈِنگئـــی‌گلـــو āđeŋga-i gallū (ا) نـوعی گربه‌ماهی دریایی. ←گلّو.

آڈهۆ āđahō (ا) =آڈهۆر↓.

آڈهور āđahōr (ا) ۱- گـرد و غبـار برخاسـته. «مَچّاِت مِهپلءُ دْریکّءُ دْراک / اِلهان، آڈهـۆر، الگَردۆ (عابد: ۷۲) mačč-et mehpal o drikk o drāk elhān āđahōr algardō سر و صدای مجلس شروع شد و فریاد و گردوخاکّ افـراد ولگـرد برخاسـت» ۲- دود برخاسـته. ۳- بوی پخش‌شده (معمولا بوی بد) برای بوی خوش هم به کار رود. ←آڈهۆری.

-آڈهۆر بیَـگ ba-y-ag — ۱-برخاسـتن گـرد و غبار. ۲-پخش شدن بوی بد.

آڈهـۆری āđahōr-i (ا) بـویی کـه از چیـزی برخیـزد. «دارئـــے گُـل‌سُـهرءَ کـه مَـه‌آتارایـت / آسُمی‌پُلّءِ آڈَهـۆریّءَ (عابـد۴: ۸۲) dār-ay gol-sohr a ke ma-ātārt-it āsomi-poll e āđahōri y-a گُـلِ‌سُرخ و یاسـمن را بـا نگـه داشتن در دست پنهان می‌کنی تا بوی خوش از آن‌ها برنخیزد»

آر[1] ār بن مضارع از مصدر آرَگ↓.

آر[2] ār [عر: عار] (ا) ننگ، عار. «دزّی په بِهدارێن بلوچـان آر (روانبُــد: حـقءِ آواز) dozz-i pa behdār-ēŋ balōč-ān ār دزدی نزد بلوچـان نژاده عار است»

آراپ[1] ārāp (ا) =رێم، زواک. ۱- آبی که زخـم بیرون آید، ریم، چرک‌زخم. ۲-آبی که از ماهی نمک‌سودی که در حال خشـک شـدن اسـت، بیرون آید.

آراپ[2] ārāp [کا] (ا) غـذای آبکـی کـه بـا نـان خورند، خورش.

آراپ[3] ārāp [کا] (ا) نشان، علامت، مشخصـات. «... اے دْرسـت کـجءِ آراپ آنـت نِجاتـانی (شـهداد کـاروانی) ē drost kajay ārāp aŋt nejāt-āni ایــن همــه [توصـیفات] نشـان و علامت[های] دلبر نجیب و نژاده است»

آر اِت ār-et =آرْت. بــن ماضــی از مصــدر «آرگ↓»، آورد.

آراسـتگ ārās-tag (صــ) =سـمبهتگ. آراسـته، آرایش شده و زیور و زینت داده شده.

آراستگ‌ءُگیراستگ ārāstag o girāstag (ص) آراسته و پیراسته.

آرام ārām (ص) ۱-بدون صدا، ساکت. ۲- بی‌حرکت، ساکن. ۳- امن، در امان. ۴- آهسته. ۵- (امص) استراحت، آرامش.

-آرام‌آیگ ārām āyag (مصل) آرام گرفتن، آرامش سراغ کسی آمدن. «آرام نیّیت ما را ārām na-yayt mā ra آرامش سراغ ما نمی‌آید، آسوده خاطر نمی‌شویم»

-آرام بیگ ba-y-ag — (مصل) ۱- آرام شدن، ساکن و بی‌حرکت شدن. «دریا آرام بوت darya ārām būt آب دریا بی‌حرکت (بدون موج) شد» ۲- ساکت و بدون صدا شدن. «گون زهگانءِ ویسگءَ لوگ آرام بوت gōŋ zahg-ān-ay waps-ag a lōg ārām būt با خوابیدن بچه‌ها خانه ساکت شد»

-آرام‌کنگ kan-ag — (مصل) استراحت کردن. «شما برو اِت من کمّے آرام کنان šomā b-raw-et maŋ kamm-ē ārām kan-āŋ شما بروید من کمی استراحت می‌کنم»

-آرام گرگ ārām ger-ag (مصل) ۱- آرام گرفتن، آرامش یافتن. ۲- ساکت شدن.

آرامجاه ārām-jāh (ا) ۱- آرامگاه، مقبره. ۲- محل استراحت و آرامش.

آرامِش ārām-eš (امص) =آرامِشت↓.

آرامشت ārām-ešt (امص) آرامش، آسودگی.

آرامی ārām-i (حامص) ۱- آرام بودن ۲- آهستگی. ۳- سکوت.

آرامیّن ārām-ēŋ (ص) =آرام. ۱-آرام، ساکت و خاموش. ۲- بی‌آزار. «آرامیّن مردم ārām-ēŋ mardom هر شخص بی‌آزار و ساکت»، «اے مَرد آرامیّن مردُمے ē mard ārām-ēŋ mardom-ē این مرد، شخصی بی‌آزار است»

آرایشت ārā-y-ešt (امص) آرایش.

آرب ārab (ا) عرب، قوم عرب.

آربی ārab-i (صن) ۱- مربوط به آرب، عربی، مربوط به قوم عرب. ۲- زبان عربی.

-آربی کنگ kan-ag — (مصل) عربی کردن، عربی صحبت کردن. حروف و مخارج کلمات را مانند عرب‌ها اداکردن.

آربی‌اَسُر ārab-i-asor [سیـ: مَهلاتیں اَسُر] (ا) اول وقت عصر.

آرت ārt بن ماضی از مصدر«آرگ→»، آورد.

آرت[1] ārt (ا)۱- آرد گندم، جَو، ذرّت. ۲-گردهٔ سفید رنگ خوشهٔ نخل نر(=گُشن→) ۳- (مجاز) هر گردهٔ شبیه به آرد گندم. ۴-(مجاز) خمیر آرد. «آرتءَ چانگ کن ārt a čānag kan خمیر آرد را به صورت چانه در بیاور»

-آرت بیگ ba-y-ag — (مصل) آرد شدن، به آرد تبدیل شدن، مانند آرد نرم شدن.

-آرت دُرُشگ drošš-ag — (مصم) آسیاب کردن دانه‌های غلات یا حبوبات با آسیا.

-آرت سُرُشگ srošš-ag — (مصم) خمیر کردن آرد، وَرز دادن خمیر آرد. ←سرشگ. «بانلی آرتءَ سُرشایتءُ نگن پچ ایت bānali ārt a srošš-it o nagan pač-it بانلی آرد را خمیر می‌کند و می‌پزد»

-آرت کنگ kan-ag — (مصم) ۱- آردکردن، آسیاب‌کردن دانه‌های غلات و حبوبات. ۲- (مجاز) مانند آرد نرم کردن.

-آرتءَ واسرۆش‌کنگ a wā-srōš kan-ag — خمیر آرد را دوباره ورز دادن تا حالت چسبندگی آن بیشتر شود.

آرتاپ ārt-āp (ا) خمیر آبکی آرد که در پختن غذا به‌کاررود.

آرتاوگ ārt-ā-w-ag (ا) آنچه مانند آرد باشد.

آرت جو ārt jaw (ا) آرد دانه‌های جو.

آرت زُرَت ārt zorat (ا) آرد ذرت خوشه‌ای که از خمیر آن نانی به نام «شُلُو →» پزند.

---
۱ -بلو.شر: آرْت.

آ

آرت‌سْرۆش ārt-srōš (امص) ۱-خمیرکردن آرد و ورز دادن آن جهت پُخت نان. ۲-(ق) ساعات بین صبح تا ظهر حدوداً ساعت نُه تا دَه که زمان خمیرکردن آرد بوده است، چاشتگاه.

آرت سُهرو ārt sohrū (ا) آردِ نوعی ذرتِ خوشه‌ای به نام سُهرو→.

آرتک ārtak (ص) ۱- ویژگی چیزی که مانند آرد نرم و ریز یا به مزهٔ آن باد. ۲- =آرتۆگ↓

آرتُک ārt-ok (امصغ) ۱- آرد به مقدار بسیار کم. ۲- = آرتوگ↓.

آرت‌گشن ārt gošn (ا) گردهٔ خوشه رسیدهٔ نخل نر. ← گُشْن.

آرت‌گلّه ārt galla (ا) آرد گندم.

آرت‌گیچ ārt-gēč (ا) =گیچِن. غربال.

آرتگیّن ārt-ag-ēn (ص) ۱-آورده، آورده شده. ۲- متولد شده، زائیده شده. «آرتگیں بچّ ārt-ag-ēn bačč پسر زائیده شده»

آرتِن ārt-en (مصم) =آرگ↓.

آرتۆ ārt-ō (ص) ۱- =آرتۆگ↓. ۲- نوعی غذای آبکی مخصوص زائو، که شامل گیاهان دارویی، نبات، آرد و روغن حیوانی است.

آرتۆگ ārt-ōg (ص) ۱- ویژگی چیزی که مانند آرد نرم باشد. ۲- خارک (کلونت→) نرم که قبل از رسیدن و به شکل خرما در آمدن، نرم شود و قابل خوردن است. ۳- سیب رسیده و نرم و هر میوهٔ مانند آن. ۴- (ا) نوعی حلوا و شیرینی که از آرد و شکر پزند و به بیماران بویژه زائو دهند. ۵- (ا) نوعی آش ویژه بیمار که از برنج و زردچوبه و دیگر ادویه جات تشکیل می‌شود. مثَل: «کار اوّں گیگ اِنت، که شام‌اوّں آرتۆگءُ سُهبءِ رَگبند، گستگءُ دۆگ اِنت kār-ōŋ gēg eŋt ke šām-ōŋ ārt-ōg sohb e rag-baŋd gastag o dōg eŋt وضعم خوب است که شامم خوردن آش و صبحانه‌ام خوردنِ سبزی با دوغ است»

آرتۆنک ārt-ōŋk (ص) =آرتوگ↑.

آرتءُرۆگن ārt o rōgen (ا) آرد وُ روغَن، نوعی کیفر و شکنجه که در گذشته برای گرفتن اعتراف به‌کار می‌بردند، به‌گونه‌ای که موی سر متهم را به اندازه‌ای مشخص می‌تراشیدند و در جای تراشیده‌شده، خمیر آرد می‌گذاشتند و روی خمیر روغن تفته و داغ می‌ریختند.

آرتءُمۆش ārt o mōš (ص)۱- ویژگی آنچه که بر اثر پوسیدگی یا پخته شدن بیش از حد در آب‌جوش از هم پاشیده و له شده است. ۲- نرم و شل شده مانند آش و خمیر آرد.

آرتی ārt-i (صن) ۱- مربوط به آرت، آردی. ۲- آردفروش. ۳- دارای آرد. ۴- از جنس آرد، درست شده از آرد.

آرتی‌سابون ārt-i sābūn (ا) پودر رختشویی.

آرتیّن ārt-ēn (ص) ۱- آلوده به آرد. ۲- آغشته به خمیر آرد.

-آرتیّن بیگ ba-y-ag — (مصل) آلوده یا آغشته به آرد شدن.

-آرتیّن کنگ kan-ag — (مصم) به آرد آلودن یا آغشتن. «وتی پچّانءَ آرتیّن مکن wat-i počč-ān a ārt-ēn ma-kan لباس‌های خود را به آرد آلوده نکن»

آرتینْک ārt-ēŋk (ص) ۱-ویژگی آنچه مانند آرد خُرد و نرم باشد. ۲- آنچه مزهٔ آرد دهد.

آرچِن ārčen (ا) =آرچِن→.

آرزو ārzū (ا) =آرزوگ↓.

آرزوگ ārzūg (ا) =واهِشت، واهگ. آرزو، امید.

آرگ[1] ār-ag (ا) =هارک، هارگ. خارک رسیدهٔ خرما بویژه نخل مضافتی، که در آب جوشانده‌اند تا مدت طولانی ماندگار گردد.

آرگ[2] ār-ag (امص) =هارگ. خارش...

-آرگ‌دیگ da-y-ag — (مصـل) خارش دادن.

آرگ[۲] ār-ag (مصـم) =کارگ. ۱- آوردن کسی یا چیزی از مکانی به مکانی دیگر. «آیان دُرستێن چیزانءَ آرتگ‌اَنت āyān drost-ēn čizz-ān a ārt-ag-aŋt آن‌ها همهٔ چیزها را آورده‌اند» ۲- زادن، زائیدن. «آ بانُک هر دو سال یَک چُکّے آرتگ ā bānokk har dō sāl yak čokk-ē ārt-ag آن خانم هر دوسال یک بچه زائیده است»، «بَچَک وتی جاگهءَ پَمّا یَک اِشکندے هم نیاورت اِش (صبا[۱]: ۷۰) bačak wat-i jāgah a pa-m-mā yak eškand-ē ham na-y-āwort eš بچهٔ پسر به جای خود یک جنین سقط شده هم برای ما نزائیدند» ۳-رساندن. «آ رَوت چه اوْدا هَبَر آرایت ā rawt ča ōdā habar ār-it او می‌رود از آن‌جا خبر می‌آورد» ۴- خوشه دادن نخل، روییدن غلاف خوشه‌ها از کنار شاخه‌های نخل، شکوفه دادنِ نخل. مثَل: «مَچّءَ چه نیارگ کوشّ نه‌کنت mačč a ča na-y-ār-ag kūšš na-kan-aŋt نخل اگر گاهی ثمر ندهد مغز آن را درنمی‌آورند»، «امبری اے مَچّ آرتگ embari ē mačč ārt-ag امسال این نخل ثمر داده است» ۵- به‌عنوان هَمکرد به اسم اضافه شود و فعل مرکب سازد و معنی «کردن» دهد. «گِلّو آرگ gellaw ār-ag گِله آوردن، شکوه کردن»

آرگ‌گراد ārag-grād (ا) فصل پختن خارک. ←هارَک.

آرگی ār-ag-i (ص) ۱-آوردنی، ویژگی چیزی که قابل یا شایستهٔ آوردن باشد. ۲-مصمّم به آوردن.

آرمان ārmān (ا) =ارمان←.

آرمانی ārmān-i (ص) =آرمانی.

آرمَنگزا ārmangarā (ا) نوعی کوسه‌ماهی که با بدنی بزرگ و نسبتا باریک و دوکی‌شکل است، این کوسه پوزه‌ای دراز و نوک‌تیز دارد و دارای دندان‌های قوی و به عقب برگشته است، کوسهٔ وحشی، کوسه‌ماهی سفید.

آ رنگ ā rang (ق) آن‌گونه، آن شکل، آن‌طور.

آ رنگین ā rang-ēŋ (ص) به آن‌گونه، آن شکلی، آن‌طوری.

آ روچ ā rōč (ق) آن روز، آن زمان. «آروچ که ā rōč ke زمانی‌که»

آ روچان ā rōč-ān (ق) آن روزها، آن روزگاران.

آ روچین ā rōč-ēn (ق) آن روز.

آرود[۱] ārōd (ا) =کارود. ۱- بوتهٔ جوان گیاهانی مانند پیاز، ذرت، برنج و بادنجان که از جای اصلی رویش بکنند و آن را در زمین اصلی بکارند، نشا. ۲- (ص) (مجاز) سرسبز.

آرود[۲] ārōd (امص) =رُوْمُست، هَلگاس، آشکاد، نِژوار، گُلاٹ. عمل بلعیدن علف و دوباره برگرداندن و جویدن آن، توسط برخی از پستانداران سُم‌دار مانند بُز، نشخوار.

-آرود کنگ kan-ag — (مصـل) نشخوار کردن.

آرۆس ārōs (امص) =سیر، سور. ۱- ازدواج، پیوند ازدواج، عروسی. ۲- جشن عروسی مثل: «هم سوگ ئی گوْن انتءُ هم آرۆس ham sūg i gōn eŋt ham ārōs هم عزاداری می‌کند و هم جشن عروسی برپا دارد» ۳- (مجاز) شادی، شادمانی. مثَل: «جاهے که پشّی نێست، مُشکانی آرۆس اِنت jāh-ē ke peššī nēst mošk-ān-i ārōs eŋt در جایی که گربه وجود ندارد، شادی موش‌هاست» ٤- (ص) =آرۆسێن. زن یا مردی که ازدواج کرده است، متاهل.

-آرۆس بَیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- متاهل‌شدن. ۲- ازدواج کردن، داماد شدن، عروس شدن. «آ مرد دێر اِنت که آرۆس بیتگ ā mard dēr-eŋt ke ārōs bitt-ag آن مرد خیلی وقت است که ازدواج کرده است»

-آرۆس جنگ jan-ag — (مصـل) برپا کردن جشنِ عروسی، جشن ازدواج گرفتن. «آیان گرماگ آرۆس جنِ‌اَنت āyān garmag ārōs jan-aŋt آن‌ها تابستان جشن ازدواج برپا می‌کنند»

-آرۆس دیگ da-y-ag — (مصـم) ۱- شوهر دادن. ۲- زن دادن. «شَش چُک هست وتءَ شوموٹءَ / آرۆس داتگ‌اَنت هر سَے بچّ (عابد: ۳۰) šaš čok hast wat a šūm-mōṭ a ārōs dāt-ag aŋt har say bačč شش فرزند دارد و سه پسر را زن داده است»

-آرۆس کنگ kan-ag — (مصـم) ۱- شوهر دادن به دختر یا زن، زن دادن به پسر یا مرد. ۲- مراسم ازدواج کسی را اجرا کردن. «چکانءَ کدی آرۆس کناِت čokk-ān a kad-i ārōs kan-ēt کی به بچه‌ها همسر می‌دهید» ۳-(مصـل) ازدواج کردن. «آئیءِ واهگ اَمێش آت، کارے رسایت ئی رندا آرۆس بکنت āyi e wāh-ag amēš at kār-ē (طائر۱: ۱۲٦) ras-it i raŋd a ārōs be-kaŋt آرزوی او همین بود که کاری گیرش بیاید و پس از آن ازدواج کند»

آرۆسان ārōs-ān (ا) مکانِ برپا شدنِ جشن ازدواج. «آرۆسان کجا انت ārōs-āŋ kojā eŋt آرۆسان کجاست، جشن عروسی کجاست»، مثَل: «چه آرۆسان آتکءُ پیمازتاک جائیت ča ārōs-āŋ ātk o pimmāz-tāk jā-?-it از عروسی آمده و برگ پیاز می‌خورد»

آرۆسی ārōs-i (صنـ) ۱- مربوط به ازدواج و عروسی، متعلق به مراسم عروسی. «آرۆسی پچّان ārōs-i pocč-ān لباس‌های عروسی»، «آرۆسی ساز ārōs-i sāz آهنگ موسیقی ویژهٔ جشن عروسی»

آرۆسێن ārōs-ēn (ص) متاهل، شخصی که ازدواج کرده است. «آرۆسێن مردم ārōs-ēŋ mardom شخص یا اشخاص متاهل»، «اے جَنێن آرۆسێنے ē janēŋ ārōs-ēn ē این زن متأهل است»

آرۆک[۱] ār-ōk (صفا از آرگ) آن که چیزی یا کسی را با خود آورد، آورنده، رساننده. مثَل: «جَلّۆک هست ءُ آرۆک نێست jall-ōk hast o ār-ōk nēst نگاه‌دارنده هست، اما کسی نیست که بیاورد»

آروک ārūkk (ا) =آریک↓.

آروگ ārūg (ا) =آریکّ↓.

آرونک ārūŋk (ا) =آریک↓

آرۆنک ār-ōŋk (صف) =آرۆک↑.

آری āri (ا) =آریکّ↓

آریا āryā (امص) ۱- عمل پائین آوردن چیزی با طناب از روی بلندی و ارتفاع که آرام آرام انجام می‌گیرد. ۲- بر زمین افتادن. ۳- سقوط.

-آریا بیگ ba-y-ag — (مصـل) =کپگ. ۱- سرازیر شدن از بلندی. ۲-بر زمین افتادن، سقوط کردن. ۳-فرود آمدن پرنده یا گروه پرندگان از هوا به زمین.

-آریا کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-پائین آوردن یا فرود آوردن چیزی از روی بلندی و ارتفاع بوسیلهٔ طناب. ۲- سرازیر کردن از بلندی. ۳-کسی یا چیزی را با حالت ایستاده بر زمین انداختن.

آریپ[۲] ārip (ص) ۱- محترم، ارجمند، بسیار گرامی و بزرگوار. «بیا اِت منی آریپێن هِرَدمندان b-y-ā- et man-i ārip-ēn herad-mand-āŋ (منظومهٔ شهداد و مهناز) ای خردمندان بزرگوار بیائید و به من گوش بسپارید...» ۲- این صفت بیشتر برای پدر به‌کار رود به کار می‌برند. «آریپێن پت ārip-ēŋ pet پدر گرامی» ۳- گاهی مطلقا به معنی پدر است. «چا که تئی آریپءِ هَبَر بیتگ/

۱ - بلو.شر: آروچ.
۲ -بلو.شر: آریف.

نـے کـه تئی بـوپءُ پلّـو اون دیتـگ (حماسهٔ آدینگ) ča ke tay ārip ay habar bitt-ag
از nay ke tay bōp o pallah-ōŋ ditt-ag
وقتی که این سخن دربارهٔ پدر تو گفته شده است، در کنار تو نخوابیده و همبستر نشده‌ام»

آریپێن ārip-ēn (صـ) محترم و گرامی، بزرگوار، ارجمند. «آریپین پت ārip-ēn pet پدر گرامی»

آریته āreṭa [سیـ: شارشود] (ا) =شارشوَد. نوعی درخت که از ثمر و هستهٔ آن برای شستن و تمیز کردن لباس‌های ابریشمی و فلزاتی مانند طلا و نقره استفاده کنند و زنان نیز موهای خودرا با آن شویند.

آری‌چُنـڈ āričoṇḍ (صـ) آن‌کـه ناکارآمـد بـه‌دردنخور است، حیف نان.

آریـک ārikk (ا) =هـاروک، آروک، آری، آرونـک[1] بخشی از مُخاط دهان کـه دور دنـدان‌ها را می‌پوشاند، لثه.

آرێنک ārēŋk (ا) =آدێنک.↑

آرێن ār-ēn بن مضارع ازمصدر آرێنگ↓

آرێنت ār-ēnt بن ماضی از مصدر آرێنگ↓.

آرێنێن ār-ēŋ-ten (مصـمـ) =آرێنگ↓.

آرێنـگ ār-ēn-ag (مصـمـ) سـبب آوَرْدن یـا پدید آمدن چیزی شدن. «هوْن آرێنگ hōn ār-ēn-ag سبب شدن تا نقطه‌ای یا عضوی از بدن خون آید.»

آڑ āṛ (صـ) =هاڑ←.

آڑال āṛāl (صـ) =آڈال↑.

آڑنگو āṛeŋgaw (ا) =آڈنگه↑.

آڑنگه āṛenga (ا) =آڈنگه↑.

آڑهور āṛahōr (ا) =آڈهور↑.

آز[1] āz (امصـ) =هـاز. ۱-آرایـش و پیـرایش. ۲-تیمار و پرورش.

آز[2] āz (ا) =آس↓.

آز[3] āz بن مضارع از مصدر آزگ↓

آز اِت āz-et بن ماضی از مصدر آزگ↓.

آزا[1] āzā [سیـ: گوچءِ زاتـے که تازیءَ ایشیءَ ضَبّ گُوش‌اَنت.] (ا) نـوعی سوسـمار کـه عـرب‌هـا بـه آن «ضب» گویند.

آزا[2] āzā [عر: اعضاء، جمع عضو] (ا) ۱- عضـو بـدن کـه کـارکرد مشخصـی دارد، ماننـد پـا، دست، چشم و... ۲- هریـک از افـراد تشـکیل‌دهنـدهٔ قوم، ملت، گروه[2].

آزات āzāt (صـ) =آجـوْ. ۱- آن‌کـه در بنـد و اسارت نیست، آزاد. «بابُل گِپتگ‌آت کُپّیـان / هـوْشءُ هیشـتُمءَ آزات آت (عابـد:۷۳) bābol gept-ag-at kopi-y-āŋ , hōš o hištọm a āzāt at مواد مخدر بابُل را گرفتار کرده بود و دربند هوش و حواس نبود» ۲- رهاشده از بند و زندان یا از اسارت و بندگی. ۳- کشور آزاد و مستقل. ۴- صـاحب اختیـار، مُختـار. «آ واجـه آزات اِنت هرچی به کنت ā wāja āzāt-eŋt har či be-kaŋt آن آقـا اختیـار دارد هرچـه بکند» ۵- ویژگی برخی از درختان کـه نسـبت به همنوعان خـود خـار کمتری دارند. ماننـد نوعی از درخت کنار. «آزاتێن کُنار āzāt-ēŋ konār نوعی کُنار که خار ندارد یا بسیار کـم دارد» ۶- هـر نـوع نخـل کـه غیـر از مُزاتـی (مُضافتی) باشد. ۷-ویژگی زنـی کـه از بنـد و عقـد شـوهرش رهـا و آزاد باشـد، مطلقـه. «سوگند اِنت کلام‌الله / هر دوْ جَن منی آزات اِنت (عابد :۱۳۶) sawgeŋd eŋt kalāmollāh e har dō jan man-i āzāt eŋt به قرآن قسـم می‌خورم و هر دو زنم مطلقه شوند»

---

۱ -بلو.شر: آریخ، آروخ.

۲-آزا (اعضاء) که در اصل جمع عربی است، در بلوچی بیشتر مفرد به کار می‌رود و جمع آن «آزایان» است..

-آزات بیـگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- آزاد شدن، رها شدن از بنـدگی و زنـدان و اسارت. ۲- مستقل شدن، به استقلال رسیدن منطقه یا کشوری.

-آزات کنگ kan-ag — (مصـمـ) آزاد کـردن، رها کردن، آزاد کردن از قید بندگی و اسارت.

آزات‌تَب āzāt-tab (صـ) =آجوتب. آزادمنش.

آزات‌هَیـال āzāt-hayāl (صـ) آزادفکـر، آزاداندیش.

آزات‌هَیالی āzāt-hayāl-i (ا) نظریهٔ سیاسـی و اقتصادی لیبرالیسم، که خواستار آزادی فـرد در ادارهٔ زنـدگی، مـذهب و فعالیـت‌هـای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی است.

آزاتی āzāt-i (حامصـ) =آجـویی. آزادی، رهـایی، رهایی ازبندگی و اسارت.

آزاتێن āzāt-ēŋ (صـ) =آزات. آزاد. «آزاتێن‌مُلک āzāt-ēŋ molk سرزمـین مسـتقل و آزاد»، «آزاتێن کـس āzāt-ēŋ kas شـخص مختار و آزاد»

آزاتێن‌شِمش āzāt-ēŋ šemš (ا) نوعی علـف «شمش←» که نسبت بـه هـم خـانواده‌های خود دارای برگ‌های باریک‌تر و نازک‌تر است.

آزاتێن‌کُنر āzāt-ēŋ konar (ا) نـوعی درخـت کُنار← یا سِدر که نسبت به بقیـه انـواع کُنـار خار کمتری دارد.

آزار[1] āzār (امصـ) ۱-بیماری، مـرض. ۲- اذیـت، آزار. ۳- =زهـر. قهـر، دل‌رنجـی. ۴-(صـ) آزرده خاطر.

-آزار بیـگ ba-y-ag - (مصـلـ) آزردن، آزرده‌خاطر شدن. «وتی گارێن سرءَ هوْش کـن مَه‌بئـے آزار چَه من مُـلّا (مـلا:۱۸۱) wat-i gār-ēŋ sar a hōš kan ma-bay āzār ča man mollā ای مُـلا بهـوش بـاش و از مـن نـرنج و ناراحت نشو...»

-آزار دیـگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- سـبب بیماری شدن، سرایت دادن بیماری به دیگران.

«سـڑتگێن ورَگ مـردمءَ آزار دنـت saŕ-et-ag-ēn war-ag mardom a āzār daŋt خـوراک فاسـد انسـان را بیمارمـی‌کنـد» ۲-آزار دادن، اذیت کردن.

-آزار کنگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- بیمار شـدن، مُبتلا شـدن بـه بـیماری و مـرض. «سـلّێن آپ مهور آزار کنئـے sell-ēŋ āp ma-war āzār kan-ay آب آلوده نخور که مریض می‌شوی» مثَل: «شیرءُ هُرما دلءَ آزار نه‌کنت، هِلارێن بَچ پَه پـتءَ بـازار نـه‌کـنت šir o hormā del a āzār na-kaŋt helār-ēŋ čok pa pet a bāzār na-kaŋt دوغ و خرما را با هم خـوردن معده را اذیت نمی‌کند و پسر حلال‌زاده با پدر درگیر نمی‌شود» ۲-(مصـمـ) رنج دادن، آزردن. «چوْ پَه مِهرانی زهیران دلءَ آزار مَه‌کن (عطا:۷۵) čō pa mehr-ān-i zahir-āŋ del a āzār ma-kan ایـن گونـه براثـر دوری محبـت و معشـوق دلـت را آزار نـده»، مثَـل: «شـاهی مردان پَه ناکسان آزار مَکـن šāh-i mard-āŋ pa nā-kas-āŋ āzār ma-kan مردان بـزرگ و ارزشمند را به خاطر افراد فرومایه آزار نده»

آزار[2] āzār (صـ) =آزات. به هـر نـوع نخـل کـه خارک و خرمای آن زردرنگ باشد، می‌گویند.

آزاری āzār-i (صنـ) ۱- ویژگی آن‌که به بـیماری مُسری و بـدی گرفتـار اسـت و سـبب بـیماری دیگران می‌شود. ۲-بسیار کثیف و چندش‌آور.

آزان āzān [عر:أذان] (ا) =بانگ. اذان نماز.

آزاور āzāwar (صـ) ۱- مردم عامه. «آتک‌اَنـت هرگْـورَءَ آزاوَر / سْـوالیگءُ پَکیـرءُ بَزگَـر (روانبُد:۳۵۷) ātk-aŋt har gwar a āzāwar swāl-ig o pakir o bazgar از هر سو عموم مردم، گدا و فقیر و تهیدست آمدند» ۲-آن‌که از خـود، مزرعـه و محصـولی نـدارد و هنگـام درو یا برداشت محصول از زمین‌های دروشدهٔ مردم خوشه مـی‌چینـد یـا پـس‌مانـدهٔ خرمـا و محصولاتِ برداشت‌شدهٔ دیگران را برای خـود

جمع می‌کند. ۲-تهیدست و فقیر، بی‌چیز و نادار.

آزپیاز āz-payāz (امصـ) ۱- تمیزی، زیبایی. ۲- زینت، آرایش و پیرایش. ۳-تیمار.

-آزپیاز کنگ kan-ag - (مصـمـ) =سمبهێنگ. ۱- تمیز و زیبا کردن. ۳- زینت دادن، آراستن. ۴-تیمار کردن.

آزتن āz-et-en (مصـل) =آزگ↓.

آزجـام āz-jām (ا) ۱-=آس‌جاه. ظـرف مخصوصی که در آن آتش افروزند، جایگاهِ افروختن آتش برای پُخت و پَز. ۲-(مجاز) آشپزخانه.

آزجاه āz-jāh (ا) =آسجاه. آتش‌دان، محل افروختن آتش.

آزدان āz-dān (ا) =آسدان↓.

آزدێمگ āz-dēm-ag (امصـ) =آسدێمَگ↓. «آسءَ کُرتگ‌اَت آزدێمَگ (عابد: ۱۲) ās a kort-ag-at āz-dēm-ag [نورِ] آتش، بینایی[ام] را ضعیف و کم‌توان کرده بود»

آزرات āzer-āt (امصـ) =هازرات→.

آزرانک āzer-ānk (صـ) =هازرانک→.

آزُردگ āzord-ag (صـ) آزرده، رنجیده‌خاطر، اندوهگین، پریشان.

آزُردگین āzord-ag-ēn (صـ) =آزُردَگ↑.

آزرگ āzer-ag (مصـل) =هازرَگ→.

آزرینگ āzer-ēn-ag (مصـمـ) =هازرێنَگ→.

آزگ[۱] āz-ag (مصـل) =آسَگ. طلوع کردن سپیده‌دم، منتشر شدن نور و روشنایی. «آزاتگ زانان سُهرچکێن بامءَ / کنزان کنزانءَ کِرکنان اِنت شپ (دین بلوچ تمپی) āz-et-ag zān-āŋ sohr-ček-ēn bām a kenz-āŋ kenz-ān o ker-kanān eŋt šap می‌دانم که افق سرخ‌رنگ طلوع کرده است و شب پاورچین پاورچین در حال کنار رفتن است» ۲-(مجاز) زیبا شدن، آراسته و پیراسته شدن.

آزگ[۲] āzag (صـ) =هازرانک. ۱- ویژگی زخمی که تازه است یا هنوز کاملاً صحت نیافته است و با فشار دادن و لمس کردن آن، درد می‌گیرد. «آزگین ٹپ āzag-ēŋ ṭapp زخمی که کاملا بهبود نیافته و دردناک است» ۲- تازه، نو و دست‌نخورده. «سوتْک تئی وتی کستاسءَ کِشار آزگءُ هَجگێن (سید۲: ۶۳) sōtk tai wat-i kast-ās a kešār āzag o hajg-ēŋ آتش کینهٔ خودت مزرعهٔ نورس و سرسبز تو را سوخت»

آزگر āz-ger (ا) =آسگِر، سَنج. ابزاری است شبیه انبر که با آن زغال‌های افروخته را جابه‌جا کنند.

آزگ‌سما āzag-samā (صـ) حساس.

آزگێج āz-gēj (ا) نوعی سنگ سخت به رنگ خاکستری یا سفید که در گذشته آن را بر قطعه‌ای فولادین می‌زدند یا دو قطعه از این نوع سنگ را بر هم می‌زدند، جرقه ایجاد می‌کرد و آتش را روشن می‌کردند، سنگ آتش‌زنه.

آزگین āz-ag-ēn (صـ) =آزَگ[۲]↑.

آزگـێن āz-ag-ēn بـن مضـارع از مصـدر آزگێنَگ↓

آزگێنت āz-ag-ēnt بـن ماضـی از مصـدر آزگێنگ↓.

آزگێنگ āz-ag-ēn-ag (مصـمـ مصـل:آزگ) آراستن و پیراستن، زیبا و خوشگل کردن، صاف و تمیز کردن.

آزم āza(o)m [عر: اعظم] (صـ) =اعظم. بزرگ، کبیر. «چاکر آزم čākar āzam چاکر کبیر. ←چاکر(بخش اعلام)»

آزما āzmā بن مضارع از مصدر آزمایَگ↓

آزمات āzmāt بن ماضی از مصدر آزمایَگ↓

آزمان āzmān (ا) آسمان.

-آزمان سرءَ زورگ sar-a zūr-ag — آسمان را بر سر گذاشتن، به‌مجاز داد و فریاد و قشقره کردن. «ابّا! چی یے تو آزمان سرءَ زرتگ ābbā či-y-ē taw āzmān sar-a zort-ag (صبا۱: ۲۰۰) بابا! چرا این همه داد و فریاد می‌کنی؟»

-آزمانءَ پدگ بندگ a padag band-ag — بر مسیر آسمان پلّه زدن، به‌مجاز کار محال کردن، محال بودن انجام کاری. «تو اگان آزمانءَ پدگ بندئے، هارءُ میرانءَ په گدار گندئے (حماسهٔ رِند و لاشار) taw agāŋ āzmān a padag band-ay Hār o Mirān a pa gedār gend-ay [ای چاکر] اگر تو بر آسمان پلّه بزنی، پس از آن می‌توانی که «میران→» و اسبش« هار→» را زنده و در حال گذر ببینی»

-آزمانءَ په سر زورگ a pa sar zūr-ag — ۱- آسمان را بر سر گذاشتن و حمل کردن. ۲- (مجاز) کار محال کردن. ۳- (مجاز) داد و فریاد و قشقره کردن.

-آزمانءُ زمینءَ یکّے کنگ o zomin a yakk-ē kan-ag — آسمان و زمین را یکی کردن به‌مجاز کار محال انجام دادن، منتهای کوشش خود را به خرج دادن.

-آزمانءَ سر زورگ sar zūr-ag — =آزمانءَ په سر زورَگ↑. «روچے گه تو رَمبێنت ما را / ما په گریوگ آزمان سر زُرت (عابد۴: ۳۴) rōč-ē ke taw ramb-ēŋt mā rā mā pa grēw-ag āzmān sar zort هنگامی که تو ما را رها کردی ما با گریه آسمان را بر سر گذاشتیم (بسیار بی‌قراری کردیم)»

آزماتن āzmāt-en (مصـمـ) =آزمایگ↓.

آزمان‌بال āzmān-bāl (صـ)۱- ویژگی چیزی که بر هوا پرد. ۲- (مجاز) تندرو، سریع. «اے چَرک آزمان بالے ē čark āzmān-bāl-ē این دوچرخه بسیار سریع است»

آزمان‌دِرّ āzmāŋ-derr (صـ) پاره‌کنندهٔ آسمان، به‌مجاز بسیار قوی. (بیشتر برای فریاد به کار می‌رود)

آزمان‌دێم āzmān-dēm (ا) =آزمان‌گِند↓.

آزمان‌رنگ āzmān-raŋg (صـ) به رنگ آسمانی، آبی رنگ، نیلگون.

آزمان‌زانت āzmāŋ-zāŋt (ا) ستاره‌شناس، منجم.

آزمان‌زانتی āzmāŋ-zāŋt-i (حامصـ) علم نجوم، ستاره‌شناسی.

آزمانک āzmāŋk (ا) ۱-داستان کوتاه. ۲-حکایت، افسانه. «یَک راستی‌یے چَم‌دیستێن/ آزمانکے نه‌اِنت اِشکُتگێن (عابد: ۷۹) yak rāst-i yē čam-dist-ēŋ āzmāŋk-ē na-eŋt eškot-ag-ēŋ این واقعیتی است که با چشم دیده‌ام و داستانی نیست که آن را شنیده باشم»

آزمانکار āzmān[k]-kār (صـ) =آزمانک‌کار↓.

آزمانکک āzmānk-ok (امصغـ) قالبی در داستان‌نویسی است که در چند خط یا حداکثر یک صفحه نوشته می‌شود، داستان کوتاهِ کوتاه، داستانک.

آزمانک‌کار āzmāŋk-kār (صـ) آن‌که داستان می‌نویسد، داستان‌نویس.

آزمانک‌کاری āzmāŋk kāri (حامصـ) داستان‌نویسی.

آزمانکی āzmāŋk-i (صنـ) مربوط به آزمانک، داستانی.

آزمانگ azmānag (ا) =کِسّه. داستان، قصه.

آزمان‌گند āzmān geŋd [=هوّشاپ، هُشکارگ، زمین‌دێم، آزمان‌گیر، آزمان‌دێم] (ا) زمینی که با آب باران به صورت فصلی یا اتفاقی آبیاری شود و در آن محصولات دیمی کارند. گاهی در جلوی این نوع زمین، بندی از خاک و سنگ سازند تا در پشت آن آب جمع شود.

آ

آزمان‌گیر (ا) āzmāŋ-gir =آزمان‌گند↑.

آزمان‌ءِواجه (ا) āzmān ay wāja خداوند آسمان، الله.

آزمانی āzmān-i (صف) ۱- مربوط به آسمان، آسمانی. «آزمانی کتاب āzmān-i ketāb کتاب آسمانی» ۲-جانوری که توان پرواز داشته باشد. ۳-به رنگ آسمان، آبی روشن.

آزمانی مدگ (ا) āzmān-i-madag ملخ آسمانی، نوعی ملخ که در ارتفاع زیاد پرواز می‌کند و مهاجر و آفت مزارع است.

آزمانی مُرگ (ا) āzmān-i morg مرغ هوا، پرنده‌ای که توان پرواز دارد.

آزمائش āzmā-?eš (امصـ) =آزمایشت↓.

آزمایشت āzmā-y-ešt (امصـ) =چکاس. آزمایش، امتحان.

آزمایگ āzmā-y-ag (مصـمـ) =چکّاسگ. آزمودن، امتحان کردن، آزمایش کردن.

آزمُشت āzmošt (امصـ) =چکّاس. آزمایش، آزمود. «زوْرآزمُشت zōr-āzmošt زورآزمایی»

آزمندگ āzmand-ag (صـ) =آزمودگ↓.

آزموت āzmūt (امصـ) =آزمود↓.

آزموتگ āzmūt-ag (صـ) =آزمودگ↓.

آزموتگین āzmūt-ag-ēn (صـ) =آزمودگ↓

آزمود āzmūd (امصـ) آزمایش، امتحان.

-**آزمودکنگ** kan-ag — (مصـمـ) آزمودن، آزمایش کردن. مثل: «سگءَ جَن‌آنت واجهیءَ آزمود کنآنت sag a jan-aŋt wājah i y-a āzmūd kan-aŋt سگ را می‌زنند تا صاحبش را بیازمایند که چه واکنشی نشان می‌دهد»

آزمودگ āzmūd-ag (صـ) =آزمیدگ، کُتّه‌کار. ۱- آزموده‌شده، مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته شده. مثل: «مَرَو پَه تبیب، بِرَو پَه آزمودگ ma-raw pa tabib b-raw pa āzmūd-ag نزد طبیب نرو ، نزد کسی برو که تجربه کرده و آزموده است» ۲- (امصـ) آزمایش.

-**آزمودگ کَنگ** kan-ag — آزمودن، آزمایش‌کردن. «دستءَ گِر وتی شمشیرءَ / آزمودگ بکن نرشیرءَ (حماسهٔ رند و لاشار) dast-a āzmūd-ag be-kaŋ nar-šēr a ger wat-i šamšēr a شمشیرت را بر دست گیر و با شیر نر خود را بیازمای»

آزموده‌کار āzmūda-kār (صـ) =کُتّه‌کار. باتجربه.

آزمیدگ āzmid-ag (صـ) =آزمودگ↑.

آزمین āzm-ēn بن مضارع از مصدر آزمینگ↓.

آزمینت āzm-ēnt بن ماضی از مصدر آزمینگ↓

آزمینتگ āzm-ēnt-ag (صـ) آن که مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته است.

آزمینتن āzm-ēn-ten =آزمینگ↓.

آزمینگ āzm-ēn-ag (مصـمـ) =چکّاسگ. مورد آزمایش و تجربه قرار دادن، آزمودن. «من آئیءَ آزمینتگ man āyi y-a āzm-ēnt-ag من او را آزموده‌ام»

آزنگ (ا) āzaŋg =آسا، دَزلث. عصا، چوبدستی.

آزوکه āzūka [تر:آذوقه] (ا) توشه، آذوقه.

آزءُپیاز āz o payāz (امصـ) =آزپیاز↑.

آزیز āziz [عر:عزیز] (صـ) ۱- گرامی، عزیز. ۲- نازپرورده.

-**آزیزکنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- کسی را عزیز به بار آوردن، در رفاه و آسایش پرورش دادن. ۲-نازپرورده کردن.

آزیزین āziz-ēn (صـ) =آزیز↑. «آزیزین زهگ āziz-ēŋ zahg بچهٔ عزیز و نازپرورده»

آژ āž (امصـ) سُر دادن بر زمین.

-**آژ دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) بر زمین سُر دادن. «لَٹ آژدیکا laṭ āž da-y-aka نوعی

بازی محلی که در آن چوب‌های صاف و نوک‌تیزی به نام «زیْد» را که از شاخه‌های باریک درخت خرما تهیه کنند، با قدرت و فشار روی زمین سُر دهند، هر کدام مسیر بیشتری را پیمود، برنده است»

آژرات āžarāt (صـ) =آجرات↑.

آژگور (ا) āžgōr =آشگور، هاشگور، کلاگر. استخوان فک پائین صورت که دندان‌های پائینی روی آن هستند.

آژنا[1] āžnā =اوْژناگ، آژناگ، آشنا. (ا) شنا.

آژنا[2] āžnā (صـ) =آژناگ↓.

آژناگ āžnāg (صـ) آشنا، دوست، رفیق.

آژناگر āžnā-gar (صـ) =اوژناگر. شناگر ماهر.

آژنال āž-nāl (صـ) =هژنال. ۱- ویژگی اسبی که هشت نعل بر سُم‌هایش کوبیده‌اند. معمولا اسب‌ها چهارنعل هستند؛ ولی برای برخی از اسب‌های تندرو هشت نعل، بر هریک از پاها دو نعل می‌کوبند. ۲- (مجاز) اسب تندرو.

آس (ا) ās =آچش، آچ. ۱- آتش، شعلهٔ آتش. مثل: «آسءِ جاهءَ بهار نه رُدایت ās e jāh a bahār na-rod-it درجایگاه آتش سبزه نمی‌روید» ۲- (مجاز) داغ، سوزان. ۳- (مجاز) جنگ و فتنه. ۵-(مجاز) آن‌که در کار خود سریع و ماهر است، چابک و چالاک. ٦- (مجاز) تیر، گلولهٔ تفنگ. ۷- بن مضارع از مصدر آسگ↓.

-**آس آرگ** ār-ag — (مصـلـ) ۱- آتش آوردن. ۲- آتشین شدن.

-**آس بر جان** ās bar jān آن‌که آتش بر تن دارد، به‌مجاز بسیار عصبانی.

-**آس برگ** bar-ag — (مصـلـ) ۱- آتش بردن ۲-(مجاز) شلیک کردن گلوله. «اے توپّک پچّے آس نه‌بارت ē tūppak pač-ē ās na-bārt این تفنگ چرا گلوله شلیک نمی‌کند» ۲- (مجاز) خشم گرفتن، پرخاش کردن از روی خشم.

-**آس بُن دیگ** bon da-y-ag — (مصـمـ) ۱- روشن کردن آتش، افروختن آتش. «درچکانءِ چیرءَ آس بُن مَه‌دئے drač-ān e čēr-a ās bon ma-day زیر درختان آتش روشن نکن» ۲- (مجاز) برپا کردن جنگ و فتنه، «زاه مه‌دئے که آسے بُن بیت zāh ma-day ke ās-ē bon bit دشنام نده که [بر اثر آن] فتنه‌ای ایجاد می‌شود»

-**آس بُن گرگ** bon ger-ag — (مصـلـ) ۱-روشن شدن آتش، افروخته شدنِ آتش، شعله‌ور شدن. «آس بُن گپتگ ās bon gept-ag آتش روشن شده است» ۲-(مجاز) برپا شدن فتنه و جنگ.

-**آس پاد آیگ** pād ā-y-ag — برخاستنِ شعلهٔ آتش، به‌مجاز جنگ و فتنه برخاستن.

-**آس پرّینگ** perr-ēn-ag — =آس دَور دیگ↓.

-**آس تُسگ** tos-ag — فروکش کردن آتش.

-**آس جنگ** jan-ag — (مصـمـ) ۱- آتش زدن، سوزاندن. «چلوْپگان‌اوْن آس جت čolōpag-ān-ōŋ ās jat آشغال‌ها را آتش زدم» ۲- (مجاز) نابود کردن، از میان بردن. «دُژمن دُرستانءَ آس جت dožmen drost-ān a ās jat دشمن همه را آتش زد (نابود کرد)» ۳-(مجاز) رها‌کردن، ترک کردن. «سلّین مردمءَ آس بِجن sell-ēŋ mardom a ās be-jan افراد بدمنش را رها کن»

-**آس دَور دیگ** dawr da-y-ag — آتش افکندن، به‌مجاز فتنه انگیختن.

-**آس دیگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱- سوزاندن، آتش زدن. ۲- (مصـلـ) (مجاز) شلیک کردن تفنگ گلوله را. «توپک بےتیرءَ آس نه دنت tūppak bē-tir a ās na-daŋt تفنگ بدون تیر آتش نمی‌دهد (شلیک نمی‌کند)» ۳-(مجاز) نابود کردن، از بین بردن. «آس داتگ‌اش ما را مُدام، آسے کپات‌شالا ردان ās dāt-ag-eš (مُلا:۱۱۶)

آ

mā rā modām ās-ē kap-āt šālā rad-ān
آن‌ها همواره [هستی] ما را نابود کرده‌اند، خدا کند آتشی بر این افراد بدخواه بیفتد»

-آس رِچّگ reč-ag — (مصـل) ۱-ریختن آتش، باریدن آتش. ۲-(مجاز) بسیار داغ و سوزان بودن «ڈنّءَ آس رچایت đann a ās reč-it بیرون آتش می‌بارد (هوا بسیار سوزان و گرم است)» ۳- نازل شدن بلا و مصیبت.

-آس رۆک‌کنگ rōk kan-ag — (مصـم) ۱- روشن کردن آتش، آتش افروختن. ←رۆک. ۲- (مجاز) فتنه انگیختن. ۳-(مجاز) داد و فریاد کردن، آشوب کردن.

-آس رێچّگ rēč-ag — (مصـم) ۱- آتش‌ریختن، آتش باراندن. ۲-(مجاز) بلا نازل کردن. ۳-(مجاز) تیراندازی کردن، تیر انداختن.

-آس زیرگ zir-ag — آتش برداشتن، به‌مجاز خشم گرفتن.

-آس سُچّگ soč-ag — شعله‌ور بودنِ آتش، روشن بودنِ آتش. مثَل: «کسی آسءَ دان سباهءَ نه‌سُچایت kas-i ās a dāŋ sabāh a na-soč-it آتش هیچ کسی تا صبح روشن نیست»

-آس کپّگ kapag — (مصـل) ۱- آتش افتادن بر چیزی، فراگرفتن آتش چیزی را. «لَدءِ تها آس کپتگ lad ay tahā ās kapt-ag درون جنگل آتش افتاده است» ۲-(مجاز) فتنه افتادن، ایجاد شدن فتنه و جنگ در جایی.

- آس کشّگ kašš-ag — (مصـم) به آتش‌کشیدن، آتش زدن، سوزاندن.

-آس کُشّگ koš-ag — (مصـم) ۱- کشتنِ آتش، خاموش کردن آتش. ۲-(مجاز) خواباندن فتنه، ایجاد کردنِ صلح و آرامش، آشتی دادن، مانع جنگ شدن.

-آس کنگ kan-ag — (مصـم) آتش افروختن

-آس گِرگ ger-ag — (مصـل) آتش گرفتن، شعله‌ور شدن. «بنزین زوت آس گیپت benzin zūt ās gipt بنزین زود آتش می‌گیرد»

-آس گْوارگ gwār-ag — (مصـل) آتش باریدن به‌مجاز بسیار گرم بودن هوا. «ڈنّءَ آس گْواریت đann a ās gwār-it بیرون آتش می‌بارد (بسیار گرم است)»

-آس گۆن دیگ gōŋ da-y-ag — =آس گۆن دارگ↓.

- آس گۆن دارگ gōŋ dār-ag — (مصـم) آتش افروختن، آتش زدن.

-آس لگّگ lagg-ag — (مصـل) مورد اصابت آتش قرارگرفتن.

-آس مان دارگ māŋ dār-ag — (مصـم) آتش زدن.

-آس مان کسیءِ دامُنءَ کپگ ās māŋ kas-ē y-e dāmon a kap-ag آتش در دامن کسی افتادن، به‌مجاز گرفتار مصیبت و بلای شدید شدن.

- آس مِرگ mer-ag — (مصـل) مُردنِ آتش، خاموش شدن آتش.

-آسءَ کُشّگ a koš-ag — =آس‌کُشّگ↑.

-پَه آسءِ چِنگ آیگ pa ās e čen-ag a ā-y-ag برای برداشتن آتش آمدن، به‌مجاز، آمدن و بدون معطلی برگشتن.

-دگرءِ آسءَ سُچّگ degar e ās a soč-ag در آتش دیگری سوختن، به‌مجاز به خاطر دیگران نابود شدن، یا نقصان دیدن.

-کسیءِ آس تُرُند بیَگ kas-ē y-e ās troŋd ba-y-ag آتش کسی تُند بودن، به‌مجاز زود عصبانی شدن. «میرێن عارفءِ آس تُرُند اَت / دیوانءَ مدام بْرانز گیپت (عابد: ۶۰) mir-ēŋ ārep e ās troŋd at diwān a modām brāŋz gept عادت میرعارف این بود که زود خشم می‌گرفت و در میان جمع، کنترل خود را از دست می‌داد»

-کسیءِ چمّان آس آرگ kas-ē y-e čamm-ān ās ār-ag چشم‌های کسی آتشین شدن به‌مجاز خشم گرفتن، از روی خشم به کسی نگاه کردن.

-کسیءِ دپءَ آس رِچّگ kas-ē y-e dap a ās reč-ag از دهان کسی آتش ریختن، به‌مجاز بسیار چرب‌زبان بودن.

-کسیءِ دل آس آرگ kas-ē ye del ās ār-ag دل کسی آتشین شدن به‌مجاز بی‌قرار گشتن.

آسا¹ āsā (ا) =لٹ‌دست. عصا، چوبدستی.

-آسا جنگ jan-ag — (مصـل) عصا زدن، راه رفتن با عصا.

آسا² āsā بن مضارع از آسایگ↓.

آساب āsāb (ا) نوعی درخت خرما.

آساپ ās-āp (امصـ) نوعی سوگند که به عنوان راه حل نهایی در قضاوت‌های پیچیده به‌کاررود، این داوری با آتش یا آب انجام می‌گیرد. به این صورت که متهم با آداب و رسوم ویژه‌ای در میان شعله‌های آتش یا برروی زغال‌های افروخته پای می‌گذارد یا این‌که دست یا اندامی دیگر را روی فلزی تفتیده یا روغن داغ می‌گذارد، یا در مدتی معین در زیر آب می‌ماند در صورت آسیب دیدن گناه‌کار محسوب می شود. ←سوگند.

آساپَگ āsāpag [سیـ:کچّپَک، بهـ: بَکَر، دودلَک] (صـ) مرده، دودل.

آس‌اپۆگ ās-apōg (صـ) ویژگی دو چوب یا ذغال که آتش نمی‌گیرند و به باور برخی از عوام آن دو هووی هم هستند و باید به آن چوب سومی اضافه کرد.

آس‌اِتَگ ās-et-ag (صـ) طلوع‌کرده، تجلی یافته، ظاهرشده. «آس‌اِتگێن بام ās-et-ag-ēŋ bām سحری که تازه طلوع کرده است»، «آس‌اِتگێن اۆست ās-et-ag-ēŋ ōst امید یا آرزویی که نتیجه‌اش ظاهر شده است»

آسار āsār [عر: اثر] (ا) اثر، تأثیر. «هیری آسار چه کیپی تهلیان گێش اِت آنت (زرگر:۸۴) hir-i āsār ča kayp-i tahl-i y-āŋ gēš et áŋt اثر معجون هِل از تلخی بَنگ بیشتر بود»

آساره āsāra (صـ) ویژگی آن‌که بر اثر اضطراب یا نگرانی یا بی‌قراری نتواند کاری را سنجیده و درست انجام دهد، دست‌پاچه، سراسیمه.

آساک āsāk (امصـ) استراحت.

آسان āsān (صـ) ۱- آسان، ساده و سهل. ۲-(ق) به آسانی، به‌راحتی و سهولت.

آسانک āsāŋk (امصـ) گذاشتن خاک بر بند جوی یا کرت تا بلندتر گردد.

-آسانک دیگ da-y-ag — (مصـم) خاک بر بند گذاشتن تا بلندتر وبزرگ‌تر گردد.

آسانی āsān-i (حامصـ) آسان بودن.

آسانێن āsān-ēn (صـ) =آسان↑. «آسانێن کار āsān-ēŋ kār کار راحت و آسان»

آسائشت āsā-ešt =آسایشت↓.

آسایِشت āsā-y-ešt (امصـ) ۱- آسایش، راحتی، آسودگی. ۲- استراحت.

آسایگ āsā-y-ag (مصـل) آسودن.

آسبالۆ ās-bāl-ō (ا) =مِلّاڈک، پاتو. حشره‌ای با بال‌های پهن و رنگارنگ و بدنی باریک و کوچک، پروانه.

آس‌بام ās-bām (امصـ) روشنی سحر، طلوع فجر.

آسبجّ ās-bajj [سیـ: هما چیز که آسءَ سوتک نی نه‌کنت] (صـ) مقاوم در برابر آتش، ضدِ آب.

آسبَر ās-bar (صـ) آتش‌برنده، به‌مجاز تفنگ و هر اسلحهٔ مانند آن.

آس‌بُن‌آس ās bon ās (امصـ) =آس‌بُناس↓.

آس‌بند ās-baŋd (ا) =آچش‌بند. ۱- افسونِ و وردی که برچیزی یا کسی خوانند یا اجراکنند تا تَن او در برابر آتش مقاوم باشد. ۲-(صـ) کسی یا چیزی که بر اثر افسون و جادو، در

برابر آتش مقاوم است. [سَنج: تیربند] ۳- [نوّک] (صـ) آنچه در برابر آتش و سوختن مقاوم است، ضد آتش.

آس‌بندی ās-band-i [سیاً] (حامص) آتش‌بس.

آسپارَو ās pāraw (صـ) =آسپاره↓.

آسپاره ās-pāra (ا) =آچش‌پاره. ۱- آتشپاره، پارهٔ آتش. ۲- (صـ) (مجاز) سخن‌چین و فتنه‌انگیز. ۳-(مجاز) شرور. ۴-(مجاز) چالاک، زرنگ.

آسپال ās-pāl (صـ) شرور، فتنه‌گر.

آس‌پد ās-pad (ا) =آس‌رند. ردّ آتش بر جایی.

آس‌پَرَست ās-parast (صـ) =آچش‌پرَست↑.

آس‌پیشّ ās-pišš (صـ) ۱-آتش و شاخهٔ درخت خرما. ۲-(مجاز) آشوبگر، شرور. ۲- (مجاز) آن‌که در انجام کار بسیار شتاپ و عجله کند.

-**آس‌پیشّ کنَگ** kan-ag — ۱- هیزم را آتش‌زدن و شعله‌ور کردن. ۲-(مجاز) پُختن غذا با هیزم. ۳-(مجاز) آشوب و فتنه به پا کردن.

آس‌تاپ ās-tāp (ا) گرمی شدید آتش.

آس‌تَب ās-tab (اصـ) ۱-آن‌که طبع و مزاج آتشین دارد. ۲-(مجاز) مغرور، گستاخ، سرکش.

آس‌تَبی ās-tab-i (حامصـ) ۱-طبع آتشی داشتن. ۲-غرور و سرکشی.

آستَگ āstag (صـ) =آستَه↓.

آس‌تَلْک ās-talk (ا) ابزار جنگی مین.

آسِتِن ās-et-en (مصـل) =آسَگ↓.

آس‌توّس ās-tōs (صـ) آنچه آتش را خاموش کند.

آستوک āstūkk (ا) =آستونگ↓.

آستوکی āstōki (صـ) =نازگل. بچهٔ نُنُر، نازپرورد.

آستوگ āstūg (ا) =آستونگ↓.

آستونک āstūŋk (ا) =آستونگ↓.

آستونکه āstūŋka (ا) پارچه‌ای که هنگام پختن نان مانند دستکش بر دست گذارند تا دست نسوزد.

آستونگ āstūŋg (ا) =آستیگ، آستوگ، آستونْک، آستینْگ، آسینگ، آسونگ. ۱- آستین. ۲- در قدیم آستین‌ها را گُشاد می‌دوختند و اشیایی در آن می‌نهادند، مانند جیب امروزی. مثَل: «همساهگ مان آستونگءِ لاپءَ، ماتءُ گُهار پَه سر چادر hamsāheg māŋ āstūŋg e lāp a māt o gohār pa sar e čāder سهم همسایه را در آستین(جیب) و سهم مادران و خواهران (خویشاوندان نزدیک) را بر روی چادر بگذار (به پدر و مادر و خواهر بیشتر توجه کن)»

-**آستونگانءَ لانچگ** āstūng-ān a lānč-ag آستین‌ها را بالا زدن به‌مجاز جهت اقدام کاری آماده شدن.

-**آستونگءِ مار** āstūŋg e mār مار در آستین، به‌مجاز دشمنِ خانگی، دشمنی که به دست خود پرورش دهند.

-**پَه آستونگ ساهِگ کنَگ** pa āstūŋg sāheg kan-ag کسی را با آستین سایه کردن، به‌مجاز بسیار عزیز بودن او، تحویل گرفتن او.

آسته[1] āsta (قـ) آهسته. «آسته آسته گپ بِه‌جن āsta āsta gap be-jan آهسته آهسته صحبت کن»

آستیر ās-tir [سیـ تُپَنک] (ا) تفنگ و هر اسلحهٔ مانند آن.

آستیگ āstig (ا) =آستونگ↑.

آستین āstin (ا) =آستونگ↑.

آستینْک āstiŋk (ا) =آستونگ↑.

آستینگ āstiŋg (ا) =آستونگ↑. «آستینگاں لانچءُ هَمبَلاں شاکار (روانبُد:۴۸۹) āstiŋg-āŋ lāŋč o hambal-āŋ šākār آستین‌ها را بالا بزن و دوستان را صدا بزن»

۱- بلو.شر: آستَغ

آس‌جاه ās-jāh (ا) آشپزخانه.

آس‌جَنگ ās-jaŋg (ا) جنگی که با ابزارهای آتشینی مانند تفنگ، توپ و... صورت گیرد.

آس‌چمّ ās-čamm (صـ) ویژگی شخصی که چشم‌هایش قرمز و آتشین باشند، به‌مجاز شجاع و دلیر.

آس‌دوزو ās-dōzō (ا) آتش دوزخ.

آس‌دوّزَه ās-dōzah (ا) =آس‌دوّزوّ↑.

آس‌دومّگ ās-dūmm-ag (ا) =آس‌دیّمَگ↓.

آسدیّمَگ ās-dēm-ag (ا) =آزدیمگ. ۱- سایهٔ شخص یا چیزی که در برابر آتش قرار گرفته است. ۲-سیاهی و تاریکی نیمهٔ دیگر کسی یا چیزی که در برابر آتش یا نور چراغ قرار گرفته است. ۳-(مجاز) (صـ) مزاحم. ۴-آن‌که با قرار گرفتن در برابر آتش، لحظه‌ای بینایی چشم‌هایش کم می‌شود.

-**آسدیّمَگ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) در برابر نور آتش یا چراغ یا آینهٔ منعکس‌کنندهٔ نور قرار گرفتن و بر اثر آن، بینایی چشم‌ها موقتاً کمتر شدن.

-**آسدیّمگ‌کنگ** kan-ag — (مصـل) ۱- مانع نور و روشنایی شدن به‌مجاز مزاحم شدن. ۲- نور خورشید، لامپ، آتش یا آینه‌ای که نور را منعکس می‌کند، در برابر چشم کسی گرفتن که موقتاً در بینایی آن کس خلل ایجاد می‌شود.

آس‌دَیوّک ās da-y-ōk (صـ) آتش‌زننده. «جَنگلاں آس‌دیوّک/ شُوانگءِ نُگره‌بندیّں نَل اِنت (گُوادری۱۲: ۱۳۹) jaŋgal-āŋ ās da-y-ōk šowānag e nogra-baŋd-ēŋ nal eŋt آتش‌زنندهٔ جنگل‌ها [در واقع] نیِ نقره‌کاری‌شدهٔ چوپان است»

آسر[1] āsar (ا) پایان، انجام، عاقبت، آخر. [مقا: بنگیّج] «هچبر نه روت پَه آسرءَ کارے، اگاں اِشتاپ بیت (مُلا:۱۷۰) heč-bar na-rawt pa āsar-a kar-ē āgāŋ eštāp bit هیچ موقع به انجام نمی‌رسد کاری که با شتاب باشد»، مثَل: «هر بُنداتےءَ آسرے هست har bondāt-ē a āsar-ē hast هر آغازی پایانی دارد» ۲ -(قـ) سرانجام. «کنٹ نه بنت آسر ریّدَگیّں الماس (مُلا:۸۳) koŋṭ na-bant āsar rēdag-ēŋ ālmās سرانجام الماس محکم و مقاوم کُند نمی‌شود» ۳-(مجاز) نتیجه. «پَه آسرِ رسَگ pa āsar ras-ag به نتیجه رسیدن»

-**آسَر بیگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-به پایان رسیدن، تمام شدن. ۲- به نقطهٔ پایان رسیدن. «آ کِشْک آسر بوت ā kešk āsar būt آن خط به پایان رسید»

-**آسر کنگ** āsar kan-ag (مصـمـ) به پایان رساندن.

آسَر[2] āsar [عر:أثَر] (ا) اثر، تأثیر. «لوّٹایت دْوا شَپانی پاسءَ/ آسر نیّست بلَے هِچ دْوایاں (عابد:۲۹) lōṭ-it dwā šap-ān-i pās a āsar nēst balay heč dwā-y-āŋ سراسر شب دعا می‌کند؛ اما دعاها اصلاً اثری ندارند»

آسرا āsarā (امصـ) =آسره. ۱- درنگ، تاخیر، مکث. ۲-ملاحظه، توجه، عنایت، خوش‌رفتاری با کسی.

-**آسرا کنَگ** kan-ag — ۱- مکث و درنگ کردن. «آکارءَ هچ آسرا مَه‌کن ā kār a heč āsarā ma-kan در آن کار اصلاً درنگ نکن (آن را به تاخیر نیانداز)» ۲- ملاحظه کردن. «پلانی چِدان اے دیّم من تئی آسراءَ نَکنان plāni čeḍān ē dēm man tai āsarā y-a na-kan-ān فلانی! از این پس، دیگر ملاحظهٔ تو را نمی‌کنم»

آسُرا[1] āsorā (قـ) =آسرا↑. «من تئی آسُرا نَه‌نِندان man tai āsorā na-neŋd-āŋ من به لحاظ یا به خاطر تو نمی‌نشینم»

آسرا[2] āsorā (ا) =کیامت. جهانِ دیگر، قیامت.

آسرات āsar-āt (ا) ۱- =آسر↑. پایان، عاقبت، سرانجام «هر کارءِ آسراتءَ بەچار har kār-ay āsarāt a be-čār به سرانجام هر کاری توجه کن» ۲- نتیجه. «آ کارءِ آسرات چۆن بوت ā kār e āsarāt čōŋ but نتیجهٔ آن کار چه شد»
-**آسرات بیَگ** ba-y-ag — به پایان رسیدن. «دپترءَ منت اَنت تئی گِهێن کردارانی یات / تان هما رۆچءَ کە بە بیت دنیا آسرات (دُرّا: ۱۱۸) daptar a maŋt aŋt tai geh-ēŋ kerdār-ān-i yāt tāŋ hamā rōč a ke be-bit donyā āsarāt یاد کردارهای شایستهٔ تو در تاریخ به جا می‌ماند، تا روزی که دنیا به پایان برسد»

آسرات āsrāt (صـ) ۱-امن، ایمن، درامان، آرامش. «بلوچستان بلوچستان! ببات ئے ایمنءُ آسرات / balōč-estān balōč-estān be-bāt-ay iman o āsrāt (ابراهیم‌عابد۱: ۴۸) ای بلوچستان! ایمن وآرام باشی!» ۲-شادمان، خوشحال.

آسراتی āsrāt-i (حامصـ) آرامش و ایمنی، آسایش و آرامش. «گۆن اێشان نه لاپ سێر بیت، نان‌که زندءَ آسراتی رس‌ایت (طائر۱: ۱۴۰) gōŋ ēšāŋ na lāp sēr bit nāŋ ke zeŋd e āsarāt-i ras-it با این‌ها نه شکم سیر می‌شود، نه زندگی به آرامش می‌رسد»

آسرال āsar-āl (ا) ۱-خبر آخر. ۲-نتیجهٔ نهایی.

آسرد ā-sard (ا) =اُپّار. آه سرد، آهی که ازروی ناامیدی و اندوه باشد.
-**آسرد کشّگ** kašš-ag -(مصـمـ) آه سرد کشیدن.

آس‌رَشْت ās-rašt (صـ) وسیلهٔ نقلیه‌ای که مانند آتش تند و سریع باشد، به‌مجاز بسیار سریع.

آسرکار āsar-kar (ا) پایان‌کار، سرانجام.

آس‌رند ās-raŋd (ا) =آس‌پد↑.

آس‌رنگ ās-raŋg (صـ) به رنگ آتش، رنگ آتشی.

آسروک[1] ās-rōk (ا) ۱- =چُلدان. محل روشن‌کردن آتش، آتشدان. ۲- آشپزخانه، محل پخت و پز غذا. ۳- سپیدهٔ سحر، روشنی و درخشندگی آسمان در افق قبل از طلوع آفتاب. ۴- درخشندگی و روشنی نور ماه. ۵- (مجاز) خوراک یا غذایی که پس از مرگ کسی به مردم یا فقرا دهند.

آسرۆکی ās-rōk-i (ا) =چُلدان. آشپزخانه.

آسره āsara (امصـ) =آسرا↑.

آسرهال āsar-hāl (ا) =آسرال↑.

آسری āsar-i (صـ) =آسَریک. ۱-آن که یا آنچه پس از همه قرار دارد، آخرین، بازپسین. ۲-(ق) تا آخر. مثَل: «کپتَگێن دورۆکءُ آتکگێن مهمان، آسری همراه نەبَنت kapt-ag-ēŋ dorōk o ātk-ag-ēŋ mehmn āsar-i hamrāh na-baŋt بیمار زمین‌گیر و مهمان رسیده، تا آخر با کسی همراه نیستند»

آسرێچ ās-rēč (صـ) =آسگْوار↓.

آسریک āsar-ik (صـ) =آسری↑.

آس‌زُبان ās-zobān (صـ) ویژگی کسی که زبانی تند و آتشین دارد.

آس‌سَر ās-sar (صـ) ۱-آنچه بر آتنش قرار دارد. ۲- (مجاز) بسیار داغ و سوزان.

آسشان ās-šān (ا) آتشفشان، کوه آتشفشانی.

آس‌شنز ās-šanz (صـ) آتشبار، آتشین، سوزان چون آتش. «آس شنزین لِوار ās-šaŋz-ēŋ lewār باد گرم و آتشین»

آسک[2] āsk (ا) =آهوگ، کابُدگ، سَروان، ٹیٹل، کابُزگ. ۱- آهو. مثَل: «آسک که چَرایت چَمّ‌ئی پَه مات‌بندءَ سَکّ اِنت āsk ke čar-it čamm-i pa māt-baŋd a sakk eŋt آهو که می‌چرد، چشمش را از کوهستان برنمی‌دارد» ۲- (مجاز) معشوق و دلدار زیبارو.

[1] - بلو.شر: آسروخ ās-rōx

[2] - آسک در فارسی میانه āhūg "آهو" فارسی باستان: āθūka، قس اوستایی: āsū "تند، سریع"... سکایی: "āskā آهو" (حسن دوست،۱۳۸۳، ۶۵)

آس‌کار ās-kār (مجاز) (صـ) =اِشتاپ‌کار. عجول.

آسُک ās-ok (امصغـ) =آچِشُک. آتش‌کوچک، سوسوی آتش.

آسکان āsk-ān (ا) جا یا منطقه‌ای که در آن آهو زیاد است.

آسکان‌چین āsk-āŋ-čin (ا) هنگام و موسم چیدن پشم آهوان، به‌مجاز کاری که اصلاً انجام نشود یا زمانی که اصلا فرا نرسد، چون موی آهو به قدری که قابل چیدن باشد رشد نمی‌کند. معادل معنی «نُه شمبه→»

آسکان‌چینی āsk-āŋ-čin-i (ا) =آسکان‌چین↑.

آسکانی āskān-i (صنـ) اهل منطقهٔ آسکان، فرد یا افرادی که در منطقهٔ آسکان سکونت دارند یا در قدیم سکونت داشته‌اند.

آسکاه āsk-[k]āh (ا) =آسک‌کاه↓.

آس‌کپت ās-kapt (صـ) =آس‌کپتَگێن↓.

آس‌کپتَگ ās-kapt-ag (صـ) ۱- آن‌که بر جان یا هستی‌اش آتش افتاده است. ۲- (شجـ) نوعی نفرین که بر بدخواهان و دشمنان کنند یا قبل از نام آنان ذکر کنند، به معنی خداوند آن‌ها را نابود کند و در آتش بسوزند. «بیا که تئی ماتێن وتن/ آس‌کپتگان گِپتگ پە زۆر(مُلّا:۱۱۷) byā ke tai māt-ēŋ watan ās-kapt-ag-āŋ gept-ag pa zōr بیا که وطن و سرزمین مادری تو را بدخواهان -که ویران و نابود شوند- به زور و ستم تصرف کرده‌اند»

آسک‌ټراس āsk-trās (صـ) ویژگی کسی یا حیوانی که مانند آهو می‌رمد.

آسک‌ټرَدّ āsk-tradd (صـ) =آسک‌ټراس↑.

آسک‌چَمّ āsk-čamm (صـ) ویژگی آن‌که دارای چشم‌های زیبا و کشیده‌ای همانند آهو است، آهوچشم.

آسک‌چین āsk-čin (امصـ) =آسکان‌چین↑.

آسکدَگ ās-kadag (ا) آتشکده.

آسک‌رواج āsk-rawāj (صـ) =آهوگ‌رواج↓.

آسک‌کاه āsk-kāh (ا) علفی است خودرو که آهو به خوردن آن علاقه‌مند است.

آس‌کشّ ās-kašš (ا) =سَنج. ابزار انبُرمانندی که با آن اخگرها را جابه‌جا کنند.

آس‌کُش ās-koš (صـ) خاموش‌کنندهٔ آتش، آتش‌نشان.

آسْک‌گردن āsk-garden (صـ) آن‌که گردنی زیبا و کشیده مانند آهو دارد، به‌مجاز دلدار.

آسک‌گْوَرَگ āsk-gwarag (ا) برّهٔ آهو.

آسکل āsk-al/āskol (امصغـ) آهوی کوچک، آهوبچّه.

آسکلُک āsk-al-ok (امصغـ) =آسکُک↑.

آسکۆ āskō (صـ) دختر یا زنی که مانند آهو زیباست، نام زنانه.

آسک‌واب āsk-wāb (صـ) ویژگی شخصی که در حالت خواب، چشمانش نیمه‌باز است.

آسکۆه ās-kōh (ا) ۱- کوه آتشفشانی. ۲- سنگ چخماق، سنگ آتش‌زنه.

آسکی āsk-i (صنـ) ۱-مربوط به آسک، آهویی. ۲- شبیه به آهو.
-**آسکی ټراس** āsk-i trās رَم آهو، رمیدن مانند آهو.
-**آسکی ټرَدّ** āsk-i tradd =آسکی تراس↑
-**آسکی دیدگ** āsk-i didag چشم آهو، چشمی که شبیه چشم آهوست.
-**آسکی گردن** āsk-i garden گردن زیبای دلداران که کشیده و موزون باشد.

آسَگ[1] (مصـل) ās-ag =آزگ. ۱– دمیدن و ظاهر شدن سپیده‌دم بر افق..«بام آس اِت bām ās-et سپیده‌دم دمید»، «شَپ اِنت چو رستَرءَ گْیاسیت / ناں بامے شَگریءَ آسیت šap-eŋt čō rastar a gyās-it (بیدار۲: ۵۹) nāŋ bām-ē šagreb a ās-it شب است که مانند جانوری خمیازه می‌کشد، و از سوی مشرق سپیده‌دمی طلوع نمی‌کند» ۲- طلوع کردن و برآمدن خورشید بر افق. ۳- پخش شدن نور و روشنایی خورشید قبل از طلوع افق. ۴-طلوع و ظاهر شدن ستارگان. مثَل: «پَور که آس‌اِت‌اَنت بامگاهءَ، زانان مکّران هامێن اِنت خوشـهٔ pawr ke ās-et-aŋt bām-gāh a zān-āŋ makkorāŋ hāmēn eŋt پروین که سحرگاه طلوع کرد، دانستم که در مکّران فصل رسیدنِ خرماست» ۵- (مجاز) ظاهر شدن، هویدا گشتن.

آس‌گال [سیـ: ژَندگال] (ص) ās-gāl شخصی که دارای سخنان آتشین است.

آس‌گِر (ا) ās-ger =آزگِر↑.

آس‌گِروْک (صف) ās ger-ōk آتش‌گیرنده، چیزی که به‌راحتی آتش می‌گیرد.

آس‌گْوار (ص) ās-gwār ۱-آتش‌بارنده، آنچه از آن آتش بیرون ریزد. ۲- سوزاننده، بسیار گرم و مهلک. «آسگوارین لِوار ās-gwār-ēn lewār باد گرم و مُهلِک» ۳- (ا) سلاح آتشین مانند تفنگ و توپ و خمپاره‌انداز.

آس‌گْواران (امصـ) ās-gwār-ān آتش‌باران، فروریختن آتش.

آس‌گْواری (حامصـ) ās-gwār-i آتش‌باری، فروریختن آتش.

آس‌گْوازی (حامصـ) ās-gwāzi آتش‌بازی.

آس‌گێچ[2] (ا) ās-gēč =مُشب. بادبزنی که با تکان دادن آن آتش را شعله‌ور یا ذغال را روشن کنند.

آس‌گیر (ص) ās-gir آتش‌گیرنده، ماده‌ای که زود با کوچک‌ترین جرقه‌ای آتش گیرد.

آسل [عر:عَسَل] (ا) āsal =بێنک. عسل.

آس‌لاپ (مجاز) (ص) ās-lāp آن‌که بسیار شکمو و پرخور است.

آسلُک (امصغـ) ās-al-ok =آچشُک. آتش کوچک، سوسوی آتش.

آسل‌مشّ (ا) āsal-mašš =بێنک‌مَکِسک. زنبور عسل.

آسلین (صـ) āsal-ēn =بێنکین. مانند عسل، بسیار شیرین.

آسلوت (ا) āsalūt =سلوت. داد و فریاد.

آسمان (ا) āsmān =آزمان↑.

آسمان‌بال (ص) āsmān bāl =آزمان‌بال↑.

آسْمانک (ا) āsmāŋk =آزمانک↑.

آسمان‌گِند (ا) āsmān-geŋd =آزمان‌گِند↑.

آسمانی (صنـ) āsmān-i =آزمانی↑.

آسُمی (ا) āsomi ۱- درختچه‌ای است با گل‌های معطر و بیشتر به رنگ سفید، یاسمن. «واهگ سْرپان انت / چو آسمی پـلّءَ (قومی۲: ۵۱) wāh-ag srap-ān-eŋt čo āsomi poll a امید و آرزو مانند گل یاسمن، در حال شکفتن است» ۲- (مجاز) معشوق زیباروی و دارای اندام لطیف. «دل منی بند اِنت په آسمی پُلّءَ (ترانهٔ عامیانه) del man-i baŋd eŋt pa āsomi poll a دلِ من اسیر گل یاسمن (معشوق لطیف وزیبارو) است»

آسُمی‌پُلّ (ا) āsomi-poll =آسمی. گُلِ یاس.

آسُمێن (ا) āsom-ēn =آسمی↑.

۱ -بلو.شر: آسَغ ās-aq

۲-بلو.شر: آژگێز āžgēž

آسِن (ا) āsen ۱- فلز آهن. ۲-(مجاز) هر ابزاری که از جنس آهن باشد. ۳-(مجاز) سفت و سخت چو آهن.

آسناک (ص) ās-nāk ۱-آتشین. ۲-(مجاز) آن‌که زود خشم گیرد.

آسنال (ا) ās-nāl سوگند با آتش که به عنوان راه حل نهایی در قضاوت‌های پیچیده به کاررود این سوگند با آتش انجام گردد به گونه‌ای که متهم مجبور می‌شود که با آداب ورسوم ویژه‌ای در میان شعله‌های آتش یا روی زغال‌های افروخته پای گذارد یا این‌که دست یا اندامی دیگر را روی فلز گداخته یا روغن داغ گذارد، در صورتی که متهم آسیب بیند گناه‌کار شمرده می‌شود. ←سوگند.

-آسنال دیگ (مصـم) da-y-ag — کسی را به عنوان متهم، به با آتش سوگند دادن، آئین ور را بر کسی اجرا دادن.

آسِن‌پاد (صـ ا) āsen-pād ۱- دارای پای آهنین، آهن‌پا. ۲-هَر نوع وسیله و ماشینی که برای راه‌رفتن به جای چرخ، زنجیر آهنین دارد، مانند تانک، بُلدزر.

آسِن‌ٹپّ (ص) āsen-ṭapp =آسِن‌کُٹّ↓.

آسِن‌چامپ (صـ ا) āseŋ-čāmp آهن‌ربا. «شَرتریْن چیز چه آسِنءَ بازانت / پرچیءَ یَکّے نَه‌چانپ ئی آسِن‌چامپ (منیب افشانی) šar-ter-ēŋ čiz ča āsen a bāz eŋt par-či y-a yakk-ē na-čāŋp-i āseŋ-čāmp چیزها از آهن بهتر هستند، چرا آهن‌ربا آن‌ها را نمی‌رباید.[1]»

آسِنُک (امصغ) āsen-ok تکهٔ کوچک آهن.

آسِن‌کار (صـ) āseŋ-kār آن‌که از آهن ابزارهای مختلف سازد، آهن‌ساز، آهنگر.

آسِن‌کاری (حامصـ) āseŋ-kār-i آهنگری، عمل و شغل آهنگر.

آسِن‌کُٹّ (ص) āseŋ-koṭṭ =آسِن‌ٹپّ. آن‌که بر آهن می‌کوبد، آهنگر.

آسِنگر (ص) āsen-gar آهنگر، آهن‌ساز.

آسِنگری (حامصـ) āsen-gar-i آهنگری.

آسنی (صنـ) āsen-i ۱- آهنی، از جنس آهن. ۲- =نَنگر. لنگر لنج و کشتی.

آسِنێن (صـ) āsen-ēŋ ۱- از جنس آهن؛ آهنین. «آسنێن در āsen-ēŋ dar درِ آهنی» ۲- (مجاز) سفت و سخت مانند آهن.

آسوْ (صـ) ās-ō =آچو. ۱- آتشین، دارای خاصیت آتش. ۲-(مجاز) شخصی که با کوچک‌ترین بهانه‌ای عصبانی می‌شود یا داد می‌زند. ۳-(امصـ) =آچشو↑

آس‌وار (ص) ās-wār آتشخوار، صفت چیزی که خوراک آن آتش است، مجازاً تفنگ.

آس‌واژ [سیـ: چه آسءَ جوْژکرتگیں واژ] (ا) ās-wāž مانع یا حصاری از آتش که پیرامون چیزی درست کنند.

آسودگ (ص) āsūd-ag =آسیدگ↓.

آسودگی (حامصـ) āsūd-ag-i =آسیدگی↓.

آسونگ (ا) āsūng =آستونگ←. «ملّگءَ زانان بلّے آسونگان‌اون لُکّ‌اِنت mall-ag a zān-āŋ balay āsūng-ān-on lokk eŋt می توانم بخرامم و با ناز راه بروم؛ ولی [چه فایده] که آستین‌هایم کوتاه هستند»

آس ءُ آپ (ا) ās o āp ۱-آتش و آب. ۲-(مجاز) دو چیز متضاد.

-په آسءُآپ‌جَنگ pa ās o āp jan-ag به آب و آتش زدن، بی‌احتیاطی کردن، با بی‌احتیاطی تلاش‌کردن.

آس ءُ انگر (ا) ās o aŋgar ۱- آتش و اخگر. ۲-(امصـ) آتش افروختن.

۱ -به احتمال زیاد واژهٔ «آسِن‌چامپ» از ساخته‌های عبدالغنی منیب افشانی است.

آس‌ءُبُناس ās o bon-ās (امص) ۱-نشستن در کنار آتش و در نور یا گرمای آن کاری انجام دادن. ۲-روشن نگه داشتن آتش.

–**آسءُ بُناس‌کنَگ** kan-ag — =آس‌ءُبُناس↑.

–**آس‌ءُپیش** ās o pišš آتش و برگ خشک درخت خرما، به‌مجاز ویژگی دو چیز که با هم سازگار نیستند، مانند آتش و پنبه. مثَل: «آسءُ پیش یک جاه نه‌بَنت ās o pišš yak jāh na-baŋt آتش و برگ خشک درخت خرما در یک جا سازگار نیستند»

آس‌ءُچر ās o čar (ا) =آسنال. سوگند آتش، آیین ور.

-**آس‌ءُچر دیگ** da-y-ag - (مصـمـ) وادار کردنِ متهم برای اجرای سوگند آتش.

آس‌ءُدل ās o del (صـ) ویژگی شخصی که از دست کسی یا چیزی بسیار رنجور و اذیت است، خون‌به‌دل. «مارا کُرتگ ئی آسءُ دل mā rā kort-ag-i ās o del ما را بسیار اذیت و خون به دل کرده است»

آس‌ءِڈۆک ās e đōk (ا) نوعی سنگ سیاه که در شب می‌درخشد، در گذشته آن را به عنوان آتش‌زنه استفاده می‌کردند.

آس‌کُڈّ ās-kođđ (ا) =چُلدان. آشپزخانه.

آسمانْک āsmāŋk (ا) ۱- =آزمانْک↑. ۲- =کِسّه. قصه، داستان.

آسی[1] ās-i (صنـ) ۱- = آسیگ ↓. ۲- مربوط به آس، آتشی. ۳- ویژگی چیزی که با آتش کار کند یا پخته شود. ۴-(مجاز) سوزناک، بسیار پردرد. «آسی‌ێن رێش ās-i y-ēŋ rēš زخم بسیار پردرد و سوزناک» ۵- (مجاز) اسب سرکش.

آسی[2] āsi (ا) نام نوعی گربه‌ماهی.

آسیاب āseyāb (ا) کارگاه آرد کردن گندم یا دانه‌هایی دیگر مانند جو و ذرت خوشه‌ای.

آسیاب‌پان āseyāb-pān (ا) آسیاب‌بان، مسئول آسیاب.

آسیابی āseyāb-i (صنـ) ۱- مربوط به آسیاب. ۲-شخصی که در آسیاب کار کند، صاحب آسیاب، مسئول آسیاب.

آسیاوان āseyā-wān (صـ) =آسیاب‌پان↑.

آسی‌تبی ās-i-tab-i (حامصـ) =آس‌تَبی↑.

آسیدگ āsid-ag (صـ) =آسودَگ. آسوده، دارای آسایش.

آسیدگی āsid-ag-i (حامصـ) آسودگی، آسایش، راحتی خیال.

آسیس āsis [سیـ: بددوا] (ا) نفرین، آرزوی بد برای کسی.

آسیگ ās-ig (صـ) ۱-شعله‌ور، سوزان. ۲- ویژگی آن‌که در آرزو یا انتظار کسی یا چیزی بسیار بی‌قرار و ناآرام است. «آسیگ‌اون مه‌کن دُردانگ/ پَهکێن اشرپیءِ چانگ ās-ig-ōŋ ma-kaŋ dordānag (ملافاضل:۱۳۱) pahk-ēŋ ašrap-i y-e čānag [ای دلبر] دردانه و عزیز، مرا بی‌قرار نکن [ای کسی که] مانند سکهٔ طلای اشرفی پاک و ارزشمند هستی» ۳- بسیار معذب و ناراحت. «آ چه آیانءِ دستءَ سکّ آسیگ انت ā ča āyān ay dast a sak āsig eŋt او از دست آن‌ها خیلی معذب است»

آسیگێن ās-ig-ēŋ (صـ) =آسیگ↑. «آسیگین زِرد ās-ig-ēŋ zerd دل بی‌قرار»

آسێن ās-ēŋ (صـ) آتشین، سوزان.

آسێنک ās-ēŋk (صـ) =آسین↑.

آسینگ āsiŋg (ا) =آستونگ. آستین.

آش[1] āš (ا) =هاش. هر یک از پنج دندان عقب آرواره‌های افراد بزرگسال، دندان آسیا، دندان کرسی.

آش[2] āš (امصـ) =آژ↑.

آش[3] āš (ا) همان آش فارسی.

آش‌آشور āš āšūr (ا) آشی که در عاشورا می پختند و بین مردم تقسیم می‌کردند.

آشا ăšă =آشه. نام زنانهٔ عایشه، به تلفظ بلوچی.

آشا ăšā (امصـ) =هاشا←.

آشاپ ăšāp (ا) غذای ساده و آبکی.

آشار ăšār (صـ) زردرنگ، به رنگ زرد.

آشارت ăšārat [عـر: اِشارَة] (ا) ۱- یک ذره، خیلی‌کم. ۲- اشاره.

آشارَتُک ăšārat-ok (امصغـ) اشارهٔ کوچک.

آشاری ăšāri (صنـ) اهل یا ساکن دهستان «آشار←»

آشُبان ăšobān (ا) نوعی نخل که خارک آن زردرنگ و زودرس است.

آشُپ ăšop بن مضارع از آشُپَگ↓.

آشُپت ăšopt بن ماضی از آشُپَگ↓.

آشُپتگ ăšoptag (صـ) ۱-آشفته، در هم ریخته، ۲- مضطرب و نگران، پریشان.

آشپز ăšpaz (ا) =دیگ‌گُراد. آشپز.

آشُپَگ ăšop-ag (مصـلـ) برخاستن، خیز برداشتن.

آشُرمگ ăšormag (صـ) ویژگی چیزی که به صورت شیره یا لِه‌شده درآمده است.

آشک ăšek [عـر:عاشِق] (صـ) ۱-دلداده، دل‌باخته، عاشق. ۲- سخت خواهان و دوستدار چیزی، مشتاق. ۳- هوس‌ران، شهوت‌ران.

-**آشک بَیگ** ba-y-ag — (مصـلـ) عاشق‌شدن، گرفتار عشق شدن.

-**آشک‌کنگ** kan-ag — (مصـمـ) عاشق کردن، اسیر عشق کردن.

آشُک ăšok مصغر و مخفف نام زنانهٔ «آشا↑»

آشکا āskā [سحـ] (قـ) =آدیم. آن سو.

آشکاد ăškād (امصـ) =آرۆد. نشخوار شتر.

آشکار ăškār (صـ) آشکار، پیدا، هویدا، ظاهر، فاش.

آشکال ăškāl (ا) ۱-آشغال، زباله. ۲- هر شخص پست و بی‌ارزش. ۳- (مجاز) آنچه بی‌مصرف و بی‌ارزش و کم‌اهمیت باشد. ۴- (مجاز) هر گونه غذا و خوراک زاید و اضافه بر غذای اصلی، غذای غیر بهداشتی.

-**آشکال کنگ** kan-ag — (مصـلـ) جایی را پر از آشغال کردن، آشغال درست کردن. «وَتی لوگءَ آشکال مَکن wat-i lāg a āškāl ma-kan خانهٔ خود را آشغال نکن»

-**آشکال ورگ** war-ag — (مصـمـ) غذای غیربهداشتی خوردن، هر گونه غذا خوردن بدون توجه به کیفیت یا کمیت آن.

آشکال‌چن ākāl-čen (صـ) شخصی که میان زباله جستجو کند تا چیزی را بیابد.

آشکال‌چین ākāl-čin (صـ) =آشکال‌چِن↑

آشکال‌دان ăškāl-dān (ا) زباله‌دان، آشغال‌دان.

آشکال‌رۆپ ăškāl-rōp (صـ) ۱- آن‌که آشغال جمع می‌کند، رُفتگر. ۲- خاک‌انداز.

آشکال‌وار ăškāl-wār (صـ) ویژگی آن‌که هر نوع غذا یا خوراکی بدون توجه به کمیت یا کیفیت آن‌ها می‌خورد، آشغال خور.

آشکالی ăškāl-i (صـ) ۱- آشغالی، آشغال جمع‌کن. ۲-(مجاز) کثیف.

آشکان‌مَشیر ăškāŋmašir (ا) نوعی گیاه علفی خودرو و خوراکی با شاخه‌ها و برگ‌های باریک و نازک که در فصل بهار در زمین‌های آبرفتی روید و خوراک انسان و دام است.

آشَک‌تَب ăšek-tab (صـ) =آشِک‌سر↓.

آشِک‌سَر ăšek-sar (صـ) ۱-آن‌که شور عشق در سر دارد. ۲-عاشق‌پیشه. ۳-هوسران.

آشکک āšek-ok (امصغـ) عاشق کوچک، آن‌که کمی اسیر عشق شده است.

آشکی āšek-i (حامصـ) ۱-عاشقی، عشق‌بازی. ۲- هوسرانی، شهوت‌رانی. ۳-(حامصـ) عشقی، عاشقانه. «آشِکی کار āšek-i kār کار عاشقانه»

-آشکی کنگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-عاشقی‌کردن، عشق‌بازی کردن. ۲- هوت‌رانی کردن.

آشکێن āšek-ēn (صـ) ۱-عاشق، دلباخته، گرفتار عشق. ۲-گرفتار هوس و شهوت. «آشکین دل āšek-ēn del دل عاشق»، «آشکین پنّو āšek-ēn ponnū پنّو→ی عاشق»

آشگور āšgōr (ا) =آژگور↑.

آش‌گوشت āš-ōšt (ا) آبگوشت.

آشَل āšal [کا] (امصـ) شادی، شادمانی.

آشُل āšol مخفف و مصغّر نام زنانهٔ «آشا↑»

آشنا[1] āšnā (صـ) ۱- =جاه آروک، پَجّاروّک. آشنا، آن‌که او را می‌شناسیم. ۲- =سنگت. دوست. ۳- شناخته شده. ۴- دارای شناخت و آگاهی دربارهٔ امری یا جایی.

-آشناکنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-شناساندن، معرفی کردن. ۲- دوست کردن، مانوس کردن.

آشنا[2] āšnā (ا) =آژنا، آژناگ، اوژناگ. شنا

-آشنا جنگ jan-ag — (مصـلـ) شناکردن، طی کردن مسیری در آب به‌وسیلهٔ شنا.

-آشنا کنگ kan-ag — (مصـلـ) شنا کردن.

آشناگ āšnāg (ا) میان و وسط کف رودخانه.

آشناگر āšnā-ger (صـ) =اوژناگر. شناگر.

آشنائی āšnā-?-i (حامصـ) آشنایی، آشنا بودن.

آشنائێن āšnā-?-ēŋ (صـ) ۱-آشنا؛ دوست. «آشنائین مردم āšnā-?-ēŋ mardom فرد یا افراد آشنا» ۲- آگاه به امری.

آشو āšū مخفف و مصغر نام زنانهٔ «آشا↑»

آشۆب āšōb (امصـ) =آشوپ↓

آشۆبگ āšōbag (ا) =آشوبه. نوعی درخت خرما با خارک‌های زردرنگ.

آشوبَه āšōba (ا) =آشوبگ↑.

آشوبی āšūb-i (صنـ) ۱-انقلابی. ۲-ویژگی شعر یا سرودی که ساختار یا محتوای انقلابی داشته باشد.

آشوپ āšōp (امصـ) =شۆر. ۱- آشوب، شورش. ۲- هرج و مرج، بی‌نظمی. ۳- بانگ و فریاد. ۴-(صـ) آشوبگر، ویژگی افرادی که شورش کنند و بی‌نظمی و هرج و مرج ایجاد کنند. ۵-هجوم‌آورنده به صورت گروهی. «یا که چو آشوپێن مدگ/ نے نار کلّ انت نےکه گْواز yā ke čo āšōp-ēn madag ney (مُلا:۱۱۹) nār kell-aŋt ney ke gwāz یا این که مانند ملخ[های] هجوم‌برنده [که هنگام حمله] نه شکوفه‌ای نه پوسته‌ای برای درختان می‌گذارند» ۶- انقلاب.

آشوپین āšōp-ēŋ (صـ) ۱-آشوبگر، شورشگر. ۲-هجوم‌برنده.

آشور[1] āšūr (ا) ۱- ماه اول سال قمری، محرّم. ۲- نام مردانه.

آشور āšūr [سیـ: وشبوهین کاهے شیرگ ئی باز مان پس ئی وارت] (ا) نوعی گیاه علفی خوشبو و آبدار شبیه شوید که خوراک دام است.

آشوری āšūri (ا) =آشوریگ↓.

آشوریگ āšūrīg (ا) نوعی نخل با خرماهای شیره‌دار و به رنگ‌های زرد و سرخ.

آشه āša (امصـ)=هاشا→.

آشه‌ای āša?i (ا) نوعی نخل با خارک‌های زردرنگ.

۱-نام این ماه، به احتمال زیاد از «عاشورا» گرفته شده است، در بلوچی به این ماه «یا حُسین» هم می‌گویند.

آشی āši مصغر نام زنانهٔ «آشه↑»

آشیرگ āširag (صـ) =آشرمگ↑.

آک āk (ا) =هاک→. «تَو دَرپَه‌در مَن آک‌پَه‌سر/ دُژمِن نَه‌بَنت مئے چوّن گل (طائر۲: ۶۵) taw dar-pa-da man āk pa sar dožmen na-baŋt mey čōn gal تو دربه‌در و من خاک‌به‌سر هستم، در این‌صورت دُشمن چطور خوشحال نشود؟»

آکاس ākās بن مضارع از آکاسَگ↓.

آکاسَگ ākās-ag (مصـلـ) ۱-بالا رفتن بر چیزی. ۲-بالا شدن سر لنج یا قایق.

آکانڑۆ ākāŋŕō (ا) سخن یا عبارت حکیمانه، مَثَل.

آکبت ākbat [عر:عاقبة] (ا) =آسَر. سرانجام.

آکبت‌آندێش ākbat-aŋdēš [عر.فار] (صـ) عاقبت‌اندیش.

آکر ākar (ا) =دۆگ. ماست آبکی ترش، دوغ.

آکِر āker (ا) دوره‌ای که ۴۰ روز تا دوماه است و دریا توفانی است و ماهی‌گران به جاهای دور از ساحل نمی‌روند و عملاً صیدی انجام نمی‌گیرد، این دوره، تیرماه و نیمهٔ اول مرداد را شامل می‌گردد.

آکڑ ākaŕ (ا) ۱-غضب، خشم. ۲- حالت خشم و غضب، حالتِ هجومی. ۳-درگیر، نزاع.

-آکڑ آرگ ār-ag — (مصـلـ) با خشم و غضب حمله بردن، حالت هجومی گرفتن.

-آکڑ بندَگ baŋd-ag — ۱-هجوم بردن به کسی، دست به یقه شدن با کسی. ۲- بُز دست‌های خود را بر فراز چیزی گذاشتن تا بالا رود یا چیزی را بردارد. «پسءَ کاپَرءِ سرءَ آکڑ بستءُ دانان ئی وارت pas a kāpar e sar a ākaŕ bast o dān-ān i wārt بُز دست‌های خود را بر سقف سایه‌بان گذاشت و دانه‌های گندم یا ... را خورد»

-آکڑ دیَگ da-y-ag — =آکڑ آرگ↑.

آکل ākal مخفف و مصغر نام مردانهٔ «آکوب↓»

آکل ākel [عر:عاقِل] (صـ) عاقل، دانا، عقل‌مند. مثَل: «آکلێن مرد گوّن سَدءَ بازار نَه‌کنت ākel-ēŋ mard gōŋ sad a bāzār na-kaŋt مرد عاقل در برابر صد نفر نمی‌جنگد»

آکۆ[1] ākō [سیـ: لَیبے که لهتے کَسانیں سنگ سر په چکیءَ تپّی کن‌آنتءُ پَه بول اِش جَن آنت] (ا) =سُتُلیا. بازی هفت‌سنگ.

آکۆ[2] ākō (ا) =بوم. جغد که به شومی مشهور است.

آکوب ākūb (ا) =یاکوب. تلفظ نام مردانهٔ «یعقوب» به بلوچی.

آکوت ākūt (ا) =یاکوت. ۱- نوعی سنگ قیمتی گران‌بها به رنگ‌های سرخ وزرد و کبود؛ ولی بیشتر رنگ سرخ آن رایج و مشهور است، یاقوت. ۲- (مجاز) لب سرخ معشوق.

آکوتُک ākūt-ok (امصغـ) تکهٔ ریز یاقوت.

آکۆٹ ākōṭ (ا) =هاکوٹ→.

آکۆش ākōš بن مضارع از آکۆشَگ↓.

آکۆشَگ ākōš-ag (مصـمـ) =هاکۆشَگ→.

آکیڑ ākiŕ [صو: گروناکی] (ا) غضب و خشم.

آگ āg [تُرکی: یاغی: سرکش و نافرمان] (صـ) =یاگی. ۱-یاغی، سرکش و نافرمان. ۲- شخصی جنگجو که در حال جنگ، یا در حالت آماده‌باش برای جنگ یا گرفتن انتقام باشد. «آ وتی هوّنءِ گِرَگءَ آگ اِنت ā wat-i hōn e ger-ag a āg eŋt او برای کین‌خواهی خود مسلح و آماده است» ۳-جنگجویی که در راه وطن و اعتقاد خود در حال جنگ است. «شیر پَهِل بات‌آنت مَکّهێن ماتانی / آجۆیّانی پاک‌مِرێن آگان (عابد۴: ۱۶) šir pahel bāt aŋt makkah-ēŋ māt-ān-i ājō-i-y-ān-i pāk-mer-ēŋ āg-āŋ شیر مادر بر جنگاوران شهیدی که برای آزادی جنگیده‌اند، حلال باد» ۴- دلیر، جوانمرد. «عابد گۆن سۆبءُ شادهی چاپان/ گیدِرێن ورنا آتکگ

انت آگیّن (عابد-۱۰:۸۷) □bed gāŋ sōb o šādeh-i čāp-āŋ gēder-ēŋ warnā atk-ag-aŋt āg-ēŋ ای عابد! جوانان نیرومند و دلیر با خوشی و رقص شادمانی آمده‌اند»

آگا āgā [مغولی: آقا] (ا، ص) ۱- عنوانی احترام‌آمیز برای مردان و پسران، آقا. ۲- (مجاز) معلم، آموزگار. ۳- عنوانی احترام‌آمیز برای سران و روسای مذهب اسماعیلیه، آغا.

آگاز āgāz (ا) شروع، آغاز.

آگاسی āgāsi [سیه: ماژیانی برزی تبکانی دیمءِ هما گیشین بهر که چه دیوالهٔ گیش انت] (ا) پیش‌آمدگی جلو ساختمان در طبقه‌های بالا، بالکُن.

آگال āgāl بن مضارع از آگالگ↓.

آگالگ āgāl-ag [صو: شودغ] (مصـمـ) =شوّدگ. شستن، تمیز کردن.

آگاه[۱] āgāh (صـ) ۱- =سَهیگ. آگاه، باخبر. ۲- =هُژار. هوشیار. ۳- =زانتکار. دانا. ۴-بیدار، آن که در خواب نیست.

-آگاه بیگ — ba-y-ag (مصـلـ) ۱- آگاه شدن، باخبر شدن. ۲- بیدار شدن از خواب. «واب اِنت سدوّ سنگین‌پَرێن، واب اِنت که آگاه نه‌بیت (منظومهٔ کیاءُسدو) wāb-ent sadō saŋgiŋ-par-ēn wāb eŋt ke āgāh a na-bit سدو خوش‌خرام خواب است، در خواب است و بیدار نمی‌شود»

-آگاه کنگ āgāh kan-ag (مصـمـ) ۱- =سهی‌کنگ. ←سَهی. آگاه کردن، باخبر کردن. ۲- بیدار کردن از خواب. «وَپتگێن مردءَ آگاه مه‌کن wapt-ag-ēŋ mard a āgāh ma-kan مرد خوابیده را بیدار نکن»

آگبوت āgbōt (ا) =گُراب. کِشتی.

آگِرّ āgerr (ا) نوعی درخت خرما.

آگُرّ āgorr بن مضارع از مصدر آگُرّگ↓.

آگُرّ اِت āgorr-et بن ماضی از مصدر آگُرّگ↓.

آگُرّگ āgorr-ag (مصـ) ۱-با دست و پنجه به کسی حمله‌ور شدن. ۲-برکسی خشم گرفتن و پرخاش کردن. ۳-بر اثر ترس یا هشیاری از خطر دور شدن.

آگنڈ āgoŋḍ (ا) =آهُنڈ↓.

آگو ā-gō =آنگو↓.

آگوش āgōš (ا) آغوش، بغل.

-آگوش کنگ kan-ag (مصـمـ) =گُلائیش. آغوش کردن، به آغوش گرفتن.

-آگوش‌گرگ ger-ag - (مصـمـ) =امبازگ. در آغوش گرفتن، به آغوش گرفتن.

آگه āga[h] (صـ) =آگاه↑.

آگهی āgah-i (حامصـ) =آگاهی↑.

آگیدو āgidō (امصـ) =آشوب↑.

آل[۱] āl [عر] (ا) آل، خاندان، دودمان، اولاد.

آل[۲] āl (ا) =هال. موجودی خیالی و افسانه‌ای که به باور برخی از عوام جنّی است که به سراغ زن زائو یا زن حامله رود و به او آسیب رساند.

آل[۳] āl (ا) =هال۴←.

آل[۴] āl [سیه: سروک] (صـ) پیشوا، رئیس، رهبر.

آلا ālā بن مضارع از مصدر آلاێگ↓.

آلات[۱] ālāat بن ماضی از مصدر آلاێگ↓

آلات[۲] ālāt [عـر، جمـع آلـة] (ا) ابـزار و آلات، وسایل ضروری. «بوجیگءِ آلات bōjig e ālāt اسباب و وسایل درون قایق و لنج که در گذشته مانند بادبان و لنگر و... بوده است»

آلات[۳] ālāt (ا) =آلاٹ↓.

آلاتن ālāt-en (مصـلـ) =آلاێگ↓.

آلاٹ ālāṭ (ا) =سِگِندَک. ۱- بزرگ‌ترین بخش معدهٔ حیوانات نشخوارکننده، شکمبه، سیراب.

۱ -بلو.شر: آقه āqa (آگاه)، آقهی āqah-i (آگاهی.)

۲- معدهٔ شخصی که دارای شکم بزرگ باشد در معنی اهانت‌آمیز.

آلاژ ālāŕ (امصـ) =آلژ. بغض، کینه.

آلاژ ālāŕ (ا) پایین رفتن منظم سطح آب دریا بر اثر جاذبهٔ ماه یا خورشید، جزر. [مقا: بیلّ] -بیلءُ آلاژ bill o ālāŕ مدّ و جزر.

آلاژی ālāŕ-i (ا) نام نوعی ماهی.

آلامت ālāmat [عر. عَلامَة] (ا) علامت، نشانه.

آلان ālān (ا) =بُشک. یال اسب.

آلان‌بُندو ālāŋ-boŋḍ-ū (ا) =کلانکوچ. گیاهی است دارویی.

آلاهگ ālā-h-ag (مصـلـ) =آلاێگ↓

الّاهی allāh-i (صنـ) =الّاهیگ↓.

الّاهیگ allāh-ig (صنـ) مربوط به الله، خدایی.

آلاێگ ālā-y-ag (مصـلـ) =گُژگ. ورم کردن، پف کردن.

آل‌جاه āl-jāh (ا) =هال‌جاه←.

آلـدین āladin (ا) چراغ یا بخاری نفتی علاءالدین.

آلڈک ālaḍok (ا) =آلژک↓.

آلڈونک ālaḍōŋk (ا) =آلژک↓.

آلژ ālaŕ (امصـ) =آلاژ. بغض و کینه.

-کسّیءِ لاپءَ آلژ مان بیگ kas-ē ye lāp a ālaŕ māŋ ba-y-ag شکم کسی دارای بغض و کینه بودن به‌مجاز نسبت به کسی به شدت کینه‌دار بودن.

آلژک ālaŕok (ا) =آلژوگ↓.

آلژو ālaŕō (ا) =آلژوگ↓.

آلژوگ ālaḍōg (ا) گیاهی علفی و خودرو است که برگ‌هایش شبیه تره، ولی باریک‌تر و با لبه‌های برگشته است.

آلژوسک ālaŕūsk (ا) نام نوعی ماهی.

آلژونک ālŕōŋk (ا) =آلژوگ↑.

آلس āles [صو:جان‌روزی] (امصـ) جان‌دُزّی. سستی، تنبلی.

آلسوژ ālesōŕ [صو:جانروز] (صـ) =جان‌دُز. سُست، تنبل.

آلسی āles-i [صو: جان‌روز] (صنـ) =آلسوژ↑.

آلک ālak (امصـ) =هالک. خواهش و میل شدید خر ماده برای جفت‌گیری، براثر این میل دهانِ خود را باز و بسته می‌کند.

-آلک‌چوپگ — čōp-ag =کام‌کنک. باز و بسته کردن وبه هم سائیدن دندان‌ها توسط خر ماده جهت اظهار میل شدید خود به جفت‌گیری.

آلک ālek (صـ) بُزغاله‌ای که آن را از مادرش جدا کنند تا شیر مادر را نخورد، برای این کار تکه چوبی در دهان بزغاله قرار دهند و دو سر آن را با طنابی باریک به شاخ‌های آن ببندند تا قادر به مکیدن نباشد.

آلکو ālakō (ا) =هالکو. نوعی گیاه خودرو و بهاری، که با باریدن باران در شنزارها و زمین‌های رسی و کشتزارها می‌روید و برگ‌های آن پر از بریدگی است و روی زمین پهن می‌شود. این گیاه دو نوع است، «رێنکی آلکو rēŋk-i ālakō» که برگ‌های نازکی دارد و خوردنی است. «ماریآلکو — mār-i = آلکو ماریگ↓»

آلکوماریگ ālakō-mār-īg (ا) نوعی گیاه «آلکو←»که غیرخوراکی و تلخ‌مزه است.

آلگ ālg (ا) =هالگ. میوهٔ هلو.

آلِم ālam [عر:عالِم] (صـ) ۱- =زانتکار. دانشمند. ۲- روحانی، عالِم دین.

آلَم ālam [عر:عَلَم] (ا) =رامبو، بیرک. پرچم، بیرق.

آلَم ālem [عر:عالَم] (ا) ۱-جهان، دنیا. ۲-(مجاز) مردم جهان.

-آلَم کنگ — kan-ag (مصـلـ) با پرچم یا چیزی مانند آن اشاره کردن و پیامی را رساندن.

آلماس ālmās (ا) =آلماسک↓. «وژدلی دنیاءِ ذْرهێن پَتّو/ پمَن آلماسءُ شومکءُ ناسور waž-del-i donyā e drah-ēŋ (عابد۱۰: ۵۱) pa-t-taw pa-m-man ālmās o šūmmak o nāsūr تمام خوشدلی‌های دنیا مال تو، و تمام زخم‌ها و غده‌های سرطانی بی‌درمان نصیب من باد»

آلماسک ālmāsk (امص) ۱- آماس، ورم. ۲- غده، زخم زیر پوست.

آلمدار ālam-dār (ا) =بَندیره. چوب پرچم لنج.

آلمشَهر ālam-šahr [عر.بلو] (ص) (مجاز) رسوا، انگشت‌نمای رسوایی.

آلُنج ālonj (ا) =آلۆنج↓.

آلُنڈ āloŋd (ا) =آهُنڈ↓.

آلۆ[1] ālō(ū) (ا) =سێب‌زمینی. سیب‌زمینی.

آلۆ[2] ālō (ا) =هالۆ. نوعی آواز دسته‌جمعی و شاد.

آلودگ ālūd-ag (ص) آلوده.

آلۆر ālōr (ا) =شِز، شِنز. گیاهِ خار شتر. «زیم‌سرێن‌آلور zim-sar-ēn ālōr خارهای نوک‌تیز گیاه خار شتر که شبیه نیش عقرب هستند»

آلۆڑ ālōŕ (ص) مخلوط، درهم برهم، ویژگی اشیائی که آمیخته و مخلوط باشند.

آلوڑبلوڑ āloŕ-balōŕ (ص) =آلۆڑگلۆڑ. درهم برهم، درهم‌آمیخته و مخلوط.

آلۆڑگلوڑ ālōŕ-galōŕ (ص) =هۆرتَهۆر. آمیخته و درهم برهم.

آلۆنج ālōnj (ا) گل و شکوفهٔ درختچهٔ قیچ (کرێچ→) که مصرف دارویی دارد.

آلـه āloh (ا) پرندهٔ شکاری عقاب که دارای جثه‌ای نسبتاً بزرگ و گردنی زیبا و کشیده و پنجه‌های پرقدرت است، شاعران، گردن زیبا و کشیدهٔ دلدار را به گردن این پرنده تشبیه کنند. «آلُهێن گردن āloh-ēŋ garden آن‌که گردنی زیبا و کشیده دارد»

آلی āli (ص) سرخ‌رنگ، به رنگ سرخ.

آلی‌بند āli-baŋd (امص) =آلی‌بند→.

آلێٹ ālēţ (امص) ۱- غلتیدن از پهلو به پهلو. ۲- غلتیدن خر بر خاک، مَراغه.

-آلێٹ ورگ ālēţ war-ag (مصـل) غلتیدن بر خاک، غلت خوردن از پهلو به پهلو.

آلێٹ‌پلیٹ ālēţ palēţ (امص) =لێٹ. غلت‌خوردن.

آلی‌کُرۆچ āli-korōč (ا) نوعی درخت خرما از خانوادهٔ «کروچ→» که دارای خارک زردزنگ است.

آلی‌مِهتِری ālimehteri (ا) نوعی درخت خرما که خارک آن زردرنگ با نقطه‌های قرمز است، هستهٔ کلفتی دارد و میوهٔ آن تقریباً پیش از همهٔ نخل‌ها می‌رسد.

آم[1] ām =هام. (ا) نوعی کوسه‌ماهی بزرگ.

آم[2] ām (ص) =هام. ۱-خام و نپخته. ۲-آن‌که بی‌سواد و ناآگاه است.

آم[3] ām [عر: عامّ] (ص) عام، عمومی.

آماپ ām-āp (ا) آب روانی که به ظاهر ایستاده و آرام است.

آماچ[1] āmāč (ا) ۱- =ٹِک. هدف و نشانهٔ تیر، آماج. ۲- جایگاهی که نشانه گذارند.

-چیزےءِ آماچ بیگ čizē y-e āmač ba-y-ag آماج چیزی بودن، مورد حملهٔ چیزی قرار گرفتن، از چیزی ضربه خوردن یا مورد آسیب آن قرار گرفتن.

آماچ[2] āmāč (ا) =آماه. آماس، ورم موضعی از بدن.

آماچْک āmāčk (ا) =آماچ۱↑.

آماد āmād (ا) =ماد. مایهٔ ماست.

آمادگ āmādag (ص) =جریده. آماده، مهیّا.

آمال āmāl (ا) =گور، یامال. رودخانه.

آمال āmāl [عر: اعمال] (ا) در زبان بلوچی بیشتر به صورت مفرد به کار رود و جمع آن «آمالان» می‌شود.

آمال āmāl (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه فروردین شمسی است.

آمانت āmānat [عر:آمانة] (ا) امانت→.

آماه āmāh (ا) ۱- تورم بدن یا نقطه‌ای از آن بر اثر عامل بیماری‌زا، آماس، ورم. ۲- زخمی که جراحت آن زیاد باشد. ۳- دردی که ساکن شده است؛ ولی به علتی دوباره عود کند.

-آماه کنگ — kan-ag (مصـل) آماس کردن، آماسیدن، ورم کردن. «ٹپان کُتَگ آماه منی ţapp-ān kot-ag āmāh (علی‌بکش‌دشتیاری) man-i زخم‌هایم ورم کرده‌اند»

آمباچ āmbāč (ا) =آماچ↑.

آم‌چکـن ām-čakan (ا) نوعی چَکن‌دوزی ساده. ←چکن.

آمد āmad (امص) ۱- فال نیک، شگون نیک. ۲- مبارکی، شادباش، خوش‌آمد، فرخندگی.

-آمد بَیگ — ba-y-ag (مصـل) خوش‌یُمن بودن، خوش‌قدم بودن، رسیدن یا فرا رسیدن کسی یا زمانی که سبب خیر و افزونی باشد.

-آمدکنگ — kan-ag (مصـم) ۱- خوش‌آمد کردن، برای گفتن تبریک و فرخندگی نزد کسی یا جایی رفتن. ۲- به فال نیک گرفتن.

آمدَن āmadan (ا) =کٹ. آنچه کسب کنند یا به دست آورند، سود و فایده.

آمُر āmor [صو: آستَغ، مدان‌مدان] (صـ ق) آهسته.

آمُرز[1] āmorz (ا) ۱- =رِپک، هُنر، دلیل، رَهبند. حیله، چاره و تدبیر. «من گۆن تَو نَه‌رَسان، تَرا بازێن آمُرزے یات اِنت man gōŋ taw na-ras-āŋ ta-r-ā bāz-ēŋ āmorz-ē yād eŋt من به جایگاه تو نمی‌رسم، تو حیله و تدبیر زیادی می‌دانی» ۲- =دلمانگی. خواست، تمنا، آرزو. «واب‌جتێن دیدگءُ چمّانی همے آمُرز اِنت/ شَپ ستر ذْراج بەبیت بام زلور بچکتدایت (گوادری۱۰: ۱۱۵) wāb-jat-ēŋ didag o čamm-ān-i hamē āmorz eŋt šap satar drāj be-bit bām zalūr bečkaŋd-it چشم‌های بی‌خواب، در این آرزو هستند، شب هر چقدر دراز باشد، سحر طلوع می‌کند» ۳- بخت و شانس خوب.

-کسےءَ آمُرز گۆن بیَگ kas-ē y-a āmorz gōŋ ba-y-ag «آمُرز» همراه کسی بودن، به‌مجاز آن شخص هر کجا رود با بخت و شانس نیک مواجه می‌گردد، خوش‌شانس است.

آمُرز[2] āmorz بن مضارع از آمرزگ↓

آمرزِات āmorz-et بن ماضی ازآمُرزگ↓

آمرزتگ āmorz-et-ag (ص) آمرزیده‌شده.

آمُرزِتَگێن āmorz-et-ag-ēŋ (ص) آمرزیده‌شده.

آمُرزِتِن āmorz-et-en (مصـم) =آمُرزگ↓.

آمُرزِشت āmorz-ešt (امص) آمرزش، بخشایش گناهِ بنده بوسیلهٔ خداوند.

آمُرزگ āmorz-ag (مصـم) بخشیدن گناه یا خطای کسی و مجازات نکردن او، آمرزیدن. «هُدا ئی بیامرزایت hodā i b-y-āmorz-it خدا او را بیامرزاد»

آمَڑ āmaŕ (ا) =آمَن. ۱-گرد سیاه‌رنگی است که در گذشته، زنان به دندان‌ها می‌مالیدند تا زیبا و محکم شوند؛ ردّ خاکستری‌رنگ یا سیاه این گرد، که تا مدت‌ها، بلکه تا آخر عمر در بیخ دندان‌ها می‌ماند. «سالۆنک گۆن چَوتارێن گُدان / بانۆر گۆن رنگءُ آمڑان/ بندی کُت‌انت آ زالِمءَ sālōŋk gōŋ čawtār-ēŋ god-ān , bānōr gōŋ rang o āmaŕ-ān , band-i kot-aŋt ā zālem a (حماسهٔ‌کمبَر) داماد درحالی که لباس‌های رنگارنگ پوشیده بود و عروس با رنگ‌های آرایشی و آمڑهایی که استعمال کرده بود، آن ظالم آن‌ها را اسیر کرد» ۲- (امص) عمل

ســوهان زدن و تیزکـردن شمشـیر، خنجـر و ابزارهای مشابه آن.

- **آمژ جنگ** jan-ag —— (مصـمـ) ۱- گرد «آمـژ» را به دندان‌ها مالیدن. ۲- سـوهان زدن و تیـز کردن شمشیر.

- **آمژ دیگ** da-y-ag —— (مصـمـ) ۱-سوهان‌زدن و تیز کردن ابزارهـایی مانـند شمشیر. ۲- آب دادن شمشـیر و ابزارهـایی مانـند آن تـا جوهردار و آبدیده شوند.

آمژوسک āmažūsk (ا) نوعی ماهی که دارای بدنی خاکستری‌رنگ همراه با نوارهـای موازی مایل به رنگ زرد، که بیشتر در آب‌های عمیق صید می‌شود.

آمژی āmaži (ا) =چیچک. درخت و میوهٔ تمر هندی.

آمُرگ āmorg (ا) =هـامُرگ، اِسـپیدگ، هَیـک. تخم‌مرغ.

آمُژی āmoži (ا) =چیچک. تمر هندی.

آمُک¹ ām-ok مخفف و مصغر نام زنانهٔ آمنه.

آمُک² āmok (ا) =شپکردُک. نوعیٔ خفاش.

آمَگ ām-ag (صـ) =هامَگ←.

آمَگین ām-ag-ēn (صـ) =هامَگین←.

آمِل āmel [عر:عامِل] (ا) ۱- ناحیـه، منطقـه. ۲- زمین سرسبز و آباد و پُرمحصـول. «جمـبران زورے کُتَگ چه لکهَراجین آملان (ملافاضل) jambar-ān zōr-ē kot-ag ča lak-haraj-ēn āmel-ān ابرها از زمین‌هایی که مالیات آن‌هـا به صدهزار رسد برخاسته‌اند»

آمُل ām-ol مخفف و مصغر نام زنانهٔ آمنه.

آملوشک āmalūšk (ا) =آمژوسک↑.

آمَن āman (ا) =آمژ↑.

آمُن āmon (ا) =آمَژ↑.

آمُنْد āmond (ا) =آهُنْدُ↓.

آمُنک āmonk (ا) =آمَنک، آمُک. ۱- نـوعی خفاش که رنگش متمایل به سـیاهی اسـت. ۲- نماد سیاهی و زشتی. «آ چو آمُنکءَ سیاه سیاه اِنت ā čō āmonk a syāh syāh ent او مانند خفاش بسیار سیاه و زشت است»

آموچک āmōčk (ا) =آموچک. دانـهٔ گنـدم یـا برنج و مانند آن کـه بـر جایگـاه مشخصـی در دشت یا کوه ریزند تا پرندگان به خوردن آن‌ها آیند و عادت کننـد و پـس از آن صـیاد کمـین کند و آن‌ها را شکار کند.

آمود āmūd (ا) =آمید. ۱- چـوب یـا میلـه‌ای که دو کفـهٔ تـرازو بـه آن آویـزان اسـت. ۲-(مجـاز) عدل، انصاف.

آمودبند āmūd-band (ا) عصبی که انگشـتان پا را به مُچ پا وصل می‌کند.

آموشگ āmōš-ag (صـ) نـرم ماننـد بلغـور گندم.

آمی ām-i [عر:عامیّ، منسوب به عامه] (صـ) عامی، نادان، بی‌سواد.

آمید āmid (ا) =آمود↑.

آمیدبند āmid-band (ا) =آمودبند←.

آمیدگس amid-ges [سیـ: هما دیوان‌جاه که میارءُ بےمیـاروءِ اژ گیشـینگءَ کـارمرد بیـت] (ا) (مجـاز) عدالت‌خانه، دادگاه.

آمیـگ āmig [سیـ: راسـتین] (ا) حقیقـت (در مقابـل مجـاز) ، فطـرت، طبیعـت. «شـاه‌گوَزءَ زِنـدئیگءَ کُمَیـت اُمـرءِ/ شـاگ‌کنـان اِنـت پَـه آمیگیں جاهءَ (گـوادری۱۰: ۱۸۰) šāh-gwaz a zend-ayg a komayt omr e šāg-kan-ān ent pa āmig-ēn jāh a کمیـت عُمـر بـر رهگذار فراخ زنـدگی، بـه سـوی مکـان واقعـی دارد می‌تازد»

-آمیگین āmig-ēn (صـ) حقیقی.

آمیگی āmig-i [سیـ: هما که نامیکی نه اِنت، فطـری] (صـ) فطری، حقیقی.

آمـین āmin (شجـ) آمـین، چنـین بـاد، الهـی مستجاب کن.

آمین āmēn (ا) =هامین←.

آن¹ ān (شجـ) =هان. ۱- برای تایید سخن کسی به‌کار رود، ها، بله، درسـت اسـت. ۲- علامـت پاسخ مثبت، بله.

آن² ān (فعل، شناسه) معمولاً به اسم و فعـل و بن فعل متصل ولی جدا نوشته مـی‌شـود. ایـن واژه را در رسم‌الخط بلوچی بـه صـورت «ان و ـان←» هم می‌نویسند[1]. «کپتگ آن/ کپتگان kapt-ag-ān افتـاده‌ام»، «پیـداگ‌آن/ پیـداگان pēdāg-ān دارم می‌آیم»، «آتک کن آن / آتـک کنان ātk kan-ān می‌توانم بیایم»، «مرادبـات گُش آن / مرادبات گُشـان morād-bāt gošān تبریک می‌گویم»

آنا ānā (ا) =هانه. ۱-یـک‌شـانزدهم از چیـزی، مانند سـهمیهٔ مالکیـت لـنج. ۲-یـک شـانزدهم روپیه واحد پول پاکستان.

آنترُپ āntropp (صـ) ۱- خاموش و بی‌حرکـت، آنچه جریانش قطع باشد. «مرچی پهک آنتـرُپ اِنـت marči pahk āntrop ent امـروز [هـوا] بـی‌حرکت اسـت [و بـاد نمـی‌وزد]» ۲- کـور و نابینا. «پلانی پهک آنـترُپ اِنـت pelāni pahk āntrop ent فلانی کاملاً کور است»

آنتکُم āntokom (ا) =بُن‌مال، هنتکان. سرمایه.

آنت ānt (شجـ) تکیـه‌کلامـی اسـت بـه مفهـوم «چـه خـوب، چـه جالـب!» «اولـی: آ مرچـی پیداگ اِنـت، دومـی: آنـت! گُـژا برابـر اِنـت ā marči pēdāg ent ānt gożā barābar ent اولی: او امروز دارد می‌آید، دومی: چه خـوب، پس همه چیز روبراه است»

آنجَـگ ānjag (ا) =آجِنـگ، انجـگ، نِشـپیل. بندشلوار، ازاربند.

-آنجگ کنگ kan-ag —— (مصـمـ) بند شـلوار را در میان سجاف بالایی شلوار بلـوچی گذاشـتن تا شلوار برای پوشیده شدن آماده گردد.

-آنجَگ مان‌کشگ māŋ-kašš-ag —— (مصـمـ) =آنجَگ‌کنگ↑.

-آنجَگءِ بندَگ e band-ag —— (مصـمـ) بنـد شلوار را با گره زدن بستن.

-آنجَگءِ بوجَگ e bōj-ag —— (مصـمـ) بنـد شلوار را بازکردن.

آنجگ‌بَند ānjag-band (ا) =آنجگ. بند شلوار.

آنجگ‌کش ānjag-kašš (صـ) میلـه‌ای کوچـک و باریک از آهن، چوب یا پلاسـتیک بـه انـدازهٔ یک انگشت یا کمی بزرگ‌تر کـه بنـد شـلوار را به آن بندند و شلوار را بند کنند.

آنجگ‌کُن ānjag-kon (صـ) =آنجگ‌کش↑.

آنجـگ‌کنـوک ānjag-kan-ōk (صـ) =آنجگ‌کش↑.

آنجـگ‌مـان‌کـش ānjag-māŋ-kašš (صـ) =آنجگ‌کش↑.

آنـدار āŋdār (ا) =هانـدار. ۱-درّهٔ عمیـق. ۲-سوراخ فراخ و گشاد بر تپّه یا کوه، غار فراخ. ۳- (مجاز) گشاد، فراخ. ۴-سبد بـزرگ و دهـان‌گشاد حصیری که از برگ درخت نخل وحشـی بافند.

-کســےءِ دَپ هانـداربیگ kas-ē y-e dap haŋdār ba-y-ag دهـانِ کسـی بـاز مانـدن، به‌مجاز مبهوت و حیران شدن.

آنڈگ āŋdag [سیـ: تنگ، بارو نیم] (ا) =تنـگ‌کچـوَ. یک نیمهٔ بارِ خورجین چارپا.

آنکی ānoki (ا) =هانه. نوعی واحد پول.

آنگُر āŋ-gor (قـ) آن سـو، آن طـرف. «لهتـے اینگُر پَه بےکراری تَچَگءَ اَت لهتے آنگُر (صبا:۳۷) laht-ē ingōr pa bē-kar-ār-i tač-ag-ā at o laht-ē āngor برخی این سو با بی‌قراری در حال فرار بود و برخی آن سو»

آنگُری āŋ-gor-i (قـ) به آن سو. [مقا: اینگُری]

آنگو āŋ-gō (قـ) =آنگُر←.

آنو ānō [صو: هَیگ] (صـ) =هَیک←.

[1] جهت مشاهدهٔ توضیحات و مثال‌های بیشتر به «ان‌ـان ۱، ۲ و ۳» نگاه کنید.

آنَه āna (ا) =هانَه. نوعی واحد پول، معادل.

آوات āwāt (ا) =آپ‌تُرّ. جایی از رودخانه یا دریا که آب دور خود می‌چرخد و معمولاً عمیق‌تر از اطراف آن است.

آوار[1] āwār (ا) ۱- اموال و اشیائی که از راه جنگ به دست افراد پیروز یا یورش‌گر می‌افتد و در گذشته این گونه اموال را به بهانهٔ غنیمت از افراد روستایی و طوایف ضعیف غارت می‌کردند. ۲-(امص) =مال‌جنگی. تصرف و غارت مال و هستی فرد یا افراد ازراه جنگ و زور به بهانهٔ غنیمت، تاراج. «نَےِ منی آوارے کسءَ گوّن اِنت / نَےِ کسی آوارءَ جَنوّک بوتان (عابد۴: ۷۰) nay man-i āwār-ē kas a gōn eŋt nay kas-i āwār e jan-ōk būtt-āŋ نه کسی مال و دارایی مرا به زور تصرف کرده و نه من مال و دارایی کسی را به زور غارت کرده‌ام»

-آوارجَنگ jan-ag — (مصـم) غارت کردن و به یغما بُردن اموال دیگران از راه جنگ.

آوار[2] āwār (ا) خار و خاشاک یا کود حیوانی انباشته شده در یک جا.

آوارجاه awār-jāh [سیـ هزینه، زر ءُ مالءِ ایرکنَگءِ جاگاه] (ا) خزانه، جایی که در آن جا پول نگه دارند.

آوارجَن āwār-jan (صـ) غارتگر، چپاولگر.

آوارَگ āwārag (صـ) آواره، دربه‌در، سرگردان.

آواز āwāz (ا) =توار. ۱-صدا، آواز. ۲- صدای آهنگین.

-آواز آیَگ ā-y-ag — (مصـل) آواز آمدن، آواز به گوش رسیدن. «آوازے گیت āwāz-ē kayt آوازی به گوش می‌رسد»

-آواز پادآیَـگ pād ā-y-ag — (مصـل) برخاستنِ آواز. «ادا چےِ، آوازے پادآتک edā čē āwāz-ē pād ātk از این‌جا صدایی برخاست»

-آواز پِردَیَگ per da-y-ag — با صدای بلند کسی را خواندن، صدا زدن.

-آواز چِست بیگ čest ba-y-ag — (مصـل) = آواز پاد آیگ←.

-آواز وانَگ wān-ag — (مصـل) آواز خواندن.

-پہ آواز وانگ pa — wān-ag کلام یا شعری را به صورت آهنگین خواندن. «کرانءَ پہ آواز بوان korān a pa āwāz b-wān قرآن رابا صدای آهنگین بخوان»

-کسےءَ آواز دیگ kas-ē ya — da-y-ag کسی را آواز دادن. «پَچےِ تو منءَ آواز دات pa-čē taw man a āwāz dāt چرا تو مرا صدازدی»

آوازَگ āwāzag (ا) =آوازَه↓.

آوازه āwāz-a (ا) آوازه، شهرت.

آوازه‌ای āwāz-a-i (صنـ) صاحب شهرت و آوازه.

آوان ā-w-ān [سحـ] (ضمـ) =آهان، آیان. آن‌ها، آنان.

آوّدا āōdā (ا) =اوّدا. آن‌جا.

آوَر āwar =آر. بن مضارع از آوَرَگ↓.

آوُرت āwort =آرت. بن ماضی از آوَرَگ↓. آورد.

آوُرتِن āwort-en (مصـم) =آرَگ↑.

آوند āwand (ا) =هیران. ظرف .

آونگ āwang (ا) =هاوَنگ←.

آویج āwēj (ا) =سنچوّلک←.

آه[1] āh (ا) نفس بلند و صداداری که بر اثر درد یا هنگام احساس اندوه و تاسف کشند.

-آه زیرَگ zir-ag — (مصـل) دچار آه شدن. «شَپءِ نیّم اِنت منےِ دل آه زیرایت (عابد۴: ۷۹) šap e nēm eŋt may del āh zir-it نیمهٔ شب است و دل دچار آه می‌شود»

-آه کشَگ kašš-ag — (مصـل) آه کشیدن.

آه[2] āh (امصـ) تیز و زِبر کردن سنگ آسیاب با ابزاری فولادین به نام چُگ←.

-آه جنگ jan-ag — (مصـم) تیز و زبر کردن سنگ آسیاب با ابزاری فولادین به نام چُگ←.

آه[3] āh (ضمـ) =آ، آئی. او، آن. «منی بچَک آه اِنت man-i bačak āh eŋt پسر من اوست»

آهار āhār [سیـ وردن، هما مردم که آئیءَ چیزے وارتگ ءُ اناوار نه اِنت، رَگبند] (صـ) ۱- آن‌که صبحانه خورده است. [مقا: اناوار، ناهار] ۲- شخصی که غذا خورده است؛ اما کاملا سیر نیست، نیمه سیر. ۳- (ا) خوراکی، غذا.

آهاڑ āhāŕ (ا) ۱- گرمای شدید و سخت، آهار. ۲- باد گرم و سوزان. ۳- =گرماگ. فصل تابستان.

آهان āhān (ضمـ) =آوان، آیان. آن‌ها، آنان.

آهت āht =آتک، یَهت، آهْت، آتْک . بن ماضی از آیَگ، آمد.

آهتِن āht-en ۱- (مصـل) ۱- =آیَگ←. ۲-(امصـ) عمل آمدن.

آهِچک āheček (ا) =آئیشک. نوعی گیاه پیچک.

آهِر āher [عر: آخَر] (ا) =آسر. ۱- آنچه یا آن‌که پس از همه قرار گرفته است. ۲-(قـ) سرانجام، عاقبت.

آهرءَ āher-a (قـ) سرانجام، عاقبت.

آهِرّ[1] āherr (ا) ۱- باد تندی که همراه با باران است، توفان سهمگین باد و باران. «شَرتَگءُ گاهُرّان جتَگ راجءَ / شَلّمیّن آهِرّان واهِرے لوّٹ ایت (گوادری۱۰: ۱۵) šartag o gāhorr-āŋ jat-ag rāj a šallam-ēŋ āherr-āŋ wāher-ē lōṭ-it توفان‌های شدید بر دریای مردم هجوم برده است، [پس از این] توفان‌های سرسخت نیاز به آرامشی خواهد بود» ۲- طوفان دریایی که با باد تند همراه است.

آهِرّ[2] āherr (ا) حرص و طمع بسیار زیاد.

آهُرّ āhorr (ا) ۱- جایگاه نگه‌داری چارپایان بویژه الاغ، آخور، اصطبل، طویله. ۲- علف پس‌مانده از خوراک دام‌ها.

آهِـرَت āherat [عـر: آخـرَة] (ا) آخـرت، قیامـت، رستاخیز.

آهِرجَـت āher-jat (صـ) آنچـه مـورد هجـوم توفـان دریـایی قـرار گرفتـه اسـت. «آهِـرجَتیّن بوّجیگ āher-jat-ēŋ bōjig لنجی که توفان دریایی به آن خسارت زده است»

آهِرزمـان āher-zamān (ا) آخرزمـان، پایـان عمر جهان، در آستانهٔ قیامت.

آهـرسر āher-sar (قـ) =گُـڈسر. ۱- سرانجـام، عاقبت. ۲- در پایان.

آهری āher-i (صـ) آخری، آنچه یا آنکه پس از همه قرار گرفته است.

آهریک āher-ikk (صـ) =آهری↑.

آهریکّین āher-ikk-ēn (صـ) آخری، آن که یا آنچه پس از همه قرار گرفته است، واپسین.

آهڑ āhaŕ (ا) =آهاڑ↑.

آهِستَگ āhestag (صـ) آهسته.

آهِشْک āhešk (ا) =آئیشک↓.

آهَگ āh-ag (مصـل) =آیَگ↓.

آهل āhel (ا) =آهلو↓.

آهُلـو āholū (ا) بچـهٔ آهـو. مثَـل: «آهُلـو که رُدیت سرشاه ئی مالوم آنت āholū ke rod-it sar-šāh i mālūm aŋt بچهٔ آهو که رشد بکند از نوک شاخ‌هایش معلوم است»

آهِن āhen (ا) =آسِن↑.

آهنجـگ āhenjag (ا) =آجِنـگ. بنـد شـلوار، ازاربند.

آهُنـد āhoŋd (ا) =مُلا. عـالم دینـی، روحـانی، آخوند.

آهُنـدی āhoŋdi (صنـ) مربـوط بـه آخونـد، آخوندی.

آهُنـڈ āhoŋđ (ا) =آگُنـڈ، هُنـڈال، بُنـڈال، ریشـک، روّتک، چرَک، آلُنڈ. ریشه بویژه ریشـهٔ گیاهـان و درختان.

آهنڈجَنگ jan-ag — ریشه زدن.

آهِن‌رُبا āhen-robā (ا) آهن‌رَبا.

آهِن‌کباه āhen-kabāh (صـ) ۱- قبـای آهنـین به‌مجاز زره فولادی. ۲- زره‌پـوش، شخصـی که لباس فولادی جنگی پوشیده است.

آهَنگ āhaŋg [سیـ: لَڈوکءِ هـما ساد کـه دو لـچ یـا بارانی کژیاں مان ئـی کارآنـت کـه باز مهکـم بـه‌بیـت] (ا) طناب یا ریسمان کلفت و بسیار محکم که بارهای سنگین را بر باربر بندند.

آهِنگِر āheŋ-ger (ص) =آسِن‌کار. آهنگر.

آهو āhū (ا) =آهوگ↓.

آهوپر āhū-par (ص) =آهوگ‌پر↓.

آهوڈرۆشُم āhū-drōšom (ص) =آهوگ‌دروشم↓.

آهور āhūr (ا) =آهور. ماهی هوور.

آهورواج āhū-rawaj (ص) =آهوگ‌رواج↓.

آهوشناب āhū-šanāb (ص) ۱- آن‌که یا آنچه مانند آهو می‌دود و می‌پرد. ۲- (مجاز) بسیار تندرو، اسب تندرو و چابک. «چِست بوت مـزَنگـوانزێن وکـاب/ گـۆرگُمبزێن آهوشـناب (گلخان۱: ۱۸۲) čest būt mazaŋ-gwāŋz-ēŋ wakāb gōr-gomboz-ēŋ āhū-šanāb اسب تازنده که مانند گورخر و آهو می‌پرید حرکت کرد»

آهوگ[1] āhūg (ا) =آسْک. آهو. مثَل: «آهـوگ پَـه وت تَچیت، تازی پَه دگران āhūg pa wat tač-it tāzi pa degar-āŋ آهو برای[نجات]خود می‌تازد و سگ تازی برای دیگران»

-**لَسّهیں آهوگ** lassah-ēŋ āhūg آهوی جوان که سطح بدن و پوستش صاف و خوش منظر باشد.

آهوگ[2] āhūg (ا) ۱-=تَژن، شِکان، پیکۆر. سخن مسخره‌آمیز که معمولاً به قصد عیب‌جویی گفته شود، سرزنش و طعنهٔ همراه با تحقیر. ۲-عیب، زشت و ناپسند. مثَل: «پێش‌کِنزَگ پَه مـن تـاوان پَشـت‌کنـزگ پـه مـن آهـوگ pēš kenz-ag pa man tāwān paš-kenz-ag pa man āhūg حمله بردن و جلو رفتن برای من زیان‌بار است و عقب‌نشینی برای من عیب و ناپسند»

-**آهوگ بیگ** ba-y-ag — (مصـل) عیب بودن، انجام کاری زشت و ناپسند بودن.

-**آهوگ جنَگ** jan-ag — (مصـم) طعنه زدن، نیکی یا مزیت خود را به رخ دیگری کشیدن. ←شِکان. «جِسـت آنـت مـان بـۆری ڈکُمـێن رُمبان، من ترءَ آهوگ نه‌جـت چۆشـێن (حماسهٔ رِند و لاشار) jest-aŋt māŋ bōr-i đakkom-ēn romb-ān , man ta-r-a āhūg na-jat čōš-ēn [آن‌ها همه] در میان خیل پرپیچ و خم اسب‌ها (سواران) فرار کردند [و با وجود این] من به تو طعنه و سرکوفت نزدم»

-**آهوگ دیَگ** da-y-ag — (مصـم) =آهوگ‌جنگ↑.

آهوگ‌پر āhūg-par (صـ) ۱- ویژگی شخصی بویژه زن یا دختری که با ناز و خرام راه می‌رود. ۲- ویژگی شخصی بویژه دختر یا زنی که مانند آهو می‌رمد و در انظار نمی‌ایستد. ۳- دلدار زیبارو.

آهوگ‌ترَش āhūg-traš (ص) آن‌که در صفت یا صفاتی شبیه آهوست.

آهـوگ‌چُـک āhūg-čokk (ا) آهوبچه، بچهٔ آهو.

آهـوگ‌چـم āhūg-čamm (صـ) آهوچشم، ویژگی آن‌که چشمانی درشت و کشیده دارد.

آهوگ‌ڈروشـم āhūg-drōšom (صـ) ویژگی شخصی که قیافه و هیکلش مانند آهو زیبا و لطیف باشد.

آهوگ‌رواج āhūg-rawāg (ص) ویژگی آن‌که مانند آهو راه می‌رود یا می‌رَمَد، شخصی که راه رفتنش مانند راه رفتن آهو زیبا و دل‌انگیز است.

آهـوگ‌گـردان āhūg-gard-ān (صـ) آن‌که آهوها و دیگر جانورانی که برای صید آن‌ها رَفته‌اند را در معرض دید شکارچی یا راهی که به دام ختم شود، بشوراند.

آهوگ‌گَردانی āhūg-gard-ān-i (حامص) شغل آهوگ‌گردان↑.

آهوگ‌لُڈ āhūg-lodđ (ص) =آهوگ‌رَواج. ویژگی شخصی که مانند آهو می‌خرامد یا راه می‌رود.

آهوگ‌هز āhūg-haz (ص) ویژگی شخصی که مانند آهو می‌رَمد. ۲- (مجاز) دلبر زیبا رو و رَمنده.

آهوگِ‌تاتار āhūg-tātār (ا) ۱- آهویی است که از نافه‌اش ماده‌ای خوشبوی مِشک گیرند و تاتار به مغولستان گویند و گویا این نوع آهو در آن‌جا زندگی می‌کند. ۲- (مجاز) دلبر زیبا رو و نازک‌اندام.

آهوگِ‌تتـار āhūg e tatār (ا) = آهوگِ تاتار↑.

آهوگی[1] āhūg-i (صنـ) مربوط به آهو، آهویی. «آهـوگی تْـراس āhūg-i trās پرش و رمندگی آهوانه»

آهـوگی[2] āhūg-i (صـ) =شـگانیگ. ویژگی شخصی که مورد طعن و تمسخر قرار گرفته است.

-**آهوگی‌کنگ** kan-ag — (مصـم) مورد طعن و تمسخر قرار دادن، طعنه زدن به قصد عیب‌جویی و همراه با تحقیر. «من هَـپ بـرءَ چَنڈێنتَگ تئی بالاد / تَو یَـک بـرے ناسـێنتَگ منی بازیگ / من تَرا آهـوگی نَـه‌کُـت چـۆشءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) maŋ hap bar a čaŋđ-ēŋt-ag tai bālād , taw yak bar-ē nās-ēŋt-ag man-i bāzig , man ta-r-ā āhūg-i na-kot čōš a من هفت بار قامتت را لرزانده و تکان داده‌ام و تو فقط یک بار بازویم را خم کرده‌ای؛ ولی این‌گونه تو را گواژه نگفته و طعنه نزده‌ام»

آهَها āhahā (اصو) برای تشویق و تعجب به کار رود.

آهی āhi (ضمـاشاره) =آئی، آیی. او، آن.

آهیچک āhičk (ا) =آئیشک↓.

آهیر[1] āhir (ص) ۱-ویژگی شخصی که طمع به هستی و اموال دیگران دارد، آزمند، حریص. ۲- خواهان، علاقه‌مند، وابسته. «دل گنۆک‌اِنت که مهرءِ آهیر انـت / اِشْـک مُـدام وارءُ رنـجءُ دلگیـر انـت (مُـلا:۱۶۰) del ganōk ent ke mehr ay āhir eŋt , ešk modām wār o ranj o del-gir ent دل دیوانه است که علاقه‌مند و وابسته به مهر و محبت است، عشق همیشه مایهٔ خواری و رنج و دلگیری است»

آهیر[2] āhir (ا) =تَژن. طعنه، مسخرهٔ همراه با عیب‌جویی و تحقیر.

آهیـران āhir-ān (صـ) ۱-سخت مشتاق و علاقه‌مند به کسی یا چیزی. ۲-بسیار حریص، آزمند.

آهیـری āhir-i (صـ) سخت آزمند و حریص نسبت به چیزی.

آهێز āhēz بن مضارع از آهێزگ↓

آهێزِات āhēz-et بن ماضی از آهێزگ↓.

آهێزِتن āhēz-et-en (مصـل) =آهێزگ↓.

آهێزَگ[1] āhēz-ag (مصـل) ۱- برخاستن، برپا ایستادن. ۲-(مجاز) ظهور کردن، پیدا شدن. «ناگهان آهێزِات آنت اِستین چه نیلبومێن زِرانِ (ملا بهادُر) nāgahān āhēz-et-aŋt estin ča nilbūmm-ēŋ zer-ān ناگهان ابرها از سوی دریاهای نیلگون ظاهر شدند. ۳-(مجاز) طغیان کردن، شورش کردن. ۴- (مجاز) حالت هجومی‌گرفتن، آمادهٔ جنگ یا ستیز و دعوابودن.

آهێزگ[2] āhēz-ag (صـ) آماده. «کۆپَگـان بَـلّءُ پنجگـان کاٹـار / پـر جهـاد آهێـزَگءُ هُشـیار (روانبد: ۱۶۳) kōpag-āŋ ball o panjag-āŋ kāţār , par jehād āhēz-ag o hošyār نیزه بر شانه و خنجر در دست، برای جهاد آماده و هشیار بود»

آهێن āh-ēn بن مضارع از آهینَگ↓

آهێنت āh-ēŋt بن ماضی آهێنگ↓.

آهێینتِن āh-ēŋt-en (مصـمـ) =آهینگ↓.

آهێنَگ āh-ēn-ag (مصـمـ) ۱- ساختن، احداث کردن، به وجود آوردن. ۲- آباد کردن زمین. «کِیلَگءُ میتاپ اِش بْیاهێنت‌آنت /جُمپ‌سرێن جۆهـان اِش گڑاهێنـت‌آنـت (حماسـهٔ رِند و لاشار) killag o mittāp eš b-y-āhēnt-aŋt jomp-sar-ēŋ jōhān-eš gaŕ-āh-ēŋt-aŋt [قوم بلوچ] مزارع و باغ ساختند/ و خرمن‌های کوه‌مانند را کوبیدند[و دانه کردند]»

آئرءَ ā-?-era(ضمـمفعولی) =آئیءَ. او را، آن را.

آئِشْک ā?ešk (ا) =آئیشک↓.

آئی ā?i (ضمـ) =آیی. ۱-(ضمـغایب) او، آن. «آیی گُج انت āyi koj-eŋt او کجاست؟» ۲- (ضمـ اشاره) آن. «آئیءَ بِچار āyi y-a be-čār آن را نگاه کن»

آئیا āyi-y-ā (ضمـ) =آئیءَ↓

آئـێش ā?ēš (ا) انـدازه یـا مسـاحتی از زمـین کشاورزی کـه حـدوداً شـش سـاعت آب (یـک تسّو→) برای آبیاری آن کافی بوده است.

آئیشْـک ā?išk (ا) =آهیچْـک، آهچْـک، آئشْـک. نـوعی گیـاه هـرز و خـودرو و بالارونـده از خانواده پیچک که در کنار درختـان و گیاهـان دیگر می‌روید و بر ساقهٔ آن‌ها می‌پیچد و بـالا می‌رود؛ در فارسی به آن عشقه گویند[1].

آئیگ āyīg (ضمـ) =آیی↓.

آئیءَ āyi y-a =آیی‌ءَ. ۱- (ضمــ مفعولی) او را، آن را. «آئیءَ مه‌هِـلْ اۆداں بِـه‌روت āyi a ma-hell ōd-āŋ b-rawt او را نگـذار بـه آن‌جـا برود» ،«آئیءَ بِه‌زور بور āyi a be-zūr bowr آن را بخر و بخور» ۲- (ضمیر فاعلی) «آئیءَ آتْک āyi ātk او آمد»

آیات[2] āyāt [عر] (ا) =پاکپ. آیه قرآن.

آیان āyān (ضمـجمع) =آوان، آهان. آنان، آن‌ها.

آیانءَ āyān a (ضمـمفعولی) آن‌هـا را. «آیـانءَ به‌چار āyān a be-čār آن‌ها را نگاه کن»

آیـانی āyān-i (ضمــ مِلکی‌جمـع) مـال آن‌هـا. «آیانی پچّان āyān-i počč-ān لبـاس‌هـای آن‌هـا»، «آیـانی انـت āyān-i eŋt مـال آن‌هاست»

آیانیگ āyān-ig (ضمـملکی) =آیانی↑.

آیُکی ā-y-ok-i (صـ) ۱-زمان آینده، مستقبل. ۲-از نظر دستوری، فعل آینده یا مستقبل.

آیَـگ ā-y-ag (مصـلـ) =کایـگ، آهـتِن، یَهـتِن. ۱- آمدن. [مقا: رَوَگ] «جان شودگءِ رَند آتْـک تهتءِ سرءَ نشـت (صبا۱: ۱۱۶) jāŋ šōd-ag ay raŋd ātk taht ay sar a nešt پس از آب‌تنـی آمد روی تخت نشست»، «مردءَ دێر نـه انـت، نۆک آتْکـگ mard a dēr na-eŋt nōk atk-ag (عابـد: ۱۴۸) مرد را خیلـی وقـت نیسـت[بلکـه] تازه آمده است»، «مرچی اتکگ‌آت یَک مردے (عابـد: ۱۵۸) marči atk-ag-at yak mard-ē امروز مردی آمـده بـود» ۲- فرارسـیدن. «ائیـد هم آتکگءُ باندات انت (عابد :۱۷) a?id ham ātk- ag o bāndāt eŋt عید هم فرارسـیده و فرداست» ۳- برازنده بودن. «سُـهرین پُـچّ تئـی گـورءَ وشّ یَیـت sohr-ēn počč tai gwar a wašš a yayt لبـاس قرمـز بـه تـن تـو خـوب برازنـده اسـت» ۳-سرازیـر شـدن. «گـپے بیـت نَـه‌بیـت دۆمـیءَ آرس ئـی داں آنارکـاں کایَنـت (عابد: ۲۷) gap-ē bit na-bit dōm-i y-a ars-i ča anārk-āŋ kā-y-aŋt اگـر چیـزی بگوینـد یـا نَــه بـا شــنیدن ســخن بعــدی اشــک از گونه‌هـایش سرازیـر شـود» ۴-بـه عنـوان فعـل همکـرد بـه‌کـار مـی‌رود. «درآیـگ، پادآیـگ، پێش‌آیگ، سرآیَگ»

آیَگی ā-y-ag-i (صـ) ۱- آن‌که مُصمم به آمدن است یا احتمال دارد بیاید، آمدنی. «مراد آیگی انت morād ā-y-ag-i eŋt مـراد تصـمیم دارد که بیاید» ۲- در حال آمدن، درحال فرا رسیدن. «گرمـاگ آیَگـی انـت garmāg ā-y-ag-i eŋt تابستان در حال فـرا رسـیدن اسـت» ۳- آن‌کـه توان و نیرو یا اجازهٔ آمدن داشته باشد، آمدنی. «آ آیَگی مردے نـه‌اِنـت ā ā-y-ag-i mard-ē na-eŋt او مـردی نیسـت کـه تـوان یـا اجـازهٔ آمدن داشته باشد»

آیـۆک ā-y-ōk (صفـ از آیَگ) آن کـه مـی‌آیـد، آینده.

آیءُهو āy o hū [سحـ] (امصـ)

-آیءُهو کنگ kan-ag — (مصـمـ) =چَـمّ‌کنَـگ. ←چَمّ. چشم کردن.

آیی āyi (ضمـغایب) =آئی↑.

آییا āyi-y-ā (ضمـ) =آئیءَ↑.

آییءَ āyi y-a ۱- (ضمـمفعولی) =آئیءَ↑.

آییشک āyišk (ا) =آئیشک↑.

آییگ āy-īg (ضمـ) =آیی↑.

---

[1] ۱- واژهٔ آئیشک ظاهراً بـا عشـقه شـباهت دارد، بسـیاری عشقه را عربی مـی‌داننـد کـه بـه زبـان فارسـی وارد شـده است، برخی از پژوهشگران اصل عشقه را فارسی می‌دانند کـه معـرب شــده اســت. بنـابراین واژهٔ بلـوچی آئیشـک می‌تواند نمونه‌ای از اصالت ایرانی بودن واژهٔ عشقه باشد.

[2] ۲-واژهٔ آیات که در عربی و فارسی جمع است، در بلوچی، هم به معنی جمع و هم به معنی مفرد به کار رود.

الف

ا ـا[1] a ۱-دومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ پس از «آ» و نخستین حرف از الفبای بلـوچی؛ در آغاز واژه، نشانهٔ صامت همزه است که با یکی از مصوت‌های کوتاه. مانند: آرس ars? (اشک)، آسپ asp?(اسب) ، یا با یکی از دو مصوت بلند «وū » و«ی i» (ایـراد irād) و (اورت ūrt) و دو واکهٔ دیگر «وْ ō (و مجهول)» و «یْ ē (ی مجهول)» مانندِ «اوْشت ōst (اطمینان)»، «ایْوُک ēwok (تنها)» تلفظ می‌شود. در وسط و آخر کلمه، نشانهٔ مصوت بلند ā است، مانند: داد dād (بخشش، پاداش)، سما samā (هوش و حواس) ۲- این واج گاهی در بسیاری از واژه‌ها بویژه در آن‌ها به صورت «هـ» نمایان است و هر دو تلفظ در گویش‌های گوناگون بلوچی وجود دارد. مانند «آمباز و همباز» «انار و هنار» ۳- واج «ع» عربی در آغاز واژه‌ها در رسم‌الخط بلوچی به شکل «ا» نوشته می‌شود. «عهد = آهد»، «عذاب = ازاب»، « عشق= اِشک» به استثنای این که «ع» پیش از مصوت بلند «ا ā » باشد در این صورت به شکل «آ» نوشته می‌گردد. «عاشق= آشِک» ۴- این واج در آغاز بسیاری از واژه‌ها قرار دارد که بدون آن هم رایج هستند. «آسوار و سوار»، «اِشکار و شِکار»، «اُشمار و شمار»

ا ـا[2] a ۱- نشانهٔ مفعول و در حکم «را»ی فارسی که پس از اسم و ضمیر آید. ولی این نشانه را در رسم‌الخط بلوچی به شکل «ءَ» می‌نویسند که بیست و سومین نشانهٔ نوشتاری زبان بلوچی است. «منا بچار / منءَ بِچار man a be-čār (مرا ببین)» «دیوالا برێچ / دیوالءَ بْرێچ diwāl a b-rēč (دیوار را خراب کن)» ۲- علاوه بر نشانهٔ مفعول پس از فاعل یا نهاد نیز آید. «آئیا گْوَشت / آئیءَ گْوَشت āyi yaa gwašt (او گفت)» ۳- گاهی به معنی برخی از حروف اضافه، مانند «به» فارسی به‌کار می‌رود: «بْیا بازارا / بْیا بازارءَ b-y-ā bāzār a (به بازار بیا!)» [برای آگاهی بیشتر به بیست و سومین نشانهٔ نوشتاری «ء» در همین کتاب نگاه کنید]

اَ[1] a (پیشـ) پیشوند نفی در برخی از واژه‌های بلوچی، این پیشوند در گذشته برای نفی‌کردن رایج بوده است، ولی امروزه برای واژه‌سازی کاربردی ندارد. اما بسیاری از واژه‌های کهنی که با این پیشوند منفی شده‌اند، هنوز رواج دارند. «آوادگ a-wād-ag ا+واد(نمک)+ـَگ(پسوند نسبت)= بی‌نمک»، «انـدێم a-n-dēm اَ+ن (واج میانجی)+دێم (چهره، روبرو و آشکار)= پنهان، ناآشکار»

اَ[2] a (اصو) در واکنش به سخنی شگفت یا کاری غیرعادی یا اعتراض در برابر کاری به کار رود. کاربرد آن گاهی با تکرار (اَ اَ اَ ...) است. «اَ اَ اَ آئیءَ بچارات a a a āyi y-a be-čār-et ! ! ! او را ببینید»

اِ e =اَچ، آش، اِز، اِچ ، اِر، اِژ، شَه، چَه، زَ ، اَبوْ (حا) حرف اضافه معادل «از» در فارسی. «اِ هَمِدا اِنت e hamedā eŋt از همین جاست»

اُ[1] o (حا) حرف‌عطف، معادل «و» عطف در فارسی. اما این حرف را در رسم‌الخط بلوچی به شکل «ءُ» می‌نویسند. [نگاه کنید به «ء» بیست و سومین نشانهٔ نوشتاری بلوچی در همین کتاب]

اُ[2] o (حا) در واکنش به سخن باورنکردنی کسی آید و محتوای آن پرسشی است که معنی «راست می‌گویی؟» دارد. حسن: «هَوران آتْک‌آنت. حامد: اُ ؟ hasan: hawr-āŋ ātk-aŋt hāmed: o حسن ابرها آمدند؛ حامد: اُ (راست می‌گویی؟)

اُ ow (حا) حرف ندا، که‌پیش از اسم می‌آید و معادل «ای» در فارسی است. «اُ هُدا ow hodā ای خدا»، «اُ بابئے ow bābay ای پدر»

آاِدا a?edā (ق) =اِدا. اینجا.

آاِدهَ a?eda (ق) =آاِدا↑.

آاْوْدا a?ōdā (ق) =اوْدا. آنجا.

آاْوْدهَ a?ōda (ق) =آاْدا↑.

اَبّ abb [عر:حَبّ] (ا) =هُبّ. حبّه، واحد شمارش قطعهٔ کوچکی از بعضی چیزها.

اَبا[1] abā (امص) =اَباکنَگ↓.

-اباکنَگ kan-ag ــــ (مصـل) پنداشتن، فرض کردن. «تَو اَبا کن هِچ سهیگ نه‌ئے taw abā kaŋ heč sahig na-?-ay تو فرض کن اصلاً خبر نداری»

اَبا[2] abā مخفف اَبّا↓.

اَبّا abbā (ا) ۱- =پِت. پدر «اے منی ابّا اِنت ē man-i abbā eŋt این پدر من است» ۲- بابئے←. خطاب به پدر گویند. «ابّا تو کجا شُت ئے abbā taw kojā šot- ay پدر! تو کجا رفتی؟» ۳- خطاب پدر به فرزند، عزیزم، جانم. « اَبّا منی چُک منءَ چَه ادا ببر abbā man-i čok man a ča edā be-bar پدرم (عزیزم) فرزندم مرا از این جا ببر» ۳- برای احترام، خطاب به مردی که سنّش به اندازه یا بیشتر از پدر خطاب‌کننده است، به کار رود.

اِبابَت[1] ebābat [عر: عِبادة] (امصـ) عبادت، نیایش، پرستش.

اِبابت[2] ebābat (صـ) =دروَر. نظیر، جفت. «دُراِبابَتّێن دوْست dor-ebābatt-ēŋ dōst دوست شایسته و درخور، دوست ارزشمند چون مروارید»

اِبابَت‌جاه ebābat-jāh (ا) عبادتگاه.

آبابِکی abābeki [سیـ: بِگـی] (ا) مُلّا و دعانویسی که شغلش دعانویسی است.

آبابیل abābēl (ا) =پِلپِلیستُک، پلیستُک. ابابیل، پرستو.

اُباسی obāsi [صو: گْواسَغ] (ا) =گِهاسَک. خمیازه.

آباشکوْ abāškō (صـ) ۱-سرگشته، مات، مبهوت. ۲- ویژگی آن‌که اثر غربت و تنهایی و ترس ناشی از آن، در چهره‌اش نمایان است.

آباشَه abāša (ا) پرندهٔ شکاری کوچکی از خانوادهٔ باز، باشه، قوش.

ابالنگ abāleŋg (صـ) احمق، خُل.

آبت abat (صـ) پنهان، نهان، مخفی.

-اَبَت‌کنَگ kan-ag ــــ (مصـمـ) پنهان کردن.

اِبتدا ebtedā [عَر:اِبتداء] (ق) ابتدا، آغاز.

آبجاڑ āb-jāŕ (ص) ویژگی دو چیز که با هم جفت و هم‌سطح یا برابر نباشند.

اَبجَـد abjad (ا) ۱- نـام نخسـتین واژه از واژه‌های هشت‌گانهٔ حروف جمل. ابجد، هوز، حُطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ. از همزه تا ق نمایندهٔ ۱ تا ۱۰۰ و نُه حرف آخر نشان‌دهندهٔ ۲۰ تا ۱۰۰۰ است. ۲- مجموعه حروفی که هرکدام نمایندهٔ یک عدد است. شاعران کلاسیک گاهی در اشعار بلوچی خود جهت هنرنمایی از حروف ابجد استفاده کرده‌اند. «گُلءَ مان ابجدءِ گالءَ / بگن سَرپوّش کسان‌سالءَ / دوسد شَشءَ گوّن آ هَپتءَ / بِگَنِ یَکّے چَه هشت بالا / چهارسدءُ ششءُ چِلّءَ / بِبَنْت گُل نازکّین لالءَ (خداداد گلمتی)

gol a māŋ abjad e gāl a be-kan
sar-pōš kasāŋ-sāl a do-sad šašš a gōŋ
ā hapt a be-kan yakk-ē ča hašt bālā
čahār-sadd o šaš o čell a be-baŋt gol
nāzok-ēŋ lāl a

نام دلدار کم‌سنءُ سال را با حروف ابجد پوشیده نگه دار؛ دویست و شش را با آن هفت، یک را به هشت بچسبان؛ چهارصد و شش و پنجاه که نام دلبر زیبا و گلرخ آشکار می‌گردد. ۲۰۰[(ر)، ٦(و)، ۷(ز)، ۱(ا)، ۸(ح)، ۴۰۰(ت)، ٦(و)، ۴۰(ن))] » ملا ابراهیم از شاعران نامدار منظومهٔ «باگّین بَشگرد» به شیوه‌ای ماهرانه نام دلدارِ ممدوح خود سَیّدخان را - که فاطمه نام داشته است- به صورت حروف ابجد آورده است: «نام گُلءِ ایّش اِنت پَر مُبارَکّے / پنج حروف اِنتءُ نقطه‌اِش یَکّے / ابجدءِ کوّٹءَ را بجن ڈکّے / هشت قمر یَک بُرجءَ سپهدار اَنت / نُه هلال اَنت و هانه‌اِش چاراَنت / پنج سُهیلءَ پَه رِشتهے داراَنت

nām gol e ēš eŋt par
mobārakk-ē / panj horūp aŋt nokta eš
yakk-ē / abjad e kōṭ a ra be-jan đakk-ē
/ hašt kamar yak borja sopah-dār-aŋt /
noh halāl aŋt o hāna eš čār aŋt / paŋč
sohayl a pa reštah-ē dār-aŋt

نام دلبر گل‌رخسارم به‌سلامتی این است / دارای پنج حرف و یک نقطه است / در قلعهٔ ابجد روزنه‌ای پیدا کن / هشت قمر در یک بُرج قرار دارند / نُه هلال‌اند که دارای چهار خانه هستند / پنج سُهیل در یک رشته هستند» ملا ابراهیم نام محبوب ممدوح خود را در حساب ابجد کبیر آورده است. مطابق قانون ابجد کبیر حرفی را که عدد معادل آن بیشتر از ۱۰ باشد، به عدد ماه‌های سال بر ۱۲ تقسیم می‌کنند و باقیمانده از آن را در نظر می‌گیرند. «فاطمه» از پنج حرف تشکیل شده است: ۱- «ف» که برابر با ۸۰ است. چون از دَه بیشتر است، آن را بر دوازده تقسیم می‌کنیم، آنچه اضافه می‌ماند عدد هشت است. ۲- «ا» که برابر با عدد یک است. ۳- «ط» برابر با عدد نُه است. ۴- «م» برابر با چهار است. ۵- «هـ» برابر با عدد پنج است. بنابراین هشت قمر (ف) و یک برج (ا) و نُه هلال (ط) و چهار خانه (م) پنج سهیل (هـ) نام فاطمه را تشکیل می‌دهند.

اَبَد abad [عر] (ا) ۱- ابد، زمانِ آیندهٔ بی‌پایان. ۲-(ص) همیشه، جاودان. ۳- (ق) هرگز، اصلاً.

- اَبدءَ abad a (ق) ابداً، هرگز، هیچ‌گاه. «مَن ابدءَ آئیءِ کِرّءَ نَه‌روان

man abad a āyi ye kerr a na-raw-ān

من هرگز نزد او نمی‌روم»

- دان اَبَد dāŋ-abad (ق) تا ابَد، همواره «دان آبد تئی کِرّا یان

dāŋ abad tai kerr-ā-y-ān

تا ابد و همیشه نزد تو هستم» ۲- هرگز. «دان آبَد تئی گْوَرءَ نَه‌آیان

dāŋ abad tai gwar a na-y-ā-y-āŋ

هرگز نزد تو نمی‌آیم»

اَبـدال abdāl [عر. جـ. بـدیل و بـدَل] ۱- (صـ) ۱- درویش، مست خدا. ۲- (مجاز) دیوانه، سرگشته. ۳- نادان، بی‌خرد. «چوّ کـه آبـدُکءَ ابدالیّن / زامات کُت پِتءَ پیردادءِ (عابد۱: ۱۱۵)

čō ke abdok a abdāl-ēŋ zāmāt kot pet
a pirdād e

همچنان‌که پدر پیرداد آبدُک بی‌خرد را به دامادی قبول کرد»

اَبدالوّ abdāl-ō (ص) آن‌که رفتارش آمیخته‌ای از ناهشیاری و حماقت باشد، خُل.

اَبدُک abd-ok (ا.مصغ) کوتاه‌شدهٔ نام‌هایی که بخش نخست آن‌ها واژهٔ «عبد» باشد. بویژه عبدالله و عبدالرحمان.

اَبدگُژن abad-gožn (ا) گرسنگی پایان‌ناپذیر.

اَبدُل abd-ol (ا) کوتاه‌شدهٔ نام‌هایی که بخش نخست آن‌ها واژهٔ «عبد» باشد. بویژه عبدالله و عبدالرحمان.

اَبـدَم abdam (ا) [سیـ: چَه پیداکرتگین سرجمین چیزان ایرت‌ترین، atom] =هَبـدَم←. اتُم، کوچک‌ترین جزو یک جسم بسیط.

اَبَـدمان abad-mān (صـ) جاودان، ماندگار همیشگی، جاویدان.

اَبدو abdū (ا) کوتاه‌شدهٔ نام‌هایی که بخش نخست آن‌ها واژهٔ «عبد» باشد، بویژهِ عبدالله و عبدالرحمان.

اُبدَهـ obdah (ا) =مُبدهـ ۱- مهمانی بزرگ. ۲- آشپزخانهٔ بزرگ که در آن برای تعداد زیادی از افراد غذا درست کنند و در قدیم بیشتر قلعه‌های امیران و فرمانروایان دارای چنین آشپزخانه‌ای بوده است. ۳- منزلی که مهمانان فراوانی در آن رفت و آمد کنند. ۴-غذایی که آن را به مقدار زیاد و برای افراد زیادی درست کنند. ۵-(مجاز) ازدواج، عقد عروسی، جشن و مهمانی عروسی.

اَبَدهَست abad-hast =آبدمان. (ص) جاودان.

اُبدهی obdah-i (صنـ) ۱- آن‌که مهمانی‌های بزرگ برپا می‌کند. ۲- آن‌که در مهمانی‌های بزرگ شرکت می‌کند.

اَبـدی abadi (صنـ منسوب به اَبَد) اَبدی، همیشگی.

اَبْدی abdi (ا) کوتاه‌شدهٔ نام‌هایی که بخش نخست آن‌ها واژهٔ «عبد» باشد. بویژه عبدالله و عبدالرحمان.

اَبدیّم ab-dēm (ص) =اندیّم. پنهان.

اَبدیّن abd-ēn (ا) کوتاه‌شدهٔ نام‌هایی که بخش نخست آن‌ها واژهٔ «عبد» باشد، بویژه عبدالله و عبدالرحمان.

اَبْر abr [فار] (ا) =هَور←.

اَبُر abor ۱- (حا) =بِر، پِر. ۱- معادل «بر» فارسی در معنیِ رویِ، بالایِ. ۲- بر سر فعل آید و فعل پیشوندی و مفهومی جدید می‌سازد، مانند ابُرپْروّشَگ↓، ابُرگْوَزَگ↓.

اَبّر abber (ا) نوعی لنج کوچک.

اِبـرام ebrām (ا) ۱-ادب، فرهنگ. ۲-نظم، ترتیب.

-بےاِبرام bē-ebrām (ص) بی‌ادب، نامرتب.

ابُربست abor-bast ۱- بن ماضی از مصدر ابُربَندگ↓. ۲- فعل ماضی سوم شخص مفرد از مصدر اَبُربندَگ↓.

ابُربستِن abor-bast-en (مصـم) =ابُربندَگ↓.

اَبُربنـد abor-band بن مضارع از مصدر ابُربندَگ. ۲- فعل امر از مصدر ابُربندَگ↓.

اَبُربنـدَگ abor-band-ag (مصـمـ) =پِربَندَگ. آراستن، زینت دادن. «گُل وتءَ وهدے که ابُربندایت / گوّن منءَ هِچ رَنگءَ نَه‌بیت اوّپار (علی:۱۳۹)

gol wat a wahd-ē ke abor-
band-it gōŋ man a heč raŋg a na-bit
ōpār

هرگاه دلدار خود را می‌آراید، به هیچ وجه نمی‌توانم در برابر آن شکیبا باشم»

اَبُرپُرُش abor proš بن مضارع از ابُرپرُشَگ↓.

اَبُرپرُشت abor prošt بن ماضی از ابُرپرُشَگ↓.

اَبُرپرُشتِن abor prošt-en (مصـل) =ابُرپرُشَگ↓.

آبُرپرُشَک abor proš-ag (مصـل) ۱- شکست خـوردن. ۲- فـروریختن. «هَـور نبـوت بشّـی کوْکُرهَ گْوَرتَـک / تئـی سرءَ توپّـانی آبُرپْرُشـتَک (حماسهٔ رِنـد و لاشـار) hawr na-būt bašš-i kōkor a gwart-ag tai sar a tūppān-i abor-prošt-ag باران معمولی که نبود بلکه رگبـار تنـد باریـد و توفـان‌ماننـد بـر سر تـو فروریخت»

ابُرپــروْش abor-prōš بـــن مضـــارع از ابُرپرُوْشَک↓

ابُرپْروْشــت abor-prōšt بـــن ماضـــی از ابُرپْروْشَک↓

ابُرپْروْشـــتِن abor-prōšt-en (مصـــمـــ) =ابُرپْروْشَک↓

ابُرپْروْشَــک abor-prōš-ag (مصــمـ) ۱- بـه صورت ناگهانی شکست دادن. ۲ - به یک‌باره فروریختن.

اِبرت ebrat [عر:عِبرَة] (صـ) =اِندِرس. عبرت.

اِبرتناک ebrat-nāk [عر: عبرة. بلو] (صـ) پرعبرت.

ابُردات abor-dāt بن ماضی از ابُردَیَگ↓.

ابُرداتِن bor-dāt-en =ابُردَیَگ↓.

ابُردئے abor-day بن مضارع از ابُردَیَگ↓.

آبُردَیَگ abor-da-y-ag (مصـمـ) =پردَیَگ. پتـو یا ملحفه‌ای را بر روی خود یا دیگری انداختن، خود یا کسی را با پتو یا ملحفه پوشاندن.

آبرس abres بن مضارع از ابرِسَگ↓ .

آبرست abrest بن ماضی از ابرِسَگ↓ .

آبرستِن abres-et-en (مصـل) =ابرِسَگ↓ .

آبرِسگ abres-ag (مصـل) ۱- در پـیچ و تـاب شـدن. ۲- (مجـاز) برآشـفته شـدن و بـه شـدت سرکش شدن شتر مست. «چوْ لیْڑه ءَ آبرِسـتَگ آت / پیْنڈءُ مهار ئی سِستَگ‌آت (روانبد:۴۲۰) čō lēŕah a abrest-ag at pēŋđ o mahār i sest-ag at همانند شتر نر مسـت برآشـفت و مهار و عنان را پاره کرد» ۳- برآشفتن، از کـوره دررفتن، در حال خشم کنترل خود را از دسـت دادن. ۳- هجــوم آوردن. «وَرنــا پَــه جنــگءَ کستَگ آنت / چوْ جَمبرءَ ابرِستَگ آنت (روانبـد، منظومـه دادشـاه) warnā pa jaŋg a kast-eg-aŋt cō jambar a abrest-ag-aŋt جوانـان بـرای جنـگ آمـاده شـدند، وماننـد ابـر سـیاه برآشفتند و هجوم آوردند»

ابرَش abraš [عر] (صـ) ۱- اسـبی کـه پوسـتش خال‌دار و دارای خال‌هـای سرخ باشـد، اسـبی کـه پوسـتش بـه رنـگ سرخ و سـپید اسـت. ۲-(مجاز) اسب. «او بابَلو او بـابلو / زیـت گـن یَلَو کَن آبرَشءَ (حماسهٔ گمبَر) ow babalū ow bābalū zit kan yalaw kan abraš a ای پدر ای پدر عزیز زودتر [افسار] اسب مرا رها کن»

ابُرشان abor-šān (صـ) دارای جایگاهی بلنـد و عـالی، بلندشـأن. «آ نگـوَر پیشـی دَوروان جْوان آت / سردار سوْبان ءُ مُلـک ابُرشـان آت. (جنـگ بـاهو) ā negwar pēš-i dawr-aw-ān jwān at sardār sōbān o molk abor-šān at منطقـهٔ نگـوَر در دوران‌هـای گذشـته آباد بـود، سردار آن‌جـا کـامروا و شـهر آبـاد و بلندشان بود»

آبرَک abrak (ا) ۱- لباس رنگارنگ و پُرنگار. « نوْتءَ تهار بیتَگ جهان/ آ زیْوَرءُ دژیْن مکـان/ ورنا گوْن پُلّـیْن آبرَکـان (حماسـهٔ آدینَـک) nōt a tahār bitt-ag jehāŋ ā̦ zēwar o dorr-ēŋ makān warnā gōŋ poll-ēŋ abrak-ān. دنیـا نـزد نـوْت تاریـک شـد، آن زیورهـا و خانه‌های ارزشمند، جوانانی که بـا لبـاس‌هـای رنگارنگ و خوشبو[کشته شدند]»

اِبـرُک ebrok (ا) مصـغر و کوتـاه شـدهٔ نـام مردانهٔ ابراهیم.

ابُرگْوَز abor-gwaz بن مضارع از ابُرگْوَزَگ↓.

ابُرگْوَســـت abor-gwast بـــن ماضـــی از ابُرگْوَزَگ↓.

ابُرگْوَســـتِن abor-gwast-en (مصـــلـــ) =ابُرگْوَزَگ↓.

ابُرگــوَزَگ abor-gwaz-ag (مصــلــ) فراتــر گذشتن، بالاتر رفتن. «پَر بلوْچی مِنَگءُ سـدّءَ / گَدّ اِت چَه نوْدبندَگ ابُرگْوَستَگ (حماسـهٔ رِنـد و لاشـار) par balōč-i menn-ag o sađđ a kadd et ča nōdbaŋdag abor-gwast-ag بـــه خـــاطر غـــرور و نـــام بلـــوچی‌آت، از نوْدبندگ→ فراتر رفته‌ای (برتر دانسته‌ای)»

ابـرَم abram [سیـ بُنکش، فطـرت] (ا) سرشـت، فطرت، ریشه و بنیاد.

ابرَمی abram-i (صنـ) فطری، سرشتین.

آبرَمیْن abram-ēn (صـ) =آبرمی↑.

آبرو abrū [فار] (صـ) =بُروان→.

ابروْک abrōk (صـ) =آبروْگ↓.

آبــروْگ abrōg (صــ) ذغـال بـزرگ افروختـه، شعلهٔ تند آتش.

آبرهام abrahām [سیـ آبدم، بُنکش] (ا) سرشـت، فطرت.

ابــریْس abrēs ۱- بـــن مضـــارع از مصـــدر ابریْسَــگ→. ۲-(ا) ویژگــی چــوب یــا شــاخهٔ درختی که در طول خود برجسـتگی ناشـی از ردّ شاخه‌های کوچک‌تر یا پیچ‌خـوردگی دارد و هموار نیست. پیچ و تاب.

-ابـریْس‌گِـرَگ ger-ag — (مصـمـ) زوایـد و برجستگی‌های شاخه یـا چـوب را تراشـیدن و صاف‌کردن.

آبریْشت abrēst بن ماضی از ابریْسَگ↓.

آبریْسَـــگ abrēs-ag (مصـــمـــ) =بْریْسَــگ. ریسیدن.

ابریْشُم abrēšom (ا) ۱-ابریشم، تار ابریشم. ۲- پارچهٔ ابریشمی. ۳-(مجاز) نرم و نازک.

ابریْشُــمی abrēšom-i (صنــ) منســوب بــه ابریشم، ساخته‌شده از ابریشم، ابریشمی.

ابریشُــمیْن abrēšom-ēn (صــ) ۱- از جـنس ابریشم، ساخته‌شده از ابریشم. ۲- (مجـاز) نـرم چون ابریشم.

آبُڑی‌بابی abbońi-bābi (شجـ) ای وای، وای بر من.

ابزل abzal [عر:افضل] (صـ) برتر، مسلط.

آبُک abb-ok (ا) ۱- خطاب فرزند بـه پـدر از روی مهربانی، پـدرجان. ۲- پـدر. «منـی ابُّـک هنّو گیـت man-i abbok hannū kayt پـدر من الان می‌آید»

آبَکّه abakka (صــ) =هبَکّـه. سرگشـته، مـات و مبهوت، دست‌پاچه و گیج.

ابگُم abgom (ا) پنهان، ناپیدا، گم و گور.

آبُل abol (ا) کوتاه‌شدهٔ نـام‌هـایی کـه حـروف نخست آن‌ها «ابول» باشـد ماننـد ابوالحسـن، ابوالقاسم.

اِبُّل ebbol (ا) کوتاه‌شدهٔ نام ابراهیْم.

آبلَک ablak [عر:ابلَق] (صــ) ابلق، ویژگی چیزی که دارای دو رنگ سیاه و سفید است.

آبّلـوْ abb-al-ō (ا) بابـا ، خطـاب بـه پـدر از روی محبت.

آبلـوْچ[۱] ablōč (ا) قنـد شکسـته و ریزشـده، نوعی شیرینی که از قند و شیر به دست آید، ابلوج.

ابلَه ablah [عر](صـ) ابلَه، نادان، احمق.

ابلهی ablah-i (حامصـ) ابلهی، نادانی.

۱-واژهٔ «ابلـوچ» را سیدهاشـمی بـه چنـد معنـی بـه کـار می‌برد، از یک سو آن را با واژهٔ «بلوچ» یکی می‌دانـد و از سوی دیگر آن را در معانی فوق هـم مـی‌آورد. (سـیدگنج) ابلوج واژه‌ای معرب از فارسی است، که اصل آن «آب‌لوج» و به معنی قند سفید است. (فرهنگ بزرگ سخن)

ابلَهێن ablah-ēŋ (صـ) =ابله. ۱- نادان، ابله. «ابلهێن بچَک ablah-ēŋ bačak پسر ـ ابلـه» ۲- ابلهانه. «ابلَهێن‌کار ablah-ēŋ kār کاری که از روی نادانی باشد، کار ابلهانه»

اَبّلی abbali (صـ) =ابّلو↑.

ابلـیس eblis [معـرب از یونـانی] (ا) ۱-ابلـیس، شـیطان. ۲-(صـ) (مجـاز) فضـول، بـی‌ادب. ۳- فتنه‌گر.

اَبُن abon (ا) نابود، تباه.

اَبـوّ abō [کا](حا) =اچ. از. مثـل: « ابـوّ دگـرء جیَّء وتی درد گهـتر انـت abō degar ay jii wat-i dard geh-ter eŋt y-a از آفـرین دیگران، نفرین خود بهتر است»

ابّـوّ abbō (شجـ) ۱- بـرای اظهـار شـگفتی و تعجب بـه‌کـار رود. «اَبـوّ پـه دُرّێـن هـانیءَ / تهارێن شـپءِ مَهکـانیءَ (مـلا: ۱۲۴) abbō pa dorr-ēŋ hāni y-a / tahār-ēŋ šap ey mahkāni y-a شگفتا از زیبایی هـانی عزیـز، که مهتابِ شب تاریک است» ۲- برای آشـکار کردن دلسوزی و ترحم. ۳- برای اظهار ترس و هراس ناگهانی.

ابّوبـابی abbō bābi (شجـ) =ابّـوّ↑abbō ای وای پدرا! «ابّو بابی چوّن گرم اِنـت (بهار[1]: ۲۳) abbō bābi čōŋ garm eŋt چه گـرم اسـت، چه گرمای شگفت وترسناکی است»

اَبـوّتکی abōtaki (قـ) ۱-ناخواسـته. ۲- ناگهانی. «منا اینگُر آیگی نه‌آت، ابوّتکی منـی سرکپـت man a iŋgor ā-y-ag-i na-at abōtaki man-i sar kapt من قصد آمدن بـه این طرف را نداشتم، ناگهانی گذرم افتاد»

ابوّماتی abbō māt-i (شجـ) =ابّوبابی. ای وای مادر!

اَبّوّیی abb-ō-i (صنـ) مربوط به ابوّ، پدری.

اَبی abi (شجـ) برای اظهار شگفتی به کار رود. «اَبـی چـوّنێن مـزنێن لـوّگـے abi čōn-ēŋ mazan-ēŋ lōg-ē شـگفتا چـه خانـهٔ بزرگـی است!»

اَبّـے abbē (شجـ) =ابی↑

اَبێتک abētk (صـ) ۱- جای خلوت. «اـے بازار سَک اَبێتک اِنت ē bāzār sak abētk eŋt این محلـه بسـیار خلـوت اسـت» ۲- محلـه یـا جایگـاهی کـه خـالی از سـکنه شـده اسـت. ۳- مجلسی که خلوت و بـدون شرکت‌کننـده است. ۳- ویژگی فردی که تنها و غریب باشد.

-**ابێتک کَنگ** kan-ag — (مصـل) خلوت‌کردن، در تنهایی بودن.

اَبێتکی abētk-i (حامصـ) خلـوت، تنهـایی و خاموشی.

ابێتکێن abētk-ēŋ (صـ) =اَبێتک←. «اـے پَه دِگـه اُمّێـتےءَ / نِشـتگ ابێتکـێن رهسرـان ē pa dega ommēt-ē y-a nešt-ag (پیرل:۷۶) abētk-ēŋ rah-sar-ān ایـن شـخص بـه امید دیگری در کنار راه‌های خلوت، نشسته است»

اَبێد[1] abēd (قـ) =بێـد ۱- بـدونِ، جـز، بی. «ابێد چه abēd ča بغیر از» ۲- فقـط، بجـز. «ابێد چَه اـے دِگه‌ـ گیپان/ شرابءِ گیپ بـےنام اِنـت (مـلا: ۱۵) abēd ča ē dega kayp-ān šarāb e kayp bē-nām eŋt از همـهٔ مـواد نشئه‌آور، فقط نشئهٔ شراب نامی ندارد»

ابیر abir [عر:عبیرا] (ا) عبیر، نوعی مادهٔ معطـر که از آمیختن مُشک، صندل، گلاب، زعفـران و .. به دست می‌آید.

ابێر[1] abēr [ا.نفی+بێر(آبادی)] (صـ) ویران.

ابێر[2] abēr (امصـ) حمله، هجوم.

ابێرَگ abērag (صـ) ۱- =ابێر۱↑. ۲-بی‌عرضه، بی‌همت.

ابیرێن abir-ēŋ (صـ) کسی یا چیزی کـه بـوی خوش عبیر از آن برمی‌خیزد.

۱-واژهٔ «اَبێد» با «ابی و بی» فارسی و api پهلوی یکی است.

أبیس obēs (صـ) =ساڑی. آماده، فرز.

ابێـل abēl (ا) =هَبێـل. ۱-محـدودهٔ زنـدگی و پیرامون زندگی یا محـل اقامـت کسـی. «آیـی ابێلءَ پَد نَه‌جنـان āyi e abēl a pad na-jan-ān من به محدودهٔ زندگی او پای نمی‌گذارم» ۲-چهاردیواری خانـه. ۳-[سیـ: زمین یـا دگـه ماه و استارانی چَپ‌ءُچاگردءِ گُڈی سیم‌سر که هرچیزءَ که هـما هدءِ تهءَ بیت وتی نیمگءَ کَش‌اَنت] جوّ یـا محـدودهٔ مربوط به هر ستاره یا سیاره در فضا.

ابێلان abēl-ān (ا) =هبێلان ←.

اَبێل‌دار abēl-dār [سیـ: سرحددار] (صـ) مـرزدار، مرزبان.

اَبێلک abēl-ak (صنـ) =اَبێلی↓.

اَبێل‌کار abēl-kār [سیـ: هـما مردم که پَه ملکءِ سرهدءُ شسم‌سرانی پهریزگءَ ابیلدارو دستءِ چێرا کار کن اَنت] (صـ) ۱-آن‌که در مرز کشور کـار مـی‌کنـد، ۲-مرزبان.

اَبێلی abēl-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه ابێـل↑. ۲- آن‌که یا آنچه منسوب به محدودهٔ زندگی یـا فرمانروایی کسی باشد. ۳- آن‌که او را از خانه یا محله رانـده‌انـد و اجـازهٔ ورود بـه آن‌جـا را نـدارد. ۴- =دران‌ڈیـه. آواره. ۵- (ا) چهـاردیواری خانه.

اُبێنک obēnak (ا) =اُبێنَگ↓.

اُبێنَـگ obēnag (ا) خـواب کوتـاه و سـبک، چرت.

-**کسےءِ دل اُبێنگ روَگ** kas-ē ye del obēnag raw-ag به چرت سبک و کوتاهی فرورفتن.

اُپّ opp (شجــــ) افســـــوس، آه. «اُپ او شـیاهرنگێن کپـوّت / زێمُـر تئـی بُـن دات و سـوّت (گلخان: ؟) op ow syāh-raŋg-ēŋ kapōt , zēmor tai bon dāt sowt ای کبـوتر سـیاه‌رنـگ، آواز تـو مـرا آتـش زد و سوخت»

اُپّ opp (امصـ) =هُپّ←.

اُپّار oppār (ا) =اُهپارَگ، آسرد. نفسی عمیق که بر اثر تأسـف، دریـغ یـا حسرت از تـهِ سـینه برآیـد و از راه دهـان خـارج گـردد و صـدایی مانند «اُپّ» داشته باشـد. آه سرد، آهِ حسرت. «شـئـے تَـرا چـوّن اِنـت کـه زیـادَهێن اُپّاران جَن‌ئـے (منظومـهٔ هـانی و شَـیمرید) šay ta-r-ā čōn eŋt ke zyādah-ēŋ oppār-ān jan-ay ای شَیمُرید تو را چه شده است که این همـه آه می‌کشی»

-**اُپّارجَنَـگ** jan-ag — (مصـل) آهِ حسـرت کشیدن.

-**اُپّارکَشّگ** kašš-ag — (مصـل) =اُپّارجَنَگ↑

اُپّارگ oppār-ag (ا) =اُپّار↑.

اَپاس a-p-pās (ا) =آمپاس↓.

اَپال apāl (امصـ) =بود. همّت، توانایی، جُربزه. «بےاپال bē-apāl کم‌همت، بی‌اراده»

اپان[1] appān (ا) =همپان←.

اپّان[2] appān (صـ) آن‌که درآمدی ندارد، بیکار.

-**اپان بێگ** ba-y-ag — بیکار و تنبل بودن.

اَپت apt (ا) =هَپت←.

اَپَت apat (صـ) ابَد.

اَپتار aptār (ا) =هَپتار←.

اپتاوَگ aptāwag (ا) =آپتاوَگ←.

اَپَد apad (قـ) =اَپَّد↓.

اَپَّد appad (قـ) =اپَدءَ. دوباره، پس از آن. «اَپَّد به‌چار appad be-čār دوباره نگاه کن»

اَپَّدا appadā (قـ) =اَپَّدءَ↓.

اَپَّدان appad-ān (قـ) =اَپَّدءَ↓.

اَپّدءَ appad-a (قـ) =پَدا. دوبـاره، پـس از آن[1]. «اَپّدءَ پرگَـرد appad-a per gard دوبـاره برگرد»

---

۱ -این واژه اَپَّدا می‌توانـد بـا واژهٔ «ایرانی‌باستان: apara بعداً (ابوالقاسمی۱: ۳۲)» یکی باشد.

آپُـرس apors (ا) درخـت صـنوبر، ایـن‌گونـه درخـت همیشـه سـبز در ناحیـهٔ کـلات بلوچستان می‌رویـد و از تنـه و شـاخه‌هـایش برای پوشاندن سقف خانه استفاده می‌کنند.

آپرۆک ap-rōk (صـ) =ابرۆگ↑.

آپس aps (ا) =آسپ↓.

آپسان‌شِدُک aps-āŋ-šed-ok (ا) نوعی پرندهٔ ماهی‌خوار است.

آپس‌تاچی aps-tāč-i (حامصـ) =آسپ‌تاچی↓.

آپس‌سوار aps-swār (صـ) =آسپ‌سوار↓.

آپس‌گاڑی āps-gāṙi (ا) =آسپ‌گاڑی↓.

آپسر apsar (ا) ۱- افسر، آن کـه دارای درجـهٔ نظـامی بـالایی اسـت ۲- دارای مقـام بلنـد دولتی.

آپِسر apser بن مضارع از آپِسرَگ↓.

آپِسرت apsert بن ماضی از آپِسرَگ↓.

آپِسرتَگ apsert-ag (صـ) افسرده و غمگین.

آپِسرتَگێن apsert-ag-ēŋ (صـ) =اپِسرتگ↑.

آپِسرتِن apsert-en (مصـلـ) =آپِسرَگ↑.

آپِسرِک apserk (ا) =آمسِرک. هـوای خنـک و سرد.

آپِسرکێن apserk-ēŋ (صـ) =آپِسرک↑.

آپسُردَگ apsordag (صـ) افسرده.

آپِسرَگ apser-ag (مصــلــ) ۱-سرد شــدن. ۲-(مجاز) ملول و دلتنگ شدن، دلگران بودن.

آپس‌سْوار aps-swār (صـ) =اسپ‌سوار↓.

آپسی aps-i (صنـ) =اسپی↓.

آپسُک aps-ok (امصغـ) =آسپُک↓.

آپسِلَه apselah (ا) ادب، تربیت.

-باپسلَه — bā (صـ) مؤدب.

-بےاپسلَه — bē (صـ) بی‌ادب.

آپســۆز apsōz ۱- (شجـ) بـرای نشـان دادن تأسـف و دریـغ بـه‌کـار مـی‌رود، افسـوس. ۲-=آرمان. ای‌دریغ! حیف که وجـود نـدارد، ای کـاش کـه مـی‌شـد. «آپسـۆز! پَـه راجـان هم‌تپاکێنان. (حماسهٔ رِند و لاشار)-apsōz pa rāj ān ham-tepāk-ēn-ān ای دریغ برای اقـوام متحـد و یکـدل [کـه وجـود نـدارد]» ۲-(ا) آه، حسرت، دریغ.

-آپسۆز اِنـت — eŋt افسـوس اسـت، دریغـا، افسوس! «منءَ آپسۆز اِنت که وتی اُستاداۆن نَه‌دیت man a apsōz eŋt ke wat-i ostād ōŋ na-dit مایـهٔ تأسـف اسـت کـه اسـتادم را ندیدم»

-آپسۆز بَیَگ — ba-y-ag مایهٔ افسوس بودن. «آئیءِ نَه‌گِندَگ منءَ آپسۆز بیت -āyi ye na gend-ag man a apsōz bit ندیـدن او باعث تأسفم می‌شود»

-آپسۆزکَشَّگ — kašš-ag (مصـلـ) آه کشـیدن، حسرت خوردن. «مـان دلءَ اپسـۆز کَـشِّاِتَـگ میـرءَ (شـعر جـلال‌هـان) māŋ del a apsōz kašš-et-ag mir a میر در دل خـود آه کشـید و حسرت خورد»

-آپسـۆز وَرَگ war-ag — (مصــلــ) افســوس خوردن، احساس تأسف و دریغ کردن بـرای از دست دادن یا نبودن چیزی. «مان زِرءَ اپسـۆز وَرَاَنت ماهیگ / پَه منی گُهارزَتْـکءَ امیـرێنءَ (حماسهٔ رنـد و لاشـار) -māŋ zer a apsōz war aŋt māhīg pa man-i gohār-zatk a amir-ēn a مـاهی[هـا] در دریـا، بـرای خـواهرزادهٔ بزرگـوار مـن، افسـوس و حسـرت می‌خورند»

آپســۆزی apsōz-i (صنــ) ۱- افسـوس‌خـور، دریغاگوی. «مردمان پَهْـک چَـه آیـیءِ مِـرَگءَ آپسۆزی اِنت mardom-āŋ pahk ča āyi ye mer-ag a apsōz-i eŋt همهٔ مردم از مـردن او حسرت می‌خورند» ۲- (صـ) سـزاوار دریـغ و افسوس خوردن. «اےـ آپسۆزی گَپےـ که آئیءَ گْوَشت ē apsōz-i gap-ē ke āyi y-a gwašt

این سخن که او گفت، سـزاوار تأسـف‌خـوردن است»

-اپسۆزی کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) حسرت به دل کسی گذاشتن.

-کسےءِ دستءَ آپسۆزی بێگ kas-ē ey dast a apsōzi ba-y-ag از دسـت کسـی معـذّب بودن.

آپسۆزیگ apsōz-īg (صـ) =آپسوزی↑.

آپسۆس apsōs (ا، شجـ) =آپسۆز↑.

اپس‌هزاری aps hazār-i (ا) =اسپ‌هزاری↓.

آپس‌کُرّگ aps-korrag (ا) =آسپ‌کُرّگ↓.

آپس‌ماهیگ aps-māhig (ا) = آسپ‌ماهیگ↓.

آپسی aps-i (حامصـ) =اسپی↓.

آپســـی‌هـــری aps-i har-i (حامصــــ) =آسپی‌هری↓.

آپشاد apšād (ا) حـوزه یـا منطقـهٔ اطـراف و نزدیک، دور و اطراف.

آپشال apšāl (صـ) ۱-خُل، دیوانه‌نمـا. ۲-آن‌کـه ناکارآمد و بدردنخور است.

آپشان apšan جزء پسین برخـی از واژه‌هـای مرکـب بـه معنـی افشـاننده. «زَراپشـان→»، «دُراپشان→»

آپکاپ apkāp (صـ) =آلکاپ↓

اُپکار opkār (ا) =اپّار↑.

آپگـار apgār (صـ) افگـار، زخمـی، مجـروح، آزرده:

آپگان apgān (ا) =آوگان↓.

آپگانِستان apgān-estān (ا) =آوگانِستان↓.

آپگانی apgān-i (ا) =آوگانی↓.

آپگانێن apgān-ēŋ (ا) =آوگانێن↓.

اپّـل appal (صــ) =هَپّـی. ۱- ویژگـی آن کـه دندان‌های جلویی او افتاده باشـند. ۲- (مجاز) خنده‌رو.

آپۆ apō (قـ) =آپَه↓.

آپوتَگ apūttag (ا) =آپیتَگ↓.

آپۆک apōk (ا) =آپۆگ↓.

آپۆکی apōk-i (حامصـ) =اپۆگی↓.

آپۆگ apōg =هَپۆگ. هوو، نسبت دو یـا چنـد زن که همسران یک مرد باشند.

اپوگُنج apū-goŋj (ا) نـوعی عـروس دریـایی بی‌خطر.

آپۆگی apōg-i (حامصــ) =هپـۆگی. ۱- نسـبت هوویی دو یا چنـد زن. مثَـل: «آپـۆگی دێـگءَ نَـه‌گِرَدیـت apōg-i dēg a na-gerad-it دیـگ[غـذا] بـا وجـود دو هـوو نمـی‌پـزد» ۲- نسبت فرزندان دو هوو.

آپَه apa (قـ) باز، دوباره. این قید بـرای اظهـار اعتراض یا کاری استفاده مـی‌شـود کـه انتظـار انجام گرفتن آن نیست. «آپَـه نِشـت ئـےـ apa nešt-ay بـاز دوبـاره نشسـتی [در حـالی کـه انتظار نشستنت نمـی‌رفـت]»، «آپَـه آتْـک پَـه مـئےـ گمبـادیءَ apa ātk-ay pa may gambād-i y-a باز دوبـاره بـرای بـدبختی و بیچارگی ما آمد»

اُپّه oppah (شجـ) =اُپّ↑.

اُپهار ophār (شجـ) =اُپّار↑.

اُپهارَگ ophārag (ا) =اُپّارَگ↑.

آپّـی appi (صــ) =هپّـی. ۱- ویژگـی آن‌کـه دندان‌های جلویی او افتاده باشـند. ۲- (مجاز) خنده‌رو.

آپیان apyān (ا) =آپیَن. افیـون، شـیرهٔ درخـت خشخاش.

آپیپَـگ apippag (ا) گیـاهی اسـت کـه در گذشـته بـرای شستشـو بـه‌کـار مـی‌رفـت و خاصیت پاک‌کنندگی داشت.

آپیتُک apittok (ا) =آپیتَگ↓.

آپِتَـگ apittag (ا) =هپِتـگ. گیـاهی اسـت خودرو و خوراکی کـه در فصل بهـار رویـد و دارای برگ‌های ریز و ساقه‌های باریکی است، ساقه‌هایش آب‌دار و کمی ترشمزه است، ایـن گیاه را به صورت خام می‌خورند.

آپیری apiri (ا) نوعی قارچ خوراکی خودرو.

آپیل apil (امصـ) درخواست، خواهش. «مَلِـک کپْت از قضا لُچّءُ علیلءَ/ پَـه زاری لَـگّاِتَـگ عـرضءُ آپیلءَ (روانبُـد: ۱۱۲) malek kapt az kazāločč o alil a pa zār-i lagg-et-ag arz o apil a از قضـا پادشـاه نـاتوان و بـیمار شد، و با زاری و خفت، شروع بـه درخواسـت کرد»

آپیم apim (ا) =آپیوّن↓.

آپیوّن apyōn (ا) افیون، تریاک.

آت[1] at (فعـ) ۱- فعل ربطی سوم شخص مفرد در معنـی «بـود»، «اوّدا هـوا روّشـنا آت ōdā hawā rōšnā at آن‌جـا هـوا روشـن بـود»، «ساحر! زیِ‌آت که تَو اِدا آتکَئـے (سـاحر۳: ۷۷) sāher zi at ke taw edā ātk-ay سـاحر دیروز بـود کـه تـو ایـن‌جـا آمـدی» ۲- وجـود داشت، موجود بـود، اقامـت داشـت. «آ کُجـا آت؟ چهبار آت ā kojā at čahbār at او کُجا بود؟ در چابهار بود (اقامت داشت)» ۳- برای منفی‌کردن این فعل پیش از آن «نه» می‌آیـد. «واب نَه‌آت wāb na-at خواب نبود»

آت[2] at (شناسه) ۱- به بن فعـل ماضـی اضـافه مـی‌شـود و سـوم شـخص مفـردِ ماضـی بعیـد می‌سـازد. «وارت آت wart-at خـورده بـود»، «نِبشــــت‌آت nebešt-at نوشــــته بــــود»، «گریّت‌آت grēt at گریسته بود» ۲- به صفت مفعولی اضافه می‌شـود و فعـل سـوم شـخص مفرد ماضی نقلی می‌سـازد: «رپتَـگ‌آت rapt-ag-at رفتـه بـود»، «پرُشـتَگ‌آت prošt-ag-at شکسته بود»، «مُرتَـگ‌آت mort-ag-at مـرده بـود» ۴- پـس از بـن ماضـی یـا ماضـی سـاده مـی‌آیـد و سـوم شـخص مفـرد ماضـی بعیـد مـی‌سـازد. «نـوّش‌اِت آت nōš-et-at نوشـیده بـود» ۵- پـس از مصـدر و نشـانهٔ اسـتمراری می‌آید و ماضی بعید مستمر می‌سازد. «وَرَگ ءَ آت war-ag-ā-at در حـال خـوردن بـود» «کِشَـگ‌ءَآت keš-ag-ā-at در حـال کاشـتن بود»

آت[3] at (فعـ) =هَـت. مخفـف «هسـت» یـا «اَسـت»، «آت آت at at موجـود بـود، وجـود داشـت»، «چـے آت آت čē at at چـی وجـود داشت»، «مان اےـ لوّگ هرچیز آت آت māŋ ē lōg har čiz at-at در این خانه همـه چیـز وجود داشت»

اِت[1] et (ضمـ) ضمیر متصل کـه در پایـان واژه می‌آید و معادل ضمیر متصل «ت» در فارسی اسـت و در معـانی زیـر کـاربرد دارد: ۱- تـو، متعلـــق بـــه تـــو: «دنتـــان‌اِت dantān-et دندانت»، دیّم‌اِت dēm-et صورتت» ۲- تو را. «چوّن اِت کنان čōn et kan-āŋ تـو را چکـار کنم» ۳- برای تو. «بَسّ‌اِت نَـه‌اِنـت bass et na-eŋt بـرای تـو بـس نیسـت» ۴- بـه تـو. «مُشت اِت بِجنان mošt et be-jan-āŋ به تو مشت بـزنم» ۳- پـس از فعـل متعـدی آیـد و نقش مفعولی می‌گیرد. «وارتـگ‌آت‌اِت wārt-ag-at-et آن را خورده بودی»، «جتَگ‌آت اِت jatagat et او را زده بودی»

اِت[2] et (فعـ) =ایّت. ۱- فعل دوم شخص جمع مضارع معادل: ۱- فعل ربطی «اید، هسـتید» فارسی. «شـما کَـه اِت šomā ka et شـما کـی هسـتید؟» « شـما وَرنـا اِت šomā warnā et شما جوان هسـتید» منفـی ایـن فعـل «نَـه‌اِت na-et نیسـتید» اسـت. «شــما کــاری نَـه‌اِت šomā kār-i na-et شـما اهـل کـار نیسـتید» ۲- فعل تام معادل «اید یـا هسـتید» فارسـی، موجود هستید، وجود دارید. «نزانان کُجا اِت na-zān-āŋ kojā et نمی‌دانم کجا هستید!»

اِت[3] et (شناسه) =ایّت. به همراه بن مضـارع و و بن ماضی فعل می‌آید و نشانهٔ دوم شـخص جمع و معادل با «ید، ـید» فارسی است: «ور اِت war-et بخوریــد»، «نِشـــت‌اِت nešt-et نشستید»

اِت[4] et (شناسـه) بـرای سـوم شـخص مضـارع مفرد، به همراه بـن مضـارع برخـی از افعـال می‌آید و فعل ماضی ساده می‌سازد. «نوّش‌اِت nōš-et نوشـــید»، «ســـمبه‌اِت sambah-et آراست»

اِت[5] et (شناسـه) پـس از بـن ماضـی یـا فعـل ماضـی سـاده آیـد و فعـل دوم شـخص مفـرد سـاده مـی‌سـازد. «نـوّش‌اِت اِت nōš-et et نوشـیدی» «سـمبه‌اِت اِت sambah-et et آراستی»

اِت[6] et (شناسـه) =ایّـت. بـه صـفت مفعـولی اضافه می‌شود و فعل دوم شخص مفرد ماضی نقلـی مـی‌سـازد: «رپتَـگ‌اِت rapt-ag-et رفتـــه‌ایـــد»، «نِشـــتَگ‌اِت nešt-ag-et نشســـته‌ایـــد»، «مُرتَـــگ‌اِت mort-ag-et مرده‌اید»

آت آت at-at =هَـت اِت. فعـل ماضـی سـوم شخص مفرد؛ موجود بود، وجود داشت.

ات اِت at-et فعل ماضی دوم شخص جمع؛ بودیـد. « شـما آت اِت šomā-at-et شـما بودید»

اِتّابَرْ ettābaŕ (صـ) تجاوزگر، ظالم و زورگو. «آوار جتَگ اِتّابَرّان (عابد۶: ۱۰۱) awār jat-ag ettābaŕ-ān تجـاوزگران بـا حملـهٔ خـود غارتگری کردند»

آتارپَتار atār-patār ۱- =هارءُپَتار→. ۲-[سیـ: تیزءُ تُرُندکارین مردم] (مجاز) (صـ) چالاک و سریع در انجام کار.

آتارَگ atār-ag (مصـلـ) =آتارَگ→.

آتام atām (ا) =هتام→.

آتان atān (فعـ) فعل معین اول شخص جمـع، معـادل «بـودم» در فارسـی. ۱- بـه صـفت مفعولی اضافه مـی‌شـود و فعـل دوم شـخص مفرد ماضی نقلی می‌سازد: «رپتَگ آتان rapt-ag-at-āŋ رفته بودم»، «نِشتَگ آتـان nest-ag-at-ān نشسته بودم» ۲- موجـود بـودم، قـرار داشتم، اقامـت داشـتم. «مـن اِدان اتـان man edān-at-āŋ من این جا بودم (قرار داشتم)» ۳- فعـل ربطـی اول شـخص مفـرد. «وش‌وش نَه‌آتان waš waš na-at-āŋ حالم خوب نبـود» ۴- پس از بن ماضی یا ماضی ساده می‌آیـد و سـوم شـخص مفـرد ماضـی بعیـد مـی‌سـازد. «نوّش‌اِت آتان nōš-et-at-āŋ نوشـیده بـودم» ۵- پس از مصدر و نشانهٔ اسـتمرار مـی‌آیـد و ماضی بعیـد مسـتمر مـی‌سـازد. «وَرَگ‌ءَ آتـان war-ag-ā-at-ān در حــال خــوردن بــودم»، «کِشَــگ‌ءَ اتــان keš-ag-ā-at-ān در حــال کاشتن بودم»

اتبار etbār [عر:اعتبار] (امصـ) =اهتبار↓.

اِتپاک ettopāk [عر: اتفاق] (ا) ۱- =تُپاک. اتفاق، حادثه. ۲- =تپاک. همدل، متحد.

-اتّپاک کَپَگ — kapag (مصـلـ) اتفاق افتـادن، حادثه‌ای رخ دادن.

اتّپاکیّن ettepāk-ēŋ [عر: اتفـاق+ بلـو: یّـن] (صـ) متحد، همدل.

اُتّــر ottar (ا، صـ) شــمال، شــمالی. «اُتّـــرءِ دیرپانـدیّن گـروّک بْیـا آنـت / دگّـنءِ سـارتیّن گـوش مـان آیَنـت (؟) ottar e dir-pand-ēŋ gerōk b-y-ā-aŋt dakkan e sārt-ēŋ kawš mān ā-y-aŋt صـاعقه‌هـای دراز و گسترده از جانب شمال بیایند، بادهای خنـک از جانب جنوب وارد شوند»

آتَر atar (ا) =هَتَر→.

آتْـر atr [عـر:عِطـر] (ا) عطـر، خوشـبو، مـادهٔ خوشبو.

اتراشْک atrāšk (ا) یک لحظه.

اِترام[1] etrām (امص) به هم پیوستن. «هر سَهر اِتـرام بنْـت نیـلّـهٔ پْرامُـرزیْن سـهاب (ملافاضـل: ۸٦) har sahar etrām baŋt nill o porā-morz-ēŋ sahāb هر سحرگاه ابرهای گسترده و سیاه به هم می‌پیوندند»

اَتْک atk (فع) =آهـت، یَهْـت. ۱- فعـل سـوم شخص مفرد ماضی ساده از مصدر «آیَـگ← آمـدن...» آمـد. ۲- بـن ماضـی از مصـدر «آیَگ←»

آتُک atok (ا) =هَتُک. غذای خورشت.

اَتْکَگـیْن atk-ag-ēŋ (صـ) فرارسـیده، آمـده. «آتکگـیْن مـردم atk-ag-ēŋ mardom افـراد آمده، حضور به هم رسانده»، « آتکگـیْن دَور atk-ag-ēŋ dawr روزگار فرارسیده»

اِتَگ et-ag [= ات←+ـَگ] معادل با «یـده» فارسی در صرف برخی از افعـال. «پـوْش‌اِتَـگ pōš-et-ag پوشـیده. » ۱- همـراه بـا ماضـی نقلی در افعال باقاعده: «پوْش‌اِتَـگ اوْن pōš-et-ag-ōŋ پوشیده‌ام» «گِهاس‌اِتَـگ‌اِت gehās-tag-et خمیـازه کشـیده‌ای» ۲- همـراه بـا ماضی بعید در افعال باقاعده. «پـوْش‌اِتَـگ‌آت اوْن pōš-et-ag-at ōŋ پوشیده‌بودم»

اُتّل ottal بن مضارع از اُتّلَگ↓.

اُتّل‌پُتّـل ottal pottal (صـ) زیـر و رو، بـالا و پایین، درهم برهم.

اُتّلَگ ottal-ag (مصـل) با پهلو بر زمین افتادن یا غلت خوردن.

اُتّلیْن ottal-ēn بن مضارع از اُتّلیْنَگ↓.

اُتّلیْنت ottal-ēŋt بن ماضی از اُتّلیْنَگ↓.

اُتّلیْنَـگ ottal-ēn-ag (مصــمــ) بــر پهلــو غلتاندن، غلتاندن.

آتَم atam (ا) =هَتَم. ۱- فصل بهـار، بهارگـاه. ۲- سبزه‌هایی که به صـورت خـودرو در آغـاز فصل بهار سبز می‌شوند.

آتَــم‌وار atam-wār (صــ) =هـتَم‌وار. خورنــدهٔ آتَم↑. جانوری‌کـه علـف‌هـای بهـاری خـورَد و فربـه گـردد. «شـادمانی کُـرتـهٔ تْـرڈِات چـوْ آتَم‌وارێن هَـرهٔ (گلخـان) šademān-i kort o tradđ-et čō atam-wār-ēŋ har a ماننـد الاغی که سبزهٔ بهاری خورده اسـت، شـادمانی کرد و خوشحالی نمود»

آتْمَن atman [عر:حَتماً] (ق) حتماً، به‌طور قطع و یقین.

آتلَس atlas (ا) =اَدلَس↓.

آتّلی attali (ا) =هَتّلی↓.

اتّلی‌دسـت attalidast (صـ) آن کـه دسـتبند «هتّلی←» در دست دارد.

اُتْمان otmān (ا) =هوْتمان. نام مردانه.

آتْمَن atman [عر:حتماً] (ق) =هـتمن. حـتماً، بـه طور قطع.

اِتَه et-a =اِتَگ↑. «گُل‌میْـه اُمیْـتـهِ مـن تئـی میْڑهَ تْـوْک‌اِتـه (زرگـر:۱۰۳) gol-mēh omēt e man tai mēŕ a ţōk-et-a میـخ امیـد را در محله و سکونت‌گاه تو کوبیده‌ام»

آتیت atit (صـ) زردرنگ[2].

آتیم atim (صـ) =یتیم←.

آتینّا atinnā (امص) =هتینّا←.

اِتّ eţţ (امصـ) =هِتّ[1]←. «اتّـے هم نه آرزایت چَم‌جَهل (گوادری۱۰: ۹۸) eţţ-ē ham na-arz-it

---

۱ -ریشـه و اصـالت ایـن واژه مشـخص نیسـت، معنـی داده‌شده با توجه به کاربرد آن در شعر ملافاضل است.

۲-اتیت واژه‌ای گویشی است کـه در برخـی از لهجـه‌هـای بلوچی وجود دارد.

čam-jahl ایـن بـی‌حیـا ارزش نفرینـی هـم ندارد»

اُتّ[1] oţţ (امصـ) لَج، لجاجت، یک‌دندگی.

-اُتّ‌کنَگ kan-ag — لَج کردن، با یک‌دنـدگی کار خود را نیم‌کاره رها کـردن. «سـالوْنک بـاز برهَ اتّـهَ کنت / سوگند یـات کنْـت سـے رنـدهَ (عابـد۱: ۷۷) sālōŋk baz bar a oţţ kaŋt sawgaŋd yāt kaŋt say rand a دامـاد بسـیار لج‌بـازی مـی‌کنـد و سـه بـار سـوگند می‌خورد»

اُتّ[2] oţţ (ا) =اُتَگ. کوچک‌ترین سر و صدا.

-اُتّ نَکنَگ na-kan-ag — در برابر سؤال یـا طعنهٔ کسی کوچک‌ترین واکنشی نشان ندادن و پاسخی ندادن.

آتالَه aţāla (ا) اسباب خانه، اشیای ضروری.

اُتّ‌ٹوْر oţţ-ţōr (ا) =هُلّ‌ٹوْل←.

آتک aţk بن مضارع از آتکگ↓.

اِتُّـک eţţok (ا) =هِتُّـک. زردپـی‌ای کـه پشـت استخوان پا را به عضلهٔ ساق آن وصل می‌کند.

اُتک oţk بن مضارع از اُتکگ↓.

آتکگ āţk-ag [صو](مصـل) درگیر شـدن، نـزاع کردن.

اُتکـگ[1] oţk-ag (مصــل) ۱- ناگهـان بـه یـاد آمدن چیزی، بـه خـاطر رسـیدن، الهـام شـدن. ۲- بر پای ایستادن.

اِتکار eţkār (ا) سرزنـش و ملامـت، کـاری کـه سزاوار سرزنش باشد.

آتکل[1] aţkal (ا) حدس، تصور.

-آتکل‌جنَـگ jan-ag — (مصــل) حـدس[2] زدن، تصـور کـردن. «آئـیهَ اتکـل جَـت، یکّـے آشـه بیتهٔ دومـی آئـی دزگُهـار (عنبر: ۴۷) ā-?-i a aţkal jat yakk-ē āša bit o dowm-i āyi e daz-gohār او حدس زد که یکی عایشه است و دومی دوست او»

۱- بلو.شر: اُتکغ oţkaq

آتکل[2] aţkal (امص) ۱- ملاحظه‌کـاری، رعایـت حال کسی. ۲- همت، توکل.

آتکل کنَـگ kan-ag — ۱- ملاحظهٔ حال کسی را کردن. «تَو کمّـے آتکل کُتیْن اـے وتـی پِـتـهِ گوْنـهَ هم‌جوابی مَه‌کُتیْن ta kamm-ē aţkal kot-ēŋ wat-i pet e gōn a ham-jwāb-i ma-kot-ēŋ تو جهت رعایت حال پـدر، بـا او نباید کل‌کل می‌کردی» ۲- همـت کـردن. «ادا نزّیـک اِنـت آتکـل کـن هنّـی رس‌ئـے edā nazzik eŋt aţkal kaŋ hanni ras-ay این‌جا نزدیک است، همت کن الان می‌رسی»

اِتُّکی eţţoki (ا) =اِتُّک↑.

آتَگ aţag (صـ) =آڑل، اٹل. شُل و سست.

اُتَّگ[1] oţţag (ا) =هُتَّگ. ۱- به هدف نخوردن استخوان مجـول (قـاب) در بـازیِ «مَجـوْل: قاب‌بازی» ۲- کنایه از به هدف نرسیدن.

اُتَّگ[2] oţţag (امصــ) =هُتَّـگ. ۱- کوچـک‌تـرین واکـنش بـه گفتـار یـا طعنـه و دشـنام کسـی. ۲- =باهندکنَگ. فوراً برخاستن.

-اُتَّگ نه‌کنَگ na-kan-ag — در برابر گفتار و طعنه و دشـنام کسـی کوچـک‌تـرین واکنشـی نشـان نـدادن؛ ایـن عمـل مـی‌توانـد بـر اثـر شرمندگی یا تقصیر باشـد. «شـهدادهَ هـرچـے من گْوَشـت اُتّـگ ئـی هـم نَکُـت šahdād a har-čē man gwašt oţţag i ham na-kot هر چـه مـن بـه شـهداد گفـتم، کوچـک‌تـرین واکنشی نشان نداد»

آتَل aţal (صـ) =آڑل. شُل و سست. «منی دَنتان آتَل اِنت man-i daŋtāŋ aţal eŋt دندانم شُل و سست است»

-اتَل دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) کاری را سَمبل کردن، کاری را سطحی و نیمه‌کاره انجام‌دادن.

اتَنگ aţaŋg (ا) =هتنگ. ۱- ویژگی دو رقیـب دریـك بـازی کـه بـه هـیچ وجـه همـدیگر را شکسـت ندهنـد. ۲- دشـمنی، اختلاف. «بَـس

گَن او فاضل نَه‌بیت دنیا پَه هِچ کسّءَ دْرنگ / گوّن نبیّءُ نیّکءُ پاکان بوتگ آت بازیّن آٹنگ (ملا فاضل) bas kan ow pāzol na-bit donyā pa heč kass a draŋg gōŋ nabi o nēk o pāk-ān būtt-ag at bāz-ēŋ aṭaŋg ای فاضل سخن کوتاه کن که دنیا برای هیچ کسی ماندگار نیست. در برابر نبی و نیکمردان و پاکمردان بسیار رقابت و دشمنی داشته است» ۳- (مجاز) جدال بر سر تصاحب چیزی. ۴- فتنه، آشوب. ۵- ویژگی هرکدام از دو یا چند تَن که بر سخن و نظر خود پافشاری می‌کنند. ٦- ویژگی هر کدام از دو تَن که در رقابت و مسابقه یا جنگ با هم برابر باشند و بز همدیگر سبقت نگیرند. ۷- =لوّنجان. آویزان. «شیءَ لوّگءِ دیّمءَ اٹنگ کن ši y-a lōg e dēm a aṭaŋg kan این را بر جلوی خانه بیاویز» ۸- (مجاز) کاری که گیر باشد، مشکلی که حل نشده باشد. ۹- کاری که آن را به آخر نرسانند و کمی مانده به آخر رها کنند. «تَو اے گپءَ نه‌گیشّینت، آٹنگ اِت گت taw ē gap a na-gišš-ēŋt aṭeŋg et kot تو این موضوع را حل نکرده، ناقص رها کردی»

آٹنگ‌بَٹنگ aṭaŋg-baṭaŋg (امصـ) فتنه و ستیزه، جدال و درگیر.

اِٹّءُ پِٹّ eṭṭ o peṭṭ (امص) =هِٹّءُ پِٹّ→

اُٹّءُ ٹوّر oṭṭ o ṭōr (ا) =هُلّءُ ٹوّل→.

اُٹّین oṭṭ-ēŋ بن مضارع از اُٹّینَگ↓.

اُٹّینْت oṭṭ-ēŋt بن ماضی از اُٹّینَگ↓.

اُٹّینتِن oṭṭ-ēŋt-en (مصـمـ) =اُٹّینَگ↓.

اُٹّینَگ oṭṭ-ēn-ag (مصـمـ) به زور و اجبار کسی را به کاری وادار کردن.

اَجّ ajj [عر:حجّ] (ا) =هَج→.

اَجّ ajj [سی: هما که هجبر بجّگ ئی پر نیست][مصـ] ویژگی معامله‌ای که آن را هرگز نتوان به هم زد. [مق: بَجّ]

اُجّ ojj (امص) =هُجّ→.

اِجازت ejāzat [عـر:إجـازة] (ا) ۱- اجازه، رخصت، اذن. «تَرا اِجازت انْت هرجاه روئے بـرَو tarā ejāzat eŋt har-jāh raw-ay b-raw اجازه داری، هر کجا می‌روی، برو» ۲- خداخافظی. ۳- رهایی، طلاق.

-اِجازت دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) اجازه‌دادن، روا دانستن.

-اجازت کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- رخصت کردن، خداحافظی کردن. «من تَرا اجازت کنانءُ روان man ta-r-ā ejāzat kan-ān o raw-ān من از تو خداحافظی می‌کنم و می‌روم»، «چنگانی سهیت پاد آتکگ / گْوهرام ئی اِجازَت کُرتگ (حماسهٔ رند و لاشار) čang-āni sahit pād atk-ag gwahrām i ejāzat kor-tag سهیت چنگانی برخاست، از گوّهرام خداحافظی کرد» ۲- (مجاز) طلاق دادن. «زَهمءُ اِسپر ئی ایّرگِتْکَگ / جامیّن کوّپَگ ئی لوّنج کُرتَگ/ دوستیگ ئی اجازت کُرتَگ (حماسهٔ بالاچ) zahm o espar i ēr getk-ag / jām-ēŋ kōpag i lōŋj kort-ag / dōst-īg i ejāzat kort-ag شمشیر و سپرش را [دودا] پایین آورد، بر شانهٔ نیرومند خود آویخت و همسرش را طلاق داد»

-اِجازَت گِرَگ ger-ag — اجازه گرفتن.

-اِجازَت لوّٹَگ lōṭ-ag — (مصـلـ) اجازه خواستن، مرخص شدن. «من چَه شما اجازت لوّٹان man ča šomā ejāzat lōṭ-āŋ من از شما اجازه می‌خواهم»

اِجازَه ejāza (امص) =اِجازَت↑.

اِجالَت ejālat (امص) =هِجالَت→.

اَجام a(e)jām (امصـ) آرامش، امنیت. «دردءُ ارمانان بےاجامیّنان (گوادری۱: ۲۰۴) dard o armān-āŋ bē-ajām-ēn-āŋ دردها و حسرت‌های بی‌قرارکننده»

آجّام ajjām [عـر: حجّام] (صـ) =هجّامی. سلمانی، سرتراش.

آجّامی ajjām-i [عـر: حجّام+ ی] (ا) =هجّام. سلمانی، آرایشگاه.

آجامیّن ajām-ēn بن مضارع از آجامیّنگ↓.

آجامیّنت ajām-ēŋt بن ماضی از آجامیّنگ↓.

آجامیّنتِن ajām-ēŋt-en (مصـمـ) =آجامیّنَگ↓.

آجامیّنَگ ajām-ēn-ag (مصـمـ،جعلی) آرامش بخشیدن.

آجائی ajā?i (ق) بدون گناه، به ناحق.

آجَب[۱] ajab (ا) نوعی گیاه داوویِ سرخرنگ. در فرهنگ معین زیر واژهٔ «عجَب» واژهٔ قرطم هندی آمده است و قرطم هندی را نیلوفر پیچ هندی معنی کرده است و در توضیح آن آمده است که این گیاه «دارای ساقهٔ خزنده است و برگ‌هایش پوشیده از کُرک و گل‌هایی به رنگ‌های زیبای ارغوانی یا بنفش یا سفیدرنگ دارد که به صورت خوشه مجتمع می‌باشند. منشأ این گیاه آمریکای مرکزی است ولی در شمال افریقا و فرانسه کشت می‌شود... در جنوب ایران (بلوچستان) نیز گونه‌هایی از این گیاه می‌روید و اهالی به نام گجر لاهوری می‌نامند» شیرهٔ این گیاه برای درمان بیماری‌های چشم به کار می‌رود.

آجَب[۲] ajab [عـر: عجَب] (صـ) ۱- عَجَب، شگفت. ۲-(قـ) شگفتا، چه شگفت است ... «آجب زیب‌ایت تَرءَ اے زرگری هار (روانبد، گلم‌لولو) ajab zēb-it tar a ē zar-gar-i hār چه شگفت است زیبندگی این گردن‌بند زرین بر [گردن] تو»

-آجَب مانَگ mān-ag — (مصـلـ) در عجب‌ماندن، شگفت‌زده شدن.

آجَب‌رنگ ajab-raŋg (صـ) دارای رنگ زیبا و شگفت‌انگیز، آن‌که اندام زیبایش مایهٔ شگفتی است.

اُجّت ojjat (امص) =هُجّت→.

آجـرَک ajrak (ا) =اژرک. گوتـه‌ای پارچـهٔ نقش‌دار شبیه ملحفه که نوع سِندیّ آن مشهورتر است.

اُجریک ojrik (ا) =اُجریگ↓.

اُجریگ ojrig (ا) غذایی که از شکنبه گاو، گوسفند یا بز درست کنند.

آجکّا ajakkā (صـ) =آجَکّه↓.

آجَکّه ajakka (صـ) =هبَکّه. ۱- مات و مبهوت. ۲-متعجب و حیرت‌زده. ۳- گیج. ۴-(قـ) حیرت‌زده، بهت‌زده.

-آجَکّه بیگ ba-y-ag — (مصـلـ)[=بَهـ مانگ ←بَه] حیرت‌زده شدن، مات و مبهوت ماندن. «پچے چو آجَکّه یے pačē čō ajaakka y-e چرا این گونه مات و مبهوت مانده‌ای»

-آجَکّه کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- حیرت‌زده کردن، مات و مبهوت کردن. ۲- گیج و سرگشته کردن.

-آجَکّه مانَگ mān-ag — (مصـلـ) مبهوت ماندن.

آجِکّه ajekka [سی: پَه ساد، بندیک یا سیم ءِ آسِن گوّپتگیں دروازَگ...] (ا) نوعی دروازهٔ مشبک که از ریسمان و طناب یا سیم فلزی درست کنند.

آجَکّه‌ئی ajakka-i (حامصـ) مات و مبهوت بودن.

آجْگ ajg (ا) =هَجْگ. ۱- جوانهٔ گیاه، شاخهٔ تازه روییده و نازک گیاه. ۲- (مجاز) نازک و لطیف. «توار بانزلان گوّن اِنت آجگیّن سمینءَ (گوادری۲: ۳٦) tawār bāŋzol-āŋ gōn eŋt ajg-ēŋ samin a صدای لطیف باد صبا در بال‌های خود به همراه دارد»

آجگی ajg-i (حامص) تازگی و لطافت. «آجگی نەرَوت هجبر تئی / تَو پَه منءَ وشّیْن بَرئے ajg-i na-rawt hejbar tai taw (چمل:۲۲) pa man a wašš-ēŋ bar ay تازگی تو هرگز از بین نمی‌رود، تو برای من میوهٔ شیرین هستی»

اَجَل ajal [عر] (ا) =مَوت، هَجَل. ۱- اَجَل، پایان زندگی، هنگام مرگ. ۲ مرگ مثَل: «هَیال دور اِنت ءُ اَجل نزّیک hayāl dūr-eŋt o ajal nazzik آرزوها دور و درازند و اجل نزدیک»

-کسےءِ اجَل آیَگ kas-ē ye ajal āy-ag مرگ کسی فرا رسیدن.

-کسےءِ اَجَل رَسَگ kas-ē ye ajal ras-ag ۱- هنگام مرگ کسی فرارسیدن. ۲- مردن کسی.

-کسےءَ اَجل زورَگ kas-ē ajal zūr-ag مرگ سراغ کسی آمدن.

-کسےءَ اَجَل گِرَگ kas-ē ya ajal ger-ag اجل کسی را گرفتار کردن، مرگ کسی را غافل‌گیر کردن.

اَجَل‌تیگ ajal-tēg (ص) شمشیر مرگ‌آور.

اَجَل‌جاه ajal-jāh [عر.بلو] (ا) ۱- جای فرا رسیدن مرگ، جایگاه یا شهری که شخص در آن‌جا جان دهد. ۲- نقطه‌ای از بدن که با ضربه خوردن به آن‌جا، امکان مرگ زیاد باشد، مانند سر یا نقطهٔ گیجگاه و... «ٹَپ اَجل‌جاهءَ وارتَگ‌اَت نَنگءَ (روانبُد:۱۷۵) ṭap ajal-jāh a wārt-ag-at naŋg a ضربهٔ شمشیر بر نقطهٔ کُشندهٔ بدنِ آن مایهٔ نَنگ برخورد کرده»

اَجَل‌ڈَکّ ajal-đakk (ص) ۱-کُشنده، مرگ‌آور. ۲-(مجاز) شمشیر. «گوْن اَجَل‌ڈکّءَ پیْسَرءَت شیْریْن مُرتضی (روانبُد:۲۴۷) gōŋ ajal-đakk a pēsar-at šēr-ēŋ mortazā مرتضای دلیر با شمشیر کُشندهٔ خود در جلو قرار داشت»

اَجَل‌زور ajal-zūr (ص) ۱-کُشنده، فرا رسانندهٔ اَجَل. ۲-(مجاز) شمشیر تیز و بُرّان. «شوْن کنِات دَرگیْجِات اَجَل‌زورءَ (روانبُد:۱۷۵) šōŋ kan-et dar-gēj-et ajal-zūr a جستجو کنید و شمشیر پیدا کنید»

اَجَل‌گِند ajal-geŋd (ص) آن‌که مرگ خود را با چشم خود می‌بیند، آن‌که مرگش نزدیک است. «اِے اجل‌گِندانءَ کنیْن هنّی بنبدءُبار (روانبُد: ۲۴۴) ē ajal-geŋd-ān a kan-ēŋ hanni baŋd o bār این افراد را که بزودی کشته می‌شوند، اسیر می‌کنیم»

اَجَل‌زیر ajal-zir (ص) =اَجَل‌زور↑.

اُجُمَّگ ojommag (امص) هجوم گروهی.

اَجیب ajīb [عر.عجیب] (ص) عجیب، شگفت‌زده. «گْوَشت ئی من اَجیبان ابّا (عابد۱: ۹۲) gwašt i maŋ ajib-āŋ abbā گفت ای پدر من در شگفتم که ...»

اَجیر ajir (ص) ۱-ویژگی لنج یا قایقی که بیش از ظرفیت آن بار است. ۲- آن‌که در برابر سختی‌ها و مشکلات مقاوم است، سرسخت، مقاوم.

اَچ.ač (حا) =اِ ، آش، اِز، اِچ ، اِر، اِژ، شَه، چَه، زَ ، ابوْ. حرف اضافه معادل «از» در فارسی؛ این حرف را در گویش‌ها و لهجه‌های بلوچی به چندین گونه و ریخت تلفظ می‌کنند.

اِچ eč (حا) =اَچ↑.

اِچّ ečč (ق ص) =هِچّ←

اَچا ačā (ق) =اِچَه↓.

اِچا ečā (ق) =اِچَه↓.

اُچّال oččāl (ا) =اُچّل↓.

اَچانَگ ačānag [اردو: آچانَک] (ق) =اناگاه. ناگهان. «هَنچوْ اَچانَگ رَسِات hanččō ačānag ras-et همین طور ناگهان رسید»

اَچانَگی ačānag-i (ق) =اناگاهی. ناگهانی.

اَچاوَگ ačāwag (ا) =آچاوَگ. شایعه، خبر دروغی که بین مردم پخش شود.

-اَچاوَگیْن‌گَپ ačāwag-ēŋ gap (ا) سخن شایعه.

اِچبَر eč-bar (ق) =هِچبر←.

اِچک ečk (ا) =هِچک←.

اُچّل oččal (ا) =چَول. موج آب رودخانه یا دریا. «سَسّو ئی دیتَگ دْرمگوَریْن/ واب اِنت مان سَندوکءِ تَها / زُرتَگ مان دریا اُچّلان (منظومهٔ سسّی و پنّون: ۲۷۸) sassū i ditt-ag dram-gwar-ēŋ wāb ent māŋ sandūk e tah-ā zort-ag māŋ daryā oččal-ān سَسّی زیبا را دید که در صندوقی حواب بود و [صندوق] روی امواج رودخانه در حرکت بود»

اَچَه ača (ق) =اِچَه↓.

اِچَه eča (ق) ۱- پس، بنابراین[1]. «اِچَه پِت اِت کُجا اِنت pas pet-et kojā-eŋt پس پدرت کُجاست؟» ۲- پس چرا. «اِچَه تَو نه آتْک ئے eča taw na-atk-ay پس چرا تو نیامدی؟» ۳- مگر. «اِچَه تَو هِچ جاه نەرَوئے؟ eča taw heč jāh na-raw-ay مگر تو هیچ جایی نمی‌روی؟»

-اِچَه‌چے eča čē پس چی؟ برای بیان مسلّم و قطعی بودن چیزی به کار می‌رود، مسلّماً چنین است، البته، خوب معلوم است. «اے مزنیْن کارءَ تَو کُرتَگ؟ اِچَه چے؟ ē mazan-ēŋ kār a taw kort-ag . eča čē این کار بزرگ را تو انجام داده‌ای؟ پس چی؟ (معلوم و مسلّم است)»

اَچے ačē (ق) =اِچَه↑.

اِچّی ečč-i (ا) =هِچّی. هیچ چیز.

اِد ed (ق) =اِدا↓.

اَدا adā [عر:اداء] (امص) ۱- =گیْگان. ۱- تقلید رفتار یا گفتار کسی، ادا و اطوار. ۲- گزاردن، به‌جا آوردن. ۲- =ٹَهل. ناز و ادا. «ٹهلءُ ادا، ناز شرابیْن/ دردءِ دلءَ راز شَرابیْن (قاضی: ؟) ṭahl o adā nāz šarāb-ēŋ dard e del o rāz šarāb-ēŋ ناز و کرشمهٔ شراب‌گونه‌ات، درد دل و شکوهٔ شراب‌گونه‌ات»

-اداکَنَگ — kan-ag (مصـمـ) به جا آوردن، گزاردن. «پِتءُ ماتءِ هکّءَ ادا کَن pet o māt e hak a adā kan حق پدر و مادر را به جا آور»

-کسےءِ اداءَ دَرآرَگ — dar ār-ag (مصـمـ) از رفتار یا گفتار کسی به قصد مسخره و طنز تقلید کردن. «مردمانی ادا ءَ درمَیار mardom-ān-i adā a dar ma-y-ār رفتار یا گفتار مردم را تقلید نکن، مردم را مسخره نکن»

اَدّا addā (ا) خطاب به برادر یا خواهر از روی مهر و محبت؛ برادرجان، خواهرجان.

اِدا edā (ق) =اِدان، اندا، اندة اِد، اِدة. ۱- این‌جا، [مقا: اوْدا] «مکان مورد اشارهٔ نزدیک. «اِدا نزّیک اِنت edā nazzikk eŋt این‌جا نزدیک است» ۲- در این مکان. بْیا اِدا بِەنند byā edā be-neŋd بیا این جا بنشین»

-اِدا اوْدا edā ōdā (ق) =اداءُ اوْدا↓.

-ادا ءُ اوْدا edā o ōdā (ق) این‌جا و آن‌جا، به‌مجاز هر کجا، هر جا.

اُدا odā (ا) =هُدا←.

اِدّا eddā [عر:اِدّعاء] [سح] (امص) کینه و دشمنی.

اُدابُند odā-boŋd (ا) =هُدابُند←.

اُدادات odā-dāt (ص) =هُدادات←.

اِدّادار eddā-dār (ص) =کینه‌ور، مدعی.

اِدّاداری eddā-dār-i (حامص) کینه‌ورزی، دشمنی.

اَدار adār (ا) ۱- واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک ساعت. «یَک شَپءُ رۆچے بیستءُ چار آدار اِنت yak šap o rāč-ē bist

---

۱- واژهٔ اِچَه، یا بخش دوم آن چَه می‌تواند با حروف اضافهٔ اوستایی «pasča=پس، hača =با، ča = (ابوالقاسمی۱: ۳۳)» از یک ریشه باشد.

o čār adār eŋt یک شبانه‌روز بیست و چهار ساعت است». ۲-زمانی که دستگاه ساعت مشخص می‌کند. «باندا آدار شَش مَن روان bāndā adār šaš man raw-āŋ فردا ساعت شش من می‌روم» ۳- (مجاز) لحظه، دَم. «یَک ادارےِ بِه‌دار مَن پێداگان yak adār-ē be-dār man pēdāg-āŋ یک لحظه درنگ کن من دارم می‌آیم»

اُدار oddār-odār (ا) چوب یا تیری که به عنوان تکیه‌گاه به دیوار یا درخت یا هر چیز مشابه که به خطر افتادن و فروریختن آن باشد، نصب کنند.

-اُدار چێردَیگ čēr da-y-ag — نصب کردنِ چوب یا تیر تکیه‌گاه را بر چیزی که خطر افتادن یا فروریختن آن باشد.

-اُدار دَیگ da-y-ag — = اُدار چێردَیگ↑

آدارُک adār-ok (امصغ) لحظهٔ اندک، یک دَم. «یَک ادارُکےِ رند بِرَو yak adār-ok-ē y-a rand b-raw پس از یک لحظه برو»

آدارگُش adār-goš (ا) ساعت زنگ‌دار.

اِدان edān (ق) =اِدا↑.

اَدَب adab [عـر] (ا) ۱- رفتار پسندیده و پذیرفته‌شده از نظر اصول اخلاقی. «تئی چُکّءِ ادب باز شَرّ اِنت tai čokk e adab bāz šarr-eŋt ادب و اخلاقِ فرزند تو بسیار خوب است» ۲- فرهنگ، دانش. «اے گومءَ هچ ادب نێست ē kawm a heč adab nēst این قوم اصلاً فرهنگ ندارد» ۳- آزرم، حیا. ۴- خوش‌رفتاری. ۵- تنبیه. ٦- =لَبزانک. ادبیات. «بلوچی ادب balōč-i adab ادب بلوچی»

-اَدَب بَیگ ba-y-ag — (مصـل) ادب شدن، با تنبیه اصلاح شدن. «لَٹ ئی وارت ءُ ادب بوت latt i wārt o adab būt کتک خورد و ادب شد» ۲- تربیت شدن، ادب پذیرفتن. «چُک پَه لَٹ ادبءَ نَه‌بیت čokk pa latt adab a na-bit بچه با کُتک تربیت نمی‌شود»

-اَدَب دُزّگ dozz-ag — (مصـل) ادب دزدیدن، به‌مجاز ادب پذیرفتن، با دیدن اخلاق دیگران فرهنگ و ادب یادگرفتن. «شَرّێن چُکّ چَه دگران ادب دُزّیت šarr-ēŋ čokk ča degar-ān adab dozz-it فرزند خوب و نیک از دیگران ادب می‌آموزد»

-اَدَب دَیگ da-y-ag — (مصـم) ۱- ادب دادن، تربیت کردن. «آ وتی چُکّانءَ شَر ادب نَه‌داتگ ā wat-i čokk-ān a šar adab na-dāt-ag او بچه‌های خود را به درستی تربیت نکرده است» ۲- تنبیه کردن. «مَن گوں شَهماتےِ آیءَ ادب دات man gōŋ šahmāt-ē āyi a adab dāt با یک سیلی، او را تنبیه کردم»

-اَدَب زورگ zūr-ag — (مصـل) ادب پذیرفتن.

-اَدَب کَنگ kan-ag — (مصـم) ۱- ادب‌کردن، تربیت کردن. ۲- تنبیه کردن. «اِشیءَ پچے ادب نَه‌کَن ئے eši y-a pač-ē adab na-kan-ay این را چرا تنبیه نمی‌کنی؟»

-اَدَب گِرگ ger-ag — (مصـل) ادب گرفتن، ادب پذیرفتن.

-اَدَب یات گِرگ adab yāt ger-ag (مصـم) ادب آموختن.

اَدَب‌دار adab-dār (صـ) مؤدّب، باتربیت، بافرهنگ، سنگین و باوقار.

اَدَب‌داری adab-dār-i (حامصـ) ادب و تربیت، سنگینی و وقار.

اَدَبی adab-i [عر.بلو] (صنـ) ۱- ادبی، آنچه به ادب و ادبیات وابسته است. «ادبی کار adab-i kār کار ادبی از قبیل شعر و نقد و ...» ۲- اهل ادب و فرهنگ، ادیب، شاعر و نویسندهٔ آثار ادبی. «ادبی مردم adab-i mardom شخص ادبی»

ادبیات adabyāt [عـر: ادبیات، جمع ادبیّة] (ا) =لَبزانک. ادبیات.

آدرَک adrak (ا) =سُنڈ. زنجبیل.

اِدرِک edrek (ا) =هـدرِک. ۱- جانور کوچک پستانداری که دارای دُمی پشمالوست و روی درختان زندگی کند و به شکار پردازد، سنجاب. ۲- (مجاز) چالاک و چُست.

اِدرِک‌دُمب edrek-domb (ا) ۱- دُم سنجاب. ۲- نام نوعی گیاه که خوشه‌هایی همانند دُم سنجاب دارد.

آدرَنگ[1] adraŋg (ا) کج شدن دهان بر اثر عارضهٔ سکته.

اَدَس adas [عر:عدَس] (صـ) =نگینز. عدَس.

اَدْل adl [عر:عدل] (صـ) عادل، دادگر. «اَدلێن هُکومت adl-ēŋ hokūmat حکومت عادل»

-اَدل کَنگ kan-ag — به عدالت رفتارکردن.

اَدَّل addal (ا) =اَدّا. واژهٔ محترمانه‌ای که برای برادر یا خواهر به کار گیرند، برادرجان، خواهرجان.

اَدَل‌بَدَل adal-badal (امصـ) داد و ستد، معاوضه.

ادلی‌بدلی adal-i badal-i (حامصـ) =اَدَل‌بَدَل↑.

اَدلَس adlas (ا) اطلس، نوعی پارچهٔ ابریشمی، دیبا. «وتءَ مان‌پۆشِتَگ لالءَ / گۆن زرّێن ادلَسءُ شارءَ (ملا: ۱۰۰) wat a māŋ pōš-et-ag lāl-a gōŋ zarr-ēŋ adlas o šār a دلدار زیبا خود را با لباس‌های ابریشمی پوشانده است»

آدلِک adlek (ا) ۱-گوشت چرب یا پرچربی. ۲-گوشت ران گوسفند، بُز و دام‌های دیگر.

ادنا adnā [عر: ادنی] (صـ) کوچک، کمتر، بسیار پایین، خرد و ریز، کم‌ارزش. «آ پَه ادنائێن گپے زهر گِپت ā pa adnā-ēŋ gap-ē zahr gept او با سخنی نه چندان مهم عصبانی شد»

ادنائێن adnā-ēŋ (صـ) =ادنا↑.

اَدو adū [عر:عدوّ] (ا، صـ) =دژمِن. دشمن.

اَدوپرۆش adū-prōš (صـ) دشمن‌شکن.

اَدوجَلّ adū-jall (صـ) (ادو↑+جَلّ) مانع و سدّ دشمن، بسیار نیرومند و نترس.

اِدءَ eda (ق) =اِدا. اینجا.

اِدءُاۆد ed o ōd (ا) ۱-این‌جا و آن‌جا. ۲-(مجاز) هرجا.

آدی adi [سحـ] (صـ) زمان قدیم، گذشته.

اَدّی addi (ا) =آدّا. واژهٔ محترمانه‌ای که خطاب به خواهر گویند. «آدّی! اێش اِنت انور (صبا: ۱٦٦) addi ēš eŋt anwar خواهرجان این انور است»

اَدّێرو addēraw (ا) =ادّێره↑.

ادّێره addēra [حظیـرة] (ا) ۱- چهاردیواری کوتاه یا محوطه‌ای که دورتادور گور برخی از مردگان درست کنند. ۲-آرامگاه و مقبرهٔ بزرگان دین. ۳- (مجاز)گور. ۴- (مجاز) گورستان.

اَڈ ađ ۱- بن مضارع از مصدر اَڈّگ→. ۲- (امصـ) درگیری، اختلاف. →اڑ.

اَڈّ[1] ađđ [سحـ] (ا) =هَڈّ→.

اَڈّ[2] ađđ (امصـ) ۱-پیوند، پیوست. ۲-(صـ) سازگار. ۳- درست، تندرست. ۴- آماده، فعال. «آئی پَه هر کارےِ اَڈّ اِنت ā pa har kār-ē ađđ-eŋt او برای هرکاری آماده و فعال است»

-اَڈّ بَیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- به هم پیوستن. ۲- درست شدن، آماده شدن. «اے لۆگ کدی اَڈّءَ بیت ē lōg kadi ađđ a bit این خانه کی درست می‌شود؟» ۳- سازگار شدن. «آ دوێن گۆن یَکءُ دِگَه اَڈّ بوتگ اَنت ā dow-ēŋ gōŋ yakk o dega ađđ būtt-ag aŋt آن دو تَن با همدیگر سازگار شده‌اند»

۱- در باورها و پزشکی سنتی بلوچ، به این نوع عارضه «باد→» می‌گویند که انواع گوناگونی دارد.

-**اَڈْ دیَگ** da-y-ag — (مصـم) پیوند دادن.

-**اَڈْ کَنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱- ساختن، آفریدن. سیدهاشمی در ترجمهٔ آیهٔ «خلق الانسانَ مِن علَق، می‌آورد. «اَڈ ے کُت مردم چه بداَتگیٖن هوْنءَ aḍḍ-i kot mardom ča bad-et-ag-ēŋ hōn a انسان را از خون بسته‌ای آفرید» ۲- درست کردن، به پا کردن. «رِندان وت‌براتی جیڑهے پَر ما اڈْ کُتَگ (ملا قاسم) reŋd-āŋ wat-brāt-i jēřah-ē par mā aḍ kot-ag رندان بین برادران، جنگ و جدالی برپا کردند»

-**اَڈْ دیَگ** da-y-ag — (مصـم) پیوند دادن، به هم چسباندن دو تکه یا دو چیز جدا شده یا شکسته.

-**اَڈْ گِرَگ** ger-ag — (مصـل) به هم پیوستن، چسبیدن.

اَڈّ[۳] aḍḍ (صـ) پوشیده، پنهان. سدّ و مانع دید. ۲- توقف و درنگ.

-**اَڈْ کنَگ** kan-ag — (مصـل) درنگ‌کردن.

اَڈِات aḍ-et بن ماضی از اَڈّگ↓.

اَڈّان‌گُڈّی aḍḍ-āŋ-goḍḍ-i (ا) =هڈّان‌گُڈّی←.

اَڈِتِن aḍ-et-en (مصـل) =اَڈّگ↓.

اَڈدرد aḍ-dard (ا) =هڈدرد←.

اَڈّک aḍḍ-ok (ا.مصغ) =هَڈّک←

اَڈّگ aḍḍ-ag (مصـل) ۱- به هم پیوستن. ۲- درست شدن، آماده شدن. ۳- سازگار شدن.

اُڈّگ oḍḍag (ا) =هُڈّگ←.

اَڈَل aḍal (امص) =آڈَل↑.

اُڈُنگ oḍoŋg (ا) =هُڑُنگ. سوراخ بزرگ و گشاد.

اَڈَنگ‌بڑَنگ aḍaŋg baŕaŋg (صـ) بی‌نظم و شلخته.

اَڈوْنگ aḍōŋg (ا) =اَڈُنگ↑.

اُڈّهی oḍḍahi [سیـ: دان‌وروکین کِرمے] (ا) نوعی حشرهٔ گندم‌خوار، موریانه.

اَڈیٖن aḍ-ēn بن مضارع از اَڈیٖنَگ↓.

اَڈیٖنت aḍ-ēŋt بن ماضی از اَڈیٖنَگ↓.

اَڈیٖنتِن aḍ-ēŋt-en (مصـم)= اَڈیٖنَگ↓.

اَڈیٖنَگ[۱] aḍēnag (مصـم) ۱- پیوند دادن، چسباندن. ۲- آشتی دادن. ۳- درست کردن.

اَڈّیٖنَگ[۲] aḍḍ-ēn-ag (مصـم) =هڈّیٖنَگ. مد نظر قرار دادن، در نظر گرفتن. «اِداں چیزے به اڈّیٖن ءُ گِچیٖن کن edā čizz-ē be-aḍḍ-ēn o gečēn kan در این جا چیزی را در نظر بگیر و انتخاب کن»

اَر ar (ا) =هَر↓.خر.

اَر ar (ضمـ-صـمبهم) =هَر←.

اَرّ arr (ا) افسوس، دریغ. «سَد حسرتءُ اَرمانءُ اَرّ / شیٖریٖں دلاوَر دیدہ‌وَر (روانبد:۳۲۹) sad hasrat o armān o arr šēr-ēŋ delāwar dida-war صد حسرت و افسوس برای دلاور دلیر و دانا»

اِر[۱] er [سرا] (حا) = اِ، اَش، اِز، اِچ، اچ، اِڑ، شَه، چَه، زَ، ابۆ. حرف اضافه معادل «از» در فارسی. این حرف را در گویش‌ها و لهجه‌های بلوچی به چندین گونه و ریخت تلفظ می‌کنند.

اِر[۲] er [سرا] (حا) =بِر، پِر. حرف اضافه معادل «بَر» در فارسی. این حرف را در گویش‌ها و لهجه‌های بلوچی به چند گونه و ریخت تلفظ می‌کنند.

اِر[۳] er [سرا] (پیشـ) =پِر. پیشوندی است که پیش از فعل آید و فعل های پیشوندی سازد.

اِرّ err (اصو) =هِرّی←.

اِرّ[۲] err (ا) =هِرّ. شتربچه.

اُرّ[۱] orr (صـ) =هُرّ←.

اُرّ[۲] horr (اصو) =هُرّ۲، هُرّ←.

آرّابو arrābaw (صـ) =آرّابه↓.

آرّابه[۱] arrāba (صـ) زِبل، چرب‌زبان.

آرّات arrāt (ا) =هَرّات←.

اِرادگ erādag [عـر:إرادة] (امص) ۱- اراده، خواست، آهنگ. ۲- آرزو، امید. «بَندگ په اِرادگ زندگ اِنت baŋdag pa erādag zeŋdag eŋt بنده با اراده و آرزو زنده است»

اِرادَه erāda (امص) =ارادگ↑.

اِراک erāk (ا) کشور عراق.

اِراک erāk (امص) =اِیراک↓.

آرّام arrām (ا) =هَرّام←.

آرّان‌بوست arrāŋbūst (صـ) =هَرّان‌بوست←.

آرَب[۱] arab [عر:عَرَب] (ا) عرب، قوم عرب، تازی.

آرَب[۲] arab [سیـ: سَد کروڑ] (ا) یکصد کرور(هر کرور ده میلیون است)، یک میلیارد.

آرباب arbāb [عر:ج. ربّ] (صـ) در زبان بلوچی مفرد است؛ دارنده، صاحب، ارباب.

آرب‌چال arab-čāl (صـ) آن که به زبان عربی سخن می‌گوید.

آربَدَگ[۱] arbadag (ا) تمرّد، سرکشی.

آربودگ arbūdag (صـ) آن‌که دارای احترام و جایگاه است، مهتر.

آربون arbūn [عر:عربون] (ا) پولی که پیش از انجام کار به مزدور دهند، پیش‌پرداخت، بیعانه.

آربی arab-i (صنـ) =آربی. عربی.

اُرپ[۱] orp (ا) =پُهم. هوش، استعداد.

اُرپ[۲] orp [عـر: عُرف] (ا) ۱- عادت. ۲- رسم، آیین.

۱ -شاید همان «عربده» به معنی تندخویی، داد و فریاد همراه با ستیزه‌جویی، باشد، در این صورت اصلاً عربی(عَرْبَدة) است.

اُرت[۱] ort (ا) =اورت، هورت، هیرت، ایرت. گلهٔ بزغاله.

اُرت[۲] ort (ا) =اُرد↓.

آرتُک arotk بن ماضی از آرُجَگ↓.

آرج[۱] arj (ا) =گیٖنڈا. کرکدن، جانور پستاندار، علف‌خوار و دارای جثهٔ بزرگی است، این جانور پوستی ضخیم و سخت و روی بینی یک یا دو شاخ دارد، در گذشته از پوست آن سپر درست می‌کردند.

آرج[۲] arj (ا) =هَرج←.

آرُج aroj بن مضارع از آرُجَگ↓.

اُرج orj بن مضارع از اُرجَگ↓.

اُرجِات orj-et بن ماضی از اُرجَگ↓.

اُرجِتِن orj-et-en (مصـل) =اُرجَگ↓.

آرجام arjām (صـ) =آرگام. پخش و پراکنده.

آرجان arjān (صـ) =هَرجان←.

اُرجَگ orj-ag (مصـل) =هُرجَگ←. «گیٖتگ ئے اِسپر نگاریٖں، ذُالفقار ئی اُرجتگ (ملا بـوهیٖر) gept-ag i espar negār-ēŋ zolpakār i orj-at-ag سپر نقش‌دار را در دست گرفت و شمشیر را [از غلاف] بیرون کشید»

آرُجَگ aroj-ag (مصـل) =گَرُجَگ، هَرُجَگ. ۱- فروریختن بنا، ویران شدن. ۲- باز شدن عمامه و دستار بسته‌شده بر سر.

آرجَل[۲] arjal (ا) الماس.

اُرجِن orjen بن مضارع از اُرجِنَگ↓.

اُرجِنات orjen بن ماضی از اُرجِنَگ↓.

اُرجِنَگ orjen (مصـم) =هُرجِنگ←

اُرجی arj-i (ا) =هَرجی←.

اُرجیگ orjīg (ا) =جیبگ. یقه، گریبان.

۲- سیدهاشمی واژهٔ آرجل را به نقل از لانگ ورث دیمز، الماس معنی کرده است. (سیدگنج)

أرجین orjin (ا) =هُرجین→.

أرجێن orj-ēn بن مضارع از أرجێنَگ↓.

أرجێنت orj-ēnt بن ماضی از أرجێنَگ↓.

أرجێنتِن orj-ēnt-en (مصـمـ) =أرجێنَگ↓.

أرجێنَگ orj-ēn-ag (مصـمـ) =ژِیگ. چیزی را به سختی به سوی خود کشیدن.

أرجین گُنڈ orjin-gonḍ (صـ) =هُرجین‌گُنڈ→.

أرچ arč (ا) =هَرچ→.

أرچن arčen (ا) ارژن، نوعی درخت خودرو که بر فراز کوه‌های بلند می‌روید، این درخت دارای چوبی محکم و سخت و با پوستهٔ زرد یا صورتی است و از آن بیشتر برای دستهٔ تبر و تیشه و چوبدستی استفاده می‌کنند.

أرد[1] ord (صـ) =هُرد→.

أرد[2] ord (ا) ۱- بـار و بُنـه، اسباب منـزل. ۲- اسباب سفر، رخت‌سفر. ۳- (امصـ) اقامت، سکونت. ۴- کاروان، افراد کاروان. ۵-لَشکر.

- أرد بَیَگ ba-y-ag (مصـل) اقامت گزیدن، بار و بنه خود را از دوش یا از سواری پایین آوردن. «گـولءُ واده‌اش یَـک کُـرت‌اَنـت / شهبانزءِ سرءَ أرد بیت‌اَنت (حماسهٔ بالاچ) kawl o wādah eš yak kort aŋt šahbŋāz e sar a ord bitt-aŋt [آن دو] هم‌پیمان شدند و در کنار آرامگاه شهباز اقامت گزیدند»

-أرد دَوردَیَگ dawr da-y-ag — (مصـل) رخت اقامت افکندن.

-أرد کَنَگ kan-ag — (مصـل) اقامت‌کردن، رخت اقامت را افکندن.

-أرد مان‌چِنَگ māŋ čen-ag — بار و بنه را بستن، آماده بودن برای سفر.

أرداچ ardāč (ا) اسباب و اشیایی که در دفن کردن مُرده به کار می‌گیرند، مانند کفن و کافور و خرج‌های مربوط به آن. [مقا: پَرداچ] «واهَگءِ اَنگران چو سُتکَگءُ پُر کُرتَگ / که سیّد مُرتَگ بلـے شوّدَگءُ أرداچ نه‌بیت (سید[1]: ۷۶) wāh-ag e aŋgar-āŋ čō sotk-ag o por kort-ag ke sayad mort-ag balay šōd-ag o ardāč na-bit. آتش آرزو[ها] آن‌گونه سید را سوخته و خاکستر کرده است، که مرده است، اما نمی‌توان او را شست و کفن کرد»

-أرداچ بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) شسته شدن و کفن شدن مرده و آماده شدن آن برای دفن‌کردن.

-أرداچ کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) شستن و کفن‌کردن مرده.

أرداس[1] ardās (ا) ابزاری شبیه چاقو است که در دباغی کاربرد دارد، با کشیدن این چاقو بر پوست، رطوبت آن را می‌گیرند.

أرداس[2] ardās [سیـ: دستبندی] (ا) التماس، خواهش.

-أرداس کَنَگ kan-ag — التماس کردن، خواهش کردن.

أرداوگ ardāwag (ا) خوراک چارپا و دام که شامل غلاتی مانند جو و سبوس و... است.

أردپان ord-pān (صـ) نگهبان اسباب و بار و بنه.

أردَرج ar-darj (ا) مخفف هرج درج. خرجی، مخارج، بودجه.

اِردِک erdek (ا) =هِدرِک→.

أردُک ordok (امصغـ) =هُردُک. خرد و ریز، کوچک، کم‌سن و سال.

أردُکین ord-ok-ēŋ (صـ) =هُردُکین→.

أردَگ ordag (امصـ) =هیردَگ→.

أردُل ord-ol (صـ) =هُردُل→.

أردَلُک ord-al-ok (امصغـ) =هُردَلُک→.

أردل [صو] (صـ) خدمتگزار، رفتگر جایی مانند اداره.

أردلی ardeli (صـ) =اردل↑.

أردو ordū [ترکی، مغولی: اوردو] (ا) ۱- لشکر، کاروان. ۲- لشکرگاه. «بنگاه ئی هِشتَگ یَک گُورَءَ / رپتَگ چَه أردوءِ دَرَءَ (ملاابراهیم) bon-gāh i hešt-ag yak gwar a rapt-ag ča ordū e dar a لشکر را از یک سو رها کرد و از لشکرگاه بیرون رفت» ۳- لحاف‌ها و پتوهای روی هم چیده‌شده در یکی از اضلاع اتاق. ۴-جلسه، جمع. ۵-زبان اردو، زبان رسمی کشور پاکستان.

-اردو کَنَگ kan-ag — ۱- به زبان اردو سخن گفتن. «مَن پارسی کَنان آ اردو کَنت maŋ pārsi kan-āŋ ā ordū kaŋt من فارسی سخن می‌گویم و او اردو حرف می‌زند» ۲- در یک جا جمع شدن یا اقامت کردن. «ڈَنّءِ سرءِ اردو کُتَگ (حماسهٔ کمبر) ann e sar e ordū kot-ag در دشت جمع شدند»

أردءُبار ord o bār (ا) بار و بُنِه.

-أردءُبار کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- بار و بُنـه را بـارزدن، ۲- (مجاز) کـوچ کـردن، بـه مسافرت رفتن.

اِردءُگِرد erd o gerd (ا) =چَپءُ چاگِرد. پیرامون، دور و اطراف.

أردی ord-i (حامصـ) =هُردی→.

أردیبهشت ordibahešt (ا) نام برج دوم از سال شمسی، اردیبهشت.

أرز[1] arz بن مضارع از ارزَگ↓.

ارز[2] arz [عر:عرض] (امصـ) عرض، بیان مطلب. «منی آرز اێش اِنت که man-i arz ēš eŋt ke ... سخن من این است که ...»

-آرزکَنَگ kan-ag — (مصـمـ) عرض کردن، مطلبی را بیان کردن. «او مێتَگءِ ماهێن جَنان / بیا گۆن شما ارزے کنان (منظومهٔ هانی - شَیمُرید) ow mētag ay māh-ēŋ jan-āŋ b-y-ā gōŋ šomā arz-ē kan-āŋ. ای زنان زیبای محله، بیایید که می‌خواهم مطلبی را به شما بگویم»

-ارزءُ گُورز arz o gwarz (امصـ) عرض، مطلب قابل عرض. «گوّن تَو نێست دگه آرزءُ گُورز/ لوّٹان یَک «هَوـے» چَتّو بس (عابد:۱۱۷) gōŋ taw nēst-dega arz o gwarz lōṭ-āŋ yak haw-ē ča-t-taw bas دیگر با تو سخن و عرضی ندارم فقط گفتنِ یک آره، از تو می‌خواهم»

آرَزّ arazz (ا) ضعف بدن که بر اثر نخوردن صبحانه روی می‌دهد و گاهی همراه با غش است.

-کسےءَ ارزّ جَنَگ kas-ē ya arazz jan-ag «ارزّ» کسی را آسیب زدن، غش کردن و از حالت رفتن بر اثر نخوردن صبحانه.

اِرز erz [سحـ] (امصـ) از جا پریدن، ناگهان از خواب پریدن.

-ارزکَنَگ kan-ag — (مصـل) از جا پریدن.

أرز orz (ا) نام و آوازه. مثل: «نامرد پَه نان گردیت، مَرد پَه أرز nā-mard pa nān gard-it mard pa orz نامرد دنبال نان است و مرد دنبال نام و آوازه»

آرزات arz-et بن ماضی از ارزَگ↓.

آرزان arzān (صـ) ۱- ارزان، کم‌بها، دارای قیمتی کمتر از قیمت واقعی. [مقا:گِران] ۲- سهم، نصیب، ارزانی.

-ارزان بیَگ ba-y-ag — (مصـمـ) ۱- ارزان شدن. «نَگن ارزان بوتَگ nagan arzāŋ būt-ag نان ارزان شده است» ۲-ارزانی کسی شدن، نصیب شدن. «ایمان ئی سلامت بات، جَنّت ئـی ارزان بـات[1] imān i salāmat bāt jannat i arzāŋ bāt الهی ایمانش سالم و بهشت نصیبش باد»

-ارزان بها کَنَگ bahā kan-ag — (مصـمـ) ارزان فروختن.

۱- این جملهٔ دعائیه را پس از شنیدن فوت کسی در حق او گویند.

-ارزان دَیَگ da-y-ag — (مصـم) ارزان دادن، ارزان فروختن. «ارزان ئی بِدَئے، دان بـه‌زوران arzān i be-day dāŋ be-zūr-ān i ئی ارزانش بده تا بخرمش»

-ارزان زورَگ zūr-ag — (مصـم) ارزان خریدن. «اِشان اِت ارزان زُرتَگ یا گِران ešān-et arzān zort-ag yā gerān این‌ها را ارزان خریده‌ای یا گران؟»

-ارزان کَنَگ kan-ag — (مصـم) ارزان کردن، بهای کالایی را پایین آوردن.

ارزان‌بها arzāŋ-bahā (صـ) کالایی که بهایش ارزان باشد.

ارزان‌دَه arzāŋ-da (صـ) ارزان‌فروش.

ارزان‌دَیـــوُک arzān da-y-ōk (صـ) ارزان‌دهنده.

ارزان‌زور arzāŋ-zūr (صـ) ارزان‌خَر، آن که کالایی ارزان می‌خرد.

ارزان‌کنـــوُک arzān kan-ōk (صفـ) ارزان‌کننده.

ارزان‌کیمت arzāŋ-kimat (صـ) ارزان‌قیمت.

ارزانی arzān-i (حامص) ارزانی، ارزان بودن.

ارزانێن arzān-ēŋ (صـ) ارزان. «ارزانێن‌چیز arzān-ēŋ čizz کالای ارزان»، «ارزانێن‌گُد arzān-ēŋ god پارچهٔ ارزان»

اَرَزبَند araz-baŋd (ا) =رَگبند. ۱- غذای سبکی که در صبح زود خورند تا دچار ضعف (اَرَز↑) نگردند، صبحانهٔ سبک. ۲- =ناشتَه. صبحانه.

اَرزِتِن arz-et-en (مصـل) =ارزَگ↓.

ارزِش arz-eš (امص) =ارزِشت↓.

ارزِشت arz-ešt (امص) ۱- ارزش، میزان اهمیت. ۲- میزان اهمیت ۳-شایستگی، لیاقت. ۴- بها، قیمت.

-ارزَگ arz-ag (مصـل) ۱- ارزیدن، ارزش‌داشتن. «اِشی پَه اے بهاءَ نَه‌ارزیت eši pa ē bahā a na-arz-it این به این قیمت نمی‌ارزد» مثَل: «بروٓتانءَ مَرزئے چُنڈے نَه‌اَرزئے barōt-ān a marz-ay čoŋḍ-ē na-arz-ay سبیل‌هایت را می‌مالی، ولی به یک تکه نان هم نمی‌ارزی» ۲-سزاوار بودن. «اے جَنِک هِچّءَ نَه‌ارزیت که آ بَچَکءِ جَن ببیت ē janekk hečč a na-arz-it ke ā bačak e jan be-bit این دختر اصلاً شایسته نیست که زن آن پسر باشد»

ارزگُل arzgol (ا) نوعی سوزن‌دوزی و گل‌دوزی بلوچی که روی پارچه انجام می‌پذیرد.

ارزُن arzon (ا) =گاورز. ارزَن، گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که دارای دانه‌های ریز و درخشان است. از دانهٔ این گیاه نانی ویژه تهیه گردد. مثَل: «ارزُن پُرانیگءَ نه‌بیت arzon porānig a na-bit از [خمیر آرد] دانه‌های ارزن نمی‌توان نان پُرانیگ→ پخت»

-چه کسےءِ دستءَ ارزُن نَه‌رِچگ ča kas-ē y-e dast a arzon na-reč-ag از دست کسی ارزن هم نریختن به‌مجاز، بسیار خسیس بودن.

ارزُن‌کاه arzon-kāh (ا) نوعی علف هَرز شبیه بوتهٔ ارزُن.

ارزُنۆ arzon-ō (صـ) آن‌که پوست یا مویش که به رنگ ارزن باشد.

ارزُنـــی arzon-i (صنـــ) ۱- ارزن‌فـــروش. ۲- زمینی که در آن ارزن کاشته‌اند. ۳- نانِ ارزن. ۴- =ارزنۆ→

ارزءُگُورز arz o gwarz (امص) ←ارز۲.

اَرس ars (ا) =هـرس. اشـکِ چشـم. «آرسءِ تْرَمپے دُرنازءِ انارکانی سرءَ کَپْت (صبا ۱۱: ۱۵۸) ars e tramp-ē dornāz e anārk-ān-i sar a kapt قطره‌ای اشک بر گونه‌های دُرناز افتاد»

-آرسان اِیْردیَگ ārs-āŋ ēr da-y-ag اشک فروریختن.

-ارسان ایــردۆل بیَگ ēr-dōl ba-y-ag — سرازیرشدنِ اشک.

-آرسان شێپ گِرَگ šēp ger-ag — سرازیر شدن اشک‌ها بر رخسار.

-ارسان گِرَگ ars-āŋ ger-ag اشک در چشمان کسی جمع شدن، اشک‌آلود شدن چشمان. «اوٓمَرءَ ارسان گِپتءُ بس ئی کُت ōmar a ars-āŋ gept o bass i kot (سیدهاشمی ۱۱: ۱۵۴) اشک در چشمان اومر جمع شد و سکوت کرد»

-آرس آیَگ a-y-ag — (مصـل) اشک آمدن، اشک‌آلود شدن چشم، سرازیر شدنِ اشک.

-آرس بُجَگ boj-ag — (مصـل) رها شدنِ اشک از چشم، سرازیر شدن اشک.

-آرس پِتّێنَگ peṭṭel-ēn-ag — (مصـم) =ارس پتّێنگ↓.

-ارس پِتّێنَگ peṭṭ-ēn-ag — اشک ریختن. «آ نِشتَگ ارس پِتّێنیت ā nešt-ag ars peṭṭ-ēn-it او نشسته اشک می‌ریزد»

-آرس تَلَگ tal-ag — =آرس بُجَگ↑.

-ارس رِچَگ reč-ag — (مصـل) ریختن اشک، جاری شدن اشک، گریستن. «ارسانی رِچگءَ آنت ars-ān-i reč-ag-ā aŋt اشک‌هایش دارند می‌ریزند»

-آرس رێچَگ rēč-ag — (مصـم) اشک ریختن. «چمّان ارس رێچآنت čamm-ān ars rēč-aŋt چشم‌ها اشک می‌ریزند»

-آرس شَلَگ šal-ag — (مصـل) جاری شدن اشک از چشم.

-آرس شَلێنَگ šal-ēn-ag — (مصـم) جاری کردن اشک، اشکِ بسیار ریختن.

-آرس گْوارَگ gwār-ag — (مصـل) ۱-اشک باریدن. ۲- (مجاز) بسیار گریه کردن. «نه‌سَگّان من که درد اوٓن بےشمارآنت / منی دیدگ مُدامی ارس‌گْوارآنت (ملا: ۷۰) na-sagg-āŋ man ke dard-ōŋ bē-šomār-eŋt man-i didag modām-i ars-gwār-eŋt نمی‌توانم شکیبا باشم که دردهایم بی‌شمار است و چشم‌هایم همواره اشک می‌بارند»

-آرسءِ چَکُرّگ e čakorr-ag — فروریختنِ اشک.

-آرسءِ شُلُنچَگ e šoloŋč-ag — ۱- جاری کردن اشک. ۲- (مجاز) بسیار گریه کردن.

-آرسءُ لِمپ بیَگ ars o lemp ba-y-ag اشکِ ریختن همراه با آب بینی.

-آرسءُ هیکار بیَگ ars o hikkār ba-y-ag اشک ریختن همراه با هَق‌هق گریه.

-آرسءُ هوٓلُمب بیَگ ars o holomb ba-y-ag اشک‌های کسی خوشه‌وار ریختن، به‌مجاز شدیداً گریه کردن.

-آرسءُ هیکار بیَگ o hikkār ba-y-ag — اشک ریختن همراه با هق‌هق گریه.

-تْرۆنگَلێن ارس trōŋgal-ēŋ ars (ا) اشکی که مانند تگرگ ریزان و درخشان باشد.

-مُرواریدێن ارس morwārēd-ēŋ ars (ا) اشکی که در درخشندگی چون مروارید باشد. «مهرَنگ گُلێن مهرَنگ گُلێن/ مُرواریدێن آرسان mah-raŋg gol-ēŋ mah-raŋg gol-ēŋ morwārēd-ēŋ ars-ān ma-rēč (بیرل: ۵۸) مَه‌رێچ دلبر گُلم، دلبر گُلم ؛ اشک‌های چون مروارید را این گونه نریز»

-لاسێن آرس lās-ēŋ ars اشک چون لاس (نوعی مهرهٔ درخشان و شفاف)، اشکِ شفاف.

-گُلگُلێن آرس golgol-ēŋ ars اشکی که جریانش تند و با قطره‌های درشت باشد. «گُلگُلێن آرس آنت که آیَنت چَمّانی (منظومهٔ شهداد و مهناز) golgol-ēŋ ars aŋt ke ā-y-aŋt čamm-ān-i قطره‌های بزرگ اشک هستند که از چشم‌هایش جاری هستند»

اِرس ers (ا) =هِرس، مَم→.

اُرُس oros (ا) =روس. کشور روسیه، اهل روسیه.

آرس‌چِک ars-ček (صـ) آنچه مانند اشک زلال یا جاری باشد.

آرس‌شَل ars-šal (صـ) ویژگی چشمی که مدام اشک می‌ریزد، اشک‌بار. «ارس‌شلێن چَمّ ars-šal-ēŋ čamm چشم اشک‌بار»

آرس‌شۆد ars-šōd (صـ) آنچه یا آن‌که با اشک شسته شود، اشک‌ریز، به‌مجاز بسیار اندوهگین و نالان. «ارس‌شۆدێن دلانی جَلءُ آنگر آنت (گوادری۱۰: ۳۷) ars-āōd-ēŋ del-ān-i jal o aŋgar eŋt آتش قلب‌های اندوهگین است»

اِرسِک ersek (ا) =هِرسِک. ۱- نوعی بافتنی از جنس پشم. ۲-نوعی زیرانداز و گلیم، در فارسی به آن «خرسک» گویند که نوعی قالی درشت‌باف و ضخیم و بدنقشه است. «ورنا گوْن پُلێن آبرکان/ گوری پتارپێچێن جَکان/ پێتک‌آنت مان نرمێن اِرسکان (حماسهٔ آدینگ) warnā gōŋ poll-ēŋ abrak-ān , kawr-i patār-pēč-ēŋ jak-ān , pētk-aŋt māŋ narm-ēŋ ersek-ān. جوانـ[ـان] را با لباس‌های رنگارنگ، همانند آبرفت‌هایی که سیل جمع می‌کند، در پارچه‌های پشمی نرم پیچیدند»

ارس‌گیر ars-gir (صِـ) ویژگی سخنی که همراه با بغض و اشک باشد.

آرسۆ ars-ō (صـ) ۱-چشم پراشک، اشک‌آلود. ۲- چشمی که زود اشکش جاری می‌گردد.

ارسوێن ars-ō-w-ēŋ (صـ) =ارسۆ↑.

آرَسّی[1] arassi (ا) =هرسی. نوعی تور ماهیگیری که سوراخ‌های آن بزرگ هستند و با آن ماهی‌های بزرگی چون کوسه را شکار کنند.

آرَسّی[2] arassi (ا) نوعی مرغابی .

آرْسی ars-i (صنـ) =آرسیگ↓.

آرسیگ ars-īg (صنـ) =هَرسیگ. چشم پراشک، اشک‌آلود.

آرسیگێن ars-īg-ēŋ (صـ) =ارسیگ↑. « گوْن ارسیگێن چمّان کجا روئے gōŋ ars-ig-ēŋ čamm-ān kojā ra-w-ay با چشمان اشک‌آلود به کجا می‌روی؟»

آرسێن ars-ēn (صـ) ۱- =ارسیگ↑. ۲- چیزی که به اشک آلوده باشد، مانند دستمال.

-ارسێن‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) اشک‌آلود کردن. «تَو منی چمّانءَ آرسێن کُت taw man-i čamm-ān a ars-ēŋ kot تو چشم‌های مرا اشک‌آلود کردی»

ارش arš [عر:عرش] (ا) ۱- عرش، ورای همهٔ آسمان‌ها، فلک‌الافلاک. ۲- (مجا) آسمان.

اُرش orš [کا] (ا) خوی همیشگی. «اے کار آئیءِ اُرش اِنت ē kār āyi y-e orš eŋt این کار خوی همیشگی اوست»

اُرُش oroš [ترکی: یورِش] (امصـ) یورش، تاخت و تاز، هجوم، حمله.

-اُرُش آرَگ ār-ag — حمله آوردن، هجوم بردن.

-اُرُش بَرگ bar-ag — (مصـلـ) یورش بردن، هجوم بردن، حمله کردن

-اُرُش کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) یورش کردن، حمله بردن.

آرش‌ءُکُرش arš o korš (ا) عرش و کرسی که موضع امر و نهی خدای تعالی و پادشاهی و قدرت اوست.

آرشی arš-i (صنـ) ۱- عرشی، اهل عرش، فرشتهٔ مقرب. ۲- اهل غیب.

آرْگ[1] arg (ا) دژ یا قلعهٔ کوچکی که در میان دژ یا قلعهٔ بزرگ‌تری سازند. «نِشتَگ‌آت میر شش‌درێن آرگءَ / بےهَیال آت چَه آتکگێن مرگءَ (ملا ابراهیم) nešt-ag at mir šaš-dar-ēŋ arg a bē-hayāl at ča ātk-ag-ēŋ marg a میر در کاخ شش‌درِ خود نشسته بود و در فکر این نبود که اجل فرارسیده است»

آرگ[2] arg (ا) اوج. «نێم‌رۆچءِ ارگ nēm-rōč e arg وسط ظُهر.

آرّگ arrag (ا) =هَرّگ→ «شپ چۆ آرّگءُ الماس آنت / تیزءُ بُرّناک چۆ داس آنت (روانبد: ۳۸۶) šap čō arrag o almās aŋt tēz o borr-e-nāk čō dās aŋt شب[ها] همانند اره و الماس و داس، تیز و برّنده هستند»

آرگا argā (ا) =آرگّه↓.

ارگام argām (صـ) =ارجام↑.

ارگام‌پرگام argām pargām (صـ) =ارجام↑. «من نه‌گِنداں یَک بگجتے چۆشێن/ ارگام‌پرگامێن بگّءَ کتّارایت (عابد۱۰: ۱۶۰) man na-geŋd-āŋ yak bag-jat-ē čōš-ēŋ argām pargām-ēŋ bagg a kattār-it من شتربانی را نمی‌بینم که شترهای پراکندهٔ گله را در یک ردیف قرار دهد»

آرّگ‌سر arrag-sar (صـ) =هَرّگ‌سر→.

آرگّه arga (ا) ۱- آرگ، دژ، قلعه. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که چهارشانه و دارای اندام ورزیده‌ای باشد.

آرّگێن arrag-ēn (صـ) =هَرّگێن→.

اُرم orm (ا) قلب واژهٔ اُمْر↓، عمر.

اُرماگ ormāg (ا) =هُرماگ→.

اُرماگی ormāg-i (صنـ) =هُرماگی→.

اُرماگێن ormāg-ēŋ (صـ) =هُرماگێن→.

آرمان armān ۱- (شجـ) =آپسۆز↑. افسوس! دریغ! «ارمان پَه دُرّێن مَیرَم‌آتونءَ (عزت) armān pa dorr-ēŋ mayram-ātūn a افسوس برای میرَم‌خاتون عزیز» ۲- (ا) آرزو، امید. «... آ گل آت که آئیءِ کسانیءِ ارمان پورا بوت. (صبا[1]: ۲۹۲) ā gal-at ke āyi y-e kasān-i y-e armān pūrā būt او خوشحال بود که آرزوی دوران کودکی‌اش برآورده شد» ۳- حسرت.

-ارمان بَیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) باعث افسوس شدن، مایهٔ افسوس و دریغ بودن. «منءَ آرمان ءَ بیت که ... man a armān a bit ke برای من مایهٔ افسوس است که ... » ۲- آرزوی چیزی را داشتن. «تئی گِندَگ منی ارمان اِنت tai gend-ag man-i armān eŋt دیدن تو آرزوی من است»

-آرمان وَرَگ war-ag — (مصـلـ) افسوس خوردن، حسرت خوردن.

آرمانی armān-i (صـ) ۱- دریغاگوی. «مردُمان پَهک پَه آئی ارمانی اِنت mardom-āŋ pahk pa āyi armān-i eŋt همهٔ مردم دریغاگوی او هستند» ۲- متحسّر. «آئیءِ نَه‌گِندگءِ ارمانی‌آں āyi e na-geŋd-ag e armān-i y-āŋ در حسرت ندیدن او هستم» ۳- آرزومند. «آرمانیان که یَک رۆچے تَرءَ بِه‌گِندان armān-i-y-ān ke yak rōč-ē tara be-geŋd-ān آرزومندم که روزی تو را ببینم»

-آرمانی بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- آرزومند بودن، ۲- متحسر بودن.

-آرمانی دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) متحسّرکردن ، باعث شدن تا کسی حسرت بخورد. «دات‌اۆن شهدادءَ سۆزءُ ارمانی (منظومهٔ شهداد و مهناز) dāt-ōŋ šahdād a sōz o armān-i شهداد را متحسّر کردم»

-آرمانی‌کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) متحسر کردن

آرمانێن armān-ēŋ (صـ) ۱- آرزومند. ۲- متحسّر. «آرمانێن زِرد armān-ēŋ zerd قلب آرزومند»

آرمنگڑا armaŋgaŕā (ا) کوسهٔ وحشی، این کوسه از خانوادهٔ کوسه‌ماهیان سفید است. بدن آن بزرگ و نسبتاً باریک و دوکی شکل است، پوزه‌ای نوک‌تیز و دندان‌های قوی و نیرومندی دارد. رنگ پشت آن آبی خاکستری، گاهی آبی پررنگ و شکمش سفید است. درازی آن می‌تواند به چهار متر برسد.

اُرو arū [صو: کسان، ناپوه] (ا) ۱-کوچک، خردسال. ۲-نادان، ناآگاه.

آروا arwā (ا) ۱- شیرابه و صمغ گیاه ارواکرزێن← که جنبهٔ دارویی دارد. ۲- گیاه ارواکرزێن↓

آرواکرزێن arwākarzēn (ا) از گیاهان دارویی است که در فارسی به صبرزرد ، الوا، آلوورا، آلوئه و آلوئه‌ورا مشهور است. این گیاه بدون ساقه است و برگ‌های کلفت و گوشتی و با لبه‌های دانه‌دار و تیغدار دارد. گل‌های آن زردرنگ و به صورت خوشه‌ای می‌روید که گاه تا نزدیک به یک متر درازا دارند.

آرواه[1] arwāh (ا) روح و روان. «هزار رنگ و هزار داب آنت جهانءِ / بلے ارواه منی پرتّو هُدۆک اِنت (ملا: ۳۸) hazār raŋg o hazār dāb eŋt jehān e balay arwāh man-i par taw hodōk eŋt دنیا دارای هزار رنگ و هزار شیوه است، اما روان من وابسته و مشتاق توست»

-پاکێن ارواه pāk-ēŋ arwāh خداوند پاک.

-مسترێن ارواه master-ēŋ arwāh خداوند بزرگ. «من چه مسترێن ارواه لۆٹان که ... (سید: ۱۹۰) man ča master-ēŋ arwāh lōṭ-ān ke ... من از خداوند بزرگ می‌خواهم که ...»

آرواه[2] arwāh (ا) =اروا↑.

ارواه‌بکش arwāh-bakš (صـ) روح‌بخش، زندگی‌بخش.

آرواه‌کرزێن arwāhkarzēŋ (ا) =اروا‌کرزێن↑.

آرواه‌گر arwāh-ger (صـ) =مَلَکموت. فرشتهٔ مرگ، عزرائیل.

آرواهی arwāh-i (صنـ) مربوط به آرواح، روحی، روحانی.

ارو بَرو arū-barū (ق) =هروبرو. حتماً، الزاماً، خواه‌ناخواه، بدونِ چون و چرا. «اروبرو اے کارۂ به‌کن arū-barū ē kār a be-kan این کار را حتماً انجام بده»

اُروپ orūp (ا) اروپا.

اُروت orūt (ا) =هُروت←.

اَرۆتک arōtk بن ماضی از ارۆجگ↓.

اَرۆتکگێن arōtk-ag-ēŋ (صـ) فروریخته شده، خراب شده. «ارۆتکگێن دیوال arōtk-ag-ēŋ diwāl دیوار فروریخته شده»

ارۆجگ arōj-ag (مصـمـ) =هَرۆجگ←.

ارۆجگی arōj-ag-i (صـ) =هرۆجگی←.

اُروس arūs [عر:عروس] (ا) =بانۆر←.

اُروسّ orūss (ا) کشور روسیه، ملیت روس.

اروسانَه arūs-āna (قـ) عروسانه، همانند عروس.

اَرۆش arōš (صـ) آزمند، پرطمع.

اَرۆش orōš (امصـ) =اُرُش. یورش.

اَرّوش arrūš [صو: بے‌سُدّ] (صـ) دیوانه، خُل.

اروشت orūšt (ا) =هُروشت. ۱- روشنایی بامداد که نشانهٔ برآمدن آفتاب است. ۲- نور، فروغ. ۳- (امصـ) روشنایی.

اَرهَک arahk [عرق] (ا) ۱-عرق الکلی و مُسکِر. ۲- نم و رطوبت زمین، بخار زمین. ۳- گونه‌ای داروی آرام‌بخش برای رفع دندان‌درد و شکم‌درد.

اَرّے array (اصو) برای اظهار شگفتی به کار رود.

اَریا aryā (امصـ) =آریا←. «آناگهءَ گۆن ڈۆکے ماںاَڑ اِتءُ آریا بوت (پرواز۴: ۵۰) anāgah-a goŋ ḍōk-ē y-a māŋ-aŕ-et o aryā būt ناگهان به سنگی گیر کرد و بر زمین افتاد»

اریپ arip (صـ) =آریپ←.

اریز ariz (ا) علف هرز.

اریسّۆ arissō (ا) =هریسّۆ. غذایی که از گوشت و حبوبات درست کنند و بهترین آن گوشت و برنج آمیخته است.

آریسّه arissa (ا) =اریسۆ↑.

اَڑ aŕ (امصـ) ۱- جنگ و جدال، ستیزه، درگیری. «دۆدا گۆن هپتاد کُنگُرءَ / واب انت مَه شیَه‌ڈنّءِ سرءَ / سمّیءِ گۆکانءِ اڑءَ (حماسهٔ بالاچ) dōdā gōŋ haptād koŋgor a wāb eŋt ma syah-ḍann e sar-a sammi ye gōk-ān-i aŕ-a دودا با هفتاد جوان دلیر بر دشت سیاه‌رنگ خوابیده (دفن) است، به خاطر جنگی که برای رهایی گاوهای سمّی رخ داد» ۲- مانع، دشواری. «اے کارۂ اڑے مان اِنت ē kār-a aŕ-ē māŋ-eŋt این کار با مشکل گیر کرده است» ۳- بن مضارع از مصدر اڑگ←.

-اڑ کپگ kap-ag — به‌مشکل برخوردن، درگیر شدن با دشواری‌ها و مُشکلات. «وهدے اے اڑاں کپتے تَو / بْراتی پنّهءُ داوایاں (عابد۱: ۸۹) wahd-ē ē aŕ-āŋ kapt-ay taw brāt-i pennah o dāōwā-y-āŋ هنگامی که گرفتار این جنگ و جدال‌ها و فتنه و آشوب‌های بین برادران شدی»

-اڑ کَنگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- لَج کردن، بر چیزی پافشاری کردن. ۲- درگیر شدن.

-اڑ گیشّێنگ giš-ēn-ag — (مصـمـ) ۱-آشتی دادنِ دو طرف درگیر. ۲- مشکل و اختلاف دو یا چند تن را برطرف کردن. «اڑءَ اے اَکلءُ دلءِ بارێن گے به‌گیشّێنایت / گنۆکێن زرد وتی بےریائێن تیر وتی. (قاضی۱: ؟) aŕ a ē akl o del e bārēŋ kay be-giss-ēn-it ganōk-ēŋ zerd wat-i bē-reyā-ēŋ tir wat-i چه کسی درگیری عقل و دل را پایان می‌دهد. [در حالی که] دل دیوانه و تیر بی‌ریا هر دو از خودم است» ۳-مشکل و مانع کاری را حل کردن و برطرف کردن.

-اڑءَ بَرگ a borr-ag — =اڑ گیشّێنگ↑.

-اڑءِ بُجگ e boj-ag — گشاده شدن گره مشکل، حل شدن مشکل.

-اڑءِ بۆجگ e bōj-ag — گشادن گره مشکل، به‌مجاز حل کردن مشکل.

-اڑءِ گیشگ e gišš-ag — حل شدنِ مشکل.

-کارےءَ اڑ مان بیَگ kār-ē y-a aŕ māŋ ba-y-ag مشکل داشتن کاری در روند انجام آن. «آ کارءَ اڑے مان آت پَه آسَر نَه‌رس اِت ā kār a aŕ-ē māŋ-at pa āsar na-ras-et آن کار با مشکلی مواجه بود، به انجام نرسید»

اڑات aŕ-et بن ماضی از اڑگ↓.

اڑام aŕ-ām (امصـ) =اڑاند↓.

اڑان aŕ-ān (صـ) ویژگی آن‌که در انجام دادن کار ناتوان و سست است.

اڑاند aŕ-āŋd (امصـ) جنگ و جدال، درگیری و ستیزه.

اڑانگۆ āŕ-āŋg-ō (صـ) ستیزه‌گیر، جنگ‌طلب.

اڑائێن aŕ-ā-?-ēn بن مضارع از اڑائێنگ↓.

اڑائێنت aŕ-ā-ēŋt بن ماضی از اڑائێنگ↓.

اڑائێنگ aŕ-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) =اڑێنَگ↓. «بۆرءِ گۆن چلبڑاں اڑائێنت آنت / لێڑهءِ کۆنڈبند کُت آنت کۆهێن (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۶۰) bōr e gōŋ čel-borr-āŋ aŕ-ā-?ēŋt aŋt lēŕah e kōŋḍ-baŋd kot-aŋt kōh-ēŋ اسب‌ها را با ریسمان‌های محکم و زانو شترانِ نر بزرگ‌پیکر را با بند عقال بستند»

اڑباز aŕ-bāz (صـ) آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا و نزاع می‌کند.

اڑبَنگ aŕ-baŋg (صـ) ۱- لاابالی، لات. ۲-بی‌پروا، گستاخ. ۳- نترس، متهور.

اڑبَنگی aŕ-baŋg-I (حامصـ) لاابالی‌گری، اوباش بودن.

اڑبۆج aŕ-bōj (صـ) آن‌که گره مشکلات را باز کند، مشکل‌گشا.

آڑتَگ aŕt-ag ۱- آن‌که درگیر شده است. ۲- ویژگی نخ یا هر چیز مانند آن، که در هم پیچیده و سردرگُم باشد. «آڑتگیں بندیک پَه هُرجنگ نه‌گیشِ‌ایت (سید۹: ۵۹) aŕt-ag-ēŋ baŋdik pa horjen-ag na-gišš-it نخ کلاف و درهم پیچیده، با کشیدن از هم جدا نمی‌شود»

آڑِتِن aŕ-et-en (مصـل) =آڑگ↓.

آڑجَل aŕ-jall (صـ) ۱- پایدار و مقاوم در برابر جنگ. ۲- (مجاز) شمشیر تیز و محکم.

اُڑد ořd (ا) =اُرد↑.

اڑدل ařdal (صـ) =اردل↑.

اڑدو ořdū (ا) =اردو↑.

اِڑسک eřesk (اصو) =هُلوشک. صدای هق‌هق گریه.

آڑُک aŕ-ok (ا) ۱- =سُنُک، سُنُل، سوزبند. تکه چوب کوچک نوک‌تیزی است که معمولاً خار دُرخت خرماست، که آن را در تله به کار برند، نوک این خار به طعمه وصل است و با نوک زدن پرنده به طعمه، تله از حالت فنری بیرون می‌آید و شکار در آن گرفتار می‌گردد. ۲- =کش‌پاد←. ۳-قلاب کردن پاها دور شکم الاغ هنگام راندن آن، در این شکل بچه‌های هفت یا هشت‌ساله را بر پشت الاغ بدون پالان سوار می‌کنند و دو پای آن‌ها را از زیر با طنابی زیر شکم الاغ می‌بندند تا پایین نیفتند.

آڑکُڑ aŕ-koŕ [سیـ: آنچیں اڑۓ جیڑہ که هر وهد هست آنت کسان آنت بلّے بند نه‌بنت] (امصـ) ۱- درگیر بودن با کاری. ۲- درگیری و جدالی که همواره پابرجاست و پایانی ندارد.

آڑکَنوک aŕ kan-ōk (صـفا) ۱- ستیزه‌گر، اهل درگیری و ستیزه‌گری. ۲- لجوج.

آڑکّه ařakka (صـ) =هَڑکّه←.

آڑگ aŕ-ag (مصـل) ۱- درگیر شدن، دست به یقه شدن. «ما شیءِ سرءَ آڑاتگیں mā ši y-e sar a aŕ-tag-ēŋ ما بر سر این درگیر شده‌ایم» ۲- اختلاف پیدا کردن. ۳- گیر کردن، با مشکلی روبرو شدن. ٤- به هم پیچیدنِ کلاف که سرِ نخ آن پیدا نباشد. «بندیک آڑاِتَگ baŋd-ik aŕ-et-ag کلاف نخ سردرگم شده است»

آڑَل aŕ-al (امصـ) اتصال و پیوند موقتی دو چیز که محکم و پایدار نیست.

-آڑل دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) موقتاً وصل‌کردن و گره زدن دو چیز. «بِشتیں که پَیَکّی به مُرتیِنان / پرچی ساه سِستَگیں آڑل دات تَو (؟) be-ešt-ēŋ ke payakk-i be-mort-ēn-ān par-čē sāh ses-tag-ēŋ aŕ-al dāt taw. می‌گذاشتی که تنها و دست‌خالی می‌مردم، چرا روح جدا شده را دوباره [به جسم] وصل کردی؟»

-آڑل گِرَگ ger-ag — (مصـل) پیوند یافتن دو چیز به طور موقت و غیرجدی.

اڑمُنج aŕ-moŋj (امصـ) دربارهٔ انجام کاری با خود درگیر بودن که آن را انجام دهم یا نه، دودلی.

آڑنگ ařaŋg (صـ) بی‌نظم، نامرتب.

اُڑنگ ořoŋg (ا) =هُڑُنگ←.

آڑوّج aŕ-ōj (صـ) ۱- آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند، ستیزه‌جو. «همراه مَه‌بئے نادِلسِران / دُزّءُ آڑوّجءُ لَنڈران (روانبد، منظومهٔ مکران) hamrāh ma-bay nā-delser-ān dozz o aŕ-ōj o laŋđar-ān با گران‌جانان و بدخواهان همراه نباش و با کسانی که دزد و ستیزه‌جو و ولگرد هستند» ۲- اسب سرکش که سوار شدن بر آن سخت است. ۳- گاو سرکش که دوشیدن آن سخت است.

آڑوّچ aŕ-ōč (صـ) =اڑوّج↑.

آڑوّک aŕ-ōk (صـفـ، از آڑگ) ۱- ستیزه‌جو. ۲- سرکش. ۳- دعواکننده.

آڑوّکی aŕ-ōk-i (صنـ) ۱- ویژگی چیزی که روی آن دعوا دارند. ۲- چیزی که سبب دعوا و درگیری شده است.

آڑوّنک aŕ-ōŋk (صف) =آڑوّک↑.

آڑوّنگ aŕōŋg (صـ) آنچه به درد نخورد، ناکارآمد.

اڑّه aŕa (امصـ) =تاکت. توان، نیرو.

آڑءُکُڑ aŕ o koŕ (امصـ) درگیری و نزاع.

آرءُمِنج aŕ o meŋj (امصـ) درگیری و دعوایی که آشتی و صلح در آن سخت و دشوار باشد. «اِشاں دیر اِنت وت ماں وتءَ اڑءُمِنج بیتَگ آنت ešāŋ dēr eŋt ke wat māŋ wat a aŕ o meŋj bitt-ag aŋt این‌ها دیرزمانی است که با هم درگیر بوده‌اند»

آڑے aŕay (شجـ) ۱- واژه‌ای است که در خطاب به دوست، همراه و... به کار گیرند و معنای آن «ای دوست» است. ۲- این واژه را برای همسر نیز به کار گیرند. (بنابراین این واژه خطاب مرد به مرد یا زن به زن یا همسر به همسر است)

اُڑے ořay (شجـ) =آڑے←.

آڑی aŕ-i (امصـ) =اڑ. جنگ و ستیزه، درگیری.

-آڑی بَیگ ba-y-ag — (مصـل) درگیر شدن.

-آڑی دیَگ da-y-ag — برخورد کردن، درگیر شدن.

-آڑی کَنگ kan-ag — (مصـل) ۱-ستیز کردن، درگیر شدن. ۲- لَج کردن.

آڑیپ aŕēp (امصـ) درگیری، نزاع، ستیز.

آڑیل aŕ-ēl (صـ) درگیر.

آڑیں aŕ-ēŋ بن مضارع از اڑیَنَگ↓.

آڑینت aŕ-ēŋt بن ماضی از اڑیَنَگ↓.

آڑینتِن aŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =اڑیَنَگ↓.

آڑینَگ aŕ-ēn-ag (مصـمـ) ۱- دوبه‌هم‌زنی کردن، فتنه برانگیختن، سبب جنگ و جدال شدن. ۲- تو در تو کردن نخ یا گلولهٔ نخ به گونه‌ای که نتوان سر و تهِ آن را مشخص کرد. ۳- دو چیز را با نخ، طناب یا ریسمان یا هر بندی به هم وصل کردن.

اڑینوک aŕ-ēn-ōk (صفـ) فتنه‌گر، دو به هم‌زن.

آز[1] az [فا] (حا) حرف اضافهٔ «از» که در شعر کلاسیک بلوچی کاربرد دارد. ←اچ.

آز[2] az بن مضارع از آزَگ↓.

اِز ez [سرا] (حا) =اچ↑.

آزا[1] azā (ا) =شیاد، هیش. قوم و خویش.

آزاب azāb [عـر: عـذاب] (ا) ۱- =سِزا. عذاب، شکنجه. ۲- رنج، درد. ۳- (صـ) =بَزگ. بیچاره، بی‌کس. ۴- تهیدست، فقیر. «آ سَک آزاب اِنت ā sak azāb eŋt او سخت فقیر است»

-ازاب بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- تهیدست شدن، فقیر شدن. «شهداد گوّن لانچءِ پْرُشگءَ ازاب بوت šahdād gōŋ lāŋč e proš-ag a azāb būt شهداد با شکستن لنجش تهیدست شد» ۲- در تنگنا و زندگی سخت بودن.

-آزاب دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) عذاب دادن، شکنجه کردن.

-آزاب کَنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-در تنگنا قرار دادن، بر کسی سخت گرفتن. ۲- خرجی و حق کسانی مانند فرزند و همسر را ندادن. ۳- دلسوزی کردن.

-پَه وتی جانءِ ازاب نه‌کَنَگ pa wat-i jān a azāb na-kan-ag نسبت به تن و وجود خود دلسوزی نکردن. «تَرا پَه وتی جانءَ ازاب نه‌کنت که اے داب کار کنئے ta-ra pa wat-i jān a azāb na-kaŋt ke ē dāb kār kan-ay تو دلت به حال خودت نمی‌سوزد که این‌گونه کار می‌کنی»

---

۱ - آزا، شاید همان واژهٔ «عضو» عربی باشد.

-کسےءَ ازاب بیَگ kas-ē y-a azāb ba-y-ag دل کسی بـه حـال دیگـری سـوختن، دلسـوزی کردن، سخت متأثر و اندوهگین شدن. «مـنءَ آیی‌ءِ سرءَ آزاب بیت man a āyi sar a azāb bit دلم به حال.او می‌سوزد»

-کسےءِ سرءَ آزاب کنَگ kas-ē y-e sar a azāb kan-ag دل کسی نسبت به دیگری سوختن، ترحم کردن. «منءَ تَئی سرءَ سَک ازاب کنت man a tai sar sak azāb kaŋt مـن دلم بـه حال تو سخت می‌سوزد»

آزاب‌دَیـــۆک azāb da-y-ōk (صـــفـــا) عذاب‌دهنده.

ازاب‌کـۆش azāb-kōš (صـ) کُشتن کسی یـا حیوانی که با شکنجه و عذاب همراه باشد.

آزابـــۆ azābō (صـــ) ۱- تهیدســـت، فقیـــر و بی‌چیز. ۲- بی‌کس و کم‌آزار.

آزابـــی azāb-i (حامصـ) ۱- فقـر و تهیدسـتی. ۲- بیچارگی و بی‌کسی.

-آزابـــی کَشّـــگ kašš-ag —— (مصـــلـــ) ۱- سـختی‌کشـیدن. ۲- بـا تهیدسـتی و فقـر سـاختن، تحمـل کـردن فقـر. ۳- صرفـه‌جـویی کردن.

آزابێن azāb-ēŋ (صـ) =ازاب←. «ازابێن مردم azāb-ēŋ mardom مــردم تهیدســـت و بی‌گَس»

اِزاپ ezāp [عـر: اضـافَة] (صـــ) اضـافه، زایـد، افزون.

-اِزاپ آیَگ ā-y-ag —— (مصـلـ) اضـافه آمـدن، افزون آمدن.

-اِزاپ بیَگ ba-y-ag —— (مصـلـ) اضافه بودن.

-آزاپ‌کَنَگ kan-ag —— (مصـمـ) اضـافه کـردن، افزودن.

اِزاپَگ ezāpag (صـ) =ازاپ↑.

ازاپَه ezāpa [عر:اضافَة] (صـ) =ازاپ↑.

اِزاپَــه‌ئـێن ezāpa-ēŋ (صـــ) اضــافه مانــده. «ازاپَه‌ئێن کاران بِلّ پَـه بانـدا ezāpa-ēŋ kār-ān a bell pa bāndā کارهای اضافه را بـرای فردا بگذار»

آزار azār (ا) =هَزار←.

آزاربَند azār-baŋd (ا) =آنجَگ. ۱-بندِ شلوار. ۲-پارچه یا تسـمه‌ای کـه در گذشـته بـر کمـر می‌بستند.

ازاری azār-i (صـ) =هزاری←.

ازّام azzām (ا) =هزام←.

ازان azān [عر: اذان] (ا) =بانگ. اذان.

اُزب ozb [عر:عضو] (ا) عضو، اندام بدن.

آزبـاب azbāb [عـر: اسباب] (ا) =کـاربۆج. ابـزار، وسیله، سـاز و بـرگ. وسـیلۀ یـدکی ماشـین و دستگاه‌های دیگر.

آزبابُــک azbāb-ok (امصغــ) ابــزار کوچــک، وسیلۀ کوچک و کم‌اهمیت.

اِزبَل ezbal (ا) کوتاه‌شدۀ نام زنانۀ ازبۆتْک↓ .

اِزبۆتْک[1] ezbōtk (ا) ۱- گونه‌ای گیاه دارویـی خــودرو، کــه در فارســی «زِنیــان» گوینــد، دانه‌های این گیاه شبیه زیره است و می‌تـوان خام یا جوشاندۀ آن را مصرف کـرد. ایـن گیـاه دو گونه دارد. «ازبوتْک کۆهی ezbōtk kōh-i که در کوه رویـد» «ازبۆتْـک شـهری šahr-i ezbōtk که در مزارع روید» ۲- نام زنانه.

اُزبَه ozba (ا) =اُزب↑.

اِزّت ezzat [عـر: عِـزّة] (امصـــ) ۱-عـزت، شرف، بزرگی، ارجمندی، سرافرازی. ۲- آبرو، حیثیت. ۳- نام مردانه.

-ازّت اێرکنَگ ēr kan-ag —— =اِزّت دیَگ↓.

-ازّت دارَگ dār-ag —— (مصــلـ) دارای شرف و احترام بودن.

---

۱ -بلوچی شرقی: اِزبوخت

-ازّت دَیَـگ da-y-ag —— (مصـمـ) عـزت دادن، احترام گذاشتن، سرافراز کردن.

-اِزّت کَنَگ kan-ag —— (مصـمـ) احترام کردن.

-کسےءِ اِزّتءَ دارَگ kas-ē y-e ezzat a dār-ag احـترام گذاشـتن بـه کسـی، حفـظ کـردنِ آبروی کسی.

-کســےءِ ازّتءَ زانَـگ kas-ē ye ezzat a zān-ag احـترام کسـی را دانسـتن و بـه آن پایبنـد بودن.

-کســےءِ ازّتءَ کَنَـگ kas-ē ye ezzat a kan-ag احترام کسی را به‌جا آوردن، رعایت احـترام کسی را کردن.

ازّت‌دار ezzat-dār (صـ) =اِزّت‌مند. دارای آبرو و شأن.

اِزّت‌داری ezzat-dār-i (حامصـــ) آبرومنـــدی، ارجمندی.

اِزّت‌دارێـــن ezzat-dār-ēŋ (صـــ) =ازّت‌دار. ۱- محترم، گرامی. ۲- آبرومند.

اِزّتمند ezzat-maŋd (صـ) ۱-عـزت‌منـد، دارای آبرو و شخصیت. ۲- محترم و گرامی.

اِزّتمندێن ezzat-mand-ēŋ (صـ) =ازتمند↑.

اُزر[1] ozr (ا) آنچــه جهــت احــترام یــا ارزش اخلاقی به کسی دهند کـه چیـزی را خواسـته است تا دستِ خـالی برنگـردد. «نـێم‌اِش تئـی اُزراں دَیاں/ نێم‌اِش پَـه هـارانءَ بَـراں (حماسۀ کمبر) nēm-ēš tai ozr-āŋ da-y-āŋ nēm-eš pa hārān a bar-āŋ نیمی[از اموال غارتی] را در برابر خواست تو به تـو مـی‌دهـم و نیمـی دیگر را به خاران می‌برم»

-اُزرکنَـگ kan-ag —— کســی را کــه چیــزی خواسته است، دست خالی برنگرداندن.

اُزر[2] ozr [عــر:عُــذر] (صـــ) ۱- عُــذر، پــوزش. ۲- =نیمون. بهانه.

-اُزر آرَگ ār-ag —— عُذر آوردن، بهانـه کـردن. «شَپ همےِ بیتَگ مَئیگءُ تئی کـولانی کـرار / انشپی ماه‌پیکر دگه هِچ اُزرءَ مَیار (روانبُد:۴۶۲) šap hamē bitt-ag mayg o tai kawl-ān-i karār , eŋšapi māh-paykar dega heč ozr a ma-y-ār عهد و قرار مـن و تـو دیـدار همین امشب بود، ای دوست مـاه‌پیکـر دیگـر هیچ بهانه‌ای نیاور»

-اُزر لۆٹگ lōṭ-ag —— عُذر خواستن.

-اُزرءُاِلّام o ellām —— عذر و بهانه.

آزرات azrāt (ا) ۱- مجموعــه، گــروه. ۲-(قـــ) فـراوان، زیـاد. «اـے آزرات هُشـتر دْرو مُـرت اَنـت ē azrāt hošter drow mort-aŋt ایـن همه شتر همه مردند!»

آزراتی azrāt-i (صنـ) ویژگـی آنچـه گـروه یـا افراد زیادی در آن سهیم هستند.

آزرت[1] azrat [عر:حَضرَة] (ا) =مِهتر. حضرت.

آزرَت[2] azrat (صـ) =جاهل. لج‌باز، یکدنده.

آزرتءِ دار azrat e dār (ا) (مجـاز) بسـیار سفت. «اـے ازرتءِ دارے تَو منءَ داتگ منی گْونءَ جائگ نَـه‌بیـت ē azrat e dār-ē taw man a dāt-ag man-i gōn a jā-?-ag na-bit ایــن (خــوراُکی) بســیار ســفت اســت، نمی‌توانم آن را بجَوم»

آزَگ az-ag (مصـلـ) =هَزَگ←.

آزگار[1] azgār (صـ) =آسکار↓.

آزگار[2] azgār (صـ) =هَزگار←.

آزگاری azgār-i (حامصـ) =هزگاری←.

آزگارێن azgār-ēŋ (صـ) =هزگارێن←.

اِزگال ezgāl (ا) =زگال←.

اِزگُـــل ezgol (ا) ۱- گـــل و شـــکوفۀ گیـــاه اِزگِند←. ۲- کوتاه‌شدۀ نام زنانۀ اِزگِند.

اِزگند ezgeŋd-ezgaŋd (ا) ۱- گونه‌ای از گیاه آویشــن کــه درختچــه‌ای اســت خــودرو بــا بــرگ‌هــای معطــر و در دره‌هــا و منــاطق کوهســتانی مــی‌رویــد؛ بــرگ‌هــای ایــن گیــاه مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲- نام زنانه.

اِزگِنـــدی ezgend-i (صنـــ) ۱-منســـوب بـــه اِزگند←. ۲- ماست یا دوغی یا کشکی کـه در آن برگ‌های ازگِند← داغ شده ریزنـد. ۳- هـر غذا یا مادهٔ خوراکی‌ای کـه در آن از ازگنـد← استفاده شده است.

آزَل azal [عــر] (ا) ۱- ازل، زمــان بـــی‌آغـــاز. ۲- آغـاز، شروع. «ازل‌دانـک (سـید۲: ۶) -azal dāŋk نخسـتین سـخن یـا کلمـه»، «ازل‌زێمُـل (سید۲: ۶) azal-zēmol نخستین سرود»

آزلی azali (صـ) همیشگی، فطری.

ازلیم ezlim (ا) ۱- جمع بـزرگ مـردم، گـروه. «اِنچُک ازلیمـے مردم چۆن وتی جنِکءِ گـۆنءَ هم‌دیوان بِکناں (لاچـار: ۱۰) -eŋčok ezlim ē mardom čōŋ wat-i janekk a gōn a ham-diwāŋ be-kan-āŋ ایـن همـه افـراد زیـاد را چگونـه بـا دخـترم همنشـین بکـنم» ۲ -منطقه، سرزمین.

آزم azm (ا) =هَزم←.

اِزم[1] ezm (ا) ۱- فن و هنر. «اِزمـے بَکـش‌اِتَـگ اللهٔءَ (عابـد۲: ۸۱:۱) ezm-ē bakš-et-ag allāh a خداوند به او فن و هنری بخشیده اسـت» ۲- چاره و تدبیر. ۳-وِرد، طلسـم. «رَسـتراں یَـک-یَکّءَ رمَگ بۆرێنت / شَر نَه‌کُـرت کـارے اِزمءُ آمپاسـاں (عابـد۵: ۴۸) rastar-āŋ yak yakk a ramag bōr-ēŋt šar na-kort kār-ē ezm o ampās-āŋ دڑندگان دام‌های گله را یکی یکی دریدند، این وردها و طلسم‌هـا هـیچ تـأثیری نداشتند»

اِزم[2] ezm [عر:اِذن] (ا) اذن، اجازه.

آزمانْک azmāŋk (ا) =آزمانک←.

اِزمان‌گِر ezm-āŋ-ger (صـ) =اِزمگِر↓.

اِزم‌کـار ezm-kār (صــ) هنرمنـد، اهـل فـن و هنر.

اِزم‌کـاری ezm-kār-i (حامصــ) بـه کـار هـنری مشغول بودن.

اِزم‌کدگ ezm-kadag (ا) خانهٔ هنر.

اِزم‌گِر ezm-ger (صـ) هنرمند.

اِزمگـری ezm-ger-i (حامصــ) هنرمنـدی، کـار هنری.

اِزمی ezm-i (صنـ) هنری.

اِزن ezn [اذن] (ا) اذن، اجـازه. «پَـه ازنءِ هُـدا pa ezn e hodā به اذن خدا»

اِزمێن ezm-ēn بن مضارع از ازمێنَگ↓.

اِزمێنْت ezm-ēŋt بن ماضی از ازمێنَگ↓.

اِزمێنتِن ezm-ēŋ-ten (مصـمـ) =ازمێنَگ↓.

اِزمێنَگ ezm-ēn-ag ۱-(مصـــمــ) خـارش دادن گلو و احساس تشـنگی‌کـردن بـر اثـر کشـیدن قلیون یا ماده‌ای مانند آن. ۲- احساس تشنگی کردن و خـارش دادن گلـو بـر اثـر بـیماری یـا خوردن خوراک تشنه‌آور.

-اِزمێنَـــگ دَیَـــگ da-y-ag ––– (مصـــمـــ) =اِزمێنَگ↑.

اُزوَه ozwa (ا) =اُزبَه↑.

اِزهال ezhāl [عر: اِسهال] (ا) =لاپ‌رِچ. اسهال.

ازیز aziz [عر:عزیز] (صـ) =آزیز←.

آزیزێن aziz-ēŋ (صـ) =آزیز. عزیز و گرامی.

آزێنَگ az-ēn-ag (مصـمـ) =هَزێنَگ←.

آژ až (حا) =اِژ↓.

اِژ ež (حا) حرف اضافه، آز. ←اچ.

اُژّار ožžār (صـ) =هُژار. هوشیار.

آژدَر[1] aždar (ا) =هَژدیا. اژدها.

آژدَر[2] aždar (ا) تـدبیر، چـاره، مکـر و حیلـه. «تَـو نَـه‌زانئـے اے دُنیـاءِ آژدَرءُ چـالان (محمـد روانبُد) taw na-zān-ay ē donyā e aždar o čāl-āŋ تـو فریـب و خدعـهٔ ایـن دنیـا را نمی‌شناسی»

اژدری[1] aždar-i (صنــ) ۱-مربـــوط بـــه اژدر، اژدهایی. ۲-(مجاز) بزرگ، تنومند.

آژدری[2] aždari (صـ) =هَژدری←.

آژدَه aždah (ا) =هَژدَه←.

آژدها aždahā (ا) =هَژدیا←.

اژدهاپْرۆش aždahā-prōš (صـ) ۱- اژدهاشکن، کشندهٔ اژدها. ۲- صفت اسب نیرومند و قوی.

آژدهار aždahār (ا) =هَژدیا←.

آژدیا aždeyā (ا) =هَژدیا←.

آژدیار aždeyār (ا) =هَژدیا←.

اژرَپ ažrap (ا) نام مردانهٔ اشرف.

اژرَپءِدُرّائی ažrap e dorrā-i (صـ) (←اژرپ دُرّا، بخش اعلام)

آژرَپی ažrapi (ا) =آشرپی↓.

اژرَک ažrak (ا) =آجرَک↑.

آژگَرد až-gard (صـ) =هَژگَرد←.

اُژگُـم ožgom (ا) آخـرین حـدی کـه بینـایی چشم کار می‌کنـد، تـا نقطـه‌ای کـه دیـد کـار می‌کند.

اُژنـاگ ožnāg =هُژنـاگ، هۆژنـاگ، اۆژنـاگ، آژنـا، آژناگ، آشنا. (ا) ۱- شِنا. مثل: «اُژناگ وَردِش اِنت مردانی ōžnāg wardeš eŋt mard-ān-i شـنا ورزش قوی‌مردان است» ۲-(صـ) شناور.

-اُژناگ‌کنَگ ––– kan-ag (مصـلـ) شنا کردن.

-مان نَمبءَ اُژناگ کنَگ māŋ namb a ožnāg kan-ag ۱- بـر زمـین نـم‌دار و مرطـوب شـنا کردن. ۲- (مجاز) انجام دادنِ کار محال.

-مـان هَـر آپـے اُژنـاگ کنَـگ māŋ har āp-ē ožnāg kan-ag ۱- در هـر آبـی شـنا کـردن. ۲-(مجاز) از هر کاری برآمدن، با همـه ساختن و جور درآمدن.

اُژنـاگِر ožnā-ger (صــ) شـــناگر، آن کـــه در ورزش شنا بسیار مهارت دارد.

اُژنـــاگِری ožnā-ger-i (حامصـــ) شـــناگری، شناگربودن.

آژنال ažnāl (صـ) =هَژنال←.

آژَند ažaŋd (ا) کِلـی کـه بـر روی هـر ردیـف خشت گذارنـد و پهـن کننـد تـا ردیـف دیگـر خشت بر آن قرار گیرد.

آژّوب ažžūb (ا) نام مردانهٔ ایوب.

اِسّ ess (اصو) برای حرکـت دادن گوسـفند بـه کار می‌رود.

اُسّ oss (اصو) =چُپّ. ساکت شو!

آسا asā [عـر:عصـا] (ا)=آسـا، آزنـگ، دَزلـٹ. عصـا، چوبدستی.

آساب asāb (ا) نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهای دیررس.

اسپ asp (ا) ۱- اسب چارپای معروف. مثَـل: «اسپءَ یک چابُکـے بسّ انت مردءَ یـک دانءِ هـبر asp čābok-ē bass-eŋt mard a yak dān habar برای اسب یک ضربه شلاق کافی است تا سرکشـی نکنـد و بـرای مـرد یـک بـار اندرز گفتن» ۲- بخـش صـاف و همـوار مُهـره بـویژه در بـازی «مَجـۆل←» (کعـب‌بـازی) و طرف نـاهموار آن را «هَـر»(خـر) مـی‌گوینـد. ۳- =آسپ‌ماهیگ↓.

-آسپءِ تاچَگ e tāč-ag ––– (مصـلـ) اسب‌تاختن، اسب‌سواری.

-آسپءِ تاچێنَگ e tāč-ēn-ag ––– (مصـمـ) اسب تاختن، تازاندن اسب.

-آسپءِ تازی e tāzi ––– اسب تازی.

-اسـپءِ شـۆرێنَگ e šōr-ēn-ag ––– =اسـپءِ تاچێنَگ↑.

-هَزاری آسپ ––– hazār-i =اسپ‌هزاری↓.

اِســـپادگ espādag [سحـــ] (ا) =سَـــےپادگ. سه‌پایهٔ دوغ‌زنی.

اِسپار espār بن مضارع از اِسپارَگ↓.

اِسپارِات espār-et بن ماضی از اِسپارَگ↓.

اِسپارتِن espār-et-en (مصـمـ) =اِسپارَگ↓.

اِسپارِشت espār-ešt (امص) =سُپارِت. سپردن.

اِسـپارَگ espār-ag (مصـمـ) =سُـپارَگ. ۱- سپردن کسی به کسی تا از او نگه دارد. ۳- سپردن چیزی به کسی، چیزی را به کسی دادن تا نگه‌داری کند.

اسـپانْک espš-ŋk (ا) =آزمانْـک. ۱-قصـه، داستان، حکایت. ۲- سرگذشت.

-**اِسپانک جَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) داستان‌زدن، قصه گفتن.

آسـپ‌پـال asp-pāl (صـ) نگهبان اسـب‌ها، تربیت‌کنندهٔ اسب، رایض.

اسپ‌تاچوْک āsp-tāč-ōk (صف) اسب تازنده، اسب سوار ماهر.

آسپ‌تاچی asp-tā-či (حامصـ) اسـب تـاختن، اسب‌سواری.

اسـپِدار espe-dār (ا) ۱- درخـت سـپیدار. ۲- چوب درخت سپیدار.

آسپ‌دُمـب asp-domb (ا) گیاهی است با برگ‌های دوشانه‌ای زوج، برگچه‌ها بلند و نوک‌تیز و سبزرنگ، که به خورت خودرو می‌روید.

اِسپَر espar (ا) همان اسپَر یا سپر فارسی، نوعی ابزار دفاعی در جنگ‌هایی که در قدیم با شمشیر و نیزه و تبر بوده است، سپر بیشتر از جنس چرم و پوست کرگدن یا از جنس فلز و فولاد بوده است. اسپرهای محلی و بومی دیگری را نیز درست می‌کردند که درون آن‌ها را با پوستهٔ درخت خرما و نخل وحشی (سیس→) تشکیل می‌داد. «زَهمءُ اِسپر ئی اِئر گِتکَگ / جامێن کوْپَگ ئی لوْنج کُرتَگ zahm o espar i ēr getk-ag (حماسهٔ بالاچ) jām-ēŋ kōpag i lōŋj kort-ag شمشیر و سپر را [از جای آویخته شده] پایین آورد و بر شانهٔ محکم خود آویخت» ۲- در شعر کهن، نماد پهن و سفت بودن است و سینهٔ پهلوان را به آن تشبیه کنند.

-**پوْلاتێن اِسپَر** — pōlāt-ēŋ سپر فولادین.

-**گِینـدْێن اِسپَر** — gēŋḍ-ēŋ ۱-سـپری که از پوست کرگدن درست کرده‌اند. ۲-(مجاز) سپر محکم.

اِسپَرَگ esparag (ا) ۱- =اسـپر→. ۲- ویژگی آن‌که در جلو لشکر یا گروه مردم حرکت می‌کند.

اِسـپَروْگ espar-ōg (ا) قطعه‌ای چوبی در محل اتصال بیل با دسته آن که هنگام بیل‌زدن با پا بر آن فشار آورند.

اِسپلو espalū (ا) گوی یا توپی که از پارچه درست کرده و با آن بازی کنند، گویی که در قدیم در مسابقات با نیزه می‌ربودند.

اِسپُس espos (ا) =اِسپُست↓.

اِسپُسـت espost (ا) یونجـه، گیاه علفـی و چندساله با ریشه‌ای عمیق است؛ برگ‌هایش دارای سه برگچهٔ بیضی‌شکل و گل‌هایش به رنگ آبی روشن یا بنفش است؛ این گیاه بیشتر به صورت علوفه به مصرف دام می‌رسد و گاهی آن را خشک کنند و در زمستان به مصرف دام رسانند.

اِسپُسـت‌بُنْـڈ espost-boŋḍ (ا) ریشهٔ گیاه یونجه.

اِسپُسـتی espost-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه اِسپُست، یونجه‌ای. ۲-یونجه‌زار، زمینی که در آن یونجه کاشته‌اند.۳- یونجه‌فروش.

اسپ‌گاڑی āsp-gāṛi (ا) درشکه‌ای که آن را با اسب رانند.

اِسپَگوْل espagōl (ا) =دانیچک. گیاهی است که مصرف خوراکی و دارویی دارد، این گیاه علفی و یک‌ساله با برگ‌های باریک و دانه‌های ریز و لعاب‌دار است. در فارسی به نام‌های اسفرزه، اسپرزه، اسبغول مشهور است.

اِسپَل espal (ا) سپُرز، اسپرز، طحال. «غده‌ای است که سوی در عقب معده و بالای کلیهٔ چپ قرار دارد و کارش ساختن گلبول‌های سفید و از بین بردن گلبول‌های قرمز است که آهن آن‌ها را مجدداً به کبد می‌فرستد» (فرهنگ معین)

اِسپُلک espolk (ا) بیماری شکم‌درد.

آسپ‌ماهیگ asp-māhig (ا) گونه‌ای ماهی از خانوادهٔ نیزه‌ماهیان که نام فارسی آن بادبان‌ماهی است؛ این ماهی بدنی کشیده دارد و فکّ بالای آن به شکل نیزه است؛ درازای این ماهی می‌تواند به بیش از سه متر برسد.

اِسپناج espenāj (ا) =پالک. اسفناج، گیاهی است علفی و یک‌ساله که آن را به عنوان سبزی خوراکی مصرف می‌کنند.

اِسپَنتاک espaŋtāk (ا) =اسپنتان↓.

اسـپَنتان espantān (ا) =اسـپنتاک، گنـداکو. ۱- اسپند گیاه است علفی و چندساله با گُل‌های سفید و دانه‌های سیاه یا صورتی‌ای که درون ثمر آن قرار دارد. ۲- دانهٔ اسپند که برای دفع چشم‌زخم و ارواح پلید نگاه دارند یا در آتش ریزند.

-**اِسپَنتان چێرسوْچَگ** čēr sōč-ag — دانه‌های اسپند را درون آتش یا بَر زغال افروخته گذاشتن، اسپند دود کردن.

-**اِسپَنتان دوت جَنَگ** dūt jan-ag — اسپند دود زدن، دود اسپند در حال سوختن را در برابر کسی گرفتن.

-**اِسپَنتان دوت کَنَگ** dūt kan-ag — اسپند دود کردن، دانه‌های اسپند را جهت دفع بلا و رفع چشم‌زخم در آتش ریختن.

-**جِنّءُ اِسپنتان بَیَگ** jenn o — ba-y-ag در برابر هم جن و اسپند بودن. به باور عوام اجنّه از بوی اسپند می‌گریزند؛ کنایه از به شدت ضد هم بودن، با هم دشمنی شدید داشتن.

-**سُهرێن اِسپنتان** — sohr-ēŋ ۱- دانهٔ اسپندی که به رنگ صورتی باشد. ۲- گیاه اسپندی که ثمرش به رنگ صورتی است.

-**سْیاهێن اِسـپنتان** — syāh-ēŋ ۱- دانهٔ اسپندی که به رنگ سیاه باشد. ۲- گیاه اسپندی که ثمرش به رنگ سیاه است.

اِسپند[1] espaŋd (ا) حالت روشنی و نوردهی پوست روشن ماهی در زیر آب.

اِسپند[2] espaŋd (ا) همان ماه اسفند فارسی.

اسـپَنْڈ espaŋḍ (ا) ۱- بند بزرگ. ۲- بند گرت‌های کشتزار. چیستان: «گُرّیت گُرّیت اِسپنڈ بُرّیت gorr-it gorr-it espaŋḍ borr-it می‌غرد و می‌غرد بند درست می‌کند، پاسخ آن آسیاب دستی است که با به‌هم مالیده شدن دو سنگ بر هم سروصدا ایجاد می‌گردد و پیرامون آن‌ها بندی از آرد درست می‌گردد»

اِسپَه[1] espah (امصـ) صفا، طراوت و شادابی. مثَل: «لوگے که بانُکّ ئی مان نے اِسپه ئی نے lōg-ē ke bānokk i māŋ nē espah i nē خانه‌ای که بانو در آن نباشد صفا و طراوت ندارد»

اِسپَه[2] espah (ا) سپاه، لشکر.

اِسپَهان espahān (ا) =سپاهان. شهر اصفهان.

اِسـپهدار espah-dār (صـ) =سـپهدار. باصفا، باطراوت. شادابی.

اسپ هزاری asp e hazār-i (ا) =هَزاری بوْر. اسـب هـزاری، اسبی که ارزش و قیمت آن هزار سکهٔ طلا بوده است، واژهٔ «هزاری» در شعر کلاسیک بلوچی مطلقاً به معنی اسب گران‌بها و ارزشمند نیز هست. مثَل: «اسپ e هَزاری چه لاگری مَه دست تَرّیت asp e hazār-i ča lāgar-i ma dast tarr-it اسب ارزشمند و گران‌بها به سبب لاغری در دسترس هر شخصی قرار می‌گیرد»

اِسپے espē (صـ) =اِسپێت↓.

اِسپےآپ espē-āp (ا) =اِسپێت‌آپ↓.

اِسپےبُلّ espē-boll (ا) کسی یا جانوری که کاکُلش سفید باشد.

اِسپےبَند espē-baŋd (ا) =اِسپێت‌بَند↓.

اِسپےپاد espē-pād (صـ) جانوری که یک پا یا همهٔ پاهایش به رنگ سفید باشد.

اِسپےپاگ espē-pāg (صـ) آن که عمامهٔ سفید بر سر دارد.

اِسپےپُٹ espē-poț (صـ) ۱- کسی یا جانوری که موهایش به رنگ سفید باشد. ۲- پرنده‌ای که پرهایش سفید باشد.

اِسپےپُچّ espē-počč (صـ) ویژگی آن‌که لباس سفید بر تن دارد.

اِسپےپَژم espē-pažm (صـ) جانور پشم‌داری که پشم‌هایش سفید باشد.

اِسپےپَس espē-pas (ا) ۱- گوسفند[1]. ۲- (صـ) (مجاز) ساده‌لوح و پاکدل.

-**اِسپےپَسۂ دِل‌پَهک** espē-pas o del-pahk گوسفند با دلِ پاک و مخلص، به‌مجاز آن‌که ساده و پاکدل است و حقه‌باز و زیرک نیست.

اِسپےپَشْک espē-pašk (صـ) ویژگی آن که لباس‌های سفید بر تن دارد.

اِسپےپُلّ espē-poll (ا) ۱- گل سفید. ۲- (صـ) گیاه یا درختی که گل‌هایش به رنگ سفید باشد. ۳- پارچه، قالی، لباس یا هرچیز نقش‌داری که نقش گل‌های آن به رنگ سفید باشد. ۴- (ا) نوعی دوخت در سوزن‌دوزیِ و گُل‌دوزیِ بلوچی.

اِسپےپُلّک espē-poll-ok (صـ) =اِسپےپُلّ↑.

۱- «پَس» به‌طور کلی در بلوچی به معنای گوسفند و بُز است؛ به گوسفند اسپےپَس (پسِ سفید) و به بُز، سْیاه‌پَس (پسِ سیاه) می‌گویند..

اِسپےپۆچَک espē-pōčak (صـ) ۱- سفید پوست، آن‌که دارای پوست سفیدی است. ۲- ویژگی هرچیزی که پوشش یا جلد آن سفید باشد.

اِسپےپۆست spē-pōst (صـ) =اِسپےپۆچَک. سفیدپوست.

اِسپےپۆش espē-pōš (صـ) ۱- آن‌که لباس سفید بر تن دارد. ۲- چیزی که جلد یا پوشش سفید دارد.

اِسپےتاک espē-tāk (صـ) برگ سفید.

اِسپےٹِکّ espē-țekk (صـ) ۱- آنچه که دارای خال‌های سفید باشد. ۲- آنچه که دارای لکه‌-های سفید باشد.

اِسپےجامَگ espē-jāmag (صـ) سفیدجامه، آن که پیراهنش به رنگ سفید باشد.

اسپےچادِر espē-čāder (صـ) ۱- ویژگی زنی که چادر سفید پوشیده باشد. ۲- مردی که لُنگ یا پارچهٔ سفید بزرگی بر شانه انداخته باشد.

اِسپےچِک espē-ček (صـ) ۱- رنگی متمایل به سفیدی. ۲- سفیدرنگ.

اِسپےچَمّ espē-čamm (صـ) (صـ) ۱- سفیدچشم. ۲- (مجاز) بی‌حیا، بی‌شرم.

اِسپےدْرَنّگ espē-drannag (ا) نوعی گیاه درمنه که رنگ برگ‌هایش متمایل به سفیدی است.

اِسپےدُمب espē-domb (صـ) ۱- جانوری که فقط دُم آن سفید باشد. ۲- چیزی که دنبالهٔ آن سفید باشد.

اِسپےدۆچ espē-dōč (ا) =بَدن کنَگ. ← بدَن. دوختن و به هم وصل کردنِ پارچه‌های گُل‌دوزی‌شدهٔ لباس زنانه.

اِسپےدێم espē-dēm (صـ) ۱- ویژگی آن‌که چهره‌اش سفید و نورانی است. ۲- (مجاز) روسفید، سربلند و سرافراز.

اِسپےرَگ espē-rag (ا) عصبی که نزدیکی لگن قرار دارد.

اِسپےرَنگ espē-raŋg (صـ) سفیدرنگ، به رنگ سفید.

اِسپےریشّ espē-rišš (صـ) ۱-مردی که ریشش سفید باشد، ریش‌سفید. ۲- (مجاز) مرد مسن و محترمی که جاافتاده و باتجربه باشد.

اِسپےسَر espē-sar (صـ) ۱-آن‌که موهایش سفید است. ۲- (مجاز) پیر، سالخورده. مثَل: «اِسپےسرۂ سْیاهێن سَریگ، پَه لُڈّگاں زێب نەدَنت espē-sar o syāh-ēŋ sarig pa loďďag-āŋ zēb na-daŋt خرامیدن برای [زنِ] پیر و سالخورده با موهای سفید و چادر سیاه، برازنده نیست» ۳- جانوری که فقط سرش به رنگ سفید باشد. ٤- چیزی که فقط سر یا نوکش به رنگ سفید باشد.

اِسپےکار espē-kār (صـ) =اِسپێت‌کار↓

اِسپےکاری espē-kār-i (صـ) =اِسپێت‌کاری↓

اُسپےکۆچَگ espē-kōčag (صـ) دارای پوست یا جلد سفید.

اِسپےگُد espē-god (صـ) آن‌که لباس‌های سفید بر تن دارد.

اِسپےگُل espē-gol (ا) =دانیچک. اِسپغول.

اِسپےگْوَر espē-gwar (صـ) حیوانی که قسمتِ گلو یا گردنش سفید باشد.

اِسپےلاپ espē-lāp (صـ) =اِسپێت‌لاپ↓.

اِسپےلُنگ espē-loŋg (صـ) آن‌که لُنگ سفیدی به همراه دارد.

اِسپےمود espē-mūd (صـ) سفیدموی.

اِسپےمید espē-mīd (صـ) =اِسپےمود↑.

اِسپێت espēt =اِسپے، سُپێت. ۱- (ا) رنگ سفید، ۲- (صـ) دارای رنگ سفید. «پَیری آتکگ آنت لاشاری / اِسپێت‌چادِرۂ بۆرشالی (حماسهٔ رندولاشار) payri atk-ag-aŋt lāšār-i espēt-čāder o bōr-šāl-i پَریروز لاشازی‌ها آمدند [درحالی که] دارای پوششی سفید و شال‌های سرخ‌رنگ بودند» ۳- (مجاز) دارای پوست سفید. ۳- (مجاز) نمایان.

-**اسپێت بَیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- سفیدشدن، به رنگ سفید درآمدن. ۲- رنگ پوست کسی روشن شدن و سفید گشتن. ۳- موی کسی سفید شدن. ٤-(مجاز) پیر شدن. «پَهک اسپێت بوتَگ ئے pahk espēt būtt-ag ay کاملاً سفید شده‌ای به‌مجاز موهایت سفید شده است، پیر گشته‌ای» ۵-نمایان شدن، ظاهر شدن. «نون پرینگُر اِسپێت نەبیت (عنبر: ٤٧) nūŋ pariŋgor espēt na-bit اکنون این طرف نمایان نمی‌شود»

-**اِسپێت‌کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- سفید کردن، به رنگ سفید درآوردن. ۲- (مجاز) گچ زدن بر دیوار، گچ‌کاری کردن.

اِسپێت‌آپ espēt-āp (ا) ۱-آبی که رنگش به سفیدی بزند. ۲-آبی که از آلت تناسلی مرد در ملاعبه با زنان یا آنچه که شهوتناک باشد، بیرون آید. آن را به عربی «مَذی» گویند و غیر از مَنی است. ۳-آب دریا که مانند آب سیل کدر باشد و رنگش به سفیدی بزند.

اِسپێت‌بَند espēt-baŋd (ا) رشته‌کوهی که رنگ سنگ‌هایش متمایل به سفیدی است.

اِسپێت‌پُٹ espēt-poț (صـ) =اِسپےپُٹ↑.

اسپێت‌پۆچَک espēt-pōčak (صـ) ۱-آنچه پوسته یا ظاهرش سفید باشد. ۲-سفیدپوست.

اِسپێت‌پۆش espēt-pōš (صـ) =اِسپےپۆش↓.

اِسپێت‌جامَگ espēt-jāmag (صـ) =اِسپےجامَگ↓.

اِسپێت‌چادِر espēt-čāder (صـ) =اِسپےچادِر↓

اِسپێت‌چِک espēt-ček (صـ) =اِسپےچِک↑.

اسپێتچَمّ espēt-čamm (صـ) =اِسپےچَمّ↑.
اِسپێتچُنّ espēt-čonn (ا) گچ سفید.
اسپێتدێم espēt-dēm (صـ) =اِسپےدێم↓.
اِسپێتڈۆک espēt-đōk (ا) سنگ سفید.
اِسپێترَگ espēt-rag (ا) =اِسپےرَگ↑.
اِسپێترَنگ espēt-raŋg (صـ) =اِسپےرَنگ↓.
اِسپێتریش espēt-rišš (صـ) =اِسپےریش↑.
اِســـپێتریشــی espēt-rišš-i (حامصــــ) ریــشــســفیدی، دوران پیــری. مثــل: «اِسپێتریشـی ءُ دلرَنشی espēt-rišš-i o del-rēš-i» پیری و پریشانی همراهند»
اِسپێتسَر espēt-sar (صـ) =اِسپےسر↑.
اِسپێتک espētk (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای با رنگ مایل به سفیدی که بـه بیـرون از آب می‌پرد و داخل می‌رود.
اِسپێتُک espēt-ok (صـ) ۱- هرچیز مورد نظر که دارای رنگ سفید باشد. ۲- به هـر شـخص سفیدپوســتِ دوســت‌داشــتنی گوینــد. ۳- دانه‌های ریز سفیدی که بـر چیـزی ظـاهر گردد. «اِسپێتُکێن دانگ espēt-ok-ēŋ dānag» دانهٔ سفید»
اِسپێتکار espēt-kār (ا) سـفیدکار، گـچ‌کـار، بنّایی که کارِ گچ می‌کند.
اسپێتکـاری espēt-kār-i (ا) سـفیدکاری، گچ‌کاری.
اِسپێتکروچ espēt-krōč (ا) نـوعی نخـل از گونهٔ «کروچ→».
اِســـپێتکَنــۆک espēt-kan-ōk (صفــ) سفیدکننده، آنچه کـه رنـگ پوسـت را سـفید کند، آنچه رنگ چیزی را سفید گرداند.
اســــــپێتکۆچـــــک espēt-kōčak =اِسپێتپۆچک↑.
اِســـپێتَگ espēt-ag ۱- (ا) =اِســپێدَگ→. ۲- (صـ) سفیدرنگ.
اِسپێتگُل espēt-gol (ا) =اِسپےگُل↑.

اِسپێتلاپ espēt-lāp (صـ) =اِستالاپ. ۱- آن که شکم به هـوا و پشـت بـر زمـین خوابیـده باشد، بر پشت خوابیده، سِتان. ۲- جانوری که دارای شـکم سـفید باشـد. ۳- هندوانـه‌ای کـه درونش سفید یا مایل به سفیدی است.
اِسپێتۆ espēt-ō (صـ) ویژگیِ چیزی که رنگش متمایل به سفید باشد.
اِسپێتی espēt-i (حامصــ) ۱- سفیدی. ۲-=بام. سپیده‌دم.
اِســپێتێن espēt-ēŋ (صــ) =اِسـپێت. سـفید. «اِسـپێتێن گـوش espēt-ēŋ kawš کفـش سفید» مثَـل: «اسـپێتێن ریـش، مـوتءِ کاسـد espēt-ēŋ rišš mawt e kāsed eŋt اِنـت» ریش سفید پیک مرگ است»
اِســپێتێنبــام espēt-ēŋ-bām (ا) =گُوربـام. سپیده‌دم، سحر نورانی.
اِسپێتێن رۆگـن espēt-ēŋ rōgen =تیَمَـک. روغنِ حیوانی.
اِســپێدَگ espēd-ag [سرا] (ا) =هَیـک، هـامُرگ. ۱-تخـمرغ. ۲- سـپیدی چشـم کـه مردمـک میانِ آن است. ۳-سپیده‌دم، سـحرگاه. ۴- (صـ) به رنگ سفید. ۵- غذای تخم‌مرغ. «تَو پچّـے اِسپێدَگ نَـه‌وَرئـے taw pačē espēdag na-war-ay» تو چرا غذای تخم‌مرغی نمی‌خوری»
-اِســپێدَگ کَنــگ kan-ag — (مصــمــ) تخم‌گذاشـتن ماکیـان. «اِـے مُـرگ اِسـپێدَگ نَـه‌کَنت ē morg espēdag na-kaŋt» ایـن مرغ تخم نمی‌گذارد»
اِسپێدَگُک espēdag-ok (امصغ) ۱- تخـم‌مـرغ کوچک. ۲- تخم کوچک پرنده.
اِسپێدَگی espēdag-i (صنــ) ۱- مربـوط بـه اسـپێدَگ. تخـم‌مرغـی. ۲- مرغـی کـه تخـم بگذارد.
اِسپێدَگێن espēdag-ēŋ (صـ) آغشته یا آلـوده بـه تخـم‌مـرغ. «دسـتاناۆن اِسـپێدَگێن اِنـت

dast-ān-ōŋ espēdag-ēn eŋt» دسـت‌هـایم آلوده به تخم مرغ است»
آسپی‌هری asp-i har-i (صنـ) ۱-حرکتی است در کعب‌بازی، که دو مهرهٔ اسب و خـر نقـش دارند. ۲- (حامصـ) (مجاز) بی‌بندباری، هوسرانی.
-آسپی‌هری کنگ kan-ag — ۱- (مجاز) بی‌نظم بودن در کارها. ۲- بی‌بندباری کردن.
آست ast (فعـ) =هسـت. ۱- هَسـت، وجـود دارد. «هدا آست hodā ast خدا وجود دارد»، «من هستان man hast-āŋ مـن وجـود دارم» ۲- دارد، داراست. (در این معنی می‌تواند بـا شش صیغهٔ ضمیر، یکسان صرف شود و بدون شناسه باشد.) «آئیءِ مزنێن لۆگے آست āyi a mazan-ēŋ lōg-ē ast» او خانهٔ بزرگـی دارد»، «تـرءَ مـزنێن لـۆگـے آسـت tar a mazan-ēŋ lōg-ē ast» تـو خانـهٔ بزرگـی داری»، «آیـانءَ مزنێن لۆگـے آسـت āy-ān a manaz-ēŋ lōg-ē ast» انها خانهٔ بزرگی دارند» ۳-زنده. «مراد هنگت هسـتءَ اِنت؟ morād hangat hast eŋt» مـراد هنـوز زنـده اسـت؟» ۴- (امصــ) دارایی، مال. [مقا: نێسـت] «اَسـتءُ نێسـت ast o nēst» دارا و ندار»
اُست ost [سحـ] بن مضارع از اُستاتِن↓.
آست‌آت ast-at فعل معادل «بود» فارسی به معنی وجود داشـت، موجـود بـود. «اۆدا گـے آست‌آت ōdā kay ast-at» در آنجـا چـه کسـی بود یا چه کسانی بودند»
اُستا ostā (ا) ۱-بنّا ، آن‌که کارش ساختن خانـه و کارهای ساختمانی اسـت. ۲- آن‌کـه در کـار خود بسیار ماهر و زبردست باشـد. ۳- آن‌کـه در پیشـه‌هـا یـا یکـی از پیشـه‌هـای نجـاری، آهنگری، طلاسـازی، نوازنـدگی بسـیار مـاهر باشد. «هَنچو اُستا زاگ دَنت بیـرێن هَنجَـرءَ hančō ostā zāg aŋt bir-ēŋ hanjar a» (روانبُد:۳۹۳) همانند اُستا کـه خنجـر فولادین را صیقل می‌دهد»

اُستات ost-āt به ماضی از اُستاتِن↓.
اُسـتاتِن ost-āt-en [سحـ] (مصـلـ) =اُوشـتَگ. ۱- برخاستن، بلند شدن. ۲- از خوابْ برخاستن، بیدار شدن از خواب.
اُستاد ostād (ا) ۱- استاد مدرس در دانشـگاه و مـدارس و ... ۲-(صـ) مـاهر و زبردسـت در کاری «آ مان وتـی کـارءَ سَـک اُستاد اِنـت ā māŋ wat-i kār a sak ostād eŋt» او در کـار خود بسیار ماهر است»
اُستاز ostāz (ا-صـ) =اُستاد↑. «په اێشیءِ هێل کنَگءَ تَرا کوّاسێن اُستازے لۆٹیت (عنبر: ۲٤) pa ēši y-e hēl kan-ag a ta-r-ā kawwās-ēŋ ostāz-ē lōt-it» برای آموختن ایـن اسـتادی ماهری لازم داری»
اِستار estār (ا) =اِستال. ۱- سـتاره، هریـک از اجسام نورانی و تابناک آسمان که در شب بـه نظر می‌آیند. ۲- =اِستارَگ. شهاب‌سـنگ. مثَـل: «تَتکێن تیرءُ سُستَگێن اِستارءُ مـردانءِ کـرار، واتَرءَ نَـه‌بَنـت tatk-ag-ēŋ tir o sest-ag-ēŋ estāl o mard-ān-i karār wā-tarr na-baŋt» تیـر جَسـته از کـمان، و شـهاب‌سـنگ پرتـاب‌شـده و قـول مـردان برگشـت ندارنـد» ۳- ستارهٔ دریایی، جانوری اسـت بـا بـدنی بـه شکل ستاره و دارای پنج بازو است. ۴- (مجاز) بخت و اقبال. ۵- (مجاز) هر شـخص زیـرک و چالاک، سخن‌چین.
-اسـتارانءَ پَـه رۆچ چارَگ estār-ān a pa rōč čār-ag ۱- سـتاره‌هـا را در روز نگاه کـردن. ۲-(مجاز) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن.
-اِستارانءَ پَـه رۆچ گِندَگ estār-ān a pa rōč gend-ag ۱-سـتاره‌هـا را در روز دیـدن. ۲- (مجاز) کار بزرگ و خارق‌العاده انجام دادن. (بیشتر جنبهٔ طنز دارد)
-اِستار ایرگێجَگ ēr-gēj-ag — پـایین آوردن ستاره از آسمان، به‌مجاز کـار بـزرگ یـا محـال انجام دادن.

-استار پَه استرگ سِندَگ estār pa esterag send-ag ۱- با چاقو ستاره کندن. ۲- (مجاز) به دنبالِ کار محال و غیرممکن بودن.

-استار چَه آزمان سِندَگ estār ča āzmān send-ag ۱- از آسمان ستاره کندن. ۲-(مجاز) دنبال کار غیرممکن و محال بودن.

-اِستارپَور pawr — (ا) =پَور. ستارهٔ پروین، ثریّا.

-استاردُمبی dombi — (ا) ستارهٔ دنباله‌دار.

-اِستار زال zāl — (ا) ستارهٔ زال، ستاره‌ای است که هنگام به ثمررسیدن محصولات طلوع می‌کند و به باور دهقانان، نور آن سبب می‌شود که محصولات پربار گردند. مثَل: «اِستار زال دان مَه گْوال estār zāl dāŋ ma gwāl با برآمدن ستارهٔ زال جوال‌ها پر از گندم می‌شود»

-استارسباه sabāh — (ا) ستارهٔ صبح.

-استارسِدَگ sed-ag — (مصـل) کنده شدن ستاره، رها شدن شهاب‌سنگ در آسمان. (به باور مردم قدیم بلوچ، شهاب‌سنگ ستاره‌ای است که از آسمان کنده می‌شود و رها می‌گردد) «دیر آزمانءَ اِستالے سِست کسیے دیست اَلّاهوتّءِ توار چِست بوت. (زیمی[1]: ۱۹) dir āzmān a estār-ē sest kas-ē ya dist allāhūtt e tawār čest būt از دور در آسمان شهاب‌سنگی رها شد، کسی دید که داد و فریادی بلند شد»

-اِستارسُوَیل sowayl — (ا) =اِستارسُهَیل↓.

-اِستارسُهَیل sohayl — (ا) ستارهٔ سهیل. این ستاره «روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ کشتی در نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان است و در نواحی جنوبی ایران در مواقع محدودی از سال مشاهده می‌شود» (فر.بز. سخن) به باور مردم بلوچ این ستاره نور بسیار تندی دارد و نمی‌توان به آن نگاه کرد و جانوران نیز از روبرو شدن با آن پرهیز می‌کنند. مادران بچه‌های خردسال و نوزادان خود را از مواجه شدن با نور این ستاره مانع می‌شدند تا در بزرگسالی لاغر و ناتوان نگردند. مادر «میرکمبر→» در منظومهٔ کمبر می‌گوید: «آستیگ سُهیل دیّمپان کُتَگ/ بچّاوّن سُهیلیگے مَه‌بیت (حماسهٔ کمبر) āstig sohayl dēm-pān kot-ag bačč-ōŋ sohayl-īg-ē ma-bit آستین[هایم] را در برابر نور سهیل سپر کرده‌ام [تا نور سهیل بر پسرم نتابد و] سهیل‌زده نگردد» دهقانان نیز باور دارند که نور سهیل به کشتزار و محصولات زیان می‌رساند. مثَل: «استار سُهَیل لَیلءُ پَیل estār sohayl layl o payl با تابش ستارهٔ سهیل، گیاهان و درختان کم‌محصول می‌گردند»

-استارشام šām — (ا) =استار مهمانان→.

-استارشَپ‌کَش šap-kašš — (ا) ستاره‌ای است که با شب همراه است و از آغاز تا آخر شب بر آسمان به نظر می‌آید.

-استار مهمانان mehmān-ān — (ا) ستارهٔ مهمانان، ستاره‌ای روشن و نورانی است که فقط در آغاز شب به نظر می‌آید. گویند که در گذشته تا هنگامی که این ستاره بر آسمان به نظر می‌آمد، مهمان امیدوار بود که برایش شام می‌آورند و هنگامی که غروب می‌کرد، دیگر از شام خبری نبوده است و به اطمینان می‌رسید که میزبان و خانواده‌اش خوابیده‌اند. «اِستار ایّرشُتَگ مهمانءِ / مهمان نی نئیّت آیوّکیّن (عابد۵: ۹۱) estār ēr šot-ag mehmān e mehmāŋ ni na-?-ayt ā-y-ōk-ēn ستارهٔ مهمانان غروب کرد، دیگر [امشب] مهمان نمی‌آید»

-استارءِ ٹُکُّر e ṭokkor — تکه‌ای از ستاره، به‌مجاز بسیار زبل و زیرک، بچهٔ بسیار فضول.

-استارءِ نِندَگ e neŋd-ag — (مصـل) نشستن ستاره به‌مجاز غروب کردن آن.

-روّچءِ اِستار e estār — ۱-ستاره‌ای که در روز هم دیده شود. ۲-(مجاز) انگشت‌نما. «سِلّءُ رسواءُ روّچءِ اِستار اِنت (روانبد: ۱۶۵) sell o roswā o rōč e estār eŋt بسیار بد و رسوا و انگشت‌نما چون ستارهٔ روز است»

-سِستَگیّن اِستار estār — شهاب‌سنگی که پرتاب شده است. «چوّ سِستَگیّن اِستالءَ/ یَک کترهے پَتّلائیت (گوادری۱۰: ۲۰٤) čō sest-ag-ēŋ estāl a yak katrah-ē pattalā-?-it همانند شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌درخشد»

-کسےءَ اِستار بوّرێنَگ[1] kas-ē ya estār bōr-ēn-ag (سرا) ستاره، کسی را در هم شکستن و نابود کردن.

-کسےءِ استار نندَگ kas-ē e estār neŋd-ag ۱- ستارهٔ [بخت] کسی نشستن (غروب کردن) ۲-(مجاز) بخت و اقبال خود را از دست دادن.

-کسےءِ اِستار وَپسَگ kas-ē y-e estār waps-ag ستارهٔ کسی خوابیدن، به مجاز بخت و اقبال خود را از دست دادن.

-گْوَربامءِ استار gwarbām e estār ستارهٔ بامدادی.

اِستارتۆس estār-tōs (صـ) آنچه بر نور ستارگان فایق آید، از بین برندهٔ نور ستارگان. «اِستارتۆسیّن ماه estār-tōs-ēŋ māh ماهِ روشنی که نورش ستاره‌ها را محو می‌کند»

اِستارزانت estār-zāŋt (صـ) ۱- ستاره‌شناس، منجم. ۲- فال‌بین، پیشگو، طالع‌بین.

استارزانتی estār-zāŋt-i (حامصـ) ۱- ستاره‌شناسی، علم نجوم. ۲- فال‌بینی، طالع‌بینی.

اِستارُک estār-ok (امصغـ) ۱-ستارهٔ کوچک. ۲-علامت ستاره در نگارش.

استارَگ estār-ag (ا) ۱- شهاب‌سنگ. ۲- =اِستار. ستاره.

-اِستارَگ‌کَنَگ kan-ag — (مصـل) رها شدن شهاب‌سنگ در آسمان.

اِستارمُساپِر estār mosāper (ا) ستارهٔ مسافران، ستاره‌ای که هنگام غروب آفتاب ظاهر و تا یکی دو ساعت پس از آن ناپدید می‌شود.

اِستاروّ estār-ō (صـ) روشن همانند ستاره، ستاره‌مانند.

اِستاری estār-i (صنـ) ۱- مربوط به اِستار، ستاره‌ای . ۲- (مجاز) سخن‌چین، ۳- زبل و چالاک. ۴- فراری، آواره.

-اِستاری بیَگ ba-y-ag — آواره و فراری بودن.

-اِستاری بلَگ bal-ag — ۱-مانند ستاره درخشیدن. ۲-(مجاز) بسیار مشهور و پرآوازه شدن.

اُستاکار ostā-kār (صـ) =اُستَکار↓.

اُستاکدّوس ostākoddūs [استوقودوس، معرب از یونانی] (ا) گونه‌ای گیاه دارویی از خانوادهٔ نعناع، معطر و تلخ‌مزه، که ساقهٔ آن مصرف دارویی دارد، این دارو سبب کارکردن معده می‌شود و ضد یبوست است، استوقودوس، استوقدوس، استخودوس.

اِستال estāl (ا) =اِستار↑.

اِستال‌زانت estāl-zāŋt (صـ) =اِستارزانت↑.

اِستال‌زانتی estāl-zāŋt-i (حامصـ) =اِستارزانتی↑.

اِستالاپ estā-lāp (صـ) =اسپیت‌لاپ. سِتان، حالت برپُشت خوابیدن و شکم و رو به بالا بودن.

استان ostān/estān /astān (ا) استان، ایالت.

اِستان[1] estān (ا) =اِستَن، هَشک، هَنسَک. ملاقه، وسیلهٔ جابه‌جا کردن غذا از ظرفی به ظرف دیگر.

-استان‌چَکَرّێنَگ čakarr-ēn-ag — (مصـمـ) چرخاندن ملاقه در دیگ یا ظرف، به هم زدن غذا تا نسوزد.

۱-شاید باوری کهن باشد بر این اعتقاد که ستارگان در هلاک کردن انسان‌ها نقش دارند. یا این که شهاب‌سنگ‌ها بر زمین برخوردکرده و سبب تباهی می‌شده‌اند.

-اِستان گردێنَگ gard-ēn-ag — (مصـمـ) =اِستانچَکرّێنَگ↑

اِستان[۲] estān (امص) حرکت لنج یا قایق به سمت جلو.

اِستانجَن estān-jan (صـ) آن‌که از فلز و با کار دست ملاقه می‌ساخته است، ملاقه‌ساز.

اِستانُک estān-ok (امصغـ) ملاقهٔ کوچک.

اِستاوَر estāwar (صـ) استوار، ستبر و سترگ، نیرومند و قوی.

اُستائی ostā-i (صنـ) ۱-حرفه‌هایی مانند زرگری، نجاری، آهنگری سنتی. ۲-شغل بنایی.

-اُستائی کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- بنایی‌کردن، به شغل بنایی مشغول بودن. ۲-به یکی از حرفه‌های زرگری، نجاری، آهنگری سنتی مشغول بودن.

آستَر astar (ا، صـ) =اِستَل↓.

اِستر estar (ا) =اِستل↓.

استراهَت esterāhat [عـر:استراحَة] (امصـ) استراحت، رفع خستگی.

اِستَرجَلّ estar-jall [سیـ: اِسترگ‌جَل] (ا) =اِسترگ‌جَلد↓.

اِستَرسِنگ estar-seŋg (ا) سنگ ویژهٔ تیز کردن اُستُره یا چاقوی سلمانی.

اِستِرَگ esterag (ا) ۱- اُستُره، چاقوی سلمانی که در گذشته کاربرد زیاد داشته است. ۲- (مجاز) زیرک و زبل، چالاک. ۳- نماد تیزی و برندگی. «اے کارچ هَنچ اِنت که اِستَرَگ ē kārč hač eŋt ke esterag این کارد همانند استره تیز است»

-اِسترگ جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) استره زدن، تیغ زدن، موهای بدن را با استره تراشیدن.

اِستَرَگ‌تْراش esterag-trāš (صـ) ۱-تیز و برنده مانند چاقوی استره. ۲-(مجاز) زیرک و زبل، چالاک.

اِستَرَگ‌جَتَگێن esterag-jat-ag-ēŋ (صـ) استره زده شده، تراشیده شده با استره.

اِسترگ‌جَلّ esterag-jall (ا) =استرگ‌جَلد↓.

اِستِرَگ‌جَلد esterag-jald (ا) جلد یا پوشش چاقوی سلمانی یا استره.

اِستِرَگ‌چَهرێن esterag-čahr-ēŋ (ا) ۱- استره یا چاقوی سلمانی تازه صیقل‌شده و بسیار تیز. ۲- (صـ) (مجاز) ویژگی شخصی که بسیار چرب‌زبان و سخن‌چین است.

اِستَرَگ‌سِنگ esterag-seŋg (ا) سنگ مخصوصی که با آن استره را تیز کنند.

اِستری esteri [اردو] (ا) اتو، ابزاری که با گرم‌کردن آن چین و چروک پارچه و لباس را برطرف کنند.

-استری کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) اتو کردن.

اِستَڑ estaŕ (ا) =آستَر↑.

اِستَک estak (ا) =گَدْگ. ۱- =اِستِک↓. ۲- هستهٔ میوه بویژه خُرما. ۳- =هَڈ. استخوان.

اِستِک estek [سیـ: آمبءِ کڈی] (ا) ۱-هستهٔ میوهٔ انبه. ۲-اِستَک↑.

اُستَکار osta-kār (ا) ۱-اُستاکار، صاحب هنر و فن. ۲- نام طایفه‌ای از قوم بلوچ که نیاکان آن‌ها در گذشته اهل فن و هنر بوده‌اند، به هنرها و حرفه‌هایی چون نوازندگی و طلاسازی و کارهایی چون آهنگری و نجاری می‌پرداخته‌اند.

اِستکان estekān (ا) =پیالَک. استکان.

اَستَگ estag (پسـ) پسوند مکان. «کۆهِستَگ kōh-estag کوهستان»

اُستَگ ost-ag [سحـ] (مصـمـ) =اُستاتِن↑.

اِستَلّ estall (ا) (ا) =کاتل، استر. چارپایی است که از جفت‌گیری الاغ نر و اسب ماده متولد می‌شود، آستر، قاطر. مثَل: «آپس‌ئیگءُ اِستَکءِ گْوَرءَ، لگّایت لگت سْیاهێن هرءَ aps-ayg o estall e gwar a lag-it lagat syāh-ēŋ har a اگر الاغ سیاهی در کنار اسب و استر باشد، لگد می‌خورد» ۲- انسان درشت‌هیکل در معنی توهین‌آمیز.

-اِستَلءِ زَنک e zaŋk — زایش آستر، به‌مجاز کار محال.

اِستَلُک estal-ok (امصغـ) ملاقهٔ کوچک. ← اِستان.

اُستُمان ostomān (ا) =راج. ملت، قوم، مردم یک کشور.

-میان‌اُستمانی myān-ostomān-i (صنـ) بین‌الاقوامی.

اِستَن estan (ا) =اِستان[۱]→.

اِستنجا estenjā [عر:اِستنجاء] (ا) شستن عورت (اندام‌های زیر) پس از بول‌کردن و دفع پلیدی با آب.

-اِستنجا پرۆشَگ prōš-ag — (مصـلـ) شکستن وضو، به دستشویی رفتن.

-اِستِنجا کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) به دستشویی رفتن.

اِستنزگ estenzag (ا) =تْرۆنکل. ۱- تگرگ.

اُستوار ostowār (صـ) =استاور↑.

اِستَوَر estawar (صـ) =استاور↑.

آستومند astū-mand (صـ) ثروت‌مند، پول‌دار.

استۆمندی astū-mand-i (حامصـ) دارایی، رفاه.

اِستون estūn (ا) =اِستین. ۱-ابر سیاه که به صورت جدا و تکه‌ای بزرگ بر آسمان ظاهر است. ۲- =گِرَند. رعد، تندر، آسمان‌غرنبه، غُرشی که از برخورد ابرها شنیده می‌شود.

- اِستون جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) به صدا درآمدن رعد.

- اِستون گْرَندَگ graŋd-ag — به صدا درآمد رعد.

استونک estūŋk (ا) =اِستینک. چوب‌هایی که در دو سوی قایق روی لبه نصب می‌شوند تا دستهٔ پاروها در آن‌ها جای گیرد.

اِستونی estūn-i (صنـ) ابر و بارانی که با رعد همراه است.

اُستُه[۱] ostoh (ا) ۱-کوچک‌ترین سرو صدا و واکنش در برابر سخنان کسی. «آ گۆن منی هبران هِچ اُستُه نکُت ā gōŋ man-i habar-ān heč ostoh na-kort او در برابر سخنان من هیچ واکنشی نشان نداد» ۲-اعتراف، خستو.

-اُستُه آیَگ ā-y-ag — (مصـلـ) اعتراف کردن. «آ مَرد اُستُه نَه‌آتْکگ ā mard ostoh na-ātk-ag آن مرد اعتراف نکرده است»

-اُستُه نَه‌کَنَگ na-kan-ag — ۱-در برابر سخن یا اعتراض یا پرخاش کسی اصلاً حرف نزدن و سکوت کردن. ۲-اعتراف نکردن.

اُستُهان ostohān (ا) =هَڈ. استخوان.

اِستءُبِست est o best (امصـ) سرگرمی، کار وبار.

آستی ast-i (حامصـ) =هَستی→.

آستی‌دار asti-dār (صـ) =هستی‌دار→.

اِستیزَگ estizag (امصـ) ۱-ستیزه، جنگ و جدال. ۲- (صـ) ستیزه‌گر.

آستی‌مند asti-maŋd (صـ) =استومند↑.

آستیگ ast-īg (ا) =هَستیگ→.

اِستینّ estinn (ا) =اِستون. ۱- ابر سیاه که به صورت تکه‌ای بزرگ بر آسمان باشد؛ این ابر گاهی سفید هم هست. ۲- گاهی مطلقاً به معنای ابر هم هست. «پَمّنءَ استینءَ پَیاپێن / دنزءَ تامۆرءُ مُج اِنت (ملا: ۱۸۷) pa-m-man a estin a payāp-ēn a danz o tāmōr o

۱-به نظر این جانب واژهٔ «اُستُه» با واژهٔ «خستو» (اعتراف) فارسی یکی است.

moj eŋt در نزد من ابر باران‌زا و پرباران گرد و غباری بیش نیست» ۳- شاعران دلدار را به «استین» مانند کنند و وجه شبهِ آن در گوارا و آرام‌بخش بودن آن است. «او کپّوت چاهی بَر گُشادیَ‌ءَ / منی سلامان سَرگَن دُرّێن هانیَ‌ءَ / گچّهێن اِستینَ‌ءَ زِرانیَ‌ءَ (منظومه‌هانی شیمُرید) ow kapōt čāhi bar gošād-i y-a mn-i salām-āŋ sar kaŋ dorr-ēŋ hāni y-a ای gačča-h-ēŋ estinn a zer-āni y-a کبوتر چاهی به سرعت برو و درود مرا به هانی عزیز برسان، [دلداری]که مانند ابر دریاییِ سفید، آرامش‌بخش است» ۴- رعد، تندر.

-استینِ سرِبُرءَ تَهت‌جَنَگ sar-bor a that estin e jan-ag بالای ابر[ها] تخت گذاشتن. به‌مجاز کار محال و ناشدنی انجام دادن، محال بودن کاری. «هپت‌زرءُ هپتاد کوّهءَ بگْوازێن ئے... / نیمگءِ آزمانءَ پَدگ بند ئے... / سربُرءِ استین ءَ جَن‌ئے تَهتءَ / هارءُ میرانءَ په گِدار گِند ئے (حماسهٔ رِند و لاشار) hap zer o haptād kōh-a b-gwāz-ēn-ay/ nēmag e āzmān a padag baŋd-ay/ sarbor e estin a jan-ay taht a/ hār o mirān a pa gedār gend-ay [ای چاکر] اگر هفت دریا و هفتاد کوه را زیر پای بگذاری؛ اگر بر آسمان نردبان بزنی و تخت خود را روی ابرها بگذاری؛ آن هنگام میران را با اسبش «هار» دوباره خواهی دید»

استینْک estink (ا) =استونْک↑.

اَسَد asad (امصـ) =هَسَد. کینه و دشمنی.

اَسدّی asadd-i (صـ) =اسَدّیگ↓.

اَسَدّیگ asadd-ig (صـ) =هَسَدّیگ. کینه‌ورز، دشمن. «تَو رۆدێنتَگ وتی بالاد پَمّن / آسدّیگ چۆن نَه‌بَنت تئی سْیاد پَمّن (طائر۲: ۱۱۲) taw rōd-ēŋt-ag wat-i bālād pa-m-man , asadd-ig čōŋ na-baŋt tai syād pa-m-man تو وجود و قامتت را برای من پرورانده‌ای، خویشاوندان تو چگونه با دشمن نمی‌شوند؟»

اَسر asar (قـ) زمان بی‌آغاز، ازل.

اَسَر asar [عر:اثَر] (امصـ) اثر، نشانه، ردّ.

اَسُر asor [عر:عصر] =دیگر، اێوار. هنگام عصر.

اَسرار srar [عربی: جمع سِرّ] (ا) راز، سرّ.

اِسرار esrār (ا) =اِسرال↓.

اَسرارێن asrar-ēŋ (صـ) مرموز، پنهان.

اِسرال[۱] esrāl [عر:اسرار؟] (ا) ۱- سبب، علت. ۲- نتیجه، فرجام. ۳-سرّ، راز. «چۆنێن اِسرالے که نَه‌بیت زانگ (عابد۴: ۲۲) čōn-ēŋ esrāl-ē ken a-bit zān-ag چگونه رازی است که نمی‌توان آن را تشخیص داد»

اِسرال[۲] esrāl (ا) ۱- [سیـ: هما نادراهی که نام یی پر نیست یا زانگ نه‌بیت] بیماری‌ای که نام آن مشخص نیست، بیماری‌ای که تشخیص آن میسر نیست. ۲- بیماری روحی، جِن‌زدگی. مثَل: «به‌رَوت اِسرال، مَه‌رَوت ستّو be-rawt esrāl ma-rawt settū بیماری سخت و ناشناس از بدن می‌رود اما، عادت نمی‌رود»

اِسرالی esrāl-i (صنـ) آن‌که گرفتار بیماری روحی و روانی است، جِن‌زده.

اَسَربَنگ asar-baŋg (صـ) آنچه تأثیر و گیرایی آن مانند مادهٔ مخدر بنگ← باشد.

اَسَردار asar-dār (صـ) مؤثر.

اَسَرمند asr-mand (صـ) اثرمند، تأثیرپذیر.

اِسرِه esreh (ا) آرامش، آرام، سکون.

-**اِسرِه بیَگ** ba-y-ag — =اِسره گِرَگ↓.

-**اِسره گِرگ** ger-ag — =تْرَهگ. آرام گرفتن. «بِه‌نِندءُ اِسره گِر be-neŋd o esreh ger بنشین و آرام بگیر»

اِسکات[۱] eskāt (ا) پوکهٔ فشنگ و تیر.

اِسکات[۲] eskāt (ا) مزرعه یا درختی مانند نخل را به مُلا یا پیش‌نماز واگذار کردن تا از محصول آن استفاده کند و اجر اخرویِ آن به مرده‌ای برسد که مدتی پیش از مردن، در بستر بیماری بوده و نتوانسته است نماز و روزهٔ خود را انجام دهد.

اِسکاتی eskāti (صنـ) نخل یا مزرعه‌ای که بهِ اسکات↑ داده شود.

اسکار askār (صـ) =ازگار. لازم، ضروری. «منءَ را هور اسکار نَین بهشتءَ / که اوّدان وت منءَ همراهے هَست اِنت (غلام‌بهار:۲۸) man a ra hūr askār nayŋ bahešt a/ ke ōdāŋ wat man a hamrāh-ē hast eŋt من در بهشت نیازی به حوری ندارم که آن‌جا برای خود همراهی دارم»

اِسکرۆ eskerō [انگـ:screw] (ا) پیچ میخ‌مانند.

اِسکَمبَل eskambal (ا) =پۆگ. بوته‌ای است خودرو که در کشتزارها و شنزارها روید و از چوبش برای هیزم استفاده کنند.

اِسکول eskūl [انگـ: school] (ا) مدرسه. «زرّءِ چَه مات‌پِتان پچ گِپتَگ / اۆسپءِ درگتءَ اِسکولءَ (عابد۱: ۸۱) zarr e ča māt pet-āŋ pač gept-ag ōsp e dargat a eskūl a آن‌ها از از مادر و پدران خود گرفته‌اند، برای زنگ استراحت خود در مدرسه»

اَسَّگ assag (ا) =اِستان. ملاقه.

اَسل asl [عر:اصل] (صـ) ۱- اصلی، واقعی. [مقا: نَکْل] ۲- بنیاد، ریشه. ۳- نژاد . «شَراسل šar-asl خوش‌نژاد و نجیب»

اَسل‌دار asl-dāl [عر:اصل+بلـ:دار] (صـ) بااصالت و نژاده، اصیل.

اَسلی asl-i [عر:اصلیّ] (صنـ) ۱-اصلی، واقعی. ۲- اصل‌دار، بااصالت، دارای نسب خوب و عالی. مثَل: «مال گُلامانءَ اسلی گَنت، جَو هَرانءَ مِسری کَنت māl golām-ān a aṣl-i kaŋt jaw har-ān a mesr-i kaŋt مال و ثروت غلام‌ها و بی‌اصالت‌ها را بااصالت و نژاده می‌کند، همچنانکه جَو الاغ‌های معمولی را تبدیل به الاغ‌های نژادهٔ مصری می‌کند»

آسمانْک asmāŋk (ا) =آزمانْک↑.

اَسود aswad [عر] (صـ) سیاه. «اسود آبرو: دارای ابروان سیاه و زیبا»

اَسوار aswār (ا) سوار، سواره.

اُسور osūr (ا) =اُشور↓.

اَسیلّ asill [عر:اصیل] (صـ) اصیل، نژاده.

آش aš (حا) حرف اضافه معادل «از» فارسی. ←اچ.

اِش[۱] eš (حا) حرف اضافه معادل «از» فارسی. ←اچ.

اِش[۲] eš (ضمیر متصل سوم شخص جمع) ۱- به اسم می‌پیوندد و نقش مضاف‌الیه را می‌پذیرد. «پِت اِش pet eš پدر آن‌ها»، « لۆگ اِش lōg eš خانهٔ آن‌ها» ۲- به آخر فعل متعدی می‌پیوندد و نقش مفعول را می‌گیرد. «وَرِات اِش war-et-eš بخوریدشان، آن‌ها را بخورید»، «جَنان اِش jan-ān-eš آن‌ها را می‌زنم» ۳- به آخر فعل می‌پیوندد و نقش فاعلی می‌گیرد. «آئیءَ بُرت اِش āyi a bort-eš آن‌ها او را بردند» ۴- به اسم یا ضمیر می‌پیوندد و معنی فاعل دهد. «شهداد اِش بُرت šahdād eš bort شهداد را بردند»، «من اِش جَت man-eš jat آن‌ها من را زدند»، «ترءَ اِش کُجا بُرت ta-rā eš kojā bort آن‌ها تو را کجا بردند؟» «آپان اِش وارت āp-ān-eš wārt آن‌ها آب‌ها را خوردند»

اِش[۳] eš (ضمـ) ضمیر اشاره، کوتاه شدهٔ «اێش←» این. «حسن کُجا اِنت؟ اِش اِنت اِدا hasan kojā eŋt , eš eŋt edā حسن کجاست؟ این است این جا»

اِشّ ešš (شجـ) در معنی‌های تأکیدی «این است، ببین، این است ببین»

أش ošš (اصو) =هُش. این واژه یا تکرار آن را برای متوقف کردن الاغ یا نشاندن و خواباندن شتر به کار برند.

-**أش کنگ** kan-ag — (مصـمـ) با تکرار صدای «أش» الاغ را متوقف کردن یا شتر را وادار کردن تا زانو بزنند.

آشا ašā [عر:عشاء] (ا) =شاه. عشا، آغاز تاریکی پس از غروب آفتاب.

-**اِشاءِ نماز** e nomāz — نماز عشا، این نماز را نزدیک به دو ساعت پس از نماز مغرب خوانند.

-**بانگ اِشا** — bāŋg (ا، قـ) ۱-اذان نماز عشاء. ۲- زمان اذان عشا، حدود یک و نیم ساعت پس از غروب آفتاب.

أشاباش aššābāš (شجـ) =شاباش. آفرین، درود بر شما.

اِشارت ešārat [عـر:اِشـارَة] (امصـ) =آشـارت. ۱- اشاره با دست و پا و ... برای فهماندن مطلبی. ۲- خیلی کم از چیزی، یک دَم، یک لحظه.

اِشارَگ ešārag =اِشارَت↑. مثَل: «پَه دانا اِشارَگ، پَه نادان نِدارَگ pa dān-ā ešārag pa nā-dān nedārag برای دانا اشاره‌ای کافی است و نادان باید تماشا کند»

اِشارَه ešāra =اِشارَت↑.

اِشان ešān (=ایشان، ایهان. (ضمـ) این‌ها، اینان. «اِشان چی اَنت؟ ešān či aŋt اینها چی هستند؟»

اِشانءَ ešān-a (ضمـ) =اِیْشانءَ↓.

اِشانءِ ešān-e (ضمـ) =اِیْشانءِ↓.

اِشانی ešān-a (ضمـ) =اِیْشانی↓.

اِشانیگ ešān-īg (ضمـ) =اِیْشانیگ↓.

آشت ašt (ا) =هَشت←.

اِشـت ešt (فـ) =هِشت. ۱- بـن ماضی از مصدر اِلَگ←. ۲-فعل سوم شخص مفرد از مصدر اِلَگ← «تَچکءُ مادِنێں راه ئی اِشت / لِک بوت په هتّراشکین درنگان (عابد: ۴۳) tačk o māden-ēŋ rāh i ešt/ lek būt pa htrāšk-ēŋ draŋg-āŋ راه هموار و مستقیم را رها کرد و بر روی کوه‌های صاف بالا رفت»

اِشتاپ eštāp (امصـ) شتاب، عجله.

-**اِشتاپ کَنگ** kan-ag — (مصـلـ) شتاب کردن. «اِشتاپ مَه‌کَن eštāp ma-kan شتاب نکن»

-**کسـےءَ اِشـتاپ بَیَگ** ba-y-ag — عجله داشتن کسی. «آئیءَ پچے اِشتاپ اِنت؟ āyi y-a pač-ē eštāp eŋt او چرا شتاب دارد؟»

اِشـتاپ‌زَدَگ eštāp-zad-ag (صـ) شـتابزده، عجول.

اشتاپکار eštāp-kār (صـ) عجول، آن که در کارهایش شتاب می‌کند. «کامیات نَه‌بَنت اِشتاپ‌کار (عابد۱: ۱۴۲) kāmeyāt na-baŋt eštāp-kār افراد عجول موفق نمی‌شوند»

اِشـتاپکاری eštāp-kār-i (حامصـ) شـتاب، عجله.

اِشتاپۆ eštāp-ō (صـ) عجول.

اِشتاپی eštāp-i (حامصـ) ۱- شتاب، شتابزدگی. مثَل: «کار پَه اِشتاپی شَرّ ءَ نَبیت kār pa eštāp-i šarr a na-bit کاری که با شتاب همراه است درست نمی‌شود» ۲- (صـ) به شتاب، باعجله. «شُگر اِنت آتکگئے اِشتاپی / سُهبیگێن تئی رهچاران (عابد۱: ۱۳) šogr eŋt ātk-ag-ay eštāp-i sohb-ig-ēŋ tai rah-čār-ān خدا را شکر که با شتاب آمده‌ای، از صبح تا اکنون منتظر تو بوده‌ام»

اِشـتاپێن eštāp-ēŋ (صـ) همـراه با شـتاب، پُرشتاب. «اِشتاپێن کار eštāp-ēŋ kār کاری که با شتاب انجام گیرد»، «اِشتاپێن مردم eštāp-ēŋ mardom فرد عجول»

اِشتاٹۆپ eštāṭūp (ا) مکان قرار گرفتن شافت لنج.

آشتاد aštād (ا) =هَشتاد←.

أشتر ošter (ا) =هُشتر. ۱- شُتر. ۲- نام نوعی ماهی از خانوادهٔ گیش‌ماهیان که در بلوچی از نوع (پَتَر←) است، این ماهی با بدنی نقره‌ای سفید است و آن را به فارسی «مقوا کوژپُشت» هم می‌گویند.

أشتربُگدو ošter bogdaw (ا) =أشتربُگدی↓

أشتربُگده ošter bogda (ا) =أشتربُگدی↓

أشتربُگدی ošter bogdi (ا) نوعی شتر، شتر دوکوهانه.

أشتربَودی ošter bawdi (ا)= أشتربُگدی↑

أشترچارێن ošter-čār-ēn (صفـ) =شترچران.

أشتردار ošter-dār (صـ) شتردار، صاحب شتر.

أشترواج ošter-rawāj (صـ) ویژگی آن که مانند شتر راه می‌رود یا قدم برمی‌دارد.

أشترسوار ošter-swār (صـ) شترسوار.

أشترسـواری ošter-swār-i (حامصـ) شترسواری.

أشترَک ošter-ak (ا) =آنگوزه. شیره یا صمغی است که از گیاهی به نام «پَترک←(انغوزه)» گیرند و مصرف دارویی دارد.

أشـترُک ošter-ok (ا.مصغـ) ۱- شتر کوچک، بچه شتر. ۲- مجسمهٔ گِلی کوچک شتر. ۳- عروسکی که به شکل شتر باشد.

أشترکا ošter-kā (ا) ۱- پرندهٔ خوشبختی که در افسانه‌ها گویند سایهٔ آن بر هرکسی افتد، خوشبخت شود. به باور عوام این پرنده از چشم‌ها پنهان است، شاید «هُما» باشد؛ سیدهاشمی این پرنده را معادل سیمرغ فارسی می‌داند. ۲- [سیـ: بیـگواه] (مجازا) آن که دیده نمی‌شود، ناپیدا، کمیاب.

أشترکاه ošter-kāh (ا) =شِنز. علف خار شتر.

أشترمار ošter-mār (ا) شترمار.

أشترمُرگ ošter-morg (ا) شترمرغ؛ پرنده‌ای است بزرگ با سر و گردن و ران‌های بدون پَر، این پرنده نمی‌تواند پرواز کند ولی در دویدن تند است.

أشترمۆر ošter-mōr (ا) نوعی مورچه، که پاهای بلندی دارد.

أشترۆ ošter-ō (ا،امصـ) =هُشترۆ. ۱- نوعی بازی و سرگرمیِ کودکان، به گونه‌ای که خود را به شکل شتر در می‌آورند و بر پشت همدیگر سوار می‌شوند. ۲- (مجاز) هم‌بستری و جماع، آمیزش جنسی.

-**أشترۆکَنگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱- بازی و سرگرمی اشترۆ↑را انجام دادن. ۲- (مجاز) جماع کردن، آمیزش جنسی داشتن.

أشتری ošter-i (صنـ) منسوب به هُشتر←. شتری. «أشتری کینَگ ošter-i kinag کینهٔ شتری»

أشتری کِتِگ ošter-i keteg (ا) نوعی حشرهٔ انگل و شپش مانند که بر پوست بدن شتر می‌چسبد و خون می‌مکد.

أشتری کُٹێنَگ ošter-i koṭēnag [سیـ: کُٹینگ زانی که وهدے پیر بیت ناسی‌رنگ تر ایت] (ا) نوعی قارچ که پس از مدتی قهوه‌ای‌رنگ گردد.

أشتری مَدَگ ošter-i madag (ا) نوعی ملخ به رنگ‌های زرد و سبز و دارای جثه‌ای باریک است در کشتزارهای گندم و سبزه‌های دیگر می‌زید.

اِشتَگ ešt-ag (صـ) =هِشتَگ←.

اِشتگێن hešt-ag-ēŋ (صـ) =هِشتگێن←.

اِشتَلکّو eštalakkū (امصـ) دور خود چرخیدن و کف زدن.

اِشـتَن eštan (ا) چوبی بلند که سرش به شکل Y است و برای جمع‌کردن خار و خاشاک مزارع به کار رود، این وسیله را برای جداکردن کاه از دانه هم به‌کار می‌برند.

اِشتن ešt-en (مصـمـ) =اِلَگ←.

اِشٹاٹوپ eštāṭūp (ا) =اشتاٹوپ↑.

اشٹیمب eštimb (ا) لامپ دراز مهتابی.

اِش‌دَر eš dar (ص) ۱- از بیرون، آنچه از خود نباشد. ۲-آنچه مفت و رایگان باشد. مثَل: «سِنگ اش درهٔ مُرگ اش دشت، پر چے نه جَنئے شوم‌بردست! seŋg eš dar o morg eš dašt parčē na-jan-ay šūm-bardast سنگ مفت و پرنده بر دشت، ای بدبخت پس چرا آن را نمی‌زنی»

اشُر ošor (ا) بادی دریایی است که سالی یک بار به مدت ۲۴ ساعت می‌وزد. وزش این باد از جانب جنوب غربی است و برای قایق‌ها و لنج‌ها خطرناک است. «کیت آشُر زانان بےوسیّن زِندءِ (چمل: ۶۰) kayt ašor zān-āŋ bē-was-ēŋ zeŋd ay می‌دانم که برای این زندگی بی‌پناه بادی خطرناک می‌وزد»

آشراپ ašrāp [عـر:آشراف.جـ.شریف] (صـ) در بلوچی مفرد است و به معنی ارجمند، بزرگوار و باارزش به کار رود.

اِشرار ešrār [عـر:آشرار.جـ شَرّ] (صـ) رهزن، آدم‌کُش، ویژگی آن که قتل کرده و متواری است، آن که مسلح است و به دنبال قتل کسی است. «چوّن بلوّچءَ شات بیت پر وت / نام ئی بیت دُزّءُ رهـزنءُ اشرار (روانبُد: ۴۹۲) čōŋ balōč a šāt bit par wat nām-i bit dozz o rahzan o ešrār قوم بلوچ چگونه بر خود روا می‌دارد که نام او را دزد و راهزن و آشرار می‌گذارند»

اِشراک ešrāk [عـر: اِشراق. تابیدن، درخشیدن] (ا) ۱- نماز اشراق که نماز مستحبی است و تا مدتی کوتاه پس از طلوع آفتاب خوانند. ۲- زمان طلوع خورشید تا مدتی کوتاه پس از آن. «من کنان هِزمت دان وتی واکءَ / اے دگه روّچءَ وهدءِ اِشراکءَ (ملا ابراهیم). man kan-āŋ hezmat dāŋ wat-i wāk a ē dega rōč a wahd e ešrāk a من تا توان دارم در خدمت تو هستم، تا هنگام طلوع آفتاب روز دیگر»

آشرپ‌دِرّانی ašrap e dorrā-i =اژرپ دُرّانی↑.

آشرپی ašrapi (ا) =آژرَپی. سکهٔ اشرفی. «سکهٔ طلای ایرانی که سابقاً در ایران رواج داشته و وزن آن در اواخر قاجار ۱۸ نخود بوده است. (فـر.معـین)» «آسیگ‌اوّن مَگَن دُردانَگ / پَهکیّن آشرپیّءِ چانَگ (ملافاضل) ās-ig-ōŋ ma-kan dordānag , pahk-ēŋ ašrapi ye čānag ای دلدار عزیز، مرا در عشق خود نسوزان [ای کسی که] مانند سکهٔ اشرفی، بی‌آلایش و ارجمند هستی»

–**آشرَپیّءِچانَگ** čānag — ۱-سکهٔ پهن و طلایی اشرفی. ۲-(صـ) (مجاز) دلدار زیبا و دوست‌داشتنی.

اِش‌سَر eš-sar (قـ) از سر، دوباره، از اول. «کارءَ اِش‌سَر بِه‌گِر kār a eš sar be-ger کار را از اول آغاز کن»

اِشک ešk (امصـ) ۱- عشق، دوستی مفرط میان دو تَن که می‌تواند انگیزه‌های گوناگونی داشته باشد. ۲- علاقه و دلبستگی بسیار شدید به کسی یا چیزی. ۲- مَیل، گرایش. ۴- =شاوات. منی، نُطفه.

- کسےءَ اِشک چیّرچِنگ kas-ē ya ešk čēr čen-ag عشق وجود کسی را فراگرفتن، گرفتار عشق شدنِ او.

- کسےءَ اِشک گِرَگ kas-ē ya ešk ger-ag عشق وجود کسی را فراگرفتن، عاشق شدن او.

- کسےءِ اِشک‌کَشّگ kas-ē e ešk kašš-ag عشق کسی کشیدن، خواستن، تمایل داشتن او.

اُشک ošk (صـ) =هُشک→.

اِشکاپ eškāp ۱- (ا) ۱-شکاف، رخنه. ۲- بن مضارع از مصدر اِشکاپَگ↓.

اِشکاپتَگ eškāpt-ag (صـ) پاره شده، چاک‌داده شده.

اِشکاپتَگیّن eškāpt-ag-ēŋ (صـ) =اِشکاپتَگ↑.

اِشکاپتِن eškāpt-en (مصـمـ) =اِشکاپَگ↑.

اِشکاپَگ eškāp-ag (مصـمـ) شکافتن، چاک دادن، پاره کردن، رخنه ایجاد کردن.

اِشکاپوّک eškāp-ōk (صف) شکافنده.

اِشکاتلی eškātli (ا) گونه‌ای بازی گروهی مردانه، بازی‌کنان به دو گروه مساوی حداکثر شش‌نفری تقسیم می‌شوند و در میدانی با خط‌های ترسیم‌شده بازی را آغاز می‌کنند؛ آغازگران سعی می‌کنند از خط‌های موازی که با فاصلهٔ مشخص رسم شده‌اند بگذرند و دوباره برگردند، بدون آن‌که عضوی از بدن آن‌ها با بدن حریف برخورد کند.

اِشکار eškār (ا، امصـ صـ) =شکار→.

آشکام aškām (امصـ) =تاهیر. آرامش و قرار، آسایش. «آبیّد تَو منءَ هِچ نیست گوّن کسءَ آشکام (صابر) abēd ṭaw man a heč nēst gōŋ kas a aškām بجز از تو با هیچ کسی آرامش ندارم»

—**بےآشکام** bē-aškām (صـ) بی‌قرار، ناامن. «ایمان مُهرکم اِنت ایّشانی کمّے هم نَه‌اِنت بےآشکام (عابد۱: ۱۶۴) imāŋ mohrkam eŋt ēšān-i kamm-ē ham na-eŋt bē-eškām ایمان این‌ها محکم است و کمی بی‌قرار نیستند»

اِشکُت eškot بن ماضی از اِشکُنَگ↓.

اِشکُتَگ eškot-ag فعل ماضی نقلی از مصدر اِشکُنَگ↓.

اِشکُتَگیّن eškot-ag-ēŋ (صـ از اِشکُنَگ) شنیده شده. «اے یَک راستی‌یے چم‌دیستیّن / آزمانکے نَه‌اِنت اِشکُتَگیّن (عابد۱: ۷۹) ē yak rāst-i y-e čam-dist-ēŋ āzmānk-ē na-eŋt eškot-ag-ēŋ این سخن واقعیتی است که با چشم دیده‌ام و افسانه‌ای نیست که بشنوند»

اِشکُتِن eškot-en (مصـمـ) =اِشکُنَگ↓.

اِشکُتِنی eškot-en-i (صـ از اِشکُنَگ↓) شنیدنی، سزاوار شنیدن.

اِشکَر eškar (ا) =آنگَر، هَنگَر. ۱- آخگر، زغال افروخته. «هجرانی لَمبوّکیّن تَرءَ / سوتگ چو سُهریّن اِشکرءَ (گلخان۱: ۱۴۱) hejr-ān-i lamb-ōk-ēŋ tar a sowt-ag čo sohr-ēŋ eškar a شعله‌های آتش دوری تو را مانند اخگر سرخ سوخته است» ۲- (مجاز) سخن‌چین و فتنه‌گر. ۳- زیرک و زبل.

–**اِشکَر بیَگ** ba-y-ag — ۱- تبدیل شدن به زغال سرخ و افروخته. ۲-مانند اخگر بودن، بسیار داغ و سوزان بودن.

اُشکُر oškor بن مضارع از اُشکُرَگ↓.

اِشکران eškar-ān (صـ) سوزان و افروخته چون اخگر.

-**کسےءِ دل اشکران بیَگ** kas-ē ye del eškar-āŋ ba-y-ag آتش در دل و اندرون کسی بودن، به‌مجاز بسیار معذب بودن، کینه در دل داشتن.

اِشکرانزیگ eškarānzīg (ا) =اِشکرانی↓.

اِشکرانکی eškarāŋki (ا) =اِشکرانی↓.

اِشکرانگی eškarāŋgi (ا) =اِشکرانی↓.

اِشکرانی eškarāni (ا) =اشگهنی، اشکرانزیگ، اِشکرانکی، اشکناروک. ابزار سنگ‌اندازی که با آن پرندگان را از مزارع فراری دهند، فلاخن. «پَنجَگاں گرمیّن اِشکرانی نیّست / دْریچک زانْت مُپتءَ چیّتْک جَنت ٹاگار (روانبُد: آوازحق) paŋjag-āŋ garm-ēŋ eškarāni nēst drīčk zāŋt mopt-ā čētk jaŋt ṭāgār در پَنجه‌ها فلاخن سنگ‌انداز قوی وجود ندارد، پرنده دْریچک→ می‌داند که صدای ٹاگار→ بی‌اثر است.

اِشکرانیگ eškarānīg (ا) =اِشکرانی↑.

اُشکُرت oškort بن ماضی از اُشکُرَگ↓.

اِشــکرتَب eškar-tab (صــ) ۱-آن‌کــه دارای طبعی گرم است، ۲- سوزان، داغ.

اُشکُرتِن oškort-en (مصـل) =اُشکُرَگ↓.

اِشــکَردان eškar-dān (ا) اخگــردان، ظــرف ویژهٔ افروختن اخگر.

اِشکرزور eškar-zūr (ا) =اِشکرکش↓.

اِشکرُک eškar-ok (امصغ) ۱- اخگـر کوچـک. ۲- =گلۆتُک، هڑوسکگ. حالت گیر کـردنِ بغض هنگـام گریـه در گلـو و در نتیجـهٔ آن نتـوان حرف زدن.

–اشـکرک‌جنَـگ jan-ag — بـر اثـر احساسـات عاطفی شدید هنگام گلایه کردن اشـک کسـی بیرون آمدن و نتوانستن حرف زدن.

اِشکَرکَش eškar-kašš (ا) =سنج، آسکِر. ابـزاری انبرمانند است، که با آن اخگر را بردارنـد و در مکانی دیگر گذارند.

اُشکُرَگ oškorag (مصـم) =اِشـکُنَگ. شـنیدن. «وهـدـے مـن اُشـکُرت کـه میردلبـۆد بێـران بوتگ...(بهارا: ۵٦) wahd-ē man eškort ke mir Delbōd bērān būtt-ag وقتی کـه مـن شنیدم که میردلبود از دنیا رفته است»

اِشکِرَگ ešker-ag (مصـم) =پِشکِرَگ→.

اِشکرگِر eškar-ger (ا) =اِشکَرکَش↑.

اِشکرێن eškar-ēŋ (صـ) داغ و سـوزان چـون اخگر، آتشین. «اِشکرێن زِرد eškar-ēŋ zerd قلب آتشین»

اِشکَل eškal (ا) =اِشکَر↑.

اِشــکِل eškel (ا) =ڈبَــل. بــازی محلــی، یک‌لک‌دولک.

اُشکُلُک oškolok (ا) =هیسکُک. صدای نفـس یا گلو در گریهٔ بی‌صدا.

اِشکَم eškam (ا) =لاپ. شکم.

اُشــکُمبَگ oškombag (ا) =سِــگِندک، سگندان، آلاٹ. ۱-شکمبهٔ جانوران علـف‌خـوار مانند گاو و بـز و گوسـفند. «اُشـکُمبگـءَ مـان رۆد نـه‌شـۆدآنت oškombag a māŋ rōd na-šōd-aŋt شکمبه را در تشت نمـی‌شـویند. ۲- (مجاز) معده، شکم بزرگ.

اُشکُمبَگی oškombag-i (صـ) شکمو.

اُشکُمَّگ oškommag (ا) =اُشکُمبگ↑.

اُشکُمَّگی oškommag-i (صـ) =آشکُمبگی↑.

اِشــکَن eškan [کُتـ] (ا) محـل انحـراف آب از جوی اصلی به جوی فرعی.

اِشکُن eškon بن مضارع از اِشکُنَگ↓.

اِشکناروک eškenārūk (ا) =اِشکرانی↑.

اِشکناک eškon-āk (صـ) ویژگی گـوش کسـی یا جانداری که حس شنوندگی‌اش بسـیار زیـاد است و کوچک‌ترین صدایی را می‌شنود.

اِشــکُنائێن eškon-ā-?-ēŋ بــن مضــارع از اِشکُنائێنَگ↓.

اِشــکُنائێنت eškon-ā-ēŋt بــن ماضــی از اِشکُنائێنَگ↓.

اِشــکُنائێنتِن eškon-ā-ēŋt-en (مصــمــ) =اِشکُنائێنَگ↓.

اِشــکُنائێنَگ eškon-ā-ēn-ag (مصــمــ) شنواندن، شـنوانیدن، سـخن یـا مطلبـی را بـه گوش کَسی رساندن.

اِشکنج eškaŋj (امصـ) =اِشکند. سقط جنین.

اِشــکَند[1] eškand (صــ) ۱- =نـێم‌بُنـدَگ. کـار نیمـه‌تمـام، کـار نـاقص و بـه پایـان. «زِردءِ اِشکندێن مرادءِ دردءُ رنجان سَربِگْوَز (گـوادری[1]: ۲٦) zerd ay eškand-ēŋ morād e dard o ranj-āŋ sar be-gwaz آرزوهـای نیمـه‌تمـام دل را از یـاد بـبر» ۲- جنـین سـقط شـده، افگانه. «بَچَک وتی جاگهءَ پَمّا یَک اِشـکندـے هـم نیـاورت اِش (صبا[1]: ۷۰) bačak wat-i jāgah a pa-m-mā yak eškand-ē ham

na-y-āwort eš بچهٔ پسر به جـای خـود یـک جنین سقط شده هم برای ما نزائیدند»

-اِشکند بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- نیمه‌کـاره رهـا شـدن کـاری، ناتمـام رهـا شـدن کـاری. ۲- سقط شدن بچه در شکم مادر.

-اِشکَند کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- کـاری را ناتمام رها کردن. ۲- سقط کردن بچهٔ نارسیده.

اِشکند[2] eškaŋd (ا) ۱- زمینـی کـه در دامنـهٔ کوه واقع است. ۲- دشتی که ناهموار است و در آن تپه‌ها و بلندی‌های کوتاهی قرار دارد.

اِشــــکندَگ eškand-ag (ا) (ا) =شِندِشــــگَند، شِنگشگَند، چِشگَند. گونه‌ای نخـل کـه خرمـایش هنگام رسیدن سفت و زردرنگ است.

اِشکَندێن eškand-ēŋ (صـ) =اِشکند→.

اِشـکُنَگ eškon-ag (مصــمــ بـن‌مـا: اِشـکُت) شـنیدن، مطلبـی یـا سـخنی بـه گـوش کسـی رسیدن. «اـے هـبرءِ اِشـکُنَگءَ گـۆن منـی سرءِ هۆش شُت (صبا[1]: ۹۱) ē habar e eškon-ag a gōŋ man-i sar e hōš šot بـا شـنیدن ایـن سخن هوش از سرِ من پرید»

اُشــکُنَگ oškon-ag (ا) =هُشــکُنَگ. ابــزاری است که در نجاری کاربرد دارد.

اِشـــکُنَگی eškon-ag-i (صـــ از اِشـــکُنَگ) ۱- شنیدنی، سخن یا مطلبی که ارزش شـنیدن داشته باشد. ۲- سخن یا مطلبی که شنیدن آن منع یا مشکلی نداشته باشد.

اِشکَنۆک eškan-ōk (صفـ) شنونده.

آشکۆ[1] aškō (ا) مشکوی، بالاخانه.

اِشکۆ[2] eškō (اصو) =شکۆه. برای حرکـت دادن یا وادار کردن گاو به حرکت به کار می‌رود.

اِشکورَّگ eškūrrag (صـ) پَژمرده.

اِشکون eškūn (صـ) =شِکون→.

اِشکۆنڈ eškōŋḋ (امصـ) =پِشکۆنڈ→.

اِشکَهنی eškahni (ا) =اِشکرانی↑.

اِشکَهنیگ eškahnīg (ا) =اشکرانی↑.

اِشـکی ešk-i [عـر:عِشـق]+ی (صنــ) ۱- عشـقی، عاشق. ۲- هوسباز. ۳- ویژگی آن‌که هر لحظه میل و خواستش عوض می‌گردد. ۴- منسوب و وابسته به عشق. مثَل: «اِشکی گنۆک پَـه سـار نَبیـت ešk-i ganōk pa sār na-bit دیوانـهٔ عشق هوشیار نمی‌گردد»

اُشکی ošk-i (حامصـ) =هُشکی→.

اِشـکێل eškēl (امصــ) ۱- عمـل بسـتن بنـد و ریسمان بر پای چارپایان، معمولاً بند را بریک دست و یـک پـا یـا فقـط بـر دو دسـت آنـان بندند به گونه‌ای که بتواند راه برود یـا بچـرد، ولی نتواند از محل دور گـردد یـا نـوع نـر آن نتوانـد بـا مـاده جفـت‌گیـری کنـد. ۲- (صــ) چارپایی که بند شکال بر آن زده‌اند. ۳- (مجاز) ویژگـی آن‌کـه در یـک جـا نشسـته و تکـان نمی‌خورد.

-اِشـکێل بیَـگ ba-y-ag — ۱- شـکال شـدن، بند بر پای چارپا بودن. ۲- (مجاز) در یـک جـا نشستن و بیرون نرفتن.

-اشکێل کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) شکال کردن، بند بر پا یـا دسـت چارپـا زدن تـا از محـدوده بیرون نگردد.

اِشــکێل‌بنـد eškēl-baŋd (ا) ۱- شـکال‌بنـد، ریسمانی کـه پـای چارپـا را بـدان مـی‌بندنـد. ۲- چارپایی که بند شکال بر دست یا پـای آن زده شده است. ۳- گرهـی کـه هماننـد بسـتن طناب شکال است.

اِشکێل‌گْرَنچ eškēl-graŋč (ا) نوعی گـره کـه ویژهٔ بند یا شکال پای الاغ است.

اِشکێلی eškēl-i (صنــ) چارپایی که بند شکال را بر دست یا پای آن زده‌اند.

آسَگ as-ag (مصـل) =هَسَگ→.

اِشگال ešgāl (ا) =شگال. شغال.

اِشکان ešgān (امص) =شِگان←.

اُشمار ošmār (ا) =شُمار، ساب. ۱- شمار، اندازه و حد. ۲- بن مضارع از اُشمارَگ↓.

اُشمارت ošmār-et بن ماضی از اُشمارَگ↓.

اُشمارِتِن ošmāreten (مصـم) =اُشمارَگ↓.

اُشمارَگ ošmār-ag (مصـم) =سابکَنَگ←ساب. ۱- شمردن، تعداد چیزی را مشخص کردن. ۲- به حساب آوردن.

اُشناگ ošnāg (ا) =اُزناگ↑. «دائمءَ اُشناگ dā?em a نهبیت بوجی بندرءَ (محمدروانبُد) لِنچ دایم در ošnāg a na-bit bōji bandar a آبهای بندر شناور نمیشود»

اُشناگِر ošnā-ger (ص) = اُزناگِر↑.

اُشور ošūr [عر:عُشور.جـ. عُشر] (ا) =دَهیک. ۱- مالیات. مثَل: «مال پَه اُشور کمّءَ نَبیت māl pa ošūr kamm a na-bit دارایی و مال کسی با بخشش و دادن دهیَک کم نمیگردد» ۲- مقدار کمی از مال خود که به دیگران دهند.

اُشوّه ošōh (اصو، امصـ) =هُشو. این واژه را برای تحریک کردن سگ یا جانوری دیگر جهت حمله کردن به کسی به کار برند.

-**اُشوّه دیَگ** da-y-ag — =هشو کنَگ↓.

-**اُشوّه کنَگ** kan-ag — تحریک کردن سگ برای حمله به شکار یا کسی با تکرار کلمهٔ «اُشوّه».

اَک ak (پس) ← کَ.

اَکّ[1] akk (شجـ) واژهای است که پیش از سخنی ناسزا یا کلمهای که نفرین یا دشنام باشد، جهت تأکید گویند. «اَکّ تَرءَ هُدا بِهگِرایت akk ta-r-a hodā be-ger-it اَکّ، خدا تو را بگیرد (مؤاخذه کند)»

اَکّ[2] akk (ا) عدد یک به زبان خردسالان.

اَکّ[3] akk [عر:حقّ] (ا) =هَکّ←.

اِک ek (پس) ← یَک.

اُک ok (پس) ← تُک.

اُکّ okk (امص) =بُدّ، بُکّ←.

اُکـاب okāb [عـر:عُقـاب] (ا) =هَلـوّ، بـاز، شکاریگ، وَکاب. ۱- عقاب، است شکاری با جثهای نسبتاً بزرگ و چنگالهای قوی و نوک خمیده و تیز. ۲- (مجاز) اسب تندرو و تازنده.

اُکـابهیـز okāb-hēz (ص) =وکـابهیـز. ۱-آنچه همانند عقاب خیز بردارد، عقابخیـز. ۲-(مجاز) در توصیف اسب تندرو و تازنده به کار رفته است.

اُکابی okābi (صنـ) مربوط به عقاب، عقابی، مانند عقاب.

اَکَـب akab (ا) =هَکَـب. رشتهای کـه مـردم سـواحلنشـین بلـوچ، در گذشـته بـر کمـر میبستهانـد. بسـتن ایـن رشـته در برخـی از مناطق عمومی بوده و در برخی دیگر فقط دختران تا هنگامی که مجرد بودهاند آن را بر کمر داشته و پس از آن پاره میکردهاند. برخی از مردم تکهای کوچک از فلزی مانند سُرب و کودکان مُهرهای را بر این رشته گره میزدهاند.

اُکبـال[1] okbāl (امصـ) =اوهبـال، اوّبـال. حـق، نصیب و بهره. «ملا تو دینءِ رَبّال / زانئـی تَو هَـکّءُ اُکبال (ملا: ۱۱۵) mollā taw din e rabbāl zān ay taw hakk o okbāl ای ملا تو که قاصد و پیامآور دین هستی، آیا حق هرکسی را میدانی؟»

-**کسـیءِ اُکبالءَ زورَگ** kas-ē-y-e okbāl a zūr-ag حق کسی را خوردن یا ضایع کردن. «آ ترءَ چه کار کَشّ اِت ءُ تئی اُکبال ئـی زُرتآنـت ā tar a ča kār kašš-et o tai okbāl i zort-ant او تو را از کار اخراج کرد و حق تـو را ضایع کرد»

-**کسـیءِ اُکبال گِرَگ** kas-ē ya okbāl ger-ag حق کسی ضایعکنندهٔ آن را گرفتن (بـه کیفر رساندن.) «منـی اُکبـال آئـیءَ گِرآنـت mani okbāl āyi ya ger ant حق من او را گرفتار میکند»

اُکبالزور okbāl-zūr (ص) آن که حـق کسـی دیگر را بخورد یا ضایع کند.

اُکبالزیر okbāl-zir (ص) =اُکبالزور↑.

اَکبَند ak-band [سیـ: جنیِنچَک] (ص) آن کـه رشتهٔ «اَکَب←» را بندد. ۲- دوشیزه، دختری کـه اَکَـب مـیبنـدد. ۳- تـازه و بکـر، دستنخورده، دستکاری نشده.

اَکبند ak-band (ص) =اَکبَند↑.

اَکتَر aktar [فار: اختر] (ا) =اِستار. ستاره.

اِکّد ekkad (ا) =اِکّدَگ↓.

اِکّدا ekkad-ā (ا) =اِکّدَگ↓.

اِکّدَگ ekkad-ag (ا) =اینکدگ، اینگدَر، اینچو، اِنچو، اینگر، اِکّد. ایناندازه، اینقدر، اینحدّ.

اِکّدل eke-del (ا) =هگّگ←.

اِکرار ekrār [عر:اِقرار] (ا) ۱-=مُسام، گول. عهد، پیمان، قول. «رێپێنتَگ مُرید، سردارءَ/ پابند اِنت وتی اِکرارءَ (بیدار۲: ۱۲۳) rēp-ēn-t-ag morid sardār a pā-band ent wat-i ekrār a سردار[چاکر] مرید← را فریب داد ولی اوبه قولش پایبند است» ۲- اعتراف، خستو.

-**اِکرار کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱- اعتراف کردن، خستو شدن. ۲- قول دادن، پیمانکردن.

اَکرَب akrab (ا) =اَگرب↓.

اَکربی akrab-i (ا) =اَگربی↓.

اِکرَگ ekkerag =اِکّدگ↑.

اُکڑانـی okkoŕ-ān-i [سیـ: هـما بـرنج... هـراب گرستک] =پُکلو. (ص) برنجی که بر اثر حرارت کم درست نپزد.

اُکڑ okkoŕ بن مضارع از اُکڑَگ↓.

اُکڑات okkoŕ-et بن ماضی از اُکڑَگ↓.

اُکڑتِن okkoŕ-et-en (مصـل) =اُکڑَگ↓.

اُکـڑَگ okkoŕ-ag (مصـل) =درزَوَگ. جابهجا شدنِ استخوانها و مفصلهای بدن، پیچ خوردن مفصلهای بدن. «منی پاد چه مَچّءَ اُکڑاتَگ man-i pād ča močč a okkeŕ-et-ag پایم از مچ پیچ خورده است»

اُکڑین okkoŕ-ēn بن مضارع از اُکڑینگ↓.

اُکڑینت okkoŕ-ēnt بن ماضی از اُکڑینگ↓.

اُکڑینتِن okkoŕ-ēnt-en (مصـل) =اُکڑینگ↓.

اُکڑینـگ okkoŕ-ēn-ag (مصـل) سـبب پیچخوردن و جا به جا شـدنِ استخوانها و مفصلهای بدن.

آکس aks [عر:عَکس] (ا) عکس.

اِکّس ekkas (ا) =اینگس↓.

اَکسَبَد aksabad (ص) =آهسَبَد↓.

اِکسیـر eksīr [معـرّب از یونـانی] (ا) ۱-کیمیـا، اکسیر، جوهری که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد؛ مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد. ۲- دارویی که به عقیدهٔ قدما هر مرضی را علاج میکرد. (فر.بز.سخن) «شَه اِکسیرءَ گِهتر تئی هاک اِنت وتن (ملکمحمد رمضان) ša eksīr a geh-ter tai hāk ent watan ای وطن خاک تو از اکسیر بهتر و ارزشمندتر است»

اَکل akl [عر:عقل] (ا) =اَگل. عقل، شعور، خرد.

-**اکل جَنگ** jan-ag — تدبیر کردن، فکر کردن. مثَل: «آکلےِ جَتگاوں اگان بِهلَگیت akl-ē jat-ag-ōŋ agāŋ be-lagg-it تـدبیری اندیشیدهام اگر به نتیجه برسد»

-**بےاَکل** bē-akl (ص) بیعقل، بیخرد، بیشعور، نادان. «بےاَکلیّن مردُم bē-akl-ēŋ mardom هر شخص بیخرد»

-**بےاَکلـی** bē-akl-i (حامص) بی‌خردی، لاشعوری.

-**بےاکلی‌کنَگ** bē-akl-i kan-ag (مصـل) بی‌خردی کردن، کاری را با بی‌خردی انجام دادن.

-**تنکّیں آکل** tanakk-ēŋ akl عقل نازُک، به‌مجاز عقل کم، بی‌خردی. مثَل: «نَوکرءِ اکلءَ تنکّیں، واجَهءَ بنّام کنت nawkar e akl a tanakk-ēŋ wājah a bannām kaŋt بی‌خردی خادم، اربابش را بدنام می‌کند »

-**کسےءَ اکل بَیَگ** kas-ē ya — ba-y-ag عقل و خرد داشتن کسی، شعور داشتن کسی. «اَگان آئیءَ اکل بوتیّن، درس ئی وَیلءَ نَه‌کُت agāŋ āyi ya akl būtt-ēŋ dars i wayl a na-kot. اگر عقل داشت درس را رها نمی‌کرد»، «آئیءَ هِچ اَکل نے āyi ya heč akl nē او اصلاً شعور ندارد»

-**کسےءِ اکل تنک بیَگ** kas-ē y-e akl tanak ba-y-ag ۱- عقل و خرد کسی نازک بودن. ۲- (مجاز) کم‌خرد و نادان بودن. «آیےءِ اَکل تَنَکّ اِنت āyi e akl tanakk eŋt او نادان و کم‌خرد است»

اَکّل akkall (امص) =هکّل→.

اَکلامَند akl-ā-maŋd (صـ) =اَکل‌مَند↓.

اَکل‌دار akl-dār (صـ) دارای عقل و خرد.

اَکل‌مَند akl-maŋd (صـ) خردمند، دارای عقل و شعور.

اَکل‌مندی akl-maŋd-i (حامص) خردمندی.

اکلومند akl-ūmaŋd (صـ) =اکل‌مند↑.

اَکلی akl-i (صنـ) ۱- عقلی، مربوط به آکْل، عقلی. «اکلی دنتان akl-i dantān دندان عقل» ۲- دانا، عقل‌مند.

اَکلیل aklil [عر:اِکلیل] (ا) نام ستاره‌ای است. در فارسی «هفدهمین منزل از منازل قمر، مشتمل بر سه ستاره از برج عقرب است» (فر.بز.سخن)

اَکّو akkū کوتاه‌شدهٔ نام مردانهٔ اکبر.

اِکّی ekki (ا) =هِکّی→hekki

اِکّی‌پُٹ ekkipoţ [سیـ: ماتکینُک] (ا)=ماتکینُک. نوعی گیاه دارویی که بر شنزارها روید.

اَکیک akik (ا) [عر: عقیق] عقیق. «سنگی است که در نتیجهٔ جریان‌های آب در سنگ‌های سلیسی یا سنگ‌های سیلیکات‌دار و یا در نتیجهٔ برخاستن گازهای اسید از درون زمین ایجاد می‌شود و در خلال سنگ‌های دیگر بوجود می‌آید. و... (فر.معین)» این سنگ به رنگ‌های گوناگون از جمله سرخ و سیاه و ... است و در جواهرسازی کاربرد دارد.

اگ ag (پسـ) = ـَ گ→.

آگّ agg [سیـ: بها، نِهر] (ا) =نِهر. قیمت، نرخ.

آگار agār (ا) ۱- =گار. غار. «دَر پَه دران مـن کـوّهءُ ڈگـاران / دِلمـوّش کنانان ڈنگرءُ داران (ساحر۲: ۱۰۴) dar pa dar-āŋ maŋ kōh o agār-ān del-mōš kan-ān-āŋ đaŋgar o dār-ān در کوه[ها] و غارها در به در هستم و بر خار و خاشاک می‌غلتم» ۲- درّهٔ بزرگ و خشکی که جریان تند آب آن را درست کرده باشد. ۳- سوراخ بزرگی که جانوران وحشی در زمین یا در دامن تپه‌ها درست کرده‌اند.

اُگار ogār =اوّگار↓

اُگارَگ ogārag (مصـمـ) =اوّگارَگ↓.

آگاریچ agārič (ا) قارچ خوراکی.

آگـازی[1] agāzi (ا) ۱- نوازندهٔ ساز. «بْیا تَو آگازییّن جناب / ساز اِنت تئی دستءِ رباب (مناظره هوت و رِند) b-y-ā taw agāzi-y-ēŋ jonāb sāz eŋt tai dast e rabāb جناب نوازنده‌ای که تو باشی، در حالی که رباب

۱-واژه «آگازی» در شعر کهن بلوچی به کار رفته و امروزه نیز کاربرد دارد. ظاهراً گمان می‌رود که اگازی، با واژهٔ «گوسان» فارسی ارتباط واژگانی دارد.

دستت کوک است بیا ... » ۲-خنیاگر، آوازخوان، رامشگر.

آگازیگ agāzig (ا) =اگازی↑.

آگال agāl [عر. عِقال] (ا) عقال، رشته‌ای که عرب‌ها بر روی چپیه‌ای که بر سر دارند، گذارند.

-آگال **جَنَگ** jan-ag — عقال بر سر گذاشتن.

آگـالیچ agālič (ا) =کُٹینـک، کُٹونـک، کٹومبـوّ، آکاریچ، اکلائینچ، اگالیچ، کُبْلُـک، زوّرنـدَگار، زیّرَنـدگار. قارچ خوراکی خودرو که در بهارگاهان با باریدن باران بر دشت‌ها می‌روید.

اگان agāŋ (حـ. ربط.شرطی) =آگـه. اگـر. «اگان شُت ئے منءَ سهیگ کَن agāŋ šot-ay man a sahīg kan اگر رفتی مرا خبر کن»

اِگبـال egbāl [عـر. اقبـال] (ا) =بَهـت. بخت و اقبال.

اُگبـال ogbāl (ا) =اُکبـال↑. «زهـرکنیّن هـانءَ تیّگ وتی شانتَگ / بَهتءُ اُگبال ئی هر دو کم بیتَگ (ملا فاضل: ۷۳) zahr-ken-ēŋ hān a tēg wat-i šāŋt-ag baht o ogbāl i har do kam bitt-ag خانِ خشمگین با تیغ خود ضربه زد و اما بخت و اقبالش رو به کاستی رفت»

آگِبگ agbeg [سیـ: بَیے، شَرت] (امص) شرط.

-آگِبگ **بندَگ** baŋdag — (مصـل) شرط بستن.

-آگِبگ **کنَگ** kan-ag — (مصـل) شرط کردن.

اُگچَه ogča (صـ) مُحکم. «زیر سَگارءُ اُگچَهیّن ڈالءَ (منظومهٔ بیبگر و سَدو) zir sagār o ogča-h-ēŋ đāl a شمشیر و سپر محکمت را بردار»

اُگدگ ogdag (ا) =اگدَه→.

اُگدَو ogdaw (ا) =اُگدَه→.

اُگدَه ogda (ا) ۱- ذمـه، ضمانت. «میـر! اے اُگـدَه اِنـت پِـت‌مـاتءِ / چُـکّءَ وسَّرءَ مَیل‌اِیت‌اِنـت (عابد۱: ۸۱) mir ē ogdah eŋt pet māt e čokk a wa-s-sar a ma-yl-it eŋt ای میر! این برعهدهٔ پدر و مادر است که فرزند را خودسرانه رها نکنند» ۲- عهد و پیمان.

-**اُگـده زورَگ** zūr-ag — (مصـمـ) ضمانت کسی را قبول کردن. به عهده گرفتن چیزی. «بدیّن مردمءِ اُگدهءَ مَه‌زور bad-ēŋ mardom e ogdah a ma-zūr ضمانت افراد بد را نپذیر»

-**اُگـدَه زیـرَگ** zir-ag — =اُگـدَه‌زورَگ↑. «مَرچی من کنان یَک گولے / زیران اُگدهءَ تئی چُکّءِ (عابد[1]: ۱۱٦) marči man kan-āŋ yak kawl-ē , zir-āŋ ogdah a tai čokk e امروز من پیمانی می‌بندم که ذمّهٔ فرزند تو را برعهده می‌گیرم»

-**اُگدَه کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱- عهد و پیمان کردن. ۲- به گردن گرفتن تعهد یا ضمانتی. «من اگدَه نَه‌کُتَگ که تئی گوّنءَ همراه بِبان man ogda na-kot-ag ke tai gōn a hamrāh be-bāŋ من تعهد نکرده‌ام که با تو همراه باشم»

اُگده‌دار ogda-dār (صـ) عهده‌دار، متعهد، آن که تعهد انجام‌دادن کاری را برعهده گرفته است.

اُگـده‌داری ogda-dār-i (حامص) تعهـد، ضمانت.

اُگده‌زور ogda-zūr (صـ) ضامن، تعهدکننده.

اُگـده‌زوری ogda-zūr-i (حامص) تعهـد، ضمانت.

اُگدَه‌زیر ogda-zir (صـ) =اُگدَه‌زور↑.

اُگـدَه‌زیـری ogda-zir-i (حامص) =اُگده‌زوری↑.

آگر agar (حا) =اگان↑.

-**آگر کنَگ** kan-ag — (مصـل) اگر کردن، مردد بودن در انجام کاری.

-مَان اگر بَیَگ māŋ agar ba-y-ag ۱- در اگر بودن. ۲- (مجاز) برای انجام کاری یا پذیرفتن پیشنهادی مردد و دودل بودن. «آ هنگت مان اگر اِنت ā haŋgat māŋ agar eŋt او هنوز در اگر گیر کرده است (مردد است)»

آگرَب agrab [عر:عقرب] (ا) ۱- بُرج عقرب که در بلوچی به‌مجاز شوم و نحس است و معادل اصطلاح «قمر در عقرب» فارسی است: «قمر در عقرب روزهای شانزدهم تا بیستم ماه قمری که ماه در منازل زبانا، اکلیل، قلب، و شوله که از اجزای صورت فلکی عقرب‌اند، سیر می‌کند و به مجاز اوضاع بد، آشفته، یا خطرناک»(فر.بز.سخن) «چانگو کیچ‌گور بیتگءُ چنگوّ نهنگ آت آشکار / اگربءُ شومّ‌آت هما روّچ اے دوئین بیت‌آنت هَوار (ملابهادر) čāŋgō kēčkawr bitt-ag o čeŋgō naheŋg at āškār agrab o šumm at hamā rōč, ē do-w-ēŋ bitt-aŋt hawār از آن سو رودخانهٔ کیچ‌کور و از این سو رودخانهٔ نهنگ آشکار شدند، آن روز که این دو به همدیگر رسیدند، روز شوم و نحسی بود» ۲- برج عقرب معادل آبان در سال شمسی که در باورهای نجومی مردم بویژه روز شانزدهم آن نحس و شوم است. «شمبهءِ روّچءُ بُرج هما شومّیْن اَگرب آت / شَمبه ءِ روّچ ءُ شانزده آت ماه ءَ بَرکَرار / گوَشتگ آت ماتءَ گوّن وتی ماهیْن چَم هُمار / شَمبِه ءُ شانزده سَر مه شوّد بْراتانی گُهار / شَمبِه پَه بْراتان شر نَه اِنت شانزده پَه پِتءَ (حماسهٔ همّل) šambeh e rōč o borj hamā šūmm-ēŋ agrab at / šambeh e rōč o šāŋzdah-at māh a bar-karār/ gwašt-ag at māt agōŋ wat-i māh-ēŋ čam-homār / šambeh o šāŋzadah sar ma-šōd brat-ān-i gohār / šambe pa brat-āŋ šar na-eŋt šāŋzdah pa pet-a روز شنبه بود و شانزدهم از برج عقرب، آن روز، شنبه و شانزدهم از ماه بود، مادر به دختر زیبا و خمارچشم خود گفت: ای خواهرِ برادران، روز شنبه مصادف با شانزدهم ماه، سر خود را نشوی [و شانه نزن، زیرا که] شنبه برای برادران و شانزدهم برای پدران روزهای نحسی هستند» ۳- (مجاز) ویژگی آن‌که مسبب بدبختی دیگران است.

آگرب‌تِج agrab-tej [عر:عقرب+ بلو: تِج] (صـ) آنچه مانند عقرب نیشی سوزناک دارد. «تیرئِن مچاچ اگرب‌تِجیّن (روانبُد: ۴۴۸) tir-ēŋ mečāč agrab-tej-ēŋ تیر ابروانش مانند نیش عقرب سوزناک هستند»

آگربی agrab-i (ا) ۱-ستاره‌ای است که در زیر ستارهٔ عقرب قرار دارد. ۲- (صـ) آن‌که همزمان با طلوع ستارهٔ عقرب متولد شده است، (مجاز) شوم، نحس.

آگری agar-i (صـ) کار احتمالی، کاری که با اما و اگر همراه است.

آگرێچ agrēč (ا) درختچه‌ای بیابانی است که هیزمی مرغوب دارد؛ آتش زغال‌های این درختچه پایدار است و به آسانی خاموش نمی‌گردد، چوب آن را سوزانده و از دود آن در دباغی مشک شیر استفاده کنند تا شیر و کرهٔ موجود در آن، خوش‌طعم و خوشبو شود. «... که زندءِ کوّرُمءِ آسءِ گرێچءَ اگرێچان (سید؛: ۲۰) ke zend ey kōrom e ās a karēč agrēč āŋ ... که من در آتش دوزخ زندگی مانند زغال درختان کریچ و اگریچ (در حال سوختن) هستم»

آگرێنتی agrēŋti (قـ) =پرانپوشی. روز سوم پس از امروز. «مَروّچی ma-rōči امروز، باندا bāŋdā فردا، پوشی pūši پس‌فردا، پرانپوّش prāŋpōš روز پس از پس‌فردا، اگرێنتی»

آگرێنچ agrēŋč (ا) =اگرێچ↑.

آگَڑ aggaŕ (ا) لباس یا پارچهٔ کهنه و پینه‌زده.

آگڑبگڑ agaŕbagŕ [سیـ: بی‌رَهبند] (صـ) ۱- بی‌قانون، بی‌نظم، نامنظم. ۲- سخن بیهوده. ۳-کاری که سرانجام آن مشخص نیست.

آگڑی aggaŕi (ا) ۱- =آگڑ↑. ۲-(حامصـ) وصلهٔ ناجور.

-آگڑی‌جَنگ jan-ag — وصله گذاشتن.

-آگڑی دیَگ da-y-ag — وصله زدن.

آگل agl [عر:عقل] (ا) =آکل↑.

آگلامند agl-ā-maŋd [عر:عقل+بلـ: ا+مند] (صـ) =اکل‌مَند↓.

آگلانچ aglāŋč (صـ) =اکلائینچ↓.

آگلائێنچ aglā?ēŋč (ا) =اگالیچ↑.

آگل‌مند agl-maŋd [عر:عقل+بلـ: مند] (صـ) عاقل، خردمند.

آگَن agaŋ (حـ شرط) =اگان↑.

آگوّ agō [سرا] (شجـ) گویا، گویی! «آگوّ ادا نه اِنت agō edā na-eŋt گویی این‌جا نیست»، «اگوّ کُجا روئے agō kojā raw-ay می‌گویم: کجا می‌روی؟»

اگوان agw-āŋ [سرا] (فعـ) می‌گویم. «اگوان تَو پَچے نَیَهت ئے agw-āŋ taw pačē na-yaht-ay می‌گویم، تو چرا نیامدی؟»

آگوّت agōt [سرا] (فعـ) می‌گوید. «اگوّت من نَیایان agōt man na-y-ā-āŋ می‌گوید که من نمی‌آیم»

آگور agawr (امصـ) محاصره

-اگورچِنگ čen-ag — (مصـ) حصار چیدن، محاصره کردن.

-اگورکَنگ kan-ag — (مصـ) محاصره کردن.

آگوّر agōr (ا) =آهور. گونه‌ای ماهی از خانوادهٔ «تون ماهیان Scombriae» که نام فارسی آن «هوور» است. بدن آن دوکی‌شکل و رنگ پشت آن آبی تیره یا سیاه، و بخش پایین شکم نقره‌ای است، این ماهی می‌تواند تا ۱۳۰ سانتی‌متر رشد کند.

آگوّری agōr-i (صـ) ۱-مربوط به آگوّر، هووری. ۲-تور یا دام ویژهٔ شکار ماهیِ هوور.

آگوّل agōl (ا) ۱- غول، موجودی افسانه‌ای و درشت‌هَیکل است از گونهٔ دیو که مردم در بیابان‌ها می‌فریبد و به بیراهه می‌کشاند. ۲-جن و دیو. ۳- (مجاز) درشت‌اندام و بلندقد که از خرد و عقل بهره‌ای نداشته باشد. ۴- شمپانزه. ۵-(مجاز) دیوانه، خُل. «من چو آگوّلءَ بِرّ اِتان (گوادری۳: ۷۹) man čo agōl a berr et-āŋ من همانند دیوانه‌ای حیران و سرگردان بودم»

آگوّل‌آپ agōl-āp (صـ) =گوّل‌آپ. سراب.

آگوّلوّ agōl-ō (صـ) حیران و سرگردان، سربه‌هوا و حواس‌پرت.

آگوّلی agōl-i (صـ) =آگوّلیگ↓.

آگوّلیگ agōl-īg (صـ) جن‌زده، جادوشده.

آگه aga (حا) =اگان↑.

ال al (پسـ) = ـَ ل→.

آل al (صـ) =یَل. پهلوان.

آلّ all (ا) =رِێس، رَزّ، چیلک. ریسمان، طناب.

-آلّ‌ءُ ڈوّل all o ďōl (ا) ۱-ریسمان و دلو. ۲-(مجاز) زندگی، مایهٔ زندگی.

آل all بن مضارع از آلگ↓.

اِل ell =هِل. بن مضارع از اِلگ↓.

اُل ol (پسـ) ـُ ل→.

اِلّا ellā (شجـ) شبه‌جمله برای تأکید بر دادنِ امری و دستوری؛ در معنی بلند شو! زودتر کن! «الّا وتی براتءَ سلام بدے ellā wat-i brāt a salām be-day زودتر به برادر خود سلام کن»، «الّا بیا ادا ellā byā edā بلند شو بیا اینجا»

اُلّا ollā (ا) =اِلّـوّ، هلـوّ. خــواب بــه زبــان خردسالان.

آلااوّش alā?ōš (ص) =هلاهوّش→.

آلّاِت all et بن مضارع از آلّگ↓.

اِلّاِت ell et بن مضارع از اِلّگ↓.

اِلاپێن elāp-ēn بن مضارع از الاپێنگ↓.

اِلاپێنت elāp-ēŋt بن ماضی از اِلاپێنگ↓.

اِلاپێنتِن elāp-ēŋt-en (مصـمـ) =اِلاپێنَگ↓.

اِلاپێنَـگ elāp-ēn-ag (مصــمــ) عـوض کـردن طلای خالص بـه بـدَل و تقلبـی آن، در طـلای ناب ناخالصی‌گذاشتن.

اِلاج elāj [عـر. عـلاج] (امصــ) ۱- عـلاج، درمـان، مداوا. ۲- چاره، راه چاره. «منءَ چَه تَو اِلاجـے نـے man a ča taw elāj-ē nē مـن از تـو چـاره‌ای نـدارم (بــدون تــو نمــی‌تــوانم...)» ۳- سازش.

-**الاج بیَگ** ba-y-ag — (مصــلـ) عـلاج شـدن، مداوا گشتن.

-**اِلاج کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) عـلاج کـردن، درمان کردن.

-**نااِلاج** nā-elāj (صـ) ناچار.

اِلاج‌کَنوّک elāj kan-ōk (صف) ۱- شفادهنده. ۲- ویژگی آن‌که بدون نیاز به کسی یا چیـزی، زندگی می‌کند یا کار خود را پیش می‌برد.

اِلاجی elāji (صنـ) قابل علاج. «اـے درد الاجی نَه اِنت ē dard elāji na-eŋt ایـن درد قابـل درمان نیست»

اِلار elār (صـ) =هِلار→.

آلاس alās (امصـ.صـ) =هلاس→.

آلاسی alāsi (صـ) =هَلاسی→.

اِلاکَه elāka (ا) =هَند. ناحیه، منطقه.

اَلّاگ allāg [سیـ: هما کاربوج کـه گـوّن آئـیءَ گـراتێن سامان چِست‌ءُاێر کنَگ بَنت] (ا) جرثقیل.

آلانـچ alāŋč (ا) تپـهٔ بلنـدی کـه جـدا و تنهـا باشد.

اَلّانگُلاسی allāŋgolāsi (ا) سر و صدای زیاد ناشی از شلوغی.

اَلّاگــی allāgi [سیــ: بوجیــکءِ لــبرانــےءِ زاتــے] (ا) گونه‌ای طناب برای بستن بادبان کشتی.

اَلّالێنڈُک allālēŋđok [سیـ یَک مـاررنگێن دریـایی لولکـے ...] (ا) جـانوری[1] اسـت شـبیه مـار کـه در شن‌های ساحل دریـا خـود را پنهـان و اسـتتار می‌کند و آزاردهنده نیست.

اِلّام ellām-allām (ا) =الّان، نیمون. ۱-بهانـه، دستاویز، عُذر. ۲-اعتراض.

-**اَلّام آرَگ** ār-ag — (مصــلــ) ۱-بهانـه آوردن. ۲- عذر آوردن. ۳-اعتراض کردن.

آلامَت alāmat [عر. عَلامَة] (ا) علامت، نشانه.

-**آلامت کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) علامت‌کردن، نشانی کردن.

-**آلامــت نــادَگ** nād-ag — (مصــــمــــ) علامت‌گذاشتن، نشانه گذاشتن.

آلامَــگ alāmag (ا) =رامٹــو. ۱-نشــانه یــا پرچمـی کـه در دریـا بـر آب نصـب کننـد، و نشـانهٔ وجـود تـور یـا دام اسـت. ۲-علامـت، نشانه.

اِلّان ellān (ا) =اِلّام↑.

اَلّان‌گردوّ allāŋgardō (ا) =الگَردوّ↓.

آلانچ alāŋč (امصـ) =هَلانچ→.

اَلّاه allāh (ا) =الله↓.

اَلّاهوپ allāhūpp (امص) =اَلّاهوتّ→.

اَلّاهـوت allāhūtt (امصــ) داد و فریـاد، سر و صـدا، صـدای بـزن و بکـوب. «دیـر آزمـانءَ اِستالـے سِست کسیـے دیسـت اَلّاهـوتّءِ تـوار

1-سیدهاشـمی ایـن موجـود را بـه شـکل کلـی آن جـانور نوشته است، آنچه نگارنده شنیده است، گویا نـوعی کـرم است.

چِست بوت (زیمی[1]: ۱۹) dir āzmān a estār-ē sest kas-ē ya dist allāhūtt e tawār čest būt از دور در آسمان شهاب‌سـنگی رهـا شد، کسی دید که داد و فریادی بلند شد»

آلاهوّش alāhōš (صـ) =هَلاهوّش→.

اَلّاهی allāh-i (صنـ) منسوب به الله، خدایی.

اَلّاهیگ allāh-ig (صنــ) =اَلّاهی↑. «اَلّاهیگێن شَپان allāh-ig-ēŋ šap-ān شب‌هـایی کـه بـا نام خدا و ذکر او به خواب روند»

آلاهێل alāhēl (ا) =هلاهێل. ۱- سمّ هلاهـل؛ گیـاهی اســت کــه در فارســی بــه آن بــیش مــی‌گوینــد. «بــیش گیــاهی هــم‌خــانواده بــا تاج‌الملوک که ریشهٔ غـده‌ای آن، زهـر هلاهـل است» (فر.بز.سخن) ۲- (مجاز) بسیار تلخ.

اِلائوّش elā?oš (صـ) =هَلاهوّش→.

اَلّائی allā-?-i (صنـ) =اَلّاهی↑.

آلبار[1] albār (صـ) عام، معمولی.

آلبار[2] albār (صـ) =سێرءُسرآگاه. مرفه.

آلباس albās (صـ) بی‌نام و نشان، نابود.

آلبت albat [عر. البَتّة= اَلـ +بتّة] (قـ) البته، بدون تردید، هرآینه، قطعاً. «البت تَـو وَشـتِرِ زان‌ئـے کـه ... albat taw waš-ter zān-ay قطعـاً تـو بهتر می‌دانی که ...»

اُلبُــک olbok (ا) گونـه‌ای مـاهی از خـانوادهٔ تون‌ماهیان scombridae کـه نـام فارسـی آن «بچـه زرده» اسـت، ایـن مـاهی دارای بـدنی کشیده و گـرد اسـت. بجـز در قسـمت سـینه بقیهٔ بدنش بدون فلس است. رنـگ پشـت آن سیاه متمایل به آبی و شـکمش سـفید اسـت. درازی آن می‌تواند به ٦٠ سـانتی‌متـر برسـد و در دریای مکران صید می‌گردد.

اِلبیس elbis (ا) بخشـی از بدنـهٔ لـنج کـه در پایین و عقب آن قـرار دارد و پروانـه را در آن جای دهند، این قسمت همواره در آب است.

آلَپ[1] alap (ا) =هَلَپ[1]→.

آلَپ[2] alap [عـر. عَلَف] (ا) علـف، سـبزه‌ای کـه بهارگاهان بر دشت و کوه می‌روید. «موّسُمی تَرهَوران آلَـپ هَیمـه چـوّ زدّی ... (ملافاضـل) mōsom-i tar-hawr-ān alap hayma čō zadi هنگام باریدن باران‌هـای آهسـته و نـرم موسمی که علف خیمه می‌زد. ...»

اَلِـپ alep [اِلِـف.معـرب از عـبری.] (ا) الـف، نـام حرف «ا»

-**نه اِلپ ئی کُت نَـه بـے** na alep e kot na bē نه الف گفت نـه ب، بـه‌مجـاز سـکوت کـرد و هیچ نگفت.

اَلِپبـا alepbā [اِلفبـا .معــرب از عــبری.] (ا) =آب. حروف الفبا.

اَلِپ‌بـے alep-bē (ا) =آب. الفبا.

-**اَلِپ‌بـے وانَـگ** wān-ag — ۱- الفبا خوانـدن . ۲- (مجــاز) آمــوختن الفبــا، تحصــیل را تــازه آغازکردن.

آلپاز alpāz [عر. الفاظ. جـ .لفظ] (ا) سخنان.

-**الپازکَشّگ** kašš-ag — (مصـمـ) سـخن‌گفـتن، حرف زدن.

اَلِپ‌کَدّ alep kadd (صـ) ۱- الف‌قـدّ، شـاعران در توصیف دلدار به کار برده‌اند به معنی آن که در راستی و بلندیِ قامت مانند الف است، خـوش‌قامـت. «مـن الـپ‌کـدّءَ تسـلی داتَـگءُ شهدێن جواب (ملا فاضل) man alep-kadd a tasalli dāt-ag o šahd-ēŋ jowāb مـن دلـدار خـوش‌قامـت را بـا پاسـخ‌هـای شـیرین تسلی دادم» ۲- برومند.

اِلپیس elpis (ا) قطعه‌ای فلـزی از نـوع آهـن یا مـس کـه بـر روی سُـکّان لـنج و زیـراپ→ وصل شده و ارتباط‌دهندهٔ آن‌هـا بـه یکـدیگر است.

اِلّــت ellat [عــر.عِلّــة] (امصــ) =نــادراهی. ۱- بـیماری، بـیماری عفـونی و واگیـر. مثَـل: «اِلّت رَوت، آدت نَرَوت ellat rawt ādat na-

rawt بیماری از بین می‌رود ولی عادت از بین نمی‌رود» ۲- اعتیاد.

-اِلّت دَیگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- سرایت دادن بیماری خود به دیگران. ۲- مسبب بیماری دیگران شدن. «گوْن بازیْن جَکّگان اِلّت ئی داتیْن gōŋ bāz-ēŋ jakkag-āŋ ellat i dāt-ēŋ با سرفه‌های بسیارش بیمارمان کرد»

-اِلّت کَپَگ kapag — (مصـل) ۱- منتشر شدن و سرایت یافتن بیماری در منطقه یا بین مردم. ۲- مبتلا شدن به بیماری.

-اِلّت کَنَگ kan-ag — (مصـل) بیمار شدن، به بیماری عفونی گرفتار شدن.

اِلّتی ellat-i (صنـ) ۱- آن که مدام بیمار است. ۲- معتاد به مواد مخدر.

اَلّدار aleddār (ا) =دازرد، هَلِکدار. زردچوبه.

اَلَّر allar (ا) =جاک، کوکار. فریاد، صدای بلند.

اَلّرو allarū (ا) گیاهی است که شیره و صمغی سفیدرنگ دارد.

اَلْس als (ا) =آرس↑.

اُلْس olos (ا) مردم، رعیت، ملت.

اُلّس oloss (ا) گونه‌ای ماهی از خانوادهٔ تون ماهیان scombridae که نام فارسی آن زرده است. بدنش کشیده و دوکی‌شکل و درازی آن می‌تواند تا یک متر برسد.

اُلْـس‌واجَهی oloswājah-i (حامصـ) مردم‌سالاری، دموکراسی.

اَلَشّ alašš بن مضارع از اَلَشّگ↓.

اِلْش ell-eš (امصـ) =اِل‌ئِگِش. چون و چرا، عیب و نقص.

اَلَشّگ alašš-ag (مصـل) حرکت کردن و هجوم بردن گروهی زنبورهای عسل، به صورت گروهی و با سرعت هجوم بردن.

اَلَک alak (ا) چوبی کوچک است که در دهان بزغاله گذارند تا نتواند شیر مادر را به کمک زبان و لب بمکد، ولی بتواند علف بچرد.

آلُک alok (امصغـ) کوتاه‌شدهٔ نام مردانهٔ علی.

اِلُک elok امصغـ) کوتاه شدهٔ نام مردانهٔ اِلهی‌بکش.

اَلُّک allok (امصغـ) کوتاه‌شدهٔ نام مردانهٔ الله‌بکش.

آلکا alkā (صـ) =هَلکا. نادرست. «آلکائیْن کار مَکَن alkā-ēŋ kār ma-kan کار نادرست انجام نده»

اُلکا olkā (ا) =هُلگه→.

آلکاپ[1] alkāp (صـ) ۱- بهترین شکل یا شیوهٔ چیزی. «الکاپیْن گپ alkāp-ēŋ gap سخن درست و شایسته» ۲-آبرومندانه. ۳- صاف و هموار. ٤- زمین گشاده، وسیع. ۵- تمیز و آراسته، مرتب و منظم. «بی‌سِنچیءِ زنگ مَجَن / آشِک کدی آلکاپ بیت (ملا: ۱۷۰) bē-senč-i y-e zaŋg a ma-jan āšek kadi alkāp bit آشفتگی را بد تعریف نکن، عاشق که مرتب و آراسته نیست»

آلکاپ[2] alkāp [عر:القاب، جـ:لقب] (ا) نام و آوازه. «جی هما مردانءَ مڑاهداریْن / پَه وتی آلکاپان بلوچیگیْن / کَپتگ‌اَنت زندانان مُجءُ شیاهیْن (گلخان: ۱۷۳) ji hamā mard-ān a mařāh-dār-ēŋ / pa wat-i alkāp-āŋ balōč-īg-ēŋ / kapt-ag aŋt zendān-āŋ moj o syāh-ēŋ می‌ستایم مردان باغیرتی را که برای دفاع از نام و آبروی بلوچی خود، در زندان‌ها سیاه و تاریک افتاده‌اند»

اُلکاپ olkāp بن مضارع از اُلکاپَگ↓.

اُلکاپِت olkāp-et بن ماضی از اُلکاپَگ↓.

اُلکاپِتِن olkāp-et-en (مصـمـ) =اُلکاپَگ↓.

اُلکاپَگ olkāp-ag (مصـمـ) =هُلکاپَگ→. «اَنچو سَما بیت که کسی منی ساهءَ اُلکاپگ‌ءِ اِنت (دوستیْن:۴۸) ančō samā bit ke

kas-ē man-i sāh a olkāp-ag a eŋt این‌گونه احساس شد که کسی دارد نفس مرا بیرون می‌کشد»

آلکاپی alkāp-i (حامصـ) خوبی، شایستگی، همواری. ←آلکاپ[1].

آلکاپیْن alkāp-ēŋ (صـ) =آلکاپ[1]↑.

آلکار alkār (ا) =هَلکار→.

آلکاری alkār-i (ا) =هَلکاری→.

اُلکار olkār بن مضارع از اُلکارَگ↓

اُلکارت olkār-et بن ماضی از اُلکارَگ↓

اُلکارِتِن olkār-et-en (مصـمـ) =اُلکارَگ↓

اُلکارَگ olkārag (مصـمـ) برای جنگ و ستیز آماده شدن، بهانه آوردن برای شروع جنگ و دعوا.

اِلکت elkat (صـ) =هِلکت. بسیار بزرگ، بسیار وسیع، گُنده. «اے بلاهیْن الکتیْن دگارے ē balāh-ēŋ elkat-ēŋ dagār ē این زمین بسیار بزرگ و وسیعی است»

اُلکَه olka (ا) =هُلکه→.

اَلکینّ alkinn (ا) هر کدام از تخته‌هایی که در دو سوی اسکلت قایق یا لنج به صورت عمودی و قوس‌دار است و با کوبیدن میخ بر آن تخته‌های اصلی را به همدیگر وصل می‌کند.

اَلّگ allag (مصـل) =هَلّگ hall-ag →.

اِلّگ hellag (مصـل) =هِلّگ hell-ag →.

آلَگ[1] alag (صـ) =یَلَگ. یله، رها.

آلَگ[2] alag (ا) ۱- بند و دیواری که دو خانه را از هم جدا می‌کند. ۲- (صـ) جدا.

آلگار algār (امصـ) ۱- یورش و حملهٔ ناگهانی. ۲-بی‌قراری. «چُکّ گُریِت ءُ آلگار کنت čok gr-ēt o algār kaŋt بچه می‌گرید و بی‌قراری می‌کند»

-آلگارکَنَگ kan-ag — حمله بردن. «آلگار کُتگ آ ناگُمان (منظومهٔ سسّی و پُنّو: ۲۸۶) algār kot-ag ā nā-gomān او غیرمنتظرانه حمله کرد»

آلگاری algār-i (حامصـ) ۱- یورش و حملهٔ ناگهانی. «ورنا رُمبت آنت الگاری warnā romb-et aŋt algār-i جوانان با حالت هجومی حرکت کردند» ۲- (مجاز) شتاب و تندی در کار. «سَرگُوَپ دلیل‌بازی مَکَن / بیگان پَه الگاری بِه‌گُوَپ (منظومهٔ شهداد و مهناز) sar-gwap dalil-bāzi ma-kan bikk-āŋ pa algāri be-gwap ای مشاطه فریبکاری نکن و موهایم را با شتاب بباف (آرایش کن)»

آلگاس algās (صـ) =گاجائیل، گاجیل. ۱-لقمهٔ جویده‌ای که از دهان بیرون کنند و نخورند. ۲- =آرؤد، رؤمُست. نشخوار.

-آلگاس‌کَنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- لقمه یا چیزی را در دهان گذاشتن و بیرون انداختن. ۲-نشخوار کردن. ←آرؤد.

آلگاش algāš (امصـ) ۱- فریاد و صدای بلند آن که از روی ترس یا هیجان باشد. «دیوانءَ آلگاشے بوت (دوستیْن: ۴۹) diwān a algāš-yē bot از میان مجلس فریادی برخاست» ۲- پارس و صدای سگ.

آلگچ algač [سحـ: آلغچ] (امصـ) =هیز. پرتاب، حالت انداختن چیزی به سرعت از جایی به جایی.

-آلگچ دَیگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- پرتاب کردن. ۲- راندن چیزی و آن را به اجبار و کشان‌کشان هول دادن. ۳- دور انداختن.

-آلگچ کَنگ kan-ag — (مصـمـ) =الگچ دَیگ↑.

آلگَچگ algač-ag (مصـمـ) =الگچ دیگ، الگَشگ↓.

آلگچی algač-i (صـ) دورانداختنی.

آلِگدار alegdār (ا) =دازرد، هَلِکدار. زردچوبه.

آلِگداری alegdār-i (صـ) =هَلِکداری←.

آلگَر algar (امصـ) ۱- هجوم، یـورش. ۲- انبـوه و ازدحـام مـردم. «رُمـبءُ آواچـکءُ آلگـران / گَپّءُ گِهێن خوش‌محضران (روانبد، منظومه مکران) romb o awäčk o algar-ān gapp o geh-ēŋ hoš-mahzar-ān گـروه‌هـای مـردم بـرای همکاری گِرد آمده‌اند و خوش‌مجلسان سخنان شـیرین مـی‌گوینـد» ۳- همـین گـروه دعوت‌شدهٔ گروهی از مردم که برای کمک کردن در انجام کاری معین مانند ساختن خانه و درو محصول، دعوت شوند و با هم کار را شروع کرده باشند. ۴-شتاب و عجلـه. ۵- (صـ) دلیر و متهور، نترس.

-الگَر دَیَگ — da-y-ag (مصـل) هجـوم بـردن، حمله کردن.

-آلگَر کَنَگ — kan-ag (مصـل) ۱- حمله بردن، هجـوم آوردن. ۲- شـتاب کـردن، بـا عجلـه برخاسـتن. «کُـرت ئـی مـیان کفّـارءِ سرءَ آلگَر(روانبد:۱۷۲) kort i māŋ koppār e sar a algar بر سر کفار حمله آورد»

الگَرد algard (امصـ) =الگَر↑.

الگَـردۆ algardō (ا) شـور و غوغـا، بانـگ و فریاد. «مَچّاِت مِهپـلءُ دْریـکّءُ دْراک / اِلهانْ، آڈهۆر، الگَردۆ (عابد۱: ۷۲) mačč-et mehpal o drikk o drāk/ elhān āđahōr algardō سر و صدای مجلس شروع شد و فریـاد و گـرد و خاک و بانگ و غوغا برخاست»

-الگردۆکَنَگ — kan-ag ۱- غوغا کردن، بانـگ و فریاد کردن. ۲- گرد و خاک به پا کردن.

آلگَش[1] algaš (امصـ) =الگاش↑.

آلگَش[2] algaš بن مضارع از الگَشَگ↓.

اِلگِـش elgeš (صـ) عیـب و ایـراد، نقـص و کمبود.

-چیـزـءَ اِلگِـش مـان بَیَـگ čiz-ē ya elgeš māŋ ba-y-ag در درون یا وجود چیزی عیـب و نقص بودن.

آلگَشَگ algaš-ag (مصـمـ) =الگـچ دیَـگ↑. «ایسُپءَ بْراتاں الگش اِت چاتـے دهسری (دُرّا: ۵۷) issop a brāt-āŋ algaš et čāt-ē dah-sar-i بـرادران یوسـف را در چـاهی عمیـق انداختند»

آلگَشّـگ algaš-šag (مصـل جعلـی از الگـاش) غوغا و آشوب‌کردن، پر از شور و غوغا کـردن. «چِسـت بیـت ڈهسـمائی یـے گْـرانێن / پێشڈاهی جهانـے آلگشّایت (سید۱: ۴۴) čest bit đah-samā-i yē grān-ēŋ pēš-đāh-i jehān-ē algašš-it انقـلاب ذهنـیِ سـنگینی برپا می‌گردد، خبر برپایی آن، جهـانی را پـر از آشوب و غوغا می‌کند»

آلگۆر algōṛ (امصـ) =آلگَر. حمله، یورش.

اُلُلو[1] ololū (ا) نوعی ماهیِ سنگسر، رنـگ آن آمیخته‌ای است از زرد و خاکستری اما باله‌هـا و شکم بیشر متمایل به زرد و بدن و بالـه‌هـا پر از خال‌هایِ سیاه هستند؛ درازی این ماهی می‌تواند به نیم متر برسد و در دریای مکـران صید می‌گردد.

اُلُلو[2] ololū (ا) =تُلُلو←.

الله allāh [عر](ا) ۱- الله، خدا در دیـن اسـلام. «وﷲ که الله هُداءِ نام اِنـت wallā ke allah hodā e nām eŋt قسـم بـه الله کـه الله نـام خدا است» ۲- (شجـ) در واکـنش بـه احسـاس درد بر زبان آورنـد. در معنـیِ «خـدایا، ای الله مددا» به کـار رود. «الله کِه مُرتـان allah ke mort-āŋ الله(خدایا) مُردَم» ۳- در واکـنش از لـذت بـردن بـر زبـان آورنـد. «الله کـه چـۆن وشّ‌آت allah ke čōŋ wašš at خـدایا چـه خوشمزه بود» ۴- در واکنش از احساس ترحم نسبت به کسی گویند. «الله بچار اِت که چۆن ئـی تَـپ کُرتَـگ allah be-čār et ke čōŋ i tap kort-ag حدا را رحـم کنیـد! ببینیـد کـه چگونه تـب کـرده اسـت» ۵- در برابـر دیـدن منظـره‌ای شـگفت یـا شـنیدن سـخنی شـگفت‌انگیـز بـر زبـان آورنـد. «الله! چـۆنێن مـزنێن مـاهیگـے allā ! čōn-ēŋ mazan-ēŋ māhīg-ē خدایا! ببنید که چه مـاهیِ بزرگـی است» ٦- در واکنش از ترسیدن از کسـی یـا حیوانی یا چیـزی گوینـد. «الله چـۆن تُرسـناک اِنـت allā čōŋ tors-nāk eŋt خـدایا چقـدر ترسناک است!» ۷- (منادا) در معنی ای الله، ای خـدا ! «الله مـنءَ بِـرَکّێن allah man a be-rakk-ēŋ ای خداوند مرا نجات بـده!» ۸- در معنـی «خـدا کنـد» در دعـا و نفـرین کـاربرد دارد. «الله که مُـرادیءَ بِـهگِنـد ئـے allah ke morād-i y-a be-gend-ay خدا کند که نفـع و نتیجه‌اش را ببینی»، «الله که چێرءُ سَر ببـات ئـے allah ke čer o sar be-bāt-ay خدا کنـد که زیر و زبر شـود» ۹- بـرای اظهـار تنفـر از کسی به‌کار رود. «الله که چۆنێن گَڈّکـے allah ke čōn-ēŋ gađđok-ē ای وای کـه چـه آدم خسیسی است» ۱۰- در معنی «خدا را شکر» بلافاصله پس از خمیـازه کشـیدن گوینـد. ۱۱- (مجـاز) آه سردی کـه همـراه بـا تکـرار نـام الله باشد.

-الله کسـےءَ وتی مال کَنَگ — kas-ē y-a wat-i māl kan-ag خداونـد کسـی را مـال خـود کردن، به‌مجـاز مُـردنِ آن کـس. «آ ورنـا ءَ اللهءَ وتی مال کُت ā warnā a allāh a wat-i māl kot آن جوان مُرد»

-الله کشّگ — kašš-ag آه کشیدن و نام الله را بر زبان آوردن. «شَپ گْوَزآنت لُنجێن مئـے پَـه جَدوابی / چۆ مُریدءَ ما کشّێن الّاهـاں (عابـد۷: ۱۴۴) šap gwaz-aŋt loŋj-ēŋ may pa jad-wāb-i čō morid a mā kašš-ēŋ allāh-āŋ شب‌های تاریک ما با بی‌خوابی می‌گذرند و ما مانند مُرید← آه می‌کشیم»

-الله کَنـگ — kan-ag (مصـمـ) ۱- گفـتن یـا تکرار واژهٔ الله به مناسبت‌هـای گونـاگونی کـه در توضـیح واژهٔ «الله↑» ذکـر شـد. ۲- از خـدا خواستن تا کاری انجام گیـرد. «الله بکنـت! کـه بِیَیت allah be-kaŋt ke be-yat خدا کند که بیاید»

-الله گْوَشَگ — gwaš-ag (مصـمـ) واژهٔ «الله» را بر زبان آوردن.

-کسـےءَ الله‌جَنَـگ kas-ē ya allah jan-ag خداوند کسـی را اسـیر قهـر خـود کـردن. «الله آئیءَ بِه‌جَنْت که مردمـانءَ چـۆن سِـزا ءَ دَنـت allāh āyi y-a be-jaŋt ke mardom-ān a čōŋ sezā a daŋt خداوند او را گرفتار کند که مردم را این گونه عذاب می‌دهد»

الله‌اکـبر allaāh.akbar [عـر. الله اکبر خـدا بـزرگتر است.] (امصـ) ۱- (مجاز) آغاز اذان. «مـلا الله اکـبر کُـرت mollā allah akbar kort مـلا اذان گفـتن را شروع کـرد» ۲- (مجـاز) آغـاز نمـاز جماعـت و امـام جماعـت تکبیرهٔ‌الاحـرام را گفتن.

الله‌الله allāh.allāh (شجـ) ۱- بـرای احسـاس تـرحم و شـفقت بـه کـار مـی‌رود. «الله‌الله مَه‌جن‌ئی که بےوس ئـے alla alla ma-jan i ke bē-was-ē رحـم کـن او را نـزن کـه کـه کسی ندارد» ۲- برای اظهار تنفر از کسـی بـه کار رود. «الله‌الله چـۆنێن سِـلّێن مـردُمـے alla alla čōn-ēŋ sell-ēŋ mardom-ē وای وای چه آدم بـدی اسـت» ۳- ذکـر «الله» کـه آن را تکرار کنند. مثَل: «اللهءُ الله دست ئی ماں کَلّه allā o alla dast-i māŋ kella از یـک سـو الله الله مـی‌کنـد و از سـویی دیگـر دسـت بـه ناموس دیگران دراز می‌کند»

-الله‌الله کَنَگ — kan-ag (مصـل) ۱- ذکر «الله» را تکرار کردن. «آ مسیتءِ تها نِشـتَگ ءُ الله‌الله گَنْـت ā masitt e tah-ā nešt-ag o allāh allāh kaŋt او درون مسـجد نشسـته و ذکـر

الله می‌کند» ۲-(مجاز) ذکر گفتن خداوند. ۳- (مجاز) زاهد و عابد بودن.

الله‌چَر allāh-čar (صـ) ۱-آواره، بی‌خانمان. ۲- بی‌سرپرست. ۳- ولگرد.

الله‌داتگین allāh-dāt-ag-ēŋ (ا) دادهٔ خداوند، بخشیدهٔ خداوند. «منی الله‌داتگین براتان man-i allah-dāt-ag-ēŋ brāt-āŋ برادرانی که خداوند به من عطا کرده است»

الله‌داد allāhdād (صـ) خداداد، بخشیدهٔ خداوند. نام مردانه.

الله‌رَس allāh-ras (ق صـ) =الله‌هُدائی↓.

الله‌هُدائی allā-hodā-i (قـ) ۱- الله‌بختکی، به طور تصادفی، به طور اتفاقی. «من آئیءَ هَنچۆ الله‌هُدایی دیت man āyi y-a hančō alla-hodā-i dit من او را به طور تصادفی دیدم» ۲- (صـ) رایگان و مفت .

الله‌هو allā-hū (ا) ذکر صوفیان.

اَلَم alam [عر:عَلَم] (ا) پارچه‌ای که بر دست گیرند و از دور علامت دهند. ۲-پرچم. ۳-(مجاز) علامت، نشانه.

-اَلَم کنَگ kan-ag — از دور اشاره کردن.

اَلّم allam (قـ) ۱- بدونِ شک، به راستی، حتماً. «منئے لۆگءَ کیتءُ الّمءَ کیت (صبا: ۱۷۰) may lōg a kayt o allam a kayt به خانهٔ ما می‌آید و حتماً می‌آید» ۲- مطمئن، یقین. «من اَلّمان که آیی چۆش نکنت man allam-āŋ ke āyi čōš na-kaŋt من مطمئنم که او این گونه نمی‌کند»

-الّم بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مطمئن بودن، مطمئن شدن. «دان تَرا مَه‌گندان الّم نه‌بان tā dāŋ ta-r-ā ma-geŋd-āŋ allam na-bāŋ تو را نبینم مطمئن نمی‌شوم»

-الّم کنَگ kan-ag — (مصـمـ) مطمئن کردن. «منءَ الّم بکن که کدی روئے man a allam be-kan ke kad-i ra-w-ay مرا مطمئن بکن که کی می‌روی»

-اَلّمءَ allam-a (ق) به‌راستی، مطمئناً، قطعاً. «الله الّمءَ دِل‌کهر اِنت (عابد: ۱: ۸۷) allāh allam a del-kahr eŋt خداوند مطمئناً ناراحت و ناراضی است»

اِلم elm [عر:عِلم] (امصـ) =زانت. علم، دانش، آگاهی، سواد.

اَلماته almāta (صـ) ورم‌کرده، آماسیده.

اَلماس[1] almās (ا) ۱- فلز الماس، الماس سخت‌ترین مادهٔ طبیعی است و کاربردهای تزیینی و صنعتی دارد. ۲- (مجاز) شمشیر بسیار تیز و جوهردار. «شپ چۆ آرّگءُ الماس آنت / تیزءُ بُرّناک چۆ داس آنت (روانبد: ۳۸۶) šap čō arrag o almās aŋt , tēz o borr-e-nāk čō dās aŋt شب[ها] همانند اره و شمشیر و داس، تیز و بُرّنده هستند» ۳-(مجاز) هر شخص چرب‌زبان و چالاک.

اَلماس[2] almās (ا) ۱- ورم بدن، آماس. ۲- زخم درمان‌ناپذیر. ۳- نوعی بیماری دام است، که بز را بیشتر درگیر می‌کند، بر اثر این بیماری غدهٔ بزرگ و چرکینی بر بدنش ظاهر گردد.

اَلماس‌دَپ almās-dap (صـ) شمشیر یا خنجری که تیغه‌اش فولادین و بسیار تیز و بُرّان باشد.

اَلماسَک almāsak (ا) =الماس[2]↑.

اَلَم‌دار alam-dār (صـ) ۱-چوب یا میله‌ای که پرچم بر آن قرار دارد. ۲-عَلَم‌دار، پرچم‌دار.

اَلمُدام almodām [عر] (ق) پیوسته، همواره. «المدام گۆیاک نه‌اِنت توتی منی اندر کبَس (ملافاضل) almodām gō-y-āk na-eŋt tūti man-i andar kabas همواره طوطی من درون قفس گویا و سخنگو نیست»

اَلمَست almast (صـ) سرمست، سرکش و متمرد.

اَلَم‌شهر alam-šahr (صـ) رسوای شهر، انگشت‌نمای رسوایی.

اَلّمی allam-i (صن منسوب به الم) ۱-سخنی که مطمئن و درست باشد. «اے الّمی گپے که... ē allam-i gap-ē ke ... این سخن درست و ثابت‌شده‌ای است ...» ۲-کاری که به طور قطع انجام می‌گیرد یا انجام گرفته است. «تئی روَگ الّمی اِنت tai ra-w-ag allam-i eŋt رفتن تو قطعی است»

اَلّمێن allam-ēn (صـ) =الّم↑.

اَلندۆر alaŋdōr (امصـ) هجوم و یورش ناگهانی، شلوغی و انبوه مردم در جایی که حادثه‌ای رخ داده است.

اَلنڈُک aleŋđok (صـ) ۱- آن‌که با حالت لنگی، کج راه برود. ۲- آن‌که نقص عضو دارد. ۳-آن‌که دستش شَل یا برای برداشتن چیزی ناتوان است. ۴- آویزان، بویژه آن‌که بر مرکب یا پشت دوچرخه و موتوسیکلت خوب سوار نشده و احتمال افتادنش باشد. «آ ماشینءِ پُشتءَ النڈُک اِنت ā māšin e pošt a aleŋđok eŋt او پشت ماشین آویزان است» ۵- نوعی بیماری ویژهٔ دام. ← مُرگُک.

اَلَنگ alaŋg (ا) ۱- دیوار دور قلعه، بارو، حصار. «جهل پرۆشتگان برزێن الَنگ (حماسهٔ آدینگ) jahl prōšt-ag-āŋ borz-ēŋ alaŋg دژهای بلند و مرتفع را شکسته و با خاک یکسان کرده‌ام» ۲- بلندترین نقطهٔ کوه، قله. ۳- (صـ) بلند و مرتفع، محکم و استوار.

اِلنگ eleŋg (ا) =اِئِلنگ↓.

اِلّۆ ellō (ا) =اَلّا. خواب به زبان خردسالان.

-اِلّۆ کنَگ kan-ag — خوابیدن به زبان خردسالان.

الوان alwān (ا) =هلوان. کهره، بزغالهٔ جوان که گوشتش نرم و مرغوب است.

اَلوَت alwat (صـ) =هَلوت→.

اَلّوتراش allū-trāš (صـ) سازی که استاد الّو→ آن را ساخته است.

اَلۆد alōd (ا) کلّهٔ گُرگ.

اَلوَر alwar (ا) ذره، مقداری اندک، تکه‌ای بسیار کوچک. «نَیل اِیت چَه بدواهان بلۆچ ڈێهءَ الورے (دُرّا: ۴۸) nayl-it ča bad-wāh-āŋ balōč đēh a alwar-ē بلوچ ذره‌ای از بدخواهان را در سرزمین خود نمی‌گذارد»

اَلۆر alōr (ا) گونه‌ای ماهی که در فارسی به آن «منقارماهی شکارچی» گویند. این ماهی دارای دندان‌های تیز و دهانی مانند منقار و بدنی کشیده است؛ رنگ بدن در بخش بالایی آن بین سبز و آبی و در پایین آن نقره‌ای‌رنگ است. این نوع منقارماهی می‌تواند تا یک و نیم متر رشد کند و در دریای مکران می‌زید.

اُلولو olūlū (ا) =تُلُلو، گُلُلو. صدایی که زنان در مراسم عروسی و جشن با زبان و دهان به صورت متناوب درمی‌آورند، کِل.

-اُلولو جنَگ jan-ag — کِل زدن.

الوندی alwandi (ا) کوسه‌ماهیِ سفید درنده؛ این کوسه بسیار خطرناک و دارای دندان‌های بسیار قوی و بدنی دوکی‌شکل و پوزه‌ای نوک‌تیز است. رنگ آن آبی-خاکستری و شکمش سفید است و طول آن می‌تواند به چهار متر برسد.

اِلهان elhān [عر:اَلحان، جمع لَحن] (ا) در بلوچی مفرد است. ۱- صدا، آواز. «وش‌اِلهان waš-elhān خوش‌الحان، خوش‌آواز»، «توتی‌اِلهان tūti elhān طوطی‌الحان، خوش‌آواز» ۲-صدای خواننده و آوازخوان. ۳- بلندی آواز آوازخوان.

-اِلهان کَشَّگ kašš-ag — (مصـلـ) تُنِ صدای خود را در آوازخوانی بالا بردن.

-اِلهان کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-= الهان‌کشگ↑. ۲-آواز خواندن. «سُتکگێن دل

شاهرِ سۆزان اگان الهان کنت (ملا: ۵۷)
sotk-ag-ēŋ del šāher e sōz-āŋ agāŋ
elhān kaŋt دلِ سوختهٔ شاعر اگر اشعار سوزناک را بخواند» ۲- آهنگ زدن با ساز. «علی نَل دپءَ کُرت یَک سازے الهان کُرت
ali nal dap a kort yak sāz-ē (عنبر: ۳۰)
alhān kort علی نی را بر لب گرفت و آهنگی را نواخت»

اَلهتله oloh toloh (ضم‌مبهم) =سَجّهێن. همه، همگی.

اَلهیار allahyār (ا) =الّهار↑.

اَلّ ءُ تۆل oll o ṭōl (ا) =هُلّ ءُتۆل←.

اَلّ ءُ جَپا oll o japā (امص) =هُلّ ءُجپا←.

اِلّ ءُ گِچ ell o geč (امص) =هِلّ ءُگِش←.

اِلّ ءُ گِش ell o geš (امص) =هِلّ ءُگِش←.

اَلّے[1] alley (شجـ) برای اظهار تعجب، معادل برخی از معانی واژهٔ «وای» فارسی. «اَلّے چینچو مَزن اِنت alley činčōo mazan eŋt وای چقدر بزرگ است» ۲- جهت اظهار اعتراض و تأسف از امری مکروه به کار رود. «اَلّے تو مَکُتێن چو alley taw ma-kot-ēŋ čō وای! کاش این کار را نمی‌کردی» ۳-برای اظهار تألّم و شکایت از درد یا ناراحتی به کار می‌رود. «اَلّے چۆن درد کنت alley čōŋ dard kaŋt وای چقدر درد می‌گیرد» ۴-برای نشان دادن علاقه به چیزی یا لذت بردن از آن. «اَلّے چۆن وش اِنت alley čōŋ wašš eŋt وای چقدر خوشمزه است»

اَلّیار allayār (ا) =اَلّهار↑.

الی‌بند alibaŋd (ا) شیوه‌ای است در بستن لُنگ یا چفیهٔ بلند بلوچی، به‌گونه‌ای که چفیه را از روی یک طرف دوش انداخته و دو سوی آن را در زیر بغل جانب بعدی با هم گره بزنند، در این صورت چفیه به شکل حمایل بسته می‌گردد.

اِلێپ elēp (امص) =هلێپ. تقلب، حقه.

اِلێج alēj (امص) =اِلاج←. «هیروینءَ دِگه تَوجیل نێست / درمانءُ اِلێجءُ دَربَر(عابد:۱۹۹)
heyrwin a dega tawjil nēst darmān o elēj o dar-bar برای هروئین هیچ چاره و درمان و علاج و تدبیری وجود ندارد»

اَلَیک alayk [عر.عَلَیک. مخفف علیک‌السلام] (ا) در جواب سلام کسی گفته شود، سلام بر تو.

-اَلَیک‌کنَگ kan-ag — (مصـم) علیک کردن، پاسخ دادن به سلام کسی را با صدایی که شنیده شود.

-اَلَیک‌گِرَگ ger-ag — (مصـم) پاسخ سلام کسی را دادن. «آ زهر اِنت منی سلامءَ اَلَیک نَه‌گیپت ā zahr-eŋt man-i salām a alayk na-gipt او قهر است و سلام مرا پاسخ نمی‌دهد»

اَلیکی alik-i (ص) ۱- سلامی که سزاوار پاسخ دادن باشد. ۲- آن‌که حوصلهٔ جواب دادن به سلام را ندارد. ۳-(حامص) توان پاسخ دادن به سلام را داشتن. «هچ اَلیکی نیان heč alak-i na-y-āŋ اصلاً نمی‌توانم پاسخ بدهم»

اَلینی alini (ا) =هَلێنی←.

اَم am (پیش) =هَم۱←.

اَم am (پیش) =هَم، اَ، اَن. پیشوند نفی که ابدال «اَن←» است. «همشام ham-šām آن که شام نخورده است، گرسنه، به‌مجاز تهیدست»

اِم em (پیش) ←اِم‌چِے، اِم‌گِے.

اما amā (صـ ضمـ) =هَما←.

اَمّا[1] ammā (ا) [=مامّی، ماما] ۱- مات. مادر. «منی اَمّا کُجا اِنت؟ man-i ammā kojā eŋt

۱-این واژه تلفظی تغییریافته از «الله» است. واژهٔ الله← هم به همین معانی کاربرد دارد.

مادر من کجاست؟» ۲- فرزندان در خطاب به مادر گویند. «اَمّا تو کدی کائیے ammā taw kad-i kā-y-ay مادر تو کی می‌آیی؟»

اَمّا[2] ammā (ضم) ضمیر جمع «ما» ←ما.

اَمّا[3] ammā با ما، همراه با ما.

اُمّا ommā (ا) =اَمّا[1]↑.

اماچ amāč (ا) =آماچ←.

اُمّار ommār بن مضارع از اُمّارَگ↓.

اُمّارَگ ommār-ag (مصـل) =اوتارگ↓.

اِمام emām [عر] (ص) ۱- امام، پیشوای مذهبی. ۲- پیش‌نماز، امام جماعت.

-امام بیَگ ba-y-ag — (مصـل) امام شدن، پیش‌نماز شدن.

-امام کنَگ kan-ag — (مصـم) پیش‌نماز کردن.

آمان amān [عر] (امص) امان، ایمنی، آرامش.

اَمّان ammān (ا) =اَمّا[1]↑.

اُمّان[1] ommān (ا) =آمّا[1]↑.

اُمّان[2] ommān (ا) =اوۆمان↓.

امانت amānat [عر.امانة] (ا) امانت، آنچه که به کسی سپارند تا از آن نگه‌داری کند. «اے چیزان تئی امانت اَنت شَرّ اِش بدار ē čizz-ān tai amānat aŋt šarr eš be-dār این چیزها در امانت توست، از آن‌ها خوب نگهداری کن»

-امانت دَیَگ da-y-ag — (مصـم) امانت‌دادن، به امانت سپردن. «شێرۆ وتی کتابانءَ امانت نه‌دَنْت šērō wat-i ketāb-ān a amānat na-daŋt شیرو کتاب‌های خود را امانت نمی‌دهد»

-امانت کنَگ kan-ag — (مصـم) امانت کردن، به امانت سپردن. «شیرۆ کتابانءَ امانت کُتءُ شُت šērō ketāb-ān a amānat kot o šot شیرو کتاب‌هارا امانت کرد و رفت»

-امانت گِرَگ ger-ag — (مصـم) به امانت‌گرفتن. «من چُنت کتاب چه کتابجاه امانت گِپت man čoŋt ketāb ča ketāb-jāh amānat gept من چند کتاب از کتابخانه امانت گرفتم»

-امانت وَرَگ war-ag — (مصـم) خوردن امانت، خیانت کردن به امانت. مثَل: «امانتءَ هاک نَه‌وارْت amānat a hāk na-wārt امانت را خاک هم نمی‌خورد»

امانت‌دار amānat-dār (صـ) ۱- آن که امانت را به او سپرده‌اند تا نگه دارد. ۲- امین، آن که در امانت خیانت نمی‌کند.

امانت‌دَیۆک amānat-day-ōk (صفـ) امانت‌دهنده.

امانت‌داری amānat-dār-i (حامصـ) امانت‌داری، امین بودن، درستکاری و راست‌کرداری.

امانت‌کنۆک amānat-kan-ōk (صفـ) امانت‌کننده، به امانت سپرنده.

امانت‌گِرۆک amānat-ger-ōk (صفـ) امانت‌گیرنده، به امانت سپرنده.

امانتی amānat-i (صنـ. منسوب به امانت) به‌امانت سپرده شده. «امانتی چیزان amānat-i čizz-ān کالاهای امانتی»

اماه amāh (صـضمـ) =هَماه←.

اَماهی amāhi (ضمـ) =هَمائی←.

اَمائی amāyi (ضمـ) =هَمائی←.

اُمائێل omāʔēl (ا) ۱- =بردست. کتف. ۲-=مائێل←.

اَمب amb (ا) ۱- درخت انبه، درختی است همیشه سبز که در مناطق گرمسیری جنوب بلوچستان می‌روید، ارتفاع آن به بیش از بیست متر هم می‌رسد و در ۴ یا ۵ سالگی به ثمر می‌رسد و می‌تواند تا ده‌ها سال عمر کند. تنهٔ آن می‌تواند ضخیم و به قطر یک متر

برسد و شاخه‌های این درخت مدوّر و صاف است و گل‌های آن کوچک و روی گل‌آذینی با اندازه‌های مختلف قرار می‌گیرد. این درخت دارای اقسام گوناگونی است و از محصول کال و نازک آن ترشی نیز درست کنند. مثَل: «کَرَگ کِشِئے اَمب نه‌رُدیت karag keš-ay amb na-rod-it اگر درخت استبرق بکاری درخت انبه نمی‌روید» ۲- میوهٔ انبه. مثَل: «دل گنوٚک اِنت که سرزمستانءَ پَتکگیٚن اَمبءَ لوٚٹایت del ganōk eṇt ke sar zomestān a patk-ag-ēŋ amb a lōṭ-it دل دیوانه است که در فصل زمستان انبه می‌خواهد»

-اَمب گُڈّگءِ کَرَگ پل کَنَگ amb goḍḍ-ag o karag pal kan-ag درخت انبه را بریدن و با شاخه‌های آن دور درخت کرَگ← حصار کشیدن، کنایه از کار بیهوده و بی‌ثمر انجام‌دادن، چون انبه درختی مثمر و پربرکت و کرگ درختی بی‌ثمر است.

-امبی ساهگ ambi sāheg سایهٔ درخت انبه، که دارای جایگاهی خنک و آرامبخش است. «مَرچی نیٚست چُشیٚن همساهِگ / امبی ساهِگے میر سوٚبان (عابد۱: ۲۲) marči nēst čoš-ēŋ hamsāheg amb-i sāheg-ē mir-sōbān امروزه همسایه‌ای چون میرسوبان وجود ندارد، وی همچون سایهٔ درخت انبه آرام‌بخش و مثمر است»

-جوٚسَری امب jō-sari amb ۱-درخت انبه‌ای که بر کنار جویبار روید. ۲-(مجاز) دلدار خوش‌اندام.

أمب omb (ا) =هُمب←.

أمب omb [سیٚ گوکیٚنءِ زاتیں ماهیگے] (ا) گونه‌ای آبزی دریایی از خانوادهٔ دلفین‌ها.

اَمبا ambā (ا) نام آوازهای مخصوصی است که ماهیگیران در دریا یا درحین شکار ماهی خوانند.

اَمبار ambār (ا) =هَمبار. ۱- انبار، اتاق یا جایی که ویژهٔ انبار کردن اشیاء است. ۲-(ص) انباشته روی هم، کوت.

-آمبار کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- انبار کردن، نگه داشتن در انبار. ۲- روی هم انباشتن، کوت‌کردن.

اَمبارجاه ambār-jāh (ا) اتاق یا مکان انبار، جای انبار.

اَمبارچین ambār-čin (ص) انباردار.

اَمباری ambār-i (ا) اتاق یا جایگاه مخصوی انبار وسایل.

اَمباز[1] ambāz (امصـ) =همباز، گُلائیش، گُورَامباز. ۱- حالت در آغوش گرفتن همدیگر. «من مرگءَ کُتگ آمباز / تَرا دردانی نیمّون اِنت (ملا: ۱۴۴) man marg a kot-ag ambāz/ ta-r-ā dard-ān-i nimmūn eṇt من مرگ را در آغوش گرفته‌ام، تو نگران دردهایت هستی و بهانه می‌آوری» ۲- آن مقدار از چیزی که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد. ۳- بن مضارع از مصدر امبازگ↓.

-امباز آرگ ār-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن

-امبازان روٚپگ ambāz-āŋ rōp-ag (مصـمـ) کسی را بدون درنگ در آغوش گرفتن. «کوٚری شِپتگ‌اَت مان هاکان / واجَه رُپتگ اَت امبازان. (منظومه هانی و شَیمُرید) kōri šept-ag at māŋ hāk-ān wāja ropt-ag-at ambāz-ān ظرف را بر خاک انداختم و سرور[م] را در آغوش گرفتم»

-امبازان زورگ (زیرگ) āŋ zūr-ag(zir-ag) — (مصـمـ) در آغوش گرفتن. «یَک برے ماتی تَو منءَ امبازان بزیر (علی دشتیاری) yak barē māt-i taw man a ambāz-āŋ be-zir یک بار مرا مادرگونه در آغوش بگیر»

-امبازان گِرگ āŋ ger-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن.

-آمباز کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن. «چه کُجا لوٚهیٚن نَنگرے بْیاران/ دان کَدی اوٚمالان کنان آمباز (ملا: ۵۰) ča kojā lōh-ēŋ naŋgar-ē b-y-ār-āŋ dāŋ kadi ōmāl-āŋ kan-āŋ ambāz از کجا لنگر فولادینی را فراهم کنم، تا کی موجهای دریا را در آغوش بگیرم»

-آمبازگِرَگ ger-ag — (مصـمـ) =امبازان‌گِرَگ↑.

امباز[2] ambāz (ص) انباز، شریک. «بےامباز bē-ambāz بی‌انباز، بدون شریک»

آمبازِت ambāz-et بن ماضی از آمبازَگ↓.

آمبازَگ ambāz-ag (مصـمـجعلی) در آغوش گرفتن.

آمبازی[1] ambāz-i (حامصـ) =انبازی. ۱- همدیگر را در آغوش گرفتن، هم‌آغوشی. ۲- =کُستی، کُشتی.

آمبازی[2] ambāz-i (صـ) همبازی، ویژگی هرکدام از افرادی که با هم بازی می‌کرده‌اند.

آمباگ ambāg (ا) ۱- شنبلیله، گیاهی است علفی، یکساله، برگ‌ها و ساقه‌هایش معطر و شبیه یونجه است، این گیاه به عنوان سبزی خوراکی به صورت خام و پخته مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲- غذایی است که مادهٔ اصلی آن شنبلیله است و آن را همراه با گوشت مرغ یا گوشت بز و گوسفند پزند.

آمباگی ambāg-i (صنـ) ۱- آن که شنبلیله می‌فروشد. ۲- زمینی که در آن شنبلیله کاشته‌اند.

آمباه ambāh (ا) =آمبا↑.

آمب‌چوسّ amb-čūss (صـ) ۱-آن‌که آب میوهٔ انبه را مستقیماً از خود میوه می‌مکد. ۲-(صمفعولی) میوهٔ انبه‌ای که آب آن را مکیده و پوسته و ریشه‌های آن باقی‌مانده‌اند.

آمب‌چوسّیٚن amb-čūss-ēŋ (صـ) ویژگی چیزی که مانند میوهٔ انبه‌ای باشد که آب و عصارهٔ آن را مکیده‌اند. «ریش ئی دْراج کُت اَنت آمب‌چوسّیٚن (عابد:۱۲۸) rišš i drāj kot aŋt amb-čūss-ēŋ ریش‌های خود را که مانند ریشه‌ها و پُرزهای میوهٔ انبه‌ای که عصارهٔ آن را مکیده‌اند بودند، گذاشت تا بلند شوند»

آمبر[1] ambar [عر. عنبر] (ا) ماده‌ای است چرب و خوشبو و خاکستری که از روده یا معدهٔ ماهیِ عنبر (کاشالوت) می‌گیرند و در گذشته به عنوان عطر و ماده‌ای معطر کاربرد داشته و امروزه در عطرسازی به کار می‌برند.

آمبَر[2] ambar (ا) نوعی عروس دریایی.

اِمبر embar (قـ) =اِمبری←. امسال. «گیتءُ رَوت هنچوٚ پاریگ ءُ اِمبَر (محمد روانبد) kayt o rawt hančō pārīg o embar می‌آید و می‌رود مانند پارسال و امسال»

آمبُرّ amborr (ا) انبُر.

اُمبر ombr [عر:عُمُر] (ا) =آمر. عُمُر، زمان. «جیٚڑگءَ اُمبر گوَزیت، کرن سِدیت (مُنیر۱: ۲۱) jēṛag a ombr gwaz-it karn sed-it بر اثر جنگ و نزاع، عمر و زمان می‌گذرد و قرن به پایان می‌رسد»

اِمبرا embar-ā (قـ) =اِمبری↓.

امبران embar-ān (قـ) =اِمبری. امسال، همین امسال.

-اِمبرانیٚن embarān-ēŋ (صنـ) مربوط به اِمبران، امسالی. مثَل: «پاریگیٚن مَرگءُ امبرانیٚن موٚتک pārig-ēŋ marg o embar-ān-ēŋ mōtk مرگ در پارسال و مویه و نوحه در امسال»

آمبرانی ambar-āni (صـ) ۱- آن که عطر عنبر استفاده کند. ۲- ویژگی آن که تن و جسمش بسیار خوشبوست. ۳- (مجاز) دلدار.

اِمبرانی embar-ān-i (ق) =امبری↓.

اِمبرانیگ embar-ān-īg (ق) =امبری↓.

اَمبرآوار ambar-awār (صـ) آمیخته بـه عنبر، خوشبو و معطر، معجونی معطر که درون آن عنبر نیز به کار رفته باشـد. «گریهـانءَ مالیت چنـدنءَ / اَمـبَرآوارین مِهلبـان (روانبـد: ۴۵۲) grēh-ān a māl-it čandan a ambar-awār-ēŋ mehlab-ān دورتادور گردن و روی غبغب خودرا [با مادهٔ خوشبوی] صندل و مِهلـبـهـایی کـه بـاعنبر آمیختـه شـده‌انـد می‌مالد»

اَمبراه ambrāh (صـ) =همراه→.

اَمبَربـوٗ ambar-bō (صـ) خوشبو، دارای بـوی عنبر.

اِمبروٗز embrōz (ا) =اِمروٗز↓.

اِمبری embari (قـ) امسال، سالی کـه در آن هستیم. [مقا: پاریگ]

اَمبریز ambrēz (صـ) =سَرریچ. لبریز.

امبریگ embar-īg (ق) =اِمبری↑.

اِمبریگـیٖن embar-īg-ēŋ (صـ) مربـوط بـه امسال.

اَمـــبریٖن ambrēn-amborēn (ا) =دوکـــارچ. قیچی ویژهٔ چیدن و اصلاح‌کردن پشم و مـوی گوسفندان و بزها.

اِمبری‌یـیٖن embar-i-y-ēn (صـ) مربـوط بـه امسال.

اَمبڑی ambaṙi (ا) میوهٔ کال و نارس انبـه کـه از آن ترشی سازند.

اَمبُشک ambošk [سیـ: ۱-همـراه، همبـل. ۲-مِنـدِءِ رندءِ نراز] (ا) ۱- همراه، ویژگی هـر کـدام از دو یا چند دوستی که مدام با همدیگر همراهند. ۲- سگ‌های نری که بـه دنبـال سـگ مـاده‌ای هستند.

اَمبُشکی amboški (شجـ) =موٗنهتی. اصطلاحی است که در پایان جملهٔ یـادآوری کـردار بـد کسی گویند و این مفهوم را می‌رساند کـه: در نتیجهٔ فعل یا رفتار بد! «تَو زی سباهی مـنءَ مُشتے جتَگ، انگت درد کنت، تئی اَمبُشکی! taw zi sabāh-i man a mošt-ē jat-ag aŋgat dard kaŋt , tai amboški تـو صبح دیروز مشتی به من زدی، هنـوز درد مـی‌کنـد با کاری که تو کردی»

اَمبُـک amb-ok (امصغـ از آمـب) ۱-میـوه یـا درخت کوچک انبه. ۲-انبهٔ کال و نارس.

اَمبَل ambal (صـ) =همبَل→.

اَمبوٗ ambō [سیـ ایرجتیں گوٗشتِن] (امصـ) غیبـت، بدگویی در غیاب کسی.

اَمبوســـت ambūst (ا) سر و صـــدا و داد و فریادی که در دعوا راه بیاندازند.

اَمبوٗسَر ambōsar [سیـ باز چیز یا مردمءِ یـک جا جم بیَگ] (صـ) ویژگـیِ جمـع شـدن و شـلوغی مـردم در یـک‌جـا بـرای انجـام دادن کـاری یـا جستجو کردن چیزی.

اُمبوٗه ombōh (صـ) =هُمبوٗه→

اُمبی omb-i (صنـ) =هُمبی. مربوط بـه اُمـب، آنچه در خمره نگاه دارند. «اُمبی ناه omb-i nāh خرمایی که در خمره نگه داشته‌اند»

اَمبیر[1] ambir (صـ) خوشـبو. [این واژه شـاید در اصل «اَمبر= عنبر» باشـد] «انچـوٗشءَ گـوٗش آنـت نـوٗکـسـیر آت / وَژبـوٗهیٖن دُنءُ اَمبیـر آت (حماسهٔ بالاچ) ančōš gwaš-aŋt nōk-sir at/ waž-bōh-ēŋ don o ambir at ایـن‌گونـه مـی‌گویند [کـه دودا] تـازه‌دامـاد و معطـر بـه عطر[های عروسی] بود»

اَمبیر[2] ambīr (ا) ۱-دیوار سنگی یا خشـتی‌ای که برای همـوار سـاختن قطعه‌ای نـاهموار از زمـین سـازند و بخـش خـالی آن را بـا خـاک پرکنند[1]. ۲-آنچه بر روی چیزی دیگر بیفتد یـا متحمل شود. ۳- آن‌که بر دوش یـا تَـن کسـی دیگر افتاده یـا سـوار اسـت. «تـو پچـے منـی taw pačē man-i čakk a چَـکّءَ اَمبیـرئـے ambir-ay تـو چـرا بـر روی افتـاده یـا سـوار هستی»

-اَمبیر بیَگ ba-y-ag — بر چیزی افتادن.

-اَمبیر[3] ambir (امصـ) محاصره.

-اَمبیر کنَگ kan-ag — (مصـلـ) محاصره کردن. «کُـت مـنءَ دردانءُ گـمان اَمبیـر (محمـد روانبُد:۱۱۱) kot man a dard-ān o gam-āŋ ambir دردها و اندوه‌ها مرا محاصره کردند»

اَمبیٖنَگ ombēnag (صـ) =اُبیٖنَگ↑.

اَمپاد ampād (صـ) =همپاد→.

اَمپارَگ ampārag (ا) موج بلند آب دریـا کـه می‌شکند و پشت سر هم می‌آید.

اَمپـارَو ampāraw (امصـ) =همپارَو. برگشـت موج سنگین از ساحل به دریا.

اَمپــاس ampās (ا) =همپــاس. ۱-دعــا یــا طلسمی کـه جهـت محفـوظ مانـدن خـود یـا کسـی از گزنـد ارواح پلیـد و اجنّـه خواننـد. ۲- دعا یا طلسمی کـه چوپـان یـا دامـدار بـه هنگام حرکت گلّه خوانـد تـا احشـام از گزنـد درّندگان در امان مانند، یـا دامهـا راه خـود را گـم نکننـد و سـالم بـه محـل اصلـی برگردنـد. «رَستران یَکیَکّءَ رمَگ بوٗرِتنت / شَر نَـه‌کُـرت کـارے اِزمءُ اَمپاسـان (عابـد۵: ۴۸) rastar-āŋ yak yakk a ramag bōr-ēŋt šar na-kort kār-ē ezm o ampās-āŋ درّنـدگان دام‌هـای گلّـه را یکـی یکـی دریدنـد، ایـن وردهـا و طلسم‌ها هیچ تأثیری نداشت»

-امپــاس کنـگ kan-ag — دعــا و ورد مخصوص حفاظت از گلّـه را بـر آن خوانـدن.

«گار اِنت مئے رمَگ همبندءَ/ مُلّا بیـا بـه کـن اَمپاسـے (عابد۱۰: ۱۳٦) gār eŋt may ramag ham-baŋd a mollā byā be-kan ampās-ē گلّهٔ ما کاملاً گم شده است، ای ملای دعاخوان بیا ورد و دعای پیدا شدنِ آن را بخوان»

اَمپان ampān (ا) =همپان→.

اَمپُس ampos بن مضارع از اَمپُسَگ↓

اَمپُسِت ampos-et بن ماضی از اَمپُسَگ↓

اَمپُستَگ ampost-ag (صـ از اَمپُسَگ↓) خانهٔ مخروبه‌ای که بر اثر باریدن بـاران یـا مـوردی مشابه خراب شده است.

اَمپُستِن ampos-et-en (مصـلـ) =اَمپُسَگ↓

اَمپُسَـگ ampos-ag (مصـلـ) =هَمپُسَـگ. ۱- فروریختن و خراب شدن کنارهٔ دیوار، کوه، تونل، چاه و هرچیز مانند آن. ۲- تُند باریـدن باران، که در ظاهر مانند آن است کـه ابرهـا یکباره دارند فرو می‌ریزند. «گْوارگی اَمپُستَگ اِستون گوٗن دْرَهکـوٗکیٖن شَـلان (ملافاضـل) gwār-ag-i ampost-ag estūŋ gōŋ drahk-ōk-ēŋ šal-ān ابـر[گـویی] بـه یکبـاره بـا سروصدای بارش تند، فروریخته است»

اَم‌توٗر am-tōr (صـ) =هَم‌توٗر. برابر، هم‌وزن.

اَمجرات amjerāt (صـ) =هَمجرات→.

اِمچے em-čē [سرا] (ضمـ) این واژه را به جای چیزی که به یاد نمی‌آید به کار برنـد[1]. [سـنج: اِمکے]

اَمِدا amedā (ق) =هَمِدا→.

اَمدا amdā (ق) =همدا→.

اَمِدان amedān (ق) =همِدان→.

اَمدی amdi (صـ) =همدی→

اَمدیگ amdīg (صـ) =همدیگ→

۱- واژهٔ «اَنبیـر» در فارسـی نیـز بـه همـین معنـی اسـت. «مملو گردانیدن (برهان قاطع)، انباشتن بـه معنـی انالهٔ انبار(فر.رشیدی)» «انبیـره: خلاشـه و خاشـاکی کـه پـس از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای آن خاک و گل ریزند و بینداینـد. (فر.معین)»

۱ - اِم در واژه‌هـای «اِمچـے» و«اِمکـے» بـا اِم در امـروز، امشب، امسال فارسـی یکـی اسـت، «اِم در ایـن واژه‌هـای فارسی بازماندهٔ imā در فارسی باستان است کـه معنـی/ این/ می‌دهد» (ابوالقاسمی۳: ۵۱)

آمدێم[1] amdēm (صـ) =همدێم→

آمدێم[2] amdēm (صـ) =آندێم↓.

آمْـر amr[عـر] (ا) ۱- امـر، دسـتور، فرمـان. ۲- خواست و اراده. «اللّٰه ءِ امر allāh e amr خواست خدا، دستور الهی، قصا و قـدر»، « اللّٰهءِ آمـران allāh e amr-ān خواسـت خداوند»

اُمر omr [عر. عُمْر] (ا) =سِـند. ۱-عُمـر، سـن و سـال. «تئـی اُمـر چینچُـک اِنـت؟ tai omr čiŋčok eŋt سنّ تو چقـدر اسـت» ۲- مـدت زنـدگانی. «منـی پِـتءِ اُمـر سـد سـال بوتَـک man-i pet e omr sad sāl būtt-ag مـدت زنـدگانی پـدرم صـد سـال بـوده اسـت» ۳- =رَو raw . دوام و کـارآیی چیـزی. «اـے ماشـینءِ اُمـر زانَـگ نَبیـت ē māšin e omr zān-ag na-bit دوام و کـارآیی ایـن ماشـین معلوم نیست»

-اُمر کَنَـگ — kan-ag (مصـل) ۱- عمرکـردن، زنده ماندن موجود زنـده و جانـدار. «آ بَچَـک هِچ اُمر نَکُـت ā bačak heč omr na-kot آن پسرـ اصـلاً عمـر نکـرد» ۲- =رَو کنَـک. دوام آوردن. «اـے گوش هِچ اُمر نَکن اَنت ē kawš heč omr na-kan aŋt ایـن کفـش‌هـا اصـلاً دوام ندارند»

-بےاُمر ۱- bē-omr (صـ) ۱- آن‌کـه زیـاد عمـر ندارد، جوان‌مـرگ. ۲- چیـزی کـه دوام زیـادی ندارد. ۳- (شج) نفرینی است به معنی «عمرَت کم بادا!»

-یَـک‌اُمرـے yak omr-ē (ا) یـک عمـر، مـدت زیاد، روزگار طـولانی. «مـن یَـک اُمـرـے تئـی هزمت کُتَـگ man yak omr-ē tai hezmat kot-ag من به مدتی طـولانی بـه تـو خـدمت کرده‌ام»

اُمران omrāŋ (ا) =اُبێنَک. خواب سـبک کوتـاه که می‌تواند در حالت نشسته یا تکیه داده به جایی باشد، چُرت بسیار کوتاه.

-کسـےءِ دل اُمران رَوَگ kas-ē ye del omrāŋ raw-ag در خوابی سـبک و کوتـاه فـرورفتن. «نِشت‌آتان که دل‌اوّن اُمران رپت nešt-at-āŋ ke del-ōŋ omrāŋ rapt نشسـته بودم کـه در خوابی سبک و کوتاه فرو رفتم»

آمرانءِ هُدا amrān e hodā (ا) =آمر ↑amr

آمراه amrāh (صـ) =همراه→.

امـــراه‌داری amrāh-dār-i (حامصــــ) =همراه‌داری→.

آمـــراه‌هِلّـــــی amrāh-hell-i (حامصــــ) =همراه‌هلّی→.

آمراهی amrāhi (حامصـ) =همراهی→.

اُمرتازِند omr ta-zeŋd (قـ) =اُمرزندی↓.

اُمرتلَک omr-talak (قـ) =هِچبَر. ۱- هیچگاه. «اُمرتلَـک اـے دێـم مَیـا omr talak ē dēm ma-y-ā هیچگـاه بـه ایـن طـرف نیـا» ۲- همیشـه. «آنـیءَ بِـلّ اُمرتلَـک همـۆدان اِنت āyi y-a bell omr-talak hamōdān eŋt او را بگذار تا همیشه آن‌جا باشد»

اُمرزندی omr-zeŋd-i [عر:عُمر+بلو] (قـ) بـرای همیشه، همواره.

آمرَنگ am-raŋg (صـ) =همرنگ→.

اُمرۆ omr-ō [عر:عُمـر+بلـو] (صـ) مُسِـنّ، آن‌کـه سن زیادی از وی گذشته است.

اِمرۆز emrōz (ا) این زمانـه، روزگـار کنـونی، امـروزه. «پَهکـءَ مـنءَ گنـۆک کُـت / اِمـرۆزءِ دابءُ رَنگان (ملا:۱۱۲) pahk a man a ganōk kot emrōz e dāb o raŋg-āŋ رفتـار حیله‌گرانه و رنگارنگ دنیای امروز مرا دیوانـه و سرگـردان کـرد» ۲- (مجـاز) دنیـا، روزگـار. «سُـتکگێن اِمـرۆزءِ زبـان مُـلّا / پَمّـنءَ کاٹـارءِ زهـێن نـێش اِنـت (مـلا:۱۰۴) sotk-ag-ēŋ emrōz e zobān mollā pa-m-man a kāṭār e zeh-ēŋ nēš eŋt ای مـلا زبـان روزگـارِ سـوخته، بـرای مـن نـیش تیـز خنجـر اسـت» ۳- ایـن جهـان. [مقـا: پَـردا] «امـرۆز نِنـدگی جـاهـے نَـه‌اِنـت (عابـد:۱۲۸) emrōz neŋd-ag-i jāh-ē na-eŋt ایـن دنیـا جـای ماندن نیست»

آمرێز amrēz (صـ) =سررێچ. لبریز.

آمسایِگ amsāyeg (صـ) =همساهِگ→.

آمسَر amsar (صـ) =همسَر→.

آمسِرک amserk (صـ) =آپسِرک↑.

آمسِرَک amserak (ا) =هَمسِرَک→.

آمسرۆ amsar-ō (صـ) =هَمسرۆگ→.

آمسرۆگ amsar-ōg (صـ) =هَمسَرۆگ→.

آمسۆز amsōz (ا) =آپسۆز↑.

آمشام amšām (صـ) =همشام→.

اِمشَپی emšapi =اِنشَپی↓.

آمشهر amšahr (صـ) =همشهر→.

آمُّک ammok (صـ) =آمّـان، آمّـی، مـامئـے، آمُّـل. خطاب به مادر گویند، مامان.

آمُک amokk (ا) =هَمُک→.

اِمکَـے em-kay [سرا] (ضمـ) این واژه را به جای آن که نـام او بـه یـاد نمـی‌آیـد بـه کـار برنـد. [←اِمچـے]

آمُگ amog (صـمبهم) =هَمُگ→.

آمگَڑ am-gaŕ (صـ) =آمگڑانیگ↓.

آمگڑانی am-gaŕ-āni (صـ) =آمگڑانیگ↓.

امگڑانیـگ am-gaŕ-ānig (صــ) =هـم‌گڑانیـگ. ویژگی دو یا چند تن که همسن و سال باشند و در بهترین زمان عمر قرار گرفته باشند.

آمَل amal [عر. عمَل] (ا) ۱- کار و عمل. ۲- اثر، تـأثیر. ۳- اعتیـاد بـه مـواد مخـدر. ۴- مشـق درس.

-آمَل‌کَنَگ — kan-ag (مصـل) ۱- عمـل کـردن، کار کردن. ۲- اثر نهادن. «اـے دوایان هِچ آمَل نَکن اَنت ē dawā-y-āŋ heč amal na-kan-aŋt ایــن داروهــا اصــلاً اثــر نمــی‌کننــد» ۳- استفاده کردن از مواد مخدر.

آمُل amol (صـ) =آمُلّ↓.

آمُلّ amoll (صـ) ۱- بسیار گران‌بها، آنچه برای آن نتوان قیمـت تعیـین کـرد. ۲-(مجـاز) بسـیار ارزشـمند. ۳- زن زیبـا و خـوش‌انـدام. «مُـرگ بِگْوَش مَهرنگێن کسان‌سالءَ / سرورءُ هـاتونێن آمُـلّءَ را (ملاقاسـم) morg be-gwaš mah-raŋg-ēŋ kasāŋ-sāl a sarwar o hātūn-ēŋ amoll a rā ای پرنده به دلبر زیبای کم‌سن و سال و به بانوی محترم و زیبا بگو... .»

آملَس amlas (صـ) =هملَس→.

آملَسۆن am-lasōŋ (صـ) =هَملَسۆن→.

آمَلـی amal-i [عـر.عمـل+بلـ: ی] (صنـ) عملـی، معتاد به مواد مخدر.

آمن amn [عر] (صـ) ایمن، در امـان، آسـوده و آرام.

اُمُنک amoŋk (ا) =هَمُنْک→

اَمِنکس amen-kas (ا) =همنکس→.

اَمِنگۆ amen-gō (قـ) =هِمنگۆ→.

آمۆچْـک amōčk (ا) =هَمـۆچ→. «بـدواهان امۆچکـے ریتگگ / جاگـاهـے بچـار تَلْـک چێـر اِنـت (عابـد۱: ۹۹) bad-wāh-āŋ amōčk-ē reytk-ag jāgāh-ē be-čār talk čēr eŋt دشمنان طعمه‌ای ریخته‌اند مواظب بـاش کـه تله‌ای پنهان است»

آمۆچْک‌وار amōčk-wār (صـ) =مُژده‌وار→.

آمۆد am-ōd (قـ) =همۆد→

آمۆدا am-ōdā (قـ) =همۆدا→.

آمۆدان am-ōdān (قـ) =همۆدان→.

آمـے amē (ضمـصـ) =همـے→.

آمّئـے am-mey (ضمـ ملکی) =آمّئـے→.

آمّئـے ammay (ضمـ ملکی) مال ما. «آمّـے مُلک ammay molk کشور یا شهر ما»، «پَـمّا وتـی

رسم ءُ رواج / شَرّانت تئی اِچ تهتءُ تاج / همرنگءِ گوْن آمّے مزاج (گلخان۱: ۱۰۶) pa-m-mā wat-i rasm o rawāj , šarr eŋt tai eč taht o tāj , ham-raŋg e gōŋ ammay mezāj برای ما رسم و فرهنگ خودمان، بهتر از تاج و تخت شاهی است، [چون فرهنگ ما] با طبع و سرشت ما یکسان است»

آمّئی ammai =امّئے↑. «تَو آمّئی مَیارئے taw ammai mayār ay (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۷) تو پناهندهٔ ما هستی»

اُمێت omēt (ا) ۱- امید، اشتیاق به انجام گرفتن کاری یا تحقق یافتن عملی، مثَل: «دنیا پَه اُمێت بَرجاه اِنت donyā pa omēt bar-jāh eŋt دنیا به خاطر امید و آرزو پایدار است» ۲- چشمداشت، توقع. مثَل: «بےاُمێت، سرءَ کَس نَسائیت bē-omēt sar a kas na-sā-it کسی بدون چشمداشت حتی موهای سر کسی را نمی‌تراشد» ۳-طمَع، حرص، آز. مثَل: «اُمێت گَندَه چیزے omēt gaŋda čizz-ē طمع چیز بدی است» ٤-(مجاز) پشتیبان، تکیه‌گاه. «مئے اُمێت الله اِنت mey omēt allāh eŋt پشتیبان ما خدا است»

-اُمێت اِنت eŋt — امید است، جای امیدواری است. «اُمێت اِنت تئیِّن میرپیرداد / آبدوْستءَ کن‌ئے کسترپاد (عابد۱: ۱۱۷) omēt eŋt ta-?-ēŋ mir pirdād ʾabdōst aʾkan-ay kaster-pād امید است تو که میرپیرداد هستی، ابدوست را به غلامی(دامادی) خود قبول کنی»

-اُمێت دارَگ dār-ag — (مصـل) امید داشتن، امیدوار بودن.

-اُمێت کَشّگ kašš-ag — (مصـل) امیدکشیدن، چشم داشتن.

-اُمێت کَنَگ kan-ag — (مصـل) امیدکردن، امیدداشتن.

-کسےءَ اُمێت بیَگ kas-ē y-a omēt ba-y-ag توقع یا چشمداشت داشتن کسی از دیگری.

«آیـیءَ چَه تَو اُمێت هست āyi a ča taw omēt hast او از تو توقع دارد»

اُمێتان omēt-ān (صـ) امیدوار، نام مردانه.

اُمێتانی omēt-āni (صـ) امیدوار، آرزومند. «گێمُرایت گاهے، گَه گُلِشت کنت / دل اُمێتانی گَپّءُ تْرانےءَ (عابد۵: ۸۰) gēmor-it gāh-ē gah golešt kaŋt del omēt-āni gapp o trān-ē y-a دل آرزومند به خاطر سخنی گاه می‌پژمرد و گاه مانند گل می‌شکفد»

اُمێتانیگ omēt-ānig (صـ) =اُمێتانی↑.

اُمێت‌دار omēt-dār (صـ) ویژگی آن که از دیگری چشمداشت و توقع دارد.

اُمێت‌داری omēt-dār-i (حامصـ) چشم‌داشت، توقع.

اُمێت‌کَشّ omēt-kašš (صـ) متوقع، آن که انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی دارد.

اُمێت‌لکّ omēt-lakk (صـ) =لَک‌اُمێت→.

اُمێت‌لَکّێن omēt-lakk-ēŋ (صـ) =لَک‌اُمێت→.

اُمێت‌وار omēt-wār (صـ) ۱-امیدوار، آرزومند. ۲-آن‌که از کسی توقع و چشمداشت دارد. مثَل: «بْرات اگان کوْر اِنت، گُهار اُمێت‌وار اِنت brāt agāŋ kōr eŋt gohār omēt-wār eŋt برادر اگر کور هم باشد خواهر از او انتظار کمک دارد»

اُمێت‌واری omēt-wār-i (حامصـ) ۱- امیدواری، امید. ۲- به تازگی حامله شدن زنی. «نْیاڑی هَر سئێن سیریگ انت / زالءَ هم اُمێت‌واری هست (عابد۱: ۳۰) nyāři har-sa-?ēŋ sir-īg aŋt zāl a ham omēt-wār-i hast هر سه دختر[او] به سن ازدواج رسیده‌اند و زن[ش] هم به تازگی حامله شده است»

اُمێتی omēt-i (صنـ) ۱- اُمیدوار، آزومند. ۲- متوقع.

آمیر[1] amir [عـر] (صـ) ۱- امیر، رئیس. ۲- پولدار، مرفه . ۳- نژاده، نجیب. ۴- سالار قوم.

آمیر[2] amir (ا) =هَمیر→.

اُمیر omir (ا) =هُمیر→.

آمیرانی amir-āni (صـ) نجیب و نژاده، جوانمرد و سخی.

آمیربَکش amir-bakš (صـ) امیربخش، بخشیدهٔ امیر.

آمیری amir-i (صنـ) امیری، سروری.

امیرێن amir-ēŋ (صـ) =آمیر. ۱- نجیب و نژاده، ۲- سرور و سالار ۳-بزرگوار، گرامی. «امیرێن مردم mardom — مردم نجیب» «مان زِرءَ اپسوْز وَرآنت ماهیگ / پَه منی گهارزَاتْکءَ امیرێنءَ (حماسهٔ رند و لاشار) māŋ zer a apsōz war-aŋt māhīg pa man-i gohār-zātk a amir-ēn a ماهی[ها] در دریا افسوس می‌خورند، برای خواهرزادهٔ بزرگوار من»

آمێش amēš (ضمـ اشاره) =همێش→ «آئیءِ واهگ آمێش آت، وانَگءَ رَند کارے رس‌ایت ئی (طائر۱: ۱۲۶)، āyi e-wāh-ag amēš at wān-ag a raŋd kār-ē ras-it i آرزوی او همین بود که پس از تحصیل، کاری گیرش بیاید»

آمێشی amēši (ضمـ) =همێشی→.

آمّێل ammēl (ا) =هَمّێل. حمایل.

آمین amin [عـر] (صـ) همان امین عربی و فارسی، امانت‌دار، درستکار.

آمینچُک am-inčok (ا) =هَمینچُک→.

ان، ـان[1] ān (فعـ) فعل اول شخص مفرد معادل «هستم» و «ـَم» فارسی[1]. ۱- فعل ربطی. «من بلوْچیان man balōč-e-y-ān من بلوچ هستم»، «گُژنَگان gožn-ag-āŋ گرسنه‌ام، گرسنه هستم» ۲- فعل به معنی وجود دارم، موجود هست. «من هَمِدا آن man hamedā ān من همین جا هستم (موجود هستم)»، «من لوْگانان man lōg-ān-āŋ من خانه هستم»، منفی این فعل «نَهان na-hāŋ، نیان na-y-āŋ » (نیستم) است: «تُنّیگ نَیان tonnig na-y-āŋ تشنه نیستم»

ان، ـان[2] ān (فعـ) مخفف فعل «اَنت→»

ان، ـان[3] ān (شناسه) به همراه بن مضارع یا ماضی و برخی از حالت‌های فعل می‌آید و نشانهٔ اول شخص مفرد است. «روان raw-āŋ می‌روم»، «شُتان šot-āŋ رفتم»، «جِهان jeh-āŋ فرار می‌کنم، می‌دوم»، «جِستان jest-āŋ فرار کردم، دویدم»، «نبیسگایان nebiss-ag-ā-y-āŋ دارم می‌نویسم»، «گرێوَگایان grēw-ag-ā-y-āŋ در حال گریستن هستم»

ان، ـان[4] ān (پسـ) نشانهٔ جمع و معادل «ها، ان» فارسی است. «چُکّان čokk-ān فرزندان»، «گوران kawr-ān رودخانه‌ها»، «روْچانءُ شَپان rōč-ān o šap-ān روزها و شب‌ها»

ان، ـان[5] ān (پسـ) ۱- به بنِ مضارع می‌پیوندد و فعل مستمرّ می‌سازد. «وران اِنت war-ān eŋt در حال خوردن است»، «چارانێن čār-ān-ēŋ در حال نظاره و تماشا هستیم»، «روان اِت raw-ān-et قدم‌زنان هستید، در حال رفتن هستید» ۲- به آخر اسم می‌پیوندد و صفت می‌سازد. «نوْدان nōd-ān هوای ابری»، «مَوجان mawj-ān پُرموج (مَوجانێن دل mawj-ān-ēŋ del دل آشفته)» ۳- به آخر برخی از اسم‌ها می‌پیوندد و اسم خاص می‌سازد: نام‌های مردانه: «هَیبتان haybat-ān ، مِسکان mesk-ān ، نوْهان nōhān ، شێران šēr-ān ، هوْتان hōt-ān » نام‌های زنانه: «روْزان rōz-ān، دُرّان dorr-

۱- فعل یا شناسهٔ «ان و ـان ۱ و ۲ و ۳» را در رسم‌الخط بلوچی به صورت «آن→» هم می‌نویسند.

ān، هـوران hūr-ān» ۴- بـه آخـر برخـی از اسم‌هـا مـی‌پیونـدد و اسـم مکـان مـی‌سـازد: «آروّسـان ārōs-ān جـایی کـه در آن‌جـا آروّس(جشـن عروسـی) برپاسـت»، «پُرسـان pors-ān جـایی کـه پُـرس(عـزا) برپاسـت»، «گپتوّکـان kapt-ōk-ān خانـه‌ای کـه گپتـوّک (زائـو) در آن جاسـت» ۵- بـه آخـر برخـی از اسم‌های اشیا می‌پیوندد و مکان و بسیاری آن چیزهـا را در جـایی نشـان مـی‌دهـد: «کوّهـان kōh-ān ، بهـرام شُـتَک کوّهانءَ bahrām šot-ag kōh-ān a بهرام به کوهستان رفته است»، «کاهان kāh-ān جایی که علف فراوان است، مزرعهٔ پرعلـف» ٦-بـه آخر برخی از اسم‌های اشیا می‌پیوندد و اسـم زمان می‌سازد: «گرمان garm-ān فصـل گرمـا، تابسـتان»، «هامیّنـان hāmēn-ān فصـل هامیّن، خرماپزان»

ان،ـان[1] ān (ا) تلفظـی از هـان→(خـان) کـه جزءِ پسین برخـی از نـام‌هـای مردانـه اسـت. «محمـدان mahmad-ān (محمـدهان، محمدخان)»

اِن en (فعـ) مخفـف «اِنـت→» « لالءَ کـه اِشکُت مئے تـوار / کُلّءَ دراتکـگ گل‌بهـار / شَپ نیلّ اِنءُ روّچ آشکار (روانبُد:گُل و زیور) lāl a ke eškot may tawār , koll a dratk-ag gol-bahār , šap nill en o rōč āškār دلدار که صدای مرا شنید، آن دلدار نازک‌اندام از اتاق بیرون آمد و مانند خورشیدی بود کـه در شب سیاه و ظلمانی طلوع کند»

اِنّا ennā (قـ) =اِنّان. نشـانهٔ منفـی پاسـخ بـه پرسش، نَه، خیر. [مقـا: هان] «اِنّا چوّن نَه‌اِنت هجبر نان/ اے مئے زانشءِ کمّی اِنت (عابـد۱: ۱۴۱) ennā čōŋ na-eŋt hejbar nāŋ , ē may zān-eš e kamm-i eŋt نـه ایـن‌گونـه نیست، نه! این به دلیل کم‌دانشی ماست»

آنّـاب annāb [عـر:عُنّـاب] (ا) عَنّـاب، تبرخـون. درختـی اسـت کـه بلنـدی آن بـه ۴ یـا ۵ مـتر می‌رسد و دارای ساقه‌های راست و شاخه‌های نـاهموار و بـرگ‌هـای کوچـک و شـفاف و گل‌های کوچک و زردرنگ و میـوه‌اش شـفاف و مایـل بـه سرخ اسـت؛ در شـعر بلـوچی بـه پیـروی از شـعر فارسـی لـب دلـبران را بـه آن مانند کنند.

آنار anār (ا) =هِنار henār→.

اِنار enār (ا) =هِنار henār→.

اِنّار ennār (صـ) =اینّار→.

اِنّـار ennār (امصـ) =ممَنّـک. انکـار، نـه گفـتن. [مقا: هَوکار]

آنارپُلّ anār-poll (ا) =هِنارپُل→.

آناردان anār-dān (ا) =هِناردان→.

آناردانَگ anār-dānag (ا) =هِناردان→.

آناردانی anār-dān-i (صـ) =هِناردانی→.

انارْک anārk (ا) گونه، برجستگی گوشـتی دو طرف صورت که پایین چشم قرار دارد. «زالان پَـه چـمّان دیسـتَک آنـت / آرس اِش آنارکـان رِتکَگ آنت (حماسهٔ بالاچ) zāl-āŋ pa čamm-āŋ dist-ag aŋt ars eš anārk-āŋ retk-ag aŋt زنان [آن‌ها را]با چشمان خود دیده‌انـد و اشک بر گونه‌های خود سرازیر کرده‌اند»

اِناش enāš [سیـ: نِشان، کُنگُر، پَندِسِنگ] (ا) نشـانه، کُنگره.

آناگ anāg (ا) =آنارک→.

آناگـاه anāgāh (قـ) ناگـاه، ناگهـان، غفلتـاً، یـک‌بـاره. «جُـڑءَ بنـد آنـت اناگـاهءَ (نورمحمـد بم‌پُشتی) jof a baŋd aŋt anāgāh a تکه‌هـای ابر ناگهان به هم می‌پیوندند»

اناگـاهی anāgāhi (صـ) ۱- ناگهـانی، آنچـه ناگهانی رخ دهد. ۲- (قـ) ناگهان.

اناگـاهیءَ anāgāhi ya (قـ) ناگهـان، غفلتـاً. «یَک روّچیے آناگاهیّءَ / هالے آرتگ‌آت گوّالءَ (حماسهٔ بالاچ) yak rōč-ē anāgāh-i y-a hāl-ē ārt-ag-at gawwāl a یک روز ناگهـان گاوچران خبری آورد»

آناگاهیّن anāgāh-ēŋ (صـ) =اناگتیّن. ویژگـی کـاری کـه بـی‌خـبر و ناگهـانی انجـام گیـرد. «اناگـاهیّن مـرگ anāgāh-ēŋ marg مـرگ ناگهانی»

آناگـت anāgat (قـ) ناگهـان، غیرمنتظرانـه. «اناگَت تیرانی توارءَ آئـیءَ گُڑیّنْـت (صـبا[1]: ۲۴) anāgat tir-ān-i tawār a āyi y-a goŕ-ēŋt ناگهان صدای تیرها او را از خواب بیدار کرد»

آناگتءَ anāgat a (قـ) ناگهان. «آناگَتءَ اکبرءِ چیّرتَـرّاِتگیّن بُـت ئـے گـشّ اِت (صـبا[1]: ۱۹) anāgat a akbar e čēr tarr-et-ag-ēŋ bot a-y kašš-et او ناگهان عکس اکبر را که زیـر چیزهای دیگر بود بیرون کشید»

اناگتی anāgat-i (صـ) =اناگاهی. ناگهانی.

آناگتیّن anāgat-ēŋ (صـ) =اناگاهیّن→.

اناگه anāgah (قـ) =اناگاه→.

آناگهیّن anāgah-ēŋ (صـ) =اناگاهیّن↑

آنـام anām [اِنعـام] (ا) =داد، بَکشـیش. پـاداش، بخشش، هدیه، جایزه.

آنّام anām (ا) =هنّام→.

انامت anāmat (ا) =امانت↑.

آنّامَگ annām-ag (مصـمـ) =هَنّامَگ→.

اِنـان enān [عـر. عِنـان] (ا) =واگ. ۱- افسـار؛ ۲- (مجـاز) اختیـار و اراده. ۳- کنـترل. ٤- مواظبـت و هوشـیاری. «اِنـانءِ سرا ماشـینءَ هلّائیّن enān e sar-ā māšin a hall-ā-?-ēŋ با هوشیاری ماشین را رانندگی کن»

-**اِنان گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) ۱-عنـان گـرفتن، ۲-(مجاز) اختیار کسی را در دست گرفتن.

-**بےاِنـان** bē-enān (صـ) ۱-بـی‌عنـان، سرکـش، آن‌کـه یـا آنچـه غیـر قابـل کنـترل اسـت. ۲- بی‌اختیار. ۳-آن‌که حواسـش جمـع نیسـت. «من بےاِنانء اِتاں که آ یَکبرءَ رَس‌اِت man bē-enān a et-āŋ ke ā yak-bar a ras-et مـن حواسـم نبـود کـه او یـک مرتبـه رسـید» ۴- سرزده، بدون پیش‌بینی.

-**بےاِنانی** bē-enān-i (حامصـ) ناهوشیاری، بدون مواظبت.

اِنّان ennāŋ (قـ) =اِنّـا، نـا، نـان، نَـه، اینّـا، نَـه. ۱- نشانهٔ منفی پاسخ به پرسش، نَه، خیر [مقا: هان] «تَو شیراز رَپتگ‌ئے؟ انّان هنگـت taw širāz rapt-ag ay ennāŋ hangat تو شـیراز رفته‌ای؟ نَه هنوز» ۲- نفی مؤکد را می‌رساند. «اِنّان من تَرا هجبر نه‌منّان (صبا۱: ۱۵۴) ennāŋ man ta-r-ā hejbar na-mann-āŋ نه من تو را هرگز قبـول نـدارم» ۳- (ا) پاسـخ منفـی. «آ هِجـبر اِنّـان نَـه‌گْوَشـیت ā hejbar ennāŋ na-gwašit او هرگز نه نمـی‌گویـد. (پاسـخ منفـی نمی‌دهد)»

آناوار anā-wār (صـ) =ناهار. ۱- ویژگـی آن‌کـه صبحانه نخـورده و گرسـنه اسـت. ۲- گرسـنه. ←شُدیک.

آنب anb (ا) =آمب→.

آنبار anbār (ا) =آمبار→.

آنباز anbāz (امصـ) =آمباز→.

انبـــازی anbāz-i (حامصـــ) =آمبـــازی[1]→. «نرپلنگ مان‌اتکگ بَه انبازی / پَر مِڑءُ جنگءَ پنجَگ‌اندازی (روانبد: شعر پلنـگ) nar-polaŋg māŋ atk-ag ba anbāz-i par meŕ o jang o panjag-andāz-i پلنـگ نـر بـرای کشـتی گرفتن و جنگ و سـتیز و زورآزمـایی در میـان آمد»

آنباگ anbāg (ا) =آمباک→.

انباه anbāh (ا) =آمباه→.

آنبر anbar (ا) =آمبر→.

اِنبری enbari (ق) =اِمبری→.

انبۆ anbō (ص) =آنبۆه↓.

آنبۆه[1] anbōh (صـ) =هُمبۆ. خوشبو، دارای بوی خوش.

آنبۆه[2] anbōh (صـ) تباه، ویران. «دل‌سرێن دۆستانی سِدگ سکّ اِنت/ داگ دَنت آنبۆتێن دلءِ بَنداں (گلخان۱: ۱۲۶) del-ser-ēŋ dōst-ān-i sed-ag sakk eŋt dāg daŋt ambō-?-ēŋ del e band-āŋ جدا شدن از دوستان دل‌آرام سخت است، [جدایی] بندبندِ دل ویران را داغ می‌کند»

آنبۆه anbōh (ص) =هُمبۆ→.

انبیر anbīr (ا) =آمبیرا→. «انتَرءُ آنبیرءِ بۆ آت پَه هَمُک کِرّ ءُ گۆرءَ (مراد آوارانی) antar o anbir e bōw at pa hamok kerr o gwar بوی خوش عطر و عنبر در هر گوشه و کنار پخش بود»

اُنّپ onop (ا) ۱- تهمت، بهتان. ۲- مکر، حیله. «ما را پَه اُنّپ لۆتانتگ (عابد۱: ٦٢) mā ra pa onop lōt-ānt-ag ما را با کلک و حیله خواسته بود»

-اُنّپ‌چِنگ čen-ag — (مصـ‌م) تهمت زدن، به دروغ کاری ناشایست را به کسی نسبت دادن.

آنپاس aŋpās (ا) =آمپاس↑.

آنپُژ aŋpaž (ص) ۱- بی‌سواد، درس‌ناخوانده. ۲- نادان، گودن، کم‌استعداد.

آنت[1] aŋt (ا) ۱- درون، اندرون، نهان. ۲- راز دل، سرّ باطن. «آ که اندرءِ آنتءَ زانْت / یکێن عارف اِنت گۆن براتان (عابد۱: ٦٢) ā ke andar e ant a zāŋt yakk-ēŋ ārep eŋt gōŋ brāt-āŋ کسی راز درون [مـن] را می‌داند فقط عارف و برادرانش است»

آنت[2] aŋt (فـ) سوم شخص جمع مضارع معادل «اند» فارسی، هستند. ۱- فعلی ربطی. «آیان زَهر آنت āy-āŋ zahr aŋt آن‌ها قهر هستند»، «چُکّان گُژنگ آنت čokk-ān gožnag aŋt بچه‌ها گرسنه‌اند» ۲- فعل به معنی وجود دارند، موجودند، ساکن هستند «آیان اۆدان آنت āy-āŋ ōd-ān aŋt آن‌ها آن‌جا هستند (قرار دارند)»، «سَنگتان کُجا آنت؟ وتی لۆگان آنت / sangat-āŋ kojā aŋt / wat-i lōg-ān aŋt دوستان کجا هستند؟ در خانه‌های خود هستند»

آنت[3] aŋt (شناسه) در آخر افعال (بن ماضی یا مضارع) می‌آید و از آن‌ها را سوم شخص جمع می‌سازد. این شناسه معادل شناسهٔ فارسی «ند، ـند» است. ۱- با بن مضارع. «کَن‌آنت kan aŋt می‌کنند»، «شۆدآنت šōd-aŋt می‌شویند»، «تِنگ‌آنت teŋg-aŋt می‌نوشند» ۲- با بن ماضی. «کُت‌آنت kot-aŋt کردند»، «مُرت‌آنت mort-aŋt مردند»، «گیپت‌آنت gept-aŋt گرفتند»

اِنت[1] eŋt (ا) =آنت[1]→. «اِنت ئی گَن ent i kan در درونش ریز»

اِنت[2] eŋt (فـ) سوم شخص مفرد مضارع معادل «است» ۱- فعلی ربطی. «ایشی نادُراه اِنت ēši nā-dorāh eŋt این بیمار است»، «بالاچ بێکار اِنت bālāč bē-kār eŋt بالاچ بیکار است» ۲- در معنی فعل «وجود دارد، موجود است، قرار دارد»، «نادل کُجا اِنت؟ همدا اِنت nādel kojā eŋt, hamedā eŋt نادر کُجاست؟ همین جاست»

اِنت[3] eŋt (ا) =سُدّ، سار. هوش، فهم، استعداد. «بێ‌اِنت bē-eŋt بی‌استعداد، دیوانه»

اُنتۆل oŋt-ṭōl (ا) =هُل‌ۆتۆل. همهٔ اعضای خانواده یا گروه. «هۆر آتکگ‌آنت دُرُست اُنتۆل / هَر دۆلێن کُرتاش پَتّءُ پۆل (عابد۶: ۷۲) hōr ātk-ag aŋt drost oŋt-ṭōl har

dawl-ēŋ kort-eš patt o pōl همهٔ آن‌ها باهم آمدند و هر گونه جستجویی کردند»

آنتَر antar [عر.عِطر] (ا) عطر، مایع خوشبویی که از مواد معطر و خوشبویی مانند عصارهٔ گیاهان گیرند. «انترءُ آنبیرءِ بۆ آت پَه هَمُک کِرّءُ گۆرءَ (مراد آوارانی) antar o anbir e bōw at pa hamok kerr o gwar بوی خوش عطر و عنبر در هر گوشه و کنار پخش بود»

-آنترپرۆشَگ prōš-ag — (مصـ‌م) عطر پاشیدن بر لباس یا سر و موی. (گویا در گذشته شیشهٔ محتوای عطر را می‌شکستند و عطر را می‌پاشیدند) «کیمتی انترے مان سرءَ پْرۆشتگ kimat-i antar i māŋ sar i prōšt-ag (ملا ابراهیم) عطر گران‌بهایی را بر سر و خود شکست (پاشید)»

اُنتُک ontok (ا) ۱- ریشه و بنیاد. ۲- سرمایهٔ اصلی. ۳- آخرین نفس زندگی. ۴- درون، اندرون چیزی. ۵- باطن، نهان.

اِنتکام entekām [عر.انتقام] (امص) =بیّر bēr →

اُنتُکام ontokām (ا) =اُنتُکان↓

اُنتُکان ontokāŋ (ا) =بُن‌مال. سرمایهٔ دارایی اصلی.

اُنتُکی antoki (صـ) آن‌که برای شرکت در جشن عروسی دعوت شده است.

آنج[1] anj (ا) طنابی که با آن بادبان کشتی را باز و بسته می‌کردند.

آنج[2] aŋj (ا) =هَنج. خشتک شلوار.

اُنج onj (ا) =گُنج، گُل‌گُشتک، کَلانجوک، کِل‌کِلانجوک. هنوانهٔ ابوجهل، خنظل.

انجارا aŋjārā (ا) نوعی ماهی کوچک دریایی از خانوادهٔ سارین‌ها.

اِنجاری enjāri [سیـ: آنون] (قـ) همین الآن، اکنون.

آنجام anjām (ا) =آسر. انجام، عاقبت، سرانجام. «انجامءَ بگندءُ شَر چار / بنیادءَ وتی پَجّه آر (عبدالصمد سربازی) anjām a be-geŋd o šar čār bonyād a wat-i pajjah ār سرانجام خود را به دقت ببین و بنیاد و ریشهٔ خود را بشناس»

اِنجروم eŋjrūm [انگـ: engine-room] (ا) موتورخانهٔ لنج.

آنجَگ anjag (ا) =آجنَگ→.

اِنجِل enjel [انگـ: enjine] (ا) ۱- موتور کشتی یا ماشین و ... ۲- دستگاه یا آسیابی که پوستهٔ دانهٔ برنج را با آن می‌گیرند.

اِنجیر enjīr (ا) =هِنجیر→.

اِنجیسّ enjiss (ا) =اِنجیسک→

اِنجیسک enjisk (ا) لولا، ابزاری فلزی است که لنگهٔ در و پنجره را به چهارچوب آن‌ها پیوست می‌دهد.

اِنجیک enjikk (ا) =اِنجیسک→.

آنچ anč (ق) =هَنچ→.

آنچا ančā (ق) =انچَکا→.

آنچائی ančā-i (ق) =انچکائی→.

آنچائێن ančā-ēŋ (ق) =آنچکائێن→.

آنچُش ančoš (ق) =هَنچُش. آن‌گونه. «آنچُش کنان گۆن دُژمنان / هیکّءَ کُتّگ گۆن آرزُنان (حماسهٔ بالاچ) ančoš kan-āŋ gōŋ dožmen-āŋ, hikk a kot-ag gōŋ arzon-āŋ با دشمنان آن گونه رفتار می‌کنم که خوک با گیاهان ارزن می‌کند»

آنچُشێن ančoš-ēŋ (ق) =هَنچُشێن→.

اِنچُک enčok (ق) =اینچُک↓.

آنچکا anč-a-kā (ق) =هَنچکا→.

آنچکائی anč-akā-i (ق) =هنچکائی→.

آنچکائێن anč-ak-ā-ēŋ (ص) =هَنچکائێن→.

اِنچُکێن enčok-ēŋ (ص) =اینچُکێن→.

آنچنا aŋčenā =انچنائێن↓.

آنچنائێن an-čenā-ēŋ (ص) =هنچناهێن→.

آنچوٚ akčō (ق) =آنچُش↑.

اِنچوٚ enčō (ص) =اینچُک→. «اِنچوٚ روٚچ کجا وَیل بوتگئے (صبا[1]: ۱۴۰) enčō rōč kojā wayl būtt-ag-ay این همه روز(مدت) کجا وِل بوده‌ای؟»

آنچوٚش ančōš (ق) =هنچوٚش→. «انچوٚشءَ گوَش اَنت نوٚکسیر آت / وَژبوٚهێن دُنءُ آمبیر آت (حماسهٔ بالاچ) ančōš gwaš-aŋt nōk-sir at/ waž-bōh-ēŋ don o ambir at این‌گونه می‌گویند [که دودا] تازه‌داماد و معطر به عطر[های عروسی] بود »

آنچوٚشێن ančōš-ēŋ (ص) =انچُشێن↑.

آنچێن ancēŋ (ق) =هَنچێن↑.

آنْـد[1] and (امص) ۱- =ڈُکّال. خشکسالی، قحطسالی. «واتَرّایت گُلێن باریگ، گَد نَستَکءُ اندانی (سید[1]: ۹۲) wā-tarr-it gol-ēŋ bārīg kad nast-ag o and-ān-i روزگار خوش برمی‌گردد، تا کی بدبختی و خشکسالی!» ۲-کمیاب، نادر.

آند[2] and (ق) کمی، اندکی، تعدادی کم.

آند[3] and (ا) =هَند[1]→.

آنْد[4] and =دَنز. گرد و غبار.

اِند end (ق) =اِندا↓.

اِند end [سیـ: همے رَسِاتکێن دَمان] (قـ) همین لحظه، اکنون.

-**اِندواں** eŋd-w-āŋ (قـ) ۱-در این لحظه‌ها. ۲-در روزهای نزدیک.

-**آندا** andā (ا) =مُجرَه. تعیین جهت مسیر یا مقصد با نشانی‌ای که از دور به نظر می‌آید.

-**انداکنگ** ag — kan-ag (مصـمـ) تعیین کردن مقصد یا جهت مسیر با نشانی‌ای که از دور به نظر می‌آید، مستقیم رفتن. «سیدَه چَه روٚکپتءَ بِکن اندا (شهداد کاروانی) sida ča rō-kapt a be-kan andā آفتاب را نگاه کن بر همان مسیر مستقیم حرکت کن»

اِندا endā (ق) =اِدا، اندءَ، اِدان، اندان. اینجا.

آنداز andāz (ا) =اندازه. ۱- =کِساس. مقدار معین از چیزی، میزان. ۲- قدر، ارزش. «آ وتی اندازءَ نَه‌زانْت ā wat-i andāz a na-zāŋt او ارزش خود را نمی‌داند» ۳-(ص) مناسب از جهت بزرگی و کوچکی و مقدار. «اے گُد تئی انداز آنت ē god tai andāz aŋt این لباس برای تو مناسب است»

-**آندازبیَگ** ba-y-ag — (مصـل) به اندازه بودن، میزان بودن.

-**آندازکَنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- اندازه کردن، سنجیدن. ۲- اندازه گرفتن.

-**آندازگِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) اندازه گرفتن، اندازه چیزی را از نظر طول و عرض و میزان و ... مشخص‌کردن.

آندازَگ andāzag (ا) =انداز→

-**آندازَگ جنَگ** jan-ag — (مصـمـ) اندازه گرفتن.

آندازَه andāza (ا) =انداز→. مثَل: «هرچی پَه اندازَه harči pa andāza هرچیز باید به میزان معمول و معقول باشد، افراط و تفریطی در کار نباشد»، «اے پُچاں پَه‌مَن آندازَه آنت ē počč-āŋ pa-man andāza-aŋt این لباس‌ها برای من به‌اندازه هستند»

-**آندازَه بیَگ** ba-y-ag — =آنداز بیَگ↑.

-**آندازَه جنَگ** jan-ag — (مصـمـ) اندازه گرفتن، سنجیدن. «کمّے تَو بِه‌جَن اندازَه (عابد۱۲۰:۱) kamm-ē taw be-jan andāza تو کمی [این را] بسنج»

-**آندازَه کنَگ** kan-ag — =اندازکنَگ↑.

-**آندازَه گِرَگ** ger-ag — =آندازگِرَگ↑. «من وتی گُدانی اندازَهءَ گِپت man wat-i god-ān i andāza a gept من لباس‌هایم را اندازه‌گرفتم»

اندام andām (ا) ۱- اندام، هریک از اعضای بدن. ۲- تَن، جسم، بدن.

اِندان end-āŋ (ق) =اندا→.

آنـدر andar (ا) ۱- درون، اندرون، داخل. ۲- (ص) پنهان، نهان. ۳- درون بدن، داخل تَن، ۴- ضمیر، باطن، دل. «چَمّاں آندرءِ شَر پَچ کن(عابد۱: ۸۳) čamm-āŋ andar e šar pač kan چشمِ دل را خوب باز کن» ۵- (مجاز) روح و روان. مثَل: «کینَگءِ آس آندرءَ سوٚچیت kinag e ās andar a sōč-it آتش کینه درون و روح انسان را می‌سوزد و آزار می‌دهد» ٦- =جُلّ. عروسی که او را در سه یا هفت روز پیش از عروسی و حجله، در گوشه‌ای از اتاق و پشت پرده‌ای دور از چشم اغیار می‌نشانند و در این صورت نمی‌تواند در جمع حاضر گردد یا پا از خانه بیرون گذارد. ۷- شیوه‌ای در درمان برخی از بیماری‌های روانی؛ به گونه‌ای که بیمار را در جایی پنهان مانند خیمه یا پشت پرده‌ای گذارند تا کسی او را نبیند یا این که کسی با او سخن نگوید و تنها با به صدا درآوردن ظرفی مسین مطلب خود را می‌فهماند.

-**آندر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) پنهان شدن، نهان بودن.

-**آندر کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) پنهان کردن.

اِندِرِس enderes (ا) اندرز، عبرت.

-**اِندِرِس گِرَگ** ger-ag — (مصـل) عبرت گرفتن.

اندرساٹ andarsāṭ.[سیـ: درمانے که پَه تَهءِ زَیمءَ شَر اِنت] (ا) دارویی که برای درمان زخم زیر پوست مفید است.

اِندرِست enderest (ا) =اِندِرِس↑.

آنـدروٚمێن aŋdrōm-ēn بن مضارع از اندروٚمێنَگ↓.

اِندر endar (ا) =اینکر، اینچُک↓.

اِندرُک endarok (ا) =انکرُک، اینچلُک↓.

آنـدروٚمێنت aŋdrōm-ēŋt بن ماضی از اندروٚمێنَگ↓.

آندروٚمێنَگ aŋdrōm-ēn-ag (مصـمـ) پخش کردن بوی بد و ناخوشایند. «چُکّاں سجّهێن لوٚگ اندروٚمێنتَگ čokk-āŋ sajjah-ēŋ lōg aŋdrōmēŋt-ag بچه‌ها همهٔ خانه را پر از بوی کرده‌اند»

آنـدری andar-i (صـ) ۱- پنهان، نهان. ۲- درونی، داخلی. ۳- (ق) پنهانی، نهانی.

آندرێن andar-ēŋ (ص) پنهانی، آنچه نهان کرده‌اند یا در نهان است.

آندَک andak (ا) =هَندَک→.

اِندنا endenā (ق) همین جا.

اِندنااِند endenā-eŋd (ق) =اِندا. این‌جایی که مورد نظر است.

اِندءِاِند enden-ā-end (ق) =اندنااند↑.

اندوٚه andōh (ا) اندوه، غم، غصه، گرفتگی خاطر. «نِشتَگ سر منی گوٚن بژنان / پێشیگێن گمءُ اندوٚهان (منظومه هانی شَیمُرید) nešt-ag sar man-i gōŋ bažn-āŋ pēš-ig-ēŋ gam o andōh-ān سر(خاطر)م در افسوس و غم و اندوه‌های پیشین فروماند»

-**آندوٚه تالاں کنَگ** tālāŋ kan-ag — غم‌ها را زدودن.

آنـدوٚهناک andōh-nāk (صـ) اندوهناک، غمگین.

اِندءَ end a (ق) =ادا→.

اِندءُنااِنـدگ end o nā-endag (قـ) همین لحظه، در همین حال.

آنـدێش andēš (ا) ۱- ترس، بیم. «من نه‌تُرساں تئی وارسءُ هێشءَ/ هلکءِ ٹاکوٚرءُ مرگءِ اندێشءَ (ملافاضل: ۱۱۰) man na-tors-āŋ tai wāres o hēš a halk e ṭākōr o

marg e andēš a من از اقوام و خویشاوندان
تو می‌ترسم، طعنهٔ مردم و ترس مرگ نیز مرا
از این کار باز نمی‌دارد» ۲- دلهره، تلواسه.
۳- =سشا. فکر، اندیشه. مثل: «توکل نَر ءُ
اندێش مادگ اِنت tawkal nar o andēš
mādag eŋt توکل و همت نَر و اندیشه و
تفکر ماده است» ۴-(صـ) نگران، آشفته.
«موجین هاتر اوّن اَندیش اِنت mawj-ēŋ
hāter-ōn andēš ent (حماسهٔ رند و لاشار) فکر
آشفته‌ام نگران است»

اندێم an-dēm (صـ) =پناه، نِوان، چێر.
۱- پنهان، نهان در پشت چیزی. ۲- آنچه مانع
دیدن چیزی است.

-اندێم بیَگ ba-y-ag — پنهان شدن، نهان
شدن در پُشتِ چیزی. «رۆشنێن رۆچ پَه
جَمبرے اَندێم نَه‌بیت (عابد۴: ۵۶) rōšen-ēŋ
rōč pa jambar-ē an-dēm na-bit آفتاب
روشن با ابر نهان نمی‌گردد»

-اندێم کنَگ kan-ag — پنهان کردن،
پوشاندن. «تهارێن شپءِ سیاهێن گُشان /
دراهێن جهان،اندێم کُتَگ (ملا: ۹۰) tahār-ēŋ
šap e syāh-ēŋ gošān , dorāh-ēŋ jehān
andēm kot-ag چادر سیاه شب تاریک
همهٔ جهان را پنهان کرده است»

اندێمگ andēmag (صـ) =اندێم↑.

اَندێمۆ andēm-ō (صـ) آنچه تقریباً پنهان یا
بخشی از آن پشت مانع باشد.

اُنڈال oŋḍāl (ا) =هُنڈال←. «دَرکُت اِش درد
چَه بێهءُ اُنڈالاں (عابد۴: ۸۷) dar-kot-eš dard
ča bēh o oŋḍāl-āŋ درد را از بیخ و بن
بیرون کشیدند»

اِنزار enzār (امصـ) =هِنزار. ۱- پرش بلند و
سریع همانند پرش پلنگ. ۲- خیزش و
برخاستن. «واهگان اِرمۆشێن پدا اِنزارے
بیبیت (پیرل: ۳۹) wāhag-āŋ ērmōš-ēŋ pad-
ā enzār-ē be-bit آرزوهای خوابیده و
خاموش دوباره برخیزند» ۳- هجوم و حملهٔ
تند و باشتاب. ۴- (مجاز) تاختنِ روان و سریع
اسب. ۵- بن مضارع از مصدر اِنزارَگ↓.

-اِنزار بنَدگ banḍ-ag — (مصـل) ۱- پرش بلند
و سریع برداشتن. ۲- هجوم آوردن، تاختن.
«هَیالان اِنزار بست، اے کاگد کئیگ اِنت؟
(زیمی۱: ۴۱) hayāl-āŋ enzār bast ē kāgad
ka-ig eŋt گمان‌ها هجوم آوردند که این نامه
از سوی چه کسی است؟»

-اِنزار دَیگ da-y-ag — (مصـل) تاختن، هجوم
بردن.

-اِنزار کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-پرش بلند
برداشتن، پریدن با گام‌های بلند. ۲- تاختن.
«اِنزار ئی کُتَگ مێش‌مُرگی (حماسهٔ بالاچ) enzār
i kot-ag mēš-morg-i [اسب]مانند میش-
مرغ گام‌های بلندی برداشت و تاخت»

اِنـزارِت enzār-et بن ماضی از مصدر
انزارَگ↓.

اِنزارَگ enzār-ag (مصـل) پرش بلند برداشتن،
مانند پلنگ خیز برداشتن.

اِنزاروک enzār-ōk (صفـ) پرش‌کننده، خیز
بردارنده.

اِنزَر enzar [سی: هر هما چیزے که به‌شرَپ ایت]
(صـ) ویژگی چیزی که حالت فنری داشته باشد.

اِنزَرپ enzarp (صـ) پخش و پراکنده، نَشت.

اِنزَک enzak (ا) =هینزَک←.

اِنژار eŋžār (امصـ) =تنگار. فوارهٔ آب، خون یا
هر چیزی مانند آن.

اِنس ens [عر] (ا) انسان، بنی‌آدم.

اِنساپ ensāp [عر.انصاف] (امصـ) انصاف، داد،
عدالت، راستی.

-اِنساپ کَنَگ kan-ag — (مصـل) انصاف
کردن، از روی انصاف و راستی رفتار کردن.

اِنساپێن ensāp-ēŋ (صـ) با انصاف. همراه با
داد و انصاف.

آنساک ansāk (ا) موسمی در سال‌شماری
بلوچی، که تقریباً برابر با ماه اسفند شمسی
است.

اِنسان ensān [عـر] (ا) ۱- انسان، مردم.
۲- (صـ) انسان‌منش، دارای خُلق و خوی
انسانی. ۳- باادب، مؤدب.

-اِنسان بیَگ ba-y-ag — انسان شدن، به‌مجاز
با تنبیه ادب شدن.

-اِنسان کَنَگ kan-ag — (مصـل) انسان کردن،
به‌مجاز با تنبیه ادب کردن.

انسان‌دۆست ensān-dōst (صـ)
انسان‌دوست.

اِنسِر enser بن مضارع از مصدر اِنسِرَگ↓.

اِنسِرِات enser-et ۱- بن ماضی از مصدر
اِنسِرَگ↓. ۲- فعل سوم شخص گذشتهٔ ساده از
مصدر اِنسِرَگ، آرامش یافت.

اِنسِرِتَگ enser-et-ag ۱- (صمفـ از اِنسِرَگ) درد
ساکت شده، درد آرام‌یافته. ۲-فعل سوم
شخص مفرد از ماضی نقلی، مصدر اِنسِرَگ↓.
آرامش یافته است.

اِنسِرتَگێن ensert-ag-ēŋ (صـ از اِنسِرَگ) درد
ساکت شده، درد آرام یافته.

اِنسِرِتن enser-et-en (مصـل) =اِنسِرَگ↓.

اِنسِرَگ enser-ag (مصـل) ۱-آرام گرفتن درد.
«اِنسِریت دردءُ جَه جَن آنت اندۆه (ساحر۲:
۵۶) enser-it dard o jah jan-aŋt andōh
درد آرام می‌گیرد [ولی] اندوه[ها] جای خود
را باز می‌کنند» ۲- آرام‌شدن محیط و پیرامون
به‌گونه‌ای که هیچ گونه سر و صدایی به گوش
نرسد. «(والیلِ اذا سجی) سوگند اِنت شَپءِ
وهدے که اِنسریت sawgend eŋt šap e
wahd-ē ke enser-it (سید۲، ترجمهٔ آیهٔ دوم
سورهٔ ضحی) » ۳- فرورفتن در خوابی آرام.
۴- =سَهرَگ. خاموش شدن، سکون یافتن،
ساکت شدن بچه‌ای که می‌گرید.

اِنسِرۆک enser-ōk (صفـا از انسِرَگ)
آرام‌شونده.

اِنسِرێن enser-ēŋ بن مضارع از
اِنسرێنَگ↓.

اِنسرێنت enser-ēŋt بن ماضی از
اِنسرێنَگ↓.

اِنسِرێنتن enser-ēŋt-en (مصـمـ)
=انسرێنَگ↓.

اِنسِرێنَگ enser-ēn-ag (مصـمـ از اِنسِرَگ↑)
آرام کردن، به آرامش رساندن، ساکت کردن.
«پَه مِهرے پُرێں تاسے شَربت اِش دات /
منارا اِنسرێنت اِش، اِنسرات آنت (ساحر۳: ۱۰۸)
pa mehr-ē porr-ēŋ šarbat eš dāt man-
ā-r-a ensr-ēŋt-eš ensr-āt-aŋt از روی مهر
و محبت، جامی پر از شراب دادند، به من
آرامش دادند، الهی آرامش ببینند!»

آنسَگ ansag =هَنسَگ، هَشک، اِستان، آسک. (ا)
ملاقه.

انسیگ ansig (ا) =هنسیگ. طحال، سپرز.

آنشا anšā (امصـ) خودنمایی و تفاخر بی‌جا،
پُز.

-وتءَ آنشا دَیگ wat a — da-y-ag (مصـل)
پُز دادن، خودنمایی کردن، تفاخر کردن بی‌جا.
«تو وتءَ آنشا مَه‌دَئے taw at a anšā ma-
day از خودت تعریف نکن»

آنشاه anšāh (امصـ) =انشا↑.

اِنشَپ enšap (ق) =اِنشَپی↓.

اِنشَپی enšapi (ق) امشب، شبی که در آن
هستیم. «شَپ همے بیتَگ مئیگءُ تئی
کولانی کرار / اِنشپی مَه‌پَیکر دگه هچ اُزرءَ
مَیار (روانبُد: ٤٦٢) šap hamē bitt-ag mayg
o tai kawl-ān-i karār eŋšapi mah-
paykar dega heč ozr a ma-y-ār وعدهٔ

من و تو همین امشب است، ای دلبر دیگر هیچ عذری نیاور»

اِنشَپیکّ enšapikk (ق) =اِنشپی↑.

اِنشَپیگ enšapīg (ق) =اِنشپی↑.

آنشَگ anšag (ا) =هنشَگ←.

آنشَه anša (امص) =آنشا↑.

آنکاپَگ ankāp-ag (مصـم) =هَنکاپَگ←.

اُنکاپَگ onkāp-ag (مصـم) =هُنکاپَگ←.

اِنکـــار enkār [عـر] (امصـ) نپـذیرفتن، ایـمان نداشتن به باور یا ایده‌ای.

اِنکاس enkās [عر.أنقاس. جمعِ نِقس: مرکب، دوات] (ا) رنگ سیاه ویژهٔ رنگ کردن موی.

اِنکاسی enkās-i (صـ) سیاهرنگ.

اِنکاســـێن enkās-ēŋ (صـــ) ســـیاهرنگ. «انکاسێن شَپ enkās-ēŋ šap شـب سیاه و ظلمانی»

اِنکَد enkad (ق) =اینگر↓.

اِنکَدا enkadā (ق) =اینگر↓.

اِنکَدَگ enkad-ag (ق) =اینگر↓.

اِنکَدَگێن enkad-ag-ēŋ (ق) =اینگرێن↓.

اِنکَر enkar (ق) =اینگر↓.

اِنکُرّ ernkorr (ا) درّهٔ ژرف.

اِنکرَگ eŋkarag (صـ) =اینگرَگ↓.

اِنکَس enkas [سحـ] (ق) =اینگر↓.

اِنکَسێن enkas-ēŋ [سحـ] (صـ) =اینکرێن↓.

آنکِل aŋkel (ا) ۱- دستگیرهٔ سبد، خورجین و... . ۲- =چوّڑی. دستبند نقره‌ای.

اِنکه eŋka =اینکه↓.

انکیاس enkeyās (ق) =اینگر↓.

آنکێن ankēŋ (ا) =هَنکێن←.

اِنگ eŋg (ا) =هِنگ[2]←.

اِنگاته engāta (ق) =آنگت↓.

-**تن‌اِنگاته** tan-engāta (ق) تا هنوز، تاکنون.

آنگـــــار[1] aŋgār (ا) =هَنگـــر. اخگـــر. «داگ داتگ‌آنت همّـے دِلان / زُلمٔ‌ءَ گوْن آنکارءُ جَلان dāg dāt-ag-aŋt hammey del-(گلخان[2]: ۵۴) ān zolm a gōŋ angār o jal-ān دل‌هـای ما را با آتش ستم خود داغ داده‌اند»

آنگار[2] aŋgār (امصـ) ۱- بی‌توجهی، فراموشی بـر اثـر بـی‌توجهی. ۲- (شجـ) رهـا کـن! مثَـل: «انگـار مُـرگ، سُـند اِش هـم بـرت aŋgār e morg sond eš bort مـرغ را رهـا کـن، سُند←(سبد) را نیز بردند (دزدیدند)»

-**آنگـار بیَـگ** — ba-y-ag (مصـلـ) فرامـوش شدن بر اثر بی‌توجهی.

-**آنگار دَیَگ** — da-y-ag (مصـم) =انگارکنَگ↓

-**آنگـار کنـگ** — kan-ag (مصـــم) رهـا کـردن، فراموش کردن کسی بر اثر بـی‌توجهی، مـورد بی‌توجهی قرار دادن. «بُندری رهبند ئی کُتَـگ آنگـار bon-dar-i rah-baŋd i (روانبـد:۱٦۴) kot-ag angār راه و قانون فطری و اجدادی خود را رها (فراموش) کرده است»

آنگارکُتَگێن angār kot-ag-ēŋ (صـ) رهاشده، مورد بی‌توجهی قرارگرفته.

آنگـــارکَنوْک angār-kan-ōk (صفـــ) مـــورد بی‌توجهی قراردهنده.

آنگـــــارَگ aŋgār-ag (صـــــ، جعلـــی مـــــ) =آنگارکنَگ↑.

آنگاز aŋgāz (امصـ) =انگێز↓.

آنگام angām (ا) =هَنگام←.

اِنگائی engāyi (ق) =انوْک. اکنون.

آنگـت angat (قـ)-=هَنگـت. هنـوز. «پیـرَل یکیمان چائیءَ/ آنگت جنان پالان چیءَ (پیرَل: ۴۰) piral yakim-āŋ čā-?-i y-a angat jan-āŋ pāl-āŋ či y-a ای پیـرل، مـن از او ناامیدم، چرا هنوز [باید] فال بزنم»

آنگتان angatāŋ (ق) تا این زمان‌ها، تا اکنون.

آنگَته aŋgata (ق) =آنگَت↑.

آنگَر angar (ا) =هَنگر، آنگار، اِشگر. اخگر، زغال سرخ و افروخته. «نَبیت اِنت پرچیءَ کوْهێن جَگر آپ / مُدام مان انگرءُ آسان سُچوْک اِنت na-bit-eŋt parči y-a kōh-ēŋ (ملا: ۳۸) jagar āp , modām māŋ angar o ās-āŋ soč-ōk eŋt چرا جگـر کـوه‌ماننـد[مـن] ذوب نگردد، که همواره در اخگـر و آتـش در حـال سوختن است»

-**آنگَر بیَگ** — ba-y-ag (مصـلـ) مانند اخگـر و آتش بودن، بسیار داغ و آتشین بودن.

-**آنگَر گْوارَگ** — gwār-ag اخگر باریدن، آتـش باریدن، به‌مجاز بسیار گرم بودن هوا، بلا نازل شدن.

-**آنگرێن** aŋgar-ēn (صـ) مانند یا به رنگِ زغـال افروخته، سوزان چون آخگر.

آنگِر anger (ا) چوبی اسـت دوشـاخه کـه در خرمن‌کوبی به کار رود؛ ایـن دوشـاخه، بـا دو طناب، بر گردن گاو خرمن‌کوب وصل است.

آنگـِرّ angerr (امصـ) ۱- پیرامـون، دورتـادور، اطراف. ۲- محاصره، در میان گـرفتن کسـی یـا جایی بویژه هنگام جنگ و دعوا.

-**انگِرّ بَیَگ** — ba-y-ag (مصـلـ) محاصره شدن.

-**آنگِـرّ کَپَـگ** — kap-ag (مصــلـ) بـه محـاصره افتادن.

-**آنگِرّ کَنَگ** — kan-ag (مصـم) محاصره کردن. «بْیا که تئی ماتێن وطن / آنگِرّ کُتَـگ شـومّێن بدان (ملا: ۱۱٦) b-y-ā ke tai māt-ēŋ watan angerr kot-ag šumm-ēŋ bad-ān بیـا کـه سرزمـین مـادری تـو را بـدخواهان بـدبخت محاصره کرده‌اند»

-**مـان آنگِـرّ گِـرَگ** māŋ anger ger-ag در محاصره گـرفتن، محـاصره کـردن. «بـاگ‌ءَ مـان آنگِـرّءَ گِـرات دَورءَ (روانبُـد: ۱۷۰) bāg a māŋ anger a ger-et dawr a دور تا دور باغ را در محاصره بگیرید»

آنگران aŋgar-ān (صـ) آن‌که از شـدت حسـد یا کینه مانند آتش می‌سوزد.

آنگِرّان angerr-ān (مصـمـ) محاصره، در میان گرفتن کسی یـا جـایی بـویژه هنگـام جنـگ و درگیری.

-**آنگِرّان‌کنَگ** — kan-ag =انگرّان گِرَگ↓.

-**آنگِـرّان‌گِـرَگ** — ger-ag (مصــمـ) محـاصره کردن.

آنگربیان aŋgar-bayān (صـ) آن‌کـه سـخنان آتشین گوید، به‌مجاز آن‌که سـخنان و کلامـش از روی خشم باشند.

آنگرتَگ aŋgar-t-ag (صـ) اخگر شـده، زغـال شده، سوخته.

آنگْرُشـتیگ angroštīg (ا) =انگُلشـتیک، چَلّـه، مُندریک، مُدریک. انگشتری.

آنگْرُشتینگ angroštiŋg (ا) =آنگْرُشتیگ↑.

آنگَرَگ angar-ag (مصـلـ جعلی از آنگر) آتـش گـرفتن، بـر اثـر سـوختن بـه اخگـر و زغـال تبـدیل‌شـدن. «ترْوْنگَـلءُ کَتْرانکـێن زِرد پَـدا آنگِراتـگ trōŋgal o katrāŋk-ēŋ (سیده: ۹۳) zerd padā anger-et-ag دلـی کـه ماننـد تگرگ و برف خنک و سرد شـده بـود، دوبـاره فروزان و آتشین شد»

آنگِرّگ aŋgerr-ag (مصـمـ) ۱- محاصره کردن. ۲- =لێٹورَگ. غلتیدن.

آنگرگْــوار aŋgar-gwār (صــ) اخگربارنــده، به‌مجاز هوای بسیار گرم.

آنگْرِه angreh بن مضارع از آنگْرِهَگ↓.

آنگْرِهْت angreht بن ماضی از آنگْرِهَگ↓.

آنگْرِهتَگ angreht-ag (صـ از انگْرَهَگ) کـج و قوس شده.

آنگْرِهتِن angreht-en (مصـل) =آنگْرِهَگ↓.

آنگْرِهَـگ angreh-ag (مصــلـ)کـج و قـوس شدن.

اِنگُری engor-i (قـ) =اینگُری↓.

آنگرێچی angrēči (قـ) =آگرێنتی↓.

اِنگرێز eŋgrēz (ا) ۱- انگلیسی، ساکن انگلیس. ۲- (مجاز) نژاد اروپایی. ۳- (مجاز) سفیدپوست. ۵- (مجاز) تیزهوش و خلاق. ٦- فریب‌کار، حقه‌باز. مثَل: «اِنگرێز رَنگرێز eŋgerēz raŋg-rēz فرنگی مانند رنگرز است که رنگ عوض می‌کند (حقه‌باز است)»

انگرێزی eŋgerēz-i (صنـ) مربوط به اِنگرێز. انگلیسی، زبان انگلیسی.

-**انگرێزی‌کَنَگ** kan-ag — (مصـلـ) به زبان انگلیسی سخن گفتن.

آنگَرێن aŋgar-ēŋ (صـ) آتشین، فروزان چون آخگر. «آنگَرێن زِرد aŋgar-ēŋ zerd قلب آتشین، قلب دردمند»، «آنگَرێن واهَگ aŋgar-ēŋ wāhag آرزوی پرسوز»

انگرێه aŋgrēh (امصـ) بی‌تابی، بی‌قراری، پیچ و تاب حاصل از درد. «هَیمَهءِ سَرونده گُلێن شاری / باز مَکَن آنگْرێهان دلءَ زاری (منظومهٔ للا و سازێن) haymah ay sarwanda gol-ēŋ šāri bāz ma-kan aŋgrēh-āŋ del a zār-i ای محبوب زیبا و خانه‌نشین من!این همه مویه و زاریِ سر نده و بی‌تابی نکن»

آنگَرێن aŋgar-ēŋ (صـ) افروخته و آتشین چون اخگر. «رۆچ‌آسانی و رۆلَه چو منی آنگرێن زِرد (عطا۲: ۲۲) rōč-ās-ān-i o rō-lah čo man-i aŋgar-ēŋ zerd اُفق و شفق همانند قلب آتشین من هستند»

آنگَڑێن aŋgaŕ-ēn بن مضارع از انگڑێنَگ↓.

آنگَڑێنت aŋgaŕ-ēŋt بن ماضی از انگڑێنَگ↓.

انگڑێنَگ aŋgaŕ-ēn-ag (مصـمـ) بازخواست و مؤاخذه کردن، گیر دادن. «کار دگرے کُتَگ، آ ما را انگڑێن‌ایت kār degar-ē kot-ag ā mā ra aŋgaŕ-ēn-it کار را کسی دیگر انجام داده است، او ما را مؤاخذه می‌کند»

آنگُزگ angozag (ا) =آنگۆزه↓.

آنگُزَه angoza (ا) =آنگۆزه↓.

آنگشت aŋgošt [فار] (ا) =لاکُتک، مۆردانَگ→.

-**انگَشت مِچَگ** meč-ag — مکیدن انگشت، به‌مجاز به شدت پشیمان بودن. «اِشتاپی تَچان‌دے پُشتءَ / شۆمانئے مِچئے آنگُشتءَ (حماسهٔ بالاچ: ۴۱۶) eštāp-i tač-ān ay pošt a šōmān-ay meč-ay aŋgošt a شتابان داری به عقب فرار می‌کنی و انگشت در دهان گرفته پشیمان هستی»

اِنگِلاب engelāb [عر. انقلاب] (امصـ) انقلاب.

آنْگ‌لاپ aŋg-lāp (صـ) آن‌که به‌شدت گرسنه باشد.

آنگلاسکی aŋgalāski (ا) نوعی بازی محلی و گروهی و دوتیمی.

آنگَلائینچ angalāyič (ا) =آگلائینچ↑.

انگُلشتینگ aŋgolešting (ا) =انگرُشتیگ↑.

اِنگۆ eŋgō (قـ) =اینگۆ→. «منا اِنگۆ آنگۆ شۆهاز مَه‌کن (پرواز۲: ١٦) man a engō āngō šōhāz ma-kan مرا در این سو و آن‌سو جستجو نکُن»

آنگور angūr (ا) =هَنگور→

آنگورآپ angūr-āp (ا) =هَنگورآپ→.

آنگورتۆلَگ aŋgūr-tōlag (ا) =گوتۆلَگۆ. نوعی گیاه خودرو شبیه گیاه گوجه فرنگی، با ثمرهای ساچمه‌ای قرمز.

آنگورجان angūrjān [سیـ مچّے، کروچے که دانگ ئی زرد اِنت] (ا) نوعی درخت خرما از خانوادهٔ کرۆچ→، با میوه‌های زردرنگ.

آنگوری angūr-i (صنـ) =هَنگوری→.

آنگورێن angūr-ēŋ (صـ) =هَنگورێن. مالیده یا آلوده به انگور.

آنگۆزَگ angōzag (ا) =آنگُزگ، هِنگ. آنغوزه، آنگدان، صمغی است زردرنگ یا خاکستری با بوی تند که از گیاهی خودرو و بهاری به نام «پَتِرک →» به دست آید و مصرف دارویی دارد.

آنگَه anga (قـ) =هنگَت→.

آنگِه angeh (امصـ) پرش، جست و خیز. مثَل: «آنگِه پَه یَک پادے نَبیت angeh pa yak pād-ē na-bit با یک پا نمی‌توان جست و خیز کرد»

انگَیج eŋgayj [انگلـ engage] (صـ) تاکسی دربست.

-**انگیج کَنَگ** kan-ag — دربست کردن تاکسی.

آنگیر[۱] aŋgīr (ا) =آنگَر. آخگر. «گے جَتَه تیرے گے جَتَه تیرے / مَنئے دلءَ چۆنێن آسءُ انگیرے (شعر عامیانه) kay jata tirē kay jata tir-ē may del a čōn-ēŋ ās o aŋgir-ē چه کسی تیر زده، چه کسی تیر زده، دل مرا که این گونه مانند آخگر پُرسوز.و گداز است»

آنگیر[۲] aŋgīr (ا) =هَنگور→.

آنگێز aŋgēz (امصـ) =آنزار. هجوم، تاخت و تاز.

-**آنگێز کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) هجوم بردن، تاخت و تاز کردن.

آنگێه angēh (امصـ) =آنگرێه→.

آنّو annū (قـ) =هَنّو. اکنون.

آنوَر anwar [عر] (صـ) روشن و تابان.

آنۆش anōš (صـ) =هَنۆش. ۱-بی‌هوش. ۲-نشئه.

آنۆشان anōš-ān (صـ) =انۆش↑.

آنۆش‌وار anōš-wār (صـ) =مُژده‌وار→.

آنۆشی anōš-i (صـ) =هَنۆشی. ۱-بی‌هۆشی، بی‌خودی. ۲-نشئگی، مستی.

آنّوگ annūg (قـ) =هَنوک، هَنی، هَنّو، آنّی، نون، نی، انّون، آنّیک. اکنون، زمانی که در آن هستیم.

آنّوگان annūgāŋ (قـ) به همین زودی، هم‌اکنون.

آنّوگی annūgi (صنـ) مربوط به آنّوگ→، منسوب به زمان حال، کنونی.

آنّوگێن annūgēŋ (صـ) ویژگی کار یا چیزی که مربوط به زمان حال باشد، کنونی. «آنّوگێن دَور annūgēŋ dawr روزگار کنونی»

آنّون annūŋ (قـ) =آنّوگ↑.

آنّونیگ annūn-īg (صنـ) =انوگێن↑.

انی āni (پسـ) پسوندی است که به آخر اسم می‌پیوندد و صفت می‌سازد. «دابانی dāb-āni پرکرشمه»

آنّی anni (قـ) =آنّوگ↑.

آنیچْک anička (ا) =هَنیچک→.

آنیچَگ haniččag (ا) =هَنیچَگ، پێشانیگ. پیشانی.

-**کسےءِ آنیچّگءَ دوازده کْرِچک ماں بیَگ** kas-ē e aniččag a dwāzdah krečk māŋ ba-y-ag پیشانی کسی دارای دوازده چین بودن، به‌مجاز بسیار آخم و ترش‌روی بودن.

آنیشَّگ aniššag (ا) =آنیچّگ↑. «منی انیشّگءَ هێدے آتْک (صبا۲: ۴٦) man-i aniššag a hēd-ē atk بر پیشانی من عرقی آمد(عرق جاری شد)»

آنّیگ annīg (قـ) =آنّوگ↑.

آنّیگان annig-ān (قـ) =آنّوگان↑.

آنّیگێن annig-ēŋ (صـ) =انّوگێن↑.

آو aw =آوه↓.

او ū (شجـ) ۱- در واکنش به منظره یا سخنی شگفت یا غیرقابل انتظار به کار می‌رود. «او! چونێن ماشین ئے ū čōn-ēŋ māšin-ē او!

چه ماشینی است» ۲- در برابر اعتراض نسبت به سخن یا رفتار کسی به کار برند. «او! چۆنێن مردُمئے ū čōn-ēŋ mardom ē او! چه انسانی است این!»

او[1] ow (حا) =اُ. حرف ندا. معادل «ای» فارسی. « او مردُمان گۆش دار اِت ow mardom-āŋ gōš dār et ای مردم گوش کنید»، «او چُکّان ow čokk-ān ای فرزندان»، «او منی دۆست ow man-i dōst ای دوست من!»

او[2] ow (شجـ) در مقام تعجب یا غیرمنتظرانه بودن سخن کسی به صورت سؤالی به کار رود و به این معنی است: «راست می‌گویی؟»، « اولی: باندا هَور گُواریت. bāŋdā hawr gwār-it ow دومی: او؟ اولی: فردا باران می‌بارد. دوّمی: او؟(راست می‌گویی؟)»

اۆ ō (قـ) مخفف اۆد←. «برێن اۆ چهبار br-ēŋ ō čahbār برویم آن‌جا چابهار»

اوآر ū?ār (اصو) صدای شغال.

آوا awā [سحـ] (ا) =هَوا←.

اوّا ūwwā (ا) در زبان خردسالان به زخم گویند.

آواچْک awāčk (امصـ) ۱- گروهی از مردم که برای کمک کردن در انجام کاری معین مانند ساختن خانه و درو محصول، دعوت شوند که در بلوچی به آن «حَشَر» هم می‌گویند. ۲-همکاری مردم یا گروهی از افراد در انجام دادن کاری. «رُمبءُ آواچکءُ آلگران (روانبد، منظومه مکران) romb o awāčk o algarān گروه‌های مردم برای همکاری گِرد آمده‌اند و ...»

آوادَگ a-wād-ag (صـ) =وادک، وادَگ، نوادَگ، هَوادَگ. [مقا: وش‌واد] غذا یا هر مادهٔ خوراکی بی‌نمک یا کم‌نمک. مثَل: «چَه آدمءِ بێگانه چے گِلَگ، چَه دێگءِ آوادَگ چے مِزَگ ča ādam e bēgāna če gelag ča dēg e a-wād-ag če mezag از آدم بیگانه گله‌ای نیست، همچنانکه دیگ بدون نمک مزه‌ای ندارد»

آوار awār (صـ) =هَوار←.

آواران awār-ān (ا) =هواران←.

آوارێنَگ awār-ēn-ag (مصـــمـــ) =هَوارێنَگ←.

آواه awāh (صـ) =بێگواه. بی‌نام و نشان.

اۆباد ōbād (ا) =اۆبادَگ←.

اۆبادَگ ōbādag (ا) فرزند، نسل، زاده، اولاد. «پاکێن هُداءِ بندگان / من آدمءِ اۆبادَگان (ملا ابراهیم) pāk-ēŋ hodā e baŋdag-āŋ man ādam e ōbādag-āŋ بندهٔ خداوند پاک و اولاد آدم هستم»

اۆبار ōbār (امصـ) برگشت موج سنگینی که به ساحل برخورد کند.

اۆبال ōbāl (ا) ۱- حق و بهره. ۲- (صـ) تهیدست، فقیر و بیچاره، ستمدیده. « ره گِر وتی راهءَ برَو / اے وارءُ اۆبالءَ مَپُرس (پیرل: ۷٦) rah ger wat-i rāh a be-raw , ē wār o ōbāl a ma-pors راه خود را بگیر و برو و احوال این بیچاره را نپرس»

-کسےءِ اۆبالءَ زورَگ kas-ē y-e ōbāl a zūr-ag حق کسی را خوردن، نسبت به کسی ستم کردن، تجاوزکردن به مال کسی.

اۆپار ōpār (امصـ) ۱- شکیبایی، صبر. «هۆت چَه کدیمان مستِر اِنت / اۆپارءُ سبر ئی گێشتِر اِنت (مفاخره هوت و رِند) hōt ča kadim-āŋ master-eŋt ōpār o sabr-i gēš-ter eŋt قوم هوت← از قدیم بزرگ‌تر و شکیبایی و صبرش بیشتر بوده است» ۲- =برداشت. تحمل، بردباری. «دلءِ اۆپار سرریچ اِنت / چو هاری مَل‌جَتێن چاهءَ (ملا: ۹۹) del e ōpār sar-rēč eŋt čo hār-i mal-jat-ēŋ čāh a دل از بردباری و صبر لبریز است، مانند چاهی که آن را سیلاب فراگرفته باشد»

-اۆپار کَشّگ — kašš-ag (مصـلـ) شکیبا بودن، شکیبایی را برتافتن.

-اۆپار کَنَگ — kan-ag (مصـلـ) صبر کردن، با شکیبایی چیزی را برتافتن. «یَک دمے اۆپار دان گید کَنان دُرّان (منظومهٔ بیبگر و سدۆ) yak dam-ē ōpār dāŋ kayd kan-āŋ dorr-ān لحظه‌ای شکیبا باش تا گید← بر گوشواره‌هایم بگذارم»

-اۆپار ورَگ — war-ag (مصـلـ) شکیبایی ورزیدن، برتافتن.

-کسےءَ اۆپار آیَگ kas-ē ya — a-y-ag ۱- در برابر رفتار یا منظره‌ای واکنش نشان ندادن، برتافتن. ۲- به خود اجازه دادن برای انجام دادن کاری که خلاف میل دیگری باشد. «ترءَ چۆن اۆپار آتْک که بےمنءَ شُتئے tar a čōŋ ōpār ātk ke bē man a šot-ay چگونه به خود اجازه دادی که بدون من بروی» ۳- وجدان کسی به او اجازهٔ انجام کاری را دادن.

-کسےءَ اۆپار بَیَگ kas-ē ya — ba-y-ag =کسےءَ اۆپار آیَگ↑ «منءَ اۆپار نَه‌بیت که ترءَ مَگِندانءُ بروان man a ōpār na-bit ke ta-r-a ma-geŋd-ān o b-raw-āŋ به خودم اجازه نمی‌دهم که تو را نبینم و بروم»

-کسےءَ اۆپار روَگ kas-ē ya ōpār raw-ag =کسےءَ اۆپار آیَگ↑ «ترءَ چۆن اۆپار رَوت که بےمن بروئے tar a čōŋ ōpār rawt ke bē-man be-raw-ay چگونه وجدانت به تو اجازه می‌دهد که بدون من بروی؟»

اۆپارپْرۆش ōpār-prōš (صـ) از بین برندهٔ صبر و شکیبایی.

اۆپارکَش ōpār-kašš (صـ) بردبار، شکیبا.

اۆپارکنۆک ōpār kan-ōk (صـ) صبور ، بردبار، تحمل‌کننده.

اۆت ōt (ا) =اۆتاگ↓.

اۆتاک ōtāk [تر: اطاق] (ا) ۱- =گَت. اُتاق. ۲-(مجاز) جایگاهی که مردم در آن جا گِرد آیند و مجلس گیرند.

اۆتاگ[1] ōtāg (ا) =اۆتاک↑.

اۆتاگ[2] ōtāg (ا) ۱- نخ پود پارچه یا هر بافتنی دیگر که در پهنا قرار دارد. [مقا: تانجۆ] «آرواهءِ اۆتاگءَ مَه‌ژَپّ (ساحر۱: ٦٠) arwāh e ōtāg a ma-žapp نخ روح را بیرون نکش» ۲- نخ باریکی که در بافتن پارچه یا سوزن‌دوزی کاربرد دارد. ۳- تارِ ساز. «سازءُ سرکار گَن سیمءِ اۆتاگءَ / دور گَن منی پردوتێن دلءِ داگءَ (ملاابراهیم) sāz o sarkār kan simm e ōtāg a dūr kan man-i por-dūtt-ēŋ del e dāg a سیم[های]ساز را کوک کن و داغ دل پردرد مرا بزدا»

-اۆتاگ دۆچَگ — dōč-ag (مصـــمـــ) سوزن‌دوزی کردن روی پارچه با دست به جای تار یا پودی که از آن بیرون کشیده‌اند.

-اۆتاگ کَشّگ — kašš-ag (مصـمـ) ۱- نخ پود را از هر چیز بافته شده بیرون کشیدن. ۲- نخ پود را از پارچه بیرون کشیدن و به جای آن با دست سوزن دوزی کردن.

اۆترا ōtrā (صـ) =بےرَند. آن که فرزند و نوه نداشته باشد، ابتر.

اۆتێش ōtēš (امصـ) تعهد، ذمه، مسئولیت. «چُک من تئی اۆتێشءَ اِشتَگ آت cōk maŋ tai ōtēš a ešt-ag at من بچه را با مسئولیت تو گذاشته بودم»

اۆٹ ōţ [انگلـ vote] (ا) =راء. رأی. «دێمءَ آئیءِ اۆشتیت گے / سیٹءَ بارت وتی بےاۆٹءَ (عابد۱: ۵۴) dēm a āyi y-a ōšt-it kay siţţ a bārt wat-i bē-ōţ a در برابر او چه کسی

می‌تواند رقابت کند، کرسی [مجلس] را بدون رأی هم کسب می‌کند»

اوٚڑِنگ ōṭeg (ا) =هوٚڑِنگ→.

اوٚج ōj (ا) علف و محتویات شکمبهٔ دام.

اوٚجاگ ōjāg (امص) بی‌خوابی، شب‌بیداری.

اوٚجال ōjāl بن مضارع از اوٚجالگ↓.

اوٚجالَگ ōjāl-ag (مصـمـ) پاک کـردن، تمیـز کردن، صاف کردن.

اوٚجری ōjri (ا) = اُجریک↑.

اوٚجریگ ōjrīg (ا) =اُجریک↑.

اوٚجَڑی ōūjaṙi (ا) =اُجریک↑.

اوچ ūč (اصو) برای صداکردن الاغ به کار رود.

اوچّا ūččā (شجـ) به آن جا نگاه کن، ایـن واژه در اصل مخفـف «اوٚد چـار ōd čār آن جـا نگاه کن» است.

اوٚد ōd (قـ) =اودا→

اوٚدا ōdā (قـ) =اوٚد، آئـودا، آدا، آدءَ، اوٚدءَ. آن‌جـا . [مقـا: اِدا] مثَل: «اوٚدا که کار انت، مـا را چـے کـار انـت ōdā ke kār eŋt mā r-a če kār eŋt آنجا که کار است ما را چه کار است[۱]»

اودار[۲] ūdār (ا) (اود (عـود)+ دار=چـوب) عـود، چـوبی معطـر و قهـوه‌ای رنـگ اسـت کـه بـا سوختن، بوی خوشی از آن برمی‌خیزد.

اوٚدار ōdār بن مضارع از اوٚدارَگ↓.

اوٚدارِات ōdār-et بن ماضی از اوٚدارَگ↓.

اوٚدارَگ ōdār-ag [سیـ: ترُندکشَـک] (مصـمـ) ۱- چیزی را با قدرت به سـوی خـود کشـیدن. ۲- چیزی را با طناب بسـتن و بـه سـوی خـود کشیدن.

اوٚدان ōdān (قـ) =اوٚدا↑

آودَه awdah (ا) =هَبدَه. عدد هفده.

اوٚدءَ ōda (قـ) =اوٚدا↑.

آوَر awar (امصـ) آرامش آب خلـیج یـا سـاحل دریا در فاصلهٔ امواج به طور موقت کـه چنـد دقیقه‌ای بیشتر طول نمی‌کشد.

آور awr [سحـ] (ا) =هَور. آبر، باران.

آورپاشَک awr-pāš-ak [سحـ] (صـ) ۱- پخـش و پلا، پراکنده مانند قطره‌های باران. ۲-(امصـ) آب‌پاشی به گونه‌ای که مانند قطـره‌هـای ریـز باران باشد.

-**آورپاشَـک دَیَـگ** da-y-ag — (مصـمـ) آب پاشیدن بر روی چیـزی بـه‌گونـه‌ای کـه ماننـد ریزش قطره‌های ریز باران باشد.

اوٚپـارکَش ōpār-kašš (صـ) بسـیار صـبور و شکیبا، باحوصله.

اوٚچ ءُموٚچ ōč o mōč (صـ) ساکت و خاموش.

اورت ūrt (صـ ا) =هورت→.

اورت‌چار ūrt-čār (صـ) =هورت‌چار→.

اورت‌چاری ūrt-čār-i (صـ) =هورت‌چاری→.

اورت‌چـــــــارێن urt-čār-ēn (صـــــــ) =هورت‌چارێن→

اورتُک ūrt-ok (امصغـ) =هورتُک→.

اورتَگ ūrtag (ا) گونه‌ای سنگ سفیدرنگ که حالت تقـدس دارد. ایـن سـنگ را از روی قـبر بزرگان و اولیاءالله برمی‌دارند و در آب گذارند و آب آن را به بیمار دهند تا بخورد و به باور کسانی که عقیده دارند، شفا یابد.

اورتی ūrt-i (امصـ) =هورتی→.

اورتێن ūrt-ēŋ (صـ) =هورتێن→.

اوٚرچوٚپ ōr-čōp (ا) =هوٚرچوٚپ→

اوردَگ ūrdag (امصـ) =هـوردَگ. روشـنایی و بینایی چشم.

-**چَمّءِ اوردَگـان رێچَـگ** čamm e ūrdag-āŋ rēč-ag روشـنایی و بینـایی چشـم را از بـین بردن. «رَهچاریءَ مَهنِندءُ مَهرێچ چمّءِ اوردَگان rah-čār-i y-a ma-neŋd o ma- (امین:۲۲)

۱- فارسی باستان: awadā در آن‌جا (ابوالقاسمی:۱۴)

rēč čamm e ūrdag-āŋ در انتظار منشـین و بینایی چشم را از بین نبر»

آوردَه awarda (صـ) =هوٚرتَـهـوٚر. درهـم و برهم، قاطی و مخلوط.

آورسا awr-sā (صـ) =هَورسا→.

آورَگ awrag (ا) روح مرده.

اوٚرَگ ōrag [سیـ: رَهتءِ کشءِ پاتال که کاش ئی مـان کن‌اَنت] (ا) بخش کناری رخت شتر که از شاخ و برگ گیاه کاش→ پر شده باشد.

آورَنگ awraŋg (ا) =هَورنـگ. در بلـوچی نـام مردانـه اسـت و در فارسـی بـه معنـی تخـت پادشاهی و به‌مجاز شکوه و عظمت است.

آوری awr-i (صـ) =هَوری→.

اوٚرێـز[۱] ōrēz (ا) ایـن واژه همـراه بـا «چُـکّ» می‌آید و با هم (چُکّءُ اوٚرێز) به معنـی اهـل و عیـال، همسرـ و فرزنـدان، خـانواده معنـی دهد.

اوٚرێز[۲] ōrēz بن مضارع از اوٚرێزَگ↓.

اوٚرێزاِت ōrēz-et بن ماضی از اوٚرێزَگ↓.

اوٚرێزِتِن ōrēz-et-en (مصـلـ)= اوٚرێزَگ↓.

اوٚرێزَگ ōrēz-ag (مصـلـ) کم‌کم فـروریختن و لایه‌لایه جدا شدن شوره‌زار از دیوار یا بناهای مشابه.

آوز awaz [عـر:عـوض] (امصـ) ۱- =مَـٹ. عـوض، بدل، آنچه بـه جـای دیگـری دهنـد. ۲- =بێـر. انتقام، تلافی.

-**آوَز بیَگ** ba-y-ag (مصـلـ) عوض شدن، جا به جا شدن چیزی. «منی گوشـان آوز بـوت آنـت man-i kawš-ān awaz būtt-aŋt کفش‌هایم جابه‌جا شدند»

-**آوَز کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- =مَـٹ‌کَنَـگ. عوض کردن، چیزی یا کسی را جانشین چیـزی یـا کسـی دیگـر کـردن. «مـا دوێـن وتـی mā do-w-ēŋ wat-i ماشـینان‌ێـن آوز کُـت māšin-ān-ēŋ awaz kot مـا دو تـن ماشین‌هایمان را عوض کردیم» ۲- تغییر دادن. «وتی پُچانءَ آوَز کَـنءُ بْیـا wat-i počč-ān a awaz kan o b-y-ā لباس‌های خود را عـوض کن و بیا»

-**آوز گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) ۱- عوض چیـزی را گرفتن. ۲- انتقام گرفتن، کین‌گرفتن.

آوزار awzār (ا) افزار، ابـزار، وسـیله، اسـباب. «وتی آوزاران اێـرکنءُ کـار بِـه‌کَـن (پـرواز۲: ۲۵) wat-i awzār-āŋ ēr be-kan o kār be-kan وسایل خود را پایین بگذار و کار بکُن»

اوٚزرانک ōzarāŋk (ا) مقـدار کـم از چیـزی، ذرّه. «اوٚزرانکـے هم نێست ōzarāŋk-ē ham nēst ذره‌ای هم وجود ندارد»

آوَزگیـــــر awaz-gir (صـــ) =هَـــوَزگیر. انتقام‌گیرنده، کین‌ورز.

آوزی awaz-i (صـ) عوضی، اشتباهی.

اوژ ūžž (اصـو) ۱- صدای سوختن چیزی بـویژه اگر خیس‌باشد. ۲-(صـ) داغ و سوزان به زبـان کودکان.

اوژبـــازی ūž-bāzi (امصـــ) =ایـڈو، اوژکَنَکـا. گونه‌ای بـازی محلـی؛ در دسـت هـر کـدام از بازیکنان چـوبی بلنـد قـرار دارد و هرکـدام از آن‌ها در پیِ این هستند که نوک چـوب را بـه نقطه‌ای از بدن حریف مماس کنند و حریـف برای فرار از رقیـب خـود، بـر جاهـای بلنـدی مانند دیوار و درخت مـی‌رود. هـر وقـت کـه چـوب بـه بـدن حریـف مـماس شـد، برنـده می‌گوید «اوژئـے ūžž ay سوختی»

اوژُکَنَکا ūž-kan-a-kā (ا) =اوژبازی↑.

اوٚژنا ōžnā (ا) =اُوژناگ↓.

اوٚژنـاگ ōžnāg (ا) ۱- شـنا. مثَـل: «اُوژنـاگ وردِش اِنـت مردانـیِ ōžnāg wardeš eŋt mard-ān-i شـنا ورزش مـردان دلیـر اسـت» ۲- (مجاز) تاختن اسب بویژه در میـدان جنـگ.

←اۆژناگ. «اۆژناگ بۆر گۆن واجهءَ / تَرّیت منا پَوجءِ بَزءَ (ملا ابراهیم) ōžnāg bōr gōŋ wājah a tarr-it manā pawj e baz a اسب با سوار خود [در میدان رزم] می‌تاخت و در میان انبوه لشکر چرخ می‌زد» ۳-غوطه‌ور، شناور. «وتی هێدان اۆژناگ بیَگ wat-i hēd-āŋ ōžnāg ba-y-ag در عرق‌های خود غوطه‌ور بودن»

-اۆژناگ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) غوطه‌ور بودن در آب. «کےپَه کےءَ / هرکس وتی هێدان اۆژناگ اَنت / دهرءِ تها (مبارک قاضی) kay pa kay a har kas wat-i hēd-ān ōžnāg aŋt dahr e tah-ā کسی به کسی نمی‌رسد، هرکس در این روزگار در عرق‌های خود غوطه‌ور است»

-اۆژناگ کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- شنا کردن. ۲- (مجاز) تاختن اسب بویژه در میدان رزم.

-مان نَمبءَ اۆژناگ کنَگ māŋ namb a ōžnāg kan-ag ۱-بر زمین نمدار و مرطوب شنا کردن. ۲-(مجاز) کار محال کردن.

-مان هَر آپے اۆژناگ کنَگ māŋ har āp-ē ožnāg kan-ag ۱-در هر آبی شنا کردن. ۲- (مجاز) برآمدن از هرکاری، باهمه ساختن و جور درآمدن.

اۆژناکِر ōžnāg-er (صـ) شناگر ماهر.

اۆژناگ‌گوَز ōžnāg-gwaz (صـ) =اۆژناگوَز↓.

اۆژناگوَز ōžnā-gwaz (صـ) آن‌که با شنا از رودخانه یا مسیری آبی می‌گذرَد.

اۆژناگوَزان ōžnā-gwaz-ān (قـ) در حال گذشتن با شنا از مسیری آبی. «اُمر اۆژناگوزان اِنت دَردءِ زِرءَ (ساحر۳: ۴۴) omr ōžnā-gwaz-ān eŋt dard e zer a عُمر از دریای درد، دارد با شناکردن می‌گذرد»

اۆسا ōsā (ا) =هۆسا. نقطه‌ای از زمین، که زیر آن بر اثر کَندنِ آب یا لانه‌سازی جوندگان خالی باشد و با پا گذاشتن روی آن فرو نشیند، لانهٔ جوندگان که در زیر زمین باشد.

آوساپ awsāp [عر: اوصاف. جـ . وصف] (ا) =ستا. توصیف و ستایش.

اۆسار ōsār بن مضارع از اۆسارَگ↓.

اۆسارِت ōsār-et بن ماضی از اۆسارَگ↓.

اۆسارَگ[1] ōsār-ag (مصـل) ۱- با هم آهسته سخن گفتن. ۲- پچ‌پچ کردن، درگوشی سخن گفتن.

اۆسارَگ[2] ōsār-ag [صو:بژزکنغ،] (مصـمـ) دیوار ساختن و بالا بردن آن. «اَلّم گۆن بدان هَمپُس اِیت بَدزِردیءِ اۆسا / نیکیءَ به‌اۆسار، وتءَ گۆن نیکیان اۆسار (سید۲: ۵۲) allam gōŋ bad-āŋ hampos-it bad-zerd-i e ōsā nik-i a be-ōsār wat a gōŋ nik-i-āŋ ōsār با انجام دادنِ کارهای بد، مطمئناً چالهٔ بدخواهی فرومی‌ریزد، بنای نیکی را بالا ببر و خود را با نیکی‌ها بساز»

اۆسارَه ōsāra (ا) مرثیه‌ای که آن را آهنگین بخوانند.

اۆسام ōsām (ا) =هۆسام. موجی که یکباره به ساحل دریا آید و آرام آرام برگردد، جزر آب. [مقا: اُبّار]

اۆسپ[1] ōsp [سیـ: مَچءِ اۆسپ بیَگ: اے هما وهد اِنت که کلونٹ پَهک رسِراتکءُ رندءَ ٹک کپ‌اِیت، کِشارءِ کشَکءَ تا رۆن] (ا) ۱- موسمی که دانه‌های خرما به اندازهٔ کافی بزرگ شوند و رنگ گرفتن آن‌ها آغاز گردد. ۲- فاصلهٔ بین کاشتن و درو کردن محصول. ۳-بن مضارع از اۆسپَگ↓.

اۆسپ[2] ōsp (امصـ) استراحت و رفع خستگی. «زرّءِ چَه مات‌پِتان پچ گِپتَگ / اۆسپءِ درگتءَ اِسکولءَ (عابد۱: ۸۱) zarr e ča māt pet-āŋ pač gept-ag ōsp e dargat a eskūl a پول‌ها را جهتِ [خرید خوراکی] زنگ استراحت خود در مدرسه از مادر و پدر خود گرفته‌اند»

اۆسپان ōsp-ān (امصـ) ۱-رفع خستگی و دم تازه کردن گلّهٔ احشام یا کاروان شتر بر بلندی یا جایی مشخص، مانند کنار چشمه؛ این استراحت بیشتر در بعدظهر یا هنگام عصر ـ صورت می‌گیرد. ۲- استراحت و رفع خستگی کسانی که در جایی مانند کارگاه و اداره کار می‌کنند. «استادءَ کَمے دمءِ ساسارَگءَ اۆسپان کُت (طائر۱: ۱۰۹) ostād a kam-ē dam e sāsār-ag a ōspān kot استاد برای رفع خستگی کمی استراحت کرد»

-اوسپان دَیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- استراحت دادن به گلّه برای مدتی کوتاه در چراگاه که معمولاً در حدود هنگام عصر ـ صورت می‌گیرد. ۲- دوباره به چرا بردن گلّه پس از استراحت که هنگام غروب تا مدتی پس از آن ادامه می‌یابد.

-اوسپان کَنَگ kan-ag — (مصـل) استراحت کردن، رفع خستگی کردن، دمی تازه کردن.

اۆسپَگ ōsp-ag (مصـمـ) =مَچ‌اێوار. گردافشانی درخت خرما.

اۆست[1] ōst (امصـ) ۱- اطمینان، اعتماد. ۲- امید آرزو. « کدێن دیرێن دِها چه کاسدے گیت / همے اۆستءَ اے راهءَ چارگایان (ساحر[2]: ۵۹) kad-ēŋ dir-ēŋ dehā ča kāsed-ē kayt ham-ē ōst a ē rāh a čār-ag-ā-y-āŋ کی از سرزمین دور قاصدی می‌آید به همین امید چشم به راه هستم»

-اۆست بندَگ baŋd-ag — امیدوار بودن، امید بستن. «هَنگه بِه‌نِندێں اۆست پَه هُدا به‌بندێں (عنبر: ۷۳) hanga be-neŋd-ēŋ ōst pa hodā be-baŋd-ēŋ هنوز بنشینیم و به خدا امید ببندیم»

-اۆست بیَگ ba-y-ag — (مصـل) مطمئن بودن، مورد اطمینان بودن.

-اۆست کنَگ kan-ag — (مصـل) اطمینان کردن، اعتمادکردن. «دێر اِنت که دیرآن کێگدءَ / اۆستءَ نه‌کنت پر هدهدءَ / بالانی بندان کاگدءَ / من وت په دیدار ئی روان (روانبد: گِل و زیور) dēr eŋt ke dir-āŋ kēgad a , ōst-a na-kaŋt par hodhod a , bāl-ān-i baŋd-āŋ kāgad a , man wat pa didār i ra-w-āŋ دیرزمانی است که از یار زیبا رویم دور هستم[و] اوبر هدهد[نامه‌رسان] اطمینان نمی‌کند [تا] بربال‌هایش نامه‌ای ببندم [وبرای اوبفرستم] من خود به دیدارش می‌روم.

اۆست[2] ōst بن مضارع از اۆستَگ↓.

اۆستات ōstāt بن ماضی از اۆستَگ↓.

اۆستاتَکا ōstāt-a-kā (قـ) =اۆشتاتکا↓.

اۆستاتِن ōstāt-en [سرا] (مصـل) =اۆشتَگ. ایستادن.

اۆستَگ ōst-ag [سرا] (مصـل) =اۆشتَگ↓.

اۆستار[1] ōstār (صـ) قابل اطمینان.

اۆستار[2] ōstār بن مضارع از اۆستارێنَگ↓.

اۆستارێنْت ōst-ār-ēŋt بن مضارع از اۆستارێنَگ↓.

اۆستارێنتِن ōst-ār-ēŋt-en [سرا] (مصـل) =اۆستارێنَگ↓.

اۆستارێنَگ ōst-ār-ēn-ag [سرا] (مصـل) =اۆشتارێنَگ.

اۆستَل ōst-al (صـ) آرزومند.

اۆست‌مند ōst-maŋd (صـ) اطمینان‌کننده، اعتمادکننده.

اۆستۆ ōstō (امصـ) =اُستُه↑.

-اۆستۆ نَیارَگ na-yār-ag — (مصـل) ۱- ساکت ماندن، بازگو نکردن آن چه در دل است. ۲-حقیقت را بر اثر ترس یا عاملی دیگر بر زبان نیاوردن. «گمانی جَلّگءُ اۆستۆ نیارَگ مُشکلے گِرانێن (ملا: ٦٩) gam-ān-i jall-ag o ōstō na-y-ār-ag moškel-ē gerān-ēŋ نگه داشتن غم‌ها و پنهان کردن واقعیت مشکل بزرگی است»

اؤستوار ōst-wār (ص) معتمد، امانت‌دار.

اؤستودار ōstō-dār (ص) =اؤستوار↑.

اؤستیگ ōst-īg (ص) آرزومند، امیدوار.

اوسک ūsk (پس) پسوندی است که به آخر صفت می‌پیوندد و مبالغه را می‌رساند. «لاگروسک lāgar-ūsk بسیار لاغر». «هڈّوسک hadd-ūsk استخوانی و بسیار لاغر»

اوش ūšš (امص) =هوش→.

اؤش ōš [صح] (ا) =هوش→.

اوشار ūšār (امص) =تِتِک. ساختن لنج نو و به آب انداختن آن.

اؤشام ōšām (ا) =هوشام→.

اوشت ūšt (امص) =هوشت. پرجوش و خروش، جریان تند لحظه‌های نخستین سیلاب.

اؤشت ōšt ۱-بن مضارع از مصدر اؤشتگ↓. ۲- (ا) علامت سکون که بر حروف آید. ۳- معطلی، درنگ.

-اؤشت بیگ ba-y-ag — معطل شدن، درنگ کردن.

اؤشتاب ōšt-āb (ا) حرف ساکن.

اؤشتات ōštāt بن ماضی از اؤشتگ↓.

اؤشتاتکا ōšt-āt-a-kā (ق) =هوشتاتکا→.

اؤشتاتکایی ōšt-āt-a-kā-i (ق) =هوشتاتکائی→.

اؤشتاتگین ōšt-āt-ag-ēŋ (ص) ایستاده، ثابت و غیر متحرک. مثل: «اؤشتاتگین آپ هار نکنت ōštāt-ag-ēŋ āp hār na-kaŋt آب راکد و ایستاده سیلاب نمی‌شود»

اؤشتاتن ōšt-āt-en (مصـم) =اؤشتگ↓.

اؤشتارین ōštār-ēn بن مضارع از مصدر اؤشتارینگ↓.

اؤشتارینت ōštār-ēŋt بن ماضی از اؤشتارینگ↓.

اؤشتارینتن ōštār-ēŋt-en (مصـم) =اؤشتارینگ↓.

اؤشتارینگ ōštār-ēn (مصـم) =هوشتارینگ. ۱- ایستانیدن، کسی را وادار کردن تا بایستد، کسی یا چیزی را سرِ پا نگه داشتن. ۲- گماشتن.

اؤشتارینوک ōšt-ār-ēn-ōk (صفـ) متوقف‌کننده.

اؤشتانک ōšt-āŋk (ا) محل توقف، ایستگاه.

اؤشتجاه ōšt-jāh (ا) توقف‌گاه، ایستگاه.

اؤشتک ōšt-ok (امصـ) جست و خیز و حرکت‌هایی که هنگام راه رفتن بر اثر شادی و وجد انجام پذیرد.

-اؤشتک جنگ jan-ag — (مصـل) از شدت وجد و شادی روی پای خود بند نبودن، جست و خیز کردن بر اثر وجد و شادی.

اؤشتکا ōst-o-kā (ق) =اؤشتاتکا↑.

اؤشتکانی ōšt-o-kā-n-i (ق) =اؤشتاتکایی↑.

اؤشتکایی ōšt-o-kā-i (ق) =اؤشتاتکایی↑.

اؤشتکی hoštaki (ق) =اؤشتاتکا→.

اؤشتکی ōšt-ok-i (ص) بچه‌ای که بتواند بر پای خود بایستد.

اؤشتگ ōštag (مصـل) =هوشتگ. ایستادن. «پاد آتکۀ مهرکۀ سرونۀ اؤشتات (صبا: ۱۶۴ pād ātk o mehrok e sarūnn a ōštāt برخاست و بر بالین مهرک ایستاد»، «تو اؤشت همدا مردکۀ شؤهاز کن (طاترا۱: ۱۳۵) taw ōšt hamedā o mardak a šōhāz kan تو همین‌جا منتظر بمان و در جستجوی [آن] مرد باش»، «دیمۀ آئیۀ اؤشتیت کے / سیتۀ بارت وتی بےاؤتۀ (عابد۱: ۵۴) dēm a āyi ya ōšt-it kay sitt a bārt wat-i bē-ōt a در برابر او چه کسی می‌تواند رقابت کند، کرسی

[مجلس] را بدون رأی هم کسب می‌کند»، «کؤشۀ په ائردستۀ نزؤرانی مُدام اؤشتاتگ‌آنت (ساحر۱: ۳۲) kōš a pa ēr-dast o ne-zōr-ān-i modām ōšt-āt-ag-aŋt همواره برای کُشتن و نابود کردن فرودستان و ضعیفان ایستاده‌اند»

اؤشتگی ōšt-ag-i (ص) =هوشتگی→.

اؤشتم ōštom (ا) =ایشتم↓.

اؤشتن ōšt-en (ا) موقف، جای توقف.

اؤشتوک ōšt-ōk (صفـ) ایستاده، قایم. «پسیلۀ دپۀ یک ورناهے اؤشتوک اِنت pasill e dap a yak warnā-h-ē ōšt-ōk eŋt (بهار۱: ۲۷) در کنار دروازۀ چاردیواری جوانی ایستاده است»

اؤشتونک ōšt-ōŋk (صفا) =اؤشتوک↑.

اؤشرت ōšert (ا) موجی که به انتهای ساحل می‌آید و می‌شکند.

اؤشم ōšom [سیـ: جُگۀ کاسگۀ هر دوئین دیمان مان‌کشاتگین دار که گوکانی گردنۀ هر دو دیمان لونجان اِنت] (ا) چوب‌هایی که بر گردن گاو شخم‌زن آویزان است و کاسه‌ای که درون آن بذر قرار دارد بر آن‌ها تعبیه شده است.

اؤشیش ōšiš (صـ) ۱- صاف و تمیز مانند شیشه. ۲-آب زلال و شفاف. «اِشکۀ نیکراهۀ ملنگانی اؤشیشین زرد (گوادری۸: ۱۸۹) ešk e nēk-rāh e malaŋg-ān-i ōšiš-ēŋ zerd قلب صاف و پاک دیوانگان مذهب عشق»

اوک ūk (پس) =وک →.

اوک ūkk (ا) =هوک→.

اؤک ōk (پس) =ؤک→ .ōk

اؤکار ōkār بن مضارع از اؤکارگ↓.

-اؤکارکنگ kan-ag — (مصـل) =اؤکارگ↓.

اؤکارات ōkār-et بن ماضی از مصدر اؤکارگ↓.

اؤکارتن ōkār-et-en (مصـل) =اؤکارگ↓.

اؤکارگ ōkār-ag (مصـل) =هؤکارگ→.

اوکو ūkō (ا) =بوم→. جغد.

اؤکو ūwwakō [سیـ: شپانک چه وتی کُٹۀ تهۀ سازرنگین آوازے کشایت] (ا) آوازی است شبیه صدای ساز که چوپان با گلو و دهان خود ایجاد می‌کند.

اؤکین ōkēn (امصـ) تنظیم دَستاس.

اؤکین ōkēn (ا) =هوکین. ۱- راهی که بر پهنای رودخانۀ کم‌آب یا خشک درست شده است. ۲- جایگاهی مشخص بر کنارۀ رودخانه یا نهر بزرگ که مردم ظرف‌های خود را از آن‌جا آب کنند یا احشام از آنجا آب خورند. ۳- جایگاه پر رفت و آمد.

-اؤکین کنگ kan-ag — (مصـل) در جایی، بسیار رفت و آمد کردن.

اؤگار[1] ōgār (امصـ) =روُمُست، آروَد، نژوار، آشکاد، اؤگاس. نشخوار، غذای بلعیده شده را دوباره به دهان برگرداندن و جویدن که ویژۀ برخی از جانوران پستاندار سُم‌دار است.

-اؤگار کنگ kan-ag — (مصـل) نشخوارکردن.

اؤگار[2] ōgār ۱- بن مضارع از اؤگارگ→. ۲- (ص) غرقه، غرق در آب.

-اؤگار کنگ kan-ag — (مصـم) ۱- غرق کردن. ۲- (مجاز) نابود و هلاک کردن. «پیرمردۀ آجزان اندر جهان پادار کنت / نوگُلان گؤن نوجوانۀ نؤهتان اؤگار کنت (ملا فاضل) pir-mard o ājez-ān andar jehāŋ pādār kaŋt nō-gol-āŋ gōŋ nō-jwān o nōhat-āŋ ōgār kaŋt پیرمردان و ناتوانان را در دنیا زنده نگه می‌دارد نوجوانان و افراد کم‌سن و سال را نابود می‌کند»

اؤگارات ōgār-et بن ماضی از اؤگارگ↓.

اؤگارتن ōgār-et-en (مصـم) =اؤگارگ↓.

اوّگـارَگ ōgār-ag (مصـل) ۱- غـرق بـودن، غرقه گشتن. «من هَیالانی لُنجێن زِرءَ اوّگارگءَ اِتـان (صبا۱: ۲۲۰) man hayāl-ān-i lonj-ēŋ zer a ōgār-ag-ā-et-āŋ مـن در حـال غـرق شدن در دریای ژرف خیالات بودم» ۲- (مجاز) نـابود و بـی‌نشـان شـدن. ۳-نشـخوار کـردن. ←اوّگار[1]. ۴- (مصـم) نابود کردن، از بین بردن. «ڈونـڈان اوّگـارِات هوّنـڈان مـان دارِات / زهردَپێن جیمّارءُ دَجُکّانی (گْوادری[1]: ۲۷) đūŋđ-āŋ ōgār-et hōŋđ-āŋ māŋ-dār-et zahr-dap-ēŋ jimmār o dajokk-ān-i لاشه‌هـای گندیده را از بین ببرید، سـوراخ‌هـای مارهـای سـمی و خارپشـت‌هـا را آتـش بزنیـد» ۵- از دست دادن، فدا کردن. «ماسَران پَر تئـی نـامءَ اوّگـارێن (گْـوادری۲: ۱۴۷) ma sar-āŋ par tai nām a ōgār-ēŋ ما سر خود را بـرای نـام تـو فدامی‌کنیم»

اوّگاس ōgās (امصـ) =اِوّگار۱↑.

اوّگام[1] ōgām (صـ) =گِنڈ، اوّمان. ویژگـی آن‌کـه احساس می‌کند که دستشویی دارد، اما دفعی صورت نمی‌گیرد، آن‌که یبوست دارد.

اوّگام[2] ōgām (ا) ناله و فریاد، فغان.

آوگان awgān (ا) =اپگان، پَٹان. ۱- ←(بخـش اعـلام) ۲- افغـانی، اهــل افغانســتان. «نــام جلال‌هانءُ گوهراپشانـے / پِت دُرانیّءُ مات‌ئی آوگان‌ئـے (منظومـهٔ جـلال‌هـان) kāl jalālhān o gawhar-apšān-ē pet dorāni o māt i awgān-ē نـام او جـلال‌خـان و گوهرافشـان (سـخاوتمند) بـود، پـدرش دُرّانــی و مــادرش افغانی بود» ۳- (مجاز) زیبارو و سفیدچهره.

آوگانی awgān-i (صنـ) =آپگـانی. ۱-افغـانی، منسوب به قوم افغان. ۲- زبان افغانی که بـه آن پشتو مـی‌گوینـد. ایـن زبـان از زبـان‌هـای ایرانی نو به شمار می‌آید که هنوز زنده است و تکلم می‌شود. ۳- زبان فارسی افغانی.

-**آوگانی کَنَگ** — kan-ag (مصـل) افغانی کردن، به زبان پشتو یا فارسـی افغـانی سـخن گفـتن. «من بلوّچی کنان آ آوگانی کنت maŋ balōč-i kan-āŋ ā awgān-i kaŋt من بلوچی حرف می‌زنم و او افغانی سخن می‌گوید»

آوگانێن awgān-ēŋ (صنـ) =آپگانێن. مربوط به قوم افغـان. «آوگـانێن مـات awgān-ēŋ māt مادر افغانی»

اوّگِر ōger بن مضارع از اوّگِرَگ↓.

اوّگِرَگ ōger-ag (صـل) =اوّگارَگ↑.

آوَل awal [عـر.اوّل] (صــ) =پێسر ـ. نخسـت، نخسـتین، پـیش از کسـان یـا چیزهـای دیگـر. «اوَل تَو بْیا رَندا من کایـان awal taw b-y-ā raŋd-ā man kā-y-āŋ نخسـت تـو بیـا بعـد من مـی‌آیـم»، مثَـل: «اول تبـک رنـدا سـبک awal tabak rand-ā sabak نخسـت سـفرهٔ غذا سپس درس و سبق»

-**اوَل اوَلان** awal-āŋ awla در مراحـــل نخســـت، در آغــاز. «هـــما اوَل اوَلان، کجـــا شُت‌ئـے؟ hamā awal awal-āŋ kojā šot-ay همان در آغاز کجا رفتی؟»

-**آول بَـر** bar — بـارِ نخسـت، بـرای بـار نخست.

-**آوَل آول** — — (صـ) ۱-در مقـام نخسـت، در جایگاه نخست، جلوجلو. «میران هما اول اول نِشـتَگ mirān hamā awal awal nešt-ag میران در هـمان جایگـاه نخسـت و جلـوتر از همه نشسته است»

-**اوَل بَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- اول شـدن، مقام نخست را بـه‌دسـت آوردن. «آ مـان هـر گْوازی‌یـے آول بوتَـگ ā māŋ har gwāzi yē awal būtt-ag او در هر بازی‌ای نخست شده است» ۲- جلوتر از همـه حرکـت کـردن، دراه رفتن گروهی نفر جلو یا نخست بودن.

-**اوَل کَنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) ۱- چیـزی یـا کسی را در آغاز قرار دادن. ۲- کسی یا چیـزی را در رتبهٔ نخست قرار دادن.

-**اول‌گانی** gāni — [سرا] (قـ) در نوبت نخسـت، همان زمان نخست.

-**چَـه پَهکـان آوَل** ča pahk-āŋ awal اول از همه، پیش از دیگران، در آغاز.

-**چَه درسـتان اوَل** ča drost-āŋ awal =چـه پهکان اوَل↑.

اولّ ūll (امصـ) =هولّ→.

اوّل ōl بن مضارع از اوّلَگ↓.

اولّا ūllā بن مضارع از اولّایَگ↓.

اولّاِت ūllā-et =اولّات↓.

اولّات ūll-āt بن ماضی از اولّایَگ↓.

اولّاتِن ūll-āt-en =اولّایَگ↓.

اولاد awlād [عــر.جــ ولَــد] (ا) فرزنــد، اولاد، فرزندان. «اللّهءَ منءَ دْرُسـت داتَـگ / اولاداوّن همـے یَکّێن اِنت (عابد۱: ۱۱۶) allāh a man a drost dāt-ag awlād-ōŋ hamē yakk-ēn eŋt خداوند همه چیز به من داده است، وّلی فرزندم همین یکی است»

اولّار ūllār بن مضارع از اولّارَگ↓

اولّارِات ūllār-et بن ماضی از اولّارَگ↓

اولّارِتِن ūllār-et-en =اولّارَگ↓

اولّارَگ ūllār-ag (مصـل) =هولّایَگ→.

اولّاروّک ūllār-ōk (صفــ) ۱- زوزه کشــنده، ۲- (توهین‌آمیز) فریادکشنده.

اولّاس ūllās بن مضارع از اولّاسَگ↓.

اولّاسِات ūllās-et بن ماضی از اولّاسَگ↓.

اولّاسِتِن ūllās-et-en (مصـل) =اولّاسَگ↓.

اولّاسَگ ūllās-ag (مصـل) =اولّایَگ→. مثَـل: «توّلَـگءَ بےاولّاسَـگ نَـه‌بیـت tōlag a bē-ūllās-ag na-bit شـغال نمـی‌توانـد کـه زوزه نکشد»

اوّلاک ōlāk [تُر. اُلاغ] (ا) ۱- چارپایی که بـر آن سوار شوند مانند اسب، شتر، خر. «مَه‌گَپ تَـو گوّن دلءَ مُلّا / اگان اوّلاک تئی لَنگ اِنت. (مُلّا: ۱۵۶) ma-kap taw gōŋ del a mollā agāŋ ōlāk tai laŋg eŋt ای ملّا با دل درگیـر نشـو اگر چنانچه سواری‌ات لنـگ باشـد» ۲- (مجاز) هر وسـیله‌ای کـه بـه کـار سـواری آیـد ماننـد ماشـین، موتورسـیکلت، دوچرخـه و... مثَـل: «راه پَه اوّلاک، همراه پَه تپـاک rāh pa ōlāk hamrāh pa tepāk راه (مسافرت) بـا وسـیلهٔ سـواری مناسـب و همراهـان یکـدل خـوش است»

-**کسـےءِ اوّلاک بَیَـگ** kas-ē y-e ōlāk ba-y-ag سواری دادن به کسی، چیزی یا کسی را حمـل کردن. «دان که کدیگءَ دل منـی / دردءُ گَـمءِ اوّلاک بیت (مـلا: ۱۶۴) dāŋ ke kad-īg a del man-i dard o gam e ōlāk bit تـا کـی دل من بار درد و غم را بکشد»

اوّلام[1] ōlām (ا) بیماری و مرض.

اوّلام[2] ōlām (ا) موج کوچک درِیا.

اِوّلاه ōlāh (امصـ ا) =اوّله. ۱- یادی که همـراه با شوق و بی‌قراری باشد. «گپتـان گـوّن اوّلاهءَ دِلانیّءَ / تاچَگءَ بےراهێن جڑانـیّءَ (؟) kapt-āŋ gōŋ ōlāh a del-ān-i ya tāč-ag a bē-rāh-ēŋ jaŕ-ān-i y-a با بی‌قـراری و اشـتیاق دل، شتر جوان و سرکش را به تاختن واداشتم» ۲- واکنشـی کـه همـراه بـا بـی‌قـراری باشـد. «کـاهاوّن دُبـارَگ رُپتَـگ‌اَنـت / کُـلّءِ کَنِـکّءَ رِتگّگ‌اَنت / آسپءَ شِدَگ اوّلاه کُتَـگ (منظومـه هانی‌شَیمُرید) kāh-ōŋ dobārag ropt-ag-aŋt koll e kanekk a retk-ag-aŋt asp a šed-ag ōlāh kot-ag علـف‌هـا را دوبـاره جمـع کـردم، و در گوشـه‌ای از اتـاق ریخـتم، آسـب دوباره بـا بـی‌قـراری شـیهه کشـید» ۳-میـل و خواست دِل.

اوّلاه ūlāh بن مضارع از اولّاهَگ↓.

اوّلاهِات ūlāh-et بن ماضی از اولاهَگ↓.

اوّلاهِتن ūlāh-et-en (مصـل) =اولاهَگ↓.

اوّلاهَگ ūlāh-ag (مصـل) =اولایَگ↓.

اولایَگ ūllā-y-ag (مصـل) =هولایَگ. ۱- آواز سر دادن جانورانی مانند روباه، شغال و گُرگ، زوزه‌کشیدن. ۲- پارس‌کشیدن سگ. ۳- (مجاز) (اهانت‌آمیز) با صدای بلند شدیداً گریه و زاری کردن.

اَوَل‌بانگوا awal-bāŋg-wā (ق) پیشتر از بامداد، لحظه‌های نخست آغاز بامداد.

اَوَل‌بَر awal-bar (ق) بار نخست.

اَوَل‌بَر awal-bar (صـ) ویژگی درختی که نخستین ثمر خود را می‌دهد.

اَوَل‌بُرّ awal-borr (صـ) ویژگی نخلی که پیش از نخل‌های دیگر، محصولش را برداشت کرده‌اند.

اَوَل‌برات awal-brāt (ا) ۱- برادر نخست، برادر بزرگ‌تر. ۲- ماه سوم سال هجری قمری، ربیع‌الاول.

اَوَل‌پاس awal-pās (ا) ۱- پاس نخست از پاس‌های چهارگانهٔ شب. ←پاس. ۲- پاس نخست در نگهبانی.

اَوَل‌تاک awal-tāk (صـ) درختی که تازه شکفته و دارد سبز می‌شود.

اَوَل‌تر awal-ter (صـ) ۱- زودتر از همه. «من اوّل‌تِر آتکاں man awal-ter ātk-āŋ من زودتر آمدم» ۲- پیش‌تر از همه، آن‌که سبقت گرفته است. «تَو اوّل‌تِر نِشتَئے taw awal-ter nešt-ay تو پیش‌تر از همه نشستی»، «آ اوّل اِنتءُ من چه آئیءَ اوّل‌تر ā awal eŋt o man ča āyi y-a awal-ter او پیش افتاده است و من از پیشترم»

اَوَل‌تُرَمپ awal-tramp (ا) قطره‌های نخست باران.

اَوَل‌ترین awal-ter-ēn (صـ) نخستین.

اولِتِن ūll-et-en (مصـل) =هولَگ←.

اَوَل‌تِنگ awal-teŋg (ا) جرعهٔ نخست در نوشیدن.

اَوَل‌تیر awal-tir (ا) ۱- تیر نخست که پرتاب یا شلیک شود. ۲- تیری که به نشانهٔ آغاز جنگ شلیک گردد.

-اَوَل‌تیر کَنَگ kan-ag — (مصـم) تیر نخست را با پیشی گرفتن از رقیب پرتاب یا شلیک کردن.

اَوَل‌جاڑ awal-jāṛ (ا) ماه ربیع‌الاول در سال هجری قمری.

اَوَل‌جَنگ awal-jaŋg (ا) ۱-جنگِ نخست. ۲- (صـ) آن‌که زودتر جنگ را آغاز کرده است.

اَوَل‌چَر awal-čar (صـ) جانور علف‌خواری که تازه خوردن علف را آغاز کرده است.

اَوَل‌داگ awal-dāg (صـ) چارپایی که آن را نخستین بار داغ کنند.

اَوَل‌دَست awal-dast (صـ) نو، تازه، کارنکرده، دست اول.

اَوَل‌رَهت awal-raht (صـ) شتری که تازه بر آن رخت نهاده‌اند و سواری شده است.

اَوَل‌رین awal-rēn (صـ) ماکیانی که برای نخستین بار تخم می‌گذارد.

اَوَل‌زَنک awal-zaŋk (صـ) جانوری که نخستین بچهٔ خود را بزاید.

اوّلُس ōlos (ا) =اُلُس←. «اوّلُسءِ دیمءَ ما شِرّءُ موٹ بین ōlos e dēm-ā mā šerr o mōt bēŋ (عنبر: ۶۸) ما در جلوی مردم رسوا و بدنام می‌شویم»

اَوَل‌سانگ awal-sāŋg (صـ) ۱- عروسی نخست مرد دو یا چند زنه. ۲- همسر نخست زن یا مردی که دو یا چند بار ازدواج کرده است.

اَوَل‌سَر awal-sar (ا) ۱- بار نخست، نخست. «کَی اوّلسرءَ رَوت؟ kay awal-sar rawt

نخست چه کسی می‌رود؟» ۲- (صـ) زودتر از همه، پیشتر از همه. «تَو اَولسر بیا taw awal-sar b-y-ā تو زودتر از همه بیا» ۳-در جایگاه نخست، در رتبهٔ نخست. «من اوّلسربوتان man awal-sar būtt-āŋ من اوّل شدم»

اَوَل‌شام awal-šām (ا) شام نخست، شامی که در ساعات نخست شب خورند.

اَوَل‌شپ awal-šap (ا) اولِ شب، ساعت‌های نخستین آغاز شب.

اَوَل‌کار awal-kār (صـ) ۱- آن‌که کاری را تازه آغاز کرده است. ۲- (ا) آغاز کار.

اَوَلکی awlaki (ق) =هَولکی←.

اولَگ۱ ūllag (مصـم) =هولَگ. غارت کردن، به یغما بردن، چپاول کردن.

اولَگ۲ ūllag (مصـم) =هولَگ، هولایَگ. زوزه کشیدن جانورانی چون شغال و روباه و گرگ.

اوّلَگ ōlag (مصـل) =تَنَگ، مان‌گیشَگ. گیر کردن، درهم پیچیده شدن، کلاف سردرگم شدن.

اَوَل‌گُوَمس awal-gwams (صـ) =نوکگُوَمس←.

اَوَل‌گُهار awal-gohār (ا) ۱- خواهر نخستین. ۲- ماه جمادی‌الاولی در سال هجری قمری.

اَوَل‌لاپ awal-lāp (صـ) ۱- زنی که نخستین فرزند خود را بزاید. ۲-ویژگی حیوانی که فقط یک شکم زاییده باشد. «لوٹ‌اِتَگ مُلّاءَ چه من گوکے / که بِه‌بیت سَنٹے یا اوّل‌لاپے lōṭ-et-ag mollā a ča man gōk-ē ke be-bit saŋṭ-ē yā awal-lāp-ē (عابد۹۳:۴) مُلا از من گاوی درخواست کرده است که نازا، یا این‌که فقط یک شکم زاییده باشد»

اوّلُم ōlom (ا) =اوّلُمب↓.

اوّلُمب ōlomb (ا) =هوّلُمب←.

اَوَلَنڈ awlaŋḍ (ا) =اوّلیمب↓.

اَوَل‌نوک awal-nōk (ا) ماه شب اول.

اوّلو ōlō (ا) =اوّلیگ. گونه‌ای پاروی قایق.

اوّلَه۱ ōlah (ا) =اوّلاه↑.

اوّلَه۲ ōlah (ا) =روّلَه. غروب خورشید.

اَوَل‌هو awal-hū (ا) نخستین اقدام، در آغاز کار. «ماں اول هوّءَ گوں گُورَمبازاں رُپتَگ‌آت... / بوّسے چه هیروارِیں دپ ءُ سُنٹاں گِپتَگ‌آت man awal-hū a gōŋ gwarambāz-āŋ ropt-ag-at bōs-ē ča hir-wār-ēŋ dap o soŋṭ-āŋ gept-ag-at (روانبُد: ۴۶۰) در اقدام نخست او را در آغوش گرفتم، از دهان خوشبو و لب‌های او بوسه‌ای گرفتم»

اَوَلی awai (صـ) اوّلی، نخستین. مثل: «هَورانی اولی تُرمپ اِنت hawr-ān-i awal-i tramp eŋt قطره‌های نخست باران است (هنوز آغاز کار است)»

اوّلی ōli (ا) =اوّلیگ↓.

اَولیا awlyā [عر.اولیاء،جـ ولیّ.] (صـ) (این واژه در بلوچی مفرد است) ۱- ولیِّ خدا، عارف، مرد خدا. ۲- نام مردانه.

اَوَلی‌ئید awal-i a?id (ا) ۱-عید نخست. ۲-نخستین عید از عید فطر یا قربان که پس از مرگ کسی فرارسد.

اولی‌برات awal-i-brāt (ا) ۱- برادر نخست. ۲- =اوّل‌برات. ماه ربیع‌الاول از سال قمری.

اَولی‌جاڑ awal-i jāṛ (ا) ۱-دوقلوی نخست. ۲-ماه شوال از سال قمری.

اوّلیگ awal-īg (صنـ) اولین، نخستین.

اوّلیگ ōlīg (ا) =هوّلیگ. پارو قایق یا لنج.

اولی‌گُهار awal-i gohār (ا) ۱-خواهر دوم. ۲-ماه ربیع‌الاول از سال قمری.

اوّلیم ōlēm (ا) =اوّلیمب↓.

اولیٚمب ōlēmb (ا) سرشاخه‌های درخت گز، که آن‌ها را در زمینی که برای کاشتن بذر برنج آماده است ریزند تا با آب و گل آمیخته شوند و سپس بذر را در آن پاشند.

اوٚلیٚن ōlēn بن مضارع از اوٚلیٚنگ↓.

اوٚلیٚنت ōlēŋt بن ماضی از اوٚلیٚنگ↓.

اوٚلینگ ōliŋg (ا) =اوٚلیگ↑.

اوٚلیٚنگ ōlēn-ag (مصـم؛ مصـل: اوٚلگ↑) سر در گُم کردن، کلافه کردن، حوصلهٔ کسی را به سر رساندن.

آوَلیٚن awlyēn (صـ) اوّلین، نخستین. مثَل: «اولیین هِشتءَ په چوٹی اٚر مَکَن awal-y-ēŋ hešt a pa čōṭ-i ēr ma-kan خشت نخست را کج نگذار»

-اولیٚن بـرات brāt — ۱- بـرادر نخست. ۲- =اوّل‌براتٚ↑

-اولیٚن گُهار gohār — ۱- خـواهر نخست. ۲- =اوّل‌گُهار↑.

اوٚم ōm (ا) آواز کُر و دسته‌جمعی در مراسم موسیقی‌درمانی یا مجالس صوفیانه؛ آوازخوان مـی‌خوانـد و گـروه بـا هـم در برخـی از بخش‌های سرود او را همراهی می‌کنند.

اوٚم ōm بن مضارع از اوٚمَگ↓.

اوم ūm (ضمـ) ایـن ضـمیر در برخـی از لهجه‌هـای منطقـهٔ سـوران وجـود دارد و در حالت اضافی، پیش از واژه‌هـای «پِـت، مـات، نـاکوٚ، بـرات، گهـار، تـرو، بلُـک» مـی‌آیـد و مالکیـت را مـی‌رسـاند. «اومپِـت ūm-pet پـدرمن»، «اومبـرات ūm-brāt بـرادرم»، «اومناکوٚ ūm-nākō عمویم، دایی‌ام»، «اوم‌ترو ūm trū خاله‌ام، عمّه‌ام» ، «اومگُهار ūm gohār خـواهرم» ، «اومبَلُـک ūm ballok مادربزرگم»

اومّ ūmm (امصـ) =گیز. پنجهٔ دست را بـر سر کسی زنند یا این به سوی کسی نشان دهند که نشانهٔ تنفر و نفرین است.

-اومّ دَیَگ da-y-ag — (مصـم) =اوم↑

-اومّ جَنگ jan-ag — (مصـم) با پنجهٔ دست بر سر کسی زدن یا بـر آن فشـار دادن بـر اثـر تنفر.

اومّا ūmmā (ا) کوتـاه شـدهٔ اوم‌مـات. ←اوم ūm.

اومّار ūmmār بن مضارع از اومّارَگ↓.

اومّارت ūmmār-et بن ماضی از اومّارَگ↓.

اومّارِتن ūmmār-et-en (مصـل) =اومّارَگ↓.

اومّارَگ ūmmār-ag (مصـل) ۱- =هومّارَگ←. ۲- تکرار صدای «اوم اوم» در خواب یا هنگام بیماری.

اوٚمال ōmāl (ا) موج کـوچکی کـه بـه دنبـال برخورد بـا موج‌هـای بـزرگ و بلند دریـا بـه صخره‌های ساحل پدید آید، ایـن موج حالـت برگشـت بـه دریـا را دارد. «چـه کُجـا لـوٚهیٚن نَنگرے بیاران / دان کدی اوٚمالان کنان آمباز ča kojā lōh-ēŋ naŋgar-ē b-y-ār- (ملا: ۵۰) āŋ dāŋ kad-i ōmāl-āŋ kan-āŋ ambāz. از کجا لنگر فـولادینی را فـراهم کـنم تـا کـی موج‌های دریا را در آغوش بگیرم»

اوٚمـان ōmān (امصـ) ۱- =زهیـر. اشـتیاق بـه دیـدار کسـی در هجـران اسـت، درد اشـتیاق. ۲- یاد بی‌قرارانهٔ وطـن بـرای کسـی کـه از آن دور است. «مُلک منءَ اوٚمـان اِنـت دلارامیٚن molk man a ōmān eŋt del-ārām-ēŋ (؟) اشتیاق دیدار وطنِ آرامبخش را دارم» ۳- ایـن یـاد بـی‌قرارانـه بـرای برخـی از جـانوران نیـز صـادق اسـت. «ڈاچیـان جَگـین اوٚمـان اِنـت ḍāči-y-āŋ jagin ōmān (حماسهٔ رِند و لاشار) eŋt ماده‌شترها بـه خـاطر دوری از [سرزمـین اصلی خـود]جگـین← بـی‌قرارنـد» ۴- آرزوی مفرط. «آئـیءِ گِنـدَگ زِردءِ اوٚمـان اِنـت منءَ āyi e gend-ag zerd e ōmān- (محمدروانبد) eŋt man a دیدار او آرزوی قلبی من است»

۵- بی‌قراری مادری که از فرزندش دور است. ٦- بی‌قراری ماده‌حیوانی که بچه‌اش در کنـار نیست. ۷- دل‌پیچه، اسهال و ناراحتی و دردی که در دفع وجود دارد.

-اوٚمان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بی‌قرار شدن بر اثر یاد کسی که در هجـران اسـت، دلتنـگ شدن برای کسی. «پَر تَو منءَ اوٚمان بیت par taw man a ōmān bit من برای تو دلم تنگ می‌شود» ۲- اجابت مزاج همراه با ناراحتی بر اثر مسمومیت و اسهال.

-اوٚمان پَرّیٚنگ perr-ēn-ag — (مصـم) به یـاد کسی انداختن و بی‌قرار کردن.

-اوٚمـان کَنَـگ kan-ag — (مصـم) ۱- آرزو کردن، برای رسیدن به خواسته و آرزو بی‌قرار بودن. مثَل: «گولوءَ کبکی رواجے اوٚمـان کُـت، وتی گام دست وت تاوان کُـت gōlū kabg-i rawāj-ē ōmān kot wat-i gām dast e wat tāwān kot پرنـدهٔ سـار آرزوی راه رفتـن بـه شیوهٔ کبک را کرد، راه رفتن خـود را از دسـت داد» ۲-بی‌قرار کردن یاد کسی که در هجـران است، بی‌قرار کردن اشتیاق کسی بـرای دیـدار عزیزی یا سرزمینی. «منءَ اوٚمان کَن آنت تئـی کاکُلِستان man a ōmāŋ kan- (روانبُد، کَلَم‌لولو) aŋt tai kākol-estān اشتیاق دیـدن موهـای تو[ای دلدار] مرا بی‌قرار کـرده اسـت» ۳- بـه یـاد آوردن. «هـوٚر شُـتیٚن مـا تـو پُترونکـان کوچّگءِ/ دَور هما پیٚشیگیٚن تـو اوٚمان کُتیٚن hōr šot-ēŋ mā taw potrūŋk- (عابد: ۲۲:۱۰) āŋ kūččeg e dawr hamā pēš-ig-ēŋ taw ōmāŋ kot-ēŋ مـن و تـو بـا هـم بـرای جمع کـردن سـبزی پُترونـک مـی‌رفتـیم، تـو هـمان روزگار را به یاد می‌آوردی»

اوٚمان‌گنوٚک ōmāŋ-ganōk [سیـ: هما مردم که آئیءَ یَک اناگه گنوکی اومان گِرآنت...] (صـ) ویژگی آن‌کـه بـه طـور ناخودآگـاه سر بـه دیـوانگی می‌زند.

اوٚمانی ōmān-i (صـ) =اوٚمانیگ↓.

اوٚمانیگ ōmān-īg (صـ) بی‌قـرار و نـاآرام از اشتیاق دیدار عزیزی مانـند فرزنـد، دوسـت و ... که دور است یا از سرزمینی مانند وطن.

اوٚمرءاکـرار ōmar e ekrār پـیمان و قـول اوٚمّر، به‌مجاز پیمان نشکستنی، قولی که حتماً باید ادا شود. ←اوٚمر و ماهوٚ (بخش اعلام)

اوٚمرا ōmarā [عر.اُمراء.جـ. امیر](صـ) در بلـوچی بیشتر مفرد است. امیر، نجیب، نژاده.

اوٚمـرائیٚن ōmarā-ēŋ (صـ) امیـر و نـژاده، نجیب.

اوٚمَگ ōm-ag (مصـل) =اوٚمان↑بیَگ. در فـراق کسی بی‌قرار شدن، به‌شـدت خواهـان دیـدن چیزی یا کسی شدن.

اوٚمی ōmi [سیـ: ملایانی گُوٚرءَ که نوک‌دربر کلام‌الله وان‌ابیتءَ هلاس کنت آئیءَ اومی کنآنت...] (ا) رسـمی بـوده اسـت در مکتـب‌خانـه‌هـای قـدیم، به‌گونـه‌ای کـه اگر نوآموزی قرائت قرآن را می‌آموخت او را با لباس نو مـی‌پوشـاندند و بـه همراهان دیگر شـاگردان مکتب بـا خوانـدن آواز و شعر مذهبی در محله می‌گشتند و بـه مردم نشان می‌دادند.

اوٚمیٚت ōmēt (امصـ) =اُمیّت←. «علی تَو چوٚ ناامیٚت مَبو ali taw čō nā-ōmēt (عنبر: ۵۷) ma-baw علی این گونه ناامید نشو»

اوٚمیٚن ōmēn بن مضارع از اوٚمیٚنگ↓.

اوٚمیٚنت ōmēŋt بن ماضی از اوٚمیٚنگ↓.

اوٚمیٚنتَـگ ōmēnt-ag (صـ) مشـتاق دیـدار کسی یا رسیدن بـه چیـزی. «اوٚمیٚنتگیٚن مـات ōmēŋt-ag-ēŋ māt مادری که مشتاق دیـدن فرزندش است»

اوٚمیٚنَگ ōmēn-ag (مصـم) کسی را مشتاق و بی‌قرار دیدار خود یا دیگری کردن.

اوٚن¹ ōn (ا) =هوٚن←.

اوْن۲ - وْن ōn (ضمـ) ضمیر متصل که در پایان واژه آید و معادل «م ، ـم» فارسی است و به چند معنی به کار رود. ۱- من، مالِ من. «لوْگاوْن lōg-ōŋ خانه‌ام»، «چُکّاوْن čokk-ōŋ فرزندم. «مثَل: «شَپاوْن سالےِ گْوَزیت، šap-ōŋ sāl-ē gwaz-it رۆچاوْن شَش ماه rōč-ōŋ šaš māh شبم به اندازهٔ سالی و روزم به اندازهٔ شش ماه می‌گذرد (طولانی است)» ۲- به من. «کار اوْن مَه‌دار kār-ōŋ ma-dār کاری به من نداشته باش» ۳- برای من. «کاراوْن کپتَگ kār-ōŋ kapt-ag برای من کاری پیش آمده است» ۴- من را، مرا. «چمّاوْن مَکَن čamm-ōŋ ma-kan چشمم نکُن، مرا چشم نکن»

اوْن۳ ōn (فعـ) ۱- فعل ربطی اول شخص مفرد در معنی هستم. «مـن بَزّگےاوْن مـنءَ کار مَه‌دار man bazzag-ē-ōŋ man a kār ma-dār من بیچاره‌ای هستم، کاری به من نداشته باش» ۲-این فعل می‌تواند تام باشد: وجود داشتم، موجود بودم، اقامت داشتم. «مـن همـوْدا اوْن man hamōdā ōŋ من همان‌جا هستم» ۳- برای منفی کردن این فعل پیش از آن «نـه» می‌آید. «مـن واب نـه‌اوْن man wāb na-ōŋ من خواب نیستم»

اوْن۴ ōn (شناسه) ۱-به همراه فعل مضارع و ماضی و مستمر می‌آید. ماضی ساده: «آتکاوْن ātk-ōŋ آمدم» ماضی بعید: «وارتَ آتاوْن wārt-at-ōŋ خورده بودم» ماضی نقلی: «نبشتگاوْن nebešt-ag-ōŋ نوشته‌ام»، مضارع: «جَنـاوْن jan-ōŋ مـی‌زنـم» ماضی‌التزامی: «بِگپتێناوْن be-gept-ēn-ōŋ کاش‌می‌گرفتم» ماضی مستمر: «وَرَگءَ آتاوْن war-ag-ā-at-ōŋ درحال خوردن بودم» مضارع مستمر: «رَوَگءَ اوْن raw-ag-ā-ōŋ در حال رفتن هستم»

اوْنا ōnā بن مضارع از اوْنایَگ↓.

اوْنات ōnāt بن ماضی از اوْنایَگ↓.

اوْناتِن ōnāt-en (مصـل) =اوْنایَگ↓.

اوْنار ūnnār بن مضارع از اونارَگ↓.

اوْنارات ūnnār-et بن ماضی از اونارَگ↓.

اوْنارِتِن ūnnār-et-en (مصـمـ) =اونارَگ↓.

اوْنارَگ ūnnār-ag (مصـمـ) ۱- نالیدن بر اثر درد و بیماری. ۲-نالیدن در خواب بر اثر خواب بد دیدن.

اوْنایَگ ōna-y-ag (مصـل) =کوْنایَگ. غنودن، چرت زدن.

اوْنڈ ōŋḍ (ا) =هوْنڈ←.

اونژ ūŋž (اصو، امصـ) سوختن، صدای سوختن چیزی با چیزی داغ.

—**اونژ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) سوختن چیزی به طور سطحی.

اونژاسَرۆ ūnžā-sar-ō (صـ) آشفته‌حال.

اوْنک ŋk (پسـ) =اوَک↑.

آوَنـگ۱ awaŋg (ا) سخن به زبان کودکان. مادران به کودکانشان گویند. «آوَنگ کَن awaŋg kan آوَنگ کَن، دپءَ پُر اَچ شَکَر کَن awaŋg kan dap a por ač šakar kan حرف بزن حرف بزن و دهان را پر از شکر کن (شیرین‌سخنی کُن)[1]»

آوَنگ۲ awaŋg (ا) =هاوَنگ. هاون.

اووّ ūww (اصو) داغ و سوزان به زبان کودکان. «دست مَه‌جَن اووّ اِنت dast ma-jan ūww ent دست نزن که داغ است»

اوه awh (شجـ) =هان، آو، هَو←. «نَے اوه کنت که شات کنان زِردءَ / نَے نا ءَ کنت که هاترءَ پَلّان nay awh a (شعر کهن بلوچی[2])

۱-واژهٔ آوَنگه‌هی avangahe در اوستا به معنی "حرف بزن بامن" است. (دولتشاهی، ۱۳۷۷: ٤٦)
۲-فقیرشاد، چکاس: ۱۲۲

kaŋt ke šāt kan-āŋ zerd a nay nā a kaŋt ke hāter a pall-āŋ نه بله می‌گوید، تا دلم را خوشحال کنم، نه می‌گوید نَه، که بی‌خیال شوم و به آن فکر نکنم»

اوْه ōh (شجـ) ۱- بدا، بدا به حالِ، وای. «شُمارا اوه! بےساهێن بُتان زار (روانبُد:۱۰۸) šomā ra ōh o bē-sāh-ēŋ bot-āŋ zār وای بر شما، وای بر بُتان بی‌روح» ۲- در بیان تأسف بر حال خود یا کسی گویند. «اوْه که من باتان ōh ke man bāt-āŋ وای بر حال من» ←اوْهے. ۳-(ا) (مجاز) نفرین، دعای بد.

اوْه‌پَه‌سَر ōh pa sar (صـ) ۱- آن‌که شایستهٔ این است که بر حال بدش دریغ بخورند، بدبخت، ذلیل، خوار. ۲-(شجـ) الهی خیر نبیناد! «مردءَ بِه‌کَنت سُهنے مان دَپ ئی چوْپایت اوْه‌پَه‌سَر (روانبُد: ۳۹۶) mard be-kaŋt sohn-ē māŋ dap-i čōp-it ōh-pa-sar مرد اگر سخنی بگوید، آن [زن]-که خیر نبیناد- او را با گستاخی و بی‌ادبی پاسخ می‌دهد»

اوه ūh (شجـ) ۱- آخ، برای نشان دادن درد، یا بیان تأسف یا هیجان و لذت بر زبان آورند. ۲- برای نشان دادن اعتراض بر امری یا رفتار بر زبان آورند.

-**اوه اوه کَنَگ** kan-ag —— واژهٔ اوه اوه را برای نشان دادن درد یا بیان تأسف و اعتراض پی در پی تکرارکردن.

-**اوه نـه‌کَنَگ** na kan-ag — آخ نکردن، مقاومت کردن بر درد و ناراحتی.

اوْهَر ōhar بن مضارع از اوْهرَگ↓.

اوْهِر ōher [سیـ: ساپ و لشه] (صـ) شفاف، به گونه‌ای که بتوان تصویر کسی یا چیزی را که روبروی آن است، دید.

اوْهـرَگ ōhar-ag (مصـل) به حالت اغما افتادن، از دست دادن هوشیاری، از هوش رفتن. «آ اوْهرتَگ پدا پَه سار آتکَگ ā ōhar-et-ag padā pa sār ātk-ag او از هوش رفته و دوباره به هوش آمده است»

اوهِند۱ ōheŋd (ا) =اێوند←.

اوْهِنـد۲ ōheŋd (ا) نام لحن و مقامی در موسیقی سنتی و کلاسیک بلوچی است.

اوْهِنگ ōheŋg (صـ) ۱- آویزان همانند خوشهٔ انگور بر درخت. ۲- آویزان همانند دانه‌های تسبیح یا گردن‌بند. ۳- حالت ابرهایی که شدیداً در حال بارش هستند و از دور این گونه به نظر می‌آیند که آن‌ها بر زمین آویزان و سرازیر هستند، حالت بارش ابرها به گونه‌ای که به سطح زمین نزدیک هستند. «اوْهِنگے زُرتَگ جمبرءَ / وشّءَ رِچایت پْراهێن پژءَ (پسابندنی) ōheŋg-ē zort-ag jambar a wašš a reč-it prāh-ēŋ peź a ابر باریدن را آغاز کرده است و به شدت بر دشت فراخ می‌بارد»

اوْهِنگی ōheŋg-i (صـ) ابری که آمادهٔ باریدن است.

اوْهَـو ōhaw (امصـ) =اوْهَـه↓. «دان کدیگءَ تئی اوْهـوان نِندان/ سَگّان دنیاءِ تْرنـدێن گْوَرگِنـدان (عابد:۷/ ٦٣) dāŋ kad-ig a tai ōhaw-āŋ neŋd-āŋ sagg-āŋ donyā e troŋd-ēŋ gwar-geŋd-āŋ تا کی به امید تو بنشینم و بلاها و آسیب‌های سخت روزگار را تحمل کنم»

اِهوتی ehwati (صـ) ویژه، خاص، مخصوص.

اوْهَه ōha (امصـ) =اوْست. اعتماد، امید. «الَّمءَ مُرتَگ آ که مان تاهاپێن پَٹان/ سرجَنان بِیتَگ پَر وتی عقلءِ اوْهَهءَ (مُنیب افشانی) allam a mort-ag ā ke māŋ tāhāp-ēŋ paṭ-āŋ sar-jan-āŋ bitt-ag par wat-i akl e ōha y-a آن‌که به عقل خود اعتماد کرد و سرگردان شد، مسلماً در بیابان‌های بی‌آب هلاک می‌شود»

اۆهے ōhē (شجـ) این واژه با فعل دعائیهٔ «بات» همراه است و بیشتر به معنی «وای»، «بدا به حالِ تو» به کار می‌رود. « اۆهے من باتان که دل منی گردان پۆش‌اِتّگ (منظومهٔ هانی‌شَیمُرید) ōh-ē man bāt-āŋ ke del man-i gard-āŋ pōš-et-ag وای بر من که گرد و غبار دلم را پوشیده است» ، «اۆهے تَرا بات اِنت نپَر/ مِهرءِ اجَل بیتئے چیءَ (ملا:۱۴۳) ōh-ē ta-r-ā bāt-eŋt napar , mehr e ajal bitt-ay či-a وای بر تو باد ای قاصد! چرا اجَل مهر و دوستی شدی؟»

اَوێل awēl (ا) =هَبێل←.

اوێلان awēl-āŋ (ا) =هَبێلان←.

اوێلی awēl-i (ا) =هبیلی←.

آه ah (شجـ) ۱- آخ، برای نشان دادن درد به کار رود. «آه چۆن دردءَ گنت ah čōŋ dard a kaŋt آخ چقدر درد می‌گیرد» ۲- برای بیان اعتراض به کا رود و در این حالت، بیشتر تکرار می‌شود. «آه آه چے کن‌ئے؟ ah ah čē kan ay اِ اِ چه می‌کنی؟» ۳- برای نشان دادن از لذت به کار رود. «آه چۆن وش‌ اَت ah čōŋ wašš at چه لذت‌بخش بود»

أه oh (شجـ) =آه↑.

آها ahā (شجـ) برای نشان دادن افسوس وَ دریغ به کار رود.

أهبال ohbāl (ا) =اۆبال↑.

آهبند ahbaŋd (ا) وسط، میانه. «گرماگءِ اهبند garmāg e ahbaŋd وسط زمستان»

أهپار ohpār (امصـ) =اُپّار↑.

أهپارَگ ohpārag (ا) =اُپّار↑. «هَما اُهپارَگان کشّان چَه تئی گم (مُنیب افشانی) hamā ohpārag-āŋ kašš-āŋ ča tai gam از غم تو آه می‌کشم»

آهپال ahpāl (ا) عیال، خانواده.

آهت aht =آتّک←.

اِهتُبار ehtobār [عر.اعتبار] (امصـ) ۱- اطمینان، اعتماد. ۲- وفا و عهد.

-اِهتباربندَگ — baŋd-ag (مصـل) اطمینان کردن، اعتماد کردن. «آ کُجام سپاهیگ اِنت پَر منءَ بندیت اِهتبار[1] (منظومهٔ جنگ للا و میرواڑیان) ā kojām sopāh-ig eŋt par man a baŋd-it ehtobār آن کدام سپاهی و لشکری است که بر من اعتماد می‌کند»

-اِهتبار کنگ — kan-ag (مصـل) اعتماد کردن. «هرکسءِ سرءَ اهتُبار مَکَن har kas e sar a ehtobār ma-kan بر هر کسی اعتماد نکن»

-بےاِهتُبار bē-ehtobār (صـ) ۱- بی‌اعتماد، آن که نمی‌توان به او اعتماد کرد. ۲- بی‌وفا.

اِهتُباردار ehtobār-dār (صـ) ۱- دارای اعتبار، قابل اعتماد، مورد اطمینان. ۲-با وفا.

آهتر ahtar (ا) همان اختر فارسی.

اِهتیار ehteyār [عر.اختیار] (امصـ) ۱- اختیار، اراده. ۲- در منظومهٔ حماسی آدینگ←، این واژه به طنز در معنی آلت تناسلی به کار رفته است، ولی به نظر می‌آید واژه‌ای دیگر است و به این ریخت درآمده است. «پاداۆن پَه میرءِ سینَگءَ داتَگ/ بُرّاتاۆن میرءِ اهتیار جُوانێن pād-ōŋ pa mir e sinag a dāt-ag borr-et-ōŋ mir e ehteyār jwān-ēŋ پایم را بر سینهٔ میر گذاشتم و آلت باارزش تناسلی‌اش را بریدم»

آهتِن aht-en (مصـل) =آیَگ←.

آهچک ahečk (ا) =آهچک←.

اهد ahd [عر.عهد] (امصـ) ۱- قول، وعده، عهد و پیمان. ۲- سوگند، قسم. «رند نه‌تَتک آنت گۆن مۆجَگی پاداں/ داشتگ آنت لُڈۆکێں جنی آهداں (حماسهٔ رند ولاشار: ۲۶۰) reŋd na-tatk-aŋt gōŋ mōjag-i pād-āŋ dāšt-ag

۱.میراث :۴۶۴

aŋt lođōk-ēŋ jan-i ahd-āŋ رندان با پاهای پوشیده با کفش فرار نکردند، آن‌ها را قسم‌هایی که برای طلاق همسران خوش‌خرام خود خورده بودند، نگاه داشتند» ۳- زمان، دوره، روزگار.

-اَهد کَنگ — kan-ag (مصـل) عهد و پیمان کردن، قول دادن. «اَهد اِش کُتَگ گۆں شَوهران، مۆرے نَه‌ڈُکّیت مَهپران (روانبُد: منظومهٔ مکران) ahd eš kot-ag gōŋ šawhar-āŋ mōr-ē na-đokk-it mahpar-ān با شوهران خود پیمان بسته‌اند که حتی مورچه بر موهای آن‌ها نچسبد»

-وتی آهدءَ ورَگ wat-i ahd a war-ag به پیمان و قول خود پایبند نبودن، پیمان‌شکستن. مثَل: «کولان بگا بَۆلءَ کن‌آنت، آهدان کچیمبکان ورَانت kawl-āŋ bagā bōl a kan-aŋt ahd-āŋ kačaimbak-āŋ war-aŋt ترسوها هستند که به قول خود عمل نمی‌کنند، زن‌های ولگرد به پیمان‌های خود پایبند نیستند»

أهده ohda [عر.عهدَة] (امصـ) =أگدَه↑.

أهدَه‌دار ohda-dār (صـ) =أگدَه‌دار↑.

أهدَه‌داری ohda-dār-i (حامصـ) =أگدَه‌داری↑.

آهدی ahd-i (صـ) =آهدیگ↓.

آهدیگ ahd-īg [عر:عَهد+بلو] (صـ) =اَدّی. مربوط به زمان‌های قدیم، قدیمی.

آهدیگێن ahd-īg-ēŋ (صـ) قدیمی، بسیار کهن. «آهدیگێن بلۆچ نامدار آت (عابد: ۹۹) ahd-ig-ēŋ balōč nām-dār at بلوچ‌های قدیم پرآوازه بودند»

آهُر[1] ahorr [سیـ: دهلے که دانگ ئی کدرو کُنجِت؛ آمباک بَنت] (ا) گونه‌ای گیاه که دانه‌اش همانند کنجد و دانهٔ شنبلیله است.

آهُر[2] ahorr (صـ) نادان، احمق.

اِهرام ehrām [سیـ: شَررنگین جَنِک] (صـ) زن زیبا و خوش‌اندام.

آهسَبَد ahsabad (صـ) =آکَسَبد. بدنام، رسوا، انگشت‌نمای رسوایی و بدنامی.

اِهلاک ehlāk [عر.اخلاق، جـ خُلق] (ا) ۱- اخلاق، خُلق و خوی، رفتار. «وَش‌اِهلاک waš-ehlāk خوش‌اخلاق.» ۲- عادت‌ها و خوی‌های پسندیده و نیک. «اشیءَ هچ اِهلاک نے eši y-a heč ehlāk nē این اصلاً اخلاق ندارد»

اَهمَک ahmak [عر.احمق] (صـ) ۱- احمق، کم‌عقل، نادان. ۲- اسب سرکش. «اهمکێن بۆرءَ پَه لوندءَ کَن (ملافاضل) ahmak-ēŋ bōr a pa lawand a kan اسب سرکش را با لویشه رام کن»

اَهمَک‌سَر ahmak-sar [عر.احمق+ سر] (صـ) احمق، نادان، بی‌عقل. «شادهے زُرتَگ بےمُرادێں اهمک‌سران (روانبُد: ۲٤٦) šādeh-ē zort-ag bē-morād-ēŋ ahmak-sar-ān آن احمق‌های کم‌عقل خوشحال شدند»

اَهمَکی ahmak-i (حامصـ) ۱- احمقی، حماقت. نادانی. ۲- سرکشی اسب.

-اَهمکی کَنگ — kan-ag (مصـل) حماقت‌کردن، کار بی‌خردانه انجام دادن.

اَهمَکێن ahmak-ēŋ (صـ) =اهمَک↑.

اَهنجَگ aheŋjag =آهِنجَگ←.

اِهوال ehwāl [عر.اَحوال،جـ حال] (ا) ۱- خبر، اخبار. ۲- احوال، وضعیت جسمی روحی.

-اِهوال‌کَنگ — kan-ag (مصـمـ) احوال پرسیدن.

اَهوال‌تاک ahwāl-tāk (ا) =حالتاک. روزنامه، خبرنامه.

اِهوت ehwat ۱-[= اِ (از) + وت(خود)] از خود، مال خود، مربوط به خود. ۲- برای خود، به دنبالِ کار خود. «که مئی پَتّ ئی واپێنت ءُ شُت اِهوتءَ (عابد۲: ۲۱) ke mai patt i wāp-

ēŋt o šot ehwat a ... که راز ما را نهان کرد و به دنبال کار خود رفت»

اِهوَتی ehwat-i (صـ) خودمانی، خصوصی. «اِهوتی گپّ اَنت گوْن کےءَ درشان اِش کنان (ساحر[1]: ۷۷) ehwat-i gapp aŋt gōŋ ka-y-a dar-šān eš kan-āŋ سخنان خصوصی و خودمانی‌اند، آن‌ها را با چه کسی می‌توانم آشکار کنم»

اِهوَتیْن ehwat-ēŋ (صـ) خصوصی، خلوت و بدون حضور غیر. «دوْستیْن مردمان درگیْج‌ایت/ نِندایت اِهوَتیْن جاگاهے (عابد۱: ۱۰۵) dōst-ēŋ mardom-āŋ dar-gēj-it nend-it ehwat-ēŋ jāgāh-ē دوستان عزیز را پیدا می‌کند و در جایی خصوصی و خلوت می‌نشیند»

آهور ahūr (ا) =آگوْر. ماهی هوور.

آهیر ahir (صـ) =آهیر→.

آئـود a?ūd (ا) =اود. چوب عود که خوشبو است.

ائودار a?ūdār (ا) =آئود→.

ائـودُک a?ūd-ok (ا.مصغـ) ۱- تکه کوچک چوب عود. ۲- (مجاز) بسیار کم.

ائید aid (ا) =آیید↓.

اَے[1] ay [عر](حـ ندا) =او ow ←. نشانهٔ نداست و پیش از منادا - که بیشتر الله و خدا و رسول است- قرار می‌گیرد. «ای هُدا ay hodā ای خدا»

اَے ay (حا) =اِ e ← از. «اَے کُجا کائیے ay kojā kā-y-ay? از کجا می‌آیی؟» ←اچ.

اَے[2] ay (شجـ) برای اظهار شگفتی به کار رود. «اے چوْنیْن گورئیے ay čōn-ēŋ kawr-ē وای چه رودخانه‌ای!»

اَے[3] ay (شجـ) =هے→.

اِے[1] ē (ضمـ، صـ) ۱- ضمیر اشاره به نزدیک، این. «اے منءَ پَجّا نَیاریت ē man a pajjā na-y-ār-it این مرا نمی‌شناسد. «اے تئیگ انت ē ta-īg eŋt این مالِ توست» جمع این ضمیر «اِیْهان→» و «اِیْشان→» است. ۲- در صورتی که با اسم همراه گردد صفت اشاره است. «اے جَنیْن ē janēŋ این زن»، «اے مرد چاکرءِ شَیهَکّ اِنت (حماسهٔ رند و لاشار) ē mard čākar e šayhak eŋt این مرد چاکرِ شَیهَک است»

اِے[2] ē (ق) همراه با «که» می‌آید و به معنی «زمانی که» به کار می‌رود. «اے که تَو آتک‌ئے آ شُتگ‌اَت ē ke taw atk-ay ā šot-ag-at هنگامی که تو آمدی او رفته بود»

ای i (پسـ) =ی، ـی→.

آیا[1] ayā (امصـ) =هَیا→.

آیا[2] ayā (حا) =آیا→.

آیّا ayyā (شجـ) =هیّا. باشتاب و عجله. «پادشاه رُمبِاِت گوْن سَےءُ چارءَ/ سردرائیءُ پادشپادیءَ / دِهدِهءُ ایّاءُ گُشادیءَ (منظومهٔ میرجلال‌هان) pādešāh romb-et gōŋ say o čār a sar-darā-i o pād-šepād-i y-a deh-deh o ayyā o gošād-i y-a پادشاه با سه و چهار نفر حرکت کرد، در حالی که سربرهنه و پابرهنه بود و باشتاب و سرعت می‌رفت»

اِیّا[1] eyyā (ا) دستشویی، مدفوع به زبان کودکان.

اِیّا[2] eyyā (اصو) برای اظهار تعجب و شگفتی گویند.

آیّار ayyār [عر.عیّار] (صـ) عیّار. این واژه در اصل واژه‌ای ایرانی است و در شعر بلوچی از طریق فارسی وارد شده است و در فارسی معنی‌های گوناگونی دارد از جمله: ۱- زیرک، چابک و چالاک. حیله‌گر. ۲- جسور و بی‌پروا. ۳- دلربا، فتنه‌انگیز و کم‌اعتنا به عاشق.

آیب ayb [عر.عیب] (ا) ۱- =کِچّه. عیب، نقص، نقیصه عیب و ایراد. مثَل: «ایبءَ چه باسکان دربکن، رندا کمان اِت تیر بارت ayb a ča bāsk-āŋ dar be-kan rand-ā kamān et tir bārt عیب و نقص را از بازوانت بیرون کن، پس از آن کمانت تیر را [به خوبی] پرتاب می‌کند» ۲- رفتار ناپسند، صفت بد. مثَل: «آیب اِنت په راجی واجهان ٹگّیءُ دلیر ayb eŋt pa rāji wājah-āŋ ṭagg-i o dalir برای افراد نجیب و اصیل حقه‌بازی و نیرنگ رفتاری زشت و ناپسند است» ۳- (صـ) زشت و ناپسند. «پَر تَو آیب اِنت که... par taw ayb eŋt برای تو عیب است که...»

-آیب آرگ ār-ag — (مصـلـ) آرَگ (آوردن)، عیب گرفتن.

-آیب بَیگ ba-y-ag — (مصـلـ) عیب بودن، زشت و ناپسند بودن.

-آیب پوْشگ pōš-ag — (مصـلـ) پوشاندن عیب خود یا دیگران.

-آیب درآرگ dar ār-ag — (مصـلـ) ایراد گرفتن. «وَرَگءَ آیب درمَیار war-ag a ayb dar-ma-y-ār به غذا عیب نگیر»

-آیب زانگ zān-ag — (مصـمـ) عیب دانستن. «آ هَندَگءَ آیبءَ زانْت ā handag a ayb a zāŋt او خندیدن را عیب می‌داند»

-آیب کَنگ kan-ag — (مصـلـ) عیب دانستن، عار دانستن. «سلامءِ دَیَگءَ آیب مَکَن salām e da-y-ag a ayb ma-kan سلام دادن را عیب و عار ندان»

-آیب مان بَیگ māŋ ba-y-ag — (مصـلـ) دارای عیب و نقص بودن، ایراد داشتن. «اِشیءَ ایب مان بوتگ eši y-a ayb māŋ būtt-ag این عیب‌دار شده است»

-آیب مان کَنگ māŋ kan-ag — (مصـمـ) عیب‌دار کردن، معیوب کردن. «هرچی زوران آیب ئی مان کنْت harči zūr-āŋ ayb i māŋ a kaŋt هرچه می‌خرم برای آن عیب پیدا می‌کند»

-آیب گِرگ ger-ag — (مصـلـ) عیب گرفتن، ایراد گرفتن. «آ کس ئی آیبءَ نَگیپت ā kas i ayb a na-gipt او عیب کسی را نمی‌گیرد»

-بےآیب bē-ayb (صـ) بی‌عیب، بدون عیب و نقص. «تهنا هُدا بے آیب اِنت tahnā hodā bē-ayb eŋt فقط خداوند بی‌عیب است»

-پُرآیب por-ayb (صـ) پر از عیب و نقص.

ایب ib (ا) =هیب hib ←.

آیبدار ayb-dār (صـ) عیب‌دار، معیوب.

-آیبدار بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) عیب‌دار شدن، معیوب گشتن.

-آیبدار کَنگ kan-ag — (مصـمـ) عیب‌دار کردن، معیوب کردن.

اےبَر ēbar (ا) این بار، این مرتبه.

اےبَران ē barāŋ (ا) این زمان‌ها، این مرتبه‌ها.

اےبَری ē bari (ا) این بار، این مرتبه.

اےبَریْن ē bar-ēŋ (ا) این بار، این مرتبه. «اے بریْن کُجا روئے؟ ē bar-ēŋ kojā ra-w-ay این بار کجا می‌روی؟»

آیبوار ayb-wār [عر:عیب_ بلو:وار] (صـ) معیوب، دارای عیب و نقص.

آیبی ayb-i (صـ) دارای عیب، معیوب.

اےپَیم ē paym (ا) =اےداب، اےڈول. این‌گونه. «اے پَیم راه مَرَو ē paym rāh maraw این گونه راه نرو»

اےپَیمیْن ē paym-ēŋ (صـ) این‌گونه‌ای.

ایت it (شناسه) =یت. برای ساخت سوم شخص مضارع به بن مضارع افزوده می‌شود معادل «د، ـد» فارسی. «شوْدایت šōd-it می‌شوید»، «پُل‌ایت pol-it غارت می‌کند»، «اوْشت‌ایت ōšt-it می‌ایستد»

ائیت[1] ēt (شناسه) =اِت. به همراه بن مضارع و و بن ماضی فعل می‌آید و نشانهٔ دوم شخص

جمع و معادل با «ید، ـید» فارسی است: ۱- فعل امر و فعل‌مضارع. «نۆش‌اێت nōš-ēt بنوشید، می‌نوشید» ۲- فعل‌ماضی. «جِست‌اێت jest-ēt فرار کردید»، «اوشتات‌اێت ōštāt-ēt ایستادید»

اێت[۲] ēt (ف) =اِت. ۱- فعل دوم شخص جمع مضارع معادل: ۱- فعل ربطی «اید= هستید» فارسی. «اللهءِ مَیار اێت állāh e mayār-ēt در پناه خدا هستید یا باشید» «شما زانتکاراێت šomā zānt-kār-ēt شما دانشمند هستید» منفی این فعل «نَه‌اِێت na-ēt نیستید» است. «شما کاری نَه‌اِێت šomā kār-i na-ēt شما اهل کار نیستید» ۲- فعل تام اید= هستید. فارسی در معنی تام: موجود هستید، وجود دارید. «شما زِرءَ اێت؟ šomā zer ā ēt شما در دریا هستید؟»

اِێت[۳] ēt (شناسه) =اِت→ et به صفت مفعولی اضافه می‌شود و فعل دوم شخص مفرد ماضی نقلی می‌سازد: «رپتَگ اِێت rapt-ag ēt رفته‌اید»، «نِشتَگ اِێت nešt-ag-ēt نشسته‌اید»، «مُرتَگ‌آێت mort-ag-ēt مرده‌اید»

اِیتّ itt (ا) =هیتّ→.

اِیتکاپ eytekāp [عر: اعتکاف] (امصـ) ۱- گوشه‌نشینی در جایی مانند مسجد یا کُنج خانه، به منظور عبادت خداوند. ۲- اعتکاف در مسجد در ۱۰ روز آخر ماه رمضان که از مستحبات است.

ایٹّ[۱] iṭṭ (ا) غُدّه‌ای که بر صورت یا دست و پا ظاهر گردد و ورَم کند.

ایٹّ[۲] iṭṭ (امصـ) =هیٹ→.

ایٹّ[۳] iṭṭ (صـ) ۱- =ٹک‌جَن. آن‌که در نشانه‌گیری بسیار ماهر است. ۲- [سیـ: تچکی] (امصـ) راستی، مستقیم.

-ایٹ بندَگ baŋd-ag — [سیـ: تُپنک یا کمانءَ تچکءُ نشانکءِ تکرێچءَ دارگ] (مصـمـ) نشانه گرفتن با تفنگ یا کمان یا پرتاب سنگ.

اێٹار ēṭār (ا) =پاد. طناب لبهٔ پایین تور ماهیگیری[۱] که سنگ‌ها یا سرب‌ها به آن وصل هستند.

اێٹاری ēṭār-i (صنـ) آن‌که مسئول کشیدنِ طناب لبهٔ پایینی تور ماهی‌گیری (اێٹار) است.

ایٹّان‌چَگلی iṭṭāŋ-čagal-i [سیـ: نشانک بندگءُ چگل جنَک] (حامصـ) نشانه‌گیری با تفنگ و کمان.

ایٹُکی iṭṭoki =اِٹک↑.

ایٹّی iṭṭi (ا) =ڈبَل. بازی محلی الک دولک.

اێچَڑ ēčaŕ (صـ) =ایوک↓.

اێچَڑی ēčaŕi (حامصـ) =ایوکی↓.

اےداب ēdāb (ا) =اےپَیم↑.

آیدام aydām [عر:اعدام] (امصـ) اعدام. «من کنان آیدام کومءِ هۆن‌چوسّءَ (عابد۱۱: ۱۳) man kan-āŋ aydām kawm e hōŋ-čūss a من خونخوار مردم را اعدام می‌کنم»

اێدان ēdān (قـ) =اِدان↑.

ایدۆ idō (صـ) دوغ یا ماستی که بیش از حد ترش شده باشد و شیر تازه بدان افزایند تا از ترشی‌اش کاسته گردد.

اێدۆگ ēdōg (ا) =اێردۆگ↓.

اےدێم ē dēm (قـ) =اینگۆ. این سو، این طرف.

-اےدێمءُ آدێم ē dēm o ā dēm ۱- این سو و آن سو. ۲- (مجاز) هر سو.

ایڈو iđū (ا) =اوژبازی↑.

اےڈَول ēđawl (ا) =اےداب. این گونه.

ایرّ irr (امصـ) =هیرّ→.

اێر ēr (قـ صـ) ۱- =جَهل. پایین، زیر. ۲- نشیب، فرود. ۳- نهاده شده، گذاشته شده. ۴- سیر نزولی برداشت محصول به دلیل تمام

شدن فصل. «اێر آیَگ↓، اێر کنَگ↓» ۵- پیش از فعل ساده می‌آید و فعل مرکب می‌سازد. «اێرآیَگ↓»، «اێرکَپگ↓» و... ۶- پیش از اسم می‌آید اسم مرکب می‌سازد. «اێرهْت→»، «اێرآپ ēr-āp↓ » و ...

-اێر بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- نهاده بودن، گذاشته شدن روی چیزی. «چَه گَلءَ پاد جهلءَ اێر نه‌بَنْت / مِهرءِ دێوانگێن پکیرانی (قاضی[۱]: ۱۰۰) ča gal a pād jahl a ēr na-baŋt / mehr e dēwānag-ēŋ pakir-ān-i پای درویشان دیوانهٔ عشق، از خوشحالی بر زمین گذاشته نمی‌شود» ۲- فرو شدن. «رۆچ چَه گُبُندان اێربیت (عزت پنجگوری) rōč ča kabond-āŋ ēr bit خورشید از کوه‌ها پایین می‌رود» ۳- سقوط کردن، پایین آمدن. «منصور چو چِشے گُڈّاِتَگێن/ وَش‌وَش شُژدَهءَ اێربیت (عابد۱: ٦٥) mansūr čo češ-ē gođđ-et-ag-ēŋ waš-waš šoždah a ēr bit منصور همانند درخت چِش که آن را قطع کنند، آرام‌آرام بر زمین افتاد»

-اێرکَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-گذاشتن، نهادن روی چیزی. ۲-به اتمام رسیدن فصل هر محصول کشاورزی. مثَل: «شهریرءَ شهر اێر کنت šehrir a šahr ēr kaŋt در شهریور فصل خرما به پایان رسد»

اێرآپ ēr-āp (صـ) =اێراپَگ↓.

اێرآپَگ ēr-āp-ag (صـ) زمینی که پایین‌تر از سطح رودخانه یا سیلاب قرار دارد و آب باران یا رودخانه به آسانی می‌تواند آن را پوشش دهد.

اێرآتک ēr-ātk (ا) =اێرهْت↓.

اێرآرتَگێن ēr ārt-ag-ēŋ (صـ) پایین آورده شده، نازل شده.

اێرآرْتِن ēr ārt-en (مصـمـ) =اێر آرَگ↓.

اێرآرَگ ēr ār-ag (مصـمـ) ۱- پایین‌آوردن چیزی از بلندی. ۲- پایین آوردن آوازخوان تُنِ صدای خود را. ۳- پایین آوردن پماد یا دارو آماس و ورم بدن را. «اے مَلَم گژّءَ اێر آریت ē malam gažž a ēr ār-it این پماد ورم را برطرف می‌کند» ۴- پایین آوردن سرعت و درجهٔ فعالیت چیزی. مثَل: «دێگءِ لَهڑءَ هنسَگ اێرآرِایت، گْوانزگی چُکّءَ مات سَنسارِایت dēg e lahŕ a haŋsag ēr ār-it gwāŋzag-i čokk a māt saŋsār-it غلیان و جوشش دیگ را ملاقه پایین می‌آورد، طفل گهواره‌ای را مادر آرام می‌کند[۱]» ۵- فرود آوردن خشم و سرکشی. مثَل: «لێڑهءَ دو چیز اێرآریت: تهارێن شپءُ دورێن راه lēŕah a do čizz ēr ār-it tahār-ēŋ šap o dūr-ēŋ rāh شتر نرِ مست را دو چیز از سرکشی فرودمی‌آورد: شب تاریک و را دور و دراز» ۶- پایین آوردن پردهٔ در و دیوار، پایین آوردن دامن. ۷- نازل کردنِ وحی. ۸- نازل کردن رحمت الهی. «ای الله وتی رحمتانءَ اێرآر ay allāh wat-i rahmat-ān a ēr ār ای خداوند رحمت‌های خود را فرود بیاور»

-آپ اێرآرَگ āp — (مصـلـ) پایین آمدن رطوبت و طراوت درخت، و در اصطلاح ضعیف شدن نخل بر اثر جسم یا اجسام سنگینی که بر آن قرار گیرند، مانند این‌که چند تَن با هم بر روی آن قرار گیرند تا خرما بچینند، در نتیجه شاخه‌ها و میوه‌های نخل پژمرده می‌شوند.

-چمّانءَ اێرآرَگ čamm-ān a — (مصـمـ) ۱- چشم‌ها را پایین آوردن. ۲- از روی بی‌شرمی و خجالت به پایین نگاه کردن. ۳- از روی آز و طمع به چیزی که پایین نهاده نگاه کردن.

۱-این مثَل برگرفته از کتاب پیران زمانَگ، ص ۱۵۷، به کوشش عبدالعزیز دولتی است.

ائـرآرۆک ēr ār-ōk (صف) پـایین آورنـده، فرودآورنده، نازل‌کننده.

ائرآیان ēr-ā-y-ān (ق ـ ص از ائرآیَک) آنکه یا آنچه در حال فرودآمدن یا فروکش کردن است.

-**ائرآیان بیَک** ba-y-ag — (مصـل) فرود آمدن. «آ چَه کوّهٔ ائرآیان بوت (نصیرعاقل: ۴۹) ā ča kōh a ēr-ā-yāŋ būt او از کوه فرود آمد»

ائرآیـگ ēra-y-ag (مصـل) ١-پـایین آمدن چیزی از بلندی یا جایگاه بلند. ٢- فرود آمدن. ٣- فروکش‌کردن. «گوّات ائرآهتگ gwāt ēr aht-ag بادْ فروکش کرده است» ۴- به پایان آمدن، به پایان رسیدن چیزی مانند زندگی. ۵- به پایان رسیدن فصل فراورده‌های کشاورزی بویژه خرما. ←ائرّهت. ٦- لاغر شدن. «پچے چۆ ائرآهتگـے؟ pačē čō ēr aht-ag-ay چرا این گونه لاغر شده‌ای؟» ٧- پایین آمدن ورم و آماسِ زخم. ٨- کم شدن شدت باران. «هَور ائرآیَگیْ‌اِنت hawr ēr āy-ag-i eŋt باران در حال کمْ شدن است» ٩- قرار گرفتن در حلقهٔ رقص سنتی. «ناچیان ناچ‌ءَ ائرآتک‌آنت nāč-i-y-āŋ nāč a ēr atk-aŋt رقاصان در حلقهٔ رقص قرار گرفتند» ١٠- نازل شدن وحی یا رحمت الهی. «الله‌ءِ رحمتان ائرآهت‌آنت allāh e rahmat-āŋ ēr aht-aŋt رحمت‌های الهی فرود آمدند» ١١- پایین آمدن تُـنِ صدای آوازخوان. ١٢- خاموش شدن. «هلـک میّتـگ‌ءِ واب‌کپتگ‌آنت / بینگ گپسگان ائرآتکگ‌آنت halk mētag ay wāb kapt-ag-aŋt biŋg gaps-ag-āŋ ēr atk-ag-āŋt (حماسهٔ بالاچ) مردم محله به خواب فرورفتند و سگان پارس‌کشیدن خود را پایین‌آوردند و خاموش شدند»

ائـرّاب irrāb [سیـ: سـگین تـیزیں گـوزوکیں تـوار، دروگ‌بند، اشتاپ‌کار] (ا) ١-صدا یا آواز ناگهانی و زودگـذر چیزی بـر اثـر عبـور تنـد و سریـع. ٢- (مجاز) آن‌کـه در کـار شـتاب دارد. ٣-(مجاز) دروغگو، لافزن.

ائراپ ēr-āp (ا) =ائرآپَک↓.

ائراپـان ērāpān (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه مهر شمسی است.

ائراپَگ ēr-āp-ag (ا) =ائرآپَک↓.

اَیرات ayrāt (ا) =هَیرات←.

ائرات ēr-āt (امص) =ائرهت↓.

ائرآتک¹ ēr-atk (ا) =ائرّهت↓.

ائرآتک² ēr atk بن ماضی از ائرآیَک↓.

اَیراتی ayrāt-i (صن) =هَیراتی←.

ایراد irād [عر] (ا) =ایراز، کِپّه. عیب و نقص.

-**ایرادچِنگ** čen-ag — (مصـمـ) عیب گرفتن، خرده گرفتن.

-**ایراد دراَرگ** dar-ār-ag — (مصـمـ) عیب درآوردن، عیب گرفتن.

-**ایرادگِرگ** ger-ag — (مصـمـ) ایرادگـرفتن، خرده گرفتن، عیب‌جویی کردن.

-**بےایراد** bē-irād (صـ) بدون عیب و ایراد.

-**پُرایـراد** por-irād (صـ) پـراز عیـب و ایـراد، عیب‌دار.

-**چیزےءَ ایراد مان بیَگ** čiz-ē ya irād māŋ ba-y-ag چیزی دارای عیب و ایراد بودن. «آیىءَ چۆنێن ایراد مان اِنت که تَو نـزُرت āyi y-a čōn-ēŋ irād mān at-ke taw na-zort آن چه ایراد و عیبی داشت که تو آن را برنداشتی»

-**چیزےءَ ایراد مان کنگ** čiz-ē a irād māŋ kan-ag ١-چیزی را دارای عیب و ایراد کردن. ٢-ایراد گرفتن از چیزی.

ایرادُک irād-ok (امصغ) عیب کوچک. «شیءَ یَک ایرادُکے هست ši y-a yak irād-ok-ē hast این عیب کوچکی دارد»

ایـرادگِپتَگێن irād gept-ag-ēŋ (صـ) ایرادگرفته شده، چیزی که بر آن عیب گرفته‌اند.

ایرادگِر irād-ger (صف) ایرادگیر، خرده‌گیرنده

ایرادگِرۆک irād-ger-ōk (صـفا) =ایرادگِر↑.

ایرادگِـری irād-ger-i (حامصـ) ایرادگیـری، عیب‌جویی.

ایرادگیر irād-gir (صـ) =ایرادگِر↑.

ایرادگیری irād-gir-i (حامص) =ایرادگِری↑.

ایرادی irād-i (صن) ایرادگیر، عیب‌جو.

ائرار ēr-ār (امص) فرود، نزول. ←ائر آرگ.

ائرارَگ ēr ār-ag (مصـمـ) =ائرآرَگ↑.

ایـراز irāz (ا) =ایـراد↑. مثـل: «کِشـارهٔ رواںْ گُراز اِنت، لۆگءَ کایان ایـراز اِنت keš-ār raw-āŋ goráz eŋt lōg a kā-y-āŋ irāz eŋt به مزرعه می‌روم پر از گراز است، خانه می‌آیم بهانه‌جویی می‌کنند»

اَیراک¹ ayrāk (ا) ١- وسایلی که اسب با آن مجهز می‌شود، زین، رکاب، افسار و تزئینات دیگر. ٢- تجهیزات جنگ‌افزاری که افراد بر خود تن خود آویزند مانند قطار، تیر، شمشیر، خنجر و... مثل: «ڈِیل پَه جَنءَ اَیراک پَه مرد وَشّ اِنت đill pa jan-o·ayrāk pa mard wašš eŋt آراستگی ظاهر برای زن خوب است، مرد بهتر است که با تیر و جنگ‌افزار خود را بیاراید» ٣-(صـ) =ایراکی↓

-**اَیـراک کَنگ** kan-ag — (مصـمـ) زیـن و یراق‌کردن اسب، آماده کردن اسب جهت سوار شدن.

ائراک ērāk [فنو](ا) =هێد. عرق.

اَیراکی ayrāk-i (صـ) ١- اسب مجهزشده به زین و رکاب و افسار، اسبی که برای سوار شدن مهیاست. ٢- اسبی که با تمام امکانات تجهیز و تزیین باشد. «کَپتَگ تئی اَیراکی کُمَیت زنڈێن (حماسهٔ آدینک) kapt-ag tai ayrāk-i komayt zaŋđ-ēŋ اسب نیرومند و مجهز شما [بر زمین] افتاد»

اَیراکێن ayrāk-ēŋ (صـ) =اَیراکی↑.

ائران¹ ērān (ا) کشور و سرزمین ایران.

ائران² ērān (ا) =هێـران. باد بـارانزا، که از جانب شرق و جنوب شرقی وزد. مثل: «هَورءَ بےائرانءَ بَرءُ بوم نے hawr a bē ērān a bar o būm nē ابر بدون باد ایران سودی نمی‌دهد»

اِیران irān (ا) =هێران. ظرف غذاخوری.

ائرانی ērān-i (صن) ١- ایرانی، اهل کشور ایران. ٢- زبان فارسی. ٣- ساخت یا محصول کشور ایران.

-**ائرانی‌کَنگ** kan-ag — (مصـلـ) به زبان فارسی سخن گفتن.

ائرآهت ēr-aht (ا) =ائرّهت←.

ائرآیَگ ēr a-y-ag (مصـل) =ائرآیَگ↑.

ائربُڈّتِن ēr bođđeten (مصـل) =ائربُڈّگ↓.

ائربُڈّگ ēr bođđ-ag (مصـل) فرورفتنْ در آب، فرورفتن در چیزهایی مانند گِل، خاک و ماسه، فرورفتن در چیزی نرم مانند تشک.

ائربُـڈّێنتِن ēr bođđ-ēŋt-en (مصـمـ) =ائربُڈّێنَگ↓.

ائربُڈّێنَگ ēr bođđ-ēn-ag (مصـمـ) فروبردن چیزی در چیزی، مانند پا در گِل یا سر در زیر آب.

ائربَر ēr-bar (صـ) ویژگی درختی که میوه‌ها و شاخه‌هایش از سنگینی و پرباربودن، به زمین خمیده باشند.

ائربُرت ēr bort ١- بن ماضی و فعل ماضی ساده از مصدر ائربَرگ←. ٢- (امص) بلعیدن، فروخوردن.

١-احتمالاً اصل این واژه «یراق» باشد که تُرکی است.

-ایڑبُرت کَنگ kan-ag — (مصـمـ) بلعیدن، فروخوردن. «آلمءِ تُرُندیں شگان/ من گوں وتی پاکیں دلءَ / ایڑبُرتءُ ایڑجیگ کُرتگ‌آنت (ملا: ۱۳۳) ālam e trond-ēŋ šegān / man gōŋ wat-i pāk-ēŋ del a / ēr bort o ēr-jīg kort-ag-āŋt طعنه‌های تند مردم را من با دل پاک خود فروخورده و تحمل کرده‌ام»

ایڑبُرتَگیں ēr bort-ag-ēŋ (صـ) بلعیده‌شده، فروخورده شده، قورت داده شده.

ایڑبُرتِن ēr bort-en (مصـمـ) =ایڑبَرَگ↓.

ایڑبَرَگ ēr bar-ag (مصـمـ) ۱- بلعیدن، قورت دادن هر چیزی از راه گلو. ۲- (مجاز) فروخوردن خشم و ظاهر نکردن آن.

ایڑبرَگی ēr bar-ag-i (صـ) سزاوار قورت دادن و بلعیدن، ملزم به قورت دادن. «ماجین منءَ ایڑبَرَگی‌اَت (صبا۱: ۵۳) mājin man a ēr bar-ag-i at من مجبور بودم که دارو را ببلعم»

ایڑبُکّ ēr bokk بن مضارع از ایڑبُکّگ↓.

ایڑبُکّتِن ēr bokk-et-en (مصـلـ) =ایڑبُکّگ↓.

ایڑبُکّگ ēr bokk-ag (مصـلـ) فرورفتن در چیزی مانند آب، شن، گِل، تُشَک و... «وهدے بزمءِ سرءَ شُتان گْوش‌ئے که زِرءَ ایڑبُکّ‌اِتان (صبا۱: ۴۱) wahd-ē ke bazm e sar a šot-āŋ gwaš-ay ke zer a ēr bokk-et-āŋ هنگامی که بر تشک رفتم، گویی در دریا فرو رفتم»

ایڑبُکّینَگ ēr bokk-ēn-ag (مصـمـ) فرو بردن.

ایڑبُن ēr-bon (صـ) ویژگی درخت یا گیاهی که ریشهٔ دور و درازی دارد.

ایڑبوتِن ēr būtt-en (مصـلـ) =ایڑبیَگ↓.

ایڑبۆج[1] ēr-bōj [کا] (اِ) سرازیری، نشیب.

ایڑبۆج[2] ēr-bōj (امصـ) =ایڑموچ↓.

-ایڑبۆج کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- صرف‌نظر کردن، از رأی خود برگشتن. ۲- در برابر سخن یا رفتار ناشایست کسی خاموش‌شدن و گذشت کردن.

ایڑبۆجی ēr-bōj-i (اِ) =هیمَکۆ. بازی الاکُلنگ.

ایڑپِڑَّگ ēr peṭṭ-ag (مصـلـ) رو به پایین چکیدن و چکّه کردن. ←پِڑّگ.

ایڑپِڑّینَگ ēr peṭṭ-ēn-ag (مصـلـ) رو به پایین چکاندن. ←پِڑّینَگ.

-چمّانءَ ایڑپِڑّینگ čamm-ān a — نگاه چشم‌ها را رو به پایین دوختن، از روی بی‌شرمی و خجالت به پایین نگاه کردن.

ایڑپُرشتِن ēr prošt-en (مصـلـ) =ایڑپُرشَگ↓.

ایڑپُرشَگ ēr proš-ag (مصـلـ) ۱- دولا شدن چیزی مانند قالی، حصیر و موکت. ۲- خود به خود جمع شدن چیزی مانندِ حصیر.

ایڑپْرۆش ēr prōš (امصـ) ۱- دولا کردن کنارهٔ چیزی مانند قالی وْ حصیر و... ۲- بن مضارع و فعل امر ار مصدر ایڑپْرۆشَگ↓.

ایڑپْرۆشتِن ēr prōšt-en (مصـمـ) =ایڑپْرۆشَگ↓.

ایڑپْرۆشَگ ēr prōš-ag (مصـمـ) ۱- دولا کردن کنارهٔ قالی یا پتو و حصیر و... جهت دوختن یا جمع کردن.۲- جمع کردن و به شکل تیوب درآوردن حصیر و قالی و ...

ایڑپِرّێنتِن ēr perr-ēŋt-en (مصـمـ) =ایڑپِرّێنَگ↓.

ایڑپِرّێنَگ ēr perr-ēn-ag (مصـمـ) از روی بلندی به پایین پرت کردن.

ایرت irt (صـ) =هیرت→.

ایرت‌پَد irt-pad (صـ) =هیرت‌پَد→.

ایرت‌پْرۆش irt-prōš (اِ) =هیرت‌پْرۆش→.

ایرت‌چار irt-čār (صـ) =هیرت‌چار→

ایرت‌چاری irt-čār-i (حامصـ) =هیرت‌چاری→

ایرت‌چَمّ irt-čamm (صـ) =هیرت‌چَمّ→

ایرت‌چَمّگ irt-čammag (صـ) =هیرت‌چَمّ→.

ایرت‌دانَگ irt-dānag (صـ) =هیرت‌دانَگ→

ایرت‌دَپ irt-dap (صـ) =هیرت‌دَپ→

ایرت‌دۆچ irt-dōč =هیرت‌دۆچ →

ایرتُک irt-ok (صـ) =هیرتُک→.

ایرتُکیں irt-ok-ēŋ (صـ) =هیرتُکیں→

ایرت‌گِند irt-geŋd (صـ) =هیرت‌گِند→.

ایرت‌گْواپ irt-gwāp (صـ) =هیرت‌گْواپ→.

ایرت‌گۆش irt-gōš (صـ) =هیرت‌گۆش→

ایرتی irt-i (حامصـ) =هیرتی→.

ایڑِج ērej (قـ) =هیڑِج. فقط به خاطرِ. «مروچی من ایڑِج پَه تئیِ گِندگءَ آتکگان marōči man ērej pa tai geŋd-ag a ātk-ag-āŋ من امروز فقط به خاطر دیدنِ تو آمده‌ام»

ایڑجاکُڑیں ēr-jākoŕ-ēn بن مضارع از ایڑجاکُڑێنَگ↓.

ایڑجاکُڑێنَگ ēr-jākoŕ-ēn-ag (مصـمـ) به سوی پایین کشیدن.

ایڑجَت ēr jat بن ماضی از ایڑجَنَگ↓.

ایڑجَتِن ēr jat-en (مصـمـ) =ایڑجَنَگ↓.

ایڑجُمب ēr-jomb بن مضارع از ایڑجُمبَگ↓.

ایڑجُمبَگ ēr-jomb-ag (مصـلـ) پایین آمدن، فرود آمدن، سرازیر شدن.

ایڑجَن ēr jan ۱- بن مضارع از ایڑجَنَگ↓. ۲-[سیـ: هما لَچّه که آئیءِ تها کسےءِ ایڑجنَگ به‌بیت] هَجْو، شعری که در نکوهش کسی باشد.

ایڑجَنَگ ēr jan-ag (مصـمـ) ۱- نکوهش کردن، عیب‌ها و کاستی‌های کسی را برشمردن. «تاریپ دئے دائم وتءَ / ایڑجن‌ئے هۆتءِ پِتءَ (مفاخرهٔ هوت و رِند) tārip day dā?em wat a , ēr jan-ay hōt e pet a تو همواره از خود تعریف و ستایش می‌کنی و پدر(نیای) هوت‌ها را نکوهش می‌کنی!.» ۲- گله کردن از کسی و از نامهربانی‌ها و بدی‌های او سخن‌گفتن. مثَل: «بامردێں مردانءَ ایڑمجَن هِجبر، اهمکءُ نادانان کن‌اَنت باور bāmard-ēŋ mard-ān a ēr ma-jan hejbar ahmak o nā-dān-āŋ kan-aŋt bāwar از مردان کاردان و شایسته عیبجویی نکن که احمق‌ها و نادانان باور می‌کنند» ۳-چیزی را از تَه و بُن قطع کردن. «بَگّ اِش گُڈّاِتگ گْوَهرامءِ / باسک اِش ایڑجَتگ سارباںءِ (حماسهٔ رند و لاشار) bagg-eš goďď-et-ag gwahrām e bāsk-eš ēr jat-ag sārbān e [شترانِ] گلهٔ گوهرام را تکه تکه کردند و بازوان ساربان را از تَه قطع کردند» ۴- در درون و تَهِ چیزی نهادن. «ناصر چرے زرّان... نیمے وتی کیسگءَ ایڑجَنت (صبا۱: ۵۸) nāser ča-r-ē zarr-ān nēm-ē wat-i kissag a ēr jaŋt ناصر از این پول‌ها نیمی را در درون جیب خود نهاد»

ایڑجَهل ēr-jahl (اِ، قـ) پایین، رو به پایین.

-ایڑجَهل بیَگ ba-y-ag — رو به پایین سرازیر شدن، نگاه کردن به پایین. «ایڑجَهل بیت چۆ شَرمیگءَ (علی‌بخش:۶۷) ēr-jahl ba-y-aŋt čō šarm-ig a مانند کسی که شرمنده است به پایین نگاه می‌کند»

ایڑجَهلَگ ēr-jahl-ag (صـ) زمینی که در شیب و سرازیری باشد، سرازیری.

ایڑجیگ ēr-jīg ۱- (صـ) ۱-کشته‌شده، قربانی شده. ۲- (امصـ) کمان از زِه خارج شده، کمانی که برای تیراندازی مهیا نیست.

-اێرجیگ‌کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- کُشتن، هلاک کردن. «دوّدا بْرَهنگێن دُنّاءَ / گوّن هپتاد زهرکنێن ورناءَ / ایرجیگ اِش کُت‌اَنت پَگّاهءَ (حماسهٔ بالاچ) dōdā brahnag-ēŋ đann-ā a / gōŋ haptād zahr-ken-ēŋ warnā-a / ēr-jīg-eš kot-aŋt paggāh a دوّدا در دشت برهنه (رزمگاه) با هفتاد جوان جنگجو همراه بـود، همـهٔ آن‌هـا را در هنگـاه صـبح زود کشتند» ۲- کمان را از زِه خارج کردن، استفاده نکـردن از کـمان و آن را جمـع کـردن. ۳- شمشیر را در غلاف کردن. [مقا: اَرْجَگ]

اێرجیگێن ēr-jig-ēn =اێرجیگ↑. «رَنـد چـه کُنگـران ایـرجیگێن/ رِتـکـاءَ آتـک پلـوس رُمب‌رُمبءَ (عابد۱:۶۶) raŋd ča koŋgor-āŋ ēr-jig-ēŋ retk o ātk polūs romb-romb a پس از ایـن‌کـه آن جوانـان کشـته شـدند، پلیس‌ها گروه‌گروه هجوم آوردند»

اێرچِتِن ēr čet-en (مصـمـ)=اێرچِنَگ↓.

اێرچِنَگ ēr čen-ag (مصــمــ) بـه یکبـاره برداشتن یا جمع کردن چیزی با دست از روی زمین. ←چِنَگ.

اێردات ēr dāt بن ماضی و فعل ماضی ساده از مصدر اێردَیَگ↓.

اێرداتِن ēr dāt-en (مصـ مت) =اێردَیَگ↓.

اێردار ēr dār بن مضارع و فعل امر از مصدر اێردارَگ↓.

اێردارَگ ēr dār-ag (مصـمـ) رو به پایین نگاه داشتن.

اێرداشتِن ēr dāšt-en (مصـمـ) =اێردَیَگ↓.

اێردَست ēr-dast (صـ) آن‌که مرتبه و مقامی کمتر از دیگری دارد و از او دستور مـی‌گیـرد، زیردَست، فرودست، ضعیف. [مقا: سردست] «کـوّشءَ پَـه اێردسـتءُ نزوّرانـی مُـدام اوّشتاتگ‌اَنت (ساحر۱:۳۲) kōš a pa ēr-dast o ne-zōr-ān-i modām ōšt-āt-ag aŋt همواره برای کُشتن و نابودکردن فرودستان و ضعیفان ایستاده‌اند»

-اێردَست بیَگ ba-y-ag — (صـ) زیردسـت دیگران بودن، مستعمره یا نوکر دیگران شدن. «تَـو دان گـدی اێردسـت بـئـے / پَـه وَت دگـه راهـے بساز (ملا: ۱۱۹) taw dāŋ kadi ēr-dast bay pa wat dega rāh-ē be-sāz تو تا کـی نوکر و زیردست باشی، برای خود راه چـاره‌ای بساز»

اێردستی ēr-dast-i (حامصـ) ۱-زیردسـتی و نوکری دیگران. ۲- تسلیم.

اێردَگ irdag (صـ) =هیردَگ→.

اێردوّگ ēr-dōg (ا) =شیردوّگ، ایـدوّک. ویژگـی دوغ بسیار تُرشی که به آن شیر تازه بیفزاینـد تا از تُرشی آن کاسـته شـود. مثَـل: «اـے هـما دوّگ آنت که نَه‌بَنت ایـردوّگ ē hamā dōg aŋt ke na-baŋt ēr-dōg شـدت ترشـی ایـن دوغ‌هـا بـه انـدازه‌ای اسـت که ایـردوّگ↑ نمی‌شوند»

اێردَیَگ ēr da-y-ag (مصــمـ) ۱- چیـزی را از مکانی بلند یا از بالا به سوی پایین با طنابی کـه بـه آن وصـل اسـت، آهسـته آهسـته روانه‌کردن و پایین آوردن، مانند خوشهٔ خرما از نخل‌هـای مرتفَع. ۲- چیـزی را در عمـق و گودی آرام آرام پایین بردن یا با طنابی که بـه آن وصل اسُتَ، آهسـته روانـه کـردن. «دوّلءَ مان چاتءَ اێـردئـے đōl a māŋ čāt a ēr day دلو را در چاه روانه کـن»، «مـردَگءَ اِش مـانِ گبر اێردات mordag-ā-eš māŋ kabr ēr dāt مرده را در قبر گذاشتند» ۳-رو به پایین بردن، پایین‌انداختن. «جی منی گورءِ رێدَگێن شَنگز، مان همُک توپّانءَ سرءَ اێردئـے (شعر عامیانه) ji man-i kawr e rēdag-ēŋ šeŋgaz māŋ hamok tūppān a sar a ēr day چـه زیباسـت درخـت شِـنگز رودخانـهٔ مـا بـا

ساقه‌های محکمش، در برابر هر توفانی سر را به پایین گیر» ۴-چکه کردن و قطره قطره آب ریخـتن سـقف هنگـام بـاران. «اـے لـوّگ اێردَنت ē lōg ēr daŋt [سـقف] ایـن اتـاق چکه می‌کند» ۵- سرازیر کردن لشکر از بلندی و کوه به سوی پـایین. ٦- در معنـی پـیش بـه صورت لازم هم کاربرد دارد. «بیبگر گوّن وتی ٹێکانءَ / اێر ئـی داتَـگ آت مَـیدانءَ (حماسهٔ بالاچ) bibagr gōŋ wat-i ṭēk-ān a ēr i dāt-ag at maydān a بیبگـر بـا دزدهـای همـراه خـود در میـدان رزم سرازیـر شـد» ۷- سرازیرکردن گَلّهٔ احشام. ۸- فرو بـردن. «... که سینَگ بْراتانی اێردئـے نێشان (الجوهر۱: ۱۳۹) ke sinag brāt-ān-i ēr day nēš-ān در سینهٔ برادران نیش‌های خود را فرو مـی‌بـری» ۹- فرود یـا پـایین آمـدن پرنـدگان از هـوا بـه زمین. «جَه‌جَن چو ابرء نوبهاریءَ / اێربِه‌دَئـے باگێن دَشتیاریءَ (روانبُد: ۳۴۰) jah jan čo abr e naw-bahār-i y-a ēr be-day bāg-ēŋ dašteyāri y-a [ای کبوتر]همانند ابـر بهـاری برخیز و در شهر آباد دشتیاری فرود بیا» ۱۰- فراگـرفتن، هجـوم آوردن. «گرمـی اێرداتـگ garm-i ēr dāt-ag گرمـا هجـوم آورده اسـت»، «گْـوات اێردَنـت gwāt ēr daŋt بـاد هجوم می‌آورد» ۱۱-. فروریختن شدید باران و تگـرگ. «اێردَیَنـت تْرَمـپءُ گْرَنـد تَـوار کنـت (ساحر۱: ۱۴) ēr da-y-aŋt tramp o graŋd tawār kaŋt قطره‌های بـاران فرومـی‌ریزنـد و رعد به صدا درمی‌آید»

-آرسان اێردَیَگ ars-āŋ — (مصـمـ) اشک‌هـا را سرازیر کردن، بسیار گریستن.

-بالان اێردَیَگ bāl-āŋ — (مصـمـ) پایین آمـدن پرنده با جمع کردن بال‌ها به زمین.

-بانژلان اێردَیَگ bāŋzol-āŋ — (مصـمـ) =بالان اێردَیَگ↑.

-جوّهان اێردَیَگ jōhān — (مصـمـ) جدا کردن دانه از کاه به کمک وزش بـاد، کـاه و دانـه را با سه‌شاخه به بالا پرتاب می‌کنند و باد کاه‌ها را جدا می‌کند.

-چَمّان اێردَیَگ čamm-āŋ — (مصـل) چشم‌ها را پایین کـردن، از شرمنـدگی و بـی‌شرمـی بـه پایین نگریستن.

-شیر اێردَیَگ šir ēr da-y-ag (مصـمـ) رهـا کردن بز و گاو شیر از پستان خود هنگامی که آن را بدوشند. «اـے پَس شیر اێر نَدَنت ē pas šir ēr na-daŋt این بُز یـا گوسـفند شیرش را رها نمی‌کند»

-لُنٹان اێردَیَگ loŋṭ-āŋ — لب‌ها را [از شدّت ناراحتی یا قهر] شل و آویزان کردن.

-هَور اێردَیَگ hawr — شدت پیدا کردن باران ، باریدن باران به صورت یکریز و قطره‌هـای بزرگ.

اێررپت ēr rapt بن ماضی و فعـل‌ماضی از اێرروّگ↓.

اێررپتِن ēr rapt-en (مصـل) =اێرروّگ↓.

اێررِتک ēr retk =اێرریِفـت. بـن ماضـی از اێررِچَگ↓.

اێررِتکه‌چَمّ ēr retka-čamm (صـ) =چَم‌جَهْل. آن که چشم‌هایش از شرمندگی و بی‌شرمی رو به پایین است. ۲- (مجاز) بی‌شرم و بی‌حیا.

اێررِچ ēr reč ۱- بن مضـارع از اێررِچَـگ→. ۲- (ا) جایگاهی کـه آب از بلنـدی در آن فـرو می‌ریزد.

اێررِچَـگ ēr reč-ag (مصـل) ۱- فـروریختن چیزی از بلندی به پایین مانند آب آبشار، شنْ و خـاک از تپـه و ... ۲- فـروریختن تکـه تکـهٔ دیوار و بنا. ۳- سرازیـر شـدن و هجـوم بـردن گـروه یـا لشـکر. «تئـی گورگێچ گوّن تازیّـان هزاریّان / اێررِتـک آنـت مـان بْـرَهنگێن ڈنّـان (حماسهٔ بالاچ) tai gorgēč gōŋ tāzi-y-āŋ hazāri-y-āŋ ēr retk-aŋt māŋ brahnag-ēŋ đann-ān گورگیچ‌هـای تـو بـا اسـب‌هـای

تـازی در دشـت‌هـای هـموار و صـاف هجـوم آوردند»

ایرَرَنج ēr ranj بن مضارع از ایرَرَنجَگ↓.

ایرَرَنجِتِن ēr ranj-et-en (مصـل) =ایرَرَنجَگ↓.

ایرَرَنجَگ ēr ranj-ag (مصـل) ۱- لاغر شـدن. ۲- لاغر شـدن انـدام بـدن بـر اثـر بـیماری یا اعتیاد.

ایرَرَنجِینَگ ēr ranj-ēn-ag (مصـم) لاغر کردن.

ایرَروپ ēr-rōp (ا) =ایرَوپ↓.

ایرَرَوگ ēr raw-ag (مصـل) ۱- فـرو رفـتن در چیزی مانند گِل، ماسه و خـاک، فـرو رفـتن در آب، فـرو رفـتن در جـایی نـرم مـانند تُشـک. ۲- فرو رفتن خورشید، غروب کردن خورشید و ماه. مثَل: «روچ که درکیت، ماه ایرَروت rōč ke dar-kayt māh ēr rawt با طـلوع خورشید، ماه غروب مـی‌کـند» ۳- فـرورفتن و بلعیده شدن غـذا از راه گـلو در شـکم. «اے وَرگ ایر نَه‌رَوَانت ē war-ag ēr na-raw-aŋt این غذاها بلعیده نمی‌شوند» ۴- فرورفتن آب در زمین از راه منفذ یا سوراخ.

-**کسےءِ دل ایرَروگ** kas-ē ye del ēr raw-ag ۱- دل کسی پـایین ریـختن. ۲- (مجاز) ناگـهان، ترسیدن.

ایرِهت ēr reht =ایررتک↑.

ایرِهتِن ēr reht-en (مصـل) ۱- = ایررِچگ↑. ۲- (مصـم) =ایررِیچگ↓.

ایررِیچ ēr rēč ۱-بن مضـارع از ایررِیچَگ↓. ۲-ایرَریچ↓.

ایررِیچَگ ēr rēč-ag (مصـم) ۱- ریخـتن چیزی مانند چایی در استکان یا آب در ظرف. «ایرریچ شرابان، تـاسءِ تها / یَـک آسـے بگن روک آسءِ تها (قاضی۱: ۷۶) ēr rēč šarāb-āŋ, tās e tah-ā yak ās-ē be-kaŋ rōk, ās e tah-ā شراب‌ها را در تاس(جام) بریـز، آتشـی را در درون آتشی دیگر بریـز» ۲- چیـزی را از بلندی فروریختن. «تُرکان منی بُرات بنگـویں / بامی سران ایرِرتکگ اَنت (شعر کهن بلوچی) tork-āŋ man-i brāt beŋgaw-ēŋ bām-i sar-āŋ ēr retk-ag-āŋt ترک‌ها برادران دلیر مـرا از پشت بـام‌هـا[ی‌قلعه‌هـا] بـه پـایین انداخته‌اند»

ایرژُمب ēr žomb بن مضارع از ایرژُمبَگ↓.

ایرژُمبَگ ēr žomb-ag (مصـل) فروریختن، به حالت هجومی سرازیـر شـدن. «اِستین چـو کوهءَ لُمب‌اِتَـگ / مُلکـءِ سرءَ ایرژُمـب‌اِتَـگ (روانبُد: ۲۹۰) estin čo kōh a žomb-et-ag molk e sar a ēr romb-et-ag ابـر هـمانند کوهی که از هم بپاشد، بر منطقه فروریخت»

ایرسا ēr sā بن مضارع از ایرسایَگ↓.

ایرسات ēr sāt بن ماضی از ایرسایَگ↓.

ایرساتِن ēr sāt-en (مصـم) =ایرسایَگ↓.

ایرساهَگ ēr sāh-ag (مصـم) =ایرسایَگ↓.

ایرسایَگ ēr sāy-ag (مصـم) بـر زمـین زدن. «آسر هُـنچُش ئـی ایرسـایت / بهـرے چـه زمینءَ بارت اِنت (عابد۱: ۸۴) āsar hančōš i ēr sā-it bahr-ē ča zaminn a bārt-eŋt سرانجام او را آن‌چنان بـر زمـین مـی‌زنـد کـه بخشی از زمین را می‌کَند»

ایرسِد ēr sed بن مضارع از ایرسِدَگ↓.

ایرسِـدَگ ēr sed-ag (مصـل) بـه طـرف سرازیری یا مناطق پایین‌دست حرکت کردن. «پَر باهوءَ ایـر سِـستَگان par bāhaw a ēr sest-ag-āŋ به سوی باهو حرکت کردم»

ایرسَر ēr-sar (ص) ۱-پارچه یا هر چیزی مانند آن که ناهماهنگ ببرند، به‌گونه‌ای که پهنای یک سوی آن از پهنای دیگرش کوتاه‌تـر باشـد. ۲- آنچـه دو سـوی آن ناهماهنـگ اسـت بـه گونه‌ای که جثه یا تنهٔ آن بالا و سر آن پـایین باشد.

ایرسَرَگ ēr-sar-ag (ص) =ایرسَر↑.

ایرسِست ēr sest بن ماضی از ایرسِدَگ↑.

ایرشان ēr šān بن مضارع از ایرشانَگ↓.

-**ایرشان‌کَنَگ** kan-ag — (مصـم) =ایرشانَگ↓.

ایرشـانتَگِین ēr šānt-ag-ēŋ (صـ از ایرشانگ) ۱- خوشهٔ نخلی کـه محصـول آن را برداشـت کرده‌اند. ۲- تکانیده شده، پتو یا حصیری کـه آن را تکانده‌اند.

ایرشانتِن ēr šāŋt-en (مصـم) =ایرشانَگ↓.

ایرشانَگ ēr šān-ag (مصـم) ۱- خرماهـای خوشهٔ نخل، را با تکاندن آن برداشـت کـردن، برای درختان دیگری هم، مانـند کُنـار کـاربرد دارد. «بـرَوین مَچّـانءَ ایرشـانین b-raw-ēŋ mačč-ān a ēr šān-ēŋ برویم [خوشـه‌هـای] نخل‌ها را تکان دهـیم [تـا خرماهایشـان فـرو ریزد]» ۲- تکاندن چیزی مانـند فـرش و پتـو. «پتوان‌اوں ایرشانتگ patōw-ān-ōŋ ēr šānt-ag پتوها را تکانده‌ام»

ایرشَپ[1] ēr-šap (ا) زمانی که شب همـه جـا را فراگیرد، آغاز شب.

ایرشَپ[2] ēr šap بن مضارع از ایرشَپَگ↓.

ایرشَپتِن ēr šapt-en (مصـل) =ایرشَپَگ↓.

ایرشِپتِن ēr šept-en (مصـل) =ایرشِپَگ↓.

ایرشَـپَگ ēr šap-ag (مصـل) لایـه‌لایـه جـدا شدن و فروریختن، فروریختن. «مـان سرءَ آسءُ آنگرے ایرشَپت (عابد۲: ۵۵) māŋ sar a ās o aŋgar-ē ēr šapt بـر سر آتـش و اخگـری فروریخت»

ایرشِپَگ ēr šep-ag (مصـل) سُرخوردن رو بـه پایین.

ایرشُت ēr šot ۱- بـن ماضـی از ایرشُـوَگ↓. ۲-(امصـ) فرونشسـت، فـرورفتن. «روچ‌ایرشُـت rōč ēr šot غـروب آفتـاب»، «روچ گُـدّی ایرشُتءَ رس اِتَگءُ برکت بوگءَآت (نصیرعاقل: ۲۰۲) rōč godd-i ēr-šot a ras-et-ag o barkat buw-ag-ā at خورشید به لحظه‌های آخر غروب رسیده و درحال غروب بود»

ایرشُتِن ēr šot-en (مصـل) =ایرروَگ↑.

ایرشَل ēr šal بن مضارع از ایرشَلَگ↓.

ایرشُل ēr šol بن مضارع از ایرشُلَگ↓.

ایرشَلَگ ēr šal-ag (مصـل) ۱- جاری شدن به طرف نشیب. ۲- روان شدن به سوی نشیب و پایین.

ایرشُـلَگ ēr šol-ag (مصـل) شُـل شـدن و آویزان شدن چیزی کانند لب.

ایرشَـلِینت ēr šal-ēŋt بـن ماضـی از ایرشَلینَگ↓

ایرشُـلِینت ēr šol-ēŋt بـن ماضـی از ایرشُلینَگ↓

ایرشَـلِینتِن ēr šal-ēŋt-en (مصـم) =ایرشَلینَگ↓

ایرشُـلِینتِن ēr šol-ēŋt-en (مصـم) =ایرشُلینَگ↓

ایرشَـلِینَگ ēr šal-ēn-ag (مصـم) جـاری نمودن به سوی پایین.

-**آرسانءَ ایرشَـلِینَگ** ars-ān a ēr šal-ēn-ag ۱- اشک‌ها را جاری‌کردن. ۲-(مجاز) بـه شـدت گریستن و اشک ریختن.

ایرشُلِینَگ ēr šol-ēn-ag (مصـم) شُـل کـردن و به سوی پایین آویختن.

-**لُنتانءَ ایرشُـلِینَگ** loŋt-ān a ēr šol-ēn-ag ۱-لب‌ها را فرو هِشتن. ۲- (مجاز) قهر کردن.

ایرکارَگ ēr kār-ag (مصـم) =ایرآرَگ↑.

ایرکایَگ ēr ka-y-ag (مصـل) =ایرآیَگ↑.

ایرکَـپ ēr kap ۱- بـن مضـارع از مصـدر ایرکَپَگ←. ۲- فعـل امـر مفـرد از مصـدر ایرکَپَگ←. ۳- (امصـ) =ایرکپگ↓ پـایین آمـدن، پیاده شدن از سـواری، فـرود آمـدن. ۴- (ا) راه

پایین آمدن از بلندی و ارتفاع، سرازیری، شیب. [مقا: سَرکَپ] «اِیرکَپے هستانت، سَرکَپےٖ ناچار (روانبد، حق‌ءآواز) ēr kap-ē hast-eŋt sar-kap a nā-čār هر بلندی و ارتفاع به ناچار سرازیری و راه پایین آمدنی دارد»

اِیْرکَپت ēr kapt ۱- بن ماضی از اِیْرکَپَگ←. ۲-(امص) راه پایین آمدن از بلندی و ارتفاع، سرازیری، شیب.

اِیْرکَپتِن ēr kapt-en (مصـل) =اِیْرکَپَگ↓

اِیْرکَپَگ ēr kap-ag (مصـل) ۱- پایین آمدن از جایی بلند مانند دیوار، کوه، پشت بام و... «کوهٖءِ سرءَ چے اِیر نَه‌کپیت kōh e sar a čē ēr na-kap-it از بالای کوه پایین نمی‌آید» ۲- پیاده شدن از سواری حیوان یا ماشین و موتور. «اسپءَ چے اِیرکپت asp a čē ēr kapt از اسب پیاده شد» ۳- پایین رفتن در چاله و چاه و زمین گود. «آ چاتءِ تها اِیر نَه‌کپیت ā čāt e tah-ā ēr na-kap-it او در چاه پایین نمی‌رود» ۴-هجوم بردن، حمله‌ور شدن. «جنگانی نکیب من زُرتَان / جَورێن دُژمنان اِیرکپتان (حماسهٔ بالاچ) jaŋg-ān-i nakib man zort-āŋ , jawr-ēŋ dožmen-āŋ ēr kapt-āŋ نکیب جنگجو را با خود همراه کردم و به دشمنان حمله‌ور شدم» ۶- =اِیْرَهت↓. به اتمام رسیدن موسم و فصل هر کدام از محصولات کشاورزی.

-ناچءَ اِیْرکَپَگ — nāč a در حلقهٔ رقص وارد شدن.

-جنگءَ اِیْرکَپَگ — jaŋg a در میدان جنگ وارد شدن.

-شهرءَ اِیْرکَپَگ — šahr a در شهر وارد شدن.

اِیْرکُرتِن ēr kort-en (مصـم) =اِیْرکَنَگ↓.

اِیْرکَشّ ēr kašš ۱- بن مضارع از اِیْرکَشَّگ↓. ۲- (امص) انداختن چادر یا پتویی بر خود یا دیگری. ۳- درون پتو یا لحاف و بستر. ۴- (صفـمرخم= اِیْرکَشُوک) پایین کشنده. «دامُن اِیْرکَش dāmon ēr kašš آن‌که دامن شخصی علیل یا بیمار را پایین می‌کشد، به‌مجاز محرَم»

-اِیرکَش‌کَنگ — kan-ag (مصـل) پتو و یا چادری بر روی خود کشیدن. «چادرءَ اِیْرکَش کَن به‌وَپس...(ساحر: ۵۴) čāder a ēr kašš kan be-waps چادر را [برخود] بکش و بخواب!»

اِیْرکَشّتِن ēr kašš et en (مصـم) =اِیْرکَشّگ↓.

اِیْرکَشّگ ēr kašš-ag (مصـم) ۱- به پایین کشیدن. «وتی دامُنءَ اِیرکَش wat-i dāmon a ēr kašš دامن خود را پایین بکش» ۲- بر روی خود یا آن که دراز کشیده است، چادر یا پتو کشیدن. «چُک که وَپت چادرِ ئی اِیْرکَش čokk ke wapt čāder i ēr kašš بچه که خوابید ملحفه‌ای بر او بیانداز» ۳- آب یا نوشیدنی دیگری را تا ته لیوان یا ظرف به یکباره نوشیدن و سرکشیدن. «آپان ئی پَهک اِیْرکَشِّاِت āp-ān i pahk ēr kašš-et همهٔ آب‌ها را سرکشید» ۴- چیزی کج و قوس را با کشش راست کردن.

-کسےءِ شَهمات اِیْرکَشَّگ kas-ē ya šahmāt ēr kašš-ag زدن یا کوفتن سیلی بر کسی. «شهمات ئی اِیرکَشّاِت šahmāt i ērkašš et سیلی‌ای بر وی زد»

-مُردَگءَ اِیْرکَشَّگ mord-ag a ēr kašš-ag پاهای مرده را در همان لحظه که جان می‌سپارد، راست کردن تا در تابوت و گور به راحتی جای گیرد.

اِیْرکَنَگ ēr kan-ag (مصـم) ۱- =نادَگ. نهادن، چیزی را در جایی گذاشتن، قرار دادن. «زرّانِت کُجا اِیْرکُتَگ zarr-ān et kojā ēr kot-ag پولها را کجا گذاشته‌ای؟» ۲- پایین‌گذاشتن. مثَل: «مردءَ چار، وانءَ اِیْر

کَن mard a čār wān a ēr kan اندازه و توانایی مرد را ببین و کاسهٔ غذا را جلوی او بگذار» ۳- =اِیْرکِنجَگ. فرو نهادن، پایین آوردن. ۴- انْبار کردن، ذخیره کردن، پسنداز کردن. «آییءِ کار همێش اِنت که چِنتءُ اِیْرکنْت āyi ye kār hamēš eŋt ke čeŋt o ēr kaŋt کار او این است که می‌چیند (جمع می‌کند) و انبار می‌کند» ۵- نگه داشتن، محفوظ کردن. ۶- به یادگار گذاشتن. «اِیْرکَنێن منصورءِ وڑا نامے (پیرل:۳۸) ēr kan-ēŋ mansūr e waŕ-ā nām-ē همانند منصور(حلاج) نامی به یاد می‌گذاریم» ۷- کنار گذاشتن، اختصاص دادن. «من تئی بهرءَ اِیْرکنان man tai bahr a ēr kan-āŋ من سهم تو را کنار می‌گذارم»

-پاد اِیْرکَنگ — pād پای گذاشتن، قدم‌نهادن. «آئی پاد اِیْربکنت من ئی پجّا یاران āyi pād ēr be-kaŋt man-i pajjā yār-āŋ اگر او قدم بگذارد می‌شناسمش. (از روی راه رفتنش، می‌دانم که چگونه آدمی است)»

-سرءَ اِیْرکَنگ — sar-a ۱- سر را پایین نهادن. ۲- سر را بر زمین یا چیزی مانند بالشت گذاشتن. ۳- (مجاز) خوابیدن. «تو سرءَ اِیرکنئے واب ئے taw sar-a ēr kan-ay wāb-ay تو سر را بگذاری خوابت می‌برد» ۳- سر نهادن [بر خاک] ۴- (مجاز) مردن، از دنیا رفتن.

-گردن اِیْرکَنگ — garden ۱-گردن نهادن، به پایین خم شدن گردن. ۲-(مجاز) مردن، جان دادن. «ببیگرءَ نچێپی وارتَگ / ساندْی گردن ئی اِیْرکُرتَگ (حماسهٔ بالاچ) bibagr a načeppi wārt-ag šaŋđ-i garden i ēr kort-ag ببیگر فروغلتید و گردن کلفت و نیرومندش را فرونهاد (مُرد)»

-نام اِیْرکَنگ — nām نام و آوازه برجای نهادن. «دوْدا گوْن وتی میارجلّیءَ نام اِیْرکُتَگ dōdā gōŋ wat-i mayār-jall-i y-a nām ēr kot-ag دوْدا با پناهده‌پذیری خود نام برجای نهاده است»

اےرَگ ē-rag (سح) این‌گونه.

اِیْرگِتْک ēr getk =اِیْرهِت. بن ماضی از اِیْرگِیچَگ↓.

اِیْرگِڈّ ēr-geđđ (صـ) ۱- خواب‌آلود بر اثر خستگی یا بیداری زیاد. ۲-(ا) چرت سنگین.

-اِیْرگِڈّ گِرَگ — ger-ag به چُرت سنگین دچار شدن. «شَپءِ آهر وهد اِنت، اِیْرگِڈّ اِش نَه‌گیت šap e āher wahd eŋt ēr geđđ eš na-gitt (عنبر: ۲۲) وقت آخرِ شب است، خواب و چرتشان نمی‌گیرد»

اِیْرگْوات ēr-gwāt (ا) ۱- نام بادی است که از جانب شرق وزد. ۲- مسیر وزیدن باد از جانب کسی. «چندێن ماڑی ساپءُ شیشارێن / لالءِ اِیْرگْواتءَ بوْءَ آتارێن (عبدالمجید روانبد) čandan-ēŋ māŕi sāp o šiššār-ēŋ lāl e ēr-gwāt a bō o ātār-ēŋ کاخ صندل‌گون و زیبا و آراسته از بادی که از سوی دلدار می‌وزد خوشبوست» ۳- (مجاز) طمع و انتظار.

-کسےءِ اِیْرگْواتءَ نِندَگ kas-ē y-e ēr-gwāt a neŋd-ag ۱-در جایی نشستن که مسیر وزش باد از جانب کسی باشد. ۲-(مجاز) در مسیر عبور کسی نشستن به طمع این‌که او را ببیند یا چیزی از او بخواهد. «من تئی اِیْرگْواتءَ نَه‌نِندان man tai ēr-gwāt a na-neŋd-āŋ من به امید تو این جا نمی‌نشینم»

اِیْرگْواتی ēr-gwāt-i (صـ) دانه‌های محصولاتی چون گندم و جو که هنگام خرمن‌کوبی و جداکردن کاه از دانه، در جایگاه اصلی نمی‌ریزند و به همراه کاه در آن سوی خرمن می‌ریزند.

اِیْرگْوَج ēr-gwaj (امص) =بُن‌گْوَج←.

اِیْرگْوَر ēr-gwar (صـ) ۱- ویژگی آن که قدش پایین‌تر از شانه یا سینهٔ کسی دیگر باشد. ۲- ویژگی آن که سر و شانه‌اش به جلو متمایل است.

ایْرگْـوَری ēr-gwar-i (صـ) ویژگـی فرزنـد کوچک‌تـر نسبت بـه بـرادر یـا خـواهری کـه بلافاصله پیش از اوست. «مهران منی ایْرگْوری اِنـت mehrān man-i ēr-gwar-i eŋt مهـران پس از من از مادرم متولد شده است»

ایْرگِهت ēr geht بن ماضی از ایْرگێجَگ↑.

ایْرگِهتِن ēr geht-en (مصـم) =ایْرگێجَگ↑.

ایْرگیت ēr geyt =ایْرگِهت↑.

ایْرگێج ēr gēj ۱- بن مضارع از ایْرگێجَـگ↑. ۲- [نۆکـ] (ا) دانلود.

-**ایْـرگێج کَنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) ۱- =ایْرگێجَگ↑. ۲- دانلود کردن.

ایْرگێجَگ ēr gēj-ag (مصـمـ) ۱- پـایین آوردن چیـزی از بلنـدی یـا بـالای چیـزی. «بـارءَ چـه ماشین ایْرگێج bār-a ča māšin ēr gēj بار را از ماشـین پـایین بیـاور»، «زَهـمءُ اِسـپر ئـی ایْرگِتْگَـگ / جـامێن کۆپَـگ ئـے لـۆنج کُرتَـگ zahm o espar i ēr getk-ag / (حماسهٔ بالاچ) [دودا] jām-ēŋ kōpag i lōŋj kort-ag شمشـیر و سـپرش را پـایین آورد، بـر شـانهٔ نیرومنـد خـود آویخـت» ۲- پیـاده کـردن از ماشین و هـر سـواریماننـد آن. «مُسـاپِر اۆن ایْرگِتـک ءُ آتکان mosāper-ōŋ ēr getk o ātk-āŋ مسـافر را پیـاده کـردم و آمـدم» ۳- نازل کردن، فرود آوردن.

-**پَه سَر ایْرگێجَگ** pa sar ēr gēj-ag بـاری را بـا سر پایین آوردن.

-**کسـےءَ پَه سر ایْرگێجَگ** kas-ē ya pa sar ēr gēj-ag با زرنگی و اظهار همـدلی، از کسـی حرف کشیدن و راز دل او را کشف کردن.

-**کسـےءِ سرءَ ایْرگێجَگ** kas-ē y-e sar a ēr gēj-ag ۱-سر کســی را پـایین آوردن. ۲-(مجـاز) آبروی او را بردن، او را رسوا کردن.

اـےرَگـێن ē-rag-ēŋ [سحـ] (صـ) ایـن‌گونـه. «اـےرَگێن چیزاں ē-rag-ēŋ čizz-āŋ این‌گونه چیزها، اشیای این‌چنینی»

ایْرلُچّ ēr ločč بن مضارع از ایْرلُچّگ↓

ایْرلُچّتِن ēr ločč-et-en (مصـل) =ایْرلُچّگ ↓

ایْرلُچّـگ ēr ločč-ag (مصــل) ۱- دولا شـدن چیزی، خمیدن. ۲- پیچ خوردن مفاصل دسـت و پا.

ایْرلُچّێنَگ ēr ločč-ēn-ag (مصـم) خم کردن، دولا کردن.

ایْرلَڈّ ēr ladđ بن مضارع از ایْرلَڈّگ↓.

ایْرلَڈّتِن ēr ladđ-et-en (مصـل) =ایْرلَڈّگ↓.

ایْرلَڈّگ ēr ladđ-ag (مصـل) ۱-خم شـدن بـار به یک سو بر اثـر سـنگینی آن. ۲- خـم شـدن شاخه‌های درخت بر اثر سنگینی میوه و ثمـر. ۳- سنگین شدن بار بر چارپا.

ایْرلَس ēr las بن مضارع از ایْرلَسَگ↓.

ایْرلَسـگ ēr las-ag (مصــل) کنـده شـدنِ پوستِ بدن بر اثر حرارت و گرما.

ایْرلُمب ēr lomb بن مضارع از ایْرلُمبَگ↓.

ایْـــرلُمبِتِن ēr lomb-et-en (مصــــلــ) =ایْرلُمبَگ↓.

ایْرلُمبَـگ ēr lomb-ag (مصـل) فـروریختن و خراب شـدن چیـزی ماننـد دیـوار، کنـارهٔ تپـه، کوه، تونل.

ایْرلُمبۆک ēr lomb-ōk (صفـ) فروریزنده.

ایْرلنگـــی ēr-leŋg-i (ا) =ایْلنگـی.۱- بهتـان، تهمت. ۲- ناسزا، دشنام.

ایْرلَو ēr-law (امصـ) =ایْرلَه↓.

ایْرلَه ēr-lah (امصـ) غروب آفتاب، شفق.

ایْرمات ēr-māt (امصـ صـ) =ایْرماد↓.

ایْرمـاد ēr-mād (امصــ) ۱- فـروکش، تنـزل. ۲- (صـ) فرونشسته و جای‌گیر. «گَم سرءِ ایْرماد اِنت نَـپس‌گیـرێن (الجـوهر۱: ۱۳۹) gam sar e ēr-mād eŋt napas-gir-ēŋ اندوه نفس‌گیـر بــر سر نشســته اســت» ۳- پایــان مســتی.

۴- آرامش پس از خشم. ۵-حالتی از جـانوران نَر که فصل جفت‌گیری آن‌ها نیست و میل به جفت‌گیری ندارند.

-**ایْرمــاد بیَــگ** ba-y-ag — (مصــلــ) ۱- فرونشســتن، پـایین آمـدن. ۲- از جـوش و خروش افتادن.

ایْرمــار ēr mār ۱- بــن مضــارع از مصــدر ایْرمارَگ←. ۲-(امصـ) نـوازش، از روی مهربـانی دست بر سر و روی کسی کشیدن.

ایْرمارِتِن ēr mār-et-en (مصـم) =ایْرمارَگ↓.

ایْرمارَگ ēr mār-ag (مصـمـ) نـوازش کـردن، مالیـدن دســت بـر سر و روی کســی از روی مهربانی.

ایْرمال[1] ēr māl (ا) ثروت اندوخته، سرمایه.

ایْرمال[2] ēr māl ۱-بن مضـارع از ایْرمالَـگ↓. ۲- ایْرمال‌کَنَگ↓.

-**ایْرمــال‌کَنَــگ** kan-ag — ۱- ایْرمالَــگ↓. ۲- پـایین آوردن خواننـده آواز خـود را پـس از بالا بردنِ آن.

ایْرمالِتِن ēr māl-et-en (مصـمـ) =ایْرمالَگ↓

ایْرمالَگ ēr māl-ag (مصـمـ) ۱- پایین چیـزی را مالیدن. ۲- =ایْرپِرۆشَگ. دولا کردن کناره‌های پتو یا حصیر و دوختن آن‌ها.

ایْرمـان ēr-mān (صـ) ۱- طفیلـی، مهـمان ناخوانـده[1]. ۲-بیچـاره، بـدبخت. ۳- =ایْرمـاد. آرامش پس از خشم. پایان خشم. ٤- آهسـته. «سْرومگێن واگانی زیت کِنّارِیت[2]/ سْیاهءَ پَـه ایْرمــانێن رَهــرَوـے کارایــت (گلخـانْ۴: ۴۱۴) srūmmag-ēŋ wāg-ān-i zitt kennār-it syāh a pa ērmān-ēŋ rah-raw-ē kār-it افسـار رنگارنـگ اسـب را بــه طـرف خـود می‌کشد و آن را وادار می‌کند تا آهسته برود» ۵- [صو: نرم، رشیف، ریشا] نرم، بردبار، شایسته.

ایْرمِر ēr mer ۱- بـن مضـارع از ایْرمِـرَگ←. ۲- (صـ) لاغر، ناتوان.

ایْرمُـــــرتَگێن ēr mort-ag-ēn (صـــــ) بی‌هوش‌شده، از حال رفته بر اثر خستگی.

ایْرمُرتِن ēr mort-en (مصـل) =ایْرمِرَگ↓.

ایْرمَرز ēr marz بن مضارع از ایْرمَرزَگ↓.

ایْرمَرزِتِن ēr marzeten (مصـم) =ایْرمَرزَگ↓

ایْرمَرزَگ ēr marz-ag (مصـمـ) ۱- بـا دسـت چیـــزی را مالیـــدن و صـــاف کـــردن. ۲- نوازش‌کردن، مالیـدن دسـت بـر سر و روی کسی از روی مهربانی.

ایْرمِـرَگ ēr mer-ag (مصــل) ۱- نفس‌نفـس زدن، خسته شدن بر اثر فعالیـت‌هـایی ماننـد دویدن. ۲- بی‌هوش شـدن. ۳- پژمـردن گیـاه. ۴- کم‌فروغ شدن شـعلهٔ آتـش و نـور چـراغ و شمع.

ایْرمـرْگ ēr marg (صـ) ۱- ویژگـی کسـی یـا جـانوری کــه در حــال جــان دادن اســت. ۲- ویژگی آن که همانند مرده از خود تحرکی نـدارد. ۳- پژمـرده، گیـاهِ پژمـرده. ۴- شـعلهٔ کم‌فروغ شده و در حال خاموش شدن.

ایْرمُش ēr moš بن مضارع از ایْرمُشَگ↓.

ایْرمُشْت ēr mošt بن ماضی از ایْرمُشَگ↓.

ایْرمُشْتِن ēr mošt-en (مصـم) =ایْرمُشَگ↓.

ایْرمُشـتَگێن ēr moš-tg-ēŋ (صـ) روی یـا سـطح چیـزی مالیـده شـده، نـوازش شـده بـا دست.

ایْرمُشَـــــگ ēr moš-ag (مصــــمــــ) ۱- =ایْرمالَـگ←. ۲- بـا دسـت روی یـا زیـر

۱- در شعر فارسی یکی از معانی ایرمان «طفیل و مهمان ناخوانده است. دل دستگاه توست به دست جهان مده / کـاین گـنج‌خانـه را ندهـد کـس بـه ایرمـان. (خاقـانی)» (فر.بز.سخن)

۲-در منبع اصلی «کِنّارایت» ذکر شده است، ولی در شعر کهن بلوچی «کِنّارگ» گفته‌انـد. شـاید بـا تلفـظ «ک» هـم رایج است یا اشتباه چاپی باشد. «کِنّارِیـت» تصحیح قیاسـی است.

چیزی را مالیدن. ۲- نوازش‌کردن. ۳-(مصـل) با حالت خمیده و دولا راه رفتن. ۴- با کشیدن خود بر روی زمین به صورت نشسته یا خوابیده، حرکت‌کردن.

ایرموّج ēr mōj (صـ) =ایرموّچ↓.

ایرموّچ ēr mōč (صـ) ۱- خاموش و ساکت، بدون سر و صدا. ۲- آرام و بی‌حرکت.

-**ایرموّچ کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱- سکوت کردن، خاموش شدن. ۲- کوتاه آمدن، گذشت کردن. ۳-آرام گرفتن.

ایرموّش ēr-mōš (صـ) =ایرموّچ←. «برے هَپ‌تلیّن زِری مَوج بَنْت / برے ایرموّشیّن تَیاب بنْت (صدیق آزات) bar-ē hap-tal-ēŋ zer-i mawj baŋt , bar-ē ēr mōš-ēŋ tayāb baŋt گاهی [مانند] موج هفت‌لایهٔ دریا می‌شوند و گاهی[مانند] ساحل، آرام می‌گردند»، «دَرد آنت که ایرموّشءَ نَه‌بَنت dard aŋt ke ēr mōš a na-baŋt دردهایی هستند که آرام نمی‌شوند»

ایرموّش ēr mōš ۱- بن مضارع از مصدر ایرموّشَگ↓. ۲- (امصـ) به حالت خمیده ایستادن یا راه رفتن.

-**پَه ایرموّش رَوَگ** pa ēr mōš raw-ag به حالت خمیده و دولا دولا راه‌رفتن.

ایرموّشِتِن ēr mōš-et-en (مصـل) =ایرموّشَگ↓.

ایرموّشَگ ēr mōš-ag (مصـمـ) ۱- =ایرمُشَگ. نوازش کردن. ۲- (مصـل) به حالت خمیده و دولا دولا راه رفتن.

ایرمیّن ēr mēn بن مضارع از ایرمیّنَگ↓.

ایرمیّنْت ēr mēŋt بن ماضی ایرمیّنَگ↓.

ایرمیّنتَگ ēr mēŋt-ag (صـ از ایرمیّنَگ) ۱- خسته و بی‌تاب. ۲- =مؤنجان. پریشان.

ایرمیّنتِن ēr mēŋt-en (مصـل) =ایرمیّنَگ↓.

ایرمیّنَگ ēr mēn-ag [سیـ: بےزِند بیَگ، دم بـرَگ] (مصـل) ۱- خسته شدن، از تاب و توان افتادن. ۲- چشم طمع بر چیزی گشودن. ۳- از روی زبونی و با نگاه ملتمسانه چیزی را طلب کردن.

اےرَند ē rand (ا) این بار، این مرتبه.

ایرِنشت ēr nešt بن ماضی از ایرِنندَگ↓

ایرنشتِن ēr nešt-en (مصـل) =ایرِنندَگ↓.

اےرَنگ ē-raŋg این‌گونه، این‌طور.

ایرِنند ēr neŋd بن مضارع از ایرِنندَگ↓.

ایرِنندَگ ēr neŋd-ag (مصـل) ۱- فرونشستن، فرورفتن، پایین رفتن در زمین. «دیوال ایرِنشتَگ diwāl ēr nešt-ag دیوار فرونشسته است»۲- فرونشستن قطعه یا بخشی از زمین به خاطر سستی خاک یا جاری شدن آب بر آن. ۳- تَه‌نشین شدن چیزی در مایعات. «هاکان ایرِنندآنت آپان شاپءَ بَنت hāk-āŋ ēr neŋd-aŋt āp-āŋ sāp a bant خاک‌ها که ته‌نشین شدند آب‌ها صاف می‌گردند» ۴- پایین‌آمدن، فرود آمدن از هوا بر زمین یا چیزی. «مُرگ ایرنندایت morg ēr nend-it پرنده می‌نشیند» ۵- جای گرفتن چنان‌که سخنی که بر دل نشیند.

-**کسےءِ دل ایرِنندَگ** kas-ē ye del ēr nend-ag ۱- دل کسی فرونشستن یا پایین رفتن. ۲-(مجاز) بسیار خسته شدن، از تاب و توان افتادن. ۳- آرام شدن، خالی شدن وجود کسی از کینه و خشم.

ایرننـدوّک ēr nend-ōk (صفـ) ۱- فرونشیننده. ۲- دلنشین.

ایرَنگی ēr nang-i (ا) ۱- (مجاز) عورت، شرمگاه جلو و عقب. ۲-(مجاز) =دُژمان. دشنام زشت.

-**ایرَنگی دیَگ** da-y-ag — دشنام دادن، فحش و ناسزا گفتن. «دَپ‌کشّی نَه‌اِنت مردءِ

کار ،/ ایرننگیّ دَیَئے بارپه بار (مفاخره هوت و رند) dap-kašš-i na-eŋt mard e kār ēr naŋg-i da-y-ay bār pa bār داد و فریاد راه انداختن کار سزاوار مرد نیست، داری پی‌در پی دشنام می‌دهی»

ایرّوّ[1] irrō (امصـ) ۱- همراهی کردن و حرکت دادن گلهٔ شتر تا به جایگاه استراحت خود برسند. ۲- قُرزدن، با فریاد و صدای بلند، کسی را سرزنش کردن.

-**ایرّو کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =ایرّو[1]↑.

ایـرّوّ[2] irrō [سیـ: چرَک ءِ چهوایی، کلاگی] (امصـ) =هیرّو. مسخره، تمسخر.

-**ایـرّوّ بیَگ** ba-yag — مورد مسخره قرار گرفتن. «دَپ اِت مان هاکان سَکّ بیت، مُلکءَ ایرّوّ بَے (سیدهاشمی۱۱: ۸۷) dap et māŋ hāk-āŋ sakk bit molk a irrō bay بدبخت و بیچاره می‌شوی و در شهر مورد مسخرهٔ مردم قرار می‌گیری»

-**ایرّوان بندَگ** irrow-āŋ baŋd-ag (مصـمـ) به مسخره گرفتن، سر به سر گذاشتن.

-**ایـرّوان زیـرَگ** irrow-āŋ zir-ag (مصـمـ) =ایروان‌بندگ↑

-**ایـرّوّ دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =ایروان بندگ↑

-**ایـرّوّ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =ایروان بندگ↑ «اے سَوتءَ پـه آئیءِ کلاگ گرگءُ ایرّوّکنَگءَ جنَگءَ آنت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲٤) ē sawt a pa āyi e kalāg ger-ag o irrō kan-ag a jan-ag ā aŋt این آهنگ را برای مسخره کردن و سربه سر گذاشتن او دارند می‌خوانند»

ایرّوّپ ērōp (ا) =ایرّوّپ. ۱-خس و خاشاکی که باد در یک جا جمع می‌کند. ۲- =پَتار. آنچه جریان سیل یا رودخانه در یک جا، معمولاً در کناره‌ها یا پایین بوته‌ها و درختان جمع می‌کند. ۳-توفان دریایی که با باد همراه است. «زهیر تئی بشامی تَپ آنت هاریّن/ ساوڑی ایرّوّپءُ مُج آنت تهاریّن (میرواری۱: ۲۲۰) zahir tai baššām-i tap aŋt hār-ēŋ sāwaŕ-i ērōp o moj aŋt tahār-ēŋ دلتنگی فراق تو، همانند تبی سیل‌آسا وجودم را فراگرفته است و چون توفان سیاه دریایی در درونم موج می‌زند» ۴-توفان باد. «ایرّوّپ گیت مُلکءَ تباه کنت (عنبر: ۶۹) ērōp kayt molk a tabāh kaŋt توفان باد می‌آید و شهر را تباه می‌کند»

ایرّوَر ēr-war (امصـ) دورزدن و چرخیدن لنچ و قایق.

ایرّوّیی irrō-i (حامصـ) تمخسر، استهزا.

ایرَه ēra (صـ) =بےوهد. بی‌موقع.

ایرَهت ēr-aht (ا) =ایرآتک، ایرات. ۱- زمان تمام شدن فصل هر یک از میوه‌ها و محصولات کشاورزی، بویژه خرما. ۲- موسم درو کردن برنج. ۳- فصل پاییز. «هر بهارگاه گیت گوّن ایرهْت آهِرءَ / لیّمُریّنیتءُ سبز کنْت باگءُ کهچَرءَ (محمد روانبد) har bahār-gāh kayt gōŋ ēr-aht āher a lēmor-ēn-it o sabz kaŋt bāg o kahčar a هر بهاری پاییزی دارد که باغ و مرغزار بر اثر آن پژمرده می‌شوند و دوباره سبز می‌گردند» ۴- موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه آبان شمسی است. ۵- بن ماضی از ایرآیَگ↑.

-**ایرَهت بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) به پایان رسیدن فصل هر کدام از محصولات کشاورزی. «هامیّن ایرَهت بوت hāmēŋ ēr-aht būt فصل هامین(خرماپزان) به پایان رسید»

ایریا ēr-yā (ا) جای فرود آمدن، جای مسکن گزیدن، منطقه.

ایریان ēr-e-yāŋ پایین.

-**ایریان بیَگ** ba-y-ag — پایین آمدن از چیزی، پیاده شدن از سواری. «ایریان بیت

آنت مان کلمتی هوّرۃ (گلخان۴:۴۵۵) ēr-e-yāŋ bitt-aŋt maŋ kalmat-i hōr a در خلیج کلمت، [از لنج] پیاده شدند»

اِرِنچ ēr-rēč ۱- =اِررِنچ↑. ۲- پایان، رو به پایان. «بیّگاهءِ اِرِنچءَ ما یک کسانیں ڈنّےءَ سَربوتان (دوستین: ۵۴) bēgāh e ēr-rēč mā yak kasān-ēŋ đann-ē y-a sar būtt-āŋ در ساعت‌های پایانی بعدظهر به یک دشت رسیدم»

اِرِنچگ ēr rēč-ag =اِررِنچگ↑.

اِریگ ērig (ا) =جومکه. گوشوارهٔ طلایی یا نقره‌ای.

اِرِین ēr-ēŋ (ص) =اِیر. ۱-گذاشته شده روی چیزی. ۲- انبارشده، ذخیره شده، نهاده. ۳- ویژگی کاری که مانده و انجام نگرفته است. «اِرِین کار ēr-ēŋ kār کار انجام نگرفته»

اِرینگ ēriŋg (ا) =اِریگ↑.

اِزّ izz (ص) =هیز←hizz.

آیزرانک ayzerāŋk (ا) =هَیزرانک←.

اِزک izzak (ا) =هیزَک←.

اِزلوک izzalōk (ا) =هیزلوک←.

اِژ iž̌ž̌ (اصو) صدای سرعت هر چیز که رد شود.

-اِژ دیگ da-y-ag — (مصـل) به سرعت رد شدن.

اِژاب iž̌ž̌āb (اصو) =هیژاب←.

اِژرک ēžerk (ا) =اِیشرک↓.

اِژلک ēželk (ا) =اِیشرک↓.

اِژوَرک ēžwark (ا) =اِیشرک↓.

اِیسار ē-sār (ص) =بےسار. ۱-بی‌هوش، مست، ناهُشیار. «عابد اے اِیسارۃ تَرا گِپتَگ / اے دگه دنیا دُرُستیں آگاه اِنت (عابد: ۱۳۲) ābed ē-ēsār a ta-r-ā gept-ag ē dega donyā drost-ēŋ āgāh eŋt ای عابد این تو هستی که ناهشیاری، همهٔ مردم دنیا هوشیار هستند» ۲- =واب. خواب.

-اِیسار گِرگ ger-ag — (مصـل) دچار بی‌هوشی و مدهوشی شدن، نشئه شدن.

ایسائی issāyi (صـ) منسوب به حضرت عیسی، مسیحی.

-ایسائی سال sāl — سال میلادی.

ایسُپگُل issopgol [سیـ: دانیچ] (ا) گیاهِ دارویی اسفرزه.

ایسُپءِ کَتب issop e katab (ا) ←کَتب.

ایسُپی issop-i (صنـ) مربوط به ایسُپ↑.

-ایسُپی سُهر sohr — (ا) نام نوعی طلای مرغوب در گذشته رایج بوده است.

اِیست ēst [سرا] بن مضارع از اِیستَگ↓.

اِیستات ēst-āt [سرا] بن ماضی از اِیستَگ↓.

اِیستاتِن ēst-āt-en [سرا] (مصـل) =اوْشتَگ↑.

اےسَر ē sar (ق) این سو، این طرف.

اِیسْرُپ ēsrop بن مضارع از اِیسْرُپَگ↓.

اِیسْرُپتگ ēsropt-ag (صـ) ۱-خوابیده، به خواب رفته. ۲-(فـ) به خواب رفته است.

اِیسْرُپَگ ēsrop-ag (مصـل) =سْرُپگ. ۱-آرام گرفتن، آسودن. ۲- سکوت کردن. ۳-به خواب رفتن. «اِیسْرُپ ēsrop ساکت شو، بخواب»

ایسک isk (ا) =هیسک←.

ایسکار iskār =هیسکار←.

ایسکُک iskok (ا) =هیسکُک←.

اِیسوْ ēsō (امصـ) =رِیسوْ←.

آیسی aysi (صـ) =هَیسی←.

آیش ayš [عر.عیش] (امصـ) عیش و نوش، لذت، خوشی.

-آیش کَنگ kan-ag — (مصـل) عیش کردن، به‌خوشی گذراندن.

اِیش ēš (ضمـ) =اِیه، اِش. ضمیر اشاره به نزدیک، این. «اِیش اِنت ادا ēš eŋt edā این است این‌جا» «اِیش اِنت منی دوْست ēš eŋt man-i dōst دوست من این است»

اِیشان ēš-ān =اِیهان، اِشان. (ضمـ) ضمیر جمع، این‌ها. «اِیشان چی‌اَنت؟ ēš-āŋ či aŋt این‌ها چی هستند؟» «اِیشان کےاَنت ēš-āŋ ka-y-aŋt این‌ها کی هستند؟»

-اِیشانءَ ēš-ān-a (ضمـ) ضمیر در نقش مفعول، این‌ها را. «اِیشانءَ وتی گوْنءَ بِبَر ēš-ān a wat-i gōn a be-bar این‌ها را با خود ببر»

-اِیشانءِ ēš-ān-e (ضمـ) ضمیر در نقش مضاف‌الیه. «اِیشانءِ لوْگ ēšān e lōg خانهٔ این‌ها»

اِیشانی ēš-ān-i (ضمـ) ۱- =اِیشانیگ←. ۲- =اِیشانءِ↑

اِیشانیگ ēš-ān-īg (ضمـملکی) مال این‌ها. «اے باگ اِیشانیگ اِنت ē bāg ēš-ān-īg eŋt این باغ مال این‌ها است»

ایشت īšt (اصو) واژه‌ای که با تلفظ یا تکرار آن جانوری فراری دهند یا از خود برانند.

-ایشت کَنگ kan-ag — واژهٔ «ایشت» را برای فراری دادنِ جانوری گفتن. «گوْجے گِندَئے... تَو ایشتئے کنئے تَچ‌ایت (دوستین:۶۳) gōj-ē gend-ay taw īšt-i kan-ay tač-it سوسماری را ببینی اگر ایشت بکنی فرار می‌کند»

اِیشتُم ēštom (ا) =هِیشتُم←.

اِیشرک ēšerk (ا) =ایشوَرک، ایشوَهک، اِژوَرک. درختچه‌ای است خودرو که بیشتر در بستر رودخانه‌های خشک و کنار آبراهه‌ها می‌روید و معمولاً تا یک متر رشد می‌کند، برگ‌هایش شبیه برگ بید و گل‌هایش سفید و کمی معطر است. برگ‌ها و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد، در گذشته خاکستر این گیاه را به‌عنوان داروی چشم مانند سرمه در چشم می‌کشیدند. مثل: «کار پَه گورءِ اِیشرک هم کپیت kār pa kawr e ēšerk ham kap-it انسان حتی به اِیشرک رودخانه هم نیاز پیدا می‌کند»

اِیشکا ēškā [سحـ](ق) این سو، این طرف.

اِیشوَرک ēšwark (ا) =اِیشرک↑.

اِیشوَهک ēšwahk (ا) =اِیشرک↑.

آیشی ayši (صـ) =هَیشی←.

اِیشی ēši (ضمـ) =شی، اِیهی. ضمیر اشاره به نزدیک، این، این یکی. « ایشی تئی برات اِنت ēši tai brāt eŋt این برادر توست»

-ایشیءَ ēši ya ۱- ضمیر در معنی مفعولی. «ایشیءَ چیّر دئے ēši y-a čēr day این را پنهان کن» ۲- ضمیر در معنی فاعلی. «ایشیءَ وتی کار کُت ēši y-a wat-i kāṛ kot این کار خودش را کرد»

-ایشیءِ ēši y-e ضمیر در معنی مِلکی که نقش مضاف‌الیه دارد. «اِیشیءِ چَمّ ēši y-e čamm چشم این»، «ایشیءِ پِت ēši y-e pet پدر این»

آیک ayk (ا) =هَیک←.

اِیکا ēkā (صـ) =اِیوک←.

اےکارَہ ē kār-a (صـ) این‌کاره، اهل کاری مشخص که نمی‌توان از آن نام برد.

اےکَش ē kaš (ق) =اےدِیم. این سو.

اےکَشتر ē kaš-ter (ق) این طرف‌تر.

آیکَل aykal (صـ) =اِیکَل. ۱-=اِیوک تنها و بی‌کس. ۲- گرگی که تنها و بدون جفت باشد. ۳- آهوی تنها و بی‌جفت.

آیکُل aykol (ا) =هَیکُل←.

اِیکُل ēkol (صـ) =آیکل↑.

اِیکُم ēkom (صـ) =هِیکُم←.

ائکیم[1] ēkim (ص) ناامید.

-ائکیم بیگ ba-y-ag ـــ (مصـل) ناامید شدن، امیدوار نبودن به انجام گرفتنِ کاری.

-ائکیم کنگ kān-ag ـــ (مصـم) ناامید و مأیوس‌کردن.

-دل‌ائکیم del-ēkīm (ص) ناامید، مأیوس.

ائکین ēkin (ص) =ائکیم↑.

آیل ayl-ēl [ترکی. ایل‌ال] (ا) ایل، قبیلهٔ عشایری، گروهی از مردم که هم‌نژاد و هم‌فرهنگ هستند و معمولاً زندگی آن‌ها عشایری و کوچ‌نشینی است.

آیـلاگ aylāg (صـ) =وَیـلاگ. ۱- یلـه، رهـا. ۲- ولگرد، وِل.

ایلّت illat (امصـ) =هیلّت←.

ائلنـڈگ ēlenḍag (صـ) ۱- کـج و نـاهموار. ۲-زمینی که‌رو به شیب باشد.

ائلنگ ēleng (امص) تهمت، بهتان، نسبت کار ناروا به کسی.

-ائلنگ دیگ da-y-ag ـــ تهمت زدن.

-ائلنگ جنگ jan-ag ـــ (مصـم) تهمت زدن، نسبت دادنِ کاری ناروا بـه کسی. «که منءَ ائلنگءَ جن‌آنت وَش‌نیاتک (ملا:۴۹) ke man a ēlng a jan-ant waš-na-y-ātk کـه بدخواهان مرا تهمت می‌زنند»

ائلنگی ēlengi (ا) =ائلنگ. ۱- بهتان. ۲-ماز روی بدنامی و تهمت.

ائلوار ēlwār (ا) ریسمان محکم و استوار.

ائلواری ēlwār-i (ا) =ائلوار←.

-ائلواری‌گرگ ger-ag ـــ (مصـم) بـا ریسمان استوار و محکم چیزی مانند بار را بستن.

۱-واژهٔ «ائکیم» به نظر این جانب، تشکیل شده از «ا» نفی که به مرور «ئ» به آن اضافه شده است، و «کیم» که در اصل کام بـه معنی آرزوست. این واژه در پهلوی اکام و در فارسی ناکام است.

ائلۆن‌بئل ēlōŋ beyl =وَیکان وَیک. اصطلاحی است که بچه‌ها اگر می‌خواستند راز کسی را فاش بکنند، با صدای بلند تکرار می‌کردند. «ائلۆن بئل، پلانی اـے کار کُتگ ēlōŋ beyl polāni ē kār kot-ag ائلۆن بئل فلانی این کار را انجام داده است»

ائلَه ēla (ص) =یَلَه، وَیل. رها.

ائلیـپ ēlēp (ا) طلای بـدَل و تقلبی، طلای ناخالص. «اـے سُهرانءَ ائلیپ مان‌انت ē sohr-ān a ēlēp mān eŋt این طلاها ناخالصی دارند»

ائلیج ēlēj (ا) مادهٔ افزودنی بـر چیـزی. «اـے ورگءَ ائلیجـے مان اِنت ē war-ag a ēlēj-ē mān eŋt این غذا ماده‌ای افزودنی دارد»

ائم ēm (ا) راز درون.

ائمات ēmāt (صـ) =هیَمات. جُرأت.

ایمان imān (عر.) (امصـ) ۱- ایـمان، اعتقاد بـه وجود خداونـد و دیـن. ۲- یقیـن و اطمینـان. ۳-(مجاز) همت.

-ایـمان آرگ ār-ag ـــ (مصـل) ایـمان آوردن، اعتقاد پیداکردن به خدا و قوانین دین.

-ایمان‌کنگ kan-ag ـــ همت کردن.

-کسـےءِ ایـمانءَ بـرگ kas-ē y-e īmān a bar-ag ایمان کسی را بـردن، از بـین برنـدهٔ ایـمان کسی.

-ایمانءِ سلامت بیگ e salāmat ba-y-ag ـــ سالم بـودنِ ایـمان، بـه‌مجـاز یقـین داشـتن. «گسدکءِ ماتءِ ایمان کمّو سلامت‌تر بوت که گسدک هسـتءُ سلامت اِنـت (نصیرعاقل: ۴۶) gesedok e māt e imān kamm-ow salāmat-ter būt ke gesedok hast o salāmat eŋt یقین مادر گسدک کمی بیشتر شد که گسدک زنده و سلامت است»

-کسـےءِ سرءَ ایمان بیگ kas-ē ya sar a imān ba-y-ag ایمان داشتن به کسی، اعتماد و اطمینان داشتن به کسی. «منءَ تئی سرءَ هچ

ایـمان نبوتـگ man a tai sar a heč imān na-būtt-ag من به تو اصلاً ایمان نداشته‌ام»

-وتی ایمانءَ دَیگ wat-i imān a da-y-ag ۱-ایمان خـود را دادن. ۲-(مجاز) سـوگند دروغ خوردن، به دروغ گواهی دادن. «چۆ منا هۆش نَـه‌کنت، مُردنـی‌ئـیّن مـن وتـی ایـمانءَ دات نَه‌کنان (شریف۲: ۶۸) čō man-ā hōš na-kaŋt mord-an-i yēŋ man wat-i imān dāt na-kan-āŋ به یاد ندارم، در واقع نمی‌توانم دروغ بگویم و ایمانم خدشه‌دار شود»

ایمان‌بها imān-bahā (صـ) فروشـندهٔ ایـمان، آن که سوگند دروغ می‌خورد، آن‌که بـه دروغ گواهی می‌دهد.

ایـمان‌دار imān-dār [عـر]+دار(صـ) بـاایمان، مؤمن، دادگر، مخلص. «گورءَ هـم مُسـلمان کَـنت / کِتّـیّن کـاپَران ایمانـدار (عابـد۱: ۱۱۲) gawr a ham mosolmān kaŋt, keṭṭ-ēŋ kāpar-āŋ imān-dār گبر و هندو را مسلمان و کافران لجوج را مؤمن می‌کند»

ایمانءِ واهُند imān e wāhoŋd (ا) صـاحب ایمان و یقین.

-ایـمانءِ واهُـند بـئـے imān e wāhoŋd bay صاحب ایمان باشی! این جمله را در پاسخ بـه «منتـگ مَـه‌بـئـے mantag ma-bay (خسته نباشید) می‌گویند»

ائمِد ēmed (صـ) =هیِمد. پیوسته، مدام.

ائمِـدی ēmed-i (قـ) =هیِمـدی. همیشـه، پیوسته، مدام. «اـے چیز ائمِدی تئیگ اِنت ē čiz ēmed-i ta-?-ig eŋt ایـن چیـز بـرای همیشه مال توست»

ائمِل ēmel (صـ) =هیِمِل. ۱- دشمن، بدخواه. ۲-آن‌که وام خود را طلبکار است و بـه دنبـال بدهکار می‌گردد.

ایمِـن imen [عـر:مـمالِد آمِـن] (صـ) در بلـوچی گـاهی «هـیَمَن hēman» نیـز تلفـظ گـردد. آسوده‌خاطر، آرام، دَر امان. «ایمِن بـئـے یَلّـیّن ناماوَر / دُمبارَه نَه‌ییت اِنت چاکر (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۲۰) imeŋ bay yal-ēŋ nām-āwar dombāra na-yayt eŋt čākar ای پهلوانِ نامدار خیالت آسوده باشد که چاکر دوباره برنمی‌گردد»

ایمنی imani (حامصـ) در امنیت، دور بـودن از خطر، در آرامش. «نِندان چه پَیمءَ ایمنـی / تیـر آنـت کـه گُوارآنـت چـو دُردان (ملا: ۱۱۷) nēŋd-āŋ če paym a iman-i tir-aŋt ke gwār-aŋt čo drad-āŋ چگونه آسوده‌خاطر بنشینم، در حالی که تیر مانند باران [بُرسرم] می‌بارد»

این in (ا) لحظـه، دَم. «جَـن‌آنـت تهتـے هـما اینءَ / بنادیّن‌آنت نِگارینءَ (نورمحمد بـم‌پشـتی) jan-aŋt that-ē hamā in a / b-nād-ēn-aŋt negār-in a در همان دم تختی را بیارایند و دلدار زیبا را بر آن نشانند»

آین ayn [عر.عَین] (ا) =چَم. چشم، دیده.

ائـن ēŋ (شجـ) در پاسخ یـا واکنش در برابر سخنی شـگفت و بـاورنکردنی گویند. اولـی: «رحیمءِ ماشین جَنگ وارت rahim e māšin jang wārt ماشـین رحـیم تصـادف کـرد» دومی: ائن ēŋ (باور نمی‌کنم)

ائن ēŋ (فعـ. شناسه) =یّن←.

اینّا innā (قـ نفی) =انّا↑.

اینّار innār (امصـ) =هینّار←.

اینّارگ innār-ag (صـ) =هینّارگ←.

اینّارین innār-ēŋ (صـ) =هینّارین←.

ایـنج īnj (ا) =کُـٹ، کوّش. دامـن لبـاس چـه مردانه و چه زنانه، ولی بیشتر برای مردانه بـه کار رود.

اینچُک inčok (ا) این اندازه، این قدر. «زرّان اینچُک اِنت zarr-ān inčok ēnt پول‌هـا ایـن اندازه اَست»

اینچُکین inčok-ēŋ (ص) ۱-این اندازه، به این اندازه. «اینچُکیں مود inčok-ēŋ mūd موی به این اندازه» ۲-گاهی برای ابراز تعجب به کار رود. «اینچُکین پاد inčok-ēŋ pād پای به این بزرگی!»

اینچَلُک inčalok (ا) =اینچُک↑.

اینچَلُکین inčalok-ēn (ص) =اینچُکین↑.

اینچو inčow/inčō (ا) =اینچُک↑. «اینچو کار مَکن، لنگ بَئے inčō kār ma-kan laŋg bay این قدر کار نکن فلج می‌شوی»

ایندرُک inderok (ا) =اینچُک↑.

ایندرکین inderok-ēn (ص) =اینچُکین↑.

ایندا indā (ص) ۱-قلمی که نوکش کلفت باشد و کلفت بنویسد. ۲-نوشته‌ای که درشت نوشته شده باشد. ۳-=زَنْد. کلفت و ضخیم.

اینزَک inzak (ا) =هینزَک←.

اینزَک‌بوج inzak-bōj (امص) =هینزَک‌بوج←.

اینژاپ inžāp (اصو) ۱- آواز آب جاری، آواز جوشیدن آب از چشمه. ۲- آواز وزیدن باد. ۳- آواز عبور سریع چیزی.

آینک aynak (ا) =چَشمَه. عینک.

اینکد inkad (ا) =اینچُک↑.

اینکدگ inkadag (ص) =اینچُکین↑.

اینکدگین inkadag-ēŋ (ص) =اینچُکین↑.

اینکدین inkad-ēŋ (ص) =اینچُکین↑.

اینکر inkar (ا) =اینچُک↑.

اینکرگ inkarag (ص) =اینچُکین↑.

اینکرگین inkarag-ēŋ (ص) =اینچُکین↑.

اینکرین inkar-ēŋ (ص) =اینچُکین↑. «اینکرین مارے اِدان آت inkar-ēŋ mār-ē edān at ماری به این بزرگی اینجا بود»

اینکس inkas [سحـ] (ا) =اینچُک↑.

اینکسین inkas-ēŋ [سحـ] (ص) =اینچُکین↑.

اینکه inka (ا) =اینچُک↑.

اینگر ingor (ا) =اےدیم. این سو، این طرف. «لهتے اینگر پَه بےکراری تَچَگاءَ آت لَهتے آنگر (صبا: ۳۷) lath-ē ingor pa bē-karār-i tač-ag-ā-at o lath-ē āngor برخی این سو با بی‌قراری در حال فرار بود و برخی آن سو»

اینگرآنگر ingor āŋgor (ق) این سو و آن سو، به‌مجاز هر سو.

اینگران ingor-ān (ا) این طرف‌ها.

اینگرکی iŋgork-i (ا) به این سو. «اینگرکی کجا روئے iŋgorki kojā raw-ay این طرف‌ها کجا می‌روی؟»

اینگری ingori (ا) به این سو. «بِرَوین اینگری b-raw-ēŋ iŋgori به این سو برویم»

اینگو ingō (ا) این سو، این طرف.

-اینگو آنگو کنگ āŋgō kan-ag — (مصـ) ۱-این طرف و آن طرف کردن. ۲- (مجاز) کوشش‌کردن، اصرار کردن. «گوهرامءَ زرے اینگو آنگو کُت بلّے میرانءَ بهء سر نه‌دات (مرادبهار: ۳۹) gwahrām a zerē iŋgō āŋgō kot balay mirān a beh sar na-dāt گوهرام هرچقدر کوشش کرد، ولی میران اصلاً نپذیرفت»

ایننگ ēneŋg/ēnaŋg (امص) =ایْلنگ←.

ایوار¹ ēwār (امص) عمل گردافشانی درخت خرما.

-ایوار دَیَگ da-y-ag — (مصـ) قرار دادن چند رشته از خوشهٔ رسیدهٔ درخت خرمای نر (گُشن←) در درون خوشهٔ تازه شکفتهٔ نخل، گردافشانی کردن درخت خرما. «مچّان اوْن ایوار داتگ mačč-ān-ōŋ ēwār dāt-ag نخل‌ها را گردافشانی کرده‌ام»

-مَچ‌ایوار mač-ēwār (ا) فصل گردافشانی درخت خرما.

ایوار² ēwār (امص) ۱- پایان روز، نزدیکی غروب خورشید. ۲- =دیگر. هنگام عصر.

-ایوار بیَگ ba-y-ag — (مصـ) به پایان رسیدن روز.

-ایوار کنگ kan-ag — (مصـ) به پایان رساندن، روز را بیگاه کردن. «تُستگئے نِندءُ روچ ایوار کَن (ملافاضل) tost-ag ay neŋd o roč ēwār kan خسته شده‌ای بنشین و روز را به پایان رسان»

ایواری ēwār-i (ص) ویژگی نخلی که زمان گردافشانی آن فرارسیده است.

ایوان ēwān (ا) آستانهٔ در.

ایوانت ēwāŋt (ص) ۱- تنها و بی‌کس، بی‌جفت، مجرد. ۲- نخلی که تنهاست و پیرامون آن پاجوش یا نخلی دیگر نچسبیده است. ۳- آهوی تنها و بی‌جفت. ۴- جوان دلیر و برومند. ۵- آن‌که مجرد است و همسر ندارد، بیشتر برای پسر یا مرد مجرد به کار می‌رود.

ایوانتی ēwāŋt-i (حامص) ۱- تنهایی، بی‌کسی، مجردی. ۲- در اوج جوانی.

ایوَک ēwak (ص) ۱- تنها، بی‌همراه. «تَو نَه‌اے ایوَک که دلءَ بیارئے / تَو هزار بْراتانی هُدابُندئے (ملا: ۱۰۸) taw na-?-ay ēwak ke del a b-y-ār-ay taw hazār brāt-ān-i hodā-bond-ay تو تنها نیستی که اندوهگین گردی، بلکه صاحب هزار برادر و دوست هستی» ۲-بی‌کس. ۳- مجرد، بی‌همسر. ۴- (ق) به تنهایی، بدون دیگری. «ایوَک وتی لوگءَ پرگرد ēwak wat-i lōg a per gard به تنهایی به خانه‌ات برگرد» ۵- فقط. «من ایوَک تَرءَ پَسَند کنان man ēwak tara pasoŋd kan-āŋ من فقط تو را می‌پسندم»

ایوُک ēwok-ēok (ص) =ایوَک↑.

آیّوک ayyōk [عر:عیّوق] (ا) نام ستاره‌است، در فارسی. «پُرنورترین ستارهٔ صورت فلکی ممسک‌العنان است» (فر.بز.سخن)

ایوَکا ēwokā- ēwok-ā (ق) =تهنَکا. تنها، تنهایی. «بیتّگ گوْن پَوجءَ ایوَکاءُ همسرءَ (روانبد) bitt-ag gōŋ pawj a ēwak-ā o ham-sar a او در برابر لشکر تنها، ولی برابر بود»

ایوَکانی ēwak-āni- ēwok-āni (قـ) =تهنَکایی. به تنهایی.

ایوک‌سَر ēwak-sar/ ēwok-sar (ص) تنها، بی‌جفت.

ایوکی ēwok-i-ēwak-i (حامص) تنهایی، بی‌کسی، بی‌همراهی. مثل: «ایوکی هُداءَ زیب‌ایت ēwok-i hodā a zēb-it تنهایی زیبندهٔ خداوند است»

ایوَند ēwand (ا) =اوْهِند. ریسمان یا طناب بلند و طویلی است که بوسیلهٔ آن خوشه‌های خرما را از بالای درخت، آهسته‌آهسته بدون آنکه ضربه‌ای به آن‌ها وارد شود، به پایین درخت می‌فرستند. به ایوند «رِیز rēz» هم می‌گویند. «ایْوند چو مارءَ شیپ‌گران (روانبد، منظومهٔ مکران) ēwaŋd čo mār a šēp-ger-ān ایوند با حرکت مارگونهٔ خود، رو به پایین سرازیر است»

ایهـ ēh (ضم) =ایش↑.

ایهان ēh-ān (ضم) =ایشان↑

ایهَکو ēhakō (ا) =هیمَکو←.

ایهی ihi [کا] (ضم) =ایشی↑.

اَیید aīd [عر:عید] (ا) ۱- عید، چند روز فرخنده در طول سال که مردم در آن‌ها جشن گیرند و شادمانی کنند. «اییدءِ روچ کجا رَوات aid e rōč kojā raw-et در روز عید کجا می‌روید؟» ۲- (مجاز) شادمانی و فرخندگی.

«مَرچی تَئی اید اِنت marči tai aid eŋt امروز روز شادمانی توست» ۳- عید رمضان. ← آیید رمزان. ۴- آیید هاجیان←. ۵- عید نوروز. ←آیید نَوروز. ۵- ماه شوال که روز نخست آن عید رمضان است. ٦- ماه ذوالحجه که روز دهم آن عید قربان است.

-آیید بَیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- عید بودن. «دگه مُلکان زی اید بوتَگ dega molk-āŋ zi aid būtt-ag در کشورهای دیگر دیروز عید بوده است» ۲- (مجاز) روز شادمانی و فرخندگی بودن. «زیگءَ چُکّانی ایید بیتَگ zig a čokk-ān i aid bitt-ag دیروز جشن و شادی بچه‌ها بوده است»، «پَمَن آئید بیت آروچِی / کِژّے آبدُکءِ رَندءَ بیت (عابد۱: ۱۱۶) pa-m-man ayiḍ bit ā roč-i kežž-ē abdok e rand a bit برای من آن روز عید می‌شود که ببینم بچه‌ای -ولو لاغر و مردنی- به دنبال آبدُک روانه باشد»

-آیید کَنگ kan-ag — (مصـم) ۱- عید کردن؛ مراسم عید یا نماز عید را برگزار کردن. «مردمان گَد آیید کَنَنت؟ mardom-āŋ kad aid kan-aŋt مردم کی عید می‌کنند» ۲- به مناسبت عید رمضان روزه را خوردن. «ما مَرچی آیید کُتّگ mā marči aid kot-ag ما امروز روزه را به مناسبت عید خوردیم»

-آیید ورگ war-ag — (مجاز) روزهای عید فطر را به پایان بردن.

-آییدءِ نَماز aid e nomāz (ا) نماز هرکدام از عیدهای رمضان و قربان که در صبح روزهای عید در عیدگاه برگزار می‌گردد.

-آییدءِ نوک اوشتگ nōk a ōšt-ag — ۱-ماه نو عید ظاهر بودن. ۲- (مجاز) خبر خوش رسیدن. «پَه مهناز واسته ایدءِ نوک اوشتاتگ آت (مراد‌بهار:۳۵) pa mahnāz e wāsta aid e nōk ōšt-āt-ag-at برای مهناز خبرهای خوشی در راه بود»

-کسانیں آیید — kasān-ēŋ (ا) عید کوچک، عیدرمضان.

-مزنیں آیید — mazan-ēŋ (ا) عید بزرگ، عیدقربان.

آییدان aīd-ān (ا) دو عید بزرگ مسلمانان عید قربان و عید رمضان، که به فاصلهٔ دو ماه از همدیگر قرار دارند؛ در بلوچی ماه- ذوالقعده- را که در میان دو عید است- «میان‌اییدان←» می‌گویند.

اییدپَهلی aid-pahell-i (حامصـ) حلالیت طلبیدن از همدیگر در روزهای عیدرمضان و عید قربان.

-اییدپهلی کنگ kan-ag — ۱- در روزهای عید از همدیگر حلالیت خواستن. ۲-برای حلالیت خواستن از همدیگر در روزهای عید قربان و عید رمضان به خانهٔ همدیگر رفتن.

آییدرَمزان aīd ramzān (ا) ۱- عید رمضان، عید فطر. ۲- (مجاز) ماه شوّال که روز نخست آن عید رمضان است.

اییدَک aidak (ا) =اییدُک↓

آییدُک aidok مصغر نام مردانهٔ عیدمحمد و نام زنانهٔ عیده (اییده).

آییدگاه aidgāh (ا) عیدگاه، جایگاهی مشخص و بسیار وسیعی است و در آنجا نمازهای عید قربان و عید رمضان برگزار گردد؛ این جایگاه را معمولاً با بند یا چهار دیواری پیرامون آن مشخص کرده‌اند.

اییدگِندی aid-geŋd-i (حامص) دیدار دوستان و آشنایان در روز عید.

-اییدگندی کنگ kan-ag — در روزهای عید به دیدار خویشاوندان و دوستان رفتن.

آییدمُبارَکی aid mobārak-i (حامصـ) تبریک گفتن به همدیگر در روز عید.

-آییدمبارکی رَوَگ raw-ag — برای تبریک‌گویی به همدیگر در روزهای عید به خانهٔ دوستان و خویشاوندان رفتن.

-آییدمبارکی کنگ kan-ag — تبریک گفتن عید به همدیگر.

آییدمُرادی aid morād-i (حامصـ) =اییدمُبارکی↑. «اییدمُرادیءِ بزتاک aid morād-i e baz-tāk کارت تبریک عید»

آییدنبرۆز aīd nabrōz (ا) عید نوروز، آغاز بهار.

آییدنَورۆز aīd nawrōz (ا) =آییدنبرۆز↑.

آییده aida (ا) نام زنانه.

آییدهاجیان aīd (ا) عید قربان، عید اضحی در دهم ماه ذوالحجه است و مردم توانمند در چنین روزی قربانی کنند.

آییدی aīd-i (صـ) =آییدیگ↓.

آییدیگ aīd-īg (صـ) عیدی، هدیه یا پولی که در روز عید به همدیگر دهند.

ب

ب، بـ، ـبـ، ـب b سومین نشانهٔ نوشتاری در الفبای بلوچی، پس از حرف «ا» و دومین حرف از الفبای بلوچی و از نظر آوایی، نمایندهٔ صامت دولبی است.

بـ[1] be (پیشـ) ۱- =بِـه. در آغاز بن مضارع آید و فعل امر سازد. «بِنِند be-neŋd بنشین»، «بِجَن be-jan بزن»، در برخی از فعل‌ها bo تلفظ می‌گردد: «بُوَر bo-war بخور»، «بُوَسپ bo-wasp بخواب» ۲- نشانهٔ مضارع التزامی: «بجهان be-jeh-āŋ فرار کنم»، «بیَیت be-y-ayt بیای»، «هُدا بِکَنت که بِرَوت hodā be-kaŋt ke b-rawt خدا کند که برود» ۳- نشانهٔ ماضی تمنایی. «دریگتێن که بِنِشتێن darigatēŋ ke be-nešt-ēŋ ای کاش که می‌نشست»، «بشُتێن ئے گِهتِر آت b-šot-ēn ay geh-ter at اگر می‌رفتی بهتر بود»، «اگاں درس اِت بوانتێن بێکار نَه‌منت ئے agāŋ dars et bo-waŋt-ēŋ bē-kār na-maŋt-ay اگر درس می‌خواندی بیکار نمی‌ماندی»

بـ[2] be جزء پیشین برخی از فعل‌های مشتق از مصدر «زانَگ zān-ag دانستن»، «هُدا بزانْت آ کُجا انت hodā be-zāŋt ā kojā eŋt خدا [بهتر] می‌داند که او کجاست»، «تَو بزان که پَرچے نَیَیت taw be-zāŋ ke parčē na-y-ayt تو [بهتر] می‌دانی که چرا نمی‌آید»، «آیان بزان‌اَنت که منی‌مات پچے زَهر اِنت ā-y-āŋ be-zān-aŋt ke man-i māt pačē zahr-eŋt آن‌ها بدانند که مادرم چرا قهر است»

بـاب[1] bāb [عـر] (ا) ۱- گـروه، طبقـه، دسـته «هـم‌بـاب ham-bāb هـم‌طبقـه، هـم‌پایگـاه» ۲- صنف یا گروهی بـه ویژگـی‌هـای مشـترک، جِنس. مثَل: «بـابـهٔ بـاب اسـپـءَ لگـام bāb a bāb asp a lagām هـر جـنس بـا همجـنس خـود، لگـام بـرای اسـب» ۳- نـوع، قِسـم. «هربابێن مردم ادا رَوتءُ گیـت har bāb-ēŋ mardom edā rawt o kayt هر نمونه افـراد، ایـن‌جـا رفـت و آمـد مـی‌کننـد» ۴- سـزاوار و درخور. «اے تئی بابءِ مردُمے نه‌اِنـت ē tai bāb-e mardom-ē na-eŋt ایـن شخصـی درخور و متناسب با تو نیست»

باب[2] bāb (امصـ)↓

-باب دیَگ —— da-y-ag (مصـمـ) توضیح‌دادن، تفهیم کردن، توضـیح یـا شرح دادن. «بیـا مـن ترءَ باب دَیـان b-y-ā man ta-r-a bāb da-y-āŋ بیا من برای تو شرح می‌دهم»

بابا bābā (ا) =پِت، پِسّ، بابئے. ۱- بابـا، پـدر. «منی بابا man-i bābā پـدر مـن» ۲- خطـاب پـدر بـه فرزنـد خـود از روی مهـر و دوسـتی. ۳- خطاب محترمانه بـه پیرمـردان. ۴- عنـوانی اسـت بـرای برخـی از مـردان الهـی و عرفـای بزرگ. «بابا حاجی دِزّکی»

باباتاچ bābā-tāč (صـ) ویژگی آن کـه از پـدر خود گریزان است و به خانهٔ پدری نمی‌آید.

بابَت bābat (ا) شکل و قیافهٔ ظاهری.

بابَت bābat (ا) =باب. درخور و متناسب.

بابَت bābat (صـ) =باوت↓.

بابَـتـهَ bābata [عـر.بابـة] (حــا) دربـارهٔ، در خصوصِ. «بیا شیءِ بابتهَ گَپ جنێن b-y-ā ši e bābat a gap jan-ēŋ بیـا در بـارهٔ ایـن صحبت کنیم»، «مـردمءِ هَـکّءِ بابـتهَ سَـک باوست بیـت (روانبد: ۲۹۸) mardom e hakk ey bābat a sak bāwast bit [روز قیامـت] دربارهٔ حق مردم بسیار سؤال می‌شود»

بابسیل bābasil (ا) =بادگواسی. بواسیر.

بابُـک bābok (ا) =اَبُـک. ۱- پـدر، بابـا. ۲- خطـاب فرزنـد بـه پـدر از روی مهربـانی. ۳- خطاب پدر به فرزند از روی محبت و مهر.

بابُل bābol (ا) =بابُک↑.

بابَلو babalū (ا) =بابُک↑.

بابَلی bābali (ا) =بابُک↑.

بابو[1] bābū (ا) خطاب پـدر بـه فرزنـد از روی مهر و دوستی.

بـابو[2] bābū (ا) ۱-در گذشـته بـه کسـی می‌گفتند که سـواد خوانـدن و نوشـتن داشـته است. ۲-دبیر، منشی، کاتب.

بابی bābi (ا) =بابا↑.

بابێٹ bābēṭ (ا) خاک یا آبرفت یا خاک‌هـایی که سیلاب در یک جا جمع کند.

بابیلّ bābill (ا) =بابین، پِرکی. قرقـره‌ای کـه در زیر چرخ خیاطی تعبیه شود.

بابینّ bābinn (ا) =بابیلّ↑.

بابێن bāb-ēŋ (صـ) =باب↑. درخـور، شایسـته و متناسب، هم‌طبقه. «منی بابێن مردم mani bāb-ēŋ mardom شخصـی کـه متناسـب یـا هم‌طبقه با من باشد»

بابَئے bābay (ا) =بابا. خطاب به پدر گویند.

باپ bāp (ا) =هێس. ۱- بخـار آب و مایعـات دیگر. «چِست بیت نیلبومێن زِرهَ باپے (عابـد۴: ۶۲) čest bit nilbūm-ēŋ zer a bāp-ē بخاری از دریای نیلگون برمی‌خیزد» ۲- بخور. ۳- =پُهُم. هوای شرجی و نمناک. ۴-گرمای بخار آب.

-باپ دیَـگ —— da-y-ag (صـ) ۱- پـس دادنِ بخـار. «زمـین بـاپ دَنـت zamin bāp daŋt زمـین بخـار پـس مـی‌دهـد» ۲- بخـور دادن، دارویـی کـه معمـولاً گیـاهی اسـت را در آب‌جوش انداختن و همراه بـا بخـار استنشـاق کردن.

-باپ کَنَگ —— kan-ag (مصـلـ) بخار کردن.

بـاپ‌آپ bāp-āp [سیـ: چـه لَهـڑێن آپءِ باپـانی نَمبان کِپتَگێن آپ] (ا) آب مقطَر.

باپار bāpār (امصـ) ۱-تجـارت. ۲-(صــ) =بێپـار، سَوداگِر→. ۳-تاجر، بازرگان، کاسب. ۴- (امصـ) =سَوداگری. تجارت، بازرگانی.

-باپارکَنَـــگ kan-ag —— تجــارت کــردن، کاسبی‌کردن.

باپـــاری bāpār-i (حامصــ) ۱- =سَــوداگری. تجارت، بازرگانی. «آ واجَه باپاری کَنْت ā wāja bāpār-i kaŋt آن آقا تجارت می‌کند» ۲-(صـ) تاجر، کاسب. ۳- بقالی، مغازهٔ بقالی.

باپ‌پَچ bāp-pač (صـ) =هێسوْ. بخارپَز، پختـه شده بوسیلهٔ بخار.

باپَـــد bāpad (ا) =باپُشـــت↓. «باپَــدهَ کِــلّاں زنـدگێن نکشـے دپـتری (دُرّا: ۵۸) bāpad a kell-āŋ zeŋdag-ēŋ nakš-ē daptar-i یادگاری زنده در تاریخ به جا می‌گذارم»

باپَدی bāpad-i (صنــ) آن‌که یا آنچه از پشـت سر آیـد. «باپـدی نسـلاں bāpad-i nasl-āŋ نسل‌هایی که پشت سر ما می‌آیند، نسل‌هـای آینده»

بایُشت bā-pošt (ا) ۱- پشتِ سر. [مقا: دیم پَه دیم] ۲- در غیاب. «تئی باپشت tai bā-pošt در غیاب تو، پشت سر تو» ۳- (ص) پشتیبان.

-**کسےءِ بایُشتءَ گپ جَنَگ** kas-ē y-e bā-pošt a gap jan-ag ۱-پشت سر کسی حرف زدن. ۲- (مجاز) غیبت کردن.

باپگِراد bāp-gerād (ص) =هێسۆ. غذایِ بخارپَز.

باپَل bāp-al (ص) ۱- ماهیِ یا گوشتی که در حال پُختن است یا با بخار پخته شده است و هنوز ادویه و مواد غذایی را به نیفزوده‌اند. ۲- کتهٔ برنج.

باپۆ bāp-ō (ص) ۱- ماهی بخارپز. ۲- ماهی‌ای که با بخار نیم‌پَز شده تا ماندگاری آن برای وعدهٔ غذایی دیگر بیشتر باشد.

باپور bāpūr [لاتین: واپور] (ا) بافور، وافور، ابزاری که با آن تریاک کشند.

-**باپورجَنَگ** — jan-ag (مصـمـ) =باپورگَشّگ↓

-**باپور گَشّگ** — kašš-ag (مصـمـ) تریاک کشیدن با بافور.

-**پَه باپور گَشّگ** pa — kašš-ag (مصـمـ) با بافور تریاک کشیدن.

باپوری bāp̣ūr-i (صن) بافوری، آن که با بافور تریاک کشد، معتاد به تریاک.

باپی bāp-i (صن) ۱- منسوب به باپ (بخار) ۲- =باپ‌گراد. غذای بخارپز.

بات[1] bāt (ا) دستهٔ نیزه. مثَل: «مردێنءُ جَنێن باتءُ بَلّ اِنت mardēn o janēŋ bāt o ball eŋt مرد و زن مانند دسته و نوک فلزی نیزه هستند (مکمل هم هستند)»

بات[2] bāt (فعل دعآییه از مصدر بیَگ←.) برای دعا و آرزو و نفرین به کار رود، باد، بادا! «سبز باتئے sabz bāt ay آباد باشی!»، «بیران بات bērān bāt نابود باد»

بات[3] bāt (امصـ) =واهَگ. خواست، شوق و اشتیاق. «نِشتێن پَه یَک بات ءُ گَلے (عابد۶: ۱۷۵) nešt-ēŋ pa yak bāt o gal-ē با شوق و اشتیاق نشستیم»

باتکن bātken (ا) =باداۆشکن. غذا یا خوراکی که بیمار به تجویز پزشک نباید بخورد.

باتِل bātel [عر.باطِل] (ص) ۱- باطل، بی‌اعتبار. ۲- بی‌فایده، بیهوده، بی‌اثر. مثَل: «بان ستَر شَرّ اِنت بانُک ئی مان نیست باتِل اِنت (روانبد: ۴۰۰). bān satar šarr-eŋt bānok i māŋ nēst bātel-eŋt خانه اگر خوب و شیک باشد چون زن در آن نباشد بیهوده است» ۳- چیزی که مطابق حق و قانون نیست.

-**باتِل بیَگ** — ba-y-ag (مصـلـ) باطل شدن، بی‌اعتبار گشتن.

-**باتِل کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) باطل کردن، خط بطلان کشیدن، بی‌اعتبار اعلام کردن چیزی.

باتِلین bātel-ēŋ (صـ) =باتِل↑. «باتِلین کار bātel-ēŋ kār کار بیهوده» «باتلین رۆچَگ bātel-ēŋ rōčag روزهٔ باطل و نامعتبر»

باتن bāten/ bātan [عر.باطِن] (ا) ۱- باطن، ضمیر، درون. ۲- گذشت، شکیبایی. «آیی‌ءَ هِچ باطن نێست āyi ya heč bātan nēst او اصلاً گذشت ندارد»

-**باتن کنَگ** — kan-ag (مصـلـ) گذشت کردن، شکیبایی کَردن.

باتن‌دار bātan-dār (ص) آن‌که گذشت دارد، شکیبا.

باتءُبَل bāt o bal (صـ) ۱- (مجاز) مکمل. ←بات۱. ۲- ویژگی دو تن که همواره همراه هم هستند. ۳- ویژگی آن‌که در پذیرفتن امری دودل است. ۴- (ا) =نیمون. بهانه. «بےباتءُ بَل bē bāt o bal آن‌که بدون بهانه و تردید کاری را انجام دهد یا امری را پذیرا باشد»

باتی bāti (ص) زنی که در خانهٔ دیگران کار می‌کند و مزد می‌گیرد، کلفَت خانه.

باتیگ bātīg (ص) =باتی←.

باٹ[1] bāṭ (ا) =گُواش. طویله، اتاق ویژهٔ نگهداری دام.

باٹ bāṭ (ا) =بَٹاک. لاف.

-**باٹ جنَگ** — jan-ag (مصـلـ) لاف زدن، خودستایی کردن

باٹۆک bāṭ-ōk (صـ) =بٹاکی، وت‌گلا. لافزن، خودستا.

باج bāj (ا) ۱- باج، مالیات. ۲- (امصـ) پیروزی، سبقت در امری.

-**باج برگ** —bar-ag (مصـمـ) گوی سبقت بردن، پیروز شدن. «دَورءِ گَپچَلان باج اِش بُرت / بَیرَک چامپات آنت سۆبانی (عابد: ۱۰۱) dawr e gapčal-aŋ bāj eš bort, bayrak čāmpet-eš sōb-ān-i در برابر مصیبت‌های روزگار فایق شدند، و پرچم پیروزی را ربودند»

-**باج دَیَگ** —da-y-ag (مصـمـ) باج دادن، مالیات دادن.

-**باج گِرَگ** — ger-ag (مصـمـ) باج گرفتن، مالیات گرفتن.

-**چَه کسے باج نَبَرَگ** ča kas-ē bāj na-bar-ag از کسی باج نبردن، بر کسی پیروز نشدن، برتر نیامدن بر کسی. «جُس گن وتی پیرێن پِتءَ / باج ئی نَه‌بُرتگ کلْمتِءَ (حماسهٔ همّل) jos kan wat-i pir-ēŋ pet-a bāj i na-bort-ag kalmat a از پدر پیر خود بپرس که هرگز از کلمتی‌ها باج نبرده است (بر آن‌ها پیروز نشدهٔ است)»

-**کسےءَ باج نَه‌دیَگ** kas-ē ya bāj na-dag ۱- به کسی باج ندادن. ۲-(مجاز) به کسی اجازهٔ سبقت ندادن، از کسی برتر و بالاتر بودن.

باجا bājā [اردو] (ا) ۱- نوعی ابزار موسیقی شبیه اُرگ، این دستگاه برقی نیست و مکانیکی است، با پمپ کردن هوا در درون محفظهٔ آن، هوا ذخیره می‌شود و کلیدهای آن که با فنر نگه داشته شده‌اند با انگشت گذاشتن بر آن‌ها، صدای دلخواه با جریان هوا بیرون می‌آید. ۲- دستگاه گِرامافون، که در قدیم معمول بوده است، این دستگاه به کمک سوزنی که در شیار مارپیچی صفحه حرکت می‌کند صدای ضبط شده را پخش می‌کند.

باجایی bājāyi (امصـ) به عقد خود درآوردن زنِ برادرِ از دنیارفته توسط برادر دیگر.

-**باجایی کنَگ** — kan-ag (امصـ) =باجایی↑

باج‌بَر bāj-bar (ص) سبقت‌گیرنده در کاری، پیروز.

باج‌برۆک bāj ba-rōk (صـفا) =باج‌بر↑.

باجَر[1] bājar (ا) برگرفته از واژهٔ اردو «بتاجرا» است که به معنی ارزن است که نوعی گیاه از خانوادهٔ گندمیان است و دانهٔ آن ریز و براق و خوراکی و غذای مرغان و برخی پرندگان است، در گذشته از دانهٔ این گیاه، نوعی نان تهیه می‌کردند. ←ارزُن.

باجَرۆ bājar-ō (ا) نوعی علف هرز شبیه به چمن.

باجِگر bāj-ger (ص) ۱- باج‌بگیر، باج‌سِتان، امیر یا حاکمی که در گذشته از مردم باج و مالیات می‌گرفته است. ۲- مأمور گرفتن باج.

باجگیر[1] bāj-gir (ا) =بادگیر. ۱- اتاقی که بر بالاترین نقطهٔ ساختمان‌های بلند در قدیم می‌ساختند از هر سو باز بوده و در آن هوای خنک به آسانی جریان داشته است. ۲- (مجاز) ساختمان بلند، کاخ. مثَل: «بےبانُکێن باجگیر، کُڈّلے اِنت پَه میر bē-bāṇok-ēŋ bājgiṛ

۱- به این گیاه در بلوچی گاوُرز gāworzg ارزُن arzon یا هرزُن harzon و در فارسی علاوه بر آرزَن، گاوَرس نیز گویند.

koddol-ē eṇt pa mir خانهٔ ساختمانی بدون بانو، برای صاحبش آلونکی بیش نیست»

باج‌گیر[۲] bāj-gir (ص) =باجگِر↑.

باجِمُز bāj-mozz [سی: هما که باج بارت آنیء زز یا دگه گران‌بهائین چیزے په دلڈڈی دیگ بیت] (ا) جایزه یا پول و پاداشی که برندهٔ مسابقه دریافت می‌کند.

باجَن bā-jan (ا) ۱- شیرزن، زن دلیر و جنگجو، زن گُرد و پهلوان. ۲- شخصیت و قهرمان فیلم و تأتر. (همچنان‌که مردی که با صفات فوق باشد «بامرد→» گویند.)

باجۆ bājō (ا) نماد بی‌وفایی و خیانت. →باجۆ. (بخش اعلام)

-**باجۆ بیَگ** ba-y-ag — (مصل) همانند باجو بی‌وفا و خائن بودن.

باجۆدْرۆه bājō-drōh (صـ) آن‌که مانند باجۆ→ فریب می‌دهد، به‌مجاز خیانت‌کار، خائن به رفیق.

باجۆیی bājō-i (حامص) ۱- مانند باجۆ بودن. ۲-(مجاز) غدر و خیانت.

باجی[۱] bāji (ا) سبزی خوراکی‌ای که آن را بیشتر به‌صورت پخته می‌خورند.

باجی[۲] bāji (ا) =باجیگ↓.

باجیگ bājīg (ا) =بانجیگ↓. مثَل: «باجیگءَ چانیگءَ کۆهانْڈ نه‌رۆدیْن اَنت bājig o čānig kōhāṇḍ na-rōd-ēn-aṇt غذایی که همسایه دهد یا از راه نذر به دست آید، کسی را فربه نمی‌کند»

باچ bāč [سی: کسانیں بوچ] (ا) خاشاک ریز.

باچکا bāčkā (ا) کیسه و انبان کوچک که برای نگه‌داری اشیا به کار برند.

باچکو bāčkō (شج) مثل این که، فرض کن.

باچکه bāčka (ا) =باچکا↑.

باد bād (ا) ۱- از ارواح خبیثه‌ای است که سبب بیماری‌های روحی ویژه‌ای می‌گردد، این بیماری درمان‌های گوناگونی دارد، از جمله خواندن وردها و اذکار و موسیقی مخصوصی است. ۲- نوعی بیماری جسمی است که سبب ناکارآمدی برخی از اعضای بدن مانند دست و پا دهان گردد و دارای انواع گوناگونی مانند دُزباد→و سُهرباد→ است. ۳- حساسیت غذایی برخی از خوراکی‌ها که برخی چون خورند تَن آن‌ها به خارش می‌افتد. ۴-=گُوات→. باد.

-باد دیَگ da-y-ag — به باد دادن. «چےِ تَو کَتّءِ اِتءَ چےِ باد دات (عابد: ۱۷۱) čē taw kaṭṭ-et o čē bād dāt چه چیزی کسب کردی و چه چیزی به باد دادی؟»

-چیزےءَ باد مان بیَگ čizz-ē ya bād māŋ ba-y-ag غذا یا خوراکی دارای حساسیت بودن. «بتّاگءَ باد مان اِنت من ئی نه‌وَران baṭṭāg bād mān-eṇt man-i na-war-āŋ بادمجان حساسیت می‌آورد من آن را نمی‌خورم»

بادار bādār (ا) ۱-خبر. «جَن! مدئے ما را جۆدِءِ بادارءَ (منظومهٔ بیبگر و سدو) jan ma-day mā ra jōd-e bādār a ای زن خبر[آمدن] شوهر[ت] را به من نده!»[۱] ۲-خبر و گزارش دروغ و ناراست.

بادام bādām (ا) ۱- میوه و درخت بادام. ۲- =هاربادام. نوعی گردن‌بند.

بادامچَم bādām-čamm (صـ) ویژگی آن‌که دارای چشمانی زیبا شبیه به بادام باشد. مثَل: «کوَر که مِرایت بادامچَم بیت kōr ke mer-it bādām-čamm bit کور که می‌میرد همه می‌گویند چه چشم‌های زیبا و بادامی‌ای داشت»

بادام‌مَجگ bādām-majg (ا) مغز بادام.

۱-بادار شاید با گادار gādār پهلوی یکی باشد که به معنی شوهر است.

بادامی bādām-i (صنـ) ۱- مربوط به بادام. ۲- شیرینی یا خوراکی که درون آن مغز بادام به کار برند. ۳- به رنگ میوهٔ بادام.

باداۆشکن bādōšken (ا) =باتکن↑.

بادباسیر bād-bāsir (ا) =بادگواسی↓.

بادُچک bādočk [سی: هما گیشین چرپی که مان لهتین نیبگانی مچگان بیت، همے رنگءَ پزۆرنی چرپی‌دارئن ماهیگان بیت] (ا) روغن و چربی موجود در برخی از مغزهای گیاهی مانند پسته ، بادام ، کنجد و بادام زمینی. ۲- چربی موجود در گوشت برخی از ماهی‌ها مانند ماهی تُن.

بادُچکی bādočki (صنـ) مربوط به بادُچک↑.

بادِشک bād-ešk (ا) نوعی بیماری که بر اثر آن بخشی از بدن فلج می‌شود.

بادَگ bādag (ا) مخفف اوْبادَگ→.

بادگواسی bād-gwāsi [عر: بواسیر جمع.باسور] (ا) بیماری بواسیر، این عارضه بر اثر تورم و گشاد شدن سیاه‌رگ‌های ناحیهٔ مقعد به وجود می‌آید.

بادگوگو bād gūgū (ا) ورم زیر گوش‌ها بر اثر بیماری.

بادگیر bād-gir (ا) ۱- =باجگیر۱→. ۲- پنجره یا منفذی که از آن هوا و باد ملایم وارد اتاق گردد.

بادناک bād-nāk (ا) بیماری ویروسی مسری که بیشتر کودکان را مبتلا می‌کند و باعث تورم غده‌های بزاقی ناحیهٔ بناگوش می‌شود، گوشک، بناگوشک، اوریون.

-کسےءَ بادناک جنگ kas-ē y-a bād-nāk jan-ag به بیماری اوریون مبتلا شدن کسی.

بادۆچک bādōčk (ا) =بادُچک↑.

بادهَجَل bād-hajal (ا) روح، جان[۱].

بادی bād-i (صنـ) منسوب به بیماری باد↑. ۱- ویژگی آن که به این بیماری مُبتلاست. ۲-داروی ویژهٔ این بیماری. ۳- ورد و اذکار ویژهٔ این بیماری، موسیقی ویژه بر ای درمان این بیماری.

بادیْن bād-ēŋ بن مضارع ازبادیْنَگ↓.

بادیْنت bād-ēṇt بن ماضی از بادیْنَگ↓.

بادیْنتِن bād-ēṇt-en (مصـم) =بادیْنَگ↓.

بادیْنک bād-ēŋk (صـ) =بادیْنوک↓.

بادیْنتِن bād-ēṇt-en (مصـم) =بادیْنَگ↓.

بادیْنَگ bād-ēn-ag (مصـم) ۱- منجمد کردن، تبدیل به یخ کردن آب یا مایعات قابل انجماد. ۲- شیر را به ماست یا پنیر تبدیل کردن.

بادیْنوک bād-ēn-ōk (صفا) ۱-منجمدکننده. ۲-چیزی که شیر را به ماست یا پنیر تبدیل می‌کند.

باڈ bāḍ (امص) خواهش، خواست دل، هوس.

باڈا bāḍā (صـ) ۱-گاو پیر. ۲-(مجاز) ناتوان، نحیف.

باڈار bāḍār (ا) =بادار↑.

باڈانی bāḍ-āni (صـ) پُرهوس، دل‌انگیز.

باڈَل bāḍal (ا) =باژَل↓.

باڈَل bāḍal (ا) میدان جنگ، کارزار. «مُرتگ‌اَنت آ که جِستَگ‌اَنت جنگءِ باڈَلءَ (عابد: ۴/۵۶) mort-ag-aṇt ā ke jest-ag-aṇt jaŋg e bāḍal a کسانی‌که از میدانِ جنگ فرارکردند، مُردند»

باڈُم baḍom (ا) =باندُم↓.

۱-شاید در اصل «باد اجَل» باشد و معادل «باد جان» فارسی. مسعود سعد می‌گوید: تن خاکی چه پای دارد؟کو / باد جان را دمیده انبانی است. (کرازی: سوزن عیسی ۱۰۶)

بار[1] bār (ا) ۱- بار، آنچه به وسیلهٔ انسان یا چهارپا یا وسیله‌ای دیگر حمل گردد. ۲- مقدار کالایی که چهارپا یا وسیله‌ای مانند وانت حمل می‌کند. ۳-(امص) (مجاز) سنگینی.

-بار بِر کنَگ ber kaṇ-ag — (مصـمـ) =بارِ پِرکنَگ↓.

-بار برَگ bar-ag— (مصـمـ) بار بُردن، حمل کردن بار، جابه جا کردن بار.

-بار بندَگ baŋd-ag— (مصـمـ) ۱-بار بستن، بستن بار بر باربر، جهت حمل و جابه‌جا کردنِ آن. ۲- (مجاز) آماده شدن برای سفر.

-بار بوّجَگ bōj-ag — (مصـمـ) ۱- بازکردن و پایین آوردن از حامل آن. ۲- باز کردن بسته‌های بار. ۳- (مجاز) اقامت گزیدن در جایی. «بوّجِات مرکبانی باران (حماسهٔ رند و لاشار) bōj-et markab-ān-i bār-ān بارهای چهارپایان بارکش را باز کنید. (رحل اقامت بیفکنید)» ۴- (مجاز) خالی کردن شکم از فضولات، اجابت مزاج کردن، دستشویی کردن.

-بار بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) بر روی وسیلهٔ بارکش قرار گرفتن بار. «ماشین هنگت بار نه‌بوتَگ māšin hangat bār na-būtt-ag ماشین هنوز بار نشده است»

-بار پِرکنَگ per ˋkan-ag — (مصـمـ) بار گذاشتن بر وسیلهٔ نقلیه.

-بار دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- روی چیزی را با خاک یا چیزی مشابه آن پوشاندن. «گورِءِ آپ درَچکانءَ بار داتَگ kawr e āp dračk-ān a bār dāt-ag آب رودخانه درخت‌ها را با ماسه یا خاک پوشانده است» ۲- کانال یا چاله‌ای را با خاک انباشتن. «اے گلّاوّن جَت پدا اوّن بار دات ē kall-ōŋ jat padā-ōŋ bār dāt این چاله را حفر کردم و دوباره انباشتم»

-بارجنَگ jan-ag — (مصـمـ) بار زدن، بر وسیلهٔ نقلیه بار گذاشتن، حمل کردن بار به وسیلهٔ نقلیه.

-بارزورَگ zūr-ag — (مصـمـ) ۱- برداشتن بار، از زمین برداشتن بار. ۲- (مجاز) بار یا سنگینیِ آن را تحملِ کردن.

-بارکشَگ kašš-ag — (مصـمـ) بارکشیدن، حمل کردن بار.

-بارکنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-بار کردن، بار گذاشتن بر وسیلهٔ نقلیه. ۲- =لَدُّگ. کوچ کردن از جایی به جایی دیگر.

-بار گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) ۱- انباشته شدن از خاک یا هر چیز مشابه. «چات بار گِپتَگ čāt bār gept-ag چاه از خاک انباشته شده است» ۲- پوشیده شدن از خاک یا ماسه. «گوّن توپانءَ کِشاران بار گِرآنت gōŋ tūppān a keš-ār-ān bār ger-aŋt با طوفان کِشت‌ها با خاک و گرد پوشیده می‌شوند»

-بارهٔ بُنَگ bār o bonag (ا) بار و بُنه، وسایل و اسباب سفر.

-بارهٔ بُنَگ کنَگ bār o bonag kan-ag بار و بنه کردن، اسباب و وسایل سفر را آماده کردن.

-چیر بار بیَگ čēr e bār ba-y-ag ۱-زیر بار بودن. ۲- (مجاز) زیر بار مشکلات قرار گرفتن.

-کسےءِ دلءِ سرءَ باربیَگ kas-ē- ye del e sar a bār ba-y-ag ۱- بر سر دل کسی بار بودن. ۲-(مجاز) مزاحم کسی بودن.

بار[2] bār (ا) =بهر. بهره، قسمت.

بار[3] bār (ا) =بَر. دفعه، مرتبه.

بار[4] bār (امص) =بَهر. اجازهٔ ورود به حضور امیران و پادشاهان، بار.

بار[5] bār (پسـ) جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب به معنی ساحل دریا. «زِربار zer-bār ساحل دریا.»

بار[6] bār همراه با کار آید و از توابع است. «کارهُ بار: کار و بار» «برَو آپ ئی دئے کارهُ باران ئی گْوَم کَن / که هنّی تئی بانءَ کنْت پَه دو بانءَ (روانبد: ۴۲۹) b-raw ap i day kār o bār-ān i gwam kan , ke hanni tai bān a kaŋt pa do bān a برو به او آب بده و کار و بارش را مرتب کن که اکنون خانه‌ات را دو خانه می‌کنند (سر و صدا می‌کند.)»

بارّ bārr بن مضارع از بارّگ↓.

بارّا bārrā (ا) طناب‌هایی که مهار حلقهٔ تور ماهیگیری «رُگ→» را را به کنارهٔ پایینی آن(پاد) وصل می‌کنند و به‌وسیلهٔ آن‌ها تور جمع یا باز می‌گردد.

باران‌پیلّ bārāŋpill (ا) توفانی است که در دریا به صورت باد و باران رخ می‌دهد، این توفان در آغاز تابستان از طرف جنوب می‌وزد و بر اثر آن در خشکی گرد و خاک برمی‌خیزد.

بارانشاهی bārānšāhi (ا) =بارشاهیک. گونه‌ای درخت خرما با میوه‌های زردرنگ.

بارانی bārāni (ا) بارانی، نوعی لباس یا پالتو که در برابر نفوذ آب مقاوم است و معمولاً هنگام باریدن باران پوشند.

باربار bār-bār (قـ) بارها و بارها، هرْ موقع.

بارّبارّ bārr-bārr (اصو) صدا و آواز گوسفند.

باربَج bār-baj (ا) هنگام وسط ظهر.

باربَر bār-bar (صـ) باربر، ویژگی وسیله یا چهارپایی که که مخصوص کشیدن و حمل‌کردن بار است.

باربند bār-baŋd (ا) طنابی است که به وسیلهٔ آن بار را بر چهارپا یا وسیلهٔ بارکش محکم می‌بندند.

باربندی bār-baŋd-i (حامصـ) باربندی، عمل بستن بار.

باربوّج bār-bōj (صـ) ۱-آن‌که بار را باز کند. ۲-آنچه با آن بار را باز کنند. ۳- جایی که جهت اقامت یا استراحت باربران و مسافران، بار یا رخت سفر را باز می‌کنند. ۴- (امصـ) =باربوّج‌کنَگ↓.

-باربوّج‌کنَگ kan-ag — رخت اقامت افکندن، متوقف شدن در جایی از سفر جهت اقامت چندروزه.

باربیٹ bār-bēṭ (ا) زمین یا تپه‌ای که بلندتر از سطح رودخانه است و خاک آن به وسیلهٔ سیلاب و جریان رودخانه جمع شده است.

بارپُشت bār-pošt [سیـ: اُشترءِ پُشتءَ بار کشگءِ کْرنِهانی زرّ. هما هُشتر که آئیءَ بار لڈاِتگ] (ا) ۱- شتری که بر پشتش بار گذاشته‌اند. ۲- مزد حمل‌کردن بار با شتر.

بارپَه‌بار bār-pa-bār (قـ) باربار↑.

بارت bārt (فـ) فعل مضارع سوم شخص از مصدر برَگ(بردن)، می‌بَرَد. «یکّین، سَد دِگَه گوّن وَت بارت (عابد: ۳۰) yakk-ēŋ sad dega gōŋ wat bārt یکی صد تای دیگر را با خود می‌برد»

بارتاک bār-tāk [سیـ: هما کاگد که چَه گْرابانی واجهءَ پَه ما دیّم‌دَیوّکیّن مردمءَ رَسرایت که آئیءِ مالانی بارهءَ سرجَمءَ نبشتَگ اِن که هر جاگْهے که مالاں رسگی اِنت گوّن همے کاگدءِپیّش کنَگءَ رَس آنت] (ا) بارنامه، کاغذی که در آن مشخصات بار و وسیلهٔ حمل و نام گیرنده یا فرستنده و ... را نویسند.

باردان bār-dān (ا) ظرف یا کیسه‌ای است که درون آن بار گذارند.

باردَیوّک bār da-y-ōk (صـفا.) آن که چاله یا چاه را از خاک می‌انبارد.

بارجَنوّک bār jan-ōk (صـفا) بارزننده، آن که بر وسیلهٔ باری بار می‌نهد.

بارریّچ bār-rēč (صـ) ویژگی زمینی که که قبلاً چاله بوده و بعداً آن را با خاک انباشته‌اند و معمولاً نرم است.

بارزور bār-zūr (صـ) =بارزیر↓.

بارزیر bār-zir (صـ) ۱- بردوش‌گیرندهٔ بار، حامل بار. ۲- باربر، بارکش.

بارشاهی bāršāhi (ا) =بارانشاهی↑.

بارشاهیک bāršāhik (ا) =بارانشاهی↑.

بارکالی bārkāli (ا) نوعی کوسه‌ماهی.

بارگَش[1] bār-kašš (صـ) ۱- بارکش، حمل‌کنندهٔ بار. ۲- چهارپا یا وسیلهٔ ویژه حمل بار. «بارکشّین اوّلاک bār-kašš-ēŋ ōlāk وسیلهٔ بارکش»

بارکش[2] bārkašš (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «زمین‌کن‌ماهیان» که دو نوع است ۱-زمین‌کن خال‌باله. ۲-زمین‌کن دُم‌نواری.

بارگَشی bār-kašš-i (حامص) بارکشی، حمل بار.

بارگَنوک bār-kan-ōk (صـفا) بارکننده، آن که بار بر وسیلهٔ باری می‌نهد.

بارکوت bār-kōt (صـ) باری که بر روی هم انباشته و کوت است.

بارَگ bārag (صـ) ۱- باریک، دارای قطر یا ضخامت کم. [مقا: زَنڈ] ۲- باریک، دارای عرض یا پهنای کم، [مقا: پَتَن←.] ۳- لاغر. ۴- آواز و صدای نازک. ۵- باریک میان، باریک اندام. ۶- (مجاز) دلدار زیبا و خوش‌اندام. ۷- اسب باریک اندام و تیزرو، اسب تازی. «منی واجَه هما اِنت شیرشکار اِنت / ترَسانی بارَگین بوْرءَ سوار اِنت (روانبُد:۴۶۵) man-i wāja hamā-eŋt šēr-šekār eŋt tras-āni bārag-ēŋ bōr a swār eŋt سرور من همان دلیر است که بر اسب باریک‌اندام و تندرو سوار است»

-کسیءِ گُٹ بارَگ بیَگ kas-ē y-e goṭ bārag ba-y-ag (مجاز) صدای کسی باریک بودن، نازک بودن صدای کسی.

بارّگ bārrag (اصو) ۱-آواز و صدای میش. ۲-(مصـلـ) آواز دادن گوسفند، بع‌بع کردن. مثل: «میشان گوْن کپئے بارّ، گرکان گوْن کپئے هوْلّاس mēš-āŋ gōŋ kap-ay bārr gork-āŋ gōŋ kap-ay hūllās اگر در میان میش‌ها رفتی همراه با آن‌ها بع‌بع کن، اگر در میان گرگ‌ها رفتی، همراه با آن‌ها زوزه بکش»

بارگاه[1] bārgāh (ا) =بهرگاه. ۱- جایگاهی که امیر یا پادشاه مردم را به حضور می‌پذیرفت. ۲- آرامگاه بزرگان دین و اولیاءالله. .

بارگاه[2] bār-gāh (ا) =بهارگاه↓.

بارگاهی[1] bār-gāh-i (صنـ) مربوط به بارگاه پادشاه و امیر یا بارگاه آرامگاه بزرگان دینی.

بارگاهی[2] bārgāhi(ا) گونه‌ای گربه‌ماهی.

بارَگ‌بُن bārag-bon (صـ) ۱- ویژگی گیاهی که ریشه یا پایین تنِ آن باریک باشد. ۲-ویژگی شاخهٔ درخت نحل وحشی (داز، پُرک) که دارای برگ‌های کم باشد. [مقا: کَمبُن]

بارَگ‌بَند bārag-baŋd (صـ) ۱- ویژگی آن‌که دارای اندام باریک باشد. «آ سبزچَکءُ بارَگ‌بَندیں بَچکے آت (نذردوست:۱۷) ā bārag-baŋd o sabz-čak-ēŋ bačak-ē at او پسری باریک‌اندام و سبزه بود» ۲- دلدار قدکشیده و خوش‌اندام.

بارَگ‌سْریْن bārag-srēn (صـ) باریک‌میان، کمرباریک.

بارَگ‌لِنگ bārag-leŋg (صـ) ویژگی آن که دارای پاهای باریک و لاغر باشد.

بارَگ‌مْیان bārag-myān (صـ) باریک‌میان، کمرباریک.

بارَگو bārag-ō (صـ) ۱- باریک، متمایل به باریکی. ۲- باریک‌اندام.

بارَگی bārag-i (حامص) باریکی، باریک بودن.

بارگیْن bārag-ēŋ (صـ) بارَگ←. «بارگیْن ریس bārag-ēŋ rēs ریسمان باریک»، «بارَگیْن بوْر bārag-ēŋ bōr اسب باریک‌اندام و تندرو»

بارلَڈّ bār-lađđ (صـ) ۱-بارکش. ۲-خورجین یا کیسه‌ای که با آن بار حمل می‌کرده‌اند. ۳-ریسمان یا طنابی که با آن بار را می‌بسته‌اند.

بارِن bāren (ا) =بَهرِن↓.

بارَو[1] bāraw (ا) =باریگ. نوبت. مثَل: «بران پَه باروان گردَنت، جَو پَه مِهلَبیْن گندیْم bar-āŋ pa bāraw-āŋ gard-aŋt jaw-āŋ pa mehlab-ēŋ gandēm زمان و روزگار در نوبت‌های گوناگون عوض می‌شود، و پیش می‌آید که جو نیز به نرخ گندم باشد»

بارَو[2] bāraw (ا) باره، باب، موضوع، مورد.

-بارَوءَ bāraw-a دربارهٔ ، راجع به. «شیءِ باروءَ ši y-e bāraw a دربارهٔ این»

بارَو[3] bāraw (ا) گُل گیاه «پُنّه←» که به رنگ ارغوانی است.

باروت bārūt (ا) =شوْرَه. باروت. «مخلوط نیترات پتاسیم(شوره)، زغال، و گوگرد که سیاه‌رنگ است و خاصیت انفجاری دارد. (فر.سخن)»

باروتی bārūt-i (صنـ .منسوب به باروت) ۱- تفنگ باروتی. ۲- به رنگ یا شکل باروت.

بارود bārūd (ا) =باروت↑.

بارَوی bāraw-i (صن منسوب به بارَو) ۱- آنچه در طول زمان گاهی هست و گاهی نیست. ۲-نوبتی.

بارَوی تَپ baraw-i tap (ا) =دوتاکی تپ، سَےتاکی تَپ. تب نوبه، تبی که یک روز در میان می‌گیرد.

بارَه bāra (ا) =بارَو[2]↑.

-بارهءَ bārah-a =باروَءَ←. «چیءِ بارهءَ گپ جن‌ئے či y-e bārah a gap jan-ay در بارهٔ چه چیزی سخن می‌گویی؟»

بارَه‌بُن bāra-bon (صـ) =بارَگ‌بُن↑.

بارَه‌بَند bāra-baŋd (صـ) =بارگ‌بند↑.

بارءُبڈّ bār o bađđ (صـ) =بڈّءُ بار↓.

بارءُ بُنَگ bār o bonag (ا) بار و بنه، وسایل و لوازم سفر که با خود ببرند.

-بارءُ بُنَگ بندَگ baŋd-ag — (مصـلـ) بار و بنه را بستن، وسایل و لوازم سفر را آماده‌کردن.

باری[1] bāri (صنـ منسوب به بار) وسیله یا چهارپای مخصوص حمل بار، بارکش.

باری[2] bāri (ا) =باریگ. ۱- نوبت. «تئی باری کدی رس‌ایت ta-i bārīg kad-i ras-it نوبت تو کی می‌رسد؟» مثَل: «باری وت شَر اِنت، باری دگران کازی bāri wat šar eŋt bāri degar-āŋ kāzi نوبت خودش که می‌رسد شرع و احکام شرعی را به میان آورد و نوبت دیگران مانند قاضی برخورد می‌کند» ۲- زمانه، روزگار. «وشّ‌اِتان دَورءُ وشّ‌اِتان باری / وشّ‌اِتان پیشی دَور بلوْچانی (منظومهٔ جنگ باهو) wašš-et-āŋ dawr o wašš-et-āŋ bāri/ wašš-et-āŋ pēš-i dawr balōč-ān-i روزگار خوب بود و زمانه وفق مراد بود، زمانهٔ پیشین بلوچ‌ها خوب بود» ۳- موسم، فصل. «آمبءِ باری کدی رس‌ایت amb e bāri kadi ras-it موسم و فصل انبه کی فرامی‌رسد»

-باری باری ——— (ق) به نوبت. «من وَپسان شما باری باری، پانگ‌پانی کن اِت (لاچار: ۱۳) man waps-āŋ šomā bāri bāri pānag-pān-i kan et من می‌خوابم و شما به نوبت پاسبانی کنید»

باریگ[1] bārīg (ا) =باری[1]↑.

باریگ[2] bārīg (ا) =باڑیگ↓.

باریگ[3] bārīg (ا) راهی که در کنار رودخانه یا نهر درست کنند تا مردم آسان‌تر بتوانند از آب آن‌جا برای شستشو و نوشیدن بهره ببرند.

باریْن bārēŋ (شجـ) ۱- برای کوتاه و خلاصه کردن سخن به کار رود. «باریْن اے چتور رد گپت آنت (عابد: ۱۶۵) bārēŋ ē če-tawr rad kapt-aŋt خلاصه این‌ها چگونه فریب خوردند» ۲- برای معلوم و آشکار نبودن خبری به کار رود، معلوم نیست. «باریْن جاگهے مُرت‌ئے تَو / باریْن کُشت تَرا یَکّے (عابد: ۲۷)

bārēŋ jāgah-ē mort-ay taw , bārēŋ košt ta-ra yak-ē معلوم نیست در جایی مُردی، یا این که کسی تو را کشت» ۳- در پاسخ به پرسش کسی گویند که جواب آن معلوم نیست. «مراد کجا شُتَگ؟ بارێن! morād kojā šot-ag bārēŋ مراد کجا رفته است؟ معلومم نیست، خبر ندارم» ۴- در پاسخ به اظهار آن که چیزی غیر قابل انتظار یا باورنکردنی و شگفت همراه اوست، در معنی «به من نشان بده، ببینم» به کار رود. «مراد: من یَک مُندریکے چِتَگ. وحید: بارێن! morād: man yak moŋdrik-ē čet-ag. wahid: bārēŋ مراد: من یک انگشتری پیدا کردم. وحید: کو ببینم به من نشان بده!» ۵- بالاخره، سرانجام. «نون بگوْ بارێن (دوستین: ۴۸) nūŋ be-gō bārēŋ بالاخره اکنون بگو [چه شد؟]»

باڑ[1] bāŕ (ا) برجستگی غضروفی وسط گوش که در کنار سوراخ آن قرار دارد.

باڑ[2] bāŕ (ا) هوس، خواهش دل. «ما نه‌اوْن جنگ‌ءَ پَه بےسبب باڑءَ (گلخان۴: ۴۶۸) mā na-h-ōŋ jaŋg a pa bē-sabab bāŕ a ما بی‌دلیل خواهان جنگ نیستیم»

باڑ[3] bāŕ (ا) =هُکّه. صندوقچهٔ مخصوص نگهداری زیورآلات و طلا. «مهترءُ زرزیرءُ مزن‌نامێن واجَگان/ وشّءُ شادان آنت پَه وتی باڑءُ پَیسَگان (گلخان۴: ۱۳۰) meḥtar o zar-zir o mazaŋ-nām-ēŋ wājag-āŋ wašš o šād-ān aŋt pa wat-i bāŕ o paysag-āŋ مهتران و ثروتمندان نامدار، برای صندوچه‌ها طلا و پول‌های خود خوشحال هستند»

باڑا[1] bāŕā [اردو: بھاڑا] (ا) =کْریه. کرایه.

باڑا[2] bāŕā (ا) =باڑَو۲↓.

باڑا bāŕā بن مضارع از باڑایَگ↓.

باڑایَگ bāŕā-y-ag (مصـمـ) هوس کردن، آرزو کردن، خواستار بودن. «کوْشءَ منی باڑائے (عطـا۱: ۲۹) kōš a man-i bāŕā-?-ay می‌خواهی مرا بکشی»

باڑل bāŕal (ا) گونه‌ای حصیر که از الیاف درخت داز(نخل وحشی) بافند.

باڑل‌گوْش bāŕal-gōš (صـ) =تکُل‌گوْش. ویژگی آن که دارای گوش‌های پهن و حصیرمانندی است.

باڑَو[1] bāŕaw (ا) =کریْه. کرایه.

باڑَو[2] bāŕaw (ا) ۱- باره، حصار قلعه، دیوار گرداگِرد قلعه یا شهر. ۲- چهاردیواری‌ای که درون آن احشام را نگه دارند. ۳- =بارَو. نام گیاهی علفی است، که برای خوراک احشام کاربرد دارد.

باڑه bāŕa (ا) =باڑا[1]↑

باڑه‌وار bāŕa-wār (صـ) آن‌که هیچ کاری را بدون مزد انجام ندهد.

باڑَهی bāŕa-h-i (صنـ) =کْریْهی. آنچه به کرایه داده شود، کرایه‌ای.

باڑی bāŕi (ا) =باڑیگ↓.

باڑیگ bāŕīg (ا) نوعی زیورآلات که زنان در گذشته بر کناره یا میانهٔ گوش می‌نهادند.

باز bāz (ق) ۱- بسیار، خیلی. «کوْرءُ چَم‌پَچءَ باز پَرک اِنت (عابد: ۳۳) kōr o čam-pač a bāz park eŋt میان کور با بینا بسیار فرق است» ۲- (صـ) فراوان، زیاد. «باز مردم بێکار اِنت bāz mardom bē-kār eŋt اشخاص زیادی بیکار هستند» ۳- (ا) گروه زیاد، گروه بسیار. «باز ایشیءَ نَزانْت bāz ēši y-a na-zāŋt عدهٔ بسیاری این را نمی‌داند»

-بازباز bāz bāz (ق) خیلی خیلی، بسیار زیاد. «من تَرا بازباز دوْست اِنت man ta-ra bāz bāz dōst-eŋt من تو را بسیار زیاد دوست دارم»

-بازبَیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) بسیار بودن، فراوان شدن. «ماهیگ باز بوتگ māhig bāz būtt-ag ماهی فراوان شده است»

-باز کَنَگ — kan-ag (مصـمـ) کارهای بسیار انجام دادن. «ما پَه ایشیءَ باز کُرتَگ (عابد: ۲۹) mā pa ēši y-a bāz kort-ag ما برای او کار بسیاری انجام داده‌ام»

باز bāz (ا) =بانز. عقاب پرندهٔ شکاری.

بازار bāzār (ا) ۱- روستا، آبادی. «رِتک‌آنت گوهرءِ بازارءَ / هِرّ اِش گُڈِّاِت آنت یَکبارءَ (حماسهٔ رند و لاشار) retk-aŋt gawhar e bāzār a herr eš gođđ-et-aŋt yak-bār a در روستای گوهر هجوم بردند و بچه‌شترها را به یکباره کشتند» ۲-محله، کوی. «کجام دێمءَ زورایتءُ بازارءِ مردمانی دێمءَ کپیت (نذیر: ۱۷) kojām dēm a zūr-it o bāzār e mardom-ān-i dēm a kap-it با چه رویی در برابر مردم محله حاضر می‌شود» ۳- بازار خرید و فروش. مثَل: «نوْکێن که کئیت مان بازار، کْوَهنێنءَ بیت دلازار nōk-ēŋ ke kayt māŋ bāzār kwahn-ēn a bit del-āzār نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار»

-بازار کنَگ — kan-ag (مصـمـ) (مجاز) ۱- هجوم بردن، درگیر شدن. مثَل: «هِلارێن بَچّ پَه پِتءَ بازار نَه‌کنت helār-ēŋ čok pa pet a bāzār na-kaŋt پسر حلال‌زاده با پدر درگیر نمی‌شود»، مثَل: «آکلێن مرد گوْن سَدءَ بازار نَه‌کنت ākel-ēŋ mard gōŋ sad a bāzār na-kaŋt مرد عاقل در برابر صد نفر نمی‌جنگد» ۲- فاش کردن خبر و راز در بین مردم بازار و محله.

-چیزےءَ بازار بیَگ čiz-ē y-a bāzār ba-y-ag فروش داشتن جنسی در بازار و تجارت. «اِمبران ناهءَ بازار نَه‌بیت eḿbar-āŋ nāh a bāzār na-bit امسال خرما فروش ندارد»

بازارُک bāzār-ok (امصغـ) بازار کوچک، آبادی کوچک، روستای کوچک.

بازارگوْل bāzār-gōl (صـ) ۱-آن‌که مدام در کوچه و بازار یا خانه به خانه می‌گردد. ۲-ولگرد.

بازاری bāzār-i (صنـ) ۱- اهل بازار، دکاندار، مغازه‌دار. ۲- (مجاز) انگشت‌نمای هرکس. ۳- ولگرد.

بازاوْپار bāz-ōpār (صـ) آن که صبر و تحملش بسیار است، شکیبا.

بازبانی bāzbāni (ا) نوعی کفش دست‌ساز سواس→ که به آن بَزمانی نیز گویند.

بازبَر[1] bāz-bar (صـ) =گران‌بر. ویژگی درخت یا گیاهی که بسیار ثمر می‌دهد، پرثمر.

بازبَر[2] bāz-bar (ا) =بازرند. بسیار مرتبه، «من چِدا باز بَر گْوَستگان man če-da bāz bar gwast-ag-āŋ من از این جا بسیار مرتبه گذر کرده‌ام»

بازبَران bāz-bar-ān (ا) بارها و بارها.

بازبَری bāz-bar-i (ا) =بازبر→. «باز بری هَوران پَه شمال گْوَرتَگ (؟) bāz bar-i hawr-ān pa šemāl gwart-ag بسیار مرتبه ابرها با وزیدن باد شمال باریده‌اند»

بازبَها bāz-bahā (صـ) =بازکیمت↓.

بازپَیمین bāz-barm-ēŋ (صـ) هر گونه، نمونه‌های بسیاری.

بازتَماه bāz-tamāh (صـ) پُرطمَع، بسیار حریص.

بازجاوَر bāz-jāwar (صـ) آنچه دارای حالات گوناگون و زیاد است.

بازداستان[1] bāz-dāstān (صـ) حقه‌باز، مکار، حیله‌گر.

بازدْروْشُم bāz-drōšom (صـ) آن‌چه دارای شکل‌های گوناگونی است.

بازراجی bāz-rāj-i (صنـ حامصـ) چندملّیتی.

---

۱ -این واژه از دو تکواژ «باز» و «داستان» تشکیل شده است، به نظر می‌آید که داستان با «دَستان» فارسی یکی است. «دَستان: نیرنگ، حیله، تزویر» (فرهنگ بزرگ سخن)

بازَردی bāzardi (ا) =زردویی. بیماری یرقان.

بازرَند bāz-rand =بازبَر۲↑.

بازرَنگ bāz-rang (صـ) آنچه دارای چند رنگ است، رنگارنگ.

بازکار bāz-kār (صـ) ۱- ویژگی آن‌که بسیار کار می‌کند. ۲- آن که سرش بسیار شلوغ است. «بلَـے آ بازکارێن مردُمے، آئیءَ وار نَه‌بیت (سید۳: ۳۳) balay ā bāz-kār-ēŋ ā bāz-kār- mardom-ē āyi a wār na-bit ēŋ mardom-ē āyi a wār na-bit او کسی است که سرش بسیار شلوغ است و فرصت ندارد» ۳- وسیله‌ای که بسیار عمر می‌کند. «اے رادون بازکارے ē rādūŋ bāz-kār-ē این رادیو عمر زیادی دارد»

بازکُنٹَک bāz-konṭak (صـ) ۱-ویژگی درختی یا گیاهی که دارای خار زیادی است، پُرخار «بےساهِگێن دْرَچکءَ بِسوّچ / بازکُنٹَکءُ شوشکێن کروّچ (روانبُد: ۳۰۴) bē-sāheg-ēŋ dračk a bosōč/ bāz-konṭak o šūšk-ēŋ korōč درخت بی‌سایه و پُرخار را آتش بزن، همچنین درخت خرمای کروّچ ریزدانه را» ۲-ماهی پرخار.

بازکیمَت bāz-kimat (صـ) گران‌بها، دارای قیمت بالا. مثَل: «بازکیمت بےحکمت نَه‌اِنت، کم‌کیمت بےعلَت نَه‌اِنت bāz-kimat bē-hekmat na-eŋt kam-kimat bē-ellat na-eŋt جنس گران‌بها بدون حکمت و ارزان‌بها بی‌علت نیست»

بازگَپ bāz-gap (صـ) =بازهبَر↓.

بازگْرَند bāz-grand (صـ) ۱- ویژگی ابری که رعد زیاد می‌غُرّد. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که لاف می‌زند و خود را می‌ستاید.

بازگیر[1] bāz-gir (ا) =باجگیر[1]↑.

بازگیر[2] bāzgir (صـ) جانشین، نماینده.

بازگێل bāz-gēl (صـ) =بازهَبَر. پُرحرف، حرّاف.

بازَن bāzan (صـ) ۱- = باجَن↓. ۲-[کُـ] زن حیله‌گر و بسیار زیرک.

بازَنوّک bāzanōk (ا) =گواکێچن. بادبزنِ حصیری.

بازو bāzū (ا، صـ) =بازوگ↓.

بازوّ bāz-ō (ق) نسبتاً زیاد. «بٹاگ گُش‌ئے بازوّ اِنت baṭṭāg goš-ay bāz-ō eŋt بادمجان گویی نسبتاً زیاد است»

بازواب bāz-wāb (صـ) =وابوّ. آن‌که بسیار خوابد.

بازوابی bāz-wāb-i (حامص) بسیار خوابیدن.

بازوراک bāz-war-āk (صـ) =بازورد↓.

بازوَرد bāz-ward (صـ) آن‌که زیاد می‌خورد، پُرخور.

بازوردی bāz-ward-i (حامص) پُرخوری. مثَل: «بازوردی بزاں لاپ‌دردی bāz-ward-i be-zāŋ lāp-dard-i پُرخوری یعنی به دردِ شکم گرفتار شدن»

بازوروّک bāz-war-ōk (صـ) =بازوَرد↑.

بازوگ bāzūg (ا، صـ) =باهوگ. ۱- بازو. ۲- ستون‌های چوبی کناره‌های جلو خیمه. ۳- (مجاز) نیرو و قدرت. ۴- (مجاز) پشتیبان و حامی.

-بازوگ ناسینَگ nās-ēn-ag — (مصـمـ) ۱-بازوی کسی را خواباندن و شکستن. ۲-(مجاز) شکست دادن، پیروز شدن بر حریف. «من هَپ برءَ چَنڈێنتَگ تئی بالاد / تَو یَک برے ناسێنتَگ منی بازیگ (حماسهٔ رِند و لاشار) maŋ hap bar a čanḍ-ēŋt-ag tai bālād taw yak bar-ē nāsēŋt-ag man-i bāzūg من هفت بار قامتت را لرزانده و تکان داده‌ام و تو فقط یک بار بازویم را خم کرده‌ای...»

بازوگ‌بند bāzīgbaŋd (ا) =باهوبند. بازوبند.

بازهبَر bāz-habar (صـ) پرحرف، آن که بسیار حرف می‌زند. مثَل: «بازهبَر دیوانءِ تامءَ بارْت bāz-habar diwān e tām a bārt آدم پُرحرف، مزه و لذت همنشینی و جمع دوستان را از بین می‌برد»

بازهوا bāz-hawā (صـ) =بازهَیال↓.

بازهَیال bāz-hayāl (صـ) آن‌که به شدت درگیر خیالات و اوهام است.

بازی[1] bāzi (ا) =گوازی. ۱-بازی. ۲- عشق‌بازی، معاشقه. «جَن بِبَنْت دو تَو هر دونان یَک چَمّءَ بِچار / پَر گُدءُ نانءُ منزلءُ بازیءُ کنار (روانبد: ۴۰۶) jan be-baŋt dō taw har-don-āŋ yak čamm a be-čār , par god o nān o manzel o bāzi y-o kenār اگر تو ای مرد دو همسر داشته باشی، در پوشاک و خوراک و منزل و معاشقه و هم‌آغوشی هر دو را باید با یک چشم نگاه کند»

-بازی بَرَگ bar-ag — بازی را بردن، برنده شدن در بازی.

-بازی دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- =ریپینَگ. فریب دادن، گول زدن. ۲- کسی را در بازی خود شریک کردن.

-بازی کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- بازی کردن. ۲- کاری را جدی انجام ندادن. ۳- معاشقه کردن، عشق‌بازی کردن.

-بازی ورَگ war-ag — (مصـلـ) بازی خوردن، فریب خوردن.

-پَه‌بازی گِرَگ pa — ger-ag به بازی گرفتن، مسخره کردن،

-کسےءَ بازی دیَگ kas-ē y-a bāzi da-y-ag =بازی دیَگ↑.

بازی[2] bāz-i (حامصـ) بسیاری، بسیار بودن. [مقا: کمّی] مثَل: «بَگا پَه بازی bagā pa bāz-i ترسوها اگر زیاد باشند نیرو می‌گیرند»

بازیار bāzeyār (ا) کارگری که در زمین‌های کشاورزی جهت دریافت مزد کار می‌کند.

بازیار bāz-yār (صـ) ویژگی آن‌که یار و دوست بسیار دارد.

بازی‌جاه bāzi-jāh (ا) جای که بازی کنند، محل بازی.

بازیُک bāzi-y-ok (امصغـ) ۱-بازی کوتاه. ۲- بازی کودکانه.

-بازیُک کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- بازی کردن کودکان. ۲- (مجاز) کاری را با شوخی و بدون جدی انجام دادن.

بازیگ bāzīg (ا) =بازوگ↑.

بازیگ‌بند bāzīg-baŋd (ا) =بازوگ‌بند↑.

بازیگر bāzi-gar (صـ) بازیگر، بازی‌کن.

بازێن bāz-ēn (صـ) =باز. ۱- بسیار، فراوان. مثَل: «پَه بازێن گل مَکن پَه کمّێن گم pa bāz-ēŋ gal ma-kan pa kamm-ēŋ gam از بسیار، خوشحال و از کم، ناراحت نباش»، «بازین کار bāz-ēŋ kār کار بسیار» ۲- (ا) بسیاری، عدهٔ زیادی. «بازێنے پیداگ آنت bāz-ēn-ē pēdāg aŋt بسیاری دارند می‌آیند»، «بازێن کاروانےءَ هَمِدا بوّتگَگ آت (دوستین: ۵۴) bāz-ēŋ kārwān-ē y-a hamedā bōtk-ag-at کاروان‌های بسیاری همین‌جا رخت خود را افکنده بودند»

باس bās (ا) بوی خوش. «مهرءِ سمین چَه سُهرین پُلّان باسے لوّٹیت (قاضی۱: ۷۴) mehr e samin ča poll-āŋ bās-ē lōṭ-it نسیم مهر از گل‌های سرخ بوی خوشی می‌خواهد»

باسام bāsām (ا) بوی بد.

باستام bāstām (ا) ۱- =بُستوّک. موج بزرگی که در آب عمیق دریا، به طور ناگهانی در نزدیکی ساحل ظاهر شود. ۲-توفان بزرگ دریایی.

باسْک bāsk (ا) ۱- =باهُڑ. بازو، بخشی از اندام انسان از کتف تا مفصل آرنج. مثَل: «ایبءَ چه باسکان دربکن، رندا کمان اِت تیر

بارت ayb a ča bāsk-āŋ dar be-kaŋ rand-ā kamān et tir bārt عیب و نقص را از بازوانت بیرون کن، پس از آن کمانت تیر را [به خوبی] پرتاب می‌کند» ۲- (صـ) (مجاز) پشتیبان و حامی. «براتءِ باهُڑءُ باسک اِنت brāt e bāhoŕ o bāsk eŋt (عابد: ۴۰) برات brāt برادر پشتیبان و مایهٔ پشت‌گرمی برادر است» ۳- هریک از افراد تشکیل‌دهندهٔ یک گروه یا انجمن یا حزب و... ، عضو.

-**باسک بَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) عضو گروه یا حزب یا انجمنی شدن. «واحد بلوچی لبزانْکی گَلءِ باسک بوتگ wahid labzāŋk-i gal e bāsk būtt-ag وحید عضو انجمن ادبی بوده است»

-**باسک دَیَگ** da-y-ag — (مصـل) دست‌ها و بازوان را بالابردن تا چیزی را که بر بلندی است بردارند یا این‌که بخواهند بر بلندی صعود کنند.

-**باسک گِرَگ** ger-ag — (مصـم) عضو گرفتن.

باسکءِ پُرشَگ e porš-ag — (مصـل) ۱- شکستن بازو. ۲-(مجاز) نیرو یا پشتیبان خود را از دست دادن. «باسکانی پُرشَگ گران اِنت دۆست / بَچ بَنْت یا جَنِک دردوارێن (عابد: ۴۰) bāsk-ān-i proš-ag grān eŋt dōst / bač baŋt yā janek dard-wār-ēŋ ای دوست! شکستن بازوان سخت است، خواه پسر باشد، خواه دختر غمخوار»

-**باسک پْرۆشَگ** prōš-ag — (مصـم) ۱-شکستن بازو. ۲- حامی و پشتیبان کسی را کُشتن و نابود کردن. «پْرۆشتگ ئی باسکءُ کُشتگ ئی میران (حماسهٔ رند و لاشار) prōšt-ag i bāsk o košt-ag i mirān حامی ما میران را کُشت و نابود کرد»

-**بزێن باسک** baz-ēŋ bāsk بازوان ستبر.

باسک‌بند bāsk-baŋd (ا) =باهوبند↓.

باسک‌پْرۆش bāsk-proš (صـ) بازوشکن، به‌مجاز آنچه قدرت و نیروی کسی را در هم بشکند.

باسکۆپ bāskōp (ا) برخی نویسندگان و شاعران این واژه را معادل واژهٔ «سینما» به‌کار برند. «گۆش ئی ساز هَرام اِنتءُ گۆش‌دارَگ اِنت/ هَما سَوت و سازان که باسکۆپ جَنْنت (مُنیب افشانی) gwaš i sāz harām eŋt o gōš dār-ag eŋt hamā sawt o sāz-āŋ ke bāskōp jaŋt می‌گوید که موسیقی حرام است، ولی به همان آوازها و سازهایی که در سینما پخش می‌شود، گوش می‌دهد»

باسکی bask-i ۱- (صنـ) منسوب به باسک↑. ۲- (ا) =سنگه. نوعی زیورآلات که بر بازو تعبیه می‌کرده‌اند. ۳-پایه‌های تخت‌خواب. ۴- چوب‌هایی که بر روی رخت شتر تعبیه شده‌اند که مانع شوند تا بار پایین افتد. ۵- سنگ ترازو یا وزنه‌ای است که کمتر از یک کیلو بوده است.

باسکیگ bāsk-ig (صنـ) =باسکی↑.

باسَگ bās-ag (مصـل) =بانسَگ↓.

باسو bāsū (صـ) =دوئل. دورو، ریاکار، منافق.

باسوگِر bāsū-ger (صـ) =باسو↑.«کئومءِ بدءُ باسوگران (گلخان۴: ۱۶۳) kawm e bad o bāsū-ger-āŋ بدخواهان و ریاکاران قوم»

باشا bāšā [سـ] (شجـ) باشد که، تا که. «آ اے گپءَ جنْت باشا که تَو مَیائیے ā ē gap a jaŋt bāšā ke taw ma-y-ā y-ay او این حرف را می‌زند تا که تو نیایی»

باشکۆر bāškōr (صـ) =کۆرَت. آن‌که نیروی بینایی‌اش کم است، کم‌بینا.

باشکۆرو bāškōr-ū (صـ) =باشکۆر↑.

باشِندَگ bāšeŋdag (صـ) =باشندَه↓.

باشِندَه bāšenda (صـ) مقیم، ساکن.

باک bāk (ا) باک، بیم، ترس.

باکار bākār بن مضارع از باکارَگ↓.

باکارت bākār-et بن ماضی از باکارَگ↓.

باکارِتِن bākār-et-en (مصـل) =باکارَگ↓.

باکارَگ bākār-ag (مصـل) ۱- آروغ زدن. ۲-=گارتَگ. آروغ.

-**باکارَگ جنَگ** jan-ag — آروغ زدن. «ورناءَ ورگ وارت آنتءُ باکارگے جَت ئی (لاچار:۱۹) warnā a warag wārt-aŋt o bākārag-ē jat i جوان غذا را خورد و آروغی زد»

باکَس bākas (ا) کبریت.

باکَلێنْک bākalēŋk (ا) ۱-گیاه و دانهٔ باقلا، دانهٔ رسیدهٔ آن در بلوچستان بیشتر به رنگ سیاه است. و خام و رسیدهٔ آن به گونه‌های مختلف غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

باکَلێنْک‌آپ bākalēŋk-āp (ا) غذایی است که از ترکیب باقلای پوست‌کندهٔ خشک و آب و روغن و ادویه درست کنند و همراه با نان خورند.

باکَلێنْک‌بُنڈ bākalēŋk-bōŋḍ (ا) ریشه و تهِ بوتهٔ باقلا.

باکَلێنْک‌پُل bākalēŋk-poll (ا) ۱- گُل بوتهٔ باقلا که به رنگ‌های بنفش و سفید است و لکه سیاهی در میان آن است. ۲- موسم و فصل گل دادن گیاه باقلا. ۳- (صـ) =پُل‌باکلینک. ویژگی مرغی که پرهایش شبیه گل باقلا باشد.

باکَلێنْک‌تاک bākalēŋk-tāk (ا) برگ بوتهٔ لوبیا.

باکَلێنْک‌چَٹ bākalēŋk-čaṭ (ا) ساقهٔ بوتهٔ باقلا.

باکَلێنْک‌دنتان bākalēŋk-daŋtān (ا) ویژگی آن‌که دندان‌های پهنی دارد.

باکَلێنْک‌کاه bākalēŋk-kāh (ا) گیاهی است علفی شبیه بوتهٔ باقلا.

باکَلێنْک‌وار bākalēŋk-wār (ا) ۱- فصل یا زمانی که باقلا به ثمر می‌رسد و دانهٔ آن قابل خوردن شود. ۲- (صـ) ویژگی آن‌که بسیار باقلا می‌خورد یا خوردن باقلا را بسیار دوست دارد.

باکَلێنْک‌واران bākalēŋk-war-ān (ا) فصل به ثمر رسیدن باقلا.

باکَلێنْک‌وَهد bākalēŋk-wahd (ا) فصل به ثمر رسیدن باقلا.

باکَلێنْکی bākalēŋk-i (صنـ) ۱- مربوط به بانکلێنْک، باقلایی. ۲-غذایی که در آن باقلا افزوده‌اند. ۳- باقلافروش.

باکۆر bākōr [سـ: لَٹْ] (ا) چوبدستی.

باگ bāg (ا) باغ، بوستان.

باگار bāgār (ا) =باگاڑ↓.

باگاڑ[1] bāgāŕ (ا) بزمجه، نوعی سوسمار که در کوه و جنگل می‌زید. مثل: «شێر که پیر بیت چه هساران اێرکپیت، گوردپان گۆجءُ جَنگلان باگاڑ گِر اِیت šer ke pir bit ča hasār-āŋ ēr kap-it kawr-dap-āŋ gōj o jaŋgal-āŋ bāgāŕ ger-it شیر که پیر می‌شود از کوه پایین می‌آید و در کنار رودخانه‌ها و جنگل‌ها، به شکار سوسمار و بزمجه می‌پردازد»

-**باگاڑءُ نُه‌شمبه** bāgāŕ o noh-šambeh نُه‌شنبه و بزمجه، به‌مجاز زمانِ نیامدنی؛ زمانی که هرگز نخواهد آمد چون نه‌شنبه وجود ندارد.

باگاڑچَمّ bāgāŕ-čamm (صـ) ۱-آن‌که چشمانی بیرون زده مانند چشم‌های مارمولک دارد. ۲-(مجاز) بی‌حیا.

باگانی bāg-āni (صـ) آباد و سرسبز، ویژگی شهر یا محلی که آباد و پر از باغ‌های پردرخت باشد.

باگبان bāg-bān (ا) =باگپان↓.

۱ -بلو.شر: باغار.

باگپان bāg-pān (ا) باغبان، نگهبان باغ، آن که مسئول نگه‌داری و آبیاری درختان و گیاهان باغ است.

باگپانی bāg-pān-i (حامص) باغبانی.

باگچِن bāg-čen (ا) موسم برداشت میوه‌های باغ.

باگچَه bāgča (ا) ۱-باغچه، بخشی از حیاط خانه که در آن گل و گیاه و درخت کارند. ۲- باغ و بوستان. ۳- (مجاز) سرسبز و آباد.

باگچَهێن bāgčah-ēŋ (ص) صفتی است که پیش از نام برخی از شهرها و مناطق آورند، آباد و سرسبز. «باگچَهین باهو bāgčah-ēŋ bāhaw باهو آباد»

باگچێن bāg[e]čēn (ا) ۱-آن بخش از میوه و محصول که کهنه و پس‌مانده شده است. ۲- آن بخش از محصول یا جنس که ته مانده است و بخش خوب و تازه آن را فروخته‌اند. ۳- =پَش‌پلامَک. غذای پس‌مانده. ۴- (مجاز) کم‌ارزش.

باگدار bāg-dār (ص) باغ‌دار، آن که شغلش باغداری است.

باگداری bāg-dār-i (حامص) باغداری، شغل باغداری.

باگوان bāg-wān (ص) =باگپان↑.

باگی bāg-i (صن) منسوب به باگ←. ۱- میوه یا محصولی که از باغ برداشت کنند. ۲- باغدار، نام مردانه.

باگیچَه bāg-iča (ا) =باگچَه↑.

باگێن bāg-ēŋ (ص) =باگچهێن. سرسبز و آباد. «باگێن بَشگرد bāg-ēŋ baškard بشاگرد آباد»

بال bāl (ا) ۱- همان «بال» فارسی؛ وسیلهٔ پرواز پرندگان و حشرات. ۲- بال هواپیما که هواپیما را در آسمان نگه می‌دارد. ۳-(امص) پرواز، بال زدن و پریدن پرندگان در هوا. مثَل: «مُرگ پَه پرءُ بال، مرد پَه گپءُ گال morg pa par o bāl mard pa gap o gāl پرنده با پر و بالش و مرد سخنوری‌اش زیباست» ۴- بالهٔ ماهی.

-بال اێر دیَگ ēr da-y-ag — (مصـل) بال‌ها را رو به پایین متمایل کردن، فرود آمدن پرنده از هوا.

-بال‌بالُک bāl-bāl-ok (امصـ) ۱- حرکت پی‌درپی بال‌ها ۲- (مجاز) حرکت و تکان پی‌درپیِ شانه‌های کسی.

-بال‌بالُک کنَگ kan-ag — ۱- تکان دادن شانه‌ها بر اثر عادت. ۲- بر اثر شادی و خوشی شانه‌های خود را تکان دادن، بسیار خوشحال بودن.

-بال‌جنگ jan-ag — (مصـ.ل) ۱- بال زدن، به حرکت درآوردن پی‌درپیِ بال‌ها. ۲- بال درآوردن پرنده، رشد کردن پرهای بال پرنده.

-بال درآرَگ —dar-ār-ag (مصـل) بال درآوردن، روییدن پَر بر بال پرنده.

-بال دیَگ da-y-ag — (مصـل) ۱- پرنده‌ای را با حرکات یا سر و صدا پرواز دادن. ۲- چیزی را به پرواز درآوردن. ۳- چیزی را به پریدن واداشتن.

-بال کنَگ kan-ag — (مصـل) پرواز کردن، پریدن. «هَیالانی بالی‌گُراب هم بال کُت hayāl-ān-i bāligorāb ham bāl kot (پرواز۲: ۱۵) هواپیمای خیالات و تصورات هم پرواز کرد»

-بال گِرَگ ger-ag — (مصـل) پرواز گرفتن، اوج گرفتن در پرواز.

-بال شانگ šān-ag — (مصـل) بال‌ها را با حرکات پی‌درپی بر هم زدن.

-اِش گَل بال بیَگ eš gal bāl ba-y-ag ۱-از خوشحالی پرواز کردن. «تَو مَرچی چَه گَلءَ بال‌ئے / بلئے باندات‌ءَ بےهال‌ئے (بیدار۲: ۱۳۲) taw marči ča gal a bāl-ay , balay bāndāt a bē-hāl ay تو امروز از خوشحالی پرواز می‌کنی، ولی فردا را فراموش می‌کنی» ۲- (مجاز) بسیار خوشحال بودن.

-اِش گَل بال‌کنَگ eš gal bāl kan-ag =اِش گَل بال بیَگ↑.

بالا bālā (ا) =بالاد. بالا، قسمت بالا و بلند چیزی. [مقا جَهْل] «من نزانین جهل شُت که بالا (عنبر: ۱۴) man na-zān-iŋ jahl šot ke bālā نمی‌دانم به سوی پایین‌دست رفت یا بالادست»

بالاچ bālāč (ا) ← بالاچ (بخش اعلام)

بـالاد bālād (ا) ۱- =بُرز، سَرا. بالا، قسمت بلند و بالای چیزی [مقا جَهْل]. ۲- آسمان، جو و فضای بالا. مثَل: «مان بالاد بانز، پَه ورَگ گْوانز māŋ bālād bāŋz pa war-ag gwāŋz در فضای بالا عقاب و از خوردنی‌های ماهی گْوانز [بهترین‌ها هستند]» ۳-قد و قامت. «بالاد پیه‌اِتگ وَهل بوتَگ (عابد: ۱۰۷) bālād pih-et-ag wahl būtt-ag قامتش لاغر و تکیده و خمیده شده است» ۴-جسم، هیکل. مثَل: «همت پَه دل اِنت نئے پَه بالاد hemmat pa del eŋt, nay pa bālād همت بستگی به دل و جرأت دارد نه جسم و جثه» ۵-جای بلندی که از اطراف خود بالاتر است. [مقا: جَهلاد] ۶- زندگی، وجود مادی. مثَل: «زال که بےجوْدءَ سمبه‌اِیت سیری، آکبت بالاد ئی نَسے زیرِایت zāl ke bē-jōd a sambah-it sir-i ākebat bālād i nas-ē zir-it زن که بدون شوهر باشد و خود را بیاراید، سرانجام وجودش عیب پیدا می‌کند» ۷-رو به بلندی، آن بخش از شهر یا منطقه که رو به بالادست و بلندی است. مثَل: «جَهلاد پلانی، بالاد پلانی jahl-ād pelāni bālād pelāni پایین‌دست فلانی، بالادست فلانی (همه جا از او تعریف می‌کنند، همه جا حضور دارد)»

-بالاد آیَگ āyag — (مصـل) بالا آمدن، از گودی و عمق به سوی بالا آمدن. «بیا ماشینءِ سرءَ b-y-ā māšin e sar-ā بیا بالای ماشین»

-بالاد بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- به سوی بالا یا بلندی روانه شدن، برخلاف جهت شیب و سرازیری حرکت کردن. ۲- روانه شدن. «مهران پَه اے دێم، بالاد بوتءُ شُت mehrān pa ē dēm bālād būtt o šot مهران به این سو روانه شد و رفت»

-بالاد دیَگ da-y-ag — (مصـل) چیزی را به طرف بالا جابجا کردن، چیزی را به سوی بالا هُل دادن. «هاکانءَ بانءِ پشتء بالاد بدئے hāk-ān a bān ay pošt a bālād be-day خاک‌ها را به پشت بام جابجا کن»

-بالاد رَوَگ raw-ag — (مصـل) ۱- بالا رفتن، صعود کردن. ۲- بالا رفتن بنا، ارتفاع پیدا کردن. «دیوال باز بالاد رپتَگ diwāl bāz bālād rapt-ag دیوار بسیار بالا رفته است» ۳- افزایش پیدا کردن.

-بالاد جنَگ jan-ag — (مصـم) پوشش یا پرده‌ای را جمع کردن و به سوی بالا حرکت‌دادن. «آسونگانءَ بالاد بجن āsūŋg-ān a bālād be-jan آستین‌ها را بالا بزن»

-بالاد کشَّگ kašš-ag — (مصـم) ۱- بالا کشیدن، به سوی بالا کشیدن، بالا بردن. [مقا اێرکشَّگ] ۲- قد کشیدن، رشد کردن.

-بالاد کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- =بُرزکنَگ. ←بُرز. بالاکردن. «توارءَ بالاد مَکَن tawār a bālād ma-kan صدا را بالا نبر» ۲- حرکت‌دادن و روانه کردن چیزی به سوی مکانی که در بالادست باشد. «رَمَگءَ بالاد کنءُ برَو ramag a bālād kan o b-raw گلّه را به سوی بالا روانه کن و برو»

-بالاد گِرَگ ger-ag — (مصـل) رو به بالا حرکت کردن، به سوی بلندی روانه شدن، برخلاف جهت شیب و سرازیری رفتن. «آ چه

اِدان بالاد گِپتۀ شُت ā ča edā bālād gept o šot او از این جا رو به بالا روانه شد و رفت»

-بـالادۀ دَم دیَـگ dam da-y-ag — رفـع خستگی کردن از تنِ خسته. مثَل: «نـئـے مـنۀ زامُرێن دْرَچکـے که وتی بـالادۀ دَم دیان، نـئـے منۀ تیهُرێن جُمپـے که شپـے شَپ‌دْرَنگـے گِـران nay man a zāmor-ēŋ dračk-ē ke wat-i bālād a dam da-y-āŋ nay man-a tihor-ēŋ jomp-ē ke šap-ē šap-draŋg-ē ger-āŋ نه درخت انبوه زامُر←ی هست تا بتـوانم در زیر سایه‌اش رفع خستگی کنم، نه تپـۀ بلنـدی است که شبانه بر روی آن استراحت کنم»

-بـالادءِ لُمبَـگ e lomb-ag — (مجاز) شکسـتن قد و قامت، خمیده شدن. «ڈیل منی پْرُشتگ لُمب‌اِتَـگ بـالاد (چمل: ۲۶) đil man-i prošt-ag lomb-et-ag bālād قامتم شکسته و خـم گشته است»

-بـالادۀ نَـه‌رنجێنَـگ bālād a na-raŋj-ēn-ag خـود را در تنگنـا قـرار نـدادن، بـه‌مجـاز خـوش‌گذرانـدن. مثَـل: «او مُگیمانـی بِـرسرێن بَچّـان؛ دَزرَسۀ بـالادۀ مَـه‌رَنجـێن‌اِت ow mogim-ān-i ber-sar-ēŋ bačč-āŋ daz-ras a bālād a ma-raŋj-ēn-et ای فرزنـدان شـیک‌پـوش ثروتمنـدان، بـا ثـروت خـود خوشگذرانی کنید و بر خود سخت نگیرید»

-چَه وتی بـالادۀ کپَـگ ča wat-i bālād a kap-ag ۱- از بـالای خـود افتـادن. ۲- (مجاز) بـه ناگهانی و خود به خـود بـر زمـین افتـادن. «آ روَگ‌ءَآت ءُ چه وتی بالادۀ کپْت ā raw-ag-ā-at o ča wat-i bālād a kapt او در حـال رفتن بود که خود به خود بر زمین افتاد»

بالادان bālād-ān (ا) =بالاوان. [مقا: جهلادان] ۱- مکان یـا زمینـی کـه بـر بلنـدی قـرار دارد. ۲- آن بخش از شهر یا روستا که رو به بلنـدی است. ۳- مکان یا منطقه‌ای که دور از سـاحل است.

بالادسـت bālā-dast (صـ) ۱- بالادسـت، سمت بالا. ۲- دارای مقام برتر. «مـردءِ هَـکّءِ بابتۀ سک باوست بیت / هرکس که رکّایـت جنّتۀ بالادست بیت (روانبد. جنینۀ مـردینءِ حـق) mard e hakk ey bābat a sak bāwast bit har-kas ke rakk-it jannat a bālā-dast bit [روز قیامت] از حق شـوهر بسـیار سـؤال می‌شود، هرکس که رهایی یابد در بهشـت بـه مقام بالایی می‌رسد»

بالادَگ bālād-ag (ا) =بُـرزگ. تپه، آن بخش از زمین که بلنـدی باشـد، سربـالایی. مثَـل: «هـر شێوَگـےۀ بـالادَگـے هَسـت har šēwag-ē y-a bālād-ag-ē hast هر شیبی سربالایی دارد»

بالادی bālād-i (قـ) رو به بـالا، فضـای بـالای سطح زمین، بـه سـوی آسـمان. «بـالادی بچـار bālād-i be-čār به سوی بالا نگاه کن»

بـالادیین bālād-i-y-ēn (صـ) بـالایی، آنچـه در بالا واقع است، فوقانی.

بـالاسر bālā-sar (ا) ۱- قسـمت فوقـانی سر کسی، بالاسر. «وتی بالاسرۀ بِچـار wat-i bālā-sar a be-čār بـالای سر خـودت نگـاه کـن» ۲-(صـ) آن‌که یا آنچه از بالا بر کسی یـا چیـزی مسلط باشد. «هُدا پهکانی بالاسر اِنـت hodā pahk-ān-i bālā-sar eŋt خدا در بالا بر همه چیز مسلط است». ۳-(صـ) مراقب و سرپرست. «من نادْراهءِ بـالاسران maŋ nā-drāh e bālā-sar aŋ من مراقب و مواظـب بـیمار هسـتم» ۴- (صـ) سربلند، سرافراز. «دۆست ئی شـاد اِت آنـت بـالاسر/ دُژمِـن بـےوسءُ رۆشـاوَر (روانبـد. وژدلۀ دلـراد) dōst i šād et aŋt bālāsar , dožmen bē-was o rōšāwar دوسـتانش شـادمان و سربلنـد و دشـمنانش بـدبخت و نیازمند بودند»

-کسـےءِ بـالاسر بیَـگ kas-ē y-e bālā-sar ba-y-ag مراقـب و مواظـب کسـی ماننـد بـیمار بودن.

بـالاسری bālā-sar-i (صنـ) آن‌کـه مراقبـت و نگه‌داری از شخصی را بر عهده دارد.

بالانی bāl-āni (صـ) ویژگـی پرنـده‌ای کـه در پرواز خسته نمی‌گردد، تیزپرواز. «مرحبا بالانی کپۆت تێزێن (روانبُد: ۳۴۲) marhabā bāl-āni kapōt tēz-ēŋ آفـرین بـر تـو ای کبـوتر تیزپرواز»

بـالاوان bālā-w-ān (ا) =بـالادان↑. مثَـل: «جهلاوانءِ گۆشۀ بـه‌گْوَش، بـالاوانۀ اشـارت به‌کن jahl-ā-w-ān e gōš a be-gwaš bālā-w-ān a ešārat be-kan [بـرای فهمانـدن مطلبی] در گوش مردمان کنار دریا سخن بگو و برای مردمان خشکی اشاره‌ای کافی است»

بالاهانَه bālā-hāna (ا) بالاخانه.

بال‌بال bāl-bāl [سیـ: هما که بـال اِنـت ءُ بـال اِنـت] (صـ) همواره در پرواز.

-بال‌بال جنَگ jan-ag — =پبال‌بالکۆ جنَگ↓.

بال‌بالُک bāl-bāl-ok (اِ.مصـ) =بال‌بالَکۆ↓.

بال‌بالَکۆ bāl-bāl-ak-ō ۱-(امصـ) حالت پرپر زدن پرنـده‌ای کـه نتوانـد پـرواز کنـد. ۲-(ا) =هپۆک. بادکُنک.

-بال بالَکۆ جنَگ jan-ag — پرپَرزدن پی‌درپی پرنـده هنگـامی کـه بـالش شکسـته باشـد و بخواهد پرواز کند.

بالپَد bāl-pad [سیـ: مُرگءِ بال کنَگءِ پَد ...] (ا) رد پاهای پرنده‌ای که پرواز کرده است.

بالپْرۆش bāl-prōš (صـ) پرنـده‌ای کـه بـالش شکسته است، شکسته‌بال.

بـالِٹی bāleṭi (ا) =بالـدی. دَلْـو، سـطل فلـزی. «آیـیۀ وتـی گُـد بـالٹیءِ آپءَ بُـک دات آنـت (شریـف۲: ۴۰) āyi y-a wat-i god bāleṭi y-e āp a bok dāt-aŋt او لبـاس‌هـای خـود را در آب سطل فرو برد»

بال‌جَنگی bāl-jaŋg-i (حامصـ) جنـگِ هـوایی، نبرد با هواپیما و وسایلی که در فضا هستند.

بال‌چَتر bāl-čatr (ا) چتر نجات.

بالچین bāl-čin [سیـ: هما که بـالیگرابءِ بـال دیَـگ زانت] (ا) خلبان.

بـالچێن bāl-čēn (صـ) پرنـده‌ای کـه پرهـای بال‌هایش را بریده یا چیده‌اندْ.

-بالچێن کنَگ kan-ag — (مصـمتـ) بریـدن یـا چیدن پرهای بال‌های پرنده.

بالدی bāledi (ا) =بالِٹی↑.

بالِشت bālešt (ا) =سَرجاه. بالش، متکا.

بالِشت‌پۆش bālešt-pōš (ا) روبالشتی، جلـدِ متکا.

بالِشتُک bālešt-ok (امصغـ) بالشت کوچک.

بالُکی bāl-ok-i (صـ) =پُربـال. جوجـه‌پرنـده‌ای که بال‌هایش کامل رشد کرده و می‌تواند پرواز بکند.

بالَـــگ bāl-ag [سیـــ: رۆک‌کنَــگ] (مصــــ.مـــ) روشن‌کردن آتش[1].

بالِگ bāleg [عر.بالِغ] (صـ) ۱- بالغ، به بلوغ یا رشـد جسـمی رسـیده. ۲- از حالـت کـودکی درآمده، دارای عقل و شعور.

بـالگێن bāleg-ēŋ (صـ) =بالِـگ. «بـالگێن چُکّ bāleg-ēŋ čokk فرزند به بلوغ رسیده»

بالۆ bāl-ō (صـ) ۱- بـال‌دار، دارای بـال. ۲- (ا) =پـاتۆ. پروانـه. ۳-هـر حشرـۀ بـال‌دار و پروازکننده.

بالو bālū (ا) =بالۆ↑.

بالۆشـــاهی bālōšāh-i [سیـــ: بالوشـــاهءِ جۆڑگْرتگیں مِٹائیک] (ا) نـام نـوعی شـیرینی کـه

ب

۱-سیدهاشمی اصل این واژه را بلوچی نمـی‌دانـد، بنـابراین مصدر جعلی است. رفیق عابد در شعری ایـن واژه را ایـن گونه به کار برده است: «بلـبلـے نالیـت / سـمبه‌ایـت دردءِ بـازار/ ارس بـال‌ایـت (صبـا۴: ۱۲۱) bolbol-ē nāl-it sambah-it dard e bāzār ars bāl-it بلبلـی می‌نالد، بازار درد را می‌آراید اشک می‌درخشد.»

شخصی به نام بالۆشاه آن را درست می‌کرده است.

بالی bāl-i (صن) ۱- مربوط به بال، «بالی پُٹ bāl-i poṭ پَر روی بال»، «بالی هَڈّ bāl-i hadd استخوان بال» ۲- بال‌دار، دارای بال، «بالی مَدَگ bāl-i madag ملخ بال‌دار» مثَل: «جهلی پَه جهل شُت آنتءُ بالی پَه بال jahl-i pa jahl šot aṇt bāl-i pa bāl پایینی‌ها پایین رفتند و بال‌دارها به بالا» ۳- =بالی‌گُراب. هواپیما، هر وسیله‌ای که پرواز می‌کند و برای حمل بار یا مسافر و جنگ و ... به کار می‌رود. ۴- پرندهٔ به بلوغ‌رسیده که توانایی پرواز را دارد.

بالی‌پَٹّ bāl-i-paṭṭ (ا) میدانی که در آن هواپیما می‌نشیند، فرودگاه.

بالی‌پَوج bāl-i-pawj (ا) نیروی هوایی ارتش.

بالیگ bāl-īg (صن) =بالی→.

بالی‌گُراب bāl-i-gorāb (ا) هواپیما. «هَیالانی بالی‌گُراب هم بال کُت (پرواز:۲: ۱۵) hayāl-ān-i bāli-gorāb ham bāl kot هواپیمای خیالات و تصورات هم پرواز کرد»

بالی‌مَدَگ bāl-i madag (ا) ملخ بالدار.

بالی‌مُرگ bāl-i-morg (ا) مرغی که پرواز کند، مرغ هوا، پرنده.

بالی‌مۆر bāl-i-mōr (ا) مورچهٔ بالدار، این گونه مورچه بیشتر هنگام باریدن باران در تابستان ظاهر می‌گردد.

بالێن[1] bāl-ēŋ (صـ) آنچه در حال پرواز است. مثَل: «چه بالێن کپۆت، گِپتگێن جِنگے گِهـ اِنت ča bāl-ēŋ kapōt gept-ag-ēŋ jeŋg-ē geh eṇt از کبوتری که در پرواز است، گنجشک در دسترس بهتر است»

بالێن[2] bāl-ēn بن مضارع از بالێنَگ↓.

بالێنت bāl-ēn بن ماضی از بالێنَگ↓.

بالێنِن bāl-ēn (مصـم) =بالێنَگ↓.

بالینک bāliŋk [کُتـ] (صـ) =بارِگ. باریک.

بالێنَگ bāl-ēn-ag (مصـمـ) =بَلێنَگ. روشن کردن آتش. «بیا منی وێرانێن دلءِ دشتءَ / شَپ‌چراگے مان سیَه‌شپان بالێن (بیدار:۲: ۷۸) b-y-ā man-i wērān-ēŋ del e dašt a , šap-čerāg-ē māŋ syah-šap-āŋ bāl-ēŋ بیا در دشت ویران دل من در شب‌های سیاه آن چراغی را روشن کن»

بام[1] bām (ا) ۱- سپیده‌دم، روشنی سحر[1]. ۲- آغاز پاس چهارم از چهار پاس شب. ۳- بن مضارع از مصدر بامَگ↓.

-بام آتارَگ ātār-ag — پخش شدن روشنی سحر.

-بام دیَگ da-y-ag — (مصـل) طلوع کردن فجر که نشانهٔ صبح است. «هنچو که بام دات پاد آِت hančō ke bām dāt pād ā-et هنگامی که سحر شد، برخیزید»، مثَل: «کرۆس نَه‌بیتّگءُ بام داتگ، مُلّا نَه‌بیتّگءُ رۆچ بیتّگ krōs na-bitt-ag o bām dāt-ag mollā na-bittag o rōč bitt-ag خروسی نبوده تا بانگ دهد ولی سحر شده است، مُلایی نبوده [تا اذان دهد و صبح را اعلام کند] ولی صبح شده است»

-بامءِ آسَگ bām e ās-ag (مصـل) طلوع کردن سحر. «شَپ‌اِنت چو رستَرءَ گیاسیت / نان بامے شَگربءَ آسیت (بیدار:۲: ۵۹) šāp-eṇt čō rastar a gyās-it nāŋ bām-ē šagreb a ās-it شب است که مانند جانوری خمیازه می‌کشد، و از سوی مشرق سپیده‌دمی طلوع نمی‌کند»

-بامءِ اێر دیَگ ēr da-y-ag — (مصـ ل) طلوع کردن سپیده‌دم، ظاهرشدن روشنی سحر. «بام اێر داتگ سَهْر مه‌ورات bām ēr-dāt-ag sahr ma-war-et سحر طلوع کرده سحری نخورید»

۱ - اوستا: bāma درخشان

-بامءِدیَگ e da-y-ag — =بام دیَگ↑.

-بامءِ شِنگَگ bām e šeŋg-ag پخش شدن نور سحر در آسمان، طلوع کردن سحر. «شِنگ‌اِتَگ šeŋg-et-ag (روانبُد: ۴۸۷) بامءَ تو نه‌بئے بێدار bām a taw na-bay bēdār سحر طلوع کرده است و تو بیدار نمی‌شوی»

-کسے یا چیزےءِ بام جورکَان دیَگ kas-ē yā čiz-ē e bām jawr-ok-āŋ da-y-ag کار کسی یا چیزی را از کار گذشتن، به اتمام رسیدن، به پایان کار یا راه رسیدن. «آئیءِ پێشیگێن مِهرءُ دۆستیءِ بامءَ جورکان دات (صبا: ۱۷) āyi e pēš-ig-ēŋ mehr o dōst-i e bām a jawr-ok-āŋ dāt مهر و دوستی قبلی او به پایان رسید»

بام[2] bām (ا) =بامْب، بان. ۱- پشت بام، سطح فوقانی سقف ساختمان. ۲- سطح بالای سر.

-بامءِ پُشت bām e pošt (ا) پشت بام.

-سرءِ بام sar ey bām (ا) بام سر، بالای سر، سطح فوقانی سرِ آدمی.

بام[3] bām (ا) ۱- صدای بَم ساز، ویژگی صدا و طنین پایین در ساز. [مقا زیل] ۲- نام یکی از سیم‌های سمت راست قیچَک (سرۆد→)

بام[4] bām (ا) ۱- =سانگ، کلو. گونه‌ای مارماهی. ۲- لاک‌پشت بزرگ دریایی که با ناخن‌های درازی که دارد از خود دفاع می‌کند.

بام[5] bām (ا) پمادی است موضعی که برای رفع دردهای رماتیسمی یا سردرد به کار می‌رود، ویکس.

بامِت bāmet بن ماضی از بامَگ↓.

بامار bām-ār (صـ) آورندهٔ سپیده‌دم و صبح، نشانهٔ طلوع سحر. «تئی بامارێن بانگان منی سربها اِنت (عابد:۲:) tai bām-ār-ēŋ bāŋg-āŋ man-i sar-bahā eṇt آن بانگ تو که نشانهٔ طلوع سحر است برای من بسیار ارزشمند است»

بام‌اِستار bām-estār (ا) ستارهٔ سحری، ستارهٔ روشنی که از طرف شرق طلوع می‌کند و طلوع آن نشانهٔ سحرگاه است[1].

بامان bām-ān (ق) سحرگاه.

بامْب bāmb (ا) بام خانه.

بامبَرّ bāmbarr بن مضارع از بامبرّگ↓.

بامبَرّات bāmbarr-et بن ماضی از مصدر بامبرّگ↓.

بامبَرّن bāmbarr-et-en (مصـمـ) =بامبرّگ↓.

بامبَرّگ bāmbarr-ag (مصـل) =بان‌بـرگ. ۱- مات و مبهوت شدن. ۲- از خواب پریدنِ ناگهانی.

بام‌بُست bām-bost (صـ) سحرخیز. «مُرگان وتی بام‌بُستێن زهیرنال کُت آنت تالان (گواددری۸: ۱۳۹) morg-āŋ wat-i bām-bost-ēŋ zahir-nāl kot-aṇt tālān پرندگان ناله‌های غمگینانه و سحری خود را پخش کردند»

بامِتِن bām-et-en (مصـل) =بامَگ↓.

بام‌چک bām-čak (صـ) روشن مانند سحر.

بامدار bā-ma-dār (صـ) ۱- ویژگی آن‌که بتواند خود را در برابر خشم کنترل کند. ۲- مؤدب، باوقار.

بامَرد bāmard (صـ) ۱- مرد دلیر و جنگجو، گُرد و پهلوان[2]. «بامردێن سهیت بےسارێن (حماسهٔ رند و لاشار) bāmard-ēŋ sahit bē-sār-ēŋ سهیت دلیر و ناهشیار» ۲- مرد کاردان، ماهر در کارهای گوناگون. مثَل: «بامردێن مردانءَ اێرمجَن هِجبر، اهمکءُ

۱-ستارهٔ سحری یا ستارهٔ بامدادی: «سیارهٔ زهره در مواقعی که قبل از طلوع خورشید در آسمان ظاهر می‌شود (فرسخن) »

۲ - به نظر سیدهاشمی اصل این واژه «باج‌مرد» است، یعنی مردی که از همه باج می‌بَرَد.

ب

نادانان کنِ‌آنت باور bāmard-ēŋ mard-ān a ēr ma-jan hejbar ahmak o nā-dān-āŋ kan-aŋt bāwar از مردان کاردان و شایسته عیبجویی نکن که احمق‌ها و نادانان باور می‌کنند» ۳- شخصیت و قهرمان فیلم و تأتر. (همچنانکه زنی که با صفات فوق باشد «باجَن↑» گویند.)

بامَردیں bā-mard-ēŋ (صـ) =بامرد↑.

بام‌رنگ bām-raŋg [سیـ: بامِ وهدءِ روژنائیءِ رنگ] (ا) رنگ و روشنی سپیده‌دم.

بامری[1] bāmari (ا) ۱- درخشان و نورانی چون سپیده‌دم. ۲- (مجاز) زیبا و خوشگل. ←بخش اعلام.

بامڑی[1] bāmaŕi (ا) =بامَری↑.

بامَڑی[2] bāmaŕi (صـ) ویژگی مُرغی که پر ندارد یا این که پرهایش بسیار کم‌پُشت است.

بام‌ساچ bām-sāč (صـ) روشن و نورانی مانند سحر.

بامسار bām-sār (ا) =بانگواه، گُورَبام. سحرگاه، سپیده‌دم. «آکبت رۆچے بامسار بیت (عابد۴: ۳۵) ākbat rōč-ē bām-sār bit سرانجام روزی سحرِ (پیروزی) می‌دمد»

بامَک bām-ak (ص) ۱- منسوب به بام (سپیده دم، سحَر) درخشان و زیبا مانند سپیده دم. ۲- نام زنانه.

بام‌کَش bām-kašš (ا) نام ستاره‌ای است.

بامَگ bām-ag (مصـل) ۱-سحر شدن، ظاهر شدنِ سپیده‌دم. ۲- طلوع کردن. «سُهب بام‌ایت sohb bām-it صبح طلوع می‌کند»

بامگاه bām-gāh (ا) =بامگْواه. مثَل: «پَور که آس‌اِت‌آنت بامگاهءَ، زانان مکّران هامێن pawr ke ās-et-aŋt bām-gāh a zān-اِنت āŋ makkorāŋ hāmēn eŋt خوشهٔ پروین که سحرگاه طلوع کرد، دانستم که در مکّران فصل رسیدنِ خرماست»

بامگْواه bām-gwāh (ا) =بانگواه. بامگاه، پگاه، هنگام سحر. «لالءِ گمءُ دورێن هَیال / اے شَپ کدی بامگْواه بیت؟ (دهانی:۱۰۴) lāl ay gam o dūr-ēŋ hayāl ē šap kad-i bām-gwāh bit به خاطر اندوه و خیال دوست، این شب به صبح نمی‌رسد»

-شپءَ بامگْواه کنَگ šap a bām-gwāh kan-ag شب را به صبح رساندن.

بامگْواهی bām-gwāh-i (صنـ) ۱- مربوط به بامگْواه، بامدادی. ۲- (قـ) هنگام بامداد، بامدادان. «بْیا که دابَوێں تاجوءَ / کُشتَگ جَن وتی بامگْواهی (عابد: ۱۱۴) b-y-ā ke dābaw-ēŋ tājū a košt-ag jan wat-i bām-gwāh-i بیا که تاجو نادان زن خود را هنگام بامداد کشته است»

بامءِاستار bām e estār (ا) =بام‌اِستار↑.

بامی bām-i (صنـ) =بامیگ↓.

بامیگ bām-īg (صنـ) ۱- منسوب به بام (سپیده‌دم)، درخشان مانند سحز. ۲- نام زنانه.

بان[1] bān (ا) ۱- =شراه، سراد. ساختمان مسکونی، در گذشته به اتاق یا خانه‌ای می‌گفتند که از سنگ و گل می‌ساختند؛ در برابر «گِدان یا لۆگ: خیمه و خانه‌ای که شاخهٔ درختان و حصیر یا پلاس برپا می‌کردند»، «بان ستَر شَرّ اِنت بانُک ئی مان نیست باطل اِنت (روانبد: ۴۰۰) bān satar šarr eŋt bānok i māŋ nēst bātel eŋt خانه اگر خوب و شیک باشد چون زن در آن نباشد باصفا نیست» ۲- اتاق. «مرد اِش گِپتَگءُ بلُم کُرتَگ / نُه سال مان تهارین بانے (عابد: ۱۲۴) mard eš gept-ag o bolom kort-ag noh sāl māŋ tahār-ēŋ bān-ē مرد را گرفته و به مدت نه سال در اتاقی تاریک در بند کرده‌اند» ۳- =بام. پشت بام. ۴- سطح بالای سر.

۱-بامری ظاهراً تشکیل شده از بام و ری(پسوند اتصاف) است.

ب

-بان بندَگ baŋd-ag — ساختنِ اتاق، ساختمان و خانه. مثَل: «بان ئی نه‌بستَگ، بادگیر بندایت bān i na-bast-ag bādgir baŋd-it هنوز اتاق نبسته است، می‌خواهد بادگیر بسازد»

-بانءِدَپ dap — درِ اتاق.

-بانءِسَر e sar — (ا) پشت و بالای بام.

-سرءِ بان sar e bān سطح فوقانی بالای سر انسان. «جوابءَ دات مَه‌کنت گر یَکّے/ گُرز مان سرءِ بانءَ وارت (عابد: ۱۲۹) jwāb a dāt ma-kaŋt gar yakk-ē , gorz māŋ sar e bān a wārt اگر کسی نتواند پاسخ دهد بر فرق سرش گُرز می‌کوبند»

-یَک بانےءَ دو بان کَنگ yak bān-ē y-a pa do bān jan-ag ۱- یک خانه را به دو خانه تبدیل کردن. ۲- (مجاز) بسیار سروصدا و قُرقُر کردن. «برَو آپ ئی دئے کارءُ بارانی گْوَم کَن/ که هنّی تئی بانءَ کنْت پَه دو بانءَ (روانبد: ۴۲۸) braw ap i day kār o bār-ān-i gwam kan ke hanni tai bān a kaŋt pa do bān a برو به او آب بده و کار و بارش را مرتب کن که اکنون خانه‌ات را دو خانه می‌کنند (سر و صدا می‌کند)»

بان[2] bān (ا) =بام. سپیده‌دم، سحرگاه.

بان[3] bān (پسـ) =پان→.

بان[4] bān (فـ) فعل ربطی اول شخص مفرد از مصدر بیَگ→. می‌شوم. «من گار بان man gār bāŋ من گم می‌شوم»

بانبَرّ bāŋbarr ۱-بن مضارع از بانبرّگ↓. ۲-(صـ) حیرت‌زده، مات و مبهوت.

بانبَرّگ bāŋ-barr-ag (مصـل) =بامبرّگ→. «سوار از دهشتءَ بان‌بَرّات (روانبُد: ۲۶۱) sowār az dehšat a bāŋ-barr-et سوار از شدت ترس مات و مبهوت شد.

بانبَڑ bāŋbaŕ (صـ) پرحرف، بیهوده‌گو.

بان‌بند[1] bāŋ-baŋd (صـ) بنّا، آن که بنا می‌سازد.

بان‌بَند[2] bāŋ-baŋd (ا) وسط، میانه، بحبوحه. «گرۆگءَ هَورءِ بان‌بَندءَ جَتَگ gorōg a hawr e bāŋ-baŋd a jat-ag در بحبوحهٔ باران آذرخش زد»

بان‌بندی bāŋ-baŋd-i (حامصـ) بنایی، ساختمان‌سازی.

بان‌پَد bāŋ-pad (ا) =بُن‌پَد، ساس. پایه و اساس بنا و ساختمان.

بانجی bāŋji (ا) =بانجیگ↓.

بانجیگ bāŋjīg (ا) =باجی. غذا یا خوراکی است که بین همسایگان تقسیم کنند. مثَل: «بانجیگ بدلے، گِندُک آوَزے bāŋjīg badal-ē gend-ok awaz-ē بانجیگ و دیدار عوض دارند»

بانجیگ‌وار bāŋjig-wār (صـ) ۱-آن‌که طمع به غذای همسایه دارد. ۲-آن‌که از دیگران غذا گدایی می‌کند، گداپیشه.

باندا bāŋdā (قـ) =باندات↓.

باندابیگاه bāŋdā-bēgāh (قـ) فردا بعدظهر.

باندا‌پیشیم bāŋdā-piššīm (قـ) فردا ظهر.

باندات bāŋdāt (قـ) =باندا، باندءَ. ۱- فردا، روز پس از امروز[1]. «منی مَرچی وا برباد اِنت، بلئے بارین باندات چۆن بیت (پرواز۲: ۱۹) man-i marči wā barbād-eŋt balay bār-ēŋ bāŋdāt čōn bit امروز من که تباه است، اما نمی‌دانم فردا چه می‌شود» ۲- (مجاز) آینده، آیندهٔ نامعلوم. «جَزمێں ما دلءَ که باندءَ / پْرۆشێں سنکلاں زُۆرانی (عابد: ۱۸۱ jazm-ēŋ mā del a ke bāŋd a prōš-ēŋ sankal-āŋ zōr-ān-i ما مطمئنیم که در آینده، زنجیرهای استبداد را پاره می‌کنیم» ۳- (مجاز) =پردا→. قیامت.

---

۱ -پهـ: bāmdāt

بانـــدات‌دێـــم bāŋdāt-dēm (ا) آینـــده، مستقبل.

بانداتیگ bāŋdāt-īg (صنـ) منسوب به فـردا. «بانـداتیگێن کـار bāŋdāt-ig-ēŋ kār کـار مربوط به فردا»

بانداتیگێن bāŋdāt-ig-ēŋ (صنـ) =بانداتیگ↑.

بانداتیێن bāŋdāt-i-y-ēn (صنـ) =بانداتیگێن↑.

بانـــداروّچ bāŋdā-rōč (قــ) ۱-روزی کـــه فرداست. ۲-(مجاز) آیندهٔ نـامعلوم. «بانـدا روّچ که تو مزن بـوت ئـــ... bāŋdā rōč ke taw mazan būtt-ay در آینـده کـه تـو بـزرگ شدی...»

بانداسُهب bāŋdā-sohb (قـ) فردا صبح.

بانداشپ bāŋdā-šap (قـ) فردا شب.

باندهٔ bāŋda (قـ) =باندا↑.

بانڈ[1] bāŋḍ [سیـ: هرجاگهے که اُرد کنآنت گڑا سنگ رِد کنآنت چوّ برزێن ڈکیءَ که آئیءِ سرءَ وتی نهاد ءُ گندلاں اِیر کن آنت] (قـ) سکویی کـه کـوچ‌نشینان در خیمـه‌هـای خـود مـی‌سـازند و روی آن لحاف‌ها و پتوهای خود را می‌گذارند.

بانڈ[2] bāŋḍ [سیـ: لوڑی] (صـ) کولی.

بانڈ bāŋḍ این واژه (صـ) همـراه بـا واژهٔ «لُنڈ» مـی‌آیـد و هـر دو بـه معنـی پسر یـا مـرد بی‌همسر و مجرد به کار می‌رود.

بانڈار bāŋḍār (ا) جای مشخص و معینـی در لنج که مواد غذایی را در آن‌جا گذارند.

بانـــڈاری bāŋḍār-i (صـــ) ۱-آشـپز لــنج. ۲- مسئول خریـد مـواد غـذایی و پخـت و پـز لنج.

بانـڈل bāŋḍal (ا) نـوعی حصـیر کـه از بـرگ نخل وحشی بافند.

بانڈُم bāŋḍom (ا) ۱- کلبه‌ای کـه مصـالحش از چـوب و حصـیر باشـد و شـکل آن گـرد و سقفش گنبدی اسـت. «همّـلءِ هَژنـالءِ پَـدان گِندایت / آ وتی ماتءِ بانڈُمءَ نِندایت (حماسـهٔ همّل) hammal e haž-nāl e pad-āŋ gend-it , ā wat-i māt e bāŋḍom a neŋd-it هرکسی رد پای اسب همّل را ببینـد از شـدت ترس به کلبـهٔ مـادر او پنـاه مـی‌بـرد» ۲- تپـه، بلندی. مثَل: «گیبت بُرزێن بانـڈُماں پْرۆشـیت gibat borz-ēŋ bāŋḍom-āŋ prōš-it غیبـت تپه‌های بلند را در هم می‌شکند» ۳- خـاکریز. ۴- کنارهٔ رودخانه که دارای شیب تند یا ارتفاع است. ۵- ویرانه، خرابه، آثار خانه‌هـای خـراب شده. ۶- =بانڈ[1]↑.

بانڈوّ bāŋḍō (ا) انبار مواد غذایی و غلات.

بانڈوال bāŋḍwāl (صـ) =لُنڈ. مجرد، پسر یـا مـردی کـه همسر نـدارد. «تـاں زنـدگ اِنـت بانـڈوال بیت (عنبر: ۷۶) tāŋ zeŋdag eŋt bāŋḍwāl bit تا زنده است، مجرد می‌ماند»

بانڑ bānṛ بن مضارع از بانڑگ↓.

بانڑگ bānṛ-ag (مصـلـ) صدای بع‌بع میش.

بانڑُم bāŋḍom (ا) =بانڈُم↑.

بانڑی bānaṛi (ا) [به ریخت‌های بانڑی bānaṛi ، بانَلی bānali وبامڑی bāmaṛi نیز تلفظ مـی‌شـود.] درخشان و نورانی مانند بـان یـا بـام (بامـداد، سپیده‌دم) ←بخش اعلام.

بانز bāŋz (ا) ۱- باز، پرندهٔ بـزرگ تیزپـرواز و شکاری با منقار خمیده و چنگال‌های محکـم. «آنچوّ کنـاں گـوں دُژمنـاں/ بانز گوں کپـوّتی وَلّـراں (حماسـهٔ بـالاچ) ančō kan-āŋ gōŋ dožmen-āŋ bāz gōŋ kapōt-i wallor-āŋ در مقابل دشمنان آن‌گونه رفتـار مـی‌کـنم کـه عقاب در برابر کبوتربچه‌ها می‌کند» ۲- (مجاز) اسب تـندرو و تازنـده. «گُرُهبرێن بـانزاں پـاد کـنِات هێـزءَ (روانبـد: ۱۶۷) groh-bar-ēŋ bāŋz-āŋ pād kan-et hēz a اسـب‌هـای تازنده برخیزید»

بانزُر bāŋzor (صـ) تیزبال.

بـانزُک bāŋz-ok (ا) پرنـدهٔ شـکاری بـاز↑ از نوع کوچک آن.

بانزگ bāŋzag =بانسگ↓.

بانزُل bāŋzol (ا) ۱- بـال پرنـده. «یَـک دمـے چَرّءُ بانزُلاں دم دئے (روانبد. شعر هـوت نبی‌بخش) yak dam-ē čarr o bāŋzol-āŋ dam day [ای کبوتر] دمی بچرخ و سـپس از بـال‌هایـت رفـع خسـتگی کـن» ۲- پرهـای بـال. «هَـوران گـوازت هـارانی / مـوّراں بـانزُل روّدێنتَـگ (امین:۸۰) hawr-āŋ gwārt hār-ān-i mōr-āŋ bāŋzol rōd-ēŋt-ag ابرها سیل‌آسا باریدنـد، مورچه‌ها پر درآوردند» ۳-(مجاز) قدرت و نیرو.

-**بـانزلاں اِیردیَـگ** bāŋzol-āŋ ēr da-y-ag بال‌ها را رو به پایین کردن، فرود آمدن پرنده.

-**بـــانزلاں پْرَشَـــگ** bāŋzol-āŋ proš-ag ۱- شکستن بال‌هـا. ۲-(مجاز) از قـدرت و تـوان افتادن.

بانزُلی bāŋzol-i (صـ) ۱- بالدار، جانوری کـه بال دارد. ۲- =سیاه‌پَر. نوعی ماهی.

بانزو bānzū (ا) =بازوگ↑.

بانزوگ bānzūg (ا) =بازوگ↑.

بانزی[1] bāŋz-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه بـانز←. «بانزی بانزُل bāŋzol bāl بال عقاب» ۲-(صـ) =بانزیگ[1]↓.

بــــانزی[2] bāŋzi (ا) ۱- =بانزیـــگ[2]←. ۲- =گوازی. بـازی، سرگرمـی. ۳-بـازی، فریـب، خدعه.

-**بانزی دیَگ** da-y-ag — ← بازی.

-**بانزی کَنگ** kan-ag — ←بازی.

-**بانزی ورَگ** war-ag — =بازی ورَگ. ←بازی.

بانزیار bāŋzyār (صـ) =بازیار↑.

بانزیـگ[1] bāŋz-īg (صـ) ۱- شـبیه بـه بـاز، همانند بـاز. ۲- (صنـ) مربـوط بـه بـاز پرنـدهٔ شکاری.

-**بانزیـگ اِیردیَگ** ēr da-y-ag — ۱- همانـند عقـاب فـرود آمـدن. ۲- (مجـاز) تـاختن سریـع اسب.

-**بانزیگ تاچگ** tāč-ag — (مصـلـ) ۱-همانند باز تاختن که استعاره از اسب تندرو و تازنده است. ۲- همانند باز جنگیدن.

بانزیگ[2] bāŋzīg (ا) =بانزی، بـازی. ۱- یـک دور یـا یـک قسـمت از بـازی در برخـی از ورزش‌ها مانند فوتبال و کریکت؛ گیم، سِت. ۲-هر بار نواختن دهـل و سرنـا کـه پـس از آن دهل‌نوازان چند دقیقه‌ای استراحت می‌کنند و پس از استراحت دور بعدی یا بانزیـگ بعـدی را آغاز می‌کنند.

-**بانزیگ برَگ** bar-ag — (مصـلـ) بـازی را بردن، بر حریف پیروز شدن.

-**بانزیگ جنگ** jan-ag — (مصـلـ) یک دور یا مرحله دهل و سرنا نواختن.

بانزیگ[3] bāŋzīg (ا) =بازوگ↑.

بانژل bāŋžal بن مضارع از بانژلگ↓.

بانژلـگ bāŋžal-ag (مصـلـ) ۱-سـیخ شـدن موی یا پشم جـانوران بـر اثـر تـرس یـا گـرفتن حالت دفاعی. ۲-(مجاز) هیجان‌زده شدن.

بـانژءُبونژ bāŋž-o-būŋž (صـ) آشـفته‌مـوی، ژولیده.

بانس bāŋs بن مضارع از بانسگ↓.

بانساِت bāŋs-et بن ماضی از بانسگ↓.

بانسِتن bāns-et-en (مصـلـ) =بانسگ↓.

بانسر bāŋ-sar (ا) پشت بام خانه.

بانسری bāŋ-sar-i (صنـ) مربوط به پُشت بام خانه.

بانسَگ bāns-ag (مصـلـ) آواز دادن گاو.

بان‌شُت bān-šot (صـ) =بُن‌شُت↓.

بانشَگ bānš-ag (ا) شکوفه و خوشهٔ تـازه شکفته‌شدهٔ درخت نخل وحشی (داز)

بانُک bānokk (ا) ۱- عنوانی احترام‌آمیز برای زنان، بانو، خانم. (همچنانکه برای مردان «واجَه» به کار رود) ۲- زن محترم، زنی که همسرش دارای موقعیت اجتماعی بالایی بوده است. ۳-زن خانه، زن (همسر) «گت‌بانُک kat-bānokk کدبانو، بانوی‌خانه»، «بان سَتَر شَرّانت بانُک ئی مان نیست باتِل اِنت (روانبد: ۴۰۰- bān satar šarr-eŋt bānok i māŋ nēst bātel eŋt خانه اگر خوب و شیک باشد چون زن در آن نباشد باصفا نیست» ۴-(صـ) (مجاز) صاحب. «بی‌بانُک bē-bānokk بی‌صاحب»، مثَل: «آ جَنیْن که بےبْرات اِنت چَه دانکے کمتِر اِنت، آ که بْراتانی بانُک اِنت چَه هان‌کلاتءَ مَستِر اِنت ā janēŋ ke bē-brāt eŋt ča dāŋk-ē kam-ter eŋt ā ke brāt-ān-i bānok eŋt ča hān kalāt a master eŋt زنی که برادر ندارد پشیزی ارزش ندارد، زنی که صاحب برادران است از خان کلات هم نیرومندتر است»

بانُکار bānok-kār [سی: بی‌بی، بانُک] (صـ)- = بی‌بی‌کار. بانوی محترم، بانویی که صاحب کسی یا چیزهایی باشد. [مقا: واجَکار]

بانکُرّ bāŋkorr ۱- بن مضارع از مصدر بانکُرَگ←. ۲- مات و مبهوت. «کُلّین مردُم بانکر مان بانکر آت آنت (بهار۱: ۳۱) koll-ēŋ mardom bāŋkorr māŋ bāŋkorr-et aŋt همهٔ مردم مات و مبهوت بودند»

بانکُرّات bāŋkorr-et بن ماضی از مصدر بانکُرَگ↓

بانکُرّتِن bāŋkorr-et-en (مصـل) =بانکُرّگ↓

بانکُرّگ bāŋkorr-ag (مصـل) مات و مبهوت شدن، حیران و سرگشته شدن.

بانکلینْک bākalēŋk (ا) =باکلینْک↑.

بانُکی bānok-i (صنـ) ۱- مربوط به بانُک↑. ۲- (صـلیاقت) درخور و شایستهٔ بانو، نام زنانه.

بانُکّین bānokk-ēŋ (صـ) بانو، زن محترم، خانم. «بانُکین گُهار bānokk-ēŋ gohār خواهر محترم»

بانـگ[1] bāŋg (ا) ۱- بانگ نماز، اذان. «ملاءِ بانگ mollā e bāŋg اذان مُلا» ۲- آواز خروس. «کوْلواهءِ کروْس اِنت نَه مڑیت نَه بانگ دَنت kōlwāh e korōs eŋt na meŕ-it na bāŋg daŋt خروس کولواه است نه می‌جنگد نه بانگ می‌دهد» ۳- =گْوانک، واهی، کوکار. بانگ، فریاد.

-**بانگ آسر** asr — (ا) ۱- اذان عصر که دقایق یا لحظاتی پیش از خواندن نماز عصر دهند. ۲-(قـ) زمانی که اذان عصر داده شود، هنگام عصر.

-**بانگ اِشا** ešā — (ا) =بانگ شاه↑.

-**بانگ اِنت** eŋt — ۱- هنگام اذان است. «بانگ انت، یکّے بانگ بدَنت bāŋg-eŋt yakk-ē bāŋg be-daŋt هنگام اذان است، یکی اذان بدهد» ۲- اذان در حال پخش شدن است. «بانگ اِنت رادونءَ بند کَن bāŋg-eŋt rādūn a baŋd kan اذان در حال پخش است، رادیو را خاموش کن»

-**بانگ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) موقع اذان بودن، هنگام نماز فرا رسیدن.

-**بانگ پیشیم** piššīm — (ا) ۱- اذان ظهر، اذان پیشین. ۲-(قـ) هنگام اذان ظهر. «بانگ پیشیم کایان لوْگءَ bāŋg piššīm kā-y-āŋ lōg a هنگام اذان ظهر به خانه می‌آیم»

-**بانگ دَیَگ** da-y-ag — (مصـل) ۱- اذان دادن مؤذن. ۲- آواز دادنِ خروس. مثَل: «ناز پَه کْروْس، کْروْس بانگ نَه‌دَنت nāz pa krōs krōs bāŋg na-daŋt ناز خروس را می‌کشند و خروس بانگ نمی‌دهد»

-**بانگ‌دیوْک** da-y-ōk — (صـفا) اذان‌دهنده، مؤذن.

-**بانگ سُهب** sohb — (ا) ۱- اذان صبح، اذان فجر. ۲-(قـ) هنگام نماز یا اذان صبح.

-**بانگ شام** šām — =بانگ مگرِب. اذان مغرب.

-**بانگ شاه** šah — (ا)۱- اذان عشاء، که تقریباً نزدیک به یک و نیم ساعت پس از نماز مغرب داده شود. ۲- (قـ) زمانی که هنگام اذان عشاء است.

-**بانگ مَگرِب** magreb — (ا) ۱- اذان مغرب، که هنگام غروب آفتاب دهند. ۲-(قـ) زمانی که اذان مغرب داده شود، هنگام غروب آفتاب.

-**بانگءِ وهد** ey wahd — (ا) هنگام اذان.

-**دیگرءِ بانگ** digar e — (ا) =بانگ آسر. اذان دیگر، اذان عصر.

-**کروْس‌بانگ** krōs- bāŋg ۱- بانگ خروس. ۲-(قـ) صبح زود که خروس بانگ دهد.

-**ملّابانگ** mollā-bāŋg (ا) ۱- اذان ملا، اذان که در مسجد دهند. ۲-(قـ) هنگام اذان ملا. «باندا سُهب ملابانگ ترا گِندان bāŋdā sohb mollā-bāŋg ta-ra gend-āŋ فردا صبح هنگام اذان تو را می‌بینم»

-**مُلّاءِبانگ** mollā e — =ملابانگ↑

-**وهدبانگ** wahd-bāŋg =بانگ‌وهد↑.

بانـگ[2] bāŋg (امصـ) همراه با واژهٔ «بهْر» می‌آید.←.بهرءُبانگ.

بانـگ[3] bāŋg [فرانسه: banque] (ا) بانک، مؤسسه‌ای برای پس‌انداز و مبادلهٔ پول و...

بانَگ bānag (ا) تپهٔ بزرگ. «کپتَگ اَنت کوْهءُ جَه جتَگ جُمپءُ بانگان (دُرا: ۳۰) kapt-ag aŋt kōh o jah jat-ag jomp o bānag-āŋ کوه‌ها افتاده‌اند و تپه‌ها اظهار وجود می‌کنند»

بانگاه bān-gāh (ا) ۱- سپیده‌دم. ۲- بامداد، پگاه.

بانگ‌جاه bāŋg-jāh (ا) =بانگوْک. سَکّو یا جایی که مؤذن بر آن ایستد و اذان دهد.

بانگُڑی bāŋgoŕi (صـ) خروسی که تازه به سن بانگ دادن رسیده است.

بانگوْ[1] bāŋgō (ا) ۱- =کْروْس. خروس. ۲-=بانگوْک↓.

بانگوْ[2] bāŋgō (ا) =کران‌ئیٹی. بیماری سیاه‌سرفه.

بانگوا bāŋg-wā (ا) =بانگواه↓.

بانگواه bāng-wāh (ا) ۱- سپیده‌دم، سحر. ۲-پگاه، صبح زود. ۳- (قـ) هنگام سحر. ۴-هنگام صبح زود، پیش از طلوع آفتاب. «هپتمی بانگْواهءَ منءُ شْیاهءَ در سهَر / من وتی بالادءَ کنان گوْن تَو سر پَه سر (روانبُد: ۴۵۹) hapt-om-i bāŋgwāh a man o syāh a dar sahar ,'man wat-i bālād a kan-āŋ gōŋ taw sar pa sar بامداد هفتمین روز، سحرگاه من و اسبم [آن‌جا می‌رسیم] و به وصال تو خواهم رسید»

بانگوْک bāŋg-ōk (صـ) ۱- مؤذن، اذان‌گو. ۲-(ا) سکویی که در مساجد قدیم مؤذن بر آن ایستاده و اذان می‌داده است.

بانگوْل bāŋg-ōl (ا) آواز بلند، بانگ بلند.

بانگوْل‌کشّگ kašš-ag — (مصـمـ) آواز خواندن ترانه و سرود را با صدای بلند خواندن.

بانگ‌وهْد bāŋg-wahd (ا، قـ) هنگام اذان.

بانگ‌وهْدان bāŋg-wahd-ān (قـ) هنگام اذان.

بانُل bān-ol (صـ) ۱- منسوب به بان، روشن مانند بامداد. ۲- بانو، زن محترم.

بانوْ bānō (ا،صـ) =بانوْک↓.

بانوْر bānōr (ا) ۱- عروس، دختر یا زنی که جشن عروسی او برپاست[1]. مثَل: «سرگْوپءِ

۱-سیدهاشمی از این اسم فعل ساخته است؛ بانوْرینَگ bānōr-ēn-ag بانوْرَگ bānōr-ag عروس کردن، آراستن مانند عروس. (سید۱: ۱۷)

سینگارگے نَەبوت، بانۆرِ مُٹ ئی چَە بُنءَ گْوَٹک sar-gwap e siŋgār-ag-ē na-būt آرایشگر bānōr e moʈʈ i ča bon a gwatk عروس را نه تنها به درستی آرایش نکرد، بلکه موهای بافته‌اش را از ته کند» ۲- دختر یا زنی که تازه ازدواج کرده است. ۳- (صـ) دختر یا زن آراسته و زیبا. ۴- گونه‌ای ماهی از خانوادهٔ شانک‌ماهیان، که در فارسی به آن شانک دونواری گویند، این ماهی رنگارنگ با رنگ پشت بدن متمایل به زرد، پایین نقره‌ای، دو نوار سیاه عمودی بر روی سر و باله‌های سینه‌ای و دمی زرد روشن و بالهٔ پشتی زرد با لبهٔ سیاه از بقیهٔ ماهیان هم‌خانوادهٔ خود متمیز است، این ماهی می‌تواند تقریباً تا ۵۰ سانتیمتر رشد کند.

-بانۆر بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) عروس شدن، ازدواج کردن دختر یا زن بیوه یا مطلقه.

۱. بانۆر کنَگ kan-ag — (مصـمـ) عروس کردن، شوهر دادن به دختر یا زن بیوه یا مطلقه. مثَل: «منءَ مات دوبر بانۆر کُتیّن من چَمّءِ نَز کنَگءَ شرّ زانت man a māt do bar bānōr kot-ēŋ maŋ čamm e naz kan-ag a šarr zāŋt اگر مادر مرا برای بار دوم عروس می‌کرد، آن وقت بستن [کرشمه‌گونهٔ] پلک‌های چشم را خوب می‌دانستم»

بانۆری bānōr-i (صنـ) ۱- مربوط به بانۆر↑. ۱- ویژگی چیزی که مخصوص عروس است. «بانۆری سهْت bānōr-i saht زیور عروسانه» ۲-(حامصـ) عروس شدن، عروس بودن. «بانۆریءِ رۆچ rōč bānōr-i روز عروس بودن» مثَل: «اُمیّت بانۆری نیّست ئی، سُهریّن سریگ لۆٹ ایت omēt bānōr-i nēst i sohr-ēŋ sar-ig lōʈ-it امید به عروس شدن ندارد و خواهان چادری سرخرنگ[1] است»

بانۆرین bānōr-ēŋ (صـ) ۱-عروس، همانند عروس، زیبا و آراسته چون عروس. ۲- (مجاز) دختری که شایستهٔ عروس شدن است.

بانۆک bānōk (ا) ۱-بانو، خاتون، زن آراسته و زیبا. ۲- عروسکی که از پارچه و نخ و... برای خردسالان می‌ساختند.

بانۆکُک bānōk-ok (امصغـ) عروسک کوچک.

بانَه bānah (صـ) دختر باکره، دوشیزه.

بانه bāneh (ا) =باسک↑.

بانهَڑ bāŋhaŕ (ا) =باهَڑ↓.

بانی bān-i (صنـ) منسوب به بان(بنای مسکونی).

بانیان bāne-y-ān (صنـ) منسوب به بانِه←. دوست یا رفیق قوی و نیرومند.

بانیگ bān-īg (صنـ) =بانی↑.

باوا bāwā (ا) =بابا↑.

باواس bāwās (امصـ) =باواست↓.

باواست bāwāst (امصـ) =باوست↓.

-باواست بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مورد بازخواست قرارگرفتن.

-باواست کنَگ kan-ag— (مصـمـ) بازخواست کردن، مؤاخذه کردن، کیفر دادن. «هُدا تَرءَ جُسءُ باواستءَ کنْت hodā tar a joss o bāwāst kaŋt خدا تو را مؤاخذه و بازخواست می‌کند»

باوان bā-w-ān (امصـ) =تاوان←.

باوَت bāwat (صـ) گیج و سرگردان، سرگشته، ناهشیار. «گاهے باوتءُ بَوشار اِنت / گاهے هۆش ئی کیت آپے وارت (عابد:۲۸) gāh-ē bāwat o bawšār eŋt gāh-ē hōš i kayt āp-ē wārt گاهی گیج و ناهشیار است، گاهی به هوش می‌آید و آبی می‌خورد»

باوتۆ bāwat-ō (صـ) گیج، خُل، آن که رفتار و گفتارش همانند افراد گیج و ناهشیار است.

[1] ۱-در گذشته لباس و چادر عروس سرخ‌رنگ بوده است.

باوَر bāwar (ا) باور، عقیده.

-باور بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) باور شدن، باور کردن. «آیىءَ باور نَەبوت که من ادءِ مردُمے نَەیان. āyi ya bāwar na-būt ke man ed ey mardom-ē na-y-āŋ او باورش نمی‌شد که من از اهالی این‌جا نیستم»، «تَرءَ باور نبوت ta-r-a bāwar na-būt باورت نشد؟»

-باور کنَگ kan-ag — (مصـمـ) باورکردن، پذیرفتن امری از روی حقیقت یا واقعیت. «باور کَن bāwar kan یقیناً قبول داشته باش»، «منءَ باور نەکنْت man a bāwar na-kaŋt من باورم نمی‌شود»

-بےباور bē-bāwar (صـ) دیرباور، آن که دیر یا به سختی امری را باور می‌کند.

-پَه بےباوری pa bē-bāwar-i از روی ناباوری. «من پَه بے باوری جُست کُرت man pa bē-bāwar-i jost kort (پرواز۲: ۲۸) من از روی ناباوری پرسیدم»

باوَست[1] bāwast (ا) ۱-شایعه، خبر دروغی که در جمع یا جامعه پراکنده گردد. «دِل‌جَمیّن گَپّے، بےبُنیّن باوَستے نَەاِنت (غلام‌بهار:۸۰) del-jam-ēŋ gap-ē bē-bon-ēŋ bāwast-ē na-eŋt سخنی راست و مطمئن است و شایعه و کذب نیست» ۲-قشقره و غوغا.

-باوست کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- قشقره کردن، ستیزه و غوغا کردن. «ماهکان ... گۆن وتی لۆگ‌واجەءَ جنگءُ باوست ئی کُتَگ (طایر۱: ۶۷) māhekān gōŋ wat-i lōg-wājah a jaŋg o bāwast-i kot-ag ماهکان با شوهر خود دعوا و قشقره به راه انداخته است»

باوَست[2] bāwast =باواست. مؤاخذه، جواب پس دادن. «زْیادَهیّن جُستءُ بازیّن باوَستان/ سر چَکرّیّنتءُ پاد منی تُستان (بیدار۲: ۹۳) zyādah-ēŋ jost o bāz-ēŋ bāwast-āŋ, sar čakarr-ēŋt o pād man-i tost-āŋ پرسش‌های زیاد و پاسخ دادن‌های بسیار مرا گیج کردند و پاهایم خسته شدند»

-باوست بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مورد بازخواست قرار گرفتن. «مردءِ حقءِ بابتءَ سَک باوست بیت/ هر کس که رکّایت جنّتءَ بالادست بیت (روانبد: ۳۹۳) mard e hakk ey bābat a sak bāwast bit har kas ke rakk-it jannat a bālā-dast bit [روزقیامت] از حق شوهر بسیار سؤال می‌شود، هرکس که رهایی یابد در بهشت به مقام بالایی می‌رسد»، «شاهءَ چَه وابءَ بُست بیت / جۆنءِ سرءَ باوست بیت (روانبُد: ۴۲۰) šāh a ča wāb a bost bit, jōn e sar a bāwast bit شاه که از خواب برمی‌خیزد، جسد مورد پرسش قرار می‌گیرد»

-باوست کنَگ kan-ag — بازخواست و مؤاخذه کردن.

باوَستی bāwast-i (حامصـ) شایعه‌پراکنی جهت هدف خاصی مانند تبلیغات.

باؤُ bā?ū (ا) =بائو↓.

باؤُبند bā?ū-baŋd =بائوبند↓.

باه bāh ۱-بن مضارع از باهَگ↓. ۲-(امصـ) تاوان، زیان، باخت.

-باه دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- به باد دادن، مفت از دست دادن. ۲- باختن، از دست دادن. «من باه دات، من ڈگارءُ کپت‌اۆں (عنبر: ۵۹) man bāh dāt man đagār a kapt-ōŋ من آن را باختم و بر زمین افتادم»

باهِت bāh-et بن ماضی از باهَگ↓.

باهانڈ bāhāŋđ (امصـ) =باهَنْد. ۱- از جا برخاستن و اقدام فوری برای انجام کاری. ۲- رشد، نموّ.

-باهانڈکنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- یک‌باره و به‌سرعت رشد کردن گیاه یا جوانه‌ای از زمین.

۲- (مجاز) به سرعت و ناگهانی برخاستن و کاری را انجام دادن. ۳- با خشم و پرخاش برخاستن و به کاری اقدام کردن.

باهِتِن bāh-et-en مصـمـ) =باهَگ↓.

باهَر bāhar (ا) گلّهٔ خر و الاغ[1].

باهَرپان ƀāhar-pān (صـ) خرچران، چوپان گلّهٔ الاغ.

باهَڑ bāha (ا) ۱- =باهُڑ↓. ۲- ←بخش اعلام.

باهُڑ bāhoŕ (ا) (ا) =باهو، باهوگ، باهی، باهیک، باسک، بازوگ، بائو. بازو. ۲- (صـ) (مجاز) پشتیبان و حامی. «براتءِ باهُڑءُ باسْک اِنت برات brāt e bāhoŕ o bāsk-eŋt brāt (عابد: ۴۰) برادر پشتیبان و مایهٔ پشت‌گرمی برادر است»

باهَگ bāh-āg (مصـمـ ل) ۱- باختن، از دست دادن. ۲- شکست خوردن بویژه در مسابقه و شرطبندی. مثَل: «یان لاهگ اِنت یان باهَگ اِنت، هَیسی سرءِ چڈایگ اِنت yāŋ lāh-ag eŋt yāŋ bāh-ag eŋt haysi sar e čađđā-y-ag eŋt یا به دست آوردن، یا باختن، در هر حال هدف نجات دادن سرِ ارزشمند (زندگی، وجود) است»

باهند bāhand (امصـ) از جّا برخاستن و اقدام فوری برای انجّام دادنِ کاری.

-**باهند دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) برخیزاندن.

-**باهندکنَگ** — kan-ag (مصـلـ) به سرعت و ناگهانی از جا برخاستن و کاری را انجام دادن، با خشم و پرخاش برخاستن و به کاری اقدام کردن. «اناگها آیِیءَ پدا باهَند کُت (پرواز۲: ۳۲) anāgah-a āyi a padā bāhand kot ناگهان او از جا برخاست»

-**باهَندگِرَگ** — ger-ag (مصـلـ) با خشم و پرخاش برخاستن و به کاری اقدام کَردن.

-**نۆکباهَند** nōk-bāhaŋd (صـ) نوخاسته. «نۆکباهَندیں ورنا nōk-bāhaŋd-ēŋ warnā جوانِ نوخاسته»

باهَنڈ bāhaŋđ (ا) مکان، منزل، جای اقامت و اُتراق.

باهنی bāhani (ا) =باهوبند، باهێنک. نوعی زیور که بر بازو بندند، بازوبند.

باهۆ bāhō (ا) =باهُڑ↑.

باهوبند bāhū-baŋd (ا) =بائوبند. بازوبند، گونه‌ای زیورآلات نقره‌ای همانند خلخال که زنان در گذشته بر بازو می‌بسته‌اند.

باهۆٹ bāhōţ (صـ) =مَیار. پناهنده. «الله من تئی باهۆٹان / باهۆٹجَلّیءَ کرزئے تَو (عابد: ۱۷۲) allāh man tai bāhōţ-āŋ , bāhōţ-jall-i y-a karz-ay taw ای خداوند من پناهندهٔ تو هستم، پناهنده‌پذیری شایستهٔ توست»، «انگت گْوَنڈُکءُ گوگا اِنت/ شاگێن گْوانزَگءِ باهۆٹ آت (عابد: ۳۶) angat gwaŋđ-ok o gawgā eŋt šāg-ēŋ gwāŋzag e bāhōţ eŋt هنوز خردسال و کودک است و در پناه گهواره چوبین قرار دارد»

-**باهۆٹ بیَگ** ba-y-ag— (مصـلـ) =میاربیَگ. ←میار.

-**باهۆٹ جَلّگ** jall-ag— (مصـمـ) =میارجلّگ. ←میار.

باهۆٹجَلّ bāhōţ-jall (صـ) =میارجلّ←.

باهۆٹجَلّی bāhōţ-jall-i (امصـ) =مَیارجَلّی. پناهنده‌پذیری. «الله من تئی باهۆٹان / باهۆٹجَلّیءَ کرزئے تَو (عابد: ۱۷۲) allāh man tai bāhōţ-ān bāhōţ-jall-i ya karz-ay taw ای خداوند من پناهندهٔ تو هستم، پناهنده‌پذیری شایستهٔ توست»

باهۆٹدار bāhōţ-dār (صـ) =میارجَلّ←.

باهۆٹی bāhōţ-i (حامصـ) پناهندگی. «گْوَر تَو آتکگان باهۆٹی... (حماسهٔ رند و لاشار) gwar taw atk-ag-āŋ bāhōţ-i نزد تو برای پناهندگی آمده‌ام»

باهۆڑ bāhōŕ [سیـ بار] (ا) باری که بر دوش گیرند و حمل کنند.

باهۆنک bāhōŋk (ا) =باهیگ↓.

باهَه‌مُشک bāha-mošk (ا) نوعی موش که دُم دراز و موداری دارد، رنگش مایل به زرد و گوش‌های نسبتاً بزرگی دارد.

باهی[1] bāhi (ا) =باهیگ↓.

باهی bāh-i =بَهایی. قابلِ فروش، فروختنی. «دل آگاں بازارءَ به‌بیت باهی/ من دلے زیران پَه وتءَ شاهی (ملا: ۱۹۲) del agāŋ bāzār a be-bit bāh-i , man del-ē zir-āŋ pa wat a šāh-i دل اگر در بازار فروختنی باشد، من دلی شاهوار برای خود می‌خرم»

باهیک bāhīk (ا) =باهینْک↓.

باهیگ bāhīg (ا) ۱- =باهوگ. بازو. ۲- =باهوبند. بازوبند. «پۆنزءِ پُلّکءُ باهیگان (منظومهٔ هانی و شیمرید) pōŋz e poll-ok o bāhig-ān زیور «پُلّک» و بازوبندها»

باهێں bāh-ēŋ بن مضارع از باهینَگ↓.

باهێنْت bāh-ēŋt بن ماضی از باهینَگ↓.

باهێنتَگێں bāh-ēŋt-ag-ēŋ (صـمفـ از باهێنَگ) از داست داده، باخته. مثَل: «باهێنتَگێں بگّانی گمان کِجّایت bāh-ēŋt-ag-ēŋ bagg-ān-i gam-āŋ kejj-it در غم از دست دادنِ گله‌های شتر بی‌قرار است»

باهێنتِن bāh-ēŋt-en (مصـمـ) =باهینَگ↓.

باهینْک bāhiŋk (ا) =باهوبند. بازوبند. «دوست گۆن باهینْک دست شهار اِنت (گلخان۱: ۱۲۸) dōst gōŋ bāhīŋk dast šahār aŋt دوستان با بازوبندهای خود دست را بالا می‌برند»

باهێنَگ bāh-ēn-ag (مصـمـ) ۱- باختن، از دست دادن، به باد دادن. «ورنا بنگُلێں رَد دات‌آنت/ هَیسیێں سرئی باهێنت‌آنت (عابد: ۶۶) warnā baŋg-ol-ēŋ rad dāt-aŋt heysi-ēŋ sar-i bāh-ēŋt aŋt جوانانِ دلیر را فریب داد و زندگی ارزشمند آن‌ها را به باد داد» ۲- بیهوده خرج کردن پول و مال «زرّان اِت پَهْک باهینت zarr-ān-et pahk bāh-ēŋt همهٔ پول‌ها را بیهوده خرج کردی» ۲-مفت از دست دادن، به باد دادن.

بائد bā?ed (صـ) ۱-ضروری، لازم و بایسته. مثل: «دیوانءَ دۆستانی بائد نَه‌انت هاموشی، بلَے لۆگانی هبر اسرار اِنت diwān a dōst-ān-i bā?ed na-eŋt hāmōš-i balay lōg-ān-i habar esrār eŋt در مجلس دوستان نباید سکوت کرد، اما احوال و اسرار خانه را نباید در جلوِ هر کسی گفت» ۲-(قـ) باید.

-**بائداِنت** bā?ed-eŋt ضروری و لازم است، بایسته است. «بائد اِنت آ هم هِچ پرواه مَه‌کنْت (پرواز۲: ۱۹) bā?ed eŋt ā ham heč parwāh ma-kaŋt ضروری و لازم است که او هم هیچ پروایی نکند»

بائو bā?ū (ا) =باهو. بازو.

بائوبند bā?ū-baŋd (ا) =باهوبند↑.

بایَد bāyad [فارسی] (قـ) =پَیکے. ۱-برای بیان لزوم و حتمی بودن امری می‌گویند، ضروری است، «تَو باید بیائیے taw bāyad b-yā-y-ay تو باید بیایی» ۲-شایسته، ضروری. «اے تئی باید نه‌اِنت ē tai bāyad na-eŋt این برای تو ضروری یا شایسته نیست»

بایی bāyi (ا) چوب سبکی که در گذشته به جای کائوچو بر کنارهٔ تور ماهیگیری می‌بستند تا تور به صورت عمودی در آب قرار گیرد؛ این چوب معمولاً تَهِ شاخهٔ درخت خرما بوده که به آن «کلَمپۆگ←» می‌گویند.

بَبا babā (صـ) برباد، نابود.

-**بَبا دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) به باد دادن، نابود کردن. «مردان پَه گۆرءِ هڈےءَ وتی بَگ

[1]- این واژه شاید در اصل، بَگ‌هَر باشد. «بَگ←» به معنی گلّهٔ شتر است و «هَر» به معنی خر.

ببا داتگ‌اَنت (دوستین:۶۷) mard-āŋ pa gōr e haďď-ē y-a wat-i bagg a babā dāt-ag-aŋt مـردان بـه خـاطر اسـتخوان مـرده‌ای گلـهٔ شتر خود را به باد داده‌اند»

ببات be-bāt (فـ) فعل دعاییه (بـ+بات)، بباد، بادا. ← بـات. «اے مگّـران، اے مگّـران / دائـم ببـات‌ئـے کـامران (روانبـد: منظومـهٔ مکران) ay makkorān ay makkorān dā?em be-bāt-ay kāmerān ای مکـران ای مکـران دایـم کـامروا باشی!»

بَباه babāh (صـ) =بَبـا↑. «زنـد وتـی نـازاکیّن بَبـاه داتّـگ (علی‌بخش:۷۲) zeŋd wat-i nā-zāk-ēŋ babāh dāt-ag عمر گرانمایـهٔ خـود را تباه کرده است»

ببری babbari (صـ) =بربری↓.

ببـّڑ babbaŕ (ا) پهنـای سـینهٔ انسـان، قفسـهٔ سینه. «مزن‌ببّڑ mazaŋ-babbaŕ فـراخ‌سـینه، آن که سینه‌ای پهن و بزرگ دارد»

بَبُّڑ babboŕ (ا) ۱- درخـت مکـرزن کـه از آن مـاده‌ای چسـبناک ترشـح مـی‌شـود و از آن چسب سازند. ۲- درخت ولُو→.

بُبُّڑو bobboŕū (ا) حباب.

ببُک[1] babok (ا) ۱- عارضه‌ای است که برخی از میوه‌ها بویژه خرما پیش از آن که برسد بـه آن دچار گردند، بـه‌گونـه‌ای کـه پوسـتهٔ آن‌هـا شکل طبیعی خود را از دست داده و به رنـگ خاک و غبار تبدیل شوند. بیشتر درختـانی کـه در معرض گرد و خاک یا در مسیر جـاده‌هـای خـاکی هسـتند بـدان مبـتلا گردنـد. ۲- (مجاز) چرک.

-**ببُـک گِـرَگ** — ger-ag (مصـلـ) بـه عارضـهٔ ببُک↑دچار شدن.

بَبُک babok (ا) =پَپُک→.

ببُـک‌شـوْد babok-šōd (ا) بـارانی اسـت کـه هنگام درشت شدن میـوه‌هـای درخـت خرمـا می‌بارد و گرد و غبار آن‌ها را می‌شوید.

بَبَکـوْ babak-ō (صـ) خـارک یـا خرمـایی کـه عارضهٔ ببُک↑ بر آن سرایت کرده اسـت، ولـی کاملاً آن را فرانگرفته است.

ببُکی baboki (صنـ) درخـت خرمـایی کـه بـه عارضهٔ ببُک↑ مبتلاست.

بَبّـور babbūr (ا) گونـه‌ای درخـت شـبیه کلیّر→ که برگ‌هـای بسـیار ریـز و گـل‌هـای زردرنگی دارد.

ببّیر babbīr (ا) =ببّوْر↑.

بُپ bopp (صـ) =پَپّ، زنڈ. ضخیم، کلفت.

بپّابَـپّ bappābapp (صـ) =زنڈازَنـڈ. فربـه و پرگوشت. «گْوَنـڈیءَ بپّـابَپّـے آت عابـد/ بلُـکءِ پنچاں بازیّں کم‌زوْر کُت (عابد۱۱: ۵۹) gwaŋď-i y-a bappābapp-ē at ābed ballok e panč-āŋ bāz-ēŋ kam-zōr kot عابـد در خردسالی فربه بود، سیلی‌های مادربزرگ او را لاغر و ناتوان کرد»

بپاتـانی bepātāni (صـ) =مپاتـانی. آبـاد و سرسبز، حاصلخیز.

بَپر bapr (ا) =بَرپ، کتر. برف.

بپّـگ bappag (اصو) صـدای افتـادن چیـزی سنگین بر سطح.

بپّـل bappol (ا) نـوعی درخـت خرمـا بـا خارک‌ها و خرماهای دراز و کوچک.

بِت bet (ا) تخته‌هایی که در جلو موتـور لـنج قرار دارند.

بُت bot (ا) ۱- تصویر یا نقاشی که بـر سـطح چیزی مانند کاغذ و دیـوار کشـند. ۲- عکسـی کـه بـا دوربـین گیرنـد. ۳- =بُـث. مجسـمه. ۳-جسم، تَن. «دلءَ جَم کن هُـدوْناکیّن/ بُـتءَ ساسار گَمناکیّن (گلخان۱: ۱۴۰) del a jam kan hodō-nāk-ēŋ bot a sāsār gam-nāk-ēŋ به دل آرزومندت اطمینان بده، تـن غمگینـت را آرامش ببخش»

-**بُتءبُـت** bot ā bot ویژگـی آن‌کـه راسـت و بی‌حرکت ایستاده باشد. «بُتءبُت اوْشتاتگءُ

هَیران آت که چے بگُـش اِیـت (سیدهاشـمی۱۱: ۱۰۲) bot ā bot ōšt-āt-ag o hayrān at ke čē bo-goš-it راست و بـی‌حرکـت ایسـتاده و حیران بود که چه بگوید»

بَتال batāl (امصـ) =بٹال[1]↓. «پَمّا درا اِنت تئـی هَوال / وَترا دَئـے پَرچـے بَتال (گلخـان۱: ۸۶) pa-m-mā dar-ā-eŋt tai hawāl / wat rā da-y-ey par-čē batāl احوال تو برای مـا آشـکار است، چرا خود را فریب می‌دهی»

بَتانَـگ batānag (ا) ۱- مـلاط، گِـل. «کـبران جَن‌اَنت بَه هاتِره هِشتءُ بتانَـگءَ / از هـاکءِ مُـردَه زینـت بـادگیر و بـان بیـت (روانبُـد: ۸۱) kabr-āŋ jan-aŋt ba hāter e hešt o batānag a az hāk e morda zinat e bād-gir o bān bit قبرها را می‌شکافند و می‌گننـد تا از خاک آن‌ها خشت و ملاط درست کنند و با خاک مرده اتاق‌ها و بادگیرها را می‌آرایند» ۲-پارچه‌ای که برروی سکو گذارند تا لحاف‌هـا بر آن قرار گیرد.

بتانَو batānū (ا) =بَتانَه↓.

بَتانَـه batāna (ا) لایـه‌ای کـه بـر روی چیـزی کشند، این لایـه معمـولاً از گـل یـا سـیمان یـا مانند آن است.

-**بَتانَـه کشّـگ** kašš-ag — بـر چیـزی لایـهٔ سیمانی یا گِلی کشیدن.

بُت‌ترْاش bot-trāš (صـ) مجسـمه‌ساز. «مـن بےسوْبین بُت‌تراشےیان (پرواز۲: ۲۴) man bē-sōb-ēŋ bot-trāš-ē-y-āŋ مـن مجسـمه‌ساز ناموفقی هستم»

بُت‌ترْاشی bot-trāš-i (حامصـ) مجسمه‌سازی. «بُت‌ترْاشی یَک جْوانین اِزمے (پرواز۲: ۲۴) bot-trāš-i yak jwān-ēŋ ezm-ē مجسـمه‌سازی هنری زیبا و خوب است»

بتُّر batter (صـ) ۱- بدتر، بـتَر. مثَـل: «جَـن کـه بےبْرات اِنت چَه جنوْزام بتُّر اِنـت jan ke bē-brāt eŋt ča janōzām bad-ter eŋt زنـی کـه بـرادر نـدارد از بیـوه بـدتر اسـت» ۲-بیشـتر، زیاده‌تر. «بتّر منءَ وَیران کُت تئی نیَکءُ بدیّن پـالان (سـید؟) batter man a bērāŋ kot tai nēk o bad-ēŋ pāl-āŋ بیشتر فال‌های نیک و بد تو مرا نابود کرد»

بِتَّر be-t-tarr (مخفف فعـل پیشـوندی بِرتَـرّ) برگـرد. «بِترّ منءَ ویّران کُـت اے نیّـکءُ بَـدیّن پـالان (سیدهاشـمی۷: ۳۸) be-t-tarr man a wērāŋ kot ē nēk o bad-ēŋ pāl-āŋ برگـرد کـه مـرا فال‌های نیک و بد مرا نابود کرد»

بُتُّر bottor (ا) کوسه‌ماهی سرچکُشی، این گونه کوسه دارای سری به شکل چکش است و بیش از چهـار مـتر رشـد مـی‌کنـد. (بـه ایـن کوسـه، «کانٹی پشّک» و «میّش» هم می‌گویند.)

بُتّراش bot-trāš (صـ) =بُت‌ترْاش↑.

بُت‌رَنگ bot-raŋg (صـ) آن‌کـه هماننـد بُتـان زیباست، بسیار زیبا و خوش‌اندام.

بَتُّک baṭṭok (ا) =بَٹُّک↓.

بُتْـک boṭk =بُهـت. بـن ماضی از بوّجَـگ یـا بُجَگ.

بتُک bot-ok (امصغـ) =بُٹک. عروسک.

بُتکار bot-kār (صـ) ۱- نقاش. ۲- مجسمه‌ساز.

بُتکَش bot-kašš (صـ) نقاش.

بتکگیّن botk-ag-ēn (صـ از مصـ بوّجَگ) ۱- باز شده، باز. ۲-(مجـاز) بدونِ مانع و حصار. «هوّن تَلان آت ماں بتکگیّں تَـلّاں مثـل هـار (روانبُـد: ۲۴۵) hōŋ tal-ān at māŋ botk-ag-ēŋ tall-āŋ mesl e hār خون در دشت‌های باز ماننـد سیل جریان داشت»

بتَگ[1] batag (ا) پارچه‌ای سوزن‌دوزی‌شده کـه آن را روی لحاف‌های مرتب‌شده در جایگـاهی ویژه در اتاق می‌انداختند.

بتَگ[2] batag (ا) بـرگ‌هـا و الیـاف کلفـت‌تـر و پهن‌تر شاخهٔ نخل وحشی (داز) که معمولاً در میان شاخه قرار دارند.

ب

بُتَک botag (صـ) =سربتَک. حیران، سرگردان. «دیّم اِش پَه کوّهءُ جبلان آت، سر اِش بتَک آت dēm eš pa kōh o jabal-ān at (عنبر: ۹) sar eš botag at رو به سوی کوه‌ها داشتند و سرگردان بودند»

بُتَّـک bottag (ا) =بوتَک. بوتـه، گیاه پرشاخهٔ کوچک‌تر از درخت که هر یک از شاخه‌هایش به ریشه متصل است.

بُتگِر bot-gir [سیـ هما مردم که گوّن بتگیرءَ کسـےءِ یا چیزےءِ بُتءَ گرایت] (صـ) عکاس.

بُتگَڑ bot-gaŕ [سیـ هما مردم که چَه سِنک، آسن یا برنجءَ بُت جوّڑ کنت] (صـ) مجسمه‌ساز.

بُتگیر bot-gir [سیـ بُت گِرگءِ دَزبوّج] (ا) دوربین عکاسی.

بَتَل batal (ا) =بتَلک. مثَل، ضرب‌المثل، گفتار کوتاه و حکمت‌آمیز و رایج بین مردم که معمولاً دارای معنی عمیق و اندرزگونه‌ای است و مصداق‌های گوناگونی دارد. مانند: «چارپادءَ پِت وشّءَ کنْت دوپادءَ مات-čār-pād a pet wašš a kaŋt do-pād a māt پرورش چهارپا به دست پدر است و تربیت دوپا(فرزند) دست مادر»، مثَل: «گنه شیّرانءَ کن‌آنت، آهوگانی دُمبانءَ گُڈّآنت -gonah šēr-ān a kan-aŋt āhūg-ān-i domb-ān a godđ aŋt شیران خطا می‌کنند ولی [برای کیفر] دُم آهوان را می‌برند»

-**بَتَل جَنَگ** jan-ag — (مصـلـ) ضرب‌المثل گفتن، در میان سخن خود مثَل آوردن.

بَتَلَک batalak (ا) =بَتَل↑.

بُتّوّ bottō (صـ) همانند بت.

بُتوار bot-wār (ا) =گُتوار. پرندهٔ کوچکی که آن را جهت طعمهٔ دام برای شکار عقاب یا شاهین به کار برند.

بُتّه botta (ا) =بُتّک. بوته.

بتّی batti (ا) چراغ روشنایی. «مِهمان‌جاه اَجَب ڈَول‌دار آت/ روّکیّن بتّیان سُهر سَبزیّن mehmāŋ-jāh ajab đawl-dār at (عابد: ۵۵) rōk-ēŋ batti-y-āŋ sohr-sabz-ēŋ اتاق پذیرایی عجب زیبا بود، با چراغ‌های قرمز و سبز که روشن بودند»

-**دَزبتّی** đaz-batti چراغ قوه که در دست گیرند.

بتّیل battīl (ا) =لانچ. لنج صیادی یا باری.

بتّیلُک battil-ok (امصغـ) قایق کوچک دونفره.

بَٹ baț (ا) ۱- بط، اردک، پرندهٔ اهلی شناگری است که انگشتان پایش دارای پرده‌ای است و منقاری پهن دارد و پرواز نمی‌کند. ۲- بط، گونه‌های دیگر مرغابی که شبیه اردک هستند و پرواز می‌کنند و در آب زندگی می‌کنند.

بَٹّ bațț (ا) ۱- پلو، چلو، برنج پخته که آن را به صورت خالی یا همراه با کباب و خورش و ... می‌خورند.[1] مثَل: «اگان مهمانءَ نَه‌دئے بَٹّءُ گوّشت، بلَے آیےءِ کِرّا بوّشت āŋ mehmān a na-day bațț o gōšt balay āyi e kerr a bōšt اگر به مهمان غذا گوشت و برنج نمی‌دهی حداقل نزد او بمان و تنهایش نگذار» ۲- برنج کته، برنج پخته و نرم. ۳-(مجاز) غذا، غذای چرب و نرم.

بِٹ[1] beț (ا) نوعی تله برای شکار پرندگان کوچک بویژه بلبل خرما (گُلی→) این تله به صورت چوب کاشته‌ای بر زمین است و طعمه و حلقه‌ای با نخ را به طرزی ماهرانه بر روی آن تعبیه کرده‌اند تا به محض نشستن بلبل بر چوب به قصد خوردن طعمه پایش در آن حلقه گیر کند.

بِٹ[2] bet (ا) بلندترین قسمت ساحل دریا که مرز رسیدن مدّ دریاست، این قسمت معمولاً

۱- سیدهاشمی فعلی را ذکر می‌کند که از این اسم ساخته شده است، شاید از ساخته‌های خودش باشد: بٹّگ bațțag مانند پلو شدن، همانند پلو پُف کردن و ورآمدن.

تپه‌هایی است که با پیشروی آب دریا بوجود آمده‌اند[1].

بِٹّ[1] bețț (ا) طاقهٔ تور ماهیگیری.

بِٹّ[2] bețț (ا) حالت ریزش آب از لبهٔ ظرف که پخش نگردد و به صورت جریانی مشخص در ظرف دیگر بریزد.

-**بِٹّ دَیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) ریختن آب و مایعات از لبهٔ ظرفی بدون آن که پخش گردد. «آپءَ تَشتءَ گوّن ایّر مَه‌ریّچ تشت بِٹّ نَه‌دَنت āp a tašt a gōŋ ēr ma-rēč tašt pețț na-daŋt آب را با تشت فرونریز آب از لبه‌هایش پخش می‌شود»

بُٹ boț (ا) ۱- بُت، مجسمه. ۲- مجسمه‌ای که برخی اقوام آن را می‌پرستیده‌اند. ۳- عروسک بزرگ. ۴- (صـ) (مجاز) تُپل و تنبل. ۵-(صـ) (مجاز) ساکت و خاموش.

بُٹّ[1] bott (صـ) =کُرّ. بُزی که گوش‌هایش کوتاه باشد.

بُٹّ[2] bott (ا) دورنمای سیاه و سواد جنگل یا نخلستان از دور.

بٹاٹا bațāțā [انگـ: potato] (ا) سیب زمینی.

بَٹار bațār (صـ) =ٹیَر، ٹوّبَر. بچه‌ای که سنش پنج و شش سال باشد.

بَٹارُک bațārok (صـ) بچهٔ خردسال.

بٹاری bațār-i (صنـ) ۱- =بٹار↑. ۲-نادان، ناآگاه.

بٹاک bațāk (امصـ) ۱-خودستایی، لاف‌زنی. مثَل: «په دپءَ جنگانی بٹاک وشّ آنت، مرد هما آنت که پَسّوان بْیا آنت pa dap a jaŋg-ān-i bațāk wašš-aŋt mard hamā aŋt ke passaw-āŋ b-y-ā-aŋt سخن گفتن از جنگ و لاف زدن دربارهٔ آن، خوشایند است، اما مردان کسانی هستند که در پاسخ [به حملهٔ دشمن] جلو بیایند» ۲- (ا) سخن پوچ و بیهوده، لاف.

-**بٹاک جنَگ** jan-ag — (مصـلـ) ۱- خودستایی کردن، از خود یا دیگری تعریف کردن. ۲- لاف زدن، ادعای بیهوده و بی‌اساس کردن. «عبدالله اِے بٹاکءُ مٹاکان چیءَ جَن‌ئے/ نیستِ‌اِنت ترا بلاغتءُ گپتار فاضلی (روانبد:۴۰) abdollā ē bațāk o mațāk-āŋ či y-a jan-ay nēst-ی eŋt ta-r-ā balāgat o goptār e pāzol-i عبدالله این همه [از شاعری] لاف نزن، چون تو از بلاغت و سخنوری ملافاضل برخوردار نیستی»

بٹاکی bațāk-i (صنـ) ویژگی آن‌که بسیار خودستا است، لافزن.

بٹّاگ bațțāg (ا) ۱- بادمجان، میوه‌ای خوراکی است به شکل‌های دراز و گرد و به رنگ‌های بنفش و تیره و زرد و سفید که بیشتر پخته یا سرخ‌کردهٔ آن را می‌خورند. ۲- گیاه بادمجان که علفی و یکساله و با برگ‌های پهن است. ۳- خوراک بادمجان.

-**بٹّاگ چِنَگ** čen-ag — برداشت کردنِ بادمجان.

-**کَئے باگءِ بٹّاگ ئے** ka-i bāg ay bațțāg ay ۱- بادمجان کدام باغ هستی. ۲- (مجاز) به چه کسی تعلق داری، تو [در امری] چه کاره‌ای؟، به تو چه ربطی دارد. «بٹّاگ کُجام باگ اِنت نسیب؟... (اشرف سربازی) bațțāg kojām bāg-eŋt nasib نصیب و تقدیر بادمجان کدام باغ است، تقدیر هیچ‌کاره است»

بٹّاگ‌بُنڈ bațțāg-boŋđ (ا) بُن و ریشهٔ گیاه بادمجان.

بٹّاگ‌پُلّ bațțāg-poll (ا) گل گیاه بادمجان.

بٹّاگ‌تاک bațțāg-tāk (ا) برگ گیاه بادمجان.

بَٹّاگ‌چُکّ bațțāg-čokk (ا) نشای گیاه بادمجان.

۱-این واژه همان واژهٔ بیٹ→ است →بیٹ.

بٹاگ‌چِن baṭṭāg-čen (صـ) ۱- آن‌که بادمجان برداشت کند. ۲- فصل برداشت بادمجان.

بٹاگ‌چین baṭṭāg-čin (صـ) =بٹاگ‌چِن↑.

بَٹاگ‌رَنگ baṭṭāg-raŋg (صـ) رنگ بادمجانی (بین سیاه و بنفش).

بٹاگُک baṭṭāg-ok (امصـ) ۱- بادمجان کوچک. ۲- نهال بادمجان، گیاه کوچک بادمجان.

بٹاگ‌کِش baṭṭāg-keš (ا) ۱- فصل و موسم کاشتن بادمجان. ۲- آن‌که بادمجان کارد.

بٹاگ‌وار baṭṭāg-wār (ا) ۱- فصل و موسم رسیدن میوه‌های بادمجان، فصل خوردن بادمجان. ۲- (صـ) ویژگی آن‌که به خوردن بادمجان بسیار علاقه‌مند است.

بٹاگی baṭṭāg-i (صنـ) ۱- منسوب به بادمجان، بادمجانی. ۲- بادمجان‌فروش، مغازهٔ بادمجان‌فروشی. ۳- زمینی که در آن بادمجان کاشته‌اند.

بَٹال[1] baṭāl (امصـ) فریب، خدعه.[1]

-**بٹال دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) کسی را با فریب و خدعه از راه به در کردن، کسی را را با خدعه و فریب با خود همراه نکردن یا در میان راه جاگذاشتن، از راه به در کردن، فریب دادن، گول زدن. «شَهداد تَرا چوریگان بَٹال داتَگ šahdād ta-r-ā (منظومهٔ شهداد و مهناز) čūrig-āŋ baṭāl dāt-ag ای شهداد تو را افراد بی‌سر و پا فریب داده است»

-**بٹال وَرَگ** — war-ag (مصـلـ) بر اثر فریب کسان یا گیجی و نادانی از راه به در شدن، بر اثر فریب کسی راه اصلی را گم کردن و به مقصد نرسیدن، فریب خوردن، گول خوردن.

بٹال[2] baṭāl (امصـ) ۱-گزارش و تعریف از کار بزرگ و حادثه‌ای که پیش آمده است. مثَل: «مان دپ‌ءَ جنگانی بٹال وشّ اِنت māŋ dap a jaŋg-ān-i baṭāl wašš-eŋt گزارش کردن و حکایت از جنگ‌ها دلنشین است» ۲- سخنان خوش و دلپذیر گفتن.

-**بٹال‌جنَگ** jan-ag — سخنان و خوش دلنشین گفتن.

-**بٹال کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بیان کردن، حکایت کردن از حادثه و رویدادی بزرگ.

بٹال‌دیۆک baṭāl da-y-ōk (صـفا) فریبنده، از راه به درکننده.

بٹال‌گَپ baṭāl-gap (صـ) =بٹاکی. لافزن.

بٹالی baṭāl-i (صـ) حقه‌باز، چرب‌زبان.

بٹائی baṭā-?-i (امصـ) مشخص کردنِ سهم هریک از کارگران در خرمنی که کاه آن جدا شده است، یا عُشر و مالیات که بر آن لحاظ گردد.

بَٹ بُن‌سۆچ baṭ bon-sōč (ا) نوعی پلو که در آن گشنیز و پیاز اضافه می‌کنند، برای پختن این نوع پلو، ابتدا گشنیز و پیاز را در روغن تفت دهند و سپس آب در آن ریزند و برنج را بپزند.

بَٹُّک baṭṭok (ا) =رِلی. زیرانداز یا بستر ویژهٔ نوزادان و اطفال.

بِٹِک beṭek (ا) =کِیشم. نوعی واحد اندازه‌گیری، از سر انگشت اشاره تا انتهای انگشت شست بر سطحی هموار.

بُٹُک boṭ-ok (امصغـ) =بُتُک. ۱- بت کوچک، مجسمهٔ خرد و کوچک. ۲- عروسک.

بُٹُّک boṭṭok (ا) نوعی برنج که در بلوچستان کاشت می‌گردد و محصول زیادی می‌دهد.

بُٹُّم boṭṭom (ا) تکهٔ ابر سیاه، ابرهای جمع‌شده در یک جا.

بَٹ‌ماش baṭ-māš (ا) ماش‌پلو، خوراکی که از دانهٔ ماش و برنج پزند.

۱-با واژهٔ «ٹال← و ٹالۆ←» یکی است.

بـٹ‌ماهیـگ baṭ-māhīg (ا) ماهی‌پلو، خوراکی که مواد اصلی آن ماهی و برنج باشد.

بٹَن baṭan [انگ: ـbutton] (ا) =کُچُک،جیک‌بند. دکمهٔ لباس.

بَٹۆ baṭō (قـ) مخفیانه، در حالت کمین، پنهانی.

بُٹّۆ boṭṭō (صـ) ۱- دورگه، ویژگی کسی یا حیوانی که از دو نژاد باشد. ۲- سگ دورگه، سگی یکی از پدر یا مادرش تازی و دیگری معمولی باشد. ۳- شخصی که هرکدام از پدر و مادرش از نژاد یا قومی جداگانه باشند مانند بلوچ و کُرد.

بَٹ‌وار baṭ-wār (صـ) ۱-آن‌که پلو زیاد خورد. ۲-آن‌که به خوردنِ پلو علاقه و اشتهای زیادی دارد. ۳- آن‌که ناهار یا شام خود را در خانه یا از جیب دیگران می‌خورد. ۴-آن‌که از خانهٔ دیگران پلو یا غذا گدایی کند.

بَٹۆر baṭōr (صـ) ناتوان و بی‌همت، بی‌عُرضه. «گۆن آت جِهازءَ لَنگءُ کۆر / باز بزّگءُ گرّیَ بَٹۆر (عابد۶: ۹۰) gōn at jehāz a laŋg o kōr bāz bazzag o garr-i baṭōr در هواپیما افرادی گوناگونی همراه بودند، بسیاری از آن‌ها بیچاره و بیمار و کور و ناتوان بودند»

بَٹّی baṭṭ-i (صنـ) مربوط به بَٹ(پلو) «بٹی باکلینْک baṭṭ-i bākalēŋk باقلایی که همراه با پلو پزند»

بُٹّی boṭṭi (صـ) =بُٹ، کُرّ. بُزی که گوش‌هایی کوتاه دارد.

بٹیر[1] baṭēr [اُردو] (ا) =کپینجَر. ۱-بلدرچین. ۲-(مجاز) چابُک، چالاک.

بٹیر[2] baṭēr (صـ) =بٹار↑.

بٹیرُک baṭēr-ok (امصغـ) =بٹارک↑.

بٹینگ beṭiŋg [سیـ بیٹزگ] (ا) بخش بالای شلوار را که چسبیده به شلواربند است، به شکل کیسه‌ای کوچک درمی‌آوردند و در آن چیزی می‌گذارند. ←لانک جنَگ.

بَج[1] baj (ا) نقطهٔ میان دو کتف. مثَل: «اۆمرءَ اگان اِسپیتیں چادرے بیتیں، پَه وتی بےسۆبیں بجان داتیں ōmar a agāŋ espēt-ēŋ čāder-ē bitt-ēŋ pa wat-i bē-sōb-ēŋ baj-āŋ dāt-ēŋ اومر اگر لُنگ سفیدی داشت، پُشت کتف‌های بیچارهٔ خود را می‌پوشانید»

بَج[2] baj (ا) زخمی که بر بدن احشام ظاهر گردد و آن را با گیاهان دارویی درمان کنند.

بجّ baj بن مضارع از بجّگ↓.

بِجّ bejj (ا) ۱- بذر و تخم گیاهان. ۲-شِدام.

بُج boj بن مضارع از بُجَگ↓.

بُجّ[1] bojj [سحـ] (ا) ۱- رختخواب. ۲- لباس کهنه.

بُجّ[2] bijj (ا) کشتزار سرسبز و انبوه، مزرعهٔ پرمحصول. مثَل: «اے بُجّ آنتءُ کُرت آنت پیمازی، چے چَرآنت منی بگّءُ باهر ءُ تازی ē bojj aŋt kort aŋt pimmāz-i čē čar-aŋt man-i bagg o bāhar o tāzi این‌ها مزرعهٔ سرسبز و گرت‌های پیاز هستند، پس گلّه‌های شتر و الاغ‌ها و اسب من چه بچرند»

بُجّا bojjā (امصـ) =گیزْ←.

بَجّاِت bajj-et بن ماضی از بجّگ↓.

بُجاِت boj-et بن ماضی از بُجَگ↓.

بِجّاد bejjād (ا) =زات. نژاد، اصالت خانوادگی.

بِجادَگ bejād-ag (صـ) نژاده، نجیب، دارای اصالت خانوادگی.

بجادگی bejād-ag-i (حامصـ) سرشتین، رفتاری که از اصالت و سرشت کسی سرچشمه می‌گیرد.

بِجّار bejjār (ا) پول یا چیزی که به رسم کمک و یاری، به آن که دارد ازدواج می‌کند، دهند.

-**بِجّار دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) بِجّار↑دادن.

-بِجّار گِرگ ger-ag — (مصـم) بِجّار↑گرفتن.

بُجارَت bojārat (ا) =چاچَه. چیستان، معما.

بِجّاری bejjār-i (ا) =بِجّار↑.

بَجاز bajāz (ا) =تَکلی. جنس تقلبی، کالای بدل و غیر اصلی.

بَجّائیں bajj-ā-ēŋ بن مضارع از بَجّائینَگ↓.

بَجّائینْت bajj-ā-ēŋt بن ماضی از مصدر بَجّائینَگ↓.

بَجّائینْتِن bajj-ā-ēŋt-en (مصـم) =بَجّائینَگ↓.

بَجّائینَگ bajj-ā-ēn-ag (مصـم) کسی را وادار یا تشویق کردن تا معامله یا قراردادی را به هم زند یا این که از رأی و نظر خود برگردد.

بَجِّتِن bajj-et-en (مصـل) =بَجَّگ↓.

بُجُرم‌جاه bojorm-jāg (ا) جایی که به طور طبیعی و همواره زمین مرطوب یا آب بر سطح آن ایستاده است.

بَجَّری bajjari (ا) =زهم، سگار. شمشیر. «سراؤن کُربان به دیدارۂ تئیگۂ / بلـے بکش حیدرۂ گوْن بجّریٰۂ (منظومۂ حیدروسمنبر) sar-ōŋ korbāŋ pa diḍār a ta-īg a balay bakš haydar a gōŋ bajjari ya سرم قربان دیدار تو باد، اما [مرا] به حیدر و شمشیر ببخش»

بِج‌ریچ bej-rēč (امص) تخم‌ریزی، بذرافشانی.

بَجّڑی bajjaṛi (ا) =بَجّری↑.

بُجَک bojak (امص) لرزش حاصل از سردی هوا.

-بُجَک کَنگ kan-ag — لرزیدنِ اندام براثر سردی هوا.

بَجَّگ¹ bajj-ag (مصـل) ۱- برگشتن از رأی و نظرخود، بر سخن یا وعدۀ خود پایبند نبودن. «مروچی گُشِ‌ایت باندا بجّایت maruči goš-it bāndā bajj-it امروز می‌گوید و فردا حرف خود را قبول نمی‌کند» ۲- به هم زدن معامله و قراردادی که بسته‌اند. «ناگت چوْ مـه‌بیت که باندۂ / بجّ‌آنت کمبرۂ میرگُل‌بیک (عابد: ۱۶۵) nāgat čō mabit ke bāŋda bajj aŋt kambar o mir golbēk ناگهان این گونه مباد که فردا کمبر و میرگل‌بیک بر حرفی که زده‌اند پایبند نباشند» ۳- سرباز زدن از شرط یا شروطی که در انجام دادن کاری تعیین کرده‌اند.

بَجَّگ² bajj-ag [سـ: بولۂ دیوالءِ دیمۂ جَنئے پَدۂ ترّایت بزان بَجّ ایت] (مصـل) برگشتن چیزی مانند توپ چون بر زمین اندازند یا بر دیوار زنند.

بِجْگ bejg (ا) نوعی سنگ صاف و نرم که از نظر شکل شبیه سنگ مرمر است و معمولاً به صورت رگه‌هایی کمیاب در برخی از مناطق کوهستانی وجود دارد، برخی آن را به صورت پودر درآورند و به مصرف دارویی رسانند.

بُجَگ boj-ag (مصـل بـ:بُج، بـا:بُت، بُتک، مصـم:بوچَگ) ۱-=پَچ بیَگ. باز شدن، به حالت باز درآمدن. ۲- گسسته شدن، از هم باز شدن. مثل: «شومءِ پوْنز نانءِ سرۂ بُجیت šūm e pōŋz nān e sar a boj-it بینی آدم بدبخت و شوم بر سفرۀ غذا باز می‌شود (خون می‌آید)» ۳- (مجاز) رها شدن، آزاد شدن. مثل: «هر وهد بُجآنت گُرانیں هار، دیْمپانۂ نَهبَنت لَنشۂ دار har wahd a boj-aŋt grān-ēŋ hār dēm-pān a na-baŋt laŋš o dār هرگاه سیل‌های بزرگ رها شوند خار و خاشاک جلو آن‌ها را نمی‌توانند بگیرند» ۴- دایر شدن، آماده شدن برای کار و فعالیت. ۵-وزیدن. «بُـهباں بُجایت سارتیں سَمین / دْرَنزایت گُشئے مِسکۂ آبیر (بیدار۲:۱۰۶) sob-āŋ boj-it sārt-ēŋ samin draŋz-it goš-ay mesk o abir صبحگاهان که نسیم ملایم می‌وزد، گویا مشک و عبیر می‌پاشد»

-کَسـےءِ رَنـدۂ بُجَگ kas-ē y-e raŋd a boj-ag به دنبال کسی افتادن.

بِجلی bejli [اردو] (ا) ۱-چراغ فانوس، چراغ روشنایی. ۲- =دست‌بتّی. چراغ قوه.

بَجَن bajan (ا) =کُرتُک. گِرت کوچک باغچه که در آن سبزی و گل کارند.

بِجَن be-jan (فعل امر از جنگ→) بزن.

-بجن بِجَن be-jaŋ be-jaŋ (امص) ۱-بزن بزن. ۲- (ق) =جلدی، گُشادگُشاد. به‌سرعت و شتاب، فوری و بدون درنگ.

بَجّناک bajj-e-nāk (ص) کثیف و چندش‌آور. مثل: «دورۂ تُپناک، نزّیکۂ بَجّناک dūr a top-nāk nazzik bajj-e-nāk از دور تابان و تمیز از نزدیک کثیف و چندش‌آور»

بَجّوْک bajj-ōk (صـفا. از مصـ: بجّگ→) ۱- ویژگی آن‌که از رأی و نظری که داده است، برگردد. ۲- ویژگی آن‌که از پیمان و قراردادی که بسته است، صرف‌نظر کند.

بُجّه bojja (ا) گیاه یا علفی که رشد کرده اما خوشه نداده است. «بُجّه اِش دست تیزدپیں داساں داتگ آنت (دُرّا: ۱۰۰) bojja eš dast tēz-dap-ēŋ dās-āŋ dāt-ag aŋt گیاهان و علف‌های نارس را به داس‌های تیز سپرده‌اند»

بجّیں bajj-ēŋ بن مضارع از مصدر بجّینَگ↓.

بجّینْت bajj-ēŋt بن ماضی از مصدر بجّینَگ↓.

بجّینْتِن bajj-ēŋt-en (مصـم) =بجّینَگ↓.

بَجّینَگ bajj-ēn-ag (مصـم) =بجّائینَگ↑. مثل: «دو دلءِ واهانۂ مَهرَنجینِ‌ات، بستگیں سَوداۂ مَهبجّینِ‌ات do del e wāh-ān a ma-raŋj-ēn-et bast-ag-ēŋ sawdā a ma-bajj-ēn-et دو دلی را که همدیگر را می‌خواهند نرنجانید و معامله‌ای که انجام گرفته‌است فسخ نکنید»

بَجّینوْک bajj-ēn-ōk (صـفا.از مصـ:بجّینَگ) وادار یا تشویق کنندۂ کسی تا معامله یا قراردادی را به هم زند یا این که از رأی و نظر خود برگردد.

بَچّ¹ bačč (ا) فرزند پسر. مثل: «چُک بچّ ، مال مَچّ čokk bačč māl mačč فرزند [مفید] پسر و [مفیدترین] ثروت نخل است»

بَچّ² bačč بن مضارع از بَچّگ↓.

بـِچّ¹ bečč (اصو) برای صدا زدن الاغ کاربرد دارد.

بِچّ² bečč ۱- بن مضارع از بِچّگ↓. ۲- (ا) هر بار به طور کامل خالی کردن تور ماهیگیری از ماهی.

بُچ boč[č] (ا) ۱-شیر تازه‌ای که به ماست یا دوغ ترش اضافه کنند تا از شدت تُرشی آن کاسته گردد. ۲- دوغ یا ماست غلیظ.

بُچّ bočč (ا) کشک که هنوز خشک نشده و نرم و مرطوب است.

بَچّات bačč-et بن ماضی از بَچّگ↓.

بِچار be-čār ۱- فعل امر از مصدر چارَگ→. نگاه کن، ببین. «منۂ بچار man-a be-čār به من نگاه کن» ۲- (مجاز) مواظب باش. «بچار که گار مـه‌بئے be-čār ke gār ma-bay مواظب باش که گم نشوی!» ۱- توجه کن. «بچار! ترا منی پیسریگیں زرّ پر آنت (طائر۱: ۵۱) be-čār ta-r-ā man-i pēsar-īg-ēŋ zarr per-aŋt ببین که تو از پول‌های قبلی من هنوز مقروضی؟»

بِچّار¹ beččār (امص) =بیچّار↓. «نون پَه چار ءُ بچّارۂ نئے وَهد آستآت نئے پائدَه (پرواز۴: ۴۸) nūŋ pa čār o beččār a nay wahd ast-at nay pā?eda اکنون برای فکر کردن نه وقت بود و نه فایده‌ای داشت»

بِچّار² bečč-ār خالی‌کنندۂ تور ماهی‌گیری از ماهی، بیشتر برای سرقت یا ربودن ماهی‌ها به کار رود.

ب

بُچّانْک bočč-āŋk (ا) =بـوچّ. مـواد تَه‌نشین‌شدهٔ مایعات، تفالـه. «چاهءِ بُچّانک čāh e bočč-āŋk تفالهٔ چایی»

بچّائیں bačč-ā-?-ēŋ بـن مضـارع از بَچّائینَگ↓.

بچّائینت bačč-ā-?-ēŋt بـن ماضـی از بچّائینَگ↓.

بچّائینَگ bačč-ā-?-ēn-ag (مصـمـلا:بچّگ↓) ۱- =پَشت‌کپّگ. باقی گذاشتن. ۲-رکّینگ. نجات دادن.

بَچّتَگیں bačč-et-ag-ēŋ (صـ مشـ از بَچّگ←) ۱- باقی‌مانده. ۲- نجات‌یافته.

بَچّتِن bačč-et-en (مصـل) =بَچّگ↓.

بَچدُرّ bač-dorr (صـ) پسر گرامی و باارزش، نام مردانه.

بِچّـر beččer [سیـ: اُشتِرءِ رواجے کـه ایشـیءَ «پْروش» هم گش‌اَنت] (ا) گونه‌ای راه رفتن شتر.

بِچّڑ[1] beččaŕ (ا) تنوع ریتم در نواختن تنبور بلوچی.

بِچّڑ[2] beččaŕ (ا) مشکل یا مانعی که در میان کار به وجود آید. «بچار که تئی کارءَ بچڑے مان مه‌بیت be-čār ke tai kār a beččaŕ-ē māŋ ma-bit مواظب باش که در کارت مشکل و گرهی پیش نیاید»

-بچڑ کپگ kap-ag — ۱- پیش آمدن گره یا مشکل در روند کار کسی. ۲- اختلاف افتادن. «اِشانی توکءَ بچڑے کپت ešān-i tōk a beččaŕ-ē kapt در میان این‌ها اختلاف افتاد»

بُچّڑ bočč-aŕ (صـ) ۱-شیری که خراب شده و شفافیت و صافی خود را از دست داده است. ۲-آبی که پر از خاشاک و تفاله است.

بَچَک[1] bačak (صـ) ۱- پسر، فرزند پسر. [مقا: جَنِک] ۲- پسر نوجوان. ۳- (مجاز) ناآزموده و خام. ۴-[=شریک، پاکار] آن که در زمین و مزرعهٔ دیگران با قراردادی مشخص کار می‌کند و سهمی از محصول را بهره می‌بَرَد[2].

بَچُّک bačč-ok (امصغ از بَچّ) ۱-بچهٔ کوچک، نوزاد. ۲-بچهٔ کوچک دام.

بُچْک bočk (ا) =بُشْک↓.

بَچِکار baček-kār (ا.مصـ) =بچک‌کار↓.

بِچکار bečkār (ا) صدای بُز نر هنگام مستی و جفت‌گیری.

بُچکار bočkār بن مضارع از بُچکارَگ↓.

بِچکارَگ bečkār-ag (مصـل) آواز دادن بُز نر در برابر بز ماده هنگام جفت‌گیری یا از شدت مستی.

بُچکارَگ bočkār-ag (مصـل) =بِچکارَگ↑.

بچَکان bačak-ān (ا. جـ بچَک↑) ۱- پسران. ۲- گاهی پسران به دوستان پسر و همسن خود خطاب کنند.

بَچَک‌باز bačak-bāz (ا) بچه‌باز.

بَچَک‌بازی bačak-bāz-i (حامصـ) بچه‌بازی.

بَچَکُک bačak-ok (ا.مصغ) پسر خردسال، پسر نوجوان.

بچَک‌کار bačak-kār (امصـ) ۱- کار بچه‌گانه، کاری که از روی خامی و ناآزمودگی باشد. ۲- (صـ) =بچَک. آن که در مزرعه و خانهٔ دیگران جهت دریافت مزد یا سهم بردن از محصول کار می‌کند.

بچَک‌کاری bačak-kār-i (حامصـ) ۱- کار بچه‌گانه. ۲-(مجاز) ناپختگی. ۲- کارکردن در مزرعهٔ دیگران جهت دریافت بخشی از محصول.

بِچْکَند bečkand (ا) ۱- =بشکَند. لبخند. ۲- بن مضارع از بِچگندَگ↓.

۱-این واژه به صورت بَچِک baček هم تلفظ می‌گردد.

۲-در گذشته رئیس خانواده فردی را که در مزرعه و خانه کار می‌کرد، مانند پسر خود می‌انگاشت.

بُچکه‌بَند jočka-baŋd (ا) =بُکچَه، پۆنک. بقچه.

بِچکَندَگ bečkandag (ا) =بشکندَگ. ۱- لبخند. مثَل: «اِشکءِ نشان، بچکندگ اِنت ešk e nešān bečkandag eŋt لبخند نشان عشق است» ۲- (مصـل) لبخند زدن. «شهداد زهگانءَ چاریت بِچکندیت (بلوچ: ۱۸) šahdād zahg-ān a čār-it bečkand-it شهداد بچه‌ها را نگاه می‌کند و می‌خندد»

بچَکو bačakow (ا.مصغ) =بچَکُک↑.

بَچْکۆ bačkō (شجـ) =باچکۆ↑.

بچَکی bačak-i (امصـ) ۱- زمان نوجوانی پسران. ۲- آنچه به پسران نوجوان مربوط است. «بچکی کار bačak-i kār کار پسرانه، کاری که از روی خامی باشد» رفتار پسرانه. ۳- (مجاز) ناآزمودگی و خامی. ۴- کارگری در مزرعهٔ دیگران جهت دریافت سهمی از محصول. مثَل: «بَچکی بِگَنءُ واجَهی بور bačak-i be-kan o wājah-i bowr کارگری بکن و مانند ثروتمندان بخور و زندگی کن»

-بچکی کار bačak-i kār ۱-کار پسرانه. ۲-کار بچگانه.

بَچّگ bačč-ag (مصـل) =پَشت‌کپگ. ←پشت. ۱- باقی ماندن چیزی، پس ماندن. ۲- نجات یافتن، رهایی یافتن، زنده ماندن، از مرگ، نجات یافتن. «آ چَه مَوت بَچّات ā ča mawt bačč-et او از مرگ نجات یافت»

بِچّگ bečč-ag (ا) ۱- خالی کردن تور ماهیگیری در آب از ماهی‌هایی که صید شده‌اند. ۲-به سرقت بردن ماهی‌های صیدشده در تور ماهی‌گیری که می‌تواند به‌دست کسی یا ماهی‌های بزرگی مانند کوسه‌ها صورت گیرد. «پلانیءَ منی ماهۆرءَ بِچّاتَگ pelāni y-a man-i māhōr a bečč-et-ag فلانی ماهیانِ تور مرا خالی کرده و به سرقت برده است» ۳- خالی کردن محتویات درون چیزی.

بَچَلُک bač-al-ok (ا.مصغ) پسر خردسال و کودک.

بَچ‌مُرتَگیں bač-mort-ag-ēn (صـ) مادر یا پدری که پسر آن‌ها مرده است. «بَچ‌مُرتگیں ماتءِ دل اِنت سَد ٹُکّرانت (عطا۱: ۹۳) bač-mort-ag-ēŋ māt e del eŋt sad ţokkor eŋt دل مادرِ پسرمرده‌ای است که صد تکه شده است»

بِچّن bečč-en (ا) =ورۆک. نوعی کوسه‌ماهی که ماهی‌های صیدشده در درون تور را می‌خورد.

بَچۆل bač-ōl (صـ) =نۆک‌وَرنا. نوجوان.

بَچَه bača (ا) ۱- =بچَک. پسر نوجْوان. ۲- خطاب به پسر یا پسران و مردان کوچک‌تر از خود گویند. این خطاب گاهی حالت تحقیر دارد. «بچَه چے کنئے؟ bača čē kan-ay پسر چه می‌کنی؟»، «دستان سرءَ مَکَن بَچَه (دوستین:۱۷) dastāŋ sar a makan bača آقا پسر دست‌ها را بر سر نگذار» ۳-دانهٔ گیاهان که گل تبدیل به آن می‌شود. ۴- جوانهٔ برخی از گیاهان مانند یونجه که از ریشه رشد کند.

-بَچَه جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) جوانه زدن برخی گیاهان از ریشه، بویژه یونجه.

-بچَه کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- بچه کردن. ۲- تبدیل کردن گیاه گل را به دانه.

بچّه bačča (ا) =بَچّ. فرزند پسر.

بچَه‌دُرّ bača-dorr نام مردانه، فرزند گرامی و ارزشمند.

بچَه‌مرد bača-mard (صـ) پسر بالغ.

بچّی bačč-ī (ا) =بچّیگ↓.

بچّیگ bačč-īg (ا) فرزند پسر. «نازێنان وتی بَچّیگءَ/ بچّیگ چَه دوءَ یَکّے کنت... (حماسهٔ

بالاچ) nāz-ēn-āŋ wat-i bačč-īg a bačč-īg ča dow a yakk-ē kaŋt پسرم را می‌ستایم پسرم از دو کار یکی را برمی‌گزیند.

بِچیل bečill (ا) =گچیل، گِچیز. وجَب، گونه‌ای واحد اندازه‌گیری که آن فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک دست در حالت باز است. مثَل: «آپ که چه سر گُوست، چے یک بچیل چے سد بچیل āp ke ča sar gwast če yak bečill če sad bečill آب کـه از سر بالاتر رفت، چه یک وجب باشد چه صد وجب [فرقی نمی‌کند]»

-بچیل کنَگ kan-ag — (مصـمـ) وجب کردن، با وجب اندازهٔ چیزی را مشخص کردن.

-یَک بچیل yak bečill ۱-به اندازهٔ یک وجب، ۲- (مجاز) کوچک و خردسال، کوتاه. «یَک بچیلے نه‌اِنت ماشینءَ هَلّائینیت yak bečill-ē na-eŋt māšin hallā-ēn-it یـک وجب نیست و ماشین می‌راند»

بچیلک bečill-ok (امصغ) وجب کوچک.

بَچّین bačč-ēn بـن مضـارع از مصـدر بَچّینَگ↓.

بچّینت bačč-ēŋt بـن ماضـی از مصـدر بَچّینَگ↓.

بچّینتن bačč-ēŋt-en (مصـمـ) =بَچّینَگ↓.

بچّینَگ bačč-ēn-ag (مصـمـ) ۱- بـاقی گذاشتن. ۲- نجات دادن، رهـایی بخشـیدن. «آیـیءَ هُدا بچّینت āyi a hodā bačč-ēŋt خدا او را نجات داد»

بچّینوک bačč-ēn-ōk (صـفا) نجات‌دهنده.

بد[1] bad بن مضارع از بدَگ↓.

بد[2] bad (ص) ۱- بد، ویژگی آن که یا آنچه در حالت یا موقعیت مطلوب و طبیعی خود نیست و دارای عیب و نقص است. «بَد اِنت کـه تَو نمـاز مَـه‌کـنئـے bad-eŋt ke taw nomāz ma-kan-ay خوب نیست که تو نماز نخوانی» [مقا: وش] ۲- بدخواه، دشمن. «بیـا که تئی ماتین وتَـن/ اَنگـر کُتَـگ شـومءِ بـدان b-y-ā ke tai māt-ēŋ watan , (ملا:۱۱۹) anger kot-ag šūmm-ēŋ bad-ān بیا کـه سرزمین مادری تو را بدخواهان نحس محاصره کرده‌انـد» ۳- (ا) =زاه، دُژمـان. دشـنام، فحـش. ۴- (امص) رَشک، حسادت. ۵- تنفر، نفرت.

-بد آیگ ā-y-ag — ۱- بد آمـدن، در حالت نـامطلوب و ناخوشـایند بـودن، دلخـور و عصـبانی بـودن از وضـعیت ناخوشـایند. ۲- رشک ورزیـدن بـه کسـی، حسد ورزیـدن. ۳- از کسی نفرت داشتن. «تـرءَ پچّـے اِش مـن بد گیت tar a pač-ē eš man bad kayt تـو چرا از من متنفری؟»

-بـد بـرَگ bar-ag — (مصـلـ) =زهـر گِرَگ.→زَهر. در برابـر کسـی یـا کـاری قُرقُـر کردن و پرخاش نمـودن، بـا عصـبانیت برخـورد کردن. مثَل: «ناکس رَد وارت، پَنت ئـی بِـدیَئـے بَد بـارت nā-kas bad bārt paŋt i be-da-y- ay bad bārt فرومایه اگر اشتباه کند و پندش بدهی، پرخاش می‌کند»

-بد بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- بد بودن، در وضعیت ناخوشـایند بـودن. ۲- دشـمن بـودن، نسبت به هم بد بودن. «آ منی گوْنءَ سَک بد بوتـگ ā gōŋ man sak bad būtt-ag او بـا من سخت دشمن شده است»

-بد چارَگ čār-ag — (مصـمـ) بد نگاه کردن، به بدی نگاه کردن، از روی هوس نگاه کردن.

-بد دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) دشـنام دادن، فحش دادن. مثَل: «بد مه‌دئـے بدبدترینءَ bad ma-day bad bad-ter-ēn a حتی به بـدترین افراد هم دشنام نده»

-بد کنَگ kan-ag — (مصـلـ) بدی کردن، کـار بد انجام دادن، رفتار بد داشتن.

-کسـیءَ چه کسـے یـا چیـزے بـدآیَگ kas-ēya ča kas-ē yā čizzē bad āyag کسـی را از کسی یا چیزی بد آمدن. →بدآیَگ.

-کسـےءِ دل بدکنَگ kas-ēye del bad kan-ag حال کسی به هم خوردن، احسـاس اسـتفراغ کردن.

بـدآدت bad-ādat (صـ) بـدعادت، دارای عادت ناپسند.

-بدآدت بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) بـدعادت شدن، به چیزی ناپسند عادت کردن.

-بدآدت کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- بـدعادت کردن، کسی را به چیزی یا رفتاری ناپسـند یـا غیرمؤدبانـه عـادت دادن. ۲- پُـررو کـردن، گستاخ کردن.

بدآس bad-ās (ص) [بد+آس(آتش)] ۱-تفنگی که در تیراندازی گیر کند. ۲-تفنگی که تیرش دور نمی‌زند. ۳-ویژگی آن که زود عصبانی می‌شود.

بداپ bad-āp (ا) عیب و نقص.

بداس bad-ās (ص) =بَدآس↑.

بدآسل bad-asl [بد+عر: اصل] (ص) بداصـل، آن‌که اصالت ندارد.

بَدات bad-et بن ماضی از بدَگ↓.

بَدان bad-ān (ص) بـد. «هـال‌اوْن بـدان اِنـت hāl-ōŋ bad-ān eŋt (عنبر: ۱۲) حالم بد است»

بدان‌رو bad-āŋ-rū (ا) =بدیْن‌رو↓.

بداهتْبار bad-ehtobār [بد+عر:اعتبار] (صـ) آن که وفا و محبت ندارد، بی‌وفا، نامطمئن.

بـدباتن bad-bātan [بـد+عـر:بـاطن] (صـ) بدسرشت.

بـدبتّر bad-bat-ter (صـ) بسـیار بـد، سرآمـد بدترین‌ها. مثَل: «بد مـه‌دئـے بـدبتّرینءَ bad ma-day bad bat-ter-ēn a حتی بـه بـدترین افراد هم دشنام نده»

بدبُرّ bad-borr (ص) بدشکل، بدهیکل. [مقا: شَربُرّ]

بَـدبوْ bad-bō (ص) بـدبو، دارای بـوی بـد و زننده.

بدبوْه bad-bōh (ص) =بدبوْ↑.

بدبوْهی bad-bōh-i (حامص) بدبویی.

بـدبهت bad-baht (ص) ۱- بـدبخت، دارای بخت و اقبال نامطلوب.[مقا: نِکبهت] ۲- (مجاز) خسیس، بخیل.

-بدبهت بیَگ ba-y-ag — بدبخت شدن.

-بدبهت‌کنَگ kan-ag — بدبخت کردن.

بـدبهتی bad-baht-i (حامصـ) ۱-بـدبختی، بیچارگی. ۲-فقر و تهیدستی. «آ وتی زنـدءَ پـه بـدبهتی گُوازیْنت ā wat-i zeŋd a pa bad-baht-i gwāz-ēŋt او زنـدگیش را بـا فقـر و نداری گذراند»

بدبیر bad-bēr (صـ) بدانتقام، آن کـه بسـیار فجیع و بد انتقام می‌گیرد، کینه‌توز.

بدپال bad-pāl (ص) بـدفال، بـداقبال، آن کـه بسیار با فال و بخت بد مواجه می‌گردد.

بـدپئیل bad-payl (صـ) ۱- بـدکار، بـدعمل، بدکردار. ۲- حیله‌گر، مکار. «شـومّیْن بـدپئیلءَ کـه امـام کُشـتَگ / رِنـدان چـما مُلـکءَ گِلَـگ زُرتَـگ (حماسهٔ رِند و لاشار) šūmm-ēŋ bad-payl ke emām košt-ag reŋd-āŋ ča-m-ā molk gelag zort-ag زمانی کـه آن مکـار نحس که امام را کُشت، رِنـدان از آن دیـار بـا حالت گِله بیرون آمدند»

بـدپئیلی bad-payl-i (حامصـ) بـدرفتاری، بدخُلقی.

بـدپیر bad-pir (صـ) ۱- بـدجنس، بـدذات ۲- بدنژاد.

بدپَیل bad-peyl (ص) =بدپئیل↑.

بِدَت bedat [عر: بِدعَة] (ا) بـدعت، رسـم و اندیشهٔ تازه در دین که مطابق با کتاب خدا و سنت پیامبر(ص) نباشد.

بدتالـه bad-tāleh [بد+ عَر:طالع] (ص) آن‌که طالع و اقبالش بد است، بداقبال، بدشانس.

بـدتَب bad-tab (صـ) آن‌کـه بـا ترشرویـی بـا دیگران برخورد می‌کند، بدعُنُق، اخمو.

بدتَبی bad-tab-i (حامصـ) بدعنُقی.

بـدتَکّین bad-et-ag-ēn (صــ) منجمـدشـده، مایع یا روغنی که سفت و منجمد شده است.

بَدتُلپ bad-tolp (صــ) آن‌کـه خانـدان بـد و غیر اصیلی دارد، بدخاندان.

بدتمیز bad-tamiz (صـ) بـی‌ادب، بـی‌تربیـت، احمق.

بــدتِن bad-t-en / bad-et-en (مصـــلــ) =بدَک←.

بدتوار bad-tawār (صـ) بدصدا، بدآواز. [مقا: وش‌توار]

بدتهاش bad-tahāš (صـ) بداخلاق، بدخو.

بـــدتهاش‌زادَگ bad-tahāš-zād-ag (صـــ) آن‌که تربیت صحیحی نداشته است، بدتربیت.

بـــدتینَت bad-tinat (صـــ) ۱- بـــدطینت، بدسرشت، بدفطرت. ۲- بـدنیت، آن کـه دارای درون و باطن بدخواهانه‌ای است.

بـدجات bad-jāt =بـدزات↓. «مـاتۆ بـدجات پَه من مات نـه‌بـوت (عنبر۱: ۴۸) -māt-ō bad jāt pa maṇ māt na-būt نامـادرِي بـدجنس، برای من جای مار را نگرفت»

بدجْرات bad-jrāt (صـ) بدذات، بدجنس.

بَدجَوپ bad-jawp (صـ) آن‌که دارای نیت یـا باطن بدی است. ←جَوپ.

بــدچار bad-čār (صــ) ۱- بــدنگاه، آن کــه دیگران را به چشم بد نگاه می‌کند. ۲- آن کـه خواهان شادی دیگران نیست.

بدچال bad-čāl (صـ) بدکار، بدکردار.

بدچِژم bad-čežm [سرا] (صـ) =بدچم↓.

بدچَمّ bad-čamm (صـ) بدچشم، هیز، آن که به زنان به چشم شهوت نگاه کند.

بددرۆشُــــم bad-drōšom (صــ) بدشـــکل، بدقیافه.

بددســت bad-dast (صــ) ۱- ویژگـی آن‌کـه دســت بِــزن دارد. ۲- پرخاشــگر، آن کــه بــا کوچک‌ترین بهانه‌ای با افراد درگیر می‌شود.

بـددِل bad-del (صــ) ۱- بــدگمان، شــکاک. ۲- ویژگی آن که از چیزهـای نـامطبوع مانـند غذای بد، بوی بد و ظاهر کثیـف، زود حـالش به هم می‌خورد. ۳- ترسو، بزدل.

-بـددل کنَـگ kan-ag — ۱-بـدگمان کـردن. ۲- حال کسی را به هم زدن.

بــددِلی bad-del-i (حامصــ) ۱- بــدگمانی، سوءظن. ۲- ترس و بزدلی.

-بـددلی دیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) کسـی را نسبت به چیزی بدگمان کردن.

بددوا bad-dowā بَد+[عر:دعا] (ا) دعـای بـد، نفرین.

-بددوا کنَگ kan-ag — (مصـمـ) نفرین کردن، دعای بد کردن.

بددوایی bad-dowā-i (ا) دعای بد، نفرین.

بددماگ bad-damāg (صـ) بـددماغ، ویژگـی آن کــه زود خشـــم مـــی‌گیـــرد، زودخشـــم، پرخاشگر.

بددِه bad-deh (صـ) ۱- ویژگـی آن‌کـه در داد و دهش سختگیر است، خسیس. ۲- آن که در دادن وام و کمک به دیگران سختگیر است.

بــددین bad-din (صــ) بــددین، بدمـذهب، ملحد.

بـدڈَول bad-đawl (صـ) بـدترکیب، بدشـکل، بدقیافه. [مقا: ڈَولدار]

بدْر badr [عـر] (ا) مـاه شـب چهـارده، کـه در شعر و ادب بلوچی همانند فارسی نماد زیبایی و درخشانی رخسار است.

بدرام bad-rām (صــ) سرکش، ویژگی حیـوانی که به سختی رام گردد.

بدراه bad-rāh (صـ) بدراه، گمراه، منحرف.

بدراهی bad-rāh-i (صـ) بـدراهی، گمراهـی، انحراف.

بدْرَد bad-rad (ا) بد و بیراه، دشنام، فحش.

-بَـدرَد کنَـگ kan-ag — دُشـنام دادن، بـد و بیراه گُفتن.

-بدرَد گُشَگ goš-ag — بد و بیراه گفتن.

بدرکّه badrakka (ا) ۱- باج و مالیاتی کـه در گذشته از تاجران و کاروان تجاری می‌گرفتنـد. ۲- آن‌که در راه چیزی یا برای کسی قربـانی و فدا گردد.

بدرکّی bad-rakki (صـ) پاسبان، نگهبان. «بگّ ئی مـن گـزدانۂ بَنـت، چـی پَـیم شـۆن آنـت/ چگدر بدرکّی پدپدۂ گۆن آنت (گلخان۴: ۴۳۲) bagg i maŋ gazdān a baŋt či paym šōn aŋt/ čekkadar badrakki pad pad a gōn aŋt گلّهٔ شترش در منطقهٔ گزدان باشند و آن را چگونه کنترل می‌کنند و چقدر نگهبان همـراه آن است»

بدرَگ bad-rag (صـ) بداصل، بدنژاد.

بَدرَگام bad-ragām (صــ) ۱-موسم و زمانِ بد و زیــان‌آور در موقعیــت آب و هــوایی. ۲- محصولی که همزمان با موسمی بدآب و هـوا به عمل آمده است.

بَدرَنگ bad-raŋg (صـ) ۱- بدشکل، بدترکیب، بدقیافه، بدقواره. ۲- ویژگـی چیـزی کـه دارای رنگی زشت و ناموزون باشد. ←رنگ.

بِـدْرَنگ bedraŋg (صــ) مکـانی کـه بلنـد و مرتفع باشد، شهر یـا روسـتایی کـه بـر بلنـدی قرار داشته باشد.

بــدرو ba-drū (صــ) ۱- بدشــکل، بدقیافــه. ۲- اخم و ترشرو. «بـےتـبۂ بـدرو اِنـت مـدام مثـلءِ جـانورۂ (روانبـد:۳۹۶) bē-tab o bad-rū eŋt modām mesl e jānwar a همـواره مانند جانور بی‌ذوق و اخم است»

بدرواج bad-rawāj (صـ) ۱- ویژگی آن که در راه رفتن نقص داشته باشد. ۲- ویژگی چارپایی کـه در راه رفـتن سـوار خـود را اذیـت کنـد. ۳- بدروش، بدفرهنگ. ←رواج.

بدرۆچ bad-rōč (صـ) ۱- بدروز، ویژگی آن‌که به روزهای سخت و دشواری‌های بسیار، دچار شده است. مثَل: «بلـۆچ بـدرۆچ balōč bad-rōč قــوم بلــوچ همــواره بـــه روزهـــا و دشــواری‌هــای ســخت دچــار شــده اســت» ۲- بداقبال، تیره‌روز.

بدرۆد bad-rōd (صـ) ویژگی کشـت و زرعـی که رشد و ثمر مناسبی نداشته باشد.

بــدزات bad-zāt (صــ) ۱- بداصــل، بــدنژاد. ←زات. ۲- ناکس، بدجنس.

بدزُبان bad-zobān (صـ) ۱-بدزبان، بـددهن، دشنام‌گو، نفرین‌گو. ۲-بدقول.

بــدزُبانی bad-zobān-i (حامصــ) بــدزبانی، بددهنی، دشنام‌گویی.

بدزِرد bad-zerd (صـ) ۱- بدخواه، بدانـدیش. ۲- بدگمان، شکاک. ←زِرد.

بدزِرشْـــت bad-zerešt (صــ) بدسرشـــت، پست‌فطرت.

بـــدزۆرانْک bad-zōr-āŋk (صــ) ســتمگر بی‌رحم، دیکتاتور ظالم.

بَـــدزۆرانکی bad-zōr-āŋk-i (حامصـــ) ستمگری‌ای کـه بـا سـخت‌دلـی همـراه باشـد، دیکتاتوريِ بی‌رحمانه.

بـدزێب bad-zēb (صـ) ۱-بدشـکل، بدقیافـه. ۲-بد آرایش‌شده.

بدسَـگَر bad-sagar (صــ) بـدسر، ناسـازگار، بدرفتار. «دۆستین تَو ئـے او بدسگَر / بستِاِت که بۆلانءِ گزر (گلخان۱: ۸۴) dōstēn taw-ay ow bad-sagar bast-et ke bōlān e gozar ای بدرفتار تو دوستین هستی، که راه بولان را بستی؟»

بدشناس bad-šenās (صـ) به بدی شناسنده، به بدی پاسخ دهنده.

بدشناسی bad-šonās-i (حامصـ) بدی کردن در برابر نیکی.

بَدُک[1] badok (ا) نوعی پرندهٔ کوچک با دُمِ بلند و مایل به سیاه؛ بیشتر در دشت و کوه روی بوته‌ها زندگی می‌کند.

بَدُک bad-ok (صـ) بداخلاق.

بدکار bad-kār (صـ) ۱- بدکار، ویژگی آن که کارهای زشت و ناپسند انجام دهد. ۲- آن که پاکدامن نباشد، فاسق.

بدکارَه bad-kār-a (صـ) =بدکار↑.

بدکِرد bad-kerd (صـ) بدکار، بدکردار. «جاگه جَهندم اِنت بَدکِردءِ (عابد: ۱۲۸) jāgah jahndam eŋt bad-kerd e جایگاه گناه‌کار جهنم است»

بدکِزمت bad-kezmat (صـ) =بدکِسمت↓.

بدکِسمَت bad-kesmat [بد+ عر:قِسمَة] (صـ) بدقسمت، بدشانس، بداقبال.

بَدگْوَم bad-gwam (صـ) =بےگْوَم↓.

بدگَول bad-kawl (صـ) بدقول، آن که به پیمان و قول خود پایبند نیست.

بدگَولی bad-kawl-i (حامصـ) بدقولی، پایبند نبودن به پیمان و قول.

-بدگَولی کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) بدقولی کردن.

بدَگ bad-ag (مصـمـ) ۱- منجمد شدن آب و مایعات، به حالت جامد درآمدن مایعات و چیزهایی که به حالت ذوب بوده‌اند. مثَل: «آپ چَه سارتی بَدیت، دل چَه گَندَهی āp ča sārt-i bad-it del ča ganda-h-i آب از سردی منجمد می‌شود و دل از کثیفی و گندگی بیزار می‌گردد» ۳- تبدیل به ماست شدنِ شیر. «شیران بداِتگ‌آنت šir-āŋ bad-et-ag-aŋt شیرها به ماست تبدیل شده‌اند»

بدگاٹ bad-gāṭ (صـ) =بدرنگ، نَکس. بدریخت.

بدگاڑ bad-gāŕ (صـ) دارای بوی بسیار بد، بوگندو.

بَدگُٹ bad-goṭṭ (صـ) (مجاز) بدآواز. [مقا: وَش‌گُٹ]

بدگُٹی bad-goṭṭ-i (حامصـ) بدآوازی.

بدگُش bad-goš (صـ) ۱- آن‌که از دیگران به زشتی یاد کند، بدگو. ۲- آن‌که هنگام حرف زدن کلمات زشت بر زبان بیاورد، بدزبان، بددهن.

بدگُشوْک bad-goš-ōk (صـفا) =بدگُش↑.

بدگُشی bad-goš-i (حامصـ) ۱- از دیگران به زشتی یاد کردن، بدگویی. ۲- فحش، ناسزا.

بدگُمان bad-gomān (صـ) همان بدگمان فارسی، آن که نسبت به دیگران گمان بد دارد.

بدگُمانی bad-gomān-i (حامصـ) بدگمانی، سوءظنّ.

بدگِند bad-geŋd (صـ) بدبین، آن که خوبی و خوشی دیگران را نمی‌بیند یا نمی‌خواهد ببیند.

بدگِندی bad-geŋd-i (حامصـ) بدبینی.

بدگوْ bad-gō̜ (صـ) =بدگْوَش↓.

بدگْوَش bad-gwaš (صـ) بدگو، ناسزاگو.

بَدگْوَشی bad-gwaš-i (حامصـ) بدگویی.

بدگیر bad-gir (صـ) ناراحت، پریشان. ←گیر(هوش، حافظه)

بدَل badal [عر.] (صـ) =مَٹ. ۱- آنچه یا آن‌که به جای چیزی یا کسی قرار گیرد، عوض. مثَل: «بنگَوین براتانی بدَل برازَتْکءَ نَبیت beŋga-w-ēŋ brat-ān-i badal brā-zatk a na-bit برادرزاده جای برادر دلیر را نمی‌گیرد»، «اِشیءِ بدل چے نادئے eši ye badal čē nād-ay به جای این چه می‌گذاری؟» مثَل: «بدلءَ گِلَگ نیست badal a gel-ag nēst بدل گله ندارد. (چیزی که عوض دارد گله ندارد)» ۲- چیزی که آن را قرض گیرند و دوباره آن را یا مشابه و هم‌قیمت آن را پس دهند. ۳- (صـ) حامی، پشتیبان، طرفدار.

-بدل بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- عوض شدن، جا به جا شدن دو یا چند چیز. ۲-عوض شدن و تغییر یافتن، دگرگون شدن. «پچے پَهْک بدل بوتَگ‌ئے؟ pačē pahk badal būtt-ag ay چرا کاملاً عوض شده‌ای؟»

-بدَل دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) عوض دادن.

-بدَل زورَگ zūr-ag — وام گرفتن، به‌عنوان قرض برداشتن چیزی.

-بدل سدَل badal-sadal (امصـ) معاوضه، عوض‌بدل، داد و ستد.

-بدل کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- عوض کردن، چیزی یا کسی را جانشین چیزی یا کسی کردن. «ما وتی ماشینانءَ بدل کُرتگ mā wat-i māšin-ān a badal kort-ag ما ماشین‌های خود را عوض کرده‌ایم»، «من ترءَ هِچ کسءِ گوْنءَ بدل نَه‌کنان man ta-r a heč kas e gōn a badal na-kan-āŋ من تو را با هیچ کسی عوض نمی‌کنم» ۲- عوض کردن لباس. «آییءَ گُد بَدَل کُت آنت (پرواز: ۲۹) āyi y-a god badal kot-aŋt او لباس‌هایش را عوض کرد» ۳- تبدیل کردن چیزی به چیزی دیگر.

-بدل گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) عوض گرفتن، تلافی کردن.

-بدَلءَ badal-a به جای، در عوضِ. «آ وش‌تِر بوگءِ بدلءَ، گَندتر بوان بوت (پرواز: ۳۵) ā waš-ter būw-ag e badal a gaŋ-ter buw-āŋ būt او به جای این که بهتر شود، در حال بدتر شدن شد»

-بدلءِ badal-e (سرا) به جایِ، درعوضِ. «بدلءِ من تو بِرَو badal e man taw b-raw به جای من تو برو»

-بدلءُ باندات o bāŋdāt — (ا) قرض، وام.

-بدلءُ باندات کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) قرض کردن، وام گرفتن.

-بےبدل bē — (صـ) =بےمَٹ. بی‌نظیر، بی‌مثل و مانند.

-پَه‌بدل pa — به‌عنوان وام و قرض. «کمّے زرّ منءَ پَه بدل بدئے kamm-ē zarr man a pa badal be-day کمی پول بهٔ عنوان قرض به من بده»

-کسےءِ بدل بیَگ kas-ē y-e badal ba-y-ag حامی و طرفدار کسی بودن. «منت‌واران که منی بدل بوت ئے mennat-wār-ān ke man-i badal būtt-ay سپاسگزارم که از من حمایت کردی»

بَدّل baddal [سیـ: جوابدار، مانزمان] (صـ) =زِمّه‌وار. ضامن.

بدَلان badal-ān (صـ) حامی، طرفدار، جانب‌داری.

-بدلان بیَگ ba-y-ag — جانب‌داری کردن. «مهناز وتی براتءِ سنگتءِ بدلان بوت (مرادیهار:۱۵) mahnā wat-i brāt e saŋgat e badal-āŋ būt مهناز از رفیق برادر خود جانبداری کرد»

بَدلَبز bad-labz (صـ) =بَدزُبان. بدقول.

بَدَلتِن badal-t-en (مصـلـ) =بَدَلَگ↓.

بدَل‌زُرتیْن badal-zort-ēŋ (صـ) ویژگی چیزی که با چیزی دیگر داد و ستد شده است.

بدَل‌زور badal-zūr (امصـ) چیزی را عوض یا بدل چیزی دیگر برداشتن یا صاحب شدن.

بدلِسان bad-lesān [بد+ عر: لِسان] (صـ) =بدزُبان↓.

بدَل‌شوْد badal-šōd (ا) پیراهن یا لباسی که در گذشته افرادی که فقط یک دست لباس داشته‌اند، هنگام شستن لباس‌های اصلی خود بر تن و پس از خشک شدن لباس‌ها دوباره

ب

آن را از تن خارج می‌کردند. «چِه گریبیءُ واریءَ بدَل‌شوْد ئی هَم نیْست ئی (گچکی:۱۶) ča garib-i o wār-i a badal-šōd i ham nēst i از فقر و ناداری حتی لباس اضافه‌ای هم ندارد که تنها لباس تنش را بیرون آورد و بشوید»

بَدَلگ badal-ag (مصـل جعلی از بدَل) عوض شدن.

بَدَلگوْ badal-gō (صـ) وکیل. «گْوَشت چو بَدَلگوْءَ هَمیْش / مَهتل نَه‌اَت مَرچیگءَ گیْش gwašt čō badal-gō a hamēš (عابد۶: ۱۷۱) mahtal na-at marčig a gēš گفت: که از امروز بیشتر معطل نمی‌ماند»

بدلوْ badal-ō (صـ) ویژگی آن که در نوزادی به باور عوام جن یا ارواح خبیثه، او را عوض کرده‌اند؛ عوام باور داشته‌اند که اگر نوزاد را تا چهل روزه بودن او تنها رها کنند جن او را آسیب می‌رساند، و بر اثر آن لاغر و تکیده می‌گردد. ۲- (مجاز) افراد لاغر و تکیده را می‌گویند.

بدلوْت bad-lōṭ (صـ) بدخواه.

بدلوْتی bad-lōṭ-i (حامصـ) بدخواهی.

بَدَلوْکی badal-ōk-i (صـ) =بَدَلی↓.

بدَلءُباندات badal o bāndāt (امصـ) قرض گرفتن و پس دادن آن.

-**بدلءُ باندات کنَگ** kan-ag — قرض گرفتن و وام کردن.

بدلی badal-i (صنـ) چیزی یا آن که جانشین چیزی یا کسی دیگر شده است، آنچه به جای چیزی دیگر به کسی دهند یا از کسی گیرند.

بدلَیب bad-layb (صـ) ویژگی آن‌که بد بازی می‌کند و حریف را بی‌جهت اذیت می‌کند.

بدَلیک badal-ik (صـ) =بدلی↑.

بـدلیْن badal-ēn بـن مضارع از مصدر بدلیْنَگ↓.

بـدلیْنت badal-ēnt بـن ماضی از مصدر بدلیْنَگ↓.

بدلیْنتِن badal-ēnt-en (مصـ متـ) =بدلیْنَگ↓.

بـدلیْنَگ[1] badal-ēn-ag (مصـمتـ) ۱- عوض کردن. ۲- تغییر دادن. «بلَے پـدا یَکـدم وتی هَیال بـدلیْنت (پرواز۲: ۱۵) balay padā yak- dam wat-i hayāl badal-ēnt اما او یکباره تصور خود را تغییر داد»

بدماش bad-māš (صـ) لات و لاابالی، بی‌پروا.

بدماشی bad-māš-i (حامصـ) بی‌پروایی و لاابالی‌گری.

بدمَجگ bad-majg (صـ) بداخلاق، بددماغ، متکبر و ناراضی از هر امری.

بدمجگی bad-majg-i (حامصـ) بداخلاقی.

بدمُراد bad-morād (صـ) آن‌که آرزوهای بدی در سر دارد.

بدمِزَّگ bad-mezzag (صـ) بدمزه، دارای مزه و طعم ناخوشایند.

بدمزَّه bad-mazza (صـ) =بدمزگ↑.

بدمزهب bad-mazhab [بد+ عر:مذهَب] (صـ) بدمذهب، بی‌اعتقاد به مبانی دین و شرع.

بدمگز bad-magaz (صـ) بداخلاق، عصبی.

بدن[1] badan (ا) آن بخش از پیراهن زنانه که تقریباً تمام سینهٔ پوشندهٔ آن را دربرمی‌گیرد و معمولاً سوزن‌دوزی شده است.

بَدَن[2] badan (ا) نوعی قایق باریِ بدون موتور که در گذشته به وسیلهٔ آن بار را از لنج به ساحل انتقال می‌داده‌اند، وسیلهٔ حرکت‌دهندهٔ آن پارو بوده است.

بـدناک bad-e-nāk/ bad-nāk (صـ) ویژگی آنچه چرب وچسبنده باشد.

---

۱ -بدلیْنَگ مصدری جعلی است که واژهٔ عربی «بدل» درست شده است.

بدنام bad-nām (صـ) =بنّام↓.

بدنامی bad-nām-i (حامصـ) =بنّامی↓.

بدنسیب bad-nasib (صـ) بدنصیب، بداقبال، بدشانس.

بَدنُما bad-nomā (صـ) بدنَما، بدمنظر، دارای ظاهر یا چهره‌ای زشت.

بدنیّت bad-niyyat (صـ) ۱- بدنیت، ویژگی آن که نسبت به دیگران نیت و قصد بد دارد، بدخواه دیگران. ۲- بدگمان.

بدو badū (ا) عرب بیابانگرد و صحرانشین.

بَدوْ bad-ō (صـ) بد، بدرفتار، بداندیش.

بَدوا bad-wā =بَدواه↓.

بُدّو boddū (صـ) =بےسُدّ↓.

بدواب bad-wāb (صـ) ۱- بدخواب، آن که بد می‌خوابد یا در خواب می‌غلتد یا خروپف می‌کند. ۲- آن که دیر خوابش ببرد یا خوابش نامنظم باشد.

بدوار bad-wār (صـ) ویژگی آن که فرصت انجام دادن کاری را ندارد. ← وار(فرصت).

بدواگ bad-wāg (صـ)(بد+واگ (افسار)). ویژگی اسب یا الاغی که رام کردنش سخت است، سرکش، بدرام.

بـدواگی bad-wāg-i (حامصـ) سرکشی، بدرامی.

بدواه bad-wāh (صـ) ۱- بدخواه، آن که بدی و رنج دیگران را خواستار است. مثَل: «بدواهءِ کسان پَه منزل نَه‌رسیت bad-wāh e kas-ān pa manzel na-ras-it بدخواه مردم به مقصد نمی‌رسد» ۲- دشمن. «شَیتان آدمءِ بـدواه اِنت (عابد: ۸۵) šaytān ādam e bad-wāh ent شیطان بدخواه و دشمن انسان است»

بدواهِش bad-wāh-eš (صـ) =بدواه↑.

بَدواهَگ bad-wāh-ag (صـ) =بدواه↑.

بـدواهی bad-wāh-i (حامصـ) بدخواهی، دشمنی.

بَـدوَپا bad-wapā (صـ) آن‌که در وفاداری سست است، بی‌وفا.

بدوپایی bad-wapā-i (امصـ) بی‌وفایی، جفا. «گِندئے تَو گوْن مـن بـدوپایی کُت / آیَگءِ نیمونءَ جتایی کُت (عابد۴: ۲۴) genḍ-ay taw gōn man bad-wapā-i kot , ā-y-ag e nimmūn a jetā-i kot دیدی که تو با من جفا کردی و به بهانهٔ آمدن، جدا شدی»

بَدوَڑ bad-waṛ (صـ) طرز یا شیوهٔ بد، آنچه خوب و نیکو نباشد.

بَدوْک[1] bad-ōk (صـفا. از مصـ بدَگ) ۱- منجمد شونده. ۲- ویژگی غذا یا روغنی که زود جامد می‌گردد.

بدوْک[2] bad-ōk (ا) ساقهٔ نرم و سفید و میانیِ درون تنهٔ درخت خرما که هنوز از تنه بیرون نزده است، ساقهٔ نرم و میانی نخل که به مغز (کوش←) آن چسبیده است.

بدون bodūn [سیـ: هما دْرچک هروهـد سبز انت] (صـ) درخت همیشه سبز.

بَدونّ badūnn [عر:بِدون] (حا) بدونِ، به غیر از، بجز.

بَدوَه bad-wah (صـ) =بدواه↑.

بدهال bahāl (صـ) بدحال، بیمار. «مـات چـه گْریوَگـان بـدهال اِنت (عابـد: ۲۸) māt ča grew-ag-ān bad-hāl ent مادر از گریه‌های زیاد بدحال است»

بـدهبر bad-habar (صـ) ویژگی آن‌که سخنانش زشت و پر از دشنام است.

بـدهرام bad-harām (صـ) بـدحرام، آن که جواب نیکی دیگران را به بدی می‌دهد. ←نیکی‌بدهرام.

بدهلاپ bad-helāp (صـ) بد و خلاف، بد و بدخواه، بی‌وفا و خائن.

بدهُلک bad-holk [بد+ عر:خُلق] (صـ) بدخُلق، بدرفتار.

بدهێل bad-hēl (صـ) ۱-بدخو. ۲-آن‌که به کار بدی خوی گرفته است.

بَدءُبُل bad o boll (ا) =بدءُرَد↓.

بدءُرَد bad o rad (ا) بد و بیراه، دشنام، فحش، ناسزا.

-بدءُردکنگ kan-ag — فحش دادن، با فحش و دشنام با کسی برخورد کردن.

بدی bad-i (حامص) بدی، بد بودن، حالت بد و ناپسند. ۲- کار بد. [مقا: نیکی] ۳- بدرفتاری.

-بدی‌کنگ kan-ag — کار ناشایست کردن، به بدی رفتار کردن.

بدیگ bad-īg (صـ) بدخواه، دشمن. «براس‌اوْن بدیگان بُرتگ‌اَنت (گلخان۱: ۱۸۸) brās-ōŋ bad-īg-ān bort-ag-aŋt برادرم را دشمنان برده‌اند»

بدێن bad-ēn (صـ) =بد→. «بدین کار bad-ēŋ kār کار بد»، «بدین هال bad-ēŋ hāl خبر بد»

بدێن bad-ēŋ بن مضارع از بدێنَگ↓

بَدّین bad-din (صـ) بددین، بدمذهب، بداعتقاد.

بدێن‌رو badēŋ-rū (ا) شرمندگی، چهرهٔ شرمنده.

-کسےءِ بدێن‌رو مانَگ kas-ē ye bad-ēŋ-rū mān-ag به جا ماندن شرمندگی از کسی.

بدینَگ bad-ēn-ag (مصـمـ) ۱- =بادینگ↑. ۲-چسباندن دو چیز مانند دو لب به هم.

بَدّ۱ badd (ا) ۱- بخش بالایی پشت تنهٔ انسان، شامل دو کتف و جایگاهی که بازوها به تنه وصل می‌شوند، دوش، شانه. «گْوَنڈوے بدّا اِت نی (دوستین:۶۴) gwaŋḍ-ū-ē badd-ā et i کودکی بر دوش داشت» ۲- بار بر دوش، باری که انسان بتواند بر دوش گیرد. ۳- اندازه‌ای از بار که یک شخص بتواند بر دوش گیرد. «بدّے دار baďď-ē dār هیزم به اندازهٔ یک مرتبه بر دوش گرفتن» ۴- (مجاز) زیاد، بسیار. «بدّے سلام برسین baďď-ē salam be-ras-ēŋ بسیار سلام برسان» ۵- (مجاز) عهده و ذمه. ۶- بن مضارع از مصدر بدّگ↓.

-بدّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بار بودن، بار شدن.

-بدّ جنگ jan-ag — (مصـمـ) چیزی را برداشتن و بر دوش گرفتن، برگرفتن و بر دوش نهادن.

-بدّ دُزّگ bad dozz-ag (مصـل) ۱- شانه دزدیدن، شانه خالی کردن از کاری. ۲- (مجاز) خودداری کردن از انجام کاری، از زیر کاری دررفتن[1].

-بدّدیگ da-y-ag — (مصـمـ) چیزی یا کسی را بر دوش کسی گذاشتن.

-بدّ رودینگ rōd-ēn-ag — (مصـمـ) فربه کردن شانه‌های خود با پرخوری و تنبلی. «ترا آبێد چه بدّ رودینگءَ دگه کردے نیست tara abēd ča bad rōd-ēn-ag a dega kerd-ē nēst بغیر از فربه‌کردن شانه‌های خود کار دیگری نداری»

-بدّ کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- چیزی یا کسی را بر دوش گرفتن. ۲- (مجاز) چیزی را بر عهده گرفتن. ۳- چیزی را تصاحب کردن.

-بدّ گرگ ger-ag — (مصـمـ) چیزی یا کسی یا باری را بر دوش گرفتن.

-بدّءِ ترنگ e treng — ۱- وسط شانه، جایی که کتفها به هم وصل شوند. ۲- =سُرین‌کرز. ستون مهره‌ها.

۱-صائب تبریزی می‌گوید: چون سبو شانه ندزدیده‌ام از باده‌کشی / کرده‌ام از دل و جان خدمت میخانهٔ عشق. (فربز.سخن)

-بدّءَ جنگ a jan-ag — =بدّجنگ↑.

-بدّءَ زورگ a zūr-ag — ۱-بر دوش گرفتن. ۲-(مجاز) بر عهده گرفتن.

-بدّے baďď-ē (ا) ۱-به اندازهٔ یک آغوش بار. «بدّے کاه baďď-ē kāh به اندازهٔ یک آغوش علف» ۲- (مجاز) بسیار، زیاد. «بدّے سلام سر کن baďď-ē salām sar kan بسیار سلام برسان»

-بدّےبدّے baďď-ē baďď-ē (ا) بار هرکدام از دو یا چند نفر به اندازهٔ یک آغوش باشد. «مدام دوێنان بدّےبدّے ماهوّر آرتگ‌اَت (دوستین: ۸۳) modām dow-ēn-ān baďď-ē māhōr ārt-ag-at هرکدام از آن دو پیوسته یک آغوش تور ماهیگیری می‌آورد»

-په بدّ آرگ pa — ār-ag چیزی یا کسی یا باری را بر دوش گرفتن و آوردن.

-په بدّ برگ pa — bar-ag چیزی یا کسی یا باری را بر دوش گرفتن و بردن.

-په بدّ کشّگ pa — kašš-ag بر دوش گرفتن و حمل کردن.

-دست کسےءِ بدّءَ جَنگ dast kas-ē ye badd a jan-ag ۱- دست بر شانه یا پشت کسی زدن. ۲- (مجاز) او را دعای خیر کردن. ۳- او را رها کردن، هُل دادن و از خود دور کردن. «دست من هیروینءَ بدّءَ جت (عابد: ۱۶۷) dast man herwin a badd a jat من دست بر پشت هروئین زدم. (آن را رها کردم)»

-چیزےءَ بدّ لیٹینگ čizz-ē y-a bad lēṭ-ēn-ag چیزی را بر دوش یا پشت گرفتن و حمل کردن. «آ تورگانءَ بدّ لیٹینتءُ برت ā tūrag-ān bad lēṭ-ēnt o bort او کیسه‌ها را بر پشت و دوش انداخت و برد»

-کسےءِ بدّءَ بیَگ kas-ē y-e badd a ba-y-ag ۱- بر دوش کسی بودن. ۲-(مجاز) بر عهدهٔ کسی بودن.

-کسےءِ بدّءَ کپگ kas-ē y-e badd a kap-ag ۱- بر دوش کسی افتادن. ۲- (مجاز) بر کسی مسلط بودن. ۳- به دنبال کسی افتادن و بر کاری اصرار کردن.

-کسےءِ بدّءَ نه‌کپگ kas-ē y-e badd a na-kap-ag ۱- از دوش کسی نیفتادن. ۲-(مجاز) همواره به دنبال کسی بودن و او را رها نکردن.

-مان بدّ بیَگ māŋ bad ba-y-ag بر دوش قرار داشتن چیزی یا کسی.

-مان بدّ دیَگ māŋ bad da-y-ag کسی یا چیزی را بر دوش کسی گذاشتن.

-مان بدّ کنگ māŋ bad kan-ag بر دوش گرفتن کسی یا چیزی.

بَدّ۲ badd (ا) ماهی لِه‌شده‌ای که به عنوان طعمه در آب ریزند تا ماهیان در یک جا جمع شوند، معمولاً ماهی «کنڈگاری→» را به این شکل استفاده کنند.

-بدّ بوژینگ bōź-ēn-ag — لِه و خُرد کردن ماهی «کنڈگاری→» با مالیدن دست تا برای طعمه آماده گردد.

بِدّ۱ bedd (ا) تهمت، بهتان.

-بدّ بندگ banḍ-ag — (مصـمـ) تهمت زدن.

بِدّ۲ bedd (ا) =بِدّیگ↓.

بُدّ bodd ۱- بن مضارع از بُدّگ↓. ۲- (امصـ) =بُکّ. غوطه، فرو رفتن در آب. ۳- فرورفتن در زمین نرم.

-بُدّ دیگ da-y-ag — (مصـ متـ) غوطه دادن، فروبردن در چیزی مانند آب، خاک و ماسه.

-بُدّ ورگ war-ag — (مصـل) غوطه خوردن، فرو رفتن در آب یا مایعات دیگر. ۲- فرورفتن در خاک و ماسه و هر چیز مانند آن. ۳- فرورفتن در چیز نرم مانند تشک.

بدّ اِت badd-et بن ماضی از بدّگ↓.

بُدّ اِت bodd-et بن ماضی از بُدّگ↓.

بَڈال badāl (امص) =بٹال↑.

بُڈانک boḋḋ-āŋk (صـ) ویژگی زمینی که خاک آن نرم یا خیس و شُل باشد و پای در آن فرورود.

بَڈائی baḋḋ-ā-i (حامص) =بَڈّی۱↓.

بڈبار baḋ-bār (صـ) =بڈّءُبار↑.

بَڈبوجا baḋ-bōjā (امص) بارکشی، تخلیهٔ بار با دست و دوش. «کاراش هم کُلّی‌کاری اِنت / گونی‌کشّگءُ بَڈبوجا (عابد: ۷۰) kār eš koli-kār-i eŋt gūni kašš-ag o baḋ-bōjā کار آن‌ها کارگری است، کشیدن و گونی و تخلیهٔ بار با دوش»

بَڈتن baḋḋ-et-en (مصـم) =بَڈّگ↓.

بُڈتِن boḋḋ-et-en (مصـل) =بُڈّگ↓.

بَڈجُگ baḋ-jog (ا) بخش میانی یوغ که طناب به آن وصل است.

بَڈدَر baḋ-dar (صـ) آن که پشت یه شانه‌اش عریان و برهنه است.

بَڈدرد baḋ-dard (ا) دردی که در ناحیهٔ پشت و شانه رخ می‌دهد.

بَڈدُز baḋ-dozz (صـ) ۱- آن‌که از انجام دادن کاری بر اثر تنبلی خودداری می‌کند. ۲- ویژگی گاوی که از کارکردن و گذاشتن یوغ بر گردن آن خودداری می‌کند.

بڈدست baḋ-dast (ا) شانه، دوش، کتف.

بَڈّک baḋ-ok (ا) =بڑّک↓.

بَڈّک[1] baḋḋ-ok (ا) =بستّک. شکوفهٔ نخل وحشی(داز←) که تازه از تنهٔ درخت سر بیرون زده است.

بڈّک[2] baḋḋ-ok (ا) محموله‌ای که به اندازهٔ بار یک شخص باشد که معمولاً آن را بر دوش می‌گیرند و جابه‌جا می‌کنند.

بڈّکی baḋḋ-ok-i (صـ) ۱- آن‌که بار بر دوش دارد. ۲- آن‌که بار قاچاق را بر دوش می‌گیرد و جا به جا می‌کند.

بَڈّگ baḋḋ-ag (مصـم) فریب دادن، گول زدن. «تَو منءَ بَڈّ اِت taw man a baḋḋ-et تو مرا فریب دادی»

بُڈّگ boḋḋ-ag (مصـل) ۱- غوطه خوردن، فرورفتن در آب یا مایعات دیگر. «بلّے گُبّہءَ دریاءِ / بُڈّانتءُ مِرآنت بےهَیپی (عابد: ۳۲) bell-ē gobbah e daryā a boḋḋ-aŋt , mer-aŋt bē-hayp-i بگذار که در میان دریا بیفتند و بی‌دریغ بمیرند» ۲- =مِیَن روگ. فرورفتن در چیزی نرم مانند خاک و ماسه یا تشک نرم. «یَدّارے ریک تهٔا بُڈّاتگ‌اَت (دوستین:۶۳) yaddār-ē rēk e tah-ā boḋḋ-et-ag-at قایقی در شن فرو رفته بود»

بَڈّل baḋḋol (ا) =بَڈّک۱↑.

بڈّو baḋḋū (ا) بچه‌آهو.

بَڈّو[1] baḋḋ-ō (امص) ۱- سوارشدن بر دوش یا پشت کسی. ۲- بچه‌ای که آن را بر دوش گیرند.

-بڈّو بیَگ ba-y-ag — بر پشت کسی سوار بودن، مانند بچه‌ای که بر دوش پدر سوار است.

بڈّو[2] baḋḋō (ا) =ماهِگ. پستان بز یا گاو.

بُڈّو[1] boḋḋū (ا) نوعی درخت خرما که دانه‌های زرد و پرگوشتی دارد.

بُڈّو[2] boḋḋ-ū (امص) غوطه، فرو رفتن در آب.

—بڈّو ورگ war-ag — غوطه خوردن.

—بڈّو وران بیَگ war-ān ba-y-ag — در آب غوطه خوردن.

بُڈّوک boḋḋ-ōk (صـفا. از مصـبُڈّگ←.) ۱- غوطه خورنده، در آب فرورونده. ۲-فرورونده در خاک، ماسه و... ۳-ویژگی زمینی که سطح آن را ماسه یا خاک نرم پوشانده و پای رونده یا چارپا در آن فرو رود.

بڈّءُبار baḋḋ o bār (صـ) ویژگی کسی یا چارپا یا وسیله‌ای که بار زیاد یا نسبتاً زیادی بر آن است.

-بَڈّءُ بار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بار بودن کسی یا وسیله‌ای یا چارپایی.

-بَڈّءُ بار کنگ kan-ag — (مصـم) بارکردن، بارگذاشتن بر دوش کسی، پشت چارپایی یا روی وسیله‌ای.

بڈّءُبگل baḋḋ o bagal (ا) ۱- دوش و بغل. ۲- (مجاز) باری که بردوش گیرند یا زیر بغل بگذارند.

-بڈّءُبگل‌کنگ kan-ag — (مصـم) چیزی را بر دوش حمل کردن.

بَڈّءُسر baḋḋ o sar (حامصـ) =بڈّءُبار↑.

بَڈّءُ گَلا baḋḋ o galā (امصـ) ستودن و تحسین کسی برای فریفتن او.

-بڈّءُگَلا کنگ kan-ag — بیش از حد کسی را ستودن و تحسین کردن تا او را بفریبند.

بڈّی[1] baḋḋ-i (امصـ) فریب و خدعه، کَلَک، بویژه در بازی و معامله.

-بڈّی‌کنگ kan-ag — (مصـل) خدعه کردن، فریب دادن حریف در بازی، مسابقه یا معامله.

-پہ بڈّی برگ pa — bar-ag بازی یا مسابقه را با تقلب و حقه بردن.

بڈّی[2] baḋḋi (صـ) گوسفند یا بُزی که سر و دُمش سیاه و پاها و پهلوهایش سفید باشند.

بڈّی[3] baḋḋ-i (صنـ) منسوب به بَڈّ←. شال یا پارچه‌ای است که مردان بر دوش اندازند.

بڈّی[4] baḋḋi (ا) نوعی ماهی شبیه شوریده ولی با چشمانی درشت‌تر و دهانی گشادتر است، شبه‌شوریده چشم‌درشت.

بُڈّی[1] boḋḋ-i (امصـ) غوطه خوردن در آب.

بُڈّی[2] boḋḋi (ا) هر کدام از هفت چالهٔ کوچکی که در بازی چَوک← در فاصلهٔ بین دو «کلات» قرار دارند. «کلات» به هر کدام از چهار چالهٔ بزرگ‌تری که در چهار گوشهٔ مربعی که برای اجرای این بازی رسم می‌کنند، می‌گویند.

بڈّیگ beḋḋig (ا) =بڈّی۲↑.

بَڈّیرَہ baḋḋēra (ا) =وڈّیرَہ←.

بڈّی‌گر baḋḋi-gar (صـ) بسیار حقه‌باز در بازی و مسابقه، متقلب.

بڈّی‌لَچ baḋḋ-i-lač (ا) گونه‌ای سبد بزرگ ویژهٔ حمل بار با دوش.

بڈّی‌مُشکو baḋḋ-i-moškū [سیـ: ورنامشکو، پنداسی] (ا) گونه‌ای ماهی شوریده.

بُڈّین boḋḋ-ēn بن مضارع از بُڈّینگ↓.

بُڈّینت boḋḋ-ēŋt بن ماضی از بُڈّینگ↓.

بُڈّینتِن boḋḋ-ēŋt-en (مصـم) بُڈّینگ↓.

بُڈّینگ boḋḋ-ēn-ag (مصـم) فروبردن کسی یا چیزی در آب، گِل و اشیاء مشابه، غوطه دادن، غرق کردن. «هارءَ هیرونءِ توپّانیں/ دنیا سَجّوَیں بُڈّینتگ (عابد: ۱۳۱) hār a hirwen e tūppān-ēŋ donyā sajjaw-ēŋ boḋḋ-ēŋt-ag سیل توفانی هروئین تمام دنیا را غرق کرده است»

بَر[1] bar (ا) ۱-بَر، بار، میوه، ثمر. ۲- بذر، تخم. ۳- (مجاز) نتیجه. ۴- =چُکّاپ. مایع سفیدرنگی است که از مجرای تناسلی گاو ماده بیرون می‌زند و گاوبانان می‌گویند که گاو با این نشانه آمادهٔ جفت‌گیری است.

-بَر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) دارای ثمر بودن. «اے مَچّ بَر بوتگ ē mač bar būtt-ag این نخل دارای ثمر بوده است»

-بر دیگ da-y-ag — (مصـل) ثمر دادن، میوه دادن. «گز بر نہ دنت gaz bar na-daŋt درخت گز میوه نمی‌دهد»

-بَر کنگ kan-ag — (مصـل) ثمر کردن، میوه دادن. «هر درچکے بَر نہ کنت har dračkē bar nakaŋt هر درختی میوه نمی‌دهد»

-بر ورگ war-ag — (مصـم) میوه خوردن، ثمر خوردن.

-پہ بَر رسگ pa — ras-ag به ثمر رسیدن، به سنّ میوه‌دهی رسیدن.

-پَه بَر کپّگ pa — kap-ag به ثمر افتادن، میوه یا محصول دادن.

بَر[2] bar (ا.مص) یاد، حفظ، به ذهن سپردن، در حافظه نگاه داشتن. «من سعدیءِ شَئیرانءَ چَه بر وانان maŋ sādi y-e šayr-ān a ča bar wān-āŋ من اشعار سعدی را از حفظ می‌خوانم»

-بَر کنَگ — kan-ag (مص‌م) حفظ کردن، در ذهن نگاه داشتن. «رحیم کُرانءَ شش‌ماهَه بَر کُتَگ rahim korān a šaš māh-a bar kot-ag رحیم قرآن را شش‌ماهه حفظ کرده است»

-اِش بَر eš bar از بر، از حفظ.

-اِش بَر بیَگ eš bar ba-y-ag از حفظ بودن، در ذهن و حافظه داشتن.

-اِش بَر کنَگ eš bar kan-ag از حفظ کردن، در ذهن سپردن.

-اِش بر وانَگ eš bar wān-ag از حفظ خواندن،

-پَه بَر pa bar به وسیلهٔ ذهن، از حفظ. «آ کُرانءَ اِش بَر اِنت ā korān a eš bar eŋt او قرآن را از حفظ است»

-پَه بر وانَگ pa bar wān-ag از حفظ خواندن.

-چَه بَر ča bar =اِش بر↑

بَر[3] bar ۱- بن مضارع از بَرَگ↓. ۲- جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب، به‌معنی برّوک(برنده) «هال‌بَر= هال‌بروک hāl-bar- ōk خبر برنده»

بَر[4] bar (ا) ۱- =رَند، گشت، پِرام. تعداد وقوع یک روی‌داد، بار، دفعه، مرتبه. «یَک بَر بیا yak bar b-y-ā یک بار بیا»، «هربرے آتکئے منءَ هال دئے har bar-ē ātk-ay man a hāl day هر بار که آمدی خبرم کن»، «هِچ بَر hečbar هیچ گاه، هرگز»، «دِگه‌بَر dega-bar بار دیگر»، «بربرے bar-bar-ē گاه‌گاهی» ۲- =رۆزگار، دَور. زمان، موقع. «پێشیگێن بران piš-ig-ēŋ bar-āŋ زمان‌های قبل» مثَل: «بران پَه باروان گَردَنت، جَو پَه مِهلَبێن گندێم bar-āŋ pa bāraw-āŋ gard-aŋt jaw-āŋ pa mehlab-ēŋ gandēm زمان و روزگار در مراحل گوناگون عوض می‌شود، پیش می‌آید که جو نیز به نرخ گندم باشد» ۳-زمان رفاه زندگی کسی. مثَل: «بران پَه بهرَگ اِنت bar-āŋ pa bahrag eŋt روزگار و موقعیت‌ها بر حسبِ قسمت افراد می‌گذرد»

بَر[5] bar (ا) =بروّت. سبیل، موی پشت لب. «دست ئی پَه ڈالشاهین بَران مُشتێن (منظومهٔ جنگ باهو) dast i pa đāl-šāh-ēŋ bar-ān most-ēŋ دست خود را بر سبیل‌های بلند خود مالید»

بَرّ[1] barr (صـ) ۱- سرکش، وحشی. ۲- حیران، مات و مبهوت.

بَرّ[2] barr (ا) =بێده. بیابان خشک و بی‌آب و علف. «گارێن کپتَگێن کۆرکِشکان/ بَرّءُ بێدهءُ تاهاپان (عابد: ۸۷) gār-ēŋ kapt-ag-ēŋ kōr-kešk-āŋ barr o bēdeh o tāhāp-āŋ ما گم شده‌ایم و در کورراه‌ها و بیابان‌های خشک و بی‌آب افتاده‌ایم»

بِر[1] ber (پیـ) =پِر، اِر. ۱- پیش از فعل آید و معنی جدیدی به آن می‌بخشد. «بِرکنَگ، بِردیَگ» ۲- (حا) به معنی برعهدهٔ، بر ذمهٔ. «اے کار بِر تَو اِنت ē kār ber taw eŋt این کار برعهدهٔ توست» ۳- (ا) برعهده، بر ذمه. «ترءَ دو رۆچ رۆچَگ بِر اِنت tar a do rōč rōčag ber-eŋt دو روز روزه گرفتن برعهدهٔ توست» ۴- قرض، وام. «من نَه‌زانان منءَ چُنت تمُن بِر اِنت man na-zān-āŋ man a čoŋt tomon ber-eŋt من نمی‌دانم که چند تومان قرض دارم»

بِر ber (ا) =بَر. ثمر، میوه. «دْرهچان بِر کُرتَگ drahč-āŋ ber kort-ag درخت‌ها ثمر داده‌اند»

بِرّ[1] berr (صـ) سرکش و وحشی. «نه‌بیت بےتْرَدْگءَ بِرّین بهانءَ (روانبد:۱۰۰) na-bit bē-tradd-ag a berr-ēŋ behān a ماده‌اسب سرکش بدون جَست و خیز آرام نمی‌گیرد »

بِرّ[2] berr (ا) ۱- عمامه و دستار ویژهٔ امیران و پادشاهان در گذشته. «گار کَن چاکرءَ گون بِرّءَ / [دان] آسودَگ بئین چَه شِرّءَ (حماسهٔ رند ولاشار) gār kaŋ čākar a gōŋ berr a [dāŋ] āsūdag ba-ēŋ ča šerr a چاکر را با عمامه‌ای که بر سر دارد نابود کن تا از شرّ او آسوده شویم» ۲- پارچهٔ ابریشمی‌ای که برای درست کردن عمامهٔ امیران به کار می‌رفته است.

بُر bor بن مضارع از مصدر بُرَگ←.

بُرّ[1] borr ۱- بن مضارع از بُرّگ← ۲- (امصـ) بُرش، یک بار بریدن. ۳- جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب، به معنی بُرّوک borr-ōk (بُرّنده). «دلبُرّ del-borr برنده و جداکنندهٔ دل»

بُرّ[2] borr (ا) ۱- گروه. « بُرّے یَلءُ بُرّے بلۆچ / بُرّے دوراجێن کلْمتی ... (منظومهٔ کیّا و سدۆ) borr-ē yal o borr-ē balōč borr-ē do-rāj-ēŋ kalmati گروهی پهلوان و گروهی بلوچ، و گروهی از کلمتی‌های دورگه...» ۲- طایفه. «حسین‌بُرّ : طایفهٔ وابسته به حسین» ۳- نوع، گونه.

بُرّ[3] borr (ا) روز دهم ماه محرم، عاشورا.

بُرّ[4] borr (ا) ۱- تپهٔ شنی یا سنگلاخی، تپهٔ کوه‌مانند. ۲-کوهی بلندی که دامنه‌ها و کمر آن با شیب‌های تند باشد.

بُرّ[5] borr (ا) قد و قامت، قیافه. «شَربُرّ šar-borr خوش‌قیافه»

بَرآر bar-ār (امصـ) =بَرار↓.

بَرا brā (امصـ) مخفف براه↓.

بْرا brā (ا) مخفف برات (برادر).

بَرّا barrā [سیـ: تیرءِ پَه نشانگءَ نه‌کپّگ یا نه‌لگّگ] (امصـ) به هدف یا نشانه نخوردن تیر.

بِرّا berrā (ا) =بِرّ. عمامهٔ امیرانه و پادشاهانه.

برابر barābar (صـ) =بریَبَر، برۆبَر. ۱- برابر، یکسان. ۲- آماده و مهیّا.

بِرّابِرّ berr-ā-berr (ق) ۱-مات و مبهوت، در حالت غیر اهلی. ۲- (صـ) سرکش .

بَراپ barāp (ا) آب یا مایعی که پس از دباغی کردن پوست و چرم به جا می‌ماند و با بوی آزاردهنده‌ای همراه است.

بَرات[1] barāt [عر] (ا) زکات، پول صدقه[1].

بَرات[2] barāt فعل دعایی از مصدر بَرَگ↓. ببراد. «هُدا ئی بَرات hodā i ba-rāt خدا او را ببراد»

برات brāt -berāt (ا) =بْراس، برادل. ۱- برادر. «سیادیءَ منءُ تَو بْراتێن (عابد: ۳۱) syād-i y-a man o taw brat-ēŋ از نظر خویشاوندی من و تو برادریم» ۲- (مجاز) در خطاب محبت‌آمیز و محترمانه به هر مرد گفته می‌شود. ۳- (مجاز) دوست مخلص و برادروار. مثَل: «کۆتءُ کلات اِت مَه‌بیت، بْراتءُ گُهار اِت به‌بیت kōt o kalāt-et ma-bit brat o gohār-et be-bit قلعه و حصار نداشته باشی [مهم نیست] اما برادر و خواهر داشته باشی» ۴- (مجاز) به

۱- این پیشوند یا حرف با این تلفظ بیشتر در گویش‌های سراوانی و سرحدی معمول است، مثلاً «بِر من اِنت ber man eŋt بر من است، بر عهدهٔ من است» این جمله در گویش مکرانی «مئے سرءَ اِنت may sar-ā eŋt » است.

۱- برات در عربی«براءة» و فارسی«بَرات» دارای چند معنی است. از جمله: ۱- رسیدی که در قبال دریافت پول یا کالایی به آورنده داده می‌شد. ۲- نوشته‌ای که از طرف دیوان وزارت یا بارگاه به خزانه‌دار یا حکام ولایات فرستاده می‌شد تا در مقابل آن، وجه یا جنسی به آورنده بدهند. (فر.بز.سخن)

پسرعمو و به پسردایی هم می‌گویند. ۵- خویشاوند نزدیک. مثَل: «آ جنءَ میری سانگ کُتگ، وت‌بْراتءَ نه‌گیپت ā jan mir-i sāŋg kot-ag wat-brāt na-gipt آن زن که شوهری پولدار گرفته است با خویشاوندان ازدواج نمی‌کند»

-**هکّیں بْرات** hakk-ēŋ brāt =هکّییں برات↓.

-**هَکّییَں بْرات** hakk-i-y-ēŋ brāt (ا) برادر تنی، نسبت دو یا چند برادر که از یک پدر و مادر باشند. [مقا: بْراتو]

بُرّات borr et بن ماضی از بُرّگ↓.

بْراتجنگی brat-jaŋg-i (حامص) جنگ و جدالی که بین برادران و خویشاوندان یا بین افراد یک خاندان باشد.

بْراتچُکّ brat-čokk (ا) فرزند برادر، برادرزاده.

براتدار brāt-dār (ص) ۱-آن‌که برادر دارد. ۲-آن‌که خویشاوندان دلسوز زیادی دارد، آن که یاوران زیادی از میان خویشاوندان دارد.

بْراتداری brāt-dār-i (حامص) ۱-برادر و خویشاوند زیاد داشتن. ۲-همدلی با برادران، یاریگر برادران. مثَل: «بْراتداری بْراه داری brāt-dāṛ-i brāh dār-i هرچه برادر بیشتر زیبندگی و خوشی زندگی بیشتر»

بْراتدۆست brāt-dōst (ص) آن‌که برادرش را بسیار و بیش از حد دوست دارد.

براتدۆستی brāt-dōst-i (حامص) دوستی و محبت نسبت به برادران.

بْراتزهْت brāt-zaht (ا) =برازهْت. برادرزاده.

بْراتُک brāt-ok (امصغ) برادر کوچک، برادر کم‌سن و سال.

بْراتکُش brāt-koš (ص) ۱- آن‌که بردار خود را کشته است. ۲- آن‌که خویشاوند، هم‌مسلک یا هم‌وطن خود را کشته است.

بْراتکُشی brāt-koš-i (حامص) برادرکُشی، جنگ و فتنهٔ خونین میان برادران.

بْراتکۆش brāt-kōš ۱-(امص) =براتکُشی. ۱-برادرکُشی. ۲-(ص) قاتل و کُشندهٔ برادر. «بِلّاں کینَگاں بْراتکۆشیں (عابد: ۹۵) bell-āŋ kinag-āŋ brāt-kōš-ēŋ دشمنی‌ها و کینه‌هایی که منجر به قتل برادر و خویشاوندان شود رها کنیم»

بْراتکۆشی brāt-kōš-i (حامص) =براتکُشی↑.

بْراتگِداری brāt-gedār-i (حامص) دیدار و همنشینی با برادران و دوستان مخلص.

بْراتگۆنَگ brāt-gōnag (ص) برادرگونه، دوستی که در محبت و اخلاص همانند برادر باشد.

بْراتمَٹّ brāt-maṭṭ (ص) ۱-ویژگی مردی که در یاوری و پشتیبانی همانند برادر باشد. ۲-ویژگی زنی که در یاوری و پشتیبانی بسیار قوی و همانند برادری دلسوز باشد.

بْراتۆ brāt-ō (ص) برادری که فقط از پدر یا مادر برادر باشد، نابرادری.

بْراتواجَه brāt-wāja (ص) ۱-صاحب برادر. ۲- (مجاز) ویژگی شخصی است که از میان خویشاوندان خود یاوران بسیار دارد.

بَراتوار barāt-wār (ص) زکات‌گیر، آن که از صدقهٔ دیگران گذران می‌کند. ←بَرات[1]. «ملّا منی هپ‌پُشتی بَرات‌وار اَنت (مفاخرهٔ چاکر و گوَهرام) mollā man-i hap pošt-i barāt-wār aŋt ملاها از هفت جد تا اکنون صدقه‌خور من هستند»

بْراتوڑ brāt-waŕ (ص) =بْراتگۆنگ↑.

بْراتی brāt-i ۱- (حامص) ۱-برادری، نسبت برادری، برادر بودن. ۲- مهر و صمیمیت برادرانهٔ مردی به کسی. ۳- منسوب به بْرات (برادر).

-**بْراتی کنَگ** —— kan-ag (مصل) ۱- برادری کردن، همانند برادر رفتار کردن. ۲- در اختلافات برادروار مصالحه کردن.

بَراتی barāt-i (صنـ) =بَراتیگ↓.

بْراتیگ brāt-īg (صنـ) =بْراتی↑.

بَراتیگ barāt-ig [عر-بلو] (صنـ) ۱- آنچه به عنوان صدقه و نذر دهند یا دریافت کنند. ۲- آنچه مفت و رایگان به کسی دهند یا دریافت کنند.

بْرادر brādar (ا) =برات↑.

-**جِدبرادر** jed-brādar (ص) =بْراتۆ. نابرادری.

برادرآیید barādar-aid (ا) ماه نهم هجری قمری، جمادی‌الثانی.

برادری brādar-i (حامص) =بْراتی←. مثَل: «برادری هستءُ برابری نیست brādar-i hast o barābar-i nēst برادری هست و برابری نیست»

بَرّادَگ barrādag (ص) ویژگی آن که پرحرفی می‌کند، بیهوده‌گو، خُل.

بَرّادَگی barrādag-i (حامص) پُرحرفی، بیهوده‌گویی.

برادل b[a]rādal (ا) =بْرات↑. «بَرادل‌جان منی شَهمیرین / زان‌ئے بُندرءَ گپ چیّ‌اِنت؟ (عابد: ۳۷) barādal-jān man-i šahmir-ēŋ zān-ay bondar a gap či y eŋt برادر عزیز و باشخصیت من، می‌دانی که سخن من چه هست؟»

بْرادلکُش brādal-koš (ص) =بْراتکُش↑.

بْرادلکُشی brādal-koš-i (حامص) =بْراتکُشی↑.

بَرّادَه[1] barrāda (ص) =بَرّادَگ↑.

بَرّادَه[2] barrāda (ا) سرمای بسیار شدید.

بَرار[1] bar-ār (امص) بردن و آوردن.

برار[2] bar-ār [گتـ] (ا) =بْراس، بْرات. برادر.

بُرّاڑ borr-āŕ (ا) ۱-تکه‌ای بزرگ از چیزی. ۲-مقداری تقریباً زیاد.

بْرازات brā-zāt (ا) =بْرازَتْک↓.

بْرازَتْک brā-zatk (ا) =برازَهت، برازَهگ. برادرزاده، فرزند برادر. مثَل: «بنگوین براتانی بدَل برازَتْکءَ نَبیت beŋgaw-ēŋ brāt-ān-i badal brā-zatk a na-bit برادرزاده جای برادر دلیر را نمی‌گیرد»

بْراز brāz (ا) =بْرانز↓.

بْرازَگ brāz-ag (ا) شعاع نور، پرتو نور. «رۆچ تلاهیں ٹک کنت، بْرازگاں وتیگاں شانک دَنت (چمِل:۵۶) rōč telāh-ēŋ ṭekk kaŋt brāzag-āŋ wat-ig-āŋ šāŋk daŋt خورشید با نور طلایی‌اش طلوع می‌کند و نور خود را می‌افشاند»

بْرازَهْت brā-zaht (ا) =بْرازَتْک↑.

بْرازَهْگ brā-zahg (ا) =بْرازَتْک↑.

بْراس brās (ا) =بْرات. برادر.

بْراسدار brās-dār (ص) =بْراتدار↑.

بْراسداری brās-dār-i (حامص) =براتداری↑.

بْراسزَهت brās-zaht (ا) =برازَتْک↑.

بْراسمَٹّ brās-maṭṭ (ص) =بْراتمٹّ↑.

بْراسواجَه brās-wāja (ص) =بْراتواجَه↑.

بْراسی brās-i (حامص) =براتی↑.

بَراک bar-āk (ص) بُرّنده و تیز.

بُراک[1] borāk [عر: بُراق] (ا) ۱-گوسفند، بُز، گاو یا شتری که در روزهای عید قربان، قربانی کنند. ۲-نام مرکب پیامبر در شب معراج. ۳-(مجاز) اسب تندرو.

بُراک[2] borāk (ا) شکرکی که در مواد شیرینی مانند خرما یا شیرهٔ خرما و انگور پدید آید.

-**بُراک بُراک** —— (ص) =بْریْک بریْک. ویژگی خرما یا هر مادهٔ شیرینی که شکرک زده است.

بُرّاک borr-āk (ص) بُرّند ه تیز.

بُراکءِدَنز borāk e daŋz (ا) ۱-گرد و غبار بُراق. ۲- =کلکشان. کهکشان[1].

بْـراگ brāg (ا) ۱- هر کدام از رشته‌های ریسمان که آن‌ها را می‌بافند و ریسمان یا طناب درست می‌گردد. ۲- (مجاز) پاره، تکه. مثَل: «برات دلءِ بْراگ اِنت brāt del e brāg eŋt برادر به منزلهٔ پاره و تکهٔ قلب است»، مثَل: «برات براگءِ جان اِنت brāt brāg e jān eŋt برادر پارهٔ تن است» ۳- رشته، نَخ. «گـرَنچ دات کـے نـی واهَـگءِ بْراگـان (ساحر۱: ۳۷) greŋč dāt kay ni wāh-ag e brāg-āŋ اکنون چه کسی رشت‌های آرزو را گره زد» ۴- هر کدام از شاخه‌های فرعی رودخانه که به رودخانهٔ اصلی پیوندند. ۵- =بوْگ. محل اتصال دو قطعه از ساقهٔ درخت نی یا ساز نی به یکدیگر.

-**بْراگ بْراگ** —— (صـ) رِشته رشته.

-**بْـراگ کنَـگ** kan-ag — اصطلاحاً در شخم‌زنی زمین، دو گاو یکی قوی و دیگری لاغر را در کنار هم بر یک یوغ بندند، تا گاو لاغر زود خسته نگردد.

-**دوبْـراگ** dobrāg (صـ) ویژگی ریسمان یا طنابی که دارای دو رشته باشد.

بَرام barām (ا) =بربر. گونه‌ای صیدماهی که معمولاً با قلاب و قایق انجام دهند؛ در این نوع صید طعمه‌ای مصنوعی از جنس پلاستیک یا پارچه، به شکل ماهی درست کنند و بر قلاب بندند و ماهی به خیال این که غذاست به سوی آن می‌رود و با نوک زدن به آن، گرفتار قلاب می‌گردد؛ این نوع صید بیشتر برای ماهی‌هایی مانند شیر و هوور است.

بُرّانْ borr-ān (صـ) ۱-بُرّنده، تیز. ۲-طی‌کننده، پیماینده. ۳-در حال بریدن. ۴-در حال طی کردن. «یاتءِ چَمّگ پَدا چُکُرّان اِنت / واهَگءِ گْـرانێن راهءَ بُـرّان اِنـت (ساحر۳: ۴۷) yāt e čammag padā čokorr-ān eŋt wāh-ag e grān-ēŋ rāh borr-ān eŋt چشمهٔ یاد دوباره دارد جاری می‌شود و راه سخت آرزو را دارد طی می‌کند»

بَرّانچ barrāŋč (ا) نوعی ملخ کوچک.

بْرانڈو brāŋđaw (ا) =بْرانڈه↓.

بْرانڈه[1] brāŋđa (ا) سایه‌بان. «لوْگءِ برانڈه lōg e brāŋđa سایه‌بان جلو خانه»، «برانڈهءَ رۆتی تهتءِ سرءَ وپتۆن (نذیر:۱۶) brāŋđa a rōt-i taht e sar a wapt-ōŋ در سایه‌بان بر روی تختخواب ریسمانی (رۆتی→) خوابیدم»

بْرانڈه[2] brāŋđa (ا) پالتوی نمدی.

بْرانـز brāŋz (ا) ۱- پرتو نور، شعاع نور، اشعه[2]. «من هما رۆچءِ رۆشنین بْرانزان/ چَه منی ایرگْواتءَ هَزیت تهاری (ملا: ۱۳۰) man hamā rōč e rōš-en-ēŋ brāŋz-āŋ ča man-i ēr-gwāt a haz-it tahār-i من همان پرتو نورانی خورشید هستم که با آشکار شدنم تاریکی کنار می‌رود» ۲- گرمی آتش یا نور خورشید. ۳- (امصـ) (مجاز) خشم و پرخاش. ۴- بن مضارع از بْرانزَگ↓.

-**بْرانز برَگ** bar-ag — (مصـمـ) (مجاز) خشم گرفتن، از کوره در رفتن.

-**بْرانْز دیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) ۱-درخشیدن. ۲-(مصـمـ) از خود راندان، فراری دادن.

-**برانْـز گِرَگ** ger-ag — ۱- درخشیدن، پرتو گرفتن. «رۆچ کـه تنگهـین بْرانْـز گِپتَـگ / لال‌بکشءَ گُڑا گْوَشتَگ که:... (عابد: ۷۱) rōč ke taŋgah-ēŋ brāŋz gept-ag lālbakš a gořā gwašt-ag ke خورشید که شعاع طلایی خود

---

۱ -به باور عامیانهٔ قدما کهکشان، غبار بُراق پیامبر(ص) در شب معراج است.

۲-سید هاشمی از این واژه چند واژهٔ ترکیبی دیگر ساخته است: بْرانْزبُت brāŋz-bot عکسی که از بدن با اشعهٔ x می‌گیرند، عکسی که در رادیولوژی از بدن می‌گیرند. بْرانْزکار brāŋz-kār رادیوژیست.

را می‌نماید، آن وقت لال‌بخش می‌گوید که ...» ۲- (مجاز) خشم گرفتن، پرخاش کردن. «پِت جَنْت ناصرءَ شَهماتے / ناصرِ بْرانْز گیپت نـازانْتێن (عابد: ۴۵) pet jaŋt nāser a šahmāt-ē nāser brāŋz gipt nā-nā-zāŋt-ēŋ پدر سیلی‌ای به ناصر می‌زند، ناصرِ نادان عصبانی می‌شود»

بْرانز اِت brāŋz-et بن ماضی از بْرانزَگ↓.

بْرانزانت brāŋzāŋt [نوْک] (صـ) رادیولوژیست.

بْرانزانتی brāŋzāŋt-i [نوْک] (صـ) رادیولوژی.

بْرانزبُت brāŋz-bot [نوْک] (ا) اشعهٔ ایکس.

بْرانزِتِن brāŋz-et-en (مصـمـ) =بْرانزَگ↓.

بْرانـزَگ brāz-ag (مصـمـ) درخشیدن، پرتو گرفتن خورشید یا آتش.

بْرانزِگر brāŋz-ger (صـ) ۱-درخشان، پُرنور. ۲-آن‌که زود خشم می‌گیرد.

بْرانزوْ brāŋz-ō (صـ) زودخشم، ویژگی آن که زود خشم می‌گیرد.

بُرانْک bor-āŋk (ا) ۱- بُراده، خرده‌های ریز هر ماده. ۲- (صـ) =بُربُرانک→.

بُرّانْک borr-āŋk (صـ) بُرّنده، بسیار تیز.

برانگیز bar-aŋgēz (امصـ) ۱- خیزش. ۲-(مجاز) فتنه‌اندازی. مثَل: «شَپان شَپ‌هێز اِنت، رۆچان برانگێز اِنت šap-āŋ šap-hēz eŋt rōč-āŋ bar-aŋgēz eŋt شب‌ها [برای عبادت]شب‌خیز است و روزها فتنه‌گری می‌کند»

-**برانگیز کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) برخاستن، پرواز کردن، به خیزش درآمدن.

بِرّانی berr-āni (صـ) ویژگی آن‌که دستار و عمامهٔ گران‌بها و مرغوب بر سر گذارد. «پاگ تئی بِرّانی سرءَ کپتَگ (حماسهٔ رِند و لاشار) pāg tai berr-āni sar a kapt-ag عمامه گران‌بهایت از سرت فروافتاد»

بْراوان brāwān (ا) =بُروان. آبرو.

براوَر brāwar (صـ) =برابُر↑.

بْراووْک brā-w-ōk (صـ مشـ از بْراهَگ) زیبنده، زیبا.

بْراه brāh ۱-(امصـ) زیب و زینت، زیبندگی، برازندگی. مثَل: «برات دلءِ بْراه اِنت brāt del e brāh eŋt برادر مایهٔ [گرمی و] برازندگی قلب است» ۲- بن مضارع از بْراهَگ↓.

-**بْـراه دیَـگ** da-y-ag — (مصـلـ) =بْراهَگ. زیبنده بودن، زیبا بودن، برازنده بودن.

بْراهانی brāh-āni (صـ مشـ از بْراهَگ). زیبا و آراسته، برازنده، خوش‌قیافه. «پوْنزءَ بُـرّ منی بْراهانی / ریشان سا منی بےآپءَ (عابد: ۱۱۱) pōŋz a borr man-i brāh-āni rišš-ān sā man-i bē-āp a بینی زیبای مرا ببُر و ریش‌هایم را خشک بتراش»

بْراهِاِت brāh-et بن ماضی از بْراهَگ↓.

بْراهِتِن brāh-et-en (مصـلـ) =بْراهَگ↓.

بْراهدار brāh-dār (صـ) =ڈولدار، زیناک، زیبدار. آراسته، زیبا، برازنده، زیبنده. «اے گُدان تئی گْورءَ وَش بْراهدار اَنت ē god-ān ta-i gwar a waš brāh-dār aŋt این لباس‌ها بر تنِ تو بسیار زیبنده است»، «تئی ڈولێن بْراهدارێن ورنا من سَک کم دیسته (پرواز۲: ۲۶) tai brāh-dār-ēŋ warnā sak kam dist-a جوان زیبا و خوش‌تیپی مانند تو را بسیار کم دیده‌ام»

بْراهَـگ brāh-ag (صـ) زیبنده بودن، زیبا بودن، برازنده بودن. « موْرت گوْن تلاهین ٹاسنءَ / بْراهنت گزالی گردنءَ (روانبد:۴۵۲) mōrt gōŋ telāh-ēŋ ţāsen a brāh-aŋt gazāl-i garden a زیورهای گلوبند و سینه‌ریز طلایی، برای گردن و گریبان غزال‌گونه او زیبنده است»، مثَل: «هر کسی ریش مان وتی دستءَ بْراهیت har kas-i rišš māŋ wat-i dast a brāh-it ریش هر کسی در دست خودش برازنده است»

بْراهُمدگ brāhomdag (صـ) =بْراهُندَگ↓.

بْراهناک brāh-nāk (صـ) =بْراهدار↑.

بْراهُنـدَگ brāhoŋdag (صـ) دوست برادرگونه، رفیق شفیق. «وشدلین بْراهُندَگ سُخن‌سینگار / مئے دپءِ گالءُ نُگدهان گوّش دار (روانبد:جنگ یمامه) waš-del-ēŋ brāhoŋdag sohan-siŋgār may dap e gāl o nogdah-āŋ gōš dār ای دوست بانشاط و سخنور، سخنان و نکته‌های باریک و دقیق مرا بشنو»

بْراهنَگ brāhnag (صـ) =بْرَهنَگ↓.

بْراهو brāhū (ا) =بْراهویی↓.

بْراهـوّک brāh-ōk (صـ از بْراهَگ) زیبنده، برازنده.

بْراهوگی brāhūgi (ا) =بْراهویی↓.

بْراهـویی brāhōi (ا) ۱- قوم براهویی. ←بخش آعلام. ۲- زبان براهویی.

بْراهیگ brāh-īg (ا) بادی است که از سوی دریا می‌وزد.

بْراهیم brāhēm (ا) ابراهیم نام مردانه.

بُـرّائش borr-ā-?-eš (امصـ) ۱- بُرش، نیرو و توان. ۲- قاطعیت، جدیت. ۳- کارایی.

بَرّآیی barrāyi (ا) =براهیگ↑.

بْرایی brāyi (ا) تراشه.

برائیّن br-ā-?-ēŋ بن مضارع از برائیّنَگ↓.

برائیّن br-ā-?-ēŋ بن ماضی از مصدر برائیّنَگ↓.

برائیّنْتِن br-ā-?-ēŋ (مصـمـ) برائیّنَگ↓.

برائیّنَـگ br-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱- کاری کردن که چیزی از دست برود یا هدر رود. ۲- از دست دادن، هدر دادن، به باد دادن. «منی وهد اِت بْرآیینت man-i wahd-et br-ā-?-ēŋt وقت مرا هدر دادی»

برباد bar-bād (صـ) برباد، ویران، تباه و نابود. «منی مَرچی وا برباد اِنت، بلئے بارین باندات چوّن بیت (پرواز۲: ۱۹) man-i marči wā bar-bād eŋt balay bār-ēŋ bāŋdāt čōn bit امروز من که تباه است، اما نمی‌دانم فردا چه می‌شود»

-**برباد دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) به باد دادن، نابود کردن.

-**برباد دیّوک** — dayōk (صـفا) برباد دهنده، نابود کننده.

-**برباد کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) برباد کردن، تباه کردن، به باد دادن. «مهدیّم بَزّکار موّنڈار اِت / بهتءُ تالهءَ برباد کُت (عابد: ۲۷) mahdēm bazzakār mōŋđār-et baht o tālah a bar-bād kot مهدیم بیچاره در پریشانی فرو رفت بخت و اقبال او را به نابودی کشاند»

-**بربادکنوّک** — kan-ōk بربادکننده، به باد دهنده، نابودکننده.

بربادی bar-bād-i (حامصـ) نابودی، تباهی.

بربادیّن bar-bād-ēŋ (حامصـ) ۱- نابود و تباه شده. ۲- غیر قابل مصرف.

بَربَر[1] barbar (ا) =برام↑.

بَربَر[2] bar-bar (قـ) گاه‌گاه.

بِربِـر berr-berr (امصـ) نگاه یا رفتاری که مستقیم و خیره باشد.

-**بِربِر چارَگ** — čār-ag (مصـلـ) بِربِر نگاه کردن، مستقیم و خیره نگاه کردن.

بُربُرانْک bor-bor-āŋk (صـ) =بُرناک. ویژگی آنچه به‌راحتی خرد و ریز می‌شود یا از هم می‌پاشد.

بُربُـروّک bor-bor-ōk (صـ) ۱- =بُربُرانک↑. ۲-ویژگی خرما یا ماده‌ای شیرین مانند شیرهٔ انگور که شکرک زند.

بربری[1] barbari (ا) نوعی از نژاد بُز که از بزهای معمولی بزرگ‌تر و دارای گوش‌های درازی است.

بَربرے bar-bar-ē (قـ) گاه‌گاهی.

بُربُـریّن borr-bor-ēn (امصـ) ۱- برش دادن. ۲- عمل جراحی بدن که در پزشکی کاربرد دارد.

بُربُڑی borbońi (اصو) =بُڑبُڑک↓.

بِربَست ber-bast بن ماضی از بِربندَگ↓.

بِربَستِن ber-bast-en (مصـلـ) =بِربندَگ↓.

بِربَند ber-baŋd بن مضارع از بِربندَگ↓.

بِربنـدَگ ber-baŋd-ag (مصـمـ) =پِربندَگ. ۱- آراستن، آراستن به زیور. «آ وتءَ را بِربستَگءُ آروّسان روگءَ اِنت ā wat a ber-bast-ag o ārōs-ān raw-ag-ā-eŋt او خود را آراسته است و به جشن عروسی می‌رود» ۲- نظم دادن سخن، شعر سرودن. ۳- سخنی یا ماجرایی را به دروغ به کسی نسبت دادن.

بِربوتِن ber-būtt-en (مصـلـ) =بِربیَگ↓.

بربونز ber-būŋz [صو:سُنث] (ا) دور و اطراف دهان، پوزه.

بِـربیَـگ[1] ber-ba-y-ag (مصـلـ) =پِربیَگ. ۱- بدهکار بودن، قرض داشتن، وام‌دار بودن. «ترءَ هزار تُمُن بِر بیت tar a hazār tomon ber-bit تو هزار تومان بدهکار می‌شوی»، «منءَ آ وهد یَک میلیون بِر بوتَگ man a ā wahd-ān yak melyōŋ ber-būtt-ag من در آن زمان یک میلیون قرض‌دار بوده‌ام» ۲- برعهده و ذمه بودن.

بِـربیَـگ[2] ber-ba-y-ag (مصـلـ) =پِربیَگ. ۱- ظاهر شدن هلال ماه در شب نخست ماه قمری، آغاز شدن ماه قمری. «انشپی ماه بِر اِنت enšapi māh ber-eŋt امشب ماه آغاز می‌شود» ۲- چاق بودن قلیون. «چلیم بِربوتَگ؟ čelim ber-būtt-ag قلیون چاق شده است؟» ۳- گذاشتن نوار ضبط یا سی‌دی در دستگاه تا بخواند، روشن بودن نوار ضبطِ صوت یا لوح فشرده در دستگاه سی‌دی‌خوان. «نوار که بِر بوت آ لَرزینَگءَ بُنگیج کُت nawār ke ber būt ā larz-ēn-ag a bon-gēj kot نوار که در ضبط صوت گذاشته شد، او لرزاندن (رقصیدن) را آغاز کرد» ۴- میوه‌دار بودن درخت. «اے دْرَچکءَ باز نیوَگ بِر بوتَگ ē dračk a bāz niwag ber būtt-ag این درخت میوه‌های بسیاری داشت»

برپ barp (ا) ۱- =گَتر. آب منجمد که به شکل دانه‌های سفید از آسمان می‌بارد، برف. ۲- =همسِرَک. یخ، آب منجمد. ۳- =آرتی سابون. پودر رختشویی. (در اصل نام تجاری است.) ۴- (صـ) (مجاز) درخشنده و سفید. «گَبگب چو برپءُ لب شکر (روانبد: ۴۵۰) gagab čo barp o lab šakar غبغب او همانند برف سفید و لطیف و لبش چون شکر شیرین است»

-**برپ رِچَگ** — reč-ag (مصـلـ) ۱- برف ریختن، برف باریدن. ۲- (مجاز) بسیار سرد بودن.

-**برپ گْوارَگ** — gwār-ag (مصـلـ) برف باریدن.

برپانی barp-āni (صـ) ۱-منطقه یا سرزمینی که در آن‌جا برف بارد. ۲- (صـ) بسیار سرد.

برپ‌پـوّش barp-pōš (صـ) آنچه پوشیده از برف باشد.

بِرپِـرّین ber-perr-ēn بن مضارع از بِرپِرّینَگ↓.

بِرپِرّینـت ber-perr-ēŋt بن ماضی از بِرپِرّینَگ↓.

بِرپِـرّینتِن ber-perr-ēŋt-en (مصـمـ) =بِرپِرّینَگ↓.

---

[1] ۱- در کرمانشاهان کسی را که گوش‌های بزرگ دارد بَلبَل‌گوش یا گوش‌بَلکانی می‌گویند (کزازی: نامهٔ‌باستان،ج۲، ۴۲۲)»

بِرپِرّینَـــــگ ber-perr-ēn-ag (مصـــــمـــــ) برانداختن، از بالا پرت کردن.

برپ‌سال barp-sāl (ا) سال باریدن برف، سال ۱۳۵۴ که برف کم‌نظیر و سنگینی در منطقهٔ سراوان بارید و بسیاری از نخل‌ها و درختان از بین رفتند.

بَرپُشت bar-pošt (ا) =باپُشت↑.

برپُک barpok (ا) نوعی گیاه بهاری که بر زمین پهن می‌شد و برگ‌هایی کوچک و آبدار به رنگ مایل به قرمز.

برپی barp-i (صنـ) ۱-مربوط به بَرپ، برفی. ۲- آن‌که در زمان باریدن برف در سال ۱۳۵۴ شرق بلوچستان به دنیا آمده‌است. ۳- سفید و زیبا چون برف.

برپی‌دْرَنّگ barp-i drannag (ا) نوعی گیاه درمنه (دْرَنّگ←) که در هوای سرد وبرفی منطقهٔ مرتفع-تفتان می‌روید.

برپیچ barp-ič (ا) =برپیچْک↓.

بَرپیچْک barp-ičk (ا) ۱- دانه‌های ریز برف که در روزهای سرد زمستانی بر زمین می‌بارند و فوراً آبْ می‌گردند. ۲- (امصـ) ابری بودن هوا به گونه‌ای که نشانهٔ باریدن برف باشد.

بِرپیلّڑ ber-pilleŕ بن مضارع از برپیلّڑگ↓.

بِرپیلّـــڑتِن ber-pilleŕ-et-en (مصـــلـــ) =برپیلّڑگ↓.

بِرپیلّـڑگ ber-pilleŕ-ag (مصـلـ) غروْلند کردن، خشم گرفتن، پرخاش کردن.

برپیٚن barp-ēŋ (صـ) آلوده یا آمیخته به پودر رختشویی.

بُرت bort بن ماضی از بَرَگ، بُرد.

بُرت‌آپ bort-āp (صـ) آنچه آن را جریان آب برده یا از هم گسیخته است؛ بویژه زمینی که سیلاب یا جریان تند آب آن را ناهموار سازد.

بِرتْـــرُپّتِن ber-tropp-et-en (مصـــلـــ) =بِرتْرُپّگ↓.

بِرتْرُپّـگ ber-tropp-ag (مصـلـ) ۱- جوانه زدن گیاه از زمین. ۲- سرکشیدن جوش، دانه و غده از زیر پوست بدن.

بِرتَـــرّ ber-tarr ۱- بـن مضـارع از مصـدر بِرتَرّگ↓. ۲- (امصـ) برگشت، بازگشت.

-**بِرتَرّکَنَـگ** kan-ag — (مصـلـ) برگشتن، بازگشتن.

بِرتَرّات ber-tarr-et بن ماضی از بِرتَرّگ↓.

بِرتَرّتِن ber-tarr-et-en (مصـلـ) =بِرتَرّگ↓.

بِرتَـــرّگ ber-tarr-ag (مصـــلـــ) =پِرتَـــرّگ. ۱- برگشتن، بازگشتن. «برتَرّهٔ بْیا ber tarr o b-y-ā برگرد و بیا»، « برتَرّ ئے نَـه؟ bertarr ay na برمی‌گردی یا نـه؟»، «اِشی پَدا بِرنـه‌تَرّیت eši padā ber-na-tarr-it این دوباره برنمی‌گردد»۲- واژگون شدن، چپه شدن، برعکس شدن چیزی. «هیران چَه سرا کپتءُ بِرتَرّ اِت hirān ča sar-ā kapt o ber-tarr-et ظرف از بالا افتاد و واژگون شد» ۳-خود را به عقب برگرداندن، سر خود را به عقب برگرداندن. «بِرتَرّ ات، منءَ ئی چار اِت ber-tarr et o man ā i čār-et خود را به عقب برگرداند و به من نگاه کرد»

بِرتَـــرّیٚن ber-tarr-ēŋ بـــن مضـــارع از برتَرّینَگ↓.

بِرتَرّیٚنْت ber-tarr-ēŋt بـن ماضـی از مصـدر برتَرّینَگ↓.

بِرتَـــرّیٚنتِن ber-tarr-ēŋt-en (مصـــمـــ) =برتَرّینَگ↓.

بِرتَرّیٚنَگ ber-tarr-ēn-ag (مصـمـ) =پِرگردینَگ. برگرداندن، به جای قبلی بردن یا فرستادن، بازگشت دادن. ۲- منصرف گرداندن. ۳- پُشت و رو کردن. ۴- واژگون کردن چیزی مانند ظرف. ۵- تازدن چیزی مانند لبهٔ لباس و فرش.

بْرِتْک bretk بن ماضی از بْرِجَگ. بریان شد، کباب شد. «رندءَ که جَنِک سُتْکءُ بْرِتْک / تَو گْوَشت کِسمتءِ کار آنت اِے (عابد: ۱۴۳) rand-a ke janek sotk o bretk taw gwašt kesmat e kār aŋt ē پس از این که دختر سوخت و بریان شد، تو می‌گویی که تقدیر این گونه بود»

بْرتکّگ bretk-ag (صـ) =بْرتکّگیٚن↓.

بْرتکّگ‌دل bretk-ag del (صـ) =دل‌سُهتَگ. ۱-آن که دلش بریان و کباب است، سوخته‌دل. ۲- (مجاز) آزرده‌دل. ۳-عاشق رنج‌کشیده.

بْرِتکّگیٚن bretk-ag-ēŋ (صـ) ۱- بریان‌شده، کباب‌شده. ۲- (مجاز) بسیار داغ و سوزان، تفتیده. «بیران بْرتکّگیٚن آزمانی (عابد: ۱۸۷) bir-ān bretk-ag-ēŋ āzmān-i صاعقه‌های بسیار سوزان آسمانی»

بْرِتکَـه‌دل bretk-a-del (صـ) =سُهته‌دل. ۱- ویژگی آن‌که دلش سوخته و بریان است، سوخته‌دل. ۲-(مجاز) دلباخته و عاشقی که در فراق یار باشد.

بِرتَگّلَگ ber-tagal-ag (مصـلـ) =بِرٹگّلَگ↓.

بُـرتَگیٚن bort-ag-ēŋ (صـ مشـ از مصدر بَرَگ) بُرده‌شده.

بَرتَم bartam [دشـ نیوگءِ هُشک‌کنگءِ جاگاه] (ا) جایگاه خشک کردن میوه.

بُرتِن bort-en (مصـمـ) =بَرَگ↓.

بُرّتِن borr-et-en (مصـمـ) =بُرّگ↓.

بُرِتِن bor-et-en (مصـلـ) =بُرَگ↓.

بَرتَنْگ bar-taŋg (ا) آغوش و بغل.

-**برتَنگ‌گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) در آغوش گرفتن.

بُرّتگ‌پوٚنز borr-et-ag pōŋz (صـ) ۱-آن‌که بینی‌اش را بریده‌اند. ۲-(مجاز) رسوا، بی‌آبرو.

برتی barti (صـ) آن‌که در کشور دیگری شغل نظامی دارد. «آ مَشکتءَ برتی بیتَگ ā maškat a barti bitt-ag او در کشور عمان نظامی بوده است»

بُـرُٹ boroṭ (ا) =پُـل، چُنـڈ. تکه‌ای از چیزی مانند گوشتی که آن را خوراک کنند.

بِرٹِکّ ber-ṭekk (ا) فرزند «ٹِکّ←»، فرزند نتیجه، نوهٔ‌نوه.

بِرٹَگَل ber-ṭagal بن مضارع از بِرٹگّلَگ↓.

بِـــرٹگّلتِن ber-ṭagal-et-en (مصـــلـــ) =بِرٹگّلَگ↓.

بِرٹگّلَـگ ber-ṭagal-ag (مصـلـ) ۱- ناگهان تغییر موضع دادن، به ناگهان از ایده و نظر خود برگشتن. ۲- ناگهان حالت خود را تغییر دادن.

برٹی berṭi (ا) =گوٚرپِٹّک، گوٚرکوٚچ. نام جانوری پستاندار و شب‌گرد و نقب‌زن است با پوزهٔ باریک و چنگال تیز که دو نوار سیاه طولی در سوی صورتش وجود دارد، گورکَن.

بُـرج borj (ا) ۱- بُـرج، ساختمان بلند، بنای مرتفع. «پاگ ئـی لَگُشتَگ چَه سرءَ / بُرجی هَرُتکّگ نرمزار (حماسهٔ کمبَر) pāg-i lagošt-ag ča sar a borj-i harotk-ag nar-mazār دستار او از سرش لغزید و بر زمین افتاد و مانند برجی بلند که فروریزد، بر زمین افتاد (و جان داد).۳- قلعهٔ بلندی که بر سر تپه یا کوهی باشد. ۳- دژ، حصار دورتا دور قلعه. ۴- جایگاه نگهبانان در بخش‌های مشخص دیوار دژ. ۵- بُـرج، هریک از ماه‌های سال شمسی.

-**بُرج بِر بیَگ** ber ba-y-ag — آغاز شدن برج و ماه شمسی. «بُرج بِر بوتَگءُ هنگت پگار اِش نـه داتَگ borj ber būtt-ag o hangat pagār-eš na-dāt-ag بُرج آغاز شده و هنوز حقوق نداده‌اند»

-**بُـرج پـر بیَـگ** per ba-y-ag — =بُـرج بِربیَگ↑.

بْرِج brej بن مضارع از بْرِجَگ↓.

برجاک berjāk (ا) =برچانک↓.

بْرِجاک brej-āk (صـ) بریان‌شده، کباب‌شده.

بِرجان brej-ān (صـ) ۱ -بریان، کباب‌شده. ۲- در حال بریان شدن، در حال سوختن. «قیامتءَ آیيءِ تهءَ سُچانءُ بِرجان بئے (صبا: ۱۰۷) keyāmat a āyi ye tah a soč-ān o brej-ān a bay در روز قیامت درون آن می‌سوزی و بریان می‌شوی» ۳-(مجاز) در عذاب بودن. «مهناز میرانءِ گمان سُچانءُ بِرجان آت (مرادبهار:۱۱۲) mahnāz mirān a gam-āŋ soč-ān o brej-ān at مهناز در غم میران داشت می‌سوخت و کباب می‌شد (به‌شدت در عذاب بود)»

بَرجاه bar-jāh (صـ) ۱- محفوظ در جایگاه خود، دست‌نخورده. ۲- سالم و صحیح، تندرست. ۳-پابرجا. «گْوَنڈیءَ بِگر دان هَنّی/ دوْستی منیءُ شُمئے برجاه اِنت (عابد:۶۰) gwanḍ-i y-a be-ger dāŋ hanni dōst-i may šomey bar-jāh eŋt از زمان کودکی تا اکنون دوستی من و شما پابرجاست»

بُرج‌بند borj-banḍ (ا) دژ، حصار.

بِرجَت ber-jat بن ماضی از بِرجَنَگ↓.

بِرجَتِن ber jat-en (مصـمـ) =بِرجَنَگ↓.

بِرجَگ brej-ag (مصـلـ) بریان شدن، کباب شدن. «هما که بِرجایت مان مزنیں آسءَ[1] (سیدهاشمی:۲۸) hamā ke braj-it māŋ mazan-ēŋ ās a آن‌که در آتش بزرگ کباب می‌شود»

بَرجَم bar-jam (صـ) ۱- آماده و مهیّا. ۲- (امصـ) برگزار، اجرا.

-**بَرجَم دارگ** dār-ag — (مصـمـ) برگزار کردن.

-**بَرجَم کنگ** kan-ag — (مصـمـ) مهیا کردن، کامل کردن، گِرد آوردن.

بَرجَمگ bar-jam-ag (مصـمـ جعلی از بَرجَم) =بَرجَم‌کنگ↑.

بِرجَن ber-jan بن مضارع از مصدر بِرجَنَگ↓.

بِرجَنَگ ber-jan-ag (مصـمـ) ۱- زیبندهٔ کسی بودن، متناسب و برازنده بودن، به کسی آمدن. «اے گوشان تَرءَ وش بِرجَنَ‌انت ē kawš-ān tar a waš ber jan-aŋt این کفش‌ها خیلی به تو می‌آید»، «اے رنگ منءَ بِر نه‌جَنت ē raŋg man a ber-na-jaŋt این رنگ به من نمی‌آید» ۲-تکه‌ها و وصله‌های پارچه را برهم دوختن.

بُرج borč (ا) بُرج، بارو، ساختمان بلند.

بَرچا barčā =پَرچ، پَچے، پَرچے. چرا.

بَرچانک barčāŋk (ا) ۱- دسته یا قبضهٔ شمشیر. «زَهمءَ چه برچانکءَ شکست وارتگ (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۸۰) zahm a ča barčāŋk a šekest wārt-ag شمشیر از قبضه شکست» ۲- آن بخش از پایهٔ تخت چوبی که به کف یا بدنهٔ آن وصل است. ۳- =بُنِ‌تَکِل، بردست. آن بخش از استخوان بازو که به شانه وصل می‌شود، کتف.

بِرچُپت ber-čopt بن ماضی از بِرچوْپَگ↓.

بِرچِتِن ber-čet-en (مصـمـ) =بِرچِنَگ↓.

بِرِچکَندَگ brečkandag (ا) =بِچکندَگ↑.

بِرچِن ber-čen بن مضارع از بِرچِنَگ↓.

بِرچِنت ber-čeŋt بن ماضی از بِرچِنَگ↓.

بِرچِنَگ ber-čen-ag (مصـمـ) =پرچِنَگ. ۱- =لانچگ. بالا زدن چیزی مانند آستین، پاچهٔ شلوار و پرده. ۲- برچیدن، جمع کردن. ۳- اشیا را روی هم چیدن، چیزی را بر روی چیزی گذاشتن، کوت کردن.

بِرچوْپ ber-čōp بن مضارع از بِرچوْپَگ↓.

-**بِرچوْپ بِرچوْپ دیَگ** da-y-ag — — (مصـمـ) پی‌درپی و به شدت کوفتن و کتک زدن.

۱ - این عبارت ترجمهٔ آیهٔ ۱۱ از سورهٔ اعلی است: «الذی یصلی النار الکبری»

بِرچوْپَگ ber-čōp-ag (مصـمـ) کوبیدن، به شدت کوفتن و کتک زدن.

بَرد bard (ا) ۱- بیل، بیلچه. ۲- =کوْلاڈ. کج‌بیل. «پیرُکءَ برد کوْپَگ‌ءَ آت په ڈگار روگءَ ساجوْ آت (دوستین:۱۹) pirok a bard kōpag-ā at pa đagār raw-ag a sājō at پدربزرگ کج‌بیل را بر دوش گرفته بود و برای رفتن به مزرعه آماده بود»

بُرد bord (ا) ۱- ابزار اندازه‌گیری عمق آب که تشکیل‌شده از نخی است که بر سر آن تکه‌ای سُرب یا فلزی دیگر بسته‌اند. ۲- ابزاری است که عمودی بودن دیوار را با آن می‌سنجند، شاقول. ۳- (امصـ) برنده شدن در بازی. ۴- (مجاز) سود و فایده. ۵- مسافتی که تیر کمان یا گلولهٔ تفنگ آن را طی کند.

-**بُردجنگ** jan-ag — اندازه‌گیری کردن با بُرد↑.

-**بُردکنگ** kan-ag — سود بردن، فایده کردن، برنده شدن.

بَردات bardāt (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه تیر شمسی است.

بِردات ber-dāt بن ماضی از مصدر بِردَیَگ↓.

بِرداتِن ber-dāt-en =بِردَیَگ↓.

بِردار ber-dār (امصـ)

-**بردار‌بردار کَنگ** kan-ag — — کاری را پی‌درپی و بدون توقف، با شدت و سرعت زیاد انجام دادن.

برداشت bar-dāšt (امصـ) ۱- تحمل، صبر، شکیبایی. ۲- قدرت تحمل، حوصله. ۳ - گذشت «آیيءَ کمُّکے برداشت هم نے āyi y-a kamm-ok-ē bar-dāšt ham nē او کمی گذشت هم ندارد»

-**برداشت‌کنگ** kan-ag — (مصـلـ) صبرکردن، تحمل‌کردن.

بردائشت bar-dāešt (امصـ) =برداشت↑.

بردست bar-dast (ا) =کپتاگ. ۱- استخوان پهن و درشت پشت شانه که استخوان بازو را با شانه وصل می‌کند، کتف. ۲-در گذشته با استخوان شانهٔ بُز فال می‌گرفتند. «من وتی بیٹلانی نَسءَ زانان/ کس‌مه‌لَیکانی آدتءُ هیٚلان/ ... چَتّوانی آزموْدگیں بردست (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۵۸) man wat-i brāt-ān-i nas a zān-āŋ , kas-ma-layk-ān-i ādat o hēl-āŋ , čattaw-ān-i āzmūd-ag-ēŋ bar-dast من اصالت و جرأت همراهان خود را می‌دانم، عادت و خوی این دلیران نترس را، ... که [توجه نکردند به اخطار] فال کتف ماده‌بُز جوان فالی که قبلاً آزموده شده بود» ۳- (مجاز) فال، بویژه فالی که برای پیش‌بینی باریدن باران می‌گرفتند. مثَل: «تئی بردستان گوارگی هور مان نیت tai bardast-ān a gwar-ag-i hawr māŋ nēst فال‌های تو نشان‌دهندهٔ باریدن باران نیستند»

-**بردست چارگ** čār-ag — با نگاه کردن به استخوان شانهٔ بز فال گرفتن.

-**شوم‌بردست** šūm-bardast بدشگون، بدیُمن، نامبارک.

بردست‌چار bar-dast-čār (صـ) در نظر عوام به کسی می‌گویند که با نگاه کردن به استخوان شانهٔ بُز یا گوسفند، حوادث آینده را پیش‌بینی می‌کند و فال گیرد، کتف‌خوان.

بَردُک bard-ok (امصغ) بیلِ کوچک، بیلچه.

بِردیَگ ber-da-y-ag (مصـمـ) =بِردیَگ. ۱- پوشاندن کسی یا چیزی را هنگام خواب یا دراز کشیدن با چیزهایی مانند پتو و ملحفه. «وَپسگءِ وهدءَ منءَ پتوْے بِر دئے waps-ag ay wahd a man a patō-ē ber-day هنگام خوابیدن پتویی بر من بینداز» ۲- هم‌خوانی در آواز به گونه‌ای که نخست خواننده آواز می‌خواند، سپس گروه همراه،

آواز او را تکرار می‌کند یا با واژه‌ها و سرودهایی مشخص پاسخ می‌دهد.

بِرِیچ ber-reč بن مضارع از بِرِچَگ↓.

بِرِچَگ ber-reč-ag (مصـل) ۱-یکباره به صورت گروهی به سوی کسی یا چیزی هجوم بردن. ۲- حمله بردن حشرات موذی به صورت گروهی بر کسی یا چیزی.

بِرِهْت ber-reht بن ماضی و فعل ماضی ساده از مصدرهای بِرِچَگ↓ و بِرێچَگ↓.

بِـــرِهتِن ber-reht-en (مصـــمـــ) ۱- =بِرێچَگ↓. ۲- (مصـل) =بِرِچَگ↓.

بِرێچَگ ber-rēč-ag (مصـمـ) ۱-چیزی را روی چیزی یا کسی ریختن یا پاشیدن. «آسءَ آپ بِرێچ ās a āp ber-rēč بر آتش آب بریز» ۲- یکباره به صورت گروهی به سوی کسی یا چیزی هجوم بردن. ۳- حمله بردن حشرات موذی به صورت گروهی بر کسی یا چیزی. «گْومزان منءَ بِرِهْت gwamz-ān man-a ber-reht زنبورها بر من یکباره بر من حمله آوردند»

بَرز barz (ا) ۱- بذر گیاهان. ۲- نام گیاهی است. ۳- بن مضارع از برزَگ↓. ۴-[سیز درمانے اگاں رێشے که نه ترُکّ اِیت گلّهێں آرتءَ برز ماں کن آنتءِ پر نی کن آنتْ] دارویی است که که با آرد بیامیزند و بر زخم زیر پوست یا غده گذارند تا بترکد.

بُرز borz (صـ) ۱- بلند، مرتفع. [مقا: جَهْل] «اے مَچ سَک بُرز اِنت ē mačč sak borz-eŋt این نخل بسیار بلند است» ۲- بالا، رو به بالا. «بُرز بچار borz be-čār بالا نگاه کن» ۳- قد بلند. «بُرزین مرد borz-ēŋ mard مرد قدبلند»

-بُرز آرَگ ār-ag — (مصـمـ) بالا آوردن، بلندکردنِ چیزی.

-بُرز آیَگ āyag — (مصـل) بالا آمدن، بالا آمدن چیزی مانند آب در چاه یا آب دریا.

-بُرز بَرَگ bar-ag — (مصـمـ) بالا بردن. «دست ئی پَه ترا بُرز بُرتگ (عابد: ۱۱۱) dast i pa ta-r-ā borz bort-ag [به قصد زدن] دست خود را بالا برده است»

-بُرزبندَگ baŋd-ag — (مصـمـ) بلند و مرتفع ساختن بنا یا دیوار.

-بُرزبیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- ارتفاع گرفتن، بلند شدن، بالا آمدن. «دیوال برز بوتگ diwāl borz būtt-ag دیوار بالا آمده است» ۲- روانه شدن، حرکت کردن، رو به بالا حرکت کردن. «چنگانی سهیت پاد اتگگ / ... دیم پَه سیبیءَ بُرز بیتَگ (حماسهٔ رند و لاشار) čaŋg-āni sahit pād atk-ag dēm pa sibi y-a borz bitt-ag سهیت چنگانی برخاست و به سوی سیبی روانه گردید»

-برز تَرّگ tarr-ag — (مصـل) رو به بالا حرکت کردن.

-بُرز چارَگ čār-ag — (مصـل) رو به بالا نگاه کردن.

-بُرز دارَگ dār-ag — (مصـمـ) بالا نگه داشتن.

-بُرز رَوَگ raw-ag — (مصـل) بالا رفتن، رو به بالا حرکت کردن.

-بُرز کَپَگ kap-ag — (مصـل) رو به بالا حرکت کردن، به سوی بالا و بلندی رفتن.

-بُرز کَشَّگ kašš-ag — (مصـل) کشیدن به سوی بالا. «گُڈّءَ که آسءَ کشّاِتگ بُرزءَ / گِپتَگ اِش گز مان گِردءُ اَنگِرَّءَ (روانبُد، شعر پلنگ) godđ a ke ās a kašš-et-ag borz a gept-ag-eš gaz māŋ gerd o anger-a هنگامی که [شعلهٔ] آتش [خود را] به سوی بالا کشید، دورتادور درخت گز را محاصره کردند»

-بُرزکَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- بالا بُردن. «دستانءَ بُرز کن اِت dast-ān a borz kan-et دست‌ها را بالا ببرید» ۲- بلند ساختن. «دیوال اِت پچے بُرز کُرتَگ diwāl-et pačē borz kort-ag چرا دیوار را بلند ساخته‌ای؟»

۳- بلند کردن تُن صدا. «وتی توار بُرز مَکَن wat-i tawār a borz ma-kan صدای خود را بلند نکن»

-بُرز نِندَگ neŋd-ag — (مصـل) بالا نشستن، در جایگاهی بلند و رفیع قرار گرفتن، در صدر مجلس نشستن.

-بُرزهَ borz-a (قـ) بیشتر، بالاتر. «نُه سالءِ سِزائی آتْکگ / آنگَت چیزُکے زَرّ بُرزهَ (عابد:۱۲۴) noh sāl e sezā-i ātk-ag angat čiz-ok-ē zarr borz a به نُه سال زندانی محکوم و اضافه بر آن مبلغی پول جریمه شده است»

بُرزا borz-ā (صـ) بالا، رو به بالا. «بُرزا بِچار borz-ā be-čār بالا نگاه کن»، «بِیا بُرزا b-y-ā borz-ā بیا بالا».

بَرزِات barz-et بن ماضی از برزَگ↓.

بُـرزاد borz-ād (ا) بالا، رو به بالا، بخش بالایی. [مقا:جَهلاد]

بُرزادی borz-ād-i (ا) ۱- رو به بالا. «بُرزادی رَوَگءَ اِنت borz-ād-i raw-ag-ā-eŋt دارد رو به بالا می‌رود» ۲- جهت شمال. [مقا: زِرباری] ۳- (صـ) شمالی.

بُـــرزاک borz-āk (صـ) ۱-قدبلند، مرتفع. ۲-آنچه در بلندی و ارتفاع نهاده یا نصب شده است.

بُرزبـاری borz-bār-i (حاصـ) =تهمبُل، اوّپار. بردباری، شکیبایی، صبر.

بُرزبال borz-bāl (صـ) بلندپرواز. «برزبالێں مُرگ borz-bāl-ēŋ morg پرنده‌ای که در اوج پرواز می‌کند»

بُرزبالی borz-bāl-i (حامصـ) بلندپروازی.

بُرزبالاد borz-bālād (صـ) بلندقامت، قدبلند.

بُرزبێگاه borz-bēgāh (ا، قـ) زمان بین عصر و ظهر.

بُرزپیشێم borz-piššēm (ا) ساعات نخست ظهر.

بُرزتر borz-ter (صـ تفضیلی) ۱-بُرزتَر، بلندتر، مرتفع‌تر. ۲-(مجاز) بالاتر، سربلدتر، سرافرازتر.

بُرزترێن borz-ter-ēŋ (صـ عالی) ۱-بلندترین. ۲-(مجاز) بزرگ‌ترین، سرافرازترین.

برزِتِن barz-et-en (مصـمـ) =بَرزَگ↓.

بُرزتَـوار borz-tawār (صـ) ۱-آن‌که تُن صدایش بلند است. ۲-آن‌که آوازهٔ بلندی دارد، پُرآوازه.

بُرزتواری borz-tawār-i (حامصـ) بلندی صدا.

بُرزچار borz-čār (صـ) ۱-آن‌که به بالا نگاه می‌کند، ۲-(مجاز) دوراندیش. ۳- (مجاز) مغرور و متکبر. ۴- (مجاز) سربه‌هوا.

بُرزچـــاری borz-čār-i (حامصـ) (مجاز) ۱- دوراندیشی. ۲-تکبر، غرور.

بُرزدیم borz-dēm (صـ) زمین یا راهی که رو به بالا و بلندی باشد.

بُرزسَر borz-sar (صـ) ۱- آنچه سرش بالاست. ۲- آن‌که از جهت مقام و جایگاه بالاتر از بقیه قرار دارد. ۳- بالا، به طرف بالا. «برزسَرءَ بِه‌نِند borz-sar a be-neŋd بالا بنشین»

بُرزشـان borz-šān (صـ) بلندمرتبه، دارای جایگاه بلند.

بُرزشـانی borz-šān-i (حامصـ) سربلندی، بزرگی.

بُرزکوّه borz-kōh (ا) ۱- کوه بلند و مرتفع. ۲- نام کوه البرز در روایات تاریخی بلوچی.

بَرزَگ barz-ag (مصـمـ) شخم زدن زمین و صاف کردن آن، ورزیدن.

بُرزَگ borz-ag (صـ) ۱- ویژگی چیزی یا آن که دارای قامت و قد بلند باشد. ۲- تپّه، زمینی که از سطح زمین‌های اطراف بلندتر باشد. «گُڈّا بُرزگےءِ سَرا نِشتاں (پرواز۲: ۱۵) godđā borz-ag-ē ye sar-ā nest-āŋ سپس بر جایی بلند نشستم»

بُرزگِند borz-geŋd (صـ) ۱- آن‌که بالا و بلندی را ببیند. ۲- (مجاز) آن‌که به چیزهای بی‌اهمیت توجه ندارد، بلندهمت، بلندنظر، والانظر.

بُرزگِندی borz-geŋd-i (حامصـ) بلندنظر بودن، بلندنظری.

بُرزگْوَش borz-gwaš (صـ) ۱- آن‌که صدای بلندی دارد. ۲- خواننده‌ای که که تُن آوازش بلند است.

بُرزگوْش borz-gōš (ا) بالای گوش، بالای سر. «چَه بُرزگوْشءَ تَوارے آتْک ča borz-gōš a tawār-ē ātk از بالای سر صدایی آمد»

بَرزَو barz-aw [سیـ: گُوَر، سارتی] (امصـ) سرما، سردی شدید.

بُرزو borzō-ū (صـ) بلندقد، مرتفع.

بُرزواک borz-wāk (صـ) آنچه یا آن‌که صدای بلندی دارد.

بَرزَه barza (امصـ) =بَرزَو↑.

بَرزی barzi [سیـ: پِتْلک، کیسه] (ا) نوعی کیسه.

بُـرزی borz-i (حامصـ) ۱- بلندی، ارتفاع، ۲- شدت و رسایی صدا و صوت. [مقا: جَهْلی] ۳- =بُرّ. کوهی بلندی که دامنه‌ها و کمر آن با شیب‌های تند باشد.

بُـرزی‌دیْـم borz-i dēm (ا) ۱-رو به جلو. ۲-سمت شمال.

بُرزیْن borz-ēŋ (صـ) بلند، دارای قد و قامت بلند، مرتفع. «بُرزیْن‌کوْه borz-ēŋ kōh کوه بلند و مرتفع»، «بُرزیْن جنین borz-ēŋ janēn زنِ بلندقامت»

بِرسَـپَرِتن ber-saparr-et-en (مصـلـ) =بِرسَپَرّگ↓.

بِرسَپَرّگ ber-saparr-ag (مصـل) =سَرّگ. بیش از حد ماندن خوشهٔ درخت خرمای نر بر تنهٔ آن تا حدی که گرده‌هایش از بین رفته باشند.

بْرِستَگ brest-ag (صـ) =رِستَگ، بْرستَگیْن↓.

بْرِستَگیْن brest-ag-ēn (صـ) =رِستَگیْن←. «بْرِستَگیْن رێس brest-ag-ēn rēs ریسمان بافته‌شده»

بِـرسَر ber-sar (صـ) آن‌که دستاری زیبا و گران‌بها بر سر دارد، به‌مجاز شیک‌پوش. مثَل: «او مُگیمانی بِرسریْن بَچّان؛ دَزرَسءَ بالادءَ مَه‌رَنجیْن‌اِت ow mogim-ān-i ber-sar-ēŋ bačč-āŋ daz-ras a bālād a ma-ranj-ēn-et ای فرزندان شیک‌پوش ثروتمندان، با ثروت خود خوشگذرانی کنید و بر خود سخت نگیرید»

بُرّسَر borr-sar (ا) قله یا بالای کوه.

بْرِسکَن bres-kan (صـ) ریسمان یا طناب بسیار محکم که آن را محکم بافته باشند.

بْرِسَگ bres-ag (مصـل) =بْریسَگ↓.

برسی barsi (ا) =برسیگ↓.

برسیگ barsig (ا) گیاه شبدر.

بُرُش[1] boroš (ا) ده روز نخست ماه محرم که روزهای سوگواری امام حسین است.

بُرُش[2] boroš (امصـ) جوهر، عُرضه، توانایی، لیاقت و استعداد انجام کاری.

بُرُش[3] boroš [فرانسوی: brosse] (ا) =بروش↓.

-**بُرُش‌کَنَگ** — kan-ag (مصـمـ) ۱-بـرُس زدن. ۲- مسواک زدن. «دنتانے بُرش کُت آنت dantān i boroš kot-aŋt (پـرواز: ۲: ۲۹) دندان‌ها را مسواک زد»

بَرشام bar-šām (ا) =بشّام↓.

بَرشان baršān (ا) تلفظی دیگر از بشّام↓.

بِرشان ber-šān بن مضارع از بِرشانَگ↓.

بِرشانْت ber-šāŋt بن ماضی از بِرشانَگ↓.

بِرشانْتِن ber-šāŋt-en (مصـمـ) =بِرشانَگ↓.

بِرشـانَگ ber-šān-ag (مصـمـ) ۱- تکاندن چیزی مانند پتو و فرش. ۲- برافشاندن، پراکندن. ۳- به حالت قهر و با بی‌توجهی از جای خود بلند شدن و مجلس را ترک کردن. «آ گوْن تئی تَهلیْن هَبران برشانْتءُ شُت ā gōŋ tai tahl-ēŋ habar-ān ber-šāŋt o šot او با سخنان تلخ و گزندهٔ تو، به نشان اعتراض و قهر برخاست و رفت»

بْرِشـت[1] brešt (ا) رگبار تیر. «گـوْن اوّل بْرَشتءَ کپ‌اَنت مَلّیْن شهسوار (پسند) gōŋ awal brešt a kap-aŋt mall-ēŋ šahswār پهلوانان دلیر با رگبار نخست بر زمین می‌افتند»

بْرِشـت[2] brešt =بْرِتک←. بن ماضی از مصدرهای بْرِجَگ↑ و بْریجَگ↓.

بُرّشت borr-ešt (صـ) بُرش، چالاکی و چابکی در کار.

بْرِشک brešk (ا) ۱- سوسو، آتش یا فانوس کم‌نور. ۲- بن مضارع از بْرِشکگ↓.

-**بْرَشک دیَگ** — da-y-ag =برشکگ↓.

بْرِشکال brešk-āl (ا) =بِشکال↓.

بْرِشـکَگ brešk-ag (مصـلـ) درخشیدن، تابیدن نور.

بْرِشکَندَگ breškandag (ا) =بچکندگ. لبخند.

بَرْک bark [عر.بَرق] (ا) ۱- برق، الکتریسیته. ۲- روشنایی، درخشندگی. ۳-لامپ برق. «چاگِردءَ رنگ‌رنگیْن بَرک روْک اِت آنت (طائر۱: ۲۶) čāgerd a raŋg-raŋg-ēŋ bark rōk et aŋt پیرامون او لامپ‌های رنگارنگ روشن بود»

بَرَک barak (ا) نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم که از آن لباس زمستانی درست می‌کرده‌اند، بزَک.

بَرُک[1] bar-ok (امصغ) ۱- ثمر کوچک درخت یا گیاه. ۲- بذر، تخم ریز گیاهان.

بَرُک[2] barok (ا) سکو یا چهارپایه‌ای که بر روی آن رختخواب‌های جمع‌شده را گذارند.

بِرّک berrek (ا) =پِرّک، سوچِنَک. ۱- حشره‌ای است تندپرواز با شکم کشیده و بال‌های نازک، سنجاقک ۲- (مجاز) چابک و چالاک.

بُرُک borok =بْرِیَک، بُراک۲↑.

بُـرُّک[1] borr-ok ۱- =سُنّت، سور. (ا) ۱- عمل ختنهٔ پسران. ۲- غده یا تورمی است که بر اثر عفونت دندان و لثه بر فک رشد می‌کند، در پزشکی سنتی پس از مدتی آن را چاک دهند تا عفونت‌های آن بیرون ریزد.

بُرُّک[2] borrok (امصـ) تپهٔ سنگلاخی یا شنیِ کوچک.

بُرُّکان borr-ok-ān (ا) مراسم ختنه‌سوران پسران خُردسال که در گذشته با شکوه انجام می‌شده است.

بُرکار bor-kār (صـ) جرّاح.

بُرکاری bor-kār-i (حامصـ) =بُرّءُبُریْن. جراحی.

بِرکَپ ber-kap بن مضارع از بِرکَپَگ↓.

بِرکُپّ ber-kopp بن مضارع از بِرکُپّگ↓.

بِرکَپت ber-kapt بن ماضی ازبِرکَپَگ↓.

بِرکَپتِن ber-kapt-en (مصـل) =بِرکَپَگ↓.

بِرکَپَـگ ber-kap-ag (مصـلـ) ۱- برافتادن، نیست شدن و به پایان رسیدن چیزی، نایاب شدن چیزی. مثَل: «گوْن هم کپ اِت دان بِرکپ اِت gōŋ ham kap-et dāŋ ber-kap-et به[جان]هم بیفتید تا نابود شوید» ۲- نیست و نابود شدن، از میان رفتن. مثَل: «هَورءُ مَرک بِرنَه‌کپ اَنت hawr o mark ber na-kap aŋt باران و مرگ از میان نمی‌روند»

بِرکُپّگ ber-kopp-ag (مصـل) بالا پریدن بر چیزی مانند سوار شدن بر اسب و چارپا، پریدن بر چیزی بلند مانند دیوار یا سکو.

بَرکَت[1] barkat [عر:بَرَکَة] (امصـ) ۱- برکت، خیر، افزونی. «شوانگیءِ برکتءَ من کُنڈْکُنڈْ گوْلتَگ آت (دوستین: ۱۷) šowānag-i e barkat a maŋ koŋḍ-koŋḍ gōl-et-ag-at من به

برکت و خیر چوپانی، گوشه به گوشه را طی کردهِ بودم» ۲- خجستگی. ۳- نعمت و روزی خداوند. ۴- (ا) عـدد ده[1] در محاسبه و کیل کردن محصول با پیمانه، دهمین پیمانهٔ کیل[2].

-برکت دیگ — da-y-ag (مصـل) برکت دادن، دارای خیر و افزونی بودن. «الله بِدَنت برکت allāh be-dant barkat خداونـد برکـت بدهد»

-برکت کنگ — kan-ag (مصـل) بُرکت دادن، دارای خیر و افزونی بودن.

-بابرکت bā-barkat (صـ) بابَرکت، دارای برکت و رونق.

-برکتءَ barkat-a به برکتِ. «تئی بَرکتءَ مَـن نان وران tai barkat a maŋ nān war-āŋ به برکت و مرحمت تو من غذا می‌خورم (زندگی می‌کنم)»

-بےبرکت bē-barkat (صـ) ویژگی چیزی که دارای خیر و افزونی نباشد، بی‌برکت، بدون رونق و افزونی.

-پُربرکت por-barkat (صـ) پُربرکت، دارای برکت و دوام بسیار.

-چیـزےءَ برکت مان بیَگ čizz-ē a barkat māŋ ba-y-ag چیزی دارای برکت بودن، برکت داشتن، بیش از حد ماندن و دوام داشتن.

-چیـزےءَ برکت مانِ کنَگ čizzē a barkat māŋ kan-ag چیزی را بابرکت کردن، به رونق و دوام چیزی افزودن. «هُدا تئی مالءَ برکت مانِ بِکنت hodā ta-i māl a barkat māŋ be-kant خداوند مال و ثروت تو را افزون کند و برکت دهد»

بَرکَت[2] barkat (امص) غروب خورشید. مثَل: «برکتئِن روچ دگه جاهے درکیت barkat-ēŋ rōč dega jāh-ē dar-kayt خورشیدی که غروب کند از سوی دیگر طلوع می‌کند»

-برکت بیَگ ba-y-ag — غروب کردن. «روچ هوْنءِ رَنگءَ زُرتءُ برکت بوت (منیرعیسی: ۳۱) rōč hōn e raŋg a zort o barkat būt آفتاب به رنگ خون درآمد و غروب کرد»

-روْبَرکت rō-barkat =روچ‌برکت↓.

-روچ‌برکت rōč-barkat غروب خورشید.

-روچ‌برکتی rōč-barkat-i [صـ منسوب به روچ-برکت (غروب)] غربی. «روچ‌برکتی مُلکان rōč-barkat-i molk-ān سرزمین‌های غربی»، «روچ‌برکتی بلوچستان rōč-barkat-i bālōč-estān بلوچستان غربی که جزئی از کشور ایران است»

بِرکُت ber-kot بن ماضی از بِرکَنگ↓.

برکتدار barkat-dār (صـ) ویژگی چیزی که دارای خیر و افزونی است و بیشتر از معمول دوام دارد، بابرکت، پربرکت.

برکتی[1] barkat-i (صـ) خورشید که در حال غروب باشد. «روچ برکتی اِنت، علی بےگواه اِنت (عنبر: ۲۵) rōč barkat-i y-eŋt ali bē-gwāh eŋt آفتاب در حالِ غروب است و علی ناپیداست»

برکتی[2] barkat-i [صـ منسوب به برکت] بابرکت.

بِرکُرت ber-kort =برکُت↑.

بَرکُرتِن bar-kort-en (مصـم) =بَرکنَگ↓.

بِرکُرتِن ber-kort-en (مصـم) =برکنَگ↓.

بَرکَن bar-kan بن مضارع از بَرکنَگ↓.

بُرکش brakš بن مضارع از بُرکَشگ↓.

بِرکَشّ ber-kašš بن مضارع از مصدر بِرکشَّگ↓.

بِرکشّت ber-kašš-et بن ماضی از بِرکشَّگ↓.

۱-عدد ده را در محاسبه و کیل کردن با پیمانه، به این دلیل برکت گفته‌اند، که برگرفته از واژهٔ «ده‌یَک (عُشر)» است.

۲- در سیدگنج عدد یک را ثبت کرده‌اند.

بِرکشّتِن ber-kašš-et-en =بِرکشَّگ↓.

بُرکَشَگ brakš-ag (مصـل) =دُرُکشَگ، تْرپَکَ. درخشیدن، تابیدن.

بِرکَشَّگ ber-kašš-ag (مصـم) ۱- بالا کشیدن، بَرکشیدن، به طرف بالا حرکت دادن. ۲- زدن، چنانکه ضربه‌ای، مشتی و سیلی‌ای به کسی یا چیزی.

بُرکَشگ brakš-ag (مصـل) =بُرشکگ↑.

-شهمات برکشَّگ šahmāt ber-kašš-ag سیلی زدن، چک زدن.

-لَتّ برکشَّگ latt-ber-kašš-ag چوب زدن، کتک زدن.

بُرَکشوک brakš-ōk (صـفـا، از بُرکشگ) =تْرپوک. درخشان، برق زننده.

بِرکَن ber-kan بن مضارع از بِرکنَگ↓.

بَرکنَگ bar-kan-ag (صـ) بَرگردن، به حافظه سپردن، حفظ کردن. ←بَر[2].

بِرکَنگ ber-kan-ag (مصـم) =پِرکنگ. ۱- افزودن بر چیزی، اضافه کردن بر تعداد یا مقدار چیزی. ۲- چیزی را بر جایی بلند گذاشتن مانند گذاشتن بار بر پشت و دوش یا چارپا و ماشین. ۳- لَمس‌کردن بویژه با دست. «اِشیءَ هچ دست بِرمَکَن eši y-a heč dast ber ma-kan این را اصلاً دست نزن» ۴- چیزی را بر چیزی گذاشتن، مانند دارو و پماد برزخم و حنا بر دست. «ریشءَ مَلَم برکنَنت rēš a malam ber kan-aŋt بر زخم پماد می‌گذارند و می‌مالند»، «وتی دستانءَ هِنی برکنان wat-i dast-ān a henni ber-kan-āŋ بر دست‌های خود حنا می‌گذارم» ۵- تعبیه کردن چیزی مانند زیورآلات بر خود یا دیگری. «سُهرانءَ برکنانءُ کایان sohr-ān a ber-kan-ān o kā-y-ān زیورهای طلایی را بر خود تعبیه می‌کنم و می‌آیم» ۶- گذاشتن چیزی بر ذغال افروخته، گذاشتن عود یا گیاهان معطر و دارویی بر ذغال افروخته. ۷- چاق کردن قلیون، گذاشتن ذغال بر تنباکوی قلیون، آماده کردن قلیون برای کشیدن و دود کردن. «چلیمءَ بِرکَن čelim a ber-kan قلیون را چاق کن» ۸-گذاشتن دیگ، کتری یا ظرف دیگری بر آتش، گذاشتن غذا بر آتش تا گرم شود، گذاشتن آب در سماور یا کتری تا بجوشد و چایی درست کنند. «بنند که چاه‌اوْن برکُتگ be-neŋd ke čāh-ōŋ ber-kot-ag بنشین که [برچراغ یا سماور] چایی گذاشته‌ام»، «دیگ اِت برکُتگ یا نه؟ dēg-et ber-kot-ag yā na دیگ غذا را بر آتش گذاشته‌ای یا نه؟» ۹- ثَمر دادن، میوه دادن درخت. «آمبان برکُتگ amb-ān ber kot-ag درختان انبه ثَمر داده‌اند» ۱۰- نوار کاست، لوح‌فشرده یا هر چیزی مانند آن را در دستگاه پخش صوت گذاشتن و روشن کردن. «شَرّیْن سی‌دی اوْن برکُتگ گوش ئی دار šarr-ēŋ sici-ē ōŋ ber-kot-ag gōš-i dār سی‌دی خوبی را در دستگاه پخش صوت گذاشته‌ام، به آن گوش بده» ۱۱- بدهکار کردن، در بازی و شرط یا قمار کسی را بردن و بدهکار کردن. ۱۲- برعهدهٔ کسی گذاشتن تا پولی پرداخت کند، انجام کاری را بر ذمهٔ کسی گذاشتن. ۱۳-فرستادن، گسیل کردن. «نپَر برکنگ napar ber-kan-ag قاصد فرستادن»

-دست بر کنگ dast ber kan-ag دست زدن، لَمس‌کردن «اے چُکّءَ دست پِرکنئے گِریت ē čokk a dast per-kan-ay ger-ēt این بچه را دست بزنی گریه می‌کند»

بَرکو bark-ū (ا) فانوس دریایی.

بُرکَه borka [عر.بُرقع] (ا) نوعی پوشش که زنان چهرهٔ خود را با آن پوشانند، بُرقع، روبند، نقاب.

-بُرکه جَنگ — jan-ag (مصـل) روبند زدن، چهرهٔ خود را با برقع پوشاندن.

-مان بُرگه بیَگ ba-y-ag — māŋ ۱-در بُرقع و روبند بودن چهرهٔ زنی یا دختری. ۲- (مجاز) مستور بودن، در حجاب بودن، دور از چشم نامحرم زیستن.

بُرکه‌ای borka-i (صـ) ۱-وُیژگی زن یا دختری که مدام از روبند و نقاب استفاده می‌کند، ۲-(مجاز) محجبه، باحجاب.

بَرَکی baraki (ا) گونی بزرگ.

بُرّکی borr-ok-i (ا) ۱- ختنهٔ پسران. ۲- مراسم ختنه کردن پسران.

بَرگ[1] barg [عر.بَرق] (ا) =بَرْک↑.

بَرگ[2] barg [سیـ تاهیر] (امصـ) =تاهیر. قرار و آرام، آرامش.

برّگ barrag (ا) نوعی ماهی کوّلگِر(گواف) که جهت طعمه در صید با قلاب به کار می‌رود.

بُرگ[1] borg (ا) گیاهی هرز و علوفه‌ای با برگ‌ها و ساقه‌های شبیه گیاه گندم است و در گندمزاران می‌روید.

بُرگ[2] borg (ا) =پُرگ→.

بَرَگ bar-ag (مصـمـ) ۱- بُردن، انتقال دادن کسی یا چیزی از جایی به مکانی دیگر. [مقا: آرَگ (آوردن)] «بْراتاوّن منءَ وتی گوّنءَ بارت brāt-ōŋ man a wat-i gōn a bārt برادرم مرا با خود می‌برد» ۲- برنده شدن در مسابقه، بازی و قمار. «مروّچی گْوازیءَ کئے بُرتَگ؟ marōči gwāzi y-a kay bort-ag امروز بازی را چه کسی برده است؟» ۳- اسهال کردن. «اے دوا لاپءَ بارت ē dawā lāp a bārt این دارو شکم را می‌برد (اسهال می‌کند)» ۴- زدودن. «کُلُر گُدءِ رنگءَ بارت kolor god e raŋg a bārt کلر رنگ پارچه را می‌زداید» ۵- تغییر دادن. مثَل: «سمسور آگان بهارے بوتیّن سارتیءَ نَه‌بُرت semsūr agāŋ bahār-ē būtt-ēŋ sārt-i y-a na-bort سمسور اگر علف خوبی بود، سرما رنگ آن را تغییر نمی‌داد» ۶- گذراندن، سپری کردن. مثَل: «شَپءَ وابءَ بارتءُ روّچءَ کار šap a wāb bārt o rōč a kār شب را خواب و روز را کار سپری می‌کند» ۷-به عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکب) به کار رود، مانندِ: دَم بَرَگ، ایربَرَگ، بَدبرَگ و نام برَگ.

–وتی گوّنءَ نَه‌بَرَگ wat-i gōn a na-bar-ag ۱-با خود نبردن. ۲-(مجاز) اصلاً به فکر چیزی مانند غم، غصه و ناراحتی نبودن.

بُرَگ bor-ag (مصـلـ) ریزریز شدن، به صورت تکه‌های ریز و بسیار ریز جدا شدن و ریختن. «دَنتان رِچ‌آنت و سْرِیّن ئی بُریت مهره مُهرَگءَ / هڈ پُرهاک و هر نَلْکے سرمَه‌دان بیت (روانبُد: ۸۱) daŋtāŋ reč-aŋt srēn i bor-it mohra mohrag a , hađđ por-hāk o har nal-ok-ē sorma-dān bit دندان‌ها می‌افتند و استخوان کمر مُهره به مُهره خُرد می‌شود و استخوان‌ها پرخاک و قلم استخوان‌ها مانند جاسُرمه‌ای پرخاک می‌شود»

-بُرَگ زورَگ — zūr-ag در حال خُرد شدن و ریزه‌ریزه گشتن. «کوّه‌بندین کلات پْرُشت‌آنت / جُمپان هم بُرَگ زُرتَگ (ملا:۱۶۶) kōh-baŋd-ēŋ kalāt prošt-aŋt , jomp-āŋ ham bor-ag zort-ag قلعه‌های کوه‌مانند ویران گشتند، تپه‌ها هم در حال فرسودن و نابود شدن هستند»

بُرّگ[1] borrag (ا) کوه کوچک که سنگ‌های آن صاف و تخته‌مانند باشد.

بُرّگ[2] borr-ag (مصـمـ) ۱- بریدن، جدا کردن و تکه تکه کردن و پاره کردن با چیزی مانند ارّه ، داس، تیغ و چاقو. «ماهیگانءَ پَچے نَه‌بُرّئے māhig-ān a pač-ē na-brr-ay ماهی‌ها را چرا نمی‌بری (تکه‌تکه نمی‌کنی)؟ » ۲- ختنه کردن پسران. «تو وتی بچّءَ کدی بُرّاِتَگ taw wat-i bačč a kadi borr-et-ag تو پسرت را کی ختنه کرده‌ای؟» ۳ برداشت کردن محصول درخت خرما با بریدن

خوشه‌های آن. «روان مَچّانءَ بّرّان raw-āŋ mačč-ān a borr-āŋ می‌روم [خوشه‌های]نخل‌ها را می‌بُرم» ۴- انجام دادن عمل جراحی چشم. «چمّانءَ بُرّگ čamm-ān a borr-ag عمل کردن چشم‌ها» ۵- سر هم کردن سخن دروغ. «آ دروّگءَ بُرّیت ā drōg a borr-it او دروغ می‌گوید» ۶- درست کردن، ساختن. «گُرّیت گُرّیت اِسپنڈ بُرّیت (چیستان) gorr-it gorr-it espaŋđ borr-it می‌غرد و می‌غرد بند درست می‌کند[1]» ۷-گسستن بند جوی یا سدّ. «آپ بُرّ اِتَگ āp borr-et-ag آب بند را بریده است» ۸-کندن، حفر کردن. «بُرّ اِتَگ گاڈے باهلی دَوتءَ (روانبُد:۱۹۴) borr-et-ag gāđ-ē bāhel-i daut a آن بدجنس باهلی درّه‌ای را حفر کرد» ۹- پیمودن، درنوردیدن. «پَندءُ سارتین منزل اِش پر بےحسابءَ بُرّاِتَگ (روانبد: ۳۴۹) pand o sārt-ēŋ manzel eš par bē-hesāb a borr-et-ag راه و مسیر خنک و طولانی‌ای را پیموده بودند...» ۱۰-قطع کردنِ درخت و گیاه. مثَل: «بُرّگءَ وش اِنت کوردَپءِ زهرتاکیّن کرَگ borr-ag wašš eŋt kawr-dap e zahr-tāk-ēŋ karag قطع کردن درخت کرگ→ که برگ‌های تلخ و سمی دارد خوب است» ۱۱-(مصـلـ) گسسته شدن و پراکندن ابرها. «باندا اے سْیاهیّن جمبر بُرّآنت (عابد۱۰: ۸۱) bāŋdā ē syāh-ēŋ jambar borr-aŋt فردا این ابرهای انبوه و سیاه از هم می‌گسلند»

برگانی barg-āni (صـ) بسیار روشن و نورانی، درخشان.

-برگانی‌کنَگ — kan-ag (مصـمـ) روشن و درخشان کردن جایی با لامپ برق و نور.

بِرگَبورّ ber-gabūrr بن مضارع از بِرگَبورّگ↓.

بِرگَبورّتِن ber-gabūrr-at-en (مصـلـ) =بِرگَبورّگ↓.

بِرگَبورّگ ber-gabūrr-ag (مصـلـ) آشفته شدن رخسار کسی بر اثر گریهٔ و حسرت خوردن بسیار.

بِرگِپْت ber-gept بن ماضی از بِرگَردَگ↓.

بِرگِپْتِن ber-gept-en (مصـمـ) =بِرگِرَگ↓.

بِرگِر ber-ger بن مضارع از مصدر بِرگِرَگ↓.

بِرگَرد ber-gard بن مضارع از مصدر بِرگَردَگ↓.

بِرگَردَگ ber-gard-ag (مصـلـ) =پِرگَردگ. ۱- برگشتَن، بازگشتن، رفتن یا آمدن به جای قبلی. «لوّگءَ کدی برگردیّن؟ lōg a kad-i ber-gard-ēŋ کی برمی‌گردیم به خانه؟» ۲- =بِرلیٹگ. واژگون شدن، وارونه گشتن. «بهت اِت بِرگَشتَگ baht-et ber-gašt-ag بختت برگشته و وارونه است، بیچاره و بدبخت شده‌ای»

بِرگَردوّک ber-gard-ōk (صـفا) برگردنده، برگشت‌کننده.

بِرگَردیّن ber-gard-ēŋ بن مضارع از بِرگَردینَگ↓.

بِرگردیّنت ber-gard-ēŋt بن ماضی از بِرگَردینَگ↓.

بِرگَردیّنتِن ber-gard-ēŋt-en (مصـمـ) =بِرگَردینَگ↓.

بِرگردیّنَگ ber-gard-ēn-ag (مصـمـ) =پِرگَردینَگ. ۱- برگرداندن، بازگرداندن. ۲- پشت و رو کردن، وارونه کردن. ۳- تغییر دادن جهت. «وتی دیمءَ بِرمَه‌گَردین wat-i dēm a ber-ma-gard-ēŋ رویت را برنگردان»

بِرگِرَگ ber-ger-ag (مصـمـ) اندازه گرفتن چیزی مانند پارچه برای دوختن لباس.

---

[1] پاسخ این چیستان، آسیاب دستی است که با به‌هم مالیده شدن دو سنگ بر هم سروصدا ایجاد می‌گردد و پیرامون آن‌ها بندی از آرد درست می‌گردد.

برگشت ber-gašt ۱- بن مضارع از برگردگ↑. ۲-(امص) بَرگشت، بازگشت، برگشتن.

-برگشت دیگ da-y-ag — (مصـم) برگشت دادن، بازگرداندن، برگرداندن چیزی.

-برگشت کنگ kan-ag — (مصـل) برگشت کردن، برگشتن.

برگشت‌جاه bergašt-jāh (ا) جایگاه برگشتن، جایی مشخص که تعیین کنند و افراد متفرق شده دوباره در آن‌جا گِرد آیند.

برگشتگ ber-gašt-ag (صـ) ۱- برگشته. ۲- عوض شده، تحریف شده. ۳- برگشته از دین، مُرتد.

برگشتگین ber-gašt-ag-ēŋ =برگشتگ↑. «سَوگند پہ تَوراتءَ نَہ برگشتگین انجیل (سید۲: ۷) sawgaŋd pa tawrāt o na-ber-gašt-ag-ēŋ enjil سوگند به تورات و انجیل تحریف نشده»

بُرگو borgaw (صـ) =برگه۲↓.

بُرگو borgō (ا) سوراخ تفنگ که تیر در آن می‌گذاشته‌اند.

برگوز ber-gwaz بن مضارع از برگوزگ↓.

برگوزگ ber-gwaz-ag (مصـل) گذر کردن ناگهانی، به سرعت گذر کردن. «مَنءَ گِندئے برگوزئے man a geŋd-ay ber gwaz-ay مرا می‌بینی به سرعت رد می‌شوی»، «تئی دیم آ گوَرءَ آت، من برگوستان tai dēm ā gwar-ā at man ber-gwast-āŋ روی تو آن سو بود، من ناگهان گذشتم»

برگوست ber-gwast بن ماضی از برگوزگ↑.

برگوستن ber-gwast-en (مصـل) =برگوزگ↑.

بَرگه barga (ا) =کنگر. دانه‌هایی که در خرمن‌کوبی همراه با کاه جدا شده‌اند، این دانه‌ها را دوباره در معرض باد قرار می‌دهند تا نهایتاً از کاه جدا شوند.

بُرگه۱ borga (صـ) آن‌که رفتار و گفتارش مسخره‌آمیز است و همانند دلقک‌ها رفتار می‌کند.

بُرگه۲ borga (صـ) سرکش و زورمند. «دَرشُت آنت جنگی بُرگه‌ئین گازی (ملا قاسم) dar-šot- aŋt jaŋg-i borga-ēn gāzi جنگجویان دلیر و سرکش از آنجا رو به فرار نهادند»

بَرَگی bar-ag-i (صـ) ۱- بردنی، شایستهٔ بردن. «اے برگی چیزے نہ اِنت ē bar-ag-i čizz-ē na-eŋt این چیزی نیست که شایسته یا قابل بردن باشد» ۲- ویژگی چیزی یا آن که قصد دارند آن را ببرند. «ترءَ کئے برگی اِنت ta-r-a kay bar-ag-i eŋt تو چه کسی را می‌خواهی ببری»

بُرَگی borr-ag-i (صـ) ۱- بریدنی، شایسته یا قابل بریدن. «آ بُرگی سرے نہ‌اَت ā borr-ag-i sar-ē na-at آن سری نبود که شایستهٔ بریدن باشد» ۲- ویژگی چیزی که قصد بریدن آن را دارند. «منءَ اے مَچّانءِ کرز بُرگی اِنت man a ē mačč-ān-e karz borr-ag-i eŋt می‌خواهم که شاخه‌های این نخل‌ها را ببرم»

-بُرگی کنگ kan-ag — (مصـل) آماده بریدن بودن، آمادهٔ برداشت بودن محصول خرما که به صورت سنتی با بریدن خوشه‌ها انجام می‌گیرد. «مَچّان بُرگی کَن آنت mačč-āŋ borr-ag-i kan-aŋt خوشه‌های نخل‌ها برای بریدن آماده هستند»

برلپاش ber-lapāš بن مضارع از مصدر برلپاشگ↓.

برلپاشت ber-lapāšt بن ماضی از مصدر برلپاشگ↓

برلپاشتن ber-lapāšt-en (مصـمـ) =برلپاشگ↓.

برلپاشگ ber-lapāš-ag (مصـم) کسی یا چیزی را با قدم‌های خود یا با وسیله‌ای مانند ماشین، زیر گرفتن.

برلک ber-lekk بنِ مضارع از برلکگ↓.

برلکگ ber-lekk-ag (مصـم) بر بالای چیزی جَستن.

برلگ ber-lagg بن مضارع از برلگگ↓.

برلگتن ber-lag-et-en (مصـل) =برلگگ↓.

برلگگ ber-lagg-ag (مصـل) =برلگگ. چسبیدن به چیزی، تعبیه شدن به چیزی.

برلگاش per-lagāš بن مضارع از برلگاشگ↓.

برلگاشت ber-lagāšt بن ماضی از برلگاشگ↓.

برلگاشتن ber-lagāšt-en (مصـمـ) =برلگاشگ↓.

برلگاشگ ber-lagāš-ag (مصـم) سطح یا رویِ چیزی را مالیدن، رومالی کردن.

برلیٹ ber-lēṭ بن مضارع از برلیٹگ↓.

برلیٹِات ber-lēṭ-et بن ماضیِ از برلیٹگ↓.

برلیٹتن ber-lēṭ-et-en (مصـل) =برلیٹگ↓.

برلیٹگ ber-lēṭ-ag (مصـل) واژگون شدن، سرنگون گشتن، غلتیدن.

برلیٹین ber-lēṭ-ēŋ بن مضارع از برلیٹینگ↓.

برلیٹینت ber-lēṭ-ēŋt بن ماضی از برلیٹینگ↓.

برلیٹینتن ber-lēṭ-ēŋt-en (مصـمـ) =برلیٹینگ↓.

برلیٹینگ ber-lēṭ-ēn-ag (مصـل) واژگون کردن، غلتانیدن، وارونه کردن چیزی.

بَرَمش۱ bramš (ا) ۱- صدا یا آواز آهسته‌ای که از تکان خوردن یا حرکت کردن چیزی مانند ماشین یا کسی به گوش رسد. «قادرءِ ماشینءِ بَرَمش اِنت kāder e māšin e bramš eŋt صدای ماشین قادر است.(که به گوش می‌رسد)»، مثَل: «یَک دستءَ بَرَمش نے yak dast a bramš nē یک دست صدا ندارد» ۲- آواز قدم‌های آن که در حال راه رفتن باشد. «اناگها بُرَمشے بوت (پرواز۲: ۱۵) anāgaha bramš-ē būt ناگهان صدای پایی برخاست» ۳-بن مضارع از مصدر جعلی بُرَمشگ↓.

بُرَمش۲ bramš (ا) ۱- اشعه، پرتو نور[1]. «سُهربُرَمشین شیشگ sohr-bramš-ēŋ šišg شیشه‌ای که نور سرخرنگی منعکس کند» ۲- بن مضارع از بُرَمشگ↓.

-بُرَمش‌جنگ jan-ag — برق زدن، درخشیدن.

بِرمُش ber-moš بن مضارع از مصدر برمُشگ↓.

برمُشت ber-mošt بن ماضی از مصدر برمُشگ↓.

برمُشتن ber-mošt-en (مصـمـ) =برمُشگ↓.

بُرَمش‌دَه bramš-da (صـ) تابنده، نوردهنده. «گوَرگین گُلانی بُرَمش‌دئین اِستار (گلخان۴: ۴۸۱) gōrag-ēŋ koll-ān i bramš-da-?-ēŋ estār ستارهٔ نورانی خانه‌های زیبا»

بُرَمشُک bramšok (ا) =دَرَمشوک→.

بُرَمشگ۱ bramš-ag (مصـل) صدا دادن. «دَر بُرَمش‌اِتین، بےجُستءَ منءَ بہ‌آتکین‌ئے dar bramš-et-ēŋ bē-jost a man (داد:۸۰) a be-atk-ēn-ay ای کاش در صدا می‌داد و بی‌خبر نزد من می‌آمدی...»

بُرَمشگ۲ bramš-ag (مصـل) نور دادن، درخشیدن.

برمُشگ ber-moš-ag (مصـم) روی چیزی را مالیدن. «تَو پچے وتءَ منی گونءَ برمُشئے taw par-čē wat a man-i gōn a ber-moš-ay تو چرا خود را بر من می‌مالی؟»

بُرَمشوک bramšōk (ا) =دَرَمشوک→.

۱- ظاهراً تلفظی دیگر از بُرانز→ است.

ب

بَرمَک barmak (ا) سکّویی که در گوشه‌ای از اتاق درست کنند تا روی آن رخت‌خواب یا وسایل دیگر گذارند.

بْرَمگَم bramgam (صـ) =بْرنگَن↓.

برمیل bar-mil (ا) ضربه‌گیری که در بخش سینهٔ لنج نصب کنند.

بُرناک bor-e-nāk (صـ) ویژگی چیزی که ریزریز و خُردخُرد شده باشد، ویژگی چیزی که به‌راحتی خرد و ریز می‌شود یا از هم می‌پاشد.

بُرّناک borr-e-nāk (صـ) تیز و بُرنده، چیزی که بسیار بُرّنده باشد. «شپ چوْ اَرّگءُ الماس آنت / تیزءُ بُرّناک چوْ داس آنت (روانبد: ۳۸۶) šap čō arrag o almās aŋt , tēz o borr-e-nāk čō dās aŋt شب[ها] همانند ارّه و شمشیر الماس‌گون و داس، تیز و بزنده هستند»

بْـرنج[1] breŋj (ا) =کَنَک. ۱- بـرنج، دانهٔ خوراکی که به صورت پلو درست می‌پزند. ۲- گیاه برنج که یک‌ساله و از تیرهٔ گندمیان است.

-بْرنجءِ بُن e bon — بوتهٔ برنج.

-کسےءِ لاپءَ بْرنجءِ بُنے بیگ kas-ē y-e lāp a breŋj e bon-ē ba-y-ag در درون شکم کسی بوتهٔ برنجی بودن، به‌مجاز پیوسته آب خوردن و بسیار تشنه بودن کسی.

بْرنج[2] breŋj (ا) =کُٹ. آلیاژی است به رنگ زرد و روشن که از مس و روی تهیه گردد و در ساختن برخی از ظروف و زیورهای بدل کاربرد دارد.

بْرنجاسک breŋjāsk (ا) برنجاسف، گیاهی است دائمی و دارویی با ساقه‌ها و گل‌های سفید و برگ‌های بریده و باریک که روی آن‌ها سبز و زیر آن‌ها سفید است.

بْرنج‌رۆن breŋj-rōn (ا) هنگام یا فصل درو کردن محصول برنج.

بْرنج‌سی‌سی breŋj-sisi (ا) گونه‌ای پرنده شبیه به تیهو که از تیهوی معمولی کوچک‌تر است و در برنج‌زارها می‌زید.

بْرنجُک breŋj-ok (اصغـ) ۱-دانهٔ برنج. ۲- گونه‌ای ملخ سبزرنگ.

بْرنج‌کِش breŋj-keš (صـ) ۱-کشاورزی که برنج می‌کارد، برنج‌کار. ۲-(ا) موسمی که در آن برنج کارند. ۳-(امصـ) کاشت نشای برنج.

بْرنجِل breŋj-el (صـ) =بْرنگِن↓.

بْرنجِن breŋjen (صـ) =بْرنگل↓.

بْرنجی[1] breŋj-i (صنـ) منسوب به برنج، غذایی که همراه با برنج خورند، ظرفی که در آن برج میل کنند.

بْرنجی[2] breŋj-i (صنـ) منسوب به آلیاژ برنج، از جنس فلز برنج.

بْرنجی[3] breŋj-i (ا) نوعی گربه‌ماهی.

بْرنجیگ breŋj-īg (صنـ) =بْرنجی↑.

برنجی مَدَگ breŋj-i madag (ا) نوعی ملخ که در کشتزار برنج زندگی می‌کند.

بْرنجین[1] breŋj-ēŋ (صـ) آلوده به برنج، آمیخته به برنج، خوراکی که مزهٔ برنج به خود گرفته است.

بْرنجین[2] breŋj-ēŋ (صـ) از جنس آلیاژ برنج.

بْرَنچ braŋč (صـ) شاخه، فرع.

بَرَنده baraŋda (صـ) برنده، پیروز در مسابقه و شرط یا قمار.

بَرَنڈی baraŋḍi (ا) کُت یا پالتویی که ضد آب باشد و هنگام باریدن باران بر تن کنند، بارانی.

بْرَنز braŋz (ا) =بْرانز↑.

بْرَنزَگ braŋz-ag (مصـل) =بْرَانزَگ↑.

بْرَنشۆک braŋšōk (ا) =بْرَمشۆک↑. «بْرَنشۆک سک بازءُ دان اِت آنت (شریف۲: ۳۱)

braŋšōk sak bāz o dān et aŋt گیاه برنشوْک بسیار زیاد و ثمردار بود»

بَرُنک baroŋk (ا) =بڑُنک. ۱- سکوی چهارپایه‌ای که در موسم گرما معمولاً در جلو حیاط منزل درست کنند، تا روی آن بنشینند یا بخوابند. ۲- اتاقک یا سایه‌بان کوتاه و کوچکی که بر چهار یا چند ستون چوبی قرار دارد و دارای سقفی از شاخ و برگ درختان است. این اتاقک مصارف گوناگون دارد، از جمله گذاشتن ظرف‌ها و دیگ‌های غذاخوری بر پشت سقف آن، تا از آلودگی و دسترسی جانوران دور باشد و این‌که آن را دهقانان در کنار مزارع درست کنند تا درون آن نشینند و از تابش نور آفتاب در امان باشند، یا ابزارهای خود را در آن گذارند. «بند آنت بَرُنکءُ کاپَران (روانبد، منظومه مکران) baŋd-aŋt baroŋk o kāpar-ān و سایه‌بان‌ها و کپرهای بزرگ و کوچک درست می‌کنند»

بْرنگان breŋgān (ا) =بِنگ. بادمجان.

بْرَنگڑ breŋgaṙ (صـ) =بْرنگن↓.

بْرنگل breŋgal (صـ) =بْرنگن↓.

بْرَنگُل[1] braŋgol (صـ) پسر جوان رعنا و زیبا.

بْرنگَن breŋgan (صـ) ۱- ویژگی موهایی که موجدار و حلقه حلقه هستند. «من وتی شیاهیں چوٹوءَ سایان/ گوٹ بَروتانءُ بْرنگنیں ریشان (حماسهٔ آدینگ: ۵۹) man wat-i syāh-ēŋ čōṫaw a sā-y-āŋ gōŋ barōt-ān o breŋgan-ēŋ rišš-ān من موهای سیاه سرم را با سبیل‌ها و ریش‌های پرپُشت و مَوجدار می‌تراشم» ۲- ویژگی شتری که پشم‌هایش پیچ در پیچ باشند.

-بْرنگن برنگنیں breŋgen breŋgen-ēŋ (صـ) ویژگی و حالت موی یا هر چیزی مانند آن که موجدار و در هم پیچیده باشد.

-بْرنگنیں ڈاچی breŋgen-ēŋ ḍāči ماده‌شتری که پشم‌هایش بلند و پیچ در پیچ باشد.

بْرنگِن‌بَروْت breŋgen-barōt (صـ) مردی که سبیل‌های بلند و تاب‌داری دارد.

بَرَنگیز bar-aŋgēz (امصـ) =برانگیز↑.

بِرنو bernaw (ا) برنو، نوعی تفنگ که در گذشته کاربرد بیشتری داشته است.

برنواس bar-nwās (ا) فرزندِ نوه.

بِرنَه berna (ا) =بِرنو↑.

برنی barni (ا) نخلی است با خارک‌های زردرنگ و شیرین و زودرس.

بَرنیگ barnig (ا) =برنی↑.

بُرّوْ borr-ō (صـ) ۱- آنچه با بی‌سلیقگی بُرش خورده است. ۲-آن‌که بینی یا گوشش را بریده‌اند.

بَروار bar-wār (صـ) ۱- آن که در فصل خرماپزان (هامین←) در حواشی نخلستان‌ها اتراق کند و محصولات خود را در قبال خرما بفروشد. ۲- افرادی که از خود زمین و محصول ندارند، ولی برای فراهم کردنِ توشهٔ خود، موقتاً در کنار مزارع اقامت می‌کنند و به بهانهٔ نگهبانی یا کمک در برداشت محصول، سهمی از مزرعه‌دار یا باغدار می‌گیرند. ۳- برخوردار، بهره‌مند، بهره‌ور.

بُروان borwān (ا) =بُروانک. ابرو، موهای کوتاه بر بالای چشم. «مَکّ اِنت پَه کِهێب کاسگ‌چَٹّ / بُروانان بَرءُ آر کنت (عابد:۱۴۷) makk-eŋt pa kehēb kāsag-čaṫṫ borwān-āŋ bar o ār kaŋt آن متملق چاپلوس همراه با ناز و نشاط با ابروانش اشاره می‌کند[2]»

۱-شاید تلفظی دیگر از «بنگو←» باشد.

۲-بْروان بلوچی، در پهلوی brūg است، این واژه با brow در انگلیسی و braue در آلمانی سنجیدنی است. (کزازی، نامهٔ باستان: ج ۱، ۳۵۳)

-کُبل‌بُروان kobl-borwān (صـ) ابروپیوسته.

-کَمان‌بروان kamān-borwān (صـ) ابروکمان، آن که ابروهایش همانند کمان قوس‌دار باشند.

-کَوگ‌بُروان kąwg-borwān (صـ) آن که ابروانش شبیه به خط چشمان کبک به هم وصل است، ابروپیوسته.

-مارێن بُروان mār-ēŋ borwān ابروهای مارگونه، ابروان شکیل و قوس‌دار.

بُروانان borwān-āŋ (جمع بُروان↑) واژهٔ بُروان معمولاً به صورت مفرد به کارّ می‌برند.

بُروانْک borwāŋk (ا) =بُروان↑.

-بُروانک دیَگ da-y-ag — با ابرو اشاره کردن.

بُروانُک borwān-ok (امصـ) اشاره با ابرو.

-بُروانُک‌کنَگ kan-ag — (مصـلا) با ابرو اشاره کردن.

بُروانۆ borwān-ō (صـ) آن‌که ابروهای پرپشت و بزرگی دارد.

بَرۆبَر barōbar (صـ) =برابر→. «اِے سرۂ برۆبرینے نَه اِنت (دوستین:۶۵) ē sar a barōbar-ēn-ē na-eŋt این از نظر سر(هوش و حواس) برابر نیست»

برۆبَرین barōbar-ēŋ (صـ) =برۆبر→.

بَرۆت[1] barōt (ا) سبیل، موهای پشت لب.

-برۆت تاب دیَگ tāb da-y-ag — ۱- تاب دادن سبیل. ۲- (مجاز) احساس بزرگی و تفاخر کردن، احساس رضایت کردن.

-برۆت جَنَگ jan-ag — زدن سبیل، تراشیدن سبیل.

-برۆت چَرپ کنَگ čarp kan-ag — ۱- چرب کردن سبیل‌ها. ۲- (مجاز) غذای چرب و نرم میل کردن.

-برۆت دارَگ dār-ag — سبیل داشتن، گذاشتن سبیل‌ها تا بلند شوند.

-برۆت ساپ کنَگ sāp kan-ag — ۱-مالیدن سبیل‌ها با دست. ۲-(مجاز) اظهار وجود کردن. مثَل: «هر جا که دێزے باپ کنت، پلانی بَرۆتان ساپ کنت har jā ke dēz-ē bāp kaŋt , pelāni barōt-āŋ sāp kaŋt هر کجا دیگی در حال پختن است، فلانی سبیل‌هایش را می‌مالد و اظهار وجود می‌کند» ۳-تمیز کردن سبیل‌ها پس از خوردنِ چیزی.

-برۆت گْوَجَگ gwaj-ag — کندن سبیل.

-بَرۆت مرزَگ marz-ag — مالیدن سبیل‌ها با انگشت از روی عادت یا غرور و خودنمایی. مثَل: «برۆتانۂ مَرزئے چُنڈے نَه‌اَرزئے barōt-ān a marz-ay čoŋđ-ē na-arz-ay سبیل‌هایت را می‌مالی، ولی ارزش یک تکه نان را هم نداری»

-بَرۆت هِلَگ hell-ag — (مصـلـ) سبیل گذاشتن، نتراشیدن سبیل تا بلند شود.

-چوٹ‌بروت čōţ-barōt (صـ) ویژگی آن که دارای سبیل‌های کج و تاب‌داده و بلندی است، آن که سبیلش چخماقی است.

-چَه کسےءِ برۆتان زَهر چِکّگ ča kas-ē e barōt-ān zahr čekk-ag ۱- از سبیل‌های کسی زهر چکیدن، ۲- (مجاز) عنفوان جوانی بودن. ۳- (مجاز) بسیار رُعب‌انگیز و ترس‌آور بودن او.

-ڈالشاهین برۆت đālšāh-ēŋ barōt سبیل بلند.

-کسےءِ بَرۆتانۂ چَرپ کنَگ kas-ē y-e barōt-ān a čarp kan-ag سبیل‌های کسی را چرب کردن، به‌مجاز نظر کسی را با باج و رشوه جلب کردن.

-کُنٹَک بروت koŋţak-barōt (صـ) ویژگی آن که سبیل‌هایش سیخ‌مانند و کم‌پُشت باشند.

-لِڈ مان برۆتان مُشَگ leđ māŋ barōt-āŋ moš-ag بر سبیل‌های خود مدفوع مالیدن، به‌مجاز کار بسیار بی‌شرمانه‌ای انجام دادن که سبب رسوایی و بی‌آبرویی شده باشد. «مهمان الّهارۂ کُشتَگ / لِڈّ ئی مان برۆتان مُشتَگ (فاضل:۱۶۴) mehmāŋ allahār a kǫšt-ag , leđđ i māŋ barōt-āŋ mošt-ag الهار مهمان را کشته است و با این کار خود در واقع بر سبیل‌های خود کثافت مالیده است (خود را رسوا کرده است)»

بَرۆت[2] barōt (ا) نوعی تخته که رنگی متمایل به سرخ دارد و در لنج‌سازی کاربرد دارد.

بَرۆتُک barōt-ok (امصغـ) سبیل کوچک، سبیل نازک.

بَرۆتۆ barōt-ō (صـ) آن‌که سبیل‌های بلند یا پرپشتی دارد، سبیلو.

بَرۆتی barōt-i (صـ) آن که سبیل گذاشته است، سبیل‌دار.

بَروَٹّ bar-waţţ (ا) دشت خشک و بیابانی.

بْرۆٹَگ brōţag (ا) =بُٹَگ. بوته، درختچه.

بَرّۆد barrōd (ا) گونه‌ای تیر چوبی که در سقف اتاق‌ها به کار رود.

بَروَر bar-war (ا) =برورد↓.

بَرورد bar-ward (ا) ۱- میوه، ثمره. ۲- نتیجه، حاصل. «شَرّۂ زانان من مهرءِ بَروردان (مُلّا:۱۲۷) šarr a zān-āŋ maŋ mehr e bar-ward-āŋ به خوبی می‌دانم که من ثمرهٔ مهر و عشق هستم»

بَرۆسَه barōsa [اردو: بهروسا] (امصـ) ۱- توکل. «من برۆسَه پَه قدرتءِ اللّهۂ کنان (روانبد: ۲۰۲) man barōsa pa kodrat e allāh a kan-āŋ من به قدرت خداوند توکل می‌کنم» ۲- =اۆست. اعتماد، اطمینان.

-برۆسه کنَگ kan-ag — اعتماد کردن. مثَل: «بَرۆسَه مکن کم‌سردرۂ، بنّام کنتَ آهِر تَرا barōsa ma-kan kam-sar-dar a bannām kaŋt āher tarā به آدم نادان و نابلد اعتماد نکن که تو را سرانجام بدنام می‌کند»

-کسےءِ سرۂ برۆسه بیَگ kas-ē ye sar a barōsa ba-y-ag قابل اعتماد بودن کسی. «آیےءِ سرۂ برۆسَه نه‌بیت āyi e sar a barōsa na-bit روی او نمی‌شود اعتماد کرد، او قابل اعتماد نیست»

-کسےءِ سرۂ برۆسَه کنَگ kas-ē ye sar a barōsa kan-ag بر کسی اعتماد کردن. «پچے منی سرۂ برۆسَه نَکَن ئے؟ pačē man-i sar a barōsa na-kan-ay چرا بر من اعتماد نمی‌کنی؟»

بُروش borūšš [انگلـ brush ، فرانسـ brosse] (ا) =بُرش. ۱- ابزاری است تشکیل شده از تارهای انعطاف‌پذیر و متصل به دسته که برای رنگ‌کاری و تمیزکردن سطح برخی از چیزها و ... به کار می‌رود. ۲- بُرُس که موها را با آن شانه زنند. ۳- مسواک خمیردندان.

بَرۆک[1] barōk (صفـ از مصـ بَرَگ) ۱- برنده، آن که چیزی را می‌برد. ۲- پرتاب‌کنندهٔ تیر، شلیک‌کننده. «گۆن مَه‌جن اِنچُک که اناگاهۂ / بلکێن چۆ بیست‌تیرۂ برۆک بوتان (عابد۴: ۷۰) gōŋ ma-jan enčok ke anāgāh a balkēŋ čō bist-tir a bar-ōk būtt-āŋ مرا اذیت نکن که شاید ناگهان مانند تفنگ بیست‌تیری به سویت شلیک کردم» ۳-ابزاری بوده است در ماشین سنتی جولاهگی که از چوب درست می‌کرده‌اند.

بَرۆک[2] bar-ōk (صـ) بُرّنده و بسیار تیز. «بَرۆکین تیگ bar-ōk-ēŋ tēg شمشیر تیز»

بُرّۆک borr-ōk (صفا از مصـ بُرَّگ) ۱- بُرَنده و بسیار تیز. ۲- آن که چیزی را با اره، چاقو، داس و ... می‌بُرد. ۳- صفت شمشیر یا خنجر بسیار تیز. «زُرتگ اَت سرچۆٹۂ سَلَه ساهگیر / میانءِ بُرّۆکءُ جانگدازین تیر (روانبد.شعر پلنگ) zort-ag at sar-čōţ a salah sāh-gir , myān e borr-ōk o jān-godāz-ēŋ bir آن دلیر، سلاح کشنده، شمشیر کمر و تفنگ جانگداز خود را برداشت»

بُرۆک bor-ōk (صـ) =بُرناک. ویژگی چیزی که بر اثر فاسد شدن یا فرسایش یا علتی دیگر ریزریز و خردخرد گردد.

بَروْنک[1] bar-ōŋk (صـفا از مصـ بَـرَگ) =بروْک[1]↑.

بَروْنک[2] barōŋk (ا) =بَرُنک↑.

بُروْنک bor-ōŋk (صـ) =بُروْک↑.

بُرّوْنک borr-ōŋk (صـفا از مصـ بُرّگ) =بُرّوْک↑.

بَروْهی barōhi (ا) =براهویی↑.

بْرَه brah (امصـ) =بْراه. ۱- زیب و زیور. ۲- بن مضارع از بْرَهَگ↓.

بَره bara (ا) =ٹاسِن. سینه‌ریز طلایی.

بْرِهت breht =بْرِشت↑. بـن ماضـی از بْرجَگ↑.

بْرِهتَگ breht-ag =بْرِهتَگین↓.

بْرِهتَگیْن breht-ag-ēn (صـ) =بْرِشتَگین. بریان شده، پخته‌شده در روغن داغ.

بَرّه‌چین barra-čin (ا) فصل چیدن پشم گوسفندان.

بْرَهدار brah-dār (صـ) =بْراهدار↑.

بِرهُشکاپ ber-hoškāp بـن مضـارع از بِرهُشکاپَگ↓.

بِرهُشکاپْتِن ber-hoškāpt-en (مصـمـ) =بِرهُشکاپَگ↓.

بِرهُشکاپَگ ber-hoškāp-ag (مصـمـ) چیزی را از راه بینی با نفس مکیدن و بالاکشیدن. ←هُشکاپَگ.

بْرهْک brahk (صـ) ۱- برهنه، عریان. ۲-(مجاز) تهیدست و فقیر. ۳-(مجاز) گرسنه، آن‌که شدیداً گرسنه است. « داد[انت] سخاوت گستران.../ آیید اِنت په بْرَهْکءُ بےدَران (روانبد، منظومهٔ مکران) dād-eŋt sahāwat-gostar-ān , ayid ent pa brahk o bē-dar-ān افراد بخشنده و سخی به بخشش و سخاوت می پردازند.... برای افراد تهیدست و گرسنه مایهٔ جشن و شادمانی است»

بَرهَکّ bar-hakk بَر+[عر:حَقّ] (صـ) ۱- برحق، آن‌که حق، به جانب اوست. ۲-حقیقت، واقعیت. «راستءُ بَرهَکّ اِنت که نیْست مَرگءَ دَوا (ساحر۱ :۷۳) rāst o bar-hakk eŋt ke nēst marg a dawā این که مرگ درمان و چاره‌ای ندارد راست و واقعیت است»

بْرَهکار brah-kār (صـ) آن که کارش آرایش و آراستن است.

بْرِهکویی brehk-ō-i (حامصـ) ۱-فقر و تنگدستی. ۲-گرسنگی شدید.

بْرَهَگ brah-ag (مصـلـ) =بْراهَگ↑.

بَرهَم bar-ham (صـ) برابر و یکسان، نه کم نه بیش.

بْرَهنَگ brahnag (صـ) ۱-برهنه و عریان، لخت. ۲- شمشیر یا چاقویی که در غلاف نباشد، آهِخته. «بْرهنگیْن زهم brahnag-ēŋ zahm شمشیر آهخته»، «بْیا دلءَ تاهیر نیئیت شومّیْن/ بْرَهنگیْن کارچے منی جگرجاه اِنت (عابد۱۰: ۵۹) byā del a tāhir na-yeyt šūmm-ēŋ brahnag-ēŋ kārč-ē mni jagar-jāh eŋt بیا دل بیچاره آرام ندارد، گویا چاقویی برهنه در جگر دارم» ۳-(مجاز) آشکار.

-برهنگیْن ڈنّ brahnag-ēŋ đann دشت صاف و بدون درخت و گیاه.

-جان‌بْرهنگ jān-brahnag (صـ) آن که تنش عریان است.

-سَربْرَهنَگ sar-brahnag (صـ) سربرهنه. «زُرتَگ بدان رسمءِ پَرنگ/ سربْرهنگ ءَ ترّانت ملنگ (روانبد، منظومه مکران) zort-ag bad-āŋ rasm e parŋg , sar-brahnag a tarr-ant malang بدکاران، رسم و شیوهٔ فرنگیان را برگزیدند، مانند افراد لاابالی و بی بندوبار، سربرهنه می‌گردند.

بِرهوژّ ber-hūžž بن مضارع از بِرهوژّگ↓.

بِرهوژّت ber-hūžž-et بـن ماضـی از بِرهوژّگ↓.

بِرهوژّتِن ber-hūžž-et-en (مصـلـ) =بِرهوژّگ↓.

بِرهوژّگ ber-hūžž-ag (مصـلـ) ۱- سیخ شدن موی بدن که بر اثر احساس سرمای شدید یا تماس با آب سرد پدید می‌آید. ۲- عصبانی شدن، همراه با پرخاش و خشم برخاستن.

برءُ آر bar o ār (امصـ) ۱- بردن و آوردن، ۲- تکان دادن به به چپ و راست یا بالا و پایین کردن. «مَکّ اِنت پَه کِهیْب کاسَگ‌چَٹّ / بُرواناں بَرءُ آر کنت (عابد:۱۴۷) makk-eŋt pa kehēb kāsag-čaṭṭ borwān-āŋ bar o ār kaŋt آن متملق چاپلوس همراه با ناز و نشاط با ابروانش اشاره می‌کند»

-بَرءُآر کنَگ — kan-ag (مصـمـ) =بَرءُآر↑.

برءُآران bar o ār-ān (صـ) =کاسِد، نپّر، ربالَو. قاصد.

بَرّءُبابَت barr o bābat (صـ) نادان، خُل، احمق.

بَرءُبَچّ bar o bačč (صـ) =چُکءِ‌زَهک. فرزند و اولاد.

بُرّءُبْرین borr o brēŋ (امصـ) بریدن، شکافتن، عمل جراحی.

بُرّءُروْن borr o rōn (امصـ) بریدن و درو کردن، قطع کردن. «زیْرءِ شمشیْران بُرّ ءُ روْن بیتَگ (روانبد: ۱۷۷) zēr e šamšēr-āŋ borr o rōn bitt-ag در زیر شمشیرها [اندام] بریده و قطع شده‌اند»

بُرّءُگاٹ borr o gāṭ (ا) شکل و قیافه، اندام ظاهری.

بَرے bar-ē (ق) ۱- گاهی. «بَرے اداں کایاں بَرے اوْداں bar-ē edāŋ kā-y-ān bar-ē ōd-āŋ گاهی اینجا می‌آیم گاهی آن‌جا» ۲- هرگاه. «بَرے که آییءَ گِنداں تئی تْرانَگ کپاں bar-ē ke āiy a gend-āŋ tai trānag kap-ān هنگامی که او را می‌بینم به یاد تو می‌افتم» ۳- بار، مرتبه. «یَک‌برے تَو بیا yak bar-ē taw b-y-ā یک بار تو بیا»

-بَرے بَرے —— گاه گاهی. «برے برے من آییءِ هَبَر گِپت (پرواز۲: ۱۷) bar-ē bar-ē man āyi e habar gept گاه‌گاهی من به حرف او گوش می‌کردم»

بُرّے borr-ē (ا) ۱-گروهی، تعدادی. ۲- تراشه، نمونه‌ای از چیزی.

بَری bari (صنـ منسوب به بَر=میوه) میوه‌دار، پرثمر. «اے بَری مَچّ ئے ē bar-i mačč ē این نخل پرثمری است» ۲- تازه به ثمر رسیده. «اے مَچّ بَری بوتَگ ē mačč bar-i būtt-ag این نخل به ثمر رسیده است»

بَرّی barr-i (صنـ منسوب به بَرّ) ۱- =بیدِهی. بیابانی، آن که در بیابان می‌زید. مثَل: «برّی کلم‌گوْشیْں هَراں هروهد که پَه ڈنّاں کپ آنت، اِ لیْڑواں باج بَرآنت barr-i kalam-gōš-ēŋ har-āŋ har wahd ke pa đann-ān a kap-aŋt ča lēŕaw-āŋ bāj bar-aŋt الاغ‌های سرکش بیابانی زمانی که در دشت‌ها می‌تازند از شتران نَر جلو می‌زنند» ۲- آواره در بیابان. ۳- آن که در بیابان بر اثر تشنگی یا حملهٔ درّندگان جان دهد. ۴- حلوای مسقطی.

بُرّی borr-i (صـ) چارپایی که گوشش را بریده یا چاک داده‌اند.

بِریان beryān (صـ) بریان، کباب.

بِریانی beryān-i (ا) نوعی غذای محلی در بلوچستان بویژه دز ناحیهٔ ساحلی؛ این غذا شبیه استامبولی‌پلو است که از ترکیب گوشت با برنج و ادویه‌جات و سیب‌زمینی و گوجه و... تشکیل می‌شود.

بَریبَر barēbar (صـ) =برابر↑.

بَریج brēj بن مضارع از بْریجَگ↓.

بَریجَگ[1] brēj-ag (مصـمـ بما: بُرتک) ۱- برشتن، بریان کردن. «بوْهیْریْن پِتءُ ماتءُ برات / آسءُ اَنگران بُرتکآنت اِش (عابد: ۶۶) bōhēr-ēŋ pet o māt o brāt ās o aŋgar-āŋ bratk-aŋt-eš پدر و مادر و برادر گرامی را در آتش [غصه] کباب کردند» ۲- کباب کردن به صورت خشک. ۳- بو دادن، تفت دادن. ۴- تفت دادن در روغن داغ.

بْریْجَگ[2] brējag (ا) ۱- نوعی داروی گیاهی که با آن و چند مادهٔ دیگر غذایی مخصوص زائو درست کنند. ۲- غذا یا حلوایی که از این گیاه و مواد دیگر درست کنند.

بریجوْک barēj-ōk (صـفا) ۱- بریانکننده. ۲- (مجاز) بسیار داغ و سوزان. «روْک آت اندرءَ آییءِ / آسے دل جگر بْریجوْکین (عابد: ۷۴) rōk-at andar a āyi e ās-ē, del, jagar brēj-ōk-ēŋ در درون او آتشی که دل و جگر را بریان میکرد روشن بود»

بُریدَه boride (ا) نوعی غذای کشک.

بْریزَن brēzan (ا) گونهای تنور برای پخت نان.

بْریزَنی brēzan-ī (صـ) نانی که در بریزن↑ پزند.

بْریْسَگ brēs-ag (مصـمـ) =ریْسَگ. تبدیل کردن الیاف برخی از درختان مانند نخل به ریسمان، ریسیدن، رِشتن، بافتن. مثَل: «وت بْریْسایت ءُ وت درریْچایت wat brēs-it o wat dar-rēč-it خود میبافد و خود باز میکند»

بْریْسیگ brēs-īg (صنـ) منسوب به شهر بریس←. اهل بریس.

بْریْک brēk (ا) ۱-تکه. ۲- شکرک، لایهٔ بلورمانند مواد شیرینی مانند خرما، حلوا پدید میآید.

-**بْریْک بْریْک** — — (صـ) ۱- تکه تکه. ۲-ویژگی مادهای شیرین مانند خرما، حلوا که شکرک بزند.

بْریکّ brikk (ا) =بیکّ. موی بلند و بافته شدهٔ زنان[1].

بریگ barig (صـ) =بیْزار↓.

-**بریگ کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) بیزار کردن. «اِشیءَ ما را بریگ کُتَگ eši a mā ra barig kot-ag این آقا ما را بیزار کرده است»

بَرّیْن barr-ēŋ (صـ) زمین یا دشت خشک و بیآب و علف.

بْریْن brēŋ (امصـ) ۱- بُرش. ۲- (ا) تکه یا قطعهٔ بریده شده از چیزی مانند قاچ هندوانه.

بْریْن br-ēŋ =بْرَوین. فعل مضارع التزامی از مصدر برَگ←. برویم.

بِرّیْن berr-ēŋ (صـ) ۱- سرکش و مست. ۲- وحشی و رام نشده. ۳- مات و مبهوت.

بُریْن borēŋ بن مضارع از بُریْنَگ↓.

بُرّیْن borr-ēŋ بن مضارع از مصدر بُرّیْنَگ↓.

بُریْنْت bor-ēŋt بن ماضی از مصدر بُریْنَگ↓.

بُرّیْنْت borr-ēŋt بن ماضی از مصدر بُرّینَگ↓.

بُریْنتِن boir-ēŋ-ten (مصـمـ) =بُرینَگ↓.

بُرّیْنتِن borr-ēŋt-en (مصـمـ) =بُرّینَگ↓.

بَریْنْک bar-ēŋk (ا) تپه، بلندی.

بْریْنْک brēŋk (صـ) =بُرینْک↓

بُرینْک borēŋk (صـ) ویژگی خرما یا حلوایی که پس از مدتی که از بستهبندی یا نگهدار آن میگذرد، شکرک بزند.

بْرینگ briŋg (صـ) =برینگابْرینگ↓.

بُرّینَگ borr-ēn-ag (مصـمـ) برش دادن.

۱- در بلوچی شرقی بریخ brix میگویند.

بْرینَگ brēnag (صـ) =رینَک. چرک چشم.

بُرینَگ bor-ēn-ag (مصـمـ) =بوْرینَگ↓.

بْرینگابْرینگ briŋg-ā-briŋg (صـ) =زَنـڈ، بینگابینگ. ستبر، فربه.

بَرّیهَر barr-i har (ا) خر وحشی یا بیابانی، گورخر.

بڑ[1] bař (صـ) قوی، فرز و زرنگ در کار[1].

بَڑ[2] bař (ا) گونهای درخت با شاخهها و برگهای تو در تو و انبوه.

بَڑاکاه bařā-kāh (ا) نام گیاهی علفی و خودرو است، برگهایش نواری و شبیه برگ گندم و گلهایش خوشهای و استوانهای است. «سَیذ وَرآنت سبزتاکیْن بڑاکاهان (زرگر:۴۹) sayd war-aŋt sabz-tāk-ēŋ bařā-kāh-āŋ بزهای کوهی و پازنها بڑاکاههای سرسبز را میخورند»

بَڑاکو bařākū (ا) =بَڑانکو↓.

بڑال bařāl (امصـ) =بَٹال↑.

بڑالکاه bařāl-kāh (ا) =بڑاکاه↑.

بَڑانکو bařāŋkū (ا) نام گیاهی است که خوراک الاغ است.

بَڑانْگ bařāŋg (ا) گام بلند.

بَڑبَڑ bařbař (ا) داد و فریاد، سر و صدای بیهوده.

بُڑبُڑَگ boř-bořag (اصو) صدای بیرون آمدن آب از زمین، صدای جوشش آب، غُلغُل.

بُڑبُڑی bořbořī (اصو) =بُڑبُڑَک↑.

بَڑدَست bařdast (ا) =بَردَست↑.

بُڑز bořz [بلو.شر] (صـ) =بُرز↑.

بڑُک[1] bařok (ا) ۱- پرندهای است از خانوادهٔ چکاوکها، به اندازه و رنگ گنجشک ولی تیرهتر، بیشتر روی زمین مینشیند و از دانههای باقیماندهٔ کشتزارها پس از درو تغذیه میکند و در کنار و لای بوتهها لانه میسازد. ۲- (مجاز) گنجشک یا هر پرندهٔ شبیه گنجشک.

بَڑُک[2] bařok (ا) رشتهای کوچک و پیچنده که ساقههای برخی از گیاهان مانند انگور، هندوانه و خربزه دارند به کمک آن خود را به گیاه دیگر یا تکیهگاه بچسبد و بالا رود، به این رشته در فارسی پیچَک میگویند.

بُڑَگ boř-ag (مصـلـ) =بُرَگ↓.

بَڑُنک bařoŋk (ا) =بَرُنک↑.

بَڑَنْگ bařaŋg (صـ) پارچهای که آن را کج و بدشکل بریدهاند، بدون ترتیب و نظم.

بَڑوَهک bařwahk (ا) شور و غوغا، داد و فریاد.

بَڑوا bařwā [اُرد: بهڑوا] (صـ) دیوث، دلال زنان بدکاره.

بَڑوایی bařwāyi (حامصـ) دیوثی، دلالی زنان بدکاره.

بَڑوْل baōl (ا) =بَڑُک۱←.

بَڑی bařī (امصـ) عمل جمع کردن تور ماهیگیری.

-**بَڑیکنَگ** — kan-ag (مصـمـ) جمع کردن تور ماهیگیری.

بَز baz (صـ) ۱- ضخیم، دارای ضخامت. [مقا: تَنکّ] «آ تگردءَ بَز گْوَپتَگ ā tagerd a baz gwapt-ag او حصیر را کلفت و ضخیم بافته است»، «ماں گْواپانی بَزیْن کالْکان/ گْلابءُ اَنترءِ دْرَنزَگ (مُلا:۹۷) māŋ gwāp-ān-i baz-ēŋ kālk-āŋ golāb o antar e draŋz-ag در رشتههای ضخیم موهای بافتهشده گُلاب و عطر پاشیدن» ۲- غلیظ، دارای غلظت، مایعی که دارای مواد حلشدهٔ بسیار باشد. «مستَگ بَز اِنت mastag baz eŋt ماست غلیظ است» ۳- انبوه، به هم فشرده، پُرپُشت، دارای اجزای

۱- واژهٔ «بَڑ» را برخی از نویسندگان مطابق رسمالخط اردو به صورتهای «بَڑهـ» و «بَهڑ» مینویسند در هر دو کلمه «هـ» تلفظ نمیشود.

بسیار که در کنار هم فشرده باشند. «اے کِشار اِش بَز کِشتَگ ē keš-ār eš baz kešt-ag این کِشت را درهم فشرده و انبوه کاشته‌اند» ۴- ویژگی نشست یا مجلسی که دارای جمعیت بسیار و به هم فشرده‌ای باشد. «دیوان مئے بَزآت رِندانی (عابد: ۱۳) diwān may baz at rend-āni مجلس پُرشکوه ما بسیار شلوغ بود» ۵- ویژگی سایه‌ای که در محدودهٔ خود کاملاً فراگیر باشد و هیچ روزنه‌ای از نور آفتاب بر آن نتابد. ۶-گروه، جمع مردم، افراد زیادی که در یک جمع هستند.

-بَزبَز baz baz (صـ) بسیار ضخیم، خیلی غلیظ، انبوه و پرپُشت.

-بَزبَزین baz baz-ēŋ (صـ) =بزبز↑.

-بَز کِشَگ — keš-ag (مصـمـ) انبوه و در هم فشرده کاشتن گیاه و نهال.

-بَز کنَگ — kan-ag (مصـمـ) غلیظ کردن، ضخیم کردن، انبوه و در هم فشرده کردن.

-بَز گْوَپَگ — gwap-ag (صـ) ضخیم بافتن چیزی مانند پارچه، فرش و ...

-چیزے یا کسےءِ بُن بَز بیَگ čizzē yā kas-ē ye bon baẓ ba-y-ag ۱- ریشهٔ چیزی یا کسی ستبر و کلفت بودن. ۲- (مجاز) قوی بودن پایه و اساس، دارای پشتیبان بودن.

بَزّ bazz (صـ) =بَز↑.

بَزّ bazz بن مضارع از بَزّگ↓.

بِزّ bezz [سیـ: هما مال که سیٹ ئی باز مان اِنت] (صـ) ویژگی کالایی که پرسود است، هر چیز خوب و ارزشمند.

بُز boz (ا) بُز مادهٔ بالغ[1]. مثل: «دست ئی گوّن پاچِنءَ نَه‌رسیت بُزءَ گدّی کنت dast i gōŋ pāčen a na-ras-it boz a gađđi kaŋt دستش به نرّه‌بُز نمی‌رسد، ماده‌بُز را آنگُل می‌کند»

بَزّاِت bazz-et بن ماضی از بَزّگ↓.

بِزار bezār (ا) =مسالَه، آچار. ادویهٔ غذایی که اقسام گوناگونی دارد.

بِـزان be-zān ۱- فعل امر از مصدر زانَگ (دانستن)، بدان، یادبگیر. «اگاں نَه‌زانتَگ‌اِت بِزان agāŋ na-zāŋt-ag-et be-zāŋ اگر ندانسته‌ای بدان» ۲- (شجـ) یعنی، یعنی این که. «تَو بِزان نَیایئے taw be-zāŋ na-y-āy-ay یعنی این که تو نمی‌آیی؟»، «هرکس چَه وتءَ وهدے گپت / آیےءَ بزان آپءَ بُرت (عابد: ۴۲) har kas ča wat wahd-ē kapt āyi y-a be-zāŋ āp a bort هرکس که از خود جدا شد، یعنی این که آب او را بُرد (نابود شد)» ۳- برای تأکید در امری به کار رود. «تَو شُتئے بزاں من اِت نَه‌بُرت taw šot-ay be-zāŋ man et na-bort تو رفتی یعنی مرا نبردی» ۴- فرض کن، به این گمان که. «تَو بزان آ هِچ ادان نه‌اِنت taw be-zāŋ ā heč ed-āŋ na-eŋt تو فرض کن که او اصلاً این جا نیست»

-بزان که ke — بدان که ، یعنی این که.

-تَو بِزان taw be-zāŋ تو بدان! این عبارت را در پاسخ به سؤال آن که خود جواب آن را می‌داند یا مربوط به خود اوست، می‌گویند. «من کُجا آهتگان؟ تَو بزان کجا آهتگئے man kojā aht-ag-āŋ taw be-zāŋ kojā aht-ag-ay من کجا آمده‌ام؟ خودت بدان که کجا آمده‌ای»

-هُدا بزان hodā be-zāŋ عبارتی است که برای تاکید در امری نامعلوم گویند و به معنی «فقط خدا می‌داند و دیگر معلوم نیست» به کار رود. «هُدا بزان کجا شُتَگ hodā be-zāŋ kojā šot-ag فقط خدا می‌داند که کجا رفته است»

[1] ۱-در بلوچی به آنچه در فارسی «بُز» گویند، «شَیَه‌پَس» می‌گویند و بُز فقط به ماده‌بز بالغ و به نر آن «پاچِن» اطلاق می‌گردد. ماده و نر این جانور در هر سنی یا رنگی نامی دارد.

بِزانْت[1] be-zāŋt (ا) آنچه واژه، یا جمله بر آن دلالت دارد، معنی، مفهوم. «وانگیءِ بزانت کتاب اِنت wānagi e be-zāŋt ketāb eŋt معنی "وانَگی" کتاب است»، «اے گالءِ بزانت چی اِنت ē gāl e bezāŋt či eŋt معنی این سخن چیست؟»

بِزانْت[2] be-zāŋt ۱- فعل مضارع تأکیدی سوم شخص مفرد به معنی بداند. «آیی وت بزانت که چے کنْت āyi wat be-zāŋt ke čē kaŋt او خود بداند که چه می‌کند» ۲- فعل تأکیدی که همراه با نام «هُدا =خدا» ذکر می‌شود به معنی «فقط خدا می‌داند» «هُدا بزانْت آییءِ سَر پَه کُجا کَپت hodā be-zāŋt āyi ye sar pa kojā kapt فقط خدا می‌داند که گذر او به کجا افتاد»

بزانْتبلَد bezāŋt-balad (ا) =لَبزبلد. کتابی که واژه‌های یک زبان را همراه با معنی، به ترتیب حروف الفبا نقل می‌کند، فرهنگ لغت، لغت‌نامه، قاموس. «بلوچی پارسی بزانْتبلَد balōč-i pārsi bezāŋt-balad فرهنگ بلوچی- فارسی»

بزانْتکاری be-zāŋt-kār-i (ا) معنی‌شناسی.

بزبانی bazbān-i (صـ) نوعی کفش محلی «سواس→» که محکم و کف آن ضخیم بوده است[1]. «آ وتی بزبانیءَ گْوپان اَت (شریف:۱۲۵) ā wat-i bazbāni a gwap-ān at او در حال بافتن کفش بزبانی خود بود»

بَزبُروان baz-borwān (صـ) آن که ابروان پرپُشت و پُرمویی دارد.

بَزبَند baz-baŋd (صـ) ۱-بند ستبر و کلفت. ۲-(مجاز) (صـ) =بَزّوّر، فربه، چاق.

بُزبهار boz-bahār (ا) نوعی علف هرزو خودرو شبیه چمن که در مزارع می‌روید.

[1] ۱-این نوع کفش شاید منسوب به «بزبان» و بزبان تلفظی از شهر بزمان باشد.

بَزپاد baz-pād (صـ) ویژگی آن که پاهای کلفت و پُرگوشتی دارد.

بَزپُنڈ baz-poŋđ ویژگی ماده‌ای که آن را با آب آمیخته و ورز دهند، به گونه‌ای که غلیظ بماند و آبکی نشود، مانند نانی که در خورش ترید کنند.

-بَزپُنڈکنَگ kan-ag — ورزدادن ماده‌ای همراه با آب یا مایعی دیگر تا از سفتی خشکی آن کاسته شود.

بَزپوّست baz-pōst (صـ) ۱- ویژگی چیزی که پوست یا جلد ضخیم دارد. ۲- (مجاز) تنبل و کاهل. ۳- (مجاز) آن که طعنه و سرزنش بر او تأثیری ندارد.

بَزتاک baz-tāk (صـ) ۱- ویژگی درخت یا گیاهی که دارای برگ‌های ضخیمی است. ۲- کتاب یا دفتری که برگه‌هایش ضخیم است. ۳-(ا) کاغذ ضخیم. ۴- (ا) کارت دعوت یا تبریک. «اییدمُرادیءِ بزتاک aid-morād-i e baz-tāk کارت تبریک عید»

بَزّتِن bazz-et-en (مصـل) =بزّگ↓.

بُزچارێن boz-čār-ēn (صـ) چوپان بُزها، بُزچران. مثَل: «رَپت اَنت آ بلوّچ نامدارێن، مَنت آنت لُتّر ءُ بُزچارێن rapt-aŋt ā balōč nām-dār-ēn , maŋt-aŋt loţţor o boz-čār-ēn آن بلوچ‌های دلیر رفتند (مردند) چوپان‌ها و بزچران‌ها باقی ماندند»

بُزچین boz-čin (ا) ۱- موسم چیدن و اصلاح کردن موهای بُزها. ۲- =امبُرین. ابزار چیدن و اصلاح کردن موهای بز. ۳- (صـ) ویژگی آن که موهای سرش را درست نتراشیده‌اند یا اصلاح نکرده‌اند به گونه‌ای که برخی بلندتر و بعضی کوتاه‌تر باشند.

-بزچین کنَگ kan-ag — موی سر کسی را به شکلی ناموزون اصلاح کردن.

بُزدار boz-dār (صـ) ۱- صاحب گلهٔ بُز. ۲- نام طایفه‌ای از طوایف بلوچ است که بیشتر در ایالت بلوچستان پاکستان زندگی می‌کنند.

بُزداری boz-dār-i (حامص) نگه‌داری و پرورش بُز.

بُزدل boz-del (ص) (مجاز) ترسو.

بُزدلی boz-del-i (حامص) بزدلی، ترسویی.

بُزدۆش boz-dōš (ا) کاسه‌ای که شیر بُز را در آن دوشند.

بَزدۆن baz-dōn (ا) لایهٔ ضخیم گل بر دیوار یا دیوارهٔ تنور.

بَزدیم baz-dēm (ص) درختی انبوهی که سایهٔ گسترده‌ای دارد.

بَزران baz-rān (ا) آن بخش از ران که کلفت‌تر و ستبرتر است.

بُزراه boz-rāh (ا) =بُزکِشک. راه باریکی که بر کمر کوه‌ها بر اثر رفت و آمد بُزها به وجود آمده است.

بزرگ bezerg / bozorg /bozerg (ص) ۱- =مزن، تُوه. بزرگ. ۲- دارای خصلت‌های پسندیده، شریف، بزرگوار. ۳-عارف و صوفی، اهل دل.

بُزرگانی bozeg-āni (ص) ۱-بزرگ. ۲- عارف و صوفی، ولی خدا. ۳-نژاده، اصیل.

بزرگ‌زادگ bozorg-zādag (ص) بزرگ‌زاده، آن که از نسل سادات یا بزرگان دین و اولیاءالله باشد.

بزرگی bozrg-i (حامص) بزرگی، مهتری.

بُزریش boz-rišš (ص) =بُزکریش↓.

بَزساهگ baz-sāheg (ص) درختی که سایه‌ای انبوه و گسترده دارد.

بُزَک boz-ak (ا) ماده بُز بالغ یا پیر.

بُزُک boz-ok (ا) =نِشان. خال روی صورت و بدن.

بَزکار bazkār (ا) ۱-برزگر، دهقان کشاورزی که برای ارباب کار می‌کند و از او پاداش یا مزد می‌گیرد. ۲- کارگر. «آ مئے هَدّ نه‌اِنت، آ سردارے ما بزکار (عنبر: ۶۰) ā may hađ na-eŋt ā sardār-ē mā bazkār او هم‌طبقهٔ ما نیست، او خانزاده و ما دهقانیم»

بزّکار bazz-a-kār (ص) ۱-بَزّگ↓. بیچاره، درمانده. ۲- برای دلسوزی نسبت به کسی به کار رود. «مهدیم بزّکار مۆنْدار اِت... / بَهتءُ تالهءَ برباد کُت (عابد: ۲۷) mahdēm bazz-a-kār mōŋđār-et baht o tālah a bar-bād kot مهدیم بیچاره در پریشانی فرو رفت، بخت و اقبال او را به نابودی کشاند»

بُزکار boz-kār (ص) آن که کارش چراندن بزهاست.

بَزکاری baz[za]kāri (حامص) بیچارگی و درماندگی. «اے بَزّگءُ بَزکاری پرچا پَه بلۆچان اِنت (ملا:۵۶) ē bazzag o baz-kār-i parčā pa balōč-ān eŋt این بیچارگی و درماندگی چرا برای بلوچ‌ها است»

بُزَک‌چین boz-ak-čin (ص) =بُزچین↑.

بَزکالک baz-kālk (ص) ویژگی خربزه یا هندوانه‌ای که قاچ‌های کلفتی و ستبری داشته باشد.

بُزَکریش bozak-rišš (ص) ویژگی آن‌که ریشش مانند ریش بُز باشد، ریش‌بزی.

بُزکِشک boz-kešk (ا) =بُزراه↑.

بُزگواتک boz-gwātak (ا) گیاهی است خودرو شبیه شوید که در مزارع می‌روید و خوردنی نیست.

بُزَک‌مود boz-ak-mūd (ص) ویژگی آن‌که موهای سرش مانند موی بز بسیار صاف و خُشک و بدون موج باشد.

بُزَکی boz-ak-i (صنـ) مربوط به بُزَک(بز ماده)، «بزکی گوشت bozak-i gōšt گوشت ماده‌بز»

بَزّکی bazz-ok-i (ص) کسی یا چیزی که دیدن یا لمس‌کردن آن استفراغ‌آور است، بسیار کثیف و مشمئزکننده.

بَزَگ baz-ag (ص) =بَز. انبوه، ضخیم.

بَزّگ bazz-ag ۱- (مصـ) حالت تنفر و اشمئزاز پیدا کردن از دیدن یا احساس وجود چیزی یا آن که از لحاظ بهداشتی بسیار کثیف و چندش‌آور است. «منءَ چه آییءِ سِلّیں دێم بَزّایت man a ča āyi e sell-ēŋ dēm bazz-ait صورت کثیف او، باعث چندش و استفراغ من می‌شود» ۲- (ص) =بزکار. بیچاره و درمانده. ۳- تهیدست و فقیر. ۴- (امص) حالت دلسوزی و ترحم نسبت به آن که درمانده و رنجیده باشد. مثل: «بَزّگ بُز اِنت که سالے دو بَر چُک زائیت bazzag boz eŋt ke sāl-ē do bar čokk zā-it بیچاره بُز که سالی دو بار می‌زاید»

-بَزّگ بیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱- به حال آن که درمانده و زار باشد، دل سوختن و ترحم کردن. «منءَ پَه تَو بَزّگ بیت man a pa taw bazz-ag bit دلم به حال تو می‌سوزد» ۲- بیچاره و درمانده شدن. «من سَک بَزّگ بوتان man sak bazz-ag būtt-āŋ من سخت درمانده و بیچاره شدم»

-بَزّگ کَنَگ kan-ag — (مصم) ۱- ترحم کردن بر کسی، دل سوزاندن. «نے که پَه یَکّےءَ بزّگ کَنْت (عابد: ۹۴) nay ke pa yakk-ē ya bazz-ag kaŋt نه که به حال کسی دل می‌سوزاند» ۲- بیچاره و خوار کردن. «تَو پَهکانءَ بَزّگ کُت taw pahk-ān a bazz-ag kot تو همه را بیچاره کردی»

بَزگِر baz-ger (ا) ۱- برزگر، دهقان. ۲- =بازیار، بپَک. آن‌که در مزرعهٔ دیگران کار می‌کند تا سهمی از محصول را به عنوان مزد دریافت کند. ۳- (ص) بی‌چیز و نیازمند.

بُزگر boz-ger (ص) صاحب گلهٔ بُز، بُزدار.

بَزّگ‌کار bazzag-kār (ص) =بزّکار↑.

بُزگَل boz-gal (ا) گلهٔ بُز. «مَن پاچِنیں سَیدانی جَلَب دیستَه / کم‌تَه‌کم هژده نۆزده تَن بیستءَ / پر هساب بُزگل سےسَرءَ گۆسْتَه (زرگر:۵۱) maŋ pāčen-ēŋ-sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taŋ bist a / par hesāb boz-gal say-sar a gwast-a من گلهٔ بزهای نرِ کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند، دقیقاً بزغاله‌ها سه برابر بودند»

بُزگَلگ boz-galag (ا) =بُزگل↑.

بَزّگۆ bazzag-ō (ص) =بَزّگ↑.

بَزگواپ baz-gwāp ۱- (ص) ۱- هر نوع بافتنی که آن را ضخیم بافته باشند. ۲- (امص) بافتن پارچه یا حصیر و قالی و ... با الیاف ضخیم.

بُزگۆر bozgwar (ا) گیاهی است خودرو و علفی که در فصل بهار در مزارع دیم می‌روید.

بَزگۆشت baz-gōšt (ا) گوشت ضخیم که معمولاً در ران یا کفل جانوران گوشتی قرار دارد، گوشت ران یا کفل.

بَزّگی bazzag-i (امص) ۱-فقر، تهیدستی. ۲-بیچارگی. «رۆچ پَه بَزّگی گْوَزان اِت آنْت (طاهر۱:۴۷) rōč pa bazzag-i gwaz-ān-et- aŋt روزها با بیچارگی داشتند می‌گذشتند»

بُزلَٹ boz-latt =شپانک. شبان، چوپانِ بزها. «بوتگ تئی داوا گۆن چۆرَهءُ جَٹّان / مال‌شِپانکانءُ کۆهی بُزلَٹّان (حماسهٔ همَل)» būtt-ag tai dāwā gōŋ čōrah o jatt-ān māl-šepāŋk-ān o kōh-i boz-latt-ān دعوا و جنگ تو با افراد بی‌کس و جَٹ‌ها و چوپان‌ها و شبانان کوهی بوده است»

بَزلُنٹ baz-loŋt (ص) آن‌که لب‌های کلفت و گوشتی دارد.

بَزم bazm (ا) تشک ضخیم و بزرگ. مثل: «وابءَ نَه‌زانْت بۆپءُ بَزم wāb a na-zāŋt

bōp o bazm خواب لحاف نرم و تشک را نمی‌شناسد»

بزمانی bazmān-i (صنـ) =بَزبانی. ۱- مربوط به بزمان، اهل بزمان. ۲- محصول بزمان. ۳- =بازبانی. نوعی کفش محلی سواس که از انواع دیگر این گونه کفش ضخیم‌تر و محکم‌تر است.

بُزمِچ boz-meč (ا) =بُزمێچ↓.

بَزمود baz-mūd (صـ) آن که موهای پرپشتی دارد.

بُزمود boz-mūd (صـ) =بُزَک‌مود↑.

بُزمۆر boz-mōr (ا) نوعی مورچهٔ کوچک که بسیار سریع راه می‌رود.

بُزمێچ boz-mēč (ا) =بُزمِچ. نوعی سوسمار، بزمجه.

بَزناز baz-nāz (صـ) ویژگی آن‌که بسیار ناز و کرشمه کند. «آ بَزنازێن زالے اَت (گجکی: ۱۵) ā baz-nāz-ēŋ zāl-ē at او زنی پُرناز و پرکرشمه بود»

بُزۆ boz-ō (صـ) آن‌که بُز دارد.

بَزّه bazza (صـ) =بَژّگ↑.

بُزهۆم boz-hōm (ا) نوعی گیاه دارویی که ریشه‌اش را پس از له‌کردن بر زخم یا شکستگی می‌گذارند.

بُزی boz-i (صنـ) ۱-مربوط به بُز، بُزی. ۲- بُزدار.

بُزیِ‌اِزبۆتک boz-i ezbōtk (ا) نوعی گیاه ازبۆتک← که خودروست و در دشت و کوه می‌روید و بُز آن را با اشتها مُی‌خورد.

بَزین baz-ēŋ (صـ) =بَز↑. «بزین‌گُد god baz-ēŋ پارچهٔ ضخیم»، «بزێن ساهِگ baz-ēŋ sāheg سایه‌ای که نور خورشید حتی به مقدار کم بر آن نیفتد»

بَژ bažž ۱- بن مضارع از مصدر بَژّگ↓. ۲-(صـ) بسیار کثیف و چندش‌آور.

بُژ božž (ا) =بوژ↓.

بُژابُژ božž-ā-božž (صـ) =بوژابوژ↓.

بَژبَژ bažbaž (امصـ) =بش‌بش↓.

بَژبَش bažbaš (امصـ) =بَش‌بَش↓.

بَژّگ[1] bažž-ag (مصـل) ۱- =بَزّگ. حالت تنفر و اشمئزاز پیدا کردن از دیدن یا احساس وجود چیزی یا آن که از لحاظ بهداشتی بسیار کثیف و چندش‌آور است. ۲- تحریک شدنِ اعضای بدن بویژه شکم و زیر بغل یا کف پا با قلقلک یا مالیدن انگشت بر آن‌ها. «منی پادءَ کِلی مَه‌کن منءَ بژّایت man-i pād a keli ma-kaŋ man a bažž-it پایم را قلقلک نده قلقلکم می‌شود»

بَژّگ[2] bažžag (صـ) ویژگی خوشهٔ گندمی که دانه ندارد یا دانه‌اش پوسته و توخالی است.

بُژگ božg (ا) =بُشک↓.

بُژّلَگ božž-al-ag (صـ) ژولیده، دارای موهای پریشان.

بَژم bažm (ا) =بَژن↓.

بُژمُرده božmorda (صـ) =چَل، گیمُرتک. پَژمرده.

بَژن bažn (ا) =ارمان، گُهت. حسرت، افسوس. «من پَه بَژنے پَسّه دات (پرواز۲: ۲۴) man pa bažn-ē passa dāt من از رویِ حسرت پاسخ دادم»

-**بَژن ورَگ** war-ag — افسوس خوردن. مثَل: «آپ‌مێن کنئے گُنجءِ بَر، وهدءِ هاسِلءَ بَژنے بۆرَ āp-mēn a kan-ay goŋj e bar wahd e hāsel a bažn-ē bwar بذر خنظل را آبیاری بکنی، هنگام برداشت محصول افسوس می‌خوری»

بَژناک baž-nāk (صـ) ویژگی چیزی که بر اثر کثیفی حالت مشمئزکننده و تهوع‌آوری داشته باشد. مثَل: «اِ دور تُپناک اِنت، اِ نزّیک بَژناک e dūr top-nāk eŋt e nazzik baž-nāk از دور تمیز و درخشان است، از نزدیک کثیف و تهوع‌آور»

بژنی bažn-i (صـ) =بَژنیگ. ۱- پرافسوس، مایهٔ حسرت. «بژنی گَپ بَلے ایش اِنت که ... (عابد: ۳۸) bažn-i gap balay ēš-eŋt ke .. سخن پرافسوس این است که ...» ۲- دریغاگوی.

بَژنیگ bažn-īg (صـ) =بژنی↑.

بِژّۆ bežžō (ا) =پِشّی↓.

بُژّۆ božž-ō (صـ) =بوژّو↓.

بَس bas [انگلـ bus] (ا) اتوبوس، مینی‌بوس.

بَس bas =بَسّ↓.

بَسّ bass ۱-(صـ) بَس، کافی. «بَسّ اِنت bass-eŋt کافی است» مثَل: «اسپءَ یک چابکے بَسّ اِنت مردءَ یک دان هبر asp čābok-ē bass eŋt mard a yak dāŋ habar برای اسب یک ضربه شلاق کافی است [تا سرکشی نکند] و برای مرد یک بار اندرز گفتن» ۲-(شجـ) بس کُن، ادامه نده. «بسّ! گێشتر مه‌وَر bass gēš-ter ma-war بس کن بیشتر نخور» ۳-(شجـ) ساکت باش، سکوت کن، بیشتر حرف نزن. «بسّ! چینچو گرێوئے bass čiŋčo grēw-ay ساکت باش، چقدر گریه می‌کنی؟» ۴-(ق) فقط، فقط همین نه اضافه نه کم. «مردین چُک همے یَکّ اَت، بَس (عابد: ۴۳) mard-ēŋ čokk ham-ē yakk at bass فرزند پسر فقط همین یکی بود»

-**بَسّ کَنَگ** kan-ag — ۱- بس کردن، دست از کار یا فعالیتی کشیدن. «کارءَ بَس کَن kār´a bas kan کار را ادامه نده» ۲- سکوت کردن. «گریتءُ گریت هِچّ بَسّ نه‌کنْت gr-ēt o gr-ēt heč bass a na-kaŋt می‌گرید و می‌گرید و اصلاً سکوت نمی‌کند»

بُس bos (ا) ۱- مادهٔ خوشبویی که به صورت پودر باشد. ۲-(مجاز) عطر و مادهٔ خوشبوکننده.

بَسات basāt (عر.فساد) (ا) =پَسات↓.

بِسار besār (ق) بسیار.

بَسان bas-ān (ا) منسوب به بَس (کافی، همین نه بیشتر)؛ در گذشته، برخی از زنان که دخترزا بوده‌اند، برای فال نیک، نام نوزاد دختر را بَسان می‌نهادند تا دیگر دختر نزایند، دختربس.

بَست bast ۱- بن ماضی از بَندَگ↓. ۲-مزرعهٔ بندگذاری شده. مثَل: «هرکسءَ لۆٹیت وتی بَستءَ وت کِشار بِه‌کنت har-kas lōţ-it wat-i bast a wat keš-ār be-kaŋt هر کس می‌خواهد که مزرعهٔ خود را خودش بکارد»

بِست best (ا) هر شاخه از آب چشمه یا رودخانه که به مزارع وارد گردد.

بُست[1] bost (امصـ) برخاستن.

-**بُست بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) از جا برخاستن، از خواب برخاستن، از خواب بیدار شدن. «بُست بَو bost baw بلند شو، از خواب برخیز»، «صورءِ آوازءَ هرکسءَ وابءَ بُست بیت (روانبد: ۳۹۸) sūr e āwāz a har kas a wāb a bost bit با آواز صور [اسرافیل] هر کسی از خواب برمی‌خیزد»

-**بُست کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- از خواب بیدار کردن. ۲- (مصـل) از جا برخاستن، از خواب بیدار شدن. «بُست کَن اے بلۆچ بِل وابءَ (عابد: ۱۶۱) bost kan ay balōč bel wāb a ای بلوچ برخیز و خواب و غفلت را کنار بگذار»

بُشْت[2] bost (اصو) =بوشت. ۱- صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین. ۲-صدای کوبیدن چیزی مانند لحاف ۳- صدای کتک زدن کسی. ۴- صدا و آواز ضربان قلب.

-**بُشْت بُست** bost bost (اصو) =بوست بوست. صدای مکرر «بُشْت↑»

بِستار bestār (امصـ) توان، توانایی، ظرفیت، اندازه. «بندی‌ئین بنی‌آدمءِ بِستار چی‌اِنت؟

banḍi-ēŋ banyādam e bestār (پرواز۲: ۱۴) či-eŋt آن کـه در بند است چقـدر توانـایی دارد». «بزگ! بِستارۃ وتی جَهـ بیار/ تَو نه ئـے مُلکـءِ مستریں زردار (عابد۱۰: ۲۳) bazzag bestār a wat-i jah b-y-ār taw na-ay molk e master-ēŋ zar-dār! ای بیچـاره! اندازه و توان خود را بدان، تو بزرگ‌ترین سرمایه‌دار شهر که نیستی»

بُستار bost-ār (صـ) =آگـاه. بیدار. «وابـیـن جهـان بُستار بیت (گلخان۱: ۸۲) wāb-ēŋ jehān bost-ār bit جهان غفلت‌زده بیدار می‌گردد»

بَستان bastān (ا) بُستان، بوستان.

بست‌بند bast-band (امصـ) آمادگی انجام دادنِ کاری، بند و بست.

بِستر bester (ا) بَستر، رخت‌خواب.

بُستِر bos-ter (صـ) ریخت عامیانهٔ واژهٔ «بُرزتِر borz-ter» بلندتر. ←بُرز.

بِستربند bester-band (ا) رشته یا تسمه‌ای که بستر را پس از جمع کردن ببندند.

بِسترَگ bestar-ag (ا) بستر یا رختخوابی در سفر با خود همراه دارند[1].

بِسترَه beṣtara (ا) =بسترَگ↑.

بُستریں ḅoster-ēŋ (صـعالی) (تلفظی دیگر از بُرزتریں↑) ۱-بلندترین. ۲-(مجاز) بزرگ‌ترین، سرافرازترین. «اُ منـی هَلکـءِ بُستریں بـالاد (علی‌بخش:۹۱) ow man-i halk e bos-ter-ēŋ bālād ای کسی که در شهر و سرزمین ما سرافرازترین هستی»

بَستُک bastok (ا) =بَـدُک. شـکوفهٔ نخـل وحشـی(داز←) کـه تـازه از تنـهٔ درخـت سر بیرون زده است.

-بستُک‌جنگ jan-ag — شکوفه کردن نخل وحشی(داز، پُرک). مثَل: «دازءِ بَهت که کپیت، بستُک جَنت dāz e baht ke kap-it bastok jaŋt بدبختی نخل وحشی در شکوفه زدنِ آن است[2]»

بَستَگ bast-ag (صـ از بَندَگ↓.) ۱- =مَستَک. ماست، کـه از فـراورده‌هـای شیری اسـت. ۲- =همسِرَک. منجمد. ۳- بسته شده ۴- متحد و یکـدل. ۵- فـدا، قربـان[3]. «گُجاینے بستگان kojā-y-ay bast-ag-āŋ کجـایی فـدات بشوم» ۶-انبوه و یک‌جا جمع‌شده.

بُستَگ bostag (اصو) =بوستگ↓.

بَستگیں bast-ag-ēŋ (صـ) =بَسـتَگ↑ «بَستگیں شیر bast-ag-ēŋ šir شیر ماست شده»، «بستگیں راجان bast-ag-ēŋ rāj-ān اقوام‌متحد»، «بستگیں باران bast-ag-ēŋ bār-ān بارهای بسته شده»، «هَیپ! اے‌گومءِ بَستگیں جمبر/ گْرَندگءَئے بلے نـه‌گْوارئے تَو (ساحر۱: ۵۸) hayp ay kawm e bast-ag-ēŋ jambar/ grand-ag-ā-ay balay na-gwār-ay taw افسوس! ای توده ابر بزرگ قوم، صدای رعدت بلند است ولی نمی‌باری»

بَستِن bast-en (مصـل) =بندگ↓.

بُستِن bost-en (مصـل) برخاستن. «اے کوه گر چِدانءَ بُستی / گْوَهرامءَ هَرام اِنت سُستی (حماسهٔ رند ولاشار) ē kōh gar čedān a bost-i, gwahrām a harām eŋt sost-i اگر از این جا برخیزد بر گوهرام سُستی کردن حرام است» ۲- از خواب بیدار شدن. «بُستگ‌آت واب‌ءَ لال کهێبانی (زرکر:۷۸) bost-ag at wāb a lāl kehēb-āni دلدار پرکرشمه از خواب برخاست»

۱ -پهـ: vistarak.

۲-مغز بستُک یا شکوفهٔ تازه‌رُستهٔ نخل وحشی مصرف خوراکی دارد، به محض ظاهر شدن آن، برخی از مردم آن را از تَه می‌کَنند.

۳-بستگ به این معنی بیشتر در شهرستان سوران، بویژه در مناطقی مانند کَنت به کار می‌رود. ←بَندَگ.

بُستوک bost-ōk (ا) موج بلند و پرنیرویی که در کنار ساحل دریا پدید آید.

بستءُبَند bast o band (امصـ) =بَندءُبست↓.

بَستءُهار bast o hār (ا) آب جـاری در جوی که برای آبیاری به کار رود. «من دِلجَمان که نه‌بیت مِهرءِ بستءُ هار ایرموش (سید۱: ۶۱) man del-jam-āŋ ke na-bit mehr e bast o hār ēr-mōš من مطمئنم که جویبار مهر فروکش نمی‌کند»

بسته basta (ا) بستِه، جعبه.

بستءُبَند bast o band (امصـ) =بست‌بند↑

بُسُر bosor (ا) نوعی بازی در بازی «مَجوَل←»

بِسَری bessari (ا) =بِجَری↑.

بُسَری bossar-i [سیـ: گْـژی نکـن کـه رودزآتکـی بلوچستانءُ سندءُ پَچ آنت ئی] (ا) نوعی نان دولایه که هنگام پختن لای خمیر آن شکر یا پانیذ می‌گذاشتند.

بَسکار bas-kār (صـ) =بَزکار. بیچاره، خوار و درمانده.

بِسکوٹ beskōṭ [انگـ biscuit] (ا) بیسکویت.

بُسّو bossū (ا) نـوعی مـاهی از تیـرهٔ کوسه‌ماهی‌ها.

بَسولی basōl-i (صنـ) ۱- منسوب به بسوَل. ←بخش اعلام. ۲- نام نوعی قایق است. ۳- مردم کوچرو که در یک جا ساکن نیستند و خانه و کاشانهٔ ثابتی نیز ندارند.

بَسے bas-ē (قـ) بسی، بسیار. «جَن تَو بسے دوست ئے منءَ / مالوم نیان تئی باتنءَ (روانبد:۴۱۳) jan taw bas-ē dōst ay man a, mālūm na-yāŋ tai bātan a ای زن تو را بسیار دوست دارم، اما از درون تو خبر ندارم»

بَسّی bass-i (حامصـ) بس کردن، تمام شدن. «اے هَور بَسّی نَزانت (منیرعیسی:۶۱) ē hawr bass-i na-zāŋt این باران تمام شدن نمی‌داند (پیوسته می‌بارد)»

بسیار besyār (قـ) بسیار[1].

بَسیت basit (ا) =چاچ، چاچَه. چیستان.

بَسیَت[1] basyat [عَرـ: وصیّة] (ا) =وسیَت. وصیت.

بَسیَت[2] basyat (ایـن واژه بـا کلمـهٔ «زاه» می‌آید) ←زاه‌ءُبسیت.

بَش baš (امصـ) افسوس، حسرت. ← بَش‌بَش.

بَشّ bašš (ا) =بشام. باران‌های موسمی که در فصل تابستان می‌بارند[2].

بُش boš (ا) ۱- =بُشک↓. ۱- یـال اسـب، موهای پرپشت و بلند که روی گردن اسب می‌رویـد. ۲- آنچه شبیه یال باشد. ۳- هر مقدار گیاه که یک بار در مشت قرار می‌گیرد. ۴- گوشهٔ دامن، چادر، لُنگ و ...

-بُش جَنگ jan-ag — ۱- با مشت گرفتن و بریدن یا درو کردن گیاه و علوفه. ۲-بریدن قسمت بالای بوته‌های برنج، گندم و جو را که رشد سریع داشته باشند و بیم آن برود که بر زمین بیفتند و محصول از بین برود. این بُرش پیش از آن‌که بوته‌ها خوشه بدهند، انجام می‌گیرد.

بشات baššāt [سیـ: بدی شاتْکُرتگیں، دُشمانْ[3]] (ا) دشنام. ←دُژمان.

۱-واژه‌های «بسے و بسیار» بیشتر در ادب و شعر کاربرد دارند. شاعران آن‌ها را مانند بسیاری از واژه‌های دیگراز زبان فارسی قرض گرفته‌اند.

۲ -در برهان قاطع آمده است: «بَش: زراعتی را گویند که به آب باران حاصل شود. «لغت بَش احتمالاً مشتق است از ایرانی‌باستان: varš(a)na مشـتق از ریشـهٔ varš باریـدن، بـاران خـوردن، خـیس شـدن، سنسـکریت: (vārṣati)vŕṣ باریـدن، varṣaṇa بـاران. کـردی: wašt و wišani باران. سکایی: baṣṣā (رود، نهر) اوستایی: vaxš پاشیدن، افشاندن. (حسن‌دوست(۱۳۸۳: ۲۰۳)

۳-سیدهاشمی واژه «بشات» را تشکیل شده از بد و شاد می‌داند.

بِشار bešār (ا) =بیِشک، گریشک. بیشه، جنگل.

بَشارَت[1] bašārat (ا) =مِستاگ. مژده، خبر خوش. «وابءَ بشارت بوت منءَ (حماسهٔ بالاچ) wāb a bašārat būt man a در خواب به من مژده رسید»

بَشارت[2] bašārat (ا) باران تابستانی که پس از بَش→ می‌بارد.

بَشّام baššām (ص) ۱- =بَش. باران موسمی تابستانی که هم‌زمان با رسیدن خرما می‌بارد. «چاکر اِنت بشّامی گژّیں مَوجان (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۷۲) čākar ent baššām-i gaŕ-ēŋ mawj-ān چاکر با سپاهی چون سیلاب باران‌های تابستانی است» ۲- ابر باران موسمی تابستان.

بشاموهد baššām-wahd (ا) موسم و هنگام باریدن باران‌های موسمی که تقریباً هم‌زمان با فصل رسیدنِ خرما، از نیمهٔ دوم مرداد تا نیمهٔ دو شهریور ست.

بشامی baššām-i (صن) مربوط به بشام.

-بشامی جُژ jof — ابرهای تابستانی.

-بشامی گْوارگ gwār-ag — ۱- مانند ابرهای تابستانی باریدن. ۲- (مجاز) بسیار و به‌شدت گریه کردن و اشک ریختن.

-بشامی هَور hawr — =بشامی جُژ.

بَشّان baššān (ا) =بشّام↑.

بشانا bašānā (ا) =بَشانَگ↓.

بشانَگ bašānag (ا) =کِلّه. ۱- چادری از پارچهٔ نازک و معمولاً سفید که شب‌های تابستان در هوای آزاد حیاط منزل به شکل خیمه برپا می‌کنند و در آن می‌خوابند، این چادر را برای مصون ماندن از نیش پشه‌ها یا دور بودن افراد خوابیده در آن از چشم نامحرم برپا می‌کنند، و در واقع نوعی پشه‌بند بزرگ است که چند تن در آن می‌توانند بخوابند. ۲- چادر یا خیمهٔ مخصوص عروس پیش از مراسم حجله که جنس و شکل آن معمولاً همین «بشانگ» است که گفتیم. «بانوَر آتءُ بشانگءَ نِشتگ‌آت (پرواز۴: ۵۳) bānōr-at o bašānag a nešt-ag-at عروس بود و در درون بشانگ نشسته بود»

-بشانگ بندگ band-ag — نصب کردن یا برافراختنِ بشانگ↑.

-بشانگ پْرۆشگ prōš-ag — (مجاز) به قصد تجاوز به عنف یا همخوابگی نامشروع در پشه‌بند زنی رفتن.

بشانَه bašāna (ا) =بشانگ↑.

بشانه‌بَندی bašāna-band-i (حامص) ۱-بستن و نصب کردن پشه‌بند. ۲- =جُل‌بندی. نصب کردن و برافراختن چادر عروس در گوشه‌ای از اتاق هنگام جشن عروسی پیش از مراسم حجله.

بَش‌بَش baš-baš (امص) افسوس و حسرت، دریغ.

-بَش‌بَش وَرگ war-ag — افسوس خوردن. «اپسوز وارتءُ بش‌بشے / بَر تازگیں گبرء کشے (روانبد: ۴۱۷) apsōz wārt o baš-baš-ē , bar tāzag-ēŋ kabr e kaš-ē در کنار قبر تازه‌ای افسوس و حسرت می‌خورد»

بش‌بشانی baš-baš-ani (ص) ۱- بسیار افسوس‌خورنده، دریغاگو. ۲- (ق) در حال افسوس خوردن، از روی ناراحتی و افسوس. «دست هاریٖنان بش‌بشانیءَ (روانبد: ۳۷۸) dast hār-ēn-āŋ baš-baš-āni y-a افسوس و ناراحتیِ دست‌های خودرا به هم می‌مالم»

بِشتی bešti (ا) آن‌که در گذشته با مشکی بزرگ که همراه دارد به در خانه‌ها می‌رفت و آب می‌فروخت[1].

۱-واژه «بِشتی» بیشتر در منطقهٔ «پنجگور» در بلوچستان پاکستان معمول است.

بَش‌دَر bašdar (ا) درختی است با برگ‌های باریک که در کوه می‌روید و خوراک دام است.

بَشَر[1] bašar [عر] (ا) انسان، بشر

بَشَر[2] bašar [سیـ وزود] (ا) گیاه یا درخت خودرو.

بِشک bešk (اصو) برای صداکردن گاو به‌کار رود.

بُشک bošk (ا) =بُش↑.

بُشَک boš-ak (ا) ۱- =بُش. یال اسب و جانوران دیگر. ۲-پُرزها و ریش‌های قالی و بافتنی‌های دیگر.

بِشکال beškāl (ص) ۱- بسیار سرد، سرمای مفرط. ۲- صاف بودن آب دریا که در آن صورت ماهی به آسانی تور یا قلاب را می‌بینند و شکار نمی‌گردد. ۳-ویژگی دریا به حالتی که ماهی کم صید گردد.

بِشکُرّ beškorr بن مضارع از بِشکُرّگ↓.

بَشکَردی baškard-i (صن) ۱-بشاگردی، اهل بشاگرد. ۲- گویش بشاگردی. ۳- نام مقامی در دستگاه موسیقی بلوچی است.

بِشکُرّگ beškorr-ag (مصل) =آکُرّگ→.

بَشِکل ba-š-šekl (ص) =بدشِکل↑.

بِشکَند beškaŋd (ا) =بچگند↑.

بِشکَندَگ beškaŋdag (ا) =بِچگَندَگ↑.

بُشکی bošk-i (صن) ۱-مربوط به بُشک، یالی. ۲- یال‌دار.

بُشَکی bošak-i (صن) ۱- =بُشکی↑. ۲-پُرزدار، قالی یا هر بافتنی دیگر که ریش‌دار باشد.

بَشّگ bašš-ag (مصل جعلی از بَش) ۱- باریدن ابر بشام↑. ۲- (مجاز) تند باریدن، فروریختن آب یا اشک.

بِشمار bešmār (ا) =اُشمار. شمار، آمار. «رِند مان حلب بهدار اِت‌اَنت / آ چِل‌هزار بِشمار اِت‌اَنت (حماسهٔ رند و لاشار) reŋd māŋ halab behdār et-aŋt , ā čel-hazār bešmār et-aŋt قبیلهٔ رِند→ در شهر حلب امیر و فرمانروا بودند و آمار آن‌ها چهل هزار تن بود»

بشَمز bšamz (ا) =پُشَنز. ۱- پلنگ حیوان درندهٔ معروف. ۲-یوزپلنگ.

بشَنز bšaŋz (ا) =بشَمز↑.

بُشِنگ ošeŋg (ا) =بۆشِنگ، شَگز. جایگاهی است که در کنار نخلستان‌ها آماده کنند و خرمای برداشت‌شده را در آن‌جا گذارند تا آفتاب بر آن بخورد و برای بسته‌بندی آماده گردد، محدودهٔ این جایگاه را معمولاً با دیواری ساخته‌شده از شاخه‌های درخت و تیرهای چوبی مشخص کنند.

بُشِنگ‌سۆچ bošeŋg-sōč (امص) ۱-سوختن چوب‌های بُشِنگ↑ به عنوان هیزم در تنور یا بخاری که معمولاً هنگام تمام شدن بسته‌بندی خرما صورت می‌گرفت. ۲- (ا) پایان فصل هامیٖن (خرماپزان) که کار جمع‌آوری و بسته‌بندی خرما به پایان می‌رسید.

بِشۆر bešōr (ا) ۱- نوعی لباس مخملی. ۲- رنگ سفید شیری. ۳- (ص) آنچه این رنگ را داراست.

بَشۆشَگ bašōšag (ا) =بَکشۆشَگ↓.

بَشوی bašwi (ا) =بشویگ↓.

بَشویگ baš-w-īg (ا) نوعی عارضهٔ پوستی که در موسم (بَش→) و فصل تابستان بیشتر در مناطق ساحلی بروز می‌کند بر اثر این عارضه، دانه‌های ریزی همراه با عفونت بر پوست بدن ظاهر می‌گردد و درمان آن به شیوهٔ سنتی، شستن بدن یا پوست با آب تازهٔ بارانِ «بش→» یا آب درباست.

ب

بَشّی bašš-i (صن) مربوط به بَشّ↑. «بشّی کوّکُر bašš-i kōkor ابر بَشّ↑»

بَک[1] bak (ا) کوزهٔ بزرگ‌تر در ساز محلی «کونزَگءُ تَشت←»

بَک[2] bak [صو] (امص) ۱-زورآزمایی. ۲- نزاع، ستیز.

بِک[1] bekk (ا) دعانویس، آن که تعویذ می‌دهد یا با دعاخوانی قصد شفای بیماران را دارد. «بندءُ تآییدان بِکّانی / دردے مئے نَه‌وارت هِچ‌ڈَولین (عابد: ۳۰) band o tāyid-āŋ bekk-ān-i , dard-ē may na-wārt heč-ḋawl-ēŋ دعاها و تعویذهای دعانویسان هیچ‌گونه به درد ما نخورد»

بِکّ[2] bekk (ا) =میکّ. زایدهٔ گوشتی‌ای بر کنار مخرج ماکیان رشد می‌کند و مانع تخم گذاشتن آن می‌گردد و معمولاً آن را می‌بُرند تا تخم‌گذاری به سهولت انجام پذیرد.

بُکّ[1] bokk (امص) =بوکّ، بُڈّ. ۱-غوطه خوردن در آب، فرورفتن در آب. ۲- فرورفتن در چیزهایی نرم مانند ماسه و گل و خاک نرم و... ۳- =گُتّ. فرورفتن در سوراخ. ۴- بن مضارع از بُکّگ↓.

-**بُک دیَگ** — da-y-ag (مصـم) ۱- غوطه دادن، فروبردن در چیزی مانند آب، خاک و ماسه. «سرگءَ مان آپ بُک دئے sarag a māŋ āp bok day سر را در آب فرو‌بَبر» ۲- =لگّت دیَگ، گُوازیَنَگ، گُت دیَگ. فشاردادن چیزی در جایی یا سوراخی تا در آن فرو رود.

-**بُک روَگ** — raw-ag (مصـل) غرق شدن.

-**بُکّ گِرَگ** — ger-ag (مصـل) غرق شدن.

-**بُک ورَگ** — war-ag (مصـل) غوطه خوردن، فرو رفتن در آب یا مایعات دیگر. «آپءِ تها بُک بورءُ درَ بَو āp e tahā bokk bowr o dar-baw در درون آب فرو برو و بیرون بیا». «بُک وارْت مان زِرءَ نیلبوّئین (عابد: ۸۲) bok wārt māŋ zer a nilbō-ēŋ در دریای نیلگون فرو رفت» ۲- فرورفتن در چیز نرم مانند تشک. ۳- فرورفتن در سوراخ یا شکاف.

بُکّ[2] bokk (ا) نوعی ظرف آب‌خوری. «زالءَ بُکّے پُرآپ لوّگءَ چَنڈاِت (بانُل:۸۹) zāl a bokk-ē por-āp lōg a čanḋ-et آن زن ظرفی پُر از آب را بر کُلبه پاشید»

بُکّاِت bokk-et بن ماضی و فعل ماضی ساده از مصدر بُکّگ↓.

بَکّار bakkār (ا) ۱- انبار ادوات صید و صیادی ماهی. ۲- جایگاه نمک‌سود کردن ماهی. ۳- انبار کالا.

بَکاژدَو bakāždaw =بکاژدَه↓.

بکاژدَه bakāžda (ص ق) =بَس. کافی. «اِشیءَ همینچو بکاژدَه اِنت eši a hamiŋčo bakāžda eŋt برای این همین قدر کافی است»

بَکّال bakkāl [عر:بقّال] (ا) (مجاز) ۱- هندو، هندومذهب، هندویی که مسلمان نیست[1]. مثَل: «دست نَه‌رسیت گوّن شیالءَ جَنت بکّالءَ dast a na-ras-i gōŋ syāl a jaŋt bakkāl a دستش به خویشاوند نمی‌رسد و هندو را کتک می‌زند» ۲-(مجاز) کافر، غیر مسلمان. «واز کُتَگ مُلّاءَ مسیتءَ که / مومِنءِ ایمان بُرتَگ بکّالان (عابد۴: ۸۵) wāz kot-ag mollā a masit a ke mowmen e imāŋ bort-ag bakkāl-āŋ ملا در مسجد موعظه می‌کرد که کافران ایمان مومنان را غارت کرده‌اند» ۳-(مجاز) =کنجوشک. بسیار خسیس. ۴- بقال، تاجر.

بَکّالُک bakkāl-ok (ا) گونه‌ای سوزن‌دوزی در لباس زنانهٔ بلوچی.

۱-واژهٔ بقال دراصل عربی است و در فارسی به معنی خواربارفروش است؛ چون درگذشته بیشتر بقالان و دکان‌داران بلوچستان هندو بوده‌اند، بلوچها بکّال(بقال) را مطلقاً در معنی هندو به کار می‌برند.

بکّالی bakkāl-i (صن) ۱-مربوط به بَکّال↑، هندویی. ۲- نوعی بند شلوار بلوچی.

بُک‌بُک bok bok (صـ) ۱- =گرُنڈگرُنڈ. قُرقر. ۲- =چَچّی. گرفتگی زبان کسی.

بکت bakat (ا، ص) ۱- نوعی نژاد مرغ خانگی که تُپُل و قدکوتاه است. ۲-(مجاز) آن‌که قدکوتاه و کم‌رشد است.

بُکّتِن bokk-et-en (مصـل) =بُکّگ↓.

بَکچَو bokčaw (ا) =بُکچَه↓.

بُکچَه bokča [تر.بُقچه] (ا) پارچه‌ای که در درون آن وسایل پیچند، بقچه.

بَکَڑ bak[k]aŕ بن مضارع از بَکَڑگ↓.

بَکّڑ bakkaŕ (صـ) ۱- دودل، مردد. ۲-گیج، مات و مبهوت. ← بَهءُ بَکّڑ.

بَکَڑتِن bak[k]-et-en (مصـل) =بَکَڑگ↓.

بَکّرُک bakkarok (ا) =بَکّڑُک↓.

بَکّڑُک bakkaŕok (ا) نوعی نارنگی است.

بَکَڑگ bak[k]aŕ-ag (امص) ۱- سنگین شدن معده و سازگار نبودنِ آن با غذای خورده شده. ۲- از فرط پرخوری به حالت اسفراغ افتادن.

-**کسےءِ دل بَکَڑگ** kas-ē ye del bak[k]-aŕ-ag سازگار نبودن غذا با معدهٔ کسی و برگشت دادن آن.

بُکس boks بن مضارع از بُکسَگ↓.

بُکسَگ boks-ag (مصـل) ۱-برخاستن. «تانهی نوّدان بُکساِت اِ باگین مَکّهءَ (منظومهٔ للا و سازیّن) tānehi nōd-ān boks-et e bāg-ēŋ makkah a ای ابرهای دریایی از سوی مکّهٔ آباد برخیزید» ۲- =گژ گِرَگ. خشم گرفتن. «اے شَر منی سرءَ بُکستَگ ē šar man-i sar a boks-et-ag این مرد به شدت از من عصبانی است»

بَکْش bakš ۱- بن مضارع از بَکشَگ↓. ۲- فعل امر، ببخش. ۳- جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب به منی بَکشوّک (بخشنده) «دادبَکش dād-bakš دادبخشنده، سخاوتمند» ۴- جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب به معنی بَکشتَگین bakš-et-ag-ēn (بخشیده شده) «هُدابَکش hodābakš بخشیدهٔ خداوند» ۵- بخشی از چیزی.

بُکش bokš (ا) =بُشْک↑. «دست جَت اَنت مَلّءِ رَتکگیں واگان/ منی کمیتءِ آبریْشُمیّن بُکشان (ملافاضل۱: ۷۲) dast jat aŋt mall e ratk-ag-ēŋ wāg-āŋ mn-i komayt e ābrēšom-ēŋ bokš-āŋ افسار رنگارنگ و یال‌های ابریشمین کمیت مرا در دست گرفت»

بُکشاب bokšāb (ا) =بُشکاب↑.

بَکشات bakš-āt بن ماضی از بَکشایَگ↓.

بَکشاِت bakš-et بن ماضی از بَکشَگ↓.

بَکشاتَگیّن bakš-āt-ag-ēŋ (صـ از بکشایَگ) بخشوده شده، بخشیده شده.

بَکشاتِن bakš-āt-en (مصـم) =بَکشَگ↑.

بَکشایَگ bakš-ā-y-ag (مصـم) =بَکشَگ. ۱- بخشیدن، عطاکردن. «اللهءَ تَرا بود داتَگ/ زانْتءُ زانَگ ئی بکشاتَگ (عابد:۳۲) allāh a ta-r-ā būd dāt-ag zāŋt zān-ag i bakšāt-ag خداوند به تو توانایی داده و علم و فهم بخشیده است» ۲- کسی را مورد بخشش و عفو قرار دادن، عفو کردن، گذشت کردن. «اے گشت بَکشاتَگ ئے، دگه رَندے اےکارءَ مَکَن ē gašt bakš-āt-ag ay dega raŋd-ē ē kār ma-kan این مرتبه مورد بخشش قرار گرفتی دیگربار این کار را انجام نده»

بَکشِتِن bakš-et-en (امص) =بَکشَگ↓.

بَکشِتَگیّن bakš-et-ag-ēŋ (صـ) =بکشاتگیّن↑.

ب

بَکشِست bakš-est (امص) =بکشیش↓.

بَکشش bakšeš (امص) =بَکشیش↓.

بَکشُک bakš-ok (امصغـ) مصغر و مخفف نام‌های مردانه‌ای که بخشی از آن‌ها واژهٔ «بَکـش=بخـش» باشـد. مانند محمدبکش=محمدبخش، اللهبکش= اللهبخش و ...

بَکشَگ bakš-ag (مصـمـ) ۱- چیزی را به کسی دادن بدون دریافت چیزی در قبال آن، بخشیدن، عطا کردن. «آ وتی بهرءَ پَه براتان بَکشِاِت ā wat-i bahr a pa brāt-āŋ bakš-et او سهم خود را به برادران بخشید» ۲- مورد عفو و بخشش قرار دادن، گذشت کردن. «ببکُش be-bakš ببخش، عفو کن»، «اے هونیگءَ هِجبر نَه‌بَکشان ē hōn-īg a hejbar na-bakš-āŋ این قاتل را هرگز عفو نمی‌کنم»، «اولاد اے وڑّیں بکشگ بیت (عابد: ۴۷) awlād ē waŕ-ēŋ bakš-ag bit این گونه فرزند مورد عفو[خداوند] قرار می‌گیرد؟»

بَکشَگی bakš-ag-i (صـ) ۱-شایستهٔ عفو و بخشش، چیزی که قابل عطا کردن به کسی باشد، بخشیدنی. «اے بکشَگی چیزے نَه‌اِنت ē bakš-ag-i čizz-ē na-eŋt این چیزی نیست که آن را ببخشند» ۲-مصمم به بخشیدن و عفو کردنِ کسی.

بَکشِندَگ bakš-endag (صـ) بخشنده، عطا کننده، بخشاینده.

بَکشِندَه bakš-enda (صـ) =بکشِندَگ↑.

بَکشۆشَگ bakšōšag (ا) =بشۆشَگ، چُکبَر، چُکبَرُک. جانوری است درنده شبیه گربه ولی قوی‌تر از آن که به صورت وحشی در دشت‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کند، گربهٔ وحشی.

بَکشۆک bakš-ōk (صفـ از بَکشَگ) بخشنده، عطاکننده، بخشاینده.

بُکشی bokš-i (صنـ) =بُشکی. یالدار.

بَکشیش bakšiš (امصـ) بخشش، اِنعام، پاداش. «یات نی نَکُت ربّءِ کلام / شهبانزءِ بکشیشءُ سلام (حماسهٔ بالاچ) yāt i na-kot rabb e kalām šahbāŋz e bakšiš o salām سوگند ایزدی، و بخشش و پاداش شهباز← را به خاطر نیاورد»

بُگّگ bokk-ag (مصـلـ) =بُڈّگ. ۱- فرورفتن در چیز نرم مانند تشک.۲- فرورفتن در سوراخ یا شکاف. ۳- فرو رفتن در آب یا مایعات دیگر.

بَکَل[1] bakal [انگـ buckle] (ا) گیرهٔ ویژهٔ موهای بلند زنان.

بَکَل[2] bakal (ا) مفصل استخوان. «گوشتءُ گْواز پَهْک رِتْکگ‌اَنت / هڈّءُ بَکَل پَش‌کپتَگ اَنت (حماسهٔ بالاچ) gōšt o gwāz pahk retk-ag-aŋt hađđ o bakal paš kapt-ag-aŋt گوشت و پوست بدن از بین رفته‌اند و آنچه مانده، استخوان‌ها و مفصل‌هاست»

بکم bak[k]am (ا) گیاه دارویی بق[1]م.

بَکُم bakom (ا) نوعی گیاه دارویی خودرو که دانه‌هایی شبیه هِل اما بزرگ‌تر از آن دارد.

بَکمَل bakmal (ا) ۱- مخمل، پارچهٔ نرم و پرزدار. ۲- پارچهٔ نرم و نسبتاً ضخیم ابریشمی.

بکملی bakmal-i (صنـ) مخملی.

بکملیں bakmal-ēŋ (صـ) نرم مانند پارچهٔ مخمل.

بکّمی‌دار bakkam-i dār (ا) چوب درخت بقم که مصرف دارویی دارد.

بَکّو bakkū (ا) نوعی ماهی نسبتاً کوچک حداکثر به اندازهٔ ۲۰ تا ۳۰ سانتی‌متر از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان carangidae» که نام علمی آن در فارسی «گیش میگویی» است.

۱- اگر این گیاه همان بقم عربی که معرب بگَم فارسی است، باشد، «درختی است بسیار بلند، دارای شاخه‌هایی به رنگ قرمز که از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود.» (فر.بز. سخن)

بُکّۆ bokk-ō (امص) ۱- فرورفتن و غوطه در آب. ۲- =کُپسو، گُکّو. آب خوردن از چشمه یا جوی با دهان، بدون کمک گرفتن از لیوان یا دست.

-بُکّۆ دیَگ da-y-ag — غوطه دادن و فروبردن چیزی زیر آب.

بَکواز bakwāz (امصـ) =بکواس↓.

بکواس bakwās [اردو] (ا.مصـ) سخن بیهوده و بی‌اساس.

بُکّوکَلَک bokkū-kalak (صـ) ویژگی آن که لُپ‌های فربه و برجسته‌ای دارد.

بُکّ‌ءُکنِک bok o kanek (ا) ناز و خرام.

بَکّی bakk-i (صنـ) ۱- مربوط به بَکّ (ملای دعانویس) ۲- آن‌که درمانش به دست دعانویسان باشد. «نه که نسیَتءُ سوّجءُ سَر / نے که بکّیءُ مُلّایی (عابد: ۱۰۲) na ke nasyat o sōj o sar nay ke bakk-i yo mollā-y-i او نه با نصیحت و اندرز و نه با دعانویسان و ملایان [درست می‌شد]»

بُکّی bokki (ا) گونه‌ای ظرف ویژهٔ آب.

بَکیَه bakya (ا) هر یک از کوک‌ها یا گره‌هایی که بوسیلهٔ نخ مخصوص برای دوختن قسمت‌های بریده‌شدهٔ اندام بدن انجام می‌گیرد، بخیه.

بُکّیں bokk-ēŋ بن مضارع از بُکّینَگ↓.

بُکّینت bokk-ēŋt بن ماضی از بُکّینَگ↓.

بُکّینتِن bokk-ēŋt-en (مصـمـ) =بُکّینَگ↓.

بُکّینَگ bokk-ēn-ag (مصـمـ) =بُکدیَگ. با فشار چیزی نوک‌تیز یا دراز را در چیزی یا شکافی واردکردن، فروبردن.

بَگ[1] bag (ا) نوعی بیماری رماتیسم.

بَگ[2] bag (ا) ۱-بوتهٔ کنف که از آن طناب درست کنند. ۲- نخی که محکم و منظم بافته نشده است. ۳-تارها و الیاف گیاهی که از آن‌ها نخ درست کنند.

بَگ[3] bag (ا) نوعی بیماری که بر اثر آن گوشت از بدن جدا شود.

بَگّ bagg (ا) گلّهٔ شتر[1].

-بَگّ جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) غارت کردن گلهٔ شتر، به یغما بردن گلّهٔ شتران. مثَل: «بگّ‌ئیءَ بِجَن، نام‌ئیءَ مَگِر bagg i ya be-jan nām-i ya ma-ger گلّهٔ شترش را غارت کن، ولی پشت سرش غیبت نکن»

-گِردَگیں بَگّ gerd-ag-ēŋ bagg (ا) گلّهٔ بزرگ شتر. مثَل: «شَرتان گِردگیں بَگ باهێنتَگ اَنت šart-āŋ gerdag-ēŋ bagg bāh-ēŋt-ag-aŋt عهدها و شرطها سبب شده است که افراد گله‌های بزرگ شتر خود را ببازند»

-هَیبتانءِ بَگّ haybatān e bagg گلّهٔ شتر هیبتان، به مجاز جایی است که اگر چیزی را به آن‌جا بردند، برگشتش امکان‌ناپذیر است. «گۆں هَیبتانءِ بَگ گۆں کپتَگ gōŋ haybatān e bagg gōŋ kapt-ag وارد گلهٔ هیبتان شده است، به‌مجاز، دیگر برگشت‌پذیر نیست و از آن بی‌خیال شوی» ←هَیبتان.

بُگ bog (ا) ۱- خاک آبرفتی که برای کشاورزی مناسب است. ۲-خاک بسیار نرم و آردمانند. ۳- تودهٔ خاک یا زمینی که کنار رودخانه و برای کشاورزی مناسب باشد. ۴-مزرعهٔ آباد.

بُگّ bogg بن مضارع از مصدر بُگّگ↓.

بَگا bagā (صـ) ۱- پسر یا مردی که در عمل جنسی مفعول واقع می‌گردد، بغا، مخنث. ۲- مردی که حرکات و رفتارش مانند زنان باشد. ۳- (مجاز) ترسو و بی‌دل. مثَل: «بَگا پَه بازی bagā pa bāz-i ترسوها اگر زیاد باشند نیرو می‌گیرند» مثَل: «شِگام بَگا ءَ مرد کنت

۱- شاید با واژهٔ بَرک عربی یکی باشد: «بَرک، دسته‌ای بسیار از شتران بر زمین خوابیده گویند: و برکٍ هُجودٍ قد آثارت مخافتی» (ترجانی‌زاده:۹۰)

šegām bagā a mard kaŋt طعنه و سرزنش، ترسو را دلیر می‌کند» ۴- مرد عقیم. ۵-مردی که نیروی جنسی ندارد یا ضعیف است. ۵- آن‌که در بازی‌هایی مانند کشتی و زورآزمایی شکست بخورد. ۶- جانوری که در برابر جانوری که می‌جنگد شکست بخورد.

-بَگا بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- (مجاز) شکست خوردن در در رقابت، مسابقه، جنگ. ۲- ترسیدن، از ترس فرار کردن

-بَگا تَرّگ tarrag — (مصـل) =بگا بیَگ↑

-بگا کنَگ kan-ag — (مصـم) شکست دادن در مسابقه، رقابت و جنگ.

بَگابُنـد bagā-boŋd (صـ) ترسو، بی‌دل، بی‌عُرضه. «جـن پـه وتـی جـوْدءَ مـات پـه بگابندیں پُسّگ jan pa wat-i jōd a māt pa wat-i bagāboŋd-ēŋ possag زن همسرش را دوست دارد، مادر پسرش را اگرچه پسر بزدل باشد»

بگاتَب bagā-tab (صـ) =بگائوْ↓.

بَگاچَم bagā-čamm (صـ) بی‌حیا، بی‌شرم.

بگادل bagā-del (صـ) ترسو، بزدل.

بگادیْم bagā-dēm (صـ) ویژگی پسر یا مردی که چهره‌اش مانند مختثان است و ادای آن‌ها را درمی‌آورد.

بَگار bagar (ا) =باگاژ↑.

بَگارنگ bagā-raŋg (صـ) پسر یا مردی که قیافه و ظاهرش شبیه افراد مخنث و مفعول است.

بگّارو baggārū [سیـ: بوجیکءِ یک راستی] (ا) نوعی قایق.

بگاره baggāre =بگارو←.

بَگال bogāl (ا) =ذاب. تپهٔ خاکی.

بَگائوْ bagā-ō (صـ) ۱- آن‌که رفتار و ظاهرش شبیه مخنثان است. ۲- مردی که رفتار یا ظاهرش شبیه زنان باشد. ۳- =بَگا←. ۴- (مجاز) ترسو.

بگائیْں bagā-?-ēŋ (صـ) ۱- =بگا↑. ۲- آنچه همراه با ترس باشد. مثل: «چه بگائیں هَوءَ نرّیں جوابے گهتر اِنت ča bagā-?-ēŋ haw a nar-ēŋ jwāb-ē geh-ter eŋt از جواب آری‌ای که از روی ترس باشد، جواب نهِ شجاعانه بهتر است»

بَگـایی bagā-y-i (حامصـ) مخنث بودن، مفعول بودن پسر یا مرد. مثل: «دُزّی مَکَنءُ بگایی، هرچی کَنئے روا اِنت dozz-i ma-kan o bagā-y-i har-či kan-ay rawā eŋt دزدی و مخنثی نکن دیگر هرچه می‌کنی رواست» ۲- ترس و بزدلی. ۳ - شکست در مسابقه و جنگ. «آ هچ وتی بگاییءَ نَه‌منّیت ā heč wat-i bagāyi ya na-mann-it او هرگز ترسو بودن یا شکست خود را نمی‌پذیرد»

بَگبَهت bag-baht (صـ) =بدبهت. بدبخت.

بَگپـان bag-pān (صـ) شتربان، نگهبان یا ساربان گلهٔ شتر.

بَگجَت bag-jat (صـ) =بَگپان. چوپان گلهٔ شتر.

بَگ‌جَل bag-jall (صـ) ویژگی مرغزار یا مرتع سرسبزی است که رمهٔ شتران را در درون خود نگاه دارد.

بَگچَر bag-čar (ا) چراگاه گله‌های شتر.

بُگچَه bogča [تُرک] (ا) =بُکچَه. بقچه. «مثل: واجه‌کُشءُ بُگچه‌بَرئے wāja-koš o bogča-bar-ē او کسی است صاحب بقچه را می‌کشد و بقچه‌اش را می‌دزدد»

بَگدادی bagdād-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر بگداد، بغدادی. ←(بخش اعلام) ۲- اهل شهر بغداد. ۳- نام نوعی سوزن‌دوزیِ بلوچی.

بَگ‌دار bag-dār (صـ) ۱- صاحب گلهٔ شتر، مالدار. ۲- ساربان یا چوپان گلهٔ شتر.

بَگ‌داری bag-dār-i (حامصـ) شغل نگهداری گلهٔ شتر، شتربانی.

بَگدَر bag-dar (ا) محل استراحت گلهٔ شتر.

بَگ‌دوار bag-dawār (ا) مکان استراحت گلهٔ شتر.

بُگدَو bogdaw (ا) =بُگدَه↓.

بُگدوْ bogdō (ا) =بُگدی↓.

بُگدَه bogda (ا) = نوعی خنجر.

بُگدی bogdi (ا) =بُهدی، بُهدو، بودی. گونه‌ای شتر دوکوهانهٔ گران‌قیمت و تیزرو که ویژهٔ سواری بزرگان و ثروتمندان بوده است.

بِگر begr (صـ) =تیوْگ. کامل و بدون کم و کاست.

بِگـر be-ger فعل امر مفرد از مصدر گِرگ←. بگیر.

-بِگر کنَگ kan-ag — (امصـ) شتافتن، برای گرفتن کسی یا چیزی، اقدام فوری‌کردن. «بِگر کُت بی‌بیءَ بر حُکمءِ هاوند (روانبد: ۱۲۱) be-ger kot bibi y-a bar hokm e hāwaŋd به حکم الهی بی‌بی شتابان اقدام کرد»

-بِگرءُ بِدار be-ger o be-dār (امصـ) =بِگربدار↓.

بِگربـدار be-ger-be-dār (امصـ) =گیرءُ بند. کوشش و شتاب برای انجام دادن کاری.

بِگرکا begr-a-kā (قـ) به‌طور کامل، بی‌کم و کاست.

بُگرَه bogra (صـ) شتری نری که آن را جهت جفت‌گیری با شتران ماده پرورش دهند و آن را معمولاً از نژادهای عالی برگزینند. «چاکر منی بَگّءِ بُگرهیں ساندٔ اِنت (حماسهٔ آدینگ) čākar man-i bagg e bograh-ēŋ sāŋđ eŋt چاکر شتر نر گلهٔ شتران من است»

بِگرءُبِدار beger o bedār (امصـ) =بِگربدار↑.

بِگریْں begr-ēŋ (صـ) =تیوْگیں. کامل، بدون کم و کاست.

بِگژ begef بن مضارع از بِگژَگ↓

بُگژا bogfā (ا) =چَنَه. نخودچی. «دلمرادءِ بُگژا سوْرتام بوتگ‌اَنت (شریف۲: ۶۷) delmorād e bogfā sōr-tām būtt-ag-aŋt نخودچی‌های دلمراد شورمزه شده‌اند»

بِگژتن begef-et-en (مصـل) =بِگژَگ↓.

بِگژَگ begef-ag ۱-بر هم خوردن میانهٔ چند نفر، ناسازگار شدن دو یا چند تن در برابر هم. ۲- از حالت عادی بیرون آمدن، در رفتار کسی تغییر ایجاد شدن. ۳- در عصبانیت و خشم قرار گرفتن.

بِگژیْں begef-ēŋ بن مضارع از بِگژینَگ↓

بِگژینت begef-ēŋt بن ماضی از بِگژینَگ↓

بِگژینتن begef-ēŋt-en (مصـم) =بِگژینَگ↓

بِگژینَـگ begef-ēn-ag (مصـم) میانهٔ دو چند تن را بر هم زدن.

بَگ‌ساندٔ bag-sāŋđ (ا) ۱- شتر نر و قوی و مست گلهٔ شتر ۲- شتر نر و جوانی که در گله برای جفت‌گیری با ماده‌شترها نگه دارند یا پرورش دهند.

بَگّگ bagg-ag [سیـ: گوشت یا ماهیگءَ کوْن بزاران بےنارُشتءَ گُرادگ] (مصـل) گوشت قرمز یا سفید را همراه با ادویهٔ غذایی پختن.

بَگل bagl (ا) =بَلگم↓.

بَگَل bagal (صـ) ۱-بغل، آغوش. ۲-آن مقدار از چیزی که بتوان در بغل جای داد. «یَک بَگل yak bagal به اندازهٔ یک بغل» ۳- کنار، پهلو. «آیی تئی بگلءَ اوْشتاتگءَ اَت āyi tai bagal a ōštāt-ag-ā-at او کنار تو ایستاده بود»

-بَگل جنگ jan-ag — (مصـم) چیزی را برداشتن و در بغل گرفتن آن.

-بَگل دیَگ da-y-ag — (صـ) کسی یا چیزی را در بغل کسی گذاشتن مانند بچه و نوزاد.

-بَگل شانَگ šān-ag — (مصـل) بالا و پایین کردن بغل‌ها از روی عادت یا سرخوشی و نشاط.

-بَگل کنَگ kan-ag —(مصـم) بغل کردن، کسی یا چیزی را در بغل گرفتن.

-بَگل گِرَگ ger-ag — (مصـم) در بغل گرفتن، در آغوش گرفتن.

-بَگل گْوات دیَگ gwāt da-y-ag — باد کردن بغل‌ها، باز کردن بغل‌ها از روی سرخوشی یا غرور و خودنمایی.

-بَگلءُ بار bagal o bār (ص) ویژگی آن‌که بار بر دوش یا بغلش باشد.

-بَگلءُ بَڈ o bađđ — (ص) =بگلءُ بار↑.

-بگلءَ بگل بیَگ a — ba-y-ag — (مجاز) پرنشاط و شاد بودن.

-بگلءِ تَل e tal — لای بغل، زیر بغل.

-بگلءِ چیّر e čēr — زیرِ بغل، بخش فرو رفته میان بازو و پهلو در زیر شانه.

-پَـه بگل تِرّ دیَگ pa — terr da-y-ag (اهانت‌آمیز) دست زیر بغل کردن و صدا درآوردن، با بغل گوزیدن، به‌مجاز بسیار خوشحال بودن.

-کسےءِ بگلءَ پُترَگ kas-ē y-e — a potr-ag در بغل کسی رفتن، در آغوش کسی پناه بردن.

-مان بگل گِرَگ mān — ger-ag در بغل گرفتن، در آغوش گرفتن.

بَگْل bagl (ا) =بَلَگ، بلگم↓.

بِگِل begel [انگـ bugle شیپور، بوق] (ا) شیپور جنگی.

بَگلان گْواتۆ bagal-āŋ-gwāt-ō (امص) حالت بغل‌های آن که بر اثر شادی یا غرور از هم باز باشند.

بَگل‌بند bagal-band (ا) =بَگل. ۱-بغل. ۲-(مجاز) لباس تنگ.

بگل‌توک bagal-tōk (ا) زیر بغل. «مُهرگ‌اۆں داشتَگ یَکّےءِ بگل‌توکءَ (زرگر:۵۸) mohrag-ōŋ dāšt-ag yakk-ē y-e bagal-tōk a زیر بغل یکی [از بُزهای کوهی] را با تفنگ نشانه گرفتم»

بَگل‌جۆل bagal-jōl (ا) کیف دستی و بغلی که هنگام حمل بر بغل آویزند.

بَگَلُک bagal-ok (امص) ۱-حالت تکان دادن بغل‌ها بر اثر عادت یا شادی و سرخوشی. ۲- به اندازهٔ یک بغل کوچک.

-بگلُک جَنَگ jan-ag — (مصـل) تکان دادن یا بالا و پایین بردن بغل‌ها از روی شادی و وجد.

بگل‌کُچّ bagal-kočč (ا) نزد، نزدیکِ. «مردم اے رنگءَ بیرگءَ دْرۆهیت مردمءَ / دشمنان ندیّن‌ایت بگل‌کُچّءَ وَش‌گْوَمءَ (روانبد: آدینگ گل‌محمد) ē raŋg a birag a drōh-it mardom a , došmen-āŋ neŋd-ēn-it bagal-kočč a waš-gwam a انسان این گونه انسان را به کلی می‌فریبد و دشمنان خود را آسوده‌خاطر در کنار خود می‌نشاند»

بگلُکی bagal-ok-i (امص) =بگلُک↑.

بَگل‌کشی bagal-kašš-i (حامص) به بغل کشیدن، در آغوش گرفتن.

بگل‌کَنَکا bagal-kan-a-kā (امص) همدیگر را در آغوش گرفتن، معانقه.

بَگل‌گُشاد bagal-gošād (ا) =کۆلُک. تکه پارچه‌ای که در محل بغل‌ها بر پیراهن دوزند.

بگل‌گیر bagal-gir (امص) بغل‌گیری، در آغوش گرفتن چیزی یا کسی.

-بگل‌گیر کنَگ kan-ag — (مصـم) کسی یا همدیگر را در آغوش گرفتن.

بگَلۆ bagal-ō (ا) ۱- =کۆلُک. پارچهٔ مثلث‌شکلی که زنان بر ناحیهٔ بغل پیراهن خود دوزند. ۲- (ص) آن‌که بر اثر سرخوشی و نشاط مثل این است که زیر بغل‌هایش باد کرده است.

-بگلۆ بیَگ ba-y-ag — (مجاز) سرخوش و بانشاط بودن.

بَگلو baglū [سیـ: کارچ، زهم یا جمبیاءِ جُتک] (ا) =جُتک. غلاف خنجر، شمشیر یا چاقو.

بگلواه bagal-wāh (ا) =کۆل. تکه‌پارچهٔ کوچک مثلثی است که در دو سوی پیراهن زنانه زیر بغل و بالاتر از کمر وصله زنند.

بَگلَه bagla [سیـ: بۆجیگءِ یَک راستے] (ا) نوعی لِنج.

بَگلی bagal-i (صنـ) ۱- مربوط به بگل(بغل) ۲- =بگلیک. موهای زاید زیر بغل. ۳- بچه‌ای که او را زیر بغل گیرند تا راه برود. ۳- کسی یا چیزی که در بغل یا کنار کسی یا چیزی قرار دارد.

بَگلیک bagal-ik (صنـ) ۱- =بگلی↑. ۲- (ا) =چیّربگلی. موهای زاید زیر بغل.

بُگمَه bogma (ا) ۱-بغض و کینه. مثَل: «لُنکه بُگمَهءَ نَیل‌ایت loŋka bogma a na-yl-it نمک‌خوارگی بُغض و کینه را از بین می‌برد» ۲- عقدهٔ روانی. ۳- سفت و سنگین شدن معده به گونه‌ای نتوان دفع یا استفراغ کرد.

بگۆ bagō (امص) گویندگی، سخنوری. «منی شُگل شَیرءُ بگۆ اِنت (عابد۱۱: ۴۹) man-i šogl šayr o bagō eŋt پیشه‌ام شاعری و سخنوری است»

بُگّو boggō (ا) گونه‌ای کوسه‌ماهی.

بَگ‌واجَه bag-wāja (ا) صاحب شتران بسیار، آن که صاحب گلهٔ شتر باشد.

بَگۆر bagōr (ا) ۱-نوعی گربهٔ کوهی از گربهٔ معمولی بزرگ‌تر است. «بۆهِٹکیّں بگۆر گیابانی (عابد: ۱۷۹) bōheţk-ēŋ bagōr gyābān-i گربهٔ زشت‌رو بیابانی» ۲-گربهٔ ماده.

بَگی bagi [سحـ] (ص) آن که بیماری نفس‌تنگی دارد.

بَگّی bagg-i (صنـ) صاحب گلّهٔ شتر.

بگَیر be-gayr [بـ + عر:غَیر] (صـ) ۱-خلاف، خصومت و کینه. «منی دلءَ هِچ بگیر مان نیّست (سید۳: ۱۱۰) man-i del a heč be-gayr mā nēst در دلم هیچ خلافی نیست» ۲- جدا، استثنا. «اِشیءَ بگیر کن، آ دگه درو سِلّ آنت eši y-a be-gayr kan ā dega draw sell aŋt این را استثنا کن بقیه همه بد هستند»

بَگیر bagir (امصـ) ستیزه و نزاع. «دوستیں بلۆچ بوتَگ اسیر/ گُڈ چَه جَنءُ کۆشءُ بگیر(گلخان۱: ۷۴) dōst-eŋ balōč būtt-ag asir godđ ča jan o kōš o bagir دوستین بلوچ پس از زدن و کشتار و ستیز اسیر شد»

بَل bal بن مضارع از بلَگ↓.

بَلّ[1] ball (ا) =نَیزَگ. ۱-نیزه[1]. «میران گۆنڈلان سْرَهمیّنتَگ/ بَلّءُ چۆٹ‌دپین کاٹاران (حماسهٔ رِند و لاشار) mirān gōŋđal-āŋ srahm-ēŋt-ag , ball o čōţ-dap-ēŋ kāţār-ān میران را تیرها و نیزه[ها] و خنجرهایی که تیغهٔ قوس‌دار دارند، ترسانده‌اند» ۲- سرِ نیزه، سنان. مثَل: «مردیّنءُ جَنیّں باتءُ بَلّ آنت mardēn o janēŋ bāt o ball aŋt مرد و زن مانند دسته و نوک فلزی نیزه هستند (مکمل هم هستند)» ۳-نوک شمشیر.

بَلّ[2] ball [کا] (صـ) نوار حصیری پهنی است که از الیاف نخل بافند و از به هم وصل کردنِ این نوارها سبدی به اسم «پات←» درست کنند.

بَلّ[3] ball (ا) =مَل. زمینی که خاکش برای کشاورزی مفید و مناسب است. مثَل: «سر بهارے نه‌اِنت که دوبَر بَلّان رُدیت sar bahār-ē na-eŋt ke do bar ball-ān rod-it سر،

۱ -بلَک در فارسی، نوعی پیکانِ تیر گویند که دوسر و پهن باشد. (فر.بز.سخن)

سبزه‌ای نیست که دوباره در زمین رُسی می‌روید»

بَل۴ ball (ص) ۱- =مَث. جفت، همراه. مثَل: «هیچ کسءِ بَل مان دریاءَ نکپتگ heč kas e ball māŋ daryā a na-kapt-ag جفت و همراه هیچ‌کسی در دریا نیفتاده است» ۲- نظیر، همانند. ۳- جفت که همراه با بچه از شکم مادر بیرون آید.

بَل۵ ball (ا) =کهیردر. جنگل درخت کهور.

-بَل تَلَبگ talab-ag — (مصـ) طلبیدن همراه و همانند، این اصطلاح برای کسی به کار رود که کاری بد یا خلاف عرف انجام دهد و برای توجیه کار یا آرامش خاطر خود به دنبال کسی باشد که همانند اوست یا آن کار را همانند او انجام دهد.

بِل۱ bell (ا) گل و شکوفهٔ درخت لیموترش.

بِل۲ bell (فعل امر مفرد از مصدر هِلگ←). مخفف بِهِل که در فارسی نیز بِهِل است، رها کن، بگذار، اجازه بده. «بُستءِ کَن اے بلوچ بِل واباءَ bost kan ō balōč bel wāb a (عابد: ۱۶۱) ای بلوچ برخیز و خواب و غفلت را کنار بگذار»

بِل۳ bell (ا) =وَل. وسط تور ماهیگیری که بین طناب‌های پاد← و پیلم← است.

بُل۱ boll (ا) ۱- کاکُل، موی قسمت جلو سر در انسان بویژه اگر این موها بزرگ‌تر از موهای دیگر باشند. ۲- پرهای بالای سر برخی از پرندگان نظیر توت‌سلیمان (هدهد)، چلوَر(چکاوک) ۳- بالاترین نقطهٔ چیزی مانند کوه.

بُل۲ boll بن مضارع از بُلگ↓.

بلا balā (ص) =بَلاه↓.

بِلّا۱ bellā (امصـ) اصطلاحی است که در معنی نفرین و آرزوی بد برای کسی کاربرد دارد. «بِلّا ترا بات او مردکُشین بالاچ (حماسهٔ بالاچ) bellā tarā bāt ow mard-koš-ēŋ bālāč نفرین بر تو ای بالاچ جنگجو»

بِلّا۲ bellā (ا) =بِلّه↓.

بَلابَتّر balā-batter (ص) از بد بدتر، مصیبت بزرگ.

بَلات balāt (فعل دعایی از مصدر بلَگ↓) الهی شعله‌ور بشود، الهی روشن و نورانی گردد! «اُگبال تئی نوری بلات (گلخان۱: ۴۰) ogbāl ta-i nūr-i bal-āt بخت تو مانندِ نور روشن گردد»

بَل‌ات bal -et بن ماضی از بلَگ↓.

بلاچَو balāčaw (ا) تکه‌های ریز ماهی که جهت طعمهٔ ماهی به قلاب وصل کنند.

بلازور balā-zūr (ص) =بلاه‌زیر↓.

بلازیر balā-zir (ص) =بلاه‌زیر↓.

بِلاش belāš (ص) =مُپت. رایگان، مفت، مجانی. «اے چیز من په بلاش آرت ē čiz maŋ pa belāš ārt این چیز را به رایگان آوردم»

بُلام bolām (ا) آن بخش از در یا پنجره که از بالا در درون دیوار قرار دهند تا محکم و ثابت بماند.

بَلامَل balāmal (ا) =چلوَنک. خاشاک.

بَلان bal-ān (ص) فروزان، شعله‌ور، نورانی.

بلانچ balāŋč (ص) آویزان و معلق برچیزی.

بَلانچُک balāŋč-ok (ص) =بلانچ↑.

بَلاوَر balāwar (ا) =بلاوَگ↓.

بَلاوَڑ balāwaŕ (ا) =بلاوَگ↓.

بلاوَگ balāwag (ا) درختچه‌ای است که برگ‌هایش خاصیت دارویی دارد و برای درمان دل‌پیچه به کار می‌رود.

بَلاه balāh [عر.بلاء] (ا) ۱- بلا، رنج، مصیبت. مثَل: «بلاه په نیکین سران اِنت balāh pa nēk-ēŋ sar-ān eŋ مصیبت و بلاه سراغ

نیکان می‌آید» ۲-بزرگ‌جثه و قوی. «بلاهین ماهیگ balāh-ēŋ māhig ماهی بزرگ» ۳- (صـ) (مجاز) بسیار بازیگوش و چالاک. ۴- آن‌که هر کاری از دستش برمی‌آید. «تَو بلاهےئے taw balāh-ē ay تو بلایی هستی (هر کاری از دستت بر می‌آید)» ۵- (مجاز) غول، دیو. «رپتان په راهے / دیست اوّن بلاهے / گُشت ئی وران ات / من گُشت کُشان ات (شعر عامیانه) rapt-āŋ pa rāh-ē dist-ōŋ balāh-ē gošt i war-ān-et maŋ gošt koš-ān-et از راهی می‌رفتم/ غولی را دیدم/ به من گفت که نابودت می‌کنم/ من به او گفتم که تو را می‌کُشم...» ۶- (مجاز) حیوان درّندهٔ سهمناک. مثَل: «چه دیّم بلاه، پُشت بلاه čā dēm balāh pošt balāh از این‌که رودرروی درنده باشی در پشت آن باشی بهتر است»، مثَل: «بلاهءِ بیم، بلاهءِ لاپ balāh e bim , balāh e lāp طعمهٔ درنده شدن بهتر است از این‌که بر اثر ترس از آن بمیری»

-بےبلاه bē-balāh (شجـ) عبارتی است که هنگام سخن گفتن از مصیبت یا حادثه‌ای نامبارک بر زبان آورند، بلابه دور!، بلا دور از تو [یا او یا ما] باد! «گوّن ماشینءِ چَپّیءَ بےبلاه چوّن بوتئے gōŋ māšin e čapp-i y-a bē-balāh čōŋ būtt-ay با چپ شدن ماشین -بلا از تو دور باد- چه بر سرت آمد؟» «گار ئے بےبلاه مرچان تَو(عابد: ۱۳) gār ay bē-balāh marč-āŋ taw این روزها -بلا به دور- ناپیدا هستی»

-کسےءِ بےبلاه بیَگ kas-ē y-a bē-balāh ba-y-ag برای دعا و آرزو گویند. «بےبلاه ئی بات bē- balāh i bāt بلا از او دور باد، الهی دچار مصیبت و اتفاقی ناگوار نگردد»

-کسےءِ بلاهءَ ورگ kas-ē ye balāh a war-ag ۱- بلای کسی را خوردن، ۲- (مجاز) بلا و مصیبت کسی را دفع کردن، فدا کردن خود برای یاری از دیگران.

-کسےءِ بلاهان گِران بیَگ kas-ē ye balāh-āŋ gerān ba-y-ag ۱- رنج و زحمت کسی بر دوش گران بودن. ۲- (مجاز) به کسی بی‌توجه بودن و او را هنگام سختی یاری نکردن. «مئی بلاه گِران اِت‌انت مار ئی وتی گوّنءَ نَبُرْت may balāh gerān at-aŋt mār i wat-i gōn a na-bort وجود ما باری بر دوش او بود ما را با خود نبرد»

-کسےءِ بلاهانءَ زورگ kas-ē ye balāh-ān a zūr-ag رنج و مصیبت دیگران را به جان خریدن، دافع رنج دیگران بودن، برای دیگری خود را فدا کردن. «بیا که بلاه اِتءَ بزوران b-y-ā ke balāh et a be-zūr-āŋ بیا که من فدایت شوم»

بلاهات balāh-hāt (صـ) بزرگ‌هیکل و تنومند.

بَلاه‌جَلّ balāh-jall (ص) =بلَه‌جَلّ. ۱- ویژگی آن‌که یا آنچه در برابر جانوران مهیب و درنده می‌ایستد و با آن‌ها می‌جنگد یا آن‌ها را می‌کشد. «اِسپراوّن پالوّش اَت بَلَه‌جَلّیّن (حماسهٔ همَل) espar-ōŋ pā-lōš eŋt balah-jall-ēŋ سپر نجات‌دهنده‌ام [تنم] را پوشانده بود» ۲- (مجاز) شجاع و جنگنده.

بَلاه‌روُپ balāh-rōp (ص) =بلاه‌زیر. آن‌که بار مصیبت دیگران را بر دوش می‌کشد، جان‌فشان. «اقبالءِ بلاه‌روُپیّن مات (عابد: ۴۳) egbāl e balāh-rōp-ēŋ māt مادر جان‌فشان اقبال»

بلاه‌زور balāh-zūr (ص) =بلاه‌زیر↓.

بلاه‌زیر balāhzir (ص) =بلاه‌زور، بله‌زیر. ویژگی آن‌که بار رنج و مصیبت دیگران با جان و دل بر دوش گیرد، فدا، قربان.

بَلاهَگ balāh-ag (ص) بزرگ‌هیکل، زفت و ستبر.

بلاه‌گردان balāh-gard-ān (صـ) ۱- بلاگردان، قربانی، آن که مصیبت و بلایی را از دیگران

دفع کند. ۲- صدقه یا نذری که آن را جهت دفع بلا انجام دهند.

بـلاه‌نـاس balāh-nās (صـ) =بلَـه‌نـاس. شکست‌دهندهٔ دیو یا جانور درندهٔ بزرگ، به‌مجاز بسیار دلیر و نیرومند.

بَلاه‌نۆش blāh-nōš (صـ) بلانوش، نوعی لقب صوفیانه، به معنی آن که به بلای عشق و سلوک گرفتار می‌گردد.

بلاهۆ balāh-ō (صـ) بزرگ و هیکل‌دار.

بلاه‌وار balāh-wār (صـ) بلاگردان، سپر بلا و مصیبت.

بلاهـێن balāh-ēŋ (صـ) =مزنین. ۱- بزرگ، ضخیم، ستبر، بلند و حجیم. «بلاهـێن سِنگ balāh-ēŋ seŋg سنگ بزرگ»، «بلاهێن شْیاهێن پَشکے گْورا اِت ئـی (دوستین:۶۵) balāh-ēŋ syāh-ēŋ pašk-ē gwar-ā et- i پیراهن بزرگ و سیاهی را بر تن داشت» ۲- دارای مقام و موقعیت بزرگ «آ بلاهـێن مردےاَت ā balāh-ēŋ mard-ē y-at او مردی بزرگ بود»

بلایین balā-y-ēŋ (صـ) =بلاهین↑.

بُلبـاس bolbās (صـ) دارای جثه و هیکل بزرگ، پهلوان، دلیر و قوی. «بَر گزب‌ناکی شۆر اِت‌اَنت بُلباس/ رِتکگ‌اَنت بیرءُ رتکگ‌اَنت الماس (روانبُد:۱۷۶) ba gazab-nāk-i šōr et- aŋt bolbās retk-ag-aŋt bir o retk-ag-aŋt almās آن پهلوانان خشمگینانه هجوم بردند، شمشیرزنان، تیرهای خود را به سوی هدف پرتاب کردند»

بلبَج balbaj بن مضارع از بلبَجَگ↓.

بَلبَجَگ balbaj-ag (مصـل) با خود حرف زدن.

بلبشَگ balbaš-ag (مصـل) =بلبجَگ↑. «من هَردیں تَرا گِندیں تَو بَلبَشئے (عنبر:۵۴) man har-diŋ ta-r-ā geŋd-iŋ taw balbaš-ay من هر وقت تو را می‌بینم با خودت حرف می‌زنی»

بلبِل belbel بن مضارع از بِلبِلَگ↓.

بُلبُـل[1] bolbol (ا) ۱- بلبـل[1] پرنـدهٔ مشهور. ۲- (مجاز) خوش‌سخن، شیرین‌سخن، زبان‌آور.

بُلبُل[2] bolbol (اصو) صدای حباب یا هوایی که از زیر آب بیرون آید.

بلبلاب bel-bal-āb (صـ) روشن و نورانی.

بُلبُلُک bolbol-ok (اصو) =بُلبُل[2]↑.

-بُلبلک جنَگ jan-ag — حباب درست کردن با خالی کردنِ هوای دهان و بینی در زیر آب.

بُلبُلُکّی bolbolokki (ا) =بُلبُل۲. حباب.

بِلبِلَـگ belbel-ag (مصـل) =ترپَگ، جلشکگ. درخشیدن، تابیدن.

بُلبُلـی bolbol-i (صـنـ) مربوط به بلبل، «بلبلی گێگـان bolbol-i gēg-ān ادای آواز بلبل»

بُلبُلێن bolbol-ēŋ بن مضارع از بُلبُلێنَگ↓.

بُلبُلێنْت bolbol-ēŋt بن ماضی از بُلبُلێنَگ↓.

بُلبُلێنْتِن bolbol-ēŋt-en (مصـم) =بُلبُلێنَگ↓.

بُلبُلێنَـگ bolbol-ēn-ag (مصـمـ) آواز دادن بُز نَر هنگام مستی و با دیدن جفت خود تا آن را برای جفت‌گیری به خود نزدیک و رام کند.

بُلبَهت bol-baht (صـ) بختاور، خوش‌شانس.

بَلتِن bal-et-en (مصـل) =بلَگ↓.

بُلثاک boltāk (صـ) بزرگ‌جثه، ستبر.

بلَـد balad [عـر.] (ا) ۱-راهنمای راه، راه‌بلد. ۲-(صـ) ویژگی آن‌که به کاری یا فنی یا دانشی آگاهی و شناخت دارد. [مقا: نابلَد] «تَو بلدتِرئے یا آئی taw balad-ter ay yā āyi تو بیشتر

۱-واژهٔ بلبل در بلوچی برگرفته از فارسی است و بیشتر جنبهٔ ادبی دارد و در شعر به کار می‌رود. هریک از انواع بلبل که زیستگاه آن‌ها در بلوچستان باشد نامی مستقل دارد، مشهورترین آن‌ها بلبل‌خرمایی است که در بلوچی به آن «کُلی koli» گویند.

می‌دانی یا او» ۳- به برخی از واژه‌ها افزوده شود و صفت ترکیبی می‌سازد. مانند راه‌بلد←، زانت‌بلَد←، کاربلد←.

-بلد بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-بلد بودن، در بارهٔ چیزی آگاهی و شناخت داشتن، کاری یا مهارتی را بلد بودن. ۲- بلدشدن، یادگرفتن، آموختن.

-بلَـد کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) یاد دادن، آموزش دادن.

بُلد bold (ا) وزنهٔ فلزیِ ویژهٔ اندازه‌گیری عمق آب در جایی که عمق آب کم است.

بلَدسَر balad-sar (صـ) ماهر در کار.

بلـدکار balad-kār (صـ) آن که در کار و حرفه‌ای بسیار وارد است.

بلدکاری balad-kār-i (حامصـ) مهارت.

بلَدی balad-i (حامصـ) مهارت.

بلـدێن balad-ēŋ (صـ) ماهر، زیرک و زبردست در کاری.

بُلّـڑ bollor (ا) ۱- حالتی از مایع که مواد افزودنی در آن کاملاً حل نشده و برروی آن معلق باشند. ۲- گونه‌ای حلوا و شیرینی که از آرد گندم و روغن تفت‌داده درست کنند.

بَلُّـک ballok (ا) ۱-مادربزرگ. مثَل: «بَلُّـک زندگ اِنت ءُ نُماسَگ پیگ پَچیت bállok zéŋdag eŋt nomāsag pig pač-it مادربزرگ زنده باشد و نوه گوشت کباب کند!» ۲-پیرزن، زن مسنّ. ۳- خطاب به مادربزرگ یا هر پیرزن محترمی به کار می‌رود. ۴- =دینبۆگ، جنبۆگ. قابله، ماما. مثَل: «بلُّک که باز بیت چُکّءِ سر لۆنڈ بیت ballok ke bāz be-bit čokk e sar lōŋd bit قابله زیاد باشد سر بچه کج می‌شود» ۵- دایه، زن مسن یا پیرزنی که بچهٔ دیگران را پرورش دهد.

بِلِکّ belekk بن مضارع از بِلِکّگ↓.

بُلُـک bolok (ا) مقدار کم از چیزی، سود افزون‌تر. «اِشیءَ بُلُکے پر اِنْت eši y-a bolok-ē per eŋt این کمی اضافه است»

بُلُک bolok (صـ) آن که چشم‌هایش بیش از حد از حدقه بیرون زده است، باباغوری، چشم‌وزغی.

بُلُّـک boll-ok (امصغـ) ۱-کاکُل کوچک. ۲- بالاترین نقطهٔ ارتفاع. «کوهءِ بُلُّک kōh ay boll-ok قلهٔ کوه، نوک کوه»

بُلْک‌بلک bolk-bolk (اصتـ) صدای درآمدن آب از زهِ چشمه.

بُل‌کُٹّ bol-kott (ا) دو گوشهٔ دامن پیراهن مردانه که کشاورزان بر هم گره زنند و اشیاء کوچکی مانند بذر، رشته‌های خوشهٔ درخت نر برای گردافشانی و نظایر آن در آن گذارند و حمل کنند.

بَلُّک‌کُش ballok-koš (ا) =کِتِّگ. گونه‌ای ملخ کوچک به رنگ خاک که آفت گیاهان است، با بال‌های ریزی که دارد نمی‌تواند پرواز کند، بلکه با پریدن خود را جا به جا می‌کند[1].

بِلِکّگ belekk-ag (مصـل) =هیرکگ، هِژگَگ. هق هَق کردن هنگام گریه.

بَلکِن balken (قـ) =بلکے↓.

بلکـنءَ balken a (قـ) =بلکێنا↓. «بلکِـنءَ رۆچے نَـه رۆچے چَرّیت کیت (عنبر:۱۴) balken a rōč-ē na rōč-ē čarr-it kayt شاید روزگاری برگردد و بیاید»

بلکِنَه balkena (قـ) =بلکِنءَ↑.

بَلکـے balk-ē (قـ) ۱- بلکه، شاید. «آ اے هَپتَگ بلکے بییت ā ē haptag balkē b-yeyt او این هفته شاید بیاید»، «تَو بلکے

۱-سیدهاشمی در وجه تسمیهٔ این واژه می‌گوید که به باور عوام بویژه بچه‌ها هرکس این ملخ را بکشد مادربزرگش می‌میرد.

اِدایی مردمے نَه‌ئے taw balk-ē edā-y-i mardom-ē na-?-ay تو شاید اهل این‌جا نباشی» ۲- در حقیقت. «آ شمئے نه‌اِنت بلکے مئیگ اِنت ā šomey na-eŋt balk-ē ma-īg eŋt آن مال شما نیست بلکه در حقیقت مالِ ماست»

بَلُکی ballok-i (صنـ) ۱- مربوط به بَلُک، مادربزرگی، پیرزنی. ۲-(مجاز) چالاکی و چابکی. ۳- تجربه.

بَلُکی‌مَدَگ ballok-i madag (ا) =بلُک‌کُش↑.

بلکێن balkēŋ (قـ) =بلکے←. «منی ساه، سدبرءَ بلکین هزارءَ / پِدااِنت بَر درءِ پروردگارءَ (روانبد: ۱۲۳) man-i sāh sad bar a balkēŋ hazār a pedā-eŋt bar dar e parwardegār a سرم صد بار، بلکه هزار بار فدای درگاه الهی است»

بلکێنا balkēna (قـ) =بلکے. شاید که.

بَلْگ[1] balg[1] (ا) =تاک. برگ گیاه. مثَل: «رُدیت بلْگءُ بهار نَرُدیت بْراتءُ گُهار rod-it balg o bahār na-rod-it brāt o gohār برگ و گیاه می‌روید و تکثیر می‌شود، اما برادر و خواهر نمی‌روید»

بَلگ[2] balg (ا) =بلگم↓.

بَلَگ bal-ag (مصـلـ) ۱- روشن شدَن و شعله‌ور شدن آتش. ۲- نور دادن، برق زدن. «اےتْرُندێن گْوات الّم تَمیت / هر نێمَگءَ رُژنے بَلیت (طاتر۳: ۱۰۳) ē troŋd-ēŋ gwāt allam tam-it , har nēmag a rožn-ē bal-it این باد تند حتماً به پایان می‌رسد و در هرسو روشنی و نور می‌درخشد» ۳-طلوع کردن. «شَپ لُنج بیت ماں آهِرءَ / بامے بَلیت جَم کن دلءَ (بیدار۲: ۹۸) šap loŋj bit māŋ āher a bām-ē bal-it jam kan del a شب تا آخر تاریک می‌شود، اما مطمئن باش که سحر طلوع می‌کند»

بُلَّگ boll-ag [اُرد:بهولنا] (مصـلـ) =شَمُشَگ. فراموش کردن. «اے هستیءُ نێستیءِ گمان بُلّێن (گُلخان۴: ۱۵۲) ē hast-i o nēst-i y-e gam-āŋ boll-ēŋ اندوه‌های هستی و نیستی را فراموش کن»

بُلگار[1] bolgār (ا) =گُلگارک، کُلک. مواد ریز ته‌نشین شدهٔ درون آب و مایعات.

بُلگار[2] bolgār (ا) =گوش. باد خنک و دلنشین. «پَٹءِ بُلگار patt e bolgār باد خنکی که در فضای باز می‌وزد»

بُلگار[3] bolgār [صو: رُمب، تاش] (امصـ) =الگار. تاخت و تاز، هجوم گروهی.

بُلگاک bolgāk (ا) شاید بلغاق یا بلغاک باشد که در فارسی به معنی آشوب و شور و غوغاست.

بَلگُشاد bal-gošād (ا) =بگَلگُشاد↓.

بَلْگَم balgam (ا) خلط سینه و بینی، بلغم.

بَلْگَمی balgam-i (صـ) آن که مدام سرفه می‌کند و خلط می‌اندازد.

بِلِلّ belell ۱-بن مضارع از بِلِلّگ↓. ۲-(صـ) آن‌که زبانش هنگام حرف زدن گیر می‌کند.

بِللا belell-ā (صـ) =بِلِلّ↑.

بِلِلّگ belell-ag (مصـلـ) ۱-گیر کردنِ زبان هنگام حرف زدن. ۲-گریه کردن به‌گونه‌ای که صدا از تَهِ گلو برآید و نتوان حرف زدن.

بلَم[1] balam (ا) نوعی قایق کوچک که با پارو حرکت می‌کند، بلَم.

بَلَم[2] balam (ا) گونه‌ای محصول برنج.

بُلْم bolm (ا) ۱- ریسمانی دراز است که از الیاف نخل وحشی(داز) بافند و در طول آن به فاصله‌های مشخص، حلقه‌هایی وجود دارد که در هر کدام از این حلقه‌ها را در گردن

---

[1] - پهل: valg ، گیل: balg

بزغاله‌ای را می‌گذارند و در مجموع، گردن چندین بزغاله را می‌توان در طول یک ریسمان دراز بست و از پراکنده شدن و فرار آن‌ها جلوگیری کرد. ۲-کیسهٔ کوچکی از تور است که دهان و سر بزغاله را با آن پوشانند تا بی‌جهت شیر مادر را نخورد.

-بلْم کَنَگ — kan-ag (مصـمـ) ۱-بزغاله‌ها را بُلم↑ کردن. ۲- (مجاز) در بند و زنجیر کردن کسی. «مرد اِش گِپتَگءُ بُلم کُرتَگ / نُه سال مان تهارێن بانے (عابد: ۱۲۴) mard eš gept-ag o bolm kort-ag , noh sāl māŋ tahār-ēŋ bān-ē مرد را گرفته به مدت نُه سال در اتاقی تاریک در بند و زنجیر کرده‌اند»

بُلُم bolom (ا) زایدهٔ نخ‌مانند و پیچنده‌ای است که بر ساقهٔ گیاهانی مانند خربزه و هندوانه و درختانی مانند انگور قرار دارد و سبب می‌شود که گیاه به کمک آن به گیاه دیگر یا تکیه‌گاه بچسبد و بالا رود، پیچَک.

بُلُمب bolomb (ا) =بُلُم↑.

بَلِّن ballen (ا) =کهیردَر. جنگل درخت کهور.

بُلند bolaŋd (صـ) ۱- بلند، بالا. ۲- مقام و جایگاه بلند، بزرگ، باشکوه.

-بلند بیَگ ba-y-ag — ۱-بلند شدن. ۲-بالا رفتن، بر سطح بالاتر قرار گرفتن. «میر دۆرواں بیتَگ بلند (حماسهٔ‌کمبر) mir dōraw-āŋ bitt-ag bolŋd میر بر رکاب اسب قرارگرفت»

بُلندازی bolaŋd-āz-i (امصـ) پرتاب تیر هوایی.

بُلندان bolaŋd-āŋ (صـ) زمین‌های بلند و مرتفع.

بُلندبَهْت bolaŋd-baht (صـ) بلندبخت، آن که دارای بخت مساعد است، خوشبخت.

بلندسَر bolaŋd-sar (صـ) مرتفع، بلند.

بُلندشان bolaŋd-šān (صـ) دارای شأن و مقام بلند.

بَلندۆ balaŋō (ا) =زِرگْوات. نوعی باد که از جانب دریا وزد. «کدی باں مۆلُمءِ سارتێن بلندو/ کدی زرگوشے باں کشّاں نداراں (گوادری۱۱: ۱۶۲) kadi bāŋ mōlom e sārt-ēŋ balŋdō kadi zer-kawš-ē bāŋ kašš-āŋ na-dār-āŋ کی می شود که باد موسمی و خنک دریایی باشم، بوزم و دست از وزیدن برندارم»

بُلندۆ bolaŋdō (ا) اره‌ماهی، نوعی ماهی، زمینهٔ رنگ آن از پشت و پهلو خاکستری مایل به زرد و از سطح شکم سفید شیری است، زایده‌ای استخوانی و دندانه‌دار به شکل شمشیر بر سر دارد که طول این زایده حدود یک متر است. ماهیگیران مکّران این ماهی را نوعی کوسه می‌دانند.

بُلندو bolaŋd-ū (صـ) بلند و مرتفع، قدبلند.

بَلّو ballo (ا) بَلُّک↑. «بلّو کسی گپّءَ مَزیر (دوستین:۷۵) ballo kas-i gapp a ma-zir مادربزرگ به حرف کسی گوش نده»

بَلَو balaw (صـ) =بلَه. چیزی که بر آب شناور باشد، مانند قایقی که در آب رهاست و باد و موج آن را به هر سو می‌برد، یا چیزی سبک مانند کائوچو.

-بلو بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- بر روی آب شناور و رها بودن. ۲- (مجاز) در اختیار خود نبوذن.

-بلو دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) متوقف کردنِ قایق بدون آن‌که لنگر اندازند.

-بلو کنَگ kan-ag — (مصـمـ) رها کردن قایق در دریا بدون آن‌که لنگر آن را بیاندازند.

بلّو ballū (صـ) نیزه‌انداز.

بَلَو balaw (ا) =بلَه۱↓.

بلّو ball-ō (صـ) جفت و همانند.

بُلّۆ bollō (صنـ) ویژگی کسی یا حیوانی که کاکل بر سر دارد.

بلۆچ balōč (ا) ۱- قوم بلوچ. ←(بخش اَعلام) ۲-در اصطلاح مردم شهر به کسی گویند که در کوه یا به صورت عشایری زندگی کند و کوچرو باشد. [مقا: شَهری] مثل: «تیر بلۆچ وارت شَهری دل‌ترَکّ بوت tir balōč wārt šahr-i del-trakk būt بلوچ تیر خورد شهرنشین ترسید» ۳- (صـ) (مجاز) پایبند به رسوم و آداب بلوچ. ۴- (صـ) (مجاز) خوش قول، جوانمرد، وفادار، غیرتمند. مثَل: «بلۆچءِ گول سرکُل نَه‌بیت balōč e kawl sar-kol na-bit قول بلوچ نیمه‌تمام نمی‌ماند» ۵- (صـ) (مجاز) سخاوتمند و مهمان‌نواز. ۶-(مجاز) نجیب و نژاده. مثَل: «بلۆچ ئی چُکّ اِنت پۆن نَه‌بیت balōč i čokk eŋt pōn na-bit فرزند بلوچ (نجیب‌زاده) است عیب برنمی‌دارد»

بلۆچـان balōč-ān (ا) ۱-جمع واژهٔ بلوچ؛ بلوچ‌ها. ۲-.نامی مردانه که منسوب بهِ بلوچ است.

بلۆچزات balōč-zāt (صـ) آن‌که از نژاد بلوچ است، بلوچزاده.

بلـۆچ‌نهـاری balōč-nahāri (ا) هنگام صبخانه خوردن بلوچ‌ها.

بلـۆچی balōč-i (صنـ) ۱- مربوط به بلوچ. «بلوچی دۆدءُ رُبیدَگ balōč-i dōd o robēdag رسم و فرهنگ بلوچی»، «بلۆچی لبزانک balōč-i labzāŋk ادبیات بلوچی»، «بلوچی گول balōč-i kawl قول و پیمان بلوچی» ۲- زبان بلوچی که از زبان‌های ایرانی و دارای چندین گویش مهم و لهجه‌های بسیاری است[1]. «بلوچی مئے وتی شَهدێن زُبان اِنت balōč-i may wat-i šahd-ēŋ zobān eŋt بلوچی زبان شیرین ماست» ۳- =زهیرۆک. نوعی مقام در موسیقی بلوچی. ۴- رسم و فرهنگ بلوچی. ۵- عهد و پیمان بلوچی. ۶- شرف و عزت بلوچی.

-بلوچی کَنَگ kan-ag — بلوچی کردن، به زبان بلوچی سخن گفتن.

بلـۆر[1] blor/ bolōr (ا) ۱-بلور، نوعی مادهٔ معدنی شفاف مانند شیشه، شیشهٔ شفاف و خوب. ۲-(صـ) شفاف و درخشان مانند شیشه. ۳-(ا) قدح، جام شیشه‌ای شراب. «رازداراں بلۆر آوُرت‌اَنت / کَیپ اِش کیهَوێں کَیل کُرت‌اَنت (عابد: ۵۵) , rāz-dār-āŋ bolōr āwort-aŋt kayp eš kihaw-ēŋ kayl kort aŋt دوستان رازدار جام‌ها را آوردند و شراب مست‌کننده را به اندازه در آن‌ها ریختند»

بُلـۆر[2] bolōr (ا) =کُلّگ. ۱-نوعی سنگ به رنگ خاک که سفت است و در برخی از زمین‌ها و خاک‌ها پیدا می‌شود. ۲-زمینی که در سطح یا در خاک آن به وفور دارای این گونه سنگ باشد و کندن آن سخت و دشوار است.

بُلۆردان bolōr-dān (ا) زمینی که سراسر آن را سنگ‌های «بلۆر۲↑» پوشانده است.

بلۆررَنگ bolōr-raŋg (صـ) شفاف چون بلور.

بَلـۆک bal-ōk (صـفـ، از بلَـگ) درخشنده، نورانی.

بَلَه[1] bala (ا) تپه، بلندی‌های تپه‌مانند روی زمین.

بَلَه[2] bala (صـ) =بَلَو. ویژگی قایق یا لِنجی که لنگر نیست و باد آن را به هرسو که وزد ببرد، لنج یا قایق بی‌لَنگر. «دل، بَلَئێں بۆجیگے لُڈّان اِنت (قاضی۲: ۴۰) del bala-?-ēŋ bōjig-ē lođđ-ān eŋt دل همانند لنجی بی‌لنگر رها و روان است»

بَلَه balah (ا) =بلاه↑.

بِلّه bellah [اردو، بِلّا: نشان، مدال] (ا) ۱-درجه یا مقام دولتی یا نظامی. ۲- مدال، نشان. ۳- پاداش. «مهشرءِ رۆچءَ تَرا باگێں بهشت بِلّه رس‌ایت (ممتاز یوسف) mahšar e rōč a ta-r-ā bāg-ēŋ bahešt bellah ras-it در روز محشر، بهشت پاداش توست»

1- برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به مقدمهٔ همین فرهنگ

بلَه‌جَلّ balah-jall (صـ) =بلاه‌جَلّ↑.

بلهِـتِن balh-et-en (مصـلـ) درخشیدن، برق زدن[1].

بلَه‌جَلّ balah-jall (صـ) =بَلاه‌جَلّ↑.

بلَه‌جۆن balah-jōn (صـ) آن‌که جثه‌ای بزرگ دارد، تنومند. «دْرَاتکگ ناگهان شَکسے / بَلَه‌جۆنءُ زمین‌جکسے (روانبد: ۲۱۵) drātk-ag nāgahāŋ šaks-ē balah-jōn o zamiŋ-jaks-ē ناگهان کسی ظاهر شد که جثهٔ بزرگش زمین را تکان می‌داد»

بُلهَڑ bolhaŕ (صـ) ۱-یال‌دار. «بُلهَڑێن تازی bolhaŕ-ēŋ tāzi اسب تازی یال‌دار» ۲-اسب ارزشمند[2].

بُلهَڑێن bolhaŕ-ēŋ (صـ) =بُلهَڑ ↑.

بلَه‌زیـر balah-zir (صـ) =بلاه‌زیر↑. «تئی گُلێں بالادءِ بله‌زیراں (عابد۱۰: ۶۵) tai gol-ēŋ bālād e balah-zir-āŋ فدای قامت زیبای تو هستم»

بلَه‌ناس balah-nās (صـ) =بلاه‌ناس↑.

بلَـه‌نێش balah-nēš (صـ) ویژگی خنجر یا شمشیری که تیغهٔ بلندی داشته باشد. «جار پِرّێنتَگ گۆں بلَـه‌نێشێں هنجَرءَ (روانبُد: ۲۴۹) jār i perr-ēŋt-ag gōŋ balah-nēš-ēŋ hanjar a با خنجر تیغه‌بلندی که در دست داشت با صدای بلند اعلان داشت»

بُلّ‌ءُبَد boll o bad =بَدءُرَد. (امصـ) فحش و ناسزا، بد و بیراه.

بَلّی balli (ا) =بَلّک↑.

بلّی bell-i [در اصل بِ+ هِلّ+ ئی] (فـ امر از مصـ هِلَـگ←) ۱- بگذارش، او را آزاد بگذار، او را رها کن، به او اجازه و اختیار بده. «بلّی که رَوت bell-i ke rawt بگذار تا برود» ۲- از آن بگذر، آن را در نظر نگیر. «بلّی تَو کَستِرِ ئے بلَئے چَه منءَ گێشتِرِ زانئے bell-i taw kaster-ay balay ča man a gēš-ter zān-ay بگذار که تو کوچک‌تری، اما از من بیشتر می‌دانی»

بُلّی boll-i (صنـ از بُلّ←) کاکل‌به سر، کاکلی.

بَلَےـ- بلئے[1] balay [از عر:بلی] (شجـ) ۱- =هَوْ، هان. در تصدیق و تأیید چیزی به کار می‌رود، بله، آری، همین‌طور است. «آ بچَک تئی برات اَت؟ بلئے! ā bačak ta-i brāt at balay! آن پسر برادر تو بود؟ آری!» ۲- برای تأکید به کار می‌رود. «بلئے آیی همۆدان اَت balay āyi hamōdān-at آری! او همان‌جا بود»

-بلَئے کنَگ kan-ag — آری کردن، پاسخ بله دادن، پذیرفتن پیشنهاد یا امری با پاسخ بله.

بَلَےـ- بلئے[2] balay (ق) ۱- در میان دو جمله آید و برای رفع توهم به کار می‌رود، اما، لیکن، ولی. «رُژن لۆٹیت، بلئے تهاری پیداک کَنت (پرواز۲: ۱۵) rožn lōṭ-it balay tahār-i pēdāk kaŋt روشنایی می‌خواهد، ولی تاریکی آشکار می‌کند» ۲- در آغاز جمله یا عبارت برای تفصیل می‌آید. «بَلئے بزان که ما تئی گۆنءَ نَه‌یایین balay be-zāŋ ke mā ta-i gōn a na-y-ā-ēŋ اما بدان که با تو نمی‌آییم» ۳-(شجـ) معلوم نیست. «منی مَرچی وا برباد اِنت، بلئے بارین باندات چۆن بیت (پرواز۲: ۱۹) man-i marči wā bar-bād eŋt balay bārēŋ bāŋdāt čōn bit امروز من که تباه است، اما معلوم نیست فردا چه خواهد شد»

بِلّے bell-ē [در اصل بِ+هِلّ+ اِت] (فـ امر جمع از مصـ هِلَگ) آن‌ها را بگذارید، رهایشان کنید، به

1-در بلوچی سرحدی «بَلخِتِن» می‌گویند.

2-شاید در اصل واژه‌ای هندی باشد، «بَلهَرا: لغتی است هندی، که به قول ابن‌خردادبه به معنیِ ملک‌الملوک است، بزرگ‌ترین پادشاه هند (حواشی برهان‌قاطع:۳۰۳)»

آن‌ها اجازه یا اختیار بدهید. «بلّےِ که درس وانیت bell-ē ke dars wān-it بگذارید که درس بخوانند» ۲- گاهی معنی مفرد هم می‌دهد. «بلّےِ گسترِ ئے تَو چَمَّن / اللهَ تَرهَ بود داتَگ (عابد: ۳۲) bell-ē kaster ay taw ča-m-man allāh a tara būd dāt-ag بگذار (این را در نظر نگیر) که تو از من کوچک‌تر هستی، [اما] خداوند به تو کمال و مقام داده است»

بلیاٹ balyāt (ا) بلا، مصیبت. «سوّچاں شِدّتاں بازیّناں/ امروزءِ گمءُ بَلیاتاں (شعر عامیانه[1]) sōč-āŋ šeddat-āŋ bāz-ēn-āŋ emrōz e gam o baḷyāt-āŋ درگیری‌های زیاد و غصه‌ها و بلایای دنیا را از بین می‌برم»

بُلَیدَهءِهامیّن bolayda e hāmēn (ا) فصل خرماپزان شهر بلیده. ←(بخش اعلام)

-بلیدهءِ هامین ایراَهْت e hāmēn ēr-aht — فصل خرماپزانِ شهر بلیده تمام شد. این مثلی است که مردم برای چیزی به کار برند که موقتاً پرسود است و اما سرانجام به پایان می‌رسد.

بُلَیدهای bolayda-i (صنـ) ۱-اهل شهر بلیده←. ۲-مربوط به طایفهٔ بلیده.

بُلَیدهی bolaydah-i (صنـ) =بُلَیده‌ای↑.

بُلَیدی bolaydi (صنـ) =بُلَیده‌ای↑.

بَلیڈی baliđi (ا) ساقهٔ گیاه انغوزه. ←آنگُزه.

بَلیریگ balirig (ا) =بَلیڈی↑.

بَلیّن bal-ēn بن مضارع از بلیّنَگ↓.

بَلیّنت bal-ag بن ماضی از بلیّنَگ↓.

بَلیّنَگ bal-ēn-ag (مصمـ) روشن کردن، نورانی کردن.

بَم bam (ا) ماهی گیدِر←.

بَمب bamb [فر.bombe . از ایتا: bomba] (ا) مادهٔ منفجره بُمب.

بَمباٹ[1] bambāṭ (صـ) سرحال و پرنشاط، شاداب، تندرست.

بَمباٹ[2] bambāṭ [سیـ‌واژه، دارکار] (ا) درودگر، نجار.

بُمبار bombār (ا) ۱- =بُنبار←. ۲-(امصـ) تاراج، یغما.

بُمبار bom-bār (ا) =بُنبار↓.

بَمبَر bambar (ا) گونه‌ای زنبور سیاه‌رنگ که بر بدن آن خطی زردرنگ قرار دارد.

بُمبُر bomborr (صـ) =بُن‌بُرّ↓.

بَمْبَرُک bambarok (ا) =برمَک، دُکانیک. سکویی که درون اتاق و کنار یکی از اضلاع آن سازند و روی آن رختخواب و وسایل دیگر گذارند.

بَمبروّت bambarōt (صـ) =بنگءُبَروّت↓. «بمبروّت ئےءُ نِشتگ‌ئے دیریّن هُلکواں (ساحر۳: ۹۶) bambarōt ay o nešt-ag-ay dir-ēŋ holkaw-āŋ بی‌خیال و بی‌توجه در شهرهای دور مقیم هستی....»

بُمبَش bombaš (ا) =بُن‌بَش↓.

بمب‌گواری bamb-gwār-i (حامصـ) باریدن و فروریختن بُمب.

بَمبَل bambal (صـ) ستبر، زفت و کلفت، چاق و فربه.

بمبُل[1] bombol (ا) ۱-نوعی کوسه‌ماهی. ۲-کوسه‌ماهی کوچک و نابالغ.

بَمبُل[2] bambol (ا) تب لرز، تبی که مبتلا به آن احساس سرما بکند.

بَمبَلا bambalā (ا) نوعی ماهی.

بَمبَلُک bambalok (ا) =بمبرُک↑.

بَمبو bambū [سیـ: ئد یا ئلءِ زاتے که باز مزن بیت، زنڈءُبرز هم بیت باز کار دنت] (ا) نوعی درخت نی که ساقه‌هایش بلند و کلفت می‌گردند.

بَمبَو bambaw (صـ) =بَمبَه↓.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۸۶ .

بَمبَوین bambaw-ēŋ (صـ) =بَمبَهین↓.

بَمبَه bamba (صـ) ۱-بانو، زن زیبا و نژاده[1] . ۲-ویژگی ابری که دارای سایه‌ای خوش و آرام‌بخش باشد. «بَمبهیّن‌نوّد bambah-ēŋ nōd ابر آرامبخش»

بَمبهین bambah-ēŋ (صـ) =بمبَه↑.

بُمبیّر bombēr (صـ) =بُمبیّل↓.

بُمبیّل bombēl (صـ) =بُنبیّل↓. «بلوّچاں گوّں گُلامی کُرتَگ آنت هیّل/ پَمیّشا بیتگ‌آنت چوّ وارءُ بُمبیّل (گلخان۴: ۱۱۶) balōč-āŋ gōŋ golām-i kort-ag-aŋt hēl pamēšā bitt-ag-aŋt čō wār o bombēl بلوچ‌ها بر غلامی عادت کرده‌اند، به همین دلیل خوار و تباه شده‌اند»

بُمپان bom-pān (صـ) =بُنپان↓.

بُمپَد bom-pad (صـ) =بنپَد↓.

بُمپوری bompūr-i (ا) ۱-منسوب و مربوط به شهر بمپور←. ۲-نوعی نخل که خارک آن زردرنگ و دراز است.

بَم‌گْواری bam-gwār-i (حامصـ) =بَمب‌گواری↑.

بِنّ benn (ا) سنگ بزرگ و ستبر، قلوه‌سنگ بزرگ.

بُن[1] bon (ا) ۱- پایین‌ترین سطح یا نقطهٔ چیزی، تَه، پایین، زیر. «چاتءِ بُن čāt ey bon تَهِ چاه» «دیوالءِ بُنءَ ناتَگ diwāl e bon a nāt-ag پایین دیوار نهاده است» ۲- =چِرَک، هُنڈال، ریشَگ. بیخ، ریشه. «چوّش که ایشیءَ مان‌بستَگ / دَرکنْت چه بُنءَ مئے وَلّءَ (عابد: ۱۳۳) čōš ke iši y-a māŋ-bast-ag dar kaŋt ča bon a may wall a این‌گونه که این شروع کرده است، درخت ما را از ریشه خواهد کند» ۳-پایین درخت، زیر درخت یا بوته. مثَل: «یَک گرمےِ دْرَچکےءِ بُنءَ هم گْوَزیت yak garm-ē dračk-ē y-e bon a ham gwaz-it به مدت گذشتن گرمایِ ظهر، می‌توان زیر سایهٔ درختی هم گذراند» ۴- =بُندات. پایه، بنیاد، اساس، اصل. «پیرین چَه بُنءَ یَکّ آنت مئے (عابد۱: ۳۱) pir-ēŋ ča bon a yak aŋt may نیاکان ما از ریشه و بنیاد یکی هستند» مثَل: «دل پَرّامَگ بگائیءِ بُن اِنت del parrām-ag bagā-?-i y-e bon eŋt خود را گول زدن و به حرف دل گوش دادن اساس بزدلی و ترس است» ۵- آخر هر چیزی، پایان. مثَل: «سبرءِ بُن شیرِن اِنت sabr e bon širen eŋt پایان صبر شیرین و گواراست» ۶- واحد شمارش درختان و گیاهان. «شهر نی مَیزرءُ آباد اِنت / سَد بُن موسّلی مَچّ ئی ماں (عابد: ۱۹) šahr ni mayzar o ābād eŋt , sad bon mūssali mačč i māŋ نخلستان اکنون آباد و سرسبز است و صد اصله نخل موسلی← در آن وجود دارد»، مثَل: «چَه یک بُن گلّه، سد چِرک آپ وارت ča yak bon galla sad čerak āp wārt از یک بوته گندم، صد ریشه آب می‌خورد» ۷- =بُنگیّج. آغاز، شروع. ۸- =ماد. مایهٔ ماست. ۹-سرچشمه. مثَل: «آپ چَه بُن لُرد اِنت āp ča bon lord eŋt آب از سرچشمه گل‌آلود است» ۱۰- کنار، نزد. مثَل: «مارے بُنءِ کیمارے mār-ē bon e kimār-ē ماری است که کنارِ بوتهٔ کیمار است (هر دو خطرناک)»

-بُن ایَر دَیَگ ēr da-y-ag — (مصـلـ) ریشه دوانیدن در عمق زمین یا چیزیّ دیگر.

-بُن بندَگ baŋd-ag — (مصـلـ) ریشه زدن، محکم کردن ریشه با فرودادن آن در عمق.

-بُن جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱- ریشه زدن، ریشهٔ خود را محکم و قوی کردن. ۲- (مجاز) کار خود را محکم کردن، حامی و پشتیبان

۱-این واژه در «فارسی میانه bāmbišn (ملکه) است» (حسن‌دوست،۱۳۸۳: ۱۷۳)

پیدا کردن. ۳- در جایی استقرار یافتن، جا خوش کردن. ۴- آغازکردن کاری، پی‌ریزی برای انجام دادن کاری. ۵-تقسیم کردن بازیکنان دو تیم برای بازی کردن. ۶- تقسیم کردن چیزی به تعداد یا افراد مشخص.

-بُن گوْن بُن جَنَگ bon a gōŋ bon jan-ag ۱-ریشه و بیخ [خود] را به ریشه و بیخ [هم‌طبقه یا همفکر خود] زدن. ۲- (مجاز) به معنای این است که شخصی با هم‌طبقه یا همفکر خود ارتباط ایجاد کردن.

-بُنءَ bon-a (قـ) در آخر، در تَه، درپایان چیزی. «اوْد بُنءَ بچار ōd bon a be-čār آن‌جا در نقطهٔ پایان نگاه کن»

-بےبُن — bē (صـ) ۱- بی‌بنیاد، بی‌اساس. ۲- (مجاز) نامعتبر.

-پَه بُن — pa ۱- از بنیاد، ۲- (قـ) برای همیشه. «آهِر اُمرءَ هانی، پَه بُن شئےمُریدیگ بیت (پرواز۲: ۱۸) āher omr a hāni pa bon šaymorid-īg bit هانی در آخر عمر برای همیشه مال شَیمُرید گردید»

-چَه بُن ča bon از اساس، اساساً. «پیرێن چَه بُنءَ یَکّ اَنت مئے (عابد: ۳۱) pir-ēŋ ča bon-a yak·aŋt may نیاکان ما در اساس یکی هستند».

-کسے یا چیزےءِ بُن بَز بیَگ kas-ē yā čizē ye bon baz ba-y-ag ریشه یا بنیاد کسی یا چیزی را محکم و ستبر کردن، ماندگاری کسی یا چیزی را ثابت و پایدار کردن.

-وتی یا کسے یا چیزےءِ بُنءَ بَز کَنَگ wat-i yā kas-ē yā ·čiz-ē ye bon a baz kan-ag ریشه و بنیاد خود یا کسی یا چیزی را محکم و پایدار کردن.

بُن[۲] bon (ا) ۱- حالت روشنی و شعله کشیدن آتش. «آچِش بُن اِنت āčeš bon eŋt آتش روشن است» ۲- (صـ) آتش روشن.

-بُن بیَگ — ba-y-ag (مصـل) روشن بودن آتش، شعله‌ور بودن. «آچِش بُن نَه‌بیت āčeš bon na-bit آتش روشن نمی‌شود»

-بُن پَه بُن bon pa bon (قـ) در کنار هم، چسبیده به هم.

-بُن جنَگ — jan-ag (مصـمـ) =بُن دیَگ↓. «هر گْوَرءَ بوْجیگ اِش بُن جَن‌اَنت نِروار (گلخان۴: ۴۲۸) har gwar a bōjig eš bon jan-aŋt nerwār در هر سو، لِنج‌ها را آشکارا آتش می‌زنند»

-بُن دارَگ — dār-ag (مصـمـ) شعله‌ور کردن، روشن نگه داشتن آتش.

-بُن دیَگ — da-y-ag (مصـمـ) =سوْچَگ. ۱- آتش زدن، شعله‌ور کردن، روشن کردن آتش. ۲- (مجاز) نابود کردن و از بین بردن.

-بُن کشّگ — kašš-ag ریشه زدن.

-بُن کنگ — kan-ag (مصـمـ) روشن کردن آتش.

-بُن گِرَگ — ger-ag (مصـل) ۱- آتش گرفتن. «داران بُن گِپت انت dār-ān bon gept-aŋt هیزم‌ها آتش گرفتند» ۲- شعله‌ور شدن. «آس بُن گِپت ās bon gept آتش شعله‌ور شد»

بُن[۳] bon (ا) تکه گوشتی که همراه با استخوان بزرگی چون استخوان زانو یا آرنج باشد. «پَسءَ کُش‌اَنت مزنێن بُن منیگ اِنت pas a koš-aŋt mazan-ēŋ bon man-ig eŋt گوسفند را که ذبح کردند تکه گوشت بزرگ استخوانی(ران) مال من است»

بُن‌آچِش bon-āčeš (ا) =بُناس↓.

بُن‌آس bon-ās (ا) =بُناس↓. «وارتگێن سْیَه‌دار هم نَه‌بَنت بُن‌آس (ملا: ۱۳) wart-ag-ēŋ syah-dār ham na-baŋt bon-?ās چوب‌های پوسیده، اخگرهای افروخته‌ای نمی‌شوند»

بُن‌آسونگ bon-āsūŋg (ا) =بُن‌آسینگ↓.

بُن‌آسینگ bon-āsiŋg (ا) تَهِ آستین که به پیراهن یا هر پوشش مانندِ آن وصل است. مثَل: «سرآسینگ مان‌دیَگ بیت، بُن‌آسینگ مان‌دیَگ نه‌بیت sar-āsiŋg māŋ da-y-ag bit bon-āsiŋg māŋ da-y-ag na-bit سر آستین را می‌توان وصله زد و نو کرد، اما تهِ آستین را نمی‌شود وصله زد»

بَنا banā (ا) آغاز، شروع.

-بناکنَگ — kan-ag آغاز کردن. «درستان ورَگءَ بنا کُت (دوستین: ۱۸) drost-ān war-ag a banā kot همه خوردن را آغاز کردند»

بُناپ bon-āp (ا) ۱-قطعه یا جایی از زمین که آب تا مدت مدیدی در آن‌جا می‌ماند و خشک نمی‌گردد. ۲- =بُن‌چَمْگ. سرچشمه. «آپ چَه بُناپءَ لُرد اِنت āp ča bon-āp a lord eŋt آب از سرچشمه گل‌آلود است»

بُناچ bon-āč (ا) =بُناس↓.

بُنار bon-ār (ا) ۱- بخش باقی‌ماندهٔ درخت قطع شده بر زمین که شاخه یا شاخه‌های دیگری بر آن بروید. ۲- مجموعهٔ چند درخت خرما در کنار هم و چسبیده به هم که در اصل پاجوش یک درخت بوده‌اند.

بُن‌اُرد bon-ord (ا) تەماندهٔ دارایی، مقدار کمی از دارایی که برجای مانده است. «منی بُن‌ارد همێش اَت که من چِست کُت آئیءَ دات man-i bon-ord hamēš at ke man čest kort āyi a dāt ته‌ماندهٔ هر چه داشتم همین بود که برداشتم به او دادم»

بُنارْک bonārk (ا) =بُنار↑.

بُنارَگ bon-ār-ag (ا) ۱- تَه‌ماندهٔ کشکی که پس از مالیدن در تغار مانده است، تکه‌های ریز کشک که پس از کوفتن با هاون و آمیختن با آب برجای می‌ماند. ۲- تفاله‌های اناردانه که که پس از کوفتن آن‌ها با هاون و آمیختن با آب برجای می‌ماند.

بُناس bon-ās (ا) ۱- آتشی که روشن باشد و به آسانی خاموش نگردد. ۲- هیزم یا ذغال افروخته‌ای که آتشش تا مدت زیادی خاموش نگردد. ۳- (مجاز) ویژگی کسی است که تن به کار نمی‌دهد و از کار فرار می‌کند.

-بُناس کنَگ — kan-ag ۱- آتش روشن کردن در جایی جهت استفاده از گرما یا روشنایی آن. ۲-دورتادور آتش نشستن و از گرما یا روشنایی آن استفاده کردن.

-آسءُ بُناس کنَگ ās o — kan-ag =بُناس‌کنَگ↑.

بَنّام ban-nām (صـ) ۱-مخفف بدنام، آن که به بدی و فساد مشهور است، دارای شهرت بد، رسوا [مقا: وشنام] مثَل: «پَه گُشَگ بنّامءَ نه‌بیت وَژنام pa goš-ag bannām a na-bit waž-nām خوشنام با گفتن و سخنان دیگران بدنام نمی‌گردد» ۲- ویژگی آن که با رفتار یا گفتار خود مدام آبروریزی کند.

-بنّام بیَگ — ba-y-ag (مصـل) بدنام و رسوا شدن، نام کسی به بدی مشهور شدن.

-بَنّام کنَگ — kan-ag (مصـمـ) بدنام کردن، رسوا و بی‌آبرو کردن.

بُنّام bon-nām [سیـ: بُندرێن نام، بُنءُ بێهءِ نام، ئکّءِ نام] (ا) ۱- نخستین نام. ۲- نام طایفه‌ای یا خانوادگی کسی.

بُن‌اَمبار bon-ambār (ا) انبار اصلی، انباری که در تَه قرار دارد.

بنّامی ban-nāmi (حامصـ) بدنامی، رسوایی، شهرت بد. مثَل: «وژنامی دان بنّامی کدمے راه اِنت waž-nām-i dāŋ ban-nām-i kadam-ē rāh eŋt خوشنامی تا بدنامی یک قدم راه است»

بنّامین ban-nām-ēŋ (صـ) =بنّام↑. «بنّامین مردێن ban-nām-ēŋ mardēŋ زن بدنام»

بَناوَٹی banāwaṭi [اردو] (صـ) ۱- آنچه اصل نباشد، مجاز. ۲- ساختگی، جعلی.

بنباث baŋbāţ (صـ) =بَمباث↑.

بُنبار baŋ-bār (ا) بار اصلی که بر باربر اعم از چارپا و ماشین گذارند، بارهای سبک دیگر را روی این بار گذارند. [مقا: سربار]

-بُنبارجنَگ jan-ag — (مصـمـ) ۱- بار اصلی و سنگین را بر حیوان یا وسیلهٔ باری گذاشتن. ۲- (مجاز) مسئولیتی بزرگ و سنگین بر عهده گرفتن. «واباءَ آگَه بَو میر مزَنَ‌نامیّن/ تئی سرءَ بُنبارے جَتَگ گْرانیّن (حماسهٔ آدینَگ) wāb a āgah baw. mir mazaŋ-nām-ēŋ tai sar a baŋ-bār-ē jat-ag grān-ēŋ ای امیر بزرگ از خواب غفلت بیدار شو که مسئولیت سنگینی را برعهده گرفته‌ای»

-بنبارءِ بندَگ e baŋd-ag — بار و بنهِ خود را بستن، به‌مجاز کوچ کردن.

بُن‌بال bon-bāl (ا) بخش پایینی بال پرنده یا مرغ که به تَن آن چسبیده است. [مقا: سربال]

بَنبَر baŋbar (ا) =بَمبَر↑.

بُن‌بَر boŋ-bar (ا) شدیدترین باران موسمی «بَشّ↑» که در آخر فصل بارش و در تابستان بارد. «گْوانک ئی پَه ورنایان جتَگ جَورءَ / بَندِاِت چو بَشّی بُن‌بَریّن هَورءَ (روانبُد:۱۷۰) gwāŋk i pa warnā-y-āŋ jat-ag jawr a , band-et čo bašš-i boŋ-bar-ēŋ hawr a آن جنگجو جوانان را آواز داد که همانند باران‌های موسمی بشّ ببارید (حمله کنید)»

بن‌بُرّ boŋ-borr ۱- (صـمفـ) ۱- از تَه بریده شده، از ریشه بریده شده. ۲- (صـفا) از تَه بُرنده، از ریشه قطع کننده. ۳- گیاهی یا علفی که آن را از ته بریده یا درو کرده باشند. مثَل: «کاران هَران کَن‌آنت / بُن‌بُرّان گوک وارت kār-āŋ har-āŋ kan-aŋt bon-borr-āŋ gōk wārt کارها را خران انجام دهند، علف‌ها را گاو می‌خورد»

بُن‌بزانْت bon-bezāŋt (ا) معنی اصلی واژه.

بُن‌بَشّ bon-bašš (ا) بخش اصلی و پایانی باران‌های موسمی «بَشّ↑» [مقا: سَربشّ]

بُن‌بَلُّک bon-ballok (صـ) جدّهٔ دور، جدهٔ مادربزرگ.

بُن‌بَند bon-baŋd (ا) ۱- ریسمان یا طنابی که در ته یا پایهٔ چیزی بندند و معمولاً محکم است. ۲- (امصـ) تَه، پایین یا پایهٔ چیزی را بستن. ۳- بند پایانی کرت‌های مزرعه. ۴- آخرین بند← یا مصراع در قالب شعر سنتی بلوچی. ۵- (مجاز) (صـ) متحد، همدست. «دوْستان زُرتَگ‌اِش تاتائی / بدواهان بِگِند بُن‌بَندیّن (قومی۱: ۵۳) dōst-āŋ zort-ag eš tā tā-i , bad-wāh-āŋ be-geŋd bon-baŋd-ēŋ دوستان پراکندگی و تفرقه را پذیرفته‌اند و دشمنان اتحاد را برگزیده‌اند» ۶- آنچه پلمپ یا مهر و لاک شده است.

بُن‌بُندَر bon-bondar (ا) بنیاد و اساس، ریشه و اصل. «هوْر آنت مئیگءُ تئی مالءُ سَر/ مُلکءُ میَتَگءُ بُن‌بُندَر (عابد: ۳۱) hōr eŋt mayg o tai māl o sar molk o mētag o ban-boŋdar مال و زندگی، شهر، محله و ریشهٔ من و تو به‌هم آمیخته و یکی است»

بُن‌بها bon-bahā (ا) ۱-بهای اصلی. ۲-ویژگی چیزی که آن را به‌طور کامل و یکباره فروخته‌اند.

بُن‌بهر bon-bahr (ا) سَهم، سهمیه.

بُن‌بیّژ bon-bēẑ (امصـ) زیر و رو، نابود. «اے ڈگار هَارءِ آیَگءِ رَند بُن‌بیّژ بوت ē đagār hār e ā-y-ag e raŋd bon-bēẑ būt این مزرعه پس از آمدن سیل کاملاً زیرورو و نابود شد»

بُنبیّل bonbēl (صـ) =بُمبیّل. تباه، ویران، نابود.

-بنبیّل‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) نابود کردن، شکست دادن. «تَو کُجا آوان کُرت کنئے بُنبیّل (گلخان۴: ۴۴۰) taw kojā ā-w-āŋ a kort kan-ay bonbēl تو کجا می‌توانی آها را نابود بکنی؟»

بُن‌بیّه bon-bēh (ا) ریشه و بنیاد.

بُنپان bon-pān (صـ) =بُمپان. ۱- پاسبان، نگهبان، مواظبت‌کننده. «اے رَمَگ وَیل اِنت بَیدءِ بُنپانءَ (علی‌بخش: ۹۵) ē ramag wayl eŋt bayd e boŋpān a این گلّه مدت‌هاست که بدون نگهبان رهاست» ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که در جایی یا پیش کسی اقامت کرده و به جایی دیگر نمی‌رود. مثَل: «آیان که کار کن‌آنت، دوریّن گزان بُنپان آنت a-y-āŋ ke kār kan-aŋt dūr-ēŋ gaz-āŋ boŋ-pān aŋt کسانی که اهل کار هستند، در جاهای دور از خانه در زیر سایهٔ درختان گز اقامت دارند»

بُن‌پَد bon-pad (ا) ۱- رد و نشانه. ۲- رد و نشانهٔ درختی که قبلاً سبز بوده و اکنون از بین رفته است. ۳- (مجاز) فرزند و اولاد. ۴- =بان‌پَد↑.

بُن‌پیرُک bon-pirok (ا) نیای نخستین، نیای بزرگ.

بَنت baŋt فعل مضارع جمع از مصدر بیَگ (بوَگ)، می‌شوند «کاران وشّءَ بَنْت kār-ān wašš a baŋt کارها درست می‌شوند»

بِنت beŋt =بَنت↑.

بُن‌تاک bon-tāk (ا) ۱- برگ نخستین گیاه که از زمین روید. ۲-[سیـ: بُنگیجی تاک] برگهٔ نخست کتاب.

بُن‌تاوان bon-tāwān [سیـ: بُنمالءِ تاوان] (ا) ضرری که به سرمایهٔ اصلی تاجر وارد شود، زیان بزرگ.

بُن‌تَب bon-tab (ا) سرشت.

بِنتِر benter (ا) =بِنّ↑.

بُن‌تْران bon-trān (ا) موضوع.

بُن‌تشّ bon-tašš (ا) چوب ستبر و محکمی که چوب‌ها را بر آن گذارند تا با تبر یا تیشه آن‌ها را بکوبند یا تکه تکه کنند.

بُن‌تَل bon-tal (ا) ۱- لایهٔ زیرین چیزی که دارای چند لایه باشد. ۲-تهِ چیزی که دولا شده است. ۳-آن بخش از پتو یا لحاف که روی آن خوابیده و بخش دیگرش را بر روی خود کشیده‌اند. [مقا: دَپ‌تَل] «پلانی گْوَهرءَ زُرتَگ، نِپاد ئی دَپ‌تَلءُ بُن‌تَل کُتَگ pelāni gwahra zort-ag nepād i dap-tal bon-tal kot-ag فلانی در هجوم سرماست، بخشی از لحاف را روی خود کشیده و بخشی از آن را زیر خود گذاشته است (خود را لای لحاف پیچیده است)»

بُن‌تَوار bon-tawār (ا) در اصطلاح زبانشناسی و دستور، واج.

بُن‌تُهم bon-tohm (ا) بوتهٔ جوان گیاهانی مانند برنج و گوجه فرنگی و پیاز که از بذر و در محلی غیر از جای اصلی کاشته‌اند و باید آن را از آن جا بردارند و در زمین اصلی بکارند، نشا.

بُن‌تیر bon-tir (ا) نخستین بهرهٔ وارث از ارثی که به او می‌رسد.

بُنٹ boŋţ (صـ) =لُکّ. کوتاه.

-بُنٹ بیَگ ba-y-ag — ۱- کوتاه شدن. ۲- فرو افتادن، سقوط کردن. مثَل: «وهدے که مرداں سُنٹ بَنت، نامرد هموْدا بُنٹ بَنت، بُرّوْکیّن تیَگ اِش کُنٹ بَنت wahd-ē ke mard-āŋ soŋţ baŋt nā-mard hamōdā boŋţ baŋt borr-ōk-ēŋ tēg eš koŋţ baŋt زمانی که مردان برمی‌خیزند، نامردان سقوط می‌کنند و شمشیرهای برندهٔ آن‌ها کُند می‌شود»

بُنٹُک boŋ-ţak (ا) کوچک‌ترین ذرّهٔ باقی‌مانده از چیزی، تَه‌مانده.

بَنج banj (ا) (معرب بنگ) ۱- =بنگ↓. ۲- =نِشَه. نشئه.

-بنجیّن banj-ēŋ (صـ) مستی‌آور، شادی‌بخش. «جی بلوْچستان! منے مُلک هزارگنجیّن/ ندر

پَه تئی کوّهانءُ کیچگاں بنجێں (گلخان۴:۴۱۹) ji balōčestāŋ may molk hazār-gaŋj-ēŋ nadr pa tai kōh-ān o kiččag-āŋ baŋj-ēŋ آفرین بر تو باد ای بلوچستان، سرزمین پرگنج، فدای کوه‌ها و دشت‌های شادی‌بخش تو باشم»

بُن‌جاگه bon-jāgah (ا) =بُنجاه↓.

بَنجاه[1] ban-jāh (ا) ۱- جایگاه ویژهٔ استراحت گلّه که معمولاً عشایر در نزدیکی مرتع و چراگاه درست کنند. مثَل: «مردءِ جُستءَ چَه جنءِ مُلکءَ گِر، بَگّیگءَ چَه شپءِ بَنجاه mard e jost-a ča jan ay molk a ger bagg-ay-ga ča šap ey ban-jāh اگر دنبال مردی می‌گردی سراغ او را از شهر زنش بگیر و سراغ گلّهٔ شتر را از محل استراحت شبانهٔ آن» ۲-آغل، اصطبل. «هَنچوّ که بُزے گڈّگ‌وار / بێگاهاں به‌یَیت بَنجاهءَ (عابد: ۱۰۵) hančō ke boz-ē gađđag-wār bēgāh-āŋ be-y-eyt banjāh a همانند بُزی که عادت به خوردن هستهٔ خرما دارد، هر بعدظهر به آغُل خود بیاید» ۳- (مجاز) محل اقامت یا اسکان کسی به طور موقت. ۴- اقامتگاه.

بُنجاه bon-jāh (ا) ۱- بنگاه، محل اصّلی، مرکز. ۲- قرارگاه، محل استقرار.

بُنجاهی bon-jāh-i (صنـ) مرکزی.

بُنجَت bon-jat (صـ) ۱- از ریشه و ته قطع شده. ۲- ریشه‌زده، داری ریشهٔ محکم.

بُن‌جَتگێں bon jat-ag-ēŋ (صـ) ۱- ریشه‌زده، آنچه پایه و بنیاد خود را محکم کرده باشد. ۲- تقسم‌شده به به تعداد مشخص.

بُنجِگ bonjeg (ا) سهم، هر بخش از چیزی که به چند بخش تقسیم شده است.

بِنجَل benjal (ا) =مِنجَل. جایگاه جمع‌آوری هیزم در جنگل و بیشه.

بُنجَل bonjal (ا) =بُن‌جلوّک↓.

بُن‌جَلّ bon-jall (ا) اقامتگاه، محل استقرار. «مِهر دْرَچکے بِه‌بیت، دل گیابانےءَ شانتُلءُ وَش‌گُشێں قُمریانی، کپوّتانی بُن‌جَل بِه‌بیت (امین:۳۹) mehr dračk-ē be-bit del gyābān-ē šāŋtol waš-goš-ēŋ komri-y-ān-i kapōt-ān-i bon-jal be-bit عشق درختی باشد و دل همانند بیابانی، جایگاه قمری‌ها و کبوترها باشد...»

بُن‌جَلوّک bon-jal-ōk (ا) ۱- زغال نیمه‌افروخته‌ای که در ته خاکستر برجای مانده است. «سُچایت بُت منی بن‌جَلوّکی شِتار (گلخان۴: ۵۲) soč-it bot man-i bon-jalōk-i šetār بدنم مانند شعلهٔ آتش می‌شوزد» ۲- (مجاز) فتنه و آشوبی که در حال حاضر آثارش آشکار نیست، سرانجام ممکن است آشکار شود. ۳- (صـ) (مجاز) فتنه‌گر.

بُن‌جَن bon-jan (ا) زن نخست مردی که دو یا چند زن گرفته باشد. [مقا: سَرجَن]

بُن‌جَنوّک bon-jan-ōk (صـفا، از بُن‌جنَگ) ۱-ریشه‌زننده. ۲- تقسیم‌کننده.

بِنجو benjū (ا) نوعی ساز زهی مضرابی است که در بلوچستان و آهنگ‌های بلوچی کاربرد دارد، این ساز با جعبه طنینی نسبتا کشیده و دراز است، جعبه طنینی در مقطع سیم گیر، عرض بیشتری دارد و در قسمت دیگر و مقطع گوشی‌ها، دارای عرض کمتری است، این ساز شش سیم و سی کلید یا دکمهٔ فلزی تنظیم صدا دارد و آن را درحالت نشسته و همزمان از یک سو با مضراب و از سوی دیگر با فشار انگشتان بر دکمه‌ها می‌نوازند.

بَنجوال banjwāl (صـ) =لوّنج. آویزان، معلق.

بُن‌جوّهانی bon-jōhān-i (امصـ) جمع‌آوری خوشهٔ غلات بر زمین مانده پس از برداشت محصول، خوشه‌چینی.

۱ -اصل این واژه «بندجاه» است، یعنی محل بستن و بند زدن بر پای دام.

بُنچ boŋč (ا) =اُرد. ۱-جایی در مسیر راه یا مقصد که بار و بُنِه یا توشهٔ سفر را در آن‌جا گذارند. ۲- جایی مشخص از بیشه که هیزم‌ها را در آن‌جا جمع کنند.

بُن‌چات bon-čāt (ا) ۱- =بُن‌گهْن، کوگَهْن. نخستین چاه از رشتهٔ قنات که آب از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد. ۲- تَهِ چاه.

بِنچار benčār (ا) گونه‌ای از درخت داز→، که از الیاف آن حصیر و بافتنی‌های دیگر بافند.

بُن‌چاه bon-čāh (ا) =بُن‌چات↑.

بُنچِک bon-ček (ا) بنیاد، جایگاه اصلی، محل استقرار. مثَل: «آپ پَه آپرندءَ رَوت، بُز پَه بُنچِک āp pa āprand a rawt boz pa bonček آب از جوی می‌رود و بز به محل اصلی خود»

بُنچُک bončok (امصـ) =تژن، تُنّ. تشنگی. -کسےءَ بنچُک گِرَگ kas-ē y-a — ger-ag به تشنگی دچار شدن کسی. «آئیءَ بُنچُک گِپتَگ اَت āyi a boŋčok gept-ag at او به تشنگی دچار شده بود»

بُن‌چَلاپَگ bon-čalāpag (ا) خورشی که در ته دیگ مانده است.

بُن‌چَلُک bon-čalok (ا) =بُن‌چَلاپَگ↑.

بُن‌چَلُک bon-čalok (ا) =بُن‌چلاپَگ↑.

بُن‌چَلوّک bon-čalōk (ا) =بُن‌چَلاپَگ↑.

بُن‌چَمّگ bon-čammag (ا) =سَرچَمّگ. سرچشمه، محل جوشش آب چشمه.

بُن‌چَنڈ bon-čaŋđ (امصـ) ۱- لرزشی که ناشی از تَهِ چیزی باشد. ۲- عمق زمین‌لرزه.

بُنچِنَک bon-čenak (ا) =بُنچِک↑.

بُن‌چوّپ bon-čōp ۱- (امصـ) عمل کوبیدن و لِه‌کردن چیزی تا خرد شود. ۲- (ا) سنگی ویژه که کار آن همانند هاون است و روی آن چیزهایی مانند حبوبات و کشک و ... گذارند و با سنگی دیگر به نام «سرچوّپ→» آن‌ها را می‌کوبند تا خرد و لِه‌گردند. ۳- چوب کلفت. ۴- (مجاز) دروغگو و لاف‌زن.

بُن‌چوّٹ bon-čōṭ (صـ) ویژگی آنچه تَه یا بخش انتهایی‌اش کج باشد.

بُن‌چورک bon-čūrk (ا) شاخه‌ای که در پایین یا ریشهٔ گیاه می‌روید.

بُن‌چوڑ bon-čūŕ (ا) =بن‌چورک↑.

بند baŋd (ا) ۱- بند، ریسمان، طناب. ۲- بند خاکی یا بتونی بزرگ یا کوچک، سد، بند گرت که محدودهٔ هر کرت را مشخص می‌کند. مثَل: «آپءَ بند داریت، کارچءَ هَڈّ āp a baŋd dār-it, kārč a hađđ جریان آب را بند نگه می‌دارد و جلوِ کارد را استخوان» ۳- (مجاز) مزرعه، کشتزار. «بندواجَه baŋd-wāja صاحب مزرعه» ۴- (مجاز) مانع. ۵- اسارت، زندان. ۶- زندان، حبس. ۷- اسیر، بندی. مثَل: «بَند باتاں، دل‌بَنداں مَه‌باتاں baŋd bāt-āŋ del-baŋd-āŋ ma-bāt-āŋ اسیر باشم، ولی منتظر نباشم» ۸- (صـ) بسته شده، قفل. «سَهتے بند نَه‌اِنت دیوان‌جاه saht-ē baŋd na-eŋt diwān-jāh اتاق جلسه و پذیرایی حتی لحظه‌ای هم تعطیل نیست» ۹- تعطیل. «آدینَگءِ روّچ زانْت‌جاه بَند اِنت ādinag e rōč zāŋt-jāh baŋd eŋt روز جمعه دانشگاه تعطیل است» ۱۰- بند کمر، شالی که در گذشته بر کمر می‌بسته‌اند. ۱۱- حالت خشکی مزاج و یبوست. «لاپ ئی بند اِنت lāp i baŋd eŋt شکمش کار نمی‌کند» ۱۲- وابسته. «منی دل گوّن یَک هورچاملےءَ بند اِنت (پرواز۲: ۱۹) man-i del gōŋ yak hūr-čāmal-ē y-a baŋd eŋt دلم وابستهٔ حورپیکری است» ۱۳- فاصلهٔ بین دو عضو بدن، مفصل. ۱۴- بند سبد و اشیاء مانند آن. ۱۵- بند کفش. ۱۶- واحد شعر در قالب شعر

سنتی بلوچی که معادل یک مصراع در فارسی است. ۱۷- =چاچا. چیستان، معما. ۱۸- رشتهٔ کوه. ۱۹- واحد شمارش گلّه و رمه. ۲۰- گرِه. ۲۱- تعویذ و نخی که دعانویس بر آن حرز و دعا خواند و به بیمار دهد. «هِچ نَکنْت مُلّاءِ دمءُ بنـدان (ملا: ۵۱) heč na-kot mollā e dam o band-āŋ حرزها و دعاهای ملا هیچ اثری نداشت» ۲۲- قد و قامت، جثه و هیکل. ۲۳ - (امص) رابطه، ارتباط، پیوستگی. مثَل: «نَے ترا داشتگ شیادیءِ بندءَ، نَے مُسامانی آهدءُ سَوگندءَ nay tarā dāšt-ag syād-i e band a nay mosām-ān-i ahd o sawgand a ارتباط خویشاوندی و پیمان‌هایی که کردی و سوگندهایی که خوردی، هیچ کدام تو را نگاه نداشت؟» ۲۴- جزء پسین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی فاعلی بندؤک (بنددهنده)، «دروؤگ‌بند drōg-baŋd دروغگو» ۲۵- واحد شمارش چیزهایی که در یک بند یا رشته و طناب تعبیه شده‌اند. مثلاً خرماها یا خارک‌هایی که جهت نگهداری در یک رشته تعبیه شده‌اند. ۲۶- (مجاز) توانایی جنسی مرد. «سرینءِ بند srēn e baŋd قدرت کمر» ۲۷- مایهٔ گرفتاری و اسارت. مثَل: «سانگ‌بَند بَند و تَنگ sāŋg-baŋd baŋd o taŋg خویشاوندان زن مایهٔ گرفتاری هستند»

-بند آیَگ ā-y-ag — ۱- به بند آمدن، تمام شدن فعالیت چیزی. ۲- در جای خود یا محل مورد نظر قرار گرفنِ چیزی، جاافتادن. مثَل: «پْرُشتگێں باسک نه‌یئیت دوبَر بند prošt-ag-ēŋ bask na-yeyt dobar baŋd a بازوی شکسته دوباره مثل قبل سر جایش قرار نمی‌گیرد»

-بند بندَگ baŋd-ag — (مصـم) ۱-ساختن بند و سد. ۲-رشته یا نخ مخصوص دعا و تعویذ را گره‌زندن.

-بند بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- بسته بودن، «دروازگ بند بوت darwāzag baŋd būtt دروازه بسته شد» ۲-بسته بودن مسیر، مسدود بودن. «سولاه بند بوتَگ sūllāh baŋd būtt-ag سوراخ مسدود شده است» ۳- تعطیل بودن، تعطیل شدن. «بانگ بند بیَگءَ اِنت bāŋg baŋd ba-y-ag a eŋt بانک در حال تعطیل شدن است» ۴-اسیر شدن در جنگ. «بند باتان، دل‌بَندان مَه‌باتان baŋd bāt-āŋ del-baŋd-āŋ ma-bāt-āŋ اسیر باشم، ولی منتظر نباشم» ۵-گرفتار گشتن. «مردے بند مه‌بیت زندانءَ/ زندءِ آجوین بندیگ اِنت (عابد:۱۲۵) mard-ē baŋd ma-bit zendān a zend ey ājōw-ēŋ baŋd-īg eŋt اگر مردی در زندان گرفتار نباشد، گرفتار به ظاهر آزادِ زندان دنیاست» ۶- زندان شدن، گرفتار زندان گشتن. «آ سالے بند بوتَگ ā sāl-ē baŋd būtt-ag او یک سال زندان بوده است»

-بند بُجَگ boj-ag — (مصـل) ۱- باز شدن گره. ۲-(مجاز) حل شدن مشکل. ۳- = بند بؤجَگ↓. مثَل: «نَریان که بندانءَ بُجاَنت، کؤه اِش نَه‌داراَنت تیهُرێں، ڈَنءُ ڈگار دیردامُنێں[1] naryāŋ ke baŋd-ān a boj-aŋt kōh-eš na-dār-aŋt tihor-ēŋ đann o đagār dir-dāmon-ēŋ اسب‌های نری که تاختن را شروع کنند، کوه‌های بلند و دشت‌های فراخ و طولانی آن‌ها را از کار نمی‌اندازد»

-بند بؤجَگ bōj-ag — (مصـم) ۱- باز کردن بند، باز کردن گره بند. ۲-(مجاز) آزاد شدن از اسارت. ۲-(مجاز) به سرعت تاختن اسب. ۴-حل کردن مشکل.

-بندجنَگ jan-ag — (مصـم) ۱- =دێمیک. بند زدن، بند انداختن، پیراستن چهره از موهای زاید به وسیلهٔ نخ. ۲- سد و مانع ایجاد کردن.

-بند دیَگ da-y-ag — (مصـم) ۱- بند دادن، منظوم کردن سخن، سرودن نظم و شعر با

۱-این مثَل به نقل شفاهی از آقای عابد آسکانی است.

وزن و قافیه. ۲- متضل کردن دو یا چند چیز به هم.

-بند کپَگ kap-ag — =بند آیَگ. در جای خود یا محل مورد نظر قرار گرفنِ چیزی، جاافتادن.

-بند کناییـنَگ kan-ā-ēn-ag — (مصـم) ۱- بند کردن، زندان کردن. ۲- سبب زندان یا اسیری کسی شدن. ۳- گرفتار گردانیدن.

-بندکنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- =بندَگ. بستن. «درءَ بند کَن dar a baŋd kan در را ببند» ۲-تعطیل کردن، دست از کار یا عملی کشیدن. «پَچے بند نکَن ئے نَرو ئے pačē baŋd na-kan ay na-raw-ay چرا تعطیل نمی‌کنی و نمی‌روی؟»، «کُچَکان ولّگءَ وَ هِچ بند نَه‌کُت (دوستین: ۶۴) kočak-āŋ wall-ag a wa heč baŋd na-kot سگ‌ها که هرگز از پارس کشیدن دست برنداشتند» ۳- زندان کردن. ۴- اسیر کردن. ۵- گرفتار کردن. ۶- قفل کرْدن در.

-بند گِرَگ ger-ag — (مصـل) ۱- بند آمدن، بسته شدن مسیر. ۲- تعویذ گرفتن. ۳-گیر کردن پا به چیزی و تعادل خود را از دست دادن یا بر اثر آن بر زمین افتادن. مثَل: «منائی مَکَن پَه هَلکان، بَند گِرئے مان شَنکان man-ā-i ma-kaŋ māŋ halk-āŋ baŋd ger-ay māŋ šaŋk-āŋ» در شهر و میان مردم خود را بالا نگیر، که بر اثر آن در خاربوته‌های زندگی گیر می‌کنی»

-بند مِڑَگ meŕ-ag — (مصـل) کشتی گرفتن، مسابقهٔ کشتی دادن.

-بند ورَگ war-ag — (مصـل) ۱-بند خوردن، وصل شدن، پیوستن دو چیز به هم. مثَل: «منی دلءِ کینَگ چۆ رگامءِ بند ورآنت man-i del e kinag čō ragām a baŋd war-aŋt کینه‌های دل من مانند توده‌های ابر به هم وصل می‌شوند» ۲- شروع کردن. «دل چو گوگا بَند وارت گِرّی (روانبُد:۳۸۲) del čo gawgā baŋd wārt gerr-i دل مانند نوزادی شروع به بی‌تابی می‌کند»

-دلءِ بند del ay baŋd (ا) ۱- بند دل، عضله یا رشته‌ای که دل به وسیلهٔ آن به تن وصل است. ۲- (مجاز) حیات و زندگی کسی، بسیار عزیز و گرامی. ۳- جایگاهی که دل واقع است، روی سینه. «اللهءِ کلام ئی چُکّ اِت / چَمّانءُ دلءِ بندءَ ئی داشت (عابد: ۱۳۵) allāh e kalām i čokk-et čamm-ān o del e baŋd a i dāt قرآن را بوسید و بر چشمان و سینه نگه داشت»

-سرینءِ بند srēŋ e baŋd (ا) در لفظ به معنی رگ یا عضلهٔ کمر است ولی معنی مجازی آن کاربرد دراد که به معنی نیرو جنسی مرد است. «سرینءِ بند شُلّ بیَگ srēn e baŋd šoll ba-y-ag عضلهٔ کمر شُل بودن، مجازاً قوهٔ جنسی مردی ضعیف بودن، زود انزال گشتن.

-کسےءِ دل بند بیَگ kas-ē ye del baŋd ba-y-ag دل کسی به چیزی وابسته شدن، در بند چیزی بودن، علاقه‌مند بودن به چیزی.

بنداپ baŋd-āp (ا) بند آب، سد.

بِندات bendāt (ا) =بِنداد↓.

بنـدات bon-dāt (ا) ۱-بنیاد، اساس، پایه[1]. ۲-آغاز، نقطهٔ شروع. «هما ناسَرجمێں کِسّه نَه آسر بیت نه بُندات اِنت (امین: ۴۳) hamā nā-sar-jam-ēŋ kessa na āsar bit na boŋ-dāt eŋt همان داستان نامنظم نه به پایان می‌رسد و نه آغاز آن مشخص است» مثَل: «هر بُنداتےءَ آسرے هست har bondāt-ē y-a āsar-ē hast هر آغازی پایانی دارد»

-بنداتِ جَنَگ jan-ag — اساس و پیِ بنایی را حفرکردن.

-بُنـدات دَور دیَگ dawr da-y-ag — بنیاد افکندن، پایهٔ چیزی را بناکردن، ساختن.

۱- پهـ bondāt فب: buŋadāti

ب

-بندات گِرگ ger-ag — پی‌ریزی کردن اساس و پایهٔ بنا.

-بُندات نادگ nād-ag — بنیان نهادن، بنا کردن.

-بُنداتهٔ bondāt a (ق) در اصل، اساساً. «بنداتهٔ آسمی هم شپانکے آت (دوستین: ۱۶) bon-dāt a āsomi ham šepāŋk-ē aṭ آسمی در اصل هم چوپان بود»

بُن‌داتگین bon-dāt-ag-ēŋ (ص) آتش زده شده.

بنداد bendād (ا) ۱- =بُندات↑ ۲- آغاز، شروع.

-بنداد بیَگ ba-y-ag — آغاز شدن. «یک نوکیں روچے بنداد بوت (منیرعیسی: ۳۲) yak nōk-ēŋ rōč-ē bendād būt روزی نو آغاز گردید»

بُنداد bon-dād (ا) =بُندات↑

بُندار bon-dār (ا) ۱-چوبی که تکیه‌گاه باشد. ۲- =کادی. چوبی که در وسط خرمن تعبیه کنند و طناب گردن گاوها بدان وصل است تا دور تا دور خرمن بچرخند. ۳- پایه، ستون، اساس. «بُندار چُشیں دُژمنیءِ دوستیءَ بُن دار (سید۲: ۵۳) bon-dār čoš-ēŋ dožmen-i e dōst-i a bon dār اساس چنین دوستی با دشمنان را آتش بزن»

بُنداری bon-dār-i سی: بانڈاری، دیگ‌گرام (ا) ۱- آشپز. ۲- خدمتکاری که آشپزی هم می‌کند.

بُندال bondāl (ا) موج بزرگ دریا که به ساحل برخورد کند.

بُندالی bondāli (صن) ۱-حالتی که لنج با موج به سمت موافق با ایجاد سرعتی مضاعف در حرکت درآید. ۲- تخته‌ای که بر آن دراز کشند و بر امواج دریا سوار گردند و موجسواری کنند. ۳- [سی: کرماگهٔ که بُندالیءِ گورم تیابهٔ کائینت، مردم بذاری پرش یا که دگه آنچیں تهتکےءِ سرهٔ وَپس آنتهٔ گوں همے گورمءِ پروشان شترانهٔ تیابهٔ وت رسیں آنت، دگه مُلکاں همے تهتکےءِ سرهٔ اوشت آنت هم] تخته‌ای که روی آن می‌خوابند و موجسواری می‌کنند، تختهٔ اسکی روی آب یا موج دریا.

-بُندالی تاچگ tāč-ag — [سی] موجسواری کردن، اسکی کردن بر روی امواج.

بُندام¹ bon-dām (ا) ۱- =بُندات←. ۲- =ماد. مایهٔ ماست و پنیر.

بُندام² bon-dām (ا) دامی است که آن برای شکار پرنده به کار برند.

بَندان baŋ-dāŋ (صفا) ۱- دربند، شیفته. ۲- ویژگی زنی حامله که دارد درد زایمان می‌کشد. «اے جنیں دو روچ اِنت که بَندان اِنت ē janēŋ do rōč eŋt ke baŋd-ān eŋt این زن دو روز است که درد زایمان می‌کشد»

-کسےءِ دل بندان بیگ kas-ē -e — ba-y-ag del دل کسی نسبت به کسی یا چیزی آرزومند و شیفته بودن.

-کسےءِ دلهٔ بندان کنگ kas-ē -e del a — kan-ag کسی را به چیزی شیفته یا آرزومند کردن.

بُن‌دان bon-dān (ا) ظرف ویژهٔ نگهداری شیر و ماست و مایهٔ ماست.

بندبست baŋd-bast (امص) =بندهٔ بست↓.

بندبستگیں baŋd-bast-ag-ēŋ (ص) ویژگی بارانی که تا ساعات یا چند روز مدام و پیوسته ببارد. «بندبستگیں هورهٔ هچ کارءِ دست‌جنگهٔ نهِ اِشت (سید۲: ۳۳) baŋd-bast-ag-ēŋ hawr a heč kār e dast jan-ag a na-ešt باران پیوسته، نگذاشت تا هیچ کاری انجام گیرد»

بندبند baŋd-baŋd (ص) ویژگی چیزی که دارای بندهای زیادی باشد، مانند قطعه زمینی که با چند بند از هم مجزا شده است.

بندبندُک baŋd-baŋd-ok (ص) ویژگی چیزی که دارای بندهای کوچک زیادی باشد.

بندبوج baŋd-bōj (امص) =بندهٔ بوج↓.

بندجاه baŋd-jāh (ا) =بَنجاه↑. مثل: «نیلگءِ بندجاهءَ تَٹو بستگ nillag e baŋd-jāh a ṭaṭū bast-ag در جایگاه اسب نژاده، الاغ کوتاه‌قد و ناتوانی را نگاه داشته‌اند»

بنداری baŋd-dār-i (حامص) خویشاوندی، تعلق. «گوَست آ پیشی دَورهٔ باری / مِهرهٔ شیادیءَ بَنداری (محمدروانبُد: ۲۶۲) gwast ā pēš-i dawr o bāri mehr o syād-i o baŋd-dār-i دوران گذشت و مهر و خویشاوندی و تعلق گذشت»

بندر baŋdar (ا) =بندِن↓.

بُندَر bon-dar (ا) ۱- جایگاه اصلی و نخستین. «مردهٔ دیر نه‌اِنت نوک آتگگ/ پیشی بُندر ئی رمبینتگ (عابد: ۱۴۸) mard a dēr na-eŋt nōk atk-ag pēš-i bon-dar i ramb-ēnt-ag این مرد تازه آمده است و دیری نمی‌گذرد، جایگاه و شهر اصلی خود را رها کرده است» ۲- شهر محل تولد، محل زندگی. ۳- ریشه و نژاد، اصل. ۴- خانه، منزل. «برِیں بُندرهٔ ترا آپهٔ تام کنیں (عنبر: ۱۷) b-r-ēŋ boŋdar a ta-r-ā āp o tām kan-ēŋ برویم منزل از تو پذیرایی بکنیم»

-بُندربَندگ baŋd-ag — (مصل) در جایی اقامت کردن، جا خوش کردن.

-بُندرکَنگ kan-ag — (مصل) اقامت گزیدن در جایی، جاخوش کردن درجایی.

-بُندرهٔ bondar a (ق) ۱- در اصل، اساساً، بنیادی. «سِنگهٔ شیشه چه بُندرهٔ شیاد آنت / پُروشتگ سِنگهٔ شیشهءِ آبدار (روانبُد: ۴۹۱) seŋg o šiša ča bondar a syād aŋt, prōšt-ag seŋg a šiša ye āb-dār سنگ و شیشه در اصل خویشاوند هم هستند، اما سنگ است که شیشهٔ آبدار را می‌شکند» ۲- (ق) در اصل، در بنیاد. «برادرجان منی شهمیرین / زانئے بُندرهٔ گپ چی اِنت (عابد: ۳۷) brādar-jān man-i šahmir-ēŋ zān-ay bon-dar a gap či-eŋt برادر عزیز و ارجمندم می‌دانی که در اصل سخن از چه قرار است؟»

بندران baŋdar-ān (ا) شهر یا شهرهای بندری.

بندراه baŋd-rāh (ا) بند یا سد یا کوهی که بر راهی واقع باشد.

بُندرپان bondar-pān (ص) نگهبان جایی مانند منزل و مزرعه.

بَندری baŋdar-i (صن) بندری، اهل بندر.

بُندری bon-dar-i (صن) ۱- چیزی که مربوط به اصل خود یا جایگاه اصلی خود باشد. «دیر شُتگ بارین کِلکءِ خوش‌رپتار / بُندری رهبند نئ کُتگ انگار (روانبد: ۱۶۴) dir šot-ag bārēŋ kelk e hoš-raptār bon-dar-i rah-baŋd i kot-ag aŋgār قلم خوش‌رفتار معلوم نیست که چقدر دور رفته است و شیوه و راه اصلی خود را فراموش کرده است» ۲- همیشه، همواره. «ساهگهٔ سارتین هوا / بُندری پادار نه‌بنت (ملا: ۷۷) sāheg o sārt-ēŋ hawā bon-dar-i pā-dār na-baŋt سایه و هوای سرد همواره پایدار نیستند»

بندش baŋd-eš (امص) ۱-تعلق، وابستگی. ۲-بستن. ۳-(ص) بند، سد و مانع. «جانیگءِ چارکُلّءِ کشهٔ / بوراوں شبستگ بندشهٔ (روانبُد: ۴۵۵) jān-īg e čār-koll e kaš a bōr-ōŋ šabas-tag band-eš a در کنار اتاق دلدار، سر افسار اسبم را بر جایگاهی بستم»

بَندک band-ek (ا) =بَندوک. قُنداق بچه.

بَندُک baŋd-ok (امصغ) بند کوچک.

بَندُکی baŋd-ok-i (ا) کدو تنبل خشک شده که ته آن را خالی کنند و به عنوان ظرف جهت نگه‌داری روغن و کره به کار برند.

بندَگ[1] band-ag (صـ) ۱- بنده، غلام. ۲-هرچه
غیر از خداست، مخلوق. مثَل: «پَهکان هُداءِ
pahk-āŋ hodā e bandag aŋt بَندگ آنت
همه بندهٔ خدا هستند» ۳-(مجاز) انسان. مثَل:
«بَندگ پَه شَورے الله پَه شَورے baŋdag pa
šawr-ē allāh pa šawr-ē انسان در فکر و
تدبیری است و خداوند در تدبیر و سرنوشتی
دیگر برای او»

بندَگ[2] baŋd-ag (مصـمـ) ۱- بستن. [مقا:
بوْجَگ] مثَل: «دَرے بستَگ، درے واز اِنت،
اے رَوت دِگه باز اِنت dar-ē bast-ag dar-ē
wāz eŋt , ē rawt dega bāz eŋt دری بسته
و دری باز است، این می‌رود، بسیاری دیگر
هستند» مثَل: «جیگءَ مات بستگ، شو بُتکگ
jig a māt bast-ag šū botk-ag گریبان
دخترِ را مادر بسته، فقط شوهر است که آن را
باز می‌کند» ۲- سرودن شعر و نظم دادن
سخن. «گُپتاران چوّ بَستآت رَمیّن (گلخان۱:
goptā-ār-āŋ čō bast-at ram-ēŋ (۱۶۲
سخن‌های منثور را این‌گونه به نظم درآورده
بود» ۳- ساختن ساختمان یا هر بنای مشابه،
بنا کردن. «کدِی لوّگ بند ئے kad-i lōg
baŋd-ay کی خانه می‌سازی؟»، «بندآنت
بَرُنکءُ کاپَران (روانبد: منظومه مکران) -baŋd
aŋt baroŋk o kāpar-ān سایه‌بان‌ها و
کپرهای بزرگ و کوچک می‌سازند» ۴- توافق
کردن بر امری، همدست شدن، در انجام دادن
کاری مشورت کردن. «آ دوێن بستَگ که منءَ
ā do-w-ēŋ bast-ag ke رُزوا بِه کن آنت
man a rozwā be-kan-aŋt آن دو با هم
ساخته‌اند که آبروی مرا ببرند» ۵- چیزی را یا
گره یا گیره و مانند آن‌ها به چیزی یا جایی
متصل کردن. مثَل: «پیرێنءَ چادرءِ لَمبءَ
بند pir-ēn a čāder a lamb a baŋd شخص
پیر را بر گوشهٔ دستارت ببند (پندهایش را به
همراه داشته باش)» ۶- دور تا دور چیزی را
با طناب یا رشته و ریسمان بستن و محکم
کردن. «بند منی داران سَکّءُ مُهکمّءَ (حماسهٔ
آدینک) baŋd man-i dār-ān sakk o
mohkamm a دور تا دور [بستهٔ] هیزم‌های
مرا سفت و محکم ببند» ۷-پیچاندن عمامه
دور تا دور سر. مثَل: «مردءَ شلوار پاد نے، پاگ
بندیت mard a šalwār pād nē pāg baŋd-
it مرد شلوار ندارد که بپوشد، عمامه بر سر
می‌پیچد» ۸- بستن کمر با شال، لُنگ یا
شلواربند. مثَل: «لانکءَ بَندءُ مَلِکءِ دیوانءَ
بِه‌نِند lāŋk a baŋd o malek e diwān a
be-neŋd نخست کمرت را ببند (آمادگی‌ات را
بگیر) سپس در مجلس سلطان نشین» ۹- اسیر
کردن. ۱۰- به بند کشیدن، دست و پای کسی
را با بند یا طناب بستن. ۱۱- قربان شدن،
فدای کسی شدن[1]. «منءَ بند اِنت پَر تَو man
a baŋd eŋt par taw الهی فدای تو شوم»
۱۲- به هم پیوستن و انبوه گشتن ابرها. «گمان
چو جمبران هر روّچ منی کُلّءِ سرءَ بستَگ (ملا:
gam-ān čō jambar-ān har rōč man-i (۶۰
koll e sar a bast-ag اندوه‌ها مانند ابرها
هر روز بر بالای سرم به هم پیوسته‌اند» ۱۳-
از طریق سحر و طلسم، قوهٔ جنسی مردی را
از بین بردن یا از کار انداختن. «اے مرد اِش
بستَگ چُکّ ئی نه‌بیت ē mard-eš bast-ag
čokk i na-bit با سحر و طلسم، نیروی
جنسی این مرد را از کار انداخته‌اند، بچه‌دار
نمی‌شود» ۱۴- بر اثر طلسم و حرز مخصوصی
تنِ کسی را از آسیب نیش جانورانی چون مار
مصون کردن. «تئی جان بستَگ، مارءِ زهر کار
نه‌کنت tai jān bast-ag mār e zahr kār
na-kaŋt تَن تو با طلسم از زهر مار مصون
است» ۱۵- بر اثر طلسم و جادو تنِ کسی را
از آسیب تیر و گلوله مصون کردن. «منی جان
بستَگ، تیر منءَ نَه‌لگّیت man-i jāŋ bast-ag
tir man a na-lagg-it بدن من با طلسم

۱- این معنی بیشتر در مناطق سوران و سراوان رایج است.

مصون است تیر به من اصابت نمی‌کند»
۱۶- ایجاد کردن، به وجود آوردن. «لُنٹان تَل
بستَگ loŋṭ-āŋ tal bast-ag لب‌ها لایه‌های
پوستی بوجود آورده‌اند» ۱۷- بستن افسار یا
ریسمان پای چارپا به جایی مانند میخ طویله
یا بر تنهٔ درخت. مثَل: «آسپءَ مان هرءِ
بنجاهءَ مَه‌بَند asp a māŋ har e ban-jāh a
ma-baŋd اسب را در آغل خر نبند»
۱۸- مهار کردن آب برای آبیاری مزرعه و باغ.
«اِنشپی من آپ بندان-eŋšapi maŋ āp baŋd
āŋ امشب من آب [مزارع] را مهار می‌کنم»
۱۹- به لقاح کامل رسیدن نخل پس از
گردافشانی، تبدیل شدن گُل به دانه. «اے مَچّ
ایّوار نه‌داتگءُ نَه‌بستَگ ئی ē mačč ēwār
na-dāt-ag o na-bast-ag i این نخل
گردافشانی نشده است و دانه‌هایش رشد
نکرده‌اند» ۲۰- بستن خوشه‌های سنگین برخی
از نخل‌ها با ریسمان بر شاخه یا تنهٔ نخل، تا
بر اثر سنگینی نشکنند. «مَچبَندءَ مچّانءَ بند
آنت mač-baŋd a mačč-ān a baŋd aŋt در
فصل درشت شدن خارک‌های درختان خرما،
خوشه‌های نخل‌ها را بر تنهٔ آن‌ها می‌بندند»
۲۱- مشخص یا معین کردن چیزی مانند بها و
نرخ، دستمزد. «نِهرءَ بند nehr a baŋd قیمت
را مشخص کن» ۲۲- (مصـل) تبدیل شدن منی
به جنین، آبستن شدن زن یا هر جانور ماده‌ای.
۲۳- تبدیل شدن شیر به ماست، ماست شدن
شیر. «اے شیران نَه‌بستَگ آنت -ē šir-āŋ na
bast-ag aŋt این شیرها به ماست تبدیل
نشده‌اند» ۲۴- جمع شدن و سفت شدن
چیزی در جایی بر اثر ماندن طولانی، مانند
چرک بر پوست، نمک و شوره‌زار بر زمین.
«اے زمین شوّرَگ بستَگ ē zamiŋ šōrag
bast-ag بر این زمین شوره جمع شده است»
۲۵- تشکیل دادن، برگزار کردن. «گنگُرێن
سرچوّٹان به انبازی / بستءِ یَک دیوانے
سُهن‌سازی (روانبد۳۳۹) -koŋgor-ēŋ sar-čōṭ
ān ba anbāz-i bast-e yak diwān-ē
sohan-sāz-i جوانان دلیر در کنار هم
مجلسی با سخنان شیرین تشکیل دادند» ۲۶-
ثمر دادن و خوش‌ثمر بودن درخت. «اے
دْرَچک وشّءَ بندایت -ē drač̌k wašš a baŋd
it این درخت خوب میوه می‌دهد» ۲۷-توافق
کردن بر داد و ستد یا خرید و فروش چیزی.
مثَل: «دل مَه‌واهانءَ مَه‌رنجێن، بستَگێن
سَودایان مَه‌بَجّێن -del ma-wāh-ān a ma
ranj-ēŋ bast-ag-ēŋ sawdā-y-āŋ ma-
bajj-ēŋ آن‌که چیزی نخواهد به زور به او
نده، معامله‌های بسته‌شده را فسخ نکن»
۲۸-به هم پیوستن ابرهای پراکنده در آسمان.
«زیت کن‌اِت بنداِت چو بشّی جَمبرءَ
(روانبُد:۱۸۱) zit kan-et band-et čo bašš-i
jambar a بشتابید و مانند ابرهای تابستانی
به هم بپیوندید» ۲۹- همراه با برخی از
اسم‌ها آید و فعل مرکب سازد. «دل بندَگ del
baŋd-ag دل بستن»، «سَر بندَگ -sar baŋd
ag بستن سر برای تسکین درد آن»، «دروّگ
بندَگ drōg baŋd-ag دروغ بستن» مثَل: «تَو
بِجن تَژنءُ تَو بِه‌بند بهتام، پَه گُشَگ بنّامءَ
نه‌بیت وَژنام -taw be-jan tažn o taw be
baŋd bohtām pa goš-ag bannām a na-
bit waž-nām تو به من طعنه بزن و تهمت
بزن، خوشنام با سخنان دیگران بدنام
نمی‌گردد» ۳۰- همراه با پیشوند می‌آید و
معنی جدیدی می‌سازد. «پِربندَگ -per baŋd
ag»، «مان بندَگ māŋ baŋdag »

بُندَگ bond-ag (ا) بنا و بنیان.
«نیم‌بُندَگ nēm-bond-ag نیم‌ساخته،
نیمه‌کاره»

بندگاه baŋd-gāh (ا) جایگاه بند یا سدّ که
آب پشت آن ذخیره یا مهار شده است.
«جنێن، ... کاهمێن بَندگاهے اگر مردێن هار
بیت (روانبُد: ۴۰۲) janēŋ ... kāhem-ēŋ
band-gāh-ē agar mard-ēŋ hār bit اگر

شوهر سیل باشد، زن در برابر آن سد استواری است»

بندگاهی band-gāh-i [سیـ: مچّے که ایشیءِ دانگ شُهر ءَ ذراج انت] (ا) گونه‌ای نخل با خارک‌های دراز و سرخ‌رنگ.

بندگوبی band-gūbi (ا) برگ گیاه کلَم.

بندگـه band-gah (ا) =بندگاه↑. مثَـل: «آپ روتءُ بندگهءَ اوشت ایت āp rawt o band-gah a ōšt-it آب جریان دارد تا در برابر بند یا سد می‌ایستد»

بنـدگی[1] bandag-i (حامصـ) بندگی، بنده بودن، غلامی.

بندگی[2] band-ag-i (صـ‌لیاقت) ۱- چیزی که قابل بستن باشد. «اے لوگ بندگی نه‌انت ē lōg band-ag na-?-ent این خانه ساختنی نیست» ۲- آنچه مصمم به ساختن یا بستن آن باشند.

بَنـدِل bandel (ا) ۱-در اصل بنـدِ دل[1] ۲-(مجاز) قفسهٔ سینه، سینه.

بندلان‌بوچ bandel-āŋ-bōj [سیـ: چیٹءِ زاتے... که ایشیءَ تیسی چیٹ هم گوَش انت] (ا) نوعی خربزهٔ کوچک که هنگام رسیدن، اگر بر دست بگیرند راحت از بوته کنده می‌شود.

بَندَلوک band-al-ōk (ا) ۱- =بندوک. قنداق بچه[2] ۲-. آن بخش از بوتهٔ گیاه که ثمر به وسیلهٔ آن به بوته یا درخت وصل است. ۳- عضله یا عصبی که دل و جگر به وسیلهٔ آن به تن وصل است.

بَندلی bandeli (ا) مُهرهٔ کمر.

بُـنـدُمـب bon-domb (ا) آن بخش از دُم حیوان که به بدنِ آن چسبیده است.

۱-شاید به معنی جایگاهی که دل در آن‌جا بند (زندان) است. و یا این که دل بر آن‌جا پیوسته و بسته و متصل است.

۲-در بلوچی شرقی «بندلوخ» گویند.

بندِن banden (ا) ۱- بندر، شهر ساحلی که در کنار ساحل یا اسکلهٔ آن کشتی‌ها پهلو بگیرند. «پادے ماں کوهءُ جنگل اِنت، پادے بندِنءَ (روانبد ۳۹۸) pād-ē māŋ kōh o jaŋgal eŋt pād-ē banden a یک پای او در کوه و جنگل پای دیگرش در بندر است» ۲-[سیـ: پناه‌جاگه] پناه‌گاه.

-بندن کنگ kan-ag — ایستاده و لنگر زدن لنج یا کشتی بر ساحل دریا در کنار بندر. «منءَ کراچیءَ بِه‌بر یا هرجاگهے شما بندن کن اِت من هموّدا اِیرکپاں (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۷) man a karāči y-a be-bar yā har jāgah-ē šomā banden kan-et man hamōdā ēr-kap-āŋ مرا به کراچی ببر یا در کنار هر بندری لنگر می‌اندازید من پیاده می‌شوم»

بندنان banden-āŋ (ا) =بندران↑.

بندِنی banden-i (صـ) =بندری↑.

بَندَو band-aw (ا) =بَندَک. بنده.

بندواجـه band-wāja (ا) صاحب مزرعه و کشتزار.

بَندوار band-wār (صـ) ویژگی بُز، گوسفند یا گاوی که خانگی است و بدون آن‌که آن را به چَرا ببرند در آغُل پرورش داده‌اند و معمولاً این نوع دام فربه‌تر است. «اے بندوارێں مالے پَزّور اِنت ē band-wār-ēŋ māl-ē pazzōr eŋt این دام خانگی است چاق است»

بُـنـدوار bon-dawār (صـ) ۱-جایگاه اصلی اقامت عشایر، محل اصلی گله که شب به آن‌جا برگردد. ۲- خانه یا جایگاه نخستین. ۳- =بُن‌جَن↑.

بندوک band-ōk (صـ) ۱- صفت فاعلی از مصدر بَنـدَگ↓. سازنده، بناکننده. ۲- متوقف‌کننده، به بند آورنده. «هَور که بـه‌کپیت اِشیءِ بنـدوک نێست (نگَوَری:۴۹) hawr ke be-kap-it eši y-a band-ōk nēst باران که آغاز شود کسی نمی‌تواند آن را به بند

آورد» ۳- =بندلوک. قنداق بچه. ۴- دو نخ متصل به یقهٔ پیراهن که در گذشته به وسیلهٔ آن‌ها یقه را می‌بستند. ۵-عضله یا عصبی که دل یا جگر به وسیلهٔ آن به تن وصل است. «چارایت چو منءَ روک روکءَ/ سِندایت منی دلءِ بندوکءَ (عابد۱۰: ۱۱۰) čār-it čō man a rōk rōk a send-it mni del e band-ōk a مرا این‌گونه با خیرگی نگاه می‌کند، بند دلم را پاره می‌کند»

-مان بندوکان بیگ māŋ band-ōk-ān ba-y-ag ۱- در قنداق بودن. ۲- (مجاز) طفل و خردسال بودن.

بندوکی band-ōk-i (صـ) طفلی که هنوز در قنداق است، بسیار خردسال.

بُن‌دوگ bon-dōg (ا) =بُن، ماد، مایهٔ ماست.

بندَه banda =بندَگ↑.

بندءُبار band o bār (امصـ) =بندءُ بست↓.

-بندءُ بار کنگ kan-ag — ۱- اسباب و وسایل را بسته‌بندی کردن و بار زدن. ۲-کسی یا افرادی را اسیر و تاراج کردن. «اے اجل‌گندانءَ کنێں هنّی بندءُبار (روانبد: ۳۴۴) ē ajal-gend-ān a kan-ēŋ hanni band o bār این افراد را که بزودی کشته می‌شوند، اسیر می‌کنیم» ۳-آمادگی برای رفتن به سفر، بار زدن وسایل حمل یا سفر.

بندءُبست band o bast (امصـ) ۱- بند و بست، قرار میان دو یا چند تن برای انجام دادن کاری. ۲- =بندءبار. آمادگی برای انجام دادن کاری، زمینهٔ انجام دادن کاری را فراهم کردن. «تئی وردءُ وراک بندءُ بست همدا بیت (پرواز: ۲۵) tai ward o warāk e band o bast hamedā bit غذا و خوراک تو در همین جا فراهم می‌گردد»

بندءُبوج band o bōj (امصـ) ۱- بستن و باز کردن. ۲- بستن و باز کردن پای دام در آغل یا در محل چرا، به‌مجاز دامپروری مثَل: «نئے بیتَگ ئی گوکءُ گوَسکے، نئے زانت بَندءُ بوّجے nay bitt-ag i gōk o gwask-ē nay zāŋt band o bōj-ē نه گاو و کوساله‌ای داشته است و نه دامپروری می‌داند» ۳-بازداشت یا بازخواست کردن. مثَل: «کاسِدءَ بندءُبوّج پر نێست kāsed a band o bōj per nēst نباید قاصر را بازخواست یا بازداشت کرد»

بنـدءُبوگ band o bōg (ا) مفصل بدن. «پَهکێں بندءُ بوّگان اوّن درد کن اَنت pahk-ēŋ ban o bōg-ān ōŋ dard kan-aŋt همهٔ مفاصل بدنم درد می‌کند»

بنـدی band-i (صـ) =بندیگ↓. «بنـدی‌ئیں بنی‌آدمءِ بستار چی اِنت؟ (پرواز۲: ۱۴) band-i-ēŋ banyādam e bestār či-eŋt توانایی فرد زندانی چیست؟»، «الّـک بنـدیءَ آجو بـوت (عابد: ۱۲۵) allok band-i y-a ājō būt الّک از زندان آزاد شد»

بندیانـه band-i-āna (ا) =بنـدی‌هانَـه. بندی‌خانه، جایگاه نگه‌داری اسیران.

بنـدی‌جـاه band-i-jāh (ا) ۱- زنـدان، ندامتگاه. «مرد پَه اِزّتءَ بَندبیت / بُراه اِنت بَندی‌جاه هر مردءِ (عابد: ۱۲۵) mard pa ezzat a band bit brāh eŋt band-i-jāh har mard e مردی که با عزت زندان می‌شود، آن زندان برای او زیبنده است» ۲- جایگاه اسیران.

بنـدیرا bandirā (ا) ۱- =آلَم‌دار. چوب پرچم لنج یا تور ماهی‌گیری. ۲-=بیرَک، رامّتو. پرچم.

بندیرَه bandira (ا) =بندیرا↑.

بنـدیک[1] band-ikk (ا) =دَسْک، دسَک. نخ خیاطی و سوزن‌دوزی، رشته. «اے دُکّانءَ سیچنءَ بِگِر تَـه بنـدیکءَ.هرچی رسیت (دوستین:۶۸) ē dokkān a siččan a be-ger ta band-ik a har-či ras-it از این مغازه سوزن گرفته تا نخ همه چیز گیر می‌آید»

۱-در بلوچی شرقی «بندیخ» می‌گویند.

-بندیک جَنَگ jan-ag — (مصـمـ) =دیمیک. نـخ انداختن صورت جهت دفع موهای زاید.

-بندیک مان‌کشُّگ māŋ kašš-ag — (مصـمـ) نخ در سوزن گذاشتن.

بندیکُّک baŋdikk-ok (اُ.مصـ) تکه یا پاره‌ای کوچک از نخ.

بنـدیکّی baŋdikk-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه بندیک، نخـی. ۲- نـخ‌فـروش. ۳- آنچـه از نـخ بافند.

بنــدیگ baŋd-īg (صـ) ۱- اسـیر جنگــی. ۲- زندانی. «مردے بند مه‌بیت زندانۀَ / زندءِ آجوین بندیگ اِنت (عابد:۱۲۵) mard-ē baŋd ma-bit zendān a , zend e ājō-w-ēŋ baŋdīg-eŋt اگـر مـردی در زنـدان گرفتـار نباشد، گرفتار به ظـاهر آزادِ زنـدان دنیاسـت» ۳-=بندی‌جاه. زندان.

بندیگانه baŋd-ig-āna (ا) =بندی‌هانَه↓.

بندیگ‌جاه baŋd-ig-jāh (ا) =بندی‌جاه↑.

بَندیْوَر bandēwar (ا) =بندیول↓.

بُـن‌دَیـۆک bon-da-y-ōk (صـفا، از بُـن‌دیَـگ) آتش‌زننده.

بَنـدیْوَل bandēwal (ا) =داردُمـب. نـام نـوعی ماهی از خانوادۀ «گیش‌ماهیان»، کتو.

بنــدی‌هانَــه baŋd-i-hāna (ا) =بنــدی‌جــاه. بندی‌خانه، زندان.

بَنـڈ baŋđ [سیـ: دوپۆستێں مـردم] (صـ) منـافق، دورو، حقه‌باز، حیله‌گر.

بِنـڈ beŋđ [سیـ: بـڈ، ایلنگـی] (امصـ) ۱-تهمـت، بهتـان. ۲- هرچیـز سـخت و سـنگین ماننـد سنگ.

بُنڈ boŋđ (ا) ۱- بخش پـایین درخـت و گیـاه که از قسمت‌هـای دیگـر سـتبرتر و کلفـت‌تـر باشد. مثَل: «بُنڈءَ به‌جَن، شـاه وت کـپ اِیـت boŋđ a be-jan šāh wat kap-it تنۀ درخـت را از پایین قطع کن، شاخه‌ها خود مـی‌افتنـد» ۲- ته‌ماندۀ درخت یـا گیـاهی کـه آن را قطـع کرده‌انـد. ۳- کُنـدۀ درخـت یـا چـوب سـتبر و کلفت و کوتاه. ۴- بُنڈُک. ته‌سـیگار. ۵- انتهـای چیزی، بـویژه اگـر کلفـت‌تـر باشـد. ۶- دسـتۀ شمشیر یا کارد یا هر چیز مانند آن که از تیغه جدا باشد، قنداق تفنگی که از بخش دیگر آن جدا باشد. ۷- (مجاز) شخصـی کـه کوتـاه‌قـد و چاق باشد.

بَنڈارَو baŋđāraw (ا) =ولانگ. خوردن غـذای نذری در مراسم موسیقی‌درمانی.

بُنڈال boŋđ-āl (ا) ۱- =هُنڈال: ریشـه، بنیـاد. ۲- =بُنڈ→.

-چیزـےءَ اش بُنءُ بُنڈال گْوَجَگ čizz-ē y-a eš bon o boŋđ-āl gwaj-ag چیـزی را از تـه و ریشه کندن، ریشه‌کن کردن.

بُنـڈپوتار boŋđ-pūtār (صـ) ۱- تـه و ریشـۀ بوتۀ پوتار→. ۲- (مجاز) آن‌که دارای قـد کوتـاه است، کوتوله.

بِنڈِک beŋđek (ا) =اِئِلنگی، بِنڈ. تهمت، بهتان.

-بِنڈِک بندَگ baŋd-ag — تهمت زدن.

بُنــــڈُک boŋđ-ok (امصــــ) مصــــغرِ بُنــــڈ↑. ۱-ته‌ماندۀ درخت کوچـک یـا گیـاه در زمـین. ۲-چـوب کوچـک و سـتبر. ۳- تـهِ سـیگار. ۴- (مجاز) شخص کوتوله و قدکوتاه.

بَنڈَل baŋđal (ا) بستۀ پول و هر چیز مشـابه آن.

بُنڈلاسْک baŋđ-al-āsk (ا) ۱- ریشـۀ بـدون ساقۀ گیاه و بوتـه. ۲-چیـزی کـه شـبیه چـوب ستبر و کوتاه باشد.

بُنڈَلک boŋđ-al-ak (ا) =بُنڈلاسْک↑.

بُنڈَلُک boŋđ-al-ok (ا) =بُنڈُک↑.

بُنـڈو boŋđ-ū (صـ) شـبیه بُنـڈ↑. کوتولـه و چاق.

بُنـــــڈوار boŋđawār (ا) =بُــــن‌دوار↑. «آ پێسر وتی بُنڈوارءَ آتکگ اَنـت (لاچـار: ۳۷) ā pēsar wat-i boŋđawār a ātk-ag aŋt آن‌ها نخسـت بـه خانـه و جایگـاه نخسـتین خـود آمده‌اند»

بَنڈی baŋđ-i (ا) نوعی کُت بدون آستین.

بِنڈی beŋđi (ا) =بینڈا↓.

بُنڈی boŋđ-i (صنـ) مربوط به بُنڈ↑.

بُن‌رِد bon-red (ا) ردیف آغازین.

بُن‌رۆتَـگ bon-rōtag (ا) ریشـه‌های پایینی گیاه.

بُــن‌رَهبنــد bon-rah-baŋd (ا) ۱-قاعــده و قانون اصلی و اساسی. ۲-دستورِ زبان، گرامـر. «بلـوچی بُـن‌رَهبَنـد balōč-i bon-rah-baŋd دستور زبانِ بلوچی»

بَنّـڑۆ bannaŕō [سیـ: بـانءسربُرءَ کِرّانـی بنـدُک] (ا) بندهای کوچک دورتادور پشت بام.

بَنّڑه bannaŕa (ا) =بُنّڑو↑.

بُنزان bon-zān [سیـ: چَهـر یـا چیسـنوک یـا کـه دگـه کارگاهُ چیزـےءِ هـما دار کـه زمـینءِ سرءَ اێـر اِنـت کـه پَـه اێشیءَ چۆ که زێراپءُ بُمپد اِنت] (ا) چوبی کـه بخـش پایینی و تَهِ چرخ جولاهگی و وسایل مشابه را تشکیل می‌داده است.

بُنزَر bon-zar (ا) =بونزَر↓.

بُنزَو bon-zaw (ا) =بُنزِه↓.

بُن‌زۆر boŋ-zōr (ا) قدرت و نیـروی بـدنی‌ای کـه بـه طـور مـادرزادی و مـوروثی در وجـود کسی هست.

بُن‌زور bon-zūr (ا) ۱- انتها، تَهِ جـایی ماننـد اتاق. ۲- =بندات. بنیاد.

-بُن‌زور نِندَگ neŋd-ag — تـهِ اتـاق نشسـتن، گوشه‌گیری کردن.

بُن‌زول bo-zūl (ا) =بُن‌زور↑.

بُنزِه bon-zeh (ا) ۱- =سَرچَمْگ. سرچشمه، جـا یـا گـودالی کـه آب چشـمه از آن‌جـا بیـرون می‌آید. ۲- مأخذ.

بُنژَل bonžal (صـ) =بونژل↓.

بُنسُچ bon-soč (صـ) تـا انتهـا و تـه سـوخته شده.

بُــن‌سَــنگ bon-saŋg (ا) =سَـنگ. ۱- سـنگ ترازو، وزنه. ۲- آنچه وزن آن را میزان کـرده و به عنوان وزنه به کار رود، مانند سنگ، تکه‌ای آهـن، یـا مـواد دیگـر. مثَـل: «هارکـاں جـاینے بُن‌سِنگاں چَه وَت کم کنئے hārak-āŋ jā-y-ay bon-seŋg-āŋ ča wat kam kan-ay خـارک‌هـا را مـی‌خـوری، وزن وزنـه را کمـتر می‌کنی[1]»

بُــن‌سِــنگ bon-seŋg (ا) ســنگ زیــرین ساختمان، سنگ پایه و بنیاد بنا.

بُن‌سۆچ bon-sōč (ا) ظـرف ویـژۀ سـوختن و دود دادن گیاهان دارویی مانند اسپند و عود.

بُن‌سیاد bon-syād (ا) خویشـاوند اجـدادی و دور.

بَنش banš (ا) =بَش↑.

بُنِشت bon-ešt (ا) مخفف بُن‌هِشت↓.

بُن‌شُت bon-šot (صـ) کاملاً از بین رفته، چیز از دسـت‌رفتـه‌ای کـه دربـه دسـت آوردن آن امیدی نیست.

-بُن‌شُتێن وام bon-šot-ēŋ wām (ا) وامـی کـه امید برگشت ندارد. «بُـن‌شُـتێں وامــےءِ پِـرۆک بوتـاں (عابد۴: ۶۸) bon-šot-ēŋ wām-ē y-e per-ōk būtt-āŋ مقروض وام ازدسـت‌رفتـه‌ای شـدم»

۱-هارک همان خارک فارسی است که مردم بلـوچ آن را در آب می‌جوشانند و خشک می‌کنند، گوینـد شخصـی خـارک می‌فروخت و مقداری خـارک وزن‌شـده را بـه عنـوان وزنـه استفاده می‌کرد و گاهی مشـتری هـوس مـی‌کـرد و از ایـن خارک‌ها می‌خورد؛ این عمـل سـبب مـی‌شـد تـا وزن وزنـه کمتر شود و به زبان مشتری تمام گردد.

-بُـن‌شُـتێن هـۆن bon-šot-ēŋ hōn (ا) انتقـام خون کسی که آن را نگرفته‌انـد و امیـد گـرفتن آن هم وجود ندارد.

بُـن‌شَـلاپَگ bon-šalāpag (ا) =بُـن‌چَلاپَـگ. غذای آبکی یا خورش تَهِ دیگ.

بُن‌شیر bon-šir (ا) =ماد. مایهٔ ماست.

بُنَک bon-ak (ا) تَه سـاقهٔ گیاهـان همـراه بـا ریشهٔ آن‌ها که پس از درو یـا قطـع در زمـین مانده است.

بُنْـک[1] boŋk (ا) آن بخـش از انتهـای شـاخهٔ درخت خرما که از نیمه قطع شده باشد.

بُنک[2] boŋk (ا) =بوچ. تفالـهٔ تـه‌نشـین درون مایعـات. «اے آپءَ بُنـک مـان اِنـت ē āp a boŋk mān eŋt این آب تفاله دارد»

بُنُـک bon-ok (امصغـ) ریشـه و بُـن گیاهـانی چون تربچه.

بُنُکّ bonokk (ق) همیشه، همواره.

بُنُّک bonnok (امصـ) =بُنچُک↑.

بُنکابُنْـــک bonk-ā-boŋk (صـــ) راســـت و ایستاده مانند چوب.

بُن‌کارگال bon-kār-gāl (ا) مصدر بـه معنـای دستوری.

بُــن‌کـارگِس bon-kār-ges (ا) دفـتر مرکـزی اداره، شرکت یا مؤسسه‌ای.

بُن‌کَڑی bon-kaŕi (ا) بند سبد یا خورجین که در پایین آن واقع است.

بُــن‌کــشّ bon-kašš (امصــ) ۱- =بُــن‌گــوَج↓. ۲-زیر آستین جایی که به پیراهن وصل است.

بُن‌کَلّ bon-kall (صـ) ۱- در کنار چاله. ۲- در معنی طنز به کسی گویند که در جایی ثابت و مقیم باشد. ۳- در خرمن‌کوبی سنتی به الاغ یا گـاوی گوینـد کـه از الاغ یـا گاوهـای دیگـر لاغرتـر و سسـت‌تـر باشـد و معمـولاً آن را در ردیف آخر گذارند تا بار زیادی را تحمل نکنـد و دور خود بچرخد.

بُن‌کۆس bon-kōs (ا) زاویه و انحنائی که در بافتن گوشه و کنارهٔ بافتنی‌ها، یا دوختن چیزی ایجاد کنند.

بُن‌کۆه bon-kōh (ا) کوهپایه، دامنهٔ کوه.

بُنکّی bon-akk-i (قـ) برای همیشه، همـواره. [مقـا: ادارُکـی] «اے آئـیءِ بُنکـی بۆجَـگ‌جـاهءُ مُـدامی چَـراگ‌جـاه آت (گِچکـی: ۱۹) ē āyi e bon-akk-i bōj-ag-jāh o modām-i čarāg-jāh at ایـن محـل اقامـت بنیـادی و چراگاه همیشـگی او بـود» ۲- اصـالتاً. ۳-(صـ) سنتی و اصیل.

-پَـه‌بُنکّی pa bon-akk-i (قـ) بـرای همیشـه. «کورمءِ آس اِنـت پَـه بُنکّـی (سیدهاشـمی۴: ۱۶) kūrom e ās eŋt pa bonakk-i برای همیشه در آتش جهنم هستند»

بنگ baŋg (ا) ۱- گیاهی اسـت علفـی کـه از الیاف آن مواد مخدر گیرند. این گیاه دو نمونه است نمونـه‌ای از آن را مـی‌کارنـد و در مـزارع سـبز مـی‌گـردد و نمونـه‌ای دیگـر بـه صـورت خــودرو در کـــوه ســـبز مـــی‌شـــود و بـــه آن «کُه‌بنگ» می‌گویند. ۲- مادهٔ مخـدری کـه از برگ و گل این گیاه گیرنـد و معمـولاً آن را بـا افزودنی‌هایی نظیر مغز بادام و پسـته و شـیر می‌خورند[1]. ۳- دوغ بسیار تُرش.

-بنگ مێنَگ — mēn-ag (مصـمـ) آماده کردن مادهٔ مخدر بنگ برای مصرف. «مـنءَ بےسـار کُتَگ لالءَ / مَه‌مێن اِت پَمّنءَ بنـگءَ (مـلا: ۴۸) man a bē-sār kot-ag lāl a ma-mēn-et pa-m-man a baŋg a مرا جمال یار سرمست کرده اسـت و دیگـر بـرای مـن بنـگ را آمـاده نکنید»

[1] ۱-مادهٔ مخدر بنگ در شعر و ادب بلوچی جایگاهی مانند شراب در شعر فارسی دارد، به این دلیل کـه استعمال ایـن ماده در گذشته عمومیت داشته اسـت، جنگجویـان بـرای این که بهتر بجنگند آن را می‌خوردند.

-بنگ نۆشَگ nōš-ag — خوردن بنگ. «بـزان چو مستءَ بیـت ابـدالءُ بـدهال / کسـے کـه سمّوے بنگان بنۆش‌ایت (ملا: ۱۲۱) bezāŋ čō mast a bit abdāl o badhāl , kas-ē ke sammaw ay baŋg-āŋ be-nōš-it بدان کـه هرکس بنگ عشـق سـمّو→ را بنوشـد،ماننـد [تَـوکلی] مســت→، سرمســت و بــی‌قــرار می‌گردد»

-بنگ وَرگ war-ag — (مصـمـ) بنـگ خـوردن، بنگ استعمال کردن. مثَل: «بنگءَ وَرَ ئے ایمن مَـه‌بئـے baŋg a war-ay īman ma-bay بنگ که می‌خوری ایمن نباش»

بُنَـگ[1] bonag (ا) ۱- بُنِـه، توشـه و آذوقـه. ۲- سرمایه و دارایی.

بُنگا bon-gā (ا) =بُنگاه. انتها.

-تَه بُنگا — ta تا آخر، تا انتها.

بُنگات bongāt (ا) =بُندات↑.

بُن‌گال bon-gāl (ا) مصدر به معنی دستوری.

بنگــــان‌بـــــرۆت baŋg-āŋ-barōt (صـــــ) =بنگ‌برۆت↓.

بنگـانی baŋg-ān-i (صـ) ۱- آن‌کـه همـواره بنـگ مصرـف کنـد. ۲- مسـت و مـدهوش، از خود بیخود. ۳- (مجاز) دلیر و شجاع.

بُنگاه bon-gāh (ا) ۱- بـن و انتهـای چیـزی. ۲- جایگـاه اصـلی چیـزی. ۳- محـل اسـتقرار لشکر بـزرگ. «بُنگـاه ئـی اِشـتَگ یَـک گـوَرءَ / رَپتَگ چَه اُردوءِ دَرءَ (ابراهیم حسـن) bon-gāh e ešt-ag yak gwar a rapt-ag ča ordū e dar a لشکر را در گوشه‌ای رها کرد و از میان آن به یک سو خـارج گردیـد» ۴- آن بخـش از زمین مزرعه که نسـبت بـه بخـش‌هـای دیگـر گودتر و ژرف‌تر باشد. ۵- درون و وسط خانه.

بنـگ‌بـرۆت baŋg-barōt (ا) سرمســـت و بی‌خیال از هر چیز.

بُنَگ‌بَند bonag-baŋd (ا) تسـمهٔ رنگارنـگ و زیبایی است که از نخ یا پشـم بافنـد و بـرای بســـتن و محکـــم کـــردنِ لحـــاف‌هـــا و رختخواب‌هایی که کاربرد ندارند به کار رود.

بُن‌گَپ bon-gap (ا) ۱-موضوع اصلی سـخن. «نبشتانکءِ بُن‌گـپ nebešt-āŋk e boŋ-gap موضـوع مقالـه» ۲- عنـوان کتـاب، مقالـه، داستان، گزارش یا هر نوشته و سخن دیگری.

بُـــن‌گَـــت bon-gat (ا) آخـــرین گـــمان و گمانه‌زنی.

بُن‌گُڈّ bon-godd (صـ) ۱- از بـن قطـع شـده، ریشه‌کن شده. ۲- (امصـ) از تَـه گَنـدن و قطـع کردن، ریشه‌کن کردن.

-بُن‌گُڈّ کنَگ kan-ag — از ته و ریشـه قطـع کردن.

بُنگَـر bongar (صـ)[گلخـان۴: ۲۷۷= بـدماش، لَنـڈر] لات، لاابالی.

بُنگِر bon-ger (ا) تکیه‌گاهی کـه آن را بـه بـر چیـزی ماننـد درخـت کـه احـتمال افتـادنش می‌رود، تعبیه می‌کنند. ۲- چوب‌پاره‌ای که بـه عنوان تکیه‌گاه بر نشاهای گیاهان و بوته‌های تازه کاشته شده‌ای مانند گوجه فرنگی و فلفل تعبیه کنند تا نیفتنـد یـا آب و بـاد آن‌هـا را از پای درنیاورد.

بُن‌گَڑ bon-gaŕ (ا) از ته قطع شده، از ریشـه کنده شده.

بُـن‌گـَز bon-gaz (ا) آبرفـت و خاشـاکی کـه جریان سیل و رودخانه در پـایین تنـهٔ درخـت گز جمع گرداند.

بُن‌گزیک bon-gaz-k (صنـ) =بُن‌گز↑.

بُن‌گِس bon-ges (ا) خانهٔ اصلی و نخستین.

بَنگِستَگ bang-estag (ا) جایگـاهی کـه در آن بوتهٔ بنگ فراوان روئیده باشد.

بُنگِش bon-geš (ا) ۱-نخست، بـار نخسـت. «گُوَشــت اِش بُــنگِشءَ آیــانءَ ... (عابــد: ۸۰)

[1] ۱-در بلوچی شرقی «بَنَغ» می‌گویند.

gwašt eš boŋgeš a āyān a نخست به آن‌ها گفتند ...» ۲-زمان آفرینش.

-بُنگِشءَ bon-geš-a (ق) از آغاز، از نخست.

بَنگُل baŋg-ol (صـ) نام مردانه، بنگ+ُـل(پسوند نسبت) دلیر و شجاع. «ورنا بنگُلیّن رَد دات‌اَنت/ هَیسییّن سر ئی باهیّنت آنت (عابد: ۶۶ warnā baŋg-ol-ēŋ rad dāt-aŋt heysi-y-ēŋ sar-i bāh-ēŋt aŋt جوانان دلیر را فریب داد و زندگی ارزشمندِ آن‌ها را به باد داد»

بَنگُلَگ baŋgolag (ا) =ماڑی. قصر، کاخ، ساختمان محکم و زیبا و بزرگ.

بَنگُلَه baŋgola (ا) =بَنگُلَگ↑.

بَنگ‌نوّش baŋg-nōš (صـ) آن‌که مادهٔ مخدر بَنگ می‌خورد، به‌مجاز متهور، بسیار نترس.

بُنگو bong-ū (ا) =کلاڻیرتی. بیماری سیاه‌سرفه.

بنگَو b[a]eŋg-aw (صـ) =بنگَه. چابک و چالاک، نیرومند و دلیر. «بنگَوین بیل baŋg-aw-ēŋ bēl دوست نترس و شجاع»

بنگ‌وار baŋg-wār (صـ) آن که به خوردن و مصرف بنگ بسیار علاقه‌مند است.

بُن‌گْوَپ bon-gwap (ا) پایه و اساس بافت پارچه، فرش و ...

بُن‌گْوَج bon-gwaj ۱-(امصـ) از بن و بیخ کندن چیزی مانند گیاه. ۲- (مجاز) کاملاً نابود کردن و از بین بردن. ۳- (صـ) از بیخ کنده شده، کاملاً از بین رفته.

-بُن‌گْوَج کَنَگ kan-ag — از بیخ و بن کندن، ریشه‌کن کردن.

بُن‌گوّش bon-gōš (ا) =گوّش‌بُن. بخشی از صورت که کنار گوش قرار دارد، بناگوش.

-چَه بُنگوّشان پادآیَگ ča bon-gōš-ān pād ā-y-ag ۱- از بناگوش چاق شدن. ۲-(مجاز) فربه گشتن کسی به حدی که بناگوش‌هایش برجسته گردند.

بَنگَوین ba[e]ŋg-aw-ēŋ (صـ) =بنگَو←. مثَل: «بنگَوین براتانی بدَل برازَتْکءَ نَه‌-بیت beŋg-aw-ēŋ brāt-ān-i badal brā-zatk a na-bit برادرزده جای برادر دلیر را نمی‌گیرد»

بنگَه ba[e]ŋga (صـ) ۱- =بنگَو←. ۲- (مجاز) احمق و نادان.

بُنگَه bon-gah (ا) =بُنگاه↑. مثَل: «آپءَ رَوت بُنگهاں اوّشتیت āp a rawt bon-gah-āŋ ōšt-it آب می‌رود و بالاخره جایی می‌ایستد یا فرومی‌رود»

بنگءُ بروّت baŋg o barōt (صـ) =بنگ‌بروّت↑.

بَنگی baŋg-i (صنـ) ۱- مربوط به بَنْگ↑. ۲- آن که همواره بنگ می‌خورد یا مصرف می‌کند، به‌مجاز مست لایعقل. «کنعان پادشاه اِنت بنگی / دارِایت در سرءَ سرهنگی (روانبُد: ۲۵۴ kan?ān bādešāh eŋt baŋg-i dār-it dar sar a sarheŋg-i کنعان پادشاهی مست است که در سر خیال مهتری دارد» ۳- لات و لاأبالی. ۴- آن که آشغال جمع می‌کند.

بُنگی boŋgi (ا) اتاق کوچک حصیری، کپرِ حصیری. «مئے بُنگیءِ تها تگردانی سرءَ چوّن نِنداِیت (عنبر: ۶۰ may boŋgi y-e tah-ā tagerd-ān-i sar a čōŋ neŋd-it در اتاق محقر حصیری ما بر روی حصیرها چگونه می‌نشیند»

بُنَگی banag-i (صنـ) ۱-مربوط به بُنَگ↑. ۲-شتری که بار و بنه کاروان را حمل می‌کند. «مان‌اِنت میّتَگءَ پنچءُ شش / بانءُ بُنگیءُ توپّین لوّگ (عابد: ۷۸ mān-eŋt mētág a panč o šaš , bān o bong-i yo tūpp-ēŋ lōg محله دارای پنج و شش خانه و کپر و اتاق کوچک است»

بُنگیّج bongēj (ا) =بُنگِش. آغاز، شروع. «بُنگیّجءَ همُک کارےءِ / توّرایت گیل کنت bongēj a hamok kār-ē (عابد ۱۴۱ هرچیزءَ y-a tōr-it kayl kaŋt har čizz a او هر کاری را در آغاز می‌سنجد و اندازه می‌گیرد»

-بنگیّج بیَگ ba-y-ag — (مصـل) آغاز شدن.

-بُنگیّج کنَگ kan-ag — (مصـم) آغاز کردن، پی نهادن. «بُنگیّج کنان گوّن اللهءِ نامءَ boŋgēj kan-āŋ gōŋ allāh e nām a با نام خدا شروع می‌کنم»

-بنگیّج ءَ bongēj a (ق) از آغاز، ابتدا.

بُنگیّجان bon-gēj-ān (قـ) ۱-زمان آغاز. «اے ماهءِ بُنگیّجان ē māh e boŋ-gēj-ān آغاز این ماه» ۲-نقطهٔ آغاز مکان یا جایی. «آ کِشْکءِ بُنگیّجان ā kešk e boŋ-gēj-ān سرآغاز آن خط یا راه»

بُنگیّج‌کار bongēj-kār (صـ) بنیان‌گذار.

بُنگیّجی bongēj-i (صـ) نخستین، آغازین، ابتدایی.

بُنگیّچ bon-gēč (ا) =بُنگیّج↑.

بُنگیر bongir (صـ) =بُنگَر↑.

بُنگیرَو bongiraw [صو: یک بوٹی ئے] (ا) گیاهی دارویی است.

بُنگیرَه bongira =بُنگیرَو↑.

بُنگیّژ bon-gēž (ا) =بُنگیّج↑.

بَنگیگ baŋg-ig (صنـ) =بَنگی↑.

بُنلاد bon-lād (ا) ۱- =بُندات←. ۱-پایه و بنیاد بنا. ۲- سنگ یادبود یا سنگی که بر دل دیوار بنا یا سازه تعبیه می‌کند و بر آن نام سازنده و تاریخ ساخت و ... نویسند یا حک کنند[1].

بُن‌لَبز bon-labz (ا) ریشهٔ واژه.

بُن‌لٹ boŋ-laţţ (ا) =بُنَک. بخش انتهایی چوب یا شاخهٔ درخت که از سر آن کلفت‌تر است.

بُن‌لُرد bon-lord (صـ) ظرف یا حوض آب هر مایعی که تَهِ آن گِل‌آلود یا کدر است.

بُن‌لوّپ boŋ-lōp (ا) =کوکهن. مظهر قنات.

بُن‌لَوز bon-lawz (ا) =بُن‌لَبز↑.

بُن‌مات bon-māt (صـ) پیرترین پیرزن یک خانواده یا خانه.

بُنمال bon-māl (ا) سرمایهٔ اصلی، پول یا هزینه‌ای که برای چیزی بویژه تجارت صرف می‌کنند و سود مازاد بر آن است.

بُن‌مِر bon-mer (صـ) ویژگی چیزی مانند گیاه و درخت که به کلی بمیرد و زنده نگردد.

بُن‌میلّ bon-mill (ا) نشانه‌ای که در اندازه‌گیری زمین یا راه در هر چند متر می‌گذارند؛ این نشانه معمولاً میله‌ای است که آن را بر زمین می‌کارند یا می‌کوبند.

بُن‌نام bon-nām (ا) =بُنّام↑.

بِنِند be-neŋd ۱- (ا) (مخفف «بنندجاه» و «بنندیگ») محل اقامت، سکونت‌گاه. ۲- این واژه مستقلاً فعل امر از مصدر نِندَگ (نشستن) است، بنشین. ۳- فعل امر «بنند» در محاوره و بُه‌مجازبه معانی « آرام باش، سر و صدا نکن، شیطنت نکن» به‌کار رود.

بنندجاه be-neŋd-jāh (ا) =بنندیگ. محل اقامت، سکونت‌گاه.

بنندیٔ be-neŋd-i (ا) =بنندیگ↓.

بنندیگ be-neŋd-īg (ا) =بنندجاه↑. «رپت وتی پیشی منزلءُ جاهان / پر وتی جاگاهءُ بنندیگءَ (منظومهٔ میرجلال‌هان) rapt wat-i piš-i menzel o jāh-ān par wat-i jāgāh o be-neŋd-īg a به سوی جایگاهی و منزل قبلی و سکونتگاه پیشین رفت»

بُن‌نهال bon-nehāh (ا) نهالی که بر ریشه یا پایین تنهٔ گیاه شکل می‌گیرد، پاجوش.

بَنّو bannō (ا) بندی که مرز مزرعه را با مزرعه یا زمین دیگر مشخص می‌کند، بند کرت مزرعه.

۱-لاد یا لادی در بلوچی سنگ پهن و بزرگ می‌گویند ولی در فارسی معنی بنیاد و اساس می‌دهد.

بُنّۆ bonnō (ا) گیاهی خودرو که در دشت‌ها و رودخانه‌ها می‌روید.

بُـن‌واجَـه bon-wāj (صـ) ۱- =بُـن‌پیـرُک↑. ۲- صاحب اصلی.

بُن‌وَل bon-wall (ا) ۱-درخت یا گیـاه اصـلی که گیاهان فرعی دیگری از آن بروید. ۲-(مجاز) نیا، جَدّ.

بُن‌ونڈ bon-waŋđ (ا) سهم، سهام.

بُن‌هَش bon-hašš (ا) سـنگ زیـرینِ آسـیاب. ←هَش.

بُـن‌هِشت bon-hešt (ا) ۱-خشـت نخسـت دیـوار، خشـت اول. ۲-(مجاز) =بُنـدات. اسـاس، پایه.

-بُن‌هِشت ایرکنَگ ēr kan-ag — اساس نهادن، پایه‌گذاری کردن.

بُن‌ءُبَهـر bon o bahr (امصـ) تقسـیم، سهمیه‌بندی.

-بُن‌ءُبَهر کنَگ kan-ag — تقسیم کردن، سـهم هر کسی را مشخص کردن.

بن‌ءُبیه bon o bēh (ا) بـن و بـیخ، ریشـه و پایه. ۲-جایگاه اصلی. «وتی ڈیهءَ دَران‌ڈیّهان / زَبَهران چَه بُن‌ءُبیّهان (بیدار۲: ۷۱) wat-i đēh a dar-āŋ-đēh-āŋ , zabahr-āŋ ča bon o bēh-āŋ از شـهر و دیـارم آواره‌ام و از جایگـاه اصلی‌ام محرومم»

بُنی bon-i (صنـ) ۱- بنیادی. ۲- سبک کلاسیک و سنتی در ادبیات که به آثار کهن و مانـدگار اطلاق می‌گردد.

بنی‌آدم banyādam [عر.] (ا) بنی‌آدم، انسان.

بُنیات bonyāt (ا) =بندات↑.

بنیاد bonyād (ا) =بُندات. بنیاد.

بُنیگ bon-īg =بُنی↑.

بـۆ[1] bō (ا) ۱-آنچـه از حـس بویـایی دریافـت شـود، بـوی. مثَـل: «ڈونـڈءِ بـۆ ناهـار سگّ‌اِتَگ đūŋđ e bō nāhār sagg-etag بـوی لاشهٔ مردار را حیوان درّنده تحمل کرده است» ۲- (مجاز) اثـر، نشـان. ۳-رایحـهٔ خـوش. مثَـل: «مِسکءِ بۆ یَک روچ انت، اِشک بـۆ هـر رۆچ انت mesk e bō yak rōč eŋt ešk e bō har rōč eŋt بـوی خـوش مِشـک یـک روز اسـت [ولـی] بـوی خـوش عشـق هـر روز اسـت» ۴- عطر، مادهٔ خوشبو. ۵-دریافت[1].

-بۆ آیَگ ā-y-ag — (مصـلـ) به مشام رسیدن بو. «اے بـۆ چَـه کجا آیَـگءَ اِنـت ē bō ča kojā ā-y-ag-ā eŋt این بو از کجا می‌آید»

-بۆ بَرَگ bar-ag — (مصـمـ) ۱- بـوی بـردن. ۲- (مجاز) فهمیدن، به موضوعی پی بردن.

-بۆ بیَگ ba-y-ag — ۱-به مشام رسیدن بوی. ۲-دریافتن موضوعی.

-بۆ جنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱- عطر یا مـادهٔ خوشبویی برخود زدن. ۲- بوی چیزی به مشام کسی رسیدن.

-بۆ چِنَگ čen-ag — (مصـلـ) ۱- استشـمام کردن، چیزی را بوییدن. «اِشیءَ بۆ چِن! چـیءِ بۆءَ دَنْت eši y-a bō čen , či y-e bōww a daŋt ایـن را ببـوی، بـوی چـه مـی‌دهـد؟» ۲-(مجاز) چیزی را جستجو کردن.

-بـۆ چِسـت بیَـگ čest ba-y-ag — بـوی برخاستن. «چَه اِدان بۆے چِست بوت ča edā bōww-ē čest būt از ایـن جـا بـویی برخاست»

-بۆ چیرسۆچَگ čēr sōč-ag — عود یا مواد و دانه‌های معطـر را بـر آتـش گذاشـتن تـا بـوی خوش پراکنده شود.

-بۆ درآیَگ dar-ā-y-ag — بیرون آمـدن بـوی چیزی، پخش شدن بوی. مثَل: «پـیماز سُـتکگ بۆ ئی درآتکگ pimmāz sotk-ag bō i dar-ātk-ag پیـاز سـوخته و بـوی آن پخـش شـده است»

-بـۆ دیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) بـوی دادن، بوی خوش یا بـوی بـد دادن. مثَـل: «وت‌گـلاءِ دَپ، پـیمازءِ بـۆءَ کَنْـت wat-galā e dap pimmāz e bōw a kaŋt دهـان آن کـه از خودش تعریف می‌کند بوی پیاز می‌دهد»

-بۆ زورَگ zūr-ag — (مصـلـ) بوی‌گرفتن، بوی چیزی را جذب کردن.

-بۆ کشّگ kašš-ag — (مصـلـ) بوی کشـیدن، استشمام کردن.

-بۆ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- بـوی کـردن، بوی دادن، بوی چیزی دادن. «اے سـۆپان بـۆ گَن آنت ē sōp-ān bō kan aŋt این سیب‌ها بوی می‌دهند» ۲- بـوی بـد دادن، بـوی بـد از چیزی برخاستن. ۳- (مصـمـ) چیـزی را بوییـدن. «اے سـۆپان بـۆ گَـن ē sōp-ān a bō kan این سیب‌ها را ببوی»

-بۆ گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) ۱- بوی گرفتن، به بو آغشته شدن. ۲-جذب کردن و کم کردن یـا از بین‌بردن بوی چیزی. ۳- بدبو شـدن، فاسـد شدن.

-بۆ لَگّگ lagg-ag — (مصـمـ) ۱- بو به مشـام کسـی یـا جـانوری رسـیدن. «مـنءَ ورَگءِ بـۆ لَـگّ‌اِتَـگ man a war-ag e bō lagg-et-ag بوی غذا به مشام من خورده است» ۲- (مجاز) از وجود چیزی آگاه گشتن.

-بۆ مالَگ māl-ag — مادهٔ خوشبو و عطر بـر خود یا چیزی مالیدن.

-بدین بۆ bad-ēŋ bō (ا) بوی بـد. «تئـی پـاد بدین بۆءَ گَن آنـت tai pād bad-ēŋ bōw a kan aŋt پاهای تو بوی بد می‌دهد»

-چیزـےءِ بۆ آیَگ čizz-ē ye bō ā-y-ag بـوی چیزی به مشام رسیدن.

-چیزـےءِ بۆ دیَگ čizz-ē e bō da-y-ag بـوی چیزی دادن، پراکندن بوی چیزی.

-چیزـےءِ بۆ شِـنگ بیَـگ čizz-ē ye bō šeŋg ba-y-ag بوی چیزی پخش شدن. «نَگَـنءِ بـۆ شِنگ اِنت nagan ay bō šeŋg eŋt بوی نان پخش است»

-چیزـےءَ بۆ کنَگ čizz-ē ya bō kan-ag بوی چیزی دادن. « تَو گُـل‌سُـهرءِ بـۆءَ کـن‌ئـے taw golsohr e bōww a kan ay بـوی گـلِ محمدی می‌دهی»

-سِلّین بـۆ sell-ēŋ bō بوی بد، بوی نامطبوع، بوی گَند.

-چیـزـےءِ بـۆءَ کشّـگ čizz-ē y-e bōww a kašš-ag بـوی چیـزی را کشـیدن و جـذب کردن.

-چیزـےءِ بۆءَ گِرَگ čizz-ē ye bōww a ger-ag ۱- بـوی چیـزی را گـرفتن، بـوی چیـزی را جذب کردن. ۲- با بو و استشمام، ردّ چیـزی را گرفتن و جستجو کردن.

-کسـےءَ چیزـےءِ بۆ بیَگ kas-ē ya čizz-ē ye bō ba-y-ag ۱- بوی چیزی به مشـام کسـی رسیدن. «منءَ نَپتءِ بـۆءَ بیـت man a napt ay bōww a bit بـوی نفـت بـه مشـامم می‌رسد»

-کسـےءِ دَپ شیرءِ بۆ دیَگ kas-ē y-e dap šir e bō da-y-ag ۱- دهـان کسـی بـوی شـیر دادن. ۲- (مجـاز) خردسـال بـودن، بـی‌تجربـه بودن.

-وشّـین بـۆ wašš-ēŋ bō بـوی خـوش، بـوی مطبوع و خوشایند.

بۆ[2] bō baw- فعل امر از مصدر بیَگ/بوَگ← باش. «هُژّار بَو hožžār baw هشیار باش»

بۆ[3] bō مخفف بۆشْـت bōšt کـه در محـاوره کـاربرد دارد، بایسـت. فعـل امـر از مصـدر اۆشتَگ←.

بو[1] bū (ا) مخفف بومّ. جغد پرندهٔ معروف.

بو[2] bū (ا) =بۆ. بوی.

بو[3] bū (ا) آب به زبان خردسالان.

۱-«بوی در پهلوی و روایات زردشتی بـه دو معنـی اسـت: یکـی بـه معنـی عطـر و بـوی خـوش و دیگـری بـه معنـی دریافـت» (آموزگـار، تفضـلی: اسـطورهٔ زنـدگی زردشـت، پاورقی ص ۵۲)

بۆ boww بن مضارع از مصدر بوگ↓.

بَوات bawāt (ا) =بوانت، بوانث. گیاهی است که در مناطق ساحلی در شوره‌زار می‌روید و برگ‌های ریز و باریکی دارد و خوراک شتر است. «بْواتێن بَرۆتانءَ مَرزایت چو جْوانءَ bwāt-ēŋ barōt-ān a marz-it (روانبُد:۴۲۳) čo jwān a سبیل‌های کوچک چون برگ بَوات را همانند جوانان می‌مالد»

بۆات boww-et بن ماضی از بوگ↓. بویید.

بَوانت bawānt (ا) =بَوات↑.

بَوانث bawānṭ (ا) =بَوات↑.

بْوَاتَگێن bow-w-et-ag-ēŋ (صـ) ۱- بوییده شده. ۲- آنچه بوی گرفته است، بدبو، فاسد.

بوانَگ bwānag (ا) =نیمون. بهانه. «بْراسی شُمئے یَک گۆنَگے/ لُٹّءُ پُلءَ پَه بْوانَگے brās-i šomey yak gōnag-ē (گلخان:۱۰۷) loṭṭ o pol a pa bwānag-ē برادری شما به گونه‌ای دیگر است، بهانه‌ای است برای غارت کردن و چپاولگری»

بۆبَر bōbar (ا) =بوبَڑ↓.

بوبَڑ bōbaṛ (ا) ۱- =کوسیچ. نوعی کدو. ۲- بویه یا شناوهٔ پلاستیکی تور ماهیگیری که تور را از فرورفتن در آب جلوگیری می‌کند.

بوبُک būbok (ا) تپهٔ کوچک، کوه کوچک.

بۆبَلُک bō-balok (ا) گونه‌ای قارچ که در بهارگاهان روید.

بوبَنگ būbaŋg (ا) =مورگۆنَگ←.

بۆبۆ bōbō (ا) لباس و پوشاک، بویژه به زبان خردسالان.

بۆپ[1] bōp (ا) ۱- =بَزم. تشک نرم و ضخیم. مثل: «وابءَ نَه‌زانْت بۆپءُ بَزم wāb a na-zāŋt bōp o bazm خواب لحاف نرم و تشک را نمی‌شناسد» ۲- لحاف نرم و ضخیم.

-بۆپءِ سرءَ نِندَگ bōp e sar a neŋd-ag ۱-بر تشک یا لحاف نرم نشستن. ۲-(مجاز) داماد یا عروس شدن، از مراسم عروسی است که داماد و عروس در سه روز نخست عروسی بر بۆپ می‌نشینند و مردم برای مبارکبادی پیش آن‌ها می‌آیند.

-بۆپءِسَرءَ چِنَگ bōp e sar-ā čen-ag ۱-از روی تشک چیدن. ۲-(مجاز) آبستن شدن عروس در یکی از سه شب نخستِ حجله، حجله‌گیر شدن.

بۆپَڑی bōp-aṛ-i (ا) کناره‌های نرمی که در کنار دیوار اتاق گذارند تا روی آن‌ها بنشینند.

بۆپشان bōp-šān (صـ) پهن‌کنندهٔ یا نهندهٔ تُشک.

بوت būt[t] (فعـ) ۱-بن ماضی از بیَگ، بود. ۲- فعل ربطی، شد. «آ بێکار بوت ā bēkār būt او بیکار شد» ۳- فرارسید.[2] «گرماگ بوت garmāg būt تابستان فرارسید»

-بوت کنت būt kaŋt احتمال دارد. «بوت کنت که آ اِدا مَه‌بیت būt kaŋt ke ā edā ma-bit احتمال دارد که او این‌جا نباشد»

بوتار[1] būtār (صـ) ۱- ثروتمند و مالدار. ۲-امیر، ارباب. «من که گُشین من بزکار/ دنیا گُشیت بوتارئے تَو (عنبر۱: ۹۸) man ke goš-iŋ man bazzakār donyā goš-it būtār ay taw من می‌گویم که بیچاره و بی‌چیز هستم، ولی دنیا می‌گوید تو امیر و ثروتمند هستی»

بوتار[2] būtār (ا) ۱- ناله و فریاد بُز یا گوسفندی که بر اثر گیر کردن چیزی در گلویش سر دهد. ۲- صدا و زوزهٔ شغال. ۳- بن مضارع از بوتارگ↓.

۱ -پهد: bōp فرش و گستردنی.

۲ -بوت معادل «بود» فارسی در متون کهن فارسی نیز به همین معنی به کار رفته است: «کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم/ عصا بیار که وقت عصا و انبان بود» (رودکی)

بوتارگ būtār-ag (ا) ۱- ناله سر دادن شغال. ۲- فریاد کشیدن و ناله کردن بُز یا گوسفند بر اثر گیرکردن چیزی در گلویش.

بوتاری būtār-i (صـ) سهمی که از محصول به ارباب می‌رسد.

بۆتْک bōtk =بُهت. بن ماضی و فعل ماضی از مصدر بۆجَگ↓.

بوتَگ būtt-ag =بیتَگ. فعل ماضی نقلی از بیَگ↓. شده است، بوده است.

بۆتَگ bōttag (ا) =بُتَگ. گیاه پرشاخهٔ کوتاه‌تر از درخت که هریک از شاخه‌هایش به ریشه متصل است، بوته.

بۆتَگ bōtag (ا) =آماچ. ۱-چیزی که در جایی با فاصلهٔ مشخص گذارند و در تمرین یا مسابقهٔ تیراندازی آن را نشانه روند، آماج، نشانه. ۲-نوعی بازی گروهی محلی، به گونه‌ای که اشیایی را به عنوان نشانه یا سیبل با فاصله‌ای مشخص می‌گذارند و با سنگ نشانه می‌روند، سنگ‌ها را با دست پرتاب می‌کنند.

بۆتَگ‌اندازی bōtag-andāz-i (حامصـ) مسابقهٔ تیراندازی، چیزی را آماج قرار دادن و به سوی آن تیر انداختن. «مجلسءُ گَپّ آت دل بە همرازی / ٹِکّءُ آماچءُ بۆتَگ‌اندازی majles o gapp at del ba ham- (روانبد.۳۳۹) rāz-i ṭekk o āmāč o bōtag-andāz-i مجلس با سخنان شیرین همدلانه برپا بود و مسابقهٔ نشانه‌گیری و تیراندازی اجرا می‌شد»

بوتَگێن būtt-ag-ēn (صـ از بیَگ یا بوَگ) انجام‌گرفته، انجام‌شده. مثل: «بوتَگێن کارءَ کس مَه‌جَنت جاکءَ būtt-ag-ēŋ kār a kas ma-jaŋt jāk a برای کارِ انجام‌شده نباید کسی داد و فریاد کند»

بۆتَل bōtal [انگ: bottle] (ا) بطری.

بوتِن būt[t]-en (مصـلـ) ۱- =بیَگ↓. ۲-(امصـ) تولد. «تئی بوتِنءِ جاه کجا اِنت tai būtt-en e jāh kojā eŋt محل تولد تو کجاست؟»

بَوتِن bawt-en [سحـ] (مصـمـ) =بُهتِن↓.

بۆتِن bow-w-et-en (مصـمـ) =بوگ↓.

بوتِن‌جاه būtt-en-jāh (ا) محل و جایگاه تولد، مَولد.

بوتِن‌رۆچ būtt-en-rōč (ا) روز تولد.

بۆٹ[1] bōṭ (ا) =بۆڈ. شپش. مثل: «پُچّءَ پَه بۆٹ کس دَور نَه‌دَنت počč a pa bōṭ kas dawr na-daŋt لباس را به خاطر این‌که دچار شپش شده است کسی دور نمی‌اندازد»

-بۆٹ کَپَگ bōṭ — kap-ag (مصـلـ) شپش افتادن، شپش در موی یا بدن کسی رشد کردن و تخم گذاشتن.

-بۆٹ کُشَگ — koš-ag (مصـمـ) شپش کشتن، از بین بردن شپش.

-بۆٹ گِرَگ — ger-ag (مصـلـ) شپش گرفتن، شپش‌های خود یا کسی را گرفتن و کشتن.

-کسےءَ بۆٹ مان بیَگ kas-ē ya bōṭ māŋ ba-y-ag شپش در تن و لباس کسی بودن. «چُکّانءَ بۆٹ مان بوتَگ čokk-ān a bōṭ māŋ būtt-ag در [سر یا لباس] بچه شپش وجود دارد.

-کسےءَ بۆٹێ هم نَه‌وَرگ kas-ē y-a bōṭ-ē ham na-war-ag کسی را شپشی هم نگزیدن، او را ککی نگزیدن، به‌مجاز هیچ تأثیری به حالش نداشتن.

بۆٹ[2] bōṭ (ا) =هازگێن گوشت. تکه گوشت خالص بدون استخوان و چربی.

بوٹ būṭṭ بن مضارع از بوٹّگ↓.

بوٹ būṭṭ (ا) کفشی که سرپوشیده باشد.

بوٹّێن būṭṭ-et-en (مصـمـ) =بوٹّگ↓.

بۆٹِک bōṭ-ek (ا) هر حشره‌ای که شبیه شپش است، شپشک.

بۆٹک bōṭ-ok (امصـ) شپش کوچک.

بـۆٹ‌کُـش bōṭ-koš (ا) شـپش‌کُـش، سـم یـا دارویی که از بین‌برندهٔ شپش است.

بۆٹکی bōṭ-ok-i (ا) آن که بدن و لباسـش پـر از شپش باشد، شپشو.

بوٹّگ būṭṭ-āg (ا) =بوتّگ. بوته.

بوٹّـگ būṭṭ-āg (مصــمـ) بسـتن، بـویژه بـرای چشم به کار رود. «چَمّان‌اوٚن بوٹّـِت čamm-ān-ōŋ būṭṭ-et چشم‌ها را بستم»، «نی وتـی چمّاں بـوٹّ ni wat-i čamm-āŋ būṭṭ اکنـون چشم‌هایت را ببند»

بـوٹّن būṭṭen (ا) نـوعی مـاهی، سـپرماهی برقی.

بۆٹۆ bōṭ-ō (ا) =بۆٹکی. شپشو.

بۆٹی[۱] bōṭ-i (ا) =بۆٹکی. شپشو.

بۆٹی[۲] bōṭ-i (ا) =بۆٹیگ↓.

بۆٹیگ bōṭ-īg (ا) =لارک. هر تکهٔ بریـده‌شـدهٔ ماهی.

-**بۆٹیگ‌کنَگ** kan-ag — تکه تکه کردن ماهی به قطعه‌های کوچک و بزرگ.

بــۆج[۱] bōj ۱- بــن مضــارع از بۆجَــگ←. ۲-(امصـ) باز شدن، رهایی از بنـد. ۳- گشـایش، حلّ معما یا چیستان. ۴-رخت اقامت افکندن. ←لَڈّءُبۆج.

-**بـۆج دیَـگ** da-y-ag — =گلّیَنـگ، تاچیّنَـگ. دوانـدن، فـراری دادن. «اوٚمـرءِ دوٚسـتیٚں گـوٚں وتی واکءُ دَزرسءَ / جنگءِ مَیدانءَ بـۆج دات دژمن چـوٚ پـسءَ (دُرّا: ۱۰۳) ōmare dōstēŋ gōŋ wat-i wāk o daz-ras a jaŋg e maydān a bōj dāt dožmen čō pas a اومـرِ دوسـتین، بـا قـدرت و نیـروی خـود، در میـدانِ جنـگ، دشـمن را ماننـد گلـهٔ بُـز و گوسفند فراری داد»

-**بـۆج ورَگ** war-ag — ۱- رهـا شـدن، آزاد شـدن از بنـد. ۲-شـلیک شـدن تیـر از تفنـگ.

«گْرنـد کُـت وتـاسءُ توپکـان / بــوٚج وارت رِچوٚکین ناوَکان (روانبد. منظومه دادشاه) graŋd kot watās o tūppak-ān bōj wārt reč-ōk-ēŋ nāwak-ān کلت‌ها و تفنگ‌ها به صدا درآمدند و تیرهای ریزان رها شدند»

بۆج[۲] bōj (ا) گروه، دسته.

بۆجـا[۱] bōjā (ا) ۱-خـرج و هزینـهٔ زنـدگی. ۲-تعهد، ذمه. مثَـل: «چُـکّءِ بۆجا پِـتءِ بَـڈّءَ اِنت čokk e bōjā pet e bađđ-ā eŋt خـرج و هزینهٔ فرزند بر عهدهٔ پدر است»

-**بۆجاکشّگ** kašš-ag — خرج و هزینهٔ کسـی را درآوردن.

بۆجا[۲] bōjā (ا) =بۆجَگ‌جاه←.

بۆجِت bōj-et بن ماضی از مصدر بۆجَگ↓.

بۆجار bōjār بار سبک و کوچک.

بۆجـار bōj-ār (امصـ) بـاز کـردن بـار جهـت اقامت یا اسـتراحت در جـایی. «لَـڈّگءُ بۆجـار lađđ-ag o bōj-ār کوچ کـردن از جـایی و در جایی دیگر اقامت کردن»

بۆجِتِن bōj-et-en (مصـمـ) =بۆجَگ↓.

بۆجاکشّ bōjā-kašš (صـ) کارگر، مزدور.

بۆجـــائیٚں bōj-ā-?-ēŋ بـــن مضـــارع از بۆجائیٚنَگ↓.

بۆجائیٚنـــت bōj-ā-?-ēŋt بـــن ماضـــی از بۆجائیٚنَگ↓.

بۆجائیٚنَـگ bōj-ā-?-ēn-ag (مصـــمـ سببی از بۆجَگ) چیزی را به کسی سپردن تا آن را از هم باز کند، مانند قفل خرابـی کـه بـه قفل‌سـاز دهند، یا دستگاهی را بـه مکانیـک سـپردن تـا برای تعمیر باز کند.

بۆجَــگ bōj-ag (مصـــمـُـ) =پَــچ کنَــگ. ۱-بـازکردن، بـه حالـت بـاز درآوردن چیـزی، گشودن. «لوٚگءِ دپءَ بۆج lōg ay dap a bōj در خانه را باز کن» ۲- بـاز کـردن گِـره. «اے گْرَنچ، بۆجَگ نَه‌بیت ē graŋč bōj-ag na-bit این گره را نمی‌توان باز کـرد» ۳- پـایین آوردن

بار از روی شتر با بازکردن بندها و طناب‌هـای بار، رخـت افکنـدن. «بـازین کـاروانـےءَ همـدا بۆتگّگ آت (دوستین: ۵۴) bāz-ēŋ kārwān-ē y-a hamedā bōtk-ag at کـاروان‌هـای بسیاری همین‌جا رخت خود را افکنده بودند» ۴- از بین بـردن مـانعی کـه بـر راه و حرکـت کسی یا وسیله‌ای وجود دارد.

-**باربۆجَـگ** bār — ۱- پـایین آوردن بـار از چارپای بـاری یـا وسـیلهٔ حمـل بـار. ۲- (مجـاز) اقامت گزیدن، رخت افکندن.

-**دپ بۆجَـگ** dap — باز کـردن دهـان، افطـار کردن، روزه را خوردن.

-**لانک بۆجَگ** lāŋk — ۱- باز کردن بند شلوار، گشـودن شـال کمـر یـا کمربنـد. ۲- (مجـاز) دستشویی رفتن، به توالت رفتن.

بۆجَـگ‌جـاه bōj-ag-jāh (ا) ۱- جـای بـاز کردن. ۲- محل رخت افکندن، جایی که بـار را از چارپـا یـا وسـیلهٔ بـاربر پـایین مـی‌گذارنـد، اقامـت‌گـاه. «اے آئـیءِ بُنکـی بۆجَـگ‌جـاهءُ مُـدامی چَـراگ‌جـاه آت (گِچکـی: ۱۹) ē āyi e bonokk-i bōj-ag-jāh o modām-i čarāg-jāh at ایـن محـل اقامـت بنیـادی و چراگـاه همیشگی او بود»

بۆجَل bōjal [صو:کسان] (صـ) کوچک، خردسال، بچه.

بۆجلا bōjal-ā (صـ) =بۆجَل↑.

بـۆجءُ بـار bōj o bār (ا) بـاری کـه حیـوان بارکش یا باربر گذارند. «لاگریٚں اوٚلاکءَ مه‌لَـڈّ گیشیٚں بۆجءُ بار (روانبد.۴۰۶) lāgar-ēŋ ōlāk a ma-lađđ gēš-ēŋ bōj o bār بر چارپای لاغر بار اضافی مگذار»

بـۆجی bōj-i (ا) =بۆجیـگ↓. «بـوجی گـوٚن لوٚهین ننگران نَول کـن آن پاسـینجران (روانبُـد. منظومه مکران) bōji gōŋ lōh-ēŋ naŋgar-ān nawl kan-ant pāsiŋjer-ān لِـنج[هـا] بـا لنگرهـای آهنـین، مسـافران [آن‌هـا را بـرای جابه‌جایی خود یا اشیا خود] کرایه می‌کنند»

بۆجیک bōjīk (ا) =بۆجیگ↓.

بۆجیگ bōjīg (ا) قایق بزرگ که ویژهٔ حمـل بـار و مسـافر اسـت، لِـنج. «مـاءُ تـو، بیـلءُ همـدلین یـاریٚں / هـر دو یَـک بۆجیـگءِ سرءَ سْواریٚں (روانبـد. ۳۷۷) mā o taw bēl o ham-del-ēŋ yār-ēŋ har-dō yak bōjig ay sar a swār-ēŋ مـا و تـو رفیـق و یـار همـدل هستیم، هر دو بر یک قایق سواریم»

-**بۆجیگ بَندَگ** band-ag — ساختن لنج.

بوچّ būčč (ا) ۱- بخش باقی‌مانده یا ته‌ماندهٔ ماده‌ای مانند چایی یـا میـوه‌ای کـه عصـاره و شـیرهٔ آن را گرفتـه باشـند، تفالـه. ۲- خـار و خاشـاک. ۳-(مجـاز) چیـز بـی‌ارزش و بیهـوده. ۴- (مجاز) مـادهٔ مخـدر هـروئین. «دْرسـت ئـی دُزِّت اَنت یَک‌یَکّءَ / بُرتءُ بوچ‌بهـا ئـی کُـرت اَنـت (عابـد: ۱۵) drost i dozz-et aŋt yak-yakk a bort o būč-bahā i kort-aŋt ایـن همه را یک به یک دزدید و در بهای هـروئین پرداخت» ۵- کائوچو، ظرف یا وسیله‌ای کـه از جنس کائوچو باشـد. ۶- بویـه‌ای کـه از جـنس کائوچوست و روی تور ماهیگیری وصل کننـد تا تور در آب فرو نرود.

بوچّڑ būčč-ař (ا) مایعی که صـاف نباشـد و همراه با خاشاک و تفاله باشد.

بوچّک būčč-ok (امضغـ) تفالهٔ ریز و کم.

بوچکار būčkār =بُچکار↑.

بوچ‌کشّ būč-kašš (صـ) ۱- آنچه تفالـه‌هـا را جدا کند. ۲- [نوٚک] آب‌میوه‌گیری.

بوچّل būčč-ol (ا) =بوچّڑ↑.

بوچّلوٚ būčč-al-ō (ا) =بوچّڑ↑.

بۆچِن bō-čen (صـ ا) بوگیر.

بوچّوٚ būčč-ō (ا) =بوچّڑ↑.

بوچّو būčč-aw (ا) =بوچّه↓. «بوچّوٚ ءُ کُلنـدر کــن اِت ســوٚهوٚان گُــرازیٚں (گْــوادری۱۰: ۸۵)

būččō o kolaŋdar kan-et sōhaw-āŋ goräz-ēŋ این حرفه‌گران حیله‌گر و پلید را کنترل کنید»

بوچّه (ا) būččā =بوچّو، میزه، دَپْهک. سبد یا توری کوچک بافته شده‌ای است از نخ مویین یا ریسمان باریک، که آن را در پوزهٔ شتر مست گذارند تا مستی و سرکشی نکند. این ابزار را نیز در بر دهان یا پوزهٔ گوساله یا بچه شتر گذارند تا شیر مادر را بی‌موقع نخورند.

-**بوچّه کنگ** kan-ag — کنترل کردن.

بوچّ‌ءُباچ (ا) būčč o bāč ۱-خار و خاشاک. ۲-تفاله.

بوچّ‌ءُبار (ا) būčč o bār =بوچّ‌ءُباچ↑.

بوچّی (صـ) būčč-i آنچه پر از تفاله باشد، تفاله‌ای.

بوّچین (صـ)bō-čin =بوّچِن↑.

بود[1] (امصـ) būd ۱- توانایی، نیرو، عُرضه. [مقا: نابود (تنبل و ناتوان، بی‌عرضه)] ۲- کمال. «بلّـے کسترِ ئے تو چمّن/ الله‌ءَ ترا بود داتگ (عابد: ۳۲) bellē kaster ay taw ča-m-man allāh a tara būd dāt-ag بگذار که تو از من کوچک‌تری، اما خداوند به تو کمال و بزرگی داده است» ۳-هستی، وجود. ۴- (صـ) تکمیل، کامل. «اشان پهک نه‌آتگ آنت، آنگت بود نه‌آنت ešāŋ pahk na-y-ātk-ag aŋt aŋgat būd na-aŋt اینها همه نیامده‌اند، هنوز تکمیل نیستند»

-**بود بیَگ** ba-y-ag — کامل شدن. «منی سالان بود بوت آنت man-i sāl-ān būd būtt-aŋt سال‌های من کامل شدند»

-**بود کنگ** kan-ag — تکمیل کردن. «چار چار بود کن اِت دورا کن اِت čār cār būd kan-et dūr-ā kan-et چهار تا چهار تا تکمیل کنید و جدا بگذارید»

بود[2] (ا) būd ۱- هوش، حالت آگاهی ذهن به رفتار و توان دریافت حسی. [مقا: بی‌هوش] ۲- هوش و حواس. ۳- (امصـ) سرسبزی و پرمحصول بودن مزرعه و گیاهان.

-**بود آیگ** ā-y-ag — (مصـلـ) ۱- به هوش آمدن. «دم به دم تُس‌ایت و بود گیت (عابد: ۱۶) dam be dam tos-it būd kayt هر لحظه از هوش می‌رود و به هوش می‌آید» ۲- از ضعف و بی‌حالی شدید رو به بهبودی رفتن.

-**بود کنگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱- به هوش آمدن، به هوش و حواس رسیدن. «وهدے شیهکءَ بود کُرتگ (حماسهٔ رند و لاشار) wahd-ē šayhak a būd kort-ag هنگامی که شیهک به هوش آمد» ۲- پرمحصول شدن. «بود کُتگ باگان بَرکُتگ شهدیّن نیبَگان (آدم حقانی) būd kot-ag bāg-āŋ bar kot-ag šahd-ēŋ nibag-ān باغها سرسبز و پرمحصول شده‌اند و با میوه‌های شیرین به ثمر رسیده‌اند»

-**پَه بود آیگ** pa — āyag (مصـلـ) به هوش آمدن.

بوّد (ا) bōd =بوّ↑. بوی. «وشبوّد waš-bōd بوی خوش»، «بوّدناک bōd-nāk بویناک، بدبو»

بوّدار (صـ) bō-dār ۱- بودار، چیزی یا آن که بوی می‌دهد و بیشتر برای بوی بد به کار رود، فاسد، بدبو. ۲- دارای بویِ خوش. ۳- نوعی برنج که دارای بوی خوشی است.

بودبکش (صـ) būd-bakš توان‌بخش.

بـوّدِش (امصـ) bōd-eš =بوّدِشت↓. «آئیءَ منی گُوَرءَ میار که منءَ انسانی بوّدش نه‌بیت (نصیرعاقل:۳۳) āyi y-a man-i gwar a ma-y-ār ke man a ensān-i bōdeš na-bit او را نزد من نیاور که من تحمل وجود انسان را ندارم»

بوّدِشت (امصـ) bōd-ešt ۱-تمایل، میل. «اے کارءَ منءَ هچ بوّدِشت نـے ē kār a

man a bōd-ešt nē برای انجام این کار اصلاً میل ندارم» ۲- تحمل، حوصله. «اِشکءِ بوّدشتءَ دل لَگّتمال اِنت (ملا:۱۵۷) ešk e bōd-ešt a del lagat-māl eŋt دل برای تحمل بار عشق لگدمال شده است»

-**کسےءِ بوّدشت پاد نه‌آیگ** kas-ē y-e bōd-ešt pāde na-y-ā-y-ag تحمل و حوصلهٔ کسی را نداشتن، وجود کسی را تحمل نکردن.

-**کسےءِ بوّدشت نه‌بیَگ** kas-ē bōdešt na-ba-y-ag حوصلهٔ کسی را نداشتن. «نیّست آگان مَهرنگءَ منی بوّدِشت / اَلّمءَ زانان اُمر منی پیر اِنت (ملا:۱۶۰) nēst agāŋ mah-raŋg a man-i bōd-ešt allam a zān-āŋ omr man-i pir-eŋt دلدار زیبا اگر حوصلهٔ مرا ندارد، می‌دانم که حتماً پیر شده‌ام»

بوّدکو (ا) bōd-ak-ō گیاهی است هرزه که در کشتزارها می‌روید.

بودگه (ا) būd-gah محل احساس و عاطفه، به‌مجاز دل.

بوّدَل (صـ) bōd-al بـه‌دردنخور، ناکارآمد، ناتوان. «چو گوَش آنت کہ بوّدَلءُ ابدالءُ بےکارانت بلوچ (ملا: ۸۷) čō gwaš aŋt ke bōdal o abdāl o bē-kār eŋt balōč این گونه می‌گویند که بلوچ ناتوان و دیوانه و بیکار است»

بوّدَلا (صـ) bōdalā =بوّدل↑.

بـودن (ا) būden آبادی، مزرعهٔ سرسبز و پرمحصول.

بودناک (صـ) būd-nāk ترقی یافته، به کمال رسیده، توانا.

بوّدناک (صـ) bōd-nāk بویناک، بدبو.

بودناکی (امصـ) būd-nāk-i ترقی و پیشرفت، توانایی و کمال.

بـودّو (صـ) būddū =نابود. ناتوان، سست، کم‌همت.

بوّدُه (امصـ) bōdoh تاب و توان.

-**چه بوّدُه برگ** ča bōdoh bar-ag از تاب و توان بردن.

بوّدَهک (ا) bōdahk نوعی گیاه خوشبوی بهاری.

بودءُباش (امصـ) būd o bāš اقامت.

-**بودءُباش کنگ** kan-ag — اقامت کردن.

بودی[1] (ا) būdi =بُگدی. شتر دوکوهانه.

بودی[2] (صـ) būd-i =بودیگ↓.

بودیگ[1] (صـ) būd-īg توانمند، کارکشته و توانا، باکمال. «آ هچ بودیگ نه اِنت ā heč būd-īg na-eŋt او اصلاً تاب و توان ندارد»

بوّدیگ[2] (ا) bōdīg گیاه دارویی[1]. «دپءَ بوّ ئی گیت کوه‌بوّدیگءُ هِنگی (روانبد:۴۲۷) dap a bō i kayt kōh-bōd-īg o heŋg-i بوی دهانش که می‌آید، گویی مانند بوی بد آنغوزه است»

بوّڈ (ا) bōḍ =بوّٹ. شپش.

بَور[1] (ا) bawr =گَٹر، برپ. برف.

بَور[2] [کا] (ا) bawr =مَزار. بَبر[2].

بوّر[1] (ا) bōr ۱- دارای رنگی نزدیک به طلایی، درای رنگ بادامی. اما در بلوچی مطلقاً به معنی اسب تندرو و گران‌بهاست. مثل: «نوکی هوّش کُتّه نادانءَ که بوّر بَستّه مان کهدانءَ nōk-i hōš kot-a nādān a ke bōr bast-a māŋ kah-dān a تازه به یاد نادان آمده است که اسب در کاهدان است» ۲-اسبی که رنگ آن بین زرد و قرمز باشد. ۳- گونه‌ای از گیاه سُهروّ→ که نوعی ذرّت خوشه‌ای است.

۱-بوّد، bōd، اصلاً به معنی «بوی» و بوّدیگ منسوب به «بوّد» است. سَنج: بوّدناک←. گیاهان دارویی معمولاً دارای بوی‌های خوش یا زننده هستند.

۲-ببر در پهلوی «bawrag» است.

-هزاری بۆر hazār-i bōr اسب بسیار گران‌بها و ارزشمند که قیمت آن در قدیم هزار سکه یا واحد پول آن زمان بوده است.

بۆر[2] bōr[r] ۱- بن مضارع از بۆرَگ↓. ۲-(اصو) صدای ضجه و ناله. ۳- صدای نالهٔ بُز. مثَل: «گۆرَگێن گوریچ بْرَهنگێن جانانی کِساس، تِرَّءَ چۆروانءُ بۆرَّءَ چَه ڈێکێن بُزان gōrag-ēŋ gūričč brahnag-ēŋ jān-ān-i kesās terr a čōraw-ān o bōrr a ča đēk-ēŋ boz-āŋ باد سرد و خشک زمستان آفت تَن‌های برهنه است، سبب می‌شود که فرزندان فقیر بنالند و بزهای پیر ضجه بکشند»

-بۆربۆر bōr bōr (امص) صدای ضجه و نالهٔ کسی.

- بۆربۆرگریوگ grēw-ag — (مصـل) با صدای بلند گریستن. «مورتک بۆربۆرء گریوگءَ ات mōrtok bōr-bōr e grēw-ag-ā at (دوستین:۵۲) مورتک با صدای بلند می‌گریست»

بۆر[3] bōr (ا) تکهٔ ریز از چیزی. ←بۆرینَگ.

-بۆربۆر bōr bōr (صـ) ویژگی چیزی که به تکه‌های ریز تبدیل شده است.

-بۆربۆر کنَگ kan-ag — (مصـم) =بۆرینَگ←. به تکه‌های ریز تبدیل کردن، چیزی را تا حدی مالیدن که به تکه های ریز تبدیل گردد.

بۆر[4] bōr ریختی از فعل امر بوَر bowar بخور. از مصدر وَرَگ←.

بور būr (ا) فرزند پسر، پور. این واژه بیشتر به صورت «بورجان būr-jān پسر ـ عزیزم» رایج است.

بورّ būrr (ا، صـ) =بیرّ. ۱- گل درخت که گلبرگ‌هایش خشک گردند و در حال تبدیل شدن به میوه یا دانه باشد. ۲-درخت انبوه که شاخه‌ها و برگ‌هایش درهم باشند. ۳-نوعی قارچ غیر خوراکی که در زیر بوته‌ها رشد کند. ۴- سگ پشمالو غیرشکاری که بیشتر ولگرد است. ۵- (مجاز) آن که آشفته و مشوّش باشد. «گَجّءُ بورّ gajj o būrr کف‌آلود و آشفته»

بۆربَکش bōr-bakš (صـ) ۱-آن‌که اسب ارزشمند خود را می‌بخشد. ۲-(مجاز) سخاوتمند.

بۆربۆر bōr-bōr (صـ) =بۆر[2]↑

بۆربۆر bōr-bōr (صـ) ←بۆر۳.

بۆرپانْک bōr-pāŋk (ا) اسب‌بان، مسئول نگه‌داری اسب.

بۆرتاچ bōr-tāč (ا) اسب‌سوار ماهر.

بۆرتاچی bōr-tāč-i (حامص) ۱- اسب‌سواری، تاختن اسب. مثَل: «چِنکه تئی کاهءُ کدیم، همینچو منی بۆرءُ بۆرتاچی čeŋka tai kāh o kadim haminčo man-i bōr o bōr-tāč-i هر اندازه علوفه بدهی، همان اندازه از من اسب و اسب‌سواری توقع داشته باش» ۲- مسابقهٔ اسب‌سواری.

بورتانگ būrtāŋg (امص) بدرفتاری در پاسخ دادن، کج‌خُلقی در رفتارو گفتار باکسی.

-بورتانگ جَنَگ jan-ag — به بدی و پرخاش پاسخ دادن به سوال یا خواستهٔ کسی.

بۆرچَک bōr-čak (ا) ۱- رنگ مایل به سرخی. ۲- (صـ) آنچه رنگ آن به سرخی می‌زند.

بۆرچَمّ bōr-čamm (صـ) آن‌که رنگ مردمک چشمانش مایل به قهوه‌ای است، چشم‌قهوه‌ای.

بۆرد bōrd (ا) ۱-کنارهٔ کشتی یا لِنج. ۲-(امص) پهلوگیری لنج به اسکله یا لنج دیگر.

-بۆرد بندَگ baŋd-ag — (مصـل) پهلو گرفتن کشتی یا لنج در کنار کشتی یا لنج دیگری به گونه‌ای که کاملاً در کنار همدیگر باشند.

بۆرسوار bōr-sowār (صـ) ۱- آن که سواری او اسب بوده است. ۲- اسب‌سوار ماهر. ۳- (مجاز) مهتر، امیر و توانمند. ۴- طایفه‌ای از قبیلهٔ بزرگ رئیسی در بلوچستان که گویند دارای جاه و مقام و مهتری بوده‌اند.

بۆرسواری bōr-sowār-i (حامصـ) اسب‌سواری.

بۆرشار[1] bōršār (صـ) =بۆشار←.

بۆرشار[2] bōr-šār (ا) ۱- شار یا پارچهٔ ابریشمی‌ای که به رنگ بور باشد. ۲- ویژگی آن که لباسش ابریشمی و به رنگ بور باشد.

بۆرشاری bōr-šār-i (صـ) ویژگی آن که لباسش ابریشمی و به رنگ بور باشد

بۆرشالی bōr-šāl-i (صـ) ویژگی آن که لباسش پشمی و به رنگ بور باشد. .«پَیری آتکگ آنت لاشاری / اِسپیت‌جامَگءُ بۆرشالی payri atk-ag aŋt lāšār-i (حماسهٔ رند و لاشار) espēt-jāmag o bōr-šāl-i پریروز لاشاریان آمدند با پیراهن‌های سفید و شال‌های بوری که بر تن داشتند»

بۆرشِپانْک bōr-šepāŋk (صـ) چوپان گلّهٔ اسب.

بۆرَک[1] bōrak (صـ) =بۆهل. ۱- آن‌که نتواند سرما را تحمل کند و با احساس سرما بر خود می‌لرزد، سرمایی. ۲- سرمایی که فرد را می‌لرزاند.

-کسےءَ بۆرک جنَگ kas-ē y-a bōrak jan-ag سرما کسی را بیمار کردن، بر اثر سرما بیمار شدن او.

بۆرک[2] bōrak (ا) ۱-نوعی نان[1] که خمیر آن را با سبزی یا سبزی‌های ویژه‌ای آمیزند. ۲-نوعی نان که به شکل سمبوسه پزند و در درون آن ادویه و روغن و مواد دیگر گذارند.

بۆرُک bōr-ok (صـ) =بۆرێن، بۆر. به رنگ بور. «بۆرُکێن بینگءَ وپتکا گُرّات (عابد۱۱: ۱۱۹) bōr-ok-ēŋ biŋg wapt-akā gorr-et سگ بور در حالت خوابیده می‌غرید»

بۆرَگ[1] bōrag =گۆرَگ. ۱- به رنگ بور، چیزی که دارای رنگی نزدیک به طلایی یا خرمایی روشن باشد. ۲- چیزی که دارای رنگ قرمز باشد. ۳- (مجاز) زیبا و آراسته، خوشگِل.

بۆرَگ[2] bōr-ag (مصـل) =بیرَگ. ۱- ناله و ضجه کردن بُز هنگامی که طناب بر گردنش باشد یا آن را ذبح کنند. ۲- صدای بلند بز و گوسفند.

بورَگ būrag (ا) =بۆرَه. ۱- شکر. ۲-(مجاز) هرچیز بسیار ریز.

بورْگ būrg (صـ) مغرور، متکبر.

بۆرگردن bōr-garden (صـ) ویژگی گوسفندی که گردنش به رنگ قهوه‌ای روشن باشد.

بورگی būrg-i (حامصـ) غرور، تکبر.

بۆرَل bōr-al (صـ) ۱- به رنگ بور←. ۲-(مجاز) شخص زیبا و آراسته.

بۆررنگ bōr-raŋg (صـ) به رنگ بور، بادامی‌رنگ.

بۆرَنگۆ bō-raŋg-ō (صـ) آنچه به رنگ بور باشد.

بۆرۆ[1] bōr-ō (صـ) =بۆربۆر. ویژگی چیزی که به تکه‌های ریز تبدیل شده است.

بۆرۆ[2] bōr-ō (صـ) آنچه رنگ آن متمایل به «بور» است.

بورَه būra (ا) =بورَگ↑.

بۆرهزاری bōr hazār-i (ا) اسب بسیار گران‌بها و ارزشمند.

بۆرێن bōr-ēŋ بن مضارع از مصدر بۆرێنَگ↓.

بۆرێنْت bōr-ēŋt بن ماضی از مصدر بۆرێنَگ↓.

بۆرێنتِن bōr-ēŋt-en (مصـم) =بۆرێنَگ↓.

۱-واژهٔ «بورک» به معنی ماده‌ای خوراکی در فارسی هم وجود داشته و در فرهنگ‌های مخلف به معنی‌های گوناگون به کار رفته است از جمله آش، سمبوسه قطاب و....

بۆرێنـک bōr-ēŋk (صـ) ریـزه، تکـهٔ ریـز از چیزی.

بۆرێنَگ[1] bōr-ēn-ag (مصـم) ۱- چیزی را بـه تکـه‌هـای ریـز تبـدیل کـردن. ۲- (مجاز) نـابود کـردن و از میـان برداشـتن. ۳- شـکار کـردن. «پاچِنـان بـۆرێنێن چَـرا دْرنگـان / کـائێن گـۆن گُڈّی سینگـءُ ونگان (روانبد: شعرپلنگ) -pāčen āŋ bōr-ēn-ēŋ ča-r-ā draŋg-āŋ kā-?-ēŋ gōŋ ̧godđ-i sinag o waŋg-ān بزهـای کوهی را بر آن کـوه‌هـا شـکار مـی‌کنـیم و بـا گوشـت سـینه‌هـا و کمرهـای [شـکار] برمی‌گردیم»

بـۆڑ bōŕ (ا) =نارُشـت. خـورش، غـذایی کـه خورش باشد[2].

بۆڑێن bōŕ-ēŋ بن مضارع از بۆڑێنَگ↓.

بۆڑێنت bōŕ-ēŋt بن ماضی از بۆڑێنَگ↓.

بۆڑێنَـگ bōŕ-ēn-ag (مصـمـ) =بۆرێنَـگ. ۱-طعمهٔ قلاب ماهیگیری را جنباندن تا ماهی آن را نـوک بزنـد. «مـن بۆڑێنـان وتـی گـێمءَ / سباهی داں که بێگـاهی (ملا:۱۷۸) -maŋ bōŕ ēn-āŋ wat-i gēm a sabāh-i dāŋ ke bēgāh-i من قلاب ماهیگیری خود را از صبح تـا بعـدظهر در آب مـی‌جنبـانم» ۲-خُـرد و لِه‌کردن چیزی با مالیدن آن بـا دسـت، ماننـد مالیـدن مـاهی «کنـڈگاری→» بـا دسـت و انداختنِ آن در آب تا ماهی‌ها در یک جا جمع گردند و به صید آن‌ها بپردازند.

بـوزگ būzg (صـ) =تَهلَـگ، دێـم‌تهـار. اخمـو، عبوس.

بۆزِنَـگ bōzenag (ا) =شـادۆ. میمـون جـانور معروف، بوزینه.

بوژّ būžž (ا) موی بلند و ژولیدهٔ کسی.

-بوژبیَگ ba-y-ag — موهـای کسـی بلنـد و آشفته بودن.

بوژّا būžž-ā (صـ) آن که دارای موهای بلند و ژولیده‌ای باشد.

بوژّابـوژ būžž-ā-būžž (صـ) آن کـه دارای موهای بلند و ژولیده‌ای باشد.

بـوژّاں‌سَر būžž-āŋ-sar (صـ) آن‌کـه موهـای سرش آشفته و شانه‌نکـرده باشـد. مثَـل: «زالءَ مَچار بوژّاں‌سَرێن بَهتءَ بِگۆ زۆرآورێـن zāl a ma-čār būžž-āŋ-sar-ēŋ baht a be-gō zōr-āwar-ēŋ زن بدریخت و آشفته‌مـو را در ظاهر نبین، بلکه بـه شـانس و بخـت بلنـدش توجه کن»

بوژّاں‌سَرۆ būžž-āŋ-sar-ō (صـ) =بوژّاں‌سَر↑.

بوژّبانژ būžž-bāŋž (صـ) =بوژّابوژ↑.

بوژبلانژ būž-balāŋž (صـ) =بوژّاں‌سَر↑.

بوژمُنـگ būž-moŋg [سیـ: کاجـا] (ا) بـادام زمینی.

بوژمُنگی būžmoŋg-i (صنـ) ۱- منسـوب بـه بوژمنگ↑. ۲- آن‌که بادام زمینی می‌فروشد.

بوژّۆ būžž-ō (صـ) آن‌که دارای موهای بلند و ژولیده‌ای باشد.

بوژی būži (صـ) =بوژّۆ↑.

بـۆس bōs (ا) =پَـک، چـوکّ. بوسـه. «مـاں اول هوَءَ گۆن گْورَمبازاں رُپتَـگ‌آت... / بۆسـے چَـه هیروارێن دپءُ سُنٹاں گِپتَـگ‌آت (روانبُـد: ۴۶۰) man awal-hū a gōŋ gwar-ambāz-āŋ ropt-ag-at , bōs-ē ča hir-wār-ēŋ dap o soŋţ-āŋ gept-ag-at در اقـدام نخسـت او را در آغوش گرفتم، از دهان خوشبو و لـب‌هـای او بوسه‌ای گرفتم»

بوسّا būssā (ا) =پُک. سبوس گندم و ذرت.

بۆسار[1] bō-sār (ا) =بۆسهار. بوی گند، فضـای آگنده از بوی گندیده.

بۆسار[2] bō-sār (صـ) خوشبو، معطر.

۱- لازم این مصدر بُرَگ→. است.
۲ - این واژه اصلاً سِندی است.

بۆسارَگ bō-sār-ag (ا) =بۆسار۱↑.

بۆسـال bō-sāl (ا) ۱- =بۆسـار→. ۲- بـوی زمـین خـیس پـس از باریـدن بـاران. «بشـامی شـبُند گْوارآنـت....، بۆسـال بَنـت مِلکـانی (گْوادری۱۲: ۱۴۵) -baššām-i šaboŋd gwār aŋt .... bōsāl baŋt melk-ān-i بـاران‌هـای موسمی تابستان می‌بارند و خـاک‌هـای رُس را خیس می‌کنند»

بوسـاه būsāh (ا) نـوعی گـره کـه برخـی از طناب‌های لنج زنند.

بوسـت būst (اصـو) صـدای افتـادن چیـزی سنگین بر زمین.

بوستاباسـت būstā-bāst (اصـو) ۱- صـدای ضربه زدن بـر چیـزی بـزرگ و توخـالی و هـر صـدای مشـابه آن. «شـپ رۆچ هَـے بِگِـر بوستاباست / جاور میتَگ اے پَیم اِنت (عابد: ۵۲ šap rōč hay be-ger būstā bāst jāwar mētag ey ē paym eŋt شـب و روز داد و فریاد و سر و صداسـت، محلـه و پیرامـون مـا این گونه است» ۲- صـدای کُتَـک زدن کسـی. ۳- صدای پی درپیِ افتادن چیـزی سـنگین بـر زمین. ۴- صدای ضربهٔ پی درپیِ پا و قـدم بـر زمین بر اثر پایکوبی و ... .

بوستار būstār بن مضارع از بوستارَگ۲↓.

بوسـتارَگ[1] būstārag (اصو) =بوستاباسـت↑. «کْرهپَگـءُ بوستارَگ اِنت، گْـوَش‌ئـے اِسـتونانی (دامنـی:۱۲۴) krohpag o būstārag eŋt gwaš-ay estūn-ān-i صـدای ابرهـا و رعـد گویا به گوش می‌رسد»

بوستارَگ[2] būstār-ag صدا دادنِ شتر نـر بـر اثر مستی. مثَل: «ڈاچی چۆ لێڑوءَ بوسـتارآنت، بُـز چـۆ پـاچِنءَ لۆلارآنـت đāči čō lēŕaw a būstār aŋt boz čō pāčen a lōlār-aŋt زمانه به گونه‌ای است که] مـاده‌شـترها ماننـد شتران نـر و مـاده‌بزهـا ماننـد بزهـای نـر آواز مستی دهند»

بۆسـتان bōstān (ا) بوسـتان، بـاغ و بُسـتان. مثَل: «پَه جَنـۆزامءُ چـۆرَه‌ای اۆسْـتان، کیلّـگءُ میتاپءَ نَه‌بَنت بۆستان pa janōzām o čōra-i ōst-āŋ killag o mittāp a na-baŋt bōstān بـا خواسـت و آرزوی بیـوه‌زنـان و یتیمان، مزارع و باغها سرسبز نمی‌شوند»

بوسـتَگ būīstag (اصـو) ۱- صـدای افتـادن چیـزی سـنگین بـر زمـین. ۲- صـدای برخـورد چیزی سنگین بـر چیـزی دیگـر. «بوسـتَگ ات گُرزاں چَـکءُ چـاک آت هنجـران (روانبُـد: ۲۴۷) būstag at gorz-āŋ čak o čāk at hanjar-āŋ صدای برخورد گُرزها و خنجرها بلند بـود» ۳- صدای مشـک شـیر هنگـام تکـان دادن آن جهت گرفتن کره. ۴-(مجاز) سخن مفاخره‌آمیز.

-بوستگ‌جَنَگ jan-ag — ۱- بلندشدن صدای افتادن چیزی سنگین بـر زمـین. ۲- بـه شـکلی مفاخره‌آمیز سخن گفـتن، از خـود یـا بـه نفـع خود لاف زدن و تعریف کردن.

بۆسِتِن bōs-et-en (مصـل) =بۆسَگ↓.

بوستءُ باس būst o bās (اصو) سر و صـدا، صدای ضربه زدن بر چیزی.

بۆسُک bōs-ok (امصغـ) بوسهٔ کوچولو.

بۆسُـکی bōsoki (ا) ۱- پارچـهٔ نـرم و نـازک ابریشمی. «پیرلءَ بوسُکی پَٹ‌پَٹّی پَشکـے گْوَرءَ کـه گـۆن هاکـاں مـێن ئـی کُتَـگ آت (سیدهاشـمی۱۱: ۱۲۸) -piral a būsoki paţ paţţ-i pašk-ē gwar a ke gōŋ hāk-āŋ mēn i kot-ag at پیـرل پیـراهن نـرم و خطداری بر تن داشت که آن را خاآلـود کـرده بود» ۲-(مجاز) نازک، لطیف. «بۆسکی‌اێں بـالاد bōsoki-ēŋ bālād اندام لطیف»

بۆسَـگ bōs-ag ۱- (مصـل) ۱- =چُکّـگ. بوسیدن. ۲-(ا) =چوکّ. بوسه.

بۆسـۆ bōsō (ا) گـرهِ مخصـوص اتصـال دو طناب در تور ماهیگیری یا بر لنگر لنج.

بۆسۆچ bō-sōč (ا) ۱- ظرف ویژهٔ دود کردن اسپند و عود و گیاهان دارویی و معطر. «بۆسۆچءِ تها گنداکو، ازبۆتک، مِرچ سُچان آتان (دوستین: ۵۰) bō-sōč e tah-ā gandākū ezbōtk merč soč-ān at-āŋ در درون بۆسوچ، اسپند و ازبوتک→ و فلفل در حال سوختن بودند» ۲- گونه‌ای سوسمار که چشمانش در تاریکی می‌درخشد و در راه رفتن بسیار تند است.

بۆسِهار bōsehār =بۆسار↑.

بَوش bawš (صـ) بی‌پروا، جسور، مغرور.

بوش būš (صـ) ۱- احمق، نادان. ۲- فاسد از نظر اخلاقی.

بوشّ būšš (صـ) =هبوش. بی‌پروا، لاابالی.

بوشـار baw(ō)šār (صـ) ۱- ویژگی آن که حالت هجومی دارد و مانند خروس جنگی آمادهٔ ستیز و درگیری است. ۲- گونه‌ای حالت روانی که شخص در ظاهر عصبانی است و رفتاری تهاجمی دارد. «گاهے باوتءُ بۆشار اِنت / گاهے هۆش ئی گیت آپے وارت (عابد: ۲۸) gāh-ē bāwat o bawšār eŋt gāh-ē hōš i kayt āp-ē wārt گاهی سربه هوا و ناهشیار است و گاهی به هوش می‌آید و لیوانی آب می‌خورد» ۳-(امصـ) سرسبزی و انبوه علف و شاخ و برگ گیاه.

بوشارۆ baw[ō]šār-ō (صـ) =بوشار↑.

بۆشت bōšt فعل امر از اۆشتَگ→. بایست.

بۆشِنگ bōšeŋg (ا) جایگاه جمع‌آوری خرمای برداشت شده که معمولاً در کنار نخلستان است و آن را با دیواری از شاخه‌های نخل محصور می‌کنند.

بَوک[1] bawk (ا) کنارهٔ دامن یا لباس.

بَوک[2] bawk (ا) =بَبُک↑.

بۆک bōk بن مضارع از بۆگّگ↓.

بوکّ[1] būkk (ا) =بَوک. کناره و گوشهٔ چادر یا دستار یا هرچیز مانند آن.

بوکّ[2] būkk (امصـ) =بُکّ. غوطه، فرورفتن در آب.

-بوکّ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) غوطه دادن، کسی یا چیزی را در آب فروبردن.

-بوکّ ورَگ war-ag — (مصـلـ) غوطه خوردن، در آب فرو رفتن. «یَک بوکّے بورءُ دَربَو yak būkk-ē b-war o dar-baw غوطه‌ای بخور و بیرون بیا»

بوکّ[3] būkk (ا) بوق، که در وسایل نقلیه کاربرد دارد.

-بوکّ جنَگ jan-ag — (مصـلـ) بوق زدن.

بَوُک bawok (ا) =ببُک↑.

بۆکِت bōk-et بن ماضی از بۆگّگ↓.

بۆکار bōkār بن مضارع از بۆکارَگ↓.

بۆکارِت bōkār-et بن ماضی از بۆکارَگ↓.

بۆکارِتِن bōkār-et-en (مصـلـ) =بۆکارَگ↓.

بۆکـارَگ bōkār-ag (مصـلـ) ۱- صدای بُز، بع‌بع کردن. ۲- لۆلارگ. صدای بز نر که نشانهٔ مستی آن باشد.

بۆکـاڑ bōkāŕ (ا) ۱- حشره‌ای است شبیه سوسک. ۲- =گهانڈ. پرنده‌ای است حشره‌خوار.

بۆکام bōkām (ا) =پدَگ، پدیانک، پدانک. پله، راه‌پله.

بۆکِتِن bōk-et-en =بۆگّگ→.

بَوُکشۆد bawok-šōd (ا) =ببُکشۆد↑.

بۆکّگ bōk-ag (مصـمـ) ۱- تقلید کردن صدای کسی، ادای سخن گفتن کسی را درآوردن. ۲-=بۆکارَگ↑.

بَوکۆ bawk-ō (صـ) ۱- خارک یا خرمایی که به مرض نباتی «ببُک↑» مبتلاست. ۲- خارک یا خرمایی که در معرض گرد و خاک قرار داشته و به رنگ غبار درآمده است. ۳-[سیـ: هما کلونٹ که آنیءِ کرّ ئِک کپتَگ] خارکی که گوشه‌ای از آن رنگ گرفته و در حال رسیدن است.

بَوَکۆ bawak-ō (صـ) =ببَکۆ↑.

بَوکی bawk-i (صنـ) نخلی که ثمرش به مرض «بَبُک↑» مبتلا است.

بـۆگ bōg (ا) ۱- بند و مفصل بین استخوان‌های بدن بویژه انگشتان دست و پا. ۲- محل اتصال دو قطعه از ساقهٔ درخت نی یا ساز نی به یکدیگر. «نال آنت چو نُه‌بۆگێن نَلان (روانبد. حماسهٔ دادشاه) nāl-aŋt čo noh-bōg-ēŋ nal-āŋ مانند نی‌های نُه‌بند می‌نالند» ۳- واحد اندازه‌گیری معادل اینچ. «گُٹّ ماپ شانزدَه بۆگ، بزاں شانزده اینچ اِنت (سید۳: ۲۸۲) goṭ māp šāŋdah bōg be-zāŋ šāŋzdah iŋč eŋt اندازهٔ دور گردن شانزده بۆگ، یعنی شانزده اینچ است[1]»

-بۆگ بۆگ bōg bōg (صـ) ویژگی چیزی که مانند انگشتان دست بندبند باشد.

بـوَگ būwag/ bowag (مصـلـ) =بیَگ↓. «نادراه بوتگئے چۆن (دوستین: ۵۸) nā-drāh būtt-ag ay čōŋ باری مریض بوده‌ای؟[2]»

بۆوَگ bow-w-ag (مصـمـ) بوییدن، بوکشیدن.

بۆگـاڈی bōgāđi (صـ) ۱-گندیده و به دردنخور، بوگندو. ۲- برای ابراز تنفر به کسی گویند.

بۆگبَند bōg-baŋd (ا) ۱- مفصل‌های دست و پا. ۲- (مجاز) بیماری رماتیسم. ۳- (اصطلاح دستوری و زبان‌شناسی) هجا.

بۆگِپتَگ bō-gept-ag (صـ) ۱- بوگرفته، بدبو شده. ۲- گندیده و بدبو.

بۆگ بۆگ bōg-bōg (صـ) ←بۆگ bōg.

بۆگسرێن bōg srēn (ا) مهرهٔ کمر.

بۆگَل[1] bōgal (ا) خرمنی که پس از کوبیدن و در معرض باد قرار دادن، هنوز کاملاً از خاشاک و کاه پاک نشده است و نیاز به دوباره پاک کردن دارد.

بۆگَـل[2] bōg-al (صنـ منسوب به بۆگ) بند کوچک.

بوگی bū-ag-i (صـ) = بومَگی، بیَگی↓.

بۆل[1] bōl (ا) گروه، دسته. «نِشتَگ دلبر گۆن وتءُ بۆلے کوتران (ملا موسی) nešt-ag delbar gōŋ wat o bōl-ē kawtar-ān دلبری با دسته‌ای از کبوتران (ریبارویان خوش‌خرام) نشسته بود»

بۆل[2] bōl (ا) [انگ: ball] توپ، گوی.

بۆل[3] bōl (صـ) ابلّه، خل، احمق، ساده‌دل[3].

بۆل[4] bōl [اردو: بهول] (امصـ) فراموشی.

-بۆل کنَگ kan-ag — (امصـ) فراموش کردن، اهمیت ندادن. مثَل: «کَولاں بگا بۆلءَ کنَ‌اَنت آهداں کچیمبکاں ورَاَنت kawl-āŋ bagā bōl a kan-aŋt ahd-āŋ kačaimbak-āŋ war-aŋt ترسوها هستند که به قول خود اهمیت نمی‌دهند، زن‌های ولگرد به پیمان‌های خود پایبند نیستند»

بولّ būll (ا) =بولا. گونه‌ای زیورآلات زنانه که بر بینی تعبیه کنند.

بولّا būllā (ا) =بولّ↑.

بۆلا[1] bōl-ā (صـ) =بۆل۳↑.

بۆلا[2] bōlā (ا) گونه‌ای ماهی کوچک دریایی که نوعی شوریده‌ماهی است.

۱-سیدهاشمی این واژه را به جای دو اصطلاح «هجا» و «رُکن عروضی» پیشنهاد داده است.

۲-این مصدر به دو ریخت بیَگ و بوَگ کاربرد دارد و در گویش‌های سرحدی و سراوانی به شکل بوتّن būtt-en نیز رایج است؛ ما چون در نوشته‌های خود، بیشتر از ریخت مصدری «بیَگ» کرده‌ایم، شاهد مثال و توضیحات بیشتر را زیر همین مدخل بجویید.

۳-این واژه شاید با «بُله» عربی یکی باشد.

بۆلَـک bōl-ak (ا) اقامتگـاه، محـل سـکونت، خانه و منزل.

بۆلک bōlek/bōlok [سیـ: رنگءَ شیاه اِنت چوٚ کِتکءَ لَچّایت، چه ککّءَ مستر اِنت، پَسءَ واریءَ پر بیت] (ا) گونـه‌ای حشرهٔ انگـل کـه بـر بـدن جانوران هنگام لاغری و قحطسالی چسبد و خون آن‌ها را می‌مکد.

بولّگ būll-ag [اردو:بولنا] (مصـمـ) =شموٚشَگ. فراموش کردن.

بۆلۆ bōlō (ا) =شادو. میمون جانور معروف.

بۆلۆیں bōlō-ēŋ (صنـ) منسـوب بـه میمـون، آنچه مانند میمون باشد. «مـن پْرۆشـاں تئـی بۆلۆیں سۆنڈار (گلخان۴: ۴۹۷) man prōš-āŋ tai bōlō-ēŋ sōŋđār دهـان و چانـهٔ هماننـد میمونت را می‌شکنم»

بـۆلی bōli (ا) ۱- =هـال. خـبر. مثَـل: «وش نَه‌اِنت جَنگانی بدیں بۆلی، کئیے وتی دۆستیں مردمءَ رۆلی waš na-eŋt jaŋg-ān-i bad-ēŋ bōli kay wat-i dōst-ēŋ mardom a rōl-i خبر بد جنگ جالب نیست، چه کسی محبوب و دوستان خـود را رهـا مـی‌کنـد[و مـی‌رود]» ۲-گویش، لهجه.

بۆلیگ bōlīg (ا) =کٹ، سْرُشّگ. نخستین شیری که از پستان دام پس از زاییدن بچه دوشند که با جوشاندن جامد می‌گردد، آغوز.

بوم būm (ا) نوعی لِنج.

بوم bum[m] (ا) =بوه، بُه، همُک، بومب، بومُـک. جغد پرندهٔ معروف، بوم.

بۆم[1] bōm (ا) (پسـ) رنگ، گونه. « نیلبومیں زِر nil-bōm-ēŋ zer دریای نیلگون» «هزاربـۆم hazār bōm هزاررنگ، رنگارنگ»

بۆم[2] bōm (ا) =کلمیر، بندۆک. قنداق بچه.

بۆم[3] bōm (ا) =بۆمیا. موسـم و زمـان مشـخص تغییرات جوی.

-بومءِ تَرّگ e tarr-ag — عوض شدن موسم و فصل.

بـۆم[4] bōm (امصـ) امیـد. «بِـه‌پـێچ ئـی دامءَ نێست اِنت اِدا شِکارءِ بۆم (مُنیب افشانی) bē-pēč i dām a nēst eŋt edā šekār e bōm دام را بپیچ و جمع کـن کـه در ایـن جـا امیـد شکار نیست»

بۆمـادران bō-mādar-ān (ا) گیـاهی اسـت علفی و پایا که دارای بوی تندی است، گُل‌هـا و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.

بومب būmb (ا) =بومّ↑.

بومّک būmm-ak (ا) =بومّ↑.

بومَو būm-aw (ا) =بۆمَه↓.

بۆمَه bōma (ا) =بۆمَو. سنگر، کمین‌گاه. «مئـے بۆمَهءِ مَـرد بیسـتءُچار / آ چـارهزار ڈَنّءِ سرا (حماسهٔ کمبر) may bōmah e mard bist o čār , ā čār-hazār đann e sar-ā مـردان هـم‌سـنگر مـا بیسـت و چهـار نفـر و آن‌هـا چهارهزار تن بر دشت حاضر هستند»

بومیـا būmeyā (ا) ۱-سرزمـین، وطـن. ۲- =هنکێن. محـل زنـدگی، ۳- زادگـاه، وطـن اصلی. ۳- موسم، زمان مشخص تغییرات جوی.

بۆمیـا bōmeyā (ا) ۱-راهـنما، بلَـد. ۲-کتـاب راهـنما. «بلـوچی بومیـا balōč-i bōmeyā کتاب راهنمای بلوچی»

بۆمیـایی[1] bōmeyā-i (حامصـ) راهنمایـی. «همّل یک باسکے بیت، بـه‌بیـت اگـں راهءَ / کار دَنت ما را، پَـه بومیـاییءَ (گلخـان۴: ۴۹۱) hammal yak bāsk-ē bit be-yeyt agaŋ rāh a , kār dąŋt mā ra pa būmeyā-i y-a اگر همل راضی شود، عضوی از ما مـی‌شـود و برای راهنمایی به درد ما می‌خورد.»

بومیـایی[2] būmeyā-i (صنـ) ۱- موسـمی. ۲- وطنی، آنچه مربـوط بـه سرزمـین و وطـن است.

ب

بَون bawn (ا) گونه‌ای گیاه خـودرو و کـوهی با برگ‌های باریک و زبر و نوک‌تیز که بیشتر و بویژه در زمان خشکسالی خوراک الاغ است.

بَون bawŋ (فعل مضارع اول شخص مفرد از بیَـگ یا بـوَگ) باشـم، شـوم. «وتـا رسێن‌اۆں منـزلے/ کپاں بَون پْرشاں بَون (قاضی۵: ۷۰) wat-ā ras-ēn-āŋ manzel-ē kap-āŋ bawŋ proš-āŋ bawŋ خود را به منزلی می‌رسانم اگرچه افتان و خمیده شوم»

بۆناک bō-nāk (صـ) =بۆدناک. گندیده، بدبو.

بونج būŋj (ا) =بونڈَک↓.

بونڈ būŋđ (ا) =بُنڈ. کُنده‌درخت، چوب ستبر.

بۆنڈ bōŋđ [کا] (ا) =گَنج→.

بونڈ būŋđ (ا) =بونڈَک↓.

بونـڈَک būŋđak (ا) =نِپـاد، لهیـپ. لحـاف، رختخواب.

بَونڑ bawŋŕ (ا) =بَون↑.

بـونْز būŋz (ا) =لَپـونز. ۱-گرداگِـرد دهـان حیوانات، پـوزه. ۲- گرداگـرد دهـان انسـان در معنی ناخوشایند و اهانت‌آمیز آن.

-بونزجنَگ jan-ag — ۱-بـا اشـاره و جنبانـدن دهان و چانه چیزی را نخواسـتن یـا نپـذیرفتن. ۲-(مجاز) چیـزی را نپـذیرفتن یـا بـر آن اعـتراض داشتن.

-پَه بونز گـپ جَنَـگ pa būŋz gap jan-ag بـا حالـت بـی‌تـوجهی بـه مخاطـب حـرف زدن، مغرورانه سخن گفتن.

-کسـےءِ بونز پَه هوا بیَگ kas-ē y-e būŋz pa hawā ba-y-ag ۱-سر بـه هـوا بـودن، سر و روی کسی هنگام برخورد یـا راه رفتن، رو بـه بالا بودن. ۲-(مجاز) مغرور بودن.

-کسـےءِ بونز گوٚن نۆدان بیَـگ kas-ē ye būŋz gōŋ nōd-āŋ ba-y-ag ۱-سر و روی کسـی هنگام برخورد یا راه رفتن، رو به ابرهـا بـودن. ۲- (مجاز) مغرور بودن.

-کسـےءَ مان بونز نیارگ kas-ē y-a māŋ būŋz na-y-ār-ag بـه کسـی وقعـی ننهـادن، اعتنـا نکردن و اهمیت ندادن به آن. «آ هِـچ کـسءَ مان بـونز نَیاریـت ā heč kas a māŋ būŋz na-y-ār-it او به هیچ کس وقعـی نمـی‌نهـد، به کسی اعتنایی نمی‌کند»

بونزدمـاگ būŋz-damāg (صـ) =پوزدمـاگ. مغرور، اخمو به خاطر غـرور. «آ بونزدمـاگێن مـردُم ئـے ā būŋz-damāg-ēŋ mardom ē او آدم مغروری است»

بونزدماگی būŋz-damāg-i (حامصـ) غـرور و تکبر.

بونزٹ būŋzaţ (ا) ۱-تَه یا پایین تـرین بخـش پنیر (کوشّ→) درخت نخل وحشی (داز) کـه تلـخ‌مـزه و رنگـش مایـل بـه سـیاهی اسـت. ۲- (صـ) (مجاز) چاق و بدریخت.

بونزڈ būŋzađ (ا، صـ) =بونزَٹ↑.

بونزر būŋzar (صـ) =بونژل↓.

بونژ būŋž (ا) =بوژ. ۱- موی بلند و ژولیده و کثیف. «نَه کِچّان شودیت نه بونژانءَ رَندیت / چـو ڈونـڈءَ دلءَ سِـلّ کنْـت چِـلّءُ چرکـی (روانبـد:۴۲۷) na kečč-ān a šōd-it na būŋž-ān a rand-it čo đūŋđ a del a sell a kaŋt čell o čerk-i نـه چـرک چشـم‌هـایش را می‌شوید نه موهای ژولیده‌اش را شانه می‌کند، آن پرچِرک مانند لاشـهٔ گندیـده‌ای حـال آدم را به هم می‌زند» ۲- نـخ‌هـای بافتـه‌نشـدهٔ کنـار قالی یا،گلیم، ریش قالی.

بونژا būŋž-ā (صـ) =بوژا. ژولیده‌موی.

بونژان‌بانژ būŋž-āŋ-bāŋž (صـ) =بوژبانژ↑.

بونژان‌سرۆ būž-āŋ-sar-ō (صـ) آن‌که موهای بلند و درهم ریخته‌ای دارد، ژولیده‌موی.

بونژبـانژ būŋž-bāŋž (صـ) =بوژبـانژ↑. «سر نی بونژبانژ آت (عابـد: ۶۵) sar-i būŋž-bāŋž at موهای سرش ژولیده و شانه نشده بودند»

بونژبلانژ būŋž-balāŋž (صـ) =بوژان‌سَر↑.

بونژَل būŋž-al (صـ) =بوژل↑.

بـونس bōŋs-bowŋs (صـ) سـنگین‌وزن و فربه.

بَون‌سَر bawn-sar (صـ) آن‌که موهای سرش فرفری و پرحجم است.

بونش bowŋš (صـ) =بوشار↑.

بونشار bawŋšār (صـ) =بوشار↑.

بونْک būŋk (امصـ) =بوکّ. غوطه در آب.

بۆنگ bōŋg (ا) =پُتێنک، پۆنگ→.

بۆنگَڈ bōŋgađ (صـ) تنبل و گران‌جان.

بۆنگڑی bōŋgaŕi (ا) =پۆنگ→.

بووَگ būwag (مصـل) =بوَگ، بیَگ↓.

بۆویگ bō-w-ig (صنـ) =بۆئیگ↓.

بۆه bōh (صـ) =بۆ. بوی.

بـوه būh (ا) =بـومّ. جغـد. «پَـر دَپءَ وَشـنام نَه‌بیت بوهءِ کم‌کُجال (روانبُد:۱۶۰) par dap a waš-nām a na-bit būh e kam-kojāl جغد کـم‌ظرفیـت بـا حـرف زدن از آن، خوشـنام نمی‌شود»

بۆهـار bōhār (ا) ۱- صـدا و نالـهٔ شـغال، ۲- =پوهال. جیغ و دادو فریاد ناشی از درد.

بوهان bū-h-ān (فعل مستمر از مصـ بیَگ) در حال شدن یا انجام گرفتن کاری.

بۆهِٹک bōheṭk (صـ) برای ابراز تنفر به کسی گویند و شاید معنـی گندیـده و بـدبو بدهـد[1] «بۆهِٹکێن بگۆر گیابـانی (عابـد: ۱۷۹) bōheṭk-ēŋ bagōr gyābān-i گربهٔ بدبو بیابانی»

بۆهَر bōhar (ا) بخشی از محصول کشـاورزی که بـه‌عنـوان بـدل‌الاجـاره از سـوی دهقـان و کشاورز به صاحب اصلی زمـین و مِلـک داده شـود.«جۆهـان گـۆن ونـڈءُ بـۆهران (روانبـد، منظومـهٔ مکـران) jōhāŋ gōŋ wanđ o bōhar-ān خـرمن محصـولات بـا بهـره و سـهمی کـه نصیب برزگران می‌شود»

بـۆهِر bōher (صـ) =بـۆهێر↓. «گێـدِرێن هَزمانی بۆهِرێن بالاد / پیتیان کُبل بنـتءُ کـبر بنت مَرچاں (گوادری۱۰: ۱۸) gēdar-ēŋ hazm-ān-i bōher-ēŋ bālād pēti-y-āŋ kobl banṭ o kabr banṭ marč-āŋ رهبران دلیـر بـا قامت‌های ورزیـده و گرامـی، در تـابوت‌هـای محکم کرده و در گور گذاشته شوند»

بۆه‌سار bōh-sār (ا) =بۆسار↑.

بۆه‌سۆچ bōh-sōč (ا) =بۆسۆچ↑.

بوهَک būhak (ا) =بوه. جغد.

بۆهَگ bōh-ag (مصـم) =بوَگ↑.

بوهَگ būh-ag (مصـل) =بیَگ. ریختـی دیگـر از مصدر بوَگ būw-ag بودن.

بوهَگ būhag [سیـ مِس کنَگ] (مصـل) میـزَگ. ادرار کردن، شاشیدن.

بوهَگی bū-h-ag-i (صـ) =بیَگی↓.

بۆهَل[1] bōhal (ا) =بۆهَر↑.

بۆهَل[2] bōhal (صـ) =بۆرک. سرمایی.

بۆهناک bōh-e-nāk (صـ) =بۆدناک↑.

بوهی būhi (ا) =بوهار. صدای شغال.

بۆهی bōh-i (صنـ) =بۆیی↑.

بۆهێر bōhēr (صـ) شـخص محـترم و گرامـی، ارجمند. «منی بـۆهیرین پِـت man-i bōhēr-ēŋ pet پـدر گرامـی مـن»، «بـۆهێرێن پِـتءُ ماتءُ برات / آسءُ اَنگَران بْرتْکَ‌انت اِش (عابد: ۶۶) bōhēr-ēŋ pet o māt o brāt , ās o aŋgar-āŋ bratk-aŋt-eš پدر و مادر و بـرادر گرامی را در آتش [غصه] کباب‌کردند.

بـــــۆهێری bōhēr-i (حامصـــــ) شرافـــــت، بـــزرگ‌منشـــی، جـــوانمردی. «انســـانءِ شَرَپ، بۆهیری (عابد: ۱۹۲) ensān e šarap bōhēr-i ارزش انسان در شرافت و خوش‌خلقی اوست»

---

[1] -در بلوچی شرقی بۆهیل→ به معنی پوسیده است. و در گویش بختیاری «بوهلک buhelek بوی تعفن و بوی بز نر خاص جفت‌گیری است.» (مددی، واژه‌نامه زبان بختیاری)

بۆهیـگ[1] bōh-ig (صـ) =بۆئیـگ. ۱- نـازُک، لطیـف. ۲-دارای زیبـایی و جـذابیت، ملـوس. ۴- سرور، گرامی. «بـۆهیگێن هَمبَـل bōh-ig-ēŋ hambal دوســـت گرامـــی» ۵- بســـیار کمیاب.

بۆهیگ‌پُلّ bōh-ig poll (ا) ۱- گُل خوشبو. ۲- (صـ) =بۆهیگ↑.

بۆهێل bōhēl (صـ) پوسیده و فاسد.

بۆهی‌نه‌بۆهی bōh-i na bōh-i =هُچّ‌ناهُچّ. خواه ناخواه.

بۆئِبـۆ bō?ebō (ا) نقـاب مخصوصـی کـه در برخی از مناطق جنوب، بویژه در شهر جاسک زنان بر صورت زنند.

بۆئِتِن bō-et-en (مصـم) =بوَگ. بوییدن.

بـۆءُ بُـس bō o bos (ا) معجـونی از مـواد خوشبو که در گذشته استعمال می‌کرده‌اند.

بـۆءُ بهـار bō o bahār (ا) بـوی خـوش بهارگاهان.

بوئگی bū-ag-i (صـ) =بیَگی↓.

بوئـے bō?ē (اصو) صـدای نالـه و افسـوس از دست دادن و مرگ کسی.

بوئی bō-i (صنـ) بودار، خوشبو.

بۆئی‌مادران bō-i-mādarān =بۆمادران↑.

بۆئَگ bō-?-ag (مصـم) =بۆهَگ. بوییدن.

بوئَگ bū-?-ag (مصـل) =بوهَگ. ادرار کردن.

بۆئیگ bō-?-ig (صنـ منسـوب بـه بۆ) ۱- بـودار، خوشبو. ۲- مـادهٔ معطـر و خوشـبو. ۳- (مجـاز) آنچـه بسـیار کـم باشـد[2]. ۴- کمیـاب[3]. «درمـان اِشـانءِ گْـورءَ بۆئیـگ اِنـت darmān ešān e gwar a bō-?-ig eŋt دارو نزد این‌ها کمیـاب است»

بَهـ[1] bah (صـ) ۱- مات و مبهوت، هـاج و واج. ۲- (قـ) متعجب، حیرت زده.

-بَه مانگ māŋ-ag ــــ مات شـدن، حیـرت‌زده شدن. «گَپّاں آییءِ بَـه‌مَنتـاں (عابـد: ۱۵۹) gap-āŋ āyi e bah maŋt-āŋ از سخنان او مبهوت شدم»

بَهـ[2] bah بن مضارع از بَهَگ↓.

بَه ba (حرف‌اضافه) =پَه→.

بِه be (پیشـ فعلی) ۱- =بـ[1]→. پـیش از بـن مضارع آید و فعل امر سازد. بِه‌نِنـد be-neŋd بنشین، بِه‌جَن be-jan بزن. ۲- نشـانهٔ مضـارع التزامی: به‌جهان be-jeh-āŋ فرار بکنم. «هُـدا بِـه‌کَنْـت کـه بِـه‌رَوت hodā be-kaŋt ke b-rawt خدا کنـد کـه بـرود» ۳- نشـانهٔ ماضـی/ تمنایی. «دریگَتێن کـه بِـه‌نِشـتێن darigat-ēŋ ke be-nešt-ēŋ ای کـاش کـه مـی‌نشسـت»، «به‌شُتین ئـے گِهـتِر اَت b-šot-ēn ay geh-ter at اگر می‌رفتـی بهـتر بـود»، «اگـاں درس اِت به‌وانتین بیکار نَه‌منت ئـے agāŋ dars et bo-want-ēŋ bē-kār na-mant-ay اگـر درس می‌خواندی بیکار نمی‌ماندی»

بِه beh (ا) ۱- اصل و بنیاد، اصالت، بن و بیخ، ریشه. ۲-(قـ) اصلاً، به هیچ وجه. «کارءُ رۆزگارءَ جهندم/ سُدّءَ بِهـ نَه اِنـت چُگّـانی (عابـد: ۱۳۶) kār o rōzegār a jahndam , sod a beh

---

[1] -این واژه برگرفته از واژهٔ «بۆ» که بـۆه bōh هـم تلفـظ می‌شود، مشتق است، به معنای آنچه یا آن‌که بـوی خـوش دهد.

[2] -گاهی به صورت طنـز کـاربرد دارد، زمـانی کـه از کسـی چیزی مثلاً آب بخواهند و ندهد به طنز گویند: «تئی گۆرَءَ آپ بۆهیـگ اِنـت tai gwar a āp bā-?-ig eŋt آب نـزد تو کمیاب و ارزشمند است»

[3] -مواد معطر از قبیل مشک، عنبر و... در گذشته کمیاب و بسیار گران‌بها بوده‌اند، به همین دلیل نماد کمی و کمیـابی است.

na-eŋt čokk-ān-i کار و تلاشش جهنم، اصلاً به فکر بچه‌هایش نیست»

-پَه بِه pa beh (ق) برای همیشه. «آ پَه بِه چَه اِدا شُت ā pa beh ča edā šot ام برای همیشه از این جا رفت»

بُـه[1] boh (ا) =بـومْ، بـوه. ۱-جغـد ۲-(مجـاز) =دیْم‌تهار. اخمو.

بُه[2] boh (ص) =بَه۱↑. «من بُه مَنتگءُ هَیراناں man boh maŋt-ag o hayrān-āŋ مـن مبهوت و حیران مانده‌ام»

بَها bahā (ا) =نِهاد، نِهْر. پول یا مالی که در برابر خرید چیزی پرداخت شود، بها، قیمت، نرخ.

-**بها بَنـدَگ** band-ag — =نِهربنـدَگ. ←نِهـر. قیمت و بهای چیزی را مشخص کردن.

-**بها بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) به فروش رفتن. «پیسّتگیْن سْرۆپ بها نَه بَنْـت piss-at-ag-ēŋ srōp bahā na-baŋt سیب‌های پوسیده به فروش نمی‌روند»

-**بها دیَگ** da-y-ag — (مصـم) پرداختن بها و قیمت، بها دادن. «پُچّانی بهاۆن نَداتگ-počč ān i bahā-ōŋ na-dāt-ag قیمت لباس‌ها را پرداخت نکرده‌ام»

-**بها کنَگ** kan-ag — (مصـم) فروختن. «مراد مُرگ بها کنْـت morād morg bahā kaŋt مراد مرغ می‌فروشد»

-**پَه بها بیَگ** pa — ba-y-ag فروشی بودن.

-**پَه بها گِرَگ** pa bahā ger-ag (مصـم) =پَه بها زورَگ↓

-**پَـه بهـا دیَـگ** pa bahā da-y-ag (مصـم) فروختن، در عوض پول یا چیزی، چیزی دیگر را دادن. «اِشیءَ هرکس بەزورایت، پَه بها ئی دَیان eši ya har-kas be-zūr it pa bahā i da-y-āŋ این را هرکس بخرد می‌فروشم»

-**پَـه بهـا زورَگ** pa bahā zūr-ag (مصـم) در برابر پول یا چیزی خریدن، رایگان به دست نیاوردن. «اے زمین اۆن پَه بها زُرتَگ ē zamin-ōŋ pa bahā zort-ag این زمین را با پول خریده‌ام»

-**بےبها** bēbahā (ص) ۱-بدون قیمت. ۲-(مجاز) بسیار گران‌بها.

-**پُربها** por-bahā (ص) پرقیمت، گران‌بها.

-**گَم‌بها** kam-bahā (ص) کم‌قیمت.

بِهـا behā (ا) =شَـگراب، مینـگ. نـوعی مـاهی دریای جنوب.

بهابدن bahā-badan (صـ) =کهبـه. تَـن‌فروش، روسپی. «لال‌رکّیْن بهابدن بازاِنت، بےوسیْں دل کئےءَ را شۆهاز اِنت (عطا: ۲۳۶) lāl-rakk-ēŋ bahā-badan bāz eŋt bē-was-ēŋ del ka-y-a rā šōhāz eŋt روسپیان سرخ‌لب زیادند، دل بیچاره چه کسی را جستجو می‌کند»

بهـادار bahā-dār (صـ) پرقیمـت، پرفـروش، گران‌قیمت.

بهـادُرّ bahādorr [تُر] (صـ) دلیر، پهلوان و نترس.

بهادُرّو bahādorr-ō (ا) گونه‌ای کرم درشت و کلفت، به اندازهٔ انگشت دست که در میان تنهٔ درخت خرما و در زمین نرم مزارع و باغ‌ها زندگی می‌کند. این کِرم در واقع لارو و نوزاد یک نوع سوسک شاخدار است. شکل آن هیچ شباهتی با حشرهٔ مادر ندارد و از نظر دگردیسی متغیر است؛ این حشره آفت درخت خرماست.

بهـادُرّی bahādorr-i (حامصـ) ۱- دلیـری و شجاعت. ۲- =بهادرّۆ↑.

بهادُرّیک bahādor-rik (ا) =بهادرّۆ↑.

بهـادین bahādin [عـر.بهاءالـدّین] (ا) مخفـف بهاءالـدین کـه نـامی مردانـه و بـه معنـی درخشندگی و شکوه دین است.

بهار bahār (ص) ۱-سبزهٔ بهاری، سبزه‌هایی که به صورت خودرو در فصل بهار در کوه و

ب

دشت می‌روید. مثَل: «سمسـور آگـاں بهـارے بوتیْں سارتیءَ نَهبُرت semsūr agāŋ bahār-ē būtt-ēŋ sārt-i y-a na-bort سمسـور اگـر علـف خـوبی بـود، سرمـا رنـگ آن را تغییـر نمی‌داد». «ٹیٹلین آسکے مان بهاران اَت (عزت پنجگـوری) ţīţal-ēŋ āsk-ē māŋ bahār at آهوی چابکی در میان سبزه‌های بهاری بـود» ۲- =هزام، بهارگاه. فصل شـکوفه دادن گیاهـان، فصـل بهـار. ۳- (مجـاز) آغـاز زنـدگی. ۴- (مجـاز) سرسبز و آباد. «جی هـما دَور کـه مُلـک بهـار اِت آنـت (روانبـد.۳۲۸) ji hamā dawr ke molk bahār et aŋt چه خوش بود زمانی که شهر و وطن آباد بود»

بُهار bohār [سیـ: سگیْن تُرند و شنگ‌تالاں بیوکیں بـو] (صـ) بوی بسیار تند.

بَهاران bahār-ān (ا) ۱- آغـاز فصـل بهـار کـه سبزه‌هـای بیابـانی تـازه سر از خـاک برآورنـد. ۲- ماه فروردین.

بهارانی bahār-āni (صـ) ۱- بسـیار سرسـبز و آباد. ۲- مربوط به بهار (سـبزه)، جـانوری کـه در سبزه‌ها زندگی می‌کند یا از آن‌ها می‌چـرد. «چتـور سَـهڑآنت بهـارانی کپـۆتءُ شـانتُلءُ چاهیـگ (مـلا: ۶۰) četawr sahŕ-aŋt bahār-āni kapōt o šāŋtol o čāhig کبوترهـا و قمری‌هـا و چـاهی‌هـایی کـه در سـبزه‌هـا راه می‌روند و می‌پرند چگونه آرام می‌گیرند؟»

بهـاربۆ bahār-bō (صـ) ۱-دارای بـوی بهـار. ۲-(مجاز) خوشبو.

بهارچارێن bahār-čār-ēn (ا) موسمی کوتـاه در فصل بهار که سبزه‌ها سرسبز هستند.

بهارزێـد bahār-zēd (ا) زمـین یـا دشـتی کـه سرسبز و آباد است.

بهارساچ bahār-sāč (صـ) بهارگونه، سرسبز و آبـاد، دارای آب و هـوای بهـاری. «بهارسـاچیْں چَهبار bahār-sāč-ēŋ čahbār چابهار سرسـبز و بهاری»

بَهارشـــان bahār-šān (صــ) ۱-رویاننـــده و سبزکنندهٔ گیاهان بهاری، صـفت ابـر یـا فصـل بهار. «مۆسُمی ترهَوراں بهارشانیْں/ تئـی سـلام آوُرت آنت دلءُجانیْں (عابـد۱۰: ۳۳) mōsom-i tar-hawr-āŋ bahār-šān-ēŋ tai salām āwort-aŋt del o jān-ēŋ ابرهـای بـاران‌زای بهـاری، سـلام گـرم و جانانـهٔ تـو را بـه مـن رسـاندند» ۲-ویژگـی جایگـاهی ماننـد کـوه و دشت که بر اثر باران و هـوای بهـاری سرسـبز شـده اسـت. «گمبـداں گِنـداں آهـوی، آرمـاں کنـاں/ کُهسـرءُ سرتَـلءُ بهارشـانیْں سرشـماں (عابـد۱۰: ۴۸) gombod-āŋ geŋd-āŋ āhū-i armāŋ kan-āŋ koh-sar o sar-tal o bahār-šān-ēŋ sar-šam-āŋ پـرش‌هـای آهوانه، کوهساران، تپه‌ها و قله‌های سرسبز را را می‌بینم، به یاد آن‌ها حسرت می‌خورم»

بَهـارُک bahār-ok (امصغـ) ۱-سـبزهٔ بهـاری کوچک. ۲-(صن منسوب به سبزهٔ بهاری) بزغالـه‌ای که در بهارگاه متولد گردد.

بهارکالی bahārkāli (ا) =بارکالی↑.

بهارکاه bahār-kāh (ص) علف بهاری.

بهارکِرم bahār-kerm (ا) کرمی کـه در فصـل بهار و شکوفه دادن درختان بر شـاخه و بـرگ گیاهان ظاهر می‌گردد.

بهارگـاه bahār-gāh (صـ) ۱-بهارگـاه، موسـم بهار، فصل بهار. مثَل: «دپ ئـی پُلّیْں بهارگـاه اِنت، دل ئی زهـرێں زمسـتان dap-i poll-ēŋ bahār-gāh eŋt del i zahr-ēŋ zomestān دهان (سخنان)ش همانند فصل بهار خوشبو و دل (باطن)ش مانند زمستان ناگوار اسـت» ۲- هرجای آباد و سرسبز.

بهارگاهـــان bahār-gāh-ān (ا) مراتـــع و دشت‌های سرسبز در فصل بهار.

بهارگـاهی bahār-gāh-i (صـ) منسـوب بـه بهارگاه.

بهارگاهی‌گلّو bahār-gāh-i gallū (ا) نوعی گربه‌ماهی بزرگ که در فصل بهار صید می‌گردد.

بهارگلّو bahār-gallū (ا) =بهارگاهی‌گلّو↑.

بَهارگَندُم bahār-gandom (ا) نوعی علف خودروی که در گندمزار همراه با گندم می‌روید.

بهارگْوار bahār-gwār (ص) =شپستان. بارانی که آرام و پیوسته تا چند روز ببارد.

بهارلّوگ bahār-lōg (ا) ۱-خانهٔ بهاری، کپر یا خیمهٔ حصیری که در فصل بهار می‌سازند.۲- اقامتگاه موقت.

بهارمَست bahār-mast (ص) ویژگی چارپایی که بر اثر خوردن سبزه‌های بهاری فربه و با انرژی گردد و جست و خیز کند.

بهارمؤش bahār-mōš (ص) سرسبز و آباد.

بهارمیچ[1] bahār-mēč (ا) بارانی که در فصل بهار آرام آرام می‌بارد و سبزه‌های بهاری را از مرگ و خشک شدن می‌رهاند.

بهارمێچێن bahār-mēč-ēn (ا) =بهارمێچ↑.

بهارهَور bahār-hawr (ا) باران بهاری.

بهازَرّ bahā-zarr (ا) پولی که از فروختن چیزی به دست آمده است.

بهازور bahā-zūr (ص) ویژگی چیزی که آن را با پول خریده‌اند یا با چیزی داد و ستد کرده‌اند.

-بهازورکَنگ — kan-ag (مصـمـ) خریدن چیزی.

بهازیر bahā-zir =بهازور↑.

۱ بهار+منِچ. منِچ بن مضارع از مصدر منِچّگ mēč-ag →(شیر خوردن بچه و نوزاد از پستان مادر) یا منِچێنَگ mēč-ēn-ag (شیر دادن مادر با پستان به بچه و نوزاد) در این جا صفت فاعلی مرخم است (منِچێنؤک mēč-ēn-ōk): شیردهنده به سبزه‌ها که استعاره از باران بهاری است.

بهاس bahās (ا) =پاهار. آه.

بهاسی bahāsi (ا) =بهاسیگ↓.

بهاسیگ bahāsig (ا) =بادگواسی. بیماری بواسیر.

بهاکُتَگێن bahā-kot-ag-ēŋ (صـمفـ) فروخته‌شده.

بهاکنؤک bahā-kan-ōk (صـفا) فروشنده.

بَهاگِپْت bahā-gept (ص) =بَهازور↑.

بهاگِس bahā-ges (ا) فروشگاه.

بِهان behān (ا) ۱- مادیان اسب. «نه‌بیت بےتْرَدّگءَ بِرّین بهانءَ (روانبد:۱۰۰) na-bit bē-tradd-ag a berr-ēŋ behān a مادهٔاسب سرکش بدون جست و خیز آرام نمی‌گیرد» ۲- الاغ مادهٔ جوان.

بِهانڑ behāŋŕ (ا) =بِهان↑.

بُهانَه bohāna (ا) =نیمون، نامّه. بهانه، علتی دروغین یا غیر موجه که برای انجام دادن یا ندادن کاری عنوان می‌شود.

-بهانه آرگ — ār-ag (مصـلـ) بهانه آوردن، آوردن دلیل‌های نابجا برای انجام ندادن کاری.

-بهانَه کنَگ — kan-ag (مصـمـ) بهانه کردن. آوردن علتی دروغین برای توجیه انجام دادن یا ندادن کاری.

-بهانه گِرَگ — ger-ag (مصـلـ) بهانه گرفتن.

-کسےءِ دستءَ بُهانَه دیَگ kas-ē ye dasta bohāna da-y-ag بهانه دست کسی دادن، ضعف یا خطای خود را در برابر کسی آشکار کردن، و آن شخص از آن ضعف استفادهٔ نابجا کردن.

بهایی bahā-i (ص) فروشی، چیزی که آن را به فروش گذارند، چیزی که قابل فروختن است.

بهایێن bahā-y-ēŋ بن مضارع از بهایێنَگ↓.

بهایێنْت bahā-y-ēŋt بن ماضی از بهایێنَگ↓.

بهایینتِن bahā-y-ēŋt-en (مصـمـ) =بهایێنَگ↓.

بهایێنَگ bahā-y-ēn-ag (مصـمـ) آباد کردن، با کاشتن گیاه و درخت مزرعه و باغ درست کردن، سرسبز کردن. «کیلّگءُ میتاپ اِش بهایینت آنت (مفاخره گوهرام و چاکر) killag o mittāp eš bahā-ēŋt- aŋt مزرعه و کشتزارها را آباد کردند»

بَهبَه bahbah (ص) شادمان، خوشحال. «گوّن هَلهلاں گے بهبهێن دیوانءِ سپاه اِنت (سید۲: ۴۳) gōŋ halhal-āŋ kay bahbah-ēŋ diwān e sepāh eŋt چه کسی با هلهله‌های خود صفای مجلس را فراهم آورده است»

بهبهو bahbahū (ا) شلغمی که با آب و همراه با خرما پزند و خوراکی زمستانی است.

بِهپار behpār (صـا) =باپار↑. «مومنان کُرتَگ گوّن خُدا بهپار (روانبد. جمگ یمامه) mowmen-āŋ kort-ag gōŋ hodā behpār مومنان با خدا تجارت کرده‌اند»

بِهپاری behpār-i (حامص) =باپاری↑.

بَهت baht (ا) =کِسمت. بخت و اقبال، سرنوشت. «بَهتءَ نی جَتَگ دَستبَدّءَ (عابد: ۱۲۴) baht a ni jat-ag dast-bađđ a اکنون بخت و اقبال او را از خود رانده است»

-بهت دارگ dār-ag — بخت و اقبال داشتن. مثَل: «بَهت که نه‌دارئے گوّن تالهءَ مَه‌جێڑ baht ken a-dār-ay gōŋ tālah a ma-jēŕ بخت که نداری با طالعت جدال نکن»

-بهتءَ چَکّاسَگ a čakkās-ag — (مصـلـ) بخت را آزمودن، «من پدا چَکّاسان وتی بهتءَ / بیا به جن مُلّا پمّنءَ پالے (ملا:۱۲۹) man padā čakkās-āŋ wat-i baht a / b-y-ā be-jan Mollā pamman a pāl-ē من دوباره بخت خود را می‌آزمایم، ای ملا بیا برای من فالی بزن»

-بهتءَ نسێنَگ a nas-ēn-ag — بخت و اقبال کسی را خراب کردن، بدبخت کردن.

-بهتءَ پادکنَگ a pād kan-ag — کسی را به بخت و اقبال خوش رساندن.

-بدبهت bad-baht (ص) بدبخت.

-بلندبهت blaŋd-baht (ص) بلندبخت، خوشبخت.

-بےبهت be-baht (ص) آن‌که بخت و شانس ندارد.

-چَه بهت کَپگ ča baht kap-ag از بخت افتادن، شانس را از دست دادن.

-کسےءِ بَهت اوّشتَگ kas-ē y-e baht ōšt-ag بخت کسی ایستادن، به‌مجاز شانس آوردن و به اقبال رسیدن.

-کسےءِ بهت پاد آیَگ kas-ē ye baht pād ā-y-ag ۱- بخت[خفتهٔ] کسی بیدار شدن. ۲-(مجاز) برای دختری خواستگار آمدن و نامزد شدن و ازدواج کردن. «شاری ءِ بهت هنگَت پاد نَه‌آتْکگ šāri y-e baht hangat pād na-ātk-ag بخت شاری هنوز بیدار نشده است، ۳-(مجاز) هنوز کسی به خواستگاری‌اش نیامده است»

-کسےءِ بهت پِرگردَگ kas-ē baht per-gard-ag بخت کسی برگشتن، روی گرداندن بخت از کسی.

-کسےءَ بهت جنَگ kas-ē y-a baht jan-ag بخت کسی را نابود کردن. مثَل: «آیےءَ مَجَن که بهت جَتَگ āyi a ma-jan ke baht jat-ag او را نزن که بخت او را از پای درآورده است»

-کسےءِ بهت چپّی بیَگ kas-ē y-e baht čapp-i ba-y-ag =کسےءِ بهت شکون بیَگ↓.

-کسےءِ بهت رُگزَگ kas-ē y-e baht rogz-ag بخت و اقبال کسی از دست او خارج شدن، بدبخت شدن.

-کسےءَ بهت زورَگ kas-ē y-a baht zūr-ag بخت و اقبال کسی را پذیرفتن، به‌مجاز خوشبخت و پیروز شدن.

-کسےءِ بهت شکون بیَگ kas-ē ye baht šakūŋ ba-y-ag بخت کسی سرنگون شدن، بخت کسی را یاری نکردن، بدبخت شدن.

-کسےءِ بهت کَپَگ kas-ē y-e baht kap-ag ۱-بخت کسی بر زمین افتادن، ۲-(مجاز) بخت و شانس خود را از دست دادن. «بهت اِت کَپتَگ که براتءِ گوْنءَ لگّ ئے baht-et kapt-ag ke brāt ay gōn a lagg-ay بخت و شانست را از دست می‌دهی اگر با برادر درگیر شوی»

-کسےءِ بَهت کم بیَگ kas-ē y-e baht kam ba-y-ag بخت کسی رو به کاستی رفتن، بخت یاری نکردن. «زهرکنێں هانءَ تێگ وتی شانتَگ / بَهتءُ اُگبال یی هر دو کم بیتَگ (ملا فاضل: ۷۳) zahr-ken-ēŋ hān a tēg wat-i šāŋt-ag baht o ogbāl i har do kam bitt-ag خانِ خشمگین با تیغ خود ضربه زد و اما بخت و اقبالش رو به کاستی رفت»

-کسےءِ بهت نَسگ kas-ē ye baht nas-ag بخت از کسی روی گرداندن، به کام خود نرسیدن. «زانان که بهت اِش نَستَگ (ملا: ۱۱۵) zān-āŋ ke baht-eš nast-ag می‌دانم که بختشان یاری نمی‌دهد»

-کسےءِ بهت واب بیَگ kas-ē y-e baht wāb ba-y-ag بخت کسی خفتن، بخت کسی را یاری نداد. «بَهت بیت کاپَرانی گْرانواب (روانبُد: ۲۵۴) baht bit kāpar-ān-i grāŋ-wāb بخت کافران در خوابی سنگین فرو رفت»

-کسےءِ بهت وَپسگ kas-ē ye baht waps-ag = کسےءِ بهت واب بیَگ↑.

-کسےءَ بَهت یَلّه دیَگ kas-ē y-a baht yala da-y-ag بخت کسی را رها کردن، به‌مجاز بدبخت شدن.

-کم‌بهت kam-baht (صـ) کم‌بخت، آن که بخت با او یار نیست.

-وتی بهتءَ پَه لگت جنَگ wat-i baht a pa lagat jan-ag ۱- بخت خود را با لگد زدن. ۲-(مجاز) شانس و بخت خود را با دست خود بدکردن.

-وتی بهتءَ چَکّاسَگ wat-i baht a čakkās-ag بخت خود را آزمودن، شانس خود را امتحان کردن.

بُهت both =بۆتک. بن ماضی از بۆجَگ↑.

بُهتام bohtām [عر.بُهتان] (ا) نسبت دروغ به کسی دادن، بهتان، افترا. «عاشقءَ پَه بُهتام چے بیت (پرواز۲: ۲۰) āšek a pa bohtām čē bit عاشق با بهتان مشکلی ندارد»

-بُهتام بندَگ baŋd-ag —(مصـمـ) افترا بستن، تهمت زدن. مثَل: «تَو بِجن تَژنءُ تَو بِه‌بند بهتام، پَه گُشَگ بنّامءَ نه‌بیت وَژنام taw be-jan tažn o taw be-baŋd bohtām pa goš-ag bannām a na-bit waž-nām تو به من طعنه بزن و تهمت بزن، خوشنام با گفتن و حرف بدنام نمی‌گردد»

-بُهتام چِنَگ čen-ag —(مصـمـ) افترا بستن، تهمت زدن.

-بُهتام گْوَشَگ gwaš-ag — ۱-سخنان تهمت‌آمیز گفتن. ۲-تهمت زدن.

-بُهتام لگّگ lag-ag — (مصـلـ) افترا و بهتان به کسی اصابت کردن و ضربه زدن، دچار بهتان و افترا گشتن. «چۆ مَه‌بیت مُپتامُپت بُهتامے بلگّیت (پرواز۲: ۱۹) čō ma-bit mopt-ā-mopt bohtām-ē be-lagg-it این گونه نشود که مفت و بیهوده دچار بهتانی گردد»

بهتان baht-ān (صـ) نام زنانه به معنی خوشبخت و بختاور.

بُهتان bohtān =بُهتام↑.

بهتاوَر baht-āwar (صـ) بختاور، آن که بخت همیشه با او یار است، خوشبخت. «چۆنێں

بےدَرێں راجے اے / واب اِنت آنگَتءَ بهتاوَر (عابد: ۱۵۸) čōn-ēŋ bē-dar-ēŋ rāj-ē ē , wāb eŋt angat a baht-āwar این قوم بختاور چقدر بیچاره و آواره است، هنوز در خواب غفلت بسر می‌برد»

بهتبار behtobār (صـ) =بےاهتُبار↓.

بِهتِر beh-ter (صـ) =گِهتِر→.

بِهتِران behterān [سیـ: درمان‌کاهے] (ا) گیاهی دارویی است.

بِهتِرُک beh-ter-ok (صـ) کمی بهتر.

بِهتِرین beh-ter-ēŋ (صـ) =گِهتِرین→.

بَهت‌کَپتَگ baht-kapt-ag (صـ) آن که بخت، او را رها کرده است، بدشانس، بداقبال.

بهت‌کَپتَه baht-kapt-a (صـ) =بهت‌کپتَگ↑.

بُهتَگێن boht-ag-ēn (صـ) =بُتکگێن↑.

بُهتِن both-en (مصـمـ) =بُجَگ↑، بۆجَگ↑.

بهتۆ baht-ō (صـ) آن‌که مدام بخت با او یار است، خوش‌شانس.

بَهتی baht-i (صنـ) ۱-=بهتۆ↑. ۲- منسوب به بهت (بخت)، نام زنانه.

بُهتیاری[1] bohtyāri (امصـ) الهام، آگاهی به وسیلهٔ درون، «هدا آیےءَ وت بُهتیاری دات hodā wat āyi y-a bohtyāri dāt خداوند خود به او آگاهی داد (تلقین کرد)»

-هُدا کسےءَ بهتیاری دیَگ hodā kas-ē ya bohtyāri da-y-ag خداوند کسی را به امری آگاهی دادن، خداوند به کسی تلقین کردن تا کاری را انجام دهد.

بِهدار beh-dār (صـ) ۱-نژاده، اصیل، نجیب. «رهزنی سانڈانی گْوَرءَ عیب اِنت / دُزّی پَه بِهدارێں بلۆچان عار (روانبد: ۴۹۲) rahzan-i sāŋd-ān-i gwar a ayb eŋt dozz-i pa beh-dār-ēŋ balōč-āŋ ār راهزنی برای دلیران عیب و دزدی برای بلوچ‌های نژاده عار است» ۲- ارباب، مالک، زمین‌دار. مثَل: «کس پَه شریداری، بهدار نَه‌بیت kas pa šaridāri beh-dār na-bit کسی با بازیاری ارباب و زمیندار نمی‌گردد»

بِهدانَگ beh-dānag [سیـ: نیبگے] (ا) میوه‌ای است.

بِهدْرَچْک beh-dračk [سیـ: بِهشێز، مردمءِ بێهءُ بنیادءِ دْرَچک] (ا) شجرهٔ نسب[2].

بُهدو bohdū (ا) =بُگدی. شتر دوکوهانه.

بُهدی bohdi (ا) =بُهدو↑

بَهر[1] bahr (ا) ۱- =وَنڈ. هر بخش از چیزی که تقسیم شده یا تقسیم کنند. مثَل: «هرکه مَه گیگ اِنت بهر ئی مَه دیگ اِنت har ka ma gēg eŋt bahr i ma dēg eŋt هرکس که حضور دارد سهمش در دیگ است» ۲- نصیب، بهره، قسمت. «الله تئی دلءِ بهر اِش کنت (عابد: ۳۲) allāh tai del e bahr-eš kaŋt خداوند آن‌ها را نصیب دلِ تو کُناد!» ۳- سهمِ ارث. «گْهاربهر ghār-bahr سهمی که از ارث به خواهر می‌رسد» ۴-(صـ) تقسیم شده، حصه حصه. «بهر اِنت هرکجا زانْتءِ گَنج / تَهنا ما بلۆچ بےبَهرێں (عابد: ۱۲۰) bahr eŋt har kojāa zāŋt e gaŋj , tahnā mā balōč bē-bahr-ēŋ در هر کجا گنج دانش تقسیم شده است ما بلوچ‌ها فقط از آن بی‌نصیب هستیم» ۵-(امصـ) تقسیم، سهم‌بندی. مثَل: «هر چیز پَه بهر وشّ اِنت har čizz pa bahr wašš eŋt هر چیزی با تقسیم کردن خوب است»

-بهر برَگ bar-ag —(مصـمـ) ۱- سهم بردن از ارث. «پهکێن چُگّان چَه اے باگ بهر برآنت

---

۱ این واژه بیشتر در شهرستان سراوان معمول است.

۲-به نظر می‌آید این واژه را سیدهاشمی برای معادل شجره ساخته است. بِه (ریشه و نسب)+درچک (درخت)

pahk-ēŋ čokk-āŋ ča ē bāg bahr bar aŋt همهٔ فرزندان از این باغ سهم ارث می‌برند» ۲- بهره بردن، سود بردن. «بیا اِت چه اے دیوان بهر بِرات b-y-ā et ča ē diwān bahr bar et بیایید از این مجلس استفاده کنید»

-بهر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- تقسیم شدن، بخش بخش شدن. «اے دگار چوْنَکا بهر بیتگ ē dagār čōn-a-kā bahr bitt-ag ایـن زمـین چگونـه تقسیم شـده اسـت» ۲- نصیب و قسمت کسی شدن. «لُنٹان حرام اِنت پَنّءُ رنگ / بهر اوْن مَهبات پٹیگءُ پَنگ loŋṭ-āŋ harām eŋt pann o (روانبد:۴۱۴) raŋg bahr-ōŋ ma-bāt paṭṭīg o paŋg حرام باد اگر لب‌هایم را سرخ کنم و آرایش موها و بافتن آن‌ها نصیبم مباد!»

-بهر دیَگ da-y-ag — (مصـم) سهم دادن، به کسی حق ارث دادن.

-بهر رسَگ ras-ag — (مصـم) سهم رسیدن به کسی، شامل شدن ارث به کسی.

-بهر زورَگ zūr-ag — (مصـم) بهره بردن، سود بردن، استفاده کردن. «بژن اِنت که ما چه اے دیوان بهـر نَـزُرت bažn eŋt ke mā ča ē diwān bahr na-zort افسوس که ما از این مجلس بهره نبردیم»

-بهر زیرَگ zir-ag — =بهرزورَگ↑.

بهر کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- قسمت قسمت کردن، تقسیم کردن. ۲- توزیع کردن، پخش کردن. مثل: «ماں جنگ هلوا بهر نه‌کن آنت māŋ jaŋg halwā bahr na-kan-aŋt در جنگ حلوا پخش نمی‌کنند» ۳- چیزی را به اندازه‌های مشخص بین خود یا بین افراد تقسیم کردن. «یَک مدَگےءَ چِل گُهار بهر کُتَگ yak madag-ē a čel gohār bahr kot-ag یک ملخ را چهل خواهر بین هم تقسیم کرده‌اند.» ۴- چیزی را به عنوان نذری به مردم نیازمند دادن. «بهر کن آنت گُواپءُ گُوران (روانبد، منظومه مکران) bahr kan-aŋt gwāp o gwar-āŋ مقداری از محصول خود را [بین افراد نیازمند] تقسیم می‌کنند»

-بهر گِرَگ ger-ag — (مصـم) ۱- بهرهٔ و سهم خود را گرفتن. ۲- بهره بردن، استفاده کردن از چیزی مانند درس و اندرز . «هرکس واب نه-اِنت آگاه اِنت / بهر ئی گیپتگءُ هُرسند اِنت har kas wāb na-eŋt āgāh eŋt (عابد: ۱۶۲) bahr-i gept-ag o horsaŋd eŋt هرکس خواب نیست و بیدار است، سهم خود را گرفته و خرسند است»

-بےبَهر bē-bahr (صـ) بی‌نصیب، آن‌که سهم یا حصه‌ای شامل او نشده است.

بَهر۲ bahr (ا) اجازهٔ ورود به حضور پادشاهان و امیران، بار.

بَهْر۳ bahr (صـ) بز یا گوسفند ماده‌ای که نیاز به جفت‌گیری خود را با علاماتی ظاهر می‌کند.

بهرام bahrām (ا) ستارهٔ بهرام که نام دیگر آن در فارسی و عربی مرّیخ است.

بهـرام‌پیـلّ bahrām-pill (ا) توفان بزرگ دریایی که هرچند سال یک بار در فصل تابستان رخ می‌دهد.

بهربَر bahr-bar (صـفا) بهره‌برنده، شریک، سهیم.

بهربروْک bahr-bar-ōk (صـفا) =بهربَر↑.

بهربهر bahr-bahr (صـ) ۱- ویژگی چیزی که به چند بخش تقسیم شده است، بخش‌بخش، سهم‌سهم. ←بهر۱. ۲- تکه تکه. «چه کئے وَژدلءُ دِل‌کهران/ وَهـدءِ ژَپّگان بَهربهـران ča kay waž-del o del-kahr-āŋ (بیدار:۱۰۲) wahd e žapp-ag-āŋ bahr-bahr-āŋ از چه کسی دل‌خوشی دارم و از چه کسی رنجیده‌ام که هنگام کشیدنم تکه تکه هستم»

-بهربهر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) به چند بخش و سهم تقسیم شدن، به چند گروه

تقسیم شدن. «مردمان بهربهر بوت آنتءُ شُت آنت mardom-āŋ bahr bahr būtt aŋt o šot aŋt مردم گروه گروه شدند و رفتند»

-بهربهر کنَگ kan-ag — (مصـم) به چند بخش و سهم تقسیم کردن، به چند گروه تقسیم کردن. «بْیا هَیراتءَ بهربهر کنینءُ دیئن b-y-ā hayrāt a bahr-bahr kan-ēn o da-y-ēŋ بیا نذری را تقسیم کنیم و به مردم بدهیم»

بَهرِشت bahr-ešt (ا) ۱- بهره، سهم. ۲-(امصـ) تقسیم.

بهرکنـوْک bahr-kan-ōk (صـفا) تقسیم کننده. مثل: «بهر په بهرکنوْک نه‌رس‌ایت bahr pa bahr-kan-ōk na-ras-it معمولاً برای تقسیم‌کننده چیزی نمی‌ماند»

بهرَگ bahrag (ا) ۱-بهره، سَهـ. ۲- قسمت، نصیب. مثل: «بَران پَه بهرَگ اِنت bar-āŋ pa bahrag eŋt روزگار و موقعیت‌ها بر حسب قسمت افراد می‌گذرد» ۳-بخشش، بخشیده. مثـل: «دلءُ زَهـرگ، هُـدایی بهـرَگ del o zahrag , hodā-i bahrag دل و جـرأت بخشش ایزدی است» ۴- نعمت.

بِهـرَگ behrag (صـ) ۱- دارای هیکل و جثهٔ بزرگ. ۲- دلیر و نترس.

بهرگاه bahr-gāh (ا) محل دیدار پادشاه یا امیر با مردم، بارگاه، درگاه.

بهرگر bahr-ger (صـ) سهم‌دار، آن‌که سهمی از چیزی تقسیم شده می‌برد.

بهرگروْک bahr ger-ōk (صـ) =بَهرگر.

بهرمَند bahr-maŋd (صـ) بهره‌مند.

بهرن bahren نوعی وال به گفتهٔ برخی از صیادان، عنبرماهی است.

بِهرَو behraw (صـ) =بِهرَگ↑.

بَهـروار bahr-wār (صـ) ۱- ویژگی آن‌که اندکی از چیزی یا محصولی را جهت نذر یا از روی سخاوت به او می‌دهند. ۲- ویژگی آن‌که روزی و بهرهٔ کسی را بخورد یا بالا بکشد. مثل: «بهروار اِت بات، بلّے گِهاروار اِت مَبات bahr-wār et bāt balay gehār-wār et ma-bāt نعمت و روزی را بخورد اما نسبت به تو کینه‌ورز مباد»

بَهرَومند bahr-aw-maŋd (صـ) بهره‌مند.

بَهرَه bahra (ا) =بَهرَگ↑.

بِهرَه behra (صـ) =بِهرَگ↑.

بهرءُبانگ bahr o bāŋg (امصـ) =بهرءُبُن. تقسیم.

-بهرءُبانگ کنَگ kan-ag — (مصـم) تقسیم کردن.

بهرءُبُن bahr o bon (امصـ) =بهرءُبانگ↑.

بهرءُتَهر bahr o tahr (امصـ) تقسیم، حصه حصه.

-بهرءُتَهر کنَگ kan-ag — (مصـم) تقسیم کردن.

ب

بهرێز behrēz (ا) آرزو، خواسته‌ای که همراه با اشتیاق و بی‌قراری باشد.

-بهرێز کنَگ kan-ag — آرزو کردن، مشتاق بودن. «دل اِشیءَ بهرێز کنت del eši a behrēz kaŋt دل این را آرزو می‌کند»

بهریگ bahr-īg (ا) ۱- بخت، اقبال، نصیب. ۲-(صـ) شریک، انباز، آن که در محصول مِلک و مزرعه با کسی دیگر شریک است.

بَهـرێن bahrēn (ا) نوعی سفره‌ماهی در دریای مکّران.

بَهژ baź (صـ) =بژا↑۱.

بِهزات beh-zāt (صـ) نژاده و نجیب.

بِهزادَگ beh-zād-ag (صـ-۱- بهزاد، نژاده و نجیب. ۲- از نسل نژاده و نجیب. «تو چاکرءِ بهزادگ ئے / پَه وت یلێن زندے بدار (ملا: ۴۳) taw čākar e beh-zād-ag ay pa wat yal-

ēŋ zeŋd-ē be-dār تـو از نسـل نـژادهٔ چـاکر هستی برای خود دلیرانه زندگی کن»

بَهِشت bahešt (ا) =گلباگ. ۱- بهشت، جنت. [مقا: دوزَق] مثَل: «بهشت پَـه کَنِشـت bahešt pa kan-ešt بهشت با عمـل صالح بـه دسـت مـی‌آیـد» ۲- جـای سرسـبز و آبـاد. ۳- مـاه اردیبهشت در سالشماری بلوچی.

بهشت‌بالاد bahešt-bālād (صـ) آن‌که قیافـه و اندامی زیبا و جذاب دارد.

بهشت‌بوْم bahešt-bōm (صـ) سرسبز و آباد چون بهشت.

بهشـت‌پُـل bahešt-poll (ا) =آسـمی. گـل و گیاه یاسمن.

بهشـت‌مَـتّ bahešt-matt (صـ) ویژگـی جایگاهی که بسیار سرسبز و دلنشین باشد؛ بهشت‌گونه. «زِیْد بهشت‌مَتّیِن وش نـه اِنت بـی‌تَو/ بیا کهیر منج اَنتءُ کُنَر شَمبیر (عابد:۱۰۳) zēd bahešt-matt-ēŋ waš na-eŋt bē-taw byā kahir meŋj eŋt o konar šambir مناظر سرسبز بدون تو خوشایند نیست، بیا که درختان کهور و کُنار به بر نشسته‌اند»

بَهِشـت‌هَنکـیْن bahešt-haŋkēn (صـ) ۱- آن‌کـه جـایش در بهشـت اسـت. ۲-مرحـوم، شادروان.

بهِشتی bahešt-i (صـ) ۱- اهـل بهشـت، بهشتی. ۲- (مجاز) شـخص نیکوکـار. ۳- (مجـاز) شخص ساده‌دل و باتقوا.

بهشتی‌پُل bahešt-i-poll (ا) =بهشت‌پُل↑.

بهشت‌هَنکین bahešt-haŋkēŋ (صـ) مرحوم، جنت‌مکان[1].

بِهشِیز beh-šēz =بِه‌دَرچک↑.[2]

۱-به نظر مـی‌آیـد کـه ایـن واژه را سیدهاشـمی بـرای واژهٔ «مرحوم» ساخته است. هنکیْن بـه معنـی محـل زنـدگی و اقامتگاه است.

بَهْک bahk (ا) باک، ترس، پروا.

بَهَک bahak (ا) نوعی بیماری پوستی کـه بـر اثـر آن لکـه‌هـای سـیاهی بـر پوسـت ظـاهر می‌گردد، بهَق[3].

بَهَگ bah-ag (مصـمـ ل) =باهَگ↑.

بَهَگ[1] bah-ag (مصـل) زیبـا و شـکیل شـدن، آراسته شدن. «کَیْگدءِ کُـل مـان ٹهَٹهی بـازارءَ بَـه‌ایـت (فاضل:۱۲۷) kēgad e koll māŋ ɖaṯahi bāzār a bah-it خانهٔ دلـدار در بـازار تهتهی آراسته و زیبا می‌گردد»

بِهگار beh-gār (صـ) ۱-ویژگی آن‌کـه اصـل و نسب او گمنام و نامعلوم اسـت. ۲- آن‌کـه یـا آنچه از بُن و اصل نابود شده است.

بِهگـاری beh-gār-i (حامصـ) گمنـامی و بی‌نشانی اصل و ریشهٔ کسی.

بَهْل bahl (ا) ۱- برگ خشک و زرد بوته‌هـای دروشـدهٔ ذرت خوشـه‌ای کـه بـه دام دهنـد. ۲-بـرگ سـبز خشـک شـده. ۳- حرکـت آرام ساقه‌های گیاهـانی چـون گنـدم در وزش آرام بـاد. ۴- تکـان خـوردن پشـم بلنـد گوسـفند و هرچیز مانند آن. ۵-پوست نازک روی پیاز.

-**بهْل ورگ** war-ag — (صـ) تکان خوردن آرام ساقه‌های گیاهـانی چـون گنـدم در وزش آرام باد.

بهَل bahal (صـ) حالت گیاهی کـه بـذرش بـر گیاه رسیده و خشـک شـده و پـس از آن بـر زمین فرو می‌ریزد.

-**بهَل جَنگ** jan-ag خشـک شـدن دانـه‌هـای گیاهان پس از رسیدن بر بر گیاه و فـروریختن آن‌ها بر زمین.

۲-این واژه از ساخته های سیدهاشمی است بَـه (ریشـه و نسب)+شیز(گیاهی است از نوع چمـن کـه دارای ریشـه‌های مقاومی است که به آسانی تکثیر می‌شود.)

۳-در فارسـی «بَهَـق» گوینـد کـه خـود معـرّب واژهٔ ایرانـی «بهَک» است.

بِهِل behell (ا) =پَهِل→.

بُهلی bohli (ا) ۱- =کُث. نخستین شیری که از پستان دام پس از زاییدن بچه دوشند و پس از جوشیدن جامد می‌گردد، آغوز. ۲- بخـار شـیر در حال جوشیدن.

بُهلیـگ bohlīg (ا) =بُهلـی↑. مثَـل: «سُـتکگ بُهلیگاں، هُپّ کنت پَنیْـراں sotk-ag bohlig-āŋ hopp kaŋt panēr-āŋ آغوزهـای داغ [لب‌هایش] را سوخته‌اند ولی پنیرهـا را فـوت می‌کند»

بَهـمان[1] bahmān (ضـمبهم) =کُوَهمان. بـرای اشاره بـه شـخص یـا چیـز یـا جایگـاه مـبهم و نامعین به کار رود، فلان و بهمان.

بَهمان bah-mān بن مضارع از بَهمانگ↓.

بهمانگ bah-mān-ag (مصـل) مـات مانـدن، بهت زده شدن[1].

بهـمان‌گـال bahmān-gāl (صـ) کلمـه‌ای کـه برای ابراز تعجب و شـگفتی بـر زبـان آورنـد. مانند: «وئـِی way»، «پُکّو pokkow».

بهمانگی bah-mān-ag-i (امصـ) حیرت‌زدگی، بُهت. «من پَه بهمانگـی جُسـت کُـت (پرواز:۲۸) man pa bah-mān-ag-i jost kot مـن از روی تحیّر و بُهت پرسیدم»

بَهمَل bahmal (ا) =بَکمَل. پارچهٔ مخمل.

بَهْمَلْد bahmald (صـ) =بهدار. نژاده و نجیب، اصیل و بانسب.

بَهْمَلدی bahmaldi (ا) نوعی درخت خرما بـا خـارک‌هـا و خرماهـای زردرنـگ و کوچـک و هستهٔ نسبتاً بزرگ، خرمایش را در تـازه‌خـوری می‌خورند و پـس از آن بیشـتر بـه مصـرف دام می‌رسد.

۱-این مصدر ترکیبی از «بَه: مات و حیـرت‌زده» و «مانـگ: ماندن» است. که در متون بلوچی چسبیده به هـم نوشـته می‌شود.

بَهمَـن[1] bahman (صـ) ۱- فربـه و چـاق، ۲- مال‌دار و متموّل.

بهمن[2] bahman (ا) ۱- جـای بلنـد، سکو یـا جـایی از زمـین یـا حیـاط منـزل کـه از سـطح برجسته‌تر باشد و معمولاً بر آن چیزی گذارند یـا بنشـینند و بخوابنـد. «جَـن چـو پُـرّاپءَ تریپ‌اِنت مان برزین بهمـنءَ (روانبد:۳۹۸) jan čō porrāp a tripp-eŋt māŋ borz-ēŋ bahman a زن مانـنـد مـاده‌گـاوی بـر سـکو حیـاط خوابیـده اسـت» ۲-سـاختمان و بنـای بلند. ۳-تلّ خاک. ۴-یا بقایای بنا یا دیوار فـرو ریخته، آوار. «دیـوال لُمـبـاِت مـردَک بهمـنءِ چیْـرءَ تـرّ اِت diwāl lomb-et mardak bahman e čēr a tarr-et دیـوار فروریخـت مرد زیر آوار ماند»

بَهْن bahn (ا) ۱- گلّهٔ گاو و شتر و... ۲- (مجاز) گروه و دستهٔ همراه.

بَهـو bahū (صـ) بدشـکل و بدقیافـه، دارای ظاهری زشت و ناخوشایند.

بهـءُ بکّـڑ bah o bakkaŕ (صـ) مـات و مبهوت، حیرت‌زده، هاج‌وواج. «دوشی وَیـدیءَ گَپّـی جَت / دیوان درُست بهـءُ بکّڑ بوت (عابد: ۹۰) dūši wadi ya gapp-ē jat diwāŋ drost bah o bakkaŕ būt دیشـب ویـدی سخنی گفت و حاضرین در مجلس همه مـات و مبهوت شدند»

بِهیا behyā (صـ) =بـی‌هیا. بی‌حیا. «لجّ ئی هـم نَکنْت بهیاءَ (عابـد: ۱۶۰) lajj i ham na-kaŋt behyā-y-a آن شخص بی‌حیـا خجالـت هـم نمی‌کشد»

بهیـایی behyā-y-i (حامصـ) =بـی‌هیـایی. بی‌حیایی، بی‌شرمی.

بِهیـال behyāl (صـ) =بـی‌هَیـال. فرامـوش. «هوْشـی نیست منءَ بهیالان (عابد: ۹۱) hōš-ē nēst man a behyāl-āŋ هـوش و حواسـی ندارم از یادم رفته است»

بهێسه bhaysa (امص) =بَیسَه↓. «کئی سرءَ اوّستءُ من کنان بهێسه / بیت بدَل وهدے که جهانءِ رَنگ (علی‌بخش:۶۹) kai sar a ōst o man kan-āŋ bhaysa , bit badal wahd-ē jehān e raŋg وقتی که دنیا رنگ عوض می‌کند برچه کسی اطمینان و اعتماد بکنم»

بهیل bahil[l] [عر.بخیل] (ص) =گُدّک، مُز. بخیل، خسیس. مثَل: «هَور که گُواریت، بهیل دست چیر داریت hawr ke gwār-it bahil dast čēr dār-it باران که می‌بارد بخیل دست را زیر میگیرد»

بهیلی bahill-i (حامص) بخیلی، بخل.

بهێن bahēn بن مضارع از بهێنَگ↓.

بهێنت bahēŋt بن ماضی از بهێنَگ↓.

بهێنگ bahēn-ag =باهێنَگ. باختن، از دست دادن، بـه بـاد دادن. «وتـی یـک شـائرےءَ زِندمانی/ کُمارجاهءَ پریانی بَهێنتگ (گوادری:۱۳۵) wat-i yak šā?er-ē y-a zend-a-mān-i komār-jāh a pari-y-ān-i bahēŋt-ag شاعری در قمارخانهٔ زیبارویان زندگی خود را باخته است»

بئے bay (ا، امص فعل) =بَے↓

بَئیمان baimān [بے+عر.ایمان] (ا) حقه‌باز، مکار.

بی bi مخفف «بیت» ۱- فعل ربطی سوم شخص مفرد مضارع از مصدر بیَگ↓، می‌شود. «چوٚنءَ بی منی گُورَءَ بُیائے čōn a bi man-i gwar a b-y-ā-ay چه می‌شود نزد من بیایی!» ۲- گاهی معنی فعل تام دارد؛ انجام می‌شود. «اے کار بی یا نه‌بی ē kār bi yā na-bi این کار انجام می‌پذیرد یا انجام نمی‌پذیرد؟»

بَے[1] bay [به‌صورت بئے هم می‌نویسند] (ا) سوگند و قسم. «بَےءُ کلام bay o kalām سوگند و قسم»

-**بَے یات کنگ** yāt kan-ag — سوگند یاد کردن، قسم خوردن، به کتاب الهی یا نام خداوند سوگند خوردن.

بَے[2] bay [به‌صورت بئے هم می‌نویسند] (امص) ۱- مورد قبول، پذیرفته. «تئی اے گشتءِ آیگ بَے نه‌اِنت پدا بیا tai ē gašt ay ā-y-ag bay na-eŋt pad-ā b-y-ā این بار آمدن تو مورد قبول نیست، دوباره بیا» ۲- پذیرش معامله یا شرط، پذیرش جریان بازی یا مسابقه از دو یا یک سو. ۳- شرط.

-**بَے بَندَگ** baŋd-ag — (مصل) شرط بستن.

-**بَےبَندوٚک** baŋd-ōk — (صفا) آن که شرط می‌بندد.

-**بَے بیَگ** ba-y-ag — (مصل) پذیرفته بودن، مورد پذیرش بودن شرط، مسابقه یا انجام کاری. «اے بازی بَے نه‌بوت ē bāzi bay na-būt این بازی پذیرفته نیست»، مثَل: «بَئے نه‌اِنت ننگارءُ گُوَجءُ کِشتِن، سَک‌تر اِنت پَلءُ پَلچِنءُ نِشتِن bay na-eŋt naŋgār o gwaj o kešt-en sak-ter eŋt pall o pal-čen o nešt-en فقط شخم زدن، نشاکردن و کاشتن قبول نیست، بندکشی و پرچین و نگهبانیِ مزرعه سخت‌تر است»

-**بَے کنگ** kan-ag — (مصـم) ۱- پذیرفتن شرط‌بندی، پذیرش نتیجه یا روند بازی و مسابقه. ۲- پذیرفتن و قبول جریان یا روند کاری. «بَے نَکُت مردان که ما را گون شما نێست هێچ کار (روانبد:جنگ بدر) bay na-kot mard-ān ke mā ra gōŋ šomā nēst hēč kār مردان [پیشنهاد آنها را] نپذیرفتند که: ما با شما هیچ کاری نداریم»

-**کسےءَ بَے نه‌کنگ** kas-ē ya bay na-kan-ag =مان نیازگ. ۱- کسی را در کاری یا مهارتی و دانشی قبول نداشتن. ۲- خود را از دیگری برتر دانستن و او را هیچ به شمار نیاوردن. «آ مرد هچ کسءَ بَے نه‌کنت ā mard heč-kas

a bay na-kaŋt آن مرد هیچ کسی را قبول ندارد»

بَے[3] bay [به صورت بئے هم می‌نویسند] ۱- فعل ربطی مفرد دوم شخص مخاطب از مصدر بیَگ↓، می‌شوی. «اوّدا مَرَو گار بَے ōdā ma-raw gār bay آنجا نرو گُم می‌شوی» ۲- فعل دعاییه، باشی، الهی بشوی، بادی! «گار بَے مان گرءُ آپدِرّان gār bay māŋ gar o āp-derr-ān [الهی] در کوه‌ها و دره‌ها گم و گور شوی!»، «بروئے که سبز بَے be-raw-ay ke sabz bay برو که الهی آباد و سرزنده شوی» ۳- فعل امر، باش. «جَه جَن اے بلوچ آگه بَے (عابد:۱۶۲) jah jan ay balōč āgah bay ای بلوچ برخیز و آگاه باش»

بے bē (حرف‌اضافه) ۱- برای بیان سلب به کار می‌رود؛ بی، بدون. «تو بے من هچ‌جاگه نَروئے taw bē-man heč jāgah na-ra-ay تو بدونِ من هیچ جا نمی‌روی» ۲- (پیـ) برای نفی کردن و سلب به کار رود و صفت سازد: «بےوَس bē-was بیچاره، بی‌فریادرس»، «بےدل←»، «بےسما←» ۳- برای نفی کردن به کار رود و قید سازد: «بےشک bē-šak بی‌شک»

بےآبرو bē-ābrū (ص) بی‌آبرو، بدنام و رسوا.

بےآپ bē-āp (ص) ۱- زمین بدون آب، خشک و لایزرع. مثَل: «بےهَیائێن براتءُ بےآپێن دگار bē-hyā-ēŋ brāt o bē-āp-ēŋ dagār برادر بی‌غیرت مانند زمین بدون آب است» ۲- بی‌آب، آنچه از آب کافی محروم است [مقا: آپدار] «اے هِنار بےآپ اَنت ē henār bē-āp aŋt این انارها آبدار نیستند» ۳- (مجاز) بی‌آبرو، بی‌حیا. ۴- بسیار ننگین و زشت. «بےآپێن دُژمان bē-āp-ēŋ dožmān دشنام بسیار زشت» ۵- آن که آب در خانه و محل زندگی یا در سفر به همراه ندارد.

بےآپی bē-āp-i (حامص) ۱- بی‌آبی، بدون آب بودن. ۲- (مجاز) تشنگی. «مُرتێن چه بےآپی mort-ēŋ ča bē-āp-i از تشنگی مردیم»

بےآٹی bē-āṭi (ص) =بےآٹیگ↓.

بےآٹیگ bē-āṭīg (ص) =بےهاٹی. ناتوان و عاجز، آن که از توانایی جسمی محروم است.

بےآرام bē-ārām (ص) =بےکرار↓.

بےآسَر bē-āsar (ص) ۱-بی‌پایان. «جُهد تئی بوتگ‌اَنت بےآسَر (عابد: ۱۱۰) johd tai būtt-ag aŋt bē-āsar کوشش‌های تو بدون نتیجه مانده‌اند» ۲-بی‌نتیجه، بی‌هوده، بی‌فایده.

بےآواز bē-āwāz (ص) =بےتوار↓.

بےآهیر bē-āhir (ص) بی‌طمع، قانع و خشنود.

بیا b-y-ā ۱- فعل امر از مصدر آیگ←. بیا. ۲-(شبـ) برای خواستن چیزی از کسی یا تشویق کسی برای انجام کاری به‌کار رود؛ همراهی کن. «بیا کارے کنین b-y-ā kār-ē kan-ēŋ بیا کاری انجام دهیم»

بیااِت b-y-ā-et فعل امر جمع از مصدر آیگ←. بیایید. «بیااِت منی بێلءُ یَلان (خماسهٔ‌گمبَز) b-y-ā-et man-i bēl o yal-ān ای دوستان من و ای جوانمردان بیایید[1]»

بےاَبرم bē-abram (ص) غیرطبیعی، آنچه مطابق روند طبیعی نباشد.

بیاج b-y-āj (ا) =سوت، سیٹ. سودی که بدهکار بیشتر از آن حدی که طلبکار به او داده است، می‌پردازد و از نظر شرعی حرام است، ربا، نزول، سود[2].

-**بیاج گِرگ** ger-ag — (مصـم) ربا گرفتن.

۱-این فعل را گاهی به صورت «بیائت byā-ēt» نویسند.
۲-شاید با «باج» یکی باشد.

-**بیاج ورَگ** war-ag — (مصـل) درآمد و زندگی کسی از پول ربا بودن، نزول خوردن.

بےآجام bē-ajām (صـ) ناآرام.

بےآجـامی bē-ajām-i (حامصـ) بـی‌قـراری، ناآرامی.

بـےادَب bē-adab (صـ) ۱- بـی‌ادب، آن کـه رفتار و گفتارش ناشایست است. ۲- آن‌کـه از فرهنـگ و ادب اجتماعـی برخـوردار نیسـت، بی‌فرهنگ.

بےادبـی bē-adab-i (حامصـ) بـی‌ادبـی، فضولی، گستاخی.

بـــےارزش bē-arz-eš (صــ) بـــی‌ارزش، بی‌اهمیت.

بےارزِشت bē?-arz-ešt (صـ) =بےارزش↑.

بےاِزّت bē-ezzat (صـ) بی+[عر.عزّة]، بی‌آبـرو، رسـوا. آن کـه آبـرو و حیثیـت نـدارد یـا آن از دست داده است.

-**بـےاِزّت کنَگ** kan-ag — (مصـ مـ) آبـروی کسی را بردن، رسوا و بدنام کردن،

بےاِزّتـی bē-ezzat-i (حامصـ) ۱-بـی‌احترامـی. ۲- آبروریزی، رسوایی، ننگ.

بےاُژمار bē-ožmār (صـ) =بےاُشمار↓.

بےاِسـپَه bē-espah (صـ) نازیبـا، بدشـکل، نابرازنده.

بےاسل bē-asl [بے+عر:اصل] (صـ) بـی‌اصـالت، آن‌که از اصالت خانوادگی برخوردار نیست.

بےآشـکام bē-aškām (صـ) بـی‌قـرار، نـاامن. «ایماں مُهرکم اِنت اِیشانی، کمّے هـم نَـه‌اِنـت بےآشـکام (عابـد: ۱۶۴) imāŋ mohrkam eŋt ēšān-i kamm-ē ham na-eŋt bē-eškām ایـمان ایـن‌هـا محکـم اسـت و کمـی بـی‌قـرار نیستند»

بےاُشمار bē-ošmār (صـ) بی‌شمار، بی‌اندازه.

بےآکل bē-akl بـے+[عـر.عقـل] (صـ) بـی‌عقـل، نادان، بی‌خرد.

بےآکلی bē-akl-i (حامصـ) بی‌عقلی، حماقت، نـادانی. «آرمـاں پَـه تئـی بےآکلـی (عابـد: ۱۴۳) armāŋ pa tai bē-akl-i وای از حماقـت و نادانی تو!»

-**بےآکلی کنَگ** kan-ag — (مصـل) حماقـت کردن، کار احمقانه‌ای انجام دادن.

-**بےاکلیّن** bē-akl-ēŋ (صـ) =بےکل↑.

بیال bē-yāl (صـ) =بیّهال↓.

بےآمـان bē-amān [بـے+عـر] (صـ) بـی‌امـان، ناامن.

بےاُمر bē-omr بے+[عـر. عُمـر] (صـ) ۱- آن کـه عمر زیادی نکرده و بمیرد. ۲- چیزی کـه زیـاد پایدار نیست و زود از بـین مـی‌رود. ۳- (شجـ) اگر خطاب به کسی گویند معنی نفرین دهد؛ عمرت کوتاه باد!

بَیـان bayān [عـر.] (امصـ) ۱- بیـان، شرح، توضـیح. ۲- گفتـار، سـخن، واژه و حـرف. «شهداد چدءُ دیـمءَ مَـه‌گْـوَش / دُرّیـن بیانـان درمَه‌گَش (روانبد: دادشـاه) šahdād čed a dēm a ma-gwaš dorr-ēŋ bayān-āŋ dar-ma-kašš ای شهداد از این بیشـتر چیـزی نگـو/ و کلمات مرواریدگونه را [در رشتهٔ نظم] مرتّـب نکن»

-**بیـان آرَگ** ār-ag — (مصـمـ) بیـان کـردن، سخنرانی کردن.

-**بیان کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- بیان کردن، توضیح دادن. ۲- سخنرانی کردن،

بیان ba-y-āŋ =بان. فعـل ربطـی اول شـخص مفرد مضارع از مصدر بیَگ↓. می‌شـوم. «یَـک رۆچے گیت که من پیر بیان yak rōč-ē kayt ke maŋ pir ba-y-āŋ روزی می‌آیـد کـه مـن پیر می‌شوم» ۲-فعل مضارع مستمر از مصـدر بیَگ↓. «اے بَچَک ورنا بیـان اِنـت ē bačak warnā ba-y-ān eŋt ایـن پسر دارد جـوان می‌شود»

بےاِنـان bē-enān بـے+[عـر. عِنـان=افسـار] (صــ) ۱-بی‌عنان، سرکش، آن‌کـه یـا آنچـه غیـر قابـل کنـترل اسـت. ۲- (مجـاز) بـی‌اختیـار. ۳-آن‌کـه حواسش جمع نیست. «من بےاِنانء اِتاں که آ یَکبرءَ رَس‌اِت bē-enān a et-āŋ ke ā yak-man bar a ras-et مـن حواسـم نبـود کـه او یک مرتبه رسید» ۴- سرزده، بدون پیش‌بینی.

بےاِنـانی bē-enān-i (حامصــ) ناهوشـیاری، بدون مواظبت.

بےاِنت bē-eŋt (صـ) بی‌استعداد، دیوانه

بےآندازَگ bē-andāzag (صـ) =بےاُشمار↑.

بےاِنـدِرس bē-enderes (صــ) ۱-آن‌کـه اصـلاً عبرت نگیرد. ۲-نادان، نفهم.

بیانَگ bayānag (ا) =بیانَه↓.

بَیانَـه bayāna [عـر.فـا] (ا) پـولی کـه پـیش از انجـام کـار بـه مـزدور دهنـد، پـیش‌پرداخـت، بیعانه.

بےاۆپـــار bē-ōpār (صــ) ناشــکیبا، آن کــه دیگران را تحمل نمی‌کند.

بےاۆست bē-ōst (صـ) نامطمئن، بی‌اعتماد.

بےآولاد bē-awlād بـے+[عـر.آولاد.جمـع ولَـد] (صـ) آن‌که فرزند ندارد یا بچه‌دار نشده اسـت، بی‌فرزند.

بےاولادی bē-awlād-i (حامصـ) بـی‌فرزنـدی، بدون فرزند بودن.

بےاِهتُبار bē-ehtobār بے+[عـر.اعتبار] ویژگـی آن‌که به به یاد و فکر کسی نباشد، بی‌وفا.

بْیایـات b-y-ā-y-āt (صــ) فعـل دعـایی از مصـدر آیَـگ←. الهـی بیایـد! مثَـل: «بْیـا کـه بْیایـات ئـے وش‌گْوَشـیّں شـاتۆ b-y-ā ke b-y-āy-āt ay waš-gwaš-ēŋ šātō ای قمـری خوش‌آواز بیا! الهی که بیایی»

بےآیب bē-ayb [بے+ عر:عیـب] (صــ) بـی‌عیـب، بدون نقص. مثَل: «بےآیب هُداءِ زات اِنـت bē-ayb hodā e zāt eŋt فقط خداونـد بـی‌عیـب است»

بےایمان bē-imān (صـ) =بَیمان. ۱- آن‌که بـه اصــول دیــن و شرع اعتقــاد نــدارد و عمــل نمی‌کند. ۲- (مجاز) حقه‌باز، مکّار.

بےبـاپ bē-bāp (صـ) ۱-بـی‌بخـار. ۲- (مجـاز) ناتوان، بی‌عُرضه.

بےبات‌ءُبَل bē bāt o bal (صــ) آن‌کـه بـدون بهانه و تردید کاری را انجام دهـد یـا امـری را پذیرا باشد.

بےباسْـک bē-bāsk (صــ) آن کـه پشـتیبان و حامی ندارد، بی‌یاور. مثَل: «بےبْرات بےباسْک اِنت bē-brāt bē-bāsk eŋt آن‌که برادر نـدارد حامی ندارد»

بےباک bē-bāk (صـ) بی‌باک، بی‌پروا، جسور.

بےبانزُل bē-bāŋzol (صـ) پرنده‌ای که بال یـا قـدرت پـرواز نـدارد. مثَـل: «بےهُـنریّں مـردم، بےبازُلیّں مُرگ اِنت bē-honar-ēŋ mardom bē-bāŋzol-ēŋ morg eŋt بـی‌هـنر هماننـد پرنده‌ای است که بال ندارد»

بےباوَر bē-bāwar (صـ) =ناباور. آن که سـخن کسی یا ماجرایی را باور نمی‌کند.

بےبٹاک bē-baṭāk (صـ) آن که لاف نمی‌زند.

بےبَچّ bē-bačč (صـ) آن که فرزند پسر ندارد.

بےبـدَل bē-badal (صــ) =بـےدرور. بـی‌بـدل، بی‌مانند، بی‌نظیر.

بےبَر bē-bar (صــ) بـی‌ثمـر، درختـی کـه پمـر نمی‌دهد، بی‌بر.

بےبُرّ bē-borr (صـ) بدترکیب، بدقیافه.

بےبْرات bē-brāt (صـ) ۱- آن که بـرادر نـدارد. مثَل: «بےبْراتیّں گْهارءُ بےگْهاریّں بْـرات مـدام زهیـروار اِنـت bē-brāt-ēŋ gohār o bē-gohār-ēŋ brāt modām zahir-wār eŋt خواهر بـی‌بـرادر و بـرادر بـی‌خـواهر همـواره

حسرت می‌خورند» ۲-(مجاز) آن‌که بدونِ پشتیبان است، بی‌همدرد، بی‌یاور. مثَل: «بےشام بِباتاں، بےبْرات مَباتاں bē-šām be-bāt-āŋ bē-šām ma-bāt-āŋ تهیدست و فقیر بشوم ولی بدون برادر و پشتیبان نباشم» مثَل: «هیلّتاں مالءُ کینگاں بْرات باز نَه‌بنت hillat-āŋ māl o kinag-āŋ brāt bāz na-baŋt فقط با جهد و کوشش ثروت، و با کینه و دشمنی دوست و حامی زیاد نمی‌شود»

بےبْراس bē-brās (ص) =بےبرات↑.

بےبْراگ bē-brāg (ص) کم‌نور، کم‌سو، بدون نور و روشنایی. «بےبراگیں چَمّ bē-brāg-ēŋ čamm چشم بی‌نور، نابینا»

بےبْرانز bē-brāŋz (ص) کم‌نور، کم‌شعاع.

بےبْراه bē-brāh (ص) بدترکیب، بدشکل، بدقیافه، نازیبا. مثل: «بےکارێں جَنێں ناڈْراه اِنت، لۆک ئی نارۆپءُ بےبْراه اِنت bē-kār-ēŋ janēŋ nā-drāh eŋt lōg i nā-rōp o bē-brāh eŋt زن تنبل، بیمار است، خانه‌اش جارونشده و نازیباست»

بےبُرُش bē-boroš (ص) ۱-شمشیر یا خنجری که جوهرِ خود را از دست داده است. ۲- (مجاز) سست‌همت، ناتوان.

بےبرکَت bē-barkat (ص) ویژگی چیزهای مانند مواد غذایی که دوام زیادی ندارند و زود از بین می‌روند یا به اتمام می‌رسد، بی‌برکت. [مقا: برکت‌دار]

بےبِرگَشت bē-bergašt (ص) بدون بازگشت، برگشت‌ناپذیر.

بےبْرَمْپش bē-brampš (ص) =بےبْرَمش↓.

بےبرَمش bē-bramš (ص) ۱- بدون سروصدا، فضای بی‌صدا. ۲- (مجاز) ناپیدا. «تَو مَرچاں پَهک بےبْرَمش ئے taw marčāŋ pahk bē-bramš-ay تو این روزها کاملاً ناپیدایی»

بےبْرَمْشی bē-bramš-i (حامص) بی‌صدایی، سکوت، خاموشی.

بےبُروان bē-borwān (ص) آن که آبرو ندارد، ابروانش بسیار کم‌پشت و ریز است.

بےبَرۆت bē-barōt (ص) آن که سبیل ندارد یا سبیل‌هایش را می‌تراشد.

بےبزانت bē-bezāŋt (ص) ۱- بدون معنی، بی‌معنی. ۲- ناآگاه.

بےبزّگ bē-bazz-ag (ص) آن که رحم و شفقت ندارد. «چَکّے هم نَه‌جَنْت بےبزّگ čakk-ē ham na-jaŋt bē-bazzag (عابد: ۹۴) آن بی‌رَحم پَشت سرش را هم نگاه نمی‌کند»

بےبَلّ bē-ball (ص) بی‌نظیر، بی‌مانند، بی‌جفت، بی‌همتا.

بےبَلا bē-balā =بےبلاه↓.

بےبلاه bē-balāh (شج) برای دفع فال بد یا هنگام نام گرفتن از مرگ و مصیبت بر زبان آورند، بلابه دور! «واجَه بےبلا! چی اِنت تئی جنینءَ (پرواز۲: ۳۵) wāja bē-balā či-y-eŋt tai janēn a آقا بلا به دور! زنت را چه شده است؟»، «گار ئے بےبلاه! مرچان تَو (عابد: ۱۲) gār ay bē-balāh marč-āŋ taw بلا به دور این روزها پیدایت نیست»، «پرهات بےبلاه! اگاں مُرت چۆن کنێں parhāt bē-balāh agāŋ mort čōŋ kan-ēŋ اگر فرهاد بلا به دور، مُرد چه بکنیم؟»

-بےبلاه بیَگ ba-y-ag — (مصـمـ) بلا از کسی دور باشد، خداوند مصیبت و مرگ را نیاورد. «بےبلاه اِت بات bē-balāh-et bāt بلا از جانت دور باد»

-بےبلا کنَگ kan-ag — (مصـمـ) عبارت «بےبلاه» را بر زبان آوردن.

بےبلُّک bē-ballok (ص) ۱- آن که مادربزرگش در حیات نباشد. ۲- (شجـ) مادربزرگ‌ها خطاب به نوه‌های خود می‌گویند، به معنی مادربزرگ فدایت باد!

بےبُن bē-bon (ص) ۱- آنچه پایه و بنیادی ندارد، بی‌ریشه، بی‌اساس. ۲- دروغ، نادرست. ۳-آنچه از اساس و پایهٔ محکمی برخوردار نیست. مثَل: «بےبُنێں راجاں گۆن پیلءِ شهماتءَ زْیان اِنت bē-bon-ēŋ rāj-āŋ gōŋ pill e šahmāt a zyān eŋt اقوام سست و بی‌اساس در برابر حملهٔ فیل‌ها نابود می‌شوند» ۴- =زهریچک، دَرد. گیاهی خودرو و هرز که آفت گیاهان دیگر است، این گیاه به صورت رشته‌های زردرنگ و درازی است که خود را به دور گیاهان، بویژه علف‌ها و بوته‌ها می‌پیچد و آن‌ها را خشک و می‌کند.

بےبند bē-baŋd (ص) ۱- بدون بند، بدون مانع. ۲- بی‌بند و بار، آن که به اصول اخلاقی پایبند نیست. ۳-(مجاز) آن‌که با کسی رشتهٔ خویشاوندی ندارد. «سْیادءُ سانگبَندءِ کڈّنءُ بندءَ سَک بدار/ نێست بےبندێں مردُمءَ مُلْکءَ اعتبار (روانبُد: ۴۰۶) syād o saŋg-baŋd e kađđan o band a sak be-dār nēst bē-band-ēŋ mardom a molk a ehtobār رشتهٔ وابستگیِ خویشاوندان نسبی و سببی را محکم نگه دار، آن‌که خویشاوندی نداشته باشد در شهر و در بین مردم جایگاهی ندارد»

بےبُندَر bē-boŋdar (ص) ۱- بی‌اساس، بی‌بنیاد. ۲- آن که خانه و کاشانه‌ای ندارد، آواره، بی‌خانه. ۳- (مجاز) تهیدست و بیچاره. «جوپاگ پُل ئے بےبُندران (روانبد، منظومه مکران) jaw-pāg pol ē bē-boŋdar-ān فصل درو گندم فرصتی مناسب برای افراد تهیدست است تا توشهٔ خود را تهیه کنند»

بےبُنَگ bē-bonag (ص) بی‌بار و بُنِه، بی‌توشه، نادار.

بےبۆ bē-bō (ص) بدون بو، بی‌بو. «بےبوین پُلّ bē-bow-ēŋ poll گُل بی‌بو»

بےبود bē-būd (ص) =نابود. ناتوان، بی‌همّت، بی‌اراده. «بےبودءُ بےزِکتێں کُنٹ منی، نَچارایت کس (علی‌بخش: ۸۳) bē-būd o bē-zekat-ēŋ koŋţ man-i na-čār-it kas کسی به تن بی‌همت و ناتوان من نگاه نمی‌کند»

بےبۆگ bē-bōg (ص) هموار و بدون گره، ویژگی چوب یا شاخهٔ درختی است که هموار و بدون گره و برجستگی باشد. ←بۆگ.

بےبۆم bē-bōm (ص) بدون موسم، نابه‌هنگام.

بےبها bē-bahā (ص) ۱- بی‌بها، بدونِ قیمت، مجازاً بسیار گران‌قیمت. ۲- (مجاز) بسیار ارزشمند. «تئی بےبهاێن مِهرانءِ منّت‌واران ta-i bē-bahā-ēŋ mehr-ān ay mennat-wār-āŋ از محبت‌های بسیار ارزشمندت متشکرم» ۳- چیزی که فروشی نیست، رایگان.

بےبهار bē-bahār (ص) ۱- جایی که سرسبز نیست، بدون بهار، بدون آبادی. ۲- (مجاز) آن که از جوانی‌اش بهره نبرده است.

بےبَهْت bē-baht (ص) بی‌بخت، بدشانس، بداقبال. «بلبل مان کُنڈّے، زار جنت بےبَهت (روانبد. ۳۷۷) bolbol māŋ koŋđ-ē zār jaŋt bē-baht بلبل در گوشه‌ای با بدبختی زار می‌نالد»

بےبهر bē-bahr (ص) بی‌نصیب. «بهر اِنت هرگْوَرءَ زانْتءِ گَنج / تهنا ما بلۆچ بےبهرێن (عابد: ۱۲۰) bahr eŋt har-gwar a zāŋt ay gaŋj tahnā mā balōč bē-bahr-ēŋ در هر کجا گنجِ دانش بین مردم تقسیم است، فقط ما بلوچ‌ها از آن بی‌نصیب هستیم»

بےبهریگ bē-bahr-īg (ص) =بےبهر↑.

بی‌بی[1] bibi (ا) ۱- =بَلُّک. مادربزرگ. ۲- زن زاهد و پرهیزگار، زن فاضله. ۳- خانم محترم، بانوی باتجربه و دارای جایگاه اجتماعی. مثَل: «هانَه گرم ئی دیتَگ بی‌بی مهربان hāna garm i ditt-ag bibi mehrbān خانه را گرم

۱- بی‌بی در اصل واژه‌ای تُرکی است.

و بانوی خانه را مهربان دیده است» ۴- گاهی جهت احترام، خطاب به هر بانویی گویند. ۵- لقب بانوان بزرگ دینی و تاریخی. «بی‌بی پاتمه bibi pātma بانو حضرت فاطمه(ع)» ۶-بانوی محترمی که به بانوان دیگر در محله درس قرآن و و مسائل اخلاقی دهد. ۷- بانوی ثروتمند و مهمان‌نواز. مثل: «بی‌بی سدوّ بی‌بی نه اِنت؛ مِیْشان سَدوّ بی‌بی کُتَگ bibi sadō bibi na-eŋt mēš-āŋ sadō bibi kot-ag بی‌بی سدو در اصل بی‌بی نیست، او را گله‌های میش بی‌بی کرده است»

بی‌بی‌چَمّ bibičamm (ا) =بیچَمّ↓.

بی‌بِیْر bē-bēr (صـ) آن‌که انتقام خود را از دشمن نگیرد. [مقا: بیْرگیر] «دَپتر مَنتَگ اَنت چِه دیریَن، نِیست اِنت بلوّچ بی‌بیْریَن(؟) daptar maŋt-ag aŋt ča dir-ēŋ nēst-eŋt balōč bē-bēr- در تاریخ دور گذشتگان این‌گونه مانده است که بلوچ این‌گونه نیست که انتقام خود را از دشمن نگیرد»

بی‌بیسَه bē-baysa (صـ) نامطمئن، بی‌اعتماد.

بی‌بی‌کُمپی bibi kompi (ا) =گَدّی. انگشت شست.

بی‌بیْه bē-bēh (صـ) آن‌که اصل و ریشه ندارد.

بی‌بی‌ءِ پَنجَگ bibi ye panjag (ا) پنجهٔ بی‌بی، گیاهی است دارویی که در زایمان کاربرد دارد و به باور عوام آن را آسان‌تر می‌کند.این گیاه به نظر می‌آید که «پنجهٔ مریم» باشد و جنبهٔ زینتی نیز دارد.

بی‌بی‌ءِ گِدان bibi y-e gedān (ا) خیمهٔ بی‌بی، به‌مجاز قوس‌قزح، رنگین‌کمان (دْرین→)[1].

۱-در این‌جا مراد از «بی‌بی» حضرت فاطمه است، بلوچ‌ها رنگین‌کمان را با چوب قوسی خیمهٔ حضرت مانند می‌کنند.

بی‌پاد bē-pād (صـ) ۱- بدون پا، جانداری که پا ندارد یا پاهایش ریز و کوتاه است مانند مار و بسیاری از حشرات. ۲- (مجاز) لنگ و فلج، ناتوان. مثل: «بی‌دستءُ بی‌پادی سَکّ اِنت bē-dast o bē-pād-i sakk eŋt ناتوانی جسمی سخت است»

بی‌پادَگ bē-pādag (صـ) چیز پایه‌داری مانند میز که پایه‌اش شکسته یا ندارد، بی‌پایه.

بَیپار baypār (ا.مصـ) =باپار↑. «مومِنان کُرتَگ گوْن هُدا بَیپار (روانبُد: ۱۰۲) mōmen-āŋ kort-ag gōŋ hodā baypār مومنان با خداوند تجارت کرده‌اند»

بی‌پاوان bē-pāwān (صـ) بسیار زیاد، فراوان[2].

بی‌پاند bē-pāŋd (صـ) آزاد و رها، بدون قید و بند.

بی‌پائدَگ bē-pā?edag بی+[عر.فایدة] (صـ) بی‌فایده، غیر مفید، بی‌نتیجه.

بی‌پایَدَه bē-pāyada (صـ) =بی‌پائدَگ↑.

بی‌پَتّ bē-patt (صـ) ویژگی افراد یا اقوامی که باهم متحد نیستند، ناهمدل.

بی‌پِت bē-pet (صـ) ۱- بدون پدر، آن که پدرش فوت کرده است، یتیم. ۲- =کوْتَگ، کیهُر. بی‌پدر، حرامزاده.

بی‌پِتءُ مات bē-pet o māt (صـ) ۱- آن که پدر و مادرش نامشخص است، بی‌پدر و مادر. ۲- بی‌سرپرست.

بی‌پَتّی bē-patt-i (حامصـ) ناهمدلی، اختلاف. «بی‌پَتّیءَ اَنگارءُ بِیَیْ همدلءُ جَتکار (سید۲: ۱۸) bē-patt-i a aŋgār o be-bay ham-del o jatkār اختلاف و تفرقه را رها کنید و همدل و متحد باشید»

۲-شاید در اصل «بی‌پایان» باشد.

بی‌پُٹ[1] bē-poṭ (صـ) ۱- بی‌مو، بدون مو. ۲- بدون پَر.

بی‌پُٹ[2] bē-poṭ (ا) نوعی تور ماهی‌گیری از نوع «رُگ→»با آن ماهیان کوچک و ریز را جهت طعمهٔ قلاب، شکار کنند.

بی‌پَد bē-pad (صـ) ۱-بدون رد، بدون نام و نشان. ۲- آنچه پُشت یا عقب ندارد. مثل: «آ تینی بی‌پَدءُ بی‌دیْمی ā tin-ē bē-pad o bē-dēm-ē او مانند ساج پُشت و رو ندارد، منافق و مرموز است»

بی‌پَدءُ بی‌نام bē-pad o bē-nām (صـ) بی‌نام و بی‌نشان.

بی‌پَدءُ رَند bē-pad o raŋd (صـ) ۱- بی‌نام و نشان. ۲-آن که فرزندی از خود ندارد، ابتر.

بی‌پَدءُ سَر bē-pad o sar (صـ) بی‌نام و بی‌نشان.

بی‌پَردَگ bē-pardag =بی‌پَردَه↓.

بی‌پَردگی bē-pardag-i (حامصـ) بی‌حجابی.

بی‌پَردَه bē-parda (صـ) ۱-بی‌پرده، ویژگی خانه یا چیزی که پرده بر در و پنجره ندارد. ۲ - خانمی که در پیش نامحرمان حجاب کامل را رعایت نمی‌کند. ۳- (ق) بدون پرده و حجاب. «آ جنیْن بی‌پَردَه درءَ پَچ کُت ā janēŋ bē-parda dar a pač kot آن زن بدون حجاب در را باز کرد» ۴- (مجاز) صریح و آشکار.

بی‌پرواه bē-parwāh (صـ) بی‌پروا، گستاخ و جسور.

بی‌پرواهی bē-parwāh-i (حامصـ) بی‌پروایی، بی‌ملاحظگی.

بی‌پریْشان bē-parēšān (صـ) آن‌که پریشان و نگران نیست، بی‌خیال.

بی‌پَزَه bē-paza (صـ) بی‌همت، ناتوان. «آ پَهکیْن بی‌پَزهی ā pahk-ēŋ bē-pazah-ē او کاملاً ناتوان است»

-بی‌پَزه‌کَنَگ kan-ag — (مصـمـ) ناتوان کردن. «اے نادراهی منءَ پَهک بی‌پَزَه کُتَگ ē nā-dorāh-i man a pahk bē-pazah kot-ag این بیماری مرا کاملاً ناتوان کرده است»

بی‌پِسّ bē-pess (صـ) =بی‌پِت↑.

بی‌پَسات bē-pasāt (صـ) ۱- آن‌که دنبال فساد و گناه نیست. ۲-آرام، بی‌آزار. «گُرانازِ گریبءُ بی‌پَساتیْن زالے اَت (گچکی: ۱۶) grānāz garib o bē-pasāt-ēŋ zāl-ē at گراناز بانوی بی‌آزار و آرامی بود»

بی‌پُسَّگ bē-possag (صـ) ویژگی مردی که فرزند پسر نداشته باشد.

بی‌پُشپَد bē-pošpad (صـ) =بی‌رند، بی‌پَد. آن که بچه‌دار نیست و نسلش ادامه ندارد.

بی‌پُشت bē-pošt (صـ) ۱-بدون پشتیبان، بدون حامی و یاور. ۲- آن که از جانب پدر دارای نسب عالی‌ای نیست.

بی‌پَشک bē-pašk (صـ) آن که لباس‌هایش پاره باشد، لخت و فقیر، تهیدست.

بی‌پَکار bē-pakār (صـ) ناکارامد، چیزی که به کار نیاید.

بی‌پَکارَت bē-pakārat (صـ) =بی‌پَکار↑.

بی‌پکر bē-pekr (صـ) بی‌فکر، بی‌خیال، بی‌توجه.

—بی‌پکر بیَگ ba-y-ag — بی‌خیال شدن، فکر خود را مشغول نکردن، نسبت به چیزی آسوده‌خاطر بودن. «بی‌پکر بَو bē-pekr baw بی‌خیال باش، خاطرجمع باش»

بی‌پکرات bē-pekrāt (صـ) =بی‌پکر↑.

بی‌پَگار bē-pagār (صـ) بدون مزد، آن که در برابر انجام کاری مزد نمی‌گیرد.

بی‌پگر bē-pegr (صـ) =بی‌پکر↑.

بی‌پَلّ bē-pall (صـ) بی‌حصار، بویژه باغ یا مزرعهٔ بی‌حصار. ←پَلّ.

ب

بےپُل bē-poll (صـ) گیاه یا درختی که گل نمی‌دهد.

بےپَلگار bē-palgār (صـ) ۱-کثیف، چرک. ۲- عیب‌دار. «زار پما کلپءُ کوٹکیں چُکّءَ / کنت پتءِ پاگءَ سِلءُ بےپَلگار (روانبُد:۴۹۳) zār pa-mā kalp o kōṭek-ēŋ čokk a kaŋt pet e pāg a sell o bē-palgār وای به آن فرزند احمق و بدجنسی که عمامهٔ (شخصیت و آبروی) پدر را معیوب و آلوده می‌کند»

بےپَلّــوِیی bē-pallaw-i (حامصـ) بـدونِ جانبداری، بدون پشتیبانی.

بےپَلّو bē-pallaw (صـ) =بےپَلّه↓.

بےپَلّه bē-palla (صـ) آن‌که بدون حامی و پشتیبان است.

بےپناه bē-panāh (صـ) بی‌پناه، آواره، بدون خانه و کاشانه.

بےپۆلنگ bē-pōleŋg (صـ) بی‌عیب، صاف و تمیز، پاک.

بےپۆلی bē-pōl-i (قـ) بـی‌نظم، نامرتب. «چۆن بیت که محمد مَرچی / بےپۆلی گُوَشان اِنت گالاں (محمدروانبُد: ۴۹) čōŋ bit ke mohammad marči bē-pōl-i gwaš-ān eŋt gāl-āŋ چه شد که امروز محمد نامرتب سخن می‌گوید»

بےپۆن bē-pōn (صـ) بیهوده، بی‌هدف.

بےپۆنز bē-pōŋz (صـ) ۱- آن که بینی‌اش را بریده باشند. ۲ (مجاز) آن که بینی‌اش کوچک باشد. ۲- (مجاز) شخص بی‌شرم و پررو.

بےپۆنی bē-pōn-i (قـ) بـابیهودگی، مفت و بیهوده. «کُنگُر مُرتگ‌اَنت بےپۆنی (عابد:۵۹) kongor mort-ag aŋt bē-pōn-i دلیـران بیهوده مُردند»

بےپیر bē-pir (صـ) ۱-سخنی اهانت‌آمیز به معنی آن که پیر و مرشد و رهبر دینی ندارد. ۲- (مجاز) آن که به قوانین شرع پایبند نیست، آن‌که از راه به در است. ۲- آن که نیای رای‌زن و شایسته‌ای نداشته است.

بےپیس bē-pēs (صـ) ناپایدار، بـی‌وفا. «اے جهان بےپیسءُ نَپادارئیں / ساهِگے سارتیں شُهبءُ بیگاهی (عابد۴: ۲۶) ē jehāŋ bē-pēs o na-pādār-ēŋ sāheg-ē sārt-ēŋ sohb o bēgāh-i این دنیای بی‌وفا و ناپایدار همانند سایهٔ صبح و بعدظهر زودگذر است»

بَیت bayt (ا) ۱- شعر ملحون، قطعه‌های کوچک شعر که با موسیقی خوانند. ۲- بیت واحد شمارش شعر در فارسی و به تبعیت از آن در برخی از قالب‌های شعر بلوچی[۱]. بیت دارای دو مصراع است. ۳- خانهٔ خدا، بیت‌الله.

بیت bitt (فعـ از بیَگ↓.) ۱- فعل مضارع سوم شخص مفرد . می‌شود. «زانان گیش بـه‌بیت ماهے بیت (عابد: ۱۴) zān-āŋ gēš be-bitt māh-ē bitt می‌دانم اگه زیاد باشد به اندازهٔ یک ماه می‌شود» ۲-=بوت. فعل ماضی گذشته: بود، شد، فرارسید، انجام گرفت. «چۆن بیت که شُت ئے čōŋ bitt ke šot-ay چه شد که رفتی؟» ۳- (فعل تام) می‌ماند. «یا آیءَ بیت یا ما اِدا (روانبد. منظومه دادشاه) yā āy a bit yā mā edā یا ما اینجا می‌مانیم یا او »

-**بیت کنت** kaŋt — احتمال دارد. «بیت کنت کـه آیاں بُرَو آنت bitt kaŋt ke ā-y-āŋ b-raw-aŋt احتمال دارد که آن‌ها بروند»

بیِت bēt (فعـ از بیَگ) [این فعل را به‌صورت بَـاِت هم می‌نویسند] ۱- فعل امر جمع، باشید. «شُهره بیِت šohra bēt خجالت بکشید» ۲- فعل دعاییه: «وژدل بیِت waž-del bēt خوشدل باشید» ۳- فعل‌مضارع دوم شخص جمع؛

۱-کوچک‌ترین واحد شعر سنتی بلوچی «بند» است اما در قالب‌هایی که بلوچی از فارسی گرفته است، مانند غزل و قصیده، واحد شعر، بیت است.

می‌شوید. «شما کدی آگاه بیِت šomā kad-i āgāh bēt شما کی بیدار می‌شوید؟»

بےتاب bē-tāb (صـ) بی‌تاب، بی‌قرار.

بےتاک bē-tāk (صـ) درخت یا گیاهی که بدون برگ باشد.

بےتاکَت bē-takat بے+[عر. طاقة] (صـ) ناتوان و کم‌نیرو، کم‌انرژی.

بےتـالیم bē-tālim [بـے+ عـر:تعلـیم](صـ) بی‌سواد.

بےتام bē-tām (صـ) ۱- بی‌مزه، بدون طعم. ۲- بدون مزهٔ خوشایند. ۳- (مجاز) ناخوشایند، نامطبوع، بدون جاذبه. ۴- بـه کسی گویند حرکات و رفتار بـی‌ادبانـه و لوسی از خـود نشان دهد، بیمزه و لوس.

بےتـاهیر bē-tāhir (صـ) =ناتـاهیر. نـاآرام، بی‌قرار و ناشکیبا.

بےتَب bē-tab (صـ) ۱- بی‌سلیقه، بی‌ذوق. ۲- ویژگی آن که ذوق همنشینی با کسی را ندارد. ۳-بی‌حوصله. ۴- از همه یا هرچیز بیزار و گریزان. «بےتبءُ بدرو اِنت مدام مثلءِ جانورءَ (روانبد:۳۹۶) bē-tab o bad-rū eŋt modām mesl e jānwar a همـواره مانند جانور، گریزان و اخم است»

بےتَبی bē-tab-i (حامصـ) ۱-بـی‌سلیقگی. ۲-بی‌حوصلگی. «رۆچ پَه بےتَبیءُ بےچاڑیءَ گْوَست (نگوری:۳۶) rōč pa bē-tab-i o bē-čāṛ-i y-a gwast روز بـا بـی‌حوصلگی و ناراحتی گذشت»

بےتْـران bē-trān (قـ) ۱- بـدون بحث و گفتگو. «مُرزۆچءِ گِهیں واجَه اِنت بےجیڑهءُ بےتْران (سید۲: ۶) moz-rōč e geh-ēŋ wājah eŋt bē-jēṛah o bē-trān خداونـد بـدون اختلاف و بحث و گفتگو مالک روز قیامت است» ۲- (صـ) =بےتْرانَگ↓.

بےتْرانَگ bē-trānag (صـ) بی‌خیال از کسی یـا چیـزی، فراموش و از یادرفته. «سَـهتے آ نه‌بیت بےتْرانَگ (عابد: ۴۴) saht-ē ā na-bit bē-trānag او یـک لحظـه هـم فراموش نمی‌شود»

-**بےتْرانَگ بیَگ** ba-y-ag — فراموش شدن. «اچ من چیا بےتْرانَگے (میرواری: ۵۲) ač man či y-a čō bē-trānag ay چرا از مـن غـافلی، چرا مرا فراموش کرده‌ای؟»

بےتَربیَت bē-tarbeyat بـے+[عر:تَربیَة] (صـ) بی‌تربیت، بی‌ادب.

بےتْرِپّ bē-trepp (صـ) بـی‌آواز، بـدون سر و صدا.

بےتْرِپّءُ تَوار bē-trepp o tawār (صـ) بدون سر و صدا.

بےترتیب bē-tartib بے+[عر] (صـ) بی‌ترتیب و نامنظم.

بےترس bē-tors/ bē-tross (صـ) نترس، بدون ترس.

بےتْرَکّ bē-trekk (صـ) =بےتْرِپّ↑.

بےتْرَکّءُتَـوار bē-trekk o tawār (صـ) =بےتْرِپّءُ توار. ۱-(قـ) بـدون سروصدا. ۲-(صـ) خاموش، ساکت. «آ هرجاه که نِشت بےتْرَکّءُ تَوارآت (نذردوست:۱۷) ā har jā ke nešt bē-trekk o tawār at او هر کجا که می‌نشست ساکت بود»

بےتْرَمپ bē-tramp (صـ) ۱-بـدون قطـره[ای اشک یا عرق] ۲- (مجاز) بی‌حیا، بی‌شرم.

بےتْرو bē-torū (صـ) آن‌که عمـه یـا خالـه ندارد، بدون‌عمه، بدون‌خاله. ۲- (شجـ) خطـاب خاله یا عمه به برادرزاده‌ها یـا خواهرزادگـان، که مجازاً به معنی «خاله یا عمه فدایت شود» است.

بےتْـرَه bē-trah (صـ) نـاآرام، بـی‌قـرار. «سَـد بےتْرَهیں پاسان تْرَهیَن‌ایت (عطا: ۹۰) sad bē-

trah-ēŋ pās-āŋ trah-ēn-it لحظه‌های بی‌قرار گوناگون را آرام می‌کند»

بےتْرَهێن bē-trah-ēn (ص) =بےتْرَه↑.

بیتُّک[1] bitt-ok (ا) تولد، روز تولد، تاریخ تولد.

بیتُّک[2] bittok (ا) =آرتۆگ. خارک نارس و سبز و نرم که قابل خوردن باشد.

بیتَّگ bitt-ag =بوتَّگ. فعل ماضی نقلی از مصدر بیَگ↓. شده است، بوده است. «چے بیتَّگ čē bit-tag چه شده است».

بیتَّگێن bitt-ag-ēŋ (ص) =بوتَّگێن. کار انجام شده، انجام گرفته.

بےتَماه bē-tamāh بے+[عر.طمع] (ص) بی‌طمع، آن که طمع ندارد.

بےتَمَه bē-tamah (ص) =بےتَماه↑.

بیتّن bitt-en (امص) =بوتّن↑. «کس نه‌زانت بیتّنءِ بُنگِشءِ گُڈسر چۆن اِنت (گْوادری۱۱: ۷۸) kas na-zāŋt bitt-en o boŋgeš e gođ-sar čōn eŋt کسی نمی‌داند که آغاز و انجام زندگی چگونه است»

بےتَوار bē-tawār (ص) =بےبْرَمش. بی‌صدا، خاموش. «گْوَستگ اَنت بازێن هبرزانت نَے چو ملاپازُلءَ / گُڈسری مُلّا منان که بےتواران چے کنان (ملا: ۳۴) gwast-ag aŋt bāz-ēŋ habar-zāŋt nay ke čōŋ mollā pāzol a godٔ-sar-i mollā man-āŋ ke bē-tawār-āŋ čē kan-āŋ سخن‌دانان بسیاری گذشته‌اند ولی نه مانند ملافاضل، آخرین مُلّا من هستم ولی بی‌صدا و خاموشم، چه کنم؟» ۲- (ق) بدون سر و صدا.

بےتَواری bē-tawār-i (حامص) خاموشی، سکوت. «بےتواریءِ دریا[1] bē-tawār-i e daryā دریای خاموشی»

بےتوارێن bē-tawār-ēŋ (ص) =بےتوار↑.

بےتوان bē-tawān (ص) ۱-ناتوان، ضعیف. ۲-بی‌حوصله.

بےتْوانگ bē-twān-ag (ص) =بےتوان↑.

بےتَوپیکّ[2] bē-tawpikk بے+[عر:توفیق] (ص) آن که توانایی و نیرو ندارد، آن که برای کاری انرژی ندارد، بی‌حوصله.

بےتۆشَگ bē-tōšag (ص) بی‌توشه، بدون آذوقه.

بےتۆک bē-tōk (ص) بی‌تاب، بی‌توان.

بےتَوکَل bē-tawkal (ص) بی‌جرأت، بی‌همّت.

بےتُهک bē-tohk (ص) =نزۆر. ناتوان، سست.

بےتَهمبُل bē-tahambol بے+[عر:تَحمُّل] (ص) آن‌که تحمل و صبر ندارد، ناشکیبا.

بےتُهم bē-tohm (ص) ۱- میوه‌ای که بذر در درونش نباشد، بدون تخم. ۲- مردی که دارای نیروی جنسی نیست. ۳- (مجاز) مرد بی‌عرضه و ناتوان.

بےتَهمبُل bē-tahambol (ص) بی‌صبر، ناشکیبا.

بےتَهمبُلی bē-tahambol-i (حامص) ناشکیبایی، بی‌صبری.

بیٹّ biṭṭ (امص) ۱- عمل ضربه زدن مهرهٔ کعب(مجۆل→) به کعب دیگر در قاپ‌بازی. ۲- نشانه‌گیری.

بیٹ bēṭ (ا) زمین‌های کنار رودخانه که از خاک و شن و آبرفت پُر شوند و بالاتر از سطح بستر رودخانه قرار می‌گیرند، این زمین‌ها معمولاً برای کشاورزی مناسب هستند. «شاهد آنت بێٹءِ پُلک زبادرنگێن/ گَشّ اِتَگ چِنچُک زهمتءُ واری (ملا:۱۳۱) šāhed aŋt bēṭ e polk zabād-raŋg-ēŋ kašš- et-ag čenčok zahmat o wār-i خاک‌های خوشبوی مزرعه شاهد هستند که من چقدر زحمت و بدبختی کشیده‌ام»

۱-عنوان کتابی است از استاد صبا دشتیاری.

۲-توپیک به نظر می‌آید همان «توفیق» عربی است، که در بلوچی به معنی همّت، طاقت و حوصله است.

بیٹّاگ biṭṭ-āg (ا) نشانه، سیبْل.

بیٹِک bēṭek [اردو] (ا) اتاق پذیرایی، اتاق مهمان.

بیٹّگ biṭṭ-ag (مصـم) ۱-ضربه زدن به مهرهٔ قاپ با مهره‌ای دیگر در قاپ‌بازی. ۲-ضربه زدن، زدن. «من مزن سیدءُ پاچِناں بیٹّاں/ چۆ کساب اِش یَک جاگَهءَ کۆٹّاں (زرگر:۵۴) maŋ mazaŋ sayd o pācen-āŋ biṭṭ-āŋ čō kasāb-eš yak jāgah a kōṭ-ān من بزهای کوهی بزرگ را شکار می‌کنم در یک جا [می‌نشینم و] و مانند قصاب تکه‌تکه می‌کنم»

بےٹَهل bē-ṭahl (ص) آن که برای انجام دادن کاری ناز یا غرغر نمی‌کند.

بےجاک bē-jāk (ص) ۱- آن که داد و فریاد نمی‌کند. ۲- (ق) بدون سروصدا.

بےجان bē-jān (ص) بی‌جان، فاقد روح و زندگی، مرده.

-بےجان کنَگ kan-ag — کشتن، سبب مرگ کسی شدن. «جانی منءَ بےجان مکن (روانبُد: ۴۵۶) jān-i man a bē-jān ma-kan ای دوست مرا [با عشقت] نکُش»

بےجاه bē-jāh (ص) ۱-بدون جا، بدون خانه و کاشانه. ۲- بیجا، ناروا، غلط.

-بےجاه کنَگ kan-ag — بیجا کردن، غلط کردن.

بےجَرّ bē-jarr (ص) =لوشت،لُزگ، بْرَهنَگ. آن‌که لباس بر تن ندارد، برهنه، لخت.

بےجُرم bē-jorm (ص) بی‌گناه، بی‌تقصیر.

بےجَس bē-jas (ص) هیچ و پوچ، ناکارآمد.

بےجُسّ bē-joss (ص) =بےجُست↓.

بےجُست bē-jost (ص) آن که در انجام کاری سوال نمی‌کند، آن که بدون اجازه کاری می‌کند.

-بےجُستءَ bē-jost a (ق) بدون اجازه. «کس بےجُستءَ ادان آهت نَه‌کنْت kas bē-jost a edān aht na-kaŋt کسی بدون اجازه نمی‌تواند این‌جا بیاید»

-بےجُستءُ پُرس bē-jost o pors (ق) بدون سوال و اجازه، بدون پرسش و مشورت.

بیجّک bijjak (ا) هر نوع مدرک از نوع رسید، کاغذ خرید، قبض و... که روی کاغذ نویسند، فاکتور فروش[1].

بےجَگَر bē-jagar (ص) (مجاز) ترسو و بزدل.

بےجَلّل bē-jallal (ص) =بےجاک↑.

بےجَمبر bē-jambar (ص) ویژگی آسمان که صاف و بدون ابر باشد، ماه یا خورشید که در پشت ابر نباشند.

بےجَن bējan (ص) مرد یا پسری که زن ندارد، بی‌زن. مثَل: «جَن بگر بےجَن مَه‌بئے، هر چِنکه جَن شَیطان بِه‌بیت jan beger bē-jan ma-bay har čenke jan šaytān be-bit زن بگیر بدون زن نباش، هرچند که زن شیطان باشد»، مثَل: «بےجَن بےگَم bē-jan bē-gam آن‌که زن ندارد، غم ندارد»

بےجنجال bē-janjāl (ص) آرام و بی‌آشوب، بی‌قشقره.

بےجَنگ bē-jaŋg (ق) بدون دعوا و درگیری.

بےجَوازَت bē-jawāzat (ص) آن‌که توانایی مالی ندارد.

بےجۆڑه bē-jōŕa (ص) بی‌مانند، بی‌جفت، در نوع خود بی‌نظیر.

بےجۆن bē-jōn (ص) ناتوان و ضعیف، لاغر و نزار.

بےجَوهر bē-jawhar (ص) ویژگی شمشیر، خنجر، تبر و ... که آبدار و جوهردار نباشد.

۱-اصل این واژه هندی است که در فارسی هم راه یافته است.

ب

مثل: «تێگ بےجَوهر پَه سَجَّگاں آپدار نه‌بیت tēg e bē-jawhar pa sajjag-āŋ āp-dār na-bit شمشیر بی‌جوهر، با تیزکردن، فولادین نمی‌شود»

بےجیڑہ bē-jēṙa (ص) ۱- آن‌که اهل نزاع و درگیری نیست. ۲-(ق) بدون اختلاف، به اتفاق همه. «مُزروچِءِ گِهێں واجَه اِنت بےجیڑهٔ بےتُران (سید۲: ۶) moz-rōč e geh-ēŋ wājah eŋt bē-jēṙah o bē-trān خداوند بدون اختلاف و بحث و گفتگو مالک روز قیامت است»

بیچّ bičč [اردو] (ا) میان، وسط.

بےچادر bē-čāder ۱- (ص) آن که چادر ندارد که بر سر کند، به‌مجاز زن فقیر و تهیدست. مثل: «چَه بےچادریءَ لۆگءَ نِشتگ ča bē-čāder-i y-a lōg a nešt-ag دلیل ماندن او از بی‌چادری است» ۲-(ق) بدون چادر، با سرِ بدون چادر.

بیچّار biččār (ا) فکر و تصور. «هاکانی سرءَ نِشتءُ لَگّ اِت پکرءُ بیچّارءَ (صبا۱: ۱۲۲) hāk-ān i sar a nešt o lagg-et pekr o biččār a روی خاک‌ها نشست و شروع کرد به فکر کردن و اندیشیدن»

-بیچّارکپَگ kap-ag — به فکر و تصور افتادن. «پُشتءُ مان داتءُ شُت، مَن بیچّارءَ کپتۆں (دوستین:۷۳) pošt ay māŋ dāt o šot man biččār-ē kapt-ōŋ او پشت کرد و رفت، من به فکری افتادم»

بیچارَگ bē-čārag (ص) آن که در برابر مشکلی راه چاره‌ای ندارد، بیچاره، ناتوان، درمانده.

-بیچارگ‌کنگ kan-ag — بیچاره کردن، درمانده کردن.

بیچارَه bē-čāra (ص) =بیچارگ↑.

بےچاڑ bē-čāṙ (ص) ۱- ناآرام، بی‌قرار. «بےچاڑێں شپءِ پاساں / کئی اۆستءَ بگْوازێناں (بیدار۲: ۴۵) bē-čāṙ-ēŋ šap e pās-āŋ kai ōst a b-gwāz-ēn-āŋ لحظه‌های بی‌قرار شب را به امید چه کسی بگذرانم» ۲- ناراحت، غمگین، ملول. «دومی سُهبءَ انگه بےچاڑاتاں (نگوری:۳۶) dowm-i sohb a aŋga bē-čāṙ-et-āŋ تا صبح روز دوم هنوز ناراحت بودم»

بےچاڑی bē-čāṙ-i (حامص) ۱- بی‌قراری، ناآرامی. «من پَه بےچاڑی پَسّه دات (پرواز:۲۴) man pa bē-čāṙi passa dāt من با بی‌قراری پاسخ دادم» ۲-ناراحتی، ملالت. «روچ پَه بےتَبءُ بےچاڑیءَ گْوَست (نگوری:۳۶) rōč pa bē-tab o bē-čāṙ-i y-a gwast روز با بی‌حوصلگی و ناراحتی گذشت»

بےچَس bē-čas (ص) =بےتام. بی‌مزه.

بےچُک bē-čokk (ص) آن که بچه ندارد، بی‌فرزند. مثل: «بےچُکێں لۆگ گۆرِستان اِنت bē-čokk-ēŋ lōg gōr-estān eŋt خانهٔ بدون فرزند قبرستان است»

بےچکار bē-čakār (ص) بی‌توجه، بی‌خیال، بی‌حواس. «نیلێں بهانءُ سرمَچار/ ترۆپاں شُت اَنتءُ بےچکار (گلخان:۱۸۶) nill-ēŋ behān o sar-ma-čār trōp-āŋ šot-aŋt o bē-čakār مادهٔ اسب سفید و [سوار] دلیر، هر دو در حالت بی‌خودی، بی‌توجه تاختند»

بیچّم biččam (ا) نوعی ماهی کوچک دریایی از خانوادهٔ شگ‌ماهیان، ساردین پهلوطلایی.

بےچَمّ bē-čamm (ص) آنکه چشم ندارد، نابینا.

بیچّو biččū [سید: درمانے که پَه رێشءِ ترکێنگ جوان اِنت] (ا) =بیرچو. دارویی است که برای ترکاندن غدهٔ چرکینِ زخم به کار می‌رود.

بےچۆن bē-čōn (ص) =بےمَٹ. بی‌مانند، بی‌همتا.

بَید bayd =ابید. ۱- (حرف اضافه) برای استثنا کردن به کار رود، غیر از، مگر، جز بدون. «تَرا

بَید من کُجا هِلّ آنت tar a bayd man kojā hell-aŋt تو را بدون من کجا می‌گذارند؟» ۲- (ق) علاوه بر: «بَید چه آیی دگران هم بیاآنت bayd ča āyi degar-ān ham b-y-ā-aŋt علاوه بر او دیگران هم بیایند»

-بَید چه ča — غیر از، بجز. «بَید چه ایشی دگه کس مَه‌رَوت bayd ča iši dega kas ma-rawt به غیر از این کس دیگری نرود»

بێد bēd (ا) درخت بید. «لرزُک چو بێدءَ بیت درهاں (روانبد: ۴۵۲) larz-ok čo bēd a bit drah-ān لُرزُک→ مانند برگ‌های بید می‌لرزد»

بےداب bē-dāb (ص) =بےوڑ. کاری که انجام گرفتن آن از روی شیوهٔ درست نباشد، بدون قاعده و نظم، بدون شیوه.

بێداد bēdād (ص) بیداد، جور و ستم.

بےداد bē-dād (ص) بی‌قرار. «جنِک پَه علی بےداد اِنت (عنبر: ۷۵) janek pa ali bē-dād eŋt دختر برای علی بی‌قرار است»

بێدار bēdār (ص) بیدار، هوشیار و آگاه.

بیدّام biddām (ص) نوعی درخت گرمسیری بومی جنوب بلوچستان بویژه شهرستان چابهار، این درخت بیشتر جنبهٔ تزئینی دارد و میوهٔ آن نیز خوراکی است، درخت لوز.

بےدانَگ bē-dānag (ص) خوشه یا میوه‌ای که دانه ندارد. مثل: «کاهءِ بےدانگ گْوات مَه‌دئے kāh e bē-dānag a gwāt ma-day کاه بدون دانه را به باد نده. (کار بیهوده نکن)»

بێدتاک bēd-tāk (ا) برگ درخت بید.

بےدان bē-dān (ص) ۱- خوشهٔ گیاهی که دانه در آن نباشد. مثل: «شومءِ کِشار بےدان اِنت šum e kešār bē-dān eŋt کشتزار آدم شوم و بدشانس، خوشه‌های دانه ندارد» ۲- بدونِ «دان→»

بےدانگ bē-dānag (ص) خوشه‌ای که دانه در آن نباشد. مثل: «آ بےدانگێں کاهاں گْوات دَنت ā bē-dānag-ēŋ kāh-āŋ gwāt daŋt او خرمن کاه‌های بی‌دانه را باد می‌دهد، به‌مجاز کار بیهوده کردن»

بےدَپ bē-dap (ص) ۱- ساختمان یا بنایی که در ندارد، بی‌دروازه. ۲- ظرفی که دهنه ندارد. ۳- (مجاز) =بےهبّر. آن که زیاد حرف نمی‌زند. ۴-(مجاز) آن که به سبب شرم، ترس، دستپاچگی و مانند آن‌ها توانایی سخن‌گفتن و فهماندن مطلب خود را ندارد. ۵- انسان یا حیوانی که برای خوردن اشتها ندارد، بی‌اشتها. [مقا: دَپاور]

بےدپءُ زُبان bē-dap o zobān (ص) ۱- آن که نه دهان دارد نه زبان. ۲- (مجاز) آن که به سبب شرم، ترس، دستپاچگی و مانند آن‌ها توانایی فهماندن مطلب خود را با سخن و گفتار ندارد.

بےدَپتر bē-daptar (ص) ویژگی قوم یا ملتی که تاریخ و ادبش منسجم و ثبت نیست. «بلۆچ بےدپترێن گومے نه‌اِنت balōč bē-daptar-ēŋ kawm-ē na-eŋt قوم بلوچ قومی بدون تاریخ نیست»

بےدَر bē-dar (ص) ۱-بی‌در، بدون دروازه. ۲- (مجاز) آواره، سرگردان. «چۆنێں بےدَرێں راجے اے / واب اِنت اَنگتءَ بهتاوَر (عابد: ۱۵۸) čōn-ēŋ bē-dar-ēŋ rāj-ē ē , wāb eŋt angat a baht-āwar این قوم بختاور چقدر بیچاره و آواره است، هنوز در خواب غفلت بسر می‌برد» ۳- بی‌یاور، بی‌پناه. ۴- بی‌چاره، ناچار. ۵- ناکارامد، به دردنخور. مثل: «چَه نَرێنءَ بےدرێنءَ چُک‌جَنێنے گهتر اِنت ča nar-ēn a bē-dar-ēn a čok-janēn-ē geh-ter eŋt از پسر ولگرد و نابکار، فرزند دختر بهتر است»

بــــےدْرَچ bē-drač (صـ) =بــےوار↓. «مــردم جنـگ‌ءَ بـےدْرچءُ بـےوار نَـه‌کنـت (ملاپـازُل) mardom jaŋg a bē-drač o bē-wār na-kaŋt کسی بـدون داشـتنِ فرصـت و زمـان بـه جنگ نمی‌رود»

بےدرد bē-dard (صـ) ۱- آن که هیچ دردی بر تــن نــدارد، بــی‌درد، بــدون غــم و انــدوه. ۲- ویژگی آنچه درد ایجـاد نمـی‌کنـد. ۳- (مجاز) آن که با دیگران همدردی نمی‌کنـد، بـی‌خیـال. ۴- فاقد اشتیاق و سوز درونـی بـرای انجـام دادن کاری یا رسیدن به هدفی. ۵- کســی یـا چیـزی که به درد هیچ کاری نخورد، ناکارامد. «رُسـتُم بےدردیـن بـرات ئـے rostom bē-dard-ēŋ brāt-ē رستم برادر دردبخوری نیسـت» «اے کارچ بـےدردے ē kārč bē-dard-ē این چاقو ناکارامد است (نمی‌بُرد)»

بےدرمــــــان bē-darmān (صـــ) =بــــےدوا. بی‌درمان، درمان‌ناپذیر.

بےدْروْت bē-drōt (صـ) ویژگـی کسـی کـه از او سلام و پیغامی نرسد.

بےدَروَر bē-darwar (صـ) =بےمٹ. بـی‌مانـنـد، بی‌نظیر.

بےدرێن bē-dar-ēn (صـ) =بےدَر↑.

بےدزرَس bē-daz-ras (صـ) ۱- =کم‌دزرس. آن که توانایی کسب خرجی خود یـا خـانواده اش را ندارد، فقیر و تهیدست. ۲- بـدون دسـترس، چیزی یا آن که در دسترس نیست.

بےدَزرســـی bē-das-ras-i (حامصــ) فقــر، تهیدستی.

بےدَزگُهار bē-daz-gohār (صـ) زن یا دختری که از میان زنان و دختران دوسـت و همـدمی ندارد.

بےدُژمِـن bē-dožmen (صــ) آن کـه دشـمن ندارد.

بےدست bē-dast (صـ) ۱- بـی‌دسـت، بـدون دست. ۲- (مجاز) ناتوان، فلج. مثَل: «بےدستءُ بےپادی سَـکّ اِنـت bē-dast o bē-pād-i sakk eŋt ناتوانی سخت است»

بےدستَگ bē-dastag (صـ) بـی‌دسـته. مثَـل: «تَپر بےدَستَگ کار نَه‌کنت tapar bē-dastag kār na-kaŋt تبر بی‌دسته کار نمی‌کند»

بےدستءُ پاد bē-dast o pād (صـ) ۱- بدونِ دسـت و پـا. ۲- (مجـاز) عـاجز و نـاتوان. «چـه همتءَ هستأت لُجاد/ کم‌جُرأتءُ بےدستءُ پـاد (روانبـد. منظومۀ دادشـاه) ča hemmat a hast at lojād kam-joryat o bē-dast o pād ازجوانمردی بی‌بهره بود، آن کـم‌جـرات و ناتوان»

بےدســـتءُبےپادی bē-dast o bē-pād-i (حامصــ) ۱-بـدون دسـت و پـا بـودن. ۲-(مجـاز) نـاتوانی و عجـز، بـدون کمـک و یـاور بـودن. مثَل: «بےدستءُ بےپادی سَکّ اِنـت bē-dast o bē-pād-i sakk eŋt ناتوانی و بدون حـامی بودن سخت است»

بیدَستی bidasti (ا) پارچـه‌ای کـه جولاهگـان در کارگاه سنتی و دستی می‌بافته‌اند.

بےدسرس bē-das-ras (صـ) =بےدزرس↑.

بےدسرســـــــی bē-das-ras-i (حامصــــــــ) =بےدزرسی↑.

بےدگا bē-dagā (صـ) آن کـه پاکـدل اسـت و مکار نیست.

بےدل bē-del (صـ) ترسو، آن که جرأت انجـام دادن کـاری را نـدارد. «هـر وَهـد کـه گُهبـانز کن‌آنت چَوگان / شومّ آنت آ روْچ پَـه بےدِلـێن گوَگان (روانبُد: ۱۷۸) har-wahd ke koh-bāŋz kan-aŋt čawgān šūmm aŋt ā rōč pa bē-del-ēŋ kawg-āŋ هرگاه عقاب‌های کوهی به پرواز دربیایند، آن روز برای کبـک‌هـای تَرسـو شوم و نحس است»

بێدلَد bēd-lad (ا) بیشۀ بید، بیدستان.

بےدلگــوْش bē-del-gōš (صـــ) =نـــادلگوْش. بی‌توجه، غافل، بی‌خبر.

بــــےدَم bē-dam (صـــ) ۱- ویژگــی درد یــا بـیماری‌ای کـه بـا حـرز و دعـای دعانویسـان درمـان نشـود. ۲-مـاری کـه نـیش و زهـرش کشنده است و طلسـم و حـرز بـر آن کارسـاز نیست.

بــــےدوا bē-dawā (صـــ) درمـــان‌ناپـــذیر، بی‌درمـان. «هیـروین اِلاج هِـچ نیسـت اِنـت / دردءُ بےدَوایـــے بـــےروْچ (عابـد: ۱۰۳) hirwin elāj heč nēst eŋt dard o bē-dawā-ē bē-rōč هــروئین اصــلاً علاجــی نــدارد، دردی بی‌دواست-که الهی عمرش تمام گردد-»

بےدوار bē-dawār (صـ) ۱- بی‌خانه. ۲-آن‌که محـل اقامـت یـا اسـتراحتی نداشـته باشـد. ۳- بی‌همسر، مجرد.

بــےدوْچ bē- dōč (صـ) جامـه یا لباسـی کـه منقش به نقوش سـوزن‌دوزی نباشـد، جامـه و لباس ساده.

بےدوْد bē- dōd (صـ) بدون فرهنگ و رسوم.

بــــےدوْدی bē-dōd-i (حامصــ) بـــی‌رســـمی، بی‌قانونی.

بےدوْن bē-dōn (صـ) ویژگی بنا یا دیواری که کاهگـل یـا گچکـاری یـا سـیمان نشـده و آجرهایش نمایان باشد

بێـده bēdeh (ا) سرزمـین خشـک و بـی‌آب و علــف، صــحرا، بیابــان. «گــارێن کپتَگــێن کوْرکِشکاں / بَرّءُ بێدهءُ تاهاپاں (عابد: ۸۷) gār-ēŋ kapt-ag-ēŋ kōr-kešk-āŋ , barr o bēdeh o tāhāp-āŋ مـا گـم شـده‌ایـم و در کـورراه‌هـا و بیابـان‌هـای خشـک و بـی‌آب افتاده‌ایم»

بےدها bēdahā (صـ) =بےپَلگار، سِلّ. کثیف.

بےدید bē-did (صـ) کور و نابینا، بی‌دیده.

بےدیـدار bē- didār (صــ) ویژگـی آن‌کـه بـا چیزی یا کسـی دیـدار نکنـد، آن کـه از دیـدار کسی محروم باشد.

-بےدیدار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) از دیـدار محروم بودن. «ای هُـدا محشرءِ روْچ چَـه تَـو بےدیدار مَه‌بێن ay hodā mahšar e rōč ča taw bē-didār ma-bēŋ ای خداونـد در روز محشر از دیدار تو محروم نباشیم»

-بےدیدار کنَگ kan-ag — (مصــمـ) از دیـدار محروم کردن. «من اِت چَه وتی بَچّ بےدیـدار کُـت man et ča wat-i bačč bē-didār kot مرا از دیدار پسرم محروم کردی»

بےدێم bē-dēm (صـ) آنچه جلو یـا رو نـدارد. مثَل: «آ تینے بےپَدءُ بےدێمے ā tin-ē bē-pad o bē-dēm-ē او مانند ساج پُشت و رو ندارد، منافق و مرموز است»

بےدین bē- din (صــ) ۱- بـی‌دیـن، لامـذهب. ۲- (مجاز) سخت‌دل و ستمگر.

بــےڈاه bē-đāh (قــ) ۱- ناآگاهانـه، ناگهـانی. «ناگَـه بےگُـمان، بــےڈاهَ / گُرَنـد کُـت بابُـلءِ بیسـتیرهَ (عابـد: ۷۳) nā-gah bē-gomāŋ bē-đāh a graŋd kot bābol e bis-tir a ناگهـان بـی‌گـمان و ناآگاهانـه تفنـگ بابـل بـه صـدا درآمد» ۲- بی‌خبر، بدون اطلاع.

بێـــڈَگ bēđag (ا) ۱- =نیپَـک. جایگـــاه بنـــد شـلوار(آنجَـگ) کـه سجافی اسـت کـه بـالای شلوار قرار دارد. ۲- کمر، میان. «سـنجاِت چَـه میـری بێـڈگان بُرتَـگ (؟) sanj-et ča mir-i bēđag-ān bort-ag شمشـیر و سـلاح را از میان امیرانه [باز کردی و] بردی» ۳- =کیشـگ. جیب.

بےڈَنــــگ bē-đaŋg (صـــ) ویژگـــی آن‌کـــه کارهایش بی‌اصول و بدون قاعده است.

-بےڈنگـێن کـار bē-đaŋg-ēŋ kār کارهـــای بی‌قاعده و غیراصولی.

بــــےڈَول bē-đawl (صــ) ۱- بـــی‌قاعـــده و نامنظم. ۲- زشت و بدترکیب.

بیــر[1] bir (ا) ۱- =گـروْک. آذرخـش، صـاعقه. «رَپتَـگ چــو تــابءُ سِشـتَگێن بیــرءَ (روانبــد.

ب

rapt-ag čo tāb o sest-ag-ēŋ bir (شعرپلنگ) a همانند آذرخش سوزان و رهاشده، رفت[1]» ۲- در قدیم اعتقاد داشتند که هنگامی که صاعقه بر زمین برخورد می‌کند، تبدیل به فلز بسیار مقاومی می‌گردد، که مجازاً به آن بیر می‌گفتند و از آن شمشیر می‌ساختند. ۳-(مجاز) شمشیر تیز و بسیار برّنده. «زُرتَگ آت سرچوٹءَ سلَح، ساهگیر / میانءِ بُرّوکءُ جانگدازین بیر (روانبد: شعر پلنگ) zort-ag at sar-čōṭ a salah sāh-gir myān e borr-ōk o jān-godāz-ēŋ bir آن دلیر سلاح کشنده را برداشت، شمشیر کمر و تفنگ جانگداز خود را» ۴- (مجاز) تفنگ و تیری که از آن شلیک شود. ۵- (مجاز) شجاع و دلیر، جنگجوی چابک. «بیڑاِتگ کفّارءِ کدوٗنک، بیرءَ (روانبد.جنگ یمامه) bēŕ-et-ag koppār e kodōŋk bir a آن دلیر به سوی آشیانهٔ کفار حمله برد»

-بیرچَنڈگ bir čaŋđ-ag صاعقه زدن.

بیـــر[2] bir (ا) ۱- =کـٹر. بـرف، پـاره‌ای از بـرف. «سْرپتگیں بیرے گپت منی جانءَ / بیرگءَ چو کـه ترۆنگـلءَ سردان (مـلا: ۱۲۷) srapt-ag-ēŋ bir-ē kapt man-i jān-a birag a čō ke trōŋgal a sard-āŋ پاره‌ای از برف بر تنم افتاد، [می‌بینی که] به‌کلی مانند تگرگ سرد هستم» ۲- هـوای برفـی. ۳- (مجاز) سرمـای بسیار شدید، هوای بسیار سرد.

-بیر رِچَگ reč-ag — (مصـل) ۱- برف ریختن، برف باریدن. ۲- (مجاز) بسیار سرد بودن هوا.

بیر[3] bir (ا) تپه‌ای که سطح آن را سنگریزه بپوشاند.

بیـــر[4] bir (ا) حشره‌ای کوچک که در میان پارچه، کتاب، کاغذ و مانند آن رشد کند و آن‌ها را از بین ببرد.

بیر[5] bir (صـ) آشکار، برهنـه، بدون پوشش. «بیرپُشت↓»

بیرّ birr (ا، صـ) =بورّ↑.

-بیرّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) تبدیل شدن گل و شکوفه به دانه یا میوه بر گیاه و درخت. «بیرّ بَنْت گورانی کُنَر سَبزیں (روانبد. حقءِآواز) birr a baŋt kawr-ān-i konar sabz-ēŋ کناره‌های سبز دره‌ها به ثمر می‌رسند و انبوه می‌گردند»

بێر[1] bēr (ا) انبوه خانه و مسکن در یک جا، سواد شهر و آبادی.

بێر[2] bēr (اصو) صدای بُز.

-بێربێر کنَگ kan-ag —— بع‌بع کردن و صداهای مشابه که بُز سر می‌دهد.

بێـر[3] bēr (ا) =بێـڑ، وَنده. انتقام، کینه‌کشی، تلافی عمل نامطلوب. «لٹ‌بێر lāṭ-bēr انتقام کُتک خوردن»، «هـوٗن‌بێـر hōn-bēr انتقام خون»

-بێربندَگ baŋd-ag — (مصـمـ) کینه و انتقام کسی را با پول یا چیزی دیگر خریدن و جبران کردن.

-بێرپَچ دیَگ pač da-y-ag — انتقام پس دادن، تقاص پس دادن.

-بێر ترّینَگ tarr-ēn-ag — (مصـمـ) پاسخ کاری بد مانند دشنام را فوراً دادن، انتقام گرفتن، تلافی کردن عمل نامطلوب.

-بێر دیَگ — da-y-ag (مصـمـ) انتقام کسی را با پرداخت پول یا دادن چیزی جبران کردن.

-بێرگِرَگ — ger-ag (مصـمـ) انتقام گرفتن، آزار و اذیت یا رفتار بد یا کشتن کسی را تلافی کردن.

-بێرءِ بندَگ band-ag — با پرداخت پول یا مصالحه جلو انتقام را گرفتن.

-بێـرءِ تَرّێنَـگ e tarr-ēn-ag — ۱- انتقام گرفتن. ۲-در برابر سخن یا رفتار بد به بدی سخن گفتن یا رفتار کردن.

۱-در متون کهن فارسی نیز « بیره» به معنی صاعقه آمده است . «نباری بر کف زرخواه جز زر / چنان چون بر سرِ بدخواه جز بیر (دقیقی)» (فر. بز. سخن)

-کسےءَ بێر پِر بیَگ kas-ē ya — per ba-y-ag انتقام و کینهٔ چیزی یا کسی را بر عهده داشتن.

-کسےءِ بێـر روَگ kas-ē ye — raw-ag اثر انتقام کسی از بین رفتن، بر اثر گذشت زمان یا عدم توانایی انتقام و کینهٔ کسی گرفته نشدن و محو گشتن.

بیرآس bir-ās (صـ) =بیر. برق آذرخش.

بَیراگی[1] bayrāgi (صـ) =کاٹژ. احول، دوبین.

بیراگی[2] bayrāgi (ا ، صـ) راهب هندو که دور از دنیا و تعلقات است.

بیراگی‌نجاد bayrāgi-nejād (صـ) آن‌که آبا و اجداد یا طایفه‌اش از راهبان هندو باشد، راهب‌زادهٔ هندو. «بیراگی‌نجادیں جَٹءَ / ساںڈ ئی کُشتَگ‌اَنت بےمَٹءَ (فاضل:۱۵۱) bayrāgi nejād-ēŋ jaṭṭ a sāŋđ i košt-ag aŋt bē-maṭṭ a آن راهب‌زادهٔ نادان، دلیران بی‌همتا را کُشت»

بێرام bē-rām [سیـ: بےوار، نگێگ] (صـ) آن که فرصت و مجال ندارد.

بێران bērān (صـ) ۱- ویران، نابود. ۲- آن که از دنیا برود، مرده.

-بێـران بیَـگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- نابود شدن، ویران گشتن، از بین رفتن. ۲- مـردن، از دنیا رفتن. «نادل ناگهاں بێراں بوت (عابد: ۱۱۶) nādel nāgahāŋ bērāŋ būt نادر ناگهان مُرد»

-بێران کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ویران کردن، از بین بردن.

بێران‌جـاه bērāŋ-jāh (صـ) محال ویرانی و نابودی.

بێرانـی[1] bērān-i (حامصـ) ویرانی، نابودی، مرگ.

بێرانـی[2] bērān-i (صـ) بسیار انتقام‌گیر، کینه‌ورز.

بێراه bē-rāh (صـ) ۱- آن که از راه درست به در است، گمراه. ۲- (مجاز) مغرور و سرکش. مثَل: «مال نَه‌بابتاں کسگَڑءُ بےراه کن‌اَنت māl na-bābat-āŋ kas-gaŕ o bē-rāh kan-aŋt مال و ثروت افراد نااهل را سرکش و بیراه می‌کند» ۳- ویژگی بنا یا جایگاهی که راه ورود یا خروج نداشته باشد. ۴- بیراهه، جایی که در آن راه و جادهٔ عبور وجود ندارد، فاقد راه عبور. «تچکءُ مادنێں راه ئی اِشْت / کپْت مـان شْیَه‌جُڑءُ بےراهـان (عابد: ۴۳) tačk o māden-ēŋ rāh i ešt kapt māŋ syah-joŕ o bē-rāh-āŋ راه راست و مستقیم را رها کرد و در بیراهه‌های تاریک افتاد»

بےراهبند bē-rāh-baŋd (صـ) =بےرَهبند↓.

بےراهبنـــدی bē-rāh-baŋd-i (حامصـ) =بےرَهبندی↓.

بێراهَـگ bē-rāh-ag (ا) بیراهه، مسیر نادرست و گمراه‌کننده. «وَت اگاں سَٹّان اِنت کسے پَه بےراهَگءَ... (دُرّا:۳۲) wat agāŋ saṭṭ-ān eŋt kas-ē pa bē-rāh-ag a خود اگر مسیر بیراهه را با بی‌پروایی و بی‌قراری طی می‌کند»

بیرپَـد bir-pad (ا) جایی که صاعقه بر آن اصابت کند و ردّ خود را برجای گذارد.

بیرپُشـت bir-pošt (صـ) ۱- پشت‌برهنه، الاغی که پالان ندارد و پشتش برهنه است. ۲-شتری که رخت بر پشت ندارد. ۳- اسبی که زین بر پشت ندارد. «اے هما مستێں کُمیت اِنت / بیرپُشت اِنت بےلَگامءَ (گوادری۸: ۱۸۵) ē hamā mast-ēŋ komayt eŋt bir-pošt eŋt bē-lagām این همان اسب کمیت مست است که زین و لگام ندارد»

بیرْچ birč (صـ) نیرومند، قوی.

بیرچـابیرچ birč-ā-birč (صـ) نیرومند و چالاک، آماده و قوی.

بیرچۆ birčō =بیچۆ↓.

بےرِد bē-red (ص) بدون ترتیب و نظم.

بیـرـدَپ bir-dap (صـ) شمشـیری کـه لبـهٔ فـولادین و بسـیار تیـزی دارد. «وارت آنـت بیردپێن پۆلادۓ / لاشارۓ گِهێں اولادۓ (حماسهٔ رند و لاشار) wārt-aŋt bir-dap-ēŋ pōlād a lāšār-e geh-ēŋ awlād-a شمشـیرهای فولادین فرزندان دلیر لاشار را نابود کردند»

بےرِدءُبَند bē-red o baŋd (ص) =بےرِد↑.

بـےرَزا bē-razā [بے+عـر:رضا] (صـ) آنچـه رضایت‌بخش و باب میل نیست. مثَـل: «آ کـه رَزائـی اِنـت، کۆپَـگ اِش بَنـدیت، بـےرَزا مان‌کشێت وتی بارۓ ā ke razā-i eŋt kōpag eš baŋd-it bē-razā māŋ-kašš-it wat-i bār a آنچه باب میل است، بر دوش می‌گیرد، آنچه باب میل نیست، بر بار می‌بندد»

بےرِزک bē-rezk (صـ) بی‌روزی، بی‌بهره از زندگی. مثَـل: «کـم‌رزک هسـت، بـےرِزک نـے kam-rezk hast bē-rezk nē کم‌روزی وجود دارد، اما بی‌روزی وجود ندارد»

بیرسَر bir-sar (ص) (مجاز) پُرخشم، پرجنب و جوش، با جوش و خروش.

بێرش bēraš (ا) دو طنابی کـه سـکان لـنج را کنترل کنند.

بـےرَشـت bē-rašt (صـ) کـم‌سرعـت، سست‌رفتار، کُندرو.

بیرسُچێن bir-soč-ēn (ص) آنچه صاعقه آن را سـوخته و نـابود کـرده اسـت. «نـه‌سبزآنت دَهل، گْواشان بیرسُچێنان (گـوادری۱۰: ۱۵۵) na-sabz-aŋt dahl gwāš-āŋ bir-soč-ēn-āŋ گیاهـان در دشـت‌هـایی کـه مـورد اصـابت صاعقه قرار گرفته‌اند سبز نمی‌شوند»

بیرشَـل bir-šal (صـ) ۱-بارنـدهٔ آذرخـش. ۲- (مجاز) آتش‌بار، قهار.

بَیـرَک bayrak [ترکی: بیرق] [=بندیرا، رامشۆ] (ا) بیرق، پرچم.

بَیرَک‌دار bayrak-dār (صـ) پرچم‌دار، علَم‌دار.

بَیرَک‌داری bayrak-dār (حامصـ) پـرچم‌داری، حملِ پرچم.

بێرکَش bēr-kašš (ص) کینه‌خواه، انتقام‌جو.

بیرَگ birag (مصـل) =بورَگ↑.

بیـرَگ[2] birag (ق) ۱- کـلاً، بـه کُلّـی، کـاملاً . ۲- آشکارا، ظاهراً. ۳- بدون چون و چرا.

-بیرَگءَ birag a (ق) =بیرَگ↑. «بیرگءَ بینائێن خرد بیتَگ بےبصرـ (روانبد:۳۶۴) birag a binā-ēŋ herad bitt-ag bē-basar خـرد و عقـل بابصیرت، کاملاً اثر خود را از دست داد»

-بیـرگێن birag-ēŋ =بیرگ↑. «سانگ پَرا راجی واجْهان گنج اِنت / پَه نزانتکاران بیـرگێن رنـج اِنت (حماسه آدینگ) sāŋg par-ā rāj-i wājah-āŋ ganj-eŋt pa na-zāŋt-kār-ān birag-ēŋ ranj-eŋt وصـلت بـا مـردان نـژاده و بـزرگ ارزشمند است، و با آن نادانان غیراصیل مایهٔ رنج است»

بــےرَگ bē-rag (صـ) ۱-بـی‌رگ. ۲- (مجـاز) بی‌اعتنا در برابر مسائل اخلاقی، بی‌غیرت.

بیرگـام bir-gām (صـ) (مجـاز) اسـب بسـیار تندرو.

بےرگام bē-ragām (ص) بی‌موسـم، نابهنگـام. «بےرگامین هَور bē-ragām-ēŋ hawr بـارانی که بی‌موسم بارد»

بےرگبنـد bē-ragbaŋd (صـ) آن‌کـه صـبحانه نخورده است.

بێرگر bēr-ger (ص) انتقام‌گیر، منتقم.

بێرگیـر bēr-gir (صـ) =بێرگر↑. مثَـل: «هُـدا دێرگیر ئـے، بلـئـے بێرگیـر ئـے! hodā dēr-gir ay balay bēr-gir ay ای خداونـد دیـر می‌گیری، ولی منتقم هستی»

بێـرم bēram (ا) ۱- پارچـهٔ نـازک و سـفید. «کۆکُر چـو نتّـاءِ بێرمێں پـاگ اِنـت (سیمَک) kōkor čo nattā ay bēram-ēŋ pāg-eŋt

ابر مانند عمامهٔ نـرم و سـفید نتّـا ← اسـت[1]» ۲- =نِهاد. لحاف، رختخواب. ۳- (مجاز) =اِسپێت. سفید.

بـےرَم bē-ram (صـ) ۱-=بےوار. بی‌مجـال. ۲- بی‌حواس، بی‌خیـال. «دَهـر چێتـور چـالاکءُ دوپۆست اِنت چۆں/ پَوّتءَ پُهتَو پَه منءَ بےرَم (عابد۴: ۱۴) dahr četawr čālāk o do-pōst eŋt čōŋ / pa-w-wat a pohtaw pa man a bē-ram روزگار چگونه چالاک و ریاکار اسـت کـه بـرای کـار خـود مـاهر و بـرای کـار مـن بی‌خیال است»

بےرَنج bē-ranj (صـ) فاقد رنج و درد، بـدون درد و مصیبت. مثَـل: «گَـنج بےرَنـج نـه‌بیت ganj bē-raŋj na-bit گنج بی‌رنـج بـه دسـت نمی‌آید»

بےرَند bē-rand (ص) آن کـه بچـه و فرزنـدی نداشته باشد.

بےرَنـگ bē-raŋg (صـ) ۱- بـی‌رنـگ، بـدون رنـگ. ۲- (مجـاز) =بـدرنگ. زشـت و بدقیافـه. ۳- طـرح اولیـهٔ نقاشـی کـه هنـوز از رنگـی استفاده نکرده‌اند.

بےرَو bē-raw (ص) چیزی که زیاد عمر نکند.

بےرو bē-rū (ص) ۱-بی‌ریا، رُک‌گو. ۲- آن‌که بـه دلیـل شرم، اضـطراب و ... نمی‌توانـد بـه راحتی در میان جمع حاضر گردد. ۲- آن‌که به راحتی و بدون اضطراب یا شرم در میان جمع ظاهر گردد. مثَـل: «جَنێن کـه بےشـو اِنـت، هلکءِ مَردُمان بےرو اِنـت janēŋ ke bē-šū eŋt , halk e mardom-āŋ bē-rū eŋt زنـی که شوهر ندارد در میان مـردم محلـه بـا روی گرفته ظاهر می‌شود»

بێـرو bēraw (امصـ) بازگشـت، برگشـت. «سْرَپتَگێن تیرءُ گْوَسـتَگێن باریـگ / پَـه کـئـی کوکّارءَ کن‌آنت بێرو (عابد آسکانی) srapt-ag-ēŋ tir o gwast-ag-ēŋ bārīg pa ka-i kūkkār a kan-aŋt bēraw تیـر رهـا شـده و زمـان گذشـته بـا فریادهـای هـیچ کسـی برنمی‌گردند»

-بێرو دیَـگ da-y-ag — برگرداندن، منصرف کردن.

-بێرو کنَـگ kan-ag — برگشـتن، بازگشـتن. «اے شَپءِ نێمءَ پدا بێرو کـن (مرادبهار:۷۶) ē šap e nēm a padā bēraw kan نیمـه‌شـبِ امشب دوباره برگرد»

بےرۆت bē-rōt (ص) بی‌روده.

بےرۆچ bē-rōč (صـ) ۱- =بےاُمر. بی‌روز، آن که عمرش کوتاه است. ۲- خطاب به کسـی یـا چیزی گویند و نفرین اسـت، عمـرت کـم بـاد، الهـی از بـین بـروی! «هیـروین الاج هـچ نێست‌اِنت / دردءُ بےدوایے بےرۆچ (عابد: ۱۰۳) herwin a elāj heč nēst-eŋt dard e bē-dawā-ē bē-rōč هروئین هیچ درمانی ندارد، و آن که الهی از بـین بـرود- دردی بـی‌درمـان است»

بےرۆز bē-rōz [سیـ: هما که کار کنت بلّے زرّ نی نـه‌رسیت] (صـ) آن‌کـه کـار کنـد و مـزد بـه او ندهند.

بےرۆزگار bē-rōzgār (ص) بیکار.

بےروزی bē-rūzi (صـ) بـی‌روزی، محـروم از رزق و روزی، بی‌نصیب.

بــےرۆک bē-rōk (صـ) ۱- بـدون روشـنایی، تاریـک. «بےرۆک اِنـت ملوکّێن کـاپَر (حماسه رندولاشار) bē-rōk eŋt molūkk-ēŋ kāpar سایه‌بان و سراپـردهٔ شـاهی تاریـک و بـی‌نـور است» ۲- چشمی که بینایی‌اش ضعیف باشد، کور و نابینا.

بےرونـت bē-rūŋt (صـ) نـاهموار، ناراسـت، بی‌رونـق. «تـامۆرءُ زنـاریں شـپے/ هُشـکێنءُ بےرونتێں کـپے (گلخان۴: ۶۱) tāmōr o

ب

۱-در متون کهن فارسی بیرم به معنی نوعی پارچهٔ نازک و نرم است .«بنگر اکنون ز بیرم و دیبا / ساده و کوه فرش کرد و ازار (مسعودسعد)» (فر. بز. سخن)

zonnār-ēŋ šap-ē hošk-ēn o bērūŋţ-ēŋ kap-ē شبی تاریک و ظلمانی و دشتی خشک و ناهموار بود»

بێره bēra (امص) =بێرو↑.

بےرَه bē-rah (صَ) =بےراه↑.

بےرهبر bē-rahbar (ص) بی‌رهبر.

بےرَهبند bē-rahbaŋd (ص) بی‌قاعده، بی‌نظم.

بےرَهبندی bē-rah-baŋd-i (حامص) بی‌نظمی، بی‌قاعدگی.

بےرَهت bē-raht (ص) ۱- شتری که رخت بر پشت ندارد. ۲- شتر جوانی که هنوز سواری نشده است.

بےرهدربر bē-rah-dar-bar (ص) کسی یا قومی که بدون رهبر باشد.

بےرَهِش bē-rah-eš (ص) آن که همنشینی با او سخت است، آن که با دیگران در خلق و خو نمی‌سازد.

بےرَهم bē-rahm (ص) بے+[عر.رحم] بی‌رحم، سنگدل. «گپتَگ پَه رِدءَ اے چارمۆٹ / بےرهمین کسابءِ پَیمءَ (عابد: ۳۸) kapt-ag pa red a ē čār-mōţ , bē-rahm-ēŋ kasāb ay paym a این مادهٔ بدنام و شوم مانند قصاب سخت‌دلی به جان همه افتاده است»

بےرهمی bē-rahm-i (حامص) بی‌رحمی، قساوت و سخت‌دلی.

بےریا bē-reyā (ص) بی‌ریا، صادق و مخلص.

بےریپ bē-rēp (ص) مخلص، آن که حیله‌گر نیست.

بےریس bē-rēs (ص) ۱- شاخهٔ درختی یا چوبی که صاف و بدون برجستگی باشد، بدون پیچ وتاب، هموار. ۲- (مجاز) مخلص و بی‌ریا. ۳- گِلی که به هم نمی‌چسبد و مقاوم نیست.

بےرَیش bē-rayš (ص) آن که دارای ادب و فرهنگ اجتماعی نباشد.

بےریش bē-rišš (ص) بی‌ریش، پسر یا مردی که ریش ندارد یا ریشش را تراشیده است.

بےریشّگ bē-riššag (ص) بی‌ریشه، بدون ریشه.

بێریگ bēr-ig (ص) =بێرگیر. انتقام‌جو، کین‌خواه.

بےرین bē-rēn (ص) ماکیانی که هنوز تخم نگذاشته است.

بێڑ bēŕ (ا) =بێر. انتقام.

بێڑ bēŕ (ا) =بیٹ↑.

بێڑ bēŕ (امص) ۱- یورش و حمله، هجوم. ۲- جَستن، شتاب در دویدن. ۳- بن مضارع از بێڑگ↓.

-**بێڑ آرگ** — ār-ag (مصل) هجوم آوردن، حمله‌ور شدن.

-**بێڑ برَگ** — bar-ag (مصل) هجوم بردن، حمله کردن. «وژدی منی راهچارهَ مُجے دیتَگ / بێڑ ئی پَه گنجێن کۆلواه بُرتَگ (حماسه آدینَگ) waždi man-i rāh-čār a moj-ē ditt-ag bēŕ i pa ganj-ēŋ kōlwāh bort-ag وژدی در انتظار من نشسته وچون مرا دید که می‌آیم، بر شهر پرگنج کولواه حمله برد»

-**بێڑ بندَگ** — baŋd-ag (مصل) هجوم آوردن، یورش بردن. «بێڑ بستَگ‌اِش پَمّن مُدام / دردان چۆ کۆرێن حاکمان (ملا: ۵۵) bēŕ bast-ag-eš par man modām dard-āŋ čo kōr-ēŋ dožmen-ān دردها مانند حاکمان جاهل بر من مدام هجوم آورده‌اند»

-**بێڑ دیَگ** — da-y-ag (مصل) حمله‌ور شدن، هجوم بردن.

بێڑار bēŕ-ār (ص) حمله‌برنده، مهاجم.

بێڑگ bēŕag (ا) =لانک. اگر قسمت بالا و سجاف شلوار بلوچی را برگردانند و قسمت برگردانده شده به شکل کیسه‌ای کوچک درآید آن را «بێڑگ» گویند.

-**بێڑگ لانچَگ** lāŋč-ag — =بێڑگ ‑ مان‌چِنَگ↓.

-**بێڑگ مان‌چِنَگ** māŋ čen-ag — قسمت بالای شلوار بلوچی یا کُردی را بالا کشیدن و دولا کردن تا شلوار کوتاه‌تر گردد و پاچه‌ها بالا بروند.

-**بێڑگ مان‌گِرَگ** māŋ ger-ag — =بێڑگ مان چِنَگ.↑ «لانکءُ بێڑگاں مان‌گِپت آنت (عابد: ۷۲) lāŋk o bēŕag-āŋ māŋ gept-aŋt پاچه‌های شلوار را بالا زدند»

-**چیزےءَ مان بێڑگ مان گِرَگ** čizz-ē y-a māŋ bēŕag māŋ ger-ag چیزی را در درون بێڑگ↑ گذاشتن و پنهان کردن. «ناست‌آنت پێژدهان توسکێن تیر/ لانکءُ بێڑگان مان گِپت آنت (عابد: ۷۲) nāset-aŋt pēždah-āŋ tūsk-ēŋ tir , lāŋk o bēŕag-āŋ māŋ gept-aŋt تیرهای نوک‌تیز را در هفت‌تیرها گذاشتند و آن‌ها را در کمر و بند شلوار جای دادند»

-**مان بێڑگ جنَگ** māŋ bēŕag jan-ag =مان لانک جَنَگ. چیزی را درون بێڑگ↑ پنهان کردن.

بێڑگ bēŕag (مصل) هجوم بردن، حمله کردن. «بێڑ اِتَگ کفّارءِ کدۆنک، بێرهَ (روانبد.جنگ یمامه) bēŕ-et-ag koppār e kodōŋk bir a آن دلیر به سوی آشیانهٔ کفار حمله برد»

بێڑو bēŕaw ۱-=انکِز. در میان گرفتن کسانی یا جایی هنگام جنگ و یورش، محاصره، ۲-=بێڑ. هجوم، حمله. ۳- (ص) چالاک و دلیر در دویدن و حمله بردن.

-**بێڑو آرگ** ār-ag — حمله آوردن، هجوم بردن به قصد محاصرهٔ جایی یا کسانی. «خالدهَ بێڑو پر مِڑا آرتَگ (روانبد.جنگ یمامه) hāled a bēŕaw par maŕā ārt-ag خالد با جوانمردی و شجاعت حمله برد»

-**بێڑو بندَگ** baŋd-ag — (مصم) محاصره کردن.

بَیڑی bayŕi [اردو] (ا) بند و زنجیر آهنی که به دست و پای متهمان می‌بستند، غُل. «پاد اِت چه گرانێں بیڑیاں ٹپّ اِنت (گلخان۱: ۱۳۲) pād et ča grān-ēŋ biŕi-y-āŋ ţapp eŋt پاهایت بر اثر تماس و ضربهٔ غُل‌ها زخم است»

بێڑی bēŕi (ا) بخش جلویی رخت شتر.

بیڑی biŕi [اردو] (ا) تنباکویی که در برگ درخت می‌پیچند و می‌کشند، نوعی سیگار برگ. «تَو داں دوێں بیڑیاں مه‌کشّئے تئی دل ورَگ نه‌کشّ‌اِیت (احمدابدال:۳۲) taw dāŋ do-ēŋ biŕi-āŋ ma-kašš-ay tai del war-ag na-kašš-it تو تا زمانی که دو سیگار برگ نکشی، دلت غذا نمی‌خواهد»

بےزات bē-zāt (ص) ۱-کم‌سن و سال. ۲-آن که در سنّ پایین بمیرد. ۳- آن که از نظر اصل و نسب پایین است.

بێزار bēzār (ص) =شِزار، سِزار، پهریگ. آن‌که از کسی یا چیزی متنفر است، بیزار، دل‌زده، گریزان. «چَه وَتی ساهءَ بێزاران ča wat-i sāh a bēzār-āŋ از هستی خود بیزار و متنفرم» مثَل: «چَه بێکار، هُدا بێزار ča bē-kār hodā bēzār از انسان بیکار، خدا هم بیزار است»

-**بێزار بیَگ** ba-y-ag — (مصل) بیزار شدن، بیزار بودن. از دست کسی یا چیزی متنفر یا دل‌زده شدن. «چَه بازێن اۆشتَگان بێزار بوتان ča bāz-ēŋ ōšt-ag-āŋ bēzār būtt-ān از بس که زیاد بر پا ایستادم، بیزار و متنفر شدم»

-**بێزار کنَگ** kan-ag — (مصم) ۱- بیزار کردن، دل‌زده و متنفر کردن. مثَل: «دۆستءَ آزارءُ دُژمِنءَ بێزار مَه‌کن dōst a āzār o dožmen a bēzār ma-kan دوستان را از خود مرنجان و [سعی کن] دشمنان را از خود متنفر نکنی» ۲- چشم‌پوشی کردن، دست از

چیزی برداشتن یا سراغ آن نرفتن. «بێزار ئی کَن بِلّءُ بِرَو bēzār i kan o bell o be-raw دست از آن بردار و بگذار و برو»، مثَل: «بێزار کَن چلێشکءِ مالءَ هنچوّ بوّه کنت کـه ڈالءَ bēzār kaŋ čalēšk e māl a hančō bōh kaŋt čo đāl a سراغ دارایـی و بخشـش بـداخلاق نـرو کـه ماننـد لاشـخور بـوی بـد می‌دهد»

-مـنءَ بێـزار اِنـت man a bēzār eŋt اصـلاً خواستار نیستم، از آن متنفر و گریزان هستم.

بێزاری bēzāri (حامصـ) ۱- بیزاری، بیزار بودن. ۲- (صـ) بیزار.

-بێـزاری بیَـگ ba-y-ag — متنفـر و دل‌زده شدن، بێزاری شدن، گریزان بودن.

-بێـزاری کنَـگ kan-ag ← متنفـر و دل‌زده کردن، بیزاری کردن.

بێزاریگ bēzār-ig (صـ) =بێزاری↑.

بےزانْـت bē-zāŋt (صـ) بـی‌دانـش، نـادان، بی‌سواد.

بےزانتی bē-zāŋt-i (ضـ) بی‌دانشی، نادانی و جهل.

بےزانَگ bē-zān-ag (صـ) ۱- بی‌خرد، نـادان. ۲- بی‌علم، بی‌سواد.

-وَتءَ بےزانَگ کُنَـگ wat a bē-zān-ag kan-ag خود را به نادانی زدن. «تَرا وَهدے گـولان یات گێجاں/ وتءَ را پَهک بےزانَگ کنئے تَـو (ساحر۳: ۳۰) ta-r-ā wahd-ē kawl-āŋ yāt gēj-āŋ wat a rā pahk bē-zān-ag kan-ay taw هر وقت که قُول‌هایت را به تو یـادآوری می‌کنم، خود را به نادانی و بی‌خبری می‌زنی»

بےزبـــارَت bē-zebārat (صـــ) ۱- نـــاتوان، بـی‌عرضـه. ۲- کـودن، احمـق، سسـت‌عنصرـ «نزانْـت بےزُبـارت کـلاگءُ سـبُکّی (روانبـد:۴۲۷) na-zāŋt be-zebārat kalāg o sobokk-i آن نادان نمی‌داند که او را تمسخر می‌کنند»

بےزُبان bē-zobān (صـ) ۱- بـی‌زبـان، بـدون زبان. ۲- (مجاز) گنگ، لال. ۳-آن که بر اثر شرم یا عاملی دیگـر نمـی‌توانـد در حضـور دیگـران صـحبت کنـد و از حـق خـود دفـاع کنـد. ۴- خاموش و ساکت. ۵- (مجاز) جـانور، حیـوان زبـان‌بسـته. ۶- آن کـه زبـان و قـول نـدارد، بدقول.

بےزُبانی bē-zobān-i (حامصـ) ۱-بـی‌زبـانی، ۲-(مجاز) بدقولی

بـےزرّ bē-zarr (صـ) ۱-بـی‌پـول، تهیدسـت. ۲-(ق) =بےزرّءَ↓.

بےزرّءَ bē-zarr a (ق) بـدون دریافـت پـول و مُـزد. «سـوّجـے تـرا دَیـاں بـےزرّءَ (عابـد۱ :۱۱۱) sōj-ē ta-r-a da-y-āŋ bē-zarr a تـو را رایگان راهنمایی می‌کنم»

بےزِرانـــک bē-zerāŋk (صـــ) ســـاکت و خاموش. «سَیل کـن مُلـوری مێتَگـان/ بـےزِنـدءُ زِرانکـێں زِنـدمان (بیـدار۲: ۶۹) sayl kan molūr-i mētag-ān , bē-zeŋd o zerāŋk-ēŋ zend-a-mān محله‌های غمگین و زنـدگی بی‌روح و خاموش را ببین»

بےزِکَت bē-zekat (صـ) =بےزِهکت. نـاتوان، عـاجز. «بےبـودءُ بےزِکتـێں کُنـٹ منـی، نَه‌چارایت کس (علی‌بخش:۸۳) bē-būd o bē-zekat-ēŋ koŋṭ man-i na-čār-it kas کسـی به تن ناتوان و عاجز من نگاه نمی‌کند»

بےزِند bē-zend (صـ) بی‌روح، مرده.

-بےزِند بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مُردن. «بَنت لَگَتمال بےزِنـد بَنـت آسَر(علـی‌بخـش:۶۷) baŋt lagat-māl bē-zeŋd baŋt āsar لگـدمال می‌شوند و سرانجام می‌میرند»

بـــےزوّر bē-zōr (صـ) بـی‌زور، بـی‌طاقـت، ناتوان. «الله من تئـی باهوّٹـاں / رَکّێں بنـدَهءَ بےزوّرێـں (عابـد: ۱۷۲) allāh man tai bāhōṭ-āŋ rakk-ēŋ bandah a bē-zōr-ēŋ ای

خداوند به تو پناه می‌برم ایـن بنـدهٔ نـاتوان را نجات بده»

بےزَهر bē-zahr (صـ) بی‌زهـر، گزنـده‌ای کـه نیشش زهر ندارد، مانند مار بی‌زهر.

بےزَهـرَگ bē-zahrag (صـ) آن‌کـه جـرأت ندارد، ترسو، بزدل. «جوان‌مَردی پَه بےزَهرَگ / بےتیر چوں کمانَگ بیت (ساحر۳: ۱۵۱) jwāŋ-mard-i pa bē-zahrag bē-tir čōŋ kamānag bit جـوانمرد ترسـو هماننـد کـمان بی‌تیر است»

بےزِهکَت bē-zehkat (صـ) =بےزکت↑.

بےزَهْگ bē-zahg (صـ) =بےآولاد. آن‌که بچـه ندارد، بی‌بچه.

بےزَهمـت bē-zahmat (صـ) ۱-بـی‌زحمـت، راحـت و آسـان ۲-آن کـه بـه کسـی زحمـت نمی‌دهد. ۳-(شجَ) اگر زحمتی نیست!

بےزیان bē-zeyān (صـ) آن کـه زیـان نـدارد، بی‌ضرر.

بےزێن bē-zēn (صـ) ۱-اسبی که زین نداشته باشد. ۲- (ق) در حالی که زین بر پشت ندارد. «آسپاں بےلگامءَ تاچیت، تازی کُرّگاں بےزێـنءَ (حماسهٔرند و لاشار) asp-āŋ bē-lagām a tāč-it tāzi korrag-āŋ bē-zēn a اسب‌ها را بـدون افسار و لگام و کرّه‌اسب‌هـای تـازی را بـدون زین می‌تازاند»

بیژّ bižž (صـ) =بوژ. آن که موهـایش ژولیـده و کثیف باشد.

بیژّ bižž (ا) =بیژُّک↓.

بیژّ bižž (صـ) =میزَک. ادرار، جیش.

بیژّبیژ bižž bižž (اصو) صدایی که با آن گربه را صدا می‌زنند تا جلو بیاید.

بیژُّک[1] bižžok (ا) =پِشّی، پِشُّـک، گُربَـگ، نـازُک. گُربه.

بیژْم bižm (ا) چشمهٔ بزرگ.

بێژمان bēžmān (صـ) آن‌کـه بـه عواقـب کـار اهمیت ندهد، بی‌پروا، متهور.

بیـژّی bižži (ا) ادرار بـه زبـان خردسـالان، جیش.

بےسا bē-sā (صـ) =بےساه↓.

بےساب bē-sāb (صـ) ۱- بـی‌حسـاب، بـدون حساب و شمردن و تعیین کردن. ۲- بی‌اندازه.

بےسابءُکتاب bē-sāb o ketāb (صـ) بـدون حساب و کتاب، بدون شمردن و تعیین کـردن اندازه یا نرخ یا قرارداد و ...

بےسـار bē-sār (صـ) ۱-=هنوّش. بـی‌هـوش، مدهوش. ۲- بی‌حواس، ناهُشیار.

بےســاری bē-sār-i (حامصـ) بـی‌هوشـی، مدهوشی، ناهشیاری.

بےسارێن bē-sār-ēŋ (صـ) =بےسار↑.

بےساڑا bē-sāŕā (صـ) آن که یا چیزی که نیاز بـه تعریـف و سـتایش نـدارد و خـوبی یـا زیبایی‌اش آشکار است.

بےســاز bē-sāz (صـ) ۱- نـاآرام، بـی‌قـرار. ۲- بـدون نظـم و روش. ۳- بـدون سـاز و موسیقی. ۴- ساز کوک‌نشده.

بیسّالَو bissālaw (ا) نوعی مـاهی از خـانوادهٔ «راشگوماهیان» راشگو شش‌خـط. (مـی‌گوینـد بیسالَو چون بزرگ شود به آن گْوانز← گویند)

بےسـان bē-sān (صـ) زمینـی کـه خـاکش رطوبـت را نگـاه نمـی‌دارد و بـرای کشـاورزی مناسب نیست.

بےسـاه bē-sāh (صـ) بـی‌روح، غیـر جانـدار. «بےساهے آت مثلءِ جماد (روانبد. حماسه دادشاه) bē-sāh-ē at mesl e jamād ماننـد جـماد بی‌روح بـود» ۲- مـرده، جـان داده. ۴- (مجـاز) ناتوان و بی‌نیرو.

-بےساه بیَگ ba-y-ag — مُردن، جان خـود را از دسـت دادن. «تَـو نَیاتـکئـے کُنـٹ منـی

[1] -این واژه بیشتر در شهر سوران معمول است.

بےساه نَه‌بوت (طائر۲: ۶۴) taw na-y-ātk-ay تو نیامدی و koŋţ man-i bē-sāh na-būt من هم نُمردم»

بےساهار bē-sāhār (ص) ۱- بی‌پروا، جسور. ۲- آن که گوش به حرف بزرگ‌تران خود نیست، هرچه دلش خواهد می‌کند.

بےساهِگ bē-sāheg (ص) آنچه سایه ندارد، بدون سایه. «بےساهِگێن دْرَچکءَ بِسوّچ (روانبد) bē-sāheg-ēŋ drăčk-a be-sōč درخت بدون سایه را آتش بزن»

بےسُبارگ bē-sobārag (ص) آن که ناهار نخورده است یا که در خانه ناهار ندارد، گرسنه.

بےسَبر bē-sabr بے+[عر.صبر](ص) بی‌صبر، ناشکیبا.

بےسبری bē-sabr-i (حامص) ناشکیبایی، شتاب، بی‌قراری.

-بےسبری کَنگ kan-ag — ناصبری کردن، شکیب نداشتن.

بےسِپارت bē-sepārat (ص) بی‌پناه، آن که به کسی یا جایی سپرده نشده و بدون پناه و پشتیبان است.

بےسپاه bē-sepāh (ص) نازیبا، بدشکل، بدقیافه.

بےسَپَه bē-sapah (ص) =بےسپاه↑.

بیست bist (ا) =گیست. عدد بیست.

بےستا bē-satā (ص) ۱- آن که در ستایش نگنجد. ۲- آن که خود را نمی‌ستاید.

بےسِتر bē-setr (ص) =بےپَردَگ. بی‌حجاب.

بےسِتک bē-setk (ص) ۱- ناباور، بی‌یقین. ۲- آنچه مخلصانه نیست، ریایی. «بےسِتکێن وازءُ جُبّه، بےنِهرێن کُٹ بَیَنت (گوادری۱۰: ۱۸۳) bē-setk-ēŋ wāz o jobba bē-nehr-ēŋ koţ ba-y-aŋt موعظه و جُبّه‌ای که مخلصانه نباشد مانند پول مسی و سیاه بی‌ارزش است»

بیستی bisti (ا) عملی که چند تن با مشارکت هم، هربار در زمانی تعیین شده، مبلغی مشخص را روی هم می‌گذارند و بر قید قرعه هربار به یکی از اعضا می‌رسد.

بیستیر bis-tir (ص) تفنگی که خشابش بیست تیر ظرفیت داشته باشد. «گْرَند کُت بابُلءِ بیست‌تیرءَ (عابد: ۷۳) graŋd kot bābol e bist-tir a صدای مهیب تفنگ بیست‌تیری بابُل برخاست»

بیستیری bis-tir-i (صن) =بیستیر↑.

بےسَجّ bē-sajj (ص) ۱- شمشیر صیقل داده نشده. ۲- خرمن پاک کرده نشده.

بےسُدّ bē-sodd (ص) ۱- بی‌حواس، آن که حواسش جمع نیست. ۲-ناهوشیار. «مرد اگان بےسُدّے جنێن بَلکے سار بیت (روانبُد: ۴۰۲) mard agāŋ bē-sodd ē janēŋ balkē sār bit مرد اگر ناهُشیار است، شاید زن به‌هوش باشد»

بےسُدّام bē-soddām (ص) ناآرام، بی‌قرار.

بےسُدّی bē-sodd-i (حامص) ناهشیاری، بی‌حواسی. «علی نلءَ بےسُدی جَنَگءَ اَت (عنبر: ۵۱) ali nal a bē-sodd-i jan-ag ā eŋt علی نی را با ناهشیاری می‌نواخت»

بےسَر bē-sar (ص) ۱- بی‌سر، بدون سر. ۲- آن که سرپرست و رهبر ندارد. «بےسرێن راج bē-sar-ēŋ rāj قوم یا ملت بدون رهبر» ۳- =آسَر. چیزی که پایانش مشخص نیست، بی‌پایان، نامحدود. ۴- نسنجیده، بدون حساب و کتاب، بی‌سر و تَه. «چُشێن بےسرێن گَپ مَجَن (دوستێن:۱۹) čoš-ēŋ bē-sar-ēŋ gap ma-jan چنین سخنان نسنجیده نگو»، «بےسرێن سَودا bē-sar-ēŋ sawdā معاملهٔ بی‌سر و ته» ۵- =گانڈ. کلاف نخی که سر نخ پیدا نباشد، کلافه. ۶-بی‌اندازه، بسیار. مثَل: «زرءِ بےسرێن دوّستی، ماتءُ پِتءَ چَه چُک

دور کنت zarr e bē-sar-ēŋ dōst-i māt o pet ča čokk a dūr kaŋt محبت بی‌اندازهٔ به پول و مادیات، مادر و پدر را از فرزند دور می‌کند»

بےسردر bē-sardar (ص) =ناسردر. ۱- آن که هویتش مشخص نیست، بیگانه، ناشناس. مثَل: «بےسردرءِ همراه مَبو bē-sar-dar e hamrāh ma-baw با بیگانه و ناشناس همراه نباش» ۲- آن که کارهایش غیرمعمول است. ۳- آن که به فن یا کاری وارد نیست.

-بےسردرێن کار bē-sar-dar-ēŋ kār کاری که بدون ترتیب و نظم باشد و کسی قاعده و روش آن را نداند.

بےسرَگ bē-sar-ag (ص) بی‌سر، بدون سر.

بےسروّگ bē-sar-ōg (ص) کسی یا قومی که سرپرست و رهبر ندارد.

بےسرءُپاد bē-sar o pād (ص) ۱- آنچه به سبب پراکندگی و ارتباط نداشتن موضوع‌ها با هم، قابل درک و فهم نیست، بی‌سروتَه. «بےسرءُ پادێن گَپ مَه‌کن (طائر۱: ۳۴) bē sar o pād-ēŋ gap ma-kan حرف‌های بی‌سروتَه نزن» ۲-بی‌نظم و بی‌ترتیب. ۳- بی‌سر و پا، فرومایه و پست.

بےسسّا bē-sassā (ص) بی‌اندیشه، بی‌دانش.

بےسِکّو bē-sekkaw (ص) =بےسِکّه↓

بےسِکّه bē-sekka (ص) بدشکل، نازیبا، بدفرم[1]. [مقا: شَرسِکّه]

بےسِلاه bē-selāh (ص) بی‌اسلحه، آن که مسلح نباشد.

بےسَلاه bē-salāh (ص) ۱- آن که بدون تعارف و تشریفات کاری از قبیل خوردن، به دعوتی رفتن و... انجام دهد، بی‌تعارف. ←سلاه. ۲-(ق) بدون تعارف و تشریفات. «آ بےسلاه نان وارت ā bē-salāh nān wārt او بدن آن که تعارفش کنند غذا خورد»

بےسِلْک bē-selk (ص) بدشکل، بدقواره.

بےسما bē-samā (ص) بی‌حواس، آن که فکر و حواسش جمع نیست.

بےسمَر bē-samar (ص) بے+[عر: ثمر] =بےبَر. بی‌ثمر.

بےسمَرَگ bē-samar-ag (ص) بے+[عر: ثمرة] بی‌سود، بی‌فایده، ناسودمند.

بےسناهَت bē-sanāhat (ص) ناکارآمد، بی‌سود. «تَو اوّن پَهکێن بےسناهتےئے (مرادبهار:۵۱) taw ōŋ pahk-ēŋ bē-sanāhat-ē y-ay تو هم کاملاً ناکارآمد به‌دردنخور هستی»

بےسنائت bē-sanā?at (ص) =بےسناهَت↑

بےسنج bē-sanj (ص) اسبی که زین و یراق نشده باشد.

بےسِنچ bē-sen (ص) ۱-بی‌سلیقه، بی‌ذوق. ۲- آن که خانه یا وسایل زندگی‌اش تمیز و مرتب نیست.

بےسَنگار bē-saŋgār (ص) ویژگی قایقی که تنها و بدون همراهی با قایق دیگری باشد.

بیسَو bēsaw(ص) =بیسَه↓.

بےسواب bē-sawāb (ص) بے+[عر.ثواب] بدون اجر معنوی، بی‌ثواب. «نیکێن کار بےسواب نَه‌اِنت nēk-ēŋ kār bē-sawāb na-eŋt کار نیک بدون ثواب و اجر معنوی نیست»

بےسوات bē-sawāt (ص) بی‌سواد، آن که خواندن یا نوشتن یا هر دو را بلد نیست. ۲- (مجاز) فاقد معلومات کافی.

بےسواتی bē-sawāt-i (حامص) ۱- بی‌سوادی، خواندن و نوشتن ندانستن. ۲- فاقد معلومات کافی بودن.

[1] سِکّه از مصدر سِکّگ←. گرفته شده است.

بےسَوَب bē-sawab (صـ ق) بی‌سبب، بدون دلیل. «بےسوَبێن جنگ bē-sawab-ēŋ jaŋg جنگی که بدون دلیل باشد»

بےسوّب bē-sōb (صـ) آن که در کار یا مسابقه‌اش موفق نیست، آن که برنده نیست، بازنده در بازی یا جنگ. مثَل: «واب کلاتانی واجَهان بےسوّب کنت wāb kalāt-ān-i wājah-āŋ bē-sōb kaŋt خواب صاحبان قلعه‌ها را ناموفق می‌کند»

بےسوت bē-sūtt (صـ) ۱- بی‌سود، بی‌بهره. ۲- پول یا دارایی‌ای که بدون ربا است.

بیسَه baysa (صـ) =اوّست. اعتماد، اطمینان.

بےسهار bē-sahār (صـ) =بےساهار↑.

بےسَهیگ bē-sahig (صـ) بی‌خبر. «من چه گپّءَ بےسهیگ اِتان man ča ē gap a bē-sahig et-āŋ من از این سخن بی‌خبر بودم»

-**بےسهیگ بیَگ** ba-y-ag —(مصـل) خبر نشدن، آگاه نبودن.

بےسیاد bē-seyād (صـ) بی‌خویشاوند، بی‌فامیل.

بےسْیادی bē-syād-i (حامصـ) بی‌خویشاوندی، بی‌کسی.

بےسیال bē-seyāl (صـ) =بےسیاد↑.

بےسیتّ bē-sitt (صـ) =بےسوتّ↑.

بےسیم bē-sim (صـ) بی‌سیم.

بےشام bē-šām (صـ) ۱- آن‌که در خانه شام ندارد. ۲- آن که شام نخورده است، گرسنه. «ورَگ هازِر شما بےشامءُ ناهار (روانبد: ۱۰۷) war-ag hāzer šomā bē-šām o nāhār غذا حاضر است و شما بدونِ شام و گرسنه هستید» ۳- (مجاز) تهیدست و فقیر. مثَل: «بےشام بِباتان بےبْرات مَباتان bē-šām be-bāt-āŋ bē-šām ma-bāt-āŋ تهیدست و فقیر بشوم ولی بدون برادر و پشتیبان نباشم»

-**بےشام بیَگ** ba-y-ag — بدون شام بودن، بدون شام خوابیدن.

بےشان bē-šān (صـ) آن‌که افتخار و شأنی ندارد، بی‌شأن.

بےشُبانَگ bē-šobānag (صـ) گلّهٔ بدون چوپان. مثَل: «بےشْبانگێن رمَگءَ گُرک وارت bē-šobānag-ēŋ ramag a gork wārt گلّهٔ بدون چوپان را گرگ می‌خورد»

بےشتاب bē-šetāb (صـ) آن‌شتاب ندارد.

-**بےشتابءَ** bē-šetāb a (قـ) بدون شتاب. «دَرکیت زبانءَ بےشتابءَ (ملا: ۴۲) dar-kayt zobān a bē-šetāb a زبان بدون عجله بیرون می‌آید»

بےشرَپ bē-šarap [بے+عر:شَرَف] (صـ) بی‌شرف، بی‌آبرو.

بےشریک bē-šarik (صـ) آن که در کار با کسی شریک نیست.

بےشَرم bē-šarm (صـ) بی‌شرم، پررو، بی‌حیا.

بےشَرمی bē-šarm-i (حامصـ) بی‌شرمی، بی‌حیایی، پررویی.

بےشَک bē-šak (قـ) بی‌شَک، بدون تردید.

بیشکار bēškār (صـ) پیشکار، خدمتگذار.

بیشکار biškār (صـ) خرابکار.

بیشکاری bēškār-i (حامصـ) خرابکاری، تخریب.

بےشُکر bē-šokr (صـ) =ناشکر. آن که شکرگزار نیست.

بےشلوار bē-šalwār (صـ) ۱- آن که شلوار به پا ندارد. ۲- (مجاز) فقیر، بی‌چیز، تهیدست. ۳-(مجاز) بی‌ناموس، بی‌حیا.

بےشُمار bē-šomār (صـ) ۱- بی‌شمار، بسیار. ۲-(قـ) بسیار زیاد.

بےشُناس bē-šonās (صـ) ناشناس، ناشناخته.

بےشو bē-šū (صـ) بی‌شوهر، زنی که شوهر ندارد. مثَل: «شویی گْریویت، بےشو گرێویت، آ که سر تهت اِنت هم گْرێویت šū-i grēw-it bē-šū grēw-it ā ke sar e taht eŋt ham grēw-it زن شوهردار [از زندگی] می‌نالد، آن‌که شوهر ندارد هم می‌نالد، حتی آن‌که تازه ازدواج کرده است هم می‌نالد»

بےشَور bē-šawr (صـ) ۱- بی‌مشورت. ۲-(قـ) بدون مشورت.

بےشوّن bē-šōn (صـ) ۱- ناامید از چیزی. «مُرتگ آنت ساهءُ روه بےشوّن آنت (ملا:۱۰۷) mort-ag-aŋt sāh o rūh bē-šōn aŋt روح و روان مرده و ناامید هستند» ۲- ویژگی دام یا چارپایی که علفی را که دارد می‌خورد از جلویش بردارند یا این‌که هنوز از آب سیر نشده است آن را حرکت دهند، نیم‌تشنه، سیراب نشده. ۳- آن‌که غذایش را به موقع و طبق برنامهٔ معمول نخورد، به گونه‌ای که یکی از وعده‌های غذایی را دیرتر از حد معمول بخورد.

بےشوّنی bē-šōn-i (حامصـ) ۱- سیراب نشدن دام. «منی بگّءَ پَه بےشوّنی چَگّر وارتَگ (حماسه آدێنگ) man-i bagg a pa bē-šōn-i čakar wārt-ag گلّهٔ شتر من درحالی که سیراب نبود برگشت» ۲- به موقع و طبق برنامهٔ معمول غذا نخوردن.

بےشویی bē-šū-i (حامصـ) بی‌شوهری، شوهر نداشتن. مثَل: «چه هَیراتێن مردءُ کچل‌پُشتێن هر، پْیادگیءُ بےشویی گِهتَر اِنت ča hayrāt-ēŋ mard o kačal-pošt-ēŋ har pyādag-i o bē-šū-i geh-ter eŋt از شوهر بی‌عرضه و الاغ جرب، پیاده بودن و بی‌شوهری بهتر است»

بےشُه bē-šoh (صـ) نازیبا.

بےشهور bē-šahūr بے+ [عر:شعور] (صـ) بی‌شعور، نادان، نفهم.

بیکّ bikk (صـ) =بریکّ. موی بلند بافته شدهٔ زنان.

بێکار bē-kār (صـ) ۱- بیکار، آن که شغل و حرفه‌ای ندارد. مثَل: «چَه بێکار، هُدا بێزار ča bē-kār hodā bēzār از انسان بیکار، خدا هم بیزار است» ۲- آن که فارغ است و به کاری مشغول نیست. ۳- ناکارامد، به دردنخور. مثَل: «بێکارێن جَنءُ کُنٹێن هَر، سَےتاکێن تَپءُ دردءِسر bē-kār-ēŋ jan o koŋṭ-ēŋ har say-tāk-ēŋ tap o dard e sar زن بیکار و الاغ کُندرو، همانند تب سخت و مایهٔ دردسر هستند.

-**بێکار کنَگ** kan-ag —(مصـمـ) بیکار کردن، کسی را از کار و زندگی انداختن، سبب بیکاری کسی شدن.

بێکاری bē-kār-i (حامصـ) ۱-بیکاری. ۲- فراغت داشتن و به کاری مشغول نبودن. مثَل: «بێکاری، هنر داری bēkār-i honar dār-i فراغت و بیکاری سبب می‌شود دست به کارهای دیگری زد»

بےکانودی bē-kānūd-i (حامصـ) بی‌قانونی، قانون نداشتن.

بیکّانی bikk-āni (صـ) زنی که موهای بلند و زیبایی دارد.

بےکباهت bē-kabāhat بے+[عر. قباحة] (صـ) بی‌شرم.

بےکتاب bē-ketāb بے+[عر.کتاب] (صـ) ۱- بی‌کتاب، آن که کتاب ندارد. «بلّے بےکتابے بدبهت / منّوک ئی بلّے سَک باز آنت (عابد: ۲۷) bell-ē bē-ketāb-ē bad-baht mann-ōk-i balay sak bāz-aŋt بگذار که آن بدبخت، کتاب ندارد، اما پیروانش بسیار زیاد هستند» ۲- آن‌که پیرو هیچ دین و شریعتی نیست. ۳- بی‌فرهنگ، بی‌قانون.

بیک‌بوّجی bik-bōj-i (حامصـ) ۱- بازکردن موی بلند زنان. ۲- در گذشته در برخی از

نقاط بلوچستان رسمی بوده است که در روز آخر عروسی که داماد و عروس را در یک جا می‌نشاندند، برادر عروس موهای بافتهٔ او را باز می‌کرده و مقداری پول یا چیزی را به او هدیه می‌داده است.

بےکَچّ bē- kačč (صـ) بی‌اندازه، بسیار زیاد و غیرقابل شمارش. «آ بےکچّءَ گُرِیْت ā bē-kačč a grēt او بی‌اندازه می‌گرید»

بےکِچّه bē-kečča (صـ) بی‌عیب، بدون نقص.

بےکدیم bē-kadim (صـ) اسب که بی‌علف است، دام یا چارپایی که علف نخورده و گرسنه است.

بےکَڈّن bē-kaďďan (صـ) ۱- آن که او را مجبور به انجام کاری نکرده‌اند، بدون اجبار. ۲-آن‌که در کنترل و فرمان کسی نیست و هرچه خواهد کند. ۳- اسب سرکش و بدون مهار. «بےکڈّنیں بوْرءَ بِدار (روانبد: منظومه مکران) bē- kaďďan-ēŋ bōr a be-dār اسب سرکش را مهار کن و نگه‌دار»

بےکرار bē- karār بے+[عر.قرار](صـ) بی‌قرار، ناآرام. «مـن پَتّـو سَـک بےکراران (پرواز: ۲۷) man pa-t-taw sak bē-karār-ān من برای تو خیلی بی‌قرارم»

بےکِرد bē- kerd (صـ) بی‌عمل، بدون عمل. «بےکرد دجاکءُ جلّل کنت (گوادری۸: ۱۴۴) bē- kerd jāk o jallal kaŋt بی‌عمل [بیهوده] سر و صدا می‌کند»

بےکِردار bē-kerdār (صـ) آن که رفتار و کردار درستی ندارد.

بےکَس bē- kas (صـ) ۱- آن‌که کس و خویشی ندارد، بی‌کس، تنها. ۲ -آن‌که حامی و پشتیبان ندارد.

بےکساس bē- kesās (ق) بی‌اندازه، بسیار زیاد. «مُرتگ بےکِساس بَچّءُ برات (عابد: ۳۴) mort-ag bē-kesās bačč o brāt پسران و برادران بسیار زیادی مردند»

بےکساسیں bē- kesās-ēŋ (صـ) بی‌اندازه. «بےکِساسیں مردم bē- kesās-ēŋ mardom مردم بسیار زیاد»

بےکِسمت bē- kesmat بے+[عر: قسمت] (صـ) بی‌قسمت، بی‌نصیب.

بےکُسور bē-kosūr [بے+عر: قُصور] (صـ) بی‌تقصیر، بی‌گناه.

بےکَسی bē-kas-i (حامص) بی‌کسی، تنهایی، بدون خویش و دوست بودن.

بےکِشار bē-kešār (صـ) بدونِ کِشت، لایَزرع، غیر مزروع.

بےکلَم bē- kalam (صـ) بی‌قلم، آن‌که نمی‌تواند بنویسد، بی‌سواد.

بےکِمار bē-kemār (صـ) بی‌توجه، بی‌خیال. «اِدءَ کُلّهاتءَ بےچار بےکمار اِنت / گُوَشان چے من اے بےکِمارانی دیْمءَ (ملا: ۱۵۰) eda kollahāt a be-čār bē-kemār eŋt gwaš-āŋ čē man ē bē-kemār-ān-i dēm a این‌جا همه را نگاه کنی بی‌توجه و بی‌خیال هستند، من در برابر این افراد بی‌توجه چه بگویم؟»

بےکمال bē-kamāl (صـ) بی‌همّت، ناتوان، عاجز.

بےکُوب bē-kūb (صـ) =بےوکوب↓.

بےکوْت bē-kōt (صـ) بی‌بهره، بی‌نصیب.

بےکَول bē-kawl (صـ) آن‌که به عهد و پیمانش پایبند نیست، بی‌قول.

بےکَوم bē-kawm (صـ) آن‌که قوم و خویشاوند ندارد، بی‌قوم.

بیکه bayke-beyke (صـ) =ابید، بَید. بجز، غیر از. «گْرانیں مشکلے پیش آتکگ / آسان نه‌بیت بیکه تَو (عابد: ۱۳) grān-ēŋ moškel-ē pēš atk-ag , āsān na-bit bayk-e taw مشکل بزرگی پیش آمده است که بغیر از وجود تو حل نمی‌شود»

بَیَگ ba-y-ag (مصـل) =بوتن، بوْگ. ۱- فعل ربطی، برای نسبت دادن چیزی به چیزی یا کسی به کار می‌رود، بودن، شدن. «هاشُم بیمار بیتّگ hāšom bimmār bitt-ag هاشم بیمار بوده است»، «درداں دَوا بوتآنت dard-āŋ dawā būtt aŋt دردها درمان شدند» ۲- انجام گرفتن، به عمل آمدن. «مئیگءَ تئی سَوداءَ نَبیت mayg o tai sawdā a na-bit معاملهٔ ما انجام نمی‌گیرد» ۳-متولد شدن. «تَو چے سالے چه مات بوتگئے taw če sāl-ē ča māt būtt-ag ay تو چه سالی از مادر متولد شده‌ای؟» ۴- وجود داشتن. «بارِیں تَو اِدانءَ بئے یا نَبَئے bārēŋ taw edān a bay yā na-bay معلوم نیست که تو این‌جا باشی یا نباشی» ۵- اتفاق افتادن، روی دادن. «چے بوتگ čē būtt-ag چه اتفاق افتاده است؟» ۶- شدن، فرارسیدن. «هچّءَ نَزانان که چوْن شمبه بوت hečč a na-zān-āŋ ke čōŋ šambeh būt اصلاً نمی‌دانم که چگونه شنبه فرارسید» ۷-دارا بودن. «اِشان بازیْنےءَ زَر هم نَه‌بوتگ (طائر۱: ۱۰۸) eš-āŋ bāz-ēn-ē y-a zar ham na-būtt-ag بسیاری از این‌ها هم پول نداشته‌اند» ۸-زنده بودن، وجود داشتن، زیستن. «بْیا که منءَ بےتَو نه‌بیت (بیدار۲: ۱۱۸) b-y-ā ke man a bē-taw na-bit بیا که بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم» ۹-سازگار شدن، خوش‌رفتار بودن، سودمند بودن. مثَل: «آ که نه‌بیت پَه ماتءَ، چوْنءَ مِریت پَه بْراتءَ؟ ā ke na-bit pa māt a čōn a mer-it pa brāt a آن‌که برای مادرش سودمند نیست، چگونه برای برادرش جانفشانی می‌کند؟»

بَیگ bayg [انگ: bag (ا)] کیف، چمدان.

بیگا bē-gā (ق) =بیگاه↓.

بیگار big[g]ār (امصـ) ۱- انجام دادنِ کار بی‌مزد و رایگان. مثَل: «آهتان پَه دیدارے گپتان مان بیگارے aht-āŋ pa didār-ē kapt-āŋ pa bigār-ē آمدم که دیداری کنم به بیگاری افتادم» ۲- آن که کار مفت رایگان کند. «شما کُل بیتگاِت ابلیسءِ بیگار (روانبد: ۱۰۵) šomā kol bitt-ag et eblis e bigār شما همه برای ابلیس بیگاری می‌کرده‌اید»

-**پَه بیگار گِرگ** pa — ger-ag به بیگاری گرفتن، کسی را به زور و اجبار به کار مفت و بدون مزد وادار کردن.

بیگارگْوَج biggār-gwaj [اسـ: مچّءِ کوکان پَه بےپرواهی یا پهوالی گْوَجَگ] (امصـ) پاجوش‌های نخل را با بی‌احتیاطی و غیراصولی کندن.

بیگاری bigār-i (امصـ) ۱- =بیگار←. ۲-(صـ) آن که رایگان و بدون مزد کار کند.

-**بیگاری کَشّگ** — kašš-ag (مصـمـ) به بیگاری کشیدن، واداشتن به انجام کار بی‌مزد.

-**بیگاری کنگ** — kan-ag (مصـل) بیگاری کردن.

بیْگانگ bēgānag (صـ) =درامد. ۱-بیگانه، آن که از خویشاوندان به شمار نمی‌آید، غریبه، ناشناس. ۲- متعلق به سرزمین یا شهری دیگر.

بیْگانگی bēgānag-i (حامص) بیگانگی، بیگانه بودن.

بیْگانَه bēgāna (صـ) =بیگانگ↑.

بیْگاه bēgāh (ق) بعدظهر، دو سه ساعت مانده به غروب آفتاب. «هَنچوْ که بُزےگَڈّگوار / بیْگاهاں بهِیت بَنجاهءَ (عابد: ۱۰۵) hančō ke boz-ē gaďďag-wār , bēgāh-āŋ be-yeyt banjāh a همانند بُزی که عادت به خوردن هستهٔ خرما دارد، هر بعدظهر به آغُل خود بیاید»

-**بیْگاه بَیگ** — ba-y-ag (مصـل) بعدظهر شدن. «بیْگاه بوتءُ هنگت نیاتْک bēgāh būtt o hangat na-y-ātk بعدظهر شد و هنوز نیامد»

-بێگاه کنگ kan-ag —(مصـل) روز را بـه بعـدظهر رساندن، تـا بعـدظهر وقـت کسـی گذشتن.

-تَه بێگاه ta — =دان بێگاه↓

-دان‌بێگاه — dāŋ (ق) ۱- تـا بعـدظهر. ۲- (مجاز) خیلـی، بسـیار زیـاد، هرچـه دلـت بخواهد. «هُرما اِت هست؟ تَه بێگاه hormā et hast / ta bēgāh خرما داری؟ تا دلت بخواد!»

-رۆچءَ بێگاه کنگ rōč a bēgāh kan-ag =بێگاه کنگ↑. «من اِدا وتی رۆچءَ بێگاه کُت man edā wat-i rōč a bēgāh kot من اینجا روز خود را بعدظهر رساندم»

بێگاه‌بُرز bēgāh-borz (ا، ق) =بُرزبێگاه↑.

بےگُبار bē-gobār (ص) بی‌غبار، بـدون غبـار و گرد و خاک.

بےگَت bē-gat (ق) ۱- بی‌گمان، بـدون شـک، ۲- غیرمنتظرانه. «منصور پیزده‌ءَ پُشتءَ چَه / بےگَت بےگُمان گبّ دَنْت (عابد: ۶۵) mansūr pēždah a pošt a ča, bē-gat bē-gomāŋ gobb daŋt منصـور گُلـت را از پشـت سر ناگهانی و غیرمنتظرانه شلیک می‌کند»

بےگَتێن bē-gat-ēŋ (ص) ۱- بی‌گـمان، چیـزی کـه شـکی در آن نیسـت. ۲- ناگهـانی، بـدون انتظار. «بےگَتێن مرک bē-gat-ēŋ mark مرگ ناگهانی و غیرقابل انتظار»، «بےگَتێن ڈاه bē-gat-ēŋ ḋāh هشدار عیرمنتظرانه»

بےگُڈ bē-goḋḋ [سی: بےرَند، بےپُشپَد] (ص) آن که بچه‌دار نیست و نسلش ادامه ندارد.

بےگَڈّگ bē- gaḋḋāg (ص) ویژگی میوه‌ای که هسته ندارد، بی‌هسته. «اے هَنگور بےگَڈّگ ئـے ē hangūr bē- gaḋḋag-ē ایـن انگـور بی‌هسته است»

بےگَرز bē-garaz بے+[عر.غَرَض] آن که در فکر و اندیشهٔ هیچ کسی نیست، بی‌پروا.

بێگ‌رۆچ ba-y-ag-rōč (ا) =بیتُک. روز تولد.

بےگَڑتی bē-gaŕti (ص) =بےپکـر↑. «تَـو بےگڑتی بَو. (عنبر: ۷۱) taw bē-gaŕti baw تو خیالت آسوده باشد، بی‌خیال باش»

بےگِس bē-ges (ص) ۱- بی‌خانه، آن که هنوز خانه نـدارد. ۲- مـردی کـه هنـوز زن نگرفتـه است.

بےگُشاد bē-gošād (ص) =کم‌گُشاد. فقیـر، تهیدست.

بےگم ۱ bē-gam بے+[عر.غَم] (ص) بـی‌غـم، آن که غم واندوهی ندارد، آن که فکـر و اندیشـهٔ چیـزی یـا کسـی او را مشـغول نکـرده اسـت. «بےگمـێن مـردُم bē-gam-ēŋ mardom انسان بی‌غم» مثَـل: «بےجَـن بےگـم bē-jan bē-gam آن‌که زن ندارد، غم ندارد»

بێگَم ۲ bēgam (ا) =بی‌بی. ورق ملکه در بازی پاسور.

بےگُمان bē-gomān (ق) ۱- بی‌گُمان، ویژگی کـار یـا رفتـاری کـه دور از انتظـار باشـد. «وارت‌ئی وَتی کولءُ زُبـان / کُشـت‌ئـی نکیبـو بےگُمان (حماسهٔ بـالاچ) wārt-i wat-i kawl o zobān košt-i nakibū bē-gomān قـول و پیمان خود را شکست و نکیبو را غیر منتظرانه کُشـت» ۲- بـی‌توجـه، بـدون اندیشـهٔ چیـزی، بی‌خیال. «دیست اوْن کـه واب اِنـت بےوپـا / چَه مئی هَیالءَ بےگُمان (روانبُد: ۴۵۶) dist-ōŋ ke wāb eŋt bē-wapā ča mai hayāl a bē-gomān دیدم کـه بـی‌وفـا خـواب اسـت و در فکر ما نیست»

بێگَم‌جنگی bēgamjangi (ا) گونـه‌ای نخـل کـه محصـولش زردرنـگ و پُرگوشـت اسـت و بیشتر آن را زمانی که تازه است، خورند.

بےگَمی bē-gami (حامص) بـی‌غمـی، بـدون اندوه بودن.

بےگُناه bē-gonāh (ص) بـی‌گنـاه، آن کـه مرتکب خطا یا جرم و گناهی نشده است.

بےگُند bē-gond (ص) ۱-بـی‌خایـه، مـرد یـا حیوان نری که بیضه ندارد. ۲- (مجاز) بی‌عرضه، ترسو.

بےگُنڈ bē-goŋḋ (ص) =بےگُند↑.

بیگـوات biggwāt [سیـ: ماهیـک کُشـگءِ یـک رَهبندے] (ا) شیوه‌ای در شکار ماهی است.

بےگْواز bē-gwāz (ص) بسیار طولانی، بسـیار عمیق، بسیار گسترده. «دریـا جُهلیءَ بےگـواز اِنت (منظومه هـانی و شَیمُرید) daryā johl-i ya bē-gwāz eŋt دریا از نظر عمق، بسیار ژرف و گسترده است»

بےگْوانـک bē-gwāŋk (صـ) =بےوانـک. بی‌فریاد، بدون بانگ، خاموش و ساکت.

بےگْوانکی bē-gwāŋk-i (حامصـ) خاموشـی، سکوت.

بےگْواه bē-gwāh (ص) بی‌نشان، گُم، ناپدید، ناپیدا. «تَو پَهْک بےگْواه ئـے taw pahk bē-gwāh ay تو به کلی ناپیدایی!»، «رۆچ برکتی اِنت علی بےگْواه اِنت (عنبر: ۲۵)، rōč barkat-i eŋt, ali bē-gwāh eŋt آفتاب در حال غروب است و علی ناپیداست»

-بےگْواه بێگ ba-y-ag — ۱-گُم بودن، ناپیدا بودن، بی‌نشان بودن. «یا که آ کپیت کۆرچاتے / جِندءِ لاشو ئی بےگْواه بیت (عابد: ۳۹) yā ke ā kap-it kōr-čāt-ē, jend ay lāšaw i bē-gwāh bit یـا ایـن کـه در چـاهی عمیـق و خشک می‌افتد و جسـدش ناپدیـد مـی‌گـردد» ۲-از بـین رفـتن، نـابود شـدن. «اے پُرُشتگێن بانءُ رَبَد / بےگْواه نَه‌بنت مان‌آنت اَبَد (بیدار۲: ۱۰۶) ē prošt-ag-ēŋ bān o rabad, bē-gwāh na-baŋt mān-aŋt abad این خانه‌هـا و بناهای شکسته، نـابود نمـی‌شـوند و تـا ابـد می‌مانند»

-بےگْواه کنگ kan-ag — گُم کـردن، از بـین بردن، بی‌نشان کردن. «بچّه بَرَو وتءَ بےگْواه کَن (دوستێن: ۸۰) bača braw wat a bē-gwāh kan پسر! برو خود را پنهان و گم کن»

بےگْواهی bē-gwāh-i (حامص) بـی‌نشـانی، ناپیدا بودن، گُم بودن.

بےگْوَر bē-gwar (ص) بـی‌نظیـر، بـی‌جفـت، بی‌مانند. «بےگْوَرێن بَکّانءَ بارت چَرا هـوْشءُ هیشتُمءَ (روانبُد: ۳۷۱) ḃē-gwar-ēŋ bakk-ān a bārt čarā hōš o hištom a دانایـان بـی‌ماننـد و نخبـه را از هـوش و حـواس مـی‌انـدازد»، «ننـگءَ بلـۆچ بےدرواَت / ... سَتءُ مژاهءَ بےگْوَرات (گلخان۱: ۳۰) naŋg a balōč bē-darwar-at .. satt o mařāh a bē-gwar-at بلـوچهـا از نظـر نـام بـی‌نظیر بودنـد و در شـجاعت و مردانگـی نظیـری نداشتند»

بےگْوَم bē-gwam (صـ) =نگیـگ، بـےوار. ۱- بی‌مجال، بدون فرصت. ۲- ویژگی آن که در حالتی قـرار دارد کـه توانـایی انجـام هـیچ کاری را ندارد.

بےگْوَمس bē-gwams (ص) ۱- شـتر جـوانی که هنوز مهار بر بینی‌اش نـزده‌انـد. ۲- شـتری کـه مهـار بـر بینـی‌اش نباشـد. مثَـل: «گْرانێن جاهلءِ سمجێنَگ، بےگْوَمسێن جَڑءِ جۆکێنَگ grān-ēŋ jāhel e samj-ēn-ag bē-gwams-ēŋ jaŕ e jōk-ēn-ag لجوج انعطاف‌ناپـذیر را فهماندن مانند این است که شتر جوان بی‌مهار را بر زانو بنشانی»

بیگه bēgah (ق) =بیگاه↑.

بےگُهار bē-gohār ۱- آن‌کـه خـواهر نـدارد مثَل: «بےبْراتێن گُهارءُ بےگُهارێن بْـرات مـدام زهیـروار اِنـت bē-brāt-ēŋ gohār o bē-gohār-ēŋ brāt modām zahir-wār eŋt خواهر بـی‌بـرادر و بـرادر بـی‌خـواهر همـواره

حسرت می‌خورند» ۲- (شجـ) خطاب خواهر به برادر به معنی: الهی خواهر فدایت شود.

بَیَگی ba-y-ag-i (صـ) =بوَگی، بسوهَگی. ۱-قابل اجرا، ممکن، شدنی. ۲- ویژگی آنچه وقوع آن حتمی و ضروری است، مقدّر.

بےگیرَت bē-gayrat بے+[عر.غیرَت] (صـ) آن که نسبت به خانوادهٔ خود تعصب ندارد، بی‌غیرت.

بےگیگ bē-gēg (صـ) =بےگوَم↑.

بَیل bayl (امصـ) =پَهِل. ۱- بخشش، بِهل. ۲- =بَهر. تقسیم.

-بَیل بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- بخشیده شدن. ۲- تقسیم شدن، تکه تکه شدن.

-بَیل کنَگ kan-ag — (مصـمـ) بخشیدن، حلال کردن، گذشت کردن. «پَمَن کنئے تَو هِدمتءَ/ بیل کنان من تئی رَدءَ (گلخان۱: ۱۵۲) pa-m-man kan-ay taw hedmat a bayl kan-āŋ man tai rad a تو برای من خدمت می‌کنی و من هم از اشتباه تو می‌گذرم»

بێل[1] bēl (صـ ا) ۱-دوست، رفیق، یار، همراه[1]. «بیااِت منی بیلءُ یَلان (حماسهٔکمبر) b-y-ā et man-i bēl o yal-ān ای دوستان و یاران جوانمرد بیایید... »، «ماءُ تَو بیلءُ همدلءُ یارێن/ هردو یَک بوّجیگءِ سرءَ سْوارێن (روانبد.۲۷۷) mā o taw bēl o ham-del-ēŋ yār-ēŋ hardo yak bōjīg e sar a swār-ēŋ من و تو همراه و یار همدل هستیم، هر دو بر یک قایق سوار هستیم» ۲-نسبت دو تَن به همدیگر که بر یک شتر یا الاغ سوار هستند.

بیل[2] bēl (ا) =بَرد. بیل، که ابزاری برای خاک‌برداری است.

۱-برخی گویند «بێل» علاوه بر معانی فوق، کسی است که به عنوان نفر دوم بر پشت یک چارپا و پشت سر سوار اصلی نشسته است. (مثهاخان:۵۰)

بێل[3] bēl (ا) ۱- یک بهره از روز، صبح یا بعدظهر. ۲- وقتی از شبانه‌روز، بار، هنگام. «هر بێلے har bēl-ē هر زمانی»، «یَک بێلے آتکان تَو نَه آت ئے yak bēl-ē atk-ān taw na-at-ay یک بار آمدم نبودی»

بیلّ bill (ا) بالا آمدن آب دریا در ساحل، مدّ. [مقا: آلاڑ]

بیلّ[2] bill (صـ) رمه‌دار، گله‌ار، دامدار بزرگ.

بیلّ‌آلاڑی bill-ālāŕ-i (ا) گونه‌ای ماهی کوچک دریایی.

بےلاپ bē-lāp (صـ) ۱-بی‌شکم. ۲-(مجاز) آن‌که غذایش اندک است.

بےلبّ bē-labb (صـ) ۱- زنی که او را بدون مهریه عقد کرده‌اند. ۲- کاری که بدونِ رشوه و باج انجام گیرد.

بےلِٹّک bē-leṭṭek (صـ) بی‌دُم. ←لِٹّک.

بی‌لَٹّکا bilaṭṭakā

بےلَجّ bē-lajj (صـ) بی‌شرم، بی‌حیا. مثَل: «پَه بےلَجّێن نیاڑیءَ بچّءِ بدَل گْوانزَک اِنت، شوءِ بدل میَتَگ اِنت pa bē-lajj-ēŋ nyāŕi y-a bačč e badal gwānzag eŋt šū e badal mētag eŋt برای زن بی‌شرم گهواره به جای بچه است، ولگردی در محله را بر شوهرداری ترجیح می‌دهد»

بیلَڑ bē-laŕ (ا) چوب یا میل‌ای استوانه‌ای که برای پهن کردن و صاف کردن موادی مانند خمیر آرد به کار رود، وردنه، نورد.

بیلّڑ billaŕ (صـ) سوخته و بریان.

بےلِزّت bē- lezzat بے+[عر.لذة] (صـ) بی‌لذت، بدون لذت.

بێلُک[1] bēl-ok (امصغـ) =رَمبی. بیلچه، بیل کوچک.

بێلُک[2] bēl-ok (امصغـ از بێل) ۱- دوست گرامی و محبوب. ۲- عزیز، گرامی.

بیلَگ bēlag (ا) =کابیل. پایین‌ترین قسمت گَرت یا زمین کشاورزی که جریان آب در آن‌جا توقف می‌کند.

بێلِگ bēleg (ا) زمین کوچک کشاورزی.

بےلَگام bē-lagām (صـ) ۱- ویژگی اسب یا الاغی که لگام ندارد. ۲- افسارگسیخته، سرکش. «مروّچان لاگ پَهکءَ بےلگام اِنت (ملا:۷۹) marōč-āŋ lāg pahk a bē-lagām eŋt این روزها الاغ نر به کلی افسارگسیخته است» ۳-(قـ) در حالی‌که لگام ندارد. «آسپان بےلگامءَ تاچیت، تازی کُرّگان بےزێنءَ (حماسهٔ رند و لاشار) asp-āŋ bē-lagām a tāč-it tāzi korrag-āŋ bē-zēn a اسب‌ها را بدون افسار و لگام و اسب‌های تازی را بدون زین می‌تازاند »

بیلَنڈ biloŋđ/bilaŋđ (ا) رودهٔ متصل به معده.

بێلَو bēlaw (ا) =بێلَه↓.

بێلوّ bēlō (ا) سنگی که نخ‌ها یا رشته‌های پشمی را دورتادور آن پیچانده‌اند.

بےلوّگ bē-lōg (صـ) =بےگِس، بےدوار. بی‌خانه.

بَیلَه bayla (امصـ)خرید یا فروش چیزی بدون وزن‌کردن و سنجش با ترازو و به صورت یکجا.

-بَیلَه جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) فروختن یا خریدن چیزی به صورت فله‌ای و بدون وزن کردن.

بیلَه bēla (ا) زمین آباد و پرآب، جنگل، منطقهٔ پردرخت.

بےلهاز bē-lehāz (صـ) بی‌پروا.

بێلی bēli (صـ ا) =بێل. دوست، همراه، رفیق. «دل پراکیگ اِنت که کُج اِنت بیلی همبلێن (روانبد: ۳۶۷) del perāk-ig eŋt kē koj eŋt bēli hambal-ēŋ دل در فراق بی‌قرار است که رفیق همراه من کجاست»

بےلێس bē-lēs (صـ) =بےرێس↑.

بےلیکه bē-layka (صـ قـ) بی‌گمان، بدونِ شک.

بیمّ bimm (ا) ۱- بیم، ترس، وحشت، خوف مثَل: «توپّک مردءُ نامردءِ سلاه اِنت، هِچّی مَه‌کنت بیمّ ئی بلاه اِنت tūppak mard o nā-mard e salāh eŋt hečč-i ma-kaŋt bimm i balāh eŋt تفنگ، سلاح مرد و نامرد است، هیچ کاری نکند فقط وجودش وحشت‌زاست» ۲- هیبت و شکوه ناشی از ترس و خوف. ۳-تهدید.

-بیم دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) بیم دادن، ترساندن. «گْوَشت ئی بیم دئے تو ما را؟ (عابد: ۶۴) gwašt i bim day taw mā ra گفت که ما را می‌ترسانی (تهدید می‌کنی)؟»

-چیزےءَ بیم ماں بیَگ čizz-ē ya bim māŋ ba-y-ag چیزی دارای ترس و هیبت بودن. «آ مردءَ بیم مان اِنت ā mard a bimm mān eŋt در وجود آن مرد، هیبت و ترس وجود دارد»

بےمات bē-māt (صـ) ۱- =چوّرَه. بی‌مادر، یتیم از مادر. ۲- (شجـ) خطاب مادر به فرزندانش، به معنی «الهی مادر فدایت گردد، مادر بدون تو نباشد!»

بےماتءُگُهار bē-māt o gohār (صـ) ۱- آن که مادر و خواهر ندارد. ۲- (مجاز) بدچشم و بی‌حیا، آن که دربارهٔ ناموس خود تعصب ندارد.

بیمار bim[m]ār (صـ ا) =نادراه، ناجوّڑ، ناوش. همان بیمار فارسی، مریض. مثَل: «هِنار یَکّےءُ سد بیمار henār yakk-ē y-o sad bimar انار یکی است و صد بیمار (یک مویز و چهل قلندر)»

بیمارپُرسی bimār-pors-i (امصـ) عیادت.

بیمارجان bimār-jān (صـ) =مریزجان. آن‌که مُدام بیمار است. «غلامءِ سیمی چُک

بیمارجـانءُ نِـزوّریّں بچکـــے آت (طـائرا: ۱۲۸)
golām e saym-i čok bimār-jān o
فرزند سوم غلام پسرکَ nezōr-ēŋ bačak-ē at
بیمار و لاغر بود»

بـیماری bimār-i (حامصـ) =ناوشّـی، نـاذْراهی،
ناجوّڑی. بیماری.

بےماس bē-mās (ص) =بےمات↑.

بےمـاش bē-mās (صـ) ۱-مســت، از خــود
بی‌خـود. «خـاْلءِ شْیَه چـوّ ساحرءَ / بـےمـاش
کنْت گْرانیّں سرءَ (روانبـد: ۴۵۰) hāl e syāh čō
sāher a / bē-māš kaŋt grān-ēŋ sar a
خال سیاهِ دلدار، سرهـای سـنگین و هُشـیار را
سبک و مست می‌کند» ۲-بی‌قرار، ناآرام. مثَل:
«هرجا آش اِنت، آ بـےماش اِنت har jā āš eŋt
هرکجا آش تقسیم می‌کننـد او ā bē-māš eŋt
بی‌قرارانه آن‌جاستْ»

بےمـال[۱] bē-māl (صـ) بــی‌مــال، فقیــر،
تهیدسـت. مثَـل: «بےمـال پـه مـال مـه بیـت،
کلمانـٹ پـه شـو bē-māl pa māl ma-bit
بـی‌مـال (فقیـر و بـی‌چیـز) kalmāŋṭ pa šū
مالــدار نشــود و دخــتر ترشـیده و بزرگســال
شوهردار»

بےمال[۲] bē-māl (ص) ۱- زنی که هنگام عقـد
او، از شوهرش شیربها نگرفته‌اند. ۲-(ق) بـدون
شـیربها. «آ جَنِـکءَ اِش بےمـال نِکـاه کُـت ā
آن دخـتر janekk-ā-eš bē-māl nekāh kot
را بدون شیربها عقد کردند»
-بےمـال دیَـگ da-y-ag ـــ دخـتر یـا زنـی را
بدون شیربها شوهر دادن.
-بےمــالءُ بےهــال bē-hāl o ـــ (صــ)
=بےمال۲↑. «بےمـالءُ بےهـالیّں جَنـیّں bē-
زنی که او را بـدون māl o bē-hāl-ēŋ janēŋ
شیربها و مهریه شوهر دهند یا داده‌اند»

بَیمان baymān (ص) =بےایمان↑.

بَیمانی baymāni (حامصـ) =بےایمانی↑.

بےمَت bē-mat (ص) بی‌عقل، بی‌خرد، نـادان.
«چوّ جواب داتَـگ مـردءِ سـیّاسءَ / مـن نیـان
هـوّڈے بےمـتءُ بےسـار (روانبـد. ۴۹۰) čō
jowāb dāt-ag mard e sayyās a man
آن مـرد na-y-āŋ hōđ-ē bē-mat o bē-sār
باسیاست و حیله‌گر این گونه پاسخ داد: مـن
نادانی بی‌خرد و ناهشیار نیستم»

بےمتا bē-matā بے+[عر.متاع] (صـ) بـی‌متـاع،
بی‌چیز، فقیر.

بیم‌تْراپ bim-trāp (امصـ) تهدید، اِرعاب.

بےمَــٹّ bē-maṭṭ (صــ) =بـــےدرور، بےجــوّڑه.
بی‌نظیر، بی‌همتا. مثَل: «مـاتءُ پِـت بےمَٹـیّں
دْرَچْک اَنـت māt o pet bē-maṭṭ-ēŋ dračk
aŋt مادر و پدر درختان بی‌همانندی هستند»

بےمَجگ bē-majg (ص) ۱- آنچـه یـا دانـه‌ای
که مغز ندارد. ۲- (مجاز) نادان، کانـا. ۳- (مجـاز)
آن‌که بسیار زود عصبانی شود و به عاقبت کار
نیندیشد، زودخشم.

بیم‌چَمّ bim-čamm (ا) =چَم‌سُهر. چشم‌غرّه.

بیم‌دار bim-dār (صـ) ترسـناک، دارای بـیم و
خوف.

بےمَدار bē-ma-dār (ص) ۱-آنچه همیشه در
حرکـت اسـت و توقـف نـدارد. ۲- غیـر قابـل
کنترل.

بےمُــدّت bē-moddat بـــے[عـر:مُـدّة] (صــ)
=بےوهـد. بـی‌موقـع. مثَــل: «کْروّســے کــه
سیّرچیّنک اِنت بےمُدّتءَ بانگ دَنت krōs-ē
ke sēr-čēŋk eŋt bē-moddat a bāŋg daŋt
خروسی که از دانه سیر است، بی‌موقع بانـگ
سر می‌دهد»

بیم‌دَه bim-dah (ص) بیم‌دهنده. «بیم‌دَهـیّں
توپّـــانِ bim-dah-ēŋ tūppāŋ توفـــانِ
بیم‌دهنده»

بےمَــڈّی bē-mađđi (صــ) ۱- بـــی‌سرمایــه،
بی‌مال ۲- فقیر و تنگدست.

بےمُـراد bē-morād (صــ) ۱- آن کــه بــه
آرزوهـایش نرسـیده اسـت، ناکـام. ۲- (شجـ)
خطاب بـه کسـی در معنـی نفـرین، الهـی بـه
آرزوییت نرسی! ۳- آنچه آرزویش نکننـد یـا بـا
آرزو همــراه نیســت. «کــد بــه‌کِنزایــت اــے
بےمُرادیّں شَپ/ بیئیت اُمیّتانی پُرمُـرادیّں بـام
kad be-keŋz-it ē bē-morād- (عابـد۱۰: ۲۴)
ēŋ šap be-yeyt omēt-ān-i por-morād-
ēŋ bām کی مـی‌شـود شـبی کـه آرزویـش را
نمـی‌کـنم بگـذرد، و سـحری کـه آرزویـش را
می‌کنم فرارسد»

بےمُرادی bē-morād-i (حامصـ) ناکام مانـدن،
به آرزو نرسیدن.

بےمَرد bē-mard (ص) زنی کـه بـدون شـوهر
باشد، دختری که هنوز شوهر نکرده است.

بےمردی bē-mard-i (حامصـ) بی‌شوهری.

بےمردُم bē-mardom (ص) آن که خویشاوند
و پشتیبانی ندارد.

بےمُرز bē-morz (ص) ناهمگون.

بےمَـرگ bē-marg (صـ) =بےمَـوت. بـی‌مـرگ،
بدون مرگ.

بےمرگـــی bē-marg-i (حامصــ) بـــی‌مرگـــی،
جاودانگی.

بےمڑا bē-maŕā ص) ۱-آن‌که اهـل تعـارف و
تشریفات نیست، بی‌تعـارف. ۲-(شجـ) خطـاب
به کسی گویند، به معنیِ: تعارف نکن!

بےمڑایـی bē-maŕā-y-i حامصـ) بـی‌تعـارف
بودن.

بےمُــزّ bē-mozz (صــ) =بےمُـزد↓. «شُـمـے
پُلّیّں جنِکءِ زِند بےمُزّ بیت (عنبر: ۶۸) šomay
poll-ēŋ janekk e zeŋd bē-mozz eŋt
زندگی دختر عزیز شما بیهوده گذشت»

بےمَزا bē-mazā (ص) بی‌لُطف، ناخوشایند.

بےمُـزد bē-mozd (صـ) ۱- بـی‌مـزد، آن کـه
بدونِ مزد کار کند. ۲- (ق) بدون پاداش و مزد،
رایگان. «هِچ نیکی یے بےمُـزد نَـه اِنـت heč
هـیچ نیکـی اِی niki y-ē bē-mozd na-eŋt
بدون مزد نیست» ۳-بیهوده.

بـیم‌زدَگ bim-zad-ag (صـ) مرعـوب، مـورد
رُعب و وحشت قرارگرفته.

بےمُزرَو bē-mozraw (صـ) مسـیر یـا سـفری
که مقصدش مشخص نیست. ←مُزرَو.

بےمَزّگ bē-mazzag (صـ) =بےتام. بـی‌مـزه،
بدون طعم و مزه.

بےمَزّه bē-mazza (ص) =بےمزّگ↑.

بےمِسال bē-mesāl بـے+[عـر.مثـال] =بےمَـٹّ.
بی‌مثال، بی‌مانند.

بےمَکسَـد bē-maksad بـے+[عـر.مقصـد] (صـ)
بی‌مقصد، بی‌هدف.

بےمَگَز bē-magaz (ص) ۱- بی‌مغز، بـی‌مُـخ،
نفهم. ۲- آن که زود خشم می‌گیرد.

بےمُلّ bē-moll [سیـ: بےبها] (ص) بدون قِیمت،
بسیار گران‌بها.

بیمناک bim-nāk (صـ) ترسـناک، وحشـت‌زا.
مثَل: «شپ ستر بیمناکءُ سـتَر شْیاه اِنـت، پَـه
شَپ‌رویّں مرداں مـادنیّں راه اِنـت šap-satar
bim-nāk o satar syāh eŋt pa šap-raw-
ēŋ mard-āŋ māḍen-ēŋ rāh eŋt شــب
هرچقدر ترسناک و تاریک باشد، بـرای مـردان
شب‌گرد مانند راه هموار و مستقیم است»

بےمِنّت bē-mennat (ص) ۱- ویژگـی آن کـه
منـت او را بـرای انجـام دادن کـاری نکشـند.
مثَل: «ٹپّر وتـی بےمنّـت اِنـت کـه دائـم مـاں
هاکانءَ پَچ اِنـت ṭappor wat-i bē-mennat
eŋt ke dā?em māŋ hāk-ān a pač eŋt نمد
خود بی‌منت است که مـدام بـر زمـین خـاکی
پهن استْ» ۲-(قـ) در حالـت رضـایت کامـل،
خالصانه.

بےمَوت bē-mawt (ص) ۱-بـی‌مـرگ. ۲- (قـ)
بدون آنکه مـرگ فرارسـد، بـدون اجَـل. مثَـل:

«آپ ءُ آچِش بےمَوت کُش‌اَنت-āp o āčeš bē آب و آتش بدون آن که مرگ mawt koš aŋt و اجل فرا رسد، می‌کُشند»

بےمۆچ bē-mōč (صـ) خاموش و بی‌صدا، آرام. «اُپ پَما بےمۆچیں شپءَ مهلنج / آتک پَه بےبرَمشی، شُت پَه ناڈاهی (عابد۴: ۲۵) op pa-mā bē-mōč-ēŋ šap a mah-leŋj ātk و آه pa bē-bramš-i šot pa nā-đāh-i افسوس از آن شب آرام که دلدار بی‌صدا آمد و بدون اطلاع رفت»

بےموڑ bē-mūŕ (صـ) آن‌که در حالت عادی نیست. ←موڑ.

بےمۆسُم bē-mōsom (صـ) بی‌موسم، نابهنگام. مثَل: «بےمۆسمیں هَور بهارگاهءَ نه‌بیت bē-mōsom-ēŋ hawr bahār-gāh a na-bit با باران نابهنگام و غیر موسمی بهار نمی‌شود» «بےمۆسُمءَ پادآتکگان سالءِ سرءَ بربیتَگان (حماسهٔ کمبر) -bē-mōsom a pād ātk-ag-āŋ sāl e sar a bar bitt-ag-āŋ [مانندِ درختی هستم] که غیرفصل رشد کرده است و شکوفه داده و به ثمر رسیده است»

بےمۆه bē-mōh (صـ) ۱- بی‌فرصت، بی‌مجال، آن که فرصت انجام کاری را ندارد. ۲- آن‌که به دیگران فرصت انجام یا اقدام کاری را نمی‌دهد.

بےمهار bē-mahār (صـ) بی‌مهار، اسب سرکش که مهار نگردد.

بےمِهر bē-mehr (صـ) بی‌مهر، نامهربان، بی‌محبت.

بےمهری bē-mehri (حامصـ) بی‌محبتی، نامهربانی.

بیمءُپاتْرَپ bimm o pā-trapp (امصـ) =بیمءُتْراپ↓

بیمءُتْراپ bimm o trāp (امصـ) تهدید.

-بیمءُتْراپ دیَگ da-y-ag — تهدید کردن.

بےمَیار bē-mayār (صـ) ۱- بی‌تقصیر، بی‌گناه. «پَوجءَ مهلوک بےمَیارءَ کُشتَگ (عابد: ۱۵۵ pawj a mahlūk bē-mayār a košt-ag نظامیان مردم را بی‌گناه کشتند» ۲- بی‌شرم. «لالءَ چو گْوَشت او بےمَیار / دیْما مَیا پادان بِدار (منظومهٔ سسی و پنّون: ۲۸۶) lāl a čo gwašt ow bē-mayār / dēm-ā ma-y-ā pād-āŋ be-dār آن زیبارو به او گفت، که ای بی‌شرم، جلو نیا و بر جایت بایست»

بےمَیم bē-maym (صـ) =کۆر. نابینا.

بَین bayn =بَے[۲]↑.

بینا binā (صـ) بینا

بینادل binā-del (صـ) نابینای باهوش، روشن‌دل.

بےناز bē-nāz (صـ) آن که ناز نکند، بی‌ناز.

بےنام bē-nām (صـ) ۱- کسی یا چیزی که نام ندارد. ۲- خطاب به کسی گویند و معنی نفرین دارد به معنی «الهی دیگر نامی و اثری از تو نماند» ۳-آن‌که نام و آوازه‌ای ندارد، بی‌افتخار.

بےناموس bē-nāmūs (صـ) آن که در انجام کارهای نامشروع و خلاف عفت ابآیی ندارد، بی‌غیرت، بی‌آبرو.

بےناموسی bē-nāmūs-i (حامصـ) ابا نداشتن از انجام کارهای خلاف عفت،بی‌ناموسی، بی‌حیایی.

بےنان bē-nān (صـ) ۱-آن که بدون غذاست، فقیر و مستمند. ۲- غذایی که بدون نان صرف کنند.

بےنَپ bē-nap بے+[عر.نفع] (صـ) کسی یا چیزی که نفع و سودی ندارد، بی‌نفع، بی‌فایده. «بےنپیْں کار bē-nap-ēŋ kār کار بیهوده»

بَینَت baynat (ا) عهد و پیمان. «چَه وت هاوندءِ مزن‌بَینَتءَ چۆن گیشّیْنان (سیدا ۱: ۸۵) ča wat hāwaŋd e mazan-baynat a čōŋ

gišš-ēn-āŋ سوگند بزرگ ایزدی را چگونه ادا کنم»

بیْنٹ bēŋţ (صـ) بشکن.

بیْنٹ bēŋţ =بیٹ↑.

بینج[۱] biŋj (ا) =بینڈ↓.

بینج[۲] biŋj (ا) =بینک. ۱-نوعی سگ درشت‌هَیکل. ۲-(صـ) (مجاز) ویژگی درشت‌هیکلی که تنبل باشد. مثَل: «میْتَگان بینج وَپس اَنتءُ تاهاپان کُنار mētag-āŋ biŋj waps-aŋt o tāhāp-āŋ konār سگ‌ها در محله‌ها و گورخران در بیابان می‌خوابند»

بَینجو beynjū (ا) =بنجو↑.

بینڈ biŋđ (ا) =بینج، بونڈک. رختخواب فرسوده، بستر خواب کهنه و کثیف. «صباحءَ که گِندیت منءَ رۆچ سۆچیت / چَه بینڈءِ سرءَ پاد گیت تتّرانءَ (روانبد: ۴۳۰) sabāh a ke gend-it man a rōč sōč-it ča biŋđ e sar a pād kayt tattar-ān a صبح که متوجه می‌شود نور آفتاب او را می‌سوزاند از رختخواب برمی‌خیزد و تلوتلوخوران می‌رود»

بیْنڈ bēŋđ (ا) =گینڈ→.

بینڈا biŋđā (ا) ۱- بامیه، گیاهی است دارای برگ‌های بلند و چاک‌دار و گل‌های درشت زرد و سفید ۲- ثمر این گیاه که مخروطی‌شکل و سبزرنگ به ضخامت انگشت دست و دانه‌های زیادی در درون آن است و پُخته شدهٔ آن مصرف خوراکی دارد.

بیْنڈَگ bēŋđag (صـ) بند شلوار، کمربند.

-چیزےءَ بیْنڈگءَ بندَگ čiz-ē y-a bēŋđag a baŋd-ag چیزی را بر بند کمر بستن، به‌مجاز نگاه‌داشتن و مواظبت کردن از آن، همراه داشتن.

بینڈی biŋđi (ا) =بینڈا↑.

بےنسَب bē-nasab (صـ) بی‌نسَب، خانوادهٔ غیر اصیل.

بےنسیب bē-nasib بے+[عر.نصیب] (صـ) بی‌نصیب، بی‌بهره، محروم. مثَل: «باادب با نسیب، بےادب بےنسیب bā-adab bā-nasib bē-adab bē-nasib مودت سود می‌برد و بی‌ادب زیان می‌بیند»

بےنِشان bē-nešān (صـ) بی‌نشان، نایافتنی، گم و ناپیدا.

بَینْک bayŋk [فرانسه:banque] (ا) =بانک. بانک. «مردءَ ماڑیءُ گاڑی هست/ بَینکانی تها نگدیْں زرّ (عابد: ۵۴) mard a māŕi o gāŕi hast bayŋk-ān-i tahā nagd-ēŋ zarr مرد دارای کاخ و ماشین است و در بانک‌ها پول نقد»

بےنِکان bē-nekān (صـ) آن‌که در خانه خود چیزی برای خوردن ندارد، تهیدست، بی‌روزی.

بینگ biŋg (ا) =گُچَک. ۱- =سَگ→. ۲-شتر قوی. «کارسرءُ جُتکءِ مان کِشاران اِنت/ لیْڑهءِ بینگیْں چیْر مهاران اِنت (؟) kār-sar o jotk e māŋ kešār-ān eŋt lēŕah e biŋg-ēŋ čēr mahār-ān eŋt ارباب آن‌ها همراه با گاوانِ کارگر در کشتزارهای هستند، شتران نر و قوی در مهار آن‌ها هستند» ۳-(صـ) (مجاز) حریص و پُرطمع.

-بینگ جَنگ jan-ag — (مجاز) حریص بودن، بسیار حرص داشتن به چیزی.

بیْنگ bēnag (ا) ۱- عسل، انگبین. مثَل: «اشترءَ گزءِ بیْنگے چَرتگ نون پَه هر کنٹک دپءَ سکءَ کنت ošter a gazz e bēnag-ē čart-ag nūŋ pa har koŋţak-ē dap sakk a kaŋt شتر عسلی را بر درخت گزی خورده است و حالا هر بوتهٔ خارداری را به دهان می‌گیرد» ۲-(صـ) (مجاز) بسیار شیرین. ۳- (مجاز) مطبوع، دل‌نشین.

-بیْنَگءِ رۆپَگ e rōp-ag — جمع کردن یا برداشت عسل از کندو. مثَل: «بْرات گوْں بْراتی کینَگءَ، گزّءَ نه‌رۆپایت بیْنَگءَ brāt gōŋ brāt-i kinag a gazz a na-rōp-it bēnag a برادری که با برادرش کینه ورزد، عسل را از از

درخت گز برداشت نمی‌کند (به موفقیت نمی‌رسد)»

-بێنَگءِ گُوَجَگ gwaj-ag — کندنِ کندو با عسل از جایی که زنبور ساخته است.

-کسےءِ بێنَگ ماں گز بیَگ kas-ē y-e bēnag māŋ gaz ba-y-ag عسل کسی بر درخت گز بودن، به‌مجاز کار کسی سهل بودن و به هدف رسیدن[۱]. مثل: «نان ئی ماںِ رۆگِنان اِنت o nān i māŋ rōgen-ān eŋt o بێنَگ ماں گزان bēnag māŋ gaz-ān نانش در روغن است و عسل بر درخت گز»

بینگابینگ biŋg-ā-biŋg (ص) =بُرینگابُرینگ↑.

بێنَـگ‌رَکّ bēnag-rakk (ضـد) شـکرلب، شیرین‌لب، به‌مجاز شیرین‌سخن.

بێنَگ‌گِر bēnag-ger (امص) =بێنَگ‌گُوَج↓.

بێنَگ‌گُوَج bēnag-gwaj (امص) ۱-برداشت عسل با کندن کندو. ۲-(ا) فصل برداشت عسل از کندوهای زنبورعسل‌های وحشی. مثل: «سے کار اَوں کپتَگ مُشکلێں، گزپرۆش، بێنَگ‌گُوَج، مَچّءَ تَپی پێداگ کُتَگ say kār-ōŋ kapt-ag moškel-ēŋ gaz-prōš bēnag-gwaj mačč a tapi pēdāg kot-ag سه کار مشکل برای من پیش آمده است، بریدن شاخه‌های درختچه‌های گز، جمع کردن عسل از کندو، شکوفه دادن درختان خرما»

بێنَگ‌مَشّ bēnag-mašš (ا) =بێنَگ‌مَکِسْک↓.

بێنَگ‌مَکِسْک bēnag-makesk (ا) زنبورعسل. «مردُم چو بێنَگ‌مَکِسکءَ پِرِتک‌اَنت (طائر۱: ۳۱) mardom čo bēnag-makesk a per-retk-aŋt مردم مانند زنبورعسل هجوم آوردند»

۱ - سهل بودن کار کسی، شاید به این ویژگی مرتبط است که از نوعی درخت گز ماده‌ای به اسم گزانگبین تولید می‌شود.

بێنَگ‌مَهِسْک bēnag-mahesk (ا) =بێنَگ‌مَکِسْک↑.

بےنَگَن bē-nagan (ص) =بےنان↑.

بێنَگێں bēnag-ēŋ (ص) ۱-آلوده به عسل، آمیخته به عسل. «منی پُچّانءَ بێنَگێں مَکَن man-i počč-ān a bēnag-ēŋ ma-kan لباس‌های مرا عسلی نکن» ۲-شیرین مانند عسل. «بێنَگێں رَکّ bēnag-ēŋ rakk لب‌های شیرین»

بےنُماز bē-nomāz (ص) ۱- بی‌نماز، آن که نماز نخواند، یا نماز خود را ترک کند. ۲- (مجاز) آن‌که لباس‌ها یا تنش برای نماز خواندن پاک نیست، ناپاک، جنُب. ۳- زنی که در حالت عادت ماهیانه است.

-بےنماز بیَگ ba-y-ag — ناپاک شدن، لباس یا تن کسی برای نماز خواندن پاک نبودن.

-بےنُماز کَنَگ kan-ag — لباس یا تن کسی را ناپاک و نجس کردن به گونه‌ای که نتواند نماز بخواند.

-بےنُمازێں bē-nomāz-ēŋ (ص) =بےنماز↑. «بےنمازێں مردمان bē-nomāz-ēŋ mardom-ān مردمی که نماز نمی‌خوانند» «بےنمازێں جاگه bē-nomāz-ēŋ jāgah جایگاه نجس و ناپاک»

بےنُمازی bē-nomāz-i (حامص) ۱- نماز نخواندن، تارک نماز بودن. ۲- (مجاز) ناپاکی، نجس بودن. ۳- عادت ماهیانهٔ زنان، حیض.

-بےنمازیان آیَگ bē-nomāz-e-y-ān ā-y-ag عادت ماهیانه یا حیض زنی فرا رسیدن.

بےنَمب bē-namb (ص) بدون نم و رطوبت، بی‌نَم.

بےنَمَک bē- namak (ص) ۱- =بےواد. چیزی که بدون نمک باشد. ۲- (مجاز) ویژگی آن‌که چهره‌اش جذاب و دلنشین نیست. ۳- (مجاز) ناخوشایند.

بےنَنگ bē-naŋg (ص) بی‌شرم، بی‌حیا.

بێنَواه bēnawāh (ص) بینوا، تهیدست، فقیر.

بےنور bē-nūr (ص) بی‌نور، بدون روشنایی.

بےنَول bē-nawl (ص) ۱- آن‌که در میان راه بی‌پول و بدون کرایه مانده است. ۲-(مجاز) تهیدست، فقیر، مسکین. «بازێں کسے بێکار بیت / بےنَول بیت وامدار بیت (دهانی: ۵۳) bāz-ēŋ kas-ē bē-kār bit bē-nawl bit wām-dār bit بسیاری از افراد بیکار می‌شوند، بدون کرایه در راه می‌مانند و مقروض می‌گردند»

بےنِهار bē-nehār (ص) بی‌حیا، بدون حُجب و حیا.

بےنِهر bē-nehr (ص) ۱-کالایی که نمی‌توان برای قیمت آن نرخی تعیین کرد، بسیار گران‌بها. ۲- بسیار ارزشمند. ۳- آنچه قیمت چندانی ندارد، ارزان، به مجاز بی‌ارزش. «بےسِتکێں واز ءُ جُبّه، بےنِهرێں کُٹ بیَنت (گوادری۱۰: ۱۸۳) bē-setk-ēŋ wāz o jobba bē-nehr-ēŋ koṭ ba-y-aŋt موعظه و جُبّه‌ای که مخلصانه نباشد مانند پول مسی و سیاه بی‌ارزش است»

بےنیاز bē-neyāz (ص) بی‌نیاز، آن که نیازمند نیست.

بےنیازی bē-neyāz-i (ص) بی‌نیازی، بی‌نیاز بودن.

بےنیّت bē-neyyat (ص) ۱- آن که نیتی و قصدی ندارد. ۲-(ق) بدون نیت. «آ بےنیّت نماز کنْت ā bē-niyyat nomāz kaŋt او بدون نیت نماز می‌خواند»

بےواب bē-wāb (ص) =جَدواب. بی‌خواب، آن که نخوابیده است، آن که خوابش نبرده است.

بےوابی bē-wāb-i (حامص) بی‌خوابی، بیداری و نخوابیدن.

بیوات biwāt (ا) سفر چندروزه که برای صید ماهی در دریا باشد.

-بیواتان رَوَگ biwāt-āŋ ra-w-ag برای چند روز جهت صیدماهی به دریا رفتن.

بےواجَه bē-wāja (صـ) =بےهُدابُند. بی‌صاحب، بی‌خداوند. مثل: «جَن که بےبْرات اِنت، چو کُهنگێں کلات بےواجَه اِنت jan ke bē-brāt eŋt čo kohnag-ēŋ kalāt bē-wāja eŋt زنی که برادر ندارد، مانند قلعهٔ کهنه ای است که صاحب ندارد»

بےواد bē-wād (ص) =اوادگ، وادگ. بی‌نمک، بدون نمک. [مقا: سوّر]

بےوار bē-wār (صـ) =نگیگ، بےگیگ. ۱- بی‌فرصت، بی‌مجال، در تنگنا. مثل: «هالءِ آرگءَ وَش‌وارئے، کارءِ باریءَ بےوارئے hāl e ār-ag a waš-wār-ay kār e bāri y-a bē-wār ay در خبرچینی چالاک هستی و موقع کار فرصت نداری» ۲- بی‌ملاحظه، بی‌پروا. مثل: «مجگوٗلءَ پْرۆش‌ئے بےوارءَ / پَرچے دل‌سْیاهءَ کنئے کُمبارءَ majgāl a prōš-ay bē-wār a par-čē del-syāh a kan-ay kombār a استخوان لگنت را بی‌ملاحظه می‌شکنی، چرا [با این کار] شکسته‌بند را اذیت می‌کنی»

-بےوار بیَگ ba-y-ag — فرصت نداشتن. مثل: «هالءِ آرگءَ وَش‌وار ئے، کارءِ باریءَ بےوار ئے hāl e ār-ag a waš-wār-ay kār e bāri y-a bē-wār ay در خبرچینی چالاک هستی و موقع کار فرصت نداری»

-بےوارکَنگ kan-ag — فرصت را گرفتن. «منا واب سَک بےوار کُتَه (پرواز۲: ۳۱) man a wāb sak bē-wāb kot-a خواب فرصت را از من گرفته است»

بےوارس bē-āres [بے+[عر.وارث] (ص) ۱- بی‌وارث، آن که میراث‌خوار ندارد. ۲- آن که خویشاوند ندارد.

بےوارگ bē-wār-ag (ص) =بےوار↑. «پێشی تْرانگءُ تهتالان/ کُرتگ مارا بےوارَگ (عابد۱۰:

pēš-i trānag o tahtāl-āŋ kort-ag mā (۱۴۴
یـاد [روزگـار و خـاطرات] ra bē-wār-ag
گذشته، مجال را از ما گرفته است»

بـــےواک bē-wāk (صـ) بـی‌نیـرو، نـاتوان، بی‌قدرت. «من نیان چو کـه بلـبلان بـےواک / که جَن‌اَنت مپتـہَ نالگـہُ زاری (ملا:۱۳۱) man na-y-āŋ čō ke bolbol-ān bē-wāk ke jan-aŋt mpot a nālag o zār-i من هماننـد بلبلان ناتوان نیستم کـه بیهـوده مـی‌نالنـد و زاری می‌کنند»

بےواگ bē-wāg (صـ) ۱- اسب یـا الاغـی کـه افسـار نـدارد، بـی‌مهـار، بـی‌افسـار. ۲- (مجاز) سرکش، آن که در کاری کنترل نگردد.

بیــوان bē-wān (ا) =گیابـان. بیابـان، صـحرا. «اِـے کوّہءُ بندنءُ بیّوان میرات (عطا۲: ۳۵۷) ē kōh o banden i bēwān mirāt ایـن کـوه و بندر و بیابان میراپ ما هستند»

بےوانک bē-wāŋk (صـ) =بےگوانک. خـاموش، بـدون فریـاد و بانـگ. «بےوانکیّن هَـور -bē wāŋk-ēŋ hawr بارانی که صدا ندارد»

بےوانکــی bē-wāŋk-i (حامصــ) خموشـــی، سکوت.

بےوانِندگ bē-wān-eŋdag (صـ) ناخوانـده، بی‌سواد.

بیواه bē-wāh (صـ) بی‌کس، بی‌فریادرس.

بےواهــر bē-wāhar (صــ) ۱- آن کـه خـواهر ندارد، بی‌خواهر. ۲- بدچشم و بی‌حیا، آن کـه زنان نامحرم را به چشم خواهری نمی‌بیند.

بےواهَـــگ bē-wāhag (صــ) بـــی‌آرزو، بدون‌خواسته.

بےواهُنـــد bē-wāhoŋd (صــ) =بےواجَـــه. بی‌صاحب، بی‌خداوند.

بےوپا bē-wapā بے+[عر.وفا] (صـ) بـی‌وفـا، آن کـه بـه عهـد و پـیمان خـود پایبنـد نیسـت. «بےوَپـایێن دوّسـت bē-wapā-y-ēŋ dōst دوست بی‌وفا »

بےوپــایی bē-wapā-i (حامصــ) بــی‌وفــایی، پیمان‌شکنی، پایبند نبودن به پیمان.

بےوَت bē-wat (صـ) ازخود بی‌خود، ناهشیار.

بےوتـــی bē-wat-i (حامصــ) بـــی‌خـــودی، ناهشیاری. «دهکان جوابےِ پَه بےوتـی داتَـگ (حماسهٔ آدینگ) dehkān jowāb-ē pa bē-wat-i dāt-ag دهقان پاسخی از روی بی‌خـودی و ناهشیاری داد»

بےوتَــن bē-watan بــے+[عــر.وطــن] (صــ) بی‌وطن، آواره.

بےوَجّ bē-wajj (صـ) =نکّیک→.

بـــےودار bē-wadār (صــ) ۱- ناپیـــدا. ۲-بی‌انتظار.

بـــےوَرد bē-ward (صــ) آن کـه بـی‌خـورد و خوراک است.

بیـورد biward (ا) ریســمانی اسـت کـه در بستن بادبان کشتی و لنج کاربرد داشته است.

بـــےوَردِن bē-ward-en (صــ) بـدون غـذا، گرسنه.

بےوردی bē-ward-i (حامصـ) گرسنگی.

بےوَڑ bē-waŕ بـدون نظـم و برنامـه، بـدون قاعده.

بےوزم bē-wazm (صـ) بی‌قاعده.

بےوَزْن bē-wazan (صـ) بی‌وَزْن.

بـــےوزو bē-wazū بـــے+[عـر.وضـو] (صـــ.قـ) بی‌وضو، بدون وضو.

بـــےوس bē-was (صـ) ۱-آن کـه بـه فریـادش نمـی‌رسـند، بـی‌فریـادرس. «زوّراکـہَ وتـی سـاه دَربُرت / وایـے بےوَسءُ بـےزوّران (عابـد۱: ۱۴۰) zōr-āk a wat-i sāh dar-bort wāyē bē-was o bē-zōr-āŋ زورمند جان خود را نجات داد وای به حالِ کسی کـه فریادرسـی نـدارد و

بی‌توان است» ۲- بیچـاره، بـدبخت. «دوّسـت ئی شاد اِت‌آنت بالاسر/.دُژمِن بـےوسءُ روّشاوَر (روانبـد.: ۳۵۹) dōst i šād-et aŋt bālā-sar dožmen bē-was o rōšāwar دوسـتانش شـادمان و سربلنــد و دشــمنانش بــدبخت و نیازمند بودند» ۳- ستمدیده.

-بےوسێن bē-was-ēŋ =بےوس↑ «بـےوسێن زالَـک bē-was-ēŋ zālak پیـرزن مظلـوم و بیچاره»

بےوســـی bē-was-i (حامصــــ) ۱-بــــدون فریـادرس بـودن، مظلومیـت. ۲- بیچـارگی و بدبختی. «چَه بےوسیءَ چمّانی آرس درکائنـت (دوستێن:۴۸) ča bē-was-i ya čamm-ān-i ars dar-kā-? -aŋt از روی بیچــارگی اشـــک چشمان بیرون می‌آیند»

بـےوکـوب bē-wakūb بــے[عـر.وقـوف] (صــ) بی‌وقوف، ناآگاه، نادان، جاهل.

بےوَهْت bē-waht =بےوَهد↓.

بےوَهــد bē-wahd (صـــ قـ) ۱- نابهنگــام، بی‌موقع. [مقا: پَه‌وهد] ۲-دیرهنگام، دیرتـر از زمان معین و موعود.

-بےوهـــــدێن bē-wahd-ēŋ =بےوهـــــد↑. «بےوهدێن کار: کار بی‌موقع»

بێـه bēh (ا) ۱- =چِرَک بـیخ، ریشـه. ۲-اصـل، بنیاد. «زانـێن مـا اِشـان چَـه بێـهءَ (عابـد: ۱۶۵) zān-ēŋ mā ešāŋ ča bēh a مـا ایـن‌هـا را از ریشـه و اصـل مـی‌شناسـیم » ۳- نـژاد، نسـل. «آدمءِ بیـهءُ آدمءِ زاتـان / یَـل کُتَـگ مـن یَـک جنّتـے کاری (ملا:۱۳۱) ādam e bēh o ādam e zāt-āŋ yal kot-ag man yak jannat-ē kār-i مــن از نســل و نـژاد آدم هسـتم کـه بهشت را رها کرد»

-بێهءَ bēh a در اصل، در بنیاد. «مُلکءِ مـردم اِنت نـے مثـے سیاد / تنگ و گـالکی یـے بیهـءَ (عابـد: ۲۲) molk e mardom eŋt nay may syād , taŋg o gālak-i y-ē bēh a همشهری ماست و خویشاوندمان نیسـت، در اصل از منطقهٔ تنگ و گالک است»

-بێهءُ بُن o bon — =بێهءُ بُندر↓. «هاک اِنت مئی بێهءُ بُنی (عابـد۶: ۸۷) hāk eŋt mai bēh o bon-i اصل و بنیاد ما خاک است»

-بێهءُ بُندات bēh o bondāt (ا) =بیهءُ بُندَر↓

-بێـهءُ بُنـدر bēh o bondar (ا) اصـل ، بنیـاد، جایگـاه اصـلی. «آ بیــهءُ بُنــدر، اِدءِ مــردمـے نَه‌اِنـت ā bēh o baondar ed-e mardom-ē na-eŋt او در اصل از مردم این‌جا نیست»

بیه bih (قـ) هرگز[1].

بےهاٹی bē-hāţi (صـ) =بےهاٹیگ↓.

بےهاٹیــگ bē-hāţig (صــ) نــاتوان. «هرجـا وران‌اِت تَرگـزءَ / بـےهاٹیـگ اِت چـوّ عـاجِزءَ (روانبُـد: ۳۰۷) har jā war-ān-et targaz a bē-hāţig et čo ājez a در هـر کجـا بـا مـانع گیر مـی‌کنیـد و هماننـد شـخص پیـر و عـاجز ناتوان هستید»

بےهاجَــت bē-hājat بــے+[عــر.حاجَــة] (صــ) بی‌حاجت، بی‌نیاز.

بیهـار bihār (امصــ) ۱- =پـاتْرَپ، نهِـرّ. سرزنـش، عتاب، بیغاره. ۲- تهدید. ۳- پرخاش[2].

-بیهار کنَـگ kan-ag — عتـاب‌کـردن، تهدیـد کـردن. «آ هـر چـوّن بیـت مـنءَ بیهـار کنـت (عنبر:۸۶) ā har čōŋ bit man a bihār kaŋt او هرطور باشد بر من عتاب می‌کند»

بێهال[1] bē-hāl (صـ) =بےهَیال. فراموش.

-بێهال بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) =شَمُشَـگ. فراموش شدن. «بێهال بوتان bē-hāl būtt-āŋ

۱-ایـن واژه بیشـتر در منطقـهٔ زرّآبـاد و گـویش کـاروانی معمول است

۲-سیدهاشـمی از ایـن واژه فعـل سـاخته اسـت: بیهَـرگ biharag عتـاب کـردن، سرزنـش کـردن. «بیهرتـگ گِهێن هامێن شِرتْروّنگلان چندانی» سیدهاشمی: شـکلین شـهجو: ص ۹۲.

فراموش شدم»، «بیْهال مَـه‌بَـو bē-hāl ma-baw فراموش نکن»

-بیْهال کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) =شموْشَـگ. فراموش کردن، از یاد بردن. «منءَ بیْهال مَه‌کَن man a bēhāl ma-kan مرا فراموش نکن»

بےهال[۲] bē-hāl [بے+عر: حال] (صـ) ۱-بی‌حـال، آن کـه از نظـر جسـمی یـا روحـی سسـت و بی‌رمق باشد. ۲- بی‌حوصله. ۳- ناپیدا، آن کـه از او خبری نیست.

-بےهالءُ هبَر bē-hāl o habar بدون اطـلاع و آگاهی.

بیهـالوْ bēhāl-ō (صـ) آن کـه زود فرامـوش می‌کند، فراموشکار.

بیهانْٹ bēhāŋṭ (ا.مصـ) =تهلانک. هُل دادن.

بےهـبَر bē-habar بـے+[عـر.خـبر] (صـ قـ) ۱- بی‌خبر، بی‌اطلاع. ۲- آن که بیشتر ساکت است و زیاد حرف نمی‌زند، کم‌حرف. [مقا: بازهبَر]

بےهـبری bē-habar-i (حامصـ) ۱- بـی‌خـبری، بی‌اطلاع بودن. ۲- کم‌سخنی، کم‌حرف بودن.

بےهِچّ bē-hečč (صـ قـ) بـی‌هـیچ، بـی آنکـه هیچ باشد. «بےهِـچّ نیـان bē-hečč na-y-āŋ هیچ هیچ نیستم، چیزی گیرم آمد»

-بےهِچّ نـه‌بیَـگ bē-hečč na ba-y-ag بـدون هیچ نبودن، بی‌بهره نبودن یا نشدن از رسیدن به چیزی یا کسـب کـردن آن. «هاشـم بےهِـچ نبـوت hāšom bē-hečč na-būtt هاشـم بی‌بهره نشد، چیزی گیرش آمد»

بےهِچّی bē-hečč-i (حامصـ) هیچِ هیچ بودن، کاملاً بی‌بهره شدن. «چَه بےهِچّی گـیش اِنـت ča bē-hečč-i gēš eŋt از این که هیچ گیـرم نیاید، این (مقدار کم) بهتر است»

بےهَدّ bē-hadd بے+[عر.حدّ] (صـ قـ) بـی‌حـدّ، بی‌اندازه.

بےهُد bē-hod (صـ قـ) بیهوده، بیفایده.

-بےهُـــدیْن bē-hod-ēŋ (صـــ) =بےهُـــد↑ «بےهُدیْن کار bē-hod-ēŋ kār کار بیهوده»، «بےهُـدیْن نِنـدَگ bē-hod-ēŋ neŋd-ag نشستن بیهوده»

بےهُدا bē-hodā (صـ) ۱-بـی‌خـدا، بـی‌ایـمان. ۲-(مجاز) سخت‌دل، خـدانترس. «بلـے آ بےهُـدا پمَن هِچی بزّگ نَه کُت (دوستیْن: ۴۸) balay ā bē-hodā pa-m-man hečč i bazzag na-kot اما آن سخت‌دل بی‌ایمان اصلاً دلـش بـه حال من نسوخت»

بےهُـدایی bē-hodāyi (حامصـ) بـی‌خـدایی، بی‌ایمانی.

بےهُدابُنـد bē-hodāboŋd (صـ) =بےواهُنـد. بی‌صاحب.

بیْه‌دْرَچک bēh-dračk (ا) =بِه‌دْرَچْک↑.

بیْهُدَگ bēhodag (صـ) =بیْهودَگ↓.

بےهَـڈ bē-hađđ (صـ) ۱- بـی‌اسـتخوان، جانوری که استخوان ندارد. ۲- =بےگَڈّگ. میوه یـا دانـه‌ای کـه هسـته نـدارد، بـی‌هسـته. ۳- ویژگـی آن کـه از اصـل و نسـب خـوبی برخوردار نیست.

بےهَزم bē-hazm (صـ) ۱- زن یا دختری کـه پدر، برادر، عمو یا دائی ندارد. ←هَـزم. مثَـل: «زالءِ بےهزم چوْن بےواجَهیْن کلات اِنت zāl e bē-hazm čōŋ bē-wājah-ēŋ kalāt eŋt زنی که هزم (پدر، عمو، دایـی، بـرادر) نـدارد، ماننـد قلعـه‌ای اسـت کـه صـاحب نـدارد» ۲- دختر یـا زنـی صـاحب و سرپرسـت نـدارد. ۳- (مجاز) زن یا دختر ولگرد، هرجایی.

-بےهَـــزمیْن bē-hazm-ēŋ =بےهـــزم↑. «بےهزمیْن جنیْن bē-hazm-ēŋ janēŋ ۱-زن بی‌سرپرست. ۲-(مجاز) زن ولگرد»

بےهِساب bē-hesāb بے+[عـر.حسـاب]= (صـ) ۱- =بےساب↑. ۲-آن‌که کسـی بـه او اهمیتـی ندهـد و بـه حسـاب نیـاورد. «ڈالچـاراں چـو بےهِسـابانی پَـیمءَ (مُـلا:۱۵۲) đāl-čār-āŋ čo bē-hesāb-ān-i paym a ماننــد افــراد بی‌اهمیت مرا به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند»

بےهَمبَـل bē-hambal (صـ) بـی‌رفیـق، بی‌دوست.

بےهِنان bē- henān بے+[عر. عِنان=افسار] (صـ) ۱-بی‌افسار. ۲-(مجاز) بدون اختیار.

بےهَند bē-hand (صـ) بـی‌خانـه، بـی‌جایگـه، بی‌مکان، بی‌وطن.

بےهُنر bē-honar (صـ) آن‌کـه فضـل و دانـش ندارد، بی‌بهره از فضیلت و مهـارتی، بـی‌هـنر. مثَل: «بےهُنریْن مردم بےبازُلیْن مُرگ اِنت bē-honar-ēŋ mardom bē-bāŋzol-ēŋ morg eŋt بـی‌هـنر هماننـد پرنـده‌ای اسـت کـه بـال ندارد»

بےهِنت bē-heŋt (صـ) دیوانه، ناهُشیار.

بیْهـودَگ bē-hūdag (صـــ) ۱- =نـــاهودَگ. ۱-بیهوده، بی‌فایده. ۲- (قـ) از روی بیهـودگی، به‌بیهودگی.

بےهَـور bē-hawr (صـ) بـدونِ ابـر، آسـمانِ بی‌ابر.

بےهوْش bē- hōš (صـ) ۱- =بےسار. بی‌هـوش، از هوش رفته. ۲- =بیْهال. فراموش.

-بےهـوْش بیَـگ ba-y-ag — (مصــلـ) ۱- بی‌هوش شدن، از هوش رفتن. ۲- =شمُشَگ. فراموش شدن.

-بےهـوْش کنَـگ kan-ag — (مصــمـ) ۱- بـــی‌هـــوش کـــردن، از هـــوش بـــردن. ۲- =شموْشَگ. فراموش کردن، از یاد بردن.

بےهوْشی bē-hōš-i (حامصـ) ۱- بـی‌هوشـی، از هوش رفتن. ۲- فراموشی.

بیْهی bēh-i (قـ) بیخـی، در اصـل، در بنیـاد، اصلاً. «گوْن اے مشکلءُ جنجالاں/ بیهی الُکءَ کار نیْست اِنت (عابد:۱۲۶) gōŋ ē moškel o janjāl-āŋ bēh-i allok a kār nēst eŋt با این مشکل‌ها و آشوب‌ها اصلاً کاری ندارد»

بےهیا bē-hayā بے[عـر.حیاء] (صـ) بـی‌حیـا، بی‌شرم. مثَل: «بےهَیاییْن براتءُ بےآپیْن دگـار bē-hayā-?-ēŋ brāt o bē-āp-ēŋ dagār برادر بی‌غیرت مانند زمین بدون آب است»

بےهیـایی bē-hayā-y-i (حامصـ) بـی‌حیـایی، بی‌شرمی.

بےهَیال bē-hayāl (صـ) =بےهـال[۱]. فرامـوش، از یاد برده.

بےهَیـپ bē- hayp (صـ قـ) بـدون حیـف و دریغ.

بےهَیپـی bē- hayp-i (قـ) بـی‌دریـغ، بـدون آنکه کسی دریـغ خـورد. «بلّـے گُبّـهءَ دریـاءِ / بُـڈّاَنتءُ مِرانـت بےهَیپـی (عابـد: ۳۲) bell-ē gobbah e daryā a , bođđ-aŋt o mer-aŋt bē-hap-i بگذار که در میـان دریـا بیفتنـد و بی‌دریغ بمیرند»

بےهیدَگ bē-hidag (صـ) =بیهودَگ↑.

بےهَیر bē-hayr بے+[عر.خیر] (صـ) ۱- ویژگـی آن‌که برای انجام کاری توانایی و جرأت ندارد، بی‌عرضه، بی‌اراده. ۲- آن که خیرش به دیگران نمی‌رسد، بی‌خیر. مثَل: «بےهَیریْن مردُم، جَورءِ پُلّ اِنت bē-hayr-ēŋ mardom jawr e poll eŋt آن‌که خیرش به دیگران نرسـد ماننـد گـل درخت خرزهره است» ۳-بیماری که نمی‌توانـد از جای خود برخیزد.

بیْئال bē-?āl (صـ) =بیْهال↑.



پ، پـ، ـپـ، ـپ p چهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی، پس از «ب» و سومین حرف از الفبای بلوچی. از نظر آوایی نمایندهٔ صامت دولبی[1].

پِـ pe (پیشـ) در برخی از فعل‌های امر به «بـ ←» امر می‌آید و ابدالی از آن است. «پِگَن pe-kan»به جای «بِگَن»

پا[1] pā (حا) پس از برخی از قیدهای زمان آید و معنی «از» می‌دهد. «زی پا اِنت که ادان نِشتَگان zi pā ēŋt ke ed-āŋ nest-ag-āŋ از دیروز است که اینجا نشسته‌ام»، «کدی پا اِنت kad-i pā eŋt از کی هست؟ مروچی پا اِنت marōči pā eŋt از امروز است»

پا[2] pā (ا) =چارک. یک چهارم از چیزی.

پاْبْرَمْش pā-bramš (ا) =پادبْرَمش↓.

پابَند pā-baŋd (صـ) ۱- آن که خود را موظف به انجام کاری می‌داند، پایبند، مقید. ۲- گرفتار، اسیر. ۲-چارپایی که بر دو دست آن بند زده‌اند، به‌گونه‌ای که بتواند راه برود ولی از محل اصلی دور نشود یا از دیوار بالا نپرد، شِکال.

-پابند بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-پایبند شدن، مقید شدن به انجام کاری. ۲- در جایی ماندن و مقیم شدن.

-پابند کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-پایبند کردن، موظف کردن به انجام کاری. ۲- اسیر و گرفتار کردن. ۳-کسی را با طلسم و جادو یا تلقینات روحی وادار کردن تا در جایی بماند به جایی دیگر رفت و آمد نکند.

پابُند pāboŋd (صـ) =پابَند↑.

پابُندکوْش pāboŋd-kōš (ا) زمان یا فصل ذبح کردن گوسفند یا بُزی که آن را برای استفاده از گوشت آن نگه داشته‌اند؛ این زمان معمولاً در پاییز یا اوایل زمستان است. ←پابُندی.

پابَندی pā-baŋd-i (حامصـ) پایبندی، مقید بودن.

پابُندی pāboŋdi (صـ) ۱- گوسفند یا بُزی که آن را نگه دارند تا فربه شود و در زمانی مشخص که هوا رو به سردی گراید، آن را ذبح کنند و گوشت آن را معمولاً با ادویه‌جات و نمک در هوای آزاد خشک گردانند و به آن

1-در بلوچی مکرانی حرف «ف» تلفظ نمی‌گردد، بنابراین واژه‌هایی که از فارسی یا عربی و... به بلوچی وارد شده‌اند و دارای حرف «ف» هستند، در بلوچی مکرانی با «پ» تلفظ می‌شوند.مانند: فایده، پایِدَه، صاف، ساپ. در بلوچیِ شرقی یا شمالی علاوه بر این که حرف «ف» تلفظ می‌گردد، پ در بسیاری از واژه‌ها به «ف» تبدیل شده است. مانند : شَپ (شب) شَف. آپ(آب) آف.

«تَباهِگ←» گویند و به مرور مصرف کنند، پرواری. ۲- (مجاز) تن‌پرور.

-پابُندی‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) گوسفند یا بُزی را به منظور فربه شدن، نگه دارند، تا از گوشت آن استفاده کنند. «اے گْوَرانڈ پَه پابندی کنَگءَ شَرّ اِنت ē gwarāŋđ pa pāboŋdi kan-ag a šarr eŋt این قوچ برای پابُندی↑کردن مناسب است»

پابُنـدی‌کُـش pāboŋdi-koš (ا) زمان ذبح کردن گوسفندان یا بُزهای پرواری و نمک‌سود یا «تَباهِگ←» کردن گوشت آن‌ها، که معمولاً آغاز زمستان است.

پابُندی‌کوْش pāboŋdi-kōš (ا) =پابُندی‌کُش↑.

پابیْل pā-bēl (ا) =گِـچ. ۱- واحد شمارش هربار ضربهٔ بیل در خاک یا برداشتن چیزی با آن. ۲- به اندازهٔ یک بیل. «یَک پابیْل هاک yak pā-bēl hāk یک بیل خاک»

-پابیْل جَنَگ jan-ag — با فشار پا بر بیل زمین را شخم زدن یا خاک را جابجا کردن.

پاپا pāpā (ا) =پَپّه. ۱- غذا به زبان کودک. ۲-غذا، خوراک. مثَل: «نه وراں پاپا نه جَناں چاپءَ na war-āŋ pāpā na jan-āŋ čāp a نه غذا[ی عروسی‌ات را] می‌خورم و نه کف می‌زنم»

پاپَد pā-pad (ا) ردّ پا.

-پاپَد کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ردّ پا ایجاد کردن.

-پاپَد گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) ردّ پا گرفتن.

-کسےءِ پاپدانءَ سوْچَگ kas-ē ye pā-pad-ān a sōč-ag ۱-ردّ پای کسی را سوختن. ۲-(مجاز) به کسی مجال ندادن تا از جایی گذر یا در جایی رفت و آمد کند.

-کسےءِ پاپدانءَ گِرَگ kas-ē ye pā-pad-ān a ger-ag ردّ پای کسی را گرفتن، کسی را با ردّ پا جُستن یا دنبال کردن.

پاپِلنچ pāpleŋč (امصـ) =پاپلیْچ↓.

پاپَلوْ pāpalō (ا) =پاتوْ↓.

پاپلی pāpali (ا) =پاپَلوْ↑.

پاپلیْچ pāp[a]lēč (امصـ) =اُڈُک، گَش‌پاد. ۱-پای را لای پاهای آن‌که در حال کشتی گرفتن یا دویدن است گذاشتن و او را از فعالیت انداختن. ۲-پشت پا زدن.

-پاپلیْچ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =پاپلیْچ↑

پاپلیْچَک pāplēč-ak (ا) =پاپلیْچ↑.

پاپلیْنْچ pāplēŋč (ا) =پاپلیْچ↑.

پاپوْش pā-pōš (ا) =پادپوْش↓.

پاپیْچ pāpēč (ا) ۱- =پاپلیْچ↑. ۲-پارچهٔ بلندی است که آن را برای رفع دردِ پا، بر پا از مُچ تا زانو می‌پیچیدند.

پاپِلّ pāpill (ا) ستون.

پات pāt (ا) ۱- سبد بافته‌شده از الیاف و برگ‌های نخل وحشی(داز←) که انواع گوناگونی دارد؛ این سبد دارای اندازه‌های مختلف و برای نگه‌داری موادی مانند خرما و گندم به کار می‌رفته است. مثَل: «پاتءَ چَه بُنءَ ناس زُرتَگ pāt a ča bon a nās zort-ag سبد از پایه عیب برداشته و کج بافته شده است» ۲- نوار پهن بافته‌شده از الیاف و برگ‌های نخل وحشی(داز←)، از به هم پیوند دادن این نوارها سبدهای بزرگ می‌سازند. ۳- (مجاز) تنبل و گران‌جان. ۴- (مجاز) به دردنخور و ناکارامد.[1]

-پات دوْچَگ dōč-ag — ۱- نوارهای پهن حصیری را بر همدیگر دوختن و سبد پات↑ درست کردن. ۲-دوختن و بافتن سبد حصیری را پیشهٔ خود کردن. «دلگوْش بِکن میریْن بلوْچ

1-از این جهت ناکارامد می‌گویند که سبد پات بویژه سبدی که درون آن خرما گذاشته‌اند پس از این‌که خرمایش را مصرف کردند دیگر به کار نمی‌آید.

/ نی گْوالکءُ پاتان مَهدوّچ (ملا: ۴۳) del-gōš be-kaŋ mir-ēŋ balōč , ni gwālak o pāt-āŋ ma-dōč ای بلـوچ جـوانمرد توجـه کـن، اکنـون پیشـهٔ جـوالدوزی و سـبدبافی را رهـا کن»

پاتار pātār (ا) ۱- نوعی حصیر درشت‌بافت[1]. ۲- حصـیر بافتـه‌شـده از الیـاف نخـل وحشـی(داز←) کـه در فصـل سرمـا بـر شـتر اندازند تا سرما آن را آزار ندهد. ۳-(مجاز) تنبـل و گران‌جان.

پاتـاری pātār (ا) فاصلهٔ بـین دو «گـوّلایی[2]» لنج.

پاتال pātāl (ا) ۱- حصیری که از نوارهای پهن بافته‌شده از الیاف نخل وحشی (پـات←) بـه هم دوخته شده اسـت. ۲- حصـیر فرسـوده و پاره شده. ۳- حصیری که بد بافته شده است.

پاتان pātān (صـق) =پْیادَگ، یادَگ. پیاده.

پاتانی pāt-ān-i (ق) =پادانی، پْیادکا. در حالت پیاده.

پات‌دوّچ pāt-dōč (صـ) ۱- ریسمان محکم و بـاریکی اسـت کـه نَوارهـایْ «پـات←» را بـه وسیلهٔ آن پیوند دهند. ۲-ابـزاری اسـت شـبیه سوزن که ریسـمان باریـک را در آن گذارنـد و نوارهـای پـات را بـه هـم دوزنـد. ۳- آن کـه نوارهای پات را به هم می‌دوزد.

پـاتْراپ pāt-trāp (ا) =پـادتْرَپ↓. «مـدام پاتْراپ دنت اگاں منی واماں زیـت نـدئـے شَرّ نَـه‌بیـت (طـائر۱: ۱۴۴) modām pātrāp daŋt agāŋ man-i wām-āŋ zit na-day šarr na-bit مـدام تهدیـد مـی‌کنـد کـه اگـر قـرض مـرا ندهی وضع خوب نمی‌شود»

پاتْرپ pāt-trap (ا) ۱- صدای بلند پـا و قـدم. ۲- =بیهار. (مجاز) برخورد خشم‌آگین، تهدید.

-پاتْرَپ دیَگ da-y-ag — بـا خشـم و تهدیـد با کسی برخورد کردن، یا او را از خود راندن و دور کردن.

پاتْـک pātk =پَهْـت. بـن ماضـی از پاچَـگ↓. «من کپوّتءِ پُٹ پاتْک آنت (نگوّری: ۳۳) man kapōt e poṭ pātk-aŋt مـن پرهـای کبـوتر را کندم»

پاتُک[1] pāt-ok (امصغـ) سبد کوچک پات↓.

پاتُک[2] pāt-ok (امصغـ) مخفـف و مصـغر نـام زنانهٔ «پاتُمَه←» (فاطمه)

پاتُکی pāt-ok-i (صـ) ابتدا بذرها را در سبدی حصیری به نام پات↑کننـد و روزهـا درون آب گذارند و شب‌هـا از آب بیـرون کننـد، پـس از مـدتی کـه بـذرها جوانـه زدنـد و آن‌هـا را در زمین مزرعه بپاشند.

پـاتگَز pāt-gaz (ا) =پـادگز. نـوعی از انـواع گوناگون درخت «گز←.»

پاتَـــل pāt-al (ا) ۱- =پاتـــال↑. ۲- ســـفرهٔ حصیری که از الیاف نخل وحشی بافند.

پاتُل pātol (ا) ۱- =پاتوّ←. ۲- نام زنانه.

پاتَنـگ pātaŋg (ا) آن قسـمت از ابـزار تیـز کردنِ کارد (چَهرَگوّک←) که پا روی آن گذارند و سوهان آن با نیروی پا می‌چرخد و سـوهان می‌کند.

پـاتو pātū(ō) (ا) =پـاپلو، مُلائـک. ۱- حشـره‌ای اسـت بـا بـدن کشـیده و باریـک و بـال‌هـای رنگارنگ و پهن. پروانه.[3] «پاتوّ جَن آنـت وتءَ پَر چِراگ پَه اضطرار (روانبُد) pātō a jan-aŋt wat a pa čer pa ezterār پروانـه‌هـا خـود را ناچار بر چراغ (آتش) می‌زنند» ۲-نوعی پرنده که ظـاهر آن رنگارنـگ و هنگـام پـرواز شـبیه پروانه است.

۱-این حصیر کاربردهای گوناگون داشته است، از جمله بـه عنوان زیرانـداز مجـالس، پهـن‌کـردن مـواد خـوراکی ماننـد میوه، گوشت جهت خشک شـدن آن‌هـا. بـه همـین دلیـل گاهی به معنی مجازی به کـار رفتـه اسـت، ماننـد مجلـس عزا.

۲-گوّلایی چوبی است که بر لبهٔ قایق یا لنج نصب کنند.

۳-پروانـه در فرهنـگ عامـهٔ بلـوچی حشره‌ای خـوش‌فـال وخبررسان و مقدس است، کسی آن را آزار نمـی‌دهـد و بـه آن «مُلّا» می‌گویند.

پاتَهتی pā-that-i (ا) پاتختی[1].

پاتیـا pāteyā [عـر.فاتحَـة] (ا. امصـ) ۱- سـورهٔ فاتحه، سورهٔ فاتحه به همراه سورهٔ اخلاص. ۲- دعـای پـس از پایـان نمـاز. ۳- سـورهٔ فاتحـه و دعاهایی که برای آن که مرده اسـت، خواننـد. ۴- روز آخر پُرسه و عزای مرده. «مُلّا پَه پُرسءُ پاتیـا / دیـوانءَ سَـک چـالاک بیـت (مـلا:۱۶۴) mollā pa pors o pāteyā diwān a sak čālāk bit مـلا بـرای شرکـت در عـزا و فاتحه‌خوانی خیلی زرنگ و چـالاک اسـت» ۵- غذای نذری برای روح مردگان، کسی یا کسانی که غذا را خورند پس از خوردن فاتحـه‌خـوانی کنند.

-پاتیا دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- رفتن بـه خانه یا جایگاه عـزا و بـرای روح مـرده فاتحـه خواندن. ۲- غذای نذری دادن به تهیدستان یا مسـتحقان تـا بـرای شـادی روح مـرده فاتحـه بخوانند.

-پاتیـا وانَـگ wān-ag — (مصـمـ) ۱- دعـا خواندن پس از نماز. ۲- خواندن سورهٔ فاتحه و سـورهٔ اخـلاص بـرای آمـرزش در گذشـتگان و شادی روح آنان.

پاتی‌چِرت pāti-čeret =تاتوّ. سوسک حمام.

پـــاتیری pā-tir-i [سحـــ] (ا) ۱- پاداشـــی یـــا هدیه‌ای که شب حجله هنگام نشاندن دامـاد بر جایگـاه مخصـوص، پـدر عـروس بـه دامـاد دهد. ۲- پاداشی که داماد زمانی کـه بـر شـتر سوار بوده و به حجله مـی‌رفتـه اسـت هنـوز پیاده نشده از پـدر عـروس مـی‌گرفتـه اسـت، طبق رسم مردم در گذشته تـا زمـانی کـه پـدر عروس پاداش را نمـی‌داد، دامـاد از شـتر پیـاده نمی‌شده است.

پاتیل pātīl (ا) دیگ بزرگ دهان‌گشاد، پاتیل.

پاتێن pātēn (ا) =پاتێنک↓.

پاتێنـک pātēŋk (ا) =مُـٹ. مـوی بافتـه‌شـدهٔ زنان، که معمولاً سه‌رشته‌ای باشد.

-کسےءِ پاتێنکءَ چَنڈێنَگ kas-ē y-e pātēŋk a čaŋđ-ēn-ag موی کسی را در دست گرفتن و تکان‌دادن، شاید مجازاً به معنی توهین کـردن و آسـیب زدن باشـد. مثَـل: «مـال گُـلام اِنـت کیلَگـان شـاهی، کـس منـی پاتێنْـکءَ نَـه‌چَنـڈێن‌ایـت māl golām eŋt killag-āŋ šāh-i kas man-i pātēŋk a na-čaŋđ-ēn-it مال و دارایی واقعـی، مِلـک و کـارگر ورزیـده است، تا آن‌ها هسـتند کسـی بـه مـن تـوهین نمی‌کند»

پاٹ[1] pāṭ (ا) ۱- استکان یا لیوان چای‌خـوری. ۲- نعلبکی که زیر استکان قرار گیرد.

پاٹ[2] pāṭ (ا) گروه، دسته.

پاٹ[3] pāṭ (صـ) دروغ بزرگ و گُنده، لاف.

-پاٹ جَنَگ jan-ag — لاف‌زدن.

پاٹار pāṭār (ا) طنابی است که بـرای بسـتن و محکم کـردن قـایق و تـور مـاهیگیری کـاربرد دارد.

پاٹِک pāṭek (ا) چهـاردیواریِ ویـژهٔ نگـه‌داری موقت دام.

پـاٹوّ pāṭō (امصـ) ۱- پـاره کـردن یـا ترکانـدن چیزی به شـکل ناشـیانه و غیراصـولی. ۲-(صـ) آنچه به شکل ناشـیانه پـاره یـا ترکانـده شـده باشد.

۱-در گذشـته رسـمی بـوده اسـت کـه در برخـی نقـاط بلوچستان، در روز آخر عروسی در لحظهٔ بردن داماد پیش عروس، بز نرِ جوانی را ذبح می‌کردند و تکه‌هـای گوشـتش را بین مردم پرت مـی‌کردنـد تـا هرکـدام از آن تکـه‌هـا بـه دست کسی افتد آن را بردارد.

-پاتْو کنگ kan-ag — (مصـمـ) پاره کردن یا ترکاندن چیزی به شکل ناشیانه و غیراصولی.

پاتْوْل pāṭōl (امص) =پاتْوْ↑.

پـاتْوْلی pāṭōli (ا) ابـزاری اسـت کـه بـا آن سرعت قایق را می‌سنجند.

پـاتی pāṭi (ا) ۱- جایگاه جمع شـدن، پـاتُق. ۲- گروه رفقا و هم‌فکران. ۳- تخت یا میزی چند پایه که روی آن نشینند. ۴-گونه‌ای سکو معمولاً از جنس تخته که روی دیوار نصب کنند و روی آن ظروف آشپزخانه را گذارند.

پاتێنک pāṭēŋk (ا) =پاتێنک↑.

پاتێن pāṭ-ēŋ بن مضارع از پاتێنگ↓.

پاتێنت pāṭ-ēṇt بن ماضی از پاتێنگ↓.

پاتێنتِن pāṭ-ēṇt-en (مصـمـ) =پاتێنگ↓.

پاتێنـگ pāṭ-ēn-ag (مصـمـ) =پَتێنگ. ۱- ترکاندن. «چُک هُپّوْنکءَ پاتێنت čokk hoppōŋk a pāṭ-ēṇt بچه بادکنک را ترکاند» ۲- منفجر کردن. «بَمبءِ اِش پاتێنتگ bamb-ē eš pāṭ-ēṇt-ag بمبـی را منفجـر کردنـد» ۳- (مجاز) لاف زدن، دروغ گُنده گفتن.

پـاتێنوْک pāṭ-ēn-ōk (صـفـا) ترکاننـده، منفجرکننده، آن که چیزی را بترکاند یا منفجر کند.

پـاج pāj [سیـ: سوژ، دریاءِ تـهءَ وت‌جـوژکرتگین هُشراهیـ....] (ا) اسکله.

پاجامَگ pā-jāmag (ا) پیژامه.

پـاجَن pājan (ا) ۱- پلـه، راه‌پلـه، پلکـان. ۲- نردبان.

پاجَنوْک pā-jan-ōk (ا) =پاجَن↑.

پاچ[1] pāč بن مضارع از پاچگ↓.

پاچ[2] pāč [سحـ] (صـ) =پَچ. باز، گشاده[1].

-پـاچ دیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- =پَـچ دیَگ←. ۲-کندن یـا شـخم زدن زمین جهت پیداکردن چیزی.

-پاچ ریچگ rēč-ag — (مصـمـ) =پَچ ریچگ↓.

-پـاچ سِندگ send-ag — (مصـمـ) ۱- =پَچ سِندگ↓. ۲- پنجول گرفتن.

-پاچ کپگ kap-ag — =پَچ کپگ↓.

-پاچ کنگ kan-ag — =پَچ کنگ↓.

پاچالَه pāčāla (قـ) =پاچالَو↓.

پاچالو pāčālaw (قـ) ۱-سرانجام، آخرِ کار، زمان پایان کار. «تَو پاچالَو آتْکگءِ دْرو چیز هلاس بیت‌اَنت taw pāčālaw ātk-ag-ay draw čiz halās bitt-aṇt تو آخر و در پایان آمده‌ای همـه چیـز تمـام شـد» ۲-بی‌وهـد. نابهنگام، بی‌موسم، بی‌موقع.

پاچِتِن pāč-et-en (مصـمـ) =پاچگ↓.

پاچُرّ pāčorr (ا) =پانچُرّ↓.

پاچِـسـت pāč-est (امصـ) =پاچگ. کنـدنِ علف‌های هرز از مزرعه.

پاچَک[1] pāčak (ا) =پانچَک↓.

پاچِک[2] pāček (ا) نوعی سبد حصیری کـه از الیاف نخل وحشـی(داز←) بافنـد؛ ایـن سـبد گِرد اسـت و در آن خرمـا نگـه دارنـد و در آن تقریباً پنج کیلو خرما جا گیرد. مثـل: «توْلَگءِ جَنگ گوْن پاچکءُ ناه اِنت tōlag e jaŋg gōŋ pāčak o nāh eṇt زور شـغال بـه سـبد خرما می‌رسد»

پاچَگ[1] pāčag (ا)=پانچَک↓.

پاچـگ[2] pāč-ag =پَهتِن. (مصـمـ) ۱- کَنـدن برگ‌ها یا خارها از شاخه‌های درختان. «آ مَچّءِ کُنتگ پاچگءَ اِنت ā mačč e koṇtag pāč-ag ā eṇt او دارد خارهـای درخـت خرمـا را می‌کند» ۲- کنـدن پَرهـای مُـرغ پـس از ذبح کردن آن. مثل: «شَپ‌چَر مَـهبئـے وتءَ پێسرءَ مَـه‌پاچ šap-čar ma-bay wat a pēsar a

۱-بهـ: apāč

ma-pāč مانند شب‌پره نباش پرهـای خـود را زودتر ازهمه نکن[1]» ۳- پس ازبرخی از واژه‌ها می‌آید و فعل مرکب می‌اندازد.

-چونڈُک پاچگ čuŋḍok — پنجول گرفتن.

-کُنتَک پاچـگ koṇṭak — کنـدن خارهـای شاخه‌های درختان، صاف‌کردن شـاخهٔ درخـت یا چوب از خار و برگ‌های زاید.

-مَچّ پاچگ mačč — کندن خارهای درخـت خرما که معمـولاً در آغـاز گردافشـانی صـورت می‌گیرد.

پاچـگ[1] pāčeg [کـا] (امصـ) =گـڈّگ‌کنَـک. ←گـڈگ. جـدا کـردن هسـته از خرمـا. «مـن ناهان پاچگ کُتـاں man nāh-āŋ مـن هسـتهٔ خرماها را جدا کردم»

پاچگ[2] pāčeg (ا) ظرفی بـا گنجایش ۵ کیلـو خرما که از برگ درخت خرما یا نخـل وحشـی بافند.

پاچله pačala (ا، صـ) =پاچاله↑.

پاچِن pāčen (ا) بُز نرِ بالغ و بزرگسال، پازن.

-پاچِن ورَگ war-ag — (مصـلـ) آبسـتن شـدن بُز ماده.

پـاچِنی pāčen-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه پاچن←. «پاچنی بوْ pāčen-i bō بـوی پـازن مست» ۲-ویژگی ماده‌بُزی که آماده و مشتاق جفت‌گیری است.

-پاچِنی کنگ kan-ag — (مصـلـ) نشان دادن آمادگی ماده‌بُز برای جفت‌گیری.

پاچوْک pāč-ōk (صـفا از مصدر پاچگ) تمیزکننده و صاف‌کنندهٔ شاخهٔ درخت و چوب از خـار و برگ‌های زاید.

پـاد[2] pād (ا) ۱- پـا، پـای. هریـک از اعضاء تحتانی بدن انسان و برخی جانوران کـه بـرای راه رفتن یا ایستادن بـه کـار مـی‌رود. مثـل: «دوپادءَ ماتْ رۆدێنیت چارپادءَ پت do-pād a māt rōd-ēn-it čār-pād a pet دوپا [بچه] (انسان) را مادر می‌پروراند و چهارپا را پـدر» ۲- بخش زیرین این عضو کـه شـامل قـوزک و انگشتان و کف اسـت، قـدم. «آ پاد بِنادایـت من ئی پَجّا کاران ā pād be-nād-it man-i pajjā kār-āŋ او قـدم بگـذارد مـن می‌شناسمش» ۳-(مجاز) همـراه. «نـه‌بان مـن دۆزهءَ ائیوک او مُلّا / تَـرا هـم گوْن وتـی پادءَ بـران» (ملا: ۱۱۰) na-bāŋ man dōzah a ēwok ow mollā / tarā ham gōŋ wat-i pād a bar-āŋ man ای ملا مـن بـه تنهایی دوزخـی نمـی‌شوم، تـو را هـم همـراه خـودم می‌برم» ۴- (مجاز) سرعتِ پـا. مثـل: «دور اِنـت زبـاد گوْن پُژْلءِ پـادءَ dūr eṇt zabād gōŋ pożž-al e pād a دوسـت محبوب، بـا ایـن سرعت[شتر] پشـمالو دور اسـت» ۵-تـوان راه رفتن و پیاده‌روی. «آئی بِلّ که ورنا اِنـت بلّـے پاد ئـی نێسـت āyi y-a bell ke warnā eṇt balay pād i nēst جوانی او را در نظر نگیر، امـا تـوان پیـاده‌روی نـدارد» ۶-(مجـاز) تـوان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون و بدشـگونی. مثل: «پادے شومءُ پادے نِگبهت pād-ē šūm o pād-ē negbaht بعضـی بدقـدم و برخـی خوش‌قدم هستند» ۶-طناب کنارهٔ پـایینی تـور ماهیگیری، زمان انداختن تور در آب این کناره در پایین قرار می‌گیرد. ۷- همراه بـا برخـی از افعـال آیـد و فعـل مرکـب سـازد و بیشـتر بـه معنـی برخاسـتن و بلنـد کـردن بـه کـار رود. «پادآیگ↓، پادکنگ↓»

-پادآیـگ ā-y-ag — (مصـلـ) =پادکایَـگ. ۱- برخاستن، از جای خود بلنـد شـدن. «پـاد آ

۱ - این ضرب‌المثل اشاره دارد بـه یـک حکایت عامیانـه، گویند روزی حضرت سلیمان به پرندگان دستور داد تـا پَـر بیاورنـد و قلعـه‌ای از پَـر درسـت کننـد، شـب‌پـره بـدون فکرکردن با شتاب و عجله همهٔ پرهـای خـود را کنـد و بـه محضر سلیمان آورد..

۲ -بلو.شرقی: پاذ

پ

pād ā بلند شو، برخیز»، مثَل: «مشـکل اِنـت
سرهالی پَه نادانءَ / نِندَگءُ پادآیَگ گْران‌جانءَ
moškel eŋt sar-hāl-i pa nādān a neŋd-
ag o pād-ā-y-ag grān-jān a برای نـادان
هُشیاری و برای تنبل نشستن و برخاسـتن کـار
دشـواری اسـت» ۲- بیـدار شـدن از خـواب،
برخاستن از خواب و رختخواب. مثَـل: «شـامی
ئی نیّست، سَهور پاد گیت šām i nēst sahūr
pād kayt شـام نـدارد، بـرای سـحری بیـدار
می‌شود» ۳-ورم کردن نقطه یا جـایی از بـدن.
«گُـٹ ئـی پـاد آهتَـگ goṭṭ i pad aht-ag
گلـویش [بـر اثـر سرمـاخوردگی یـا عارضـه‌ای
دیگـر] ورم کـرده اسـت، در معنـی دیگـر
حنجره‌اش برجسته و صدایش کلفت و مردانه
شـده اسـت، مجـازاً بـه بلـوغ رسـیده اسـت»
۴- پخش شدن صـدا. مثَـل: «اـے تـاس کپـتءُ
تلینگگ ئـی پـاد آهْـت ē tās kapt o teliŋg-
ag i pād aht این تـاس افتـاد و صـدایش بـه
گوش همه رسید، کنایه از، این راز برملا شد و
همه متوجه آن گشتند» ۵- (مجاز) اقدام کـردن
بـه کـاری. مثَـل: «سـیّر پَـه شُـدیگ دیّـر پـاد
کیـت sēr pa šodig dēr pād kayt آدم سـیر
برای غذا دادن به گرسنه دیر اقـدام مـی‌کنـد»
۶- =لَٹ بیَگ. بـه حالـت نعـوظ درآمـدن آلـت
نرینه. ۷- به هـوا برخاسـتن. «دنـز پـاد آهْـت
danz pād aht غبـار بـه هـوا برخاسـت»
۸- ایجـاد شـدن (صـدا) «تـوارـے پـاد اهْـت
tawār-ē pād aht صـدایی ایجـاد شـد»
۹- رشد کردن سبزه و گیاه. «گَلّهان پاد آتکَـگ
اَنْت galah-āŋ pād atk-ag aŋt گندم‌ها رشد
کرده‌اند»، «بےمؤسُمءَ پادآتکگاں / سـالءِ سرءَ
بر بیتَگـاں (حماسـهٔ کمبر) -bē-mōsom a pād
ātk-ag-āŋ sāl e sar a bar bitt-ag-āŋ
[مانندِ درختی هستم] که غیر فصل رشد کرده
و شـکوفه داده و اول سـال بـه ثمـر رسـیده
اسـت» ۱۰- پایـان دادن (بـه مجلـس عـزا و
پُرسه) «آیان کدی چَه پُرس پاد آیَنْت؟ ā-y-ān
kad-i ča pors pād ā-y-aŋt آن‌ها کی به بـه
مراسم عزا پایان می‌دهند؟» ۱۱- موافق بـودن
یا بیدار شدن (بخت خفتهٔ کسی) (مجاز) نـامزد
کردن یا شوهر کردن دختر یا زن و کمـتر بـرای
مرد یا پسر به کار می‌رود. «اـے جَنِکءِ بهـت
پـاد آتْـک ē janekk ay baht pād ātk بخـت
این دختر بیدار شد، شوهر کرد»

-پاداں بُرزکَنَگ borz kan-ag — پاها را بلنـد
کردن یا بالا نگاه داشتن.

-پاداں پَچ‌کنَگ pād-āŋ pačkan-ag ۱- پاها را
از هم بازکردن. ۲-(مجاز) قدم زدن.

-پــاداں پَدکشْــگ pād-āŋ pad kašš-ag
۱-عقب‌نشینی کردن. ۲-(مجـاز) از انجـام کـاری
منصرف شدن، کناره کشیدن.

-پاداں پْرِنچَگ pād-āŋ preŋč-ag فشـار دادنِ
پاها، ماساژ دادن پاها.

-پاداں پُشتءَ کشْـگ pād-āŋ pošt a kašš-ag
پاها را به پشت کشیدن، به‌مجاز عقب‌نشـینی
کردن، به عقب برگشتن.

-پــاداں تــاب دیَــگ pād-āŋ tāb da-y-ag
بی‌راهه رفتن، راه را کج کردن.

-[کسـےءِ] پاداں تچـک بیَـگ kas-ē ye pād-āŋ
tačk ba-y-ag ۱- پاهای کسی راسـت شـدن.
۲- (مجاز) بـه‌راحتـی و بـدون درد و رنـج جـان
دادن، هنگـام مـرگ، نگـران مسـایل دنیـوی
نبودن.

-پـاداں دارَگ pād-āŋ dār-ag ۱-پاهای خود را
نگه داشتن. ۲-(مجـاز) ایسـتادن، توقـف کـردن.
«لالءَ چو گْوَشت او بےمَیار / دیّما مَیـا پـاداں
بِـدار (منظومـهٔ سسـی و پنّـون: ۲۸۶) lāl a čo
gwašt ow bē-mayār / dēm-ā ma-y-ā
pād-āŋ be-dār آن زیبارو به او گفت، که ای
بی‌شرم جلو نیا و بر جایت بایست»

-پاداں ڈراج کنَـگ drāj kan-ag — پاهـا را
دراز کردن.

-پـاداں روَگ raw-ag — =پـادانی روگ↓. ۱-
طی کردنِ مسیر بـه صـورت پیـاده. ۲- =پـاداں
کپَگ. تازه به راه افتادن بچه.

-پـاداں شِـپاد بیَـگ pād-āŋ šepād ba-y-ag
پابرهنه بودن، به‌مجاز تنگدست و فقیر بودن.

-پاداں شَهارَگ šahār-ag — درازکردن پاها.

-پاداں کپَـگ kap-ag - ۱-بـه راه افتـادن بچـهٔ
خردسال. ۲-بر پاهای کسـی افتـادن، بـه‌مجـاز
منت کسی را کشیدن، به پابوسی کسی رفتن.

-پـاداں گـراں کنَـگ pād-āŋ gerāŋ kan-ag
پاهای خود را سنگین برداشتن، به‌مجاز آهسته
راه رفتن.

-پـاداں گِرّکنَـگ gerr kan-ag — هنگـام راه
رفتن، پاها را بر زمین کشـیدن، راه رفـتن کسـی
که پاهایش شَل است.

-پـاداں گِـرَگ ger-ag — ۱- دسـت بـر پاهـا
نهـادن و برخاسـتن. ۲-آهسـته و بـدون سر و
صدا آمدن، حرکت کردن به گونه‌ای که کسـی
متوجه نشود. «گْوشـتاۆں مـن پـاداں گِـرانءُ
بےتَـوار کایـاں (عابـده: ۲۵) gwašt-ōŋ man
pād-āŋ ger'-ān o bē-tawār kā-y-āŋ گفـتم
که من آهسته و بدون سر و صدا می‌آیـم» ۳-
در حال سرعت و راه رفتن تند، یکباره سرعـت
را کم کردن.

-پـاداں لِـنچ کنَـگ leŋč kan-ag - بـه هـم
چسباندن پاها هنگامی که کسی بر الاغِ بدون
پالان، سوار باشد، تا بر زمین نیفتد.

-پـاداں مِـرّ کنَـگ merr kan-ag — در جـا
ایستادن و از روی لج حرکت نکردن.

-پـاداں مِهـ کنَـگ meh kan-ag - پاهـا را بـر
زمین میخ کردن، از جای خود تکان نخوردن.

-پـادانءَ ایّرکنَـگ pāsan a ēr kan-ag پاهـای
خود را برزمین گذاشتن، قدم زدن، گام نهادن.

-پـادانءَ پَـچ‌کنَـگ pād-ān a pač kan-ag
۱-پاها را باز کـردن، ۲- (مجـاز) قـدم زدن و راه
رفتن جهت تفریح و ورزش.

-پــــاداں پْرِنچَــــگ pād-āŋ prŋč-ag
=پـاداں‌پُنـڈگ↓. «کسـے نیّسـت کـه پـاداںۆں
پِه‌پْرنچایت (گِچکی:۱۳) kas-ē nēst pād-ān-ōŋ
pe-preŋč-it کسی نیست که پاهایم را مُشـت و
مال دهد»

-پـادانءَ پَدکشْـگ pād-ān a pad kašš-ag
گام‌ها را به عقب کشیدن، عقب‌نشینی کردن.

-پـاداں پُنـڈَگ poŋḍ-ag — مشـت و مـال و
ماساژ دادن پاها.

-پـادانءَ پَـه‌سـار ایّرکنَـگ pād-ān a pa sār ēr
kan-ag از روی هوشـیاری گـام نهـادن و
جایی رفتن، بـه‌مجـاز هوشـیار بـودن، کـاری را
هوشیارانه انجام دادن.

-پادانءَ تَچک‌کنَگ a tačk kan-ag — ۱- پاها
را راست کردن. ۲- (مجاز) قدم زدن و راه رفـتن
جهت ورزش یا تفریح.

-پادانءَ تنَک کنَگ a tanak kan-ag — پاهـا
را راست کردن، دراز کردن پاها.

-پادانءَ تْرُند کنَگ a troŋd kan-ag — گام‌هـا
را تند و سریع برداشتن، تند راه رفتن.

-پـادانءَ چـۆٹ نـادَگ a čōṭ nād'ag —
۱- پاهـا را کـج نهـادن، ۲- (مجـاز) بـه راه کـج
رفتن، از حـریم یـا حـدّ چیـزی تجاوز کـردن،
انجام دادن کار ناشایست.

-پـادانءَ دارَگ a dār-ag — ۱- پاهـا را نگـاه
داشـتن، توقـف کـردن. «دیّـما بیـا پـاداں
مـه‌دار(گلخـان: ۱۴۸) dēmā be-yā pād-āŋ
madār بیـا جلـو و توقـف نکـن» ۲- (مجـاز)
مقاومـت کـردن، ایسـتادگی کـردن. «پـاداں
نه‌داشت‌اَنت کم‌جگَـر (گلخـان۱: ۷۳) pād-āŋ
kam-jagar na-dāšt-aŋt آن ترسـوهـا
مقاومت نکردند»

-پادانءَ دۆ کنَـگ pād-ān a dō kan-ag پاهـا
را دۆ یا جفـت کـردن، بـه‌مجـاز کوچـک‌تـرین
حرکتی از خود نشان دادن. «اگاں تو پاداں دۆ
بـه‌کن‌ئـے بچـار مـں گـۆں تـو گُجـام راهءَ رواں

(سیدهاشمی۱۱: ۸۷) agāŋ taw pād- aŋ dō be-kan-ay be-čār maŋ gōŋ taw kojām rāh a raw-āŋ «اگر تو کوچک‌ترین حرکتی بکنی، ببین که من با تو چگونه همراه می‌شوم»

-پادانۂ زۆر پردَیگ — a zōr per da-y-ag فشار و نیرو دادن به پاها، تندرفتن.

-پادانِ سرۂ اۆشتَگ pād-ān e sar a ōšt-ag بر پاها ایستادن، به‌مجاز آمادۀ انجام هر خدمتی بودن.

-پادانۂ سَکّ‌کنَگ — a sakk kan-ag پاها را بر زمین یا چیزی فشردن، ثابت‌قدم بودن.

-پادانۂ کشّگ — a kašš-ag ۱- =پاد کشّگ↓. ۲- با قدم‌های بلند و سریع راه رفتن.

-پادانۂ نادَگ — nād-ag پاها را بر زمین نهادن، گام نهادن.

-پادانۂ دراج‌کنَگ — a drāj kan-ag پاها را درازکردن.

-پادانۂ مان یَک‌گوشے کنَگ — a māŋ yak kawš-ē kan-ag ۱- دو پا را در یک کفش گذاشتن. ۲-(مجاز) لج کردن، پافشاری کردن.

-پادانِ مَیار بیَگ pād-ān e mayār ba-y-ag به پاها پناه بردن، به‌مجاز فرار کردن، فرار را بر قرار ترجیح دادن.

-پادانۂ مێه کنَگ pād-ān a mēh kan-ag پاها را میخ کردن، به‌مجاز بر یک جا ایستادن و حرکت نکردن.

-پادانۂ هِلَگۂ پَه دستان راه‌رَوَگ — a hell-ag o pa dast-āŋ rāh raw-ag ۱- پاها را هشتن و با دست‌ها راه رفتن. ۲- (مجاز) بیرون از حریم و محدودۀ خود گام نهادن، پای از گلیم خود بیرون نهادن.

-پاد اێرکنَگ — ēr kan-ag پای گذاشتن، قدم نهادن، به جایی رفتن. مثَل: «جا پادۂ بِرۆپۂ پادۂ اێر کن jā-pād a brōp pād a ēr kan جای پا را تمیز کن و بر آن پای بگذار»

-پاد پَچ کنَگ — pač kan-ag ۱-بازکردن پاها، ۲-(مجاز) راه رفتن، پیاده‌روی کردن، قدم زدن.

-پاد پِر دیَگ pād per da-y-ag ۱-پای بر چیزی نهادن. ۲-(مجاز) خود را به نادانی عدم آگاهی زدن. مثَل: «زانئے بلَے پادئی پِر دَئے zān-ay balay pād i per day می‌دانی و خود را به ناآگاهی می‌زنی»

-پاد جنَگ pād jan-ag (مصـل) ۱- پا زدن، پا بر زمین کوبیدن. ۲-حرکت دادن پا برای پیش رفتن مانند آنچه در دوچرخه‌سواری کنند.

-پاد دارَگ — dār-ag پاها را نگه داشتن، بر پاها ایستادن، پایداری کردن. مثَل: «دَپۂ ڈڈّ اِنت بلَے پاد نداریت dap a đađđ eŋt balay pād na-dār-it زبانش چرب، اما پایدار نیست»

-پاد دیَگ pād da-y-ag ۱- پای کسی را در شلوار یا پوشاک مشابه گذاشتن. «چُکّۂ شلوار پاد بِدَئے čokk a šalwār pād be-day شلوار در پای بچه بگذار، بچه را شلوار کن» ۲-پوشاندن کفش. ۲- جفت‌گیری کردن گاوها، انجام دادنِ گاو عملِ لقاح را.

-پاد کایَگ — kā-y-ag =پادآیَگ↑.

-پاد کشّگ pād kašš-ag پای کشیدن، به‌مجاز از کاری منصرف شدن.

-پاد کنَگ pād kan-ag (مصـم) ۱- کسی را از جایی که نشسته است بلندکردن. ۲-بیدار کردن از خواب. «منۂ نمازِ وهدۂ پاد کن man-a nomāz e wahd a pād kan مرا هنگام نماز بیدار کن» ۳- شلوار، جوراب یا کفش پوشیدن. «جۆرابانۂ پاد کنان ءُ کایان jōrāb-ān a pād kan-ān o kā-y-ān جوراب‌ها را می‌پوشم و می‌آیم»

-پاد مان دیَگ — māŋ da-y-ag (مجاز) دخالت کردن در امری یا کاری.

-پاد مٹّێنَگ — maţţ-ēn-ag تکان خوردن از جای خود، رفتن به جایی. «آ دان وتی کار ئی نه‌کُت، پاد ئی پُشتۂ نه‌مَٹّێنت ā dāŋ wat-i kāt i na-kot pād i pošt a na-maţţ-ēŋt او تا کارش را انجام نداد عقب‌نشینی نکرد»

-پاد هَٹّێنَگ — haţţ-ēn-ag =پاد مَٹّێنَگ↑.

-پادِ دل pād e del =دِلَگ. کف پا. مثَل: «کُنٹَک پادِ دلۂ نِشتَگ، سرِ کُبّه ئی شۆهاز کنت konţak pād e del a nešt-ag sar e kobba i šōhāz kaŋt خار بر کف پا فرو رفته است آن را بر بالای سر می‌جوید»

-پادۂ پادِ سرا کنَگ pād a pād e sarā kan-ag ۱-پای بر پای گذاشتن، ۲-(مجاز) با بی‌خیالی نشستن یا دراز کشیدن.

-پادۂ دست‌کنَگ pād o dast kan-ag ۱- دست و پا زدن. ۲-(مجاز) کوشش کردن.

-پادۂ دلِ سرۂ اێرکنَگ pād a del e sar a ēr-kan-ag پای بر سرِ دل گذاشتن، به‌مجاز صبر کردن.

-پادۂ کپَگ pād a kap-ag (مصـل) به ره افتادن بچه، به سن راه رفتن و گام برداشتن رسیدن. «پسر۔ پُلّێں که کپتَگ پادۂ گامۂ pesar poll-ēŋ ke kapt-ag pād o gām a (روانبُد:۱۱۹) پسر۔ گرامی که به سن راه رفتن رسید»

-پادۂ مِر کنَگ pād a merr kan-ag از روی لجاجت بر یک جا ایستادن و حرکت نکردن.

-پادِلَنکُک pād e laŋkok (۱) انگشت پا.

-پادے کبر اِنت پادے ڈنّ pād-ē kabr eŋt pād-ē đann یک پا در درون قبر و پای دیگر بیروان از آن است، به‌مجاز نزدیک بودن زمان مرگ کسی، بسیار پیر بودن، به‌شدت بیمار بودن.

-پَه‌پاد pa pād (ق) در حالت پیاده. «پَه پاد کیت یا سواری؟ pa pād kayt yā swāri پیاده می‌آید یا وسیلۀ سواری؟»

-پَه پاد کپَگ pa pād kap-ag (مصـل) =پادۂ کپَگ↑.

-پَه پاد رَوَگ pa pād raw-ag پیاده رفتن.

-پَه پاد آیَگ pa pād āyag پیاده آمدن.

-چَه پادان کپَگ ča pād-āŋ kap-ag از پاها افتادن، بر اثر خستگی یا کهولت و بیماری توان راه رفتن نداشتن.

-دِلَگ پاد delag e pād (۱) کف پا.

-کسےِ پادان‌کپَگ kas-ē ye pād-ān kap-ag ۱- بر پاها یا جلوی پای کسی افتادن. ۲-(مجاز) نهایت عجز از خود نشان دادن.

-کسےِ پادان گِرَگ kas-ē ye pād-āŋ ger-ag عضله‌ها و ماهیچه‌های پاهای کسی بر اثر فعالیت‌هایی مانند کار یا پیاده‌روی زیاد، آسیب دیدن.

-کسےِ پادانۂ پرۆشَگ kas-ē ye pād-ān a prōš-ag ۱- پاهای کسی را شکستن. ۲- (مجاز) کسی را به‌شدت کتک زدن.

-کسےِ پادانۂ چُکّگ kas-ē ye pād-ān a čokk-ag ۱- پاهای کسی را بوسه دادن، ۲- (مجاز) احترام کسی را گذاشتن. ۳- منّت کسی را کشیدن، دست به دامان کسی بودن، اظهار عجز کردن. ۴- از کسی پوزش طلبیدن. ۵- شدیداً از کسی برای موضوعی استقبال کردن.

-کسےِ پاد گِران بیَگ kas-ē ye pād ger-ān ba-y-ag ۱- پاهای کسی سنگین بودن. ۲-(مجاز) در پیاده‌روی تنبل و کُند بودن. مثَل: «پاد اِت گِران مه‌بنت، منزل دور نه‌اِنت pād et gerān ma-baŋt manzel dūr na-eŋt پاهایت سنگین نباشند (کُند و سست نباشی) مقصد دور نیست»

-کسےِ پاد مان زمینۂ نه‌کپَگ kas-ē y-e pād māŋ zamin a na-kap-ag پای کسی بر زمین نیفتادن، به‌مجاز بسیار خوشحال بودن، از شدت شادی هر کاری را سریعاً انجام دادن.

-کسےِ پاد مان کبر لۆنجان بیَگ kas-ē y-e pād māŋ kabr lōŋj-āŋ ba-y-ag پاهای

کسی در قبر آویزان بودن، به‌مجاز در شُرف مرگ بودن، مرگ او نزدیک بودن.

-کسےءِ پادءَ جنَگ kas-ē ye pād a jan-ag آسیب رساندن به پا، این فعل برای کفش تنگ یا نامناسب به کار رود. «اے گوشان منی پادانءَ جَن‌اَنت ē kawš-āŋ man-i pād-ān a jan-aŋt این کفش‌ها پاهایم را آزار می‌دهند»

-کسےءَ گوْں وتی پاداں بـرَگ kas-ē y-a gōŋ wat-i pād-āŋ bar-ag ۱-کسی را همراه با پاهای خود بردن. ۲-(مجاز) کسی را با خود همراه کردن. «مارا گوْں وتی پادءَ بارت (عابد:۱۶۰) mā ra gōŋ wat-i pād-āŋ bārt ما را همراه خود می‌برد»

-وتی پادانءِ سرءَ اوْشتَگ wat-i pād-ān e sar a ōšt-ag بر پاهای خویش ایستادن، به‌مجاز به خود متکی بودن.

-یَک پاد دوْ پاد کنَگ yak pād dō pād kan-ag یک پا را دو پا کردن، به‌مجاز به سرعت رفتن یا گریختن. «مـن یَک پاد دوْ پاد کُتءُ شُـتاں maŋ yak pād do pād kot o šot-āŋ من شتاب کردن و به سرعت رفتم»

پادا pād-ā (فعـ امر) بلند شو، برخیز. «پادا که منی شَیتان نی هَر تَرّاتَگ (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۲) pād-ā ke man-i šaytān ni har tarr-et-ag بلند شو که اکنون به شدت عصبانی هستم»

پاداد pā-dād (امصـ) عمل لقاح گاو.

پادار pādār (صـ) پایدار، مقاوم، ایستاده، ماندگار، جاودانی.

-پادار بیَگ ba-y-ag — پایدار ماندن، عمر کردن. مثَل: «ساه‌دارءَ نَه‌بیت پادار sāh-dār na-bit pādār جاندار پایدار نمی‌ماند»

پادآوَر pād-āwar (صـ) پایور، مقاوم و خستگی‌ناپذیر در راه رفتن یا دویدن، «میردادشه گردِن‌نَتاب / پادآورءُ کوهی وکاب (روانبُد، منظومه دادشاه) mir-dādešah garden-na-tāb pād-āwar o kūh-i wakāb دادشاه سرکش و نترس، مقاوم و خستگی‌ناپذیر، وسریع چون عقاب کوهی»

پادان pād-ān (قـ) در حالت پیاده. «اے هما رِندءُ بارَگیْن بوْر اِنت / گاهے سْوارءُ گاهے پادان انت (حماسهٔ رِند و لاشار) ē hamā reŋd o bārag-ēŋ bōr eŋt gāh-ē swār o gāh-ē pād-ān eŋt این همان رندان با اسب‌های تازی هستند و گاهی سواره و گاهی پیاده هستند»

-پاداں بیَگ ba-y-ag — ۱-پیاده بودن. ۲- وسیلهٔ سواری نداشتن.

-پاداں کنَگ kan-ag — پیاده کردن.

پادانی pād-ān-i (قـ) =پیادَگ، پیادَکا. در حالت پیاده.

-پادانی روَگ raw-ag — پیاده رفتن، مسیر را پیاده طی کردن.

پادبُرت pād-bort (صـ) آنچه با رفتن خود به جایی برند.

پـادبْرَمش pād-bramš (ا) =پـادتوار، بْـرمش. صدای پا هنگام راه رفتن.

پادبند pād-baŋd (صـ) =پابند↑. «نوریءَ مَیار پِر نێست اِنت / دوْدانی وتی پادبند اِنت (عابد:۱۲۲) nūri y-a mayār per nēst eŋt dōd-āni wat-i pād-baŋd eŋt نوری تقصیری ندارد وی به رسوم خود پایبند است»، «آتْک‌اوْں نَه‌کُت که دیر اِتاں / پادبَند اِتاں دَزگیر اِتاں (عابد۵: ۴۰) ātk-ōŋ na-kot ke dir-et-āŋ pād-baŋd-etāŋ daz-gir-et-āŋ نتوانستم بیایم که دور بودم، گرفتار بودم و دستم بند بود»

پـادبوْج pād-bōj (ا) نخستین دعوتی خویشاوندان از عروس و داماد، پاگُشا.

پادپاد pād pād (صـ) تکه تکه.

پادپادیک pād-pād-ik (صـ) =پادپادێنک↓.

پادپادێنک pād-pād-ēŋk (صـ) دختر یا زنی که خلخال بر پای دارد. «بانوْرێن پَری پادپادیک (عابد۱:۱۳۳) bānōr-ēŋ pari pād-pādik دختر زیبایی که خلخال به پا دارد»

پـادپَچ pād-pač (صـ) ویژگی آن که آزاد و رهاست، هر کجا دلش خواست می‌رود یا می‌ماند. [مقا: پادبند]

پادپَد pād-pad (ا) ردّ پا.

پادپْرَشتَگ pād-prošt-ag (صـ) پای‌شگسته.

پادپُشت pād-pošt (امصـ) حالتی که فرد از جلو بر زمین افتد.

پادپوْش pād-pōš (ا) =پازوار. پای‌پوش، کفش.

پـادپێچ pād-pēč (ا) آنچه بر پای پیچند، پاتابه، پاپیچ.

پادتْراپ pād-trāp (امصـ) =پاتْراپ↑.

پادتْرَپّ pād-trapp (ا) =پادتْراپ↑.

پادتَوار pād-tawār (ا) =پادبْرَمش↑.

پادجـاه pād-jāh (ا) جایی که بر آن پای گذاشته‌اند.

پـادچوْپ pād-čōp (صـ) مالیده‌شده و کوبیده‌شده با پای، پایمال.

-پادچوْپ کنَگ kan-ag — ۱-پایمال کردن. ۲- با زفتی و تندی مکانی را طی کردن. «پَوجءِ سرا اَت الّهار / پادچوْپ کُت‌اَنت کوهی کِنار (حماسهٔ کمبر) pawj e sar-ā at allahār pād-čōp kot-aŋt kōh-i kenār سرکردهٔ لشکر شخصی به نام الّهار بود و لشکریان از دامنهٔ کوه عبور کردند»

پاددَر pād-dar (صـ) =پادشِپاد. پای‌برهنه.

پادْدَرد pād-dard (ا) دردِ پا.

پاددل pād-del (ا) پادل↓.

پادْدوْر pād-dōr (ا) =پاددرد↑.

پادراه pād-rāh (ا) ۱- رد و نشانهٔ راه. ۲- راه باریک که مسیرش مشخص است. ۳- =پادرو. راه پیاده‌رو.

پادرَشپ pād-rašp (ا) =پادبْرَمش↑.

پادرَند pād-raŋd (ا) =پاپَد. ردّ پا، پی.

پادرَو pād-raw (امصـ) ۱- آمد و شد، رفت و آمد. ۲- (ا) جایی که در آن رفت و آمد زیاد است. ۳-(صـ) پیاده‌رو. ۴- =پیادگ، پارَو. پیاده.

پادرَوش pād-rawš (ا) =پادبْرَمش↑.

پادرَه pād-rah (ا) =پادراه↑.

پادری[1] pādri (ا) کشیش، روحانی مسیحی.

پادسِست pād-sest =پاسِست↓.

پادشانی pād-šān-i (حامصـ) پای‌افشانی، بر زمین خوابیدن و پاها را در هوا تکان دادن.

پادشاه pādšāh (ا) =بادشاه←.

پادشاهی pādšāh-i (حامصـ) =بادشاهی←.

پادشِـپاد pād-šepād (صـ) ۱- پای‌برهنه. ۲- (مجاز) فقیر و تهیدست. «کئی چُک وارءُ گُژنَگ اِنت / کئے سردَرءُ کئے پادشِپاد (ملا: ۱۲۰) ka-i čok wār o gožnag eŋt kay sar-dar o kay pād-šepād فرزندان چه کسی فقیر و گرسنه‌اند، چه‌کسی سربرهنه و چه‌کسی پابرهنه است»

پادشـپادَکا pād-šepād-akā (قـ) در حالت پای‌برهنگی.

پادشِپادی pād-šepād-i (حامصـ) پای‌برهنه بودن.

پادشوْد pād-šōd (صـ امصـ) =پاشوْد↓.

پـادَک pād-ak (ا) ۱- منسوب به پای. ۲- پایچه، پاچه. ۳- =پادگ. پایه.

پادُک pād-ok (امصـ) پای کوچک.

پادُکان pād-ok-ān (صـ) =پادان↑.

پادکَشّ pād-kašš (ا) ۱- جوراب. ۲- (صـ) آن که هنگام راه رفتن پای خود را بر زمین کشد،

---

[1] -این واژه فرنگی است که با واسطهٔ زبان اردو در بلوچی راه یافته است.

شَل. ۳- ویژگی آن‌که بر اثر پیاده‌روی زیاد یا دویدن، عضلات پاهایش کشیدگی پیدا کرده و درد دارند. ۴- (امص) به دنبال کسی یا چیزی رفتن. ۵- (ا) طناب یا ریسمانی که یک سوی آن به پای اسب و سوی دیگر آن به میخ یا چیزی که نگه‌دارنده باشد وصل است.

-پادکش بیَگ ba-y-ag — عضلات پای کسی بر اثر دویدن یا راه رفتن زیاد کشیدگی پیدا کردن.

-پادکش کنَگ kan-ag — ۱-در عقب کسی یا چیزی حرکت کردن. «کدکدی بیت ءُ کد هما باندات / کۆلواه پادکش کن‌آنت دَنزان (حماسهٔ آدینگ) kad kad-i bit o kad hamā bāŋdāt kōlwāh pād-kašš a kan-aŋt daŋz-āŋ که می‌شود و کی فرا می‌رسد که در شهر کولواه غبار تاختن اسب‌ها و جنگ به دنبال سواران برخیزد» ۲-پای چارپا را با طناب بستن تا از جای خود حرکت نکند. «آلی پَه گێڈے رێدَگێن بستگ / دَست‌کشءُ پادکش چۆ هَرءَ کُرتگ (حماسهٔ آدینگ: ۵۰۲) āli pa gēḍ-ē rēdag-ēŋ bast-ag dast-kašš o pādkašš čō har a kort-ag دست و پای آلی را در کنارِ درختچهٔ داز→ همانند الاغی با طناب بستی»

پادکشان pād-kašš-ān (قـ) حالت آن‌که قدم‌های بلند و سریعی برمی‌دارد.

-پادکشان‌کنگ kan-ag — قدم‌های بلند و سریع برداشتن، تند رفتن.

پادکِشک pād-kešk (ا) راه پیاده‌رو.

پادکَل pād-kall (ا) چاله‌های کوچک دیوارهٔ چاه که جای گذاشتن پای کسی است که درون چاه رود یا بالا آید.

پادُکی¹ pād-ok-i (ا) =شِتُک. نوعی بازی کودکانه.

پادُکی² pādoki (ا) نوعی تور ماهی‌گیری با چشمه‌های ریز، و آن را در آب‌های ساحل و بدون استفاده از قایق می‌اندازند.

پادُکی‌ریک pādoki rēk (ا) نوعی صیدماهی، که بدون استفاده از قایق انجام دهند، ماهی‌گیر از ساحل به درون آب رفته و تور را پهن می‌کند و در دو نوبت صبح و بعدظهر به آن سر می‌زنند.

پادَگ pād-ag (ا) ۱- هرچیز ستون‌مانند که چیزی بر آن قرار گیرد، پایه. «کَٹءِ پادَگ kaṭṭ ey pādag پایهٔ تخت»، «مَنجو گوٚن سُهرێن پادَگان (حماسهٔ کمبر) manjaw gōŋ sohr-ēŋ pādag-āŋ تخت‌ها با پایه‌های سرخرنگ» ۲- لنگهٔ شلوار. ۳- =پانچَک. پاچهٔ شلوار. ۴- از زانو تا سرپنجهٔ پای حیوان. ۵-نوعی ریسمان محکم که دارای سه رشته است.

پادگ‌چاری pādag-čār-i (حامص) جلو پای خود را نگاه کردن که ویژگی الاغ است، به‌مجاز دوراندیش نبودن. «چۆ هَران پادگ‌چاری اِنت ساندێن هُشتران (دُرّا: ۷۳) čō har-āŋ pādag-čār-i eŋt sāŋḍ-ēŋ hošter-āŋ شترهای دلیر هم مانند الاغها جلو پای خود را نگاه می‌کنند»

پادَگ‌دار pād-ag-dār (صـ) آنچه دارای پایه باشد، پایه‌دار.

پادگِدار pād-gedār (امصـ) عبور از کنار محله یا خانهٔ کسی، بدون آن‌که به خانهٔ او روند.

پادگِران pād-ger-ān (قـ) ۱- در حال رفتن یا آمدن. ۲-ردّ پای کسی را گرفتن. «سازێن پہ ناکامێن دلے پاداتکگ چِدءَ / پادگِران بیتگ پرمنی چارکلّءِ رِدءَ (منظومهٔ هانیءَ شیمُرید) sāzēŋ pa nā-kām-ēŋ del-ē pād atk-ag čeda pād-ger-āŋ bitt-ag par man-i čār-koll ay red a سازین با ناامیدی از این‌جا برخاست و با گرفتن ردّ پا به سوی اتاق من حرکت کرد»

پادگز pād-gaz (ا) نوعی درخت «گز→» که دارای زغالی مرغوب است.

پادگُزار pād-gozār (ا) =پازوار. پای‌افزار، کفش.

پادَگ‌گز pādag-gaz (ا) =پادگز↑.

پادگْواز pād-gwāz (امصـ) پیاده از جایی گذشتن و عبور کردن.

پادگوَج pād-gwaj (صـ) =پاسِست↓.

پادگوش pād-gōš (ا) آن بخش از دام ماهیگیری که درون آب قرار می‌گیرد.

پادگی pādag-i (صـ) آنچه پایه دار است، پایه‌دار.

پادگیر pād-gir (ا) =پاگیر→.

پادِل pā-del (ا) =دِلَک. کف پا.

پادلَک pād-lokk [سحـ] (ا) ساق پا.

پادلگاش pād-lagāš (امصـ) زیر پا مالیده شده یا لِه شده، پایمال.

پادلوپ pād-lōp (ا) ریسمان یا طنابی که پای حیوان را در حلقهٔ آن بندند.

پادلُهت pād-loht (صـ) =پالُهت↓.

پادمال pād-māl (صـ) پایمال، لگدکوب.

پادمان‌پاد pād-māŋ-pād (صـ) ویژگی دو یا چند تن که همراه هم قدم می‌زنند.

پادمرد pād-mard (صـ) =پادآوَر. آن که با پای پیاده مسیری طولانی را بدون خستگی می‌پیماید.

پادمُز pād-mozz (ا) اجرتی که به ازای رفتن به جایی پرداخت کنند، پامزد، حق‌القدم.

پادموچ pād-mōč (ا) =پادبُرمش↑. «چه وتی جِندءِ ساهگءُ پادموچءَ ڈسایت (دُرّا: ۱۴۰) ča wat-i jeŋd e sāheg o pād-mōč a ḍas-it از سایه و صدای پای خود می‌ترسد»

پادموش pād-mōš (امصـ) ۱- پایمالی، مالیدن و لِه کردنِ چیزی با پا. ۲- برای جستجوی چیزی پای برزمین مالیدن و خاک را کنار زدن. ۳-(ا) نوعی راه رفتن شتر که پای بر زمین می‌مالد و تند رود. ۴- سنگِ پا.

پادِنک pād-eŋk (ا) =پادینک↓.

پادوَر pā-dōr (ا) =پادَرد. دردِ پا.

پادوم pādūm (ا) =پادون↓. ..

پادومان pādūm-ān (قـ) =پادونان↓.

پادومی pādūm-i (صـ) =پادونی↓.

پادون pādūn (ا) سمت پاهای آن که دراز کشیده، خوابیده یا مرده در قبر باشد. [مقا: سرون]

پادونان pādūn-āŋ (قـمکان) سمت یا جایی که پاهای آن که دراز کشیده یا خوابیده بر آن قرار گرفته باشد. [مقا: سرونان]

پادونک pād-ūŋk (ا) =پادینک↓.

پادونی pādūn-i (صـ) چیزی که در سمت پاهای آن که دراز کشیده یا خوابیده، گذاشته شده است.

پادَه‌گز pāda-gaz (ا) =پادگز↑.

پادهُشک pād-hošk (صـ) ۱- ویژگی آن‌که به جایی رود باریدن باران قطع گردد. ۲- (مجاز) بدشانس. [مقا: تَرپاد]

پادهمراه pād-hamrāh (صـ) آن‌که در قدم زدن و پیاده‌روی یا رفتن به جایی همراه کسی است، همراه سفر.

پادهمراهی pād-hamrāh-i (حامصـ) همراهی با کسی در سفر یا رفتن به جایی.

پادهوٚن pād-hōn (صـ) =پادهوٚنی↓.

پادهوٚنی pād-hōn-i (صـ) حیوانی که جهت نذر برای کسی ذبح کنند و پای آن کس را به نیت دفع بلا در خون آن حیوان گذارند. [سَنج: دێم‌هوٚنی]

پادی pād-i (صـ) ۱-مربوط به پا، پایی. ۲- آن‌که مسئول کشیدن طناب لبهٔ پایینی تور

ماهی‌گیری است. ۳-بچه‌ای که تازه بتوانـد راه برود.

پادیک pād-ik (ا) =پادینک↓.

پادیگ pād-īg (ا) =پادینک↓.

پادین pādin (ا) =پادوم↑.

پادینک pād-iŋk (ا) =پادیک، پادونک، کژولی، هَلهَل. حلقه‌ای است توخالی و ضخیم که زنان برای زینت در پا گذارند؛ این حلقـه بیشـتر از جنس نقره است و به شکل‌هـا و نقش‌هـایی گوناگونی ساخته گردد. خلخـال، پای‌اورنجـن، پای‌برنجن.

-کســیءِ پادینکــان گِــران بیَــگ kas-ē ye pādiŋk-ān ger-ān ba-y-ag ۱-خلخـال‌هـای کسی سنگین بودن. ۲-(مجاز) بـه کسـی گوینـد کـه از جـای خـود تکـان نمـی‌خـورد و جـایی نمی‌رود.

پادێنک pād-ēŋk (ا) ابزاری اسـت کـه دارای سه پایه است و زیر آن آتش افروزنـد و دیـگ بر آن گذارند، دیگ‌پایه.

پادێنۆک pād-ēn-ōk (ا) =پادوم. آن بخـش از بستر یا رختخواب که پاهـای خوابیـده، بـه آن سو قرار گیرد.

پادینی pādin-i (صـ) = پادونی↑.

پاڈ pāḍ (ا) =زَهْم→.

پاڈاس pāḍās (صـ) ویژگی آن‌که بی‌حرکت بر زمین دراز کشیده یا خوابیده است.

پار۱ pār (ا) خیش که ابزار شخم‌زنی است.

-پارجَنگ jan-ag— (مصـم) شخم زدن.

پار۲ pār (ا) نوعی سبد بـزرگ حصیری کـه از برگ نخل وحشـی (داز) بافنـد و بـه شـکل و انـدازهٔ خمـره اسـت و از آن بـرای نگهـداری غلات استفاده کنند.

پار۳ pār (ا) ۱- =تیمگ، کِرْ. کنار، نـزد. «آتکـه من زِنـدانءَ هـمّـلءِ پارءَ (گلخـان۴: ۴۸۵) atka maŋ zendān a hammal e pār a در زنـدان نزد همّل آمد» ۲- محل، جایگاه. ۳- سبب.

-پارءَ pār a (حا) به خاطرِ، به سببِ. «تئی پـارءَ tai pār a به خاطر تو»

پاڑ pārr (ا) =آگَنْڈ، آهَنْڈ، چِرَک، ریشَگ. ریشه.

پارا pārā (ا) [اردو] سیماب، جیوه.

پاراپ pārāp (ا) زمین یا مزرعه‌ای کـه بـا آب رودخانه آبیاری گردد.

پارات pārāt (ا) =پرهات. نام مردانه، فرهاد.

پاراٹو pārāṭō (ا) نفرین، دعای بد.

-پـاراٹو دیَـگ da-y-ag — نفـرین کـردن. «سْیاه‌زُبانـان پـاراٹوءَ دات اَنـت (حماسهٔ رند و لاشار) syāh-zobān-āŋ pārāṭw a dāt aŋt آن سیاه‌زبان←ها آ»آن را نفرین کردند»

پـارَت pārat[t] (صـ) پشـتیبان، آن کـه بـرای دیگری مدد و کمک باشد. «زانان که نه بَنْـت پارَتّـے / پُشتـےءُ پناهـے پَمْن (عابد۳۳:۱) zān-āŋ ke na-baŋt pāratt-ē pošt-ē o panāh-ē pa-m-man می‌دانم که بـرای مـن مـددکار و پشتیبان و پناه‌دهنده‌ای نخواهند بود[1]»

پارپُشت pārpošt (ا) پوشش حصـیری پُشـت شتر که رخت را بر آن گذارند؛ این پوشـش در وسط حفره‌ای دارد که کوهـان درون آن قـرار می‌گیرد.

پارِتک pāretk بن ماضی از پارِچَگ↓.

پارچ pārč (ا) پارچ آب‌خوری.

پارِچ pāreč بن مضارع از پارِچَگ↓.

پارِچَگ pāreč-ag (مصـم) لانـهٔ زنبـور را بـا سنگ زدن یـا چـوب در آن گذاشـتن تـا سـبب شـود زنبورهـا بیـرون بپرنـد. «دگـانءِ نزّیـکءَ مَـه‌رَو کـه پارِتکـگ dagān e nazzik a ma-raw ke pāretk-ag بـه لانـهٔ زنبورهـا نزدیـک

۱-این واژه در متون کهن فارسی «پـاره» بـه معنـی مـزد و پاداش، رشوه، و در پهلوی«pārag» است.

نشو که کسی با سنگ یا چـوب بـه آن آسـیب زده است»

پارچین pārčin (ا) ۱- چالـه‌ای کـم‌عمـق کـه عشایر پیرامون چادرهای مسکونی خـود حفـر کنند تا آب باران به خیمه‌هـا آسـیبی نرسـاند. ۲- =روکی. بندی اسـت از بوتـه و خـار کـه در دو سوی در مسیر پرنـدگان سازند، تـا پرنـدگان مستقیم به سوی دام هدایت شوند.

پاردوم pārdūm (ا) =پاردیم، پَردوم. تسـمه‌ای است معمولاً از جنس چرم که بر پالان دوزنـد و از زیر دم الاغ می‌گذرانند تا پالان محکم بـر پشت چارپا قرار گیرد، پاردُم، رانکی.

پاردومَّگ pārdūmm-ag (ا) حلقـهٔ فلـزی‌ای که خیش را به ابزار شخم‌زنی وصل می‌کنند.

پاردیمّ pārdimm (ا) =پاردوم↑.

پاردیمَّگ pārdimm-ag (ا) =پاردومّگ↑

پاردِینْگ pārdiŋg (ا) =پاردوم↑.

پارِس۱ pāres بن مضارع از پارِسَگ↓.

پارس۲ pārs [سیـ: هما مردم که چَه وتی گـپءُ سُرگءُ پُرگاں مردماں کنـدێن اِیـت] (صـ) آن کـه بـا رفتـار و حرکات خود دیگران را می‌خنداند، دلقک.

پارسا۱ pārsā (صـ) پرهیزگـار، پارسـا، بـاتقوا. (این صفت بیشتر برای بانوان به کار مـی‌رود.) مثَـل: «من شَرّ زانان هرکسءَ کئـے کهبَگ اِنـت کئـے پارسـا har-kas a kay kahbag eŋt kay maŋ šarr zān-āŋ pārsā مـن بـه خـوبی هرکسی را می‌شناسم که چه کسی قحبه و چه کسی پارسا است»

پارسا۲ pārsā (صـ) =پارسی↓.

پارسـایی pārsā-y-i (حامصـ) پارسـایی، پرهیزگاری، تقوا.

پارِسـت pārest (صـ) ۱- =دیـم‌پـان. حـامی، پشتیبان. ۲-بن ماضی از پارِسَگ↓.

پارِستَگ pārest-ag (صـ) زیورهای طلایی که زرگران بـا هنرمنـدی آن‌هـا را قالـب گرفتـه یـا منقوش کرده‌اند.

پارِسَـگ pāres-ag (مصـل) ۱-پرهیـز کـردن، کنار کشیدن از چیزی. ۲-دفاع کردن، در برابـر خطر یا مشکلی سپر شدن. «هاتِرءِ شاهان اُمر تئـی گْوَسـتێں/ سر وتـی تکلیپـاں نـه‌پارِسـتێں (زرگـر:۷۲) hāter e šāh-ān omr tai gwast-ēŋ sar wat-i taklip-āŋ na-pārest-ēŋ عمر تو برای [خدمت به] شـاهان گذشـت، و سرت را در برابر رنج‌ها و مشکلات، حفظ نکردی»

پارسَنگ pārsaŋg (ا) همان پارسنگ، سـنگی که در یک کفهٔ ترازو گذارند تا بـا کفـهٔ دیگـر برابر شود.

-پارسنگ‌گِرَگ ger-ag — دو کفـهٔ تـرازو را بـا گذاشـتن پارسـنگ در یکـی از آن‌هـا برابـر و میزان‌کردن.

پارسی pārsi (صنـ) ۱- مربـوط بـه پـارس←، قوم فارس، زبـان فارسـی. ۲- ایرانـی غیربلـوچ بویژه اگر فارسی‌زبان باشد.

پارســی‌هــۆر pārsi hōr (ا) خلــیج‌فــارس. «پارســی‌هــۆرءَ مَــن شِــنگ اِت اَنــت هــر وار (گلخـان۴: ۴۰۶) pārsi hōr maŋ šeŋg et aŋt har wār [آن دلیران] همواره در خلیج فارسی پخش بودند»

پارِک pārek (ا) گاو دوساله.

پارِگ pāreg [عر.فارغ] (صـ) فارغ، آسوده.

پــارنج pā-ranj (ا) افــرادِ فقیــری کــه از مکان‌های دیگر آیند و در فصل برداشت خرما در اطراف شهرها و نخلستان‌ها سـاکن گردنـد تا نخل داران به آن‌ها خرما دهند.

پارنجی pā-ranji (ا) مقـداری انـدک از خرمـا کـه نخـل‌داران در فصـل برداشـت خرمـا، بـه فقرایی که از اطراف آیند، دهند.

پارَنگ pāraŋg (ا) =پَرنگ۱↓.

پارَو pāraw (صـ) =پیادگ. پیـاده. «اِش ٹٹـوێں مرکبءِ هازءَ، چَه کچیمبکێں جَنءِ نازءَ، پـارَوءُ لُنـڈی کِـه اِنـت بـازءَ eš ṭaṭū-ēŋ markab e

hāz a ča kačimbak-ēŋ jan e nāz a paraw o loŋḍ-i geh eŋt bāz a از تیمار اسب کوتاه و ناتوان، و ناز و اخم زن زبان‌دراز، پیاده بودن و مجردی برای من بهتر است»

پارو pārū (ا) نوعی تور ماهی‌گیری ریزچشم که هرنوع ماهی با آن صید گردد.

پاروگ pārōg [کنـ] (صـ) =پوتاروک↓.

پاره pāra (ا) =پارا. جیوه، سیماب.

پارهت pā-raht (ا) حصیری که زیر رخت شتر قرار می‌گیرد.

پاری pāri (ا) =پاریگ. سال گذشته، سال پیش، پارسال.

پاریتو pārēṭaw (ا) =پاراتو↑.

پاریچ pā-rēč (امصـ) کوچ.

-پاریچ‌کنگ kan-ag — (مصـل) =لڈی. کوچ کردن.

پاریز¹ pārēz (ا) =پهریز↓.

پاریز² pārēz (ا) =پاریزی. ۱- پوششی از حصیر که بر روی رخت شتر قرار دهند. ۲- گردگ. نوعی حصیر که بر آن خرما گذارند و له کنند، پس از آن برای نگهداری، خرماها را در سبدهای مخصوص یا خُم قرار دهند.

پاریزگ pārēz-ag (مصـل) =پهریزگ↓.

پاریزی pārēzi (ا) =پاریز۲↑.

پاریگ pārīg (ا) =پاری↑.

پاریگین pārig-ēŋ (صنـ) =پارین. مربوط به پارسال، پارسالی. «پاریگین بیلان bēl-ān — دوستان پارسالی» مثل: «پاریگین مرگءُ امبرانین موتک pārig-ēŋ marg o embar-ān-ēŋ mōtk مرگ در پارسال و مویه و نوحه در امسال»

پارین pāri-y-ēn (صنـ) =پاریگین↑. مثل: «پارین پرانءَ هپ کنگ pāri-y-ēŋ por-ān a hop kan-ag خاکسترهای پارسالی را فوت کردن، کنایه از کینه‌ورزی به سبب کارهای گذشته»

پاژ pāẓ (ا) =پاز. ریشهٔ درخت و گیاه.

پاڑا¹ pāṛā (ا) محله، بخشی از طایفه.

پاڑا² pāṛa (ا) =پاڑی↓.

پاڑو pāṛaw (ا) =پاڑا↑.

پاڑه pāṛa (ا) =پاڑا۱↑.

پاڑی pāṛi (ا) =پیکّ↓. تکه چوب میخ مانندی که برای شکافتن و به صورت طولی نصف‌کردن چوب‌های ستبر و ضخیم درختانی چون نخل به کار رود.

پاژو pāzō (امصـ) مستی بُز نر که بر اثر آن پشت بز ماده را بوی می‌کند و آواز مستی سر می‌دهد.

پازوار pāzawār (ا) =گوش→. پای‌افزار، کفش.

پازوال pā-zawāl (ا) =پازوار↑.

پازیب pā-zēb (ا) ۱- زیور ویژهٔ پا. ۲-انگشتری که در انگشتان پا گذارند. ۳-=پادیک↑. خلخال، پای‌برنجن.

پازیب‌دوچ pā-zēb-dōč (ا) نوعی گلدوزی بلوچی بر پارچه.

پازیک pāzik (ا) =پادیک، پادینک↑. خلخال، پای‌اورنجن.

پاس pās (ا) ۱- بخشی از چهار بخش شب، شب چهار پاس است. «بی‌وابان شپانی پاسان bē-wāb-āŋ šap-ān-i pās-ān (ملا:۱۸۹) در پاس‌های شب بی‌خواب هستم» ۲- نگهبانی، محافظت. ۳- درکمین، مترصد. ۴- سرّ، راز. ۵- سلامتی دام پس از گرفتار شدن به بیماری «گر→» ۶- پارچه‌ای که خوب رنگزی گردد و به آسانی رنگ خود را از دست ندهد.

-پاس برگ bar-ag — (مصـل) تجاوز کردن به حریم یا ناموس دیگران در تاریکی شب.

-پاس بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- در کمین بودن، برای انجام کاری مانند پاییدن در کمین بودن. «اکبر سوالیءِ پاسءَ بوت (عابد:۱۲۷) akbar swāli y-e pās a būt اکبر در کمین سوالی ماند» ۲- صاف و تمیز شدن پوست دام بویژه شتر پس از ابتلا به بیماری «گر→»

-پاس جنگ jan-ag — (مصـل) ۱- پاسبانی کردن. ۲- نوبت پاسبانی را به پایان رساندن. ۳- بیدار ماندن کسی بویژه کودک و نوزاد در شب. «خاطر تئی من شیاه‌شپان زندءِ / پاس‌جتگ باز، انسرگ لوٹان (ساحر) hāter tai man syāh-šap-āŋ zend ay pās jat-ag baz enser-ag lōṭ-ān به خاطر تو من در شب‌های سیاه زندگی بسیار بیداری کشیده‌ام [و اکنون] آرامش می‌خواهم»

-پاس چنگ čen-ag — (مصـل) ۱-کمین کردن، در کمین بودن. ۲- شب‌بیداری کشیدن.

-پاس دارگ dār-ag — (مصـل) راز کسی را نگه داشتن و فاش نکردن، پاس داشتن. مثل: « دگرےءِ پاسءَ بدار، داں هُدا تئی پاسءَ بداریت degar-ē y-e pās be-dār dāŋ hodā tai pās a be-dār-it اسرار کسی را فاش نکن تا خداوند اسرار تو را فاش نکند»

-پاس دیگ da-y-ag — (مصـل) راز کسی را افشا کردن.

-پاس کنگ kan-ag — (مصـل) ۱- کمین کردن. ۲- بر پوست حیوان مبتلا به بیماری «گر» دارو و گِل مالیدن و پس از خشک شدن آن‌ها را زدودن.

-پاس گرگ ger-ag — (مصـل) پاسبانی کردن، نوبت پاسبانی خود را گذراندن.

-کسےءِ پاس پاد آیگ kas-ē ye pās pād ā-y-ag راز کسی افشا شدن.

-کسےءِ پاسءَ دارگ kas-ē ye pās a dār-ag راز کسی را نگه داشتن و فاش نکردن. مثل: «دگرےءِ پاسءَ بدار داں هُدا تئی پاسءَ بداریت degar-ē y-e pās be-dār dāŋ hodā tai pās a be-dār-it اسرار کسی را فاش نکن تا خداوند اسرار تو را فاش نکند»

-کسےءِ پاسءَ دیگ kas-ē ye pās a da-y-ag راز کسی را به دیگران گفتن و افشاکردن.

پاسار pāsār (ا) [سیـ: هما جاگه که ماهیگ بها بیت] جایگاهی که در آن جا ماهی می‌فروشند.

پاساڑه pāsāṛa (ا) ۱- همت، توان، جربزه. ۲- =الگار. یورش، حمله، هجوم.

پاسالی pāsāli (ا) گونه‌ای ماهی ساردین کوچک.

پاسانڑه pāsāŋṛa (ا) =پاساڑه↑.

پاسانڑو pāsāŋṛaw (ا) =پاساڑه↑.

پاسپان pās-pān (صـ . ا) =پانک، پانه‌پان، بُنپان. ۱- پاسبان، نگهبان، محافظ. مثل: «پشّی شیرءِ پاسپان نه‌بیت peššī šēr e pāspāŋ na-bit گربه نمی‌تواند نگهبان شیر باشد» ۲- خط‌های سیاه‌رنگی که عوام به شکل صلیب شکسته بر در و دیوار یا بر پیشانی کودکان و چیزهای دیگر رسم کنند تا از نفوس بد و ارواح خبیثه در امان مانند.

-پاسپان بیگ ba-y-ag — نگهبان بودن، نگهبانی دادن. «مهر زانت آ که مهربان بیتگ / یا شپی پاسان پاسپان بیتگ (ملا: ۴۹) mehr zāŋt ā ke mehrbān bitt-ag yā šap-i pās-āŋ pāspān bitt-ag عشق می‌داند کسی را که مهربان شده یا در سراسر شب بیدار مانده است»

پاسپانک pās-pāŋk (ا) دانه‌های به نخ‌کشیدهٔ اسپند که جهت تزئین یا رفع اجنه و چشم‌زخم در اتاق می‌آویزند.

پاستار pāstār (ا) محل درست‌کردن غذا برای مراسمی مانند عروسی یا برای افراد زیاد.

پاستن pās-et-en (مصـل) =پاسگ↓.

پاسجاه pās-jāh (ا) جای کمین‌کردن، کمینگاه، پاسگاه ، محل نگهبانی.

پاس‌جنۆک pās-jan-ōk (صـفا) ۱-آن که در شب‌ها بیداری کشد. ۲- نگهبان.

پاس‌دار pās-dār (صـ) ۱-پاسبان، نگهبان. ۲- رازنگه‌دار.

پاس‌داری pās-dār-i (حامصـ) ۱-پاسبانی، نگهبانی. ۲- نگه‌داری راز.

پاسِست pā-sest (صـ) =پاگۆَج↓. ویژگی آن که رفت و آمدش از جایی قطع گردد.

پاسکێن pāskēn بن مضارع از پاسکێنَگ↓.

پاسکێنت pāskēnt بن‌ماضی از پاسکێنَگ↓.

پاسکێنَگ pāskēn-ag =پیسکێنَگ↓. بر اثر آزار صدای کسی را درآوردن، رنجاندن، آزار دادن. «تَو چۆ مَکَن مَکَن علی، منا مپاسکێن (عنبر: ۴۱) taw čō ma-kan ma-kan ali man-a ma-pāsk-ēŋ علی این کار را نکن مرا آزار نده»

پاسَگ[1] pās-ag (مصـل) کمین کردن، کسی را مخفیانه پاییدن، نگهبانی دادن.

پاسَگ[2] pās-ag (مصـمـ) اندازه گرفتن، وزن کردن، قیاس کردن. «بلـّے ماهێن منی مهناز / نَه‌بیت گۆن هچ‌کسۓ پاسَگ / زِرانت مِهرۓ گُش‌ئے بے‌گُواز (بیدار۲: ۱۳۶) balay māh-ēŋ man-i mahnāz na-bit gōŋ hec-kas a pās-ag zer eŋt mehr e goš-ay bē-gwāz آری دلدار زیبای من که او را نمی‌توان با هیچ کسی قیاس‌کرد، دریای عشق ساحل ندارد»

پاسگاه pās-gāh (ا) =پاسجاه↑.

پاسگۆ pās-gō (ا)=ساهَت←. دستگاهی که وقت را معلوم کند، ساعت. «لۆگۓ دێمۓ دْرَتکگێن پاسگۆۓ دریکگان (داد:۸۱) lōg e dēm e dratk-ag-ēŋ pās-gō e drikk-ag-āŋ صدای [عقربه‌های]ساعتی که بر دیوار اتاق آویخته است»

پاسو pās-ō / pās-ū (ا) ۱ - گوشه، کنار. ۲-=پاسوگ↓.

-پاسو گِرَگ ger-ag — در نزدیک یا گوشه و کنار کسی بودن و او را پاییدن.

پاسوان pās-wān (ا) =پاسپان↑.

پاسوانی pās-wān-i (حامصـ) =پاسپانی↑.

پاسوک pās-ūk (ا) =پاسوگ↓.

پاسوگ pās-ūg (ا) ۱- جایی که کسی را از آن‌جا می‌پایند، کمینگاه. ۲- جایی که شکارچی برای شکار حیوانات کمین کرده است. ۳-(صـ) آن که در کمین است و دیگری را می‌پاید.

پاسَهت pā-saht (ا) =پازێب↑.

پاسی pās-i (صـ) =پاسیگ↓.

پاسیگ pās-īg (صـ) =پاسوگ↑.

پاسینجر pāsinjer [انگـ: passenger] (ا) مسافر. «بوجی گۆن لۆهێن ننگران/ نَول کن آنت پاسینجران (روانبُد: منظومهٔ مکران) bōji gōŋ lōh-ēŋ naŋgar-ān nawl e kan-aŋt pāsiŋjer-ān لِنج[ها] با لنگرهای آهنین، مسافران [آن‌ها را برای جابجایی خود یا اشیا خود] کرایه می کنند»

پاسێن pās-ēn بن مضارع از پاسێنَگ↓.

پاسێنَگ pāsēn-ag (مصـمـ) =پَسێنَگ↓.

پاش pāš بن مضارع از پاشَگ↓.

پاشِات pāš-et بن ماضی از پاشَگ↓.

پاشام pāšām (ا) ۱- =گُواش، واژ←. طویله. ۲- جایی که آشغال زیاد و بر روی هم انباشته باشد، آشغالدان.

پاشِپاد[1] pā-šepād =پادشپاد←. «کئے سردرۓ کئے پاشِپاد / اے مَکَّهێن ماتِ اِنت تَئی (ملا:۱۲۰) kay sar-dar o kay pā-šepād ē makkah-ēŋ māt eŋt ta?i چه کسی

۱ -بلو.شَر: پاشَواز.

سربرهنه و پابرهنه است؟ این مادر گرامی توست»

پاشِتِن pāš-et-en =پاشَگ↓.

پاشک[1] pāšk [عر: فاش(=فاشی)] (صـ) فاش، آشکار.

-پاشک بیَگ ba-y-ag — افشا شدن، علنی شدن. مثَل: «هاله ۓ وهدۓ مردۓ نامرد پاشک بیت hāla ay wahd a mard o nā-mard pāšk bit هنگام سختی و مصیبت، مرد و نامرد مشخص می‌شوند»

-پاشک کنَگ kan-ag — (مصـمـ) آشکار و علنی کردن، فاش کردن. «دْرۆهان دُژمنۓ پاشک کنت (عابد:۸۸) drōh-āŋ dožmen ay pāšk kaŋt فریب‌های دشمن را فاش می‌کند»

-پاشکۓ پادکنَگ a pād kan-ag — افشا کردن راز. «مردمانی شگانی انچۆ کُتَگ مَن نی پاشکۓ پاد بِکنان (مرادبهار:۱۱۱) mardom-ān-i šegān-āŋ ančō kot-ag man ni pāšk a pād be-kan-āŋ طعنهٔ مردن کاری کرده است که من رازها را افشا بکنم»

پاشک[2] pāšk (ا) بخت، شانس. «تَرا اے پاشک نێست اِنت ta-r-ā ē pāšk ȟest eŋt تو این بخت و شانس را نداری»

پاشکی pāšk-i (حامصـ) افشا، فاش. «پێش چه پاشکیۓ اے رازۓ / نێستَ‌اَت منی دلۓ چۆشێن شک (عابد:۸۰) pēš ča pāšk-i ya ē rāz a nēst at man-i del a čōš-ēŋ šak پیش از افشا شدن این راز، در دل من چنین تردیدی نبود»

پاشَگ pāš-ag (مصـمـ) انداختن یا ریختن چیزی به گونه‌ای که اجزا یا دانه‌های آن پراکنده گردد، پاشیدن.

پاشِن pāšen (ا) =پاچِن↑.

پاشواد pā-šowād (صـ) =پاشِپاد↑.

پاشۆد pā-šōd (صـ) ۱- آن که پای دیگری را شوید، ۲- آبی که با آن پای کسی را شسته‌اند. [سنج: دست‌شۆد←] ۳-آب سرد که با آن، پای بیمار تب‌دار را می‌شویند، پاشویه، پاشوره.

-پاشۆد کنَگ kan-ag — شستن پای بیمار تب‌دار با آب سرد.

پاشۆک pāš-ōk =پاشۆنک↓ .

پاشۆنک[1] pāš-ōŋk (ا) پاشنهٔ پا، پاشنهٔ در یا دروازه.

پاشۆنک[2] pāš-ōŋk (صـفا) پاشنده.

پاشێن pāš-ēŋ بن مضارع از پاشێنَگ↓.

پاشێنت pāš-ēŋt بن ماضی از پاشێنَگ↓.

پاشێنتگێن pāš-ēŋt-ag-ēŋ (صـ) کباب‌کرده شده بر آتش.

پاشێنتِن pāš-ēŋten =پاشێنَگ↓.

پاشێنگ pāš-ēn-ag (مصـمـ) ۱- کباب کردن چیزی بر آتش. ۲- پُختن ظروف سفالی و خشت و آجر و ...

پاشێنۆک pāš-ēn-ōk (صفـ از مصـ پاشێنگ↑) کباب‌کننده.

پاک pāk (صـ ق). =پَهک↓.

پاکاپ pāk-āp [سیـ: پاکێن آپ] (ا) آب پاک، آب زمزم.

پاکار pākār (ا) ۱- آن که برای دیگران کشاورزی می‌کند و سهمی از محصول به می‌رسد پایکار، پاکار. ۲- آن‌که برای حفاظت از مزارع و باغ‌ها از دستبرد دزدان و ورود حیوانات اهلی در آن‌ها به کار گماشته شود. ۳-خدمتکار. «آخر اے تبعیضۓ دوا چیّ اِنت؟ / کندگ اِنت میرۓ گرێوَگ اِنت پاکار (روانبُد: ۴۸۹) āher ē tab?iz ay dawā či-y-eŋt kand-ag eŋt mir o grēw-ag eŋt pākār آخر دوای این تبعیض در چیست که اربابِ ثروتمند می‌خندد و خوشحال است و خدمتکار می‌گرید»

پاکال pāk-āl (ا) مخفف «پاک‌هال»، خبر پاک. برخی از نویسندگان و ادیبان این واژه را به‌جای «وحی و الهام» به‌کار برند.

پاکپْت pā-kapt (امصـ) از پا افتادن.

پاکتاک pāk-tāk (ا) کتاب پاک و مقدس، کتاب آسمانی.

پاکجنگ pāk-jaŋg [سیـ: هما جنگ که به نیکراهءَ کنگ یه بیت] (ا) جنگ مقدس، جهاد در راه خدا.

پاکجیگ pāk-jig (صـ) بانوی پاکدامن.

پاکچار pāk-čār (صـ) آن که نگاهش پاک است.

پاکچَمّ pāk-čamm (صـ) ۱- پاک‌چشم. ۲-(مجاز) آن که دارای نگاه پاک و عفیف است.

پاکدامُن pāk-dāmon (صـ) پاکدامن، پارسا و پرهیزگار.

پاکدامُنی pāk-dāmon-i (حامصـ) پاکدامنی.

پاکدر pāk-dar (ا) جای پاک، درگاه پاک.

پاکدست pāk-dast (صـ) آن که دستش از انجام کارهای بد کوتاه است.

پاکدِل pāk-del (صـ) =پهکدل، دل‌پَهْک←.

پاددوْر pād-dōr (ا) پادرد، دردِ پا

پاکِرباد pākerbād (صـ) =زَبَهْر. بی‌بهره. محروم. «هستءُ نیست همے چوْریگ اِنت / سَهْتءُ زێوَلءَ پاکِرباد (عابد:۲۱) hast o nēst hamē čōrig eŋt saht o zēwal a pākerbād همهٔ هستی‌اش همین النگو است، از دیگر زیورها محروم و بی‌بهره است»

پاکَڑا pākaŕā =پاکَڑو↓.

پاکَڑو pākaŕaw (ا) =پاکێڑه. ۱-نوعی رخت شتر از جنس چوب که زیبا و رنگارنگ است و ویژهٔ سواری مهتران و ثروتمندان بوده است. ۲-نوعی از این گونه رخت که دونفره بوده است.

-پاکَڑو کنگ kan-ag — رخت را بر پشت شتر گذاشتن. مثَل: «بُز اگاں سَتر پڑوْرءُ مَزن‌جوْں بیت، پاکڑو نی نه‌کن‌آنت boz agāŋ satar pazzōr o mazaŋ-jōŋ bit pākaŕaw i na-kan-aŋt بز اگرچه فربه و درشت‌هیکل باشد رخت بر آن نمی‌گذارند»

پاکَڑه pākaŕa =پاکَڑو↑.

پاکساڑا pāk-sāŕā (ا) حمد و ثنای الهی یا پیامبران و امامان که معمولاً به صورت منظوم است، تحمیدیه.

پاکسَسّا pāk-sassā (صـ) عارف، صاحبدل، صوفی.

پاکسما pāk-samā [سیـ: پاکدل، پاکسسا] (صـ) نیک‌اندیش، صوفی، عارف.

پاکسمایی pāk-samā-y-i [سیـ: سماء پاک بیَگ] (حامصـ) نیک‌اندیشی، تصوف، عرفان.

پاکَش pā-kašš (ا) =پادکش↑.

پاکشوْد pāk-šōd (صـ) =پهک‌شوْد. آب‌کشیدن رخت و لباس یا چیز دیگری پس از شستن با صابون و مواد شوینده با آب تمیز.

پاکگپ pāk-gap (صـ) =پاگپ↓.

پاکگِس pāk-ges (ا) =پاگس↓.

پاکمِر pāk-mer (صـ) آن که در راه خدا یا در جنگ با دشمنان دین مرده یا کشته شده است؛ شهید. «هچ پَیم تَو مَلَیک اے جنگءَ / جنگءَ کلبلاءِ کمتِر / نَے پَه پاکمِرءُ کُشتارءَ (عابد:۳۵) heč paym taw ma-layk ē jang a / jang ay kalbalā e kam-ter / nay pa pāk-mer o koštār a این جنگ را هرگز از جنگ کربلا کمتر فرض نکن، نه شهید و کشته‌هایش [را از آن کمتر بدان]»

پاکمَنّ pāk-mann (صـ) دارای اندیشهٔ نیک، نیک‌اندیش.

پاکنازێنک pāk-nāzēŋk (امصـ) ستایش اوصاف نیک و پسندیدهٔ کسی مانند پیامبر که معمولاً منظوم است، نعت.

پاکوان pāk-wān (صـ) قاری قرآن[1].

پاکوْڑ pākōŕ (ا) =پاگڑو←. رخت شتر.

پاکوْڑه pākōŕa (ا) =پاکوْڑ↑.

پاکوَنْد[2] pāk-waŋd (ا) زکات. «رمضانءِ ماهءَ پاکوَنْد کَش‌ایت (نثار:۳۸) ramazān e māh pāk-waŋd kašš-it در ماه رمضان زکات مالش را جدا می‌کند»

پاکی pāk-i (حامصـ) ۱- پاکی، طهارت. ۲- =اِستِرگ←. تیغ سلمانی یا استره.

پاکید pā-kayd (صـ) انسان یا جانوری که پاهای آن‌ها را با زنجیر یا طناب بسته‌اند. ←کید.

پاکێڑو pākēŕaw (ا) =پاکَڑو↑.

پاکێڑه pākēŕa (ا) =پاکَڑو↑.

پاکێل pākēl (صـ) گرفتار، اسیر، دربند.

پاکێن pāk-ēŋ (صـ) ۱-پاک، مقدس، تمیز. «پاکێن هُدا hodā — خدای پاک» ۲- =پهکێن←. همه، همگی. ←پَهک.

پاگ[1] pāg (ا) ۱- پارچهٔ درازی است روحانیان مذهبی و بزرگان قوم به دور سر پیچند، عمامه، دستار بزرگ. مثَل: «کارانی دلێر شمبو انت، که پاگی مان سرءِ گومبو انت kār-ān-i delēr šambū eŋt ke pāg i māŋ sar a gwamb-ū eŋt آن‌که در کار دلیر و چالاک است شمبو است که عمامهٔ گنبدشکلی دارد» ۲- عمامه در گذشته نماد مهتری و شخصیت بوده است و بزرگان و مهتران همواره بر سر داشته‌اند. «زار پما کلپءُ کوْتکێن چُکّءَ / کنت پِتءِ پاگءَ سِلءَ بےپَلگار (روانبُد: ۴۹۳) zār pa-mā kalp o kōtek-ēŋ čokk a kaŋt pet e pāg a sell o bē-palgār وای به آن فرزند احمق و بدجنسی که عمامهٔ (شخصیت و آبروی) پدر را کثیف و آلوده می‌کند» ۳- (مجاز) نماد جنس مذکر و خویشاوندان پدری. مثَل: «آیاں پاگ آنت ءُ ما گوْدان ā-y-āŋ pāg aŋt o mā gōdān آن‌ها خویشاوندان پدری و ما خویشاوندان مادری هستیم»

-پاگ اَروْچَگ arōj-ag — (مصـمـ) به هم زدن عمامهٔ بسته‌شده، برداشتن عمامه از سر. «پاگ ئے اِروْتکگ چه سرءَ / بکشاتگ ئی میرچاکرءَ (حماسهٔ رند و لاشار) pāg i arōtk-ag ča sar a bakš-āt-ag i mir-čākar a [میرشیهک] عمامهٔ سرداری را از سر برداشت و به میرچاکر بخشید»

-پاگ برگ bar-ag — عمامهٔ مهتری را از آنِ خود کردن، برنده شدن در انتخاباتِ رئیس قوم یا ...

-پاگ بندگ baŋd-ag — (مصـمـ) ۱- بستنِ عمامه بر سر. مثَل: «مردءَ شلوار پاد نے، پاگ بندیت mard a šalwār pād nē pāg baŋd-it مرد شلوار ندارد که بپوشد، عمامه بر سر می‌بندد» ۲-(مجاز) به مهتری و سرداری برگزیدن کسی. «لاشار پَه وتی اِترامءَ پاگءِ بستگ آت گوَهرامءَ (حماسه رند و لاشار) lāšār pa wat-i etrām a gāg-i bast-ag-at gwahrām a لاشار برای حفظ شان و احترام خود، عمامهٔ ریاست قوم را بر سر گوهرام بست»

-پاگ سر دَیگ sar da-y-ag — (مصـمـ) عمامه گذاشتن بر سرِ کسی.

-پاگ سر کنگ sar kan-ag — (مصـلـ) عمامه بر سر گذاشتن.

-پاگ کَروْچَگ karōj-ag — (مصـمـ) =پاگ اَروْچَگ↑.

-پاگ لَگُشگ lagoš-ag — (مصـلـ) عمامه از سرِ کسی افتادن «تیرے چما جُمپءِ سَرا / لَگّ اِت منی میرءِ دلءَ / پاگ ئی لَگُشتگ چه

۱-این واژه صفت و به معنی خوانندهٔ [کلام] پاک است و از ساخته‌های سیدهاشمی است.

۲-این واژه از واژه‌هایی است که در دورهٔ معاصر در برابر زکات ساخته‌اند.

سرءَ (حماسهٔ کمبر) tir-ē ča-mā jomp e sar-ā lag-et man-i mir e del a pāg-i lagošt-ag ča sar a. تیری از سوی تپه‌ای به سوی کمبر شلیک شد و بر قلب امیر ما اصابت کرد و دستار او از سرش لغزید و بر زمین افتاد»

-پاگ هرۆجَگ harōj-ag — (مصـمـ) =پاگ آرۆجَگ↑.

-پاگءِ بُلّ e boll — =پاگءِ چوڑ↓.

-پاگءِ بندَگ e band-ag — عمامه بستن، پیچاندن عمامه بر سر.

-پاگءَ پَچ‌کنَگ pāg a pač kan-ag ۱-عمامهٔ بسته‌شده را باز کردن. ۲-(مجاز) آبرو بردن، رسواکردن.

-پاگءِ پَرّگ e parr-ag — =چوڑ، چیڑ. پرّهٔ عمامه، برآمدگی بالای عمامهٔ بسته‌شده، شکرآویز.

-پاگءُ پَڑکّه o pařakka — عمامهٔ بسته شده. مثَل: «پاگءُ پڑکّهءُ پُچّی، هُشکێن ملّگءُ هِچّی pāg o pařakka o počč-i hošk-ēŋ lall-ag o hečč-i ظاهر خوش‌پوش با عمامه و لباس‌هایْ شیک همراه با ناز و ادا، اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید»

-پاگءُ پَڑکّه بیَگ pāg o pařakka ba-y-ag عمامه بر سر داشتن، لباس و عمامه پوشیدن و آمادگی برای رفتن به جایی.

-پاگءِ پَلّه pāg e palla =شَملَه. دنبالهٔ عمامه که آن را به صورت نیمه‌حلقه از زیر چانه می‌گذرانند و سر آن را لای عمامه می‌گذارند یا بر شانه می‌اندازند، تحت‌الحنَک.

-پاگءِ تُرّه e torra — ۱-=پاگءِچوڑ↑. ۲- گوشهٔ تاج، بخش برجستهٔ بالای تاج[1].

-پاگءِچوڑ e čūř — (ا) پره‌ای که مانند تاج برسرِ عمامهٔ بلوچان قرار دارد، خوچ.

---

۱ -تُرّه، شاید با واژهٔ «طُرّه» که عربی است و در فارسی هم رایج است، یکی باشد. طره در فارسی به معنی موی پیشانی است.

-پاگءِ دُمب e domb — دُمِ عمامه. (مجاز) =پاگءِپَلّه↑.

-پاگءَ کسےءِ پادان دَور دیَگ pāg a kas-ē y-e pād-āŋ dawr da-y-ag عمامه یا دستار خود را [به نشانهٔ طلب بخشش] بر پاهای کسی انداختن، به‌مجاز در برابر کسی عذرخواهی کردن، طلب بخشش کردن.

-زَنڈێن پاگ zaŋđ-ēŋ — عمامهٔ بزرگ. (در گذشته عمامهٔ بزرگ نشانهٔ افرادی بوده است که دارای منزلت اجتماعی بوده‌اند)

-کسےءِ پاگ بُرز بیَگ kas-ē y-e pāg borz ba-y-ag دستار و عمامهٔ کسی بلند و بالا بودن، به‌مجاز سرافراز و سربلند بودن.

-مزن‌پاگ mazaŋ-pāg (صـ) ۱- آن که عمامه‌ای بزرگ بر سر دارد. ۲-(مجاز) آن‌که درجهٔ اجتماعی بالایی دارد، رئیس قوم، ارباب. مثَل: « کاران کن‌آنت شالُکی، وژنام بَنت مَزن‌پاگ kār-āŋ kan-aŋt šāloki waž-nām baŋt mazaŋ-pāg کارها را کارگران انجام می‌دهند و رؤسای قوم خوشنام هستند»

پاگ[2] pāg (امص) ۱-رسیدن و پختگی میوه. ۲-(صـ) پس از برخی از کلمات آید و صفت سازد، پخته‌شده رسیده. «وَش‌پاگ waš-pāg خوب پخته‌شده، چیزی که به آسانی پخته گردد»

-پاگ دیَگ da-y-ag — رسیدن و پختنِ میوه، میوهٔ رسیده‌ای که برای برداشت آماده است. «هَست ئی میْوَه و دْرَچْک ءُ باگ/ موْز ءُ تێجَگان داتگ پاگ (پسند) hast i mēwa o drač̆k o bāg mōz o tējag-āŋ dāt-ag pāg میوه و درخت و باغ دارد، موزها و خربزه‌هایش رسیده‌اند»

پاگاپ pāgāp [سیـ: یک هکتارے زمین] (ا) واحد اندازه‌گیری سطح، معادل ۱۰۰۰۰متر مربع، هکتار.

پاگاس pāgās (ا) =پِشّک ↓. کوسه‌ماهی بزرگ که دارای انواع گوناگونی است.

پاگبند pāg-baŋd (صـفا) آن‌که در بستن و درست‌کردن عمامه مهارت دارد.

پاگ‌بندی pāg-baŋd-i (حامصـ) عمامه گذاشتن بر سر طلابی که به درجهٔ روحانی یا مولوی رسیده‌اند، دستاربندی.

پاگَپ pā-gap (ا) آیهٔ قران[1].

پاگُڑی pāgoři (ا) عمامهٔ کوچک، دستار.

پاگِس[2] pā-ges (ا) خانهٔ پاک، خانهٔ خدا، مسجد، خانهٔ کعبه.

پاگ‌سر pāg-sar (صـ) ۱- آن که عمامه بر سر گذاشته است. ۲-(مجاز) آن‌که از موقعیت اجتماعی یا مالی بالایی برخوردار باشد[3].

پاگَل pāgal [اردو] (صـ) دیوانه، خُل. «سوْجءَ مَه‌گِر چَه پاگلان (روانبُد: شعر دادشاه) sōj a mager ča pāgal-āŋ از دیوانگان راهنمایی نخواه»

پاگَلی pāgal-i (حامصـ) دیوانگی، ابلهی. «دستان مَجَن تو، پَه وتی چمّان پَه پاگلی (روانبُد) dast-ān maʻjaŋ pa wat-i čamm-ān pa pāgal-i دست‌هایت (انگشتانت) را از روی دیوانگی در چشم خود نزن»

پاگ‌لۆپ pāg-lōp (ا) ۱- آن بخش از عمامه که از یک سوی آزاد است و آن را از زیر چانه رد کنند و سر آن را بر طرف دیگر عمامه گذارند . ۲- =پالۆپ↓.

پاگواجَه pāg-wāja (صـ) ۱- صاحب عمامه، عمامه‌دار. ۲- (مجاز) رئیس ایل یا قوم.

---

۱ -این واژه اصلاً «پاک‌گَپ» به معنی سخنِ پاک است و از ساخته‌های سیدهاشمی است که جا افتاده است.

۲ -این واژه از ساخته‌های سیدهاشمی است که در میان نویسندگان رایج شده است، و ترکیبی است از پاک و گِس(خانه)

۳-در گذشته پوشیدن عمامه برای بزرگان و پولداران بوده است و فقرا از آن محروم بودند.

۳- رئیس و سرپرست مجلس و جمع، رئیس سازمان یا جایگاه.

پاگواجَهی pāg-wājah-i (حامصـ) ریاست و سرپرستی، سرداری و کدخدائی.

پاگْوَج pā-gwaj =پاگْوَهت↓.

پاگون pāgūn (ا) درجه ، رتبه.

-هم‌پاگون ham-pāgūn (صـ) دو یا چند تن که دارای درجه و رتبهٔ یکسانی باشند.

پاگْوَهت pā-gwaht (امصـ) =پاگْوَج، پاسِست. ۱-چیزی که آن را از بن و ریشه کنده‌اند. ۲- آن که رفت و آمدش در جایی به کلی قطع گردد.

پاگی pāg-i (صنـ) ۱- مربوط به عمامه. «پاگی گُد god — پارچهٔ عمامه‌ای» ۲- آن که عمامه بر سر دارد.

پاگیر pā-gir (ا) چاله یا شکاف‌هایی که بر دیوارهٔ چاه ایجاد کنند تا آن که بخواهد در چاه رود یا بیرون آید، پای در آن گذارد.

پال[1] pāl [عربی: فال] (ا) ۱- عملی که از رویدادهای آینده خبر دهد، فال. ۲- اعتقاد خرافه‌ای، خرافه. ۳- بدشگونی، فال بد. ۴- دودلی و بدگمانی بر انجام دادن یا ندادن کاری. «بتّر منءَ وَیران کُت تئی نێکءُ بدێن پالان (سید؟) batter man a wayrāŋ kot tai nēk o bad-ēŋ pāl-āŋ بیشتر فال‌های نیک و بد تو مرا نابود کرد»

-پال جنَگ jan-ag — (مصـلـ) فال زدن، فال گرفتن. «من پدا چَکّاسان وتی بهتءَ / بیا به جن مُلّا پمَنءَ پالے (ملا:۱۲۹) man padā čakkās-āŋ wat-i baht a / b-y-ā be-jan Mollā pa-m-man a pāl-ē من دوباره بخت خود را می‌آزمایم/ ای ملا بیا برای من فالی بزن»

-پال‌کشّگ kašš-ag — =پال‌جنَگ↑. «به‌بند مازگ به‌کشّ پالءَ (عنبر۱: ۴۷) be-baŋd

mãzag be-kašs pāl a ماسک→ را ببند و فال بگیر».

-پال‌کنَگ kan-ag — بدشگونی کردن.

-پال گِرَگ jan-ag — (مصل) فال گرفتن، فال زدن.

-چیزءِ پال مان کپَگ čizz-ē ya pāl mān kap-ag چیزی یا کاری دچار بدشگونی شدن، به مصیبت دچارگشتن.

پال[2] pāl (صن) زیراندازی که از گونی‌های به هم‌دوخته شده درست کنند.

پال[3] pāl ۱- =پَل، پار. خیش، وسیلهٔ شخم زدن زمین. ۲- =کمیر→.

پال[4] pāl بن مضارع از پالَگ↓.

پالا pālā بن مضارع از پالاَیَگ↓.

پالاپ pāl-āp (ص) آبی که پالوده و از صافی رد شده است.

پالات pāl-āt بن ماضی از پالاَیَگ↓

پالاتگێن pāl-āt-ag-ēŋ (ص) پالایش شده، از صافی رد شده.

پالاتِن pāl-āt-en (مصـم) =پالاَیَگ↓

پالاس pālās (ا) ظرفی که در درون آن مایعات را می‌پالایند.

پالام pālām (ا) =گنَدَل. پوششی انباشته از کاه و پارچه‌های کهنه و مانند آن‌ها که برای سواری و بارکشی بر پشت الاغ می‌گذارند، پالان. مثَل: «هَر که دارئے، پالامءِ گَمءَ بِه‌زور- har ke dār-ay pālām e gam a be-zūr صاحب خر که شدی، به فکر پالام نیز باش»

-پالام کشَّگ kašš-ag — پالان را از پشت الاغ برداشتن. مثَل: «آ وت هرکجا هرے مُرتَگ، پالان ئی ءَ کَشِّ ایت ā wat har kojā har e mort-ag pālān-i y-a kašš-it او خود هر کجا خری مرده است پالانش را برمی‌دارد، به‌مجاز به نهایت تنگدستی و فقر رسیدن»

-پالام کنَگ kan-ag — (مصـمـ) پالان‌کردن، پالان بر پشت الاغ گذاشتن. مثَل: «دست ئی پَه هرءَ نَه‌رسیت کُرّگءَ پالام کنت sast i pa har a na-ras-it korrag a pālām kaṇt دستش به الاغ نمی‌رسد کرّه را پالان می‌کند»

پالان pālān (ا) =پالام↑.

پالانڑ pālāṇŕ (ا) =پالام↑.

پالاهَگ pālā-h-ag (مصـم) =پالاَیَگ↓.

پالاهُوک pālā-h-ōk =پالائوک↓.

پالائوک pālā-?-ōk (صـفا از پالایَک) پالاینده، صافی.

پالائێن pāl-ā-?-ēŋ بن مضارع از پالائێنَگ↓

پالائێنت pāl-ā-?-ēŋt بن ماضی از پالائێنَگ↓

پالائێنتِن pāl-ā-?-ēŋt-en (مصـم) =پالائێنَگ↓

پالائێنَگ pāl-ā-?-ēn-ag (مصـم) =پالاَیَگ↓

پالاَیَگ[1] pāl-ā-y-ag (مصـم) ۱- چیزی معمولاً مایع را از صافی رد کردن تا ناخالصی و نخالهٔ آن گرفته شود، پالایش کردن، پالودن. ۲- (مجاز) صاف کردن از زواید. «گپءَ پالا ءُ رندا بِه‌جَن ئی gap a pālā o rand a be-jan i سخن را بپالای (زواید آن را حذف کن) و سپس آن را بگو، (سنجیده سخن بگوی)» ۳-ریختن اشک از چشم، ریختن خون از مجاری بدن یا زخم. ۴- =پَل‌جنَگ↓. شستن دوبارهٔ چیزی مانند ظرف پس از شستشوی اولیه که با مواد شوینده همراه است. مثَل: «من چوّ رَزان نَه‌مێنتگءُ هیران نَه‌پالاتَگ man čō razāŋ na-mēŋt-ag o hirāŋ na-pālāt-ag من این‌گونه کاسه‌ها را آب نزده و ظرف‌ها را نشسته‌ام»

پالاَیَگ[2] pāl-ā-y-ag (مصـم) =پالَگ↓.

پالپال pālpāl [سی: بنگیجی بهاکنگ] (ا) نخستین فروش پس از باز کردن مغازه یا به معرض فروش گذاشتن کالا.

-پالپال‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) اولین جنس یا کالا را پس از بازکردن مغازه فروختن.

پال‌جَن pāl-jan (صـفا) فالزن، فالگیر.

پال‌دستی pāl-dast-i (ا) نوعی فال، به‌گونه‌ای که فال‌گیر با بستن چشم‌ها و حبس کردن نفس، دست‌های خود را در حالی که انگشت‌های سبابه و ابهام به صورت زاویه باز هستند، به هم نزدیک می‌کند، انگشتان دو دست اگر دقیقاً به هم برخورد کنند، نتیجهٔ فال مثبت و خیر است و در غیر این صورت، نتیجه منفی و بد است.

پالس pālos بن مضارع از پالِسَگ↓.

پالُستَگ pālost-ag (ص) ته‌نشین، مایعی که ته‌نشین شده است.

پالُسَگ pālos-ag (مصـم) ته‌نشین‌شدن.

پالُش pāloš (امصـ) =پالوّش↓.

پالِک pālek [اردو] (ا) =اِسپناچ→. ۱- سبزی خوردنی اسفناج که به صورت خام و پخته مصرف گردد. ۲- غذایی که از این سبزی درست کنند.

پالکی pālki (ا) محفظه‌ای که چراغ روشنایی را در آن می‌گذاشته‌اند تا بر اثر وزش باد خاموش نگردد.

پالَگ pāl-ag (مصـمـ) =پالاَیَگ[2]. پرورانـدن، پرورش دادن. «مان وتی آستیگءَ پالیت مار، کئے؟ (طائر۳: ۲۹) māŋ wat-i āstig a pāl-it mār kay چه کسی در آستین خود مار می‌پروراند»

پالَگاش pā-lagāš (ص) پایمال، لگدمال.

پالگِر pāl-ger (ص) فالگیر.

پالوار pālwār (ا) نوعی ماهی خانوادهٔ شگ‌ماهیان، که هم در آب شیرین و هم در آب شور می‌زید، ۱- گواف رشته‌دار. ۲-ماهی صُبور.

پالوان pālawān (ا، ص) =پهلوان↓.

پالوّپ[1] pā-lōp (ا) [مخفف پاگ‌لوّپ] دنبالهٔ عمامه یا دستار که آویزان است و گاهی آن را از زیر گلو بر گردن اندازند یا مجدداً به طرف دیگر عمامه وصل می‌کنند، شکرآویز.

پالوّپ[2] pā-lōp (امصـ) =پادلوّپ↑

پالوّچ pā-lōč =پاشِپاد↑

پالوده pālūda (ا) فالوده.

پالوّش pālōš (امصـ) پوشاندن خود یا دیگری با چیزی مانند چادر. «اِسپراوّن پالوّش اَت بَلَه‌جَلّێن (حماسهٔ همّل) espar-ōŋ pā-lōš eŋt balah-jall-ēŋ سپر نجات‌دهنده‌ام [تنم]را پوشانده بود»

-پالوّش کنَگ kan-ag — پوشاندن با چیزی مانند چادر و لُنگ. «اَنچوّ شِتاب پاد اَتکَگ اَت / زردێن گُشان پالوّش کُتَگ (منظومه هانی و شَیمُرید) ančō šetāb pād atk-ag at / zard-ēŋ gošān pālōš kot-ag همین‌گونه باشتاب برخاست و و چادری زردرنگ را بر خود پیچید»

پالُهت pā-loht (ص) ۱- پالُخت، پابرهنه. ۲- (مجاز) آن‌که پاهایش برهنه باشد و شلوار نپوشیده باشد. ۳-عریان، لخت. «پالُهت تَرّیت چوّ هرءَ (حماسهٔ همّل) pā-loht tarr-it čō har a همانند الاغ پالخت و عریان می‌گردد»

پال‌ءُگرێز pāl o gorēz (ا) نوعی فال که با شمردن دانه‌های تسبیح و زوج و فرد بودن آن‌ها نتیجه را مشخص می‌کنند.

پالێچ pā-lēč (ص) ۱-=پاپلێچ↑. ۲- گرفتار، اسیر.

پالیدَگ pālidag (ا) = پالوده↑.

پالیده pālida (ا) =پالیدَگ↑.

پالێڑی pālēŕi (ا) نوعی ماهی کوچک دریایی که در ساحل صخره‌ای زندگی می‌کند.

پالێز pālēz (ا) مزرعهٔ هندوانه یا خربزه، پالیز.

پام pām (ا)=پَهْم↓.

پامال pā-māl (صـ ا) =پادمال↑.

پامـتّ pā-maṭṭ (صـ) همـراه، رفیـق. مثـل: «اِرادَه، اِشکءِ پامَتّی، لگوشیت گُرِهنءِ هَر گَتّی erāda ešk o pā-maṭṭ-ē lagōš-it grehn e har gaṭṭ-ē اراده و عشـق و همـراه[صـادق]، گـره هـر مشـکلی را بـاز می‌کند»

پامَک pāmak (ا) =پیتّ↓. نوعی نخ پهن که در سوزن‌دوزی و گل‌دوزی به کار می‌رود.

پاموش pā-mōš (صـ ا) =پادموش↑.

پـان[1] pān (صـ) =پَـن. نـوعی مـادهٔ مخـدر سرخ‌رنگ که در دهان گذارند و عصارهٔ آن بـه وسیلهٔ آب دهان جذب بدن گردد و تفالـهٔ آن را دور اندازند. این ماده از ترکیب چند چیز از جمله برگ درختچهٔ تنبول که بومی هندوستان است، هِل، فوفل، آهَک ، تنباکو و...

-پان وَرگ war-ag — (مصـ.مـ) پـان خـوردن (استعمال کردن.)

پان[2] pān (پسـ) ۱-جزء پسین برخی کلمه‌های مرکب، معادل «بان» فارسی. (در پهلوی «پان» و در سنسکریت pāna بـه معنـی محـافظ و نگهبان) بـه معنـی محـافظ، نگهبـان، دارنـده. «بَگ‌پـان bag-pān محـافظ و نگهبـان گلّـهٔ شتر»، «دێمپان dēmpān نگه‌دارنـدهٔ صـورت، سپر، محافظ، سد و مانع»، «پاسپان pāspān پاسبان» ۲-بن مضارع از پانَگ↓.

پانِاَتّگێن pān-et-ag-ēn (صـ) ویژگی چیزی که از آن نگهبانی کنند.

پاناد pānād =پهناد↓.

پانَپا pāna-pā (ا) =پانه‌پان↓. «جوّن دُزّاتَگ دُزّان شپا / من بیتگان ئی پانَپا (روانبُد: شعر زن و مرد) jōn dozz-et-ag dozz-āŋ šap a man bitt-ag-ān i pāna-pā جسد را دزدیدند دزدان شـبانه و من نگهبانش بودم»

پانپاه pānpāh (صـ) =پَنَه‌پان↓.

پان‌جا pān-jā (ا) =پانجاه↓.

پـان‌جـام pān-jām (ا) ظرفـی ویـژه کـه تفاله‌های پان را درون آن خالی کنند.

پانجاه pān-jāh =پانَه‌جاه↓.

پانِت pānet (ا) نـوعی قنـد زردرنـگ کـه در گذشته مصرف خوراکی و دارویی داشته است، پانید، فانید.

پانچ pānč (ا) ۱- زایده‌های کوچک و باریکی بر پوست بدن ظاهر می‌گردد. ۲- هرکدام از پاهای حشرات، یـا موجـودات کـوچکی ماننـد هشت‌پا. ۳-خـار پـای ملخ. ۴- نـوک یـا خـار قلّاب. ۵- عمل دوشیدن بُـز بـرای بـار دوم در یک زمان. ۶- گوش‌ها و چنگک‌های لنگرِ لـنج و کشتی.

پانچان‌پترونک pāŋcāŋ-ptrūŋk (ا) گیـاهی علفی و خوراکی است بـا بـرگ‌هـای صـاف و پهن و کوچک شبیه پترونک← اسـت و شـیره دارد.

پانچُرّ pāŋčorr (ا) =چانکرّ، پانچُل. ناخن تیـز و شاخی پرندگان و برخی خزندگان و پستانداران که معمولاً خمیده و بلند است.

پانچَک pāŋčak (ا) =پاچَگ، پاچَک. ۱-یکـی از دو پای شلوار، پاچه. ۲-لبهٔ پایینی شلوار. ۳-از زانو تا سرپنجهٔ پای حیوان.

پانچُک pāŋč-ok (ا.مصغـ) پانچ↑ کوچک.

پانچَـک‌دَپ pāŋčak-dap (ا) دهانـهٔ پاچـهٔ شلوار از پایین.

پانچُل pānčol (ا) =پانچُرّ↑.

پانچَلَک panč-al-ok =پانچُک↑.

پانچورّ pančūrr =پانچُرّ↑.

پانچورک panč-ūrk =پانچُرّ↑.

پانْد[1] pānd (ا) گونه‌ای طناب یا ریسـمان کـه دو پـای جلـوی چارپـا بـویژه شـتر را بـا کمـی فاصله به هم می‌بندندتا از محل دور نشود.

-پاند کَنگ kan-ag — (مصـ.مـ) دو پای شـتر را با ریسمان به هم بستن.

پانْـد[2] pānd (ا) مـرز، سرحـد، طـرف و سـو. «دورپاند dūr-pānd سرزمـین یـا مـرز بسـیار دور»

پـانْ‌دان pān-dān (ا) ظـرف مخصــوص نگهداری «پان↑».

پانْدگْرَنچ pāŋd-graŋč (ا) گرهی کـه بـر بنـد پاهای شتر(عقال) می‌زنند.

پانڈ[1] pāŋḍ =پاند۱↑.

پانڈ[2] pāŋḍ =دروگ←. دروغ، لاف.

-پانڈ بندگ baŋdag — دروغ گفتن.

پانزدَه panzdah (ا) عدد ۱۵.

پـانزدَه‌رۆچـی pāŋzdah-rōč-i (صنـ) پانزده‌روزه، نشریـه‌ای هـر پـانزده روز یـک بـار منتشر می‌شود.

پانسَد pānsad (ا) عدد ۵۰۰

پانسدی pānsad-i (صنـ) ۱- اسـکناس پانصـد تومانی. ۲- چیزی که به قیمت پانصـد تومـان خریداری شده است. ۳- چیزی کـه بـه انـدازهٔ پانصد تومان ارزش دارد. ۴- پانصدتایی.

پانک pāŋk (ا) پاسبانی، نگهبانی، محافظت.

-پانـک جنـگ jan-ag — ۱-نگهبـانی دادن، کشیک دادن. «منءَ دان که وسـے هست اِنت / جنان گێشترِ وتـی پانـکءَ (ملا:۱۴۵) man a dāŋ ke wasē hast eŋt jan-āŋ gēšter wat-i pāŋk a مـن تـا زمـانی کـه تـوان دارم، بیشتر از خودم مواظبت مـی‌کـنم» ۲-نگه‌دار بودن. «هُدا تئی پانـکءَ وَت بـه‌جَنْت hodā tai pāŋk a wat be-jaŋt خداونـد خـود نگه‌دار تو باشد»

-پانـک دیـگ da-y-ag — نگهبـانی دادن، مواظبـت کـردن. «سـبز بَنت الّم تئی ڈگار مِسکیں / تو آگاں کِشتءَ پانـک دئـے نِندَئـے sabz baŋt allam tai ḍegār (همراز:۳۴) mesk-ēŋ taw agāŋ kešt a pāŋk day neŋd-ay تو اگر از کِشتزارت مواظبـت کنـی، سرسبز و آباد می‌گردد»

پـانکُرّ pāŋkorr (ا) عمـل بـالارفتن گربـه بـر دیوار.

-پانکُرّ دیَگ da-y-ag —(مصـ.ل) ۱- بـالا رفـتن گربـه بـا چنگـال‌هـای خـود بـر دیـوار. ۲- (مجاز) دست به هر چیزی زدن.

پـانکۆ pāŋkō (ا، صـ) =پانـه‌پـان←. نگهبـان. «پانکو شپے رَپتَـگ پَـه واب / دزد آتکگ‌اَت چُستءُ شتاب (روانبُد: شعر زن و مرد) pānk-ō šap-ē rapt-ag pa wāb dozd āt-ag-at čost o šetāb نگهبان شبی به خـواب رفـت و دزد با چابکی و شتاب آمد»

پانَگ pānag (صـ) ۱- =پانَه‌پان، پانه[1]. نگهبـان. «آ باگءِ پانگ اِنـت ā bāg ay pānag eŋt او نگهبان باغ است» ۲- (قـ) کنـار، نـزد، نزدیـک. «منی پانگ — man-i کنار مـن، نـزد مـن» ۳-(مصـمـ) نگهبان بـودن، جهـت حفـظ حـریم جـایی دورتـادور آنجـا را حصـارکردن. مثـل: «پانگ نَه‌جَنت بلّے پانگ اِنت pāŋk na-jaŋt balay pānag eŋt نگهبان است، ولی مراقـب نیست»

-پانَگ بێَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- نگهبـان بودن، نگهبان شدن. «تو هَمِدان پانَگ بَو taw hamedān pānag baw تو همین‌جا نگهبـان باش» ۲- کنار یـا نـزد کسـی یـا چیـزی بـودن. ۳- وادار شدن. «کسّی زوّر تـرا پانَگ نَـه‌اِنـت kass-i zōr ta-r-ā pānag na-eŋt (عابد:۱۴۲) با زور و اجبار کسی وادار نشده‌ای»

-پانَگ کَنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- کسـی را به نگهبانی گماشتن. «من تَرا لۆگءِ پانَگ کُت آت man tarā lōg ay pānag kot-at من تو را نگهبان خانـه کـرده بـودم» ۲- کسـی را بـه

۱ در پهلوی «پـان» و در سنسـکریت pāna بـه معنـی محافظ و نگهبان.

کاری وادار کردن. «تو منءَ پانَگ کُت که اے کارءَ بکنان taw man a pānag kot ke ē kār a be-kan-āŋ تو مرا وادارکردی که این کار را انجام دهم»، «کسی زوّر تَرا پانَگ نه‌اِنت kas-i zōr tar-a pānag na-eŋt(عابد:۱۴۲) کسی به‌اجبار تو را وادار نمی‌کند» ۳- به کاری سرگرم یا مشغول کردن.

پانگار pāŋgār (ا) سنگ زِبر و خارای بزرگ.

پانَگ‌پان pānag-pān (صـ) نگهبان.

پانگ‌پانی pānag-pān-i (حامصـ) نگهبانی، پاسبانی.

-**پانگ‌پانی کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) پاسبانی کردن، نگهبانی دادن. «من وَپسان شما باری باری پانگ‌پانی کن اِت (لاچار: ۱۳) man waps-āŋ šomā bāri bāri pānag-pān-i kan et من می‌خوابم و شما به نوبت پاسبانی کنید»

پانَگ‌جاه pānag-jāh (ا) جایگاه نگهبانی و پاسبانی.

پانگَرّ paŋgarr (ا) =پانگار↑.

پانگی pānag-i (حامصـ) نگهبانی، مراقبت. مثَل: «پیریْن پَه دو کار شَرّانت، دیْگءِ گْرادگءُ لوْگءِ پانَگی pir-ēŋ pa do kār šarr eŋt dēg e grād-ag o lōg e pānag-i پیر(زن) برای دو کار خوب است، غذا درست‌کردن و نگهبان خانه بودن»

پان‌وار pān-wār (صـ) =پنوار. آن که مادهٔ مخدر پان↑ مصرف می‌کند.

پانوْز pānōz (ا) انبارکوچکی در لِنج است که در آن وسایل تعمیراتی را نگه دارند.

پانوگ pān-ūg (صـ) =پانَگ↑.

پانَه pāna (صـ) =پانَگ↑.

پانَه‌پان pāna-pān (صـ) =پانَگ‌پان↑. نگهبان.

پانَه‌جاه pāna-jāh (ا) =پانگ‌جاه↑.

پانیگ pānig (صـ)=پانَگ↑. نگهبان. «زِیِ‌اِت‌آنت هرچی تئی درءِ پانیگ / مَرچی آیانی چانیگ‌وارئے تَو (ساحر۱: ۵۸) zi et-aŋt har-či tai dar e pānig marči ā-y-ān-i čānig-wār ay taw هرکه تا دیروز نگهبان در تو بود امروز داری از آن‌ها گدایی می‌کنی»

پاوان pāwān (قـ) پایان، سرانجام. «بےپاوان bē-pāwān بی‌سرانجام، بی‌پایان، بسیار، نامحدود» ، «اے منان که من تئی پاوان کُتَگ / زند نازاکیْن وتی تاوان کُتَگ (ملا: ۱۴۱) ē man-āŋ ke man ta-i pāwān kot-ag zeŋd nāz-āk-ēŋ wat-i tāwān kot-ag این من هستم که زندگی‌ام را [با تو] به پایان رساندم، و عمرم را تلف کردم»

پاوَر pāwar (ا) لنگر بزرگ لنج.

پاوَگ pāwag (ا) =پاڑه. میدان، زمین، محله. «پلانی بلاهیْن پاوَگے مان‌ترّیْنتَگ pelāni balāh-ēŋ pāwag-ē māŋ tarr-ēŋt-ag فلانی میدانی بزرگ را تصرف کرده است»

پاولی pāwali [سیـ زرے که سک کسان بوتگ وءُ کلداره چارک انت] (ا) یک چهارم کلْدار←(روپیه)، پول خرد بی‌ارزش.

پاهار pāhār (ا) =باپ. ۱- بخار آب یا مایعات دیگر. «زُبانَگ کشِاِتَگ آسءِ شرربار / شُتَگ دان کهکشانءَ دودءُ پاهار (روانبُد: ابراهیم واسماعیل) zobān-ag kašš-et-ag ās e šarar-bār šot-ag dāŋ kahkašān a dūd o pāhār آتش شرربار زبانه کشید و دود و بخارش تا کهکشان بالا رفت» ۲- گرمی حاصل از بخار آب. ۳- (مجاز) آه. «وهدے جاوران تئی گِندان / پاهار چَه دلءَ درکایَنت (عابد:۱۷۷) wahd-ē jāwar-ān ta-i gend-āŋ pāhār ča del a dar kā-y-aŋt هنگامی که حالات تو را می‌بینم، آه از دل برون می‌آید»

-**پاهار آرگ** ār-ag — به نقطهٔ جوش رسیدن آب.

-**پاهارکشَگ** kašš-ag — آه کشیدن. مثَل: «پاهار کشِئے گمزدی، نوْٹءَ نه‌گِندئے پنچسدی pāhār kašš-ay gam-zad-i nōţ a na-geŋd-ay paŋč-sad-i [نشسته و]آه غمگینانه می‌کشی، [در نتیجه] اسکناس پانصدی را نمی‌بینی (به‌دست نمی‌آوری)»

-**پاهار کنَگ** kan-ag —(مصـلـ) ۱- بخار کردن. ۲-(مجاز) آه کشیدن. «دل منی پاهار کنت اُزرے مَیاران چےکنان (ملا: ۳۳) del man-i pāhār kaŋt ozr-ē ma-y-ār-āŋ čē kan-āŋ از ته دل آن می‌کشم و عذری نیاورم، چه بکنم؟»

-**پاهاریْن دل** pāhār-ēŋ del (مجاز) دل پر از آه، دل دردمند. مثَل: «گْوات سَتَر بِه‌کشّیت، پاهاریْن دلءَ سارت نَه‌کنت gwāt satar be-kašš-it pāhār-ēŋ del a sārt na-kaŋt باد هرچقدر بوزد، دل دردمند را خُنک نمی‌کند»

-**دلءِ پاهار** del ay pāhār (ا) ۱-بخار دل. ۲- (مجاز) آهی که از دل برآید.

پاهاز pāhāz ۱- بن مضارع از پاهازَگ↓. ۲-(امصـ) حفظ و نگهداری، تیمار.

پاهازِتِن pāhāz-et-en (مصـمـ) =پاهازَگ↓.

پاهازَگ pāhāz-ag (مصـمـ) محفوظ نگاه داشتن، حفظ کردن چیزی تا آسیبی به آن نرسد یا کسی آن را بر ندارد.

پاهند pāhaŋd (ا، قـ) =پانَگ↑. کنار، نزد.

-**پاهندءَ** pāhand a (حا) کنارِ، نزدِ، پیشِ.

پاهوْ pāhō (ا) ۱- چوبهٔ دار. «ایْشیءِ پاهوْ من وت اڈ کُتَگءُ گُٹّءَ ئی هم من وت کنان (طائر۱: ۱۴۱) ēši y-e pāhō man wat ađ kot-ag o gotţ a i ham man wat kan-āŋ چوبهٔ دار این را خودم درست کردم و خودم طناب را در گردن او می‌گذارم» ۲- اعدام. «تو منی گردن چَه پاهوءَ رَکّینت (طائر۱: ۴۱) taw man-i garden ča pāhū a rakk-ēŋt تو گردن مرا از حلقهٔ دار (اعدام) نجات دادی»

-**پاهوْ جنَگ** jan-ag — دار زدن، اعدام کردن.

-**پاهوْ دیَگ** da-y-ag — اعدام کردن، به دار زدن.

-**پاهوءَ دْرَنجَگ** a draŋj-ag — دار زدن، اعدام کردن. «هَمبلاں مئے بےگناهءَ دْرَنجگءَ اَنت پاهوءَ (ساحر۳: ۳۱) hambal-āŋ may bē-gonāh a draŋj-ag-ā-aŋt pāhū a دوستان ما را بی‌گناه بر دار می‌زنند»

پاهءُپوه pāh o pūh ↓

-**پاهءُپوه کنَگ** kan-ag — چشم کردن، شگفت‌زده شدن از چیزی، با شگفتی به کسی یا چیزی نگریستن.

پائدَگ pāʔedag [عر:فائدَة] (ا) =کٹ، نَپ، سوت. ۱-فایده، سود، نفع. مثَل: «پائدگ پَه کائدگ وشّ‌اِنت pāʔedag pa kāʔedag wašš-eŋt فایده و سود خوب است ولی اگر از روی قاعده باشد» ۲- نتیجهٔ سودمند و مفید. «هِچّ ئی پائدَگ نیْست hečč i pāʔedag nēst اصلاً فایده‌ای ندارد»

-**پائدَگ رَسَگ** ras-ag — (مصـلـ) فایده رسیدن. «منءَ چه پائدَگ رسیت man a če pāʔedag ras-it چه نفعی به من می‌رسد»

-**پائدَگ کشَگ** kašš-ag —(مصـلـ) فایده بردن، سود کشیدن.

-**پائدَگ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) فایده کردن، سود بردن، به نتیجهٔ مطلوب رسیدن.

-**پائدگ گِرَگ** ger-ag — در فروش چیزی سود گرفتن. «آ چَه منءَ پائده نه‌گِپت ā ča man a pāʔedag na-gept او از من سود نگرفت»

-**بےپائدَگ** bē-pāʔedag (صـ) بی‌فایده، بدون نتیجهٔ مطلوب.

-**کسےءَ پائدَگ بیَگ** kas-ē ya — ba-y-ag به فایدهٔ کسی تمام شدن. «پیرزالءِ نَیایَگءَ منءَ پائدَگ بوت (طائر۱ :۴۲) pirzāl ay na-y-āy-ag a man a pāʔedag būt نیامدن پیرزن به نفع من تمام شد»

پ

پائـدگ‌منـد pā?edag-mand (صـ) دارای فایده، سودمند.

پائدو pā?edaw [عر:فائدة] (ا) =پائدَه↓.

پائدَه pā?eda [عر:فائدة] (ا) =پائدگ↑.

پائدَه‌دار pā?eda-dār [عـر:فائـدة+دار] (صـ) سودمند، دارای فایده و سود.

پائدَه‌منـد pā?eda-mand [(عر: فائدة+منـد] (صـ) سودمند، دارای فایده و نتیجهٔ مفید.

پائست pā?est =پایست↓.

پائشت pā-?-ešt (امص) پایداری.

پائشتی pā-?-ešt-i (صـ) پایدار، دایمی.

پائیدگ pā?idag (ا) =پائده↑.

پائین pā?ēn (ا) پایین.

پایست pāyest ۱- نام مردانه. ۲- بن ماضی از پایستِن↓. مثَل: «چَمّان دیست، دلءَ پایست čamm-āŋ dist del a pāyest چشم‌ها دید و دل آن را خواست»

پایستِن pāest-en (مصـ بن مضارع: پَـے pay) =لوّٹـگ. خواسـتن. «پایسـتاوْن کـه بیایـان pāyest-ōŋ ke b-y-ā-y-āŋ می‌خواستم که بیایم»، «تَرَءَ چے پَئِے tar a čē payt تو چه می‌خواهی؟»، «گوهر اِت پَیت gawhar et payt ماں زرِء لُنجءَ بِبُد (روانبُد) māŋ zer ay lonj a be-bod گـوهر می‌خواهی در ژرفای دریا فرو برو[1]»

پَبّ[1] pabb (ا) =ڈامب. تپه.

پَبّ[2] pabb بن مضارع از پَبّگ↓.

پَبّڑ pabbaŕ (ا) =پبڑی↓.

پبڑی pabbaŕi [سـ: آپءَ رُدایت، ایشـیء تاک سک پـتن اِنـت...] (ا) نـوعی گیـاه کـه درون آب یـا گرداب‌ها می‌روید، برگ‌هایش پهن است و گل‌های زیبایی دارد، نیلوفر آبی.

پَبّگ[1] pabb-ag (مصـلـ) ۱- برگشتنِ چیزی مانند توپ چون به دیوار خورد. ۲- آواز برخوردن چیزی بر چیزی.

پَبّگ[2] pabb-ag (مصـلـ) ۱- شکفتن، از هم باز شدن. ۲- (مجاز) بالا رفتن از حالت عادی، پیشرفت کردن، پویا شدن. «آ درس وَنت، یکبرءَ پَبّ اِت ā dars waŋt yak-bar a pabb-et او تحصیل کرد و یکباره پیشرفت کرد»

پَبّگ[3] pabb-ag (ا، صـ) =پمبَگ↓.

پَبّه pabba (ا) تپهٔ بزرگ.

پَبّه pabba (صـ) =پَزّوَر. فربه، چاق.

پَبّی pabb-i (صنـ) زمین یا منطقه‌ای که تپه‌ای است.

پَپّ papp (صـ) چاق، ضخیم، کلفت.

پُپّ popp (صـ) ۱- هریک از دو اندام تنفسی بدن که در دو سوی قلب قرار گرفته‌اند، ریه، شُش، جگر سفید. ۲-این اندام در لاشهٔ حیوانات حلال‌گوشت نسبت به اندام دیگر خوراکی از ارزش کمتری برخوردار است به همین مناسبت نماد کم‌ارزشی است. مثَل: «پُپ هم پَه گریب گوشتے pop ham pa garib gōšt-ē جگرسفید هم برای تهیدستان گوشت است». مثَل: «ڈریشے پُپّ نی نَه‌دات گوَشت نی بـرَو لـوگءَ پَه تَو رانے شَشتان drišš-ē pop pi na-dāt gwašt i b-raw lōg a pa taw rān-ē šašt-āŋ تکهٔ کوچکی از جگر سفید به من نداد گفت برو خانه‌ات برای تو رانی می‌فرستم»

پَپّا pappā (ا) =پَپّه↓.

پُپّائی popp-ā-?-i (ا) ۱- بیماری جگر که کارافتاده یا زخم باشد. ۲- =زَنَج. بیماری سِل.

۱ -مصدر پایستِن بیشتر در نواحی سراوان و اطراف آن رایج است و مصدر آن هم به شیوهٔ گویش آن نواحی رواج دارد و می‌توان مصدر فرضی «پیَگ pāyag» را برای آن در نظر گرفت.

پپُّرتگ pappor-t-ag (صـ) متورم، ورم‌کرده، آماسیده.

پَپُرک paport (صـ) =کپّرک. سفید، به رنگ سفید. «پَپُرکین نوْد paport-ēŋ nōd ابرهای سفید»

پپّڑ popp-aŕ (صـ) ۱-آنچه مانند جگر سفید باشد، متورم و توخالی. ۲-بن مضارع از پپڑگ↓.

پپّڑگ popp-aŕ-ag (مصـلـ) =گُوات‌گِرَگ، گزّگ. متورم شدن.

پَپُک papok (ا) دانهٔ نارس خرما که هنوز سبز است و رنگ نگرفته است.

پپَّک poppak (ا) پُفَک.

پَپُک‌وار papok-wār (صـ) ۱- آن که خرمای نارس می‌خورد، یا خوردن آن را دوست دارد. ۲- زمانی که خرما بر درخت درشت ولی نارس است.

پَپُک‌واران papok-wār-āŋ (ا) زمانی که خرما بر درخت درشت ولی نارس است.

پپَّگ pappag (صـ) بادکرده و متورم، آنچه بر اثر تورم بزرگ و حجیم شده است.

پپلیشتُک peppeliŝtok (ا) =پلپلیستُک↓.

پَپُنک papoŋk (ا) =پَپُک↓.

پَپو papū (ا) نوعی سفره‌ماهی.

پَپّو pappū =پَپّو↑

پُپّو poppō (صـ) ۱- آنچه مانند شُش، شُل و نرم باشد. ۲- (ا) نوعی نخل که خرمایش متمایل به زردی است و بیشتر خشک آن را مصرف کنند. ۳- =پپّی. نوعی بیماری که دام بدان مبتلا می‌گردد و دچار تب می‌شود و بسیار سرفه می‌کند.

پَپّه pappa (ا) =پَپّا. ۱- غذا و خوراک به زبان کودکان. ۲-غذای خوب و لذیذ. مثَل: «نه وران پَپّه نه روان داران na war-āŋ pappa na raw-āŋ dār-āŋ نه غذای لذیذ [کسی را] می‌خورم نه برای [او] هیزم جمع می‌کنم»

پَپّی pappi (ا) گونه‌ای ماهی رودخانه‌ای.

پُپّی popp-i ۱- (صنـ) منسوب به پُپّ←، آنچه مربوط به ریه است. ۲- (ا) =پپّی. نوعی بیماری که دام بدان مبتلا و دچار تب می‌شود و بسیار سرفه می‌کند.

پَپیا papyā (ا) =دارتیَچَگ. درخت و میوهٔ خربزه درختی.

پَپیَه papya (ا) =پَپیا↑.

پَتّ[1] patt ۱- =سَنّت. ۱-همدلی و همراهی در کاری، اتحاد و وحدت. ۲- مشورت در کاری. ۳- اعتماد و اطمینان.

-**پَتّ بَنـدَگ** band-ag (مصـلـ) همدل و همدست شدن در کاری یا هدفی. «نیَتءِ سَیلءَ بستگ‌اِش پَتّے (روانبُد: شعرپلنگ) niyyat e sayl a bast-ag eš patt-ē به قصد تفریح با هم همدل شدند»

-**پَتّءَ پرۆشگ** a prōš-ag — ۱-همدلی و اتحاد را از بین بردن. ۲-اطمینان خود را از دست دادن، بی‌اعتمادی کردن.

-**پَتّءَ دارگ** a dār-ag — اعتبار و آبرو را حفظ‌کردن.

-**پَتّءُ گُزار** patt o gozār =پَتّ↑.

-**پَتّءُ گُزار کَنگ** kan-ag — مشورت و همدلی کردن.

-**پَتّءَ یک کَنگ** yak kan-ag — هم‌رأی شدن، متحد و همدل شدن، همدیگر را در کاری یاری‌کردن.

-**پَتّءَ یَلَه دَیگ** yala kan-ag اتحاد را رها کردن، متحد نشدن.

-**کسےءِ پَتّءَ برگ** kas-ē ye patt a bar-ag آبرو و اعتبار کسی را بردن.

پَتّ[2] patt (ا) ۱-رد، نشان. ۲-اثر باقی‌مانده از عمل یا کار کسی.

- کسےءِ پَتّءَ پۆشَگ -kas-ē y-e patt a pōš ag راز کسی را نهان کردن، رازپوشی کردن.
-کسےءِ پَتّءَ دارَگ kas-ē y-e patt a dār-ag راز کسی را نگه داشتن، حفظ کردن اسرار.
-چیزےءَ پَتّءَ واپێنَگ -čiz-ē — a wāp-ēn ag ۱-رد و نشان چیزی را گم‌کردن، ۲-(مجاز) موضوع یا سخنی را به صورت راز نگه داشتن و شایع نکردن.

پِت pet (ا) ۱- پدر، بابا. «تَو منی پِت ئے taw man-i pet ay تو پدر من هستی» مثل: «پُسّگ هما کنت که پِت کُرتَگ possag hamā kaŋt ke pet kort-ag پسر همان کار را می‌کند که پدر انجام می‌دهد» ۲- (مجاز) به عمو یا دائی هم می‌گویند.

پِتّ pett (ا) آب دهانی که بزرگ و غلیظ باشد.

پَتا patā بن مضارع از پَتایَگ↓.

پَتّا pattā (امص) ۱- ورق‌بازی، پاسور. ۲- (ا) برگهٔ پاسور.
-پَتّا کَنَگ - kan-ag (مصـمـ) پاسوربازی کردن، «بیا پَتّا کنێن byā pattā kan-ēŋ بیا ورق‌بازی بکنیم»

پَتاب patāb (ا) =پتار↓.

پَتّابازی pattā-bāzi (امص) ورق‌بازی، بازی کردن با ورق.

پَتات patāt بن ماضی ازپَتایَگ↓.

پَتاتَگێن patāt-ag-ēŋ (صـمفـ از مصدر پَتایَگ←) ۱-حصیر یا لحاف و... جمع‌شده و پیچیده‌شده. ۲- نخ یا طناب پیچانده‌شده دور چیزی.

پَتاتِن patā-ten (مصـمـ) =پَتایَگ↓.

پَتار patār (ا) =لَیپَش. ۱- آنچه جریان آب رودخانه یا سیلاب از سطح زمین یا رودخانه بر کناره‌ها و زیر درختان و بوته‌ها جمع می‌کند که شامل شاخ و برگ درختان و گیاهان، فضولات جانوران و خس و خاشاک است، کشاورزان از پتار به عنوان کود در زمین‌های کشاورزی استفاده می‌کنند. ۲- بن مضارع از مصدر جعلی پتارَگ↓. ۳- (صـ) =لَپار. ویژگی نخلی که پیرامونش خرماهای زیادی بر اثر وزش باد فروریخته است.
-پتار دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) پراکنده کردن.

پُتّار pottār =پوتار↓.

پَتارپێچ patār-pēč (امص) =پتارَگ↓.

پِتارک petārk (ا) =پِتو. ناپدری.

پَتارَگ patār-ag (مصـجعلی از پَتار↑) جمع کردن و پیچاندن چیزی همان‌گونه که رودخانه یا سیلاب آبرفت‌ها و خس و خاشاک‌ها را جمع می‌کند.

پَتّاک pattāk (صـ) نو، تازه و دست‌نخورده. «پَتّاک نه‌بنت کُوَهنێن گُد/ دِرَءُ دوّچَگءُ نَزّ آرَگ (بیدار۱: ۹۸) pattāk na-baŋt kwahn-ēŋ god// derr o dōč-ag o nazz-ār-ag لباس‌های نو با دریدن و دوختن و وصل کردن نو نمی‌شوند»

پَتاه patāh بن مضارع از پَتاهَگ↓.

پَتاهَگ patāh-ag =پتایَگ↓.

پَتّائی pattā-i (ا) بازی پاسور و ورق.
-پَتّائی‌کَنَگ — kan-ag (مصـلـ) ورق‌بازی کردن.

پَتایَگ patā-y-ag (مصـمـ) ۱-طناب یا نخ و هرچیزی مانند آن‌ها را دورِ چیزی پیچاندن و تاب دادن. ۲- جمع کردن فرش و حصیر به صورت لوله‌ای، جمع کردن پتو یا لحافی که پهن است. ۳-چیزی را با سرعت و قدرت تمام پیچیدن و جمع کردن. مثَل: « اول هتا دوم هتا، سیمین بگرءُ پتا awal hatā dowom hatā say-m-ēŋ be-ger o patā اول خطا، دوم خطا برای بار سوم بگیر و آن را جمع کن»

پَتّایی pattā-i (ا) =پَتّائی↑.

پِت‌بَهر pet-bahr (امرکب) ارثی که از جانب پدر به کسی رسد.[سَنج: مات‌بهر]

پِت‌پیر pet-pir (ا) پدربزرگ.

پِت‌پیرُک pet-pir-ok (ا) پدر و نیا، نیاکان.

پِت‌پیرُکی pet-pirok-i (صـنسـ) منسوب به پدر و نیا، نیاکان.

پِت‌چُکّ pet-čokk (ا) پدر و فرزند.

پِت‌چُکّی pet-čokk-i (امصـ)رابطهٔ پدری و فرزندی، آداب و رفتار بین پدر و فرزند. «آیی پِت‌چُکّی نه‌زانْت āyi pet-čokk-i na-zaŋt او آداب پدر و فرزندی را رعایت نمی‌کند»

پَتْر patr (ا) تسمهٔ باریک و پهن فلزی که با آن بار و محموله یا دورتادور بسته‌ای را بندند تا از هم نپاشد.

پَتّر[1] pattar (ا) ۱- نوعی بافتنی از جنس الیاف نخل وحشی (داز←) که کاربردهای زیادی دارد، مانند زیرانداز و حصیر، سفره. ۲- (مجاز) سفره و خوان. «هامین گوْن پُلّین پَتّران (روانبُد: منظومه مکران)-hāmēŋ gōŋ poll-ēŋ pattar ān فصل‌خرماپزان با سفره‌های رنگارنگ خود» ۳- (مجاز) =دیوان. مجلس و جمع «من چتور پُلّێن پَتّران نِندان/ که منی پوّشاک دِرتَگێن شالے» (ملا :۱۲۹) man če--tawr poll-ēŋ pattar-āŋ neŋd-āŋ/ ke man-i pōšāk dert-ag-ēŋ šāl-ē من چگونه در مجالس آراسته بنشینم که پوشاکم شال← پاره‌ای است. ۴-(مجاز) مجلس عزا، پُرسه. ۵-رسمی است که کسی یا گروهی که مقصر هستند یا قصور خود را در برابر عملی یا رفتاری پذیرفته‌اند، برای عذرخواهی یا منت‌پذیری به خانه یا نزد شخص یا گروه دیگری که نسبت به آن‌ها توهین کرده‌اند یا کاری ناشایست انجام داده‌اند بروند. ۵- مجلس پیر طریقت، نوعی موسیقی عرفانی است که با دف و حرکات دست و آواز همراه است. ←پیرپَتّر. ۶-(امصـ) منت‌کشی از کسی برای انجام دادن یا ندادن کاری، خواهش، استدعا. «رِند نه‌زُرت انت پَتّر کهیریّان/ پُشتءِ مان داتءُ چادِرءِ چَنڈ اِت (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۵۸) reŋd na-zort aŋt pattar kahir-i-y-āŋ pošt e māŋ dāt o čāder e čaŋđ-et رِندان منت و خواهش شیخ‌های کهیری← را نپذیرفتند، کهیری‌ها برخاستند و با تکاندن چادر زیرانداز خود، پشت کردند و رفتند»
-پَتّران pattar-āŋ (ا) رسم عذرخواهی از کسی، که به خانهٔ او روند.
-پَتّران آیَگ pattar-āŋ ā-y-ag برای عذرخواهی یا منت‌پذیری به خانهٔ کسی آمدن.
-پَتّران روَگ ra-w-ag — =پَتّر دیَگ↓.
-پَتّر پێچَگ pēč-ag — ۱- پیچیدن و جمع‌کردن حصیر و زیرانداز و هرچیز مانند آن. ۲-(مجاز) تمام‌کردن مجلس.
-پَتّر دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- برای عذرخواهی و منت‌پذیری به خانهٔ کسی رفتن. ۲-به خانهٔ کسی رفتن و منّت او را برای انجام دادن یا ندادن کاری کشیدن. «هر کدر شَیهان پَتّرءَ دات آنت / بَهت‌اوّن چَه شاهی تالَهءَ کستێن (حماسهٔ رِندولاشار: ۲۵۸) har kadar šayh-āŋ pattar a dāt aŋt baht-ōŋ ča šāh-i tālah a kast-ēŋ [برای پرهیز از آن کار] شیخ‌ها منت بسیار زیاد کشیدند، [اما چه فایده] که بختم موافق و با سعد و خوشی همراه نبود»
-پَتّر رێزێنَگ rēz-ēn-ag — (مصـمـ) ۱-کهنه کردن زیرانداز. ۲-(مجاز) (مصـلـ) بسیار معطل ماندن در جایی.
-پَتّرءُچَتّر pattar o čattar (ا)۱-زیرانداز. ←چَتّر. ۲-(امصـ) آشتی دادن و مصالحه کردن

دو شخص یا دو گروه. ۳-(ا، قـ) زمان آشتی دادن و مذاکره کردن فرد یا افراد متخاصم.

-پَتّرءُچَتّر دیَگ da-y-ag — ۱- برای نشستن کسی زیرانداز انداختن. ۲-(مجاز) پذیرایی کردن از کسی. ۳-منت کسی را کشیدن.

-پَتّرءُچَتّرکَنَگ pattar o čattar kan-ag =پترءُ چَتّرکنگ↑.

-پُلّیں پَتّر poll-ēŋ pattar (ا) ۱-حصیر یا زیرانداز رنگارنگ و زیبا. ۲- (مجاز) مجلس آراسته که بزرگان در آن حضور دارند.

-کسےءِ پتّراں نِندَگ kas-ē y-e pattar-āŋ neŋd-ag مجلس عزای کسی را گرفتن، به عزای او نشستن.

-کسےءِ پَتّرَءَ پیَچَگ kas-ē y-e pattar a pēč-ag بساط کسی را جمع کردن، کار یا مجلس کسی را به هم زدن. مثَل: «شان پادشاهانی پتّرءَ پیچ اِیت šān pādešāh-ān-i pattar a pēč-it فخرورزی غرورآمیز بساط پادشاهان را جمع می‌کند»

-کسےءِ پَتّر روَگ kas-ē ye — raw-ag =پتّر دیَگ↑

پَتّر[2] pattar (ا) نوعی ماهی که به خانوادهٔ آن در فارسی «گیش‌ماهیان» گویند و دارای گونه‌های مختلفی است، سیاه‌پَتّر←، بانزُلی←، هُشتِر←، زنڈچَمّ←

پِتَّرّ pe-t-tarr (مخفف پِرتَرّ، فعل امر از مصدر پِرتّرّگ↓) برگرد.

پُتّر poter بن مضارع از پُتّرَگ↓[1].

پُتُّر pottor (صـ) =پُتُّل. بسیار جوان و نیرومند، مغرور و سرکش.

پَتّراں pattar-āŋ (صـ) ←پتّر۱.

پَتّرآلاڑی pattar ālāfi (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، گیش بال‌افشان.

پِتراک petrāk (ا) =پُتْرونک↓.

پُتِربِلّ potere-bell [سیـ: پُترکءِ اجازت، پَه درآمدیں مُلکیءَ راهداری پُترِبِلّ لوٹ آنت] (ا) برگهٔ اجازهٔ ورود به جایی یا کشوری، روادید.

پُترِتِن potert-en (مصـلـ) =پُترَگ↓.

پُترجاه poter-jāh (ا) محل ورود.

پَتّرچوٹالی pattar čōṭāli (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ گیش‌ماهیان؛ که نام دو نوع آن است. ۱-گیش شکم‌شیاری. ۲-گیش درازباله.

پتّرسورو pattar sowrū (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، که دو نوع است. ۱-گیش درخشان. ۲-گیش خال‌سفید.

پتّرسْیَه‌بَج pattar syah-baj (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، مقوا چانه‌دراز.

پَتِرکّ patrekk [سیـ: تکردی لوٗگءِ پـڈّل] (ا) ۱- =پَڈّل←. درِ حصیری کلبه یا خیمه‌ای که از حصیر ساخته‌اند، این در مانند پرده آویزان است. ۲-برگ گُل، گلبرگ.

پَتِرک[1] paterk (ا) بوتهٔ گیاه انغوزه که مصرف خوراکی و دارویی دارد.

پَتِرک[2] paterk (ا) ۱-رشتهٔ باریک جداشده از برگ درخت خرما. ۲-دو رشته برگ درخت خرما یا نخل وحشی که برهم گره زنند تا درازتر شود و برای بستن و به هم وصل‌کردن چیزهایی مانند چوب‌ها و تیرچه‌های خیمه و اتاق حصیری به کار رود.

پَترک[3] paterk (ا) ۱- عضوی کیسه‌مانند است که همراه با بچه و جفت بُز یا گوسفند بیرون می‌آید، در گذشته چوپانان اولین شیرهای دوشیدهٔ بز یا گوسفند را درون آن می‌ریخته‌اند و در ماسه دفن کرده و روی آن آتش می‌افروخته‌اند تا درون ماسه‌ها بپزد و آغوز شود؛ پوستهٔ نازک کیسه را می‌کندند و آغوز سفید باقی می‌ماند. ۲- =کٹ. آغوز. ۳- نماد سفیدی و نازکی.

۱-سیدهاشمی از این ریشه، واژهٔ «پُترِبِل poterbell» را ساخته است که به معنی روادید و ویزا است.

پِترُک petrok (ا) نوعی زیورآلات که زنان بر بینی تعبیه می‌کرده‌اند.

پَتَرکا patarkā (ا) ترکش چوب یا تکه از آن که هنگام وارد شدن ضربهٔ تبر برمی‌جهد.

پَتَرّگ pa-t-tarr-ag مخفف «پَدتَرّگ↓.»

پِتَرّگ pe-t-tarr-ag مخفف «پِرتَرّگ↓.»

پُتِرَگ poter-ag (مصـمـ) وارد شدن به درون چیزی، داخل شدن. «شَربانوٗ زارجنان لوٗگءَ پُترِت (طائر۱: ۲۷) šarbānō zār-jan-ān lōg a potr-et شربانو گریه‌کنان وارد خانه شد»

پِت‌رَند pet-raŋd (ا) =پِس‌رَند↓.

پِترِنک po(a)traŋk(ا)=پُترونک↓ pa(o)trūŋk.

پترنگ patraŋg (ا) =پترنک↑.

پُتروٗک potr-ōk (صـفـ، از پُترَگ) آن‌که وارد جایی شود، داخل‌شونده.

پِتروٗزَه petrōza (ا) =پِکروٗزه. صدقهٔ فطر، فطریه.

پُتروش potrūš ۱- (ا) ۱-=پُتروشک↓. ۲- بن مضارع از پُتروشَگ↓.

-پُتروش دَیگ da-y-ag — =بْرانز دیَگ←. برخاستن جرقه و شراره از آتش.

پُتروشِات potrūš-et بن ماضی از پُتروشَگ↓.

پُتروشَتِن potrūš-et-en (مصـلـ) =پُتروشَگ↓.

پُتروشْک potrūšk (ا) =پتریشک، بْرانز. ۱- پاره‌ای از آتش که به هوا پرد، شراره، جرقه. ۲-(مجاز) هرچیز بسیار کم.

-پتروشک دیَگ da-y-ag — پراندن و پرت‌کردن شرارهٔ آتش.

پُتروشَگ potrūš-ag (مصـلـ) پریدن شرارهٔ آتش.

پُتروک potrūk =پُترونک↓.

پُتِروٗک poter-ōk (صف از پُتِرَگ↑.) واردشونده، به درون جایی یا چیزی رونده.

پُتُروکّ potorūkk (ا) =پُترونْک↓.

پترونک patrūŋk (ا) =پُترِنک، پترنگ. ۱- بوته‌ای وحشی است، که ثمر آن سرخ‌رنگ و چند دانهٔ هسته‌دار در کنار هم هستند. ۲- نماد نازکی و لطافت.

-پترونکیں لُنٹ potrūŋk-ēŋ loŋṭ لب[های] سرخ چون پترونک؛ شاعران لب دلداران را در سرخی به برگ‌های این گیاه مانندکنند.

پُترونْک potorūŋk (ا) ۱- گیاهی است خودرو و خوراکی با برگ‌هایی پهن و گاهی پهن و دراز و گل‌های زردنگ و بدون ساقه، که با باریدن باران زمستانی، بهارگاهان بر تپه‌های کوه‌مانند و کوه‌ها و آبراهه‌ها می‌روید. این گیاه دارای ریشه‌ای گوشتی است و برگ‌هایش هرساله از ریشهٔ آن که در خاک است می‌رویند. برگ‌های این گیاه را بیشتر به صورت خام می‌خورند و هم با آمیختن آن‌ها با آرد گندم، نانی مخصوص می‌پزند. ۲- (مجاز) نازک‌اندام، زیبارو، دلدار خوش‌اندام[1]. «دیست‌اوٗں پترونکے ماں دیٗروءِ نْیامءَ/ سومری یے گوٗں تَنگوٗیں سَهتان[2] dist-ōŋ potrūŋk-ē māŋ dēraw e nyām a sūmari y-ē gōŋ taŋga-w-ēŋ saht-āŋ زیباروی نازک‌اندامی را در میان قلعه دیدم، ماهرویی که آراسته به زیورهای طلایی بود»

-پُترونک چِنَگ čen-ag — (مصـمـ) گیاه پترونْک را چیدن و گِردآوردن.

پُترونْکاں potrūŋk-āŋ (ا) ۱- جمع پُترونْک. ۲- پُترونک+ان(نسبت برای مکان)، جایی که پُترونْک زیاد روییده باشد.

-پُترونکاں روَگ raw-ag — (مصـلـ) برای جمع‌آوری این گیاه به کوه و دشت رفتن. «هوٗر شُتیں ما تو پُترونکاں کوچّکءِ/ دَور هما

۱-شاعران به جهت نازکی برگ‌ها و زیبایی گُلِ پترونک، دلدار یا لب‌های او را به این گیاه، تشبیه کنند.

۲- کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۳۰۶

پێشیگێن تو اوّماں کُتێں (عابد۱۰: ۲۲) -hōr šot ēŋ mā taw potrūŋk-āŋ kūččeg e dawr من و hamā pēš-ig-ēŋ taw ōmāŋ kot-ēŋ تو با هم برای جمع کردن سبزی پُترونک می‌رفتیم، تو همان روزگار را به یاد می‌آوردی»

پترونکی potrūŋk-i (صنـ) ۱-مربوط به پترونک↑«پترونکی نان nān — نانی که درون خمیر آن پترونک گذاشته‌اند و پخته‌اند». ۲-آن که پترونک↑می‌فروشد.

پتروّه patrōh (صـ) ویژگی بز یا گوسفند شیرده‌ای که آن را به مدت چند روز ندوشیده‌اند.

-**پَتروّه بیَگ** ba-y-ag — پرشیر بودن پستان گوسفند و بز یر اثر ندوشیدن آن‌ها به مدت طولانی.

پَتّرُچَتّر pattar o čattar (ا، امصـ قـ) ← پَتّر.

پَتریشْک patrišk =پتروشک↑.

پَتریشَگ patrišag =پَتروشَگ↑.

پَتریک patrik (ا) گونه‌ای درخت که چوبش محکم است و از آن برای ساختن عصا و دستهٔ بیل و کلنگ استفاده کنند.

پُترێں potr-ēŋ بن مضارع از پُترێنَگ↓.

پُترێنت potr-ēŋt بن ماضی از پُترێنَگ↓.

پُترێنتِن potr-ēŋten (مصـمـ) =پُترێنَگ↓.

پُترینْک potriŋk =پُترونک↑.

پُترێنَگ potr-ēn-ag (مصـمـ) =گْوازێنَگ. وارد کردن چیزی در درون چیزی دیگر، کسی را به جایی یا درون جایی وارد کردن، کسی را راهنمایی یا وادار کردن تا به جایی داخل گردد.

پَتْک[1] patk =پَهت. بن ماضی از پَچَگ↓.

پَتْک[2] patk ۱-بن مضارع از پَتکَگ↓. ۲-هر مادهٔ خوراکی یا دارو که خشک و به صورت گرد باشد، سفوف. ۳-آن اندازه از خوراکی گرد و خشک که بتوان یک بار در دهان گذاشت. «پَتکے آرت patk-ē ārt کمی آرد»

پَتْک[3] patk (ا) =پَدَگ↓. درخت پده.

پَتْک[4] patk (ا) =پَتّ۲↑.

پَتُک patok مصغر و مخفف نام‌های مردانهٔ فتی‌محمد، فتح‌محمد.

پِتْک petk =پهت. بن ماضی از پێچَگ↓.

پِتَک pet-ak (ا) پرندهٔ نَر بالغ که جوجه دارد.

پِتُک pet-ok (امصغـ از پت) ۱- پدر کوچک، ۲- پرندهٔ نر بویژه گنجشک.

پُتک[1] potk (صـ) =پوتْک. ۱- پُوک و توخالی. ۲- =پوتْگ↓. دانه‌های گندم که بر خوشه سیاه و پودر گردد. ۳- (مجاز) فرسوده و از کار افتاده، بسیار کهنه. ۴-آنچه مانند پودر باشد.

-**پُتک بیَگ** ba-y-ag — (مجاز) نابود شدن.

پُتک کنَگ kan-ag — (مجاز) پودر کردن، به‌مجاز نابود کردن. «حَیدرءَ هنّی پُتک کنت مانندِ پُران (روانبُد:۲۴۶) haydar a hanni potk kaŋt māneŋd e por-āŋ اکنون حیدر را مانند خاکستر پودر می‌کند»

پُتک[2] potk (ا) =شلام←.

پُتُّک pottok (ا) =شَلام←.

پِت‌کُشتَگ pet-košt-ag (صـ) پدرکشته، قاتل پدر. مثَل: «پت‌کُشتگاں اوّست نه‌نبیت، هوّنی پَه سانگ دوّست نه‌بیت pet-košt-ag-āŋ ōst a na-bit hōn-i pa sāŋg dōst na-bit به پدرکشته اعتماد نمی‌شود، و قاتل با ازدواج دوست نمی‌گردد»

پِت‌کُشتَگێں pet-košt-ag-ēŋ (صـ) =پِت‌کُشتَگ↑.

پِت‌کُشتَو pet-košt-aw (صـ) =پِت‌کُشتَگ↑.

پِت‌کُشتوئی pet-košt-aw-i (حامصـ) پدرکُشتکی.

پِت‌کُشتَه pet-košt-a (صـ) =پِت‌کُشتَگ↑.

پَتکَگ patk-ag (مصـمـ) آرد گندم یا داروی خشک یا هرچیز مانند آن را به صورت گرد خوردن یا بر آن زبان زدن و خوردن.

پَتکَگێں patk-ag-ēŋ (صـ مشتق از مصدر پچَگ←) ۱- پخته‌شده، کباب‌شده. «پَتکگێں ماهیگ patk-ag-ēŋ māhīg ماهی پخته‌شده» ۲- میوهٔ رسیده. مثَل: «دل گنوّک اِنت که سرزمستانءَ پَتکگێں اَمبءَ لوّٹایت del ganōk eŋt ke sar zomestān a patk-ag-ēŋ amb a lōṭ-it دل دیوانه است که در فصل زمستان انبهٔ رسیده می‌خواهد»

پَتکِنگ patkeŋg (ا) =پَتکێنک↓.

پَتکوّس patkōs (ا) ۱- سبد بزرگ ویژهٔ حفاظت خوشهٔ درخت خرما (سُند←) که در آن چند خوشهٔ کوچک یا متوسط جای گیرد. ۲-دو سبد(سُند) خرما که یکی را درون دیگری گذارند تا محفظه‌ای محکم‌تر برای حمل خرما باشد. ۳-خوشهٔ بزرگ درخت خرما که به تنهایی یک سبد را پر کند. ۴-(مجاز) شکم بزرگ و فربه.

پِت‌کوم pet-kawm پت+[عر:قَوم] (ا) خویشاوند پدری، اقوام پدری.

پَتَکی pataki [کا] (ا) قمقمه، ظرف ویژهٔ آب.

پَتکێں patk-ēŋ (ا) =پَتکێنک↓.

پَتکێنک patkēŋk (ا) ۱- اندکی آرد خشک گندم که روی چانه‌های خمیر پاشند تا چانه‌ها چسبناک نشود و نیز روی دست یا پارچه‌ای که روی آن پهن کنند، نچسبند. ۲- اندکی از آرد که پس از پختن نان باقی ماند. ۳- (مجاز) به معنای هرچیز بسیار کم و ناچیز. «سِرتگءُ پتکێنک تئی / زندءَ منی توّش نباں (آزگ: ۳۹) sert-ag o patkēŋk tai zeŋd a man-i tōš na-bāŋ غذای سرد و اندک تو، در زندگی برای من توشه نمی‌شود» ۴-نشانه و اثر به‌جا مانده از چیزی.

-**چیزےءِ پَتکێنکاں نەگْواهَگ** čiz-ē y-e patkēŋk-āŋ na-gwāh-ag (مجاز) هیچ اثر و نشانی از آن چیز نماندن.

پُتکێنک potk-ēŋk (صـ) پوک‌شده، گرد و خاکستر شده.

پَتّلا pattalā ۱-بن مضارع و فعل امر مفرد از مصدر پَتّلایَگ↓. ۲-(امصـ) درخشندگی. ۳- روشن، درخشان. «پُرنوّکێں چاردهی ماه/ هر نوّهءَ پدّرا اِنت/ چو شدرءَ پَتّلا اِنت (گوادری۱۰: ۱۶۸) por-nōk-ēŋ čārdah-i māh har nōh a paddar-ā eŋt čō šadr a pattalā eŋt ماه کامل شب چهاردهم، در هر سو ظاهر است و مانند آلماس می‌درخشد»

پَتّلاِت pattalā-et بن ماضی از پَتّلایَگ↓.

پَتّلاه pattalāh =پَتّلا↑.

پَتّلاهَگ pattalā-h-ag =پَتّلایَگ↓.

پَتّلایَگ pattalā-y-ag (مصـلـ) =تَرَپْگ، جَلَشکگ. ۱- درخشیدن، برق زدن. «چوّ سِستَگێں اِستالءَ/ یَک کترهے پَتّلائیت (گوادری۱۰: ۲۰۴) čō sest-ag-ēŋ estāl a yak katrah-ē pattalā-?-it همانند شهاب‌سنگ، لحظه‌ای می‌درخشد» ۲- =گێم پَتّلایَگ. ←گێم.

پَتلِنگ pat[a]leŋg (صـ) ویژگی آن که با بی‌نظمی و شلختگی یا با حالت بدحجابی بر زمین دراز کشیده است.

پَتلون patlūn (ا) شلوار که با کُت و بدون کت پوشند. (به شلوار بلوچی اطلاق نمی‌شود)

پَتلونی patlūn-i (ا) آن که پَتلون← پوشیده است.

پَتَن patan [ستا: pathana، پهـ: pahan] (صـ) ۱- پَهن، دارای سطحی گسترده، پهناور. ۲-عریض، دارای عرض زیاد.

-پَتَن بیَگ ba-y-ag — (مصـل) پهن و گسترده شدن، عریض شدن.

-پَتَن‌پَتَنُک patan-ok — (صـ) ویژگی چیزی که کوچک و کاملاً پهن باشد.

-پَتَن‌پَتَن — — (صـ) پهنِ پهن، کاملاً پهن.

-پَتَن‌پَتَن نِندگ neŋd-ag — — (مصـل) ۱-پهنِ پهن نشستن. ۲-(مجاز) جاخوش کردن، با خیال راحت نشستن به گونه‌ای که جای زیادی را اشغال کند.

-پَتَن‌کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- پهـن کـردن، گستردن. ۲- عریض کردن. ۳-(مصـل) نشستن یا دراز کشیدن بر زمین با بی‌نظمی، نشستن یا دراز کشیدن درجایی به گونه‌ای که خیال رفتن نداشته باشد.

پَتُن paton (ا) =پَتُنت↓.

پَتَن‌بُن pataŋ-bon (صـ) =پَراهبُن↓.

پَتَن‌پُشت patan-pošt (صـ) ۱- آنچه پشتش پهـن باشـد. ۲- آن‌کـهٔ چهارشـانه باشـد و شانه‌های عریضی داشته باشد. ۳-جانوری که پشت بدنش پهن و عریض باشد، مجاز فربه و گُنده، تنومند. مثَل: «مناں مَمّءِ پَتَن‌پُشت وتی چُکّاں ئی جَت ءُ کُشت man-āŋ mamm e patan-pošt wat-i čokk-ān i jat o košt من آن خرس گُنده‌ای هستم که بچه‌های خود را زد و کُشت»

پَتَن‌پونز pataŋ-pōŋz (صـ) آن‌که بینی‌اش پهن است.

پَتُنت patoŋt (ا) =کاروان‌کُش. گیاهی است خـودرو و دارویـی، ریشـه یـا ثمـرش را می‌جوشانند و بیماران گوارشی آب جوشیده را می‌نوشند.

پَتَن‌تاک pataŋ-tāk (صـ) ویژگی گیاه یا درختی که دارای برگ‌های پهن است. «مـن هما هِنجیراں پتَن‌تاکیں/ بُرزهما کوهـانی سرا رُستَه‌اوں (داستان شهداد و مهناز) man hamā henjir-āŋ patan-tāk-ēŋ borz hamā kōh-ān-i sar-ā rost-a-ōŋ مـن هـمان انجیـر پهن‌برگ هستم کـه بـر نـوک کـوه‌هـای بلند روییده‌ام»

پَتَن‌دیم patan-dēm (صـ) آن که صورت پهـن و بزرگی دارد.

پَتَن‌ران pataŋ-rān (صـ) جانوری که ران‌های پهن و بزرگی دارد.

پَتَنک pateŋk (ا) =پُتِنک↓.

پُتَنک poteŋk (ا) =پُتِنک↓.

پَتَن‌کانت pataŋ-kāŋt (صـ) ویژگی قوچ، گَل یا بُزِ نری که شاخ‌هایش بزرگ و کلفت و پیچ در پیچ باشد.

پَـتَن‌کـون patan-kūŋ (ا) ۱-گیـاهی اسـت خـودرو کـه در کشـتزارها بـه صـورت پهـن و گسترده بر زمین روید، برگ‌هایش شبیه چمـن ولـی پهـن‌تـر اسـت بـر سـطح بـرگ‌هـایش نقطـه‌هـای قرمزرنگـی وجـود دارد. ایـن گیـاه خوراک دام است. ۲- (ا) در برخـی از جاهـای بلوچسـتان بـه تربچـه (سُـهرپُنُک←) هـم می‌گویند. ۳- (صـ) آن‌که دارای نشیمن‌گاه یا سرین (کون) بزرگ و عریضی است.

پُتِنکی poteŋk-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه پُتِنـک، بقچه‌ای. ۲- آنچـه در بقچـه نگـاه داشـته‌انـد. ۳- ویژگی آن‌که هر کجا باشد بویژه در وسایل و اشیا دنبال چیزی می‌گردد.

پَتَنَگ patan-ag (صـ) ۱- چیـزی کـه پهـن یـا عریض است. ۲- آن که اندام عریضی دارد.

پَتَنگ pataŋg (ا) نـوعی اسـباب‌بـازی، تکـه کاغذ است که به شکل لوزی درمی‌آورند و بـا بستن نخی به آن، به هوا می‌رود.

پَتِنگ pateŋg (ا) =لگَت. لگد.

پَتَن‌گوش pataŋ-gōš (صـ) ویژگی کسـی یـا حیـوانی کـه دارای گـوش‌هـای پهـن و عـریض باشد.

پَتَن‌لِنگ pataŋ-leŋg (صـ) ۱- آن‌کـه پاهـای ستبر و فربهی دارد. ۲- جانوری مانند شتر که ران‌های پهن و ستبری دارد.

پِتنـه petna [عـر:فتنة] (ا) ۱- فتنـه، آشـوب. ۲- (صـ) فتنه‌گر، فتنه‌انگیز. مثَل: «پَٹکیں مـردُم پِتنـه آنـت paṭak-ēŋ mardom petna aŋt کوتاه‌قدان، عامل شر و شور هستند»

پَـتَن‌هَـدُّ pataŋ-hadd (صـ) آن‌کـه اسـتخوان‌هـایش پهـن اسـت، بـه‌مجـاز آن‌که استخوان‌بندی قوی دارد.

پَتنوس patnōs (ا) سینی چای.

پَتَن‌وَنگ pataŋ-waŋg (صـ) ویژگی چارپایی که بر اثـر فربهـی پشـت کمـرش پَهـن اسـت، بـه‌مجـاز فربـه، چـاق. «لُـدّئیں شـیّراں، مـن گریشگاں گردآنت/ گوّر پَتَن‌ونگیں ءُ ٹیٹل اِش ورد آنـت (گلخان۴: ۴۹۳) lodda-?-ēŋ šēr-āŋ man griššag-āŋ gard-aŋt gōr pataŋ-waŋg-ēn i ṭiṭal eš ward aŋt شـیرهای تنومند در جنگل‌ها می‌گردند، و خوراک آن‌ها گورهای فربه و آهو است»

پَتَنی patan-i (حامصـ) پهن بودن، پهنی.

پَتَنین patan-ēn (صـ) پهن و عریض.

پَتّو patō (ا) =کمبَل. پتو.

-پَتّو پر دیگ per da-y-ag - (مصـل) پتـو بـر خود یا کسی انداختن، زیر پتو رفتن.

پَتّو pa-t-taw [مخفف پَه تَو] برای تو، به خـاطر تو. «من پَتّو سَک بےکراراں (پرواز۲: ۲۷) man pa-t-taw sak bē-karār-āŋ من به خاطر تو بسیار بی‌قرارم»

پِتّو pet-ō (ا) =پِتّوک، پتارک. ناپدری.

پِتّو pettō (ا) =تِکلم. ماهی حلوا سیاه.

پَتوا patwā [عر: فتوی] (ا) نظـر یـا رأی فقیـه و مجتهد در احکام شرعی، فتوا.

پَتواه patwāh (صـ) رد و نشان. «تئی پـتءَ هنچیں روگـے کُت که روّچ مرچیـگءَ پتـواهـے نیسـت (احمدابـدال: ۷۱) tai pet a haŋčēŋ raw-ag-ē kot ke rōč marčig a patwāh-ē nēst »

پَتوس patūss بن مضارع از پَتوسَگ↓.

پَتوسَگ patūss-ag (مصـل) تمایل نداشـتن بـه خوردن غذا.

پِتّوک pettōk (ا) =پِتّو↑.

پَتِهـ pateh [عر:فتح] (امصـ) پیـروزی و فـتح، تصرف جایی در جنگ.

-پَتِه کنَگ kan-ag - فتح کردن، تصرف کردن.

پِت‌ءُپیران pet o pirān (ا) پدر و نیاکان، آبا و اجداد.

پِت‌ءُپیرُک pet o pir-ok (ا) پدر و نیا.

پِت‌ءُپیرُکی pet o pir-ok-i (صنـ) مربـوط بـه پدر و نیاکان، آنچـه از پـدر و نیاکـان برجـای مانده است.

پَتّئی pa-t-tai (مخفف پَه‌تئی) برای تـو، بـه تـو، به‌خاطرِ تو.

پَتی[1] pati (صـ) برهنه، بـدون پوشـش، لخـت. «زاناں منـے وتن سربار اِنـت... / مُهتاجءُ پَتی چَمـدار اِنـت (گلخان۴: ۴۹) may watan sar-bār eŋt mohtāj o pati čam-dār eŋt می‌دانم که سرزمین مـن متحمـل بـار گـران و نیازمند و برهنـه و منتظـر کمـک و پشـتیبانی است»

پَتی[2] pati (ا) ۱- واژه‌ای است کـه در نـام‌هـای مردانه همراه بـا محمـد مـی‌آیـد و مـی‌توانـد تلفظ بلوچی «فتی» عربی باشد که به معنی جوانمرد است. ۲- پتی می‌تواند تلفظی از فاتح یا فَتح باشد که واژه‌ای عربی به معنی پیروز و پیروزی است.

پِتی pet-i (صـ) مربوط بـه پـدر، پـدری. مثَـل: «چِـه پِتـی کومـاں دوّسـت بِـدار جِـدبُرادرءَ، سـگیءِ روّچءَ اوّشـتیت هـم‌برابـرءَ ča pet-i kawm-āŋ dōst be-dār jed-brādar a

از sakk-i y-e rōč a ōšt-it ham-barābar a اقوام پدری، با برادر ناتنی دوستی کن که در هنگام سختی در کنار تو می‌ایستد»

پَتّی patti (ا) ۱-حصه، سهمیه[1]. «منی پَتّیءَ بدئے man-i patti y-a be-day (طائر۱: ۱۴۵) سهم مرا بده» ۲- نوبت. «منی پَتّی نه‌آتکگ man-i patti na-ātk-ag نوبت من نرسیده است»

پتیچک patičk (ا) =پلیشک. جرقهٔ آتش.

پَتیر pa[t]tīr (ا) خمیر آردی که در آن مایهٔ خمیر نیامیخته‌اند.

پَتّیرکُلُپ pattīr-kolop (صـ) آن که لب‌های بزرگ و برآمده دارد.

پَتّیرمال pattīr-māl (صـ) نوعی نان کلفت.

پَتّیل pattēl (ا) =کشُلو. تخته‌ای که مرده را بر آن گذارند و حمل کنند، تابوت مرده.

پَتیلا patēlā (ا) =پتیل↑.

پَتین patēn [سیـ: کُنیگءِ زاتے که کسان اِنت ءُ بارگ که سر ئی گُکّ اِنت، رنگءَ اِسپیت] (ا) نوعی قارچ کوچک و باریک و سفیدرنگ.

پُتینک potēŋk (ا) =پُتنک، پوُنگ. پارچه‌ای که درآن وسایل و اسباب گذارند، بقچه، چمدان.

-**کسےءِ نهک مان پُتینکان بیگ** kas-ēnahk māŋ potēŋk-āŋ ba-y-ag نافهٔ کسی در بقچه‌ها و صندوق‌ها بودن، به مجاز به کسی گویند که عادت دارد در هر کجا باشد در وسایل و اشیا و سوراخ و سمبه‌ها دنبال چیزی می‌گردد.

-**مان پُتینکان کپگ** māŋ potēŋk-āŋ kap-ag ۱- نهاده شدن یا محفوظ بودن چیزی در بقچه‌ها. ۲- (مجاز) دور از دسترس بودن.

۱-سیدهاشمی این واژه را بیگانه و غیربلوچی دانسته است.

پُتینک‌پَٹ potēŋk-paṭṭ (صـ) ۱- آن‌که بقچه و چمدان خود یا دیگری را تفتیش می‌دهد یا در آن چیزی را جستجو می‌کند. ۲-(مجاز) آن‌که در پی چیزی است که مدت‌ها پیش آن را در جایی نهاده است.

پُتینکی potēŋk-i (صـ) =پُتنکی↑.

پَٹ[1] paṭṭ (ا) =ڈنّ، وڈ. ۱- میدان، محوطهٔ باز. ۲- زمین هموار و خشک، دشت. مثَل: «گوهر گون جٹّان سِنگ انت مه پٹان gawhar gōŋ jaṭṭ-āŋ seŋg eŋt māŋ paṭṭ-āŋ گوهر به دست نادانان، همانند سنگ در دشت است»

پَٹّ[2] paṭṭ (ا) یکی از سه بخش چادر مسکونی عشایر.

پَٹّ[3] paṭ[ṭ] (ا) موهای درهم‌ریخته و به هم چسبیدهٔ سر که شانه کردن آن‌ها دشوار است.

پَٹّ[4] paṭṭ (ا) ابریشم.

پَٹّ[5] paṭṭ بن مضارع از پَٹّگ↓.

پَٹّ[6] paṭṭ (ا) نوعی تور ماهی‌گیری نایلونی بسیار نازک.

پَٹّ[7] paṭṭ (ا) =پَٹّه↓. «کمرپٹّ — kamar تسمهٔ چرمی که بر کمر می‌بسته‌اند»

پَٹّ[8] paṭṭ (ا) =پَٹ۱↑. مثل: «کٹّے نه‌مَنت، پَٹّے مَنت kaṭṭ-ē na-maŋt paṭṭ-ē maŋt اگر سود و سرمایه‌ای برجا نماند، ولی اعتماد و اعتباری باقی ماند»

پِٹّ[1] peṭṭ (ا) ۱-=تُرمپ→. قطرهٔ آب یا مایعات دیگر. «پِٹّے آرس peṭṭ-ē ars قطره‌ای اشک» ۲- (مجاز) آب بسیار کم. «پِٹّے آپ هم نیست peṭṭ-ē āp ham nēst قطره‌ای آب هم نیست»

-**پِٹ‌پِٹ** peṭ peṭ قطره قطره.

-**پِٹ‌پِٹ کنگ** —— kan-ag قطره قطره ریختن، ریختن آب یا مایعات به صورت قطره قطره.

پِٹّ[2] peṭṭ (امصـ) ۱- نفرین، لعنت. ۲- (شجـ) خجالت بکش!، لعنتی! مثَل: «هیادار په پِٹّے مر ایت بے هیا په لٹّے hayā-dār pa peṭṭ-ē mer-it o bē-hayā pa laṭṭ-ē غیرتمند با یک‌بار گفتن خجالت بکش، از خجالت می‌میرد و بی‌حیا با کتک تنبیه می‌شود» ۲- =گیز، اِٹّ، هیٹّ→. پنجهٔ دست را به نشانهٔ تنفر یا نفرین به سوی کسی گرفتن یا بر سر کسی نهادن و فشاردادن.

-**پِٹّ اِت** peṭṭ et (جملهٔ دعایی) نفرین به تو.

-**پِٹّ اِت بات** —— et bāt (جملهٔ دعایی) بر تو نفرین باد.

-**پِٹّ دیگ** —— da-y-ag (مصـمـ) نفرین کردن، در حق کسی دعای بد کردن.

-**پِٹّ کنگ** —— kan-ag (مصـمـ) نفرین کردن. «پِٹّ ئی کن اِنت peṭṭ i kan eŋt او را لعنت کنند»

-**پِٹّ‌ءُهِٹّ** peṭṭ o heṭṭ (امصـ) =پِٹّ[2]↑.

-**پِٹّ ئی بات** peṭṭ i bāt (جملهٔ دعایی) براو نفرین باد.

-**کسےءِ پِٹّ لگّگ** kas-ē ya peṭṭ laggag اثر گذاشتن نفرین بر کسی، آسیب زدن نفرین کسی را. «پِٹّءَ لگّاِتگ چُکّان هم / کشّ اَنت هر سئیں هیروینءَ (عابد:۳۱) peṭṭ a lagg-et-ag čokk-āŋ ham / kašš-aŋt har sa-?-ēŋ herwīŋ ham نفرین کسی فرزندانش را آسیب زده است و هر سه هروئین می‌کشند»

پِٹّ[3] peṭṭ (ا) بن مضارع از پِٹّگ↓.

پُٹ[1] poṭ (ا) ۱-پر مرغان و پرندگان. ۲- موی بدن انسان و بیشتر برای موهای ریز و کوتاه به کار می‌رود. مثَل: «تیرءَ پُٹ نَداریت tir a poṭ na-dār-it موی نمی‌تواند جلو تیر را بگیرد»

-**پُٹ رِچگ** —— reč-ag ریختن پرهای پرندگان یا موهای بدن انسان.

-**پُٹ روسّینگ** rūss-ēn-ag —— کندن موها یا پرهای پرندگان.

-**پُٹ کنگ** kan-ag —— کندن و جداکردن پرهای مرغ یا پرنده، صاف و تمیزکردن مرغ ذبح شده از پرهایی که دارد.

-**پُٹ لِڑگ** leŕ-ag —— ریختن پرهای پرندگان یا موهای بدن انسان.

-**پُٹ لُڑینگ** loŕ-ēn-ag —— =پُٹ لیڑینگ↓.

-**پُٹ لیڑینگ** lēŕ-ēn-ag —— کندن پرهای مرغان و پرندگان.

-**پُٹءُ پوست کنگ** o pōst kan-ag —— پرها و پوست مرغ یا پرنده‌ای را کندن.

-**جانءِ پُٹان پاد آیگ** jān ay poṭ-ān pād ā-y-ag ۱- موهای بدن کسی راست شدن. ۲-(مجاز) به‌شدت ترسیدن.

-**پُٹ‌ءُروس** —— rūss (امصـ) کندن پرهای مرغی که ذبح گرده‌اند.

پُٹ[2] poṭ =پُٹ جنگ↓.

-**پُٹ جنگ** —— jan-ag دفن کردن طناب تور در کف دریا که کاربردی مانند لنگر دارد و نگه‌دارندهٔ تور است، این طناب را بر ساقه‌های گیاهی دریایی به نام «مُرُٹ→» می‌بندند.

پُٹّ poṭṭ (ا) =پُٹّه↓. تکهٔ ابر. «آزمانءَ جَمبری پُٹّے دُراهی داتگ (نثار:۵۹) āzmān a jambar-i poṭṭ-ē dorāh-i dāt-ag تکه‌ای ابر در آسمان به استقبال آمده است»

پَٹّاپ paṭṭ-āp (ا) آبی که در دشت است.

پَٹاپَٹ paṭāpaṭ (قـ) فوراً، بدون درنگ. «پَٹاپَٹ پرگرد per-gard —— فوراً برگرد»

پَٹاپَٹی paṭāpaṭ-i (قـ) =پَٹاپَٹ↑.

پَٹاپَٹین paṭāpaṭ-ēn (صـ) فوری. «پَٹاپَٹین کار =کار فوری»

پَٹاٹا paṭāṭā [انگـ: potato] (ا) سیب‌زمینی.

پَتّار pattār (ا) ۱- نوعی رشته یا بند تسمه‌ای از جنس نخ پنبه‌ای. ۲-ریسمان یا طناب نایلونی و پلاستیکی.

پَتّاس[1] pattās [سیـ: آسنءِ تنکّءُ کمّیں پتیءُ ذراجیں بَند] (ا) =پَتّر. نوعی تسمهٔ آهنی که در بسته‌بندی اشیاء سنگین یا در نجاری کاربرد دارد.

پَتّاس[2] pattās [سیـ: آسے که مان پَئے رؤک کنگ به بیت...] (ا) آتشی که در دشت برای راهنمایی کاروان‌ها روشن می‌کرده‌اند.

پَتاسک patāsk (ا) نوعی وسیلهٔ بازی است که دارای مادهٔ منفجرهٔ ضعیفی است و بر اثر ضربه یا انفجار صدا تولید می‌کند، ترقه.

-پَتاسک‌جَنگ jan-ag — ۱- ترقه زدن، منفجر کردن ترقه. ۲- (مجاز) بسیار لاف زدن، دروغ‌های گُنده گفتن.

پَتّاسی pattāsi (ا) ابزار فلزی نوک‌پهن و تیزی که نجاران و لنج‌سازان در تراشیدن چوب از آن استفاده کنند.

پَتان patān (ا) ۱-قومی است که در افغانستان و ایالت سرحد پاکستان زندگی می‌کنند و از نظر زبانی و نژادی به افغانی‌های پشتو نزدیک هستند، پَتّن. ۲-افغانی، قوم افغان. ۳- پَتان در ادب بلوچی نماد زیبایی و سفیدی چهره است.

پَتانی patān-i (صـ نـ) منسوب و مربوط به پَتان↑، افغانی.

پُت‌بُرّ pot-borr (ا) =اِستِرَک. موی‌بُر، موی‌تراش، اُستره.

پَت‌پَت pat patt (صـ) ویژگی پارچه یا هر چیزی مانند آن که با نوارهای پهنی منقوش است.

پُت‌پُت pot-pot (اصو) صدای روشن و خاموش شدن چراغ فتیله‌ای یا موتور دستگاهی مانند موتورسیکلت.

-پُت‌پُت‌کنَگ kan-ag - صدای پُت پُت↑ درآوردن چراغ یا دستگاه موتوری.

پَت‌پَتّی pat-patt-i ویژگی پارچه یا هرچیزی مانند آن که دارای خط‌های نواری باشد. «پیرلءَ بوسُکی پَت‌پَتّی پَشکے گْوَرءَ که گوْن هاکاں مێن ئی کُتگ اَت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۸) piral a būsoki pat-patt-i pašk-ē gwar a ke gōŋ hāk-āŋ mēn i kot-ag at پیرل پیراهن نرم و خطداری بر تن داشت که آن را خاک‌آلود کرده بود»

پَت‌پول pat-pōl (ا.مصـ) =پَتءُ پوْل↓.

پَتّێن patt-et-en (مصـ.ل) =پَتّگ ۱-۲-۳↓.

پَتَک patak[k] (صـ) ۱- قدکوتاه، کوتوله. «پَتَکیں مردُم پِتنَه اَنت patak-ēŋ mardom petna aŋt کوتاه‌قدان عامل شر و شور هستند» ۲- دارای ارتفاع کم. «اے مَچّ پَتَک اِنت ē mačč patak eŋt این نخل کوتاه است»

پِتّک pett-ak (ا) قطرهٔ آب و مایعات دیگر. مثَل: «چه کوْریں چَم پِتّکے هرس بازانت ča kōr-ēŋ čamm pettak-ē hars bāz eŋt از چشم کور قطره‌ای اشک هم زیاد است»

-پِتّاک‌پِتّک pettāk pettak (ق) قطره قطره.

پِتِّک[1] pettek (ا) =پیشانیگ. پیشانی.

پِتِّک[2] pettek (ا) =چِرتک. نام پرنده‌ای کوچک است، وطواط. مثَل: «پِتِّکءِ هَکَّلءُ دلءِ سِندَگ pettek e hakkall o del ay sendag فریاد و آواز مرغک وطواط [برعکس] جثه‌اش هراسناک است»

پِتُّک pett-ok (امصغـ) قطرهٔ کوچک.

-پِتُّک‌پِتُّک pett-ok pett-ok (ق) قطره قطره.

پُتَک pot-ak (ا) =پُت. ۱-پرمرغان و پرندگان. ۲- موی بدن انسان و بیشتر برای موهای ریز و کوتاه به‌کار می‌رود.

پُتُک potok (ا) پَنبه، موادی شبیه پنبه که در بالشت‌ها و لحاف‌ها گذارند.

پُتُّک pottok (ا)[سحـ] =پُگّل. قورباغه.

پَتَکُک patak-ok (صـ) کوتوله، قدکوتاه.

پِتّکُک pettak-ok (امصـ) قطرهٔ کوچک.

پُتَکُک potak-ok (امصـ) پرِ ریز پرنده.

پَتکَگ patkag (اصو) صدای برخورد دو چیز، صدای ترکیدن چیزی، صدای شلیک تک‌تیر.

پَتکو patakō[ū] (صـ) قدکوتاه، کوتوله.

پَتکوس patkōs (ا)=پَتکوسک↑.

پَتکوسک patkōsk (ا)=پَتکوس↑.

پَتَکی patak-i (حامصـ) کوتاه‌قد بودن.

پِتّکی pett-ok-i (ا) ۱-نوعی سنگ بلوری شورمزه که اگر آن را در آب کدر و خاک‌آلود بیاندازند آن را صاف می‌کند. ۲-دارویی که در قطره‌چکان است و به صورت قطره قطره در چشم، گوش و... ریزند. ۳-قطره‌چکان.

-پِتُّکی مَک mak — =پِتُّکی. سنگ بلوری پالایندهٔ آب کدر.

پُتَکی potak-i (صـ) آن که بدنش پر از موی باشد.

پَتَکێں patak-ēŋ (صـ)=پَتَک↑. ۱- قدکوتاه، کوتوله. «پَتَکێں جنێں jan-ēŋ — زن قدکوتاه» ۲- کوتاه، کم‌ارتفاع. مثَل: «پَتَکێں پَلّءَ هرکس دَور کنت patak-ēŋ pall a har kas dawr kaŋt از روی پرچین و دیوار کوتاه هر کسی می‌پرد»

پَتکێں patk-ēŋ/patakk-ēŋ بن مضارع از پَتکێنَگ↓.

پَتکێنت patk-ēŋt بن ماضی از پَتکێنگ↓.

پَتکێنتِن patk-ēnt-en (مصـ.مـ) =پَتکێنَگ↓.

پَتکێنَگ patk-ēn-ag (مصـ.مـ) به صدا درآوردن چیزی مانند تفنگ و ترقه و ...

-پوْنز پَتکێنگ pōŋz — ←پوْنز.

پَتّاگ pat-āg (مصـ جعلی از واژهٔ پَت) در هم ریخته شدن موها و به هم چسبیدن آن‌ها به گونه‌ای که نتوان آن‌ها را شانه کرد.

پَتّگ[1] patt-ag (مصـ.ل) ۱- سوراخ شدن یا پاره شدن چیزی مانند تاول یا بادکنک که باعث خروج هوا یا مواد درون آن می‌شود، ترکیدن. ۲- منفجر شدن.

پَتّگ[2] patt-ag (مصـ.مـ) ۱-جستجو کردن چیزی. «بِهیا که پَت ایت ماتءِ پِندوْلءَ be-hyā ke pattit māt e pendōl a (روانبُد: ۴۹۲) بی‌حیا که جیب مادر را [برای یافتن پول] جستجو می‌کند. ۲- تفتیش دادن، جستجو کردن در چیزی. مثَل: «گْوَر که کُٹ‌ایت دَپتَرءَ پَت‌ایت gawr ke kott-it daptar a patt-it تاجر هندو که پولش تمام می‌شود، دفتر یادداشت را تفتیش و جست‌وجو می‌کند»

پِتّگ[1] pett-ag (مصـ.ل) ۱-خراب شدن چیزی مانند قفل که به راحتی و بدون کلید باز شود. ۲- از کار افتادن، از فعالیت بازماندن. «بارێں بلوچ چوْن پِت اِتَگ (روانبُد: منظومه مکران) bār-ēŋ balōč čōŋ pettet-ag چه شده است که قوم بلوچ [این گونه] توان و نیرو [گذشتهٔ] خود را از دست داده است؟» ۳-ورشکسته شدن. ۴-منحرف شدن.

پِتّگ[2] pett-ag (مصـ.ل) چکیدن، چکه کردن، قطره قطره ذوب شدن و ریختن چیزی.

پِتّگ[3] pett-ag (مصـ.مـ) نفرین کردن.

پِتّگ[4] pett-ag (مصـ.ل) نایاب شدن، کمیاب بودن.

پَتّاگی patt-āg-i (صـ) ۱- ترکیدنی، در شُرُف ترکیدن. ۲- (مجاز) از شدت حسد و رشک یا خشم بی‌قرار بودن.

-پَتّگی بیَگ ba-y-ag — ۱- در حال منفجر شدن، در حال ترکیدن. ۲- (مجاز) حرص خوردن

و بی‌قرار بودن بر اثر خشم و حسد. «آ چه زهر پٹّگی اِنت ā ča zahr paṭṭ-agi enṭ او از حسد دارد می‌ترکد»

پٹّل (ص) paṭṭ-al منفور، مورد نفرت.

پِٹّل (ا) peṭṭ-ol =پٹک. قطرهٔ آب.

پُٹّل (ص) poṭṭal =پٹّو. ۱- تکه‌ای از ابر انبوه. ۲- (مجاز) لشکر انبوه و حمله‌آور. «چاکرءَ گوّشت گوْن پٹّلیْن رِندان (حماسهٔ رند و لاشار) čākar a gwašt gōŋ poṭṭal-ēŋ rend-āŋ چاکر به رندان جنگجو و متهور گفت»

پِٹّن (ا) peṭṭen سفره‌ماهی که دارای چند گونه است. این ماهی از خانوادهٔ «پو ماهیان DASYATIDAE» است و دارای بدنی پهن و تقریباً مساوی با طول آن است، و دارای دُمی دراز و چین‌دار است. این ماهی بسته به نوع آن دارای اندازه‌های گوناگونی است، طول بدن برخی از گونه‌های آن به دو متر هم می‌رسد.

پُٹّن poṭṭen [سی: شرخزات] (ص) نژاده، دلیر.

پِٹّن‌دولنٹ (ا) peṭṭen do-lonṭ سِپَرماهی دوپوزه.

پِٹّن‌گُل‌پانچ (ا) peṭṭen golpānč نوعی ماهی از خانوادهٔ پوماهیان. ۱-پو گزنده. ۲- پو دوخار.

پِٹّن‌گوک‌دُمب (ا) peṭṭen gōk-domb نوعی ماهی از خانوادهٔ پوماهیان، پو دُم‌پَری.

پِٹّن‌مُرگُک‌کُنٹگی peṭṭen morgok konṭagi (ا) از خانوادهٔ رامَک‌ماهیان، رامَکِ خالدار.

پِٹّن‌مُرگُک‌بےکُنٹگ peṭṭen morgok bē konṭag (ا) نوعی سفره‌ماهی از خانوادهٔ رامَک‌ماهیان. ۱-رامَکِ مخطط. ۲-رامَک خطکمانی.

پٹّو (ص) paṭṭō =پٹک. کوتوله، قدکوتاه.

پُٹّو۱ (ا) poṭṭaw =پٹّه. ۱- تکهٔ ابر جدا که معمولاً با باد در حرکت است. «کوکّر چو پَشمءَ شِنگ‌اِتَگ / هر پٹّوے جاهے شُتَگ (روانبُد: دادشاه) kōkor čo pašm a šeŋg-et-ag har poṭṭaw-ē jāh-ē šot-ag توده‌های ابر مانند پشم از هم گسیختند و هر تکه‌ای در جایی [از آسمان] رفت» ۲- (ص) (مجاز) لشکر یا گروهی از افراد جنگجو و دلیر که یکباره هجوم می‌برند. ۳- (ص) تکه تکه، شرحه شرحه. «پٹّو اَنت پُرمِهریْن جگرکوّهیْن / رنجءُ پکرانی دل پراندوّهیْن (روانبُد:۳۷۹) poṭṭaw-anṭ por-mehr-ēŋ jagar kōh-ēŋ ranj o pekr-ān-i del por-andōh-ēŋ دل اندوهناک و پرمهر شرحه شرحه است دل غمگین و رنجدیده[من]»

پُٹّو۲ (ا) poṭṭaw درختچه‌ای است با گل‌های قرمز.

پُٹّو (ا) poṭṭū نخ سیاهی که هنگام سوراخ کردن گوش یا پرهٔ بینی دختران، در سوراخ گذارند تا سوراخ دوباره بسته نشود.

پَٹّوک۱ paṭṭ-ōk (صف، از مصدر پَٹّگ↑) آنچه خاصیت ترکیدن دارد، چیزی که به آسانی می‌ترکد.

پَٹّوک۲ paṭṭ-ōk (صف از مصدر پَٹّگ←) مفتش، تفتیش‌دهنده، جستجوکننده.

پِٹّوک۱ peṭṭ-ōk (صف، از مصدر پِٹّگ۱←) وسیله‌ای مانند قفل که زود خراب گردد و با هر کلید باز گردد.

پِٹّوک۲ peṭṭ-ōk (صف از مصدر پِٹّگ۲↑) ۱- چیزی که آب چکه کند، مانند مَشک یا گالنی که سوراخی کوچک داشته باشد، یا سقفی که هنگام باریدن باران، آب چکه کند. مثل: «مشک پِٹّوک ءُ جوّد نُرنڈوکین، بهر مبات هچ مات جنین چُکّءَ mašk e peṭṭ-ōk o jōd noronḍ-ōk-ēŋ bahr ma-bāt heč māt e janēŋ-čokk a مَشکی که چکه می‌کند و

شوهر قرقرو نصیب هیچ دختر ناز مادر نگردد» ۲- قطره‌چکان. ۳- قطرهٔ چشمی.

پُٹّول (ا) poṭōl پارچهٔ کوچکی که در آن چیزی پیچند و گوشه‌هایش را گره زنند، بقچهٔ کوچک. مثل: «وشنامیءَ مان پُٹّولے پیچ ءَ کیسگ ئی کن. waš-nām-i māŋ poṭōl-ē pēč o kissag i kan خوشنامی را در پارچه‌ای پیچ و در جیب بگذار»

پَٹّولگ paṭōl-ag =پَٹّولَه. (ا) پارچه‌های رنگارنگی که جهت تبرک بر زیارتگاه یا درختان اطراف آن می‌بندند.

پَٹّوله (ا) paṭōl-a =پَٹّولگ↑.

پَٹّونک (صفا) paṭṭ-ōŋk =پَٹّوک↑.

پِٹّونک (صفا) peṭṭ-ōŋk =پِٹّوک↑.

پَٹّه (ا) paṭṭ-a ۱- تسمهٔ چرمی که در گذشته کمر را با آن می‌بستند. ۲-تسمهٔ چرمی. ۳-خط‌های نواری روی پارچه و هر چیز مانند آن.

پُٹّه poṭṭā =پُٹّو↑.

پَٹّءُپاس (امص) paṭṭ o pās =پَٹّءُپول↓.

پَٹّءُپول paṭṭ o pōl (امص) =شوهاز. ۱- جستجو. «وَیدی کُتَگ پَٹّءُپول / اوْدءِ مردمان جُستءُ پُرس (عابد:۶۷) waydi y-a koṭ-ag paṭṭ o pōl ōd e mardom-āŋ jost o pors ویدی از مردمان آنجا جستجو و تحقیق کرد» ۲- پژوهش و تحقیق.

پَٹّءُلُٹ (امص) paṭṭ o loṭ =پَٹّءُپول↑.

پُٹّءُروس (امص) poṭ o rūs ←پُٹ.

پَٹّءُلوٹ (امص) paṭṭ o lōṭ =پَٹّءُپول↑.

پِٹّءُهِٹّ (امص) peṭṭ o heṭṭ نفرین و لعنت، اظهار تنفر که همراه با سرزنش نفرین باشد. ←پِٹّ۲.

پَٹّءُهَنڈ (امص) paṭṭ o hanḍ =پَٹّءُپول↑. «هَر لوگےِ کُرت اِش پَٹّءُ هَنڈ / نے کاسگ‌اِش اِشت نے کلَنڈ (عابد: ۷۱) har lōg-ē kort-eš paṭṭ o hanḍ nay kāsag-eš ešt nay kalanḍ هر اتاقی را جستجو کردند واز کاسه‌کوزه‌ها هم نگذشتند»

پَٹّی (ا) paṭṭi =پَٹّیگ↓.

پِٹّی (صن، منسوب به پِٹّ) peṭṭ-i ملعون، نفرین‌شده، آن‌که شایستهٔ نفرین است.

پُٹّی (ا) poṭṭi پُشت بدن و شانه.

پُٹی۱ (صن) poṭ-i ۱- مربوط به پُٹ. ۲-مودار.

پُٹی۲ poṭ-i =پُٹک. ۱-پنبه. ۲-پنبه‌ای کوچک که به عطر آغشته کنند و لای گوش گذارند.

پَٹی‌تَند (ا) paṭ-i tanḍ نخ ابریشمی.

پَٹّیگ (ا) paṭṭīg =پَٹّی. ۱- شالی بوده است که در قدیم دور کمر می‌پیچانده‌اند. ۲- تکه پارچه‌ای که دور چیزی بویژه زخم پیچند. ۳- موی آراستهٔ زنان که فرق آن از وسط مشخص و باز باشد. «بیکان سمنبر گواپ کنت / پَٹّیگءَ پنگءَ ساپ کنت (روانبُد:گل وزیور) bikk-āŋ samnbar gwāp kanṭ paṭṭīg o paŋg sāp kanṭ آن دلبر زیبارو موهایش را می‌بافد و موهای بافته و فرق سر را صاف و آراسته می‌کند» ۴-تسمه‌ای از طلا یا پارچهٔ مرصع که زنان دو سوی آن را به گوشواره‌های خود وصل کنند تا بار آنها گوش‌ها را آسیب نرساند.

پَٹّیْن paṭṭ-ēn بن مضارع از پَٹّینَگ↓.

پِٹّیْن peṭṭ-ēn بن مضارع از پِٹّینَگ↓.

پَٹّینت paṭṭ-ēnṭ بن ماضی از پَٹّینَگ↓.

پِٹّینت peṭṭ-ēnṭ بن ماضی از پِٹّینَگ↓.

پَٹّینتن (مصـم) paṭṭ-ēnṭ-en = پَٹّینَگ↓.

پِٹّینتن (مصـم) peṭṭ-ēnṭ-en = پِٹّینَگ↓.

پِٹّینُکی (ا) peṭṭ-ēn-ok-i قطرهٔ چشم، داروی چشم که مایع باشد و با قطره‌چکان در چشم چکانند.

پَٹّینَگ (مصـم) paṭṭ-ēn-ag =پاٹّینَگ↑. ترکاندن، منفجرکردن.

پِٹّینَگ (مصـم) peṭṭ-ēn-ag ۱-خراب کردن وسیله‌ای بویژه قفل که به آسانی به وسیلهٔ

دست یا با هر کلیدی باز شود. ۲-چکاندن قطره. «اے هیران آپ پِتّیٖن ایت ē hirān āp pett-ēn-it این ظرف آب می‌چکاند» ۳- (مجاز) گمراه و از راه به در کردن کسی.

پِتّینۆک pett-ēn-ōk (صف از پِتّینَک.) ۱-ظرف یا محفظه‌ای که آب هر مایعی که درون آن است ترشح کند یا قطره قطره از آن ریزد، چکاننده. ۲- قطره‌چکان، ۳- خراب‌کنندهٔ قفل یا هر چیز مانند آن.

پَجّ pajj (امص) مخفف پَجّا↓.

-پَجّ آرگ ār-ag -(مصـم) شناختن، به‌جا آوردن. «رۆچے گۆں دۆستیٖں بوت دچار / پَج آرتی ڈِیلّءُ توار (گل‌خان:۱۷۲) rōč-ē gōŋ dōšt-ēŋ būt dočār pajj ārt-i đill o tawār روزی دوستین را دید، اندام و صدای او را شناخت»

پُج poj [کا] (ا) پارچهٔ درازی که بر آن گِل اندایند و بر پستان ماده‌بُز بندند تا بزغاله شیر مادر را نخورد.

پُجّ pojj (امص) ۱- =سَگ. تاب و توان، طاقت، تحمل. ۲- بن مضارع از پُجّگ↓.

پَجا pa-jā (ص) بِجا، مطابقِ حال، شایسته.

پَجّا pajjā (امص) شناخت، تشخیص.

-پَجّا آرگ ār-ag — (مصـم) =پَجّاکارَگ↓.

-پجّاکارگ kār-ag — =دُرُست‌کنَگ، جاه‌آرگ. به‌جا آوردن، شناختن، تشخیص دادن. «تَو منءَ پَجّا کارئے taw man a pajjā kār-ay تو مرا می‌شناسی؟»

پُجّاِت pojj-et بن ماضی از پُجّگ↓.

پَجّار pajjār (امصـ) ۱- شناخت[1]، تشخیص. ۲- بن مضارع از پَجّارَگ↓.

-پَجّارکنائینَگ kan-ā-ēn-ag — معرفی کردن کسی. «کماشءَ ناکۆءِ پجّار کنائینت (طائر۱: ۶۲) kamāš a nākō e pajjār kan-ā-?-ēŋt آن شخص میان‌سال آقا را معرفی کرد»

پَجّارْت pajjār-t بن ماضی و فعل ماضی از مصدر پَجّارَگ↓. «آنیءَ منءَ پَجّارت ā?i ya man a pajjārt او مرا شناخت»

پَجّارتاک pajjār-tāk [نۆک] (ا) کارت شناسایی.

پَجّارتگیٖں pajjār-t-ag-ēŋ (صـ) شناخته شده، آشنا. (پجارتگیٖں گالوار galwār — لهجهٔ آشنا)

پَجّارَگ[1] pajjār-ag (مصـمـ) =درُست‌کنَگ. ←درُست. به‌جا آوردن، شناختن.

پَجّارنام pajjār-nām (ا) نامی که کسی به آن نام مشهورتر است، نامی که مردم شخص را با آن نام شناسند و معمولاً غیر از نام اصلی است.

پَجّارۆک pajjār-ōk (صـ) ۱-آن‌که او را می‌شناسیم و رابطه با او به اندازهٔ دوست یا خویشاوند نیست، آشنا. «پَجّارۆکیٖں مردم pajjār-ōk-ēŋ mardom افراد آشنا. ۲-(صفا) به جا آورنده.

پَجّارۆکی pajjār-ōk-i (حامصـ) ۱-معرفی. ۲-(ص) =پَجّارۆک↑.

-پَجّارۆکی‌کنَگ kan-ag - (مصـمـ) معرفی‌کردن. «آنیءَ پَه بِچکندَگ وتی پجّارۆکی کُت (پرواز[2]:۲۳) āyi y-a pa bečkandag wat-i pajjār-ōk-i kot او با لبخند خود را معرفی کرد»

پَجّارۆنک pajjār-ōŋk =پَجّارۆک↑.

پَجّاریٖن pajār-ēn بن مضارع از پَجّاریٖنَگ↓.

پُجّاریٖن pojārēn بن مضارع از پُجّاریٖنَگ↓.

پَجّاریٖنت pajār-ēŋt بن ماضی از پَجّاریٖنَگ↓.

پُجّاریٖنت pojār-ēŋt بن ماضی از پُجّاریٖنَگ↓.

۱-این فعل مخفف «پجّا آرگ» است. ←پَجّا.

پَجّاریٖنَگ pajār-ēn-ag (مصـمـ) معرفی کردن کسی، شناساندن کسی.

پُجّاریٖنَگ pojār-ēn-ag (مصـمـ) رساندن کسی یا چیزی به جایی.

پَجّاه pajjāh (امص) =پَجّا↑.

پُجّتِن pojj-et-en (مصـل) =پُجّگ↑.

پجر pajr [عربی: فجر] =بام. فجر، سپیده‌دم، نماز فجر.

پِجّر pejjar (ا) =پُجّر↓

پُجّر pojjar (ا) ۱- انبوه گیاهان و درختان که در هم پیچیده باشند. ۲- =جوژ. نخلی که هرس نشده و دارای پاجوش‌های زیاد و پرشاخ و برگی باشد. ۳-نخل خودرو.

پُجّش pojj-eš (امص) =پجُشت↓.

پُجّشت pojj-ešt (امصـ) =سَگ. تاب و توان، تحمل و شکیب، گنجایش.

پُجّگ pojj-ag (مصـل) ۱- =سَگگ. قدرت داشتن برای جای دادن چیزی در خود، گنجایش داشتن، ظرفیت داشتن. ۲-(مجاز) توانایی تحمل یا پذیرش چیزی را داشتن.

-وتءَ را نه پُجّگ wat ā ra na-pojj-ag کم‌ظرفیت بودن، سرمست قدرت یا ثروت خود شدن.

پُجّگ[2] pojj-ag (مصـل) به مقصد یا منزل رسیدن. «زیت رسان پُجّان هَندءُ جاگاهے (آزات: ۷۱) zit ras-ān pojj-āŋ hand o jāgāh-ē خود را زود به منطقه و جایگاهی برسان»

پُجّگی pojj-ag-i (صـ) ۱- آن که توانایی ظرفیت و پذیرش چیزی را دارد. «آ هِچ پُجّگی نه اِنت ā heč pojj-ag-i na-eŋt او از شدت غرور یا شادمانی و شعف در پوست خود نمی‌گنجد» ۲-چیزی که در ظرفیت بگنجد یا قابل شمارش باشد. «زرّان پُجّگی نه‌آنت zarr-ān — na-aŋt پولها قابل شمارش نیستند (بسیار زیادند)» ۳- سخن یا رفتاری که بتوان آن را تحمل کرد، قابل تحمل. «اے پُجّگی گپے نه‌اِنت ē pojj-ag-i gap-ē na-eŋt این سخن قابل تحمل نیست»

پُجَل pojal (ا) پوستهٔ نازک بدن که بر اثر گرما یا بیماری و زخم و کمبود ویتامین از پوست اصلی جدا می‌گردد.

پَجّی pajji (ق) =پَجّیگ↓.

پَجّیگ pajjīg (ق) دسته‌جمعی، همراه هم، به اتّفاق هم.

پُجّیگی pojj-īg-i (ص) =پُجّگی↑.

پُجّیٖن pojj-ēn بن مضارع از پُجّیٖنَگ↓.

پُجّیٖنَگ pojj-ēn-ag =پُجاریٖنَگ↑. رساندن به جایی.

پَچ[1] pač (ص) =پاچ. ۱- باز، دارای حالتی در دروازه یا پنجره که بیرون را بتوان دید، گشوده. ۲-گشاده و باز. «دپ ئی پَچ اِنت dap i pač eŋt دهانش باز است» ۳-بدون روپوش یا سرپوش. مثَل: «دیٖگے که پَچ اِنت، هر کُچک ئی دَپ جَنت dēg-ē ke pač eŋt har kočak i dap jaŋt دیگی که سر آن باز است، هر سگی به آن دهان می‌زند» ۴- بدون مانع و حصار. «پچیٖن پَٹّ pač-ēŋ paṭṭ دشت فراخ و باز»، «دیٖما اِت آت پَٹّے پَچیٖں (گلخان۱: ۱۵۰) dēm-ā et at paṭṭ-ē pač-ēŋ میدانی گشاده و باز در جلو بود» ۵- موهای بلندی که بافته نیست. ۶- (مجاز) آن‌که تن به کار نمی‌دهد، تنبل. ۷- دایر، در حال فعالیت. [مقا:بند] «مروچی بانگان پَچ اِنت marūči bāŋg-āŋ pač eŋt امروز بانک‌ها باز و فعال هستند» ۸- جداشده، بازشده. پَچیٖں پیٖچ pač-ēŋ pēč پیچ بازشده» ۹- سوراخ. «هیرانءِ چیٖر پَچ اِنت hirān e čēr pač eŋt زیر ظرف سوراخ است» ۱۰-ویژگی دهانی که روزه نیست. ← دَپ‌پَچ.

-پَچ بیَگ ba-y-ag - (مصـل) ۱- باز شدن، به حالت باز درآمدن ۲- دایر شدن، برای فعالیت آماده شدن. ۳- باز شدن موهای بافته. ۴- سوراخ شدن. ۵- باز شدن یخ و انجماد چیزی. ۶-باز شدن گره. مثَل: «گْرِهنے که پَه دست پَچ بیت پَه دنتانی پَچ مَکن grehn-ē ke pa dast pač bit pa daŋtān i pač ma-kan گرهی که با دست باز می‌شود با دندان باز نکن»

-پَچ چِنَگ čen-ag — نقطه‌ای از زمین یا پیرامون چیزی را کندن و به طور سطحی خاک‌برداری کردن.

-پَچ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =بۆجَگ. ۱- به حالت باز درآوردن چیزی، باز کردن، گشودن. [مقا: بندَگ] «دَپءَ پَچ مَکن dap a pač ma-kan دهان را باز مکُن» ۲- دایر کردن، آمادهٔ فعالیت کردن. « پچے دکانءَ پَچ نه کن‌ئے pačē dokkān a pač na-kan-ay چرا مغازه را باز نمی‌کنی؟» ۳- جدا کردن قطعه‌های دستگاهی برای تعمیر آن. ۴- گشودن گره یا پیچیدگی چیزی مانند نخ درهم تنیده، یا طناب و ریسمان بسته‌شده. «پَس‌اۆں پَچ کُت pas ōŋ pač kot بند پای بُز یا گوسفند را باز کردم» ۵- از بین‌بردن سد و مانع چیزی مانند راهی که بسته است. «راهءَ پَچ کن rāh a pač kan راه را باز کن» ۶- گستردن، پهن کردن چیزی مانند حصیر. ۷- موهای بافته‌شده و رشته‌های طناب و... «مُڈّان اۆں پَچ کُت moṭṭ-ān-ōŋ pač kot موهای بافته‌شده را باز کردم» ۸- باز کردن بند و طناب بار. «بار ءَ پَچ کن bār a pač kan [بند یا طناب] بار را باز کن» ۹- باز کردن بند از دست و پای کسی یا حیوانی. «پس اِت پَچ کتَگ pas et pač kot-ag [بند پای] گوسفند (یا بُز) را باز کرده‌ای؟» ۱۰- =چِیرکَنِجَگ. پهن‌کردن حصیر و زیرانداز و چادر و ... ۱۱- باز کردن یخ یا انجماد چیزی.

-آپءَ پَچ‌کنَگ āp a pač kan-ag آب را بازکردن، بند یا سدّ جوی یا کرت را برداشتن تا آب جاری گردد. [مقا: آپءَ بندَگ]

-پادانءَ پَچ‌کنَگ pād-ān a — ۱- پاها را باز کردن، ۲- (مجاز) قدم زدن، راه رفتن به قصد تفریح و رفع خستگی بسیار نشستن درجایی.

-پاگءَ پَچ‌کنَگ pāg a — عمامه را از سر باز کردن

-پَچءُ بند pač o baŋd باز کردن و بستن، باز و بست.

-پَچءُ بند کنَگ kan-ag — =پَچءُ بند↑.

-چَمّانءَ پَچ‌کنَگ čamm-ān a — ۱-چشم‌ها را باز کردن، ۲- (مجاز) از خواب بیدار شدن. ۳- (مجاز) چیزی را به دقت نگریستن. «چمّانءَ پَچ کنءُ راهءَ بِچار čamm-ān a pač kan o rāh a be-čār چشم‌ها را باز کن و راه را ببین (با دقت و هوشیاری راه را نگاه کن)»

-چَه شیر پَچ کنَگ ča šir — از شیر باز کردن، طفلی را برای همیشه از شیر مادر بازگرفتن.

-دپ پَچ کنَگ dap pač kan-ag ۱- ۱- دهان را بازکردن، ۲- (مجاز) چیزی را خوردن، خوردن یا آشامیدن چیزی پس از روزه، افطار کردن. ۲- فریاد کشیدن، دادوفریاد کردن.

-سراهءَ پَچ‌کنَگ srāh a — در منزل را بازکردن.

-سر ءَ پَچ کنَگ sar a pač kan-ag ۱- بازکردن سر. ۲- (مجاز) موهای بافتهٔ بلند را بازکردن.

-شلوارءَ پَچ کنَگ šalwār a — بند شلوار را بازکردن.

-کتءَ پَچ‌کنَگ kat a — در اتاق را بازکردن.

-کسےءِ چَمّان پَچ بیَگ kas-ē ye čamm-ān pač ba-y-ag ۱- چشم‌های کسی باز شدن. مثَل: «چَم پَچ اَنت بلَے رۆک اِش مان نێست čam pač aŋt balay rōk eš mān nēst چشم‌ها باز هستند، ولی نور بینایی ندارند»

۲- (مجاز) بهبود یافتن از بیماری. ۳- (مجاز) به هوش آمدن. ۴- (مجاز) آگاه شدن، باسواد شدن، به دانایی رسیدن.

-کسےءِ دَپ پَچ بیَگ kas-ē ye dap pač ba-y-ag ۱-دهان کسی باز شدن، ۲-(مجاز) داد و فریاد کردن، سر و صدا کردن، ۳- (مجاز) مات و مبهوت شدن. ۴-(مجاز) روزه نبودن در ماه رمضان.

-کسےءِ زبان پَچ بیَگ kas-ē ye zobān pač ba-y-ag ۱-زبان کسی باز شدن. ۲-(مجاز) سکوت را شکستن. «پَچ بوت اَنت زبان کُبل‌بندێں (عابد:۵۶) pač būt aŋt zobāŋ kobl-baŋd-ēŋ زبان قفل شده باز شد (مهر سکوت شکسته شد)»

-کسےءِ کشان پَچ بیَگ kas-ē ye kaš-ān pač ba-y-ag [مفاصلِ] پهلوهای کسی از هم باز شدن، مفاصل پهلوها بر اثر کار سخت یا برداشتن جسمی سنگین آسیب دیدن.

-کسےءِ گْوَران پَچ بیَگ kas-ē ye gwar-ān pač ba-y-ag [مفاصلِ] پهلوها یا شانهٔ کسی باز شدن (مجاز) آسیب دیدن پهلوها و شانه ها بر اثر فعالیت جسمی.

پَچ[۲] pač ۱-بن مضارع از پَچَگ← ۲-جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب به معنی «پچۆک» (پزنده). «نانپَچ nāŋ-pač نان‌پزنده» ۳- جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب به معنی پچِاتَگ(پخته) «نێم‌پَچ nēm-pač نیم‌پَز، آپ‌پَچ āp pač آب‌پَز»

پَچّ[۱] pačč (ا) ۱- =پُچێن، پَچێنک، لبُک. وصلهٔ لباس یا وصله‌ای که به هرچیز دیگر پیوند زنند. ۲- ضمیمه، پیوست. ۳- مکمّل. «اے گۆلی آ گولیانی پَچّ اِنت ē gōli ā gōli-ān i pačč eŋt این قرص (دارو) مکمل آن قرص‌هاست» ۴- ردّ زخم بر اندام بدن که گرد و وصله‌مانند باشد. ۵- لک و پیس، برص.

-پَچ جنَگ jan-ag — (مصـمـ) ۱- وصله زدن. «اے گُدانءَ جَنان ē god-ān a pačč jan-āŋ این لباس‌ها را وصله می‌زنم» ۲- (مجاز) سرپوش گذاشتن و فاش نکردن رازی.

-پَچ چُٹّێنَگ čoṭṭ-ēn-ag — باز کردن بخیه‌های دوخته‌شده.

پَچّ[۲] pačč (ص) لِه.

-پَچّ‌کنَگ kan-ag — لِه کردن.

پِچّ[۱] pečč (ا) =رێنَک. قی چشم که بیشتر پس از خواب برگوشهٔ چشم نشیند.

-پِچ بندَگ peč baŋd-ag جمع شدن قی چشم بر گوشه یا کنارهٔ چشم هنگام خواب.

پِچّ[۲] pečč بن مضارع از پِچّگ↓.

پُچ[۱] poč (ا) = جوڑ، پُجْر↑.

پُچ[۲] poč بن مضارع از پُچَگ↓.

پُچّ počč (ا) =گُد. ۱- پارچه، تکه پارچه. مثَل: «پُچ پَه پُچێن نۆک نه‌بیت poč pa poč-ēŋ nōk na-bit لباس با وصله نو نمی‌شود» ۲- لباس، پیراهن و شلوار. این واژه در معنی لباس بیشتر به صورت جمع (پُچّان) کاربرد دارد. مثَل: «آپءَ بگند پُچّان بکش āp a be-geŋd počč-ān be-kašš آب را دیدی، لباس‌هایت را در بیاور [و آب‌تنی کن]» ۳-(مجاز) نشانه‌ای که پس از خواستگاری از طرف خواستگار به دختر دهند؛ این نشانه معمولاً چادری نازک به نام «سریگ←» است. ۴-لته یا پارچه‌ای که در گذشته زنان از آن به جای نوار بهداشتی استفاده می‌کرده‌اند. ۵-لباس‌هایی که خواستگار طبق رسم رایج موظف است که پیش از عروسی یا عقد، به دختر دهد. ۶-پارچهٔ کوچکی که بر چیزی به‌عنوان علامت‌گذاری یا نشانه‌کردن آن گذارند.

-پُچ آرگ ār-ag — لباس آوردن به خانهٔ عروس. ←پُچ برَگ.

-پُچ بَرگ bar-ag — لباس بردن، لباس‌هایی را که خانوادهٔ داماد برای عروس خریده و آماده کرده‌اند، طیِ مراسمی به خانهٔ خانوادهٔ عروس بردن.

-پُچّان بَیگ pocč-āŋ ba-y-ag در عادت ماهیانه بودن زنان.

-پُچ بَندَگ baŋd-ag — تکه‌ای پارچه را جهت نشانی یا هدفی دیگر بر چیزی بستن.

-پُچ چِنگ čen-ag - چیدن و اندازه گرفتن پارچه برای دوختن لباس.

-پُچ دوچَگ dōč-ag — ۱- لباس دوختن. ۲- =گُد دوچَگ. نقش‌دوزی و سوزن‌دوزی کردن لباس زنانه.

-پُچ شوذگ šōd-ag — لباس شستن.

-پُچ گِرگ ger-ag — اندازه گرفتن پارچه‌ها برای دوختن لباس.

-پُچّ کَنگ pocč kan-ag [سجـ] ۱-لباس بردن خانوادهٔ داماد به خانه عروس. ۲-(مجاز) نامزدکردن.

-پُچ گُورکَنگ gwar kan-ag — لباس به تن کردن، لباس پوشیدن.

-پُچّ‌ءِپال pocč e pāl نوعی فال که با پارچه‌ای سفید و هفت تکه چوب کوچک انجام می‌گیرد.

-کسےءِ پُچّانءِ تها کپگ kas-ē ye pocč-ān e tah-ā kap-ag ۱- در لباس‌های کسی افتادن، ۲-(مجاز) در پوستین کسی افتادن، غیبت کردن از کسی، پشت سر کسی به بدی سخن گفتن.

-کسےءِ پُچّکانءِ شوذگ kas-ē ye pocč-ok-ān a šod-ag =کسےءِ پُچّانءِ تها کپگ↑.

-کسےءِ پُچّکان کپگ kas-ē ye pocč-ok-āŋ kap-ag =کسےءِ پُچّانءِ تها کپگ↑.

پُچّ pocč بن مضارع از پُچّگ↓.

پچا pečā مخفف بِچار be-čār ↓

پَچار ۱ pačār (ا) آبی که در آن پوستهٔ برخی درختان یا پوستهٔ میوهٔ آن‌ها گذارند تا رنگ و مزه بگیرد و در دباغی سنتی کاربرد دارد، برای نخستین بار که بخواهند پوست جانوری را دباغی کنند آن را در درون این گونه آب و مواد آن می‌گذارند، سپس به رنگرزی آن می‌پردازند.

پَچار ۲ pačār (ص) ترسو، کم‌جرأت.

پَچّار ۱ paččār (ص) =پَچار↑.

پَچّار ۲ pač-čār (امص) =گیبت. غیبت، پشت سرگویی.

-پچارکَنگ kan-ag — پشت سر کسی به بدی حرف زدن، غیبت کردن.

پِچار pečār تلفظی از بِچار be-čār، فعل امر از مصدر چارَگ. ۱- نگاه کن. ۲- (مجاز) مواظب باش، خوب دقت کن، خوب فکر کن، خوب تصمیم بگیر.

پَچارمات pačār-māt (ص) ۱- ویژگی آن‌که مادرش از نظر اصالت خانوادگی پایین باشد. ۲- آن که مادری ترسو و بزدل داشته باشد ۲- (مجاز) ترسو، بزدل.

پَچاڑ ۱ pačāŕ (ص) =پَچار↑.

پچاڑ ۲ pačāŕ (ا) =پَچّاڑ↓.

پَچّاڑ paččāŕ [سیـ: چاڑ، پکر، هیاله یات] (ا) ۱-فکر، یاد. «بلَے من تَراءُ آئیءَ گُشان که منی رندگیریءُ پچّاڑ ءَ یَلَه بدےاِت (سیدهاشمی۱۱:۱۳۰) balay man tarā o āyi a goš-āŋ ke man-i raŋd-gir-i o paččāŕ a yala be-da-et اما من به تو و او می‌گویم که به دنبال من نیایید و در بارهٔ من حرف نزنید» ۲- احساس. «سَیدءَ بهارگاهءَ تُنءِ پچاڑ نے sayd a bahār-gāh a tonn e pačāŕ nē بز کوهی در بهار احساس تشنگی نمی‌کند»

پچاسک pačāsk (ا) =پچّ. قی چشم.

پچاسک‌چَم pačāsk-čamm (ص) آن‌که چشمانش پر از قی و چرک است، به‌مجاز کثیف.

پُچّان‌گوشو pocč-āŋ-gōš-ū (امص) خود را به کری زدن.

-پُچّان‌گوشو کنگ kan-ag — خود را به کری زدن.

پَچ‌بُرگ pač borr-ag (مصـم) چیزی یا زمین را به صورت گسترده و گشاد بریدن یا شکافتن.

پُچ‌بَرگ poč bar-ag (مصـم) ←پُچّ.

پُچ‌بُرّی poč-borr-i (حامص) ۱-برش پارچه و اندازه‌گرفتن آن برای دوختن لباس. ۲-مراسم خریدن و اندازه گرفتن لباس‌های عروس و بردن آن‌ها به خانهٔ پدر و مادر عروس.

پَچ‌بَند pač-baŋd (امص) باز و بسته کردن.

-پَچ‌بندکَنگ kan-ag — (مصـم) =پَچ‌بند.

پُچ‌بَند poč-baŋd (ا) ۱- =پونک، بَکچه. پارچهٔ بزرگی که وسایلی را در آن می‌پیچند، بقچه. ۲- =پُچ‌بندکَنگ↓.

-پُچ‌بندکَنگ kan-ag — چیزی را با پارچه بستن یا پیچیدن

پَچ‌پاگ pač-pāg (امص) پخت و پز، آشپزی.

پَچ‌پَتّینَگ pač-patt-ēn-ag (مصـم) ترکاندن چیزی و پاره‌پاره شدن و از هم گسستن آن.

پِچّ‌پِچّ pečč pečč (ص) زخمی که بر اثر آن پوست و گوشت یا مفاصل بدن جدا گردد.

پَچ‌پُلّگ pač poll-ag (مصـل) ۱- از هم باز شدن غنچه، شکفتن گل‌ها و شکوفهٔ درختان. «پُلّی پچ‌پُلّاِت آنت ارمانءُ پدا گیمُرت آنت poll-i pač-poll-et-aŋt armān o padā gēmort-aŋt (عابد۱۰:۹۱) آرزوها همانند غنچه شکفتند و دوباره پژمردند» ۲- زیبا شدن، خوشگل شدن کسی. ۳- شاداب شدن، چهرهٔ کسی از شادابی باز شدن.

پُچ‌تاپ poč-tāp (ا) طنابی که رخت‌های شسته را بر آن می‌آویزند تا خشک شوند.

پَچ‌تَرّگ pač tarr-ag (مصـل) =پَدتَرّگ. برگشتن، بازگشتن.

پَچ‌تَرّینَگ pač-tarr-ēn-ag (مصـم) =پَدتَرّینَگ↓.

پِچّتِن pečč-et-en (مصـل) =پِچّگ↓.

پَچ چِتِن pač ceten (مصـم) =پَچ چِنَگ↓.

پَچ چُتّتِن pač čott-et-en (مصـم) =پَچ چُتّگ↓.

پَچ چُتّگ pač čott-ag (مصـم) کندن و باز کردن نخ‌های دوخته‌شده بر پارچه.

پَچ چُڑگ pač-čoŕ-ag (مصـل) =پَچ‌چُلَگ، پَچُڑّگ. ۱- از هم گسستن. ۲-از هم باز شدن سوراخ و گشادتر شدن آن از حد معمول.

پَچ چُڑینَگ pač-čoŕ-ēn-ag (مصـم) =پَچ‌چلینَگ، پَچُڑینَگ. ۱- از هم گسستن. ۲-گسستن و از هم بازکردن سوراخ و گشادتر کردن آن از حد معمول.

پَچ‌چُلَگ pač-čol-ag (مصـل) =پَچ‌چُڑگ↑.

پَچ‌چُلینَگ pač-čol-ēn-ag (مصـم) =پَچ‌چُڑینَگ↑.

پَچ چِنَگ pač čen-ag (مصـم) کندن و شکافتن زمین یا دیوار و هرچیز مانند آن.

پَچ داتِن pač dāt-en (مصـم) =پَچ دیگ↓.

پَچ دْرَپشگ pač drapš-ag (مصـل) =پَچ دْرَهَگ↓.

پَچ دِرگ pač der-ag (مصـل) پاره شدن و از هم گسیختن نخ‌های پارچه‌ای که دوخته شده است.

پَچ دِرّگ pač derr-ag (مصـم) دریدن یا پاره کردن و از هم‌گسیختن نخ‌های پارچه‌ای که دوخته شده است.

پَچ‌دْرَهتِن pač drah-at-en (مصـل) =پَچ دْرَهگ↓.

پَچ دْرَهگ pač drah-ag (مصـل) ۱- تکان خوردن یا بی‌اراده از جا برخاستن بر اثر ترس یا وقوع امری ناگهانی، از جاپریدن.

۲- بی‌اراده و ناگهانی بر اثر خواب ترسناک دیدن یا ایجاد صدا از خواب برخاستن، از جا پریدن.

پَچ‌درهێن pač drah-ēŋ بن مضارع از پَچ دْرَهێنَگ↓.

پَــچ دْرَهێنــتِن pač drah-ēŋt-en =پَــچ دْرَهێنَگ↓.

پَــچ دْرَهێنَــگ pač drah-ēn-ag (مصــمـ) =گْژێنَگ. کسـی را از جـا پرانـدن، کسـی را بـه ناگهانی از خواب پراندن.

پَچ دیَگ pač da-y-ag (مصـمـ) ۱- چیـزی را که متعلق به کس دیگری است بازگردانـدن، پـس دادن، بازگردانــدن. ۲-تراویــدن. «اـے ٹانکی آپ پَچ دنت ē ţāŋki āp pač daŋt این تانکر آب پس می‌دهد» ۳- پس دادن کیفـر و سـزای کـاری. مثَــل: «زُلم ءُ زۆرکنــۆک داں هَپ‌پُشـتءَ پَـچ دَنـت zolm o zōr kan-ōk dāŋ hap-pošt a daŋt ظـالم و سـتمگر تـا هفت نسل پس از خود گرفتار کیفر هسـتند» ۴- بیـرون دادن و برگردانـدنِ چیـزی کـه قـبلا جذب شده است، ماننـد گرمـا، رنـگ و نظـایر آن. «اـے گُد رنگ پَچ دنـت ē god raŋg pač daŋt این پارچه رنگ پس می‌دهد»

پَچ‌دیۆک pač dayōk (صـ.فا از پَچ دیَگ↑) پـس دهنده، بازگرداننده.

پَچُر paččer (ا) =پینچَرّ↓.

پَچِربَند pačer-baŋd (ا) =پَـلّ↓. دیـواری کـه از شاخهٔ درخت خرما درست کنند.

پَچ رَپتِن pač rapt-en (مصـلـ) =پَچ روَگ↓.

پَچ رِچَگ pač reč-ag (مصـلـ) ۱- بازشـدن و از حالت بافته درآمدن چیزی کـه بافتـه شـده است. ۲-رشته‌رشـته شـدن و از هـم گسـیختن نخ‌های بافته‌شده یا گلوله‌شـده. ۳- بـاز شـدن نـخ‌هـای دوختـه شـده. مثَـل: «سـانْگ لَـبّگـے نَه‌اِنت که باندات پَچ رِچیت sāŋg labbag-ē na-eŋt ke bāŋdāt pač reč-it ازدواج وصله‌ای نیست که فردا (زمانی بعد) نخ‌هایش بـاز شـود» ۴-بـاز شـدن و از هـم گسـیختن رشته‌های طناب یا ریسمان و نخ. ۵-باز شـدن چیزی که پیچیده‌شده باشد مانند فرشی که به صورت لوله جمع باشد.

پَچ‌رِستِن pač rest-en (مصـمـ) =پَچ رێسگ↓.

پَچ‌روان pač-raw-ān (صـ) ویژگی چیـزی کـه از هم باز شود و گسترده گردد.

پَچ‌روَگ pač raw-ag (مصـلـ) ۱- از هـم بـاز شدن چیزی که بسته یا جمع باشـد. ۲- پخـش شـدن چیـزی کـه برسـطح ریـزد. ۳- گسـترده شدن، پهن شدن. «اـے رێش هررۆچ پَـچ رَوت ē rēš har rōč pač rawt این زخـم هـر روز پهن‌تر می‌شود» ۴-جدا شدن اجزای چیـزی از یکدیگر، وارفتن.

پَـچ‌رِهـتِن pač reht-en =پَـچ رِچَـگ، پَـچ رێچَگ↓

پَچ‌رێچَگ pač rēč-ag (مصــمـ) رشـته رشـته کردن و از هم گسیختن چیزی که بافتـه شـده باشد. ۲- باز کردن رشته‌هـای بافتـهٔ طنـاب یـا هر چیزی که مانند آن باشد.

پَچ‌رێسَــگ pač rēč-ag (مصــمـ) بـاز کـردن رشته‌ها و نخ‌های هرچیز بافته شده، باز کردن نخ‌هایی که دوخته شده‌اند.

پِچُّڑ peččoŕ (ا) =پِچّ. چرک چشم.

پُچَّــڑ poččar (ا) علفــی اسـت هـرز کـه در کشتزارها و لبهٔ جویبارهـا رویـد و بـرگ‌هـا و رویش آن شبیه چمن است.

پِچُّڑچَمّ peččoŕ-čamm (صـ) =پِچَّڑۆ↓.

پَچُّڑَگ pač-čoŕa-ag (مصـلـ) =پَچ چُڑَگ↑.

پَچُّڑی paččoŕi (ا) صرف نظر، انصراف.

-**پَچّـڑی بیَـگ** ba-y-ag —— =بَجْـگ. منصـرف شدن. «ما را رَوَگیگ آت بلَـے پَدا پچُّڑی بیتـێن mā ra raw-ag-ig at balay padā paččoŕi bitt-ēŋ مـا مـی‌خواسـتیم بـرویم، امـا دوبـاره منصرف شدیم»

پَچُّڑێنَــگ pač-čoŕ-ēn-ag (مصــمـ) =پـچ چُڑێنَگ↑.

پِچُّڑۆ peččoŕō (صـ) آن که چشم‌هایش مدام چرکین و ناشسته است، چشمی که چرک‌آلـود است.

پَچ‌سِستِن pač sest-en =پَچ سِدَگ↓.

پَچ‌سِـدَگ pač sed-ag (مصــلـ) ۱-بـاز شـدن نـخ‌هـایی کـه برچیـزی ماننـد پارچـه دوختـه شده‌اند. ۲-باز شدن تار و پود چیزی که بافتـه شده باشد.

پُــچ‌سِــلّی poč-sell-i (ا) =سرشـۆد، مـاهواری، بےنمازی. عادت ماهیانهٔ زنان، حیض.

پَچ‌سِند pač-seŋd بن مضارع از پَچ‌سِندَگ↓.

پَـچ‌سِـندَگ pač send-ag (مصــمـ) ۱- بـاز کــردن نــخ‌هــای دوختــه شــده بــر چیــزی. ۲- بازکردن تار و پود هرچیز بافته شده.

-**چَـه شیر پَـچ سِـندَگ** ča šir pač send-ag بچهٔ شیرخوار را از شیر بازگرفتن.

پَچ‌شانتِن pač šānt-en =پَچ‌شانَگ↓

پَـچ‌شـانَگ pač šān-ag (مصــلـ) از هـم بـاز کردن دست‌ها، گشودن پرنده بال‌های خود را.

پُــچ‌شــۆد poč-šōd (صـــ.فــا) =گُدشــۆد. ۱- =دۆبی. گازُر، آن که شـغل او شسـتن لبـاس مردم در قبال دریافت مـزد اسـت. ۲- ماشـین لباسشویی.

پَچْک pačk (ا) تکه یا ترکهٔ چوب.

-**پَچک‌پَچک** —— (صـ) تکه تکه، لایه لایه.

-**پَچک‌پَچک بیَگ** - - ba-y-ag تکه تکه شدن چیزی.

پِچک pečk (ا) =پِچّ، رێتک. چرک چشم

پِچِّک pečč-ek (ا) =پِچْک↑.

پِچُّک pečč-ok (ا) =پِچْک↑.

پُچْک počk (ا) پوسته. «پُچکـے مُزواک počk-ē mozwāk تکه‌ای از مُزواک[1]»

پُچُّــک počč-ok (امصغــ) ۱- تکــه پارچــهٔ کوچک. ۲-لباس خردسال.

-**کســےءِ پُچُّکـان بیَـگ** kas-ē ye počč-ok-ān ba-y-ag =کسـےءِ پُچُّکان کَپگ↓

-**کسـےءِ پُچُّکـانءَ پَتَّـگ** kas-ē ye počč-ok-ān paţţ-ag =کسـےءِ پُچُّکان کَپگ↓.

-**کسـےءِ پُچُّکانءَ شۆدَگ** kas-ē ye počč-ok-ān šod-ag ۱-لباس‌های کسی را شستن. ۲-(مجاز) غیبت‌کردن، پشـت سر کسـی بـه بـدی سـخن گفـتن. «پۆلنگـاں نـه گِنـدیت جنـدءِ / دگـرءِ پُچُّکـانءَ شـۆدیت (عابـد:۱۴۷) pōleŋg-āŋ na-gend-it jend-ay degar ay počč-ok-āŋ šōd-it عیب و ایراد خود را نمی‌بیند به دنبال غیبت و بدگویی دیگران است»

-**کسـےءِ پُچُّکان کَپَگ** kas-ē ye počč-ok-ān kap-ag در لباس‌هـای کسـی افتـادن، معـادل ضرب‌المثل فارسی، «در پوسـتین کسـی افتـادن» مجازاً غیبت کردن.

پُچُّــک počč-ok (امصـ) =گلّـوچ. کسـی را بـر پشت گرفتن و حمل کردن.

-**پُچُّک‌کنَگ** — kan-ag =گلّوچ کنَگ. ←گلّوچ.

پچکاپ[1] pačk-āp (ا) شیره و عصـارهٔ چیـزی که بر اثر فشار بیرون آید.

پچکــاپ[2] pačkāp (ا) ۱- جــایی از بــدن کــه استخوان لگـن بـه مُهـره‌هـا و دنبالچـه وصـل شود. ۲-بخش پایین‌تر از کمر بدن، جایگـاهی کــه دنبالچــه قــرار دارد. «اـے ڈاچــی چَــه پچکـاپءَ درآتکـگ ē đāči ča pačkāp a dr-ātk-ag استخوان لگن ایـن مـاده‌شـتر از جـای خود بیرون زده است»

پُچکار počkār بن مضارع از پُچکارَگ↓.

۱-مُزواک که همان مسواک است، از پوستهٔ نـوعی درخـت به دست آورند که در هندوستان به عمل آید.

پُچکارَگ počkār-ag (مصـل) در برابر دامی که آن را می‌دوشند با مهربانی و نوازش رفتار کردن تا از خود شیر بیشتری پس بدهد. این نوازش همراه با آواز و سخنان نرم و آهسته‌ای است که دوشنده تکرار می‌کند.

پُچُکان‌بازی počč-ok-āŋ-bāzi [سیـ: لَیبے، گُدے ڈک کن آنت کسانیں دُمبے پر ئی کن آنت...] (ا) نوعی بازی محلی، به گونه‌ای است که سرِ پارچه‌ای را گلوله می‌کنند و سر دیگر آن را گره می‌زنند، سر گره‌زده را میان انگشتان پا قرار می‌دهند و به صورت چهاردست و پا درمی‌آیند و آن را از عقب و پشت سر به جلو می‌اندازند.

پَچ‌کپَگ pač kap-ag (مصـل) ۱- باز افتادن، باز شدن. ۲- تن به کار ندادن، گشاد شدن.

-**کسےءِ دَپ پَچ کپَگ** kas-ē ye dap pač kap-ag ۱- دهان کسی باز شدن. ۲ - کنایه از مات و مبهوت ماندن، شگفت‌زده شدن. ۳- مجذوب زیبایی یا سخنان کسی شدن و از جای خود تکان نخوردن.

پَـچ‌کشّــتِن pač kašš-et-en (مصـل) =پَچ‌کشّگ↓.

پَچ‌کشّگ pač kašš-ag (مصـل) از هم باز کردن.

-**دَپ پَچ‌کشّگ** dap — دهان باز کردن، به‌مجاز با سر و صدا و فریاد حرف زدن.

پَچ‌کنَگ pač kan-ag (مصـم) ←پَچ¹.

پُچکون počkūn (صـ) ۱- =چَپورت. پرحرف، بیهوده‌گو. ۲- پسر یا مردی که با زنان همنشینی کند و سخنان بیهوده گوید. ۳-مرد یا پسر رقاصی که به هر سازی می‌رقصد. ۴-(مجاز) بیکار و سست و تنبل.

پچکونـــڈ pečkōnḍ بـــن مضـــارع از پچکونڈگ↓.

پچکونـــڈِتِن pečkōnḍ-et-en (مصــــم) =پچکونڈگ↓.

پچکونـڈجنَگ pečkōnḍ jan-ag (مصـــم) =پچکونڈگ↓.

پچکونڈگ pečkōŋ-ḍag (مصـم) =پشـکونڈگ. شکافتن زمین با انگشت دست برای یافتن و جستجوی چیزی.

پُچکــونی počkūn-i (حامصـــ) پرحرفـــی، بیهوده‌گویی، همنشینی و پرحرفی بیهوده با زنان.

-**پُچکونی‌کنَگ** kan-ag — پرحرفی کردن، بیهوده‌گویی کردن.

پُچُکی počoki (صـ) =لِپّکی. پسری که هنوز ختنه نشده است. «همے پُچُکی پدءَ مزن که بنت په گریبانی آوارءِ جنگءَ شبدست آنت hamē počoki pad a (سیدهاشمی۱۱: ۵۱) mazan ke baŋt pa garib-ān-i āwār e jan-ag šab-dast aŋt همین پسربچه‌ها پس از آن بزرگ می‌شوند، برای غارت کردن اموال فقیران شبگردی می‌کنند»

پَچَگ pač-ag (مصـم بن‌ما: پَتک، پَهت) ۱- نرم کردن مواد غذایی بر اثر حرارت، پُختن. مثَل: «سردیں تَرون نان نـهپَچیت sard-ēŋ tarūn nān a na-pač-it تنور سرد، نان نمی‌پزد» ۲-کباب کردن چیزی بر آتش یا ذغال؛ کباب کردن و پختن چیزی در روغن، کباب کردن بر تابه. «آ تینءِ سرا ماهیگ پَچیت ā tinn ay sar-ā māhīg pač-it او بر ساج، ماهی کباب می‌کند» ۳- سفت کردن چیزی بر اثر حرارت مانند خشت و سفال. ۴-(مصـل) نرم شدن مواد غذایی بر اثر حرارت. «گوشتان پَهتگ آنت gōšt-āŋ path-ag aŋt گوشت‌ها پخته‌اند» ۵- رسیدن میوه. «اے ناهان زوت پَچ آنت ē nāh-āŋ zūtt pač aŋt این خرماها زود می‌رسند»

پِچّگ pečč-ag (مصـل) ۱- در هم پیچیدن و آسیب دیدن عضلات بدن، بویژه شکم بر اثر

برداشتن بار سنگین. ۲- آسیب دیدن عضلات شکم زنان در ماه‌های آخر حاملگی. ۳-بر اثر فشار زیاد بر بدن زخم‌های در حال بهبود دوباره به حالت اولیه درآمدن. ۴- عفونت کردن و از بین رفتن پوست و گوشت بدن بر اثر بیماری یا زخم‌های درمان‌نشدنی.

پُچَگ poč-ag [سیـ: انچوش ڈک ڈکءَ دوچگ که سرجمیں دوتککیں چیرءَ همے ڈکّ مان بیوش آنت...](مصـل) کوک‌زدن پارچه، دوختن موقتی یا وصل کردن دو قطعه پارچه یا لباس به هم به وسیلهٔ بخیه‌های بزرگ و با فاصله.

پُچّگ počč-ag [سیـ: چو که تریں پُچّءَ بیگ] (مصـل) ۱- خیس شدن. ۲-جذب کردن رطوبت از چیزی خیس و مرطوب. ۳- آب پس دادن زخم.

پَچ‌گپتِن pač gept-en =پَچ گرَگ↓.

پُچ‌گپتِن poč gept-en =پُچ گرَگ↓.

پَچ‌گرَگ pač ger-ag (مصـم) پس‌گرفتن، باز گرفتن، بازستدن. «تَو وتی زرّانءَ پَچ گر taw wat-i zarr-ān pač ger تو پول‌های خود را پس بگیر»

پُـچ گـرَگ poč ger-ag (مصـــم) ۱- لباس خریدن. ۲- اندازه گرفتن پارچه توسط خیاط تا لباس بدوزد.

پُچ‌گرَگان poč ger-ag-ān (ا) مراسم بردنِ لباس‌های عروس که داماد برای او خریده است، خانوادهٔ داماد پیش از مراسم ازدواج به‌اتفاق افرادی که از آن‌ها دعوت کرده‌اند، طی مراسمی نزد خانوادهٔ عروس روند و لباس‌ها را به آن‌ها سپارند. ←پُچ‌بَرَگ.

پَـچ‌گـروک pač-ger-ōk (صفـ از پَـچ‌گـرَگ↑) پس‌گیرنده. «من وتی هکّءِ پَچ‌گروک بوتان man wat-i hakk e pač-ger-ōk (عابد۴: ۷۰) būtt-āŋ من حق خود را پس‌گرفتم»

پَچ‌گُڑَگ pač goŕ-ag (مصـل) ناگهان از خواب بیدار شدن، از جا پریدن.

پُچگِل poč-gel (ا) =پوچگِل↓.

پَچگی pač-ag-i (صـ) قابل پختن، مناسب برای پختن.

پَچَل pač-al (ا) تکه یا پارهٔ چوب.

پَچُل pač-čol بن مضارع از پَچُلّگ↓.

پَچُلّ pačoll (امصـ) عمل دوشیدن شیر از پستان دامی که شیرش کم است.

-**پَچُل‌کنَگ** kan-ag — (مصـم) =دوُقَگ. دوشیدن شیر از پستان چارپا به گونه‌ای که شیر آن کم باشد.

پُچَل poč-al (ا) پولک ماهی.

پُچّل počč-al (صـ) =پوچُل↓.

پَچ‌لرزتِن pač larz-et-en =پَچ لرزگ↓.

پَچ‌لرزگ pač larz-ag (مصـل) =پَچ دَرَهَگ. ناگهان از جا پریدن بر اثر ترس یا هیجان. مثَل: «جنگءِ اوّلی ساهتءَ مردءُ نامردءِ دل سِدایت، بلے مردءِ دل پَچ‌تَرایت ءُ نامردءِ دل پَچ‌لرزیت jaŋg e awal-i sāhat a mard o nā-mard e del sed-it balay mard e del pač tarr-it nā-mard e del pač-larz-it در لحظه‌های نخست جنگ، مرد و نامرد می‌ترسند، اما مرد روحیه می‌گیرد و ترسش از بین می‌رود و نامرد ترسش بیشتر می‌گردد»

-**چه واب پَچ لرزگ** ča wāb pač larz-ag ناگهان از خواب پریدن.

پَچُلّگ pa-čoll-ag (مصـم) برای بار دوم یا چندم دوشیدن دامِ ماده در فاصلهٔ یک زمان کم. «گوکءِ پَچُلّگ — gōk e برای بار دوم دوشیدن گاو»

پَچ‌لگُشتِن pač lagošt-en =پَچ لگُشگ↓.

پَـچ‌لگُشـگ pač lagoš-ag (مصـل) لیز خوردن، لغزیدن از جای خود.

پَچ‌لگوشتِن pač lagōš-et-en (مصـم) =پَچ لگوشگ↓.

پ

پَـچ‌لگۆشَـگ pač lagōs-ag (مصـمـ) از تـن درآوردن لباس با شتاب.

پُچِن počen ۱- =پُچێن. وصله. مثَـل: «پُـچ پَـه پُچِن نـۆک نَـه‌بیـت poč pa počen nōk na-bit لباس با وصـله زدن نـو نمـی‌شـود» ۲- بـن مضارع از پُچَنَگ↓.

پُچِنک počeŋk (ا) =پُچێنک↓. مثَـل: «آزمـان که بِه‌دِریت پُچِنک نَه‌بیـت āzmāŋ ke be-dr-it počeŋk na-bit آسـمان پـاره شـود، وصـله نمی‌گردد»

پُچِنَـگ počen-ag (مصـمـ) وصـله زدن بـه لباس.

پَچَنگُش pačangoš (ا) =شِکّ، هَنشۆن. ابـزاری اسـت سـه شـاخه بـا دسـتهٔ بلنـد، کـه بـا آن خرمن کوفته‌شده را در معرض وزش بـاد قـرار دهند تا دانه از کاه جدا گردد.

پَچَنگَـل pačangal (ا) شـیری کـه بـه ماسـت تبدیل نگردد و فاسد شود.

پُچّو poččū (ا) =گَلّوچ→.

پَچ‌ور pač-war (امص) پختن و خوردن.

-**پَچ‌ور کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) غـذا را پخـتن و خوردن.

پَچـۆک[1] pač-ōk (صفـ از مصـدر پَچَـگ) پزنـده، پخت و پزکننده..

پَچۆک[2] pačōk (ا) برگ‌هـای درختچـهٔ داز→ که آن‌ها را با سنگ صاف آرام‌آرام می‌کوبند تا از حالـت سـفتی و شـکنندگی بیـرون آینـد و برای بافتن مناسب شوند.

پِچّۆک pečč-ōk (ا) ۱- =لِڑۆک. خزندهٔ کوچک و معروفی اسـت کـه شـبیه سوسـمار و بسـیار تنـد اسـت و در خانـه‌هـا زنـدگی مـی‌کنـد. مارمولَک. ۲- صفت‌فاعلی از مصدر پِچّگ↓.

پُچّۆک poččōk (ا) نوعی زخم که پخش شدن چرک و آب آن سـبب بـزرگ‌تـر شـدن زخـم و سرایت به جاهای دیگر بدن می‌کند.

پِچّۆنْک pečč-ōŋk (ا) =پِچّۆک↑.

پَچ‌هُرّتِن pač horr-et-en =پَچ‌هُرّگ↓.

پَـچ‌هُـرّگ pač horr-ag (مصـلـ) از هـم بـاز شدن دو بخش از یک چیز به هم چسبیده یـا نزدیـک بـه هـم ماننـدِ از هـم بازشـدن پاهـا هنگام نشستن یا راه رفتن.

پَچَهْک pačahk (ا) بچه ملخ بدون بال.

پُچَهْـک počahk (ا) ۱- تکـه‌ای جـدا شـده از چیـزی ماننـد چـوب، تـرکش. ۲-(صـ) پـوک و توخالی.

پَچ‌ءُبنـد pač o baŋd (ا.مصـ) بـاز و بسـته. «اے در چه بازێں پَچءُ بنـداں پْرُشْـت ē dar ča bāz-ēŋ pač o baŋd-āŋ prošt این در از باز و بسته کردن بسیار شکست»

-**پَچءُ بند کنَگ** kan-ag — باز و بسته کردن.

پَچ‌ءُپاگ pač o pāg (امصـ) پخت و پز.

-**پَچ‌ءُپـاگ‌کنَـگ** kan-ag — (مصـمـ) پخـت و پزکردن، پختن چیزی.

پَچّ‌ءُپُچێـں pačč o počēŋ (ا) =لَبَـگ. وصـله. ←پَچێن.

-**پَچّ‌ءُپُچێں‌کنَـگ** kan-ag — — وصـله زدن به پارچه و امثال آن.

پَچ‌ءُگْوَج pač o gwaj (امصـ) شکافتن و کندن، زیر و رو.

پَچـے pa-čē (قـ) =پَـرچـے→، پرچـا→. بـرای پرسش از دلیل و انگیزهٔ کاری به کار مـی‌رود، چرا، برای چه. «پَچـے منی لۆگءَ نیایئـے pa-čē ma-i lōg a na-y-ā-y-ay چـرا بـه خانـهٔ مـا نمی‌آیی؟»

پَچّی pačč-i (صـ منسـوب بـه پَچّ) ۱- لبـاس یـا پارچه‌ای که وصله‌دار باشد. ۲- ویژگـی کسـی است که بر صورت یا اندامی از بدنش خال یا لکهٔ بزرگ و ناجوری باشد.

پِچّی pečč-i (صـ) ۱- آن که بر چشمش چرک و عفونت وجود دارد، ۲- (مجاز) آن که چشمان

یا صورتش را نمی‌شوید. ۳-آن‌که دارای ظاهری کثیف و چرکین است.

پُچّی počč-i (صـ) منسوب یا مربـوط بـه پُـچّ (پارچه)، از جنس پارچه.

پَچیدان pačidān (ا) =پِچّـۆک. مـارمولکی کـه بیشتر در خانه‌ها زندگی می‌کند.

پِچّی‌دێم pečč-i-dēm (صـ) =پِچّی↑.

پَچیرّۆک pačirrōk (ا) نوعی بوته و گیاه کـه با آن، پوست دباغی کنند.

پَچّێڑ paččēŕ (ا) =پَچّ۱. وصله.

-**پَچّێڑ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) وصله زدن.

پَچیل pačil [کُتـ] (امصـ) حمل با پهلو.

-**پَچیل‌کنَگ** kan-ag — کسـی یـا چیـزی را بـر پهلو گرفتن و حمل‌کردن.

پَچـێن pač-ēn (صـ) ۱- بـاز، گشـوده. «مـان نێست هر پَچـێں چَـمّءَ رۆک (عابـد:۱۷۵) māŋ nēst har pač-ēŋ čamm a rōk هـر چشـم بازی روشنایی و بینـایی نـدارد» ۲- گسـترده و پهن. «پَچێں ڈَنّ pač-ēŋ đann دشت وسـیع و گسترده»

پَچّێن paččēn (ا) حصار و مانعی که صیاد از بوته و گیاه درست کند تا پرنده به راهـی کـه به سوی دام یا تله ختم می‌شود؛ برود

پُچێن počēn (ا) ۱- =پُچێنْک↓. «پُچ پَه پُچێن نـۆک نـه‌بیـت poč pa počēŋ nōk na-bit لباس با وصله نو نمی‌شود» ۲- بـن مضـارع از پُچێنَگ↓

پُچێنک počēŋk (ا) ۱- =لَبَّگ→.پَچّ↑. وصله که بر لبـاس و پارچـه و امثـال آن زننـد. مثَـل: «نادان پَه هَبر جوان نبیـت کهنـه پَـه پُچێنـک nā-dān pa habar jwān na-bit kohna pa počēŋk نـادان بـا سـخن و انـدرز درسـت نمی‌شود، همچنان کـه پارچـهٔ کهنـه بـا وصـله درست نمی‌گردد» ۲- =پُتێنک↑.

پُچێنَگ poč-ēn-ag (مصـمـ) =پُچِنَگ→. «من دائم نشتَگءُ جَـرّاں پُچێنـاں(مـلا: ۱۹۱) man dā?em nest-ag o jarr-āŋ poč-ēn-āŋ مـن همواره نشسته و به لباس‌ها وصله می‌زنم»

پَد pad (ا) ۱- =پاپَـد. ۱- ردّ پـا، اثـر پـا، پـی. ۲- ردّ و نشـانی کـه از چیـزی بـر جـای مانـد، مانند جریان آب، باریدن باران و سرمـا. مثَـل: «جی منی گـورءِ رێـدَگێں شِـنگَز، مـان همُـک توپّانءَ سرءَ ایّر آر، گُڈا پَه مَلّانی پَدءَ سبز بَو ji man-i kawr e rēdag-ēŋ šeŋgaz māŋ hamok tūppān a sar a ēr ār gođā pa mall-ān a pad a sabz baw چـه زیبـا و خوب است درخت گز شِنگَز رودخانـهٔ مـا، در برابر هر توفانی سر را به پایین می‌گیرد، سپس دوباره در هـمان خـاک‌هـای رُس بجامانـده از سـیل سـبز مـی‌شـود و شـکوفه مـی‌دهـد» ۳- دفعه، بار. «یَک پـدے منـی کِـرّا بیـا yak pad-ē man-i kerr-ā byā یک بـار نـزد مـن بیا» ۳- عقب، پشت سر. «گَلَـگ شُـت تَـو پَـد منتَگ ئـے کـاروانءَ (روانبُـد) galag šot taw pad mant-ag ay گلّه(کاروانیان) رفت[ند] و تو از کاروان عقب مانـده‌ای» ۴- =پَـدءَ↓. بـه دنبالِ، درپیِ. «کارءِ پَد kār ey pad به دنبـال کار» ۵- =کارپَد. آنچـه در پـی یـا نتیجـه کـاری پدید آید. مثَل: «جنگـءِ پدءَ سُهل اِنت، گْواتءِ پَدءَ هَور اِنت، گْوازیءِ پَدءَ جَنگ اِنت jaŋg e pad a sohl eŋt gwāt e pad a hawr eŋt gwāzi ye pad a' jaŋg eŋt پـس از جنـگ صلح و نتیجهٔ باد باران و نتیجـهٔ بـازی، جنـگ است» ۶- پس از اسم آید و به «پس»، «بعد» دهد. «شَپءَ چَه شـامءَ پَـد، وتـی تَهـتءِ سرءَ واب کپتـاں (نثار:۴۴) šap a ča šām a pad wat-i taht e sar a wāb kapt-āŋ پـس از شـام بـر تختخـواب خـود، بـه خـواب رفـتم» ۷-(مجاز) فرزند، نوه. «آلی رنـدانی پَـدءُ پُشـپَد (مـلا:۱۰۸) āli rend-ān-i pad o poš-pad نوادگان و فرزندان آلِ رند»

-**پَد تَرّگ** pad tarr-ag (مصـلـ) برگشتن. «لعـین پَد تَرّاِتَگ زار ءُ نزارءَ (روانبُد: ابراهیم و اسـماعیل)

پ

la?in pad tarr-et-ag zār o nezār a شیطان لعین با حالتی زار و پریشان برگشت»

-پَدجَنگ jan-ag — ۱- در پِی چیزی یا کسی بودن. «باید اِنت هکّءَ پَد بهجَنت هکدار bāyad eŋt hakk a pad be- (روانبُد: ۴۸۸) jaŋt hak-dār حقدار باد به دنبال حقش برود» ۲-پس گرفتن. مثل: «داتگیں دادانی پَدان نامرد جَناَنت dāt-ag-ēŋ dād-ān-i pad-āŋ nā-mard jan-aŋt مالهای بخشیده را نامردها دوباره پس میگیرند» ۳-پای گذاشتن، رفتن در جایی، حاضر شدن در جایی. «آیی اَبیلءَ پَد نهجنان ā-y-i e abēl a pad na-jan-āŋ من به محدودهٔ زندگی او پای نمیگذارم»

-پَددیَگ da-y-ag — ۱- پُشت کردن، فرار کردن. ۲- رد خود را برجای گذاشتن. مثل: «تگرد نه سریت بلے پد دنت tagerd na- sor-it balay pad kaŋt حصیر از جایش تکان نمیخورد، ولی رد خود را برجای میگذارد»

-پَدکپّگ kap-ag — =پَدا کپگ. ←پَدا.

-پَدکشّگ kašš-ag — =پَدا کشّگ. ←پَدا.

-پَدکنگ kan-ag — (مصـمـ) رد پا برجا نهادن. «آ روتءُ پَد نه کنت ā rawt o pad na-kaŋt او میرود و رد پا برجا نمیگذارد»

-پَد گار بیَگ gār ba-y-ag - ردّ پا گم شدن، از بین رفتن ردّ پا، نشان و اثر چیزی از بین رفتن. «هَورءِ پَد گار بوتگ hawr e pad gār būt- ag رد باران از بین رفته است»

-پَد گار کنگ gār kan-ag — ردّ پا را نهان کردن.

-پَد گِرگ ger-ag — (مصـمـ) ۱- ردّ پای کسی، حیوانی یا چیزی دیگر را گرفتن. ۲- برای پیدا کردن دزد رد پای او را گرفتن. «رَگّان چه پَیم که هَلکءِ دُزّ / دُنگانی پادءِ پَد گِراَنت (طاثر: ۱۱۴) rakk-āŋ če paym ke halk e dozz ḍong-ān-i pād e pad ger-aŋt چگونه نجات مییابم که دزدهای محله خود رد پاهای دزد را میگیرند»

-پَد مانگ mān-ag — (مصـلـ) عقب ماندن، عقب افتادن. «پرچیءَ از کاروان پد منتگئے par-či a az kārwān pad mant-ag (روانبُد) ay چرا از کاروان عقب ماندهای؟»

-پَد ناذگ nād-ag — (مصـمـ) رد پای برجا نهادن.

-پدءَ pad a (ق) =رَندءَ. ۱-پی، به دنبال، در عقب. «منی پدءَ بیا man-i pad-a be-y-ā به دنبال من بیا». مثل: «گواتءِ پدءَ هَور اِنت gwāt e pad a hawr eŋt پس از باد، باران است»۲- =پدا. دوباره. «مَن پَدءَ چَکّاسان وتی بهتءَ / بیا بِجَن مُلّا پَمّنءَ پالے man pad-a čakkās-āŋ wat-i (ملا:۱۲۹) baht a / b-y-ā be-jan mollā pa-m-man a pāl-e من دوباره بخت خود را میآزمایم، ای ملا بیا برایم فالی بگیر» ۳-پس از زمانی، بعداً. «تَو برَو من پدءَ کایان taw braw man pad-a kā-y-āŋ تو برو من بعداً میآیم» ۴ - عقب، پشت سر. «پدءَ بچار pad-a be- čār پشت سر نگاه کن»

-پَدءُپیش pad o pēš عقب و جلو.

-پدءُ پیش چارگ pad o pēš čār-ag ۱-عقب و جلو را نگاه کردن یا پائیدن. ۲- دوراندیش بودن، به عاقبت کاری اندیشیدن.

-پَدءَ زورگ a zūr-ag — رد پی کسی یا حیوانی را گرفتن و جای یا مسیر آن را مشخص کردن.

-اِش پَد eš pad ۱- =اِش پدءَ↓. ۲- ازپی، به دنبال. «بروِ اِش پد ئی braw eš pad i از پیاش برو» ۳-پس از. «اِش پد آیی چوّن بوّت eš pad āyi čōŋ būt پس از آن چه شد؟»

-پَدءُسوج pad o sōj (امصـ) جستجو.

-پَدءُسوج کنگ kan-ag — (مصـمـ) سراغ کسی یا چیزی را گرفتن، جستجو کردن.

-پدءِ گار بیَگ e gār ba-y-ag — رد و نشان کسی یا چیزی از بین رفتن و پاک شدن.

-پدءَ گار کنگ gār kan-ag — رد کسی یا چیزی را پاک کردن و از بین بردن.

-اِش پَدءَ eš pad a (ق) دوباره . «اِش پدءَ هِچّءَ نیایان eš pad a hečč a na-y-ā-y-āŋ دوباره اصلاً نمیآیم»

-چه پَد ča — =اِش پد↑.

-چه پدءَ ča pad a =اِش پدءَ↑.

-چیزےءِ پدانءَ گارکنگ čizz-ē ye pad-ān gār kan-ag ۱- رد پاها یا نشانههای چیزی را از بین بردن. ۲- شدت عمل به خرج دادن برای انجام کاری مانند خوردن چیزی یا کار دیگری.

-چیزےءِ پَد مانگ čiz-ē ye pad mān-ag ردّ پا یا نشان چیزی ماندن.

-کسےءِ پدانءَ تُرَپّگ kas-ē ye pad-ān a trapp-ag ۱- بر ردّ پای کسی پای نهادن، ۲-(مجاز) تقلید کورکورانه کردن از کسی.

-کسےءِ پدانءَ سوچگ kas-ē ye pad-ān a sōč-ag ۱- ردّ پای کسی را سوختن، ۲- (مجاز) به کسی مجال ندادن تا از جایی گذر یا در جایی رفت و آمد کند.

-کسےءِ پَدانءَ گار کنگ kas-ē ye pad-ān a gār kan-ag ۱-رد پاهای کسی را از بین بردن. ۲- (مجاز) از بین بردن کسی. ۳-(مجاز) شدت عمل برای انجام دادن کاری.

-کسےءِ پدانءَ گِرگ kas-ē ye pad-ān a ger- ag ردّ پای کسی را گرفتن، کسی را با ردّ پا جُستن یا دنبال کردن.

-کسےءِ پَد پرکپگ kas-ē y-e pad per-kap- ag رد پای کسی به چشم نیامدن، بهمجاز فوت کردن، از بین رفتن.

-کسےءِ پد کپگ kas-ē ye pad kap-ag رد پای کسی [بر زمین یا چیزی] افتادن.

-کسےءِ پَد گاربیَگ kas-ē ye pad gār ba-y- ag رد پای کسی از بین رفتن. «مهگرّیں منءَ را تئی پَد گار بنت ma-gerr-ēŋ (ملا:۴۰) man-ā ra ta-i pad gār baŋt مرا به دنبال خودت نکش، ردّ پاهایت از بین میرود»

پَدا pad-ā (ق) ۱- دوباره. «پدا بروِ اِت padā be-raw et دوباره بروید» ۲-بعداً. «پَدا بیا اِت padā byā et بعداً بیایید»، مثل: « اوّل جوّد پدا رود awal rōd padā jōd اول شوهر سپس پسر(فرزند)» ۳- پشت سر، عقب. [مقا: دیّما] «برو پَدا braw padā برو عقب»

-پدا بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- عقب بودن، عقب ماندن، عقب افتادن. ۲- به دنبال کسی یا چیزی بودن، پشت سر کسی بودن. مثل: «سَد دُژمِن تئی پَدا ببیت، بلے یک کلامے تئی پَد مهبیت sad dožmen tai padā bit balay yak dožmen tai padā ma-bit صد دشمن به دنبالت باشند، ولی یک سوگند بر ذمهات نباشد»

-پدا دارگ dār-ag — (مصـمـ) عقب نگاه داشتن.

-پدا دَور دیَگ dawr da-y-ag — عقب انداختن.

-پدا کپگ kap-ag — (مصـلـ) عقب افتادن.

-پَدا کشّگ kašš-ag — (مصـلـ) عقب نشستن، عقبنشینی کردن.

-پَدا کِنزگ kenz-ag — (مصـلـ) حرکت کردن به عقب، عقبنشینی کردن

-پدا کنگ kan-ag — (مصـمـ) عقب بردن، آخر از همه قرار دادن.

-پَدا مانگ mān-ag — (مصـلـ) عقب ماندن، عقب افتادن.

-پَدا مانیَنگ mān-ēn-ag — (مصـمـ) عقب گذاشتن، جاگذشتن، عقب انداختن کسی یا چیزی از نظر سرعت یا مسابقه در چیزی.

-پدا هِلّگ hellag — (مصـمـ) عقب نهادن.

پِدا pedā [عربی: فِداء] (صـ) فدا، چیزی که در راه کسی یا در رسیدن به هدفی از آن صرف نظر می‌کنند. «پَر تَو پِدا مئی جسمءُ جان par taw pedā mai jesm o jān جسم و جان ما برای تو فدا باد»

-**پِدا بیَگ** ba-y-ag — فدا شدن،

-**پِدا کنَگ** kan-ag — فدا کردن.

پَداپ[1] padāp (صـ) =بَداپ→.

پَداپ[2] pad-āp (ا) پس‌ماندهٔ آب جوی که مقدار آن کم و جریانش کند است.

پداتِر pad-ā-ter (ق) ۱- بعداً، پس از آن، پس از زمانی، کمی بعدتر. «هنّو رواں پداتِر کایاں hannū raw-āŋ pad-ā-ter kā-y-āŋ اکنون می‌روم کمی بعدتر می‌آیم» ۲- عقب‌تر. «پداتر بِه کِنز pad-ā-ter be-keŋz عقب‌تر برو» ۳- عقب‌مانده‌تر.

پَداتِرُک pad-ā-ter-ok (ق) ۱-چند لحظه بعد، چند دقیقه بعد. ۲- کمی عقب‌تر.

پِدارک pedārk (ا) [کا] =پِتارُک، پِتوّ. ناپدری.

پَداسری pad-ā-sar-i (ق) =دُمباره. دوباره.

پَدام padām (ا) حالت بالا رفتن آب از بند یا بلندی.

پدان‌سری pad-āŋ-sar-i (ق) =پداسری↑.

پَدانک padāŋk (ا) ۱- =پَدیانک، پَدَکانک. ۱- نردبان. ۲- راه‌پلّه.

-**پَدانک‌جنَگ** jan-ag — نردبان زدن، پِلّه زدن.

پَدائی pad-ā-i (ق) =پَدکائی↓.

پدایی padā-i (قـ) =پَدکایی↓.رو به عقب، پشت سر. «پدائی بچار be-čār - رو به عقب نگاه کن»

-**پَدایی روَگ** raw-ag – رو به عقب رفتن، عقب کشیدن. مثَل: «کازی مَکنت هُدایی، مردم روَانت پَدایی kāzi ma-kaŋt hodā-i mardom raw-aŋt padā-i اگر قاضی منصف نباشد، مردم از او عقب می‌کشند»

پَدبند pad-baŋd (ا) بند پشتی کفش، آن بند از کفش که بر بالای قوزک پا قرار می‌گیرد.

پَدبین pad-bin (صـ) =پدگِر↓.

پَدپُشت pad-pošt (ا) =پَشت‌پَد↓.

پَدتَرّ pad-tarr بن مضارع از پَدترّگ↓.

پَدتِر pad-ter (ق) =پداتِر↑.

پدتِرُک pad-ter-ok (ق) =پداتِرُک↑.

پَدتَرّگ pad tarr-ag (مصـل) برگشتن، به عقب برگشتن. «لعین پَدتَرّاتَگ زار ءُ نزارءَ. (روانبُد، شعر ابراهیم و اسماعیل) la?in pad tarr-et-ag zār o nazār a شیطان لعین با حالتی زار و نزار برگشت»

پَدتَرّێنَگ pad tarr-ēn-ag (مصـل) برگرداندن.

پَدتَه pad-tah (ا) نشان و اثر درخت خشک شده که تهِ تنهٔ آن هنوز در خاک قرار دارد.

پَدجَن pad-jan (صـ) =پدجنۆک↓.

پَدجنَگ pad jan-ag (مصـمـ) ردّ چیزی را گرفتن، به دنبال چیزی گشتن، پی‌گیری کردن. «باید اِنت هَکّءَ پَد بِجَنت هکدار (روانبُد:۴۸۸) bāyad eŋt hakk a pad be-jaŋt hak-dār صاحب حق باید به دنبال حقش برود»

پَدجنۆک pad-jan-ōk (صـ) آن‌که با شناسایی رد گام‌ها کسی یا حیوانی را دنبال بکند.

پَدچار pad-čār (صـ) =پَدگِر↓.

پَدچَنڈگ pad-čaŋđ-ag (مصـمـ) ۱-چیزی را به طرف عقب تکاندن. ۲-چیزی را به پشت سر انداختن.

پَددر pad-dar (صـ قـ) =پدّر۱↓.

پَددُرّ pad-dorr (ا) گوشوارهٔ پشتی و عقبی در صورتی که چند گوشواره در یک گوش قرار گیرد. [مقا: دێم‌دُرّ]

پِدر pedar (ا) [فا] =پِت، پِسّ↑.

پَدّر[1] paddar (صـ قـ) ۱- آشکار، نمایان. ۲-واقعی. «تچکءُ پَدّرێن گَپّے اِے (عابد:۱۹۱) tačk o paddar-ēŋ gap-ē ē این سخن راست و واقعی است»

-**پدّر بیَگ** ba-y-ag — آشکار شدن، نمایان و در معرض دید بودن. مثَل: «داں راست پَدّر بیت دُرۆگ وتی کارء کنت dāŋ rāst paddar bit drōg wat-i kār a kaŋt تا راست آشکار شود، دروغ کار خود را می‌کند»

-**پَدّر کنَگ** kan-ag — آشکار کردن، نمایاندن، در معرض دید قرار دادن.

پَدَر[2] pad[d]ar (صـ) استثنا، جدای از بقیه.

-**پَدَر روَگ** raw-ag — ۱-برخلاف جایگاه خود رفتن. ۲-(مجاز) نقصان شدن.

-**پَدَر کنَگ** kan-ag — استثنا کردن، جدا کردن از جمع. «ایشیءَ پَدَّر کن ēši ya paddar kan این را استثنا قرار بده»

پَدّرا paddar-ā (صـ) =پَدّر. آشکار، نمایان، ظهور.

پَدراه pad-rāh (ا) رد و نشان راه.

پَدّرائشت pad-drā-?-ešt (امصـ) مظهر.

پَدّرائی paddar-ā-i (حامصـ) آشکار بودن.

پَدّرائێن paddar-ā-?-ēŋ (صـ) آشکار و نمایان. «پَدّرائێن کار paddar-ā-?-ēŋ kār کاری که آشکارا انجام گیرد»

پَدّرَپْش pad-drapš بن مضارع از پَدّرَپشَگ↓.

پَدّرَپشَگ pad-darapš-ag [سیـ: پَچ‌دْرَمَگ↓.]

پَدرد pa-dard (صـ) ۱- =دردیگ. ویژگی تن یا عضو یا اندامی از بدن که بر اثر آسیب یا ضربه کوفته‌شده و درد می‌گیرد. ۲- ناراحت، دل‌گِران.

-**پَدرد بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-درد گرفتن عضوی از بدن بر آسیب و ضربه. «گۆں کپگءَ پاداۆں پدرد بوت gōŋ kap-ag a pād-ōŋ pa-dard būt با افتادن پایم ضربه دید و درد گرفت» ۲- ناراحت شدن. «چَه تئی نَوشّێں گپّاں پَدرد بوتاں ča tai na-wašš-ēŋ gap-āŋ pa-dard būtt-āŋ از سخنانِ ناخوش تو ناراحت شدم»

-**پدرد کنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- آسیب زدن، ضربه زدن به عضوی از بدن که بر اثر آن، عضو درد بگیرد. ۲- ناراحت کردن. «تَو پَچے آئیءَ پَدرد کُت taw pa-čē āyi ya pa-dard kot تو چرا او را ناراحت کردی؟»

پَدرَد pad-rad (ا) =پَدرَند. نشان، علامت، نام و نشان. «آیىءَ هِچ پَدرد نێست ā-i y-a heč pad-rad nēst او هیچ نام و نشانی ندارد»

پَدردی pa-dard-i (صـ) =پَدرد↑.

پَدردیگ pa-dard-ig (صـ) =پَدرد↑.

پَدرَند pad-raŋd (ا) ۱- رد و نشان پای، ردّ پای بر سطح. ۲-فرزند و اولاد، نسل. «نِشتَگ آنت دَرزات گُلءِ هاکءِ سَرءَ / همّلءِ پَدرَنداں دَراں‌ڈێه بوتگ آنت (گوادری۱۰: ۳۸) nešt-ag aŋt dar-zāt gol e hāk e sar a hammal e pad-raŋd-āŋ dar-āŋ-đēh būtt-ag aŋt بیگانگانْ در خاکِ (سرْزمین) عزیز مقیم شده و فرزندان همّل→ آواره شده‌اند»

پَدرۆپ pad-rōp (امصـ) =بَتّاک. به‌مجاز لاف.

-**پَدرۆپ‌جنَگ** jan-ag — (مصـل) لاف زدن. «وتا را گُش ئی وارث انبیا / بِچار ابلَهءَ چۆنێں پَدرۆپ جَنْت (منیب افشانی) wat-ā ra goš i wāres e anbeyā be-čār ablah a čōn-ēŋ pad-rōp jaŋt خود را وارث انبیا می‌پندارد، این ابله را ببین که چه لاف‌هایی می‌زند»

پِدرۆزَه ped-rōza (ا) =پِکرۆزَه، سرسا. صدقهٔ فطر که در آخر ماه رمضان به فقرا دهند.

پَدّرۆه paddarōh (ا) آماس و ورم.

پَدروی pad-raw-i (حامصـ) ۱-پی‌روی، حرکت از پشت سر کسی. ۲-پس‌رفت. [مقا: دێمروی]

-**پَدروی کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱-پشت سر کسی رفتن. ۲-پیشرفت نکردن، به عقب برگشتن.

پَــدَّرَه paddara (صـ) ظاهر، آشکار. «جَمبر بُرآنــتءُ روّچ پــدَّرَه بیــت (منیــر عیســی:۶۱) jambar bor-aŋt o rōč paddara bit ابرها زدوده می‌شوند و آفتاب آشکار می‌گردد»

پَــدرهان pa[d]-dreh-ān (صـ، قـ از مصـ پدرهَگ) لرزان، درحال لرزیدن. «پدرهان اِنت ءُ پیّداگ اِنت pa-dreh-ān eŋt o pēdāg eŋt لرزان لرزان دارد می‌آید»

-پدرهان بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ)لرزان بودن. «پَدرهان بَنت چو کُهسری بیّدان (حماسهٔ همَل) pa-derah-āŋ bant čo koh-sar-i bēd-ān همانند بیدهای کوهی لرزان می‌شوند»

پَدَرَهَگ pad-draag (مصـل) =پَچِدْرَهَـگ←. ۱- لرزیدن، برخود لرزیدن. ۲- ناگهانی از جا پریدن. ۳- ناگهانی از خواب پریدن.

پَـــدرَهێنَگ pad-drah-ēn-ag (مصـــمـــ) ۱- لرزاندن، اندام خود را لرزاندن. ۲- کسی را از جا یا از خواب پراندن. «ماں وپتگیّں وابءَ منءَ / تَو پدرهێنتێں دریگتـے (ملا:۱۶۲) māŋ wapt-ag-ēŋ wāb a man a / taw pad-drah-ēŋt-ēŋ darigat-ē ای کاش مرا کـه در خواب ژرف خود برمی‌خیزاندی!»

پَــدَّری paddar-i (امصـ) ۱- پرسـش و پاسـخ. «کایَنـت پَـه واسـتءِ پَـدَّریءَ منکـرءُ نکیـر (روانبُـد:۷۹) kā-y-aŋt wāst e paddar-i y-a monkar o nakir برای پرسش و پاسخ، منکر و نکیر می‌آیند» ۲-آزمایش، امتحان، تجربه. ۳-تحقیق، پژوهش.

پَدرێچ pad-rēč (ا) ۱-آینده. «گِهێں پَدرێچءِ ورنایان (آزات جمالدینی) geh-ēŋ pad-rēč ey warnāy-āŋ جوانـــان برومنـــد آینـــده» ۲- آیندگان، نسل آینده. [مقا: پُشپد] «آ گوّں پُشپَدءُ پَدرێچءَ / داں کـه زنـدگ اِنت بنـدیگ اِنـت (عابـد: ۱۴۹) ā gōŋ poš-pad o pad-rēč a dāŋ ke zendag eŋt baŋd-ig eŋt او با نسل گذشته و نسل آینده‌اش اسیر و در بند است»

پدّرێں paddar-ēŋ (صـ) =پَدَّر۱↑.

پَدسر[1] pad-sar (ا) =پَدءُسر↓. ۱- نشان و اثر. «میرءِ منجَلءَ پَـدسر نێسـت (عابـد:۱۵) mir e manjal a pad-sar nēst از دیگ میـر نشـان و اثـری نیسـت» ۲- بررسـی، توضـیح. «اے گَـپءَ تَـو شَر پـدسر بکـن ē gap a taw šar pad-sar be-kan ایــن سـخن را بــه‌خـوبی بررسی کن»

-پَدسر کنَگ - kan-ag (مصـمـا) کسی یا چیزی را جستجو کردن.

-بـے پَـدسر bē-pad-sar (صـ) بـدون اثـر و نشانه.

پَــدسَر[2] pad sar (ا) ۱-پُشــتِ سر. ۲-(مجـاز) درغیاب.

-پَـدسر گُشَـگ goš-ag — پُشـت سر کسـی حرف زدن، غیبت کردن.

پَدسوّج pad-sōj (امصـ) =پدءُسوّج. ←پَد.

پَدشانَگ pad-šān-ag (مصـمـ) ۱-پرت کـردن چیزی به عقب و پشت سر. ۲- پاها را هنگام حرکت به سـوی عقـب پـرت‌کـردن کـه شـیوه تاختن اسب است.

پَدَک padak (ا) پِله، راه‌پِله.

پَدُک pad-ok (ا.مصغـ) ۱-ردِّ پای کوچک، رد و نشان برجامانده از کسی یا چیزی کوچـک. ۲- خالی که بر خـارک و خرمـای درحـال رسـیدن می‌افتد و نشانهٔ این است کـه خرمـا در حـال رسیدن است.

-پَدُک جَنَگ jan-ag — ظاهرشدن نقطهٔ رنگی بر خارک کال خرما.

پَدَکا pad-ak-ā (قـ) =پُشتکا. عقب، به پشـت، از پشت، رو به عقب. «پدکا راه بـرَو pad-ak-ā rāh b-raw عقب‌عقب راه برو.»

پَدُکا pad-ok-ā (قـ) =پَدَکا↑.

پــدکائی pad-ok-ā-i / pad-a-kā-i (قـــ) =پَشـتکائی. رو بـه‌عقــب، بـه‌پشـت، از پشـت، عقــب‌عقــب. «پــدکائی روَگ raw-ag — عقب‌عقب رفتن»

پَدِکـدان padek-dān (ا) ردیفـی از پلـه‌هـای پشت سر هم که برای رفت و آمد بین طبقات بالا و پایین یک ساختمان یا مانند آن سازند؛ راه‌پله، پلکان.

پدِکدانْک padek-dāŋk (ا) =پدِکدان↑.

پدکَش pad-kašš (صـ) دنباله‌رو.

پَــدکِنزَکا pad-kenz-a-kā (قـــ) در حـــال عقب‌نشینی، در حال عقب نشستن.

پَـدکِنزَگ pad-kenz-ag (مصـــلـــ) بـه عقـب حرکت کردن، به عقب رفتن.

پدکِنزی pad-keŋz-i (حامصـ) عقب‌نشینی.

پَدکَنَگ pad kan-ag (مصـــلـــ) ردِّ پـای برجـا نهادن. ردِّ خود بر چیزی نهادن.

پَــدَگ[1] padag (ا) =پـدیانک، پـدانک. نردبـام، پلکان.

-پَدَگ بندَگ baŋd-ag — پله درست کـردن و بالا رفتن، نردبام زدن.

-آزمانءَ پَـدَگ بنـدَگ āzmān a padag baŋd-ag ۱- بر آسـمان نردبـام زدن، بـر آسـمان پلّـه زدن. ۲- (مجـاز) کـار محـال کـردن. «تَـو اگـاں آزمانءَ پدَگ بندئـے / هارءُ میـران پـدا گِنـدئـے (حماسـه رنـد و لاشـار) taw agāŋ āzmān 'a padag baŋd-ay hār o mirān a pad-ā gend-ay تــو اگــر بــر آســمان پلــه بزنــی هار(اسب میران) و میران را دوباره می‌بینی»

پدَگ[2] padag (ا) نوعی درخت بـی‌ثمـر شـبیه بید، پده.

پُدَگ podag (صـ) =پـودَگ. ۱- نـاتوان، ۲- بـه دردنخور.

پَدگار pad-gār (صـ) بی‌نشان، کسی یا چیـزی که اثر و نشانش گم شده است.

پَدگاری pad-gār-i (حا.مصـ) بی‌نشان بودن.

پَدَگانی[1] padagāni (ا) نوعی درخت خرما بـا خارک‌های قرمز کم‌رنگ.

پَدگانی[2] padag-ān-i (ا) =پَدِگدان. راه‌پله.

پَدگِر pad-ger (صـ) آن‌کـه در گـرفتن ردِّ پـا و تشخیص دادن آن مهارت داشته باشـد. «پَـدگِر چَه گامگێجءُ پَدءَ مردءَ دْرُستءَ کنـت (روانبُـد: شـعر توحیـد) pad-ger ča gām-gēj o pad a mard a drost kaŋt پَدگر با شیوهٔ راه رفتن و ردِّ پا مرد [رونده] را می‌شناسد»

پَدگَرد pad-gard (امصـ) واکنش، عکس‌العمل.

پَدگِرَگ pad ger-ag (مصـمـ) ردِّ پای کسـی را گرفتن، کسی یا حیوانی را بـا تشـخیص رد پـای او تعقیب کردن، چیـزی را بـا رد و نشـانه کـه برجا می‌گذارد تعقیب کردن.

پَدگِروّک pad ger-ōk (صـفا) =پدگِر↑.

پَدگِند pad-geŋd (صـ) =پَدگِر↑.

پَــدگْوانک pad-gwāŋk (ا) ۱-صـدایی کـه از پشت سر به گوش برسد. ۲-پَژواک، صدایی که در جایی مانند کوه منعکس شود.

پَدگْوَرم pad-gwarm (صـ) آخـرین مـوج کـه پس از موج‌های دیگر دریا می‌آید که معمـولاً کوچک‌تر است.

پَدَگی padag-i (صـ.نسـ) مربوط و منسوب به درخت پدَگ↑.

پدَگّی padaggi (ا) نخستین شیر دوشیدهٔ بُـز پس از زایمان که در شکمبهٔ بُز ریزنـد و درون آتش بگذارند تا آغوز درست گردد.

پَدگیر pad-gir (صـفا) =رنـدگیر. ۱- =پَـدگِر↑. ۲-پی‌گیر.

پَـــدگیری pad-gir-i (حامصـــــ) =رَنـــدگیری. پی‌گیری.

پَدِل pa-del (قـ) [در اصل: پَـه دل]، ۱- بدرسـتی، حقیقتـاً، ۲- بـدونِ شـوخی، جـدّی. «پَـدل گُوَشـاں pa-del gwaš-āŋ جـدی مـی‌گـویم (شوخی نمی‌کنم)»

پ

-پَدِل بیَگ ba-y-ag — جدی بودن در سخن یا انجام دادن کاری.

پَدِلێن pa-del-ēŋ (صـ) جدی، راستین. «پَدلێن نام - nām نام راستین و اصلی»

پِدم pedm (ا) درختچه‌ای است کوهستانی با برگ‌های باریک که به عنوان هیزم و علف شتر کاربرد دارد.

پَدمان‌پَد pad māŋ pad (قـ) پی‌درپی، گام‌به‌گام.

پَدمانَگ pad mān-ag (مصـلـ) =پَدا مانَگ↑.

پَدمُزّ pad-mozz (ا) ۱- مزدی که پس از انجام کار به انجام‌دهنده دهند. ۲-کیفر گناه انجام‌شده. ۳-پاداش کار خیر انجام‌گرفته.

پَدمنتَگ pad-mant-ag (صـ) بازمانده، عقب‌مانده.

پَدّموک paddamōk (ا) [کا] =وپسوک. ۱-حالت فشار و نفس‌تنگی همراه با ناتوانی هنگام خواب، کابوس.۲- موجود خیالی‌ای که هنگام کابوس به خواب می‌آید.

پَدنام pad-nām (ا) نام دوم، نام مستعار، تخلص.

پَدنِدارَگ pad-nedārag (ا) پس‌منظر.

پَدّو paddō (ا) =پندول. جیب.

پَدُوارگ pa-dowārag [سحـ] (قـ) =دوبارگ. دوباره.

پَدوبارگ pa-dobārag (ق) =پدوارگ↑.

پَدوک pad-ōk (صـ) =رندگیر. دنباله‌رو، پی‌گیر. [مقا:سَروک] مثَل: «گَنوکءِ نَه سَروک بَو نه پدوک ganōk e na sar-ōk baw na pad-ōk برای دیوانه نه رهبر باش و نه دنباله‌رو»

پَدول padūl (ا) =پَدّو↑.

پِدول padōl/peddōl (ا) =پِنڈول↓.

پَدّوم paddōm (ا) =سوم. غُدّه‌ای که بر بدن پدید آید.

پُدوم podōm (ا) ۱- پشکل بز و گوسفند. ۲-فضلهٔ گاو، که آن را در گذشته با خاک می‌آمیختند و بر پستان‌های ماده‌بُز می‌مالیدند تا بزغاله شیر آن را نخورد. ۳- (مجاز) کوتاه‌قد و کوتوله.

پَدّوم paddūm (ا.مصـ) حالت به عقب راندن قایق.

-پدّوم دیَگ da-y-ag —(مصـمـ) قایق یا لنج را به عقب راندن.

پَدوند pad-wand (ا) =پدونڈ↓.

پدونڈ pad-waŋđ (ا) اصطلاحی دستوری است که سیدهاشمی آن را به جای پسوند به کار می‌برد.

پَدوئی pad-ō-i (قـ) ۱- =پَدُکائی→. «آ پدوئی کیت ā — kayt او عقب‌عقب می‌آید» ۲- =پَدا→. دوباره، مجدداً.

پَدهَ pad-a (قـ) -پَدا↑. ۱- دوباره. «پیر اِنت که پَدهَ ورنا بیت (عابد:۲۴) pir-eŋt ke pad a warnā bit پیر است و دوباره جوان می‌شود» ۲-بعداً. «پَدهَ برو اِت pad a b-raw et بعداً بروید»

پَدءُپێش pad o pēš (قـ) ۱- پس و پیش، عقب و جلو از نظر مکان. ۲- پس و پیش، عقب و جلو از نظر زمان، نامنظم.

پَدءُدێم pad o dēm (ق) =پَدءُ پێش↑.

پَدءُرند pad o raŋd (ا) فرزندان و نوادگان و بقیهٔ بازماندگان از کسی.

پَدءُپێش pad o pēš (ا) عقب و جلو.

-پَدءُپێش بیَگ ba-y-ag -- (مصـلـ) عقب و جلو بودن از نظر زمانی یا مکانی، از نظر زمانی یا مکانی دارای موقعیت ثابت نبودن.

-پَدءُپێش چارَگ čār-ag - - ۱- پس و پیش را نگاه کردن. ۲- کنایه از دوراندیش بودن.

-پَدءُپێش‌کنَگ kan-ag — جلو و عقب بردن. «پادانءَ پَدءُپێش کنت pād-ān a pad o pēš kaŋt پاها را جلو و عقب می‌برد»

پَدءُسر pad o sar (ا) ۱- رد و نشان. «آ چَه اِدا شُتَگءُ هِچّ نی پدءُ سر نێ ā ča edā šot-ag o hečč i pad o sar nē او از این جا رفته است و هیچ نشانی از او نیست» ۲-(امصـ) جستجو.

-پَدءُ سرکنَگ kan-ag - - (مصـمـ) جستجو کردن، ردیابی کردن

پَدی pad-i (صنـ) =پدیگ↓. «پدی مردمان pad-i mardom-āŋ افراد بازمانده، افراد بعدی، آیندگان»

-پدی بیَگ ba-y-ag — =پدیگ بیَگ↓. «علی پدی بوت عاشه چیهاڑے جَت (عنبر: ۴۱) ali pad-i būt āša čihāŕ-ē jat علی برگشت و عایشه فریادی کشید»

پَدیانْک padyāŋk (ا) =پَدانْک↑.

پَدی‌پێشی pad-i pēš-i (حامصـ) =پدیءُپێشی↓.

پدید pa-did (صـ) آشکار، نمایان. «محشرءِ هنگامه پدید بیتَگ (روانبُد: جنگ یمامه) maḥšar e hangāma padid bitt-ag آشوب و شلوغی محشر آشکار شد»

پدیدار padidār[فار](صـ) پدیدار، آشکار، نمایان.

پَدیانْک padyāŋk (ا) ۱- =پَدکانک، پدانک. ۱-نردبان. ۲- پله.

پَدیچْک pad-ičk (صنـ) =پدی↑.

پَدیگ pad-īg (صـنسـ) =پدی. ۱-بازمانده، آن که در آخر مانده است. ۲- ته‌مانده، آخرین. ۳- آنچه دیرتر به عمل آید. مثَل: «پدیگێن کِشار چه مهلّتێن وامے گِه اِنت pad-ig-ēŋ kešār ča mahalla-?-ēŋ wām-ē geh-ter eŋt محصولی که دیر به عمل آید [و صبر بر آن]، بهتر از وام است اگرچه زود باشد.»

-پدیگ بیَگ ba-y-ag — ۱- عقب بودن، عقب افتادن، عقب ماندن. «شَپ پدیگ اِنت جَورێن گْوَرگِندءِ منی (قومی۱: ۱۱۷) šap pad-ig eŋt jawr-ēŋ gwar-gend e man-i شب با نهیب‌های من عقب مانده است» ۲- برگشتن.

-پدیگ‌کنَگ kan-ag — گریختن، فرارکردن به عقب.

پَدّیَگ pad da-y-ag (مصـمـ) مخفف پَچ‌دیَگ↑.

پدیگێن pad-ig-ēn (صـ) آخرین.

پَدێم pa-dēm (قـ) [در اصل: پَه‌دێم] ۱- بدون هدف. «هنچو پدێم مَیا ءِ مرَو hančō pa-dēm ma-y-ā o ma-raw این گونه بدون هدف نیا و نرو» ۲- بدون درنگ و تفکر. ۳- بدون توجه و دقت نظر. «پَدێم وارتءُ رَوت pa-dēm wārt o rawt بی‌توجه می‌خورد و می‌رود»

پَدێن pad-ēn (صـ) آخرین، آخر از همه، بازمانده.

پَدێنک pad-ēŋk (ا) نمونهٔ بسیار کم از چیزی.

پَدیءُپێشی pad-i o pēš-i (حامصـ) پسرفت و پیشرفت، تأخیر و پیشی.

پَدیێن pad-i-ēn (صـ) =پدیگێن. آخرین.

پَڈّ pađđ (ا) ۱-جوجهٔ پرنده، جوجه‌ای که رشد بال‌هایش کامل شده و می‌تواند پرواز کند. ۲- =پَڈّل. بچه‌خوک.

پِڈّ peđđ (ا) ۱- =چَلَتُک. نرمهٔ گوش. ۲- پرّهٔ بینی. ۳- بالای شکم. ۴- زواید الیاف نخل وحشی که از دو سوی برگ‌ها به صورت رشته‌های باریکی می‌کنند تا برگ‌ها یکسان باشند و آسان‌تر بافته شوند.

-پِڈّ کنَگ kan-ag — ۱- =پِڈّکِرَگ↓. ۲-برگ‌های نخل را به رشته‌های باریک‌تری درآوردن. «پیشّانی تاک ئی کسان‌کسانءَ پِڈّ کُت آنتءُ ماسکءِ بندگءَ لگّ اِت (نصیرعاقل:۳۵) pišš-ān-i tāk i

پ

kasān kasān a peđ kot-aŋt o māsag e band-ag a lag-et برگ‌های نخل را به رشته‌های باریکی درآورد و شروع کرد تا فال ماسک← را ببندد»

-پڈ گِرَگ ger-ag — (مصـم) جداکردن الیاف به هم چسبیدهٔ نخل وحشی تا برای بافتن آماده کنند.

پڈاپڈ peđđ-ā-peđđ (صـ) ویژگی آن‌که سیر خورده و شکمش برجسته شده است.

پڈّام pađđām (امصـ) =پڈّام‌کنگ↓.

-پڈّام‌کنگ kan-ag - خوردن در معنای اهانت‌آمیز آن.

پڈکش peđ-kašš (ا) طناب یا ریسمانی که در طول شکم چارپای سواری و درکنار زین یا پالان تعبیه کنند یک سر آن به پاردوم↑و سر دیگر آن به تنگ← وصل است.

پڈّل¹ pađđal (ا) =چلوّپگ. آشغال، خار و خاشاک.

پڈّل² pađđal (ا) کناره یا دامن جلویی خیمه یا چادر عشایری که از جنس حصیر یا پلاس و پارچه است. «کلّءِ پڈّلءَ پرگوَستان koll ay pađđal a per-gwast-āŋ از کنارهٔ خیمه وارد[آن] شدم»

پڈّل pađđol (ا) بچه و نوزاد خوک.

پڈّلوسک peđđal-ūsk (صـ) =لاپکی. شکمو، پرخور.

پڈّنی pađđeni (ا) نوعی ماهی کوچک دریایی، لچه‌دهان نارنجی.

پڈّوسک peđđūsk (صـ) =لاپکی. شکمو، پرخور.

پڈول podūll (صـ) فضول و بی‌ادب.

پڈّنیگ pađđianīg (ا) نوعی ماهی دریایی که که بیشتر برای طعمهٔ ماهیگیری به کار می‌رود.

پڈّی peđđ-i (صنـ) ۱- مربوط به پڈ↑. ۲- شکمو، آن‌که برای سیر کردن شکم با کسی همراه است یا برای کسی کار می‌کند.

پڈیوار pađiwār (ا) =پلیوار↓.

پدیهی padēhi [سحـ] (صـ) ظاهر، آشکار.

پدیهی بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ظاهر شدن، پیدا بودن. «هچ پدیهی نه‌بئے hedč padihi na-bay اصلاً پیدایت نیست»

پَر¹ par (حـ اضافه) ۱-=پَه↓. برای. (در معنی اختصاص یا تعلق داشتن به کسی یا امری به کار رود) «اِیشان پَر ما کار کن اَنت ēšān par mā kār kan-aŋt این‌ها برای ما کار می‌کنند» ۲- برای؛ در معنی به خاطر «پر هُدا بچار par hodā be-čār به خاطر خدا در نظر بگیر» ۳- =چه. در معنی «از» به کار می‌رود: «پر اے دێم روێن par ē dēm raw-ēŋ از این سو می‌رویم. »، «پَر اۆدا بیا par ōdā be-y-ā از آنجا بیا»

پَر² par (ا) ۱- =پُٹ. پر مرغان. ۲- بن مضارع از پَرّگ↓.

پَر³ par (ا) شکل و شمایل، «آهوگ پَر- āhūg-par par آن که مانند آهو زیباست»

پَر⁴ par (امصـ) فرّ، شکوه و بزرگی. «سُلطان‌پَر soltān-par دارای فرّ پادشاهی»

پَرّ¹ parr (ا) نوعی زخم که بر پشت شتر بر اثر حمل بار ایجاد می‌گردد.

پَرّ² parr (ا) ۱- هر کدام از لب‌های درونی شرمگاه زنان. ۲- شرمگاه زن.

پَرّ³ parr بن مضارع از پرّگ↓.

پِر per (حا) =پِر. ۱- (پیشـ فعلی) پیش از فعل آید و معنی جدیدی به آن می‌بخشد. «پرگرَگ↓، پر دیگ↓» ۲ برعهده، بر ذمهٔ. «اے کار پر تو اِنت ē kār per taw eŋt این کار برعهدهٔ توست» ۳- برعهده، بر ذمه. «ترا

دو رۆچ رۆچگ پر اِنت tar a do rōč rōčag per-eŋt دو روز روزه گرفتن برعهدهٔ توست» ۴- قرض، وام. «بچار ترا منی پێسرێگێن زرّ پراَنت be-čār tarā man-i pēsar-īg-ēŋ zarr per-aŋt (طـائر۱: ۵۱) ببین که تو از پول‌های قبلی من هنوز مقروضی؟»، «من نزانان منءَ چُنت تُمن پر اِنت man na-zān-ān man a čoŋt tomon per-eŋt من نمی‌دانم که چند تومان قرض دارم» ۵- =سَرءَ، سربُرءَ. قرارگرفتن چیزی روی چیزی؛ بالای، بَر، روی. «اَبدُک چه بُنءَ ننگے اَت / پر اَت ئی مردی سرگے بَس(عابد:۱۱۹) abdok ča bon a naŋg-ē at per-at-i mard-i sarag-ē bas عبدُک از اساس مایهٔ ننگ بود، فقط سر مردی (انسانی) روی تنش بود» ۶- افزون، بیش. «اے بارءَ چنت کیلو پر اِنت؟ ē bār a čoŋt kilō per eŋt این بار چند کیلو افزونی دارد؟» ۷- دارا بودن، داشتن. «مردءَ پدا گوشتگ پەراز / جۆدءَ پر اَنت ریشءِ دراز (روانبُد: ۴۲۱) mard a pad-ā gwašt-ag pa rāz jōd a per-aŋt riss e drāz مرد دوباره آهسته گفت، که شوهر ریش بلندی دارد» ۷- آغاز ماه یا بُرج، طلوع هلال ماه «هشت ماه گوَستگ‌اَت آروسءَ / نوکی، نوک پرات نُهمیءِ (عابد:۱۱۴) hašt māh gwast-ag at ārōs a nōk-i nōk per-at nohm-i ye هشت ماه از ازدواجش گذشته بود و تازه هلال ماه نهمی بر آسمان دیده می‌شد»

-پر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) =پِربیَگ. ۱- داشتن، دارا بودن. «مرادءِ سرءَ مود پر نه‌بوتگ morād e sar a mūd per na-būtt-ag سر مراد موی نداشته است» ۲- تعبیه بودن. «اے جنێنءَ دُرّ پر بوتگ ē janēn a dorr per būtt-ag بر[گوش] این زن گوشواره تعبیه بوده است» ۳ -زیبنده بودن، شایسته بودن بر کسی. «ترا پر نه بیت که منءَ زاه بدَیئے tar-ā per na-bit ke man a zāh be-da-y-ay زیبندهٔ تو نیست که به من فحش بدهی» ۴-در وجود کسی بودن. «آئیءَ چۆنێن درد پر بوتگ ā-y-i a čōn-ēŋ dard per būtt-ag در وجود او چگونه دردی بوده است» ۵- افزون بودن «آ بارءَ هرچے پر بوت کَمّ اِش کن ā bār a harčē per būtt kamm-eš kan هرچه بر آن بار افزون شد، کم کن» ۶-بدهکار بودن، قرض داشتن، وامدار بودن. «منءَ هچ زرّے پر نبوتگ man a heč zarr-ē per na-būtt-ag من هیچ پولی بدهکار نبوده‌ام» ۷- برعهده و ذمه بودن. «آئیءَ یک ماه رۆچگ پر بوتگ āyi a yak māh rōčag per būtt-ag یک ماه روزه گرفتن برعهدهٔ او بوده است» ۸-ظاهر شدن هلال ماه در شب نخست ماه قمری، آغاز شدن ماه قمری. «دوشی ماه پر بوتگ dūši māh per būtt-ag دیشب هلال ماه دیده شده است»، «رمضانءِ ماه کدی پر بیت ramazān ay māh kad-i per bit رمضان کی آغاز می‌شود؟» ۹- میوه‌دار بودن درخت، میوه بر درخت بودن. «اے مَچّءَ ناه پر نبیتگ ē mačč a nāh per na-bitt-ag بر این نخل خرما نبوده است» ۱۰-روی تخم بودن ماکیان.

-دیگ پربیَگ dēg per ba-y-ag دیگ غذا بر اجاق یا آتش بودن.

-کسےءِ سر پر بیَگ kas-ē ye sar per ba-y-ag سردرآوردن کسی، فهمیدن، دریافتن. «هرچی روان منی سر پر نه بیت har či raw-āŋ man-i sar per na-bit هرچه می‌روم سر درنمی‌آورم»

پِرّ perr (ا) پرواز.

-پِرّکنگ kan-ag — (مصـل) پرواز کردن.

پُر¹ por (ا) ۱-خاکستر. مثل: «آسءِ آسر پُر اِنت ās e āsar por eŋt سرانجام آتش

خاکستر است» ۲- (مجاز) هیچ و پوچ، بی‌ارزش. «آ پُـر بلـد نـه اِنـت ā por balad na-eŋt او هیچ بلد نیست». ۳- نماد سیاهی، سیاه و تیره. «دێم‌پُر dēm-por آن که صورتش سیاه اسـت، روسیاه»

-پُـر بیَـگ por ba-y-ag تبـدیل شـدن بـه خاکستر، سوختن و خاکستر شدن.

-پُر نَه‌زانَـگ por na-zān-ag هـیچ ندانسـتن، نادان و بی‌سواد بودن. «اے مرد پُر نزانـت ē mard por a na-zāŋt ایـن مـرد هـیچ چیـز نمی‌داند»

-پاریگێن پُرانءَ هُپّ کنَگ pārīg-ēŋ por-ān a hopp kaŋ-ag خاکسترهای پارسـالی را فـوت کردن، کنایه از دشمنی‌ها و کینه‌هـای گذشـته را زنده کردن، آتش فتنه‌های گذشته را دوبـاره افروختن.

-کسےءَ پُر مان چَمّ بیَگ kas-ē y-a por māŋ čamm ba-y-ag خاکسـتر دَر چشـم کسـی بودن، به‌مجاز سخت در تنگنا قرار گرفتن.

-مُرتَگێن پُرانءَ هُـپّ کنَـگ mort-ag-ēŋ por-ān a hopp kan-ag ۱- خاکسـترهای خـاموش را فـوت کـردن. ۲- (مجاز) کـار بیهـوده انجـام دادن» ۳- (مجاز) فتنهٔ خاموش را دوبـاره زنـده کردن.

پُر[۲] por (صـ) قدکوتاه.

پُرّ porr (صـ) ۱- آنچه که فضای خالی نـدارد، پُر، لبریـز، انباشـته. [مقا: هالیـگ←، هـورک←] «هیران چَه آپ پُرّ اِنت hirān ča āp porr eŋt ظـرف از آب پُـر اسـت» ۲-حالـت مسـتی عارفانه که صوفیان و اهل دل از خودبی‌خـود می‌شوند. ۳- حالتی که برخی از افـراد بـر اثـر شنیدن موسیقی، بـی‌خـود مـی‌شـوند و انـدام آن‌ها سخت می‌لرزد و گاهی با رقـص و تکـان دادن سر همراه است. ۴- نوار کاست یـا لـوح فشرده‌ای یا هرچیز مانند آن که خالی نیسـت. ۵-(مجاز) آبسـتن، حاملـه. «لاڑێـن لالـیءِ لاپ پُرّانـت (عابـد:۱۱۵) lāŕ-ēŋ lāli y-e lāp porr eŋt شکم لالی عزیـز حاملـه اسـت» ۶-کامـل. «نون پُرّێن شش ماه آت کـه چَـه کـارءَ کپتَـگ (گجکی:۱۶) nūŋ porr-ēŋ šaš māh at ke ča kār a kapt-ag حالا شش ماه کامـل بـود کـه نمـی‌توانسـت کـار کنـد»، «مـاه‌پُـرّ māh-porr قرص کامل مـاه، بـدر» ۷-مرحلـهٔ کامـل بـازی «چَوک←» ۸-در برخی از منـاطق بلوچسـتان، واحدی برای اندازه‌گیری زمان آبیاری و معادل دو ساعت است.

-پُرّ آیَگ porr ā-y-ag ۱- پُر آمدن، مَدّ شـدن آب دریـا، پیشرـوی آب دریـا رو بـه سـاحل. ۲-لبالب شدن ظرف از چیزی.

-پُرّ بیَگ porr ba-y-ag (مصـلـ) ۱- پُـر شـدن، انباشته شدن. ۲-دل پـری داشـتن، نسـبت بـه امـری بسـیار عصـبانی بـودن و قـدرت اظهـار نداشتن. ۳- مست و بی‌خود شدن عارفانه کـه صـوفیان در مراسـم سـماع و موسـیقی بـه آن می‌رسند. ۴- حالت مستی همراه با نشاط پیدا کردن برخـی از افـراد در شـنیدن موسـیقی یـا مراسم رقص.

-پُرجنَـگ por jan-ag (مصـلـ) یـک بـار کامـل بازی کردن در باز «چَوک←» بـه گونـه‌ای کـه همهٔ خانه‌ها را دور بزنند.

-پُرّ کنَگ porr kan-ag (مصـمـ) ۱- پُـر کـردن، انباشـتن. «وتـی کیسّـگ ئـی پُـر کُـت wat-i kissag i porr kot جیـب خـود را پُـر کـرد» ۲- ضـبط کـردن صـدا در نـوار کاسـت، ضـبط کـردن صـدا و تصـویر در لـوح فشرـده یـا دستگاهی دیگر مانند گوشی تلفن همراه و ... «تئی تَوار پُر بیَـگءَ اِنـت ta-i tawār por ba-y-ag ā eŋt صدای تـو دارد ضـبط مـی‌شـود» ۳- کـاملاً پـرداختن و تسـویه‌حسـاب کـردن. «چِنچُک من مَلام پُر به کنان (عابد:۱۶) čičok man malām por be-kan-āŋ مـن چقـدر جریمه یا باج پرداخت کنم»

-پُرّگِـرَگ ger-ag — زمـین کشـاورزی یـا زمـین‌هـای دیـم را از آب بـاران یـا رودخانـه پُرشدن.

-پُـر ورَگ war-ag — ۱-کامـل و پُـر خـوردن. ۲-پُرّگِرَگ↑.

-پُـرءُچُنّ por o čonn (ا) خاکسـتر و آهـک، به‌مجاز هیچ و پوچ، ناکارامد.

-کسےءَ پُـرّ کنَـگ kas-ē ya porr kan-ag بـا تلقینِ مطـالبی کسـی را علیـه کسـی تحریـک کردن.

-کسـےءِ جان پُر بیَـگ kas-ē ye jān porr ba-y-ag فربه بودن، چاق شدن.

-کسےءِ چَمّان پُـر بیَـگ kas-ē ye čamm-ān porr ba-y-a بر اثر سیری یا بـی‌نیـازی چیـزی را ننگریستن یا نسبت به آن بی‌توجه بودن.

-کسےءِ دل پُر بیَـگ kas-ē ye del porr ba-y-ag ۱- دل کسی پُر بودن، ۲-(مجاز) سیربودن.

-کسےءِدل چَه‌کسے پُر بیَـگ kas-ē ye del ča kas-ē porr ba-y-ag ۱- از کسـی، دلِ پُـری داشتن. ۲-(مجاز) آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن از کسـی. «منـی دل چَـه پلانـیءَ پُرّانـت بلـے دست‌اوْن نه‌رسیت man-i del ča polāni ya porr-eŋt balay dast-ōŋ na-ras-it از دست فلانـی عصـبانی هسـتم، ولـی دسـتم بـه او نمی‌رسد»

-کسےءِ لاپ پُر بیَگ kas-ē ye lāp porr ba-y-ag ۱-شکم کسی پُر شدن. ۲- (مجاز) حاملـه شدن، حامله بودن. «لاڑێن لالـیءِ لاپ پُـرّ آت (عابـد:۱۱۵) lāŕ-ēŋ lāli ye lāp porr at شـکم لالیِ نازنین پُر بود (حامله بود)»

-کسےءِ لاپءَ پُـر کنَـگ kas-ē ye lāp a porr kan-ag ۱- شکم کسی را پُر کـردن، ۲-(مجاز) آبستن‌کردن.

-نَپَس پُرّ کنَگ napas porr kan-ag ۱- نفس پُـر کـردن. ۲-(مجـاز) نفـس عمیـق کشـیدن. «ناگُمانءَ کمّـے نپس پُرّ کُـتءُ گْوَشـت (طـانر۱:۳۱) nāgomān a napas porr kot o gwašt ناگمان نفس عمیقی کشید و گفت».

پرآرَگ per ār-ag (مصـمـ) =پرارَگ↓.

پُرآس por-ās (ا) زغـال افروختـه‌ای کـه زیـر خاکستر باشد، خاکستر داغ و آتشین.

پرآیَـگ per ā-y-ag (مصـلـ) رشـد کـردن، توسعه یافتن. «مئے مُلک پچے پرنیَیـت may molk pačē per-na-y-eyt شـهر مـا چـرا پیشرفت نمی‌کند؟»

پُرّآیَگ porr ā-y-ag (مصـلـ) ←پُرّ.

پَرا pa-r-ā [پَه(حا)+ر(صامت‌میانجی)+آ(ضـ صـ)] بـرایِ آن، بـرای او «پَـرا مردُمـان pa-r-ā mardom-ān برای آن مردم» «پَرا کـاران pa-r-ā kār-ān برای آن کارها»، «پَرائـی pa-r-ā-y-i برای آن شخص»، «ایشیءَ پرا ئـی بـبر ēši ya pa-r-ā-i be-bar این را برای او ببر»

پُـرّاپ[۱] porrāp (ا) ۱- =ثـاب←. گـاو مـادهٔ جوان و فربه. ۲- گاومیش مادهٔ جوان. ۳- شتر مادهٔ جوان.

پُرّاپ[۲] porr-āp (صـ) آب‌دار، تازه و باطراوت.

پُرّاپُرّ porr-ā-porr (صـ) ۱-=کیلان. پُر، لبریـز، سرشار. ۲- چاق، فربه.

پُرّاپَگ porr-āp-ag (صـ) ۱-پـر از آب، میـوهٔ تازه و آبدار. ۲- (مجاز) جوان.

پراپۆچَک prā-pōčak (صـ) =پْراه‌پاچَک↓.

پَراِت par-et بن ماضی از پرَگ↓. پرید.

پَرّ اِت parr-et بن ماضی از پرّگ↓. پرید.

پرات perāt (ا) مخفف پریات↓.

پراٹـه p[a]orāţa [اردو: پَراٹھا] (ا) نـان روغنـی چندلایه که بر روی ساج(تین←) پزند.

پْراڈیس prāđays (صـ) =پَردَیس↓.

پْراڈیسی prāđaysi (حامصـ) =پَردَیسی↓.

پِـرارَگ per-ār-ag (مصــمــ) بـافتن طنـاب و ریسـمان ضـخیم بـا رشـته‌هـایی کـه خـود

ریسمان‌های باریک‌تری هستند این گونه ریسمان کلفت را در ابزاری به کار می‌برند که نخل‌داران از آن برای بالا رفتن بر نخل‌های بلند استفاده می‌کنند به این ابزار در بلوچی به آن «پَرُند، پربُند، تور و... » می‌گویند.

پَــراز paräz (ا) چهارپایه‌ای کـه بنـا روی آن ایستد و بنایی کند.

پــرازگ paräz-ag (مصـــمــ) ۱- بـالا بـردن. ۲- ستودن، از کسی بیشتر از حد ستایش و تمجید کردن. ۳- (ا) =پراز↑.

پُرّاس porr-ās (صـ) حیوان سرکش.

پِرّاسک perräsk =سوچّنَک، پِـڑک. (ا) حشره‌ای است تندپرواز و بزرگ، با دو جفت بال بلند و نـازک و شـاخک کوچـک، سـنجاقک. مثَـل: «مدَکءِ نشانی پِرّاسک اِنت madag perräsk e nešāni-eŋt سنجاقک نشانه آمدن یا هجوم ملخ است»

پْراشت prāšt =پریشت↓.

پْراشتَگ prāšt-ag =پْرێشتَگ↓.

پَرّاشْک[1] parrāšk [عربی: فرّاش] (ا) خـدمتگزار مدرسه و اداره‌های دیگر، فرّاش.

پِرّاشک[2] parrāšk (ا) =پرّاسک↑.

پَرّاشْــکی parrāšk-i (حـا.مصـ) خــدمتگزار مدرسه و اداره‌های دیگر، فرّاشی.

پَراک parāk (ا) پوشش، جامه و لباس[1].

پِراک perāk [عـر:فِراق] (امصـ) فـراق، هجـران، دوری از یار و دیار.

پِراکیـگ perāk-ig [عـر:فـراق+ بلـ: ـیگ](صـ) ۱- آن کـه در فـراق و هجـران بسرـ مـی‌بـرد. ۲- زهیریـک←. آن کـه از فـراق یـار بـی‌قـرار اسـت. «دل پراکیـگ اِنـت کـه گُـج‌اِنـت بێلـی همبلێن (روانبُد: آدینگ‌گل‌محمد) del perāk-ig eŋt ke koj eŋt bēli hambal-ēŋ دل بـی‌قـرار فـراق اسـت کـه دوسـت همـدل کجاست»

پَــرّام parrām] (ا) ۱- تعـداد وقـوع یـک روی‌داد، دفعه، بار، مرتبه. «سیَمی پَـرّام اِنـت کـه گِنـدان ئـی sa-y-om-i parrām eŋt ke gend-ān i سـومین بـار اسـت مـه او را می‌بینم»، ۲- تکـرار. «اے هَـورءِ دومـی پـرّام اِنـت ē hawr e dowm-i parrām eŋt ایـن تکرار دوم بارش باران است» ۳- بن مضارع از پَرّامَگ↓.

-پَـرّام کنَـگ parrām kan-ag تکرار کـردن، مکرر کردن. «شئیرءَ پَرّام کن šayr a parrām kan شـعر را تکـرار کـن، شـعر را مجـدداً بخوان»، «هَور پرام کنـت hawr parrām kaŋt باران دوباره می‌برد»

پَرّامُــک parrāmok (ا)=آمُنـک، شَـپ‌چَلَتُـک، شَپکردُک. خفاش.

پَرّامَگ parrām-ag (مصـمـ) ۱- فریـب دادن، گول زدن. «شـهداد تَـرا پَرّامتَـگ جنـی مکـران (منظومـه شـهداد و مهنـاز) šahdād ta-r-ā parrām-t-ag jan-i makr-ān ای شهداد تـو را مکرهای زنانه فریب داده اسـت» ۲- تکـرار کردن انجام کاری.

-دل پَرّامَگ del parrām-ag ← دل.

پَرّامۆ parrāmō =پَرّامُک↑.

پَرّامــۆ parram-ō (صــ) فریـــب دهنـــده. «رێپێنت جهانـے کئی پَرّامۆێن گـالان؟ (سـید۲: ۵۳) rēp-ēŋt jehān-ē kai parrām-ō-ēŋ gāl-āŋ سخنان فریبندهٔ چـه کسـی دنیـایی را فریب داد»

پِرامـۆش perāmōš (صــ) =بےهَیـال، شمُشـکار، بےتْرانَگ، بےهۆش←. فراموش.

-پِرامۆش بیَگ ba-y-ag —— =شَمُشَک. فرامـوش شدن، از یاد بردن، از یاد رفتن.

[1] -به نظر می‌آید که پَراک در واژهٔ «گنجی‌پراک» به همین معنی باشد.

-پِرامۆش کنَگ kan-ag —— =شمۆشَگ. فراموش کردن، از یاد بردن.

پِرامۆشَــگ perāmōš-ag (مصــجعلـی.مــ) =شمۆشَگ. فراموش‌کردن.

پَرّامۆک parrām-ōk (صـفا، از پرّامَـگ) فریبنده، مکّار.

پُرأمێت por-omēt (صــ) پرامید، امیدوار. «تـا زی مـن پُراُمێـت اِتـاں (صـبا۱: ۱۴) tā zi man poromēt et-āŋ تا دیروز من امیدوار بودم»

پُرّان porr-ān (صـ) ۱- ظرف یا چیزی که دارد پُر می‌شود، نزدیک بـه پُـر. ۲- بیـلّ←. حالـت مـدّ آب دریـا. ۳-یـک دور در رقـص سـنتی بلـوچی (دوچـاپی←) کـه افـراد در حلقـه‌ای بزرگ رقص‌کنان می‌چرخند.

پَــران‌پــوش parāŋ-pōš (قــ) روز پـس از پس‌فردا. «باندا نه پوشی نه پران‌پۆش کایـاں bāndā na pōši na parāŋ-pōši kā-y-āŋ فردا نه پَس فردا نه روز بعد آن می‌آیم»

پَران‌پوشی parāŋ-pōš-i (قـ) =پران‌پوش↑.

پُــران‌پــونچ porāŋ-pūŋč (صــ) کـم‌همـت، بی‌حوصله، تنبل.

پُران‌پیٹ por-āŋ-piṭ (صـ) ۱-غـذایی کـه در درون خاکسـتر پزنـد. ۲-کبـابی کـه در درون خاکستر افتد و بپزد.

پُران‌پیٹۆ por-āŋ-piṭ-ō (صـ) =پُران‌پیٹ↑.

پَرانچ parāŋč (ا) =پراز↑.

پران‌دوش parāŋ-dūš (قـ) =پران‌دوشی↓.

پَران‌دوشی parāŋ-dūši (قـ) دو شب پیش از امشب، شب پیش از دیشب، پریشب.

پَرانی par-āni (صـ) بافر و شکوه، شکوهمند.

پُرانی por-āni (ا) =پُرانیگ↓.

پُرانیـگ por-ānīg (ا) =پُناریـک. نـوعی نـان کلفت که درون خاکستر داغ پزند، چانهٔ پهـن شـده را در خاکسـتر داغ مـی‌نهنـد و پـس از مدتی می‌پزد و آن را می‌خورند، این گونه نـان را بیشتر هنگام مسـافرت درسـت کننـد. مثَـل: «ارزُن پُرانیگءَ نه‌بیت arzon porānig a na-bit از [خمیـر آرد] دانـه‌هـای ارزن نمـی‌تـوان پُرانیگ پخت»

پِــــراوان perāwān (ا) ۱- فــراوان، بســیار. ۲- پُرنعمت، آباد و پرمحصول.

پَراونــد parāwand (ا) [کـا] =پَربُنـد، تـوّر، پَرُند↓.

پَراه pa-rāh (صـ) پَه راه. آن که بـه راه صـواب است و گمراه نیست، [مقا:گُمراه]

-پَراه بیَگ ba-y-ag —— (مصـلـ) اصلاح شـدن، از گمراهی و گناه دست کشیدن. «اے بچّـک هِچ پَراه نه بیت ē bačak heč pa-rāh a na-bit این پسر اصلاً اصلاح نمی‌شود»

-پْـراه دارَگ dār-ag —— گشـاده کـردن، از هـم گشودن. مثَل: «دشتاری گرگءَ پْراه دار چِرتِک پێـداگ اِنـت deštāri garage a prāh dār čertek pēdāg eŋt ای نخـل دشـتاری شـاخه‌هایـت را بگشـا کـه پرنـدهٔ کوچـک چرتک← دارد می‌آید»

-پَراه کنَگ kan-ag —— (مصـمـ) ۱- اصلاح کردن با اندرز یا تنبیـه. «شـیءَ مـن پَـراه کنـاں ši ya man pa-rāh kan-āŋ ایـن شـخص را مـن اصلاح می‌کنم» ۲-هدایت کردن.

پِراه perāh / prāh (صـ) ۱-فراخ، گشاد. [مقـا: تَنْک←] «اے پُچّان پر منءَ سَک پِراه اَنت ē počč-āŋ sak prāh-aŋt این لباس‌هـا بسـیار گشـاد هسـتند» ۲- وسـیع، گسـترده. «هَیـالءِ پراهێن زِران من تچانـاں (مـلا:۱۵۲) hayāl ay prāh-ēŋ zer-ān man tač-ān-āŋ در دریاهای گستردهٔ خیال در حال تاختن هستم»

-پِراه بیَگ ba-y-ag —— (مصــلـ) گشـاد شـدن، فراخ گشتن.

-پِراه رۆگ raw-ag —— گسترده شـدن، وارفـتن. مثَل: «آپءِ ٹپّ هُشک بیت، رۆگِنءِ ٹپّ پْـراه

پ

rawt رَوت āp e ṭapp hošk bit rōgen e ṭapp prāh رد آب خُشک می‌شود، و ردِ روغن می‌ماند و گسترده‌تر می‌شود»

-**پراه کَنگ** kan-ag — (مصـم) ۱- گشاد کردن، فراخ کردن. مثَل: «پیلْءَ دارئے درگاهءَ پراه کن pill a dār ay dar-gāh a perāh kan اگر فیل نگهداری می‌کنی، دروازهٔ خانه‌ات را فراخ و بزرگ کن» ۲-وسیع کردن، وسعت دادن.

-**پْراه مَلّگ** mall-ag — راه رفتن به گونه‌ای که دست‌ها از تَن و پاها از همدیگر فاصله داشته باشند، گشادگشاد راه رفتن.

پْراه‌آستونگ prāh-āstūŋg (صـ) ۱-ویژگی پیراهن یا تن‌پوشی که آستین‌های گشاد دارد. ۲- آن‌که آستین‌های پیراهن یا تن‌پوشش گشاد است. ۳- (مجاز) سخاوتمند و بخشنده.

پْراه‌آستینگ prāh-āstiŋg (صـ) =پْراه‌آستونگ ↑.

پْراه‌بُن prāh-bon (صـ) ویژگی چیزی مانند درخت که دارای ریشه یا پایهٔ گستره و فراخ باشد.

پْراه‌پاچَک prāh-pāčāk (صـ) =پراه‌پانچَک↓.

پْراه‌پادَگ prāh-pādag (صـ) =پْراه‌پانچَک↓.

پْراه‌پانچَک prāh-pāŋčāk (صـ) ۱-ویژگی شلواری که پاچه‌هایش گشاد باشد، پاچه‌گشاد. ۲- آن که پاچه‌های شلوارش گشاد باشد.

پْراه‌پُشت prāh-pošt (صـ) ویژگی حیوان سواری‌ای که پشتش جادار و پهن باشد.

پْراه‌پَهنات prāh-pahnāt (صـ) =پراه‌پهناد↓.

پْراه‌پهناد prāh-pahnād (صـ) دارای پهنا و عرض بزرگ، عریض، گسترده.

پراه‌جامَگ prāh-jāmag (صـ) آن که پیراهن گشاد پوشیده است.

پْراه‌دامُن prāh-dāmon (صـ) ۱-فراخ‌دامن، آن که جامه‌ای با دامن گشاد پوشیده است. ۲-ویژگی درختی که شاخه‌هایش گسترده باشد. «سبز آنت کهیر پراه‌دامُنێن مان ڈاڈرءِ کِرّءُ کشان (منظومهٔ هانی و شَیمُرید) sabz aŋt kahir prāh-dāmon-ēŋ māŋ đāđar e kerr o kaš-āŋ درختان کهور با شاخه‌های انبوه و گسترده سبز هستند»

پْراه‌دَپ prāh-dap (صـ) ۱- ظرف یا هرچیز دهانه‌داری که دهانه‌اش از حد معمول فراخ‌تر باشد، دهان‌گشاد. ۲- آن که دارای دهانی گشاد و بزرگ باشد.

پراه‌دل prāh-del (صـ) فراخ‌دل، (مجاز) بلندهمت، سخاوت‌مند.

پراه‌دلی prāh-del-i (صـ) فراخ‌دلی، (مجاز) بلندهمتی، سخاوت. «زندءِ پْراه‌دلی سرگیل اِنت (نواب: ۲۰) zeŋd e prāh-del-i sar-kayl eŋt قلب فراخ زندگی لبریز است»

پْراه‌دێم prāh-dēm (صـ) ویژگی آن که صورتی پهن و گشاده دارد.

پْراهُڈّگ prāh-ođđag (صـ) فراخ و گشاده.

پْراه‌ساهِگ prāh-sāheg (صـ) ویژگی آنچه دارای سایه‌ای فراخ و گسترده باشد.

پْراه‌سینَگ prāh-sinag (صـ) آن‌که دارای سینه‌ای عریض باشد، چهارشانه.

پْراه‌شلوار prāhšalwār (صـ) آن‌که شلواری گشاد بر پای دارد.

پْراه‌کنڈ prāh-kaŋđ (صـ) دارای حلقهٔ بزرگ، دارای قوس بزرگ. «پْراه‌کنڈێن کڑولیّان prāh-kaŋđ-ēŋ kaŕūli-y-ān خلخال‌هایی که حلقه‌های بزرگ دارند»

پْراهَگ prāh-ag (صـ) =پْراه. ۱-گشاده و فراخ. «پْراهَگێن دِرّ prāhag-ēŋ derr درّهٔ گشاد و فراخ» ۲- پهن و گسترده، دشت و فضای گسترده. «پراهگێن ڈنّان prāhag-ēŋ đann-āŋ دشت‌های فراخ» ۳-[نوٚک] فضا.

پْراه‌گراشت prāh-gerāšt [فنو] (صـ) آن‌که بینی بزرگ و پهنی دارد.

پْراه‌گْوَر prāh-gwar (صـ) ۱-عریض، دارای کناره یا عرض زیاد. ۲- میدان فراخ.

پْراه‌لَمب prāh-lamb (صـ) درختی که دارای شاخه‌های گسترده و انبوه باشد، درختی که فراخ‌دامن باشد. «پْراه‌لَمبێن کهیر prāh-lamb-ēŋ kahir درخت کهوری که با شاخه‌های کسترده و انبوه باشد»

پْراه‌مَنج prāh-maŋj (صـ) بسیار وسیع و گسترده. «ندر پَه تئی کوٚهانءُ کیچگاں بنجێں/ پَه کشءُ پهناتاں تئی پْراه‌مَنجێں (گلخان۴: ۴۱۹) nadr pa tai kōh-ān o kiččag-āŋ baŋj-ēŋ pa kaš o pahnāt-āŋ tai prāh-maŋj-ēŋ فدای کوه‌ها و دشت‌های شادی‌بخش و هر گوشه و کنج این سرزمین وسیع شوم»

پْراه‌نُک prāh-nokk (مجاز) (صـ) آن‌که تُن صدایش بلند است، بلندآواز.

پْراهوٚ prāh-ō (صـ) چیزی که گشاده و فراخ باشد.

پْراهوٚل prāh-ōl (صـ) =پْراهوٚ↑.

پْراهوٚلَگ prāh-ōl-ag (صـ) =پْراهوٚ↑.

پْراهی prāh-i (حامصـ) فراخی، گشادی. مثَل: «هِنڈ آگاں هڈّے جایت وتی دپءِ پراهیءَ چاریت heŋđ agāŋ hađđ-ē jā-it wat-i dap e prāh-i y-a čār-it سگ ماده اگر استخوانی می‌جود، به میزان گشادی دهان خود هم توجه دارد»

پْراهێن prāh-ēŋ (صـ) =پْراه→ «پْراهێن‌جامَگ jāmag — پیراهن گشاد»، «پْراهێن زِر zer — دریای فراخ و گسترده»، «چَه اے جامَگاں کجام یکّێں پْراهێن ئے؟ ča ē jāmag-ān kojām yak-ēŋ prāh-ēn ē از این پیراهن‌ها کدام‌یک گشاد است؟»

پَرائی pa-r-ā?i [پَه(حرف اضاف)+ر(صامت میانجی)+آ(صفت اشاره)+ئی(ضمیر)] برای آن شخص. «شانءَ بِبر پرائی šān a be-bar pa-r-ā?i این‌ها را ببر برای آن شخص»

پرائیز parā?īz (ا) نام دوختی است در سوزن‌دوزی بلوچی[1].

پُربار por-bār (صـ) پربار، پُرثمر.

پَربارَو parbāra (قـ) =پُربارَه↓.

پَرباره parbāra (قـ) بدون تغیر مسیر، بدون رفتن یا مراجعه به جایی دیگر، مستقیماً. «هالے رَپتَگ‌اَت پَرباره / گْوَهرامی کلات دربارءَ (حماسهٔ رند و لاشار) hāl-ē rapt-ag at parbār a gwahrām i kalaāt darbār a خبری مستقیماً به کاخ و دربار گوَهرام رسید»

پِرباری per-bār-i (قـ) اتفاقی.

پُربَر por-bar (صـ) پربار، باثمر.

پُربْراه por-brāh (صـ) بسیار برازنده.

پُربزانْت por-be-zāŋt (صـ) پُرمعنا، دارای معنی و محتوای زیاد.

پُربزانتی por-be-zānt-i (حامصـ) پرمعنا بودن.

پِربست per-bast بن ماضی از پِربَندَگ↓.

پِربستَگێن perbast-ag-ēŋ (صـ) شعر سروده شده.

پِربستِن per-bast-en (مصـم) =پِربندَگ↓.

پَربُند parbond (ا) =پَرُند، پَربون، پراوند، توٚر. تسمه‌ای است که معمولاً از الیاف نخل وحشی بافند و از برای بالا رفتن بر درختان خرما استفاده می‌کنند.

-**پَربُندجنَگ** jan-ag — به وسیلهٔ پَربُند بر نخل بالا رفتن.

---

۱ -شاید با واژهٔ «فراویز» فارسی یکی باشد. به معنی زهوار و سجاف لباس.

پِربَنـد perbaŋd (ا) ۱-سروده، شـعر، نظـم، ترانه. ۲- بن مضارع از پِربندَگ↓.

پُربند por-baŋd (صـ) ویژگی کرتی که از آب پُر باشد.

-**پُربند کنَگ** kan-ag — پُر کردن کرت‌های مزرعه بویژه با آب سیل یا رودخانه.

پِربَنـدَگ per-baŋd-ag (مصـمـ) ۱- آراستن، آرایش دادن، زینت دادن، زیور بستن. «مثالءِ سیری سالۆنک ئی پِر ئی بَنـد (روانبُد:۱۲۰) mesāl e sir-i sālōŋk i per i baŋd او را همانند تازه‌دامادی بیارا» ۲- سرودن، بـه نظـم درآوردن سـخن. «مـن کـدی زانتَـگ شـئیرءِ پِربندَگ / کُـت مـنءَ شـاهر آ شـکرگالءَ (مـلا: ۱۴۳) man kad-i zānt-ag šayr e per-baŋd-ag kot man a šāher ā šakaŕ-gāl a مـن کـی شـعر سرودن بلـد بـودم، آن شیرین‌سخن مرا شاعر ساخت» ۳- آواز و ترانه خواندن.

پَربُندی[1] parboŋdi (ا) =پابُندی↑.

پَربُندی[2] parboŋd-i (صنـ) ویژگی نخلی کـه بلند است و باید به وسیلۀ پربُند↑ بـر آن بـالا رفت.

پَربُندی por-band-i (امصـ) آبیاری مـزارع از طریق آب سیل یا رودخانه پس از باران.

پِربَنـدۆک per-baŋd-ōk (صفـ از .پِربندَگ↑) سرایندۀ شعر.

پِربوَگ per-bu-w-ag (مصـلـ) =پِربیَگ↓.

پَربَون parbawn (ا) =پربُند↑.

پَربِـه parbeh (صـ) =پَـزۆر. فربـه، چـاق. «پربهێن بۆر parbeh-ēŋ bōr اسب فربه»

پِربها per-bahā [سیـ: لیلام] (امصـ) مزایدۀ کالا.

پُربها por-bahā (صـ) پربها، گران‌بها.

پُربهـار por-bahār (صـ) ۱- پوشـیده از سـبزه‌هـای بهـاری، سرسـبز. ۲- (مجـاز) زیبـا، خوش‌منظر.

پَربێز parbēz (ا) نام مردانۀ پرویز.

پِربیَگ per ba-y-ag (مصـلـ) ← پِر per.

پُربیَگ por ba-y-ag ←پُرّ.

پَرپٹ parpaṭ (ا) =پَلپَٹ. موتوسیکلت.

پَرپُٹ par-poṭ (ا) پرهای مرغ.

-**پَرپُٹ‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) پرهای مرغ یـا پرندگان را کندن.

پَرپَٹ[1] parpaṭ (ا) موتور سیکلت بویژه موتور ایژ(روسی→).

پَرپَٹ[2] parpaṭ بن مضارع از پَرپَٹَگ↓.

پَرپَٹَـگ parpaṭ-ag (مصـلـ) ۱-لرزیـدن. ۲-اضطراب داشتن.

پرپٹێنَگ parpaṭ-ēn-ag (مصـمـ) =پلپٹێنَگ↓.

پَرپَڑک par-parr-ok (ا) پرپر.

-**پرپڑک‌جنَگ** jan-ag — پرپر زدن پرنده‌ای که گرفتار چیزی مانند تله است.

پِرپِـرُک perperok (ا) =تُـرۆک. ۱- نـوعی اسباب‌بازی ساخته‌شده از بـرگ درخـت خرمـا به شکل پَرۀ پنکه که با جریان باد مـی‌چرخـد، فرفره. ۲- (مجاز) چابک و چالاک.

پِرپِـرۆک perperōk =پـاتو. ۱- پروانـه. ۲-=پرپِرُک↑.

پُرپِرێب por-perēb (صـ) پرفریب، حقه‌باز.

پِرپِڑێنَگ per perr-ēn-ag (مصـمـ) چیـزی را پرت‌کردن، به دور از خود انداختن.

پُرپُـز porpoz (صـ) ویژگـی آن کـه از خـود تعریـف مـی‌کنـد، آن کـه پُـز زیـاد مـی‌دهـد، خودستا.

پَرپُشت par-pošt (ا) =باپُشت↑.

پَرپُک parpok (ا) ۱- نام درختی است کـه از چـوب آن ابـزار موسـیقی سـازند، چـوب ایـن درخـت نـرم اسـت. ۲- درختچـه‌ای اسـت بـا گل‌های خوشرنگ و قرمز، در ادب بلوچی لب دلـدار را بـه آن تشـبیه کننـد. ۳- (مجـاز) قیچَک(سرۆد→) یا تنبـور. «پهلـوان درمحمـد بیـا نامـدار/ آ گـزل‌گْـوانکێن پَرپُـکءَ سـینگار (عبـدالرحمانِ عبـاس) pahlawāŋ dormohammad byā nām-dār ā gazal-gwāŋk-ēŋ parpok a singār ای درمحمـد، خنیاگر نامدار بیا و ساز خود را کوک کن»

پَـرپُکێن parpok-ēŋ (صـ) ۱- از جـنس پَرپُـک↑. ۲- (مجـاز) نـرم . ۳- (مجـاز) سرخ و خوشرنگ.

پَرپُنک parpoŋk =پَرپُک↑.

پُرپـوچ por-pūč (ا) =پُچکـون. پُرحـرف، بیهوده‌گو.

پُرپوزگ por-pūzg (صـ) مغرور و سربه هوا.

پُرپێٹ por-pēṭ (صـ) ۱- آلـوده بـه خاکسـتر. ۲- آنچـه در خاکسـتر داغ پَزنـد، ماننـد نـانِ «پُرانیـک↑». «پُـرپێٹێن نَگَـن por-pēṭ-ēŋ nagan نانی که در میان خاکستر، پخته‌اند»

پُرپیگ por-pig (صـ) پر از پیه، فربه، چاق.

پِرپیلّڑ perpilleŕ بن مضارع از برپیلّڑگ↓.

پِرپیلّـڑَگ perpilleŕ-ag (مصـلـ) غرولُنـد کردن، خشم گرفتن، پرخاش کردن.

پَرت part (صـ) پرت، دورافتاده، دور.

-**پَـرت بیَـگ** ba-y-ag — پـرت‌شـدن، افتـادن ناگهانی بر زمین.

-**پَـرت کنَـگ** kan-ag — =دَور دیَـگ. پـرت کردن، به دور انداختن.

پِرت pert (ا) =لِرتءُ پِرت. اشـیاء خـرد و ریـزۀ خانه.

پَرتـاب partāb (امصـ) =هیزْ. پرتـاب، حالـت انداختن چیزی به سرعت به هوا یـا فضـا یـا از جایی به جایی دیگر.

پُرتاب por-tāb (صـ) ۱- پر از تاب، پر از چین و شکن. ۲- رشته یـا طنـابی کـه دارای تـاب و پیچش زیاد است. ۳-سنگی یـا چیـزی هماننـد آن که به شـدت و سرعـت پرتـاب گـردد و در حین حرکت حالت دورانی داشته باشد.

پِرتاپ per-tāp بن مضارع از پِرتاپَگ↓.

پَرتاپَرت art-ā-part (صـ) فربه، چاق و تپُل.

پِرتاپَـگ per-tāp-ag (مصـمـ) ۱- گـرم کـردن چیزی با گذاشتن شیئی داغ بر آن. ۲- =سێکگ، ٹکۆر کنَگ. بدن یا عضوی از آن را جهت درمان، به آرامی حرارت دادن. ۳-چیزی را بـر تابـه یـا ساج برشته کردن.

پِرتاچ per-tāč بن مضارع از پِرتاچَگ↓.

پِرتاچَگ per-tāč-ag (مصـلـ) تاختن و لگدمال کردن هرچه در مسیر باشد.

پُرتاک por-tāk (صـ) درخت یـا گیـاه پُربـرگ، درخت انبوه.

پُرتاکـت por-tākat (صـ) ۱-پُرطافـت، دارای طاقت زیاد. ۲- خـوراکی یـا غـذایی کـه پـر از ویتامین و انرژی است، پرانرژی.

پَرتال partāl (امصـ) =پَرتاب↑.

پُـرتَپْش por-tapš (صـ) ۱- سریـع، تنـد، بـا سرعت بالا. ۲-پُرحرارت.

پِرتَـڑ per tarr ۱- بـن مضـارع از پِرتَـڑگ↓. ۲- (امصـ) =واگشت. برگشـت. «کپۆت پِرتَـڑےءَ پَد چَه کـاپرءَ دَرآتْـک (نگْوَری:۳۴) kapōt per-tarr-ē y-a pad ča kāpar a dar-ātk کبـوتر پس از یک برگشت از سایه‌بان بیرون آمد»

پُرتِڑ por-terr (صـ) ۱-پُر از گوز، بسیار بدبو. مثَل: «کپِـڑ کپِـڑ شـلوار پُرتِـڑ kaperr kaperr šalwār por-terr صـدای شـلوارش بـه دلیـل نوبودن نیست، بلکه صـدای گـوز اسـت (لاف می‌زند)» ۲-آن‌که زیاد گوز می‌دهد.

پِرتـرڈَگ per-tradd-ag (مصـمـ) لگـدمال کردن، زیر پای اسبان لِه کردن.

پِرتَـڑَگ per-tarr-ag (مصـلـ) =بِرتَـڑگ. ۱- برگشـتن، بـه جـای قبلـی دوبـاره برگشـتن.

پ

«پِرتَرَءُ بَرَو per-tarr o b-raw برگرد و برو» ۲- واژگون شدن، چپه شدن. «هیران چَه سرا کپت ءُ پِرتَرّ اِت hirān ča sar-ā kapt o per-tarr-et ظرف از بالا افتاد و واژگون شد» ۳-خود را به عقب برگرداندن، سر خود را به عقب برگرداندن. «پِرترّ ات من ئی چار اِت per-tarr-et o man-i čār-et خود را به عقب برگرداند و به من نگاه کرد» ۴-به ذمه یا عُهدهٔ کسی بودن. «سَوگِندے منءَ پِرتَرّاِت (عابد:۱۶۹) sawgend-ē man a per-tarr-et سوگندی بر ذمّهٔ من آمد»

پُرتُرَیت por-torayt (صـ) متکبر، پُرکرشمه.

پِرتَرّین per-tarr-ēn بن مضارع از پِرتَرّینَک↓.

پِرتَرّینت per-tarr-ēŋt بن ماضی از پِرتَرّینَک↓.

پِرتَرّینَک per-tarr-ēn-ag (مصـمـ) =بِرگردیّنَک. ۱-برگرداندن، به جای قبلی بردن یا فرستادن، بازگشت دادن. ۲- منصرف گرداندن. ۳- پُشت و رو کردن. ۴- واژگون کردن چیزی مانند ظرف. ۵- تا زدن چیزی مانند لبهٔ لباس و فرش.

پُرتَژن por-tažn (صـ) پر از طعنه و کنایه. «سومارءِ پُرتَژنیّن گپ اِشکُت آنت (طائر۱: ۳۱) sūmār ay por-tažn-ēŋ gap eškot-aŋt سخنان پر از طعنه سومار را شنیدند»

پُرتُسّ por-toss (صـ) ویژگی شخص گندیده که بوی چُس دهد.

پَرتَک partak (ا) =پَرتَگ↓. «شَپ‌جَتیّن بازارءِ کُنڈءُ پَرتکاں / مئے کیمتی گوهر نَزاناں چوْن بیت (علی‌بخش:۷۸) šap-jat-ēŋ bāzār o koŋđ o partak-āŋ may kimat-i gawhar na-zān-āŋ čōn bit در گوشه و کنار محلهٔ تاریک ما نمی‌دانم که این گوهرگران‌بها چه می‌شود»

پِرّتک per-retk بن ماضی از پِرّچَگ↓.

پْرِتْک pretk =پهت، پِتْک. بن ماضی از پْرِنچَگ↓. «وتی پشک پْرِتْکءُ شاهےءَ تاپ دات (شریف۲: ۱۲۲) wat-i pašk pretk o šāh-ē y-a tāp dāt پیراهن [خیس] خودْ را چلانید و بر شاخه‌ای در برابر نور آفتاب پهن کرد»

پُرتکال portakāl (ا) =پرتگال. میوه و درخت پرتقال.

پَرتَگ part-ag (ا) ۱- دامن و کنارهٔ خیمه که از چهار سوی آن بر زمین نهاده یا آویزان است. «مئے لوْگءِ پَلّءُ پَرتَگاں کوْراس سَمبه‌اِیت (ساحر۳: ۴۳) mey lōg e pall o partag-āŋ kōr-ās sambah-it دیواره‌های خیمهٔ ما را آتش کم‌سوِ درون آن می‌آراید» ۲- (صـ) =پَرتاپَرت. چاق و تُپل. ۳-کُنج‌هایی از خانه یا جایی، که خلوت باشد و استفاده نگردد. «اے بارێں کجام پَرتَگءَ کپتَگ ē bārēŋ kojām partag a kapt-ag معلوم نیست که این کدام گوشه افتاده است»

پُرتَگ por-tag (صـ) بسیار تند و سریع در دویدن.

پُرتگال portagāl (ا) =پرتکال↑.

پُرتگیز portagēz (ا) کشور پرتغال.

پُرتگیزی portagēz-i (صنـ) اهل کشور پرتغال، استعمارگر پرتغالی.

پَرتَل[1] partal (صـ) ۱- فربه و تپُل. ۲- افتاده و پرت شده بر زمین.

-**پَرتل بیَگ** — ba-y-ag از تنبلی خود را بر زمین انداختن.

پَرتل[2] partal (ا) حصیری که کلبهٔ حصری را با آن پوشش دهند. «پکیرءِ پرتلیں کُڈّءَ/ چے دَزموْش اِت، شوهازِات چے (گوادری۶: ۹۸) pakir e partal-ēŋ kođđ a če daz-mōš-et če šōhāz-et چرا کلبهٔ حصیری فقیر را تفتیش می‌کنید و در درون آن را جستجو می‌کنید»

پُرتَمَه por-tamah (صـ) پُرطمَع، حریص، پرتوقُع.

پَرِتِن par-et-en (مصـلـ) =پَرَگ. پریدن.

پَرّتِن parr-et-en (مصـلـ) =پَرّگ↓.

پِرتَنچَگ per-tanč-ag (مصـمـ) محکم بستن، سفت بستن.

پُرتواکت por-twākat [پُر+عـر:طاقة](صـ) =پُرتاکت↑.

پَرَٹ paraţţ (صـ) پرحرف، بیهوده‌گو.

پُرجام por-jām (ا) =چُلدان. چاله‌ای کوچَک که در آن هیزم بیفروزند و ویژهٔ پختن غذاست و معمولاً در درون یا کنار خیمهٔ عشایری است.

پُرجَت por-jat (صـ) آلوده به خاکستر.

پِرجُکّگ per-jokk-ag (مصـلـ) بر روی چیزی زانو زدن.

پِرجَن per-jan بن مضارع از پِرجَنَگ↓.

پِرجَنَگ per-jan-ag (مصـلـ) =بِرجَنَگ. ۱- زیبندهٔ کسی بودن، متناسب و برازنده بودن، به کسی آمدن. «اے گُد تَرءَ وش پِرجَن‌آنت ē god tar a waš per jan-aŋt این لباس‌ها خوب برازندهٔ توست»، «اے رنگ منءَ بِر نَه‌جَنت ē raŋg man a per na-jaŋt این رنگ به من نمی‌آید» ۲-(مصـمـ) تکه‌ها و وصله‌های پارچه را برهم دوختن. ۳- =مان‌جَنَگ. چیزی را درون چیزی دیگر زدن و برداشتن، مانند تکهٔ نان در خورش.

-**تَوارپِرجنَگ** tawār per-jan-ag کسی را با صدای بلند صدا زدن.

پُرجنَگ por jan-ag (مصـلـ) یک بار کامل بازی کردن در بازی چَوک←، به گونه‌ای که همهٔ خانه‌ها را دور بزنند.

پُرجوپ por-jūp (صـ) طمّاع، حریص، آزمند. «ٹَگءُ پُرجَوپیں رهشوْن/ مُلکءُ گومءِ سْیَه‌مارے (ساحر۱: ۲۶) ţagg o por-jūpp-ēŋ rah-šōŋ molk o kawm ay syah-mār-ē رهبر حریص و حیله‌گر برای شهر و قوم مانند ماری سیاه[خطرناک] است».

پُرجوْش por-jōš (صـ) ۱- پر از جوش و خروش. ۲- (مجاز) بسیار عصبانی.

پَرچ parč [سیـ دازێں پیشءُ آئیءِ تاک] (ا) برگ و الیاف نخل وحشی(داز).

پِرّچ per-reč بن مضارع از پِرّچَگ↓.

پَرچا par-čā (ق) =پَچے، پرچے. چرا، برای چه؟ به چه دلیل. «اَپسوْز اِنت کناں آرمان / که پَرچا بلوْچ وار اِنت (ملا:۵۲) apsōz eŋt kan-āŋ armān ke par-čā balōč wār-eŋt افسوز و دریغ می‌خورم که چرا قوم بلوچ بیچاره است»

پُرچاپِل por-čāpe(a)l (صـ) بسیار چالاک و چابک.

پُرچاڑ por-čāŕ (صـ) بسیار پرنشاط. ←چاڑ. «مهناز منی هَیالءَ پُرچاڑتِر آت (مرادبهار:۵۰) mahnāz man-i hayāl a por-čāŕ-ter at به نظر من مهناز پرنشاط‌تر بود»

پِرچِتِن per-čet-en =پِرچِنَگ↓.

پَرّچْک parrečk (ا) لایه‌ای که از سنگ یا کوه جدا گردد.

پِرچَکرّگ per-čakrr-ag (مصـلـ) =پِرتَرّگ↑.

پِرچکرّو per-čakarr-ū (ا) حالت چرخش دور خود.

-**پرچکرّو ورَگ** — war-ag (مصـلـ) دور خود یا چیزی چرخیدن، حالت دورانی پیدا کردن.

-**پِرچَکرّو دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) چرخاندن، حالت دورانی دادن.

پِرّچَگ per-reč-ag (مصـمـ) =پِررِچَگ↓. «مردُم چوْ بێنَگ‌مَکِسکءَ پِرّتک‌آنت (طائر۱: ۳۱) mardom čo bēnag-makesk a per-retk-aŋt مردم مانند زنبور عسل هجوم آوردند»

پُرچِلّ por-čell (ص) پُرچرک، ویژگی چیزی یا آن که آلوده به چرک باشد، کثیف، چرکین.

پُرچُلّ por-čoll (ص) [کا] آن‌که به کشیدن قلیون معتاد است، قلیونی.

پَرچِن parčen (ا) =پَل. پرچین.

پِرچِن per-čen بن مضارع از پِرچِنَگ↓.

پُرچُنّ porčonn (ص) آن‌که کار را از روی عجز آهسته و کُند انجام دهد، ناکارآمد.

پَرچَنڈ par-čanđ (امص) تکان.

-پرچَنڈ وَرگ war-ag — (مصـل) =جَکسَگ. تکان خوردن.

پِرچَنڈ per-čanđ (ا) =تِهلانک. ۱- چیزی یا کسی را با فشار به جلو حرکت دادن و از خود راندن، هُل. ۲- لرزش. ۳-بن مضارع از پِرچَنڈگ↓.

-پِرچَنڈ دیَگ da-y-ag — (مصـم) هُل دادن، با فشار و نیرو چیزی یا کسی را به جلو پرت‌کردن یا هُل دادن. «کاپری پِرچَنڈے من اِت داتگ/ سرشکیں پَه جهلگءَ کپتاں (منظومهٔ شهداد و مهناز: ۱۹۲) kāpar-i per-čanđ-ē man et dāt-ag sar-šakiŋ pa jahlag a kapt-āŋ ستمگرانه و به‌شدت مرا هول دادی و من سرنگون بر زمین افتادم»

-پِرچَنڈ کَنگ kan-ag — (مصـل) =چَنڈگ. لرزیدن. «زمین داں سئے بَرءَ پرچنڈ کُت zamiŋ dāŋ say bar a perčanđ kot زمین تا سه بار لرزید»

پُرچَنڈ por-čanđ (ا) ظرفی مخصوص که خاکستر سیگار را در درون آن می‌ریزند، زیرسیگاری.

پَرچَنڈگ par-čanđ-ag (مصـل) =جَکسَگ. تکان خوردن، جنبیدن.

پِرچَنڈگ per-čanđ-ag (مصـم) ۱-کسی یا چیزی را از کنار خود با فشار و ضربه هُل دادن و انداختن. ۲-(مصـل) تکان خوردن، لرزیدن. «پِرچَنڈِت آنت کونءُ مکان (روانبُد: دادشاه) per-čanđ-et aŋt kawn o makān دنیا تکان خورد و بر خود لرزید»

پِرچِنَگ per-čen-ag (مصـم) روی هم چیدن.

پُرچَنَه por-čana (ص) پُرچانه، آن که در خریدن چیزی زیاد چانه می‌زند.

پَرچے parčē (ق) =پَچے. چرا، به چه دلیل، برای چه؟

پرچی parči (ا) =چِٹی. نسخهٔ پزشک و هر کاغذ مشابه آن.

پَرچےکِه par čē ke به این دلیل که، به‌خاطر این‌که...

پرچےءَ par-če-y-a (ق) =پرچے↑. «نه‌بیت‌اِنت پرچیءَ کوْهیں جگر آپ / مدام ماں انگرءُ آساں سچوْک اِنت (ملا: ۳۸) na-bit eŋt par-či y-a kōh-ēŋ jagar āp modām māŋ aŋgar o ās-āŋ soč-ōk eŋt چرا جگر کوه‌مانندم ذوب نگردد، که همواره در اخگر و آتش‌ها دارد می‌سوزد»

پُرچێنک porčēŋk (ا) =پورچێنک↓.

پَرد pard (ا) نوعی درخت خرما با خرماهای بزرگ و هستهٔ کوچک.

پَرِد pa-red [پَه+رِد] (ق) منظم، به‌ترتیب، ردیف ردیف.

پَردا pardā (ق) ۱- =باندا. فردا. ۲- روز قیامت. [مقا: اِمروْز(دنیا)] «پَردا پَردگیں جاگاهے / پَردا ءَ هُدا مالوم اِنت (عابد: ۱۹۸) pardā pardag-ēŋ jāgāh-ē pardā y-a hodā mālūm eŋt روز قیامت جایی است که بر همه پوشیده است، از قیامت خداوند باخبر است»

پَردات pardāt (ص) =پَردا↑.

پِردات per-dāt بن ماضی از پِردیَگ↓.

پِرداتْک pa(e)r-dātk بن ماضی از پَرداچَگ↓.

پَرداچ pardāč (ا) ۱-وسایل و اسباب عروسی، وسایلی که عروس و داماد برای مراسم عروسی آماده کنند، از قبیل زیورآلات، معطرات، لباس و مواد خوراکی. ۲- بن مضارع از پَرداچَگ↓. ۳- فکر و خیال. «مرۆچی من تئی پَرداچ اِتاں marūči man tai pardāč et-āŋ من امروز در فکر و خیال تو بودم»

-پَرداچ کَنگ kan-ag - ۱- فراهم کردن اسباب و وسایل و مقدمات عروسی. ۲- [کا] فارغ شدن از کاری، تمام کردن کاری.

-کسےءِ پَرداچ بیَگ kas-ē ye pardāč ba-y-ag به فکر و خیال کسی بودن.

پَرداچَگ[1] pardāčag (مصـم) ۱- تمام کردن کاری، فارغ شدن از کاری. ۲- خالی کردن جایی. ۳- چپاول کردن، غارت کردن. «پَه گنجءُ مالءِ آرَگءَ/ پرداتکگاِت کُلّیں جهان (حماسهٔ کمبر) pa ganj o māl ay ār-ag a pardātk-ag et koll-ēŋ jehān برای آوردنِ گنج و مال همهٔ جهان را چپاول کرده‌ای[1]»

پَرداچَگ pardāč-ag (مصـل) وسایل و اسباب عروسی را فراهم کردن.

پرداچی pardāč-i (صنـ) = منسوب به پرداچ. آنچه مربوط به اسباب و وسایل جشن و مراسم عروسی است.

پِردار per-dār بن مضارع از پِردارَگ↓.

پِردارپِردار per-dār per-dār (امص)↓.

-پِردار پِردار کَنگ kan-ag —— کاری را با شتاب و عجله انجام دادن.

پِردارَگ per-dār-ag (مصـم) بر نهادن.

پُردان por-dān (ا) ۱- ظرفی که در آن خاکستر ریزند، جاسیگاری. ۲- (مجاز) هر شخص بی‌سود.

پُردرد por-dard (ص) پر از درد، دردمند. «پردردیں دل por-dard-ēŋ del دل پر از درد»

پِردِرکّ per-drekk بن مضارع از پِردرکّگ↓.

پُردِرکّ por-derekk (ا) ۱- دوندهٔ مقاوم و سریع، ۲- (مجاز) چابک و چالاک.

پِردرکّتِن per-drekk-et-en (مصـل) =پِردِرکّگ↓.

پِردِرکّگ per-derekk-ag (مصـل) ۱- با گام‌های بلند و سریع دویدن. ۲- به‌سرعت بر بالای چیزی رفتن و کاری انجام دادن. ۳- به‌سرعت اقدام کردن برای انجام دادن کاری. ۴-بالارفتن حیوان نر بر پشت حیوان ماده به منظور جفت‌گیری.

پُردْروْه por-drōh (ص) مکار، حیله‌گر. «پردْروْهیں پرنگ پُرمَگریں (عابد: ۱۰۱) por-drōh-ēŋ paraŋg por-magr-ēŋ فرنگیان حیله‌گر و مگّار»

پُردست por-dast (ص) آن‌که دستش پُر است، ثروتمند.

پِردِک perdek (ا) کار خلاف و بد.

پَردَگ pardag (ا) =پَردَه↓.

پَردَگ‌پوْش pardag-pōš (ص) =پَردَه‌پوْش↓

پَردَگ‌پوْشی pardag-pōš-i (حامص) =پردگ‌پوشی↓.

پَردَگ‌دار pardag-dār (ص) =پَردَه‌دار↓.

پَردَگ‌داری pardag-dār-i (حامص) =پَردَه‌داری↓.

پَردَگ‌دِرّ pardag-derr (صـفا) ۱-پرده‌دَر، ۲- (مجاز) افشاکنندهٔ راز کسی.

---

[1] ۱ -این مصدر به نظر می‌آید که با واژهٔ «پرداختن» فارسی یکی است. یکی از معانی پرداختن، فارغ شدن و خالی کردن است. به معنی فارغ شدن: «چون دِمنه از اغرای شیر بپرداخت (کلیله و دمنه: ۱۰۰)» به معنی خالی کردن: « خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد (حافظ)»

پَـردَگێن pardag-ēŋ (صـ) پنهـان، پوشـیده. «پردا پردگێن جاگاهـے/ پـرداءَ هُـدا وت مـالوم اِنت (عابد:۱۹۸) pardā pardag-ēŋ jāgāh-ē pardā a hodā mālūm eŋt روز قیامـت [ازچشم‌ها] پنهان است، فقط خـدا از قیامـت باخبر است»

پُردِل por-del (صـ) پُردل، شجاع، دلیر.

پُردَم por-dam (صـ) خستگی‌ناپـذیر، آن کـه در نفس‌کشیدن کم نمی‌آورد.

پُردَو pordaw (ا) =پُردَه↓.

پُردۆچ por-dōč (صـ) ویژگی پارچه یا لباسی که به‌طور کامل بـا سـوزن‌دوزی مـنقش شـده است.

پَردوم pardūm (ا) =پاردوم↑.

پَردَه parda (ا) ۱- پارچه یـا چیـزی مانـنـد آن کـه بـرای جلـوگیری از دیـد یـا نفـوذ نـور و حشرات جلو در یا پنجره یا کنج اتاق و خیمـه می‌آویزند، پرده. ۲-پارچه‌ای که زنان یا دختران خود یا چهرهٔ خود را بـا آن پوشـانند تـا چشـم نامحرمـان بـه آن‌هـا نیفتـد. ۳- (مجاز) پنهـان، انـــدرون خانـــه، دور از چشـــم نامحرمـــان. ۴- (مجاز) حیا، آبرو و ناموس. ۵- ستر و پوشش زنان از چشم نامحرمان. ۶-(مجاز) راز، سرّ. ۷-(ا) پردهٔ گوش.

-**پَردَه پۆشَگ** pōš-ag — پرده‌پوشی کردن، راز کسی را نهان کردن.

-**پَردَه جنَگ** jan-ag — پرده زدن، نصب‌کردن پرده بر در و پنجره.

-**پـرده کنَـگ** kan-ag — (مصـ.مـ) در پشـت پرده نهادن، پوشاندن.

-**پَردَه گِرَگ** ger-ag — اندازهٔ پرده را گرفتن.

-**بےپَردَه** bē-parda (صـ) ۱- آن که حیا و آبـرو ندارد، بی‌حیا. ۲- (قـ) بی‌پَرده، آشکارا.

-**کسـےءِ پردهءَ زورَگ** kas-ē e parda a zūr-ag پردهٔ کسی را برداشـتن، بـه‌مجـاز رسـوا کـردن، راز کسی را افشا کردن. «مئـے پـردگـهءَ یـا رب مَـه زور may pardag a yā rab ma-zūr (؟) خداوندا راز ما را افشا نکن»

-**کسـےءِ پَردَهءَ پۆشَـگ** kas-ē ye parda a pōš-ag راز کسی را پوشیدن،

-**مـاں پَـردَه بیَـگ** māŋ parda ba-y-ag در پـرده بـودن، نهـان بـودن، پوشـیده و مسـتور بودن زن از نامحرمان.

-**مـاں پَـردَه کنَـگ** māŋ parda kan-ag پشـت پـــرده نهـــادن، نهـــان کـــردن، پوشـــیده و مستورکردن زن از نامحرمان.

پُـــردَه porda [عربـی: فُرضـة] (ا) ۱- بنـــدرگاه، جایگاه لنگراندازی کشتی و خالی‌کردن بار که تشریفات گمـرک در آن انجـام گیـرد. ۲-جـای شلوغ. ۳- بـازار تجـاری. ۴- محـل رخـت افکنـدن کاروان تجاری برای فروش کالاهای خود.

پَـردَه‌پـۆش parda-pōš (صـفا) پـرده‌پـوش، رازنگه‌دار، عیب‌پوش، ستّار.

پَـــردَه‌پۆشـــۆک parda-pōš-ōk (صـــفـا) =پرده‌پۆش↑.

پَردَه‌پۆشی parda-pōš-i (حامصـ) پرده‌پوشی، عیب‌پوشی

پِـــردَه‌دار parda-dār (صـــ) رازنگـــه‌دار، عیب‌پوش.

پَردَه‌داری parda-dār-i (حامصـ) عیب‌پوشـی، حفظ اسرار.

پِردی perdi (صـ) پراکنده، جداجدا، با فاصـله از هم.

پِردی‌پِردی perdi-perdi (صـ) =پِڑی‌پِڑی. پخش و پلا، پراکنده و از هم گسیخته.

پَردَیس pardays (امصـ) ۱- سـفر دور و دراز، دوری از وطـن. ۲- آن‌کـه شـهروند جـایی کـه سـاکن اسـت، نباشـد، آواره و دور از وطـن. «پردیس تو ماں مکّهءَ / لـۆچێن ملنگـاں گـۆں شُـتـئـے (گلخـان) pardays taw māŋ makkah a lōč-ēŋ malang-āŋ gōŋ šot-ay

تو در مکـه آواره هسـتی و بـا صـوفیان دل از دنیا کنده رفتی»

پردَیسان pardays-ān (امصـ) =پردیس↑.

-**پردَیسـان رَوَگ** ra-w-ag — بـه سـفر دور و دراز رفتن،

پَردیسی pardays-i (حامصـ) ۱- آوارگـی دور از وطن. ۲-مسافر. ۳-آن که در جـایی زنـدگی کند و شهروند آن‌جا نباشد.

پِردَیـگ per da-y-ag (مصـــ.مـ) =بِردَیـگ. ۱- پوشـاندن چیـزی. مثَـل: «درآمـد دَر دَنـت، وَتیگ چِنتءُ پِر دَنـت dar-āmad dar-daŋt wat-ig čeŋt o per-daŋt بیگانـه [راز را] ظاهر و افشا می‌کند، خویشـاوند برمـی‌دارد و پنهان می‌کند» ۲- انداختن پتو، ملحفه و... بـر کســی هنگـام خوابیـدن یـا دراز کشـیدن. «وَپسگءِ وهدءَ منءَ پتوے بِر دئـے waps-ag e wahd a man a patō-ē per-day هنگـام خوابیدن پتویی بر من بیانداز» ۲- هم‌خـوانی در آواز به گونه‌ای کـه نخسـت خواننـده آواز می‌خواند، سپس گروه همراه، آواز او ژا تکـرار می‌کنـد یـا بـا واژه‌هـا و سرودهـایی مشـخص پاسخ می‌دهد.

پُـردێم por-dēm (صـ) =دێم‌پُـر. ۱-سـیاه‌رو، روسیاه، به‌مجاز رسوا، بدنام. ۲-تنبل، ناکارآمد.

پِردَیـــۆک per-da-y-ōk (صـــفـا، از پِردَیـــگ) ۱-آن‌که کسی یا چیزی را با چادر، ملحفه، پتو و... می‌پوشاند. ۲-همخوان در آوازخوانی.

پِرڈُکّـگ per-đokk-ag (مصـــمـ) ۱-متصـــل شدن، پیوستن، چسبیدن. ۲-(مجاز) کـاری را بـه طور جدی مشغول شدن.

پِررِتـک per-retk =پِررِهـت. بـن ماضـی از پِررِچَگ↓ و پِررێچَگ↓.

پِررِچ per-reč بن مضارع از پِررِچَگ↓.

پِررِچَـــگ per-reč-ag (مصـــلـ) =بِررِچَـگ. ۱-یکباره به صورت گروهی به سوی کسـی یـا چیزی هجوم بـردن. ۲- حملـه بـردن حشرات موذی به صورت گروهی بر کسی یا چیزی.

پُررِشک por-rešk (صـ) ویژگـی آن‌کـه سرش پُر از تخم شپش باشد، به‌مجاز کثیف.

پُررنـگ por-raŋg (صـ) پُررنـگ، دارای رنـگ غلیظ و تند. «پُررنگێن گُد por-raŋg-ēŋ god پارچه یا لباس پررنگ»

پُررۆپ por-rōp (ا) خاک‌انداز.

پِررِهـت perreht =پِررِتـک↑. بـن ماضـی از پِررِچَگ↑ و پِررێچَگ↓.

پِررێچ per-rēč بن مضارع از پِررێچَگ↓.

پِررێچَـگ per-rēč-ag =بِررێچَـگ. (مصـــمـ) ۱-چیـزی را روی چیـزی یـا کسـی ریخـتن یـا پاشـیدن. «آسءَ آپ پِـررێچ ās a āp per-rēč بر آتش آب بریز» ۲- یکباره به صورت گروهی به سوی کسی یا چیزی هجوم بردن. ۳- حمله بردن حشرات مـوذی بـه صـورت گروهـی بـر کســـی یـــا چیـــزی. «گْـــومزان مـــنءَ پِررِهْـت gwamz-ān man a per reht زنبورها یکباره بر من حمله آوردند»

پُررێس por-rēs (صـ) ۱- پـر از پـیچ و تـاب. ۲- (مجاز) حقه‌باز، پرفریب.

پَـرز[1] parz [عـر: فـرض] (ا) ۱- آنچـه از امـور مذهبی و دینی، انجام دادن آن بر کسی فرض و واجـب باشـد، فریضـه. «نمـاز کنَـگ پَـرز اِنت nomāz kan-ag parz eŋt نماز خوانـدن فرض است» ۲- هر کدام از نمازهـای پنجگانـه کـه ادای آن‌هـا بـر مسـلمانان فریضـه اسـت «پیشیمءِ چار رِکات پَـرز piššīm e čār rekāt parz چهار رکعت فریضهٔ نماز ظهـر» ۳- امـر لازم کـه انجـام دادن آن ضروری اسـت. «تئـی سرءَ پَرز اِنت که ماتءِ هِزمتءَ به کن‌ئـے tai sar a parz eŋt ke māt ay hezmat a be-kan ay بر تو لازم است که در خدمت مـادر باشی»

-پَرز بیَگ ba-y-ag — از نظر شرعی فرض شدن، فرض بودن.

-پَرز کنگ kan-ag — نماز فرض را خواندن، نمازهای واجب را خواندن. «سَے رِکات پرز کنان ءُ کایان say rekāt parz kanān o kā-y-āŋ سه رکعت نماز فرض [مغرب] را می‌خوانم و می‌آیم»

-کسےء سرءَ پَرز بیَگ kas-ē ye sar a parz ba-y-ag بر عهدهٔ کسی بودن، بر کسی لازم بودن.

پَرز[2] parz (امص) =بسّ. کفایت.

-پَرزکنگ kan-ag — کفایت کردن. «اے کمُّک آنت منءَ پرز نه‌کن آنت ē kamm-0k anṭ man a parz na-kan-anṭ این‌ها کم است مرا کفایت نمی‌کنند»

پُرز porz (ا) ۱- برآمدگی نخ‌های پارچهٔ مخمل یا قالی. ۲- تارهای بسیار نازکی که در کنار شاخه‌های نخل وحشی(داز) جمع می‌گردد و در گذشته به عنوان مادهٔ آتش‌گیرنده در سنگ چخماق به کار می‌رفت و آن را گاهی در تفنگ‌های باروتی هم استفاده می‌کردند. ۳- مو و کُرک نازک که روی منسوجات جمع می‌گردد. ۴-به مرحله‌ای از رُشد خوشهٔ گیاه سُهرو← گویند که هنوز دانه نزده ولی آمادهٔ دانه زدن است.

پَرزان parz-ān (ا) جمع پَرز↑. نمازهای فریضه.

پَرزند parzaŋd (ا) ۱- فرزند، بچه. ۲- نسل و اولاد. «شالا سبز بات،آجو بات / دائم په وتی پرزندان (عابد:۱۸۰) šālā sabz bāt ājō bāt dā?em pa wat-i parzand-ān امید است که همواره برای نسل و اولادش سبز و آزاد باد»

پُرزوْر por-zōr (ص) پرزور، زورمند، نیرومند.

پَرزوْک parzōk (ا) ۱- نوعی بافتنی از پشم گوسفند که در گذشته پهن می‌کردند و بر آن غذا می‌خوردند، سفره، خوان. ۲- از این پارچه یا بافتنی برای نگهداری نان هم استفاده می‌کردند.

پَرزوْنک parzōŋk (ا) =پَرزوْک↑.

پَرزوْنَگ parzōnag (ا) =پَرزوْک↑.

پُرزه porza (ا) تکه کاغذ، کاغذپاره.

پُرس[1] pors (ا) مجلس ختم و ترحیم کسی که می‌میرد که معمولاً سه روز است، پُرسه، عزا، سوگ. «مُلّا پَه پُرسءُ پاتیا / دیوانءَ سَک چالاک بیت (ملا:۱۶۴) mollā pa pors o pāteyā diwān a sak čālāk bit ملا برای شرکت در عزا و فاتحه‌خوانی خیلی زرنگ و چالاک است»

-پُرس پاد کنگ pād kan-ag — =پُرس گِرَگ↓.

-پُرس دارگ dār-ag — عزا گرفتن، مراسم پُرسه را برپا کردن که معمولاً سه روز طول می‌کشد. «آیان پُرس داشتَگ ā-y-āŋ pors dāšt-ag آنها مجلس پُرسه و فاتحه‌خوانی گرفته‌اند»

-پُرس گِرَگ ger-ag - مجلس پُرسه و عزا گرفتن. «مردگ که مِریت سَے روْچ پُرس گِرآنت mordag ke mer-it say rōč pors ger-aŋt مرده که می‌میرد برای او سه روز عزا می‌گیرند»

-پُرسءِ پاد آیَگ pors a pād ā-y-ag مراسم ختم مجلس پُرسه و عزا را برپاکردن و عزا را به پایان رساندن.

-پُرسءِ پَتَّر e pattar — ۱-حصیر یا زیراندازی که افرادی که مجلس عزای کسی آیند بر آن نشینند. ۲-مجلس عزا و پرسهٔ کسی. «کئے پُرسءِ پَتّرءَ نِشتگێں ka-i pors e pattar a nešt-ag-ēŋ در مجلس عزای چه کسی نشسته‌ایم؟»

-پَه پُرس نِندَگ pa pors neŋd-ag برای مجلس پُرسه و فاتحه‌خوانی به مدت سه روز در خانه یا جایی مشخص نشستن.

پُرس[2] pors ۱- (امص) ۱- پُرسش، پرس و جو. ۲- بن مضارع از پُرسَگ↓.

پُرسان[1] pors-ān [پُرس+ان (پسوند نسبت برای مکان)] (ا) محل مراسم پُرسه و عزا.

-پُرسان روَگ ra-w-ag — برای فاتحه‌خوانی به محل مراسم عزا و پُرسه رفتن. «من هَنگت پُرسان نه شُتگان man hangat pors-āŋ na-šot-ag-āŋ من هنوز به پُرسه نرفته‌ام»

پُرسان[2] pors-ān (امص) پرسش، سؤال. «عاشَه چۆن کُرت بارێں؟ علی پرسان کُرت. (عنبر:۶۸) āša čōŋ kort bārēŋ ali pors-āŋ kort بالاخره عایشه چکار کرد؟ علی پرسید»

پُرس‌پُرسان pors-pors-āŋ (ق) در حال پرسیدن، پرس پرسان.

پُرس‌پۆل pors-pōl (امص) تفتیش.

پُرسَت porsat [عر:فُرصة] (ا)=وار← ۱- فرصت. وقت مناسب برای انجام کاری. ۲- زمان، وقت.

-پُرست بیَگ ba-y-ag — ۱- فرصت شدن، فرصت بودن. «اگاں پُرستے بوت کایاں agāŋ porsat-ē būt kā-y-āŋ اگر فرصتی شد می‌آیم» ۲- فرصت و وقت داشتن. «اگاں پُرست اِت بوت بیا منی کِرّا agāŋ porsat et būt byā man-i kerr-ā اگر فرصت داشتی کنار من بیا»

-پُرسَت دیَگ da-y-ag — فرصت دادن، زمان دادن. «منءَ پرست بِدئے man a porsat be-day به من وقت و فرصت بده»

-پُرسَت کنگ kan-ag — فرصت کردن، وقت داشتن.

پُرسِتِن pors-et-en (مصـم) =پُرسَگ↓.

پَرستور parastūr (ا) [کا] [=پَرموک، شَپ پَرُّک، شَپ‌گردُک، شَپ‌چَلَنُّک، شَپ‌چَر، شَپ‌چَل.] شب‌پَره، خفاش.

پِرسِتّ per-seṭṭ بن مضارع از پِرسِتّگ↓.

پِرسِتّگ per-seṭṭ-ag (مصـل) بر چیزی پریدن، پریدن از چیزی بر چیزی دیگر.

پُرس‌جاه pors-jāh =پُرسان. محل عزاداری و فاتحه‌خوانی برای روح مرده.

پِرسِد per-sed بن مضارع از پِرسِدَگ↓.

پُرس‌داری pors-dār-i (حامص) عزاداری.

پِرسِدَگ per-sedag (ص) کنده شدن ریسمان یا رشته‌ای که چیزی را بدان بسته‌اند مانند چارپایی که پای آن را با ریسمان یا طناب بسته‌اند.

پِرسِرّ per-serr بن مضارع از پِرسِرّگ↓.

پِرسِرّگ per-serr-ag (مصـل) بر چیزی پریدن، پریدن بر بالای چیزی.

پُرسْرَهم por-srahm (ص) بسیار ترسناک، سهمگین.

پُرسَگ pors-ag (مصـم) =جُست گِرَگ. ۱- پرسیدن، سؤال کردن. مثل: «نادان نَئے زانت نَئے پُرس‌ایت nādān nay zāŋt nay pors-it نادان نه می‌داند نه می‌پرسد» ۲- احوالپرسی کردن.

پَرسَنگ[1] parsaŋg (ا) واحد اندازه‌گیری مسافت تقریباً معادل ۶ کیلومتر، فرسنگ، فرسخ.

پَرسَنگ[2] parsaŋg (ا) =پارسنگ. سنگی که در یک کفهٔ ترازو گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر شود، پارسنگ.

-پَرسَنگ گِرَگ ger-ag — دو کفهٔ ترازو را با گذاشتن پارسنگ در یکی از آن‌ها برابر و میزان کردن.

پُرسوْب por-sōb (ص) =سوْبێن. ۱-موفق و پیروز. ۲-موفقیت‌آمیز.

پَرسودَگ parsūdag (ص) فرسوده، کهنه و از کار افتاده.

پُرسوْز por-sōz (ص) پرسوز، سوزناک. «پُرسوْزێں دل por-sōz-ēŋ del دل پرسوز»

پ

پِرسـوّل persōl [ایتالیـایی: per-il-sole](ا) عینک آفتابی.

پُرس‌هال pors-hāl (صـ) آن‌که در حالـت عـزا است.

پُرسءُ پوّل pors o pōl (امصـ) =جُسـتءُ پُـرس. پُرس و جو.

پُرسی pors-i (صـ) =پُرسیگ↓.

پُرسـیگ pors-īg (صـــ) =سـوّگیک. کسـی یـا خـانواده‌ای کـه بـه عـزا و مـاتم نشسـته‌انـد، عزادار.

پَـرش parš [عـر:فـرش] (ا) ۱- فـرش، قـالی. ۲- تختهٔ کف لنج یا قایق. ۳-تخته‌ای کـه شـکم و سـینه را بـر آن قـرار دهنـد و بـر آب شـناور گردند.

پَرَش paraš [سیـ: هما ٹـپ کـه سَـک کـاری اِنـت، دو کروس اگان مِڑ آنت، وهدے که چُمب بند نـه‌دنـد ءُ هـار جَنت] (ا) ۱- ضربهٔ کاری. ۲-ضربه‌ای که خروس در جنگ با خروس دیگر به رقیب وارد کنـد و زخمی سطحی ایجادکند.

پِرِش par-eš (امصـ) پرش، پریدن.

پـرش poroš / porš / proš بـن مضـارع از پرُشَگ↓.

پُـرُش poroš (صـــ) بـه رنـگ پُـر(خاکسـتر) خاکستری.

پِرشان per-šān بن مضارع از پِرشانگ↓.

–پِرشان کنَگ —— kan-ag (مصــمـ) افشـاندن. «ساحر ٹَپ وارتگءَ مَیئت آرام / نامءَ درمـانءِ واد ئـی پِرشـان کـن (سـاحر۳: ۱۰۹) -sāher ṭap wārt-ag ma-yeyt ārām nām a darmān e wād i per-šāŋ kan ای ساحر! زخم‌خـورده آرام نمی‌گیرد به بهانهٔ درمان نمک بـر زخمـش بیفشان»

پُرشـان por-šān (صــ) دارای مقـام و منزلـت بلند، پُرشأن ، پرافتخار.

پُرشان porš-ān / poroš-ān (قــ) ۱- در حال شکستن. ۲- در حال تکه تکه شدن و شکسـت خـوردن «کـاپَر چـوّ اِسـتینءَ پرُشـان بیتَـگ (روانبُـد:۱۶۹) kāpar čo estin a poroš-ān bitt-ag کافر مانند تودهٔ ابر در حال شکست خوردن و پراکنده شدن بود»

پِرشانْت per-šāŋt بن ماضی از پِرشانَگ↓.

پِرشـانَگ per-šān-ag (مصــلـ) ۱- تکانـدن چیـزی ماننـد پتـو و فـرش. ۲- برافشـاندن، پراکندن. ۳- به حالت قهر و بـا بـی‌تـوجهی از جای خود بلند شدن و مجلس را تـرک کـردن. «آ گوّن تئی تهلـیّنِ هَـبران پِرشـانْتءُ شُـت ā gōŋ ta-i tahl-ēŋ habar-ān per-šāŋt o šot او با سخنان تلخ و گزندهٔ تو به حالت اعتراض و قهر برخاست و رفت»

پَرِشت par-ešt (امصـ) پَرش.

پُرشـت p[o]rošt بـن ماضـی از پرشَـگ↓. شکست.

پُرُشتال porošt-āl (صـ) شکسته شده، ناقص ، قراضـه. «پرُشـتالیّن پیّتـی prošt-āl-ēŋ pēti صندوق شکسته و قراضه»

پُرشـتانک prošt-āŋk (صـــ) چیـزی کـه بـه آسانی قابل شکستن باشد، شکستنی.

پُرشــــتپــــروّش prošt prōš (امصـــــ) =پرُشتءُپروّش↓.

پَرِشتَگ pareštag (ا) =پریّشتَگ. فرشته.

پُرشــــتَگ prošt-ag (صـــ) ۱-شکســـته، شکسته‌شده. ۲-از هم پاشیده بویژه مجلس یا نشست. مثَل: «وارتگیّن وانءُ پرُشتگیّن دیوان، پَه کسـے سیتءُ پَه کسـے تـاوان wārt-ag-ēŋ wān o prošt-ag-ēŋ diwān pa kas-ē sitt o pa kas-ē tāwān غـذای سـفره‌ای کـه خورده‌اند و مجلسی که از هـم پاشـیده شـده است، برای افرادی نفـع و بـرای کسـانی زیـان اســـت» ۳-(مجـــاز) رنجیــــده، آزرده. مثَــل: «پرُشتگیّن دست کار کنت، بلَـے پرُشـتگیّن دل کـار نـه‌کنـت prošt-ag-ēŋ dast kār kaŋt balay prošt-ag-ēŋ del kār na-kaŋt دست شکسته کار می‌کنـد، امـا دل شکسـته (آزرده) کار نمی‌کند» ۴- =گلّا. پول خُرد.

پرُشتَگ‌بال prošt-ag-bāl (صـ) =پرُشتَه‌بال↓.

پرُشــتَگ‌بــانزُل prošt-ag bāŋzol (صـــ) =پرُشتَگ‌بال↑.

پرُشـتَگ‌دل prošt-ag del (صــ) شکسـته‌دل، دل‌شکسته.

پرُشتَگ‌سَر prošt-ag sar (صـ)۱-آن‌کـه سرش را شکسته‌اند، یا ایـن‌کـه از ناحیـهٔ سر زخمـی شده است. ۲-آنچه نوک یا سرش شکسته شده باشد.

پرُشــتَگ‌شــاه prošt-ag šāh (صــ) جـانور شاخ‌داری که شاخ یا شاخ‌هایش شکسته شـده باشد.

پرُشـــــتَگیّن prošt-ag-ēŋ (صـــ از پرُشَـــگ) شکسته‌شده، شکسته. مثَل: «پرُشـتگیّن دسـت کـار کنـت، بلَـے پرُشـتگیّن دل کـار نَـه‌کنـت prošt-ag-ēŋ dast kār kaŋt balay prošt-ag-ēŋ del kār na-kaŋt دست شکسـته کـار می‌کند اما دل شکسته کار نمی‌کند»

پُرُشتِن porošten (مصـلـ) =پرُشَگ↓.

پرُشتَو prošt-aw (صـ) =گلّا. پول خُرد.

پَرِشتَه parešt-a (ا) =پریّشتَگ↓.

پرُشتَه prošta (صـ) =پرُشتَگ↑.

پرُشتَه‌بازار prošt-a bāzār (صـ) آن‌که بازارش از رونقی ندارد، ورشکسته.

پرُشتَه‌بال prošt-a-bāl (صـ) پرنده یا هرچیـز بال‌داری که بالش شکسته باشد، شکسـته‌بـال، پَرشکسته.

پرُشته‌پاد prošt-a-pād (صـ) پای‌شکسته.

پرُشتَه‌چَمّ prošt-a-čamm (صــ) ۱- چشـمی کـه بـه طـور طبیعـی بـاز نگـردد. ۲- (مجـاز) بدچشم، بی‌حیا.

پرُشتَه‌دَپ prošt-a-dap (صـ) ۱- دهـان‌شکسـته. ۲-(مجاز) آن کـه حقیقـت را نمی‌گوید.

پرِشتَه‌دْروّشُم prešta-drōšom (صــ) =پـری-رنگ. آن‌که قیافه و اندامش مانند فرشته است، به‌مجاز بسیار زیبا.

پرُشتَه‌دل prošt-a-del (صـ) دل‌شکسته.

پرُشـتَه‌لُنـٹ prošt-a-loŋṭ (صــ) ظـرف یـا هرچیز لبه‌داری که لبه‌اش شکسته شده باشد، لب‌شکسته.

پرُشتَه‌واب prošt-a wāb (صـ) آن‌که خـوابش پریده است.

پرُشــتَه‌هــال prošt-a-hāl (صــ) بــدحال، ناخوش.

پرُشتءُپروّش prošt o prōš (امصـ) در هـم شکستگی، شکستن و به تکه‌های ریز و درشت تبدیل شدن.

پرُشَگ proš-ag/porš-ag (مصـلـ) ۱- شکسته شدن، بـر اثـر فشـار یـا ضربـه، قطعـه قطعـه شدن، خُرد شدن. «شیشَگ پرُشت šišag prošt شیشه شکسـت»، مثَـل: «کلمپـوّگ پُـرش‌ایـت سیسّ ئی نَداریت kalampōg porš-it siss i na-dār-it تَـهِ شـاخهٔ درخـت خرمـا بشـکند، پوستهٔ روی آن مانع نمـی‌شـود» ۲- شـکاف یـا تَرَک برداشتن چیـزی بـر اثـر فشـار یـا ضربـه. «کاسَـگ پرُشــتَگ kāsag prošt-ag کاسـه شکســته اســت» ۳-خــم شــدن، دولا شــدن. «تگردءِ کِرّ پرُشتَگ tagard ay kerr prošt-ag لبهٔ حصـیر دولا شـده اسـت» ۴-کـم شـدن، کاهش پیـداکردن. «منـی تَـپ پرُشـت man-i tap prošt تبم کـاهش پیـدا کـرد» ۵- خـراب شدن، ویران شدن. «پُهـل پرُشـت pohl prošt پُل خراب شد» ۶-نقض شـدن. «آئـیءِ سـوگِند پرُشـت āyi y-e sawgeŋd prošt سـوگند او نقض شد» ۷- بی‌اثر شدن، به پایـان نرسـیدن،

چنانکه عهد و پیمان، صلح و آشتی. «آیانءِ کول پرُشت ā-y-ān e kawl prošt قول و عهد آن‌ها عملی نشد و به پایان نرسید» ۸ - ورشکست شدن. «آنیءَ گوّں وتی باپاریءَ پرُشت āyi gōŋ wat-i bāpār-i y-a prošt او با تجارت خود ورشکست شد» ۹- از بین رفتن، زایل شدن. «منی واب پرشت man-i wāb prošt خوابم از بین رفت» ۱۰ - پَخش شدن، منتشر شدن. «اے هال هر کجا پرُشتَگ ē hāl har kojā prošt-ag این خبر همه جا پخش شده است» ۱۱- شکست خوردن. «آیان جنگءِ تها پْرُشت آنت āy-āŋ jang ay tah-ā prošt aŋt آن‌ها در جنگ شکست خوردند» ۱۲- از هم پاشیدن. «اے گَل پرُشت ē gal prošt این انجمن از هم پاشید» ۱۳- باطل شدن. «منی رۆچَگ پرُشت man-i rōčag prošt روزه‌ام شکست (باطل شد)» ۱۴ به هم خوردن، ترتیب چیزی به هم خوردن. مثَل: «گَرم ئی بِکُشیت، بلَے کهێب ئی مَه‌پْرُشیت garm i be-koš-it balay kehēb i ma-proš-it حاضر است از گرما بمیرد، اما آرایشش یه هم نخورد»

-دیوان پرُشَگ diwān proš-ag از هم پاشیدنِ جمع و مجلس. «وشّءُ وژدلێن دیوان پرُشت / مۆتکءُ مۆدَگءُ پوهار رُست (عابد:۷۴) waššo waž-del-ēŋ diwān prošt mōtk o mōdag o pūhār rost مجلس و جمع خوش و شادی‌بخش از هم پاشید صدای مرثیه و مویه و زاری بلند شد»

-کسےءِ تُنّ پرُشَگ kas-ē ye tonn proš-ag ۱- تشنگی کسی شکستن ۲- (مجاز) از بین رفتن تشنگی او، سیراب شدن.

-کسےءِ چَمّ پرُشَگ kas-ē ye čamm proš-ag ۱-چشم کسی شکستن. ۲-(مجاز) شرمنده شدن.

-کسےءِ دل پرُشَگ kas-ē ye del proš-ag ۱-دل کسی شکستن، ناراحت شدن. ۲- ناامید شدن.

-کسےءِ سْرێن پْرُشَگ kas-ē ye srēn prošag ۱-کمرِ کسی شکستن، ۲-(مجاز) به مصیبت یا بلایی بزرگ دچار گشتن.

-کسےءِ شرم پرُشَگ kas-ē ye šarm proš-ag ۱-شرم و خجلت کسی شکستن. ۲-(مجاز) از بین رفتن شرم و خجلت کسی.

-کسےءِ نام پْرُشَگ kas-ē ye nām prošag (مجاز) نام کسی مشهور شدن.

-کسےءِ واب پرُشَگ kas-ē ye wāb proš-ag ۱-خواب کسی شکستن. ۲- (مجاز) از بین رفتن خواب کسی.

-گْوَهر پْرُشَگ gwahr proš-ag به پایان رسیدن سرما.

-ماں وتی جانءَپرُشَگ māŋ wat-i jān a proš-ag ۱-در وجود خود شکستن. ۲- (مجاز) از درون ناراحت شدن، پریشان‌شدن به گونه‌ای که ظاهر نکند.

-مُهر پرُشَگ mihr prošag ۱-مهر و لاک چیزی شکستن. ۲- (مجاز) از بین رفتن بکارت دختر.

-هال پْرُشَگ hāl proš-ag خبر چیزی یا واقعه‌ای به همه جا پیچیدن و مشهور شدن. «اے هال پْرُشت که ... ē hāl prošt ke ... این خبر به همه جا رسید که ...»

پْرُشِن prošen (ا) چوب‌های ضخیمی که موتور لنج بر آن‌ها قرار دارد.

پُرشناک porš-nāk (صـ) شکستنی، چیزی که به آسانی بشکند.

پرُشۆک proš-ōk (صـفا) شکستنی، چیزی که به آسانی بشکند.

پُرشَون por-šawn (صـ) منظم، مُرتب.

پرُشۆنک proš-ōŋk =پرشۆک↑.

پَرک park [عر:فرق] (ا) فرق، تفاوت. «کۆرءُ چَم‌پَچءَ باز پَرک اِنت (عابد:۳۳) kōr o čam-pač a bāz park eŋt کور و بینا بسیار فرق دارند»

-پَرک کنَگ — kan-ag (مصـل) ۱-فرق کردن، تفاوت داشتن. «اے دوێں پَرک کن آنت ē dow-ēŋ park kan-aŋt این دو با هم فرق دارند» ۲- تغییر یافتن. «تَو باز پَرک کُتَگ taw bāz park kot-ag تو بسیار تغییر کرده‌ای»

-پَرک هِلَگ — hell-ag (مصـل) فرق گذاشتن، تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس. «تو پَچے گُهارانءِ میانءَ پرک هِلّ ئے taw pa-čē gohār-ān ay myān a park hell-ay تو چرا بین خواهران تفاوت و تبعیض قایل می‌شوی؟»

پَرُک par-ok مخفف و مصغر نام‌های زنانۀ پری، فریده، فریبا، پروین.

پِرّک perrek (ا) =سوچِنک، پِرّاسک. ۱- حشره‌ای است تندپرواز و بزرگ، با دو جفت بال بلند و نازک و شاخک کوچک، سنجاقک. ۲- (مجاز) بسیار چالاک و چابک. ۳- (مجاز) آن‌که همه جا حضور دارد. ۴- =تُرّۆک. نوعی اسباب‌بازی که پره‌هایش شبیه پنکه است و با جریان باد می‌چرخند، فرفره.

پُرَک por-ak (صـ) ۱- از رنگ‌های ترکیبی، مرکب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۲-خر سیاه کمرنگ یا خاکستری.

پُرک[۱] pork (ا) =پُرگ. موی پشت گردن.

پُرک[۲] pork (ا) نخل وحشی که نوع دیگرش «داز→» است. این نوع درخت نسبت به داز دارای برگ‌های سفت‌تر و بزرگتر و شکننده‌تر است. می‌تواند تا سه متر رشد کند، برگ‌هایش پنجه‌ای و به رنگ سبز کبود است و از ساقه بوجود می‌آیند. میوۀ این درخت(کۆنَل→)کروی و گاه تخم‌مرغی و دارای هسته‌ای بزرگ است. برگ‌ها و الیاف این درخت به مصارف گوناگون مردم بلوچستان می‌رسد و لوازمی چون حصیر و سبد و جارو ریسمان و ... درست می‌کنند.

پُرک[۳] pork (ا) نوعی عارضۀ چشمی که بر اثر آن نقطه‌های قرمزی بر سپیدۀ چشم ظاهر می‌گردد.

پُرک[۴] pork (صـ) بی‌خاصیت، بی‌عُرضه، ناکارآمد.

پُرّکا porr-a-kā (قـ) در حالت پری. مثَل: «پُرّکا اِت بِگِنداں، سرزان اِت بِه‌نِنداں، هُشککااِت بِه‌گِنداں سر اِتءَ به‌سِنداں porr-a-kā et be-geŋd-āŋ sar-zān-et be-neŋd-āŋ hošk-a-kā et be-geŋd-āŋ sar et be-seŋd-āŋ تو را در حالت پری (دست‌پر) ببینم، بر روی رانِ پایت می‌نشینم، اگر دست خالیت ببینم سرت را می‌کنم»

پَرکار parkār (ا) =پَرکال. ابزاری است که متشکل از دو میلۀ فلزی است و بر نوک یکی از این میله‌ها نوک‌مدادی قرار دارد و با محور قرار دادن میلۀ دیگر از آن برای رسم رایره استفاده می‌کنند، پَرگار.

پُرکار por-kār (صـ) ۱- پُرکار، آن که بسیار کار کند. ۲- نوعی نقش در سوزن‌دوزی روی پارچه‌های ریزبافت. ۳- ویژگیِ پارچۀ سوزن‌دوزی شده‌ای است که تمام سطح پارچه فراگرفته است.

پُرکاری por-kār-i (حامصـ) پُرکاری، پرکاربودن.

پَرکال[۱] parkāl (ا) =پَرکار↑.

پَرکال[۲] parkāl (صـ) زخمی. «جگر پَرکال jagar-parkāl داغدیده»

پِرکپ per-kap بن مضارع از پِرکپَگ↓.

پِرکپت per-kapt بن ماضی از پِرکپَگ↓.

پِرکپَگ per-kap-ag (مصـل) =بِرکپگ. ۱- برافتادن، گیر نیامدن، نایاب شدن چیزی. «ماهیگ پِرکپتَگ māhīg per kapt-ag ماهی نایاب شده است» ۲- به پایان رسیدن، تمام شدن. «رۆچ نَوبتءِ که پِرکپ‌اِیت/ سارتێں

هَـوات تبـدگْوات بیـت (گـوادری۱۰: ۷۷) rōč nawbat e ke per-kap-it sārt-ēŋ hawāt tabd-gwāt bit مدت عمر که تمام می‌شود، نسیم صبحگاهی تبدیل به باد گرم تابستانی می‌شود» ۳- نیست و نابود شدن، منقرض شدن، از میان رفتن. مثَل: «گوّن هـم کـپ اِت دان پِرکـپ اِت -gōŋ ham kap-et dāŋ per kap-et به[جان] هم بیفتید تا نابود شوید»

پَرکُـٹ parkoṭ (ا) جایگاه گذاشتن اسباب و وسایل خانه.

پَرکُٹی parkoṭi (ا) =مَشـکـدْرَنـگ، کـل‌مشـکان. جایگاه ویژهٔ آویختن مشک آب.

پُـرکچّ por-kačč (صـ) پُرچـرک، کثیـف و چرکین.

پُرکرامــات por-karāmāt (صـــ) ۱-دارای کرامات بسیار، ۲- (مجاز) مؤثر و مفید. (بیشتر در معنای طنز به کار می‌رود، به‌دردنخور)

پُرکسـت por-kast (صـ) پرکینـه، کینـه‌جـو، دشمن. «تْرَکّـات دل منـی پُرکسـتێن (عابد:۱۹۵) trakk-āt del man-i por-kast-ēŋ دل پرکینهٔ من بترکد و پاره پاره گردد»

پِرکَش per-kašš بن مضارع از پِرکشّگ↓.

پُرکَش por-kašš (امصـ) ۱- طناب بار را تا آخر کشیدن و سفت کردن. ۲- تا آخر کشیدن کمان برای تیراندازی. ۳- گونه‌ای دف .

-پُـرکش‌کنَـگ — kan-ag ۱- طناب بار را سفت و تا آخر کشیدن. ۲- کمان را تا آخر کشیدن.

پِرکشّــــگ per-kašš-ag =بِرکشّــــگ. ۱- بالاکشیدن، بَرکشیدن، به طرف بالا حرکت دادن. ۲- با قدرت و شدت تمام به کسی یا چیزی ضربه، مشت یا سیلی زدن.

-شهمات پِرکشّگ šahmāt per-kašš-ag سیلی زدن، چَک زدن.

-لَـٹ پِرکشّـگ laṭṭ ber-kašš-ag چوب زدن، کتک زدن.

پُرکُـک[1] pork-ok (امصغـ) درختچـهٔ کوچـک پُرک↑.

پُرکُک[2] pork-ok (امصغ) =پَٹُکّک. قدکوتاه.

پُـرکُمار por-komār [سیـ: هـما کُمـب کـه مـان کوهـانی پْـوک یـا آروان بنـت...] (صـ) ۱- حوضـچهٔ طبیعی‌ای که بر صخره‌ها قرار دارد و از آب باران یا زهِ چشمه لبریز باشد. ۲-(مجاز) چشم پر از اشک، اشک‌آلود.

پِرکن per-kan بن مضارع از پِرکنَگ↓

پِرکنت per-kaŋt بن ماضی از پِرکنَگ↓.

پُرکندَگ por-kandag (صـ) ویژگـی دهـان یـا لبی که خندان باشد، پرخنده، خندان.

پُرکنــدَگی por-kandag-i (حامصــ) پرخنــده بودن، خندان‌لب بودن. «گـوّن پُرکنـدَگی وتـی لوّگ‌بانُکـءَ توار جَنَگـءَ لَگّـاِت (طائر۱: ۷۱) gōŋ por-kandag-i wat-i lōg-bānok a tawār-jan-ag a lagg et با لب‌های خندان شروع کرد به صدا زدنِ کدبانوی خود»

پِرکِندَه perkenda [فنو] (صـ) سیری‌ناپذیر.

پِرکنڈ perkaŋḍ (ا) تکهٔ بزرگ از چیزی.

پِرکنَگ per kan-ag (مصــمـ) ۱- افـزودن بـر چیزی، اضافه کردن بر تعداد یا مقدار چیزی. «هَور رِچان‌اَت، گور پِرکنـان آت (شریـف۲: ۱۲۶) hăwr reč-ān-at kawr per-kan-ān-at باران در حال باریـدن و آب رودخانـه داشـت اضـافه مـی‌شـد» ۲- چیـزی را بـر جـایی بلنـد گذاشتن مانند گذاشتن بـار بـر پشـت دوش یـا چارپا و ماشین. ۳- لَمس کردن بویژه با دست. «اِشـیءَ هِـچ دسـت پِـرمَگن eši ya heč dast per ma-kan ایـن را اصـلاً دسـت نـزن» ۴- چیزی را بـر چیـزی گذاشـتن، مانـند دارو و پماد برزخم و حنا بر دست. «رێـشءَ مَلَـم پِـر کن‌آنت rēš a malam per-kan aŋt بر زخم

پماد می‌گذارند و مـی‌مالنـد»، «وتـی دسـتانءَ هِنّـی پِرکنـان wat-i dast-ān a henni per kan-āŋ بر دست‌های خـود حنـا مـی‌گـذارم» ۵- تعبیه کردن چیزی مانند زیورآلات بر خـود یا دیگری. «سُهرانءَ پِرکنـانءُ آیـان sohr-ān a per-kan-ān o ā-y-ān زیورهای طلایی را بر خـود تعبیـه مـی‌کـنم و مـی‌آیـم» ۶- گذاشـتن چیـزی بـر ذغـال افروختـه، گذاشـتن عـود یـا گیاهان معطـر و دارویـی بـر ذغـال افروختـه. ۷- چـاق کـردن قلیـون، گذاشـتن ذغـال بـر تنبـاکوی قلیـون، آمـاده کـردن قلیـون بـرای کشیدن و دودکردن. «چلیمءَ پِر کَن čelim a per-kan قلیـون را چـاق کـن» ۸-گذاشـتنِ دیگ، کتری یا ظرف دیگری بر آتـش، گذاشـتن غـذا بـر آتـش تـا گـرم شـود، گذاشـتن آب در سماور یا کتری تا بجوشد و چایی درست کنند. «بنند که چـاهاوّن پِرکُتَـگ -be-neŋd ke čāh ōŋ per kot-ag بنشـین کـه [بـر چـراغ یـا سماور]چایی گذاشته‌ام»، «دێگ‌اِت بِرکُتَـگ یـا نه؟ dēg et per kot-ag yā na دیـگ غـذا را بر آتش گذاشته‌ای یا نه؟» ۹- ثمر دادن، میـوه دادن درخـت. «آمبـان پِرکُتَـگ amb-ān per kot-ag درختان انبه ثمـر داده‌انـد» ۱۰- نـوار کاست یا فـیلم را در دسـتگاه پخـش صـوت و تصویر گذاشتن و روشن کردن. «شَرّێن نـوارے اوں پِرکُتَـگ گـوّش ئـی دار šarr-ēŋ nawār-ē ōŋ per kot-ag gōš i dār نوار خـوبی را در دستگاه پخش صـوت گذاشـته و بـه آن گـوش بـده»، «امیتـابَچّنءِ پِلَـمءَ پِـرکن (طائر۱: ۶۳) amitābaččan ay pelem a per kan فـیلم امیتابچن را درون دسـتگاه پخش‌کـن بگـذار» ۱۱- بدهکار کـردن، در بـازی و شرط یـا قـمار کسی را بردن و بـدهکار کـردن. ۱۲- برعهـدهٔ کسی گذاشـتن تـا پـولی پرداخـت کنـد، انجـام کاری را بر ذمهٔ کسی گذاشـتن. ۱۳- فرسـتادن، گسیل کردن. «نپَر پِرکنَگ napar per kan-ag قاصد فرستادن»

-پُشــت پِرکنَــگ pošt per-kan-ag ۱-پُشــت کردن، به عقب برگشتن، گریختن. «آ لَگوّرآنـت که پِرکن‌آنـت پُشـتءَ / سـینَگءَ تیـر سَرمَتـاب وَرآنـت (ساحر۳: ۱۰۰) ā lagōr aŋt ke per kan-aŋt pošt a sinag a tir sar-ma-tāb war-aŋt آنان‌که پُشت می‌کنند و مـی‌گریزنـد ترسو هستند، دلیران تیرها را با سینه سـپر می‌کنند» ۲- پُشـت‌کـردن، بـه حالـت قهـر یـا اعتراض از کسی یا جایی روی برتافتن.

-دست پِرکنَـگ dast per kan-ag دسـت زدن، لَمس‌کردن. «اے چُکّءَ دست پِرکن‌ئے گِرێت ē čokk a dast per kan ay ger-ēt این بچه را دست بزنی گریه می‌کند»

پُرکنَگ por- kan-ag ←پُرّ porr.

پِرکنــائێن per-kanā-?-ēŋ بــن مضــارع از پِرکنائێنَگ↓.

پِرکنائێنَـگ per-kan-ā-?-ēn-ag (مصــمـ) آماده‌کردن قلیون برای کشیدن.

پِرکنـوّک per-kan-ōk (صـ از پِرکنَـگ) آن کـه قلیـون را آمـاده مـی‌کنـد تـا خـود یـا دیگـری بکشد.

پَرکوّت parkōt (ا) =کوّت. مجموعـهٔ روی هـم انباشته شده از مواد، اشیا و مانند آن‌ها[1].

پُرکوّت por-kot (ا) خاکسترهای انباشـته‌شـده در یک جا.

پُرکوّت por-kuwwat (صـ) ۱- پُرقـوت، دارای نیـرو و تـوان بسـیار ۲- دارای انـرژی بسـیار، انرژی‌زا.

پَرکوّس parkōs (ا) =پَتکوّس↑.

پَرکوّسَگ par-kōsag (ا) =پتکوّس↑.

---

۱ -سیدهاشمی این اسم را به صورت فعل هم به‌کار برده است: «واجَهءُ میراں بِچار که پَه وَتـی نِشـتِنجهاں/ بَزّگـانی لاشـواں چَـه، بُـرزَگـے پَرکوّتکـگ (سید۱: ۵۷) بـه حـاکمان ستمکر نگاه کن که برای جایگاه نشستن خـود جسـدهای بیچارگان بر روی هم انباشته‌اند.

پرکه perka [عر:فِرقة] (ا) فرقه، گروه.

پَرکءُپێر park o pēr (امص) فرق و اختلاف. «سوالی شوم، هما سوالی آت / نێست اِنت هچ تُشے پَرکءُ پێر (عابد:۱۳۶) swāli šūm hamā swāli at nēst at heč toš-ē park o pēr سوالیِ بدبخت همان سوالی بود و اصلاً ذره‌ای تغییر نکرده بود.

پُرکی pork-i (صـ نسـ) از جنس درخت پُرک←. «پُرکی سُند sond — سبد بافته شده از الیاف پُرک»

پُرکیپ por-kāyp (ص) پُر کیف، نشاط‌آور.

پُرکیل por-kayl (ص) کاملاً پُر، لبالب. «کدّهاں پُرکیلێں ترُنداپءِ kaddah-āŋ por-kayl-ēŋ trond-āp e جام‌های لبالب از باده»

پُرکیمت por-kimat (ص) =کیمتی. پُرقیمت، گران‌بها.

پُرکێنَگ por-kēnag (ص) پُرکینه، کینه‌ور.

پَرَگ par-ag (مصـل) =بال‌کنَگ. ۱- پرواز کردن پرندگان یا هر موجود پرندهٔ دیگر، پریدن. «پَریت ارواه چه هاکێں آشیانءَ (روانبُد: پیدایش انسان) par-it arwāh ča hāk-ēŋ āšiyān a روح از آشیانهٔ خاکی پرواز می‌کند» ۲- بیرون جهیدن تیر از کمان یا تفنگ.

پَرّگ[1] parr-ag (مصـل) ۱-پریدن، پرواز کردن. ۲-(مجاز) ناپدید شدن، از بین رفتن. ۳- (ا) بال و پر.

-کسےءِ سرَ هوش پَرّگ kas-ē ye sar a hōš parrag هوش از سر کسی پریدن.

پَرّگ[2] parrag (ا) ۱-پَرّه، هریک از تیغه‌های پروانه. ۲- چرخ وسایلی مانند ماشین و گاری و... «گاڑیءِ پَرّگ چه جنێنءِ سرءَ گْوَست آت (طائر۱: ۴۰) gāṛi ye parrag ča janēn ay sar a gwast at چرخ‌های ماشین از روی بدن زن رد شده بود» ۳-دور و اطراف، پیرامون. «آ همے پرّگءَ تَرّیت ā hamē parrag a tarr-it او در همین اطراف می‌گردد» ۴-بالاترین نقطهٔ کوه. ۵- بخش برجستهٔ عمامه یا دستار که مانند تاج خروس بر بالای آن قرار دارد، تاج عمامه. ۶- گاو قوی‌تر در خرمن‌کوبی که معمولاً در کنار خرمن و گاو نخست گروه گاوان خرمن‌کوب است.

پُرگ porg (ا) ۱- آن بخش از گردن که به سر پیوسته است. ۲- موهای پشت سر که به گردن پیوسته است. «ماتءَ [تروشترءَ] گِپت پُرگءُ چه لوگءَ درکُت (نصیرعاقل: ۵۳) māt a trūšter e gept porg o ča lōg a dar-kot مادر گردنِ بُزِ نر را گرفت و از اتاق بیرون کرد»

-کسےءِ پُرگءَ گِرگ kas-ē y-e porg a ger-ag پشت گردن کسی را گرفتن و به جلو کشاندن.

پَرگار pargār (ا) =پَرکار. پرگار.

پُرگار por-gār (ص) =سْیَه‌کار. کاملاً نیست و نابود.

پَرگال pargāl (ا) =پَرکار↑.

پَرگامی par-gām-i (ا) =پَدَک. نردبان.

پِرگِپت per-gept بن ماضی از پِرگِرَگ↓.

پِرگبور per-gabūr بن مضارع از پِرگبورّگ↓.

پِرگبورّگ per-gabūrr-ag (مصـل) آشفته شدن رخسار کسی بر اثر گریه و حسرت خوردن بسیار.

پَرّگ‌دار parrag-dār (ص) پَرّه‌دار.

پِرگِر per-ger بن مضارع از پِرگِرَگ↓.

پِرگرد per-gard بن مضارع از پِرگردگ↓.

پِرگردگ per-gard-ag (مصـل) =پِرگردگ. ۱- برگشتن، بازگشتن، رفتن یا آمدن به جای قبلی. «ما هَنّو لوگءَ پِرگردێن mā hannū lōg a per-gard-ēŋ ما الان به خانه برمی‌گردیم» ۲- =پِرلێټگ. واژگون شدن، وارونه گشتن. «بهتاِت پِرگشتگ baht et per-gašt-ag بختت برگشته و وارونه است، بیچاره و بدبخت شده‌ای»

پِرگردێن per-gard-ēŋ بن مضارع از پِرگردێنگ↓.

پِرگردێنت per-gard-ēŋt بن ماضی از پِرگردێنگ↓.

پِرگردێنتِن per-gard-ēŋt-en (مصـمـ) =پِرگردێنگ↓.

پِرگردێنگ per-gard-ēn-ag (مصـمـ) =پِرگردێنگ. ۱- برگرداندن، بازگرداندن. ۲- پشت و رو کردن، وارونه کردن. ۳- تغییر دادن جهت. «وتی دێمءَ پِرمه‌گردێن wat-i dēm a per-ma-gard-ēŋ رویت را برنگردان»

پِرگِرَگ per-ger-ag (مصـمـ) اندازه گرفتن پارچه برای دوختن لباس یا چیزی دیگر.

پِرگَش per-gaš بن مضارع از پِرگَشگ↓.

پِرگَشّ per-gašš بن مضارع از پِرگَشّگ↓.

پُرگُشاد por-gošād (ص) ۱- آن‌که در کارها بسیار چالاک و بامهارت است، زِبل. ۲- مستعد، بااستعداد.

پُرگُشادی por-gošād-i (حامص) ۱-چالاکی و چالاکی در کار. ۲- استعداد، بصیرت.

پِرگشت per-gašt ۱- بن مضارع از پِرگردگ↑. ۲-(امص) بَرگشت، بازگشت، برگشتن.

-پِرگشت دیگ da-y-ag —(مصـمـ) برگشت - دادن، بازگرداندن، برگرداندن چیزی.

-پِرگشت کنگ kan-ag —(مصـل) برگشت کردن، برگشتن.

پِرگشت‌جاه per-gašt-jāh (ا) جایگاه برگشتن، جایی مشخص که تعیین کنند و افراد متفرق شده دوباره در آن‌جا گِرد آیند.

پِرگَشگ per-gaš-ag [سی: چه یَک جاورءَ په دگه جاورءَ تژگ، پرتژگ] (مصـل) ۱-تغییر مکان دادن. ۲-=پِرگردگ. برگشتن.

پِرگَشّگ per-gašš-ag (مصـل) به گونه یا شکلی بد و زشت عوض شدنِ چیزی.

پُرگَکّ por-gakk (ا) آروغ بدبویی که بر اثر خوردن خوراک ناسازگار مزه یا بوی خاکستر دهد.

پُرگِلَگ por-gelag (ص) پُرگِله، آن که بسیار شکوه و گِله می‌کند.

پُرگَنج por-ganj (ص) ۱-پُر از گنج، پرسود. ۲- آباد و پر از محصول. «پرگنجێں دِهان por-ganj-ēŋ deh-ān شهرهای پرگنج و آباد»

پَرگَنَگ pargenag (ص) ۱-زمین و میدان فراخ و وسیع. «بُرتگ‌آنت پرگَنَگێں گْواشءُ مزاربیمێں کلات/ من نزانان چه من چےءَ نی زمانگ لوٹ‌ایت (ساحر:۵۰) bort-ag aŋt por ganeg-ēŋ gwāš o mazār-bimm-ēŋ kalāt man na-zān-āŋ ča man čē ni zamānag lōṭ-it زمین‌های فراخ و سرسبز و قلعه‌های بلند و باشکوه را از من گرفته‌اند نمی‌دانم اکنون زمانه از من چه می‌خواهد» ۲-منطقه، ناحیه، استان.

پُرگو porg-ō (ص) آن که موهای پشت گردنش بلند است. ←پُرگ.

پُرگوات por-gwāt (ا) ۱- پر از باد، بادکرده. ۲- (مجاز) پرغرور، متهور، نترس و دلیر. «نوهان زهم‌جَنێں پُرگواتءَ (حماسهٔ رند و لاشار) nōhān zahm-jan-ēŋ por-gwāt a نوهان شمشیرزن دلیر و مغرور»

پِرگْوَز per-gwaz ۱- بن مضارع از پِرگْوَزگ↓. ۲-(امص) عبور، گذر.

-پِرگوز بیگ ba-y-ag —(مصـل)=پِرگْوَزگ↓. گذشتن، عبور کردن. «دَور پرگوز بَنت dawr per-gwaz baŋt زمان‌ها و دوره‌ها می‌گذرند»

پِرگْوَزگ per-gwaz-ag (مصـل) ۱-گذشتن، سپری شدن زمان. «ماهے پرنه‌گْوَست پیرێں مُرت (عابد:۱۳۹) māh-ē per-na-gwast pir-

ēŋ mort ماهی نگذشت که آن پیر[مرد] مُرد» ۲- گذر کردن ناگهانی، به سرعت گذر کردن. «تئی دیْم آ گْوَرءَ آت من پِرگْوَستان tai dēm ā gwar ā at man per-gwast-āŋ روی تو آن سو بود، من ناگهان گذشتم»

پِرگْوَسْت per-gwast بن ماضی از پِرگْوَزَگ↓.

پِرگْوَستگیْن per-gwast-ag-ēŋ (صـ) زمان گذشته، آنچه در گذشته انجام شده است.

پُرگوْشت por-gōšt(صـ) =پَـزّوْر، جانپُـرّ. پُرگوشت، چاق و فربه.

پَرگـوْل pargōl (امصـ) =چَرگـوْل. ۱- گـردش، گشت و گذار. ۲- تاخت و تاز، جولان.

-**پَرگوْل دَیَگ** da-y-ag — (مصـل) تاخت و تازکردن، جولان دادن. «هر طرف پرگوْل دنت آمادهٔ جنگءُ جدَل (روانبُد: منظومه جنگ بدر) har tarap pargōl daŋt āmāda ye jaŋg o jadal به هر سو تاخت و تاز می‌کند و آمادهٔ جنگ و ستیز است»

-**پَرگوْل کنَگ** kan-ag — (مصـل) جولان دادن، چرخیدن، دورزدن پیرامون چیزی. «یک ساهتے شَرّین هَموْد / په شادهی پِرگوْل کن اِت (منظومه شهداد و مهناز) yak sāhat-ē šarr-ēŋ hamōd pa šād-eh-i pargōl kan et یک ساعت کامل با شادی و طرب در آن‌جا بچرخید»

پَرگـوْلی pargōl-i حامصـ) گشت و گذار. «وَیدی سال پَه سال رَوت مُلکءَ / سَیلءُ گردِشءُ پَرگوْلی (عابد:۹۵) waydi sāl pa sāl rawt molk a sayl o gardeš o pargōli ویدی هرسال برای تفریح و گردش و گشت و گذار به شهر خود می‌رود»

پَرگـوْلیْن pargōl-ēn (صـ) جولان‌کننده، تازنده.

پُرگِهار por-gehār (صـ) =هسَدْیگ. کینه‌ورز.

پَرّگـی parrag-i صـ) ۱-پـرّه‌دار. ۲- مربوط و منسوب به پرّه.

پِرلَپاش per-lapāš بن مضارع ازپِرلَپاشَگ↓.

پِرلَپاشت per-lapāšt بن ماضی از پِرلپاشَگ↓

پِرلَپاشَگ per-lapāš-ag (مصـم) کسی یا چیزی را با قدم‌های خود یا با وسیله‌ای مانند ماشین زیرگرفتن، لگدمال کردن.

پُرگیاپَه por-gyāpa [پُر+گیاپَه(قیافه)] (صـ) آن که زیاد پُز می‌دهد، آن که شیفتهٔ تعریف‌کردن از خود است.

پِرلِچّ per-lečč بن مضارع از پِرلِچّگ↓.

پِرلِچّ‌اِت per-lečč et بن ماضی از پِرلِچّگ↓.

پِرلِچّگ per-lečč-ag (مصـل) ۱-چسبیدن روی چیزی. ۲-(مجاز) به طور پیوسته دنبال کسی بودن و رها نکردن او.

پِرلَگّ per-lagg بن مضارع از پِرلَگّگ↓.

پِرلَگاش per-lagāš بن مضارع از پِرلَگاشَگ↓.

پِرلَگاشت per-lagāšt بن ماضی از پِرلَگاشَگ↓.

پِرلَگاشَگ per-lagāš-ag (مصـم) سطح چیزی را مالیدن، رومالی کردن.

پِرلَگّگ per-lagg-ag (مصـل) چسبیدن به چیزی، تعبیه شدن به چیزی. «بِلّ اِت اندیْشءُ مرگءِ پرهیْزءَ / دشمناں پِرلَگّ‌اِت لَگام‌ریْزءَ (روانبُد: جنگ یمامه) bell-et andēš o marg e parhēz a došmen-āŋ per-lagg-et lagām-rēz a ترس و پرهیز از مرگ را رها کنید که دشمنان رام و مسخّر شدند»

پِرلیْٹ per-lēṭ بن مضارع از پِرلیْٹَگ↓.

پِرلیْٹ‌اِت per-lēṭ-et بن ماضی از پِرلیْٹَگ↓،

پِرلیْٹَگ per-lēṭ-ag (مصـل) واژگون شدن، سرنگون گشتن، غلتیدن.

پِرلیْٹیْن per-lēṭ-ēŋ بن مضارع از پِرلیْٹیْنَگ↓.

پِرلیْٹیْنت per-lēṭ-ēŋt بن ماضی از پِرلیْٹیْنَگ↓.

پِرلیْٹیْنَگ per-lēṭ-ēn-ag (مصـل) واژگون کردن، غلتانیدن، وارونه کردنّ چیزی.

پَرما parmā بن مضارع از پَرمایَگ↓.

پَرمات parmāt بن ماضی از پَرمایَگ↓.

پَرماتَگیْن parmāt-ag-ēŋ (صـ. از پَرمایَگ↓). امرشده، وادارشده. «پَرماتَگیْن کاران kār-āŋ — کارهای امرشده.

پَرماتِن parmāt-en (مصـم) =پَرمایَگ↓.

پَرماش parmāš (ا) نوعی گیاه علفی با برگ‌های باریک و کوچک و دانه‌های ریز که همانند عدس و ماش ردیفی در غلاف قرار دارند، این گیاه خوراک دام است و در گذشته بویژه در ایام خشکسالی و قحطی دانه‌های این گیاه را آرد می‌کردند و از آن نوعی نان می‌پختند.

پِرمال per-māl بن مضارع از پِرمالَگ↓.

پِرمال‌اِت per-māl-et بن ماضی از پِرمالَگ↓.

پِرمالَگ per-māl-ag (مصـم) =پِرمُشَگ؛ مالیدن روی چیزی.

پَرمان parmān (ا) ۱- فرمان، امر، دستور. ۲- فرمان ماشین و هر وسیلهٔ مانند آن. ۳-امر الهی، تقدیر. مثَل: «آتکگیْن پَرمان، نیْست ئی دَرمان ātk-ag-ēŋ parmāŋ nēst i darmān قضا و قدر الهی چاره و تدبیری ندارد»

-**پَرمان بیَگ** ba-y-ag — امر شدن، از جانب کسی امر و دستور ابلاغ شدن. «پرمان بوتَگ که بیااِت parmān būtt-ag ke byā et امر شده است که بیایید»

-**پَرمان بـرَگ** bar-ag — فرمان بردن، اطاعت کردن.

-**پَرمان دیَگ** da-y-ag — فرمان دادن، دستور دادن.

-**پَرمان کنَگ** kan-ag — فرمان کردن، دستور دادن. «شاهءَ همے پرمان کُتَگ / مُلکءِ تها اعلان کُتَگ (روانبُد: ۴۱۶) šāh a hamē parmān kot-ag molk ay tah-ā eylān kot-ag شاه همین دستور را داده است و در شهر اعلان کرده است»

پَرمانبَر parmān-bar (صـ) آن که فرمان کسی را می‌پذیرد یا اجرا می‌کند، فرمانبر، فرمان‌برنده، فرمان‌بردار، مطیع.

پَرمانبُردار parmān-bordār (صـ) =پَرمانبر↑.

پَرمانبُرداری parmān-bordār-i (حامصـ) فرمان‌بُرداری، اطاعت و فرمانبری.

پَرمان‌گال[1] parmān-gāl [سیـ هما گال که په کارےءِ پرمان کنَگءَ کارمرد بیت...] (ا) (اصطلاح دستوری) فعل امر ـ مانند، «بوَر b-war بخور»؛ «بِجِه be-jẹh فرار کن، بدو»

پَرمائش parmā-eš (امصـ) =پَرمایِشت↓

پَرمائیْن parmā-?-ēŋ بن مضارع از پَرمائیْنَگ↓.

پَرمائیْنت parmā-?-ēŋt بن ماضی از پَرمائیْنَگ↓.

پَرمائیْنِتِن parmā-?-ēŋten (مصـم) =پَرمائیْنَگ↓.

پَرمائیْنَگ parmā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱- دستور دادن، امر کردن، فرمانِ دادن. «اللهءَ

۱-فعل امر در بلوچی همانند فارسی با پیشوند «ب» و گاهی بدون آن درست می‌شود. در رسم‌الخط مشهور بلوچی نشانّ امر را به صوْرت «بِه» و جدا از فعل نویسند: «بِهوَر be-war بخور»، «بِهوَپس be-waps بخواب». فعل امر می‌تواند بدون پیشوندِ «به» و فقط بن مضارع باشد. «گن kan بکُن»، «چار čār نگاه کن»

پ

پَرماتێنتَگ allāh a parmā-ēnt-ag خداوند امر کرده است» ۲- وادار کردن به کاری.

پَرمـاتێنۆک parmā-?-ēn-ōk (صـفـا) فرمان‌دهنده، امرکننده.

پَرمایِش parmā-y-eš (امص) =پَرمایِشت↓

پَرمایِشت parmā-y-ešt (امص) فرمایش، امر، دستور.

پَرمایَگ parmā-y-ag (مصـمـ) ۱- فرمودن، دستور دادن. «پرمـاتاوَن کـه چـه اِدا بِـرَوت parm-āt-ōŋ ke ča edā be-rawt امر کردم کـه از ایـن‌جـا بـرود» ۲- وادار کـردن. «منـی man-i parmāt ke پَرمات کـه درس بُوانان dars b-wān-āŋ مـرا وادار کـرد کـه درس بخوانم»، مثَل: «زرّ لـتّءَ ناچ پرمائیت zarr- latt a nāč parmā-?-it پول چوب را هـم بـه رقصیدن وادار می‌کند» ۳- تلقین کردن. مثَـل: «لاپ‌سێری هَـزار پَنت پَرمائیت lāp-sēr-i hazār paŋt parmā-it سیری و رفاه هـزار وسواس (برای انجام کارهای بد در دل) تلقین می‌کند»

پَرمپۆش prampōš (ق) =پَرَنپۆش↓.

پَرمپۆشی prampōši (ق) =پَرَنپۆشی↓.

پَرمپۆشیگ prampōšīg (ق) =پَرَنپۆش↓.

پُرمُـراد por-morād (صـ) ۱- آنچـه آرزویـش کننـد، آنچـه بـا آرزو همـراه اسـت. «کـد بـه‌کِنزایت اے بےمُرادێں شَپ/ بییت اُمێتانی پُرمُرادێں بام kad be-keŋz-it ē (عابد۱۰: ۲۴) bē-morād-ēŋ šap be-yeyt omēt-ān-i por-morād-ēŋ bām کی می‌شود شبی کـه آرزویـش را نمـی‌کـنم بگـذرد، و سـحری کـه آرزویش را می‌کنم فرارسد» ۲- آرزومند.

پُرمَـڑا por-maŕā (صـ) =مـڑاه‌دار. جـوانمرد، غیرتمند، شرافتمند، باشرف.

پُرمَڑاه por-maŕāh (صـ) =پُرمَڑا↑.

پُرمَڑاهێں por-maŕāh-ēŋ (صـ) =پُرمَڑا↑.

پِرمُش per-moš بن مضارع از پِرمُشَگ↓.

پِرمُشت per-mošt بن ماضی از پِرمُشَگ↓.

پِرمُشَگ per-moš-ag (مصـمـ) روی چیزی را مالیدن، روی یا سطح چیزی را به آرامی مالش دادن. «تَو پچے وتءَ منی گوَنء پِـرمُش‌ئے taw parčē wat-a man-i gōn a per-moš-ay تو چرا خود را بر من می‌مالی؟»

پُرمَگر por-magr [پُر+مَگر، عربی:مَکر] (صـ) مکار، حیله‌گر. «پـردْرۆهێں پرنگ پُرمَگرێں por-drōh-ēŋ paraŋg por- (عابد۱۰۱) magr-ēŋ فرنگیان حیله‌گر و مکّار»

پُرمود por-mūd (صـ) پرموی، دارای مـوی زیاد.

پَرّمۆک parramōk [کـا] (ا) شـپگردک، شپ‌چَلتّک. خفاش.

پُرمِهر por-mehr (صـ) محبت‌آمیز.

پَرمێل parmēl [سیـ: نادراهی یے که آبدست شُـچ ایت] (ا) سوزش ادرار که نوعی بیماری است.

پِرناد per-nād بن مضارع از پِرنادَگ↓.

پِرنـادَگ per-nād-ag (مصـمـ) ۱-نهـادن بـر چیزی. ۲-ماکیان را بر تخم‌هـایش خوابانـدن، کُرُک کردن.

پُرنارَگ por-nārag (صـ) پُرناله، بسیار نالنده.

پُرناز por-nāz (صـ) ویژگـی آن کـه زیـاد نـاز می‌کند.

پِرناست per-nāst بن ماضی از پِرنادَگ↑.

پُرنالَگ por-nālag (صـ) =پُرنارَگ↑.

پَرَنپۆش praŋpōš (ق) =پَرانپۆش↑.

پَرَنپۆشی praŋpōši (ق) =پَرانپۆشی↑.

پَرَنپۆشیگ praŋpōšīg (ق) =پَرانپۆش↑.

پِرَنچ¹ preŋč بن مضارع از پِرنچَگ↓.

پِرَنچ² preŋč =پنچ. ۱- =ناهُن. ناخن دست. ۲-پنجهٔ دست.

پِرَنچّ per-načč بن مضارع از پِرنَچَّگ↓.

پِرنچـاتێں preŋč-ā-?-ēŋ بـن مضـارع از پِرنچاتێنَگ↓.

پِرنچاتێنت preŋč-ā-?-ēŋ بـن ماضـی از پِرنچاتێنَگ↓.

پِرنچاتێنَگ preŋč-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) کسـی را وادار یا امر کردن تا چیزی را با پنجه‌های دستش فشار یا اندامی از کسی را ماساژ دهد.

پِرنچِتِن prenč-et-en (مصـمـ) =پِرنچَگ↓.

پِرنچُک prnč-ok (ا) پمادی که در محفظه‌ای لوله‌ای باشد و با فشار دادن آن محتوا بیـرون آید.

پِرنچَـگ¹ prenč-ag (مصـمـ) =گُرِنچَـگ. ۱-فشردن چیزی با نیروی انگشتان و دست‌ها. ۲- فشار دادن یا تاب دادن چیزی بـه منظور بیـرون آوردن آب یـا عصارهٔ موجـود در آن، چلاندن. «وتی پشک پِرتکءُ شاهےءَ تاپ دات wat-i pašk pretk o šāh-ē (شریف۲: ۱۲۲) y-a tāp dāt پیراهن [خیس] خود را چلانید و بر شاخه‌ای در برابر نور آفتاب پهـن کـرد» ۳-مشت و مال کردن اندام بدن، ماساژ دادن. «کسے نێست کـه پـادانَاوَں پـه‌پِرنچ‌ایت kas-ē: nēst pād-ān-ōŋ pe- (گچکی۱۳) preŋč-it کسی نیست که پاهایم را مُشت و مال دهد»

پِرنَچَّگ per načč-ag [سیـ: چیزےءِ سرءَ پـه زور نچّگ...] (مصـمـ) روی چیـزی در جـا دویـدن یـا پریدن و لگدمال‌کردن، با زور پا چیزی را فشار دادن و لِه کردن یا در جایی چپاندن.

پَرَنـد parand (ا) پارچـهٔ ابریشـمی سـاده و بدون نقش و نگار، حریر ساده.

پَرُند parond (ا) =پَرِنْد↑.

پَرَندپۆش parŋd-pōš (صـ) ۱-آن کـه پارچـهٔ ابریشمی پرند پوشیده است. ۲- (مجاز) دلـدار زیبا و نازک‌اندام.

پَرِنْدَگ pareŋdag ۱- هـر جـانوری کـه تـوان پرواز داشته باشد. ۲- پرنده.

پَرَندوش paran-dūš (ا) =پرندوشی↓.

پَرَندوشی paran-dūš-i (ا) پریشب.

پَرَندوشیگ paran-dūš-īg (ا) =پَرندوشی↑.

پَرندوشیگێں paran-dūš-īg-ēŋ (صـ) مربوط بـه دوشـب پـیش، پریشـبی، پَرندوشـین. «پَرندوشـیگێں شـپ paran-dūš-īg-ēŋ šap شب پریشبی»، «پرندوشیگێں دیوان diwān paran-dūš-īg-ēŋ مجلس پریشبی»

پَرَندوشـــییێن paran-dūš-i-y-ēn =پَرندوشیگێں↑.

پُرنِـزَر por-nezar [پُر+نـزر(نظر)] (ا) نگـاه دقیق و با دید کامل.

-**پُرنزر چارَگ** čār-ag — روبـرو و دقیـق نگـاه کردن. [مقا: پَـه کَرّءِ چـم چـارَگ pa kerr e čam čār-ag با گوشهٔ چشم نگاه کردن]

پِرنِشت per-nešt بن ماضی از پِرنِندَگ↓.

پِرِنْک preŋk (ا) استخوان بالای گـردن و گلـو که کمی بالاتر از محل ذبح برای حیواناتی کـه ذبح می‌شوند، قرار دارد.

پُرنَکش por-nakš (صـ) پُرنقش و نگار، دارای نقش فراوان.

پُرنَکشێں por-nakš-ēŋ (صـ) دارای نقـش و نگار فراوان، دارای تصاویر و تزئینات فراوان.

پِرِنکـی pre[a]ŋki (صـــ) ۱- منسـوب بـه پِرِنک↑. ۲- (ا) =کپکۆ← نوعی زیور و گلوبند از جنس طلا و مروارید و فیروزه که زنان دور گردن می‌بندند. ۳-لوزه. ۴- طـوق دورتـا دور گردن کبوتر وحشی.

پِرِنکیگ pre[a]ŋkīg =پِرِنکی↑.

۱-بن ماضی و سوم شخص ماضی سادهٔ این مصدر به چهار گونه در بلوچی معمول است: پِرتک pretk، پِتک petk، پِهت peht، پِرهت preht،

پ

پرنکی‌گُوَر preŋkigwar (ص) آن که گلوبند پرنکی↑ برگردن دارد.

پَرَنگ¹ paraŋg (ا) ۱- مغرب‌زمین به ویژه اروپا، فرنگ. ۲- فرنگی، اهل مغرب‌زمین، اروپایی. (این واژه در بلوچی بیشتر به صورت جمع «پَرنگان» به کار رفته است) ۳-(ص) فرنگی، اروپایی. «پرذرَوهین پرنگ پُرمَگرین por-drōh-ēŋ paraŋg por-magr-ēŋ (عابد:۱۰۱) فرنگی[ان] حیله‌گر و مکّار»

پَرَنگ² pa-raŋg [پَه+رنگ] (حر.اضـ) شبیهِ، به قیافهٔ. «تو پَرَنگ وتی پت ئے taw pa-raŋg e wat-i pet ay تو شبیه پدرت هستی»

پُرنگ poroŋg [صو: گران‌بهاتین،سنگی] (ص) ۱- نوعی گوهر گران‌بها. ۲- (مجاز) پرقیمت، ارزشمند. ۳- (مجاز) زیبا، خوش‌رنگ.

پُرَنگ por-raŋg [مخفف پررنگ] =پُررنگ↓.

پَرَنگان paraŋg-āŋ (ا) ۱-فرنگ و کشورهای اروپایی. ۲- جمع پرنگ، فرنگی‌ها.

پَرنگانی paraŋg-āni (ص) فرنگی، اهل فرنگ. «جَن پَرنگانی همّلءَ پَسّند نه بیت jan paraŋg-āni hammal a pasoŋd na-bit (منظومهٔ همّل) زن فرنگی مورد پسند همّل نیست»

پَرَنگستان paraŋg-estān (ا) مملکت فرنگی‌ها، کشورهای اروپایی.

پَرنگی paraŋg-i (ص) ۱- منسوب به فرنگ، فرنگی، اهل فرنگ و کشورهای مغرب‌زمین، اروپایی. ۲- رشته‌ای که مسیحیان بر گردن آویزند، زُنّار. ۳- مسیحی. ۴-پول فرنگی.

پرنگی‌گُوَر paraŋg-i gwar (ص) ۱- آن‌که زُنّار بر گردن دارد. ۲- آن‌که طوق یا گردنبندی شبیهٔ زنار بر گردن دارد. ۳- پرندهٔ طوق‌دار.

پُرنُما por-nomā (ص) چیزی یا جایی که اشکال و نقوش فراوان دارد، پُرنقش.

پُرنَمب por-namb (ص) مرطوب، پُر از نَم، پُر از رطوبت. «پُرنَمبین زمین por-ŋamb-ēŋ zamin زمین مرطوب، زمین پرآب و آباد»

پِرنند per-neŋd بن مضارع از پِرنندَگ↓.

پِرنندَگ per-neŋd-ag (مصـل) روی چیزی زانو زدن یا نشستن. «چون لیژَوِے پِرنشتگ‌اَت čōŋ lēfaw-ē per-nešt-ag at [بر روی او] مانند شترنری زانو می‌زد»

پُرنور por-nūr (ص) بسیار روشن و نورانی.

پُرنوک por-nōk (ا) ماه کامل، ماه شب چهارده. «پُرنوکین شپان مهکانین (گوادری:۹۷) por-nōk-ēŋ šap-āŋ mahkān-ēŋ شب‌های مهتابی‌ای که قرص ماه کامل است»

پُرنهاد por-nehād (ص) پرقیمت، ارزشمند.

پِرنیاست per-nyāst بن ماضی از پِرنادگ↑. «دوست گوں بُزرگی دستان.../ یک یَکّ ءَ جَو ئی گِنیاست آنت / سُهرنگ ئی دپی پِرنیاست آنت (منظومهٔ بالاچ) dōst gōŋ bozerg-i dast-āŋ yak yakk a jaw i genyāst aŋt sohreŋg i dap i per-nyāst aŋt همسر[دوّدا←] با دست‌های لطیف خود جوها را تمیز و جدا کرد و در دهان سُهرنگ← گذاشت»

پَرو pa-rū [پَه+رو] با پارتی‌بازی.

پَرو¹ parū مصغر نام زنانهٔ پَری یا هر نام زنانه‌ای که بخشی از آن «پَری» باشد، مانندِ پَری‌هاتون، ماه‌پَری.

پَرو² parū (ا) نوعی ماهی کفشک.

پُرو por-ō (ص) ۱- ویژگی چیزی که رنگش متمایل به رنگ خاکستر باشد. ۲- بُزی که رنگش سفید و زرد باشد.

پُرّو porr-ō (ص) ۱- ویژگی ظرف یا چاله‌ای که از نظر مقدار محتوا نزدیک به پُر باشد. ۲- سبد کوچکی است که از برگ درخت خرما بافند و در آن خرما نگه دارند.

پُرّو¹ por-rū (ص) پُررو، گستاخ.

پُرّو² porrū (ا) =کیل، کالو. ظرفی که از آن برای اندازه‌گیری مقدار معینی از هرچیز استفاده شود، پیمانه.

پَروا parwā (ا) =پَرواه↓.

پُرواک por-wāk (ص) پرزور، قدرتمند.

پـروان parwān (ص) =مـزن‌پهنـات، شـاهکان. گسترده، وسیع.

پَروانگ parwānag (ا) =پَروانه↓.

پَروانگین parwānag-ēŋ (ص) همانند پروانه، پروانه‌وار.

پَروانه parwāna (ا) ۱- =مُلاُنک، پاتو. این واژه فارسی است اما در شعر و ادب بلوچی کاربرد دارد. «منان پَروانَه تو شمعِ شبستان man-āŋ parwāna taw šam?e šabe-stān (روانبُد) من پروانه‌ام و تو شمع شبستان هستی» ۲-اجازه‌نامه جهت انجام دادن کاری مانند ساختمان‌سازی، مجوز احداث محلی جهت کار یا کاربرد وسیله و ...

پَرواه parwāh (ا) ۱- پَروا، باک، ترس، بیم، هراس. ۲- توجه خاطر، توجه.

-**پَرواه دارگ** dār-ag — پَروا داشتن، ترس و بیم داشتن، ترسیدن. «نَه داران مَن چُشّین پرواه / اگاں بینگ میتّگءِ واب اِنت (ملا: ۱۴۶) na-dār-āŋ man čoš-ēŋ parwāh agāŋ biŋg mēt-ag ay wāb eŋt من این گونه نمی‌ترسم، اگر سگ محله در خواب باشد»

-**پَرواه کنگ** kan-ag — پروا کردن، با احتیاط و ترس برخورد کردن، با بیم و هراس کاری را انجام دادن. «پَرواه مکن parwāh ma-kan نترس، هراس به دل راه نده»، «نه‌کنت اِشک چُشّین پَرواه / چه تَژنءُ کُچّلین دانکءَ (ملا:۱۴۵) na-kaŋt ešk čoš-ēŋ parwāh ča tažn o koččal-ēŋ dāŋk a عشق این گونه نمی‌ترسد از طعنه و سرکوفت و سخنان تلخ»

-**پَرواه نے** nē — اصطلاحی است معادلِ «باکی نیست»، «مسئله‌ای نیست»، آسیبی نمی‌رسد.

-**بےپَرواه** bē-parwāh (ص) بی‌پروا، نترس، متهور.

-**کسے یا چیزےءَ پَراواه نَه‌بیَگ** kas-ē yā čizz-ē y-a parwāh na-ba-y-ag هیچ باک و آسیبی نصیب کسی یا چیزی نشدن. «پَرواه مَبات تئی بُلبُلان (روانبُد:۲۸۷) parwāh ma-bāt tai bolbol-āŋ الهی! هیچ آسیبی به بلبلانت نرساد»

-**کسےءِ پرواهءَ دارگ** kas-ē ye parwāh a dār-ag پروای کسی را داشتن، رعایت حال کسی کردن.

پُرواهگ por-wāh-ag (ص) آن‌که خواستهٔ بسیار دارد.

پَروت par-wat ۱- برای خود. «ایشیءَ پَر وتْ بزیر ēši ya par wat be-zīr این را برای خودت بخر» ۲- به خاطر خود «تَو پَروتْ برَو taw par wat braw تو به خاطر خودت برو» ۳- دلبخواهی، به میلِ دل خود. «تَو پَروت ئے taw par wat ay تو به میلِ خودت هستی»

پَرود pa-r-ōd [مخفف پَر اوْدا] =پَروْدا ↓.

پَرودا pa-r-ōdā [مخفف پَر اوْدا] از آن‌جا.

پَرور parwar (ص) پروردگار، خداوند خالق. «شکر اِنت مَنءَ اِش پَرورءَ (منظومهٔ سسی و پنون: ۲۷۶) šokr eŋt men a ēš parwar a من پروردگار را سپاس می‌گویم»

پَروردگار parwardegār (ص) پروردگار، خداوند.

پَرورین parwar-ēn بن مضارع از پَرورینگ↓.

پَرورینت parwar-ēŋt بن ماضی از پرورینگ↓.

پرورێنتِن parwar-ēŋt-en =پَرورێنَگ↓.

پَرورێنَگ parwar-ēn-ag (مصـ م) پروراندن، پَروردن، پرورش دادن.

پَرورێنۆک parwar-ēn-ōk (صفـ از پرورێنَگ) پرورانده.

پُرّوسر por-rū-sar (صـ) =تِرَن. پُررو، گستاخ.

پْرۆش prōš (امصـ) ۱- باختن در مسابقه یا جنگ و مبارزه، شکست. «داران زبانءُ آکلءُ هۆش/ زانان وتی سۆبءُ پْرۆش (گلخان۱: ۱۰۶) dār-āŋ zobān o akl o hōš zān-āŋ wat-i sōb o prōš زبان و عقل و هوش دارم و [راهِ] پیروزی و شکست خود را تشخیص می‌دهم» ۲- ورشکستگی در تجارت. ۳- شکست در جنگ یا بازی و ... ۴- نوعی راه رفتنِ شتر. ۵- بن مضارع از پْرۆشَگ→، فعل امر مفرد از این مصدر، بشکن! ۶-جزء پسینِ برخی از واژه‌های مرکب به معنیِ «پْرۆشۆک↓ (شکننده)»، «کُه‌پْرۆش koh-prōš کوه‌شکن» ۷- جزء پسینِ برخی از واژه‌های مرکب به معنیِ «شکسته، شکسته‌شده» «دل‌پْرۆش del-prōš دل‌شکسته»، «سْرێن‌پْرۆش srēŋ-prōš کمرشکسته»

-پْرۆش پِرّێنَگ perr-ēn-ag — ۱- با دو به هم‌زنی و اختلاف، دوستی و روابط دو یا چند تن را به هم زدن. ۲- شکست وارد کردن بر دشمن یا حریف مسابقه.

-پْرۆش دَیَگ da-y-ag — (مصـ.مـ) ۱- شکست دادن، مغلوب کردن. «گْوَرمان پْرۆش دَنْت شیه‌مارێن (عابد:۸۲) gwarm-āŋ prōš daŋt syah-mār-ēŋ موج‌های سهمگین و افعی‌مانند را شکست می‌دهد و بر آن‌ها غالب می‌گردد» ۲- شکستن. «تَو گۆن پَنجگان پۆلاتێن / پْرۆش دئے سَنکلان زُلمِ‌ئیگان (عابد:۱۷۷) taw gōŋ panjag-āŋ pōlāt-ēŋ prōš day sankal-āŋ zolm-ayg-āŋ تو با پَنجه‌های فولادین خود زنجیرهای ستم را بشکن»

-پْرۆش کَپَگ kap-ag — (مصـ لـ) شکست افتادن، شکست خوردن.

-پْرۆش کَنَگ kan-ag — (مصـ لـ) =پْرُشَگ↑. شکستن، شکست خوردن. «سانوڑی گْورمانی پَیمءَ پْرۆش کنت (غلام‌بهار:۵۶) sāŋwaŕ-i gwrm-ān-i paym-ā prōš kaŋt همانند امواج دریایی درهم می‌شکند»

-پْرۆش وَرَگ war-ag — (مصـ لـ) ۱- شکست خوردن، مغلوب شدن. «دُشمنان مئے دستءَ پْرۆش وارتَگ došmenān may dast a prōš wārt-ag دشمنان از دست ما شکست خورده‌اند» ۲-شکست برداشتن، تَرَک خوردن. «لۆگءِ دیوال پْرۆش وارتَگ lōg ay diwāl prōš wārt-ag دیوار خانه ترک برداشته است» ۳- ورشکسته شدن در تجارت. «آ وتی باپاریءِ تها پرۆش وارتگ ā wat-i bāpār-i ye tahā prōš wārt-ag او در تجارت خود شکست خورده است»

پْرۆش prōš [تلفظ بلوچی واژهٔ «فروش» فارسی] جزء پسینِ برخی از واژه‌های مرکب به معنیِ «فروشنده»، «گْران‌پْرۆش grān-prōš گران‌فروش»

پْرۆشال prōš-āl (امصـ) ۱-شکستگی. ۲- شکستگی موج دریا در ساحل.

-پْرۆشالءِ دَپ e dap — آن جایگاه از ساحل دریا که موج می‌شکند.

پْرۆشان prōš-ān (قـ) ۱- در حال شکستن. «گۆن تێشَگءَ دیوالءَ پرۆشان اِنت gōŋ tēšag a diwāl a prōš-ān eŋt با تیشه در حال شکستن دیوار است» ۲-در حال شکست خوردن و مغلوب شدن. ۳-در حال شکست دادن.

-پْرۆشان بیَگ ba-y-ag — ۱- در حال شکستن، شکست خوردن. ۲- در حال شکست دادن. «لشکرءَ پْرۆشانءُ کُشان بیتَگ (روانبُد: جنگ یمامه) laškar a prōš-ān o koš-ān bitt-ag

در حال شکست دادن و کشتن لشکر بوده است»

-پْرۆشان کَنَگ kan-ag — پی در پی شکستن، عمل شکستن را ادامه دادن. «اے دارانءَ پْرۆشان کن ē dār-ān a prōš-āŋ kan شکستن این چوب‌ها را ادامه بده»

پْرۆشائێن prōš-a-?-ēŋ بن مضارع از پْرۆشائێنَگ↓.

پْرۆشائێنت prōš-ā-?-ēŋt بن ماضی از پْرۆشائێنَگ↓.

پْرۆشائێنتِن prōš-ā-?-ēnt-en =پْرۆشائێنَگ↓.

پْرۆشائێنَگ prōš-ā-?-ēn-ag (مصـ.مـ سببی) ۱-سبب شکستن چیزی شدن. «منی سرءَ تَو پْرۆشائێنتَگ man-i sar a taw prōšā?-ēŋt-ag تو سبب شده‌ای که سر من بشکند» ۲- باعث شکست خوردن کسی یا چیزی شدن. ۳- سبب ورشکسته شدن کسی شدن. ۴-سبب پاشیدن و پراکنده شدن جمع یا انجمنی شدن. «شمئی دیوانءَ من پْرۆشائێنت šomey diwān a man prōš-ā-?-ēŋt مجلس و انجمن شما را من سبب شدم تا از هم بپاشد»

پْرۆشت prōšt بن ماضی از پْرۆشَگ↓ شکست، شکست داد.

پْروشت prūšt (اصو) =پْریشت. صدای خنده‌ای که کنترل نشود و ناگهان بلند شود.

پْرۆشتانْک prōšt-āŋk [سیـ : پْرۆشدانک↓]

پْرۆشتَگێن prōšt-ag-ēŋ (صـ) شکسته‌شده. «پْرۆشتگێن داران dār-āŋ — چوب‌هایی که آن‌ها را شکسته‌اند»

پْرۆشتِن prōšt-en (مصـمـ) =پْرۆشَگ↓.

پْرۆشدانْک prōš-dāŋk [سیـ: کم‌بهاترین زرّ، انچوش که کلدار مزن اِنت ءُ آنا ءُ پیسه کسان انت] (ا) پول خُرد.

پْرۆشَگ prōš-ag (مصـمـ) ۱- چیزی را با ضربه به قطعه‌های کوچک درآوردن، شکستن، تکه‌تکه کردن، خُردکردن. مثَل: «بهت که کپ ایت هلوا دنتانءَ پروشیت baht ke kap-it halwā daŋtāŋ prōš-it شانس که نباشد، حلوا دندان می‌شکند» ۲-با ضربه در چیزی شکاف و تَرَک ایجادکردن. «کئے تئی سرءَ پْرۆشت؟ kay tai sar a prōšt چه کسی سرت را شکست» ۳- نقض کردن چیزی مانند عهد و پیمان، قسم و توبه. «تو وتی کولءَ پچے پْرۆش ئے taw wat-i kawl a pač-ē prōš ay تو چرا قول خود را نقض می‌کنی؟» ۴- شدت چیزی را کم کردن مانند سرما و تب. «اے درمان تَپءَ پْروشیت ē dawā tap a prōš-it این دارو تب را می‌کاهد» ۵- خم کردن، دولاکردن. «تگردءِ کِرّءَ پْرۆش tagerd e kerr a prōš کنارهٔ حصیر را خم یا دولا کن» ۶- خراب کردن، ویران کردن. «هار اهتَگءُ پُهل ئی پْرۆشتَگ hār aht-ag o pohl i prōšt-ag سیل آمده است و پُل را ویران کرده است» ۷- شکست دادن، مغلوب کردن. «اے مرد لشکرے پْرۆشتَگ ē mard laškar-ē prōšt-ag این مرد لشکری را شکست داده است» ۸- خُردکردن پول درشت. «اے هزاریءَ پْرۆشءُ بیار ē hazāri ya prōš o b-y-ār این پول هزارتومانی را خُرد کن و بیاور» ۹- سپردن زیورهای طلایی به زرگر تا ذوب کند و از آن مجددا زیورهای دیگری بسازد. «دُرّێنءَ وتی دُر پْرۆشت اَنت (عابد:۱۲۷) dorrēn a wat-i dor prōšt-aŋt دُرّین گوشواره‌های طلایی خود را به طلاساز داد تا زیورهای دیگری از ان بسازد» ۱۰- (مجاز) دزدی کردن با شکستن قفل یا در و پنجره و دیوار جایی. «بهرامءِ دُکّان اِش پْرۆشتَگ bahrām e dokkān eš prōšt-ag دزد [در و پنجرف یا قفل و دیوار] مغازهٔ

بهرام را شکسته و درآن نفوذ کرده است»
۱۱-در هم شکستن و از هم پاشیدن قطعه‌های تعبیه‌شدهٔ چیزی مانند تخته‌های لنج و کشتی. «مرچیگیّن توپّان لانچے پرۆشتگ- marčig-ēŋ tūppān lāŋč-ē prōšt-ag توفان امروز لنجی را شکسته است»
۱۲- شکارکردن[1]. مثَل: «پلنگ پرۆش‌آنت رۆباه ورآنت polaŋg a prōš-aŋt rōbāh war-aŋt پلنگ‌ها شکار می‌کنند و روباهان می‌خورند»
۱۳-نوعی رفتار و راه‌رفتن شتر. «بلَے حق اِنت گِرَگ مستءِ عنانءَ / کہ رَپتارءَ مہ‌پرۆشیت ناگهانءَ (روانبُد:۱۰۰) balay hakk eŋt ger-ag mast ay enān a ke raptār a ma-prōš-it nāgahān a اما عنان شتر سرکش را [در دست گرفتن لازم است تا رفتار خود را تغییر ندهد و سرکشی نکند» ۱۴- آبیاری کردن زمینِ شخم‌زده‌ای که می‌خواهند در آن بذر برنج کارند. ۱۵- رد شدن پرنده از بالای دام و اسیر نشدنِ آن.
-تَوبَہ پرۆشَگ tawba prōš-ag توبه شکستن، نقض کردن توبه و عمل نکردن به آن. «آ وتی تَوبَہءَ پرۆشت پَدا تریاک کشّ ئی ā wat-i tawba ya prōšt padā taryāk kašš-i او توبه‌اش را نقض کرد و دوباره تریاک می‌کشد»
-دنتان پرۆشَگ dant-āŋ prōš-ag ۱- شکستن دندان یا تکه‌ای از آن. ۲- (مجاز) رسیدن به سن شش یا هفت سالگی کودک که دندان‌های جلو خود به خود می‌افتد.
-دیوانءَ پرۆشَگ diwān a prōš-ag به هم زدن جمع و اتحاد انجمن یا مجلس.
-رَسم ءِ پرۆشَگ rasm ay prōš-ag شکستن رسم، برخلاف رسم عمل‌کردن.

-رۆچَگ پرۆشَگ rōčag prōš-ag ۱- روزه را شکستن. ۲-(مجاز) خوردن روزه پیش از افطار. «نانءِ ورَگ رۆچَگءَ پرۆشیت nān ay war-ag rōčag a prōš-it غذا خوردن روزه را باطل می‌کند»
-زبانءِپرۆشَگ zobān ay prōš-ag نقض‌کردن قول و پیمان.
-زرّ پرۆشَگ zarr prōš-ag خُرد کردن پول.
-سنکل پرۆشَگ sankal prōš-ag شکستن و پاره‌کردن زنجیر. «جَزمیّن ما دلءَ کہ باندءَ / پرۆشیّن سنکلان زۆرانی (عابد:۱۸۱) jazm-ēŋ mā del a·ke bāndā prōš-ēŋ sankal-āŋ zōr-ān-i ما مطمئنیم که در آینده زنجیرهای استبداد را پاره می‌کنیم»
-سوگندپرۆشَگ sawgaŋd prōš-ag نقض کردن سوگند و قسم.
-سُهرپرۆشَگ sohr prōš-ag ذوب کردن زیور آلات تا زیور آلات جدیدی از آن‌ها بسازند.
-سُهل پرۆشَگ sohl prōš-ag عمل نکردن به پیمان صلح و آشتی یا آتش‌بس و یا نقض‌کردنِ آن‌ها.
-کُبلءِپرۆشَگ kobl e prōš-ag شکستن قفل، قفل را با ضربه یا ابزاری غیر از کلید بازکردن.
-کسَم‌پرۆشَگ kasam prōš-ag عمل نکردن به قسم و سوگند.
-کسےءِ پادانءَ پرۆشَگ kas-ē ye pādān a prōš-ag پاهای کسی را شکستن، توان و قدرت کسی را از بین بردن.
-کسےءِ تِجءَ پرۆشَگ kas-ē ye tej a prōš-ag [سی: تج‌پرۆش کنَگ] (مجاز) قدرت و توان کسی را از بین بردن، کسی را از ادامهٔ کاری دل‌شکسته کردن.
-کسےءِچکءَ پرۆشَگ kas-ē ye čakk a prōš-ag ←چَک‌پرۆش. ۱- پشت یا پشت گردن کسی را شکستن. ۲-(مجاز) او را ناتوان‌کردن.
-کسےءِ دلءَ پرۆشَگ kas-ē ye del a prōš-ag ۱- دل کسی را شکستن. ۲-(مجاز) ناراحت کردن کسی.

[1] -شکار و شکردن در فارسی از یک ریشه هستند، یکی از معانی شِکردَن، شکستن است؛ چنانچه فردوسی می‌گوید: «زفرمان یزدان کسی نگذرد / اگرگردن شیر نر بِشکرَد» (فر.بز.سخن)» شِکردن با پرۆشَگ بلوچی هم‌معنی است.

-کولءِ پرۆشَگ kawl ay prōš-ag نقض‌کردن قول و پیمان.
-کۆہ پرۆشَگ kōh prōš-ag ۱- کوه شکستن. ۲-(مجاز) کاری بسیار بزرگ و توانفرسا انجام دادن.
-گردِن پرۆشَگ garden prōš-ag ۱-شکستنِ گردن. ۲- (مجاز) خم کردن گردن به شیوه‌های گوناگون هنگام رقص یا ادا درآوردن.
-مُهر پرۆشَگ mohr prōš-ag ۱- شکستن مُهر و موم بسته یا صندوق و ... ۲- (مجاز) با نخستین آمیزش جنسی، بکارت دختری را از بین بردن.
-نام پرۆشَگ nām proš-ag نام و آوازهٔ خود یا کسی را به همه جا رساندن و پخش‌کردن.
-واب پرۆشَگ wāb prōš-ag ۱- شکستن خواب. ۲-(مجاز) از بین بردن حالت خواب. «چاه وابءَ پرۆشیت čāh wāb a prōš-it چایی خواب را از بین می‌بَرد»
پرۆشَگی prōš-ag-i (ص) ۱- آنچه شایسته یا بایستهٔ شکستن باشد. ۲-آن‌که مصمم به شکست چیزی است. ۳-آن‌که مصمم به خوردن روزهٔ گرفته‌شده است. ۴-آن‌که مصمم به شکستن یا نقض کردن عهد و پیمان است. «تَرا اے دیوال پرۆشگی اِنت ta-r-a ē diwāl prōš-agi eŋt می‌خواهی این دیوار را خراب کنی»
پرۆشۆک prōš-ōk (ص ـ از پرۆشَگ↑) شکننده.
پرۆشیگ prōš-ig (ص) آن‌که لِنجش در دریا شکسته و چیزی برای او باقی نمانده است.
پِرۆک per-ōk (ص) ۱-وامدار، مقروض. «بُن‌شُتیّن وامےءِ پِرۆک بوتان (عابد۴: ۶۸) bon-šot-ēŋ wām-ē y-e per-ōk būtt-āŋ مقروض وام ازدست‌رفته‌ای شدم» ۲-وجهی که کسی به آن بدهکار باشد.
پِرۆکی per-ōk-i (صن) آنچه قرض گرفته‌اند، آنچه به آن مقروض هستند. مثَل: «بیّر گرۆکی بات، نئے پِرۆکی بات bēr ger-ōk-i bāt nay per-ōk-i bāt انتقام چیزی است که باید گرفت نه این‌که انتقام کسی را بر عهده داشته باشند»
پَرّوان pa-r-rawān (ص) =پَچ‌روان↑.
پَرّوَگ pa-r-raw-ag (مصـل) =پَچ‌روَگ↑.
پَرۆگَت parōgat (امص) =پَرواه. پروا.
-پَرۆگَت کنَگ kan-ag — پروا داشتن، حساب گذشتن بر چیزی. «مُنیب تُری کسے بد بِبا پَہ حقیقتءَ / زُبان مَہ‌دُزّءُ پرۆگت مکن، بِجَن جار (منیب افشانی) monib tori kas-ē bad be-bā pa hakikat a zobāŋ ma-dozz o parōgat ma-kan be-jaŋ jār ای مُنیب اگرچه کسی در برابر حقیقت مخالفت کند، سخن حق را نهان نکن، و پروا مَدار و آن را با صدای بلند بگو»
پَرۆگتی parōgat-i (صن) آن‌که پروای کسی یا چیزی را دارد یا به فکر آن است.
پِرّۆنک perrōŋk (ا) =پاتو. پروانه.
پَرهات parhāt ۱- فرهاد، نام مردانه. ۲- پرهات (فرهاد) عاشق شیرین، در ادبیات بلوچی روایت داستان فرهاد با آن چیزی که در ادب فارسی آمده است اختلاف دارد؛ بنا بر روایات مردم بلوچ محل زندگی و کندن کوه فرهاد گردنه‌ای به نام «لَکّ» است که در جنوب ایالت بلوچستان پاکستان واقع شده است.
پَرهات‌کُش parhāt-koš (ص) ۱- فرهادکُش، کشندهٔ فرهاد. ۲- (مجاز) آن‌که با توطئه و فریب جوانان را می‌کشد، زن یا پیرزنی که مردان جوان را با خدعه و مکر از بین می‌برد.
پُرهاک por-hāk (ص) ۱- پر از خاک. ۲- آلوده به خاک، خاک‌آلود.
پْرَه‌باتِن prah-bāten (ص) فراخ‌باطن، صبور و شکیبا، باحوصله، دارای سعهٔ صدر. «میردادشَه

کـج گـردنءَ / شـێرتوکلێن پـرَهبـاتێنءَ (روانبُـد، منظومهٔ دادشاه) mir dādešah kaj-garden a šēr-tawkal-ēŋ prah-bāten a دادشـاه خنیده و سرکش، دلیر و باحوصله»

پِرهت preht =پهت، پتک، پِرتک. بن ماضی از پرنچَگ. پیچید.

پُرهتَر por-hatar پُر+[عر:خطر](صـ) پرخطـر، خطرناک.

پِـرهتگێن preht-ag-ēŋ (صـــ از :پِرنچَـگ) پیچیده‌شده، پیچانده‌شده.

پِرهتِن preht-en (مصـمـ) =پِرنچَگ↑.

پُرهژم por-hežm (صـ) پرخشم، خشمگین.

پُرهُشار por-hošār (صـ) بسـیار هوشـیار و زیرک. «گوْن آت شـکرهان پُرهُشـار (میرواری: ۲۴۶) gōn at šakar-hāŋ por-hošār شکرخان هوشیار همراه بود»

پُرهَشر por-hašar (ا) جمع بزرگ.

پَرهَکّ par-hakk (صـ) حق به جانب، برحـق. [مقا: ناهَکّ]

پُرهُلّ por-holl (صـ) پر از موج، خروشان، پر جُنب و جوش.

پُرهَلێپ por-halēp (صـ) پر از حقه و تقلب، تقلب‌باز.

پَرهُندَه parhonda (صـ) فرخنده، مبارک.

پُـرهنر por-honar (صـ) ۱-ویژگـی آن‌کـه بـا چاره و حیلـه کـاری را انجـام دهـد، چاره‌گـر. ۲- ماهر درکار، کاردان، هنرمند.

پَرهنـگ prahnag (صــ) =پِرامَـگ. فـراخ و گشاده، وسیع و گسترده.

پَرهنـگ parhaŋg [فـا: فرهنـگ] (ا) ۱- =دوْد. رسوم و آداب و شیوهٔ زندگی قوم کـه در طـیِ تجربهٔ تـاریخی آن قـوم شـکل مـی‌گیـرد و بـه نسل‌های دیگر انتقال می‌یابد. ۲- ادب، شعور و تربیت اجتماعی.

پَرهنـگ‌دار parhaŋg-dār (صـ) بافرهنـگ، دارای ادب و تربیت اجتماعی.

پَرَه‌نێش prah-nēš (صـ) ویژگی تبر یا تبرزینی کـه تیغـهٔ پهنی داشـته باشـد. «صـدیق گوْن پَـرَه‌نێشـێن تبرییـرَ (روانبُد: ۳۱۶) seddik gōŋ prah-nēš-ēŋ tabar-bir a صــدیق بـا تبرجـوهردار پهـن‌تیغـه[ای کـه در دسـت داشت]»

پُرهوْن por-hōn (صـ) ۱- آنچـه از خـون پُـر است، پُرخون. ۲- آغشته یا آلوده به خون.

پَرهێز parhēz (امصـ) =پَهرێز↓.

پَرَئی para?i [سیـ: میتین، هیب] (ا) ابـزار کنـدن زمین، دیلم.

پَرءُتاچ par o tāč (امصـ) تاخت و تاز.

پَـری¹ pari (ا) ۱- موجـودی لطیـف و بسـیار زیبا و نیکوکار که بـه بـاور مـردم نـوعی جِـنّ ماده است و با جمالـش انسـان را مـی‌فریبـد، پَری. ۲- (مجاز) (صـ) زن یا دختر بسیار زیبا و دارای اندام لطیف. ۳-کوسه‌ماهی دُم‌دراز.

پَری² pari (ا) تخته‌ای ضخیم و پهـن کـه بـه شکل سکو برکنـارهٔ قـایق‌هـا و لـنج‌هـا نصـب کنند.

پِری peri (اصو) صدای ناله و ضجه.

-**پِـری پِـری کنَـگ** kan-ag —— نالـه کـردن و ضجه کشیدن از شدت درد یا بی‌قراری.

پُری¹ por-i (صنـ) مربوط بـه پُـر، خاکسـتری. ۲- به رنگ خاکستر، خاکستری.

پُری² pori ۱- =مَرَوْک. پشهٔ بسیار ریزی است کـه در کنـار برکـه‌هـا و آب‌هـای مانـده و رودخانه‌ها زندگی می‌کند و به‌صورت گروهی در حـال پـرواز اسـت و نـیش سـوزناک و خـارش‌آوری دارد. ۲-=شاشـک. پشـه، پشـهٔ مالاریا.

پُرّی¹ porr-i (حامصـ) ۱- پـر بـودن، آکنـدگی. ۲-مراسم موسیقی‌درمانی. ←گْواتی.

پُرّی² porri (ا) بازی هاکی.

پَرـے parē [پَر+ اـے] برای ایـن. «پَـرـے مرد pa-r-ē mard برای این مرد»

پریـات peryāt (ا) =کوکـار، واهـی. ۱- صـدای بلند که هنگام ترس، خشم، نـاراحتی و شـادی و... از گلو بیرون کنند، فریـاد. ۲- خـواهش و تمنایی که از روی عجز و همراه با اصرار باشد.

-**پریـات کنَـگ** kan-ag — ۱- داد و فریـاد کردن، فریاد کشیدن. ۲- ناله و فریـاد سردادن بـه نشـانهٔ اعـتراض یـا شـکایت از کسـی. ۳-عاجزانه خواهش کـردن. «پریـات اوْن کُـت گوْن تَو هزار / شهداد هُداونـدءَ بـچار (منظومهٔ شـهداد و مهنـاز) peryāt-ōŋ kot gōŋ taw hazār šahdād hodāwand a be-čār در برابر تو هزار بار خواهش کردم، که ای شهداد خدا را درنظر بگیر. ...»

پَریام¹ paryām (ا) برنامه. «شـمئـے پَریـام روَگ اِنت یان نِندگ؟ šomay paryām raw-ag eŋt yāŋ nenḍ-ag برنامهٔ شما رفتن است یا ماندن؟»

پَریام² paryām (ا) =پیکام، گْلَه. پیغـام. «اتکـگ اَنت دوْستێن دُرگُـلءِ پَریـام (عابد۱۰: ۲۴) atk-ag-aŋt dōšt-ēŋ dorgol e paryām پیغام‌های درگل محبوبم رسیده است»

پَریـان paryān [کـا] (امصـ) آراسـتن و آمـاده کردن چیزی برای کاری.

-**پَریان کنَگ** kan-ag — آراستن و آمـاده کـردن. «واجَه پَریان ءِ کُتَگ سـیری (شـهداد شهدوْسـت) wāja paryān e kot-ag sir-i آقـا! هماننـد داماد خود را آراسته و آماده کرده‌ای»

پرێب prēb (ا) فریـب، گفتـار یـا رفتـار غیـر واقعـی و آمیختـه بـه دروغ کـه کسـی را بـه اشتباه اندازد و از حقیقت دور کند.

-**پرێب دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =ربێنَـگ. فریب دادن، از راه درست به‌درکردن، فریفتن.

-**پرێب ورَگ** war-ag — (مصـلـ) فریب خوردن، گول خوردن.

پِریپِری peri peri (اصو) ۱-پِری↑. ۲-صـدای پیوستهٔ گنجشک‌ها.

-**پِـری‌پِـری‌کنَـگ** kan-ag — ۱-صـدا دادن گنجشک‌ها به صورت پیوسته. ۲-(مجـاز) نالیدن بر اثر بی‌قراری، بی‌قرار بودن.

پِرّیپِرّی perri perri (صـ) =پِردی پِردی↑.

پْرَیت prayṭ (امصـ) جست و خیز، جهیدن.

-**پْرَیت دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) کسـی را وادارکردن تا بجهد یا جست و خیز کند.

-**پْرَیت‌کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) جست و خیـز کردن، به این طرف و آن طرف جهیدن.

پَرێچ pa-r-rēč =پَچ‌رێچ↑

پِرێچ per-rēč =پِررێچ↑.

پَری‌چال pari-čāl (صـ) پری‌رفتار، پـری‌ماننـد، به‌مجاز بسیار زیبا.

پَرّیچک parričk (ا) بالهٔ ماهی.

پَرێچَگ pa-r-rēč-ag (مصـمـ) =پَچ‌رێچَگ↑.

پِرێچَگ per-rēč-ag (مصـمـ) =پِررێچَگ←. «آپ ئی مان سرءَ پِـرێچ اَنـت. (عابد:۱۷) āp i māŋ sar a per-rēč aŋt آب بـر سرش آب بریزند»

پُریچک por-ičk (ا) خاک‌ها و گردهـایی کـه شبیه پودر است و به مرور بر اشیا می‌نشیند.

پَری‌چِهرَگ pari-čehrag =پری‌چهرَه↓.

پَری‌چِهرَه pari-čehra (صـ) پری‌چهره، زیبارو.

پَری‌دێم pari-dēm (صـ) پَری‌رو، پری‌رخسـار. «پَری‌رنگێن پری‌دێمءَ / به نازێنان کجام پَیمءَ (مـلا:۱۰۰) pari-raŋg-ēŋ pari-dēm a be-nāz-ēn-āŋ kojām paym a آن پری‌انـدام و پری‌رخسار چگونه بستایم»

پْرَیڈ prayḍ (صـ) =پْرَیت←.

پَری‌رُکسـار pari-roksār (صـ) پـری‌رُخسـار، پری‌رو.

پَری‌رنگ pari-raŋg (صـ) پریرو، بسیار زیبا و لطیف‌اندام.

پَریـری pariri (ا، ق) =پَیـری. دو روز پیش، پریروز. «من زی نه، پریری ترا دیتَگ man zi na pariri ta-r-ā ditt-ag من دیروز نه پریروز تو را دیده‌ام»

پَریـریگێن paririg-ēŋ (صنـ) مربوط به پریروز، پریرین. «پریریگێن گْوازی paririg-ēŋ gwāzi بازی پریروزی»

پَریریێن pariri-y-ēn (ص) =پَریریگێن↑

پَـری‌زات pari-zāt (صـ) ۱-آن که از نسل پریان است، پری‌زاد، پری‌زاده. ۲- (مجاز) زیبارو.

پْریژێن priž-ēn بن مضارع از پْریژێنَگ↓.

پْریژێنت priž-ēŋt بُن ماضی از پْریژێنَگ↓.

پْریژێنَگ priž-ēn-ag (مصـمـ) با اذیت‌کردن کودک سر و صدای او را درآوردن.

پَرّێس pa-r-rēs [مخفف پچ+رێس] (امصـ) ۱-تجزیه. ۲-بن مضارع از پَرّێسَگ↓.

پَرّێسَگ pa-r-rēs-ag (مصـمـ) =پَچ‌رێسَگ↑.

پَرێشـان parēšān (صـ) پریشان، نگران، ناراحت، مضطرب.

-پَریشان بیَگ ba-y-ag — پریشان شدن، نگران و مضطرب شدن.

-پَرێشان کَنَگ kan-ag — پریشان کَردن، نگران کردن.

پَرێشـانْ‌دل parēšāŋ-del (صـ) =دل‌پرێشان←.

پَرێشـانی parēšān-i (حامصـ) نگرانی، تشویش، اضطراب.

پَرێشانێن parēšān-ēŋ (صـ) پریشان، نگران، ناراحت.

پْریشـت prišt (اصو) ۱-صدای خنده‌ای که کنترل نشود و ناگهان از دهان خارج شود. ۲-بن مضارع از پْریشتَگ↓.

-پْریشت‌پْریشت —— (اصو) صدای پی‌درپی خنده‌ای که کنترل نشود و ناگهان از دهان خارج کردن.

-پْریشت‌پْریشت کَنَگ kan-ag —— (مصـلـ) پی در پی خندهٔ کنترل ناشده سر دادن.

-پْریشـتءُ پْراشـت o prāšt — (اصـو) =پْریشت‌پْریشت↑.

پْریشتَگ prišt-ag ۱- =پْریشت↑. ۲-(مصـلـ) آواز دادن اسب بر اثر مستی و سرکشی. «پْریشتی چو برّءَ من شَپءِ نیلّءَ (زرگر:۱۳۳) prišt-i čo berr a māŋ šap e nill a در تاریکی شب مانند اسب سرکش آواز سرمی‌دهد»

پْرێشـتَگ prēšt-ag (ا) =پرِشـتَگ، ملاکـت. ۱- فرشته، ملَک. ۲- (مجاز) دختر یا زن مهربان و زیبا. ۳-(مجاز) آن‌که دارای رفتار و کردار بسیار نیک است، پاک و بی‌گناه.

پَرێشی parēši [پَه+ر+اێشی] برای این، جهتِ این.

پْریک prik (امصـ) حیله‌گری، ترفند، نفاق.

پَری‌کندَگ pari-kaŋd-ag (صـ) پری‌خنده، به‌مجاز خوش‌خنده، دلدار خوش‌لَبخند.

پُرّیگ porr-ig (صـ) =پُرّ. آنچه پُر است، کامل.

پُـرّیگێن porr-īg-ēŋ (صـ) =پُرّیگ↑. «پُرّیگێن دل del — دلِ پُر»

پَرّێن parr-ēn بن مضارع از پَرّێنَگ↓.

پِرێن per-ēŋ (صـ) آنچه قرض باشد، آنچه بر عهده باشد. ← پِر. «تئی پِرێن زرّان چُنت آنتِ tai per-ēŋ zarr-ān čoŋt aŋt پول‌هایی که قرض داری چقدر است؟»

پِرّێن perr-ēŋ بن مضارع از پِرّێنَگ↓.

پُرّێن porr-ēn (صـ) ۱- پُر و سرشار. «پُرّێن کَلّ porr-ēŋ kall چالهٔ پُر» ۲- کامل. «ده رۆچ اِنت مروچی پُرّێن (عابد:۲۷) -dah rōč ده eŋt marūči porr-ēŋ bē-gwāh eŋt روز کامل است که ...»

-پُـرّێن‌لاپ lāp — ۱- شکم پُر. ۲-(مجاز) حامله، آبستن.

-پُـرّێن‌ماه māh — ماه کامل، ماه شب چهارده.

پِرّێنت perr-ēŋt بن ماضی از پِرّێنَگ↓.

پِرّێنتِن perr-ēŋt-en =پِرّێنَگ↓.

پِرّێنک perr-ēŋk [سی: دریائی مُرگیے] (ا) نوعی پرندهٔ دریایی است.

پَرّێنَگ parr-ēn-ag (مصـمـ) پراندن، به پرواز درآوردن.

پِرّێنَگ perr-ēn-ag (مصـمـ) ۱- انداختن، پرتاب کردن. «گْرانێن گَپچَلان پِرّێن‌ایت (عابد:۸۹) grān-ēŋ gapčal-āŋ per-ē-it در درون سختی‌ها و بلاها می‌اندازد» ۲- پرواز دادن، پراندن.

-چُک پِرّێنَگ čokk — بچه سقط کردن،

-آس‌پِرّێنَگ ās — آتشِ انداختن، فتنه و آشوب ایجادکردن.

-تْران پِرّێنَگ trān — به یاد انداختن، یادآوری کردن. «بس کن او مُلا منءَ تْرانان مه‌پِرّێن مهگُلءِ (ملا: ۴۷) bas kan aw mollā man a trān-āŋ ma-perr-ēŋ mahgol ay ای ملا بیشتر نگاه و مرا به مهگُل نینداز»

-جار پِرّێنَگ jār — جارزدن، اعلان عمومی کردن.

پَرینگُر pa-r-iŋ-gor [=پَه+ر(واج میانجی)+این+گُر] به این سو، در این منطقه. «پَرینگُر اِسپێت نَه‌بیت (عنبر: ۴۷) pariŋgor espēt na-bit در این منطقه دیده نمی‌شود»

پِرّێنۆک perr-ēn-ōk (صـفا، از پِرّێنَگ) اندازنده، پرت‌کننده.

پْرێو prēw (ا) =پْرێب↑.

پَرێوان parēwān = پراوان↑.

پَڑ paŕ بن مضارع از پَڑَگ↓.

پِـڑ[1] peŕ (ا) =پَـٹ. دشت، میدان بزرگ و گسترده، میدانِ جنگ. «سر چۆ تْرَمپءَ رِچیت پْراهێن پِڑءَ (روانبُد: ۱۸۵) sar čo tramp a reč-it prāh-ēŋ peŕ a سر[افراد جنگجو] در میدان وسیع [جنگ] مانند قطره[های باران] فرومی‌ریزد»

پِڑ[2] peŕ بن مضارع از پِڑَگ↓.

پِڑ[3] peŕ (ا) =بَر. دفعه، مرتبه، مرحله، بار. «یَک پِڑے yak peŕ-ē یک بار، یک دفعه»

پِڑجَنگ peŕ-jaŋg (ا) جنگی که در دشت رخ دهد.

پَڑکّه paŕakka (ا) ۱- موی بلند مردان که بر دوش افتد، (در قدیم مردان موهای خود را بلند می‌گذاشتند) ۲-آن بخش از عمامه یا دستار که روی دوش اندازند یا از یک یا دو سوی سر آویزان است، شکرآویز.

-پاگءُ پَڑکّه بیَگ pāg o paŕakka ba-y-ag عمامه بر سر داشتن، لباس و عمامه پوشیدن و آمادگی برای رفتن به جایی.

پِڑکّی peŕaki (ا) نوعی تله از طناب که آن را به شکل حلقه درآورند تا پای دام سرکش یا شکار در آن گیر کند و اسیر گردد. «نه‌بیت چۆ گِرَگ گیرءِ سادءُ پِڑکّی (روانبُد: ۴۲۶) na-bit čō ger-ag gayr e sād o peŕakki کسی نمی‌تواند او را به‌غیر از طناب و حلقهٔ دام بکیرد»

پَـڑَگ paŕ-ag (مصـلـ) ۱- =لَبَجَگ. تکرار یکنواخت صدا. ۲- آواز دادن ماهی. ۳- آواز دادن پرندگانی مانند طوطی که تکرار برخی صداهاست.

پِڑَگ[1] peŕag (مصـلـ) برخوردکردن، به هم چسبیدن.

پِـڑَگ[2] peŕag ۱- (ا) =پِـڑ۱↑. ۲- (صـ) (مجاز) صاف و هموار. «مراد کرزءَ پاتکءُ پِڑَگ کُت morād karz a pātk o peŕag kot مراد زواید شاخهٔ درخت خرما پاک، و هموار کرد»

پُڑَل poŕal (صـ) قدکوتاه، کوتوله.

پَـڑۆک paŕ-ōk (صـفا، از پَڑَگ) ۱-تکرارکنندهٔ صدا. ۲- (مجاز) حرّاف، بیهوده‌گو.

پ

پِژی¹ peři =پِژا۱↑. «پِت تئی بیمار اِنت پِژی کپتگ (عابد۲: ۱۴) pet tai bimār eņt peři kapt-ag پدرت بیمار است و بیرون از خانه افتاده است»

پِژی² peři (ق) =پِژ. مَرتبه، بار. «چُنت پِژی čoņt peři چند بار»، «چے پِژی čē peři از این به بعد»

پُژی¹ poři (ا) بستهٔ کوچکی که که از کاغذ درست کنند و معمولاً برای حمل و نگهداری مادهٔ مخدر هروئین به کار برند، هر بسته دارای مقداری بسیارکم از این مادهٔ مخدر است.

پُژی² poři (ا) =پُژینک↓.

پُژینک poriŋk (ا) =تُرَمپ. قطرهٔ آب. «پُژینکانی بَدَل پُر گْوارانت جَمبر (گلخان۴: ۱۴۸) poriŋk-ān-i badal por gwār-aņt jambar ابرها به جای قطره‌های آب خاکستر می‌بارند»

پِژیوار pařiwār (ا) =پلیوار↓.

پِژیوال pařiwāl (ا) =پلیوار↓.

پُز poz [فرانسه: pose] (ا) خودنمایی و تفاخر بی‌جا، پُز.

-**پُز دَیگ** da-y-ag — پُز دادن، خودنمایی کردن، تفاخر کردن بی‌جا.

-**پُرپُز** por-poz (ص) ویژگی آن‌که از خود تعریف، و خودنمایی می‌کند.

-**کسے(چیزے)ءِ پُزءَ دَیگ** kas-ē(čizz-ē) ye poz a da-y-ag پز کسی یا چیزی را دادن، به داشتن آن تفاخر کردن.

پَزانت pa-zāņt [=پَه+زانت] (ق) باآگاهی، آگاهانه.

پِزگ pezg (ا) نخستین شیری که بزغاله پس از زاده شدن از پستان مادر خورد.

پَزل pazl [عر: فضل] (ا) فضل و بخشش الهی.

پَزّور pazzōr (ص) فربه، چاق. [مقا: لاگر]

-**پَزّور بیَگ** ba-y-ag — فربه بودن، چاق شدن. مثل: «پِنڈکی هێتان لال کُمَیت پَزّورءِ نه بیت peņḍ-ok-i hēt-āŋ lāl komayt pazzōr na-bit اسب با علوفه‌های گدایی‌شده، فربه نمی‌شود»

-**پَزّور کَنَگ** kan-ag — چاق کردن. «بازێں وَرَگ مردمءَ پَزّور کنت bāz-ēŋ war-ag mardom a pazzōr kaņt غذای زیاد آدم را چاق می‌کند»

پَزّورکَنوک pazzōr-kan-ōk (صـفا) چاق‌کننده.

پَزّورگ pazzōr-ag (ص) =پَزّور↑.

پَزّورگێں pazzōr-ag-ēŋ (ص) =پَزّورێں↓.

پَزّوری pazzōr-i (حامص) فربهی، چاقی. مثل: «هوکءِ گوشتءَ په پَزّوری نه‌ورآنت hūkk ay gōšt a pa pazzōr-i na-war-aņt خوک اگر فربه هم باشد گوشتش را نمی‌خورند»

پَزّورێں pazzōr-ēn (ص) =پَزّور↑. «پَزّورێں گوک gōk — گاو فربه»

پُزول pozūll [عر: فضول] (ص) فضول، بی‌ادب.

پُزول‌هَبَر pozūl-habar [عر: فضول+ خبر](ص) حراف، پُرحرف.

پُزول‌هَرج pozūl-harj [عر: فضول+ خرج](ص) ولخرج.

پَزَه paza (ص) =هاِئی، زِهکت. همت، توان. «بےپَزَه bē-paza بی‌همت، ناتوان»

پِژّ pežž (اصو) صدای فروریختن آب از سوراخی تنگی، صدای ادرار.

پُژ pož دربرخی از ترکیبات، تلفظی دیگر از «پُشت↓» است. مانندِ «پُژدر↓».

پُژّ požž (ا) ۱- کُرک‌ها یا رشته‌های نازک نخ، مو، پشم، پنبه و امثال آن که مانند یک تکه پنبه در یک جا جمع گردند. ۲- پُرزهایی که بر برخی از میوه‌ها قرار دارد. ۳-پُرزهای فرش

که پس از جارو کردن در یک جا جمع گردد. ۴- پرهای تازه‌روییدهٔ جوجهٔ پرندگان. ۵- کُرک‌های کفک روی نان، میوه و... ۵-بن مضارع از پُژّگ↓.

-**پُژبندگ** baņd-ag — (مصـمـ) ۱- درست کردن یا جمع کردن کُرک‌ها در یک جا. ۲- تبدیل شدن گلِ گیاهانی مانند هندوانه و خربزه به میوه.

-**پُژ ماں کسےءِ گوشءَ بیَگ** pož māŋ kas-ē ye gōš a ba-y-ag ۱- پنبه یا چیزی مانند آن در گوش کسی بودن. ۲- (مجاز) نشنیدن، نشنیده گرفتن سخن دیگران.

-**پُژّ ماں گوش کنَگ** požž māŋ gōš kan-ag ۱- پنبه یا چیزی مانند آن در گوش کردن. ۲- (مجاز) گوش ندادن به سخن دیگران، نشنیده گرفتن سخن دیگران.

پُژّپُژّ požž-požž (ص) ویژگی و حالت چیزی که دارای کُرک باشد.

-**پُژّپُژّبیَگ** ba-y-ag — مانند پنبه و پُرز شدن چیزی.

پَژدر paž-dar (ا) ۱- پُشتِ دَر، به‌مجاز پشت پرده، جای پنهان. ۲-معنی و تفسیر نهان واژه، مثل، حکایت و... . «اے کِسّهءِ پَژدر چی اِنت ē kessah e paž-dar či eņt مفهوم این حکایت چیست»

پُژدَر pož-dar (ا) ۱-آنچه به کسی متعلق است و خود آن‌جا نیست. «من اِدا نیاں، پُژدرءَ دِلگوش کن maŋ edā na-y-āŋ pož-dar a del-gōš kan این‌جا نیستم از اموال یا متعلقان من مواظبت کن» ۲- زمینه، پس‌زمینه، دورنما، چشم‌انداز. «اے رَهبند وتی چاگردی پُژدر داریت (طائر۱: ۷۵) ē rah-baņd wat-i čāgerd-i poždar a dār-it این روش چشم‌انداز اطراف خود را دارد»

-**پُژدرد** pož-dard (ا) =پُشت‌درد. دردِ پشت بدن.

پُژّک požž-ok (امصغ) ۱-تکهٔ کوچک پُژّ↑. تکهٔ کوچک از پنبه، پشم، و پرز و کُرک. ۲- جوجه‌پرنده‌ای که تازه از تخم بیرون آید، در این حالت بدنش پر از پُرزهای ریز شبیه به کُرک است. ۳- =هالُک. میوهٔ هُلو.

پُژگ požg =پُژّ۲↑.

پُژّگ požž-ag (مصـل)[1] ۱-پُژ بندگ↑. تبدیل شدن گلِ گیاهانی مانند هندوانه و خربزه به میوه. ۲-جمع شدن کُرک و پُرز و رشته‌ها و نخ‌های نازک در یک‌جا. ۳- در نتیجهٔ کفک زدن نان و اشیای دیگر و ظاهر گشتن پرز و کُرک بر آن‌ها.

پُژگُرّ požgorr بن مضارع از-پُژگُرّگ↓.

پُژگُرّگ požgorr-ag (مصـل) حالت دفاعی به خود گرفتن، جبهه گرفتن.

پُژگُش pož-goš (ص) =پُشت‌گُش↓.

پُژگُشی pož-goš-i (ص) =پُشت‌گُشی↓.

پُژگِل požgel (ا) =پوجِگِل↑.

پَژگْوانک paž-gwāŋk [سیـ: پژوانک↓] (ا) = پژواک، انعکاس صدا.

پُژگْوَش pož-gwaš (ص) =پُشت‌گُش↓.

پُژگْوَشی pož-gwaš-i (ص) =پُشت‌گُشی↓.

پُژَل požal (ا) =پُجَل↑.

پُژّل požž-al (ص) پشمالو. مثل: «دور اِنت زباد گوں پُژّلءِ پادءَ dūr eņt zabād gōŋ požž-al e pād a دوست محبوب، با این سرعت[شتر] پشمالو دور است»

پُژّلک požž-al-ok (ا) =پُژّک←.

پُژّلو požž-al-ō (ص) ۱-جانوری که بدنش پوشیده از کُرک یا پُرز است. ۲- چیزی که سطحش پوشیده از کُرک است. ۳- چیزی که شبیه پُژّ↑ است.

۱-سید هاشمی این مصدر را از ریشهٔ «پُژّ» به کار بسته است.

پَژم pažm (ا) =پَشم. موهای نرم و باریک برخی جانوران مانند گوسفند.

-**پژم جنَگ** jan-ag — پشم زدن، پشم‌های کلاف شده و به هم چسبیده را با دستگاه یا دست از هم گسیختن.

-**پژم چِنَگ** čen-ag — چیدن یا اصلاح پشم گوسفندان.

پژماندَه paž-mānd-a (ص) =پژماندو↓.

پَژماندَو paž-mānd-aw (ص) ۱- پس‌مانده، باقی‌مانده از هرچیز. ۲-آن‌که از دیگران عقب افتاده است.

پَـژمَچّ pažmačč (صـ) نخلی که پس از نخل‌های دیگر به ثمر می‌رسد.

پُژمردَگ požmordag (ا) =کیمُرتک. پَژمرده.

پُژمُش požmoš (ا) =پُشت‌مُش↓.

پَژمَک pažm-ak (ا) ۱-گونه‌ای از گندم که خوشه‌اش پر از کُرک است. ۲- نوعی شیرینی، پَشمَک.

پَژمُک pažm-ok (امصغـ) رشته‌ای کوچک از پشم.

پَژمَنت paž-mant (ص) =پَژمنتَگ↓.

پَژمنتَگ paž-mant-ag (ص) =پَژماندَو↑.

پَـــــژمنتَگیں paž-mant-ag-ēŋ (صـــــ) =پَژماندَو↑.

پَژمندَو paž-mand-aw (ص) =پَژماندَو↑.

پَژمندَه paž-manda (ص) =پَژماندَو↑.

پَژموٚک pažmōk (ا) ضمیمه[1].

پَژمـوٚکی pažmōk-i (صـ) تکمیلی، مکمل، الحاقی.

پَژمـی pažm-i (صنـ) ۱- مربوط به پَـژم، پَشمی. ۲- از جنس پَشم، پَشمی.

پَـژمیٚن pažm-ēn (صـ) ۱- از جنس پَشم، پَشمی. «پَژمیٚں چادِر pažm-ēŋ čāder چادر پشمی» ۲- آلوده به پشم. «منی دستاں پَژمیٚن اِنــت man-i dast-āŋ pažm-ēn eŋt دست‌هایم آلوده به پَشم است»

پَژمـی‌هلـوا pažm-i halwā [سیـ: چه شکر جوٚژگُرتگیں پَژم‌وڑیں شیرکنی‌یے] (ا) نوعی حلوا و شیرینی شبیه پشم، پشمک.

پُژّوٚ požž-ō (ص) ۱- دارای کُرک و پُرز زیاد. ۲- هرچیزی که دارای «پُژّ←» است ۳- نوعی گیاه بیابانی که خوراک شتر است.

پُژواجَه pož-wāja (ا) =پُشت‌واجَه↓.

پَژوانک pažwāŋk (ا) =پَژگُوانک↑.

پُژّی požž-i (صنـ) ۱- مربوط به پُژّ، کُرکی. ۲-چیزی که دارای کُرک زیادی باشد. ۲- نوعی سگ پَم‌آلود.

پَس pas (ا) ۱- بُز که به آن «سْیَه‌پَس syah-pas» می‌گویند. ۲- گوسفند که به آن «اِسپیےپَس espē-pas» می‌گویند. مثَل: «پَسءُ نَپَس pas o napas گوسفند و بز مانند نفس دوست‌داشتنی و مهم هستند» ۳- (مجاز) نادان، کودن. ۴- یکی از سه ستارهٔ عقبی بنات‌النعش. ←تَهت.

-**پَس‌چارێنَگ** čār-ēn-ag — به چرا بردن بز یا گوسفند.

-**پَس دارَگ** dār-ag — نگهداری و پرورش بُز یا گوسفند.

-**پَـس‌کُشَـگ** koš-ag — ذبح کردن بُز یا گوسفند.

پَسّ pass بن مضارع از پَسّگ↓.

پِسّ[1] pess (ا) =پِت. پدر[2].

پِسّ[2] pess (ا) گونه‌ای از انواع درخت کُنار←؛ که میوه‌اش کوچک و هستهٔ آن بزرگ است و بیشتر در کوهستان می‌روید.

پُسّ poss (ا) =پُسّگ. پسر، پور.

پَسّا passā (ا) =پَسّه↓.

پَسّ‌اِت pass-et بن ماضی از پَسّگ↓.

پَسـات pasāt [عـر: فساد] ۱- جنگ و ستیز. ۲- فتنه و آشوب. ۳- فساد و بدکاری. ۴-باز و خونین شدن زخم.

-**پَسـات آرَگ** ār-ag — سر باز کردن زخم، ترکیدن غده یا تاول و آبله. مثَل: «رێشـے که پَسات نَه‌آرتَگ مَه‌هازرێن ئی rēš-ē ke pasāt nà-ārt-ag ma-hāzer-ēn-i زخمی را که هنوز سر باز نکرده است، دستکاری نکن»

-**پَسـات دَوردَیَگ** dawr da-y-ag — فتنه و آشوب انداختن، دودستگی و اختلاف انداختن، راه انداختن جنگ و ستیزه.

-**پَسـات کَنَـگ** kan-ag — فسادکردن، دودستگی ایجادکردن.

پَسـات‌کـار pasāt-kār (صـ) ۱-اهل فساد، آن‌که فساد اخلاقی دارد. ۲- شرور.

پَسّ‌اِتَگیں pass-et-ag-ēŋ =پَسّتگیں↓.

پساتی pasāt-i (صنـ) اهل فساد و جنگ و ستیز، آشوبگر.

پَسـاد pasād [عـر: فساد] (ا) ۱- =پَسـات↑. ۲- حالت زخم زیر پوست یا غده‌ای که شکاف بردارد و چرکش بیرون آید.

-**پَساد کَنَگ** kan-ag — باز شدن سر غده یا زخمی که زیر پوست است.

پَسـار pa-sār [=پَـه+سـار] ۱-(قـ) از روی هوشیاری، هشیارانه. ۲-(ص) هشیار، به‌هوش [مقا: بےسار] «تَـو پَسـار ئـے؟ taw pa-sār ay هوشیار هستی؟»

-**پَسار بیَگ** ba-y-ag — هوشیار بودن. «اے جَنِک پَسار نه بیت ē janek pa-sār na-bit این دختر هوشیار نمی‌شود»

-**پَسـار کنَـگ** kan-ag — ۱- هوشیار کردن. ۲- با نصیحت و اندرز یا با کتک و تنبیه، کسی را از حالت بی‌توجهی و ناهشیاری بیرون آوردن.

پُسارم posārm (ا) بخار یا غباری که گاهی بر روی آب دریا ظاهر گردد.

پَسارێن pa-sār-ēn (ص) هوشیار، به هوش.

پسان pas-ān [سحـ] (ا) پس‌انداز.

پسان‌اگرێنتی pas-āŋ agrēŋti (ا، ق) پنج روز بعد، دو روز بعد از پس‌فردا.

پَساوند pasāwand (ا) برخی از نویسندگان بلوچ مانند سیدهاشمی به معنی «قافیه» شعر به کار برند.

پَساهِندَگ pas-ā-h-endag (ا) =پَسائندَگ↓.

پَساهِندَه pas-ā-h-enda (ا) =پَسائندَگ↓.

پَسائندَگ pas-ā-endag (ا) ۱- از پس آینده. ۲- فرزنده و نوه و نتیجه، نسل.

پَسائندَه pas-ā-enda (ا) =پَسائندَگ↑.

پَسّائێں pass-ā-ēŋ بن مضارع از پَسّائێنَگ↓.

پَسّـــائێنت pass-ā-ēŋt بـن ماضی از پَسّائێنَگ↓.

پَسّـــائێنتِن pass-ā-ēŋt-en (مصـــمـــ) =پَسّائێنَگ↓.

پَسّائێنَگ pass-ā-ēn-ag (مصـمـ) سببِ گیر افتادن یا عقب ماندنِ کسی یا چیزی شدن. «تو منءَ پَسّائێنت taw man a pass-ā-ēŋt تو سبب شدی که من عقب بمانم یا گیر بیفتم»

پَسایِندَگ pasāyendag (ا) =پَسائندَگ↑.

پُسپار pospār (ا) نفرین، دعای بد. «بدێں پُسپاروٚں گوٚں نێست اِنت / گرپتار باں بدێں پالاں (عابد۷: ۵۷) bad-ēŋ pospār-ōŋ gōŋ nēst eŋt gereptār bāŋ bad-ēŋ pāl-āŋ نفرین در پی ندارم که به بدشگونی گرفتار گردم»

۱- واژه‌های پَژموٚک و پَژموٚکی در واژه‌نامه‌های جدید مانند «لبزبلد» آمده و احتمالاً از ساخته‌های نویسندگان معاصر است.

۲-در گویش شمالی یا شرقی بلوچی، بویژه در گویش مری این واژه را به صورت پِث peθ تلفظ کنند.

پِس‌پیرُک pes-pirok (ا) پدر و نیاکان.

پِس‌پیری pes-pir-i (صن) ۱- آنچه مربوط به پدر و نیاکان است. ۲- موروثی.

پُس‌پَیری pos-payri (ا) روز پیش از پریروز.

پِست pest (ا) گونه‌ای شیرینی که از آرد جو و روغن حیوانی و خرما درست کنند.

پَستا pastā (ا) جنس بُنجُل و بی‌ارزش، جنس غیر اصلی.

پِستا pestā (ا) =پِسته↓.

پِستان pestān [فا] (ا) =جوجُک، گُوَر، گُودان←.

پِستانیگ pestān-ig (ص) جانور پستاندار.

پِستائی pestā-i (صن) ۱- مربوط به پسته. ۲-رنگ سبز کم‌رنگ مانند رنگ مغز پسته، رنگ پسته‌ای. ۳-محتوی پسته، دارای پسته. «پستائی ناه nāh ــــ خرمایی که در آن پسته گذاشته‌اند»

پِستَک pestak (ا) =پِستَگ↓.

پِستِک[1] pestek (ا) مغز هستهٔ میوهٔ انبه.

پِستِک[2] pestek (ا) گونه‌ای سگ که سر و صورتش شبیه شغال است.

پِستَگ pestag (ا) ۱- میوهٔ پسته. ۲-گیاه این میوه.

پَسّتگێن pass-et-ag-ēn (صـ از پَسّگ.) پس‌مانده، بازمانده.

پَسّتِن pass-et-en (مصـل) =پَسّگ↓.

پِستۆل pestōl (ا) =وتاس، پێزّدَه←. گُلت.

-پِستۆل چَنڈگ čanḋ-ag ــــ شلیک تیر با سلاح کمری گُلت. «هُرجاتِ حیاتانءَ پَه زهر/ پِستۆل ئی چَنڈاِت چُنت بَر (روانبُد:۲۲۳) horj-et hayātān a pa zahr pestōl i čanḋ-et čont bar جیاتان از روی غضب اقدام کرد و چند بار با گُلت شلیک کرد»

پِستَه pesta (ا) =پِستَگ↑.

پِستَه‌ای pesta-i (صن) =پِستائی↑.

پَس‌چارێن pas-čār-ēn (ص) بُزچران، چوپان بز و گوسفند.

پِسر posar / pesar (ا) =پُسَّگ↓.

پَسَر pa-sar =پَه‌سر↓.

پُسَر pos[s]ar (ا) =پُسَّگ↓.

پُسُّرــــ possor (ا) =کـــُرّک، گولێـــتْ‌دیـــۆک. سرگین‌گردان.

پِس‌رَند pes-raŋd (ا) =پِت‌رَند. اجداد یا اقوام نسبی پدری یا هرکدام از آن‌ها.

پَسّشت pass-est (امص) معطلی، توقف، درنگ. «گاڑیءَ چهبار پسّست نێست gāṛi a čahbār passest nēst ماشین در چابهار توقف نمی‌کند»

پسستی pass-est-i (حامص) درنگ.

-بێ‌پَسستی bē-pass-est-i (حامص) بدونِ درنگ و معطلی.

پِسک pesk بن مضارع از پِسکگ↓.

پَس‌کُش pas-koš (ص) آن که بُز یا گوسفند را ذبح می‌کند، قصاب. مثل: «پَس‌کُشءِ ماتءَ شُدءَ کُشت، گُوَشت اِش پیگان گِپتَگ pas-koš e māt a šod a košt gwašt eš pig-āŋ gept-ag مادر قصاب از گرسنگی مرد، و می‌گویند بر اثر خوردن چربی مرده است»

پِسکگ peskag (مصـل) =پیسکگ↓.

پَس‌کۆش pas-kōš (امص) ذبح گوسفند یا بُز برای مهمانی بزرگ و غذای عروسی.

-پَس‌کۆش‌کنگ kan-ag ــــ ذبح کردن بُز یا گوسفند برای مهمانی‌های بزرگ.

پَسّگ pass-ag (مصـل) ۱-عقب ماندن، پشت سر ماندن. « ما آتکیں آ همۆدا پَسّ اِت mā ātk-ēŋ ā hamōdā pass-et ما امدیم او همان‌جا ماند» ۲- گیرکردن. «ماشین رێنکانی تها پَسّ اِتَگ māšin rēŋk-ān-i tah-ā pass-et-ag خودرو در شن‌ها گیر کرده است»

پُسَّگ possag (ا) =پُسّ، بَچ، پسر، پور. مثل: «پُسَّگ هما کنت که پِتءَ کُتگ possag hamā kaŋt ke pet a kot-ag پسر همان کار را می‌کند که پدر کرده است»

پَسّگی pass-ag-i (ص) آن‌که یا آنچه ارادهٔ بازماندن در جایی را دارد.

پَسل pasl [عر:فصل] (ا) ۱- فصل، موسم. مثل: «ڈگار پَه پسل، مرد پَه نسل ḋagār pa pasl mard pa nasl مزرعه به فصلش، مرد به نسلش [ارزشمندند]» ۲-درخت یا گیاهی که موسم برداشت محصول آن فرا رسیده باشد.

پُشم posm (ا) =پۆشم↓

پَس‌ماندَگ pas-mānd-ag (ص) ۱-پس‌مانده. ۲- خانواده و خویشاوند زندهٔ آن‌که مرده است، بازمانده.

پَسِند pa-s-seŋd =پَچ‌سِند↓.

-نَه‌پَسِند na- ــــ آنچه قطع نگردد و پیوسته ادامه دارد.

پَسُند pa[s]soŋd (امص) ۱- پَسَند، پسندیدن. ۲-سلیقه، ذوق. ۳-آنچه پسندیده شود، موردپسند. ۴- جزء پسین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی پسندیده. «دل‌پَسُند»، «شاه‌پَسُند» ۵- نام مردانه.

-پَسُندآیگ āyag ــــ (مصـل) پسندآمدن، پسندیده شدن.

-پَسُند بیگ ba-y-ag ــــ (مصـل) مورد پسند واقع شدن، پذیرفتن، پسندیده شدن. «جَن jan پرنگان هَمِّلءَ پَسُند نه بنت (حماسهٔ هَمِّل) paraŋg-āni hammal a pasoŋd na-baŋt زن فرنگی مورد پسند هَمِّل نیست»

-پَسُندکنگ kan-ag ــــ پَسَند کردن، خواستن، از روی میل برگزیدن. «چه اێشان یَکےءَ پسُند بکن ča ēšān yak-ē ya pasoŋd be-kan از این‌ها یکی را طبق میلت برگزین»

پَسُندێن pasond-ēŋ (ص) مورد پسند، پسندیده شده.

پَسّنیگ passenīg (صن) مربوط به شهر پَسّنی←، اهل پسنی.

پَسّو passaw/ passū (ا) =پَسّه. ۱- آنچه در برابر پرسش گویند، پاسخ، جواب. «اے تئی جُستءِ پَسّو اِنت ē ta?i jost ay passaw eŋt این پاسخ سوال توست» ۲-شعری که در پاسخ یا مقابله با شعری دیگر سرایند. ۳-پاسخ منظوم قهرمان داستانِ منظوم که در برابر قهرمان دیگر گوید. ۴-در شعرها و منظومه‌های بلند، معمولاً اشعار به چند بخش تقسیم می‌شوند بخش‌های دوم و بعد از آن هر کدام، پاسخ‌های شعر ماقبل هستند. ۴-مقابله با دشمن و پاسخ حملهٔ او.

-پَسّو آیگ ā-y-ag ــــ (مصـل) در پاسخ دادن به جلو آمدن. مثل: «په دپءَ جنگانی بٹاک وشّ‌اَنت مرد هما اَنت که پَسّوان بیاآنت pa dap a jaŋg-ān-i baṭāk wašš-aŋt mard hamā aŋt ke passaw-āŋ b-y-ā-aŋt سخن گفتن از جنگ و لاف زدن دربارهٔ آن خوشایند اما مرد کسانی‌اند که در پاسخ [به حملهٔ دشمن] جلو بیایند»

-پَسّو دَیگ da-y-ag ــــ گفتن مطالبی در برابر پرسش، پاسخ دادن. «دینوکءَ هم پَه هبَکّی پَسّو دات (طائر۱: ۳۰) dinok a ham pa habakki passaw dāt دینوک با شگفتی و بُهت پاسخ داد»

-پَسّوگُشگ goš-ag ــــ پاسخ گفتن. «خلیلءَ پَسّوءَ گُوشتگ بَه مکّار (روانبُد:۱۰۶) halil a passaw a gwašt-ag ba makkār ابراهیم خلیل به شیطان مکار پاسخ گفت»

پَسّۆ pess-ō (ا) =پِتّو. ناپدری.

پَسّوبَند passaw-baŋd (ا) مصراعی که در پاسخ به مصراع دیگر سرایند.

پَسّوتاک passaw-tāk [نوک] (ا) پاسخ‌نامه.

پَسّه passa (ا) =پَسّو. پاسخ. «مَن پَه بژنێ پَسّه دات(پرواز۲: ۲۴) man pa bažn-ē passa dāt من با افسوس به او پاسخ دادم»

پَسّه‌بند passa-band (صـ) =پَسوبند↑.

پَسی pas-i (صنـ) ۱- مربوط به پَس، بُزی، گوسفندی. «پسی‌کانٹ kāŋţ — شاخ بزی، شاخ گوسفندی»، «پسی مود mūd — موی بزی» ، «پسی کاه kāh — علف بز یا گوسفند» ۲- آن که بز یا گوسفند می‌فروشد. ۳- اهل پرورش بز یا گوسفند. ۴-ویژگی چشم کسی که دارد جان می‌دهد. «یَک هِکگے جَت ئی چمّءِ پسی بوت آنت (گجکی:۱۷) yak hekkag-ē jat i čamm e pas-i būtt-aŋt هق‌هقی کرد و چشمانش مانند چشمان بز شدند (داشت جان می‌داد)» ۴-(مجاز) حالت چشم‌ها هنگامی که مردمک آن کشیده یا رو به بالا رود و بیشتر بر اثر خوردن ضربه بر سر یا بی‌هوشی روی دهد.

پسیگ pas-īg (صنـ) =پَسی↑.

پسیگ‌ءُپۆستی pas-īg o pōst-i (صن) آن‌که اهل نگهداری بز و گوسفند و تجارت پوست و فراورده‌های دامی است.

پَسیل pasil (ا) ۱-چهاردیواری، زمینی که دورتادور آن دیوار باشد. ۲- =دێم‌شود. دستشویی، توالت. ۳-=جان‌شود. حمام.

پسیم pasimm (ا) پسین↓

پَسین pasīn (ا) =بێگاه. زمان بین ظهر و عصر، بعدازظهر.

پَسّێن pass-ēn بن مضارع از پَسّێنَگ↓.

پَسّێنت pass-ēŋt بن ماضی از پَسّێنَگ↓.

پَسّێنتِن pass-ēŋt-en (مصـمـ) =پَسّێنَگ↓.

پَسّێنَگ pass-ēn-ag (مصـمـ) کسی یا چیزی را در جایی گیر انداختن یا گرفتارکردن. «تَو ما را همدا پَسّێنتءُ شُت ئے taw mā ra hamedā pass-ēŋt o šot-ay تو مارا همین‌جا گرفتار کردی و رفتی»

پَش paš [کوتاه‌شدهٔ پَشت] (ا) ۱-پُشت، عقب، روبه عقب. ۲- جزءِ پیشین برخی از واژه‌های مرکب. «پَش‌کار»، «پَش‌کپَگ» ، «پَش‌شام»، «پش‌کێجَگ»

پَشّ pašš بن مضارع از پَشّگ↓.

پِشّ [۱] pešš (مخفف پیش↓) برگ درخت خرما.

پِشّ [۲] pešš (اصو) تکرار این واژه برای صدازدن گربه به کار رود.

پِشّ [۳] pešš (ا) =پێشاپ↓.

پُش [۱] poš[š] [مخفف و کوتاه‌شدهٔ پُشت↓] «پُشدر↓»، «پُشپَد↓»

پُش [۲] poš[š] (اصو) صدای باد شکم (چُس)

پَشّ‌اِت pašš-et بن ماضی از پَشّگ↓.

پَشّ‌اِتَگێن pašš-et-ag-ēŋ (صـ از پَشّگ←) ۱- پخته‌شده، کباب‌شده. ۲-میوهٔ رسیده بویژه خرما.

پِشار pešār [فا: فشار] (ا) فشار.

-پِشار آرگ ār-ag —(مصـمـ) فشارآوردن، واردکردن فشار بر چیزی.

-پِشار آیَگ ā-y-ag — (مصـل) فشارآمدن بر چیزی، در تنگنا قرارگرفتن.

-پِشار دیَگ da-y-ag —(مصـمـ) فشاردادن، تحت فشار قراردادن.

-چیزےءَ پِشار مان‌بیَگ čizz-ē ya pešār mān ba-y-ag ۱-فشار داشتن، دارای فشار بودن. ۲- تحت فشار بودن چیزی.

پَشّار paššār (صـ) =شِنگ، تالان. پخش بویژه در فضا. «وشێن وَشبۆانی بوان پَشّار آت (لاچار: ۱۲) waššēŋ waš-bō-ān-i bō-w-āŋ paššār at بوی خوش عطرها در فضا پخش بود»

-پَشّار دیَگ da-y-ag — پخش شدن در فضا. «بۆءَ پَشّار دات bōw a paššār dāt بو در فضا پخش شد»

پَشّام paš-šām [=پَش+شام] (ا) ۱- خوراکی یا غذایی که پس از شام خورند. ۲-شامی که پس از وقت اصلی آن صرف گردد.

پَشّامی paš-šām-i (ا) =پَشّام↑.

پَشّان pa-š-šān بن مضارع از پشّانَگ↓.

پَشّان pašš-ān (صـ از پَشّگ←) چیزی که در حال کباب شدن است. «گۆشت پَشّان اِنت gōšt pašš-ān eŋt گوشت در حال کباب شدن است»

پَشّانک paššāŋk (ا) =سرپچ. ریزش آب بینی بر اثر سرماخوردگی، بیماری سرماخوردگی که همراه با ریزش آب بینی باشد.

-پَشّانک دَیَگ da-y-ag — به سرماخوردگی و ریزش آب بینی مبتلاکردن.

-پَشّانک گِرَگ ger-ag — به سرماخوردگی و ریزش آب بینی مبتلا شدن. «منءَ پَشّانکے گِپتَگ man a paššāŋk-ē gept-ag به ریزش آب بینی مبتلا شده‌ام، سرما خورده‌ام»

پَشّانکو paššāŋk-ū (ا) دارویی که برای درمان ریزش آب بینی به کار رود.

پَشّانَگ pa-š-šān-ag (مصـمـ) =پَچ شانَگ↑. «آجویی پَشّان‌ایت پَه من بانزُل / زِندمان پَمّن بےکرار بیت (عابد۴: ۳۳) ājū-i paš-šān-it pa man bāŋzol zendamāŋ pa-m-man bē-karār bit آزادی بال‌هایش را می‌گسترد [و در این حال] زندگی برای من بی‌قرار می‌گردد»

پَشانَه pašāna (ا) =بشانگ←.

پَشپاد paš-pād (ا) دو پای عقب چارپا.

پُشپاد poš-pād (ا) ۱- روی پا در مقابلِ کف آن. ۲- ضربه‌ای که با نوک یا روی پا به کسی یا چیزی زنند، تیپا.

پَشپاگ paš-pāg (صـ) =پَشکار. ویژگی نخلی که میوه‌اش پس از نخل‌های دیگر رسد؛ این ویژگی برای درختان دیگر هم به کار رود.

پُشپَد poš-pad [=پُشت+پَد] (ا) ۱- یادگاری که از نیاکان بر جای مانده است. ۲- نسل، نسل کنونی که نتیجهٔ نسل گذشته است. «تَو مزارانی پُشپَد ءُ رَند ئے (ملا:۱۰۷) taw mazār-ān-i poš-pad o rand-ay تو از نسل و نژاد شیران هستی» ۳- اقوام پدری. ۴- نتیجه و حاصل کاری.

-بےپُشپد bē-poš-pad (صـ) بدون نسل، بدون اولاد. «سیر ئی من دَیان اے واستءَ / تاکه آ مه‌بیت بےپُشپد (عابد:۱۱۶) sir i man da y-āŋ ē wāst a tā ke ā ma-bit bē-poš-pad به این دلیل به او همسر می‌دهم تا بدون نسل نباشد.

پَشپَدارێنک paš-pa-dār-ēŋk (ا) پس‌ماندهٔ چیزی.

پُشپَدی poš-pad-i (صـ) =پُشپدیگ↓.

پُشپَدیگ poš-pad-ig (صـ) =پُشپد. نسل کنونی، نسلی که باقی مانده است، بازماندگان.

پِش‌پِشّی peš-pešši (اصو) صوتی است که برای صدازدن گربه تکرار می‌شود.

پَشپَل pašpal =پَش‌پلامَگ↓.

پَش‌پَلامَگ paš-palāmag (ا) =سرآمد، باکِچێن، پَشپَل، پَش‌پلَمپ، سرآرۆک، سلارَک. پس‌ماندهٔ غذا.

پَش‌پَلَمپ paš-palamp (ا) =پَش‌پلامَگ↑.

پَشت pašt (ا) ۱-عقب، پُشت. ۲- کنار، گوشهٔ دور. ۳- جدا و دور از چیزی یا جایی. «تیز بِرَو کاسد کمُّکے پَشت اِنت آ وتَن (روانبُد: ۴۵۸) tēz b-raw kāsed kamm-ok-ē pašt eŋt ā watan ای قاصد کمی تیزتر برو که آن شهر کمی دور است» ۴- دیرتر از زمان مشخص. مثَل: «پَشت آتکگ پێش مان‌آتکگ pašt ātk-ag o pēš mān-ātk-ag دیرتر آمده و جلوتر آمده تا کارش زودتر انجام گیرد»

-پَشت‌تِر pašt-ter (صـ تفضیلی) ۱-عقب‌تر. «پَشت‌تر بِه‌کِنز pašt-ter be-keŋz عقب‌تر برو» ۲-دورتر. «آنگۆ پَشت‌تِر بِه‌چار āŋgō pašt-ter be-čār آن سو دورتر نگاه کن» ۳-دیرتر. «آ پَشت‌تِر آتک ā pašt-ter ātk او دیرتر آمد»

-پَشت دارَگ dār-ag — (مصـمـ) عقب نگاه داشتن، در گوشه‌ای جدا از چیزی یا کسی یا نگاه داشتن.

-پَشت دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =مانیَنَگ، رَمبِیَتَگ. سبقت گرفتن و جلو افتادن از کسی در راه پیمودن، دویدن یا با وسایلی مانند ماشین

-پَشت کپَگ kap-ag — (مصـلـ) ۱- عقب افتادن، جا ماندن. «مهران چَه بالی پَشت کپتَگ mehrān ča bāli pašt kapt-ag از[پرواز] هواپیما عقب مانده است» ۲- زنده ماندن، از مرگ نجات یافتن. «دْرُستان مُرت آنت کسے پَشت نه کپت drost-āŋ mort-aŋt kas-ē pašt na-kapt همه مردند کسی زنده نماند» ۳-مردود شدن، رفوزه گشتن. «اِمبری وتی درسءَ پَشت کپتَگ embari wat-i dars a pašt kapt-ag امسال در درس خود رفوزه شده است» ۴- =سرآیَگ. باقی‌ماندن. «هِچّی پَشت نکپت دْرُستان ئی وارت hečči pašt na-kapt drost-ān i wārt هیچ چیز باقی نماند همه را خورد»، مثَل: «سال گْوَزآنت، گال پَشت کپنت sāl gwaz-aŋt gāl pašt kap-aŋt سال‌ها می‌گذرند و سخنان باقی می‌ماند»

-پَشت کِنزَگ kenz-ag — (مصـلـ) ۱- در حالت نشسته یا خوابیده به عقب برگشتن. ۲-عقب‌نشینی کردن. «پیش کنزگ په من تاوان پشت‌کنزگ په من آهوگ (حماسهٔ رند و لاشار) pēš kenz-ag pa-man tāwān pašt kenz-ag pa-man āhūg حمله بردن و جلو رفتن برای من زیانبار و عقب‌نشینی برای من عیب است»

-پَشت‌گیَجَگ gēj-ag — (مصـمـ) ۱- =سرآرَگ. باقی گذاشتن. ۲- نجات دادن، زنده نگاه داشتن. «آ وتءَ چَه مرکءَ پَشت گِهت ā wat a ča mark a pašt geht او خود را از مرگ نجات داد»

پشتءِ سَر e sar — =دل‌بالاد. ویژگی آن‌که با پشت بر زمین خوابیده یا دراز کشیده است، ستان. «من دیت پشتءِسر وَپتَگ اَت man dit pašt e sar wapt-ag-at من دیدم که با پشت بر زمین خوابیده بود»

پُشت pošt (ا) ۱-پُشت، بخشی از بدن انسان و جانوران که در جهت مقابل شکم و سینه قرار دارد. مثَل: «آییءِ پُشت گوْن تَلار سَکّ اِنت āyi e pošt gōŋ talār sakk eŋt پُشت او به صخره چسبیده است، (پشتیبان و حامی دارد)»، «وتی پُشتءَ منی گْورءَ کن wat-i pošt a man-i gwar-a kan پشت خودت را به طرف من قرار بده» ۲- قسمت عقب. [مقا: دیَم=جلو] ۳- قسمتی از چیزی که در جهت مخالف روی آن است. [مقا: دیَم] «گوْشءِ پُشت gōš ay pošt پشتِ گوش» ۴-(مجاز) پشتیبان، طرفدار. مثَل: «مَرد اِش جَت، گْوَشت ئی وای پُشت mard eš jat gwašt-i wāye pošt مرد را زدند و می‌گفت دریغا پشتیبانی داشتم»، «هرچ کارے به کنئے من تئی پُشتان harč kār-ē be-kan-ay man tai pošt-āŋ هر کاری بکنی من پشتیبانت هستم» ۵- برای برخی از اشیا، به معنی قسمت بالا و روی آن‌هاست. «پادءِ پُشت↓»، «آپءِ پُشت↓»، «شوْمءِ پُشت→ šōm e pošt» ۶-(مجاز) اقوام و خویشاوندان پدری. [مقا: لاپ] ۷-(مجاز) نسل. «چه اے جنگءَ سئے پُشت گْوَستَگ ča ē jaŋg a say pošt gwast-ag از[تاریخ] این جنگ سه نسل، گذشته است» ۸- پیشینهٔ خانوادگی. مثَل: «کمان پَه پُشت رَوت kamāŋ pa pošt rawt تیراندازی و مهارت در آن، پیشینهٔ خانوادگی لازم دارد» ۹- (مجاز) مقعد، کون. «اے دوا ءَ مان پُشت کن آنت ē dawā ya māŋ pošt kan-aŋt این دارو را شیاف می‌کنند» ۱۰- (مجاز) حافظه. «اے وَرنا درستیّن کُران ئی مان پُشت اِنت ē warnā drost-ēŋ krān i māŋ pošt eŋt این جوان همهٔ قرآن را در حافظه دارد» ۱۱- (مجاز) دنبال، درپی. «شپ‌روْچ پوْڈرءِ پُشتءَ تَتْک (عابد:۱۳۶) šap rōč pōđar ay pošt a tatk شب و روز در پیِ هرونین می‌دوید» ۱۲- پشت سر، در غیاب. مثَل: «پشت اِتءَ گِندان، دل منی آسیگءَ سُچایت، دیّم تئی گِندان، پُشت هپت کوهءَ تچایت pošt et a geŋd-āŋ del man-i ās-ig a soč-it dēm et a geŋd-āŋ pošt e hapt kōh a tač-it وقتی که نیستی، دلم [از فراقت] مانند آتش می‌سوزد، وقتی که روبرویم هستی، دلم می‌خواهد از دست تو، پُشت هفت کوه پنهان گردد» ۱۳- بعد، پس از. مثَل: «وای مرکءُ واے پُشتءِ مرک wāy mark o wāy pošt e mark وای از مرگ و وای پس از مرگ»

-پُشت پِرکنَگ per kan-ag — ۱- پُشت‌کردن، به حالت قهر یا اعتراض از کسی یا جایی روی برتافتن. ۲- پُشت کردن، به عقب برگشتن، گریختن. «آ لَگوْرآنت که پِرکن‌آنت پُشتءَ / سینگءَ تیر سَرمَتاب وَرآنت (ساحر۳: ۱۰۰) ā lagōr aŋt ke per kan-aŋt pošt a sinag a tir sar-ma-tāb war-aŋt آنان‌که پُشت می‌کنند و می‌گریزند ترسو هستند، دلیران تیرها را با سینه سپر می‌کنند»

-پُشت‌تَرّیَنَگ tarr-ēn-ag — پشت برگرداندن، برگشتن، به‌مجاز منصرف شدن.

-پُشت جَنَگ jan-ag — به حالت گستاخی و بی‌پروایی روی برتافتن و رفتن. «پُشت جتَگ توْلَگان شکارجاه تئی/ گْریشَگءِ تَتکگیّن مَزارئے تَو (ساحر۱: ۵۷) pošt jat-ag tōlag-āŋ šekār-jāh tai griššag e tatk-ag-ēŋ mazār-ay taw شغال‌ها از شکارگاه تو گستاخانه روی برتافته‌اند و تو شیر گریختهٔ بیشه هستی»

-پُشت دیَگ da-y-ag — روی برتافتن.

-پُشت کشّگ kašš-ag — به پشت کشیدن خود، عقب‌نشینی کردن.

-پُشت‌کنَگ kan-ag — روی برگرداندن، به طرف عقب فرار کردن. «پُشت کن‌ئے ٹیٹان اِت بِه‌گاڑیّنان / دیّم کن‌ئے هوْلءِ مان سرءَ پْروْشان (حماسهٔ رند و لاشار) pošt kan-ay ţīţ-ān et be-gāŕ-ēn-āŋ dēm kan-ay hōl e māŋ sar e prōš-āŋ اگر از جلوی من فرار کنی ساق‌های پایت را قطع می‌کنم و اگر جلو بیایی کلاه خود تو را بر سرت می‌شکنم»

-پُشت گْوَرکنَگ gwar kan-ag — پشت به طرف کسی یا چیزی کردن، روی برگرداندن.

-پُشت مان دیَگ maŋ da-y-ag — پُشت کردن، روی برگرداندن و جایی را ترک‌کردن. «مان دات پُشتءَ بےوپا چارِات (چمل: ۷۲) dāt pošt a bē-wapā čār-et بی‌وفا پشت کرد و نگاه کرد»، «رِند نه‌زُرت انت پتّر کهیریّان / پُشتءِ مان داتءُ چادِرءِ چَنڈ اِت (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۵۸) reŋd na-zort aŋt pattar kahir-i-y-āŋ pošt e māŋ dāt o čāder e čaŋđ-et رِندان منت و خواهش شیخ‌های کهیری→ را نپذیرفتند، کهیری‌ها برخاستند و با تکاندن چادر زیرانداز خود، پشت کردند و رفتند»

-پُشتءُ دیّم pošt o dēm ۱-عقب و جلو، به طرف عقب و جلو. ۲- جلو و پُشت، پُشت و رو. مثَل: «تین‌موْشیّن نگنءَ پُشتءُ دیّم نیّست tiŋ-mōš-ēŋ nagan a pošt o dēm nēst نان تین‌موش پُشت و رو ندارد» ۳- (مجاز) هر سو.

-آپءِ پُشت āp e — روی آب، سطح آب. مثَل: «آپءِ پشتءَ کشک مَه‌رند āp e pošt a kešk ma-raŋd بر روی آب خط نکش (کار بیهوده انجام نده)»

-پادءِ پُشت pād e pošt (ا) پشت پا، قسمت بالای پنجهٔ پا که در مقابل کفِ آن است.

-پَه پُشت رَوگ pa pošt raw-ag به پُشت رفتن، (مجاز) از اجداد پدری به ارث رسیدن. مثل: «کمان پَه پُشت رَوت kamān pa pošt rawt مهارت در تیراندازی، از پدران به ارث می‌رسد»

-دستءِ پُشت dast ay pošt (ا) پشتِ دست. [مقا: دستءِ دِلَگ]

-کسےءِ پُشت بیَگ kas-ē ye pošt ba-y-ag پُشتِ کسی بودن، به‌مجاز پشتیبان کسی بودن، از او حمایت کردن، پارتی کسی بودن. «الله پُشت بیات وت مارا (عابد:۷۷) allāh pošt be-bāt wat mā-r-a خداوند خود پشتیبان و حامی ما باد»

-کسےءِ پُشت بَز بیَگ kas-ē y-e pošt baz ba-y-ag پشت کسی قوی و ستبر بودن، به‌مجاز پشتیبان قوی داشتن.

-کسےءِ پُشتءَ دارگ kas-ē ye pošt a dār-ag ۱- پشت کسی را داشتن. ۲- (مجاز) از او حمایت کردن.

-کسےءِ پُشتءَ کپگ kas-ē ye pošt a kap-ag به دنبال کسی افتادن، کسی را دنبال‌کردن.

-کسےءِ پُشتءَ گوں بیَگ kas-ē y-e pošt a gōŋ ba-y-ag ۱- در پشت سر یا عقب کسی بودن. ۲-(مجاز) پشتیبان او بودن.

-کسےءِ مالءِ پُشتءَ کشّگ kas-ē y-e māl a pošt a kašš-ag به‌مجاز مال کسی را تصاحب کردن.

-گوشءِ پُشت gōš ay pošt پشتِ گوش.

-مان پُشت دارگ māŋ pošt dār-ag در حافظه داشتن.

پِشت pešt (ا) آرد میوهٔ رسیده و خشک کُنار که آن را پس از خیس کردن می‌خورند.

پَشت‌آزگ pošt-āzag (صـ) آن‌که دوش یا پشتش زخم است.

پُشتا pošt-ā (ا- ق) ۱- رو به عقب، عقب، در پشت. [مقا: دیِما] «پُشتا بِرَو pošt-ā be-raw رو به عقب برو»، «پُشتا به نِند pošt-ā be-neŋd عقب بنشین»، «پُشتا ئی به ناد pošt-ā i be-nād آن را در پشت بگذار» ۲- از پُشت، در غیاب. مثل: «دیِما جی‌جی، پُشتا گَڈی dēm-ā ji ji pošt-ā gaḍḍi رو در رو اظهار مهر و از پشت سر آنگُل می‌کند»

پُشتاپُشت pošt-ā-pošt (قـ) ۱- پشت سرِ هم، پشت به پشت. ۲- حالتی که پشت دو کس یا دو چیز به هم چسبیده یا در مقابل هم باشد.

پَش‌تاک paš-tāk (صـ) ویژگی درختی که پس از درختان دیگر شکوفه دهد.

پُشتاک poš-tāk (ا) ۱-پُشت برگه. ۲-پُشتِ جلد کتاب و دفتر.

پُشتاں‌سر pošt-āŋ-sar (ا) ۱-پشت سر. ۲-(مجاز) غیبت و پشت سر کسی حرف زدن.

پُشتاں‌پَرَمپوش pošt-āŋ prampōš (ا، قـ) =پُشت‌پَرَمپوش↓.

پُشت‌پاد pošt-pād (ا) =پُشپاد↑.

پَشت‌پاگ pašt-pāg (صـ) =پَشکار. ویژگی نخل یا درختی دیگر که ثمرش نسبت به انواع دیگر دیرتر می‌رسد.

پُشت‌پان pošt-pān (ا) =ناتَک. بخش وسط و گِرد وسیلهٔ بالارونده بر نخل‌های مرتفع (پَربُند←) است که جایگاه تکیه دادن کمر بر آن، هنگام بالا رفتن از درخت خرماست.

پُشت‌پَد pošt-pad (ا) =پُشپَد↑.

پُشت‌پَدیگ pošt-pad-ig (صـ) =پُشپَدیگ↑. «کپتگ پُشت‌پَدیگاں آرمان / اے دردءَ نَه‌گندآنت درمان (روانبُد: ۳۸۹) kapt-ag pošt-pad-ig-āŋ armān ē dard a na-geŋd-aŋt darmān بازماندگان افسوس می‌خورند و برای این درد درمانی نمی‌بینند»

پُشت‌پرادیم pošt pa-r-ā dēm (صـ) =پُشت‌پنادیم↓.

پُشت‌پرارو pošt parā rū (صـ) =پُشت‌پنادیم↓.

پُشت‌پَرَمپوش pošt-parampōš (ا.قـ) روز چهارم آینده، دو روز پس از پس‌فردا.

پُشت‌پَرَند pošt-paroŋd (ا) =نگنگ، پُشت‌پان. بخش وسط و گِرد وسیلهٔ بالارونده بر نخل‌های مرتفع (توَر، پَرَند، پَربُند) است که جایگاه تکیه دادن کمر بر آن، هنگام بالا رفتن از درخت خرماست.

پُشت‌پَرَندوش pošt-paraŋdūš (ا.قـ) چهارمین شب قبلی، شب قبل از پرندوش.

پُشت‌پَریری pošt-pariri (ا.قـ) روز سوم گذشته، روز پیش از پریروز.

پُشت‌پنادیم pošt panā dēm (صـ) قهر و روی‌گردان از کسی.

-پُشت‌پنادیم بیَگ da-y-ag — قهربودن و روی برگرداندن از کسی، بی‌اعتنا بودن نسبت به کسی.

-پُشت پنادیم کنَگ da-y-ag — نسبت به کسی بی‌اعتنایی کردن و روی برگرداندن.

پُشت‌پَه‌پُشت pošt pa pošt (قـ) ۱-پشت به پُشت، پشت سر هم، پی‌درپی، یکی پس از دیگری. ۲-نسل به نسل.

پُشت‌پَیراری pošt-payrār (ا.قـ) سال سوم گذشته، سال قبل از پیرارسال.

پُشت‌پَیری pošt-payri (ا.قـ) =پُشت‌پَرِرَی↑.

پُشت‌تاک pošt-tāk (ا) =پُشتاک↓.

پُشت‌تهته‌ای pošt-tahta-i (صنـ) =دَپ‌لوَگی، دربانی، کت‌بندی←.

پُشت‌درد pošt-dard (ا) دردِ پُشت، دردی که پشت بدن به آن دُچار گردد.

پُشت‌دیم pošt-dēm (ا) ۱-عقب و جلو ۲- پشت سر و روبرو.

پَشت‌دیوک pašt da-y-ōk (صـفا از پَشت دیَگ) =رَمبینوک. سبقت‌گیرنده.

پَشتِر paš-ter [مخفف پَشت‌تِر] (قـ) عقب‌تر، کمی قبل از این. «آ پَشتِرءَ شُت ā paš-ter šot او کمی قبل از این رفت»

پُشت‌راه pošt-rāh (ا) ۱-راهی که از پشت مکانی باشد، راه فرعی که از پشت راه اصلی می‌گذرد. ۲-راه پرت و دور.

پُشت‌ریش poštrēš (صـ) =ریش‌پُشت. ۱-آن‌که پشت بدنش زخم باشد. ۲- الاغی که پشت بدنش زخم باشد. ۳- (ا) زخم پشت بدن. ۴- (مجاز) =گُواسی. زخم بواسیر.

پُشت‌زور pošt-zōr ۱-(ا) زورِ پشت، قدرت، نیروپ. ۲-(صـ) (مجاز) پشتیبان، حامی.

پُشت‌سر pošt-sar (ا) ۱- پُشتِ سر. ۲- درغیاب. ۳- دنبال.

پُشت‌سریگ pošt-sar-īg (صـ) ویژگی آن‌که در پشت سر دیگری ایستاده یا نشسته باشد.

پَشت‌شام pašt-šām (ا) =پَشام↓.

پُشتک pošt-ak (ا) آستر و تویی لباس.

پُشتُک pošt-ok (ا) نوعی حرکت در بازی چینڈ (یک‌قُل دوقُل) به گونه‌ای که سنگ‌ها را بر پُشت دست گذارند یا پس از پرتاب به بالا بر پشت دست جای گیرند.

پُشتکا pošt-akā (ق) ۱- به سوی عقب، رو به عقب. «ماشینءَ پُشتکا بَبَر māšin a pošt-akā be-bar ماشن را عقب عقب ببر» ۲-از سوی عقب و پشت. ۳- با پشت، به پُشت. «آ زمینءِ سرءَ پُشتکا کپتگ ā zamin e sar a pošt-akā kapt-ag به پشت بر زمین افتاده است»

پَشتکار pašt-kār (صـ) ۱-=پَشکار←. ۲-کاری که انجام دادن آن به تأخیر افتاده است.

پُشتکائی pošt-akā-i [به ضمّ ت هم تلفظ کنند] (ق) =پُشتکا↑.

پَشت‌کپتگیں pašt-kapt-ag-ēŋ (صـ) ۱-کار یا هرکس وچیزی که عقب افتاده است. ۲- باقی‌مانده.

پَشت‌کِنزَکا pašt- kenz-akā (ق) در حال خزیدن به عقب، در حالت عقب عقب رفتن.

پُشتِگ pošt-eg (ا) آن بخش از طنابِ ابزار بالا رفتن از درخت خرما، که پهن و تکیه‌گاه کمر است.

پُشتَگ pošt-ag (ا) =پُشتَه↓.

پُشت‌گُش pošt-goš (ص) آن‌که پشت سر دیگران حرف می‌زند و غیبت می‌کند.

پُشت‌گُشی pošt-goš-i (ص) غیبت، پشت سر کسی حرف‌زدن.

پُشت‌گُوات pošt-gwāt (ا) بادی که از پشت وزد.

پُشت‌گُوَر pošt-gwar (ا) =پُشکُوَر↓.

پُشت‌گُوَش pošt-gwaš =پُشت‌گُش↑.

پُشت‌گوِیی pošt-gō-i (حامص)=پُشگوِیی↓.

پَشت‌گِهتِن pašt-geht-en (مصـمـ) =پَشت کِنجَگ. ←پَشت.

پُشت‌لانک pošt-lāŋk (ا) =پردوم. پاردُم خر، رانکی.

پَشتِلَنگ paštaleŋg (ا) =پَشتلِینگ↓.

پَشتَلِینک paštalēŋk (ا) نوعی قارچ خودرو که در بهارگاه می‌روید.

پُشت‌مان‌پُشت pošt māŋ pošt (ق) پی در پی، پیوسته. «آ پُشت مان پُشت کار کنت ā kār kaŋt — او پیوسته کار می‌کند»

پَشت‌منتگِین pašt-mant-ag-ēŋ (ص) =پَش‌منتگِین↓

پُشت‌مؤش pošt-mōš (امص) پشت بدن خود را بر زمین کشیدن و حرکت کردن. [سنج: کون‌مؤش]

-**پُشت‌مؤش کنگ** kan-ag — خود را با پشت بر زمین کشیدن و حرکت کردن.

پَشِّتِن pašš-et-en (مصـل) =پهتِن. پَشّگ[2]↓.

پُشت‌نَپت pošt-napt (ا) برجستگیِ توپ مانندی که پشت سر برخی از افراد وجود دارد.

پُشت‌تنگ pošt-taŋg (ا) تسمه‌ای است که با آن زین و رخت و پالان چارپایان را محکم بندند.

پَشتو pašt-ō (ص) ۱-آنچه عقب می‌ماند. ۲-ساعتی که عقب می‌زند. ۳- مزرعه یا گیاهی که دیرتر به ثمر می‌رسد.

پُشت‌واجَه pošt-wāja (ص) ۱-آن که دارای پشتیبان و حامی زیاد و یا نیرومندی است. ۲- پشتیبان و حامی. ۳- سرپرست.

پُشتَه pošta (ا) ۱- کانال درونی و زیر زمین قنات که چاه‌های قنات را به همدیگر وصل می‌کند. ۲- کانالی که در تهِ چاه به صورت افقی حفر کنند.

پَشت‌ءُپلانچَک pašt o palāŋčak (ص) آنچه از چیزی باقی مانده است، ته‌مانده.

پُشت‌ءُپهنات pošt o pahnāt (ا) ۱-پشت و پهنا، پشت و پهلو. ۲- (ص) ویژگی کسی که بر پشت یا پهلو بر زمین افتاده است، زمین‌گیر. «چه امرؤزءِ گماں وَت پُشتءُ پهناتاں (ابراهیم عابد۱: ۵۷) ča emrōz e gam-āŋ wat pošt o pahnāt-āŋ من خود بر اثر غم‌های دنیا بر زمین افتاده و ناتوانم»

پَشتی pašt-i (ص) =پَشکار. درخت بویژه نخلی که میوه‌هایش دیررس باشند.

پُشتی pošt-i (صنـ) ۱-مربوط به پُشت. ۲- مربوط به اقوام پدری. ۳- ارثی، موروثی. ۴-=پُشتیگ↓. واقع شده در پشت چیزی. «پُشتی نیَمَگ nēmag — به طرف پُشت» ۵-چفیه یا دستمال درازی که بر دوش اندازند. ۶-نوعی تکیه‌گاه شبیه بالشت، پشتی، مخده. ۷- کناره یا دامن عقبی خیمه یا چادر عشایری که از جنس حصیر یا پلاس و پارچه است.

پُشتیک pošt-ikk [سرا] (صنـ) ۱-مربوط به پُشت. ۲- =پُشتیگ. واقع‌شده در پشت چیزی.

پُشتیکِین pošt-ikk-ēŋ [سرا] (صنـ) آنچه در عقب واقع شده است، پشت سری.

پُشتیگ pošt-īg (صنـ) =پُشتی↑.

-**پُشتیگ‌کنگ** kan-ag — پشت سر گذاشتن. «کور باهو ءِ پُشتیگ کُتَگ (حماسهٔ کمبر) kawr bāhaw ey pošt-īg kot-ag رود باهو را پشت سر گذاشتند»

پَشت pašṭ (امص) =پَشت بیَگ↓.

-**پَشت بیَگ** ba-y-ag — ترکیدن.

پَشتائِین pašṭā-?-ēn بن مضارع از پَشتائِینگ↓.

پَشتائِینت pašṭā-?-ēŋt بن ماضی از پشتائِینگ↓.

پَشتائِینگ pašṭā-?-ēn-ag (مصـل) =پشـؤمان بیَگ، پشیمان شدن. «... رَندا من پَشتائِینت raŋd-ā maŋ pašṭā-?-ēŋt بعداً من پشیمان شدم»

پُشدر pož-dar (ا) =پُژدر↑.

پُشدرد poš-dard (ا) =پُشت‌درد. دردِ پُشت، دردِ کمر.

پُشراه poš-rāh (ا) =پُشت‌راه↑.

پَشک[1] pašk (ا) =پیَرام، جامَگ. ۱-نوعی لباس زنانه و مردانه که معمولاً از پارچهٔ نازک و دارای یقه و آستین و دامن است، پیراهن. «وتی پشک پِرتکءُ شاهےءَ تاپ دات (شریف۲: ۱۲۲) wat-i pašk pretk o šāh-ē y-a tāp dāt پیراهن [خیس] خود را چلانید و بر شاخه‌ای در برابر نور آفتاب پهن کرد» ۲- لباس. مثَل: «پَشک اِت مَه‌بیت مَشک اِت بِه‌بیت pašk et ma-bit mašk et be-bit لباس نداشته باشی، ولی مَشک داشته باشی»

-**پَشک‌پردوچ** pašk-per-dōč (ا) پیراهنی که سوزن‌دوزی شده و منقش است.

-**پشک کشَگ** kass-ag — درآوردن پیراهن از تَن. «دست پَه دستءَ مُشِ‌ایت نادلجان / پَشک ئی پرچیءَ کشتءُ دْرَتَک (عابد: ۲۴) dast pa dast a moš-it nādel-jān , pašk i parči y-a kašt o dratk نادل‌جان بسیار افسوس می‌خورد که چرا پیراهنش را درآورد و آویزان کرد»

-**پَشک گُورکنگ** gwar kan-ag — پیراهن به تن کردن، پیراهن پوشیدن.

پَشک[2] pašk (امص) =شِنگ. پخش، نشر.

پِشک peššek (ا) ۱-کوسه‌ماهی، این ماهی چون بزرگ و تنومند گردد به آن «پاگاس» می‌گویند. ۲-غذایی که از گوشت کوسه‌ماهی درست کنند. مثَل: «سُهرو هدای نیامت انت، گون پِشکءِ هم‌بابت انت sohrū hodā e nyāmat eŋt gōŋ peššak a hambābat eŋt نان سُهرو← نعمتِ الهی است، و با غذای کوسه‌ماهی مناسب است»

پِشُّک[1] peššok (ا) =پِشی، گربَک، بیژُک، نازُک. گربه.

پِشُّک[2] pešš-ok (ا) =پیشُک↓.

پُشک pošk (ا) ۱- هریک از تکه‌ها و قالب‌های خشک‌شدهٔ کشک که گرد و پهن و کم و بیش به اندازهٔ کف دست است. ۲- نوعی شیرینی که از آرد تفت‌داده و خرما درست مردند و به شکل چانه درمی‌آوردند و در قدیم بیشتر در مسافرت‌ها به عنوان توشه با خود می‌بردند. ۳-در قدیم به قالب و قرص چیزهای دیگری مانند صابون سنتی که از گیاهان به صورت گرد و پهن درست می‌کردند، هم اطلاق می‌گردید. ۴- قرص کشک خشک.

پَشکار paš-kār (ص) ۱- درخت یا گیاهی که دیرتر از موسم اصلی، میوه بدهد. [مقا: پیشکار] ۲-مزرعه‌ای که دیرتر از موعدش کاشته شود.

-پَشکار بیَگ ba-y-ag — دیرتر از موسم اصلی میوه دادن. «اِمبری مچّان پَشکار بوت آنت embari mačč-āŋ paš-kār būtt aŋt امسال نخل‌ها دیرتر از موسم خرما دادند»

پشکار peškār بن مضارع از مصدر پشکارَگ↓.

پشکارَگ peškār-ag (مصـم) ۱- =پشکرَگ↓ ۲- با کنار زدن خاک و خاشاک چیزی را جُستن.

پشکال peškāl (امصـ) =پشکانڈ↓. مثل: «پس، کارچءَ پشکال کت، کارچ ئی مان گُرّ سک بیت pas kārč a peškāl kot kārč i māŋ gorr sak bit بز با پای زدن بر خاک، چاقو را [که زیر خاک بود] بیرون کشید و همان چاقو را بر گلویش گذاشتند»

پشکانڈ peš-kāŋḍ =پشکال، پشکول، پشکونڈ، پشکنڈ، پیشکانڈ. ۱- رد و نشانه‌ها و چاله‌هایی که حیواناتی مانند اسب با کوفتن سُم‌ها یا مرغ با چنگال خود بر زمین ایجاد می‌کند. ۲- (امصـ) عمل کوبیدن پا یا چنگال بر زمین که بر اثر آن خاک زیر و رو شود. ۳- کندن زمین با پنجه و انگشت برای جُستنِ چیزی. ۴-بن مضارع از پشکانڈگ↓.

-پشکانڈجَنگ jan-ag — (مصـل) ۱- کندن زمین با پنجه و انگشت. ۲- کوفتن اسب سُم‌های خود را بر زمین از روی سرکشی.

-پیشکانڈجَنگ jan-ag — (مصـل) =پیشکانڈگ↓.

-پیشکانڈ کَنگ kan-ag — =پیشکانڈگ↓.

پشکانڈگ peškāŋḍ-ag (مصـل) =پیشکانڈگ↓.

پَش کپَگ paš kap-ag (مصـل) =پَشت کپگ. ←پَشت. «ڈُنگان لوگ جتگ مئے پُرّیں/ پَمّا پَش نه‌کپتگ هچّی (عابد:۱۹۳) ḍong-āŋ lōg jat-ag may porr-ēŋ pa-m-mā paš na-kapt-ag hečč-i دزدان خانهٔ پُر از وسایل مارا غارت کردند و هیچ‌چیز برای ما باقی نماند»

پَش کپوک paš-kap-ōk (صـف، از پَش‌کپگ) ۱-عقب‌مانده، عقب‌افتاده. ۲-باقی‌مانده، ماندگارشده. «عاقلءِ رَهشوں دیَگ سِنگءِ سرا / پَشکپوکیں دَرچه اِنت تا زندگ اِنت (منیب افشانی) ākel e rah-šōn da-y-ag seŋg e sar a paš-kap-ōk-ēŋ darča eŋt tā zendag eŋt راهنمایی کردن عاقل، تا زنده است همانند کنده‌کاری‌ای است که بر روی سنگ شده است»

پشکر pešker بن مضارع از پشکِرَگ↓.

پشکُرّ paškorr (ا) =کُنٹک. خار درخت خرما.

پشکِرات pešker-et بن ماضی از پشکِرگ↓.

پشـــکران pešker-ān (قـ) در حال جستجوکردن چیزی در انبوهی از چیزهای دیگر.

پشکِرتگیں pešker-et-ag-ēŋ (صـ) جایگاه یا چیزی که در آن جستجوکرده یا آن را تفتیش داده‌اند.

پشکِرتن pešker-et-en (مصـم) =پشکرَگ↓.

پشکرَگ pešker-ag (مصـم) =شوهازگ، پَلّگ. جستجو کردن، جُستن چیزی در میان انبوه وسایل.

پشکروک pešker-ōk (صـفا) آن که چیزی را در میان انبوهی از اشیا جستجو کند.

پَشک شلوار pašk-šalwār (ا) پیراهن شلوار.

پشـک گوسـو peššek-gūssū (ا) کوسه چانه‌سفید.

پشکل paška[o]l (ا) پشکل، سرگین گوسفند.

پشکنڈ peškaŋḍ (ا) =پشکانڈ↑. مثل: «گوءَ پشکنڈ بـه‌جنئے بوئی گیشتر بیت. gū a peškaŋḍ be-jan-ay bō i gēš-ter bit گُه را اگر برهم بزنی بوی گندش بیشتر شود»

پَش کنزگ paš kenz-ag (مصـل) =پَشت کنزگ. ←پَشت.

پَـش‌کنزکـا paš kenzakā (قـ) =پَشت‌کنزکا↑.

پَـش‌کنزکـایی paškenzakāyi (قـ) =پَشت‌کنزکا↑.

پشکو peškō [سرا] (ا) موی گردن الاغ و بُز، یال الاغ و بُز.

پَشکوتک paškōtak [کُتیـ] (ا) دستشویی صحرایی.

پَش‌کوڈ paš-kōḍ (ا) پَشت کوهان شتر. [مقا: پیش‌کوڈ]

پشکول peškōl (ا، امصـ) =پشکانڈ↑. مثل: «بزءِ بهت که کپیت، کارچءَ پشکول کنت boz e baht ke kap-it kārč a peškōl kaŋt بخت بز که یاری ندهد چاقو را با پای‌زدن خود از زیر خاک بیرون کشد»

پَش‌کون paš-kūn (ا) پشت بدن، بویژه قسمت کمر به پایین.

-پَش‌کون روگ rawag — (مصـل) عقب‌عقب رفتن.

پَش‌کومّکا paš-kūm-m-akā (قـ) حالت بدن که بر سُرین یا کون متمرکز باشد. «آ پَش‌کومّکا کپت ā paš-kūm-m-akā kapt او با کون بر زمین افتاد»

پشکونڈ peš-kōŋḍ (امصـ) =پشکانڈ↑. «او کُمَیت پشکونڈاں جَن ئے مئهان (حماسه آدینگ) ow komayt peš-kōŋḍ-āŋ jan ay mēhān ای کمیت پاهای میخ‌مانندت را بر زمین می‌کوبی»

پشکونڈگ peš-kōŋḍ-ag (مصـل) =پشکانڈگ↑.

پَش‌کونکا paš-kūn-akā (قـ) =پَش‌کومّکا↑.

پُشکی pošk-i (صـن منسوب به پُشک) قطعهٔ گِرد یا قرص چیزهایی مانند کشک خشک، صابون.

پَشکینک pašk-ēŋk [سرا] (ا) پیراهن یا لباس کهنه.

پَشگ pašag (ا) =پَشّگ↓ پَشّه.

پَشّگ[1] paššag (ا) =شاشک، سُنٹی، پُری. پَشّه. مثل: «پَشّگ پیلءِ ساهگءَ تَرّیت paššag pill e sāheg a tarr-it پشه در سایهٔ فیل می‌چرخد»

پَشّگ[2] pašš-ag (مصـل) ۱-کباب شدن یا پخته شدن بر آتش یا روغن داغ. مثل: «دل که نه کشّیت نانءَ نه پَشّیت del ke na-kašš-it nān a na-pašš-it دل اگر نخواهد نان [به خوبی] پخته نمی‌گردد» ۲-رسیدن میوه. «لال آنار ئے که هَپتگان پَش ایت (ملا فاضل) lāl anār-ē ke hapt-ag-āŋ pašš-it دوست زیبا مانند اناری است که در طول هفته‌ها می‌رسد»

پُش‌گوات poš-gwāt (ا) =پَشت‌گوات↑.

پَشگوانک pašgwāŋk (ا) =پژوانک↑.

پُش‌گوَر paš-gwar (ق، قـ) پشت بدن. «آ جهادانی دلیرین عنطرءَ / سینگءَ ٹپءَ بوارت نئیں پَشگورءَ (روانبد:۱۸۷) ā jehād-āni delēr-ēŋ antar a sinag a ṭap b-wārt nēŋ poš-gwar a آن عنطر دلیر و جنگجو [شایسته است که] از جلو زخم بخورد نه از پشت سر»

پُش‌گوش poš-gwaš (صـ) =پُشت‌گوش↑

پُش‌گویی poš-gō-i (حامصـ) =پُشت‌گویی. غیبت، عیب‌جویی. «هُداتُرسءِ دَپءَ دائم لَگام اِنت / که زانت اِنسانءِ پُشگویی هَرام اِنت (مُنیب‌افشانی) hodā-tors e dap a dā?m lagām eŋt ke zāŋt ensān e poš-gō-i harām eŋt دهان خداترس مدام بسته (ساکت) است، چون می‌داند که غیبت حرام است»

پَـش‌گیجَگ paš gēj-ag (مصـم) =پَشت‌گیجگ↑. «مکهیں ماتءِ هکشناسیءَ

/ پَه وتءَ پَش‌گێجات یَلان نامے (گوادری۱۰: ۱۷) makkah-ēŋ māt e hak-šonās-i y-a pa wat a paš gēj-et yal-āŋ nām-ē برای ادا کردنِ حق مادر خود، ای دوستان دلیر از خود نام و آوازه‌ای برجا گذارید»

پَشَل pašal (صـ) =شُهرَت. شرمنده، خجالت‌زده.

-پشَل‌آیَگ — ā-y-ag (مصـل) خجالت کشیدن. «منءَ چَه اے کار پَشَل کیت man a ča ē kār pašal kayt من از این کار خجالت می‌کشم»

-پشَل بیَگ — ba-y-ag (مصـل) شرمنده شدن.

-پَشَل‌کنائێنَگ — kan-ā-ēn-ag (مصـم) با عمل یا عکس‌العملی کسی را خجل کردن، شرمنده‌گرداندن.

-پَشَل‌کنَگ — kan-ag (مصـم) شرمنده کردن، خجل کردن.

پَشّلاپ paš-šalāp بن مضارع از مصدر پَشّلاپَگ↓.

پَشّلاپِتِن paš-šalāp-et-en (مصـم) =پَشّلاپَگ↓.

پَشّلاپَگ paš-šalāp-ag (مصـم) چیزی مانند لباس و ظرف را سرسری و بدون مواد تمیزکننده شستن و آب‌کشیدن. «گمانی سِلءُ لێگارێن رَزانءَ پَشّلاپێن‌ایت (ساحر۳: ۴۶) gam-ān-i sell o lēgār-ēŋ razān a paš-šalāp-ēn-it ظرف‌های کثیف غم‌ها را می‌شوید»

پِشّلُک peššal-ok (امصغـ) گربهٔ کوچک، بچه‌گربه.

پَشَلۆ pašal-ō (صـ) خجالت‌زده.

پَشَلی pašal-i (حامصـ) شرمندگی، خجالت.

پَشم pašm (ا) =پَژم↑.

پَش‌ماندَگ paš-mānd-ag (صـ)=پَژماندَگ. پس‌مانده، عقب‌مانده.

پَشَمْپ pašamp (ا) =پَشنت، پَشَنک. نوعی ماهی در دریای مکران و خلیج‌فارس، که گوشتش دارای خارها و تیغ‌های بسیاری است، ماهی خارو.

پَش‌مَچّ paš-mačč (ا) نوعی درخت خرما که خرمایش پس از موسم اصلی رسیدن خرما، می‌رسد.

پُشمَرد poš-mard [سی: هما مردم که گُدّی آسرءِ کار همانیءِ دستءَ اِنت، بۆجیکءَ هما مردم که بۆجیکءِ دیمءِ کارءِ مستر اِنت، چَه هرکسءَ رَندتِرێن مردم] (ا) ۱- آن‌که مسئول انجام دادن کاری باشد. ۲-آن‌که مسئول قسمت عقب لنج باشد.

پُشمُرد pošmord [سی: گیمُرتگێن](صـ) پژمرده.

پَشمَک pašm-ak (ا) ۱- = پَژمک↑. ۲-نوعی گیاه خودرو که روی زمین پهن می‌شود و گل‌های کوچک و آبی‌رنگی دارد.

پَشمَنْت paš-mant (صـ) =پَش‌ماندَگ↑.

پَش‌منتَگێن paš-mant-ag-ēŋ (صـ) =پَش‌ماندَگ↑.

پَش‌مندَو paš-mandaw (صـ) =پَش‌ماندَگ↑.

پَشنا paš-nā (صـ) پَشکار، رَندمَچ. ۱-خرمایی که که پس از موسم اصلی برسد. ۲-نخلی که پس از موسم اصلی رسیدن خرما به ثمر رسد.

پَشَنت pašaŋt (ا) =پَشمْپ↑

پشَنز p[o]šanz (ا) ۱- یوزپلنگ. ۲- گاهی به پلنگ جانور درندهٔ مشهور هم می‌گویند.

پَشَنْک pašaŋk (ا) ۱-=پَشَمپ↑. ۲-سیخ یا خار ماهی.

پَشنگ pašaŋg (ا) ۱- پوکهٔ تیر. ۲- فشنگ، تیر.

پَشّۆ pašš-ō [سی: پشَل] (صـ) شرمنده، آن که از عمل خود یا دیگری شرمنده است.

پِشّو peššū [سی: چِناک] (ا) نوعی حشرهٔ ریز که آفت پارچه است، پارچه‌ها را سوراخ‌سوراخ می‌کند.

پِشّو peššū [سی: نُنکانی زبانءَ آبدست] (ا) شاش و ادرار به زبان بچه‌ها.

پُش‌واجَه poš-wāja (صـ)=پُشت‌واجَه↑. «میرێن نادلءِ مرگءَ رند / نێست‌اَت آبدُکءَ پُشواجَه (عابد:۱۱۸) mir-ēŋ nādel e marg a raŋd nēst at abdok a poš-wāja پس از مرگ نادلِ بزرگ، ابدُک پشتیبانی نداشت»

پَشوانْک pašwāŋk (ا) =پَژوانک↑.

پُشوش pošōš [فنو] (ا) واحد شمارش آب کشاورزی معادل ۴۵ دقیقه آبیاری مزارع و باغ‌ها.

پَشۆمان pašōmān (صـ) =شۆمان، پشێمان. ۱-ویژگی آن‌که از تصمیم خود برگردد، پشیمان. ۲- آن که به‌خاطر انجام دادن کاری ناراحت و متأسف و غمگین است. مثَل: «نادیستَگ پَه آرمان، گِندۆک پَشۆمان nā-dist-ag pa armān geŋd-ōk pašōmān کسی که ندیده است در حسرت دیدار، آن‌که دیده است پشیمان است»

-پشۆمان بیَگ — ba-y-ag پشیمان شدن. «چَه تئی دوستیءَ پشۆماناں (ملا:۸۳) ča tai dōst-i y-a pašōmān-āŋ از دوستی با تو پشیمان هستم»

-پشۆمان‌کنَگ — kan-ag پشیمان کردن، کسی را از تصمیمش یا تکرار عملش بازداشتن، یا کاری کردن که از انجام دادن یا ندادن عملی ناراحت و متأسف شدن.

پشۆمانۆ pašōmān-ō (صـ) ویژگی آن‌که در بارهٔ پشیمانی از عملی، دودل است.

پَشۆمانی pašōmān-i (حامصـ) حالت و وضع پشیمان، پشیمان بودن.

پَشّه pašša (ا) =سُنٹیگ، شاشک، پَشَک↑.

پِشّی pešši (ا) ۱- =پِشُّک، گُربَک، بیژُّک، نازُک. گربه. مثَل: «پِشّی ولی نه‌بیت، رۆباه مزار pešši wali na-bit rōbāh mazār گربه مومن نمی‌شود و روباه شیر نمی‌گردد» ۲- نوعی کوسه‌ماهی بزرگ. ۳- نوعی ماهی کوچک دریایی.

-پِشّی نۆشک جنَگ pešši nōšk jan-ag عطسه زدن گربه، کنایه از انجام گرفتنِ کاری که محال یا بسیار سخت است، چون به باور مردم گربه عطسه نمی‌کند، کار ناممکن. «مَرچی پِشّی نۆشک جَت تَو آتکئے منی گِندَگءَ marči pešši nōšk jat taw ātk-ay may geŋd-ag a امروز کار محالی انجام گرفت و تو به دیدن ما آمدی»

-پِشّیءُ پیگ pešši o pig گربه و پیه، به‌مجاز دو چیز متضاد و مخالف هم مانند آتش و پنبه.

-پِشّیءَ چِشّگ — ya češš-ag =پِشّی نۆشک جنَگ↑.

-پِشّیءُ تَوبه pešši o tawba گربه و توبه؟ امری محال است.

-پِشّیءِ دۆستی pešši e dōst-i دوستیِ گُربه، کنایه از دوستی با کسی که اعتمادی بر آن نیست زیان‌مند است. (چون به باور عوام گربه بچه‌های نوزاد خود را می‌خورد)

-پِشّیءُ سِمسۆگ بیَگ pešši o semsōg ba-y-ag در باور عامیانه هرگاه مار گربه را نیش بزند، گربه برای بی‌اثر کردن زهر مار، به دنبال گیاه سمسۆگ← می‌رود و آن‌را پیدا می‌کند. کنایه از نیازمندی به چیزی یا کسی هنگام بلا و مصیبت.

-پِشّیءِ هپت‌لۆگی pešši y-e hapt lōg-i گربه که در هفت خانه (هر خانه)ای می‌رود، کنایه از کسی که خانه به خانه می‌گردد و سرک می‌کشد.

پُشّی pošši (ا) =پِشّی↑.

پِشّی‌چَمّ pešši-čamm (صـ) =زاگ‌چَمّ. آن‌که چشمانش به رنگ چشم‌های گربه است.

پَشّێرَگ paššērag (ا) =هنات. گونه‌ای ریسمان بسیار محکم.

پُشێش pošēš (ا) نوعی گیاه که که برگ و بذرش چسبناک است و بر لباس می‌چسبد.

پِشّیم peššim (ا) =پیشیم↓.

پَشێمان pašēmān (ص) =پشۆمان↑.

پَشێمانی pašēmān-i (ص) =پشۆمانی↑.

پَکّ[1] pakk (ا) =چوکّ، بَکّ. تماس لب‌های کسی بر روی لب، صورت و ... کسی، بوس، ماچ. «رَکّءُ پَکّانی گمءَ رَکّ اِتَگ پَکّا آ کس / که دلءِ مَیلءَ گِریت اچ تهی رَکّان پَکّے (منیب) rakk o pakk-ān-i gam a rakk et-ag pakkā ā kas ke del ay mayl a ger-it ač tahi rakk-āŋ pakk-ē بدرستی آن کس از خیال لب و بوسه رهاست که به میل دل از لب‌های تو بوسه‌ای بگیرد»

-**پَکّ دیَگ** da-y-ag — بوسه دادن، ماچ دادن.

-**پَکّ کنَگ** kan-ag — بوسیدن، ماچ‌کردن.

-**پَکّ گِرَگ** ger-ag — بوس گرفتن، بوسیدن، ماچ کردن.

پَکّ[2] pakk (ص) جدّی، کاری که انجام شدن آن حتمی است. [مقا: شَک] «[چاکر] واده‌ءُ اِکرار منی پَکّ اِنت (حماسه همّل) [čākar] wādah o ekrār lani pack eŋt ای چاکر پیمان و قول من حتمی و جدی است»، «علیءِ شَک پَه پَک بدل بوت (عنبر: ۴۷) ali y-e šak pa pak badal būt شک علی به امری حتمی عوض شد»

-**پَکّءَ** pakk-a (ق) به‌خوبی، کامل و با جدیت. مثَل: «کارءَ بِکن پَکّءَ رَندءَ مَجَن چَکّءَ kār a be-kan pakk a rand a ma-jan čakk a کارت را با اطمینان و جدیت انجام بده و پس از آن پشت سرت را نگاه نکن»

پَکّ[3] pakk =پَتْک. بن ماضی از پچَگ↑ و پَکّگ↓.

پِکّ pekk بن مضارع از پِکّگ↓.

پُکّ[1] pokk [سحـ] (ا) پُتک.

پُکّ[2] pokk بن مضارع از پُکّگ↓.

پَکّا pakkā (ص) ۱-خوب، عالی. ۲- اصلی (در مقابل مجازی) ۳- قطعی و مطمئن. ۴-باتجربه و ماهر. «جنگءِ قانونءَ محمد اَت پَکّا (روانبُد: ۲۲۴ jaŋg e kānūn a mahmad at pakkā محمد در قانون جنگ بسیار ماهر بود» ۵-(ق) به تحقیق، مطمئناً.

-**پَکّا بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) مطمئن شدن، جدی بودن.

-**پَکّا کنَگ** kan-ag — (مصـم) کاری را با اطمینان و جدیت انجام دادن. «هبَرءَ پَکّا بکن ءُ بیا habar a pakkā be-kan o b-y-ā تحقیق کن تا مطمئن باشی که خبر راست است و بعد بیا»

پُکّا pokkā (اصو) =پُکّو، پکیا. هنگام شگفتی یا بهت‌زدگی از شنیدن سخنی یا دیدن چیزی شگفت‌انگیز گویند.

پُکّاِت pocket بن ماضی از پُکّگ↓.

پَکار[1] pa-kār [=پَه+کار] به دردبخور، چیزی که لازم آید. «اے زرّان منءَ پَکار اِنت ē zarr-āŋ man a pa-kār eŋt این پول‌ها را لازم دارم»، «آ کتاب ترا پَکار نه اِنت ā ketāb ta-r-a pakār na-eŋt آن کتاب به درد تو نمی‌خورد»

-**پَکار بیَگ** ba-y-ag — به کار آمدن، لازم داشتن، به درد خوردن. «یَک رۆچے منءَ پکار بیت yak rōč-ē man a pa-kār bit روزی به دردم می‌خورد»

پَکار[2] pakār [عر:فکر] (ا) فکر، اندیشه، خیال. «بےپَکار bē pakār بی‌خیال، بی‌فکر»

پَکار[3] pakār =پَگار↓.

پُکّار pokkār بن مضارع از پُکّارَگ↓.

پُکّارَگ pokkār-ag (مصـم) نخ‌ریسی کردن.

پَکّاکار pakkā-kār (ص) آن‌که کارش را با پختگی و مهارت انجام دهد.

پَکال pakāl (ا) مشک بزرگ که با آن آب حمل کنند و معمولاً از پوست گوساله درست می‌کرده‌اند.

پَکالی pakāli (ا) آن که ظرف یا مشک آب بر دوش دارد و به مردم می‌خوراند، سقّا.

پَکّائی pakkā-i (حامصـ) پختگی و مهارت، واقعی بودن، راستی و درستی.

پَکّائیءَ pakkā-?-i ya (ق) واقعاً، به‌درستی. «اے پکّائیءَ جِنّے (نثار:۶۹) ē pakkā-?-i ya jenn-ē این واقعاً جِنّ است»

پَکّائێن pakkā-ēŋ (ص) واقعی، حقیقی، درست و راست، جدی. «پکائێن‌کار pakkā-ēŋ kār کار درست»، «پکائێن مردم pakkā-ēŋ mardom شخص درستکار»، «پکائێن هبر pakkā-ēŋ habar سخن درست و جدی»

پِک‌پِکّ pek-pekk (اصو) صدایی که از ناله و ناراحتی و درد ایجاد می‌شود.

-**پِک‌پِکّ کنَگ** kan-ag — ناله کردن از شدت ناراحتی و درد.

پُک‌پُک pokpok (اصو) =نُرُنڈک. قُرقُر، قرولُند.

پَکّتگێن pakk-et-ag-ēŋ (صـ از پَکّگ) ۱- پخته‌شده. «پَکّتگێن‌گۆشت gōšt — گوشت پخته». ۲- میوهٔ رسیده. «پکتگێن آمب — amb میوهٔ انبهٔ رسیده»

پُکّتَگێن pokk-et-ag-ēŋ (صـ، از پُکّگ)

پِکّتِن pekk-et-en (مصـل) =پِکّگ↓.

پُکّتِن pokk-et-en (مصـل) =پُکّگ↓.

پِکر pekr [عر:فِکر] (ا) فکر ۱- محصول فعالیت ذهن، اندیشه. «منی پکر اۆدا نه رَسیت man-i pekr ōdā na-rasit فکرم به آن‌جا نمی‌رسد» ۲- مشغولیت ذهن و خیال به چیزی، نگرانی نسبت به چیزی، دغدغهٔ خاطر. «تَو چیءِ پکرءَ یئے taw či ye pekrā y-ay تو به فکر و خیال چه هستی؟» ۳- =تْرانَگ. یاد. «هنّو تئی پِکرءَ اِتان hannū tai pekr-ā-et-āŋ اکنون به یاد تو بودم»

-**پِکرجنَگ** jan-ag — فکرکردن، اندیشیدن. «اۆشتاتگءُ پکراۆں جتَگ / کُلّاں کُجام کُل شَرتِرانت (منظومهٔ کیا و سدو) ōšt-āt-ag o pekr-ōŋ jat-ag koll-āŋ kojām kol šar-ter eŋt ایستادم و اندیشیدم که از میان خانه‌ها کدام خانه زیباتر است»

-**پِکر تاچێنَگ** tāč-ēn-ag — =پکر جنَگ↑. مثَل: «داں مه‌بیت کومءِ پهمگءُ زانگ بےنپءُ سیت انت پکر ءِ تاچینگ dāŋ ma-bit kawm e pahm-ag o zān-ag bē-nap o sitt eŋt pekr e tāč-ēn-ag تا قوم اندیشه و دانش نداشته باشد، اندیشدن دربارهٔ آن بی‌سود است»

-**پِکرسۆچَگ** sōč-ag — فکر سوختن مجازاً آرزوهای دور و دراز در دل آوردن، اندیشه‌های بی‌فایده در ذهن وارد کردن. معادل خیال پختن[1]. «ڈاڈرءِ ماڑیءَ هسارێن بُرجءَ شُتگ / آ شَپ ءَ ڈْراهێن نِشتَگءُ پِکر سۆچ‌اِتگ (منظومه هانی و شَیمُرید) đāđar e māři a hesār-ēŋ borj a šot-ag ā šap a drāh-ēŋ nešt-ag o pekr sōč et-ag در کنار حصار قصر شهر دادر رفتم و آن شب سراسر بیدار بودم و خیال می‌پختم »

-**پِکرکنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱- فکر کردن، اندیشیدن، خیال کردن. «پَچے پکر کنئے pačē pekr kanay چرا فکر می‌کنی؟» ۲- =هۆش کنَگ. در غم بودن.

-**بدپِکر** badpekr (ص) بدفکر، منفی‌اندیش.

-**بےپِکر** bēpekr (ص) بی‌خیال، بدون دغدغهٔ خاطر.

-**کسےءِ پکر کار کنَگ** kas-ē ye pekr kār kan-ag فکر کسی کارکردن، راه و شیوهٔ کار

۱-حافظ می‌گوید: خیال زلف تو پختن نه کار هر خاص است / که زیر سلسله رفتن طریق عیّاری است.

را درست تشخیص دادن. «منی پکر کار نه کنت man-i pekr kār na-kaŋt فکرم کار نمی‌کند، تشخیص نمی‌دهم»

-کسےءِ پکرۂ کپَگ kas-ē ye pekr a kap-ag به فکر کسی افتادن، به یاد کسی افتادن. «تَو چوْن منی پکرۂ کپت ئے taw čōŋ man-i pekr-a kapt-ay تو چگونه به یاد من افتادی؟»

-ماں پِکر دَور دیَگ māŋ pekr dawr da-y-ag در فکر انداختن، به فکر واداشتن.

-ماں پِکر روَگ māŋ pekr raw-ag در فکر فرو رفتن، دچار نگرانی شدن.

-ماں پِکر کپَگ māŋ pekr kap-ag در فکر افتادن، در صدد برآمدن، تصمیم گرفتن.

-وتی پِکرانۂ کنَگ wat-i pekr-ān a kan-ag فکرهای خود را کردن، دربارهٔ چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن.

پَکرات pakrāt [سیـ هما چیز که درد وارت] (ا) چیزی که به کار آید.

-بےپَکرات — bē به دردنخور، بی‌سود.

پُکُرمز pokormz (ا) =پُگَنز↓.

پِکرمند pekr-maŋd (صـ) =پگرمند. متفکر، اندیشمند.

-پکرمندبیَگ ba-y-ag — در فکر فرورفتن، اندیشیدن.

پِکریگ pekr-ig [عر: فِکر+بلـ:یگ] (صـ) ویژگی آن‌که در فکر فرورفته است. «مُرتضی پِکریگ اِنت هَزارشانێں (روانبُد: ۲۶۵) mortazā pekr-ig-at hazār-šān-ēŋ مرتضای بلندشأن در فکر فرورفته بود»

پُکَّڑ pokkaŕ بن مضارع از پُکَّڑگ↓.

پُکَّڑِات pokkeŕ et بن ماضی از پُکَّڑگ↓.

پُکَّڑَگ pokkeŕ-ag (مصـل) اخم بودن. «دائم تَو بچار پُکَّڑِاتگ / زندۂ چَه وتی بیْزار اِنت dā?em taw be-čār pokk-eŕ-et-ag zend a ča wat-i bēzār eŋt (عابد:۱۴۶) نگاه کن که مدام اخم است و از زندگی خود بیزار است»

پَکْش pakš (امصـ) =شِنگ. پَخش. ۱- تقسیم، توزیع، ۲- پراکنده.

-پَکش بیَگ ba-y-ag — پخش شدن، پراکنده شدن.

-پَکش کنَگ kan-ag — پخش کردن، پراکندن، توزیع کردن.

پَکَّش[1] pa-kašš [سحـ] (صـ) خوب، خوش.

پَکَّگ pakk-ag (مصـل) =پَچَگ. پختن، پخته‌شدن. «سَجّی ماں نیراں پَکِّاِت‌آنت sajji māŋ nir-āŋ pakk-et-aŋt (گلخان۱: ۲۶) سیخ‌های کباب در آتش پختند»

پِکَّگ pekk-ag (مصـل) ۱- نالیدن بر اثر بی‌قراری یا درد و بیماری. ۲- در تمنای چیزی اصرار کردن. ۳-آواز دادن مار کبری. ۴-آواز دادن و نالیدن پی‌درپیِ بزغاله.

پُکَّگ pokk-ag (مصـل) ۱- از هم باز شدن و حجیم شدنِ چیزی بر اثر خیس شدن یا افتادن آن در آب و مایعات، مانند نان خشک خردشده در آبگوشت. ۲- (مجاز) اَخم و ترشرو شدن.

پَکَّگێں pakk-ag-ēŋ (صـ) =پَتکگێں. پخته‌شدهْ. «پَکَّگێں نان nān — نان پخته‌شده»

-پَکَّگێں زاه pakk-ag-ēŋ zāh (ا) فحش رُک و بسیار زشت.

پُکُل pokol (سحـ) (ا) موی پیشانی.

پُکِندر pokendar طنابی کوتاه که آن را بر تکه‌ای چوب ضخیم یا تکه‌ای سنگ بزرگ بندند و چوب یا سنگ را در کنار ساحل دریا در چاله‌ای خاک کنند. از این طناب برای

1-این واژه با «کش» فارسی یکی است که به معنی زیبا، دلربا و خوب است. «دل داده‌ام به یاری، شوخی، کشی، نگاری... (حافظ)» (فر.بز.سخن)

بستن طناب لنج یا قایق به آن استفاده کنند تا آب و باد آن‌ها را حرکت ندهد.

-پُکِندر کنَگ kan-ag — قایق یا لنج را به این طناب بستن.

پُکّلو pokkolū (صـ) برنجی که بر اثر حرارت کم درست نپزد.

پُکّو pokkow (شجـ) =پِکیا↓.

پَکوڑا pakōŕā (ا) نوعی خوراک که از خمیر آرد نخود و پیاز و ادویه‌جات دیگر در روغن داغ پزند.

پِکّوْک pekk-ōk (صـفا) ۱- نالنده، آن‌که مدام از درد و بی‌قراری می‌نالد. ۲-اصرارکننده بر درخواست چیزی.

پَکّوْگ pakk-ōg (ا) ۱-چوب یا فلزی که به شکل میخ یا پین بزرگی است و با آن چوب‌های بزرگ و کلفت مانند کندهٔ درخت خرما را به صورت طولی می‌شکافند و نصف می‌کنند.۲- تکه یا پاره‌ای چوب یا پینی که بر سوراخ یا شکستگی قایق‌ها و لنج‌های چوبی تعبیه کنند. ۳-نقطه یا قسمت شکسته‌شدهٔ تخته‌های چَوبی لنج.

پِکّ‌ءُوِکّ pekk o wekk (امصـ) پافشاری در درخواست و تمنای چیزی.

پَکّی pakki (ا) معجونی از گیاهان دارویی که گاهی در آن مقدار نبات یا شکر ریزند تا تلخی آن از بین برود.

پُکّی pokki (ا) =پینوْک. پنبهٔ صاف و بدون دانه که مصارف گوناگون دارد.

پِکیا pekyā (شجـ) =پُکا، پُکّو. هنگام شگفتی یا بهت‌زدگی از شنیدن سخنی یا دیدن چیزی شگفت‌انگیز گویند.

پَکیر pakir [عر:فقیر] (صـ اِ) ۱-عارف، مرد خدا، درویش، آن که به تعلقات دنیا وابسته نیست. مثَل: «چَه هَےهَے میران مَتُرس، چَه آه پکیراں بِتُرس ča hay hay mir-āŋ ma-tors ča āh e pakir-āŋ be-tors از فریاد امیران نترس از آه درویشان بترس» ۲- تهیدست، بی‌چیز. «مُلک واجَگاں کُرتَگ پکیر (گلخان۱ ۱۰۶) molk wājag-āŋ kort-ag pakir مردم شهر را حاکمان تهیدست و فقیر کرده‌اند» ۳-=مِیّا، پنڈوْک. گِدا، سائل. ۴- بی‌آزار. ۵- درویش دوره‌گرد. مثَل: «مُلک هدا تنگ نه انت پادءِ پکیر لنگ نه انت molk e hodā taŋg na-eŋt pād e pakir laŋg na-eŋt دنیا تنگ و محدود نیست و پای درویش هم لنگ نیست»

پکیری pakiri (حامصـ) فقیری، درویشی.

پُکّی‌رێسی pokki-rēs-i (حامصـ) پنبه‌بافی.

پُکێن pok-ēn بن مضارع از پُکێنَگ↓.

پُکّێن pokk-ēŋ بن مضارع از پُکّێنَگ↓.

پُکێنت pok-ēŋt بن ماضی از پُکێنَگ↓.

پُکّێنت pokk-ēŋt بن ماضی از پُکّێنَگ↓.

پُکّێنتِن pokk-ēŋt-en (مصـمـ) =پُکّێنَگ↓.

پُکێنَگ pok-ēn-ag (مصـمـ) چیزی را دور از چشم دیگران ذخیره یا انبار کردن.

پُکّێنَگ pokk-ēn-ag (مصـمـ) خیساندن چیزی در آب که آن چیز بر اثر آن بادکرده و از هم باز شود.

پُگ[1] pog (ا) ۱-پوست دانهٔ گندم و برخی از دانه‌های دیگر مانند ذرت خوشه‌ای، سبوس. ۲-پوستهٔ دانهٔ گیاهانی مانند ماش، ذرت و... که دانه درون آن قرار داشته است.

پُگ[2] pog (ا) نوعی ماهی.

پُگ[3] pog =پوْک. مقعد، پیزی. مثَل: «تَرا هِچ تِرّے ماں پُگ نێست ta-r-ā heč terr-ē māŋ pog nēst تو هیچ گوزی در کون نداری»

پَگّا paggā (ا، ق) =پَگّاه. صبح زود، پِگاه.

پَگـار[1] pagār (ا) حقـوق، دسـتمزد. «پَگـار پَـه هِزمتءُ ماجُب پَه کار اِنت (روانبُد: ۹۸) pagār pa hezmat o mājob pa kār eŋt دسـتمزد در قبال خدمت و حقوق در برابر کار است»

-**پگاربنـدَگ** —— baŋd-ag حقـوق روزانـه یـا ماهیانـهٔ کسـی معـین شـدن. «شـێروءِ پَگـار بستَگ šērō e pagār bast-ag حقوق شـیرو معین است»

-**پَگاردَیَـگ** —— da-y-ag (مصـمـ) حقـوق یـا دستمزد دادن.

-**پَگار کنَگ** —— kan-ag (مصـمـ) =پَگار دَیَگ↑.

پَگار[2] pagār (صـ) فگار، زخمی. «دل‌پگار del-pagār دل‌ریش، ناراحت و پریشان»

پُگار pogār (ا) گرد و غباری که در بینی جمع شود.

پَگاردار pagār-dār (ا) حقـوق‌بگیـر، کارمنـد، کارگر.

پَگارگیر pagār-gir (اصـ) حقوق‌بگیر.

پَگاروار pagār-wār (ا) حقوق‌بگیـر، کارمنـد، کارگر.

پَگاری pagār-i (صـ) حقوق‌بگیر.

پگانز pogāŋz (ا) =پُگُنز↓.

پَگّاه paggāh (ا) ۱- صبح زود، پگـاه. ۲-(قـ) هنگام صبح زود. ۳-(قـ) =مهلا. زود.

پُگُت pogot [سحـ] (ا) =پُگُل. قورباقه.

پِگر pegr [عر:فِکر] (ا) =پِکر↑.

-**پِکرجَنَـگ** —— jan-ag فکرکـردن، اندیشـیدن. «زانتکار دائمءَ پگر جنْت (عابد:۱۴۱) zāŋt-kār dā?em a pegr jaŋt دانشـمند همـواره می‌اندیشد»

پُگْـر pogr (ا) پُشـتِ گـردن چارپایـان، بـرای انسـان هـم گـاهی کـاربرد دارد. «پُگـرءِ میـد pogr e mid موی پُشت گردن»

پِگرذرۆشُـــم pegr-drōšom (صـــ) ویژگـــی سخنی که ظاهراً متفکرانـه باشـد. «شـێرجانءَ هــم پگرذرۆشُــمێن گــالوارــےءَ گــۆن گُشــت (نگۆری: ۴۲) šēr-jān a ham pegr-drōšom-ēŋ gāl-wār-ē y-a gošt شیرجان هم با لحن متفکرانه‌ای گفت»

پَگِرَگ pa-g-ger-ag (مصـمـ) =پَچ گِرَگ↑.

پِگرمان pegr-o-mān (ا) اندیشه، تفکر.

پُگُرمز pogormz (ا) =پُگنز↓.

پِگرمنـــد pegr-maŋd (صــ) =پِکرمَنـــد↑. «بادشاهءِ جَنِک کمّو پگرمند بوت (لاچـار: ۱۸) pādešāh e janek kammo pegr-maŋd būt دختر پادشاه کمی در فکر فرورفت»

پِگـرۆزَه pegrōza [سرا] (ا) =پِـدرۆزَه. آنچـه از پول یا جنس به مقدار مشخص، که مسـلمانان در چند روز پیش از عیـد فطـر بـه نیازمنـدان بخشند، صدقهٔ فطر، فطریه.

پِگـری pegri (صــ) پـول، طـلا یـا هـر چیـز ارزشــمندی کــه آن را برایروزهــای ســختی و نـداری ذخیـره کـرده‌انـد. «سـدهزار پگـری زر پِرانـــت بلُـــک مهگُـــلءَ (عابـــد۱۱: ۳۰) sad-hazārpegri zar per aŋt ballok mahgol a مهگـلِ مـادربزرگ، صـدهزار تومـان بـدهکار است کـه پـول‌هـای ذخیـرهٔ کسـی بـوده‌انـد»، «بـیمار کـه بوتَـگ گُلپـری، پِگـریێن دُرِّ ئـی پْرۆشتَگ آنـت (هـمان:۹۸) bimār ke būtt-ag golpari peri-ēŋ dorr i prōšt-ag aŋt گلپری که بـیمار شـد زورهـای طلایـی خـود را فروخت»

پَگزّیر pagaz-zir (صـ) نافع، نفع‌رسـاننده بـه خود یـا دیگـران، سـودبخش. «دلیـرءُ ننگـرێن بیران/ وتن‌پالێن پگزّیران (گلخان۱: ۸۰) delēr o naŋgar-ēŋ bir-āŋ watan-pāl-ēŋ pagaz-zirān دلیران نیرومند و جنگاوری کـه پاسـبان وطن و نفع‌رساننده به آن هستند»

پُگَل pogal (ا) =پُگُل↓.

پُگُل pogol (ا) ۱- قورباقه. ۲- نام چنـد نـوع از ماهیان دریایی است: الف: خارپُشت‌مـاهی

لـب‌منقـاری. ب: از خـانوادهٔ عقـرب‌ماهیـان، سنگ‌ماهی خال‌سیاه. ج: کلیهٔ ماهیان خانوادهٔ بادکنک‌ماهیان، بادکُنَک‌ماهی.

پُگُـل‌آپـی pogol āp-i (ا) قورباغـه‌ای کـه بیشتر در آب زندگی کند و گاهی آوازش بلنـد می‌شود.

پُگُـل‌آزمـانی pogol āzmān-i (ا) وزغ یـا قورباغهٔ بزرگی که هنگـام باریـدن بـاران‌هـای موسمی در جاهای نمناک و برکه‌ها دیده شود، به باور عوام این قورباغه بـا باریـدن بـاران از آسمان افتاده است.

پُگُل‌پۆنز pogol-pōŋz (صـ) آن‌که بینـی پهـن یا گِرد و بزرگی دارد.

پُگُـل‌دُمبـی pogol domb-i (ا) قورباقـهٔ دُم‌دار، بچه قورباقه که بدنش مانند این است که دُم دارد.

پُگُـل‌گـا pogol-gā (صــ) خـارک‌هـای خرمـا، میوه‌های کالی از قبیل انبه کـه مـدتی در آب بمانند و حالتی لزج پیدا کنند.

پُگُل‌گِـرَک pogol-ger-ak (ا) نـوعی مرغـابی که قورباقه شکار می‌کند.

پُگُلۆ pogol-ō (صـ) کسی یا چیزی کـه ماننـد قورباغه در آب غوطه‌ور است.

پُگُلـــی pogol-i (صنـــ) منســـوب بـــه پگُل(=قورباغه)

پُگُنز pogpnz (ا) ۱-کُندهٔ خشک درخت پُرک یـا داز (نخـل وحشـی). ۲-(مجـاز) هـر شـخص بدقیافـه کـه دارای منظـری بـدترکیب و سـیاه باشد.

پُگـۆ pog-ō (صــ) ۱- سـبوس‌دار، آمیختـه بـه سبوس. ۲- به رنگ یا مزهٔ سبوس.

پَگّه paggah (ا) =پَگّاه↑.

پُگی pog-i (صنـ) مربوط به پُگ، سبوسی.

پَل[1] pal (ا) ۱- اثـر گـاوآهن بـر زمـین کـه بـه صورت شکافی طویل بـر زمـین ظـاهر اسـت. ۲- کشـتزار.[1] ۳- اثـر و نشـانهٔ کشـاورزی در مزرعـهٔ متروکـه، اثـر و نشـانه. «مَرزآنـت هـما پێشی پَلان (روانبُـد: دادشـاه) marz-aŋt hamā pēš-i pal-ān [باران‌هـا]آثـار پیشـین را محـو می‌کنند»

-**پَل‌پَل** pal-pal (صـ) ویژگی زمینی کـه بـر اثـر شخم با گاوآهن شکاف‌ها و کانال‌های زیـادی داشته باشد.

-**پَل‌کشَّگ** —kašš-ag (مصـمـ) شخم زدن زمـین با گاوآهن که بر اثر آن بر زمین اثر شـخم کـه شیاری دراز است، برجای می‌ماند.

-**پَـل مـرزَگ** — marz-ag ۱-همـوار کـردن اثـر شـخم و نـاهمواری حاصـل از آن در کشـتزار. ۲- (مجـاز) اثر و ردّ چیزی را از بین بردن. «کول اِنت کـه بَونـانی پَـلاں مَـرزاں (حماسـه آدینـگ) kawl eŋt ke bawn-ān-i pal-āŋ marz-āŋ قـول مـی‌دهـم کـه اثـر بَـون‌هـا را پـاک کـنم. (انتقـام بَـون‌هـا را بگیـرم)» ۳- (مجـاز) جـبران کردن.

پَل[2] pal (ا) عمل شستن ظرف یـا لبـاس بـا آب خالی بدون استفاده از مواد تمیزکنندهٔ.

-**پَل جَنَگ** —— jan-ag (مصـمـ) ۱-شسـتن ظـرف یا لباس بدون استفاده از مـواد تمیزکننـده. ۲- شستن چیزی مانند ظرف با آب خالی بدون آن که دست بر آن مالند.

پَل[3] pal (ا) فاصلهٔ میان دو ردیف نـخ دوختـه شده بر لحاف.

پَلّ[1] pall (ا) ۱-دیـوار یـا مـانعی کـه از جـنس شاخه و چوب درختان باشـد، شـاخه‌هـا را بـه صورت عمودی در کنـار هـم و در یـک کانـال طویل قرار می‌دهند به طوری که تهِ آن‌هـا در کانال باشد و کانال را با خاک پرکننـد و سـپس

---

۱ -در متون کهن فارسی پَـل عبـارت اسـت از: «هریـک از قطعه‌زمین‌های کوچک و تقریباً مساوی که اطراف آن را با خاک بالا آورده، آماده کشـت وکـار کـرده باشـند، کـرت.» (فرهنگ بزرگ سخن)

همهٔ آن‌ها را با کمک طناب و چوب و شاخه‌های دیگری به صورت افقی به همدیگر متصل کنند، این گونه دیوار را بیشر‌ در کشتزار و باغ درست کنند، پَرچین. مثَل: «پَٹکیّں پَلّءَ هرکس دَور کنت paṭak-ēŋ pall a har-kas dawr kaŋt از روی دیوار کوتاه هرکسی می‌پرَد» ۲- دیوار، حصار. مثَل: «پِت جَنِگّانی آسنیّں پَلّ اِنت pet janekk-ān-i āsen-ēŋ pall eŋt پدر برای دخترانش دیواری آهنین است» ۳ -(مجاز) باغ یا کشتزاری که دیوار دورتادور آن. «پَلّ↑» باشد.

-پَل بندَگ baŋd-ag — کنار یا دورتادور جایی دیوار «پَلّ↑» درست کردن، پرچین کشیدن.

-پَل جَنَگ jan-ag — با دیوار«پَلّ↑» بر چیزی مانند باغ مانع درست کردن.

-پَل کنَگ kan-ag — محصور کردن با پرچین. مثَل: «اَمب گُڈّگءُ کرَگ پل کنَگ amb godđ-ag o karag pal kan-ag درخت انبه را بریدن و با شاخه‌های آن، دور درخت کرَگ→ حصار کشیدن، کنایه از کار بیهوده و بی‌ثمر انجام‌دادن»

-پَلّ چِنَگ čen-ag — مانع ایجاد کردن با دیوارهٔ «پَلّ↑».

پَلّ[۲] pall (ا) =دوارجاه. اثر و نشانه‌های خیمه و سیاه‌چادر عشایر بر جایی که در آنجا قبلاً ساکن بوده‌اند.

پِل[۱] pel (ا) =رِیّتک. چرک و ترشحات چشم که معمولاً پس از خواب شبانه در گوشهٔ چشم پدید می‌آید.

پِل[۲] pel (امص) غلت، غلتیدن.

-پِل ورَگ war-ag — غلت خوردن، از پهلویی به پهلوِ دیگر شدن، غلتیدن.

پُل pol (امص) =سوّب. ۱- نفع، سود. ۲- ثروت بادآورده و بدون زحمت. ۳- غارت و یغما. ۴- بن مضارع از پُلَگ→.

-پُل رۆپَگ rōp-ag — ۱-غارت کردن، به یغما بردن. ۲-به نفع و سودی بزرگ رسیدن.

-پُل‌کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- به سود و فایده رسیدن، به نوا رسیدن، بدون زحمت سود بردن. «آ جاه که شیّران جنگ کُتَگ / رۆباهءُ ڈالاں پُل کُتَگ (حماسهٔ کمبر) ā jāh ke šēr-āŋ jaŋg kot-ag rōbāh o đāl-āŋ pol kot-ag در جایی که شیران جنگیده‌اند، روباهان و لاشخورها به نوا و بهره‌ای رسیده‌اند» ۲- غارت کردن، به یغما بردن. «پُل کُرتَگ هزار رندءَ دنگان چَه همے زیّدان (ملا:۳۷) pol kort-ag hazār raŋd a doŋg-āŋ ča hamē zēd-ān دزدان غارتگر هزار بار از این سرزمین‌های آباد با غارت خود به سود و بهره رسیده‌اند» ۳- موفق شدن، پیروز شدن.

پُلّ[۱] poll (ا) ۱- اندام تولید مثل جنسی گیاهان نهان‌دانه که شامل چند بخش است: پرچم، مادگی، گلبرگ و کاس‌برگ، گُل. مثَل: «پَه یک پُلّے بهارگاه نَه‌بیت pa yak poll-ē bahār-gāh na-bit با یک گُل بهار نمی‌شود» ۲- (صـ) گیاهی که گل کرده است. «اے دْرَچْک پُلّ اِنت ē drač̌k poll eŋt این درخت گل کرده است» ۳-(ا) گل مصنوعی که از کاغذ، نخ، لاستیک و... سازند و جنبهٔ زینتی دارد. ۴- لکهٔ سفیدی که بر مردمک چشم ظاهر می‌شود و جلو بینایی را می‌گیرد، آب مروارید. «شاهوءِ چَمّ پُلّ اِنت šāho e čamm poll eŋt چشم شاهو به آب مروارید مبتلا شده است» ۵- واحد شمارش برخی از اشیاء، مانند هرعدد کشک خشک. «یَک پُلّ شیلانچ yak poll šilāŋč یک عدد کشک خشک» هر تکه گوشت که در دیگ قرار دارد. «سَئے پُلّ گۆشت say poll gōšt سه تکه گوشت» ۶-میان قلب. «دلءِ پُلّ del ay poll میان و مرکز دل» ۷- (مجاز) عزیز و

ارجمند. «پُلّیّں بْرات poll-ēŋ brāt برادر عزیز» ۸- (مجاز) محبوب و معشوق. ۹-(مجاز) نازک، نازک‌طبع. ۱۰ -=پُلّی. ذرتِ تفت داده. ۱۱-بن مضارع از پُلّگ↓.

-پُلّءُ آڈکّو poll o āđekkaw =پُلّءُشیّشِنک↓.

-پُلّ بندَگ baŋd-ag — (مصـل) ۱-گُل دادن، دارای گل شدن گیاه. ۲-(مصـم) درست کردن گل از نخ و ... و بر کناره‌های پارچه، پرده و ... تعبیه کردن.

-پُلّ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) دارای گل بودن گیاه، به گل نشستن گیاه و درخت. «اَمبان پُلّ بیتَگ اَنت amb-ān poll bitt-ag aŋt درختان انبه به گل نشسته‌اند»

-پُلّ چِنَگ čen-ag — (مصـم) گل چیدن، کندن یا برداشت گل از درخت و گیاه.

-پُلّ رِچَگ reč-āg — (مصـل) گل ریختن، نثار شدن گل.

-پُلّ ریّچَگ rēč-ag — (مصـم) ۱- گُل ریختن، گُل افشاندن. ۲-(مجاز) سخنان شیرین و دل‌نشین گفتن.

-پُلّ کنَگ kan-ag — (مصـل) گل کردن، گل دادن. «اے دْرَچک پُلّ نه کنت ē drač̌k poll na-kaŋt این درخت گل نمی‌دهد»

-پُلّءُ اَڑاکه aŕāka — =پُلّءُ شیّشِنک↓.

-پُلّءُ اَڑۆنگ aŕōŋg — =پُلّءُ شیّشنک↓.

-پُلّءِ بَر poll e bar (ا) ۱-ثمر گُل، شکوفه. ۲-(مجاز) نسل، فرزند و نوه.

-پُلّءُ بَر poll o bar (ا) شکوفه و ثمر، ثمر و نتیجه.

-پُلّءُ سَوگات poll o sawgāt (صـ) ۱- گل و سوغات، گل و هدیه. ۲- (مجاز) عزیز و دوست‌داشتنی. «کُنگُریّں ورنا پُلّءُ سَوگاتیّں (روانبُد: ۳۲۳) koŋgor-ēŋ warnā poll o sawgāt-ēŋ جوان[ـان] دلیر و عزیز و دوست‌داشتنی.

-پُلّءُ شۆشِن o šōšeŋ — =پُلّءُشیّشِنک↓. «پُلّءُ شۆشِناں بْیارِت / سالۆنکءِ سرءَ دار اِت (شعر عامیانه) poll o šōšen-āŋ b-y-ār et sālōŋk e sar a dār-et گل‌ها را بیاورید و بر سر شاه‌داماد نثار کنید»

-پُلّءُ شۆشِنگ o šōšeŋg — =پُلّءُشیّشِنک↓.

-پُلّءُشیّشِنک poll o šēšeŋg (ا) ۱- گُل و برگ‌هایی که برای آراستن چیزی یا جایی به کار می‌برند. ۲-(صـ) آنچه به گُل آراسته است.

-پُلّءِ کدو poll e kadū [سرا] (ا) ۱-گل گیاه کدو. ۲- (مجاز) بسیار زیبا و آراسته.

-پُلّءِ گوبی polle gūbi (ا) گل کلم. ←گوبی.

-پُلّءِ هِنجیر poll e henjir [سرا] (ا) ۱- گل درخت انجیر. ۲-(مجاز) هرچیز نایاب، بسیار کم‌پیدا، معادل آنچه در فارسی گویند: ستارهٔ سهیل. به باور مردم گل انجیر را کسی نمی‌بیند.

-دلءِ پُلّ del ay poll ۱- مرکز و میان دل. «چۆ یَکزدیّں سْیَه‌مارءَ ڈنگ جَنْت دلءِ پُلّءَ منّے (عابد:۱۷۷) čọ yak-zad-ēŋ syah-mār a đaŋg jant del ay poll a may مانند مار افعی سیاهی میان قلب ما را نیش می‌زند» ۲- (مجاز) بسیار عزیز و محبوب.

پُلّ[۲] poll (ا) =پُک. سبوس گندم و جو.

پَلا palā (ا) =پَلَه. بلال گندم.

پُلا polā (ا) ۱- غذای برنج و گوشت که با هم بپزند. ۲-برنج پخته شده، پلو، چلو.

پُلّا poll-ā (ا) =پُلّی. ذرت بوداده.

پَلاب palāb (ا) =پَلاپ↓.

پَلاپ palāp (ا) =نارُشت. غذایی که از گوشت، سبزی و مواد دیگر تهیه کنند و معمولاً با نان یا پلو می‌خورند، خورش.

پُلاٹ polāṭ (ا) ۱- گوسفند ماده و جوان که از هشت ماه تا دو سال عمر داشته باشد. ۲- نوعی ماهی است.

پُلاٹُک polāṭ-ok (ا) برّهٔ گوسفند.

پَلار palār ۱-زمین کشاورزیِ دروشده‌ای که در آن بیخ بوته‌های گندم، برنج یا جو باقی

مانده باشد[1]. «تیتانلی مُرگ رامَگێن / چێنکءَ پلارانی چِنئے (منظومهٔ کیا و سدو) tittānali morg rāmag-ēŋ čēŋk a palār-ān-i čen-ay تیتانلی ای پرندهٔ رام که از زمین‌های دروشده دانه می‌چینی» مثَل: «پَه اِشتاپێن کار pa eštāp-ēŋ kār pād پاد مان پَلاران تَرّایت māŋ māŋ palār tarr-it آن‌که برای کاری شتاب دارد پایش به بیخ بوتهٔ گندم هم گیر می‌کند و می‌افتد» ۲- کاه‌های باقیماندهٔ خرمنِ برنج پس از خرمن‌کوبی. ۳- (صـ) (مجاز) آن که از شدت خستگی یا ناتوانی بر زمین افتاده است.

-پلارچِنَگ čen-ag — خوشه‌چینی کردن.

پَلارچین palār-čin (امصـ) ۱-خوشه‌چینی در زمین دروشده. ۲-خوشه‌چین. ۳-آن‌که باقی‌ماندهٔ علف‌ها یا ساقه‌های گیاهان را پس از درو، برای دام‌های خود جمع می‌کند.

پَلارشۆد palār-šōd (ا) بارانی است موسمی که معمولاً در موسم پس از درو گندم می‌بارد و زمین‌های دروشده را می‌شوید.

پَلارَک palārak (ا) =پلار. زمین دروشده‌ای که پیش از درو در آن گندم یا جو و ذرت کاشته بوده‌اند. زمین کشاورزیِ

پَلاریک palār-ikk [سرا] (ا) پرنده‌ای است به اندازهٔ گنجشک که در زمین‌های دروشده دانه جمع می‌کند و می‌خورد.

پَلاس palās (ا) ۱- پارچهٔ ضخیم بافته‌شده از موی بز که از آن به عنوان پوشش سقف و کناره‌های خیمه یا سیاه‌چادر و بافتنی‌های دیگری مانند جُلّ یا پوشش رخت شتر استفاده کنند. ۲- نماد سیاهی و زمختی.

پَلاس‌پۆش palās-pōš (صـ) آن‌که پلاس پوشیده است.

۱-درفارسی افغانی«پَلال» به بیخ باقی‌ماندهٔ بوتهٔ گندم و جو دروشده گویند. (آنوشه:۲۱۶)

پَلاسک palāsk (ا) ۱- بیماری آبله مزمن و خطرناک. ۲-=پَلاس↑.

پلاسینگ plāsiŋg [سحـ] (ا) پلاس. مثَل: «پلاسینگ گۆن آپ اسپێت نَه‌بیت plāsiŋg gōŋ āp espēt na-bit پلاس با شستن با آب سفید نمی‌شود»

پُلّاک poll-āk (صـ) شکفته چون گلُ، به‌مجاز زیبا و خوش‌رنگ.

پَلّاگیری pallā-gir-i (حامصـ) =پَلّه‌گیری. پشتیبانی، حمایت.

پَلال palāl (ا) ۱- =پلار↑. ۲- (مجاز) زردی، رخسار زرد.

پَلالَه palāla (ا) =پیالَه. پیاله، استکان.

پلامُرز pe[a]lāmorz (صـ) ۱-آن‌که از دیگری به نفع خود تعریف و ستایش می‌کند. ۲- (شجـ) نوعی ناسزاست. دروغگو، منافق، حقه‌باز.

پلامُرزی pe[a]lāmorzi (حاصـ) ۱- ستایش و تعریف از کسی به نفع خود. ۲-حقه‌بازی، دورویی.

-پلامرزی کنَگ kan-ag — از کسی به نفع خود تعریف کردن.

پِلان pelān [عر:فُلان] (صـ) ۱- همراه با اسم، برای اشاره به شخص، جا، موضوع یا هرچیز مبهم و نامعین به کار می‌رود. «مَن مروچی پلان مردمءَ دیتَگ man marūči pelāŋ mardom a dit[t]ag من امروز فلان کس را دیده‌ام» ۲- به جای کلمه‌ای که معمولاً زشت و رکیک است به کار رود. «چۆش‌پلان←.»

-پلانءُ بهمان pelān o bahmān =پلانءُگۆهمان↓.

-پلانءُ گۆهمان pelān o gwahmān ۱-فلان و بهمان، چنین و چنان. ۲-=پلان↑.

-پلانءُ گۆهمانی pelān o gwahmān-i (صـ) =چۆشی‌پلانی. ۱-چنین و چنانی. ۲-[اهانت‌آمیز] (مجاز) فحش و ناسزاست.

پَلّان pall-ān (ا) ۱- جمع پَلّ←. ۲- جایی که قبلاً محل سکونت عشایر و کوچ‌نشینان بوده و هنوز ردّ و نشانه‌های خیمه‌های آنان برجاست، اطلال، دمن.

پُلّان poll-ān (ا) ۱- (جمع پُلّ) گل‌ها. ۲- (صـ) شکفته، گل‌های بازشده و شکوفا. ۳-جایی که گل زیاد است. ۳- نام مردانه، زیبا و تمیز مانند گل. ۴- در سال‌شماری بلوچی موسمی است که تقریباً معادل ماه اردیبهشت شمسی است.

-پُلّان بیَگ ba-y-ag — شکفتن، شکوفه دادن. «شَپ هم گْرُمسگێن پُلّان بوت (عابد:۵۷) šap ham grosag-ēŋ poll-ān būtt غنچهٔ شب شکوفا شد»

پُلّان‌بانکلێنک poll-āŋ bāŋkalēŋk (صـ) =پُل‌بانکلێنک↓.

پْلانڈ plāŋđ ۱- =پاکژۆ. رخت شتر. ۲-الاغی که با آن مشک آب حمل کنند.

پْلانْز plāŋz بن مضارع از پْلانزَگ↓.

پلانزپلانز plāŋz plāŋz (اصو) صدای توله‌سگ.

پْلانزِتِن plāŋz-et-en (مصـل) =پْلانزَگ↓.

پْلانزَگ plāŋz-ag (مصـل) =کلوسکگ، پلێنزَگ. ایجاد کردن صدای پلانزپلانز↑.

پِلانَه pelāna [عر:فُلانه] =پلان↑. همراه با اسم، برای اشاره به شخص، جا، موضوع یا هر چیز مبهم و نامعین به کار می‌رود. «پلانَه‌کس: فلان کس»

پِلانی pe[o]lāni (ضـ) برای اشاره به کسی به کار رود که معمولاً در نظر مخاطب شناخته شده است یا گوینده از خود با این کلمه یاد کند. «پلانی کُجا اِنت kojā-eŋt — فلانی کجاست؟»، «منی پِتءَ بگْوَش که پلانی‌اں man-i pet a b-gwaš ke pelāni-āŋ به پدرم بگو که فلانی هستم»

پُلّانی poll-āni (صـ) پُر از گُل، پوشیده از گل.

پلاوو palāwū (ا) نوعی تختهٔ کلفت و پهن که در صنعت لنج‌سازی کاربرد دارد.

پُلاه polāh (ا) =پُلا↑.

پَل‌باد pal-bād (اصـ) زمینی که در آن بذر پاشیده‌اند اما پیش از جوانه‌زدن بذرها باران باریده است و زمین را سفت و کار رُشد را دشوار کرده است.

پُل‌بانکلێنْک pol-bākalēŋk (ا) ۱-گل.گیاه باقلا که به رنگ سیاه و سفید است، گُل‌باقالی. ۲-(صـ) دارای رنگ‌ها با نقش‌های معمولاً سیاه و سفید در یک زمینهٔ مشخص. ۳-(صـ) مرغ یا ماکیانی که پرهایش به رنگ گل باقلا باشد. «نازی پَه نکینکءَ نال‌ایت / پُلّءُ بانکلێنک سُهرسُنتێن (عابد:۱۸) nāzi pa nakēŋk a nāl-it poll o bāŋkalēŋk sohr-soŋţ-ēŋ نازی برای ماکیان [از دست داده‌اش] می‌نالد که پرهایش به رنگ گل باقلا بود و نوک قرمزی داشت»]

پُل‌بُروان pol-borwān (صـ) =گُبل‌بروان. آن که ابروانش به هم پیوسته‌اند، ابروپیوسته. «سیب زنخدان» گویند. «مَرچی دیوانءَ مردمے گْران اِنت / کنڈزَنوکێن ءُ پُلّ‌بُروانێن (عابد۵: ۱۱) marči diwān a mardom-ē grān eŋt kaŋđ-zanūkk-ēn o poll-borwān-ēŋ امروز شخصی در میان مجلس نشسته است که چانه‌اش فرورفتگی دارد و ابروپیوسته است»

پَل‌بَند pal-baŋd (ا) =پَلّ. دیواری که ساختار آن از چوب‌های کاشته و به هم‌پیوسته باشد. این چوب‌ها معمولاً شاخه‌های درختان خرما، گز، استبرق و ... هستند.

پَلّبێن pallabēn (ا) پرده‌ای که درگوشه‌ای از اتاق بیاویزند و در مدت مراسم عروسی سنتی، عروس را پشت آن نشانند تا دور از چشم مردم باشد. در بیشتر شهرهای بلوچستان به این پرده «جُلّ←» می‌گویند.

پَلپاٹ palpāṭ (ا) ۱- بافت ناشیانهٔ سبدهای محلی که از برگ نخل وحشی بافند. ۲- (صـ) سبدی که آن را ناشیانه و کج بافته‌اند.

پُل‌پانچ pol-pāŋč (امصـ) غارت، چپاول.

-**پُل‌پانچ کَنَگ** kan-ag — چپاول کردن.

پِلپِتُـک pelpetok (ا) گیاهی خودرو شبیه مگیر→.

پَلپَٹ[1] palpaṭ (ا) =پَرپَٹ↑.

پَلپَٹ[2] paloaṭ بن مضارع از پَلپَٹّگ↓.

پَلپَٹِتِن palpaṭ-et-en (مصـل) =پَلپَٹّگ↓.

پَلپَٹُک palpaṭ-ok (ا) تکان‌های بدن و اندام که ناشی از بی‌قراری و درد و اضطراب و ناراحتی رخ می‌دهد.

-**پَلپَٹُک‌جنَگ** jan-ag — (مصـل) =پَلپَٹّگ↓.

پِلپِٹُک pelpeṭ-ok (ا) نوعی علف هرز که در برنجزار روید و روی زمین پهن گردد.

پَلپَٹَّگ palpaṭ-ag (مصـل) ۱- تکان خوردن و جنبیدن بدن بر اثر درد و بی‌قراری. ۲-تکان خوردن عضو یا اندام بدن بر اثر تشنج یا حساسیت و ... مانند تکان خوردن بدون ارادهٔ پلک‌های چشم. ۳- تکان خوردن جانوری که درحال ذبح یا مرگ است. ۴- در خاک غلتیدن کسی مانند بچه ۵- تکان‌خوردن ماهی زنده در بیرون از آب.

پَلپَٹـوْک pakpaṭ-ōk (صـ از پَلپَٹّـگ) بدن یا اندام تکان‌خورندهٔ انسان یا جانور بر اثر چیزی.

پَلپَٹێن palpaṭ-ēn بن مضارع از پَلپَٹێنَگ↓.

پَلپَٹێنت palpaṭ-ēŋt بن ماضی از پَلپَٹێنَگ↓.

پَلپَٹێنَگ palpaṭ-ēn-ag (مصـم) ۱- جنباندن و تکان دادن بدن بر اثر درد و بی‌قراری. ۲- تکان دادن سریع و پی در پی پلک‌ها.

پِلپِـل pelpel (ا) ۱- فلفل. «پلپل سوْچاک اِنت pelpel sōčāk eŋt فلفل تند است» ۲- گیاه این میوه که علفی و کاشتنی است.

«روان پِلپِلانءَ آپ دیان raw-āŋ pelpel-ān a āp day-āŋ می‌روم گیاهان فلفل را آبیاری کنم» ۳- (صـ) (مجاز) چالاک و چابک، زبل.

-**پلپـل‌جنَـگ** jan-ag — بر چیزی فلفل گذاشتن یا ریختن، فلفل زدن.

-**پِلپِل مان‌کنَگ** kan-ag — فلفل گذاشتن بر چیزی یا ریختن در آن. «اے ورَگءَ پلپل مان مکن ē war-ag a pelpel māŋ ma-kan در این غذا فلفل نریز»

- **پِلپِل تَرّێن** tarr-ēŋ — (ا) فلفل تازه و تر.

-**تَهلێن پلپل** — tahl-ēŋ (صـ) فلفلی که تند نباشد و در فارسی به آن فلفل شیرین گویند و در بلوچی مزهٔ آن را تلخ می‌انگارند، فلفل تلخ.

-**دْرُشتگێن پلپـل** — drošt-ag-ēŋ فلفل ساییده‌شده که به صورت پودر است.

-**سوْچاکێن پلپل** — sōčāk-ēŋ (ا) فلفل تند.

-**سُهرێن پلپـل** — sohr-ēŋ (ا) ۱- فلفل رسیده و قرمز. ۲- پودر فلفل قرمز.

-**سْیاهێن پلپل** — syāh-ēŋ (ا) ۱- فلفل سیاه. ۲- پودر فلفل سیاه.

-**کسےءَ پلپل مان بیَگ** kas-ē ya pelpel māŋ ba-y-ag ۱-در درون کسی فلفل بودن. ۲-(مجاز) آرام نگرفتن در جایی.

-**گِردێن پلپل** — gerd-ēŋ (ا) فلفل ریز و گرد که تند و آتشین است.

-**هُشکێن پلپل** — hošk-ēŋ (صـ) فلفل خشک شده.

-**گوری پِلپـل**[1] gawr-i pelpel (ا) نوعی فلفل ریز و سیاه‌رنگ و تند که مصراف خوراکی و دارویی دارد، فلفل سیاه.

پُل‌پُل pol pol (ا) ابر تکه تکه در آسمان.

۱-این نوع فلفل را در گذشته تاجران هندی از هندوستان می‌آورده‌اند و گور به معنی هندو و مجازاً تاجر هندو است.

پِلپِل‌آپ pelpel-āp (ا) ۱- نوعی غذای ساده که ترکیبی از فلفل و آب و روغن بوده است و در آن نان ترید می‌کردند و می‌خوردند. ۲-(مجاز) غذای ساده و فقیرانه.

پِلپلاسی pelpelāsi (ا) =پِلپلیستُک↓.

پِلپلانزو pelpelāŋzū (ا) =سَماگرۆ. حشره‌ای است سیاه‌رنگ از خانوادهٔ سوسک‌ها، نقطه‌های سفیدی بر بال‌ها دارد و هنگام پرواز صدای ویژه‌ای دهد.

پِلپـل‌پُـٹ pelpel-poṭ (صـ) ویژگی آن که موهایش بسیار فرفری و پرتاب و پیچ باشد، موفرفری. «ره چُشێن کومءِ گارءُ بےگْواه اِنت / چوْن گِیشّایت پلپـل‌پُـٹءِ گیوار (روانبُد:۴۹۳) rah čoš-ēŋ kawm ay gār o bē-gwāh eŋt čōn a gišš-it pelpel-poṭ ay giwār راه همچنین قومی گُم و ناپیداست، خط فرق سرِ آن که موهای فر و پرپیچ و تابی دارد چگونه می‌تواند از هم باز گردد»

پِلپِل‌دان pelpel-dān (ا) جافلفلی.

پِلپِل‌روْن pelpel-rōn (ا) زمان دروِ بوته‌های فلفل، به‌مجاز زمانی که فرا نمی‌رسد، چون فلفل را درو نمی‌کنند، بلکه مستقیماً ثمرش را از بوته برداشت می‌کنند. [سَنج: آسک‌چین]

پِلپِلُـک peloel-ok (امصغـ) ۱- فلفـل ریـز و کوچک. ۲- (مجاز) شخص ریزنقش وبسیار زبل و زرنگ.

پِـل‌پِلَنـدکوْ pelpelaŋdakō [کُتـ] (ا) پُشتک، معلق.

پِلپِلوْ pelpel-ō (ا) نوعی گیاه خودرو و هرز که ظاهراً شبیه گیاه فلفل است.

پِلپِلـی pelpel-i (صنـ) ۱- منسوب به پلپل، فلفلی. ۲- چیزی که شبیه فلفل باشد. ۳-تند و فلفل‌زده.

پِلپِلیستُک pelpelistok (ا) =پلپلاسی، پلیستُک. پرستو که پرنده‌ای مشهور است.

پِلپِلیشت pelpelišt (ا) =پلپلیستُک↑.

پِلپِلیشتُک pèlpelištok (ا) =پلپلیستُک↑.

پِلپِلـێن pelpel-ēŋ (صـ) آلوده به فلفل. «دستاناوْن پِلپلێن آنت dast-ān-ōŋ pelpel-ēn aŋt دست‌هایم آلوده به فلفل است»

پلپوس palpūs (صـ) بیهوده‌گو، حرّاف.

پلپوسـی palpūs-i (حامصـ) حرّافی، بیهوده‌گویی.

-**پلپوْسی‌کنگ** kan-ag — (مصـم) بیهوده‌گویی کردن، ورّاجی کردن. «جَنک تَو اینچو پلپوسی مکن (مرادبهار:۱۵) janek taw inčo palpūs-i ma-kan دختر! تو این همه وراجی نکن»

پِلپوْک pelpōk (ا) =گوهُشتر. پشکل شتر.

پُلپێـٹ polpēṭ (امصـ) ۱-عمـل غلتیـدن در خاک، مانند غلتیدن بچه و یا الاغ در خاک. ۲-آلوده با خاک، چیزی که آن را با غلتاندن یا مالیدن بر خاک، خاک‌آلود گردد.

-**پُلپێٹ‌کنَگ** kan-ag — به هم زدن، زیر و رو کردن. «من گوْن وتی گزّێن شَتءَ / گرمێن جَلان پُلپێٹ کُتَگ (ملا:۸۹) man gōŋ wat-i gazẓ-ēŋ šat a garm-ēŋ jal-āŋ polpēṭ kot-ag من با چوبدستی گزِ خود خاکسترهای داغ را زیر و رو کرده‌ام»

-**پُلپێـٹ ورَگ** war-agt — غلت خوردن در خاک.

-**پُلپێٹێن نَگَن** polpēṭ-ēŋ nagan (ا) نانی که جهت پخت بر خاکستر گذاشته‌اند و بر سطح آن خاکستر چسبیده است.

پُلتـاک pol-tāk (ا) =گُلتاک. ۱- برگِ گُل، گُلبرگ. ۲- (مجاز) نازک و لطیف.

پَلِتِن pal-et-en (مصـل) =پَلَگ↓.

پُلّتَگێن poll-et-ag-ēŋ (صـ مفـ از پُلّگ) خیس شده.

پُلِتِن pol-et-en (مصـم) =پُلَگ↓.

پُلِّتِن poll-et-en (مصـل) =پُلّگ↓.

پَلَج palaj [عر:فلج] (صـ) =ملش. عارضهٔ توقف اعمال حرکتی در اعضای بدن به علت بیماری عصبی یا عضلانی، فَلَج.

پَل‌جَت pal-jat (اصـ) زمینی که شخم زده شده است.

پُل‌چَک pol-čak (صـ) به رنگ یا بوی گُل.

پُل‌چَگ pol-čag (صـ) =پُل‌چَک↑.

پَلچِـن pal-čen (ا) =پَـل. ۱- دیـواری از شاخه‌های درختان و بوته‌ها که دور باغ‌هـا و مزارع کشیده شود، پرچین. مثَل: «بَیے نَه‌اِنت نَنگارءُ گُوَجءُ کِشتِن، سَکتِر اِنت پَلءُ پَلچِنءُ نِشتِن bay na-eṇt naŋgār o gwaj o kešt-en sak-ter eṇt pall o pal-čen o nešt-en فقـط شخم زدن، نشا کـردن و کاشتن، قبـول نیست، بندکشی و پرچین و نگهبانی از مزرعه سخت‌تر است»

-**پَلچِن‌کَنگ** kan-ag — =پَل‌کَنگ↑.

پُل‌چِن pol-čen (صـ) آن‌که گل مـی‌چینـد، گُل‌چین.

پُل‌دار pol-dār (صـ) ۱-گیاه شکفته و گُل‌دار. ۲-پارچه یا هرچیز مانند آن که منقش به نقش گُل باشد. ۳-آنچه گل‌های مصنوعی بـر آن آویزان باشد.

پُلدان pol-dān (ا) ظرفی که در آن گل نگه دارند، گُلدان.

پُـل‌دَپ pol-dap (صـ) ۱-ویژگـی آن کـه لب‌هایش سرخ، یا دهانی خوشبو چون گُل دارد. ۲- لـب‌غنچه. «بیا او پُـل‌دپێن ساقی/ بدئے یَک کَدَهے پُرّێن (گلخان۳: ۶۱) byā ow pol-dap-ēŋ sāki be-day yak kaddah-ē porr-ēŋ بیا ای ساقی لب‌غُنچه جامی پُـر [از می] را به من بده»

پُلدَر pol-dar (ا) مزرعهٔ گل، جای سرسبزی که گل‌ها شکفته باشند، گلستان.

پُل‌دْرُوْشُم pol-drōšom (صـ) آن‌کـه انـدامی نازک و زیبا چون گُل‌داشته باشـد، گُل‌انـدام، نازُک‌اندام.

پُل‌دستَگ pol-dastag (ا) دستهٔ گُل.

پُـل‌دوْچ pol-dōč (صـ) آن کـه شـغلش گلدوزی بر پارچه است، گلدوز.

پُل‌دوْچی pold-ōč-i (حامصـ) گُلدوزی.

پِلَرۆ pellarō (ا) گُـل زردرنـگ و شـکفتهٔ گیاه علفی پترونک→.

پُـل‌رێـچ pol-rēč (صـ) ۱- نثارکننـدهٔ گـل، گُل‌افشان. ۲- (مجاز) ویژگی دهانی که نکته‌ها و سخنان شیرین و فصیح بیان می‌کند.

پُل‌رێچَگ poll rēč-ag (مصـمـ) ←پُل.

پَلَڑ pallaŕ (ا) ۱-آشغال. ۲-آلوده به چربی و خرما.

پَلُڑ pallof (ا) حالت استفراغ و قی.

-**کسےءِ دل پَلُڑ بیَگ** kas-ē ye del pallof ba-y-ag پیش آمدن حالت استفراغ بـرای کسی.

پِلَڑ pellaŕ (صـ) مـوی فـر کـه پـرپیچ و تـاب است، فرفری.

پِلُڑ pellof (ا) =پِلُڑی↓.

پُلَڑ polar (ا) =شَنگر. ثَمر رسیدهٔ درخت کهور.

پُلُڑ pollof (ا) نام مُهره‌ای زینتی است.

پِلَڑمـود pellaŕ-mūd (صـ) آن کـه موهـای پرپیچ و تابی دارد، موفرفری.

پِلُڑی pelloŕi (ا) نوعی جغد کوچک که در شکار چابک‌تر است و شب‌ها شکار مـی‌کنـد؛ این پرنده صداهای پرنـدگان دیگر را تقلید و آن‌ها را شکار می‌کند. «دُزّێن پِلُڑی رُژن‌کوْرێن dozz-ēŋ pelloŕi rožn-kōr-ēŋ (گـوادری۱۰: ۹۸) جغد دزد، که در روز روشن کور است»

پِلَڑێن pellāŕ-ēŋ (صـ) فرفری.

پُلُڑێن poll-oŕ-ēn بن مضارع از پُلُڑێنَگ↓.

پُلُڑێنَگ poll-oŕ-ēn-ag (امصـمـ) =میشَێنَگ. خیساندن.

پُلَّس poll-as (صـ) زیبـا و لطیـف ماننـد پُل(گُل).

پُلُس polos (ا) ۱-بزی که رنگ پوستش سرخ و خال‌های سفیدی دارد. ۲- بـه بـزی کـه سرِ دُمش سفید است هم می‌گویند.

پَلَسـتر palastar [انگـ: plaster] (ا) کاهگـل، اندود.

-**پَلَستر دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) کاهگل مالیدن، کاهگل کردن.

پَلسَپَه palsapa [عـر: فلسفة، معرب از یونانی] (ا) =شاه‌زانتی. فلسفه.

پُلَّسدُمـب pollas-domb (صـ) حیـوان دُمداری که موهای انتهای دُمش سفید باشد.

پُـل‌سَر pol-sar (صـ) ۱- افسـار اسـب یـا شـلواربندی کـه بـر سر آن گُلی از جنس نخ تعبیه شده باشد. «واگان داشت‌انت پُل‌سَرێن wāgān e dāšt aŋt pol-sar-ēŋ (گلخان۱: ۱۴۴) افسارهای آراسته به گُل را نگه داشته‌اند» ۲- چیزی که روی یا بالای آن با گُل آراسـته شـده باشـد. ۳-آن‌کـه موهـای زیبـا و شـانه‌کـرده‌ای دارد.

پَلَشت pala(e)št (صـ) ۱-پَلَشـت، گَندیـده و کثیف، چرکین. مثَـل: «گُوریچ کـه سر کنت، شَرّیـنان زشـت کنـت، زشـتان پلشت کنت gūričč ke sar kaŋt šarr-ēn-āŋ zešt kaŋt zešt-āŋ palašt kaŋt بـاد سرد زمستانی کـه مـی‌وزد و زیبـایی‌هـا را زشـت و زشـت‌هـا را چرکین می‌کنـد» ۲- پسـت و فرومایـه. «هـما کاسگ‌چَت مرۆچـان، مـئے پلشـتێن راهشـۆن اِنـت (گـوادری۱۰: ۲۱) hamā kāsag-čaț marōč-āŋ may palešt-ēŋ rāh-šōn eŋt همان کاسـه‌لیـس چـاپلوس و فرومایـه امـروز رهنمای ماست»

پَلَشتی palašt-i (حامصـ) پلشتی، گندیدگی.

پَلِشک palešk (ا) =پَلیشک↓.

پَلْک palk (ا) ۱-قطعه چوب بریده‌شدهٔ پهن و مسطح، تخته، قطعه آهن پهـن و مسـطح که معمولاً در ساختن در، پنجره، قایق، لـنج و ... به کار رود. «نه‌گِندان پُرشـتگێن پَلکـے پَـه سـاهءَ / مـنءَ را گْوَرجتـگ گْـوَرمءُ ریامـان na-geŋd-āŋ prošt-ag-ēŋ palk-ē pa sāh a man a ra gwar jat-ag gwarm o reyām-āŋ (غـلام‌بهـار: ۲۴) تختهٔ شکسـته‌ای را نمـی‌بینم تـا خـود را نجـات دهـم، امـواج و صخره‌های دریا به من تنه زده‌انـد» ۲- لنگهٔ در یا پنجره. ۳-تکه طلای تمام‌عیار.

-**پَلک‌پَلک بیَگ** ba-y-ag —— از هم گسیختن تخته‌هایی که آن‌ها را با میخ و طناب به هـم پیوند زده‌اند...، درهم شکسـتن چیـزی ماننـد قایق و لنج و جدا شدن تخته‌های آن.

پَلَک[1] palak [سیـ: کاپێل] (ا) کنار یا پایین‌بنـد آب در مزرعه که آب در آن‌جا جمع گردد و از بیرون شدن آن جلوگیری کند.

پَلَـک[2] palak (ا) [از عـر:فلق] نـوعی تنبیـه کـه کف پاها را با چوب ضربه می‌زنند، فلک.

پَلَـک[3] palak (ا) [عـر:فَلَک] ۱- فلـک، سـپهر. ۲- (مجاز) روزگار. مثَل: «اے چَهرءُ پَلَک گردان اِنت / هر کار پَـه سرءِ مـردان اِنـت ē čahr o palak gard-ān eŋt , har kār pa sar e mard-ān eŋt ایـن چـرخ و فلـک در حـال گشتن است و هر کاری بر سر مردان می‌آید»

پَلَّک pallak (ا) ماده‌ای شیمیایی که با جرقه زدن در گلوله ایجاد انفجار مـی‌کنـد، چاشنی فشـنگ. «آتکـگ قضـای کُـنفکـان / بُرتـگ بَرۆکێن پَلَّکان (روانبُد: داد‌شاه) atk-ag kazā y-e konpakān bort-ag bar-ōk-ēŋ pallak-ān قضـا و تقـدیر الهـی نـازل شـد و چاشـنی فشنگ‌های برنده آتش گرفت»

پِلِکّ pelekk بن مضارع از پِلِکّگ↓.

پِلُک pellok (صـ) =رینجال. بزغالـه‌ای کـه بـر اثر نخوردن شیر مادر لاغر و رنجور باشد.

پ

پُلْک polk (ا) =پُلْگ↓.

پُلْـک polk (ا) =پُلْـگ. ۱- =مَـٹ. خـاک رُس. ۲- خاک نرم و بسیار ریـز کـه بـا وزیـدن بـاد ضعیفی گرد و غبار ایجاد می‌کند.

پُلُّـک poll-ok (امصغـ) ۱- گـل کوچـک. ۲- نوعی زیور زنانه از جنس طلا یا نقره، ایـن زیور کوچک و به شکل گُل است و در یک یـا دو سوی پـرّهٔ بینـی تعبیـه کننـد. ۳-چـوب کوچکی است که در بینی شتر گذارند و مهار را بـر آن بندنـد. ۴-پشـت فشـنگ کـه در آن باروت و مواد آتش‌زا نهاده شده است.

پُلکا polkā (ا) نوعی نان روغنـی کوچـک کـه نرم و نازک است.

پِلکاچ pe[a]lkāč بن مضارع از پِلکاچَگ↓.

پِلکـــاچِتِن pe[a]lkāč-et-en (مصـــمـــ) =پِلکاچَگ↓

پِلکاچَـگ pe[a]lkāč-ag (مصـمـ) =پِلکۆچَگ. ۱- فروبردن چیـزی نـوک‌تیـز ماننـد سـوزن در جـایی از پوسـت یـا گوشـت بـدن کـه خـاری فرورفته است تا خار را بیرون کننـد، خلانـدن. ۲-لای دندان‌ها را با خلال دندان پـاک کـردن. ۳-دور و بر درخت یا گیاهی را به قصـد کـود دادن یا کندن آن از ریشه، خالی کردن.

پُلکار pol-kār (ا =گُلکار. ۱-آن که که شغل یـا مهـارتش گُـل‌دوزی بـر پارچـه و لبـاس اسـت. ۲-پارچه‌ای که روی آن گل‌دوزی شده است.

پَلَک‌پام palak-pām (صـ) فلَک‌فام، آنچـه بـه رنگ آسمان باشد، آبی‌رنگ.

پِلکّتِن pelekk-et-en (مصـمـ) =پِلکّگ↓

پَلـک‌تْـراش palk-trāš (صـــفـا) ۱-تراشـــندهٔ تخته‌های چوب یا پاره‌های پهن آهن. ۲-(مجاز) شمشیر بسیار برنده و فولادین.

پِلکّتَگــێن pelekk-et-ag-ēŋ (صـــمشـــ از مصـ:پِلکّگ) بلعیده‌شده.

پَلکُٹ palkoṭ (ا) گوشـه و کنار اتاق، گوشـه و کنج.

پُلکِستَگ[1] polk-estag (ا) زمینی کـه خـاکش نرم و رُس (پُلْک) باشد.

پُلکدَگ pol-kadag (ا) گلستان، باغ و گلزار.

پَل‌کشّ palkašš (ا) =ننکار. ابـزار شـخم زدن زمین، گاوآهن.

پَلَک‌شۆد palak-šōd (صـ) آن که از هر گونه پلیـدی پـاک اسـت، پـاک. «آلـی چَـه پۆلِنگـاں پلَک‌شۆد اِنت (حماسه آدینـگ) -āli ča pōleŋg āŋ palak-šōd eŋt آلـــی از ناپـــاکی‌هـــا (لکه‌های ننگ) پاک است»

-پَلَک‌شۆد کنَگ kan-ag — (ا) پاک کـردن. «دو تْرَمپ آرْسءَ زِنـدے پلَک‌شۆد کُرتَگ (سیدا: ۱۶) do tramp ars a zend-ē palak-šōd kort-ag دو قطره اشک یک زندگی را تمیـز و پـاک کرده است»

پِلکّــگ pelekk-ag (مصـــمـــ) ۱-یـــک‌بـــاره فروبـردن چیـزی از راه گلـو، بلعیـدن، قـورت دادن. «زاناں زمینءَ پِلکّاِتءُ ایَربُرتَگ (صبا ۱: ۱۴۱) zān-āŋ zamin a pelekk et o ēr bort-ag می‌دانم که زمین آن‌ها را بلعیـده و قورت داده است» ۲- (مجاز) چیزی را بـا عجلـه و تندتند خوردن.

پُلکگ polk-ag (ا) =پُلکِستَگ↑.

پُل‌کند pol-kaŋd (صـ) =پُل‌کندَگ↓.

پُـل‌کنـدَگ pol-kandag (صـ) ویژگـی آن‌کـه خنده‌های شیرین و جذابی دارد.

پُل‌کنَگ pol kan-ag (مصـمـ) ←پُل.

پُلَّکۆ poll-ak-ō (ا)، گیـاهی اسـت خـودرو بـا گُل‌های سفید که در مـزارع مـی‌رویـد، نـوعی دیگر از آن با گل‌های صورتی است.

---

[1] -این واژه تشکیل شده از «پُلک» و «ـِـ ستَگ» (پسـوند مکان)است. [سَنج:کوْهِستَگ]

پِلکۆچ pelkōč بن مضارع از پِلکۆچَگ↓.

پِلکـــۆچِتِن pelkōč-et-en (مصـــمـــ) =پِلکۆچَگ↓.

پِلکۆچَگ pelkōč-ag (مصـمـ) =پِلکاچَگ↑.

پِلکّـــۆک pelekk-ōk (صـــفـــا) بلعنـــده، قورت‌دهنده.

پِلکّۆنْک pelekk-ōŋk (صـ) =پِلکّۆک↑.

پَلَکـه palaka [عـر:فلکـة] (ا) ۱- فلکـه، میـدانی دایره‌ای‌شکل است که چند خیابـان بـه آن راه داشته باشد. ۲-دستهٔ دایره‌مانند شیر آب.

پَلکی palki (ا) ساعد دست.

پُلُّکی poll-ok-i (صنـ) ۱-مربوط بـه پُلُّـک←. ۲-ویژگی پارچه یا چیزی که منقش بـه عکـس گل‌های ریز و کوچکی باشد. ۳-نوعی تفنگ.

پَلَگ palag (ا) =پَلَه. بلال گندم سبز و تازه که مستقیماً بر آتش یـا زغـال بریـان کننـد. مثَـل: «پَلَگ هَلَگـے palag halag-ē بلال گندم کسـی را سیر نمی‌کند»

پَلَّگ pall-ag (مصـمـ) ۱-مانع ایجـاد کـردن بـا دیوار «پَلّ←»، دورِ جایی را با دیوار «پَـلّ←» حصار کـردن. ۲- محـاصره کـردن، کسـی را بـا محاصره گرفتار کردن. ۳- جلو کسی یـا چیـزی را گـرفتن، «مـاں دو دێـمءَ هَمّـلءِ باسـک اِش پَـلّاِتَـگ (حماسـهٔ همّـل) māŋ do dēm a hammal a bāsk eš pall-et-ag از دو سـو جلـو بـازوان همّـل را گرفتنـد»، مثَـل: «کـئـے گنۆکاں گۆں نگدهاں پَلّایـت kay ganōk-āŋ gōŋ nogdah-āŋ pall-it چه کسی می‌تواند که جلو دیوانه‌ها را با سـخن و انـدرز بگیـرد» ۴-(مصـلـ) گیر کردن در تنگنا و محاصره. «سـاه اِت ماں گْرانزانی تها پَلّ ایت (مناظرهٔ هوت‌ورند) sāh-et māŋ grāŋz-ān-i tah-ā pall-it نفَسـت در درون سـوراخ‌هـای بینـی گیـر مـی‌کنـد» ۵-کسـی را پنـاه دادن و پشـتیبان بودن.

پُلَگ pol-ag (مصـمـ) ۱- اموال کسی یا جـایی را بـه زور گـرفتن یـا بـه سرقـت بـردن، غـارت کردن، چپاول کردن. «پُل‌ایـت آز آشِـکان سـبرءُ کرارءَ (روانبُد:۴۳۹) pol-it az āšek-ān sabr o karār a از عاشـقان صـبر و قـرار را غـارت مـی‌کنـد» ۲- کسـی را بـه خـرج کـردن پـول واداشتن و از او به نفع خود سوءاستفادهٔ مالی کـردن. ۳-بـا فریـب و خدعـه جیـب کسـی را خالی کردن.

پُلَّگ[1] poll-ag (مصـلـ) ۱- شکفتن گل، شکوفه دادن درخـت. ۲-(مجـاز) زیبـا شـدن چهـره و رخسـار، برازنـده بـودن لبـاس و زیـورآلات بـر رخسـار و انـدام کسـی [معمـولاً بیشـتر بـرای عروس دامـاد در روزهـای نخسـت ازدواج بـه کار می‌رود] «سالۆک هِچ نه پُلّاِتگ آت sālōk heč na-poll-et-ag at چهره و ظـاهر دامـاد اصلاً زیبا نشده بود» ۳- بـاز شـدن و گسـترده شدن. «شَپءِ پُلَّگ šap ay poll-ag گستردگی و فراگیرشدن شب»

پُلَّگ[2] poll-ag (مصـلـ) خیس شدن، نرم گشـتن و از هـم بـاز شـدن میـوهٔ خشـک کـه در آب اندازند.

پُلْـگ polg (ا) =پُلـک. ۱- =مَـٹ. خـاک رُس. ۲- خاک نرم و بسـیار ریـز کـه بـا وزیـدن بـاد ضعیفی گرد و غبار ایجاد می‌کند.

پِلْگ pelg (ا) =کۆس. پلک چشم.

پَلگـار palgār (صـ) ۱- تمیـز و پـاک، بـدون آلـودگی. ۲- صـاف و همـوار. ۳- بـی‌عیـب و نقص. «کارءَ پَه پَلگار بِکـن kār a pa palgār be-kan کـار را درسـت و بـدون عیـب انجـام بده» ۴-خالص و ناب، بـدون غـش. «درآتکـگ چۆں تلاهءَ پاکءُ پَلگـار (روانبُـد:۱۱۰) dar-atk-ag čōŋ telāh a pāk o palgār ماننـد طـلا پاک و خـالص بیـرون آمـد» ۵- بـن مضـارع از پَلگارَگ↓.

-بےپَلگار ــــ -bē (صـ) آلـوده، ناپـاک. «زار پـما کلپءُ کوٚٹکیں چُکّءَ / کنت پِتءِ پاگءَ سِلّءُ بےپَلگـار (روانبُـد:۴۸۸) zār pa-mā kalp o kōṭek-ēŋ čokk a kaŋt pet e pāg a sell o bē-palgār وای بـه آن فرزنـد احمـق و بدجنسـی کـه عمامـهٔ پـدر را کثیـف و آلـوده می‌کند»

پَلگارِتِن palgār-et-en (مصـمـ) =پَلگارَگ↓.

پَلگارَگ palgār-ag (مصـمـ) ۱-تمیـز کـردن، از آلودگی و چرک پاک کردن. «من پَلگـاران دلءَ چِنچُک / کـه دل هوٚنـان گـوٚن همرنـگ اِنـت (ملا:۱۵۶) maŋ palgār-āŋ del a čenčok ke del hōn-āŋ gōŋ ham-raŋg eŋt دل را چقدر تمیز و پاک بگردانم در حالی که با خون همرنگ است» ۲-هموار کردن.

پُل‌گُـد pol-god (صـ) مـردی کـه لبـاس‌هـای گُل‌دار بر تن کرده است، مرد خوش‌لباس. [در گذشته این نوع لباس برای مردان لباسی فاخر بـوده اسـت] «مـردے کـه نِشـتَگ پُلگُـدیٚں (منظومهٔ کیّا و سدو) mard-ē ke nešt-ag pol-god-ēŋ مـردی خـوش‌لبـاس کـه لبـاس‌هـای گُل‌دار پوشیده، در آن‌جا نشسته است»

پُلگُدیٚن pol-god-ēn (صـ) =پُلگُد↑.

پلگر palgar (صـ) شمشـیر زنـگ‌زده و از کـار افتاده. مثَل: «مَردءَ مُردگ مه‌گوٚش، زهمءَ پلگر مه‌گوٚش mard a mordag ma-gwaš zahm a palgar ma-gwaš بـه مـرد، مُـرده (بی‌خاصیت) و به شمشیر ناکارامد نگو»

پُلگَستَگ polgasetag (صـ) ویژگی چیزی که بر اثر تابش آفتاب یا شستن با آب، رنگ اصلی خود را از دست داده است.

پَلگوٚر palgōr (امصـ) تاخـت و تـاز، هجـوم. «هدیٚنکه هیٚز کنت بانزیٚں شکاری/ پَه پَلگوٚرءَ جهانءَ تَنگ کاری (زرگر:۱۱۶) had-ēŋ ke hēz kaŋt bāŋz-ēŋ šekār-i pa palgōr a jehān a taŋg kār-i عقـاب شـکاری (اسـب تنـدرو) زمانی که خیز برمی‌دارد، با تاختن خـود جهـان را تنگ می‌کند»

-پلگوٚر دیَگ da-y-ag ــــ (مصـلـ) حمله بـردن، هجـوم آوردن. «دیَنـت پَلگـوٚر پَـه هینـاریٚں ڈگـاران (زرگـر:۱۱۶) da-y-aŋt palgōr pa hinnār-ēŋ đagār-āŋ بر زمـین‌هـای خشـک، تاخت و تاز می‌کنند»

پُل‌گوَر pol-gwar (صـ) ۱-آن که گردن‌بندی از گـل بـر گـردن دارد. ۲-در گذشـته بـه زن خوش‌لباس می‌گفته‌اند.

پَلگوَش palgwaš بن مضارع از پَلگوَشَگ↓

پُلگوٚش pol-gōš (صـ) زنـی کـه گـوش‌هـایش بـدون زیـور هسـتند. «پُلگـوٚش مـا را دوٚسـت نَه‌بیت/ دل مئے مان اِنـت دُرگوٚشءَ (عابد۱۰: ۸۹) pol-gōš mā ra dōst na-bit del may mān eŋt dor-gōš a زنی کـه زیـور در گـوش ندارد مـورد دلخـواه مـن نیسـت، مـن زنـی را دوست دارم که گوش‌هـایش آراسـته بـه زیـور باشد»

پَلگوَشَگ palgwaš-ag (مصـلـ) بی‌قرار بودن. «مـن پَـه نـامءِ گـوسءِ پـاکءَ هنچـو بِسـمِل پلگوَشـان (ابـراهیم‌حسـن) man pa nām e gaws e pāk a hančō besmel palgwaš-āŋ مـن بـرای نـام غـوثِ پـاک ماننـد مـرغ بسمل(در حال ذبح) بی‌قرار هستم»

پُل‌گوٚنَگ pol-gōnag (صـ) آنچـه ماننـد گـل است، گلگونه، به‌مجاز زیبا، نازک‌اندام، لطیف.

پِلِم pelem [فرانسه: film] (ا) =تامُر. فیلم.

پُلُـم polom [فرانسـه: plomb] (صـ) پلُمـب، ویژگی بسته یا محفظه‌ای که سر یـا درش بـاز نشده و دست نخورده است.

پَلماس palmās بن مضارع از پَلماسَگ↓.

پَلماسِتِن palmās-et-en (مصـلـ) =پَلماسَگ↓.

پَلماسَگ palmās-ag (صـ) آماس کردن، متورم شدن.

پُلمال pol-māl غارت، چپاول.

-پُلمال‌کنَگ kan-ag ــــ چپـاوِل کـردن امـوال کسی، غارت کردن. «پُلمال کُت مـنءَ نوٚهـانءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) pol-māl kot man a nōhān a نوهان اموال مرا غارت کرد»

پَلَمپ[1] palamp (ا) ۱- دانـهٔ پوسـیده و پـوک ذرّت خوشـه‌ای. ۲- (صـ) =کوَهـک. پـوک و توخالی.

پَلَمپ[2] palamp (ا) آبی که با آن چیزی مانند ظرف را شسته‌اند.

پُل‌مُشت pol-mošt (صـ) =پُل‌مُشتَگ↓.

پُل‌مُشتَگ pol-mošt-ag (صـ) آنچه بر آن گُل مالیده‌اند تا خوشبو گردد.

پَلمَل palmal (ا) =نیمون. ۱-بهانه. «تاں کدیں ریٚپـیٚن‌آنـت مـنءَ گوگـانی سریٚنـٹ / پَلمَـلءُ مَنڈراں گوٚں، منءَ وَشّاں کن‌ئـے (عابد۴: ۴۸) tāŋ kadēŋ rēp-ēn-aŋt man a gawgā-i srēŋṭ palmal o maŋdr-āŋ gōŋ man a wašš-āŋ kan-ay تـا کـی مـرا بـا بـازی‌هـای بچـه‌گانـه می‌فریبی، با بهانه‌ها و حیله‌ها می‌خـواهی بـا من آشتی کنی» ۲- حیلـه، مکـر. «کـس گوٚں پَلمَلءَ راستیءَ چیٚـر دات نَـه‌کنـت (عابـد۴: ۵۶) kas gōŋ palmal a rāst-i y-a čēr dāt na-kaŋt کسی با حیله و مکر نمی‌تواند راسـتی را پنهان کند» ۳- دروغ ساختگی.

-پَلمَـل بنـدَگ baŋd-ag ــــ (مصـلـ) بهانـه تراشیدن، بهانه ساختن.

-پَلمل سازَگ sāz-ag ــــ (مصـلـ) بهانه ساختن.

-پَلمَل کنَگ kan-ag ــــ (مصـلـ) بهانه کردن.

پِلمِل pelmel (ا) =پِلمِن↓.

پِلمِن pelmen (ا) چوب بلندی که که بادبـان کشتی بر آن بسته می‌شده است.

پَل‌مرزَگ pal marz-ag (مصـمـ) ←پَل.

پُلّ‌ناک poll-nāk (صـ) =میچّک←. خیس.

پَلَنگ[1] palaŋg (ا) تخـت‌خـواب بـزرگ کـه از جنس چوب، و مزیّن است.

پَلَنگ[2] palaŋg (ا) =پَرَنگ. فرنگی.

پِلِنگ peleŋg (ا) طنابی کـه در کنـترل کـردن بادبان لنج کاربرد داشته است.

پُلَنگ po[e]laŋg (ا) ۱-پلنگ جانور معروف. مثَل: «پلنگ پْروٚش‌آنت روٚباه ورآنت polaŋg a prōš aŋt rōbāh war-aŋt پلنـگ‌هـا شـکار می‌کنند و روباهان می‌خورنـد» ۲-(مجاز) (صـ) دلیر و نترس، زورآور.

پِلِنگ peleŋg بن مضارع از پِلِنگَگ↓.

پلنگ‌پْروٚش plaŋg-prōš (صـ) ۱-آن‌که بتواند پلنـگ را شـکار کنـد. ۲-(مجاز) بسـیار دلیـر و شجاع.

پِلِنگِتِن peleng-et-en (مصـمـ) =پِلِنگَگ↓.

پِلِنگَگ peleŋg-ag (مصـمـ) چیزی را با عجله و لقمـه‌هـای بـزرگ خـوردن، یـک‌بـاره قـورت دادن.

پِلَنگی pelaŋgi (ا) =پَلَنگ. تختخواب بزرگ.

پَلَو palaw (ا) =پَلَه↓.

پَلّو pallaw (ا) =پَلّه. ۱-کنار، جانب. ۲-دامن. «چنـڈایت گُلانـی پَلّـوءَ (روانبُـد:۴۴۷) čaŋđ-it gol-ān-i pallaw a [باد نسیم]دامن گـل‌هـا را تکان می‌دهـد» ۳-مـرز و حـد. ۴- سـمت و سو.

پَلّـو pallaw [سیـ شِـنگ] (قـ) =پَلّـه. پخـش و پراکنده، زیاد، بی‌اندازه.

پِلّوٚ pellō (ا) تکهٔ برجسته و غضروفی گوش که در کنار سوراخ آن قرار دارد.

پُلو[1] polō (ا) =پُلَه. پلو، برنج پخته.

پُلوٚ[2] polō (ا) =پُلوٚه↓.

پُلّوٚ pollō (ا) نوعی ماهی ساردین.

پُـل‌وار pol-wār (صـ) آن‌کـه از راه غـارت و چپاول زندگی می‌کند، آن که کـه بـا خدعـه و فریب مال مردم را غارت می‌کند.

پُلواری pol-wār-i (حامص) با فریب یا زور جیب دیگران را خالی‌کردن، غارت و چپاول، جیب‌بری.

پَلّودار pallaw-dār (ص) پشتیبان، حامی.

پَلّور palōr (ص) کم‌بینایی که چشم‌هایش را مدام باز و بسته می‌کند.

پُلوَر pol-war (ص) =پُلوار↑.

پَلّورچَمّ palōr-čamm (ص) =پَلّور↑.

پَلّورو palōr-ō (ص) =کوَرتّو، پلور↑.

پُلـوس¹ p[o]lūs [فرانسه\police] (ا) پلیس. «نون پلوسان مردمانی لت‌جنکءَ بنا کُت nūŋ polūs-āŋ mardom-ān-i (طائر۱: ۴۰) lat̤ jan-ag a banā kot در این حال پلیس‌ها به کتک زدن مردم اقدام‌کردند»

پلوس² p[o]lūs بن مضارع از پلوسَگ↓.

پلوسَگ polūs-ag (مصـم) پنهان کردن چیزی با انداختن چیزی بر آن.

پلـوش p[o]lūš (ا) نوعی گیاه خودرو که خوراک برخی جانوران است.

پَلّوشریک pallaw-šarik (ص) ویژگی دو یا چند قبیله که پیمان بسته‌اند هنگام جنگ با دشمنان همدیگر را یاری کنند.

پَلّـوشریکی pallaw-šarik-i (حامص) مدد و پشتیبانی قبیله‌ها هنگام جنگ از یکدیگر بنا پیمانی که با همدیگر بسته‌اند.

پلوک pol-ōk (ص از پُلگ) ۱- آن‌که دیگران را با فریب یا زور وادار یا تشویق می‌کند تا پول خود را به نفع او خرج کنند. ۲-غارتگر، چپاولگر. «تَو همکا هَزگاریں مُگیم‌ئے کہ من تئی مِهرانی پُلوک بوتان (عابد۴: ۶۹) taw hamā haz-gār-ēŋ mogēm ay ke man tai mehr-ān-i pol-ōk bütt-āŋ تو همان ثروتمند و دارایی هستی که مِهرت را به غارت بردم»

پَلّوگَت pallōgat (ص) =پَه‌پهان. ویژگی آن‌که باشتاب و دویدن به دنبال چیزی یا پیدا کردن جایی می‌گردد. «دان که آ مَه‌بیت پَلّوگَت / کُلّءُ کُدّکان وانت‌کارء (عابد:۱۰۵) dāŋ ke ā ma-bit pallōgat koll o kođđ-ok-āŋ wāŋt-kār e تا آن‌که [آن بُز] دوان‌دوان به آغُل و خانهٔ صاحب خود برگردد»

پَلّـوگِر pallaw-ger (ص) حامی، پشتیبان، طرفدار.

پَلّـوگِری pallaw-ger-i (حامص) حمایت، پشتیبانی.

پَلّوگیر pallaw-gir (ص) =پلوگِر↑.

پَلّوگیری pallaw-gir-i (حامص) =پَلّوگِری↑.

پلونچ plōŋč (ا) =پلّونگ↓.

پلونس plūŋs (ا) =پلوس¹↑.

پلونک polōŋk (صـفا) =پلوک ↓

پُلونگ polōŋg (ا) =پلونچ. پارچه‌ای که به صورت گرد و حلقه‌مانند درآورده‌اند و بر فرق سر نهاده تا چیزی را که با سر حمل کنند بر آن گذارند.

پُلوه¹ polōh (ا) ۱- =تگسَو. نوعی از زیورآلات نقره‌ای زنانه که به صورت حلقه‌ای است که وسط آن دانهٔ فیروزه‌ای تعبیه شده است. این زیور روی پرّهٔ بینی آویزان می‌گردد. ۲- حلقه‌ای است که در درون بینی شتر گذارند تا به آسانی مهار گردد.

پُلوه² polōh (ا) =پَلّه. پلو، چلو.

پِلّوئی pellō-i (ا) ۱- =پِلو. ۲-پِلّوئیگ↓.

پِلّوئیگ pellō-īg (ا) زیوری است که زنان بر برجستگی کنار سوراخ گوش (پلـو←) می‌گذاشته‌اند.

پِلّویگ pellō-ig (ا) =پِلّوئیگ↑.

پَلّوین pallawēn (ا) =پَلّبین↑.

پِلّویی pellō-i (ا) =پِلّوئی↑.

پَلّـه pala (ا) =پَلّک. بلال گندم سبز که مستقیماً بر آتش نگه دارند تا بریان شود و به مصرف رسانند.

پَلّـه pala (ا) =پلّو. نوعی ماهی از خانوادهٔ ساردین.

پَلّـه¹ palla (امصـ) =دپونکه، دپـوّکی. پوشش صورت با پارچه یا لنگ به گونه‌ای که فقط چشم‌ها ظاهر باشند.

-**پَلّه‌جَنگ** jan-ag — (مصـم) پوشاندن صورت با پارچه یا لُنگ به گونه‌ای که فقط چشم‌ها ظاهر باشند.

پَلّـه² palla (ا) ۱-حصیر و زیراندازی که بر زمین اندازند و روی آن نشینند. ۲-(مجاز) مجلس و نشست چندنفره

-**پَلّه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) جمع شدن در یک جا و تشکیل دادن نشست و مجلس.

-**پَلّه بندگ** baŋd-ag — (مصـل) حلقه زدن در یک جا و تشکیل دادن مجلس و جمع.

پَلّه³ palla (ا) =پَلّو. ۱-کنار، جانب. ۲-دامن. ۳-مرز و حد. ۴- سمت و سو.

پِلّه¹ pella (ا) =پَدَک. پله.

پِلّه² pella (ا) =پِلّو↑.

پُلّـه pola (ا) =پُلـو، پُـلا. پلـو، چلـو، بـرنج پخته‌شده.

پَلّه‌بیر palla-bēr (ا) =جُل. پارچه‌ای که برای پنهان کردن عروس در ایام جشن عروسی مانند پرده بر گوشهٔ اتاق بندند.

پَلّـه‌تری pallatri [کا] (ا) =کمرزانیک. نوعی نشستن به گونه‌ای که لُنگ یا دستار خود را به عنوان تکیه‌گاه دور کمر و پاها بپیچند.

پَلّه‌دار palla-dār (ص) =پَلّه‌مرز↓.

پَلهڑ palhaŕ بن مضارع از پَلهڑگ↓.

پَلهڑگ palhaŕ-ag (مصـل) پرورش یافتن.

پَلهڑین palhaŕ-ēn بن مضارع از پَلهڑگ↓.

پَلهڑینگ palhaŕ-ēn-ag (مصـم) =ساتگ. پرورش دادن. «تپلءِ نادانیءَ پَلهڑین‌ایت نوجْوان ئی کنْت (مُنیب افشانی) tepl e nā-dān-ē y-a palhaŕ-ēn-it naw-jwān i kaŋt طفل نادنی را پرورش می‌دهد و نوجوانش می‌کند»

پَل‌هَنس pal-haŋs (امصـ) شستشوی ظرف دربسته یا ظرفی که درش تنگ است با گذاشتن آب در آن و تکان دادن آن.

-**پَل‌هَنس کنگ** kan-ag — (مصـم) =پَل‌هَنس↑. «اے دَبّیءَ پَل‌هنس بکن ē đabbi y-a pal-haŋs be-kan آب در این دبّه بگذار تکان بده تا شسته شود»

پَلّه‌گِری palla-ger-i (حامص) پشتیبانی، حمایت.

پَلّه‌مرز palla-morz (ص) طرفدار، حامی.

پَلّـه‌مرزی palla-morz-i (حامص) حمایت، طرفداری.

پَلّه‌وار pala-wār (ص) ۱-آن‌که خوردنِ گندم سبز بریان را بسیار دوست دارد و آن را با اشتها خورد. ۲- (ا) مؤسم و فصل درست‌کردنِ گندم سبز بریان که در برخی از مکان‌ها نیمهٔ دوم فروردین‌ماه است.

پَلّه‌واری pala-wār-i (حامص) ۱-خوردن گندم سبز بریان. ۲-(ا) زمان آغاز رسیدنِ دانه‌های گندم.

پِلّوویگ pellōwig (ا) نوعی زیورآلات زنانه که از مهره‌های رنگارنگ تشکیل شده است و بر گوش تعبیه کنند.

پُل‌هَندَگ pol-handag (ص) =گُل‌هَندَگ. آن‌که خنده‌های شیرینی دارد، گُل‌خنده.

پُلّءُبانکلینک poll o bāŋkal-ēŋk (ص) =پُل‌بانکلینک↑.

پُلّءُبَر poll o bar (ا) شکوفه و ثمر، ثمر و نتیجه.

-**پُلءُبَرکَنَگ** kan-ag — (مصـل) گل و شکوفه کردن و به ثمر نشستن.

پُلءُپانچ pol o pāŋč (امصـ) =پُلپانچ↑.

پَلءُپَرتَـگ pall o partag (ا) کنـارههـای آویزان خیمه که بر چهارسوی آن قرار دارنـد. ←پَرتک.

پُلءُسَـوگات poll o sawgāt (صـ) ۱- گـل و سـوغات، گـل و هدیـه. ۲- (مجـاز) عزیـز و دوستداشتنی. «کُنگُرێن ورنـا پُـلءُ سَـوگاتێن koŋgor-ēŋ warnā poll o (روانبُد: شعرپلنگ) sawgāt-ēŋ جوانـ[ـان] دلیـر و عزیـز و دوستداشتنی.

پُلءُلُٹ pol o loṭṭ (امصـ) غارت و چپاول.

پُلءُهولّ pol o hūll (امصـ) حملـه و چپـاول، غارتگری.

پَلّـی pall-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه پَـلّ↑. ۲- کشتزاری که دیوار دور تـا دور آن «پَـلّ↑» باشد.

پُلّی poll-i (صنـ) ۱- مربوط به بـه پُـلّ، گُلـی. ۲- درخت و گیاه گُلدار، دارای گل و شـکوفه. ۳- به نرمی، شکل یا رنگ گُل. ۴-چیزی که بـه گُـل آراسـته شـده اسـت. «پُلّـی چادِر poll-i čāder چادری که بر کنارههـایش گـل تعبیـه کردهاند» ۴-منقوش بـه گُـل. «پُلّـیگُـد poll-i god پارچهٔ گُلدار»، «پردگ پُلّیءُ گْرانکیمـت pardag poll-i o grāŋ-kimat (عابـد:۵۵) پردهٔ گلدار و گرانقیمت» ۵- آن که مانند گُـل دوستداشـتنی اسـت. ۶- (ا) ذرت بـوداده کـه سفید و از هم باز شـده اسـت، پُفـیلا. ۷- نـام نوعی برنج مرغوب. ۸- آنلکهٔ سفیدی کـه بـر مردمک چشمش ظاهر میشود و جلو بینـایی او را میگیرد، مبتلا به آب مروارید.

پُلّـیپۆنزیـگ poll-i-pōŋz-īg [اسپـ سکّێن دۆستێن چُکّ که چۆ هما پُلءُ دوست دارگ بیت که پۆنزهٔ ئـی بکـنئـے] (صـ) ویژگـی آنکـه مانـند گـل دوستداشتنی و عزیز است، همچنانکـه گـل را هر لحظه میبویند، دوست دارند که او هم مانند گُل مدام در کنارشان باشد.

پَلیت palitt (صـ) ۱-پلید، نجس، ناپـاک. مثَـل: «دریا پَه کُچَکءِ چَلَپّگ پَلیت نَـهبیـت daryā pa kočak e čalapp-ag palit na-bit دریا بـا آبخـوردن سـگ پلیـد نمـیگـردد» ۲- =سِـلّ. کثیف، آلوده. ۳- بدجنس، بدذات.

پَلیتَک palittak [عر:فَتیلَه] (ا) ۱- =وَٹ. فتیلـهٔ چراغ. ۲- نوعی فتیله در گذشته بر تفنگهای باروتی هم به کار میرفته است.

پَلیتَکـی palittak-i (صنـ) ۱-چـراغ فتیلـهای. ۲-تفنـگهـای بـاروتی کـه در قـدیم کـاربرد داشتهاند.

پَلیتَگ palitt-ag (ا) =پلیتَک↑.

پَلیتّـی palitt-i (حامصـ) ۱-پلیـدی، ناپـاکی. ۲-آلودگی، نجاست. ۳-بدجنسی.

پَلیتّێن palitt-ēŋ (صـ) =پلیتْ↑.

پْلێٹ plēṭ (ا) کنارهٔ دامن لباس.

پَلێچ palēč (ا) ۱- پیچ و تاب. ۲- =پاپلێچ↑.

-**پلـێچ دیَـگ** da-y-ag —(مصـمـ) ۱- تـاب و پیچ دادن. ۲- =پاپلێچ دیَگ. ←پاپلێچ.

پْلێز plēz بن مضارع از پلێزَگ↓.

پْلێزَگ plēz-ag (مصـل) =پْلانزَگ↑.

پلیس polis[s] (ا) =پلوس[1]→. پلیس.

پُلیس polis (ا) پوکهٔ تیر.

پْلیسْک plisk (ا) =پِلپِلیستُک. پرستو.

پِلیسْکَگ peliskag (ا) صدای به هم مالیـده شـدن دو چیـز فلـزی کـه سریـع و تنـد و گوشخراش باشد.

پِلـیشّ pelišš (ا) گیـاهی بوتـهای اسـت بـا برگهای خاردار و پنجهای.

پِلیشـک[1] pelišk (ا) حـالتی از دنـدانهـا کـه مانند برقگرفتگی است. ←دنتانپلیشک.

پلیشک[2] pelišk (ا) ترکش چوب یا خار.

پلیکّ plikk بن مضارع از پلیکّگ↓.

پلیکّگ plikk-ag (مصـمـ) ۱- =پلکّگ. یکبـاره بلعیدن. ۲- =شَمپَک. چیـزی را بـر کـف دسـت گذاشتن و در دهان انداختن و قورت دادن.

پُلّیگ poll-īg (صنـ) =پُلّی↑.

پَلێلَک palēlak (صـ) ولگرد، آواره و سرگردان.

پُلّێن poll-ēŋ (صـ مشـ از پُل.) ۱-گُلـدار. «پُلّـێن جامَـگ poll-ēŋ jāmag پیـراهن گلـدار» ۲-درخـت و گیـاه گـلدار. «پُلّـێن دْرَچـک — drāčk درخت شکوفا و گلدار» ۳-(مجاز) عزیز و گرامـی. «پُلّـێن بْراهنـدَگ brāhoŋdag — دوست عزیز»، «پسر پُلّێن که کپتَگ پادءُ گامءَ pesar poll-ēŋ ke kapt- ag pād (روانبُد:۱۱۹) o gām a پسرـ گرامـی کـه بـه سـن راه رفـتن رسید» ۴- نام مردانـه. ۵-کـور و نابینـا. «پُلّـێن چَـمّ poll-ēŋ čamm چشـم نابینـا» ۶- بـن مضارع از پُلّێنَگ↓.

-**پُلّێن اِسپر** espar — سپری که در گذشته بر روی آن تکمههای پهنی بـه شـکل گـل تعبیـهٔ میکردهاند. مثَل: «ناکۆگ په گُهارزاتکان جْوان انـت، چو پُلّین اِسپرءَ دیمپـان انـت nākōg pa gphār-zātk-āŋ jwān eŋt čq poll-ēŋ espar a dēm-pān eŋt دایـی حـامی خـواهرزادههـایش و ماننـد سـپر محـافظ آنهاست»

-**پُلّێن پَتّر** pattar — مجلس دوسـتانه و همـره با همدلی و صمیمیت. «من چتَور پُلّێن پـتّران نِندان/ که منی پۆشاک دِرتگێن شالے (ملا:۱۲۹) man če-tawr poll-ēŋ pattar-āŋ neŋd-āŋ ke man-i pōš-āk dert-ag-ēŋ šāl-ē مـن چگونه در مجالس گرم و پرشکوه بنشـینم کـه پوشاک من پشمینهٔ پارهشدهای است»

-**پُلّێنچَمّ** čamm — چشـمی کـه کـه بـه آب مروارید مبتلا است، چشم نابینا.

-**پُلّێندیوان** diwān — =پُلّێن پَتّر↑.

پُلّێنْت poll-ēŋt بن ماضی از پُلّێنَگ↓.

پَلینتَگ palint-ag (ا) =پَلیتَک↑.

پُلّێنْتِن poll-ēŋt-en (مصـمـ) =پُلّێنَگ↓.

پِلێنڈ pelēŋđ (صـ) فتنهگر، آن که میان دو یـا چند تن با سخنچینـی جنـگ و جـدال ایجـاد کند.

پِلێنڈی pelēŋđ-i (حامصـ) فتنهگری.

-**پلێنـڈیکنَـگ** kan-ag — سـخنچینـی و فتنهگری کردن.

پَلّێنْک pall-ēŋk (ا) موهای بافتهٔ زنان.

-**پَلّێنککنَگ** kan-ag — بافتن موهای زنان بـه صورت چند رشته.

پِلێنْگ pelēŋg بن مضارع از پِلێنگَگ↓.

پُلّێنَگ[1] poll-ēn-ag (مصـمـ) ۱-شکفته کردن، شـکوفاندن. ۲- ماننـد گـل و شـکوفه زیبـا و جلوهناک کردن. ۳- چیزی را با آب یا مایعـات دیگر خیسکردن.

پُلّێنَگ[2] poll-ēn-ag (مصـمـ) چیـزی را بـا آب یا مایعات دیگر خیسکردن.

پِلێنگَـگ pel-ēŋg-ag (مصـل) بـعبـعکـردن بزغاله و بز.

پَلیـــوار paliwār (ا) نـــوعی نقـــش در سوزندوزی روی پارچه.

پَلیـوارپُرّ paliwār-porr (ا) نـوعی دوخـت «پلیوار↑».

پَلیواردۆچ paliwār-dōč (ا) =پلیوار↑.

پَلیـــواردَکّی paliwār-đakk-i (ا) نـــوعی دوخت «پلیوار↑»

پَلێه palēh (ا) =پَلَمپ↑.

پَما[1] pam[m]ā [مخفف پَه+هما] ۱-برای هـمان. «شـیءَ پَـما مـردُم کـاراں ši ya pa-mā mardom kār-āŋ این را برای هـمان شـخص میآورم» ۲-از همان. «پما راه پـدا بیا padā pamā rāh b-y-ā دوباره از همان راه بیا»

پَما[2] pam[m]ā [پَه+ما] برای ما. «پَما کارے نَه‌کن‌ئے pa-mā kār-ē na-kan-ay برای ما کاری انجام نمی‌دهی»

پَمبا pambā (ا) =پَمبَگ↓.

پمبک pambek (صـ) نو، تازه. «چۆ پَمبکیّن رۆچءَ پاک اِنت تئی گُناهکار (قاضی۵: ۱۰۲) čō pambek-ēŋ rōč a pāk eŋt tai gonāh-kār گناهکار تو همانند روز نو، پاک است»

پَمبَگ[1] pambag (ا) =کرپاس. ۱- کُرک‌های سفیدرنگ دانهٔ گیاهی به همین نام که از آن نخ می‌ریسند و مصارف دیگری هم دارد، پنبه، کرباس. ۲- (مجاز) نرم و پنبه‌مانند.

پَمبَو pambaw (ا) =پَمبَگ↑.

پَمبَه pamba (ا) =پَمبَگ↑.

پَمبئیّن pamba-?-ēn (صـ) ۱- آنچه مانند پنبه نرم باشد. ۲- آنچه از جنس پنبه باشد. «پَمبئیّن بۆپ pamba-?-ēŋ bōp تشکی که درون آن از پنبه باشد، تشک نرم»

پَمپ pamp (صـ) =کُواپَک. توخالی.

پَمپُر pampor (ا) نوعی گیاه خودرو است که بهارگاهان در کنار مزارع می‌روید، خام و پختهٔ آن مصرف خوراکی دارد، برگ‌هایی قلب‌مانند و کمی ضخیم و لزج دارد.

پَمپُرت pamport (ا) =پَمپُر↑.

پَمپُرک pampork (ا) =پَمپُر↑.

پَمپَس pampas (صـ) =پَمپ↑.

پَمپَک[1] pampak (ا) =پُک. سبوس.

پَمپَک[2] pampak (صـ) =زنڈ. کلفت و فربه.

پَمپَگا pampagā (ا) طوطی‌ماهی که چند نوع است، طوطی‌ماهی یشمی، طوطی‌ماهی زردپولک. طوطی‌ماهی ایرانی.

۱-پَمبگ بلوچی با «فارسی میانه: pambag پنبه (حسن‌دوست:۲۸۶)» یکی است.

پَمپُل pampol (ا) =پَمپُر↑.

پَمِشکا pameškā =پَمیّشکا↓.

پَمَّگ pammag (ا) =پَمبَگ↑.

پَمَن pa-m-man [پَ+من] براي من. «من پدا چَکّاسان وتی بهتءَ / بیا بە جن مُلّا پمّنءَ پالے (ملا:۱۲۹) man pad-ā čakkās-āŋ wat-i baht a / b-y-ā be-jan Mollā pa-m-man a pāl-ē من دوباره بخت خود را می‌آزمایم/ ای ملا بیا برای من فالی بزن»

پَمنۆ pamanō (ا) نوعی از انواع گندم.

پَمے pam-ē برای این، برای همین، به همین.. «آ پَمے کار شَرّ اِنت ā pam-ē kār šarr eŋt او برای همین کار خوب است»، «پَمےهاتِر pa-mē hāter به همین دلیل»

پَمیّش pa-mēš [=پَ+همیّش] برای همین، به این خاطر. «تَو نیایئے پمیّش من نیایان taw na-y-ā-ay pa-mēš man na-y-āy-āŋ تو نمی‌آیی به همین دلیل من نمی‌آیَم»

پَمیّشا pa-mēš-ā =پمیّشکا↓. «آ باز دمبُرده‌آت، پمیّشا وپت (پرواز[۲]: ۵۹) ā bāz dam-bord-a at pa-mēš-ā wapt او خیلی خسته بود به همین خاطر خوابید»

پَمیّشکا pa-mēš-kā [=پَ+همیّش+کا(که)] به این دلیل که. «ناکوءَ مارات که اُستاد سرپدیّن مردم‌ئے پمیّشکا پَه شرّیءَ گُوَشت ئی:..(طائر۱: ۵۸) nākō a mār-et ke ostād sar-pad-ēŋ mardom-ē pa-mēš-kā pa šarr-i ya gwašt i عمو فکر کرد که استاد شخصی آگاه است به همین دلیل گفت:..»

پَمیّشکِه pa-mēš-ke =پَمیّشکا↑.

پَمیّشی pa-mēš-i [=پَ+همیّش+ی] برای همین، برای این. «پَمیّشی کار کنان kār — kan-āŋ برای این کار می‌کنم» به خاطر این. «پَمیّشی آهتگان aht-ag-āŋ — به خاطر این آمده‌ام»

پَمیّشیا pa-mēš-i-yā =پَمیّشی↑.

پَمیّکا pa-mē-kā =پَمیّشکا↑.

پَنّ[1] pann (ا) ۱-نوعی مادهٔ آرایشی که در گذشته برای سرخ کردن لب‌ها به کار می‌رفته است. «لُنٹاں حرام اِنت پَنّءُ رنگ (روانبُد: شعر مردءُجَن) loŋṭ-āŋ harām eŋt pann o raŋg استفاده از پنّ و رنگ بر لب‌هایم حرام باد» ۲-برگ گیاه و سبزه. ۳-=پان↑.

پَنّ pann (ا) =تاک. برگ. «زَردیّن تاک ءُ پَن رِچان‌اَنت دْرَچکانی / گْوات بَهیلے شَهرءِ دَمکاں رُپت نَه‌کنت (امین:۲۹) zard-ēŋ tāk o pan reč-ān aŋt dračk-ān-i gwāt bahill-ē šahr e damk-āŋ ropt na-kaŋt برگ‌های زرد درختان در حال ریختن است، باد خسیس است و نمی‌تواند آن‌ها را جمع کند»

-**پَن‌پَن** pan-pan (صـ) =تاک‌تاک. ویژگی چیزی که برگ‌هایش از هم گسیخته و جدا یا پراکنده باشد.

پِنّ penn [انگـ:pin] (ا) پین. میلهٔ فلزی یا چوب سفت و محکمی که برای متصل‌کردن اجزای یک سازه به‌کار رود.

پُنّ ponn (ا) =پۆک. مقعد، پیزی.

پَنا[1] panā [پَه+ن (صامت میانجی) +آ]=پَما↑. ۱- برای آن. «پنا کار kār — برای آن کار» ۲- از آن. «پنا دیّم dēm — از آن سو»

پَنا[2] panā (ا) =پَناه↓.

پَنا[3] panā [عر:فناء] (امصـ) فنا، نیستی، زوال، نابودی.

پُناریک ponār-ik (ا) =پُرانیگ↑.

پُناریگ ponār-īg (ا) =پُرانیگ↑.

پَنّاس pannās (ا) ۱- مکر، حیله. «کُٹّ اِت کُفرءِ پندلءُ پَنّاس (روانبُد:۱۷۶) koṭṭ-et aŋt kopr ay pandal o pannās حیله و مکر کفر به اتمام رسید» ۲-(مجاز) کرشمه و ناز. ۳-(صـ) ناکام.

-**پنّاس بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ناکام شدن، به آرزو نرسیدن. مثَل: «آ که پیّشان بیتَگ آنت، پَنّاسءُ بیّران بیتَگ آنت ā ke pēš-āŋ bitt-ag aŋt pannās o bērāŋ bitt-ag aŋt آنان که در زمان‌های پیش می‌زیسته‌اند، به ناکامی از بین رفته‌اند»

-**پنّاس کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱--مکر کردن. ۲-ناز کردن. «گۆں من پَری پَنّاس کنت / سبرءِ کِشارءَ آس جَنْت (روانبُد:۴۵۱) gōŋ man pari pannās kaŋt sabr ay kešār a ās jaŋt دلبر زیبا ناز و کرشمه می‌کند و کشتزار صبر را آتش می‌زند»

پَنّاسی pannās-i (صـ) حیله‌گر، منافق، ریاکار.

پَنام panām [=پَه+نام] به نام، به اسم.

-**پَنام بیَگ** ba-y-ag — [سرا] (مصـلـ) ۱- به اسم کسی ثبت شدن، به نامِ کسی موسوم بودن. « اے باگ پنامِ من بوت ē bāg pa-nām e man būt این باغ به اسم من ثبت یا موسوم شد» ۲- به اسم کسی تمام شدن. «دگرے دُزّی کُرت پنام من بوت degar-ē dozz-i kort pa-nām e man būtt کسی دیگر دزدی کرد به اسم من تمام شد»

-**پَنام کنَگ** kan-ag — [سرا] (مصـمـ) ۱- به نام کسی ثبت یا موسوم کردن. «آ لۆگءَ پَنامءِ من بکن ā lōg a pa nām e man be-kan آن خانه را به نام من ثبت کن» ۲- تهمت زدن، به نام کسی تمام کردن. «من هِچ نه کُرتا منی پنام کُرتا man heč na-kort-ā man-i pa-nām kort-ā من هیچ نکرده‌ام به من تهمت زده است»

پَنّام pannām (ا) ۱-نام مستعار، برنام، تخلص شاعری. ۲-لقب. ۳-[سیـ: پنام‌گال↓]

-**پَنّام دیَگ** da-y-ag — لقب بربستن، لقب گذاشتن. «لَهتے مارا عزّتءُ لَهتے دِگه پَنّام دَنْت (علی‌بخش:۶۸) laht-ē mā ra ezzat o laht-ē mā ra pannām daŋt برخی به ما

آبـرو و عـزت مـی‌بخشـد و بعضـی بـر مـا القاب[بد] می‌گذارد»

پَنـام‌گـال panām-gāl -[سیـ: هـما گـال کـه پَـه بُرهبندهٔ پَه یَک نامےءِ بدلۂ کارمرد بیت، انچۆ کـه: آ، تَـو، من، شـما] (ا) اصـطلاح دسـتوری ضـمیر، کـه بـه جای اسم مـی‌نشـیند و از تکـرار آن جلـوگیری می‌کند؛ مانند آ ā = او.

پَنـاه panāh (صـ) ۱-پنهـان، مخفـی، دور از چشم مردم. «اےـ جاه پناه اِنت ē jāh panāh eŋt این جایگاه دور از انظار اسـت» ۲-پنـاه، امان. ۳-سپر، مانع. ۴-پشـتیبان و حـامی. «الله تئی پناه اِنت allāh tai panāh eŋt خداونـد پشتیبان توست»

-پنـاه آرگ ār-ag — (مصـل) پنـاه آوردن، پناهنده شدن.

-پنـاه بَـرَگ bar-ag — (مصـل) پنـاه بـردن، پناهنده شدن.

-پناه بیَگ ba-y-ag — (مصـل) نهـان بـودن، در جایی پنهان قرار داشتن.

-پنـاه دیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) پنـاه دادن، هنگـام آسـیب یـا خطـر کسـی را حمایـت و پشتیبانی کردن.

-پناه زورَگ zūr-ag — (مصـل) پناهنده شدن، پناهندگی نزد کسی را پذیرفتن.

-پنـاه کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) =چێر دیَـگ. پنهان کردن، مخفی کردن.

-پناه گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) پناه گرفتن، پناه بردن به کسی.

-پنـاه لۆٹَـگ lōṭ-ag — پنـاه یـا پناهنـدگی خواستن. «الله مـن تئـی باهۆٹـان / لۆٹـان مـن پنـاه تئـی کِرَّ (عابـد۱ :۱۷۲) allāh man tai bāhōṭ-āŋ lōṭ-āŋ man panāh tai kerr a ای خداوند من در امان تو هستم و از تو پناه می‌خواهم»

پَناه‌دار panāh-dār (صـ) پناه‌دهنده.

پناه‌گیر panāh-gir (صـ) پنـاه‌گیرنـده، آن‌کـه خواهان پناهندگی است.

پناهِندَگ panāh-endag (صـ) آن‌که به کسی یا به جایی پناه می‌برد، پناهنده.

پَنــاهێن panāh-ēŋ (صــ) =پنـاه. پنهـان و مخفی. مثَل: «دل پَناهێن چیزےـ del panāh-ēŋ čizz-ē دل جایی پنهان است»

پَنبَو panbaw (ا) =پَمبَگ↑.

پَنبَه panba (ا) =پَمبَگ↑.

پَنپ paŋp (صـ) =پَمپ↑.

پَنپُرت paŋport (ا) =پَمپُرک↑.

پَنت pant (ا) ۱- پند، نصیحت ، انـدرز. مثَـل: «مُلّاءِ پَنتءَ بِگر بلَےـ کار ئیءَ مَکـن mollā e paŋt a be-ger balay kār i a ma-kan اندرز ملا را بپذیر، اما عملـش را انجـام نـده» ۲- عـبرت، مایـۂ عیـرت. مثَـل: « پـه داناهـان نصیحت پنتےـ په نادایان جـنگےـ pa dānā-h-āŋ nasihat paŋt-ē pa nā-dān-āŋ jaŋg-ē اندرز برای دانایان مایـۂ عـبرت اسـت و بـرای نادانــان دعــوا و ســتیزه اســت» ۳-سـخن و سفارشی که انگیزاننده به کاری باشد، وسواس. مثَل: «دلءِ پَنتان مَه‌کپ del e paŋt-āŋ ma-kap به وسوسه‌های دل توجه نکـن» ۴-سـخن یا سخنانی که با آن‌ها بتوان فکر و ارادۂ کسی را عوض‌کرد، تلقـین. مثَـل: «آ کـس کـه جَـنءِ پَنتان اِنت، هر روچ دپءُ دَنتان اِنت ā mard ke jan e paŋt-ān eŋt har rōč dap o daŋtān eŋt مردی که گوش به حرف و دستور زن خود است، هر روز کتک می‌خـورد» ۵-راه و روش، فوت و فن. مثَل: «پنتءِ پلنـگ آنـت که پِشّیءَ گـۆن آنـت paŋt e polaŋg aŋt ke peššī y-a gōn aŋt حـالات پلنـگ اسـت کـه گربه به همراه دارد»

-پَنت پَرمایَگ parmā-y-ag — وسوسه کـردن و وادار کردن به کاری. مثَل: «لاپ‌سێری هَـزار پَنت پَرمائیت lāp-sēr-i hazār paŋt parmā-it سیری و رفاه هزار وسـواس و تلقـین (بـرای انجام کارهای بد در دل) ایجاد می‌کند»

-پَنت دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-پنـد دادن، نصیحت کردن. مثَل: «لَٹّئـی مَـه‌جَـن لَـٹ‌وار بیت، پَنت‌ئی بِدَئےـ سرکار بیت laṭṭ-i ma-jan laṭ-wār bit paŋt-i be-day sar-kār bit او را کُتَک نزن که کُتَک‌خـور مـی‌شـود، انـدرزش بده تا سروری یابد» ۲-با سخنان چـرب و نـرم فکر و ارادۂ کسی را تغییر دادن.

-پنت زورَگ zūr-ag — (مصـل) پُنـد پـذیرفتن، نصیحت کسی را قبول کـردن. مثَـل: «هنگـور چَـه هنگـور رنـگ زور ایـت، همسـاهگ چـه همساهگ پَنت زورایـت hangūr ča hangūr raŋg zūr-it hamsāheg ča hamsāheg paŋt zūr-it انگور از انگور رنگ مـی‌گیـرد و همسایه از همسایه عبرت و اندرز می‌گیرد»

-پَنـت گِرَگ ger-ag — (مصـل) پنـد گـرفتن، عبرت گرفتن.

-دلءِپنت del ay paŋt (ا) خواستۂ دل، توصیۂ دل، وسوسۂ دل.

-کسـےءِ پنـتءَ بیَـگ kas-ē ye pant a ba-y-ag مطابق سفارش و اندرز یا خواسـتۂ کسـی عمل کردن.

پَنتـار pant-ār (صـ) پنددهنـده، عـبرت‌آمـوز. «گۆش گِر، چَمےـ امرۆز نه‌بیـت شَرتـرێن پَنتـار (سید۲: ۳۶) gōš ger čamē emrōz na-bit šar-ter-ēŋ paŋt-ār توجه کن کـه از همـین روزگار پندآموز بهتری وجود ندارد»

پَنتـاس paŋtās (صــ) آن‌کـه معمـولاً ار روی تنبلی خوابیده یا دراز کشیده است.

پَنتان pant-ān [کا] (ا) داستان، حکایت.

پَنتانی pant-ān-i (امصـ) =کَیگان. تقلید سـخن و رفتار کسی.

-پنتـانی‌کنَـگ kan-ag — سـخن و شـیوه راه رفتن و حرکات کسی را تقلید کردن.

پِنتـک pentak (ا) ابـزاری کوچـک کـه بـا آن آتش به ویژه سیگار را روشن کنند، فندَک.

پَنتُک pant-ok (امصغ) پند مختصر و کوچک.

پَنت‌کِسّه paŋt-kessa (ا) حکایت تعلیمـی و پندآموز.

پَنتوان pantawān (امصـ) =پنتانی↑.

پِنتۆل peŋtōl (ا) =پینگُلَک↓.

پَنتءُپِرێـب pant o perēb (امصــ) مکـر و فریب.

-پَنتءُپرێـب‌کنَـگ kan-ag — کسـی را بـا سخن‌های چرب و نرم از کاری کهٔ مـی‌خواهـد انجام دهد، منصرف کردن.

پنتی pant-i (صـ) نصیحت‌پذیر، اهل نصیحت و اندرز.

پِنٹ peŋṭ (ا) =پِٹّ↑. نفرین.

پَنج panj (ا) =پَنچ↓.

پِنج penj (ا) حالت بی‌حسـی انـدام بـدن بـه طور موقت.

پِنجا penjā (ا) =پنجاه.↓

پنجــاپ paŋj-āp (ا) منظـرۂ آب دریـا کـه رنگارنگ و از دور نمایان است.

پِنجاه penjāh (ا) عدد پنجاه، ۵۰.

پِنجاهــان penjāh-āŋ پنجاه+ ان(پســنسبت) پنجـاه تَـن یـا چیـزی کـه شـمرده و معلـوم هستند.

پِنجاهُمێن penjāh-om-ēŋ (صـ) دارای رتبه یا شمارۂ پنجاه، پنجاهم، پنجاهمی.

پِنجاهی peŋjāh-i (صـ) ۱-پنجاه‌تایی. ۲- پول پنجاه تومانی، پـولی کـه پنجـاه روپیـه باشـد. ۳-چیزی که قیمت و ارزش آن پنجاه تومان یـا پنجاه روپیه و ... باشد.

پِنجــاهێن penjāh-ēŋ (صــ) پنجــاه‌گانــه، پنجاه‌عـددی. «پنجـاهێن مـردان mard-āŋ — مردان پنجاه‌گانه»

پ

پَنج‌تارَه panj-tār-a (ا) نوعی ابزار موسیقی، پنج‌تار.

پـنج‌تیـر paŋj-tir (ا) نـوعی تفنـگ کـه پـنج فشنگ در آن جـای گیـرد. «زهـم ءُ اِسپر نَـی نێسـت دسـتءَ / پـنج‌تیـرءُ کـلاش مـان بَـڈّءَ (عابد:۳۹) zahm o espar i nēst dast a panj-tir o kalāš māŋ bađđ a شمشـیر و سـپر در دسـت و پـنج‌تیـر و کـلاش بـر دوش ندارد»

پنج‌تیری paŋj-tir-i (صـ) تفنگی که پنج تیـر در آن جای گیرد.

پنج‌دێم panj-dēm (ص) =پَنچ‌دێم↓.

پَنجر panjar (ا) ۱- پنجره. ۲-بلندترین نقطـۀ جـایی مانـنـد قلعـه و بنـا، سـکویی کـه بـر بلندترین جـا باشـد. ۳-کنـاره یـا دیـوارۀ کـوه. «پاچنێن سَیدانی نشاں شاه اِنت / پنجرءِ دێـ رُستَکءُ گْواه اِنت (زرگـر:۶۰) pāčen-ēŋ sayd-ān-i nešāŋ šāh eŋt paŋjar e dēm a rost-ag o gwāh eŋt نشانۀ بُزهای کوهی نـر ایـن اسـت کـه شـاخ‌دار هسـتند و در کنـار کـوه زندگی کرده‌اند»

پنجِـرا pejerā (ا) ۱- =تـاگ. پنجـرۀ بنـا. ۲- قفس پرندگان که مشبک است.

پَنجَرَو panjaraw (ا) ۱- =پَنجَرَه↓.

پنجِـرۆ penjerō (ا) ۱- =پنجـرا↑. ۲- نـوعی قفـس یـا تلـه بـرای شـکار مـاهی کـه در آب گذارند، گرگور[1]. ۳- قفس.

پَنجَرَه panjara (ا) =تاگ. پنجره.

پَنجری panjar-i (صـ) ویژگی آن که می‌توانـد بر مکان‌های بلند و مرتفع صعود کند.

پَنجَگ panjag ۱- مجموعۀ کف و انگشـتان دست، پنجه. «تَو گۆں پَنجگاں پۆلاتێں/ پْرۆش دئـے سـنکلاں زُلمُئیگـاں (عابـد:۱۷۷) taw gōŋ panjag-āŋ pōlāt-ēŋ prōš day sankal-āŋ zolmayg-āŋ تو با پنجـه‌هـای فـولادین خـود زنجیرهای ستم را بشکن» ۲-دستۀ شمشیر که پنجۀ دست بر آن قرار گیرد. ۳- به اندازۀ یـک مشت از چیزی مانند علف یا بوته‌ای کـه درو کنند. ۴- =تَمبورَگ. تنبوری که نوازنده آن را بـه همـراه آوازخـوان بـویژه در آوازهـای سـنتی و حماسی می‌نوازد.

-**پَنجَگ‌جنَگ** jan-ag — (مصـلـ.مـ) ۱- کشـیدن پنجه بر سطح چیزی، پنجـه زدن. ۲- بـا پنجـه چیـزی را برداشـتن. ۳- زورآزمـایی کـردن. ۴-نواختن تنبور با پنجه.

-**پَنجَگ دیَگ** da-y-ag — زورآزمایی کـردن بـا پنجه‌افکنی.

پَنجَـگ‌انـدازی panjag-andāz-i (حامصـ) زورآزمایی، قدرت‌نمایی، پنجه‌افکنی. «نرپلنـگ مـان‌اتکـگ بَـه انبـازی / پَـر مِـڑءُ جنـگءُ پنجَگ‌انـدازی (روانبُـد:۳۱۵) nar-polaŋg māŋ atk-ag ba anbāz-i par meŕ o jang o panjag-andāz-i پلنگ نر برای کشتی‌گرفتن و جنگ و ستیز و زورآزمایی درمیان آمد»

پَنجَگی panjag-i =تَمبـورَگ. ۱- تنبـوری کـه نوازنـدۀ آن را بـه همـراه آوازخـوان بـویژه در آوازهای سنتی و حماسی مـی‌نـوازد. ۲- آن‌کـه این گونه تنبور را می‌نوازد.

-**پَنجگـی‌جنَـگ** jan-ag — نـواختن سـاز پنجگی↑.

پِنجِلۆک peŋjelōk (ا) =چونڈُک. نیشگون.

پَنجَو panjaw (ا) =پَنجَگ↑.

پِنجـۆک penj-ōk [کا] (صـفا) آن‌کـه بـا زدن پشم یا پنبه آن را از هم باز و زواید آن را جدا می‌کند، پنبه‌زن.

پَنجَه panja (ا) =پَنجَگ↑.

پَنچ[1] panč (ا) عدد پنج، ۵.

[1] -پنجرَو بلوچی، با «سنسکریت: paŋjara قفس،دام، تله (حسن‌دوست:۲۸۷)» یکی است.

پَنچ[2] panč (ا) =گیـڑ. پنج انگشت دست را بـه جلو خم کرده و به نشان نفرین یا تنفر بر سر کسـی گذارنـد یـا بـه کسـی نشـان دهنـد. «گْوَنڈیءَ بپّابَپّـے آت عابد/ بلُّکءِ پنچاں بازێں کـم‌زۆر کُـت (عابـد۱۱: ۵۹) gwaŋđ-i y-a bappābapp-ē at ābed ballok e panč-āŋ bāz-ēŋ kam-zōr kot عابـد در خردسـالی فربه بود، سیلی‌هـای مـادربزرگ او را لاغـر و ناتوان کرد»

-**پَنچ‌جَنَـگ** jan-ag — بـا پنجـۀ دسـت بـر سر کسی یا روی چیزی به نشانۀ تنفر ضربه‌زدن یا فشار آوردن.

-**پَنچ دَیَگ** da-y-ag — =گیڑکنَگ. پنجـۀ دسـت را بـه نشـانۀ تنفـر و نفـرین جلـو کسـی نگـاه داشتن.

-**پَـنچ‌مـاں‌دێـم** paŋč māŋ dēm آن‌کـه سـزاوار اسـت کـه پنجـۀ دسـت را بـه نشـان تنفـر بـر صورت او بگذارند یـا در برابـر آن نگـه دارنـد، به‌مجاز منفور، شوم.

پِنچ penč (ا) ۱- =ناهُن، ناگُن. ناخن دسـت و پا. ۲- به انـدازۀ یـک مشـت از چیـزی کـه در دست گیرند. «پِنچـے کاه penč-ē kāh مشتی کاه»

-**پِنچ‌جنَگ** jan-ag — (مصـلـ) ناخن بر چیـزی زدن، با ناخن آسیب زدن بر چیزی.

-**پِـنچ‌چِنَـگ** čen-ag — (مصــمـ) کوتـاه کـردن ناخن، ناخن گرفتن.

-**اِش پِـنچءُ پـاداں کپَـگ** eš peŋč o pād-āŋ kap-ag نیـروی پنجـۀ پـا و پاهـا را از دسـت دادن، نیروی جسمانی را از دست دادن.

پُنچ ponč [کا] (ا) ۱- =پُچێنک، پَچ. وصله‌ای که بـر پارچـه و لبـاس و امثـال آن دوزنـد. ۲-تکه‌های کوچک طلایی یا نقره‌ای آویـزان از زیـورآلاتی مانـنـد گوشـواره و سـینه‌ریـز؛ ایـن تکه‌ها بیشتر به شکل برگ‌های کوچک گیاهان است.

پَنچـان panč-ān (ا) ۱- =هنشـۆں. ابـزاری چوبی یا فلزی به شـکل چنگـال اسـت کـه در خرمن‌کوبی سنتی برای به بـاد دادن محصـول کوبیـده‌شـده و جابـه‌جـا کـردن محصـول نـیم‌کوبیـده بـه کـار رود، افشـون، چهارشـاخ. ۲- پـنچ+ ان(پسـنسـبت) پنجگانـه، پـنج چیـز شمردۀ معلوم. «هَما پَنچاں کُجا اَنت؟ hamā panč-āŋ kojā-aŋt همان پنج تـا کجاسـت» ۳- =پَـنچ، گیڑ. حـالتی کـه پنجـۀ دسـت را بـا خم‌کردن انگشتان به نشانۀ تنفر یا نفـرین بـر سر کسی گذاشتن یا به کسی نشان دادن.

پَـنچ‌پَـه‌دێـم panč-pa-dēm (صـ) ۱-منفُـور، بدشگون. ۲- نفرینی است که خطاب به کسی گویند، خاک بر سرت، نفرین به تو.

پَـنچ‌جَنـگ paŋč-jaŋg (صـ) ویژگـی زیـوُری طلایی که پنج بار آن را ذوب کرده و هـر بـار از آن زیوری دیگر درست کـرده‌انـد؛ رونـد آن بـه ایـن گونـه اسـت، خشـت طـلا، سـپس تبدیل‌شده به زیور، پس از آن پـنج بـار دیگـر ذوب شـده و هـر بـار مـدلی دیگـر از زیـور ساخته‌اند. ←جنْگ۲.

پِـنچ‌چِـن penč-cen (ا) =نـاهُن‌چِـین. ابـزاری است که ناخن‌های دست را با آن کوتاه کننـد، ناخن‌گیر.

پَنچدێم panč-dēm (صـ) =پَنچ[2]+دێـم(صـورت). خطابی است که به نشـان تنفـر و نفـرین بـه کسی گویند، شوم، منفور.

پَنچَڈ pančađ [کا] (ا) =پَنچـک. پـنج‌یـک، یـک پنجم از چیزی.

پِنچِر penčer [انگلـ puncture] (صـ) ویژگـی لاستیک چرخ خودرو و وسایل چـرخ‌دار دیگـر که سوراخ شـده و بـاد آن خـالی شـده باشـد، پَنچَر.

-**پِنچِر بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) سـوراخ شـدن لاستیک چرخ، پنچر شدن.

-پنچر کنَگ kan-ag — (مصـم) سوراخ کردن لاستیک چرخ، پنچر کردن.
-پنچر گِرَگ ger-ag — (مصـم) گرفتن پنچری لاستیک.
پنچرگیـــری penčer-gir-i (حامصـــــ) ۱-پنچرگیری. ۲-(ا) محلی که پنچر گیرند.
پنچری penčer-i (ا) سوراخی که در لاستیک چرخ یاچیزی مانند آن ایجاد شود.
-پنچری گِرَگ ger-ag — ترمیم لاستیک چرخی که پنچر شده است.
پَنچسد panč-sad (ا) عدد پانصد، ۵۰۰.
پنچســدی panč-sad-i (صنـ منسوب به پنچسد) اسکناس پانصدتومانی یا پانصد روپیه.
پَنچ‌سَر paŋč-sar (ا) پنج‌برابر.
پَنچ‌سَرهٔ‌پَنجَه‌گیر paŋč-sar o panja-gir (ا) نوعی جواب و نتیجهٔ فال ماسَگ← که خوش و نیک است.
پنچ‌شمبه panč-šambe (ا) روز ششم هفته، پنج‌شنبه.
پَنچِک panč-ek (ا) یک‌پنجم.
پنچ‌کیلوٚ panč-kilō (صـ) وزنهٔ پنج‌کیلویی.
پـنچُم panč-om (صـ) دارای رتبه یا شمارهٔ پنج، پنجم.
پَنچ‌مَن panč-man وزنهٔ پنج‌منی. ←مَن.
پَنچ‌منی panč-man-i (ا) =پنچ‌من↑.
پنچُمی panč-om-i (صـ) =پنچُم↑.
پَنچُمـێن panč-om-ēŋ (صـ) =پَـنچُم↑. «آ پنچُمێن کسے که اِداں کیت ā panč-om-ēŋ kas-ē ke ed-āŋ kayt او پنجمین شخصی است که این‌جا می‌آید»
پِنچِن pen-čen (ا) =پِنچ‌چن↑.
پِنچوٚ penč-ō (امصـ) [کا] شیوهٔ حمل کسی مانند بیمار و بچه بر کول یا پشت.
پِنچوٚر penč-ōr [کا] (ا) =چنگُل. ناخن تیز و شاخی پرندگان، برخی خزندگان یا پستانداران که معمولاً بلند و خمیده است، چنگال.
-پنچوٚرکنَـگ kan-ag — بـا چنگـال زمـین را کندن، چنگال بر زمین زدن.
پَنچی[1] panč-i (صـ) ۱-پـنج‌تـایی. ۲-(ا) پـول پنج‌تومانی، پولی که پنج روپیه باشد.
پَنچی[2] panč-i (صـ) =پنچدێم. منفـور، شـوم و نحس.
پِنچی[1] penč-i (صنـ) منسـوب و مربـوط بـه ناخن، ناخنی.
پِنچی[2] penči نوعی صدف دریایی صاف که از آن در درست کردن مواد معطری مانند عود استفاده می‌کرده‌اند.
پَنچیگ paŋč-ig (صـ) =پَنچی۱↑.
پنچێن panč-ēŋ (ضمـ صـ) پنجگانـه، پـنج‌تـا. «پنچێنانءَ به‌زور paŋč-ēn-ān a be-zūr هـر پـنج تـا را بخـر»، مثَـل: «پَنچـێن لَنگُـک برابـر نـه‌اَنـت panč-ēŋ lankok barābar na-aŋt پنج انگشت برابر نیستند»
پَنـد[1] paŋd (ا) ۱-مسـافت راه، فاصلهٔ راه از مکانی بـه مکـانی دیگـر[1]. «دیـرسرێن پَنـدانءَ نَـه‌کـشّ‌ایـت بـار (روانبُـد: ۴۹۴) dir-sar-ēŋ paŋd-ān a na-kašš-it bār در راه‌هـا و مسافت‌های طولانی بـار نمـی‌کشـد» ۲-واحـد طــول در مســیر راه کــه درگذشــته منــزل می‌گفتند.
-پند بُرَگ borr-ag — طی‌کردن راه.
-پَندجنَگ jan-ag — طی‌کردن راه.
-پَندکنَگ kan-ag — طی کردن راه و فاصلهٔ طولانی.

۱ -پنـد بلـوچی (راه، فاصـلهٔ مسـیر) «فارسی‌میانـه pand ایرانی‌باستان: panti/pantā ،اوستایی:panti سنسکریت: pánthā ، انگلیسی: path راه، طریق (حسن‌دوست:۲۸۷) » همریشه است.

پند[2] paŋd [فا] (ا) =پَنت↑.
پَندانَگ paŋ-dānag (ا) =کرپَه‌دانگ. پنبه‌دانهٔ.
پُندِگ pond-eg (مصـم) =پُنڈَگ↓.
پَندَل pandal (ا) فریب، خدعه، مکر. «پْروٚش دـےاِت پَندلاں بدواهءِ (عابد:۱۹۴) prōš da-et pandal-āŋ bad-wāh ay مکرهای دشمن را درهم شکنید»، «ناداں چیءَ چوٚ غافل اِنـت ... دائم گوٚں بْراتءَ پندل اِنت (روانبُـد:۲۹۱) nād-āŋ či-y-a čō gāpel eŋt dā?em gōŋ brāt a pandal eŋt نادان چرا این‌گونه غافل است که همواره با برادر خود مکر و حیله می‌کند»
پَندَل‌باز pandal-bāz (صـ) حیله‌گر، حقه‌باز.
پندل‌ساچ paŋdal-sāč (صـ) =پندل‌باز↑.
پِندوٚگ pendōg [کا] (ا) =پِندوٚل.↓
پِنــدوٚل pendōl (ا) =پِنـڈوٚک، پـدول، گُمتـان. ۱- جیب بزرگ زنانه کـه در جلـوی پیـراهن و روی دامن می‌دوزند. ۲-گاهی به جیـب لبـاس مردانه هم می‌گویند.
پَنده panda (ا) استراحتگاه سوار در میـان راه که از اسب یا سواری دیگری پایین می‌آمـده و مدتی استراحت می‌کرده است.
پِنڈ peŋđ بن مضارع َاز پِنڈَگ↓.
پُنڈ poŋđ بن مضارع از پُنڈَگ↓.
پِنڈار peŋđār (صـ) =پنڈوٚک↓ گدا، دریوزه‌گر.
پَنڈاسی paŋđāsi (ا) =مُشکو. ماهی شوریده.
پِنـڈال peŋđāl (ا) نـوعی گیاه کـه ریشـهٔ آن شیرین و هویج‌مانـند اسـت و آن را در آب یـا بر زغال می‌پزند و می‌خورند بـه ایـن گیـاه در انگلیســی ســیب‌زمینــی شــیرین و در اردو شکرقند گویند.
پِنــــڈائێن peŋđ-ā-ēŋ بـــن مضـــارع از پِنڈائێنَگ↓.
پِنـڈائێنَگ peŋđ-ā-ēn-ag (مصـم) کسـی را وادار یا تشویق یا تطمیع به گدایی کردن.
پَنڈِت paŋđet [اردو] (ا) روحانی دیـن هنـدو. «تزبیه کشِاِتـک گوٚں شَـیهءُ شَـیتاناں/ جنـترءُ منتر گوٚں پَنڈتاں وَنتَگ (گوادری۱۲: ۳۳) tazbih kašš-et-ag gōŋ šayh o šaytān-āŋ jantar o mantar gōŋ paŋđet-āŋ waŋt-ag بـا روحانی‌نماهای ریایی ذکر و تسبیح گفتـه و بـا روحانیـان هنـدو سـحر و جـادوگری آموختـه است»
پِنڈِتِن peŋđ-et-en (مصـم) =پِنڈَگ↓.
پُنڈِتِن poŋđ-et-en (مصـم) =پُنڈَگ↓.
پَنڈر paŋđar (صـ) گاو فربهی کـه بـرای نـذر، ذبح و بین فقرا تقسیم کنند. «پَنڈرـے هَیرات اِنت پَـه رهـ ءِ تـالا (گلخـان۴: ۴۱۸) paŋđar-ē hayrāt eŋt pa rah e tālā گاو فربهـی در راه خداوند تعالی نذر است»
پِنڈُک peŋđok (ا) مخفف پنڈوٚک↓.
پِنـڈُکی peŋđ-ok-i (صـ) =پنـڈوٚکی↓. مثَـل: «پنڈُکی تیراں دل‌مُرادێں جنگ نه‌بیـت peŋđ-ok-i tir-ān del-morād-ēŋ jaŋg na-bit بـا تیرهـای گـدایی‌شـده، جنگـی دلخـواه صـورت نمی‌گیرد»
پِنـڈَگ peŋđ-ag (مصـــمـ) ۱- گـدایی کـردن، دریوزگی کردن. «ماسی بلَـے تَو پرچیءَ پِنـڈئـے (طـائر۱: ۴۴) māsi balay taw parči ya peŋđ-ay زن محـترم: ولـی تـو چـرا گـدایی می‌کنی؟» ۲- (امصـ) آنچه به گدا دهند، حاصل گدایی.
-پِنڈَگ بیَگ ba-y-ag — از طریق گـدایی بـه دست آمدن. مثَل: «نان پِنڈَگ بیت، نام پِنڈَگ نَه‌بیـت nāŋ peŋđag bit nām peŋđag na-bit نـان را مـی‌تـوان گـدایی کـرد، امـا نـام بـا گدایی به دست نیاید»
-پِنڈَگ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) چیـزی بُـه گدا دادن.
پُنـڈَگ poŋđ-ag (مصـــمـ) ۱- چیـزی مانـند خمیر را با دست مالیـدن و فشـار دادن و لـه

کردن. ۲- نان تریدشده را در ظرف خورش یا اشکنه با فشار انگشتان له و خمیر کردن. ۲- مشت و مال دادن اندام بدن. «منی پادانءَ پُنڈ که درد کنآنت man-i pād-ān a ponđ ke dard kan-aŋt پاهایم را مشت و مال کن که درد می‌کنند»

پنڈگی peŋđ-ag-i (صنـ) آنچه گدایی شده است، حاصل گدایی.

پنڈُل peŋđol (ا) =پندۆل↓.

پُنڈۆ poŋđ-ō (امصـ) =پُنڈگ↑.

-**پُنڈۆ کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) چیزی مانند نان تریدشده را مالیدن و خردکردن یا به شکل خمیر درآوردن.

پنـڈوک peŋđ-ōk (صفـ،ازپنـڈگ) ۱-گـدا، دریوزه‌گر، سائل. مثَل: «پنـڈۆک ئـی نـام بَـد اِنت، نان ئـی بَـز اِنـت peŋđ-ōk i nām bad eŋt ṇān i baz eŋt نـام گـدا بـد اسـت ولـی نـانش ضـخیم اسـت» ۲-نـام مردانـه کـه در گذشته برای فال نیک مـی‌گذاشـته‌انـد، بـویژه مادری که بچه‌هایش در خردسالی یا هنگام تولد می‌مردند نذر مـی‌کرد کـه هنگام تولـد بچه، از چند نفر یا خانواده برای او چیزهـایی مانند لباس، گدایی کند تا زنده بماند.

پُنڈۆک poŋđ-ōk (صـفا، از پُنڈگ) مُشت و مال دهنده.

پنڈۆکی peŋđ-ōk-i (ا) =پنڈگی↑. چیزی کـه از راه گدایی به‌دست آورده‌اند، حاصل گدایی.

پنڈۆگ peŋđōg (ا) =پندۆل↑.

پنڈۆل peŋđōl (ا) =پندۆل↑.

پنڈۆنک peŋđ-ōŋk (صـفا) =پنڈۆک↑.

پنڈه‌گر peŋđa-ger (صـ) =پنڈۆگِر↓.

پنڈءُسِنڈ peŋđ o seŋđ (امصـ) =پنڈءُهَنڈ↑.

پنڈءُهِنـڈ peŋđ o heŋđ (امصـ) گـدایی، دریوزگی.

پَنڈی paŋđi (صـ) =پَنڈیگ↓.

پُنڈی p̂oŋđ-i (ا) نوعی خوراک که از خرما و و دانه‌های کوفته‌شدهٔ ذرت خوشه‌ای و روغن درست کنند، پس از مخلوط‌کردن مواد، آن‌ها را بـه صـورت گلولـه‌هـایی بـه انـدازهٔ پرتقـال درمی‌آورند و می‌توان آن‌ها را تـا مـدتی نگـاه داشت.

پنڈیگ paŋđig (صـ) =چوٹ‌پاد. ۱- ویژگـی آن‌که یا پاهایش کج است. ۲- چارپایی که که پا یا پاهـایش کـج اسـت. «چوٗ هَـرءَ پنـڈیگءُ لاگرءُ بارێں؛ لاشگ اِت زیرِایت سْیاه وپادارێں (گلخان۴: ۴۲۴) čō har a paŋđig o lāgar o bār-ēŋ lāšag- et zir-it syāh wapā-dār-ēŋ اسب سیاه وفادار، لاشـه‌ات را کـه هماننـد الاغ کج‌پا و لاغر و زیر بار است، برمی‌دارد»

پنڈێں peŋđ-ēŋ بن مضارع از پنڈێنَگ↓.

پُنڈێن poŋđ-ēn بن مضارع از پُنڈێنَگ↓.

پنڈێنت peŋđ-ēŋt بن ماضی از پنڈێنَگ↓.

پُنڈێنت poŋđ-ēŋt بن ماضی از پُنڈێنَگ↓.

پنڈێنتِن peŋđ-ēŋt-en (مصـمـ) =پنڈێنَگ↓.

پنڈێنَگ peŋđ-ēn-ag (مصـمـ) دست کسی را گرفتن و برای او گدایی کردن، کسی را وادار یا تشویق کردن تا گدایی کند، یا او را در گـدایی کمک یا همراهی‌کردن.

پُنـڈێنَگ poŋđ-ēn-ag (مصـمـ) دو یـا چنـد چیـز ماننـد مـواد غـذایی را در یـک ظـرف گذاشتن و با فشار دست له‌کردن.

پَنَر panar (ا) فنر.

پِنز peŋz (ا) مانع، بَند.

پنز poŋz (ا) =پینز، پونز، پنزُک↓.

پِنـزِرْک penzerk [سیـ سهاتۆ] (ا) بـارانی کـه آهسته و پیوسته می‌بارد.

پنزُک poŋzok (ا) =کونزُک. پاشنهٔ پا.

پِنژ peŋž (ا) =ٹرِنگ، پیژار. حالت بیـرون آمـدن آب یا مایعی دیگر از جایی با شدت و فشار.

پِنـژار penžār (امصـ) =پیـژار. فـواره، فـوران. «هۆنءِ پنژار hōn ay peŋžār فوارهٔ خون»

پِنس pens (ا) نوعی درخت کُنار که بیشتر در کوهستان به صورت خودرو می‌رویـد، ثمـر آن کوچک است.

پُنُس ponos (ا) [سیـ دارءِ زاتـے کـه بۆجیـگ بنـدگ ءُ دگه داری چیزـےءِ جوڑکنَگءَ کارمرز بیت] نوعی چوب که در نجاری کاربرد دارد.

پُنشَگ ponšag (اصو) =پونشَگ. ۱-هیس‌هـیس کردن مانند صدای مار. ۲-صدای بینـی هنگـام شسـتن آن. ۳- آواز مخصـوص آهـو چـون‌کـه شکارچی را ببیند یا احساس خطر بکند، بر اثر این آواز بقیهٔ آهوان خبردار مـی‌شـوند و فـرار می‌کنند.

پُنَک ponak (صـ) انسان زشت و بدقواره.

پَنگ[1] pang ۱- =مُٹ←. ۱-موی بافتـه‌شـدهٔ زنان که سفت و ستبر باشد ۲- =کـاِنزگ. چـوب خوشهٔ درخت خرما که خوشه به‌وسیلهٔ آن بـه درخت وصل است.

-**پنگ گۆپَگ** gwap-ag — بافتن موهای بلنـد و پُرپُشـت. «پـنگـے گۆپیـتءُ وسـمه‌ای مـوداں کمنـد کنـت (روانبُـد:۳۸) pang-ē gwap-it o wasma-i mūd-āŋ kamand kaŋt موهـای خود را می‌بافد و آن‌ها را با وسمه سیاه کـرده و مانند کمند می‌گرداند»

-**کسـےءِ پَنـگءَ بُـرَگ** kas-ē y-e paŋg a borr-ag مـوی بافتـهٔ زنـی را بریـدن، بـه‌مجـاز او را رسواکردن، آبروی او را بردن.

پَنگ[2] paŋg (ا) =پنگان↓.

پَنگ[3] paŋg [سحـ](ا) منطقهٔ قُرُق‌شدهٔ درختان بنه که در این صورت ثمـر آن‌هـا بـه مالکیـت شخصی درمی‌آیند.

پِنـگ[1] peŋg (ا) =بٹـک، کِپَسـم. واحـد طـول، فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت اشاره.

پِنگ[2] peŋg (ا) خار و خاشاک، خرت و پرت.

پُنگ poŋg (ا) سد خاکی، بنـد. مثَـل: «پُـنگـے که جنێں‌زاگ بندایت، آیرا آپ بارت[1] pōŋg-ē ke janēŋ-zāg i baŋd-it ārerā āp bārt بنـدی کـه دخـتر درسـت مـی‌کنـد آن را آب می‌برد»

پُنگ poŋg (ا) =پۆنگ↓.

پُنگال poŋgāl (صـ) بـرهم زده وفشرده‌شـده با چیزی مانند دست. ←دس‌پُنگال.

پَنگـــان paŋgān (ا) ۱- فنجـــان، اســـتکان چای‌خوری. ۲-ظرفی مسین به نام «تاس» کـه سـوراخی ریـز در زیـر آن بـوده و از مخزنـی بزرگ‌تر به درون آن آب می‌آمده است، میزان پُـر شـدن ایـن ظـرف در گذشـته واحـد انـدازه‌گیـری زمـان بـرای آبیـاری زمـین‌هـای کشاورزی بوده است.

پُنگَرّ poŋgarr (ا) =پانگر. سنگ بزرگ و ستبر.

پُنگُڑ poŋgoŕ بن مضارع از پُنگُڑَگ↓.

پُنگُـڑَگ pogoŕ-ag [سیـ کُرچِکءُ کـۆس بیَـگ] (مصـلـ) چروک و کهنـه شـدن لبـاس، سسـت و باریک شدن تار و پود پارچه یا چرک‌شدنِ آن.

پُنگُــڑێں poŋgoŕ-ēŋ بـــن مضـــارع از پُنگُڑێنَگ↓.

پُنگُڑێنـــت poŋgoŕ-ēŋt بـــن ماضـــی از پُنگُڑێنَگ↓.

پُنگُڑێنَگ poŋgoŕ-ēn-ag [سیـ چِلّءُلێکار کنَـگ] (مصـمـ) چروک و کهنه کردن پارچـه و لبـاس و امثال آن.

پُنگَلو poŋgal-ō (امصـ) حالت و ویژگی چیزی کـه بـا عجلـه در آب زننـد و بـدون دقـت در تمیزی بِشویند.

-**پُنگَلۆ کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) =پُنگَلێنَگ↓.

پِنگی peŋg-i (صنـ) مربوط بـه پِنـگ (خـار و خاشاک)

۱-رَخشانی۱: ۳۳.

-پِنگیپَتاری patār-i — (مجاز) (صنـ) بی‌ارزش، غیر قابل توجه.

پُنگَلێن poŋgal-ēŋ بن مضارع از پُنگلێنَگ↓.

پُنگَلێنت poŋgal-ēŋt بن ماضی از پُنگلێنَگ↓.

پُنگَلێنتِن poŋgal-ēŋt-en (مصـ‌مـ) =پُنگلێنَگ↓.

پُنگَلێنَگ poŋgal-ēn-ag (مصـمـ) چیزی مانند لباس را در آب به هم زدن و خیس کردن.

پِنگۆک peŋgōk (ا) =شیگّو. تاب (وسیلهٔ بازی).

پِنگی peŋg-i (صنـ) ۱-مربوط به پِنگ. ۲-خرت و پرت. ۳- آن که به صورت دوره‌گرد گیاهان دارویی و چیزهای کوچک می‌فروشد.

پِنگیپتاری poeng-i-patār-i [سیـ: لِرت‌ءُپرت] (ا) خرت و پرت، اشیای کوچک و جزئی.

پَنوار pan-wār (صـ) =پان‌وار↑.

پَنّۆجی pannōj-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر فنوج. ۲- اهل فنوج. ۳-محصول شهر فنوج. ۴-گویش فنوجی که از گویش‌های زبان بلوچی است.

پَنّۆچی pannōči (صنـ) =پَنّۆجی↑.

پَنَه panah (صـ) =پناه↑.

پِنَّه penna (ا، صـ) =پِتنَه↑. «وهدے اے اڑاں کپتئے تَو / بْراتی پِنّهءُ داوایان (عابد:۸۹) wahd-ē ē aŕ-āŋ kapt-ay taw brāt-i pennah o dāōwā-y-āŋ هنگامی که گرفتار این جنگ و جدال‌ها شدی، فتنه و آشوب‌های بین برادران»

-پِنَه سازَگ sāz-ag — فتنه‌گری کردن.

پِنهام penhām (صـ) =پنهان↓.

پِنهان penhān (صـ) =چێر، پناه. پنهان، پوشیده، نهان.

پَنَه‌جاه panah-jāh (ا) پناه‌گاه.

پَنَه‌گیر panah-gir (صـ) =پناه‌گیر↑.

پَنّءُمُزواک pann o mozwāk (ا) مواد آرایشی پَنّ↑ و مُزواک←.

-پَنّءُ مُزواک بیَگ ba-y-ag — زنی که مواد آرایشی پن و مُزواک را استعمال کرده است، به‌مجاز آراسته بودن زن.

پَنّی pann-i (صنـ منسوب به پَنّ) ۱-آن که پَنّ↑ مصرف می‌کند. ۲- فروشندهٔ پَنّ↑.

پِنیام penyām (صـ) =پنهان↑.

پَنێر panēr (ا) ۱- پنیر. ۲- =پنێرباد↓.

پَنێرباد panēr-bād (ا) گیاهی بوته‌ای، چندساله و دارویی است، برگ‌های این گیاه چرمی، سخت، نیزه‌ای و سبز رنگ و شاخه‌های این گیاه سفید رنگ است. این بوتهٔ جنگلی در تمام فصول سال سبز است و در اوایل **تابستان** میوه‌های کروی و زرد رنگ آن می‌رسد. مردم بلوچستان پس از خشک شدن بذر یا میوهٔ این گیاه، آن را می‌کوبیدند و از پودرش به سبب داشتن خاصیت انعقاد شیر به عنوان مایهٔ پنیر استفاده می‌کرده‌اند.

پنێرکۆهی panēr kōh-i (ا) نوعی درختچهٔ پنیرباد↑ که در کوه می‌روید.

پوآنْک pūāŋk (ا) =پوهال↓.

پواد pawād (ا) کوه بلند.

پوّانک pūwwāŋk (ا) =پوهانک↓.

پۆپَٹ pōpaṭ =پاتو. پروانه.

پۆپَل[1] pōpal (ا) گیاهی است دارویی که در شبه‌قارهٔ هند می‌روید و ثمرش را به صورت خشک به عنوان دارو یا مصرف خوراکی و تنقلات استفاده می‌کردند و امروزه نیز به عنوان سُپاری و موارد دیگر به مصرف می‌رسد در فارسی به آن «فوفل» می‌گویند. «نِشتَگ ناهُدا چۆ میرءَ / ورد ئی پۆپَل اِنت گۆن هیرءَ (هانی و شَیمُرید) nešt-ag nāhodā čōŋ mir a ward i pōpal eŋt gōŋ hir a ناخدا همانند امیری نشسته و خوراکش فوفل و هِل است»

-پۆپَلءِجایَگ e jā-y-ag — خاییدن فوفل. (میوهٔ خشک‌شدهٔ فوفل سفت می‌شود و آن را در دهان گذارند و به آرامی با دندان‌ها بخایند) مثَل: «بُز چے زانت پۆپلءِ جایَگ boz čē zāŋt pōpal e jā-y-ag بُز جویدنِ فوفل را نمی‌داند»

پۆپَل[2] pōpal (ا) ۱-فلز روی و فراورده‌های این فلز مانند ظروف رویین. «پۆپلێن آسا pōpal-ēŋ āsā عصایی که از جنس روی باشد» ۲-(مجاز) کم‌ارزش.

پۆپَل‌دَپ pōpal-dap (صـ) ۱- آن‌که مُدام فوفل می‌خورد. ۲- (مجاز) آن‌که دهانش خوشبوست.

پۆپَل‌گلاس pōpal-galās (ا) ظرفی که از جنس روی باشد.

پۆپَندی pōpaŋdi (صـ) =پابُندی↑

پۆپۆ pōpō (ا) =بۆبۆ. پیراهن و لباس به زبان خردسالان.

پَوَت pa-w-wat [=پَه+وَت] ۱- برای خود، به نفع خود. «تَرا پَوَت اِنت ta-r-ā pawat eŋt تو به نفع خودتی»، «دائم پێش‌سلام اِنت شهدۆست/ ارمان شر نه‌اِنت آ پَوّت (عابد:۱۰۴) dā?em pēš-salām eŋt šahdōst armāŋ šar na-eŋt bas pa-w-wat شهدوست همواره در سلام دادن مقدم است، افسوس که برای خودش خوب نیست» ۲- خودسرانه، به اختیار خود، بدون توجه به دیگران.

پوت[1] pūt (ا) هریک از رشته‌هایی که در عرض پارچه یا بافتنِ دیگری بافته شود، پود.

پوت[2] pūt (ا) =پُس، پُسّگ، پوترَو. فرزند پسر. «مندَو گۆن بێراهێن همسرێن پوتان (حماسهٔ فتح دهلی) mandaw gōŋ bē-rāh-ēŋ hamsar-ēŋ pūt-ān مندو با پسران دلیر و سرکشش»

پوت[3] pūt (صـ) بدبو، بوی گندیدگی.

پوت‌آپ pūt-āp (ا) آب گندیده و بدبو.

پوتّار pūt[t]ār (ا) =پیتّار. ۱- گیاهی است خودرو در مراتع با برگ‌های دراز تره‌مانند، این گیاه خوراک دام است. ۲-(مجاز) بیهوده‌گو، ژاژخا.

پوتارۆک pūt-ār-ōk (صـ) ویژگی کسی است که دچار نوعی حالت سوءهاضمه شده است که بر اثر ترشح بیش از حد اسید معده و آمدن مواد اسیدی به دهان همراه با بوی و طعم بد به دهان همراه است.

-پوتارۆک بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مبتلا شدن به این عارضه، ترش‌کردن.

-پوتارۆک‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) به این عارضه مبتلاکردن که ویژگی برخی از غذاهاست که با هم خورند.

پوتارۆنک pūt-ār-ōŋk (صـ) =پوتارۆک↑.

پوتاری pūt[t]ār-i (حامصـ) بیهوده‌گویی، ژاژخایی.

-پوتاری‌کنَگ kan-ag — (مصـلـ) بیهوده‌گویی کردن، پرحرفی‌کردن.

پوتاسْک pūtāsk (صـ) قدکوتاه، کوتوله.

پوترَو pūtraw (ا) =پوترَه↓.

پوترَه pūtra (صـ) ۱- فرزند پسر. ۲-(مجاز) نسل، فرزندان و نوادگان پسر[1].

پوتروشک pūtrūšk (ا) =پتروشْک↑.

پوتْک pūtk ۱- نوعی عارضهٔ گیاهی که بر اثر آن دانه‌های خوشهٔ گندم یا ذرت خوشه‌ای به صورت پودر قهوه‌ای یا سیاه‌رنگی تبدیل می‌شوند. در گذشته پودر سیاه ذرت خوشه‌ای را می‌خورده‌اند. ۲-(مجاز) بسیار سیاه، رنگ

۱-پوترو بلوچی با «اوستایی: puθra، فارسی‌باستان: pūÇa ، سنسکریت: putra =پسر(حسن‌دوست:۲۹۱)» از یک ریشه هستند

سرمه‌ای. ۳- الاغی که به رنگ سیاه یا سرمه‌ای باشد.

پۆتْـک pōtk [سیـ: کسانیں بارگیں لوڑ، زرگرانی گُدیتک] (ا) ۱- گِردباد کوچک. ۲-چکش کوچک زرگری، چکش کفاشی که یک سوی آن چکش و سوی دیگر آن میخ‌کش است.

پوتگِل pūtgel (ا) =پوجگِل↓.

پوتو[1] pūtū (امص) خشک کردن آب از تهِ لِنج به‌وسیلهٔ پارچه یا گونی.

پوتو pūtū (ا) =پومپ↓.

پوتـوی pōtowi (ا) نـوعی جـانور دریـایی کوچک سبزرنگ که دارای پُرزهای سمی و درازی است و هنگام احساس خطر، پرزهایش را به دور موجودی که شکارچی آن است می‌پیچد.

پۆتویگ pōtowig (ا) =پۆتوی↑.

پوٹو pūṭū (ا) کیسهٔ شنای برخی از ماهیان دریایی، بویژه میش‌ماهی.

پوٹوگُنج poṭṭū goŋj (ا) نوعی عروس دریایی آبی‌رنگ متمایل به سبز.

پوتویگ pūṭūwig (ا) =پوٹو↑.

پَوج pawj [عر: فوج] (ا) لشکر، فوج، گروه، دسته.

پۆج pōj (صـ) =پۆجێن↓.

پوجگِـل pūj-gel (ا) =پیجگِل، پوتگِل، پیدگِل، پیسگِل. گلِ سیاه پوسیده که در آب‌های راکد ایجاد می‌گردد، لجن. مثَل: «آپ چَه سرگْوَرَة پوجگِل اِنت āp ča sar-gwar a pūjgel eŋt آب از بالادست گِل‌آلود است»

پـوجگِلێن pūj-gel-ēŋ (صـ) آلوده به پوجگِل↑. «پُچّان‌اوں پوجگلێن اِنت počč-ān ōŋ pūjgel-ēn eŋt لباس‌هایم آلوده به لجن است»

پۆجـۆ pōjō [سیـ: رێشـے کـه اُشـترءِ لگـتءِ کـشءَ درکیتءُ تڑان بیتءُ پادءِ دلءَ ئی رَوت، اگاں ترکّ اِت اُشترءَ لنگ کنت] (ا) زخمی است که بر کنار سم شتر ایجاد می‌گردد و اگر جلوی آن را نگیرند سرطان‌وار گسترش می‌یابد، علاج این زخم داغ کردن آن بوده است.

پَوجی pawj-i (صنـ)۱- آنچه به فوج مربوط است، فوجی، لشکری. ۲- هر کدام از نیروهای ارتش یا نظامی، فوجی، لشکری. «پَوجیان سلهبندێنان / مێتَگ چارگْوَرَة چۆ گِپتَگ (عابد:۱۵۵) pawji-y-āŋ salah-baŋd-ēn-āŋ mēt-ag čār-gwar a čō gept-ag پلیس‌های مسلح چهار طرف محله را اینگونه محاصره کردند»

پـۆجێن pōj-ēŋ (صـ) =پـۆج. تکمیل، کار تکمیل شده.

-**پۆجێن کنَگ** kan-ag — تکمیل کردن. «کارءَ پۆجین کن kār a pōj-ēŋ kan کار را به اتمام برسان»

پۆجین pōjin [سحـ] (ا) =هاکۆشگ. وجین.

-**پۆجین‌کُرتن** kort-en — (سحـ) (مصـمـ) وجین کردن.

پوجێن pūjin (امصـ) =کاه‌پاچ. وجین.

پـوچ[1] pūčč (صـ) ۱- پـوچ، توخـالی، ۲-یـاوه، بیهوده. ۳- بی‌نتیجه. ۴-بی‌اساس.

پوچّ[2] pūčč (ا) آشغال، کثافت.

پوچ‌دَپ pūč-dap (مجاز) (صـ) آن‌که سخنان بیهوده گوید، بیهوده‌گو.

پـوچ‌دپـی pūč-dap-i (مجـاز) (حامصـ) بیهوده‌گویی.

پۆچَک pōčak (ا) =پۆستک. ۱-. لایه و پوشش رویی و نازک هر چیز، پوسته. ۲-پوست دانه‌های گیاهی و حبوبات و میوه‌ها. ۳-پولک ماهی.

پوچّک pūčč-ek (ا) =پوجگِل↑.

پۆچِک[1] pōček (ا) =پۆچَک. پوسته.

پۆچِک[2] pōček =پاچَک. پاچهٔ شلوار.

پوچّـک pūččok (اصـو) واژه‌ای که در حین نشان دادن انگشت شست به کسی به جهت توهین بر زبان آورند.

پوچکار pūč-kār ۱- آواز بُز نر هنگامی که جهت جفت‌گیری در پیِ بز ماده باشد. ۲-بن مضارع از پوچکارَگ↓. ۳- (مجاز) (صـ) مغرور و متکبر.

-**کسـےءَ ماں پوچکار زورَگ** kas-ē ya māŋ pūčkār zūr-ag در برابر کسی مغرور بودن ، با غرور برخوردکردن.

پوچکـارِتِن pūčkār-et-en (مصـل) =پوچکارَگ↓.

پوچکـارَگ pūčkār-ag (صـ) آوازدادن بز نر هنگامی که برای جفت‌گیری در پیِ بز ماده باشد و در این حالت سر و پوزهٔ آن رو به بالا است.

پۆچَکۆ pōčak-ō (صـ) ۱-ویژگی چیزی که بر پوستش لایه‌های نازکی ایجاد شود. ۲-آنچه درونش خشک و پوسته‌اش از آن جدا گردد، مانند دانهٔ خرما که خشک شود.

پوچگِل pūč-gel (ا) =پوجگِل↑.

پوچّـل pūčč-al.(صـ) =پوهنـڈ ۱-کثیف و غیربهداشتی. ۲-ویژگی کدبانویی که خانه و بویژه آشپزخانه‌اش کثیف و به هم ریخته باشد. مثَل: «پـوچّلێن جَنان لاپ‌سێری سَگان pūččal-ēŋ jan-āŋ lap-sēr-i sag-āŋ با ریخت و پاش زنان شلخته، سگان سیر هستند»

پوچِنک pūčeŋk (ا) =پورچێنک. گیاه پونه.

پـوچِنکی pūčeŋk-i (صنـ) ۱-مربوط به پوچِنک↑. ۲-نوعی ملخ که در میان گیاهان پونه زندگی می‌کند.

پوچّنَـک pūčč-enak(صـ) =پوچّل. کثیف، پرچرک.

پوچ‌هبَر pūč-habar (صـ) آن‌که سخنانش پوچ و بی‌معنی است.

پـوچّی[1] pūčč-i (حامصـ) بیهوده‌گویی و پُرگویی.

-**پـوچّی‌کنَگ** kan-ag — (مصـل) با پرحرفی سخنان بی‌معنی و بیهوده گفتن. «آ دوێں نشتگءُ پوچّی کن اَنت ā dow-ēŋ nešt-ag o pūčč-i kan aŋt آن نشسته و بیهوده‌گویی می‌کنند»

پوچّی[2] pūčči (ا) نوک یا قسمت بالای بادبان کشتی. «بلْکێں آچاری پـوچّی یـے بـه‌گِنـدایت دل ئـے تـاهیر بـه‌گیپـت (سیدهاشمی۱۱: ۳۱) balkēŋ āčār-I pūčči yē be-gend-it del i tāhir be-gipt شاید نوک بادبانی را ببیند و دلش آرام بگیرد»

پوچێن pūčēn (امصـ) =پوجین↑.

پوچێنک pūč-ēŋk (ا) =پورچێنک↓.

پۆد[1] pōd (ا) =پوت. پود.

پۆد pōd بن مضارع از پۆدَگ↓.

پۆدام pōdām (ا) =پۆڈام↓.

پۆدَر pōdar (ا) =پۆڈر↓.

پودَگ[1] pūdag (صـ) ۱-پوده، پوک و توخالی. ۲-زنگ‌زده و فرسوده. مثَل: «جَنگ پَه پودَگێں رَهتان اِنت، نیموں گوهر ئی ہِرّانٗ اِنت jaŋg pa pūdag-ēŋ raht-ān eŋt nimūŋ gawhar-i herr-ān eŋt سبب جنگ رخت‌های فرسودهٔ شتران است و شتربچه‌های گوهر بهانه‌ای بیش نیست» ۳-ناتوان و رنجور.

پودگ[2] pūdag (ا) گیاه پوتار↑.

پۆدَگ pōd-ag (مصـمـ) ۱-نجات دادن، رهایی دادن. ۲-دستگیری و مدد کردن. «هَکّ اِنت که منءَ پـۆدئـے گـر هئیـدءَ منـی دستءَ (زرگر:۱۱۹) hakk eŋt ke man a pōd-ay gar haid a man-i dast a شایسته است که اگر روز عید دست مرا بگیری»

پ

پوڈّگ pūddag (ا) =پیڈگ↓.

پودگِل pūd-gel (ا) =پوجگِل↑.

پوداک pūdnāk (ا) =پورچێنک، پودنی↓.

پودنو pūdanū (ا) =پودنی↓.

پودنی pūdani (ا) =پوداک، پورچێنک↓.

پودینَه pūdina (ا) =پودنی↑.

پۆڈ pōđ (ا) =پۆڑ↓. «لارءِ رئیس پۆڈے بوت lār e ra?is pōŕ-ē būt آپءَ کپت (عنبر: ۷۷) āp a kapt رئیس لار کلوخی شد که در آب افتاد (بسیار شرمنده شد)»

پۆڈَر pōđar [فرانسه: poudre] (ا) ۱- گرد خوشبویی که برای آرایش به کار برند، پودر. ۲- پودر بچه که برای جلوگیری از عرق‌سوز شدن بدن نوزاد از آن استفاده کنند. ۳- (مجاز) =هِروین. هروئین. «بَید چه پۆڈرءِ کۆلِنجءَ / آلجانءَ دِگه درد پِر نێست (عابد:۱۲۶) bayd ča pōđar e kōlenj a aljān a dega dard per nēst به غیر از مصیبت هروئین الجان دردی دیگر ندارد»

-پۆڈَرجنَگ jan-ag — پودر آرایش استفاده کردن. «گْرێهءُ گبگباں جنت پۆڈَر (روانبُد: ۳۶۳) grēh o gabgab-āŋ jaŋt pōđar بر گردن و غبغب پودر می‌زند»

پۆڈَل pōđal (ا) =پۆڈَر↑.

پَور pawr (ا) ۱- دسته‌ای از شش ستارهٔ درخشان در صورت فلکی ثور، ثریا، پُروین، خوشهٔ پروین، هفت‌خواهران. مثَل: «پَور که آس اِت آنت بامگاهءَ، زاناں مکّراں هامێن اِنت pawr ke ās-et-aŋt bām-gāh a zān-āŋ makkorāŋ hāmēn eŋt خوشهٔ پروین که سحرگاه طلوع کرد، دانستم که در مکّران فصل رسیدنِ خرماست» ۲- نوعی زیورآلات زنانه، که به صورت میلهٔ کج و قوس‌مانندی است و با آویزه‌هایی به اندازه و شکل برگ کوچک گیاهانی چون شنبلیله آن را زینت دهند، این زیور را روی موها در دو سوی سر و کنار گوش‌ها یا روی پیشانی تعبیه کنند. «دلبۆد منءَ دلتنگ کنت / پَوراں ماں گۆشاں ذرنگ کنت (روانبُد:۴۵۲) del-bōd man a del-taŋg kaŋt / pawr-āŋ māŋ gōš-āŋ draŋg kaŋt دلارام[م] مرا دلتنگ می‌کند و زیورهای پَور را بر[کنار] گوش‌ها می‌آویزد»

-پَورءُ اَگرب pawr o agrab ۱- ستارهٔ پروین و ستارهٔ عقرب، در باورهای بلوچی این دو ستاره هرگز باهم جمع نمی‌گردند. ۲-(مجاز) دو چیز یا دو کس که با هم سازگار نیستند، همانند آنچه در فارسی گویند جنّ و بسم‌الله.

-پَورءُ اَگرب بیَگ pawr o agrab ba-y-ag با هم ناسازگار بودن، گریزان بودن از همدیگر.

پۆر pōr (امص)↓

-کسےءِ پور پاد نیایَگ kas-ē ye pōr pād nayāyag تأثیری به حال کسی نداشتن.

-کسےءِ پۆرءَ برَگ kas-ē ye pōr a barag کسی را از خودش بیزار کردن، با اصرار خود بر امری یا خواسته‌ای مزاحم کسی شدن.

پور pūr (ا) =پۆره↓. خرده و ریزه بویژه ریزهٔ نان.

پورّ[1] pūrr (ا) ۱-آسباب و وسایل منزل. ۲- بار بُنه و وسایلی که در سفر با خود به منزل آورند[1].

-پورّءُ پُتێنک pūrr o potēŋk بار و بنه، اسباب و وَسایل.

پورّ[2] pūrr (ا) گوی یا توپی که از زغال ریشهٔ درخت «کرک»(استبرق) یا از برگ نخل درست می‌کردند و با آن نوعی بازی به نام «پورّی» انجام می‌داده‌اند، بازیکنان بیشتر به هنگام شب چوبی در دست گرفته و گوی همانند بازی چوگان ضربه می‌زدند و به هر سو که هدف بود هدایت می‌کردند. «مَیاریگ اِنت

---

۱ -ایرانی باستان: būiri ثروت. (ابوالقاسمی[1]: ۹)

پَه سرگردانیءَ پورّ / که لَٹّ هرچی که کنت آ بےمَیارے (روانبُد[1]: ۴۰۶) mayār-īg eŋt pa sar-gard-dān-i y-a pūrr ke laţţ har či ke kaŋt ā bē-mayār-ē سرگردان بودن گوی تقصیر خود آن است، و چوب با هر کاری که بر گوی انجام دهد بی‌تقصیر است»

پورّ[3] pūrr (امص) ۱- پرواز پرنده، بویژه پروازی که ناگهانی و همراه با صدای بال‌های آن باشد.۲-(ا) =لوڑ. گردباد. ۳- باد که می‌وزد. ۴-نوعی پرندهٔ زیبا و خوش‌آواز با بال‌های کوتاه و خاکستری‌رنگ و پاهای نسبتاً بلند و جثه‌ای کمی بزرگ‌تر از کبک، درّاج. ۴-عملِ جفت‌گیری پرندگان. ۵-بن مضارع از پورّگ↓.

-پورّ دیَگ da-y-ag — ۱- پراندن پرنده، کاری کردن که پرنده از جای خودش بپرد، به پرواز واداشتن پرنده. ۲- (مجاز) سخن توخالی و لاف گفتن، شعار بی‌عمل دادن. «آئی هُشکا پورّ دَنت، هِچ دست ئی نه‌بیت āyi hošk-ā pūrr daŋt heč dast i na-bit او فقط شعار می‌دهد هیچ کاری از دستش برنمی‌آید»

-پورّ کنَگ kan-ag — (مصـل) پریدن پرنده، بویژه اگر ناگهانی و با آواز بال‌هایش همراه باشد.

پورا pūrā [اردو] (ا) =پوره↓.

-پورا بیَگ ba-y-ag —(مصـل) کامل شدن، تکمیل شدن.

-پورا کنَگ kan-ag — (مصـم) کامل کردن، تکمیل کردن.

پَوران pawrān (صنـ) ۱- =پَور. خوشهٔ پروین، ثریا. ۲-نام زنانه، آن‌که مانند خوشهٔ پروین درخشان است.

-همسرءِ پَوران بیَگ ham-sar e — ba-y-ag به ثریا رسیدن، به‌مجاز به درجه و جایگاه بسیار بلند دست پیداکردن.

پورّانگْوَزی pūrr-ān-gwaz-i (ا) =پورّی. نوعی بازی شبیه هاکی و چوگان.

پَوربَشّ pawr-bašš (ا) موسمی است از سال هم‌زمان با باریدن باران‌های تابستانی.

پَوربَند pawr-baŋd (ا) =پَور. مجموعهٔ چند ستارهٔ پروین، خوشهٔ پروین.

پَورپُگین pawr-pogēn (ا) موسمی است در تابستان به مدت سه تا چهار روز که هوا به شدت گرم می‌گردد.

پورت pūrt (اصو) ۱-صدای بیرون آمدن باد از سوراخی تنگ. ۲-(مجاز) (اهانت‌آمیز) خودخواه و متکبری که بی‌سبب تکبر دارد. ۳-بی‌وقار.

-پورت بیَگ ba-y-ag — خودخواه و مغرور بودن.

پورَت pūrat (صـ) =پورَه. کامل، تکمیل.

-پَه پورت pa pūrat (قـ) کاملاً. «واز پَه پورَت شُت آنت آل‌دۆستءِ (عابد: ۱۳۱) wāz pa pūrat šot aŋt aldōst ay وعظها و تبلیغ‌های الدوست کاملاً از بین رفتند»

پورتاپورت pūrt-ā-pūrt (صـ) مغرور و متکبر.

پورتچَپورتی pūrt-čapūrt-i (حامصـ) چرت و پرت‌گویی، پُرحرفیِ بیهوده. ←چَپورت.

پورتُک pūrtok (ا) نوعی ماهی دریایی کوچک.

پورتُک pūrt-ok (اصو) صدایی که به واسطهٔ گذاشتن دست در زیر بغل و فشار دادن با بازو ایجاد می‌گردد.

-پورتُک دیَگ da-y-ag — ایجاد کردن صدای پورتُک↑.

پورّتِن pūrr-et-en (مصـل) =پورّگ↓.

پورَتی pūrat-i (حامصـ) کامل بودن.

-پورَتی بیَگ ba-y-ag — (مصـل) کافی بودن، ظرفیت چیزی کامل بودن. «اِدءِ ننڈگ منی پورتی نه بیت eday nenđag man-i pūrati nabit این‌جا نشستن برای من جوابگو نیست»

-پورَتی کنَگ kan-ag — (مصـل) ظرفیت و توان چیزی را جوابگو بودن. «مئے چاشتءَ یَک مُرگے پورَتی نه کنت may čāšt a yak morg-ē pūrat-i na-kaŋt یک مرغ برای ناهار ما کافی نیست»

پورچُک pūrčok (اصو) =پوچُّک↑.

پورچِنک pūrčeŋk (ا) =پورچێنْک↓.

پورچێنْک pūrčēŋk (ا) =پودناک، پودنی. گیاهی است علفی و معطر از خانوادهٔ نعناع که مصرف خوراکی و دارویی دارد، پونه.

پورّگ pūrr-ag (مصـل) ۱- =پوزکنگ. پریدن پرنده به صورت ناگهانی. ۲-باز کردن پرندگان بال‌های خود را. ۳-از شدت خوشحالی دست‌های خود را به شکل بال‌های باز پرندگان درآوردن. ۴-(مجاز) خوشحال شدن. ۵-(مجاز) مغرور شدن. «په اے بالءَ مه‌پورّ pa ē bāl a ma-pūrr با این بال نپر (مجاز) مغرور نشو»

پورَو pūraw =پورَه↓. «وهدے که دوسال بیت پورَو / شهدۆست کیت وتی مُرهزیان (عابد:۱۰۳) wahd-ē ke do sāl bit pūraw šahdōst kayt wat-i morhazi-y-ān هنگامی که دو سال کامل شد، شهدوست بهٔ مرخصی می‌آید»

پورَه pūra [اردو] (صـ) =پورا. تکمیل، کامل. «میرچاکرءَ داتگ جواب / نون پوره آنت رۆچءُ هساب (منظومه هانی و شَیمرید) mir-čākar a dāt-ag jwāb nūŋ pūrah aŋt rōč o hesāb میرچاکر پاسخ داد که روز و حساب ما کامل شده است»

-پورَه بیَگ ba-y-ag — (مصـل) کامل و تکمیل بودن، به انجام رسیدن. «مئے رۆچان پورَه بیت آنت. may rōč-āŋ pūra bitt-aŋt روزهای ما تکمیل شد»

-پورَه کنَگ kan-ag — (مصـم) تکمیل کردن، به انجام رساندن. «من وتی زرّانءَ پورَه کُت man wat-i zarr-ān a pūra kot من پول‌هایم را کامل کردم»

پۆرَه pōra (ا) ریزه و خرده از چیزی، ریزهٔ نان و امثال آن.

پورَو pūraw (صـ) =پورَه↑.

پورو pūrū (صـ) =شِنگ‌شانگ. پراکنده.

پورونی pūrū-i (صـ) =دَور دیَگی. آنچه انداختنی باشد. «چۆ نێم‌سهێن لاشءَ نه پورونی، نه زورونی (گلخان۴: ۱۴۶) čo nēm-sah-ēŋ lāš a na pūraw-i na zūr-ū-i مانند جسد نیم‌جانی که نه می‌توان انداخت و نه می‌توان حمل کرد»

پوروَێن pūra-w-ēŋ (صـ) کامل، همه. «هشت سال پورَوێن چرس کشّ اِت (عابد:۱۷۱) [تو] hašt sāl pūraw-ēŋ čars kašš et هشت سال کامل چرس کشیدی»

پورَهی pūra-h-i (حامِصـ) =پورَتی↑.

پورَهێن pūrah-ēŋ (صـ) =پورَوێن↑.

پورّءُشَلَگ purr o šalag (ا) رختخواب، بالشت، پتو، البسه و وسایل مانند آن‌ها.

پورئێن pūra?-ēŋ (صـ) =پورَوێن↑.

پورّی pūrri (ا) =پورّان‌گۆزی. نوعی بازی شبیه هاکی و چوگان، بازیگران با چوبی که در دست دارند گوی(پوزّ↑) را به هدف مشخصی هدایت می‌کنند.

پوریا pūreyā (ا) دستمزد، مزد کار.

پوریات[1] pūreyāt (صـ) =پورَه↑.

پوریات[2] pūreyāt (صـ) =پوریا↑.

پورِیاتی[1] pūreyāti (امصـ) =پورتی↑.

پورِیاتی[2] pūreyāti (صـ) =پوریاگِر↓.

پوریاگِر pūreyā-ger (ا) ۱- کارگر. ۲-(مجاز) (صـ) تهیدست و فقیر.

پوریاگِری pūryā-ger-i (حامصـ) ۱-کارگری. ۲- فقر، تهیدستی.

پۆرێز pōrēz (ا) =پَپُک. خرمای سبز نارس که نرم گردد.

پورّێن pūrr-ēn بن مضارع از پورّێنَگ↓.

پورّێنت pūrr-ēŋt بن ماضی از پورّێنَگ↓.

پورّێنَگ pūrr-ēn-ag (مصـم) ۱- پراندن، پرواز دادن پرنده. ۲- (مجاز) لاف زدن، خودستایی کردن.

پۆڑ pōŕ (ا) =کلۆه. ۱- کلوخ، تکهٔ گلِ خشکیده. «پۆڑے که شانْک ئی دَنت جنۆزامے / کدرءِ یَک بمبءِ هسته‌ای کنت کار (روانبُد:۴۹۵) pōŕ-ē ke šāŋk i daŋt janōzām-ē kadr e yak bamb-ē hasta-i kaŋt kār کلوخی که بیوه‌زنی پرتاب می‌کند به اندازهٔ یک بمب هسته‌ای قدرت دارد» ۲- نماد سستی. مثَل: «گۆن کۆهءَ لکس کن نه گۆن پۆڑءَ gōŋ kōh a lakas kaŋ na gōŋ pōŕ a بر کوه تکیه بده نه بر تودهٔ کلوخ»

-پۆڑ بیَگءُ آپءَ کپَگ pōŕ ba-y-ag o āp a kap-ag کلوخی بودن که در آب افتاده است، به‌مجاز بسیار شرمنده شدن، خیت شدن.

پَوڑا pawŕā (ا) تیشهٔ خاک‌برداری.

پوڑی pońi (ا) =پُڑی. بستهٔ کوچکی که که از کاغذ درست کنند و معمولاً برای حمل و نگه‌داری اشیا بویژه مادهٔ مخدر هروئین به کار برند، هر بسته دارای چند گرم از این مادهٔ مخدر است. «هُداءَ چار منءَ یَک پوڑیئے بدئے (طائر۱: ۵۱) hodā a čār man a yak pońi yē be-day به خاطر خدا به من بسته‌ای هروئین بده»

پوڑی pūŕi (ا) کمک مالی یی که در راه خدا برای امور خیریه مانند ساختن مسجد دهند.

-پوڑی دیَگ da-y-ag — کمک مالی کردن به امور خیریه.

پۆز pōz (ا) =پۆنز. بینی.

پوزدماگ pūz-damāg (صـ) =بونزدماگ. آن‌که به کسی توجه ندارد، اخمو، مغرور.

پوزگ pūzg (صـ) ۱- آن‌که اخم در چهره دارد و اوقات او تلخ است، ترشرو، اخمو. ۲-مغرور.

پۆزَگ pōzag (ا) ۱-بخش پایینی صورت پستانداران شامل چانه و فک‌ها، پوزه. ۲- بخش برآمدهٔ کوه که از دور شبیه پوزهٔ حیوان است، دماغه.

پوزگاپوزگ pūzg-ā-pūzg (صـ) =پوزّگ↑.

پوزِگل pūz-gel =پوجِگل↑. «دل هیالانی پوزِگلان مێن اِنت (ملا:۱۲۷) del hayāl-ān-i pūzgel-āŋ mēn eŋt دل در گِل‌های پوسیدهٔ خیالات فرو رفته است»

پوژ pūž (امصـ) حالت اخم و آشفتگی.

-پوژ گِرَگ ger-ag — (مصـل) خشم گرفتن، عصبانی شدن.

پوژگ pūžg (صـ) =پوزگ↑.

پوژگاپوژگ pūžg-ā-pūžg (صـ) =پوزگاپوزگ↑.

پوژگِل pūžgel (ا)=پوجگِل↑.

پۆژَل pōž-al =پُژّ۲↑.

پوژلۆک pūžal-ōk [کا] (ا) =دانسیچک. خار خوشهٔ گندم و خار امثال آن.

پوس pūs (ا) نوعی آش که از دانهٔ درخت «بَنه»(گۆن→) درست کُنند.

پوسّ pūss بن مضارع از پوسّگ↓.

پوسّاِت pūss-et بن ماضی از پوسّگ↓. پوسید.

پوسّاِتَگ pūss-et-ag (صـاز پوسّگ) پوسیده.

پوسّاِتگێن pūss-et-ag-ēŋ (صـ. از پوسّگ) پوسیده‌شده.

پۆسات[1] pōsāt (ا) =پۆساد، پۆستاد، پۆنساد. طناب مویینی است که در بینی گاو گذارند و

۱-به نظر می‌آید که این واژه دراصل «پۆنزساد» باشد، یعنی ریسمانی که ویژهٔ بینی است یا در بینی گذارند.

سر مهار را به آن بندند تا گاو سرکش به راحتی مهار گردد، در برخی از مناطق برای شتر هم کاربرد دارد.

-**پۆسات کَنگ** kan-ag — (مصـمـ) حلقه یا طناب مویین بر بینی گاو زدن.

پۆساد pōsād (ا) =پۆسات↑. «گۆک پَه لاگرءُ لێتیگان، وتی پۆسادءَ نَەوارت سادێنءَ gōk pa lāgar o lēṭ-ig-āŋ wat-i pōsād a na-wārt sād-ēn a گاو به خاطر لاغری و ناتوانی، ریسمان مهار خود را نمی‌خورد»

-**پۆساد کَنگ** kan-ag — =پۆسات‌کَنگ↑. «گۆن شَتءُ سُجّان گۆکءِ پَیمُئی پۆساد کَنت gōŋ šat o sojj-āŋ gōk e paym-i pōsād kaṇt (روانبُد:۴۰۴) همانند گاو او را با چوب‌ها و سیخولک‌های نوک‌تیز می‌راند و مهار مویین در دماغش می‌گذارد»

پۆسائێن pūss-ā-ēŋ بن مضارع از پۆسائێنَگ↓.

پۆسائێنت pūss-ā-ēŋt بن ماضی از پۆسائێنَگ↓.

پۆسائێنتِن pūss-ā-ēŋt-en (مصـمـ) =پۆسائێنَگ↓.

پۆسائێنَگ pūss-ā-ēn-ag (مصـمـ) باعث پوسیدن چیزی شدن، پوسانیدن.

پۆسپَدّ pūs-padd (ص) ۱- کثیف و آلوده به چرک و آشغال. ۲-آن‌که ظاهری چرکین و غیربهداشتی دارد، گندیده.

پۆسپێلک pōs-pēlek (ا) =پۆست‌پێلک↓.

پۆست pōst (ا) =سِل. پوست. ۱-بخش بیرونی بدن جانوران و سطحی‌ترین بخش ساختمان گیاهان، میوه‌ها و دانه‌ها و ... ۲- از جنس پوست جانوران. ۳-پوشش جانوران که‌پس از دباغی از آن لباس، کفش و... سازند، چرم.

-**پۆستءَ بدَل کَنگ** a badal kan-ag— پوست عوض کردن، ظاهر خود را تغییر دادن، عوض شدن.

-**پۆست بندَگ** band-ag — (مصـل) رشد کردن پوست بر جایی از بدن که ضربه دیده است.

-**پۆست پاچَگ** pāč-ag — (مصـمـ) پوستهٔ شاخهٔ درختان را زدودن.

-**پۆست جَنگ** jan-ag — ۱-(مصـمـ) پوست کندن، زدودن پوست جانوران جهت استفاده از گوشت و پوست آنان. ۲- جدا کردن پوست میوه، دانه، گیاه و ... «تێجَگءَ پۆست جنان tējag a pōst jan-āŋ پوست خربزه را می‌کَنم» ۳- (مصـل) رشد کردن پوست تازه بر بدن جانداران.

-**پۆست دیَگ** da-y-ag — (مصـل) ترکیدن یا لایه لایه شدنِ پوست و جداشدن لایه‌ها از آن.

-**پۆست کَشگ** kašš-ag —(مصـمـ) ۱- پوست کشیدن، پوست کندن. ۲- (مجاز) به شدت عذاب دادن.

-**پۆست کَنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- در پوست کردن، نوعی درمان برای بیماری‌های رماتیسمی، به گونه‌ای که بیمار را در پوست تازه و گرم گاو یا خر گذارند و بر اثر آن عضلات و مفاصل بیمار نرم می‌شود و درد آن‌ها از بین می‌رود. ۲-پوست کندن، جداکردن پوست جانوران جهت استفاده از گوشت و پوست آنان. «هشترءَ پۆست کنێن hošter a pōst kan-ēŋ پوست لاشهٔ شتر را می‌کَنیم»

-**پۆست گِرگ** ger-ag —(مصـمـ) زدودن و جدا کردن پوستهٔ چیزی، کندنِ پوستِ گیاهان، دانه‌ها و ...

-**پۆست لگۆشگ** lagāš-ag — (مصـمـ) پوست خود را بیرون آوردن، مانند مار که هرچند مدت پوست عوض کند.

-**پۆست لِژَگ** leźag — (مصـل) لایه لایه جدا شدن پوست جانداران بر اثر بیماری یا کمبود ویتامین.

-**پۆست مِرَگ** mer-ag — (مصـل) از بین رفتن سلول‌های پوست بدن و سیاه شدن آن بر اثر ضربه دیدن.

-**پۆستءَ رَجَگ** raj-ag — (مصـمـ) رنگ دادن پوست، دباغی کردن آن.

-**پۆستءَ رنگ کَنگ** pōst a raŋg kan-ag دباغی کردن پوست.

-**پۆستءِ لُژگ** e lof-ag — فروریختن پوست بر اثر ریختن آب داغ یا چیزی مانند آن.

-**کسےءِ پۆستءَ کَشگ** kas-ē ye pōst a kaššag ۱- پوست کسی را کشیدن. ۲- (مجاز) به شدت شکنجه دادن کسی.

-**کسےءَ مان پۆست گِرگ** kas-ē ya māŋ pōst ger-ag ۱- کسی را در درون پوست خام و تازه قرار دادن جهت درمان بیماری‌های رماتیسمی و ... ۲- کسی را درون پوست تازه و خام قرار دادن، نوعی شکنجهٔ سخت ومرگ‌آور، به گونه‌ای که متهم را در پوست تازه و خام گاو یا خر گذاشته و به همین حالت نگاه می‌داشتند تا پوست خشک شود، پوست بر اثر خشکی، تنگ‌تر می‌شد و شکنجه‌شونده به شدت عذاب می‌دید، به این نوع شکنجه در فارسی «به خام کشیدن» گویند.

پوستاد pōstād (ا) =پۆسات↑.

پۆست‌پێلک pōst pēlek (ا) کیسهٔ چرمین.

پۆست‌جنۆک pōst-jan-ōk (صـفا) کنندهٔ پوست از لاشهٔ حیوانی که ان را ذبح کرده‌اند.

پۆستُک pōst-ok (اصغ) ۱- پوست کوچک. ۲- تکهٔ کوچک از پوست. ۳- تکهٔ کوچک از چرم.

پۆسّتَگ pūss-et-ag (صـمفـاز پوسگ) =سژتگ. ۱- پوسیده شده. ۲- گندیده و به دردنخور.

پۆسّتگێن pūss-et-ag-ēŋ (صـاز پوسگ)- =سژتگێن. پوسیده شده، گندیده و به دردنخور. «پوسّتگێن سۆپ pūss-et-ag-ēŋ sōp سیب گندیده و پوسیده»

پۆستُم pōstom (ا) =پۆشُم↓.

پۆسّتِن pūss-et-en (مصـل) =پوسگ↓.

پۆست‌ناس pōst-nās (ص) مَشک‌دوز.

پۆستۆ pōst-ō (صنـ) ۱- آنچه شبیه پوسته است. ۲- آنچه شبیه چرم است. ۳-ویژگی آنچه دارای پوسته یا پوستهٔ آن برجسته باشد.

پۆستی pōst-i (صنـ) ۱- مربوط به پوست. «پوستی نادراهی nā-drāh-i بیماری پوستی» ۲-از جنس پوست، چرم. ۳- آن که پوست حیوانات ذبح‌شده را می‌خرد یا می‌فروشد. ۴-دباغ. ۵- بیماری که جهت درمان، او را با پوست گرم حیوان ذبح‌شده می‌پوشانند.

-**پوستی بیَگ** ba-y-ag — بیمار بودن کسی به گونه‌ای که لازم باشد که جهت درمان، او را با پوست گرم حیوان ذبح‌شده بپوشانند.

پۆستین pōst-in (ا) لباسی که از پوست حیوانات درست شده است، پوستین.

پۆستێنک pōst-ēŋk (ص) =ڈۆڈ. پوست یا چرم کهنه و فرسوده.

پوسک pūsk (ص) =پوزگ↑.

پوسکاپوسک pūsk-ā-pūsk (صـ) =پوزگاپوزگ↑.

پوسگ pūss-ag (مصـل) =سژگ. فرسودن و متلاشی شدن اجزای چیزی بر اثر گذشت زمان و مواد شیمیایی و ... ، پوسیدن.

پۆسم pōsom (ا) سوراخ‌های ریز پوست بدن در بن هر مو که عرق از آن‌ها بیرون آید، مُسام.

پوسێن pūss-ēn بن مضارع از پوسێنَگ↓.

پوسێنت pūss-ēŋt بن ماضی از پوسێنَگ↓.

پوسێنتِن pūss-ēŋt-en (مصـمـ) =پوسێنَگ↓.

پوسێنَگ pūss-ēn-ag (مصـمـ) پوساندن، پوسانیدن.

پۆش pōš (ا) ۱-آنچه بخش خارجی و رویی چیزی را مـی‌پوشـاند، پوشـش، ۲-جلـد کتـاب. ۳-چادر زنانه‌ای که اندام زنان را می‌پوشـاند و محجب می‌کند. ۴- نقاب زنانه، برقع. ۵-پاکت نامه. «پۆشءِ پُشـتءَ دێـمدیـۆکءِ نـام تئیـک اِنـت (سید۳: ۱۲۰) pōš e pošt a dēm-da-y-ōk e nām ta-?-ig eŋt نام فرستنده بر پُشت پاکت از توست» ۶-بن مضارع از پۆشَگ↓.

-**پۆش‌کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-جلـد کـردن، کتـاب یـا دفـتر را در روکـش مخصـوص قـرار دادن. ۲-=پۆشـێنَگ↓. ۳-(مصــلـ) پوشــاندن. «شَــپ وتــی سْــیاهێن گُشــانءَ پـۆش کنـت (غلام‌بهار:۵۵) šap wat-i syāh-ēŋ gošān a pōš kaŋt شب چادر سیاه خود را می‌پوشد»

پوش pūšš (اصو) ۱- صدای بینی هنگامی کـه آب بینـی را بـا نفـس بیـرون کننـد. ۲-صـدای خالی شدن محفظهٔ پر از باد.

-**پوش کَنَگ** kan-ag — (مصــلـ) بیـرون کـردن آب بینی به وسیلهٔ نفس همراه با صدایی کـه تولید می‌شود.

پوشّار pūššār (ا) ۱- صـدا و آواز مـار. ۲-بـن مضارع از پوشارگ↓.

پوشّـارَگ pūššār-ag (امصـ) ۱- =پوشّـار↑. ۲-آواز دادن مار با تکرار صدای پوش پوش.

پۆشاک pōšāk (ا) پوشاک، لباس. «من چتـور پُلّێن پَتّراں نِنـداں / کـه منـی پۆشـاک دِرتگـێن شـالے (مـلا :۱۲۹) man če-tawr poll-ēŋ pattar-āŋ neŋd-āŋ/ ke man-i pōš-āk dert-ag-ēŋ šāl-ē مـن چگونــه درمجــالس آراسـته بنشـینم کـه پوشـاکم شـال→ پـاره‌ای است»

پۆشـائێن pōš-ā-ēŋ بــن مضــارع از پۆشائێنَگ↓.

پۆشـائێنت pōš-ā-ēŋt بــن ماضــی از پۆشائێنَگ↓.

پۆشــائێنتِن pōš-ā-ēŋt-en (مصـــمـــ) =پۆشائێنَگ↓.

پۆشائێنَگ pōš-ā-ēn-ag (مصــمـ) ۱- لبـاس به تنِ کسـی کـردن، پوشـاندن. ۲-چیـزی را بـا روپوش یا چیزی دیگر پوشاندن.

پــوش‌پــوشّ pūš-pūšš (اصــو) صـــدای نفس‌کشیدن کسی بر اثر خستگی یا عادت.

-**پوش‌پـوشّ کنَـگ** kan-ag — نفـس کشـیدن همراه با صدایی که از بینی بیرون می‌آید.

پۆشِتِن pōš-et-en (مصـمـ) =پۆشَگ↓.

پوشْک pūšk (ا) گیاهی است که از ریشهٔ آن چسب سازند.

پوشکاپوشک pūšk-ā-pūšk (اِصـو) مغـرور و متکبر.

پۆشَگ pōš-ag (مصـمـ) ۱- پوشـیدن، بـه تـن کردن لباس. «کُجام پُچّانءَ پـۆش‌ئـے؟ kojām počč-ān a pōš-ay کـدام لبـاس‌هــا را می‌پوشی؟» ۲-(مصـمـ) پوشاندن. «هـوا سـارت اِنـت وتءَ را پـۆش hawā sārt eŋt wat-ā ra pōš هوا سرد است و خود را بپوشان»

پوشّــگ pūššag (اصــو) ۱-صــدای پــوش→. ۲-پوشارَگ↑.

پۆشِن pōš-en (ا) =پۆشاک↑.

پۆشِــندَگ pōš-endag (صـــفـــا، از پۆشَــگ) ۱- پوشنده. ۲- (مجاز) آن‌که سلاح و جنگ‌افـزار پوشیده است، مُسلّح.

پۆشۆک pōš-ōk (صـفا، از پۆشَگ) پوشنده.

پوشی pūši (ا) روز بعد از فردا، پس فردا.

پوشّی pūšši (ا) =پشّی↑.

پوشــیشَــپ pūši-šap (ا) شـــب پـــس از پس‌فردا، پس‌فرداشب.

پوشیگ pūšīg (ا) =پوشی. پس‌فردا.

پوشیگێن pūšig-ēŋ (صـ) مربوط به پس‌فردا. «پوشیگێن کارانءَ چۆن کناں؟ pūšig-ēŋ kār-ān a čōŋ kan-āŋ کارهـای پس‌فـردا را چـه بکنم؟»

پۆشێن pōš-ēn بن مضارع از پۆشێنَگ↓.

پۆشێنْت pōš-ēŋt بن ماضی از پۆشێنَگ↓

پۆشێنتِن pōš-ēŋt-en (مصـمـ) =پۆشێنَگ↓

پۆشێنَگ pōš-ēn-ag (مصـمـ) پوشاندن.

پَوک pawk (ا) سوخته.

-**پَوک‌کنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) سـوختن، آتـش زدن. «کێگد که شانءُ شَوک کنـت / لـۆٹی کـه مارا پَوک کنت (روانبُد:۴۵۲) kēgad ke šān o šawk kaŋt lōṭ-i ke mā ra pawk kaŋt دلـبر کـه خـود را مـی‌آرایـد مـی‌خواهـد کـه [وجود] ما را بسوزد»

پـۆک pōk (ا) ۱- =پُـنّ. مقعـد، پیـزی[1]. ۲-(صــ) =هـۆژ. نادان، احمق. مثَل: « پۆکءِ مال گنـۆک نیگ انت، گنۆکءِ مـال مُـلّا ئــے pōk e māl ganōk-ayg eŋt ganōk e māl mallā ay مال احمق به دیوانه می‌رسد و دیوانه بـه مُـلا می‌دهد» ۳- ساده‌لوح. ۴- =تِزّن. گستاخ.

-**پـۆک بیَـگ** ba-y-ag — (مصــلـ) ۱- فریـب خوردن، گول خوردن، خر شـدن. «آ هِـچ پـۆک نـه بیـت ā heč pōk na-bit او اصـلاً گـول نمــی‌خــورد» ۲- بــا ســاده‌لــوحی مطلبــی را باورکردن. ۲-گستاخ و پُررو شدن. «گُشت ئـی بلّـے گنترِ پۆک بیـت (نـذیر: ۱۷) gošt i bell-ē ganter pōk bit گفـت اگـر بگـذاری بـدتر گستاخ می‌شود»

-**پـۆک کنَـگ** kaṇ-ag —(مصــمـ) فریـب دادن، گول زدن، خر کردن. «آ منءَ پۆک کُت ā man a pōk kot او مرا فریب داد»

-**کسـےءِ پـۆک سُـچَگ** kas-ē y-e pōk soč-ag کون کسی سوختن، (مجاز) از شدت حسـد رنـج بردن.

۱-پـۆک (مقعـد) احـتمالاً بـا « سنسـکریت: pāyū=کـون، pāyate می‌رِیند (حسن‌دوست:۲۸۹)» مرتبط است.

پــوک pūk (صــ) =کُوَهــک. ۱- هــمان پــوک فارسی، توخالی. ۲- =پُک. سبوس غلات.

پــۆکڑا pōk-aŕ-ā (صــ) ۱- احمــق، نــادان، تهی‌مغز. ۲-بیهوده‌گو.

پۆکڑایی pōk-aŕ-ā-i (حامصـ) حماقت، نادانی.

پۆک‌گانڈ pōk-gaŋđ (صـ) گروهـهٔ نخـی کـه درهم ریخته باشد، کلافه.

پۆکل pōk-al (صـ) =پۆکڑا↑.

پوکّه pūkka (ا) پوکهٔ تیر.

پۆک‌هبَر pōk-habar (صــ) بیهوده‌گـو، آن کـه ناسنجیده سخن می‌گوید.

پۆکءِهُـدا pōk e hodā (صــ) احمـقِ خـدا، نادان فطری.

پۆکءِهَر pōk e har (ا) ۱- کونِ خر. ۲-(مجاز) نادان و احمق.

پۆکی pōk-i (حامصـ) حماقت، نادانی.

-**پـۆکی‌کنَـگ** kan-ag — (مصــلـ) ۱-حماقـت کردن. ۲-ناسنجیده سخن گفتن.

پۆکێن pōk-ēŋ (صـ) احمق و نادان.

پـۆگ[1] pōg (ا) =اِسـکمبِل. درختچـه‌ای اسـت خودرو و بیابانی با برگ‌های ریز و شاخه‌هـای سفید که بیشتر به مصرف سوخت مـی‌رسـیده است.

پـۆگ[2] pōg (ا) =پُـک. سـبوس و پوسـتهٔ دانـهٔ گنـدم (در گذشـته نـان سبوسـی ارزان بـوده است). مثَل: «گریب هرچُنت بهجَنـت جـاک، نئـے پۆگ ئـی دیَنـت نـئـے جَوتـاک garib har čoŋt be-jaŋt jāk nay pōg i da-y-aŋt nay jaw-tāk آدم بی‌کس و نادار هرچقـدر فریـاد بکشد، نه به او سبوس دهند و نه برگ جو»

پۆگ‌پَـچ pōg-pač (ا) نـانی کـه مسـتقیماً بـر ذغال یا خاکستر داغ پزند.

پۆگ‌دان pōg-dān [کا] (ا) =کونچّلانـک. بخـش عقب بدن مرغ که مخرج و دُم آن قرار دارد.

پۆگس pōgas (ص) ۱- خرمای کالی که بخشی از آن نرم شود و به مرحلهٔ رسیدن نمی‌رسد. ۲-=دْرِیْتائچ، کونداگ. خرمایی که بخشی از آن خارک و بخشی دیگر رسیده و نرم باشد.

پۆل¹ pōl (امص) =شۆهاز. جستجو، پژوهش.

-**پۆل‌کَنَگ** kan-ag — جستجو کردن، پژوهیدن.

پۆل² pōl (ا) =پُهْل. پُل.

پول pūl [سیـ: نمونه، رهبند] (ا) =رهبند. نمونه، شکل و شیوه.

پول pūl [یونانی] (ا) =زرّ. پول.

پۆلات pōlāt (ا) ۱-فولاد. ۲- (مجاز) (ص) بسیار سخت و قوی، نیرومند. «تَو گوْن پَنجگان پۆلاتیں/ پْرۆش دئے سنکلان زُلْمیگان taw gōŋ panjag-āŋ pōlāt-ēŋ prōš day sankal-āŋ zolmayg-āŋ (عابد:۱۷۷) تو با پنجه‌های فولادین خود زنجیرهای ستم را بشکن» ۳-چیزی که از جنس فولاد باشد. «پۆلاتیں سپر pōlāt-ēŋ sapar سپر فولادین» ۴- میخ بزرگ فولادین.

پۆلات‌تیر pōlāt-tir (ا) ۱-تیر فولادین. ۲- تفنگی که تیرش فولادین است و سُربی نیست.

پۆلاتیں pōlāt-ēŋ (ص) فولادین، فولادی.

پۆلاد pōlād (ا) =پۆلات↑.

پۆلاس pūllās بن مضارع از پولاسَگ↓.

پۆلاسَگ pūllās-ag (مصـل) گریه کردن کودکان با صدای بلند.

پۆلاند pōlānd (ا) =پۆلات↑.

پۆل‌پُرس pōl-pors (امص) جستجو.

پول‌پرست pūl-parast (ص) پول‌پرست، پول‌دوست.

پول‌جاه pūl-jāh (ا) قُلّک پول.

پۆلُک pūllok (ا) پولکی که بر لباس و پارچه می‌دوزند و از جنس فلز و شیشه و پلاستیک است.

پۆلِک pōle[o]k (ا)=پولک↑.

پۆلَگ pōl-ag (مصـم) جستجو کردن، جُستن، پژوهیدن. «هر رۆچ تَرا پۆلگاں har rōč tara pōl-ag-āŋ هر روز تو را می‌جویم»

پۆل‌گۆل pōl-gōl (امص) جُستن و گشتن.

پول‌مست pūl-mast (ص) مغرور به مال و منال.

پۆلنج pōleŋj (ا) =پۆلنگ↓.

پۆلِنڈ pōleŋḍ (ا) =پۆمَڑ↓.

پۆلنگ pōleŋg ۱-(ا) ۱- لکّه یا لکه‌هایی که ردّ چربی، روغن، شربت و ...بر لباس و هر چیز مانند آن باشد. ۲- آلودگی، چرک. «بشۆدِ اِت چه وتءَ پۆلنگءُ زنگار (روانبُد:۱۰۸) be-šōd-et ča wat a pōleŋg o zaŋgār از وجود خود چرک و آلودگی‌ها را بشویید» ۳-(مجاز) عیب و ایراد. «نَے که اے وڑیں پیمازبۆ / پۆلنگاں نه گِندیت جندءِ (عابد:۱۴۷) nay ke ē waŕ-ēŋ pimmāz-bō pōleŋg-āŋ na-gend-it jend-ay نه چنین خودستایی باشد که عیب و ایراد خود را نبیند» ۳- ننگ، لکّهٔ ننگ. «آلی چه پۆلنگاں پَلَک‌شۆد اِنت āli ča pōleŋg-āŋ palak-šōd eŋt (حماسهٔ آدینک) آلی از عیب و ننگ پاک است»

-**پۆلنگ بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-چرک شدن، آلوده شدن لباس و پارچه به روغن، چربی و مواد خوراکی و... ۲-عیب‌دار شدن، معیوب شدن. مثل: «هَتّلی زَرّیں په دپءَ پۆلنگ نه‌بَنت hattali zarr-ēŋ pa dap a pōleŋg na-bant دستبند طلایی با گفتن عیب‌دار نمی‌گردد»

-**پۆلنگ چَٹّگ** čaṭṭ-ag — اثر عیب و ایراد خود یا دیگری را زدودن.

-**پۆلنگ چِنَگ** čen-ag — (مصـم) ۱-زدودن چرک و آلودگی چیزی. ۲- عیب کسی را برطرف کردن. ۳-(مصـل) جذب کردن آلودگی، لکه‌دار شدن. ۴-عیب‌دار شدن، آلوده شدن به

فساد و تباهی. مثل: «آ جن که میتگاں گۆل‌آنت، پۆلنگ چِن‌آنت ā jan ke mētag- gōl-aŋt pōleŋg čen-aŋt زنانی که خانه به خانه در محله می‌گردند، عیب‌دار می‌شوند»

-**پۆلنگ شۆدَگ** šōd-ag — (مصـم) ۱-شستن چرک و آلودگی و تمیزکردن آن. ۲-لکهٔ ننگ و بدنامی را زدودن.

-**پۆلنگ کَپَگ** kap-ag — ۱- لکّه افتادن، دچار آلودگی شدن. ۲- (مجاز) لکّهٔ ننگ و بدنامی بر کسی افتادن. «ناگهان پۆلنگے کپیت مردءِ چادرءَ / گوْن دوسد سابونءَ نَرَوت داگ ئی هِجبرءَ (روانبُد:۳۹۴) nāgah-āŋ pōleŋg-ē kap-it mard e čāder a gōŋ do-sad sābūn a na-rawt dāg i hejbar a ناگهان بر لباس مرد لکه‌ای می‌افتد که با دویست صابون هم پاک نمی‌گردد»

-**پۆلنگ کَنَگ** kan-ag — (مصـم) چرک کردن لباس و پارچه، آلوده کردن.

پۆلنگۆ pōleŋg-ō (ص) ویژگی چیزی بویژه لباس و پارچه که آلوده به چربی و مواد دیگری باشد.

پۆلنگی pōleŋg-i (حامص) آلودگی، عیب و ننگ.

پۆلنگیں pōleŋg-ēŋ (ص) =پۆلنگ. آلوده و چرک.

پولوار pūl-wār (ص) آن‌که با پول کار کسی را راه می‌اندازد، پول‌خور.

-**پولوارکَنَگ** kan-ag — (مصـم) کسی را عادت دادن تا با پول کار کسی را راه بیاندازد.

پومپ pūmp (ا) =پوتو، تۆپ. توپ بازی.

پۆمَڈ pōmađ (ا) =پۆمَڑ↓. «پۆمَڈاں باج بُرتگ چَما زرّی چانگاں (دُرا: ۳۱) pōmađ-āŋ bāj bort-ag čamā zarr-i čānag-āŋ [در این زمانه] پشکل‌ها خود را از سکه‌های طلا بالاتر می‌دانند»

پۆمَڑ pōmaŕ (ا) =پۆلنڈ، پۆمل. ۱- =گوپِس. پشکل و سرگین گوسفند و بز. ۲- پشکل آهو. ۳- =گوهُشتِر. پشکل شتر.

پۆمَل pōmal (ا)=پۆمَڑ↑.

پَون pawn [فرانسه: téléphone] گفتگو با دستگاه تلفن، تماس تلفنی.

-**پَون جنگ** jan-ag — تلفن زدن، تماس تلفنی گرفتن. «دائم من جناں لۆگءَ پَون (عابد:۱۲) dā?em man jan-āŋ lōg a pawn من مدام به خانه تلفن می‌زنم»

-**پَون کَنَگ** kan-ag — تلفن کردن، تماس و ارتباط تلفنی برقرار کردن.

-**کسےءِ سرءَ پَون بیَگ** kas-ē ye sara pawn ba-y-ag برقرار شدن ارتباط از طریق تلفن با کسی.

پۆن pōn (ا) ۱-خرمایی که پیش از رسیدن نرم گردد و پس از آن فاسد شود، پۆن بیشتر به مصرف دام می‌رسد و برخی از مردم هم آن را می‌خورند. ۲- خوشهٔ برنجی که بر بوته، سیاه و فاسد گردد. ۳- زخمی که کاملاً عفونی باشد. ۴-(مجاز) (ص) فاسد و به دردنخور.

-**پۆن بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-خراب‌شدنِ شدن دانهٔ خرما بر درخت پیش از آن‌که برسد. ۲-عیب و نقص پیدا کردنِ چیزی. مثل: «بلۆچ ئی چُکّ اِنت پۆن نه‌بیت balōč i čokk eŋt pōn na-bit فرزند بلوچ است عیب برنمی‌دارد»

-**پۆن چِنَگ** čen-ag — (مصـم) خرماهای نارس و نرم را از خوشهٔ نخل یا از کنار آن جمع‌کردن.

-**پۆن کپگ** kap-ag — (مصـل) =پۆن‌بیَگ↑.

-**پۆن مان کپگ** māŋ kapag — ۱- آفت پۆن↑ در میان محصولات افتادن. ۲- (مجاز) در میان قوم، طایفه و خانواده شخصی فاسد و بدنام پیدا شدن که مایهٔ ننگ و بدنامی باشد.

پ

پۆنا pōnā بن مضارع از پۆنایَگ↓.

پۆنات pōnāt بن ماضی از پۆنایَگ↓.

پۆناتِن pōnāt-en (مصـمـ) =پۆنایَگ↓.

پۆناهَگ pōnāh-ag(مصـمـ) =پۆنایَگ↓.

پۆنایَگ pōnā-y-ag (مصـمـ) ۱- فاسـد کـردن یک میوهٔ فاسد، میوه‌های دیگر کنار خـود را، بویژه خرمای فاسد بقیـهٔ خرماهـا را. ۲-(مجاز) آلوده و فاسد کردن شخصی فاسد بقیـهٔ افـراد سـالم را، سرایـت دادن آلـودگی بـه دیگـران. ۳-(مصـلـ) سرایـت کـردن. «دْرُسـتاں اِـے گِـش پۆنایَگ اِنت (محمدروانبُد: ۸۴) drost-āŋ ē geš a pōnā-y-ag eŋt این بیماری بیشـتر از همـه سرایت می‌کند»

پۆنـٹ pōŋṭ (ا) ۱- دانـهٔ بـاقلای سـبز کـه در غلاف باشد. ۲- غذای باقلای سبز کـه از پخـتن دانهٔ باقلای سبز با پوسـت آن، روغـن، بـرگ و دانـهٔ گشـنیز درسـت شـود. ۳-خوشـهٔ ذرّت خوشه‌ای که هنوز نرسیده و دانه‌دار نیست

-**پۆنٹ‌کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) برداشتن زواید غلاف باقلای سبز و تکه‌تکه کردن آن، تا بـرای پختن آمادهٔ شود.

پۆنجَت pōn-jat (صـ) کودک لاغر و کم‌رشد.

پۆنْچ pōnč (ا) ۱-=پۆنگ. پارچه‌ای کـه در آن وسایل پیچند، بقچه. ۲- =پُچـێن. وصلهٔ جامـه. ۳-=کلمپۆگ. بخش پایینی شاخ درخت خرما که پهـن و کلفـت اسـت و در گذشـته بـه جـای کائوچو و فوم بر لبه‌های تور ماهیگیری تعبیه می‌کردند تا بالای آب بماند.

پونچَل pūŋčal (صـ) =پوچَّل↑.

پۆن‌چِن pōŋ-čen (صـفا) کسی که خرماهـای نارسِ نـرم شـده و افتـاده از درخـت را جهـت تغذیـهٔ دام‌هـای خـود جمـع‌آوری مـی‌کنـد. «پـۆنچِن چـو مـورءَ سُرسُران (روانبُـد: منظومـه مکـران) pōŋ-čen čo mōr a sor-sor-ān افـراد جمـع‌کننـدهٔ خرماهـای نـارس بـرزمین افتاده، کنار نخل‌ها مانندِ مورچه‌ها در لابه‌لای هم حرکت می‌کنند»

پۆن‌چین pōŋ-čēn (صـ) =پۆن‌چِن↑.

پۆنڈام poŋđām (ا) واحد شمارش خوشه‌های درخـت خرمـای نـر(گُشـن)، هـر عـدد اِز ایـن خوشه‌ها یک «پۆنڈام» است.

پـۆنْز pōŋz (ا) ۱- عضـو بویـایی در انسـاڻ و جانوران، بینی، دماغ. مثَل: «پۆنزءَ بُـرّئـے هـۆن ئی ماں دپءَ رِچ‌اِیت pōŋžz a borr-ay hōn i māŋ dap a reč-it بینی را ببرند خـونش در دهان می‌ریزد» ۲-در فرهنگ بلوچ نماد آبرو و عزت است، دست بر بینی طرف مقابل گذارند و او را به آن سوگند یا خواهشی از او بکنند و کوچـک‌تـر بـودن و مقصر. بـودن خـود را در برابر وی اعتراف کنند. مثَل: «زامـات مِهترانـی پـۆنز اِنـت zāmāt mehtar-ān-i pōŋz eŋt داماد برای بزرگان مایهٔ شرف و عزت است»

-**پۆنزءِ باهۆٹ بیَـگ** ay bāhōṭ ba-y-ag — ۱- در امان بینی کسی بودن. ۲- (مجاز) خود را در پنـاه کسـی قـرار دادن، خـواهش کـردن، مدیون کسی بودن.

-**پۆنزءِ بُجَگ** e boj-ag — ۱- باز شـدن بینـی. ۲- (مجاز) خون‌دماغ شـدن. مثَـل: «هُـداجَتَگءِ پۆنز نانءِ سرءَ بُجایـت hodā-jat-ag e pōŋz nān e sar a boj-it بینی خدازده و بـدبخت، بر سفرهٔ غذا خون می‌آید»

-**پۆنزءِ بُرزکنَگ** borz kan-ag — ۱- بالا بـردن بینی. ۲-(مجاز) با سرافرازی و سربلندی و بدون نقطهٔ‌ضعف سخن گفتن.

-**پـۆنزءِ پُـٹ** ay poṭ — (ا) ۱-مـوی دمـاغ. ۲-(مجاز) مزاحم.

-**پۆنزءِ پَٹکێنَگ** paṭk-ēn-ag — پره‌های بینی را بـاد دادن و برجسـته کـردن، بـویژه هنگـام سخن‌گفتن. (این اصطلاح عامیانه بیشـتر بـرای افراد مدعی و خودخواه به کار می‌رود)

-**پۆنزءِ پِڈ** ay peđ — (ا) نرمه یا پرّهٔ بینی.

-**پۆنزءِ دار** pōŋz e dār (ا) =پۆنزءِ هَڈّ↓.

-**پۆنزءَ رسـێنَگ** pōŋz a ras-ēn-ag =پَـه پـۆنز رسێنَگ↓.

-**پـۆنزءِ سرءَ هـبَر کنَـگ** ay sar a habar — kan-ag =پَه پۆنز گَپ جنَگ↓.

-**پونزءَ سُمبَگ** a sombag — سوراخ کردن پره یا نرمهٔ بینی، در گذشته در سـوراخ پـرّهٔ بینـی زیورآلات می‌گذاشتند.

-**پۆنزءِ کرز** pōŋz e karz =پۆنزءِلَٹّ↓.

-**پۆنزءُ گۆش‌کنَگ** o gōš kan-ag — ۱- بینـی و گوش کسی را بریدن. ۲- (مجاز) مُثلـه کـردن کسی به عنوان شکنجه یا از شدت کینـه پـس از کشتن.

-**پۆنزءِ لَٹ** ay laṭṭ — (ا) =پۆنزءِ هَڈ↓.

-**پـۆنزءِ میاربیَـگ** ay mayār ba-y-ag — =پۆنزءِ باهۆٹ بیَگ↑.

-**پۆنزءِ هڈّ** ay hađđ — (ا) استخوان بینی.

-**پتن‌پۆنز** pataŋ-pōŋz (صـ) آن‌کـه بینـی پهنـی دارد.

-**پَه پۆنز رسێنَگ** pa — ras-ēn-ag ۱- کسـی را تا بینی رساندن. ۲- (مجاز) کسی را تا سرحـد مرگ اذیت کردن و مـزاحم شـدن. «منـان کـه من وتی زِرداۆں تْرَهێنتَگ / اگاں نان تَـو مـنءَ پـۆنزءَ رسـێنتَگ (مـلا: ۱۰۵) man-āŋ ke man wat-i zerd-ōŋ trah-ēŋt-ag / agāŋ nāŋ taw man a pōŋz a ras-ēŋt-ag این منم که قلبم را آرام نگه داشته‌ام و گرنه تو مرا سخت اذیت کرده‌ای»

-**پَه پۆنز کِشک رندَگ** pa — kešk randag با بینی خود بر زمین خط کشیدن، کسی را وادار کردن تا برای پشیمانی یا توبه از کاری با بینی خود بر زمین خط بکشد.

-**پَه پۆنز گَپ جنَگ** pa — gap jan-ag با بینی حرف زدن، ویژگی آن که به طور مادرزادی یـا بر اثر بیماری و اعتیاد هنگام حرف زدن از راه بینی نفس می‌کشـد و مخـرج حروفـی کـه ادا می‌کند از راه بینی است.

-**پَه پۆنز هبَرکنَـگ** pa — habar kan-ag =پَـه پۆنز گَپ جنَگ↑.

-**شیپگ‌پـۆنز** šēpag-pōŋz (صـ) (مجاز) ویژگـی کسی است که دارای بینی راسـت و باریـک و زیبایی است، شاعران سنتی محبوب خود را به این صفت توصیف کرده‌اند[1].

-**کاٹـارپۆنز** kāṭār-pōŋz (صـ) ویژگـی آن کـه بینـی‌اش خنجـری و باریـک باشـد و در ادب بلوچی خنجری بودن نماد زیبـایی بینـی بـوده است و شاعران در شـعر سـنتی، دلـدار را بـه این ویژگی توصیف کرده‌اند.

-**کُرپۆنز** kor-pōŋz (صـ) ویژگـی آن‌کـه بینـی ریز و کوتاهی داشته باشد و در افکار عامه و ادبیات زشت تلقی می‌شود.

-**کسـےءَ پَه پـۆنز نـه‌آرَگ** kas-ē y-a pa pōŋz na-ār-ag کسی را به بینی نیـاوردن، بـه‌مجـاز توجه نکردن و اهمیت ندادن به کسی.

-**کسـےءِ پۆنز بُرز بیَـگ** kas-ē ye — borz ba-y-ag ۱- بینی کسی رو به بالا بودن. ۲- (مجاز) سربلند و سرافرازبودن، تقطه ضعف نداشتن.

-**کسـےءِ پۆنز پرشَـگ** kas-ē ye — porš-ag ۱- بینی کسی شکستن. ۲-(مجـاز) آبـروی کسـی رفتن، بی‌آبرو شدن.

-**کسـےءِ پۆنزءَ بُـرّگ** kas-ē y-e pōŋz a borr-ag ۱- بینی کسی را بُریدن. ۲-(مجاز) او را رسوا کردن، آبروی او را بردن.

-**کسـےءَ پۆنزءَ بندَگ** kas-ē y-a pōŋz a baŋd-ag کسی را بر بینـی بسـتن، بـه‌مجـاز در پنـاه خود قرار دادن و از او پشـتیبانی کـردن. «تَـو امّئـی پـۆنزءَ بسـتَگ ئـے (سیدهاشـمی۱۱: ۱۲۷) taw ammay pōŋz a bast-ag-ar تو در پناه ما هستی»

۱- شێپَگ میلهٔ سُرمه‌دان است و با ان سرمه در چشم کنند و در سرمه‌دان‌های قـدیم ایـن میلـه بلنـد و باریـک بـوده است.

-کسےءِ پۆنزءَ گِرَگ kas-ē ye — a ger-ag دست بر بینی کسی به نشان خواهش و تمنا گذاشتن، با اصرار خواهش کردن.

-کسےءِ پۆنزءَ بُرَگ kas-ē ye — a borr-ag ۱- بینی کسی را بریدن. ۲-(مجاز) آبروی کسی را بردن، بی‌آبرو کردن. «هِروین یَل نداتْ تاجوءَ / پۆنزءَ بُرّ منی بْراهانی (عابد:۱۱۱) herwin yal na-dāt tājū a pōŋz a borr man-i brāh-ān-i اگر تاجو هروئین را ترک نکرد، بینی برازندهٔ مرا بِبُر (آبرویم را ببر)»

-کسےءِ پۆنز بند بیَگ kas-ē ye pōŋz baŋd ba-y-ag بر اثر سرماخوردگی راه بینی کسی مسدود بودن.

-کسےءِ گۆشءُ پۆنز کَنَگ kas-ē ya gōš o pōŋz kan-ag گوش و بینی کسی را بریدن، مثله کردن.

-لِپّتگ‌پۆنز lepp-et-ag-pōŋz (صـ) ویژگی آن که بینی‌اش پهن و بدشکل است.

-لُک‌پۆنز lok-pōŋz (صـ) =کُرپۆنز.↑

پونز pūŋz (ا) =پینز، کونزُک. قوزکِ پا.

پونزاپونز pūnz-a-pūnz (صـ) بی‌اعتنا و سر به هوا.

پۆنزبُر pōŋz-borr (صـ) ۱-بُرنده و قطع‌کنندهٔ بینی. ۲- (مجاز) کاری که سبب بی‌آبرویی گردد. ۳- آن که کار بی‌شرمانه که مایهٔ بی‌آبرویی باشد انجام دهد.

-پۆنزبُرّیں‌کار pōŋz-borr-ēŋ kār کاری که سبب آبروریزی شود، کارهای بی‌شرمانه. «نه بنت لجّیگءُ شرمندَگ مزن‌پاگیں دنی میرێں/ وتی زندءَ چه پادمالێں/ وتی کاران چه پۆنزبُرّیں (گلخان[۲]: ۶۲) na-baŋt lajj-īg o šarm-endag mazan-pāg-ēŋ dani mir-ēŋ wat-i zend a ča pād-māl-ēŋ wat-i kār-āŋ ča pōŋz-borr-ēŋ امیران با عمامهٔ بزرگ خود شرمنده نمی‌شوند از زندگی بیهوده و کارهای بی‌شرمانه‌ای که انجام داده‌اند»

پۆنزبُرّتگ pōŋz-borr-et-ag (صـــــ) ۱- بینی‌بریده. ۲- (مجاز) بدنام‌شده، رسوا.

پۆنزپُلّک poŋz-poll-ok (صـ) بانویی که بر بینی زیور «پُلّک↓» تعبیه کرده است. «مهلنجیّں جَنِک پۆنزپُلّک (عابد:۱۳۳) mah-leŋj-ēŋ janek — دختر زیبا و ماهرویی که پُلّک بر بینی دارد»

پونزرَگ pūŋzer-ag (صـ) =پونژرگ↓.

پۆنزساد pōŋz-sād (ا) =پۆستاد↑.

پۆنزُک pōŋz-ok (امصغـ) ۱-بینی کوچک. ۲- اشاره با حرکت بینی برای رساندن مفهومی. [سَنج: چَمّک (چشمک)] «بِل چَمّکءُ بِل پۆنزُکءَ / بل گۆچَلی کارے نه‌اِنت (ملا:۱۷۷) bel čamm-ok o bel pōŋz-ok a bel gōčal-i kār-ē na-eŋt اشاره با چشم و بینی را رها کن که کار[دل] فریب و خدعه نیست» ۳-سرِ سازِ سُرنا که بر لب قرار می‌گیرد.

-پَه پۆنزُک زورَگ pa pōŋz-ok zūr-ag با حرکت و اشارهٔ بینی کسی را مسخره کردن. «مردُمان ناکوءَ په پۆنزُک زُرت (بهار:۱۰۵) mardom-āŋ pa pōŋz-ok zort مردم ناکو (مرد محترم) را مسخره کردند»

پونزَگ pūŋz-ag (ا) =پۆزَگ↑.

پونزگِل pūŋz-gel (ا) =پوجگِل↑.

پۆنزۆ pōŋz-ō (صـ) ۱-آن‌که بینی بلند و بدریختی دارد. ۲- =سُنتاژو. آن‌که بینی و صورتش رو به بالاست و به کسی توجه نمی‌کند، به‌مجاز مغرور، متکبر.

پۆنزهۆنی pōŋz-hōn-i (ا) خون دماغ.

پۆنزی pōŋz-i (صنـ) ۱-مربوط به بینی. «پۆنزی دوا dawā — دارویی که در بینی ریزند» ۲- نوعی زیورآلات طلایی زنانه که بر بینی تعبیه گردد.

پونژر pūnžer بن مضارع از پونژرَگ↓.

پونژرَگ pūnžer-ag (صـ) بر اثر ترس یا هیجان موی بر تن کسی سیخ شدن.

پۆنس pōns (ا) =سیس. پوستهٔ تنهٔ درخت خرما. مثل: «کلَمپۆگ که پُرشیت پۆنسءِ نه‌داریت kalampōg ke porš-it pōŋs-i na-dār-it شاخهٔ نخل از تَه که می‌شکند پوسته نمی‌تواند آن را نگاه دارد»

پۆنساد pōŋsād (ا) =پۆسات↑.

پونش pūnš (اصو) =پوش pūšš ↑.

پونشگ pūŋš-ag (اصو) =پُنشَگ، پوشَّگ↑.

پونشی pūnši (ا) =پوشی. روز بعد از فردا، پس‌فردا.

پونشیگ pūnšīg (ا) =پونشی↑.

پۆنگ pōŋg (ا) =بۆنگ، پُتّنِک. دستمال یا پارچهٔ بزرگی که در آن وسایل پیچند، بقچه.

-پۆنگءِ آپ دیَگ e āp da-y-ag — بقچه و چمدان را به آب دادن. (مجاز) افشای راز کردن.

پۆنگرّ pōŋgarr (ا) =پانگر. سنگ خارای بزرگ.

پۆنگر pōŋ-ger (صـ) =پۆنگری↓

پۆنگری pōŋ-ger-i (صـ) =پۆن‌چن. آن که کارش جمع کردن خرماهای کال و پوسیدهٔ افتاده بر کنار درختان خرماست. «دێمِ‌ئی نه دارآنت پۆنگری (حماسهٔ کمبر) dēm i na-dār aŋ pōŋgeri پونگری‌ها نمی‌توانند در برابرش بایستند»

پۆنگڑی pōŋgaṛi (ا) =پۆنگ↑.

پۆنۆ pōn-ō (صـ) ۱-خرمای رسیده‌ای که مزهٔ پۆن↑ بدهد. ۲- [سیـ: مَچےِ که دانگ ئی کسان اِنت...] نوعی درخت خرما با خارک‌های زردنگ و کوچک.

پۆنوار pōn-wār (صـ) آن که خوراکش خوردن پۆن↑است یا نسبت به خوردن آن علاقه دارد.

پۆنواری pōn-wār-i (ا) موسم و زمانی که خرما درشت و نارس است، در این هنگام بر اثر بدی هوا یا رطوبت، برخی از خرماها پیش از آن‌که برسند نرم گشته و بر زمین می‌ریزند.

پوه pūh (ا) ۱- آه حسرت. ۲-=پوهال↓.

-کسےءِپوه مانْ پلَک بیَگ kas-ē ye pūh māŋ palak ba-y-ag ۱- آه کسی رو به فلک بودن. ۲-(مجاز) بسیار پشیمان و حسرت‌زده بودن.

پۆه pōh (صـ) آگاه، دانای هوشیار.

پوهار pūhār (ا) ناله و زاری. «وشّءُ وشدلێں دیوان پُرشت / مۆتْکءُ مۆدگءُ پوهار رُست (عابد:۷۴) wašš o waš-del-ēŋ diwāŋ prošt mōtk o mōdag o pūhār rost مجلس شادی‌بخش از هم پاشید و صدای مویه و نوحه و زاری بلند شد»

-پوهارجنَگ jan-ag — با صدای بلند ناله و زاری کردن.

پوهارجاه pūhār-jāg (ا) محل گریه و زاری.

پوهال pūhāl (ا) =پوهار↑.

پۆهام pōhām (ا) گرمای سخت همراه با رطوبت بالای هوا، گرم و شرجی. «بَلّان چۆن کپۆت کوکو کنت/ تبدءُ چاهڑءُ پۆهامان (گوادری:۱۰: ۹۷) ball-āŋ čōŋ kapōt kūkū kaŋt tabd o čāhaṛ o pōhām-āŋ کبوتران چگونه می‌توانند با هوای بسیار گرم و مرطوب در دشت‌ها کوکو بکنند؟»

پوهانک pūh-āŋk (ا) =پوه. ناله و فریاد.

پوه‌سَر pūh-sar (صـ) ۱-دانا، هوشیار. ۲-اندیشه‌مند.

پوهَنڈ pūhaŋḍ (صـ) =پوچَل↑.

پوهی pūhi (ا) =دیم‌شود. توالت.

پوئی pū?i (ا) =پوهی↑.

پَه pa (حا) ۱- =پَر. برایِ « تو پَه کئے کار کنئے taw pa kay kār kan-ay تو برای چه کسی کار می‌کنی؟» «پَه‌چے pāčē برای چه» ، «پَه هُدا pa hodā برای (به خاطرِ) خدا».

مثل: «کار پَه کَنَگ راه پـه روَگ- kār pa kan-ag rāh pa raw-ag کار بـرای کـردن و راه برای رفتن اسـت»، «کـار پَـه زرّ اِنت kār pa zarr eŋt کار برای (در عوضِ) پول اسـت» ۲- از «پَـه اوْدا بـرَو pa ōdā b-raw از آن‌جا بـرو!» ۳- از روی. «پیـرزالءَ پَـهزَهـر گْوَشـت pir-zāl a pa zahr gwašt (طـائر:۴۴) پیـرزن از روی خشم گفت» ۴-با. «پَـه بـالی بـرَو pa bāli b-raw با هواپیما برو» ۵- بـه. «بیـا پَـه لوْگءَ b-yā pa lōg a به خانه بیا»

پـه pe (پیشـ فعلی) =بـه. «کسـے نیَسـت کـه پاداناوْں پهپْرنچایـت (گچکی:۱۳) kas-ē nēst ke pād-ān-ōŋ pe-preŋč-it کسـی نیسـت کـه پاهایم را مُشت و مال دهد»

پُهـ poh (ضـ) =پوه. آگاه، دانای هوشیار.

پهادْ pahāđ [صو: زَهم] (صـ) شمشیری که تیز و برنده نیست.

پهّار pahhār (ا) =پاهار↑.

پهاز pehāz بن مضارع از پهازگ↓.

پَهازتِن pahāz-et-en (مصـمـ) =پهازگ↓.

پهازگ pehāz-ag (مصـمـ) ۱- مراقبت کـردن، تیمار کردن. ۲-تربیت کردن. ۲- آراستن.

پَهازوْک pahāz-ōk (صـفا از پَهازگ↑) مُحافِظ، مُراقِب، نگه‌دارنده.

پهاست pahāst بن ماضی از پهازگ↑.

پُهبنـد poh-baŋd (امصـ) پیونـد، اتصـال، پیوستگی و ارتباط.

پَهبِه pa-beh (قـ) کلاً، کاملاً. «آ پَهبِه شُت ā pa beh šot او کلاً رفت»

پَهپَه pa pa (ا) =پَپَه↑

پُهپُه poh-poh (امصـ) باعجله و شتاب دنبـال چیزی دویدن. «یَکے پُـهپُه اِنت پَـه پیشّـے yak-ē poh-poh eŋt pa piš-ē (عابد:۵۲) یکی باعجله به دنبال هیزم می‌دوید»

پُهپُهان poh-poh-ān (صـ) آن کـه باشـتاب و دویدن به دنبال چیزی می‌گردد.

پَهت[1] paht =پَتَـک. بـن ماضـی از مصـدر پَچَگ↑.

پَهت[2] paht بن ماضی از پاچگ↑

پِهت peht بن ماضی از پِچَگ↓.

پَه‌تام pa-tām (صـ) بامزه، لذیذ، روی اسـلوب و نظم. ←تام.

-پَه‌تام بیَگ ba-y-ag — بـامزه بـودن، روی اسلوب بودن.

-پَه‌تام کَنَگ kan-ag — بامزه کردن، مرتب و منظم کردن.

پُهتگ poht-ag (صـ) =پُهته↓.

پَهتگـــین path-ag-ēn (صــــ) =پَتکگـــین. پُخته‌شده، کباب شده.

پَهتَـل pahtal (صـ) ۱- خـار وخـس. ۲- (مجاز) فرومایه، پست.

پَهتِن paht-en (مصـمـ) =پَچَگ↑.

پَهتِن paht-en (مصـمـ) =پاچگ↑.

پِهتِن peht-en (مصـمـ) =پِچَگ↓.

پُهتو poht-aw (صـ) =پُهته↓.

پَهتَـگ path-ag ۱- فعـل ماضـی نقلـی از پَچَگ↑. پُختـه اسـت. ۲- (صـ) =پَهتگین. پُختـه شده.

پَهتل pahtal (ا) آشغال.

پُهتَه poht-a (صـ) پخته و باتجربـه، زیـرک و چالاک، ماهر.

پُهتَـهدَسـت poht-a dast (صــ) ویژگـی هنرمندی که در فنش بسیار ماهر است.

پَهتَه‌پَتیر paht-a patir (صـ) ۱-نان فطیری که پخته‌شده و آماده است. ۲-(مجاز) آن‌که ظـاهراً داناست ولی دراصل نادان و احمق است.

پُهتَه‌کار poht-a-kār (صـ) باتجربه و ماهر در کار.

پُهتَه‌وار poht-a-wār (صـ) آن کـه از دسـترنج دیگران مـی‌خورد و خـود زحمتـی بـه خـود نمی‌دهد، پُخته‌خور، آماده‌خور.

پُهتَـه‌هَـبَر pohta-habar (صـ)(مجاز) ویژگـی طفل یا نوجوانی که سخنانش مانند بزرگسالان و افراد باتجربه پرمعنی است.

پُهتَنـی poht-a-?-i (امصـ) پختگـی، بـه‌مجـاز زرنگی، باتجربه بودن. «من نه‌زانیـن تَـو جَـتّـے یے یا اِش پُهتنی چوْش کنـئے (عنبر: ۳۳) man na-zān-iŋ taw jaṭṭ-ē ye yā eš poht-a-?-i čōš kan-ay من نمی‌دانم تو نادان هسـتی یـا از زرنگی این کار را می‌کنی»

پَه‌دَر pa-dar (صـ) =پَدَر[2]↑.

پَه‌دِل pa-del (صـ) =پَدِل↓.

پَهذگ pahđag (صـ) =پَزّوْر. چاق، فربه.

پَهر[1] pahr [عر:فخر] (امصـ) ۱- فخـر و افتخـار. «تَـو منی پهـر ئـے taw man-i pahr ay تـو افتخار من هستی» ۲- خودستایی. ۳- اعتماد.

-پهـر بنـدگ baŋd-ag — ۱-اعـتماد کـردن. «تچوْکیں آپءِ پُشتءَ کِشک رندایت / گنوْکیں دل که پَر تَو پهر بندیت (سیدهاشمی؛ ۶: ۳۷) tač-ōk-ēŋ āp ay pošt a kešk rand-it ganōk-ēŋ del ke par taw pahr baŋd-it دیوانه که بر تـو اعـتماد مـی‌کنـد [ماننـد ایـن اسـت کـه] بـر آب روان خـط رسـم مـی‌کنـد» ۲-افتخار کردن. «کس پَه جَنءَ پهرءَ مَـه‌بنـد / هجبر دپءِ پُرّءَ مَـه‌کنـد (روانبُد: ۴۱۲) kas pa jan a pahr a ma-baŋd hejbar dap-ay porr a ma-kaŋd کسی به زن افتخار نکند و بـرای او شـادمان نباشـد»، «بنـدایت پهلـوانی پَهرءَ (روانبُد: ۲۵۴) baŋd-it pahlawān-i pahr a به پهلوانی افتخار می‌کند»

-پَهر کَنگ kan-ag — ۱-افتخـار کـردن. ۲- از خود ستایش کردن، خودستایی کردن. « هَمّلءَ پهرے پَر پِتءِ باریـگ ءَ کُتَـگ / گِپتَـگ اِش پهـرانءُ پْرنگـان دَزگیـر کُتَـگ (حماسـهٔ همّـل) hammal a pahr-ē par pet e bārīg a kot-ag / gept-ag eš pahr-ān o parang-āŋ daz-gir kot-ag همّل در زمان پدرش به خود فخر ورزیده بـود، آن فخرهـا و خودسـتایی‌ها بـه زیـان او پایـان یافـت و فرنگـی‌هـا او را دستگیر کردند» ۳- بدون توجه به یاری خدا و دیگران به توان خود متکی بودن.

-کسےءَ پهران گِرَگ kas-ē ya pahr-āŋ ger-ag — بـه کیفـر خودسـتایی و خوداتکـایی گرفتـار شدن، عامه اعتقاد دارند که اگر کسی خـود را بستاید و مفتخر باشد سرانجـام آن بدشـگونی است و موفقیتی در کار نخواهد بود. «همّـلءَ پَهران گِپته پْرَنگان دَزگیر کُتَگ (حماسهٔ همّـل) hammal a pahr-āŋ gept a praŋg-āŋ daz-gir kot-ag کــــه همـــــل گرفتــــار بدشـگونی‌هـای خودسـتایی گشـته اسـت و فرنگی‌ها او را دستگیر کردند»

پَهر[2] pahr (ا) شهر.

پِهر pehr (امصـ) پرهیز، دوری، بیزاری.

-پهرکَنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- پرهیـز کـردن، دوری گزیدن، بیزاری جُسـتن. ۲- (مصـمـ) دور کردن، زدودن. «زانگءَ هوْشءَ پهر کُتَـگ لاپءِ آچشءَ (گلخان؛ ۶: ۲۰۲) zān-ag o hōš a pehr kot-ag lāp e āčeš a سوزش آتـش گرسـنگی دانش و حواس مرا زدوده است»

پهربَند pahr-baŋd (صـ) آن‌که به خود یـا بـه دیگری افتخار می‌کند.

پَهرجَـل pahr-jall (صــ) ۱-مایـهٔ افتخـار و سـتایش، شایسـتهٔ افتخـار. ۲-آن کـه اعـتماد و بزرگی در وجود اوست.

پَهرکَنوْک pahr kan-ōk (صـفا) =پَهربَند↑.

پَهرَگ pahrag (ا) =پَهرَه↓.

پَهرمَنـد pahr-maŋd (صــ) مایـهٔ افتخـار، افتخارآمیز.

پَهرمَندی pahr-maŋd-i (حامصـ) افتخار.

پَهره pahra (ا) شهر.

پَهره‌دار pahra-dār (صـ) شهردار، نگهبانِ شهر، پاسبان. «دوْستیْنءَ کارآنت پهره‌دار / بستَک گوْن زمزیلاں مزار (گلخان۱: ۸۲) dōstēn a kār-aŋt pahra-dār bast-ag gōŋ zamzill-āŋ mazār نگهبانان دوستین را می‌آورند، در حالی که با زنجیر بسته و اسیر است»

پِهری pehr-i (صـ) =پِهریگ pehrīg ↓.

پَهریْز pahrēz (امصـ) ۱- خودداری از انجام کاری یا دوری کردن از چیزی. ۲-خودداری از مصرف برخی از غذاها و نوشیدنی‌ها هنگام بیماری یا گرفتن رژیم غذایی. ۳-حالت آن که به علت بیماری از چشم دیگران دوراست و کسی اجازهٔ عیادت او را ندارد. ۴- بن مضارع از پهریْزَگ↓.

-**پهریْز بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- به علت بیماری دور از چشم و عیادت مردم بودن که خود نوعی درمان در پزشکی سنتی است. ۲- در رژیم غذایی بودن.

-**پهریْز کنَگ** kan-ag — (مصـمـ لـ) ۱- =پهریْزَگ. پرهیز کردن، دوری گزیدن. ۲- خودداری کردن از خوردن یا نوشیدن برخی از خوراکی‌ها به علت بیماری یا رژیم غذایی.

-**مان پَهریْز بیَگ** māŋ — ba-y-ag در پرهیز بودن، به علت بیماری دور از چشم و عیادت مردم بودن که خود نوعی درمان در پزشکی سنتی است.

پَهریْزِتِن pahrēz-et-en (مصـمـلا) =پهریْزَگ↓.

پَهریْزکار pahrēz-kār (صـ) پرهیزگار، پارسا.

پَهریْزکاری pahrēz-kār-i (حامصـ) پرهیزگاری، زُهد، تقوا.

پَهریْزَگ pahrēz-ag (مصـمـلا) ۱-پرهیزکردن، دوری گزیدن. ۲- کسی را به علت بیماری از عیادت و دیدار مردم دور نگه داشتن که خود نوعی درمان در پزشکی سنتی است. ۳-رژیم غذایی گرفتن. ۴-مراقبت کردن، تیمار کردن. «گرمءُ سارتیاں پهریْز اِت (عابد:۲۰) garm o sārt-i-y-āŋ pahrēz-et در برابر گرما و سرما مراقبتش کردم»

پَهریگ pahr-īg (صـ) مفتخر، افتخارکننده.

پِهریگ pehrīg (صـ) بیزار، متنفر. «چرسءَ چَه دل‌اوْں پِهریگ بوت (عابد:۱۷۲) čars a ča del-ōŋ pehrīg būt دلم از حشیش بیزار شد»

پُهْڑ pohŕ (ا) پوستهٔ کبریت که بر آن چوب‌کبریت را مالند تا آتش گیرد.

پُهَڑ pohaŕ (ا) تنباکوی نامرغوب.

پَه‌زانت pa-zāŋt (قـ) از روی آگاهی، عمداً.

پَه‌سار pa-sār (صـ) =پسار. هوشیار.

پَهک pahk ۱- (صـ) آن‌که یا آنچه آلوده و کثیف باشد، تمیز، پاکیزه. ۲-پاک و مبرّا از گناه، درست‌کار. ۳- ویژگی آن که بدنش نجس نیست و برای تکالیف شرعی مناسب باشد. ۴- ویژگی چیزی که زوایدش را بردارند مانند دانهٔ حبوبات و غلات که قبل از مصرف زواید آن‌ها را از قبیل خاشاک و سنگریزه بردارند. ۵- خرمنی که کاه آن را از دانه جدا کرده‌اند. ۶- ناب و بدون غش، تمام‌عیار. «من سدیْن پَهکیْن آشرپی دات آنت سجْهءَ (زرگر:۸۵) man sad-ēŋ pahk-ēŋ ašrapi dāt aŋt a sajjah من همهٔ صد سکهٔ ناب اشرفی را به او دادم» ۷-(ضـ) همه، همگی. «پَهک آتک آنت pahk ātk-aŋt همه آمدند» ۸-(قـ) کاملاً، کلاً. «پَهک بےگْواه ئے bē-gwāh ay — به کلی ناپیدایی»، «ولی پهک بےمَیار اِنت (طائر۱: ۳۷) wali pahk bē-mayār eŋt ولی کاملاً بی‌تقصیر است»

-**پهک بیَگ** ba-y-ag — ۱-پاک بودن، تمیز شدن. ۲- بدن کسی از نجاست پاک بودن. ۳-دور بودن از زواید، خالص و ناب بودن. ۴- از حالت قاعدگی و عادت ماهانه درآمدن زن.

-**پَهک کنگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- پاک کردن، تمیز کردن. ۲-جدا کردن دانه از کاه در خرمن.

-**پهکءَ** pahk-a (قـ) کاملاً، به کلی. «پَهکءَ گنوْک بیتّگ ganōk bitt-ag — به کلی دیوانه شده است»، «کپاں وَهدے تئی یاتاں / وتءَ پَهکءَ شَموْشاں من(ملا: ۱۴۲) kap-āŋ wahd-ē tai yāt-āŋ wat a pahk a šamōš-āŋ man هنگامی که به یاد تو می‌افتم خود را کاملاً فراموش می‌کنم»

-**دل‌پَهک** del-pahk (صـ) آن‌که در دل شک و گمانی ندارد، پاکدل، مخلص، زودباور.

-**کسےءِ دل پهک بیَگ** kas-ē ye del — ba-y-ag دل کسی پاک بودن، صدق نیت و خلوص داشتن.

پُهک pohk (صـ) ۱- =پوْن. خرمایی بر بالای نخل فاسد شود. ۲-خرمای دیرمانده و کهنه.

پَهکاپ pahk-āp (امصـ) =پَهگاپ، پهک‌شوْد. ۱-دوباره شستن چیزی مانند لباس و ظرف پس از شستشوی نخستین استفاده از مواد شوینده و پاک‌کننده. ۲-(ا) =نوْک‌آپ. آب پاک، آب تازه‌باریدهٔ باران که بر جای تمیزی جمع گردد.

-**پَهکاپ بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) تمیز شسته شدن چیزی مانند لباس پس از استفاده از مواد شوینده و پاک کننده.

-**پَهکاپ کنَگ** kan-ag — (صـ) تمیز شستن چیزی مانند لباس پس از استفاده از مواد شوینده و پاک‌کننده.

پهکاری pah[k]-kār-i [پَهک+کار+ی] (حامصـ) ۱- کار تمیز کردن چیزی. ۲- زدودن موهای زاید بدن.

پَهکان pahk-ān (ضـ) همه، همهٔ آن‌ها، همگی. «پهکان بیا اِت pahk-āŋ b-y-ā et همگی بیایید» «پهکاں شُتَگ آنت šot-ag — aŋt همه آنها رفته‌اند»

پَهک‌جان pahk-jān (صـ) آن‌که تنش برای انجام امور و عبادات شرعی پاک باشد.

پَهک‌دامُن pahk-dāmon (صـ) پاکدامن، پرهیزگار، باتقوی.

پَهک‌دل pahk-del (صـ) ویژگی آن‌که در بارهٔ دیگران حُسن ظنّ دارد، مخلص، پاکدل. «پَهک‌دلیْن سَنگت pahk-del-ēŋ saŋgat رفیق مخلص»

پَهک‌دلی pahk-del-i (حامصـ) پاکدلی.

پَهک‌دین pahk-din (صـ) پاک‌دین، پاک‌اعتقاد.

پَهک‌سَما pahk-samā (صـ) پاک‌اندیش.

پَهک‌سمائی pahk-samā-i (حامصـ) پاک‌اندیشی.

پَهک‌شوْد pahk-šōd (امصـ) پاک و تمیز شستن چیزی پس از شستن اولیه و صابون کشی.

-**پَهک‌شوْدکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) برای بار دوم یا سوم شستن و آب کشیدن چیزی مانند لباس پس از صابون زدن و استفاده از مواد پاک‌کننده و شوینده.

پَهکُن pah[k]-kon (ا) پاک‌کُن، مدادپاکُن.

پَهکی pahk-i (صـ) پاکی، تمیزی.

پَهک‌نبیس pahk-nebis (صمـ) آنچه از روی چرک‌نویس نوشته شود، پاک‌نویس.

-**پَهک‌نبیس کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) دوباره نوشتن مطلبی به صورت پاکیزه و خوانا.

پَهک‌نیّت pahk-niyyat (صـ) آن که دارای نیت پاک و خیرخواهانه‌ای است، پاک‌نیّت.

پَهکیْن pahk-ēŋ (صـ) ۱-پاک و تمیز. «پَهکیْن گُد god — لباس یا پارچهٔ تمیز» ۲-چیزی که زواید آن را زدوده‌اند. «پَهکیْن‌داناں dān-āŋ — دانه‌های تمیزشده از زواید و خاشاک و...» ۳- همه، به تمامی، همگی، کلیهٔ. «پَهکیْن

مـردم mardom — همـهٔ مـردم» ۴-کامـل. «گْوَشت ئی آبدُکءَ هوّش مان نیّست / پَهکیّن سادگءُ پَهوالے (عابد:۱۱۵) gwašt i abdok a hāš māŋ nēst pahk-ēŋ sādag o pahwāl-ē گفت کـه آبـدُک عقـل و هوشـی ندارد، ساده‌لوح و نادان کامل است» ۵- نـاب و خالص، بدونِ غش، تمام‌عیار. «آسیگ اون مه کـن دُردانـگ / پهکـین اشرپـیءِ دانـگ (مـلا فاضـل) āsig-ōŋ ma-kaŋ dordānag pahk-ēŋ ašrapi ye dānag [ای دلبر] دردانه وعزیز مرا بی قرار نکن [ای کسـی کـه] ماننـد سـکهٔ طلای اشرفی پاک و ارزشمند هستی.

پَهگاپ pahg-āp (صـ) =پَهکاپ↑.

پَهِل pahel[l] (صـ) بخشیده، آمرزیـده، بِحِـل. «تَـرا پَهِـلّ اِنـت ta-r-a pahell eŋt تـو را بخشیدم، حلالت کردم»

-**پَهِل بیَگ** ba-y-ag — بخشیده شدن تقصـیر یا گناه کسی. مثَل: «اگـاں کـازی پَـه گِرءُ هِـلّ اِنت منی هکّ ات پَهِلّ اِنـت agāŋ kāzi pa ger o hell eŋt man-i hakk et pahell eŋt اگر قاضی اهل رشوه است، حـق مـن حلالـت باد»

-**پَهِل کنَگ** kan-ag — گناه و تقصیر کسـی را بخشیدن، حلال کردن، بحل کردن. «منءَ پَهِـل کن man a pahell kan مرا ببخش، حلالم کن»

پُهل pohl (ا) چیزی که دو سوی مکانی چـون رودخانه، نهر، درّه و خیابان را بـه هـم متصـل می‌کند، پُل[1].

-**پُهل بندَگ** band-ag — (مصـمـ) پُل ساختن

-**پُهل پْرۆشَگ** prōš-ag — (مصـمـ) شکستن پُل، خراب کردن آن.

-**پُهـل جنَـگ** jan-ag — (مصــمـ) پُـل زدن، احداث کردن پُل.

۱ -پُهْــل بلــوچی، بــا «فارســی‌میانــه: pohl پُــل (حسن‌دوست:۲۸۱)» یکی است.

-**پُهل سلات** salāt — (ا) =سلات←. پُلی بسـیار باریک و تیز بر بالای جهنم که در روز قیامت همهٔ انسان‌ها باید از آن بگذرند، فقـط نیکـان می‌توانند از آن بگذرند و به بهشت راه یابنـد، پُلِ صراط. «تَوبَـه پُهـل سـلات تَوبَـه (عابـد:۱۲۹) tawba pohl e salāt tawba وای از پُـل صراط وای!»

پَهــلا pahlā [سرا] (قــ، صــ) =پَـدِل. ۱-جـدی، بدرستی، مطمئنـاً. ۲- درسـت، راسـت، جـدی. «پَهـلا گُشـاں goš-āŋ — راسـت و جـدی می‌گویم»

پَهلائـیّن pahlā-?-ēŋ [سرا] (قــ، صــ) =پَـدِلیّن. راست و درست، جدی.

پُهلُکّ pohl-ok (امصغـ) پُل کوچک.

پَهلو pahlū (ا) مخفف نام مردانهٔ پهلوان↓.

پَهلوان pahlawān (ا) ۱- خنیـاگر و خواننـدهٔ آوازهـای حماسـی و پهلـوانی، آوازهـایی کـه پهلوانان می‌خواندند، معمولاً شامل سرگذشت اقوام بلوچ و داستان‌ها و حماسه‌های قومی و مـذهبی و دلیـری‌هـای قهرمانـان در برابـر دشـمنان خـودی یـا بیگانگـان بـوده اسـت و بیشتر با موسیقی و سـازهای قیچـک و تنبـور خوانده مـی‌شـده‌انـد[2]. «بْیـا پهلـوان نِنـد مـان

۲-پهلوانان، بزرگ‌ترین نقش را در خبررسانی و آگـاه کـردن مـردم از رخـدادهای مهـم، ماننـد جنـگ میـان قبیلـه‌هـا و تیـره‌هـا یـا نـبرد در برابـر مهـاجمان بیگانــه و یـا حتـی رخدادهایی چون نبرد پهلوانی زورمند با جـانوری ترسـناک همچون شیر و پلنـگ، یـا رخـدادیِ طبیعـی ماننـد سـیل و طوفـان، را شـاعران و پهلوانـان برعهـده داشـتند. شـاعران می‌سرودند و پهلوانان با آوازهای دلنشـین خـود بـه گـوش مردم می‌رساندند. گاهی پیش می‌آمد که شـاعر، پهلـوان و خنیاگر نیز باشـد. یعنـی خـودش بسرایـد و خـود در میـان جمع، آهنگین و با موسیقی بخواند. یشتر پهلوان‌ها، شاعر نیـز بـوده‌انـد. یعنـی خـود مـی‌سرودنـد و در میـان جمـع می‌خواندنـد. بـه همـین دلیـل در بلـوچی، هنـوز هـم بـه خنیاگران «شاعر» می‌گویند. وقتی کـه پهلـوانی در جـایی دعوت می‌شد تا برنامه‌هایش را اجرا کنـد، مـردم از هرسـو به آنجا می‌رفتند و شبی یا چند شب را در کنار او تا صـبح

سْرَپءَ / تَرّیّن گـوّن دیـوانءَ دَپءَ (روانبُـد:۴۱۰) b-y-ā pahlaw-āŋ neŋd māŋ srap a tarr-ēŋ māŋ diwān a dap a ای خنیـاگر بیـا در صف مجلس بنشین و دهان (رویــ)ـت را رو به مردم کن [و بخوان]» ۲- نوازندهٔ سـازهایی که همراه با نواختن آن‌ها آوازهای حماسـی و پهلوانی را می‌خوانند[1]. ۳- پهلَو به معنی مردم شـجاع و دلاور اسـت (برهـان قـاطع) پهلـوان می‌توانـد مخفـف پهلـو+ وان (خـوان) باشـد. یعنی کسی که داستان‌ها و ماجراهای دلاوران را بـه صـورت آواز مـی‌خوانـد. ۴-پهلـوان در بلوچی هماننـد فارسی بـه معنـی قـوی‌جثـه و درشـت‌هیکـل، زورمنـد نیـز بـه کـار مـی‌رود. ۶- دربارهٔ ریشهٔ واژهٔ پهلوان می‌توان گفت که این واژه ریختِ بلـوچیِ واژهٔ «پهلـوی‌خـوان[2]» باشد. در این صورت پهلـوان شـامل دو بخـش است: پهلو + وان، وان برابر بـا خـوان فارسـی است (سنج: کران‌وان korān-wān قرآن‌خوان، مُلّا) و بـن مضـارع از وانـگ wān-ag بلـوچی اسـت و در ترکیبـات بیشـتر مخفـف صـفت فاعلی "وانوک wān-ōk = خواننده" است.

می‌رساندند. و بیشتر کسانی که شعرهای پهلوانی و روایـی را از حفظ دارند و یا داشته‌اند، آنها را در همین مکانها بـا شنیدن آواز خنیاگران به خاطر می‌سپرده‌انـد. پهلوانـان در برابر هنرنمایی خود از امیران یا کسانی کـه از آنهـا دعـوت مـی‌کردنـد، «داد» مـی‌سـتاندند. «داد» در بلـوچی، هـمان پاداش یا اِنعام فارسی است. داد را نیز مـی‌تـوان در معنـی «صِله» بـه کـار بـرد. اگـر امیـری درکـار نبـود، خـود مـردم پاداشی را برای او در نظر می‌گرفتند

۱-پهلوی به عنوان یکی ازالحان قدیم موسیقی ایرانـی نیـز به کار می‌رود، نظامی گوید: سرود پهلوی در نامهٔ چنـگ / فکنده سوز آتـش در دل سـنگ (کلیـات نظـامی، خسـرو و شیرین: ۱۷۹) و همچنین «پهلَوی، گوشه‌ای از دستگاه‌هـای چهارگاه و سه‌گاه نیز هست» (فرهنگ سخن)

۲- پهلوی‌خوان :آن که به زبان پهلوی یا به یکی از زبانهای محلی ایران آوازبخوانـد یـا صـحبت بکنـد (فرهنـگ بـزرگ سخن) نظامی گوید: پهلـوی‌خـوان پارسـی فرهنـگ/پهلـوی خواند بر نوازش چنگ.(کلیات نظامی، هفت پیکر: ۶۸۵)

پَهلـوانی pahlawān-i (صنــ) ۱- مربـوط بـه پهلـوان، متعلـق بـه پهلـوان. «پهلـوانی سـاز pahlawān-i sāz ساز و موسـیقی پهلـوانی» ۲-(حامصـ) خنیاگری. ۳-شجاعت و دلاوری.

پهلَـوانیّن pahlawān-ēŋ (صـ) =پهلـوان←. «پهلـوانیّن کـمالان pahlawān-ēŋ kamālān کمالان پهلوان»

پَهلـوگ pahlūg (ا) =پهلیـگ. پهلـو. ۱-فاصـلهٔ بین بغل تا گودی کمر. ۲- استخوان‌های سینه که بلند و قوسی‌شکل هستند و دیوارهٔ قفسـهٔ سـینه را تشـکیل مـی‌دهنـد، دنـده. ۳-(مجـاز) بخش کناری هر چیز. «کئی پهلوگءَ نِشتَگ‌ئـے kai pahlūg a nešt-ag-ay کنار و پهلوی چه کسی نشسته‌ای؟»

-**پهلـوگ‌جنَـگ** jan-ag — کسـی را بـا پهلـو و کنار بدن تنه زدن.

-**پَه پَهلوگ وپسَـگ** pa — waps-ag بـه پهلـو خوابیدن، دراز کشیدن و خوابیدن به گونـه‌ای که کنارهٔ راست یا چپ بدن بر زمین باشد.

-**پهلوگ‌پَه‌پهلوگ** — pa — پهلو بـه پهلـو، در کنار یکدیگر.

پهلونک pahlūŋk (صـ) =پهلوگ↑.

پهلوی pahlawi (صـ) طلایی که با چندین بار ذوب کردن و از آن مجدداً زیـورآلات سـاختن، کیفیت و عیار خود را از دست می‌دهد. طلای نامرغوب[3].

پَهِلّی pahell-i (حامصـ) بخشش، حلالیت.

-**پهلّـی جُـس کنَـگ** jos kan-ag — حلالیـت طلبیـدن. «آئیـدءِ روّچ مـردُم پهلّـی جُـس کـن آنـت āid ay rōč mardom — jos kan-aŋt روز عید مردم حلالیت می‌طلبند»

۳-نامرغوب و کم‌عیار شدن این گونه طلا به دلیل آن بوده است که زرگران با هر بار ذوب کردن، بخشـی از آن را کـم می‌کرده و فلزی دیگر را به آن مـی‌افـزوده‌انـد. بنـابر ایـن، طلا با هر بار ذوب شدن کم‌عیارتر می‌گشته است.

-**پَهلی لوّٹگ** lōṭ-ag — حلالیت خواستن، تقاضای بخشش کردن. «من چَه تَو پَهِلّی لوّٹان man ča taw pahell-i lōṭ-āŋ من از شما حلالیت می‌طلبم»

پَهلیگ pahlīg (ا) =پَهلوک. پهلو. «شاهٔ جنیّن که سازِتَگ / از چپّی پَهلیگ اڈ کُتَگ šāh a jan-ēŋ ke sāz-et-ag az (روانبُد: ۴۱۰) čapp-i pahlīg ađ kot-ag خداوند که که زن را آفرید او را از پهلوی چپ [مرد] درست کرد»، «کارچان تَل کُتَگ چَک پهلیگ kārč-āŋ tal kot-ag čak paglīg (عابد:۱۱۵) ضربات چاقو پهلو و پشت او را چاک داده بود»

پَهْم pahm [عر:فهم] (امص) ۱-توانایی ذهنی برای دریافت چیزی، استعداد یادگیری. «ایشیءَ هِچ پَهم نے ēši ya heč pahm nē این اصلاً استعداد یادگیری ندارد» ۲-بن مضارع از پَهمَگ↓.

پُهُم pohom (ا) هوای شرجی، هوای گرم و مرطوب .

پَهمائیّن pahm-ā-?-ēŋ بن مضارع از پَهمائیّنَگ↓.

پَهمائیّنت pahm-ā-?-ēŋt بن ماضی از پهمائیّنَگ.↓

پَهمائیّنتِن pahm-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =پهمائیّنَگ.↓

پَهمائیّنَگ pahm-ā-?-ēn-ag [عر: فهم، بلـ] (مصـمـ) فهماندن.

پهمکار pahm-kār (صـ) فهمیده، باهوش.

پَهم‌کوّر pahm-kōr (صـ) =کوّرپَهم→.

پَهمَگ pahm-ag [عر: فهم، بلـ] (مصـلـ) دریافتن، درک کردن، فهمیدن.

پَهمَگی pahm-ag-i [عر: فهم، بلـ] (صـ) فهمیدنی، قابل فهم.

پَهمِندَگ pahm-endag [عر: فهم، بلـ: ـِندَگ] (صـ) فهمنده، دانا، دارای فهم و شعور.

پَهمِندَه pahm-enda (صـ) =پَهمندَگ↑.

پَهموّک pahm-ōk [عر: فهم، بلـ] (صـ) فهمنده، درک‌کننده.

پِهمیان pehmeyān (صـ) پنهان، مخفی. «تئی مَهپَر شَپے که پهمیان اِنت (امین:۸۱) tai mahpar šap-ē ke pehmyān eŋt موهای تو همانند شب سیاه پنهان است»

پَهمیدَه pahmida [عر: فَهْم+فار:یده] (صـ) فهمیده، دارای فهم، دانا.

پَهمیل pahmil [فرانسه: famille] (ا) نام خانوادگی.

پَهمیّن pahm-ēn بن مضارع از پَهمیّنَگ↓.

پَهمیّنت pahm-ēŋt بن ماضی از پَهمیّنَگ↓.

پَهمیّنتِن pahm-ēŋt-en (مصـمـ) =پَهمیّنَگ↓.

پَهمیّنَگ pahm-ēn-ag [عر: فهم، بلـ](مصـمـ) =پَهماتیّنَگ. فهماندن.

پَهنات pahnāt =پهناد ۱- بُعدی از هر جسم که در برابر طول آن قرار دارد، عرض، پهنا. ۲-کنار و جانب. «منی پهناتءَ بِه‌نِند man-i pahnāt a be-neŋd کنار من بنشین» ۳-سوی، جانب. «چَه آ پَهنات بِرَو ča ā pahnāt b-raw از آن سو برو» ۴-(صـ) حالت آن که با کنارهٔ بدن بر زمین افتاده یا دراز کشیده باشد. ۴-(مجاز) پهلو، دو طرف شانه‌ها.

-**پَهنات بیَگ** ba-y-ag —(مصـلـ) نقش بر زمین شدن، بر زمین افتادن، «عارف تتّرایت پهنات بیت (عابد:۶۵) ārep tattar-it pahnāt bit عارف تلوتلو خوران نقش بر زمین می‌شود»

-**پهنات جنَگ** jan-ag — تنه زدن.

-**پَهنات گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) ۱- اندازهٔ پهنا و عرض چیزی را گرفتن و مشخص کردن. ۲-ایستادن یا قرار گرفتن چیزی یا کسی در کنار جایی، مانند کشتی در کنار ساحل، پهلو گرفتن.

-**مَزن‌پَهنات** mazan-pahnāt (صـ) ۱- دارای عرض یا پهنای بزرگ. ۲-ویژگی شخصی که دارای سینه‌ای فراخ باشد، چهارشانه.

پهناتی pahnāt-i (قـ) ۱- رو به پهنا و عرض، به سوی پهنا، از پهنا. ۲-(صـ) آنچه در عرض واقع شده است. ۳- آن‌که یا آنچه در کنار یا گوشه‌ای قرار دارد.

-**پَهناتی بیَگ** ba-y-ag — از کناره رفتن، راه خود را با دیدن کسی کج کردن و نزد او نرفتن.

پَهناد pahnād (ا) =پهنات↑.

پَهنادی pahnād-i (قـ) =پَهناتی↑.

پهنام pehnām (صـ) پنهان، مخفی.

پِهنامی pehnām-i (قـ) پنهانی، دور از چشم مردم، مخفیانه. «کشّ‌اَنت هیروئین پهنامی kašš-aŋt hiro?in pehnām-i (عابد:۸۰) مخفیانه هروئین می‌کشند»

پَهوال pahwāl (صـ) ۱- آن‌که زندگی کوچ‌نشینی و عشایری دارد. ۲- آن‌که رفتار و حرکاتش با ناهشیاری است. ۳- (مجاز) دیوانه. ۴- (مجاز) نادان، ابله، خُل. ۵- ساده‌لوح. «گْوَشت ئی اَبدُکءَ هوّش مان نیّست / پَهکیّن سادگءُ پَهوالے (عابد:۱۱۵) gwašt i abdok a hāš māŋ nēst pahk-ēŋ sādag o pahwāl-ē گفت که آبدُک عقل و هوشی ندارد، ساده‌لوح و کاملاً نادان است»

پَهوال‌تَب pahwāl-tab (صـ) ۱- آن‌که خوی کوه‌نشینان را دارد، به‌مجاز ساده‌لوح. ۲-دیوانه‌نما.

پَهوالوّ pahwāl-ō (صـ) =پهوال. آن که نشانه‌هایی از ناهشیاری و ابلهی دارد، ساده‌لوحی.

پَه‌وَت pa-wat به خود، به اختیار خود، با ارادهٔ خود، به نفع خود. «تَرا په‌وت اِنت ta-r-ā pa wat eŋt تو به نفع خود هستی»

پُهی pohi (ا) =دیّم‌شوّد. توالت، مستراح، دستشویی.

پَئی pa?i [اردو:پائی] (ا) سکهٔ پول، پشیز.

پَیاپ payāp (صـ) ۱-پرآب، آبدار. «اِستینءُ پَیاپیّن ترْوّنگَل (ملافاضل) estin o payāp-ēŋ trōŋgal ابر و تگرگ‌های بزرگ و آبدار» ۲- بارانزا. «پَمَنءَ استینءَ پَیاپیّن / دنزءُ تاموّرءُ مُج اِنت (ملا: ۱۸۷) pa-m-man a estin a payāp-ēn a daŋz o tāmōr o moj eŋt در نزد من ابر بارانزا و پرباران گرد و غباری بیش نیست»

پَیادکا payāda-kā (قـ) =پادانی. به صورت پیاده. «پَیادَکا برو اِت braw et — پیاده بروید»

پیادَگ p[a]yādag (صـ) ۱- پیاده. [مقا: سوار swār] مثَل: «سوار پیادَگءِ حالءَ نه‌زانْت swār pyādag ay hāl a na-zāŋt سواره از حال پیاده خبر ندارد» ۲-=پیادکا. با حالت پیاده. «پیادگءَ رَوتءُ کیت pyādag a rawt o kayt پیاده می‌رود و می‌آید» ۳- ویژگی آن‌که وسیله‌ای برای سواری نداشته باشد. «مَرچان پیادگان marč-āŋ pyādag-āŋ این روزها سواری ندارم» ۴-ناتوان، ضعیف. «مردم مُجّتی پیادگ نه‌اِنت (عابد:۱۸۵) mardom mojjati pyādag na-eŋt انسان همواره پیاده (ناتوان) نیست»

-**پیادَگ بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) از وسیلهٔ نقلیه یا چارپا و ... پایین آمدن، پیاده شدن. «آ چَه اوّلاکءَ پیادَگ بوت ā ča ōlāk a — būt او از سواری پیاده شد»

-**پیادگ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-پایین آوردن کسی یا چیزی از وسیلهٔ نقلیه، چارپا و ... ۲-اجراکردن طرح یا پروژه.

پَیادَگیّن p[a]ādag-ēŋ (صـ) =پیادَگ. پیاده.

پیادَه p[a]yāda (صـ قـ) =پیادَگ↑.

پیادَه‌راه p[a]yāda-rāh (ا) راه باریکی که مردم پیاده از آن گذر کنند، پیاده‌رو.

پیار p[e]yār (اردو)(امص) دوستی، محبت، عشق.

-پیار کنَگ kan-ag — (مصل) عشق کردن، عشق‌بازی کردن

پیارا p[e]ārā (اردو) (ص) عزیز، محبوب، دوست‌داشتنی. «چه جسمءِ پاک اسماعیل پیارا / هَبر دارئے! مه‌بُر یَک مویءِ تارءَ (روانبُد: ۱۲۶) ča jesm e pāk esmā?il pyāra habar dār ay ma-bor yak mūy e tār a از جسم پاک اسماعیل عزیز، خبردار باش که یک تار موی را نبُری!»

پیاز payāz =پهاز↑. بن مضارع از پیازَگ↓.

پیازِتِن payāz-et-en (مصم) =پیازَگ↓.

پیازَگ payāz-ag (مصـــ) =پَهازَگ. ۱-مراقبت کردن، پرورش دادن، تیمار کردن. ۲- مواظبت کردن.

پیازیگ peyāz-īg [فا=پیاز،بلـ:یگ] (ص) همانند پیاز. «پیازیگءَ بسِستێن هردو رانءَ peyāz-īg a be-sest-ēŋ har do rān a (ملاابراهیم: منظومه حضرت علی) هر دو رانش را همانند پیازی که ببرند، قطع کرد»

پیالَگ pyālag (ا) =پیالگ↓.

پیالَو payālaw (ا) =پیاله↓.

پیالَه payāla (ا) پیاله، استکان.

-پیالهءِ گوس e gaws — =گوسءِ پیالَه↓.

-گوسءِ پیالَه — gaws e (ا) پیالهٔ غوث. ←گوس.

-گوسءِ پیالهءَ ورَگ war-ag — — ۱- پیالهٔ تبرک غوث را نوشیدن. ۲- (مجاز) توبه کردن و دست به گناه نزدن.

پیالَه‌وار payāla-wār (ص) پیاله‌خور، پیاله‌نوش. آن که به عنوان مرید از دست مرشد خود لیوانی پر از آب گرفته و به عنوان تبرک نوشیده است و مرید او گشته است.

پیبِسک pibesk (ا) دانه‌های ریز و کوچکی که بر روی بدن بر اثر حساسیت و بیماری درست شود.

پَیبُند paybond (ا) پیوند، (مجاز) ازدواج.

پَیپ payp [انگ: pipe] (ا) لوله، شیلنگ .

پیپّ pipp (ا) =ثامب. ظرفی حلبی یا آهنی به شکل مکعب مستطیل یا استوانه است، پیت. «هپدَه‌کیلویی پیپ — hapdah kilo-i حلب ۱۷کیلویی روغن و...»

پیپسک pipesk (ا) =پیبسک↑.

پیپُک[۱] pipp-ok (امصغ) قوطی حلبی، مانند قوطی‌های کنسرو، قوطی پنج‌کیلویی روغن.

پیپُک[۲] pippok [سِیـ: سولے که کسانێن شُهرێن بر تی پر بیت] (ا) =پیپَلو. درختی است با میوه‌های کوچک و قرمز.

پیپلاستُک pipelāstok (ا) =پِلپلیستُک↓.

پیپَلِستان pippalestān (ا) =پِلپلیستُک↑.

پیپلنجکـو pipalaŋjakō (ا) =هیمَکو. بازی الاکلنگ.

پیپلـوآپ‌چَـمّ pippalow-āp-čamm (ص) آن‌که اشک چشمش زود می‌ریزد، آن‌که زود گریه کند.

پیپَلو pippalō (ا) =پیپُک۲↑.

پیپو pipō (ا) ثمر درخت زیزُک←.

پیتّ pitt (ا) ۱-نوار نخی و رشته‌مانندی است که در سوزن‌دوزی و گُل‌دوزی کاربرد دارد و جهت زیبایی بر لباس‌ها و پارچه‌ها می‌دوزند. ۲-پیت‌بَند↓.

پَیت payt بن ماضی از پایِستِن↑.

پیتاب pētāb (ا) =پیتاپ↓.

پیتاپ pētāp (ا) جایی که در معرض نور آفتاب باشد.

-پیتاپ‌گِرَگ ger-ag — (مصل) آفتاب گرفتن، خود را جهت گرم‌شدن در معرض تابش خورشید قرار دادن.

پیتار pittār (ا) =پوتار↑.

پیتارَه pētāra (ص) آنچه یا آن‌که در نظارهٔ عام باشد.

-پیتارَه‌کنَگ kan-ag — (مصم) در معرض دید و نمایش قرار دادن، نشان دادن، ظاهر کردن. «چُکءِ مردمانی دیمءِ پیتارَه کُتَگ، چَمّ اِش کُتَگ čokk e mardom-ān-i dēma apētāra kot-ag čamm eš kot-ag بچه را در معرض نگاه مردم قرار داده‌ای، او را چشم کرده‌اند»، «اِشیءَ پیتارَه مکن برَو چێر ئی بدَئے eši a pētār a ma-kan b-raw čēr i be-day این را نشان نده، برو پنهانش بکن»

پیتاری pittāri (حامص) =پوتاری↑.

پیت‌بند pit-baŋd (ا) نوار کاست.

پیتراپ pētrāp بن مضارع از پیتراپَگ↓.

پیتراپَگ pētrāp-ag [کا] (مصم) ۱-برشته کردنِ دانه‌های گندم و ذرت در تابه. ۲- برشته کردن خوشه‌های گندم یا ذرت مستقیماً بر آتش.

پیتک[۱] pitk (ا) =پوتُک↑.

پیتک[۲] pitk (ا) =پیتکُک↓.

پیتُک pitt-ok (امصغ) =پیت. نوار نخی کوچک یا باریک که جهت زیبایی بر لباس و پارچه دوزند.

پیتک peytk =پهت. بن ماضی از پیچَگ↓. پیچید.

پیتکُک pitkok (ا) =لوڈ. گِردباد.

پیتکُل pitkol (ا) =پیتکُک↑.

پیتَّل pittal (ا) ۱-آلیاژی است به رنگ زرد روشن که از مس و روی تهیه کنند و برای ساختن ظرف و سینی و.. به کار برند. ۲- چیزی که جنس آن از پیتل باشد. ۳-ظرفی که از این گونه فلزها ساخته شود.

پیتلاشک pittalāšk (ا) قطعه سنگی که تیز و برنده و صاف باشد.

پیتّو pittō (ا) =زُبَیدی. نوعی ماهی در دریای مکران و خلیج فارس، ماهی حلوا سفید.. رنگ دو طرف بدن سفید نقره‌ای و پشت آن آبی تا خاکستری است و تا ۶۰ سانتی‌متر می‌تواند رشد کند.

پیتوار pit-twār (ا) =پیت‌بَند↑.

پیتی pēti (ا) =پێتی. صندوقی که معمولاً فلزی است و در آن لباس و اشیای شخصی نگه دارند.

پیتّی pitti (صن) ۱-آن که پیت (نوار نخی) می‌فروشد. ۲- لباس یا پارچه‌ای که بر آن نوار نخی دوخته‌اند.

پیتی‌بند pēti-baŋd (ا) گونه‌ای بستنِ چیزی که هیچ دریچه‌ای از آن باز نباشد.

پێٹ pēṭ جزء پسین برخی از کلماتِ به معنی پوشیده از چیزی. ←پُرپێٹ.

پێٹک pēṭek (ا) ۱- پیشانی (پیشانیک).به معنای منفی و اهانت‌آمیز آن. ۲-(مجاز) نوعی زیور که بر پیشانی آویزان می‌شود.

-سْیَه‌پێٹک syah — (ص) شوم، بداقبال.

پێٹوشک pēṭūšk (ا) =تْرامبَل←.

پێٹی pēṭi (ا) =پیتی. صندوق ویژهٔ نگه‌داری وسایل شخصی از قبیل لباس. «اے پێٹیءَ پَچ کن (طاتر۱: ۳۵) ē pēṭi ya pač kan این صندوق را باز کن» مثل: «هالیگێن پێٹی، هنکل نه‌لوٹی hālik-ēŋ pēṭi haŋkel na-lōṭ-i صندوق خالی زنجیر قفل نمی‌خواهد»

پێٹی‌بند pēṭi-baŋd (امص) =پیتی‌بَند↑.

پێجگاه pējgāh (ا) =پێشگاه، پێشدر. حیاط.

پیجگل pijgel (ا) =پوجگِل↑.

پێچ[۱] pēč (ا) ۱- پیچ، قطعهٔ استوانه‌ای‌شکل و دارای شیار و برآمدگی مارپیچ، که برای وصل کردن دو قطعه به یکدیگر به کار رود. ۲- =تاب. آن بخش از راه، گذرگاه، جوی و

مانند آن‌ها که با خمیدگی و انحنا مسیر آن به جهتی دیگر عوض می‌شود. ۳- =تاب، رێس. هریک از خَم‌های چیزی، انحنا و خمیدگی در چیزی. ۴-استخوان بزرگ رانِ پا حیوان. ۵-بن مضارع از پێچَگ↓.

-پێچ پْرۆشَگ prōš-ag — (مصـمـ) شکستن استخوان سفت و کلفت پای حیوانی مانند بز با دست، در زورآزمایی، بویژه در مراسم عروسی.

-پێچ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) پیچ دادن، پیچاندن.

-پێچ کشَّگ kašš-ag — (مصـمـ) باز کردن و کشیدن پیچ به وسیلهٔ پیچ‌گوشتی.

-پێچ ورَگ war-ag — (مصـلـ) پیچ خوردن، پیچیدن.

-پێچ‌ءُتاب pēč o tāb (امصـ) ۱- خمیدگی و پیچیدگی چیزی، پیچ و تاب. ۲-(مجاز) رنج و سختی. «مَلَک گِندأنت منءَ در پێچءُ تابءَ malak gend-aŋt man a dar (روانبُد: ۱۲۷) pēč o tāb a فرشتگان مرا در رنج و بی‌قراری می‌بینند»

-پێچ‌ءُتاب دیَگ da-y-ag — (امصـ) با تکان‌های متوالی جنباندن، پیچ و تاب دادن.

-پێچ‌ءُتاب ورَگ pēč o tāb war-ag (امصـ) با تکان‌های متوالی جنبیدن و خم و راست شدن، پیچ و تاب خوردن. «وارت ئی چو گَرّءَ پێچءُ تاب (روانبُد: شعر دادشاه) wārt i čo garr a pēč o tāb همانند گرزه‌مار بر خود پیچید»

-چیزےءَ پێچ مان بیَگ čiz-ē ya — māŋ ba-y-ag دارای انحنا و خمیدگی بودن چیزی. «اے دارءَ پێچ مان اِنت ē dār a pēč mān eŋt این چوب دارای خمیدگی است»

-لاپءِ پێچ ورَگ lāp ay pēč war-ag پیچ خوردن شکم، منقبض شدن غیر ارادی عضلات دستگاه گوارش که گاهی به اسهال می‌انجامد، دچار دل‌پیچه و اسهال همراه با درد شدن.

پێچ[۲] pēč آب برنج، آبی که برنج با آن جوش می‌خورد و برخی آن را می‌خورند. مثَل: «پَه هَنسگے پێچءَ مَه‌رَو کێچءَ pa hansag e pēč a ma-raw kēč a برای یک ملاقه آب برنج به شهر دوردست کیچ← نرو»

پێچاک pēč-āk (صـ) ۱-پیچ‌خورده، پرپیچ. ۲-(مجاز) بیماری بچهٔ خردسال که به سختی بتواند اجابت مزاج کند.

پێچان pēč-ān (صـ) ۱- آنچه یا آن‌که به گرد خود یا چیزی بچرخد یا به اطراف متمایل شود، پیچنده. ۲- درهم پیچیده، دارای پیچ و تاب.

پێچ‌پێچ pēč-pēč (صـ) دارای خمیدگی و انحنای بسیار.

-پێچ‌پێچ وران war-ān — — (صـ) برخود پیچیدن، حرکت کردن یا جنبیدن مانند راه رفتن مار. «پێچ‌پێچ وران آت مثل مار (روانبُد: منظومهٔ دادشاه) — — warān at mesl e mār همانند مار در حال پیچ خوردن بود»

پێچِتِن pēč-et-en (مصـلـ) =پێچَگ↓.

پیچَرّ pičarr (ا) شاخه‌های بریده‌شدهٔ خشک و نیمه‌خشک نهال‌های درختان خرما.

پێچِرم pēčerm (امصـ) پیچش شکم. قولنج.

-پێچِرم دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) پیچ خوردن شکم. «لاپ ئی پێچِرم دَنت lāp i pēčerm daŋt شکمش پیچ می‌خورد»

پێچِش pēč-eš (امصـ) پیچش، دلپیچه.

پێچَک pēčak (ا) انقباض غیرارادی عضلات دستگاه گوارش که گاهی به اسهال می‌انجامد، دل‌پیچه.

پیچکارَگ pičkār-ag (مصـلـ) =پوچکارَگ↑.

پێچ‌کش pēč-kašš (ا) ابزار دستی بازکردن و بستن پیچ، که از دسته و میله‌ای که دوسو یا چهارسو تشکیل شده است، پیچ‌گوشتی.

پێچَگ pēč-ag (مصـلـ‌بمـ: پێچ، بما: پیتک، پهت) ۱-مسیر را تغییر دادن. ۲-دور چیزی چرخیدن. ۳-(مصـمـ) پیچاندن. «ماری پیتکگ‌ئی شَر مارا (عابد: ۱۵۳) mār-i peytk-ag-i šar mā rā او همانند مار مارا خوب پیچانده است» ۳-چیزی مانند طناب را دور چیزی یا کسی پیچاندن. «پیتکگ کمنداں دُزدءِ دون (روانبُد: ۴۱۶) peytk-ag kamand-āŋ dozd e dūn دزد دون و پست را در کمندها پیچیدند» ۴-ایجاد کردن خمیدگی و انحنا در چیزی. ۵- به صورت لوله درآوردن چیزی، لوله کردن. ۶- چیزی را درون چیزی مانند پارچه، پتو و ... قرار دادن و بستن پارچه یا... را بر روی آن.

پێچ‌گِرۆک pēč-ger-ōk (صـفا، از پێچ‌گِرَگ) ویژگی آنچه به راحتی پیچانده شود یا پیچ بگیرد.

پیچِگل pičgel (ا) =پوجگِل↑.

پێچِن pēč-en (صـ) پیچیده.

پێچۆ pēč-ō (صـ) ۱-چیزی که خمیده و دارای پیچ است، پیچدار. ۲- =آئیشک. گیاه عشقه. ۳-نوعی دارو که شکلش پیچ در پیچ است.

پێچو pēč-ū (ا) نوعی انگشتر مخصوص انگشت میانی پای زنان که پیچ در پیچ است.

پێچۆک pēč-ōk (ا) =آئیشک. گیاه عشقه.

پێچۆک pēčōk (ا) =انیچَک، پێشانیک. پیشانی.

-گُرکءِ پێچۆک gork e pēčōk (ا) ۱- پیشانی گُرگ. ۲- (مجاز) خوش‌شانسی. مثَل: «گُرکی پێچۆکے تَرا گۆن اِنت gork e pēčōk-ē ta-r-ā gōn eŋt پیشانی گرگ داری، به‌مجاز خوش‌شانس هستی»

پێچَوَل pēcawal [سحـ] (ا) در یا پنجرهٔ چادر مسکونی عشایر که از جنس حصیر یا پلاسی باشد که اسکلت خیمه را پوشانده است.

پێچ‌ءُتاب pēč o tāb (امصـ) ←پێچ، پیچ‌ءُتاب.

پێچی pēč-i (صـ) وسیله یا چیزی که در بدنهٔ آن از پیچ استفاده شده است، چیزی که در بستن و بازکردن آن از پیچ استفاده شود.

پێچیدَگ pēč-īd-ag (صـ) پیچیده.

پێچێن pēč-ēŋ بن مضارع از پێچێنَگ↓.

پێچێنت pēč-ēŋt بن ماضی از پێچێنَگ↓.

پێچێنتِن pēč-ēŋt-en (مصـمـ) =پێچێنَگ↓.

پێچێنَگ pēč-ēn-ag (مصـمـ) پیچاندن، چرخاندن، قراردادن چیزی دورتادور چیزی.

پَیدا paydā (صـ) =پیداور. ۱- پیدا، آشکار، نمایان. ۲- مشخص و معلوم. مثَل: «شَیدا پَه رنگ پَیدا šaydā pa raŋg paydā انسان شیدا از رنگ و رخسارش مشخص است» ۳- تولد.

-پَیدا بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- آشکار شدن، برای عموم ظاهر بودن. ۲- از مادر متولد شدن.

پیداش pēdāš (امصـ) ۱-=پیدایش↓. ۲-پێداگ. (صـ) آشکار، ظاهر. ۳- [نـۆک] محصول کشاورزی.

پێداک pēdāk (صـ) =ودیگ. ۱-ظاهر، آشکار، نمایان. «مان کلاتءِ دَندانَگێن بُرچان/ تاگچَهان پێداکآت اَمُل ماهێن (منظومهٔ بیبَگر و گُراناز) māŋ kalāt e daŋdān-ag-ēŋ borč-āŋ tāgčah-āŋ pēdāk at amol māh-ēŋ در کُنگره‌های قلعه، از میان طاق‌های آن بانوِ زیبارو پیدا بود» ۲- کسی یا حیوان و وسیلهٔ نقلیه‌ای که در حال آمدن است. «محمد لۆگءَ پێداک اِنت mahmad lōg a pēdāg eŋt محمد دارد به خانه می‌آید» ۳- فصل یا موسمی که در حال فرارسیدن است. «گرماگ پێداک اِنت garm-āg pēdāk eŋt تابستان دارد فرا می‌رسد»

-**پێداک بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- متولد شدن از مادر. « منی برات سی سالءَ پیشءَ پێداک بوتَگ man-i brāt si sāl pēš a pēdāk būtt-ag برادرم ۳۰ سال پیش از مادر متولد شده است» ۲- در دید عموم ظاهر شدن. «هِچ پێداک نه‌بئے heč pēdāk na-bay اصلاً دیده نمی‌شوی» ۳-گیر آمدن، در دسترس بودن. «اے ازباب پێداک نه‌بیت ē azbāb pēdāk na-bit این ابزار گیر نمی‌آید» ۴- آفریده شدن، خلق شدن. «مردم چَه هاک پێداک بوتگ آنت mardom ča hāk pēdāk būtt-ag-aŋt انسان‌ها از خاک آفریده شده‌اند»

-**پێداک کنَگ** kan-ag — ۱-به دست آوردن آنچه یا آن‌که گم شده، یا پنهان بوده است، یافتن. ۲-خلق کردن، آفریدن. ۳- به دنیا آوردنِ بچه، زادن. «هُشکێن وَپسگءُ چُک پێداک کنَگ (طائرا: ۱۲۹) hošk-ēŋ waps-ag o čok pēdāg- kan-ag بیهوده خوابیدن و بچه زادن»

پێداک‌کنۆک pēdāk kan-ōk (صـفا) آفریننده، خالق.

پێداگ pēdāg (ص) =پێداک↑.

پیداوار pē[ay]dā-wār (صـ) =پیداور↓. «مردم نه‌انت اے سرمچار/ بَرّی بلاه انت پیداوار (گلخان۱: ۷۶) mardom na-eŋt ē sar-ma-čār barr-i balāh eŋt pēdā-wār این دلیر جنگجو که انسان نیست، [انگار] غولی بیابانی است که ظاهر می‌شود»

پێداوَر pēdāwar (صـ) ۱-آشکار، نمایان. ۲- معلوم، مشخص، قابل تشخیص. «شپ هرچی بیت تنکءُ تهار / پێداور اِنت ماتءُ گُهار šap har-či bit taŋk o tahār pēdāwar eŋt māt o gohār شب هرچه تاریک و تنگ باشد مادر و خواهر مشخص و نمایان است»

پێداوری pēdā-war-i (حامصـ) ظاهر شدن، نمایان بودن.

پێداورێن pēdā-war-ēŋ (ص) آشکار، نمایان. «پێداورێن کار kār — عمل آشکار، عملی که سبب انگشت‌نما شدن می‌شود»

پێدائش pēdā-?-eš (امصـ) =پێدائشت↓.

پێدائشت pēdā-?-ešt (حامصـ) ۱- تولد، به وجود آمدن. ۲- کسب، سود، نفع. «پێدائشت باز جْوان اِنت بلَے زرّ من نزانان که کجا روَانت (سیدهاشمی۱۰: ۷۸) pēdā-?-ešt bāz jwān eŋt balay zarr man na-zān-āŋ ke kojā raw-aŋt کسب و درآمد بسیار خوب است، اما نمی‌دانم این همه پول چه می‌شوند»

پێدایش pēdā-y-eš (امصـ) =پیدائشت↑

پێدایشت pēdā-y-ešt (امصـ) =پێدائشت↑.

پێدَپ pēdap (ا) دروازه، آستانهٔ در.

پیدَگ pidag (ا) =تَندیک. رشتهٔ باریکی که در کنار برگ‌های نخل وحشی(داز) قرار دارد.

پیدّگ piddag (ا) =پودّگ. چرک درون غده، جوش یا زخمی که عفونت کرده است و معمولاً به رنگ سفید است.

پیدوار paydawār (ص) پیداور↑.

پێدَه pēdah (ص) نمایان، پیدا.

-**پێدَه آیَگ** ā-y-ag — (مصـل). نمایان شدن، در برابر دید مردم قرار گرفتن. «هستاۆن گر دلءَ کُنّتے / پێدَه منءَ وتی چُکّان بیَیت (عابد:۱۹۵) hast-ōŋ gar del a konnat-ē pēdah man a wat-i čokk-āŋ be-y-et اگر [از تو] کینه‌ای بر دل دارم [الهی کیفر آن] بر بچه‌هایم آشکار گردد»

-**پێدَه نیایَگ** na-y-ā-y-ag — خود را در برابر مردم نشان ندادن و ظاهر نکردن بر اثر شرمندگی یا غرور. «پلانی هِچ پیدهءَ نه‌یَیت polāni heč pēdah a na-yayt فلانی اصلاً نمایان نمی‌شود، مجازاً براثر غرور یا شرمندگی ظاهر نمی‌گردد» «هَنچ ئی بکنان که هِچ پیدَه مه‌یَیت hanč i be-kan-āŋ ke heč pēdah ma-y-ayt کاری با می‌کنم که از شرمندگی ظاهر نگردد»

پێدِه pēdeh[کا] (ص) =پێدَه↑.

-**بےپێدِه** bē-pēdeh (ص) آن که به درد هیچ کاری نمی‌خورد.

پێڈا pēđā بن مضارع از پێڈایَگ↓.

پێڈات pēđāt بن ماضی از پێڈایَگ↓.

پێڈاهَگ pēđā-h-ag (مصـل) =پێڈایَگ↓.

پێڈائۆک pēđā-ōk (صـفا، از پێڈایَگ) دور چیزی پیچنده.

پێڈایَگ pēđā-y-ag (مصـمـ) پیچیدن دور چیزی مانند گیاه عشقه بر درخت.

پیڈّل piđđal (صـ ق) =باز. بسیار، فراوان.

پێڈلا pēđalā بن مضارع از پێڈلایَگ↓

پێڈلات pēđalāt بن ماضی از پێڈلایَگ↓.

پێڈلاتِن pēđalāt-en (مصـل) =پێڈلایَگ↓.

پێڈلایَگ pēđalā-y-ag (مصـل) مانع گشتن و مزاحم شدن کسی برای انجام دادن کاری. «تو منی گۆنءَ پێڈلاتَگ taw man-i gōn a pēđalāt-ag تو با کارهایت مزاحم و مانع کار من شده‌ای»

پێر pēr (امصـ) ۱-تفاوت، فرق. «سوالی شوم، هما سوالی آت / نێست اِنت هِچ تُشے پَرکءُ پێر (عابد:۱۳۶) swāli šūm hamā swāli at nēst at heč toš-ē park o pēr سوالیِ بدبخت همان سوالی بود و اصلاً ذره‌ای تغییر نکرده بود. ۲- تبعیض، نابرابری.

-**پێر کنَگ** kan-ag — فرق نهادن، نابرابری کردن. «سَد هیلّه ءُ سَد پێر کنْت / بدواه لگۆران شێر کنت (گلخان۱: ۹۴) sad hilla o sad pēr kaŋt bad-wāh lagōr-āŋ šēr kaŋt بدخواه با فریب و تبعیض‌های فراوان خود ترسوها را دلیر می‌کند»

پیر[1] pir (صـ) ۱- آن‌که یا آنچه زمان زیادی از عمرش گذشته باشد، پیر، مُسِنّ. مثَل: «پیر اگاں پیر اِنت اَکلءُ زانَگ ئی دیر اِنت pir agāŋ pir eŋt agl o zānag i dir eŋt پیر اگرچه پیر است اما دوراندیش و باتجربه است» ۲- نیا، جدّ. «پِتءُ پیران pet o pir-ān پدر و نیاکان» ۳- آن‌که مراحل سیر و سلوک عرفانی را طی کرده است و نقش رهبری و راهنمایی سالکان و مریدان را برعهده دارد، رهبر روحانی، پیر، مرشد. ۴- کسی از اولیاءالله که فوت‌کرده و مقبره‌اش زیارتگاه باشد، امام‌زاده. مثَل: «پِت پیر اِنتءُ مات مکّه pet pir eŋt o māt makka پدر مانند زیارتگاه و مادر مانند کعبه مقدس هستند» ۵- (مجاز) پشتیبان، پشتوانه. مثَل: «دل پَه هوس میر کن آنت، سَودا بےپیر کن آنت del pa hawas mir kan-aŋt sawdā bē-pir kan-aŋt با توهم و خیال‌پروری خود را امیر و سخی می‌دانند و تجارت و معامله را بدون پشتوانه انجام می‌دهند»

-**پیر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) پیر شدن، سال‌خورده شدن. مثَل: «پیر بئے میر نبْئے pir bay mir na-bay از لحاظ سنی بالا می‌روی اما فرهنگ و نجابتت رشد نمی‌کند»، «اے دْرَچْک پیر بوتَگ ē dračk pir būtt-ag این درخت پیر شده است»

-**پیر کنَگ** kan-ag — پیرکردن، به پیری رساندن. «گَم مردمءَ زوت پیر کنْت gam mardom a zūt pir kaŋt غم و غصه انسان را زود پیر می‌کند»

-**کسےءَ پیر برَگ** kas-ē ya pir barag (نفرینی است) زیارتگاه و امام‌زاده کسی را به جایی دور بردن و از شهر و دیار دور کردن.

-**کسےءِ پیرءَ درآرَگ** kas-ē ye pir a darārag ۱-پیر کسی را درآوردن. ۲-(مجاز) کسی را به سختی اذیت کردن.

-کسےءِ پیر درآیَگ kas-ē ye pir dar-ā-y-ag ۱-پیر کسی درآمدن. ۲-(مجاز) متحمل رنج فراوان شدن، به شدت رنج و آسیب دیدن، به گونه‌ای که نیا یا راهنمای کسی هم به فریاد برآید.

-کسےءَ پیرکشّگ kas-ē ya pir kašš-ag پیر یا زیارتگاه کسی را از شهر و دیار یا منزل خود دور و آواره کردن. «ده روچ اِنت مروچی پُرّیں / پیرءَ کشّاتگ بےگواه اِنت (عابد:۲۷) dah rōč eŋt marūči porr-ēŋ bēgwāh eŋt pir a kašš et-ag bēgwāh eŋt ده روز کامل است که پیدایش نیست[گویا] پیر او را از اینجا دور و آواره کرده است»

-بےپیر bē-pir (صـ) آن که راهنمایی ندارد و به هیچ قانونی پایبند نیست.

پیر۲ pir (صـ) درختی شبیه درخت مسواک یا اراک که در کوه روید و برگ‌هایش خوراک شتر است. مثَل: «اشترءِ بنجاه پیرءُ سورگ نه رُد ایت ošter e banjāh pir o sōrag na-rod-it در محل نگهداری شتر گیاهان پیر→ و سوُرگ→ نمی‌رویند»

پیر۳ pir (ا) قطره‌های آب دریا که به درون لنج یا قایق فرومی‌ریزد.

پیرّ۱ pirr (امصـ) =پوز. پرواز پرنده.

پیرّ۲ pirr (ا) درز میان دو تختهٔ به‌هم چسبیده بویژه در صنعت لنج‌سازی.

پیراپیر pir-ā-pir (قـ) در حالت پیری، پیرانه‌سر. «پیراپیر دروگ بندایت drōg band-it در حالی که پیر است دروغ می‌گوید»

پێراتۆ pērāṭo (صـ) =پَدگِر↑.

پَیرار payrār (ا) =پیراری. دوسال پیش، پیرارسال.

پَیراری payrāri (قـ) در دوسال پیش، پیرارسال.

پَیرارِیگ payrārīg (قـ) =پَیراری↑.

پێرام pērām [سرا] (ا) =پَشک، جامَگ. پیراهن.

-پێرام دَرکَنَگ dar kan-ag — درآوردن پیراهن از تن. «پێرام‌اوں درکُرت pērām-ōŋ darkort پیراهن را از تن درآوردم»

-پێرام گْوَر کنگ gwar kan-ag — پیراهن به تن کردن. « وتی پێرامءَ گْوَر کنان wat-i pērām a gwar kan-āŋ پیراهنم را می‌پوشم»

پیرّام pirrām (ا) =پیرامپ↓.

پیرامپ pirāmp (ا) =اِشکرانی، اِشکاروک. فلاخن، ابزار سنگ‌اندازی که با آن پرندگان را از مزارع فراری دهند.

پیرامپ‌چَگَلی pirāmp-čagal-i (ا) نوعی فلاخن که در مسابقهٔ سنگ‌اندازی به کار می‌برده‌اند.

پێرامَگ pērāmag (ا) =پێرام↑.

پیران pir-ān (جمع پیر۱) ۱-نیاکان، اجداد. ۲- پیران قبیله یا طایفه. ۳- پیران طریقت، مردان الهی. ۴-نام مردانه.

پیران‌داد pir-ān-dād (صـ) آن که به دعای پیران یا به سبب دخیل شدن والدین به زیارتگاه از مرگ و بیماری نجات یافته یا مادرش آبستن به او شده و به دنیا آمده است، نام مردانه.

پیران‌سال pirāŋ-sāl (صـ) =پیران‌سَر↓.

پیران‌سالی pirāŋ-sāl-i (حامصـ/ قـ) =پیران‌سَری↓.

پیرانسر pir-ān-sar (ا) پیر و سالخورده، مُسنّ.

پیرانسری pir-āŋ-sar-i (حامصـ، قـ) =سران‌پیری. سنّ پیری ، پیرانه‌سر. «آئیءَ شرم نه‌کنت پیرانسری ناچ کنت āyi y-a šarm na-kaŋt pir-āŋ-sar-i nāč kaŋt او خجالت نمی‌کشد که در سن پیری رقص می‌کند»

پیرانی pir-ān-i (صـ منسوب به پیران→) نام زنانه.

پێراهُم pērāhom (ا) =پێرام↑.

پیربا pir-bā (صـ) =واجَه، پیرک. پدربزرگ.

پیربَکش pir-bakš (صـ) =پیران‌داد. آن‌که به دعای پیران و اولیاءالله متولد شده یا زنده مانده است، پیربِخش.

پیربُگ pir-bog (ا) آن بخش از زمین‌های کنارهٔ رودخانه که دارای خاک رُس و از سطح ساحل بالاتر است و سیلاب نمی‌تواند به آن‌جا برسد، در این زمین‌ها معمولاً نخل می‌کارند.

پیربُنک pirboŋk (ا) برگ‌ها و ساقه‌های درختچهٔ «پیر→» که آن‌ها را به عنوان کود در در خاک زمین‌های کشاورزی می‌گذاشته‌اند.

پیربێٹ pir-bēṭ (ا) جایی که افراد مشکوک به کاری ناروا مانند دزدی را وادار می‌کنند تا راه بروند و رد پای آن‌ها بر زمین نقش بندد، تا «پَدگِر↑» که در تشخیص ردّ پای افراد مهارت دارد، مجرم را شناسایی کند.

پیرّپار pirr-pār (اصو) صدای عبورکردن سریع ماشین و موتوسیکلت. «موتَلءُ گاڑیان پیرّپارے پِرات (طائر۱: ۳۹) mōṭal o gāṙi-y-āŋ pirr o pār-ē per-at ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها با صدای پیرّ و پار ردمی‌شدند»

پیرپَتّر pir-pattar (ا) ۱-مرشد و رهبر مراسم مولودخوانی و موسیقی‌درمانی. ۲-شیوه‌ای در نواختن دف صوفیان.

پیرپِٹّ pir-peṭṭ (صـ) آن که مورد نفرین و لعنت پیر و زیارت‌گاه قرار گرفته‌است، شوم و بداقبال.

پیرپرست pir-parast (صـ) آن که نسبت به توسّل قبور بزرگان و زیارتگاه‌ها اعتقاد افراطی دارد.

پیرپیران pir-pir-ān (صـ) پیر یا مرشدی که از نظر مقام و مرتبهٔ عرفانی، رئیس و رهبر مرشدان دیگر است.

پیرپیرۆک pirpirōk (ا) =تُرّۆک. فرفره.

پیرپِنڈ pir-peŋḍ (صـ) آن که به سبب دعای پیر و مرشد یا زیارتگاه و امامزاده، زنده مانده است.

پیرپێٹ pir-pēṭ (صـ) ۱- =پیرپِٹ↑. ۲-(مجاز) شوم، بدقدم. ۳-(مجاز) تنبل.

پیرپیرۆک pirpirōk (ا) =تُرّۆک. اسباب‌بازیِ فرفره.

پیرتاک pir-tāk (ا) برگ علف درخت پیر که سفت و زمخت است.

پیرجَت pir-jat (صـ) آن‌که مورد نفرین مردان خدا و امامزادگان یا زیارتگاه قرار گرفته است.

پیرجُڈ pir-joḍḍ (صـ) بسیار پیر و کهن‌سال.

پیرجنێن pir-janēn (ا) پیرزن.

پیرچێنک pirčēŋk (ا) =پورچێنک. گیاه پونه.

پیرداد pir-dād (صـ) =پیران‌داد↑.

پیردَر pir-dar (ا) دره یا جایگاهی که در آن درخت «پیر» زیادی روییده است، جنگل درخت پیر↑.

پیردِل pir-del (صـ) آن که دلش پیر است و هوس‌های جوانی در سرش نیست.

پیرجَبُزگ pir-jabozg (صـ) پیرمرد یا پیرزن بسیار پیر.

پیرجَنِکّ pir-a-janekk (ا) پیردختر، دختری که به پیری رسیده و ازدواج نکرده است.

پیرزات pir-zāt (صـ) آن که از نظر جسم پیر است، مسنّ، پیر، سالخورده.

پیرزادگ pir-zād-ag (صـ) آن‌که از نسل امامزادگان یا اولیای الهی است.

پیرزال pir-zāl (ا) زن پیر، پیرزال.

پیرزکانْک pirzakāŋk (ا) نوعی پرندهٔ کوچک.

پێرزو pērzaw (ص) لایق، شایسته، زیبنده. «دیست آنت ئی ورنا بدلءَ/ پیرێں سران چۆ ماسلءَ/ کاڑاں گوۆں پێرزوێں دلءَ/ دیست آنت ئی هر هَندءَ مدام/ چمّانی دات آنت ئی سلام (گلخان۱: ۱۶۰) diet-aŋt i warnā bad-del a pir-ēŋ sar-āŋ čō māsela kāf-āŋ gōŋ pērzaw-?-ēŋ del a dist-aŋt i har haŋd a modām čamm-ān i dāt aŋt i salām جوانان را بدگمان و پیران را خشن می‌دید و زنان زیبا و لایق در همواره در هر جا می‌دید و آن‌ها را با چشمانش سلام می‌داد»

پیرزَهگ pir-zahg (ص) =پیرزادگ↑.

پیرسال pir-sāl (ص) مسنّ، سالخورده.

پیرستان pir-estān (ا) =پیری. موسم و زمان پیری.

پیرِستانی pir-estān-i (ق) =پیران‌سری. سرِ پیری، پیرانه‌سر.

پیرسر pir-sar (ص) آن که موهای سرش بر اثر پیری یا ارثی سفید است.

پیرسگ pir-sag (ا) =پیرَه‌سَگ↓.

پیرَک pir-ak (ا) ۱-منسوب به پیر. نام مردانه. ۲- مصغر نام‌های مردانه‌ای که بخشی از آن‌ها «پیر» است، مانند پیربکش، پیرمحمد، پیرداد.

پیرُک pir-ok (ا) ۱-نیا، جدّ. «پَه یَک گلّهی دانےءَ بلّک‌پیرُک ئی رَد دات آنت (عابد:۸۵) pa yak gallah-i dān-ē ya ballok pirok i rad dāt-aŋt [شیطان] با دانه‌ای گندم مادربزرگ (حوا) و نیا (آدم)ی ما را فریب داد» ۲-پیرمرد. ۳-مصغر نام‌های مردانه‌ای که بخشی از آن‌ها «پیر» است، مانند پیربکش، پیرمحمد، پیرداد.

پیرکار pir-kār (ص) آن که عمری را در انجام دادن کار شغلی گذرانده است، باتجربه.

پیرکانزالۆ pirakāŋzālō (ا) نوعی پرندهٔ کوچک و سیاه‌رنگ.

پیرکاه pir-kāh (ا) =پیر۲↑.

پیرکُٹ pir-koṭṭ (ص) بسیار پیر و کهن‌سال.

پیرُک‌زات pir-ok-zāt (ا) =پیرُک‌زَهْت↓.

پیرُک‌زَهْت pir-ok-zaht (ا) نیازاده، خویشاوند اجدادی.

پیرُک‌کُشتَگ pir-ok košt-ag (ص) ۱- نیاکُشته، آن که نیای کسی را کُشته باشد. ۲-(مجاز) آن که نسبت به او کینهٔ دیرینه دارند.

پیرُکی pirok-i (صن) مربوط به جد و نیا. «پیرُکی رهبند rah-baŋd — راه و رسم اجدادی»

پیرگاب pir-gāb (ص) =پیرَه‌گۆک↓.

پیرگیابان pir-gyābān (ا) ۱- پیر یا مردی خدایی که در بیابان خشک و بی‌آب دستگیر گمشدگان و تشنگان باشد. ۲-درویش یا پیری که شهر را رها کرده و به بیابان پناه برده است. ۳-لقبی برای شیخ عبدالقادر گیلانی. ←گوس. شعر عامیانه: «یا پیر گیابانی یا قطب ربانی شیخ عبدالقادر گیلانی»

پیرمُراد pir-morād (ا) ۱- پیر یا زیارتگاهی که از آن مُراد خواهند و توسّل جویند، نام مردانه. ۲- کۆهمُراد. کوهی که نزد زکری‌مذهبان مقدس است و در آن‌جا عبادات خود را انجام دهند. ← زگری.

پیرمرد pir-mard (ا) مرد پیر، پیرمرد

پیرمُرید pir-morid (ا) رابطهٔ مرشد و مرید. «آیان پیرمرید آنت ā-y-āŋ pir morid eŋt آن‌ها رابطهٔ پیرمریدی دارند»

پیرَنداد pir-aŋ-dād (ص) =پیران‌داد↑.

پیرنڈ pir-oŋḍ [صو](ص) بسیار پیر و کهنسال.

پیرنگانی pir-aŋ-gāni (ص) ۱- حد پیری، سن پیری. ۲-ناتوانی پیری.

پیرو pirr-ū (امص) برخورد لنج با امواج و ایجاد قطره‌های آب به صورت بارش باران که با باد به درون لنج می‌آید.

-**پیرّو جنگ** jan-ag — افشاندنِ موج دریا، قطره‌های زیاد آب را در داخل لنج و قایق یا بر سر و روی سرنشینان.

پیرورنا pir-warnā (ص) ۱- آن‌که در سن بین جوانی و پیری قرار دارد، میان‌سال. ۲-هوای گرگ و میش.

پێرۆز۱ pērōz (ا) =پێک. خارک نارس و نرم خرما که قابل خوردن است.

پێرۆز۲ pērōz (ص) =سۆبێن. همان پیروز فارسی، موفق.

پێرۆزان pērōzān (ا) نام زنانه. شاید ریختی دیگر از پیروزه← باشد.

پێرۆزُک pērōzok (ا) نوعی پرندهٔ سبزرنگ به اندازهٔ گنجشک با شکمی سفید.

پێرۆزَه pērōza (ا) =سبز. نوعی کانی قیمتی حاوی مس و فسفر به رنگ آبی، این کانی را در جواهرسازی به کار برند. فیروزه.

پێرۆزه‌ئی pērōza-i (صن) به رنگ فیروزه، فیروزه‌ای.

پێرۆزهی pērōza-h-i (صن) =پێروزه‌ئی↑.

پیرۆک pirr-ōk [سیء: مُرگے کە کَپنجرءِ رنگءَ اِنت...] (ص) نوعی پرنده که هم‌شکل بلدرچین ولی کوچک‌تر است.

پیرَه pir-a (ص) جزء نخستین برخی از اسم‌های مرکب به معنی پیر و کهنسال.

پێرهام pērhām (ا) =پێرام↑.

پیرەپَس pir-a-pas (ص) گوسفند یا بُز پیر.

پیرەجَبُزگ pir-a-jabozg (ص) =پیرجبُزک. پیرمرد یا پیرزن بسیار پیر.

پیرَه‌جُڈ pir-a-joḍḍ (ص) =پیرَجُڈ↑.

پیرَه‌جَنێں pir-a-janēŋ (ا) =پیرجنێن↑. «دنیا مثالءِ پیرَه‌جنێں ئے هزارمکر (روانبُد: شعردنیا) donyā mesāl e pir-a-janēn ē hazār-makr دنیا مانند پیرزنی هزارمکر است»

پیرەڈاک pir-a-ḍāk (ا) نخل بلند و کهنسال.

پیرَه‌سَگ pir-a-sag (ا) ۱- سگ پیر. ۲-(ص) (مجاز) شخص بسیار پیر، هرشخص پیر و منفور.

پیرَه‌گۆک pir-a-gōk (ص) گاو بسیار پیر.

پیرَه‌مَچّ pir-a-maċċ (ا) نخل کهنسال.

پیرَه‌مرد pir-a-mard (ا) =پیرمرد↑.

پیرَه‌مُک pir-a-mok (ا) =پیرَه‌مَچّ↑.

پیرَه‌هَر pir-a har (ص) ۱-خر پیر. ۲-(ص) (مجاز) در معنی اهانت‌آمیز شخص بسیار پیر.

پیرَه‌هُشتر pir-a-hošter (ص) شتر بسیار پیر.

پَیری payri (ا) =پریری. پریروز.

پیری pir-i (حامص) ۱-پیری، کهنسالی، سالخوردگی. ۲-(ا) زمان پیری و کهنسالی. مثَل: «گِپتگاں پیری جناں زهیری ģept-ag-āŋ pir-i jan-āŋ zahir-i دچار پیری شده‌ام و از آن می‌نالم» ۳-(صن) مربوط به زیارتگاه و امامزاده. ۴- آن‌که اهل زیارت و توسل از پیر و زیارتگاه است. ۵- بخشیدهٔ پیر و زیارتگاه.

پیرّی پیرّی pirri pirri (ق) =دانگ دانگ. تکوتکو. دانه دانه، تک تک.

پیریگ pir-ig (ص) ۱- آن‌که پیر است. ۲- (مجاز) نیا، جد. «اے انسانءِ کارێں که وتی پیریگاں شمۆشیت (مرادبهار:۶۸) ē ensān e kār ēŋ wat-i pir-ig-āŋ šamōš-it این کار انسان است که نیاکان خود را فراموش می‌کند»

پیرێں pir-ēn (ص) ۱- پیر و کهنسال. مثَل: «پیرێں پَه دو کار شَرّانت، دێگءِ گُرادگءُ

پ

لۆگ‌ءِ پانَگی pir-ēŋ pa do kār šarr eŋt (زن)پیـر dēg e grād-ag o lōg e pānag-i برای دو کار خوب است، غذا درست کردن و نگهبان خانه بودن». مثل: «پیرێن کپۆت رامَگ نەبیت pir-ēŋ kapōt rāmag na-bit کبوتر پیر رام نمی‌گردد» ۲-نیا، نیاکان. «پیرێن چَه بُنءَ یَکّ آنت مئے (عابد:۳۱) pir-ēŋ ča bon-a yak aŋt may نیاکان ما در اصل یکی هستند»

پێژ pēŕ ۱- بن مضارع از پێڑگ↓. ۲-ستیز، درگیری.

-**پێژ دیگ** da-y-ag — (مصـل) =پێڑگ↓.

پێڑا pēŕā بن مضارع از پێڑایَگ↓.

پێڑاپ pēŕāp (ا) =شب‌نمب. شبنم.

پێڑات pēŕāt بن ماضی از پێڑایَگ↓.

پێڑاڈ pēŕāđ (ص) =کم‌جات. آن‌که از اصالت خانوادگی مناسبی برخوردار نیست، کم‌اصل.

پێڑاهَگ pēŕā-h-ag (مصـل) =پێڑایَگ↓.

پێڑائۆک pēŕā-ōk (صـفا، از پێڑایَگ) ستیزنده، نزاع‌کننده.

پێڑایَگ pēŕā-y-ag (مصـل) دست به یقه شدن، درگیر شدن، با هم جنگیدن، دعوا و ستیزه کردن، درآویختن. «پدرێچ مئے پُڑی پێڑاتَگ (عابد:۳۸) padrēč may poŕi pēŕāt-ag آیندهٔ ما را هروئین درگیر کرده است»

پێڑائێن pēŕā-?-ēn بن مضارع از پێڑائێنَگ↓.

پێڑائێنت pēŕā-?-ēŋt بن ماضی از پێڑائێنَگ↓.

پێڑائێنگ pēŕā-?-ēn-ag (مصـم) به جنگ و ستیز وادار کردن، درگیر کردن چند کس یا گروه را با هم. «جنگءَ گۆن اِشان پێڑائێن / مئے مرگءِ نشان سهرائێن (ساحر۱: ۱۱۱) jaŋg a gōŋ eš-āŋ pēŕā-?-ēŋ may marg ay nešān sahrā-?-ēŋ خودت را درگیر جنگ و ستیز با این‌ها بکن، نشانه‌های مرگ ما آشکار است»

پێڑگ pēŕ-ag (مصـل) =پێڑایَگ↑. «پێڑاتَگ درداں مستءُ گُمراهێن / هَجگێن بالادءَ مئے تمردێنءَ (علی‌بخش:۷۴) pēŕ-et-ag dard-āŋ mast o gom-rāh-ēŋ hajg-ēŋ bālād a may tamard-ēn a دردها و رنج‌های سرکش با قامت نیرومند من درآویخته‌اند»

پێڑی pēŕi (ا) جد، نیا.

پێڑیان pēŕ-i-y-ān (ا) نیاکان. «پێسری نَکشءُ پێڑیان چارِات (ملا قاسم) pēsar-i nakš o pēŕ-i-y-ān be-čār-et یادگار و نشان گذشتگان و نیاکان را ببینید»

پێڑێن pēŕ-ēŋ بن مضارع از پێڑێنَگ↓.

پێڑێنت pēŕ-ēŋt بن ماضی از پێڑێنَگ↓.

پێڑێنَگ pēŕ-ēn-ag (مصـم) =پێڑایَگ↑. «نێں گۆں بلۆچ پێڑێنتَگ آنت/ چُنت بَر تیابءِ وێڑێنتَگ آنت (گلخان۴: ۴۵۷) nēŋ gōŋ balōč pēŕ-ēŋt-ag aŋt čoŋt bar tayāb wēŕ-ēŋt-ag aŋt چند بار با بلوچ‌ها درگیر شده و ساحل را محاصره کرده‌اند»

پێزادگ pē-zād-ag (ا) نوه و نتیجه.

پیـزْگ[1] pizg (ا) گیاهی است خودرو با شاخه‌های باریک، دراز، سیخ‌مانند و سبزرنگ که برگ‌های ریزی بر بالای شاخه‌ها رشد می‌کند. این گیاه بر کنار جوی‌ها و تالاب‌ها می‌روید. و از راه ریشه تکثیر می‌گردد.

پیزگ[2] pizg (ا) =پوجگِل. ۱- گِل پوسیده و بدبو. ۲-گِلی که بر آن چمن روییده و از آن در آبیاری غرقابی برای بستن دهانه یا بند جوی استفاده کنند.

پیزّگ pizzeg (ص) چاق، فربه، دارای هیکل درشت.

پیزگِل piz-gel (ا) =پوجگِل↑.

پێزوار pēzawār (ا) =پازوار↑.

پێـژ pēž گاهی در ترکیبات به جای «پێش→» می‌آید. پێژدَست→. پێژدردّ→. و..

پێژآلاژ pēžālāŕ (غیرمؤدبانه) (ص) آن که زودتر از دیگران با عجله و بدون فکر دست به اقدام کاری می‌کند، پیشدست. «اے مردَک ماں هر کارے پێژآلاژ اِنت ē mardak māŋ har kār-ē pēžālāŕ- eŋt این مرد در هرکاری پیشدست است»

پێژاتْک pēž-ātk (ا) =پێشاتْک. پیشامد، رویداد، حادثه.

پیـژار pižžār (صـ)۱-جریان پرسرعت آب، خون یا هر چیز سیال دیگر که از دهانه‌ای باریک بیرون می‌آید، فواره. ۲-بن مضارع از پیژارَگ↓.

-**پیژار بندَگ** baŋd-ag — (مصـل) با فشار و سرعت از دهانه‌ای تنگ بیرون آمدن، فوران کردن.

پیژارَگ pižžār-ag (مصـل) بیرون آمدن آب یا هر مایع دیگر از جایی همراه با سرعت و فشار، فوران‌کردن.

پیژالْک pižālk [کُتـ] (ا) چوب‌های ریز جداشده از درخت خرما.

پیژبند piž-baŋd (ا) =پیشبند↓

پێژبند pēž-baŋd (ا) =پێشبند↓.

پێژدَر pēž-dar (ا) ۱حیاط جلوی خانه، حیاط منزل. ۲-پیش‌زمینه.

پێـژدرد pēž-dard (ا) =گْوات‌درد. برجستگی بالاتر از شرمگاه زن.

پێژدَه pēžda (ا) =پیشدَه، پستۆل، وتاس. گُلت، تپانچهٔ کمری. «ناست‌آنت پێژدهاں توسکێں تیر (عابد:۷۲) nāsṭ-aŋt pēž-dah-āŋ tūsk-ēŋ tir گُلت‌ها تیرهای نوک‌تیز را شلیک کردند»

پێژڈاه pēž-đāh (امص) =پێش‌ڈاه. خبر اخطار مانندی که پیش از اتفاق و حادثه به گوش رسانند.

-**پێژڈاه کنَگ** — kan-ag (مصـل) خبر دادن از حادثه‌ای پیش از آنکه اتفاق افتد.

پێژڈاهی pēž-đāh-i (حامص) خبردهی قبل از آن که حادثه‌ای رخ دهد.

پیژر pižžar بن مضارع از پیژرَگ↓.

پیـژران pižžar-ān (صـ از پیـژرَگ↓) (مجاز) بی‌قرار. «پیژران اِنت چۆ چۆرَه بےماتءَ (گلخان۱: ۱۳۲) pižžar-ān eŋt čo čōra bē-māt همانند یتیم مادرمرده‌ای بی‌قرار و نالان بود»

پێـژراه pēž-rāh (ا) =پێشراه. ۱-علامت و نشانی که مسیرِ راه اصلی را نشان می‌دهد. ۲-مجرای ادرار.

پێژرِد pēž-red (ا) =پێشرِد↓.

پیـژرَگ pižžar-ag (مصـل) ۱- برخاستن، ناگهان از جا تکان خوردن. «منی جانءِ پُٹ پیژرِات‌آنت...(نثار:۶۹) man-i jān e poṭ pižžar-et aŋt موهای بدن من سیخ شدند» ۲- بر اثر ترس یا اضطراب موی بر بدن سیخ شدن. ۳-(مجاز) بی‌قرار شدن.

پێژرۆچ pēž-rōč روز قبل. «آ رۆچءُ پێـژرۆچ من تَرا نەدیت ā rōč o pēž-rōč man tarā na-dit آن روز و روز قبلش من تو را ندیدم»

پێژگـاه pēž-gāh (ا) =پێشگاه. ۱- =پێـژدر. حیاط جلوی خانه. «میرءِ منزلءُ پێژگاهءَ / هر رۆچ مردماں رَو آ اِنت (عابد:۵۳) mir e manzel o pēž-gāh a har wahd mardom-ān raw ā eŋt در حیاط و خانهٔ میر همواره مردم در حال رفت و آمد هستند» ۲- در حضور بارگاه خداوند، پیشگاه.

پێژگُڈِکّ pēž-gođekk (ا) =ساهین، پێش‌گُڈِک. برجستگی بالای شرمگاه مرد.

پیژگِل piž-gel (ا) =پوجگِل↑.

پیژگلاژآپ pižglāž-āp (ا) =پیگلاژگ‌آپ↓.

پێژگْوَر pēž-gwar (امص) =پێش‌گْوَر↓.

پێژگْوَش pēž-gwaš (ص) =پێش‌گْوَش↓.

پێژگێژ pēž-gēž [کا] (ا) =تیچْک. سبدی پهن و حصیری است که برای پاک‌کردن حبوبات و غلات از سنگریزه به کار می‌رود، به‌گونه‌ای که مقداری ازحبوبات یا غلات را در آن گذارند و با تکان دادن و بالا و پایین کردنِ آن سنگریزه‌ها جدا شوند.

پێژمَچّ pēž-mačč (ا) =پێشمَچّ. نخلی که خرمایش زودتر از موسم یا نخل‌های دیگر برسد.

پێژناه pēž-nāh (ص) =پێژمَچّ↑.

پیژالک pižālk (ا) تکه‌های ریز جداشده از چوب درخت خرما.

پێژِامام pēž-emām (ا) =پێش‌امام↓

پێـــژامـــامی pēž-emām-i (حامصـــ) =پێش‌امامی↓.

پێژنُماز pēž-nomāz (ص) =پێش‌نماز↓.

پیسّ[1] piss بن مضارع از پیسّگ[1]↓.

پیسّ[2] piss بن مضارع از پیسّگ[2]↓.

-پیسّ ورَگ war-ag — با سرعت به جلو یا عقب رفتن نوارکاست در ضبط صوت.

پَیسا paysā (ا) =پَیسَه↓.

پیسّـــائێن piss-ā-ʔ-ēŋ بـــن مضـــارع از پیسّائێنگ↓.

پیسّـــائێنَگ piss-ā-ʔ-ēn-ag (مصـــمـــ) =پوسّائێنَگ↓.

پیسّ‌اِت piss-et بن ماضی از پیسّگ↓.

پیس‌پیســت pis pist (امصـ) =پیسک پیسک. آواز پرندگان، بویژه جوجه‌های آن‌ها.

پیسّتِن piss-et-en (مصـمـ) =پیسّگ[2]↓.

پێسَر pēsar (صـ) ۱- نخست، اوّل، آن که از نظر رتبه، زمان و اهمیت پیش از دیگران یا چیزهای دیگر باشد. «آ چَه درُستان پێسر اِنتْ ā čā drost-ān pēsar eŋt او از همه جلّوتر است» ۲-(قـ) پیش از کسان دیگر، یا چیزهای دیگر. «پێسر تو برو رندا من pēsar taw b-raw rand-ā man نخست تو برو بعد از آن من» ۳- (قـ) از نخست، از اول. ۴-(قـ) در ابتدا، در آغاز. ۵-قبل از.

-پێسَر بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- پیش از کسان یا چیزهای دیگر بودن یا شدن، جلوتر از بقیه بودن. ۲- جلوتر آغاز کردن کاری. ۳- جلوتر از همه یا گروه راه رفتن. «پێسر بَو که روێں pēsar baw ke raw-ēŋ جلوتر حرکت کن که می‌رویم» ۴-امام جماعت بودن در نماز. «پیشیمِ نماز ءِ جماعت کئے پێسر بوت piššim ay nomāz e jamāʔat kay pēsar būt در نماز جماعت ظهر چه کسی امام شد؟»

-پێسرهَ pēsar-a (قـ) سابقاً

-پێسَرکنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- کسی یا چیزی را جلوتر از بقیه گذاشتن یا نشاندن. ۲- کسی را به عنوان رهبر و راهنما یا رئیس برگزیدن. «اَگلءُ زانَگءَ پێسَر کن (عابد:۱۴۳) agl o zān-ag a pēsar kan عقل و دانش را راهنمای خود قرار بده» ۳-کسی را در نماز جماعت امام کردن. ۴ -در رتبه یا اهمیت نخست قرار دادن.

پێسراک pēsrāk (ا) =بُگدی. شتر دوکوهانه.

پێسران pēsar-ān (قـ) زمان‌های پیش، سابقاً.

پێسری pēsar-i (صـ) مربوط به قبل، قبلی، پیشین. «گْوَشتَگ پێسری زانتکاران (عابد:۱۲۱) gwašt-ag pēsar-i zaŋt-kār-ān دانشمندان گذشته گفته‌اند»، «پیسری کاران kār-ān — کارهای قبلی»

پێسریگ pēsar-īg (صـ) =پێسری↑.

پیسرـیگێں pēsar-ig-ēŋ (صـ) =پێسری↑. «بچار ترا منی پێسریگێں زرّ پر آنت (طائر۱: ۵۱) be-čār ta-r-ā man-i pēsar-īg-ēŋ zarr per aŋt ببین که تو از پول‌های قبلی من هنوز مقروضی؟»

پێسرێن pēsar-ēn (صـ) ۱- کسی یا چیزی که جلوتر از همه قرار دارد. ۲-کسی یا چیزی که در رتبه یا جایگاه نخست قرار دارد. ۳- قبلی، پیشین. «پێسرێن وامان wām-ān — قرض‌های قبلی»

پێسرییێن pēsar-i-y-ēn (ص) =پێسریگێن↑.

پیسک[1] pisk (ص) بوی بد.

پیسک[2] pisk (اصو) ←پیسک‌پیسک.

-پیسک کنَگ kan-ag — =پیسکگ↓. مثَل: «ناز پَه کْرۆس منتَگ، کْرۆس پیسک نَه‌کنت nāz pa krōs maŋt-ag krōs pisk na-kaŋt مانده است که ناز خروس را بکشیم، خروس کوچک‌ترین صدایی سر نمی‌دهد»

پێسک[1] pēs[a]k (ا) نوعی بیماری پوستی که با لکه‌های سفید شیری‌رنگ مشخص می‌شود، پیسی، بَرَص.

پیســـکانْک piskāŋk (صـ) بوی بد و مشمئزکننده.

پیسک‌پیسک pisk-pisk (اصو) ۱- صدای بازکردن دِرِ خانه یا هر چیز مشابه آن. ۲- صدای جوجهٔ پرندگان و هر جانوری که مشابه آن صدا دهد.

-پیسک‌پیسک کنَگ kan-ag— — (مصـلـ) ۱- صدا دادن در یا هر چیز مشابه ان هنگام باز و بسته کردن. ۲- آواز دادن جوجهٔ پرندگان و هر جانور مشابه آن.

-کسےءِ دل پیسک‌پیسک کنَگ kas-ē ye del — — kan-ag دل کسی از شدت رنج و بیچارگی ناله کردن.

پیسکُک pisk-ok (اصو) صدا و نالهٔ خفیف.

پیسکگ pisk-ag (اصو) ۱-کوچک‌ترین سرو صدای ناشی از گریه و ناله و اعتراض، صدای خفیف ناله و گریه. «گْرانازێں گوهار پیسک‌آنت / دان‌که زندگ آنت امرۆزءَ (عابد:۴۱) grā-nāz-ēŋ janek pisk-aŋt dāŋ ke zendag aŋt emrōz a خواهران باوقار می‌نالند تا زمانی که در این دنیا زنده هستند» ۲-صدای باز و بسته شدن برخی از در و پنجره‌ها. ۳-صدای جوجهٔ کوچک پرنده.

-پیسکگ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- صدای «پیسکگ↑» درآوردن. ۲- صدای خفیف و ضعیفی برآوردن، آهسته کلمه‌ای را بر زبان آوردن. «ورناءَ پیسکگ نه‌کُرت (بهار۱: ۲۴) warnā a piskag na-kort جوان کوچکترین حرفی نزد»

پیسکُل pisk-ol (ا) =پیسکُک↑.

پیسکۆک pisk-ōk (ا) =شولُک. ۱-وسیله‌ای صوتی که با دمیدن در آن، صدا و آواز به گوش می‌رسد، سوت. ۲- جوجه‌پرنده‌ای که که زیاد ناله و سر و صدا می‌کند.

پیسکێن pisk-ēŋ بن مضارع از پیسکێنَگ↓.

پیســـکێنت pisk-ēŋt بـــن ماضـــی از پیسکێنَگ↓.

پیسکێنتِن pisk-ēŋten (مصـمـ) =پیسکێنَگ↓.

پیسکێنَگ pisk-ēn-ag (مصـمـ) ۱- به صدا درآوردن چیزی مانند در که باز و بسته شود. ۲-(مجاز) عذاب دادن، آزار دادن.

-کسےءِ دلءَ پیسکێنَگ kas-ē ye del a pisk-ēn-ag ۱-دل کسی را وادار به ناله کردن. ۲- (مجاز) آزار دادن کسی.

پیسّگ[1] piss-ag (مصـلـ) =پوسّگ↑.

پیسّگ[2] piss-ag (مصـمـ) به جلو یا عقب بردن نوار کاست یا نوار فیلم در دستگاه پخش.

-پُشتا پیسّگ post-ā — به عقب بردن نوار کاست در ضبط صوت.

-دێما پیسّگ dēm-ā — به جلو بردن نوارکاست در ضبط صوت.

۱-اوستایی: paesa (ابرص)، پهلوی: pēsak (برَص)

پ

پَیسلات paysalāt (امص) =پَیسلَه↓.

پَیسلَه paysla [عر:فیصل] (امص) حلّ و فصل کارها.

-**پَیسلَه دیَگ** da-y-ag — حل و فصل کردن.

-**پَیسلَه کنَگ** kan-ag — ۱- حل و فصل کردن. ۲-آشتی کردن.

پَیسَو paysaw (ا) =پَیسَه↓.

پَیسَه paysa [اردو: پیسا: یک‌صدم روپیه] (ا) =زر←. پول.

پیسّێن piss-ēn بن مضارع از پیسّێنَگ↓.

پیسّێنت piss-ēnt بن ماضی از پیسّێنَگ↓.

پیسّێنتِن piss-ēnt-en (مصمر) =پیسّێنَگ↓.

پیسّێنَگ[1] piss-ēn-ag (مصمر) =پوسّێنَگ↑.

پیسّێنَگ[2] piss-ēn-ag (مصمر) به جلو یا عقب بردن نوار کاست یا فیلم با دستگاه پخش.

پیشّ pišš (ا) شاخ و برگ درخت خرما و نخل وحشی.

-**پیش بُرَگ** borr-ag — (مصمر) بریدن و قطع کردن شاخه‌های نخل جهت هرَس یا شاخه‌های نخل وحشی جهت استفاده‌های گوناگون.

-**پیش‌پیش** piš-pišš (ا، ص) شاخه‌های بریدهٔ نخل که جدا گذاشته شده باشند.

-**پیش‌پیش کنَگ** kan-ag — (مصمر) ۱-جدا کردن شاخه‌های به‌هم بافتهٔ نخل که در اتاق‌های حصیری و ساده کاربرد دارند. ۲- جایی را به دقت تفتیش دادن و جستجو کردن. «نی وت لشکرَ مان شانتَگ / پیش‌پیشّ ئی کُتَگ هر لوٗگءَ (عابد:۱۵۴) ni wat laškar māṇ-šānt-ag piš pišš i kot-ag har lōg a پس لشکر وارد شد و هر اتاقی را به دقت جستجو کردند»

-**پیشّ‌ءُپات** o pāt — (امص) برگ نخل و سبدی که از آن بافند، به‌مجاز بافندگی حصیر و سبد از برگ نخل و نخل وحشی.

پێش pēš (ا، ق) [مقا: پَشت] ۱- مکانی به فاصلهٔ کمی از کسی به جهت روی و جلو آن. «پێش چَه تَوءَ کئے نشتَگ؟ pēš ča taw a kay nešt-ag در جلو تو یا فاصلهٔ جلوتر از تو چه کسی نشسته است»، مثَل: «هر که پێش اِنت، بهر نی گێش اِنت har ka pēš eṇt bahr i gēš eṇt هرکس حضور دارد یا در جلو نشسته است، سهمیه‌اش بیشتر است» ۲- برتر از دیگران یا جلوتر از آن‌ها. «آ چَه درستان پێش اِنت ā ča drost-āṇ pēš eṇt او از همه جلوتر است» ۳- زودتر. «ده روٗچءَ پێش dah rōč a eš ده روز پیش» ۴-(حا) نزد، کنار. «پچے آئیءِ پێشءَ نه‌روئے pačē āyi-e pēš a na-raw-ay چرا نزد او نمی‌روی؟» ۵-جزء نخست برخی از واژه‌ها و افعال مرکب، مانند پێش دارگ↓، پێش کنَگ↓، پێش‌چار↓.

-**پێش‌آرَگ** ār-ag — ۱- به حضور آوردن. ۲- به جلو آوردن.

-**پێش‌آیَگ** ā-y-ag — (مص.ل) پیش آمدن، اتفاق افتادن. ۳-به‌وجود آمدن. «گْرانێن مشکلے پێش آتکگ (عابد:۱۳) grān-ēṇ moškel-ē pēš ātk-ag مشکل بزرگ و سنگینی پیش آمده است» ۴-به حضور کسی آمدن.

-**پێش بیَگ** ba-y-ag — (مص‌ل) ۱- پیش بودن، نسبت به کسی یا چیزی جلوتر بودن. ۲-نسبت به کسی ارجح بودن.

-**پێشءِ تُک‌کنَگ** e tok kan-ag — ←تُک‌کنَگ.

-**پێش‌دارگ** dār-ag — (مصمر) ۱- نشان دادن. «من نمدی آئی را پێش داشت (طائر۱: ۳۶) man nemdi āyi rā pēš dāšt من نامه را به او نشان دادم» ۲- آموختن، تعلیم دادن، سبق دادن. «استاد منءَ وانگ پێش داشت ostād man a wān-ag pēš dāšt استاد به من خواندن آموخت» ۳-(مجاز) تهدیدکردن کسی، ضربه‌ای محکم به او نشان دادن. «پێش ئی داران pēš i dār-āṇ (در معنی تهدید) نشانش می‌دهم»

-**پێش روگ** raw-ag — (مص‌ل) ۱- به پیش رفتن، به طرف جلو قدم برداشتن. ۲- ادامه یافتن.

-**پێش‌کپگ** kap-ag — (مص‌ل) ۱-پیش افتادن، جلوتر رفتن، پیشاپیش رفتن. «من پێش کپتان شما بیا اِت man pēš kapt-āṇ šomā b-y-ā-et من پیشاپیش رفتم شما بیایید» ۲- انجام شدن کاری زودتر از موعد یا زمان معمول. ۳- اتفاق افتادن، حادث شدن، رُخ دادن. «چوٗنێں کارے پێش کپتگ čōn-ēṇ kār-ē pēš kapt-ag چگونه کاری رخ داده است» ۴- زودتر از کسی یا رخدادی مُردن. [مقا: پَش‌کپگ]

-**پێش‌کشّگ** kašš-ag — (مصمر) ۱-در پیش کسی نهادن. «پێش کشّ ایت رزکءِ پْراهێن پَتّرءَ (روانبُد: ۱۸۰) pēš kašš-it rezk e prāh-ēṇ pattar a سفرهٔ فراخ روزی را در جلو می‌گذارد (پهن می‌کند)» ۲-تقدیم کردن، هدیه کردن، به پیشکش دادن، پیش کشیدن. «پێش کشّایت رزقءِ پْراهێن پَتّرءَ (روانبُد: ۱۸۰) pēš kašš-it rezk e prāh-ēṇ pattar a سفرهٔ فراخ و وسیع روزی را هدیه می‌کند»

-**پێش‌کنزگ** kenz-ag — (مص‌ل) ۱- با حالت نشسته به جلو حرکت کردن. ۲-جلوتر رفتن. «جهندم کشّگءَ تریاکءِ / انگت دێمترءَ پێش کنز اِت (عابد:۱۰۹) jahndam kašš-ag a taryāk ay angat dēm-ter a pēš kenz-et تریاک کشیدن او به جهنم، بلکه جلوتر رفت (دست به کارهای بدتر از آن زد)»

-**پێش‌کنگ** kan-ag — (مصمر) ۱-چیزی را جلو کسی یا جانوری گذاشتن. «گوٗکانءَ کاه پێش‌کن gōk-ān a kāh pēš kan در جلو گاوها علف بگذار» ۲- حاضرکردن، در حضور آوردن. «شاهد پێش به‌کنت دیوانءَ (عابد:۱۳۵) šāhed pēš be-kaṇt diwān a در مجلس شاهد حاضر کند»

-**پێش‌گێجگ** gēj-ag — (مصمر) ۱- پیشتر اتفاق افتادن. ۲-پیش از کسی مردن و جان دادن. «الله منی سرءَ شومّێنءَ / سدسال چَه تَرا پێش گێجات (عابد: ۱۹۵) allāh maṇ-i sar a šūmm-ēṇ a sad sāl ča ta-r-ā pēš gēj-āt الهی سر بی‌ارزش من صد سال پیشتر از تو بمیرد (پیشمرگ تو بشوم)»

-**پێشءَ** pēš a (حا) ۱-نزد، کنار. ۲- در گذشته، سابقاً. «پێشءَ اَندر آت نی زاهر (عابد:۱۲۶) pēš a andar at ni zāher قبلاً پنهان بود و اکنون آشکار است»

-**مان پێش بیَگ** māṇ pēš ba-y-ag در پیش روی بودن. مثَل: «چاه‌جنوٗکءَ چاه مان پێش اِنت čāh-jan-ōk a čāh māṇ pēš eṇt چاه‌کن خود چاه را در پیش دارد»

-**وتءَ پێش دارگ** wat a pēš dār-ag ۱- خود را نشان دادن. ۲-(مجاز) پُز دادن، قیافه گرفتن.

پێش‌آلاژ pēš-ālāž =پێژآلاژ↑.

پێشا pēš-ā (ا، ق) در زمان‌های گذشته، سابقاً.

پێشاپ pēš-āp (ا) =مِس، مێزَک. پیشاب، ادرار، بول.

-**پێشاپ‌کنَگ** kan-ag — پیشاب کردن، ادار کردن.

-**پَه پێشاپ روگ** pa — raw-ag برای ادرارکردن [به دستشویی یا بیرون] رفتن.

پێشاتْک pēš-ātk (ا) =پێژاتْک↑.

پیشال piššāl (ا) ۱- تکه‌ای کوچک از برگ درخت خرما. ۲-دره یا جایگاهی که نخل وحشی (داز) زیاد روییده است.

پێش‌امام pēš-emām (ا) آن‌که جلو نمازگزاران نماز می‌گزارد و آنان به او اقتدا کنند، امام جماعت، پیش‌نماز.

پێش‌امامی pēš-emām-i (حامص) پیش‌نمازبودن، امام جماعت بودن.

-**پێش‌امامی کنَگ** kan-ag — امام جماعت جایی بودن، پیش‌نماز بودن.

پێشامد pēš-āmad (ا) =پێشاتک. پیشامد، روی‌داد، حادثه.

پێشان pēš-ān (ا، ق) در زمان‌های پیش. مثَل: «آ که پێشان بیتَگ اَنت، پَنّاسءُ بێران بیتَگ اَنت ā ke pēš-āŋ bitt-ag aŋt pannās o bērāŋ bitt-ag aŋt آنان که در زمان‌های پیش می‌زیسته‌اند، به ناکامی از بین رفته‌اند»

پێشانی pēšāni (ا) =پێشانیگ↓

پێشانیگ pēšānīg (ا) =انیچَگ. قسمت بالای صورت از محل رویش موی سر تا ابروها، پیشانی، جبین.

-**پێشانیگ جنَگ** jan-ag — تکان خوردن غیر اختیاری پیشانی یا نقطه‌ای از آن، که برخی آن را به نشانهٔ فال و اتفاق حادثه‌ای در نظر گیرند. «جَنت منی چَمّءُ جَنت اِنت پێشانی/ چۆ گۆشئے زانا مرگءِ اَندێش انت (مُلا:۱۰۴) jaŋt man-i čamm o jaŋt man-i pēšāni čō gwaš-ay zān-ā marg e andēš eŋt چشمم می‌پرد و پیشانی‌ام تکان می‌خورد، گویا این نشانهٔ فرارسیدن مرگ است»

-**پێشانیگءِ مُهر** e mohr — وسط پیشانی.

-**کسےءِ پێشانیگ لێمُرَگ** kas-ē y-e — lēmor-ag پیشانی کسی چروک شدن و پژمردن، اخم کردن، ناراحت شدن.

-**مهرءِ پێشانیگ** mohr e pēšānig =پێشانیگءِ مُهر↑.

پێش‌بار pēš-bār (ا) باری که زودتر از همه بارگیری شود، باری که پیش از همه حمل گردد.

پێشبَر[۱] pēš-bar (حامص) پیش‌بردن، سبقت‌گیری در بردن چیزی.

-**پێشبَرکنَگ** kan-ag — در بردن چیزی سبقت گرفتن.

پێش‌بَر[۲] pēš-bar (ص) درختی که پیش از موسم میوه دهد.

پێش‌بُرّ pēš-borr (ص) نخلی که خوشه‌های آن را زودتر از نخل‌های دیگر بریده و جمع کرده‌اند.

پیش‌بُرّ piš-borr (ص) آن‌که شاخه‌های نخل وحشی را جهت استفاده می‌برد.

پیش‌بُن piš-bon (ا) تهِ شاخهٔ درخت خرما یا شاخهٔ نخل وحشی (داز، پُرک).

پیشبَند piš-baŋd (ا) ۱- نوعی بستهٔ مخصوص نگه‌داری خرما که از شاخهٔ نخل وحشی(داز) درست کنند، روی شاخهٔ پنجه‌ای و پهن درخت نخل وحشی به اندازهٔ دو مشت خرما گذارند و سر برگ‌ها را گره زنند و شاخه به شکل بسته‌ای در می‌آید و می‌توان آن‌را برای مدت مدیدی در فضای معمولی نگه داشت. ۲-خرماهایی که در این نوع بسته نگه دارند.

پێشبند pēš-baŋd (امص) =پێشبندی↓.

-**پێشبندکنَگ** kan-ag — =پێشبندی کنگ↓. «کیت اِنت زال وهدے دێمئی تهار اِنت / کنت وتءَ پێشبند سَک هُژار اِنت (میراحمددهانی) kayt-eŋt zāl wahd-ē dēm-i tahār eŋt kaŋt wat a pēš-baŋd sak hožār eŋt زن می‌آید در آن وقت آخم است، خود را طلبکار نشان می‌دهد و سخت هوشیار است»

پێشبندی pēš-baŋd-i (حامص) ۱-برای جلوگیری از حوادث احتمالی پیشاپیش اقدام کردن، پیشگیری. ۲-با چرب‌زبانی و قلدری پیشاپیش عمل انجام‌شده را به گردنِ دیگری انداختن و خود را طلبکار نشان دادن.

-**پێشبندی‌کنَگ** kan-ag — (حامص) =پێشبندی↑.

پێش‌پاد pēš-pād (ا) ۱-جلو و نوک پا، تیپا. ۲-جلو پا، پیش رو.

-**پێش‌پاد جنَگ** jan-ag — (مصم) تیپا زدن.

پێش‌پاگ pēš-pāg (ص) =پێشکار. درختی که میوهٔ آن زودتر از درختان همنوع آن می‌رسد.

پیش‌پَچ pišš-pač (ص) ۱-چیزی که آن را با شاخ و برگ نخل بپزند. ۲-آنچه درون شاخهٔ سبز و پهن و پنجه‌ای نخل وحشی (داز) گذارند و بر زغال افروخته بپزند، مانند ماهی‌های کوچک رودخانه‌ای.

پێش‌پْرَمپۆش pēs-prampōš (ا، ق) پنج روز بعد، روز بعد از پسین‌فردا.

پێش‌پَریری pēš-pariri (ا، ق) روز قبل از پریروز، سه روز پیش.

پێش‌پُلّ pēš-poll (ا) ۱-گل‌ها و شکوفه‌هایی که پیش از موسم بر درختان ظاهر می‌شوند. ۲-درختی که پیش‌تر از درختان همنوع شکوفه و ثمر دهد. ۳-میوه‌ای که در اوایل موسم اصلی یا زودتر از آن می‌رسد، نوباوه. مثَل: «پێشپُل چَه تۆلَگ اِنت pēš-poll ča tōlag eŋt میوهٔ نوباوه نصیب شغال می‌شود»

پێش‌پَرَن‌دوشی pēš-paraŋ-dūši (ا، ق) شب پیش از پریشب، سه شب قبل.

پێش‌پسان‌آگرێنتی pēš pas-āŋ agrēŋti (ا، ق) =پێشتران پرمپوشی↓.

پێش‌پَه‌رَندی pēš pa raŋdi (ق) در حین راه رفتن پشت سر کسی بودن.

پێش‌پَیرار pēš-payrār (ا، ق) سال پیش از پیرار، سه سال قبل.

پێش‌پَیراری pēš-payrāri (ا، ق) =پێش‌پیرار↑

پێش‌پَیری pēš-payri (ا، ق) =پێش‌پریری↑.

پێشت pēšt (ا، ق) [مقا: پَشت] =پێش↑.

پێشت‌پَیراری pēšt-payrāri =پێش‌پَیراری↑.

پیشتاک piš-tāk (ا) برگ درخت خرما که بر شاخه‌های آن چسبیده است، برگ نخل وحشی.

پێشتِر pēš-ter (ق) ۱-پیشتَر، پیش از این، قبلا! «پێشتِر کجا بیتَگ ئے؟ pēš-ter kojā bitt-ag-ay پیش از این کجا بوده‌ای؟» ۲-(ص) پیش‌تَر، مقدّم. ۲- جلوتر از نظر زمان و مکان و اهمیت و درجه. «آ جنِک چه وتی دزگُهاران پێشتِر اِنت ā janek ča wat-i daz-gohār-ān pēš-ter eŋt آن دختر از دوستان خود جلوتر است» ۳- نزدیک‌تر از لحاظ خویشاوندی. «آ چَه من پَر تَو پێشتِر اِنت ā ča man par taw pēš-ter eŋt او نسبت به من به تو نزدیک‌تر است»

پێشتِران pēš-ter-ān (ا، ق) پیشترها، زمان‌های پیش، سابقاً.

پێش‌تْران pēš-trān (ص) ویژگی آن که پیشاپیش به استقبال صلح و گفتگو می‌رود.

پێشتران‌پْرَمپوشی pēš-ter-āŋ prampūši (ا، ق) شش روز بعد، سه روز بعد از پس‌فردا.

پێشتران‌پسان‌آگرێنتی pēš-ter-āŋ prampūši (ا، ق) هفت روز بعد، چهار روز بعد از پس‌فردا.

پێشتِرپریری pēš-ter pariri (ا، ق) روز پیش از پێش‌پریری↑، چهار روز قبل.

پێشتِرپَیراری pēš-ter payrāri (ا، ق) سال پیش از پَیراری↑، چهار سال قبل.

پێشتِرُک pēš-ter-ok (ق) ۱-اندکی جلوتر. «پێشتِرُک بِچار pēš-ter-ok be-čār کمی جلوتر نگاه کن» ۲- اندکی قبل. «همے پێشتِرُک دَربیتءُ شُت hamē — dar-bit o šot همین اندکی قبل بیرون آمد و رفت»

پێشتِری pēš-ter-i (ص) پیشین، قبلی، سابق. «پێشتِری کاران kār-ān — کارهای پیشین»

پێشتِرێن pēš-ter-ēŋ (ص) پیشترین، اسبق.

پیشتل pišta(o)l [سب: پیشءِ گرکءُ نازرکءُ هجگێن بهر...] (ا) =گَرَک. برگ‌های تازه‌روییده و نازک درخت خرما که در میان برگ‌های دیگرّ جای دارد.

پیش‌تَلاک piš-tal-āk (ا) =پیشتاک. تکه‌های کوچک و باریک و خشک برگ درخت خرما که آن را به‌عنوان خلال‌دندان استفاده کنند.

پیشتلینک pištalēnk (ا)=پیشتل.

پێش‌تیر pēš-tir (صـ) از میان دو تن که به دنبال کشتن هم هستند، ویژگی آن‌که نخست تیراندازی را آغاز کند.

-**پێش‌تیر بیَگ** ba-y-ag — پیش از اقدام به تیراندازی به سوی دشمن تیرخوردن و مورد اصابت تیر قرار گرفتن.

-**پێش‌تیر کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) زودتر و پیشتر از حریف به سوی او تیر انداختن.

پێش‌چار pēš-čār (صـ) ۱- پیش‌بین. ۲- آن‌که پیشاپیش لشکر حرکت کند و موقعیت راه یا وضع سپاه دشمن را ببیند و گزارش کند. ۳-آن‌که کسی را در نظر بگیرد و از پشت سر یا از کنار و گوشه، اَو را بپاید. ۴- از میان دو تن که به دنبال ضربه‌زدن به هم هستند، ویژگی آن‌که حریف خود را زودتر می‌بیند و به او ضربه می‌زند. ۵- (امصـ) پیش‌بینی، آینده‌نگری. «اے عبرت اِنت پہ عاقلءَ/ پێش‌چار لوٹی اوّلءَ (روانبُد:۲۹۲) ē ebrat eṇt pa ākel a / pēš-čār lōṭ-i awwal a این برای عاقل اندرزی است و [هر کاری] نخست آینده‌نگری می‌خواهد»

-**پێش‌چار کنَگ** kan-ag — ۱-کسی یا گروهی را که دارد می‌آید، از دور پاییدن. «دور منءَ پێشچار کُت مُرادبکشێں کێگدءَ (زرگر:۹۵) dūr man a pēš-čār kot morād-bakš-ēṇ kēgad a دلبر زیبا و کام‌بخش پیشاپیش من را می‌پایید» ۲- دوراندیشی کردن. ۳-پیشاپیش لشکر یا کاروان حرکت کردن و موقعیت رِه را معین کردن.

پێشچارو pēš-čār-aw (صـ) =پێشچار↑.

پێش‌چاری pēš-čār-i (حامصـ) ۱-پیش‌بینی. ۲-شغل کسی که پیشاپیش لشکر حرکت کند و وضعیت راه و موارد دیگر را میند و گزارش می‌دهد.

پێش‌چاشت pēš-čāšt (ا) غذایی که ذر زمان بین صبح و ظهر یا پیش از ناهار خورند.

پیش‌چوپ piš-čōp (ا) =سرچوپ، ڈکوئیگ←.

پێش‌دار pēš-dār (ا) تیر یا چوب جلوی خیمه.

پێشدار pēš-dār (امصـ) =پێشدارکنَگ↓.

-**پێشدارکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =پێش دارَگ. نشان‌دادن.

پێش‌دارَگ pēš dār-ag (مصدمـ) ←پێش.

پێشدر pēš-dar (ا) =پێژدَر↑.

پیشدَر piš-dar (ا) دره یا جنگلی که پر از درختان نخل وحشی(داز) باشد و بتوان از شاخهٔ آن درختان استفاده کرد.

پێش‌ڈراهی pēš-drāh-i (حامصـ) =پێش‌سلامی. ۱- سبقت‌گیری در سلام دادن. ۲-پیشوازی.

-**پێش‌ڈراهی بیَگ** ba-y-ag — اَ-پیشاپیش سلام دادن، در سلام سبقت گرفتن. ۲-به پیشواز و استقبال کسی رفتن.

پێش‌درد pēš-dard (ا) =پێژدرد↑.

پێش‌دَڑ pēš-daṛ [سیـ: پہ مال چارتگی یا بُنکی بُندرے کہ آئیءِ چپّءُ چاگردءَ سرپہ چک‌کُرتگیں دیوال‌رنگیں ربندے کہ چو شهربندءَ اِنت] (ا)

پێش‌روچ pēš-rōč =پێژروچ↑.

پێشدَست pēš-dast (صـ) ۱- آن‌که در انجام کاری از کسی یا افرادی دیگر سبقت می‌گیرد. ۲-اقدام‌کننده. ۳- غالب، چیره. ۴-ویژگی آن که در دعوا و ستیز زودتر از حریف به جنگ و ستیز اقدام کند.

-**پێشدست بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-در انجام کاری نسبت به دیگران سبقت گرفتن، ۲- در دعوا و ستیز زودتر از حریف دست بالا بردن و به جنگ اقدام کردن.

پێشدستی pēš-dast-i (حامصـ) ۱-زودتر از دیگران به کاری اقدام کردن. ۲-در جنگ و دعوا زودتر از حریف دست به دعوا و ستیز زدن. ۲-(ا) پیشدستی، بشقاب.

-**پێشدستی‌کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) زودتر از حریف یا رقیب یا دیگران به انجام کاری اقدام کردن.

پێشدَه pēšda (ا) =پێژدَه↑.

پێش‌ده pēš-deh (ا) =اربون، پیشُکی، بیانه. پیش‌پراخت، بیعانه.

پێش‌ڈاه pēž-đāh =پێژڈاه↑.

پێشڈاهی pēš-đāh-i (حامصـ) =پێژڈاهی↑.

پێشراه pēš-rāh (ا) =پێژراه↑.

پێشرَپت pēš-rapt [فا: پیشرفت] (امصـ) مرحله‌ای از رشد از نظر کمّی و کیفی، پیشرفت، ترقی.

پێشرِد pēš-red (ا) =پێژرِد. قافیه، حرف یا حروفی یکسان که در آخر مصراع اول و دوم و یا در آخر ابیات تکرار می‌شود، به شرطی که این حروف تشکیل یک واحد معنی‌دار را ندهد.مانند: «وشێں وطن مئے مکُّران/ دائم بباتئے کامران (روانبُد)» مکران وَ کامران پێشرِدِ (قافیه) هستند. پیشرِد (قافیه) گاهی پس از رِد (ردیف) قرار می‌گیرد مانند: «مُپتءَ مَیارءُ ناز مه‌کن / درداں منیگاں باز مه‌کن (مُلا:۱۵۸)» ناز و باز قافیه هستند که پیش از ردیف (مه‌کن) آمده‌اند[۱].

پێشرَو pēš-raw (ا) ۱- آن‌که پیشاپیش حرکت کند، پیشرو. ۲-ماده‌ای است به صورت مایع که پیش از زایمان از بدن زائو بیرون می‌گردد.

پێشرَه pēš-rah (صـ) =پێشرَو↑.

۱-پێشرد: پێش+رِد. رِد به ردیف گویند و قافیه‌پیش از ردیف می‌آید.

پێشزا pēš-zā (صـ) مادری که پیش از موعد ۹ ماه فرزندش را به دنیا آورد.

پێش‌زاه pēš-zāh (صـ) از میان دو یا چند تن، ویژگی آن‌که زودتر از بقیه فحش و دشنام دهد و زمینهٔ درگیری را فراهم کند.

پێش‌سَرۆک pēš-sar-ōk (صـ) آن‌که پیشاپیش گروه یا لشکری حرکت می‌کند، پیشوا.

پێش‌سلام pēš-salām (صـ) آن‌که در سلام دادن سبقت گیرد، «دائم پێش‌سلام اِنتِ شهدوست / ارمان شر نه‌اِنت آ پَوَت (عابد:۱۰۴) dā?em pēš-salām eṇt šahdōst arm-āṇ šar na-eṇt bas pa-w-wat شهدوست همواره در سلام دادن مقدم است، افسوس که برای خودش خوب نیست»

-**پێش‌سلام بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) سبقت گرفتن در سلام دادن.

-**پێش‌سلامی** pēš-salām-i (حامصـ) سبقت در سلام دادن به کسی. ۲-هدیه یا سوغاتی که پیش از رفتن به ملاقات کسی، برای او فرستند.

-**پێش‌سلامی کنَگ** kan-ag — سبقت گرفتن در سلام کردن.

-**کسےءِ پێش‌سلامی رَوَگ** kas-ē.ye — raw-ag به پیشواز و احوالپرسی کسی رفتن قبل از آن‌که او بیاید.

پیشُّک piššok (ا.مصغـ از پیش) ۱-شاخهٔ کوچک یا تکه‌ای از شاخهٔ درخت خرما و نخل وحشی (داز، پُرک) ۲-تکهٔ باریک و کوچک از برگ درخت خرما یا نخل وحشی. ۳-(صـ) شخص لاغر و باریک، نام مردانه.

پێشکار[۱] pēš-kār (صـ) ۱- ویژگی درخت یا گیاهی که زودتر از موسم اصلی میوه و محصول دهد. [مقا: پَشکار] ۲-(صـ) =چلوپ‌کار، دستبوچ، خدمتگزار، کلفت.

پ

پێشکار² pēš-kār (ا) =کون‌کهن، مات‌کهن. نخستین قناتی که آب قنات از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد.

پێشکارچ pēš-kārč (ص) ۱-شکاری که پیش از ذبح بمیرد. ۲- حیوان حلال‌گوشتی که پیش از ذبح بمیرد.

-**پێشکارچ بێگ** ba-y-ag — (مصـل) مردن حیوان حلال‌گوشت پیش از آن‌که آن را ذبح کنند.

پیشکارۆ piškārō (امصـ) =کُلوتـڈگ. کندنِ زمین با انگشت برای جستجوی چیزی در خاک.

پێشـــکانڈ pēš-kānḍ =پێشـــکونڈ. ۱- رد و نشانه‌ها و چاله‌هایی که حیواناتی مانند اسب با کوفتن سُم‌های یا مرغ با چنگال خود بر زمین ایجاد می‌کند. ۲-بن مضارع از پێشکانڈگ↓.

-**پێشـــکانڈجنگ** jan-ag — (مصـــل) =پێشکانڈگ↓.

-**پێشکانڈکنگ** kan-ag — =پێشکانڈگ↓.

پێشـکانڈگ pēškānḍ-ag (مصـل) ۱-کندن زمین به‌وسیلهٔ جانورانی مانند بز با سُم‌های خود برای صاف کردن جایی که می‌خوابد، یا اسب بر اثر مستی و سرکشی یا مرغ با چنگال خود برای جستجوی طعمه در خاک. مثل: «پَس که کارچ لۆٹیت زمینءَ پێشکانڈیت pas ke kārč lōṭ-it zamin a pēškānḍ-it بز که مرگش فرامی‌رسد با دست و پای خود خاک جلوی خود را زیر و رو می‌کند و چاقویی پیدا می‌گردد» ۲- کندن زمین با انگشت یا تکه چوب کوچکی جهت سرگرمی یا جستجوی چیزی در خاک.

پێشکاه pēš-kāh (ص) دامی که پیش آن علف گذاشته‌اند تا بخورد.

-**پێشکاه کنگ** kan-ag — (مصـم) علف در پیش دام گذاشتن، به دام علف دادن.

پێش کپگ pēš kapag (مصـل) ←پێش.

پێش کُٹ pēš-koṭṭ (ا) =پێش‌گُڈکّ↓.

پێش کُروک pēš-korūk (ا) =پێش کُڑکّ↓.

پێش کدَم pēš-kadam [پێش+عر:قدم] (ص) آن‌که در کاری زودتر از دیگران اقدام کند، پیش‌قدم، پیشگام.

-**پێش‌کدَم بێگ** ba-y-ag — (مصـل)برای انجام دادن کاری داوطلب شدن که زودتر از دیگران اقدام کند، پیش‌قدم‌شدن.

پـێش‌کـدَمی pēš-kadam-i (حامصـ) پیش‌قدمی، پیش‌قدم شدن.

پێش‌کُروک pēš-korūk (ا) =پێش‌گُڈکّ↓.

پێشـکَش pēš-kašš (ا)۱- آنچه به شخصی تقدیم کنند، تقدیمی. ۲- =ٹیکی. هدیه. ۳-سوغات، ره‌آورد. «سینگ‌اِش پێشکَش اِنت جنِگّانی (منظومهٔ شهداد و مهناز) sinag eš — eṇt janekk-ān-i [گوشت] سینهٔ [شکارها] سوغاتی است برای دختران»

پێش کشگ pēš kašš-ag (مصـم) هدیه کردن. ←پێش.

پێش کنڈ pēš-kaṇḍ (امصـ) =پێش‌کانڈ↑.

-**پێشـــکنڈجنگ** jan-ag — (مصـــل) =پێشکانڈگ↑.

-**پێشـــکنڈکنگ** kan-ag — (مصـــل) =پێشکانڈگ↑.

پێش کنزگ pēš kenz-ag (مصـل) ←پێش.

پێش کِنزی pēš-keṇz-i — (حامصـ) پیشروی، حرکت به جلو.

پێش کنگ pēs kan-ag (مصـم) ←پێش.

پێش کوَڈ pēš-kawaḍ (ا) بخش جلوی کوهان شتر.

پێشکونڈ pēš-kōnḍ =پێش‌کانڈ↑.

پێشـــکونڈگ pēš-kōnḍ-ag (مصـــل) =پێشکانڈگ↓.

پـــێش‌کـــۆنکُرّ pēš-kōṇkorr (ا) غـلاف خوشه‌هایی که زودتر از موسم از تنهٔ نخل بیرون می‌آید.

پێشُـــکی pēš-ok-i (ا) =بیانـــه، پـــێش‌دِه. پیش‌پرداخت.

پێشَگ pēšag (ا) ۱- کاری که به مهارت نیاز دارد مانند زرگری، نجاری، پیشه، حرفه. مثل: «پێشَگ اِنت که جنْت تێشَگ pēšag eṇt ke jant tēšag پیشه است که تیشه می‌زند» ۲-کار، عمل، شغل.

-**پێشَگ کنَگ** kan-ag — پیشه کردن، کاری را انجام دادن. مثل: «پێشَگ کنئے توشَگ بیت pēšag kan-ay tōšag bit اگر کاری را پیشه بکنی، درآمد کسب می‌کنی»

پێشگال pēš-gāl (ا) مقدمه یا دیباچهٔ کتاب.

پێشگاه pēš-gāh (ا)=پێژگاه↑. مثل: «لوَگءَ نَه‌رۆپ‌ئے، پێشگاهءَ بِرۆپ lōg a na-rōp-ay pēš-gāh a b-rōp خانه را اگر جارو نمی‌زنی، ولی حیاط جلوی آن را جارو بزن»

پێش‌گَپ pēš-gap (ا) ۱- =پێش‌گال. سخنی که به عنوان مقدمه و زمینه‌چینی موضوع اصلی سخنرانی یا خطابه و ... گویند. ۲- مقدمه، دیباچه. ۳-(ص) آن که زودتر از بقیه سخن گوید.

پێش‌گُڈکّ pēš-goḍekk (ا) =پێژگُڈِک↑.

پـێش‌گُـزار pēš-gozār (ا) میخی آهنی یا چوبی یا چیزی نوک‌تیز مانند شاخ آهو که برای گشاد کردن سوراخ بخیه چیزی که آن را دوزند به کار رود تا سوزن و نخ به آسانی از آن گذر کند.

پـێش‌گـنـد pēs-geṇd (ص) آن که زودتر از دیگری یا دیگران چیزی یا کسی را ببینند.

-**پێش‌گندکنگ** kan-ag — (مصـل) کسی یا چیزی را زودتر از دیگری دیدن.

پیش‌گُواپ piš-gwāp (ص) ۱- آنچه از الیاف برگ نخل وحشی(داز) یا درخت خرما بافته شده است. ۲- آن‌که با برگ درخت خرما یا برگ نخل وحشی چیزی را بافد.

پیش‌گُواپی piš-gwāp-i (حامصـ) بافندگی با برگ درخت خرما یا برگ نخل وحشی (داز).

پێش‌گُوات pēš-gwāt (ا) بادی که از جلو وزد.

پـێش‌گُـواتی pēš-gwāt-i (امصـ) عمل بَاد دادن محصول کوبیده شده با چهارشاخ یا افشان.

پـێش‌گُواش pēš-gwāš [سیـ: کورہ کِرہ،کِشکی زمینانی جَهل‌ترێن بهر] (ا) =دَیگواش. زمین زراعی‌ای که در کنارهٔ رودخانه است و پایین‌تر از زمین‌های دیگر قرار دارد.

پێش‌گُوَر pēš-gwar (ا) =پێژگُوَر. جلو سینه.

-**پێش‌گُوَرچنگ** čen-ag — (مصـم) ۱-چیزی را در جلو سینهٔ خود نگاه داشتن. ۲-(مجاز) تصاحب کردن، تحت اختیار خود کردن.

- **پێش‌گُوَر کنگ** kan-ag — (مصـم) کسی یا حیوانی را به جلو راندن.

-**پێش‌گُوَر گِرگ** ger-ag — (مصـم) کسی را با نگه داشتن در جلو خود همراهی کردن تا از راه منحرف نشود یا بر زمین نیفتد.

پێش‌گۆر pēš-gōr (ص) ۱-آن‌که در چاه یا جایی عمیق یا زیر آوار بیفتد و بمیرد و نتوانند او را خارج کنند. ۲-آن‌که پیش از مرگ، قبر و تشییع نصیبش نشود و در جایی بمیرد. ۳-(ا) قبری که برخی افراد پیش از مردن برای خود حفر کنند.

پێش‌گوَش pēš-gwaš (ص) =پێژگوَش. آن‌که خبری یا پیغامی را پیش از خبررسانِ اصلی به کسی برساند.

-**پێش‌گوَش کنگ** kan-ag — (مصـم) خبری یا پیغامی را قبل از خبررسان به گوش کسی رساندن.

پێش‌گوَشی pēš-gwaš-i (حامصـ) پیشگویی. «آیـــانی اے پـــێش‌گوَشـــی دُرۆگ بـــوت

(سیدهاشمی۱۱: ۱۴۶) ā-y-ān i ē pēš-gwaš-i drōg būt پیش‌گویی آن‌ها نتیجهٔ دروغ داد»

پێش‌گێج pēš-gēj (ا) =تیچک. پێژکێژ↑.

پێش‌گێجگ pēš-gēj-ag (مصـم) ←پێش.

پێش‌ماد pēš-mād (صـ) =سرماد. آهوی مادهٔ تازه به بلوغ‌رسیده.

پێش‌مَچ pēš-mačč (ا) =پێژمَچ←.

پێشمرد pēš-mard (صـ) سرپرست جاشوها و کارگران لنج.

پێشـمَرگ pēš-marg (صـ) آن‌کـه پـیش از همسالان خود مرده است.

پێشـنامَگ pēš-nāmag (ا) =سرنامـگ. چنـد سطر نخست نامه.

پێش‌ناه pēš-nāh (صـ) =پێژناه. نخلی که پیش از موسم خرما دهد.

پێشَـندَگان pēš-andag-ān (ا) پیشـینیان، گذشتگان، نیاکان.

پێش‌نَماز pēš-nomāz (صـ) ۱- امام جماعـت نمازخوان، پیش‌امام. ۲- پارچـه‌ای کـه فرزنـدان مُرده پیش از دفـن شـدن، بـه افـراد نیازمنـد، بویژه غسال یا کفن‌کنندهٔ مُرده می‌داده‌اند.

پێش‌نند pēš-neŋd (صـ) آن‌که پیش از همه می‌نشیند.

پێش‌نوبت pēš-nawbat (صـ) ویژگی آن‌که نـوبتش جلوتر از دیگـران اسـت. «اداں کـئے پێش‌نوبت اِنـت edāŋ kay pēš-nawbat eŋt این‌جا چه کسی در نوبت اول است»

-پێش‌نَوبت بێـگ ba-y-ag —— در اول صـف نوبت قرار داشتن، در نوبت نخست بودن.

پیشّنی pissen-i (صنـ) مربوط به شهر پیشن، پیشینی. اهل شهر پیشن↑.

پیشّو piššū (ا) ۱- =چِناک. حشره‌ای اسـت کـه آفـت پارچـه و کاغـذ و..اسـت، خـوره. ۲- =پِشّی←.

پێشوا pēšwā (صـ) =پێشوَنک↓.

پێشـــواز pēšwāz (صـ) پیشـباز، پیشــواز، استقبال.

پێشوان pēš-wān (صـ) =پێش‌امام↑.

پێشواه pēš-wāh (صـ) =پێشوَنک. پیشوا.

پێشوَک pēš-ōk (صـ ا) پیشوا، رهبر، مقتدا.

پێشوَنک pēš-ōŋk (صـ ا) =پێشـوَک↑. «راهءِ پێشوَنکءُ روشنێں اِستار (روانبُد:۱۶۲) rāh ay pēš-ōŋk o rōšen-ēŋ estār [یاران پیـامبر] پیشـوای راه دیـن و سـتاره‌هـای روشـن آن هستند»

پێشَه pēša (ا) =پێشَگ↑.

پێش‌هبَر pēš-habar (صـ) آن‌که پیش از بقیه یا افراد حاضر سخن می‌گوید.

پێشی pēš-i (صنـ) =پیشیگ. ۱-پیشین، سـابق. «بکُش بچّءَ آدا کن پێشی وامءَ (روانبُد:۱۲۰) be-koš bačč a adā kan pēš-i wām a پسرت را ذبح کن و وام قبلی را ادا کن» ۲-=پێشکار. درخت بـویژه نخلـی کـه میوه‌هـایش زودرس باشند.

-پێشی‌کنگ kan-ag —— ۱-پیشاپیش بـه کـاری اقـدام کـردن. ۲-(مجاز) فـداکردن. «سر وتـی پێشی کُت مزَن‌مَرّان (روانبُد:۱۷۲) sar wat-i pēš-i kot mazaŋ-marr-ān آن غیرتمنـدان سر خود را پیشاپیش فدا کردند»

پێشّی piššī (صنـ) ۱-مربوط به پیش (شاخه و برگ درخت خرما و نخل وحشـی) ۲-چیـزی که آن را از الیاف و برگ‌های درخت خرمـا یـا نخل وحشی درست کنند، چیزی کـه از جـنس شاخه یا بـرگ درخـت خرمـا یـا نخـل وحشـی باشد.

پیشی pīši (صـ) =پِشّی. گربه.

پێشیگ pēš-īg (صنـ) ۱- پیشـین، سـابق. «جاور مئے هـما پێشیگ اِنـت / لالجان هـم هـما لالجـان اِنـت (عابـد:۲۹) jāwar may hamā pēš-īg eŋt lāl-jān ham hamā lāl-jān eŋt احوال ما همان احوال پیشـین اسـت، لالجان هم همان لالجان است» ۲- چیـزی کـه در زمان پیش و سابقاً اتفاق افتد.

-پێشیگ‌کَنگ kan-ag —— ۱- زودتـر از مـرگ طبیعی کشتن. «قـادر مـنءَ پێشیگ بکنـت / تئی مـاتمءَ مـارا مَـدَنـت (روانبُد:۴۱۲) kāder man a pēš-īg be-kaŋt tai mātam a māra ma-daŋt خداوند قادر مرا زود از تو بمیرانـاد و ماتم تو نصیبم نگردد» ۲- فدا کردن.

پێشـیگێں piš-īg-ēŋ (صـ) پیشـین، قبلـی، سـابق. «آدت گـوَن اِت ئـی پێشـیگێں (عابـد:۱۲۵) ādat gōn et i pēš-ig-ēŋ عـادت پیشین را همچنان با خود داشت»

پیشِّیم piššim (ا، ق) هنگام ظهر، پیشین.

-پیشیم‌ءِنماز e nomāz —— (ا) نماز ظهر.

-روچءَ پیشـیم کنـگ rōč a —— kan-ag روز را به ظهر رساندن، تـا هنگـام ظهـر خـود را بـه کاری مشغول کردن.

پێشـێنک pēš-ēŋk (صـ) ۱-سـبقت‌گیرنـده، پیشدست. «آ ماں هرکـارے پێشـێنک اِنـت ā māŋ har kār-ē — eŋt او در هـر کـاری پیشدسـت اسـت» ۲- آن کـه پـیش از موعـد کاری را انجام دهد.

پَیک payk (ا) =نپّر. پیک، قاصد.

پَیَک payak (صـ) ۱- ویژگـی آن‌کـه بـه کـاری مشـغول نیسـت، فـارغ. ۲-بیکـار. ۳- خلـوت، جای خلوت.

-پیَـک بێـگ ba-y-ag —— ۱- از کـاری فـارغ شدن. ۲- خلوت بودن یا شدن.

-پیَـک کَنـگ kan-ag —— ۱-دسـت از کـار کشیدن، فارغ کردن. ۲- خلوت کردن.

-دست پیَک dast-payak (صـ) آن کـه دسـتش به کاری بند نیست.

پیـــکّ¹ pikk (ا) ۱- تکـه چـوب محکـم و میخ‌مانند که در کنار یا وسط پایین دستهٔ تبر و تیشه و ... کـه در سـوراخ ایـن ابزارهـا قـرار دارد فروکوبند تا محکم‌تر گردد.

-پیـک جَنـگ jan-ag —— میـخِ پیـکّ↑ را در جایگاهش فروکوفتن.

-پیک ماں‌کَنگ māŋ kan-ag —— ۱- پیکّ↑ را در جایگاه مـورد نظر گذاشـتن. ۲-(مجـاز) جلـو پیشرفت کاری را با سخن‌چینی یا مـانع‌تراشی گرفتن.

-کـارےءَ پیـک جنَـگ kār-ē y-a —— jan-ag (مجـاز) جلـوِ رونـد یـا پیشـرفـت کـاری را بـا سخن‌چینی یا مانع‌تراشی گرفتن.

پیکّ² pikk (ا) ۱- طنین باریک و بلند صدای خوانـنـده هنگـام آوازخـوانی. ۲- آن بخـش از سـاز سُرنـا کـه در دهـان گذارنـد و بدمنـد. ۳- سوت، بوق.

پَیکار paykār (ا) پیکار، جنگ و نبرد.

پێکگ pēkag (اصو) =کانزگ. صدای بز

پَیَکّی payakk-i (حامصـ) فراغت. «بِشتێں کـه پیکّی بـه‌مُرتێنـاں / پرچـے سـاه سِسـتَگێں آرّل دات تـو (ساحر۲: ۶) be-št-ēŋ ke payakk-i be-mort-ēn-āŋ par-čē sāh sest-ag-ēŋ aral dāt taw مـی‌گذاشـتی کـه در فراغـت مـی‌مـردم، چـرا اجـل گرفتـه‌شـده را دوبـاره بازگرداندی»

پَیکے paykē [سرا] (ق) بایـد کـه!. «تـو پَیـکے بروَئے taw — b-raw-ay تو باید بروی»

پێـگ pa-y-ag (مصـم بمـ: پَئی. بما: پایست) =لوٹگ←. خواسـتن. «تـرا چـے پَیـت trā čē payt تو چه می‌خواهی؟»، «گـوهر اِت پَیـت ماں زرءِ لُنجءَ بُبُد (روانبُد) gawhar et payt māŋ zer ay lonj a be-bod گـوهر می‌خواهی در ژرفای دریا فرو برو.»

پیگ pīg (ا) بافت جانوری حاوی چربی، پیه.

-پیگ بندگ baŋd-ag —— پیه و چربی درسـت کردن بدن، چاق و فربه شدن.

-پیـگ پَچَـگ pač-ag —— ۱- پیـه پخـتن. ۲- (مجاز) غـذای چـرب و نـرم پخـتن، در رفـاه

بودن. مثَل: «دُزّءِ مات دان چنت بار پیگ چپیت dozz ay māt dāŋ čōŋt bār pig pač-it مادرِ دزد مگر چند بار پیه می‌پزد، (دزد هر بار نمی‌تواند در دزدی موفق باشد بالاخره به دام می‌افتد)»، مثَل: «بلُک زندگ اِنت، نماسگ پیگ پچایت ballok zeŋdag eŋt nomāsag pig pač-it تا مادربزرگ زنده است، نوه غذای چرب و نرم می‌خورد»

-پیگءُ گُربگ pig o gorbag پیه و گربه، به‌مجاز دو چیز ضد و ناسازگار، دو تن که با هم ناسازگار و دشمن باشند.

پیگ pi-y-ag (مصـ) =پیهگ↓.

پَیگا paygā (ا) =پیگور↓.

پَیگام paygām =کُلَه. پیغام، پیام.

-پَیگام آرگ ār-ag — پیغام آوردن، رساندن پیام.

-پَیگام آیگ ā-y-ag — پیغام آمدن رسیدن، پیام.

-پَیگام برگ bar-ag — پیغام بردن، رساندن پیام. «او زری نوْدان همّل ئی پَیگامءَ بَر اِت ow zer-i nōd-ān hammal i (حماسۀ همّل) paygām a bar-et ای ابرهای دریایی پیغام همّل را ببرید (برسانید)»

-پَیگام دیگ da-y-ag — پیغام دادن، فرستادن پیام به کسی.

-پَیگام دیم دیگ dēm da-y-ag — پیغامی را به وسیله‌ای برای کسی فرستادن، پیام فرستادن.

-پَیگام رسێنگ ras-ēn-ag — رساندن پیغام.

-پَیگام کنگ kan-ag — فرستادن پیغام. «پیگام کُرتگ آت بالاچءَ (حماسۀ بالاچ) paygām kort-ag at bālāč-a بالاچ پیغام فرستاد»

پَیگام‌دیوْک paygām-da-y-ōk (صـفا) پیغام دهنده.

پَیگام‌کنوْک paygām-kan-ōk (صـفا) پیغام فرستنده.

پیگ‌پَچ pig-pač (ا) ۱-نوعی نان که آن را از ترکیب آرد گندم و دنبۀ گوسفند پزند. ۲-چیزی که در روغن به‌دست‌آمده از چربی حیوانی یا دنبۀ گوسفند پزند.

-پیگ‌پَچ کنگ kan-ag — چیزی را درون روغن چربی حیوانی پختن.

پَیگوْر paygōr (ا) =تَوْن. پیغاره، سرزنش، نکوهش، طعنه.

-پَیگوْر جنگ jan-ag — طعنه زدن.

پیگلاژآپ piglāž-āp (ا) =پیگلاشک‌آپ، پیژگلاشک‌آپ. نوعی غذای ساده و فقیرانه که شامل دنبۀ گوسفند و پیاز و آب است که با نان ترید کنند و بخورند.

پیگلاش pig-alāš (ا) =پیگلاشک↓.

پیگلاشک pig-alāšk (ا) چربی و روغن دنبۀ گوسفند.

پیگلاشک‌آپ pigalāškāp (ا) =پیژگلاژآپ[1] ↑.

پَیگمبَر paygo[a]m-bar (ا) فرستادۀ خدا که مردم را به سوی او دعوت می‌کند، پیغامبر، پیامبر.

پَیل[1] payl (ا) ۱- رفتار حقه‌آمیز و همراه با حیله[2]. مثَل: «توْرءُ کیل نَه‌بیت پَه مکرءُ پَیل tōr o kayl na-bit pa makr o payl وزن کردن و حساب باید با راستی و عدل باشد، با مکر و حیله درست نمی‌شود» ۲- حقه، فریب.

۱-به این نوع غذا در متون کهن فارسی «پیه‌آبه» می‌گفتند. به خون دل یکی پیه‌آبه کردم / در آن دَم کامدم بیرون، بخوردم. (عطارنیشابوری) [فرهنگ بزرگ سخن]

۲-واژۀ «فعل» در متون کهن فارسی نیز به معنی حیله و مکر و چاره است «به جز از باطن عاشق، بوَد آن باطل عاشق/ که ورای دل عاشق، همه فعل است و دغایی (مولوی)» [همان]

-پَیل‌کنگ kan-ag — (مصـلـ) حیله کردن، فریب دادن. «مان دپءَ کندایتءُ دلءَ دُرْوهءُ پَیل کنت māŋ dap a kaŋd-it o (مُلا قاسم) del a drōh o payl kaŋt ظاهراً می‌خندد، اما در دل حیله می‌کند»

-بدپَیل bad-payl (صـ) بسیار حقه‌باز و حیله‌گر.

-کسےءِ گوْنءَ پَیل بێگ kas-ē ye gōn a payl ba-y-ag با کسی یکدل نبودن و با فریب و حیله رفتار کردن.

پَیل[2] payl [عر:فعل] (ا) ۱-فعل، کردار، عمل. ۲- =کارگال. از نظر دستوری، واژه‌ای است که بر انجام گرفتن کاری یا پذیرفتن حالتی، نسبت دادن صفتی به کسی یا چیزی، یا بیان مالکیت در زمانی معین دلالت می‌کند.

پیلّ pill (ا) پستاندار خرطوم‌دار با گوش‌های پهن که بزرگ‌ترین جانور خاک‌زی است، پیل، فیل. مثَل: «پیلّءَ دارئے درگاهءَ پراه کن pill a dār ay dar-gāh a perāh kan اگر فیل نگهداری می‌کنی، دروازۀ خانه‌ات را فراخ و بزرگ کن»

پیلا pilā (صـ) =پورا. کامل.

پَیلا paylā (ا) تابوت.

پیلاش pilāš بن مضارع از پیلاشگ↓.

پیلاشت pilāšt بن ماضی از پیلاشگ↓.

پیلاشک pilāšk (ا) شراره.

پیلاشگ pilāš-ag (مصـمـ) =پیلوْشگ↓. «من مَبان روْچ تَرا پیلاشیت man ma- (عطا:۱۰۷) bāŋ rōč ta-r-ā pillāš-it اگر من نباشم آفتاب تو را می‌سوزد»

پیلپا pil-pā (ا) استوانه‌ای سنگی، آجری، چوبی و یا فلزی که برای نگه‌داری سقف زیر آن می‌گذارند، ستون.

پیلپایی pil-pā-y-i (صنـ) ستون‌دار.

پیلپان pil-pān (صـ ا) آن که از فیل نگه‌داری کند، فیلبان، پیلبان.

پیلپانی pil-pān-i (حامصـ) نگهداری فیل، شغل فیلبانی.

پیلڑ pilleŕ بن مضارع از پیلڑگ↓.

پیلڑتن pilleŕ-et-en (مصـلـ) =پیلڑگ↓.

پیلڑگ pilleŕ-ag (مصـلـ) زخم یا دانه دانه شدن پوست بدن به صورت گسترده و به خارش افتادنِ آن.

پیلش pil[l]oš بن مضارع از پیلشگ↓.

پیلشت pilošt بن ماضی از پیلشگ↓.

پیلشتگیں pilošt-ag-ēŋ (صـ) چیزی که به صورت سطحی کباب یا سوخته شده است.

پیلشتن pilošt-en (مصـلـ) =پیلشگ↓.

پیلشگ pil[l]oš-ag (مصـلـ) ۱- سوختن سطحی بر اثر آتش یا گرمای شدید تابستان. «سگّ‌اِت آنت من روْچءِ گرمیءُ لِوارءِ پیلشگ sagg-et aŋt man rōč e garm-i (ملا: ۶۵) o lewār ay pilloš-ag من گرمای خورشید و سوختن در برابر باد گرم تابستانی را تحمل کردم» ۲- در آتش کباب شدن به گونه‌ای که پَر، موی و یا پوست سوزد. «گیمُرتگ آنت باگءُ بهار / بلبل مان آسءَ پیلُش‌آنت (ملا:۷۲) gēmort-ag aŋt bāg o bahār bobol māŋ ās a pilloš aŋt باغ و سبزه‌ها پژمرده شده‌اند و بلبلان در آتش دارند می‌سوزند» ۳- سوختن موها و پشم‌های کلّه و پاچۀ بُز یا گوسفند بر آتش پیش از آن‌که در دیگ گذارند و بپزند.

پیلک pilk (ا) =سنگسار. قلوه‌سنگ سفید، که در گذشته به عنوان آتش‌زنه استفاده می‌کرده‌اند. «اێر مَه‌کپ گیابانیءِ ڈلءُ پیلکان ēr ma-kap gyābān-i ḍal o (گوادری:۱۰:۲۷) pilk-āŋ در بیابان‌های پر از سنگ وارد نشو»

پێلک pēlek (ا) ۱-کیسۀ بزرگ و گشاد، توبره. ۲- عضوی مانند ریه که شتر به هنگام هیجان و مستی از دهان بیرون آورد، شقشقه.

پێلک pēlo[a]k (ا) =پێلک pēlek ↑.

پێلک‌دَرپ pēlak-darp (ا) ظرفی که شبیه کیسه باشد.

پیلکگ pilk-ag (ا) زمینی که پوشیده از سنگ‌های سفید باشد.

پێلَگ pēlag (ا) =پێلَه. ۱- پوششی از جنس ابریشم که نوزاد کرم ابریشم دور خود می‌تند تا دوران شفیرگی را در آن بگذراند. ۲- ابریشم. ۳-(ص) لباس یا پارچهٔ ابریشمی. ۴-(مجاز) (ص) نرم، بسیار نرم.

پێلَگ‌کِرم pēlag-kerm (ا) کرم پیله، کرم ابریشم.

پیلگاشک pilgāšk (ا) تکه‌چوب یا خار کوچک، خلال دندان.

پیلگوش pil-gōš (ا) ۱-گیاهی است خودرو و دارویی که در دشت و روید، برگ‌هایی پهن به شکل گوش‌های پیل دارد. ۲-[سیـ: نیلپَر] نیلوفر که در آب روید.

پیلگوشک pil-gōšk (ا) =پیلگوش↑.

پێلُم pēlom (ا) طنابی است که بویه‌های تور ماهیگیری را بر آن بندند و بر کنارهٔ بالایی تور نصب می‌شود.

پێلُمی pēlom-i (صنـ) آن‌که هنگام کشیدن تور ماهی‌گیری از آب به بیرون طناب لبهٔ بالایی تور را در دست گیرد.

پێلَو pēlaw (ا) =پێلَگ. ابریشم. «پاد ئی شُشتان پێلَوێن، کوشان راست کُتان (شعر عامیانه[1]) pād i šošt-āŋ pēlaw-ēŋ kawš-āŋ rašt kot-āŋ پاهای نرم و ابریشمین را شست و کفش‌ها را آماده کرد تا بپوشد»

پیلَو pilaw (صـ) =پیلَه↓. «پیلَوێن سال pilaw-ēŋ sāl یک سال کامل»

پێلو pēlō (امصـ) پیچیدن پارچهٔ آغشته به شیرهٔ درخت بنه دورتادور پستان‌های پرشیر بُزی که بزغاله‌اش بزرگ شده و شیر نمی‌خورد.

پیلو pīlō (ا) نوعی درخت که از ریشه و شاخهٔ آن مسواک سازند.

پیلوش pilōš بن مضارع از پیلوشگ↓.

پیلوشت pilōšt بن ماضی از پیلوشگ↓.

پیلوشتِن pilōšten (مصـمـ) =پیلوشگ↓.

پیلوشک pillōšk (ا) مویی که بر آتش سوزد. «پیلوشکءِ بو e bō — بوی سوزش موی که در فضا پخش شود»

پیلوشگ pilōš-ag (مصـمـ) ۱-سوزاندن و کباب کردن چیزی به صورت سطحی به گونه‌ای که پوست یا پَر و موی آن چیز بسوزد، کله پاچه بُز و گوسفند را معمولاً قبل از پختن در دیگ بر آتش نگه دارند تا موهای آن بسوزد. ۲-(مجاز) سوزاندن، نابود کردن. «آتک انت آ لِوار ناڈاهی / پیردادءِ نهال پیلوشت انت (عابد: ۱۱۹) ātk aŋt ā lewār nā-đāh-i pirdād e nehāl pillōšt aŋt باد گرم و مهلک از راه رسید و درختان جوان پیرداد را سوخت و نابود کرد»

پێلَه pēla (ا، ص) =پێلَگ ↑ pēlag

پیلَه pila (صـ) =پوره. کامل، تکمیل. «منی واهگ پیلَه نه‌بیت man-i wāhag pila na-bit آرزوی من کامل نمی‌گردد»

پێلَه‌کِرم pēla-kerm (ا) =پێلَگ‌کِرم↑.

پیلێن pill-ēŋ (صـ) همانند فیل، فیل‌مانند. «پیلێن بالاد — bālād قد و قامت فیل‌مانند»

پَیم paym =داب، وڑ، ڈول. ۱- (حا) گونه، شیوه، روش. «هما پَیم آت که تو لوٹِت hamā paym at ke taw lōṭ-et همانگونه بود که تو می‌خواستی»، «اے پَیم شَر نه‌اِنت ē paym šar na-eŋt این‌گونه درست نیست» ۲-رنگ و شکل. «چه پَیم اِنت če paym eŋt چه شکل است» ۳-سازش، سازگاری.

-پَیم بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- درست شدن، ساخته شدن. «اێشی چۆن پَیم بوتگ؟ ēši čōŋ paym būtt-ag این چگونه درست

1-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۱۸۴.

شده است؟» ۲- سازگار بودن، موافق بودن. «اے جَنءُ مرد گۆن همدگه پَیم نه‌بنت ē jan o mard gōŋ ham-dega paym na-baŋt این زن و شوهر با یکدیگر سازگار نیستند»، «چۆن دو دل یَک‌جا پَیم بیت یکّێن سینهءَ (روانبُد:۲۱) čōŋ do del yak jā paym bit yakk-ēŋ sinah a چگونه دو دل در یک سینه با هم می‌سازند» ۳-شکل گرفتن، صورت پذیرفتن. «سَودا اے وڑێں پَیم بیت؟ (عابد:۱۴۱) sawdā ē waŕ-ēŋ paym bit همچنین معامله‌ای صورت می‌گیرد؟»

-پَیم‌پَیمێن paym paym-ēŋ (صـ) باشکل‌های گوناگون، گونه‌گون، رنگارنگ، متنوع.

-پَیم‌کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-درست کردن. «مهدیم ورگ پَیم کُتگ mahdēm war-ag paym kot-ag مهدیم غذا درست کرده است» ۲- ساختن، آفریدن. «هُدا چۆنێن چیز که پَیم نه‌کُرتگ hodā čōn-ēŋ čiz ke paym na-kort-ag خداوند چه چیزهایی که نیافریده است»

-پَیمءَ paym-a (حا) مانندِ، هم‌چون، چون. «منی پَیمءَ درس بوان man-i paym a dars bo-wān مانند من درس بخوان»، «کپتگ په ردءَ اے چارموٹ / بے‌رَهمێن کسابءِ پَیمءَ (عابد:۳۸) kapt-ag pa red a ē čār-mōṭ bē-rahm-ēŋ kasāb e paym a این بدبخت شوم همانند قصاب بی‌رحمی به ترتیب در میانِ همه افتاده است [و آن‌ها را دارد از بین می‌برد]»

-پَیمێن paym-ēŋ همراه با اسم یا ضمیر آید؛ به معنی‌های همانند، گونه، نوع، شکل، شیوه، به کار می‌رود. «نه‌ئے تَو اێوکءَ مُلّا / تئی پَیمێن اِدءَ لکّ اِنت (ملا: ۱۴۶) na-ay taw ēwak a mollā tai paym-ēŋ edā lakk eŋt ای ملا تو این‌جا تنها نیستی همانند تو در این‌جا هزارانند»، «اے پَیمێن مردُم من نه‌دیتگ ē paym-ēŋ mardom man na-ditt-ag این گونه انسان من ندیده‌ام»، «هُداءَ هر پَیمێن بندگ هست hodā a har-paym-ēŋ baŋdag hast خداوند هر نوع بنده‌ای دارد»

-آ پَیم ā paym آن‌گونه، آن شیوه و روش.

-اے پَیم ē paym این‌گونه، این نوع و روش. «اے پَیم شَر نه‌اِنت ē paym šar na-eŋt این‌گونه درست نیست»

-پَیمے نه پَیمے paym-ē na-paym-ē به‌گونه‌ای و گونه‌های دیگر.

-چه پَیم če paym (قـ) برای پرسش به کار می‌رود و از نظر کیفیت و وضع کسی یا چیزی سؤال می‌کند، چگونه، چطور، در چه وضع. «چه‌پَیمءَ ڈَک دَیان دْرۆگان (حماسهٔ فتح دهلی) če paym a đak day-āŋ drōg-ān چگونه سخنان دروغ‌آمیز بگویم»

-هچ پَیم heč paym به هیچ وجه، به‌هیچ شکل. «دل منی هچ پَیمءَ نه‌دنت گواهی (ملا:۵۰) del man-i heč paym a na-daŋt gwāh-i دل به هیچ شکلی گواهی نمی‌داد»

-هرپَیم har paym (ق) ۱- هر گونه، به هر شیوه. ۲- به هر صورت، به هرحال. «هر پَیم ما میاریگێن وت (عابد:۱۴۲) har paym mā mayār-ig-ēŋ wat به هرحال ما مقصر هستیم»

-هما پَیم hamā paym همان‌گونه.

-همُگ پَیم hamog paym هر شیوه و روش.

-همے‌پَیم hamē — همین گونه، همین شکل.

-یَک‌پَیم yak-paym یک گونه، یک شکل.

پیماچُکّ pimmā-čokk (ا) =پیمازچُکّ↓.

پیماز pimmāz (ا) گیاهی است علفی با ساقه‌ای زیرزمینی به رنگ‌های سفید و قرمز و زرد که لایه‌لایه است و مصرف خوراکی دارد، پیاز.

-پیمازءِ بو ay bō — (ا) ۱-بوی پیاز. ۲-(مجاز) چیزی که کاملاً آشکار است. مثَل: «وت‌گلا

پیمازءِ بوٚ ءَ کنْت wat-galā pimmāz ay bō a kaŋt خودستا بوی پیاز می‌دهد»

پیمازآپ pimmāz-āp (ا) ۱- نوعی غذای فقیرانه که از پیاز و آب و روغن درست‌کنند. ۲-(مجاز) غذای ساده و فقیرانه.

پیمازبُن pimmāz-bon (ا) ۱-هر ساقهٔ زیرزمینی پیاز یک پیمازبُن است. ۲-هر گیاه پیاز یک «پیمازبُن» است.

پیمازبوٚ pimmāz-bō (ص) ۱- کسی یا چیزی که بوی پیاز دهد. ۲-(مجاز) آن‌که دروغ‌های گُنده می‌گوید، خودستا، لافزن. «نَے که اے وڑێں پیمازبوٚ / پوٚلنگاں نه گِندیت جندءِ (عابد:۱۴۷) nay ke ē waŕ-ēŋ pimmāz-bō pōleŋg-āŋ na-gend-it jend-ay نه چنین خودستایی باشد که عیب و ایراد خود را نبیند»

پیمازچُکّ pimmāz-čokk (ا) نشای پیاز که از جایگاه رویش نخستین بکنند و در جای دیگری کارند، پیازچه.

پیمازتاک pimmāz-tāk (ا) برگ پیاز. مثَل: «چَه آروٚساں آتکءُ پیمازتاک جائیت ča ārōs-āŋ ātk o pimmāz-tāk jā-?-it از عروسی آمده و برگ پیاز می‌خورد»

پیمازُک pimmāz-ok (امصغ) ۱- پیاز کوچک. ۲-گیاهی است خودرو که در فصل بهار در دشت و آبراهه‌ها می‌روید.

پیمازِکش pimmāz-keš (ا) ۱- آن که کارش کاشتن پیاز است. ۲- موسم و فصل کاشتن پیاز.

پیمازوٚ pimmāzō (ا) ۱-نوعی درخت خرما با خرماهای رسیدهٔ زردرنگ و کمی دراز، خرمای این نخل را بیشتر به صورت خشک خورند. ۲-نوعی گیاه علفی خودرو شبیه پیاز و برگ‌هایش بر زمین پهن گردد.

پیمازوار pimmāz-wār (ص) آن که به خوردن پیاز علاقه‌مند است.

پیمازوٚک pimmāz-ōk (ا) پیاز وحشی.

پیمازی pimmāz-i (صن) ۱- مربوط به پیاز. «پیمازی دگار dagār — زمینی در آن پیاز کاشته‌اند» ۲-پیازفروش. ۳-خوراکی که پیاز زیادی در آن ریخته‌اند.

پیمازێں pimmāz-ēŋ (ص) آلوده به پیاز. «دستاناوٚں پیمازێں آنت dast-ān-ōŋ pimmāz-ēn aŋt دست‌هایم آلوده به پیاز است»

پَیمان[1] paymān (ا) پیمان، عهد.

پَیمان[2] paym-ān (ا) =گیگان. تقلید صدا و رفتار کسی از روی شوخی یا تمسخر.

-پیمانان paym-ān-ān (ا) جمع پَیمان[2]↑

-پَیمانان درآرَگ dar-ār-ag — ادای کسی را درآوردن، از صدا و رفتار کسی تقلید کردن.

-پَیمانان کنَگ kan-ag — =پَیمانان درآرَگ↑.

-پَیمانان گِرَگ ger-ag — =پَیمانان درآرَگ↑.

پیمبِسک pimbesk [کا] (ا) =پینبِسک. دانه‌های ریز و کوچکی که بر روی بدن بر اثر حساسیت و بیماری درست شود.

پیمپُک pimpok (ا) ثمرهٔ درخت مسواک.

پَیم‌پَیمێں paym paym-ēŋ (ص) رنگارنگ، نمونه به نمونه، متنوع.

پَیمَکا paym-akā [پَیم+کا (نشانهٔ قید)] «اے پَیمَکا بیا ē — byā این گونه بیا»، «هر پَیمکا که وَپسئے بەوَپس har — ke wasp-ay be-waps به هر شکل که می‌خوابی بخواب»

پیمَلُک pimmalok (ا) نوعی گیاه خودرو و وحشی که در دشت‌ها و آبراهه‌ها می‌روید برگ‌ها و ساقه‌اش شبیه پیاز است.

پیمَلوٚ pimalō(ū) (ا) =پیملُک↑.

پَیمَن payman (ا) =پنچ‌مَن. سنگ ترازو معادل پنج من. ←مَن.

پین pin[n] (ا) خرمایی که گرد درخت نر(گُشن←) به اندازهٔ کافی به آن نرسد و به جای یک خرما در زیر هر کلاهک دو یا سه خرمای کوچک، باریک و بدون هسته جا گیرد، این نوع خرما به خوبی نمی‌رسد و اگر برسد مزه‌ای ندارد.

پینبِسک pinbesk (ا) =پیمبِسک↑.

پینتوٚل pintōl (ا) =پینکُلَک↑.

پینجرو piŋjerū (ا) =پنجروٚ↑.

پینچ[1] piŋč (ص) بازیکنی که در نوبت آخر بازی قرار دارد.

پینچ[2] pinč (ص) ضعیف، نحیف، لاغر و ناتوان.

پینچَڑ piŋčarr (ا) =پیچَڑ↑.

پینچُک pinčok (ص) میوهٔ کم‌آب و پژمرده.

پینچَگ pinčag (ص) ۱-نحیف، لاغر و پژمرده. ۲-میوهٔ کم‌آب.

پینچوک pinčūk (ا) =چونڈُک. نیشگون.

پیندوٚسْک pindōsk [کا] (ا) دانه‌های ریز تاول‌مانندی که بر پلک‌های چشم ظاهر می‌گردد.

پێنڈ pēŋđ (ا) ۱- عقال شتر، ریسمانی است که با آن پای شتر را ببندند تا حرکت نکند. ۲-نخ مویین یا پشمین که برای دوختن پارچه و ... به کار می‌رفته است. ۳-(ص) بسته و اسیر. «کُهت اے هبر تا محشر / پێنڈ آت سوٚسنێں بازیگر (روانبُد: ۳۵۹) koht ē habar tā mahšar pēŋđ at sōsan-ēŋ bāzi-gar تا قیامت افسوس می‌خورم که آن دلیر ورزیده بسته و اسیر بود»

-پێنڈ سِندَگ seŋd-ag — (مصل) پاره کردن عقال. «چو لێڑوءَ آبرِستَگ آت / پێنڈءُ مهار ئی سِستَگ‌آت (روانبُد:۴۲۰) čō lēŕaw a abrest-ag at pēŋđ o mahār i sest-ag-at همانند شتر نرِ مستی برآشفت و عقال و مهار را پاره کرد»

-پێنڈ کنگ kan-ag — (مصم) عقال بر پای شتر بستن.

پَینڈَل payŋđal (ا) رکاب و جاپایی موتوسیکلت.

پێنڈی pēŋđ-i (صن) =پێنڈیگ↓.

پێنڈیگ pēŋđ-ig (صن) ۱-شتری که پا یا زانوی آن را بسته‌اند تا از مکان خود دور نشود. ۲-شتری که به سنی رسیده است که بر پای آن عقال بزنند.

پێنز pinz (ا) =پونز، کونزُک. قوزَک پا.

پینزبند pinz-baŋd (ا) تسمه یا رشته‌ای که در کفش‌های باز از بالای قوزک پا می‌گذرد و در طرف دیگر وصل می‌گردد.

پینزُک piŋz-ok (ا) =پینز↑.

پینزی pinz-i (ا) =پینزبند↑.

پینژار piŋžār (ا) =پیژار↑.

پینژارَگ piŋžār-ag (مصل) =پیژارَگ↑.

پینژرگ piŋžar-ag (مصل) =پیژرگ↑.

پینسَگ piŋs-ag (مصل) =پیسَگ↑.

پینَک[1] pinak (ا، ص) ۱- =پین←. ۲-(مجاز) لاغر و نحیف.

پینَک[2] pinak [سح] (ا) =لبّه، پُچێن. وصله.

پینُک pin-ok (ا) =پینَک↑.

پینکُلَک pinkolak (ا) =پینتوٚل؛ پرنده‌ای است با دُم دراز و جثه‌ای کمی بزرگ‌تر از گنجشک، تخم‌های سبزرنگی می‌گذارد و هنگام پرواز سر و صدای زیادی می‌کند، به این پرنده در فارسی «لیکو» گویند و از تیرهٔ «لیکویان» است.

پینکُلَک‌چَمّ piŋkolak-čamm (ص) آن‌که همانند پرندهٔ پینکُلک چشم‌های درشت و زیبایی داشته باشد.

پێنگ pēŋg (ا) =کیسَگ. جیب مردانه.

پینَک pin[n]ag (ا، صـ) =پینَـک↑. «مـن چـو شُدیگێں شوانگـءَ /پَه پینگاں چَم داشتَگ‌اَنـت (مـلا:۴۴) man čo šodig-ēŋ šwānag a pa pinag-āŋ čam dāšt-ag aŋt مـن هماننـد چوپان گرسنه‌ای چشم به خرماهای نـامرغوب دارم»

پینگ ping بن مضارع از پینگگ↓.

پینگُـک piŋg-ok (ا) کـوک کوچـک نزدیـک دسته در ابزار موسیقی «سرۆد→»

پینگَـگ ping-ag (مصـل) صـدای بـز مـاده. «پینـگ اِیـت پینگگـاں جـیءُ جـان (عابـد:۲۳) piŋg-it piŋgag-āŋ ji o jān بز آواز می‌دهد [و صاحبش با هر آوازی] جان! می‌گوید»

پینگـۆ pingō (ا) =هنـدۆل. گهـواره‌ای کـه از جنس فلز باشد.

پینّۆک pinnōk (ا) =پُگّی. پنبه‌ای کـه دانـه‌اش را برداشته‌اند.

-آچِشءُ پینـّۆک āčeš o pinnōk آتـش و پنبـه، مجـازاً دو چیـز ناسـازگار. «اگـاں آچِـش گـۆں پینّۆک هم‌لِسان بیت...گُڈ من‌تئی سُهلءُ تْـران بیـت (ملارگـام) agāŋ āčeš gōŋ pinnōk ham-lesān bit gođ man-tai sohl o trān bit اگر آتش و پنبه با هم دوسـت و همزبـان گردند، من و تو آشتی و گفتگو می‌کنیم»

پیـوال piwāl (ا) دنبالـه. «اےگـپءِ پیـوالءَ بجـن ē gap ay piẉāl a be-jan دنبالـهٔ ایـن سخن را بیان کن»

پَیواست paywāst (صـ) =پَیوست↓.

پَیوَست paywast (صـ) همان پیوست، پیوند، پیوسـتن، ضـمیمه و همـراه. مثَـل: «پرُشـتگێن کۆه پَه تِکّواں پَیوسـت نـه‌بیـت prošt-ag-ēŋ kōh pa tekkaw-āŋ paywast na-bit کُـوه شکسته با اجزای شکسته شده پیوند نمی‌یابد»

پَیوسـتَگ paywast-ag [فـار:پیوسـته] (صــ) پیوسته، بـه هـم‌چسـبیده، متصـل. «بێگانگـاں پَیوَسـتَگ‌اَت / عقـدءِ محبـت بسـتَگ‌اَت (روانبُـد:۴۲۰) bēgānag-āŋ paywastagat agd e mohabbat bast-agat بـه بیگانگـان پیوست و عقد محبت بست»

پَیونـد paywand [فـار] (ا) ۱- هـمان پیونـد فارسی، اتصال جوانه‌ای از یک درخت با ساقهٔ درخت دیگر برای بهتر کردن جـنس درخـت و میوه. ۲- وصل، پیوند. «نـام تئـی پَیونـد اِنـت گـۆں منـی نـامءَ (بـۆهیر: ۶۶) nām tai paywaŋd eŋt gōŋ man-i nām a نام تو با نام من پیوند است»

-پَیوَنـدجنَگ jan-ag — اصـلاح درختـان بـا پیوند زدن.

پیهـ pih بن مضارع از پیهَگ↓.

پیهار[۱] pihār (امصـ) تهدید، تشر.

پیهار[۲] pihār بن مضارع از پیهارَگ↓.

پیهارَگ pihār-ag (مصـل) ==نۆشَگ. نوشیدن.

پیهارێن pihār-ēn بن مضارع از پیهارێنَگ↓.

پیهارێنـت pihār-ēŋt بـن ماضـی از پیهارێنَگ↓.

پیهارێنَگ pihār-ēn-ag (مصـمـ) نوشانیدن. «تئی چَمّانی هُماراں منءَ چے پیهارێنت (عطا۱: ۹۷) tai čamm-ān-i homār-āŋ man a čē pihār-ēŋt چشمان خمار تو چه چیزی به من نوشانید»

پیهـَگ pih-ag (مصـل) =پێک، رِپّک. بر اثر بیماری لاغر و نحیف شدن اندام بدن. «بالاد پیهـ‌اِتَگ وَهل بوتَگ (عابد:۱۰۷) bālād pēh-et-ag wahl būtt-ag قامتش لاغر و خمیده شده است»

ت

ت t پنجمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از «پ» و چهارمین حرف از الفبـای بلـوچی و از نظـر آوایـی نماینـدهٔ صامت دندانی-لثوی تِ.

تِ te نام واج «تِ» ↑.

ت t ، et (ضـ) ضمیر متصـل کـه در پایـان واژه آید و آن را در رسـم‌الخـط بلـوچی بیشـتر بـه صورت «اِت» نویسند. ← اِت.

تا[۱] tā (حر) =داں→.

تا[۲] tā (حا) =داں→.

تا[۳] tā (صـ ، قـ) ۱-طاق، فرد. [مقا: جُـپت] ۲- تک و تنهـا، بـی‌نظیـر، بـی‌ماننـد. «آرمـاں فیصـلءَ پُلّـێنءَ / تـا آت میتّـگـءِ ورنایـاں (عابـد: ۷۵) armāŋ paysal a poll-ēn a tā-at mētag ay warnā-y-āŋ دریغا فیصل عزیز! در میـان جوانان محله بی‌نظیر بود» ۳- یکی از دو چیز کـه جفـت هـم باشـند، ماننـد لنگـهٔ کفـش (تاگَوش)، یک کفه از دو کفهٔ ترازو (تاشاهێم) مثَل: «گنجءِ تا، رَنج اِنـت ganj e tā raŋj eŋt گنج و رنج جفت همدیگر هستند» ۴- =جۆڑه. نظیر، مانند، لنگه. «اِشیءَ هِچ تا نیے eši y-a heč tā nē این اصلا! جفت و نظیر ندارد»

تاآپ tā?āp (صـ) =تاهاپ↓.

تـاب[۱] tāb (امصــ) ۱- تـاب، خمیـدگی، انحنـا. ۲-(مجاز) خشم، عصـبانیت. ۳- رنـج و عـذاب. ۴-تنـد و سریـع. «تـاب آت کُـه‌وَکـابێں نَریـان (روانبُد: ۲۶۱) tāb-at koh-wakāb-ēŋ naryāŋ اسب تازنده بسیار سریع بود»

-تاب آیَگ a-y-ag — با تندی و حرارت آمدن و فرا رسیدن. «هروَهد که تاب کیت کزاءِ تیـر / اِسپَرێں پۆلات نَه‌بَنـت دێمزیـر (روانبُـد: ۳۸۲) har wahd ke tāb kayt kazā e tir espar-ēŋ pōlāt a na-baŋt dēm-zir هـر زمـان کـه تیر قضا پرتـاب گـردد، سپرهای فـولادین هـم نمی‌توانند جلو آن را بگیرند»

-تاب بیَگ ba-y-ag — ۱-منحنـی بـودن، کـج شدن، تاب داشتن. ۲-(مجاز) دلـی پـر از مکـر و فریب داشتن.

-تاب تَرِّێنَگ tarr-ēn-ag — (مصـمـ) چرخاندن، چـرخش دادن. «تـاب تـرّێنتێں غـزاءِ جنـترءَ / مـان‌رێچیـت چنـگـءُ لاکۆٹـاں گـرءَ (روانبُـد: ۱۸۹) tāb tarr--ēŋt--ēn gazā e jenter a mān rēč-it čaŋg o lākōṭ-āŋ gar a آسیاب جنـگ را بـه گـردش آورد و در سـوراخ سـنگ آسیاب دست و انگشت می‌ریخت»

-تـاب دَر کنَگ dar kan-ag — پـیچ و تـاب چیزی مانند نخ و طناب را بیرون کردن.

-تـاب دیَـگ da-y-ag — (مصــمـ) تـاب دادن، تافتن. «تابِ دیَگ ڈالشاهێں برۆتانی (شعر کهـن بلـوچی) tāb da-y-ag đālšāh-ēn barōt-ān-i سبیل‌های بلند را کج کردن»

-تاب زورَگ zūr-ag — تاب خوردن. «اے ساد زوت تاب زوریت ē sād zūt tāb zūr-it این ریسمان زود تاب می‌خورد»

-تاب کشّگ kašš-ag — (مصـمـ) ۱- پیچ و خم چیزی مانند طناب و نخ را بیرون کردن. ۲-(مجاز) سرکشی و خشم کسی را از بین بردن.

-تاب کنَگ kan-ag — (مصـل) مسیر را تغییر دادن.

-تاب گِرَگ ger-ag — (مصـل) تاب گرفتن، خم شدن، انحنا پیدا کردن.

-تاب مان بیَگ čizz-ē ya tāb mān ba-y-ag دارای پیچ و تاب بودن، انحنا داشتن.

-تاب ورَگ war-ag — (مصـل) ۱- انحنا پیدا کردن، تاب خوردن، کج شدن. ۲-دور زدن، دورتا دور چیزی چرخیدن. ۳- پیچ خوردن، چرخیدن. مثَل: «زُبانٔ‌ءَ هَرپَیم تاب دَیئے، تاب وارت zobān a har paym tāb da-y-ay tāb wārt زبان را هرگونه بچرخانی می‌چرخد»

-تابءَ tāb-a =پَه‌تاب↓. «آئیءَ من دیست، تابءَ گْوَست pelāni maŋ dist pa tāb a gwast او را دیدم که به‌سرعت رد شد»

-تابءُ پێچ tāb o pēč (امصـ)=تاب دیَگ↑.

-تابءُ تَنچ o taŋč — (امصـ) بافتن و تنیدن.

-تابءُ رێس tāb o rēs (امصـ) ۱- کجی و انحنا. ۲-(مجاز) مکر و فریب. ۳- =تاب‌رێس↓.

-بےتاب bētāb (صـ) بی‌تاب، بی‌قرار.

-پُرتاب por-tāb (صـ) ۱-دارای انحنا و خمیدگی بسیار، پر از تاب، پر از چین و شکن. ۲- رشته یا طنابی که دارای تاب و پیچش زیاد است.

-پَه تاب pa tāb (قـ) ۱- در حال چرخش. ۲-به‌سرعت، سریع. «دُزّ آتْکگ‌اَت چُستءُ شتاب / جۆنءِ زِتءُ رَپت‌اَنت پَه‌تاب (روانبُد: ۴۱۶) dozz ātk-ag-aŋt čost o šetāb jōn e zet o rapt-aŋt pa-tāb دزدان با چالاکی آمدند و جسد را ربودند و به‌سرعت رفتند»

-پَه تاب کپَگ pa tāb kap-ag به تاب افتادن، به چرخش افتادن.

-دَپءَ تاب دیَگ dap a tāb da-y-ag ۱- کج‌کردن دهان. ۲-(مجاز) خلاف واقع سخن گفتن.

-دێمءَ تاب دیَگ dēm a tāb da-y-ag ۱- صورت خود را به جانبی دیگر چرخاندن. ۲-روی برتافتن، از کسی یا چیزی روی برتافتن.

-زُبانءَ تاب دیَگ zobān a tāb da-y-ag ۱-زبان خود را تاب دادن. ۲-(مجاز) دروغ گفتن، خلاف واقع سخن‌گفتن.

-کسےءِ چَمّءَ تاب مان بیَگ kas-ē ye čamm a tāb mān ba-y-ag چشم کسی دارای انحنا بودن.

-کسےءِ دل پَه تاب روَگ kas-ē y-e del pa tāb raw-ag دل کسی به تاب رفتن، مجازاً بسیار رنجیدن و ناراحت شدن.

-کسےءِ دل پَه تاب کپَگ kas-ē y-e del pa tāb kap-ag کسےءِ دل پَه تاب روَگ↑.

-کسےءِ دل تاب ورَگ kas-ē y-e del tāb war-ag به شدت درد کردن شکم یا معدهٔ کسی .

-کسےءِ گۆشءَ تاب دیَگ kas-ē y-e gōš a tāb da-y-ag ۱-گوش کسی را پیچاندن. ۲-(مجاز) تنبیه‌کردن.

-گردِن تاب دیَگ garden tāb da-y-ag ۱- چرخاندن و خم کردن گردن به جانبی دیگر. ۲- خم‌کردن گردن به نشان احترام یا تسلیم.

-لُنٹانءَ تاب دیَگ loŋṭ-ān a tāb da-y-ag ۱- لب‌های خود را تاب دادن. ۲-(مجاز) کلفت و برجسته کردن لب‌های خود هنگام سخن‌گفتن یا ناراحتی و خشم.

-هبَرءَ تاب دیَگ habar a tāb da-y-ag ۱-بر خلاف واقع سخن گفتن و گزارش دادن. ۲- رشتهٔ سخن را رها کردن و موضوع آن را تغییر دادن.

تاب[2] tāb (امصـ) =تاپ↓. «رۆچ که تاب کنت منءَ تَور اِیت rōč ke tāb kaŋt man a tawr-it آفتاب که گرم می‌شود تحمل گرمای آن را ندارم»

تاب[2] tāb (امصـ) ۱- تاب و توان، تحمل، طاقت. ۲-شدت، سختی.

-تاب آرگ ār-ag — تاب آوردن، تحمل کردن.

-پُرتاب por-tāb (صـ) دارای شدت بسیار.

-پَه تاب pa-tāb (قـ) با سختی و شدت، به سرعت. «دزد آتکگ‌اَت چستءُ شتاب / جۆنءِ زِتءُ رپت‌آنت پەتاب (روانبُد: ۴۲۳) dozz ātk-ag-aŋt čost o šetāb jōn e zet o rapt-aŋt pa-tāb دزدان با شتاب آمدند و به سرعت جسد را از آنان گرفتند و رفتند»

تاب[4] tāb (امصـ) رنگ ظاهر. «سْیَه‌تاب syah-tāb کسی که رنگ پوستش سیاه یا سبزهٔ پررنگ باشد»

تاب[5] tāb (ا) کمر کوه، کمرکش.

تابان[1] tāb-ān (صـ) تابنده، دارای نور و روشنی، تابان.

تابان[2] tāb-ān (صـ) ۱-پیچان، ۲- (مجاز) پردرد و پریشان.

-تابان‌کنَگ kan-ag — آزار دادن. «لۆٹئے بِه‌گِندئے جنّتءَ / تابان مه‌کن ماتءُ پِتءَ (احمد دهانی) lōṭ-ay be-gend-ay jannat a tāb-āŋ ma-kan māt o pet a اگر می‌خواهی به بهشت بروی، مادر و پدرت را نیازار»

تابانی tāb-āni (مجاز) (صـ) بی‌تاب، بی‌قرار.

تاب‌بَرۆت tāb-barōt (صـ) مردی که سبیل‌های بلند و تاب‌داری دارد.

تاب‌داتَگێن tāb-dāt-ag-ēn (صـ از تاب‌دیَگ) تاب داده شده، پیچانده شده.

تاب‌دار tāb-dār (صـ) دارای خمیدگی و انحنا.

تاب‌رێس tāb-rēs (امصـ) ۱- چرخش دور چیزی همانند نخ یا طنابی که درو چیزی پیچند. ۲- (صـ) چیزی که راست و صاف نیست و دارای موج و پیچش است مانند چوب، شاخهٔ درخت، میلهٔ فلزی ناهموار و...

-تاب‌رێس دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) پیچاندن چیزی مانند طناب دور چیزی دیگر. «تاب‌رێس دات مان پَنجَگان (حماسهٔ کمبر) tāb-rēs i dāt māŋ panjag-āŋ [افسار اسب] را در پنجه‌های خود پیچاند»

-تاب‌رێس کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- =تاب‌رێس دیَگ↑. ۲- (مجاز) بهانه پیداکردن.

-تاب‌رێس ورَگ war-ag — (مصـل) ۱- پیچ و باب خوردن، همانند ریسمان پیچیدن. ۲-(مجاز) به خود پیچیدن بر اثر در یا خشم و بی‌قراری.

تابُک tābok (ا) بلوک، که از سیمان و ماسه درست کنند و در دیوارچینی به کار برند.

تابستان tābestān [فار] (ا، قـ) =گرمان، گرماگ→.

تابۆ[1] tāb-ō (صـ) ویژگی چیزی که دارای پیچ و تاب است، تاب‌دار.

تابۆ[2] tāb-ō [سیـ:مُندریک] (ا) ۱- =رێسُک. نوعی انگشتر باریک. ۲-نوعی خلخال بچه‌گانه که زنگوله هم دارند.

تاب‌وار tāb-wār (صـ) پیچ و تاب خورنده، آنچه قابلیت تاب خوردن دارد.

تاب‌وارتَگێن tāb-wārt-ag-eŋ (صـ) چیزی که پیچ و تاب خورده است، تاب خورده، پیچیده به هم.

-تاب‌وارتَگێن لُنٹ loŋṭ — لب‌های کلُفت و گُنده که ظاهراً مانند آن است که در هم پیچیده یا گره خورده‌اند.

تابوت tābūt [عر] (ا) صندوقی است معمولاً چوبی که جسد انسان را با آن حمل می‌کنند و برای دفن به قبرستان می‌برند.

تاب وروْک tāb war-ōk (صـفا) =تاب‌وار↑.

تابَه tāba [عر:تابع] (صـ) ۱-تابع، پیرو، دنباله‌رو. ۲-مطیع، فرمان‌بردار. ۳-متأثر.

تابَـه‌دار tāba-dār (صـ) مطیـع، فرمـانبردار. «شمئـے پرمانۂ هُکمءِ تابَـه‌دار اِنت (زرگر:۷۱) šomay parmān o hokm e tāba-dār eŋt پیرو امر و فرمانبردار شماست»

تـابی tāb-i (صـ) آنچـه تـاب یـا پـیچ خـورده باشد.

تابیز tābiz (ا) =تائیت↓.

تـاپ[1] tāp (ا.مصـ) ۱- تـاب، گرمـی، حـرارت. ۲- روشـنی، نـور. ۳- روشـنی صـبح. ۴- (صـ) آنچـه در معـرض نـور آفتـاب باشـد. ۴- بـن مضارع از تاپَگ↓.

-**تاپ بیَگ** ba-y-ag — در معرض نور آفتـاب بودن چیزی که خیس باشد، تـا خشـک گـردد، مانند لباس شسته و خیس.

-**تاپ درآیَگ** dar-ā-y-ag — [فنو] صبح شدن.

-**تـاپ دیَـگ** da-y-ag — در معـرض گرمـا یـا تابش نـور خورشـید قـرار دادن. «وتـی پشـک پْرِتْکءُ شاهےءَ تاپ دات (شریف۲: ۱۲۲) wat-i pašk pretk o šāh-ē y-a tāp dāt پیـراهن [خیس] خود را چلانید و بر شاخه‌ای در برابـر نور آفتاب پهن کرد»

-**تـاپ کنَـگ** kan-ag — (مصــمـ) ۱-قـرار دادن چیزی خیس ، آبـدار یـا مرطـوب ماننـد لبـاس خیس یـا میـوه و... در معـرض نـور آفتـاب تـا خشک گـردد. «پُچّـان‌اوْں شُشـتءُ تـاپ کُـرت počč-ān ōŋ šošt o tāp kort لبـاس‌هـا را شسـتم و ذر معـرض حـرارت و نـور خورشـید قرار دادم» ۲-آویختن، تعبیه کردن. «دُر گیـدءُ ٹگّـاں تـاپ کنـت (روانبُـد:۴۵۲) dor kayd o ṭekk-āŋ tāp kaŋt دلدار زیورهای «گیـد→» و «ٹکّ→» را بر خود تعبیه می‌کند» ۳-طلوع کردن، گرمای خورشید به زمین رسـیدن و گـرم شدن هوا.

تاپ[2] tāb (صـ) =تاب۱↑.

تاپاد tā-pād (صـ) =تاپادگ↓.

تاپادَگ tā-pād-ag (صـ) ویژگـی یـک جفـت کفش که آن‌ها را چپّـه پوشـیده باشـند. «اے چَمپل تَو تاپـادگ پـاد کُتَـگ اَنـت ē čampal taw tā-pād-ag pād kot-ag aŋt ایــن صندل‌ها را برعکس و چپه پوشیده‌ای»

تاپت tāpt بن ماضی از تاپَگ↓.

تـاپتگێن tāpt-ag-ēn (صـ) تـف داده شـده، برشته شده.

تاپتِن tāpt-en (مصـمـ) =تاپَگ↓.

تاپ‌دێم tāp-dēm (صـ) ۱- آنچه سـطحی داغ و تفتیده داشته باشد، مانند صـخره‌ای کـه در برابر نور آفتاب بتفسد. ۲-آن بخش از کوه که در برابر تابش آفتاب باشد.

تاپَڑێں tāpař-ēn بن مضارع از تاپَڑێنَگ↓.

تاپڑێنت tāpař-ēŋt بن ماضی از تاپڑێنَگ↓.

تاپَڑێنَـگ tāpař-ēn-ag (مصــمـ) بـه شـدت تنبیه کردن و گوشمالی دادن.

تاپَک tāpak (ا) ۱- =تاپَگ. سنگ پهن و صافی کـه در گذشــته بــه عنــوان تابــه اســتفاده مــی‌کــرده‌انــد. ۲-=شُــلَوْ. نــانی از آرد ذرت خوشه‌ای بر روی تابه پزند.

تاپ‌کچّ tāp-kačč [نوْک] (ا) دماسَنج.

تاپَگ[1] tāpag (ا) ۱- سنگ پهـن و صـافی کـه در گذشته به عنوان تابه و وسیلۀ پختن نـان و پخـتن و سرخ کـردن مـواد خـوراکی اسـتفاده می‌کرده‌اند. مثَل: «شدیگ پَه تاپَگ ءَ دێرِانـت šod-ig a pa tāpag dēr eŋt بـرای گرسـنه، غذا را از تابـه برداشـتن و در ظـرف گذاشـتن، دیـر اسـت» ۲-ظـرف فلـزی‌ای کـه بـرای سرخ کـردن مـواد غـذایی بـه کـار مـی‌رود، تابـه، ماهی‌تابه. ۳- =تین. ساج.

-**کسےءِ تاپَگ بُرَگ** kas-ē y-e tāpag bor-ag ۱-تاپـگِ کســی فرسـوده و ناکارامـد شــدن. ۲-(مجاز) تنگدست و ندار شدن.

-**کسےءِ تاپَگ سارت بیَگ** kas-ē y-e tāpag sārt ba-y-ag ۱- تابـه و دیـگ کســی سرد شدن. ۲-(مجاز) فقیر و تنگدست شدن.

-**کسےءِ تاپَگءَ بوْرێنَگ** kas-ē y-e tāpag a bōr-ēn-ag ۱-تاپگِ کسی را شکستن و از بین بردن. ۲-(مجاز) زنـدگی کسـی را ویـران کـردن، تنگدست و فقیر کردن.

تاپَگ[2] tāp-ag (مصـمـ) ۱-با دادن حـرارت بـر روی تابه یا ساج چیزی مانند دانه‌هـای گنـدم، کنجد، ذرت و .... را برشتن و بریان‌کردن. مثَل: «داناں تاپ اِیت دسـتاں چَـٹّ اِیـت dān-āŋ tāp-it dast-āŋ čaṭṭ-it دانـه‌هـای گنـدم را برشته می‌کند و دست‌ها را می‌لیسد؛ به‌مجـاز بسـیار بخیـل اسـت» ۲-گـرم کـردن چیـزی بـا گذاشتن آن در کنار آتش یا نور خورشید. مثَـل: «لوْگءَ مَه‌سوْچ، دسـتاں مَـه‌تـاپ lōg a ma-sōč dast-āŋ ma-tāp بــرای گــرم کــردنِ دست‌هایت خانه را آتش نزن» ۳- گـرم کـردن نکته‌ای از بدن که کوفتگی دارد یا آماس کرده باشد، یا عضلۀ گرفته با چیزی گرم. ۴- مالیـدن داروهـای گیـاهی و سـنتی بـر بـدن بچـه. ۵-استعمال دارو از راه مقعد بچه، شیاف‌کردن بچه. ۶-(مصـلـ) گرم شدن، تفسـیدن. ۷-(مجـاز) بی‌قرار شدن. «تَو وت گُژنگیءَ تاپ‌ئے / دائـم کپتَگـءُ هملاپ‌ئـے (اسماعیل پُلّ‌آبادی) taw wat gožn-ag-i y-a tāp-ay dā?em kapt-ag o ham-lāp ay تـو خـود از شـدت گرسـنگی بـی‌قـرار هسـتی و مـدام افتـاده‌ای و گرسـنه هستی»

تاپَگی tāp-ag-i (ا، صنـ) ۱-نان نازُکی که آن را بـر سـنگ نـازک و پهنـی بـه نـام تاپَـگ↑ می‌پختند. ۲-نوعی نان کـه از خمیـر آرد ذرت خوشـه‌ای و روغـن حیـوانی و دوغ تـرش بـر سنگ تاپَگ می‌پختند.

تاپو tāp-ō (ا) نوعی ساج (تـین→) کـه کمـی عمق دارد و بـرای بریـان کـردن و تفـت دادن گندم و برخی دانه‌های دیگر به کار رود.

تاپوت tāpūt (ا) =پوت. تار و پود قالی.

تاپوْک tāp-ōk (صـ) تفتیده و داغ.

تاپَــه‌تــا tā-pa-tā (صـــ) =تاپــادگ. ویژگـــی کفـش‌هـایی کــه چپــه و بــرعکس پوشـیده شده‌اند.

تاپی tāpi (ا) ابزار برداشـتن سـیمان یـا گـچ و مالیدن و صاف‌کردن آن بر سطح.

تاپێں tāp-ēn بن مضارع از تاپێنَگ↓.

تاپێنت tāp-ēŋt بن ماضی از تاپێنَگ↓.

تاپێنتِن tāp-ēŋ-ten (مصـمـ) =تاپێنَگ↓.

تاپێنَگ tāp-ēn-ag (مصـمـ) ۱- تفـت دادن و برشته کردن چیزی بویژه دانه‌هایی مانند گندم و ذرت و باقلا بر تابه. ۲- درمان دادن به بچه با استعمال آن از راه مقعد، شـیاف کـردن. ۳- ماساژ گرم دادن بدن یا غضوی از آن. ۴-(مجـاز) آزردن، رنجانـدن. «بـاز هَـک وارت ءُ بـاز دل تاپێنْت (محمد روانبُد: ۲۰۴) bāz hak wārt bāz del tāp-ēŋt بسیاری حق مـردم را خوردنـد و بسیاری دل آن‌ها را رنجاندند»

تاتا[1] tā tā (صـ) ۱-جداگانه، یکی‌یکی، پراکنـده و از هـم جـدا. «دوْسـتاں زُرتَـگ اِش تاتـائی / بدواهاں بِگِند بُن‌بَندێں (قومی۱: ۵۳) dōst-āŋ zort-ag eš tā tā-i bad-wāh-āŋ be-geŋd bon-baŋd-ēŋ دوستان پراکنـدگی و تفرقـه را پذیرفته‌اند و دشـمنان اتحـاد را برگزیـده‌انـد» ۲-ویژگــی کفــش‌هــایی کــه لنگــه ندارنــد ۳- ناهماهنگ و نامساوی (در مـورد دو چیـز که قرینه یا لنگۀ هم باشند)

تاتا[2] tātā (امصـ) =تاتێن. راه رفتن به زبان بچه.

ت

-تاتا کنَگ kan-ag — گام برداشتن به زبان بچه.

تاتار tātār (ا) قوم تاتار، مغول.

-آهوگءِ تاتار āhūg e tātār آهوی تاتار، آهویی که در سرزمین تاتار یا مغول زندگی می‌کند، این آهو در ادب سنتی بلوچی نماد زیبایی و ظرافت است و محبوبان زیبارو را بدان مانند کنند.

تاتائی tātā-i (حامص) پراکندگی، تفرقه و جدایی.

تاتْک tātk =تَتک. بن ماضی از تَچَگ↓. تاخت.

تاتۆ[1] tātō (ا) =تاتۆر. حشره‌ای است با بدنی کشیده و قهوه‌ای‌رنگ، شاخک‌های طویل و مویی و در حمام و آشپزخانه زندگی می‌کند، سوسک حمام.

تاتۆ[2] tātō (ا.مص) =تاتێن↓.

تاتو tātū (ا) =ترو↓.

تاتۆپادان tātō-pād-āŋ =تاتێن‌پادان↓.

تاتۆر tātōr (ا) =تاتۆ[1]↑.

تاتءُوات tāt o wāt (صـ) منتشر، پراکنده، آشکار.

-تاتءُ وات کنَگ kan-ag — منتشرکردن سخن، فاش کردن راز. «لۆگءِ اسراران هر کُجا تاتءُ وات کنت (روانبُد:۴۰۴) lōg e asrār-āŋ har kojā tāt owāt kaŋt اسرار خانه را در هر کجا منتشر می‌کند»

تاتی[1] tāti =دادئے. واژه‌ای است که زنان به یکدیگر خطاب کنند و به معنی خواهر!

تاتی[2] tāti =تاتێن↓.

تاتی‌پاد tāti-pād (صـ) بچه‌ای که تازه راه‌رفتن را آموزد.

تاتێن tātēŋ (ا، امصـ) =تاتا، تاتۆ، تاتی. ۱-نخستین گام‌هایی که بچه برمی‌دارد. ۲- راه رفتن به زبان بچه.

تاتێن‌پادان tātēŋ-pād-āŋ (شجـ) اصطلاحی است که هنگام تشویق بچه به گام برداشتن تکرار کنند.

تاج tāj (ا) ۱-همان تاج فارسی، کلاه جواهرنشان پادشاه که نشانهٔ پادشاهی است. مثَل: «جنِکّءِ هار بْرات اِنت ءُ تاج پِت اِنت janekk e hār brāt eŋt o tāj pet eŋt برادر گردنبند طلایی و پدر تاج دختر است» ۲- برآمدگی کوچکی از گوشت یا پر بر سر برخی از پرندگان مانند خروس و هدهد. ۳- بالاترین جای کلهٔ انسان، آهیانه. ۴- بالاترین قسمت آلت موسیقی قیچَک(سرۆد←)[1]. ۵-(مجاز) پادشاهی، امیری و بزرگ‌منشی. مثَل: «تاج پَه راج tāj pa rāj پادشاهی با موافقت قوم ملت به دست می‌آید»

-تاج سرکنَگ sar kan-ag — تاج بر سر نهادن، به پادشاهی رسیدن. مثَل: «دلءَ کنت تاج پَه سر، ئلءَ کنت هاک پَه سر del a kaŋt tāj pa sar del a hāk pa sar دل می‌تواند تاج بر سر، یا خاک بر سر بگذارد»

-کسےءَ تاج سر دیَگ kas-ē y-a tāj sar da-y-ag ۱- تاج بر سر کسی گذاشتن. ۲- (مجاز) کسی را به مقام و جایگاهی بلند رساندن. مثَل: « تو چه تاجے منی سرءَ داتَگ taw če tāj-ē man-i sar a dāt-ag تو چه تاجی بر سر من نهاده‌ای؟»

تاجانَگ tājānag [کـا] (ا) =چابَک. تازیانه، شلاق.

تاجبَکش tāj-bakš (صـ) بخشندهٔ تاج، رسانندهٔ کسی به پادشاهی، تاج‌بخش، نام مردانه.

---

[1] -تاج معرّب از واژهٔ «تاگ» پهلوی است (فرهنگ بزرگ سخن)

تاجُپت tā-jopt (صـ) ۱- تا(طاق) و جُپت(جفت)، ویژگی چیزیا چیزهایی که براساس طاق یا جفت بودن، منظم یا نامنظم باشند. ۲- نوعی بازی یا تعیین شرط، به گونه‌ای که چیزی یا چیزهایی را در مشت گیرند و پنهان کنند و از کسی بخواهند که بگوید که آن چیز یا چیزها طاق یا جفت هستند. ۳-(شجـ) کسی که بازی شرطی را انجام می‌دهد می‌گوی: تا جُپت؟ یعنی آنچه در دستم دارم طاق هستند یا جفت؟ فرد هستند یا زوج؟ ۴- (امصـ)جر و بحث، مشاجره، یکی‌به‌دو. ←تاءُ جُتک.

-تاجُپت‌کنَگ kan-ag — ۱- طاق(فرد)ها و جفت(زوج)ها را از یکدیگر جدا یا منظم کردن. ۲- انجام دادن دو یا چند نفر عمل «تاجُپت↑» را برای رفع اختلاف یا سرگرمی. ۳-مشاجره کردن، یکی به‌دو کردن، بگومگو کردن.

تاجدار tāj-dār (صـ) کسی یا جانوری که تاج بر سر داشته باشد، تاجدار، سلطان.

تاجداری tāj-dār-i (حامصـ) پادشاهی، سلطانی.

تاجِر tājer [عر](صـ) =باپار←.

تاجری tājer-i (حامصـ) =باپاری←.

تاجَگ tājag (صـ) ۱- ویژگی چیزی بویژه مواد خوراکی که به تازگی به دست آمده یا آماده شده است، تازه. ۲- شیر تازه دوشیده شده، شیر تازه. ۳- تازه. «اے چَه دْرُستان تاجَگ‌تِرێن ٹپّے (سیدهاشمی۱۰:۱۰) ē ča drost-āŋ tājag-ter-ēŋ ṭapp-ē این زخم از همه تازه‌تر است»

تاجَگێن tājag-ēn (صـ) =تاجَگ. تازه.

تاجو tāj-ū نام مردانه که در اصل مخفف نام‌های مردانهٔ مرکبی است که بخش نخست آن‌ها تاج باشد.

تاجی tāj-i (صنـ) تاجدار، دارای تاج، نام زنانه.

تاجیل tājil [عر:تعجیل] (امصـ) =اِشتاپ. شتاب، عجله.

تاجیل tājil (ا) =تَنجیل. دیگ بزرگ.

تاچ tāč ۱- بن مضارع از تاچَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب، به معنی تازنده.

-تاچ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) =تاچَگ. تاختن. «جَمبری مرچی ساچ کُتَگ درداں / زِردءِ هر بندءَ تاچ کُتَگ درداں (همراز:۷۸) jambar-i marči sāč kot-ag dard-āŋ zerd e har baŋd a tāč kot-ag dard-āŋ امروز دردها مانند ابر وجودم را پوشانده و بر بندهای قلبم تاخته‌اند»

-تاچءُتَگ o tag —(امصـ) تاخت و تاز. «تاچ که اۆلاک تئی تاچءُتگءَ لَنگ نَه‌اِنت (ملا:۱۸۳) tāč ke ōlāk tai tāč o tag a laŋg na-eŋt بتاز که مرکب تو برای تاخت و تاز لَنگ نیست»

تاچان tāč-ān ۱-(صـ) ۱-تازنده، سریع، تازان. ۲- (قـ) در حال تاختن، باسرعت.

تاچَگ tāč-ag (مصـلـ) =تَچَگ. ۱- سواره و با سرعت به سوی کسی یا جایی پیش رفتن، تاختن. «تاچ که اۆلاک تئی تاچءُ تَگءَ لنگ نه‌اِنت (ملا۱۸۳) tāč ke ōlāk tai tāč o tag a laŋg na-eŋt بتاز که چارپای تو برای تاختن لنگ نیست» ۲- =ئولَک، بال دیَک. رها کردن و به حال خود گذاشتن پرنده جوجه‌هایش را پس از پر درآوردن و بزرگ شدن. «مُرگ وتی چیپُّک تاتکگ آنت morg wat-i čippok tātk-ag aŋt مرغ یا پرنده جوجه‌هایش را [پس از بزرگ شدن] به حال خود رها کرده است»

تاچۆک tāč-ōk (صـ) تازنده.

تاچءُتَگ tāč o tag (امصـ) تک و تاز، تاختن. ←تاچ.

تاچێن tāč-ēn بن مضارع از تاچێنَگ↓.

تاچێنت tāč-ēnt بن ماضی از تاچێنَگ↓.

تاچێنتِن tāč-ēnt-en (مصـم) =تاچێنَگ↓.

تاچێنَگ tāč-ēn-ag (مصـم) چهارپا یا کسی را به سرعت دواندن و پیش بردن، تازاندن.

تاداپ tādāp [کا: تاداف] (ا) =تاهاپ↓.

تادل tādal [سیء: چه بنگءَ جۆڑگُرتگێن سردابےٖ...] (ا) نوعی خوراکی که از مادهٔ بنگ← سازند و در تابستان مصرف کنند به این ماده بادام و پسته و هِل هم می‌افزایند.

تار¹ tār (صـ) =تهار↓.

تار² tār ۱-(ا) =تال. رشتهٔ باریک از مو و نخ و مانند آن‌ها. ۲-سیم تلگراف و تلفن.

تار³ tār (ا) =تال. ۱- ظرف بزرگی که از جنس فلز بویژه روی است و مصارف گوناگون دارد، می‌توان در آن مواد خوراکی گذاشت و هم به جای لگن استفاده می‌گردد. ۲- =تَشت. بشقاب غذاخوری فلزی بویژه از جنس مِس یا برنج.

تاراج tārāj (امصـ) ۱- تاراج، غارت. ۲-نابود.

-مان تاراج بیَگ mān — ba-y-ag به غارت و تارج مشغول بودن.

تاراجی tārāj-i (صنـ) جنگی که هدف ان غارت اموال و نفوس دیگران باشد و در گذشته رایج بوده است.

-تُرکءُ تاراجی tork o tārāj-i (حاصـ) غارت و چپاول، یغماگری مانند تُرکان.

تارازو tārāzū (ا) =شاهێم. ترازو.

تاراس tārās بن مضارع از تاراسَگ↓.

تاراستَگ tārāst-ag (صـ) =سمبهتگ. آراسته.

تاراسَگ tārās-ag (صـ) =سمبهَگ، سمبهێنَگ. آراستن. «تاراس وتی گُلباگێن بلۆچستانءَ گۆن ناڑان (گُوادری۱۰: ۹۰) tārās wat-i gol-bāg-ēŋ balōčestān a gōŋ nāŕ-āŋ خود را با گل‌ها و شکوفه‌ها بیارا»

تارُپ tārop [عـر:تعـارف] (امصـ) ۱- =سلاهـ خواستن از کسی همراه با ادب یا اصرار برای پذیرفتن دعوت یا انجام دادن کاری دیگر. ۲- =مَیار، مژاه. خودداری از پذیرفتن دعوتی یا انجام دادن کاری برخلاف میل باطنی.

-تارُپ کنَگ kan-ag — تعارف کردن.

تارپَه‌تار tār pa tār (صـ) ۱- تار و مار، پراکنده و متفرق. ۲- نیست و نابود.

تارُک tār-ok (امصغ) =تالُک↓.

تارماه tār-māh (صـ) =تهارماه↓.

تارمَگ tārmag (صـ) =تهار. تاریک، ظلمانی.

تارمَه tār-mah (صـ) =تهارماه. بسیار تاریک. «کُلّاۆن تارمَهءُ تامۆرانت / زندۆن بےتَو در گۆر اِنت (بارکزهی:۱۰۵) koll-ōŋ tār-mah o ṭāmōr eŋt zend-ōŋ bē-taw dar gōr eŋt خانه‌ام تاریک و ظلمانی است زندگی‌ام بدون تو همانند قبر است»

تارَو tāraw [صو] (صـ) =اُژناکر. شناگر.

تارۆک¹ tār-ōk (صـ) تاریک و ظلمانی.

تارۆک² tār-ōk [سیء: نُکءِ دیَم...] (ا) تهِ سقف دهان، پَسکام.

تارۆکی tār-ōk-i (حامصـ) =تهاری. تاریکی.

تارۆنکی tār-ōŋk-i (حامصـ) تارۆکی↑. «شما تارۆنکیءَ ایوک مَهچارات / شپءَ یَک رۆشنائیں ماهے هست اِنت (غلام بهار:۲۸) šomā tārōŋk-i y-a ēwok ma-čār-et šap a yak rōšen-ā-ēŋ māh-ē hast eŋt شما فقط تاریکی را در نظر نگیرید، در شب تاریک ماه روشنی هم وجود دارد»

تاری tār-i (حامصـ) ۱- =تهاری←. ۲- (ا) صبح زود که هوا بین روشنی و تاریکی اشته سحرگاه.

تاریپ tārip [عـر:تعریف]=ستا. تعریف وَ ستایش.

-تاریپ دیَگ da-y-ag — ستودن، از خوبی‌ها و مزایای کسی یا چیزی تعریف کردن.

-تاریپ کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- تعریف کردن، توضیح دادن، ۲- گزارش دادن، حکایت کردن. ۳-تعریف و ستایش کردن، خوبی ها و مزایای کسی یا چیزی را گفتن و توصیف کردن.

-مان تاریپان بیَگ mān tārip-āŋ ba-y-ag در تعریف و ستایشِ خلق بودن، همه از کسی تعریف‌کردن.

تاریپ‌دَیۆک tārip da-y-ōk (صـ) تعریف‌دهنده، ستاینده.

تاریپ‌کنۆک tārip kan-ō-k (صـ) تعریف‌کننده، ستاینده.

تاریپی tārip-i (صنـ) ۱- تعریفی، دارای کیفیت بهتر. ۲-زبانزد مردم در خوبی و نیکنامی.

تارێنک tārēŋk (صـ) =تَهار↓.

تارێنکی tārēŋk-i (حامصـ) =تَهاری↓.

تاڑ tāŕ (امصـ) =تهلانک. هُل دادن، ضربه‌ای که با هُل دادن بر کسی وارد کنند. «جزمان زۆراکانی دستءَ گارءُ بێگواه نهبان / تاڑءُ تَیلانکان گۆن اِمرۆزءِ سَتَر وار بهبان (عابد:۶۷) jazm-āŋ zōr-āk-ān-i dast a gār o bē-gwāh na-bāŋ tāŕ o taylāŋk-āŋ gōŋ emrōz e satar wār be-bāŋ مطمئنم که به دست زورگویان نابود نمی‌شوم، اگرچه بر اثر آسیب‌های روزگار بدبخت و بی‌چیز باشم»

تاڑءُتَیلانک tāŕ o taylāŋk (امصـ) =تاڑ↑.

تاڑی tāŕi [سیء: قَبَند] (ا) =شَپ‌بند. قطعه چوب یا میله‌ای است که دروازهٔ اتاق را از درون محکم می‌کند تا کسی بی‌اجازه وارد نشود.

تاز tāz (ا) تلفظی از تاس↓.

تازدان tāz-dān (ا) =تاسدان↓.

تازَگ tāzag (صـ) ۱- =نۆک. تازه، نو. ۲- ویژگی هر نوع خوراکی که تازه به دست آمده است، مانند میوهٔ تازه، نوباوه. ۳-باطراوت.

-تازَگ کنَگ kan-ag — ۱-تازه کردن، نو کردن. ۲-شُستن، تمیز کردن با آب.

تازگێن tāzag-ēn (صـ) =تازگ. تازه و نو، چیزی که تازه درست شده یا به عمل آمده است. «کِندیت که نِشتَگ مهوَشے / بر تازگێن کبرءِ کشے (روانبُد،۴۲۰) gend-it ke nest-ag mah-waš-ē bar tāzag-ēn kabr ay kaš-ē می‌بینند که در کنار گور تازه‌ای زیبارویی نشسته است»

تازَلێنک tāzal-ēnk (ا، صنـ) =کپَل. سفال، از جنس سفال.

تازَه tāza (صـ) =تازگ↓.

تازَه‌کار tāza-kār (صـ) ۱-آنکه به‌تازگی به کاری مشغول است و مهارت کافی را کسب نکرده است. ۲-ابزاری که نو است و کار زیادی انجام نداده است.

تازَه‌وار tāza-wār (صـ) =تازَه‌وَر↓.

تازَه‌واری tāza-wār-i (ق حامصـ) =تازَه‌وَری↓.

تازَه‌وَر tāza-war (صـ) آن که خوراک یا میوهٔ تازه می‌خورد.

تازَه‌وَران tāza-war-ān (قـ) زمانی که میوه‌ای می‌رسد و تازهٔ آن مورد مصرف است.

تازَه‌وَری tāza-war-i (قـ) هنگام رسیدن میوه که تازهٔ آن مورد مصرف مردم باشد، ۲- (حامصـ) تازه‌خوری، خوردن چیزی که تازه است.

تازی tāzi (صـ) ۱- نوعی اسب با گردن‌کشیده و پاهای باریک که در تاختن تند و چالاک است و در گذشته گران‌بها بوده است. مثَل: «اسپ تازی چه لاگری مَه دست تڑیت asp tāzi ča lāgar-i ma dast tarr-it اسب تازی بر اثر لاغری [به قیمت ارزان] به دست می‌آید». «کادُک گۆن تازیءَ تچانیءَ (روانبُد:

kādok gōŋ tāzi ya tač-āni ya شعرپلنگ کاڈک با اسب تازی و تندرو خود» ۲- نوعی سگ باریک‌اندام و چالاک که در صید و شکار بسیار چالاک و تند است. ۳- از نژاد عرب، زبان عربی.

تازی‌سُوار tāzi-swār (صـ) آن‌که بر اسب تازی سوار است، سوارکار، جنگجوی سواره. «لَه جَتگ اسلامءِ پَوج هر گْوَرءَ / سی هزار تازی‌سْوارءَ یک برءَ (روانبُد: ۱۸۱) lah jat-ag eslām e pawj a har gwar a si hazār tāzi-swār a yak bar a لشکر اسلام، سی‌هزار اسب سوار یکباره از هر سو برخاستند»

تاژنه tāžna (اسمصـ) =تَژن. طعنه. «تاژنهٔ تیرکوْان جهان‌ئیگان / هازَگین رِیْشےءَ کُدوُک بوتان (عابد۴: ۶۸) tāžna o tirkō-āŋ jehān-ayg-āŋ hāzag-ēŋ rēš-ē y-a kod-ōk būtt-āŋ طعنه و سرزنش مردم زخم تازه را به‌درد آوردند»

تاس tās (ا) ۱-نوعی ظرف از جنس مس یا برنج که برای خوردن غذا و نوشیدن آب و مایعات به کار رود. مثَل: «تاسےِ آپ بور ءُ سَد سال وپا کن tās-ē āp bowr o sad sāl wapā kan یک لیوان یا ظرف آبخوریِ آب بخور و صد سال به آب‌دهنده وفادار باش» ۲- در گذشته از این ظرف برای اندازه‌گیری مدت آبیاری مزارع استفاده می‌کردند، هر «تاس» آب تقریباً معادل امروزی یک ساعت بوده است، پنگان. ←تاس‌کپَل. «هنگامان به‌زیر تهنا تَو/ ما را آپ به‌دئے یَک تاسے (عابد۱۰: ۱۲۶) haŋgām-āŋ be-zir tahnā taw mā ra āp be-day yak tās-ē همه مدت آبیاری مال تو، به ما فقط یک ساعت از آن را بده» ۳- (مجاز)بالای سر انسان، فرق سر.

-تاسءُ دجُک o dajok — تاس و جوجه‌تیغی، گویند اگر کسی ظرف مسی تاس را مانند تُمْبَک بردارد و بنوازد جوجه‌تیغی با شنیدن آن می‌رقصد.

-تاسءُ دجُک بیَگ o dajok ba-y-ag — همانند تاس و جوجه‌تیغی مضحکه و مسخرهٔ کسان بودن.

-تاسءُ دجُک کنَگ o dajok kan-ag — کسی را همانند تاس و جوجه‌تیغی مورد تمسخر و مضحکه قراردادن.

-تاسیْن tās-ēŋ (صـ) آنچه مانند ظرف مسی تاس باشد،

-تاسیْن‌تَوار tawār — صدای شیوا و فصیح. «ربابءُ سازءِ چے هاجَت / تئی تاسیْن تَوار وَش اِنت (علی‌دوست:۲۱) rabāb e sāz e čē hājat tai tās-ēŋ tawār wašš eŋt به رباب و ساز نیازی نیست صدای گویا و شیوای بهتر است»

-تاسیْن سَر sar — کلّهٔ کچل.

-کسےءِ تاس کپَگءُ تلینگگ ئی پاد آیَگ kas-ē ye tās kap-ag o teliŋg-ag i pād ā-y-ag (مل) ۱-تاس کسی بر زمین افتادن و صدایش برخاستن. ۲-(مجاز) رسوا و بدنام شدن، راز کسی فاش شدن معادل اصطلاح فارسی: تشت کسی از بام افتادن. «اے تاس کپتءُ تلینگگ ئی پاد آهْت ē tās kapt o teliŋg-ag i pād aht این تاس افتاد و صدایش درآمد، کنایه از، این راز برملا شد و همه متوجه آن گشتند»

تاس‌آپ tās-āp (ا) واحد شمارش زمان آبیاری در مزارع در گذشته، معادل تقریباً یک ساعت امروزی. ← تاس‌کپَل. «منءَ اے کهنءِ تها چار تاس‌آپ هست man a ē kahn ay tahā čār tās-āp hast من در این قنات مالک چهار تاس‌آپ هستم»

تاساپ tās-āp (ا) =تاس‌آپ↑.

تاساپی tās-āp-i (ا) ۱- نوعی غذا ست که از روغن و نبات و داروهای گیاهی درست کنند

و ویژهٔ زانوست. ۲- گونه‌ای شیرینی و حلوا که از خرمای خشک شندشکند← درست کنند.

تاسُپ tāsop (صـ) ۱- عزیز، گرامی، دوست‌داشتنی. صفتی است که بیشتر برای فرزندان پسر ـ به کار رود، عزیز و گرامی، دوست‌داشتنی. «منی تاسپیْن بَچ / منی تنگویْن بْرات (ملا: ۱۷۳) man-i tāsop-ēŋ bačč man-i taŋgaw-ēŋ brat پسر ـ عزیز و برادر گرامی من» ۲- آنچه بر دل نشیند، دلنشین، باصفا. ۳- بن مضارع از تاسپَگ↓.

تاسُپَگ tāsop-ag (مصل) خوب و زیبا شدن، روشن شدن. «تاسپ‌اِیت شَپ گم‌جتیْن جندءِ منی (قومی۱: ۱۱۷) tāsop-it šap gam-jat-ēŋ jeŋd e man-i شب تاریک و غمزدهٔ وجود من روشن می‌شود»

تاسُپیْن tāsop-ēn (صـ) =تاسُکیْن. عزیز و گرامی، دوست داشتنی. «تاسپیْن بَچ tāsop-ēŋ bačč پسر عزیز»

تاسدان tās-dān (ا) ۱- سبدی است که از موی بز بافند و بر دیوار یا سقف اتاق بیاویزند، این سبد ویژهٔ نگه‌داری ظروف در گذشته بوده است. ۲-(مجاز) تنبل و گران‌جان.

تاسَر[1] tā-sar(ق) =تَسَر، تانسر. تا آخر، تا پایان.

تاسَر[2] tāsar (صـ) شکل یا تکه‌ای از چیزی که کج و قناس باشد، مانند پارچه‌ای که خوب برش نخورده است، نابرابر، نامیزان. «اے گُدءَ تاسَر مان اِنت ē god a tāsar mān eŋt این پارچه خوب برش نیافته است»

تاس‌سر tās-sar (صـ) کسی که سرش تاس و بی‌موست، کچل.

تاسُک[1] tās-ok (اسمصـ تاس) ظرف کوچک غذاخوری یا آبخوری که از جنس مس یا برنج است.

تاسُک[2] tāsok (صـ) =تاسُپ. صفتی است که بیشتر برای فرزندان پسر به کار رود، عزیز و گرامی.

تاس‌کار tās-kār (صـ) کسی که ظروف منسین سازد یا تعمیر کند.

تاس‌کپَل tās-kapal (ا) [تاس+ کپل←] واحد شمارش زمان در آبیاری مزارع در گذشته، تاس ظرف مسی که اندازهٔ آن نه بزرگ نه کوچک است، کپل به معنی سفال است و در این‌جا منظور خمرهٔ بزرگ سفالی است، که آن را از آب پر می‌کردند و ظرفی مسی را که سوراخی کوچک در زیر داشت روی آب شناور می‌کردند و این ظرف از راه همین سوراخ کم‌کم پُر می‌شد و زمان پرشدن این ظرف یک «تاس» به شمار می‌آمد. ظرفی که پر می‌شد چند شیار بر دیوارهٔ خود داشت و هر شیار اندازه و زمان مشخصی را معلوم می‌کرد.

تاسُکیْن tāsok-ēn (صـ) =تاسُپیْن. عزیز و گرامی.

تاس‌گردان tās-gard-ān (ا) نوعی طلسم برای پیداکردن دزد به گونه‌ای که برخی باور دارند ظرف تاس را با ریسمانی می‌بندند و با خواندن وِرد و طلسم مخصوص تاس به حرکت درمی‌آید و به دنبال دزد می‌رود و افرادی هم به دنبال آن راه می‌افتند تا دزد را پیدا کند.

تاس‌گوْنگ tās-gōnag (ا) مِسی‌رنگ.

تاسُل tās-ol (ا) =تاسلُک↓.

تاسُلا tāsolā (ا) =تگس. خرچنگ.

تاسَلُک tās-al-ok (ا) ظرف کوچک مسی.

تاسوْ tās-ō (صـ) آنچه از جنس مِس باشد، مسی. «پاد ئی مان تاسوْئیْن دوْرَوان شِپتَگ (گلخان۴: ۴۱۳) pād i māŋ tās-ō-?-ēŋ dōraw-āŋ šept-ag پاهایش را در رکاب‌های مسی گذاشت»

تاسیْن tās-ēŋ (صـ) ←تاس.

تاشاهیْم tā-šāhēm (ا) یک کفهٔ ترازویی که دارای دو کفه باشد.

تاک[1] tāk (ا) ۱- برگ گیاه یا درخت[1]. مثَل: «چِرتـکءِ هَکّـلءُ دلءِ سِـندَگ، چـو بـوچیءَ آیَگءُ تاکےءِ نِندَگ čertek e hakkall o del e seŋd-ag čō būčč-ē y- ā-y-ag o tāk-ē y-e neŋd-ag آواز چِرتِـک→ بلنـد و مهیـب است، ولی تنش مانند خاشاکی است کـه بـر برگی می‌نشیند» ۲- واحد شـمارش ورقـه‌هـای کاغذ، برگ کتاب و دفتر و مانند آن‌ها.

-**تـاک آرگ** ār-ag — شـکوفه کـردن درخـت پس از فصل زمستان.

-**تاک‌تاک** tāk-tāk (صـ) ۱- لایه‌لایه. ۲- ویژگی کتاب یا دفتری که برگ‌هایش از هم گسیخته و نامرتب باشد، برگه‌برگه.

-**تـاک‌تـاک بیَـگ** ba-y-ag — —جـدا شـدن ورق‌های کتاب و مانند آن از هم.

-**تـاک‌تـاک کنَـگ** kan-ag — — ۱- از هـم گسیختن و نامرتب کـردن برگـه‌هـای کتـاب یـا دفـتر و هـر چیـز ماننـد آن. ۲-جـداکردن ورق‌های کتاب از همدیگر.

-**تاک جنَگ** jan-ag — ۱-سـبز شـدن بـرگ بـر درخـت و گیـاه. ۲- بـرگ کتـاب یـا دفـتر را برگرداندن.

-**تـاک چَنـڈَگ** čaŋđ-ag — جـدا و پراکنـده ساختنِ برگ درختان، ورق افشاندن.

-**تـاک رِچَـگ** reč-ag — جداشـدن و ریخـتن برگ‌های درخت بر زمین.

-**تـاک‌کنَـگ** kan-ag — جـداکردن بـرگ‌هـا و الیاف به‌هـم‌چسـبیدهٔ درخـت خرمـا یـا نخـل وحشـی تـا آن‌هـا را بـرای بـافتن ریسـمان یـا بافتنی‌های دیگر به کار برند.

-**تـاک لیٹینَـگ** lēţ-ēn-ag — برگردانـدنِ ورق کتاب و مانند آن، ورق گرداندن.

تاک[2] tāk (ا) ۱- تار موی. ۲-(مجاز) رشتهٔ مـوی سفید.

-**تاک بیَگ** ba-y-ag — =تاک کپگ↓. «رِتکگ آنت دَنتان، مید سرءِ تاک آنت... retk-ag-aŋt daŋtāŋ mid sar e tāk aŋt دندان‌هـا ریختـه و رشته‌های سفید در موها ظاهر شده است»

-**تاک‌رسول** rasūl — تار موی رسـول(ص)، بـه باور عامه در صبحگاه عیدهای فطـر و قربـان پیش از رفتن به نماز عید، سنت رسول است که مردم غسل کنند و پیـامبر(ص) سـفارش کـرده است که در این هنگام یک تار مـوی در بـدن وجود دارد که شستن آن ثـواب زیـادی دارد، و آن مشخص نیست کـه در چـه جـایی از بـدن قرار دارد، بنابراین برای کسب ایـن ثـواب لازم است که غسل کامل گیرند.

-**تاک‌رسولءَ تَـر کنَـگ** kan-ag — (مجـاز) غسـل کردن در صبحگاه عیدین فطر و قربان.

-**تـاک کپَـگ** kap-ag — ظـاهر شـدن تارهـای موی سفید در موهای سیاه کسی. «تاک کپتَگ ماں ڈکّمیں میدان (بیدار۲: ۱۱۱) tāk kapt-ag māŋ đakkom-ēŋ mid-ān در موهـای پُرپُشت او تارهای سفیدی دیده می‌شد»

-**کسـےءَ تـاک مـاں کپَـگ** kas-ē ya tāk māŋ kap-ag =تاک‌کپگ↑.

تاک[3] tāk (ا) =تاگ↓. طاقچه، پنجره.

تاکار tāk-kār (صـ) =تاک‌کار↓.

تاکاری tāk-kār-i (حامصـ) =تاک‌کاری↓.

تـاک‌بنـد tāk-baŋd (ا) نشریـهٔ ادواری کـه روزانه و ماهانه و سالانه یا هفتـه‌ای یـک بـار و... نشر می‌گردد.

تاکپتَگ tā-kapt-ag (صـ) جداشـده از جمـع، تنها. مثَل: «تـاکپتگیں مـیشءَ گُـرک وارت tā-kapt-ag-ēŋ mēš a gork wārt مـیش جداشده از گله را گرگ می‌خورد»

تاکت tākat [عر:طاقة] (امصـ) ۱-طاقت، توانایی و قدرت. ۲-انرژی. ۳-صبر، شکیب.

-**تاکـت آرگ** ār-ag — (مصـلـ) تـاب آوردن، تحمل کردن.

1 -بلو.شَر: تاخ(برگ)

-**بےتاکـت** bē-tākat (صـ) ۱-نـاتوان، ضـعیف. ۲- بدون انرژی. ۳-ناشکیبا.

-**پُرتاکت** por-tākat (صـ) ۱-نیرومنـد، توانمنـد. ۲-پرانرژی، پرویتامین.

-**کـم‌تاکـت** kam-tākat (صـ) ۱-کـم‌طاقـت، سست و ناتوان. ۲-کم‌انرژی. ۳-کسی که صبر و تحمل ندارد، ناشکیبا.

تاک‌پراک tāk-perāk (صـ) =ترکاپَرکا. پراکنده.

تاکـت‌ور tākat-war [عـر:طاقـة+وَر] (حامصـ) طاقت‌ور، پُرنیرو، زورمند.

تاک‌جَن tāk-jan (ا) =هَـزّام. هنگـام و موسـم شکوفه دادن درختان.

تاک‌چاری tāk-čār-i (حامصـ) مطالعـه، تـورّق. «دَورنامگانی تاک‌چاریءَ چَه سهرا بیت کـه ... dawr-nāmag-ān-i tāk-čār-i ča sahrā bit ke (گلخان۴: ۴۰۳) از مطالعـهٔ کتـاب‌هـای تاریخی معلوم می‌شود که....»

تاک‌چَنڈ tāk-čaŋđ (ا) =تاک‌ریچ↓. «گْوَزانـت تاک‌چَنڈ ءُ بهار، آ نَه‌کنت تْـرانگـے gwaz-aŋt tāk-čaŋđ o bahār ā na-kaŋt trānag-ē پاییز و بهار می‌گذرند و او یادی نمی‌کند»

تاکچو tā-kačō (ا) یک لنگهٔ خورجین الاغ.

تاکچَـه tāk-ča (ا) طاقچـه، پنجـره. «مـاں کلاتءِ دَندانگیں بُرچـاں/ تاگچّهـاں پیـداکَ‌آتْ اَمُل ماهیں (منظومهٔ بیبَگر و گْراناز) māŋ kalāt e daŋdān-ag-ēŋ borč-āŋ tāgčah-āŋ pēdāk at amol māh-ēŋ در کُنگـره‌هـای قلعه، از میان پنجره‌های آن، بانوِ زیبـارو پیـدا بود»

تاکد tā kad تا کی، تا چه زمانی.

تاک‌دیم tāk-dēm (ا) ۱-هریـک از دو طـرف یـک ورق کاغـذیِ دفـتر، کتـاب، مجلـه و ... ، صفحه. ۲-آنچه بـر یـک صـفحه نوشـته شـده است.

تـــــاکرِچ tāk-reč (ا) ۱- تـــــاکریچ↓. ۲- تاکریچان↓. ۳- در برخی از تقویم‌ها برابـر با ماه آذر شمسی است.

تاک‌رسول tāk-rasūl (ا) ← تاک[2].

تاکرَه tāk-rah (ا) حاشیهٔ صفحه که یادداشت یا شرح مطالب صفحه را نویسند.

تـاک‌ریـچ tāk-rēč (ا) هنگـام و موسـم زرد شدن و ریختن برگ‌های درختـان، بـرگ‌ریـزان، فصل پاییز.

تاکریچـــــان tāk-rēč-ān (ا) موســـــمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه آبـان شمسی است.

تاک‌سَر tāk-sar (صـ) ویژگی کسی که موهای سرش در حال سفیدشدن هستند.

تـاک‌سـوچ tāk-sōč (صـ) بـرگ‌سـوز، هـوای بسیار گرم یـا سردی کـه بـرگ‌هـای درختـان را می‌خشکاند.

تاکشان tāk-šān (ا) =تاکریچ. فصـل یـا موسـم فروریختن برگ‌های درختان، پاییز.

تاکشکا tā-kaškā (ق) چارزانو نشستن.

تاکُـک[1] tāk-ok (امصغـ) بـرگ ریـز و کوچـک درخت یا گیاه.

تاکُک[2] tāk-ok =تاگک↓.

تاک‌کار tāk-kār (صـ) روزنامه‌نگار.

تاک‌کاری tāk-kār-i (حامصـ) روزنامه‌نگاری.

تاک‌کُنار tāk-konār (ا) =کُنارتاک. برگ درخت کُنار.

تاک‌کوم tāk-kōm (ا) انباشـت بـرگ درختـان در یک جا.

تاکلُک tāk-al-ok (امصغـ) برگ ریز.

تاک‌مِر tāk-mer [سیـ: نادراهیےِ که اگاں ذَرَچکءَ کپـت آئـیءِ تـاک مِرآنـتءُ رِچ آنـت، آیـد چَـه موسـمی تاکچَنڈءَ] (ا) نوعی بیماری درخت که برگ‌هایش خوب به خود خشک می‌گردد.

تاکُن tākon (ا) نوعی زیور سکه‌مانند کـه بـر گردن تعبیه کنند.

تاکَو tākaw (ا) =تاکه↓.

تاکوٚ tāk-ō (ص) ۱- گیاه یا درختی که پر از برگ باشد. ۲- چیزی که از نظر شکل و ضخامت و طعم شبیه برگ گیاه باشد. ۳-از زیورآلات زنان. «ٹکّءُ تاکوٚءُ هاربادام (عابد: ۱۳۳) ṭakk o tāk-ō o hār-bādām ٹک← و تاکو و هاربادام←[هر سه از زیورآلات هستند]»

تاکوار tāk-wār (ص) جانور یا حشره‌ای که برگ گیاه می‌خورد.

تاکوش tā-kawš (ا) لنگهٔ کفش.

تاکوَل tāk-wall (ا) برگ گیاهان جالیزی همانند هندوانه و خیار و خربزه.

تاکوٚه tā-kōh (ا) کوهی که تک و تنها و دور از رشته‌کوه باشد.

تاکه tāka (ا) مقدار مشخصی از پارچه که دور میله یا مقوایی پیچیده شده باشد، توپ، طاقهٔ پارچه.

تاکی[1] tāki (ا) ۱- انواع ماهی‌های تجاری که صیدگاه آنان در نزدیکی ساحل است، از قبیل سرخو، سلیمانی، شیرماهی، حلوا. ۲- نوعی ماهی دریای جنوب شبیه ماهی سلیمانی.

تاکی[2] tāki (صن) چیزی که برگ همراه آن باشد، گیاه برگ‌دار.

تاگ tāg (ا) =تاک[3]. ۱- طاقچه، پنجره. ۲-بخش بالای در و پنجره و سازه‌های مشابه، که حالت قوس دارد.

-تاگ جنگ jan-ag — بخش منحنی بالای در و پنجره را ساختن، طاق زدن.

تاگاس tāgās (ا) =تگس↓.

تاگان tāgān (ا) نوعی ماهی شبیه مُربّه←.

تاگت tāgat (امص) =تاکت↑.

-تاگت‌کنَگ kan-ag — تحمل کردن. «تو تاگت کن (عنبر: ۲۵) taw tāgat kan تو تحمل کن»

تاگچَم tāg-čamm (ص) کسی که چشمش لوچ یا کاژ است.

تاگر tāger (ا) ۱- تخته‌هایی که روی چوب‌های بدنهٔ لنچ (لاپ‌دار←) زنند تا تعادل آن‌ها را حفظ کند. ۲- بسته‌های بزرگ طناب به هم‌بافته که بین دو لنج یا بر سطح بیرونی بدنهٔ آن‌ها قرار دهند تا با نزدیک شدن به همدیگر و برخورد، لنچها آسیب نبینند.

تاگز tāgaz (ا) نوعی از انواع گوناگون درخت گز←. این درخت هیزم خوبی دارد و آتشش دیر خاموش گردد، در گذشته برای پختن غذا به کار می‌رفته است.

تاگُنڈ tā-gonḍ (ص) ۱-پسر یا مردی که فقط یک خایه دارد. ۲- چارپای نَری که فقط یک خایه دارد. ۳-(مجاز) ترسو، کم‌جرأت.

تاگوٚ tāg-ō (ص) =تاگچَم. آن‌که چشمش کاژ باشد.

تاگوٚچَم tāg-ō-čamm (ص) =تاگوٚ↑.

تاگوٚدان tā-gōdān (ص) ۱-بُز یا گوسفندی که یک پستان دارد و پستان دیگرش مادرزادی یا بر اثر بیماری کارایی ندارد. ۲-(توهین‌آمیز) زنی که یک پستان دارد. ۳-(ا) یک پستان از دو یا چند پستانی که جانداران دارند.

تاگوَر tā-gwar (ص) دو لنگهٔ بار که با هم هموزن باشند. [مقا: ناتاگوَر]

تال[1] tāl (ا) =تالِب. نوعی ظرف پهن و فلزی و از جنس روی که در آن آرد خمیر کنند و مواد غذایی گذارند و همچنین لباس شویند و مصارف دیگر دارد.

تال[2] tāl بن مضارع از تالَگ↓.

تالاپ tālāp (ا) تالاب، برکه، آبگیر.

تالار tālār (ا) جایگاهی سرپوشیده که در گذشته محل تجمع مردم برای مهمانی یا برگزاری جشن بوده است.

تالان tālān (ص) ۱- ویژگی چیز یا چیزهایی است که پهن و گسترده باشند[1]. ۲-پخش و پراکنده. ۳-منتشر. «بازێن دگه نِشَه تهرتهرێن / تالان اِنت جهانءَ هرجا (عابد:۳۸) bāz-ēn dega neša tahr-tahr-ēn tālān eṇt jehān a har-jā بسیاری دیگر از مواد مخدر گوناگون در هر کجای دنیا منتشر ـ و شایع است»

-تالان بیَگ ba-y-ag — ۱-پخش و پراکنده شدن. «هَوران تالان بوت‌اَنت hawr-ān tālān būtt-aṇt ابرها پخش و پراکنده شدند» ۲-پهن و گسترده شدن.

-تالان کنَگ kan-ag — ۱-پخش و پراکنده کردن. ۲-پهن و گسترده کردن. ۳- پهن کردن لباس و رخت شسته شده و خیس و هر چیز مانند آن در برابر نور خورشید یا فضای آزاد تا خشک گردند. ۴-منتشر کردن سخن. «زالاں گالاں کن‌اَنت تالاں zāl-āŋ gāl-āŋ kan-aṇt tālāŋ زنان سخنان را پخش و منتشر می‌کنند»

-گَم تالان کنَگ gam — kan-ag پراکنده کردن غم و اندوه [با سرگرمی یا انجام دادنِ کاری]

تالان‌تول tālāŋ-tūll (ص) =تالان↑.

تالانی tālān-i (حامص) گستردگی، گستره.

تالِب[1] tāleb (ا) ۱-=تال↑. ۲- پوستهٔ نوعی صدف پهن به اندازهٔ کف دست که در زمین‌های خشک نزدیک دریا که در زمان‌های دور در بستر دریا بوده‌اند یافت می‌شود.

تالِب[2] tāleb [عر: طالب] (ا) ۱-طلب‌کننده، خواستار. ۲- آن‌که در مدارس دینی و حوزه‌های علمیه درحال تحصیل است، طلبه.

تالِب‌هانه tāleb-hāna (ا) مدرسهٔ دینی، حوزهٔ علمیه، طالب‌خانه.

تال‌جَن tāl-jan (ص) کسی که ظرف فلزی تال↑ را همانند دف می‌نوازد.

تالُک tāl-ok (اصغ) ظرف فلزی و پهن و لبه‌دار کوچک، تال↑ کوچک.

تالکار tāl-kār (ا) =تَلکار، تلنکار، تَلمب↓.

تال‌کش tāl-kašš (ص) کسی ظرف تال↑ پر از مواد خوراکی را حمل و جابه‌جا می‌کند.

تالَگ tāl-ag (مصـم) =شِنگ‌کنَگ. پخش کردن.

تالی tāli (ا) =تال. ظرفی که در آن آرد خمیر کنند.

تالُم tālom [کا] (ا) ۱- بشقاب غذا. ۲- =تال. تشت فلزی از جنس روی که در آن آرد خمیر کنند.

تالوار tālwār (ا) =تَلوار↓.

تالَه tālah [عر:طالع] (ا) =بَهت. (مجاز) بخت، اقبال. «بَهتءُ تالَهءَ زنگءَ بِل (عابد: ۱۴۳) baht o tāleh a zaŋg a bell گله کردن از بخت و طالع را رها کن»

تالی tāli (ا) بشقاب یا ظرف شبیه به آن.

تالیم tālim [عر:تعلیم] (ا) تعلیم، آموزش.

-تالیم دیَگ da-y-ag — (مصـم) تعلیم دادن، آموزش دادن.

-تالیم گِرَگ ger-ag — (مصـم) تعلیم گرفتن، آموختن.

-بےتالیم bē-tālim (ص) بی‌سواد.

تالێن tāl-ēn بن مضارع از تالێنَگ↓.

تالێنت tāl-ēṇt بن ماضی از تالێنَگ↓.

تالێنَگ tāl-ēn (مصـم) =تالان‌کنَگ←تالان. گستردن.

تام tām [عر:طعم] ۱- =مِزگ. مزه، طعم. «اے نیوگءِ تام چوٚن اِنت؟ ē niwag ay tām čōn eṇt مزهٔ این میوه چگونه است؟» ۲-(مجاز) غذا و خوراک، طعام. «تَچک اِنتءُ نەوارت آپءُ تام (عابد: ۲۱) tačk eṇt o na-wārt āp o tām

۱-تالان در فارسی قدیم به معنی غارت و تاراج است (فرهنگ بزرگ سخن)

ت

پهـن بـر زمـین افتـاده اسـت و آب و غـذا
نمی‌خورد» ۳- (مجاز) طراوت و تازگی. « آئـیءِ
گپانءَ تـام هسـت āyi e gapān a tām hast
سـخنان او طـراوت و تـازگی دارد» ۴-(مجـاز)
حـالتی از احسـاس، احسـاس خوشـایند.
«کندایت کنـدگاں تـام‌ئـی نێسـت (عابـد: ۱۴۶)
kand-it kandag-āŋ tām i nēst می‌خندد و
خنده‌هایش دلپذیر نیسـت» ۵-(مجاز) قـرار و
آرامش.

-تام برَگ bar-ag — (مصـمـ) ۱- از بـین بـردنِ
مـزه،. «سـیرک اے ورگءِ تـامءَ بـارت sirk ē
war-ag ay tām a bārt سیر مزهٔ این غـذا را
از بین می‌برد» ۲-(مجاز) قـرار و آرامـش را از
بین بـردن. «همسـاهگءِ تـامءِ بـرۆک (روانبُـد:
hamsāheg ay tām ay bar- (منظومـهٔمکران
ōk از بـین‌برنـدهٔ قـرار و آرامـش همسـایه»
۳- طـراوت و تـازگی را از بـین بـردن. مثَـل:
«بازێں هبر دیوانءِ تامءَ بـارت bāz-ēn habar
diwān ay tām a bārt سخن زیاد و پرحرفـی
طراوت مجلس و جمع را ازبین می‌برد»

-تام برَگ bar-ag — ۱-مـزهٔ چیـزی را از بـین
بردن. «بازێں گُرادَگ ورگءِ تامءَ بارت bāz-ēŋ
grād-ag war-ag e tām a bārt پُخـتن زیـاد
غذا مزهٔ آن را از بـین مـی‌بـرد» ۲-کسـی را بـا
اصرار یا رفتار خود بیزار کردن.

-تام پَچ دیَـگ pač da-y-ag — ۱- پـس دادن
مزه. ۲-مزهٔ خود را به چیزهـای دیگـر سرایـت
دادن.

-تام پرَێنَگ perr-ēn-ag — =تام‌برَگ↑.

-تام‌چَشَگ čaš-ag چشیدن مزهٔ چیزی.

-تـام دیَـگ da-y-ag — (مصــلـ) ۱- مـزه پـس
دادن، دارای مزهٔ ناخوشایند بودن. «نـانءَ داں
دێر بـه‌نـادئـے تـام دنـت nān a dāŋ dēr be-
nād-ay tām daŋt نـان را اگـر تـا دیـر جـایی
بگـذاری مـزهٔ ناخوشـایندی مـی‌گیـرد» ۲-مـزه
دادن، لــذت‌بخــش بــودن، لــذت داشــتن. «آ
هبرانءَ تام دنتءُ گُوَشیت ā habar-ān a tām
daŋt o gwaš-it او بـه حـرف‌هـایش مـزه
مـی‌دهـد (دلپـذیر مـی‌کنـد) و مـی‌گویـد»
۳-برازنـده بـودن. «اے مُنـدریک پَـه تَـو تـام
دنـت ē mondrik pa taw tām daŋt ایـن
انگشتری برازندهٔ توست»

-تام زورَگ zūr-ag — (مصـلـ) دارای مزهٔ خـوب
یا ناخوشایندشدن از آمیختن با چیزهای دیگـر
یا مجاور بودن با آن‌ها.

-تام کشَّگ kašš-ag — (مصـمـ) مـزهٔ چیـزی را
جذب‌کردن یا از بین بردن.

-تام کنَگ kan-ag — (مصـلـ) دارای مزهٔ خـوب
یا ناخوشایند بودن. «نارُشتاں پچے دگـه تـامے
کـن‌آنـت؟ nārošt-āŋ pačē dega tām-ē
kan-aŋt چـرا خـورش‌هـا مـزه‌ای دیگــر
می‌دهند؟»، «اے چاه هِچ تام نه‌کنت ē čāh
heč tām na-kaŋt این چایی اصلاً مزه ندارد»

-بےتام bē-tām (صـ) ۱- چیزی که مـزه نـدارد،
یا ایـن‌کـه مـزهٔ اصـلی خـود را از دسـت داده
است، بی‌مزه. ۲-(مجاز) شخصـی کـه طـراوت و
تازگی ندارد یا رفتارش خوشایند نیست.

-پَه‌تام pa-tām (صـ) مزه‌دار، تازه و بـاطراوت.
[مقا: بےتام]

-چَه تام‌کپَگ ča tām kap-ag از مـزه افتـادن،
ناخوشایند بـودن، دلپـذیری خـود را از دسـت
دادن.

-چیزیءِتامءَچَشَـگ čizz-ē y-e tām a čaš-ag
مزهٔ چیزی را چشیدن.

-کسےءِ تـامءَ بـرَگ kas-ē y-e tām a bar-ag
۱-مزهٔ کسی را از بین بـردن. ۲-(مجـاز) قـرار و
آرامش را از او گرفتن. ۳- زیاده از حـد مـزاحم
کسی شدن.

-کسےءِ تامءَ کشَّـگ kas-ē ye tām a kašš-ag
=کسےءِتامءَبرَگ↑.

-کسےءَ پَه‌تـام کنَـگ kas-ē y-a pa-tām kan-
ag ۱-کسی را مـزه دادن. ۲-(مجـاز) [بـه‌علاقـهٔ
تضاد، جهت تهدید به کار رود] آبروی کسی را
بردن.

-وش‌تام waš-tām (صـ) خوش‌مزه، لذیذ.

تامــاپ[1] tām-āp (ا) نوشــابه، نوشــیدنی،
شربت.

تام‌بَر tām-bar (صـفا) =تام‌بـرۆک↓. آن‌کـه بـر
اثر پافشـاری در چیـزی یـا مزاحمـت، قـرار و
آرامـش کسـی دیگـر را از او بگیـرد. «لَـجّءُ
تامبرێں تریـاکءَ (عابـد: ۱۵۳) lajj o tām-bar-
ēn taryāk a تریاک کـه آبـرو و آرامـش را از
بین می‌برد»

تام‌برۆک tām-bar-ōk (صـفا) =تامبَر↑.

تام‌پۆر tām-pōr (امصـ) ↓

-کســےءِ تـام‌پـۆرهَ بـرَگ kas-ē ye tām-pōr a
bar-ag بر اثر مزاحمت بی‌جا یـا پافشـاری در
امری آرامش کسی را از بین بردن، یـا حوصـله
و صبر او را را از بین بردن.

تــام‌دار tām-dār (صــ) ۱- مــزه‌دار، بــامزّه،
خوشمزه. ۲-(مجاز) باطراوت، تر و تازه.

تـام‌دَیـۆک tām-da-y-ōk (صــفا. از تام‌دیَـگ)
مزه‌دهنده.

تــامُر tāmor (ا) ۱- =تـامۆر↑. ۲-(سیـ: ۱-همـے
تنَکێن کاپور وڑێن کاگدو که بتگیرانی تهٔ مردمءِ بُتءَ گِر
آنت، فلِم. ۲- هم لَیب‌داسـتانءَ هـم گُـوَش آنـت کـه مـاں
همیشیءِ بُتاں اِنت) ۱- نوار فیلم دوربین عکاسـی
و فیلمـبرداری. ۳- مجموعـهٔ تصـاویر متحـرک
ثبت‌شده بر روی نوار که بوسیلهٔ تلویزیون یـا
سینما به نمایش درمی‌آید، فیلم[2].

تامُربُت tāmor-bot [سیـ: هما بُت کـه مـاں تـامُرءَ
اِنت] (ا) عکسی که در نوار فیلم است.

۱-تاماپ برساختهٔ سیدهاشمی است. ←میرگند:۷۶
۲ -واژهٔ تامُر به معنـی فیلم و ترکیبـاتی کـه بـا آن مـرتبط
است، از ساخته‌های سیدهاشمی است کـه در زبـان ادبـی
بلوچی جا افتاده است. برخـی از ترکیبـات دیگـر ایـن واژه
عبارتنداز: تامُربند، تامُرجا، تامُرچار، تامُرگیر و...

تامُربند tāmor-baŋd (ا) فیلم، حلقهٔ فیلم.

تامُرتـالار tāmor-tālār [سیـ: تامُرجـا] (ا) تـالار
نمایش فیلم.

تامُرجاه tāmor-jāh (ا) سینما.

تامُرچــار tāmor-čār [سیــ: هــما مـردم کـه تـامُر
چاریت] (صـ) آن‌که زیاد فیلم می‌بیند.

تامُرساز tāmor-sāz (صـ) فیلم‌سار.

تامُرستار tāmor-estār [سیـ: هما که ماں تامُرانی
داستاناں کار کن آنـت...] (صــ) هنرپیشـه یـا بـازیگر
فیلم.

تامُرشــانک tāmor-šāŋk [سیــ: هـما آزبـاب کـه
تامرانی بُتاں اِسپیتێں پـردگءَ شـانک دَنـت] (ا) دسـتگاه
نمایش فیلم، پروژکتور.

تامُرگِر tāmor-ger [سیـ: هما مردم که په بُتگیر تامُر
گیپت] (صـ) فیلم‌بردار.

تامُرگِس tāmor-ges (ا) =تامُرجاه.

تامُرگیر tāmor-gir [سیـ: هما بُتگیر کـه گـۆں آیـیءَ
تامُر گِر آنت] (ا) دستگاه فیلمبرداری یا عکاسـی و
...

تامُرَه tamora (ا) =راج. قوم.

تام‌کشّ tām-kašš (صـ) آن‌کـه بـا پافشـاری و
اصرار بسیار و بیجا، در خواستن چیزی، مزاحم
اوقات و زندگی کسی باشد.

تامۆر tāmōr (صـ) ۱- =تهـار. بسـیار تاریـک و
ظلمانی. «تامۆرێں شپـے شیَه‌لُنجێں (عابد: ۱۱۴)
tāmōr-ēn šap-ē syah-loŋj-ēn شبی بسـیار
تاریک و ظلمانی است» ۲- =دَنز. گرد و غبـار،
فضایی که گـرد و غبـار آن را فراگرفتـه و دیـد
کم باشد. «پَمن اِستینءَ پیاپێن / دنـزءُ تـامۆرءُ
مُـج اِنــت (مـلا: ۱۸۶) pa-m-man estina
payāp-ēn danz o tāmōr o moj eŋt بـرای
من ابرهای پرآب و باران‌زا گرد و غبار است»

-تـامۆراں دیَـگ tāmōr-āŋ da-y-ag (مصــمـ)
۱-کســی را بــه تــاریکی و ظلمــت انــداختن.

۲-(مجاز) کسی را دچار بلا و مصیبت کردن، گرفتار سختی کردن.

تاموران tāmōrān (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه آذر شمسی است.

تاموَرگ tāmōr-ag (مصـ جعلی مـ) تاریک کردن. «دل دوت مَکن زِردءِ گِهیّن دیدءَ مَه‌تاموَر (سید:۳۸) del dūt ma-kan zerd e geh-ēŋ did a ma-tāmōr دلت را پُردود و بینایی خوب درونت را تاریک نکن»

تاموک tām-ōk (صـ) =تامدار. مزه‌دار، خوشمزه، بامزه.

تام‌ءُپوَر tām o pōr (امصـ) =تام‌پوَر↑.

تام‌ءُ پوَز tām o pōr (امصـ) =تام‌پوَر↑.

تامیگ tām-ig (صـ) مقدار کمی از غذا یا هر خوراکی که جهت چشیدنِ مزهٔ آن‌ها خورند یا بر زبان گذارند.

-تامیگ کنگ kan-ag — (مصـمـ) مزه کردن، مزهٔ چیزی را چشیدن. «گُدّءِ پازُلءُ عبدالله / تامیگ کس نه‌کنت مئی گالان (علی‌بکش:۹۹) gođđ e pāzol o abdollā tām-ig kas na-kant mai gāl-āŋ پس از ملافاضل→ و عبدالله روانبُد→، کسی مزهٔ اشعار ما را نمی‌چشد (توجهی نمی‌کند)»

تامین tām-ēn بن مضارع از تامینگ↓

تامینتن tām-ēn-ten (مصـمـ) =تامینگ↓.

تامینگ tām-ēn-ag (مصـمـ جعلی از اسم تام↑.) مزه بخشیدن به چیزی، خوشمزه یا بدمزه‌کردن چیزی.

تان[1] tāŋ (حا) =دان، ته، تن. معادل حرف «تا» در فارسی. ۱- برای رساندن پایان مکان یا زمان یا کاری. «اِداں تان شیراز دورانت edāŋ tāŋ širāz dūr eŋt از این جا تا شیراز دور است» ۲- برای رساندن پایان زمان انجام کاری. «مروچی دان باندا تئی وداریگان maröči dāŋ bāndā tai wadār-ig-āŋ امروز تا فردا منتظر تو هستم»، مثَل: «دنیا ئی سر، تان دور اِنت donyā i sar taŋ dūr eŋt دنیا از زمان‌های دور بوده و تا زمان‌های آینده هست». ۳-برای بیان نتیجه و علت، برای این‌که. «من آتکان تان تَو بِه‌روئے man ātk-āŋ tāŋ taw be-raw-ay من آمدم برای این‌که تو بروی» ۴-برای بیان شرط، اگر، چنانچه. «تان تَو مَه‌وریئے من نه‌وران tāŋ taw ma-war-ay man na-war-āŋ چنانچه تو نخوری من نمی‌خورم»

-تان‌کد kad — تا کی؟

-تان‌کدی kad-i — تان‌کد↑

تان[2] tāŋ (حا) =تن، دان. تا زمانی که. «دان تَو مه‌یائیے من نه‌یایان dāŋ taw ma-y-āy-ay man na-yā-y-āŋ تا زمانی‌که تو نیایی من نمی‌آیم»

تان[1] tān (ا) ۱- آب جوی یا نهر که جریان آن بر اثر قطع شدن، سست و مقدار آن نسبت به ظرفیت جوی یا نهر کم باشد. ۲- آخرین مرحلهٔ بالا آمدن آب در بند، کرت، ساحل دریا یا رودخانه که پس از آن فروکش می‌کند. ۳-سطح آب، پهنا و گسترهٔ آب.

-تان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) سست شدن جریان آب و کم شدن مقدار آن در جوی یا نهر بر اثر قطع شدن یا بستن آن از آن بالاتر.

-تان دیَگ da-y-ag — (مصـل) به آخرین مرحله و نقطه رسیدن آب در جایی مانند بند یا کرت و پس از آن رو به پایین فرو می‌رود.

-تان کنَگ kan-ag — (مصـل) =تان بیَگ↑.

تان[2] tān (صـ) ۱- فراخ و گسترده، پهن. «تانیّن کیسگ tān-ēn kissag جیب فراخ و بزرگ» ۲-بر اثر فربهی دارای جثهٔ بزرگ بودن. «تانیّن مادگان tān-ēn mādag-āŋ ماده‌گاوهای فربه و تنومند» ۳-بن مضارع از تانگ↓.

-تان دیَگ da-y-ag — گستردگی پیداکردن، وارفتن.

تان[3] tān (ا) =تانجو↓.[1]

تان[4] tan (صـ) پارچهٔ نو و ندوخته. «کَجءِ لائک آ سِندءِ نرمَگیّن تان(شعر عامیانه[2]) kaj e lā?ek ā send e narm-ag-ēŋ tān پرچه‌های نرم سِندی لایق دلدار زیباست»

تانا tānā (صـ) =تَهنا↓.

تان‌پَد tāŋ-pad (ا) رد آب که در جوی، کرت یا جایی دیگر رسیده و سپس خشک شده یا فروکش کرده باشد.

تانِتِن tān-et-en (مصـمـ) =تانگ↓.

تانجو tānjaw[ō] (ا) ۱- نخ‌های عمودی پارچه و بافتنی‌های همانند آن، تار. ۲-نخ که در بافتن به کار رفته است. «سبرانی تانجو سِستگ (ملا: ۱۱۴) sabr-ān-i tānjaw sest-ag نخ صبر پاره شده است» ۳- درازا و طول چیزی مانند راه، خطی که دراز و مستقیم باشد. «همے تانجوءَ دراں هنچوْ بْرَو hamē tāŋjaw a dār-āŋ hančō b-raw همین راه را بگیر و برو»

-تانجو مارَگ mār-ag — در بافندگی سنتی تارهایی را که در یک ردیف منظم شده‌اند با چسبی به نام «موش» مالیدن تا زبر گردند و برای بافتن آماده شوند.

تانجوتندلان tāŋjaw taŋdal-āŋ (ا) تار و پود.

تانژ tāŋź (ا) =تاژ↑.

تانزی tāŋzi (ا، صـ) =تازی↑.

تانسر tāŋ-sar (ق) ۱-تا پایان، تا آخر. «هنچو تانسر برَو hančō tāŋ-sar b-raw همین‌گونه تا پایان برو» ۲- پایان. «نیّست اے بِهتبارءَ تانسَر (روانبُد:۳۶۳) nēst ē be-htobār a tāŋ-sar این [دنیای] بی‌اعتبار پایان ندارد»

۲- برای همیشه، همواره. مثَل: «بَچ لَگوَرماتیّن تانسرءَ سردار نه‌بیت bačč lagōr-māt-ēŋ tāŋ-sar a sardār na-bit پسری که مادری ترسو داشته است، تا همیشه سردار نمی‌ماند»

تانسری tāŋ-sar-i (صـ) آن که تا آخر همراه باشد. «تانسری همراهے نه‌اِنت عیّار (روانبُد: جنگ یمامه) tāŋ-sar-i hamrāh-ē na-eŋt ayyār این حیله‌گر رفیقی نیست که تا پایان همراه باشد»

تانُک tān-ok (امصغـ) آب جوی، نهر یا مزرعهٔ که جریان آن بسیار سست و مقدار آن نسبت به ظرفیت جوی یا نهر بسیار کم باشد.

تانکا tānakā (ق) =تهنکا↓.

تان‌که tāŋ-ke =دان‌که. تا زمانی‌که.

تانگ tān-ag (مصـمـ) ۱- پهن کردن چانهٔ خمیر آرد تا بر سطح یا دیوارهٔ تنور یا تابه قرار گیرد. ۲-فراگرفتن آب سیل، رودخانه، جوی و... منطقه‌ای وسیع را.

تانوک[1] tānōk بچه قورباقه که هنوز دُم دارد.

تانوک[2] tān-ōk (صـفا) ۱- آن‌که چانهٔ خمیر را برای پخت پهن می‌کند. ۲-تخته‌ای پهن است که چانهٔ خمیر را بر روی آن پهن کنند.

تانوک‌پیشانیگ tān-ōk pēšānig (صـ) آن‌که پیشانی پهنی دارد.

تانوک‌سر tān-ōk sar (صـ) آن‌که سرش پهن است.

تانون tā-nūŋ (ق) تاکنون.

تانَه[1] tāna (ا) ساحل، دریابار. «تانهی نود tāneh-i nōd ابری که از جانب دریا آید[3]»

تانَه[2] tāna [عر:طعنة] (امصـ) =شِگان. ۱-طعنه، سرزنش. ۲-مسخره، عیب‌جویی.

ت

۱-تان در متون کهن فارسی نیز به همین معنی است. [نک: فرهنگ سخن]

۲-کتاب دُرِج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۲۰.

۳ -ریشهٔ واژهٔ «تانَه» معلوم نیست سیدهاشمی آن را به معنی ساحل آورده است، اما این واژه می‌تواند از مصدر «تانگ←» هم باشد به معنی پهن و گسترده.

تانَه[3] tāna [اردو:تهانَه] (ا) کلانتری، پاسگاه. «سوالی تانهٔ بنداِش کُت (عابد: ۱۴۴) swāli tānah a baŋd eš kot سوالی را در کلانتری زندان کردند»

تانهی tānehi (صنـ منسوب به تانه) آنچه از ساحل و دریابار می‌آید، ساحلی. «تانهی نوّدان nōdān — ابرهایی که از جانب دریا می‌آیند»

تانی tāni (ا) نوعی زیور زنانه.

تانیم tā-nēm (صـ) ویژگی دو چیز که در برابر هم میزان نیستند، مانند دو لنگهٔ بار، نامیزان.

تانیں[1] tān-ēn (صـ) =تان[2]. آنچه بر اثر فربهی تنومند و بزرگ‌جثه باشد، فربه.

تانیں[2] tān-ēn (صـ) =تان[1]. آبی که جریان آن سست و مقدار آن نسبت به ظرفیت جوی یا نهر بسیار کم باشد.

تاوان tāwān (ا) ۱-پول یا مالی که برای جبران خسارت به کسی دهند یا عملی که در جبران اشتباه و خطایی انجام گیرد، تاوان. مثَل: «چَه کسِرکندءِ نَپ، سربازءِ تاوان گِهتِر اِنت ča kaserkaŋd e nap sarbāz e tāwān geh-ter eŋt از نفع و سود [تجاری] قصرقند، ضرر سرباز بهتر است» ۲-غرامت. «راجے که بیت گیرءِ گُلام / دَنْت موٓکءُ تاوانءُ مَلام (گلخان:۹۶) rāj-ē ke bit gayr e golām daŋt mōk o tāwān o malām قومی که نوکر دیگری باشد، باید رشوه و غرامت و باج بدهد» ۳-زیان، ضرر، خسارت. «پیش کنزگ پہ من تاوان، پشت‌کنزگ په من آهوگ (حماسهٔ رند و لاشار) pēš kenz-ag pa-man tāwān pašt kenz-ag pa-man āhūg حمله بردن و جلو رفتن برای من زیانبار و عقب‌نشینی برای من عیب است» ۴-نابود و تباه. ۵-نقصان. مثَل: «کار پَه سیت ءُ تاوان kār pa sitt o tāwān کار سود و زیان دارد» ۵- (صـ) زیان‌بار، زیان‌رسان. مثَل: « آ هُداءَ زهرءُ بندهءِ تاوان اِنت ā hodā a zahr o banda e tāwān eŋt او با خدا قهر و زیان‌رسان بندگان است»

-تاوان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) تاوان شدن، از دست رفتن چیزی بدون سود و بهره، نقصان شدن.

-تاوان پُرکنَگ por kan-ag — تاوان و غرامت پرکردن، پرداختن غرامت به کسی.

-تاوان دیَگ da-y-ag — (مصـم) ضرر و زیان دادن، نقصان دادن. «تریاک مردمءَ تاوان دَنت (عابد: ۱۷۵) taryāk mardom a tāwān daŋt تریاک به انسان زیان می‌رساند»

-تاوان کشَّگ kaššag — (مصـل) مجبور شدن به پرداخت غرامت.

-تاوان کنَگ kan-ag — (مصـل) ضرر کردن، نقصان کردن، از دست دادن. مثَل: «گولوءَ کبکی رواجے اوٓمان کُت، وتی گام دست وت تاوان کُت gōlū kabg-i rawāj-ē ōmān kot wat-i gām dast e wat tāwān kot پرندهٔ سار آرزوی راه رفتن به شیوهٔ کبک را کرد، راه رفتن خود را از دست داد»

-تاوان گِرَگ ger-ag — (مصـم) برای جبران خسارت پولی یا چیزی را از کسی گرفتن.

تاوان‌بار tāwān-bār (صـ) آن‌که خسارت بیند.

تاوان‌بها tāwān-bahā (ا) پول یا مالی که برای جبران خسارت به کسی دهند یا عملی که در جبران اشتباه و خطایی انجام گیرد، تاوان، غرامت.

تاوان‌پُرّی tāwān-porr-i (حامص) جبران تاوان و نقصان، پس‌دادنِ جریمه.

تاوان‌جَلّ tāwān-jall (صـ) آن‌که خسارت و جبران کاری را تحمل می‌کند، کسی که توانایی پرداخت غرامت را را دارد.

تاوان‌چار tāwān-čār (صـ) آن‌که پیش از معامله، خرید و فروش چیزی یا انجام دادن کاری بزرگ به خسارت و عواقب آن می‌اندیشد.

تاوان‌دَه tāwān-da (صـ) نقصان‌دهنده، ضرررساننده.

تاوان‌دیوٓک tāwān-da-y-ōk (صـ ـ فا) =تاوان‌دَه↑.

تاوان‌شریک tāwāŋ-šarik (صـ) آن‌که شریک ضرر و زیان کسی است.

تاوان‌کشّ tāwān-kašš (صـ) آن‌که می‌تواند غرامت کار یا خسارتی را پرداخت کند.

تاوانیں tāwān-ēn (صـ) نقصان‌شده.

تاوڑی tāwaṙi (ا) =تاپَک↑.

تاووس tāwūs (ا) =تائوس↓.

تاه[1] tāh (صـ) =تا[2]. طاق، فرد، تنها.

تاه[2] tāh (ا) =تَه tah↓.

تاهاپ tāhāp (ا) ویژگی زمین یا جایگاهی که آب وجود ندارد، خشک و بی‌آب، بیابان خشک. «گاریں کپتگیں کوٓرکِشکاں / بَرّ ءُ بیٓدهءُ تاهاپاں (عابد: ۸۷) gār-ēŋ kapt-ag-ēŋ kōr-kešk-āŋ barr o bēdeh o tāhāp-āŋ ما گُم شده‌ایم و در کورراه‌ها و بیابان‌های خشک و بی‌آب افتاده‌ایم»

تاهاپیں tāhāp-ēn (صـ) =تاهاپ↑.

تاهات tāhāt [عَر:طاعات، جمع طاعَة] (امصـ) طاعات و عبادات.

-تاهات‌کنَگ kan-ag — عبادت کردن.

تاهَت tāhat [عَر:طاعَة] (امصـ) طاعت، عبادت.

تاه‌تاه tāh-tāh (قـ) یکی‌یکی، تک‌تک، جداجدا. ←تا[2].

تاه‌کُش tāh-koš (صـ) =تَه‌کُش↓. «تاه‌کُشیں دردانی آسءَ/ زندماں سَجّیگ بوت (گوادری۱۲: ۱۴۹) tāh-koš-ēŋ dard-ān-i ās a zend-māŋ sajjig būt بر آتش دردهای بسیار آزاردهنده، زندگی کباب شد»

تاهیت tāhitt (ا) =تائیت↓.

تاهید tāhid (ا) =تائیت↓.

تاهیدکشّوٓک tāhid-kašš-ōk (صـ) =تائیت‌کشّوٓک↓.

تاهیر tāhir (امصـ) ۱-آرام و قرار، آرامش. «ناتاهیر nā-tāhir ناآرام، بی‌قرار»، «بےتاهیر bē-tāhir بی‌قرار، ناآرام» ۲-بن مضارع از مصدر جعلی تاهیرَگ↓.

-تاهیر آرَگ ār-ag — (مصـل) آرام گرفتن. «هما اِنت دل منی تاهیر نَیاریت (علی‌بخش: ۸۸) hamā eŋt del man-i tāhir na-y-ār-it دل من همان است که آرام و قرار ندارد»

-تاهیر آیَگ ā-y-ag — (مصـل) =تاهیر آرَگ↑: «روٓچے سد رَندءَ کماں‌مْیاں گیر کئیت / چوٓ کجا مَوجیں دلءَ تاهیر کئیت (قاضی۵: ۲۴) rōč-ē sad raŋd a kamāŋ-myāŋ gir kayt čō kojā mawj-ēŋ del a tāhir kayt روزی صد بار دلدار به یادم می‌آید، با این حال دل آشفته چگونه آرام می‌گیرد»

-تاهیر دیَگ da-y-ag — (مصـم) آرامش دادن.

-تاهیر گِرَگ ger-ag — آرام گرفتن. «بلْکیں آچاری پوچّی یے به‌گِندایت دل ئے تاهیر به‌گیپت (سیدهاشمی۱۱: ۳۱) balkēŋ āčār-I pūčči yē be-gend-it del I tāhir be-gipt شاید نوک بادبانی را ببیند و دلش آرام بگیرد»

تاهیربکش tāhir-bakš (صـ) آرام‌بخش.

تاهیرجاه tāhir-jāyh (ا) استراحت‌گاه. «دپارءُ چانیگ‌پِنڈءُ گستَگ‌واریں/ نه‌رَست تاهیرجاهے که بِداریں (گوادری۱۲: ۲۴) dapār o čānig-peŋḍ o gast-ag-wār-ēŋ na-rast tāhir-jāh-ē ke be-dār-ēŋ پس‌ماندهٔ غذای دیگران را می‌خوریم، استراحت‌گاهی نیست که در آن‌جا بمانیم»

تـاهیردیۆک tāhir-da-y-ōk (صـفـا، از تـاهیر دیَک) آرامش‌دهنده.

تاهیرکُش tāhir-koš (صـ) از بین‌برندهٔ آرام و قرار، بی‌قرارکننده.

تاهیرَگ tāhir-ag (مصـل جعلی) آرام گرفتن.

تاهێن tāh-ēn (صـ) فرد و طاق، تنها و بـدون جفت.

تاءُتَنـگ tā o taŋg (صـ) ویژگـی یـک جفـت کفش یا هـر چیـز مانـنـد آن، کـه بـا همـدیگر برابـر و یکسـان نباشـند و یکـی کـوچکتر از دیگری باشد.

تاءُجُپت tā o jopt (ا، امصـ) =تاءُ جُتک↓.

تاءُجُتـک tā o jotk (ا،امصـ) =تاجُپت. نێسـت آت مردمـے، اے رێسءَ / گۆن مـن آ بـه‌کنـت تـاءُ جُتْـک (عابـد: ۶۲) nēst at mardom-ē ē rēs a gōŋ man ā be-kaŋt tā o jotk ایـن محله کسی نبود که در برابـر مـن بگومگـو و یکی به دو بکند»

تائوس tā?ūs [عر: طاووس، معرّب از آرامی] (صـ) = مَور، تاووس، تاؤس. ۱- طـاووس، پرنـدهٔ معـروف کـه پرهـای رنگارنـگ و زیبـا و دُمـی بلنـد و صدایی نابهنجار دارد. ۲- (مجاز) اسـب آراسـته. «زێن بکن تائوسءَ مَزن‌گْـوازێن (میـرواری: ۲۵۲) zēn be-kan tā?ūs a mazaŋ-gwāz-ēŋ اسب زیبای دراز پیکر را زین کن»

-تائوسێن tā?ūs-ēŋ (صـ) رنگارنگ و زیبا مانند پرهـای طـاووس. «تائوسـێن مـاڑی — māŕi قصر رنگارنگ»

تائیت tāyit [عر:تعویـذ] (ا) =تائیـد. ۱- دعـا یـا آیـه‌ای از قـرآن اسـت، کـه آن را در بسـته‌ای کوچک از جنس پارچه و گاهی فلـز گذارنـد و بر بازو بندند یـا برگـردن آویزنـد یـا در جـایی گذارند، تا از خطر، بیماری و چشم‌زخم نجات یابند یا به آرزو و حاجـت برسـند، تعویـذ بـه گونه‌های دیگر نیـز مورداسـتفاده قـرار گیـرد: دعای نوشته‌شده را در آب و خوراکی گذارنـد و آب را بنوشند یـا خـوراکی را بخورنـد یـا دُر کِـرِم و روغـن گذارنـد و بـا آن انـدام بـدن را بیاندایند و در آتش گذارند تا دود آن اندام یـا جـای مـورد نظـر را فراگیـرد و ... ، تعویـذ. ۲- نوعی زیورآلات شبیه بسـتهٔ تعویـذ کـه بـه صورت گردن‌بند بر گردن آویزند بخـش اصـلی زیور از جنس طلا یا نقـره و بنـد آن بیشـتر از جنس نخ است.

-تائیـت دیَـگ — da-y-ag (مصـمـ) ۱- تعویـذ دادن، برای کسی تعویـذ و دعـا نوشـتن. «اے مُـلّا تائیـت نَـه‌دَنـت ē mollā tā?it na-daŋt ایـن مُـلّا اهـل دعانویسـی نیسـت» ۲- شـغل دعانویسی داشتن. «آیيءِ کار تائیت دیَگ انت ā-y-i e kār tā?it da-y-ag eŋt شـغل او دعانویسی است»

-تائیـت سـۆچَگ — sōč-ag (مصـمـ) سـوختن تعویـذ و دود دادن آن، کـه نـوعی اسـتفاده کردن از آن است.

-تائیـت شـۆدَگ — šōd-ag (مصـمـ) شسـتن نوشته‌های تعویذ تا اثر آن باطل گردد.

-تائیـت کشّـگ — kašš-ag (مصـلـ) تعویـذ نوشتن، طلسم نوشتن.

-تائیت کنَگ — kan-ag (مصـمـ) تعویذ کـردن، برای کسی تعویذ نوشتن یا بـه خـورد او دادن تا کاری را انجام یا از آن انصراف دهـد، سِـحر کردن.

-تائیت نبیسَگ — nebiss-ag (مصـمـ) تعویـذ نوشتن، دعا نوشتن.

-تائیـتءِ کار کنَگ tā?it e kār kan-ag اثـر داشتن دعایی که نوشـته‌انـد. «اے تائیـت شَر کـار کُـت ē tā?it šar kār kot ایـن تعویـذ به‌خوبی اثر کرد»، «پَه منـی دردءَ تائیـت کـار نَـه‌کنـت pa man-i dard a tā?it kār na-kaŋt برای شفای درد من، تعویذ اثر ندارد»

-چیـزےءَ تائیـت مـان بیَـگ čizz-ē ya tāyit māŋ ba-y-ag تعویذ در چیـزی بـودن چیـزی مانند غذا و آب و خانه و ...

تائیت‌بَند tā?it-baŋd (ا، امصـ) ۱- =تائیـت↑. ۲-نخـی کـه بـر آن ورد خواننـد و بـه عنـوان تعویذ استفاده کنند.

تائیـت‌دان tāyiy-dān (ا) قـوطی‌یـی کـه کوچک‌تر از قوطی کبریت و غالباً فلزی اسـت و از آن برای نگه‌داری تعویذ استفاده کنند.

تائیت‌کشّۆک tā?it-kašš-ōk (صـ) دعانویس، آن‌که با نوشتن دعا سحر و ساحری می‌کند.

تائیتی tāyitt-i (صـ منسوب بـه تائیـت) ۱-آن‌کـه تعویذ می‌نویسد. ۲- آن‌که شغلش دعانویسـی اسـت. ۳- آن‌کـه بـه بـاور عـوام بـا تعویـذ از بیماری یا آسیب نجات یافته است. ۴-خـوراک یا آبی که در ان تعویذ گذاشته‌اند.

تائیـد tā?id (ا) =تائیـت↑. «بنـدءُ تائیـدان بِکّانی / دردے منے نه‌وارت هِچ ڈَولێن (عابد: ۳۰) baŋd o tā?id-āŋ bekk-ān-i dard-ē may na-wārt heč đawl-ēn دعاهـا و تعویذهای دعانویسان هیچ گونـه دردی از مـا را علاج نکردند»

تائێن tā-?-ēn (صـ) =تاهێن↑.

تایپَـه tāyapa [عـر:طائفـة] (ا) ۱- افـرادی کـه نسـبت بـه همـدیگر نسـبت فـامیلی و خویشاوندی دارند، طایفه. ۲-گروه، دسته.

تایَک tā-y-ak (صـ) طاق و فرد، یکه و تنها.

تـب tab (امصـ) ۱-خواسـت، رغبـت، میـل، علاقه. «بْراهُندگے یارءَ کن‌ئے / آیءِ تبءَ کارءَ کن‌ئے (روانبُد: شـعر زن و مـرد) brāhoŋdag-ē yār a kan-ay āy-e tab a kār a kan-ay دوستی برای خود پیدا می‌کنی و طبق میل او کار می‌کنی»، «منءَ تئی تـب نێسـت man a tai tab nēst از تو خوشم نمی‌آید»، «دلءِ تَب del e tab خـواهش دل» ۲-سـلیقه، مـذاق. «وش‌تب waš-tab خوش‌سلیقه، خوش‌رفتـار»، «سِل‌تَب sel-tab بدسلیقه، بدرفتار» ۳-همت، اراده. «شاهی‌تَـب šāhi-tab کسـی کـه دارای همت شاهانه است» ۴-باطن و ضمیر، حالـت روحـی. مثَـل: «چَـمّاں مَـدار مـاں دوتّـاں، همساهگءِ بـاجی تَـبے čamm-āŋ ma-dār māŋ dūtt-āŋ hamsāheg e bāji tab-ē بـه دود خانهٔ همسایه نگاه نکن [و منتظر غـذای آن نباش]، بستگی به حس قلبی و میل درونی او دارد که غذایی برای تو بفرستد»

-تَب بیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) (ایـن فعـل بیشـتر منفـی آن کـاربرد دارد) خـوش آمـدن از چیـزی یـا کسی، رغبت‌داشتن. «آئیءَ تب نه‌بیـت āyi y-a tab na-bit او خوشش نمی‌آیـد، بـا مـذاقش سازگار نیست»

-تـب کنَـگ — kan-ag (مصـلـ) (ایـن فعـل بیشـتر منفی آن کـاربرد دارد) بـا مـذاق و روحیـه سـازگار شـدن، خـوش آمـدن از چیـزی. «مـنءَ تـب نه‌کنت کـه آئـیءَ بـه‌چـاران man a tab na-kaŋt ke āyi ya be-čār-ān خوشم نمـی‌آیـد که او را نگاه کنم»

-کسـےءِ تَـب گردَگ kas-ē ye tab gard-ag نظر خوش‌بینانهٔ کسی نسبت به دیگری عوض شدن.

-کسےءِ تَـب نَـه‌لَگّگ kas-ē tab na-lagg-ag به مزاج کسی جور درنیامدن.

تبا tabā (ا) =تب. میل و رغبـت، اختیـار. «تبـا ئـے چوں به‌کن‌ئـے tabā-ay čōŋ be-kan-ay میل خودت است که چه بکنی»

تبّاک tabbāk [عر:طبّاخ] (ا) =دێگ‌گْراد. آشپز.

تباه tabāh (صـ) تباه، برباد، نابود، ویران.

-تباه بیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) تباه شدن، نابود گشـتن. «بیتَـگ تبـاهءُ سُـتکءُ سـۆچ (روانبُد:دادشـاه) bitt-ag tabāh o sotk o sōč تباه و نابود شده است»

-تباه کنَگ — kan-ag (مصـمـ) تباه کردن، نـابود کردن، از بین بردن.

تباهکار tabāh-kār (صـ) تباهکار، ویرانگر.

تباهکـاری tabāh-kār-i (صــ) تباهکـاری، ویرانگری.

تباهِـگ tabāh-eg (ا) ۱- گوشـت بُـز یـا گوسـفند و گـاهی گـاو کـه آن را بـا نمـک و اناردانه و ادویه‌هایی مانند زردچوبه اندوده و خشک کنند، از این نوع گوشت خوراک‌هـایی ویژه پزند. ۲-غذای تباهگ، گوشت تباهـگ را پـس از آب‌پـز کـردن در روغـن سرخ کننـد و همراه پلو میل کنند[1].

-**تباهِگ‌کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) خشک کـردن گوشت گوسفند، بـز یـا گـاو جهـت مصرف و پختن غذاهای محلی ویژه.

تباهَه tabāha [سرا] (ا) =تباهِگ↑.

تبـاهی tabāh-i (حامصــ) تبـاهی، ویرانـی، نابودی.

تباهیگ tabāh-īg (صـ) ۱-تباه شده و نـابود، ویران شده. ۲-[سیـ: یَک مُلکےء بوّجیگـءَ آئیءِ جانشو مان دگه مُلکے یله بدیَنت] لِنجی کـه بـر اثـر نقـص فنی یا علتی دیگر در شهر یا منطقه‌ای غیر از شـهر صـاحب خـود رهـا شـود. ۳-[سیـ: چَـه بےناھُـدائی یـا بـے زُبّـانءَ هـم بوّجیـگ تباهیـگ بیـت] ویژگـی لِنجـی کـه بـه دلیـل نداشـتن ناخـدا و کارگر در جایی رها شده است.

تبْـد tabd (ا) ۱- گرمـی و سـوزش بـاد گـرم. ۲- باد گـرم و سـوزان. مثَـل: «شـپ زمسـتانی لنجءُ زوّراک اِنت، روّچ گرماگی تَبـدءُ سوّچاک اِنـت šap zomestān-i loŋj o zōr-āk eŋt rōč garmāg-i tabd o sōč-āk eŋt شـب زمسـتانی طـولانی و مسـلط اسـت، روز تابستانی گرم و سوزنده است»

تَبدآس tabd-ās (ا) گرما و سوزش آتش.

تَبدجَت tabd-jat (صـ) ویژگی چیزی کـه بـاد گرم و سوزان آن را نابود کـرده باشـد. «تُمـبءِ تَبدجَتیّن چـاگِرد (بیـدار۲: ۱۰۴) tomp e tabd-jat-ēŋ čāgerd اطراف تُمپ که به آسیب باد گرم و سوزان گرفتار شده‌اند»

تبْدگْوات tabd-gwāt (ا) ۱- =لوار. باد گـرم و سوزان. «روّچ نَوبتءِ که پِرکـپ‌اِیـت/ سـارتیّن هَـوات تبـدگْوات بیـت (گـوادری۱۰: ۷۷) rōč nawbat e ke per-kap-it sārt-ēŋ hawāt tabd-gwāt bit مدت عمر که تمـام مـی‌شـود، نسیم صبحگاهی تبدیل به باد گـرم تابسـتانی می‌شود» ۲-موسمی است کـه همزمـان بـا بـا آغاز تابستان و فصل هامیّن (خرماپزان) است.

تبدیّن tabd-ēn (صـ) صفت باد به معنی گـرم و سوزان.

تبر tabar (ا) =تپَر↓.

تُبرا tobrā (ا) =تُبرَه↓.

تبرتیشَگ tabar-tēšag (ا) =تپَرتیشَگ↓.

تبرزیّن tabar-zēn (ا) =تپرزیّن↓.

تَـبَرُک tabar-ok (امصغــ) ۱- تـبر کوچـک. ۲- تـبرزین. ۳- =تْرپُـک. میخـی کـه بـر سـنگ زیرین آسیاب نصـب اسـت و سـنگ بـالایی را روی آن می‌گذارند.

تُبرَو tobraw (ا) =تُبرَه↓.

تُبرَه tobra (ا) ۱- کیسهٔ بزرگ و گشـاد، تـوبره ۲- کیسه‌ای که در آن کاه و علف و جو ریزند و بر سر چارپا بندند تا از آن بخورد.

تَـبری tab-ri (ا) =تپـری، تَـپریّـچ، تبریّنـک، تَـپریّـن. نـوعی عارضـهٔ پوسـتی ویروسـی کـه تاول‌های ریزی اطراف لـب‌هـای دهـان ایجـاد می‌کند، تب‌خال، هرپس.

تبریّن tabr-ēn (ا) =تبری↑.

تبریّنْک tab-rēnk (ا) =تبری↑.

تَبزانت tab-zāŋt (صـ) روانشناس.

۱-در متون کهن فارسی واژهٔ «تباهجه یا تباهچـه، تباهـه» به معنی گوشت نـازک و نـرم پختـه‌شـده اسـت. (فرهنـگ بزرگ سخن)

تَب‌زانْتکار tab-zāžŋt-kār (صـ) روان‌شـناس، روان‌پزشک.

تَب‌زانتی tab-zāŋt-i (حامصـ) روانشناسی.

تَب‌زانِشت tab-zān-ešt (امصـ) =تَب‌زانتی↑.

تبـزی tabzi [عـر: تسـبیح] (ا) مجموعـه‌ای از دانه‌های به رشته کشیده‌شده از جنس چـوب و لاستیک و سنگ و هستهٔ برخی از میوه‌ها و ... که از آن‌ها برای ذکر کردن استفاده کننـد، تسبیح، سُبحه.

-**تبـزی تْرکّیّنَـگ** trek-ēn-ag — =تبـزی گردیّنَـگ↓. «تبزیـان تْرِکّیّنـان تئـی نـامءَ/ پتّـو رهچاران مان شپی پاسان (عابد۱۰: ۱۴۵) tabzi-y-āŋ trek-ēn-āŋ tai nām m pa-t-taw rah-čār-āŋ māŋ šap-i pās-āŋ دانـه‌هـای تسبیح را با نام تو می‌گردانم، در سراسر شـب، چشم به راه تو هستم»

-**تبـزی گردیّنَـگ** gard-ēn-ag — (مصـمـ) دانه‌های تسبیح را یکی‌یکـی از بـین انگشـتان گذراندن و ذکر گفتن، تسبیح گرداندن.

تَبِشْـک tabešk =تَبـد. هـوای گـرم و خشـک. «گْـوات مَرچـی تَبِشـک اِنـت gwāt marči tabešk eŋt امروز باد گرم و خشک است»

تُبِشک tobešk (ا) شپش گوچک.

تبَـک[1] tabak (ا) ۱- سـینی گِـرد و بـزرگ کـه برای حمل چیزهایی ماننـد غـذا بـه کـار رود، طبق. ۲- ظرف غذا. ۳- (مجاز) غذا. مثَـل: «اول تبَک رندا سبَک awal tabak rand-ā sabak نخست غذا سپس درس و آموختن»

تبَـک[2] tabak [عـر:طَبَقَـة] (ا) طبقـهٔ سـاختمان، واحد شمارش ارتفاع ساختمان.

تُبُّک tobbok [سیـ: دُهلءِ یَک راستے، گْواتیگانی یَک لَیبےء نام اِنت] (ا) ۱- نوعی دهُل. ۲- شیوه‌ای در موسیقی‌درمانی است.

تَبگْوات tab-gwāt (ا) =تبدگْوات↑.

تَـب‌گـیّج tab-gēj [سیـ: تَـبءِ پِژّینـوّک، هُـدوّناک کنـوّک] (صــ) آنچـه حـس و انگیـزهٔ کسـی را برانگیزد، انگیزاننده، انگیزه دهنده، مشوّق.

تَبل tabl (ا) همان طبل عربی و فارسی.

تِبـل tebl [عـر: طفـل] (ا) =تِپْـل، چُـکّ. طفـل، کودک، بچه. «نی گْوانزگی تِبلاں هم گِرّے پَه کِلَـگ گـوّن‌اِنـت (مـلا: ۱۶۶) ni gwānzag-i tebḷ-āŋ ham gerr-ē pa gelag gōn eŋt اکنون بچه‌هایی که در گهواره‌انـد هـم از روی گله، می‌گریند»

تَبلَگ tablag (ا) ۱- =تَبل↑. ۲- =تَبلَه↓.

تَبلَه[1] tabla [عر:طبلَة] (ا) صـندوقچهٔ کـوچکی است که در آن زیورآلات و مواد خوشـبو نگـه دارند.

تَبلَه[2] tabla [عر:طَبل] (ا) نوعی ساز ضربی شبیه تنبک.

تبلیک talik (امصـ) =تبلیگ↓

تبلیـگ tablig [عـر:تبلیـغ] (امصـ) ۱- فوایـد و مزایای چیزی یـا امـری را بـه آگـاهی دیگـران رساندن. ۲- =تبلیگ جمائت↓.

-**تبلیگ روَگ** raw-ag — (مصـلـ) ۱- برای تبلیغ بـه جـایی رفـتن. ۲- بـه گـروه جماعـت تبلیـغ پیوستن و برای تبلیغ تعالیم و اخـلاق اسـلامی به جاهای دور و نزدیک سفر کـردن. «سـالےءَ شُـتَگ تبلیـگـءَ / بَیـد چَـه چِلّـگءُ چارماهـان (عابـد: ۲۹) sāl-ē ya šot-ag tablīg a bayd ča čellag o čār-māh-ān یـک سـال بـرای تبلیـغ رفتـه اسـت غیـر از چلـه‌هـای و سه‌ماه‌هایی که در این را صرف کرده است»

-**تبلیگ کنَگ** kan-ag — تبلیغ کردن.

تبلیگاں tablig-āŋ [عر: تبلیغ+ بلـ: ان نسبت برای مکان] (ا) جایی کـه گـروه مبلغـان مـذهبی در یـک جـا جمـع گردنـد و از آن‌جـا بـه جاهـای گوناگون تقسیم شوند.

ت

تبلیگ‌جمائت tablig jamā?at [عر: تبلیغ، جماعت] =جماعت تبلیگی←. گروه و جماعتی سازمان‌یافته که برای گسترش اسلام و اخلاق اسلامی و جلب نظر مردم به باورهای دینی تلاش می‌کنند و به همین منظور به شهرها و سرزمین‌های گوناگون سفر می‌کنند.

تبلیگی tablīg-i (صنـ) کسی که اهل گروه تبلیغ شریعت یا شعایر اسلامی است، و مطابق با تعلیمات آنان عمل و دیگران را نیز دعوت می‌کند.

تبلیگیان talig-e-y-ān (ا) =تبلیگان↑.

تَب‌نادراه tab-nā-drāh (صـ) ۱- آن‌که همواره بیمار است. ۲-کسی که بیماری درون دارد، بیمار روانی.

تَب‌نادْرَه tab-nā-drah (صـ) =تب نادْراه↑.

تَبوّ tab-ō (صـ) ویژگی کسی که نظر و عقیده‌اش هر لحظه تغییر می‌کند،

تُبوّ tobō (اصو) صدایی است که هنگام آب خوردن الاغ تکرار کنند تا آب بخورد.

تبوت tabūt [صو: هُشکیں ڈوّڈ] (صـ) مشک خشک‌شده، پوست یا چرم سفت و خشک.

تَبَه tabah (صـ) =تباه↑.

تَبَهکار tabah-kār (صـ) =تباه‌کار↑.

تبیار tab-yār (صـ) =هم‌تَب. هم‌سلیقه.

تبیب tabib [عر:طبیب] (صـ) طبیب، پزشکی که با داروهای گیاهی و سنتی بیمارانش را تجویز می‌کند. ۲-پزشک. مثَل: «مَرَو پَه تبیب، بْرَو پَه آزمودَگ ma-raw pa tabib b-raw pa āzmūd-ag [برای درمانِ دردت] پیش طبیب نرو، برو پیش آن‌که تجربه کرده و آزموده است»

تبیلَه[1] tabila [عر: طویلَة] (ا) =گْواش←. محل نگه‌داری دام‌ها.

تبیلَه[2] tabila (ا) =دُکانیگ←. سکویی که در یکی از اضلاع اتاق سازند و روی آن لحاف می‌چینند.

تَپ tap (ا) ۱-حالت افزایش دمای بدن بیشتر از حد طبیعی، بر اثر عفونت‌ها و بیماری‌های دیگر. ۲- (صـ) حساس و بیزار در برابر کار یا اتفاق. «دادۀ دَهِشت گوّں هرکسءَ / پَمَّن تَرا پرچا تَپ اِنت (ملا: ۱۸۲) dād o dah-ešt gōŋ har-kas a pa-m-man ta-r-ā par-čā tap eŋt با هر کسی سخاوتمند است، چرا دربرابر سخاوت به من بیزار است»

-تَپ آرگ ār-ag — عود کردن تب. «شیءَ تَپ آرتگ ši ya tap ārtag تب دوباره به سراغش آمده است»

-تَپ بُرگ borr-ag — (مصـمـ) بریدن تب، قطع کردنِ تَب. «اے دوا تَپءَ بُرّایت ē dawā tap a borr-it این دارو تب را قطع می‌کند»

-تَپ بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) دچار تب شدن. «دوشی تَپ بوتاں dūši tap būtt-āŋ دیشب دچار تب شدم»

-تَپ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) به تب مبتلا کردن.

-تَپ سِدَگ sedag — (مصـلـ) قطع شدن تب. «گِهتِرِانت تپ ئی سِست geh-ter eŋt tap i sest بهتر است تبش قطع شد»

-تپ سی سال si sāl — (ا) تبی که سی سال طول بکشد، مجازاً تب بسیار طولانی.

-تَپ سِندَگ send-ag — (مصـلـ) قطع کردن تب. «اے دَوا زوت تپ سِندایت ē dawā zūt tap send-it این دارو زود تب را قطع می‌کند»

-تَپ کنَگ kan-ag — ۱- (مصـلـ) دچار تب شدن. مثَل: «دُزّءِ دلءَ جَنت، کهبه تپءَ کنت dozz ay del a jaŋt kahba tap kaŋt دُزد در شَکِ این که لو برود قلبش می‌زند و قحبه هم از شکِ این‌که رازش فاش شود به تب می‌شود»، «آ هر شب تپ کنت ā har šap tap kaŋt او هر شب دچار تب می‌شود» ۲- (مصـمـ) دچار تب کردن. «آ دوا تَپ کنت ā dawā tap kaŋt این دارو دچار تب می‌کند»

-تَپ گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) دچار تب شدن. «تپ گِپتگاں tap gept-ag-āŋ دچار تب شده‌ام»

-تَپ گْوَهر gwahr — (ا) تبی که با احساس سرما همراه است، تب مالاریا.

-تپ لَرز larz — (ا) تبی که با لرزیدن همراه است، تب مالاریا.

-زردتَپ zard-tap (ا) نوعی تب.

-سُهرتَپ sohr-tap (ا) نوعی تب.

-سْیَه‌تَپ syah-tap (ا) تب بسیار شدید و مهلک.

-سَےتاکی تَپ say-tāk-i tap (ا) تبی که مبتلا به آن دو روز دچار می‌شود و روز سوم او را رها می‌کند و همین‌گونه تا مدتی ادامه دارد.

-شپ تپ ءُ روّچ مرک šap tap o rōč mark نفرینی است که می‌گویند شب به تب مبتلا گردد و روز بمیرد.

-کسےءَ تَپ آرگ kas-ē ya tap ār-ag =تَپ آرَگ. تب دوباره کسی را فراگرفتن.

-ماں تپاں بیَگ māŋ tap-āŋ ba-y-ag ۱- به شدت گرفتار تَب بودن. ۲- (مجاز) بسیار بیمناک و مضطرب بودن.

تُپ[1] top بن مضارع از تُپّگ↓.

تُپ[2] top (ا) =تُک، تُه. همان تُف فارسی، آب دهان.

تُپّ top (ا) =توپ↓. «کُجاَنت آ تُپّیں لوّگ (طائر۱: ۶۰) koj aŋt ā top-ēŋ lōg آن اتاق‌های گرد و گنبدی‌شکل کجا شدند؟»

تَپّاس tappās (امصـ) ۱- =پَٹءُپوّل. جستجو. ۲- بن مضارع از تپّاسَگ↓.

-تپّاس‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =تپاسَگ↓.

تپّاسَگ tappās-ag (ا) (مصـمـ) ۱-جستن، جستجو کردن. ۲- آزمودن.

تِپاک tepāk [عر:اتفاق؟] (صـ) ۱- همدل و متحد. «اے براتاں تپاک آنت ē brāt-āŋ tepāk aŋt این برادران همدل هستند» ۲- ویژگی چند تَن که دارای یک نظر و یک فکر باشند. مثَل: «راه پَه اوّلاک، همراه پَه تپاک rāh pa ōlāk hamrāh pa tepāk راه (مسافرت) با وسیلۀ سواری مناسب و همراهان یکدل خوش است»

-هم‌تِپاک ham-tepāk (صـ) همدل، هم‌فکر.

تُپاک topāk عر:اتفاق] (صـ) اتفاق، حادثه. مثَل: «نوّدِ پَه تپاکے آتکگ‌آنت، هر روّچ تئی مهمان نَه‌اَنت nōd pa topāk-ē ātk-ag aŋt har rōč tai mehmāŋ na-aŋt ابرها اتفاقی آمده‌اند و هر روز مهمان تو نیستند»

-تپاک کپَگ kap-ag — (مصـلـ) اتفاق افتادن، حادثه رخ دادن. «اگاں تُپاکے کپت منءَ سهیگ کن agāŋ topāk-ē kapt man a sahīg kan اگر اتفاقی افتاد مرا خبر کن»

تِپاک‌نامَه tepāk-nāma (ا) عهدنامه.

تِپاکی tepāk-i (حامصـ) اتحاد، همدلی.

تُپاکیں topāk-ēn (صـ) =تُپاک↑.

تُپان top-ān [صـ از تُپّگ] درخشان. «جَنِک گوّں زیّورۀ سَهتاں تُپان اِنت (میرواری: ۲۴۸) janek gāŋ zēwar o saht-āŋ top-ān eŋt دختر با زیورهایی که دارد می‌درخشد»

تپاوَت tapāwat [عر: تفاوت] (ا) =دکری. ۱- تفاوت، فرق. ۲-حد و مرز، منطقه و محدوده.

تَپ‌بُرّ tap-borr (صـ) ۱-دارویی که تب را قطع می‌کند، قطع‌کنندۀ تَب. ۲-تعویذی که به کسی که مبتلا به تب است دهند تا تبش قطع گردد.

تپ‌بند tap-baŋd (ا) نخی است که دعاخوان بر آن دعا و آیۀ قرآن می‌خواند و گره می‌زند و تا تب شخص موزد نظر قطع گردد.

تَپت tapt (امصـ) تفت، گرما. «زمستانی روّانءَ تَپت نے zomestān-i rōč-āŋ a tapt nē روزهای زمستانی تفت و گرمی ندارند»

تَـپ‌تـاچێن tap-tāč-ēn (ا) نـوعی گیـاهی بوته‌ای خودرو با برگ‌های ریز خارمانند.

تَپُتْـک tapotk (ا) =کلَمپـۆک. بخـش انتهـایی شـاخهٔ درخـت خرمـا کـه بـه کنـدهٔ درخـت چسبیده و کلفت و پهن است.

تَپتَگ tapt-ag (صـ) =تَپتَگێن↓.

تَپتَگێن tapt-ag-ēn (صـ) تفتیده و بسیار داغ. «زمین چۆ تپتگێن تینَکءَ گـرم آت (بهـار۱: ۲۲) zamiŋ čo tapt-ag-ēn tinn-ok a garm at زمین مانند تابهٔ تفتیده داغ بود»

تُپِتِن top-et-en (مصـل) =تُپَگ↓.

تَپ‌جاڑۆ tap-jāŕ-ō (ا) تبـی کـه یـک روز در میان مبتلا می‌کند، تب نوبه.

تَپ‌جان tap-jān (صـ) آن‌که تَنَش همواره گرم است یا مدام به تب مبتلا گردد.

تِپْچ tepč (ا) ماهی‌ای پولک‌دار و سفید اسـت، خال سیاهی بر سر دارد و در آب‌های کم‌عمـق زنـدگی مـی‌کنـد، ایـن مـاهی کمیـاب اسـت و به‌ندرت صید می‌گردد.

تَپچار tap-čār (ا) دستگاه تب‌سنج کـه بـا آن تب را اندازه گیرند.

تِپِچـک tapečk-(ا) =تکچـک. حصـیر کوچـک ریزبافتی که ار برگ‌های نازک نخل بافند و در گهوارهٔ کودک گذارند.

تَپَـر[۱] tapar (ا) ۱- وسـیله‌ای اسـت بـا دسـتهٔ چـوبی و سری فلـزی و تیـز کـه معمـولاً بـرای شکستن و خرد کردن چوب به کـار رود[۱]. ۲- = تپرزێن↓. ۳- پرچم و چوب آن که در بالاترین بخش بادبان در قایق‌های بادبانی قرار دارد.

-**تپَرجَنَگ** — jan-ag (مصـل) تبرزدن، با تبر بـه چیزی ضربه‌زدن، با تبر کارکردن.

۱-بلو.شر: تَفَر(تبَر)

-**تپَر رِچَگ** — reč-ag (مصـل) تبرریختن، تـبر بـر سر و روی مردم ریختن، مجـازاً بـلای عظـیم و مهلک نازل شدن.

-**تَپَر گْوارَگ** — gwār-ag (مصـل) تـبر باریـدن، مجازاً بلای عظیم نازل شدن.

-**تپَر لگَّگ** — lagg-ag (مصـل) ضربـهٔ تـبر بـر چیزی وارد شدن، تیغهٔ تبر بـر چیـزی خـوردن. «لَگّاِت منی باسکءَ تپَر(حماسهٔ همّل) lagg-et man-i bāsk a tapar تبر بر بازویم ضربه زد»

-**تپَر وَرَگ** — war-ag (مصـل) تبر خـوردن، وارد آمدنِ ضربـهٔ تـبر بـر چیـزی. «آ جنـگءِ نیـامءَ تپـرے وارت ā jaŋg ay nyām a tapar-ē wārt او در میان جنگ، ضربهٔ تبری خورد»

تپَر[۲] tapar (صـ) درخت خرمایی که به مرحلهٔ ثمردهی رسیده باشد.

تپَربنـد tapar-baŋd (صـ) ویژگـی کسـی کـه بدنش با سحر و طلسم در برابـر ضربـات تـبر مقاوم است. [سَنج: تیربند]

تپرتێشَـگ tapar-tēšag (ا) ابـزاری اسـت بـا دستهٔ چوبی یا فلزی که سرش از یک سو تبر و از سویی دیگر تیشه است.

تَپـرزێن tapar-zēn (ا) نـوعی سـلاح سرد بـه شـکل تـبر بـا دسـته‌ای بلنـد و تیغـه‌ای تیـز و قوسی شکل، تبرزین.

تپَرْک tapark (صـ) =تپَرکه↓.

تپَرْکه taparka (صـ) بـی‌قـرار بخـاطر تـرس و هراس از کسی یا چیزی یا به خـاطر از دسـت دادن چیزی.

-**تَپَرکـه بیَـگ** ba-y-ag — وحشـت کـردن، احسـاس بـیم و هـراس کـردن. «سَـنگتاں کـه اۆتمـانءِ لاش دیسـت تَپَرکـه بیـت آنـت (منیرعسـی:۳۱) saŋgat-āŋ ke ōtmān e lāš dist taparka bit-aŋt دوسـتان کـه جسـد اوتمان را دیدند ترسیدند»

-**دل‌تپَرکه** del-taparka (صـ) پریشان و بی‌قرار به خاطر ترس از چیزی یا کاری.

تپـرکهێن taparkah-ēn (صـ) ۱-تَپَرکَـه↑. ۲-ترسناک، دارای ترس و هراس. «کس نَه‌زانت مئـے تَپَرکهێن پاسان (عطا۱: ۵۳) kas na-zāŋt may taparkah-ēŋ pās-āŋ کسـی اوقـات ترسناک ما را درک نمی‌کند»

تَـپ‌رنـگ tap-raŋg (ا) نـوعی عارضـه بـرای درخت خرما، که بر اثر آن دانه‌های کال خرمـا از خوشه جدا شده و می‌افتند.

تَپَرمُنْـدْر tapar-moŋdr (ا) ۱- =مُنـدْر→. ۲- (مجاز) احمق.

تپرنگ tap-raŋg (ا) نوعی عارضَه کـه گـاهی بر درختان خرما در آغازِ رنگ‌گرفتن خارک‌های آن‌هـا اتفـاق مـی‌افتـد؛ بـر اثـر ایـن عارضـه، مقداری از خارک‌ها خودبخود از خوشه‌ها فرو می‌ریزند.

تَپرونز taprūŋz (امصـ) حالـت افتـادن بـا سر روی بر زمین.

-**تَپرونزجنَگ** — (مصـل) با سر و روی بر زمـین افتادن.

تپری tap-ri (ا) =تب‌ری↑.

تَپ‌رێچ tap-rēč (ا) =تَب‌ری↑.

تِپریچـک teprīčk (ا) =ترپیوشـک، پتریشـک. جرقه.

تَپ‌رێش tap-rēš (ا) = تب‌ری↑.

تپرێن tap-rēn (ا) = تب‌ری ↑.

تپرێنْک tap-rēnk (ا) = تب‌ری↑.

تپس taps (امصـ) ۱-حرارت، گرماْ، تَف. ۲-بَـن مضارع از تَپسَگ↓.

تَپِسـتَگێن taps-et-ag-ēn (صـ) تفسـیده، تفتیده، سطح بسیار داغ و سوزان.

تَپسِتِن taps-et-en (مصـل) =تَپسَگ↓.

تپ‌سرد tap sard (ا) =تَپ‌گْوَهر↓..

تَپسَگ taps-ag (مصـل) گرم شدن، داغ شدن، تفسیدن. «اے زمین تَپس‌ایت، چو تـینّءَ گـرم تَرّ ایت آزمـان (روانبُـد: شعر قیامـت) ē zamin taps-it čo tinn a garm tarr-it āzmān ایـن زمین همانند ساج می‌تفسـد و آسـمان گـرم و داغ می‌گردد»

تَپ‌سِنْد tap-seŋd (صـ) =تپ‌بُرّ. دارویی مانند استامینوفن که تب را قطع می‌کند.

تَپسـۆ taps-ō (صـ) ۱-گـرم و داغ، تفتـه. ۲-وسیلهٔ گرم‌کننده.

تَپسێن taps-ēn بن مضارع از تَپسێنَگ↓.

تَپسێنْت taps-ēŋt بن ماضی از تَپسێنَگ↓.

تَپسـێنَگ taps-ēn-ag (مصـم) تفسـاندن، حرارت بسیار دادن، داغ کردن.

تَپش tapš (امصـ) سرعت.

-**تَـپش مـاں بیَـگ** māŋ ba-y-ag — دارای سرعت بودن.

-**پَه تَپش** pa tapš (قـ) به سرعت.

تَپ‌شۆد tap-šọd (صـ) دارویی که بـا مصرف آن تب از بین برود.

تُپَگ top-ag (مصـل) =ترَپگ. درخشیدن، پرتـو افکندن، برق زدن. «آ اِستال سَک تُـپ‌ایـت ā estāl sak top-it آن سـتاره بسـیار می‌درخشد»

تَپ‌گْوات tap-gwāt (ا) ۱-نـوعی بـاد گرم و سوزان. ۲-موسمی که خارک تبـدیل بـه خرمـا گـردد و در ایـن زمـان بـاد خُشـک و گرمـی می‌وزد.

تَپ‌گْوَهْر tap-gwahr (ا) تبـی کـه همـراه بـا لرزش اندام بدن باشد، تب مالاریا.

تِپل tepl [عر:طفل] (ا، صـ) =تِبل. طفل، کودک.

تَپ‌لَرز tap-larz (ا) =تَپ‌گْوَهر↑.

تُپنـاک top-nāk (صـ) ۱-درخشـان، نـورانی. ۲-(مجـاز) تمیـز. مثَـل: «دورءَ تُپنـاک، نزّیـکءَ بَجّنـاک dūr a top-nāk nazzik bajj-e-nāk از دور تابـان و تمیـز، از نزدیـک کثیـف و چندش‌آور»

تُپناکێن top-nāk-ēŋ (صـ) =تُپناک↑.

تپنچَه to[ū]paŋča (ا) =توپَنچَه↓.

تُپَنگ topaŋg (ا) =توپْک. سلاح و جنگ‌افزار دستی که با آن به سوی هدف گلوله پرتاب می‌کنند، تفنگ.

-**تُپنگ‌جنَگ** — jan-ag (مصـمـ) تیر زدن، تیراندازی کردن.

-**تُپنگءِ آس برَگ** e ās bar-ag — آتش بردن تفنگ، کار کردن و تیر انداختن آن.

-**تُپنگءِ بُجَگ** e boj-ag — =تُپنگءِ آس‌برَگ↑.

-**تُپنگءِ سْرَپّگ** e srapp-ag — چکانده شدن ماشهٔ تفنگ، تیر انداختن آن.

-**پَه تُپنگ جنَگ** pa — jan-ag با تفنگ زدن، به وسیلهٔ تیر تفنگ کسی یا چیزی را مورد هدف قرار دادن.

تُپنگدار topaŋg-dār (صـ) تفنگدار.

تُپنگُک topaŋg-ok (امصغـ) ۱-تفنگ کوچک. ۲- تفنگ اسباب‌بازی که از جنس پلاستیک است.

تُپنگی topaŋg-i (صنـ) ۱- مربوط به تفنگ، تفنگی. ۲- تفنگی، تفنگدار.

تِپۆر tepōr (ا) ۱- شپش کوچک که بالغ نشده است. ۲- (مجاز) (صـ) لاغر و مردنی، قدکوتاه. مثَل: «چَه تِپۆرێن ماتان، حسدّی بَچ پێداک نەبیت ča tepōr-ēn māt-ān hasadd-i bačč pēdāk na-bit از مادران ضعیف پسران دلیر متولد نمی‌شود»

تپوس‌تپوس tapūs tapūs (ا) نم‌نم باران.

تُپۆک top-ōk (صـفا از تُپک) درخشنده، تابان، منوّر.

تَپَه‌رنگ tapa-raŋg (ا) حالتی است که هنگام رنگ شدن دانه‌های خرما بر درخت، گاهی بر اثر تغییرات جوی برخی از خرماها خودبه‌خود از خوشه جدا شده و می‌افتد.

تُپۆک top-ōk (صـفا) درخشنده، تابان.

تَپی[1] tap-i (صـ) =تپیگ↓.

تپی[2] tapi (ا) =کونگُز. شکوفهٔ درخت خرما که هنوز در غلاف است و نترکیده است[1]. مثَل: «سَے کاراۆن کپتَگ مُشکلێن، گزپرۆش، بێنَگ‌گْوَج، مَچّءَ تَپی پێداگ کُتَگ say kār-ōŋ kapt-ag moškel-ēŋ gaz-prōš bēnag-gwaj mačč a tapi pēdāg kot-ag سه کار مشکل برای من پیش آمده است، بریدن شاخه‌های درختچه‌های گز، جمع کردن عسل از کندو، شکوفه کردن درختان خرما»

تَپّی tappi (صـ) =تَپّی۲→.

تپیسْک tapisk (ا) ریزهٔ آتش.

تَپیگ tap-īg (صـ) کسی که بدنش تب دارد.

تَپێن tap-ēn (صـ) =تَپ. تبدار.

تُپێن top-ēn بن مضارع از تُپێنَگ↓.

تُپێنت top-ēŋt بن ماضی از تُپێنَگ↓.

تُپێنتِن top-ēŋt-en (مصـمـ) =تُپێنَگ↓.

تُپێنَگ top-ēn-ag (مصـمـ) =تْرِپێنَگ. درخشاندن، نورانی کردن.

تَت tat بن مضارع از تتَگ↓.

تُت[1] tot (ا) ۱- حشره یا بچه‌حشرهٔ بی‌هوش و بدون حرکت. ۲-(صـ) (مجاز) خاموش و ساکت.

-**تُت بیَگ** ba-y-ag — ۱- ساکت و خاموش شدن. ۲- نابود و بی‌نشان شدن.

-**تُتءُ بُت** tot o bot (صـ) =تُتءُمُت↓.

-**تُتءُ مُت** tot o mot (صـ) خاموش و ساکت.

-**وتی تُتءَ ورَگ** wat-i tot a war-ag ۱- اشاره به برخی از حشرات که بچه‌ها نوزاد و تازه از تخم‌درآمدهٔ خود را می‌خورند، ۲-(مجاز) راز خود را پوشاندن.

۱-در معنی تپی مطمئن نیستم، آنچه نوشته‌ام طبق شنیده‌ها و حدس است.

تُت[2] tot (ا) ۱- (سیـ: هاک) خاک. ۲- [سیـ: بێگواه] (صـ) بی‌نشان، نابود.

تُتّ tott (اصو.) =توث. برای راندن و فراری دادن مرغ به کار رود.

تَتا tatā بن مضارع از تَتایَگ↓.

تَتار tatār (ا) =تاتار↑.

تُتار totār (صـ) =ژگند، لپار. نخلی که بر اثر وزش باد، خارک‌ها یا خرماهای فراوانی پیرامون آن ریخته باشد.

تتایَگ tatā-y-ag (مصـمـ) =ٹٹایَگ→.

تَت‌تَت tat tat (امصـ)حالت صدای آن‌که زبانش گیر کند و نتواند حرف بزند.

تَتّر tattar بن مضارع از تَتّرَگ↓.

تُتّر tottar/tottor (ا) نوعی علف خودرو که خوراک اسب است، در گذشته این علف را با عسل می‌آمیختند و به اسب می‌دادند تا فربه و قوی گردد.

تُتُّر tottor بن مضارع از تُتُّرَگ↓.

تَتّران tattar-ān (قـ) حرکت و راه رفتن نامنظم همراه با متمایل شدن به چپ و راست، تلوتلو خوران. «هر سَے هۆریءَ چِست بوت‌آنت / لێٹان تَتّران چَپّءُ راست (عابد: ۶۵) har say hōr-i y-a čest būtt-aŋt lēṭ-āŋ tattar-āŋ čapp o rāst هر سه با هم بلند شدند، در حالی که [گاهی] می‌غلتیدند و [گاهی] به چپ وراست تلوتلو می‌خوردند»

تَتّرِتِن tattar-et-en (مصـلـ) =تَتّرَگ↓.

تَتّرَگ tattar-ag (مصـلـ) راه رفتن به صورت نامنظم و عدم حفظ تعادل همراه با متمایل - شدن به چپ و راست، تلو خوردن. «عارف تَتّرایت پهنات بیت (عابد: ۶۵) ārep tattarit pahnāt bit عارف تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد»

تُتُّرَگ tottor-ag (مصـلـ) ۱-پریدن ملخی که بال ندارد. ۲-راه رفتن یا قدم زدن به‌گونه‌ای که شبیه به پریدن و جست و خیز باشد. ۳- آرام آرام راه رفتن،

تَتْک tatk ۱- بن ماضی از تَچَگ↓. ۲- فعل ماضی ساده از مصدر تَچَگ↓ ، تاخت، فرار کرد، دوید. «شَپ رۆچ پۆڈرِ پُشتءَ تَتک (عابد: ۱۳۶) šap rōč pōḋar e pošt a tatk شبانه‌روز به دنبال هروئین می‌دوید..»، مثَل: «چیزے وت تَتکان چیزے براتانی مدت بیتگ čizz-ē wat tatk-āŋ čizz-ē brāt-ān-i madat bitt-ag مسافتی را خودم دویدم، مسافتی دیگر را برادران کمک کردند»

-**تَتْک‌کنَگ** — kan-ag توان داشتن برای فرار کردن. «مَتُرس نون من تَتْک نەکنان (طائر۱: ۳۷) ma-tors nūŋ man tatk na-kan-āŋ نترس من نمی‌توانم فرار کنم»

تَتُک tatok (ا) نوعی حشرهٔ ریز که آفت درختان بویژه درخت انبه است و بر گل‌ها می‌نشیند و مانع تبدیل شدن آن‌ها به میوه می‌گردد.

تَتُّک tattok (صـ) بچهٔ نُنُر و لوس، بچه‌ننه.

تُتُّک tott-ok (ا) =دُتُّک. عروسک.دست‌ساز پارچه‌ای.

تُتکار tot-kār [سیـ: کُمبار] (صـ) سفال‌ساز، سفال‌گر، کوزه‌گر. «گۆن هکءُ گِلءَ، جِندءَ شدائیت وتی تُتکار (سید۲: ۴۹) gōŋ hakk o gel a jeŋd a šed-ā-?-itwat-i tot-kār کوزه‌گر با خاک و گل، وجود خود را می‌آنداید»

تَتکگێن tatk-ag-ēn (صـ) ۱-فرار کرده، گریخته، گریزان و فراری. «پُشت جتَگ تۆلَگان شکارجاه تئی/ گْریشَگءِ تَتکگێن مَزار ئے تَو (ساحر۱: ۵۷) pošt jat-ag tōlag-āŋ šekār-jāh tai griššag e tatk-ag-ēŋ mazār-ay taw شغال‌ها از شکارگاه تو گستاخانه روی برتافته‌اند و تو شیر گریختهٔ بیشه هستی» ۲- جَسته، پرتاب‌شده. مثَل: «تَتکگێن تیرءُ

ت

سُستَگێن اِستالءُ مردانءِ کرار، واترّءَ نَهبَنت tatk-ag-ēŋ tir o sest-ag-ēŋ estāl o mard-ān-i karār wā-tarr na-baŋt تیر جَسته از کمان، و شهاب‌سنگ پرتاب‌شده و قول مردان برگشت ندارند»

-تَتکگێن پاد pād — پایی که گریخته است، به‌مجاز آن‌که فرار کرده است.

تَتَگ tat-ag (مصـم) =تَتّک. تنیدن.

تَتّل tattal (صـ) بچهٔ نُر و لوس، بچه‌ننه.

تَتـوْ tatō (ا) =تَتـو. کیسه‌ای توری و مشبک است که در آن کاه نگه دارند.

تُتّءُبُت tott o bot (صـ) =تُتءُمُت↓.

تُتءُمُـت tot o mot (صـ) ۱-بی‌هوش. ۲- خاموش و ساکت. ←تُت. ۳- =سرمان‌چَک. انباشته بر روی هم.

تِج tej (ا) ۱-جوانهٔ گیاه که تازه روید. ۲-نیش حشراتی مانند عقرب. «کُنٹک گُش‌ئے زیمّی تِج اَنت (کیا و سُدو) koŋṭak goš-ay zimm i tej aŋt خار[هایش] گویی نیش عقرب است» ۳-بن مضارع از تِجَگ→.

-تِـج دیَگ da-y-ag — (مصـل) جوانه زدن، شکوفه دادن.

-تِج کنَگ kan-ag — (مصـل) جوانه زدن.

-کسےءِ تِجءَ پرۆشَگ kas-ē y-e tej a prōš-ag =تِج‌پۆرۆش کنَگ↓.

تِج‌آپ tej-āp (ا) زهِ چشمه، سوراخی که آب چشمه یا چاه از آن بیرون آید.

تُجّار tojjār [عر:تُجّار.جمع تاجر] (صـ) تاجر بزرگ، بازرگان.

تِجارَت tejārat (امصـ) [عر:تجارَة] =باپاری، سَوداگِری. تجارت، بازرگانی، دادوستد.

تِجان tej-ān (صـ از تِجَگ) در حال رویش و رشد.

تِج‌پْرۆش tej-prōš (امصـ) ۱-شکستن جوانهٔ درخت یا نوک نیش جانوری. ۲-(صـ) (مجاز) رمنده و رسوا، خیت.

-تِج‌پْرۆش بیَگ ba-y-ag — خیت شدن.

-تِج‌پْرۆش کنَگ kan-ag — خیت کردن.

تِجِتِن tej-et-en (مصـل) =تِجَگ↓.

تَجَر[1] tajar (ا) قصر، چندطبقه، طبقهٔ بالای کاخ.

تجرُبه‌کار tajroba-kār [عر:تَجرِبَة+ بل:کار] (صـ) =کُتّه‌کار. باتجربه.

تَجرُبَه tajroba [عر:تَجرِبَة]امصـ) =کُتّه‌کاری. تجرِبه.

تِجُک tej-ok (امصغ) جوانهٔ تازه‌روییدهٔ گیاه.

تَجَگ tajag (ا) شیب کوه که تند نباشد.

تِجْگ tejg (ا) جوانهٔ گیاه.

تِجَگ tej-ag (مصـل) ۱- پیداشدن جوانه روی گیاه، شکفتن گیاه در مرحلهٔ آغاز رشد، جوانه زدن. ۲-(مجاز) کِش خوردن. «گۆش‌ئی هردُکێن تَمباک‌تاک / هَنچۆش تِجِاتگ‌اَنت بُرزادی (عابد: ۱۰۶) gōš i har dok-ēn tambāk-tāk hančōš tej-et-ag-aŋt borz-ād-i هر دو گوشش همانند برگ تمباکو [پهن و بزرگ] همان‌گونه رو به بالا کِش خورده‌اند» ۳- رشد کردن دندان در بالا یا پایین لثه که غیر از جایگاه اصلی آن است. ۴- به حالت راست و استوار درآمدن عضو یا اندام خود مانند آنچه مار به هنگام حمله یا احساس خطر انجام دهد. ۵- (مجاز) پدید آمدن، ظاهر شدن. «ساه سِدایت وهدے که تِجِایت تْرانَگ/ پَه تئی گین‌بکشءُ گُلێن نیادان (عابد۱۰: ۵۳) sāh sed-it wahd-ē ke tej-it trānag pa tai giŋ-bakš o gol-ēŋ nyād-āŋ وقتی که به یاد همنشینی‌های جان‌بخش و دلنشین تو می‌افتم، روح از بدنم جدا می‌شود»

---

[1] - در فارسی واژهٔ «تَجَر» به معنی خانه یا کاخ زمستانی است. (فر.بز.سخن)

تِجگی tejg-i (ا) نوعی نان که از آرد جوانهٔ گندم خمیر کنند و روی تابه و درون روغن داغ یا بر روی ساج بپزند.

تِجوْ tejō [سی: کساتێن زرچَهێن زیمے...] (ا) عقرب زردرنگ و کوچک.

تِجوری tejōri (ا) صندوق محکمی است از جنس فولاد که برای نگهداری سندها و پول و اشیای مهم و گران‌بهای دیگر به کار رود، گاوصندوق. «گۆن تجوریّءَ وشدِل اِنت تُجّار (روانبُد:۴۸۹) gōŋ tejōri ya waš-del eŋt tojjār بازرگان با گاوصندوق خود شادمان است»

تِجـوْک tej-ōk (صفـ) ۱-جوانه زننده، رُشدکننده. ۲-ویژگی چیزی که کِش بخورد.

تِجی tej-i =تِجیک↓.

تِجیـگ tej-īg (ا) ریسمان باریک و درازی است که درون کفِ کفش دست‌ساز «سَواس→» گذارند.

تِجێن tej-ēŋ (صـ) ۱-ویژگی گیاه یا درختی که تاز شکفته است، جوانه زده، شکفته. «تِجێن کِشار tej-ēn kešār کشتزار تازه شکفته» ۲- بن مضارع از تِجێنَگ↓.

تِجێنت tej-ēŋt بن ماضی از تِجێنَگ↓.

تِجێنَگ tej-ēn-ag (مصـم) ۱-سبب جوانه زدنِ گیاه شدن. ۲- (مجاز) کِش دادن چیزی که از حالت عادی بلندتر و درازتر گردد. ۳-کِش دادن اندام و بدن با کشیدن نفس عمیق.

تَچ tač بن مضارع و فعل امر مفرد از مصدر تَچَگ↓.

تَچان tačān (قـ) ۱- تازان، در حال تاختن، در حال فرار، درحال شتاب، به‌سرعت. «تچانءَ روان بوت (بهار۱: ۲۹) tač-ān a raw-ān būt به سرعت رفت» ۲-(صـ) ویژگی کسی که درحال فرار است، تازان.

-تچان بیَگ ba-y-ag — در حال فرار بودن، فرار کردن. «مردم دێم پَه‌وت تچان بوت‌اَنت (طائر۱: ۲۹) mardom dēm pa wat tač-ān būtt aŋt مردم به هر سویی-فرار کردند»

تَچانی tač-ān-i (صـ قـ) =تچانیگ↓ «کادُک گۆن تازیّءَ تَچانیّءَ (روانبُد: شعرپلنگ) kādok gōŋ tāzi ya tač-āni y-a کادُک با اسب تازی و تندرو خود»

تَچانیگ tač-ān-īg (صـ) ۱- =تچان. ویژگی آن که در حال فرار است، تازان. ۲- سریع و تند، تندرو. ۳-(قـ) به‌سرعت و در حالِ شتاب، دوان دوان. «کاسِد تَچانیگءَ شُتَگ (حماسه کمبر) kāsed tač-ān-īg a šot-ag قاصد به‌سرعت و دوان دوان رفت»

تَچ‌تاچ tačtāč (امصـ)=تَچ‌تاگ. ۱- تاخت و تاز. ۲-(مجاز) کوشش، سعی. «بهرامءَ تَچ‌تاچ کُت بَلے کامیات نه‌بوت (طائر۱: ۷۰) bahrām a tač-tāč kot balay kāmeyāt na-būt بهرام کوشش کرد ولی کامیاب نشد»

-**تَچ‌تاگ** tač-tāg (امصـ) ۱-تک و تاز، تاخت و تاز. ۲-ـرفتن و حرکت کردن با شتاب، دوندگی. «بازێن تَچ‌تاگان منءَ سربیرّی دات (عنبر۱: ۴۸) bāz-ēŋ tač-tāg-āŋ man a sar-birr-i dāt دوندگی‌های بسیار مر گیج و سرگردان کرد» ۳-سعی و کوشش.

تَچِتِن tačeten (مصـل) =تَچَگ↓.

تَچْک tačk- tečk (صـ) ۱- راست و مستقیم. «تَچکءُ مادنێن راه ئی اِشت (عابد: ۴۳) tačk o mādan-ēn rāh i ešt راه راست و مستقیم را رها کرد» ۲- پهن و گسترده. «نِپاد تَچک اِنت nepād tačk eŋt رختخواب پهن است» ۳- صاف و هموار. «تَچکێن ڈَنّ tačk-ēŋ đann دشت یا میدان هموار» ۴-راست و واقعیت. «تچکءُ پَدَرێن گَپّے اِے (عابد: ۱۹۱) tačk o paddar-ēn gap-ē ē این سخن راست و واقعی است» ۵- ویژگی آن که باطن

و ظاهر او یکی است. «اے تَچکیں مردے ē tačk-ēn mard-ē این مرد ظاهر و باطنش یکی است» ۶-ویژگی آن که بر زمین افتاده بدون آن‌که تکان بخورد. «تَچک اِنتءُ نەوارْت آپءُ تام (عابد: ۲۱) tačk eŋt o na-wārt āp o tām پهن بر زمین افتاده است و آب و غذا نمی‌خورد» ۷-(مجاز) تیری که با کمان پرتاب می‌کردند، ناوک[1]. «ترا تَچکے بِه‌لَگّات ta-r-ā tačk-ē be-lagg-āt الهی مورد اصابت تیر قرار بگیری (نفرین)»

-تچک بیَگ ba-y-ag — ۱- پهن شدن چیزی مانند بستر، سفره و مانند آن. ۲- راست شدن چیزی که کج است. «چنگ اِنت چو هُشکیں هوْشَگءَ / راست نه‌بیت بےپْرِوْشَگءَ (روانبُد: زن و مرد) čaŋg eŋt čo hošk-ēn hōšag a rāst na-bit bē-prōš-ag a مانند خوشهٔ خشک خرما کج است و بجز با شکستن راست نمی‌گردد» ۳-هموار شدن چیزی که ناهموار است. «تچک بیت آخر راهءِ ناهموار (روانبُد: ۴۸۹) tačk bit āher rāh e nā-hamwār راه ناهموار سرانجام هموار و صاف می‌گردد»

-تَچِک دیَگ da-y-ag — درازکردن، درازکشیدن.

-تچک کپّگ kap-ag — (مصـل) راست بر زمین افتادن، نقش بر زمین شدن.

-تچک کشّگ kašš-ag — (مصـل) دراز کشیدن، بر زمین دراز کشیدن.

-تچک کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-پهن کردن و گستردن چیزی مانند سفره، بستر ، قالی و .... «لهێپءَ تچک کن lahēp a tačk kan لحاف را پهن کن» ۲-راست و هموار کردن. مثّل: «آس آسِنءَ تچک کنت ās āsen a tačk kaŋt آتش آهن را هم راست می‌کند» ۳-چیزی را به حالت افقی روی زمین قرار دادن. «وتی پادانءَ تچک کن wat-i pād-ān a tačk kan پاهایت را دراز کن» ۴-گره و تاب چیزی مانند طناب و نخ را درآوردن. ۵-نقش بر زمین کردن، با ضربه یا زد و خورد حریف را بر زمین انداختن.

-پادانءَ تچک کنگ pādān a tačk kan-ag ۱- پاها را روی زمین به حالت افقی درآوردن و راست کردن. ۲-(مجاز) قدم زدن. راه رفتن به قصد ورزش یا تفریح. «برِیں پادے تچک کنیں br-ēn pād-ē tačk kan-ēn برویم قدمی بزنیم»

-کسےءِ پادان تَچک بیَگ kas-ē ye pād-ān tačk ba-y-ag ۱- پاهای کسی به صورت راست و افقی درآمدن. ۲- پاهای مرده و جسد هنگام غسل آن راست بودن. ۳-(مجاز) با خیال راحت جان دادن. «اگاں مُرتاوْں پاد کبرءَ تچک بَنت (عنبر: ۷۵) 'agāŋ mort-ōŋ pād kabr a tačk baŋt اگر مُردم با خیال راحت جان بدهم»

تچکاتَچک tačk-ā-tačk (صـ ق) کاملاً راست و مستقیم.

تچکار tečk-ār (صـ) =تچک↑. «زاهرءَ تچکارءُ باتنءَ چوْٹ اَنت (گلخان۴: ۴۶۶) zāher a tečk-ār o bāten a čōṭ aŋt ظاهراً راست و باطناً کج هستند»

تچکائی tačk-ā-i (قـ) ۱-به طور مستقیم، به درازا.

تچکــی tački-tečki (حامصـ) ۱- راست و مستقیم بودن. ۲-طول، درازا. ۳-راستی، واقعیت. ۴-(قـ) از روی راستی. «تچکیءَ هبر پرچا نکنے (صبا۱: ۱۳۶) tačk-i ya habar parčā na-kan ay چرا از روی راستی سخن نمی‌گویی؟»

-تچکیءَ tačk-i y-a (قـ) مستقیم. «آ منی دیْمءَ تچکیءَ بال آت (نگْوَری: ۳۴) ā man-i dēm a tačk-i y-a bāl at آن در برابر من، مستقیم در حال پرواز بود»

۱-تیر در ادب قدیم فارسی رمز است برای راستی، زیرا چوبهٔ تیر باید کاملاً راست باشد تا به سوی هدف پرواز کند. (غلامرضایی،۱۳۸۹: ۱۳۲)

تچکیں tačk-ēn (صـ) =تَچک↑.

تَچَگ tač-ag (مصـل بـ‌ـتَچ، بما: تاتْک، تَتْک) ۱-فرار کردن از ترس یا تهدید، پشت کردن به دشمن. «من پَه تَچَگ پَیم نه‌باں (حماسهٔ کمبر) man pa tač-ag paym na-bāŋ من با فرار سازگار نیستم» ۲-تاختن، به سرعت دویدن. «سَسّاءِ کُمَیتاوْں تاتکگ (ملا: ۱۹۵) sassā e komayt-ōŋ tātk-ag اسب اندیشه را به تاختن واداشتم» ۳- به سرعت فراگرفتن و گستردن. «تَتکگ هرگْوَرءَ هوْنءِ هار (عابد: ۱۸۷) tatk-ag har gwar a hōn ey hār سیل خون همه جا را به سرعت فراگرفت» ۴-جاری بودن، به سرعت روان بودن. مثّل: «کئوْر پُرءَ تَچایت، کئور تُنءَ مِرایت kawr porr a tač-it, kawr ton a mer-it رودخانه اگر پر از آب باشد جاریست، اگر تشنه باشد می‌میرد»

-لاپءِ تَچَگ lāp ay tač-ag روان بودن شکم، مجازاً اسهال بودن.

-هرسءِ تَچَگ hars ay tačag جاری بودن اشک.

تَچوْک tač-ōk (صـفا) تازنده، دارای سرعت بسیار، تندرو. ۲- (ا) گیاهی است از نوع نیلوفر که شاخه‌ها و ساقه‌هایش خزنده هستند.

تچوْک‌راه tač-ōk-rāh (صـ) اسبی که در تاختن بسیار تازنده و سریع است.

تَچوْکی tač-ōk-i (ق) تازان، در حال تاختن. مثّل: «تیراں مَجن پَه تچوْکی، کاراں مَکن پَه گنوْکی tir-āŋ ma-jan pa tač-ōk-i kār-āŋ ma-kan pa ganōk-i تیرهای خود را در حال تاختن پرتاب نکن و کارهایت را با دیوانگی انجام نده»

تَچءُتاگ tač o tāg (امصـ) =تَچ‌تاگ↑.

تَچیں tač-ēn بن مضارع از تَچێنگ↓.

تَچێنت tač-ēŋt بن ماضی از تَچێنگ↓.

تَچێنتن tač-ēŋt-en (مصـم) =تچێنگ↓.

تَچێنگ tač-ēn-ag (مصـم) =تاچێنگ. تازاندن.

تَر[1] tar (ا) ۱-مهار شتر که ریسمان و حلقه‌ای است بافته‌شده از جنس موی که در بینی شتر مست گذارند تا نتواند سرکشی کند. ۲-لب شتر، به لب حیواناتی مانند الاغ هم گاهی گویند.

تَر[2] tar (صـ) در برخی از ترکیبات به جای «تَر» به معنی خیس و معانی دیگر آن می‌آید. مانند تَربُز↓، ترگْوار↓.

تَر[3] tar (ا) =مجگ، مازگ. مغز سر. «تَران ئی درکپت اَنت ṫar-ān i dar-kapt aŋt مغزش متلاشی شد»

تَرّ[1] tarr (صـ) ۱- آغشته به مایعی مخصوصاً آب، تَر، خیس، مرطوب. ۲-تر و تازه، بویژه میوه‌ای که تازه از درخت چینند. «تَرناه tar-nāh خرمای تازه، رطب» ۳-گیاه سبز. «تُرُمس‌اِتَگ تیگاں چو تَرّیں گاجَرءَ (روانبُد: جنگ موته) troms-ēt-ag tēg-āŋ čo tarr-ēn gājar a شمشیرها مانند ارزن‌های سبز آن‌ها را قطعه‌قطعه کردند» ۴- پُرآب. «گْوات کَیت تَرّیں پُتّواں رَندایت (روانبُد:۳۷۵) gwāt kayt tarr-ēŋ poṭṭaw-āŋ raŋd-it باد می‌آید و ابرهای پُرآب را پراکنده می‌کند»

-تَرّ بیَگ ba-y-ag ← (مصـل) به آب یا مایعی دیگر آغشته شدن، خیس شدن، تر شدن. «هَورءِ چێرا بِروْیے تَرّ بئے hawr e čēr-ā b-raw-ay tarr bay زیر باران بروی خیس می‌شوی»

-تَرّ کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-چیزی را با آب یا مایعی دیگر آغشته کردن، خیس کردن. «منی پُچّاں اِت پچے تَرّ کُت man-i pačč-ān-et pačē tarr kot چرا لباس‌هایم را خیس

کردی؟» ۲-مرطوب‌کردن. مثل: «لُنٹءَ پَه لِبز تَرّ کَنگ lont a pa lebz tarr kan-ag ۱-لب را با آب دهان خیس‌کردن؛ معادل مثل فارسی، با سیلی صورت خود را سرخ نگاه داشتن، (مجاز) با مشکلات و کمبودها، ظاهر خود را خوب جلوه دادن »

تَرّ[2] tarr بن مضارع از تَرَّگ↓.

تِر[1] ter (پس) نشانهٔ صفت تفضیلی که برای برتری دادن یکی بر دیگری به کار می‌رود، تر. «گِه‌تِر geh-ter بهتر، سِل‌تِر sel-ter بدتر، کثیف‌تر.»

تِر[2] ter (ا) =تمر. درختی است که در آب شور و معمولاً نواحی ساحلی روید و آب شور مانعی برای رشد آن نیست؛ برگ‌هایش نازک و نرم هستند، درخت حرا.

-تِری جنگل ter i jangal ۱-جنگل درخت تِر.[1] ۲-(مجاز) چیزی که در یک جا بسیار زیاد و انبوه باشد.

تِرّ terr (ا) ۱- باد صدادار که از مقعد خارج شود، گوز. ۲-(مجاز) اشتباه، کار غلط.

-تِرّانءَ دیَگ terr-ān a da-y-ag [تِرّان جمع تِرّ] گوزها را دادن، در معنی اهانت‌آمیز مجازاً شکست خوردن، در برابر کاری عاجز شدن، خسته گردیدن.

-تِرّ دیَگ da-y-ag — (مصل) ۱-گوز دادن، گوزیدن. ۲-(مجاز) اشتباه بزرگ کردن. (این اصطلاح بیشتر منفی و اهانت‌آمیز آن کاربرد دارد) «آ چُشِیں تِرّ ءَ نه‌دَنت ā čoš-ēn terr a na-dant او همچنین اشتباهی را نمی‌کند»، «تَرا هرچ تِرّے دَیَگی اِنت بِدئے (نذیر:۱۵) ta-r-ā harč terr-ē da-y-ag-i ent be-day هر غلطی می‌خواهی بکنی بکن»

۱ -تلفظ کردن این اصطلاح با تشدید «ر» «تِرّی جنگل» چنانکه معمول است اشتباه است، باید بدون تشدید تلفظ کرد.

-تِر گُوَجَگ gwaj-ag — =تِر دیَگ↑.

-تِر گُواجِیَنگ gwāj-ēn-ag — ۱-کسی را وادار کردن یا مسبب شدن تا بگوزد. ۲-(مجاز) آبروی کسی را بردن.

تُرّ torr (امص) ۱- چرخش، دور ۲-گشت و تفریح. ۳- =واتَرّ. برگشت. ۴-بن مضارع از تُرَّگ↓.

-تُرّ دیَگ da-y-ag — (مصم) چرخاندن.

-تُرّکَنگ kan-ag — برگشتن. «مهنازءَ چَه کوٹیءَ تُرّ کُت (مرادبهار:۱۲۱) mahnāz a ča kōti y-a torr kot مهناز از اتاق برگشت»

-تُرّ وَرگ war-ag — (مصل) ۱- چرخیدن، دور خود یا چیزی گشتن. «پِت چو لاٹمے تُرّ وارت (عابد: ۴۶) pet čo lātom-ē torr wārt پدر همانند فرفره‌ای به خود چرخید» ۲-گشت زدن، گشت و گذار کردن. ۳-(مجاز) رقصیدن.

-کسےءِ تِرّانءَ پَنچ[2] کنگ kas-ē y-e terr-ān a panč kan-ag گوزهای کسی را به پنج عدد رساندن، به‌مجاز به شدت کتک زدن، از پا درآوردن.

تَرا ta-r-ā (ض) ۱- [در معنی مفعولی] تو را. «تَرا نه‌گِندان ta-r-ā na-gend-āŋ تو را نمی‌بینم» ۲-[در معنی متممی] برای تو. «تَرا چوٚن اِنت؟ ta-r-ā čōn ent تو را چه شده است، برای تو چه پیش آمده است[3]»

تَرابی tarābi[عر:تَراویح، جمع تَرویحَه] (ا) تراویح، نمازهای ویژهٔ شب‌های ماه رمضان که روزه‌داران در این شب‌ها پس از نماز عشا بیست یا هشت رکعت نماز به صورت جماعت یا به تنهایی می‌خوانند و خواندن این نمازها نزد مسلمانان اهل سنت، سُنّت و مستحب به شمار می‌آید.

۲- عدد شش را هم به کار می‌برند.

۳ -این واژه در اصل «تَ (ضمیر) +تکواژ میانجی(ر) + ا (نشانهٔ مفعول یا متمم)» و گاهی به صورت «تَرَه» هم می‌نویسند.

-تَرابی کَنگ kan-ag — نماز تراویح را خواندن.

-تَرابی وانَگ wān-ag — نماز تراویح خواندن.

تُرابی torābi =تَرابی↑.

تْراپ[1] trāp (اصو) ۱-صدای افتادن چیزی مانند قطرات باران. «هَورتْراپ hawr-trāp» ۲- بارانی که در یک منطقه به طور یکسان نبارد. ۳-صدای برخورد چیزی بر چیزی دیگر مانند صدای برخورد پا بر زمین. «پادتْراپ pād-trāp»

تْراپ trāp (ا) =مِهرۆز→.

تَرّاپ[1] tarr-āp (ا) به نقطه یا جایی از دریا که آب دور خود می‌چرخد.

تَرّاپ[2] tarrāp (ا) کتک مفصل، تنبیه بدنی سخت.

-تَرّاپ گِرگ ger-ag — (مصم) کسی را به شدت کُتک زدن. «میّاءَ گِرات تَرّاپے (منظومهٔ هانی و شَیمُرید) miyyā a ger-et tarrāp-ē درویش را به شدت کتک بزنید»

تَرّاپ[3] tarr-āp (ا) تفریح، گردش.

-تَرّاپ دیَگ da-y-ag — گشت زدن، گردش کردن.

تْراپان trāp-ān (امص) شیوهٔ راه رفتن شتر تندرو که گام‌های بلند برمی‌دارد.

تْراپ‌تْریپ trāp-tripp (اصو) صدای کتک زدن کسی با مشت و لگد.

تْراپ‌شَل trāp-šal (ا) بارانی که در یک‌جا ثابت نیست، درجایی کمی می‌بارد، سپس در جایی دیگر می‌بارد.

تْراپکُن trāp-kon (ص) چیزی که با برخورد بر زمین صدای «تْراپ↑» دهد.

-تْراپکُنیں‌ترَمپ trāp-kon-ēn tramp (ا) قطرهٔ بارانی که می‌بارد و صدای افتادن آن برزمین به گوش می‌رسد. «بشنزات تْراپکُنیں تْرَمپان تَلانءَ (گلخان:۳۴) be-šanz-et trāp-kon-ēn tramp-āŋ tal-ān a ای قطره‌های صدادهندهٔ باران بر دشت‌ها ببارید»

-تْراپکُنیں هُشتِر trāp-kon-ēn hošter (ا) شتر جمازی که صدای پایش هنگام راه رفتن و دویدن به گوش می‌رسد.

تْراپَگ trāp-ag (ا) تخته‌ای چوبین به درازی کمی کوچک‌تر از قد آدمی و عرض حدوداً نیم متر که صیادان ماهی با آن خود و تور را بر آب نگه دارند.

تْراپَل trāpal (ص) بچه شتر چالاک و چابک که به هر سو بدود.

تْراپۆڑی trāpōṛ-i (حامص) =تْراپۆلی↓.

تْراپۆل trāpōl (ا) =ترامپول. شیوهٔ راه رفتن شتر.

تْراپۆلی trāpōl-i (حامص) =ترامپولی. ۱-شیوهٔ راه رفتن شتر که با گام‌های بلند راه رود. ۲- راه رفتن کسی که با گام‌های بلند و صدادار باشد.

-تْراپۆلی جَنگ jan-ag — راه رفتن به گونه‌ای که گام‌ها بلند و صدادار باشد.

تْراپِیں trāp-ēn بن مضارع از تْراپِیَنگ↓.

تْراپِینت trāp-ēnt بن ماضی از تْراپِیَنگ↓.

تْراپِینتِن trāp-ēnt-en (مصم) =تْراپِیَنگ↓.

تْراپِیَنگ trāp-ēn-ag (مصم) به صدا درآوردن چیزی با کوفتن آن برزمین، کوفتن قدم یا پا بر زمین تا از آن صدا برخیزد.

تْرات trāt (ا) درختچه‌ای است به ارتفاع یک متر، بدون برگ و با انشعابات متعدد، ساقه و شاخه‌ها زرد رنگ‌پریده است و هنگام خشک شدن سیاه نمی‌شود. شاخه‌های جوان بندبند، در محل بندها دو نوک مثلثی کشیده که معادل برگ‌ها بوده و درون آن کرکی است. گل‌ها در خوشه‌های برافراشته، برگک‌های آن به طول ۱/۵ میلی‌متر و تقریباً بیضی‌شکل، ضخیم با محور کرکدار و حاشیهٔ غشایی است.

قطعات جام گل به طول ۲ میلی‌متر، بال‌ها دارای ۲/۵ میلی‌متر طول بوده و غشایی است. بذر افقی به قطر ۱/۵ میلی‌متر، پهن و دایره‌ای است. (جوانشیر۱۳۷۸: ۸۰) » بذر این درختچه خوراک پرندگان و برگ‌های آن را با کود حیوانی می‌آمیزند و در مزارع مصرف می‌کنند.

ثرات‌پُل trāt-poll (ا) موسم شکوفه دادن درختچهٔ ثرات↑.

تِراتِرّ terr-ā-terr (ص) گستاخ و بسیار مغرور.

تَراجی tarāji (ا) =ترازوک، شاهیَم. ترازو.

ثراد trād (امص) ۱- تفتی و چالاکی در کار. ۲- بن مضارع از ثرادَگ↓.

ثرادَگ trād-ag (مصل) برای انجام دادن کاری چالاک بودن و به یکباره و ناگهانی برخاستن.

ثرادگر trād-ger (ص) ویژگی آن‌که برای انجام دادن کاری آماده و چالاک است. «ثرادگرێن وَرنا trād-ger-ēŋ warnā جوان آماده و چالاک»

تَراز tarāz (ص) ۱-مسطح و هموار، تراز، طراز. «اے دیوال تَراز نه‌اِنت ē diwāl tarāz na-eŋt این دیوار کج است و تراز نیست» ۲-زیب و زینت. ۳-(ا) وسیله‌ای است که برای اندازه‌گیری میزان همواری یا مسطح بودن چیزی به کار رود، تَراز. ۴-بن مضارع از تَرازَگ→.

-تَراز بَیگ ba-y-ag — (مصل) کاملاً عمودی یا افقی شدن یک سطح، ترازشدن.

-تَرازکَنگ kan-ag — (مصم) سطحی را با وسیله‌ای به نام تراز↑ کاملاً افقی یا عمودی کردن، کاملاً صاف و هموارکردن سطح.

تَرازبَند tarāz-baŋd (ص) آراینده، مرتب‌کننده.

تَرازکار tarāz-kār (ص) آراینده، مرتب‌کننده.

تَرازَگ tarāz-ag (مصم) ۱- سطحی را به جهت عمودی یا افقی کاملاً هموار کردن، تراز کردن. ۲-آراستن، مرتب کردن. ۳-صاف و هموار کردن زمین کشاورزی پس از شخم زدن. «دهکان رمبیءُ کوڈالان زورَنت زمینءَ ترازَنت (مهر: ۸۹) dehkāŋ rambi o kōdāl-ān zūr-aŋt zamin a trāz-aŋt کشاورزان بیلچه و کج‌بیل را بر می‌دارند و زمین را هموار می‌کنند»

تَرازو tarāzū (ا) =تَرازوگ↓.

تَرازوگ tarāzūg (ا) =شاهیَم. وسیلهٔ اندازه‌گیری وزن، ترازو.

تَرازێن taraz-ēn (ص) ترازشده، آراسته.

ثراس[1] trās (امص) ۱- پرش یا جهش چارپایان از روی نشاط، ترس یا سرکشی. ۲-رَم، رمیدن.

-ثراس‌جَنگ jan-ag — (مصل) جهیدن و پرش کردن جانورانی مانند بز و آهو و...

-ثراس دَیگ da-y-ag — (مصم) ۱- =ثراسێنگ↓. ۲- (مصل) با حالت نشاط و سرمستی تاختن و جست و خیز کردن.

-ثراس کَنگ kan-ag — (مصل) جهیدن و فرارکردن جانورانی مانند بز، آهو، اسب و ... بر اثر ترس، سرکشی یا نشاط.

-ثراس‌گِرگ ger-ag — (مصل) از جا پریدن و فرار کردن ناگهانی بر اثر ترس و تهدید.

ثراس trās (ص) =ثروس↓.

ثراسَگ trās-ag (مصل) =ثراس‌کنگ↑.

ثراسو trās-ō (ص) جانوری که بر اثر کوچک‌ترین ترس، تحریک یا احساس خطر از جا می‌جهد و به هر سو می‌پرد، حیوان سرکش و ناآرام.

ثراسی[1] trāsi (ا) نوعی ملخ کوچک.

ثراسی[2] trās-i (ص) =ثراسیگ↓.

ثراسیگ trās-īg (ص) چارپای سرکش و ناآرام.

ثراسێن trās-ēŋ بن مضارع از ثراسێنگ↓.

ثراسێنت trās-ēŋt بن ماضی از ثراسێنگ↓.

ثراسێنگ trās-ēn-ag (مصم) ۱- چارپایی را وادار کردن تا بتازد. ۲- کسی را با ایجاد ترس و بیم از خود دورکردن و فراری دادن.

ثراش trāš ۱- بن مضارع از ثراشَگ. ۲-(ا) شکل و اندام. ۳-جزء پسین برخی از واژه‌های مرکب، به معنی «ثراشوک» (تراشنده). «سَرثراش←»

-ثراش دیگ da-y-ag — (مصم) =ثراشَگ↓.

ثراشانک trāš-āŋk [سی: چه چیزءِ ثراشتگین] (ص) ۱-تراشیده‌شده. ۲-(ا) تراشه.

ثراشائێن trāš-ā-?-ēn بن مضارع از ثراشائێنگ↓.

ثراشائێنت trāš-ā-?-ēŋt بن ماضی از ثراشائێنگ↓.

ثراشائێنتِن trāš-ā-?-ēŋt-en (مصم) =ثراشائێنگ↓.

ثراشائێنگ trāšā?-ēn-ag (مصم) تراشاندن، چیزی را به کسی دادن تا بتراشد.

ثراشتگ trāšt-ag (ص فع) تراشیده.

ثراشتگ‌بَروت trašt-ag-barōt (ص) =تراشته‌بروت↓.

ثراشتگ‌سر trāšt-ag-sar (ص) =ثراشته‌سر↓.

ثراشتگێن trāšt-ag-ēn (ص) تراشیده شده.

ثراشتِن trāšt-en (مصم) =ثراشَگ↓.

ثراشته‌بَروت trašt-a-barōt (ص) آن‌که سبیل‌هایش را تراشیده است.

ثراشته‌دَپ trāšt-a-dap (ص) ویژگی آن که دور و اطراف دهانش را تراشیده باشد. ۲-مرد یا پسری که ریش و سبیلش را تراشیده باشد.

ثراشته‌ریش trāšt-a-rišš (ص) کسی که ریش‌هایش را تراشیده باشد.

ثراشته‌سَر trāšt-a-sar (ص) کسی که سرش تراشیده شده باشد.

ثراشته‌سَر trāšt-a-sar (ص) کسی که سرش تراشیده شده باشد.

ثراشته‌گردن trāšt-garden (ص) ویژگی کسی که موهای پشت گردنش را تراشیده باشد.

ثراشُک trāšok (ا) نوعی مهره همانند لال← (لعل) به رنگ‌های گوناگون، که در نخ کشند و در گذشته به زیورآلات زنانه تعبیه می‌کردند.

ثراشکار trāš-kār (ص) آن‌که شغلش تراشکاری است، آن‌که چیزی مانند چوب یا سنگ را می‌تراشد.

ثراشکاری trāš-kār-i (حامص) شغل و عمل تراشکار.

ثراشَگ trāš-ag (مصم) =ساهَگ. ۱- موی ستُردن از سطح بدن با تیغ یا ابزاری دیگر، تراشیدن. «آ وتی ریشانءَ هِچ نه‌ثراشیت ā wat-i riššān a hečč na-trāš-it او اصلاً ریش‌هایش را نمی‌تراشد» ۲- کم کردن ضخامت یا ارتفاع چیزی با کشیدن یا کوبیدن ابزار بُرنده بر آن، مانند رنده یا تبر. «دارثراش دارانءَ ثراشیت dār-trāš dār-ān a trāš-it نجار چوب‌ها را می‌تراشد» ۳- درست کردن و پدید آوردن چیزی به گونهٔ غیرواقعی آن.

-وتی ریشانءَ ثراشگ[1] wat-i riššān a trāš-ag ریش‌های خود را تراشیدن. به‌مجاز خود را شرمنده و رسوا کردن. «اگان چوش بیت، من وتی ریشانءَ ثراشان agāŋ čōš bit maŋ wat-i riššāŋ trāš-āŋ اگر این کار اتفاق بیفتد من ریش‌هایم را می‌تراشم»

۱-ریش و موی سر در گذشته نماد نام و آبرو، و بریدن، قطع‌کردن یا تراشیدن آن‌ها، ننگ و مایهٔ ذلت بوده است. مردان در گذشته به ریش و موی خود سوگند می‌خوردند.

ت

تْراشوک trāš-ōk (صـفا) ۱- کسـی کـه عمـل تراشیدن را انجام دهد، تراشنده. ۲-وسیله‌ای که با آن چیزی را تراشند. ۳-مدادتراش.

تْراشێن trāš-ēn بن مضارع از تْراشێنَگ↓.

تْراشێنت trāš-ēŋt بن ماضی از تْراشێنَگ↓.

تْراشێنتِن trāš-ēŋt-en (مصـمـ) =تْراشێنَگ↓.

تْراشێنک trāš-ēŋk (ص، ا) =تْراشانک↑.

تْراشـێنَگ trāš-ēn-ag (مصـمـ) تراشـاندن، چیزی را به کسی دادن تا بتراشد.

تْراشێنک trāš-ēnk [سیـ: هما ازباب که گوْن آئیـءَ دگه چیزے تراشَگ بیت] (ا) ابزار تراشیدن .

تْـراک trāk (اصـو) ۱- =تْرهـک. صـدای ترکیـدن چیـزی مانـند بادکنـک یـا تـوپ. ۲- انفجـار. ۳- صدای برخورد دو چیـز. ۴- بـن مضـارع از تْراکَگ→.

تْـراک‌تْریـک trāk-trikk (اصـو) =تْرهـک ذْریکّ↓.

تْراکَـگ[1] trāk-ag (اصـو) ۱- =تْرهکـگ. صـدای ترکیـدن چیـزی. ۲- (مصـلـ) ترکیـدن و منفجـر شدن چیزی.

تْراکَگ[2] trāk-ag (مصـلـ) صدا دادن قورباقـه و برخی از ماهیان. ← کراکگ. «کْراک آنـت پُگُل، تْراک آنت تیابءَ سـتَر ٹانٹار (سید۲: ۴۶) krāk-aŋt pogol trāk-aŋt satar ṭāŋṭār اگرچه قورباقـه و مـاهی ٹانٹار در سـاحل بـه صدا دربیایند»

تْراکـو trākū (ا) تکـه چـوبی اسـت کـه در گذشته پسران را بـا آن ختنـه مـی‌کردنـد؛ ایـن چوب سوراخی داشـته اسـت و زایـدۀ آلـت را درون آن می‌گذاشتند و آن را از سوی دیگر بـا تیغ اُستره قطع می‌کردند.

-تْراکو دیگ da-y-ag — (مجاز) (مصـمـ) کسـی را به‌شدت اذیت کردن یا آزار دادن.

تْراکێن trāk-ēn بن مضارع از تْراکێنَگ↓.

تْراکێنت trāk-ēŋt بن ماضی از تْراکێنَگ↓.

تْــراکێنتِن trāk-ēŋt-ēŋt-en (مصـمـ) =تْراکێنَگ↓.

تْراکێنَـگ trāk-ēn-ag (مصـمـ) =تْرَکێنَـگ. ۱-ترکانـدن، سـبب ترکیـدن چیـزی شـدن ۲- منفجر کردن. ۳-شکافتن چیزی مانند تاول

تْراکێنـوک trāk-ēn-ōk (صـفا. از تْراکێنـگ) ترکاننده.

تْراگال trāgāl (ا) =ٹاگار. ابـزاری دسـتی اسـت که از ریسمان و چوب سازند و با به هـم زدن ریسمان و چوب صدایی بلند برمی‌خیـزد و بـا آن صدا پرندگان مزاحم از باغ و مزرعـه پـرواز می‌کنند.

تْرام trām [سیـ: رِد پَه رِد، یـکجا] (ا) ۱- ویژگـی اشیایی که در یـک جـا یـا یـک ردیـف مرتـب شـده‌انـد، مرتـب، مـنظم. ۲-بـنِ مضـارع از تْرامَگ↓.

تْرامب trāmb [سیـ: مزنێن تْرامبل] (ا) آبلۀ بزرگ.

تْرامبَـگ trāmb-ag [سیـ: آبلـه بیَـگ] (مصـلـ) =تْرامبلَگ↓.

تْرامبَـل trāmbal (ا) =ٹومـب. ۱- هـر نـوع برآمدگی روی پوست که درون آن مـایع جمـع شده باشد، تاول. ۲- ویژگی عضو یا اندامی که دچار تاول شـده باشـد، تـاول‌زده. «دسـت‌اوْن تْرامبل اِنـت dast-ōŋ — eŋt دستم تـاول‌زده است»

-تْرامبَـل بیَـگ ba-y-ag — تـاول زدن. «چَـه کوشانی تنکیءَ پادانءِ تْرامبل بوت آنـت ča kawš-ān-i taŋk-i y-a pād-ān-i trāmbal būtt-aŋt به خـاطر تنگی کفـش‌هـا پاهـایش تاول زدند»

-تْرامبَل کنَـگ kan-ag — بـه تاول دچار کردن، سـبب آبلـه شـدن. «چیلکـءِ کشَّـگ دسـتانءَ ترامبل کنـت čillek ay kašš-ag dast-ān a trāmbal kaŋt کشیدن ریسـمان دسـت‌هـا را دچار تاول می‌کند»

تْرامبَلُک trāmbal-ok (امصغ) تاولِ کوچک.

تْرامبَلَگ trāmbal-ag (مصـلـ جعلی از تْرامبَل) آبله شدن، تاول زدن پوست.

تْرامبلێن trāmbal-ēn (ص) ویژگی پوسـت یـا عضـوی از بـدن کـه دچـار تـاول شـده اسـت، تـاول‌زده. «تْـراملێن دسـتان dast-āŋ — دست‌های تاول‌زده»

تْرامپَل trappal (ص) =تْرَپَّل↓.

تْرامپُل trāmpol (امصـ) =تْرامپوْلی↓.

تْرامپوْل trāmpōl (امصـ) =تْراپوْلی↓

تْرامپوْلی trāmpōli (امصـ) =تْراپوْلی↓.

تْرامَـگ trāmag [سیـ: یـک جـا بیَـگ، رِد بیَـگ، مان‌پوْشَگ] (مصـلـ) ۱-مرتب شدن، به طور منظم در یـک ردیـف قـرار گـرفتن. ۲- =مـان‌پوْشَـگ. فراگرفتن

تْران trān (امصـ) ۱-گفتگویی که که برای صلح و آشتی باشد. مثَل: «مُشکل اِنت سرهـالی پَـه نـادانءَ / جێـڑهءِ گیشـێنَگ پَـه بـے تْـرانءَ moškel-eŋt sar-hāl-i pa nā-dān a jēṛah e giššē-ēn-ag pa bē-trān a انـدرز دادن و فهماندن به نادان و اختلافـی را بـدون گفتگـو حـل کـردن، بسـیار سـخت اسـت» ۲- سـازش، آشتی. ۳- =تْرانگ. یاد. ۴- شایعه.

-تْـران بـرَگ bar-ag — (مصـلـ) بـرایِ گفتگـو دربارۀ کاری قاصد کسی شدن.

-تْران بندَگ band-ag — مصـالحه کـردن، بـا گفتگو مشکلی را حل کردن. «یا تْـران بنـد اِت یـا شهنشـاهءَ بِمَـنّ اِت (سید۲: ۲۸) yā trāŋ band-et yā šahenšāh a be-mann-et یـا مصالحه کنید و حکومت شاه را بپذیرید»

-تْران پرّێنَگ perr-ēn-ag — (مصـمـ) ۱- بـه یـاد انداختن. «بس کن او مُلّا منءَ تْرانان مـه‌پـرّێن مَهگُلءِ (ملا:۶۵) bas kan ow mollā man a trān-āŋ ma-perr-ēn mah-gol ay ای مُلّا خاموش باش و مرا به یاد دلدار زیبا نیانـداز» ۲-شایعه افکندن، با شایعه اختلاف افکندن.

-تْران کپَگ kap-ag — (مصـلـ) بـه یـاد کسـی یـا چیزی افتادن. «دل چَه پُپّان اێر رَوت وهـدے کـه من تْرانان کپان (ملا: ۶۵) del ča popp-āŋ ēr rawt wahd-ē ke man trān-āŋ kap-āŋ هنگـامی کـه بـه یـاد[دلـدار] مـی‌افـتم دل از هیجان بی‌قرار می‌گردد»

-تْران کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱- بـرای صـلح گفتگـو کـردن. ۲- صـلح کـردن، آشـتی کـردن. «تْران کنَت روْچے زَهـر بیـت سـالے (ملا:۱۲۸) trān a kaŋt rōč-ē zahr bit sāl-ē یـک روز صلح می‌کند و سالی قهر می‌شـود» ۳-سـازش کردن. «گوْن من کُجا گُل تْرانِ کنت / من پیرءُ گُل‌موْزَگ کسان (روانبد:۴۵۳) gōŋ man kojā gol trān kaŋt man pir o gol-mōzag kasān دلدارم چگونه با من می‌سازد در حالی که من پیر و دلدار آراسته‌ام خردسال است»

-تْران گێجَگ gēj-ag — به یا کسـی، چیـزی یـا خاطره‌ای انداختن.

تَـرّان tarr-ān (صـ) ۱-چرخنـده، دورزننـده. ۲-(ق) در حال چرخیدن و دور زدن.

تْرانبَل trāŋbal (ا) =تْرامبَل↑.

تْرانپوْل trāmpōl (ا)=ترامپوْل↑.

تْرانپوْلی trāŋpōli (ا) =تْرامپوْلی↑.

تْران‌توْس trāŋ-tōs (صـ) آن‌که صلح‌جو اسـت و مجالس صلح و آشتی برپا می‌کند و طوایف و اقوامی را کـه در برابـر هـم خصـم هسـتند آشتی می‌دهد، آن که بـا قـدرت بیـان و نفـوذ خود بحث و جدل‌ها را پایان می‌دهد یا آتش فتنه را خاموش می‌کند. [سَنج: مَهتوس] «مُرت آنت مَیارجَلّێن ملـوک / راجانی تـران توْسـێن سروْک (روانبد: منظومـۀ مکـران) mort-aŋt mayār-jall-ēn molūk rāj-āni trāŋ-tōs-ēn sar-ōk امیرانی که پشتیبانِ ستمدیدگان و

ت

پناهندگان بودند از دنیا رفتند کسانی که مهتر قوم بودند و با رهبری خود، بین اقوام و مردم صلح و آشتی بپا می‌کردند[۱]»

ثْـرانج trānj (امصـ) ۱- پـرش بلنـد یـا جسـت وخیـز جـانورانی ماننـد بـز و گوسـفند، بـویژه بزغاله و برّه بر اثـر نشـاط یـا مسـتی[۲]. ۲-بـن مضارع از ثْرانَجَگ↓.

-ثْرانج زورَگ zūr-ag —— =ثْرانج‌کنَگ↓.

-ثْـرانج‌کنَگ kan-ag — (مصــل) ۱- پریـدن یـا جسـت و خیـز کـردن بـز یـا گوسـفند بـر اثـر مستی یا نشاط. ۲- از روی شتاب یا نشـاط بـا جست و خیز و سریع حرکت کردن.

-ثْـرانج‌گِرَگ ger-ag — (مصــل) ناگهـان خیـز برداشتن.

ثْرانجَگ trānj-ag (مصـل) پـرش کـردن، خیـز بلند برداشـتن. مثَـل: «سـاوڑِء پُشـتءَ مرکـبءِ جاه اِنت، نَـے که اسـپءِ ثْرانجَـگءِ جـاه اِنـت sāwaŕ e pošt a markab e jāh eŋt nay ke asp e trāŋj-ag e jāh eŋt سـطح آب دریـا جایگاه کشتی و لنج است، نـه جـای تـاختن و خیز برداشتن اسب»

ثْرانج‌گِر trāŋj-ger (صـ) ۱-=ثْرادگِر↑. سرکـش و چابک.

۱-ترانتوّسێن: تـران+ توسـین؛ توّسـێن: (بـن مضـارع کـه علامـت فـاعلی «ۆک ōk» از آن حـذف شـده و در اصـل صـفت فـاعلی «توّسـینوّک tōs-ēn-ōk » بـوده اسـت) توّسینوّک مشتق از مصـدر «توّسـینگ tōs-ēn-ag» اسـت کـه دارای معنـی‌هـای گونـاگونی اسـت،ماننـد بـی‌هـوش گردانیـدن، از هـوش و حـواس انـداختن، بـه مجـاز سـبقت گرفتن بر کسی، مسلط شدن و فایق آمدن، خواباندن آتش فتنه و جنگ.

۲-سیدهاشمی این واژه را ه معنی پرش یـا بـه جـای ورزش «پرش» به کار مـی‌بـرد؛ مـثلاً ثْرانجـار trānj-ār چیـزی کـه سبب پریدن و خیز برداشتن گردد. «ثْرانجپَد trāŋj-pad رد پــرش کــه از آن مــی‌تــوان انــدازهٔ آن را فهمیــد»، «ثْرانجکار trānj-kār آن که به فنـون و قواعـد پـرش وارد است»، «ثْرانجگِر trānj-ger کسی کـه در پریـدن و انـواع آن مهارت دارد و در مسابقات شرکت می‌کند»

ثْرانجـو trāŋjō (صـ)۱-بـز یـا گوسـفند و هـر جـانور ماننـد آن کـه مـدام جسـت و خیـز مـی‌کنـد. ۲-پـرش‌کننـده، جـانوری کـه دارای پرش‌های بلند باشد.

ثْرانز[۱] trāŋz (ا) =تَراز↑.

ثْرانز[۲] trāŋz (امصـ) =ثْرانج↑.

ثْرانزَگ trāŋz-ag (مصـل) =ثْرانجَگ↑.

تَرانزوگ tarānzūg (ا) =تَرازوگ↑.

ترانس ta[e]rāŋs (امصـ) =تراس↑.

تَرّانْـــک[۱] tarr-āŋk (صــ) ۱- چیــزی کــه می‌چرخد، بسیار چرخنده. ۲- =رَجانک. ترجمه.

تَرّانک[۲] tarr-āŋk (صـ) خیس و تَر.

ثْـران‌کـار trān-kār (صـ) ۱- =ثْـران‌تـوّس↑. ۲-مذاکره‌کننده. ۳- سخنران.

تران‌کاری trān-kār-i (حامص) مذاکره.

ثْرانَگ trānag (ا) =تَهتال، هَیال. یاد. «دوّسـتءِ ثْرانَـگ dōst ay trānag یـاد دوسـت» «مـن ایشیءِ ثْرانَـگ نـه‌اِتـاں man ēši y-e trānag na-et-āŋ من به یاد و خاطر این نبودم»

-ثْرانَگ آیَگ ā-y-ag — (مصـل) به خاطر آمدن، به یاد کسی یا چیـزی افتـادن. «دوّسـت منـی ثرانَگ آتک dōst man-i trānag ātk دوسـت به یاد و خاطرم آمد»

-ثْرانَگ پِرّێنَگ perr-ēn-ag — (مصـمـ) به یـاد و خاطر کسی یا چیزی انداختن.

-ثْرانَگ دیَگ da-y-ag —— =ثْرانَگ گێجَگ↓.

-ثْرانَگ کپَگ kap-ag —(مصـل) به یاد کسی یـا چیزی افتادن. «تَو پچـے مئـے ثْرانَـگ نـه‌کپـئـے taw pa-čē may trānag na-kap-ay تو چرا به یاد ما نمی‌افتی؟»، «کپتاں ثْرانگاں شَیهَیگءَ kapt-āŋ trāng-āŋ šayh-ayg a (هـانی و شَـیمُرید) به یاد شَیمرید افتادم»

-ثْرانـگ گێجَـگ gēj-ag — (مصــل) بـه یـاد و خاطر چیزی یا کسی انداختن.

-ثْرانـگءَ روَگ a raw-ag —— از یـاد و خـاطر رفتن، فراموش شدن.

-بےثْرانَگ bē-trānag (صـ) آن‌که به یـاد کسـی یا چیزی نیست. «آیان دێروهد اِنت که چَه ما بےثْرانگ اَنت ā-y-āŋ dēr-wahd eŋt ke ča mā bē-trānag aŋt آن‌ها خیلـی وقـت اسـت که به یاد ما نیستند»

-چَـه ثْرانَـگ روَگ ča trānag raw-ag از یـاد کسی رفتن، از ذهن و خاطر پریدن.

-کسـےءِ ثْرانَگ بیَـگ kas-ē y-e trānag ba-y-ag به فکر و یاد کسی بودن.

ثْرانَگ‌شـوّد trānag-šōd (امصــ) ۱-فزاموشـیِ ذهنی، از یـاد بـردن هرچـه در حافظـه بـوده است. ۲- شستشوی فکری. ۳-(صـ) آنچه سـبب از یاد بردن خـاطرات و آنچـه در ذهـن اسـت می‌شود. ۴-ویژگی آن کـه خـاطرات گذشـته را از یاد برده است.

ثْران‌گێج trān-gēj (صـ) ویژگی کسی یا چیزی که به یاد خاطرات گذشته می‌اندازد.

ثْرانَو trānaw (ا) =ثْرانگ↑.

تَرانَه tarāna (صـ) شعر یـا سـخنی کـه بـا آواز خوانند، ترانه، آواز

-تَرانَه جنَگ jan-ag — آواز خواندن

-تَرانه وانَگ wānag — آواز و ترانه خواندن.

ثْرانی trān-i (صنـ) =ثْرانیگ↓.

ثْرانیـگ trān-īg (صنــ) ۱- آنچـه مربـوط بـه بحث و گفتگـو و سـازش اسـت. ۲-کسـی کـه توانایی بحـث و سـازش را دارد. ۳- کسـی کـه برای بحث گفتکو دربارهٔ صلح و سازش آمـاده است.

ثْراوَل trāwal (ا) =ثْرامبَل↑.

ثْراونـد trawŋd [کـا] (صــ) =ترُنـد. سـفت و سخت.

تَراوی tarāwi (ا) =تَرابی↑.

ثْراه trāh ۱- بن مضارع از ثْراهَگ↓. ۲- (صـ) جانوری که رام نیست، وحشی؛ به‌مجاز دلـدار سرکش و گریزان. «گْیـاوانءِ ثْـراهێن سـومری/ لالهانءِ دُهتگ دْرَمگْوَری (گلخان: ۴۰) gyāwān e trāh-ēŋ sūmeri lālhān e dohtag dramgwar-i دلدار زیبـای گرِیزپـا، کـه دخـتر سیمین‌تن لال‌خان است»

-ثْـراه دیَـگ da-y-ag —— (مصــمـ لـ) =ثْـراس دیگ↑.

ثْراهَـگ trāh-ag (مصــلـ) =جِهـگ، تچَـگ، هَـز کنَگ. گریختن، تاختن.

تراهوّک trāh-ōk (صـفا، از ثْراهَـگ) =هَـز کنوّک. گریزنده و وحشی.

ثْراهێن trāh-ēŋ بن مضارع از ثْراهێنَگ↓.

ثْراهێنت trāhēŋt بن ماضی از ثْراهێنَگ↓.

ثْراهێنَگ trāh-ēn-ag (مصـمـ) =تاچێنَگ↑.

تَربُرّ tar-borr (صـ) ۱-محصولی که به صـورت نارس درو شده است. ۲-آن‌که محصولش را به صورت نارس درو کند.

تَربال tarbāl [سیـ: تمبونی گُد] (ا) پارچهٔ ضخیمی کـه از آن آب نتوانـد رد شـود و بـرای سـاخت خیمـه و روپـوش چیزهـای مشـابه اسـتفاده گردد.

تُربتـی torbat-i (صنــ) مربــوط بــه شــهر تربت←، اهل شهر تُربت.

تَربُـرّ tar-borr (ا) ۱- تـبر کـوچکی اسـت کـه شاخه‌های نازک درختان را با آن قطع کنند. ۲- (صـ) شاخه یا ساقهٔ درخت و گیاه که در حالت تَری بریده شود.

ثْرَبُز traboz (امصـ) =ثْرپونز↓.

ثْرُبُّک trobbok [سیـ: ذُهلءِ راستے، گْواتیگانی یَک لیبےءِ نام اِنت] (ا) ۱-نوعی دهـل کوچـک. ۲-نـام نـوعی موسـیقی‌درمـانی کـه ایـن سـاز در آن نواخته شود.

تَربوز tarbūz (ا) تَربزه (به گیاهانی چون هندوانه و خیار گویند)

تَربیَت tarbeyat [عر:تَربیَة] (امص) تربیت، پرورش، ادب، اخلاق و رفتار خوب و پسندیده.

تْرَپ[1] trap (ا) ۱-حرف بی‌جا، سخن بی‌مورد. ۲-[سی: بےساری] (امص) بی‌هوشی، نشئگی.

تَرَپ tarap [عر:طرَف] (ا) =کِز. ۱- کنار، گوشه. ۲- سوی، جهت.

تْرَپّ[1] trapp ۱- بن مضارع از تْرَپّگ←. ۲-(اصو) صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین.

تْرَپّ[2] trapp [سی: کوْهءِ سرءَ مزنیّن پتنیّن جاگه] (ا) جایگاه فراخ و پهن که بر بلندی یا کوه باشد.

تْرِپ trep[p] بن مضارع از تْرِپَگ↓.

تْرِپّ[1] trepp [سی: هما میّه یا گُلمیّه که مان زمینءَ ثوّک اِتکءُ مِکّ اِنت که اِیشیءِ مِکّیں سرءَ تُنک‌دارتیں گلگل یا چِنتررنگیں چیزے اِیرکنگ بیت...] (ا) نوعی میخ بزرگ که کوبیده شود و چیزی پهن و سوراخ‌دار بر آن قرار می‌گیرد و چفت می‌شود.

تْرِپّ[2] trepp (اصو) صدای افتادن چیزی بر زمین.

-تْرِپ‌تْرِپ trepp trepp (اصو) صدای قدم‌های کسی که از روی شتاب گام برمی‌دارد، صدای در هم بزن و بکوب و مشت و لگد.

-تْرِپّءُ تَوار trepp o tawār (امص) سر و صدا، کوچک‌ترین سر و صدا. «بےتْرِپّءُ توار آتکءُ شُت bē-trepp o tawār ātk o šot بدون سر و صدا آمد و رفت»

-بےتْرِپّءُتَوار bē-trepp o tawār ۱- (ق) بدون سر و صدا، بدونِ کوچک‌ترین صدایی. ۲- (ص) خاموش، کاملاً ساکت.

تْرُپ trop (ا) رشته‌هایی که ریسمان یا طناب یا هرچیز مانند آن با آن‌ها بافته شده است.

تْرُپّ[1] tropp بن مضارع از تْرُپّگ↓.

تْرُپّ[2] tropp (ا) گیاهی علفی و ریشه‌ای شبیه هویج، ولی کوچک‌تر از آن، تُرب.

تْرَپّاتْرِیپّ trap-ā-tripp (اصو) =تْرِپ‌تْرِپ↓.

تَرپاد tar-pād (ص) ۱- ویژگیِ آن‌که به جایی رود در آن‌جا باران بارد. ۲-(مجاز) آن‌که خوش‌یُمن باشد. [مقا: هُشک‌پاد]

تْرَپانز trapāŋz (امص) =تْرَپونز↓.

تْرَپّال trappāl (ا) آن‌که در مهمانی‌های بزرگ، بویژه در مراسم عروسی به مردم غذا دهد یا غذا رساند.

تْرَپّالی trappāl-i (حامص) غذارسانی در مهمانی‌های بزرگ.

تْرَپان trap-ān (ص) ۱- درخشان، ۲-(ق) در حال درخشیدن.

تْرَپّان trapp-ān (ص) ۱-آن که بدون توجه به جلو، چیزی یا اشیا را زیر می‌گیرد و می‌رود. ۲-(ق) در حال زیر گرفتن و لگدمالی کردن. ۳-به گونه‌ای راه رفتن که صدای قدم‌ها بلند باشد و به گوش برسد.

تْرِپ‌تْرِپ trep trep (اصو) ←تْرِپّ۲.

تْرَپِتِن trap-et-en (مصل) =تْرَپّگ↓.

تْرِپّتِن trepp-et-en (امصل) =تْرِپّگ↓.

تْرُپّتِن tropp-et-en (مصل) =تْرُپّگ↓.

تَرَپدار tarap-dār [عر:طرَف+ بلو: دار] (ص) طرفدار، پشتیبان، حامی.

تْرُپش tropš (ص) ۱- دارای مزهٔ تُرشی، تُرش. ۲-بن مضارع از تْرُپشَگ↓.

-تْرُپش بیَگ ba-y-ag — (مصل) ترش شدن، مزهٔ ترش پیدا کردن. «مَستَگ به‌نادئے تْرُپش بیت mastag a be-nād-ay tropš bit ماست را نگه بداری ترش می‌شود»

-تْرُپش‌کنَگ kan-ag — (مصم) تُرش کردن مادهٔ خوراکی با افزودن چیزی به آن.

تْرُپشانْک tropš-āŋk (ص) تُرش‌شده، ترش.

تْرُشِتِن tropš-et-en (مصل) =تْرُپشَگ↓.

تْرُپشچِک tropš-ček (ص) مزهٔ مایل به تُرشی، ملَس.

تْرَپُشک trapošk (ا) =تْرَپیشک↓.

تْرُپشَک tropš-ak (ا) نوعی کشک محلی که هنگام درست کردن، به آن مغز بادام کوهی می‌افزایند.

تْرُپشُک tropš-ok (ا) گیاهی یک‌ساله، یک‌پایه، خودرو به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ سانتی‌متر است که بهارگاهان در دشت و کوه می‌روید و به خاطر برگ‌های ترش‌مزه، به عنوان سبزی خوردن مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ به این گیاه در فارسی تُرشَک می‌گویند.

تْرُپشُک‌دَپ tropš-ok-dap [مجاز] (ص) بیهوده‌گو.

تْرُپشَکو tropš-ak-ō (ص) ۱- ویژگی چیزی خوراکی که مزه‌اش متمایل به ترش باشد. ۲- (ا) =تْرُپشُک↑.

تْرُپشَگ tropš-ag (ص) ۱- چیزی که ترش‌مزه باشد. ۲- =تْرُپشُک↑ ۳-(مص جعلی. ل) ترش شدن، ترشیدن.

تْرُپشناک tropš-nāk (ص) ویژگی چیزی که تُرش یا متمایل به ترشی باشد.

تْرُپشوْ tropš-ō (ص) ۱-ویژگی چیزی که کمی ترشمزه باشد. ۲- (ا) نوعی نخل که خرمایش به محض رسیدن مزهٔ متمایل به ترش دارد.

تُرُپشوْک toropš-ōk (ا) ۱-تْرُپشوْ↑. ۲-نوعی آش که در گذشته از دانهٔ ذرتِ خوشه‌ای (زُرَت) درست می‌کردند، به‌گونه‌ای که نخست دانه‌ها را با هاون می‌کوبیدند و سپس خمیر می‌کردند و می‌گذاشتند تا کمی تُرش شود، پس از آن می‌پختند.

تْرُپشی tropš-i (حامص) ۱- ترش بودن، تُرشی. ۲- (ا) =هرّام. نوعی چاشنی غذا که از پروردن برخی از گیاهان و سبزی‌ها در سرکه تهیه می‌گردد، تُرشی.

تْرُپشیک tropš-ik [سرا] (ص) ترش‌مزه، میوهٔ کالی که تُرش است بویژه انار.

تْرُپشیّن tropš-ēn (ص) تُرش، دارای مزهٔ تُرش. «تْرُپشیّن هِنار henār — انار تُرش»، «تْرُپشیّن شیر šir — ماست یا دوغ تُرش»

تْرُپشیّن tropš-ēn بن مضارع از تْرُپشیّنَگ↓.

تْرُپشیّنت tropš-ēŋt بن ماضی از تْرُپشیّنَگ↓.

تْرُپشیّنتِن tropš-ēŋt-en (مصم) =تْرُپشیّنَگ↓.

تْرُپشیّنک tropš-ēnk (ص) چیزی که تُرش‌مزه باشد.

تْرُپشیّنَگ tropš-ēn-ag (مصم) ترش‌کردن چیزی، تُرشانیدن.

تْرِپُک trepok (ا) =تبّرُک. میخی که بر سنگ زیرین آسیاب نصب است و سنگ بالایی را روی آن می‌گذارند.

تْرَپُّک trappok (ا) =تْرِپُک↓.

تْرَپگ trap-ag [سی: بےسار بیَگ] (مصل) بی‌هوش شدن، مدهوش شدن، بر اثر نشئگی بی‌خود شدن.

تْرَپّگ[1] trapp-ag (مصم) ۱- =لپاشَگ. به زیر آوردن، لگدمال کردن مثَل: «تو موریکءَ مَه‌تْرَپّ گَٹّءَ نَه‌گیپت taw mōrik a ma-trap gaṭṭ a na-gipt مورچه را زیر نگیر تو را گاز نمی‌گیرد» ۲- چیزی را با ولع خوردن، کاری را به افراط و شدت انجام دادن. «اے دْرستیّن نگنان ئی تْرَپّ اِت ē drost-ēŋ nagan-ān i trapp-et این همه نان را با ولع تمام خورد»

تْرَپّگ[2] trapp-ag (ا) =تْراپَگ↑.

تْرَپّگ[3] trappag (ا) وسیله‌ای از جنس چوب بوده است که در گذشته صیادان در زیر بغل

می‌گرفته و درون آب می‌رفته‌اند تا بر اثر شناکردن خسته نشوند.

تْرَپّگ[۴] trapp-ag (اصو) صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین. «مَیار چادِرءَ پَچ کُت، مار تْرَپّگ کپت (شریف۲: ۱۱۸) mayār čāder a pač kot mār trapp-ag kapt میار لُنگش را از هم گشود، مار بر زمین افتاد و صدای افتادن آن برخاست»

تْرَپّگ[۵] trapp-ag [سیـ: بُرز بیَگ، چست بیَگ، یک چیزےءِ چَه وتی نزّیکءُ کِرّءُگوران بُرزتر بیَگ] (مصـلـ) برجسته‌تر شدن، بالاتر از سطح قرارگرفتن.

تْرِپگ trep-ag (مصـلـ) =تُپگ. درخشیدن، برق‌زدن، نور افشاندن.

تْرِپّگ treppag (اصو) صدای قدم و پای کسی که از راه می‌رسد. «تْرِپّگ ئی مان‌آت رَسِات trepp-ag i mān at ras-et صدای قدم‌هایش برخاست و رسید»

تْرُپّگ tropp-ag (مصـلـ) ۱- جوانه زدن بذر که بر اثر آن خاک حالت برجسته و پُف‌کرده درمی‌آید. ۲-زخمی که زیر پوست است و دارد ظاهر می‌گردد. ۳- =تْرِپّگ. درخشیدن.

تْرَپّل trappal (صـ) ۱-ویژگی چیزی که روی آب باشد و فرو نرود، شناور. ۲- (ا) تکه چوبی به شکل میخ است که سوراخ مشک را با آن مسدود کنند. ۳- (مجاز) دون و فرومایه، جلف و بی‌ادب. «کار نَه‌اِنت کْوارۆکیّں کْوانٹانی / تْرَپّلءُ تْرینزۆکیّں جَنِکّانی (بیدار۲: ۷۹) kār na-eŋt kwār-ōk-ēŋ kwāŋṭ-ān-i trappal o triŋz-ōk-ēŋ janekk-ān-i این کارِ شتران جوانی نالَنده و دختران سبک‌مایه و بی‌ادب نیست» ۴- بن مضارع از تْرَپّلَگ↓.

تْرَپّلکۆ trappal-ak-ō (امصـ) جست و خیزی که از روی شادی و نشاط باشد.

تْرَپّلَگ trappal-ag ۱- شناورشدن بر آب. ۲-تورّم پوست بر اثر تاول یا غده. ۳-برجسته‌تر و مرتفع‌تر شدن از سطح.

تْرَپّلی trappal-i (مجاز) (حامصـ) سبکی و بی‌وقاری.

تْرَپناک trap-nāk (صـ) =تُپناک. درخشان، نورانی.

تْرُپناک trop-nāk (صـ) =تْرَپناک↑.

تْرَپُنز trapoŋz =تْرَپونز↓.

ترپُنزان trepoŋz-ān (صـ قـ) =ترپونزان↓. «ترپُنزان آنت اے زِندءِ تَچکیّں راهءَ / نَه‌اِنت اے کۆر، پَهکا چَم‌پَچیّن اِنت (ساحر۳: ۱۲۳) trepoŋz-ān eŋt ē zeŋd e tačk-ēŋ rāh a na-eŋt ē kōr pahk-ā čam-pač-ēn aŋt این همه که افتان و خیزان از این راه رد می‌شوند، کور نیستند، بینا هستند»

تْرَپوز trapūz (صـ) =تْرَپونز↓.

تْرِپۆکیّں trep-ōk-ēn (صـفـا، از تْرِپَگ) درخشنده و نورانی، آنچه برق می‌زند.. «ترپۆکیّں اِستار trep-ōk-ēŋ estār ستارهٔ نورانی و درخشان»، «هرچ تْرِپۆکےءَ بِهـ مَه‌لَیک تَنگَه (گْوادری۸: ۱۲۱) harč trap-ōk-ē y-a beeh ma-layk taŋga هرچیز درخشنده‌ای را طلا فرض نکن»

تْرِپۆلاس trep-ō-lās [سیـ: تْرِپۆکیّں لاس] (ا) مهرهٔ لاس→ که مانند مروارید می‌درخشد.

تْرَپونز trapūŋz (امصـ) حالت گیر کردن پا و سرنگون افتادن بر زمین.

-**تْرَپونز ورَگ** — war-ag (مصـلـ) گیر کردن پا برچیزی و سرنگون افتادن بر زمین.

تْرَپونزان trapūŋz-ān (صـ قـ) افتان و خیزان.

تْرَپُنزان trapoŋz-ān =تْرَپونزان↑.

تْرِپءُتَوار trepp o tawār (اصو) ۱-سر و صدایی که از برخورد پا بر زمین یا برخورد چیزی دیگر ایجاد گردد. ۲-=تْرِکّءُ تَوار↓.

-**بےترِپّءُ تَوار** — bē بدون سر و صدا، خاموش و ساکت.

تْرَپوشْک trapūšk (ا) =تْرپیشک↓.

تْرَپّی trappi (ا) حالت آن‌که بدون توجه به جلو، مانند نابینان راه می‌رود.

-**تْرَپّی جنَگ** — jan-ag (مصـلـ) بدون توجه به جلو مانند نابینایان راف رفتن.

تَرپیش tar-pišš (ا) شاخهٔ سبز درخت خرما یا نخل وحشی(داز).

تْرپیشک trapišk (ا) =پتریشک. ریزهٔ آتش.

تْرپینز trapiŋz (ا) =تْرپونز↑.

تْرِپیّں trep-ēŋ بن مضارع از تْرِپیّنَگ↓.

تْرَپّیّں trapp-ēn بن مضارع از تْرَپّیّنَگ↓.

تْرِپیّنت trep-ēŋt بن ماضی از تْرِپیّنَگ↓.

تْرَپّیّنْت trapp-ēŋt بن ماضی از تْرَپّیّنَگ↓.

تْرِپیّنتِن trep-ēŋt-en (مصـمـ) =تْرِپیّنَگ↓.

تْرَپّیّنتِن trapp-ēŋt-en (مصـمـ) =تْرَپّیّنَگ↓.

تْرِپیّنَگ trep-ēn-ag (مصـمـ) =تُپیّنَگ. درخشاندن، نورانی کردن.

تْرَپّیّنَگ trapp-ēn-ag (مصـمـ) نهیب کردن، تهدیدکردن.

تَرتاب tar-tāb (امصـ) =تُرءُتاب. گشت و گذار، تفریح و قدم زدن.

-**تَرتاب کنَگ** kan-ag — قدم زدن، گشت و گذار کردن.

تُرتاب tor-tāb (امصـ) =تُرءُتاب↓.

تِرتِرّ ter-terr (ا) سخنی که از روی ادعا و غرور بی‌مورد باشد، سخن بی‌جا.

-**تِرتِرّکنَگ** kan-ag — سخن گفتن از روی ادعا و غرور بی‌مورد.

تَرتْرامبَل tar-trāmbal (ا) تاولی که تازه بر پوست ظاهر شده است.

تَرتکو tartakū (ا) ۱- نوعی ماهی کوچک سفیدرنگ. ۲- =گزی‌کباه→.

تَرّتِن tarr-et-en (مصـلـ) =تَرّگ↓.

تُرّتِن torr-et-en (مصـلـ) =تُرّگ↓.

تَرتۆ tartō (صـ) یاوه‌گو، بیهوده‌گو.

تَرتیب tartib [عـر] (امصـ) ترْتیب، نظم و سامان. «کاران پَه ترتیب شَرّ اَنت kār-āŋ pa tartib šarr aŋt کارها، با نظم و ترتیب خوبند»

تْرَٹّ traṭṭ ۱- بن مضارع از ترٹّگ. ۲- (صـ) نیرومند، محکم، استوار، پایدار.

ترٹّگ traṭṭ-ag (مصـلـ) ایستادن، استوار ماندن، پایدار شدن. «مرد مِرایت نام آئی مَن جهان ترَٹّایت (گلخان۴: ۴۱۸) mard mer-it nām āyi maŋ jehān traṭṭ-it مرد می‌میرد و نامش در جهان پایدار می‌ماند»

تَرج tarj [سیـ: کارءِ بُنکّیچ‌کنَگءِ جْوان‌تِریّں رَهبند] (ا) بهترین راهکار برای انجام دادن کاری.

تْرُجّ trojj بن مضارع از تْرُجّگ↓.

تْرُجّان trojj-ān (صـ) ویژگی خوراکی که با کمی بی‌دقتی خوردن و بلعیدن آن دشوار است و از راه بینی بیرون می‌زند یا با سرفه همراه است.

تْرُجّانک trojj-āŋk (صـ) =تْرُجّان↑.

تْرُجّگ trojj-ag [سیـ: آپءَ مان گُٹّءِ هُشک روگ...] (مصـلـ) رفتن آب در ریه به جای گلو هنگام نوشیدن که با عطسه و سرفه همراه است، بخشی از آن از راه بینی بیرون زند.

تَرجُمَه tarjoma [عـر: تَرجَمة] (امصـ) =رَجانْک→.

تْرُجّیّں trojj-ēn بن مضارع از تْرُجّیّنَگ↓.

تْرُجّیّنت trojj-ēŋt بن ماضی از تْرُجّیّنَگ↓.

تْرُجّینَگ trojj-ēn-ag (مصـمـ) بر اثر حرف زدن یا شتاب، هنگام نوشیدن آب، آب به جای گلو در ریه رود یا از راه بینی بیرون زند.

تَرچَک tarčak (صـ) ترگونه، آغشته به مایعات بویژه آب.

تْرِچک trečk (ا) یک ذره از چیزی. «ورگءِ هنچۆ وارت که تْرِچکے هم نه‌منت war-ag e hančō wārt ke trečk-ē ham na-maŋt غذا را طوری خوردند که ذره‌ای از آن هم نماند»

تْرِچکُک trečk-ok (امصغـ) ذره‌ای ریز و کوچک از چیزی. «هَنچءِ بەرۆپ که تْرِچکُکے هم مه‌مانیت hanč e be-rōp ke trečk-ok-ē ham ma-mān-it طوری جارو بزن که ذرهٔ ریزی هم جا نماند»

تَرچَنڈ tar-čaŋđ (امص) پاشیدن بذر برنج نم‌کشیده در خاک مزرعه؛ ابتدا بذرها را در سبدی حصیری کنند و روزها درون آب گذارند و شب‌ها از آب بیرون کنند، پس از مدتی که بذرها جوانه زدند و آن‌ها را در زمین مزرعه بپاشند. [مقا:هُشک‌چَنڈ]

تَرچین tar-čin (ص) ویژگی میوه یا محصولی که هنگام برداشت تازه و تَر باشد و خشک نباشد.

تْرَدّ tradd (امص) خیز و پرش بلند جانور که از روی سرکشی و نیروی آن باشد.

-تْرَدّکَنَگ — kan-ag ۱- خیز بلند برداشتن جانور از روی نیرو یا سرکشی. «داں مه‌کنت تْرَدّءُ دَورءُ گلنازی / کَمُّکێں مَیدانءَ به‌بیت راضی (روانبُد: جنگ یمامه) dāŋ ma-kaŋt tradd o dawr o gal-nāz-i kamm-ok-ēn maydān a be-bit rāzi تا از روی سرکشی، پرش‌ها و خیزهای بلند برندارد و جست و خیز نکند و به کمی تاختن راضی باشد» ۲-بن مضارع از تْرَدّگ↓.

تْرَدّانی tradd-āni (ص) اسب سرکش و تندرو، تازنده. «پاد کنت تْرَدّانی مستێں رهورءَ (روانبُد: جنگ موته) pād kaŋt tradd-āni mast-ēn rah-war a اسب تازنده و سرکش و رهوار را به جَستن وا می‌دارد»

تْرَدّتِن tradd-et-en (مصـل) =تْرَدّگ↓

تْرَدّگ tradd-ag (مصـل) تاختن و خیز برداشتن چارپا بر اثر سرکشی و نشاط. «ماهلێں گۆرانی تْرَدّگ/ کئیت پَه سَولێں کهچَران (ملا:۱۸۸) māhal-ēn gōr-ān-i tradd-ag [دوباره] kayt pa sawl-ēn kah-čar-ān گورخران با پرش‌ها و تاختن‌های خود به مراتع سرسبز برمی‌گردند»

تْرَدّۆک tradd-ōk (صفـ از تْرَدّک) ۱- ویژگی چارپایی که در یک جا آرام نمی‌گیرد و به هر جانب خیز برمی‌دارد. ۲-اسب سرکش که گام‌ها و خیزهای بلند دارد.

تْرَدّءُدَور tradd o dawr (امص) تاخت و تاز. مثَل: «هنچۆ واجَهءِ کاهءُ کدیم، هنچۆ بۆرءِ تْردءُ دَور haŋčō wājah e kāh o kadim haŋčō bōr e tradd o dawr همان اندازه که صاحب اسب آن را کاه و علف و تیمار می‌کند، به همان اندازه تاخت و تاز می‌کند»

تْرَدّێں tradd-ēn بن مضارع از تْرَدّێنَگ↓.

تْرَدّێنت tradd-ēŋt بن ماضی از تْرَدّێنَگ↓.

تْرَدّێنتِن tradd-ēŋt-en (مصـمـ)=تْرَدّێنَگ↓.

تْرَدّێنَگ tradd-ēn-ag (مصـمـ) واداشتنِ چارپا بویژه اسب تا با گام‌های بلند بتازد، تازاندن.

تْرَدڈ tradđ (امص) =تْرَدّ↑.

تَرز tarz [عر:طرز] (ص) ۱- شیوهٔ انجام دادن کاری، طرز. «اے کارءِ ترز چۆش اِنت... ē kār ay tarz čōš eŋt شیوهٔ این کار این گونه است...» ۲-سبک موسیقی، مقام در موسیقی. «اے وَرنا نورَلءِ ترزءَ جَنت ē warnā nūral ay tarz a jaŋt این جوان به سبک نورل آواز می‌خواند» ۳-سبک ادبی. «عطاءِ شئیر نوکێں ترزءَ اَنت atā-ay šayr nōk-ēn tarz ā aŋt اشعار عطا به سبک جدید است»

-کسےءِ تَرزءَ رَوگ kas-ē y-e tarz a raw-ag به طرز و سبک کسی در کاری یا هنری رفتن و راه پیمودن. «شاگِرد وتی اُستادءِ تَرزءَ رَوت šāgerd wat-i ostād ay tarz a rawt شاگرد سبک استادش را ادامه می‌دهد»

-کسےءِ ترزءَ زورگ kas-ē ye tarz a zūr-ag طرز و سبک کسی پذیرفتن و به آن عمل کردن. «آ هر دمانے یَک ترزے زوریت ā har damān-ē yak tarz-ē zūr-it او هر لحظه به یک سبکی می‌رود»

-کسےءِ ترزءَ گِرَگ kas-ē ye tarz a ger-ag سبک و طرز کسی را در شعر و هنر دنبال کردن. «آ چۆنێں تَرزے اَت که تَو گِپتَگ اَت ā čōn-ēn tarz-ē at ke taw gept-ag at آن چگونه سبکی بود که ادامه‌اش می‌دادی؟»

تَرزکار tarz-kār (ص) آهنگساز.

تَرزَنْک tar-zaŋk (ص) ماده‌حیوانی که تازه بچه زاییده است.

تْرَس tras (امص) ۱- چارپا، بویژه اسب سرکش. «جی منی راهانی تْرَسێں سَوگات (حماسهٔ آدینگ) ji man-i rāh-āni tras-ēn sawgāt آفرین بر تو این سوگات (نام اسب) سرکش و رهوار» ۲- گاو سه‌ساله.

تْرُس tross ۱- بن مضارع از تْرُسّگ↓. ۲-=تُرس↓. مثَل: «چَه چمّ‌تْرُسّ دلءِ تْرُسّ ča čamm e tross del e tross از ترس و هراس ظاهری، ترس و هراس درونی بدتر است»

تِرس ters [فنو] =تُرس↓.

تُرس tors ۱- بن مضارع از تُرسَگ←. ۲-(امصا) تَرس، بیم، هراس، خوف. مثَل: «تُرسءِ جاهءَ واب نَه‌یَیت tors e jāh a wāb na-yayt جایی که ترس حاکم است، خواب نمی‌آید»

-تُرس مان بیَگ māŋ ba-y-ag — دارای ترس و بیم بودن کسی یا چیزی، ترسناک بودن. «زِرءَ تُرس مان اِنت zer a tors mān eŋt دریا ترسناک است»

-تُرس مان کسےءِ دل کپَگ tors māŋ kas-ē y-e del kap-ag ۱-ترس در دل کسی افتادن. ۲-(مجاز) دچار ترس و وحشت شدن، احساس خطر کردن.

-بےتُرس bē-tors (ص) ۱- نترس، دلیر. ۲- بدون ترس و بیم.

-پَه تُرس آیَگ pa tors ā-y-ag ظاهر کسی یا چیزی ترسناک بودن. «بالاچ پَه تُرس کیت bālāč pa tors kayt ظاهر بالاچ ترسناک است»

-کسےءِ تُرس پُرشَگ kas-ē ye tors porš-ag (مجاز) از بین رفتن ترس کسی، ترس کسی ریختن.

-کسےءِ تُرس گار بیَگ kas-ē ye tors gār ba-y-ag ترس کسی از بین رفتن، ترس کسی ریختن.

تْرَسانی tras-āni (ص) اسب سرکش و تندرو، تازنده. «منی واجَه هما اِنت شێرشِکار اِنت / تْرَسانی بارَگێں بۆرءَ سوار اِنت (روانبُد:۴۶۵) man-i wāja hamā-eŋt šēr-šekār eŋt tras-āni bārag-ēŋ bōr a swār eŋt سرور من همان دلیر است که بر اسب باریک‌اندام و تندرو سوار است»

تُرسِتِن tors-et-en (مصـمـ) =تُرسَگ↓.

تْرُسّتِن tross-et-en (مصـل) =تْرُسّگ↓.

تْرَسَگ tras-ag (مصـل) =تْرَدّگ↑.

تُرسَگ tors-ag (مصـل) ۱-دچار تَرس شدن، ترسیدن. «تُرسیت چَه نرشێرءَ شگال (روانبُد: دادشاه) tors-it ča nar-šēr a šagāl شغال از شیر نر می‌ترسد» ۲-پیش‌بینی کردن آینده‌ای ناخوشایند یا اتفاقی بد. «تُرساں که مه‌گِندان ئی tors-āŋ ke ma-gend-ān i می‌ترسم که او را نبینم»

تْرُسّگ tross-ag (مصـل) =تُرسَگ↑.

تْرُسناک tros-nāk (ص) =تُرسناک↓.

تُرسناک tors-nāk (ص) تَرسناک، مهیب، ترس‌آور.

ت

ثْرَسّو trass-ū (صـ) =تـراس‌کنـوّک. سرکـش و ناآرام.

ثْرَسـوّک tras-ōk (صــفا از مصـ: ثْرَسَـک) =تمَـرد. سرکش، رمنده.

ثِرسوّک ters-ōk [فنو] =ثُرسوّک↓.

ثُرسوّک tors-ōk (صـفا. از مصـ: ثُرسَک) تَرسنده، ترسو، کم‌جرأت، بُزدل.

ثُرسوّنک tors-ōŋk (صـفا) =ثُرسوّک. ترسو.

ثْرَسێن tras-ēn (صـ) سرکـش و نـاآرام. «تـازی ثْرَسێن — tāzi اسب تازی سرکش و ناآرام»

ثُرسێن tors-ēn بن مضارع از ثُرسێنَگ↓

ثُرسێنت tors-ēŋt بن ماضی از ثُرسێنَگ↓

ثُرسێنتِن tors-ēŋt-en (مصـمـ) =ثُرسێنَگ↓

ثُرسێنَگ tors-ēn-ag (مصــمـ) دچـار تـرس و وحشت کردن، ترساندن. مثَل: «لێڑهٔ‌ءَ پَه رێـش مَه‌ثُرسـێن مـردءَ پَـه وام -lēŗah a pa rēš ma tors-ēŋ mard a pa wām شتر نر را از زخـم و مرد را از قرض‌کردن نترسان»

ثُرسێنوّک tors-ēn-ōk (صــفا، از مصـ:ثُرسـێنَگ) ترساننده، بیم‌دهنده، تهدیدکننده.

ثْــرَش traš (ا) =ذَول، وَڑ، داب. طــــرز، روش، شیوه، گونه. ۲- جزء پسین برخی از کلمات به معنی «مانند» «آهوگ‌ثْـرش āhūg-traš آن‌کـه مانند آهوست» ۳- شرَف، بزرگی.

ثِرشـــــاپ ter-šāp (امصــــــ) ۱-لاف زدن. ۲- خودستایی، فخرفروشی[1].

-ثِرشـاپ‌کنَـگ kan-ag — لاف زدن، خودستایی کردن.

ثْرُشپ trošp (صـ) =ثْرُپش↑.

ثْرُشپُک trošp-ok (ا) =ثْرُشپُک↑.

ثْرُشپی trošp-i (حامصـ) =ثْرُپشی↑.

ثْرَشت[1] trašt (صـ) ۱- کوه بلنـدی کـه صـعود بـر آن سـخت باشـد. «کـدی آسَر کنـان زِنـدءِ مُهمّان / آگاں راه کنڈگءُ ثْرَشتێں تَلار اِنت (ملا: ۷۱) kad-i āsr kan-āŋ zeŋd ay mohemm-āŋ agāŋ rāh kaŋđeg o trašt-ēn talār eŋt کی کارهای مهم زندگی را به پایان برسانم، در حالی کـه راه نـاهموار و دارای کـوه و صـخره اسـت» ۲- =گڑیـل، ڈانـک. نخلـی کـه مرتفـع و تنه‌اش صاف و بالارفتن از آن سخت باشد.

ثْرَشت[2] trašt (صـ) =تَلَشت. پهن و گستره.

ثْرَشت[3] trašt (ا) =تَشت↓.

ثْرُشت trošt (ا) =ثْروشت↓.

ثْرَشـت‌آپ trašt-āp (ا) آب زلالـی کـه در حوضـچه‌هـا و اسـتخرهای طبیعـی بـالای کوه‌هاست.

ثْرشتِر trošter (ا) =ثْروشت↓.

ثْرِشک trešk (ا) =ثْریشـک، پِثْریشـک، بْرانـز. ۱- پاره‌ای از آتش که به هوا پرد، شراره، جرقه. ۲-(مجاز) هرچیز بسیار کم. «یَک ثْرِشکـے منـی مـالءُ مَـت (عطـا۳: ۲۷۳) yak trešk-ē man-i māl o mat مال و سرمایهٔ چیزی بسیار انـدک است»

تَرُّشک tarr-ošk [سیـ: ۱- تیاب‌کِرَءِ هـما جاگـه کـه ترّێں زمین گوّں هُشکێں زمینءَ دوچار کپ اِیت. ۲- پَتنێں ساپێں سِنگلکے یا کلنڈـے زیرآنت اَیْشـیءِ یـک دێمـے تَرّ کن‌آنت، هاکێن کـن‌آنـت، تـوکی لنگُکـءِ سرءَ ایْـر نـی کـن آنتءُ گوّں ماتی لنگُکءَ ترینزێن آنت نی کـه بـارێں کجـام دێم بُرزءَ به‌بیت، پَه اڑءِ گیشێنَگءَ چوّش کن‌آنـت] (امصـ) ۱-تر و هُشک (خُشک) آن بخش از ساحل که زمین خیس با خشک به هم برخورد می‌کننـد. ۲-دو روی قطعهٔ سنگ کوچکی کـه یـک روی آن را با آب دهان خیس کنند و روی دیگـر آن خشــــک اســــت و از آن بــــرای داوری،

۱-این واژه ترکیبی است از، «تِرّ»(گوز) و «شاپ» (مخفـف شـاپوّک←)مجـازاً بـه معنـی آن‌کـه بسـیار لاف زننـد. امـا سیدظهورشـاه در توضـیح واژهٔ تِرشَــهپ «تِـر» را هــمان درختچهٔ معروف حرا می‌داند که در شوره‌زار می‌رویـد کـه با « شَهپ» معنی «چیزی نازک مانند درختچهٔ حرا را کندن که کاری آسان و راحت است» [نک:سیدگنج زیر تِرشَهپ]

بخت‌آزمـایی، قرعـه انـداختن و... ماننـد سـکه می‌اندازند؛ معادل شیر خط فارسی.

ثْرشکوّگ treškōg [فنو] (ا) =ثْرَهکوّک↓.

ثْرُشَگ troš[š]ag (ا) =کٹ، بُهلیـگ←. شـیر بُز، گوسفند، گاو و... که برای بـار اول پـس از زاییـدن دوشـند و بـا جوشـاندن آن جامـد می‌گردد، آغوز.

تِرشَهپ ter-šahp (امصـ) =تِرشاپ↑.

تَرشیپ[1] taršip (امصـ) ۱-آبرو، عزّت، حُرمـت. «چاکر، منءَ آدینَـگ هُـدا داتَـگ / مـاتءَ پَـه ترشیپءُ تَنـوب آرتَـگ (حماسـهٔ آدینَـگ) čākar man a ādinag hodā dāt-ag māt a pa taršip o tanawb ārt-ag اِی چـاکر خداونـد آدینگ را به بخشیده اسـت / مـادرش او را بـا حُرمت و ناز به دنیا آورده است» ۲- خلعـت، بخشش، هدیه و انعام.

تَرک[1] tark (ا) ۱- جایی در پشت زیـن موتـور، دوچرخه، اسب و ... که بر آن خورجین، بسته قـرار مـی‌دهنـد یـا کسـی بـر آن مـی‌نشـیند. ۲-نوعی خورجین کوچک که برای حمـل اشـیا بر پشت زین می‌اندازند.

تَرک[2] tark [عر] (امصـ) خودداری کردن از انجام کاری یا عادتی، تَرک.

-تَـرک بیَـگ ba-y-ag — (مصــلـ) تـرک شـدن. «منی نماز هِچبر تَرک نه‌بوتْگ man-i nomāz heč-bar tark na-būtt-ag نمـاز مـن هرگـز ترک نشده است»

-تَـرک دیَـگ da-y-ag — (مصــمـ) =وَیـل دیَـک. ترک دادن، ترک کـردن. «نـے کـه لالـوءِ مَـوت کیت / نَـے که هَیـرونءَ تـرک دَنـت (عابـد: ۱۴) nay ke lālū e mawt a kayt nay ke hayrūn a tark daŋt نه مرگ لالو فرا می‌رسد و نه هروئین را ترک می‌کند»

-تَرک کنَگ kan-ag — وَیـل کنَـک. ۱-خـودداری کـردن از ادامـهٔ کـار یـا عـادتی، تـرک کـردن. ۲- رها کردن. «آ منءَ ترک نه‌کنـت ā man a tark na-kaŋt او مرا رها نمی‌کند»

تَرُّک tarr-ok (ا) ۱-خربزهٔ کال که سـبز باشـد. ۲- =تیجَک↓. خربزه.

ثِرک trek [سیـ: ساه، نپّس] (ا) =ساه. نفس، دم.

ثْـرَکّ t[e]rakk (ا) ۱-شـکافی کـه بـه جهـت باریکی آن دو لبهٔ جسم از هم جدا نمی‌شـود، تَرَک، شکاف. ۲-بن مضارع از ثْرَکّگ↓.

-ثْرَک زورگ zūr-ag (مصـمـ) ترَک خوردن، ترک برداشتن.

-ثْرَک ماں بیَـگ māŋ ba-y-ag — دارای تَـرک بودن، ترَک داشتن.

-ثْـرَک ورگ war-ag — (مصــلـ) پدیـد آمـدن شکاف در چیزی بـه گونـه‌ای کـه از هـم جـدا نشود، ترک‌خوردن.

ثْرِکّ[1] trekk (ا) بخیهٔ بزرگ که با سوزن و نـخ بر پارچه یا چرم ایجاد کنند.

-ثْرِک جنَگ jan-ag — بخیـه‌زدن، دوخـتن بـا نخ و سوزن.

ثْـرِکّ[2] trekk (اصـو) ۱-صـدای شکسـتن چیـزی نازک و باریک. ۲- صدای نازُک، کوچـک‌تـرین سر و صدا. ۳- بن مضارع از ثْرِکّگ↓. ۴- [نوّکـ] (ا) کلیک با ماوس کامپیوتر.

-ثْـرِک‌ثْـرِکّ trek trek (اصـو) ۱-صـدای شکسـته شدن چیـزی نـازک و باریـک. ۲-صـدای تـرَک برداشتن یا شکستن چیزی کـه بـه آهسـتگی‌ای صورت پـذیرد. ۳-صـدای داغ شـدن روغـن در تابه یا دیگ. ۴- صدای کنده شدن چیزی نازک مانند رشتهٔ باریـک و نـخ. «سْـیادیءِ ذْرَهـێن بندءُ تَنگ / ثْرکثْرَکّءُ سِد اَنـت یَـک پَـه یَـک (عابـد: ۸۴) syād-i e drah-ēn baŋd o taŋg trk trek a sed-aŋt yak pa yak رشـته‌هـای خویشاوندی دارند یک‌یک کنـده مـی‌شـوند و

۱-شاید اصلاً «تشریف» عربی باشد.

صدای کنده شدن آن‌ها بـه گـوش مـی‌رسـد» ۵-(مجاز) از شدت آتش حسد، ناراحت بـودن و حرص خوردن.

-ترِکّءُ تَوار trekk o tawār کوچک‌تـرین سر و صدا.

-ترِکّءُ توار نه‌کَنَگ na-kan-ag — کوچک‌ترین سر و صدایی نکـردن، سـکوت کـردن، اعـتراض نکردن.

-چیزـءِ ترَک گِرَگ ger-ag — (مصـمـ) تَـرَک یـا شکاف چیزی را مسدود کردن.

ترِک[2] terek (ا) =دمان، کلَهُک. لحظه.

تِـرُّک[1] terr-ok (امصغـ) گـوزی کـه همـراه بـا صـدایی بسـیار کوتـاه و آهسـته باشـد، گـوز فندُقی. ←ترّ.

ترُّک[2] terrok (صـ) =تِرّن↓.

تُـرک tork (ا) ۱- قـوم تُـرک.← بخـش اعـلام. ۲- (صـ) (مجـاز) بی‌وفا. مثَل: «چُکّـی مانـا تُرکـی مانـا čokk i mānā tork i mānā بچـه در بی‌وفایی مانند تُرک است» ۳- (مجـاز) غـارتگَر، یغماگـــر. ۴-(مجـــاز) زیبـــارو، زیبـــاروی سفیدپوست. «رَنگ‌ءَ نام‌هُدا وَ تُرک ئـے (عابـد: ۱۰۴) rang a nām-hodā wa tork-ē از نظـر قیافـه ماشـاءالله کـه [ماننـد] تـرک (بسـیار زیبا)ست»

-تُرک‌ءُتـاراجی tork o tārāj-i غـارتگری و چپاول همانند تُرک‌ها.

تــرُکّ t[o]rokk ۱-بـن مضـارع آز ترُکّـگ. ۲-(امصـ) هریک از کوک‌ها یا گـره‌هـایی کـه بـا استفاده از سوزن و نخ برای دوختن چیزی زده شود، بخیه. ۳- دوختی که نـخ‌هـا و مسـیر آن بر پارچه مشخص است.

-ترُک جَنَگ jan-ag — بخیـه زدن، دوخـتن بـا نخ.

-ترُک‌چِنَگ čen-ag — ۱- کندن نخ که معمولاً با دندان انجام گیرد. ۲-کندن نـخ پـس از هـر بخیه. ۳-بخیه زدن.

-سَرترُکّ sar-trokk (صـ) ۱-آن‌که سرش را کنده باشـند. ۲-(شـبه‌جملـه) نفرینـی اسـت: الهـی سرت کنده شود.

تَرکاپَرکـا tark-ā-parkā (صـ) ۱- پراکنـده، متفرق. ۲- بی‌نظم و نامرتـب. «لۆگ‌ءِ آزبـاب ترکاپرکـا آنـت lōg ay azbāb — — aŋt اسباب‌های منزل پخش و نامرتب هستند»

-تَرکاپَرکا بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) پراکنـده شدن، متفرق شـدن. «مردُمـان تَرکاپرکـا بـوت آنـت būt-aŋt — — mardom-ān مـردم متفرق شدند»

-تَرکاپَرکاکَنَگ kan-ag —(مصـمـ) پراکنده کردن. «کئـے اِشانءَ ترکاپرکا کُرتَگ — — kay ešān a kort-ag چه کسی این‌ها را پخش و پراکنـده کرده است»

تَرکاه tar-kāh (ا) هر علف خـودرویی کـه در میان مزارع و زمین‌های کشاورزی می‌روید.

ترَکّ‌ترِک trek trek (صـ) ویژگـی آن‌کـه بسـیار چاق و تُپل است.

ترَکّتِن trakk-et-en (مصـلـ) =ترَکّگ↓.

ترِکّتِن trekk-et-en (مصـلـ) =ترِکّگ↓.

ترُکّتِن trokk-et-en (مصـمـ) =ترُکّگ↓.

ترِکّڑ trekkař (ا) سـه‌پایـه‌ای کـه بـرای بـافتن فرش از آن استفاده کنند.

ترُکُّڑ trokkoř (ا) =ترُکُّل↓.

ترَکّگ trakk-ag (مصـلـ) =پتّگ. ۱- پاره شدن چیزی مانـنـد تـوپ، ترکیـدن. «هسـت‌اوْن گـر دلءَ کُنّتـے / ترَکّـات دل منـی پُرکسـتێن (عابـد: ۱۹۵) hast-ōŋ gar del a konnatt-ē trakk-āt del man-i por-kast-ēn اگـر کینـه‌ای در دل دارم [الهـی]دل پرکینـه‌ام پـاره‌پـاره شـود» ۲-=ترَک زورَگ↑. ترَک برداشـتن. «جَنـێنءِ سَر ترَکّ اِتگ آت سڑک چَه هـۏنءَ پُـرّ آت (طائر۱: ۴۰) jan-ēn ay sar trakk-et-ag-at sařakk ča hōn a porr at سر زن ترَک برداشته شـده بود و خیابان پر از خون بود» ۳- منفجرشدن. «بَمبے کپتَگ ءُ ترَکّ اِتگ bamb-ē kapt-ag o trakk-et-ag بمبـی افتـاده و منفجـر شـده اسـت» ۴-(مجـاز) از شـدت نـاراحتی، خشـم، حسادت یا غصه بـی‌قـرار شـدن. مثَـل: « تَـو ڈُهلـے نَه‌ئـے که پـه هـبرـے بِـه‌ترَکّـئـے taw đohl-ē na-ay ke pa habar-ē be-trakk-ay تو دُهُلی نیستی که بـا سخنی (آواز) بترکـی. (عصـبانی شـوی)» ۵-بـاز شـدن چشـم‌هـای توله‌سگ چند روز پس از تولـد. ۶-جوانـه زدن گیاه از بذری که زیر خـاک اسـت. ۷- شـکوفه دادن گیاهان و درختان. «آدرۏتێن کیلّگ منـی پَـدا تـرَکّ آنـت (روانبُـد: ۴۹۵) ādrō-ēn killag pad-ā mai trakk-aŋt باغ‌های ویران‌شدهٔ ما دوباره شکوفه می‌دهند»

ترِکّگ trekk-ag (مصـلـ) ۱- داغ شدن روغنـی که درون دیگ یا ماهی‌تابه است و صـدای آن به گوش می‌رسد. ۲-(مجاز) از شـدت نـاراحتی، خشم، حسادت یا غصه قُرقـر کـردن و تحمـل خـود را از دسـت دادن. ۳-بـه صـدا درآمـدن انگشـتان بـا خـم کـردن آن‌هـا. ۴-(اصـو) کوچک‌ترین سر و صدا، کوچـک‌تـرین صـدایی کـه نشـان اعـتراض یـا عکس‌العملـی باشـد. ۵-صدای شکستن چیزی نازک.

-ترِکّگ نه‌کَنَگ na kan-ag — کوچک‌ترین سر و صـدایی نکـردن، سـکوت کـردن، اعـتراض نکـردن. «هرچـی زاه اِش دات ترِکّـگ ئـی نه‌کُـت har-či zāh eš dāt trek-ag i na-kot هرچه به او فحش دادند کوچـک‌تـرین حرفـی نزد»

ترُکّـگ[1] trokk-ag (مصـلـ) ۱-کنـدن نـخ یـا چیزی مانند آن با دندان. ۲-بخیه زدن.

ترُکّگ[2] trokk-ag (مصـلـ) شکوفه زدن گیاهان و درختـان. «لیـڈرانی چَرتگێن کـومءِ کشـار / دُمپرءَ دیتَگ کسـےءَ که ترُکّاِتَـگ (سـاحر۱: ۱۲) liđer-ān-i čart-ag-ēŋ kawm e keš-ār dom-par a ditt-ag kas-ē y-a ke trokk-et-ag آیـا کسـی دیـده اسـت کـه مزرعـهٔ چریده‌شدهٔ رهبران قوم دوباره سبز شود؟»

ترَکّگـی trkk-ag-i (صـ) ۱-در حـال ترکیـدن. ۲-(مجاز) ویژگی کسـی کـه از شـدت خشـم یـا حسـد بـی‌تـاب و بـی‌قـرار اسـت. «چَـه زَهـرءَ ترَکّگی بیتَـگ (روانبُـد: ۲۱۵) ča zahr a trakk-ag-i bitt-ag از شدت حسد بی‌تاب شد»

ترَکُّـــل[1] trakkol (ا) =تَکُّـل. نـوعی کفـش دست‌ساز محلـی. «کامسـارءَ نـه‌بیـت چُشـێن اُمێت / رێدَگێن پیشءِ تـرَکّلے بْیـاران (قـومی۱، ۱۲۳) kām-sār a na-bit čoš-ēŋ omēt rēdag-ēŋ pišš e trakkol-ē b-y-ār-āŋ چنین امیدی به کام نمی‌رسد، برای رفتن کفشی محکم برگزینم»

ترِکّـل[2] trekkol (ا) نـوعی داغ کـه بـا میـخ یـا میلهٔ آهنی تفتیده یا پارچـهٔ ویـژهٔ فـروزان بـر پوست بدن گذارند، این نوع داغ اغلـب جنبـهٔ دارویـی داشـته اسـت. ۲- میلـه یـا میـخ مخصوصی است که این داغ را انجام می‌دهند «ٹَپّانءَ دارآنت ترِکُّلان (روانبُد: دادشاه) ţapp-ān-a dār-aŋt trekkol-ān بر زخم‌هـا میلـه‌هـای داغ می‌گذارند»

ترُکُّل trokkol (ا) =ترُکّ. بخیه.

تَرکُلّـگ tar-kollag (ا) سرمـاخوردگی‌ای کـه همراه با ریزش آب بینـی و خلـط گلـو باشـد. [مقا:هُشک‌کُلّگ]

ترَکّو trakkō [سیـ: بَمب] (ا) بُمب.

تُرّکۏ torr-ak-ō (امصـ) به دور خود چرخیـدن، در جا دور زدن.

-تُرّکو ورَگ war-ag — دور خـود چرخیـدن، چرخیدن.

تُرکءُ تـاراجی tork o tārāji (امصـ) تـاراج و غارت. ←تُرک.

ترِکّءُتَوار trekk o tawār (ا) ←ترِکّ.

-بےترکءُتوار bē-trekk o tawār ۱-(ق) بدون سر و صدا. ۲-(ص) خاموش، ساکت. «آ هر جاه که نِشت، بےتْرکّ ءُ توار آت (نذردوست:۱۷) ā har jā ke nešt bē-trekk o tawār at او هر کجا که می‌نشست، ساکت بود»

تَرّکی tarr-ok-i (ص) ویژگی چیزی که می‌چرخد و دَور می‌زند.

تُرّکی torr-ok-i (ا) دانهٔ خارک نارسی که گِرد است و از آن نوعی اسباب‌بازی شبیه فرفره درست می‌کرده‌اند.

تْرَکّین trakk-ēn بن مضارع از تْرَکّینَگ↓.

تْرِکّین trekk-ēn بن مضارع از تْرِکّینَگ↓.

تْرَکّینت trakk-ēnt بن ماضی از تْرَکّینَگ↓.

تْرِکّینت trekk-ēnt بن ماضی از تْرِکّینَگ↓.

تْرَکّینتِن trakk-ēnt-en (مصـم) =تْرَکّینَگ↓.

تْرِکّینتِن trekk-ēnt-en (مصـم) =تْرِکّینَگ↓.

تْرَکّینَگ trakk-ēn-ag (مصـم) =تْراکینَگ، پاتینَگ. ۱- سبب ترکیدن چیزی شدن، ترکاندن. ۲-منفجر کردن. ۳-شکافتن.

تْرِکّینَگ trekk-ēn-ag (مصـم) ۱-داغ کردن روغن به اندازه‌ای که برگه یا تکه‌ای از پیاز را بسوزاند. «روْگِنانءَ بتْرِکّین rōgen-ān a b-trekk-ēn روغن‌ها را داغ کن» ۲-به صدا درآوردن چیزی مانند بندهای انگشتان یا گرداندن تسبیح. «تبزیان تْرِکّینان تئی نامءَ/ پتّو رهچاران ماں شپی پاسان (عابد۱۰: ۱۴۵) tabzi-y-āŋ trek-ēn-āŋ tai nām m pa-t-taw rah-čār-āŋ māŋ šap-i pās-āŋ دانه‌های تسبیح را با نام تو می‌گردانم، در سراسر شب چشم به راه تو هستم» ۳-تازاندن اسب به گونه‌ای که سُم‌های آن با برخورد بر زمین صدا بدهند.

تْرَکّینوک trakk-ēn-ōk (صفا) ترکاننده، کسی یا چیزی که بترکاند، منفجرکننده.

تْرَگ[1] trag (ا) =کُمب. حوضچهٔ پُرآبی که در کوه یا روی صخره باشد.

تْرَگ[2] trag (مصـل) =تَرَّگ۳. تاختن و گشتن. «شَهْشناب شوْر گِپتَگ شِکارانی / پَه تْرَگءَ تَلّانی هَوَسناک اِنت (عابد۵: ۳۳) šahšanāb šor gept-ag šekār-āni pa trag a tall-ān-i hawas-nāk eŋt عقاب شکاری برای گشتن و درنوردیدن دشت‌ها به هیجان آمده است»

تَرَگ tarag (ا) رشته‌ای است که هندوها مطابق باورهای دینی خود برگردن اندازند.

تَرَّگ[1] tarrag (ا) کنارهٔ لب‌های شتر و جانوران مانند آن.

-**تَرَّگاں جَنگ** tarrag-āŋ jan-ag (مصـل) ۱- کنارهٔ لب شتر را سوراخ کردن و ریسمان مهار در آن‌ها نهادن. ۲- (مجاز) کنترل کردن. «تئی بوْر نەجَنت اِنت گَرّگاں / مید من جتَگ ماں تَرّگاں (حماسهٔ آدینَگ) tai bōr na-jaŋt-eŋt garr-ag-āŋ mid man jat-ag māŋ tarrag-āŋ اسب تو دیگر[از روی مستی] شیهه نمی‌کشد چون که من مهار موین بر لب‌هایش زده‌ام»

تَرَّگ[2] tarr-ag (ص) ۱-خیس، آغشته به آب یا مایعی دیگر. ۲-آن بخش از ناخن که بر گوشت انگشت چسبیده است. ۳- آن بخش از خاک چاه یا چاله که رطوبت آغاز می‌شود. ۴- درخت سرسبز. مثَل: «اوّل بَچّ، رندا تَرّگیں مَچّ awal bačč raŋd-ā tarr-ag-ēŋ mačč نخست فرزند سپس رسیدن به نخل سرسبز و پُرثمر»

تَرَّگ[3] tarr-ag (مصـل) ۱- از حالی به حالی دیگر درآمدن. (در این معنی بیشتر به‌عنوان فعل ربطی به کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ تغییر و دگرگونی است، گشتن، گردیدن، شدن) «اے زمین تَپسایت چو تینءَ گرم تَرّایت آزمان (روانبُد: شعر قیامت) ē zamin taps-it čo tinn a garm tarr-it āzmān این زمین همانند ساج می‌تفسد و آسمان گرم و داغ می‌گردد» ۲- دَور زدن، چرخیدن. «تئی

حکمتان تَرّیت زمان (روانبُد:۴۴۵) tai hekmat-āŋ tarr-it zamān روزگار با حکمت‌های تو می‌چرخد» ۳- قدم زدن، گشتن، تفریح کردن. «تَرّایت میّتَگءَ پُهپُه بیت (عابد: ۱۰۵) tarr-it mētag a poh poh bit در محله می‌گردد و به هرسو سرک می‌کشد» ۴- به دور خود چرخیدن. «سراوْں تَرّیت sar-ōŋ tarr-it سرم می‌چرخد (گیج شدم)» ۵-از جایی به جایی رفتن. «لوْگ پَه لوْگ تَرّیت lōg pa lōg a tarr-it خانه به خانه می‌رود. » ۶-برگشتن. «ظلم رَوت بُرزا ءُ پَدا تَرّیت (روانبُد: ۴۸۹) zolm rawt borz-ā o pad-ā tarr-it ستم بالا می‌رود و اما دوباره برمی‌گردد» ۷- قرار گرفتن. مثَل: «اسپ هَزاری چَه لاگری مَه دست تَرّیت asp e hazār-i ča lāgar-i ma dast tarr-it اسب ارزشمند و گران‌بها به سبب لاغری در دسترس هر شخصی قرار می‌گیرد»

تَرّگ tarreg [گت] (ص) نخل جوان که ارتفاع آن بیش از دو متر نباشد.

تُرَّگ torr-ag (مصـل) =تُرّ ورَگ.←تُرّ. چرخیدن، دورزدن.

ترگانچی torgāŋči (امصـ) تاراج. «مال ئی کُت پِتءِ ترگانچی/ هچّی سر نیاتْک ماهے رَند (عابد: ۱۱۸) māl e kot pet e torgāŋči hečč-i sar na-y-ātk māh-ē raŋd مال پدر را تاراج کرد و هیچ چیز باقی نماند»

تَرگَرد tar-gard (امصـ) گشتن و دور زدن، تفریح و قدم زدن. «پَه کارءِ شوْهاز کَنَگءِ نیمونءَ ترگَردءَ روَگءَیے (طارُ۱: ۱۲۸) pa kār e šōhāz kan-ag e nimūn a tar-gard a raw-ag-a ey به بهانهٔ پیداکردن کار به تفریح می‌روید»

تَرگَز[1] tar-gaz (ا) ۱- شاخهٔ تر و سبز درخت گز←. شاخهٔ باریک و سبز درخت گز که در گذشته از آن به عنوان شلاق و وسیله‌ای برای تنبیه استفاده می‌کردند. ۲- =چابُک. شلاق. «الّوْ ئی یَکّیں تَرگَزءَ / جَت میرحمیدهان پَه رَدءَ (نورمحمد بم‌پُشتی) allō i yakk-ēn tar-gaz a jat mir hamidhān pa rad a با شلاقی که میرحمیدخان اشتباهی به الّوْ زد»

-**تَرگَز ورَگ** war-ag — شلاق خوردن، تنبیه بدنی شدن.

تَرگَز[2] targaz (ا) تلوتلو.

-**تَرگَز بیَگ** ba-y-ag — رفتن و روانه‌شدن با حالت تلوتلو و مدهوشی. مثَل: «بَچ که چَه وتی بابوان سرْدْرک اَنت، تَرگَز بَنت مان دوربُنیں چاتاں bač ke ča wat-i bābū-w-āŋ sar-drekk aŋt targaz a baŋt māŋ dūr-bon-ēŋ čāt-āŋ پسرانی که از پدر خود گریزان باشند، تلوتلو خوران در چاه‌های عمیق می‌افتند»

-**تَرگَز ورَگ** war-ag — (مصـل) تلوتلو خوردن، برخورد کردن با مانع. «هرجا وران‌اِت تَرگَزءَ / بےهاتیگ اِت چوْ عاجِزءَ (روانبُد: ۳۰۷) har jā war-ān-et targaz a bē-hāțig et čo ājez a در هرکجا با مانع گیر می‌کنید و همانند شخص پیر و عاجز ناتوان هستید»

تَرگَنَک tar-gan-ak (ص) تَرگونه، خیس، مرطوب. [مقا: هُشکِنک] ۲- نرم و لطیف، انعطاف‌پذیر.

تِرگْوَج tergwaj (ا) نوعی ماهی دریایی از خانوادهٔ «زروک‌ماهیان»، ماهیِ زَروک. به این ماهی «هَرل↓» هم می‌گویند.

تِرُل ter-ol (صن منسوب به تِر) نازک و لطیف چون برگ و ساقهٔ گیاه تِر↑.

تِرُّل terr-ol (ص) =تِرَن. لوس و نُنر.

تَرلاس tar-lās (ا) =لاس. نوعی مهرهٔ سفید شبیه مروارید است، به نوع تازه و خوشرنگ آن تَرلاس گویند.

تَرلال tar-lāl (ا) مُهره یا گوهر لعل ناب و درخشان.

تَرم tarm (ا) چوبی که قایق را پس از بیرون کشیدن از آب بر آن گذارند.

تُـرم tram [سیـ: سـکّیں بـزنیٔ شـلـگـوارتیں جَمـبر، مانشانوکیں گم] (ا) ۱- ابـر انبوه و بارانزا کـه یکباره باریـدن را آغازکنـد. ۲-(مجاز) غـم و اندوهی که بـر وجـود کسـی مسـتولی باشـد. ۳- =تُرام↑.

-**تُرم بیَگ** ba-y-ag — =تُرم‌کنَگ↓.

-**تُرم کنَگ** kan-ag — پوشاندن.

تَرما tarmā بن مضارع از تَرمایَگ↓.

تَرمات tarmāt بن ماضی از تَرمایَگ↓.

تَرمـاس tarmās [یونانی:therme=گـرم] (ا) فلاسـک چـای. «تَرمـاس دَم‌پَـه دَم پُـرب بَنـت tarmās dam pa dam porr baŋt (عابد: ۵۲) فلاسک[ها]هرلحظه پُر می‌شوند»

تَرماهَگ tarmā-h-ag (مصـ.م) =تَرمایَگ↓.

تَرمایَگ tarmā-y-ag (مصـ.م) ۱-محکم بـافتن ریسمان یا نخ و هر چیز مانند آن. ۲- محکـم بستن چیزی با تنیدن و پیچیدن طنـاب بـر آن. «سْرِیْنـان پَـه بـامَردی بـه‌ترماایْـت (سـید۱: ۲۴) srēn-āŋ pa bāmard-i be-tarmā-ēt کمرهـا خود را با مردانگی محکم ببندید»

تُرمب tromb [سیـ:کسانتیں یَکپوستی دُهـل] (ا) نوعی دُهل کوچک، دهل.

تِرمبِسـک trembesk (ا) ضربـه‌ای کـه بـا انگشـت دسـت وارد شـود؛ بـه گونـه‌ای کـه انگشت وسط یا سبابه را بـر انگشـت شسـت حلقه کنند سپس مانند فنر رها کنند.

تُرمـپ tramp (ا) ۱- =پِـڑک. مقـدار کمـی از مایع که از جایی بچکد، قطره، چکـه. «تُـرمپـے آپ tramp-ē āp قطـره‌ای آب»، «سر چـو تُرمپءَ رِچیت پْراهیَں پِڑّءَ (روانبُد: جنگ موتـه) sar čo tramp a reč-it prāh-ēn peř a سر[افـراد جنگجـو] در میـدان وسـیع [جنگ]مانند قطره[های باران] فرو می‌ریزد» ۲-(مجاز) نماد کمی و مقدار بسیار کم. «گْوَرانءَ تُرمپـے شیر مان نیْست (طائر۱: ۶۸) gwar-ān a tramp-ē šir māŋ nēst در سینه‌ها قطره‌ای شیر هم نیست» ۳-بـن مضارع از تُرمپَـگ↓. ۴- بـارانی اسـت کـه پـس از بـاران موسـمی بَش← مـی‌بـارد. ۵-(مجاز) =هَـور. بـاران. «اَیْـر دیَنت تُرمپءُ گْرَند توار کنت (سـاحر۱: ۱۴) ēr da-y-aŋt tramp o graŋd tawār kaŋt قطره‌ها می‌بارند و رعد به صدا درمی‌آید»

-**تُرمپ‌تُرمپ** — — ۱- به صورت قطره قطره. ۲-قطـره‌ای پـس از قطـره‌ای دیگـر. «هَـور تُرمـپ‌تُرمـپءَ رِچ ایـت hawr — — reč-it باران قطره‌قطره (آرام) می‌بارد.

-**تُرمپ‌تُرمپ کنَگ** kan-ag — — قطـره‌قطـره باریـدن بـارن، آهسـته و نـرم باریـدن بـاران. «هَـور تُرمـپ‌تُرمـپ کنـت hawr — — kaŋt باران آهسته می‌بارد»

-**تُرمپ جنَگ** jan-ag — قطره قطره ریختن.

-**بےتُرمـپ** bē-tramp (صـ) بـدون قطـره[ای آب]، مجازاً بی‌حیا، بی‌غیرت.

-**هَـورانی اَوَلی تُرمـپ** hawr-ān-i awal-i tramp ۱-قطره‌های نخست بـاران. ۲-(مجاز) آغاز کار، مرحلهٔ نخست انجام کاری. «همـراه دَرروَانت یَکیَکءَ / هَورانی اَوَل تُرمپءَ گوْن hamrāh dar raw-aŋt yak yakk (عابد: ۱۳۰) a hawr-ān-i awal tramp a gōŋ در همـان مرحلـهٔ نخسـت همراهـان یـک‌یـک فـرار می‌کنند»

تُرمپَک trampak (ا) =پِڑک. قطره.

تُرمپُـک tramp-ok (امصغـ) قطـرهٔ ریـز و کوچک.

تُرمپَگ tramp-ag (مصـل) قطره قطره باریدن باران.

تُرمپَـل[1] trampal (ا) خوشـهٔ جـو رسـیده و خشک‌شده که آن را بر ساج داغ بگذارند تـا بپزد و تُرد شود و بخورند.

تُرمپَل[2] trampal (صـ) =تُرپُل. شناور بر آب.

تُرمپیـگ tramp-īg (صــ) هماننـد قطـره، قطره‌وار. «تیر چَه کمان مثلءِ دْرَدءَ / تُرمپیگءَ رِتک‌اَنت بےهَدءَ (ابراهیم حسن، منظومهٔ ادهـم) tir ča kamāŋ mesl e drad a tramp-īg a retk-aŋt bē-had a بـی‌انـدازه تیـر از کمان، مانند قطره‌های باران می‌بارید»

تُرمپیں tramp-ēn بن مضارع از تُرمپینَگ↓.

تُرمپینـت tramp-ēŋt بـن ماضـی از تُرمپینَگ↓.

تُرمپینتِن tramp-ēŋt-en (مصـ.م) =تُرمپینَگ↓.

تُرمپینَگ tramp-ēn-ag (مصـ.م) قطره قطره چکاندن، قطره قطره ریختن.

تُرمس troms بن مضارع از تُرمسَگ↓

تُرمسَـگ troms-ag (مصــل) =تروْسَـگ. «تُرمس‌اِتَگ تیگان چـو تَـرّیں گاجَرءَ (روانبُد: جنگ موته) troms-et-ag tēg-āŋ čo tarr-ēn gājar a شمشیرها مانند ارزن‌های سبز آن‌هـا را قطعه قطعه کردند»

تَرمَگ tram-ag [سیـ: مان‌پوشَـگ، مان‌شانَگ، تنَگ] (مصـ.م) جایی یا چیزی را فراگرفتن یا پوشاندن.

تَرّن terren (صـ) ۱-گسـتاخ، پُـررو. ۲-لـوس و نُنُر.

تَرنـاک tar-nāk (صـ) خیس، مرطـوب، آنچـه تقریباً خشک شده، ولی کمـی رطوبـت در آن باقی مانده است.

تَرنـاه tar-nāh (ا) خرمـای تـازه کـه از نخـل چیده‌اند، رُطب.

تُرنپ traŋp =تُرمپ↑. «منـا کـس تُـرنپـے آپ دپا نَه‌دَنت (گچکی:۱۳) man-ā kas traŋp-ē āp dap-ā na-daŋt کسـی در دهـان مـن قطره‌ای آب نمی‌ریزد»، «تَـر کُـت آنـت تُرنپـان tar kot-aŋt traŋp-āŋ (زرگر:۷۸) چوڑ گِدامانی čūř gedām-ān-i قطره‌هـای بـاران سـقف سیاه‌چادرها را خیس کردند»

تُـرنج tranj بـن مضـارع از تُرنجَـگ↓. «تُرنجانءَ زُرت، تگ‌تگ تَن نورا شُت سر بـوت traŋj-ān a zort tag-tag taŋ nūrā (عنبر: ۱۳) šot sar būt دوان دوان به سرعت تا نزد نـورا رفت و رسید»

تِرَنج t[e]ranj بن مضارع از تِرَنجَگ↓.

تُرُنج t[o]ronj (ا) ۱- میوه‌ای است از خانوادهٔ مرکبات شبیه پرتقال ولی با پوست ضخیم‌تر و مزهٔ ترش، از پوست ایـن میوه ترشـی درسـت کننـد، تُـرَنج، بالَنـگ. ۲-درخـت ایـن میـوه. ۳- =هوٚل. خوشهٔ درخت انگور. ۴-ویژگی چند عدد میوه که بریک شاخه و درکنار هم باشند یا ساقه‌های آن‌ها بر شاخه، بـه هـم چسـبیده باشند مانند چند انبه کـه ماننـد خوشـه‌ای بـر یک شاخه باشند.

تُرُنجُک troŋj-ok (امصغـ) ۱-درخـت کوچـک ترنج، میوهٔ کوچک یا ریز ترنج. ۲- (صـ) نوعی درخت خرمـا بـا خـارک‌هـا و خرماهـای زرد و کوچک.

تِرنجَگ t[e]raŋj-ag (مصـ.م) =درَنجَگ↓.

تُرنجَگ traŋj-ag (مصـل) =تْرانجَگ↓.

تُرُنجَگ troŋj-ag (مصـل جعلی از تُرُنج) از نظـر شکل یا مزه مانند میوهٔ ترنج شدن.

تُرَنجو traŋjū =تُرَنجَه↓.

تُرَنجَه traŋjah =تُرانج↑.

تُرُنـد[1] t[o]roŋd (صـ) ۱- ویژگـی چیـزی کـه حالـت فـنری سـفت داشـته باشـد، دارای انعطاف‌پـذیری یـا کشـش دشـوار. «اے کَـش سَـک ترنـد اِنـت ē kašš sak troŋd eŋt ایـن کِش سفت است» ۲- سفت، سـخت. [مقا: لَهم (نرم)] «اے زمین ترنـد اِنـت ē zamin — eŋt

۱-این واژه با «تُند» فارسی در اصل یکی است.

این زمین سفت است» ۳-(ق) به طور محکم، سخت. «چیلکءَ ترند بهگَجّ- čillek a — be- kajj ریسمان را محکم بکش» ۴-زننده، ناراحت‌کننده. «درگْوَز کن! منی هبَر ترُندآنت (عابد: ۱۹۹) da-rgwaz kan man-i gap troŋd aŋt مرا ببخش که سخنانم ناراحت‌کننده هستند» ۵-عصبی، تندمزاج. «آئیءَ بچار چوْن ترند اِنت āyi y-a be-čār čōŋ troŋd eŋt او را نگاه که چه عصبانی است» ۶-(مجاز) همراه با خشم و ناراحتی. «ترند چاریت troŋd čār-it همراه با خشم می‌نگرد» ۷-به سرعت. «ترند گْوَستءُ شُت — gwast o šot به سرعت گذشت و رفت» ۸-به‌شدت، همراه با شدت. «آس ترْند اِنت ās — eŋt آتش همراه با شدت است» ۹-باعصبانیت. «من ترند گپ نه‌جناں man — gap na-jan-āŋ من با عصبانیت حرف نمی‌زنم» ۱۰-سریع‌السیر. «راه روَگءَ سَک ترند اِنت rāh raw-ag a sak troŋd eŋt در راه رفتن بسیار تند است» ۱۱- دارای حالت شق و سفت. «اے دار هنچو ترند انت که چوْٹ نه‌بیت ē dār hančō troŋd eŋt ke čōṭ na-bit این چوب همان اندازه سفت است که کج نمی‌شود» ۱۲-(مجاز) گرمای شدید و غیر قابل تحمل. مثَل: «سْیادءِ آچِش ترُند اِنت syād e āčeš troŋd eŋt آتش(خصومت) اقوام و خویشاوندان شدید است»، «روْچءِ بْرانز ترْند انت rōč ay brāŋz troŋd eŋt نور خورشید تند و سوزان است» ۱۳- خشمگین، عصبانی. «پچے چوْ ترند ئے؟ pa-čē čō troŋd ay چرا این‌گونه عصبانی هستی؟» ۱۴- قوی، زورمند. ۱۵- بسیار بلند (بانگ و صدا). ۱۶- ویژگی برخی از خوراکی‌ها که شیرینی آن‌ها از حد معمولی بیشتر باشد، و با خوردن ان زود سیر یا دل‌زده شوند، مانند حلوا یا خرمای بسیار شیرین. «هُرماگاں ترند آنت ورَگ نه‌بنت hormāg-āŋ troŋd aŋt war-ag na-baŋt خرماها بسیار شیرین هستند نمی‌شود آن‌ها را خورد» ۱۷- ویژگی عطر یا خوشبویی که شدت بویش از حد معمولی بیشتر باشد و سبب حساسیت یا سردرد گردد. «آ گُلابءِ بوْ ترْند آت ā golāb ay bō troŋd at بوی آن گلاب تند بود» ۱۸- ویژگی سخنی که همراه با خشم و خشونت یا با لحنی شدید و آزاردهنده باشد. «ترندهبَر↓» ۱۹- سرکش. «ترُندیْں بوْر troŋd-ēŋ bōr اسب سرکش»

-ترند بندَگ baŋd-ag — (مصـمـ) ۱- تند و محکم بستن چیزی با طناب، نخ و هرچیز مانند آن. ۲-محکم و سفت گره زدن.

-ترُند بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱- سفت شدن. ۲-عصبانی شدن. ۳-تند شدن. ۴-شدت چیزی بیشتر شدن.

-ترُندچارَگ čār-ag — (مصـمـ) کسی را با عصبانیت و خشم نگاه کردن، نگاه تهدیدآمیز کردن.

-ترند دارگ dār-ag —(مصـمـ) چیزی را سفت و محکم نگاه داشتن. «ترند ئی به‌دار که مه‌جِهیت troŋd i be-dār ke ma-jeh-it آن را محکم نگاه دار تا فرار نکند»

-ترُند رِچَگ reč-ag — تند باریدن باران.

-ترند روَگ raw-ag — (مصـلـ) تند و سریع راه رفتن.

-ترند کجَگ kajj-ag — (مصـمـ) =ترند کشَّگ↓.

-ترند کشَّگ kašš-ag —(مصـمـ) سفت و محکم کشیدن.

-ترند کنَگ kan-ag — (مصـمـ) سفت و محکم کردن

-ترُند گْوارَگ gwār-ag — (مصـلـ) به شدت باریدن باران.

ترُندآپ[1] troŋd-āp (ا) ۱- شراب، مَی، باده، خَمْر. ۲-مشروب الکلی که از برخی غلات مانند جو و ذرت گیرند، ویسکی و مشروبات همانند آن. «شهدوْستءِ هَراب‌اِنت گُتّگ / بازیْں تِنگگاں ترُنداپءِ (عابد: ۱۰۷) šahdōst e harāb aŋt goṭṭeg bāz-ēn teŋg-ag-āŋ troŋ-dāp ay کلیه‌های شهدوست از بسیار نوشیدن شراب خراب است»

-ترنداپ تِنگَگ teŋg-ag — (مصـمـ) شراب یا مشروبات الکلی نوشیدن.

-ترندآپ ورَگ war-ag — (مصـمـ) =ترنداپ تنگگ↑.

ترُندآس troŋ-dās (ا) ۱- آتش تند و سوزان. ۲-(مجاز) کسی که زود خشم گیرد یا تند و با خشونت برخورد کند.

ترُنداک troŋd-āk (صـ) =ترُندانک↓.

ترُندانْک troŋd-āŋk (صـ) ۱-تند ، سفت، سخت. ۲-(مجاز) عصبی، تندمزاج. ۳-مقوّی.

ترندبند troŋd-baŋd (صـ) چیزی که محکم و سفت بسته یا گره زده شده است.

ترُندبوْ trqŋd-bō (ا) ویژگی چیزی که دارای بوی تند و شدید است، چیزی که بوپش از حالت معمولی بیشتر است.

ترندتَب troŋd-tab (صـ) تندمزاج، عصبی.

ترُنددست troŋd-dast (صـ) ۱-ویژگی آن‌که در انجام کار قوی و محکم است. ۲-آن‌که ضربهٔ دستش بسیار سنگین است.

ترندرواج troŋd-rawāj (صـ) آن‌که در راه رفتن بسیار تند و تیز است.

ترندسر troŋd-sar (صـ) =گرم‌سر. آن که با کوچک‌ترین بهانه‌ای عصبانی می‌گردد، تندمزاج، عصبی.

ترُندکش troŋd-kašš (صـ) ۱- بار یا چیزی مانند آن که آن را با طناب یا تسمه محکم بسته‌اند. ۲-ریسمان یا طنابی که آن را سفت بافته‌اند. ۳- ویژگی گام‌هایی که تند و به سرعت برمی‌دارند. «جَبڑانءَ گام ئی ترُندکشّ اِت آنت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲۴) jabaŕ-ān-a gām i troŋd-kašš et aŋt قُرقُرکنان به سرعت گام برمی‌داشت»

ترُندکشّی troŋd-kašš-i (حامص) ۱-سفت و محکم کشیدن. ۲-تند و سریع وزیدن.

ترُندَگ troŋd-ag (صـ) ۱-سفت، سخت، محکم. ۲- انعطاف‌ناپذیر، غیر قابل ارتجاع. ۳-(مجاز) عصبی، تندمزاج

ترُندگام troŋd-gām (صـ) ویژگی کسی یا چارپایی که در راه رفتن یا تاختن تند و سریع باشد.

ترُندگال troŋd-gāl (صـ) =ترُندگپ↓.

ترندگَپ troŋd-gap (صـ) =ترندهَبَر. ویژگی کسی که تند و با خشونت سخن می‌گوید.

ترُندگپی troŋd-gap-i (مجاز) (حامص) خشم و پرخاش.

ترندگْوات troŋd-gwāt (ا) باد تند.

ترندناک troŋd-nāk (صـ) تند، سفت، سخت.

ترندوْ troŋd-ō (صـ) =ترُندَگ↑.

ترندهبَر troŋd-habar (صـ) =ترندگَپ↑.

ترُندی troŋd-i (حامص) ۱-تندی، سفتی، سختی. ۲-تندمزاجی، عصبانیت، خشم.

-ترندی کنَگ kan-ag —(مصـلـ) با عصبانیت برخوردکردن.

ترُندیْں troŋd-ēn (صـ) =ترند←. «کُشتَگ منءَ تئی ترُندیْں شِگاناں (ملا: ۴۰) košt-ag man a tai troŋd-ēn šegān-āŋ طعنه‌های گزندهٔ تو مرا کشته است»، «آ بچَک ترندیْں ئے ā bačak troŋd-ēn-ē آن پسر تندمزاج است»

[1] -این واژه به معنی تُنداب، آبی که مزه‌اش تُند و سوزان است، از برساخته‌های سیدهاشمی است که در زبان بلوچی بویژه در متون ادبی در معنی شراب و مشروب الکلی جا افتاده است و به کار می‌رود.

ترُنـدێنک trond-ēnk (صـ) ۱- =ترنـدانک↑. ۲- جامد.

ترُنس troŋs بن مضارع از ترُنسَگ↓.

ترُنسَگ troŋs-ag (مصـمـ) =تروّسَگ↓.

تَرنُکّ tar-nokk (صـ) =تَر+نُک←. ۱- ویژگی آن کـه همـواره غـذاهای چـرب و نـرم خوراک‌های لذیـذ مـی‌خـورد. ۲-(مجاز) سیر و مرفه.

ترِنگ[1] treŋg (امصـ) حالـت بـا فشار بیرون آمدنِ ادرار یا مایعی از سوراخی تنگ.

-ترِنگ دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) شاشیدن با حالتی که ادرار با فشار زیاد بیرون آید.

ترِنگ[2] treŋg (ا) حد وسط هر چیز دراز و بلند. «بَدّءِ ترِنگ baďď e treŋg وسط شانه جایی که کتف‌ها به هم وصل شوند، ستون مهره‌ها»

تَرنَمب tar-namb (صـ) زمینـی کـه پـس از آبیاری رطوبت خود را نگه داشته است.

ترو t[o]rū (ا) =تری. ۱- خواهر پدر یـا مـادر، عمه، خاله. مثَل: «جوّد هما جوّد اِنت که تروءِ ناکوءِ پُسّگ اِنت، زنـدگءَ جوّد اِنـتءُ مَـرگءَ گوَرءِ مَهرَم اِنت jōd hamā jōd eŋt ke trū o nākō i possag eŋt zendag eŋt jōd eŋt o marg a gōr e mahram eŋt شوهر واقعی و شایسته آن است که پسر خاله یا عمه یا عمو و دایی باشد، تا زنـده اسـت شـوهر و هنگـام مـرگ محـرم گـور اسـت» ۲- =وشـوگ. (مجاز) مادرزن، مادرشوهر. ۳- جهـت احـترام خطاب به بانوی محترمی گوینـد کـه بـه سـن پـدر یـا مادر یا بزرگ‌تر از آنان باشد.

-تروترو کنگ kan-ag — — پیوسته نـام واژهٔ «تـرو» را خطاب بـه خالـه یـا عمـه بـر زبـان آوردن.

-بےترو bē-trū (شبه‌جمله) دعـایی اسـت کـه عمه‌ها یا خالـه‌هـا در حق خـواهرزاده‌هـا یـا برادرزاده‌ها کنند، الهی خاله یا عمـه کـه مـن باشم فدایت گردم.

ترّو terrō (صـ) =تِرّن↑.

تَروار tar-wār (صـ) ویژگی کسی که میوه‌ها را در حالت تازه و هنگام برداشت می‌خورد.

تَـرواری tar-wār-i (ا) ۱- موسـم برداشـت میوه، که تازهٔ آن مورد مصرف قـرار مـی‌گیرد. ۲- (حامصـ) تازه‌خوری میوه، نوباوه‌خوری.

تروّپ trōp بن مضارع از تروّپَگ↓.

تروّپـــان trōp-ān (صـــ) مســـــت و از خودبی‌خود، بی‌حواس. «نیلیٚں بهانءُ سرمَچار/ تروّپاں شُت آنتءُ بےچکار (گُلخان:۱۸۶) nill-ēŋ behān o sar-ma-čār trōp-āŋ šot-aŋt o bē-čakār ماده‌اسب سفید و [سـوار] دلیـر، هر دو در حالت بی‌خودی، بی‌توجه تاختند»

تروّپَـگ trōp-ag (مصـلـ) از خـود بـی‌خـود شدن، هوش و حواس خود را از دست دادن.

ترُوّج[1] trōj [سیـ: ناذراهی یے که زَنڈیں زَگّے پُشتءَ ذراجیءَ ئنگرایتءُ سک درد کنت] (ا) نـوعی بیماری است که بر اثر آن عصب یا عضلهٔ پشت بدن تورم می‌کند و درد می‌کند.

ترُوّج[2] trōj (ا) =دُروّج←.

تروّد trōd (ا) =تروّج۱↑.

تروّدَه trōda (صـ) تنومند، بزرگ.

تروّڈ trōď (ا) =تروّد↑.

تَـروران tar-war-ān (صـ) =تَـرواری. فصـل و موسم برداشت میوه، که تازهٔ آن مورد مصرف قرار می‌گیرد.

تروزات trū-zāt (ا) =تروزاتک↓.

تروزاتـــک trū-zātk (ا) =تروزَهـت، تـروزات، تـری‌زاتـک. فرزنـد خالـه یـا عمـه، پسرعمه، دخترعمه، پسرخاله، دخترخاله.

تروزاتکـــی trū-zātk-i (حامصـــ) نســـبت عمه‌زادگی یا خاله‌زادگی.

تروزاتی trū-zāt-i (حامصـ) =تروزاتکی↑.

تروزاگ trū-zāg (ا) =تروزاتک↑.

تروزَهت trū-zaht (ا) =تروزاتک↑.

تروزهتی trū-zaht-i (حامصـ) =تروزاتکی↑.

تروّس t[o]rōs ۱- بـن مضارع از تروّسَـگ↓. ۲-تکهٔ بریده از چیزی.

-تروّس‌تروّس بیَگ ba-y-ag — تکه تکـه شـدن چیزی. «آنیءِ جان تروّس‌تروّس بـوت āyi y-e jān — — būt بدنش تکه تکه شد»

-تروّس‌تروّس‌کنگ kan-ag — — تکه تکه کردن چیزی، بریـدن چیـزی بـه تکـه‌هـای کوچـک. «پیمازانءَ تروّس تـروّس بکـن pimmāz-ān a — — be-kan پیازها را تکه تکه بکن»

-تروّس دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =تروّسَگ↓.

تروّست trōst بن ماضی از تروّسَگ↓.

تروّستِن trōs-et-en (مصـمـ) =تروّسَگ↓.

تروسک trūsk (صـ) لاغر و نزار.

تروسکوّ trūsk-ō (صـ) آنکـه بـر اثـر لاغـری بدقیافه شده است.

تروّسَـگ trōs-ag (مصـمـ) تکـه تکـه کـردن چیزهایی مانند میوه، سبزی، گوشت و ... برای میل کردن یا پختن آن‌ها.

تروّسێن trōs-ēn بن مضارع از تروّسێنَگ↓.

تروّســێنت trōs-ēŋt بـــن ماضـــی از تروّسێنَگ↓.

تروّسێنَگ trōs-ēn-ag =توّسێنَگ↓.

تروشت t[o]rūšt =تروشـتر، تریشـتر، تریشـتِن. (ا) بُز نری که تازه به بلوغ برسد.

تروشتِر trūšter (ا) =تروشت↑.

تروشتِن trūšten (ا) =تروشت↑.

تروشک trūšk (ا) =تروشت↑.

تروشکّک trūškok (ا) =تَرێنٹ↓.

تروّک trōk (ا) =دَرُک. بخیه.

تَـرّوّک tarr-ōk (صــفـ، از تـرّک) ۱-چرخنـده، دورزننده. ۲-آن‌که به گشتن، تفریح کردن و به جاهای گوناگون رفتن علاقه‌مند است یا عادت دارد.

تُرّوّک torr-ok (صـفـ، از تُرّگ) ۱- چیـزی کـه دور خود چرخد. ۲- =پرَک. نوعی اسـباب‌بـازی که پره‌هایش شبیه پنکه است و با جریان بـاد می‌چرخند، بادپَر، فرفره. ۳- نوعی اسباب‌بازی کـه تشـکیل‌شـده از تکـه‌ای کوچـک از جـنس چوب یا فلز بـه انـدازهٔ دو بند انگشـت ولـی نازک، با کشیدن نخی که از دو سـوراخ وسـط آن رد شود، دور خود می‌چرخد.

تُروکّ torūkk (ا) =تُرونک↓.

تُـروک‌تُـروک torūk torūkk (اصـو) صـدای جویـدن چیـزی کـه خشـک و شـکننده باشـد، مانند نان خشک.

تروکّک trūkk-ok (ا) نان تُنُک و خشک.

تُرّوکی torr-ōk-i (صـ) چیزی که می‌چرخد یـا خاصیت چرخیدن داشته باشد.

تروّگ trō-w-ag (مصـمـ) =تروّهَگ↓.

تَروَلّ tar-wall (ا) گیاه یا درخت تر و تازه.

ترُوَل trūw-al (ا) =ترو. عمـه، خالـه. «ترُوَلءِ جَنِک شَررنگیں/ آسـکی گـردنءُ پـوّنز گـوَمبیٚں (شـعر عامیانـه[1]) trūwal e janek šar-raŋg-ēŋ āski garden o pōŋz gwamb-ēŋ دخـتر زیبای خاله/ عمه، بـا گـردن لطیـف آهوانـه و بینی زیبای قوس‌داری که دارد»

ترُوّمبـــال trōmbāl (صـــ) ۱- مـــاده‌بـــز یـــا مـــاده‌گـاوی کـه شـیرش رو بـه پایـان اسـت. ۲-ماده‌بزی که بـر اثـر از دسـت دادن بزغالـه شیرش قطع گردد. «سُدّءِ کاسَـگءَ هـورکیٚنءَ / دوّشیت کئے چُشیٚں تروّمبالاں (علی‌بکش:۹۸) sod e kāsag a hūrk-ēn a dōš-it kay

---

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۹.

čoš-ēŋ trōmbāl-āŋ در کاسهٔ خالی خیال، چه کسی این‌چنین بُز بی‌شیری را می‌دوشد»

ترۆمبێن trōmb-ēŋ بن مضارع از ترۆمبێنَگ↓.

ترۆمبێنت trōmb-ēŋt بن ماضی از ترۆمبێنَگ↓.

ترۆمبێنَگ trōmb-ēn-ag (مصـمـ) =ترۆمبێنگ. ۱-آبله کردن. ۲-برخیزاندن، به‌پا کردن. «منی هَجگێن دلءَ درداش کـه man-i hajg-ēŋ del a (ساحر۱۰۸:۳) ترۆمبێنت dard eš ke trōmb-ēŋt دردهای دلِ نازُک مرا که به‌پا کردند...»

تَرون tarūn (ا) =تَرین، تندور. کورهٔ ویژهٔ پختن نان، تنور. مثل: « سردێن تَرون‌نان نَه‌پَچیت sard-ēŋ tarūn nān a na-pač-it تنور سرد نان نمی‌پزد»

-**ترونءَ دۆن‌کَنگ** a dōn kan-ag — مالیدن یا ترمیم کردن لایهٔ دیوارهٔ تنور با گل رُس.

-**ترونءَ سُهرکَنگ** a sohr kan-ag — داغ کردن تنور و آماده کردن آن برای پختن نان.

-**ترونءَ مان دارگ** a māŋ dār-ag — =ترونءَ مان‌دیگ↓.

-**ترونءَ مان دیگ** a mān da-y-ag — هیزم در تنور گذاشتن و روشن کردن آتش. «ترونءَ مان دئے نان پَچێن -a mān day nān pač — ēn در تنور هیزم بگذار و آتش را روشن‌کن تا نان بپزیم»

ترۆنبال trōŋbāl (صـ) =ترۆمبال↑.

تَرون‌پَد tarūn-pad (ا) جایی که زمانی تنور بوده و ردّ آن باقی است.

تَرونچـه tarūn-ča (ا) نوعی کباب ویژهٔ منطقهٔ بلوچستان، گوشت که معمولاً لاشهٔ کامل بُز است را درون تنوری که داغ شده و اخگرهای آن را خالی کرده‌اند، گذارند و درِ و دریچه‌های تنور را با گِل محکم کنند و پس از زمانی معین کباب آماده می‌گردد.

ترۆنشت trōŋst =ترۆشت↑.

ترۆنک torr-ōŋk (ا، صـ) =تُرۆک↑.

تُرونک torūŋk (ا) =پترونک←.

تَرونک tarūn-ok (امصغ) تنور کوچک.

ترونکان torūŋk-āŋ (ا) =پترونکان←.

ترۆنگل trōŋgal (ا) =کترۆنگل. ۱- تگرگ. ۲-(مجاز) خنک و دلنشین. «پـه تْرَمپے آپءَ ترۆنگلءُ سَنگرتگێنءَ تلوسان (ساحر۱:۳۳) pa tramp-ē āp a trōŋgal o saŋgar-et-ag-ēn a talwas-āŋ برای قطره‌ای آب خنک و زلال بی‌قرار هستم» ۳- بسیار سرد.

-**ترۆنگل رِچگ** reč-ag — (مصـل) تگرگ ریختن، تگرگ باریدن.

-**ترۆنگل گْوارگ** gwār-ag — (مصـل) تگرگ باریدن.

-**ترۆنگلێن آرس** trōŋgal-ēn ars اشک شفاف و درشت. «بِل ترۆنگلێن ارسان مه‌رێچ / دردءِ کِشار میتّاپ بیت (ملا:۱۷۰) bel trōŋgal-ēn ars-āŋ ma-rēč dard ay keš-ār mittāp bit بس کن و اشک‌های درشت و شفاف را نریز که بر اثر آن کشتزار درد آباد می‌گردد»

-**ترۆنگلێن لُنت** lonṭ — لبِ آرامبخش دلدار.

ترۆنگل‌رێچ trōŋgal-rēč (امص) بارش تگرگ.

ترۆنگل‌گْواری trōŋgal-gwār-i (حامصـ) بارش تگرگ.

تَرونی tarūn-i (صنـ منسوب بـه ترون) ۱- پخته شده در تنور، تنوری. «ترونی نگن — nagan نان تنوری» ۲-(مجاز)نان تنوری.

ترونیگ tarūn-ig (صنـ) =ترونی↑.

ترۆه trōh بن مضارع از ترۆهَگ↓.

ترۆهَگ trōh-ag (مصـمـ) پوشاندن، جلو یا سطح چیزی را فراگرفتن. «تْراپ‌کُنێن تْرَمپان مان گُلءِ دیمءَ ترۆهاتگ / دۆستءِ گۆن کِرمانی کناویزان تَر کُتگ (فاضل:۱۲۵) trāp-kon-ēŋ tramp-āŋ māŋ gol e dēm a

trōh-et-ag dōst e gōŋ kermān-i kanāwiz-āŋ tar kot-ag قطره‌های درشت باران بر رخسار دلدار باریدند و اندام و لباس‌های ابریشمی کرمانی‌اش را خیس کردند»

تَرَه tara (ا) گیاهی است علفی و کاشتنی با برگ‌های نواری‌شکل که خوراکی است، گندنا، تره.

تْرَه trah ۱-بن مضارع از تْرَهَگ↓. ۲-(امصـ) آرام و قرار. «بےتْرَه bē-trah بی‌آرام»

تُرَّه torra (ا) ۱- =چوز. بخش برجسته و کاکُل‌مانند دستار و عمامهٔ مردانِ بلوچ. ۲- گوشهٔ تاج، بخش برجستهٔ بالای تاج[1].

تْرَهان trahāŋ [کا] (ا) بچهٔ شتر سه‌ساله.

تْرَهتال trahtāl (ا) =تهتال↓.

تْرَهجاه trah-jāh (ا) آسایشگاه، مکان استراحت.

تَرهُشک tar-hošk (امصـ) تر و خشک. به‌مجاز مراقبت.

-**تَرهُشک‌کَنگ** kan-ag — مراقبت و پرستاری کردن از کسی، تر و خشک کردن.

تْرَهک trahk (اصو) صدای شکستن چیزی مانند چوب، استخوان و ...

-**تْرَهک‌تْرَهک** — — صدای پی‌درپی شکستن چیزی .

-**تْرَهک‌تْرَهک کَنگ** kan-ag — — با شکستن چیزی آواز آن پی‌درپی به گوش رسد.

تْرَه‌کُش trah-koš (صـ) از بین‌برندهٔ آرامش و قرار.

تْرَهکَگ trahk-ag (اصو) صدای شکستن چیزی.

۱ -شاید با واژهٔ «طرّه» که عربی است و در فارسی هم رایج است، یکی باشد. طره در فارسی به معنی موی پیشانی است.

تْرَهکُم trahkom (ا) شور، هیجان.

تْرَه‌کۆش trah-kōš (صـ) =تْرَه‌کُش↑.

تْرَهکۆک trahk-ōk =کَهکۆک، کاکۆک. نوعی اسباب‌بازی که از چوب تَرِ خوشهٔ درخت خرما درست کنند، بچه‌ها با تکان دادنِ آن صدا ایجاد کند.

تْرَهک‌ءُدْریک trahk o trik (اصو) =دْرَهکءُ دریک. سر و صدای به هم خوردن اشیا، سر و صدای پایکوبی.

تْرَهَگ trah-ag (مصـل) آسودن، استراحت کردن.

تْرَه‌گێج trah-gēj [نۆک] (صـ) آرام‌بخش.

تَرَهُم tarahom[2] (ا) تیمار، نیک‌رفتاری.

-**تَرَهُم‌کَنگ** kan-ag — تیمار کردن، به نیکی رفتار کردن.

تْرَهمباز trah-mbāz [سـ: تْرَه + آمباز] (صـ) ویژگی آن‌که کسی در آغوشش قرار گیرد به آرامش می‌رسد.

تَرهَور tar-hawr (ا) ۱- =بُتُم. ابرسیاه و باران‌زا. ۲-بارانی که آهسته و پیوسته بارد و زمین را بخیساند.

تْرَهۆک trah-ōk (صـفا، از تْرَهَگ) آرام‌بخش، آرامش‌دهنده.

تُرَهی torah-i (صنـ منسوب بـه تُرّه) ۱- آن‌که عمامه بر سر دارد[3]. ۲- (مجاز) صاحب جاه و مقام، بزرگ قوم.

تْرَهێن trah-ēn بن مضارع از تْرَهێنَگ↓.

تْرَهێنت trah-ēŋt بن ماضی از تْرَهێنَگ↓.

تْرَهێنتِن trah-ēŋt-en (مصـمـ) =تْرَهێنَگ↓.

۲-این واژه را در عشایر شهر خاش شنیده‌ام، شاید «تَرَحُم» عربی باشد.

۳- عمامه بویژه عمامهٔ بزرگ در گذشته نماد و نشان بزرگی و مرتبهٔ اجتماعی بوده است.

ت

ترهێنَگ trah-ēn-ag (مصـمـ) آرام کردن، آرامش دادن. «منان که من وتی زِرداۆن ترهێنتَگ (ملا:۱۰۵) man-āŋ ke man wat-i zerd-ōŋ trah-ēŋt-ag منم که به قلبم آرامش داده‌ام»

ترهێنۆک trah-ēn-ōk (صـفا) آرام‌بخش.

تَرّءُپرتَرّ tarr o per-tarr (امصـ) رفتن و برگشتن.

تَرّءُتاب tarr o tāb (امصـ) =تُرّءُتاب↓. «گُل درآتکگ ترّءُتابءَ اێوکءَ (ساحر۳: ۴۵) gol dar-ātk-ag torr o tāb a ēwok a دلدار به‌تنهایی برای تفریح بیرون آمده است»

تُرّءُتاب torr o tāb (امصـ) گشتن، چرخیدن.

-**تُرّءُتاب کنَگ** — kan-ag (مصـلـ) به قصد تفریح یا کاری از جایی به جاهای دیگر رفتن و قدم زدن. «مُلکءَ کُرتگ‌ئی تُرّءُ تاب / گِندُک کُرتگی سْیادءُ کوم (عابد: ۹۱) molk a kort-ag i torr o tāb gend-ok kor-tag i syād o kawm به هر سو از شهر گشت و از خویشاوندان دیدار کرد»

-**تُرّءُتاب ورَگ** war-ag — (مصـلـ) =تُرّءُتاب کنَگ↑. «ما همِدا تُرّءُ تاب ورێن mā hamedā torr o tāb war-ēn ما همین جا گشت می‌زنیم»

تِرّءُشاپ terr o šāp (امصـ) =تِرشاپ↑.

تَرّءُگرد tarr o gard (امصـ) =تُرّءُتاب↑.

تَرّءُمانتَرّ tarr o māŋ-tarr (امصـ) گشت و گذار در اماکن یا راه‌های پیچ در پیچ و شلوغ.

تْری tri (ا) =ترو↑.

تَرّی tarr-i (حامصـ) ۱-خیس بودن، رطوبت، نمناک بودن. ۲-تازگی، آبداربودن، تر و تازگی. «دارءَ تَرّیءَ گْوَمّێن ایت dār a tarr-i ya gwamm-ēn-it چوب را هنگام تر و آبدار بودن خم می‌کنند»

تِرّی terr-i (صـ) آن‌که بسیار می‌گوزد، گوزو.

تُری[1] tori (ا) ۱- نیشکر. ۲-(مجاز) شیرین و لذیذ. «شاکیلّگءُ وشّێن تُری / کایانءُ کایان سومَری (گلخان۱: ۱۷۸) šā-killag o wašš-ēn tori kā-y-ān o kā-y-āŋ sūmari ای دوست زیبا و عزیز و شیرین به سویت می‌آیم و خواهم رسید»

تُری tori (قـ) =تْرُی↓.

تَریاک taryāk (ا) نوعی مادهٔ مخدر که شیرابهٔ تلخ خشک‌شدهٔ گرزهای گیاه خشخاش است، تریاک، افیون.

-**تَریاک جنَگ** jan-ag — (مصـلـ) مصرف کردن تریاک به عنوان مادهٔ مخدر.

-**تَریاک کشّگ** kašš-ag — استنشاق کردن دود حاصل از سوختن تریاک، تریاک کشیدن. «جهندم کشّگءَ تریاکءِ / آنگَت دێمترءَ پێش کِنزیت (عابد: ۱۰۹) jahndam kašš-ag a taryāk ay angat dēm-ter a pēš kenz-it تریاک کشیدنش به‌جهنم هنوز جلوتر قدم برمی‌دارد»

-**تریاک کنَگ** kan-ag — مصرف کردن تریاک به عنوان مادهٔ مخدر. «هپت چُکّءِ پت اِنت ورنائێن / تریاک کن‌آنت هر هَپتێن (عابد: ۱۴۹) hapt čokk e pet eŋt warnā-?-ēn taryāk kan-aŋt har hapt-ēn او پدر هفت فرزند جوان است، هر هفت تا تریاک می‌کشند»

-**تَریاک ورَگ** war-ag — حبهٔ تریاک را به عنوان مصرف مادهٔ مخدر یا جهت درمان خوردن.

-**تَریاکءَ زورَگ** zūr-ag — تریاک را به عنوان مادهٔ مخدر برگزیدن و مصرف‌کردن.

-**تریاکءَ وَیل کنَگ** wayl kan-ag — ترک کردن اعتیاد تریاک.

-**تریاکءَ یَل کنَگ** a yal kan-ag — تریاکءَ وَیل کنَگ↑..

تَریاکی taryāk-i (صنـ . منسوب به تریاک) ۱- معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک. ۲- آلوده به تریاک یا دود آن. ۳-وسیله یا جایگاهی که مخصوص نگهداری یا مصرف تریاک باشد.

-**تَریاکی بیَگ** ba-y-ag — تریاکی شدن، به تریاک معتاد شدن.

-**تَریاکی کنَگ** kan-ag — ۱-به تریاک معتاد کردن، تریاکی کردن. ۲- به تریاک یا دود آن آلوده کردن.

تْرِیپ[1] tripp (صـ) =پُرّ. پُر. «سرتْرِیپ sartripp سرشار»

تْرِیپّ[2] tripp (صـ) ویژگی آن‌که جایی خوابیده یا دراز کشیده و تکان نمی‌خورد. «جَن چو پُرّاپءَ تریپ اِنت مان برزین بهمنءَ (روانبد: ۲۹۸) jan čō porrāp a tripp-eŋt māŋ borz-ēŋ bahman a زن مانند ماده‌گاوی بر سکو حیاط خوابیده است»

تْرِیپّ[3] tripp (اصو) صدای افتادن جسمی سنگین بر سطح.

تْرِیپّاتْرِیپّ tripp-ā-tripp (قـ صـ) حالت آن‌که بدون حرکت بر زمین دراز کشیده است.

تْرِیپال trip-āl (ا) حجم، اندازهٔ ظرفیت.

تْرِیپّگ trippag (اصو) صدای افتادن جسمی سنگین بر سطح. «ترِیپّگے بوت trippag-ē būt صدای افتادن جسمی سنگین بلند شد»

تْرِیپوشْک tripūšk (ا) =تْریشک↓.

تِریت terit[t] (ا) تکه‌های نان که در غذاهای مایع یا خورشت خیس کنند و بخورند، ترید.

-**تْریت تْریت** — — تکه تکه همانند تکه‌های نان که در غذای مایع ریزند.

-**تْریت تْریت بیَگ** ba-y-ag — — تکه تکه شدن همانند تکه‌های نان که در غذای مایع ریزند.

-**تْریت‌تْریت کنَگ** kan-ag — — تکه تکه کردن، همانند تکه‌های نان که در غذای مایع ریزند.

-**تْریت‌کنَگ** kan-ag — ۱-خرد کردن نان در غذاهای مایع، ترید کردن. ۲-تکه تکه کردن چیزی همانند تکه‌های نان که در غذای مایع ریزند.

تُرَیت torayt (صـ) ۱- متمول، پولدار، مرفه. ۲- چاق، فربه. ۳- نازپرورد.

-**پُرتُرَیت** por — (صـ) متکبر، مغرور

تِریتی terit-i (صنـ منسوب به تریت) ویژگی غذایی که نان در آن ترید کنند و خورند.

تِریتێن terit-ēn (صـ) ترید شده. «تریتێن نگنان nagan-āŋ — نان‌های تریدشده»

تْری‌زات tri-zāt (ا) =تروزاتْک↑.

تری‌زاتْک tri-zātk (ا) =تروزاتک↑. «ماهِکان شْیادیءَ بهرامءِ تْریزاتْک اِنت (طائر۱: ۶۶) māhekān syād-i y-a bahrām ay tri-zātk eŋt بهرام از نظر خویشاوندی خاله‌زاده (یا عمه‌زاده) بهرام است»

تْری‌زَهْت tri-zaht (ا) =تْروزاتْک↑.

تْریشت trišt (ا) =تْروشت↑.

تْریشتِر trišter (ا) =تْروشت↑.

تْریشتِن trišten (ا) =تْروشت↑.

تْریش trišš (ا) ریزهٔ شکستهٔ شیشه یا چیزی مانند آن.

-**تْریش‌تریش** — — (صـ) ویژگی شیشه‌ای که تکه تکه شده باشد.

-**تْریش تریش بیَگ** ba-y-ag — — (مصـلـ) تکه تکه شدن شیشه.

-**تْریش تریش کنَگ** kan-ag — — (مصـمـ) تکه تکه کردن شیشه

تْریشک trišk (ا)= ۱-تْریپوشک،'پتریشک←. ۲-=تْریش↑.

تْرێشک trēšk (ا) مقداری از چیزی. «تْرێشکے شیر بِدَئے trēšk-ē šir be-day مقداری شیر بده»

تْریشَگ tri ššag (ا) =تریش↑.

-**تْریشگ‌تریشگ** — — (صـ) =تریش↑.

-ثْریشگ تریشگ بیَگ ba-y-ag — — (مصـل) =تریش↑.

-ثْریشگ تریشگ کنَگ kan-ag — — (مصـم) =تریش↑.

تَریکه tarika [عر:طریقة] (امصـ) ۱-رفتار درست و مناسـت. ۲-طریقـت، راه سـلوک عرفـانی. ۳-ریاضت و عبادت عرفانی.

-تَریکه کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-درسـت و مناسب رفتار کردن. مثَل: «دهکان بِکن تریکه، گوّن دِلسرێن شَریکـءَ dehkāŋ bekaŋ tarika gōŋ del-sar-ēŋ šarik a ای دهقان با شریک (بازیار) خوش‌رفتار خود درست رفتار کن» ۲-آداب سلوک عرفانی را رعایت کـردن، ریاضـت کشیدن.

ثُریل toril (صـ) شجاع و متهور.

ثْرین trin[n] (ا) =ترون↑. «زِند روّک اِنت چوّ ترینءَ مئیـگـءُ تئـی (عابـد۱۰: ۱۱۸) zeŋd rōk eŋt čō trinn a mayg o tai زندگی من و تـو مانند آتش تنور روشن است»

تَـرّێن[1] tarr-ēn (صـ) =تَـرّ. ۱-خـیس و تَـر. «تَـرّێن مـودان tarr-ēŋ mūd-āŋ موهـای خیس» ۲-تازه و باطراوت.

-تَرّێن بانوّر bānōr — نوعروس.

-تَرّێن چِلّگ čellag — (ا) =چِلّـگ تَرّ. بخـش دوم چلهٔ زمستان که بـا باریـدن بـاران همـراه است.

-تَرّێن کُلّگ kollag — (ا) سرماخوردگی‌ای کـه همراه با سرفه و خلط باشد.

تَرّێن[2] tarr-ēn بن مضارع از تَرّێنَگ↓.

تُرێن torēŋ (ق) =توری↓. «محمد وتی واریءَ سبر کنت / تو آیءَ تُرێن گَنجءُ نیمت مَـه‌دئـے (محمـد روانبُـد:۲۵۸) mahmmad wat-i wār-i y-a sabr kaŋt to ā-y-a torēŋ gaŋj o neymat ma-day محمد(شـاعر) بـا بیچـارگی خود صبور است، تو او را خواه گنج و نعمـت ندهی»

تَرّێنت tarr-ēŋt بن ماضی از تَرّێنَگ↓.

تَرّێنتِن tarr-ēŋt-en (مصـم) =تَرّێنَگ↓.

تَرێنـٹ tarēŋṭ (ا) ۱- بـه هـم فشـار دادن انگشتان دسـت و گذرانـدن ناگهـانی آن‌هـا از کنـار هـم و ایجـاد صـدا بـه نشـانهٔ شـادی و نشاط، بشکن. ۲- (مجاز) شادی و نشاط. «منی کوّدکان کئیے مهر دنـت، مـاتی تسـلاءُ تَرێنـٹ (عابـد۱۱: ۹۷) man-i kōdak-āŋ kay mehr daŋt māt-i tasallā o tarēŋṭ چـه کسـی بـه کودکـانم مهـر و دلـداری و شـادی مادرانـه می‌دهد»

ثْرینـز trinz ۱-بـن مضـارع از ثْرینـزَگ↓. ۲- قطره‌هـای ریـز مایعـات بـویژه آب کـه بـا فشار بر چیزی پاشیده شود. ۳- (امصـ) خیـز یـا پرتاب چیزی از جایی به جایی دیگر.

-ثْرینز دیَگ da-y-ag — (مصـم) آب یا مـایعی دیگر را به صورت قطـره‌هـای ریـز بـر چیـزی پاشیدن.

-ثْرینز گِرَگ ger-ag — ۱-پرت شـدن چیـزی از جـایی بـه جـایی دیگـر، جهیـدن. ۲-(مجـاز) برخاستن با خشم و تهدید.

ثْرینزِات trinz-et بن ماضی از ثْرینزَگ↓.

ثْرینزِتِن trinz-et-en (مصـل) =ثْرینزَگ↓.

ثْرینزُک trinz-ok (امصفـ) قطـرهٔ بسـیار ریـز مایعات که بر روی چیزی پاشیده شود، شتَک.

-ثْرینزُک جَنَگ jan-ag — (مصـم) آب یا مایعی دیگر را به صورت قطـره‌هـای ریـز بـر چیـزی پاشیدن.

ثْرینـزَگ trinz-ag (مصــل) ۱- پـرت شـدن و جهیدن چیزی که معمولاً ریـز باشـد از جـایی به جایی دیگر. «منـی دل چَـه منی دَسـتان / چو دُرِّءِ دانَگـءَ ثْرینز اِت (مـلا:۹۹) man-i del ča man-i dast-āŋ čo dorr ay dānag a trinz-et دلم ماننـــد دانـــهٔ مرواریـــدی از دسـت‌هـایم پریـد» ۲- پریـدن، خـود را پـرت

کـردن. «چَـم جتَـک سروان‌گـردنێن شـیاهءَ/ ثْرینزِاتک چپّیءَ اِشتَک ئـی راهءَ (گلخـان۴: ۴۱۴) triŋz-et-ag sarwāŋ-garden-ēŋ syāh a triŋz-et-ag čapp-i y-a ešt-ag i rāh a سیاه (اسب همّل) از رفتن به جلو اِبا کرد، و با رهاکردنِ راه، به سمت چپ پرید»

ثْرینــزوّک triŋz-ōk (صــفـا، از ثْرینــزَگ) ۱- جهنـده. ۲-(مجـاز) ویژگـی آن‌کـه سـبک و بی‌وقار است و در یک جا آرام نمی‌گیرد. «کـار نَه‌اِنت کْواروّکێن کْوانٹانی / ثْرَپّـلءُ ثْریـزوّکێن جَنِگّـانی (بیـدار۲: ۷۹) kār na-eŋt kwār-ōk-ēŋ kwāŋṭ-ān-i trappal o triŋz-ōk-ēŋ janekk-ān-i شتران جوانی کـه نالـه و داد و فریاد می‌کنند یا دختران سبک‌مایه‌ای کـه زود درگیر می‌شوند نمی‌تواننـد کـار درسـت انجـام دهند.

ثْرینزێن triŋz-ēn بن مضارع از ثْرینزێنَگ↓.

ثْرینزێنــت triŋz-ēŋt بـــن ماضـــی از ثْرینزێنَگ↓.

ثْرینزێنَـگ triŋz-ēn-ag (مصــمـ) پرانــدن، پرتاب کردن. «یا پَه یَکتایی یاد کـن اِت پـاکێن داورءَ / یـا چَـه دْرُسـتانی سرءَ ثْرینزێنـان سرءَ (روانبُـد: ۲۴۸) yā pa yāktā-i yād kan et pāk-ēŋ dāwar a yā ča drost-ān-i sar a trŋz-ēn-āŋ sar a یـا خداونـد را بـه یکتـایی ایمان بیاورید یا این‌که سر همهٔ شما را از روی تنِ شما می‌پرانم»

تَرّێنـک tarr-ēŋk (صـ) ۱-آنچـه تـر و خـیس است. ۲-شاخهٔ تَر.

تَرّێنَگ tarr-ēn-ag (مصــمـ) ۱- از جـایی بـه جـایی بـردن، گـردش دادن، بـه گـردش بـردن، گرداندن. «مرچی وتی سنگَتانءَ تَرّێنان marči wat-i sangat-ān a tarr-ēn-āŋ امــروز دوستانم را به گردش می‌برم» ۲- تغییـر دادن، به گونه‌ای دیگر درآوردن. مثَـل: «لبّـان کـلات تَرّێنیتـگ اَنـت-labb-āŋ kalāt tarr-ēŋt-ag aŋt رشـوه، حـاکم و فرمـانروای قلعـه‌هـا و حکومت‌ها را تغییر داده است». «پچـے وتـی هبَر اِت تَرّێنت؟ -pa-čē wat-i habar et tarr ēŋt چرا حرفـت را عـوض کـردی؟» ۳- تغییـر جهـت دادن. «بْیـا پهلـوان نِنـد مـان سْرَپءَ / تَـرّێن گـوّن دیـوانءَ دَپءَ (روانبُـد:۴۱۰) b-y-ā pahlawāŋ neŋd māŋ srap a , tarr-ēn māŋ diwān a dap a ای خنیاگر بیا در صف مجلـس بنشـین و دهـان (رویـ)ـت را رو بـه مردم کـن[و بخـوان]» ۴- بـه گـردش درآوردن چیـزی و تعـارف کـردن یـا نشـان دادن آن بـه افراد. «شیءَ بەتَرّێنءُ مردمان ئی پێش دار ši y-a be-tarr-ēn o mardom-ān i pēš dār این را به گردش درآور و به مردم نشـان بـده» ۵- =رجانـک کنَـک. ترجمـه کـردن. «اےلبْـزءَ پارسی زبانءَ بەتَرّێن ē labz a pārsi zobāŋ a be-tarr-ēn ایـن واژه را بـه زبـان فارسـی ترجمه کن» ۶- چیزی را دور خود بـه حرکـت درآوردن، چرخاندن. ۷-بازگشت دادن، عـودت دادن. «تئی زرّانءَ پَدا تَرّێنـان tai zarr-ān a pad-ā tarr-ēn-āŋ پـــول‌هایـــت را بازمی‌گردانم» ۸- بـه عنـوان همکـرد (سـازندهٔ فعل مرکب) و به معنـیِ کـردن، بـه کـار رود. «لَهم تَرّێنَگ — lahm نرم کردن» ۹- همراه با برخی از اسم‌ها فعل مرکب می‌سازد: «جـواب تَرّێنَگ — jwāb جواب دادن» ۱۰-برگردانـدن، پشت و روکردن. «سِنگـءَ بەتَرّێن seŋg a be-tarr-ēŋ سنگ را برگردان» ۱۱-همراه با برخی از پیشوندهای فعلی می‌آید و فعل پیشـوندی مـی‌سـازد: «مـان‌تَرّێنَـگ←.» «پِرتَرّێنَـگ←.» «پَدتَرّێنَگ←.» «پَچ‌تَرّێنَگ←.»

تُرّێنَــگ torr-ēn-ag (مصـــمـ) گردانـــدن، چرخاندن.

تَرّێنـــوّک tarr-ēn-ōk (صـــفـا. از تَرّێنَـــک) ۱-گرداننـــده. ۲-برگرداننـــده. ۳-چرخاننـــده. ۴-مترجم.

ترینیگ tarin-ig (صنـ) =ترونیگ↑.

تَـڑ[1] tař (ا) ۱-حـوض یـا اسـتخر طبیعـی کـه معمولاً در کوه یا کوهپایه‌هـا از آب بـاران پـر شده است. «شـیرێن تـڑ ئـی جانشـۆد کـنِاِت širiŋ tař i jāŋ-šōd kan-et (شعر کهن بلوچی) در چشمه‌ای زلال و شـیرین شستشـو دهیـد» ۲-(صـ) تر و تـازه، صـاف و زلال، جـوان. مثَـل: «لگۆرءِ پُلّءُ تڑێن بالادءَ مَچار lagōr a poll o taŕ-ēŋ bālād a ma-čār بـه قیافـه و ظـاهر آراسته و تمیز ترسو و بزدل نگاه نکن»

تَڑ[2] tař [سی: ئُکّر، شِنک] (ا) ۱- تکه، قطعـه‌ای از چیزی. ۲-تکه‌ای از دانۀ فوفل.

تَڑاں‌تَڑۆ tařāŋ-tařō (صـ) =شِنک‌شـانک. پخـش و پراکنده.

تِڑکّگ teŕekk-ag (مصـل) =تْرِکّگ↑.

تَڑَل taŕal (صـ) تیـری کـه دسـت‌سـاز اسـت و کارایی مناسب نداشته باشد.

تَڑۆ[1] tařō (صـ) قطعه‌ای مرتفع‌تر از سطح کـه در زمین‌هایی که بر اثر بارش بـاران آب جمـع گردد، با ریختن و جمع کردن خاک سازند، این زمین‌ها را برای ساختن خانه درست کنند.

تَڑۆ[2] tařō [سی: هما جیگءُ پندۆل ءُ... که دگه گُدانی سرءَ جتا دۆچّگ بَنت] (ا) پارچـه‌هـای گُـل‌دوزی یـا سـوزن‌دوزی‌شـده‌ای کـه زنـان بـر لبـاس خـود دوزند.

تَڑی[1] tařī (ا) ردیـف روی هـم چیـده‌شـده از اشیایی مانند گونی‌های پُرشده.

تَڑی[2] tařī (امصـ) ۱- تهدید، ارعاب. ۲- پرخاش.

-**تَڑی دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) تهدیـد کـردن، برکسی پرخاش کردن.

تُڑی tořī (شجـ) =توری↓.

تُڑیاگ tořyāg (ا) گـروه پرنـدگان کـه بـا هـم پرواز کنند یا با هم برزمین فرود آیند.

تَڑێن taŕ-ēŋ (صـ) =تَڑ۱↑.

تَزّ tazz (ا) =تَنز↓.

تِز[1] tez ۱-بن مضارع از تِزَگ↓. ۲- تراوش آب از زِهِ چشمه.

-**تِز کنَگ** kan-ag — (صـ) تراویدن، تراوش‌کردن آب.

تِز[2] tez (امصـ) =تِز کنَگ↓.

-**تِز کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بریـدن و آمـاده کردن لباس زنانه برای دوختن. «بانۆری گُـدانءَ تِز کنَگءَآنـت bānōr-i god-ān tez kan-ag ā aŋt لباس‌های عروس را دارنـد مـی‌دوزنـد و آماده می‌کنند»

تِـزّ tezz (ا) [ایـن واژه بیشـتر بـا «ــے» همـراه اسـت] مقدار کم از چیزی، مقداری. «تِزّـے آپ tezz-ē āp مقـداری آب» ، «تِـزّـے نـان: تعـدادی نان.»

تُز toz (ا) =تُزْگ↓.

تَزبی tazbi (ا) =تَزبیگ↓.

تَزبیگ tazbig [عر: تَسبیح] (ا) =تَبزی↑.

تَزِتِن taz-et-en (مصـل) =تَزَگ↓.

تُزدان[1] tozdān (ا) =نپاد، لهێپ. رختخواب.

تَزَر tazar (ا) ابزاری معمولاً چـوبی اسـت کـه دو سـوی آن دارای دو شـاخه اسـت و بـرای تعمیر کـردن تورهـای پـاره‌شـدۀ مـاهی‌گیـری استفاده گردد.

تِزُّک tezz-ok (ا) =تِزّ. مقداری، کمی. «تِـزُّکـے زَرّ tezz-ok-ē zarr کمی پول، مقداری پول»

تَـزْگ tazg (ا) =چـڑاک، جِنجراشْـک. حشـره‌ای شبیه ملخ که قرمزرنـگ اسـت و روی درخـت گَز زندگی کند.

تَزَگ tazag (مصـل) تراویدن آب از زهِ چشـمه از دیوارۀ ظروف سفال و امثال آن.

۱-ایـن واژه در برخـی از گـویش‌هـا رواج داشـته اسـت و معنایش مؤدبانـه نیسـت، تُـز صـورتی دیگـر از «تُـس: بـاد شکم» است.

تُزْگ tozg (ا) نوعی گیاه خودرو با بـرگ‌هـای نواری شبیه تره که چند گونه است، بیشـتر در باتلاق‌ها و تالاب‌ها می‌روید و از طریق ریشه تکثیر می‌شود.

تُزگی tozg-i (صنـ منسوب به تُزگ) ۱-مربوط بـه تُزگ. «تُزگـی کـاه tozg-i kāh علـف یـا بـرگ تُزگ» جایی که گیاه تُزگ زیاد می‌روید.

تُزمـــارَک toz-mār-ak (صــــ) =مارتۆسَـــک، تُـس‌مـارَک. ویژگـی کسـی یـا جانـداری کـه در حالت نیمه‌بیهوشی است.

تُزمارَگ toz-mār-ag (صـ) =تُزمارَک↑.

تُزمَـرگ toz-marg (صـ) =تُزمـارَک↑. «مـرد پێسَرءَ تُزمَرگ اَت، چَه مردُمانی بـازێن جنَـگءَ تُست mard pēsar a toz-marg at (طائر۱: ۳۱) čā mardom-ān-i bāz-ēn jan-ag a tost آن مرد پیشتر نیمه‌بی‌هوش بود، براثر کُتَـک‌هـای زیاد مردم بی‌هوش شد»

تَزمَه tazma [تُر: تسمِه] (ا) ۱-نوار نخی، چرمی، پلاسـتیکی و.. کـه بـرای کارهـای گونـاگون استفاده کنند، تسمِه. ۲-بند کفش.

-**تَزمَه کنَگ** kan-ag — تسمه کردن، بند کفش را در جای آن قرار دادن.

تَزمَـه‌ای tazma-y-i (صنـ) مربـوط بـه تَزمَـه، تسمه‌ای، چیزی کـه تسـمه جزئـی از بدنـه‌اش باشد، مانند کفشی که بنددار است.

تُژ tož (امصـ) =تُش. خشکی گلو بر اثر تشنگی.

-**کسـےءِ گُٹّ تُژ دیَگ** kas-ē ye gott tož da-y-ag ۱-خشک شدن گلـوی کسـی و احسـاس تشنگی کردن. «گُـٹّاۆں تُـژءَ دَنْـت gott-ōŋ tož a daŋt گلویم احساس تشـنگی مـی‌کنـد» ۲-خشک شدن گلو بر اثر حرف زدن زیاد.

تُژگ tožag [صو: بوژ] (ا) موی بلند سر.

تُژلَه tožla (ا) =تُشلَه↓.

تُژلَه‌بازی tožla-bāzi (ا) =تُشلَه‌بازی↓.

تَژن tažn (امصـ) =تاژنَه، شِکان، پیگۆر. ۱- سـخن غیر صریحی که بـه قصـد عیـب‌جـویی و آزار گویند. ۲-سرزنش، بـدگویی، طعنـه. «نـه‌کنـت اِشکءَ چِشێن پَرواه / چَه تَژنءُ کُچّلێن دانْکءَ na-kaŋt ešk a čoš-ēn parwāh ča (ملا:۱۴۵) tažn o koččal-ēn dāŋk عشق از سرزنش و طعنه‌ها و سخنانِ تلخ همچنین پروایی ندارد»

-**تَژناں بندَگ** baŋd-ag — کسی را آماج طعنـه و سرزنش قرار دادن، کسی را همواره و هرجـا طعنه‌زدن.

-**تَژن جنَگ** jan-ag — (مصـمـ) ۱-سرزنش کردن و بد گفتن. ۲- همراه با نیش و کنایه با کسـی یا دربارۀ کسی سخن گفتن، طعنـه زدن. مثَـل: «تَو بِجن تَژنءُ تَو بِه‌بند بهتام، پَه گُشَگ بنّامءَ نـه‌بیـت وَژنـام taw be-jan tažn o taw be-baŋd bohtām pa goš-ag bannām a na-bit waž-nām تو به من طعنه بـزن و تهمـت بـزن، خوشـنام بـا سـخنان دیگـران بـدنام نمی‌گردد»

-**تَژن دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =تژن جنَگ↑.

-**تَژنءُتیر** tažn o tir (امصـ) طعنـه و سرزنـش. «آئیءِ ترو، مدام تژنءُ تیرانی دێمپان بـه‌بیـت āyi e trū modām tažn o tir-ān-i dēm-pān be-bit (طائر۱: ۱۲۸) عمه او همیشه هدف طعنه و سرزنش‌ها باشد»

-**تَژنءُ تیهار** o tihār — (امصـ) طعنه و سرزنش.

تُژن tožn (امصـ) =تُن. تشنگی.

-**تُژن پْرُشَگ** proš-ag — رفع شدن تشنگی.

-**تُژن پْرۆشَگ** prōš-ag — رفع تشنگی کردن.

تُژناپ tožn-āp (صـ) =تُناپ. تشنۀ آب، بسـیار تشنه، زمین بی‌آب و خشک.

تُژنَگ tožn-ag (صـ) =تُنّگ↓.

تُژنَگی tožn-ag-i (حامصـ) =تُنّگی↓.

تُژنَگێن tožn-ag-ēn (صـ) =تُنّگێن↓.

تَژنَه tažna (امصـ) =تَژن↑.

تُژنَه tožna [سرا](صـ) =تُنّگ↓.
تَژنهـوار tažn-hawār (صـ) ویژگـی سـخنی که همراه با سرزنش و طعنه باشد.
تُژنه‌ئی tožna-i (حامصـ) =تُنّگی↓.
تُژنیگ tožn-ig (صـ) =تُنّگ↓.
تَس tas بن مضارع از تَسَگ↓.
تُس tos بن مضارع از تُسَگ↓.
تُسّ toss (ا) باد بی‌صدایی که از مقعد خارج گردد، چُس.
-**تُس پالاَیگ** pālā-y-ag — =تُس شاپَگ↓.
-**تُس دیَگ** da-y-ag — خارج کردن باد بی‌صدا از مقعد، چُس دادن، چُسیدن.
-**تُسّ کَنَگ** kan-ag — جفت‌گیری پرندگان و مرغان[1].
-**تُسِّءِ شاپَگ** e šāp-ag — چُسیدن پی در پی. مثَل: « دارءَ نه چِنت په تاپگءَ، شرّ اِنت په تُسءِ شاپگءَ dār a na-čeŋt pa tāpag a šarr eŋt pa toss e šāp-ag a هیزم جمع نمی‌کند برای پختن غذا، فقط برای چسیدن (خوابیدن و تنبلی) خوب است»
-**پُرتُسّ** por-toss (صـ) ۱-ویژگی کسی که زیاد مـی‌چُسَـد. ۲- آن‌که بـوی چُـس یـا گندیـده می‌دهد.
-**سَیَه‌تُسّ** syah-toss ویژگی آن که چُس‌هایش بسیار بدبوست.
تَسادُپ tasādop [عـر:تصـادف] (امصـ) برخوردکردن وسیلهٔ نقلیه با وسیله‌ای یا چیزی دیگر، تصادف.
تَسادُپی tasādop-i (صنـ) آسیب‌دیده بـر اثـر تصادف، تصادفی.
تُس‌بَو tos-bō (ا) ۱- بوی چُس. ۲-بـویی کـه همانند بوی چُس است.

تَسبی tasbi (ا) =تَبزی↑.
تَسپ tasp بن مضارع از تَسپَگ↓.
تَسپان tasp-ān (صـ از تسپَگ) تفسیده، تفته، چیزی که بسیار داغ باشد. «تینّیگ ءَ تَسپان اِنت جبین (ساحر۱: ۶۰) tinn-īg a tasp-ān eŋt jabin پیشانی همانند ساج (تین→) داغ و تفسیده است»
تَسپَگ tasp-ag (مصـل) =تَپَسَگ. تفسیدن، داغ شدن سطح چیزی.
–**دلءِتَسپَگ** del e tasp-ag داغ بر دل شدن، به‌مجاز بسیار آزرده و اندوهگین شدن.
تَسپێن tasp-ēn بن مضارع از تسپێنَگ↓.
تَسپێنت tasp-ēŋt بن ماضی از تسپێنَگ↓.
تَسپێنتِن tasp-ēŋt-en (مصـم) =تسپێنَگ↓.
تَسپێنَگ tasp-ēn-ag (مصـم) بسیار داغ و تفته کردن، تفساندن.
تَست tast بن ماضی از تَسَگ↓.
تُست tost بن ماضی از تُسَگ↓.
تَستَگێن tastag-ēn (صـ از مصـ: تسَگ) آنچه بر اثر نور آفتاب یا شستشوی زیاد رنگ آن از بین برود، از رنگ و رو رفته. «تَستَگێن گُد — god پارچه‌ای که بر اثر شستشو یا تابش آفتاب رنگ یا بخشی از رنگش را از دست داده است»
تُستَگێن tost-ag-ēn (صـ از مصـ: تُسَگ) ۱-بی‌هوش شده. ۲-خاموش شده (برای آتش). ۳- آن که بر اثر فعالیت زیاد مانند دویدن به نفس‌نفس زدن بیفتد، خسته‌شده بر اثر فعالت بدنی. مثَل: «پَه تُستَگێن مردءَ، ریش هم لێڑهءِ بار اِنت pa tost-ag-ēŋ mard , riš ham lēṛah-i bār eŋt برای مرد خسته حتی ریش او به اندازهٔ یک بار شتر نر سنگین است» ۴-از حال رفته. «دل هم تُستَگێن بود کیت (عابد: ۲۴) del ham tost-ag-ēŋ , būd kayt دل از حال رفته به حال می‌آید»

۱ - به باور عامه خروس یا پرندهٔ نر هنگام جفت‌گیری به جای نطفه از خود بادی را به مرغ یا پرندهٔ ماده انتقال می‌دهد و تخم درست می‌شود.

تَستِن tast-en (مصـل) =تسَگ↓.
تُستِن tosten (مصـل) =تُسَگ↓.
تُسدان tos-dān (ا) =تُزدان↑.
تَسَر ta-sar (ق) =تان‌سر. ۱-تا پایان. ۲-کلاً، به‌کلی. «اے سال تَسر ē sāl ta-sar همهٔ سال تا آخر»
تَسْک task (ا) ۱- گرد و غبار. ۲-تاریکی ناشی از گرد و غبار. «چمّاوّن چَه تَسْکءَ تَهرترآنت / دلمۆش کنان دلمۆش کنان (ملا: ۴۴) čamm-ōŋ ča task a tahr-ter eŋt del-mōš kan-āŋ del-mōš kan-āŋ چشم‌هایم از تاریکی غبار هم تاریک‌تر است، با شکم و سینه بر زمین می‌غلتم و حرکت می‌کنم» ۳- (صـ) تاریک، ظلمانی. «من سَگّاِت تَسکءُ تهارێن سرشپانی / بلے گۆربام هم تَسکءُ تهار آت (ملا:۷۱) maŋ sagg-et task o tahār-ēn sar-šap-ān-i balay gwarbām ham task o tahār at من ساعات نخست و تاریک شب‌ها را تحمل کردم، اما سحرگاه هم برای من تاریک و ظلمانی بود» ۴-بن مضارع از تَسکگ↓
تُسک tosk (صـ) =توشک. نوک‌تیز.
تُسُّک toss-ok (امصغـ) ۱- چُس‌کوچک. ← تُسّ. ۲-گیاهی است بدبو که جنبهٔ دارویی دارد.
تَسکگ task-ag (مصـل) ۱- برخاستن گرد و غبار، تاریک شدن فضا بر اثر گرد و غبار. ۲- تاریک شدن چشم، ضعیف شدن بینایی.
تُسکِن tos-ken (صـ) ویژگی چیزی که بوی بدی مانند چُس بدهد.
تَسکێن task-ēn بن مضارع از تَسکێنَگ↓.
تَسکێنَگ task-ēn-ag (مصـم) برخیزاندن گرد و غبار، تاریک کردن فضا با ایجاد گرد و غبار.
تَسَگ[1] tas-ag (مصـل) رنگ چیزی بر اثر تابش آفتاب، شستشو، کهنگی و... تغییر کردن یا از بین رفتن. «اے پُچّان تَستَگ اَنت ē počč-āŋ tast-ag-aŋt این لباس‌ها رنگ خود را از دست داده‌اند»
تَسَگ[2] tas-ag (مصـل) =تَپسَگ↑.
تُسَگ tos-ag (مصـل) ۱-از هوش رفتن، بی‌هوش شدن. «مرد...چَه مردُمانی بازێن جنَگءَ تُست (طائر۱: ۳۱) mard ča mardom-ān-i bāz-ēn jan-ag a tost آن مرد بر اثر کُتَک‌های زیاد مردم بی‌هوش شد» ۲-نفس‌نفس زدن براثر فعالیت زیاد مانند دویدن، خسته شدن. ۳- بر اثر فعالیت از حال و توان رفتن. مثَل: «هَر چِنکه بِه‌هَس‌ئےءُ بِه‌تُس‌ئے، پلانیءَ نَه‌رس‌ئے har čeŋka be-has-ay o be-tos-ay , pelāni y-a na-ras-ay هر چقدر نفس‌زنان بدوی و خسته شوی به او نمی‌رسی»
تَسَلّا tasallā [عر:تَسَلّی] (امصـ) =دل‌آسا. دلجویی.
-**تَسَلّا دیَگ** da-y-ag — (مصـم) دلجویی کردن، در کسی ایجاد آرامش کردن.
تسلّه tasalla (امصـ) =تسلّا↑.
تُسمارَک tos-mār-ak (صـ) =تُسمارَگ↓.
تُسمارَگ tos-mār-ag (صـ) =تُزمارَگ. ویژگی کسی یا جانداری که نیمه‌بی‌هوش باشد.
تُسمَرگ tos-marg (صـ) =تُسمارَگ↑.
تَسمَه tasma [تُر] (ا) =تَزمَه↑.
تَسمه‌ای tasma-y-i (صنـ منسوب به تسمه) =تَزمَه‌ای↑.
تُسناک tos-nāk (صـ) =تُسکِن. بدبو، گندیده.
تَسّو[1] tassū (ا) واحد اندازه‌گیری زمان آبیاری در گذشته، پیش از این که استفاده از ساعت معمول و عام گردد، یک تسّو معادل شش «تاس→» و یک‌چهارم «هنگام→» و تقریباً شش ساعت به حساب امروزی است[1].

۱ -تسو tasu در متون کهن فارسی به معنی ۱-نوعی سکه. ۲-واحداندازه‌گیری وزن معمولاً معادل چهار جو بوده است. (فرهنگ بزرگ سخن)

تَسّو[2] tassaw =تُنّیگ↓. تشنه.

تُسّـوْ[1] toss-ō (ا) حشره‌ای اسـت کوچـک، بال‌دار و گیاه‌خوار بـه رنـگ سبز و قهوه‌ای روشـن کـه در مـزارع زنـدگی کنـد، هنگـام احسـاس خطـر بـوی بـدی از خـود پراکنَـد، خرچُسونه، کوز.

تُسّـوْ[2] toss-ō (ا) گیـاهی اسـت دارویـی و تقـویتی، کـه معمـولاً آن را بـا کـرهٔ محلـی می‌آمیزند و به بچه‌های لاغر و ضعیف یا زائو مـی‌دهنـد تـا بخورنـد، ایـن گیـاهی بـرای غفونت‌های گوارشی بچه‌ها هم کاربرد دارد.

تُسّوْ[3] tossō (ا) یک پاس از روز، بـین صـبح و ظهر، چاشتگاه.

تُسوْک tos-ōk (صـفا) بـی‌هـوش شـونده، از حال رونده.

تُسوْک‌جاه tos-ōk-jāh (ا) ۱- جا یـا جاهـایی از بدن بویژه زیر پهلو که بـا ضربـه‌ای کـه بـر آن‌ها وارد کنند شخص بی‌هوش می‌گردد یـا از حالت می‌رود. ۲- زیر پهلو، نرمگاه شکم.

تُسوْکی tos-ōk-i (ا) =تُسوْک‌جاه↑.

تُسوْنک tos-ōŋk (صـفا) =تُسوْک↑

تسوْنک‌جاه tos-ōŋk-jāh (ا) =تُسوْک‌جاه↑.

تُسُویگ tos-o-īg (ا) =تُسوک‌جاه↑.

تُسّـی toss-i (صـ منسـوب بـه تُـس) کسـی کـه بسیار می‌چُسد.

تَسیْن tas-ēn بن مضارع از تسیْنَگ↓.

تَسیْنت tas-ēŋt بن ماضی از تسیْنَگ↓.

تَسیْنتِن tas-ēŋt-en (مصـمـ) =تسیْنَگ↓.

تَسیْنَگ[1] tas-ēn-ag (مصـمـ) بـر اثـر اسـتفادهٔ زیاد یا عـدم نگـه‌داری درسـت، سـبب از بـین بردن یا تغییر دادن رنگ چیزی شدن.

تَسیْنَگ tas-ēn-ag (مصـمـ) =تَپسیْنَگ↑.

تَش[1] taš[š] (ا) =تیشَگ. تیشه.

تَش[2] taš (امصـ) احسـاس تشـنگی بـا خشـکی گلو، خشکی گلو بر اثر تشـنگی یـا حساسـیت به چیزی مانند مادهٔ خوراکی شور.

-**تَش آرَگ** ār-ag — (مصـلـ) =تَش دیَگ↓.

-**تَش دیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) خشـک شـدن گلو. «گُـټّاوْن تَـش دَنـت goţţ-ōŋ taš daŋt گلویم خشک است»

تَش[3] taš (ا) شعلهٔ آتش.

-**تَـش دیَـگ** da-y-ag — زغـال خـاموش را شعله‌ور کردن.

-**تَـش گِرَگ** ger-ag — افروختـه شـدن ذغـال، شعله‌ور شدن.

تِش teš (ا) =چِش. نام درختی است.

تُش[1] toš (امصـ) =تُژ. ۱- تشنگی. ۲- خارش گلو بر اثر تشنگی.

-**تُش دیَگ** da-y-ag — خـارش دادن گلـو بـر اثر تشنگی و خشکی دهـان. «منـی گُـټّ تُـش دَنـت man-i goţţ toš daŋt گلـویم بـر اثـر خشکی و تشنگی خارش می‌دهد»

تُـش[2] toš (قـ) ۱- کمـی، مقـداری، تعـدادی، ذره‌ای. «تاجوءَ تُشـے شَرّی نیْسـت (عابد: ۱۱۰) tājū a toš-ē šarr-i nēst تـاجو ذره‌ای خـوبی ندارد»، «گاماں یَک تُشـے سسـت کنـت (عابد: ۹۴) gām-āŋ yak toš-ē sost kaŋt گام‌هـا را کمـی سسـت مـی‌کنـد» ۲-(ا) تکـهٔ کوچـک از چیزی. ۳-خار خوشهٔ ذرت خوشه‌ای(سهرو→) که ریز است و روی پوستهٔ دانه‌ها قرار دارد.

-**تُش‌تُش** toš toš تکه‌تکه، ریزریز.

-**تُش‌تُشُک** toš toš-ok (صـ) ذره‌ذره، تکه‌تکه.

-**تُش‌تُش کنَگ** kan-ag — — تکه تکـه کـردن، ریزریز کردن.

-**یَک تُشـے** yak toš-ē یک کمی، ذره‌ای.

تُشاپ toš-āp (صـ) =تُنّـاپ↓. مثَـل: «چـاتءِ گْوَرءَ تُشاپ اِنت čāt e gwar a tošāp eŋt در کنار چاه آب هم تشنه است»

تَشت tašt (ا) ۱-نوعی ظرف فلزی معمـولاً از جنس مس یا برنج به اندازهٔ بشـقاب خورشـی کـه در آن غـذا خورنـد. ۲- ظرفـی معمـولاً دایره‌ای شـکل کـه ویـژهٔ شسـتن لبـاس اسـت، تشت، طشت.

تُـش‌تُـش toš toš (صـ) ذره ذره، تکـه‌تکـه. →تُش[2].

تُش‌تُشُک toš toš-ok (صـ) ذره ذره، تکه‌تکه. →تُش[2].

تَشتُک tašt-ok (امصغـ) تشت↑ کوچک.

تَشتُک‌دَپ tašt-ok-dap ویژگی کسی اسـت که لب‌های باریک و نازیبایی شـبیه لـب‌هـای تشت غذاخوری دارد.

تَشْک tašk (ا) =تکْش. ۱- آبی که پشـت بنـد جمع است، تالاب. ۲- آب چشمه کـه در یـک جـا ریـزد و جمـع‌گـردد و پـس از آن مـورد اسـتفادهٔ کشـاورزی قرارگیـرد. ۳- حـوض، آب‌انبار. ۴-چشمهٔ آب.

تُشک tošk بن مضارع از تُشکگ↓.

تُشُک toš-ok (امصغـ) ذره‌ای، بسـیار کـم، بـه مقدار خیلی کم.

-**یَـک تُشُـکے** yak toš-ok-ē یـک ذره، بسـیار کم.

تَـش‌کـار taš-kār[سیـ: سـادگیں ترّاشـتگیں تهـت...] (صـ) ویژگی چوب یا تخته‌ای کـه بـا تیشـه بـه صـورت سـاده و بـدون نقـش و کنـده‌کـاری تراشیده شده است.

تُشکوْک tošk-ōk (صـ) =تُکشوْک↓.

تُشلَه tošla (ا) =گُلّه. ۱- گوی کوچک و تـوپُر معمولاً از جنس شیشه که با آن تُشلَه‌بـازی→ کنند، تیله.۲-(ا، امصـ) تُشله‌بازی↓. تیله‌بازی.

-**تُشلَه‌کنَگ** kan-ag — تیله‌بازی کردن. «بـریْن تَشلَه کنیْن br-ēn — kan-ēn برویم تیله‌بـازی کنیم»

تُشلَه‌بازی tošla-bāzi (ا، امصـ) نوعی بازی که دارای چند نوع و گونه است و با تشله (تیله) انجـام مـی‌گیـرد، معمـولاً بـا یـک تیلـه، تیلـه یاتیله‌هایی دیگر را نشانه می‌گیرند.

-**تُشلَه‌بازی کنَگ** kan-ag — تیله‌بازی کردن. «آ تُشلَه‌بازی کنَـگءَ شُـت ā — kan-ag a šot او برای تیله‌بازی رفت»

تَشن tašn (ا) =تَژن↑.

تُشن tošk (امصـ) =تُژن، تُن. تشنگی.

تُشنَگ tošn-ag (صـ) =تُنّگ↓.

تَشّوْد ta-š-šōd (ا) مخفف تَنشوْد↓.

تَک[1] tak (صـ) تک و تنها.

تَک[2] tak (حا) ۱- تا، تا که، تا زمانی کـه، تـا آن زمان که. «تک نان ئی نـه‌وارت نـه‌وَپـت tak nān i na-wārt na-wapt تـا زمـانی کـه غـذا نخورد نخوابید» ۲-بـرای بیـان شرط، چنانچـه، اگر چنانچه. «تک تَو مه‌رَوئـے آ نـه‌یَیـت tak taw ma-raw-ay ā na-y-ayt اگر تو نروی او نمی‌آید» ۲- از زمـانی کـه. «تـک زنـدگ اِنـت، اداں نـه‌آهتَـگ tak zendag eŋt ed-āŋ na-aht-ag از زمانی که زنده است این جا نیامده است» ۳- بـرای بیـان نتیجـه. «دوا بـه‌وَر تـک وش به‌بئـے dawā bo-war tak waš be-bay دارو بخور تا درمان شوی»

تَک[3] tak (حا) برای رساندن مفهوم پایان زمـان یا مکان، یا امری، تا . «تک اوْدا سئـے سـاهت راه اِنت tak ōdā say sāhat rāh eŋt تـا آن جا سه ساعت راه فاصـله اسـت»، «تـک هنّـو کس نـه‌آتکـگ tak hannū kas na-ātk-ag تـا اکنون کسی نیامده است»

تَک[4] tak (امصـ) =تگ. ۱- حمله، تاخت و تاز، تک. «سْیاه تَکءُ مَیدانءَ شِکاری اِنت (حماسهٔ همّل) syāh tak o maydān a šekār-ī eŋt سیاه (اسب همّل) برای تـاختن و حملـه بـردن مانند شکاری(عقاب) [آماده] است» ۲-سریـع دویدن.

-تکۀ پِرّێنگ a perr-ēn-ag — (مصـ.م) تازاندن، به تاخت و تاز وادار کردن.

-پَه تک بیَگ pa tak ba-y-ag در حال تاختن بودن، به‌سرعت دویدن. «نان پَه تک بیتۀ تَو پَه تاراج (نفرین) nāŋ pa tak bit o taw pa tārāj نان در حال تاختن و سریع دویدن باشد و تو به دنبالش تا بدستش آوری»

تک۵ tak (ا) سوی، طرف، جهت. «اے تک ē tak این سو»، «آ تک ā tak آن سو»

تک۶ tak (ا) ۱- بخشی از پیراهن که در دو سوی بغل قرار دارد. ۲-پارچه‌ای اضافی است که برای گشاد کردن پیراهن به بغل‌های آن وصله می‌زنند. ۳-تکه یا قطعه‌ای از چیزی مانند پارچه و زمین. ۴- دو سوی رَخت شتر.

-تک بدَن tak badan دو قسمت از پیراهن زنانۀ بلوچی. تک ؤ بدن→.

-تک بَدن کنَگ kan-ag — اندازه گرفتن پارچۀ پیراهن زنانه و دوختن تکه‌های آن.

تک۷ tak (ا) یاد، خاطر.

-تک‌آرَگ ār-ag — به یاد آوردن، مواظب بودن.

تک۸ tak (ا) =تکّ↓.

تک۹ tak (ا) آب کمی که در درون رودخانه جریان دارد.

تک۱۰ tak [فنو] (ا) =چَت. شاخۀ درخت خرما.

تکّ takk (ا) ۱- سبدی است پهن و کم‌عمق که از الیاف درخت نخل وحشی (داز→) بافند و از آن برای حمل نان گرم استفاده کنند. ۲-نوعی حصیر کلفت و بزرگ که آن را از الیاف درخت نخل وحشی (داز→) بافند. ۳- =پاتینک. موی بافته‌شده.

تُک tok (ا) لایه‌ای از چربی که بر روی شیر جوشیدۀ سردشده بسته می‌شود، سرشیر.

تُکّ۱ tokk (ا) برگ درخت خرما و نخل وحشی که از شاخه جدا کنند.

-تُکّ جنَگ jan-ag — برداشتن و کندن کناره‌های برگ‌های درخت خرما یا نخل وحشی تا برای بافتن یا برای کاری دیگر آماده شوند.

-تُکّ کنَگ kan-ag — ۱- یکی‌یکی جدا کردن برگ‌ها از شاخۀ درخت خرما یا نخل وحشی. ۲- = تُکّ جنَگ↑.

تُکّ۲ tokk (ا) =تُه، لِبز، لوز. ۱- آب دهان، تُف. مثَل: «تُک که کپیت پدا چِنَگ نَه بیت tok ke kap-it padā čen-ag na-bit تف که از دهان افتاد دوباره آن را برنمی‌دارند» ۲-بن مضارع از تُکّگ↓.

-تُک ایر بَرَگ ēr bar-ag — ۱- قورت دادنِ آب دهان. ۲-(مجاز) بسیار مضطرب و پریشان بودن.

-تُکّ‌جنَگ jan-ag — ۱- تف زدن، تف انداختن بر چیزی. ۲-خواندن دعا یا وِرد و برکسی فوت کردن. ۳-دعای رفع چشم بد را خواندن و بر کسی فوت کردن که البته این فوت همراه با کمی آب دهان هم هست. «هلَو هالَو کنِت میرۀ منی‌ءَ/ پریان تُک جَتءُ نام‌هُدا کُت (شعر عامیانه[1]) halaw hālaw kan-et mir a man-i y-a pari-y-āŋ tok jat o nām-hodā kot سرور من را بستایید، پری‌ها دعای رفع چشم‌زخم خواندند و بر او فوت کردند و ماشاءالله گفتند»

-تُک دَور دیَگ dawr da-y-ag — تُف انداختن.

-تُک‌کنَگ kan-ag — تف کردن، تف انداختن.

-کسےَ یا چیزےَ تُک نه‌جنَگ kas-ē y-a yā čizz-ē y-a tok na-jan-ag به کسی یا چیزی حتی تف هم نینداختن، به اندازۀ تف هم ارزش نداشتن، مجازاً نسبت به کسی یا چیزی بسیار بی‌اعتنا بودن.

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، چاپ اول، ص ۲۳۱.

تُکّ۳ tokk (ا) =تُمک. سوراخ دُم سوزن.

تُکّ۴ tokk (اصو) =تُرک. کوچکترین سروصدا.

تُکّ۵ tokk (ا) حلقۀ دور سوراخ مقعد.

تِکّا tekkā (صـ) عجول، شتابان، تند و سریع. «بنی‌آدم که گار اِنت... تیزءُ تکّائیں مُشینانی ... تها (عطا:۲۳۵) bani-ādam ke gār eŋt ... tēz o tekkā-?-ēŋ mošin-ān-i tah-ā انسان که در میان موتورها و ماشین‌های تند و شتابان گُم است»

تکاس takās [عر:تقاص] (امصـ) تنبیه به قصد انتقام، مجازات.

-تکاسان گِرَگ takās-āŋ ger-ag انتقام گرفتن از کسی، مجازات کردن، تنبیه کردن.

-تکاس پَچ دیَگ pač da-y-ag — تقاص پس‌دادن، مجازات شدن.

-تکاس دیَگ da-y-ag — تقاص پس دادن، مجازات شدن.

-تکاس‌گِرَگ ger-ag — انتقام گرفتن از کسی، مجازات کردن کسی.

تکاسَر takāsar (صـ) =تکانسَر↓.

تکاسی takās-i (ا) مجازاتی که برای انتقام‌گیری کنند. «اے تکاسیانِ اِنت ē takās-i-y-ān et-eŋt این مجازات توست»

تکانسر۱ takānsar (صـ) پریشان، ناراحت، بی‌قرار، ناآرام. «سَمین که مِسکءُ زباد کاریت / تکانسری‌یے تئی یادکاریت (ساحر:۷۲) samin ke mesk o zabād kār-it takaŋsar-i y-ē tai yad kār-it با نسیم که با بوی خوش می‌وزد بی‌قراری دوری تو را به یاد می‌آورد»

-تکانسَر بیَگ ba-y-ag — پریشان شدن، ناآرام شدن.

-تکانسَر کنَگ kan-ag — پریشان کردن، بی‌قرار کردن.

۱- برخی تکانسُر takāŋsor نویسند یا تلفظ کنند.

تکانسَری takānsar-i (حامصـ) بی‌قراری، پریشانی.

تکانی tak-āni (صـ) =تگانی↓.

تک‌بَدَن tak badan (ا) دو قسمت از پیراهن زنانۀ بلوچی، تک→ و بدن→.

-تک بَدن کنَگ kan-ag — اندازه‌گرفتن پارچۀ پیراهن زنانه و دوختن تکه‌های آن.

تک‌پهنات tak-pahnāt (صـ) پارچه‌ای که عرضش یک‌لایه و کم است. [مقا: دوپهنات]

تک‌تاچ tak-tāč (امصـ) =تک‌ءُتاچ↓.

تکچِک takečk (ا) =تیچِک↑.

تُک‌دان tok-dān (ا) ظرفی است ویژۀ تف انداختن بیمار که در کنار او گذارند.

تکڑ takaŕ (صـ) =تکڑا↓.

تکّڑ takkaŕ (ا) =اِشتاپ. شتاب، عجله.

-تکّڑکنَگ kan-ag — شتاب کردن.

تکڑا takaŕā (صـ) ۱-سرحال، شاداب، تندرست. «تکڑائیں بچکے پِتءِ سرءِ هَدّ اِنت (شریف۲:۱۱۷) takaŕā-?-ēŋ bačak-ē pet e sar e hadd eŋt پسر سرحال و سرزنده‌ای است کاملاً شبیه پدر است» ۲-چالاک و چابُک. ۳- زورمند، نیرومند، توانا.

تکڑایی takaŕā-i (حامصـ) ۱-شادابی و سرخوشی. ۲-چابکی و چالاکی.

تکشت takast [سیـ: ۱- کمبودی. ۲-لچّهءِ راستے، اگاں یک لچه‌کارے پَه گُجام نیمونءَ پَه کسےءَ «ایرجنے» پربندایتءُ رَندءَ وتی ردیءَ سمائے کپایتءُ گوں آ مردمءَ سُهلءُ تران کنتءُ نی پدا هما «ایرجن»ءِ گُڈّءَ دگه لچّهے پربندایت اے دومی لچهءَ تکست گُوَش اَنت] (ا) ۱-کمبودی، کمی. ۲-نوعی شعر که شاعر برای جبران هجویه‌ای که قبلاً در نکوهش کسی سروده است، بسراید.

تکش takš (ا) =تَشک↑.

تکّش takašš (ا) تنبیه مفصل، کتک.

-کسےءَ تکش‌گِرَگ kas-ē ya takašš ger-ag کسی را به شدت تنبیه کردن و کتک زدن.

تُکش tokš بن مضارع از تُکشَگ↓.

تُکشِتِن tokš-et-en (مصـل) =تکشگ↓.

تُکشَگ tokš-ag (مصـل) کوشیدن، تلاش کردن. «تکش‌ایت زانتکار هر وهدءَ (عابد:١٩٨) tokš-it zānt-kār har wahd a دانا همواره می‌کوشد»

تُکّگ¹ tokk-ag (مصـل) تف کردن، آب دهان از دهان بیرون انداختن. «راست‌گُشوکءَ گُلگُلءَ هوّن تُکّاتِگ (ساحر:١: ١٢) rāst-goš-ōk a golgol a hōŋ tokk-et-ag راستگو هنگام مضمضه خون از دهان بیرون کند»

تُکّگ tokk-ag (اصو) =تُرگُک. کوچکترین سروصدا.

-تُکّ نه‌کنگ na-kan-ag — کوچکترین سروصدایی نکردن، کاملاً سکوت کردن. «آ تُکّگ نه‌کنت ā tokkag na-kaŋt او اصلاً حرف نمی‌زند»

تَکُل takkol (ا) ١- نوعی کفش ساده و محلی که از الیاف نخل وحشی (داز→) بافند. ٢-(مجاز) پهن. «تَکُل‌گوش↓»

تَکُل‌گُرَنچ takkol-granč (ا) نوعی گره که در بندهای کفش تَکُل↑ به کار برند و در موارد دیگر هم کاربرد دارد.

تَکُل‌گوش takkol-gōš (صـ) ویژگی کسی که گوش‌های پهن و بزرگی دارد.

تُکمَه tokma (ا) =دُکمَه→.

تَکَن takan (صـ) ریشه‌کن، نیست و نابود.

-تکن‌کنگ kan-ag — ریشه‌کن کردن، به طور کلی نابود کردن.

تَکّو tak-ō (ا) چادر زنانهٔ ساده و یک‌تکه.

تِکّو tekkaw (امصـ) =تِکّه↓. مثل: «وَت کوه به‌بَیے یا کوهءِ تِکّو wat kōh be-bay yā kōh e tekkaw خود کوه باشی یا این‌که کوه تکیه‌گاه و حامی‌ات باشد»، مثل: «پرُشتگیں رُوْد په تِکّوءَ پیوند نه‌بیت prošt-ag-ēŋ rōd pa tekkaw a peywand na-bit صخرهٔ شکسته‌شده را با تکیه‌گاه نمی‌توان پیوند داد»

تُکّو tokk-ō (ا) ١- ظرف مخصوصی است که افرادی که مادهٔ «پان→» مصرف می‌کنند، تفاله‌های آن را در درون آن می‌ریزند. ٢- ظرف مخصوصی که افراد بیمار و در بستر آب دهان خود را در آن تُف کنند.

تُکّو¹ tokkū (ا) نوعی حشرهٔ ریز و سفید که در آب زندگی کند.

تُکّو² tokkū (ا) حریم، جایگاه. «من اِشانی تُکّوءَ مان نه‌دیان maŋ eš-ān-i tokkū a māŋ na-de-y-āŋ من به حریم و جایگاه این‌ها نمی‌روم»

تکو تکو takū takū (قـ) =دانگ دانگ، پیرّی پیرّی. دانه دانه، تک تک.

تِکّه¹ tekka [عر:تکیة] (امصـ) ١-عمل تکیه کردن. ٢-(صـ) تکیه‌گاه. ٣-(مجاز) پشتیبان، حامی. ۴- تیر چوبی یا فلزی که به عنوان تکیه‌گاه بر کنارهٔ چیزی نصب کنند تا فرونریزد.

-تِکّه آرگ ār-ag — ١-تکیه آوردن، تکیه دادن. ٢-پناه آوردن به جایی یا چیزی.

-تِکّه دیگ da-y-ag — (مصـل) ١- تکیه دادن بر چیزی. ٢- بستن در یا پنجره به گونه‌ای که قفل و چفت نباشد

-تِکّه کنگ kan-ag — (مصـل) ١- تکیه کردن. ٢- یک سوی چیزی مانند چوب یا میله و ... را بر چیزی مانند دیوار یا درخت مماس کردن به گونه‌ای که سر دیگر آن بر زمین یا سطح باشد تا نیفتد. ٣- در برابر کسی یا چیزی ایستادن یا مانعی را قرار دادن تا آسیبی از قبیل سرما و گرما و باد و... به آن نرسد.

تِکّه tekka (امصـ) =دِکّه، تَپلانک، تِهلانک→.

تکّه‌ای tekka-i (صنـ) آنچه بر آن تکیه دهند، تکیه‌گاه.

تکّه‌جاه tekka-jāh (ا) جایی یا چیزی که بر آن تکیه دهند، تکیه‌گاه.

تکّه‌دیوک tekka da-y-ōk (صـفا) تکیه‌دهنده.

تکّه‌کنوک tekka kan-ō-k (صـفا) تکیه‌کننده.

تکّهی tekkah-i (صنـ) =تکّه‌ای↑.

تک‌ءُبدن tak o badan (امصـ) =تک‌بدن↑.

تک‌ءُپهنات tak o pahnāt ١- اندازه و پهنا، وسعت و گستردگی. ٢-دور و اطراف.

-تک‌ءُپهنات‌گرگ ger-ag — اندازه گرفتن چیزی بویژه پارچه جهت دوختن لباس.

تک‌ءُتاچ tak o tāč (امصـ) =تک‌تاچ. ١-تاخت و تاز، حمله و هجوم. ٢-دستپاچگی، سراسیمگی. مثل: «دلجمیں کار په تک‌ءُتاچ نه‌بیت del-jam-ēŋ kār pa tak o tāč na-bit با دستپاچگی و شتاب نمی‌توان کاری را با اطمینان انجام داد»

-تک‌ءُتاچ کنگ kan-ag — ١- تاخت و تاز کردن، هجوم بردن. ٢-برای انجام دادن کاری شتاب کردن.

-کارےءَ تک‌ءُتاچ مان بیگ kār-ē y-a — māŋ ba-y-ag دوندگی داشتن برای حصول نتیجه در کاری.

-مان تک‌ءُتاچ بیگ māŋ — ba-y-ag در تاخت و تاز بودن، مجازاً کاری را به سرعت انجام دادن.

تکّ‌ءُتوار tekk o tawār (امصـ) =تِرکّ‌ءُتوار↑.

تُکّ‌ءُنُکّ tokk o nokk (صـ) =تُتّ‌ءُ مُتّ، بی‌توار. ساکت و خاموش. «تُکّ‌ءُنُکّ بیت هِچّ ئی نه‌گوَشت (مرادبهار:۶۳) tokk o nokk bit hečč i na-gwašt سکوت کرد و هیچ نگفت»

تکّئی tekka-i (صنـ) =تکّه‌ای↑.

تکے takē (حا) تا که، تا زمانی‌که. ←تک².

تَکّی takk-i (ا) =برمَک، دُکانیگ→.

تُکّی tokk-i (صنـ) ١-مربوط به تُکّ، تُفی. ٢-آن‌که بسیار آب دهان می‌اندازد.

تکیر takir (صـ) پریشان، اندوهگین. «تئی یلیں دهکانءُ شوانگ مُزدگیر / دهر سک آورتگ آنت تنکءُ تکیر (ساحر:١: ٧٠) tai yal-ēn dehkān o šwānag mozd-gir , dahr sak āwort-ag aŋt taŋk o takir دهقان و چوپان و کارگر جوانمرد تو را روزگار پریشان و تهیدست کرده‌است»

تکیں tak-ēn بن مضارع از تکینگ↓.

تکینت tak-ēŋt بن ماضی از تکینگ↓.

تکینتِن tak-ēŋt-en (مصـمـ) =تکینگ↓.

تکینگ tak-ēn-ag (مصـمـ) =چنڈینگ. به‌شدت و به طور آنی چیزی را به حرکت درآوردن، تکاندن.

تگ tag (امصـ) =تک²↑.

تُگ tog (ا) ١-نوعی سوسک درشت و سیاهرنگی است که آفت درخت خرماست، مغز درخت یا خوشه و شاخه‌های نازک را می‌خورد و بر اثر آن درخت یا خوشه و شاخه‌های آن خشک می‌گردد. ٢- =تُکّو. زالو.

-تُگ‌جنگ jan-ag — تُگ↑، نخل را آسیب زدن. «اے هوشءِ تُگ جتگ ē hōš a tog jat-ag این خوشهٔ درخت را تُگ آسیب زده است»

تگار tagār (ا) ١-ظرف سفالی بزرگ که در گذشته تاس(پنگان) را در آن قرار می‌داده‌اند و زمان آبیاری را بر اساس آن مشخص می‌کردند. این ظرف کاربردهای دیگری نیز داشته است، تغار. ٢-=تگاری↓.

تگارلاپ tagār-lāp (صـ) آن‌که شکم بزرگی دارد، آن‌که زیاد خورد و سیر نشود.

تگـاری tagār-i (ا) ظرفـی تشـت‌مانـنـد بـرای حمل یا ساختن ملاط در ساختمان‌سازی به کار رود، استامبولی.

تگـانی tag-āni (صـ) =تچـوّک، تکـانی. اسـب تازندهٔ سریع، شتر دوندهٔ سریع. «تئی جمازگءَ بچـی بـه‌نِنـدایت/ همـے جـمّازگءُ لَیبـو تگـانی(شـعر عامیانـه[1]) tai jammāzag a bačči be-neŋd-it hamē jammāzag o layb-ū tag-āni بـر شـتر جـماز تـو پسرـ[م] بنشیند، همین جمّاز تازنده و دونده»

تگاور tag-āwar (صـ) اسـب تنـدرو و مقـاوم. «نکیب چه منّوءَ سبزءَ بِـه‌کنـت دَر / نرآسـکی گُمبـداں زورایـت تگـاور (شـعر کهـن بلـوچی[2]) nakib ča mannaw a sabz a be-kaŋt dar , nar-āsk-i gombod-āŋ zūr-it tag-āwar خادم اسب را از زیر سایه‌بان بیرون می‌کشـد، اسب تندرو همانند آهوی نر شروع به پریـدن می‌کند»

تُگبـاد togbād (ا) ۱-تخـم، اسـپرم. ۲-(صــ) ویژگی زنی که به طور طبیعی و بدون مشکل حامله گردد.

-**تُگباد بَندَگ** band-ag — (مصـلـ) جذب شدن اسپرم در رحم زن و بچه‌دار شـدن او. «تُگبـاد ئی مَه‌بَندات togbād i ma-band-āt الهی[آن زن]بچه‌دار نشود»

تگباز tag-bāz (صـ) ورزشکار، بازی‌کن.

تَگ‌تاچ tag-tāč (امصـ) =تک‌ءُتاچ↑.

تَگَر tagar(صـ) آماده، توانـا. «رۆچـے بـه‌بیـت مستِر بباں / ڈڈّءُ تگَر گیشترِ بباں (گلخان۱: ۱۸۸) rōč-ē be-bit master be-bāŋ đađđ o tagar gēš-ter be-bāŋ روزی برسـد کـه بزرگ‌تر شوم و زور و تواناییم بیشتر گردد»

تَگِرّ tagerr (ا) ۱-جوی یا آبراههٔ فرعی کـه از نهر اصلی جدا می‌شود. ۲-کُنده‌درختـی اسـت که میان آن را بـه انـدازهٔ عـرض و ارتفـاعِ بنـدِ جوی خالی و بر جوی شیب‌دار تعبیه کننـد و آب به صورت آبشار از آن پایین می‌ریزد، ایـن شیوه‌ای است تا شیب جوی گرفتـه شـود و از فرسایش خاک جلوگیری گردد.

تِگْـــر tegr (ا) ۱- تیرهـــای چـــوبی خیمـــه. ۲-چوب‌های نگه‌دارندهٔ دیـواری کـه از شـاخهٔ درختان درست شده است، این چوب‌ها را بـه صـورت افقـی بـر میـان شـاخه‌هـا و تیرهـای کاشته‌شده می‌بندند تا از هم نپاشند.

تَگرد aga(e)rd (ا) حصیر بافته‌شـده از الیـاف نخـل وحشـی (داز). «لـوّگءِ تگَـردیّں کـوَهن نَـه‌اِنـت (حماسـهٔ کمبر) lōg e tagard-ēŋ kwahn na-eŋt حصیرهای اتاق ما هنوز کهنه نیستند»

-**تگِرد دَور دیَگ** dawr da-y-ag — تگرد را بـر زمین انداختن، پهن کردن آن.

-**تگِرد پیّچَگ** pēč-ag — پیچیـدنِ تگـرد، جمـع کردن ان.

-**تَگـرد چیّرگیّجَـگ** čēr gēj-ag — پهـن کـردن تگرد.

-**تَگِرد گۆپَگ** gwap-ag — بافتن تگرد.

تگردپیّچ tagerd-pēč (صـ) ۱- آن‌که حصیرش جمع شده است. ۲-(مجاز) آن‌که مال و منـالش را از دست داده اسـت، کسـی کـه هسـتی‌اش تباه شده است. ۳-چیزی که آن را مانند حصیر پیچانده و جمع کرده‌اند.

-**تَگِردپیّچ کنَگ** kan-ag — ۱-چیزی را مانـنـد حصیر جمع کردن. ۲-(مجاز) غالـب شـدن بـر چیزی یا کسی.

تَگِـردُک tagerd-ok (امصغــ از تگـرد) تگـرد کوچک.

تگردگْـواپ tagerd-gwāp (صفـــ) بافنــدهٔ حصیر، حصیرباف. «تگرد↑» مثَل: «جوّلاهِگءِ جَـنءَ پَشـک نـے، تگردگْـواپءِ لـوّگءَ تگِـرد jōlāheg e jan a pašk nē tagerd-gwāp e lōg a tagerd زن پارچه‌باف لباس بر تن ندارد و خانهٔ حصیرباف حصیر ندارد.»

تگردگْـــــواپی tagerd-gwāp-i (حامصـــــ) حصیربافی.

تگردوّ tagerd-ō (ا) سبدی بزرگ است کـه از به هم دوختن تکه‌های تگرد (حصیر) سازند و برای نگهداری گندم و جو از آن استفاده کنند.

تگِردی tagerd-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه تگـرد، حصیری. ۲- آن که تگرد می‌فروشد. ۳-اتاق یـا خیمه‌ای که از تگرد ساخته‌اند.

تگـریّچ teg-rēč (ا، صــ) =تَچْـک، مُـزرو. راسـتا، امتداد، مستقیم. «همـے تگـریّچءَ داراں کـنءُ بـه‌رَو amē tagrēč a dār-āŋ be-kan o b-raw همین راستا را بگیر و برو»

-تگریّچ بندَگ baŋd-ag — مستقیم رفتن.

-تگـریّچءَ tegrēč a (قـ) مسـتقیماً. «مـن چِـدا تگریّچءَ شُتاں دیّم پَه دُرگُلءَ (عابد۴: ۱۰۴) man čed-a teg-rēč a šot-āŋ dēm pa dorgol a من از این‌جا مستقیماً به سوی دُرگُل رفتم»،

-تگریّچءَ دارَگ dār-ag —— بر یک خـط یـا راه مستقیم حرکت کـردن. «همـے تگـریّچءَ داراں کـنءُ بـرَو hamē tegrēč a dār-āŋ kan o braw یر همین خـط مسـتیم حرکـت بکـن و برو»

تگَز tagaz بن مضارع از تگزَگ↓.

تگَـزَگ tagaz-ag (مصــلـ) قـدم زدن، گشـتن، دور زدن.

تَگَـس tagas[s] (ا) ۱-جـانوری سـخت‌پوسـت که در دریا و آب شیرین زندگی کند، خرچنگ. ۲-=تگسو↓. ۳ نوعی سکهٔ پول که در گذشـته رایج بوده است. مثَـل: «هسـتیّں سرءَ هوسّـے نیّسـت، ککیسّـگءَ تگَسّـے hast-ēŋ sar a hawass-ē nēst kissag a tagass-ē در سر هوسی و در جیب پولی موجود نیست»

تَگِـــس tages (ا) =پــوّن. خرمــای پوســیده و پژمرده. مثَل: «کیسَگءَ مان نے تکِسـے سرئـی مان‌اِنت هوَسـے kissag a māŋ nē tages-ē sar-i mān eŋt hawas-ē جیـبش حتـی خرمای پژمرده‌ای هم ندارد و به دنبال هـوس هم هست»

تگَسوّ tagas-ō (ا) نـوعی از زیـورآلات زنانـه شبیه چنگ‌های خرچنگ کـه بـر بینـی تعبیـه می‌کرده‌اند.

تَگُک tagok (ا) گهوارهٔ سادهٔ حصیری.

تَگَل tagal =ٹگَل. ۱-بن مضارع از تگَلَـگ←. ۲-(امصـ) تغییر، جابجایی.

-تگَل دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) تغییر دادن، از راه یا جایگاه اصلی منحرف کردن.

-تَگل ورَگ war-ag — (مصـلـ) منحـرف شـدن، بیراهه رفتن، تغییریافتن.

تگلان tagal-ān (صـ) ۱-آنچـه در حـال تغییـر است. ۲-آن‌که نامتعادل راه رود.

تَگَلتَگیّں tagal-et-ag-ēn (صــ) عـوض شـده، تغییر یافته.

تَگَلِتن tagal-et-en (مصـلـ) =تگَلَگ↓.

تَگَلَـگ tagal-ag (مصــلــ) =ٹگلـگ. ۱-عـوض شدن، تغییر یافتن. «بچار مه‌تگَـل‌ئـے bĕ-čār ma-tágal ay مواظب باش که عوض نشـوی» ۲-جابجا شدن، بدل شدن. «مئـے لوّگ تگَلتَـگ may lōg tagal-et-ag خانهٔ ما جابه‌جـا شـده است» ۳-از راه یا جای اصـلی منحـرف شـدن، بیراهه رفتن. «تَو پچے تگَلِات‌ئـے taw pa-čē tagal-et-ay تو چرا منحرف شدی»

تِگِلـم tegelm (ا) مـاهی حلـوا سـیاه، (نـام علمی: parastromateus niger) از ماهیـانی اسـت کـه در دریـای مکـران بـه وفـور صـید می‌شود. «حداکثر طول ۵۵سانتیمتر و به طـور متوسط به ۳۰ سانتی متر مـی‌رسـد. بـدن ایـن ماهی عریض و از دو پهلـو فشرده مـی‌باشـد.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۰۹.

۲-فقیـر شـاد، چکـاس‌رنـگ:۴۱، شـعر از عبـدالرحمان میرواڑی است.

دهان انتهایی و فک بالا از پشت و در پایین به طور نامحسوسی به جلوی حاشیهٔ چشم مختوم می‌گردد. هر فک ماهی دارای یک ردیف دندان‌های مخروطی ریز می‌باشد. بالهٔ پشتی با ۴ تا ۵ خار کوتاه (که در بالغین در پوست فرو رفته و نامشخص می‌باشند) با یک شعاع سخت و ۴۱ تا ۴۴ شعاع نرم ادامه می‌یابد. ... رنگ بدن در بالغین یکدست خاکستری -نقره ای تا قهوه ای متمایل به آبی و باله‌ها دارای لبه‌های سیاه است در افراد جوان دارای باله‌های شکمی زیرگلویی سیاهرنگ و خطوط تیره عمودی در طرفین بدن می‌باشد» (صادقی، ۱۳۸۰: ۴۷)

تَگَلۆک tagal-ōk (صفـ از تگلّک) تغییریابنده، عوض شونده.

تَگَلێن tagal-ēn بن مضارع از تَگَلێنَگ↓

تَگَلێنت tagal-ēŋt بن ماضی از تَگَلێنَگ↓

تَگَلێنتِن tagal-ēŋt-en (مصـمـ)=تَگَلێنَگ↓

تَگَلێنَگ tagal-ēn-ag (مصـمـ) ۱-تغییر دادن، عوض کردن. «وتی پُچّان‌اوْن تَگَلینت wat-i počč-ān ōŋ tagal-ēŋt لباس‌هایم را عوض کردم»، «آ وتی هبَرءَ تگَلێنت ā wat-i habar a tagal-ēŋt او حرفش را عوض کرد» ۲-جابه‌جا کردن. «کئے من کوشانءَ تگَلێنتَگ kay man-i kawš-ān a tagal-ēŋt-ag چه کسی کفش‌هایم را جابه‌جا کرده است» ۳-منحرف‌کردن، از راه به در کردن.

تگَلێنۆک tagalēnōk (صـفـا. از تگلێنَک) عوض‌کننده، منحرف کننده.

تُگمَه togma =دُکمه، بئَن. دکمه، تُکمه.

تُگمَه‌داگ togma-dāg (ا) داغی که کوچک و دایره‌ای همانند دکمه باشد. ←داگ.

تِگَه tega (اصو) تکرار این واژه برای راندن بُزِ نر به کار می‌رود.

تُگۆ[۱] togō (اصو) =تِگَه↑.

تُگۆ[۲] tog-ō (ا) =زِراک. کرم کوچکی است که بدنش از قطعه‌های حلقوی متعدد و نازک تشکیل شده است و در آب شیرین زندگی می‌کند، زرو، زالو.

تُگۆ[۳] tog-ō (صـ) نخل یا خوشهٔ نخل که مورد آسیب تُک←(آفتِ سوسک) قرار گرفته است و بر اثر آن ضعیف باشد.

تُگۆ togō (اصو) کلمه‌ای است که برای راندن بُز نر گویند.

تَگواه tagwāh (ا) =واهَگ. آرزو.

تَگ‌ءُتاچ tag o tāč (امصـ) =تَک‌ءُتاچ↑.

تَک‌ءُتَچک tak o tačk (صـ) ۱-ویژگی چیزی که راست بر زمین افتاده است. ۲-جسدی که راست و بدون خمیدگی پا و اعضای دیگر باشد. «مَئے میَد رۆچے تَک‌ءُ تَچک بیت / گْرێوئے ءُ آمباز کن‌ئے ما را (عابد۷: ۱۱۲) may mayad rōč-ē ke tačk bit gerēw-ay o ambāz kan-ay mā ra روزی که جسد ما بر زمین راست و بی‌حرکت قرار گیرد، تو گریه می‌کنی و ما را در آغوش می‌گیری»

تَگ‌ءُرَو tag o raw (ا) =لاپ‌رِچ. اسهال.

تُگی tog-i (صنـ) ۱-مربوط به حشرهٔ «تُک←» ۲-درخت نخلی که مورد آسیب «تُک» (سوسک آفت) قرار گرفته باشد.

تگیر tagir (صـ) =تهاردێم، مونجا. ناراحت و اخم، غمگین و ملول.

تگێن‌تاچ tag-ēŋ tāč (صـ) ویژگی اسب تازنده، تاخت و تازکننده. «چۆ لوڑءُگْوات‌ءَ بالیکین/ نِشتَگ تگێن‌تاچ‌ءَ شهێن (گلخان۱: ۱۵۰) ço lūŕ o gwāt a belyakin nešt-ag tag-ēŋ tāč a šah-ēŋ با اعتماد کامل به سرعتِ باد بر اسب تازنده و ارزشمند نشست»

تَل[۱] tal (ا) ۱-لایه. مثَل: «هپوکی هپ تل و هپ تۆک ءَ سوچایت hapōk-i hap-tal o hap-tōk a sōč-it هوویی، هفت لایه درونی تَن را می‌سوزد» ۲-پوست، پوسته. ۳-لای چیزی، درون. «اے کاگد دیوالءِ تلءَ آت ē kāgad diwāl ay tal-ā at این کاغذ لای دیوار بود» ۴-بُرش، بریدن، قاچ دادن. «تێجَگءِ تَل tējag-ay tal قاچ خربزه» ۵- درز، ترَک. «دیوالءَ تلے پِر اِنت diwāl a tal-ē per eŋt دیوار ترَکی دارد» ۶-میانه، وسط دو یا چند چیز. «کۆهانءِ تَل kōh-ān ay tal میاهٔ کوه‌ها.» ۷-چین، شکن. ۸- مجموعه چند شاخهٔ درخت نخل وحشی (داز، پُرک) که جهت حمل یا نگهداری در یک ریسمان قرار دارند.

-**تَل بندَگ** baŋd-ag — ۱- خشک شدن پوست بدن بویژه لب‌ها بر اثر کم‌آبی، بیماری، سرما ... .دلءِ تَلکار نه‌بَنت گِندَگ / بچار لُنٹان تَلے بستَگ (ملا:۶۴) del ay talkār na-baŋt gend-ag be-čār lāŋṭ-āŋ tal-ē bast-ag لایه‌های دل دیده نمی‌شوند، نگاه کن که پوستهٔ لب‌ها خشک شده است» ۲- پوست یا پوسته‌ای اضافی بر سطح بدن پیدا شدن. ۳- لایه درست شدن بر چیزی مانند شیر.

-**تَل‌پَه‌تَل** — pa — (صـ) لایه‌لایه، دارای چند لایه.

-**تَل‌تَل** tal tal (صـ) ویژگی چیزی که آن را بر چند جا شکاف دهند. «جان‌ئی چَه کارچان تل‌تل اِنت jān-i ča kārč-āŋ — — eŋt بدنش بر اثر ضربات چاقو دارای چند بریدگی است»

-**تَل‌تَل بیَگ** ba-y-ag — — (مصـلـ) دارای چند بریدگی یا پارگی بودن.

-**تل‌تل کنَگ** kan-ag — —(مصـمـ) بر چیزی یا اندام کسی با کارد و تیغ و... برش‌های زیاد وارد کردن.

-**تَل جنَگ** jan-ag — (مصـمـ) پوست زدن، پوست یا پوستهٔ چیزی را کندن یا بریدن. «من سرۆپءَ تَل جَت man srōp a tal jat سیب را پوست زدم»

-**تَل دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) بر چیزی برش ایجاد کردن، چاک دادن، بریدن، برش دادن. مثَل: «هُدا که دَنت سِنگءَ تَل دَنت hodā ke daŋt seŋg a tal daŋt اگر خدا بدهد سنگ را می‌شکافد [بیرون می‌کند]»

-**تَل کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) بریدن، چاک‌دادن. «کارچان تَل کُتَگ چَک پهلیگ (عابد: ۱۱۵) kārč-āŋ tal kot-ag čak pahlīg ضربات چاقو پهلو و پشت او را چاک داده بود»

-**تَل گِرَگ** ger-ag — (مصـلـ) ترک برداشتن، شکاف گرفتن. «تَل گِپتَگ‌اَت هُشکێن دَگار (منظومهٔ سسی و پُنّون) tal gept-ag-at hošk-ēŋ dagār زمین خُشک شکاف برداشت»

-**تَل‌مان‌تَل** tal māŋ tal (صـ) =تَل‌مَه‌تَل↓.

-**تَل‌مَه‌تَل** — ma — (صـ) ۱- ویژگی چیزی که دارای چند لایه باشد. ۲- لابه‌لا، در میانه.

-**تَل‌مَه‌تَل کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-در چند لایه قرار دادن. ۲-چیزی را به چند لایه تبدیل کردن.

-**تَل ورَگ** war-ag — (مصـلـ) شکاف خوردن.

-**تَل‌ءُتۆک** tal o tōk (ا) درون، میّانه. «پُچّان‌ئی تلءُ تۆک ئی بچار počč-ān-i — be-čār در درون لباس‌ها جستجویش کن»

-**تلءُ واد کنَگ** tal o wād kan-ag چیزی مانند گوشت را بریدن و بر آن نمک پاشیدن، نمک‌سود کردن گوشت.

-**تَل‌تَل** tal-tal (صـ) ۱-ویژگی چیزی که سطح یا درون آن بسیار ترَک برداشته است. ۲- تکه تکه.

-**تَل‌تَل بیَگ** ba-y-ag — شکاف برداشتن بسیار، تکه تکه شدن. «رِند رِتک آنت چۆ اِسپری گْواپان/ تَل‌تَل بوت آنت چۆ واڈئی

شاگان (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) reŋd retk-aŋt čō espar-i gwāp-āŋ tal-tal būt aŋt čō wāđa-i šāg-āŋ رِندها مانند لایه‌های درهم تنیدهٔ سپرها هجوم آوردند و مانند تخته‌های نجاران شکافته و تکه‌تکه شدند.

-تَل یَل دیَگ yal da-y-ag — (مصـل) پوسته دادن، جدا شدن پوسته از چیزی.

-دوتَـل do-tal (صـ) دولا، دولایـه، خمیـده، تاشده.

-دوتَل کنَگ kan-ag — خم کردن،

-دوتَـلءُ دوپۆسـت do-tal o do-pōst (صـ) ۱-چیـزی کـه دارای دو لایـه اسـت. ۲-(مجاز) منافق، دورو.

-کسـےءَ تلـے گِـرَگ kas-ē ya tal-ē ger-ag ۱- پوست کسی را کنـدن. ۲-(مجاز) بـه شـدت تنبیه کردن.

-مـان تَـل دیَـگ māŋ — da-y-ag در درون چیزی گذاشتن، لای چیزی گذاشتن.

-یَک‌تَل yak-tal (صـ) دارای یک لایه.

تَل[۲] tal (صـ) باریک‌اندام. «جی‌مئی تلیّن تـازی ترسیّن / تَو وادهان ما را رسیّن (روانبُد: ۴۵۵) ji may tal-ēn tazi tras-ēn taw wādah-āŋ mā rā ras-ēn هـان ای اسـب باریـک‌انـدام و تازی من ما را به موقع به وعده‌گاه برسان»

تَـــل[۳] tal (ا) کفـش نـازک زنانـه. «کیّچـی چَکن‌دۆچیّن تَلان (روانبُـد: ۴۵۳) kēč-i čakan-dōč-ēn tal-ān کفـش‌هـای چکـن‌دوزی‌شـدهٔ کیچی»

تَل[۴] tal (ا) =رُمب. گروه، جمـع افـراد. «ایّـوکءُ تهنا تیر اِنت اِ بْراتانی تَـلءَ (جامک) ēwok o tahnā tir eŋt e brāt-ān-i tal a تنهـا و بی‌همراه از گروه برادران جداست»

تَـــل[۵] tal[l] (ا) ۱- زمـــین آبرفتـــی، دشـــت حاصلخیز. «هَورءَ نه‌بُرّیت تئـی تـلان / اِسـتیں گـۆن مسـتیّن تْـرۆنگَلان (روانبُـد:۲۸۸) hawr a na-borr-it tai tal-ān estiŋ gōŋ mast-ēn trōŋgal-ān بـاران در دشـت‌هایـت قطـع نمی‌گرددو و همچنین ابرهای بـاران‌زا و رگبـار تگرگ‌ها» ۲-زمین مرتفعی که به طور طبیعی آب باران در آن جمع گردد.

تَلّ tall [عـر] (ا) زمینی که از زمین‌های اطـراف بلندتر باشد، تَل. مثَـل: «نـانـے نَـه‌بیـت نـاهـے نَه‌بیت، تلّی‌سری گوشـے بِـه‌جَنْـت nān-ē na-bit nāh-ē na-bit tall-i sar-i kawš-ē be-jaŋt اگر نانی و خرمایی نیسـت، حـداقل بـاد خنکی بر این بلندی بوزد»

تِل tel (ا) زمـان بسـیار کوتـاه بـه انـدازهٔ یـک ثانیه، یک چشم به هم زدن.

تُل tol [سیـ: مزنیّن کیلو که په دانءِ کیل کنَگءَ کـارمرز بیت] (ا) وزنهٔ بزرگـی اسـت کـه بـا آن غـلات را وزن کنند.

تُلّ toll (ا) چوبی است شبیه یوغ، که در زیـر سینهٔ شتر می‌بندند و زمین را شخم می‌زنند.

تَــلاپ talāp (ا) ۱- تــالاپ↑. ۲-آن بخــش از زمین آبداری کـه در آن‌جـا آب بیشـتری جمـع شده است و حالت برکه دارد.

تَـلار talār (ا) ۱-زمـین بسـیار سـخت کـه از سنگ باشد. مثَل: «آپ مان تَـلارءَ اۆشـت‌ایـت āp māŋ talār a ōšt-it آب بر زمین صخره‌ای مـی‌ایسـتد و فرونمـی‌رود» ۲- سـنگ بـزرگ و سفت و سخت، صـخره، کـوه صـخره‌ای. مثَـل: «مرد تلاراں راه کن‌آنـت mard talār-āŋ rāh kan-aŋt مردان کوه‌های سفت را می‌تراشند و تبدیل به راه می‌کنند» ۳-(مجاز) بسیار سـخت، خیلی محکم. «تلاریّـن زمـین talār-ēn zamin زمین سفت و سخت»

-تَلار بُرّگ borr-ag — =تلارپْرۆشَگ↓.

-تـلار پْرۆشَـگ prōš-ag — ۱-زمـین سـفت و صخره‌ای را شکستن و از هم دریدن. ۲-(مجـاز) کار بسیار سخت و طاقت‌فرسا انجام دادن.

تلاربُــرّ talār-borr (صــ) ۱- ویژگــی ابــزاری بُرنده که بتواند صخره را بدرد و درهم کوبـد. ۲-(مجاز) شمشیر بسیار تیز و فولادین.

تَلارپَچّ talār-pačč (صـ) (صـ) ویژگی چیزی که مانند صـخره سـفت باشـد. «جکـس اِت آنـت هودانءُ تلارپَچّیّن اِسـپران (روانبُـد: ۲۴۷) jaks-et-aŋt hūd-ān i talār-pačč-ēŋ espar-ān خـود (کـلاه جنگـی) هـای و سـپرهای سـفت تکان خوردند»

تَلارپْـرۆش talār-prōš (صــ) آن‌کـه یـا آنچـه بتواند صخرهٔ سفت و سخت را درهـم شـکند، کوه‌شکن.

تَلارپُشْت talār-pošt (صـ) =کاسَـلۆک، کسـیّپ. لاک‌پُشت.

تلارِستَگ talār-estag (ا) زمینی که صخره‌ای و بسیار سفت باشد.

تَلارکـۆه talār-kōh (ا) کـوهی کـه سـنگش یکپارچه و بسیار محکم و سخت باشد.

تلاریّن talār-ēn (صـ) =تلار↑.

تَلاش talāš[تُر] (صـ) کوشش، تلاش.

تلاشگَر talāš-gar (صـ) تلاش‌کننده، تلاش‌گر.

تلّاشی tallāši (امصـ) تفتیش، بازرسی.

-تلاشـی دیَـگ da-y-ag — (مصــمـ) لبـاس و جیـب‌هـای کسـی را گشـتن، بازرسـی کـردن، تفتیش دادن.

تَلاک talāk [عر: طلاق] (امصـ) =سَون، مُهر. بـرهم زدن یا از بین رفتن زوجیت در ازدواج، جدایی زن و شوهر از همدیگر، طلاق.

-تلاکان talāk-ān (ا) جمع تلاک↑.

-تـلاک دیَـگ da-y-ag — فسـخ کـردن عقـد ازدواج توسط مرد، طلاق دادن. «دات‌آنت ئـی تلاک نورجـانءِ (عابـد: ۱۱۸) dāt-aŋ-t i talāk nūr-jān ay نورجان را طلاق داد»

-تلاک زورَگ zūr-ag — پذیرفتن طـلاق توسـط زن. «مـرد تـلاک دات و جنـیّن نـه‌زُرت‌آنـت mard — dāt o janēn na-zort-aŋt شـوهر طلاق داد و زن نپذیرفت»

تـلاک‌کنَـگ kan-ag — کـار زن و شـوهر بـه طـلاق کشـیدن. مثَـل: «گـۆکی گۆشـت جـنءُ مـردےءَ تَـلاک کُرتَـگ gōk-i gōšt jan o mard-ē y-a talāk kort-ag گوشت گـاو کـار زن و مردی را به طلاق کشانده است (اختلاف ناچیز)»

-تلاک‌گِرَگ ger-ag — فسخ کردن عقد ازدواج توسط زن، طلاق گرفتن.

-تلاک‌ولاک talāk walāk =تلاکءُولاک↓.

-سَـے تلاک say — ۱-سه‌طلاق، سه مرتبه طلاق دادن زن، ســه بـــار طـــلاق گفـــتن زن. ۲- =سَـےتلاکه↓.

-سَـےتلاک کنَـگ kan-ag — زنـی را سـه بـار طلاق گفتن و برای همیشه رها کردن.

-سَـےتلاکه say-talāk-a ویژگی زنی است کـه شوهرش او را سه طـلاق داده اسـت و شـوهر بلافاصله راه برگشت بـه همسر. سـه‌طلاقـه را ندارد.

-کسـےءِ تلاکان کپَگ kas-ē ye — kap-ag عقد ازدواج زنـی بـا مـردی فسـخ گشـتن، بـا انجـام عملی یا گفتن سخنی توسط مرد، عقـد ازدواج او با زنش فسخ گردد.

-کسـےءِ تلاکانءَ گِـرَگ kas-ē y-e — a ger-ag موجبـــات جـــدایی زنـــی را از شـــوهرش فراهم‌کردن.

تلاکاں talāk-āŋ (ا) جمع تلاک↑.

تلاک‌داتَگیّن talāk-dāt-ag-ēn (صـ) زنی کـه شوهرش او را طلاق داده است، مطلقه.

تلاک‌نامَه talāk-nāma (ا) سـند یـا نوشـته‌ای کـه نشـان‌دهنـدهٔ واقـع‌شـدن طـلاق اسـت، طلاق‌نامه.

تـــــلاک‌وَلاک talāk-walāk(امصـــــ) =تلاکءُولاک↓.

تلاکءُ ولاک talāk o walāk (امصـ) =تلاک↑. طلاق و جدایی زن و شوهر.

-**تـلاکءُ ولاک بیَـگ** ba-y-ag — از هـم جـدا شدن زن و شوهر با فسخ عقد ازدواج.

-**تـلاکءُ ولاک کنَـگ** kan-ag — از هـم جـدا کردن زن و شوهر با فسخ عقد ازدواج.

تَـلام talām (ا، امصـ) ۱-حالـت جابـه‌جـاکردن چیزی سنگین یا بـزرگ کـه چنـد تـن آن را بـر دوش گیرند. ۲-حالت کسی که بر اثـر بـیماری یا عاملی دیگر نمی‌تواند گام بردارد، به گونه‌ای که چند تن بازوان شخص را بگیرند تـا بتوانـد خود را حرکت دهد و سنگینی جسم بر آن‌هـا باشد. ۳-حالت حمل کسی توسط چند تـن بـا دست یـا دوش گـرفتن آن. «وتـی کـارچءُ وتـی هوْن اِنت / تَلام دستاں وتی جوْن اِنت (بیدار۳: wat-i kārč o wat-i hōn eŋt talām (۷۴ dast-āŋ wat-i jōn eŋt کارد از خود و خـون از خودِ اسـت و جسد خود را بـر دسـتان خـود گرفته است» ۴-چوبی است که در گوشهٔ اتاق بین دو دیوار آن نصب باشد تـا چیـزی بـر آن گذارند. ۴-تخت یا چیزی مانند آن که بیمار را با آن جابه‌جا کنند.

-**تلام کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱- دو یـا چنـد تن کسی را بر بازوان گرفتن و جابه‌جـا کـردن. ۲- دو یا چند تن شخصی را بر دستان گرفتن و حمل کردن.

-**تلام‌گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) =تلام کنَگ↑.

-**تِلامـبَر** telāmbar (ا) =ترامبَـل. برآمـدگی روی پوست که درون آن مایع جمع شده باشد، این برآمـدگی بـر اثـر ضربـه یـا فشـار زیـاد پدیـد می‌آید، تاوَل.

-**تلامبَر بیَگ** ba-y-ag — آبله شدن، تـاول زدن. «چَه بازێن کاراں دستان ئی تلامبر بوتَـگ‌اَنـت ča bāz-ēn kār-āŋ dast-ān-i telāmbar būtt-ag aŋt به دلیل کارهـای زیـاد دسـتانش آبله شده‌اند»

-**تلامبر کنَگ** kan-ag — آبله کردن، سبب شدن تا پوست بدن تاول بزند. «تنکێن کوشان منی پادانءَ تلامبر کُت taŋk-ēn kawš-āŋ man-i pād-ān a telāmbar kot کفـش‌هـای تنـگ پاهایم را آبله کرد»

تلامبَردسـت teāmbar-dast (صـ) ویژگـی کسی که دست‌هـایش بـر اثـر کـارِ دسـتی یـا حمل‌کردن چیزی تاول زده است.

تلامـبرێن telāmbar-ēn (صـ) تـاول‌زده، آبلـه‌شـده. «تلامـبرێن دسـتاں telāmbar-ēŋ dast-āŋ دست‌های تاول‌زده»

تلامتْراپ talām-trāp (صـ) ۱- ویژگـی کسـی که بدون تکان خوردن بر زمین افتـاده اسـت. ۲-(مجاز) تنبل و بی‌خاصیت.

تَـلان tal-ān (صـ از مصـ: تلَـک) جـاری، روان. «هوْن تَلان آت مـاں بتکگـێن تَـلّاں مثـل هـار hōŋ tal-ān at māŋ botk-ag- (روانبُـد: ۲۴۵) ēŋ tall-āŋ mesl e hār خون در دشـت‌هـای باز مانند سیل جریان داشت»

تلانبر telāŋbar (ا) =تلامبَر↑.

تلاں‌تَلوْ tal-āŋ-tal-ō (ا) نوعی نان گنـدم کـه دولایه است و در لای آن روغن می‌مالند.

تَلانگ talāŋg (ا) ۱- فریاد و بانگ. ۲- =تَلار. صـخره، زمـین سـفت و از جـنس سـنگ، کـوه صــخره‌ای و بســیار ســخت. ۳- =تلوْنــگ. تخته‌سنگ. ۴- =تلَک. آبی که عمیق نیست.

تلانگ‌تلینگ talāŋg-teliŋg (اصو) صدای بـه هم خوردن اشیای فلزی، صدای زنگوله.

-**تلانگ‌تلینگ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) صـدای تلانگ‌تلینگ↑ درآوردن.

تلانی[۱] tal-āni (صـ) ویژگـی جـانوری کـه در دشـت‌هـای مرتفـع و سرسـبز زنـدگی بکنـد، به‌مجاز آهوی دشت.

تَلانی[۲] tal-āni (صـ) زنی که کفش‌های زیبایی پوشیده است.

تَلاوت talāwat [عر:تِلاوة] (امصـ) قرائـت کـردن قرآن مجید.

تَـلاوَگ talāwag (ا) جایگـاهی گـود کـه آب باران یا چشمه در آن جمع گردد و راکد بمانـد و معمولاً پشت بند قرار دارد، تالاب، آبگیر.

تَلاوه talāwa (ا) =تلاوَگ↑.

تِلاه telāh [عر:طِلاء] (ا) =سُهر. ۱-طلا. ۲-(مجاز) هرچیز یا شخص ارزشمند و گرامی.

-**تِلاه‌جنَگ** jan-ag — سُهرجنَگ. ←سُهْر.

تـلاه‌بـار telāh-bār (صـ) ویژگـی بـانویی کـه زیورآلات طلایی زیادی بر تعبیه کرده باشد.

تـلاه‌رَنـگ telāh-raŋg (صـ) طلایـی‌رنـگ، طلایی. «آیی‌ءِ مود تلاه‌رَنگ آنت āyi e mūd telāh-raŋg aŋt موهای او طلایی‌رنگ است»

تِلاه‌رێچ telāh-rēč (صـ) ۱- ویژگـی کسـی یـا چیزی که اندامش پر از زیورآلات طلایی است. ۲- نثار سکه‌های طلا بر روی کسی.

-**تلاه‌رێـچ کنَـگ** kan-ag — ۱- وجـود کسـی را طلاگرفتن. ۲- بـر روی کسـی جهـت شـاباش و نثار سـکه‌هـای طلایـی ریخـتن. «جَـڑءَ زرشـان کن‌اِت بچءَ تلاه‌رێچ (شعر عامیانه[۱]) jaŕ a·zar-šāŋ kan-et bačč a telāh-rēč بـر روی شـتر پول و بروی پسر[م] طلا نثار کنید»

تِلاه‌کار telāh-kār (صـ) ۱-ویژگـی چیـزی کـه آب طـلا داده شــده اســت. ۲- =زرگــر←. ۳- پارچه یـا چـرم زردوزی شـده. «تـلاه‌کـارێن کمیس telāh-kār-ēŋ kamis پیراهن زردوزی شده»

تِـلاه‌کـاری telāh-kār-i (حامصـ) بـر چیـزی روکش طلا زدن، آب طلا دادن.

تلاه‌مُشت telāh-mošt (صـ) ویژگـی شمشـیر یا خنجری که دسته‌اش زرکوب باشـد یـا آن را آب طلا داده باشند. [سنج: زَرمُشت]

تِلاهـێن telāh-ēn (صـ) ۱-از جـنس طـلا، طلایـی. «تلاهـێن ٹاسِـن ţāsen — سـینه‌ریـز طلایی»، مثَل: «تلاهێن کارچءَ کس وتـی لاپءَ نَـه‌جَنـت telāh-ēŋ kārč a kas wat-i lāp a na-jaŋt چاقوی طلایی را کسی در شکم خود فرو نمی‌بـرد» ۲- بـه رنـگ طـلا، طلایـی‌رنـگ. «روْچ تلاهێن ٹک کنت، بْرازگاں وتیگاں شانک دَنـت (چمـل: ۵۶) rōč telāh-ēŋ ţekk kaŋt brāzag-āŋ wat-ig-āŋ šāŋk daŋt خورشـیدِ با نور طلایی‌اش طلوع می‌کند و پرتـو خـود را مــی‌افشــاند» ۳- (مجــاز) ارزشــمند، گرامــی. «سپَه‌دارانت تلاه‌مُشتێن سِگار تَئی/ بلَـے ایمـن مبئـے تو چایءِ کادءَ (محمدروانبُـد:۲۱۱) sepah-dār eŋt telāh-mošt-ēŋ segār tai balay imen ma-bay taw čāy e kād a شمشـیرِ دسته‌طلایی تو بسیار زیباست، اما از ضربهٔ آن ایمن مباش»

تَلَـب[۱] talab [عـر:طَلَـب] (امصـ) ۱-تـلاش بـرای یافتن چیزی، طلـب. ۲-وجهـی کـه کسـی نـزد دیگری دارد و در پیِ وصـول آن اسـت. ۳-بـن مضارع از تلَبَگ↓.

تلـب[۲] talab (صـ) آنچـه کمـی انحنـا داشـته باشد.

تُلــب tol[o]b (ا) ۱-قــوم و تبــار. ۲-گــروه. ۳-لشکر، سپاه، طُلْب.

تَلبـار talbār (ا) پارچـه‌ای کـه ضـخیم و ضـد نفوذ آب است.

تَلَبتِن talab-et-en (مصـمـ) =تلبگ↓.

تَـل‌بسـتَگێن tal-bast-ag-ēn (صـ) ویژگـی چیزی که لایه‌ای برآن بـه وجـود آمـده اسـت. ←تَل[۱] (تَل‌بندَگ)

تَلَبکــار talab-kār [عـر:طَلَـب+بلـ:کـار] (صــ) ۱- طلبکار، بستانکار. ۲-کسی که انتظار لطف بی‌اندازه یا توقع بیجا دارد.

تَلَبَگ talab-ag [عر:طَلَب+بلـ:گ] (مصـمـ جعلی) =لوْٹَگ. طلبیدن، خواستن، طلب کردن.

تلَـب‌گـوْش talab-gōš [سیـ: بوْجیـکءِ کمّێن پَـه راستی یا چپّی نێمَـگءَ روَگ ...] [امصـ] شـیوهٔ حرکـت

[۱]-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۳۰.

قایق یا لنج که بر اثر وزیدن باد یا شدت موج به چپ و راست حرکت کند.

تَلْپ talp (صـ) زمینی که برای کاشتن مناسب باشد ولی آن را نکارند.

-**تَلپ کنَگ** kan-ag — نکاشتن زمین حاصلخیز یا آماده و مناسب برای کاشت.

تَلَپ talap [عر:تلَف] (امصـ) =تاوان. هدررفتن، از بین رفتن.

تِلْپ telp[عر:طفل] (ا، صـ) =تِپل. طفل، کودک.

تَل‌پَچ talpač (صـ) ویژگی چیزی که کناره‌ها یا لبه‌هایش از هرسو باز و پهن باشد. مانند سفره یا لحافی که پهن یا کتابی که باز باشد.

-**تل‌پَچ‌کنَگ** kan-ag — لبه‌ها یا کناره‌های بسته یا به‌هم‌چسبیدهٔ چیزی را از هم گسستن و بازکردن، پهن‌کردن چیزی که جمع شده باشد.

تَل‌پُشت tal-pošt (صـ، امصـ) ۱-چیزی که آن را از پشت چاک داده باشند. ۲- عمل بریدن و شکافتن بدن ماهی از پشت آن.

تَل‌تَل tal tal (صـ) ←تل[1].

تَلِتِن tal-et-en (مصـل) =تَلَگ[2]↓.

تَـل‌تـوْک tal-tōk (ا) میان لایه‌های چیزی، میانه، وسط، درون.

تَلِچْـک talečk (ا) تکه‌های کوچک و نازک چوب یا سنگ.

تَلَّر tallar (صـ) =تلّڑ↓.

تَلَّـڑ[1] tallař (صـ) ۱- =لاڑ. عزیز و نازنین. ۲-=تُلّس↓.

تلّـڑ[2] tallař (ا) ۱- لختهٔ خون. ۲-تکه‌ای از گوشت.

-**تَلّڑتَلّڑ** ——— (صـ ق) لخته‌لخته.

تُلُّـس tollos (صـ) ۱-نازپرورده، لوس. ۲-سرکش، ناآرام. مثَل: «جنوْزامءِ زَهگ تُلّس اِنت janōzām e zahg tollos eŋt بچهٔ بیوه‌زن لوس است»

تَل‌سَر tal-sar (ا) دشت مرتفع. مثَل: «شیرءُ شیلانچےِ نَه‌بیت تَل‌سری گْواتے وَراں šir o šilāŋč-ē na-bit tal-sar-i gwāt-ē war-āŋ اگر شیر و کشکی برای خوردن نباشد، باد خنک بالای دشت را استشمام و از وزیدن آن لذت می‌بریم»

تَـل‌سری tal-sar-i (صنـ) مربوط به تَل‌سر، دشتی. «تَل‌سری ورْوْد wa-r-rōd — درخت یا گیاه خودرویی که در دشت روییده است»

تِلِسـک telesk (ا) میخ یا میلهٔ نصب‌شده سنگ زیرین آسیاب دستی که سنگ رویین بر آن قرار می‌گیرد.

تَلَش talaš (صـ) =پْراه‌دپ. آنچه دهانه گشادی دارد.

تَلَشپ talašp (صـ) =تلشت↓.

تَلِشت talešt (صـ) =تَلَگ۳. ۱-جای کم‌عمق، چاله یا استخر آبی که کم‌عمق است و ژرف نیست. ۲-ظرف پهن و کم‌عمق.

تَلشتی talešt-i (حامصـ) کم‌عمق و پهن بودن ظرف.

تَلِشتێں talešt-eŋ (صـ) =تَلِشت↑.

تِلِشـک telešk [سیـ: ساپ سلَه] (صـ) صاف و هموار، تخته‌سنگ صاف و هموار.

تَلْک[1] talk (ا) =تَلَگ[1]. تله.

-**تَلکءُکپوْت** o kapōt — تله و کبوتر، به‌مجاز دو کس که دشمن هم باشند، دو تَن یا چیز ناسازگار.

-**تَلـکءُکپوْت بیَـگ** ba-y-ag — (مجاز) ۱- ناسازگار و مخالف بودن. ۲- گروگان یا اسیر شدن، و ضربه خوردن کسی بدون مقدمه یا اطلاع قبلی. ۳- به طور ناگهانی غافلگیر کردن. «سُهرکءَ کپتَگ مردم ئی تلکءُ کپوْت کتَگ sohrak a kapt-ag mardom i talk o kapōt kot-ag بیماری سرخک شایع شده و مردم را غافلگیر کرده است»

تَلَک talak [اردو](حا) تا زمانی که. «زندگی تلَک zeŋdagi talak در طول دوران زندگی»، «اُمرءِ تلَک omr e talak همیشه، در تمام عمر»

تَلِـک talek (ا) =ٹِکّ. خال سرخی که زنان هندو بر پیشانی خود گذارند.

تَلُک[2] tal-ok (امصغـ از تَل[1]) ۱-لایهٔ کوچک و ریز. ۲-پوستهٔ نازک. ۳-پوست تازهٔ گوسفند ذبح‌شده که بر آتش پخته باشد. لاشهٔ گوسفند را پس از ذبح و کندن پشم‌هایش مستقیماً برآتش نگه دارند تا پشم‌های ریز بسوزند و در همین حین، پوست چرب تا حدودی پخته می‌گردد، در گذشته این پوست را تکه‌تکه می‌کردند و برخی آن را می‌خوردند. ۴- ریزهٔ نان.

تِلک[1] telk (صـ) صاف و روشن، بدون غل و غش.

تِلْـک[2] telk (ا) تکه چوبی که دو سر آن تراشیده و نوک‌تیزباشند، این چوب در وسیله‌های چوبی مختلفی، مانند گهواره، ترازوِ کفه‌دار کاربرد دارد.

تِلکّ telekk (امصـ) ۱- ناتوانی و بی‌حالی پس از گذراندن بیماری. ۲- تلو تلو.

-**تلـک جنَـگ** jan-ag — ناميزان راه رفتن، تلوتلو خوردن.

تُلُک tolok [سیـ: سکّیں کسانیں کیلوْ.... هما آپ که سک کمّ اِنت] (امصغـ از تُل) وزنهٔ کوچک که برای وزن کردن و تقسیم کردن عسل به کار می‌رفته است. ۲-آب بسیار کم که آهسته در جریان است.

تَلْکار talkār (ا) سطح ترک‌برداشتهٔ زمین رُسی پس از آن‌که آب آن خشک گردد و به صورت لایه‌های ترک‌برداشته جدا می‌گردد. «دلءِ تَلکار نه‌بَنت گِندَگ / بچار لُنٹاں تَلے بستَگ del ay talkār na-baŋt gend-ag (ملا:۶۴) be-čār loŋṭ-āŋ tal-ē bast-ag لایه‌های دل دیده نمی‌شوند، نگاه کن که پوستهٔ لب‌ها خشک شده است»

-**تَلکاربندَگ** baŋd-ag — ۱- ترک برداشتن و تکه تکه شدن سطح زمین رُسی پس از خشک شدن آب آن. ۲-(مجاز) خشک شدن و ترک برداشتن پوست بویژه سطح لب‌ها.

تَلکاربستَگ talkār-bast-ag (صـ) زمینی که سطح آن پس از خشک شدن آب، ترک برداشته است.

تَلکاس talk-ās [سیـ: هما تَلکرنگیں ٹرکّو که گوْں لگت دیَگءَ سرپاِیتءُ ٹرکّ اِیت] (ا) مین جنگی.

تُلُکّان tolokkān (صـ) آنچه بسیار کمیاب باشد.

تِلکـاں‌گـْوَزی telk-āŋ-gwaz-i (ا) =تِلکی. نوعی بازی محلی است. ←ڈَبَل.

تِلِکُک telek-ok (امصغـ از تِلک) چوب نوک‌تیز کوچک، پین چوبی که برای و وصل کردن چوب‌های دیگر به کار رود.

تَل‌کنڈ tal-kaŋđ (صـ) =تَل‌پَچ↑.

تَلَکَه talaka (صـ) نادان، بی‌خرد.

تِلکی telki (ا) نوعی بازی محلی. ←ڈَبَل.

تَلَـگ[1] talag (ا) =تَلْک. وسیله‌ای برای شکارکردن جانوران بویژه پرندگان، تله.

-**تَلَگ‌جنَگ** jan-ag — ۱- به سوی تله آمدنِ پرنده برای خوردن طعمهٔ روی آن. ۲- به راحتی اسیرِ تله شدنِ پرنده. ۳-(مجاز) برای به‌دست آوردن یا خوردن چیزی بسیار حریص بودن، حریصانه خواهان بودن چیزی.

-**تَلَگ چێرکنَگ** čēr kan-ag — پنهان‌کردن تله در زیر خاک یا علف، کار گذاشتن تله.

تَلَـگ[2] talag (مصـل) ۱-جاری شدن آب یا مایعی دیگر به صورت آهسته و رقیق مانند جریان اشک. «چست بیت نیلبومێں زِرءَ باپے / تَنگهێں دَربَندءَ تَل‌اِیت آپے (عابد:۴: ۹۲) čest

bit nilbūmm-ēŋ zer a bāp-ē taŋgah-ēŋ darbaŋd a tal-it āp-ē از دریای نیلگون بخاری برمی‌خیزد، از دروازهٔ شهر گنج‌خیز آبی جاری می‌گردد» ۲-به زحمت قدم برداشتن و رفتن همانند افراد پیر و علیل. ۳-تلوتلو خوردن.

تلک² talag (ص) =تَلِشت. ۱- آب کم‌عمق، استخر یا رودی که عمق آبش کم باشد. ۲-ظرف دهان‌گشاد یا هر چیز مانند آن.

-تلکۂ تمبگ جنگ jan-ag — تا آخرین مقدار باقیمانده چیزی را مصرف کردن.

تَلّگ tall-ag (ص) =تَل. زمین مرتفع.

تلگ‌آپ talag-āp (ا) =تلگ³↑.

تلگُک talag-ok (امصغ. از تلگ) تلهٔ کوچک.

تلگ‌ءُتُسیں talag o tosēŋ (ا) (مجاز) غذا یا خوراک بخور نمیر، غذای کم.

تلگ‌ءُتمبگ talag o tambag (ا) آخرین باقیماندهٔ چیزی از مواد.

تَلگی talag-i (صنـ منسوب به تلگ) مربوط به تلگ←، تله‌ای.

تُلُلو tololū (اصو) =گُللو، هُللو. صدای خاصی که زنان هنگام جشن به طور متناوب از دهان درآورند، کِل.

-تُلُلو جنگ jan-ag — درآوردن صدای خاصی به طور متناوب از دهان در جشن شادی و عروسی، کِل زدن.

تُلُلو tololū (ا) =گُللو←.

تَلماس talmās (ا) =ترماس↑.

تلمال talmāl (ا) =تلمَل↓.

تَل‌مان‌تَل tal māŋ tal (ص) ← تَل۱.

تَلَمب talamb (ا) ۱-=تَمبَل↓. ۱-فضای خالی‌شدهٔ دامنه یا کنارهٔ کوه که به شکل اتاق یا خیمه‌ای در درون کوه یا صخره است و در گذشته هنگام باد و باران به عنوان پناه‌گاه انسان و دام استفاده می‌کرده‌اند. ۲- =گار. غار. ۳- =تلکار←. هر تکه از لایه‌های جداشدهٔ زمین رُسی پس از آن‌که آب آن خشک گردد. ۴-درون خالی موج‌های بزرگ دریا.

تَلمَل talmal (ا) ۱-نوعی مُهره به شکل مکعب که دو سوراخ در کنار هم دارد و از آن‌ها رشته رد می‌شود، این مهره، نخستین مهره‌ای است که از میان مهره‌های دیگر در زیورآلاتی چون دستینه در رشته کشند. ۲- نوعی علف بهاری. ۳- =تلمل‌بند↓.

تَل‌مَلّ tal-mall (ص) خوشخرام.

تُل‌مُل tol mol (ص) ویژگی آن‌که خوابیده یا نقش بر زمین است و توان حرکت ندارد.

تَلمَلان‌تاکو talmal-āŋ-tāk-ū (ا) نوعی علف بهاری.

تلمَل‌بَند talmal-baŋd [سیـ: لَچهءِ بُنگیچءِ بَند] (ا) بیت آغازین قصیده یا غزل یا هر منظومه‌ای دیگر، مطلع.

تلملی talmal-i (صنـ) زیوری که در آن از مهرهٔ تلمل استفاده شده است.

تلنب talaŋb (ا) =تلَمب↑.

تَلنت taloŋt (ا) لب درونی هرچیز لب‌دار.

تَلنکار talaŋkār (ا) =تَلکار↑.

تِلِنگ teleŋg (ا) ۱- =هوَل. خوشهٔ انگور، هر خوشه یک «تِلِنگ» است. ۲-هر رشته از رشته‌های خوشهٔ نخل که خرما بر آن قرار دارد، هر رشته یک «تلنگ» است.

تلنگُک teleŋg-ok (امصغ. از تلنگ) تلنگ↑کوچک.

تلۆ talō (ا) لایهٔ جداشدهٔ پوست بدن بر اثر ضربهٔ واردشده بر آن.

تَلّو ta[e]llaw (ص) =تلّه۱↓.

تَلّو tallaw (ا) =تله۲↓.

تلّو tallū (ا) سگو.

تِلَو telaw (ص) =وشّال. خوشحال و شادمان.

تلۆر talōr (امص) =شتۆر←.

تَلوَس talwas بن مضارع از تَلوَسگ↓.

تلوستِن talwas-et-en (مصـل) =تلوَسگ↓.

تلوس‌تاهیر talwas-tāhir (ص) برطرف‌کننده و آرامبخش بی‌قراری.

تَلوَسگ talwas-ag (مصـل) ۱- اضطراب و نگرانی داشتن از انتظار دیدن کسی یا رسیدن چیزی، دلواپس بودن. ۲- بی‌قرار و ناآرام بودن. «تَلوس‌ایت دل پَه بهارءُ پَه کِشارے talwas-it del pa bahār o (ملا:۳۴) تلوس‌ایت pa keš-ār-ē talwas-it دل بی‌قرار است برای بهار و کشتزاری بی‌قراری می‌کند»

تَلوَسۆک talwas-ōk (صفـ. از تلوسگ) ۱-مضطرب و نگران برای رسیدن به چیزی یا برای انتظار کشیدن، دلواپس. ۲-بی‌قرار، ناآرام.

تَلوسێن talwas-ēn بن مضارع از تلوسێنگ↓.

تلوسێنت talwas-ēŋt بن ماضی از تلوسێنگ↓.

تلوسێنتن talwas-ēŋt-en =تلوسێنگ↓.

تلوسێنگ talwas-ēn-ag (مصـم) بی‌قرار کردن، دلواپس کردن، کسی را در حال انتظار همراه با نگرانی گذاشتن.

تلوش talūš (ص) =تلوشت↓.

تلوشت talūšt (ص) =تلشت↑.

تَلوَش talwaš بن مضارع از تَلوَشگ↓.

تلوَشتِن talwaš-et-en (مصـل) =تلوَشگ↓.

تَلوَشگ talwaš-ag (مصـل) برخاستن سر و صدای چیزی مانند صدای به هم خوردن بال‌های پرنده هنگام پرواز.

تَلوشێن talwaš-ēn بن مضارع از تلوشێنگ↓.

تلوشێنگ talwaš-ēn-ag (مصـم) به صدا درآوردن پرنده با برهم زدن بال‌های خود.

تَلۆک talōk (ا) =تلۆنک↓.

تَلۆنک talōŋk (ا) نوعی کباب گوشت، گوشت را پس از جداکردن از استخوان می‌کوبند و نرم می‌کنند، و در میان دو سنگ صاف، پهن، نازک و تمیز قرار می‌دهند و سنگ‌ها را درون زغال‌های افروخته و سرخ می‌گذارند تا بپزد.

تَلۆنگ talōŋg (ا) تخته‌سنگ. (از «تلۆنک» در گذشته برای پوشاندن دهانهٔ قنات‌ها یا پوشاندن مردن در قبر استفاده می‌کردند)

تُلۆنگر tolōŋgar (ا) =تُرۆنگل. تگرگ.

تلۆهَگ tlōhag (امص) ۱- فروریختن زیاد آب از دهانهٔ مَشک، شیر آب و... به یکباره و بدون درنگ. ۲-بارش تند و یکبارهٔ باران.

-تلۆهَگ دیَگ da-y-ag — ۱- باز کردن دهانهٔ مشک یا شیر آب تا آب به یکباره و تند بیرون ریزد. ۲- یکباره و تند باریدن باران.

تَلّه tala (ص) =تَلگ۳↑.

تَلّه¹ ta[e]lla (ص) ۱-گران‌جان، مزاحم. ۲- بیهوده‌گو.

تَلّه² talla (ا) سکویی که بر آن نشینند.

تَلَه telah (ا) =تِلاه↑.

تِلهِرّی telherri (ا) ۱- حرکات و پیچ و تاب‌هایی که هنگام راه رفتن یا دویدن به اعضای بدن خصوصاً کمر می‌دهند. ۲- جست و خیز بیهوده.

-تلهری‌جنگ jan-ag — ۱- پیچ و تاب دادن اعضای بدن بویژه کمر در حین راه رفتن. ۲- بیهوده جست و خیز کردن و گشتن. «اے بچَک سَجّهێں رۆچ تلهِرّی جنگءَ اِنت ē bačak sajjah-ēŋ rōč telherri jan-ag ā eŋt این پسر همهٔ روز را به جست و خیز و گردش بیهوده می‌گذراند»

ت

تَلەرێچ tlah-rēč (امص) =تلاەرێچ↑.

تَـلءُپێچ (ا) tal o pēč ۱-لایـه و تـاب. ۲- (مجاز) (صـ) ویژگی کسی که مخلص و یکرو نیست، حیله‌گر، حقه‌باز.

تَلءُتۆک (ا) tal o tōk =تَل‌تۆک↑.

تَلءُرێس tal o rēs =تَلءُ پێچ↑.

تَلءُمَلّ (صـ) tal o mall =تَل‌مَل↑.

تَلی tal-i (صن) ۱-مربوط به تَل(لایه)، لایه‌ای. ۲- نوعی بافتنی از جنس نخ یا پشم آراسته به نخ‌های رنگارنگ و دکمه‌ها و صدف‌های دریایی که عرض آن ۲۰ الی ۳۰ سانتی‌متر است. این بافتنی را جهت تزئین اتاق‌های سنتی، لای لحاف‌های جمع‌شده و منظم‌شده می‌گذاشتند و بخشی از کنارهٔ آن جهت زیبایی بیرون می‌ماند.

تَلّی¹ tall-i (صن) مربوط به تَلّ↑. دشتی. «تَلّی آهوگ āhūg — آهوی دشت»

تَلّی² talli (ا) =بَزْنَک→.

تِلّی telli (ا) =دلوّئی→.

تُلی toli (صـ) آنچه پس از ناامیدی برسد، فرزندی که پس از ناامیدی از بچه‌دار شدن نصیب پدر و مادر گردد.

تِلیان telyān (ا) نامی است زنانه.

تِلیسک telisk (ا) ۱-نـام پرنـده‌ای کوچک است، در نَمزارها به دنبال طعمه می‌گردد و از کرم‌های زیرخاکی تغذیه کند، شاید همان «چیسکُک→» باشد. ۲-=تِلِسک↑.

تَلیگ talig (ا) نام نوعی ماهی است.

تَلێن tal-ēn (صـ) ۱-پهن و گشاده. «تلێن راه : راه راست و گشاده» ۲- ویژگی چیزی که شکاف برداشته است، چاک داده‌شده.

تَلێن tal-ēn بن مضارع از تَلێنَگ↓.

تَلێنت tal-ēnt بن ماضی از تَلێنَگ↓.

تَلێنتِن tal-ēnt-en (مصـم) =تَلێنَگ↓.

تَلێنَگ¹ tal-ēn-ag (مصـم) ۱-به جریان انداختن آب رقیق و کم، مانند اشک و عرق بدن. «من کنان جهدءُ نه‌گِندان هچ نَپ / مُجّتی هێدان تلێنان پَه کَے؟ (ساحر۱: ۲۲) man kan-āŋ johd o na-gend-āŋ heč nap mojjati hēd-āŋ tal-ēn-āŋ pa kay ـ من بسیار می‌کوشم و نفعی نمی‌بینم؛ همیشه عرق می‌ریزم! برای چه کسی؟» ۲- مزرعه و زمین را به صورت سطحی و کم آبیاری کردن.

تَلێنَگ² talēn-ag (مصـم) نوزاد را بر زمین و بیرون از گهواره خواباندن.

تلینگ teliŋg (اصو) =تلینگگ↓.

-تلینگ‌تلینگ — — تکرار صدای زنگوله و هرچیز مانند آن.

-تلینگ‌تلینگ کنَگ kan-ag — — صدای زنگوله برخاستن.

تلینگ‌تلانگ teliŋg- talāŋg (اصو) =تلانگ‌تلینگ↑.

تلینگگ teliŋgag (اصو) =تِلینگ. صدای زنگوله و هر چیز مانند آن، صدای افتادن سکه و شیشه و هر چیز مانند آن بر چیزی سفت مانند سنگ.

تلینگۆک teliŋg-ōk (ا، صـ) زنگی کوچک و فلزی به صورت کُره‌ای که مهره‌ای درون آن است با تکان دادن آن صدا برمی‌خیزد، این زنگ را در گردن برخی جانوران تعبیه می‌کنند یا رقاصان هنگام رقص به پای می‌بندند، زنگوله.

تِلینگێن teliŋg-ēn بن مضارع از تِلینگێنگ↓.

تلینگێنت teliŋg-ēnt بن ماضی از تلینگێنَگ↓.

تلینگێنتِن teliŋg-ēnt-en (مصـم) =تلینگێنَگ↓.

تلینگێنگ teliŋg-ēn-ag (مصـم) به صدا درآوردن زنگوله یا هر چیز مانند آن.

تَم tam (امص) ۱-قطع باریدن باران. ۲- بن مضارع از تَمَگ↓.

-تَم جنَگ jan-ag — (مصـل) =تَمَگ. ۱-قطع‌شدن بارش باران. «هَور تَم جت hawr tam jat باران قطع شد» ۲-قطع شدن تیراندازی. «تیران تَم جَتَگ دورچَرّی (روانبُد: ۲۶۰) tir-āŋ tam jat-ag dūr-čarr-i شلیک تیرهایی که از دور هم به هدف می‌زنند، قطع شد» ۳-قطع شدن وزش باد. «اے گُوات کدی تَم جَنت ē gwāt kad-i tam jaŋt وزش این باد کی تمام می‌شود»

-تَم کنَگ kan-ag — =تَم‌جنَگ↑.

تَما¹ tama (امص) =تَماه↓.

تَما² tamā مخفف تَه هَما =دان‌هَما، تا آن‌جا. «تَماسَر ta-mā sar تا آخر»

تَمار tamār (صـ) =تـوام، سرجَم. ۱-همگی. ۲-تمام.

تَمازه tamāza (صـ) دستهٔ چوبی کیسهٔ چرمی یا لاستیکی دمِ آهنگران (دمۆک→) که با باز و بسته‌کردن آن هوا در کورهٔ آهنگری دمیده می‌شود.

تَماشا tamāšā (امص) =تَماشاه↓.

تَماشاچار tamāšā-čār (صـ) تَماشاگر.

تَماشاه tamāšah [عر: تماشی] (امص) =تَماشَه. جشن و سرور، عیش و عشرت، منظره‌ای که قابل دیدن و تماشایی باشد.

-تَماشاه اِنت eŋt — قابل و شایستهٔ دیدن است، منظره جالب و دیدنی است.

تَماشاهی tamāšāi-i (صن) =تَماشائی↓.

تَماشائی tamāšā-i (صـلیاقت) ۱-آنچه مناسب و شایسته است. ۲- (صن) تَماشاگر.

تَماشَه tamāša (امص) =تَماشاه↑.

تَماک tammāk (ا) =تَمباک↓.

تَماکار tamā-kār (صـ) =تَماه‌کار↓.

تَمام tamām [عر] (صـ) =تـوام. ۱- تمام، کامل، بی‌کم و کاست. ۲-همه، همگی. ۳-بچه‌ای که نُه ماه تمام در شکم مادر باشد.

-تَمامان tamām-āŋ (ق) همگی، همه، سراسر. «تَمامان بروات be-raw-et — همگی بروید»

-تَمام بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-به پایان رسیدن، تمام شدن. ۲- باقی نماندن. ۳-کامل شدن.

-تَمام کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- به پایان رساندن، تمام کـردن. ۲-باقی نگذاشتن. ۳- کفایت کـردن. «اے تمام نه‌کن آنت ē tamām na-kan-aŋt این‌ها کفایت نمی‌کنند»

تَمام‌دَپ tamām-dap (صـ) شتری که شش دندانش بیفتد.

تَمامی tamām-i (صـ) قابل تمام شدن، تمام‌شدنی. «اے تمامی نه‌اِنت ē—na-eŋt این تمام‌شدنی نیست»

تَمامێن tamām-ēn (صـ) همگی، همه. «تَمامێن مردم وَش‌واب اِت آنت (طائر۱: ۲۹) tamām-ēn mardom waš-wāb et-aŋt همهٔ مردم در خواب خوش بودند»

تَمان tamān (صـ) =تَمام↑.

تَماه tamāh [عر:طمَع] (امص) ۱- طمع، افزون‌طلبی، حرص و آز. «نێست تَماه مارا مِلکءُ مالانی (عابد۴: ۹۸) nēst tamāh mā ram elk o māl-ān-i ما نسبت به مِلک و مال طمع نداریم» ۲-انتظار و توقع دریافت چیزی، چشم‌داشت.

-تَماه دارَگ dār-ag — (مصـل) چشم‌داشت و توقع داشتن، انتظار داشتن.

-تَماه دیَگ da-y-ag — روی کسی را باز کردن، رو دادن، بر اثر مهر کسی را گستاخ کردن. مثل: «تَماه ئی دیئے زاماتی لوٹ ایت

tamāh i be-da-y-ay zāmāt-i lōṭ-it به او رو بدهی به خواستگاری می‌آید.»

-**تماه کنَگ** kan-ag — (مصـل) حرص ورزیدن. افزون‌طلبی کردن.

-**کسیےَ تماه بیَگ** kas-ē y-a tamāh ba-y-ag انتظار و توقع داشتن کسی از دیگری.

تماه‌چار tamāh-čār (ص) آن‌که از چیزی توقع و چشم‌داشت به چیزی نگرد، حریص، پرطمع.

تماه‌دار tamāh-dār (ص) چشم‌دارنده، منتظر و امیدوار.

-**تماه‌دار بیَگ** ba-y-ag — ۱- انتظار داشتن، چشم داشتن. ۲-دارای روحیهٔ زیاده‌خواهی بودن.

تماه‌کار tamāh-kār (ص) =تماه‌دار↑.

تماهیگ tamāh-īg (ص) =تماه‌دار↑. «نه شُدیگ‌اوْن، نئے که تُنّیگ‌اوْن، پَه تئی دیدارءَ تماهیگ‌اوْن (؟) na šod-ig-ōŋ nay ke tonn-ig-ōŋ pa tai didāṛ a tamāh-ig-ōŋ نه گرسنه‌ام نه تشنه‌ام، آرزومند دیدار تو هستم»

تَمب[1] tamb (امص) =تَم↑.

تَمب[2] tamb (ا) =مِنُک←. ۱-ستون چوبی یا تکیه‌گاهی که بر دیوار یا زیر تنه و شاخ درخت شکسته گذارند. ۲-ستون.

تُمب tomb (ا) =ترمب. نوعی دهل کوچک، تُمبَک.

تُمب tomb (ا) =تُمپ↓.

تَمباتۆر tambātōr (ا) =تورا. نوعی ماهی.

تَمباک tambāk [انگـ: tobacco، ازاسپانیایی tabaco] (ا) ۱- تنباکو، توتون، توتونی که با قلیان کشند. ۲-گیاه علفی و یک‌ساله با گل‌های خوشه‌ایِ سرخ‌رنگ وبرگ‌های پهن، از برگ‌های خشک‌شدهٔ این گیاه توتون و تنباکو درست کنند. ۳- آمیخته‌ای از تنباکوِ خُردشده و خاکستر برخی از گیاهان و آهک، که برخی آن را به عنوان نوعی مادهٔ مخدر استعمال کنند و در دهان زیر لب پایین گذرند.

-**تمباک کشّگ** kašš-ag — استعمال کردن تنباکو با استفاده از قلیان.

-**تمباک کنَگ** kan-ag — ۱- استعمال کردن تنباکو به عنوان دخانیات یا ماده‌ای مخدر. ۲-تنباکوی آماده و خیس‌شده را بر سر قلیان گذاشتن.

-**تمباک ماں دَپ کنَگ** māŋ dap kan-ag — تنباکو در دهان گذاشتن و به عنون ماده‌ای مخدر استعمال کردن.

-**تمباک ورَگ** war-ag — تنباکو خوردن، مجازاً استفاده کردن تنباکو با گذاشتن آن در زیر لب پایینی دهان.

تمباک‌تاک tambāk-tāk (ا) برگ گیاه تنباکو که پهن است. «گۆش ئی هردُوێن تمباک‌تاک gōš i hardow-ēn tambāk-tāk (عابد: ۱۰۶) هردو گوشش گویی برگ تنباکو است»

تَمباک‌تُهم tamāk-tohm (ا) بذر گیاه تنباکو.

تَمباکی tambāk-i (صنـ) ۱-مربوط به تنباکو. «تمباکی دگار dagār — زمینی که درآن تنباکو کاشته‌اند» ۲-آن‌که تنباکو فروشد. ۳- آن‌که تنباکو استعمال کند.

تمباکێن tambāk-ēn(صـ) آلوده به توتون یا بوی و مزهٔ آن. «دستان‌اوْن تمباکێن آنت dast-ān-ōŋ tambāk-ēn aŋt دست‌هایم به تنباکو آلوده‌اند»

تمبالو tambālō (ا) بطری آب.

تُمبُک tombok(صـ) =تُمب↑.

تَمبَل[1] tambal (صـ) ۱- آن که بی‌هیچ دلیلی تَن به کار نمی‌دهد، تنبل، کاهل. ۲-ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن درس یا انجام تکالیف درسی کوتاهی و سستی می‌کند.

-**تَمبَل بیَگ** ba-y-ag — ۱-تنبل شدن، بر اثر کاهلی تن به کار ندادن، تن‌پرور شدن. ۲-سست شدن در درس خواندن و انجام دادن تکالیف درسی.

-**تَمبَل کنَگ** kan-ag — کسی را به تن‌پروری عادت دادن، تنبل کردن،

تَمبَل[2] tambal (ا) =کرۆد، کُم. کنارهٔ خالی شده و اتاق‌مانند کوه بر اثر فرسایش طبیعی یا جریان آب؛ از این جایگاه در گذشته همانند اتاق به عنوان پناهگاه بویژه برای چارپایان استفاده می‌شده است.

تَمبُل tambol[عر:تحمُّل] (امصـ) =تهمبُل↓.

تَمبلی tambal-i (ا) چهارچوبی که در لنج سر آن را بپوشانند و از آن سایه‌بان سازند.

تَمبو[1] tambaw (ا) =تَمب[2]↑.

تَمبَو[2] tambaw (ا) =تلَمب↑.

تَمبو tambū (ا) =هَیمَه، گِدان. خیمه، سیاه‌چادر. «خالدءِ تَمبو تْرُمس‌اِتگ تێگاں تارتار hāled e tambū troms-et-ag (روانبُد: ۱۵۹) tēg-āŋ tār-tār شمشیرها خیمهٔ خالد را تکه‌تکه و تارتار کردند»

تَمبور tambūr (ا) ۱- =تَمبورَگ↓. ۲-آن بخش از قلعه یا دژ که در کنار خندق یا رودخانهٔ قرار دارد.

تَمبورَگ tambūrag (ا) ساز زهی با دسته‌ای دراز و کاسهٔ بزرگ گلابی‌شکل، که سه سیم دارد و با انگشتان دست نواخته می‌گردد، تنبور، طنبور.

-**تمبورگ جنَگ** jan-ag — (مصـل) نواختن ساز تنبور.

تَمبورَگی tambūrag-i (صنـ) ۱- مربوط به تمبورَگ. ۲- آن‌که کارش نواختن تنبور است، تنبوری.

تَمبورَه tambūra (ا) =تمبورَگ↑.

تَمبَه tamba (ا) =تَنبَه. ۱- هالِ خانه. ۲- =کاپار←. ۳-تیر چوبی اصلی که راست‌تر و کلفت‌تر است و در ساختمان اتاق‌های چوبی کاربرد دارد. ۴- انباری که در گذشته اتاق طبقهٔ زیرین بوده است. ۵- =گْواش. طویله، آغل.

تَمبِه tambeh (امصـ) =تمنِه↓.

تَمبیر tambir (ا) =تمبورَگ↑.

تَمبیرَگ tambirag (ا) ۱-تمبورَگ↑. ۲- بادکُنَک‌ماهی زیتونی. ۳- نوعی صدف دریایی که ظاهراً شبیه ساز تنبور است.

تمبیرَگی tambirag-i (صـ) تمبورَگی↑.

تمبیلا tambilā (ا) =تبیلَه. طویله.

تُمپ tomp (ا) =تُمپَک ڈامب، ڈیپَک. ۱- زمین بلندتر از سطح، تپه. ۲- (امصـ) تاراج، چپاول.

-**تُمپ بیَگ** ba-y-ag — به شکل تپه درآمدن شهر یا آبادی، ویران‌شدن.

-**تُمپ کنَگ** kan-ag — ۱-به شکل تپه درآوردنِ شهر یا آبادی، ویران کردن. ۲-تاراج کردن.

تُمپَگ tomp-ag (ا) =تُمپ↑.

تُمپی tomp-i (صنـ) اهل منطقهٔ تُمپ↑.

تُمپیگ tomp-īg (صنـ) =تُمپی↑.

تَم‌تَم tamtam [انگـ: tomato، فر: tomate از اسپانیایی] (ا) =گُرجَه. گوجه فرنگی.

تِمر temr (ا) =تِر. گیاهی است که در جایی از دریا که رودخانه در دریا فرو می‌ریزد می‌روید، حرا.

-**تِمرءَ آپ دیَگ** temr a āp da-y-ag ۱-آبیاری‌کردن گیاه تِمر. ۲-(مجاز) کار بیهوده کردن.

تِمِر temer [فنو] (ا) کرم دندان.

-**تمرورَگ** war-ag — کرم خوردن دندان، پوسیدن دندان.

تَمَرّ tamarr (صـ) =تَمَرد↓.

تَمَرد tamard (صـ) سرکش، مغرور، گستاخ. حیوان سرکش.

تمَردَگ tamard-ag (مصـل جعلی از تمَرد) سرکشی‌کردن.

تمَردی tamard-i (حامصـ) سرکشی، غرور، گستاخی.

تمَردێن tamard-ēn (صـ) =تمَرد↑.

تمزۆ tamzō (صـ) بارش نرم و پیوستهٔ باران.

تمَس tamoss (صـ) =توُنس↓.

تمُس tammos (صـ) =توُنس↓.

تمُک tomk (صـ) =دُمک. سوراخ دُم سوزن دوزندگی. «اُشترَ سیچنءِ تمُکءَ تو بِزان راه نَه‌بیت (محمدروانبُد: ۲۲۳) oštar a siččen e tomk a taw be-zāŋ rāh na-bit مطمئن باش که شُتر از سوراخ سوزن نمی‌تواند رد شود»

تمُکار tom-kār (ا) =تُهمکار↓.

تمَگ tam-ag (مصـل) =تَم‌جنَگ. ← تَم. «اے تُرُندێن گوات الّم تمیت/ هر نێمگءَ رُژنے بَلیت (طاهر۳: ۱۰۳) ē trond-ēŋ gwāt allam tam-it har nēmag a rožn-ē bal-it این باد تند حتماً به پایان می‌رسد و در هرسو روشنی و نور می‌درخشد»

تمُن tomon [تُر:تومان] (ا) ۱- واحد غیر رسمی پول ایران معادل ده ریال، تومان.، هزار ریال معادل صد تُومان، در گفتگو هر تمُن(تومان) به جای هزار یا یک میلیون تومان هم به کار رود. بیست هزار تمُن: بیست تمُن؛ سی‌میلیون تمُن: سی تمُن. ۲-(مجاز) =زَر. پول. «پِنڈۆک تمُن لۆٹایت peṇḍ-ōk — lōṭ-it گدا پول می‌خواهد»، «جی سبزءُ سُهرکرّێن تمُن (چمل۲: ۱۰۲) ji sabz o sohr-kerr-ēŋ tomon چه زیباست، پول سبزرنگ با کناره‌های قرمز» ۳- ناحیهٔ مسکونی‌ای که از چندین روستا تشکیل شده باشد. «در تقسیمات کشوری دورهٔ مغول و پس ازآن، ناحیه‌ای از کشور معمولاً کوچک‌تر از ولایت (فرهنگ بزرگ سخن)» مثَل: «هَیرانی تمُن بێران اِنت، سیت گوں شَکّلێن جنگان‌اِنت hayrān-i tomon bērān eŋt sit gōŋ šakkal-ēn jaŋg-ān eŋt با حیرانی و ندانم‌کاری، شهر ویران می‌گردد؛ فایده در دفاع و جنگیدن است» ۴-(مجاز) =راج، کوم. طایفه، قبیله.

تمَند tamand (صـ) =تمَرد. سرکش، اسب سرکش، ناآرام.

تمُندار tomn-dār (ا) ۱-رئیس یا مسئول یک تمُن (ناحیه و منطقه). ۲-سردار و رئیس طایفه و رعایای یک منطقه.

تمُنداری tomn-dār-i (حامصـ) سرداری و ریاست یک منطقه یا رعایای یک ناحیه.

تمنه tamneh[عر:تنبیه] (امص) تنبیه، مجازات.

-**تمنه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- مجازات شدن، تنبیه شدن. ۲- عبرت گرفتن.

-**تمنه کنَگ** kan-ag — (مصـم) مجازات کردن، تنبیه کردن.

تمۆک tam-ōk (صـفا. از تمَگ) باران یا بادی که زود به پایان می‌رسد.

تمَه tamah [عر:طمَع] (ا) =تماه. طمَع، حرص، آز. مثَل: «سر پَه تمَه گار بیت sar pa tamah gār bit طمع انسان را نابود می‌کند»

-**تمَه دارَگ** dār-ag — طمع داشتن.

-**تمَه کنَگ** kan-ag — طمع کردن، حرص ورزیدن.

-**پُرتمَه** por-tamah (صـ) حریص.

تمَّه tammeh (امص) =تمنه↑.

تمَه‌دار tamah-dār (صـ) ۱-خواهان، آرزومند چیزی. ۲-پُرطمَع، حریص.

تمّی tammi (ا) ابزاری بوده است در دستگاه جولاهگی (بافندگی) که پارچه پس از بافته‌شدن روی آن پیچیده می‌شد و دارای چهار سوراخ بوده و به وسیلهٔ دسته، پارچه را روی آن می‌کشیدند.

تمیز tamiz (ا) موهای زیر لب زیرین مردان.

تمیز tamiz[z] [از عر: تمییز] (صـ) =پهک. پاکیزه، پاک، تمیز.

-**تمیز کنَگ** kan-ag — (مصـم) تمیز کردن، پاک کردن، پاکیزه کردن.

تمیزکار tamiz-kār (صـ) آن‌که کارش را با دقت و رعایت مسایل بهداشت انجام دهد، تمیزکار.

تمیزکاری tamiz-kār-i (حامصـ) تمیزکاری، پاک و پاکیزه کردن جایی یا چیزی.

تمیزی tamiz[z]-i (حامصـ) پاکیزگی، تمیز بودن.

تَن¹ tan بن مضارع از تَنگ↓.

تَن² tan (حا) =تان¹↑.

تَن³ tan (حا) =تان²↑.

تَن⁴ tan (ا) =جان. ۱- (فا) تَن، جسم. ۲- (مجاز) آلت تناسلی جاندار ماده، گاهی برای جنس مادهٔ انسان هم کاربرد دارد.

تُنّ tonn (امص) =تُژن. تشنگی. مثَل: «کور پُرّءَ تَچیت، کۆر تُنّءَ مِریت kawr porr a tač-it kōr tonn a mer-it رودخانه پُرآب جاری است، ولی کور از تشنگی می‌میرد»

-**تُنّءِ پُرشَگ** e proš-ag — (مصـل) شکستن تشنگی، به‌مجاز رفع شدن تشنگی، سیراب شدن.

-**تُنّءِ پرۆشَگ** e prōš-ag — (مصـم) شکستنِ تشنگی، به‌مجاز رفع کردنِ تشنگی.

تَنا tanā [تَ(حا)+نـ(صامت میانجی)+ ا(ضـاشاره)] ۱-در آن. «تنا مُلک molk — در آن سرزمین» ۲-تا آن. «تنا وهد wahd — تا آن زمان»

تَناب tanāb [عر:طِناب] (ا) طناب.

تنابتَنچ tanāb-tanč (صـ) ۱-تنیده شده با طناب. ۲- ویژگی تخت‌خوابی که سطح آن را طناب‌های تنیده‌شده تشکیل دهد. «بەنِندان زان پرا زانءِ سریءَ / تَنابتَنچءِ سرءَ گُوَر پَه گُوریءَ (روانبُد: ۴۶۷) be-neŋd-āŋ zāŋ pa-r-ā zān e sar-i y-a tanāb-taŋč e sar a gwar pa gwar-i y-a چهارزانو در کنار[عروس] بر تخت بنشینم»

تُنّاپ tonn-āp (صـ) ۱-تشنهٔ آب، بسیار تشنه. ۲- زمین دیم تشنه که مدت‌هاست بر آن باران نباریده است.

تُناپَگ ton-āp-ag (صـ) =تُنّاپ↑.

تَنادان ta-n-ā-dāŋ [تَـ(حر،حا)+نـ(صامت میانجی)+ ا(ضـاشاره)+دان(حرف ربط، تا)] تا آن زمان، تا آن هنگام.

تَنادین ta-n-ā-diŋ [تَـ(حر،حا)+نـ(صامت میانجی)+ ا(ضـاشاره)+دی(مخفف وهدی=وقت)] تا هنگامی که.

تناو tanāw (ا) =تناب↑.

تناوهد ta-n-ā wahd =تنادین↑.

تناوهدی ta-n-ā wahd-i =تنادین↑. «تناوهدی تَو بوان taw bo-wāŋ — تا آن زمان تو بخوان»

تنبل taŋbal (صـ) =تمبَل↑.

تنبو tanbū (ا) خیمه.

-**تنبو جنَگ** jan-ag — خیمه زدن، نصب کردن خیمه در جایی.

تنبور tanbūr (ا) =تمبور↑.

تنبورَگ tanbūrag (ا) =تمبورَگ↑.

تنبورگی tanbūrag-i (صـ) =تمبورگی↑.

تَنبۆل taŋbōl (ا) درختچه‌ای است خودرو با برگ‌های کوچک.

تَنبَه¹ tanba[کا] (ا) لیوان آب‌خوری.

تَنبَه² tanba[کا] (ا) اتاق داخل ساختمان که بین اتاق خواب و پذیرایی واقع است، هال، سرسرا.

تنبیرَگ taŋbirag (ا) =تمبیرَگ↑.

تنتگـیں tan-et-ag-ēn (صـ) تنیـده‌شـده، بافته‌شده.

تنتِن tan-et-en (مصـمـ) =تنَگ↓.

تُن‌توّس ton-tōš (صـ) از بین‌برندهٔ تشنگی.

تَنج tanj =تنچ. بن مضارع از تَنجَگ↓.

تُن‌جَت ton-jat (صـ) آن‌که بر اثـر تشـنگی از پای درآمده یا در حالِ مرگ است.

تنجِتِن tanj-et-en (مصـمـ) =تنجَگ↓.

تنجَگ tanj-ag (مصـمـ) =تنچَگ↓.

تنجِتَگیں tanj-et-ag-ēn (صـ) =تنچِتگیں↓.

تُن‌توّس ton-tōs (صـ) آنچه رفع تشنگی کند.

تِنجاری teŋ-jāri (قـ) تااکنون، تا این زمان.

تَنجَو tanjaw (صـ) =تَنجَه↓.

تَنجَـه tanja (صـ) زخمـی، بـه شـدت زخمـی. «تنجهێں مـاران tanjah-ēn mār-āŋ مارهـای زخمی»

تَنجیـل taŋjil (ا) ۱- دیـگ بزرگـی کـه تَـه آن فراخ و در آن تنگ‌تر است. ۲- (مجـاز) باسن یـا کون بزرگ.

تَنچ taŋč ۱- بن مضارع از تنچَگ↓. ۲-نـوعی ریسمان محکم سه‌رشته‌ای. ۳-پارچه یا بانـدی که به عنوان جلد بر نیِ قلیون پیچند تا محکم شود.

تنچِتَگـیں tanč-et-ag-ēn (صـ) تنیـده‌شـده، بافته‌شده.

تَنچَـگ tanč-ag (مصــمــ) ۱- لابــه‌لای هــم قـراردادن تـار و پـود بـویژه اگـر تـار و پـود ریسمان یا طنـاب باشـد، تنیـدن. ۲-طنـاب یـا ریسمان را محکـم دورتـادور چیـزی پیچـدن و بستن. «من تَنچِاِتاں دار مۆلِدءِ آنچا / چَه هـما هاکاں هاکـتِر بیت آنت (حماسهٔ آدینَـگ) man tanč-et-āŋ dār mōled ay ančā ča hamā hāk-āŋ hāk-ter bitt-aŋt من هیزم‌های کنیز را آن‌چنان با طناب محکم بستم کـه از خـاک، خـاک‌تـر شـدند (ماننـد خـاک پـودر شـدند)» ۳-بستن قنداق (بندۆک←) بچه.

تَنچۆک tanč-ōk (صـفا) آن که عمل تنیـدن را انجام دهد.

تَند taŋd (ا) ۱-رشته، نـخ. ۲- رشـتهٔ تـار لانـهٔ عنکبوت. ۳-ریسـمان یـا طنـاب درازی کـه در طول آن رشته‌های کوتاهی تعبیـه شـده و بـر هر کدام از آن‌ها پای بزغاله یا برّهٔ گوسـفندی را می‌بندند تـا متفـرق نشـوند و فـرار نکننـد. ۴-زنجیـر یـا وسیله‌ای کـه بـا آن دسـت‌هـای مجرمان را بندند. «جهان بیت رۆشِنا چَنـداں / نَـه‌مـاں‌آنـت مـرد مـاں تَنـداں (گلخـان۱: ۱۴۰) jehāŋ bit rōšenā čaŋd-āŋ na-mān aŋt mard māŋ taŋd-āŋ جهـان آن‌گونـه روشـن می‌گردد کـه کسـی در بنـد و غُـل نمـی‌مانـد» ۵-(مجاز) دام .«مشکلـے درگیشاں چَرـے هَوپءَ / کپتَگاں مهرءِ ریّـدَگێں تنـدءَ (علـی‌بخـش: ۱۴۷) moškel-ē dar-gišš-āŋ ča-r-ē hawp a kapt-ag-āŋ mehr e rēdag-ēŋ taŋd a مـن که در دام محکم عشق گرفتار هستم مشـکل است که از این بـلا رهـایی پیـدا کـنم» ۶-بـن مضارع از تندَگ[1]↓.

-**تَند بندَگ** baŋd-ag — (مصـمـ) ۱-لانه سـاختن عنکبـوت. ۲-(مجـاز) کهنـه شـدن چیـزی بـویژه مواد غذایی سرباز تا حدی کـه کپـک بزنـد یـا عنکبوت برآن لانه سازد.

-**تَند کنَـگ** kan-ag — بزغاله‌ها را در یک جـا و با یک طناب بستن تا فرار نکنند.

---

۱ -نویسندگان معاصر بلوچ از واژهٔ تَند، گرته‌برداری کرده و از آن چند کلمهٔ مرکب ساخته‌اند، تَند در بلوچی بـه‌معنـی تارهای در هم‌بافتهٔ عنکبوت اسـت و واژهٔ web انگلیسـی نیز به همین معنی است:
تَند taŋd شبکهٔ جهانی، وب.
تَندیدگ taŋd-didag وب‌کم.
تَندجاه taŋd-jāh وِب‌سایت.
تَندێم taŋdēm صفحهٔ وُب، web page

-**تندءِ لاهَگ** e lāh-ag — تار و پـود چیـزی را بیرون کشیدن، به‌مجاز از بیخ کندن، تار و مار کردن.

تُند tond (صـ)=ترُند↑.

تَندا taŋd-ā (صـ) ۱- ویژگی چیـزی کـه ماننـد طناب پیچ در پیچ و طـولانی باشـد. ۲- (مجـاز) سرگذشت یا داستان طولانی و پرحادثه.

تِندا teŋ-dā [تِن(تا)+ دا(ادا)](قـ) تا این‌جا. «تِندا بْیا teŋdā b-y-ā تا این‌جا بیا»

تَندبَند taŋd-baŋd (ا) =بُلُم. ۱-طنـاب درازی کــه در طــول آن، بنــدها و طنــاب‌هــای کوچک‌تری متصل هستند و پـای بزغالـه‌هـا را بر آن‌ها می‌بندند تا متفرق نشـوند. ۲- (امصـ) بستن پای بزغاله‌هـا بـه همـین شـیوه. ۳-(صـ) بزغالـه‌ای کـه پـای آن را بــه همـین شـیوه بسته‌اند.

تَندیــدگ taŋd-didag [نوّکـ] (ا) وسـیله‌ای بــرای ارتبــاط تصــویری از طریــق اینترنــت، وب‌کم.

تندجاه taŋd-jāh [نوّکـ] (ا) وب‌سایت.

تَندَرا tandarā (قـ) موقتاً، به طور موقـت، تـا زمان کم. «تَو تندرا بوسپ، آ یَیـت -taw — b wasp ā yaet تو موقتاً بخواب او می‌آید»

تندرائی tandarā-y-i (صـ) برای زمان محدود و معین، موقتی.

تندرائێں tandarā-?-ēn (صـ) =تندرائی.↑

تَندکُنـڈی taŋd-koŋđi (ا) گونـه‌ای صـید بـا قلاب است، به‌طوری که بر یک نخ چند قلاب ببندند و آن را در آب افکنند و بر جایگـاه آن علامتی بگذارند و این گونه صید حالت انتظار دارد و شاید زمان ببرد.

تَندگُنڈیگ taŋd-koŋđig (ا) =تَندکُنڈی↑.

تندَگ tand-ag (مصـمـ) =تندبندَگ↑.

تندِلان tandelān [سیـ:گدءِ ذراجیءِ اوّتاک ءُ پهناتءِ اوّتاک] (ا) تار و پود پارچه.

تندۆ taŋd-ō (صـ) آنچه همانند لانهٔ عنکبـوت درهم تنیده شده باشد.

تندور tandūr (ا) =تَرون. تنور.

-**تندورءِ مَرد** e mard — =شوتَرون←.

تندوری tandūr-i (صنـ) =تَرونی. تنوری.

تندیر tandir (ا) =تَرون↑.

تندیری tandir-i (صنـ) =تَرونی↑.

تندیک tandik (ا)۱-رشته‌هـای باریـک میـان برگ‌های نخل وحشی. ۲-نخ، رشته.

تَنـز[1] taŋz [عـر: طنـز] (امصــ) =تَـژن، شِـگان. ۱- سرزنش، طعنه، عیب‌جویی، سـخن طعنـه‌آمیز. ۲-مسخره، سُخره، سخن تمسخرآمیز.

-**تنـز دیَـگ** da-y-ag — ۱- همـراه بـا نـیش و کنایه سخن گفتن، گوشه و کنایه زدن به کسی، طعنه زدن. مثَل: « دُژمِنـے اِت بِه‌بیت کـه تنـز اِت به‌دنت، دۆسـتے اِت به‌بیـت کـه پنـت اِت به‌دنت dožmen-ē et be-bit ke taŋz et be-daŋt dōst-ē et be-bit ke paŋt et be-daŋt دشـمنی داشـته باشـی کـه طعنـه‌ات بزنـد، و دوسـتی داشـته باشــی کــه انــدرزت دهــد» ۲-مسخره کردن.

-**تَنز جنَگ** jan-ag — =شگان جنَگ. طعنهٔ زدن.

-**تنزءُتیر** taŋz o tir (ا) =تنز↑.

-**پَه تنز زورَگ** pa — zūr-ag عیب‌جویی کردن، دربارهٔ کسی با نیش و کنایه سخن گفتن، مورد مسخره قرار دادن.

-**پَه تنز گِرَگ** pa — ger-ag =پَه تَنز زورَگ↑.

تنز[2] taŋz بن مضارع از تنزَگ↓.

تَنز[3] taŋz (امصـ) لاغری دام بارکش بر اثـر کـار بسیار.

-**تنزکنَـگ** kan-ag — (مصــلــ) لاغـر شــدن ناگهانی دام بویژه شتر بر اثر کار بسیار.

تنزِتِن taŋz-et-en (مصـلـ) =تنزَگ↓.

تَنزکَش taŋz-kašš [نوّکـ] (ا) کاریکاتور.

تَنزُکی taŋz-ok-i (صـ) =تَنسُکی. ویژهٔ کسی که بازیچه و مورد مسخرهٔ مردم است.

تَنزَگ taŋz-ag (مصـل) ۱- ترشح کردن آب از زیر بند خاکی یا شنی. ۲- ترشح آب یا مایعات دیگر بر اثر فشار به گونه‌ای که هوا با رطوبت بیرون آید. ۳-بی‌اختیاری در کنترل ادرار. ۴-بیرون زدن ترشحات آبکی همراه با باد مقعد.

تنزۆک taŋz-ōk (صـفـا.از مصـ:تنزَگ) ترشح‌کننده.

تَنزۆم taŋzōm (ا) =شکام. طعنه.

-تنزۆم جنَگ jan-ag — طعنه زدن.

تَنزءُتیر taŋz o tir (امصـ) =تَنز←. «بنّامی وتی جاگاهَ / دنیاءِ هَبَر تنزءُ تیر(عابد: ۲۷) ba-n-nām-i wat-i jāgāh a donyā e habar taŋz o tir بدنامی جای خود نیش و کنایهٔ مردم [را چه‌کار کنم]»

-تَنزءُتیر کنَگ kan-ag — مورد سرزنش قرار دادن.

تُنزیگ toŋzig (ا) نوعی پرنده است.

تنزێن taŋz-ēŋ بن مضارع از تنزێنَگ↓.

تنزێنت taŋz-ēŋt بن ماضی از تنزێنَگ↓.

تنزێنتِن taŋz-ēŋt-en (مصـم) =تنزێنَگ↓.

تنزێنَگ taŋz-ēn-ag (مصـم) ۱- بیرون دادن آب به صورت ترشح. ۲- بیرون دادن هوا همراه با رطوبت.

تَنس tans بن مضارع از تنسَگ↓.

تَنسار tan-sār (صـ) بی‌هوش، از هوش رفته.

-تَنسار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) حواس خود را به طور موقت از دست دادن، از هوش رفتن.

-تنسار کنَگ kan-ag — (مصـم) بی‌هوش‌کردن.

-تنسار گرَگ ger-ag — (مصـل) =تنسار بیَگ↑.

تَنساری tansār-i (حامصـ) بی‌هوشی.

تنسَک taŋsak (صـ) =نازُرک. نازُک، لطیف. «تنسَکێن رکّ taŋsak-ēŋ rakk لب‌های نازک و لطیف»

تَنسُک tansok (صـ) ۱- لوس و نُنُر. ۲- آن‌که با اعمال و رفتارش مورد مسخرهٔ مردم است.۳- آن‌که از رفتار پرمسخرهٔ خود عار ندارد، دلقک.

تنسُکی tansok-i (صـ) =تنزُکی←.

تَنسَگ tans-ag (مصـل) فروکش کردن آب چاه، خشکیدن و تمام شدن آب چاه.

تَنسَو tansaw (صـ) =تنسَه↓.

تنسَه taŋsa (صـ) ۱- =تَنَگ، تنیک. تشنه. ۲- چاه یا چشمهٔ بی‌آب و خشک‌شده.

تَنسێن tans-ēn بن مضارع از تنسێنَگ↓.

تنسێنت tans-ēŋt بن ماضی از تنسێنَگ↓.

تنسێنتِن tans-ēŋt-en (مصـم) =تَنسێنَگ↓.

تنسێنَگ tans-ēn-ag (مصـمـ) ۱-انباشتن، انبار کردن. ۲-(مجاز) پُرخوردن، زیاد خوردن.

تَنش tanš (صـ) =تَش، تیشَگ↓.

تَنشۆد tanšōd (ا) تخته‌ای است که بر آن جسد مرده را غسل دهند.

تَنْک taŋk (صـ) ۱- ویژگی لباس، کلاه، کفش یا هر چیز مانند آن که از اندازهٔ مورد نظر کوچک‌تر باشد، تنگ. [مقا: پْراه (گشاد)]. مثَل: «چَه تَنْکێن گوش، شپادی گِهتِرانت ča taŋk-ēŋ kawš šepād-i geh-ter-eŋt از [پوشیدن] کفش تنگ، پابرهنگی بهتر است». «اے جامَگ پَه تَو تنک اِنت ē jāmag pa taw taŋk eŋt این پیراهن برای تو تنگ است» ۲- کم‌عرض، باریک. «آ راه تَنک اِنت ā' rāh taŋk eŋt آن راه باریک است» ۳- دارای ظرفیت و گنجایش کم. «جاگَه تنک آت jāgah taŋk at جای تنگ بود و ظرفیت: نداشت» ۴- (ا) راه باریک و تنگ که محل گذر مردم از میان خانه‌های مسکونی است، کوچه. «اے میتَگءَ چار تنَک مان اِنت ē mētag a čār taŋk mān eŋt این محله چهار کوچه دارد» ۵- =میتَگ. محله، کوی. ۶-درّهٔ باریک در کوهستان.

-تَنک آرگ ār-ag — (مصـل) تنگ آوردن، چیزی را از چهار طرف به داخل جمع کردن.

-تنک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-کوچک شدن لباس و چیزهای مانند آن، تنگ شدن. ۲- کم شدن عرض چیزی. ۳-کاسته شدن حجم چیزی، کم شدن وسعت چیزی.

-تنک‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) از گشادی چیزی مانند لباس کم کردن، تنگ کردن.

-تنکءُتهار o tahār — تنگ و تاریک.

تَنَک tanak[k] (صـ) ۱-نازُک، لطیف، تُنُک. [مقا: بَز] مثَل: «ماتۆ ئی نان تَنَکّ اِنت ءُ چونڈُک ئی سَکّ اِنت māt-ō i naŋ tanakk eŋt o čūŋđ-ok i sakk eŋt نان نامادری نازُک و نیشگونش بسیار دردناک است» ۲- آنچه اجزای آن با فاصله از یکدیگر قرار گرفته باشند، کم‌پُشت، تنُک. مثَل: «پَه دُزّ جنگَل تنَکّ اِنت pa dozz jaŋgal tanakk eŋt برای دزد جنگ انبوه نیست» ۳- دارای غلظت کم، رقیق. مثَل: «بَز کنئے چَتّئے، تِنَک کنئے گُلُمبئے baz kan-ay čaţţ-ay tanak kan-ay golomb-ay اگر غلیظ درست کنی می‌لیسی [با انگشت می‌خوری]، اگر رقیق درست کنی جرعه‌جرعه می‌نوشی»

-تَنک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- ایجا دشدن فاصله بین اجزای چیزی، کم‌پُشت شدن، تنُک شدن. ۲-نازُک شدن.

-تَنک کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- فاصلهٔ بین اجزای چیزی را زیاد کردن، کم‌پُشت کردن. ۲-نازُک‌کردن. ۳-رقیق کردن.

تِنک tanek (صـ) =تنَک↑.

تنَک‌آپ tanak-āp (ا) =تلَک‌آپ. آب رودخانه یا جوی که عمق نداشته باشد.

تَنکار[1] tankār (ا) =تَلکار↑. «تنکارێن دل tankār-ēŋ del دل تشنه، آرزومند»

تنکار[2] tankār [سنسکریت](ا) ترکیب شیمیایی بلوری که زرگرها برای لحیم‌کاری یا تصفیه و جلا دادن نقره به کار برند، بوره، تَنکار.

تنَک‌اکل tanak-akl (صـ) کم‌عقل، نادان.

تنَک‌آگل tanak-agl (صـ) =تنَک‌اکل↑.

تنَک‌بُرّ tanak-borr (صـ) ویژگی کسی یا چیزی که اندام و شکل باریک داشته باشد.

تنَک‌بُن tanak-bon (صـ) آنچه بخش تحتانی یا ریشهٔ آن نازک باشد.

تنَک‌بند tanak-baŋd (صـ) کسی که اندام لاغر وباریک دارد.

تنَک‌پُچّ tanak-počč (صـ) ویژگی کسی که لباس‌های نازک پوشیده است.

تنَک‌پۆست tanak-pōst (صـ) آنچه که پوستهٔ نازکی دارد.

تَنْک‌پَهنات taŋk-pahnāt (صـ) گذرگاه یا محوطه و بنایی که دارای عرض کمی باشد.

تَنْک‌پَهناتی taŋk-pahnāt-i (حامصـ) دارای عرض یا پهنای کم یا تنگ بودن.

تنَک‌چهر tanak-čehr (مجاز) (صـ) شمشیر تیز و بُرّان.

تَن‌کَچۆ tankačō (صـ) =تنَک‌کچۆ. یک لنگهٔ خورجین الاغ.

تَنَک‌چهر tanak-čehr (صـ) آنچه دارای بدنه یا سطح نازک باشد، ویژگی شمشیر تیز. «خالد گۆن زَهرآپێن تَنَک‌چهرءَ (روانبُد: ۱۷۳) hāled gōŋ zahr-āp-ēŋ tanak-čehr a خالد با شمشیر تیز و زهرآلود خود»

تَنکد taŋ-kad =تَه کد، داں کد. تا کی. «تَنکد ما بِنِندێن taŋkad mā be-neŋd-ēŋ ما تا بنشینیم»

تَنْک‌دَپ taŋk-dap (صـ) آنچه دارای دهانه‌ای تَنگ است مانند ظرف، تونل یا درهٔ

کم‌عرض. «تنک‌دپێن تاس taŋk-dap-ēŋ tās ظرف مسی‌ای که دهانه‌اش تنگ‌تر از تنه‌اش است»

تَنَک‌دۆن tanak-dōn (صـ) ویژگی دیوار یا سطحی که لایه‌ای نازک از گِل یا ملاط بر آن کشیده‌اند.

تَنَک‌دێم tanak-dēm (صـ) آن‌که از پوستی لطیف و شفاف برخوردار است، زیبارو.

تَنکدی taŋ-kad-i =تنکد↑.

تَنَک‌رَکّ tanak-rakk (صـ) =تنک‌لُنٹ↓. «کُجا اِنت تئی سَدَپ‌سُنٹێن / تَنَک‌رَکّێن دَپ‌ءِ کندَگ (مُلا:۹۶) kojā-eŋt tai sadap soŋt- ēŋ tanak-rakk-ēŋ dap e kandag رُخسار سفیدت را چه شُد و آن خنده‌هایی که از لب‌های تُنُک و نازُک خود سر می‌دادی»

تَنَک‌ریشّ tanak-rišš (صـ) ویژگی مردی که ریش‌هایش تُنُک و کم‌پُشت باشند.

تَنَک‌زانت tanak-zāŋt (صـ) نادان، بی‌سواد.

تَنَک‌ساه tanak-sāh (صـ) ویژگی سایه‌بان یا درختی که دارای سایهٔ خنک و آرامبخشی باشد. «تنک‌ساهێن کاپَر(عابد۴: ۱۰۰) tanak-sāh-ēŋ kāpar سایه‌بان خنک»

تَنَک‌لُنٹ tanak-loŋt (صـ) ویژگی کسی که لب‌های نازک و ظریفی دارد.

تَنَک‌مَرّ tanak-marr (صـ) ۱- لاغر و نزار، کم‌توان. ۲-کم‌همّت، عاجز و ناتوان. «آ تَنَک‌مَرّێن کچی جلوه دَیان اِنت هر گْوَرِے (فاضل:۱۳۹) ā tanak-marr-ēŋ kač-i jelwa da-y-ān eŋt har gwar-ē خر بارکش لاغر و ضعیف [به جای اسب]، در حال جلوه دادنِ خود است»

تَنَک‌مود tanak-mūd (صـ) ویژگی کسی که موهای کم‌پُشت دارد.

تَنَک‌مید tanak-mid (صـ) =تنک‌مود↑.

تَنَک‌نێش tanak-nēš (صـ) ویژگی شمشیر یا خنجری که تیغه یا نوکی بسیار تیز و برنده داشته باشد، نوک‌تیز. «جدایی‌ءِ تَنَک‌نێشێن سِگارءَ / اُ جانی کپ کُتَگ مَئے سبرءِ اِسپَر (محمد روانبُد:۲۱۸) jodā-i y-e tanak-nēš-ēŋ segār a o jān-i kap kot-ag may sabr o espar ای دوست شمشیر بسیار تیز جدایی سپرِ صبر مرا پاره کرده است»

تَنکه taŋ-ke مخفف تان‌که، تا که، تا وقتی که. «زَهگءِ گمان ریزات، ریز اِت، تَنکه مُرت (عنبر:۱۴) zahg e gam-āŋ rēz-et rēz-et taŋ-ke mort از اندوه فرزند لاغرش و لاغر شد تا که مُرد»

تَنکی taŋk-i (حامص) ۱- کوچک‌تر بودن لباس و چیزهای مانند آن از اندازهٔ موردنظر، تنگی ۲-کم‌عرضی. ۳-کمی گنجایش و ظرفیت.

تَنَکی tanak[k]-i (حامص) تُنُکی، تُنُک بودن، نازُکی، کم‌پُشتی.

تِنِکّی tenekki (ا) نوعی نان گندم که بر روی ساج پزند.

تَنکێن taŋk-ēn (صـ) =تنک. تنگ.

تَنَکێن tanak[k]-ēn (صـ) =تَنَک. نازُک، تُنُک.

تَنگ[1] taŋg (ا) ۱-واحد شمارش هر بسته هیزم، چوب، علف و ... . «دو تنگ دار do taŋg dār دو بسته هیزم»، «سے تنگ کاه say taŋg kāh سه بسته علف» ۲-نوار پهن یا ریسمان است که کمر الاغ یا اسب و شتر را با آن می‌بندند تا زین و پالان و رخت را محکم نگه دارد. ۳-یک لنگهٔ بار بر چارپا. ۴-یک لنگهٔ خورجین. ۵-ریسمان، طناب، رشته. «سِیادیءِ دْرَهێن بندءُ تَنگ/ ترک‌ترکءَ سِدآنت یَک‌پَه‌یَک (عابد: ۸۴) syād-i e drah-ēn baŋd o taŋg trk trek a sed-aŋt yak pa yak رشته‌های خویشاوندی دارند یک‌یک کنده می‌شوند و صدای کنده‌شدن آن‌ها به گوش می‌رسد»

-تَنگ کَنَگ kan-ag — =هم‌تنگ کَنگ. دو لنگهٔ بار را هم‌وزن کردن.

تَنگ[2] taŋg (صـ) ویژگی آن که در تنگنای مالی قرار دارد، فاقد توانایی مالی.

-تَنگ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) در مضیقه مالی قرار داشتن، برای گذران زندگی توانایی مالی نداشتن.

-تَنگ کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- در تنگنا قرار دادن از نظر مالی، نفقه ندادن، خرج ندادن به افراد تحت تکفل مانند زن و بچه و ... ۲- دو لنگهٔ بار چارپا را میزان کردن، ←هم‌تنگ.

-وتءَ تنگ نه‌کَنَگ wat a taŋg na-kan-ág در خرج کردن و خوشی به خود سخت نگرفتن. «پَه دوروچێن دگنیا وتءَ تنگ مه‌کَن pa do-rōč-ēn dognyā wat a taŋg ma-kan برای دو روز دنیا برخودت سخت نگیر(خوش باش)»

تَنَگ tan-ag (مصـم) ۱- تنیدن. ۲- =تَند بندَگ. تاربافتن عنکبوت.

تِنگ teŋg ۱-بن مضارع از تِنگگ↓. ۲- (امص) مقداری از نوشیدنی که در یک بار نوشیدن به گلو وارد شود، جُرعهٔ بزرگ.

-تِنگان کَنَگ teŋg-āŋ kan-ag پی‌درپی نوشیدن.

-تِنگ‌تِنگ — — جرعه جرعه.

-تِنگ‌پَه تِنگ کَنَگ pa — kan-ag — پشت سرهم جرعه‌جرعه نوشیدن.

-تِنگ‌تِنگ ورَگ war-ag — — جرعه جُرعه خوردن.

-تِنگ گِرَگ ger-ag — جرعهٔ بزرگ گرفتن (نوشیدن).

تُنگ toŋg (ا) =تُنگ. تُنگ آب.

تُنَّگ tonn-ag (صـ) =تُنیک، تُژنَگ. ۱-دارای حالت تشنگی، خواهان نوشیدن آب، تشنه. «تُنَّگ ئے tonnag ay تشنه‌ای؟» ۲-(مجاز) مشتاق، خواهان، آرزومند.

-تُنَّگ بیَگ ba-y-ag — ۱- احساس تشنگی پیدا کردن، تشنه شدن، تشنه بودن. «من تُنَّگ بیتان منءَ آپ بِدَ اِت maŋ tonnag bitt-āŋ man a āp be-da-et من تشنه شدم به من آب بدهید» ۲-(مجاز) سخت مشتاق و آرزومند شدن یا بودن.

-تُنَّگ کَنَگ kan-ag — ۱-تشنه کردن، سبب تشنگی شدن، حالت تشنگی به وجود آوردن. ۲-(مجاز)مشتاق کردن.

-کَسےءِ گُٹءِ هوُنان تُنَّگ بیَگ kas-ē ye gott hōn-āŋ ton-ag ba-y-ag تشنهٔ خون گلوی کی بودن، مجازاً نسبت به کسی سخت کینه داشتن و دشمن بودن.

تَنگار taŋgār (ا) نوعی ظرف سفالی کهٔ در آن شیر نگه دارند.

تِنگار[1] teŋgār (امص) =تنگار. ۱-جریان آب یا مادهٔ سیال دیگری که با سرعت و تحتِ فشار از دهانه‌ای تنگ یا باریک بیرون آید، فواره. ۲-ادرار با حالت ایستاده. ۳-بن مضارع از تِنگارَگ↓.

-تِنگاربندگ baŋd-ag — (مصـل)بیرون پاشیدن آب، خون و مانند آن از جایی با فشار، فواره‌زدن.

-تِنگاردیَگ da-y-ag — (مصـم) بیرون‌دادن آب یا ماده‌ای سیال با فشار، مانند ادرارکردن با فشار.

-تِنگارگِرَگ ger-ag — (مصـل =تنگاربندَگ↑.

تِنگار[2] teŋgār =تِنگ. جرعهٔ بزرگ.

-تِنگارگِرَگ ger-ag — (مصـم) جرعه گرفتن، آب یا مایعی دیگر را به صورت جرعه نوشیدن.

تِنگارَگ teŋgār-ag (مصـل مـ)=تِنگاربندَگ، تِنگاردیَگ↑.

تِنگاری teŋgār-i (ا) نوعی درخت خرما از خانوادهٔ «کروچ←».

تِنگِتِن teng-et-en (مصـمـ) =تِنگگ↓.

تنگ‌دَپ taŋg-dap (صـ) =تنک‌دَپ. ۱-ویژگی کسی که دهانی تنگ و کوچک دارد. ۲-ویژگی ظرف دهانهٔ تنگ و کوچکی دارد. ۳- اتاق یا جایگاهی که دهانه یا دروازهٔ تنگ و کم‌عرضی دارد.

تنگ‌دست taŋg-dast (صـ) =دست‌تنگ. آن که توانایی مالی برای زندگی ندارد، تنگدست، فقیر.

تنگدل taŋg-del (صـ) دلتنگ، ملول.

تنگُر taŋgor (صـ) =تنگ‌رو↓.

تنگ‌رو taŋg-rū (صـ) =دیَم‌تهار. اخمو.

تنگ‌کچو taŋg-kačō (ا) =تن‌کچو↑.

تنگ‌کش taŋg-kaš (ا) =تنگ. نوار پهن یا ریسمان است که کمر الاغ یا اسب و شتر را با آن می‌بندند تا زین و پالان و رخت را محکم نگه دارد، تنگ.

تِنگگ teŋg-ag (مصـمـ) ۱-نوشیدن آب یا چیزی دیگر مانند شراب به صورت جرعه‌جرعه. «بزان گنجیّن گمان من باران / آگان تنگان من جورین شرابان (ملا:۱۹۰) be-zāŋ ganj-ēn gam-āŋ maŋ bār-āŋ agāŋ teŋg-āŋ maŋ jawr-ēn šarāb-āŋ به دلیل بار غمی که دارم شراب‌های تلخ را می‌نوشم» ۲-یکباره سرکشیدن آب یا هرچیز مانند آن. «پَر مڑایی تِنگ اِت آنت مَوتءِ شربت همچو شیر (روانبُد:جنگ ۱۴۵) par-maŕā-y-i teŋg-et-aŋt mawt e šarbat hamčo šir مرگ را با اشتیاق همچون شیر سرکشیدند»

تنگو tangaw (ا) =تنگه↓.

تنگو tangō (امصـ) =تَلام. حمل کسی یا چیزی بوسیلهٔ چند تَن.

تنگوتنگ taŋg-ō-taŋg (امصـ) تنگو↑. «زُرت نی اکبرءَ چار وَرنا / سُوالی‌اِش کُتیّن تنگوتنگ (عابد: ۱۳۸) zort ni akbar a čār warnā swāli eš kot-ēŋ taŋg-ō-taŋg اکبر در حال چهار جوان همراه کرد و سوالی را برگرفتند»

-**تنگوتنگ‌کنگ** kan-ag — دو طرف کسی را گرفتن و بردن یا حمل کردن. «سُوالی اِش کُتَگ تنگوتنگ / بُرتءِ سر کُتاِش سانگبندان (عابد:۱۳۸) swāli eš kot-ēn taŋg-ō-taŋg bort o sar kot-eš sāŋg-baŋd-āŋ دو طرف سوالی را گرفتند و به نزد اقوام همسرش بردند»

تنگودَپ taŋgaw-dap (صـ) =تنگه‌دَپ↓.

تنگودیم taŋgaw-dēm (صـ) آن‌که رُخساری زیبا چون طلا دارد، به‌مجاز دلدار.

تنگوین taŋgaw-ēn (صـ) =تنگهیّن↑. «منی تاسپیّن بَچ / منی تنگویّن برات (ملا: ۱۷۳) man-i tāsop-ēŋ bačč man-i taŋgaw-ēŋ brat پسر عزیز و برادر گرامی من»

تنگه tanga =تنگو. ۱-=شهر. طلا، زرِ ناب[1]. «کئی گنوک اِنت، دَنت تَرا تنگه پَه رَود (علی‌بخش: ۷۰) kay ganōk eŋt daŋt ta-r-ā taŋga pa rōd چه کسی دیوانه است که به تو طلا بدهد و فلز روی پس گیرد» ۲-(مجاز) هرچیز باارزش. ۳-(مجاز) گرامی، ارجمند. «تنگهیّن برات taŋgah-ēn brāt برادر گرامی» ۴-طلایی‌رنگ. «روچءِ تنگهیّن بْرانز rōč ay taŋgah-ēn brāŋz شعاع طلایی خورشید»

-**تنگه توَرگ** tōr-ag — ۱- وزن‌کردن طلا. ۲-(مجاز) چیزی را بسیار دقیق و مانند طلا وزن کردن.

تنگه‌بْرانز taŋga-brāŋz (صـ) آنچه دارای نور طلایی باشد.

۱-در فارسی تَنکه یا تنگه، به معنی قطعه فلز نازک و پهن به صورت ورقه از طلا، نقره؛ یا قطعه کوچکی از فلزات قیمتی است که به جای پول رایج بوده است. (فربُز.سخن) سنسکرست: taŋka مسکوک، پول ضرب شده (حسن‌دوست،۱۳۸۳، ۳۵۱)

تنگه‌چک taŋga-čak (صـ) فلزی که به آن آب طلا داده‌اند، فلزی که ظاهراً طلا است. «هر تنگه‌چکیّن چیزءَ چَکاسِنگءَ به لیکار (سید۲: ۴۰) har taŋga-čak-ēŋ čizz a čakāseng a be-likkār هر فلز ظاهراً طلایی را با کشیدن سنگ محک بر آن بیازمای»

تنگه‌دَپ taŋga-dap (صـ) (مجاز) ۱- ویژگی آن‌که سخنانش ارزشمند و پُر از نکته و حکمت است. ۲- ویژگی آن‌که زبان شیرین و فصیحی دارد، خوش‌سخن، شیرین‌سخن. «هر تنگه‌دپیّن دوست نه بیت تنگهیّن همبل (سید۲: ۴۰) har taŋga-dap-ēŋ dōst na-bit taŋgah-ēŋ hambal هر دوست خوش‌سخن، رفیق عزیزی نمی‌شود»

تنگه‌دْرُشُم taŋga-drōšom (صـ) (مجاز) بسیار زیبا و عزیز.

تنگه‌گوناپ taŋga-gōnāp (صـ) ۱-آب طلا داده‌شده. ۲- طلایی‌رنگ.

تنگهی taŋgah-i (صنـ) ۱-مربوط به تنگه، طلایی. ۲- (مجاز) باارزش، گرامی. ۳- نام مردانه.

تنگهیّن taŋgah-ēn (صـ) ۱-طلایی، از جنس طلا، به رنگ طلا. ۲-(مجاز) گرامی و ارجمند، عزیز. «تنگهیّن بیّل bēl — دوست ارجمند»

تنگئیّن tanga-?-ēn (صـ)=تنگهیّن↑. «تَوار جت تنگئیّن بَچّءَ که بابا (روانبُد: اسماعیل و ابراهیم) tawār jat taŋga-?-ēn bačč a ke bābā پسر عزیز صدا زد که ای بابا!»

تنگی[1] taŋg-i (حامصـ) ۱-در مضیقه و تنگنا بودن. ۲- سختی زندگی از نظر مادیات. «داں که زِندَگءُ هَستان من / نَیلان نورَلءَ تنگیءَ (عابد: ۱۱۶) dāŋ ke zendag o hast-y-āŋ man na-yl-āŋ nūral a taŋg-i y-a تا زنده هستم نمی‌گذارم که برای نورل سخت بگذرد»

تنگی[2] taŋgi (ا) جیب دراز.

تُنّگی tonnag-i (حامصـ) تشنگی، تشنه بودن.

تَنگیگ taŋg-ig (صـ) آن‌که در تنگنای مالی و مخارج زندگی قرار دارد.

تنگیّن taŋg-ēn (صـ) کسی که در مضیقهٔ مالی قرار دارد.

تِنگیّن teŋg-ēn ۱- بن مضارع از تِنگِینَگ←. ۲-فعل امر از مصدر تِنگِینَگ↓. بنوشان.

تُنّگیّن tonnag-ēn (صـ) =تُنّگ← «تُنّگیّن مردُم mardom — مردم تشنه»، «تُنّگیّن زِرد zerd — قلب تشنه (مشتاق)»

تِنگینت teŋg-ēŋt بن ماضی از تِنگِینَگ↓.

تُنَل tonal (صـ) =تُنّگ. تشنه.

تُن‌مَرک ton-mark (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه بر اثر تشنگی شدید بمیرد. «تُن‌مَرکیّن کِشار ton-mark-ēŋ keš-ār کشتزاری که بر اثر تشنگی از بین رفته است» ۲-نخلی که دانه‌اش بر اثر تشنگی و کمبود آب کوچک باشد.

تُن‌مَرگ ton-marg (صـ) =تُن‌مَرک↑.

تِننگا taneŋgā =تنیگا، تنینگا، تنیگت، تِنِنگا. (ق) تا این موقع. «آن تِننگا نیاتک ā taneŋgā na-y-ātk او تا حالا نیامد[1]»

تِننگت taneŋgat (ق) =تِننگا↑.

تِننگه taneŋga =تِننگا↑. «علی دیّر مکن تِننگه سُهبءِ دَم اِنت (عنبر: ۱۶) ali dēr ma-kan taneŋga sohb e dam eŋt علی دیر نکنی تا این موقع هنوز دم صبح است»

تَنو tanaw (امصـ) =تَنوب↓.

تَنوب tanawb (امصـ) عیش و عشرت، خوشی، خوشگذرانی.

-**مان تَنوب بیَگ** māŋ— ba-y-ag در عیش و خوشی بودن، در رفاه بودن. «مان تَنوبان اِنت

۱- این واژه اصلاً «تا آنیگا» است و به در لهجه‌های مختلف ریخت‌های گوناگون تلفظ می‌گردد.

تنی مَلّگی بالاد / مان تَنوبانِات گَٹ کنان آهِر māŋ tanawb-ān eŋt tai (حماسهٔ رند و لاشار) mallagi bālād māŋ tanawb-ān et gaṭ kan-āŋ āher تو با اندام خرامانت در عیش و سرور هستی، من در حالی که در عیش و سرور هستی گرفتارت می‌کنم»

تَنوبـان tanawb-ān ۱- (ا)=تَنـوب. زنـدگی همراه با انواع خوشی‌ها و اسباب رفاه. ۲- (صـ) آن‌که در اوج رفاه و خوشبختی زندگی است.

تَنوبـانی tanawb-āni (صـ) بسیار عزیز و گرامی.

تنوْدان ta-n-ōd-ān [تان+ اوْد+ ان] تا آن‌جا. «اگاں هلاک نه‌بئے، تنوْداں بْیا گوْں (عنبر: ۲۹) agāŋ halāk na-bay ta-n-ōd-āŋ b-y-ā gōŋ اگر اذیت نمی‌شوی تا آن‌جا همراه شو»

تَنور tanūr (ا) =تَرون↑.

تَنها tanhā (صـ) =تَهنا↓.

تَنے ta-n-ē [تَ(تا) +ن (صامت میانجی+ ے (اے= این)] تا این. «تَنے وهد — wahd تا این موقع»

تِنّی tenn-i (صـ) =تِنیک↓. «تِنّی نگن tenn-i nagan نانی که بر ساج پزند»

تَنیا tanyā (صـ ق) =تَهنا↓.

تَنیچْک taničk (صـ) پوسته یا لایهٔ نازک و تُنُک.

تَنیدَگ tanidag (صـ) =تَیار. آماده و مهیا.

تَنیگ tanīg (ق) =تَنِنگا↑.

تِنّیگ tenn-ig (صـ) =تینیک↓.

تُنّیگ tonn-īg (صـ) =تُنّک←. «من آپانءُ تَو تُنّیگ (طائر۱: ۵۴) man āp-ān o taw tonn-īg من آب هستم و تو تشنه»

تَنیگا tanigā (ق) =تَنِنگا↑.

تَنیگانی tanigāni (ق) =تَنِنگا↑.

تَنیگَت tanigat =تَنِنگا↑.

تَنیگَتا tanigatā (ق) =تَنِنگا↑.

تَنێنک tan-ēnk ابزاری چوبی است که در جولاهگی کاربرد داشته است یک طرف آن در دست بافنده و طرف دیگر آن به نخ وصل است.

تَنینگا taniŋgā (ق) =تَنِنگا↑.

تَو[1] taw ضمیر شخصی منفصل، دوم شخص مفرد، تو. «تَو چے گْوشئے taw čē gwaš-ay تو چه می‌گویی؟»

تَـو[2] taw (ا) روش، گونه، شیوه[1]. «اےتَو ē taw این گونه»، «آ تَو ā taw آن‌گونه»

توْ[1] tō (ا)=توْه↓.

توْ[2] tō =تُهـ↓.

تَوّاب tawwāb =تَوّاپ↓.

تَواپ tawāp [عر:طواف](امص) ۱- گشتن به دور خانهٔ کعبه که هفت بار و از اعمال حج است. ۲- گشتن به دور کسی یا چیزی مقدس یا محترم باشد. ۳-به دور چیزی گشتن و چرخ‌زدن.

-تَواپ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) گرداندن چیزی یا کسی به گِرد خانهٔ کعبه یا هر مکان مقدسی.

-تَواپ کَنگ kan-ag — (مصـم) =تَواپ↑.

تَـوار tawār ۱- آنچه شنیده می‌شود، آوا، صـوت، صـدا. «دُهـلءِ تـوار چَـه دور وَشِ‌اِنت ḍohl ay tawār ča dūr wašš eŋt صدای دهل از دور خوش است» ۲-صدایی که دارای آهنگ باشد، آواز. «کمالانءِ توارءَ مَٹ نیست kamālān ay tawār a maṭ nēst آواز کمالان نظیر ندارد» ۳-آوازه، شُهرت. مثَـل:

---

۱ - این واژه به صورت ترکیبی با ضمیرهای «اے و آ» می‌آید. این واژه می‌تواند با «توی» فارسی یکی باشد که در متون کهن فارسی کاربرد دارد.« توی، به معنی روش و طریقه است. این کلمه از فرهنگ‌ها فوت شده است. خاقانی گوید: اندران شیوه که هستی تو، ترا یار بسی است/ وندرین تـو که منم نیست کسی یار مرا. (شفیعی‌کدکنی، ۱۳۹۰: ۳۰۱)

«گوْرانی شکار و مردانی تَوار مان‌اَنت یاتگار gōr-ān i a šekār o mard-ān-i tawār mān aŋt yātegār شکار گوران و آوازهٔ مردان به یادگار می‌مانند»، «آئیءِ نامءُ توار هر کجا شِنگ اِنت āyi e nām o tawār har kojā šeng eŋt نام و آوازهٔ او هر کجا پخش است»

-توار آیَگ ā-y-ag — (مصـل) به گوش رسیدن صدا، صدا آمدن.

-توار بِرجَنگ ber jan-ag — =توار پِرجَنگ↓. «ماسءَ توار بِرجَت (عنبر: ۷۲) mās a tawār ber jat مادر او را صدا زد»

-توار پِرجَنگ per-jan-ag — (مصـم) صدا زدن، با اواز بلند صداکردن.

-تـوار پِردیَـگ per da-y-ag — (مصـمـ) =توارپِرجَنگ↑.

-توار پُرشَگ porš-ag — (مصـل) صدای چیزی یا کسی پیچیدن، انعکاس یافتن صدا در جایی.

-توار پَرمایَگ parmā-y-ag — وادار کردن که به صدا درآید، صدای چیزی یا کسی را درآوردن.

-تـوار پِرێنَـگ perr-ēn-ag — (مصـمـ) =توارپرجنگ↑.

-توارجَنـگ jan-ag — ۱- (مطـم) صدا زدن، صدا کردن. «آتْرءَ سَنگتاں یونُس توارِ جَت (نذردوست:۱۸) ā-?e-r-a saŋgat-āŋ yōnos tawār jat دوستان او را یونس صدا می‌زدند»

-تـوار دَرآرگ dar-ār-ag — (مصـل) صدا درآوردن، صدا ایجادکردن.

-توار دَرکَنگ dar-kan-ag — (مصـل) =توار درآرگ↑.

-تواردیَگ da-y-ag — (مصـل) صدا دادن، صدا برخاستن از چیزی یا کسی. «منی کوْنڈاں توار دَیَنت man-i kōnḍ-āŋ tawār da-y-aŋt زانوانم صدا می‌دهند»

-توار رُسَگ ros-ag —(مصـل) بلند شدن صدا، برخاستن صدا.

-توار رَوَگ raw-ag — صدا رفتن. «اوْدا توار نه‌رَوت ōdā tawār na-rawt آن‌جا صدا نمی‌رود»

-توار زورَگ zūr-ag — شروع به سر و صدا کردن یا آواز خواندن. «نی مُرگاں توار زُرتَگ ni morg-āŋ — zort-ag (ملا:۱۶۶) اکنون پرندگی شروع به آوازخوانی کردند»

-توار کَنگ kan-ag — ۱- صدا برخاستن از چیزی یا کسی، صدا دادن. مثَل: «هورکێن کونْزَگ توار کَنت hūrk-ēŋ kūŋzag tawār kaŋt کوزهٔ خالی صدا می‌دهد» ۲-(مصـم) کسی یا چیزی را با اسمش خواندن، صدا زدن. «تَو منءَ توار کُت؟ taw man-a tawār kot تو مرا صدا زدی؟» ۳-نامیدن. «شیءَ حسن توار کن‌اَنت ši ya hasan — kan aŋt این را حسن می‌نامند»

-توارءَ بارَگ‌کَنگ a bār-ag kan-ag — آهنگِ صدا را باریک کردن.

-توارءِ بُرزبیَگ e borz ba-y-ag — آهنگ صدا بالا بودن.

-توارءَ بُرزکَنگ a borz kan-ag — (مصـل) صدا را بلند کردن.

-توارءِ تُرُند بیَگ e troŋd ba-y-ag — ۱-بالا بودن صدای کسی. ۲-خشن بودن صدای کسی.

-توارءِ رَسَگ ras-ag — (مصـل) رسیدن صدا، به گوش رسیدن صدا. «ادا بانگءِ توار نه‌رسیت edā bāŋg ay tawār na-ras-it اینجا صدای اذان نمی‌رسد»

-توارءِجَهْل بیَگ e jahl ba-y-ag — پایین‌بودن تُنِ صدا.

-توارءَجَهْل‌کَنگ a jahl kan-ag — صدا را پایین آوردن.

-توارءِچست بیَگ e čest ba-y-ag — (مصـل) برخاستن صدا. «هنـدَگءِ تـوار چِست

ت

بوت handag ay tawār čest būt صدای خنده برخاست»

-تَوارءِچست‌کنگ a čest kan-ag — بلند کردن صدا. «وتی توارءَ چست مه‌کن wat-i tawār a čest ma-kan صدایت را بلند نکن»

-تَوارءِ زَنْڈ کنگ a zaṇḍ kan-ag — آهنگِ صدا کلفت یا بم کردن

-بارِگێن تَوار — bār-ag-ēn (ا) صدای باریک و نازُک.

-بُرزێن توار — borz-ēn (ا) صدای بلند.

-بێ‌توار bē-tawār (ص) ساکت، خاموش، بدون صدا. «ورنا بێ‌توار بوت (بهار۱: ۲۸) warnā bē-tawār būt جوان ساکت شد»

-ترُنڈێن توار — troṇḍ-ēn (ا) صدای تند و همراه خشونت.

-دِلءِ توار— del ay (ا) صدای دل، آواز درون.

-دورێن تَوار — dūr-ēn (ا) صدایی که از دور به گوش می‌رسد.

-جَهلێن توار — jahl-ēn (ا) صدایی که تُن آن پایین است.

-زنڈێن توار — zaṇḍ-ēn (ا) صدای کلفت، صدای بَم.

-سِلێن تَوار — sell-ēn (ا) صدای بد و زشت.

-نامءُ تَوار nām o tawār (ا) نام و آوازه.

-نَزیکێن تَوار — nazzikk-ēṇ (ا) صدایی که از نزدیک به گوش می‌رسد.

-وشێن توار — waššēṇ (ا) صدای خوش، آهنگ خوب، آواز خوش. «کُج اَنت وشێن توار بلبلانی (ملا:۱۹۰) koj aṇt waššēn tawār bolbol-ān-i صدای خوش بلبلان چه شد؟»

تَـوارانی tawār-āni (صـ) آوازدهنـده، خوش‌آواز.

تَوارپِیت tawār-pitt (ا) =پیتوار←.

تَـوارچِرّو tawār-čerraw (ا) =جـاک، کوکـار. فریاد، جار.

-توارچِرّوکنگ — kan-ag (مصـل) فریاد کردن، سر و صدا کردن با صدای بلند. «تـوارچِرّو کـنِاِت دان مـردم سـهیگ بـه‌بَنـت tawār-čerrao kan-et dāṇ mardom sahig be-baṇt داد و فریاد بکنید تا مردم خبر بشوند»

تَوارچَکّـاس tawār-čakkās (صـ) آن‌کـه در دانش آواشناسی مهارت دارد، آواشناس.

تَوارچَکّـاس‌گِـر tawār-čakkās-ger (صـ) =توارچکّاس↑.

تَوارچَکّاســـی tawār-čakkās-i (امصــ) آواشناسی (phonetics)، علم‌الاصوات[1].

تَـوارُک tawār-ok (امصغ) ۱-صـدای آهسـته. ۲-صدای آهسته و آنی.

تَوارۆ tawār-ō (ا) =شوتُک. سوتِ داور.

تَـــوارۆک tawār-ōk (صـ) صـــدادهنده، آوازدهنده، ایجادکنندهٔ صدا. «تَـوارۆکێن سُرنا tawār-ōk-ēṇ sornā سُرنایی که صدایی بلنـد و رسا دارد»

تَـواری tawār-i (صنـ منسوب بـه توار) پرآوازه، مشهور.

تَوارێن tawār-ēn بن مضارع از توارێنَگ↓.

تَوارێنت tawār-ēṇt بن ماضی از توارێنَگ↓.

تَوارێنتِن tawār-ēṇt-en (مصمـ) =توارێنَگ↓.

تَوارێنک tawār-ēṇk (ا) صوت، آوا.

تَـــوارزانتی tawār-zāṇt-i [نؤکـ] (حامصـ) آواشناسی، واج‌شناسی.

تَوارێنَـگ tawār-ēn-ag (مصـمـ) بـه صـدا درآوردن.

تَوازا tawāzā (ا. امص) =توازَه↓.

تَـــوازَه tawāza [سرا] (ا. امصـ) =گـپ‌شـپ، مزاک←. ۱-سخن دلپـذیری کـه سـبب خنـده شود، مزاح، شوخی. ۲-سخن غیرجدی. ۳-=تنز. مسخره.

۱-اصطلاح «تَوارچَکّاسی و تَوارچَکّاس‌گِر» از ساخته‌های ادیب و شاعر بلوچ «اکبربارک‌زئی» است.

-تَـوازَه کَنگ kan-ag — (مصـل) ۱-شـوخی کـردن، جـدی نگفـتن، سـخن کسـی از روی جدیت نبودن. ۲- سخن خنده‌آور گفتن.

-پَه توازَه زورَگ pa tawāza zūr-ag ۱-کسی را با نیش و کنایه مسخره کردن. ۲-سخنی یا عملی را جدی نگرفتن.

تَـوازَه‌گِر tawāza-ger [سرا] (صـ) آن‌کـه بـا گفتن سخنان خنـده‌آور سـبب شـادی دیگران شود، بذله‌کو، شوخ.

تَــوازَه‌گِـری tawāza-ger-i [سرا] (حامصـ) بذله‌گویی.

تَـوازئی tawāza-i [سرا] (صنـ منسوب بـه تـوازَه) مـورد مسخره و بازیچـهٔ دیگران. «مـن تئـی توازئی نیان man tai — na-y-āṇ من مسخره و بازیچهٔ تو نیستم»

توازی tawāzi (ا) =توازَه↑.

تْواکت twākat [عر:طاقة] (امص) ۱-تاب و توان، طاقـت. ۲- انــرژی، ویتــامین. ۳-جــرأت، گستاخی.

توام tawām [عر:تمام] (صـ) تمام←. «بێ‌بُنێن گپـێ / گُـوش‌اَنـت مُـلّا کـه دنیا بیـت تـوام (ملا:۱۸۸) bē-bon-ēn gap-ē gwaš-aṇt mollā ke donyā bit tawām سـخنی بی‌اساس است ای ملا، این که می‌گوینـد دنیـا به انجام می‌رسد»

تْوام‌دَپ twām-dap (صـ) =تمام‌دپ↑.

توامی tawāmi (حامصـ) =تمامی↑.

توامێن tawām-ēn (صـ) =تمامێن↑.

تَـوان tawān (ا) ۱- تـوان، قـدرت، توانـایی ۲-طاقت، تحمّل. ۳-بن مضارع از توانگ↓.

توان t[o]wān (ا) =تَوان↑.

تْوانـت twāṇt بــن ماضــی از تْوانَــگ↓. توانست. «تْوانتاۆں twāṇt-ōṇ توانستم»

تْوانتِن twāṇten (مصـل) =توانَگ↓.

تَـوان‌دار tawān-dār (صـ) متمـول، ثروتمنـد، توانگر.

تْوانَـگ twān-ag (مصـل) توانستن، توانـایی انجام کاری را داشتن. «من نتواناں بیایاں man na-twān-āṇ b-yā-y-āṇ مـن نمی‌توانم کـه بیایم»

تْوانگِر twāṇ-ger (صـ) توانگر، ثروتمند.

تْوانۆک twān-ōk (صـ) توانا. مثَـل: «زانـۆک تْوانـۆک اِنـت zān-ōk twān-ōk eṇt دانـا تواناست»

تَوبَـه tawba [عـر:تَوبَة] (امصـ) ۱- بازگشـتن از گناه، توبه. ۲-(شجـ) توبه‌ام اسـت، توبـه کنیـد. «تَوبَه چَه آزابءِ کبرءَ (عابد:) tawba ča azāb e kabr a توبه کنید[که] عـذاب قـبر [بسـیار سخت است]» ۳- مرا بسَ است، دیگـر انجـام نمی‌دهم. «منءَ تَوبه اِنت که پَدا اۆداں بـروان man a tawba eṇt ke ōd-āṇ b-raw-āṇ دوباره هرگز آن‌جا نمی‌روم»

-توبه پْرۆشگ prōš-ag — (مصـل) روی آوردن دوبـاره بـه گنـاه پـس از توبـه کـردن، توبه‌شکستن.

-توبه توبه کنگ kan-ag —— کلمهٔ توبه را پی در پی بر زبـان رانـدن. «اے مـرد تَوبَـه تَوبـه کنان دێم پَه وت روان‌اَت (طاثر۱: ۳۹) ē mard — — kan-ān a dēm pa wat raw-ān at این مرد توبه! توبه! گویان به سوی بی‌هدف می‌رفت»

-تَوبَـه تَـه نسـوات ta nasūwāt — (شجـ) بـرای همیشه و به طـور قطع توبـه کـردم، توبـه‌ام توبهٔ نصوح است.

-تَوبَه دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) توبـه‌نامـه را خواندن و خطاکار تکرار کـردن، توبـه دادن، کسی را با تشویق یـا تهدیـد، وادار کـردن کـه توبه کند.

-تَوبَه کنگ kan-ag — (مصـل) ۱- توبـه کـردن، بازگشتن از گناه. ۲-(مجاز) از انجام دادن کـاری دست کشیدن.

-تَوبَه‌ءگیسّی o gissi —— ←گیسّی.

-تَوبَـهٔ نسوات tawba o naswāt (ا) توبـهٔ راستین و خالصانه، توبه نصوح. «پنجاه مردُمِ دیوانءَ / کُوَشت‌ئی تَوبهٔ نسوات اِنت (عابد: ۱۳۵) panjāh mardom ay diwān a gwašt i — eŋt در جمعی جلوی پنجاه تَن گفت که توبهٔ نصوح (مخلصانه) کردم»

-چَه چیزے تَوبَه کنَگ ča čizz-ē — kan-ag ۱-از چیزی توبه کردن. ۲-(مجاز) دست کشیدن از چیزی یا عملی.

تَوبَه‌پرُوش tawbaprōš (صـفا) آن‌که مدام توبه می‌کند و می‌شکند، توبه‌شکن.

تَوبه‌داتگیں tawba-dāt-ag-ēŋ (صـ) آن‌که بر اثر تشویق کسی توبه کرده است.

تَوبـه‌دیوْک tawba-da-y-ōk (صـ) آن‌که با خواندن توبـه‌نامه خطاکاری را با تکرار آن تشویق یا وادار به توبه کند، توبه‌دهنده.

تَوبَه‌کار tawbakār (صـ) آن‌که از گناه توبه کرده است، توبه‌کننده.

-تَوبَه‌کار بیَگ ba-y-ag — توبه‌کار شدن، توبه کردن.

تَوبَـه‌کنـوْک tawba-kan-ō-k (صـفـا) توبه‌کننده.

تَوبه‌نامه tawba-nāma (ا) لفظ «تَوبـه» یا دعا و عبارتی که توبه‌کننده می‌خواند یا تکرار می‌کند.

تَوبَهی tawbah-i (صـ) =تَوبهیگ↓.

تَوبَهیگ tawbah-īg (صـ) ۱-کسی که توبه کرده است و گناه نمی‌کند. ۲-(مجاز) آن‌که از دست کسی یا چیزی گریزان است. «پِت چَه بَچّاں تَوبهیگ اِنت بْرات چَه پُلّیں بْرادرءَ (گلخان) pet ča bačč-āŋ — eŋt brāt ča poll-ēn brādar a پدر از پسر- و برادر از برادر گریزان است» ۳-آن‌که از استفادهٔ چیزی پرهیز می‌کند.

تَوْپ tōp (ا) =تُوْپ→.

توپّ tūpp (ا) گونه‌ای اتاق که از شاخ و برگ نخل درست کنند و سقفش گِرد و گنبدی شکل است. «مان اِنت مێتَگءَ پَنچءُ شش / بانءُ بُنگیءُ توپّیں لوْگ (عابد: ۷۸) mān eŋt mētag a panč o šaš bān o bongi o tūpp-ēn lōg در درون محله پنج یا شش خانه و کلبه و اتاقِ توپّ↑ موجود بود»

توپّان tūppān (ا)۱- توفان، طوفان، جریان هوای بسیار شدید و تند که باعث موّاج شدن دریا شود. ۲-باد بسیار تند که سبب گرد و خاک و شکستن درختان و... گردد. ۳- آب باران یا سیلاب که همه جا را فراگیرد. ۴-(صـ) جبّار، قهار. «توپّانیں هُدا tūppān-ēn hodā خداوند جبار»

-توپّان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) توفان شدن. رخ دادن توفان.

-توپّان کنَگ kan-ag — (مصـل) توفان به پا کردن، توفانی شدن.

توپّانْک tūppāŋk (ا) =توپّان↑.

توپّـانی tūppān-i (صـ) توفانی، همراه با توفان.

توپچی tūp-či (صـ) ۱- توپچی. ۲-تیرانداز و شکاری ماهر.

توپّک tūppak (ا) =تُپَنگ. تفنگ. «گْرَنـد کُت وتـاسءُ توپّکـاں (روانبُد: داداشاه) graŋd kot watās o tūppak-āŋ کُلت‌ها و تفنگ‌ها به صدا درآمدند»

توپَنچَه tūpaŋča (صـ) نوعی اسلحهٔ گرم با برد کم که به کمر بسته شود، تپانچه.

توپو tūpū (ا) =توپّ. کلبهٔ حصیری. «ماڑیـاں گِندئـے وتی توپوءَ آچ مَەدئـے (عنبر: ۶۰) māṛi-y-āŋ geŋd-ay wat-i tūpū a āč ma-day قصرها را می‌بینی کلبهٔ حصیری خود را آتش نزن»

تَوپیکّ tawpikk [عر: توفیق] (امصـ) ۱-توان، نیرو. «منءَ هِچ تَوپیک نـے man a heč — nē

اصلاً توان ندارم». ۲- تأیید الهی، مدد پروردگار، توفیق.

-تَوپیـک دیَـگ da-y-ag — توفیق دادن، خداوند کسی را یاری دادن.

توتّ tūtt (اصو، شبه‌جمله) واژه‌ای است که با گفتن آن مرغ‌ها را می‌رانند و کنار می‌زنند. مثَل: «یَکْ‌ٹانگیں کروْسءَ توت پِر نێست yak-ṭāŋg-ēŋ krōs a tūt per nēst خروس یک‌پا را توت↑ نمی‌کند» ۲-پرنده، مرغ. «توت‌سلیمان↓.»

توت tūt (ا) =تود. درخت و میوهٔ توت.

توتا tūtā (صـ) قدبلند.

توتانَلی tūttānali (ا) =تیتانلی↓.

توتّرو tūttorū (ا) نوعی اسباب‌بازی به شکل سُرناست که با دمیدن در آن آواز دهد.

توتروشَلوار tūttorū-šalwār (ا) شلواری که تنگ و چسبان باشد، آن‌که چنین شلواری را بپوشد.

تـوتَری tūtari (ا) نـوعی گیـاه دارویـی بـا دانه‌های ریز به اندازهٔ کنجد، در میان بوته‌ها می‌روید دانه‌های آن را همراه با دانه‌های ذرت خوشه‌ای آرد کنند تا چسبندگی خمیر بیشتر گردد.

توت‌سلیمان tūtt-solaymān (ا) =شاپی‌کروس، کوْهی‌کُروْس، سلیمانیک. مرغ سلیمان، هُدهد.

توتَک tūtak (ا) =تاتو، تاتور. سوسک حمام.

توتُـک tūtok (ا) =دیـدوک، تیتُـک، گِنـدوک. مردُمکِ چشم.

توت‌موت tūt-mūt (صـ) =تُت‌مُت ۱-بی‌هوش. ۲-بی‌حال، خسته و کوفته.

توتـو tūt[t]ū (ا) ۱-مـرغ یـا پرنـده بـه زبـان خردسالان. ۲-توتی↓.

توتّو tūttū (ا) خاله، عمّه به زبان خردسالان.

توتی tūti (ا) پرنده‌ای است مشهور بیشتر به رنگ سبز، برخی از گونه‌های آن به رنگ‌های آبی و زرد و قرمز نیز هستند، طوطی. مثَل: «توتی گوْں گْوراگ همباز نـه‌بیت tūti gōŋ gwarāg hambāz na-bit طوطی و کلاغ دوست و شریک نمی‌شوند»

توتیـا tūteyā (ا) توتیا (اُکسید روی که به عنوان سرمه استفاده کنند)

توتی‌الهان tūti-elhān [طوطی+ عر: الحان] (صـ) =توتی‌زبان↓.

تـوتی‌زُبـان tūti-zobān (صـ) طـوطی‌زبـان، مجازاً شیرین‌سخن.

تـوتی‌زێمُـر tūti-zēmor (صـ) آن‌که چون طـوطی سـخن شـیرین و دلپـذیر گویـد، شکرسخن.

تـوتی‌لِسـان tūti-lesān [توتی+عر:لِسان] (صَـ) =توتی‌زبان↑.

توْج[1] tōj (ا) نوعی درخت همیشه سبز، که خوراک شتر است، از ریشهٔ این درخت به عنوان مسواک استفاده کنند، درخت مسواک، اراک. مثَل: «بَگّءِ جاگَه، توج لوْٹ اِیت bagg e jāgah tōj lōṭ-it او در محل چرا یا نگهداری گلّهٔ شتر، به دنبال توج است. (انجام کار محال)»

توْج[2] tōj (ا) =توْد. شک و گمان.

-توْج بَرگ bar-ag — =توْدبرَگ↓.

توْج‌بَر tōj-bar (صـ) =توْدبر↓.

تـوْج‌دان tōj-dān (ا) جنگـل درخـت تـوج، جایگاهی که این درخت زیاد است.

تَوجیـل tawjil (امصـ) راه حـلّ، راه برطرف‌کردن مشکل یا مسئلهٔ پیچیده، چارهٔ کار. «یکـے هم دستءُ پاد نَه‌جنت که تَوجیلے بـه‌بیت (بهار:۳۱) yakk-ē ham dast o pād na-jaŋt ke tawjil-ē be-bit یکی از آن‌ها دست و پایی هم نمی‌زند که راه نجاتی باشد» «هیروینءَ دِگه تَوجیل نێست / درمانءُ اِلَیجءُ دَربَر(عابد: ۱۹۹) heyrwin a dega tawjil

nēst darmān o elēj o dar-bar برای هروئین هیچ چاره و درمان و علاج و تدبیری وجود ندارد»

-توجیل سازَگ sāz-ag — به دنبال راه و چاره‌ای بودن.

-توجیل کنَگ kan-ag — (مصـل) پیدا کردن راه حلّ برای مشکل یا مسئلهٔ دشوار یا نجات از مهلکه و ...

توچّ tūčč (اصو، شبه‌جمله) =توتّ. برای راندن مرغ خانگی به کار رود.

تود tūd (ا) ۱-میوهٔ توت که شیرین و نرم و آبدار و به رنگ‌های سفید و سیاه است. ۲-درخت توت.

تۆد tōd (امصـ) =تۆج، گَت. ۱- اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد، پندار، گمان، تصور، ظن. ۲-حدس و تخمین.

-تۆد برَگ bar-ag — ۱- گمان بردن، تصور کردن، پنداشتن. مثَل: «کهبَه بەکشّایت چۆ زُبان هِچ‌کس نەبارت تۆدءُ گُمان kahba be-kašš-it čōŋ zobāŋ heč-kas na-bārt tōd o gomān زن فاسد چون سخن گوید، هیچ کس بر اعمال بد او گمان نمی‌برد» ۲- حدس‌زدن.

تودان tūd-ān (ا) جایگاهی که درخت توت زیاد باشد.

تودبَر tūd-bar (ا) میوهٔ درخت توت.

تۆدبَر tōd-bar (صـ) ۱- آن‌که زیاد شک و گمان می‌کند. ۲- مشکوک.

تودبُن tūd-bon (ا) ۱-زیر درخت توت. ۲-درخت توت.

تودتاک tūd-tāk (ا) برگ درخت توت.

تودُک tūd-ok (امصغ) ۱-درخت توت کوچک. ۲-میوهٔ کوچک توت.

تۆدُکیگ tōdokig (صـ) علاقه‌مند، مشتاق. «من پَه آ چیزءَ تۆدُکیگاں man pa ā čizz a tōdok-ig-āŋ من برای آن چیز مشتاق هستم»

تۆدَگ tōdag (ا) =ڈکّ، ڈمپ. آنچه به صورت انباشته و انبوه است، توده.

تودی tūd-i (صنـ) ۱- مربوط به درخت یا میوهٔ توت. ۲-توت‌فروش، توت‌فروشی.

تَوَر[1] tawar (ا) =تَپَر. تبر.

تَوَر[2] tawar (صـ) ویژگی دو یا چند تَن یا چیز که در کنار هم قرار گرفته باشند. «سانڈ کپتَگ‌اَنت جُتکءُ توَر (روانبُد:۳۳۴) sāŋđ kapt-ag-aŋt jotk o tawar دلیران دوتا دوتا در کنار هم افتاده بودند»

تَور[1] tawr بن مضارع از تَورَگ↓.

تَور[2] tawr [عر:طَور] (ا) =داب، پَیم، وَڑ. ۱-طور، گونه، شکل. ۲-شیوه.

-آ تَور — ā =آ داب. آن گونه.

-اےتَور — ē =اے پَیم. این طور.

-هر تَور — har =هر داب. هرگونه.

تۆر[1] tōr ۱- بن مضارع از تۆرَگ↓. ۲-(امصـ) وزن، میزان. مثَل: «تۆرءُ کیل نەبیت پَه مکرءُ پَیل tōr o kayl na-bit pa makr o payl وزن و میزان با حقه و کلک تناسبی ندارد»

-تۆر کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- =تۆرَگ. وزن کردن. «باران تۆر بِگَن پَه هم‌سَنگ (حماسهٔ بالاچ) bār-āŋ tōr be-kan pa ham-saŋg بارها را از روی برابری و یکسانی وزن بکن» ۲- هم‌اندازه کردن، همانند کردن. مثَل: «وتءَ گۆں هر کسءُ ناکسءَ تۆر مەکن wat a gōŋ hark as o nā-kas a tōr ma-kan خود را با هر کس و ناکسی هم‌اندازه نکن»

تۆر[2] tōr (ا) ۱- پارچه‌ای است نازک با سوراخ‌های ریز که استفاده‌های گوناگون دارد، تور. ۲- وسیله‌ای برای صید ماهی (ماهۆر←) یا شکار پرندگان (دام←) است که از نخ محکم بافند. ۳- =پَرُند، پَربُند. وسیله‌ای است بافته‌شده از ریسمان که با آن بر درخت خرما بالا روند. ۴- تور فلزی که از رشته‌های نازک فلزی بافند و مصارف گوناگون دارد. ۵- =اِشکناروک. فلاخن.

-تۆر بندَگ baŋd-ag — (مصـل) به قصد بالارفتن از نخل تور را بر آن بستن.

-تۆر جنَگ jan-ag — (مصـل)۱- نصب کردن توری بر در و پنجرهٔ منازل. ۲-برای محافظت یا منظوری دیگر بر چیزی تور چسباندن.

-تۆر بۆجَگ bōj-ag —(مصـمـ) باز کردن تور از تنهٔ نخل.

-تۆرءَ چَه کسےءِ مَچّءَ بۆجَگ tōr à ča kas-ē ye mačč a bōj-ag تور را از نخل کسی باز کردن، مجازاً پیله نکردن به کسی، مزاحم‌نشدن کسی، رها کردن کسی. «منصور تئی هبر دْرُست دْرۆگ اَنت / تۆرءَ چَه مئے مَچّءَ بۆج (عابد: ۶۳) mansūr tai habar drost drōg aŋt tōr a ča may mačč-a bōj منصور! سخنان تو سراسر دروغ است دیگر مزاحم ما نباش و ما را رها کن»

تور tūr [صو:زخم، لُڑ، تیک] (ا) =سکار، زَهم. شمشیر.

-تورجنَگ jan-ag — شمشیر زدن.

تورا tūrā (ا) =تَمباتور. نوعی ماهی دریایی که شکم و گردنش به‌گونه‌ای است که گویا باد کرده است، خارپُشت‌ماهی لب‌منقاری.

توراگُبّ tūrā-gobb (صـ) آن‌که لُپ‌ها و زیر گلویش همانند ماهی تورا↑ متورم و بزرگ باشند.

تورانی tūrān-i (صنـ) از مردم توران، اهل سرزمین توران←.

تۆرپَد tōr-pad(ا) = تۆر+ پَد(ردّ). نوعی واحد اندازه‌گیری برای ارتفاع نخل. تور ریسمان کلفتی است که ابزار بالا رفتن بر نخل‌های بلند است وسط تور که تکیه‌گاه کمر است، پهن بافته شده است. آن را بر کمر و دورتادور تنهٔ درخت گره زنند با هر بار جا به جا شدن و بالا بردن تور یک «تۆرپد» به شمار آید بنابراین هر قدر نخل بلندتر باشد تور به سوی بالا بیشتر جابجا گردد.

تَورِتِن tawr-et-en (مصـل) =تَورَگ↓.

تۆرتِن tōr-et-en (مصـمـ) =تۆرَگ↓.

تَورِش tawr-eš (امصـ) =تَورِشت↓.

تَورِشت tawr-ešt (امصـ) =تَورَگ. ۱-حالت ناخوشایند یا همراه با بیزاری یا تنفر از انجام دادن کاری. ۲-(ا) بیماری به‌سختیِ دفع شدن ادرار.

تَوَرُک tawar-ok (امصغ) =تْرِپُک، تَبَرُک↑.

تَورَگ tawr-ag (مصـل) از عملی یا شخنی حالت ناخوشایند یا بیزاری و تنفر پیدا کردن. «تَو رِات گَپ همے گُل‌جانءَ (عابد:۱۷۶) tawr-et gap ham-ē goljān a همین سخن برای گُل‌جان خوشایند نبود و از آن احساس تنفر کرد»، مثَل: «بے وپایءَ هم بے وپائی تَور ایت bē-wapā a ham bē-wapā-i tawr-it بی‌وفا هم از بی‌وفایی متنفر است»

تۆرَگ tōr-ag (مصـمـ) =کشُگ. ۱- وزن کردن، میزان کردن با ترازو. «ماهگُلانی ٹهلءُ تَهرۆزءُ کماک/ زِندءِ شاهێمءَ کدی تۆرَگ نەبَنت (گوادری۸: ۱۲۷) māh-gol-ān-i ţahl o tahrōz o kamāk zeŋd e šāhēm a kadi tōrag na-baŋt فخر و اخم و ناز دلبران را، در ترازوی زندگی نمی‌توان وزن کرد» ۲-سنجیدن، ارزیابی کردن. «زانتکار دائمء پِکر جَنت / تۆرایت گَیل کنت هرچیزءَ (عابد: ۱۴) zāŋt-kār dā?em a pegr a jaŋt tōr-it kayl kaŋt har-čizz a دانا مدام می‌اندیشد، هرچیز را می‌سنجد و ارزیابی می‌کند»

تورَگ tūrag (ا) کیسهٔ پارچه‌ای بزرگ که برای نگه‌داری اشیا بویژه غلات و آرد به کار رود، توبره. مثَل: «گْوالءُ تورَگ سِستَگ‌اَنت، گلّه ءُ

جَو هوّر بوتّگ‌آنت gwāl o tūrag sest-ag جوال و aŋt gallah o jaw hōr būtt-ag aŋt توبره پاره شده و گندم و جو با هم آمیخته شده‌اند»

تورَگُک tūrag-ok (امصغـ) کیسهٔ پارچه‌ای کوچک.

تورَگوّ tūrag-ō (صنـ) حالت چیزی که مانند کیسه‌ای آویزان باشد.

تَورَگی tawr-ag-i (صـ از تَورَگ) تنفرآمیز، زننده. «تَورگی گپ tawr-ag-i gap سخن زننده و تنفرآمیز»

تورَگی tūrag-i (صنـ) ۱- مربوط به تورَگ tūrag ↑. ۲- ماست چکیده، (در روش سنتی، ماست را در کیسه‌ای از جنس پارچهٔ نخی گذارند تا آب آن چکه کند و ماست غلیظ گردد.)

توّرُم[1] tōrom (ا) گروه بچه‌ها، مجموعهٔ فرزندان و نوه‌ها و نتیجه‌های کسی. «اے آدمءِ اوّبادَگ آنت / بی‌بی حواءِ توّرُم آنت (گوادری۵: ۱۷۷) ē ādam e ōbādag aŋt bi bi hawā e tōrom aŋt این‌ها فرزندان و اولاد آدم و حوا هستند»

تَورناک tawr-nāk (صـ) ناخوشایند. «تئی پُلّ چوّ که سِنگءَ گُشے پَمن تَورناک اِنت (بیدار۲: ۱۶۷) tai poll čō ke seŋg a goš-ay pa man tawr-nāk eŋt گُل تو گویا همانند سنگ برای من ناخوشایند است»

توّرَو tōraw (ا،امصـ) =توّرَه↓.

توّرَه[2] tōra (ا) ۱-کاربزرگ، جوانمردی، احسان، بخشش. مثَل: «په هرءِ بارءَ مننده‌ٔ جنوزامءِ توره‌ءَ pa har e bār a ma-neŋd o janōzām e tōrah a به بار خر اطمینان نکن که تا مقصد برسد و منتظر احسان و بخشش بیوه‌زن نباش» ۲-جبران و پرداخت تاوان یا زیان کسی. ۳-=سَنْت، پَتْ. اتحاد، همدلی. «گوّن هزارانی توّرَوءَ شْیَه‌مار ساد بیت (ملافاضل) gōŋ hazār-ān-i tōraw a syah-mār sād bit در برابر اتحاد افراد زیاد مار افعی هم مانند ریسمان بی‌خاصیت می‌گردد»

-توّرَوان بار بیَگ tōra-w-āŋ bār ba-y-ag مدیون نیکی‌های کسی بودن.

-توّره دیَگ da-y-ag — ۱-بخشیدن. ۲- تاوان کسی را پرداختن.

تورَه tūra (ا) =تورَگ↑.

توری tori (شجـ) =تُژی، تُرێں. ۱-خواه این گونه باشد، مُشکلی نیست اگر این گونه باشد. مثَل: «مردے که بْراتی بازه بیت، توری کلات ئی هِچ مه بیت mard-ē brāt-i bāz bit tori kalāt i heč ma-bit مردی که برادر و پشتیبان زیاد داشته باشد، مشکلی نیست اگر قلعه نداشته باشد» ۲-(قـ) خواه، اگرچه. «چُک مئے گَٹ نه‌بیت هِچ چیزءَ / بْوارتێں شَر به‌رێچ اِیت توری (عابد: ۱۱۴) čok may gaṭ na-bit heč cčizz-a b-wārt-ēn šar b-rēč-it tori فرزند ما به هیچ چیز محتاج نیست، اگرچه خوب بخورد و اسراف بکند»

توّرێزگ tōriizag (ا) گروه بچه‌های یک خانواده.

تَورێں tawr-ēn بن مضارع از تَورێنَگ↓.

تَورێناک tawr-ēn-āk (صـ) =تَورێنوّک↓.

تَورێنت tawr-ēŋt بن ماضی از تَورێنَگ↓.

تَورێنتِن tawr-ēŋt-en (مصـمـ) =تَورێنَگ↓.

۱-این واژه شاید اصلاً از تو(مخفف تُهم به معنی تخمه و نژاد) و رُم (مخفف رُمب به معنی گروه، گلّه) باشد. [سَنج: گوّرُم]

۲-این واژه شاید در اصل تُرکی باشد، واژهٔ «توره tūre» که در متون فارسی نیز آمده است به معانی زیر به کار رود: ۱-قاعده، قانون و به‌ویژه یاسای چنگیزی. ۲- شاهزاده، خانزاده. (فرهنگ بزرگ سخن)

تَورێنَگ tawr-ēn-ag (مصـمـ) سبب شدن که کسی از کاری یا سخنی احساس ناخوشایند کند و بیزاری جوید.

تَورێنوّک tawr-ēn-ōk (صفـ از: تَورێنَگ) آن‌که یا آنچه یا عملی که دیگران را با عمل، سخن یا واکنش خود ناخوشایند و متنفر می‌کند.

توزگ tūzg (ا) نوعی حشره که نیش‌زننده است.

توزگ tūzg (ا) =تُزگ↑.

توّژ tōž [صو: تَهل، یَک بوّتغیے] (ا) ۱- گیاهی است دارویی. ۱-(صـ) بسیار تلخ.

تَوس taws بن مضارع از تَوسَگ↓.

توّس tōs ۱-بن مضارع از توّسَگ↓. ۲-بخش دوم برخی از واژه‌های مرکب به معنی خاموش‌کننده، از هوش و حالت برنده. مانند «ترانتوّس، مَهتوّس، چراگ‌توّس»

توّسائێں tōs-ā-?-ēn بن مضارع از توّسائێنَگ↓

توّسائێنت tōs-ā-?-ēŋt بن ماضی از توّسائێنَگ↓.

توّسائێنتِن tōs-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =توّسائێنَگ↓.

توّسائێنَگ tōs-ā-?-ēn-ag (مصـمـ) ۱- =توّسێنَگ←. ۲-جفت‌گیری خروس با ماکیان، جفت‌گیری پرندگان نر با ماده.

توّست tōst بن ماضی از توّسَگ↓. «چمّانی انگر ئی گوّن گشانءِ پلّوءَ توّست آنت (احمدابدال: ۷۳) čamm-ān-i aŋgar i gōŋ gošān e pallaw a tōst aŋt آتش چشم‌ها را با گوشهٔ دامن خاموش کردند»

توس‌تاکُک tūs-tāk-ok (ا) =گُل‌نِشان. نوعی گیاه با گل‌های آبی‌رنگ و برگ‌های نوک‌تیز.

توسَر tū-sar (صـ) =توسک‌سَر. بسیار نوک‌تیز. «توسرێں بَلّ (روانبُد:۱۸۵) tū-sar-ēŋ ball نیزهٔ نوک‌تیز»

توسک[1] tūsk (صـ) =سوچْک. ۱- ویژگی چیزی که دارای انتهای تیز باشد، نوک‌تیز، سرتیز. «ناست‌آنت پێژدهان توسکێں تیر (عابد: ۷۲) nās-et aŋt pēždah-āŋ tūsk-ēn tir گُلت‌ها تیرهای نوک‌تیز را شلیک کردند» ۲-چیزی که شکلش مخروطی باشد.

توسْک[2] tūsk (ا) ۱- =کون‌پرت. لگد حیوانات چارپا بویژه الاغ که با جفت کردن هر دو پا زده می‌شود، جفتک. ۲-الاغ سرکش که سوار شدن بر آن سخت باشد.

توسْک‌سَر tūsk-sar (صـ) =توسَر↑.

توسکێں tūsk-ēn (صـ) =توسک↑.

تَوسَگ taws-ag [کا](مصـلـ) =تَپسَگ↑.

توّسَگ tōs-ag (مصـمـ) ۱- بی‌هوش کردن. ۲- از حالت و حواس بردن. ۳- خاموش کردن آتش یا چراغ. «عابد من آسان جهندمءِ توّسان/ دل‌بُنێں مِهراسان چتَور به‌کنان (عابد۱۰: ۲۷) Ābed man ās-āŋ jehandam e tōs-āŋ del-bon-ēŋ mehr-ās-āŋ četawr be-kan-āŋ ای عابد من می‌توانم آتش دوزخ را خاموش کنم، اما آتش عشق را که دلْ کباب می‌کند چه کار بکنم» ۴-(مجاز) رفع کردن فتنه، جنگ و ستیزه را به صلح و آرامش کشاندن. «توّس‌اِیت جێڑوانی آسءَ (عابد: ۱۸۴) tōs-it jēřaw-ān-i ās a آتش جنگ‌ها را خاموش می‌کند»

تَوسیپ tawsip [عر:توصیف] (امصـ) وصف کردن، توصیف. «کنان تَوسیپ تئی بالادءُ کدّءَ (ملا:۱۴۹) kan-āŋ — tai bālād o kadd a قد و اندام تو را وصف می‌کنم»

توّسێں tōs-ēn بن مضارع از توّسێنَگ↓.

توّسێنت tōs-ēŋt بن ماضی از توّسێنَگ↓.

توّسێنتِن tōs-ēŋt-en (مصـمـ) =توّسێنَگ↓.

توّسێنَگ tōs-ēn-ag (مصـمـ) ۱-بی‌هوش گردانیدن، سبب شدن تا کسی بی‌هوش گردد.

۲-خسته‌کردن، از حال و حالت بردن، انرژی و توان کسی را زایل کردن. ۳-سبب شدن تا کسی از فعالیت زیاد نفس‌نفس بزند. ۳-خاموش کردن آتش. «آسان گپگپیّن تۆسیّن‌ئے (عابد: ۳۲) ās-āŋ gopgop-ēn tōs-ēn ay آتش‌های فروزان و شعله‌ور را خاموش می‌گردانی» ۴-(مجاز) جنگ یا فتنه را رفع کردن آرامش دادن به دو طرف درگیر.

تَـوش tawš (امص) ۱-خواهش، آرزو. «زُرت منءَ بےراهیّن دلءِ تَوشان (عابد۲: ۹۸) zort man a bē-rāh-ēŋ del e tawš-āŋ خواهش‌های دل بر من مسلط شدند» ۲-تشنگی شدید. ۳-اشتیاق بی‌قرارانه.

تۆش tōš =تۆشَگ. توشه. «سِرتگءُ پتکیّنک تئی / زندءَ منی تۆش نباں (آزگ: ۳۹) sert-ag o patkēŋk tai zeŋd a man-i tōš na-bāŋ غذای سرد و پس‌ماندهٔ تو، در زندگی برای من توشه نمی‌شود»

تَوشا tawšā (ا) =تَوشَه↓.

تَوشان[1] tawš-ān (ص) ۱- آرزومند، مشتاق. ۲- شاداب، سرمست. «آبّا منی دستءَ بگیر / تَوشاں بِه‌کن جانءَ چَه دیر (گلخان:۴۲) abbā man-i dast a begir tawš-ān be-kan jān a ča dir ای پدر دستم را بگیر و از دور جانم را مشتاق و سرمست کن»

تَوشان[2] tawšān (ا) موسمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه شهریور شمسی است.

تۆشَـگ tōšag (ا) خوراک اندک، آن مقدار خوراک که برای مدت معینی باشد، توشه، آذوقه. مثَل: «شَهر رواں هۆشَگ نے لۆگ کایاں تۆشَگ نے šahr a raw-āŋ hōšag nē lōg a kā-y-āŋ tōšag nē به مزرعه می‌روم خوشه نیست و به خانه می‌آیم توشه نیست»

-تۆشَگ بندَگ baŋd-ag — آماده کردن توشهٔ راه و سفر.

تۆشَـگ‌دان tōšag-dān (ا) ظرف، کیسه یا پارچه‌ای که توشهٔ سفر را در آن بندند.

تۆشَـگی tōšag-i (صنـ) غذا و خوراکی که جهت توشه در سفر با خود بردارند.

توشّوک tūššūk (ا) =ٹوشّوک→.

تَوشَـه[1] tawša (ا) ۱- خواهش، اشتیاق. ۲- جدیت. «جواب دات مۆلِدءَ پَه تَوشَه ءِ سَر (منظومهٔ حیدر و سمنبر: ۳۸۰) jowāb dāt mōled a pa tawša e sar کنیز با جدیت تمام پاسخ داد»

تَوشَه[2] tawša (ا) نوعی شیرینی و حلوا.

تۆشَه tōša =تۆشَگ↑.

تَوک[1] tawk [عر:طَوق] (ا) ۱-وسیله‌ای آهنی و سنگین که در گذشته بر گردن مجرمان و مغضوبان می‌انداختند. ۲-خطی حلقه‌مانند بر گردن برخی جانوران بویژه پرندگان. ۳-تسمه‌ای نقره‌ای که در گذشته دورتادور غلاف شمشیر یا لولهٔ تفنگ برای زیبایی تعبیه می‌کردند. ۴- نوعی زیور زنانه که بر گردن می‌اندازند «سَهت ءُ پۆشاک، زیّورءُ زَرکار / مۆرچَه ءُ تَوکءُ چَمکلی یَک بار (میرواری۱: ۲۲۶) زیورآلاتی که زرگر با مهارت ساخته است، زیورهایی چون مۆرچَه، تَوک، چمکلی» ۵-حلقه یا گردن‌بندی که به عنوان زیور بر گردن برخی جانوران مانند سگ و اسب تعبیه می‌کردند.

-تَوک لانَت tawk e lānat (ا) طوق لعنت، آنچه مایهٔ گرفتاری یا بدبختی کسی گردد.

تَـوک[2] tawk (ا) نوعی پشه که معمولاً در غروب ظاهر گردد و به صورت می‌چسبد و نیش می‌زند.

تۆک tōk (ا) ۱-میان یا وسط جایی یا چیزی. «دیوانءِ تۆکءَ گریّت diwān e tōk a ger-ēt در وسطِ مجلس می‌گرید» ۲-درون، داخل. «چاتءِ تۆکءَ مردُم سُچَگا اَنت (بهار:۳۱) čāt ay tōk a mardom soč-ag-ā-aŋt در درون چاه، مردم در حالِ سوختن هستند»

-تۆک دیَگ da-y-ag — در درون چیزی گذاشتن، از میان جایی گذشتن.

تۆکا tōk-ā (ق) فضای درونی محوطه‌ای محصور، تو، درون، داخل[1]. «بریّں تۆکا br-ēn tōkā برویم داخل»، «تۆکا چے هال‌اِنت؟ tōkā če hāl eŋt داخل چه خبر است؟»

-تۆکا بیَگ ba-y-ag — وارد شدن، داخل شدن، به درون جایی یا چیزی رفتن. «تۆکا بیَگءَ اِنت tōk-ā ba-y-agā eŋt دارد به درون می‌رود»

-تۆکا کنَگ kan-ag — وارد کردن، درون چیزی بردن، در درون گذاشتن. «چُکّءَ لۆگءِ تۆکا کن čokk a lōg ay tōk-ā kan بچه را درون خانه ببر»

تۆکار tōkār بن مضارع از تۆکارَگ↓.

تۆکـارَگ tōkār-ag [صو: بینکءَ گْوانک جَنَغ] (مصـم) سگ را وادار یا تحریک کردن تا به کسی یا جانوری دیگر حمله کند.

تۆکِشک tōk-kešk (ا) راه میانی، راهی که از میانهٔ بازار یا محله می‌گذرد.

تَوکـل tawkal [عر:تَوکُّل] (امص) همّت، ارادهٔ قوی. مثَل: «مردے تَوکلءَ میّڑیّن‌ایت، کاراں وت هُدا جوڑیّن‌ایت mard-ē tawkal a mēŕ-ēn-it kār-āŋ wat hodā jōŕ-ēn-it اگر مردی با توکل و همت برخیزد، خداوند خود زمینهٔ کارها را مساعد می‌کند»

-تَوکل بندَگ baŋd-ag — همت کردن، ارادهٔ محکم داشتن.

-تَوکل کنَگ kan-ag — (مصـل) همت کردن، با اراده‌ای قوی کاری را انجام دادن.

-شیّرتَوکل šēr-tawkal (ص) ویژگی کسی که با همت و شجاعت شیر است، بسیار شجاع و متهور. «میر دادشَه کجگردِنءَ / شیّرتَوکلیّں پْرَه‌باتِنءَ (روانبُد،۳۰۹) mir dādešah kaj-garden a šēr-tawkal-ēn prah-bāten a دادشاه خنیده و سرکش، دلیر و باحوصله»

تَوکلانی tawkal-āni [عر+بلو] (ص) پرهمت، بسیار باجرأت.

تَوکۆ tawk-ō (ا) پرنده‌ای کوچک به اندازهٔ گنجشک با دُمی کوتاه که در کنار آب رودخانه‌ها و چشمه‌ها زندگی می‌کند و طوقی بر گردن دارد.

تَوکءُتِلّـه tawk o tella (ص) ویژگی کسی است که خود را بدون این که کسی بخواهد همراه دیگران می‌کند، همراه مزاحم.

تَـوکی tawk-i (صنـ) دارای طوق، طوقدار، طوقی.

تۆکی tōk-i (صنـ) =تۆکیگ↓.

تۆکیگ tōk-ig (صنـ) آن‌که یا آنچه در میان و وسط قرار دارد، درونی.

تـوگ tūg (ا) سبدی از جنس الیاف نخل وحشی که با آن خاک چاه را بیرون کشند.

تَوَل tawal (ص) پراکنده.

-تَوَل کنَگ kan-ag — (مصـم) پراکنده کردن، از هم پاشیدن. «هُرج اِت اَنت گْواتانءُ کُت اَنت گوریچاں تَوَل (دُرّا:۶۸) horj-et aŋt gwāt-ān o kot-aŋt gūričč-āŋ tawal بادها آن‌ها را کندند و پراکنده کردند»

تول tūl (ا)=لَهیّپ، نِپاد. لحاف، بستر خواب. مثَل: «آ مرد که هۆنانءَ گِرآنت، تولءِ بدَل سبزیّں سِک اِنت، سرجاهءِ سْیاهیّں لۆنڈر اِنت ā mard ke hōn-ān a ger-aŋt tūl e badal sabz-ēŋ sek eŋt sar-jāh e syāh-ēŋ lōŋđar eŋt مردانی که به دنبال انتقام هستند، بستر خواب آن‌ها ماسه‌های آبی‌رنگ و بالش آن‌ها سنگ‌های سیاه است»

تۆل tōl (ا) =تۆر. سنجش، وزن. مثَل: «تۆلءُ کیل نَه‌بیت پَه مکرءُ پَیل tōl o kayl na-bit

---

[1] این واژه را به صورت «تۆکءَ» هم می‌نویسند.

pa makr o payl وزن‌کردن و حساب باید با راستی و عدل باشد، با مکر و حیله درست نمی‌شود»

-تـۆل‌کنـگ kan-ag — (مصـمـ) =کشْـگ. وزن‌کردن.

تۆلا tōlā (ا) واحدی برای وزن طلا، معادل دو مثقال یا سه و نیم «سُهر» «یَک‌تـۆلایی yak-tōlā-y-i بـه انـدازهٔ یـک تـولا»، «پـنچ‌تـۆلایی pañč-tōlā-y-i بـه انـدازهٔ پـنج تۆلا»

تولُک[1] tūl-ok (امصغ) لحاف کوچک.

تولُک[2] tūlok [گـ] (ا) نوعی ظرف آبخوری که برگ‌های تازهٔ نخل درست کنند.

تۆلَـگ[1] tōlag (ا) =شَـگال. ۱-پسـتانداری گوشت‌خوار که شبیه گرگ ولـی کوچک‌تـر از آن اسـت بیشـتر درشـب طعمـهٔ خـود را بـه دست آرد، شغال، توره. ۲- =نامبو. نوعی ماهی از خانوادهٔ هامورماهیان، هامور خـال‌نـارنجی. ۳-نوعی کوسه‌ماهی.

تۆلَگ[2] tōlag (مصـمـ) =تۆرَگ↑.

تۆلَگ‌اَنگور tōlag-aŋgūr (صـ) =لیلمبرُک→.

تۆلَگ‌بُرّ tōlag-borr (صـ) آنچـه شـبیه شـغال اسـت. «تۆلَـگ‌بُـرّیْن کُچَـک tōlag-borr-ēŋ kočak سگی که شبیه شغال است»

تۆلَـگ‌پُـٹ tōlag-poṭ (ا) ۱- پشـم یـا مـوی شغال. ۲- جوجهٔ پرندهٔ تازه از تُخم بیرون‌آمده که پرهای زردرنگ و نازکی شبیه پشـم شـغال دارد.

تۆلَگ‌تَب tōlag-tab (صـ) آن‌که خـوی شـغال دارد، به‌مجاز حیله‌گر.

تۆلَگ‌رۆم tōlagrōm (ا) نوعی بوتـهٔ خـودرو با ساقه‌های مایل به قرمزی و برگ‌های ریز که به چشم نمی‌آیند.

تۆلَگ‌سیر tōlag-sir (ا) بارانی کـه بـا وجـوْد ظاهر نبودن ابر می‌بارد.

تۆلَگ‌کُنَر tōlag-konar (ا) میوهٔ درخت کنـار که بی‌موسم برسد.

تۆلَگ‌گۆر tōlag-gōr (ا) نوعی ماهی دریایی از نوع شیرماهی.

تۆلَـگ‌مـود tōlag-mūd (صـ) آن‌کـه رنـگ موهایش متمایل به سرخی است.

تۆلَگۆ tōlag-ō (صـ) ۱-چیزی که شبیه شـغال باشد. ۲-نام نـوعی نخـل اسـت کـه خرمـایش کوچـک و سرخ‌رنـگ اسـت. ۳-آنچـه رنگـش متمایل به سرخـی یـا بـه رنـگ و شـکل مـوی شغال باشد.

تۆلَگۆر tōlagōr (ا) =تۆلگ‌گۆر↑.

تۆلَگی tōlag-i (صنـمنسوب به تۆلَـگ) مربوط به تولَـگ (شغال)، شغالی.

تۆلَگی‌جَنگ jaŋg — (ا) جنگی که روبـرو و بـا زور بـازو نیسـت، بیشـتر بـا مکـر و حیلـه همراه است.

تـۆلگی‌مهنـا[1] tōlag-i mahnā (ا) =سُـهرمرد. نوعی بوتهٔ خودرو با برگ‌های کوچـک و دراز که در پایین بوته قرار دارند و ساقه‌هـایی کـه بدون برگ و قرمز رنگ هستند.

تۆلۆ tōl-ō (صـ) =ٹۆلۆ، کون‌ٹۆل→.

تولـو tūlū (ا) کـلاف نـخ کـه بـه صـورت استوانه‌ای است.

تۆلَه[1] tōla (ا)=تۆلا↑. «سُهرءِ چۆڑیگـے به‌زیـر بچار ئی باریْن دو سه تۆلَه بیت؟ (طائر۱: ۱۴۸) sohr e čōṛig ē be-zir be-čār i do say tōla bit النگوی طلایی است، بـردار ببـین دو یا سه تۆلا↑ می‌شود؟»

تۆلَه[2] tōla (ا) =تۆلَگ۱↑.

تۆلَه‌مود tōla-mūd (صـ) =تۆلَگ‌مود↑.

تۆلَه‌هَنگور tōla-haŋgūr (ا) گیـاهی اسـت دارویی به میوه‌های سرخ‌رنگ.

۱- تولگی مهنا در لغت به معنای چادر شغال است.

توم towm (ا) =تُهم↓. «سۆرگاں توم مـه‌چَنـڈ که باگچهءُ شَهر نه‌بَنت (عابد۱۰: ۳۴) sōrag-āŋ towm ma-čaŋḍ ke bāgča o šahr na-baŋt در شوره‌زارها بذر نپاش، کـه بـذرها بـه باغ و مزرعه تبدیل نمی‌شوند»

توم tūm [صو: پیمازڈولیْں یک کـاهُکـے] (ا) =سـیرک. گیاه و دانهٔ سیر.

تومـار tūmār [معـرب از یونـانی] (ا) ۱-طومـار. ۲- کاغذ یـا چـرم باریـک و بلنـدی کـه فرمـان شاهان یا امیران را بر چرم می‌نوشته‌اند.

توم‌تاوان towm-tāwān (صـ) =تُهم‌تاوان↓.

تۆم‌شان towm-šān (ا) ۱- =تُهم‌چَنڈ↓. ۲- ماه آذر.

توم‌کار towm-kār (ا) =تُهم‌کار↓.

تومی towm-i (صـ) =تُهمی↓.

تومیگ towm-ig (صـ)=تومی↑.

تَون tawn (ا) ۱-پایهٔ قالی و هر بافتنی دیگـر کـه تـار و پـود آن را مـنظم کـرده‌انـد و بـرای بافتن آماده است. ۲-قالی، گلیم، پارچه و... که در حال بافتن آن هسـتند و بـه اتمـام نرسـیده است.

تۆن tōn بن مضارع از تۆنَگ↓.

تۆنا tōnā (صـ) تَوانا.

تۆنت tōŋt بن ماضی از تۆنَگ↓.

تۆنتِن tōnt-en (مصـلـ) =تۆنَگ↓.

توندار towan-dār (صـ) =تمندار↑.

تَونج tawnj (امصـ) =بیْر، وندَه. انتقام، تلافی.

تۆنس tōŋs [سیـ دل پَه یَک چیـزے تُنیـک بـه‌بیـت] (امصـ) =تُمس. خواهش دل، شیفتگی درون.

تَون‌کار tawn-kār (صـ) آن‌که تار و پود قـالی و بافتنی‌های هماننـد را مـنظم و بـرای بافـت آماده می‌کند.

تونگر tōŋ-ger/twaŋ-ger (صـ) تَوانگَر.

تـــونگری tōŋ-ger-i/twaŋ-ger-i (حامصـــ) توانگری. مثَل: «تونگَری پَـه دل اِنـت نـئے پَـه مـال اِنـت twaŋ-ger-i pa del eŋt nay pa māl eŋt توانگری به دل و جرأت است نه بـه مال»

تَون‌گْواپ tawn-gwāp (صـ) =تَون‌کار. بافنـدهٔ قالی و بافتنی‌های همانند آن.

تۆنی tōni [سیـ مِنُکّ، تَمب↑]

تـۆه tōh [تُـر:تـوی] (ا) =هزینـهٔ جشـن، بـویژه مراسم عروسی[1].

تۆهان tōhān (ا) =تاوان↑.

تۆهیگ tōhīg (ا) =تونیگ↓.

تونیـگ to?īg (ا) پارچـه‌هـای باریـک و رنگارنگی که بر یقهٔ پیراهن زنانه دوزند.

تَه[1] ta (حا) =تان، دان→.

تَه[2] ta (حا) =تان، دان→.

تَه[3] ta (ضـ) =تَو↑.

تَه tah (ا) ۱- پایین‌ترین سطح جایی یا چیزی، تَـه، عُمـق. ۲-قسـمت انتهـای جـایی. «لـۆگءِ تَـه lōg ay tah تَـهِ خانـه، انتهـای اتـاق.» ۳- =تـۆک. درون، داخـل. «دَرکیـت چَـه تَـهءَ نورمحمـد (عابـد: ۶۵) dar-kayt ča tah a nūrmahmad نورمحمـد از داخـلِ بیـرون می‌آید» ۴-ضمیر، باطن. «عارف مَاں وتی تـهءَ اِنـت ārep māŋ wat-i tah a eŋt عـارف در درون (بـاطن) خـود اسـت، (بـاطنش آشـکار نیست)»

-تَـه‌تَها tah tah-ā (ا، قـ) ۱-پـایین‌تـرین نقطـهٔ سطح چیزی. «همۆد تَه‌تها به‌چار hamōd tah tah-ā be-čār همان‌جـا بـه آخـرین نقطـه‌اش نگاه کن» ۲-داخلِ داخل، بخش انتهایی درون چیزی یا جایی. «همۆ تَه‌تهـا بِـه نِنـد hamōd tah-tah-ā be-neŋd همان‌جا تَهِتَـه و آخـرین نقطهٔ انتهایی بنشین»

۱-اصل این واژه ترکی است، معلوم نیست مستقیماً یا بـه واسطهٔ فارسی در بلوچی وارد شده است و در فارسـی بـه صورت «طوی» و «توی» بـه معنـی ضـیافت بـویژه جشـن عروسی آمده است (فرهنگ بزرگ سخن)

ت

-تَه کپَگ kap-ag — ۱- به تَه افتادن، به درون افتادن. ۲-(مجاز) به پایان رسیدن. «اوّپارءُ سبرءَ تَه کپ آنت (گوّادری۱: ۵۹) ōpār o sabr a tah kap-aŋt صبر و شکیبایی به پایان می‌رسد» ۳-به منتهای ناتوانی و ضعف رسیدن. «بےورگی، نزوّری ءُ... میران پَهک تَه کپتَگ‌اَت (مرادبهار:۹۷) bē-war-ag-i ne-zōr-i o... mirān pahk tah kapt-ag-at میران بر اثر نخوردن غذا، ناتوانی و... کاملاً ضعیف و ناتوان شده بود»، «نوں بےکار آنت پَمَن درمانءُ دارگ / نەباں زندگ کە سَک تَه کپتَگاں مَن (؟) nūŋ bē-kār aŋt pa man darmān o dārag na-bāŋ zeŋdag ke sak tah kapt-ag-āŋ man اکنون دارو و درمان برای من بی‌اثر است، و دیگر زنده نمی‌مانم که سخت ناتوان و ضعیف شده‌ام»

-تَه کنَگ kan-ag — گیرکردن تیر در لولهٔ تفنگ و شلیک نکردنِ آن.

-تَه‌مان‌تَه tah māŋ tah (صـ) =تَه‌مَه‌تَه↓.

-تَه‌مَه‌تَه tah-ma-tah (صـ) ۱- دو یا چند چیز که از درون با هم راه دارند، تودرتو. ۲-آن‌که اجزایش در درون یکدیگر پیچیده شده است.

-مان وتی تَه بیَگ māŋ wat-i tah ba-y-ag ۱-در درون خود بودن. ۲-(مجاز) آن‌که راز درون را نشان نمی‌دهد و ظاهر با باطنش فرق می‌کند.

تُه toh =لِبز، گَجّ، لَوز، تُکّ[۲]. ۱- آب دهان، تُف. ۲- =دَم. آب دهان اندکی که دعاخوان بر کسی که او را چشم کرده‌اند یا مشکل روحی یا جسمی دارد می‌اندازد. ۳-(شجـ) برای ابراز ناراحتی یا تنفر از کسی یا چیزی یا برای اهانت به او بر زبان آورده شود.

-تُهانءَ زورگءُجِهَگ toh-ān a zūr-ag o jeh-ag ۱- تُف بر کف زدن و فرار کردن[۱]. «آ تُهانءَ زُرتءُ جِست ā tih-ān a zort o jest او تُف‌ها را برداشت (بر کف دست‌ها زد) و دوید» ۲- (مجاز) به سرعت فرار کردن.

-تُه پِرکنَگ per kan-ag — بر چیزی تف گذاشتن.

-تُه‌تُه toh toh تُف‌تُف، تُف کردن پی‌درپی.

-تُه‌تُه‌کنَگ kan-ag — ۱- تُف کردن چند بار پشت سر هم به آرامی و آهستگی. ۲-(مجاز) آهسته و نرم باریدن باران.

-تُه‌تُهوّ toh tohō تُف‌تُف، چند بار پی‌درپی آهسته تف کردن.

-تُه‌تُهوکنَگ kan-ag — =تُه‌تُه‌کنَگ↑.

-تُه جنَگ jan-ag — (مصـلـ) بر چیزی یا جایی تُف پرتاب کردن، تُف زدن.

-تُه دَوردیَگ dawr da-y-ag — تُف انداختن.

-تُه کنَگ kan-ag — (مصـمـ مصـلـ) ۱- بیرون ریختن آب دهان، تُف‌کردن. ۲- چیزی را که برای خوردن مناسب یا خوشایند نیست همراه با آب دهان بیرون ریختن. ۳- دعا خواندن رمال یا ملّا و کمی تُف انداختن او برکسی که او را چشم کرده‌اند یا جهت این که او را چشم نکنند و همچنین بر بیماران روحی و جسمی.

-تُه لَگاشَگ lagāš-ag — (مصـمـ) تُف مالیدن بر چیزی.

-تُهوّ toh-ō (شجـ) برای ابراز ناراحتی و تنفر از کسی یا چیزی یا برای اهانت به او برزبان رانند که گاهی با پرتاب آب دهان همراه است، تُفو!

-تُهوّ نام‌هُدا toh-ō nām-hodā برای ابراز این که به کسی چشم نشود و نظرِ بد به آن آسیب نرساند بر زبان رانند، ماشاءالله گفتن به کسی تا چشمِ بد به آن کار نکند.

-دستاں تُه‌جنَگ[۲] dast-āŋ toh jan-ag تُف بر[کف] دست‌ها زدن، مجازاً برای فرار و دویدن اقدام کردن. «دستاں تُه جناں پَه دِرکّءَ / تاں کە سرِبەباں کاروانءَ (عابد: ۹۵) dast-āŋ toh jan-āŋ pa drekk a tāŋ ke sar be-bāŋ kārwān a با نهایت کوشش می‌دوم تا به کاروان برسم»

۱-رسم است که اگر کسی برای فرار کردن بدود نخست بر دست‌ها تُف می‌زند و به سرعت دوز می‌گردد.

۲-طبق یک رسم دیرینه، هنگامی که کسی بخواهد به سرعت از جایی دور شود و بدود، دست‌ها را به صورت مُشت درآورده و درون آن‌ها به حالت تُف‌اندازی می‌دمد و فرار می‌کند.

تَها tah-ā (ا) ۱- پایین‌ترین سطح چیزی تَه. «چَلّه، چاتءِ تها کپت čalla čāt ay tah-ā kapt انگشتر در تهِ چاه افتاد» ۲- انتهای چیزی یا جایی. «اوّد تها بەچار ōd tah-ā be-čār آن‌جا در انتها نگاه کن.» ۳- =توّکا. درون، داخل. [مقا: دَرا].«بیا تها b-y-ā tah-ā بیا داخل» ۴- میان یا وسط جایی. «بازارءِ تها چے کن‌ئے bāzār ay tah-ā čē kan-ay در درون بازار چه می‌کنی؟» ۵-(حا) در، تویِ، داخلِ، درونِ. «انسانیءِ تها نێکنامی اِنت (بهار:۳۴) ensān-i ye tah-ā nēk-nām-i eŋt نیک‌نامی در انسانیت است»، «لوّگءِ تها کس نے lōg ay tah-ā kas nē درونِ خانه کسی نیست»

-تها بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) داخل شدن، وارد مکانی شدن. «اے کلیت کُبلءِ تها نەبیت ē kelit kobl e tah-ā na-bit این کلید در قفل وارد نمی‌شود»

-تَها روَگ raw-ag — (مصـلـ) ۱-به درون جایی رفتن. «لوّگءِ تها نەرَوت lōg e tah-ā na-rawt به درون خانه نمی‌رود» ۲- در درون چیزی جاگرفتن. «لَنگُک چلّهٔ تها نەرَوت laŋkok čalla e tah-ā na-rawt انگشت در درون انگشتر نمی‌رود (جا نمی‌گیرد)»

-تَها کنَگ kan-ag — (مصـمـ)۱- داخل کردن، وارد کردن، به درون بردن. «پَسانءَ گْواشءِ تها کن pas-ān a gwāš ay tah-ā kan گوسفندان را درونِ آغل ببر» ۲-به داخل آوردن. «کوشانءَ تها کن kawš-ān a tah-ā kan کفش‌ها را بیاور داخل.»

-تها گْوَزَگ gwaz-ag — (مصـلـ) ۱- =تها روَگ. به درون چیزی رفتن، داخل آمدن. «بەگْوَز تَها be-gwaz tah-ā برو داخل، بیا داخل.» ۲-فرو رفتن. «مێه دیوالءِ تها گْوَزیت mēh diwāl a tah-ā gwaz-it میخ در درون دیوار فرو می‌رود»

-چیزےءِ تها گْوَزَگ čizz-ē ye tah-ā gwaz-ag در درون چیزی رفتن، جاگرفتن در درون چیزی. «بار تنکءِ تها نەگْوَزیت bār taŋk ay tah-ā na-gwaz-it بار در درون کوچه نمی‌تواند رد شود»

تَه‌آپ tah-āp (ا) =تاهاپ↑.

تَهاپ tah-āp (ا) =تاهاپ↑.

تَهار tahār (صـ) ۱- تاریک، فاقد روشنایی، تیره و تار، ظلمانی، [مقا: روّژنا] «شَپ تهار اِنت šap tahār eŋt شب تاریک است»، «مَن سَگّاِت تَسکءُ تهارێن سرشپانی / بلے گْوَربام هم تَسکءُ تهارأت (ملا:۷۱) maŋ sagg-et task o tahār-ēn sar-šap-ān-i balay gwar-bām ham task o tahār at من ساعات نخست و تاریک شب‌ها را تحمل کردم اما سحرگاه هم برای من تاریک و ظلمانی بود» ۲- به رنگ سیاه، تیره. مثَل: «چَه اے سیاهیءَ دگه تهارےِ نەیَیت ča ē syāh-i y-a dega tahār-i y-e na-yayt از این سیاهی، تاریکی (سیاهی) بیشتری نمی‌آید» ۳- فاقد شفافیت، کِدِر. ۴-ویژگی چهرهٔ اخم. «هر وهد دێم ئی تهار اِنت har wahd dēm i tahār eŋt همواره صورتش تاریک (اخم) است»، مثَل: «تهارێن رو، تهارێن کبرءَ رَوت tahār-ēŋ rū tahār-ēŋ kabr a rawt چهرهٔ اَخم در قبر تاریک گرفتار می‌گردد» ۵-ویژگی چشم نابینا، چشمی که بینایش را از دست داده یا ضعیف شده است. «نەگِنداں چَمّاناوّں تهار اِنت na-geŋd-āŋ čamm-ān-ōŋ tahār eŋt نمی‌بینم چشمانم نابیناست»

ت

-تهار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) نور و روشنی را از دست دادن، تاریک شدن.

-تَهار کنَگ kan-ag — (مصـم) تاریک کردن.

-دێمءَ تهار کنَگ dēm a tahār kan-ag آخم کردن، روی ترُش کردن، چهره در هم کشیدن.

-کسےءِ دێم تهار بیَگ kas-ē ye dēm tahār ba-y-ag آخم بودن، عبوس بودن.

-کسےءِ چَمّ تهار بیَگ kas-ē ye čamm tahār ba-y-ag چشمان کسی تاریک شدن، مجازاً کور شدن، نابینا گشتن.

-کسے یا چیزےءِ ٹێلَگءَ تهارکنَگ kas-ē yā čizz-ē ye ṭēlag a tahār kan-ag چشم کسی یا چیزی را تاریک کردن، مجازاً شدت بخشیدن در کار کسی یا چیزی.

تَهارآنـدێم tahār-andēm (صـ) جـایی کـه تاریک و پنهان باشد.

تَهاربَهـت tahār-baht (صـ) آن‌کـه بخـت و اقبالش تاریک است، بداقبال، بدشانس.

تهـاربهتی tahār-baht-i (حامصـ) از بخـت و اقبال خوب برخوردار نبودن، بداقبالی.

تَهاربیمّ tahār-bimm (ا) ۱-ترس و بیمی که از تاریکی پدید آید. ۲-(صـ) آنچه مانند تاریکی بیمناک باشد.

تَهـاردێم tahār-dēm (صـ) آخمـو، عبـوس. «شَپ تهارماه ءُزِند تهاردێمێن پَه منـی امـرۆزءَ دَیَنت گْواهی (علی‌بخش: ۷۴) šap tahār-māh o zeŋd tahār-dēm-ēŋ pa man-i emrōz a da-y-aŋt gwāh-i شـب تاریـک و زنـدگی توأم با آخم و پریشانی، گواهی بر روزگار مـن است» ۲-(مجاز) پریشـان و ناراحـت. ۳-(مجاز) عصبانی.

تَهاردێمَــک tahār-dēm-ak (صـ امصـ) =سْیَه‌دێمَک←.

تَهاردێمی tahār-dēm-i (حامصـ) عبوس‌بودن، اخم بودن.

تَهـارَگ tahār-ag (صـ)۱-تاریـک، سـیاه و ظلمانی. ۲-(ا) آغاز تاریکی شب که با روشنایی آمیختـه اسـت. ۳-پایـان تـاریکی شـب کـه باْ روشـنایی آمیختـه اسـت. ۴-(مجـاز) =تهـاردێم. آخمو، عبوس.

تَهارگۆنَـگ tahār-gōnag (صـ) تاریـک‌گونـه، متمایل به تاریکی.

تهارُم tahārom (امصـ) تاریکی.

تَهارماه tahār-māh (صـ) ویژگی شبی که ماه بر آسمان نیست، شب تاریک و ظلمانی.

تهارماهێن tahār-māh-ēn (صـ) =تهارماه↑.

تهارمُسَکۆ tahār-mosakō (صـ) تاریکی مایل به روشنی.

تهارمگ tahārmag (صـ) تاریک.

تهارمَه tahār-mah (صـ) =تهارماه↑.

تَهارۆک tahār-ōk (صـ) =تهار↑.

تهارۆکی tahār-ōk-i تاریکی، تـاریکیِ شـب. «نـاگمانءَ تهـارۆکیءَ چَـم شـاْنک دات‌آنـت (طـائر۱: ۳۲) nāgomān a tahār-ōk-i y-a čamm šāŋk dāt-aŋt ناگمان در تـاریکی بـه هرسو نگاه کرد»

تهارۆنک tahār-ōŋk (صـ) =تهارۆک↑.

تهارۆنکی tahārōŋki (حامصـ) =تهارۆکی↑.

تَهاری tahār-i (حامصـ) ۱- تـاریکی. «ماهکـان تهـاریءِ دُژمِـن اِنـت (طـائر۱: ۶۷) māhekān tahār-i ye dožmen eŋt مهتـاب دشـمن تاریکی اسـت» ۲-نابینـایی، کـم‌سـویِ چشـم. «چمانـی تهـاریءَ درمـان کنـاں čamm-ān e tahār-i a darmān kan-āŋ نابینـایی و کم‌سویی چشمان را درمان می‌کنم»

تهاریک tahār-ik (صـ) =تَهار. تاریک. «بکَنـت رُژنـا تهـاریکێن جهـانءَ / کـدی بـارێن چمـل درکیـت مـاهے (چمـل: ۸۱) be-kaŋt rožnā tahār-ik-ēŋ jehān a kad-i bārēŋ čemel dar-kayt māh-ē کی ماهی طلوع می‌کند تـا دنیای تاریک را روشن کند»

تَهـارێن tahār-ēn (صـ) =تهـار←. «ابّـو پَـه دِرّێـں هـانیءَ / تهـارێن شَـپءِ مهکـانیءَ (مـلا:۱۲۴) abbo pa dorr-ēn hāni ya tahār-ēn šap ay mahkāni ya افسوس برای هـانی دردانه، مهتاب شب تاریک»

تَهاش tahāš (ا) اخلاق، ادب.

-باتهاش bā-tahāš (صـ) باادب، مؤدب.

-بدتهاش bad-tahāš (صـ) بداخلاق، بدخوی.

تَه‌بُرّ tah-birr (صـ) ویژگی آنچه از تـه بریـده یا قطع کرده باشند.

ـ تَه‌بُرکنَگ kan-ag —— از تَه بریـدن یـا قطـع کردنِ چیزی.

تَهبیل tahbil [عر:تحویل] (امصـ) سـپردن چیـزی، تحویل.

-تَهبیل دِیَگ da-y-ag — تحویل دادن.

-تَهبیـل گِـرَگ ger-ag — ۱- تحویـل گـرفتن، دریافت کـردن. ۲-مـورد توجـه و احـترام قـرار دادن.

تَه‌پاچ tah-pāč (صـ) =تَه‌پَچ↓.

تَه‌پَچ tah-pač =کْواپَک، توخالی.

تَه‌پُرّ tah-porr (صـ)۱- پُر و انباشته از چیـزی، توپُر. ۲-فربه، چاق.

تَـه‌پُڑومّـگ tah-pořūmmag ۱-زخـم یـا غُـده‌ای کـه در زیـر پوسـت یـا درون گوشـت باشد و ظاهر به نظر نیاید. ۲-(مجاز) حیله‌بـاز، دورو.

تُهپَو tohpaw (ا) =تُهپَه↓.

تُهپَه tohpa [عر:تُحفة] (ا)۱- =ٹیکی. چیـزی کـه به عنوان سوغات یـا هدیـه بـه کسـی دهنـد، تحفه، هدیه. ۲-چیز ارزشمند.

-تُهپَـه بَکشَـگ bakš-ag — تحفـه بخشـیدن، چیزی ارزشمند را به کسی دادن.

-تُهپَــه دیَــگ da-y-ag — تحفــه دادن، هدیه‌دادن.

تَهــت taht (ا) ۱- =کــٹ. تخــت‌خــواب. ۲- صندلی یا جای مخصوصی است که پادشاه در روزهـا یـا سـاعت‌هـای مخصوصـی بـر آن می‌نشسته اسـت، تخـت پادشـاهی. ۳- (مجاز) پادشـاهی، امیـری و سروری. مثَـل: «تَهـت پَـه بَهت taht pa baht پادشاهی با بخت و اقبال به دست آید» ۴- (مجاز) پایتخـت. ۵- تـابوت. ۶- چهار ستارهٔ جلویی بنات‌النعش[1].

-تهتاں رَوگ tahat-āŋ raw-ag نشسـتن دامـاد بر تخت عروس، به حجله رفتن.

-تَهت جنَگ jan-ag — (مصـل) تخت زدن، قرار دادنِ تخت در جایی. «هپـت‌زرءُ هپتـاد کـۆهءَ بگْوازێن ئـے.../ سربُرءِ استین ءَ جَـنـے تَهـتءَ / هارءُ میرانءَ پَه گِدار گِند ئـے (مفـاخره گـوهرام و چـاکر) hap zer o haptād kōh-a b-gwāz-ēn-ay sarbor e estin a jan-ay taht a hār o mirān a pa gedār gend-ay [ای چاکر] اگر هفت دریا و هفتاد کوه را زیر پای بگذاری و تخت خود را روی ابرها بگذاری؛ آن هنگـام «میـران←» را بـا اسـبش «هـار←» دوباره خواهی دید»

-تهـت سر بیَـگ taht sar ba-y-ag ۱- بـر سر تخـت (تـابوت) قـرار گـرفتن، مجـازاً مـردن. ۲-(مجـاز) بـر تخـت عروسـی نشسـتن، ازدواج کردن.

-تهـت‌سـلیمان taht slaymān (ا) ۱- تخـت حضرت سلیمان که از نشانه‌هـای پادشـاهی و معجزات وی بـوده اسـت. ۲-مجموعـهٔ هفـت ستاره در کنار هم، بنات‌النعش.

---

۱ - بنات‌النعش «واژه‌ای عربـی بـه معنـی دختران تـابوت است؛ هریک از دو صورت فلکی نیم‌کرهٔ‌شمالی آسمان کـه از هفت ستاره تشکیل شده‌اند» (فرهنگ بزرگ سـخن) در بلوچی به چهار ستارهٔ جلو تَهت و سـه سـتارهٔ عقـب را بـه سه اسم «شِپانک» (چوپان)، «گُرک» (گُرگ)، «پَس» (بُز یـا گوسفند) می‌شناسند.

-تهت‌کَنَگ kan-ag — جستجو کردن، وارسی کردن. «من ذْراهیّن مُلکءَ تهت کُت من آ man drāh-ēŋ molk a that kot نه‌دیت man ā na-dit من همه جا را جستجو کردم او را ندیدم»

-تَهته‌لِنگ tahat-a-leŋg (ا) =تَهتَه‌لِنگ↓.

-تهتءِ باهوّث بیَگ that e bāhōṭ ba-y-ag به تابوت پناه بردن، به‌مجاز مُردن.

-تهتءِ پادون e pād-ūn — آن بخش از تخت که پاهای کسی که خوابیده است، در آن جا قرار می‌گیرند.

-تَهتءِ روّت e rōt — طناب‌هایی تنیده‌شده بر سطح برخی از تخت‌ها.

-تهتءِ سَرون e sar-ūn — آن بخش از تخت که سرِ کسی که خوابیده است، در آن‌جا قرار می‌گیرند.

-تهتءِ سرءَ نِندَگ taht e sar a neŋd-ag ۱- بر تخت نشستن، بر تخت پادشاهی نشستن. ۱-(مجاز) به پادشاهی رسیدن.

-تهتءِ سر بیَگ e sar ba-y-ag — تهت‌سر بیَگ↑.

-تَهتءِ سرءَ نِندیّنَگ taht e sar a neŋd-ēn-ag بر تخت نشاندن، مجازاً به پادشاهی رساندن.

-تهتءِ سرءَ وَپسَگ e sar a waps-ag — بر تخت خوابیدن، به‌مجاز ازدواج کردن. مثَل: «کلمانٹءَ کُجا بهتے که بْوَپسیت سرءِ تهتے kalmāŋṭ a kojā baht-ē ke b-waps-it sar e taht-ē دختر تُرشیده کجا این شانس را دارد که بر تخت عروسی بخوابد»

-تَهتءِ مَرد e mard — آن‌که به دلیل بیماری، پیری یا تنبلی بر تخت خوابیده و تحرک ندارد.

-تَهتءُ نِپاد بیَگ taht o nepād ba-y-ag (صـ) در مکان یا خانهٔ کسی جا خوش‌کردن، مهمان بودن.

-روّتی تهت rōt-i taht تخت‌خوابی که سطح آن از ریسمان‌های به هم‌بافته باشد. «براندْءَ brāŋđa a روّتی تهتءِ سرءَ وپتوّن (نذیر:۱۶) rōt-i taht e sar a wapt-ōŋ در بالکن خانه بر روی تختخواب روتی خوابیدم»

-سرتَهت sar taht (صـ) آن‌که بر تخت خوابیده است، به‌مجاز آن‌که تازه ازدواج کرده است. مثَل: «شویی گْریویت، بےشو گریّویت، آ که سر تهت اِنت هم گْریّویت šū-i grēw-it bē-šū grēw-it ā ke sar e taht eŋt ham grēw-it زن شوهردار [از زندگی] می‌نالد، آن‌که شوهر ندارد هم می‌نالد، حتی آن‌که تازه ازدواج کرده است هم می‌گرید»

تَهتال tahtāl (ا) =ترانک. یاد.

-تهتال کپَگ kap-ag — به ذهن رسیدن، به یاد افتادن.

-کسےءِ تهتال بیَگ kas-ē ye — ba-y-ag به یاد کسی افتادن. «دوّستءِ تهتالءَ کپاں dōst ay tahtāl kap-āŋ به یاد دوست می‌افتم»

تَهت‌جاه that-jāh (ا) پایتخت، محل حکمرانی پادشاه، امیر و حکمران مملکت یا ناحیه‌ای.

تَهتر tahtar (صـ) پایین‌تر.

تَهت‌روان taht rawān (ا) ۱-تختی است که در قدیم پادشاه بر آن می‌نشستند و خادمان آن را حمل می‌کردند. ۲-هریک از دو صورت فلکی که هفت ستاره را درکنار هم تشکیل می‌دهد، بنات‌النعش، دُب اصغر، دُب اکبر.

تَهترین tah-tarin (ا) ۱- پایین‌ترین سطح درون تنور، تَهِ تنور. ۲- =دوّزوّ. دوزخ.

تَهتُک taht-ok (امصغـ) ۱- تخت کوچک. ۲-چارپایهٔ کوچکی که بر آن اشیایی مانند کتاب، تلویزیون کوچک و ... گذارند.

تَهتَگ tahtag (ا) ۱- =تَهتَه. قطعهٔ چوب بریده‌شدهٔ پهن و مسطح، تخته. ۲-در یا دروازهٔ چوبی که از تخته درست کنند. ۳-(مجاز) پهن و مسطح.

تَهتَگُک tahtag-ok (امصغـ) تختهٔ کوچک.

تَهتَگیّن tahtag-ēn (صـ) پهن و مسطح چون تخته. «تهتَگیّن پیّشانیگ tahtag-ēŋ pēšānīg پیشانی پهن و صاف»

تَهتَه tahta (ا) =تهتَگ↑.

تُه‌تُه toh toh ←تُه.

تُه‌تُهوّ toh-toh-ō ←تُه.

تَهتَه‌پیّشانیگ tahta-pēšānīg (صـ) آن‌که پیشانی‌اش صاف و متناسب زیبایی است.

تَهتَه‌سِنگ tahta-seŋg (ا) سنگ بزرگی که دارای سطحی مسح و پهن است، تخته‌سنگ،

تَهتَه‌لِنگ tahta-leŋg (صـ) تکه‌تکه و پاره‌پاره همچون تخته‌های از هم گسیخته.

-تهته‌لِنگ بیَگ ba-y-ag — تکه‌تکه شدن، نابود شدن.

تَهتی taht-i (صنـ) مربوط به تَهت (تخت‌خواب) چیزهایی که بر تخت اندازند یا تعبیه کنند مانند روپوش و تُشک و حصیر زیرین و ...

تَهتیگ taht-īg (صنـمنسوب به تهت) =تَهتی↑.

تَه‌جَن tah-jan (صـ) ۱- =تَه‌چوّپ↓. ۲-حفر کردن چاه پس از به آب رسیدن.

تَه‌چوّپ tah-čōp (صـ) =تَه‌کُٹ↓.

تهدلی tah-del-i (صنـ) نیّت یا باوری که از ته و ژرفای دل باشد.

تَهدیّگی tah-dēg-i (ا) =کرّوّک. بخشی از پلو یا ماکارونی و غذاهای همانند آن که در تهِ دیگ برشته شود، ته‌دیگ.

تَهدیّم tah-dēm (ا) بخش میانی یا درونی چیزی، آن بخش از جایی که در تَهِ آن قرار دارد.

تَهر[1] tahr (صـ) =تَهار←. «چَمّاوّں چَه تَسْکءَ تهرتِرانت (ملا:۴۴) čamm-ōŋ ča task a tahr-ter eŋt چشمم از تاریکی تارتر است»

تَهْر[2] tahr (ا) ۱- نوع، قِسم، گونه. ۲-طرز، روش. ۳- نوع ادبی، ژانر.

تهر tohr (صـ) رها.

-تهر کنَگ kan-ag — رها کردن.

تُهر tohr (امصـ) اشتیاق، علاقه.

تَهراں tahr-āŋ (صـ) رها.

-تهراں‌کنَگ kan-ag — رها کردن.

تَهرانَه tahrāna[ک] (ا) =ترانک↑.

تَهرتَهر tahr-tahr (صـ) گونه‌گون، رنگارنگ.

تَهرتهریّن tahr-tahr-ēn (صـ) گوناگون، دارای شکل‌های مختلف. «بازیّن دگه نِشَه تهرتهریّن / تالان اِنت جهانءَ هرجا (عابد:۳۸) bāz-ēn dega neša tahr-tahr-ēn tālān eŋt jehān a har-jā بسیاری دیگر از مواد مخدر گوناگون در هر کجای دنیا منتشر و شایع است»

تَهِرن tahren (امصـ) تنوع، گوناگونی.

تَهروّز tahrōz (امصـ) سخن سرزنش‌آمیز یا برخوردی که همراه با خشم یا نارضایتی باشد.

-تَهروّز کنَگ kan-ag — سخن گفتن از روی خشم و نارضایتی با کسی، با سخنان خشونت‌آمیز با کسی دربارهٔ مسئله‌ای مخالفت کردن.

تَهروّزوّ tahrōz-ō (صـ) ویژگی کسی است که رفتاری خشن همراه باسخنان زُک دارد.

تَهروّزی tahrōz-i (حامصـ) سخن گفتن از روی خشم و مخالفت.

تُهری tohri (صـ) مشتاق، علاقه‌مند.

تَه‌ریّش tah-rēš (ا) =تَه‌پْرُومَک. زخمی که زیر پوست یا درون گوشت باشد و ظاهراً به نظر نیاید.

تَه‌زَد tah-zad (صـ) =تَه‌کُٹ↓. «بِلّے که تَه‌زَدانءُ ژنداں من / هَنگَتا پَه تَو پَهر بنداں من (ساحر۳: ۵۷) bell-ē ke tah-zad-āṇ o žaŋd-āŋ man hangatā pa taw pahr

banď-āŋ man بگذار که کوفته و خسته هستم، هنوز هم نسبت به تو افتخار می‌کنم»

تُهْک tohk (امص) توان، توانایی.

-**بےتُهک** bē-tohk (ص) ناتوان.

تَهکام tah-kām (ص) بی‌قرار، آرزومند. «پِس پَر من اینکس تهکام نه‌اِنت (عنبر:۱۲) pes par man inkas tah-kām na-eŋt پدر این‌قدر پروای مرا ندارد»

تَهَکُّب tahakkob (امص) =اوّپار. صبر و شکیبایی. «تَهَکُّب کَن چُشیّن جاهٔ که نیّست اِنت/ کزاءِ بیتّگیّن کارءَ رَزائے (مُنیب افشانی) tahakkob kan čoš-ēŋ jāh a ke nēst eŋt kazā e bitt-ag-ēŋ kār a razā-?-ē در جایی که قضا و تقدیر طبق میل تو نیست، به وضع آن شکیبا باش»

تَه‌کُٹ tah-koţţ (ص) =تَه‌چوّپ، تَه‌زَد. ویژگی کسی یا عضوی از بدن او که در ظاهر سالم است اما از درون کوفته و زخمی است.

تَه‌کَش tah-kašš (ا) شیوه‌ای در آبیاری است به گونه‌ای که چاله یا حوضی را درست کنند تا آب کم چشمه یا جو، درون آن جمع گردد، پس از آن آب را با سرعت و فشار بیشتر به سوی مزرعه رها کنند.

تَه‌کُش tah-koš (ص) ۱- آزاردهندهٔ درون و وجود. «دوریءُ رنج تئی تَه‌کُشیّن/ چَه سَگّگءِ هدّءَ دَرِانت (ساحر۱: ۷۸) dūr-i o raŋj tai tah-koš-ēn ča sagg-ag e hadd a dar eŋt هجران و رنج آزاردهندهٔ آن از حدّ شکیبایی گذشته است» ۲- ویژگی عضوی از بدن که ظاهراً زخم نیست، اما از درون کوفته و زخمی است. ۳- (مجاز) بسیار آزاردهنده.

تَه‌کلْپ tah-kalp (ص) آن که از درون حقه‌باز است و ظاهرش نشان نمی‌دهد، منافق و دورو، ریاکار.

تهکی tahki (ق) =تهکیک↓.

تَهکیک tahkik [عر:تحقیق] (ق) به تحقیق، بی‌گمان، بدون تردید. «تهکیک که مرگءِ روّچ کیت (ملا: ۵۵) tahkik ke marg e rōč kayt بی‌گمان که روز مرگ فرا می‌رسد»

تَهل tahl (ص) =زَهر. ۱-دارای مزهٔ تلخی، تلخ. ۲-آزار دهنده، بسیار ناخوشایند. مثَل: «هکّیّن هبَر تَهل اِنت hakk-ēn habar tahl eŋt سخن رُک و راست ناخوشایند است» ۳-بدریخت و عبوس، اخمو. ۴- (مجاز) رُک‌گو و حاضرجواب، بدسخن. «زُبان تَهل اِنت، جهان زَهر اِنت zobāŋ tahl eŋt jehāŋ zahr eŋt اگر کسی بدسخن و رُک‌گو باشد، همه از او گریزان و قهر می‌شوند»

-**تَهل بیَگ** — ba-y-ag (مصل) مزهٔ تلخ به خود گرفتن، تلخ شدن.

-**تَهل‌چارَگ** — čār-ag (مصل) با حالت خشم و اخم نگاه کردن.

-**تهل کنَگ** — kan-ag (مصم) ۱- دارای مزهٔ تلخ کردن، تلخ کردن. ۲-(مجاز) ناخوشایند و آزاردهنده کردن.

-**کسےءِ دَپ تهل بیَگ** kas-ē ye dap — ba-y-ag ۱- دهان کسی تلخ شدن. ۲-(مجاز) در برابر رُک‌گویی و سؤال کسی شرمنده شدن و پاسخ ندادن. ۳-ناخوشایند شدن، آزاردهنده بودن. «نام تئی دَپتران نوّک بیت / دَپ تئی دُژمنءِ تَهل بیت (عابد: ۱۶۳) nām tai daptar-āŋ nōk bit dap tai dožmen e tahl bit نامت در تاریخ زنده می‌گردد و این برای دشمنانت آزاردهنده است»

-**کسےءِ دَپءَ تهل کنَگ** kas-ē ye dap a — kan-ag ۱-دهان کسی را تلخ کردن. ۲-(مجاز) ناخوشایند کردن و آزار دادن کسی. ۳-با رُک‌گویی و پُرسش‌های گزنده کسی را شرمنده و رسواکردن.

-**کسےءِ زُبان تهل بیَگ** kas-ē y-e zobāŋ tahl ba-y-ag زبان کسی تلخ بودن، به‌مجاز رُک‌گو و بدسخن بودن. مثَل: «زُبان تَهل اِنت جهان زَهر اِنت zobāŋ tahl eŋt jehāŋ zahr اگر کسی بدسخن و رُک‌گو باشد، همه از او گریزان و قهر می‌شوند»

تَهلاپ tahl-āp ۱-آب تلخ. ۲-(مجاز) =تْرُنداپ. شَراب، مَی، باده.

تَهلانْک tahlāŋk (ا) نوعی آش گندم، خوشهٔ گندم نیم‌رسیده را آب‌پز کنند و گذارند تا خشک گردد، سپس دانه‌ها را جدا کنند و با هاون کوبند و از آن آش درست کنند[1].

تِهلانْک tehlāŋk (امص) =تیلانْک. فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا راندن چیزی یا کسی به طرف جلو یا سمتی دیگر وارد گردد، هُل.

-**تهلانک دیَگ** da-y-ag — فشار دادن و نیرو وارد کردن بر کسی به سمتی از روی خشم یا ناراحتی و ستیز، هُل دادن. «به‌دئے گْوَرگِندءُ تِهلانْکءَ / کپان بلکیّن من جُهلانْکءَ (ملا: ۱۴۵) be-day gwar-geŋd o tehlāŋk a kăp-āŋ balk-ēn maŋ johl-āŋk a مرا به جلو هُل بده تا مگر در پرتگاه بیفتم» ۲-هُل دادن چیزی به سوی جلو.

-**تِهلانک ورَگ** war-ag — فشار وارد شدن بر کسی یا چیزی و رانده شدن آن به طرف جلو.

تِهلانْکُک tehlāŋk-ok (امصغ) هُل کوچک.

تَهل‌پُٹ tahl-poţ (ص) آن‌که موهای بسیار فر و بدریختی دارد.

تَهل‌تام tahl-tām (ص) تلخ‌مزه.

تَهلَگ tahl-ag (ص) ۱-تلخ‌مزه. ۲-(ا) داروی گیاهی، معجونی از داروهای گیاهی. ۳-(ا) =زهرَک. کیسهٔ صفرا. ۴-(مجاز) ترش‌رو، اخمو، بداخلاق.

تهلگی tahl-ag-i (صن) مربوط به تهلگ (گیاهان دارویی)، فروشندهٔ گیاهان دارویی.

تَه‌لُچّ táh-ločč (ص) =تَه‌کلپ↑.

تَه‌لَگاش tah-lagāš (امص) مالش درون چیزی. [مقا: سرلگاش]

-**تَه‌لَگاش کنَگ** kan-ag — (مصم) درون یا دیواره‌های درونی چیزی را مالیدن.

تَه‌لُنٹ tah-loŋţ (ا) لبِ درونی، لبی که پایین‌تر از همه قرار دارد.

تَهلوّ tahl-ō (ص) ۱-ویژگی چیزی که مزه‌اش به تلخی زند. ۲-(مجاز) عبوس، خشمگین.

تَهلوّک tahl-ōk ۱- (ا) =گُنج، کِل‌کلانجوک، کل‌کُشتک. خنظل، هندوانهٔ بوجهل. ۲-(ص) (مجاز) بسیار تلخ.

تَهلوّنک tahl-ōŋk (ا) =تهلوّک↑.

تَهل‌هوّن tahl-hōn (ص) ۱- آن که خونش تلخ است. ۲-(مجاز) بداخلاق، آن‌که همنشینی با او سخت و رنج‌آور است.

تهلی tahl-i (حامص) ۱-مزهٔ تلخی، تلخی. [مقا: شیرِنی] ۲- داروی گیاهی، معجونی از داروهای گیاهی. «هیری آسار چَه کیپی تهلیان گیّش اِت آنت (زرگر:۸۴) hir-i āsār ča kayp-i tahl-i y-āŋ gēš et-aŋt اثر معجون هِل از تلخی بَنگ بیشتر بود» ۳- (مجاز) سختی زندگی. مثَل: «کارءَ مَه‌دئے پَه چوّری، نَه تَهلیءَ زانْت نه سوّری kār a ma-day pa čūri na tahl-i y-a zāŋt na sōr-i کار را به بچه بی‌سر و پا واگذار نکن، که تلخی و شوری (سختی‌های زندگی) را نمی‌فهمد»

تَهلیک tahl-īk (ص) =تَهلی↑.

تهلیگ tahlīg (ص) =تَهلی↑.

تَهلیّن tahl-ēn (ص) ۱- =تَهل. تلخ، تلخ‌مزه. «تَهلیّن چاه — čāh چایِ تلخ». ۲-آزاره‌دهنده. (تهلیّن دُژمان — dožmān

---

[1] ۱-واژه‌های «تلخان» و «تلخینه» فارسی معنی نزدیک به این واژهٔ بلوچی دارند.

دشنام آزاردهنده) ۳-(مجاز) سخن ناخوشایند و تلخ. «بِل یَکّءُ دو تهلین ئی گُوَشان bel yak o do tahl-ēn i gwaš-āŋ بگذار تا به او یکی دو سخن تلخ و گزنده بگویم»

تَهـم tahm (امصـ) ۱- زور، نیـرو، قـدرت. ۲-جرأت.

-**تَهم‌کَنَگ** kan-ag — زور کسی رسیدن، جرأت کردن. «تَهم نـه‌کنت tahm na-kaŋt زورش نمی‌رسد، می‌ترسد»، «کئے تَهم کنت چه اِدا بـه‌گُوَزیت kay tahm kaŋt ča edā be-gwaz-it چه کسی جرأت مـی‌کند از ایـن جا بگذرد»

تُهم[1] tohm (ا) =تـوم. ۱-بـذر یـا دانـهٔ گیـاه. ۲-مایع منی. ۳- =گُنـد. بیضـه. ۴-=هَیـک. تُخـم ماهیـان یـا حشرات. ۵-(مجاز) نسب و نـژاد. ۵-دانـهٔ بـودادهٔ برخـی گیاهـان ماننـد آفتاب‌گردان و هندوانه و کدو که بـه عنوان تنقلات مصرف شود، تُخمه. ۷-ویژگی سبزی یا میـوه‌ای که بـر بوتـه یـا درخـت مـی‌رسـد و دانه‌هایش به بذر تبدیل می‌شوند.

-**تُهم بَندَگ** baŋd-ag — (مصـل) درست شـدن تخم گیاه یا میوه پس از مراحل گُـل‌دهـی و شکوفه‌دهی.

-**تُهم چَندَگ** čaŋd-ag — (مصـل) پاشیدن و پراکنـدن بـذر در مزرعـه بـرای روییـدن، تخم‌پاشیدن، بذر افشاندن.

-**تُهم ریچَگ** rēč-ag — ۱-(مصـمـ) ۱- تخـم ریختن، بذر افشاندن بـر زمیـن بـرای روییدن. ۲- (مصـل) خـارج‌شـدن منی از آلـت تناسلی، انزال منی. ۳- (مصـمـ) خارج کردن منی از آلت تناسلی، انزال کردن منی.

-**تُهم کَپَگ** kap-ag — تبدیل شـدن گُـل گیـاه به دانه.

-**تُهم کِٹ کَنَگ** keṭ kan-ag — شکستن پوستهٔ تخمـه بـا دنـدان و خـوردن مغـز آن، تخمه‌شکستن.

-**تُهم کِشَگ** keš-ag — (مصـمـ) کاشتن بـذر گیاهان در خاک.

-**تُهم کَنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱- تخم گذاشتن، تخم کردن. ۲-تبـدیل کـردن گیاهـان گـل‌هـای خود را به دانه و تخم.

تَهمار tahmār بن مضارع از تَهمارَگ↓.

تَهمارَگ[1] tahmār-ag (مصـل) اندازه گرفتن.

تَهـمارَگ tahmār-ag (مصـل) صـبر کـردن، تحمل داشتن بر صبر و شکیبایی. «کدی بـارێن رس ایـت کاسـد، مـن راهءِ چـارگءَ دَم بُـرت / رَوان دئـے لال وتی دْروتان کـه مـن تهـمارَگءَ دَم بُـرت (مُنیب افشانی) kadi bārēŋ ras-it kāsed maŋ rāh e čār-ag a dam bort raw-āŋ day lāl wat-i drūt-āŋ ke maŋ tahmār-ag a dam bort قاصد کی مـی‌رسـد، از انتظار خسته شدم، ای دوست سلام و پیغام خـود را بفرسـت کـه از صبر و تحمـل خسـته شدم»

تَه‌مان‌تَه tāh māŋ tah (صـ) ←تَه.

تَهَمبُـل tahambol [عر:تحمّل] (امصـ) تحمـل، صبر و شکیبایی، طاقت آوردن در برابر رنـج و سختی. «تَرا هِچ تهمبُل نـے ta-r-ā heč — nē تو اصلاً حوصله و صبر نداری»

-**تَهَمبُل کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) طاقت آوردن در برابـر رنـج و سـختی و نارضـایتی، تحمل‌کردن.

-**بےتَهَمبُل** bē-tahambol (صـ) ناشکیبا.

-**پَه‌تَهَمبُل** — pa (قـ) ۱- از روی صبر و حوصله. «کارءِ کَنَگ پَه تهمبُل وَش اِنت kār e kan-ag pa tahambol wašš eŋt انجـام دادن کـار، باحوصله خوب است» ۲- به آهستگی، کم‌کم، اندک‌اندک. «وامانءَ پَه تَهَمبُل بـه‌دئـے wām-ān a pa tahambol be-day قـرض‌هایـت را اندک اندک پرداخت کن.»

[1] این واژه در پهلوی، tohm یا tom و پارسی باستان taumā است.» (معین، ۱۳۶۲: ۴۷۹)

تُهمت tohmat [عر:تُهمة] (امصـ) نسبت دادن ناروا به کسی، افترا، تهمت.

-**تُهمت جَنَگ** jan-ag — (مصـل) تهمت زدن.

-**تُهمت کَنَگ** kan-ag — (مصـل) =تُهمت↑. بـه دروغ عملی را به کسی نسبت دادن.

تُهم‌تاوان tohm-tāwān (صـ) ویژگـی زمینـی که بذرها را نمی‌رویانـد و پاشیدن بـذر در آن مایهٔ زیان است.

تُهـم‌چَنـد tohm-čaŋd (ا) زمـان و موسـم بذرپاشی در مزرعه.

تُهم‌شان tohm-šān (ا) =تُهم‌چَند↑.

تُهمدان tohm-dān (ا) عضوی در جنس مادهٔ جانوران مهره‌دار که هورمون‌های جنسی ماده را تولید کند، تخمدان.

تُهمُـک tohm-ok (ا) =دُکمـه، کُچُـک. دُکمـهٔ لباس. «وتی پشکءِ تُهمکان پچ‌کنانءَ جـوڑگءَ لـگّ اِت (احمدابـدال: ۲۴) wat-i pašk e tohmok-āŋ pač kan-ān a jawaṛ-ag a lag-et در حـالی کـه داشـت دکمـه‌هـای پیراهنش را باز مـی‌کرد، شروع کرد بـه قرقر کردن»

تُهم‌کار tohm-kār (ا) ۱- موسـم کاشـتن بـذر گیاهان در مزارع. «اَنّی شـما را پُرسـت اِنـت / تُهمکارءِ شَرّێن مدّت اِنت anni šomā ra porsat eŋt — e šarr-ēn moddat eŋt اکنون شما فرصـت داریـد و موسـم متناسـب کاشـتن بـذر اسـت» ۲- (صفـ) کسـی کـه بـذر بکـارد، کشاورز، تخم‌کار.

تُهـم‌کـاری tohm-kār-i (حامصـ) بذرافشـانی، کاشتن بذر گیاهان در مزارع.

تُهم‌کاری‌هَـور tohm-kār-i hawr (ا) بـاران موسمی‌ای که در موسم بذرافشانی می‌بارد.

تُهم‌مُرگ tohm morg (ا) =هـامُرگ، اِسـپیدَگ، هَیک. تخم‌مرغ.

تَه‌مَه‌تَه tah ma tah (صـ) ←تَه.

تُهمی tohm-i (صـ) ۱-تُخـم‌دار، دارای تخـم. ۲-حیـوان نـرِ اهلـی کـه جهـت آبسـتن کـردن ماده‌ها پرورش دهند و معمولاً نـژاده و قـوی است. ۳- ماکیان یا پرنـده‌ای کـه بـیش از حـد معمول تخم گذارد. ۴- کسی که نیروی شهوت او بیش از حد معمول است. ۵-گیاهـانی کـه جهت بذرگیری کارند یا پرورش دهند.

تَهمیـات tahmeyāt (امصـ) =پـٹ‌ءُلوٹ←. ۱-تحقیـق، پـژوهش. ۲-آزمـایش. ۳- سـنجش، اندازه‌گیری.

-**تَهمیـات جنـگ** jan-ag — انـدازه گـرفتن، سنجیدن، به کار بستنِ تجربه.

-**تَهمیات کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-جسـتجو کردن، تحقیق کردن. ۲-آزمـودن. ۴-سـنجیدن، اندازه گرفتن.

تُهمیگ tohm-ig (صـ) =تُهمی↑.

تَهنا tahnā (صـ) ۱-فاقـد همـراه و همنشـین، تنهـا. «مُـراد تهنا اِنـت morād — eŋt مـراد تنهاست» ۲-مجرد، بدون همسر. «مُـراد تهنا اِنت جن‌ئی نێست morād tahnā eŋt jan i nēst مراد تنها و مجرد است زن ندارد» ۳-(قـ) به تنهایی. مثل: «تهنـا وَرَگ آسـان اِنـت، تهنـا مِـرَگ سَـکّ اِنـت tahnā war-ag āsāŋ eŋt tahnā mer-ag sakk eŋt به تنهـایی خـوردن آسـان اسـت، ولـی بـه تنهـایی مُـردن سـخت است»، «مُراد تهنا پێداگ اِنـت morād tahnā pēdāg eŋt مـراد بـه تنهـایی دارد مـی‌آیـد» ۴- فقط. «بهر اِنت هر گْوَرءَ زانتءِ گَنج / تهنا ما بلوچ بےبَهـرێن (عابد: ۱۲۰) bahr eŋt har gwar a zāŋt e gaŋj tahnā mā balōč bē-bahr-ēn درهر سو گـنج دانـش تقسـیم شـده اسـت و فقـط مـا بلوچـان از آن بـی‌بهـره‌ایـم» ۵- (امصـ) تنهایی. مثل: «اِش آدم نادِلسِرے تهنـا گِهـتِر eš ādam e nā-del-ser tahnā geh-ter از آدم موذی و مزاحم تنهایی بهتر است»

-**تهنا بئگ** ba-y-ag — (مصل) بدون همراه و همنشین شدن، تنها شدن.

-**تهنا کنگ** kan-ag —(مصم) کسی یا چیزی را تنها گذاشتن، کسی را تنها رها کردن.

-**تهنا نندگ** neŋd-ag — (مصل) ۱-تنها نشستن، بدون همراه نشستن. ۲-دور از اقوام و آشنایان در جایی ساکن بودن.

-**تهنا ورگ** war-ag — تنها خوردن، بدون همراهی با کسی بر سفره نشستن و غذا خوردن.

-**تهنا هِلگ** hell-ag — (مصم) تنها گذاشتن، کسی را ترک کردن در حالی که همراه یا همنشینی نداشته باشد. «منِات تهنا هِشتءُ شُتئے man et tahnā hešt o šot-ay مرا تنها گذاشتی و رفتی»

تهنائی tahnā-y-i (حامص) ۱- تنهایی، تنها بودن. مثل: «مُلکے پُر چه دُشمِن، گِهتر چه تهنایی molk-ē por ča dožmen geh-ter ča tahnā-i شهر پر از دشمن باشد بهتر است از این‌که تنها باشی» ۲-(ق) به صورت تنها. «تهنایی برَو b-raw — به تنهایی برو»

تهنائیں tahnā-?-ēn (ص) ۱- =تهنا↑. مثل: «تهنائین پترءَ گُوات بارت tahnā-?-ēŋ pattar a gwāt a bārt یک حصیر تنها را باد می‌برد» ۲-خالص، ناب. «اِشاں تهنائیں شیرانت ēš-āŋ šir eŋt — اینها شیر خالص هستند» ۳-پُر، سرشار. «اے کلّ تهنائیں آپ اِنت — ē kall āp eŋt این چاله پر از آب است» ۴-کاملاً آلوده، آمیخته. «پچّان اِت تهنائیں آرت اِنت počč-ān et — ārt eŋt لباس‌هایت کاملاً به آرد آلوده‌اند»

تَهنکا tahna-kā (ق) [تهنا+کا (پسوند قیدساز)] ۱- به تنهایی. «تَهنکا نماز مهوان nomāz ma-wān — به تنهایی (فرادا) نماز نخوان» ۲-به طور مجزا و منفرد، تنها. «تَهنکا کار کنت tahnakā kār kaŋt او جداگانه و منفرد کار می‌کند»

تَهنکایی tahna-kā-y-i (ق) =تهنکایی↑.

تَهنکائیں tahna-kā-?-ēn (ق) =تهنائیں↑.

تُهوْ toh-ō (شج) ۱- برای ابراز تنفر و بیزاری از کسی یا چیزی می‌گویند، تفو.[1] ۲-دعاخوان هنگام دعا خواندن برکسی که چشم شده است، این واژه را بر زبان آرد و همراه باکمی آب دهان بیمار را فوت (دَم←) کند. ←تُه.

تَهور tahūr [عر:طهور(پاک‌کننده)] (ا) در شعر و ادب بلوچی مجازاً به حور یا زن سیاه‌چشم بهشتی گویند.

تَهءُتوْک tah o tōk (ا) داخل و درون، ته و تو.

تَهءُتوْکی tah o tōk-i (صن) آنچه مربوط به درون و داخل است، درونی.

تَهی tah-i (صن) مربوط به ته، درونی، داخلی، آنچه در درون یا داخل قرار دارد.

تِهی tehi (ص) =تی. دیگر، دیگری، غیر از موارد قبلی، علاوه بر آن. «تِهی رُژنے بیاران / دردانی لُنجِیں دریاءَ / جِندءَ اوْگاران (صبا۴: ۱۶۵) tehi rožn-ē b-y-ār-āŋ dard-ān-i lonj-ēn daryā a jend a ōgār-āŋ روشنایی دیگری بیاورم، در دریای ژرف دردها، خود را غرق می‌کنم»

تَهیگ tah-ig (صن منسوب به ته) =تَهی↑.

تَهیگیں tahīg-ēn (ص) آنچه در درون قرار دارد، درونی.

تَهیات tahy[y]āt (ا) ۱- متن عربی تشهد که شامل حمد خداوند و شهادتین است در نمازهای چهارکعتی و سه‌رکعتی دو بار و در

۱-انوری ابیوردی‌گوید: «تهو باد بر چرخ گردون تهو/ که با کینه جفت است و با مهر طاق» (وحیدیان کامیار، فرهنگ نام‌آواها)

نمازهای یک‌رکعتی یک بار، هنگام قعود (نشستن) خوانند. متن تهیات: «التحیاة لِلّهِ صلَواةُ و طیّبات السلامُ علیک ایهاالنبی رحمةاله و برکاته السلامُ علینا و علی عبادالله الصالحین آشهدان‌لااله الاالله و اشهدُاَنّ محمد عبده و رسوله»۲-نشستن در نماز برای تشهد، قعود.

۱.**تهیات نِندگ** neŋd-ag — بر قعود نشستن در نماز.

-**تَهیات وانگ** wān-ag — خواندن تشهد، به آن بخش از نماز رسیدن که تشهد را بخوانند. «آ تهیاتءَ ونتءُ سلامئی گردێنت ā — a want o salām i gard-ēŋt او تشهد را خواند و سلام نماز را گرداند»

تُهێن toh-ēn (ص) آلوده به تُف، تُف‌مال‌شده. «وتی لانکُتکءَ تُهێن کن — wat-i lāŋkotk a kan انگشتت را تف بمال»

تئے tay (ضم مِلکی، ص) =تئی↓.

تئی tai (ضمیر مِلکی، ص) ۱- مال تو. «تئی کُج آنت؟ tai koj aŋt مال تو کجاست»۲-(ص) مال تو، تئی پت tai pet پدر تو». «تئی کار چوْن بوت kār čōŋ būt — کار تو چه شد؟»

تئی‌جِند tai jeŋd خودت، خود شما. «تئی‌جِند گوْشت gwašt — خودت گفتی»

تئیک ta-īk (صلیاقت) شایستهٔ تو.

تئیکّی ta-ikk-i (صلیاقت) ۱-شایستهٔ تو، آنچه شایستهٔ توست. «اے پُچّاں تئیکی نه‌اَنت ē počč-āŋ ta-ikk-i na-aŋt این لباس‌ها شایستهٔ تو نیستند» ۲-به خاطرِ تو.

تئیگ ta-īg (ص) مربوط به تو، مال تو. «اے ماشین تئیگ اِنت ē māšiŋ ta-īg ent این ماشین مال توست»

تئیگی ta-īg-i (ص لیاقت) =تئیکی↑. «تئیگی هرکسی پادان کپانان (علی‌بخش:۶۲) ta-?-ig-i hark as-i pād-āŋ kap-ān-āŋ به خاطر تو خود را جلوی پای هرکسی می‌اندازم»

تَئێن ta-?-ēn (ص) تو. «تئێن بَچ bačč — پسر که تو باشی» «اُمێت اِنت تئێن میرپیرداد / اَبدوْستءَ کنئے کسترپاد (عابد: ۱۱۷) omēt eŋt ta-?-ēn mir pirdād abdōst a kan-ay kaster-pād امید است تو که میرپیرداد هستی، ابدوست را به غلامی(دامادی) خود قبول کنی»

تَئیل tayl (ص) =تَیل↓.

تی ti (ص) دیگر، دیگری، غیر از موارد قبلی، علاوه‌برآن.

تی tai =تئی↑.

تَیاب tayāb (ا) =زرگوَر، زِرکنِگ. ۱- زمین کنار دریا، ساحل. ۲-آن بخش از دریا که در کنار ساحل است و عمق ندارد.

تَیاب‌پان tayāb-pān (ا) نگهبان یا گارد ساحل.

تَیاب‌دَپ tayāb-dap (ا) کنار دریا، ساحل.

تَیاب‌دَپی tayāb-dap-i (صن) آن‌که یا آنچه در کنار دریا واقع یا ساکن است.

تَیاب‌دپێن tayāb dap-ēn (ص) مربوط به تیاب‌دپ (ساحل)، ساحلی.

تَیاب‌دێم tayābdēm (ا) زمین یا خشکی جلوی دریا، ساحل.

تَیاب‌دێمی tayāb-dēm-i (صن) =تَیابی↓.

تَیاب‌کِرّ tayāb-kerr (ا) کنار ساحل؛ ساحل.

تَیاب‌کِرّی tayāb-kerr-i (ص) آنچه مربوط به کنار دریا یا ساحل است.

تَیاب‌گوْر tayāb-gwar (ا) =تیاب‌کِرّ←.

تَیاب‌گوْری tayāb-gwar-i (ص)=تیاب‌کِرّی↑.

تَیاب‌لَمب tayāb-lamb (ا) =تیاب‌کِرّ↑.

تَیاب‌نِند tayāb-neŋd (ص) ساحل‌نشین.

تَیابی tayāb-i (صن) ۱- مربوط به ساحل، واقع‌شده در ساحل، ساحلی. ۲-مربوط به آب‌های کنار ساحل. «تیابی ماهیگ māhīg —

ماهی‌ای که در آب‌های ساحل می‌زید»
۳- آن‌که در کنار دریا زندگی می‌کند.
۴-ماهی‌ای که در آب‌های ساحلی زندگی‌کند.

تَیابی‌ساپی tayāb-i sāpi (ا) نوعی ماهی در دریای جنوب، صافی قهوه‌ای.

تَیابی‌سانگ tayāb-i sāŋg (ا) نوعی ماهی دریایی از خانوادهٔ مارماهیان.

تَیار[1] tayār (ص) ۱- آماده، مهیّا، تیار. «گاڑی تَیارِانت پَه رَوَگَ (طائر۱: ۵۷) gāři tayār eŋt pa raw-ag a ماشین برای حرکت آماده است» ۲-تندرست، سلامت. «چۆن ئے تَیارئےay čōn ay tayār چطوری سلامتی؟» ۳-توانا، نیرومند.

-**تَیار بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) آماده شدن.

-**تَیار کنگ** kan-ag —(مصـم) آماده کردن.

تَیارجوڑی tayār-jōř-i (حامص) احوال‌پرسی.

-**تَیارجوڑی کَنَگ** kan-ag — (مصـل) احوال‌پرسی کردن. «کنت‌اِنت مردُمان دْرَهباتے / اِشتاپیّن تَیارجوڑی یے (عابد: ۱۰۵) kaŋt-eŋt mardom-āŋ drah-bāt-ē eštāp-ēn tayār-jōř-i y-ē به مردم سلام و احوال‌پرسی عجولانه‌ای می‌کند»

تَیّارَه tayyāra [عر:طیّارَة] (ا) =بالی. هواپیما.

تَیاری tayār-i (حامص) ۱- آمادگی، آماده بودن. ۲-تندرستی، سلامتی. ۳-زور و قدرت.

-**تَیاری‌کَنَگ** kan-ag —(مصـل) آماده کردن خود برای انجام کاری.

-**تَیاری‌گِرَگ** ger-ag —(مصـل) آمادگی گرفتن.

تَیاریّن tayār-ēn (ص) =تَیار↑.

تَیبا taybā (ص) نادان، کم‌خرد.

تیپ tip (ا) دلو یا سطلی که با آن از چاه خاک کشند.

[1] -واژهٔ «تَیار» در اصل مغولی است و در زبان‌های بلوچی و فارسی و اردو مصطلح و در هرسه زبان به معنی آماده است.

تیپ tipp (ا) =توپ. نوعی اتاق یا کلبه که از شاخ و برگ درخت خرما درست کنند.

تیپچ tipač [سی: ٹِپٹلِء زاتءِ ماهیگے] (صـ) نوعی ماهی که لکه‌ای سیاه‌رنگ بر دُم دارد.

تیتال titāl (امصـ) ۱- دَور، چرخش. ۲- روش آرام کردن بچه‌ای که قهر است همراه با خوشرویی و تشویق.

-**تیتال دیَگ** da-y-ag — چرخاندن.

-**تیتال ورَگ** war-ag — چرخیدن.

تیتالَکوْ titālakō (امصـ) ۱-بازی با بچه و پرت‌کردن آن به این سو و آن سو. ۲-بچهٔ لوس و نُنر.

-**تیتالَکوْ دیَگ** da-y-ag — بازی کردن با بچه.

-**تیتالکوْ کنَگ** kan-ag — لوس کردن بچه.

تیتالوْ titālō (امصـ) =تیتالکوْ↑. مثَل: «زَهگءَ پَه دَپ تیتالوْ کن‌ئے، باندا وتءَ سرجَهلوْ کن‌ئے zahg a pa dap titālō kan-ay bŋdā wat a sar-jahl-ō kan-ay بچه را لوس و نُنر به بار می‌آوری، در آینده خودت در برابر مردم شرمنده می‌شوی»

تیتان‌گْوارِوْ tittāŋ-gwār-ō (امصـ) چرخیدن به دور خود.

-**تیتان‌گْوارِوْ کنَگ** kan-ag — ۱-از روی سرگرمی یا بازی به دور خود چرخیدن. ۲- به‌شدت باریدن باران به‌گونه‌ای که ظاهراً نشان دهد که قطره‌ها چرخشی می‌بارند.

تیتانَل tittānal (ا) =تیتانلی↓.

تیتانَلی tittānali (ا) نوعی پرنده که رام شود از چگونگی آن نشانه‌ای در دست نیست، نام آن به عنوان یکی از قهرمانان داستان منظوم «کیا و سدو» آمده است. این پرنده در این داستان قاصد «سدو» است تا برای «کیا» پیغام ببرد.

تیتَر titar [سی: سَولے] (ا) نام درختی است.

تیتْک titk (ص) زرد، زردرنگ.

تیتَک titak (ا) نوعی ماهی رنگارگ، طوطی‌ماهی.

تیتُک[1] titok ۱-نشان، علامت. ۲- =توتُک. مردُمک چشم.

-**تیتُک‌ءگور** titok e gawr (ا) نشان یا علامتی است که هندوها برپیشانی یا جایی از بدن یا لباس گذارند، این نماد از نظر مسلمانان نشان و نماد کفر یا شرک است.

تیتُک[2] titok (ا) نوعی سنگ که از پودر آن رنگی متمایل به سیاه تهیه می‌کنند و آن رنگ را برای منقش کردن سفال به کار می‌برند.

-**تیتُک‌چِنَگ** čen-ag — منقوش کردن سفال‌ها با رنگ تیتُک.

تیتَل tētal (ص) =ٹیٹل→.

تیتَل tital (ص) ترانه، آواز شاد که درجشن عروسی خوانند.

تیتَلَه tētala (ص) زیبارو، نازُک‌اندام.

تیتوْگ tittōg-tītōg (ا) ۱-گل درخت انار که قرمزرنگ است. ۲- خارک سرخ‌رنگ متمایل به سیاهی برخی از نخل‌ها مانند مضافتی.

تیتّ‌ءمیتّ titt o mitt (صـ) ویژگی تور ماهی‌گیری که در هم ریخته و کلاف است و نخ‌ها، سر و تهش پیدا نیست.

تی‌تی titi (اصو) حرف زدن کودکان.

تیتیا titeyā (ا)۱- نوعی داروی گران‌قیمت که در گذشته معمول بوده است. «او هکیمانی تیتیا زرّین (لله و سازتین) ow hakim-ān-i titeyā zarr-ēn ای کسی که همچون تیتیای طبیبان گران‌قیمت هستی» ۲-(مجاز) شفابخش.

تیَجار[1] tējār (ا) اندام نَورَس و فشرده و قابل رشد گیاه، که در انتهای شاخه قرار دارد، جوانهٔ گیاه. ۲-دانهٔ تازه‌شکافته شدهٔ گیاه که در مرحلهٔ آغاز رشد است. ۳-بن مضارع از تیَجارَگ↓.

-**تیَجار بیَگ** ba-y-ag — تبدیل به جوانه شدن.

-**تیَجارجَنگ** jan-ag — جوانه زدن، پیدا شدن جوانه روی گیاه. مثَل: «سر کِکّے نه‌اِنت تیَجار جَنْت sar kekkē na?eŋt tējār jaŋt سر همانند گیاه کِکّ→ نیست [که با بریدنش، دوباره]جوانه زند»

تیَجار[2] tējār (ا) =رِشک. تخم شپش، شپش تازه از تخم درآمده.

تیَجارَگ tējār-ag (مصـل) جوانه زدن.

تیَجَگ[1] tējag (ا) ۱-طالبی. ۲- =سردَه، هَربُزَگ. خربزه.

تیَجَگ[2] tējag (ا) =تاجَگ↑.

تیَجَگ‌وَل tējag-wall (ا) بوتهٔ خربزه. →وَل.

تیَجگی tējag-i (صنـ) ۱- منسوب به تیَجگ، خربزه‌ای. ۲- خربزه‌فروش.

تیَجوْک tēj-ōk (ا) نوک سفت و تیز ریسمانی است که از برگ درخت نخل وحشی (داز) بافند و کاربرد آن در بافتن کفش دست‌ساز «سواس→» است.

تیَجوَل tēj-wall (ا) =تیَجَگ‌وَل↑.

تیچّ tičč (ا) سبدی است پهن و کم‌عمق به شکل مربع یا مسطیل که از برگ نخل وحشی بافند و کاربرد آن حمل نان گرم پخته‌شده در تنور است. این سبد را نیز برای جداکردن سنگریزه‌ها و زواید غلات به کاربرند، دانه‌ها را درآن گذارند و حرکت دهند تا دانه و سنگ از هم جدا شوند.

تیچْک tičk (ا) =تیچ↑.

تیچّک tiččak (ا) =تیچّ↑.

تیچّک tičč-ok (امصغـ) تیچّ↑کوچک.

تیچّین tičč-ēn (ص) پهن چون سبد تیچّ↑. «تیچّین پێشانیگ pēšānig — پیشانی پهن و موزون»

تیر[1] tir [کا] (ص) جدا «اێوکءُ تهنا تیر اِنت اِ بْراتانی تَلءَ (جامک) ēwok o tahnā tir eŋt e

ت

brāt-ān-i tal a تنها و بی‌همراه از گروه برادران جداست.»

تیر² tir (ا) ۱-تیرِ کمان، که میلهٔ چوبی راست و نوک‌تیزی بوده و در جنگ یا شکار یا مسابقهٔ تیراندازی به کار می‌رفته است. مثل: «کمانءِ دراتکگێن تیر، واتّرّ نه‌بیت kamān e dar-ātk-ag-ēŋ tir wā-tarr na-bit تیری که از کمان پرید، برنمی‌گردد» ۲-گلولهٔ تفنگ، تیر، فشنگ. ۳-سازه‌ای چوبی یا فلزی که در ساختمان خیمه و چادر مسکونی یا در سقف بناها استفاده گردد. ۴- ساقهٔ گیاه. ۵-(مجاز) راست مانند تیرِ کمان. (یکی از نمادهای تیر در ادب بلوچی، راستیِ قامت معشوق است) ۶-(مجاز) نگاه جذاب و بسیار مؤثر بویژه نگاه عاشقانه. مثل: «مُشت وَرئے مُشتءِ مَزارے / تیر ورئے تیرءِ نِگارے mošt war-ay mošt e mazār-ē tir war-ay tir e negār-ē اگر ضربهٔ مُشت می‌خوری بهتر است پنجهٔ شیری باشد، اگر تیر می‌خوری بهتر است تیر نگاه دلداری زیبا باشد» ۷-(شجر) برای نفرین و ابراز تنفر به کار برند، تیر بخوری، نابود گردی!

-تیر آیَگ ā-y-ag — (مصـل) تیر آمدن، از جانبی تیر پرتاب‌شدن و رسیدن.

-تیران گوْن دنتانان گِرگ tir-āŋ gōŋ daŋtān-āŋ ger-ag تیرِ کمان را با دندان‌ها گرفتن، به‌مجاز در جنگاوری و تیراندازی بسیار ماهر بودن. مثل: «آمرد که هوْنانءَ گِرآنت، تیران گوْن دَنتانان گِر آنت ā mard ke hōn-ān a gēr-aŋt tir-āŋ gōŋ daŋtān-āŋ ger-aŋt مردانی که می‌خواهند انتقام خون کسی را بگیرند باید بسیار جنگاور و دلیر باشند»

-تیرانءِ آماچ بیَگ tir-ān e āmāč ba-y-ag هدف تیرها قرار گرفتن.

-تیرانءِ بُجَگ tir-ān e boj-ag تیراندازی شدن، شروع شدنِ رگبار تیر.

-تیرءِ پرّگ e parr-ag — جهیدن تیر از کمان.

-تیر برّگ bar-ag — پرتاب‌کردن تیر تا هدف مورد نظر. مثل: « ایبءَ چه باسکان دربکن رندا کمان اِت تیر بارت ayb a ča bāsk-āŋ dar be-kan rand-ā kamān et tir bārt عیب و نقص را از بازوانت بیرون کن، پس از آن کمانت تیر را [به خوبی] پرتاب می‌کند»

-تیر بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- مورد اصابت تیر یا گلوله قرارگرفتن. ۲-[سیـ: گُوَزَگءِ روَگ] گذشتن و رفتن. «تئی روْچ تیر بَنت tai rōč — baŋt روزگار و عمر تو می‌گذرد»

-تیرجنَگ jan-ag — (مصـل) ۱-تیر زدن، انداختن تیر به سوی چیزی یا بدون هدف، تیراندازی کردن. مثل: «تیران مَه‌جن پَه تچوْکی، کاران مَکن پَه گنوْکی tir-āŋ ma-jan pa tač-ōk-i kār-āŋ ma-kan pa ganōk-i تیرهای خود را در حال تاختن پرتاب نکن و کارهایت را با دیوانگی انجام نده» ۲-ساقه‌زدن، رُشد کردن. مثل: «دان مَولُک لانک بندیت، گُندم تیر جَنت dāŋ mawlok lāŋk baŋd-it gandom tir jaŋt تا زمانی که مَولُک آماده شود، گیاه گندم ساقه می‌زند و رُشد می‌کند»

-تیر دیَگ da-y-ag — (مصـل) ۱-تیر پرتاب کردن. ۲-نوعی قرعه به گونه‌ای که سنگریزه یا چیزی مانند آن را در یکی از دست‌ها کنند و گویند در کدام دست است، هرکس که درست گفت برنده است.

-تیرشَنزَگ šaŋz-ag — فروریختن تیر مانند باران.

-تیر شَنزێنَگ šaŋz-ēn-ag — فروباریدن تیر مانند قطره‌های باران، پی‌درپی تیراندازی کردن.

-تیر کزایی tir kazā-y-i [تیر+کزایی(قضایی، تقدیری)] (ا) تیری که از سوی نامعلوم و اتفاقی به کسی برخورد کند.

-تیر کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- تیر کردن، مورد اصابت و نشانهٔ تیر قرار دادن. ۲-اندازه

گرفتن مساحت زمین با نصب میخ‌های چوبی به اندازه‌های مشخص. ۳-تیر در تفنگ یا خشاب آن گذاشتن. ۴-آماده کردن تیر برای تیراندازی. ۵-به سرعت گذر کردن.

-تیر گْوارَگ gwār-ag — (مصـل) ۱-تیر باریدن. ۲-(مجاز) پرتاب شدن یا شلیک شدنِ تیر بسیار.

-تیر لَگّگ lagg-ag — (مصـل) اصابت کردن تیر، به هدف خوردن تیر. «لَگّاِت تیر یَلێن شیربیمءَ lagg-et tir yal-ēn šir- (عابد: ۶۵) bimm تیر بر پهلوان دلیر اصابت کرد»

-تیر نکشایی nekaššāyi — (ا) تیر که با دقت و کامل پرتاب نشود و به هدف نرسد.

-تیر ورَگ war-ag — (مصـل) تیر خوردن، مورد اصابت تیر قرارگرفتن. مثل: «تیر بلوْچ وارت، شَهری دل‌تْرَکّ بوت tir balōč wārt šahr-i del-trakk būt بلوچ تیر خورد، شهرنشین ترسید»

-تیر هوایی hawā-y-i — (ا) تیری که بدون نشانه‌گیری به هدف، به هوا پرتاب گردد.

-تتکگێن تیر — tatk-ag-ēŋ تیر پرتاب شده.

-سْرَپتگێن تیر — srapt-ag-ēŋ تیری که از کمان رها شده است.

-لوْگءِ تیر lōg e tir چوب بزرگ و اصلی سقف اتاق‌های روستایی که چوب‌ها و تیرهای کوچک‌تر به طور عرضی بر آن قرار می‌گیرند.

تیر³ tir (ا) (این واژه معمولاً با واژه‌های تژن←، تنز← به صورت معطوف می‌آید) طعنه، سرزنش.

تیرآس tir-ās (ا) تفنگ و هر سلاح گرم نظیر آن.

تیراَڈ tir-að [سرحـ] (ا) =تیرهَڈ. استخوان بزرگ ساق پا.

تیراس tir-ās [سیـ: توپک] (ا) =تیرآس↑.

تیراگ tirāg (امص) =پیژار. فوران.

-تیراگ دیَگ da-y-ag — (مصـل) فواره کردن. «هوْن تیراگ دات hōŋ tirāg dāt خون فواره زد»

تیرانْک tir-āŋk (ا) =کُنْتُک. خار، سیخ.

-تیرانک جنَگ jan-ag — تیر کشیدن، احساس درد ناگهانی کردن و کشیده شدنِ درد از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر بدن.

تیرباران tir-bārān [فار] (ا) اعدام کسی با گلولهٔ تفنگ، تیرباران. ۲-فروباریدن پی‌درپیِ تیر.

-تیرباران کنَگ kan-ag — (امصـمـ) =تیرباران↑.

تیربال tir-bāl (صـ) آنچه به سرعت تیر باشد، بسیار سریع.

تیربند tir-baŋd ۱-نوعی طلسم و جادو که بر اثر آن شخص تیربندشده از اصابت تیر در امان خواهد بود. ۲-(صـ) ویژگی کسی که بر اثر طلسم تیربند↑، جسمش در برابر اصابت تیر مقاوم است. ۳- =کتاربند. آنکه قطار تیر در بر دارد. ۴-نام صورتی فلکی است که مشرق را نشان دهد. «سَرشکێن بیت آنت مگربی پَورءُ تیربند sar-šakiŋ (روانبُد: ۴۶۱) bit-aŋt magreb-i pawr o tir-baŋd ستارهٔ پروین و تیربند به سوی مغرب غروب کردند»

تیرپَر tir-par [سیـ: تیرءِ کپکءِ جاگه] (ا) =تیرکپت↓.

تیرتاچ tir-tāč (صـ) تازنده چون تیر، بسیار تند و سریع.

تیردار tir-dār (ا) ستون یا تیر وسط خیمه یا چادر.

تیردان tir-dān (ا) =جابَه. تیردان، ترکش، جعبهٔ تیر.

تیرجَن tir-jan (صـ) تیرانداز.

تیرجنگی tir-jaŋg-i (حامصـ) جنگی که در آن از تفنگ و گلوله استفاده کنند، جنگی که در

ت

آن از تیر و کمان استفاده می‌کرده‌اند. [سَنج: دست‌جنگی]

تیردار tir-dār (ا) تیر چوبی. «لوگءِ تیردار lōg e — تیر چوبی سقف اتاق»

تیردَور tir-dawr (ا) =تیررس↓.

تیررس tir-ras (ا) ۱-تیررس، جایی که تیر به آن می‌رسد. ۲-مسافتی تیر پرتاب‌شده طی می‌کند.

تیرسوّچ tir-sōč (صـ) ویژگی آن‌که تیر بخورد ولی اصابت آن سطحی باشد.

تیرریچ tir-rēč (امص) تیرباران.

-تیرریچ کنگ kan-ag — تیرباران کردن، پی‌درپی و به صورت متوالی به هدفی یا کسی تیراندازی کردن.

تیرشان tir-šān (امص) ۱- تیرباران، رگبارِ تیر. ۲-(صـ) تیرافکن، تیرانداز. «دار وتی تیرشانیّن دیدگان (علی‌بخش: ۱۳۱) dār wat-i tir-šān-ēŋ didag-ān جلو تیراندازی چشم‌های خود را بگیر»

تیرشانی tir-šān-i (حامص) تیراندازی به صورت رگبار.

تیرشَنز tir-šanz [نوکـ] (ا) تفنگ مسلسل، تیربار.

تیرُک tir-ok (امصغ) ۱-تیرکوچک. ۲- سیخ، خار. ۳-درد ناگهانی نقطه‌ای از بدن که می‌سوزد و رها می‌کند. «کم نه‌بنت دردءِ تیرُکءُ سوّزمان (ملا:۵۱) kam na-banṭ dard e tirr-ok o sōz-mān سوزش و بی‌تابی درد کم نمی‌شود»

-تیرُک دیگ da-y-ag — تیر کشیدن، احساس درد ناگهانی کردن.

تیرُک tirk (ا) چوب بلند و باریک.

تیرکار tir-kār (امص) ۱-آنچه مانند تیر مؤثر و کاری باشد. ۲-(مجاز) =نِزّر. چشم‌زخم بسیار مؤثر و آسیب‌رساننده.

-تیرکارجنگ jan-ag — چشم کردن، آسیب‌زدن کسی یا چیزی به‌وسیلهٔ چشم کردن.

تیرکاری tir-kār-i (حامص) تیراندازی.

-تیرکاری کنگ kan-ag — (مصـم) ۱-تیراندازی کردن. ۲- با تیر مورد هدف قرار دادن.

تیرکپت tir-kapt (ا) محل افتادن تیر.

تیرکزایی tir-kazā-y-i (ا) تیری که اتفاقی و بدون انتظار از نقطه‌ای نامعلوم به کسی برخورد کند.

تیرکش tir-kašš (ا) سوراخ کوچک یا شکاف و دندانهٔ فرونشستهٔ بالای دیوارهٔ برج یا قلعه که برای تیراندازی به کار رود، تیرکش.

تیرکُک tirk-ok (امصغـ) =تیرکو، تیرکوگ. ۱- چوب باریک و نوک‌تیز. ۲- میلهٔ باریک فلزی که درون برخی از تفنگ‌ها را تمیز کنند. ۳- سیخ فلزی.

تیرکمان tir-kamān (ا) ۱-تیروکمان، که در قدیم با آن تیراندازی می‌کردند. ۲=لَپاٹ، کِلوَڈ، کلوری، گُلیر. وسیله‌ای است که برای پرتاب سنگ به کار رود، این وسیله از دو کِش که به دو سوی دوشاخهٔ کوچکی و تکه چرمی وصل هستند تشکیل شده است. ۳-قوس‌قزح، رنگین‌کمان.

تیرکَنگ tir kan-ag (مصـم) ←تیر۲.

تیرکو tirk-ō (ا) ۱- =تیرکُک↑. ۲- تیر کوچک و باریک کمان. ۳- جسمی فلزی و نوک‌تیز که بر سرِ تفنگ قرار می‌دهند، سرنیزه. ۴-(مجاز) طعنه، سرزنش، گواژه. «تاژنهءُ تیرکوّان جهان‌ئیگان / هازگیّن رِێشءَ کُدوّک بوتان (عابد۴: ۶۸) tāžna o tirkō-āŋ jehān-ayg-āŋ hāzag-ēŋ rēš-ē y-ay kod-ōk būtt-āŋ طعنه و سرزنش مردم زخم تازه را به‌درد آوردند»

-تیرکوّجنگ jan-ag — (مجاز) طعنه زدن.

تیرکوّگ tirkōg (ا) =تیرکُک↑.

تیرکیل tir-kayl (امص) اعدام.

-تیرکیل‌کنگ kan-ag — (مصـم) اعدام‌کردن.

تیرَگ tirag (ا) =توزک. کیسهٔ نخی و پارچه‌ای، از جنس پارچهٔ موبین نیز درست کنند.

تیرَگ tir-ag (ا) =تیرُک. درد ناگهانی نقطه‌ای از بدن که می‌سوزد و رها می‌کند.

تیرگوار tir-gwār (ا) ۱-نوعی سلاح خودکار آتشین که از تفنگ‌های معمولی بزرگ‌تر است، تیربار. ۲-(امص) تیرباران.

-تیرگوار کنگ kan-ag — (مصـم) تیرباران‌کردن.

تیرگواران tir-gwār-ān (امص) تیرباران.

تیرگوش tir-gōš (صـ) ویژگی آن که گوش‌هایی برجسته دارد.

تیرگیج tir-gēj (ا) =تیرکش↑.

تیرمار tir-mār (ا) نوعی مار که پرش می‌کند و بسیار سریع است و هنگام پرش، صدایی همانند صدای پرتاب تیر دارد.

تیرمالگ tirmāl-ag [سیـ: پریشان] (امص) دلهره و اضطرابی که ناشی از احتمال زیان و ضرر در چیزی رود.

-تیرمالگ بیگ ba-y-ag — از ضرر و زیان ترسیدن و از احتمال آن دلهره داشتن.

تیرماه tir-māh (ا) ۱- فصل یا موسم سرد سال. ۲-موسمی است که زمان رشد بوتهٔ گندم و گل‌دادن بوتهٔ باقلا در بلوچستان است.

تیرمَه tir-mah (ا) =تیرماه↑.

تیرَنگ tiraŋg (ا) آن مُهره از مهره‌های بازی مَجوّل (قاپ‌بازی) که در وسط آن سُرب گذارند تا سنگین‌تر شود، با این مُهرهٔ سُرب‌دار مُهره‌های دیگر را نشانه روند.

تیرنگی tiraŋg-i (ا) گونه‌ای قاپ‌بازی، قاپ‌ها را در یک ردیف گذارند و با مهرهٔ «تیرنگ» هدف گیری کنند.

تیروارتگیّن tir-wārt-ag-ēn (صـ) آن‌که تیر خورده است، زخمی.

تیروّک tir-ōk (ا) درد شدید که همراه با سوزش باشد.

تیروّنک tir-ŋōk (ا) =تیروّک↑.

تیرهَڈّ tir-hadd (ا) استخوان ساق پا.

تیری tir-i (صـ) ۱- آن‌که مورد اصابت تیر قرار گرفته است. ۲-تکهٔ سنگی صاف به اندازهٔ کف دست است که در بازی سنگ‌بازی به کار رود.

تیرّیچ tir-rēč (امص) =تیرریچ↑.

تیریّن tir-ēn (صـ) همانند تیر، تیز و فرورونده مانند تیر، کُشنده مانند تیر. «تیریّن مِچاچ اَگرب‌تِجیّن (روانبد: ۴۴۹) mečāč — agrab tej-ēn مژه‌های مانند تیر و نیش عقرب»

تیز tēz (صـ) ۱-دارای لبهٔ بسیار برنده، تیز و برّنده. [مقا: کُنٹ] «چاکوّ تیز اِنت čākō tēz enṭ چاقو تیز است» ۲- سریع، تند. مثَل: «زبان چه گُوات هم تیزتر اِنت zobān ča gwāt ham tēz-ter enṭ زبان از باد هم تندتر است (پخش شایعات)» ۳-(ق) به سرعت، به تندی. مثَل: «تیز تچ‌ئی زوتءَ هوّشت‌ئی tēz tač-ay zūtt hōšt-ay تند بروی زود می‌ایستی»، «آئی چه اِدا تیز گُوَست āyi ča edā sak tēz gwast او از این‌جا به سرعت رّد شد» ۴- (مجاز) زننده، ناراحت‌کننده، همراه با خشم. مثَل: «تیزیّن هبر اکلءَ گارءَ کنت tēz-ēŋ habar akl a gār kanṭ سخن تند و همراه با خشم، عقل را می‌پوشند» ۵- (مجاز) سوزنده. «روّچ سک تیز اِنت rōč sak tēz enṭ آفتاب شدیداً سوزنده است»

-تیز بیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-تیز شدن، برنده شدن وسیله‌ای که کُند است. ۲-سریع شدن.

ت

-تیزتیـز tēz-tēz (قـ) تنـد تنـد، زود و سریـع، به‌سرعت.

-تیزتیزی tēz-tēz-i (ق) =تیزتیز↑.

-تیز کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- تیز کـردن، برنـده کـردن وسـیله‌ای کـه کُنـد اسـت. ۲-شتاب‌کردن. «تیـزکن بْیـا kan b-y-ā — زود کن بیا»

-دنتان تیزکنَگ dantāŋ tēz kan-ag تیزکـردن دندان، مجازاً آماده شدن برای خوردن چیـزی، بـرای خـوردن یـا بـه‌دسـت آوردن چیـزی حریص‌بودن.

-کسیءِ زُبان تیز بیَگ kas-ē ye zobān tēz ba-y-ag زبان کسی تیز بودن، در سخن‌گفتن بسیار چالاک و چابُـک بـودن. «سـومارءِ زُبـان چَـه سـومارءِ دسـتان تیزتِـر آت (طـائرا: ۳۱) sūmār e zobāŋ ča sūmār e dast-āŋ tēz-ter at زبان سومار از دست‌هایش تندتر بود»

تیزاپ tēz-āp (ا) نوعی اسید است بـه شـکل مایع و بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ، بـا بـوی تنـد و محلّـول در آب، تیـزاب، اسـیدنیتریک، جـوهر شوره.

تیزاس tēz-ās (ا) ۱-آتش تند. ۲-(مجاز) آن‌کـه زود عصبانی گردد و از کّوره دررود.

تیزانْک tēz-āŋk (صـ) ۱-بسـیار تنـد و سریـع. ۲-بسیار برّنده و تیز.

تیزبال tēz-bāl (صـ) ویژگـی پرنـده‌ای کـه در پریدن و پرواز کردن بسیار سریع است، تیزپر.

تیزپَر tēz-par (صـ) =تیزرواج↓.

تیزپَهم tēz-pahm (صـ) تیزفهم، باهوش.

تیزتیزی tēz-tēz-i (قـ) ←تیز. «تیز تیزی چـه اِداں گْوَست tēz tēz-i ča edāŋ gwast تند و سریع از این جا گذشت»

تیـزدَپ tēz-dap (صـ) آنچـه تیغـهٔ تیـز دارد. «تیـزدَپێں کـارچ tēz-dap-ēŋ kārč چـاقوی تیز»

تیزرپتار tēz-rapt-ār (صـ) =تیزرواج↓.

تیزرَو tēz-raw (صـ) =تیزرواج↓.

تیزرواج tēz-rawāj (صـ) دارای حرکت سریـع و تند، تیزرفتار، تیزرو.

تیزرَه tēz-rah (صـ) =تیزرواج↑.

تیززانـت tēz-zāŋt (صـ) بسـیار بـاهوش و مستعد.

تیزگام tēz-gām (صـ) تیزپا، تندرو.

تیزگـرد tēz-gard (صـ) دارای سرعـت زیـاد هنگام چرخیدن، تیزگرد.

تیزَلانْک tēz-al-āŋk (صـ) =تیزانک↑.

تیزنیش tēz-nēš (صـ) ویژگی تبر، شمشـیر یا هر چیز مانند آن که بسیار تیز و برنده باشد.

تیزواد tēz-wād (صـ) ۱-نمکین. ۲-پرنمک.

تیـزی tēz-i (حامصـ) ۱-حالـت تیـز، برنـدگی. ۲-سرعت، شتاب.

تیـزێں tēz-ēn (صـ) =تیـز→. «تیـزێں زهـم tēz-ēn zahm شمشـیر تیـز»، «تیـزێں مـردم tēz-ēn mardom هـر شـخص تنـد و سریع در دویدن»

تیس tēs [صو:کست،کینگ] (ا) کینه.

تیسْک tēsk [کُـ] (ا) =تیجَک↑.

تیسی tēs-i (صنـ) مربـوط بـه شـهر تـیس→. اهل تیس.

تیسی‌چِبِٹ tēs-i čebeṭ [سیـ: چبـٹءِ راستـے...] (ا) نوعی خربزهٔ کوچـک و خـودرو کـه هنگـام رسیدن به محض دست زدن یا تماس بـا چیـزی کنده شود.

تیسیگ tēs-īg (صنـ) =تیسی↑.

تیش tēš [کا] (ا) =تیشَگ↓.

تیشَگ tēšag (ا) =تَنش. نوعی ابزار دسـتی بـا دسـتهٔ معمـولاً چـوبی و سر آهنـیِ تیـز، بـرای تراشیدن چیزی مانند چوب، سنگ، خشت و... به کار رود، تیشه.

تیشَه tēša (ا) =تیشَگ↑.

تیگ tēg (ا) ۱- وسیله‌ای با لبهٔ فلزی و تیز که با آن مو تراشند، تیغ. ۲- =زَهم، سِکار. شمشـیر. مثَل: «تیگ بےجَوهر سجّگاں آپدار نَه‌بیت tēg bē-jawhar sajj-ag-āŋ āp-dār na-bit شمشیری که جوهردار نباشد بـا صـیقل آبـدار نمی‌شود» ۳-تیغهٔ وسایلی مانند تراکتور که بـا آن زمین را هموار کنند.

تیگـاپ tēg-āp (ا) جـوهر شمشـیر فـولادین، درخشش شمشیر فولادین.

-تیگ جنَگ jan-ag — تیغ زدن، تراشیدن موی با تیغ.

تیگار tēgār [کا] (صـ) آنچه محکم نباشد.

تیگانی tēg-āni (صـ) شمشیرزن ماهر، تیغزن، مجازاً جنگجو.

تیگ‌باز tēg-bāz (صـ) شمشیرزن.

تیگ‌بند[1] tēg-baŋd (ا) آن بخش از کرت بـاغ یـا مزرعـه کـه آب‌جـوی نخسـت در آن‌جـا می‌ریزد، سپس بـین کـرت‌هـای دیگـر تقسـیم می‌گردد.

تیـگ‌بَنـد[2] tēg-baŋd (صـ) ویژگـی آن‌کـه بـا طلسـم بـر او وردی خوانـده‌انـد کـه ضربـهٔ شمشیر بر تن او کارگر نباشد.

-تیگ‌بندکنَگ kan-ag — (مصـمـ) بـا طلسـم کاری کردن کـه شمشـیر بـر تـن کسـی کـارگر نباشد.

تیـگ‌جـن tēg-jan (صـ) تیـغ‌زن، شمشـیرزن. مجازاً جنگجو. «تیگ‌جنێں گْوَهرام tēg-jan-ēŋ gwahrām گوهرام شمشیرزن»

تیـگ‌جنـی tēg-jan-i (حامصـ) شمشـیرزنی، جنگاوری.

تیگِـرّ tēgerr (صـ) =آنـدیم. آنچـه مـانع دیـد باشد، مانند دیوار، پرده و ...

-تیگِرّکنَـگ kan-ag — تکیـه کـردن یـا مـانع گذاشتن چیزی تا از دیـدن کسـی یـا منظـره و چیـزی جلـوگیری کننـد. «اِداں تگِـردے تیگِـر بِکن edāŋ tagerd-ē tēgerr be-kaŋ حصیری را در این‌جا تعبیه کن تا مانع دید شود»

تیگ‌زَن tēg-zan (ا) =تیگ‌جَن↑.

تیگِن tēgen (ا) سنگ صاف و پهنـی کـه روی آن مـواد خـوراکی پَزنـد یـا سرخ کننـد، تابـهٔ سنگی. مثَل: «تیگِنءِ چیـژگ، مُحتـاجءِ هیـژگ tēgen e čižž-ag mohtāj e hižž-ag صـدای جیز تابه، و رسیدنِ [آقای] محتاج»

تَیـل[1] tayl (ا) =سـاد، چیلـک. ۱- ریسـمان محکم، طناب. ۲- رشته‌ای که از ابرَیشم بافند. «کـدَّهێں چَـمّءُ چوٹـواں تَیلـی (ملّافاضـل) kaddah-ēn čamm o čōṭaw-āŋ tayl-i چشـم‌هـای همچـون قـدح و موهـای بلنـد و لطیف، مانند ریسـمان ابریشـمین» ۳- طنـاب باربند الاغ.

-تیل بیَـگ ba-y-ag — بـا طنـاب یـا ریسـمان محکـم بسـته بـودن. «بَـرورد وشّـیانی/ کیـدءُ شبندءُ تَیل اَنت (مـلا: ۱۱۴) barward wašš-i-y-ān-i kayd o šabaŋd o tayl aŋt ثمـر خوبی‌ها و لذت‌ها [در برابر ما] محکم بسـته و دور از دسترس است»

تَیل[2] tayl (صـ) دور و جدا.

-تَیـل‌کپَـگ kap-ag — جـدا افتـادن. «چَـهٖ سنگتاں تَیل کپتَگ‌ێں / زُلمـانی آسءَ تَپتَـگ‌ێـں (گل‌خـان) ča sangat-āŋ tayl kapt-ag-ēn zolmān i ās a tapt-ag-ēn از همراهان جدا افتاده و در آتش ظلم سوخته‌ایم»

تَیـل[3] tayl (صـ) =زهـر، تَهـل. تلـخ و نـاگوار، ناخوشایند.

-چیزےءَ کسی دپءَ تَیل کنَگ čizz-ē a kas-i dap a tayl kan-ag چیزی را در دهان کسـی ناگوار کردن، کاری کردن که چیزی برای کسـی خوشایند و گوارا نباشد. «منْ اِشـاں تئی دپءَ تَیل کناں man eš-āŋ tai-dap a-tayl kan-āŋ مـن ایـن‌هـا را در دهـان تـو تلـخ و نـاگوار می‌کنم»

تیل¹ tēl (ا) =ٹیل. ۱- روغن که ماده‌ای چرب و سیال و غیرمحلول در آب است و انواع گوناگونی دارد، حیوانی، نباتی، صنعتی. ۲- نوعی از روغن که جنبهٔ خوراکی دارد مانند روغن نباتی مایع، روغن زیتون. ۳- نوعی از این ماده که جنبهٔ دارویی دارد مانند روغن نارگیل، روغن مار و... ۴- مایعی روغنی، بی‌رنگ با بویی تند و آتش‌گیر که به عنوان سوخت در وسایل گرماده خانگی استفاده گردد، نفت سفید، نفت چراغ.

تیل² tēl بن مضارع از تیلّگ↓.

تِیل till (ا) ۱- سن و سال. مثَل: «دلوتءِ تیل زانئے، دپ ئیءَ پَچ مَه‌کن dalwat e till a zān-ay dap-i y-a pač ma-kan اگر سن دام را می‌دانی دهانش را باز نکن» ۲- قد و قامت. ۳-مدتی مشخص از زمان، دوره.

-هم‌تیل ham-till (ص) هم‌سِنّ و سال، هم‌قدّ، مجازاً دوست و همراه.

تیلانْک teylāŋk (امص) =تِهلانْک↑. «مردم یَک‌دِگرءَ تیلانْک دَیان‌اِت آنت (طائر۱: ۳۹) mardom yak-degar a teylāŋk da-y-ān et-aŋt مردم یکدیگر را در حال هُل دادن بودند»

تیل‌بَند til-baŋd (ا) مجله، نشریهٔ ادواری.

تیل‌شَنز tēl-šaŋz (ص) ۱-دستگاه روغن‌پاش. ۲-دستگاهی که با آن مواد مایعی مانند سَم می‌پاشند.

تَیلَک taylak (ا) پازَن یا بُز نر کوهی که خطی بر کمر دارد.

تیل‌کش tēl-kašš (ا، ص) =ٹیل‌کش←.

تیلّگ tēlag (مصل) ۱-جابه‌جا شدن چیزی با کشیدن بر سطح زمین. ۲-جابه‌جا شدن قایق یا چیزی همانند آن در دریا و خشکی، با استفاده از وسیلهٔ چوبی چرخ‌دار که با هُل‌دادن حرکت می‌کند.

تیلِنگ tileŋg [فنو] (ا) ماهیچهٔ ساق پا.

تیل‌ءُمُندریک tēl o mondrik (ا) نوعی سوگند مقدس و آزمون ایزدی، که در طیِ آن انگشتریِ نقره‌ای را درون روغن داغ و جوشان قرار دهند و از متهم می‌خواهند که با مراسم ویژه‌ای آن را با دست بیرون کشد.

تیلێن¹ tēl-ēŋ آغشته یا آلوده به روغن.

تیلێن² tēl-ēn بن مضارع از تیلێنگ↓.

تیلێنت tēl-ēŋt بن ماضی از تیلێنگ↓.

تیلێنتِن tēl-ēŋt-en (مصم) =تیلێنگ↓.

تیلێنگ tēl-ēn-ag (مصم) جابه‌جا کردن چیزی با کشاندن آن بر سطح زمین. «نے هار تَرا بارتءُ نے گْوات تیلێن‌ایت (حماسهٔ رِند و لاشار) nay hār ta-r-ā bārt o nay gwāt tarā tēl-ēn-it نه سیل تو را می‌برد و نه باد جابه‌جا می‌گرداند»

-چه وتی سرءَ تیلێنگ ča wat-i sar a tēl-ēn-ag (مجاز) کسی را از سر خود وا کردن، کسی را که مزاحم است از خود راندن.

-وهدءِتیلێنگ wahd e tēl-ēn-ag وقت‌گذرانی کردن.

تَیمار taymār بن مضارع از تَیمارَگ↓.

تیمار tim[m]ār (امص) ۱- محافظت و پرستاری کردن بویژه از بیمار، مراقبت کردن. ۲-بن مضارع از تیمارَگ↓.

-تیمار کنگ kan-ag — (مصم) =ساتگ. ۱-تیمار کردن، محافظت کردن. «تیمار ئی کنْت پَه جیّ‌ءُجان (روانبُد: گل و نوروز) timār i kaŋt pa jiy o jān با سخنان پُراحساس مانند جان! جی! از او مواظبت می‌کند» ۲-قشو[1] کشیدن بر اسب و مانند آن. «بوّر اوْن تیمار کُت دلدل‌اندامێن (؟) bōr-ōŋ timār kot doldol-aŋdām-ēŋ اسب دلدل‌اندام را مراقبت و تیمار کردم»

۱-قشو: وسیله‌ای آهنی و دندانه‌دار شبیه بُرُس که برای خاراندن و تمیز کردن پوست چهارپایان به‌ویژه اسب به کار می‌رود. (فر.بز. سخن)

تیماردار tim[m]ār-dār (ص) مواظبت‌کننده.

تیمارداری tim[m]ār-dār-i (امص) غم‌خواری، پرستاری، مواظبت، مراقبت از بیمار یا بچه.

تَیمارَگ taymār-ag =پَچّارگ. شناختن. «دوْست بُزرگێن ماں تاگچهءَ چار اِیت / مَلّگی ڈیلّءَ دیر تَیمار اِیت (منظومهٔ باگێن‌بَکرد) dōst bozorg-ēŋ māŋ tāgčah a čār-it mallag-ēŋ đill a dir taymār-it همسرِ بزرگوار از پنجره نگاه می‌کند و شمایل و اندام خرامان او را از دور می‌بیند و می‌شناسد»

تیمارَگ tim[m]ār-ag (مصم) محافظت و پرستاری کردن بویژه از بیمار یا بچه، مراقبت‌کردن، غم‌خواری‌کردن.

تیمچه timča (ا) حمله، یورش.

-تیمچه‌کنگ kan-ag — (مصل) حمله کردن و هجوم بردن به جلو.

تیمُر timor (ا) ۱- =تیهُر↓. ۲- =مزن. بزرگ.

تیموْش ti-mōš (ا) =تین‌موْش↓.

تین tin[n] (ا) ۱-وسیله‌ای فلزی و دایره‌ای شکل و معمولاً سیاه است و آن را بر سه‌پایه (پادێنک←) قرار دهند و زیر آن آتش روشن کنند و برای پختن نان و برخی از مواد خوراکی به کار رود، ساج. مثَل: «تین چو نه‌اِنت که پادێنکءَ شِگان به‌جنْت tin čo na-eŋt ke pād-ēnk a šegān be-jaŋt ساج به جایگاهی نیست که بر سه‌پایه طعنه بزند (هر دو سیاه هستند.)» ۲-(مجاز) بسیار سیاه. ۳-(مجاز) مرموز و دورو. مثَل: «آ تینے بےپَدءُ بےدێمے ā tin-ē bē-pad o bē-dēm-ē او مانند ساج پُشت و رو ندارد، منافق و مرموز است»

-تین ماں دل دیگ māŋ del da-y-ag — ساج داغ را بر سینه یا شکم کسی گذاشتن، به‌مجاز کسی را به‌شدت آزار دادن.

تین‌پَه‌دل tin paz del (ص) آن‌که ساج تفته و داغ بر دلش نهاده‌اند، به‌مجاز بسیار آزرده و بی‌قرار.

-تین پَه دل بیگ ba-y-ag — از دست کسی یا چیزی، دل‌خون و سخت آزرده بودن، دلِ خون داشتن.

-تین‌پَه‌دل کنگ kan-ag — به شدت آزردن، دل‌خون کردن.

تین‌دل tin-del (ص) =دل‌سیاه. به‌مجاز آزرده‌خاطر، دل‌خون.

تین‌روْپ tin-rōp (ا) =تین‌موْش↓.

تینُک tin[n]-ok (امصغ) ۱- تین(ساج) کوچک. ۲- دیسک سی دی.

تینَل tinal (ا) =کوْنَل←.

تین‌موْش tin-mōš (ا) =تین‌روْپ، تیموْش. نوعی نان تُنک و نازک که بر روی ساج پزند، به گونه‌ای که خمیر را بر ساج داغ گذارند و آن را یک‌باره با دست جمع کنند و بر اثر آن لایه‌ای نازک بر ساج می‌ماند و می‌پزد. مثَل: «تین‌موْشێن نگنءَ پُشتءُ دێم نێست tin-mōš-ēŋ nagan a pošt o dēm nēst نان تین‌موش پُشت و رو ندارد»

تینی tin[n]-i (صن) ۱-آنچه مربوط به ساج است. ۲-هر مادهٔ خوراکی نظیر ماهی، بادمجان و ... که بر ساج پزند. «تینی نگن tinn-i nagan نانی که بر ساج پزند» ۳- نانی که بر ساج پزند بویژه تین‌موْش←.

تینیک tinik[k] (صن) =تینی↑.

تینیگ tinn-īg (ص) ۱- =تینی↑. ۲-مانند تین، داغ و تفتیده مانند تین. «تینیگءَ سوْچۓ مئے دلءَ (حماسهٔ همَل: ۲۹۸) tinn-īg a sōč-ay may del a دل ما را همانند ساج تفتیده می‌سوزانی»

تیوْر tiworr (ا) =تیهُر↓.

تێوَک tēwak (ص) =اێوک. تنها.

تیوَگ tiwag (ص) کامل از چیزی، کُل، همه.

تیوَگیں tiwag-ēn (ص) کامل، همه. «تیوگیں زمین ئی بها کُت tiwag-ēn zamin i bahā kot همهٔ زمین را فروخت» «تیوگیں سْرۆپ ئی وارت srōp i wārt — سیب را کامل خورد»

تیهار tihār (امص) =تَژن، شِگان، پیگۆر. طعنه.

تیهاری tihār-i (صنـ) =تَژنی، شگانیگ. آن‌که مورد طعنه قرار گیرد.

تیهَر tihar (ا) ۱- =تیهُر↓. ۲- =چَول، گُوَرم. موج.

تیهُر tihor (ا) کوه بلند و صعب‌العبور. «سیه بندءُ سبزین تیهُران / گپ جَن آنت گون جمبران (روانبُد: منظومهٔ مکران) syah-band o sabz-ēŋ tihor-āŋ gap jan-aŋt gōŋ jambar-āŋ رشته کوه‌های سیاه‌رنگ و آبی‌رنگ تو[که با بلندی خود مانند این هستند که] با ابرها سخن می‌گویند»

تیهُرّ tihorr (ا) شاخهٔ بلند درخت خرما یا شاخه‌ای مانندِ آن که آن را در ساختن دیوار چوبی (پَل→) باغ، مزرعه، آغُل و... به کار گیرند، این شاخه را به صورت افقی بر چوب‌ها و شاخه‌هایی که در زمین به صورت عمودی کاشته‌اند قرار دهند و به فاصله‌های مختلف بین آن‌ها گره زنند تا دیوار محکم و سفت و پابرجا باشد.

تیهُریں tihor-ēn (ص) کوه بلند و مرتفع. «تیهُریں گَٹّ tihor-ēŋ gaṭṭ کوه بلندی که صعود بر آن سخت و دشوار باشد»

تَیهَو tayhaw (ا) =تَیهَه، پَدگیر. آن‌که در تشخیص دادن ردّ پای اشخاص مهارت دارد.

تیهۆر tihōr [فنو] (ا) =سیسوَگ→.

تَیهَه tayha (ا) =تَیهَو↑.

ٹ

ٹ ṭ ششمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از «ت» و پنجمین حرف از الفبای بلوچی و از نظر آوایی نمایندهٔ صامت برگشته و لثوی و بی‌واک ٹ.

ٹا ṭā (ا) =ٹاه↓.

ٹاب ṭāb (ا) =ٹاپ↓.

ٹاب ṭāb (ا) گاو نرِ فربه و جوان که حوداً دوساله باشد.

ٹاب‌سَر ṭāb-sar (ص) =ٹاپ‌سر↓.

ٹابی ṭāb-i (ص) =ٹاپی↓.

ٹاپ¹ ṭāp (امص) ۱- پیرایش موی سر مردان یا زنانی که پسرانه اصلاح کنند. ۲- بریدن و کوتاه کردن شاخه‌های خشک یا زاید درختان، هَرَس. ۳- (ص) ویژگی سری که پیرایش شده باشد، سرِ اصلاح‌شدهٔ مردان. ۴- مرد یا پسری که موهایش را تازه اصلاح کرده باشد. ۵-درختی که آن را تازه هرَس کرده‌اند.

-ٹاپ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) اصلاح یا پیرایش شدن موی سر.

-ٹاپ کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- اصلاح یا پیرایش‌کردن موی سرِ مردان. ۲- هرس کردن درختان.

ٹاپ² ṭāp (ا) بخش جلویی و عقبی دیوارهٔ لنج یا قایق که در عرض قرار دارند.

ٹاپار ṭāpār (ا) ۱- کار بزرگ و حیرت‌آور. ۲-کار محال یا کاری که انجام دادنش بسیار سخت باشد. ۳- لاف و دروغ بزرگ. «دنیاءِ هبَر دُرُست دْرۆگ آنت / ٹاه آنت بیرَگیں ٹاپارآنت (عابد: ۱۰۳) donyā e habar drost drōg aŋt ṭāh aŋt birag-ēŋ ṭāpār aŋt سخنان مردم همه دروغ هستند، لاف و سخنانی بی‌پایه و اساس هستند»

-ٹاپارجنَگ jan-ag — (مصـل) ۱- کار بزرگ انجام دادن، برای انجام دادن کاری سخت و دشوار شهامت نشان دادن. مثَل: «تو چه ٹاپارے جَتَگ taw če ṭāpār-ē jat-ag تو چه کار بزرگی کرده‌ای؟» ۲- ادعای انجام دادن کار محالی را کردن.

ٹاپ‌ٹیپ ṭāp-ṭip (اصو) صدای برخورد پی‌درپی چیزی مانند کف زدن و تُمبک و ...

ٹاپ‌دار ṭāp-dār (ا) بخش جلویی لِنج که یک‌سوم آن را شامل می‌گردد.

ٹاپُر ṭāpor بن مضارع از ٹاپُرَگ↓.

ٹاپُران ṭāpor-ān (ص) آن‌که بی‌خیال و بی‌حواس است.

ٹاپُرَگ ṭāpor-ag (مصـل) با بی‌خیالی و بی‌حواسی راه رفتن، بدون هدف و مقصد قدم زدن.

ٹاپُریں ṭāpor-ēŋ بن مضارع از ٹاپُرێنَگ↓.

ٹ

ٹاپُرێنت ṭāpor-ēŋt بن ماضی از ٹاپُرێنَگ↓.

ٹاپُرێنَگ ṭāpor-ēn-ag (مصـمـ) با کف دست آهسته بر پُشت کودک زدن تا به خواب رود.

ٹاپسَر ṭāp-sar (صـ) =ٹاپی↓.

ٹاپلَهر ṭāp-lahr (امصـ) حرکت لِنج به سمتی که موج از آن سو می‌آید، به‌گونه‌ای که سینهٔ لنج مرتب به موج برخورد کند.

ٹاپو ṭāpū (ا) نوعی قایق که از چوب‌های به‌هم‌بسته شده درست شده است.

ٹاپی[1] ṭāp-i (صنـ) =ٹابی. مرد یا پسری که موهایش اصلاح یا پیرایش شده است، پیراسته‌موی.

ٹاپی[2] ṭāpi (ا) اشاره‌ای که حریف در بازی پاسور از روی تقلب و رمز انجام می‌دهد.

ٹاپیءُبُلّی ṭāp-i o boll-i (صنـ) آن‌که موهای سرش را اصلاح کرده و موهای جلو سر بلندتر از بقیه باشد.

ٹاپێن ṭāpēn بن مضارع از ٹاپێنَگ↓.

ٹاپێنَگ ṭāpēn-ag (مصـمـ) ۱-با برهم زدن کف دست‌ها صدا ایجاد کردن. «دست ئی ٹاپێنت‌اَنتءُ تَوار ئی کَشّ اِت (نثار:۷۰) dast i ṭāp-ēŋt aŋt o tawār i kašš-et دست‌ها را به صدا درآورد و صدایش را بلند کرد» ۲-با باز کردن و بر هم زدن بال‌ها صدا ایجاد کردن. «کرۆس بانگ دَنْت، گُڑا پرچا وتی بانزْلاں ٹاپێن‌ایت (نثار:۷۳) krōs bāŋg daŋt goṛā parčā bāŋzol-āŋ ṭāp-ēn-it خروس که بانگ سر می‌دهد، چرا بال‌هایش را بر همْ می‌زند»

ٹاٹ[1] ṭāṭ (صـ) =ٹیٹ. ۱- تار یا پود یا هر نخی که بر دو سوی چیزی بسته و طول آن سفت و فنری باشد. ۲- =لَٹ. استوار و مستقیم که خم و راست نگردد، شَق. ۳-(مجاز) سرحال و شاداب.

ٹاٹ[2] ṭāṭ (ا) =ٹَٹ. مقامی است در موسیقی بلوچی.

ٹاٹار[1] ṭāṭār (ا) =ٹانٹار. نوعی ماهی کوچک از خانوادهٔ سنگسرماهیان، سنگسر چهارلکه.

ٹاٹار[2] ṭāṭār [سیـ: هما اُستا که منجل لوهیک ءِ همے رنگێں رزاں جوڑ کنت] (صـ) آن‌که پیشه‌اش ساختن دیگ و ظروف غذاخوری است.

ٹاٹو ṭāṭū (صـ) =ٹٹو↓

ٹاٹوپاد ṭāṭū-pād (صـ) آن‌که راه‌رفتنش طبیعی نیست، کج و ناهموار راه رود.

ٹاٹورَواج ṭāṭū-rawāj (صـ) =ٹاتوپاد↑.

ٹاٹی ṭāṭi (صـ) دراز و بلند.

ٹاٹی‌ٹانگ ṭāṭi-ṭ-āŋg (صـ) دارای پاهای دراز و باریک، صفت جانوری مانند شتر.

ٹاچِنی ṭāčeni (ا) =ٹاسِنی↓.

ٹار ṭār (ا) =ٹال[1]↓.

ٹاسِن ṭāsen (ا) ۱- ابزاری کوچک و فلزی به شکل‌های گوناگون که زنان یقهٔ پیراهن خود را با آن می‌بندند، نوع معمولی آن در گذشته سنجاق قفلی بوده است. ۲- نوعی زیور معمولاً از جنس طلا و به اندازه‌های مختلف است که زنان بر یقهٔ خود تعبیه کنند، نوع معمولی و متوسط آن پهن به اندازهٔ کف دست است و در آن سنگ‌های قیمتی‌ای مانند یاقوت و فیروزه تعبیه کرده‌اند. «مۆرت گۆں تلاهێں ٹاسِنءَ / زیب‌ایت گزالی گردِنءَ (روانبُد:۴۵۲) mōrt gōŋ telāh-ēŋ ṭāsen a zēb-it gazāl-i garden a مورت→ و ٹاسِن طلایی بر گردن زیبا و غزال‌گونهٔ دلدار برازنده است»

ٹاسِنی ṭāseni (ا) =ٹاسِن↑.

ٹاسین ṭāsin (ا) =ٹاسِن↑.

ٹاک[1] ṭāk (ا) وسط ظهر که خورشید عمودی می‌تابد. ← نێمرۆچ. «گرم جل آتءُ رۆچءِ ٹاک آت (لاچار: ۳۸) garm jal at o rōč e ṭāk at در اوج گرما و وسط روز بود»

ٹاک[2] ṭāk (اصو) =ٹهک. صدای برخورد چیزی به چیزی یا افتادن آن بر زمین.

ٹاکباری ṭāk-bār-i (ا) تخته‌ای است که مانند قفسه بر دیوار آشپزخانه نصب کنند و ظروف و لوازم آشپزخانه را بر آن گذارند.

ٹاکٹیک ṭāk-ṭik (اصو) =ٹیکٹاک↓.

ٹاکگ ṭākag (اصو) =ٹهکگ↓.

ٹاکۆر[1] ṭākōr [سیـ: مزن، پتنءُ تین‌بُرێں آسن یا رۆدے که پَه جارپرێنَگءَ کارمرد بیت؛ سکێں مزنێں مکلمانی ڈهلءَ هم گُوَش آنت؛ دریای ڈراجءُ مزنێں گُڑے که تۆک ئی ٹُنگ اِنت... هُپّ ئی کن‌ئے توار کنت] (ا) ۱- ابزاری است آهنی یا رویین، گرد و ساج‌شکل که در گذشته برای اطلاع‌رسانی به کار می‌رفته است، سَنج. ۲-دهُل بزرگ. ۳-نوعی صدف دریایی که به شکل سوت است و با دمیدن در آن صدا می‌دهد.

ٹاکۆر[2] ṭākōr (امصـ) =شِگان، تَڑن. ۱- طعنه. «من نه‌تُرساں تئی وارسءُ هێشءَ / هلکءِ ٹاکۆرءُ مرگءِ اندێشءَ (ملافاضل: ۱۱۰) man na-tors-āŋ tai wāres o hēš a halk e ṭākōr o marg e andēš a من از اقوام و خویشاوندان تو نمی‌ترسم، طعنهٔ مردم و ترس مرگ نیز مرا از این کار باز نمی‌دارد»، «سۆچاکێں شِگانءُ ٹاکۆر (عابد: ۱۹۶) sōč-āk-ēŋ šegān o ṭākōr طعنه‌های آزاردهنده» ۲-آن‌که مورد طعنهٔ مردم است، انگشت‌نما.

-ٹاکۆرجنَگ — jan-ag (مصـمـ) طعنه زدن.

ٹاکءُٹوک ṭāk o ṭūk (امصـ) =ٹاک ٹیک↑.

ٹاگار[1] ṭāgār (ا) ابزاری دستی است که از ریسمان و چوب سازند و با به هم زدن ریسمان و چوب صدایی بلند برمی‌خیزد و با آن صدا پرندگان مزاحم از باغ و مزرعه پرواز می‌کنند. «پَنجَگاں گرمێں اِشکرانی نێست/ ڈریچک زانْت مُپتءَ چێتْک جَنت ٹاگار (روانبُد: آوازحق) paŋjag-āŋ garm-ēŋ eškarāni nēst drīčk zāŋt mopt-ā čētk jaŋt ṭāgār در پنَجه‌ها فلاخن سنگ‌انداز قوی وجود ندارد، پرنده ڈریچک→ می‌داند که صدای تاگار بی‌اثر است»

ٹاگار[2] ṭāgār (ا) =ٹۆهار↓.

ٹاگارسَر ṭāgār-sar (صـ) آن‌که سر بزرگ و گُنده‌ای دارد.

ٹاگارگۆش ṭāgār-gōš (صـ) آن‌که گوش‌های پهن و بزرگی دارد.

ٹال[1] ṭāl (ا) ۱-رشتهٔ باریک و معمولاً بلند از مو، نخ، پشم و مانند آن‌ها ، تار، رشته. «یَک ٹال مود yak ṭāl mūd یک تار موی» ۲- واحد شمارش موی.

-ٹال کپَگ — kap-ag ظاهر شدن موی سفید در سر و ریش.

ٹال[2] ṭāl (ا) ۱-شاخهٔ درخت. مثَل: «سرءِ ٹالءَ اِنتءُ ٹالءَ بُرّایت sar e ṭāl ā eŋt ṭāl a borr-it بر سر شاخه نشسته و شاخه را می‌برد» ۲- شاخه‌های کوچک و خشکیدهٔ درختان و گیاهان. ۳-چوب باریک و خشک. ۴- آویزه‌های کوچکی که از زیورآلات آویزان است. ۵- استوار و مستقیم که خم و راست نگردد، شَق. ۶- =شهار. دست در حالتی که دراز باشد تا چیزی را لَمس کند یا بردارد. ۷- رشتهٔ باریک کنده‌شده از برگ درخت خرما. «دو ٹال پیش do ṭāl pišš دو رشتهٔ باریک کنده‌شده از برگ نخل» ۸- (مجاز) ناچیز، کم. مثَل: «آ اڑ که دو ٹال پیش انت آئیءَ سوچءُ وتءَ گیشێن ā aṛ ke do ṭāl pišš ent āyi y-a sōč o wat a gišš-ēn اختلاف ناچیز و اندک را کنار بگذار و خودت را از دست آن رها کن»

-ٹال بیَگ — ba-y-ag (مصـلـ) ۱- راست و استوار شدن، شق شدن. ۲-بلند شدن، راست ایستادن، برخاستن.

-ثال جنَگ jan-ag —(مصـمـ) شاخه‌های باریک و خشک گیاهان و درختان را با تبر مخصوص یا ابزاری دیگر قطع کردن و بریدن.

-ثال دیَگ da-y-ag —(مصـل) دراز کردن چیزی مانند دست.

-ثال کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-دراز کردن چیزی مانند دست. «دست ئی پَه شگرِبءَ ثال کُرت (بهار: ۲۹) dast-i pa šagreb a ţāl kort دســت بــه ســوی شرق دراز کــرد» ۲-شق‌کردن، راست و استوار کردن.

-ثال گِرَگ ger-ag — (مصـل) حال شق به خود گرفتن، شق شدن، راست و استوار گشتن.

ثال[۳] ţāl (امصـ) این واژه همراه با واژهٔ «گپ» آید، گپ‌ءُثال gap o ţāl : سخن، گفتن و شنیدن.

ثال[۴] ţāl (ا) ۱- نوعی جانور پستاندار کوچک، که گونه‌ای موش بزرگ است، پوزهٔ باریک و چشمان بسیار کوچکی دارد که با لایهٔ نازکی از پوست پوشیده شده‌اند موهایش به رنگ خاکستری یا خاکی است، موش کور. ۲-(مجاز) آن‌که چشمان ریزی دارد.

ثال[۵] ţāl (امصـ) =ثَهل↓.

ثال‌بُرّ ţāl-borr (ا) نوعی تبر کوچک و تیز که برای قطع کردن شاخه‌های خشک گیاهان کاربرد دارد، از این ابزار در جنگ هم استفاده می‌کرده‌اند، تبرزین. «مُشتَگیَن ثالبُر ساپ اِنت چو شیرءَ (روانبد: شعرپلنگ) most-ag-ēŋ ţāl-bor sāp eŋt čo šīr a تــبرزین صیقل داده‌شده مانند شیر صاف و برّاق بود»

ثال‌ثال ţāl ţāl (صـ) =شِنگ‌ءُشانگ، یک‌ءُیَک. ۱- ویژگی چیزی که اجزای آن جدا جدا باشد. ۲- پخش و پَلا.

-ثال‌ثال کنَگ kan-ag — جدا کردن اجزای چیزی یا مجموعه‌ای، پخش و پلا کردن.

ثالشُد ţālšod (ا) نوعی بازی محلی و گروهی که دو تیم در میدان بازی دربرابر هم قرار می‌گیرند، میدان نیز دارای دو دروازهٔ بزرگ است و هر بازیکن باید با زرنگی و چابکی و فرار از میان افراد رقیب و دروازهٔ آن‌ها بگذرد و برنده گردد.

ثالُک ţāl-ok (امصغـ) ۱- =ڈیلُک. چوب کبریت. ۲-شاخهٔ کوچک گیاه. ۳-چوب ریز و باریک.

ثالُکی ţāloki (ا) =چَرک. دوچرخه.

ثال‌گُڈّ ţāl-godđ (ا) =ثال‌بُرّ↑.

ثــال‌گــوش ţāl-gōš (صـ) =تیرگوش. آن‌کــه گوش‌های برجسته و بزرگی دارد.

ثالو[۱] ţālō (امصـ) =چِرّو. فریب، خدعه.

-ثالو دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) کســی را بـا فریب و خدعه از خود دور کردن یا در جـایی مانندِ میانهٔ راه رهاکردن و با خود نبردن.

-ثالو ورَگ war-ag — (مصـل) بـا فریـب و خدعهٔ کسی از آن‌کس یـا از گـروه بـویژه در جایی یا میانهٔ راه جدا شدن و همراه نشدن.

ثــالو[۲] ţālō (صــ) ۱- ویژگــی شــخص دراز بدقواره. ۲-[سیـ: هما پَس که آنیءِ گوش دوتل ءُ دراج اِنت] گوسفند یا بُزی که دارای گوش‌های دراز و آویخته‌ای باشد.

ثانڈ ţānđ (ا) ۱-آن بخش از دُم جانور که بـه بـدنش چسبیده باشد. ۲- =لِثِک. دُمی کـه برجسته و استخوانی باشد.

ثال‌وار ţāl-wār (صـ) بز، گوسفند یا چهارپای اهلی دیگری که به خوردن شاخه‌های درختان عادت دارد.

ثالی ţāli (صنـ منسوب به ثال) ۱-مربوط به ثـال. ۲- آن‌که چشم‌هـایش ریـز باشـند. ۳- نـوعی درخت که بسیار رشد کند و بالا رود که گویـا سپیدار است. ۴-قدبلند بدقواره.

ثالیَن ţāl-ēn بن مضارع از ثالیَنگ↓.

ثالیَنت ţāl-ēŋt بن ماضی از ثالیَنگ↓.

ثالیَنگ ţāl-ēn-ag [اردو:ٹالنا] (صـمـ ـل) بهانه‌آوردن بـرای انجـام کـاری، بـه تعویـق انداختن.

ثامب ţāmb (ا) ظرف حلبی بزرگ، دبّه.

ثامبَه ţāmba (ا) ۱-سنگ بزرگ. ۲-(مجاز) گُنده و بـدریخت. «ثـامبَیَن سر ţāmba-?-ēŋ sar سر بزرگ و بدقواره»

ثامبو ţāmb-ū (صـ) ۱- آنچه مانند دبهٔ بـزرگ یا بشکه باشد، ۲- (مجاز) شکم بزرگ.

ثامبی ţāmbi (صنـ منسوب به ثامب) ۱-مربـوط به ثامب←. ۲-نوعی کوسه‌ماهی.

ثانب ţāŋb (ا) =ثامب↑.

ثانت ţāŋt (صـ) =ثاث↓.

ثانثار ţāŋţār (ا) =ثاثار۱↑.

ثانڈا ţāŋđā (صـ) =کرّب. ساقهٔ گیاه ذرت.

ثانڈر ţāŋđar بن مضارع از ثانڈرَگ↓.

ثانڈرَگ ţāŋđar-ag (مصـل) با ناز و افاده راه رفتن.

ثانڈیل ţāŋđēl (ا) =سکک، سلوَر←.

ثانک ţāŋk [انگـ: tank] (صـ) ۱-تـانکر، مخـزن ذخیرهٔ آب، نفت و... ۲-خودرو سنگین جنگی، تانک.

ثانکی ţāŋki (ا) تانکرِ آب و مایعات دیگر.

ثانگ ţāŋg (ا) =ثیث. بخشی از انـدام تحتـانی بدن از مُچ پا تا زیر زانو، ساق پا.

-کسءِ ثانگانءَ پْرۆشَگ kas-ē ye ţāŋg--āŋ a prōš-ag ساق‌های کسی را شکسـتن، مجـازاً او را به شدت تنبیه کردن.

-کســءِ ثانگان زورَگ kas-ē y-a ţāŋg-āŋ zūr-ag [سیـ: اُمرئی باز نـه اِنـت، بلْـی بُـرز انـت] ساق‌های پای کسی، او را حمـل کـردن، مجازاً آن‌که سنش پایین و قدش بلند است.

ثانــگ‌اَڤی ţāŋg-af-i (ا) =کــش‌پــاد، اژُک، پاپلیچ←.

ثانگ‌پاش ţāŋg-pāš (صـ) آن‌که بویژه زنی که ساق پایش عریان است.

ثانگُک ţāŋg-ok (امصغـ) ساق پای کوچک، ساق پای پرندگان یا جانوران کوچک.

ثانگَلَــک ţāŋg-al-ak (صـ) ۱- پـای بلنـد و باریک. ۲-ویژگی کسی که دارای پاهای دراز و باریک باشد.

ثانگَلیک ţāŋg-al-ikk [سیـ: =پَلَمپ.] (ا) خوشهٔ بی‌دانهٔ گیاه «سُهرو←»

ثانگو ţāŋg-ō (صـ) ۱-ویژگی کسی یا جـانوری کـه پاهـای باریـک و بلنـدی داشـته باشـد. ۲- ماشین شاسی‌بلند بویژه از نوع وانت آن.

ثانگی ţāŋg-i (صنـ) آن‌کـه پاهـای درازی دارد، لنگ‌دراز.

ثاوَر ţāwar (صـ) ۱- قدبلند بـدقواره. ۲-بـرج، بارو[۱].

ثاه[۱] ţāh (امصـ) ۱-کار بزرگ که انجام دادن آن بسیار سخت و دشوار باشد. مثل: «دُزّ ثـاهـے جَت که کوَرءِ لٹّ ئـی دُزّات dozz ţāh-ē jat ke kōr e laţţ i e bort دُزد چـه کـاربزرگ و دلیرانه‌ای کرد که چوبدستـی کـور را دزدیـد!» ۲-کـاری کـه انجـام آن فراتـر از فکـر و خیـال باشد، کار محال. ۳-لاف و دروغ گُنده و بزرگ. «دنیـاءِ هـبَر دْرُسـت دْرۆگ اَنـت / ثـاه‌اَنـت بیرَگیَن ثاپارَانت (عابد: ۱۰۳) donyā e habar drost drōg aŋt ţāh aŋt birag-ēŋ ţāpār aŋt سخنان مردم همـه دروغ هسـتند، لاف و سخنانی بی‌پایه و اساس هستند»

-ثاه جنَگ jan-ag — ۱-کـاری بـزرگ و بسـیار دلیرانه انجام دادن. مثل: «دُزّ ثاهـے جَـت کـه کوَرءِ لٹّ ئی بُـرت dozz ţāh-ē jat ke kōr e laţţ i e bort دزد چه کـاربزرگ و دلیرانـه‌ای کـرد که چوبدستی کـور را دزدیـد» ۲-بـه فکـر

۱-این واژه در این معنی با tower انگلیسی یکی است و شاید کلاً از انگلیسی وارد زبان بلوچی شده باشد.

انجـام کـاری بـالاتر از گـمان بـودن. «منـی گُمساریءِ پاسءَ ئِے پرچا / تئی مِهرانی ٹـاهءَ من جَناناں (علی‌بخـش:۶۲) man-i gom-sār-i e pās-ā y-ay par-čā tai mehr-ān-i ṭāh a man jan-ān-āŋ چـرا بـه فکـر نـابودی مـن هستی، منی که به فکر عشق تـو هسـتم کـه کاری محال است» ۳-لاف زدن، سخن بـی‌پایـه و اساس گفتن.

ٹـاه[2] ṭāh (ا) زنگـی کـه روی ابزارهـای آهنـی پدید آید.

ٹاه[3] ṭāh (صـ) ۱-ویژگی جوال یـا کیسـه‌ای کـه کامـل پُـر باشـد. مثَـل: «دو سـوب او هتلـی ماهین، نه بنت مان گوالکین ٹـاهین do sōb ow hattali māh-ēŋ na-baŋt māŋ gwālak-ēŋ ṭāh-ēŋ ای دوسـت زیبـا، دو مزیت و موفقیت در کیسهٔ پُر جای نمی‌گیرند» ۲- =جان‌پُرّ. آن‌که بسیار چاق است.

ٹاهاٹاه ṭāh-ā-ṭāh (صـ) =پُرّاپُر. بسیار پُر، ستبر و چاق.

ٹاهُر ṭāhor (ا) =ٹاهوّر↓.

ٹاهِشت ṭāhešt (امصـ) ۱- تشکیل، شکل‌گیری. ۲-ابداع، نوآوری بویژه در ادبیات و هنر.

ٹاهلاپ ṭāh-lāp (صـ) آن‌که شـکم بـزرگ دارد، شکم‌گنده.

ٹـاهوّ ṭāhō (ا) =سَـچ. نخـی کـه کـه هنگـام اندازه‌گیری در فاصله‌های مختلف و مشـخص بر طناب تور ماهیگیری بندند.

ٹاهوّ ṭāhō (صـ) =کُمبار. شکسته‌بند.

ٹاهوّر ṭāhōr (ا) گاو نرِ تازه‌به بلوغ‌رسیده کـه حدود دو سال داشته باشد.

ٹاهێں ṭāh-ēŋ بن مضارع از ٹاهێنَگ↓.

ٹاهێنت ṭāh-ēŋt بن ماضی از ٹاهێنَگ↓.

ٹاهێنتِن ṭāh-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹاهێنَگ↓.

ٹاهێنَگ ṭāh-ēn-ag (مصـمـ) =ٹهێنَگ↓. مثَـل: «آپءُ آس یک هَندءَ نـه ٹاهنـت āp o ās yak hand a na-ṭāh-ant آب و آتش در یک جا بـا هم نمی‌سازند»

ٹاء ṭā? (ا) =ٹاه↑.

ٹِـبّ ṭebb (صـ) شـکمِ گُنـده و بـزرگ، بـویژه شکم بزرگ بچه.

ٹِبّ ṭebb بن مضارع از ٹِبّگ↓.

ٹُبّ[1] ṭobb ۱-بـن مضـارع از ٹُبّـگ↓. ۲- =بُڈ، بُکّ. غوطه، فرورفتن در آب.

-ٹُب جنگ jan-ag — (مصـلـ) فرورفتن بـا تمـام تن در آب.

-ٹُب دیَـگ da-y-ag — (مصــمـ) غوطـه دادن در آب، فروبردن کسی در آب.

-ٹُب وَرگ war-ag — (مصـلـ) =ٹُب‌جَنَگ↑.

ٹُبّ[2] ṭobb (ا) تپهٔ کوچک.

ٹَبُّک ṭabb-ok (صـ) تُپُل، چاقِ کوتاه‌قد.

ٹِبُّک ṭebbok (صـ) =ڈیْوا. نوعی چراغ فتیلـه‌ای ساده که نفت مصرف می‌کند.

ٹِبُّـــکلاپ ṭebbok-lāp (صــــ) =مَـــزن‌لاپ. شکم‌گنده.

ٹُبُّکی ṭobb-ok-i (ا) =ٹُبّ↑.

-ٹبکی جنگ jan-ag — غوطه خوردن در آب و فوراً بیرون آمدن.

ٹِبّگ ṭebb-ag (مصـلـ) سوسو زدن آتش، شـمع و چـراغ کـه در حـال خـاموش شـدن اسـت. «ٹِبُّکءِ وَٹّ گانسلێٹانی هلاسـیءِ سَـوَبءَ هـم ٹِبّگـءَ آت (نشار:۴۵) ṭebbok e waṭṭ gāŋslēṭ-ān-i halās-i ye sawab a ham ṭebbag-ā at فتیلهٔ چراغ بر اثر تمام شدن گازوئیل مخزن آن، داشـت سوسـو مـی‌زد و کـم‌کـم خـاموش می‌شد»

ٹُبّگ ṭobb-ag (مصـلـ) =بُڈّگ. غوطـه خـوردن در آب، فرورفتن در آب.

ٹُبُّل ṭobbol (ا) تپهٔ کوچک خاک یا شن.

ٹِبَلُک ṭebb-al-ok (صـ) شکم کوچک و فربه.

ٹُبّی ṭobbi (امصـ) غوطه در آب، شیرجه‌ای که در آب زده شود.

-ٹُبّی جنگ jan-ag — (مصـلـ) =ٹُبّی ورَگ↓.

-ٹُبّی دیَـگ da-y-ag — (مصــمـ) غوطـه دادن، فرو بردن در آب.

-ٹُبّی ورَگ war-ag — (مصـلـ) غوطـه خـوردن در آب ، فرورفتن در آب، شیرجه زدن در آب.

ٹَپّ[1] ṭapp (ا) ۱-ردّ، اثـر، نشـانهٔ چیـزی بـویژه نقشی که از چیزی برجای مانَد. «تیرءِ ٹَپّ tir e ṭapp رد اصـابت تیـر»، مثَـل: «آپءِ ٹـپّ هُشک بیت، روّگِنءِ ٹپّ پْراه رَوت āp e ṭapp hošk bit rōgen e ṭapp prāh rawt رد آب خُشـک مـی‌شـود، و ردّ روغـن مـی‌مانـد و گسـترده‌تـر مـی‌شـود» ۲- رد و اثـر زخـم، خراشیدگی، سوختگی یا هر چیز مانند آن بـر پوسـت بـدن. مثَـل: «زَهـمءِ ٹَـپّءَ رَوت بلَـے زُبـانءِ نَـه‌رَوت zahm e ṭapp a rawt balay zobān e na-rawt ردّ ضربـهٔ شمشـیر بهبـود می‌باد ولـی ردّ ضربـهٔ زبـان از بـین نمـی‌رود» ۳-ضربهٔ چیزی مانند شمشیر. «دل‌کُدێں ٹَـپّے همدِلێں بێلاں لَگّاِتگ (روانبُد:۱۵۰) del-kod-ēŋ ṭapp-ē ham-del-ēŋ bēl-āŋ lagg-et-ag ضربهٔ دل‌آزای است که بر دوستان همـدل خورده است»

-ٹپّانءَ واد پرکنَگ ṭapp-ān a wād per kan-ag =ٹپّانءَ وادێنَگ کنَگ↓.

-ٹپّانءَ وادێنَگ کنَـگ ṭapp-ān a wād-ēn-ag kan-ag نمـک بـر زخـم‌هـا افشـاندن، مجـازاً دردها و رنج‌ها را شدت بخشیدن، آزار دادن.

-ٹپّانءَ هَلِگدار کنَـگ ṭapp-ān a halegdār kan-ag بر زخم‌ها زردچوبه مالیدن، زخـم‌هـا را دارو کـردن، از شـدت رنـج و درد کاسـتن، تیمار کردن[1].

-ٹپّ بیَـگ ba-y-ag — (مصــلـ) ردّ چیـزی بـر جایی ماندن.

-ٹَپّ شانَگ šān-ag — ضربه زدن، ضربه وارد کردن. «پَر گَزَب شێرءَ شـانتَگ‌آت ٹَـپّـے (روانبُـد: ۲۷۳) par gazab šēra āŋt-ag-at ṭapp-ē آن جنگجوی دلیر ضربه‌ای وارد کرد»

-ٹَپّءَ کُدێنَگ a kod-ēn-ag — (مصـمـ) زخم رَا تازه کردن، با لمس‌کردن یا ضربه زدن بـه زخـم آن را دردنـاک و خـون‌آلـود کـردن. «دسـتـے سرێنتێں دریگتـے / ٹپّـے کُدێنتێں دریگتـے (مـلا: ۱۶۲) dast-ē sor-ēŋt-ēŋ darigat-ē ṭapp-ē kod-ēŋt-ēŋ darigat-ē ای کاش دستی تکـان می‌داد و زخمی را تازه و خون‌آلود می‌کرد»

-ٹَپّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-رد و اثر برجـا گذاشتن. ۲- زخم کردن، زخمی کردن.

-ٹـــپّمـــاں‌ٹـــپّ ṭapp-māŋ-ṭapp (صــــ) =ٹَپّ‌مَه‌ٹَپّ↓.

-ٹَپّ‌مه‌ٹَپّ ṭapp-ma-ṭapp (صـ) ۱- پی در پی، متوالی، پشت سرِ هم. ۲-(قـ) به طور متـوالی، پشت سرِ هم.

-ٹَـپّ ورَگ war-ag — (مصــلـ) زخـم خـوردن، مجروح شدن، زخم چیزی مانند شمشیر و تیر و چاقو ... بر کسی اصـابت کـردن. «داں نـوَد ٹَپّ وارتَگ‌آت دِنگێں نـرءَ (روانبـد: جنـگ موتـه) dāŋ nawad ṭapp a wart-ag at deŋg-ēŋ nar a پهلوان دلیر نـود زخـم خـورده بـد(بـر تنش اصابت کرده بود)»

-ٹَپّءُ‌ٹوّر ṭapp o ṭōr (صـ) =ٹَپّءُ‌ٹوّر↓.

-ٹـپّءَ واد پرکنَـگ ṭapp a wād per kan-ag نمک بـر زخـم گذاشـتن، مشـکل و مصـیبتی را دوچندان کردن.

-ٹپیءُ‌ٹوّری ṭapp-i o ṭōr-i (صـ) =ٹپّی‌ٹوّری↓.

-آزگێں ٹَپّ āzag-ēŋ ṭapp (ا) =هازگێں ٹَپّ↓.

-چیزـےءِ ٹـپّ روَگ čizz-ē ye ṭapp raw-ag ردّ چیزی از بین رفتن. مثَل: «زهمءِ ٹـپّءَ رَوت بلـے زُبانءِ ٹپّ نه‌رَوت zahm e ṭapp a rawt balay zobān e ṭapp na-rawt ردّ شمشیر از بین می‌رود و اثر زبان از بین نمی‌رود»

۱- زردچوبه مرهمی برای درمان زخم و درد بوده است.

-وتی ٹپّانءَ لیَسَگ wat-i ṭapp-ān a lēs-ag زخم‌های خود را [با] لیسیدن [پاک کردن]، مجازاً عیب‌های خود را نهان‌کردن، رازهای خود را فاش نکردن.

-هازَگیں ٹپّ hāzag-ēŋ ṭapp (ا) زخم تازه، زخمی که دردناک است و با دست زدن یا لَمس‌کردن به درد می‌آید

ٹپّ[۲] ṭapp بن مضارع از ٹپّگ↓.

ٹِپّ[۱] ṭepp (ا) ۱- قسمت پهن میخ که بر آن می‌کوبند. ۲- قسمت پهن‌تر گوشواره‌های زنانهٔ بلوچی. ۳- نگین انگشتر.

ٹِپّ[۲] ṭepp (ا) ۱- جا یا نقطه‌ای که تیر یا چیزی که پرتاب کنند بر آن می‌خورد، نشانه. مثَل: «تپنگ گوْں نامردءَ نه‌جنت ٹپّ؛ جنِک گوْں لیَکُٹیں مرداں نه‌جَنت گپ topaŋg gōŋ nā-mard a na-jaŋt ṭepp janek gōŋ lēkoṭ-ēŋ mard-āŋ na-jaŋt gap تفنگ که در دست نامرد باشد، به هدف نمی‌زند؛ دختر با مرد بی‌عرضه حرف نمی‌زند» ۲- جابجایی از جای خود.

ٹپ ورَگ war-ag — ۱-با فشار چیزی از جای خود جابجا شدن. ۲- روانه شدن از جایی به جای دیگر، سرازیر شدن. «اے ناسرپد کوْه‌کوْه ٹِپ وران اِتان (عنبر: ۱۰) ē nā-sar-pad kōh kōh ṭep war-ān et-āŋ این نادانان از کوهی به کوهی دیگر سرازیر و در حال دویدن بودند»

ٹِپّ[۳] ṭepp (ص) کار بدِ غیر عادی و شگفت. «اے واجَه ٹِپّے کُت، چُشیَں کار کس نه‌کُتَگ ē wāja ṭepp-ē kot čoš-ēŋ kār kas na-kot-ag این آقا کاری بد و غیرعادی کرد که کسی آن را انجام نداده بود»

-ٹِپّءَکپَگ a kap-ag — انجام گرفتن کاری که امیدی به انجام گرفتنش نباشد.

ٹُپّ ṭopp (اصو) ۱-صدای افتادن چیزی کوچک. ۲-صدای ضربان قلب. ۳-بن مضارع از ٹپّگ↓.

-ٹُپ‌ٹُپ ṭop-ṭop (اصو) ۱-صدای ضربان قلب، تاپ تاپ. « منی دلءَ ٹُپ‌ٹُپ اِنت man-i del a ṭop ṭopp eŋt دلم تاپ‌تاپ صدا می‌دهد» ۲-صدای افتادن متوالی چیزی کوچک مانند میوهٔ درخت بر زمین.

-ٹُپ‌ٹُپ کنَگ kan-ag — — ۱-صدای تاپ‌تاپ دادن قلب. ۲- صدای متوالی برخورد دو چیز یا افتادن چیزهایی برزمین.

-کسےءِ دل ٹُپ‌ٹُپ کنَگ — — kas-ē ye del kan-ag دل کسی تاپ تاپ کردن، مجازاً دلهره داشتن، اضطراب داشتن، به شدت ترسیدن.

ٹپّا ṭappā (ا) =ٹپّه↓.

ٹپّاس ṭappās ۱-بن مضارع از ٹپّاسَگ↓. ۲-برانداز، سنجش. ۳-جست و جو.

-ٹپاس‌کنَگ kan-ag — =ٹپّاسَگ↓. «بِچارءُ هرکسءَ کیاس کن / چارێں کُنڈاں ٹپّاس کن (بیدار۲: ۱۴۰) be-čār o hark as a kyās kan čār-ēŋ koŋḍ-āŋ ṭappās kan هرکسی را ببین و بسنج، و هر چهار سو را به‌دقت برانداز کن.»

ٹپاسک ṭapāsk (ا) =پٹاسک←.

ٹپّاسَگ ṭappās-ag (مصـمـ) ۱-چیزی را با دقت نگاه کردن و برانداز کردن. ۲-جُستن، جُست‌وجو کردن.

ٹپّاسوْک ṭappās-ōk (صـفـا) آن‌که برای جستجوی چیزی به دقت نگاه کند.

ٹپّال ṭappāl (ا) نامه، ادارهٔ پُست.

ٹپّال‌پیتی ṭappāl pēti (ا) صندوق پست.

ٹپّال‌گِس ṭappāl-ges (ا) پُست‌خانه، ادارهٔ پُست.

ٹپّالی ṭappāl-i (ا) نامه‌بر، پست‌چی.

ٹپّاں‌چیَری ṭapp-āŋ čēr-i (قـ) =چیَرکایی. به طور پنهانی.

ٹپّتِن ṭapp-et-en (مصـمـ) =ٹپّگ↓.

ٹَپ‌ٹپّ ṭap-ṭapp (اصو) صدای پاهای کسی که در حال رفتن یا آمدن است.

ٹِپ‌ٹِپ ṭep ṭep (اصو) صدای افتادن قطرهٔ آب به طور پیوسته.

ٹُپ‌ٹُپ ṭop-ṭop (اصو) ←ٹُپّ.

ٹپّ‌ٹوْر ṭapp-ṭōr (صـ) =زدَگ، ٹپّی. ۱- زخمی. ۲-(ا) زخم، اثر ضربهٔ چیزی مانند شمشیر و چاقو و ...

ٹَپ‌جان ṭap-jān (صـ) زخمی، زخم‌خورده.

ٹپُّر[۱] ṭappor (ا) ۱- پارچهٔ کلفت که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کُرک به دست آید و آن را به عنوان زیرانداز، بالاپوش، پتو و ... استفاده کنند، نمد. «زانتَگ اِش زَهمءَ نه‌بُرّایت ٹپُّرءَ (روانبُد:۱۹۰) zāŋt-ag-eš zahm a na-borr-it ṭappor a می‌دانستند که شمشیر نمد را نمی‌بُرَد» ۲- (مجاز) تنبل، بی‌تحرک. مثَل: «ٹپُّر مَه‌رَو پَه ساهگءَ، ساهگ وت کئیت تئی پانگءَ ṭappor ma-raw pa sāheg a sāheg wat kayt tai pānag a ای تنبل زیر سایه نرو، سایه خودش کنار تو می‌آید»

ٹپُّر[۲] ṭappor (ا) نوعی علف خودرو که خوراک دام است و شیر آن را زیاد می‌کند.

ٹپُّرداگ ṭappor-dāg (ا) نوعی داغ (داگ←).

-ٹپُّرداگ‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) مجازاً شکنجهٔ سخت دادن.

ٹپُّری ṭappor-i (صنـ) مربوط به ٹپُّر، نمدی.

ٹپُّریں ṭappor-ēŋ بن مضارع از ٹپُّرێنَگ↓.

ٹپُّرێنت ṭappor-ēŋt بن ماضی از ٹپُّرێنَگ↓.

ٹپُّرێنک ṭappor-ēŋk (صـ) نمد کهنه و مستعمل.

ٹپُّرێنَگ ṭappor-ēn-ag (مصـمـ) =ٹپّێنَگ. چیزی را در جایی یا زیر چیزی پنهان کردن.

ٹُپس ṭops (ا) نوعی زیورآلات کوچک مخصوص گوش، که کمی بالاتر از گوشواره‌ها قرار می‌گیرد، این زیور طلایی یا نقره‌ای می‌تواند نقش‌دار باشد یا این‌که نگین یا یاقوتی در آن تعبیه کرده باشند.

ٹپُّکا ṭapp-o-kā (قـ) پنهانی، به صورت پنهان.

ٹپُّکانی ṭapp-o-kā-n-i (قـ) ۱- =ٹپّکائی↓. ۲- =چَم‌چیَرکا. بازی قایم‌موشک.

ٹپُّکائی ṭapp-okā-?-i (قـ) به صورت پنهان و پوشیده، دور از چشم مردمان.

ٹپّگ ṭapp-ag (مصـمـ) ۱- کوبیدن، کوفتن، ضربه وارد کردن بر چیزی. مثَل: «دار پَه ٹپّگ راست نه‌بیت dār pa ṭapp-ag rāst na-bit چوب[کج و خشک] با کوبیدن بر آن راست نمی‌گردد» ۲-کسی را با چوب و مشت و لگد یا ...کتک زدن. ۲- ضربه‌های سبک دست را به آرامی بر پشت کسی بویژه بر بچهٔ خردسال زدن تا به خواب رود یا ساکت شود. «چُکّءَ به‌ٹَپّ داں واب بِه‌رَوت čokk a be-ṭapp dāŋ wāb b-rawt بچه با دست ضربهٔ آرام بزن تا به خواب رود.» ۴-پنهان کردن چیزی در زیر چیزی دیگر. ۵-روی هم انبار کردن، روی هم انباشتن و کوت کردن،

ٹُپّگ ṭopp-ag (مصـلـ) ۱- به تپش افتادن قلب. ۲-صدا ایجاد کردن با افتادنِ پی‌درپیِ چیزی از بلندی.

ٹَپّ‌ماں‌ٹَپّ ṭapp-māŋ-ṭapp (صـ) ←ٹَپّ.

ٹَپّ‌مه‌ٹَپّ ṭapp-ma-ṭapp (صـ) =ٹَپّ‌ماں‌ٹَپّ↑.

ٹپّو[۱] ṭappū (صـ) آن‌که مخفیانه کاری را انجام دهد.

ٹپّو[۲] ṭappū[سیـ: گُدءِ جوْڑکرتگیں دستی یے که آنیءِ سرءَ چانگءَ تان اَنتءُ پِر کن اَنتءُ ترونءَ جَن اَنت] (ا) پارچه‌ای که روی آن خمیر آرد را چانه چانه و برای پخت آماده کنند.

ٹُپّو ṭoppū (ا) =توپّ، تیپّ. اتاق حصیری.

ٹپّو ṭapp-ō =ٹپّور→.

ٹپوارتگ ṭap-wārt-ag (صـ) زخم‌خورده، زخمی. «ساحر ٹپوارتگءَ مَیئت آرام / نامءَ درمانءِ واد ئی پرشان‌کن (ساحر۳:۱۰۹) sāher ṭap-wārt-ag ma-yeyt ārām nām a darmān e wād i per-šāŋ kan ای ساحر! زخم‌خورده آرام نمی‌گیرد به بهانهٔ درمان نمک بر زخمش بیفشان»

ٹپّور ṭapp-ōr (صـ) ویژگی میوه یا هر چیز مانند آن که دارای لکه‌های ناشی از ضربه بر آن باشد، زخم‌دیده.

ٹپّوک ṭapp-ōk (صـفا) ۱-آن‌که بر چیزی می‌کوبد، ضربه‌زننده بر چیزی. ۲- ابزاری است از چوب بویژه تهِ شاخهٔ درخت خرما که رخت‌شوران به لباس می‌زدند تا چرک‌های آن به آسانی گرفته شود، کُـدین، کدینه. ۳-پنهان‌کننده، انبارکننده.

ٹپّونک ṭapp-ōŋk (صـ) =ٹپّوک↓.

ٹپّه ṭappa (صـ) ۱-مُهر منقوشی که بر پارچه زنند و روی نقش‌ها سوزن‌دوزی کنند. ۲- مُهر، نقش مُهر.

-ٹپّه‌جنگ — jan-ag ۱-پارچه را با مُهر منقوش نقش کردن. ۲- مُهر زدن.

ٹپّی[1] ṭapp-i (صـ) =ٹپیگ، زدگ. زخمی، مجروح، زخم‌خورده.

-ٹپّی بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) زخمی شدن، مجروح شدن.

-ٹپّی کنگ kan-ag — (مصـمـ) زخمی کردن، مجروح کردن.

ٹپّی[2] ṭappi (صـ) =تپی. انباشته بر روی هم، کوت.

-ٹپّی جتگ jan-ag — بر روی هم انباشتن. «پُچّانءَ کئے ٹپّی جتگ počč-ān a kay ṭappi jat-ag چه کسی لباس‌ها را بر روی هم انباشته است؟»

ٹپّی‌ٹوری ṭapp-i-ṭōr-i (صـ) آن‌که تنش زخم‌های زیادی برداشته است، زخمی.

ٹپّیگ ṭappīg (صـ) =ٹپّی↑.

ٹپّیگ‌جگر ṭapp-īg-jagar (صـ) دارای جگر زخمی، داغ‌دیده.

ٹپنی ṭepni [سیـ: آپین چیزء کیل‌کنگءِ کسترین جام] (ا) ظرفی کوچک و دسته‌دار و با اندازه‌ای مشخص است که حجم برخی مایعات را با آن می‌سنجند.

ٹپّیگیں ṭapp-īg-ēŋ (صـ) زخمی. «ٹپیگیں دل del — دل زخمی»

ٹپیں tap-ēŋ بن مضارع از ٹپینگ↓.

ٹپّیں ṭepp-ēn بن مضارع از ٹپّینگ↓.

ٹپینت tap-ēŋt بن ماضی از ٹپینگ↓.

ٹپّینت ṭepp-ēŋt بن ماضی از ٹپّینگ↓.

ٹپینتن tap-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹپینگ↓.

ٹپینگ tap-ēn-ag (مصـمـ) =چیرّدیَگ. ←چیر. پنهان کردن، قایم کردن چیزی در میان یا زیر چیزی دیگر.

ٹپّینگ ṭepp-ēn-ag (مصـمـ) بر هم زدن دوچیز و صدای «تپ‌تپ» برخاستن از آن. مثـل: « ڈونڈوار سـّر کنت، وتی بانزلان ٹپّینیت ḍūŋḍ-wār sēr kaŋt wat-i bāŋzol-āŋ ṭepp-ēn-it لاشخور که سیر می‌شود، بال‌های خود را بر هم می‌زند»

ٹپّینوک ṭapp-ēn-ōk (صفـ) پنهان‌کننده.

ٹٹ ṭaṭ (ا) ۱- بن مضارع از ٹٹگ. ۲-(ا) نوعی توری بزرگ بافته شده از طناب با سوراخ‌های و مشبک‌های کوچک یا بزرگ. ۳-نوعی دروازه که از چوب‌ها و ریسمان‌های درهم تنیده و مشبک درست شود و معمولاً بر باغ یا آغل تعبیه کنند. ۴-سبد بزرگ مشبک و بافته‌شده از ریسمان که برای حمل علف به کار رود. ۵- (امصـ) تنیدن از ریسمان یا طناب. ۶-=پَٹ.

موهای به هم چسبیده که بر اثر نشستن یا شانه نکردن این گونه شوند.

-ٹٹ کنگ kan-ag — (مصـمـ) بافتن و تنیدن توری، سبد، درِ آغل و باغ و... با ریسمان یا طناب.

-هَنگورءِ ٹٹ‌کنگ hangūr a — kan-ag در هم تنیدن ریسمان‌ها بر روی پایه‌های چوبی یا تکیه‌گاهی مانند دیوار که بر آن‌ها شاخه‌های درخت انگور را گذارند تا به خوبی رشد کند و محصول دهد و شاخه‌ها و میوه‌ها بر زمین نیفتند.

ٹِٹ ṭeṭṭ (صـ) =بٹاکی. لاف‌زن، بیهوده‌گو.

ٹُٹ ṭoṭṭ (صـ) =ٹوه. بزرگ، ستبر.

ٹٹا ṭaṭā بن مضارع از ٹٹایگ↓.

ٹٹاهگ ṭaṭā-h-ag (مصـمـ) =ٹٹایگ↓.

ٹٹّاءُمُٹّا ṭaṭṭā o moṭṭā (صـ) آن‌که دارای جثه‌ای بزرگ و قوی است. «گُلام ٹٹّا ءُ مُٹّائیں مردےات بلے صالح زئیپیں مردمےات golām ṭaṭṭā o moṭṭā-?-ēŋ mard-ē at balay sāleh za?ip-ēŋ mardom-ē at (شریف۲:۷۷) غلام مردی قوی، اما صالح ناتوان و لاغر بود»

ٹٹایگ ṭaṭ-ā-y-ag (مصـمـ) =تنچگ. ۱-تنیدن، درهم تنیدن تار و پود. ۲- محکم به هم پیوند دادن و بافتن.

ٹٹ‌بند ṭaṭ-band (صـ) پرده یا تور یا هرچیز مانند آن که از تار و پود درهم تنیده شده باشند، بافته‌شده از ریسمان.

ٹٹّگیں ṭaṭṭ-ag-ēn (صـ) ۱-تنیده شده. ۲-(مجاز) کلاف و سردرگُم.

ٹٹر ṭaṭar بن مضارع از ٹٹرگ↓.

ٹُٹّر ṭoṭṭor (صـ)۱- ریش پرپیچ و تابدار و زبر. ۲- =کُرنِکن. موی پرموج و مجعد.

ٹٹرتن ṭaṭar-et-en (مصـلـ) =ٹٹرگ↓.

ٹٹرگ ṭaṭarag (مصـلـ) =کٹرگ→.

ٹٹک ṭaṭok (ا) نوعی دوخت و نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

ٹٹکار ṭaṭ-kār (صـ) ویژگی سبد یا هر نوع بافتنی و تنیدنی که مشبک باشد.

ٹٹگ ṭaṭ-ag (مصـمـ) بافتن یا درهم تنیدن چیزی مانند پرده و درِ چوبی از طناب و ریسمان، درست درِ چوبی که تار و پود آن از چوب‌های باریک باشد.

ٹٹگار ṭaṭgār (صـ) =ٹِکّءَ‌ٹگار↓.

ٹٹ‌گواپ ṭaṭ-gwāp (صـ) ویژگی پارچه یا سبدی که آن را از نخ یا ریسمان به صورت تار و پود بافته‌اند. «سِندی ٹٹگواپیں کِلهے بستگ مَلملیں (زرگر:۹۶) چادری سندی‌باف با پارچه‌ای نازک برپاکرده بود»

ٹٹو ṭaṭū (صـ) ۱-اسب بدنژاد و کوتاه‌قد. مثل: «هرکس ٹٹوے مان بیدهے تاچایت، وتی دلءَ هَنچ اِنت چَرکءَ پرداچایت hark as ṭaṭū-ē māŋ bēdeh-ē tāč-it wat-i del a haŋč eŋt čark a pardāč-it هرکس الاغی را در بیابانی می‌تازاند به نظر خود مانند این است که دنیا را تصریف می‌کند.» ۲- الاغ کوتاه‌قد. مثـل: «نیلگءِ بندجاهءَ ٹٹو بستگ nillag e baŋd-jāh a ṭaṭū bast-ag در جایگاه اسب نژاده، الاغ کوتاه‌قد و ناتوانی را نگاه داشته‌اند» ۳-(مجاز) آن‌که جثهٔ کوتاه دارد و در کارکردن ضعیف است.

ٹٹولی ṭaṭōli (امصـ) اخلاق بدون متانت و وقار، جلف‌بودن، مسخرگی.

ٹٹّه ṭaṭṭa (ا) =ٹهٹه↓.

ٹٹیں ṭaṭ-ēŋ بن مضارع از ٹٹینگ↓.

ٹٹینت ṭaṭ-ēŋt بن ماضی از ٹٹینگ↓.

ٹٹینتن ṭaṭ-ēŋ (مصـمـ) =ٹٹینگ↓.

ٹٹینگ ṭaṭ-ēn-ag (مصـمـ) تنیدن، درهم تنیدن.

ٹَـرّ ṭarr (صـ) ۱-دارای جثهٔ بـزرگ، تنومنـد. «ٹَرّیں گْورانْڈ ṭarr-ēn gwarāṇḍ قوچ بزرگ» ۲-آن‌که برای انجام کاری فوق‌العاده است، هر چیز فوق‌العاده. «آ مرد ٹَـرّے ā mard ṭarr ē او مردی فوق‌العاده است»

ٹَرّاب ṭarr-āb (صـ) =ٹَرّبا↓.

ٹَرّاٹَرّ ṭarr-ā-ṭarr (صـ) دارای جثه یا هیکل بزرگ.

ٹَرّبا ṭarr-abā (صـ) دارای جثهٔ بزرگ، تنومند.

ٹَرتاٹَرت ṭart-ā-ṭart (صـ) ۱- =پَرزور. فربـه و چاق. ۲-گستاخ و بسیار مغرور.

ٹَرّگ ṭarr-ag (صـ) =ٹَرّ↑.

ٹَرّیں ṭarr-ēn (صـ) =ٹَرّ↑.

ٹَز ṭazz =ٹَزّگ↓.

ٹَزّگ ṭazzag (اصو) =تزّگ→.

ٹُسّ ṭoss (اصو) ۱- صـدای بیـرون آمـدن بـاد چیزی مانند توپ. ۲- =تُسّ. جفت‌گیری خروس با ماکیان.

-**ٹُسّ کنگ** kan-ag — =ٹُلّ کنگ. ←ٹُلّ.

ٹُشّ ṭošš (اصو) صدای به سرعت خالی شـدن باد چیزی.

ٹِشـو ṭešū (ا) نـوعی پارچـهٔ نـازک کـه زود چروک می‌گردد.

ٹَشّ ءُ پَشّ ṭašš o pašš (صـ) هر گونه رفتاری که نشـانهٔ نـاز و نشـاط و پُـز باشـد، فیس و افاده.

ٹَکّ ṭakk (ا) طایفه، قبیله، قوم.

-**ٹکّ بَندگ** baṇd-ag — متحد شدن افراد قوم و قبیله.

-**ٹکّ‌ٹکّ** ṭakk ṭakk (ق) گروه گروه، فوج فوج. «تَو گِندئے کـه مـردم ٹـکّ‌ٹکّءَ مـان هُـدا ءِ نِیْگراهءَ پُترآنت[1] (سیدهاشمی۴: ۸) taw gēṇd-ay ke mardom ṭak ṭakk a māŋ hodā e nēg-rāh a potr-aṇt تـو مـی‌بینـی کـه مـردم گروه گروه در دین خدا وارد می‌شوند»

-**ٹـکءِ پْرۆشگ** e prōš-ag — شکسـت دادن اتحاد قوم و قبیله.

ٹِـک ṭek (اصو) صـدای برخـورد چیـزی ماننـد عصا بر زمین.

-**ٹِک‌ٹِک** — — صدای متوالی برخورد دو چیـز مانند عصا که بر زمین خورد.

ٹِکّ[1] ṭekk (ا) ۱-نشان، علامت، نقطه. ۲-خـال مصنوعی که بانوان جهت آرایـش بـر صـورت گذارند. ۳-خال هنداوان که میان ابروان یا بـر پیشانی گذارند. ۴- سکهٔ فلزی که بر آن نقـش مُهر باشد. ۵-نوعی از زیورآلات زنانه. ۶- خـال یا علامت یا چیزی که در مسابقهٔ تیراندازی آن را نشانه گیرنـد، آماج. «مجلـسءُ گـپّ‌آت دل بـه‌همـرازی / ٹِـکّءُ آمـاچءُ بۆتـگ‌انـدازی (روانبد. ۳۳۹) majles o gapp at del ba ham-rāz-i ṭekk o āmāč o bōtag-andāz-i مجلس با سخنان شیرین همدلانه برپـا بـود و مسابقهٔ نشانه‌گیری و تیراندازی اجرا می‌شـد» ۷- فرزند نوه، پشت سوم، نتیجه. ۸- نخسـتین طلوع و ظاهر شدن خورشید بر شرق. «رۆچْ‌ٹِکّ rō-ṭekk طلـوع خورشـید» ۹- رُک و صریـح. «ٹکّیں هَـبر ṭekk-ēŋ habar سـخن رُک و صریح» ۱۰- کاملاً آشکار. «ٹکّیں‌کار ṭekk-ēŋ kār کاری که آشکار و در معرض دید همگـان باشد» ۱۱- بن مضارع از ٹِکّگ↓.

-**ٹِک بنـدگ** baṇd-ag — (مصـل) در مسـابقهٔ تیراندازی نکته یا جایی را برای آماج و هـدف در نظر گرفتن یـا چیـزی را بـرای آن در جـایی نصب کردن.

-**ٹِک‌ٹِـک** — — (صـ) ویژگـی چیـزی کـه دارای سطح یا پوست خالدار باشد، خال‌خالی.

-**ٹِـکّ‌جَنـگ** jan-ag — (مصــمـ) ۱-در نشانه‌گیری برخال زدن. «ٹِک‌جَن↓» ۲- خـال گذاشتن بر اندام یا چیزی. ۳-=ٹِک‌کپگ↓.

۱ -این عبارت ترجمهٔ آیه «و رأیت الذینّ یدخلون فی دین الله افواجا» از سورهٔ نصر است.

-**ٹِک جواب دیَگ** jwāb da-y-ag — رُک و صریح و بدون ملاحظه پاسخ دادن.

-**ٹِکّ چِنگ** čen-ag — (مصـمـ) ۱- خال گذاشتن بر چیزی. ۲- خال یا آماج درست کـردن جهـت مسابقهٔ تیراندازی. ۳- (مجاز) انگشت‌نما کردن، بدنام و رسوا کردن.

-**ٹِکّ دیَگ** da-y-ag — (مصـل) =ٹِک‌کنگ↓.

-**ٹِک کپگ** kap-ag — (مصـل) رنگ گرفتن میوه بر درخت، بـویژه خـارکِ خرمـا کـه بـا خـالی کوچک ظاهر مـی‌گـردد و گسـترده مـی‌شـود. «مَچّاں ٹِک کپتگ آنت mačč-āŋ ṭekk kapt-ag-aṇt [خـارک‌هـای] نخـل‌هـا دارنـد رنـگ می‌گیرند.»

-**ٹِک‌کنگ** kan-ag — (مصـل) طلـوع کـردن خورشـید. «رۆچ تلاهـیں ٹـک کنـت، بْرازگـاں وتیگاں شانک دَنت (جمل: ۵۶) rōč telāh-ēŋ ṭekk kaṇt brāzag-āŋ wat-ig-āŋ šāŋk daṇt خورشید با نور طلایی‌اش طلوع می‌کنـد و پرتو خود را می‌افشاند»

-**ٹِکّ گْوَشگ** gwaš-ag — (مصـل) رُک و صریح گفتن، بدون ملاحظه و پرده‌پوشی گفتن.

-**ٹِکّ نادگ** nād-ag — (مصـل) ۱-بـر جـایی نشان گذاشتن. ۲-(مجاز) نام بد برجای گذاشتن.

-**ٹِکّءُ نشان بیگ** o nešān ba-y-ag — ظاهر و پیدا بودن، به‌مجاز انگشت‌نما بـودن، رسوا شدن.

ٹِکّ[2] ṭekk بن مضارع از ٹِکّگ↓.

ٹُکّ[1] ṭokk ۱- بن مضارع از ٹُکّگ↓. ۲-(اصو) صدای آهسته کوفتن در یا چیزی مانند آن.

-**ٹُک‌ٹُک کنگ** kan-ag — — (مصـل) صدا دادن چیزی مانند کوبیدن حلقهٔ در.

ٹُکّ[2] ṭokk (ا) =هَیرات. نذر، آنچه در راه خـدا به فقیران و نیازمندان دهند. ←ٹُک‌گیر.

ٹَکّا ṭakkā [اردو:ٹکا] (ا) ۱- سکهٔ مسی کـم‌بهـا. ۲-(مجاز) چیزی که اهمیت ندارد.

ٹِکّاٹِـکّ ṭekk-ā-ṭekk (قـ) ۱- رُک، صریـح، بـدون ملاحظـه و پـرده‌پوشـی. «ٹکاٹکّیں زاه ṭekk-ā-ṭekk-ēŋ zāh دشـنام و فحشـی کـه رُک و صریح باشد» ۲- آشکارا و جلـوی چشـم همه.

ٹَکار ṭakār =ٹژن. سخن مسخره‌آمیز یا همـراه با سرزنش.

ٹِکّار ṭekkār بن مضارع از ٹِکّارگ↓.

ٹُکّار ṭokk-ār [سیـ: هما مردم که گالٹکّ نبیس ایت] (ا) حروف‌چین.

ٹِکّارگ ṭekkār-ag (مصـل) =هِکّارَگ. متوقـف کـردن چارپایـان بـویژه الاغ و شـتر بـا تکـرار کلمه‌هایی مانند هُش، کِ کِ کِ. «من ٹکّارات اُشتِر اوْشتات (شریـف۲: ۲۲) man ṭekkār-et ošter ōstāt من هُش کردم شتر ایستاد»

ٹِکّارۆ ṭekkārō (ا) نشان، خال، ردّ داغ.

ٹکّاں‌ٹکّاں ṭekk-āŋ ṭekk-āŋ (قـ) رفتن بـه صورت آهسته.

ٹَکانه ṭakāna [اردو: ٹھکانا] (ا) جایی که چند تن یا گروهی از افراد به طور موقت جمع گردند، پاتُق.

-**ٹَکانه کنگ** kan-ag — (مصـل) پاتُق کُردن.

-**ٹَکانه گِرگ** ger-ag — (مصـل) مجلس گرفتن، در جایی مشخص جمع شدن.

ٹَکانه‌ای ṭakāna-i (صنـ) ۱-جـایی کـه بـرای پاتُق‌کردن در نظـر گرفتـه‌انـد. ۲- آن‌کـه اهـل پاتُق است.

ٹُک‌بهر ṭok-bahr (ا) سهمیهٔ مشخص نـذر یـا وجه زکات که به نیازمندی دهند.

ٹُکّتِن ṭokk-et-en (مصـمـ) =ٹُکّگ↓.

ٹِـک‌تیـر ṭek-tir (صـ) ۱- تیرانـداز مـاهر کـه نخستین تیرش بـه هـدف بخـورد. «زیمیگـیں جگرجـاهءَ سُـپت / ٹِـک‌تیـریں کـمان‌بْـروانءَ (عابد:۵۸) zeym-ig-ēŋ jagar-jāh a sopt [زیبـاروی] ṭek-tir-ēŋ kamāŋ-borwān a کمان‌ابرو کـه تیرانداز مـاهری اسـت جگرگـاه زخمـی [مـرا بـا تیرهـایش] سـوراخ کـرده»

ٹ

۲-تفنگی که تیرش همواره بر نشانه خورد. «زْرهبرێں زهمانی دپ‌ءَ رگّان/ توپکان ٹک‌تیرێں چتَور بەکنان (عابد۱۰: ۴۶) zrehbar-ēŋ zahm-ān-i dap a rakk-āŋ tūppak-āŋ ṭek-tir-ēŋ četawr be-kan-āŋ اگر بتوانم از تیغهٔ برندهٔ شمشیرها نجات پیدا کنم، تفنگ‌های نشانه‌زن را چکار بکنم»

ٹِکٹ ṭekeṭ [انگ: ticket] بلیط.

ٹِک‌ٹک[1] ṭek-ṭek (ص) خال‌خالی. ←ٹِک.

ٹِک‌ٹِک[2] ṭek-ṭek (اصو) صدای متوالی برخورد چیزی بر چیزی مانند عصا بر زمین و صداهای همانند آن.

-ٹک‌ٹکان بیَگ — ba-y-ag عصا زنان بودن. «ٹک‌ٹکّاں بوتءُ شُت bütt o šot — عصا زنان رفت»

ٹُک‌ٹُک ṭok-ṭok (اصو) ۱-صدای متوالی کوبیدن چیزی بر چیزی دیگر مانند حلقهٔ در. ۲-صدای متوالی چیزی مانند تیشه که بر زمین سفت کوبند.

ٹک‌ٹِکّو ṭek-ṭekk-ō = ویژگی چیزی که دارای سطح یا پوست خال‌دار باشد، خال‌خالی، خال‌دار. ←ٹِک. «ٹک‌ٹکّوێں گُد ṭek ṭekk-ō-ēŋ god پارچه‌ای که خال خال است»

ٹِک‌ٹکّو پِٹّن ṭek-ṭekk-ō peṭṭen (ا) نوعی سُفره‌ماهی، از خانوادهٔ پوماهیان، پو پلنگی.

ٹِکّ‌ٹَگار ṭekk-ṭagār (ا) ۱-خال‌ها و نقطه‌های زیاد که بر سطح چیزی باشد. ۲-(ص) =ٹک‌ٹکّو↑.

ٹکّ‌ٹگارو ṭekk-ṭagār-ō (ص) =ٹک‌ٹکّو↑.

ٹِک‌ٹگاری ṭekk-ṭagār-i (ص) =ٹک‌ٹکّو↑.

ٹِک‌ٹگارێں ṭekk-ṭagār-ēŋ (ص) =ٹک‌ٹکّو↑.

ٹِک‌جاه ṭek-jāh (ا) محل طلوع خورشید. «سَیل کُتَگ وهدے روّچ ٹک‌جاه من (چمل: ۱۰۰) sayl kot-ag wahd-ē rōč ṭek-jāh man زمانی که من محل طلوع خورشید را نظاره کردم»

ٹک‌جَن ṭek-jan (ص) ۱-تیرانداز ماهری که تیرش به خطا نرود و دقیقاً بر هدف زند. ۲-چشم تیزبین تیرانداز که در تیراندازی خطا نمی‌کند. «تئی ٹِک‌جَنءُ چَم‌روّشِنێں / زانان نه‌گِندانت آهِرءَ (منظومهٔ شهداد و مهناز) tai ṭek-jan o čam rōšen-ēŋ zān-āŋ na-gend-aŋt āher a می‌دانم که چشم‌های تیزبین و روشنت سرانجام کور خواهندشد»

ٹِک‌چِن ṭek-čen (ص) =ٹک‌چین↓.

ٹِک‌چِنَگ ṭek-čen-ag (مصـم) ←ٹِکّ.

ٹِک‌چین ṭek-čin (ص) ۱- خال‌گذار، خال‌گذارنده. ۲- مجازاً بدنام‌کننده، مایهٔ بدنامی. «پیرێنان وتی ٹِک‌چین کُت (عابد: ۱۹۴) pir-ēn-āŋ wat-i ṭek-čin kot نیاکان خود را بدنام کرد.»

ٹَکّر[1] ṭakkar ۱-بن مضارع از ٹکّرَگ↓. ۲-(امص) =ڈیکّ. برخورد، اصابت. ۳-جنگ، درگیری، برخورد فیزیکی. «مَچّاِت‌آنت مَردانی مِڑ ءُ ٹکّر (روانبُد:۱۷۲) mačč-et-aŋt mard-ān-i meṙ o ṭakkar جنگ و نبرد مردان با شدت تمام آغاز شد.»

-ٹکّر دیَگ — da-y-ag (مصـل) با کسی یا چیزی برخورد کردن.

-ٹکّر ورَگ — war-ag (مصـل) ۱- برخورد کردن، دو کس یا دو چیز به هم بربخورند. ۲- درگیر شدن.

ٹَکّر[2] ṭakkar (ا) ۱- نوعی صدف دریایی. ۲- در درون این صدف سُرب گداخته ریزند و از آن به‌عنوان مُهره در چند نوع بازی استفاده کنند. ۳-(ا) نام یکی از مهره‌های بازی «مجوّل←» ۴-(مجاز) کسی که سرش تاس است، کچَل.

ٹَکَر ṭak[k]ar (ا) =ٹکرَه. قوم و قبیله، طایفه، خاندان.

ٹِکّر[1] ṭekker [اردو:ٹکّر] (ا) ضربهٔ سر که بر کسی زنند.

-ٹِکّر جنَگ jan-ag — با کلّه به کسی ضربه‌زدن.

ٹِکّر[2] ṭekker (ص) ۱- لجوج، کله‌شق. مثَل: «ٹکّرءِ بهتءَ نه‌ٹِکّایت ṭekker e baht a na-ṭekk-it ستارهٔ بخت انسان لجوج هرگز طلوع نمی‌کند.» ۲- (سیـ: کور، سک تهار) کور، نابینا. مثَل: «ٹکّرءَ گوّں ٹِکّءَ چه کار؟ ṭekker a gōŋ ṭekk a če-kār کور با خال و لکه میانه‌ای ندارد» ۳-تاریک و ظلمانی.

ٹُکّر ṭokkor (ا) =چُنڈ. تکّه‌ای از چیزی، بخش کوچکی از چیزی، قطعه. «ٹُکّرے زمین ṭokkor-ē zamin تکه یا قطعه‌ای زمین»

-ٹُکّرٹُکّر — — (ص) =چُنڈچُنڈ. تکه‌هایی از چیزی، تکه‌تکه، قطعه‌قطعه.

-ٹُکّرٹُکّر بیَگ ba-y-ag — — (مصـل) از هم جدا شدن اجزای چیزی، تکه تکه شدن، پاره‌پاره شدن.

-ٹُکّرٹُکّر کنَگ kan-ag — — (مصـم) از هم جدا کردن اجزای چیزی، تکه‌تکه کردن.

-ٹُکّرءُ ٹیری ṭokkor o ṭiri (ص) آنچه به قسمت‌های کوچک و بزرگ تکه‌تکه یا بریده شده است.

ٹَکّرِتِن ṭakkar-et-en (مصـل) =ٹکّرَگ↓.

ٹُکّرُک ṭokkor-ok (امصغ) تکهٔ بسیار کوچک یا ریز از چیزی.

ٹَکّرَگ ṭakkar-ag (مصـل) ۱-شاخ به شاخ شدن، تصادف کردن. «من هم ز هجرءِ گُلبدن / ٹَکّرتگ‌اوّں کوّهێں گمان (روانبُد:۴۵۴) man ham ze hejr e gol-badan ṭakkar-tag-ōŋ kōh-ēŋ gam-āŋ من نیز بر اثر فراق یار گل‌بدن با غم‌های کوه‌مانند شاخ‌به‌شاخ (مواجه) شده‌ام.» ۲- مقابله کردن، برخورد کردن، مبارزه کردن. «ٹَکّرتگ‌آنت لاشارءُ رِند / حدّءِ جگین تا روّدءِ سِند (روانبد:۳۰۴) ṭakkar-at-ag-aŋt lāšār o reŋd hadd-e jagin tā rōd e seŋd قبایل لاشار و رِند از منطقهٔ جگین تا رود سِند در مقابلهٔ هم برخاسته‌اند.» ۳- توقف کردن در نتیجهٔ مواجه شدن با چیزی یا اتفاقی. «رَمَگ ٹکّرتَگ ramag ṭakkart-ag گلّه متوقف شده است (با در مواجه شدن با چَراگاه)»

ٹَکرَه ṭakara (ا) ۱-طایفه، قوم، قبیله. ۲-گروه ، جمع.

ٹکّری ṭekker-i (امص) ۱-شومی، نحوست. ۲-لجاجت. ۳- (ص) =ٹکّر۲↑.

ٹُکّری ṭokkor-i (صنـ منسوب به ٹُکّر) آنچه از تکه‌های پارچه، بافته یا دوخته‌اند.

ٹک‌شوّد ṭek-šōd (ص)مادهٔ شوینده یا تمیزکننده‌ای که بتواند اثر لکّه را از بین ببرد.

ٹِک‌گُش ṭek-goš (ص) آن‌که سخنانش رُک و صریح و بی‌ملاحظه باشد، رُک‌گو.

ٹِک‌گُشی ṭek-goš-i (حامص) رُک‌گویی.

ٹَکّری ṭakkari (ص) آن‌که دارای مقام و جایگاه اجتماعی است، صاحب‌جاه، ثروتمند.

ٹکّرێن ṭakkar-ēn بن مضارع از ٹکّرێنَگ↓.

ٹکّرێنت ṭakkar-ēŋt بن ماضی از ٹکّرێنَگ↓.

ٹکّرێنَگ ṭakkar-ēn-ag (مصـم) ۱- سبب درگیری و برخورد دو یا چند تن شدن. ۲- =اوّشتارێنگ. متوقف گردانیدن، مانع حرکت شدن. «رَمَگءَ اوّں ٹکّرێنت ramag ā ōŋ ṭakkar-ēŋt گلّه را ا ادامهٔ راه متوقف کردم»

ٹِکس ṭekes [انگ: ticket] (ا) =ٹِکِٹ↑.

ٹِکّک ṭekk-ok (امصغ) خال کوچک، نقطه، لکهٔ کوچک.

ٹکّگ[1] ṭekk-ag (مصـل) ۱-طلوع کردن خورشید و ستارگان. مثَل: «ٹکّرءِ بهتءَ

تـہ‌ٹِـکّ‌ایـت ţekker e baht a na-ţekk-it ستارهٔ بخت انسان لجوج هرگز طلوع نمی‌کند» ۲ - روشن شدن هوا، صبح شدن. «شـپ ٹـکّ اِت‌ءُ وهـدءِ سـهَر / دل سسّـوءِ کُرتَـک مهَـر (منظومهٔ سسی و پنون: ۲۸۶) šap ţekk-et o wahd e sahar del sassū e kort-ag mahar شب روشن شد و سحر آمد، عشق دل سسّو را گرفت»

ٹِکّگ[2] ţekk-ag (مصـل) تکان خوردن از جای خود، حرکت کـردن از جای خـود. «تَـو وتـی جاگهءَ بِه‌ٹِکّ (شریف:۵۶) taw wat-i jāgah a be-ţekk تو از جای خود تکان بخور»

ٹُکّـگ ţokk-ag (مصــمـ) ۱-کوبیـدن چیـزی مانند حلقه بر در. ۲-(مصـل) به صـدا درآمـدن چیزی مانند حلقه که بـر در کوبنـد. ۳-(امصـ) صــدای کوبیــدن چیــزیماننــد حلقــهٔ در. ۴-کوبیدن میخ بر چیزی مانند دیوار.

ٹُـک‌گیـر ţok-gir (صـ) آن‌کـه نـذر و زکـات مـی‌گیـرد، فقیـر، نیازمنـد. «ٹُـک‌گیـرێن پکیـر (گلخان۴: ۵۶) ţok-gir-ēŋ pakir فقیـری کـه برای گذران زندگی‌اش نذر و زکات می‌گیرد»

ٹِکُّل ţekk-ol (امصغ) لکهٔ کوچک.

ٹکلا ţekalā (ا) =ٹکلَه↓.

ٹِکلَه ţekala (ا) نوعی زیور زنانه از جنس طلا که بر روی پیشانی می‌آویزند.

ٹکلی ţekli (ا) تکه‌ای از سـنگ یـا سـفال کـه گرد و کوچک باشد، مانند مُهر نماز.

ٹِکُّم ţekkom (ا) =ٹیکُّم↓.

ٹُکُم ţokom (ا) =کُم. طایفه، قوم، نژاد.

ٹـک‌نـام ţek nām [نۆکـ] (ا) اســم خــاص (اصطلاح دستوری)

ٹِکّۆ ţekk-ō (صـ) ۱-خال‌دار. ۲- ویژگی آن‌کـه انگشت‌نمای بدنامی است.

ٹکۆر ţakōr (امصـ) عملِ گرم نگه‌داشتن عضوی از بدن که درد مـی‌گیـرد، ایـن عمـل بـه چنـد گونه انجام می‌گیرد، از جمله تکه‌ای پارچـه را در برابــر بخـار آب گیرنـد یـا درون آب گــرم گذارند سپس عضو مورد نظر را ماسـاژ دهنـد. گونـه‌ای دیگـر عضـو یـا بـدن را در معـرض ماسه‌های گرم قرار دهند.

-**ٹکۆرکنَگ** kan-ag —— =سێکگ. بدن یا عضـوی از آن را که درد می‌گیرد به آرامی گـرم کـردن، یا با پارچه‌ای گرم ماساژ دادن.

ٹکّۆسر ţekk-ō sar (صـ) (مجاز) انگشت‌نما.

ٹِکُّوک ţekk-ōk (ا) ۱-نوعی حشرهٔ سیاه‌رنـگ شبیه سوسک که کوچک و باریک اسـت و بـا لَمـس‌کـردن آن از خـود صـدای «تَـق‌تَـق» سرمی‌دهد. ۲-سنگ یا آهن یا مجموعهٔ سـنگ و چخماق که که در گذشته برای روشن‌کـردنِ آتش به کار مـی‌بـرده‌انـد، آتـش‌زنـه. ۳-نـوعی پرنده که برای بـه دسـت آوردن طعمـه، نـوک محکم و تیز خود را بر تنهٔ درختان مـی‌کوبـد، دارکوب .

ٹُکّۆک ţekk-ōk (صـفا) =ٹُکّۆک↓.

ٹُکّۆنک ţekk-ōŋk (صـفا) کوبندهٔ در.

ٹِکّـه ţekk-a (ا) ۱-نشـان، علامـت. ۲-(مجـاز) نشان یا علامت بدنامی.

ٹکّ‌ءُٹـاک ţekk o ţāk (ا) =دم‌ءُدوٹ. دعـا یـا وردی که دعاخوان کنار بیمار می‌خوانـد و بـر او فوت می‌کند.

-**ٹکّ‌ءُٹاک کنَگ** kan-ag — برای شفای رنج و درد کسـی بـر او دعـا خوانـدن، دعانویسـی کردن.

ٹِکّ‌ءُٹگار ţekk o ţagār =ٹِک‌ٹگار↑.

ٹک‌ءُنِگار ţekk o negār =ٹِکّ‌ٹگار↑.

ٹــکّ‌ءُٹگــارۆ ţekk o ţagār-ō (صــ) =ٹک‌ٹگارۆ↑.

ٹک‌ءُٹگــاری ţekk o ţegār-i (صنــ) =ٹک‌ٹگاری↑.

ٹکّ‌ءُٹۆر ţakk o ţōr (ا) قوم و قبیله.

ٹکّی ţekk-i (صـ) ۱- ویژگی چیـزی کـه بـر آن خـال یـا نقطـه‌ای باشـد، خـال‌دار. ۲-ویژگـی چیزی که سطح آن پُر از خال یا نقطه باشد.

ٹِکّـێن ţekk-ēn (صــ) ۱-ظـاهر و آشــکارا ، ویژگی کاری که جلـو دیـد همـه انجام گیـرد. ۲- رُک و بـدون ملاحظـه. ۳- دُشـنام و فحـش صریح و آشکار.

-**ٹکّێن دُژمان** dožmān — فحـش و دشـنام بسیار زشت که آشکار و بدون کنایه گویند.

-**ٹِکّێن کار** kār — (ا) =ٹکّێن↑.

-**ٹکّێن کنَگ** kan-ag — (مصـل) کاری را آشـکارا و بــدون ملاحظــه انجــام دادن، کــار بــد و شرم‌آوری را آشکارا انجام دادن.

-**ٹکّێن گوَشَگ** gwaš-ag — (مصـل) ۱- رُک‌گفتن، سخنی را بدون ملاحظه و بی‌پروا گفتن. ۲-دشنام و فحش صریح گفتن.

-**ٹِکّێن هبَر** habar — (ا) سخن رُک و بـی‌پـرده، سخن گستاخانه.

ٹِکّی‌شُنگ ţekki šoŋg عروس‌ماهی منقوط.

ٹکّێں ţekk-ēŋ بن مضارع از ٹکّێنَگ↓

ٹُکّێں ţokk-ēŋ بن مضارع از ٹُکّێنَگ↓.

ٹکّێنت ţekk-ēŋt بن ماضی از ٹِکّێنَگ↓.

ٹُکّێنت ţokk-ēŋt بن ماضی از ٹُکّێنَگ↓.

ٹکّێنتِن ţekk-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹکّێنَگ↓.

ٹُکّێنتِن ţokk-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹکّێنَگ↓.

ٹکّێنَگ ţekk-ēn-ag (مصـمـ) به صدا درآوردن چیزی با کوبیدن ضربه‌های خفیف برآن.

ٹُکّێنَـگ ţokk-ēn-ag (مصــمــ) بــه صــدا درآوردن چیـزی بـا ضربـه‌هـای خفیـف ماننـد کوبیدن آهستهٔ در یـا دروازه. «ٹُـکّـاِت یَکّـےءَ دروازَگ (عابــد:۱۲) ţokk-et yak-ē ya darwāzag یکی بر دروازه کوبید»

ٹِکّ‌ءُٹاک ţekk o ţāk (ا) تعوید و دعـاخوانی و دعانویسی. «ماپَه ایشیءَ بـاز کُرتَـگ / پیَـرءُ زیارتءُ ٹِکّ‌ءُ ٹاک (عابد:۲۹) mā pa iši a bāz kortag pir o zyārat o ţekk o ţāk ما بـرای این کارهای زیادی از قبیل متوسل شدن به زیارتگاه و تعویذ و دعانویسی انجام داده‌ایم»

ٹَــگّ ţagg [اردو: ٹھـگ=راهزن،حیلــه‌گــر] (صــ) ۱-حقه‌باز، فریـب‌کـار. ۲- آن‌کـه بـا سـخنانش دیگران را بخنداند، شوخ‌طبع.

ٹُـگ ţog [سیـ: چُمـب] (ا) =سُـنٹ، چونـگ. نـوک پرنده و مرغ.

-**ٹُگ‌جنگ** jan-ag — نوک زدن.

ٹگار[1] ţagār (ا) ۱-خـال، نقطـه. ←ٹِکّ‌ءُٹگـار. ۲-وصلهٔ بزرگ بر چیزی مانند پارچه.

ٹَگار[2] ţagār (ا) =ٹکۆری. چاله‌ای که آب در آن ایستد.

ٹگار[3] ţagār (صـ) ←ٹیه‌ءُٹگار.

ٹَگّائێن ţagg-ā-ēn بن مضارع از ٹَگّائێنگ↓.

ٹَگّائێنــــت ţagg-ā-ēŋt بــــن ماضــــی از ٹَگّائێنَگ↓.

ٹَگّائێنتِن ţagg-ā-ēnt-en (مصـمـ) =ٹَگّائێنَگ↓.

ٹَگّائێنَگ ţagg-ā-ēn-ag (مصـمـ) =ٹَگّێنَگ↓.

ٹَـگ‌بـاز ţag-bāz (صـ) حقـه‌بـاز، حیلـه‌گـر، فریب‌کار.

ٹَگ‌بازی ţag-bāz-i (حامصـ) حیله‌گری.

ٹَگَل ţagal ۱-بن مضارع از ٹَگَلَگ↓. ۲-(امصـ) انحراف، متمایل شدن به سویی، کج‌روی.

-**ٹَگَل دَیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) عـوض کـردن، منحــرف کـــردن، از راه و طریـــق صـــحیح دورکردن.

-**ٹَگَل ورَگ** war-ag — (مصـل) منحـرف شـدن، از راه درست به در شدن.

ٹگَلان ţagal-ān (صـ) ۱- آنچه یا آن‌که در حال تغییر و تحول یا جابه‌جایی است. ۲-آن‌کـه در حین راه رفتن به چپ و راست کـج مـی‌شـود.

«چیا چۆ تَتّرانئـے، ٹگلانئـے (مرادبهار:۹۲) či y-a čō tattar-ānay ṭagal-ān-ay چرا این‌گونه تلوتلو می‌خوری کج راه می‌روی»

ٹَگَلِتِن ṭagal-et-en (مصـل) =ٹَگَلَگ↓.

ٹَگَلَـگ ṭagal-ag (مصـل) ۱-جابه‌جا شـدن. «منی کوشـان ٹگلتـگ‌آنـت man-i kawš-āŋ ṭagal-et-ag-aŋt کفش‌هـایم جابـه‌جـا شده‌اند.» ۲- تغییر یافتن، عوض شدن. «رنگان ٹَگَلَتَـگ‌آنـت raŋg-āŋ ṭagal-et-ag-aŋt رنگ‌ها عوض شده‌اند» ۳- انحراف پیداکردن.

ٹَگَلێں ṭagal-ēŋ بن مضارع از ٹَگَلێنَگ↓.

ٹَگَلێنت ṭagal-ēŋt بن ماضی از ٹَگَلێنَگ↓.

ٹَگَلێنتِن ṭagal-ēŋt-en (مصـم)=ٹَگَلێنَگ↓.

ٹَگَلێنَـگ ṭagal-ēn-ag (مصـم) ۱-جابـه‌جا کردن، ۲-عوض کردن، تغییر دادن.

ٹُگّـۆ ṭoggō (ا) =داران‌کُٹّـۆک. نـوعی پرنـده، دارکوب.

ٹَگۆری ṭagōri (ا) =ٹگار۲↑.

ٹَگّ ءُٹۆر ṭagg o ṭōr (صـ) حیله‌گر، مکّار.

ٹَگّی ṭagg-i (حامصـ) ۱- حیله‌گری، حقـه‌بـازی، مکـر و فریـب مثَـل: «آیـب اِنـت پـه راجـی واجهـان ٹگـیّ ءُ دلیـر ayb eŋt pa rāj-i wājah-āŋ ṭagg-i o dalir برای افراد نجیب و اصیل حقـه‌بازی و نیرنـگ رفتـاری زشـت و ناپسـند اسـت» ۲-اخـلاق جلـف و سـبُک. ۳-شوخ‌طبعی.

ٹَگّی‌ٹۆری ṭagg-i ṭor-i (حامصـ) حقـه، کلـک، حیله.

ٹَگّێں ṭagg-ēŋ ۱-(صـ) =ٹَگّ↑. ۲-بن مضـارع از ٹَگّێنَگ↓.

ٹَگّێنت ṭagg-ēŋt بن ماضی از ٹَگّێنَگ↓.

ٹَگّێنتِن ṭagg-ēŋt-en (مصـم) =ٹَگّێنَگ↓.

ٹَگّێنَگ ṭagg-ēn-ag (مصـم) کلک زدن، حیله کردن. «پَر منی ٹَگّێنَگ‌ءَ سازئـے تَو هـر گـۆنێں هُنَر (روانبُد:۲۳۹) par mai ṭagg-ēn-ag a sāz-ay har gōn-ēŋ honar بـرای گـول زدنِ مـا ترفندهای گوناگونی را به کار می‌گیری.»

ٹِل ṭel (ا) نوعی شمشـیر. «هنـدی مـزن‌ٹَپّێں ٹـلان (گلخـان۱: ۶۶) hend-i mazāŋ-ṭapp-ēŋ ṭel-ān شمشیرهای هندی تیغه‌بزرگ»

ٹِـلّ [1] ṭell (صـ) ۱-ویژگـی چیـزی کـه بـر جـای بلنـدی قـرار دارد و کـاملاً در دیـد اسـت. ۲- ویژگی چیزی که از سطح زمین بالاتر است و کاملاً به چشم آید.

-ٹِـلّ بیَـگ — ba-y-ag (مصـل) کـاملاً آشـکار بودن چیزی که بر بلندی قرار گرفته یا خود را بالا کشیده است.

-ٹِـلّ کنَـگ — kan-ag (مصـمتـ) کـاملاً آشـکار کردن چیزی با نهادن آن بر بلندی یا بالا گرفتنِ آن.

ٹِـلّ [2] ṭell (ا) ۱- تکـه چـوبی صـاف و همـوار است که دو سوی آن باریک‌تر از میانش است و با آن بازی ٹلّی ṭell-i (الک دولک) می‌کنند. ۲- (مجـاز) (صـ) جـوان برومنـد و سرزنـده. ۳- جـوان خرامـان و خـوش‌انـدام. «هـۆت رحـیم‌بکـش، لـب‌شـکرکندءَ / منگهـانی ٹلّـێں هردمنـدءَ (روانبُـد: ۳۷۹) hōt rahm-bakš lab-šakar-kaŋd a mangeh-āni ṭell-ēŋ herad-maŋd a هوت رحیم‌بخش خوش‌رفتار، جوانی برومند و خوش‌اندام و خردمند بود»

-ٹِلّ ءُمَل ṭell o mall =ٹِلّ ءُمَلّان↓.

-ٹِلّ ءُمَلّان ṭell o mall-ān (صـ ق) دارای حالت خرامیدن، خرامان با ترکیب و اندامی نجیبانـه و برومند، در حال خرامیدن. «رَپتَگ‌آنت جوان جنّتءِ جان‌پرورءَ / ٹلّ ءُ ملّانءَ چو جانی برادرءَ (روانبـد:۱۸۷) rapt-ag-aŋt jwān jannat e jān-parwar a ṭell o mall-ān a čo jān-i brādar a جوانان به بهشت آرامبخش رهسپار شـدند و هماننـد بـرادران عزیـز[همـراهِ هـم] خرامان رفتند»

-ٹِلّ ءُملّـگ ṭell o mall-ag خرامنـده، خوش‌اندام. «بوت آنت بـےمُـراد بـےآسَر/ ٹِـلّ ءُ مَلّگـێں صابردۆسـت (عابـد: ۷۵) būtt-aŋt bē-morād bē-āsar ṭell o mallag-ēŋ sāber-dōst هردو ناکام و نامراد شدن جوان برومنـد و خوش‌خرام صابر عزیز و ...»

-ٹِلّ ءُمَیدان ṭell o maydān (صـ ق) چـالاک و چابـک در راه رفـتن و خرامیـدن، بـا حالـت چالاکی و چابکی راه رفتن و خرامیدن.

ٹُـلّ [1] ṭoll (ا) ۱- سـاختمان یـا اتـاقی کـه بـر بـالاترین طبقـهٔ بَنـا باشـد، ۲- بُـرج، بـارو، سـاختمان چندطبقـه و مرتفـع. ۳- بـالاترین بخش کوه، نوک کوه، قله.

-ٹُلّ بندَگ — baŋd-ag (مصـل) مرتفـع شـدن چیزی مانند درخت.

-ٹُل دیَگ — da-y-ag (مصـم) بالا بردن.

ٹُلّ [2] ṭoll (امصـ) عمـل جُفـت‌گیـری خـروس و دیگر پرندگان نر.

-ٹُـل پَـه ٹُـلّ ṭol pa ṭoll ۱- ویژگـی و حالـت خـروس و ماکیـان در حـین جفـت‌گیـری. ۲- (مجاز) از پشت سر چسبیده و بر هم سوار.

-ٹُلّ‌کنَگ — kan-ag (مصـل) بـالا رفـتن خـروس بر ماکیان جهت جفت‌گیری.

ٹَلّا ṭallā بن مضارع از ٹلّایَگ↓.

ٹِلّا ṭell-ā (صـ) =ٹِلّ. آنچه بر بلندی قرار دارد و کاملاً در معرض دید است.

ٹَلّات ṭallāt بن ماضی از ٹلّایَگ↓.

ٹَلّاتِن ṭallāt-en (مصـم) =ٹلّایَگ↓.

ٹِلّان ṭell-ān (صـ ق) ۱-آشکارا، چیزی که کاملاً در دید و نگاه باشد. «بیا ساقی بیا چێرانـدری بیا / مه‌گِنـدات‌آنـت تَـرا ٹـلّان گـۆن چـارگۆش (گلخـان) b-y-ā sāki b-y-ā čēr-andar-i b-y-ā ma-gend-āt-aŋt tarā ṭell-āŋ gōŋ čār-gōš ای سـاقی بیـا پنهـانی بیـا کـه تـو را آشـکارا بـا جـام شراب نبیننـد» ۲-خرامـان بـا ترکیـب و انـدامی برازنـده و نجیـب. «گـۆن طفلءَ لَگّ‌اِتگ گُپتءُ گُزارءَ / که ٹـلّانئـے چـو کبگءِ کۆهسارءَ (روانبـد:۱۲۲) gōŋ tebl a lag-et-ag gopt o gozār a ke ṭell-ān ay čo kabg e kōh-sār a [شـیطان] بـا طفل(اسماعیل) شروع کرد به سخن‌گفتن کـه مانند کبک کوهساری خرامان هستی و [کجـا می‌روی؟]»

-ٹِلّانءُ ملّان ṭell-ān o mall-ān (صـ) خرامان.

ٹِلّانْک ṭell-āŋk (صـ) =ٹلّان↑.

ٹلانـگ‌ٹلینـگ ṭal-āŋg-ṭeliŋg (اصـو) =تلینگ‌تلانگ↓.

ٹَلّاهَگ ṭallā-h-ag (مصـم) =ٹلّایَگ↓.

ٹَلّائێں ṭallā-?-ēŋ بن مضارع از ٹلّائێنَگ↓.

ٹَلّائێنت ṭallā-?-ēŋt بن ماضی از ٹلّائێنَگ↓.

ٹَلّائێنتِـن ṭallā-?-ēnt-en (مصـم) =ٹلّائێنَگ↓.

ٹَلّائێنَگ ṭallā-?-ēn-ag (مصـم) =ٹلّایَگ↓.

ٹَلّایَـگ ṭallā-y-ag (مصـم) خـالی کـردن محتوای ظرفی در درون ظرف یا چیـزی دیگـر بدون استفاده کردن از چیزی یا وسیله‌ای.

ٹُلُّر ṭoll-or (ا) بالاترین نقطهٔ برج یا بلندی.

ٹُلُّس ṭollos (صـ) =ٹُلُّس. نُنر، لوس.

ٹُلُّسک ṭollosk (صـ) =ٹُلُّس↑.

ٹُلُّـک ṭoll-ok (امصغـ ٹُـلّ) نـوک قلـهٔ کـوه، بالاتری قسمت بُرج و بارو.

ٹُل‌کنَکا ṭol-kan-akā (امصـ) ۱- جفـت‌گیـری خروس و ماکیـان و پرنـدگان. ۲-(مجـاز) جـماع، هم‌بستری.

ٹِلَّگ ṭell-ag (امصـ) حرکـت دسـت هنگـام راه رفتن به گونه‌ای که از روی خرامش و نجیبانـه باشـد. «دۆدا گـۆن پُلّـێں مَلّگـان / مُنـدریکءُ دستءِ ٹِلّگان (حماسـهٔ بـالاچ) dōdā gōŋ poll-ēŋ mallag-āŋ mondrik o dast ay ṭellag-ān دۆدا← با خرامیدن‌ها و انگشتر و حرکاتِ نجیبانهٔ دست‌هایش»

ٹلنگار ţeleŋg-ār (اصو) صدای افتادن یا برهم زدن چیزی مانند سکهٔ پول. «من نه‌زانتگ که اے کلّدارءِ ٹلنگار تَرا کنت بها (عطا۳: ۲۰۱) man na-zāŋt-ag ke ē kalladār e ţeleŋgār tarā kaŋt bahā من نمی‌دانستم که صدای این سکه‌ها تو را می‌فروشد»

ٹلنگگ ţeleŋgag (اصو) =ٹلینگگ↓. «تاس که ٹلنگ اِیت دجُک ناچ کنت tās ke ţeleŋ-it dajok nāč kaŋt ظرف مسی که به صدا درمی‌آید، جوجه تیغی می‌رقصد.← دجُک»

ٹِلّو[1] ţellū (ا) =ژلینگوّک، تلینگوّک. زنگوله. «گوّرُمءُ گوَسکانی ٹِلّو (ملا:۱۸۸) gōrom o gwask-ān-i ţellū زنگولهٔ گله‌های گاو و گوساله.»

ٹِلّو[2] ţellū (ا) مکعب کوچکی که بر سطوح آن خال‌هایی به نشانهٔ اعداد (از یا تا شش) نقش شده است و در بازی‌هایی مانند منچ کاربرد دارد، طاس.

-**ٹلّو جنَگ** jan-ag — در بازی مِنچ طاس را بر جای خود گذاشتن.

-**ٹلّو کنَگ** kan-ag — با طاس بازی‌کردن، بازی مِنچ را انجام دادن.

ٹلّو[3] ţellū (ا) =زَهم، سکار. شمشیر یا نوعی شمشیر.

ٹِلّوٚ ţell-ō (صـ) ۱-آنچه با پایه‌های بلندی که دارد کاملاً در معرض دید باشد. ۲-(ا) نوعی مرغابی، شاید همان «ٹِلّوسک↓» باشد.

ٹُلّوٚ ţoll-ō (امصـ) ۱-جفت‌گیری خروس و ماکیان. ۲-(مجاز) جماع انسان.

-**ٹُلّوٚ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) پریدن خروس بر ماکیان جهت جفت‌گیری.

ٹِلّوسک ţellūsk (ا) نوعی مرغابی سیاه‌رنگ با نوک و پاهای بلند و دُم کوتاه و سفید، شکم آن نیز سفید است و در برکه‌ها و کنار رودخانه‌ها و زمین‌های پُرآب کشاورزی زندگی می‌کند و صدایش تکرار نامش است.

ٹِلّه ţella (ا) علامت و نشان آشکار و برجسته.

ٹلّءُمَلّان ţell o mallān (صـ) ←ٹِلّ.

ٹلّءُمَیدان ţell o maydān (صـ) ←ٹِلّ.

ٹلّی[1] ţalli [سیـ کروٚسءِ مـڑگءَ یَک بیٚرے...] (ا) نوعی حملهٔ خروس به رقیبش در مسابقهٔ خروس‌جنگی.

ٹلّی[2] ţalli (ا) =دوگـان. آوازی که از انگشت‌های شست و وسط دست هنگام رقص برآورند، بشکن.

ٹلّی ţell-i =تِلکی، ڈَبَل. ۱- نوعی بازی محلی که در فارسی «اَلَک‌دولَک» گویند، در این بازیِ دو یا چند نفره، دو چوب بلند و کوچک به کار برند با چوب بلند بر سرِ چوب کوچک که بر زمین نهاده شده است ضربه زنند تا بر هوا پرتاب گردد، چوب کوچک را در حال پرت شدن یعنی در هوا ضربه‌ای دیگر می‌زنند تا فاصله‌ای را طی کند این ضربه را می‌توان در هوا چند بار تکرار کرد؛ این بازی دارای چند فن یا نمونه است. ۲-چوب کوتاه این بازی، آلَک.

ٹِلیسک ţelisk (ا) نوعی ملخ کوچک باریک و سبزرنگ.

ٹلّیسْک ţellisk (ا) =ٹلوسْک↑.

ٹلّیٚں ţellēŋ (صـ) =ٹلّ↑.

ٹِلینگ‌ٹلینگ ţeliŋg (اصو) صدای به هم خوردن ظروف فلزی، سکه، زنگوله و هر چیز مانند آن.

ٹلینگَگ ţeliŋg-ag (امصـ) =تِلینگَگ→.

ٹلینگوٚک ţelig-ōk (ا) =تلینگوٚک→.

ٹلینگیٚنَک ţeliŋg-ēn-ag (ا) =تلینگیٚنَک→.

ٹَماٹ ţamāţ (ا) =ٹماٹَه↓.

ٹَماٹَر ţamāţar (ا) =ٹماٹَه↓.

ٹَماٹَو ţamāţaw (ا) =ٹماٹَه↓.

ٹَماٹَـه ţamāţa [انکـ: tomato، فـر: tomate از اسپانیایی] (ا) =گُرجَه. گوجه فرنگی.

ٹَمـب ţamb (صـ) ۱- مـانع، بنـد. ۲-آرامـش، سکوت.

ٹِمب ţemb بن مضارع از ٹِمبَگ↓.

ٹُمب ţomb (امصـ) سرنگونی.

-**ٹُمب دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) یکباره فروریختن چیزی را مانند دیوار.

ٹِمبـان ţemb-ān (صـ) چراغی که سوسو می‌زند و در حال خاموشی است.

ٹَمـبَر ţambar (ا، صـ) ۱- جـوان و نیرومنـد. ۲- جـوان سیاه‌پوست و ورزیده‌ای کـه در گذشـته خـدمتکار مهـتران و ثروتمنـدان بوده‌است.

ٹَمبران‌ٹیری ţambarāŋtiri (صـ) نوعی ماهی، بادکنَک‌ماهی زیتونی.

ٹَمبروٚ ţambar-ō (صـ) =ٹمبر↑.

ٹِمبُک ţembok (ا) نوعی دهل کوچک شبیه تُمبَک.

ٹِمبَـگ ţemb-ag (مصـلـ) ۱- سوسـو کـردن شعلهٔ چراغ یا آتش. ۲-حالت خاموش و روشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپیِ منبع نوری مانند ستاره. «شپ اِنت بانگْواه اِستار ٹِمبَگ اِنت / چو بزکارءِ گِدانءِ چُلّءُ آسءَ (ساحر۱: ۸۶) šap eŋt bāŋg-wāh estār ţemb-ag eŋt čo bazkār ay gedān ay čoll e ās a شب است هنگام سحر و ستاره‌ها چشمک می‌زنند همانند آتش اجاق خیمهٔ بینوایان»

ٹَمبورَگ ţambūrag (ا) =تَمبورَگ→.

ٹَمبوس ţambūs (صـ) =ٹَمبوسک↓.

ٹَمبوسْک ţabūsk (صـ) ویژگی کسی یا چیزی که دارای جثه‌ای بزرگ باشد.

ٹَنٹ ţaŋţ (ا) ۱- سرمای شدید. «گوریچءُ ٹَنٹیٚں سـارتیان / چـوٚ بـزْگءُ تَـو بـےوَس‌ئـے (علی‌بخش:۴۵) gūričč o ţaŋţ-ēŋ sārt-i-y-āŋ čō bazzag o taw bē-was ay در معرض باد و سرمای سخت تو این‌گونه بیچاره و بی‌کِس هستی» ۲- بن مضارع از ٹَنٹَگ.

ٹَنٹر ţaŋţar بن مضارع از ٹنٹَرَگ↓.

ٹَنٹَـرَگ ţaŋţar-ag (مصـمـ) ۱-خشـک شـدن چیزی بر اثر سرما یا باد سرد شدید. ۲-بی‌حس شدن اعضای بدن بر اثر سرمای شدید.

ٹنٹَگ ţaŋţ-ag (مصـلـ) بـر اثـر سرمـای شـدید منجمد شدن.

ٹنٹی‌نـاچو ţaŋţa?i-nāčū (ا) نـوعی گردباد که پس از فصل خرماپزان (هامیٚن→) می‌وزد.

ٹَنٹیل ţeŋţil (ا)نوعی ماهی کوچک و پهن و سفید.

ٹُنڈ ţoŋđ (صـ) =مُنڈ→.

-**ٹُنڈءُمُنڈ** o moŋđ — (صـ) =مُنڈ→.

ٹِنڈِر ţeŋđer (صـ) انگشت‌نمای رسوایی، رسوا، بـدنام. «هـٹّ‌اِت آنـت پُشـتا نشـانءُ ٹِنـڈِر (روانبُد:جنگ موته) haţţ-et-àŋt pošt-ā nešān o ţeŋđer آن رسـوایانِ بـدنام عقـب‌نشـینی کردند»

ٹنڈیٚل[1] ţaŋđēl (صـ) سرپرست گروه.

ٹنڈیٚل[2] ţaŋđēl (ا) تونـل زیـر زمـین یـا میـان کوه.

ٹَنگ ţaŋg بن مضارع از ٹَنگگ↓.

ٹِنگ ţeŋg بن مضارع از ٹِنگگ↓.

ٹُنـگ[1] ţoŋg (ا)=سـولاه. ۱- سـوراخ، رخنـه و شکاف در سطح چیزی. ۲-(صـ) ویژگـی چیـزی که سوراخ باشد. «سُتکه، ٹُنگ‌اِت آنـت پَشْـک شَلوار (عابـد: ۱۳۷) sotk-a ţoŋg-et-aŋt pašk šalwār پیـراهن و شـلوار او سـوخته و سوراخ‌سوراخ بودند.»

-**ٹُنگ بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-سوراخ شدن. «دیوال میٚهءِ گوٚنءَ ٹُنگ بیت diwāl mēh e gōn a ţoŋg bit دیـوار بـا مـیخ سـوراخ

می‌شود.» ۲-سوراخ بودن. «اے هیران ٹُنگ بوتگ ē hirān — būtt-ag این ظرف سوراخ بودوه است»

-ٹُنگ ٹُنگ — — (صـ) چیزی که دارای سوراخ‌های زیاد باشد، سوراخ سوراخ. «دست‌ئی سیچنان ٹُنگ‌ٹُنگ اِنت (عابد: ۱۳۱) dast i siččen-āŋ ţoŋg-ţoŋg eŋt دستش بر اثر [تزریق] آمپول‌ها سوراخ‌سوراخ است»

-ٹُنگ کنَگ — kan-ag (مصـمـ) سوراخ کردن.

ٹُنگ[۲] ţoŋg (ا) ظرف آب‌خوری، تُنگ، پارچ.

ٹُنگ[۳] ţoŋg (ا) =ٹانک↑.

ٹِنگار ţeŋgār (ا) ۱-جریان آب یا مادهٔ سیال دیگری که با سرعت و تحت فشار از دهانه‌ای تنگ یا باریک بیرون آید، فواره. ۲- ادرار با حالت ایستاده. ۳-بن مضارع از ٹِنگارَگ↓.

-ٹِنگار بندَگ — band-ag (مصـلـ) بیرون پاشیدن آب، خون و مانند آن از جایی با فشار، فواره زدن.

-ٹنگار دیَگ — da-y-ag (مصـلـ) بیرون دادن آب یا ماده‌ای سیال با فشار، مانند ادرار کردن با فشار.

-ٹنگار گِرَگ — ger-ag (مصـلـ =ٹِنگاربندَگ↑.

ٹِنگارَگ ţeŋgār-ag (مصـلـ مـ) =ٹِنگار بندَگ، ٹِنگار دیَگ↑.

ٹَنگِتِن ţaŋg-et-en (مصـمـ) =ٹَنگَگ↓.

ٹِنگِتِن ţeŋg-et-en (مصـمـ) =ٹِنگَگ↓.

ٹِنگِر ţeŋger بن مضارع از ٹِنگِرَگ↓.

ٹُنگُر ţoŋgor بن مضارع از ٹُنگُرَگ↓.

ٹِنگِرُک ţeŋger-ok (ا) بچه‌ای که از حالت طفلی بیرون آمده باشد.

ٹِنگِرَگ ţeŋger-ag (مصـلـ) ۱-سفت و سخت شدن چیزی مانند طناب بر اثر کشش از دو سو. ۲- سفت و سخت شدن مفاصل و عضلات بدن بر اثر کشش. ۳- سفت شدن رگ‌های بدن که در نتیجهٔ آن ورَم می‌کنند و برجستگیِ آن‌ها بر پوست نمایان می‌شود. ۴-(مجاز) عصبانی شدن، برآشفتن. «اے مئے سرءَ ٹنگرتَگ ē may sar a ţeŋgert-ag این بر ما عصبانی شده است»

ٹِنگِرێن ţeŋger-ēŋ بن مضارع از ٹِنگِرێنَگ↓.

ٹِنگِرێنت ţeŋger-ēŋt بن ماضی از ٹِنگِرێنَگ↓.

ٹِنگِرێنتِن ţeŋger-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹِنگِرێنَگ↓.

ٹِنگِرێنَگ ţeŋger-ēn-ag (مصـمـ) ۱-سبب سفت شدن رگ‌های بدن. ۲-سفت کردن چیزی مانند طناب با کشیدن آن از دو سو.

ٹَنگَگ ţaŋg-ag (مصـمـ) =دَرَنجَگ. آویختن، آویزان کردن.

ٹِنگَگ[۱] ţeŋg-ag (مصـلـمـ) =تِرِنگ دیَگ. بیرون ریختن مواد مایع با فشار و از سوراخی تنگ، ادرار کردن با فشار زیاد.

ٹِنگَگ[۲] ţeŋg-ag (مصـمـ) =تِنگَگ. نوشیدن.

ٹنگۆ ţeŋgō (صـ) =پَٹَک. کوتاه‌قد.

ٹَنگۆک ţaŋg-ōk (ا) ابزاری است که بر رویِ آن اشیای مختلف آویزند.

ٹُنگی ţoŋg-i (صنـ) آنچه سوراخ شده است.

ٹو ţū (صـ) =ٹوه↓.

ٹوال ţwāl [انگـ towel] (ا) حوله که با آن تن خیس و شسته‌شده را پاک کنند.

ٹۆبَو ţōbaw (ا) =ٹۆبَه↓.

ٹوبَه ţūba (ا) ۱-حوضچه‌های کوچکی که پس از باریدن بارن بر کوه‌ها و صخره‌ها پُرآب هستند. ۲- [کا] آب کم جمع‌شده بر سطح زمین.

ٹۆپ ţōp (ا) ۱-توپ بازی. ۲-جنگ‌افزاری است که با آن گلوله‌های بزرگ را به مسافت‌های دور پرتاب کنند، توپ جنگی.

۳-(مجاز) چاق و تنبل. ۴-سخنی که لاف باشد، دروغ بزرگ. ۵- صدای مهیب، سر و صدای بلند. مثَل: «دیر انت دلگیر انت، نزیک انت ٹوپءُ تیر انت dir eŋt del-gir eŋt nazzik eŋt ţōp o tir eŋt اگر دور باشد دلتنگ می‌شویم، اگر نزدیک باشد سر و صدا می‌کنیم و درگیر می‌شویم»

-ٹۆپ جنَگ — jan-ag ۱-پرتاب کردن گلوله با دستگاه توپ جنگی. ۲-ضربه زدن به توپ بازی. ۳-(مجاز) لاف‌زدن، دروغ بزرگ گفتن.

ٹۆپار ţōp-ār (ا) ۱-صدای توپ جنگی یا بمب. ۲- صدای مهیب.

ٹۆپاس ţōp-ās (ا) ۱- توپ آتش‌زا، توپ جنگی، بُمب. ۲-(مجاز) دروغ و لاف بزرگ.

ٹۆپاسْک ţōp-āsk (ا) =ٹۆپاس↑.

ٹۆپ‌چین ţōp-čin (صـ) آن که در جنگ مسئول پرتاب کردن گلوله با توپ جنگی است، توپ‌چی.

ٹۆپ‌تیر ţōp-tir (ا) توپ جنگی که شلیک کنند.

ٹۆپَڑ ţōpaŕ بن مضارع از ٹۆپَڑگ↓.

ٹۆپَڑگ[۱] ţōpaŕ-ag (مصـلـ) بادکردن، متورم شدن.

ٹۆپَڑۆ ţōp-aŕ-ō (صـ) (مجاز) آن‌که سری بزرگ و گرد دارد.

ٹۆپُک ţōp-ok (صـ) توپ کوچک، توپ بازی‌هایی چون تنیس روی میز.

ٹۆپَگ ţōp-ag (صـ جعلی از ٹۆپ) مانند توپ ورم کردن.

ٹوپۆ ţōp-ō (ا) واحد وزن بر اساس حجم، یک چهارم پیمانه‌ای که با آن گندم اندازه می‌گرفته‌اند.

ٹۆپی ţōp-i (صنـ) ۱-منسوب به توپهٔ، توپ‌فروش. ۲- =سرچلیم←.

ٹوٹ ţūţ (ا) کاسه و ظرف چوبی.

ٹوٹ[۱] ţūţţ (صـ) پُرنشاط، شاداب. «تُرس ئی نێست تُشے پرداءِ / ٹوٹ اِنت گۆن همے دُنیاءَ (عابد:۱۹۸) torsi nēst toš-ē pardā e ţūtt eŋt gōŋ hamē donyā a ترسی از قیامت ندارد و در همین دنیا شاداب و خوش است»

ٹوٹ[۲] ţūţţ (ا) =ٹونٹ↓.

ٹۆٹ ţōţ (امصـ) ۱-نقصان، تاوان. «نکسءُ بُن‌شُتێن ٹۆٹان بِلّ (عابد: ۱۷۶) naks o bon-šot-ēŋ ţōţ-āŋ bell نقصان‌ها و تاوان‌های غیر قابل جبران را رها کن» ۲-بن مضارع از ٹۆٹَگ↓.

-ٹۆٹ دیَگ — da-y-ag نقصان و ضرر دادن، به باد دادن. «ٹۆٹ دنت جِندءِ بےمَتءُ گُمراهێن سرءَ (دُرّا: ۸۶) ţōţ daŋt jeŋd e bē-mat o gomrāh-ēŋ sar a سر نادان و گمراه خود را نابود می‌کند»

-ٹۆٹ ورَگ — war-ag (مصـلـ) دچار نقصان شدن، تاوان دیدن.

ٹۆٹَگ ţōţ-ag (مصـلـ) دچار نقصان و تاوان شدن.

ٹَوٹَو ţaw ţaw (اصو) =چَوچَو. آواز برخی پَرندگان مانند کبک.

ٹوٹو ţūţū =مَپیپ. نوعی تفنگ شکاری. «گُڑا وتا رءَ ٹوٹوءِ تیرے دلءَ جَنان (نذیر: ۱۴) goŕā wat-ā ra ţūţū e tir-ē del a jan-āŋ پس از آن با تفنگ ٹوٹو تیری بر دل خود می‌زنم»

ٹوٹی ţūţ-i (ا) =ٹوٹ. کاسهٔ چوبی، ظرف ارزان‌قیمت.

ٹۆر[۱] ţōr (امصـ) =ٹۆل. حالت بدن که به صورت سجده باشد.

ٹۆر[۲] ţōr (ا)=ٹۆل، ڈۆلۆ. گروه، جمع.

۱-به نظر می‌آید که ٹۆپَڑگ، مصدر جعلی از اسم «ٹۆپ» =توپ، باشد، مانند توپ باد شدن.

ٹۆرا ṭōrā (ا) نوعی سبد حصیری که از الیاف نخل یا نخل وحشی ببافند.

ٹۆرتاٹورت ṭūrt-ā-ṭūrt (ص) =ٹُرتاٹُرت↑.

ٹۆرکا ṭōr-a-kā (ق) حالت بدن که به صورت چهار دست و پا یا سجده باشد.

ٹۆرکایی ṭōr-a-kā-i (ق) =ٹۆرکا↑.

ٹۆرۆ ṭōr-ō (ص) =کون‌ٹۆل. ویژگی آن که بدنش درحالت چهار دست و پا یا سجده قرار دارد.

ٹۆری ṭūri (ا) نوشته‌های روی سنگ قبر.

ٹۆس ṭōs [صو: ٹهر، غرور] (امص) غرور.

ٹۆسا¹ ṭōsā [صو: بَز] (ص) =بَز. ضخیم، پارچهٔ ضخیم.

ٹۆسا² ṭōsā (امص) ضربهٔ مُشت.

-**ٹۆساجنگ** jan-ag — (مصـل) مشت زدن.

-**ٹۆساکنگ** kan-ag — (مصـل) پی در پی برکسی با مشت ضربه زدن.

-**ٹۆسا ورگ** war-ag — (مصـل) ضربهٔ مُشت خوردن.

ٹۆش ṭūšš (اصو) صدای بیرون آمدن هوا از سوراخی تنگ.

ٹۆشگ ṭūšš-ag (اصو) =ٹۆش↑.

ٹۆشۆک ṭūšš-ōk (ا) ۱-دلفین جانور مشهور دریایی. ۲-سوراخی تنگ بر صخره‌های کنار دریاست، زیر صخره‌ها خالی است آب با فشار زیر صخره‌ها برمی‌خورد و مانند فواره از سوراخ بیرون می‌رود. به این پدیدهٔ طبیعی در فارسی «دیگ‌جن» می‌گویند.

ٹۆشۆنک ṭūš-ōŋk =ٹۆشۆک↑.

ٹَوک¹ ṭawk (ا) سخن شیرین و دل‌انگیز.

ٹَوک ṭawk (ا، ص) طوق گردن، به‌مجاز مزاحم، سربار. «اے مئے سرءَ ٹَوک اِنت ē may sar a ṭawk ent این سربار و مزاحم ماست»

ٹۆک ṭōk (ا) ۱- =شِکان. طعنه. ۲- =گپ، ٹران. سخن.

-**ٹۆک جنگ** jan-ag — طعنه زدن.

-**ٹۆک دیگ** da-y-ag — طعنه زدن، به نیشخند گرفتن.

ٹۆک ṭūk (اصو) صدای کوبیدن چیزی مانند میخ یا صدای کوبیدن در.

-**ٹوک‌ٹوک** ṭūk ṭūk (اصو) صدای پیوستهٔ کوبیدن چیزی مانند در.

ٹۆکار ṭōkār بن مضارع از ٹۆکارگ↓.

ٹۆکارگ ṭōkār-ag (مصـل) طعنه زدن، ریشخند کردن.

ٹۆکتِن ṭōk-et-en (مصـم) =ٹۆکگ↓.

ٹۆکٹکار ṭōk-ṭakār (امص) =ٹۆک↑.

ٹۆکر ṭōkar (ا) ۱- ضربهٔ لگد. ۲- ضربه‌ای که از برخورد دو چیز به همدیگر وارد می‌شود، تصادف.

-**ٹۆکر ورگ** war-ag — (مصـل). برخوردن کردن. «آیـیءِ ماشین ٹۆکر وارت ā-y-i e māšin ṭōkar wārt ماشین او تصادف کرد»

-**ٹۆکروَرگ** war-ag — (مصـم) برخورد کردن، بر هم خوردن. «دو گاڑی وت ماں وتءَ ٹۆکر وارتگ do gāṛi wat māŋ wat a ṭōkar wārt-ag دو اتوموبیل با هم تصادف کرده‌اند»

ٹۆکری ṭōkari (ا) نوعی سبد حصیری.

ٹۆکرێن ṭōkar-ēn بن مضارع از ٹۆکرێنگ↓.

ٹۆکرێنت ṭōkar-ēnt بن ماضی از ٹۆکرێنگ↓.

ٹۆکرێنگ ṭōkar-ēn-ag (مصـم) =ٹکرێنگ↑.

ٹۆکگ ṭōk-ag (مصـم) کوبیدن چیزی مانند در، یا بر چیزی مانند میخ که بر اثر آن صدا برخیزد. «گُل‌مێه اُمێتءِ من تئی مێڑءَ ٹۆکاِتـه (زرکر:۱۰۳) gol-mēh omēt e man tai mēṛ

ṭōk-et-a a میخ امید را در محله و سکونت‌گاه تو کوبیده‌ام»

ٹۆکو ṭōkū (ص) قدبلند و لاغر.

ٹَوکی ṭāwk-i (صنـ) شیرین‌سخن، بذله‌گو.

ٹۆل¹ ṭōl (امص) =ٹۆر. شکل بدن که درحالت سجده باشد. ←کون‌ٹۆل.

ٹۆل² ṭōl (ا) گروه، انجمن. ←هُلّ‌ءُ‌ٹۆل.

ٹۆل ṭūll بن مضارع از ٹۆلگ↓.

ٹۆلاسک ṭūllāsk (ص) قدبلند لاغر.

ٹۆلگ ṭōl-ag (ص) =ٹۆلی↓.

ٹۆلگ ṭūll-ag (مصـم) ۱-فرزند یا شاگرد را پس از تمام شدن مدت تربیت و تیمار به حال خود رها کردن تا به زندگی‌اش مشغول شود. ۲- =بال دیَگ. رها کردن و به حال خود گذاشتن پرنده جوجه‌هایش را پس از پر درآوردن و بزرگ شدن. ۳- =مَرک کنَگ. رها کردن. «اشیءَ ما را ٹۆل اِت eši y-a mā ra ṭūll-et این ما را رها کرد»

ٹۆلۆ ṭōl-ō (ص) =ڈۆلۆ، ٹۆل، کون‌ٹۆل←.

ٹۆلی ṭūli (ا) گروه، انجمن.

ٹۆلی ṭōli (ا) لیوان فلزی آب‌خوری.

ٹۆم ṭōm =ٹُمب←.

ٹۆمب ṭūmb (اصو) صدای افتادن چیزی سنگین مانند کلوخ در آب.

ٹۆمب ṭōmb بن مضارع از ٹۆمبگ↓.

ٹۆمبار ṭōmbār بن مضارع از ٹۆمبارگ↓.

ٹۆمبارگ ṭōmbār-ag (مصـل) =ٹۆمبگ. ورم کردن غده یا زخم.

ٹۆمبک ṭōmbok (اصو) صدای برخورد کف دست بر سطح آب.

-**ٹۆمبک‌جنگ** jan-ag — (مصـل) کف دست‌ها را بر آب زدن و بر هم آب پاشیدن که نوعی سرگرمی در درون آبِ جوی، استخر یا رود است.

ٹۆمبگ ṭōmb-ag (مصـل) ۱- بالا آمدن خاک هنگام جوانه زدن دانه در زیر خاک. ۲-ورم‌کردن پوست بدن بر اثر کوفتگی یا ضربه‌ای که بر آن وارد گردد. ۳-آبله شدن پوست. ۴-ناگهان ظاهر شدن کسی. «اے هاجی شکر چه کجا ٹۆمبِاِت ē hāji šakar ča kojā ṭōmb-et این حاجی شکر از کجا ظاهر شد.؟»

ٹومبۆ ṭūmb-ō (ا) =ٹیمبو↓.

ٹومبۆک ṭūmb-ōk (ص) متورم. «ٹومبوکێن ترامبلانی سراں داگءَ ترکَل اَنت (گوادری:۱۸۱) ṭūmb-ōk-ēŋ trāmbal-ān-i sar-āŋ dāg o trkkol aŋt بر آبله‌های متورم نشانه‌های داغ است»

ٹۆمبێن ṭōmb-ēŋ بن مضارع از ٹۆمبێنگ↓.

ٹۆمبێنت ṭōmb-ēŋt بن ماضی از ٹۆمبێنگ↓.

ٹۆمبێنگ ṭōmb-ēn-ag (مصـم) ۱-آبله کردن پوست. ۲-ورَم گردانیدن پوست بدن.

ٹونٹ¹ ṭūŋṭ (ا) چند نوع ماهی. ۱- از خانوادهٔ شوریده‌ماهیان، مُشکو لکه‌دار. ۲-از خانوادهٔ عقرب‌ماهیان، گزنده‌ماهی. ۳- از خانوادهٔ هامورماهیان، هامور لکّه‌زیتونی منقوط.

ٹونٹ² ṭūŋṭ (ا) =ٹینٹ. استخوان پا از مچ تا زانو.

ٹونٹ³ ṭūŋṭ (ص) آنچه درونش خالی است و پوسته‌ای بیش نیست.

ٹۆنڈ¹ ṭōŋḍ (ا) =ٹوه. ۱-نوعی ماهی کوچک رودخانه‌ای به رنگ متمایل به سیاهی و سرش کلفت‌تر از بدنش است و بیرون از آب مدتی بیشتر از ماهیان دیگر زنده می‌ماند. ۲-(مجاز) هر شخص سیاه و بدقواره.

ٹۆنڈ² ṭōŋḍ (ا) =پوتک. خوشهٔ گندم یا دیگر غلات که پیش از رسیدن، براثر نوعی آفت سیاه گردد.

ٹۆنڈپاگ ṭōŋḍ-pāg (ص) آن‌که عمامهٔ بزرگش را بدریخت و نامرتب بر سر بسته است.

ٹۆنک ṭōŋk (ا) =گپ، هَبَر. گپ، سخن.

-ٹۆنک دیَگ da-y-ag — حرف زدن، سخن‌گفتن.

ٹۆنگ ṭōŋg (ا) =کوٚنڈ. زانو.

ٹوه[1] ṭūh (ص) =مزن. ۱- دارای جثه یا اندام بزرگ، سُترگ، گُنده. ۲-بزرگ و بالغ. ۳-بزرگ از نظر مقام و جایگاه.

-ٹوه بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-از نظر جثه و هیکل بزرگ شدن. ۲-بزرگ شدن، به بلوغ رسیدن. ۳-از نظر جایگاه و مقام بزرگ شدن.

-ٹوه ٹوهێن ṭūh-ṭūh-ēŋ (ص) بسیار بزرگ و تنومند.

-ٹوه کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-بزرگ کردن. ۲-کسی را به مقام و جایگاه بلند رساندن.

ٹوه[2] ṭūh (ا) =ٹۆنڈ۱↑.

ٹۆه ṭōh بن مضارع از ٹۆهَگ↓.

ٹوهاٹوه ṭūh-ā-ṭūh (ق) در حالت بزرگی یا بزرگسالی. «آ ٹوهاٹوه گِرێت ā ṭūh-ā-ṭūh ger-ēt او در عین بزرگسالی می‌گرید»

ٹۆهار ṭōhār (ا) =ٹاگار. ۱- قالب یا مجسمه گوساله، اگر گوسالهٔ شیرخواری بمیرد پوستش را می‌گنند و درون آن را پر از کاه یا چیزی مانند آن کنند و آن را جلوی گاو ماده گذارند تا گاو به این پندار که گوساله واقعی آن است شیرش را رها کند و آن را به‌راحتی بتوانند بدوشند. «چو گوٚکءَ کپتَگ‌ئے دنبالءِ ٹۆهار (روانبد:۱۰۸) čo gōk a kapt-ag ay donbāl e ṭōhār همانند گاو[ماده] به دنبال ٹۆهار افتاده‌ای» ۲-(مجاز) آن‌که ناتوان و بی‌خاصیت است.

ٹۆهَر ṭōhar بن مضارع از ٹۆهرگ↓.

ٹۆهرتَگ ṭōhar-et-ag (ص) بادکرده، متورم.

ٹۆهرگ ṭōhar-ag (مصـل) =ڈمبَرگ، گڑگ. ورَم کردن، متورّم شدن.

ٹۆهَگ ṭōh-ag (مصـل) برخاستن از خواب.

ٹوهَلّگ ṭūh-all-ag (ص) دارای جثهٔ بزرگ.

ٹوهو ṭūhū (ص) =دلمانک. کسی یا جانوری که در زمانی معین منفعتی به آن رسیده و همواره در همان زمان انتظار مکرر آن را می‌کشد. مانند بُزی که در موقع معین انتظار علف را می‌کشد.

ٹۆهۆ ṭōh-ō (ص) آن‌که در مزرعه پرندگان موذی و مزاحم را براند.

ٹوههَبَر ṭūh-habar (ص) ۱-نوجوان یا بچه‌ای که مانند بزرگسالان حرف بزند. ۲-نوجوان یا بچه‌ای که تُن و ریتم صدایش مانند بزرگسالان باشد. ۳-آن‌که حرف‌های گُنده و لاف بزند.

ٹوهی ṭūh-i (حامص) =مَزنی. بزرگی، بزرگسالی.

-ٹوهی کسانی ṭūh-i kasān-i (حامص) بزرگی و کوچکی. «آ ٹوهی کسانی نَزانْت ā ṭūh-i kasān-i na-zāŋt او حد بزرگی و کوچکی را رعایت نمی‌کند (بی‌ادب است)»

ٹوهێل ṭūh-ēl (ص) سترگ، دارای جثهٔ بزرگ.

ٹوهێن ṭūh-ēŋ (ص) =ٹوه↑. «ٹوهێن مردم — mardom شخص بزرگسال، شخص نژاده و اصیل»، «ٹوهێن سِنگ seŋg — سنگ بزرگ»، «ٹوهێن کار kār— کار بزرگ»

ٹۆهێن ṭōh-ēŋ بن مضارع از ٹۆهێنَگ↓.

ٹۆهێنت ṭōh-ēŋt بن ماضی از ٹۆهێنَگ↓.

ٹۆهێنتِن ṭōh-ēŋt-en (مصـم) =ٹۆهێنَگ↓.

ٹۆهێنَگ ṭōh-ēn-ag (مصـم) ۱- =ناوَلّگ. کسی را با صدا زدن از خواب بیدارکردن. «گْوَنڈکێن شێپءُ دیرسرێن کوٚه‌گور / ترُنڈێن ساچانءَ واب ٹۆهێن آنت (ساحر۱: ۶۲) gwaŋḍ-ok-ēŋ šēp o dir-sar-ēŋ kōh-kawr troŋḍ-ēŋ sāčān a wāb ṭōh-ēn-it آبراهه‌های کوچک و رودخانه‌های طولانی و جاری کوهستان و ابرهای انبوه [مرا] از خواب بیدار می‌کنند» ۲-کسی را با زور و فشار تکان دادن. «مُردَگ پَه ٹۆهێنَگ کدی سار نه‌کنت (محمدنور پسند) mordag pa ṭōh-ēn-ag kad-i sār na-kaŋt مرده را هرچه صدا بزنی یا تکان بدهی به هوش نمی‌آید»، «ٹۆهێن ئی ستَر هوٚش نئیت (عابد: ۲۱) ṭōh-ēn i satar hōš na-y-eyt اگر صدایش بزنی یا تکانش بدهی به هوش نمی‌آید» ۳-سخنی را جهت اصرار و فهماندن مطلب چند بار تکرار کردن.

ٹوهێنی ṭūh-ēn-i (صنـ) آنچه مربوط به بزرگ‌تران است.

ٹَه ṭah بن مضارع از ٹهَگ↓.

ٹَهِتِن ṭah-et-en (مصـل) =ٹهَگ↓.

ٹهَٹهی ṭahṭah-i (صنـ) منسوب به شهر ٹهَٹهه→.

ٹَهْک[1] ṭahk (اصو) =کهکه. صدای خندهٔ بلند، خندهٔ بلند، قهقهه. «دیوانءَ یَک برے ٹَهکءِ تَوار جَکسێنت (صبا۲: ۳۴) diwān a yak bar-ē ṭahk e tawār jaks-ēŋt صدای بلند خنده به یکباره جلسه را لرزاند»

-ٹهک‌ٹَهک — — خندهٔ بلند پی‌درپی، قهقهه.

-ٹهک‌ٹَهک هندَگ hand-ag — — خندیدن با صدای بلند، قهقهه زدن.

-ٹَهک‌جنَگ jan-ag — با صدای بلند و پیوسته خندیدن. «کامریڈءَ ٹَهک جَنَگءَآت (صبا۱: ۵۶) kāmoriḍ a ṭahk jan-ag-a-at کامریڈ با صدای بلند می‌خندید»

-ٹَهک دیَگ da-y-ag — با صدای بلند خندیدن. «ٹهک دات هر سَیان دان دێرءَ (عابد: ۶۲) ṭahk dāt har say-āŋ dāŋ dēr a هر سه تا دیروقت خندیدند»

ٹَهْک[2] ṭahk (اصو) ۱- صدایی که از شکستن چیزی سخت مانند چوب خشک برمی‌خیزد. ۲-صدای شلیک گلوله. ۳-صدای برخورد دو چیز باهم. ۴-صدای افتادن چیزی سخت بر زمین. ۵-همراه با این صدا. «ٹهک کپت زمینءِ سرءَ ṭahk kapt zamin e sar a تقِ بر زمین افتاد »

-ٹهک‌ٹَهک — — (اصو) ۱-صدای پی‌درپی و یک‌نواخت چیزی مانند تپش قلب. ۲-صدای پی‌درپی و یک‌نواخت برخورد دو یا چند چیز سخت باهم. ۳-همراه با این صدا. «دل‌اوٚن ٹهک‌ٹهک توار کنت del-ōŋ — — tawār kaŋt قلبم تق‌تق صدا می‌دهد.»

-ٹهک‌ٹَهک کنَگ kan-ag — — (مصـل) برخاستن صدای پی‌درپی چیزی مانند تپش قلب. ۲-برخاستن صدای پی‌درپی برخورد دو یا چند چیز باهم.

ٹَهْک[3] ṭahk (ا) =ٹاک. وسط ظهر.

ٹهکان‌ٹیک ṭāhk-āŋ ṭikk (اصو) =ٹَهک‌ٹیکّ↓.

ٹَهْک‌ٹیک ṭahk-ṭikk (اصو) صدای یک‌نواخت به‌هم خوردن اشیا، یا برخور چند چیز باهم، یا کوبیدن چیزی و ....

ٹَهکگ ṭahkag (اصو) ۱-صدای شکستن چیزی مانند چوب خشک. ۲-صدای تپش قلب.

-چیزےءَ ٹهکگ مان بیَگ čizz-ē ya — māŋ ba-y-ag صدای تَق ایجاد کردن. «ٹهکگ‌ئی مان‌آت i māŋ at — همراه با صدای تق بود»

ٹَهکوٚک ṭahk-ōk (صفا) =کٹاکوٚک. ۱- ایجادکنندهٔ صدای تَق. ۲- نوعی اسباب‌بازی کودکان که از چوب خوشهٔ نخل درست کنند و با تکان دادن صدای تق‌تق دهد. ۳- حشره‌ای خاکستری‌رنگ و باریک و دراز به اندازهٔ هستهٔ خرماست، که هنگام پریدن و احساس خطر صدایی از خود می‌دهد.

ٹهکێن ṭahk-ēŋ بن مضارع از ٹهکێنَگ↓.

ٹهکێنت ṭahk-ēŋt بن ماضی از ٹهکێنَگ↓.

ٹ

ٹهکێنتِن ṭahk-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹهکێنَگ↓.

ٹهکێنَـگ ṭāhk-ēn-ag (مصـمـ) ۱- بـه صـدا درآوردن چیزی سخت با شکسـتن آن. ۲-ایجـاد کردن صدا با ضربه زدن دو چیز مانند دو کف دسـت بـاهم. ۳- قهقهـه زدن. ۴- زبـانی را بـا مهارت و روانی صـحبت کـردن. «آ انگریـزیءَ شَرّ ٹهکـێنایـت ā eŋgrēzi y-a šarr a ṭahk-ēn-it او زبـان انگلیسـی را خـوب صـحبت می‌کند.»

ٹَهَگ ṭah-ag (مصـل) ۱-سازگار شـدن، بـا هـم ساختن، تفاهم داشتن. «اے دوێن جَنءُ مرداں یکدگرءِ گـۆنءَ نـه‌ٹـه‌آنـت ē do-w-ēŋ jan o mard-āŋ yak-e-degar e gōn a na-ṭah-aŋt این زن و شوهر بـا یکـدیگر نمـی‌سـازند» ۲-توافـق کـردن در امـری یـا اختلافـی. مثَـل: «گُرکءَ بـه‌کنـت یکّـے سـهیگ، نـئے کـه پـر آ سُهلءَ ٹهیت، نئے چالاکیءُ پَنتءَ لَهیت gork a be-kaŋt yak-ē sahig nay ke parā sohl a ṭah-it nay čālāk-i o paŋt a lah-it اگـر کسی گرگ را خبر کند، نـه بـه صـلح موافقـت می‌کند نه با چاپلوسی و نصیحت از رأی خود پایین می‌آید»

ٹَهل ṭahl (امصـ) ۱- رفتار یـا حـالتی خوشـایند همراه با خودنمایی و اِکـراه ظـاهری، کرشـمه، ناز. ۲- فخر و مباهات. «البت مـن کنـاں اے ٹَهلءَ / ابدۆسـتءِ ادب سَـک بـاز اِنـت (عابـد: ۱۱۶) albat man kan-āŋ ē ṭahl a abdōst e adab sak bāz eŋt البته من بـه ایـن افتخـار می‌کنم که ابدوست بسـیار بـاادب اسـت» ۳- فخر و مباهاتی که از روی بـزرگ‌نمـایی و لاف باشد. «هجبر پَه دپی ٹهلـےءَ / تۆلَگ گْریشَگءِ شـێر بیـت؟ (عابـد: ۱۸۵) hejbar pa dap e ṭahl-ē y-a tōlag griššag ay šēr bit هرگز با لاف و بزرگ‌نمایی می‌تواند شیر جنگل شـود؟» ۴-(صــ) پرکرشــمه، نازکننــده، نــازان، فخرکننده.

-ٹهـل کنَـگ — kan-ag (مصــلـ)۱-نـاز کـردن، ۲-خـودداری کـردن از انجـام دادن کـاری بـا بی‌اعتنایی نسبت به کسی یا چیزی.

ٹهلانــی ṭahl-āni (صــ) =کهێبـانی. ۱-آن‌کـه بسـیار نـاز و کرشــمه مــی‌کنــد. ۲- دلــدار پُرکرشمه، نازکننده.

ٹهـل‌رواج ṭahl-rawāj (صــ) آن‌کـه بـا نـاز و کرشمه راه رود.

ٹَهلُک ṭahl-ok (صـ) =ٹهلانی↑.

ٹهل‌مَلّگ ṭahl-mall-ag (صـ) آن‌کـه بـا نـاز و خرام راه رود.

ٹهلو ṭahl-ū (صـ) پرناز و ادا، نازکننده.

ٹهلــی ṭahl-i (حامصــ) ۱-نــاز و ادا. ۲- (صــ) =ٹهلو→.

ٹهلێن ṭahl-ēŋ (صـ) پرکرشمه، نازکننده، نازان، فخرکننده. «ٹهلێن جنِک janek — دختر پرنـاز و ادا و بـی‌اعتنـا نسـبت کسـی کـه خواهـان اوست»، «ٹهلێن ملْـگ mallag — خرامیـدنی که همراه با نا و بـی‌اعتنـایی باشـد»، «ٹهلـێن کندَگ kandag — خنده‌ای که همراه با نـاز و لطافت باشد»

ٹهۆک ṭah-ōk (صـفا، از ٹهَگ) آن‌که در معاملـه یا اختلافی راه می‌آید، آن‌که مـوافقتش جلـب می‌شود.

ٹَهێن ṭah-ēŋ بن مضارع از ٹهێنَگ↓.

ٹهێنت ṭah-ēŋt بن ماضی از ٹهێنَگ↓.

ٹهێنتِن ṭah-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹهێنَگ↓.

ٹهێنَگ ṭah-ēn-ag (مصـمـ) سازگار کردن، بـه توافق رساندن، صلح و آشـتی دادن بـه دو یـا چند کس که با هم اختلاف داشته‌اند.

ٹهێنــــۆک ṭah-ēn-ōk (صــــفــا، از ٹَهێنَــــگ) آشتی‌دهنده، به توافق رساننده.

ٹی ṭi (ا، صـ) =ٹیهـ↓.

ٹێبر ṭēbar (ا، صـ) بچهٔ نابالغی کـه بتوانـد راه برود. «من کسـانءُ ٹێـبر ءُ گْونـڈاں / مِرمِـرێن آسانی سرءَ نِنداں (حماسهٔ بالاچ) maŋ kasān o ṭēber o gwaŋđ-āŋ mermer-ēŋ ās-ān-i sar a neŋd-āŋ من بچهٔ کـوچکی هسـتم کـه بر کنار آتش‌های کم‌فروغ و در حـال خـاموش می‌نشینم»

ٹێبرک ṭēbar-ok (ا، صـ) =ٹیبر↑.

ٹیــــپ ṭip (ا) تــــار ســــمت چــــپ ســــاز قیچَک(سرۆد→) که صدایش بم و بلند است.

ٹیپّ[1] ṭipp (صـ) ویژگی آن‌کـه بـر سـطح آب دراز کشد و فرو نرود.

ٹیپّ[2] ṭipp =ٹیپ‌دیَگ↓.

-ٹیپّ دیَگ — da-y-ag (مصـلـ) وقـت‌گـذرانی کردن در جایی، بیهوده معطل شدن در جایی. «خلَـیجءَ کـه رَوت ٹیـپّ دَنـت مـاهءُ سـالان (روانبـد: ۴۲۳) halij a ke rawt ṭipp daŋt māh o sāl-āŋ به خلیج که می‌رود مـاه‌هـا و سال‌ها را بیهوده در آنجا می‌گذراند»

ٹَیپ ṭayp (ا) دستگاه پخـش و صـبط صـوت. «گۆن اَت ئـی گُـد، سَـینٹ، سـگرێٹ / ٹَیـپءُ وی‌سی‌آر ءُ ٹـی‌وی (عابـد: ۱۰۴) gōn et i god sayŋṭ segrēṭ ṭayp o wisiyār o ṭiwi بـا خود به همراه داشت: پارچه، ادکلـن، سـیگار، دستگاه پخش و ضـبط صـوت، و وی‌سـی‌آر و تلویزیون»

ٹێپ ṭēp (امصـ) =ٹێپار↓.

ٹێپار ṭēpār (امصـ) =ٹاپار↓.

ٹیپّءُٹاپ ṭipp o ṭāp (اصو) صدای یکنواخت کوبیـدن یـا بـه هـم کوبیـدن چیـزی، صـدای پی‌درپیِ شلیک تیر.

ٹیٹ ṭiṭ (ا) ۱- =ٹانک. از مُچ پا تا زانو، ساق پا. «پُشت کن‌ئـے ٹیٹان اِت بِه‌گاڑێناں/ دێم کن‌ئـے هـۆلءِ مـاں سرءَ پْرۆشـاں (حماسـهٔ رنـد و لاشـار) pošt kan-ay ṭīṭ-ān et be-gāŕ-ēn-āŋ dēm kan-ay hōl e māŋ sar e prōš-āŋ اگر از جلوی من فرار کنی ساق‌هـای پایـت را قطع می‌کنم و اگر جلو بیایی کلاه خـود تـو را بر سرت می‌شکنم» ۲- زردپی پا.

ٹیٹار ṭiṭār (ا) نوعی مرغابی کـه آوازش تکـرار نامش است.

ٹێٹار ṭēṭār (امصـ) غُریدن و دلیرانه سخن‌گفتن.

-دپءِ ٹێٹارءَ دارَگ dap e ṭēṭār a dār-ag بـا سخنان رُک و شجاعانه از کسـی دفـاع کـردن، با سخنان ظاهری از کسی جانب‌داری کردن.

ٹێٹارَگ ṭēṭār-ag (امصـ) =ٹێٹار↑.

ٹێٹِر ṭēṭer (امصـ) =ٹێٹار↑. «شێری ٹێٹَـر šēr-i ṭēṭar غرش شیرمانند»

ٹیٹُـک ṭiṭok (ا) ۱-مردمـک چشـم. ۲-خـال کوچک که دختران یـا عروسـان جهـت زیبـایی معمولاً بر صورت بـویژه بـر پیشـانی گذارنـد. ۳-نوعی دوخت در سوزن‌دوزی بلوچی.

ٹیٹَل[1] ṭiṭal (ا) آهوی مـادهٔ دوسـاله. «شـاهین گۆن نَکشێن بانزلان / هر رۆچ هَزێنیت ٹیٹلان (روانبـد: دادشـاه) šāhin gōŋ nakš-ēŋ bāŋzol-ān har rōč haz-ēn-it ṭiṭal-ān شـاهین بـا بـال‌هـای نقـش‌دار هـر روز آهـوان را فـراری مــی‌دهــد» ۲-(مجـاز) زیبـارو، خـوش‌انـدام و ظریف. ۳- (مجاز) خوش‌خرام، ویژگی کسـی یـا وسـیله‌ای کـه زیبـا و تنـد مـی‌رود. «ٹیٹلـێن بۆجیگ ṭiṭal-ēŋ bōjīg قایق خوش‌خرام»

ٹیٹل[2] ṭiṭal [سیـ: شِمشءِ یَک زاتـے] (ا) نـوعی گیـاه که برگ‌هایش شبیه شنبلیله اسـت امـا خطـی قرمز بر وسط برگ قرار دارد. ←شمش.

ٹیٹَـل‌هَـز ṭiṭal-haz (صــ) ۱- آن‌کـه رفتـار و خرامَش چون آهوست، آهوخرام. ۲-(مجاز) دلبر زیبا و خـوش‌خـرام. ۲- آن‌کـه چـون آهـو تنـد می‌رود، آهوتک.

ٹیٹواسْــک ṭiṭawāsk (ا) =ٹیٹیاســک، نــوعی مرغابی که آوازش همانند تکرار نامش است.

ٹی‌ٹی[1] ṭiṭi (ا) ۱- نوعی مرغابی که آوازش همانند تکرار نامش است. ۲- (مجاز) آن‌که با داد و فریاد سخنان بیهوده می‌گوید.

ٹی‌ٹی[2] ṭiṭi (ا) =ٹوٹو↑. مثَل: «ٹی‌ٹی آسءَ ماں لدءَ ماں‌داریت، چا سُچ‌آنت راجی بْرنگنێں مردان ṭiṭi ās a māŋ lad a māŋ dār-aŋt čā soč-aŋt rāj-i breŋgen-ēŋ mard-āŋ [کسی با] تفنگ جنگل [قوم] را به آتش می‌کشد که بر اثر آن مردان و جوانان برومند قوم می‌سوزند»

ٹیٹیاسْک ṭiṭiyāsk (ا) =ٹیٹواسک↑.

ٹیٹیَکوٚ ṭiṭiyakō (ا) =ٹیٹواسک↑.

ٹیڈی ṭēḍi (ا) آن بخش از پیراهن زنانهٔ بلوچی که چروک و تنگ‌تر است و کمر را می‌پوشاند.

ٹێر ṭēr (ا، ص) ۱- پسر جوان یا نوجوان ۲- پسر بی‌پروا و بیکار.

ٹیرت ṭirt (اصو) ۱-صدای گوز. ۲-(مجاز) پرادعا، لاف‌زن. ۳-(شجـ) در پاسخ به سخنان پرادعا و بی‌جای کسی گویند.

ٹیرتاٹیرت ṭirt-ā-ṭirt (ص) =ٹرتاٹرت↑.

ٹیرتان ṭirt-ān (ص) لاف‌زن، خودستا.

ٹیرتءُٹارت ṭirt o ṭārt (ا) سخنان بیهوده، لاف‌های باورنکردنی.

ٹێرُک ṭēr-ok (ا) پسر نوجوانی که بی‌پروا و بیکار باشد.

ٹیره ṭira (ا) =ٹیری↓.

ٹیری[1] ṭiri (ا) ۱- =تیری←. ۱-تکهٔ سنگی صاف به اندازهٔ کف دست است که در بازی «سنگ‌بازی» به کار رود.۲- =گُلّه، تُشلَه. گولَه.

ٹیری[2] ṭiri (ا) ۱-نشانه، علامت. ۳-نوشته‌های روی سنگ قبر. ۳-نشانه، یادگار. «مَنتَگ‌آنت ٹیری شێرشکارانی (روانبُد:شعرپلنگ) manṭ-āg-aŋt ṭiri šēr-šekār-ān-i یادگار دلیران برجای مانده است»

ٹێری ṭēri (ضـ) مربوط به پسران بی‌پروا و ولگرد. «ٹێری کار kār — کاری که از پسران ولگرد سر می‌زند»

ٹیژ ṭižž (اصو) صدای تیری که رها گردد یا هرچیز مانند آن که به‌سرعت بگذرد.

ٹیژّگ ṭižžag (اصو) =ٹیژ↑.

ٹیسَه ṭēsa (ص) =مِجار. مغرور

ٹیشّ ṭišš (اصو) صدای خالی شدن هوا از سوراخ تنگ محفظه.

ٹێک ṭēk (ا، ص) راهزن، دزدی که در راه کالا یا جیب مردم یا کاروانیان را چپاول می‌کند.

ٹِکّاٹِکّ ṭikk-ā-ṭikk (ق) =ٹِکّاٹِکّ↑. «مںِ آئیءَ ٹِکّاٹِک جْواب کُت maŋ āyi a ṭikk-ā-ṭikk jwāb kot من او صراحتاً و بدون رودربایستی به او پاسخ دادم»

ٹیکّرێں ṭikkar-ēŋ بن مضارع از ٹیکرێنَگ↓.

ٹیکّرێنت ṭikkar-ēŋt بن ماضی از ٹیکّرێنَگ↓.

ٹیکّرێنَگ ṭikkar-ēn-ag (مصـمـ) تمرکز ذهن و دید را یکی کردن، خیره شدن.

ٹێک‌سَر ṭēk-sar (ا) رئیس راهزنان.

ٹیکّگءُٹهکار ṭikkag o ṭahk-ār (اصو) =ٹیکءُٹهک↓.

ٹیکُّم ṭikkom (ا) ۱- ابزار کندن زمین و حفر چاه که شبیه کلنگ است ولی یک سر دارد و نوک‌تیز است. ۲-کُلَنگ.

ٹێکه ṭēka (حامصـ) سرپرستی، ریاست. «مُلا بهرامءَ که رَسِاِت ٹێکه جَنّتءِ / من دلءَ جَزماں که منی جاگَه جهندم اِنت (عابد۴: ۲۹) mollā bahrām a k eras-et ṭēka jannat e man del a jazm-āŋ ke man-i jāgah jahandam eŋt ریاست بهشت اگر به مُلابهرام رسد، من مطمئنم که جای من جهنم است»

ٹێکه‌دار ṭēka-dār (صـ) =ٹیکی‌دار. سرپرست یا مسئول جایی یا گروه.

ٹیکءُٹهک ṭikk o ṭahk (اصو) صدای کوبیدن یا برخورد چیزی.

ٹێکی ṭēk-i (حامص) راهزنی.

ٹیکی ṭiki (ا) هدیه، سوغات، اِنعام، مژدگانی.

-ٹیکی دیَگ da-y-ag — (مصـل) هدیه دادن.

-ٹیکی گِرَگ ger-ag — (مصـم) هدیه گرفتن.

ٹَیکی‌دار ṭayki dār (ا) =ٹێکه‌دار↑.

ٹیکّێں ṭikkēŋ (ق) =تهنا. فقط. «آ ٹیکّێں منءَ یَک دانگے دات ā ṭikk-ēŋ man a yak dānag-ē dāt او فقط یک عدد به من داد»

ٹَیگَر ṭaygar (ا) نوعی میگو دریایی.

ٹێل[1] ṭēl (ا) =تیل. ۱-نفت سفید که برای مصرف چراغ روشنایی و بخاری و ... به کار رود. «مئے بهتءِ چراگءَ ٹێل مان‌نێست (طائر۱: ۶۷) may baht e čerāg a ṭēl mān nēst چراغ بخت ما نفت ندارد» ۲- روغن مایع نباتی و خوراکی. ۳-روغنی که جنبهٔ دارویی دارد و برپوست بدن می‌مالند.

ٹێل[2] ṭēl [سیـ: کاهے که گندێمءِ کشارءَ رُدایت...] (ا) نوعی گیاه خودرو با گل‌های زردرنگ و درگندم‌زارها روید.

ٹیلانک ṭeylāŋk (ا) =تیلانک، تِهلانک←.

ٹیلّانْک ṭill-āŋk (ص) ویژگی کسی که قدبلندِ لاغر است.

ٹێل‌توم ṭēl-towm [سیـ: هما دَهل که چه آئیءَ تێل درکیت...] (ا) گیاه روغنی که از دانهٔ آن‌ها روغن گیرند.

ٹێل‌چات ṭēl-čāt (ا) چاه نفت.

ٹێل‌کاه ṭēl-kāh (ا) نوعی گیاه خودرو که در آبراهه‌ها و تپه‌ها می‌روید و که خوراک دام است، برگ‌های این گیاه دارای رطوبت روغن‌مانندی است.

ٹێل‌کشّ ṭēl-kašš (ا) ابزاری که با آن از درون محفظه به بیرون نفت بکشند.

ٹێلَگ ṭēlag (ا) ۱- =چَمّ. چشم. مثَل: «مَیار چَه ٹێلَگاں دوْست‌تِرانت mayār ča ṭēlag-āŋ dōst ter eŋt پناهنده از چشمان عزیزتر است» ۲- =کوْنَل. میوهٔ درخت نخل وحشی (داز ، پُرک) که گرد یا تخم‌مرغی است و هسته‌ای بزرگ دارد، این میوه هنگام رسیدن قرمز می‌شود و خوراکی است. ۳-(مجاز) بسیار عزیز، مهم‌ترین عضو یا مایهٔ روشنی و زندگی چیزی یا کسی. «راجءِ ٹێلَگ‌ئے مئے دْراهێں (عابد: ۳۲) rāj ay ṭēlag ay may drāh-ēŋ تو چشم قوم و ملت همهٔ ما هستی»

-ٹێلَگءِتَه ṭēlag ay tah ۱-درون چشم، مردمک چشم. ۲-(مجاز) بسیار عزیز.

-کسے یا چیزےءِ ٹێلَگءَ تهار کنَگ kas-ē yā čiz-ē y-e ṭēlag a tahār kan-ag چشم کسی یا چیزی را تاریک و کور کردن، مجازاً کاری که مربوط به آن‌کس یا چیز است با شدّت تمام انجام دادن. «ماهیگ ورئے؟ هاں ٹێلَگ ئیءَ تهار کناں. māhig war-ay hāŋ ṭēlag i a tahār kan-āŋ ماهی می‌خوری؟ آره با شدت تمام می‌خورم»

-کسے یا چیزےءِ ٹێلَگءَ کلَش کنَگ kas-ē yā čiz-ē ye ṭēlag a kalaš kan-ag چشم کسی یا چیزی را ابلق کردن، مجازاً کاری که مربوط به آن‌کس یا چیز است با شدّت تمام انجام‌دادن.

-ماں ٹێلَگاں بیَگ māŋ ṭēlag-āŋ ba-y-ag در چشمان جای داشتن، مجازاً بسیار عزیز بودن.

-ماں ٹێلَگاں کنَگ māŋ ṭēlag-āŋ kan-ag در چشم‌ها جای دادن، مجازاً زجر دادن، به کسی بسیار آسیب رساندن.

ٹێلَگوٚ ṭēlag-ō (صـ) ۱-ویژگی کسی که چشم‌هایش به طور طبیعی از حدقهٔ چشم بیرون زده‌اند، کسی که چشمانِ باباقوری دارد.

۲.آن‌که چشم‌های درشت دارد. ۳-نام نوعی درخت خرما که میوه‌اش گرد است.

ٹیلَگی ţēlag-i (صن) مربوط به ٹیلَگ↑.

ٹیلِنگ ţēleŋg (ا) =تِلِنگ، هوٚلمب. رشته‌های خوشهٔ خرما که برآنها خرما چسبیده است.

ٹیلّنگ ţilloŋg [سیـ: ٹُنگ، کوٚکَ] (ا، صـ) سوراخ، رخنه. مثَل: «دْروٚگءِ بُن ٹیلنگ اِنت drōg e bon ţiloŋg eŋt تَه [ظرفِ] دروغ سوراخ است»

ٹیلوٚ ţēlō (امص) =ٹالوٚ↑.

ٹیلّو ţillū (ا) =ٹِلوسْک↑.

ٹیلّون ţillūn (ا) ۱-زنگوله. ۲- (صـ) =لوٚنجان. آویزان.

ٹیلێن ţēl-ēŋ بن مضارع از ٹیلێنَگ↓.

ٹیلێنت ţēl-ēŋt بن ماضی از ٹیلێنَگ↓.

ٹیلێنتِن ţēl-ēŋt-en (مصـمـ) =ٹیلێنَگ↓.

ٹیلێنَگ ţēl-ēn-ag (مصـمـ) =تیلێنَگ←.

ٹیمب ţimb (ا) نوعی دهل کوچک، ٹُمْبک.

ٹێمب ţēmb [انگـ: time] (ا) وقت، زمان، ساعت. «چے ٹێمبے رَوَئے če ţēmb-ē raw-ay چه زمان (ساعت)ی می‌روی؟»

-بےٹێمب bē-ţēmb (صـ) بی‌موقع، بیگاه.

ٹیمبُک ţimbok (ا) =ٹیمب↑. مثَل: «ٹیمبُکءَ اێر کن، رندا بەچَم ţimbok a ēr kan raŋd-ā be-čam ٹُمبک را بگذار پس از آن برقص»

ٹیمبو ţimbū =بُٹُک. ۱-عروسک. ۲- =سریچْک. مترسک.

ٹینٹ[1] ţiŋţ (ا) =ٹیٹ. استخوان پا از مچ تا زانو.

ٹینٹ[2] ţiŋţ (ا) =ٹونٹ↑.

ٹینٹُک ţiŋţok (ا) =ٹیٹُک↑.

ٹێنگ ţēŋg (ا) ۱-زن سیاه‌پوست از نوع آفریقایی آن، کنیز سیاه‌پوست. ۲-نوعی ماهی سیاه‌رنگ.

ٹینگار ţiŋgār (امص) =ٹِنگار↑.

ٹێنگر ţēŋgar بن مضارع از ٹێنگرگ↓.

ٹێنگرَگ ţēŋgar-ag (مصـلـ) =ٹِنگِرَگ←.

ٹێنگَل ţēŋg-al (ا) دختر سیاه‌پوست از نوع آفریقایی آن، کنیز جوان سیاه‌پوست.

ٹێنگُل ţēŋg-ol (ا) =ٹێنگَل↑.

ٹێنگَلُک ţēŋg-al-ok (امصغـ) دختر کوچک یا نوجوان سیاه‌پوست و کنیز.

ٹی‌وی ţi-wi [انگـ: t.v] (ا) =تلَیزون. تلویزیون.

ٹیه ţih (ا) مرد سیاه‌پوست از نوع آفریقایی آن.

ٹیهُک ţih-ok (امصغـ) پسربچهٔ سیاه‌پوست.

ٹیهَل[1] ţihal (ا) ماده‌آهویی که تازه به بلوغ رسیده باشد.

ٹیهَل[2] ţih-al (ا) پسربچه یا نوجوان سیاه‌پوست از نوع آفریقایی آن.

ٹیهَلُک ţih-al-ok (امصغـ) =ٹیهُک↑.

ٹیهَه ţih-a (ا) =ٹیه↑.

ٹیه‌ءُتَگار ţih o ţagār (صـ) =ٹیه↑.

ٹیهی ţih-i (صنـ) مربوط به ٹیه، سیاه‌پوستی.

ج

ج، جـ، ـجـ، ـج j هشتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ و ششمین حرف از الفبای بلوچی، و از نظر آوایی نمایندهٔ صامت پیش‌کامی؛ ج.

جا[1] jā (ا) =جاه، جاگه↓.

جا[2] jā بن مضارع از جایَگ↓.

جاب[1] jāb (ا)=جواب↓.

جاب[2] jāb (امص)=جاپ↓.

جابانی jāb-āni (صـ) =دابانی←.

جابَگ jābag [عـر: جعبَـهٔ] (ا) =جابَه، جابَو. ۱- جعبهٔ تیر، تیردان، ترکش. «مْیان جابَگءَ بارَگ کُتَگ / کوٚپَگ چَڑکّێں اِسپَرءَ (منظومهٔ‌کیا و سدو) myāŋ jābag a bār-ag kot-ag kōpag čaŕakk-ēŋ espar a کمر او را جعبهٔ تیر و شانهٔ پرتوانش را سپر، لاغر و چالاک کرده است» ۲- همان جعبه فارسی.

جابَل jābal (ا) =گوٚال‌دوٚچ، جالَب، سُهک، سوک، پات‌دوٚچ. تکه‌چوب کوچک، محکم و سوزن‌مانندی است که سوراخی در تَه دارد که محل گذاشتن نخ یا ریسمان باریک است و با آن جوال و سبدهای بزرگ حصیری را دوزند.

جابَند jābaŋd (صـ) اسب یا الاغی که رهوار نیست.

جابَو jābaw [عر: جعبَة] (ا) =جابَه، جابَگ↓.

جابَه jāba [عـر: جعبَـة] (ا) ۱- =جابَگ↑. ۲- ظرفی مقوایی یا پلاستیکی به شکل مکعب یا مکعب‌مستطیل که مخصوص نگه‌داری یا حمل چیزی است، همان جعبه فارسی.

-جابَه‌بندَگ baŋd-ag — تیردان را بر دوش بستن و حمایل‌کردن، مسلح‌شدن.

جاپ jāp (امصـ) ۱-خاموشی و سکوت. ۲-سستی و تنبلی.

-جاپ دیَگ da-y-ag —۱- سستی‌کردن، از انجام کاری شانه خالی کردن. ۲-ساکت شدن، آرام گرفتن. «چُک چَه گْرێوَگءَ جاپ داتَگ اَت (نصیرعاقل:۲۱۸) čok ča grēw-ag a jāp dāt-ag-at بچه پس از گریه آرام شده بود»

جاپاد jā-pād (ا) جایِ پا، جایی که پای بر آن گذارند. مثَل: «جاپادءَ بِەروٚپءُپادءَ اێر کن jā-pād a b-rōp pād a ēr kan جای پا را تمیز کن پای بگذار»

جاپَرمار jāpar-mār (ا) نوعی مار سمی، شاید مار جعفری باشد.

جاپوٚ jāp-ō (صـ) تنبل.

جات[1] jāt (ا) =زات. نژاد، نسَب. «کم‌جات kam-jāt کم‌اصل، آن‌که دارای اصل و نسب معتبری نیست»

جات[2] jāt بن ماضی از جایَگ. جوید.

جات‌دار jāt-dār (ص) نژاده، نجیب، اصیل. مثل: «جات‌دار هَتاءَ نَه‌کنت کم‌جات وَپا jāt-dār hatā a na-kaṇt kam-jāt wapā نژاده و نجیب خطا و آدم کم‌اصل وفا نمی‌کند»

جاتگِیں jāt-ag-ēŋ (ص) ۱-جویده‌شده. ۲-گاز گرفته‌شده.

جاتِن jāt-en (مصـم) =جاتِیگ↓.

جاتِنی jāt-en-i (ص) =جاتِیگی↓.

جاتو jātū (ا، ص) ۱- =جاتیگ↓. ۲-(امصـ) =جادو↓.

جاتوگ jātūg (ا، ص) =جاتیگ↓.

جاتوگری jātū-ger-i (ص) جادوگری، سِحر.

جاتوگی jātūg-i (صنـ) =جاتیگی↓.

جاتی۱ jāt-i (ص) دارای نژاد و نسل خوب، نژاده.

جاتی۲ jāti (ص) =جاتیگ↓.

جاتیگ jātīg ۱- (ا) ۱- آن‌که سحر و جادو می‌کند، جادوگر، ساحر. ۲-(مجاز) ویژگی کسی که ظاهر و قیافه‌اش همانند جادوگران است.

جاتیگی jātig-i (صنـ) ۱- همانندِ جادوگر. «جاتیگی دْروشُم jātig-i drōšom شکل و قیافهٔ جادوانه» ۲- مربوط به جادوگر. ۳- (حامص) جادوگری. «آ جاتیگی سِکّ اِتَگ ā jātig-i sekk-et-ag او جادوگری آموخته است»

جاتینک jāt-ēŋk (ص) =گاجائیل. چیزی که آن را جویده و از دهان بیرون کرده‌اند، جویده‌شده.

جاٹ jāṭ [سیـ: یک راجی بلوچستانءَ هم هست ...] (ا) نام قومی است که در بلوچستان شرقی زندگی می‌کند و زبان آن‌ها جاٹکی است.

جاٹکی jāṭki [سیـ: کچّیءِ نندوکانی زبان که چه سِندیءَ مرسند بیتگ] (ا) زبان قوم جاٹ که آمیخته‌ای از زبان‌های سندی و جدگالی و سرائیکی است.

جاٹور jāṭōr [سیـ: پهکیں جَتّءُ پهوالیں مردم] (ص) شهرندیده، ساده‌لوح.

جاجک jājek (ص) آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند. «نَزانیں تَو پرچا چو جاجِک ئے na-zān-iŋ taw par-čā čō jājek ay (عنبر: ۸۲) نمی‌دانم تو برای چه این گونه عصبانی هستی»

جاجُک jājok (ص) ویژگی آن‌که هر چه از غذا دهند خورد و بهداشتی بودن یا نبودن آن را در نظر نمی‌گیرد.

جاد jād (ا) =پَنگ، مُٹ. موی یا زلف بافته‌شده.

جادانی jād-āni (ص) زنی که موهای بلند و بافته‌ای داشته باشد.

جادَگ jādag (ا) =جادَه↓.

جادَگ‌سر jādag-sar (ا) سرراه.

جادَو jādaw (ا) =جادَه↓.

جادو jādū ۱- (ص) ۱- =جاتیگ←. ۲- (امصـ) جادو، سِحر.

-**جادو کنَگ** kan-ag — جادوکردن، سِحرکردن.

جادوگر jādū-ger (ا، ص) =سِهرگر، جاتیگ. جادوگر، ساحر.

جادوگری jādū-ger-i (حامص) جادوگری، سحر.

جادَه jāda [عر:جادّة] (ا) راه پهنِ ماشین‌رو، جاده.

-**جادَه‌کشگ** kašš-ag — جاده کشیدن، احداث کردن جاده.

جار jār [تر] (ا) ۱-خبری که برای آگاهی عموم با صدای بلند اعلام کنند، جار. ۲-اطلاعیه، آگاهی، که در نشریات چاپ گردد.

-**جارپرِّینَگ** perr-ēn-ag — (مصـل) جارزدن، موضوع یا خبری را برای اطلاع عموم با صدای بلند اعلام کردن، جار انداختن، جارزدن. «چار کِبلَهان پرِّینتی جار čār keblah-āŋ per-ēŋt-i jār (گلخان۱: ۱۱۶) در چهار سو جار زد و اعلان عمومی کرد»

-**جارجنَگ** jan-ag — (مصـل) جارزدن.

-**جارجنوک** jār-jan-ōk (صـفا، از جارجَنَگ) =جارچین↓.

-**جارکپگ** kap-ag — با صدای بلند اعلام‌شدن. «جار کپتگ گُلءِ بازارءَ/ ٹپّیگیں دلے کئی گار اِنت jār kapt-ag gol e bāzār a ṭapp-ig-ēŋ del-ē ka-i gār eŋt (سیدهاشمی۷: ۲۲) در محلهٔ دلدار اعلام شد دل زخمی چه کسی گم شده است»

-**جارءُپَرَگ** o parrag — (ا) =جار.

جارات jārāt (امصـ) =سَگ. تحمل.

جاراز jārāz (ا) نوعی ماهی شبیه سنگسر.

جارانک jār-āŋk (ا) اعلامیه.

جارتاک jār-tāk (ا) آگهی، اطلاعیه.

جارتهتگ jār-tahtag [نوک] (ا) تابلو اعلانات.

جارجَن jār-jan (ص) =جارچین↓.

جارجَنت jārjaṇt (ا) نام نوعی پارچه. «ساردوستءِ سریگ جارجَنتیں (عابد: ۱۴) sār-dōst e sar-īg jārjaṇt-ēŋ روسری جارجنت سارای عزیز»

جارچین jār-čin [تر:جارچی] (ا) آن‌که جار می‌زند و خبری را با صدای بلند اعلام می‌کند، جارچی.

جاردیم jār-dēm (ص) صفحهٔ ویژهٔ چاپ اعلامیه و تبلیغات در روزنامه و نشریات دیگر.

جارکش jār-kašš (ا) آن‌که نظر یا اقدامات گروه، نهاد یا دولت را اعلام می‌کند، سخنگو.

جارو۱ jār-ō (ا) =جارچین↑.

جارو۲ jārō (ا) =جاروپ↓.

جاروپ jār-ōp (ا) =رُوپَگ. جارو.

جاری۱ jāri (ص) =جاڑی. آماده.

جاری۲ jāri (ص) =جارچین. جارچی.

جاریگ jārīg (ص) =جاری۲↑.

جاڑ jāŕ (ا، ص) ۱- ویژگی دو یا چند بچه که در یک زایمان از مادر متولد شوند، دوقلو یا چندقلو، همزاد. مثل: «گارانت سَدوگونِ جاڑیں جَنِکّان gār eŋt sadō gōŋ jāŕ-ēŋ janekk-āŋ سدو با داشتن دو دختر دوقلو سردرگم است» ۲-جفت، همسان.

-**جاڑجاڑ** —— جفت‌جفت، دوتادوتا. «جنگ کُت شیشگان جاڑجاڑءَ (عابد: ۵۵) jaŋg kot šiššag-āŋ jāŕ jāŕ a جام‌های شراب دوتا دوتا به هم می‌خوردند»

-**جاڑکنگ** kan-ag — جفت کردن، در کنار هم گذاشتن.

جاڑاپ jāŕāp (ص) ویژگی تفنگی که نتواند به هدف بزند و تیرش به خطا رود.

جاڑبُروان jāŕ-borwān (ص) =کُبل‌بُروان. ۱- ابروهایی که به هم پیوسته‌اند. ۲-ویژگی کسی که ابروهایش به هم پیوسته باشند، ابروپیوسته.

جاڑک jāŕ-ok (امصغـ) ۱-دوقلو یا چندقلوی کوچک یا کم‌سن و سال. ۲- هر یک از دوقلو یا چندقلوها که کوچک یا کم‌سن و سال باشد.

جاڑمات jāŕ-māt (ص) ویژگی بُز ماده‌ای که دوقلو یا چندقلو بزاید.

جاڑو jāŕ-ō (ص) ۱- =جاڑ↑. ۲- =جاڑی‌تپ↓.

جاڑی۱ jāŕi (ص) =تیار. آماده.

جاڑی۲ jāŕ-i (ص) دوچیز که در کنار هم، هم‌سطح یا هم‌ردیف باشند، جفت.

جاڑی‌تپ jāŕ-i tap (ا) تبی که یک روز در میان مبتلا می‌کند، تب نوبه.

جاڑیگ jāŕ-ig (صـ) =جاڑی↑.

جاڑیں jāŕēŋ (صـ) ۱-=جاڑ←. «جاڑیں براتان jāŕ-ēŋ brāt-ān برادران دوقلو یا چندقلو»، «جاڑیں گُتّگ jāŕ-ēŋ goţţeg جفت کلیه» ۲- بن مضارع از جاڑینگ↓.

جاڑینت jāŕ-ēŋt بن ماضی از جاڑینگ↓.

جاڑینتِن jāŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =جاڑینگ↓.

جاڑینَگ jāŕ-ēn-ag (مصـمـ) جفت‌کردن، همسان‌کردن، درکنار هم گذاشتن.

جاڑیں‌ماه jāŕ-ēŋ māh (ا) دو ماه بین عید رمضان و عید قربان، اولی جاڑ (شوال) و دومی جاڑ (ذی‌القعده).

جاز[1] jāz (ا) ۱-گیاه، گیاه دارویی. ۲-برگ‌های خشک‌شدهٔ نخل وحشی (داز←) که آن‌ها را با سنگ ویژه‌ای کوبند تا نرم و انعطاف‌پذیر گردند و از آن‌ها ریسمان بافند.

جاز[2] jāz (ا) =جهاز↓.

جاز[3] jāz (ا) مقدار کم ریشی که زیر لب پایینی گذارند و نتراشند.

جازات jāzāt [عـر:اجازَة] (امصـ) اجازه. «شما چَمَن جازات لوٹِاِتگ (سید۳: ۹۹) šomāča-m-man a jāzāt lōţ-et-ag شما از من اجازه گرفته‌اید»

جازی jāzi [کا] (ا) نوک مُهرهٔ بالای لولهٔ تفنگ که با آن نشانهٔ گیرند.

جاس‌ءُپاس jās o pās (امصـ) پاییدنِ کسی بدون آن‌که او خبر داشته باشد.

جاسوپاسو jās-ū pās-ū (حامصـ) =جاس‌ءُپاس↑.

جاسی‌پاسی jās-i pās-i (حامصـ) =جاس‌ءُپاس↑.

جاشکی jāšk-i (صنـ. منسوب به جاشک) مربوط به جاشک←، اهل شهر جاشک.

جاشو jāšū (ا) =جانشو. کارگر لنج یا کشتی، جاشو.

جاک[1] jāk (ا) =کوکار، سَلوات. فریاد، صدای بلند.

-جاک جنَگ — janag (مصـل) فریاد زدن. مثَل: «بوتکیں کارءَ کس مَه‌جَنت جاکءَ bütt-ag-ēŋ kār a kas ma-jaŋt jāk a برای کار انجام‌گرفته نباید کسی داد و فریاد کند»

-جاک‌کشَگ —kašš-ag (مصـل) فریادکشیدن.

-جاک‌کنَگ —kan-ag (مصـل) داد و فریاد کردن.

-جاک‌ءُجلڑ — o jallaŕ =جاک‌ءُجلّل↓.

-جاک‌ءُجَلّل — o jallal (امصـ) سر و صدای زیاد، داد و فریاد.

-جاک‌ءُجِهک jāk o jehk =جاک‌ءُجَلل↑.

-جاک‌ءُجیک jāk o jikk (امصـ) =جاک‌ءُجلّل↑.

-جاک‌ءُسلوات jāk o salwāt =جاک‌ءُجَلل↑.

-جاک‌ءُسلوت jāk o salūtt =جاک‌ءُجَلل↑.

-جاک‌ءُواک jāk o wāk =جاک‌ءُجلّل↑.

جاکُٹ jā-koţţ (امصـ) فشار.

-جاکُٹ‌کنَگ —kan-ag فشار وارد کردن بر چیزی، فشار دادن، چیزی را با فشار درون چیزی جای دادن.

جاک‌جیک jāk-jik (ا) =جاک‌ءُجلل. داد و فریاد. «غلامءِ سرپدکنَگءَ گلناز گیشتر جاک‌جیکءَ لَگّ اِت (طائر۱: ۱۲۸) golām a sar-pad kan-ag a golnāz gēš-ter jāk-jik a lagg-et گلناز برای متوجه کردنِ غلام شروع به داد و فریاد کرد»

جاگا jāgā (ا) =جاگَه↓.

جاگاه jāgāh (ا) =جاگَه↓. «لیٹ‌ایت کپتگیں جاگاهءَ (عابد: ۶۵) lēţ-it kapt-ag-ēŋ jāgāh a بر جایی که افتاده بود غلت می‌زند»

جاگِر jā-ger (صـ) ۱-اشغال‌کنندهٔ فضا، جاگیر. ۲-دارای حجم بسیار.

جاگگ jāgag (ا) =جاگَه↓.

۱-این واژه با واژهٔ «ژخ» فارسی دری یکی است، که به معنی فریاد است. رودکی می‌گوید: چون کشف انبوه غوغایی بدید / بانگ و ژخ مردمان، خشم آورید

جاگَو jāgaw (ا) =جاگَه↓.

جاگَه jāgah (ا) ۱- جا، مکان، محل. «در نَیئت آپءِ زُمزمءَ گَوهر/ گوهرءِ جاگه مان زِر اِنت سوّریں (عابد۷: ۱۱۸) dar na-y-eyt āp e zomzom a gawhar gawhar e jāgah māŋ zer eŋt sōr-ēŋ گوهر از آب زمزم بیرون نمی‌آید، جای گوهر در دریای شور است»، مثَل: «آزمان هر جاگَه همے رَنگ اِنت āzmān har jāgāh hamē raŋg eŋt آسمان در هر کجا به همین رنگ است» ۲- محل اقامت، محل زندگی. ۳-(مجاز) زمینی که در آن خانه سازند، زمین مسکونی. ۴--(مجاز) خانه، مسکن. ۵- [سرا] =هیران. ظرف غذاخوری. «نَشتَگ جاگَهان شوّدِایت nešt-ag jāgah-āŋ šōd-it مانده تا ظرف‌ها را بشوید» ۶-عوض، جانشین. «هِچ‌کس تئی جاگَهءَ نه‌گرِایت heč kas tai jagah a na-gipt هیچ‌کس جای (عوض) تو را نمی‌گیرد» ۷--(مجاز) رختخواب، بستر. ۸- مقام، منصب. ۹- حد، اندازه. ۱۰ - عُرضه. «اِشیءَ چُشیں جاگَه نیست eši a čoš-ēŋ jāgah nēst این همچنین عرضه‌ای ندارد»

-جاگه بیَگ —ba-y-ag (مصـل) گنجیدن و قرارگرفتن چیزی یا کسی در جایی یا محلی. «اداں تَرا جاگاه نه‌بیت ed-āŋ ta-r-ā jāgāh na-bit اینجا گنجایش قرارگرفتن تو را ندارد». مثَل: «اِنچو ڈُهلی، نه‌نشتگ که سرناییءَ جاگه ببیت enčo đohl-i na-nešt-ag ke sornā-i y-a jāgah be-bit این قدر دُهل‌زن ننشسته است که سرنانواز جای داشته باشد»

-جاگَه‌جاگَه —— =جاه‌جاه. برخی از جای‌ها.

-جاگَه دیَگ —da-y-ag (مصـمـ) جا دادن، گنجاندن، قراردادن چیزی یا کسی در چیزی یا مکانی. «اِشیءَ همِدا جاگَه بدئے eši ya hamedā— be-day این را همین‌جا جا بده»

-جاگَه شوّدَگ —šōd-ag [سرا] (مصـل) ظرف‌شستن.

-جاگَه‌کنَگ —kan-ag (مصـل) ۱- جای‌کردن، مستقر شدن در جایی. ۲-اقامت کردن، ساکن شدن. ۳- گنجیدن در چیزی.

-جاگَه‌گِرَگ —ger-ag (مصـل) ۱ -جای‌گرفتن، جاشدن، گنجیدن در چیزی. ۲- مشخص‌کردن جا برای خود یا دیگری.

-جاگَه‌نه‌جاگَه jāga-na-jāga در برخی از جاها.

-پَه جاگهے رسَگ pa jāgah-ē ras-ag به جا، مکان یا مقامی رسیدن.

-کسی جاگَهءَ گِرَگ kas i jāgah a ger-ag جای کسی را گرفتن، به جای یا عوض کسی بودن، کار کسی را در غیاب او انجام دادن.

جاگهُک jāgah-ok (امصغـ) جای‌کم، جا یا فضای کوچک.

جاگیر jā-gir (ا) =جَهگیر↓.

جاگیگ jā-gēg (صـ) پاسبان، مأمور نظامی.

جال jāl (ا، قـ) =جَهل↓.

جالا jālā (ا، قـ) =جَهلا↓.

جالار jālār (ا) =جَلڑ. نوعی نقش در هنر سوزن‌دوزی بلوچی.

جالَب jālab (ا) =جابَل↑.

جالبوت jālbūt [سیـ: بوّجیکءِ یَک راستے] (ا) نوعی لِنج که می‌تواند بزرگ یا کوچک باشد.

جالَڑ jālaŕ (ا) =جَلڑ↓.

جالَڑدوّچ jālaŕ-dōč (ا) =جَلڑ↓.

جال‌سر jāl-sar (ا، قـ) =جهل‌سر↓.

جالکی jālk-i (صنـ) مربوط به شهر جالک←، اهل شهر جالک.

جالَگ jālag (ا) =جَهلَگ↓.

جالِگ jāle[a]g (ا) کیسه‌ای پارچه‌ای است که با آن پستان‌های بز را پوشانند تا بزغاله

شیر مادر را نخورد، برای شتر هم کاربرد دارد، جالِگ را در گذشته تورمانند و مشبّک درست می‌کردند.

-جالِگ‌کنَگ kan-ag — کیسهٔ «جالِک↑» را بر پستان‌های بز یا شتر بستن.

جالی jāli (ا) ۱-پارچهٔ توری. ۲- تور فلزی‌ای که بر پنجره‌ها نصب کنند تا حشرات به اتاق وارد نشوند. ۳-تخته‌هایی که با آن‌ها دهانهٔ انبار لِنج را پوشانند.

جالی‌بَند jāli-baŋd (ا) درِ کوچک انبار لِنج.

جالیگ jālig (ا) =جالِگ↑.

جام[1] jām (ا) ۱--هیران. کاسه، پیاله، ظرف آشپزخانه. ۲-جزء دوم برخی از کلمات مرکب اضافی. مانندِ «سیگارجام sigār-jām جاسیگاری»، «نَدجام nad-jām قلمدان»

جام[2] jām (صـ) سفت و سخت، نیرومند و قوی. «جامێن کوّپَگ jām-ēŋ kōpag شانه‌های سفت و نیرومند»

جام[3] jām (ا) لقب سرداران و امیران شهر لَس‌بیله (Lasbēla) در قدیم. این شهر هم اکنون در ایالت بلوچستان پاکستان واقع است.

جام[4] jām (ا) نوعی میوهٔ خوشبو و گرمسیری که شبیه گلابی است، زیتون محلی در بلوچستان.

جامدان jām-dān (ا) سبد یا کیسه‌ای که در آن ظرف‌ها را گذارند.

جامدانی jām-dān-i (ا) =جامدان↑.

جامُش jā-moš (ا) =جاروّپ، روّپَک. جارو.

جامَگ jāmag (ا) =پَشک، پێرام. پیراهن، جامه. مثَل: «جان ببیت، جامَگ باز اِنت jān be-bit jāmag bāz eŋt تن باشد جامه زیاد است»

-جامَگ گُوَرکنَگ gwar kan-ag — پیراهن به تن کردن، پیراهن پوشیدن.

-جامَگ درکنَگ dar kan-ag — پیراهن از تن بیرون آوردن.

جاموّش jāmōš (امصـ) =جان‌موّش↓.

جامی[1] jāmi (صنـ منسوب به جام) ۱-مربوط به جام↑. ۱- آن‌که از قبیلهٔ جام باشد. ۳- نام مردانه.

جامی jāmi (صـ) جامێن↓.

جامێن jām-ēŋ (صـ) =جام.سفت و محکم.

جان jān (ا) ۱ -تن، جسم، بدن. مثَل: «جان وشءُ جهان وش اِنت jān wašš o jehān wašš eŋt تن سلامت باشد زندگی خوب و خوش است»، «جان پَه مَوت اِنت jān pa mawt eŋt جسم برای مرگ آفریده شده است» ۲- (مجاز) کلمه‌ای است محبت‌آمیز که خطاب به عزیزان گویند، به معنی عزیز. ۳- (مجاز) =کینّ. مقعد، کون. ۴- مجاز) شرمگاه زن.

-جان بندَگ baŋd-ag — (مصـمـ، لـ) ۱- با طلسم و وردهای ویژه، تن و جسم کسی را در برابر چیزهایی مانند اصابت تیر یا نیش مار مقاوم کردن. «آئیءِ جانءَ کے بستَگ āyi e jān a kay bast-ag تن او را چه کسی با طلسم ضربه‌ناپذیر کرده است» ۲-ضربه‌ناپذیر بودن تن کسی با طلسم. «جان‌اوّن بستَگ jān-ōŋbast-ag تنم ضربه‌ناپذیر است»، «جان منی بَستءُ گُوَشت پدءَ ماروانءَ منءَ / که وتءَ پَهرێز واهَگءِ شْیَه‌مار بےدَم اِنت (عابد٤: ۲۹) jān man-i bast o gwašt pad a mār-wān a man a ke wat a pahrēz wāhag e syah-mār bē-dam eŋt مارگیر تَن مرا دربرابر نیش مار با طلسم مقاوم کرد و گفت که مواظب باش که نیش افعی سیاه طلسم ندارد [و کُشنده است]»

-جان‌پَه‌جان jān pa jān (قـ) نزدیک به نزدیک.

-جان تاپَگ tāp-ag — بدن خود را کنار آتش یا بخاری گرم کردن.

-جان‌چُٹێنَگ čoṭṭ-ēn-ag— (مصـمـ) تن خود را از بار مسئولیت یا گرفتاری به کاری یا چیزی رها کردن.

-جان‌دُزَّگ dozz-ag — (مصـلـ) دوری کردن از کار، تن به کار ندادن.

-جان‌دیَگ da-y-ag— (مصـلـ) جان دادن، خود را فداکردن.

-جان‌زورگ zūr-ag— (مصـلـ) بهبود یافتن، جان‌گرفتن، فربه شدن.

-جان‌شوّدَگ šōd-ag— (مصـلـ) تن شستن، حمام‌گرفتن، آب‌تنی کردن.

-جان‌کَشَّگ kašš-ag— (مصـلـ) بر اثر خستگی عضلات بدن به صورت واکنش طبیعی کشش خوردن و خمیازه کشیدن. «یَکّءُ دو بَر جان‌اوّن کشّاِت (صبا: ۵۰) yak o do bar jān-ōŋ kašš-et یکی‌دو مرتبه خمیازه کشیدم»

-جان‌نه‌زورگ na-zūr-ag — (مصـلـ) رنجور و لاغر ماندن و فربه نشدن.

-جانءِ اێر آیَگ jān e ēr ā-y-ag لاغر شدن.

-بےجان bē-jān (صـ) بی‌جان، مرده.

-بےجان‌کنَگ kan-ag — کُشتن. «جانی منءَ بےجان مکن (روانبد:۴۵۶) jān-i man a bē-jān ma-kan ای دوست مرا [با دوریت] نکُش»

-پَه‌جان اوّشتَگ pa jān ōšt-ag با جان و دل در برابر امری ایستادن.

-کسےءِ جان پُربیَگ kas-ē ye jān porr ba-y-ag ۱-تن کسی فربه و چاق بودن. ۲- درجوش و مستی بودن کسی، از خودبی‌خود بودن کسی بر اثر موسیقی‌درمانی یا سماع عارفانه.

-کسےءِ جان چُٹّگ kas-ē y-e jān čoṭṭ-ag تن کسی از بند چیزی رها شدن، راحت شدن از مانع یا مشکل.

-کسےءِ جان دردکنَگ kas-ē ye jān dard kan-ag تن و جسم کسی به درد آمدن، کوفته و دردناک بودن جسم کسی بر اثر خستگی.

-کسےءِ جان لَرزَگ kas-ē ye jān larz-ag تن کسی لرزیدن بر اثر سرما ، بیماری، ترس، اضطراب و ...

-کسےءِ جان ناوش بیَگ kas-ē ye jān nā-wašš ba-y-ag تن کسی بیماربودن، کسالت‌داشتن.

-کسےءِ جان وش بیَگ kas-ē ye jān wašš ba-y-ag سالم و تندرست بودن جسم کسی.

-کسےءِ جان هارَگ دیَگ kas-ē ye jān hār-ag da-y-ag ۱-خارش‌دادن تن کسی. ۲- (مجاز) به دنبال مشکل بودن، به استقبال رنج و آسیب رفتن؛ معادل مثَل فارسی: تنِ کسی خاریدن.

-کسےءِ جانءَ ورَگ kas-ē ye jān a war-ag به جان کسی سوگند خوردن.

-مان وتی جانءَ پرُشَگ māŋwat-i jān a pros-ag ۱-در درون خود شکستن. ۲ (مجاز) احساس شرمساری کردن، بر اثر متوجه‌شدن قضیه‌ای در برابر کسی خود را باختن.

جان‌آسودَگ jān-āsūd-ag (صـ) تن‌آسوده، تندرست و سالم.

جاناوَر jān-āwar (ا، صـ) =جناوَر، ساهدار. ۱-جانور، موجود زنده. ۲- (مجاز) حیوان تنومند و سهمگین. ۳- (مجاز) کودن، احمق و نادان.

جانِب jāneb [عر] (ا) جانب، سو، سمت.

جانباز jān-bāz (صـ) =سرمچار.جانباز.

جان‌بَدّ jān-badd (صـ) (مجاز) تنبل و سست.

جان‌بَدّی jāŋ-badd-i (حامصـ) سستی، تنبلی.

جان‌بْرَهنَگ jān-brahnag (صـ) تن‌برهنه، لخت.

جان‌بستِن jān-bast-en (مصـلـ) =جان‌بندَگ. ←جان.

جان‌بند jān-baŋd (صفـ) آن‌که می‌تواند با طلسم و جادو تن افراد را در برابر آسیب تیر یا زخم تبر و شمشیر یا نیش جانورانی چون مار مقاوم می‌کند. ← جان، جان‌بندگ.

جانبوّل jāŋbōl (ا) =جانپوّل↓.

جان‌پتا jān-patā (صـفا) درهم پیچانندهٔ بدن، بەمجاز دردآور، شکنجهٔ بسیار سخت.

جان‌پتایۆک jān-patā-y-ōk (صـفا) =جان‌پتا↑. «گۆن شیپاسکاں جتگ من
جان‌پتایۆکیں (عابد۱۱: ۶۴) -gōŋšipāsk-āŋ jat
jāŋ-patā-y-ōk-ēŋ man ag او را با
شلاق‌های بسیار دردآور زدم»

جان‌پُرّ jān-porr (صـ) چاق و فربه، چهارشانه.

جان‌پْرۆش jān-prōš (صـمف) ۱-ویژگی آن‌که بر اثر ضربهٔ تیر، شمشیر و دیگر ابزارهای مشابه کشته شده است. ۲- (صفـ) ابزاری که با ضربه‌ای که وارد می‌کند می‌کشد،کُشنده.

جان‌پُرّی jān-porr-i (حامصـ) چاق و فربەبودن، چاقی.

جان‌پۆش jān-pōš (صفـ) تن‌پوش، چیزی که تن را بپوشاند.

جانپۆل jāŋpōl (ا) =شهمات، چامپۆل←.

جان‌تاوان jān-tāwān (صـ) آن‌که به درد هیچ کاری نخورد، تنبل.

جانج jāŋj (ا) نوعی بیماری دام که آن را لاغر می‌کند.

جان‌جۆڑ jāŋ-jōŕ (صـ) =جان‌وش، جان‌دراه↓.

جان‌جۆڑی jān-jōŕi (حامصـ) =جان‌وشی. تندرستی.

جانجی jāŋj-i (صنـ) دامی که به بیماری جانج↑ مبتلاست و بسیار لاغر است.

جان‌چُٹّی jāŋ-čoţţ-i (حامصـ) رهایی از امری مشکل و یا مزاحمت کسی.

جاندار jān-dār (ا) پاسبان، درجه‌دار نیروی انتظامی و ارتش، ژاندارم.

جانداری jān-dār-i (صنـ) مربوط به جاندار↑

جاندَر jān-dar (صـ) تن‌برهنه، لخت.

جان‌درا jān-darā (صـ) =جان‌دَر↑.

جان‌دراه jān-d[o]rāh (صـ) تندرست، سالم.

جان‌دراهی jān-d[o]rāh-i (حامصـ) تندرستی، سلامتی. مثَل: «جان‌دْراهی بادشاهی -jān
drāh-i bādšāh-i سلامتی پادشاهی است»

جان‌دَرایی jān-dar-ā-i (حامصـ) =جان‌دَری↓.

جان‌درد jān-dard (ا) دردی که کلیهٔ اندام بدن را درگیر کند.

جاندرمَری jāndarmari [فر: gendarmerie] (ا) ژاندرمری، پاسگاه.

جان‌دَری jān-dar-i (حامصـ) عریانی، برهنگی جسم. مثَل: «جان‌دری کُچَک سگّ‌اِتَگ -jān
dar-i kočak sagg-et-ag برهنگی را سگ
تحمل کرده است»

جان‌دُزّ jān-dozz (صـ) ویژگی کسی که تن به کار نمی‌دهد، تنبل، سست. «منءَ چُشیّں
جان‌دُزّیں راج نبوتّگ (بهار: ۳۱۲) -man a čoš
ēŋ jān-dozz-ēŋ rāj na-būtt-ag من
همچنین قوم تنبلی نداشته‌ام»

جان‌دُزّتِن jān dozz-e-t-en (مصـلـ) =جان‌دُزّگ. ←جان.

جان‌دُزّی jān-dozz-i (حامصـ) سستی و تنبلی. مثَل: «جان‌دُزّی نەرکّیّن‌ایت،
چێرتَرّیّن‌ایت jān-dozz-i na-rakk-ēn-it čēr
tarr-ēn-it سستی و تنبلی نجات نمی‌دهد،
بلکه بیشتر زیر بار [مصائب] می‌گرداند»

جاندَم jāndam (ا) =جهندَم↓.

جاندُم jandom (ا) =زِربار، دگّن. جنوب.

جان‌دۆست jān-dōst (صـ) ویژگی کسی که در برابر کوچک‌ترین آسیب تن هراسناک است، ترسو.

جان‌سازی jān-sāz-i (حامصـ) ورزش بدن‌سازی.

جان‌سِپاه jān-sepāh (صـ) مخلص، مهذّب.

جان‌سَکّ jān-sakk (صـ) ویژگی کسی که تن او در برابر آسیب و ضربه مقاوم است، سخت‌جان.

جان‌سلامت jān-salāmat (صـ) =جان‌دراه↑.

جان‌سلامتی jān-salāmat-i (صـ) =جان‌دراهی↑.

جان‌سۆچ jān-sōč (صـ) ۱-حامی و پشتیبان جان و زندگی. ۲-آن‌که تنَش بر اثر زحمت و رنج کار نزار و آفتاب‌سوخته می‌کند، زحمتکش.

جانسوس jāŋsūs [عر:جاسوس] (ا، صـ) =چاریگ. جاسوس.

جانشو jāŋšū (ا) =جاشو↑.

جان‌شۆد jān-šōd (ا) ۱- محل تن‌شُستن، حمّام. ۲- جایگاه شستن داماد در چشمه یا کنار رودخانه.

—**جان‌شۆد کنَگ** kan-ag— (مصـمـ، مصـلـ) ۱- تن کسی یا حیوانی را شستن. «شیرێن تَڑ
ئی جان‌شۆد کنِت (منظومهٔ‌شهدادومهناز) -šir
ēŋ taŕ.i jān-šōd kan-et در چشمه‌ای با آب
شیرین تنش را بشویید» ۲-حمام‌کردن.

جانُک jān-ok (امصغـ) مصغر نام‌های ترکیبی‌ای که با «جان» آغاز می‌گردند، مانند جان‌محمد، جان‌بی‌بی.

جان‌کاهل jān-kāhel [بلو. عر] (صـ) تنبل وسست.

جان‌کَشّ jān-kašš (ا) =جان‌کشّگ↓.

جان‌کشّک jān-kašš-ak (ا) =جان‌کشّگ↓.

جان‌کشّگ jān-kašš-ag ۱- (مصـلـ) ←جان. ۲- (ا) حالت گشادن و کشیدن دست‌ها به طرف بالا یا دو سوی بدن همراه با گشادن سینه که بر اثر خستگی یا بی‌خوابی انجام می‌پذیرد، خمیازه

جان‌کشّگ گِرگ ger-ag— دچار خمیازه شدن.

جان‌گِر jān-ger (صـ) گیرندهٔ جان، کُشنده.
«کس نەاِنت چایءِ جان‌گِریّں شِلاں در آمان
(روانبُد: آدینگ و گُل‌محمد) kas na-eŋt čā-y-e
jāŋ-ger-ēŋšell-āŋ dar amān کسی از
تیرها و نیزه‌های تیز و کُشندهٔ آن در آمان
نیست»

جان‌گران jān-grān (صـ) =گران‌جان. تنبل.

جان‌گرانی jān-grān-i (حامصـ) سستی، تنبلی.

جان‌گرمگ jān-garm-ag (صـ) گرم‌کِنندهٔ تن.
«جان‌گرمگیّں آمباز jān-garm-ag-ēŋ
ambāz آغوش گرم‌کنندهٔ تَن»

جان‌گیر jaŋ-gir (صـ) =جان‌گِر↑.

جانَل jān-al (صـ) =جانی. عزیز و گرامی.
«سجّی من نیراں پَکّ‌اِت آنت / بُرت‌آنت پَه
دۆستاں جانَلیّں (گلخان۱: ۲۶) -sajji maŋ nir
āŋ pakk-et-aŋt bort-aŋt pa dōst-āŋ
jānal-ēŋ کباب‌ها را بر آتش.می‌پختند و برای
همسران عزیز می‌بردند»

جان‌مۆش jān-mōš (امصـ) مالیدن تَن بر چیزی.

-**جان‌مۆش کنَگ** kan-ag — تَن خود را بر چیز مالیدن.

جان‌نَدر jān-nadr (صـ) آن‌که زندگی و جانش را در راه چیزی یا کاری به خطر اندازد یا فدا کند، فدایی، جان‌نثار.

جان‌ندری jān-nadr-i (حامصـ) جان‌نثاری.

جانو jānū مصغر و مخفف نام مردانهٔ «جان‌محمد»

جانِندۆک jā-neŋd-ōk (صـ) =جاه‌منند. ۱- مُقیم. ۲-جانشین.

جانور jānwar (ا، صـ) =جاناور↑.

جان‌وَشّ jān-wašš (صـ) تندرست.

جان‌وشّی jān-wašš-i (حامصـ) تندرستی، سلامتی.

جانی jān-i (صـ) ۱- آن‌کـه مانـنـد جـان دوست‌داشتنی و عزیـز است، بسیار عزیـز. ۲-دلـدار، محبـوب، معشـوق. «جـانی مـنءَ بـےجان مکن (روانبد:۴۵۶) jān-i man a bē-jān ma-kan ای دلدار مرا [با دوریت] نکُش»

جانیگ jān-ïg (صـ) =جانی↑.

جانیوَر jān-i-war (ا، صـ) =جاناوَر↑.

جاوَر[1] jāwar (ا) چگونگی خاص هرچیـز یا جایی، حال، حالت، اوضاع، محیط، اطراف. «جاوَر مئے هما پیشیگ‌اِنت (عابد: ۲۹) jāwar may hamā pēš-ig eŋt احوال و اوضاع ما همان قبلی است»، «لوٌگءِ مالی جاور هـراب بیان بـوت آنت (طـائر۱: ۱۲۶) lōg e māl-i jāwar harāb ba-y-āŋ būt aŋt اوضاع اقتصادی خانه در حال نابسامان شدن بود»

جاورال jāwar-āl (ا) =جاورهال↓.

جاورگال jāwar-gāl (ا) در اصطلاح دستوری، قید.

جاوَرهال jāwar-hāl (ا) صورت‌حال، احوال و اخبار پیرامون جایی که هستیم.

جاوَشیر jāwašir (ا) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که شیرابهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد،جاشیر، جاوشیر، گاوشیر.

جاوَشیل jawašil (ا) =جاوشیر↑.

جاؤند jā?oŋd (ا) نوعی علف خودرو کـه در کوه و دشت می‌روید.

جاه[1] jāh (ا) =جاگه. ۱-جای، مکان، فضا، محل قرارگرفتن چیزی.مثَل:«آ جاه کـه گـر اِنـت، راه پـه گـوَر اِنـت ā jāh ke gar eŋt , rāh pa gwar eŋt در مکـانی کـه کـوهی بلـنـد و صعب‌العبور قرار دارد، راه از کنار آن است» ۲- اقامتگاه، محـل زنـدگی و اسـکان. «بلکـے منی جـاه هـمیّش اِنـت (بهـار:۳۳) balk-ē man-i jāh hamēš eŋt شاید محـل زنـدگی‌ام همین باشد» ۳-مقام، مرتبه.«آ پَه هچ جـاهـے نـه‌رَسـاِت ā pa heč jāh-ē na-ras-et او بـه هـیـچ مقـام و مرتبـه‌ای نرسـید» ۳- (مجـاز) =نِپاد.بستر خواب، رختخواب. «جاهانءَ پَچ کن اِت jāh-ān a pač kan-et بسـترها را پهـن کنید» ۴- (مجاز) =جاگه، هیران. ظرف غـذاخوری. ۵- عوض، جانشین.

-جاه‌آرگ — ār-ag (مصـمـ) =پَجّا آرگ. ←پجّا. شناختن، به‌جا آوردن.

-جاه‌آیگ ā-y-ag — (مصـلـ) ۱- دیده‌شـدن، در معرض دید قرارگرفتن، پیدا و آشکار بـودن. «آ کوّه جاه کئیت یا نه؟ ā kōh jāh kayt yā na آن کوه دیده می‌شود یا نه؟»، «اے مـرد هـچ جاه نه‌بئیت ē mard heč jāh na-yayt ایـن مرد اصلاً دیده نمی‌شـود» ۲- معلـوم و آشـکار بودن. «چوّ کـه جـاه کئیـت آ نـه‌رَوت čō ke jāh kayt ā na-rawt ایـن‌گونـه کـه معلـوم است او نمی‌رود» ۳-شناخته شدن. مثَل: «جَـن مان کِلّه، زَهگ مان گُوهلیگ جاه کیـت jan māŋ kella zahg māŋ gwahlēg jāh kayt زن در شب حجله و بچـه در گهـواره شـناخته می‌شوند»

-جـاه بیـگ ba-y-ag— ۱- قـرار گـرفتن و گنجیـدن در جـایی، جـا شـدن. «مـنءَ جـاه نیّست man a jāh nēst نمی‌توانم جـا بگیـرم»، «شیءَ ادا جاه نه‌بیت ši y-a edā jāh na-bit این در این‌جا جا نمی‌گیرد»

-جاه‌جنگ jan-ag — (مصـلـ) ۱- کـاری را بـا همـت و جـرأت انجـام دادن. ۲-برخاسـتن، بی‌اختیار از جایی بلندشدن. «من هم دهِ‌دهِ ءُ هَیچُستءَ / جَهـ جَت چَه وتی جاگاهءَ (عابد: ۱۳) man ham deh-deh o hayčost a / jah jat ča wat-i jāgāh a من هـم بـه شـتاب و سرعت بی‌اختیـار از جایگـاه خـود برخاسـتم»

---

[1] ۱-این واژه در زبان پهلوی نیـز ریشـه دارد: jār یا jāwar (مدت،دفعه) زیرنویس‌های دکترمعین بر برهان قاطع.

۳-از خواب برخاستن. «چَه وابءَ جاه ئی جَت در وقتءِ بـامءَ (روانبد: ۱۲۰) ča wāb a jāh i jat dar wakt e bām a هنگام سحر از خواب برخاست» ۴- مجازاً ابراز وجود کردن، خـود را برجسـته‌ترکـردن. مثَـل: «کپتَـگ‌اَنـت کـوهءُ جاه‌جتَگ جُمپان kapt-ag eŋt kōh o jah jat-ag jomp-āŋ کوه‌ها افتـاده‌انـد و تپـه‌هـا جای آن‌ها را گرفته‌اند»

-جاه‌دیگ da-y-ag— (مصـمـ) ۱-جـا دادن، جـا یـا مکـانی را بـرای کسـی اختصـاص دادن. ۲-فشاردادن چیـزی یـا کسـی درون چیـزی یـا مکانی تا جای گیرد.

-جاه‌سِرگ serr-ag — (مصـلـ) از جـای خـود بـا حالت شتاب و یکباره برخاستن، از جا پریدن.

-جاه‌سِرِّینگ serr-ēn-ag — از جـا پرانـدن، از خـواب بیـدارکردن بـه طـور ناگهـانی. مثَـل: «وَپتگیّن مارءَ جاه مَـه‌سِرّیـن wapt-ag-ēŋ mār a jāh ma-serr-ēŋ مار خوابیده را از جا نپران»

-جاه‌کارگ kār-ag — =جـاه‌آرگ↑. «تریـاکءَ جهان جاه‌کاریت (عابد: ۳۵) taryāk a jehān jāh kār-it همهٔ مردم تریاک را می‌شناسند»

-جاه‌کپگ kapag — (مصـلـ) جا افتادن، در جا یا مکان مورد نظر قرار گرفتن.

-جاه‌کنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- چیـزی را بـا فشار درون چیزی نهادن. ۲- خرماهـا را درون ظرف یا سبد و کارتن مخصـوص نگهـداری، بـا فشار جای دادن.

-جاه‌گِرگ ger-ag — (مصـلـ) ۱-جاگرفتن، اشغال کردن فضا و جا، جا شـدن. ۲- مشـخص کـردن جایی برای اقامت یا حضور در آن.

-پَه جاهءِ کسـے بیگ pa jāh e kas-ē ba-y-ag [سرا] در جای کسی قرار گرفتن، مجازاً با جـنس مخـالف و معمـولاً نـامحرم در یـک بسـتر خوابیدن.

-دل اش جاه بَرگ del eš jāh barag [سرا] دل از جا بردن، مجازاً ترساندن، به هراس افکندن.

-دل اِش جاه رَوگ del eš jāh rawag [سرا] دل از جا رفتن، ترسیدن، به هراس افتادن.

جاه[2] jāh بن مضارع از جاهَگ←.

جـاه‌آروّک jāh-ār-ōk (صـ) آن‌کـه او را می‌شناسیم ولـی خویشـاوند نیسـت و رابطـهٔ دوستی ندارد، آشنا. «آ چَه بیست سالءَ بـابوءِ جـاه‌آرؤکـے‌اَت (طائر۱: ۱۳۳) ā ča bist sāl a bābū e jāh-ār-ōk-ē at او از بیسـت سـال بـود آشنای بابو بود»

جاه‌آرَگ jāh-ār-ag (مصـمـ) ←جاه[1].

جاه‌آیگ jāh-ā-y-ag (مصـلـ) ←جاه[1].

جـاه‌بنـد jāh-baŋd (ا) =بَنـدجاه. جـایی کـه افسار چارپا یا پای دام را با ریسمانی بر آن‌جا بندند. این مکان می‌تواند در آغل یا اسطبل یا فضای بیرون باشد. مثَل: «گوّلوّ وتی جاهبَنـدءَ جُـپّ‌ایـت gōlō wat-i jāh-baŋd a jopp-it گوسـاله در جایگـاه خـودش جسـت و خیـز می‌کند»

جـاه‌پـه‌جـاه jāh-pa-jāh (قـ) ۱- آشکارا و جلویِ چشم همه. «آ جاه‌پَه‌جاه دُزّی کنت ā jāh pa jāh dozzi kaŋt او آشـکارا و جلـوی چشـم همـه دزدی مـی‌کنـد» ۲-نزدیـک بـه نزدیک، نزدیک به هم.

جاه‌جاه jāh-jāh برخی از جای‌ها. «اے چیز جاه‌جاهے هستءُ جاه‌جاهے نـے ēčiz jāh-ē hast o jāh-jāhē nē ایـن چیـز برخی جاها هست و برخی جاها نیست»

جـــاه‌جـــاهی jāh-jāh-i (قـ) ۱- فـوراً. ۲-جاه‌پَه‌جاه↓.

جـاه‌جَتِن jāh-jat-en (مصـلـ) =جـاه‌جنـگ. ←جاه[1].

جاه‌جنگ jāhjan-ag (مصـلـ) = ←جاه[1].

جـاه‌داتِـن jāhdāt-en (مصـمـ) =جـاه‌دیَـگ. ←جاه[1].

جاه‌دار jāh-dār (صـ) دارای گنجایش کـافی، جادار.

جاه‌درپ jāh darp (امصـ) دفن.

-جاه درپ **کنَگ** kan-ag — دفن کـردن و بـه خـاک سـپردن مـرده. «میّـتءَ کـدی جـاه‌درپ کن‌آنـت mayyet a kadi jāh-darp kan-aŋt میت را کی دفن می‌کنند»

جاهـدم jāhdom (ا) مـوی بافتـه یـا گیسـوی زنان. «جاهدماں جنسار کناں جاڑیں (گلخـان۱: ۶۰) jāhdom-āŋ jansār kan-āŋ jāđ-ēŋ دو گیسویم را می‌آرایم»

جاه‌دیَگ jāh-da-y-ag (مصـمـ) ←جاه[1].

جاه‌دَوار jāh-dawār (ا) ۱-خانـه و خـانواده. ۲-(مجاز) همسر و فرزند.

جاه‌زیر jāh-zir (صـ) =جهگیر↓.

جاه‌سِرّتِن jāh-serr-et-en (مصـلـ) =جاه‌سِرّگ. ←جاه[1].

جاه‌سِرّگ jāh-serrag (مصـلـ) = ←جاه[1].

جاه‌سَری jāh-sar-i (ا) =شَکّ. سنگی کـه روی قبر مرده تعبیه کنند.

جاه‌سِرّێنَگ serr-ēn-ag — (مصـمـ) ←جاه[1].

جاه‌کپ jāh-kap (امصـ) ۱- افتـادن بـر جـای خود. ۲- (صـ) آن‌که یا آنچه بدون حرکت درجـا افتد.

-جـاه‌کـپ **بیَـگ** ba-y-ag — بـر جـای خـود افتادن.

جـــاه‌کپتَگـــێں jāh-kapt-ag-ēŋ (صــ) ۱ - جاافتاده، به جای خود قرارگرفته. ۲-آن‌کـه بـه سن کـمال و رشـد رسـیده اسـت. ۳-باتجربـه، کارکُشته.

جاه‌کپتِن jāh-kapt-en (مصـلـ) =جاه‌کپگ↓.

جاه‌کپَگ jāh-kap-ag (مصـلـ) ←جاه[1].

جاه‌کُرتِن jāh-kort-en (مصـلـ) =جاه‌کنَگ.←جاه[1].

جاه‌کنَگ jāh-kan-ag (مصـلـ) ←جاه[1].

جاهَگ jāh-ag (مصـمـ) =جایَگ↓.

جاه‌گِپتِن jāh-gept-en (مصـلـ) =جاه‌گِرَگ.←جاه[1].

جاه‌گر jāh-ger (صـ) =جَاهگیر. ۱-دارای حجـم بسیار، جاگیر. ۲- آن‌که یـا آنچـه در جـایی یـا چیزی جای گیرد، مستقر. ۳-اشغال‌کنندهٔ مکان و فضا. ۴- نماینده، کارگزار، جانشین.

جاه‌گِرَگ jāh-ger-ag (مصـلـ) ←جاه[1].

جاه‌گِروّک jāh-ger-ōk (صـفا) =جاه‌گر↑.

جــاهَگی jāh-ag-i (صــ) ۱- آنچـه شایسـتهٔ جویدن و دندان زدن باشد. مثَل: «جَو جاهَگی چیزـے نَه‌اِنت سُهرو پُرانیگ نَه‌بیت jaw jāh-ag-i čizz-ē na-eŋt sohrū por-ānig na-bit دانه‌های جَو چیزهـایی نیسـتند کـه بـرای جویدن شایسته باشند، همچنان‌که با آرد ذرت خوشه‌ای نمی‌توان بر خاکستر داغ نان پُخت»

جاه‌گیر jāh-gir (صـ) =جاه‌گِر↑.

جــاه‌گیــری jāh-gir-i (حامصــ) ۱ -جــاگیری، جاگیر بودن، جاگیرشدن. ۲-نمایندگی کسـی یـا اداره‌ای در جایی.

جاهِل[1] jāhel [عـر] (صـ) ۱- آن‌کـه بـر سـخن و نظر خود غیرمنطقی خـود اصرار دارد، بسـیار لَج‌باز، لجوج، یـک‌دنـده. مثَـل: «جاهـلءَ سـد کاریگرءِ زوّر مان اِنت jāhel a sad kārigar e zōr mān eŋt جاهل (لجوج) بـه انـدازهٔ صـد گاو نر زور دارد» ۲-نادان، جاهل.

جاهل**بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) لج‌بـازی کـردن، لجاجت‌کردن، بر سخن و دیدگاه غیرمنطقی و ناصواب خود پافشاری کردن.

جاهِل[2] jāh-el (صـ) =جاهێل↓.

جاهلی jāhel-i (حامصـ) ۱- لجاجت، لج‌بـازی. ۲-نادانی.

جاهلێں jāhel-ēŋ (صـ) =جاهل←. «جاهلێں مردُم jāhel-ēŋ mardom افراد جاهل»

جاهُنـد jāhoŋd (ا) نـوعی گیـاه خـودرو و بوتـه‌ای و چندسـاله بـا بـرگ‌هـای ریـز و ساقه‌های خاردار.

جــاه‌مِننـد jāh-me-neŋd (ا، صــ) ۱-سـاکن، مقیم. ۲-جانشین.

-جاه‌مِنند **بیَگ** ba-y-ag— مقیم شدن، ساکن شدن.

جاه‌نُمـاز jāh-nomāz (ا) =نُمازیـگ. ۱-جانمـاز، سجّاده. ۲-نمازخانه.

جاه‌نِند jāh-neŋd (ا) =جاه‌منند↑.

جاهورَگ jāhūrag (صـ) آن‌که بـرای توقـع از دریافـت چیـزی سرش را پـایین انداختـه و بی‌صبرانه منتظر است. «نوّک‌کیسُّگءِ اوّستیگ بَنت جاهورگ ءُ چَم‌جهل (گوادری۱۰: ۲۸) nōk-kissag e ōst-ig baŋt jāhūrag o ōst-ig در برابـر نوکیسـه‌هـا در حـالی کـه سر را پـایین انداخته‌اند، بی‌صبرانه آرزومند چیزی هستند»

جاهوّڑ jāhōŕ بن مضارع از جاهوّڑگ↓.

جــاهوّڑگ jāhōŕ-ag (مصـــمـ) ۱-جویـدن. ۲-کوفتن.

جاه‌ءُجَلّ jāh o jall (امصـ) سکونت در جایی.

-جاه‌ءُجَلّ **کنَگ** kan-ag —۱-سکونت‌کردن در جایی. ۲-چیزی را در جایی گذاشتن.

جاه‌ءُدوار jāh o dawār (ا) منزل و مسـکن، خانه و زندگی.

-جـاه‌ءُدوار **کنَـگ** kan-ag — خانـه سـاختن و ازدواج کردن.

جاهی jāh-i (قـ) =جـاه‌پَـه‌جـاه. ۱- آشـکارا و جلوی چشم همه. ۲- درجا، فـوراً، بـی‌درنـگ. «دُزّ جاهی جِسـت dozz jāh-i jest دزد فـوراً و جلوی چشم همه فرار کـرد»، «جـاهی سـاه دَیَنت هر چارێں/ دوّستءُ همدِلێں هَم‌گنگَـل (عابـد: ۶۵) jāh-i sāh da-y-aŋt har čār-ēŋ dōst o ham-del-ēŋ ham-gaŋgal هرچهـار دوسـت همـدل کـه همبـازی دوران کـودکی بودند فوراً در یک جا جان می‌دهند»

جاه‌یاروّک jāh-yār-ōk (صـفا) =جاه‌آروّک↑.

جاهێز jā-hēz (صـ) ازجا برخاستن.

جــاهێزی jā-hēz-i (قــ) حالـت برخاسـتن و افتادن بر زمین.

جاهێل jāhēl (ا) =گاجائیل، گجّێل، جاهِل، جائێـل. لقمه یا غذایی که در دهـان گذارنـد و بیـرون کنند.

جــائز jā-?-ez [عـر] (صــ) جـایز، روا. «دروّگ جائز نه‌اِنـت drōg jā-?-ez na-eŋt دروغ روا نیست»

جائیداد jā-y-i-dād (ا) جا و مکان.

جائێل jā-?-ēl (صـ) =جاهێل↑.

جایَگ jā-y-ag (مصـمـ) =جاهَگ. ۱- چیزی را زیر دندان خـرد و ریزریزکـردن، جویـدن. «نَـز مَه‌کن چَمّانءُ مَه‌جا پوّڑءَ چوّ مَدَر (روانبُـد:۳۹۶) naz ma-kan čamm-ān o ma-jā pōŕ a čō madadar چشمانت را نبند و کلـوخ را ماننـد حلوای خُرمـایی نخـور» ۲- =گَسَـگ. گـازگرفتن. ۳- خوردن. مثَل: «چَه آروّساں آتکءُ پیمازتـاک جائیـت ča ārōs-āŋ ātko pimmāz-tāk jā-?-it از عروسی آمده و برگ پیاز می‌خورد»

جایَگی jā-y-ag-i (صـ) چیزی که قابل جویدن باشد، مناسب برای جویدن.

جایوّک jā-y-ōk (صـفا) ۱-جونـده. ۲-=گسوّک. گازگیرنده، هار.

جَبّ jabb (ا، صـ) =چَبّ←.

جُـب job [صو: تبیلـه] (ا) پنـاه‌گـاه جـانوران و دام‌ها، طویله.

جباٹ jabāṭ (صـ) خُل، احمق.

جُبْت jobbot (صـ) ریش بلند و شانه‌نزده.

جبر je[a]br [عر:جَبر] (صـ) ۱-زورگو، مسلط بر دیگری. ۲- قدرت، زور.

جبرات jabrāt [عر:جَبر+بلـ: ات] (صـ) زورمند، قدرت‌مند، جبّار.

جبراک je[a]brāk [عر:جَبر+بلـ: اک] (صـ) ۱-قدرتمند، جبار، مسلّط. ۲-=شهم‌جنوّک. بسیار پرنور. «جبراکیں سُهَیل jebrāk-ēŋ sohayl ستارهٔ پرنور سهیل»

جبرانک je[a]rāŋk [عر:جَبر+بلـ: انک] (صـ) =جبراک↑.

جَبَرتَل jabartal (صـ) لباس کهنه و پاره پاره.

جَبَریش jabarišš (صـ) =جَبُژ↑.

جبری jebr-i (امصـ) زور، تهدید. «هَکم کُتَگ نتّاهٔ پَه جبریٔ (؟) hokm kot-ag nattāh pa jebr-i y-a نتاه با تهدید دستور داد»

جبَڑ jabaŕ بن مضارع از جبڑگ↓.

جُبُّڑ jobboŕ (ا) ۱-=کوت. آنچه در یک انباشته باشد. ۲-مجموعهٔ چند درخت که در یک جا و از یک ریشه باشند.

جبَڑانک jabaŕ-āŋk (صـ) هذیان‌گو، کسی که سخنان بی‌معنی و نامربوط می‌گوید، بدون آنکه مخاطبی مشخص داشته باشد.

جبَڑگ jabaŕ-ag (مصـل) =جَوَڑگ↓.

جَبڑان jabaŕ-ān [قـ از مصـ: جبَڑگ] =جَوَڑان. زمزمه‌کنان، غرولندکنان. «جَبڑانٔ گام ئی ترُندکش اِت آنت (سیدهاشمی۱۱: ۱۲٤) jabaŕ-ān-a gām i troŋd-kašš et aŋt قُرقُرکنان به‌سرعت گام برمی‌داشت»

جبزا jabzā (ا) =جَبزَگ↓.

جبزگ jabazag (ا) =جبزه.۱-شکوه و هیبت، بیم. ۲-همت، توان.

-**جبزگ‌کنگ** kan-ag — (مصـمـ) یکباره برخاستن و به کاری اقدام کردن.

جَبزگ jabozg (صـ) پیر و فرتوت.

جَبزو jabazaw (ا) =جبزگ↑.

جبزه jabaza (ا) =جبزَگ↑.

جَبُژ jabožž (ا) ۱-=بوژ.ویژگی آن‌که موهایش بلند و آشفته و نشسته باشد. ۲- [سیـ: هما پیرئیں مردم، که چه پیریٔ آیيءِ دیَم چَل‌چَل بەبیت] (صـ) زن یا مرد بسیار پیر به گونه‌ای که پوست بدنش پر از چروک باشد.

جبَل jabal [عر] (ا) کوه، جبل. «دیَم اِش پَه کوهٔ جبلان آت، سر اِش بتَگ آت (عنبر: ۹) dēm eš pa kōh o jabal-ān at sar eš botag at رو به سوی کوه‌ها داشتند و سرگردان بودند»

جُبّو jobbaw (ا) =جُبّه↓.

جبوتک jabōtk (صـ) =جَتک. کوفته‌شده، چیزی که بر اثر ضربه یا کوفتگی سفتی خود را از دست داده است.

جبوزگ jabūzg (صـ) =جَبزگ↑.

جبوژ jabūž (صـ) =جبُژ↑.

جبُند jaboŋd (صـ) =جَند. کهنه و فرسوده، ژنده.

جُبّه jobba [عر] (ا) ۱-لباس بلند و گشاد، جُبّه. ۲- لباس روحانیت، نماد روحانی بودن. «بےسِتکیں وازۂ جُبّه، بےنهرئیں کُٹ بیَنت (گوادری۱۰: ۱۸۳) bē-setk-ēŋ wāz o jobba bē-nehr-ēŋ koṭ ba-y-aŋt موعظه و جُبّه‌ای که مخلصانه نباشد مانند پول مسی و سیاه بی‌ارزش است»

جُبّه‌ریش jobba-rišš (صـ) مردی که ریشی پرپشت و دراز دارد. [مقا:کوّسگ] مثل: «مَتُرس چه سْیاهیں هَورۂ جُبّه‌ریش، بِتُرس چه اِسپیتیں هَورۂ کوّسگ‌ریش ma-tors ča syāh-ēŋ hawr o jobba-rišš be-tors ča espēt-ēŋ hawr o kōsag-rišš از ابر سیاه و

کسی که ریشی انبوه دارد نترس، از ابری که سفید و از مردی که کوسه است، بترس»

جبید jabid [سیـ: گمان] (ا) =گت. گمان، ظن، حدس. «من پَه جبیدٔ گُشان که.... man pa jabid a goš-āŋ ke من از روی حدس می‌گویم که....»

جبیرّانک jabirrāŋk (ا) =چپیرّانک. جیغ، فریاد بلند ناشی از ترس یا درد.

جبیرّگ jabirrag (ا) =جبیرّانک↑.

-**جبیرّگ جنگ** jan-ag — جیغ زدن، فریاد کشیدن. «یَک اناگه چو گنوکٔ جبیرّگے جت ئی (سیدهاشمی۱۱: ۱۰۲) yak´anāgah čo ganōk a jabirrag-ē jat i ناگهان مانند دیوانه فریاد کشید»

جبین¹ jabin [عر] (ا) =پیشانیگ. پیشانی، جبین.

جبین² jabin (ا) =جبید. درون، باطن، ضمیر. «در جبین وانان روچ و شپ اللهُ الصمد (شعر کهن بلوچی) dar jabin wan-āŋ rōč o sap allāh o samad روز و شب در درون خود الله الصمد را می‌خوانم»، «آ جبینٔ وش نه‌اِنت ā jabin a waš na-eŋt او از درون و باطن خوب نیست»

جبین‌سوچ jabin-sōč (صـ) آنچه درون آدمی را سوزد، به‌مجاز بسیار آزاردهنده.

جُپ jop بن مضارع از جُپّگ↓.

جَپّ japp (ا) شعلهٔ آتش. «جپّیں آس japp-ēŋ ās آتش افروخته و شعله‌ور»

جُپّ¹ jopp (ا، امصـ) =جُمپ↓.

جُپّ² jopp بن مضارع از جُپّگ↓.

جپا japā [عر:جفا] (امصـ) ۱- زحمت و رنج، تیمار، غمخواری. مثل: «جَنّت پَه جپا اِنت، دوزّه راهءِ دَپٔ اِنت jannat pa japāh eŋt dōzah rāh e dap-ā eŋt بهشت در برابر زحمت [عبادت و خدمت] به دست آید، دوزخ سر راه است» ۲-جفا، ستم، ظلم. ۳-جفا، روی‌برگرداندن. [مقا:وَپا (وَفا)] مثل: «آ که دلی دوّست اِنت پَه جپاهان دلرَنج نه‌بیت ā ke del-i dōst eŋt pa japāh-āŋ del-ranj na-bit آن‌که دوست مخلص باشد بر اثر جفای دوست ناراحت نمی‌گردد»

-**جپا دیگ** da-y-ag — جفا رساندن، رنج‌دادن. مثل: «جانءِ جپا دیگ، گِهتِر اِنت چه چَمدار بیَگ jān e japā da-y-ag geh-ter eŋt ča čam-dār ba-y-ag تن را زحمت و عذاب [کار] دادن، بهتر از طمع داشتن [به بخشش یا مال دیگران] است»

جپاکار japā-kār [عر:جفا+بلـ: کار] (صـ) ۱-جفاکار، ستمگر. ۲-زحمت‌کش.

جپاکش japā-kašš (صـ) جفاکش، تحمل‌کنندهٔ ستم، رنجدیده، زحمتکش.

جُپت jopt (ا) =جُتک.۱- واحد شمارش چیزی که دوتایی باشد، جُفت. [مقا: تا] ۲- (صـ) دوگانه، زوج. ۳- (ا) پهلو، کنار، نزدیک کسی یا چیزی. ۴- دربرابر، روبرو. «حنیفه چراں‌چراں تان دیوان‌هانهءِ جُپتٔ رَس‌اِت (عنبر: ۳۸) hanipa čarr-āŋčarr-āŋ tāŋ diwān-hāna e jopt a ras-et حنیفه می‌رفت تا روبروی محل گردهمایی رسید» ۵- هرکدام از نر و ماده که با هم جفت‌گیری کنند. ۶-همراه. ۷- همسر. ۸-نظیر، همتا. ۹- دو رأس گاو به‌هم بسته بر گاوآهن که از آن‌ها برای شخم زدن زمین استفاده کنند. ۱۰- عضوی است که در دوران آبستنی در درون رحم برای رساندن مواد غذایی و اکسیژن به جنین و جذب مواد دفعی از آن ایجاد می‌شود، جفت. ۱۱- غلاف شمشیر یا چاقو و خنجر. «وتی چَنگوّیں کارچ چه جُپتٔ کَشِّات (نصیرعاقل: ۵۱) wat-i čang-ō-ēŋ kārč ča jopt a kašš-et چاقوی خود را که تیغهٔ خمیده داشت، از غلاف بیرون کشید»

-جُپت‌بیَگ ba-y-ag — (مصـل) جفت شدن، زوج شدن، در کنار هم قرار گرفتن.

-جُپت‌جُفت — (صـق) دوتـا دوتـایی، جفت‌جفت.

-جُپت دیَگ da-y-ag — (مصـل) =جُپتَگ دیَگ.← جُپتَگ.

-جُپت‌کنَگ kan-ag — (مصـل) جفت‌کردن، دوتـا دوتـا در کنـار هـم گذاشـتن، زوج‌کـردن، درکنار هم قرار دادن.

جُپت‌تا jopt-tā (ا، امصـ) =تاجُپت→.

جَپ‌جَپ jap-jap (صـ) شعله‌ور. «هرگْوَرءَ گِنداں کینَگءِ آسءَ جپ‌جپ اِنت (ساحر۱: ۷۹) har gwar a gend-āŋ kinag e ās a jap-jap eŋt هر سو می‌بینم که آتش کینه شعله‌ور است»

جُپ‌جُپ jop-jop (امصـ) =کُپ‌کُپّ.راه رفتن ناهموار و نابه‌هنجار الاغ.

جُپتَک jopt-ak (ا) =کون‌پِرت→.

جُپتُک jopt-ok (ا) شیوهٔ نشستن بر دو پا.

جُپتَکا jopt-a-kā (قـ) جُفت‌جفت.

جُپتَگ jopt-ag (امصـ) ۱-مسابقهٔ دومیدانی. ۲- مسابقه در انجام دادن کاری.

-جُپتَگ‌دیَگ da-y-ag—=جُتک دیَگ. مسابقهٔ دومیدانی دادن.

جُپِتِن jop-et-en (مصـل) =جُپَّگ↓.

جُپتَه jopt-a (امصـ) در اصطلاح بافندگی دو تار را در برابر یک پود بافتن که بیشتر در بخش فوقانی برخی سبدها انجام می‌پذیرد تا بالای سبد باریک‌تر و تنگ‌تر از میانش باشد.

جُپتی jopt-i (قـ) ۱-جفتی، دوتا دوتایی. ۲-(صـ)دو تن یا حیوان که همراه باشند.۳- دو حیوان نر و ماده که با هم همراه باشند. «گُرک جُپتی gork jopt-i دو گرگ نر و مادهٔ همراه» ۳- (حامصـ) جُفت‌بودن.

جُپتیگ jopt-ig =جُپتی↑.

جَپ‌جَپ jap-jap (صـ) شـعله‌ور. «هـر گْوَرءَ گِنداں کینَگءِ آسءَ جپ‌جپ اِنت (ساحر۱: ۷۹) har gwar a gend-āŋ kinag e ās a jap-jap eŋt هـر سـو مـی‌بیـنم کـه آتـش کینـه شعله‌ور است»

جُپ‌جُپ jop-jop (امصـ) =کُپ‌کُپّ. راه رفتن ناهموار و نابه‌هنجار الاغ.

جُپُّک jopp-ok (ا) پرش کوتاه که معمولاً بـر اثر نشاط است.

-جُپُّک جنَگ jan-ag — از روی نشـاط آرام پریدن.

جَپَگ japag (ا) حصیرهایی کـه چـوب‌هـای سقف کلبه‌ها و کپرها را می‌پوشانند.

جُپَگ jop-ag (مصـل) ۱-هجـوم بـردن، گروه‌گروه به جایی رفتن. «هرجاه ورَگ بِه‌بیت آ جُپ اَنتءُ رَوآنت har jāh war-ag be-bit ā jop-aŋt o raw-aŋt هـر کجـا غـذا باشـد آن‌ها گروه‌گروه می‌رونـد و هجـوم مـی‌برنـد» ۲-جمع شدن، انبوه شدن، بر روی هم انباشته شدن.

جُپَّگ jopp-ag (مصـل) ۱- در جـا پریـدن، جست و خیز کردن. مثَل: «گوْلوْ وتی جاهبَندءَ جُپّایت gōlō wat-i jāh-baŋd a jopp-it گوسـاله در جایگـاه خـودش جسـت و خیـز می‌کند» ۲- با شتاب حرکت کردن و راه رفتن.

جپێر japēr (ا) نوعی سبد حصیری دست‌باف که ارتفاع لبه‌هـایش بیشـتر از سـبد معمـولی است.

جُپێں jop-ēŋ بن مضارع از جُپێنَگ↓.

جُپّێں jopp-ēŋ بن مضارع از جُپّێنَگ↓.

جُپێنت jop-ēŋt بن ماضی از جُپێنَگ↓.

جُپّێنت jopp-ēŋt بن ماضی از جُپّێنَگ↓.

جُپێنَگ jop-ēn-ag (مصـمـ) جمع‌کـردن، سر و تهِ چیزی مانند لشکر را به هم رساندن.

جُپّێنَگ jopp-ēn-ag (مصـمـ) کسی یا جانوری را وادارکردن تا به سرعت بدود یا بتازد.

جَت[1] jat ۱- بن ماضی از جَتَگ↓. ۲- مخفف «جَتَگ» (زده)، که پس از برخی اسم‌ها آیـد. «هُـداجَت hodā-jat » ←«هُـداجَتَگ hodā-jat-ag» =خدازده. ۳- (امصـ) ←جَتءُجُپت↓.

جَت[2] jat (صـ) پیش یا پس از اسم قرار گیـرد و به معنی جـدا اسـت. «جَتـاپ→»، «شـیرجَت šir-jat ویژگـی بچـه‌حیـوانی مانندبزغالـه یـا بچه‌شتر است کـه شـیر مـادر نخـورده و لاغـر است»

جَتّ jatt (ا) ۱- نام قومی از بلوچان است کـه کار آن‌هـا در گذشـته شـترچرانی بـوده اسـت. ۲-شتردار، شترچران. «جَـتّءِ مـن بـانءُ چابُـک شـیرازی (حماسـهٔ همّل) jatt e man bān o čābok širāzi [تو مانند شتر و] من شـترچران تو می‌شوم و شمشیر شلاقم است»

-جَتّءِجَگّا e jaggā — ۱-فریـاد شـترچران در چرانـدن و رانـدن شـتران. ۲- (مجـاز) صـدا و فریادی که ترس و هیبت نداشته باشد.

جِت jet (صـ) =جِد↓.

جِتا jetā (صـ) =جدا↓.

جَتاب jat-āb (صـ) =جَتاپ↓.

جَتاپ jat-āp (صـ) زمین تشنه، زمینـی کـه از آب دور بوده و خشک است.

جتاواب jetā-wāb (صـ) =جدواب↓.

جِتائی jetā-y-i (حامصـ) جدایی. «تئی جتائیءِ وسـوسءُ رنجـاں / چَـه وتـی جْرِنـدءَ مرچـاں کوْلنجـاں (طـائر۲: ۵۱) tai jetā-y-i y-e waswas o raŋj-āŋča wat-i jreŋd a marč-āŋ kōleŋj-āŋ به خاطر رنج و دغدغـهٔ جدایی تو، امروزه عذاب می‌بینم»

جتائێں jetā-?-ēŋ (صـ) =جِتا. جدا و دور.

جَـت‌پـان jat-pān (ا، صــ) چوپـان شُـترها، شترچران.

جِت‌پدر jet-pedar (صـ) =جِدپدر↓.

جَتّر jatter (ا) =جنتر↓.

جَتْک jatk (ا، صـ) ۱-ویژگی چیزی که آن را بـا ضربـه بسـیار کوفتـه‌انـد و نـرم شـده اسـت. ۲-ویژگی ریسمانی است کـه پـس از بـافتن بـا برگ‌های نخل وحشی (داز→) آن را بـا سـنگ مخصوصی کوفته‌اند و نـرم و انعطـاف‌پـذیر و محکم گشته اسـت. ۳- (مجاز) =ژنـد. خسـته و کوفته.

جُتْک jotk (ا، صـ) ۱- =جُپت↑. «جُتکے گَوش jotk-ē kawš یـک جفـت کفـش» ۲-همـراه. «کلَم جُتک اِنت گُنا هارێں زُبانءَ (روانبُـد:۱۰۱) kalam jotk eŋt go-n-ā hār-ēŋ zobān a قلم با آن زبـان فصـیح و گویـا همـراه اِسـت» ۳-غلاف شمشیر، چاقو و ابزارهای مشـابه آن. «تێگ نرُنڈیت ماں سْرومَگێں جُتکـاں (حماسـهٔ همّل) tēg noroŋđ-it māŋ srūmm-ag-ēŋ jotk-āŋ شمشیر در غلاف‌های سرمـه‌ایْ سر و صدا می‌کنـد» ۴-پَـرش، پرشـی کـه بـا دو پـای به‌هم‌چسبیده و جفت انجـام گیـرد. ۵- واحِـد شمارش چیزی که دوتایی باشد، جُفت، [مقـا : تا] ۶- (صـ) دوگانه، زوج. ۷- نظیر، همتا. ۸- دو رأس گاو به‌هم بسته بر گـاوآهن کـه از آن‌هـا برای شخم‌زدن زمین استفاده کننـد. ۹-پهلـو و کنار هم. ۱۰- (ا) =جُپتَگ. مسابقهٔ دو. ۱۱- هـر بیـت شـعر کـه دو مصراع دارد. ۱۲- (صـ) دو پای جلوی شتری که به سرعت می‌تـازد کـه بـا هم بر زمین گذاشته شوند.

-جُتْک‌جنَگ jan-ag — (مصـل) ۱-پرش‌کردن بـه گونه‌ای که کف دو پا به هم چسبیده باشـند، خیز برداشتن. «جُتْک ئی جَـت تـوْکـءَ هُرجِـتْ ئی زْرِهبَر (روانبُـد:۱۷۱) jotk i jat tōk a horj-et i zreh-bar بـه‌درون خیـز برداشـت و شمشیر از غلاف برکشید»، ۲- (مجاز) از شـدت شادی پریـدن پـای کـوفتن. «جُتـک جَـن انـت شومّین کسو (روانبد، منظومهٔ مکـران) jotk jan-

laŋtšumm-ēŋ kasū افراد نحس و نابکاری مانند کسو [به قصد خیانت و جاه‌طلبی] خیز برمی‌دارند» ۳- =کون‌پِرت. جُفتک زدن الاغ و جانوران مشابه.

-**جُتک دیَگ** da-y-ag ـــ=گرۆه دیَگ. مسابقهٔ دومیدانی دادنِ همزمان دو یا چند تن.

جُتّک jottek (امصـ) بستن پای چارپایان.

جَتکـــار jatkār (صـــ) =یَک‌ءُتپــاک. متحـــد، همدســت. «بےپَتّــیءَ آنگـارءُ بِبَـئے همـدلءُ جَتکـار (سـید۲: ۱۸) -bē-patt-i a aŋgār o be bay ham-del o jatkār اخـتلاف و تفرقـه را رها کنید و همدل و متحد باشید»

جُتکار jotk-ār (ا) =جُتک. دو رأس گاو به‌هـم بسته بر گاوآهن که از آن‌هـا بـرای شـخم زدن زمین استفاده کنند. «ننگار گِلان گِپتَگءُ وَپتَگ تئی جُتکار (سـید۲: ۴۹) -naŋgār gel-āŋ gept ag o wapt-ag tai jotk-ār گاوآهنـت در گِل‌ها گیر کرده و گاوهای شخم‌زنت بر زمـین خوابیده‌اند»

جُتک‌بنـد jotk-baŋd (صـ) =پانـد. ۱- ویژگـی دو حیوانی کـه آن‌هـا را در کنـار هـم بـا یـک طنـاب یـا بنـد بسـته‌انـد. ۲- (امصـ) بسـتن دو دست چارپا بـا بنـد. ۳- (صـ) چارپـایی کـه دو دستش با بند بسته شده باشند.

جُتک‌جُتک jotk jotk (صـ) ویژگی اشیایی که جفـت جفـت در کنـار هـم نهـاده شـده‌انـد. [مقا:تاتا]

جَتکگ jatk-ag (صـ) =جَتْک↑.

جُتکگ jotk-ag (صـ) همراه هم، جفت هم.

جُتکگیـــگ jotk-agig (صـــ) همـــراه هم.«بیـاتکێن جُتکگیـگ‌ءَ هَپـت کلنـدر (شـعر کهن بلوچی) be-y-ātk-ēŋ jotk-ag-ig a hapt kalandar هفت قلندر همراه هم آمدند»

جَتک‌مورک jatk-mūrk (ا) =جَدمورک↓.

جُتک‌ءُتا jotk o tā (امصـ) =تاجُپت→.

جَتْک‌ءُجوْن jatk o jōn (صـ) =ژنـد. خسـته و کوفته.

جَتکـی jatk-i (حامصـ) کـوفتگی، خسـتگی و کوفتگی.

جُتکـی jotk-i (حامصـ صـ) ۱-=جُپتـی↑. ۲- (مجاز) =گُنڈ. خایه، بیضه.

جِتُّکـی jo[e]ttoki (امصـ) حرکتـی کـه روی پنجهٔ پا نشینند و به جلو پرش کنند، کلاغ‌پر.

-**جِتُّکی‌جنَگ** jan-ag — درحـالی کـه بـر پنجـهٔ پا نشسته‌اند پریدن، کلاغ‌پر کردن.

جُتکیگ jotk-ĭg (صـ) دوگانه،

-**جُتکیگ‌ءَ** a — (قـ) با هر دو، جفت‌جفت.

جَتکێنـــک jatk-ēŋk (ا) =جَتْــک. ریســـمانِ بافتــه‌شــده از بــرگ درخــت نخــل وحشــی (داز→) که آن را پـس از بـافتن کوفتـه و نـرم کرده‌اند.

جتَگ jat-ag ۱- (فعـ) زده اسـت. ۲- (صـ مفـ) زده، زده شده. ۳- مضروب، کُشته. مثَل: «وتی جَتَگءَ گرێوَگ پـر نێسـت wat-i jat-ag a grēw-ag per nēst کُشتهٔ خود گریه ندارد»

جَت‌مادر jat-mādar (صـ) =جِدمادر↓.

جَتمورْک jatmūrk (ا) =جَدمورک↓.

جَتِن‌ـ jat-en (مصـمـ) =جنَگ↓.

جـتِن‌ءُوارتِن jat-en o wārt-en (مصـــلـ) =جنَگءُ ورَگ↓.

جت‌واب jat-wāb (صـ) =جدواب↓.

جَت‌ءُپَـت jat o pat (صـ) ۱-آن‌کـه در کارهـا شتاب کند، عجول. ۲-نادان و احمق.

جَت‌ءُچُپـت jat o čopt (امصـ) ۱- بـزن و بکوب، زد و خورد. ۲- (مجاز) دعـوا و درگیـری. مثَل: «گوْن وَت جَت‌ءُچُپت نَه‌بیت، گـوْن وَت مَلام گِپـت نَـه‌بیـت gōŋ wat jat o čopt na-bit gōŋ wat malām gept na-bit با خودیا خودی، نمی‌شـود زد و خـورد کـرد؛ از خـود یـا خودی، نمی‌توان جریمه گرفت»

جَتی jat-i [صو] (صـ) دخـتری کـه اصـلاً شـوهر نکرده است.

جَتّی jatt-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه جَـتّ کـه از اقـوام و طوایـف مشـهور بلوچسـتان اسـت. ۲- =جَتّی→.

جَتّی jatti (ا) =یَکشَمبه. روز یکشنبه.

جتّی‌پُگ jattipog (ا) نوعی ماهی دریـایی از خـانوادهٔ «کفشـک‌ماهیـان» مـاهی کفشـک پُرلکّه.

جَٹّ jaṭṭ (صـ) ۱ - آن‌کـه رفتـارش مطـابق بـا رسوم اجتماعی نیسـت. ۲-بـی‌بهـره از خـرد و دانایی. ۳- بی‌سواد. ۴- آنکه دور از شهر و در بیابان زندگی می‌کند، بیابان‌نشین.

جُـــٹّ[۱] joṭṭ (صـــ) =جُــڈّ. ۱-مـــاده‌شـــتر پیر.مثَل:«جُٹّێن هُشترِ بـاری نَـةبیـت joṭṭ-ēŋ hošter bār-i na-bit شتر پیر باری نمی‌گردد» ۲- (مجاز) آن‌که بسیار پیر است.

جُٹّ[۲] joṭṭ (ا) همراه، رفیق، هم‌سان.

جُـٹ‌بـار joṭ-bār (ا) ۱- بـار مـاده‌شـتر پیـر. ۲-باری کـه بـه انـدازهٔ حمـل مـاده‌شـترِ پیـری باشد.

جُٹُّک joṭṭ-ok (ا) شتر، ناقه. «گوَشئے جُـٹُکـے یکـبرا کئیـت و جُکّـی (روانبـد:۴۲۶) gwaš-ay joṭṭ-ok-ē yak-bar-ā kayt o jokk-i گـویی ناقه‌ای است که یکباره می‌آید و زانو می‌زند»

جَٹکا jaṭkā [اردو:جهٹکا] (امصـ) تکان، لرزش.

-**جَٹکا دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) تکـان دادن، لرزانــدن. «مــوْٹر روگءِ تهــا جَٹکــا دَنــت (نگـوَری:۳۸) mōṭar raw-ag e tah-ā jaṭkā daŋt موتورسـیکلت هنگـام حرکـت تکـان می‌دهد»

جُٹّی joṭṭ-i (ا) =جُٹّ[۱]↑.

جَـــجّ jajj (ا) =دَجُـــک. خارپُشـــت، جوجـه‌تیغـی.[واژه قـدیمی فارسـی آن «جَ ژ» است]

جِـــجّ jejj (ا) =جوجُـک. پِســتان.بــه زبــان خردسالان.

جُجّ jojj (صـ) =جُرج. مرد مسّن و قابـل احـترام که مردم از او راهنمایی و مشورت می‌گیرنـد، ریش‌سفید باتجربه.

جُجّرُک jojjarok [سیـ: نُکَءِ تها لوْنجانێن گوْشتءِ ٹکُّر] (ا) =مێچوْک. زبان کوچک، ملاز، ملازه.

جِجّو jejjū (ا) =جوجو↓.

جَجّڑ jajjoŕ (صـ) ستیزه‌گر.

جَد[۱] jad =جَت، جِد. پیشوندی است کـه پـیش از برخـی اسـم‌هـا آیـد و در معنـی نفـی بـه کارمی‌رود، جدا. مانند «جدپدر»، «جَدگال»

جَد[۲] jad (ا) =جدێمگ↓. «جَدێن گوَربـام jad-ēŋ gwarbām هنگامی که روشنایی آفتاب در سیاهی شب کم‌کم نمایان می‌شود، سـپیده‌دم، صبح صادق، صبح دوم»

جِدّ jedd [عر:جَدّ] (ا) =پیرُک. جَدّ، نیا.

جِد jed=جَد۱↑.

جُد jod =جَد۱↑.

جُدا jodā (صـ) =جِتا↑.

جُداگانَـــه jodā-gāna ۱- (صـــ) جداگانـــه، ۲- (قـ) به طور انفرادی، جداجدا.

جدایی jodā-y-i (حامصـ) =جِتایی↑.

جَدپِت jad-pet (ا) =جدپدر↓.

جَدپـدر jad-pedar (ا) نسـبت چنـد برادریـا خواهر یا بـرادر و خـواهر کـه از یـک مـادر و پدران جداگانه باشند.

جدپُشتی jed-pošt-i (صنـ) مربوط به اجـداد و نیاکان، اجدادی.

جَـدرَه jad-rah (صـ) آنکـه یـا آنچـه راهـش جداست.

جَدُک jadok (ا) =دَجُک→.

جـدگالی jadgāl-i (ا، صنـ) ۱-مربـوط بـه جَدگال→. ۲-زبان مردم جدگال که شاخه‌ای از زبـان سـندی اسـت و ریشـه در سانسـکریت دارد، ولی بسیاری از واژه‌های بلوچی را نیـز قرض گرفته است. ۳-مربوط بـه قـوم جـدگال. ۴-نـوعی مقـام در موسـیقی بلـوچی. ۵-نـام نوعی نخل و خرمای آن.

-**جـدگالی زانـگ** zān-ag — بلـدبودن زبـان جدگالی. «تَو جـدگالی زانـئـے taw — zān-ay تو جدگالی می‌دانی (می‌توانی حرف بزنی؟)»

-**جـدگالی‌کنـگ** kan-ag — بـه جـدگالی سخن گفـتن. «آ جـدگالی کنـت ā jadgāl-i kaṇt او جدگالی سخن می‌گوید»

جدگه jadga (ا) =ٹُکر. تکهٔ شکسته از چیزی.

-**جدگه‌جدگـه** ——— (صـ) تکـه‌تکـه. «اے دار جدگـه جدگـه بیـت ē dār jadga jadga bit اِیْن چوب تکه تکه شد»

جَدل jadal ایـن واژه در گـویش سراوانـی بـا کسرهٔ ل می‌آید و به معنی «به‌جایِ، عوضِ، به نفعِ» است. «جَدلءِ من jadal e man به‌جای من، عوضِ من، به‌نفعِ من»

جَدمات jad-māt (ا) =جَدمادر↓.

جَـدمادر jad-mādar (ا) نسـبت دو یـا چنـد برادر یا خواهر یا بـرادر و خـواهر کـه از یـک پدر باشند و ولی‌مادر آن‌ها یکی نباشد.

جدماس jad-mās (صـ) =جدمات↑.

جَدمورُک jad-mūrk [سیـ: مَشک که ٹُنگ بیت، همےٹُنگءَ که کِرانت جاگه ٹُکّ بیت، همیشیءَ گُوَش آنت] (ا) ردِ بخیـه روی چـرم مشـک کـه حالـت برجسته و غده‌مانند دارد.

جدّو je[a]ddaw (ا) =جِدّ، پیرُک. جَد، نیا.

جَـدواب jad-wāb (صـ) ویژگـی کسـی کـه بیشتر از حد معمول بیدار مانـده و نخوابیـده است، بی‌خواب، بیدار.

جَـدوابی jad-wāb-i (حامصـ) بـی‌خـوابی، بیداری.

جَدّءُباجَد jadd o bā-jadd [عـر.بلـو] (ا) نیـا و نیاکان.

جَدّءُبَرجَـدّ jadd o ba-jadd [عـر.بلـو] (ا) =جَدّءُباجَد↑.

جِدّی jedd-i [عـر:جَـدّ+ بلـو:ی] (صنـ) اجـدادی، منسوب به اجداد، مانده از اجداد.

جَدیم jadēm (ا) =جَدیمگ↓.

جَدیمگ jadēm-ag (ا) ۱-آغاز تـاریکی پـس از غروب که هوا بین تاریکی و روشنی است. ۲- پایان تاریکی در سحر که هوا بین تـاریکی و روشنی است، آغاز صبح صادق.

جُڈّ[1] joḍḍ (ا، صـ) ۱-شـتر پیـر. ۲- آن‌کـه بسـیار پیر باشد.

جُڈّ[2] joḍḍ [شیـ: همـا کوه که بـےراه انت سرکپ نی نیست] (صـ) کوهی که بالا رفتن از آن سـخت یـا محال باشد.

جُڈ joḍ بن مضارع از جُڈگ↓.

جُڈّال[1] joḍḍāl (صـ) بسیار پیر و فرتوت.

جُڈّال[2] joḍḍāl [عر:دَجّال] (ا) دَجّال.

جُڈتِن joḍ-e-ten (مصـل) =جُڈگ↓.

جُڈگ joḍ-ag (مصـل) سازگار بودن، بـا چیـزی یا کسی ساختن. مثَل: «مات‌اِت اگاں نے، گوْن ماتوْ به‌جُـڈ mãt et agāŋ nē gōŋ māt-ō be-joḍ اگر مادر نداری، با نامادری بساز»

جُـڈو joḍ-ō [صـو:] (ا) حفـره‌ای کـه در کـوه باشد، غار کوچک.

جِڈّی jeḍḍi (ا) =ڈال. ۱-پرنـدهٔ لاشـخور، دال. مثَل: «جِڈّیءِ بال ماں آسمان کُنڈءَ / چَـمّ‌ئـی تَرّانت پَـه کپتگیں ڈونـڈءَ jeḍḍ- y-e bāl māŋāsmāŋ-koŋḍ a čamm i tarr-aŋt pa kapt-ag-ēŋ ḍūŋḍ a لاشـخور در گوشـه‌ای از آسمان پرواز می‌کنـد ولـی چشـم‌هـایش بـرای

یـافتنِ لاشـهٔ افتـاده بـر زمـین مـی‌چرخنـد» ۲- نوعی مرغابی از راستهٔ کشیم‌سانان که در فارسی به آن کشیم کوچک گویند.

جُـڈّیل joḍḍil (ا) نـوعی مرغـابی دریـایی. «کامبوءُ جُـڈّیلءُ مَلّیـران بچار/ رَم‌رَمءَ کایَنت چه دیریں بَندناں (گـوادری۱۱: ۲۰۷) kāmbū o mallir-āŋ be-čār ram ram a kāyaṇt ča dir-ēŋ banden-āŋ مرغـابی‌هـای کـامبو و جدیل و ملیرها را تماشا کن کـه گلـه گلـه از بندرهای دور می‌آیند»

جَرّ[1] jarr (ا) ۱- =جـرّ ءُ دار. ۲-بوتـه و شـاخ و برگ گیاهان دارویی. ۳-خار و خاشاک. ۴-شاخ و برگ خشک درختان که هیزم هستند.

جَرّ[2] jarr (ا) ۱-لباس. مثَل: «بزرگی پَه گُد ءُ جَرّ اِنت، شَرَپ مـاں آلَـمءَ زرّ اِنـت bozorg-i pa god o jarr eṇt šarap māŋālam a zarr eṇt [امروزه] بزرگی و مهتری بسته به پوشـش ظاهر، و آبرو و اعتبار وابسته به پـول اسـت» ۲-لباس پاره، کُهنه. «من دائـم نشـتگءُ جَـرّاں پچیناں (ملا: ۱۹۱) maŋ dā?em nešt-ag o jarr-āŋ počēn-āŋ مـن مـدام نشسـته و بـر لباس‌های پاره وصله می‌زنم»

-**جرّ ئی ماں گُورءَ نیست اِنت** jar i māŋ gwar a nēst eṇt حتـی لبـاس کهنـه‌ای هـم بـر تـن ندارد، به‌مجاز بسیار فقیر و نادار است.

جِرّ jerr (امصـ) =جِڑّ↓.

جُر jor بن مضارع از جُرَگ↓.

جُرّ jorr (ا) ۱- درّهٔ دراز در میـان کـوه، کانـال طویل و عمیق، شکاف بزرگ و فراخ و دراز بر زمین. ۲-شکاف بزرگ بین دنـدان‌هـای کسـی. ۳- نوعی عارضهٔ مـادرزادی کـه بـر اثـر آنـدو طرف لـب بـالا بـه هـم جـوش نمی‌خورنـد و شـکافی از دهـان تـا بینـی برجـای مانـد، لب‌شکری. ۴-کاسه یـا هـر ظرفـی کـه لبـهٔ آن شکسته باشد. ۵- (مجاز) بسیار گشاد و فراخ.

-**جُرّءُجَبُّر** o jaborr — جـایی کـه نـاهموار و پست و بلند باشد.

-**کسےءِ دَپ جُرّ بیَگ** kas-ē ye dap jorr ba-y-ag دهان کسی به طور طبیعی گشاد و بـاز بودن به‌گونه‌ای که دندان‌هایش نمایان باشد.

جُراب jor[r]āb (ا) =پادکش.جوراب.

جَرامبو jarāmbū (ا) =گُندگُوَج↓.

جَربو jarbō (ا) =کلّی‌کپوْت→.

جُرج jorj (صـ) =جُجّ↑.

جُرجُش jorjoš بن مضارع از جُرجُشگ↓.

جرجُشگ[1] jorjoš-ag (مصـل) بر اثـر غصـه یـا اضـطراب از درون سـوختن، از درون عـذاب دیدن.

جَـرّدار jarr-a-dār (ا) گیاهـان دارویـی، بوته‌های بیابانی.

جُـرّدَپ jor-dap (صـ) ۱- آن‌کـه دهـانش همواره و به طور طبیعی یا عادت باز باشد. ۲- ویژگی کسی که فاصلهٔ دندان‌هایش بیشـتر از حـد معمـول باشـد. ۳- ویژگـی کسـی کـه دهانی گشاد دارد. ۴- لب‌شکری. ۵-ظرفی که لبه‌اش شکسته و کنده شده باشد.

جَرَس[1] jaras (ا) ۱-نوعی بیماری که بر اثـر آن بدن یا برخی از اعضا متورم و ظاهراً فربـه و نرم می‌شوند. ۲-بیماری‌ای که دوباره عود کند.

-**جَرَس‌کنَگ** kan-ag — دوباره عود کردن زخم یا غده پس از اندکی بهبودی.

جَرَس[2] jaras [عر](ا) زنگ کاروان، جرس.

جُرس jors (امصـ) =جُسّ↓.

جُرُس joros (صـ)↓

-**جُرسءِ کشَّگ** e kašš-ag — بـر اثـر اصرار زیاد بر کاری کسی را بیزار و خسته کردن.

۱-عبدالمجیـد گـوادری شـاعر بلـوچ، تلفـظ ایـن واژه را «جَرجُشگ» با فتحهٔ ج اول، و معنی آن را به جوش آمدن و پختن بر اخگر می‌داند. (گوادری۱۱: ۱۱۷)

ج

جرَسوّ jaras-ō (صـ) آن‌که بدنش بر اثر بیماری یا خوردن دارو متورم شده است.
جَرسی jarsi (ا) نوعی پوشاک گرم بافته‌شده از پشم.
جُرُّک jorr-ok (امصغـ از جُرّ) شکاف کوچکی که بر زمین ایجاد شده است.
جِرکّ‌ءُدار jerekk o dār (ا) =جِکّ‌ءُدار↓.
جَرگ jarg [عر:جَلق] (امصـ) =مُٹ. جلق، استمنا، خودارضایی.
-**جَرگ‌جنَگ** — jan-ag (مصـل) جلق زدن، استمنا کردن، خودارضایی کردن.
جُرَگ jor-ag (مصـل) =بُرَگ. شکستن، وارفتن.
جِرگه jerga (ا) گروهی از افراد، انجمن، جَرگه.
جَرّم jarram (ا) بیماری پوستیِ «گَر→»، جرَب، گال.
جُرم jorm [عر] (ا) جُرم، گناه، تقصیر. «منی جُرم چی اِنت؟ man-i jorm či eŋt گناه من چیست؟»
جُرم کنَگ —kan-ag (مصـل) گناه کردن، مرتکب گناه شدن. «آیاں جُرمے نَه کُتَگ ā-y-āŋ jorm-ē na-kot-ag آن‌ها گناهی نکرده‌اند»
جُرمانَه jormāna (ا) مبلغی یا چیزی که در ازای جُرم یا تخلف باید پرداخت کنند، جریمه.
جرّمبیّن jarrambēn (ا) =جَرّمیّن↓.
جِرمِر jermer (ا) نوعی گردن‌بند که از مهره‌های رنگارنگ و در یک رشته قرار گرفته‌اند.
جَرمَس jarmas (ا) =گُنداں‌گوَجو→.
جرّمیّن jarramēn (ا) =جرّمبیّن، چارهال. رُتیل.
جْرِند jreŋd (ضمـمشترک) =جِند. خود، خویش، خویشتن. «منی جرند man-ijreŋd خودم»، «تئی‌جْرِند tai jreŋd خودت»، «تئی جتائیءِ وسوسءُ رنجاں / چَه وتی جْرِندءَ مرچاں کوّلِنجاں (طائر۲: ۵۱) tai jetā-y-i ye waswas o raŋj-āŋča wat-i jreŋd a marč-āŋ kōleŋj-āŋ به خاطر رنج و دغدغهٔ جدایی تو، امروزه از وجود خود در عذاب هستم»
جرُنڈ joroŋđ =جُڈ. بسیار پیر و فرتوت.
جُرّو jorr-ō (صـ) =جُردَپ↑.
جَروٹ jarūţ (ا) =جُٹّ↑. ۱- ماده‌شتر پیر. مثَل: «جَروٹ گَزیئنَکے چَرتگ jarūţ gaz-bēnag-ēčart-ag ماده‌شتر پیر گزانگبینی را چریده است» ۲- (صـ) زن پیر و فرتوت.
جُرّوک jorr-ōk (ا) لولهٔ کتری یا وسایل مشابه آن مانند آفتابه.
جَرونٹ jarūŋţ (ا، صـ) =جَروٹ↑.
جُرّونک jorr-ōŋk (ا) =جُرّوک↑.
جِرّویی jerroi (ا) =جِرویک↓.
جِرّویگ jerrowig (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسه‌ماهیان درنده» کوسهٔ نوک‌تیز.
جَرّءُدار jarr o dār (ا) =جَرّدار↑.
جَرّءُگوَمب jarr o gwamb (امصـ) پیچ و تاب.
جَرّه[1] jarra (صـ) پارگی‌ای که بر گوش بزغاله‌های هم‌رنگ و هم‌قد ایجاد کنند تا از هم شناخته شوند.
-**جرّه کنَگ** — kan-ag (مصـم) چاک دادن سرِ گوش بزغاله‌های هم‌رنگ و هم‌قد، برای شناختن آن‌ها.
جَرّه[2] jarra (امصـ) =نِزوار، آروّد، روّمُست، گُلاٹ. نشخوار.
-**جَرّه کنَگ** — kan-ag (مصـل) نشخوارکردن.
جَری jaŕi (ا) پرنده‌ماهی پولک‌درشت.
جُرّی jorr-i (صنـ) ۱-مربوط به جُرّ↑، درّه‌ای، آنچه مانند درّه است. ۲- =جُردَپ↑.
جُریات joryāt (ا) =زُریات، زات. نسب و نژاد.

جریب jarib [معرب از گریب] (ا) واحد اندازه‌گیری مساحت زمین که مقدار در جاهای مختلف فرق می‌کند.
جُریَت joryat [عر:جُرأت] (امصـ) =تَهم. جُرأت، همت، شجاعت.
جَریدَگ jaridag (صـ) آماده، مهیّا.
جَریدگیں jarid-ag-ēŋ (صـ) =جریدَگ↑.
جَریدَو jaridaw (صـ) =جَریدَگ↑.
جَریدَه jarida (صـ) =جریدَگ↑.
جَریمَگ jarimag (ا) =جَریمَه↓.
جریمَه jarima [عر:جریمَة] (ا) جریمه.
جَرّیں jarr-ēŋ (صـ) =جَرّ۲↑.
جُریں jor-ēŋ بن مضارع از جُرینَگ↓.
جُرّینَگ jorr-ēn-ag (مصـمـ) این مصدر با واژهٔ «چَمّان (چشم‌ها) می‌آید» کسی چشم‌ها را از روی خفت و خواری به چیزی یا کسی خیره کردن تا چیزی به او بدهند یا نیازش برآورده شود.
جَڑ[1] jaŕ (ا) شتر جوانی که هنوز باری یا سواری نشده است. «نَرپلنگ سِرّایت چو جَڑیں هِرّهَ (روانبُد:۳۲۵) nar-polaŋg serr-it čō jaŕ-ēŋ herr a پلنگ نر همانند شتر جوانی جست و خیز و پرش می‌کند»
جَڑ[2] jaŕ (ا) =کهچَر. مرتع، چَراگاه.
جُڑ[1] joŕ (ا،صـ) جُفت، همراه، رفیق.
جُڑ[2] joŕ بن مضارع از جُڑَگ↓.
جُڑ[3] joŕ (ا) =جَمبر. تودهٔ ابر. «بیّگاهاں شَنز آنت جُڑ مُدام (گوادری۱۰: ۳۲) bēgāh-āŋšaŋz aŋt joŕ modām ابرها در بعدظهرها مدام می‌بارند»
-**جُڑ بندَگ** baŋd-ag — پیوستن تکه‌های ابر به همدیگر و ابری شدن آسمان. «کوّچَهاں بیّگاهاں جُڑءِ بند آنت نوّد زِری (ملافاضل:۸۰) kōčah-āŋ bēgāh-āŋ joŕ e baŋd aŋt nōd zer-i بعد از ظهرها در دشت‌ها ابرهای دریایی آشکار می‌شوند»
جُڑ[4] joŕ (ا) مکانی که دور تا دور آن کوه باشد، مکان صعب العبور که پیرامون آن کوه باشد.
جڑَپّ jaŕapp (امصـ) ۱- قاپ، قاپیدن. ۲- بن مضارع از جڑپَگ↓.
-**جَڑپ جَنَگ** — jan-ag (مصـمـ) =جڑَپّگ↓.
جڑَپّگ jaŕapp-ag (مصـمـ) =چامپَگ، چکامپَگ. ربودن چیزی باشتاب از کسی.
جُڑتَگیں joŕt-ag-ēŋ (صـ) جوردرآمده، سازگارشده.
جُڑِتِن joŕ-et-en (مصـل) =جُڑَگ→.
جُڑسا joŕ-sā (صـ) =هَورسا. هوای ابری.
جَڑسک jaŕask بن مضارع از جَڑسکگ↓.
جَڑَشک jaŕašk (امصـ) =جَلَشک↓.
جَڑشکگ jaŕašk-ag (مصـل) =جَلشکگ↓.
جَڑکّ jaŕakk بن مضارع از جَڑکّگ↓.
جَڑُک jaŕ-ok (امصغـ از جَڑ) شتربچه.
جَڑکّتِن jaŕakķ-et-eņ (مصـل) =جَڑکّگ↓.
جُڑَشک joŕašķ (امصـ) درخشش، تابش.
جَڑکّگ jaŕakk-ag (مصـل) =تُپَگ، ترَپَگ. درخشیدن، برق‌زدن.
جَڑکّوک jaŕakk-ōk (صـفا) بسیار درخشنده، درخشان. «دَرگیت چَه شَپءَلُنجیّنءَ / رُژناءُ جَڑکّوکیں روّچ (عابد: ۱۷۴) dar-kayt ča šap a loŋj-ēn a rožn-ā o jaŕakk-ēŋ rōč آفتاب روشن و تابان از شب تارک بیرون می‌آید»
جَڑکّیں jaŕakk-ēŋ بن مضارع از جَڑکّینَگ↓.
جَڑکّینت jaŕakk-ēŋt بن ماضی از جَڑکّینَگ↓.
جَڑکّینتِن jaŕakk-ēŋt-en (مصـمـ) =جَڑکّینَگ↓.

جَڑکّینَگ jaŕakk-ēn-ag (مصـمـ) درخشاندن.

جُڑَگ joŕ-ag (مصــلـ) جـور درآمـدن، سـازگار شدن. «آ دوێن هِچ‌پَیمۂ نه‌جُڑآنت ā dow-ēŋ heč payma na-joŕ-aŋt آن دو نفر بـه هـیچ وجه باهم نمی‌سازند»

جِڑی jeŕi (ا) نوعی مـاهی کوچـک در دریـای جنوب که بر سطح آب بـه فاصـله‌اب محـدود پرواز می‌کند، ماهی پرنده.

جُڑی joŕ-i (صـ) =جوڑی. جفت، همراه، جفـت و جور.

-**جُـڑی بیَـگ** ba-y-ag ـــــ ۱- جفــت و جــور شدن. ۲- دو تا شدن. «گَیپ جُڑی بیـت آنـت گْـوَر مـنۂ بَنگـان... / داتَـگ مـنۂ سرمـالـے گنـۆک‌رَنگـان (فاضـل: ۷۵) -kayp joŕ-i bitt aŋt gwar man o baŋg-āŋ dāt-ag man a sar-māl-ē ganōk-raŋg-āŋ کاسه‌های بَنـگ دوتا شدند که آن دیوانه‌خویان لبریزی از آن‌ها را به من دادند»

جُـڑی‌ساچان joŕ-i sāčān (ا) هـوای ابـری و خنک.

جَڑێن jaŕ-ēŋ بن مضارع از جَڑێنَگ↓.

جُڑێن joŕ-ēŋ بن مضارع از جُڑێنَگ↓.

جَڑێنت jaŕ-ēŋt بن ماضی از جَڑێنَگ↓.

جُڑێنت joŕ-ēŋt بن ماضی از جُڑێنَگ↓.

جَڑێنتِن jaŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =جَڑێنَگ↓.

جُڑێنتِن joŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =جُڑێنَگ↓.

جَڑێنَـــگ jaŕ-ēn-ag [سحـــ] (مصـــمـــ) مخلوط‌کردن، آمیختن.

جُڑێنَـــگ joŕ-ēn-ag (مصـــمـــ) ۱-جفـــت وجـــورکردن، جـــوردرآوردن. ۲-ســـازگارکردن. ۳-تعمیرکردن، قطعات چیزی شکسته را سرهم کردن.

جَڑێنـــۆک jaŕ-ēn-ōk (صـــف، از جَڑێنَـــگ) آمیزنده، مخلوط‌کننده.

جَـــز[1] jaz [عــر:جَـزع] (ا) ۱-نــوعی مُهـــره از سنگ‌های گران‌بها که در گذشته زنان بلوچ در زیورآلات تعبیه می‌کردند.«جزع نـام دسـته‌ای از سنگ‌های قیمتی از جنس اکسـید سیلسـیم کـه بابـاغوری یـا سـنگ سـلیمانی از انـواع آن است» (فرهنـگ بـزرگ سـخن)«جـزع سـنگی است سیاه و سفید با خال‌های سـفید و زرد و سرخ و سـیاه، مهـرۂ یمانـی، مهـرۂ سـلیمانی» (فرهنگ معین) ۲-در ادب بلوچی دندان‌هـای زیبای معشوق زن را به آن تشبیه مـی‌کردنـد. «دُرجێن دَپۂ دَنتان جَزێن(روانبد گـل و نـوروز) dorj-ēŋ dap o dantāŋ jaz-ēŋ دهـانِ دُرج‌ماننـــد و دنـــدان‌هـــای همچـــون جـــزع [محبوب]»

جَز[2] jaz (صـ) کهنه و ازکارافتاده، فرسوده.

جِز jez [عر:جَزع] (ا) =جَز[1]↑

جُز[1] joz (ا) هر قسمت از ســی قسـمت قـرآن، جُزء.

جُز[2] joz[z] بن مضارع از جُزَگ↓.

جزار jazār (ا) =تۆپ. توپ جنگی. «تَنگه، تـلا دارئـے بِسار/ تۆپۂ گڑینبۆکێن جَـزار (گلخـان۱: ۹۴) taŋga telāh dār-ay besār tōp o gaŕiŋb-ōk-ēŋ jazār طـــلا و زر بســـیار و توپ‌های جنگی بزرگ و با آواز مهیب داری»

جَزبـــات jazbāt [عـر:جـذبات=جمـع جذبـه] (ا) ۱-احسـاس، حساسـیت. ۲- جـوش و خـروش. ۳-شکوه و هیبت.

جَزبـــاتی jazbāt-i [عـــر: جـــذبات + بلـــ: ی] احساســـاتی، آن‌کـــه زود تحـــت تـــأثیر قـــرار می‌گیرد.

جَزبَه jazba [عر:جذبه] (امصـ) جاذبه، کشش.

جَزَگ jaz-ag (صـ) کهنه، وسایل کُهنه.

جُـــزَگ joz[z]-ag (مصــــلـــ) ۱-عبـــورکردن، گذرکردن. «سِتکۂ تَچکێن راهَ جُزئـے / هِجبر گار نه‌بئـے (صبا[2]: ۲۴۳) setk o tačk-ēŋ rāh a

jozz-ay / hejbar gār na-bay اگـر از راه درست و راست بگذری، هرگز گُم نمـی‌شـوی» ۲- وارد شـــدن. ۳-تفــریح کــردن، قـــدم زدن. ۴-=سُرَگ، جُنزَگ. از جا تکان‌خوردن.

جَزم jazm [عـر] (قـ) =جَسـم. قطعـاً، بـه طـورِ حتم، مطمئناً.

جُزم jozm (ا) =جُز[1]. جُزء. «سی‌جُـزم si-jozm سی جُزء قرآن، قرآن»

جُزی joz-i [عر:جُزء+ بلـ: ی] (صنـ منسوب بـه جُـزء) کم، اندک، ناچیز،جُزئی.

جَزِنـدَه jazenda (ا) جـانور، موجـود زنـده. «آپی جَزِندَه — āp-i موجود یا جانور دریایی»

جَزِندَو jazendaw (ا) =جَزَندَه↑.

جُزَوک jozawk (صــ) پسر یا مردی که مفعول است و بـه ایـن کـار عـادت دارد، آن‌کـه بـا او لواط کنند.

جَزءُپَز jaz o paz (صــ) =ژندۂپَنـد. ۱-کوفتـه و لِه. ۲-خسته و کوفته.

جَزێن jaz-ēŋ (صـ) از جنس جَز[1]↑.

جِـژّ ježž (امصــ) ۱- سرکشـــی، جَســـت و خیـــز حیـوانیماننـد اسـب کـه بـر اثـر سرکشـی یـا بی‌قراری باشد. ۲-(صـ) سرکش، وحشی. «جِژّێن گـۆکۂ تْراســے زُرت (عابـد۱۱: ۱۱۶) ježž-ēŋ gōk a trās-ē zort گـاو سرکـش شروع بـه دویـدن کـرد» ۳-ویژگـی کســی کـه اجتماعـی نیست و در میان جمع حاضر نمی‌گردد.

-**جِژبیَگ** ba-y-ag ـــ وحشی شدن، وحشـیانه عصبانی شدن.

-**جِژکنَگ** kan-ag— (مصـلـ) جَسـتن و سرکشـی کردن.

جُژّ[1] jožž (صـ) =جَبوژ. بسیار پیر.

-**جُژّءُجَبِژ** jožž o jabežž پیر و فرتوت.

جُژّ[2] jožž (ا) =جوژّ↓.

جَژد jažd [کا] (ا) =جیـد. منـزل، خانـه، محـل زندگی.

جَژن jažn (ا) ۱- مراسمی که همراه با شـادی و نشاط برای بزرگداشت رویدادی مهم ماننـد عروسی، تولد و...انجام دهند، مجلـس شـادی و نشاط، جشن. ۲-پـول یـا اشـیایی کـه جهـت تبرک یا نذر به کسی که نگهبان یا مجـاور پیـر و امام‌زاده است دهند. ۳-[سیــ زیـارتِ بهـر....] عمل گذاشتن پول یا چیزی جهت صدقه و نذر بر ضریح یا روضۂ پیر یا امام‌زاده.

-**جـژن‌گِـرَگ** ger-ag — جشـن‌گـرفتن، مجلـس جشن برپاکردن.

جَژنـــی jažn-i (صنـــ منســوب بــه جـژن) پــول یــا چیزی که جهت نذر بر ضریح یا روضۂ پیـر یـا امـازاده‌ای گذارنـد، حیـوان حـلال‌گوشـتی کـه جهت نـذر در آرامگـاه پیـر یـا امـام‌زاده ذبـح کنند.

جَس jas (ا) ۱- =پُر. خاکستر. ۲- (مجـاز) ناچیز، بـی‌ارزش. ۳- (شجــ) جهـت تنفـر و بیـزاری بـه کسی گویند، خفه شو، بمیری.[1] ۴- بـن مضـارع از جَسَگ↓.

جَـسّ jass ۱- (شجــ) =شـاباش. آفـرین، مرحبـا. ۲- (امصـ) =سَتا. تحسین، سـتایش. «جَـسّ اِنـت، سد جسّ اِنـت یارجـانیءَ / کئیـت وابۂ مئـے شپ شپانیءَ (گلخان۴: ۸۸۷) jass eŋt sad jass eŋt yār jāni y-a kayt wāb a may šap šap-ān-i y-a آفـرین و صـد مرحبـا بـاد بـر دوست عزیز، که هر شب به خوابم می‌آید»

جِـــس jes =جِـه. بـن مضـارع از جِسَـگ↓، جِهَگ↓.

جُسّ joss (امصـ) =جُست. سؤال، پرسش.

جِســـت jest بـــن ماضـــی از جِهَـگ↓. مثَـل: «دَسَـگ سِسـت، هَـر جِسـت dasg sest har jest طناب از گسست و الاغ فرار کرد»

۱- شاید همان جَسک فارسی باشد، که به معنی درد و رنج است، مولوی: گر بخواهم از کسی یک مُشت سنگ / مر مرا گوید خمُش کن مرگ و جَسک. (مثنوی، جلد یک، بیت: ۲۲۵۹)

ج

جُست jost (امص) =جُس. ۱-سؤال، پرسش. ۲-مؤاخذه، بازخواست. ۳- احوال‌پرسی.

-جُستان‌کنَگ jost-āŋkan-ag (مص‌م) ازکسی بسیار سؤال کردن، مجازاً کسی را به شدت مؤاخذه و تنبیه کردن

-جُست بیَگ ba-y-ag— (مص‌م) ۱- سؤال شدن. ۲- از کسی خواسته شدن. ۳-مؤاخذه‌شدن. «کیامتءِ رۆچ اِت جُست بیت keyāmat e rōč et jost bit روز قیامت مورد مؤاخذه قرار می‌گیری»

-جُست‌کناں kan-āŋ — پرس‌وجوکنان، جست‌وجوکنان.

-جُست‌کناں بیَگ ba-y-ag— در حالِ پرس و جو بودن. «جُست‌کناں بئے ماں همرِدیّں لَیناں (روانبد:۳۴۲) bay māŋ ham-red-ēŋ — layn-āŋ در همان راه‌های هم‌ردیف پرس‌وجوکنان باش.»

-جُست‌کنَگ kan-ag— (مص‌م) ۱- پرسیدن، سؤال‌کردن. «مـن پَه بےباوری جُست کُت man pa bē-bāwar-i jost kot(پرواز۲: ۲۸) من از رویِ بی‌باوری سؤال کردم» ۲-چیزی را از کسی خواستن. ۳- چیزی یا کسی را جُستن، جستجو کردن. «اے مردءَ چه کجا جُست کناں ē maed a ča kojā jost kan-āŋ این مرد را از کجا جستجو کنم» ۴-به کسی توجه کردن، اهمیت دادن، وقع نهادن. ۵-احوال پرسیدن. «زندگ‌آت جُستے هم نه‌کُت کسءَ / مُرت هُدامُرزی واءُ زار اِش کُت (عابد۵: ۲۰) zeŋd-ag-at jost-ē ham na-kot kass a / mort hodā-morz-i wā o zār eš kot تا زنده بود کسی احوال او را نمی‌پرسید و به او توجهی نمی‌کرد، حالا که خدابیامُرز مُرد، همه فریاد و زاری کردند»

-جُست‌گِرَگ ger-ag — (مص‌م) ۱- پرسیدن، سؤال‌کردن. ۲-خواستن چیزی. ۳- جستجوکردن، چیزی یا کسی را جُستن. مثَل: «مردءَ چَه جنءِ مُلکءَ جُست گِر، بَگّیگءَ چَه شپءِ بَنجاه mard e jost-a ča jan ay molk a ger bagg-ay-ga ča šap ey ban-jāh اگر دنبال مردی می‌گردی، سراغ او را از شهر زنش بگیر و سراغ گلّهٔ شتر را از محل استراحت شبانهٔ آن»

-جُستءُپَد jost o pad (امص) ۱- با پرسیدن از افراد به دنبال گمشده یا حقیقت امری بودن. ۲-پرسش و سؤال.

-جُستءُپَد کنَگ jost o pad kan-ag (مص‌م) =جُستءُپَد↑.

-جُستءُپُرس jost o pors (امص) ۱- پرس و جو، پرسش و تحقیق برای پیداکردن چیزی یا دانستن حقیقت امری. ۲-پرسش، سؤال.

-جُستءُپُرس‌کناں kan-ān — (ق) پرس‌پُرسان، در حال پرسیدن از هرکسی.

-جُستءُپُرس کنَگ jost o pors kan-ag (مص‌م) =جُستءُپُرس↑.

-کسےءَجُست بیَگ kas-ē ya jost ba-y-ag ۱- از کسی سؤال شدن. ۲-مورد بازخواست و مؤاخذه قرارگرفتن.

-کسےءَجُست نه‌کنَگ kas-ē y-a jost na-kan-ag ۱-به کسی توجه‌نکردن، وقع ننهادن، به کسی ارزش قایل نشدن. ۲-احوال کسی را نپرسیدن.

جِستار jestār (ا) =جِشتار↓.

جِستاری jestār-i (صنـ) ۱-مربوط به جِستار↑. ۲- =دِشتاری. نام نوعی نخل و خرمای آن.

جُستاک jost-āk [نوک] (ا) برگهٔ سؤال.

جُستانْک jost-āŋk [نوک] (ا) دفترچه یا برگهٔ پرسش و سؤال، پرسشنامه.

جِست‌پاد jest-pād (ص) فراری، متواری.

جُست‌پُرس jost-pors (امص) =جُستءُپُرس↓.

جُستُک jost-ok (امصغ) سؤال یا پرسش کوچک و کوتاه.

جِستَگ jest-ag (ص) فراری، بویژه آن‌که در برابر جنگ و دفاع فرار کند. مثَل: «نیکی گوْں نهنگاں جْوان اِنت، گوْں جوْنءُ جِستگاں تاوان اِنت nik-i gōŋ neheŋg-āŋ jwān eŋt gōŋ jōn o jest-ag-āŋ tāwān eŋt نیکی برای افراد دلیر و باغیرت ارزش دارد، و برای افراد بی‌عرضه و فراری زیان است.»

جِستَگیں jest-ag-ēn (صـ) =تتکگیں. فرار کرده، متواری و فراری.

جِستِن jest-en (مصـل) =جِهَگ→.

جُستءُپَد jost o pad (امص) ←جُست.

جُستءُپُرس jost o pors (امص) ←جُست.

جُستی jost-i (صـلیاقت) ۱- ویژگی کسی که توان پرسیدن سؤالی را دارد. ۲- سؤالی که قابل پرسیدن باشد.

-جُستی نِشان našān — (ا) علامت نگارشی سؤال، (؟)

جُستیگی jost-ig-i (صـلیاقت) =جُستی↑.

جسَد jasad [عر] (ا) =لاش. جسم جانور مرده بویژه انسان.

جَسْدَر jas-dar (ا) تودهٔ بزرگ خاکستر.

جَسْک jask بن مضارع از جَسکگ↓.

جِسْک jesk [سیـ:گینَک، کست] (امص) کینه، انتقام.

جَسکِتِن jask-et-en (مصـل) =جَسکگ↓.

جَسکگ jask-ag (مصـل) =جَکَسگ↓. «ماڑیءِ دیوال جَسک اِت آنت (لاچار:۱۵) māŕi e diwāl jasdk-et aŋt دیوارهای قصرلرزیدند»

جِسکی jesk-i [سیـ: کینگی] (ص) کینه‌ورز.

جسکێنَگ jask-ēn-ag (مص‌م) =جَکسێنَگ↓.

جَسَگ jas-ag (مصـل) سوختن، کباب‌شدن، خاکسترشدن.

جُسَّگ jossag [عر:جُثّة] (ا) =جان، جوْن. جُثه، بدن، پیکر.

جَسم jasm (ق) =جَزم. یقیناً، مطمئناً. «جَسمءَ زاناں که بهت‌اوْں بیدار اِنت (روانبُد) jasm a zān-āŋ ke baht-ōŋ bēdār eŋt یقیناً می‌دانم که بختم بیدار است»

جِسم jesm (ا) =جُزم. هر جزء از قرآن.

جُسءُپَد joss o pad (امص) =جُستءُ پَد. ←جُست.

جُسّءُپُرس joss o pors (امص) =جُستءُپُرس. ←جُست.

جَش jaš (ا) =جَل. آخگر.

جُش još بن مضارع از جُشَگ↓.

جُشان još-ān (صـ) =جوْشان. ۱-در حال جوشیدن، جوشنده، جوشان. «آپ جُشان اِنت āp još-ān eŋt آب در حال جوشیدن است» ۲- (مجاز) متلاطم و دارای موج، طوفانی. «لشکر چوْ دریاءَ جُشان بیتَگ (روانبد) laškar čō daryāa još-ān bitt-ag لشکر مانند دریا جوشان گشت» ۳-فعل مضارع سوم شخص مفرد از مصدر جُشَگ↓. می‌جوشم.

جِشت ješt (ص) زشت. مثَل: «شَرێناں پَه گْوَرءَ گْوازێن‌ئے، جِشتێناں منءَ گْواجارئے šarr-ēn-āŋ pa gwar a gwāz-ēn-ay ješt-ēn-āŋ man a gwājār-ay آنچه خوب است به یک سو می‌بری، و برای زشت‌ها مرا صدا می‌زنی»

جُشت jošt بن ماضی از جُشَگ↓.

جِشتار ještār (ا) =دِشتار. دختر یا زن بی‌شوهری که نامزد پسر یا مردی باشد. [مقا: وَستار (خواستگار)] مثَل: «جن رَوت جِشتار نروت jan rawt ještār na-rawt زن با طلاق از دست می‌رود، اما نامزد را نمی‌توان از دست داد»

-**جِشتار کَنَگ** kan-ag —— =دِشتار کَنَگ. نامزد کردنِ پسر یا مرد، دختر یا زنِ بی‌شوهری را به عنوانِ نامزد معین کردن.

جِشتاری ještāri (ا، حامص صنـ) =دِشتاری←.

جُشتِن jošt-en (مصـل) =جُشَگ↓.

جُش‌جُش još-još (اصو) ۱- صدای شعلهٔ آتش. ۲-صدای سوختن یا جوشیدن چیزی بر اثر حرارت.

جَشک jašk (صـ) =جَکش. مزه‌ای که متمایل به تلخی باشد.

جُشَگ još-ag (مصـمـ) =جوْشَگ. ۱- جوشیدن. ۲- (مجاز) عصبانی شدن. «سُلتان پَه کهرءَ سَک جُش‌ایت (گلخان۱: ۷۶) soltāŋ pa kahr a sak još-it پادشاه با حالت قهر سخت خشم می‌گیرد» ۳- آواز دادن فیل. ۳- خشم گرفتن فیل. مثَل: «پیلّ جُش‌ایت دنتان گْدرُش‌ایت pill još-it dantāŋ gdroš-it فیل که عصبانی می‌شود، دندان‌هایش را به هم می‌مالد»

-**کسےءِ دل جُشَگ** kas-ē y-e del još-ag دل کسی به جوش آمدن، ناراحت شدن، عذاب دیدن. «منی دل جُش‌ایت بلّے دُژمِنانی دل سارت بیت (گِچکی:۱۵) man-i del još-it balay dožmen-ān-i del sārt bit دل من می‌جوشد و عذاب می‌کشد، ولی دل دشمنان خنک می‌گردد»

-**کسےءِ لاپءَ جُشَگ** — kas-ēe lāp a درونِ شکم کسی به جوش آمدن، مجازاً به شدت حسد بردن، از شدت رَشک عذاب دیدن.

جَشن jašn (ا) =جَژن↑.

جَک[1] jak (ا) =جَک. ۱- درختی است بزرگ و با تنهٔ نسبتاً خمیده. این درخت خودرو است و در کوه‌ها و دره‌ها روید و چوب آن سخت و نسبتاً سنگین و قهوه‌ای‌رنگ است و معمولاً در صنایع لنج‌سازی کاربرد داشته است و از آن نیز وسایلی مانند تخت‌خواب و گهواره و اشیاء همانند آن‌ها می‌ساخته‌اند. «گوَستان جَکیّن دروازَگءَ / مان شیشُمیّن کَٹّءِ سرءَ (منظومهٔ شهداد و مهناز) gwast-āŋ jak-ēŋ darwāzag a māŋšiššom-ēŋ kaṭṭ e sar-a از دروازه‌ای که از جنس درخت جَک بود گذشتم و بر تختی که از چوب ساج بود، نشستم» ۲- نماد استواری و استحکام.

جَک[2] jak (صـ) ژرف، زمین شیب.

جَکّ[1] jakk بن مضارع از جَکَّگ↓.

جَکّ[2] jakk (ا) سخن نادرست.

-**جَک جنَگ** jan-ag —— ۱ - حرف زدن. ۲- سخن نادرست گفتن. «گُڈا دگه پدا چُشیّن جکءَ مَجن (عنبر: ۳۸) godā padāčoš-ēŋ jakk a ma-jan بعد دوباره از این سخنان نادرست نگو»

جِکّ jekk (ا) ۱-تکه چوب راست و باریک، خار نوک‌تیز. ۲-خار و خاشاک. ۳- (مجاز) دندان دراز و باریک. ۴-حالت راست ایستاده. ۵- بن مضارع از جِکّگ↓.

-**جِکّ بیَگ** ba-y-ag —— راست ایستادن. «جِک بَو jek baw بایست.» مثَل: «دیَگ جِک بوتءُ وتی پادیّنک ئی شگام جَت dēg jek būt wat-i pādēŋk i šegām jat دیگ برخاست و به سه‌پایه خود طعنه زد»

-**جِکّ‌جنَگ** jan-ag —— (مصـل) ۱ -خار زدن. ۲- حالت پوست یا اندامی از بدن، که بر اثر بیماری یا حساسیت، مانند این است که خار بر آن فروبرند و سوزش دهد، تیرکشیدن.

-**جِکّ‌دَیَگ** da-y-ag —— (مصـمـ) فروبردن سیخ یا چیزی نوک‌تیز در چیزی.

-**دنتانان جِکّ دیَگ** jekk da-y-ag —— (توهین‌آمیز) فروبردن دندان‌ها بر چیزی.

جُکّ jokk بن مضارع از جُکّگ↓.

جِکّاجِکّ jekk-ā-jekk (صـ) راست ایستاده.

جُکّار jokkār بن مضارع از جُکّاریّنَگ↓.

جُکّاریّنت jokkār-ēŋt بن ماضی از جُکّاریّنَگ↓.

جُکّاریّنتِن jokkār-ēŋt-en =جُکّاریّنَگ↓.

جُکّاریّنَگ jokkār-ēn-ag (مصـمـ لازم =جُکّگ↓) =جُکّیّنَگ. ۱-کسی را وادارکردن تا بدنش را به حالت سجده درآورد. ۲-بر زانو نشاندن شتر.

جکانسری jakāŋsari (امصـ) ۱-غوغا، هیاهو. ۲-تلاش.

جکبور jakbūr (ا) =جرّءُدار↑.

جِک‌پاد jek-pād (صـ) ۱ -حالت ایستادن بر یک پای. ۲- حالت ایستادن و تکان نخوردن.

جُکُت jokot (ا، صـ) =گُنج، گِل‌گِلانجوک، کل‌کُشتَک. ۱-هندوانهٔ ابوجهل. ۲- (مجاز) بسیار تلخ. ۳-راه پرپیچ و خم که رفت و آمد در آن سخت باشد. ۴- (مجاز) لجوج و پندناپذیر.

جَکِّتِن jakk-et-en (مصـل) =جَکّگ↓.

جُکِّتِن jokk-et-en (مصـل) =جُکّگ↓.

جَکس jaks بن مضارع از جَکسَگ↓.

جکسا jaks-ā بن مضارع از جکسایَگ↓.

جکسایَگ jaks-ā-y-ag (مصـمـ) لرزانِدن، تکان دادن.

جَکسِتِن jaks-et-en (مصـل) =جَکسَگ↓.

جَکسَگ jaks-ag (مصـل) ۱- تکان خوردنِ چیزی مانند زمین و بناها بر اثر زلزله، شدیداً تکان‌خوردن. ۲- پُرآوازه شدن، مشهور شدن. ۳- (مجاز) جا خوردن، یکه خوردن.

-**کسےءِ نام جَکسَگ** kas-ē ye nām jaks-ag نام کسی تکان‌خوردن، مجازاً مشهور شدن، آوازهٔ کسی به همه جا رسیدن.

جکسن[1] jaksen (ا) =مهلوک. مردم، گروهی بزرگ از افراد، جمعیت، شلوغی.

جَکسوْک jaks-ōk (صفـ ازجکسَگ) پی‌درپی تکان‌خورنده.

جَکسیّن jaks-ēŋ بن مضارع از جَکسیّنَگ↓.

جَکسیّنت jaks-ēŋt بن ماضی از جکسیّنَگ↓.

جَکسیّنتِن jaks-ēŋt-en (مصـمـ) =جکسیّنَگ↓.

جَکسیّنَگ jaks-ēn-ag (مصـمـ) به شدت جنباندن و تکان دادن. «تیران که جَکسیّنت اَنت ڈگار/ آزمان چه دنزان بیت تَهار (حماسه کمبَر) tir-ān ke jaks-ēŋt-aŋt đegār / āzmān ča danz-āŋ bit tahār تیرها که زمین را جنباندند (شلیک شدند)، آسمان از غبار تاریک شد»

جَکسیّنوْک jaksēn-ōk (صفـ ازجکسیّنگ) به شدت تکان‌دهنده و جنباننده.

جَکش jakš (صـ) =جَشک↓.

جَکشِن jakšen (ا) =جکسِن↑. «جکشِنیّن مُلکِ jakšen-ēŋ molk سرزمین پرجمعیت»

جَکّگ jakk-ag (مصـل) سُرفه کردن.

جِکّگ jekk-ag (مصـل) پِلک زدن. «چَمّ نَه‌جِکّیت čamm na-jekk-it چشم پِلک نمی‌زند»

جُکّگ jokk-ag (مصـل) ۱-بدن را به شکلی درآوردن که مانند سجده باشد، یعنی زانوها و آرنج‌ها مماس با زمین باشد. ۲- زانو زدن شتر بر زمین. مثَل: «هِرّ هموْدا جُکّایت که مات ئی جُکّایت herr hamōdā jokk-it ke māt-i jokk-it بچه‌شتر در جایی زانو می‌زند که مادرش در آن‌جا زانو زده است.»

جَکم jakam (ا) بستر بیمار، تخت مخصوص بیمار.

جُکُندر jokoŋdar (ا، صـ) =جُکُت↑.

جِکّوْ jekkō (ا) =گژوْ. لیوان آب‌خوری‌ای که از جنس آلومینیوم یا روی است.

---

۱ -جکسن یا جکشن؛ احتمالاً واژهٔ انگلیسی «junction» «junction» که یکی از معانیِ آن اتحاد است باشد.

ج

جَکّوت jakkūt (اِ.صـ) =جُکّت↓.

جَکّـوّک jakk-ōk (صـفا، از جَکّـگ) بسـیار سرفه‌کننده.

جُکّوّک jokk-ōk (صـفا، از جُکّگ) ۱-شـتری کـه به راحتی زانو می‌زند. ۲- آن‌که مدام بر زمـین زانو می‌زند.

جِکّ‌ءُدار jekk o dār (ا) خار و خاشاک.

جَکی jaki (صنـ) ۱-مربوط به درخت جَک←. ۲- از جنس چوب درخت جَک.

جِکّی jekk-i (صنـ) آن‌که دندان‌هـایش دراز و از هم جدا باشد.

جَکّیں jak-ēŋ (صنـ) از جـنس چـوب درخـت جَک↑.

جَکّیں jakk-ēŋ بن مضارع از جَکّینَک↓.

جُکّیں jokk-ēŋ بن مضارع از جُکّینَک↓.

جَکّینت jakk-ēŋt بن ماضی از جَکّینَگ↓.

جُکّینت jokk-ēŋt بن ماضی از جُکّینَگ↓.

جَکّینتِن jakk-ēŋt-en (مصـمـ) =جَکّینَگ↓.

جُکّینتِن jokk-ēŋt-en (مصـمـ) =جُکّینَگ↓.

جَکّینَـگ jakk-ēn-ag (مصـمـ) باعـث سرفـه شدن، سبب شدن تـا کسـی سرفـه کنـد. «اے دوتّ مـنءَ جَکّیْن‌ایـت ē dūtt man a jakk-ēn-it این دود سبب می‌شود تا سرفه کنم»

جُکّینَـگ jokk-ēn-ag (مصـمـ) =جوّکینَـگ. ۱-کسی را وادار یا تشویق‌کـردن تـا بـه شـکل سجده بر زمین افتد. ۲-بر زانو نشاندن شتر.

جَگ[1] jag (ا) =جَک۱↑. «جی شپانک ندراں پر تئی بـالادءَ جَگـیں (گلخان۴: ۲۰۲) ji šopāŋk nadr-āŋ par tai bālād a jag-ēŋ ای چوپـان آفرین بر قامتت که مانند درخت جَگ پایـدار است»

جَگ[2] jag (ا) تُنگ آب‌خوری، پارچ.

جَگ jag (ا) =دگنیـا، مهلـوک. دنیـا، عـالم، مـردم جهان.

جَگّ jagg-ag بن مضارع از جَگّگ↓.

جُگ jog (ا) ۱-چوبی که بر گردن گاو گذارنـد تا خیش را به آن بندند و در شخم زدن زمـین آن را بـه کـار بندنـد، یـوغ. ۲- (مجـاز) کـمان سنگین و سـفت و محکـم کـه در کشـیدن آن نیروی زیاد لازم باشد. «مَٹّ اِت مـنءُ سـانڈی جُگ اِنت (حماسهٔ‌بالاچ) matț et man o sāŋđ-i jog eŋt حریفـت مـن و کـمان مردانـه‌ام است»

-**جُگ‌بیَگ** — ba-y-ag (مصـلـ) دو گاو در کنـار هم بودن و یوغ بر گردن آن‌ها باشد.

-**جُگ‌کنَگ** — kan-ag (مصـمـ) ۱- یوغ بر گردن گاو گذاشتن. ۲-دو گاو را در کنار هم گذاشـتن و یوغ بر آن‌ها گذاشتن. ۳- (مجاز) در کنار هم راه رفتن یا دویدن.

-**هَـم‌جُـگ** ham-jog (صـ) ویژگـی دو گـاو کـه درکنار هم هستند و یوغ بر گردن آن‌هاست.

جُگ[1] jog[g] (ا) =گجّ. کف دهـان، کـف دریـا، کف صابون.

-**جُـگ بَنـدَگ** — baŋd-ag ۱- درسـت شـدن کف بر روی شیر یا آب. ۲- کـف کـردن. «اے سابون جُگ‌ءَ نـه‌بنـدایت ē sābūn jog a na-baŋd-it این صابون کف نمی‌کند»

جُگّ[2] jogg (اِ، صـ) =جُـڈّ۱↑. «مـن وتـی دُرّیـں جَنِکءَ گوں جُگّءَ سور دئیں (عنبر: ۷۹) man wat-i dorr-ēŋ janekk a gōŋ jogg a sūr da-?-ēŋ من مگر دختر عزیزم را به عقـد ایـن پیرمرد درمی‌آورم؟»

جَگّـا jaggā (امصـ) =کوگّـار، واهـی. ۱-فریـاد، صدای بسیار بلند. ۲-شور و غوغا.

-**جَگّاکنَـگ** — kan-ag داد و فریـاد کـردن. «لالخان کوکارءُ جَگّاکنانءَ پُترِت (صبا۱۸:۱) lāl-hān a kūkkār o jaggā kan-āŋ a potr-et لال‌خان داد و فریادکنان وارد شد»

جُگاڑ jogāŕ (صـ) شیّاد، حقه‌باز، شارلاتان.

جُگاڑی jogāŕ-i (حامصـ) شیّادی، حقه‌بازی.

جَگّاه jaggāh (امصـ) =جَگّا↑.

جَگّتِن jagg-et-en (مصـلـ) =جَگّگ↓.

جَگَر jagar (ا) ۱-جگر، کبـد. ۲- (مجـاز) جـرأت، دلیـری، شـهامت. ۳- (مجـاز) عزیـز و گرامـی. ۴-کبـد گوسـفند، بُـز، گـاو و... جـانوران حلال‌گوشت که به عنوان غذا استفاده شود.

-**جَگر کشَّگ** kašš-ag— (مصـمـ لـ) ۱-بیـرون کشیدن جگر از جایگاهش. ۲- بـه بـاور عـوام جادوگران جگر افراد را بیرون مـی‌کشـند و بـا آن اعمال سحر و ساحری انجام دهند.

-**جگَـرورَگ** war-ag — جگرخـوردن، مجـازاً مزاحم و موجب رنج و عذاب بودن.

-**جگرءِ بُڈّگ** jagar e bođđ-ag فـرورفتن جگـر [در پایین شکم]، به‌مجاز به‌شدت ترسیدن.

-**کسـےءِ جگـر آپ بیَـگ** kas-ē y-e — āp ba-y-ag جگـر کسـی آب شـدن، مجـازاً غصه‌خوردن، بسیار حسرت خوردن، آزاردیدن.

-**کسـےءِ جگرءَ آپ کنَگ** kas-ē y-e — āp ba-y-ag جگـر کسـی را آب کـردن، بـه‌مجـاز، رنجاندن، آزار دادن.

-**کسـےءَ جَگربیَگ** kas-ē jágar ba-y-ag جگر داشتن کسی، مجازاً بسیار دلیر و شجاع بودن.

-**کسـےءِجَگَر تْرَکّگ** kas-ē ye jagar tŗakk-ag جگر کسی پاره شدن، بسیار هراسیدن.

-**کوّهیّں‌جگَر** kōh-ēŋ-jagar جگـرِ کـوه‌مانـنـد، شجاعت بی‌نظیر.

جِگْر jegr بن مضارع از جِگرَگ↓.

جُگْـر jogr (ا) نـوعی درخـت خـودرو و کوهستانی که دارای برگ‌هـای پهـن و بـدون خار و دارای گل‌ها و شکوفه‌های سفید است. ثمر آن شیرین و درون غـلاف اسـت و مصرف خوراکی دارویی دارد. هر برگ از ایـن درخـت دارای یـک دُمـبرگ اسـت و بیشـتر سـاقه‌هـای جوان برگ‌دار هستند. مثَل: «تَو وَت هما جُگْر ئے که بار چَه مُلّایئـے taw wat jogr ay ke bār ča mollā y-ay تـو خـود هـمان درخـت جُگـر هسـتی کـه پروانـه‌هـای زیـادی بـر آن نشسته باشند. (بار و خرج اضافه داری)»

جَگَرالماس jagar-almās (صـ) آن‌کـه جگـرش بسیار سخت است، به‌مجاز بی‌رَحم.

جَگَربُرّ jagar-borr (صـ) =جَگَرسِـند. ۱-بُرّنـده و قطع‌کننـدهٔ جگَـر. ۲-(مجـاز) کُشـنده، بسـیار عذاب‌دهنده و رَنج‌آور.

جَگربْرِتکـگ jagar-bretk-ag (صـ) آن‌کـه جگرش کباب است، به‌مجاز بسیار غمدیـده و آزرده، جگربریان.

جگربُرّوّک jagar-borr-ōk (صـ) =جَگربُرّ↑.

جگربْـریْج jagar-brēj (صـ) ۱-کبـاب‌کننـدهٔ جگر. ۲- (مجاز) دلدار جفاکار.

جَگربند jagar-baŋd (ا) =دِل‌بند. ۱-مجمـوع جگر، شُش و دل بز و گوسفند و گـاو و دیگـر جانوران. ۲-(مجاز) بسیارعزیز بویژه فرزند.

جَگَرتْراک jagar-trāk (صـ) =جَگَرتْرَکّ↓.

جَگَرتْـرَکّ jagar-trakk (صـفا) ۱-ترکاننـدهٔ جگـر، پـاره‌کننـدهٔ جگـر. ۲- (مجـاز) بسـیار هراسـناک، دردآور. ۳- (امصـ) ترکیـدنِ جگـر، هراس و بیم بسیار.

-**جَگَرتْرَکّ کنَگ** kan-ag— (مصـمـ) پـاره کـردن جگر، مجازاً بسیار ترساندن و بیم دادن.

جَگَرجـاه jagar-jāh (ا) قسـمتی از بـدن کـه جگـر در آن‌جـا قـرار دارد، جایگـاهِ جگـر، جگرگـاه. «بیـا دلءَ تـاهیر نیئیـت شـومّیں/ بْرَهنگیں کارچے منی جگرجاه اِنـت (عابـد۱۰: ۵۹) byā del a tāhir na-yeyt šūmm-ēŋ brahnag-ēŋ kārč-ē mni jagar-jāh eŋt بیا دل بیچاره آرام ندارد، گویا چـاقویی برهنـه در جگر دارم»

جَگَرجَه jagar-jah (ا) =جگرجاه↑.

جُگُرجُگُرّ jogorr-jogorr (امص) صدای فروریختن آب از آبشار یا زمینی که شیب تندی داشته باشد.

جگَرجوّش jagar-jōš (ص) آنچه جگر را به جوش آورد و بسوزاند، به‌مجاز کُشنده. «ساهبءَ چێر داتگ جگرجوّشێں دلگُداز / هنچو پیمازے تْرُمس‌اِتگ ناپاکێں نراز (روانبُد: sāheb a čēr dāt-ag jagar-jōš-ŋ del- (۲۵۰ godāz haŋčō pimmāz-ē troms-et-ag nā-pāk-ēŋ narāz آن بزرگوار، شمشیر تیز کُشنده را در زیر آن ناپاک پلید گرفت و مانند پیازی او را تکه تکه کرد»

جگرچاک jagar-čāk (ص) ۱- جگر پاره‌پاره. ۲- (مجاز) آن‌که در هجران کسی بسیار نالان و رنجور است. ۳- پاره‌کننده و چاک‌دهندهٔ جگر. ۴- (مجاز) کُشنده، بسیار دردآور و آزاردهنده. «درد منءَ گِلماش آنت چگرچاکێں (گلخان۴: ۴۸۳) dard man a gelmāš aŋt jagar-čāk-ēŋ دردهای کُشنده مرا لگدمال می‌کنند»

جَگَرد jagard (ا) ۱-بستر رودخانه. «من وتی تیرانءَ کنان سوّهان / جَگَردی آپ‌وارتگێں ڈوّکان (حماسهٔ بالاچ) man wat-i tir-ān a kan-āŋ sōhāŋ jagard-i āp-wārt-ag-ēŋ đōk-āŋ من تیرهای خود را با سنگ‌های صاف و آبدیدهٔ درون رودخانه سوهان می‌کنم»، مثَل: «گزءِ بهت اِنت که جگَردءَ رُداِیت gaz e baht eŋt ke jagard a rod-it خوشبختی درخت گز در آن است که در بستر رودخانه بروید» ۲-رودخانهٔ خشکی که کف آن پر از قلوه‌سنگ و تکه‌سنگ‌های درشت باشد. ۳- رودخانه‌ای که سرعت جریان آبش زیاد و همراه با سروصداست. ۴-راه یا زمین ناهموار و پر از قلوه‌سنگ‌های صاف رودخانه‌ای که معمولاً از رودخانه یا از کنار آن رد می‌شود. «دَنزئی پاد کُت از گوردَپءُ هارمَلێں جَگَرد (روانبد:۴۶۱) daŋz-i pād kot az kawr-dap ohār-mall-ēŋ jagard [آن اسب] از راهی که از کنارهٔ رودخانه و زمین سیلابی گذشت و غبار برخیزاند» ۵- سنگ صاف بستر رودخانه که بر اثر جریان آب صیقل خورده است.

جَگَردَگ jagard-ag [سیء سکێں ڈالێں گندێمے] (ا) نوعی گندم دانه‌های آن درشت است.

جَگَرریّش jagar-rēš (ص) ۱-آن‌که جگرش ریش است. ۲- (مجاز) داغدیده، بسیار رنج‌دیده.

جَگَرسُمب jagar-somb (صفا) ۱-سوراخ‌کنندهٔ جگر. ۲- (مجاز) دردآور، بسیار اندوه‌بار.

جگَرسِند jagar-seŋd (صفا) ۱- قطع‌کنندهٔ جگر. ۲- (مجاز) دردآور، بسیار اندوه‌بار. «جگرسِندێں نالَگان jagar-seŋd-ēŋ nālag-āŋ ناله‌های دردآور»

جگرسوّچ jagar-sōč (ص) ۱-جگرسوز. ۲-(مجاز) بسیار آزاردهنده. ۳- آن‌که حسرت خورد، بسیار اندوهگین. «بَنت جگرسوّچ منی جَورێں بد / منءَ چوّ میرءُ نوابءَ بەکنئے (دشتی: ۲۵۶) baŋt jagar-sōč man-i jawr-ēŋ bad man a čō mir o nawāb a be-kan-ay اگر مرا عزیز خود کنی بدخواهان از شدت حسرت، بسیار اندوهگین می‌شوند»

جَگَرشِنگ jagar-šeŋg (ص) آنچه جگر را پاره و تکه‌تکه کند، مجازاً کُشنده. «وَحشی گوّں یَک‌ڈَکّێں جَگَرشِنگءَ (روانبُد: ۱۷۵) wahši gōŋ yak-đakk-ēŋ jagar-šeŋg a وحشی با شمشیر بسیار تیز و کُشنده‌اش»

جگَرکِرم jagar-kerm (ا) نوعی بیماری دام که جگر آن‌ها کرم می‌افتد.

جَگَرکَش jagar-kašš (صفا) ۱- آن‌که یا آنچه که جگر را از جایش بیرون می‌کشد. ۲-(مجاز) =جاتیگ. جادوگر، ساحر.

جَگرکشُگ jagarkašš-ag (مصـم ل) ←جگر.

جَگرکوّه jagar-kōh (ص) ۱-آن‌که جگرش مانند کوه استوار و پایدار است. ۲-(مجاز) بسیار دلیر و پرجُرأت.

جِگرَگ jegr-ag (مصل) =تَچَگ. فرارکردن، متواری شدن. «آیءَ جگرگءَ موّه رساِتگ (عابد: ۸۱) ā-y-a jegr-ag e mōh ras-et-ag فرصت فرار برای او فراهم شده است.»

جگَرگاه jagar-gāh (ا) =جگرجاه↑.

جَگَرگوّشَگ jagar-gōšag (ص) جگرگوشه، مجازاً بسیار عزیز و گرامی.

جَگَرموّش jagar-mōš (ص) لِه‌کننده و پاره‌کنندهٔ جر، به‌مجاز کُشنده. «بَلّ جگرموّشێں من پنجگءَ زێبدار (گلخان۴: ۴۸۱) ball jagar-mōš-ēŋ maŋ paŋjag a zēb-dār نیزهٔ کُشنده در پنجه‌اش زیبدار بود»

جَگَروّ jagar-ō (ا، ص) ۱- =جَگَروّک→. ۲- (امص) ترس و هراس شدید.
-جگروّ دیَگ da-y-ag — به این بیماری مبتلا کردن، به‌مجاز ترساندن، آزار دادن.

جگروار jagar-wār (ص) جگرخوار، ویژگی کسی که مزاحم و مایهٔ رنج و عذاب است.

جَگَروّک jagar-ōk (ا، ص) ۱- نوعی بیماری که جانوران به آن مبتلا گردند و بر اثر آن جگر آن‌ها زخم گردد. ۲- جانوری که به این بیماری مبتلا گردد.

جگَروّنک jagar-ōŋk (ا، ص) =جگَروّک↓.

جَگَری jagar-i (صن) ۱- مربوط به جگر. ۲-جگرفروش. ۳-به رنگ جگر.

جگرێن jegr-ēn بن مضارع از جگرێنَگ↓.

جِگرێنت jegr-ēŋt بن ماضی از جگرێنَگ↓.

جِگرێنَگ jegr-ēn-ag (مصـم) فراری دادن، متواری کردن.

جگَڑ jagaŕ بن مضارع از جگَڑَگ↓.

جگَڑَگ jagaŕ-ag (مصـم) =جگڑێنَگ↓.

جَگَڑه jagaŕa (امص) =جێڑه. ۱-جنگ و ستیز. ۲- سروصدا، غرولند.

جَگَڑێں jagaŕ-ēŋ بن مضارع از جَگَڑێنَگ↓.

جَگَڑێنت jagaŕ-ēŋt بن ماضی از جگَڑێنَگ↓

جَگَڑێنتِن jagaŕ-ēŋt-en (مصـم) =جَگَڑێنَگ↓.

جَگَڑێنَگ jagaŕ-ēn-ag (مصـم) ۱-حل‌کردن چیزی در مایعات، محلول مایع درست کردن. ۲-بر هم زدن آب حوض و جوی.

جَگّگ jagg-ag (مصـم) ۱- برهم زدن، به شدت تکان دادن. «جَگّ اِت آنت ئی دلءُ دلبندان (عابد: ۱۳۰) jagg-et-aŋt i del o del-baŋd-āŋ دل و جگرهایش را [با کتک و ضربه]تکان داد و برهم زد» ۲-لگدمال کردن، پایمال کردن. «جَگّاِت آنت هشت‌نالان گَرءُ کوّهءُ شێپءُ سَند (روانبد:جنگ موته) jagg-et-aŋt hašt-nāl-āŋ gar o kōh o šēp o saŋd اسب‌ها موانع و کوه و دره و دشت را زیر پی‌های خود درنوردیدند» ۳- درنوردیدن. «سَندءُ دلگانءِ کیلّگ ءُ بُستان/ جَگّاِش بەزێره بانزُلاں دْرُستان (روانبُد:۳۴۰) sand o dalgān e killag o bostān jagg-eš ba zēr e bāŋzol-āŋ drost-ān مزارع و باغ‌های سند و دلگان، همه را به زیر بال‌های خود درنورد» ۴- (مصل) بسیار استفاده شدنِ چیزی.

جَگّو jaggō[ū] [سیء هما مردم که کِردے نێست، بلے وتءَ مزن لَیک‌اِیت] (ص) آن‌که از خود تعریف می‌کند، خودستا.

جَگّوّڈ jaggōđ (ص) آنچه بسیار استفاده شده است، مستعمل.

جُگّءُکپ jog o kap =گَجّءُکپ. ۱- کف صابون، کف دهان. ۲-آن‌که بر اثر بیماری یا

دیوانگی و بی‌خودی مدام آب دهانش فرومی‌ریزد.

جل[1] jal[l] (ا) =رِیْک، ماهوّر. دام یا تور ماهی‌گیری.

ـ **جل‌دیَگ** da-y-ag — به دام انداختن ماهی بویژه ماهی‌های کوچکی که در ساحل یا نزدیک آن زندگی می‌کنند.

جَل jal (ا، ص) ۱-خاکستر داغ. ۲-اخگر و ذغال سرخ و افروخته. «سوّچءَ مَه‌گِر چَه پاگلان/ دائم دَم‌اَنت روّکیّن جَلان (روانبُد: دادشاه) sōj a ma-ger ča pāgal-ān dā?em dam-aŋt rōk-ēŋ jal-ān از دیوانه‌خویان راهنمایی نخواه، آن‌ها مدام در آتش فتنه می‌دمَند» ۳- (مجاز) بسیار داغ. ۴- (مجاز) فروزان و تابان.

-**جلان دیَگ** jal-āŋ da-y-ag =جَل دیَگ↓.

-**جلان جنَگ** jal-āŋ jan-ag =جَل جنَگ↓.

-**جَل بیَگ** ba-y-ag— (مصـل) بسیار داغ‌بودن.

-**جَل‌جنَگ** jan-ag — (مصـل) ۱-برق زدن، جرقه زدن، تابیدن. ۲- (مجاز) بسیار بی‌قراربودن بر اثر انتظار.

-**جَل دیَگ** da-y-ag – (مصـمـ.لـ) ۱ -افروختن آتش. ۲- افروخته شدن زغال.

-**جَل‌گِرَگ** ger-ag – شعله‌ور شدن، افروخته شدن.

-**پَه کسےءِ دل جَل بیَگ** pa kas-ē ye del jal ba-y-ag ۱- بر دل کسی اخگر بودن.۲- (مجاز) بسیار بی‌قرار و دردمندبودن. مثَل: «جَل پَما ماتانی دلءَ بوتیّن که بَچّ‌اِش مان هِندُستان سپاهیگ اِنت jal pa-mā māt-ān-i del a būtt-ēŋ ke bačč-eš māŋ hendostāŋ sopāh-ig eŋt در آتش [هجران] بسوزد، دلِ آن مادرانی که پسرشان در هندوستان سپاهی‌گری می‌کند»

جَلّ jall (امصـ) ۱-=برداشت. تحمل، بردباری. ۲-نگه‌داری، تیمار، پرستاری. «تئی جَلّ ءَ نه‌بیت tai jall a na-bit نمی‌توان از تو نگه‌داری کرد»، «شی منی جَلّءَ نه‌بیت ši man-i jall a na-bit این نمی‌تواند مرا نگه دارد» ۳- ماندن در جایی. ۵- (ا) چوبی که بر آن مشک شیر را آویزند و تکان دهند تا کره از شیر جدا گردد. ۶-پس از اسم آید و معنی فاعلی دهد. «مهمان‌جَلّ←»، «مَیارجَلّ←» ۷- بن مضارع از جَلّگ↓.

-**جَلّ‌کنَگ** kan-ag — ۱-تحمل کردن. ۲-توقف کردن.

-**جَل‌مَه‌جَلّ** jal-ma-jall (صـ) ویژگی آن‌که در رفتن یا ماندن در جایی دودل و مردد است.

-**جلّ‌مَه‌جَلّ بیَگ** ba-y-ag — ماندن نماندن، دودل بودن به این که در جایی ماند یا نماند، دودل بودن بر نگه داشتن یا نداشتن چیزی.

جُلّ joll (ا) ۱- لباس یا پوششی که روی لباس‌های اصلی قرار گیرد مانند عبا. ۲- پتو یا گلیم کهنه، جاجیم یا زیراندازی که از جنس پشم یا نخ و معمولاً کهنه و فرسوده باشد. مثَل: «دل پُلّے جُلّے نَه‌اِنت del poll-ē joll-ē na-eŋt دل همانند گُل نازک است و جُل نیست که زمخت باشد» ۳- پوششی که بر پالان خر یا رخت شتر، یا پُشت سگ شکاری گذارند. ۴- پارچه‌ای معمولاً ضخیم است که به صورت پرده‌ای بر گوشهٔ اتاق عروس نصب کنند و عروس را در طول مراسم ازدواج در درون آن نشانند تا دور از چشم مردم باشد. ۵- نوعی تور ماهی‌گیری بزرگ که برای صید محاصره‌ای کاربرد دارد.

-**جُلّ بندَگ** baŋd-ag — بستن جُلّ یا پردهٔ درون اتاق عروس، که طیِ مراسمی در روز نخست مراسم ازدواج صورت گیرد.

-**جُل‌کنَگ** kan-ag — پوشش جُل را بر پشت سگ تعبیه کردن. مثَل: «من میرءُ تو میر، کس نے که سگان ءَ جُل بکنت taw mir o man mir kas nē ke sag-ān a jol kaŋt تو ارباب و امیر، من نیز ارباب و امیر، پس چه کسی بر پُشتِ سگان شکاری جُل می‌گذارد»

۱ - کلمهٔ «جَل» به معنی دام و تور ماهیگیری بیشتر بین ماهیگیران شهر جاسک و نواحی ساحلی آن‌جا رواج دارد، این کلمه با «جال» فارسی یکی است: «جال: دام و تلهٔ مخصوص گرفتن پرندگان» (فر.بز. سخن)

جَلا jalā [عر:جَلاء] (امصـ) ترکِ وطن، جَلا.

جَلّا jallā بن مضارع از جَلّایَگ↓.

جَلّاب[1] jallāb (ا) نام مردانهٔ بلوچی.[1]

جَلّاب[2] jallāb (ا) ۱-گلّهٔ بُز کوهی. ۲-=رمَگ. رمه، گلّه. ۳-=رَم.گروه یا گله‌ای از پرندگان که با هم پرواز کنند.

جُلاب jol[l]āb (ا) ۱- دارویی که شکم را روان می‌کند، داروِي مُسهل، داروِي یبوست. ۲- آبِ جوجه یا مرغ خانگی آب‌پز شده که مسهل است.

-**جُلاب‌کنَگ** kan-ag — (مصـل م) ۱- به اسهال مبتلا شدن. ۲- دچار اسهال کردن.

جَل‌آپ jal-āp (ا) آب دریا که هنگام شب روشن و زلال باشد و برای ماهی‌گیری مناسب نیست.

جلّات jall-āt بن ماضی از جَلّایَگ↓.

جَلّاتِن jallāt-en (مصـمـ) =جَلّایَگ↓.

جَلاتی jalāti (صـ) احساساتی.

جِلّار jellār (ا) جزر و مد دریا دریا که شدت نداشته باشد و کمتر از حالت طبیعی صورت گیرد. [مقا:جوار]

جَلاک[1] jalāk (صـ) داغ، بسیار داغ مانند اخگر.

جَلاک[2] jalāk (ا) =کیلّ. نخستین مدفوع کُرّه‌خر پس از زاییده‌شدن از مادر.

جَلاوَتَن jalā-watan (امصـ) جلاي وطن، محل زندگی یا وطن خود را ترک کردن و در جایی دیگر ساکن شدن.

-**جَلاوتن بیَگ** ba-y-ag— =جَلاوتَن↑.

-**جَلاوتَن‌کنَگ** kan-ag— کسی یا افرادی را از محل زندگی یا وطن خود آواره کردن و اجباراً سبب شدن تا جایی دیگر را برای زندگی برگزینند.

جَلاه jalāh [عر:جَلاء] (امصـ) ۱-درخشندگی، روشنی و تابش. ۲-جَلا، صیقلی.

جَلاهَگ jalāh-ag (مصـمـ) =جَلایَگ↓.

جَلائی jalāyi (امصـ) =جَلایی↓.

جَلایی jalā-i (امصـ) ۱- در جلای وطن بودن. ۲-(صنـ) آن‌که در جَلای وطن است. ۳-نام مردانه. (این نام را بیشتر به کسانی نهاده‌اند که در سالی که مردم بلوچستان بر اثر قحطی یا ستم حاکمان جلای وطن کردند، متولد شده‌اند)

جَلایَگ jal[l]ā-y-ag (مصـمـ) چیزی مانند طناب یا ریسمان را به شدت کشیدن. «دُژمِنانی آبریْشُمیْن لوّپان/ پَه وتی کوّشءَ جَلّاِت،(سید۱: ۲۵) dožmen-ān i ābrēšom-ēŋ lōp-āŋ pa wat-i jeŋd e kōš a jallā-et حلقهٔ طناب ابریشمی دشمنان را برای کشتن خود دارید می‌کشید»

جَلَب jalab (ا) ۱-مخفف جَلاب. گلّهٔ بز یا قوچ کوهی. «من پاچنیْن سَیدانی جلَب دیستَه/ کم‌تَه‌کم هژده نوّزده تَن بیستءَ (زرگر:۵۱) maŋ pāčen-ēŋ sayd-ān-i jalab dista kam ta kam haždah nōzda taŋ bist a من گلهٔ بزهای نرِ کوهی را دیدم، حداقل هجده، نوزده تا بیست عدد بودند» ۲-در برخی از لهجه‌ها به معنی گاوِ نر است. ۳- شتر یک‌ساله. ۴-(صـ) اسب یدک یا جنیبت[2].

۱-شاید با واژهٔ «جَلّاب» عربی و فارسی یکی باشد: «آن‌که چارپایان یا بردگان را برای خرید و فروش از جایی به جای دیگر می‌برد.» (فرهنگ بزرگ سخن)

۲-در فارسی یکی از معانی «جلو jolaw» که از ترکی «جیلاو» گرفته شده است: ۱-لگام مرکوب، عنان. ۲-اسب کوتل، جنیبت. (فرهنگ معین)، شاید اصلاً جلَب عربی باشد. «جلب به معنی شور و هنگام است و واژه‌ای تازی است...، نمونه را آن‌گاه که تازیان می‌گویند: جلَبَ علی-

جلَبانی jalab-āni (ص) =جلَب‌کش↓.
جَلَب‌کش jalab-kašš (صـ) ۱-اسـب یـا شـتر جنیبت، کُتَل. ۲-(امصـ) یـدک یـا جنیبـت کـردن اسب یا شتر. ۳- (امصـ) هُل دادن، و بـه زور و فشار چارپایی را به جلو راندن. ۴- (مجاز) (طنز) آن‌که به رایگان برای کسی کار کند، بیگار.
-جَلَب‌کش‌کنَگ kan-ag– (مصـمـ) هُل دادن، و به زور و فشار چارپایی را به جلو راندن.
جُلّ‌بندی jol-baŋd-i (حامصـ) مراسم بسـتن و آویختن پردهٔ مخصوص اتاق عـروس کـه دو یـا سه روز پیش از حجله انجام می‌گیرد، در ایـن مراسـم خـانوادهٔ دامـاد بـه اتفـاق افـراد دعوت‌شـده، کلیـهٔ اشـیایی را کـه دامـاد بـرای عروس خریده است، از قبیل لبـاس و کفـش و طلا، به خانهٔ عروس برند.←جُلّ.
جَـل‌پَـچ jal-pač (امصـ) ۱ -پخـتن چیـزی مستقیماً روی زغـال یـا خاکسـتر داغ. ۲- (صـ) چیزی که مسـتقیماً بـر زغـال یـا خاکسـتر داغ پُختـه شـده اسـت. ۳-نـوعی نـان کـه آن را نخست بر روی ساج نـیم‌پـز کننـد، پـس از آن ساج را برگردانند تا نان بر زغال‌ها یا خاکسـتر داغ قرار گیرد و بهتر بپزد.
-جَـل‌پَـچ کنَـگ kan-ag – چیـزی ماننـد نـان، سـیب‌زمینـی و ... را مسـتقیماً بـر زغـال یـا خاکستر داغ پختن.
جَلّتَگـێن jall-at-ag-ēŋ (صـ) توقـف کـرده شده، متوقف‌شده.
جَلّتِن jall-et-en (مصـل) =جَلّگ↓.
جَل‌چِن jal-čen (ا) =سَنج، آزکِر. آنبری که با آن آخگر و ذغال افروخته جابجا کنند.
جَلْد[1] jald [عر:جِلد] (ا) ۱ - لایه‌ی نـازک کاغـذی، مقوایی یا نایلونی، که صفحات کتاب، دفـتر و مانـند آن را مـی‌پوشـاند. ۲- پوشـش بیرونـی برخی از اشیا.
جَلْد[2] jald [عر] (صـ) چابُک و توانا در کارها.
جَلدبَند jald-baŋd (صـ) آن‌که کتاب صحافی کند.
جَلدبَنـــدی jald-baŋd-i (حامصـ) صـحافی کتاب.
جَل‌دان jal-dān (ا) چاله یا ظرفـی مخصـوص که درون آن آتش بیفروزند یـا زغـال افروختـه گذارند، آتش‌دان، منقل.
جَلدی jaldi (ق) خیلی سریع، فوری، باشتاب.
-جَلـدی‌جَلـدی ——— (قـ) فـوری، زود و بـدون معطلی.
-جَلدی‌کنَـگ kan-ag– (مصـل) شـتاب کـردن، فوراً کاری را انجام دادن.
جَلّر jallar (ا) =جاک. ۱-فریـاد، صـدای بلنـد. ۲-=جَلّل.گفتنِ ذِکر الهی در مراسم صـوفیانه یـا مسلک زِگری← با صدای بلند.
-جَلّرجنَـگ jan-ag — ذکر گفتن با صدای بلند در مراسم معتقدان مسلک زِگری←.
جَلّـــرجَن jallar-jan (صـ) عبـادت‌کننـــدهٔ زگری‌مذهب که ذکر می‌کند.
جَلّـــڑ[1] jallaŕ (ا) =جـالار. نـوعی نقـش در سوزن‌دوزی بلوچی که به صورت نـواری پهـن بر پارچه دوزند.
جَلّڑ[2] jallaŕ (ا) =جَلّر↑.
جَلّڑجَن jallaŕ-jan (صـ) =جَلّرجَن↑.
جَلْسَه jalsa [عر:جَلسة] (امصـ) =دیـوان. نشسـت و گردهمایی گروهی برای پرداختن به کاری یـا موضوعی، جلسه.
-جلسَـه‌کنَـگ kan-ag — (مصـل) بـه صـورت گروهی در کنار هم نشستن و هم‌سخن شدن، جلسه کردن.
-جَلْسَه‌گِرَگ ger-ag — (مصـل) جلسه گرفتن.

الفرَس فلان بر اسب بانگ زد و آن را به تاختن برانگیخت» (کزازی: نامهٔباستان، ج۲، ۴۲۵)

-جلسه‌هِلَگ hell-ag — (مصـل) جلسه‌گذاشتن.
جَلَشْــک jalašk (امصـ) ۱- تـابش، جرقـه. ۲-فلـش دوربـین عکاسـی. ۳- بـن مضـارع از جلَشکگ↓.
-جلشک جنَگ jan-ag — (مصـل) ۱ - =جلشـکگ↓ ۲- فلـش زدن دوربـین عکاسی.
جلشـــــکار jalaškār بـــن مضـــارع از جلشکارگ↓.
جلشـکارَگ jalaškār-ag (مصـمـ) تابانـدن، پخش کردنِ نور، درخشان کردن.
جلَشکان jalašk-ān ۱- (صـفا) تابان، تابنـده، درخشان. ۲- (ق) درحال درخشیدن.
جَلَشکِتِن jalašk-et-en (مصـل) =جلَشکگ↓.
جلْشـــکگ jalašk-ag (مصـــل) تابیـــدن، درخشیدن، برق‌زدن.
جَلَشـــکوک jalašk-ōk (صـــفـا) تابنـــده، برق‌زننده، درخشان.
جَلَکّ jalakk بن مضارع از جَلَکّگ↓.
جّلّـک jallak (ا) ابـزارِ دسـتی نـخ‌ریسـی کـه معمولًابا آن نخ پشمی ریسند، دوک نخ‌ریسی.
-جَلّـک‌ءُپَرّگ o parr-ag — مجـازاً بـی‌نظـم و شلخته.
جُلُّـک jollok (امصغـ) ۱- مصغرِ جُلّ↑. جُـلِ کوچک. ۲-لیف حمام.
جَلَکّتِن jalakk-et-en (مصـل) =جَلَکّگ↓.
جَلَـــکشـــان jalakšān (صـــ) نورافشـــان، درخشان.
جَلَکّگ jalakk-ag (مصـمـ) =جَلَشکگ↓.↑
جَلّکــی jallak-i (صنــ) ۱- آنچـه مربـوط بـه جلّک↑ است. ۲-همانند جَلک↑.
جَلگ jalg (ا) =جَرْگ. جلق، استمنا.
جَلّگ jall-ag (مصـلـمـ) ۱- ایسـتادن، منتظـر ماندن. «هَمِدا بِجَلّ، داں بیایاں hamedā be- jall dāŋ b-y-ā-y-āŋ همـین‌جـا بایسـت تـا بیایم» ۲- توقـف کردن، متوقـف شـدن. مثَـل: «دورسرێـن هـار، مـاں کیلّگـاں جَـلّ اَنـت، گْوانزَگی تیلاں مات سَهْڑێن اَنت dūr-sar-ēŋ hār māŋ killag-āŋ jall-aŋt gwānzag-i tepl-āŋ māt sahŗ-ēn-aŋt سیلاب‌های بـزرگ در زمین‌های رُسی و زراعی متوقف می‌شوند، اطفال کوچک را مادران آرام می‌کنند» ۳-منزل کردنْ و ماندن در جایی. «شَـپ هـمِـدا جَلّـێں بانـدا روێـں šap hamedā jall-ēŋ bāŋdā raw-ēŋ شب همین جا اقامت می‌کنیم و فردْا مـی‌رویـم» ۴-متوقـف کـردن، ایسـتانیدن. «ماشـینءَ جَـلّاں māšin a jall-āŋ ماشـین را متوقـف مـی‌کـنم»، «نَـه‌بیـت جَلّـگ کمیـت بـرگ‌رپتـار (روانبُــد:۱۰۲) na-bit jall-ag komayt e barg-raptār ایـن اسـب سریـع و تازنده را نمی‌توان متوقف کرد» ۵- نگه داشتن، در کنـار خـود جـا دادن. «بـراتءَ وتـی کِـرّءَ بِه‌جَلّ brāt a wat-i kerr a be-jall برادرت را کنار خود نگـاه دار» ۶-پنـاه دادن در کنـار یـا خانـه خـود. «آ مـرد کـه مَیـاران جَـلّ اَنـت / نرموْچانءَ نَه‌وپس اَنت کُلّاں (حماسهٔ بـالاچ) ā mard ke mayār-āŋ jall-aŋt nermōč-ān a na-waps-aŋt koll-ān مردانی که پناهنده مـــی‌پذیرنـــد، نیمـــروزان در اتـــاق خـــود نمی‌خوابند»، «تَو آگـاں جَـلّئـے، مـن اِدا داراں (منظومهٔ بیبگر) ta agāŋ jall-ay man edā dār-āŋ تـو اگـر پنـاهم مـی‌دهـی، ایـن‌جـا می‌مانم»
جَلگان jalgān (ا) رختخواب.
جَلگَڑ jalgaŕ (صـ) =جَلگنڈ↓.
جَلگُـم jalgom (ا) آتـش داغ و سـوزانْ زغـال سوزان و افروخته.
جُلگُم jolgom (ا) مجلس، محفل.
جَلگمـــوْک jalgam-ōk (ا) داغ و ســـوزان، شعله‌ور.

جُلگُمێن jolgom-ēŋ بن مضارع از جُلگُمێنَگ↓.

جُلگُمێنت jolgom-ēŋt بن ماضی از جُلگُمێنَگ↓.

جُلگُمێنتِن jolgom-ēŋt (مصـمـ) =جُلگُمێنَگ↓.

جُلگُمێنَگ jolgom-ēn-ag (مصـمـ) تکان دادن چیزی مانند شاخه درخت یا ظرفی که دارای مواد مایع باشد.

جَلگَنڈ jalgaŋđ (صـ) لباس یا پارچه کهنه و فرسوده.

جُل‌گَنڈ jol-gaŋđ (ا) =سوچِن‌گوالی→

جُلگَو jolgaw (ا) =جُلگَه↓.

جُل‌گْواپ jol-gwāp (صـ) پیشه‌وری که کار او بافتن جُل است. «پَه جُل‌گْواپءَ چَکن‌کاری مَه‌پَرما/ مَدئے هِجبر کلَه‌کارءَ تِلاهے pa jol-gwāp a čakan-kār-i (منیب‌افشانی) ma-parmā ma-day hejbar kalah-kār a telāh-ē از کسی که کارش جُل‌بافی است، نخواه که چکن‌کاری کند، هیچگاه به دیگ‌ساز طلا نده که چیزی بسازد»

جَل‌گْوار jal-gwār (امصـ) بارش آخگر، به‌مجاز بارش تیر و بمب، گرمای بسیار سخت.

جُلگَوێن jolgaw-ēŋ (صـ) =جُلگَهێن↓.

جُلگَه jolga (ا،صـ) ۱-زمین فراخ و مسطح، دشت، جُلگه. ۲- مسطح و وسیع.

جُلگَهێن jolgah-ēŋ (صـ) ۱-زمین وسیع و مسطح، سرسبز. ۲- فراخ و وسیع. «جلگهێن آزمان jolgah-ēŋ āzmān آسمان فراخ و وسیع»

جَلَّل jallal (ا) =جاک، جَلَّر. ۱- فریاد و زاری. ۲-طعنه و سرزنش. مثَل: «چَک‌اوّن وتی مُرتَگ جَلَّل مئے دُمبءِ بُن ءَ اِنت čokk-ōŋ wat-i morat-ag jallal may domb e bon ā eŋt بچه‌ام خود مرده است و اندوهش جانفرسا، طعنه و سرزنش مردم غصه‌ای دیگر بر افزوده است»

جَلَندر[1] jalaŋdar (صـ) =چَلَنڈ. ولگرد.

جَلَندَر[2] jalaŋdar (ا) ۱- نوعی بیماری، بیماری استسقا. ۲- =تالاپ→.

جَلَنڈ jalaŋđ (صـ) هرچیز بی‌ارزش.

جَلوا jalwā (امصـ) =جَلواه↓.

جَلوان jalwān (امصـ) تاخت و تاز، اسب‌تازی[1].

-**جَلوان دیَگ** da-y-ag — (مصـلـ) ۱- تاختن اسب، اسب‌سواری. ۲- تاخت و تاز کردن، به سرعت دویدن.

جلواناک jalwā-nāk (صـ) جلوه‌ناک، زیبا.

جَلوانْک jalwāŋk (امصـ) =جَلوان↑.

جلوانی jalwān-i (امصـ) =جلوان↑.

جَلواه jalwāh (امصـ) جلوه، درخشندگی.

جلواه‌ناک jalwāh-nāk (صـ) =جلواناک↑.

جلوم‌دار jolūm-dār (ا) چوبی که به مشک شیر (هیزک→) وصل است و آن را در دست گرفته و تکان دهند تا روغن یا کره گیرند.

جُلۆنٹ jolōŋţ [صـو:پینگو، کتولا] (ا) =گْوانَزک→.

جُلّۆنٹ jollōŋţ (صـ) =چَم‌جَهل→.

جُلّۆنٹ‌چَمّ jollōŋţ-čamm (صـ) =چَم‌جَهل→.

جَلۆنْگ jalōŋg (صـ) =وَلّ. بوته و شاخ و برگ گیاهانی همانند هندوانه، کدو، خربزه و امثال آن.

جَل‌هتَّر jal-hatar [سیـ: چم‌روش] (امصـ) حرص و طمع.

جَلۆک jal-ōk (ا) ۱-فروزان و گُداخته، آتشین. ۲-اخگرِ کوچک.

۱-به نظر می‌آید که این واژه عربی و قلب «جولان» باشد.

جَلّۆک jall-ōk (صـفـا، از مصـدر جَلّـگ) ۱- بازدارنده، متوقف‌کننده. ۲- مواظبت‌کننده، نگه‌دارنده، پذیرنده. «دینءِ جَلّۆک اِنت وت خداوند ذوالجلال (روانبد) din e jall-ōk eŋt wat hodāwand e zoljalāl خداوند بزرگ خود نگه‌دارندهٔ دین است»

جَلَوکَش jalaw-kašš (صـ) =جلَب‌کَش↑.

جَلهار jal-hār (ا) گُدازهٔ آتشفشانی.

جَلهَتَّر jalhatar (امصـ) ناآرامی و بی‌قراری.

-**جلهترجنَگ** jan-ag — بر اثر بی‌قراری قدم زدن و آرام ننشستن.

جلءُجاگَه jal o jāgah (امصـ) ماندن در جایی.

-**جَلءُجاگَه کنَگ** kan-ag — در جایی اقامت کردن، خود یا دیگری را جای دادن.

جَلءُجۆش jal o jōš (صـ) بی‌قرار و ناآرام. «تَو وتی هۆشامءَ جَلءُ جۆش‌ئے (گْوادری۱: ۳۱) taw wat-i hōšām a jal o jōš ay تو بر اثر تشنگی شدید بی‌قرار هستی»

جَلّءُجَهد jall o jahd (امصـ) کوشش و همت.

جَلّءُمَجَلّ jall o ma-jall (امصـ) =جَلّ‌مَه‌جَلّ. ←جَلّ.

جَلّی jalli (ا) نوعی پنکه و بادبزن دستی.

جُلّی joll-i (صنـ) ۱- مربوط به جُلّ↑. ۲-آن‌که لباسش از پارچهٔ زمخت و پشمی است، کسی که لباس ضخیم و فرسوده و بلند بر تن دارد.

جُلَیبی jolaybi (ا) زُلبیا، شیرینی معروف زولوبیا.

جلیشکگ jelišk-ag (مصـلـ) =جلشکگ↓.

جَلّێن jall-ēŋ بن مضارع از جَلّێنَگ↓.

جَلّێنت jall-ēŋt بن ماضی از جَلّێنَگ↓.

جَلّێنتِن jall-ēŋt-en (مصـمـ) =جَلّێنَگ↓.

جَلّێنَگ jall-ēn-ag (مصـمـ/ مصـلـ:جَلّـگ) نگه‌داشتن، متوقف گرداندن.

جَم[1] jam [عر:جمع] (ا) ۱-جمع، گروه. ۲- بسیار از چیزی. ۳- (امصـ) گردآوری، فراهم کردن. ۴-عمل جمع که در ریاضی از چهار عمل اصلی است. ۵-(صـ) فراهم، آماده. مثَل: «رِزک که جَم اِنت، سِتک هم جَم اِنت rezk ke jam eŋt setk ham jam eŋt رزق که فراهم باشد، صدق و ایمان هم فراهم است»

-**جم بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-جمع شدن، گِرد آمدن. مثَل: «ارزُنءِ آرت اِنت جَم نَه‌بیت arzon e ārt eŋt jam na-bit آردِ ارزن است که جمع نمی‌شود و وا می‌رود» ۲-انباشته شدن.

-**جَم جنَگ** jan-ag — (مصـمـ لـ) ۱- جمع زدن، جمع بستن. ۲-گردآوردن، فراهم کردن. «جَم جنان بُرّے زهرکِنێن ورنا (حماسه همَل) jam jan-āŋ borr-ēzahm-jan-ēŋ warnā گروهی جوان خشمگین و کینه‌ور را گِردمی‌آوَرم»

-**جَم‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-جمع‌کردن، گِردآوردن. ۲-انباشتن.

-**دلءَ جَم کنَگ** del a jam kan-ag خاطر را جمع کردن، مطمئن شدن. مثَل: «دل پَه گُلام جَم مَکن، بۆرءِ کدیماں کم مَکن del pa golām jam ma-kan bōr e kadim-āŋ kam ma-kan زیاد به خدمتکار مطمئن نباش و به اسب علف کافی بده»

جَم[2] jam (ا) =جَمبۆلان. درختی بومی است که در شهرهای جنوبی بلوچستان، می‌روید و میوه‌های آن شبیه میوهٔ ذغال اخته است.

جُم jom (امصـ) تکان، جنبش، جُم.

جَمادار jamādār (ا، صـ) کدخدا، ریش‌سفید طایفه[1].

۱-اصل این واژه «جمع‌دار» است که از اردو یا فارسی به بلوچی وارد شده است.

جَمّار jammār (قـ صـ) ۱- ابـد، همیشـگی، جاودان. ۲-یک سالِ کامل. ۳-زمان طولانی. «جـمّار گْوَزآنـتءُ کـرن گْوَزآنـت (قاضی۲: ۲۷) jammār gwaz-aṇt o karn gwaz-aṇt زمان‌های طولانی و قرن‌ها می‌گذرند»

-جـمارهٔ jammār a (قـ) همیشـه، همـواره. «لُـٹءُ پُل آوانی کار اِنت جمّارءَ (گلخان۴: ۴۳۹) loṭṭ o pol ā-w-ān-i kār eṇt jammār a چپاول و غارت همواره کار آن‌هاست»

جَمّاز jammāz (ا) ۱-شـترِ جـمّاز، شتر تنـدرو. ۲- شترسوار. ۳-(امص) شیوهٔ حرکت و راه‌رفتنِ شتر. ۳-(صـ) آن‌که بر شـتر سـوار اسـت و آن را می‌تازاند.

-جَمّازبیَگ ba-y-ag — شترسـواری کـردن، سوار شدن بر شدن. مثـل: «هُشـتر کید اِنت جماز ئـی مَـبئـے hoštewr kayd eṇt jammāz i ma-bay بـا شـتر پـای‌بسـته جمازسواری نکن»

جَمّازَکا jammāz-akā (ق) راه رفتن به شـیوهٔ شتر.

جَمّازَکۆ jammāz-ak-ō (قـ امص) ۱-راه‌رفتنی کـه همانـند راه رفـتن شـتر باشـد. ۲-نـوعی سرگرمی برای بچه‌ها بـه گونـه‌ای کـه شخصی بزرگ‌تر، چهاردسـت و پـا بچه‌ای را بـر پشـت گیرد و مانند شتر راه برود.

جَـمّازَگ jammāz-ag (ا) ۱ - شـترِ تنـدرو، جمازه. مثَـل: «مردم وتـی بـۆران گلاآنـت، مـن وتـی جـمّازَگءَ mardom wat-i bōr-āŋ galā-aŋt maŋ wat-i jammāzag a مـردم اسب‌هـای خـود مـی‌ستایند و مـن شـترم را» ۲-(مص جعلی ل) شترسـواری کـردن. ۳-راه رفتن به‌گونه‌ای که بـدن بـه‌صورتِ شـتر جـمازه در حرکـت باشـد. ۴-تـاختن یـا دویـدن شـتر یـا هرچیزی که مانند آن درحرکـت باشـد. «آپـےِ گْـواتءَ جَمّازیـت (داد:۱۶۱) āp-ē gwāt a jammāz-it باد سبب می‌شـود کـه آب ماننـد شتر جمازه حرکت کند»

جَمّازَگ‌دل jammāz-ag-del [سی: شَوکی، هـما مردم که هر وهد پاگءُ پۆَکه اِنت] (صـ) ویژگی آن کـه به ظاهر خود اهمیت می‌دهد، خوش‌لباس.

جمال jamāl [عر] (امص) زیبایی، جمال.

جمالگـۆٹ jamāl-gōṭ (ا) نـوعی دارو بـرای رفع یبوست، نوعی داروی مُسهل.

جمانــک jam-āŋk [عـر:جمـع+ بلـو:انـک] (ا) گروهی که در یک جا جمع هستند، جمع.

جمائت jamā-?-at/ jamā-?-et/ jomā-?-et [عـر:جماعـة] (ا) ۱- جماعـت، گـروه. ۲- نَمـاز جماعت که گروهـی و بـا پیش‌امـام خواننـد. ۳-جماعتِ تبلیغی، گروهی از چند نفر که بـه قصد تبلیغ دین و اصول اخلاقی کو بـه کـو یـا شهر شهر گردند و مکان تجمع آنـان مسـجد است. ۴-=آدینَگ. روز جمعه.

-جمائت روَگ raw-ag — به جماعت تبلیغـی رفتن، با گروه تبلیغ دین همراه شدن.

-جمائت وانـگ wān-ag — بـا جماعـت نَمـاز خواندن.

جمائتـی jomā-?-a[e]t-i (صـ) مربـوط بـه جمائت↑. آن‌کـه بـه گـروه تبلیـغ دیـن زیـاد می‌پیوندد.

جَمـب jamb (اصـو) صـدای برخـورد مـوج سهمگین دریا به صخره.

جُمب jomb (امص) ۱-جنبش، تکان. ۲- بـن مضارع از جُمبَگ↓.

جَمبا jambā (ا) =جمبیا↓.

جُمبار jomb-ār بن مضارع از جُمبارَگ↓.

جُمبـارَگ jomb-ār-ag (مصـمـ) تکـان دادن، جنباندن.

جمبـان jomb-ān (قـ) ۱-جنبـان، در حـالِ جنبیدن. ۲- (صـ) جنبنده.

جُمبِتِن jomb-et-en (مصـل) =جُمبَگ↓.

جَمبَر jambar (ا) =جَمَر، جنبر، جمـڑ، هَـور، جُڑ. تودهٔ بخار آب کـه بـه صـورت سـیاه، سـفید و خاکستری دیده می‌شود، ابر. مثَـل: «جمبر گۆن گْرَندءَ، هرکس پَه وتی گِرءُ بَندءَ jambar gōŋ graŋd a har kas pa wat-i ger o baŋd a صدای رعد در ابر که بلند می‌شود، هـر کـس در پی سر و سامان دادن خود و وسـایل خـود است»

-جَمبر بیَگ ba-y-ag — (مجاز) جمع بـودن، در یک جا جمع بودن.

-جمبر بندَگ baŋd-ag — به هم پیوستن ابرهـا و پوشاندن آسمان. «زیت کـن‌اِت بَنـداِت چـو بشّی جمبرءَ (روانبُد: ۱۸۱) zit kan-et band-et čo baššī jambar a زود کنیـد همانند ابرهای تابستانی به‌هم بپیوندید»

-جمبر گْرَندَگ graŋd-ag — بلند شدن صـدای رعد از ابر، به‌مجاز باران باریدن. مثَـل: «جمـبر گْرندیت مان بُنءَ، دهکانءَ کندیت گۆن جنءَ jambar graŋd-it ča bon a dehkān kaŋd-it gōŋ jan a ابرها با رعد از دوردسـت صـدا مـی‌دهنـد و دهقـان بـا شـنیدن آن بـا زنـش می‌خندد و هر دو خوشحال هستند»

-جَمبرءِ بُرَّگ e borr-ag — از هـم پراکنـده شدن ابرها.

جُمـبُر jombor (ا) ۱- دارای اجـزای بسـیار نزدیک به هم یا بـه‌هـم فشرده، انبوه. بـرای درخت و گیاه و لشکر و ... بـه کـار مـی‌رود، ازدحـام. «جُمـبُرێن آس jombor-ēŋās آتـش بزرگ و با دود بسیار» ۲-جمع یا مجلس انبوه و پرازدحام. «هـۆت آت آ مُلکـانی زهـم‌جنێن والی/ هر گْوَرءَ آتک آنت جُمبُرءُ سوالی (مناظرهٔ رند و هـوت) hōt at ā molk-ān-i zahm-jan-ēŋ wāli har gwar a ātk-aŋt jombor o swāli هوت حاکم دلیر آن سرزمین‌هـا بـود و افراد و نیازمندانِ زیادی از هر طرف به درگاه او روی می‌آوردند»

جمبرگْرَنـد jambar-graŋd (ا) زمـانی کـه صدای ابر یا رعد برخیزد. مثَـل: «جمبرگْرَنـدءَ، هرکس وتی گِرءُبَندءَ jambar-graŋd a hark as wat-i ger o baŋd a زمان برخاستن صدای رعد، هـر کـس آمـاده و مواظـب امـوال خـود می‌شود»

جَمبری jambar-i (صـ) =هَورسا. ابرآلود، هـوای ابری.

جُمبِشت jomb-ešt (امصـ) جنبش.

جُمبَگ[1] jomb-ag (مصـل) ۱-جنبیـدن، تکـان خوردن. ۲- لرزیدن.

جُمبَگ[2] jomb-ag (مصـل) آواز دادن شـتر نَـر. «لێڑه جُمبـان اِنـت lēṛah jomb-ān eṇt شـتر نر دارد آواز می‌دهد»

جُمبلاس jombal-ās (ا) آتش بـزرگ. «پـرچےِ دَور کن‌ئے کۆرچاتءَ / یا مان جُمبلاسێن آسءَ (عابد: ۱۴۳) par-čē dawr kan ay kōr-čāt a yā māŋ jombal-ās-ēŋās a چـرا در چـاه عمیق یا در آتش بزرگ و شعله‌ور می‌پری»

جُمبَلاسْک jombalāsk (ا) =جُمبلاس↑.

جَمبـۆر jambōr (ا) آتـش گسـترده بـا شعله‌هـای بلند و کشیده. «اے چـاتءِ آس جَمبـۆر آت (بهار:۳۳) ēčāt e ās jambōr at آتش این چاه شعله‌ور بود»

جَمبۆرێنگ jambōr-ēn-ag (مصمت جعلی از جمبۆر) شعله‌ور کردن.

جُمبۆک jomb-ōk (صف) جنبنده.

جَمبۆگ jambōg (ا) =جَنبۆگ↓.

جَمبـۆل jambōl (ا) =جنبـۆل. ۱-جمبـۆر↑. ۲-سوراخ بالای چوب اصلی بادبـان (دَور←) که چوب پرچم بر آن نصب است.

جَمبۆلان jambōlān (ا) =جَم۲↑.

جَمبَهۆر jambahōr (ا) =جمبۆر↑.

ج

جَمبَهی jambahi (ا) ۱-نوعی سقف شیب‌دار به شکل هرم، شیروانی. ۲- (ص) کلبه یا اتاقی که دارای چنین سقفی باشد.
جَمبیا jambeyā (ا) =هنجَر. خنجر.
جَمبیر jambir (ا) =جَمبۆر↑.
جُمبێن jomb-ēŋ بن مضارع از جُمبێنَگ↓.
جُمبێنت jomb-ēŋt بن ماضی از جُمبێنَگ↓.
جُمبێنتِن jomb-ēŋt-en (مصـم) =جُمبێنَگ↓.
جُمبێنَگ jomb-ēn-ag (مصـم) جنباندن، تکان دادن. «کَہ‌وکابێن تازیان جُمبێنتَگ اَنت کۆهءُ زمین (روانبُد: ۲۴۰) koh-wakāb-ēŋ tāzi-y-āŋ jomb-ēŋt-ag-aŋt kōh o zamiŋ اسب‌های تازنده و تندرو، کوه و زمین را به جنباندند»
جُمبێنۆک jomb-ēn-ōk (صف از جمبێنَگ) جنباننده.
جُمپ[1] jomp (ا) =موٹ. پرش مانند پریدن از روی چاله.
-جُمپ‌جَنَگ jan-ag — (مصـل) پرش‌کردن، گام‌های بلند برداشتن.
جُمپ[2] jomp (ا) تپهٔ کوچک، تپه. مثَل: «جاه جتگ جُمپان، کپتَگ اَنت کۆهان jāh jat-ag jomp-ān kapt-ag-aŋt kōh-ān تپه‌ها سر بلند کرده‌اند و کوه‌ها افتاده‌اند»
-جُمپ پَه سَر زورَگ pa sar zūr-ag —۱-تپه را بالای سرگذاشتن و حمل‌کردن. ۲-(مجاز) محال بودن انجام کاری. «ڈاڈرءِ جُمپانءَ پَه سر زیرئے / هارءُ میرانءَ پَه گِدار گِندئے (حماسهٔ رِند و لاشار) đāđar e jomp-āŋ a pa sar zir-ay hār o mirān a pa gedār geŋd-ay اگر کوه‌های شهر ڈاڈَر→ را با سر حمل کنی، میران→ و اسبش هار را دوباره در گُذر می‌بینی»
جُمپانْک jomp-āŋk (ا) تپه، بلندی.

جُمپ‌سر jomp-sar (ا) ۱-بالا یا سطح بالای تپه. ۲- (ص) ویژگی خرمنی که بالای تپه باشد. ۳- خرمن بزرگ. «جُمپ‌سرێن جۆهان jomp-sar-ēŋ jōhān خرمنی که مانند تپه‌ای، بلند و بزرگ باشد»
جُمپُک jomp-ok (امصغ از جُمپ) تپهٔ کوچک.
جُمپَگ jomp-ag (ا) تپه.
جُمپءُجۆل jomp o jōl (امصـ) تکان، جنبش.
-جُمپءُ جۆل ورَگ war-ag — تکان خوردن در حین راه‌رفتن. «جُمپءُ جۆل وران نزّیکءَ رَسِاِت (شریف۲: ۱۰۷) jomp o jōl war-āŋ nazzik a ras-et تکان‌خوران نزدیک رسید»
جمدل jam-del (ص) =دل‌جم→.
جَمّر jammar (ا) =جَمبَر↑.«بیاِات جَمّران شِیاهێن شَلانءَ (گلخان۱: ۳۴) b-yā-et jammar-āŋ syāh-ēŋšal-ān a ای ابرهای سیاه، درحالی که می‌بارید بیایید»
جَم‌رنگ jam-raŋg (ص) به رنگ میوه درخت جَم↑.
جمّرهَز jammar-haz (ص) ۱-آنچه مانند ابر بگذرد. ۲- (مجاز) زودگذر. «جمّرهَزێن ودار jammar haz-ēŋ wadār انتظار زودگذر»
جَمشێر jamšēr (ا) تلفظ بلوچی جمشید.
جَمْک jamk (ا) چوبی که یک سویش دو شاخه و به شکل v باشد، چوب دوسر،وسط و میان چوب دوسر.
جُمُّک jomm-ok (امصغ) مخفف و مصغر نام مردانه جمّه (جمعه).
جمکۆ jamk-ō (ص) آنچه دوشاخه و به شکل v باشد.
جُمکه jomka (ا) =جۆنکه. گوشوارهٔ زنانه.
جَمکی jamk-i (ا) آن چه که شبیه چوب دوسر باشد.

جَمَگ jam-ag (مصـل جعلی از جَم) جمع شدن.
جَمَل jamal (ا) دو نخل یا هر دو درخت که درکنار هم و از یک ریشه هستند.
جَمَلَگ jamal-ag (ا) =جمَل. دو چیز که دارای یک پایه و دو سر باشد.
جُملَه jomla [عر:جُملَة] (ا) ۱-جمله (در اصطلاح دستور زبان) ۲-(ص) همه، همگی.
جَمّو jammaw (ص) گاوی که لکهٔ کوچک داشته باشد.
جمۆ jamō (ص) آن چه به شکل یا رنگ میوهٔ جَم↑ باشد، سرخ جگری.
جَمّه jamma (ا) رنگ و شکل.
-جَمّه گردێنَگ gard-ēn-ag— رنگ و قیافه عوض‌کردن، حالت طبیعی یا اصلی خود را تغییردادن.
جُمَه joma (ا) =آدینگ. روز جمعه.
جَمی[1] jami (صن) مربوط به درخت یا میوه جَم↑.
جَمی[2] jam-i (حامصـ) ۱ -جمع بودن. ۲- گروهی. ۳-همدلی، همدستی.
جَمێن jam-ēŋ (ص) ۱-جمع‌شده، فراهم‌شده. ۲-بن مضارع از جَمێنَگ↓.
جَمێنت jam-ēŋt بن ماضی از جَمێنَگ↓.
جَمێنتِن jam-ēŋt-en (مصـم) =جَمێنَگ↓.
جَمێنَگ jamēn-ag [مصـم جعلی، از جَم (جمع)] (مصـم) ۱-جمع کردن، انباشتن. ۲-ترتیب دادن. «پُلّێن دیوانے جَمێنان پَه کے / تَو گُش‌ئے شَورے ٹهێنان پَه کے (ساحرا: ۲۲) poll-ēŋ diwān-ē jam-ēn-āŋ pa kay taw goš-ay šawr-ē ṭahēn-āŋ pa kay تو می‌گویی جلسهٔ شایسته و خوبی را جهت رأی‌زنی و مشورت برای چه کسی ترتیب بدهم؟»

جَن[1] jan (ا) ۱- همسرِ مرد، زوجه. مثَل: «جَنءُ جَنّت، جَنءُ جنجال jan o jannat jan o janjāl زن می‌تواند بهشت [مرد] و می‌تواند بلا باشد» ۲- =جنێن. زن. مثَل: «یَک جَن سَد جنءِ لَجّءَ بارت yak jan sad jan e lajj a bārt یک زن [ناباب] آبروی صد زن دیگر را می‌برد»
-جَن‌جنان jan-jan-āŋ (ص) ویژگی آن که فکر و ذکرش زن‌گرفتن است، آن‌که به دنبال زنی است تا به همسری برگزیند.
-جَن‌جنان بێگ ba-y-ag— - — در فکر یا به دنبال گرفتنِ زن بودن.
-جَن، تلاک دیَگ talāk da-y-ag — طلاق دادنِ زن.→تلاک.
-جَن، تلاک‌کنَگ talāk kan-ag —طلاق‌کردنِ زن.
-جَن‌جَن‌کنَگ kan-ag—— نام زن را به نشانهٔ ازدواج با آن زیاد تکرار کردن، زن‌خواستن و این خواهش را ابرازکردن.
-جَن دیَگ da-y-ag— (مصـم) زن دادن، برای پسر یا مردی همسر برگزیدن. مثَل: «نادانءَ جَن مَه‌دئے، نادیدگءَ مال nā-dān a jan ma-day nā-didag a māl به نادان زن نده، به ندیدبدید ثروت»
-جَن گِرَگ ger-ag— (مصـل) زن گرفتن، ازدواج کردنِ مرد.
جَن[2] jan ۱- بن مضارع از جنَگ↓. ۲-جزء پسینِ برخی از واژه‌های مرکب، به معنی «جَنۆک→ =زننده»، «زَهم‌جَن zahm-jan شمشیرزن، شمشیرزننده»
جَنّ jann [صو: جَنج] (ا) ۱- دسته‌ای از افراد شامل داماد و همراهانش که او را برای شستشو و مراسم دیگر به حمام و سپس به اتاق عروس می‌برند. ۲- افرادی که در مراسم جشن عروسی در یک جا جمع هستند.

جِنّ jenn [عر] (ا) ۱-همان جن عربی و فارسی[1]. ۲- (صـ) (مجاز) بسیار زشت و بدترکیب. ۳- (مجاز) اخلاق و روحیهٔ فطری و خاص هر شخصی.

-جِن‌کَشّگ kašš-ag — جنّ نفوذکرده در روح کسی را با دعا و طلسم بیرون کردن.

-جِنّءُ اِسپنتان jenn o espaŋtān جن و دانهٔ گیاه اسپند، (از نظر عوام، اسپند جن‌ها و ارواح خبیثه را دور می‌کند) به‌مجاز، دو چیز یا دو عنصر مخالف و متضاد یکدیگر، دو تَن که با هم نمی‌سازند، مانند آنچه در فارسی گویند «جِن و بسم‌الله»

-جِنّءُ گنداکو jenn o gaŋdākū =جِنّءُ اسپنتان↑.

-کسیءِ جِنان آیَگ kas-ē ye jenn-āŋā-y-ag جنّ‌های کسی آمدن، مجازاً بدی‌ها یا خوبی‌های کسی ظاهر شدن، غیرمعمول بودن رفتار کسی به‌صورت ناگهانی، مانند خشم‌گرفتن یا خوشرفتار شدن.

-کسیءَ، جِنّ شهمات‌کَنَگ kas-ē y-a jenn šahmāt kan-ag جن کسی را سیلی زدن، آسیب رساندن جِنّ به کسی.

-کسےءَجِن‌گِرَگ kas-ē ya jenn ger-ag نفوذ کردن جِنّ در روح کسی و او را آزار دادن.

-کسےءَ جِنّ‌جنَگ kas-ē ya jenn jan-ag آسیب وارد کردن جِنّ به کسی.

-کسیءِ جِنان هوُر بیَگ kas-ē ye jenn-āŋ hōr ba-y-ag جنّ‌های کسی با کسی یا چیزی جور درآمدن، مجازاً با کسی یا چیزی ساختن و سازگار بودن. (این کنایه اغلب به صورت منفی کاربرد دارد) «منی جِنان آئیءِ گوْنءَ هوّر نه‌بنت man-i jenn-āŋ āyi y-e gōn a hōr na-baŋt من نمی‌توانم با او جور دربیایم، از او خوشم نمی‌آید»

جُناب jonāb [عر:جَناب] (ا) عنوانِ محترمانه‌ای که مردان را مورد خطاب قرار دهند، جناب.

جُنابَند jonābaŋd (ا) قسمت عقب زین اسب.

جِنّاپ jenn-āp (ا) =گوْلاپ. سراب.

جَنازَگ janāz-ag (ا) =جَنازَه↓. «ساهتے پَد جنازَگ چست بوت (بهار:۵۷) sāhat-ē pad janāzag čest būt ساعتی بعد جنازه برداشته شد»

جَنازَه janāza [عر] (ا) ۱- =لاش.جسد مرده، نعش. ۲-تابوت یا تخته‌ای که جنازه را در آن گذارند و حمل کنند.

جِناس je[a]nās (صـ) زشت و بدقیافه.

جَناوَر janāwar (ا، صـ) =جاناوَر↑.

جَنائێن jan-ā-?-ēŋ بن مضارع از جنائێنَگ↓.

جَنائێنت jan-ā-?-ēŋt بن ماضی از جنائێنَگ↓.

جَنائێنِتن jan-ā-?-ēŋt-en (مصـ) =جنائێنَگ↓.

جَنائێنَگ jan-ā-?-ēn-ag (مصـ سببی از جنَگ) ۱-سبب شدن تا کسی کتک بخورد. ۲-سبب شدن تا کسی تیر بخورد، یا با سلاحی سرد مضروب گردد. ۳-کسی را وادار یا تشویق کردن تا کسی دیگر را کتک بزند یا مضروب گرداند. ۴-وادار یا تشویق کردن نر و ماده‌ی جانوران را برای جفت‌گیری.

جُنُب jonob [عر] (صـ) ویژگی آن که در حالت جنابت است، جنُب.

-جُنُب بیَگ ba-y-ag— (مصـل) جنُب شدن، به حالت جنُب درآمدن.

۱-جن در فرهنگ اسلامی موجودی نامرئی است و می‌تواند خود را به شکل‌هایی گوناگون درآورد و در روح انسان‌ها نفوذ کند، به اعتقاد عوام در بلوچستان هر شخص جِنّ همزادی دارد که همسنّ و هم‌قیافهٔ اوست، جِنّ‌ها انواعی دارند، به جِنّ ماده که نیک و زیباست «پَری» و به جِنّ زشت و آزاردهنده «دیَه dēh» می‌گویند.

-جنُب کنَگ kan-ag— (مصـم) جنُب کردن، به حالت جنابت درآوردن.

جَنبَر janbar =جَمبَر↑.

جُنبُر jombor =جُمبُر↑. «نوجوانان مان جُنبُران جاک اِنت (روانبد:جنگ یمامه) naw-jwān-ān māŋ jombor-ān jāk eŋt نوجوانان در مجالس بلند سخن می‌گویند»

جُنبُڑ joŋboŕ (ا) ۱-جُمبُڑ↑. ۲-گروه جنگی، گروهی که برا جنگ آماده شده‌اند.

جُنبِشت joŋb-ešt (امصـ) جنبش.

جُنبَگ jomb-ag =جُمبَگ↑.

جَنبوُر jambōr =جَمبوُر↑.

جَنبوُک janbōk =جَنبوُگ↓.

جَنبوُگ janbōg (ا) =دیتَبوُگ. زنی که هنگام زایمان به زائو کمک می‌کند تا بچه را به دنیا بیاورد، ماما، قابله.

جَنبوُگی janbōg-i (حامصـ) مامایی.

جنبوُل jaŋbōl (ا) =جَمبوُل↑.

جُنبَه jomba (امصـ) =باهند، زرمبشت. جُنبش

جَنبیا jambeyā (ا) =جَمبیا. خنجر. «جوانێن جنبیا پُرجَوهر(روانبد: ۳۶۲) jwān-ēŋ jambeyā por-jawhar [او] جوهر و اصلِ خنجر آبداری بود»

جنبێن joŋb-ēŋ بن مضارع از جُنبێنَگ↓.

جُنبێنت joŋb-ēŋt بن ماضی از جُنبێنَگ↓.

جُنبێنَگ joŋb-ēn-ag (مصـ) ۱-جنباندن، تکان دادن. ۲-حرکت دادن و برانگیختنِ لشکر. «چی اِنت بِگوّ آمَے گُناه/ جُنبێنت شُما گْرانێن سپاه (گلخان۱: ۸۸) či y-eŋt be-gō ammey gonāh joŋb-ēŋt šomā grān-ēŋ sopāh بگو گناه ما چیست که علیه ما لشکر بزرگی برانگیختید»

جُنپ jomp (ا) =جُمپ↑.

جَن‌پَراموْش jan-parāmōš (ا) =جَن‌شَموْش. نام باد و نسیم خنکی است که گاهی در شب‌های تابستانی می‌وزد[1].

جَنت jaŋt بن ماضی از جنَگ↓.

جَنَّت jannat [عر:جَنّة] (ا) جنّت، بهشت. مثَل: «جَنّت پَه مِنّت وَش نَه‌اِنت jannat pa mennat waš na-eŋt بهشت اگر با منّت باشد خوشایند نیست». مثَل: «جَنّت پَه بهر وشّ اِنت jannat pa bahr wašš eŋt خوبی بهشت به خاطر تقسیم‌بندی آن بر اساس عدل است.»

جَن‌تَچَکا jan-tač-akā [سیـ: لَیبی، جی] (ا) نوعی بازی بومی، =جی↓.

جِنتِر jenter (ا) =هَش. هر کدام از دو سنگ زیرین و زبرین آسیاب بویژه نوع دستی. مثَل: «آهر دانءِ راه جنتر انت āher dān ay rāh jentar eŋt سرانجام گذر دانهٔ گندم به آسیاب است»

-جنترءِ دوْن jeŋter e dōn بند گلی دورتادور دستاس که آرد درون آن می‌ریزد.

-جنترءِ گر e gar — سوراخ و دهانهٔ وسط سنگ فوقانی آسیاب دستی که درون آن گندم یا دانه‌ای دیگر ریزند تا تبدیل به آرد و پودر شوند.

جنترتْراش jenter-trāš (صـ) آن‌که پیشه‌اِش تراشیدن و درست‌کردنِ سنگ آسیاب است.

جنترتْراشی jenter-trāš-i (حامصـ) ۱-تراشیدن و ساختن سنگ آسیاب. ۲-شغل تراشیدنِ سنگ آسیاب.

جِنتِری jenter-i (صـ) ۱- منسوب به جِنتر↑. ۲- نوعی گیاه که برای علوفهٔ دام به کار می‌رود.

۱-در وجه تسمیهٔ این باد گویند که مردی برای کاری بیرون از منزل می‌رود و با وزیدن این باد خوابش می‌گیرد و فراموش می‌کند که که همسرش منتظر اوست. این اصطلاح بیشتر در شهر «پنّوْج» رواج دارد.

جَنّـت‌زِبَهـر jannat-zebahr (صـ) آن‌کـه از ورود به بهشت محروم است.

جَـنْ‌تَـلاک jan-talāk [جَـن=زن+عـر:طـلاق] (ا) سوگند زن‌طلاق، نوعی سوگند مشروط است، که برای انجام دادن یا ندادن کاری، اگر مردی بگوید زنم طلاق کـه اگـر فـلان کـار را انجام دهم یا ندهم! اگر برخلاف گفته‌اش کاری کرد، زنش خودبه‌خود طلاق مـی‌شـود. «تریـاک، هیـرونءِ کشّـوکان / نێسـتءِنـت جَـنْ‌تَـلاکءُ سوگند (عابد: ۱۶۶) taryāk hirwen ay kašš-ōk-āŋ nēst-eŋt jan-talāk o sawgand کسانی کـه تریـاک و هـروئین مـی‌کشـند، بـه سوگند و جَن‌تَلاک خود پایبند نیستند»

-**جَن‌تَلاک دیَگ** —da-y-ag (مصـمـ) کسـی را سوگند «زن‌طلاق» دادن.

-**جَـن‌تـلاک وَرَگ** war-ag — (مصـلـ) سـوگندِ «زن‌طلاق» خوردن.

جَنّتی jannat-i (صنـ) ۱- اهل جنّت، بهشـتی. ۲-(مجاز) ساده‌لوح، پاکدل.

جَـنج janj (ا) ۱- =جَـنْ↑. ۲- جمـع شـلوغ، مجلـس گـرم و پرجمعیت. «مێـڕواں بْراتـانی نِشت مدام جَنجێں (گلخان۴: ۴۱۹) mēŕaw-āŋ brāt-ān-i nešt modām janj-ēŋ همواره در مجالس شلوغ و گرم برادران می‌نشست»

جَنجـال janjāl (ا) ۱- دعـوایی کـه همـراه بـا سروصـدا و داد و فریـاد باشـد، جنجـال. ۲-مشکل، زحمت، بلا و مصیبت. مثَل: «جَـنءُ جَنّـت جَـنءُ جنجـال jan o jannat jan o janjāl زن می‌تواند بهشت [مرد] و مـی‌توانـد بلا باشد» ۳-گرفتار مشکلات.

-**جَنجال‌کنَگ** kan-ag — داد و فریـاد کـردن، جنجال به پا کردن.

-**مـاں جنجال دَوردیَگ** māŋ — dawr da-y-ag به مشکل انداختن، به مصیبت دچارکردن.

-**ماں جنجال‌کپَگ** māŋ — kap-ag به مشـکل برخوردن، به رنج افتادن.

جَنجالی janjāli (صنـ) آن‌که مدام داد و فریاد و دعوا می‌کند، جنجال‌آفرین.

جِن‌جَتَگ jen-jat-ag (صـ) آن‌که مـورد آزار و آسیب جنّ قرار گرفته است، جنّ‌زده.

جَنجَـٹ janjaṭ (ا) مصـیبت و مشـکل، کـار پررنج.

جِنجِر jenjer (امصـ) سوسـوی سـتارگان و هـر چیز مانندِ آن. «شپ کدی هنگت کُـٹّ اِتَگ شَـیاهێں / جِنجِـرے آسـمانءَ نجنـت اِسـتار (روانبد:۴۸۹) šap kad-i hangat koṭṭ et-ag syāh-ēŋ / jenjer-ē āsmān a na-jaŋt estār شـب تاریـک کـی مـی‌خواهـد بـه پایان برسـد، سوسـو سـتاره‌ای در آسـمان هـم آشکارنیست»

جِنجِراشـک jenjerāšk (ا) =تِـزگ، چِـڑاک. حشره‌ای است بـا بـال‌هـای توسـی پررنـگ و قسمت دمش قرمـز کـم‌رنـگ بـر درخـت گـز می‌نشیند و زندگی مـی‌کنـد، صـدای طویـل و بی‌وقفه‌ای دارد. این حشره در گذشته مصرف خوراکی داشته است.

جِنچِشک jenješk (ا) =چِنگ. پرنـدهٔ معـروف گنجشک.

جِنچِشـکُک jenješkok (امصغـ) گنجشـکِ کوچک.

جِنچِشـکی jenješk-i (صنـ) مربـوط بـه گنجشک.

جَن‌جَناں jan-jan-āŋ (صـ) ←جَن.

جَند janḍ (ا) =جَنڈ↓.

جِند jend ۱- (ضمـ‌مشـترک)]=جِرِنـد، وت. خـود، خویش. «من وتاں man wat-āŋ مـن خـودم هستم»، «آیءِ جِنـد اِنـت āyi y-e jend eŋt خـودش اسـت»، «منـی جِنـد man-i jend خودم»، «جِند ئـی نِشـتَگ‌اَت بێکـارَ‌اَت (عابد: ۶۸) jend-i nešt-ag-at bē-kār at خـودش نشسته و بیکار بود» ۲- [سرا] شبیه، هم‌شکل،

هـم‌قیافـه. «تَـو آیـیءِ جنـد ئـے taw ā-y-i e jend ay تو شبیه او هستی»

-**آیی‌ءِجِنـد** ā-y-i e jend او خـودش. «آیـیءِ جِنـد گْوَشـیت ā-y-i e jend gwaš-it او خودش می‌گوید»

-**جِند ئی** jend-i خودش. «جِنـد ئـی اِنـت — ent خودش است، شبیه اوست»

-**کسـے یا چیـزےءِ جِنـد بیَگ** kas-ē yāčiz-ē y-e jend ba-y-ag شـبیه کسـی یـا چیـزی بودن.

-**منی‌جِند** man-i jend من خودم.

جَن داتِن jan-dāt-en (مصـمـ) =جَـن دیَـگ. ←جَن.

جَنڈر[1] jandr (صـ) چالاک و چابُک. «نِنـد مـاں مَیپَلءَ جَنـدرءُ تیـارءَ (منظومـهٔ حیـدر و سـمنبر) neŋd māŋ maypal a jandr o tayār a آماده و چالاک در کجاوه بنشین»

جَنڈر janḍr =جَندری↓.

جِنڈر jendr (ضمـ‌مشترک) =جِند↑.

جَندرا jandrā (ا) نوعی قفل چوبی.

جِنـدرَو jendraw (ض‌مشـت)=جِنـد. خـود، خویش.

جَندری janḍri (ا) ابزار حکاکی نجاران سنتی که در کنده‌کاری بر چوب استعمال کنند.

جِنده jenda (صـ) =کهبَگ→.

جِندئیگ jeŋd-ayg (صنـ) مربوط به خود ما، مال خود ما.

جِندی jeŋd-i (صنـ منسوب بـه جِنـد) خصوصـی. «جنـــدی شـــور jeŋd-i šawr مشـــورت خصوصی»

جَنڈ[1] janḍ (ا) ۱-اولین موهای سر بچه که پس از تولـد تراشـند. ۲- =رۆم. موهـای زایـد بـدن. ۳-موی چرکین و بلند سر.

جَنڈ[2] janḍ (صـ) =جِنڈ، جَز. ۱-کهنـه، فرسوده. ۲-لباس کهنه. مثَل: «جاڑوّءَ جَنڈـے ماں جانءَ نه‌چَنـدایت؛ زیارتءَ گوکـے کُـشایـت jārō a janḍ-ē māŋ jān a na-čanḍ-it zyārat a gōk-ē koš-it جـاڑو از نـداری حتـی لبـاس کهنه‌ای بر تن ندارد، ولی در زیارتگاه، گاوی را نذر می‌کند»

جَنـڈ[3] janḍ [اردو:جهنـدا] (ا) =جَنـڈی. پـرچم. مثـل:«کلَنـــدرءِ جَنـــڈ ئـــے بےگْـــواتءَ چَنڈئـے kalandar e janḍ ay bē-gwāt a čanḍ-ay پرچم مرقد قلندر (کلندر←) هستی که بدون وزیدن باد، تکان می‌خوری»

جِنڈ[1] jenḍ (صـ) کهنه و فرسوده.

جِنڈ[2] jenḍ (ا، صـ) ۱-حیوان وحشـی و درّنـده، دد. ۲- (مجاز) زشت و بدترکیب.

جُنڈ jonḍ (ا) پرده، حجاب.

جَنڈو janḍ-ū (صـ) آن‌که موهای بلند و شـانه نکرده و پرچرکی داشته باشد.

جَنڈی janḍ [اردو:جهنڈی] (ا) =جَنڈ[3]↑

جُنز jonz (امصـ) ۱ -حرکـت، همـت. ۲- بـن مضارع از جُنزگ↓.

جُنزان jonz-ān ۱- (صـ) تکان‌خورنده، جُنبان. ۲- (ق) در حال تکان خوردن و جنبیدن. «وَهد ذێما جُنزان‌آت (نذردوست:۱۹) wahd jonz-ān at زمان درحال گُذر بود»

جُنزتِن jonz-et-en =جُنزگ↓.

جُنزگ jonz-ag (مصـلـ) =جُزگ. از جـا تکـان خوردن.

جُنزێں jonz-ēn بن مضارع از جُنزێنَگ↓.

جُنزێنت jonz-ēnt بن ماضی از جُنزێنگ↓.

جُنزێنَـگ jonz-ēn-ag (مصـمـ) از جـا تکـان دادن، از جـا پَرانـدن. «جنگـل مُرگـاں جُنزێنیت (امین:۲۳) jangal morg-āŋ jonz-ēn-it جنگل پرنده‌ها را از جا می‌پراند»

جِنس[1] jens [عر] (ا) کالا، جنس.

جِنس[2] jens (ا) =جِنّ↑.

جِنسار jansār (امصـ) =سینگار. آرایش.

-جنسار کنَگ kan-ag —— (مصـمـ) آراستن. «جاهدمان جنسار کنان جاڑێن (گلخان۱: ۶۰) jāhdom-āŋ jansār kan-āŋ jāđ-ēŋ دو گیسویم را می‌آرایم»

جنســـارێنگ jansār-ēn-ag (مصـــمـــ) =جنسارکنَگ↑.

جِن‌سار jen-sār (ا) =جِن، گروه جِنیان، نژاد جِنّ.

جَن‌سیر jan-sir (ا) =آرۆس. ازدواج.

جَنِش jan-eš (امص) =جَنِشت↓.

جَنِشت jan-ešt (امص ازجنَک) ۱-برخورد تیر به هدف. ۲-بُرد تفنگ.

جَن‌شَمۆش jan-šamōš (ا) =جَن‌پرامۆش↑. «نان بانگْواهَ سُهَیل دْرَپش‌ایت/ نان سارتێن جَن‌شَمۆش کش‌ایت (بیدار۲: ۵۹) nāŋ bāŋgwāh sohayl drapš-it nāŋ sārt-ēŋ jan-šamōš kašš-it در بامداد نه ستارهٔ سهیل می‌درخشد و نه باد خنک و ملایم جَن‌شمۆش می‌وزد»

جَنَک janak (ا) انسان ماده بالغ، زن. [مقا: مردَک] «هما جنَک کےاَت؟ hamā janak ka-y-at همان زن کی بود؟»

جَنِکّ janekk (ا) =جَنێن‌چُک. ۱-دختر، زنی که ازدواج نکرده است، باکره، دوشیزه. مثَل: «جَن هستءُ جَنِک هست، کارانءَ دربَرۆک هست jan hast o janek hast kār-ān a dar-bar-ōk hast زن هست و دختر هست، برای انجام کارها، اشخاص فهیم و دانا هم هستند» ۲- فرزند دختر. مثَل: «پِت جَنِکّانی ساهِگ‌اِنت سارتێن pet janek-k-ān-i sāheg-eŋt sārt-ēŋ پدر سایه‌ای خنک (حامی) برای دختران خود است»

جَنُک janok (امصغـ از جَن) زوجهٔ کوچک از نظر سال یا جُثه.

جِنُّک jenn-ok (امصغـ از جِن) ۱- جِنّ کوچک. ۲- حشره‌ای است زردرنگ و کوچک که بهارگاهان بر شاخ و برگ گیاهان زندگی می‌کند و بسیار سمّی است، خوردن آن همراه با سبزی‌ها کُشنده است. در گدشته زنان این حشره‌ها را با حنا مخلوط کرده و بر سر می‌مالیده‌اند تا شپش‌های درون موی‌ها نابود گردند.

-کسےءَ جِنُک دیَگ kas-ē ya jenn-ok da-y-ag به کسی حشره‌ی «جنُّک» دادن تا به وسیله آن کشته شود.

جَنِک‌باز janek-bāz (صـ) دخترباز.

جَنِک‌رێپ janek-rēp[1] (ا) پرنده‌ای است که صدایش مانند سوت‌کشیدن انسان است. «من گَنۆکان که گَردان گْیابانءَ / چۆ جَنِک‌رێپێن مُرگءَ شێزاران (عابد۷: ۳۲) man ganōk-āŋ ke gard-āŋ gyābān a čō janek-rēp-ēŋ morg a šēzār-āŋ من دیوانه‌ام که در بیابان می‌گردم، و مانند پرندهٔ جنک‌ریپ آواز می‌خوانم»

جِن‌کَش jen-kašš (صـفا) آن‌که با طلسم و جادو جنّ نفوذکرده در روح کسی را بیرون کند، کسی که مدعی است که با جِنّ‌ها ارتباط دارد و از آن‌ها کار می‌کشد، جِن‌گیر.

جِن‌کشّۆک jen-kašš-ōk (صـفا) =جِن‌کشّ↑.

جِن‌کشّی jenn-kašš-i (حامص) جِن‌گیری.

جَنِکُّک janekk-ok (امصغـ از جِنکّ) دختربچّه.

جَنِکّۆ janekkō[ū] (ا) دختربچّه.

جِن‌کۆل jenn-kōl (ا) =لوڑ. گردباد.

جَن‌کوم jan-kawm (ا) قومِ زن، خویشاوند زوجه.

جَنِکّی janekk-i (حامص) ۱- مربوط به جنِکّ (دختر)، «جنِکّی پُچّ janekk-i počč لباس دخترانه»، «نالاں جَنِکّی چاپ جَتَگ (منظومه کیّا و سَدۆ) nāl-āŋ janekk-i čāp jat-ag نعل (پا)ها کف دخترانه می‌زدند» ۲-زمان و دوران دختری. ۳- بکارت.

جَنَگ jan-ag (مصـمـ) ۱- زدن، واردآوردن ضربه بر چیزی. مثَل: «بلوچءِ سرءَ په لٹ بجن، زاه ئی مَه‌دئے balōč e sar a pa laț be-jan zāh i ma-day سر بلوچ را با چوب بکوب، اما دشنامش نده» ۲- کُتک زدن، با چوب یا مشت و لگد به کسی ضربه زدن. «چُکّءَ هِجبَر مَجَن čokk a hejbar ma-jan بچه را هرگز کتک نزن» ۳- تنبیه کردن، مجازات‌کردن. مثَل: «جَنءَ پَه جَن بِجَن مردءَ پَه دیوان jan a pa jan be-jan mard a pa diwān زن (همسر) را با گرفتن زنی دیگر تنبیه کن و مرد را در میان مجلس [با سخنانی که مایهٔ شرمساری‌اش گردد]» ۴- آواز خواندن. «کمالان وشّێن شَئیر جَنت kamālāŋ wašš-ēŋšayr jaŋt کمالان آوازهای خوبی می‌خواند» ۵-نواختن ساز. «آ سرۆد جَنت ā srōd jaŋt او قیچَک می‌نوازد» ۶-ساختن و قالب گرفتن زیورآلات از طلا، «رواں وتی سُهرانءَ جناں raw-āŋ wat-i sohr-ān a jan-āŋ می‌روم طلاهایم را به زیورآلات دیگر تبدیل‌کنم» ۷- مورد اصابت سنگ، تیر، گلوله و بمب قرار دادن. مثَل: «سنگ اش درءُ مُرگ اش دشت، پر چے نه جَن‌ئے شوم‌بردست! seŋg eš dar o morg eš dašt parčē na-jan-ay šūm-bardast سنگ مفت و پرنده بر دشت، ای بدبخت پس چرا آن را نمی‌زنی» ۸-غارت کردن، به یغما بردن. «میرکمبرءِ هَلکءِ جَتَگ (حماسه کمبر) mir kambar e halk e jat-ag محل زندگی میرکمبر را غارت‌کرده‌اند» ۹- گفتن مثَل، ضرب‌المثل، تعریف‌کردن داستان و حکایت. «دوشی تَو چۆنێن کِسّه‌ئے جَت؟ dūši taw čōn-ēŋ kessah-ē jat دیشب چگونه داستانی تعریف کردی؟»، «ناکو هر وهد بتَلک جَنت nākō har-wahd batạlak jaŋt عمو همیشه ضرب‌المثل می‌گوید» ۱۰-دعوا کردن. «اگان بروان منءَ جَنْت agāŋ b-raw-āŋ man a jaŋt اگر بروم با من دعوا می‌کند» ۱۱- استعمال کردن چیزی مانند تریاک. «آ تریاکءَ جَنت ā taryāk a jaŋt او تریاک می‌کشد» ۱۲-کشتن، آسیب رساندن در حدّ مرگ. «آ رۆچ که تئی دۆداۆں جتَگ (حماسه بالاچ) ā rōč ke tai dōdā oŋ jat-ag آن روز که دودا←ی تو را کُشتم» ۱۳-مؤاخذه کردن. ۱۴-خوردن، نوشیدن. ۱۵-عمل جنسی انجام‌دادن. ۱۶-جفت‌گیری حیوانات. ۱۷- =منتَگ. تکان دادن مشک شیر تا از آن کره گیرند. ۱۸- شکارکردن. ۱۹-نصب‌کردن. ۲۰-ضربان داشتن، تپیدن. ۲۱- وزیدن. ۲۲- پریدنِ پلک چشم. ←چَم جنَگ. ۲۳- بریدن، قطع کردن. مثَل: «بُنڈءَ بِه‌جَن، شاه وت کپ اِیت bond a be-jan šāh wat kap-it تنهٔ درخت را از پایین قطع کن، شاخه‌ها خود می‌افتند» ۲۴-کندن زمین، حفر کردن. ۲۵- پاشیدن، ریختن. ۲۶- تزریق‌کردن. «آ تُرسیت سوچن نَه‌جَنت ā tors-it sūččen na-jaŋt او می‌ترسد و آمپول تزریق نمی‌کند» ۲۷- کم‌کردن. «آ چَه وتی کارءَ جَنت ā ča wat-i kār a jaŋt او از کار و فعالیت خود کم می‌کند (به اندازهٔ معین کار نمی‌کند)» ۲۸- تأسیس‌کردن، فراهم کردن. «ما دُکانے جَتَگ mā dokkān-ē jat-ag ما مغازه‌ای زده‌ایم (بازکرده‌ایم)» ۲۹-مالیدنِ رنگ، لوازم آرایشی، دارو و ... «مودانءَ رنگ مَجَن mūd-ān a raŋg ma-jan بر موهایت رنگ نزن (نمال)»، «گِل‌جَنَگ gel-jan-ag با گِل مالیدن» ۳۰-الصاق کردن، چسباندن. ۳۱-تمام‌کردن، به پایان رساندن. «من وتی رۆچانءَ جَت man wat-i rōč-ān a jat من روزهای خود را به پایان رساندم» ۳۲-بازی کردن قمار. «جوًا

---

[1] ۱-این واژه از نظر لفظ به معنی «آن که دختران را فریب دهد» است.

جنـگ jan-ag jūwwā قـمار بـازی کـردن» ۳۳-رسم کردن. «سادئیں کِرتاسءَ جَنان هـتّـے sāda-?-ēŋ kertās a jan-āŋ (روانبُـد:۳۲۰) hatt-ē بـر کاغـذ صـاف و سـاده خطـی رسـم می‌کنم» ۳۴-آسیب رساندن به پوست بدن، به صورت خراشیدن، زخـم کـردن بـر اثـر فشـار. «سـانکلاں آئـیءِ جـوّلانی پوّسـت جَتَـگ آت sāŋkal-āŋ āyi y-e jōl-ān-i (شریـف۲: ۴۵) pōst jat-ag at زنجیرها پوست بالای مُچ پـای او را خراشـیده و زخـم کـرده بـود»، «اے کوّشـاں منـی پـادانءَ جَـن‌آنـت ē kawš-āŋ man-i pād-ān a jan-aŋt این کفـش‌هـا [بـر اثـر تنگـی] پاهـای مـرا آسـیب مـی‌رسـانند» ۳۵-به‌عنوان همکرد (سازنده فعل مرکـب) بـه کـار مـی‌رود. «زارجنَـگ»، «آس‌جنَـگ»، «دل‌جنَگ».

-جَنَگءُ ورَگ jan-ag o war-ag (مصـل) ۱- زد و خورد کردن. ۲- (مجاز) عشـق‌بـازی بـا فشـار دادن دست‌ها و اندام یکـدیگر کـه بـین زن و شوهر و ... وجود دارد.

جَنـگ[1] jang (ا، امصـ) جنـگ، زد و خـورد بـا سـلاح، سـتیزه، پیکـار، نـبرد. مثَـل: «جنگـانی حکایت وَشّ اِنت jang-ān-i hakāyat wašš eŋt حکایت جنگ‌ها شنیدنی است [امـا خـود جنـگ سـخت اسـت]»، «وَرنـا جنـگءَ اِنـت warnā jang-ā eŋt جـوان در حـالِ جنگیـدن است» ۲- نزاع به صورت لفظـی، کتَـک‌کـاری، دعوا. «اے جَنءُ مرد هـر روّچ جَنـگ آنـت ē jan o mard har rōč jang aŋt ایـن زن و شوهر هر روز دعوا دعوا می‌کنند»

-جنگ بُن دیَگ bon da-y-ag —— روشن کردن (آتش) جنگ، راه انداختنِ جنگ.

-جَنگ بیَگ ba-y-ag—— (مصـل) رُخ‌دادن جنگ و نبرد. «آ دوئیں پَـه گَـپے جنـگ بـوت‌آنـت ā dow-ēŋ pa gap-ē jang būtt-aŋt آن دو تـن بر اثر سخنی دعوا کردن»

-جنگ پادکنَگ pād kan-ag —— جنـگ و دعـوا به‌پا کردن.

-جَنـگ‌دارَگ dār-ag —— (مصــل) ادامـه دادنِ جنگ.

-جَنگ‌دیَگ da-y-ag —— (مصـمـ) ۱-دو تـن یـا دو حیوان را به جانِ هم انداختن، اسباب نـبرد یا دعوای افراد را فراهم کردن. «کُروّس جَنـگ دیَـگ krōs jang da-y-ag بـه جـان هـم انداختن خروس‌ها [جهت مسابقه و سرگرمی]» ۲- کوبیدن چیزی را به چیزی دیگـر، چیـزی را با فشار به جایی کوبیـدن، ماننـد ایـن کـه بـا ماشین به دیوار یا ماشینی دیگر بکوبند. «وتی سرءَ پَه دیوال جَنگ مَـه‌دَئـے wat-i sar a pa diwāl jang ma-day سرت را بـه دیـوار نکوب»

-جَنگ روّک‌کنَگ rōk kan-ag —— روشن‌کـردن (آتش) جنگ، راه‌انداختنِ جنگ.

-جَنـگ‌کنَـگ kan-ag—— (مصــل) ۱- نــبرد مسلحانه داشتن، جنگ‌کردن، جنگیدن. «جنگ کُـت چـاکرءُ گُوَهرامـاں. (عابـد: ۳۴) jang kot čākar o gwahrām-āŋ چاکر ←و گُوَهرام← نـبرد کردنـد» ۲-دعـوا کـردن، نـزاع کـردن بـه صورت لفظی.

-جَنگ ورَگ war-ag —— (مصـل) ۱-بـه شـدت کوبیده شدن به جایی، اصابت کردن، برخـورد کردن. «سر اوّں دیـوالءَ جنـگ وارت sar-ōŋ diwāl a jang wārt سرم بـه دیـوار خـورد» ۲- برخورد کـردنِ وسـیله نقلیـه بـه چیـزی یـا کسی، تصادف کـردن. «ماشـین جنـگ وارتَـگ māšin jang wārt-ag ماشین تصـادف کـرده است»

-جَنـگءَ ایّرکپَـگ a ēr kap-ag —— در میـدان جنگ پای گذاشتن، آغازکردن جنگ.

-جَنگءِ پِڑ e peŕ —— میدانِ جنگ.

-جَنگءُجیّڑه o jēŕa —— جنگ و ستیز.

-جَنگءُچوّپ jang o čōp (امصـ) جنگ و ستیز، زدن و کوبیدن. مثَل: «دوّستی پَـه‌زوّر نَـه‌بیـت مردءُ جَنی پَـه جَنـگءُ چـوّپ dōst-i pa zōr na-bit mard o jan-i pa jang o čōp دوستی و مهربه زور و اجبار شـکل نمـی‌گیـرد، همچنان‌کـه زن و شـوهری بـا زدن و کوبیـدن هم صورت سامان نمی‌یابد»

-جَنـگءِ کپَـگ e kap-ag —— (مصــل) رُخ دادنِ نبرد.

-پَـه جَنـگ پادآیَـگ pa jang o čōp pād ā-y-ag به جنگ برخاستن، بـه جنـگ اقـدام‌کـردن، نزاع‌کردن.

-وتی گوّنءَ جنگ بیَگ wat-i gōn a jang ba-y-ag بـا خـود دعـوا داشـتن، مجـازاً بـه کسـی گویند که آخم است و غُرغُر می‌کند.

جَنْگ[2] jang (ا) ۱-طرح یا مـدلی کـه زَرگـر در ساختن زیورآلات به کار بنـدد کـه خـود انـواع گونـاگونی دارد[1]. ۲-هــر بــار ذوب کــردن زیـورآلات طلایـی و مجـددا طرحـی دیگـر را درست کردن یک «جنگ» اسـت. «یَـک‌جَـنگ yak-jang ویژگی زیوری طلایی کـه یـک بـار آن را ذوب کرده و از آن زیوری دیگـر درسـت کرده‌اند. روند آن به این گونـه اسـت. خشـت طلا، سپس تبدیل شده به زیور، پس از آن یک بار دیگـر ذوب شـده و مـدلی دیگـر از زیـور ساخته‌اند»

-جَنگ ورَگ war-ag —— (مصـل) تغییـر حالـت دادن زیـورآلات طلایـی بـر اثـر ذوب کـردن و تبـدیل کـردن آن‌هـا بـه زیـوری دیگـر. «اے سُهراں سئـے بَر جَنگ وارتَـگ ē sohr-āŋ say bar jang wārt-ag این زیورآلات طلایـی سـه مرتبـه ذوب شـده و مجـدداً قالـب‌گیـری شده‌اند»

جِنـگ jeng (ا) =جِنچِشـک. گنجشـک پرنـدهٔ معروف.

جُنگ[1] jong (ا، صـ) =جوّنگ↓.

جُنـگ[2] jong (صـ) =لوّنـڈو. آن‌کـه سر دراز و نامتناسـب دارد. «ڈیـک دیـاں هـر جـا گـوّں دُژمناں ڈُنگیں/ یا بداں پروّشاں یا سرءِ جُنگیں (گلخـان۴: ۴۴۴) ďik da-y-āŋ har jā gōŋ dožmen-āŋďong-ēŋ yā bad-āŋ prōš-āŋ yā sar e jong-ēŋ در هر کجا که با دشـمنان برخورد می‌کنم، آن‌ها را نابود می‌کنم یـا کلـهٔ زشت و ناموزون آن‌ها را می‌شکنم»

جَنگـانی jang-āni (صــ) =کـارانی. بسـیار جنگجو، جنگاور.

جَنگاوَر jang-āwar (صـ) =جَنگوّل. جنگـاور، جنگجو.

جَنگ‌آزما jang-āzmā (صـ) ویژگی کسیْ کـه تجربهٔ جنگ و نبرد دارد، دلیر و جنگجو.

جَنگ‌بار jang-bār [سیـ: هما بار کـه جنگـی مـردم وتءَ لَڈ آنت] (ا) باری که جنگجویان حمل کنند.

جَنـگ‌بنـدی jang-band-i (امصـ) آتـش‌بـس، صلح.

-جنگ‌بندی کنَگ kan-ag —— آتش‌بس کردن.

جَنگ‌بُـن‌دیـوّک jang-bon-day-ōk (صـفا) =جنگ‌بُن‌دئـے↑.

جَنگ‌بُن‌دَئـے jang-bon-day (صـفا) ویژگـی کسـی کـه اسـباب جنـگ را فـراهم مـی‌کنـد، جنگ‌افروز، فتنه‌گر.

جَـن‌گِپـتِن jan-gept-en (مصــل) =جَـن‌گِـرَ. ←جَن.

جَنگ‌جاه jang-jāh (ا) جای جنگیدن، میدانِ جنگ، جنگ‌گاه.

جِنگ‌جَن jeng-jan (ا) =گُلیر. تیرکمانی که بـا آن سنگ‌های کوچک پرتاب کننـد و نوجوانـان با آن گنجشک (جِنگ) شکار کنند.

[1] -جنَگ(طرح، مُدل)، خود از برگرفته مصـدر جَنَـگ اسـت کـه معنـی مـرتبط بـا ایـن واژه «سـاختن و قالـب گـرفتن زیورآلات از طلا» است. زیورآلات طلایی را معمولاً تا هفت بار (یَک‌جَنگ، دوجَنگ تا هپت‌جَنـگ) بـه دسـت زرگـران می‌سپرده و پس از آن بر اثر افزودن فلزهای دیگـر بـه آن، کیفیت خود را از دست می‌داده‌اند.

جَـن‌گِـر jan-ger =جَـن‌گـرۆک↓. مثَـل: «جن‌گـرے نـه انـت،جن گواجـارے-jan-ger ēna-eŋt jan- gwājār-ē عرضـهٔ زن‌گـرفتن ندارد، فقط شعار می‌دهد که زن می‌گیرد»

جَنگَر jaŋgar (صـ) =جَنگَڑ↓.

جَـن‌گِـرۆک jan-ger-ōk (صـفا) زن‌گیرنـده، کسی که توانایی دارد تا زن بگیرد.

جَنگ‌رۆک jaŋg-rōk (صـ) آتش‌افروزِ جنگ.

جَنگَره jaŋg-ar-a (ا) =جَنگَڑ↓.

جَنگـَڑ jaŋgaŕ (صـ) آن‌کـه بـا کوچـک‌تـرین بهانه‌ای دعوا و ستیز می‌کند، پرخاشگر.

جَنگڑۆک jaŋg-ōk (صـ) =جَنگڑ↑.

جنگُـک jaŋg-ok (امصغـ) ۱- جنـگ کوتـاه، جنـگ کوچـک، دعـوای نـه چنـدان مهـم. ۲-مصغر نام مردانهٔ جَنگِیان.

جنگ‌کُپّار jaŋg-koppār (ا) جنـگ بـا کفـار، مجازاً جنگ بسیار سخت و دشوار.

جَنگـَـل jaŋgal (ا) ۱-سرزمـین پوشـیده از درخـت، جنگـل. ۲- (مجـاز) بیـرون از منـزل و اقامتگـاه. ۳- (مجـاز) درخـت نخـل وحشـی (داز→) ۴- [کُـ] آشغال و زباله.

جَنگُـل jaŋg-ol (ا) مخفـف نـام مردانـهٔ «جنگیان»

جِنگُـل jeŋgol (امصغـ از چِنـک) گنجشـک کوچک، جوجهٔ گنجشک.

جَنگَـل‌پـان jaŋgal-pān (صـ) جنگـل‌بـان، نگهبانِ جنگل.

جَن‌گَلَگ jan-galag (ا) گروه زنان، چنـد تـن زن که همراه یا در کنار هم باشند.

جَنگَل‌مُش jaŋgal-moš [کُـ] (ا) خاک‌انداز..

جَنگَلۆک jaŋg-al-ōk (صـ) =جَنگَڑ. آن‌کـه بـا کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند.

جَنگَلی jaŋgal-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه جنگـل. ۲- آن‌که در جنگل زندگی می‌کند. ۳- آنچه در جنگل بـه عمـل آیـد. ۴- (مجـاز) وحشـی، غیـر متمدن، شهرندیده.

جنگلـی‌کوٹـگ jaŋgal-i küţţeg (ا) =گُـنج. هندوانـه‌ی جنگلـی یـا وحشـی، هندوانـه‌ی ابوجهل.

جَن‌گْواجار jan-gwājār (صـ) ویژگـی کسـی است که توان یا جرأت ندارد زن بگیرد و فقط شعار آن را می‌دهد و آبروی دختران و زنان را مـی‌بـرد. مثَـل: «جـن‌گـرے نـه انـت، جـن گواجـارے jaŋ-ger-ēna-eŋt jan-gwājār-ē عرضهٔ زن‌گرفتن ندارد فقط شعار می‌دهـد کـه زن می‌گیرد»

جَنگـۆل jaŋgōl (صـــ) =مِـڑۆک. جنگــاور، جنگنــده، جنگجــو.«... چـۆ کـه کـائیگرے جَنگـۆلێں (عابـد: ۴۵) čō ke kā?iger-ē jaŋgōl-ēŋ مانند گاو نر جنگنده»

جَنگ‌ءُجُڑ jaŋg o joŕ (امصـ) دعوا و درگیـری، نزاع.

جَنـگ‌ءُچۆپ jaŋg o čōp (امصـ) جنـگ و ستیز. ←جَنگ.

جَنَـگ‌ءُوَرَگ jan-ag o war-ag (مصـــلـ) ←جَنَگ.

جَنگـی jaŋg-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه جنـگ. «جنگـی شَـئیر jaŋg-i šayr شـعر جنگـی» ۲-جنگی، جنگجو، جنگـاور. ۳- چیـزی کـه در جنگ کاربرد دارد. ۴-نام مردانه.

جَنگِیـان jaŋg-e-y-ān (ا، صـ) نـام مردانـه، جنگاور.

جِن‌گیر jen-gir (صـ) آن‌که با طلسـم و جـادو جنّ نفوذ کرده در روح کسی را بیرون کند.

جَنگێز jaŋgēz (ا) نام مردانه‌ی چنگیز.

جَنگیگ jaŋg-ig (صنـ) =جَنگی↑.

جَنَلُک jan-al-ok (امصغـ از جَن) دختربچه.

جِن‌مار jenmār (ا) =زَهم‌جَن. حشره‌ای بـا تنـهٔ دراز و دو جفت بال، به رنگ‌های سـبز و زرد، شبیه برگ و شاخ گیاهـان اسـت و خـود را در آن‌ها استتار می‌کند، آخوندک.

جن‌مـردی jan-mard-i (حامصـ) زن و مـردی، رابطهٔ زن و شوهر، به‌مجاز رابطهٔ جنسی.

جَن‌مُریـد jan-morid (صـ) ویژگـی آن‌کـه از زنش می‌ترسد و مطیع و فرمـان‌بـردار اوسـت، زن‌ذلیل. مثَل: «جَن‌مُریدێں مرد، مَنگهی پاگـے نَه‌بَنـدیت jan-morid-ēŋ mard maŋgah-i pāg-ē na-baŋd-it مـرد زن‌ذلیـل، دســتار بزرگــی و شخصــیت را بــر سر نمــی‌بنــدد (شخصیت‌دار نمی‌شود)»

جَنۆ jan-ō (صـ) =جَن‌مُرید. زن‌ذلیل.

جنــۆزام janōzām (ا، صــ) ۱-زنــی کــه همسر خود را بر اثر مـرگ یـا طـلاق از دسـت داده است، بیـوه. ۲-مـاهی کوچـک پهنـی بـه اندازهٔ کف دسـت اسـت و بالـه‌هـای سـیاهی دارد و بالهٔ پشتی زردرنگ است و همواره تنها می‌گردد.

-کسـےءِ جَـن، جنـۆزام بیَـگ kas-ē ye jan janōzām ba-y-ag (نفرینی است) زن کسـی بیوه شدن، مردن یا کُشته‌شدن آنْ شخص»

-جنۆزام بیَگ ba-y-ag— (مصـلـ) بیوه شدن.

-جَنۆزام.کَنَگ kan-ag— (مصـمـ) بیوه کردن.

جنۆزامی janōzām-i (صنـ) ۱- مربوط به زن بیوه. «جنۆزامی پُچّ janōzām-i počč لباسـی که بیوه‌ها پوشند» ۲-نام لحن یا مقامی است در موسیقی سنتی بلوچی.

جَنۆزان janōzān (ا، صـ) =جَنۆزام↑.

جَنۆک jan-ōk (صفـ ازجَنَگ) ۱- زننده، ضـارب. ۲-ویژگی حیوان شـاخداری ماننـد قـوچ، گـاو، بُزِنر که با سر یا شاخ ضربـه مـی‌زنـد و حملـه می‌کند. ۳-نوعی مار که خود را به سوی شکار یـا دشـمن پرتـاب مـی‌کنـد و نـیش مـی‌زنـد. ۴- =ورۆک. حشره‌ای ریز که به پارچه‌هـا زیـان رساند، خوره. «گُد کِرمِزێں کْوَهن بیتَگ‌آنـت / دێرانت جَنۆکـان گِپتَـگ‌آنـت (هـانی و شـیمرید) god kermez-ēŋ kwahn bitt-ag aŋt dēr eŋt jan-ōk-āŋ gept-ag-aŋt لبـاس‌هـای ابریشمین کهنه شـده‌انـد و مـدت‌هاسـت کـه خوره آن‌ها را از بین برده است» ۵- ابزاری که با سازهایی مانند رباب را می‌نوازند، مضراب. ۶-مطرب، نوازنده. ۷-سلاح‌هایی مانند تفنـگ، گُلت.

جَنۆکـان jan-ōk-ān (صـفا+ آن جمـع) گـروه ضاربان در بازی محلیِ «جی↓»

جَن‌هِشتَگ jan-hešt-ag (صـ) مرّدی که زنش را رهــاکرده یــا طــلاق داده اســت. مثَــل: «جَن‌کُشتَگ‌ءَ جَـن بِـدئـے، جَـن‌هِشـتَگ‌ءَ جَـن مَـه‌دئـے jan-kōšt-ag a jan be-day jan-hešt-ag a jan ma-day حتی به آن‌کـه زنـش را کُشته است، زن بده اما به کسـی زن طـلاق داده زن نده»

جَن‌ءُبَــر jan o bar (امصـــ) زدن و بــردن، حمله‌بردن و غارت کردن.

جَن‌ءُپْــرۆش jan o prōš (امصـــ) زدن و شکستن.

جَن‌ءُچُـکّ jan o čokk (ا) زن و بچـه، زن و فرزند، خانواده، اهل و خیال.

-جَن‌ءُچُـکّ‌کَنَـگ kan-ag — زن گــرفتن و صاحب بچه شدن، خانواده تشکیل دادن.

جَن‌ءُچُکّـی jan o čokki (صنــ منسـوب بـه جَن‌ءُچُکّ) ۱-مربوط بـه مـردان متأهـل. ۲-مـرد متأهل.

جَن‌ءُکۆش jan o kōš (امصـ) زدن و کُشتن.

جَن‌ءُوَر jan o war (امصـ) زد و خورد، دعوا و ستیز.

جَنـــی jan-i (صنـــ) ۱-مربــوط بــه زوجــه. ۲- (صـلیاقت) پسری کـه بـه سـن بلـوغ رسـیده باشد و از نظر جسمی و جنسی برای زن‌گرفتن آمـادگی دارد. ۳- پســر یـا مـردی کـه توانـایی

سرپرستی یا نگه‌داری همسر ـ را داشته باشد.
«آ جنی جوٚدے نه‌اِنت (عابد: ۱۴۲) ā jan-i jōd-ē na-eŋt او شوهری نیست که بتواند زن را نگه دارد»

-جنی‌اَهد jani-ahd (ا) عهد و پیمانِ مربوط به زوجه، سوگند زن‌طلاق. ←جَن‌تلاک. «رِند نَه‌تَتک اَنت گوٚن موٚجَگی پادان/ داشتَگ اَنت لُڈوٚکێن جنی اَهدان (حماسهٔ رِند ولاشار: ۲۶۰) reŋd na-tatk-aŋt gōŋ mōjag-i pād-āŋ dāšt-ag aŋt lođōk-ēŋ jan-i ahd-āŋ رِندان با پاهای پوشیده با کفش فرار نکردند، آن‌ها را قسم‌هایی که برای طلاق همسران خوش‌خرام خود خورده بودند، نگاه داشتند»

-جَنی‌کنَگ kan-ag — (مصـل) نشانه‌های بلوغ یا علاقه به زن گرفتن در وجود کسی آشکار شدن.

جِنّی[1] jenn-i (صنـ) ۱-مربوط به جِنّ→. ۲- جِن‌زده. «جنّی گنوٚک پَه‌سار بیت، اِشکءِ گنوٚک پَه‌سار نه‌بیت jenn-i ganōk pa sār bit ešk e ganōk pa sār na-bit دیوانهٔ جِن‌زده درمان می‌شود، دیوانهٔ عشق درمان نمی‌شود» ۲-زشت و بدقواره. «جِنّی مود jenn-i mūd موهای زشت و بدشکل»

جِنّی[2] jenni (ا) نوعی سکهٔ طلا که در گذشته به عنوانِ زیورآلات یا در زیورآلات زنان کاربرد داشته است.

جَنیادَم jan-y-ādam (ا) =جَنێن‌آدم→. «گێش اِنت اے پڑّءَ جنیادَم (عابد: ۵۱) gēš eŋt ē peŕ a jan-y-ādam در این مکان زنان بیشتر هستند»

جُنَیب jonayb [عر:جُنَیبة] (صـ) اسب یا چارپای یَدَک.

جَنێن janēn (ا) ۱-انسان مادهٔ بالغ، زن. [مقا: مردێن] ۲- جنس زن. «تئی چُک جنێن اَنت یا مردێن؟ tai čok jan-ēn aŋt yā mard-ēŋ بچه‌های تو دختر هستند یا پسر» ۳-=جَن. زوجه، همسرِ ـ مرد. ۴-. (مجاز) ترسو، نامرد. ۵-ماده چه انسان چه حیوان.

جنێن‌آدَم janēŋ-ādam (ا) =جنێن.زن، جنس زن.

جنێن‌پَلِشت janēŋ-palešt (صـ) =جَنێنوٚ. مردی که با زنان همنشینی کند.

جَنێن‌چُکّ janēŋ-čokk (ا.صـ) =جَنِکّ. ۱- زنی که هنوز ازدواج نکرده است، دختر، باکره، دوشیزه. مثَل: «جَنێن‌چُک که مَرّ کنت، آرتءَ پَه روٚگِن تَرّ کنت janēŋ-čokk ke marr a kaŋt ārt a pa rōgen tarr kaŋt دختر که لج می‌کند، آرد را به جای آب، با روغن خمیر می‌کند» ۲- فرزند دختر. مثَل: «جنین‌چُکّءِ جاهءَ نشار نگیپت janēŋ-čokk e jāh a nešār na-gipt [برای پدر و مادر] عروس جای فرزند دختر را نمی‌گیرد»

جَنێن‌چُکّی janēŋ-čokk-i (صنـ) ۱-دختری، دوشیزگی. ۲- (حامصـ) دوران دختری.

جَنێن‌زَهگ janēŋ-zahg (ا. صـ) =جَنێن‌چُکّ↑.

جَنێن‌زَهگی janēŋ-zahg-i (ا. صـ) =جَنێن‌چُکّی↑.

جَنێنوٚ janēn-ō (صـ) =دادجَنێنوٚ. مردی که رفتار و کردارش همانند زنان باشد، مردی که کارهای زنانه انجام دهد، مردی که با زنان زیاد همنشینی کند.

جَنێنی janēn-i (صنـ) ۱-مربوط به زنان، زنانه. «جَنێنی گوش janēn-i kawš کفش زنانه» «جنێنی دیوان janēn-i diwān مجلس زنانه» ۲-کار زنانه.

جَو jaw (ا) ۱-دانه‌ی خوراکی که به مصرف انسان و دام می‌رسد، جو. ۲-گیاه علفی جو.

-جَو کِشَگءُ گَلّه رُنَگ jaw keš-ag o galah ron-ag ۱- جو کاشتن و گندم دروکردن. ۲- (مجاز) زیاده‌خواهی کردن، بیشتر از حق خود خواستن. ۳- انجام گرفتن امر محال.

جوٚ jō (ا) جوی، جوی آب، آبراهه.

-جوٚ جنَگ jan-ag — جوی حفرکردن.

-جوٚ کشّگ kašš-ag — جوی کشیدن، حفر کردن جوی در مسیر مشخص.

-وتی جوٚءَ جنَگءُ آپءَ رهادَگ‌کنَگ wat-i jōw a jan-ag o āp a rahādag kan-ag جوی خود را کندن و آب خود را در آن جاری کردن، مجازاً کار خود را انجام دادن.

جوّا jūwwā [اردو] (امصـ) قماربازی، قمار.

-جوّا جنَگ jan-ag — قماربازی کردن، قمارکردن.

جواب jwāb [عر:جَواب] (ا) =پَسّو. ۱-پاسخ، جواب. ۲- نتیجهٔ آزمایش.

-جواب اِنت jwāb eŋt اصطلاحی است، که در برابر کسی که پاسخ کوبنده‌ای دهند، گویند، به حرف خودم هست، بر حرفم ایستاده‌ام. «نَه‌بیتگ مادَنێن راهءَ کسے گار/ روان من، هرکسءَ پَهکءَ جواب اِنت (سیدهاشمی) na-bitt-ag māden-ēŋ rah a kas-ē gār raw-ān man har kas a pahk a jwāb eŋt در راه راست کسی گم نشده است، من می‌روم، و تا آخر بر سخنم ایستاده‌ام»

-جواب پَچ دیَگ pačda-y-ag — جواب پس دادن، در مقابل عملی معمولاً ناشایست پاسخگو بودن.

-جواب تَرّێنَگ tarrēnag — پاسخ دادن، جواب دادن.

-جواب چکَرّێنَگ čakarrēn-ag — =جواب‌تَرّێنَگ↑.

-جواب دیَگ da-y-ag — (مصـل) ۱- جواب‌دادن، پاسخ دادن. ۲-کفایت کردن.

-جواب‌کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- جواب کردن، به پرسش کسی جواب دادن. ۲- به خواهش یا تقاضای کسی جواب رد دادن. ۳-نپذیرفتن بیمار به دلیل وخیم بودن حال او.

-جواب‌گِرَگ ger-ag — (مصـل) پاسخ گرفتن.

جوّاباز jūwwā-bāz [اردو-بلو] (صـ) قمارباز.

جوابدار bawāb-dār [اردو-بلـو] (صـ) جواب‌گو، ضامن.

جوٚآپ jō-āp (ا) جویِ آب.

جواپ jw-āp/jaw-āp (ا) آبجو، ماءالشعیر.

جوّاجاه jūwwā-jah (ا) قمارخانه.

جوار jwār =جوٚلار (ا) جزر و مد آب دریا که شدت داشته و از حد طبیعی بیشتر باشد. این حالت طبیعی دریا بر حسب موقعیت ماه در آسمان، هر ماه دو بار در آغاز و انجام آن اتفاق می‌افتد.

جَواز jawāz [عر] (ا) روادید، جواز خروج از کشوری یا اقامت در کشوری دیگر.

جَوازَت jawāzat (امصـ) توانایيِ اقتصادی. «منءَ جوازَت نے که لوٚگ بِه‌زوران man a jawāzat nē ke lōg be-zūr-āŋ من توانایی ندارم که خانه بخرم»

جَوازَه jawāza (امصـ) =جَوازَت↑.

جواگِر jūwwā-ger [اردو-بلو] (صـ) =جواباز↑.

جوان[1] j[a]wān (صـ) =ورنا. ۱- جوان. [مقا: پیر] ۲- دلیر، شجاع، زورمند. ۳- (ا) مرد جوان.

-جوان‌بیَگ ba-y-ag — ۱-جوان بودن. ۲- جوان شدن، احساس جوانی‌کردن.

-جوان‌کنَگ kan-ag — (مصـم) جوان کردن، به جوانی رساندن.

جوان[2] jwān (صـ) ۱- شایسته، خوب، مساعد. «منءَ آ روٚچ سَک جوان یات اِنت (گچکی: ۸۷) man-ā ā rōč sak jwān yāt eŋt من آن روز را بخوبی به‌یاد دارم»، «جوان اِنت jwān eŋt خوب است، مورد پسند است»، «آ نِگوَر پێشی دَورَوان جْوان آت (شعر کهن بلوچی) ā negwar pēš-i dawra-w-āŋ jwān at آن شهر نگور در زمان‌های پیشین آباد و مُساعد بود» ۲-آماده، جمع و جور، ساخته‌شده و

مهیا. ۳-سال آباد و پرباران. مثَل: «سال کـه جْوان اِنت مردءُنامرد جْوان اِنت sāl ke jwān eŋt mard o nā-mard jwān eŋt سال کـه آبـاد باشـد، مـرد و نـامرد خوشرفتـار و بخشنده‌اند»

-جـوان بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱ - خـوب بودن، شایسته بودن، مساعد بـودن. ۲- آمـاده بودن. سـاخته شـدن. «اے لـوّگ کـدی جـوان بیـت ē lōg kadi jwān bit ایـن خانـه کـی درست می‌شود»

-جـوان‌کنَـگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-سـاختن، درست کردن. «آ ورَگ جوان کنت ā war-ag jwān kaŋt او غـذا درسـت مـی‌کنـد» ۲- مهیاکردن، آماده کردن.

جْـوان‌آب jwān-āb (ا) حـرف یـا واجـی کـه علّه نباشد، همخوان.

جوان‌دار jwāŋ-dār (صـ) گیـاهی کـه بـر اثـر آب و حاصل‌خیزی خاک، ساقهٔ به طـور کامـل رشد کرده است.

جوان‌دل jwān-del (صـ) آن‌کـه دلـش جـوان است، شاداب و سرحال.

جـوان‌دیّـم jwān-dēm (صـ) آن‌کـه صـورتی صاف و تازه و جوان دارد.

جْـوان‌زات jwāŋ-zāt (صـ) =شَرزات. نـژاده، اصیل، بانسب. مثَل: «نیکـی گـوّن جْـوان‌زاتءَ بِکن، کار مان کیلّگءَ nik-i gōŋ jwāŋ-zāt a be-kan kār māŋ killag a برای کسی نیکـی کن که نجیب و اصیل باشد و کار در مزرعه‌ای بکن که در حاشیهٔ رود قرار دارد»

جوان‌سـال jwān-sāl (صـ) ۱-آن‌کـه بـه سـن جـوانی اسـت. ۲-سـال نیـک و آبـاد. ۳-نـام مردانه، به معنی کسـی کـه در سـالی نیـک و آباد به دنیا آمده است.

جوان‌سُهر jwāŋ-sohr (ا) نوعی درخت خرما بـا خـارک‌هـای قرمـز و دراز شـبیه خرمـای ربئی→ ولی باریک‌تر از آن.

جوانُـک jwān-ok (امصغـ از جـوان) جوانَـک، پسر جوان یا نوجوان.

جْوان‌گَپ jwān-gap (صـ) خوش‌سخن.

جْوان‌مات jwāŋ-māt (صـ) آن‌کـه از مـادری نجیب و دلیر متولد شده است.

جوان‌مَرد jwāŋ-mard (صـ) جـوانمرد، دارای خصلت‌های نیک و پسندیده.

جوان‌مَرگ jwān-marg (صـ) ویژگـی آن کـه در سن جوانی مرده یا کشته شده است.

-جـوان‌مـرگ بیَـگ ba-y-ag— در سـال‌هـای جوانی از دنیا رفتن.

جْوان‌ناه jwān-nāh (ا) نوعی درخـت خرمـا. ۲-ثمر این درخت.

جـوانی j[o]wān-i (حامصـ) ۱-جـوان بـودن. ۲-سن جوانی.

جوانی jwān-i (حامصـ) ۱- شایستگی، خـوبی. ۲- خوش‌رفتاری.

جـوانیّن jwān-ēŋ (صـ) ۱- شایسـته، خـوب. «جـوانیّن کـار jwān-ēŋ kār کـار خـوب و شایسـته»، «جـوانیّن چُـکّ jwān-ēŋ čokk فرزنـد شایسـته»، «جـوانیّن جنبیـا پُرجَـوهر jwān-ēŋ jambeyāpor-jawhar (روانبـــد: ۳۶۲) [او] جـوهر و اصـلِ خنجـر آبـداری بود» ۲-خوش‌رفتار، نیک. «جوانیّن مرد jwān-ēŋ mard مرد خوش‌رفتار» ۳-آبـاد و مسـاعد. «جوانیّن سال jwān-ēŋ sāl سالِ نیک و آباد»

جُــوایی jūwwā-y-i (صنـ منسـوب بـه جـوّا) قمارباز.

جَـوپ jawp [عـر: جـوف] (ا) ۱-درون، شـکم، جوف. مثَل: «جَوپءَ کارکنت آدم‌زات، هُنڈالءَ رُدیت شـیّزیّن کـاه jawp a kār kaŋt ādam-zāt hoŋđāl a rod-it šēz-ēŋ kāh آدمـی‌زاد برای شکم کار مـی‌کنـد، علـف هـرز از ریشـه رشد می‌کند» ۲- (مجاز) باطن، ضمیر. «بَدجَوپ bad-jawp بدباطن، بدنیت»

جـوپ jūp (ا) حـرص و آز. «ڈَـگّءُ پُرجَـوپیّن رهشـوّن/ مُلـکءُ گـومءِ شـیَه‌مـارے (سـاحرا: ۲۶) ţagg o por-jūpp-ēŋ rah-šōŋ molk o kawm ay syah-mār-ē رهـبر حـریص و حیله‌گر برای شـهر و قـومماننـد مـاری سـیاه [خطرناک] است»

جوّپ jōp (امصـ) =جُپ، تَک. پرش، دَو، جَسـتن. «آهو پَه جوّپءَ گِپتَگ اَنت (منظومهٔ بیبرگءُ دوّدا به روایت مردم سرحد[1]) āhū pa jōp a gept-ag-aŋt آهوان را بادویدن می‌گرفتند»

جوپا jūpā (صـ) حریص، آزمند، زیاده‌خواه.

جوپـاگ jaw[ō]-pāg (ا) ۱-موسـم و زمـان رسیدن محصول جو. ۲-فصل دروکردن گندم و جو.

جوّپاگی jōpāg-i (صنـ) مربوط به جوّپاگ↑.

جوپَت jūpat (صـ) =جوپا↑.

جوّپَد jō-pad (ا) رد و نشانهٔ مسیر جـوی آب که برجای مانده است.

جوپَگ jūpag (امصـ) حرص، زیاده‌خواهی، آز. «پَـه زَرءُمـالءُ جوّپَـگءُ حـرصءَ .../ جُلگَهـیّن شهرءُ میّتَگان سوّچایت (گلخان۱: ۱۳۲) pa zar o māl o jōp-ag o hers a / jolgah-ēŋšahr o mēt-ag-āŋ sōč-it بـرای حـرص آز مـال و ثـروت، شـهرها و منـاطق آبـاد را بـه آتـش می‌کشد»

جوپَه jūpa (امصـ) =جوّپَگ↑

جـوپَهی jūpa-h-i (حامصـ) حـرص و آز بـرای مال و منال.

جوّپیّنَگ jōp-ēn-ag (مصـمـ) =جُپّیّنَگ↑.

جَوتـاک jaw-tāk (ا) بـرگ گیـاه جـو، کـه در گذشـته مصرف خـوراکی داشـته اسـت.مثَـل: «گریب هرچُنت بِه‌جَنت جاک، نئے پوّگ ئـی دیَنـت نئےجَوتـاک garib har čoŋt be-jaŋt jāk nay pōg i da-y-aŋt nay jaw-tāk آدمِ بی‌کس و نادار هرچقدر فریاد بکشد، نه به او نان سبوسی دهند و نه برگ جو»

جوّٹ jōţ (صـ) =جُٹ↑.

جَوجاتوگ jaw-jātūg (ا) =جَوجاتیگ↓.

جَوجاتیـگ jaw-jātig (ا) گیـاهی اسـت خودرو و دارویی، برگ‌ها و ثمر این گیاه شبیه گیاه جو، اما خاردار است.

جـوجُرک jūjork (ا) =میّچـوّک. زبـان کوچـک، ملاز، ملازه.

-جـوجرک بنـدَگ baŋd-ag — پدیـد آمـدنِ گوشت اضافی بر اعضای بدن بر اثـر زخـم یـا بیماری.

جوجُـک jūjok (ا) =جیجُـک، گـوّدان. ۱- پستان. ۲- (مجاز) شیر مادر.

-جوجُـک‌دیَـگ da-y-ag— (مصـمـ) پسـتان در دهان بچه گذاشتن، شـیردادن بچـه بـا پسـتان مادر. «چُکّ گْریّت جوجُک ئـی بـدئے čokk gr-ēt jūjok i be-day بچـه گریـه مـی‌کنـد شیرش بده»

-جوجُک ورَگ war-ag — (مصـلـ) پستان مـادر را دهان زدن، شیرخوردن از پستان مادر.

جوجُـک‌بنـد jūjok-baŋd (ا) پسـتان‌بنـد، کورسِت.

جوجُک‌سر jūjok-sar (ا) سر پِستان.

جوجُـک‌گنـوّک jūjok ganōk موجـود یـا چیـزی موهـوم کـه مـادران یـا زنـان بـزرگ‌تـر خردسالان را با نام گرفتن آن می‌ترسانند.

جوجـو[1] jūjū (ا) پسـتان مـادر بـه زبـان خردسالان.

جوجو[2] jūjū (ا) حشره، کرم ریز.

جود jūd (صـ) ایستاده. «تَو پچے ادا جود ئے taw pačē edā jūd ay تـو چـرا ایـن‌جـا ایسـتاده‌ای»، «لشـکرے جـود اِنـت کهـاریّن

۱-رخشانی: ۳۳۹

(عابد۱۰: ۱۶) laškar-ē jūd eŋt kahār-ēŋلشکری بزرگ ایستاده است»

جۆد jōd (ا) =شو. شوهر[1]. مثَل: «نه جنءِ جۆدے نه گِرێت رۆد ئی na jan e jōd-ē na ger-ēt rōd i نه زوجهٔ شوهری است، نه بچه‌اش گریه می‌کند. (آزاد است) »، «آ جنی جۆدے نه‌اِنت (عابد: ۱۴۲) ā jan-i jōd-ēna- eŋt او شوهری نیست که بتواند زن را نگه دارد»

جۆدا jōdā (ا) تلفظی دیگر از نام مردانهٔ «دۆدا←» است.

جَودار jaw-dār (ا) آن‌که جو کاشته و از آن مصرف می‌کند.

جَودان jaw-dān (ا) ۱- کیسه یا ظرفی که ویژهٔ نگه‌داری جَو باشد. ۲- =چێنک‌دان. چینه‌دان مرغ.

جۆدجاه jōd-jāh (ا) محل اسکان، اقامتگاه.

جۆدِرّ jō-derr (ا) شکافی که جوی آب یا آبراهه بر زمین به وجود آورده است.

جۆدی jōd-i (صنـ) =جۆدیگ↓.

جۆدیگ jōd-ĭg (صنـ) زنِ شوهردار.

جَور jawr (ا) ۱-درختچه‌ای بزرگ به ارتفاع ۲/۵ تا ۳ متر ، همیشه سبز با برگ‌های نواری نیزه‌ای است و گُل‌های آن به رنگ‌های مختلف ولی غالباً سرخ‌رنگ و سفید و معطر هستند. به این درختچه در فارسی خرزهره گویند. شاخ و برگ این درخت سمی است و خوردن آن سبب مرگ انسان و حیوان می‌گردد، درخت خرزهره. ۲- (صـ) نماد تلخی، به‌مجازبسیار تلخ، ناگوار و ناخوشایند. مثَل: «جَورێن کرَگءِ آپ دیَگ jawr-ēŋ karag e āp da-y-ag درخت کرَگ← تلخ را آب دادن، کنایه از کار بیهوده و احمقانه کردن»، «هَنچ اِنت که جَور haŋč eŋt ke jawr مانند جور است (بسیار تلخ است)» ۳- (مجاز) سَم، زهر. «شَیتانءَ هَراب‌کارێنءَ شَهدءُ شَکّلان جَور مان‌گُت (عابد۱:۷۴) šaytān a harāb-kār-ēn a šahd o šakkal-āŋ jawr māŋ kot شیطان بدکردار در درون شهد و شکر سم و زهر تلخ گذاشت»، «جَورءَ کس نَه‌لێکیت بێنَگ jawr a kas na-lēk-it bēnag(بیدار۲:۱۲۶) کسی سم تلخ را عسل نمی‌پندارد» ۴- بسیار بد، بدسرشت. «جَورێن دُژمِنان بۆرێنتێن-jawr-ēŋ dožmen-āŋ bōr-ēŋt-ēŋ دشمنان بدسرشت را نابود می‌کردی» ۵- زورگو، ستمکر. «منی بهشت دستیگ کُتَگ جَوران/ جهندمءُ آس‌ءَیان هُدا گْواه اِنت (عابد۱۰: ۵۹) man-i bahešt dast-ig kot-ag jawr-āŋ jehandam o ās-ā y-āŋ hodā gwāh eŋt ستمگران، بهشت مرا تصرف کرده‌اند، اکنون در جهنم و آتش هستم، خدا گواه است» ۶- (شجـ) مرگ نصیبت باد! الهی بمیری.

-جَوربیَگ ba-y-ag — مجازاً بسیار تلخ و ناگوار بودن. «ورَگ بےتَو منءَ جَور بَیت war-ag bē-taw man a jawr bit غذا بدون تو برایم تلخ و ناگوار است»

-جَور چارێنَگ čār-ēn-ag—(مصـمـ) ۱-کسی یا حیوانی را برگ درخت سمّی جَور (خرزهره) خوراندن یا چَراندن. ۲- (مجاز) کُشتن، نابودکردن.

-جَورچرَگ čar-ag — (مصـمـ لـ) ۱-چریدن و خوردن خرزهره. ۲- (مجاز) مُردن، نابود شدن.

-جَورچِنَگ čen-ag — (مصـمـ، لـ) ۱ -برگ درخت خرزهره را کندن و خوردن.۲- (مجاز) مُردن. «جَمّازَگِت جَورے چِنات (کیا و سدو) jammāz-ag-et jawr-ē čen-āt شتر جمازه‌ات برگ خرزهره‌ای بردارد و بخورد (الهی بمیرد)»

-جَورکنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-معادل اصطلاح فارسی «زهرمارکردن» خوردن (به

۱-جۆد jōd ریختی از شکل کهن شوی یا شوهر است، «اوستایی: xšaodraka ، فارسی‌میانه: šōd (باقری:۱۲۵)»

معنی غیرمؤدبانه). ۲-(مجاز) خوشی و لذت کسی را بر او تلخ و ناگوار کردن. «جَور ئی کُت آنت نُکّءَ طعام (روانبد: دادشاه) - jawr i kot aŋt nokk a ta?ām غذا را در دهان آن‌ها تلخ و ناگوار کرد»

-جَورءِ پُلّ jawr e poll ۱-گُلِ درخت خرزهره. ۲- (مجاز) آن‌که یا آنچه ظاهر زیبا دارد اما در اصل کُشنده و بیزارکننده است. مثَل: «بےهَیرێن مردُم، جَورءِ پُلّ اِنت bē-hayr-ēŋ mardom jawr e poll eŋt آن‌که خیرش به دیگران نرسد مانند گل درخت خرزهره است»

-جَور مێنَگ mēn-ag — خیس کردن و آماده کردن زهر تا به کسی دهند. «کدّهے جَور به‌مێن‌ئے دُرگل، پمّن شَهد بَنت (عابد۱۰: ۳۴) kaddah-ē jawr be-mēn-ay dorgol pa-m-man šahd baŋt ای دُرگل اگر کاسه‌ای زهر آماده کنی و به من بدهی، برای من شهد می‌شوند»

-جَورے مان جَگَردءَ رُستَگ jawr-ē māŋ jagard a rost-ag خرزهره‌ای است که در بستر رودخانه روییده و سرسبز و شاداب است، به‌مجاز به کسی گویند که زود رشد کرده است، آن‌که آینده‌ای خوب دارد.

-کسےءِ جَورانءَ کُتّگ kas-ē y-e jawr-ān a koṭṭ-ag برگ‌های سمّی جَور را برای کسی پودرکردن که به او بدهند تا بمیرد، به‌مجاز به اشدّ مجازات رساندن وی.

جۆر jōr (ا) اجتماع بزرگ.

جورّ jūrr (ا) انبوه و ازدحام جمعیت.

جۆراب jōrāb (ا) جوراب، پاپوش.

-جۆراب پادکنَگ pād kan-ag — جوراب به پا کردن، جوراب پوشید

جۆراب‌جاه jōrāb-jāh (ا) جایی که در آن جوراب گذارند.

جَورپُلّ jawr-poll (ا) ۱ - گُلِ درخت خرزهره. مثَل: «کوردَپءِ جَورپُلّ گِندَگءَ شَرّاَنت/ دَپ جَن‌ئے چارئی کُچّلءُ زَهراَنت kawr-dap e jawr-poll gend-ag a šarr-aŋt dap jan-ay čār-i koččal o zahr eŋt گل درخت خرزهره درون رودخانه در ظاهر زیباست، اگر آن را در دهان بگذاری می‌بینی که که تلخ و سمّی است» ۲- (مجاز) آنچه ظاهر زیبایی دارد، اما در باطن بسیار خطرناک است. «بےهَیرێن مردُم، جَورپُلّ اِنت bē-hayr-ēŋ mardom jawr-poll eŋt آن‌که خیرش به دیگران نرسد مانند گل درخت خرزهره است»

جَورتاک jawr-tāk (ا) برگ درخت خرزهره.

جَورجَواب jawr-jwāb (صـ) ۱- آن‌که جواب و پاسخ کسی بویژه رقیب را رُک و صریح و بی‌ملاحظه گوید، رُک‌گو. ۲-کسی که سخنان تلخ و گزنده‌ای دارد. «اِشکُت اِش پیگامءَ نَوابَیگءَ / مِنّگءُ سَدّاں جَورجوابَیگءَ (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۷۴) eškot-eš paygām a nawāb-ayg a menn-ag o sadđ- āŋ jawr-jawāb-ayg a آیا پیغام امیر و تهدیدهای صریح و سخنان بیم‌دهنده‌اش را شنیدید»

جَورجوابی jawr-jwāb-i (حامصـ) رُک‌گویی، بی‌ملاحظه در پاسخگویی.

جَوردان jawr-dān (ا) محلی که پُر از درخت خرزهره باشد.

جَوردَر jawr-dar (ا) جنگل خرزهره، درهٔ پر از درخت خرزهره.

جَورَک jawr-ak (صـ) ۱-تلخی بیش از حد، بسیار تلخ و ناگوار. ۲- (مجاز) اخمو و بداخلاق.

جۆرَک jōrak (امصـ) ۱- حالت لَم‌دادن یا تکیه‌دادن به چیزی. ۲-خوابیدن به پُشت، سِتان خُفتن.

-جۆرَک دیَگ da-y-ag — لَم دادن، تکیه‌دادن.

جوڑک jōrok (ا) =لڑوک. کَئار، پچّوک. مارمولک.

جوڑند jō-rand (ص) =جوّپَد↑.

جوڑو jōrū [سح] (ا) =روپک. جارو.

جـوریں jawr-ēŋ (ص) ۱ -هماننـد درخـت خرزهره، بسیار تلخ و سمی. ۲-بسیار بد و ناگوار. ۳-بدسرشت. ۴-کُشنده و ازبین برندهٔ دشمن، بسیار زورمند. «جَوریں دلاور کُهٔجَگر jawr-ēŋ delāwar koh-jagar (روانبَد:۳۳۳) دلاور کُشنده و بسیار دلیر»

جَوَڑ jawaŕ بن مضارع از جَوَڑگ↓.

جوڑ¹ jōŕ (ا) لبِ شتر، لفج.

جوڑ² jōŕ (ص) ۱-تندرست، سالم. [مقا: ناجوڑ] ۲-دارای وضـعیتی خـوب، مرتـب، مـنظم، و بدون اشکال، جور. «جوڑ اَت روچگار ایشانی jōŕ at rōz-agār ēšān-i (عابد: ۶۸) روزگار و وضـعیت اینـان خـوب و مناسـب بـود» ۳- سازگار، هماهنگ. «آ جَنءُ مرد گوں یکدگه ā jan o mard gōŋ yákkedega جوڑ نه‌اَنت jōŕ na-aŋt آن زن و شـوهر بـا هـم سـازگار نیستند»

-جوڑبیگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- درسـت‌شـدن، سـاخته شـدن. ۲-سـالم و تندرست شدن. «جوڑ باتئے jōŕ bāt ay سالم باشی!» ۳-مساعد شدن جا، هوا و موقعیت.

-جوڑکنگ kan-ag — (مصـم) ۱-درست‌کردن، ساختن. «اللهٔ جنێنءُ مردێں / هـر دوّ هـوّریءَ جوڑکُرتَـگ allāh a janēn o (عابـد: ۳۷) mardēŋ har-dō hōr-i ya jōŕ kort-ag خداونـد زن و مـرد را بـا هـم سـاخته اسـت» ۲-تعمیر کردن. ۳-مرتب کردن.

-جـوڑئے jōŕ-ay (هنگـام احـوالپرسـی گوینـد) خوبی، سلامتی؟

جوڑا jōŕā (ص) =جوڑه↓.

جَـوَڑان jawaŕ-ān (ق ــ از مصـ: جـوَڑگ) زمزمه‌کنان، غرولندکنان. «اصغر جـوَڑانءَ چـه وانَگ‌جاهءَ تَچان بـوت (صبا۱: ۱۰۲) askar jawaŕ-ān a ča wān-ag-jāh a tač-ān būt اصغر در حالی که با خود سخن مـی‌گفـت از مدرسه فرارکرد»

جَوَڑانک jawaŕ-āŋk (ا) سخنی که آهسته و زیر لب زمزمه کنند.

جوڑشت jōŕ-ešt (امصـ) ساختار، ترکیب.

جَوَڑگ jawaŕ-ag (مصـل) =جبَڑگ. ۱- سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن. ۲- بدون مخاطب بـا خـود سـخن گفـتن. ۳-درخـواب سـخن‌گفـتن. ۴-پرحرفی‌کردن.

جـوڑگ jōŕ-ag (مصـم) =جوڑکنَـگ↑. «بِه‌جوڑاں کِسّهٔ شَئیری بَیانءَ (شعر بلوچی[1]) be-jōŕ-āŋ kessah o šayr-i bayān a داستان و شعری برای بیان درست کنم»

جوڑم jōŕ-om (ص) =جوڑه↓.

جوڑه jōŕ-a (ص) ۱-جفت. «جـوڑهے گـوش jōŕah-ē kawš یـک جفـت کفـش» ۲- =جوڑی↓. مجموعهٔ کاملی از لباس، دَست. مانندِ پیراهن و شلوار، کُت وشلوار. «جـوڑهے گُد jōŕah-ē god یک دست لباس» ۳-همتا، نظیر. «بےجوڑه bē-jōŕ-a بی‌نظیر، بی‌همتا» ۴-حریف، رقیب.

جوڑو jōŕ-aw (ص) =جوڑه←.

جَوَڑوک jawaŕ-ōk (صـفا، از جَوَڑگ) بیهوده‌گو، پرحرف.

جوڑی¹ jōŕ-i [اردو] (ا) به هردست لباس بـویژه لباس بلوچی یا جوڑی می‌گویند.

جـوڑی² jōŕ-i (امصـ) ۱ -سـلامتی، تندرسـی. ۲-خوبی. ۳-احوالپرسی.

-جوڑی‌کنگ kan-ag — احوالپرسی کردن.

جوڑی³ jōŕ-i (ص) =جوڑه. جُفت، همراه.

۱-فقیرشاد، چکاس رنگ: ۳۷

جوڑی‌دار jōŕ-i-dār (ص) ۱-ویژگی دو چیـز که با هم جفت باشند. ۲-ویژگی دو یـا چنـد تن که با هم رفیق و همراه موافق باشند.

جوڑێن jōŕ-ēŋ ۱- =جوڑ↑. ۲- بن مضارع از جوڑێنَگ↓.

جوڑێنت jōŕ-ēŋt بن ماضی از جوڑێنَگ↓.

جوڑێنتن jōŕ-ēŋt-en (مصـم) =جوڑێنَگ↓.

جوڑێنگ jōŕ-ēn-ag (مصـم) ۱-درست‌کردن، ساختن، اختراع کردن. «جوڑێنتگ جهاں رنگ‌پَه رنگ jōŕ-ēŋt-ag jehāŋ raŋg pa (عابد: ۱۸۶) raŋg دنیـا را رنگارنـگ سـاخته اسـت.» ۲- تعمیر کـردن. ۳- اوضـاع را مسـاعد کـردن. مثَل: «مردے توکلءَ مێڑێن‌اێت، کاراں وت هُدا جوڑێن‌اێت mard-ē tawkal a mēŕ-ēn-it kār-āŋ wat hodā jōŕ-ēn-it اگـر مـردی توکل و همت کند خداوند خود زمینهٔ کارها را مساعد می‌کند»

جَـوز jawz (ا) ۱-میـوه‌ای گِـرد و خشـک، بـا پوستهٔ سخت و چـوبی کـه مغـز آن خـوراکی است، گردو، گردکان، گوز. (در گذشته از گردو هم بـه عنـوان مـادهٔ خـوراکی و هـم دارویـی استفاده شده است، زنان پودر آن را بر موهای خود می‌مالیدند تا موی آنهـا نـرم و خوشبو گـردد و همچنین مغـز آن را مـی‌جویدنـد تـا دهان خوشبو شود.) ۲-درخت گردو.

جوز jōz بن مضارع از جوزَگ↓.

جَوزبُـواک jawz-bwāk (ا) نـوعی دانـهٔ خوشبوی و داروی گیاهی است که در فارسی «جوزبویا» گوینـد. «جوزبویـا گیـاهی از تیرهٔ بسباسه‌ها که درختی است دوپایه به ارتفاع ۸ تا ۱۰ متر و دارای برگ‌های دایمی و کامـل و پایا و ساده و متناوب و بیضوی و نـوک‌تیـز و بدون گوشوارک و نسبتاً ضخیم و چرمـی بـه رنگ سبز تیره با رگ‌برگ‌هـای شانه‌ای اسـت. ایـن گیـاه بـه طـور وحشـی در جزایـر ملـوک می‌روید، جوزالطیب، بسباسه» (فرهنگ‌معین)

جَـوزگ jawzag (امصـ) عواطـف، احسـاس رقیق برای درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها.

جـوزگ jūzg (امصـ) =جیشـک، جوشـک. ۱- غصـه، انـدوه ناشـی از حسـد یـا نـاتوانی. ۲-کینه، حسد.[1]

-جـوزگ‌جنَگ jan-ag — جـوش زدن، غصـه خوردن، از شدت حسد حرص و جوش خوردن.

جَوزَگ jawzag (ا) نوعی مُهرهٔ زینتی قهوه‌ای رنگ.

جوزَگ jōz-ag (مصـل) تکان دادن و بـه‌هـم زدن چیزی مانند ذغال و آخگر.

جَوزگواپ jawz-gwāp (ص) ویژگی موهـایی که همراه با مواد معطر بویژه پودر یـا روغـن گردو بافته شده است.

جوزگی jūzg-i (صن) ۱- آن‌که بسیار حـرص و جوش می‌خورد، کسی که زیاد غصه می‌خورد. ۲-کینه‌ورز.

جَوزوار jawz-wār (ص) ۱ - ویژگی دهـانی که با خـوردن یـا جویـدن مغـز گـردو خوشبو شده است. [سَنج: هیرَوار] ۲-آن‌که گردو زیاد خورد یا دوست دارد.

جَوزواک jawz-wāk (ا) =جَوزبُواک↑.

جـوزوک jōzōk (ا) =شـوترون. چـوب بلنـدی است که در تنور نـان‌پـزی کـاربرد دارد، بـا آن اخگرها را به هم زنند، یـا نـان را بـر آن تکیـه دهند و بیرون کشند و ... .

جَوزَه jawza (امص) =جَبزَه↑.

جـوزَه jōza [عـرـ:جَـوزاء] (ا) ۱ -یکـی از صـورت‌هـای فلکـی نزدیـک صـورت فلکـی ثور،جوزا. ۲- صورت سوم از صورت‌های فلکی واقع در نیمکرهٔ شمالی آسمان که به شکل دو کودک تجسم شده است، جوزا، دوپیکر.

۱- در برهان قاطع، واژهٔ «جَوزیدن» بـر وزن لرزیـدن، بـه معنی غصه خوردن و غمناک و اندوهگین گردیدن است.

جَوزێن jawz-ēŋ (صـ) از جنس چوب گـردو. «کاسَـگاوْن جَـوزێن پـوْپَلێن آسـا (منظومـهٔ للاوسـازێن) kāsag-ōŋ jawz-ēŋ pōpal-ēŋ āsā کاسهٔ چوب‌گردویی و عصای رویین من»

جـوژّ jūžž (ا، صـ) ۱-=پَچُّـر. مجموعـهٔ چنـد درخت خرمای کوتـاه و رشـدنکرده و بـه هـم چسبیده که برگ‌ها و شاخه‌های آن‌ها تودرتـو و درون هم باشد، بـه گونـه‌ای کـه تنـهٔ آن‌هـا نمایان نباشد، نخل و مجموعـهٔ پاجوش‌هـایش که انبوه و پرپُشت باشد. ۲- (مجاز) موی بلنـد و ژولیـده. ۳-جـوش اسـتخوانِ شکسـته‌ای کـه جوش خورده است. ۴-جوشـهٔ شـاخهٔ شکسـتهٔ درختـان و گیاهـان. ۵-(مجـاز) انبـوه، شـلوغی جمعیت.

جوژّک jūžž-ok (امصغـ) مصغر جوژّ↑.

جوْسَر jō-sar (ا) جایگاهی که کنار جـوی آب باشد، کنار جوی آب.

جـوْسَری jō-sar-i (صنـ) ۱ - آن‌چـه در کنـار جوی آب باشد. ۲-درخت یا گیاهی که بر کنار جوی آب رُسته باشـد کـه معمـولاً سرسـبزتر و شاداب‌تر است، جویباری. «جـوْسَری سَـول jō-sar-i sawl سرو جویباری»

جوسْک jūsk (امصـ) =جوزْگ↑.

جوسکی jūsk-i (صـ) =جوزگی↑.

جوْسَلّار jō-sallār (ا) مسئول تمیز کردن جوی آب، سالارِ جوی.

جوْش jōš (امصـ) ۱-اتصـال دو قطعـه فلـز بـر اثر حرارت یا ذوب کردن، پیوند دو چیز مانند اسـتخوان، شـاخهٔ درخـت و ... کـه پـس از شکستن دوباره بـه هـم مـی‌چسـبند. ۲- =لَهژ. جوشـش آب و مایعـات در برابـر حـرارت. ۳-شـور و هیجـان عـاطفی در برابـر عملـی. ۴-سرمسـتی عارفانـه، حالـت بـی‌خـودی در مراحل سلوک یا سماع. ۵- دانه‌های ریز که بـر پوسـت بـدن ظـاهر گـردد، جـوش. ۶-غصـه، اندوه، خشم، نگرانی توأم با خشم. ۷- خشم و حالت عصبانیت. مثَل: «جـوْش کئیـت، هـوْش رَوت jōš kayt hōš rawt خشـم کـه مـی‌آیـد عقل و هوش از بین می‌رود» ۸- تلاطم، تموج. ۹- بن مضارع از جوْشَگ↓.

-جـوْش‌آرگ ār-ag —=جوْشـێنَگ. بـه جوش‌آوردن، جوشاندن.

-جـوْش‌آیَـگ ā-y-ag — =جوْشَـگ.بـه جـوش آمدن.

-جوْش‌بیَگ ba-y-ag — جوش بودن مایعـات، به جوش رسیدن.

-جـوْش‌جنَـگ jan-ag — ۱- (مصـلـ) بـه هـم پیوستن استخوان شکسته یا هر چیز مانـند آن. ۲- غصـه‌خـوردن، حـرص و جـوش خـوردن، جوش‌زدن. ۳- (مصـمـ) جوش زدن، متصل کردن دو قطعه فلـز بـه هـم بـه وسـیلهٔ حـرارت یا ذوب.

-جـوْش‌دیَـگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- جوش‌دادن، متصل کردنِ دو قطعـه فلـز بـا حرارت یا ذوب. ۳-=جوْشێنَگ. جوشاندن.

-جوْش‌کنَگ kan-ag — (مصـلـ) جوشـیدن، بـه جوش رسیدن مایعات. «آپان جـوْش کُـت āp-āŋ jōš kot آب‌ها به جوش آمد»

-جوْش‌گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) جـوش گـرفتن، عصبانی شدن، بر اثر خشم بی‌خود شدن.

-جوش‌وَرگ war-ag — (مصـلـ) جوش‌خـوردن، به هم پیوستن دو قطعه فلز بر اثر حرارت. ۲- جوش‌خوردن و متصل شدن استخوان شکسته.

-مَـه جـوْش بیَـگ ma jōšba-y-ag درجـوش و خـروش بـودن، در حالـت بـی‌خـودی عارفانـه قرارداشتن.

جوْشان jōš-ān (صـقـ) =جُشان↑.

جوْشانْک jōš-āŋk (صـ) ۱-بـه جـوش‌آورنـده، جوشاننده. ۲-دارو یا چیزی که مایعـات را بـه جوش آورد مانند قرص جوشان.

جوْشِتِن jōš-et-en =جوْشَگ↓.

جوشْـک[1] jūšk (ا) =چِنـک، چِنچِشـک. گنجشـک پرندهٔ معروف.

جوشْک jūšk (صـ) =زَهرآمد. حسود.

جوْشـکار jōš-kār (صـ ا) آن‌کـه کـارش جوشکاری است.

جوْشکاری jōš-kār-i (حامصـ) عمـل و شـغل جوشکار.

جوْشُـکی jōš-ok-i (ا) داروی گیـاهی یـا هـر چیز مانند آن، کـه جهـت مصرف و مـداوا در آب جوشـانند و عصـارهٔ آن را نوشـند. [سـنج: سوْچُکی]

جوْشَگ jōš-ag (مصـلـ) =جُشَگ. جوشیدن، به جوش آمدن.

جوْشوْک jōš-ōk (صـفا، از جوْشَـگ) جوشـنده، آنچه می‌جوشد، جوشان.

جوْشـی jōš-i (صنـ) ۱- آن‌کـه زیـاد حـرص و جـوش مـی‌خـورد، کسـی کـه بسـیار غصـه مـی‌خـورد. ۲-ویژگـی کسـی کـه زود عصـبانی شود.

جوْشێن jōš-ēŋ بن مضارع از جوْشێنَگ↓.

جوْشێنت jōš-ēŋt بن ماضی از جوْشێنَگ↓.

جوْشێنتَگێن jōš-ēnt-ag-ēŋ (صـ) جوشانیده، جوشانده‌شده.

جوْشێنتِن jōš-ēŋt-en (مصـمـ) =جوْشێنَگ↓.

جوْشێنَگ jōš-ēn-ag (مصـمـ) جتوش آوردن چیزی با حرارت دادن، جوشاندن.

جوْشـێنَگی jōš-ēn-ag-i (صـ) جوشـاندنی، دارای امکان جوشاندن، قابل جوشاندن.

جوْشـێنوْک jōš-ēn-ōk (صـفـا. از جوْشـێنَگ) جوشاننده.

جَوَک jawak[k] (ا) =هار. ۱-گردن‌بندِ طلایی. ۲-نوعی قالب شـعر بلـوچی، کـه قافیـه جـای مشخصی ندارد، شعر می‌توانـد ماننـد مثنـوی فارسـی هـر بیـت آن دارای قافیـه و یـا چنـد مصراع با هم هم‌قافیه باشند. ۳- نظـم، سـخن منظوم. «عطاءِ جَوَک نـه غـزل قاضـیءِ / وتـی پگـرءِ بـرورد منـی شـاعری (طـائر۲: ۵۴) atā e jawak na gazal kāzi e wat-i pegr e barward man-i šā?er-i [شعر من]نه نظـم عطا شاد و نه غزل مبارک قاضی اسـت، بلکـه ثمرهٔ فکر خودم است»

جـوْک[1] jōk (ا) ۱- جـادهٔ فـراخ و صـاف و مسـتقیم. «راه تئـی سـڑکّ اِنـت مثـلِ جـوْک rāh tai saŕakk eŋt mesl e jōk (روانبُـد: منظومـهٔ مکـران) راه تـو ماننـد جـاده‌ای فـراخ و راست و گسترده است» ۲- راه پررفت و آمد.

جـوْک[2] jōk (امصـ ا) ۱-حالـت نشسـتن و زانـو زدن شتر. ۲- حالت آن‌که بر زمـین زانـو زده و نتواند بلند شود. ۳-هر بـار جفـت‌گیـری شـتر یک «جوْک» اسـت. «اے هُشـتر چـار جـوْکءَ شُـتَگ ē hošter čār jōk a šot-ag ایـن شـتر چهار بار جفت‌گیری کرده است»

-جوْک‌جنَگ jan-ag— (مصـلـ) زانو زدن شتر.

-جـوْک دیَـگ da-y-ag— (مصـمـ لـ) بـرّ زانـو نشاندنِ شتر و سوار شدن بر آن.

-جوْکءَ نِندارێنَگ a neŋd-ār-ēŋ-ag — آماده کردنْ شتر ماده بـرای ایـن‌کـه شـتر نـر بـر آن نشیند و جفت‌گیری کند.

جوک jūk (صـ) ویژگـی آن‌کـه سر بـه زانـو و خاموش باشد.

-جوک نندَگ neŋd-ag — سر به زانو و ساکت نشستن.

جوْکار jōkār بن مضارع از جوْکارێنَگ↓.

جوْکارێنَــــگ jōkār-ēn-ag (مصــمــ) =جوْکێنَگ↓.

جوْک‌بَند jōk-aŋd ۱- (صـ) شتری که زانـوانش را بسته‌اند و بر زانو نشسـته اسـت. ۲- (امصـ) =جوْک‌بندکنَگ↓.

-جوْک‌بَند کنَگ kan-ag — بستن پاهای شتر و بر زانو نشاندنِ آن. «آنـی وتـی هُشـترءَ همـے

کشَگءَ جۆکبند کت (نصیرعاقل: ۲۰۳) āyi wat-i hošter a hamē kaš-ag a jōk-baŋd kot او زانوانِ شتر خود را در همین گوشه بست»

جۆکجاه jōk-jāh (ا) محل زانوزدنِ شتر.

جَوکِش jaw-keš (ا) فصل یا زمان کاشتن جَو.

جۆکُم jōkom (ا) مصیبت، بلا، رنج.

جۆکَو jōkaw (امص) =جۆگَه↓.

جۆکـه jōka (امص) ۱- ضمانت، تعهد. ۲- غرامت. «اے چیزءَ من نزیران تئی جۆکه اِنت ēčizz a man na-zir-āŋ tai jōka eŋt این چیز را من قبول نمی‌کنم به غرامت و تاوان توست»

-جۆکه‌زورَگ zūr-ag — (مصل) متعهد شدن، ضمانت کردن.

-جۆکه‌کنَگ kan-ag — تعهد کردن. «من تئی جۆکهءَ نه‌کنان man tai jōka na-kan-āŋ من متعهد شما نمی‌شوم»

جۆکی jōk-i (صنـ منسوب به جۆک) آن‌که بر اثر پیری یا بیماری زمین‌گیر شده است. مثَل: «پیرمرداں کپتگاں جۆکی، من دلبرێں وَرنائے نَباں نۆکی pirmard-āŋ kapt-ag-āŋ jōk-i delbar-ēŋ warnā-ē na-bāŋ nōk-i پیرمردی هستم و زمین‌گیر شده‌ام و اکنون دیگر جوانی جذاب و زیبا نمی‌شوم»

جۆکێن jōk-ēŋ بن مضارع از جۆکێنَگ↓.

جۆکێنت jōk-ēŋt بن ماضی از جۆکێنَگ↓.

جۆکێنتِن jōk-ēŋt-en (مصـم) =جۆکێنَگ↓.

جۆکێنَگ jōk-ēn-ag (مصـم) =جُکێنَگ. ۱-نشاندن شتر بر زانوانش. مثَل: «آ زانت که وتی هُشترءَ چۆں بِه‌جۆکێن ایت ā zāŋt wat-i hošter a čōŋ be-jōk-ēn-it او می‌داند که شُتر خود را چگونه وادار کند تا زانو بزند» ۲-کسی را وادار کردن تا بر زانوان و آرنج‌هایش به شکل سجده قرارگیرد.

جۆگ[1] jōg (ا) =جُگ↑.

جۆگ[2] jōg =جۆنگ↓.

جۆگ‌جاه jō-jāh (ا) =جۆکجاه↑.

جۆگِن jōgen (ا) =دانچۆپ. هاونِ چوبی.

جۆگِن‌چُکّ jōgen-čokk (ا) =دستَگ‌دانچۆپ. دستهٔ هاون.

جَوگْوارچُک jaw-gwārč-ok [سیـ: کاهے که جَوءِ کِرءَ رُدایت] (ا) علفی است که در کنار ساقهٔ جو می‌روید.

جـۆگی jōgi (ا) ۱-مرتاض هندی، جوگی. ۲-مارگیر، آن‌که با مار نمایش انجام دهد. ۳- (مجاز) مست و لاابالی.

جَوگیر jaw-gir (صـ) بُز، گوسفند و گاوی که بر اثر خوردن جوِ زیاد بیمار شده است.

جۆگی‌گری jōgi-gar-i (حامص) شغل و پیشهٔ جوگی و مارگیر.

جـۆل[1] jōl (ا) ۱- رشوه، باج. مثَل: «جـۆل کلایانءَ گردێن‌ایت jōl kalā-y-ān a gard-ēn-it رشوه [پردازی صاحب] قلعه‌ها را عوض می‌کند» ۲- [کا] پول یا هدیه‌ای که پدر داماد به پدر ومادر عروس دهد، شیربها.

-جۆل دیَگ da-y-ag — رشوه دادن، پرداختن رشوه.

-جـۆل زورَگ zūr-ag — رشوه گرفتن، قبول کردن رشوه.

-جـۆل گِـرَگ ger-ag — رشوه گرفتن، دریافت‌کردن رشوه.

-جۆل ورَگ war-ag — رشوه‌خوردن.

جـۆل[2] jōl (ا) ۱- گرمای تند و سخت نور خورشید. ۲- (امص) حالت ضعف و بیحالی بر اثر تشنگی شدید و کمبود آب بدن. ۲-گرمازدگی و ضعف ناشی از آن. ۳-تشنگی شدید و طاقت‌فرسا.

-کسےءَ جۆل (جـۆلاں) جنَگ kas-ē y-a jōl-āŋ jan-ag تشنگی شدید کسی را از پای درآوردن، کمبود آب بدن و ویتامین کسی را دچار ضعف و بیحالی کند.

جۆل[3] jōl (ا) آن بخش از ساق پا که بالاتر از مچ قرار دارد. «سانکلاں آئیءِ جـۆلانی پۆست جَتَگ اَت (شریف۲: ۴۵) sāŋkal-āŋā-y-i y-e jōl-ān-i pōst jat-ag at زنجیرها پوست بالای مُچ پای او را خراشیده و زخم کرده بود»

جۆل[4] jōl (ا) =تَیل، زمزیل. زنجیر. «پاد گۆں جۆلاں پَتاتَگ اَنت زُلمءِ (نواب: ۲۷) pād gōŋ jōl-āŋ patāt-ag aŋt zolm e پای‌ها با زنجیر ستم پیچانده شده‌اند»

جول jūl (ا) کیسه‌گونی، کیسه.

جۆلا jōl-ā (امص) =جۆل۲↑.

جـۆلار jōlār (ا) =جوار. پیشرفتگی آب دریا، مدّ.

جولام jōlām (ا) نوعی ماهی سفیدرنگ و با جثهٔ بزرگ و شبیه گِشران→.

جۆلان jōl-ān (صـ) آن‌که بر اثر گرسنگی یا تشنگی ضعف کرده و بی‌حال شده است.

جـۆلان‌جـۆل jōl-āŋ-jōl (امصـ) حالتی که شخص بیمار یا ناتوان را دو یا چند نفر از دو سو بگیرند و کشان‌کشان ببرند، حالتی که دو نفر دست و پای بیمار یا ناتوان را بگیرند و حمل کنند.

جۆلاهـِگ jōlāheg (ا) ۱- بافنده، جولاهه، نساج. مثَل: «جۆلاهِگءِ جَنءَ پَشک نے، تگردگْواپءِ لۆگءَ تگِرد jōlāheg e jan a pašk nē tagerd-gwāp e lōg a tagerd نزن پارچه‌باف لباس بر تن ندارد و خانهٔ حصیرباف حصیر ندارد» ۲-حشره‌ای است که بر روی آب حوض یا جوی راه می‌رود و پرواز می‌کند.

جۆلاهِگی jōlāheg-i (حامص) شغل نساجی، بافندگی.

جۆلائِگ jōlā-?-eg (ا) =جۆلاهِگ↑.

جۆلائگی jōlā-?-egi (حامص) =جۆلاهِگی↑.

جۆلائیگ jōlā-?-ēg (ا) =جۆلاهِگ↑.

جۆل‌جت jōl-jat (صـ) آن‌که بر اثر گرما یا تشنگی ناشی از آن، بی‌حال و ناتوان باشد.

جۆل‌دَئے jōl-day (صـ) رشوه‌دهنده.

جۆل‌دیۆک jōl da-y-ōk (صـفا) =جۆل‌دئے↑.

جـۆل‌زور jōl-zūr (صـ) کسی که در قبال انجام دادن کاری رشوه دریافت کند، رشوه‌گیر.

جۆلِگ jōleg (ا) پارچه یاکیسه‌ای که در آن آذوقه یا لباس گذارند و بر دوش گیرند[1].

جۆل‌گِر jōl-ger (صـ) رشوه‌گیر.

جۆل‌ماں‌جۆل jōl māŋ jōl =جۆلاں‌جۆل↑.

جـۆل‌وار jōl-wār (صـ) آن‌که رشوه خورد، آن‌که برای انجام کاری باج و رشوه می‌گیرد.

جۆل‌واری jōl-wār-i (حامص) رشوه‌خوری.

جۆلَه jōl-a (امص) =جۆلا↑.

جۆلی[1] jōl-i (صنـ منسوب به جۆل[1]) ۱-رشوه‌گیر. ۲-آن‌که با رشوه کار خود را راه می‌اندازد. ۳-ویژگی چیزی که به عنوان رشوه دریافت شده است.

جۆلی[2] jōli (ا) ۱-پارچه‌ای که چهار گوشهٔ آن را گره زنند و به هر گره بندی گذارند و به عنوان گهواره استفاده کنند. مثَل: «جَن ماں کِلّه، چُک ماں جۆلی دْرُست بیت jan māŋ kella čok māŋ jōli drost bit زن در حجله و بچه در گهواره شناخته می‌شود» ۲-چهار سوی کیسه گونی را گره زنند و و بر هر گره طنابی وصل کنند و در بنایی کاربرد دارد و

۱-احتمالاً با واژهٔ «جولخ» فارسی یکی است، که معرب آن جولق است، و به معنی«نوعی پارچهٔ پشمین خشن که از ان خرجین و جوال سازند و نیز قلندران و تهیدستان از آن جامه کنند.» (فرهنگ معین)

درون آن گل و ملات گذارند و به بالای دیوار هدایت کنند.

جۆمبَک jōmbak =جۆنبک↓.

جومبلاس jūmbalās (ا) =جُمبلاس↑.

جَومست jaw-mast (صـ) ۱-ویژگی دامی که بر اثر خوردن جو فربه و سرکش شده است. ۲- (مجاز) اسب قوی و سرکش. «کپتَگ چَه جَومستءَ وکابێنءَ (ابراهێمِ‌حسن) kapt-ag ča jaw-mast a wakāb-ēn a از روی اسب عقاب‌مانند پایین افتاد»

جومکه jūmka (ا) نوعی گوشوارهٔ طلایی که جزو زیورآلات زنان است.

جۆن jōn (ا) ۱-لاشهٔ گوسفند، گاو یا بزی که آن را ذبح کرده‌اند. «یَک جۆن گۆک yak jōn gōk یک لاشه گاو» ۲- =جان. تَن، جسم. «دْرَاتکگ ناگهان شَکسے / بَلَه‌جۆنءُ زمی‌جکسے (روانبد: ۲۱۵) dr-ātk-ag nāgahāŋšaks-ē balah-jōn o zamiŋ-jaks-ē ناگهان کسی ظاهر شد که جثهٔ بزرگش زمین را تکان می‌داد» ۳-جسد. «جۆن آدهمءِ آنچۆ گُلءَ / ایِّر اِنت چۆ سُهرێن بکملءَ (منظومهٔ ادهم) jōn adham e ančō gol a ēr-eŋt čo sohr-ēŋ bakmal a جسد ادهم همانند گل سرخ و پارچهٔ سرخ ابریشمی گذاشته شده بود» ۴- لاشهٔ بوگرفته و پوسیده، مردار. ۵- (مجاز) بدبو و کثیف. ۶- (مجاز) هر شخص پیر و مسنّی که بدریخت و بدبو باشد. ۷ -بی‌عرضه. مثَل: «نیکی گۆن نهنگان جْوان اِنت، گۆن جۆنءُ جِستگان تاوان اِنت nik-i gōŋ neheŋg-āŋ jwān eŋt gōŋ jōn o jest-ag-āŋ tāwān eŋt نیکی برای افراد دلیر و باغیرت ارزش دارد، و برای افراد بی‌عرضه و فراری زیان است»

جۆنا jōnā (صـ) کثیف، بدبو.

جۆنبَک jōŋbak (صـ) =جۆنا↑.

جۆنبۆ jōŋ-bō (صـ) بسیار بدبو، ویژگی چیزی که مانند مردار بدبو باشد.

جۆنپاد jōn-pād (صـ) ویژگی صیادی که هرگاه به شکار رود با دست پُر برمی‌گردد.

جۆنتپّاسی jōn-tappās-i [نـۆک] (حامصـ) کالبدشکافی.

جونٹ jūŋṭ (ا) =گْوانزّک. گهواره.

جونٹکۆ jūŋṭ-ok-ū=گْواز. تکان و جنبش گهواره.

-جونٹکۆ دیَگ da-y-ag — تاب دادن و تکان دادن گهواره.

-جونٹکۆ ورَگ war-ag — تاب خوردن گهواره.

جۆن‌دار jōŋ-dār (صـ) دارای تن و جسم فربه و بزرگ.

جونژ jūŋž (ا) =جوژْ↑.

جونکَه jūŋka (ا) =جومکا↑.

جۆنْگ[۱] jōŋg (ا) ۱- شتر نر و قوی‌هیکل. «مردءَ که بهت دمساز بیت/ جۆنگ سوچّنءِ تُمکءَ گْوَزاِیت (گوادری۱۰: ۷۶) mard a ke baht dam-sāz bit jōŋg sūččen e tomk a gwaz-it اگر بخت با مرد موافق باشد، شتر از سوراخ سوزن هم رد می‌شود» ۲- (مجاز) درشت‌هیکل، قوی و تنومند.

جۆنْگ[۲] jōŋg (ا) چوب محکمی به شکل عدد ۷ است و دوشاخه دارد و آن در بدنهٔ لنج به کار برند.

جونگَس jūŋgas [کا] (صـ) ۱ -شتر ضعیف و ناتوان. ۲- (مجاز) انسان ضعیف و ناتوان.

جۆنگی jōŋgi (ا) =جۆگی↑.

جۆنگێن jōŋg-ēŋ (صـ) =جۆنگ۱↑.

جۆنوار jōŋ-wār (صـ) ۱-پرندهٔ لاش‌خور، کرکس. ۲-حیوان درنده‌ای که خوراکش لاشهٔ حیوانات است. ۳- (مجاز) آن‌که بدون رعایت نکات بهداشتی هرچه رسد خورد.

جَوۆ jaw-ō (ا) گیاهی است خودرو و هرز که شبیه گیاه جو است.

جَووار jaw-wār (صـ) ۱-آن‌که خوردن جو را دوست دارد، جَوخور. ۲-حیوانی که خوراکش علف یا دانهٔ جو هست. «جَووارێن هَر، کاه نَه‌وارت jaw-wār-ēŋ har kāh na-wārt الاغی که به خوردن دانهٔ جَو عادت کرده است، علف نمی‌خورد»

جۆوَکی jōw-ak-i (ا) نوعی علف هرز.

جۆهار jōhār (ا) ۱- موسم، فصل. ۲-باران موسمی که در موقع مشخص بارد. «دان کدی گْوارِایت دردءِ جۆهاران (عابد۷: ۳۱) dāŋ kad-i gwār-it dard e jōhār-āŋ باران موسمی درد که می‌بارد» ۳-کشت و زرعی که به موقع به ثمر می‌رسد.

جۆهان jōhān (ا) ۱ - محصول دروشده که برای کوبیدن در یک جا گرد آورده باشند، خرمن. ۲-محل جمع‌آوری محصول خرماهایی که برداشت کرده‌اند که معمولاً زمینی صاف و مشخص است. ۳-توده و مقدار انبوهی از هرچیز. ۴- (مجاز) گردی و حلقه‌مانند شبیه خرمن. «یَک جا نِشتَگ آنت جۆهانءَ (حماسهٔ رند و لاشار) ... yak jā nešt-ag-aŋt jōhān a در یک جا گرد آمدند و حلقه زدند» ۵-هالهٔ ماه. «ماه جۆهانے جَنت، سُهَیل سَمبه‌اِیت (گْوادری۸: ۱۳۲) māh jōhān-ē jaŋt sohayl sambah-it هالهٔ ماه ظاهر می‌شود و سُهیل زیبا می‌گردد»

-جۆهان‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) انباشتن و توده‌کردن در یک جا.

-جۆهان‌مُشَگ moš-ag — (مصـمـ) کوبیدن خرمن و جداکردن دانه از کاه. مثَل: «بُزان جۆهان بِمُشتێن، کس کاریگر نَه‌گِپت boz-āŋ jōhāŋ be-mošt-ēŋ kas kārigar na-gept اگر بُزها می‌توانستند خرمن بکوبند کسی از گاو نر استفاده نمی‌کرد»

-جۆهانءَ گْوات دیَگ a gwāt da-y-ag — خرمن کوبیده شده را در برابر باد قرار دادن تا کاه جدا گردد.

جوهانان jōhān-āŋ (ا) زمین صاف و مشخصی است که کشاورزان خرمن‌های خود را در آن‌جا گذارند.

جۆهان‌جاه jōhāŋ-jāh (ا) ۱- جایی که مخصوص کوبیدن و صاف کردن خرمن است. ۲- =جۆهانان↑.

جۆهان‌ڈنّ jōhāŋ-ḍann (ا) =جۆهانان↑.

جۆهان‌مُش jōhān-moš (ا) =جۆهان‌مۆش↓.

جۆهان‌مۆش jōhān-mōš (ا) موسم و هنگام کوبیدن خرمن.

جۆهانی jōhān-i (صنـ منسوب به جۆهان) مربوط به جوهان↑.

جۆهانیگ jōhān-ig (صنـ) ۱- =جۆهانی↑. ۲- خرمن بوته‌های برنج که در آن‌جا دانه را از کاه جدا کنند.

جَوهر jawhar (ا) ۱- خصوصیت و ویژگی ذاتی چیزی، اصل و عصارهٔ چیزی. مثَل: «جَوهر بلۆچءِ گیرت اِنت jawhar balōč ay gayrat eŋt ویژگی ذاتی بلوچان غیرت است» ۲- خاصیت آبدار بودن شمشیر و ابزارهای مشابه. «جوانێن جنبیا پُرجَوهر (روانبد: ۳۶۲) jwān-ēŋ jambeyā por-jawhar [او] جوهر و اصلِ خنجر آبداری بود»

جَوهردار jawhar-dār (صـ) ۱-جوهردار. ۲- اصیل، آبدار، فولادین، صیقل داده‌شده.

جۆهیگ jō-h-ig ۱- منسوب به جۆ jō (جوی آب). ۲- حالت آن‌که بدون استفاده از ظرف، مستقیماً از جوی آب، با دهان آب می‌نوشد.

- جۆهیگ بیَگ ba-y-ag — بدون استفاده از ظرف با دهان از آب جوی آب نوشیدن.

جَه ja (ا) =جَو↑.

جَه jah (ا) مخفف جاه↑. «سر پَه جهے جوّن پَه جهے/ هچبر نه‌دیست‌آت من گهے (گلخان۴: ۴۲۱) sar pa jah-ē jōŋ pa jah-ē hečbar na-dist-at maŋ gah-ē سر آن جایی و تن جایی دیگر، هیچ‌گاه چنین چیزی را ندیده بودم»

جِه jeh بن مضارع از جِهَگ↓.

جِهادانی jehād-āni (صـ) آن‌که اهل جهاد است و در میدان نبرد با دشمنان دین حضور دارد.

جَهار jahār (ا) =رَم. گروه پرندگان که با هم در حال پرواز هستن یا در جایی نشسته‌اند.

جهاز jehāz [عـر=جَهاز] (ا) ۱- وسایلی که عروس با خود به خانهٔ داماد می‌برد، جهیزیه. ۲- مهریه، کابین. ۳-کشتی بزرگ باری یا مسافری. ۲-هواپیمای بزرگ مسافربری یا باری.

جَهالاد jahālād (قـ) =جَهلاد↓.

جِهان jehān (ا) ۱-جَهان، پهنهٔ کرهٔ زمین و آنچه در آن است، عالم. ۲-(مجاز) زندگی. مثَل: «جان وشّ ءُ جهان وشّ اِنت jān wašš o jehān wašš eŋt تن سلامت باشد زندگی خوب و خوش است.»

-اےجِهان — ē این دنیا، جهان مادی.

-آ جِهان — ā آن دنیا، دنیای آخرت.

جُهان johān [کُـ] (ا) مکانی در نخلستان که در آن‌جا خرماهای مرغوب را از نامرغوب جدا کنند.

جهان‌اوْگار jehān-ōgār (صـ) ویژگی آنچه بسیار عمیق باشد به گونه‌ای که دنیایی را بتواند ببلعد.

جِهان‌جَلّ jehāŋ-jall (صـ) ۱-خداوند که دنیا به قدرت او پایدار است. ۲- (مجاز) بسیار گسترده و باظرفیت.

جهان‌جُنب jehāŋn-jomb (صـ) جنبانندهٔ دنیا و مردم دنیا، آگاه‌کنندهٔ مردم دنیا. «بِجَن جارے جهان‌جُنبێن (گوادری۱۲: ۷۴) be-jaŋ jār-ē jehāŋ-jomb-ēŋ فریادی بکش که مردم دنیا را آگاه و بیدار کند»

جهان‌چَرّ jehāŋ-čarr (صـ) =جهان‌گوْل↓.

جهان‌دوْست jehān-dōst (صـ) آن‌که جهان و هستی و زندگی را دوست دارد.

جهان‌دید jehān-did (صـ) جهان‌دیده، مجازاً باتجربه.

جِهان‌سوْچ jehān-sōč (صـ) جهان‌سوز. مجازاً فتنه‌گر، آشوب‌گر.

جهان‌شَهم jehān-šahm (صـ) روشن‌کنندهٔ جهان، بسیار نورانی.

جهان‌گَرد jehāŋ-gard (صـ) =جهان‌گوْل↓.

جِهان‌گِند jehān-geŋd (صـ) ویژگی آنچه جهان را می‌بیند، جهان‌بین، چشم.

جهان‌گِندی jehāŋ-geŋd-i (حامصـ) جهان‌بینی.

جهان‌گوْل jehān-gōl (صـ) آن‌که به کشورها و نواحی مختلف جهان سفر می‌کند، جهان‌گرد، توریست، سیاح. «آهْت اَچ هُراسان زَرگِرے / پیرءُ جِهان‌گوْلێن سرے (گلخان۱:۱۷۲) aht ač horāsāŋ zarger-ē pir o jehāŋ-gōl-ēŋ sar-ē از خراسان زرگری پیر و جهانگرد آمد»

جهان‌گیر jehān-gir (صـ) ۱-جهان‌گیر، پرآوازه. ۲- فاتح شهرها و سرزمین‌ها، جهان‌گشا.

جهان‌وار jehān-wār (صـ) جهان‌خوار، شرور، ستمگر.

جِهائێن jehā-?-ēŋ بن مضارع از جهائێنَگ↓.

جِهائێنت jehā-?-ēŋt بن ماضی از جِهائێنَگ↓.

جِهائێنتِن jehā-?-ēŋt-en =جِهائێنَگ↓.

جِهائێنَگ jehā-?-ēn-ag (مصـمـ) فراری دادن، گریزاندن، زمینه و امکان فرار و گریز کسی را فراهم کردن.

جهانی jehān-i (صنـ) ۱-مربوط به جهان، ۲-فراگیر، بین‌المللی.

جَه‌بُن jah-bon (ا) حجم.

جَهبَند jah-baŋd (ا) ۱-محل اتصال هر چیز. «چوْ نَزانتَگ دل تئی جَهبندءَ شُتَه (زرگر:۱۰۳) čō na-zāŋt-ag del tai jah-baŋd a šot-ag ندانسته‌ام که دلت از محل اتصالش پریده است (ترسیده‌ای)» ۲ -جایگاه بستن افسار یا پای چارپا بر چیزی تا از مکان دور نشود.

جهبنند jah-be-neŋd (صـ) =جهمنند↓.

جَهت jaht (صـ) =جَتْک↑.

جُهت joht (امصـ) =جُهد↓.

جِهتَگێن jeht-ag-ēŋ (صـ) =جِستَگێن. فراری، فرارکرده.

جَهتیگ jahtig (صـ) =جاتیگ↑.

جَهتیگی jahtig-i (حامصـ) =جاتیگی↑.

جُهجُه johjoh (امصـ) =تک‌ءُتاچ. تلاش، دوندگی. «ما همے زرّءِ جُهجُهءَ گارێن/ زاهرءَ سێٹءُ باتِنءَ وارێن (محمدروانبُد:۲۰۶) mā hamē zarr e johjoh a gār-ēŋ zāher a sēţ o bāten a wār-ēŋ ما برای همین پول این همه دوندگی می‌کنیم، ظاهراً پولدار و در باطن بی‌چیز هستیم»

جُهد johd [عـر:جَهـد] (امصـ) جَهد، کوشش، سعی.

-جُهدکنَگ kan-ag— سعی کردن، کوشش کردن. «وتی جُهدءَ کناں wat-i johd a kan-āŋ سعیِ خودم را می‌کنم»

جُهدکار johd-kār [عر.بلو] (صـ) آن‌که کاری را با دقت و تلاش انجام می‌دهد، کوشا.

جُهدکاری johd-kār-i (حامصـ) تلاش و کوشش.

جهر jahr [صو: اشکر] (ا) آخگر، ذغال افروخته.

جهرا jehrā [صو: سیاه سفیدین] (صـ) آنچه به رنگ سیاه و سفید باشد، ابلق.

جهراریش jehrā-rišš [صو: تاخ‌کپتغین] (صـ) =کماش. مردی که ریش‌هایش سیاه و سفید باشد.

جَهراز jahrāz (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ شانک‌ماهیان، صُبیتی.

جَهسَر jahsar (ا) =کبر، گوْر، مانِش. قبر، گور.

جَه‌سِرّگ jah-serrag ←جاه[1]، جاه‌سِرّگ.

جَه‌سِرّێنَگ jah serr-ēn-ag ←جاه[1]، جاه‌سِرّێنَگ.

جَهسَری jah-sar-i [سیـ: هما آرگ با نا که مردگءِ کل کنَگءَ رَند بهرکنَگ بیت] (ا) ۱- خرما یا غذایی که پس از دفن مرده جهت نذر به فقرا دهند. ۲-قربان، فدا. «بوت مسیح انسانءِ گُناهانی جَهسری (دُرّا: ۵۷) būt masih ensān e gnāh-ān-i jah-sar-i عیسی مسیح قربانی گناهان انسان شد»

جهک jahk (ا) =جاک↑.

جَهکان‌بوسْت jahkāŋbūst (اصو) صدای شلوغ به هم خوردن یا افتادن اشیای سنگین در جایی.

جَهکگ jahkag (اصو) صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین.

جَهک‌ءُجیکّ jahk o jikk (اصو) فریاد، سروصدا.

جِهَگ jeh-ag (مصـلـ) =تَچَگ. ۱- گریختن، فرارکردن. «دُزّ جِستَگ dozz jest-ag دزد فرارکرده است.» ۲-دویدن. «بجِه be-jeh بدو، فرارکن، بگریز» ۳-(مجاز) از دست رفتن، دور شدن، از بین رفتن. «رَوتءُ جِهیت گَنجءِ پدر،

گارءَ نَه‌بیت دستءِ هنر rawt o jeh-it gaŋj گنج e pedar gār a na-bit dast e honar پدر از بین می‌رود و دست هنر همیشه ماندگار است»

جِهَکی jeh-ag-i (صـ لیا) آن‌که تمایل به فرار و گریز دارد، فرارکردنی.

جَهگیر jah-gir (صـ) ۱-جاگیر، اشغال‌کنندهٔ جا و فضا. ۲- نماینده، جانشین.

جَهل jahl (صـ) ۱-آنچه یا جایی که در زیر چیز دیگر واقع است، پایین. [مقا: بُرز] ۲- کم. ۳-=جهلاد. قسمت واقع در امتداد شمال به جنوب، قسمت جنوبی یا پَست. ۴-ملایم، آهسته. «تَوارءَ جَهل گَن tawār a jahl kan صدا را آهسته کن.» ۵- آن‌که در مرتبه یا طبقهٔ پایین اجتماع قرار دراد.

-**جَهل‌آرگ** ār-ag — ۱-چیزی را از جای بلند به سوی زمین آوردن، پایین آوردن. ۲-(مجاز) از شدت صوت و صدا کاستن.

-**جَهل‌آیَگ** ā-y-ag — از جای بلندی به پایین آمدن.

-**جَهل بُرز** borz — =جَهلءُبُرز↓.

-**جهل پُرُشگ** pros-ag — رو به پایین خم بودن.

-**جهل ترّگ** tarr-ag — پایین آمدن، پست شدن.

-**جَهل‌جنَگ** jan-ag — ۱-بر زمین زدن. ۲-مرتبهٔ‌کسی را پایین آوردن.

-**جَهل‌روَگ** raw-ag — پایین‌رفتن، رو به پایین رفتن.

-**جَهل‌کپَگ** kap-ag — ۱- پایین‌افتادن. ۲-سقوط‌کردن، نزول‌کردن.

-**جَهل‌کشّگ** kašš-ag — پایین‌کشیدن، پایین‌آوردن.

-**جَهلِ کنَگ** kan-ag — پایین کردن، رو به پایین کردن، پایین آوردن. «چَمّانءَ جَهل گَن čamm-ān a jahl kan چشم‌هایت را رو به پایین کن، پایین نگاه کن»، «پَردَگءَ جَهل کَن pardag a jahl kan پرده را پایین بیاور»

-**جَهلءُبُرز** o borz — پایین و بالا. «کیمتان جَهلءُ بُرز بنت kimat-āŋjahl o borz baŋt قیمت‌ها پایین و بالا می‌شوند»

جُهل johl (صـ) ژرف، عمیق، گود. مثَل: «چات آگاں جُهل اِنت، بلّے آپ ئی بُنءَ اِنت čāt agāŋ johl eŋt balay čāt i bon ā eŋt چاه اگر ژرف است، در پایین آن آب است»

جُهُل johol (صـ) =جُهل↑.

جُهل‌آپ johl-āp (ا) ۱- جایی از دریا یا استخر و ... که آب عمیق باشد. ۲-ویژگی لِنجی که که برای شناورشدن به آب زیاد و عمیق نیاز دارد.

جَهلا jahlā (صـ) =جَهلاد↓. «پورا چوٚ کپوٚتءَ جهلاءَ کپت (بهار:۴۸) pūrā čō kapōt a jahl-ā a kapt درست مانند کبوتری پایین افتاد»

جَهلاد jahlād ۱- (قـ) ۱-رو به پایین. [مقا :بُرزاد] ۲- قسمت واقع در امتداد شمال به جنوب، قسمت جنوبی یا پَست. ۳-زمین‌های کشاورزی روستا یا شهر که رو به پایین است و آب نهر و جوی به آن مسیر جریان دارد.

-**جَهلاد بیَگ** ba-y-ag — رو به پایین روانه شدن، به سمت نشیب رفتن، سرازیر شدن. «پَه اے دیٚم جَهلاد بوتءُ شُت pa ē dēm jahlād būtt o šot به این سو روانه شد و رفت»، «آپ جهلاد اِنت āp jahlād eŋt آب رو به پایین روانه است»

-**جهلاد تَه بالاد** ta bālād — پایین تا بالا، مجازاً همه‌جا، هرجا، هرسو.

-**جَهلادکپَگ** kap-ag — پایین افتادن، سقوط‌کردن.

-**جَهلادکنَگ** kan-ag — سرازیرکردن، روانه کردن، با باز کردن بند نهر یا جوی آب را به کرت‌ها و زمین‌ها سرازیر کردن.

جَهلادان jahlād-ān (ا) =جهلاوان↓.

جَهلادءُبالاد jahlād o bālād (قـ) ۱-پایین و بالا. ۲-مشرق و مغرب. ۳-سفلی و علیا. ۴- (مجاز) همه جا. مثَل: «جَهلاد پلانی بالاد پلانی jahl-ād pelāni bālād pelāni پایین‌دست فلانی، بالادست فلانی (همه جا از او تعریف می‌کنند، همه‌جا حضور دارد)»

جَهلادی jahlād-i (قـ) رو به پایین و سرازیری. «جَهلادی برَو jahlādi b-raw رو به پایی برو»

جُهلانْک johl-āŋk (صـ) ۱ - چاه، حوض، دره، رود و... که عمیق و ژرف باشد، ژرف، عمیق. «مَه‌دئیے گوٚرگِندءُ تِهلانْکءَ/ کپاں بلکیٚں مں جُهلانْکءَ (ملا: ۱۴۵) ma-day gwargeŋd o tehlāŋk a kap-āŋ balkēŋ maŋ johl-āŋk a تنه نزن و هُل نده، شاید در پرتگاه بیفتم» ۲- (ا) نقطهٔ ژرف دریا یا رودخانه و ...

جُهلانْکی johl-āŋk-i (حامصـ) عمق، ژرفنا. مثَل: «آپ جُهلانکیءَ وَت درگیٚجیت āp johl-āŋk-i y-a wat dar-gēj-it آب خود عمق و ژرفنا را پیدا می‌کند»

جُهلانْکیٚں johl-āŋk-ēŋ (صـ) =جُهل↑.

جَهلاوان jahlā-w-ān (قـ) ۱- مکان یا شهری که در پایین‌دست قرار دارد. [مقا:سراوان] ۲- زمین‌ها و جاهایی که رو به پایین یا نشیب هستند، زمین یا جایی که در امتداد شمال به جنوب قرار دارد. ۳- سرزمین و اماکنی که در کنار درا هستند. ۴- (مجاز) مردمی که در این سرزمین‌ها زندگی می‌کنند. مثَل: «جهلاوانءِ گوٚشءَ بگوَش، بالاوانءَ اشارت به‌کن jahl-ā-w-ān e gōš a be-gwaš bālā-w-ān a ešārat be-kan [برای فهماندن مطلبی] آن را در گوش مردمان کنار دریا بگو و برای مردمان خشکی اشازه‌ای کافی است»

جَهلائی jähl-ā-?-i =جَهلادی↑.

جَهلْبُن jahl-bon (صـ) =دوربُن. چاهی که تَهِ آن ژرف باشد، ژرف، عمیق.

جَهل‌بیٚگاه jahl-bēgāh (ا، قـ) پس از عصر ـ و نرسیده به مغرب.

جُهل‌پوٚک johl-pōk (صـ) (مجاز) بسیار احمق.

جَهل‌چَمّ jahl-čamm (صـ) ۱- آن‌که بر اثر رسوایی یا شرمندگی چشم دیدن مردم را ندارد و نگاهش رو به پایین است. ۲- (مجاز) رسوا، شرمنده. ۳- ویژگی آن‌که رسوایی و شرمندگی بی‌تفاوت است، بی‌حیا

جُهل‌چَمّ johl-čamm (صـ) (مجاز) ۱-بی‌خیال و بی‌تفاوت. ۲- بی‌حیا[1].

جُهل‌چَمّی johl-čamm-i (امصـ) ۱-بی‌تفاوتی، بی‌خیالی. ۲-بی‌حیایی. مثَل: «پَه مردءَ جُهل‌چَمّی زیٚب نَه‌دَنت pa mard a johl-čamm-i zēb na-daŋt بی‌حیایی و بی‌خیالی زیبندهٔ مرد نیست»

جَهل‌دیگر jahl digar (ا) زمانِ پس از عصر ـ و نزدیک غروب.

جَهل‌دیٚم jahl-dēm (ا) رو به پایین، پایین‌دست.

جَهل‌دیٚمی jahl-dēm-i (صنـ) ۱- منسوب به جهل‌دیٚم↑. سرازیری، رو به پایین.

جُهل‌زِر johl-zer (ا) دریای ژرف، اقیانوس.

جَهل‌سر jahl-sar (ا، ق) پایین، رو به پایین.

جَهلَگ[1] jahl-ag[1] (ا) ظرف سفالی ویژهٔ نگه‌داری آب، خمره.

جَهلَگ[2] jahl-ag[2] (صـ) ۱- زمینی که رو به نشیب و پایین‌دست باشد، سرازیری. مثَل: «چَه هُشتر اِش جُست کُت بُرزگ گِهتر انت یا جَهلَگ؛ گوٚشت ئی لانت پَه هر دواں ča hošter eš jost kot borz-ag geh-ter eŋt

---

۱-جُهل‌چَمّ در لغت به معنی کسی که چشمانش فرورفتگی دارد، ولی معنی مجازی آن کاربرد دارد.

yā jahl-ag gwašt i lānat pa har do-w-āŋ از شتر پرسیدند سربالایی بهتر است یا سرازیری، پاسخ داد: بر هر دو لعنت» ۲- رو به پایین، حالتی که رو به زمین باشد. «کاپری پرچَنڈے من اِت داتَگ/ سرشکین پَه جهلگءَ کپتان (منظومهٔ شهداد و مهناز: ۱۹۲) kāpar-i perčaŋđ-ē man et dāt-ag sar-šakiŋ pa jahlag a kapt-āŋ ستمگرانه و به‌شدت مرا هول دادی و من سرنگون بر زمین افتادم»

جُهلَــک johl-ag (صـ) ۱-عمیق و ژرف. ۲-مکانِ ژرف و عمیق. ۳-سرازیری، نشیب.

جُهل‌گَپ johl-gap (صـ) ویژگیِ کسی که سخنانش کلفت و از تهِ گلو باشد.

جَهل‌گْوات jahl-gwāt (ا) بادی که از پایین‌دست وزد، بادی که از سمت جنوب یا دریا وزد.

جُهل‌مَلّگ johl-mall-ag (صـ) ویژگی کسی که هنگام راه‌رفتن دست‌هایش بیش از حد معمول به عقب و جلو حرکت می‌کند.

جُهلو johlū (ا) نوعی بیماری دام که بر اثر آن دانه‌هایی بر دهان و پاهای آن‌ها پدید می‌آید.

جَهلَوان jahlaw-ān (ق) =جَهلاوان↑.

جَهلَوانی ān-i-jahl-aw (صنـ منسوب به جَهلوان) ۱- آنچه در پایین‌دست قرار دارد. ۲-جنوبی.

جُهل‌هبَر johl-habar (صـ) =جُهل‌گَپ↑.

جهلءُبُرز jahl o borz (ا) ۱- پایین و بالا. ۲-نشیب و فراز.

-جهلءُ بُرزآیَگ ā-y-ag — پایین و بالا آمدن، ثبات نداشتن چیزی مانند ارز، قیمت و ...

-جهلءُبُرزکَنَگ kan-ag — پایین و بالا کردن.

جَهلی jahl-i (صنـ) ۱-مربوط به جَهل، پایینی. مثَل: «جهلی پَه جهل شُت آنتءُ بالی پَه بال jahl-i pa jahl šot aŋt bāl-i pa bāl پایینی‌ها پایین رفتند و بال‌دارها به بالا» ۲- (حامصـ) پایین بودن، پستی.

جهلیءُبُرزی jahl-i o borz-i (حامصـ) پایینی و بالایی، پستی و بلندی.

جهلیــگ jahl-ig (صنـ) مربوط به جَهل، پایینی، آن‌که یا آنچه در پایین است. مثَل: «بُرزءَ چه سِستَگ، جهلیگ ئی نه‌دارِیت bora a če sest-ag jahl-ig i na-dār-it از بالا کنده یا پرتاب شده است، آن‌که در پایین است نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد»

جَــه‌مَنند jah-ma-neŋd (صـ) =جه‌بِنند، جاه‌مند. ۱-مقیم، ساکن. ۲-جانشین.

جِهنــدَم jehandam [عـر:جَهَنَّم] (ا) =دۆزۆ. ۱- دوزخ، جهنّم. «جاگه جهندم اِنت بدکِردءِ jāgah jhandam eŋt bad-kerd e (عابد: ۱۲۶) جای بدکار جهنم است» ۲- (مجاز) جای ناخوشایند و ناگوار و آزاردهنده. ۳- (شجـ) به جهنم.

-جهندَم بیَگ ba-y-ag — نابود شدن، تباه شدن. «جهندَم بئے jehaŋdam bay الهی نابودشوی!»، «جهندَم بوتءُ شُت jehaŋdam būtt o šot نابود شد و رفت، از میان رفت»

-جهندم‌سْیَه jehandam syah ۱-جهنم سیاه و بسیار خطرناک. ۲-(شجـ) به‌جهنم! «چُکّ ئی گُژنَگ اِنت جهندم سْیَه (عابد: ۱۲۶) čokk i gožnag aŋt jehandam syah بچه‌هایش گرسنه‌اند، به‌جهنم»

-جهندَم‌کَنَگ kan-ag — ۱- بسیار ناخوشایند و ناگوار کردن، جهنم کردن. ۲-انجام دادن عملی را با تنفر و انزجار. مانند «زهرمار کردن» در فارسی. ۳-رهاکردن، دورانداختن. «پَنءَ تَو بسوّچ جهندَم کن (عابد: ۵۰) pan a taw be-sōč jehandam kan پان را رها کن و درشمار نیاور»

جِهَنــدمی jehandam-i (صنـ) جهنمی، دوزخی، کسی که اهل جهنم است.

جَهود jahūd (ا، صـ) یهود، یهودی.

جَهودی jahūd-i (صنـ) یهودی.

جِهــوّک jeh-ōk (صـفـا. از جِهَـگ) جهنده، فرارکننده، رَمنده.

جِهءُجِسـت jeh o jest (امصـ) تاخت و تاز. «منی بوّر مان جِه ءُ جِستان تَیار اِنت (منظومهٔ حیدروسمنبر) man-i bōr māŋ jeh o jest-āŋ tayār eŋt اسب من در تاخت و تاز آماده است»

جهی[1] jahi (صـ) =پَدَر. ظاهر و آشکار. «بوتَگ هبَر پَکّءُ جَهی/ مردءُ جَنیّن بوت آنت سهی (گلخان۱: ۱۹۸) būtt-ag habar pakk o jahi mard o janēŋ būtt-aŋt sahi درستی سخن ثابت و آشکار شد و مرد و زن از آن باخبر شدند»

جَهی[2] ja-h-i (صنـ منسوب به جَه) =جَوی. جوین. «من نَیان نا ءُ نیّمگے دپ‌جا اوّن کن‌ئے/ یا جهی نانے دوّگوّیّن شیران گوّن ورئے (گلخان۴: ۴۲۶) man na-y-āŋ nā o nēmag-ē dap-jāōŋ kan-ay yā ja-h-i nān-ē dōgō-ēŋ šir-āŋ gōŋ war-ay من خرما و کره (حلوای خرمایی) نیستم که مرا بجوَی، یا نان جوینی که با دوغ ترش بخوری»

جِهیّز jehēz [از عر، ممال جهاز] (ا) =لبّ. مَهریه.

جِهیّن jeh-ēŋ بن مضارع از جِهیّنَگ↓.

جِهیّنت jeh-ēŋt بن ماضی از جِهیّنَگ↓.

جِهیّنتِن jeh-ēŋt-en (مصـمـ) =جِهیّنَگ↓.

جِهیّنَــگ jeh-ēn-ag (مصـمـ) ۱-دواندن. ۲-فراری دادن، متواری کردن.

جِهیّنوّک jeh-ēn-ōk (صـفا، از جهیّنَگ) فراری دهنده، دواننده.

جَئیّن ja-?-ēn (صـ از جَے۱↓) جوین، آنچه بویژه نانی که از جو باشد.

جَــے[1] jay (ا) =جَو. در بعضی از گویش‌های بلوچی به معنی«جو، گیاه معروف» است.

جَــے[2] jay (ا) =جوّ. در بعضی از گویش‌های بلوچی به معنی«جوی، جوی آب» است.

جےجــاتوگ jējātūg [سیـ: کساتیّن گُنگی بهارکاهے...] (ا) نوعی گیاه دارویی خارداری است که ثمرش را بر زخم مالند تا ترمیم شود.

جَـی‌کـاه jay-kāh (ا) گیاهی است خودرو شبیه گیاه جو که در مزارع می‌روید.

جی[1] ji (امصـ شجـ) ۱- آفرین، ستایش، مهر و محبت. مثَل: «چَه دگرءِ جیءَ، وتیء درد گهتر انت čā degar e ji y-a wat-i e dard geh-ter eŋt از مهر و ستایش دیگران، درد و رنج خویشان بهتر است.» ۲- برای پاسخ دادن به کسی با اظهار مهر و محبت، بله جانم. مثَل: «دیّما جی‌جی، پُشتا گَڈّی dēm-ā ji'ji pošt-ā gađđi رو در رو اظهار مهر می‌کند از پشت سر آنگُل» ۳-برای ستایش و تحسین به کار رود. «جی مئی وتی مُلکءِ کُهن/ میریّن بلوّچانی وطن (روانبُد: منظومهٔ مکران) ji may wat-i molk e kohan / mir-ēŋ balōč-ān-i watan ای سرزمین باستانی ما، تو را می‌ستایم، وطنِ بلوچانِ نجیب و نژاده» ۴- آفرین، مرحبا. «جی بات تَرا ji bāt ta-r-ā آفرین بر تو بادا!» ۴-خوشا، چه خوش بود. «جی هما دَور که مُلک بهار اِت آنت (روانبد: هوت نبی‌بخش) ji hamā dawr ke molk bahār et-aŋt چه خوش بود زمانی که شهرها و نواحی بهار بود»

–جی‌جی‌کَنَگ kan-ag — تکرار واژهٔ «جی» از روی مهر و محبت. مثَل: «مَرد که جی‌جیءَ گَنت، جَن وتءَ بی‌بی گَنت mard ke ji-ji ya kaŋt mard wat-a bibi ya kaŋt شوهر که در برابر زنش واژه‌های محبت‌آمیز به‌کار می‌برد، زن هم خود را بانو و پُرکرشمه می‌کند»

–جیءُجان ji-yo-jān (امصـ) نوازش، مهر و لطف، خوش‌زبانی. «دیست آنت ئی هَلکءِ

ج

مردُمان/ جُست ئی کُت آنت گوْن جیءُجان dist-aŋt i halk e mardom- (گلخان۱: ۱۹۲) āŋ jost i kot aŋt gōŋ ji o jān مردم روستا را دید و از آن‌ها با مهربانی و خوش‌زبانی پرسید»

—**جیءُجان‌کنگ** ji-yo-jān kan-ag با مهر و عطوفت با کسی سخن گفتن یا پاسخ دادن. مثل: «جیءُجان ئی مَکن، نانان ئی دو کن ji o jān i ma-kan nān-ān i do kan فقط ظاهراً مهرش نده بلکه شکمش را سیر کن»

جی۲ ji (ا) ۱- نوعی بازی گروهیِ محلی که در گذشته رایج بوده است. بازیکنان دو گروه هستند، گروهی به نام «جَنوْکان jan-ōk-ān» در یک سو و گروهی دیگر به نام «گِروْکان ger-ōk-ān» در سمت دیگر قرار دارند. «منی بچّیکءَ بچّک لوْٹ آنت/ جیءُ کپّکءُ مَیدانءَ man-i baččig a bačak lōt- (شعر عامیانه[1]) aŋt , ji y-o kappag o maydān پسران [محله] پسرم را برای انجام بازی‌های جی و کپّگ← و دومیدانی دعوت کرده‌اند» ۲- بن مضارع از جیّگ↓.

-**جی‌کنگ** kan-ag — بازی جی را برگزار کردن.

جی۳ ji (ا) مخفف جیگ↓.

جی‌بات ji-bāt ۱-(شجـ) ۱- آفرین باد. ۲- (امصـ) تحسین، ستایش.

-**جی‌بات گوْشَگ** gwaš-ag — آفرین گفتن.

جیْب jēb (ا) =کیسگ. جیب.

جیبند jibaŋd (ا) بازی محلی «جی←»

جیبّی jibbi [سیـ: کسانئیں گُدءِ لُگّرے که جنئنانی جیگءِ ذراجیءَ جتگ...] (ا) تکه‌پارچهٔ کوچکی است که زنان برپشت یقهٔ خود می‌دوزند تا لای یقهٔ آن‌ها دیده نشود.

جیبی jibi [سیـ: بےکارءُ رَلْوک، چوک] (ا) لات و لاُبالی، ولگرد.

جیپّ jipp بن مضارع از جیپّگ↓.

جیپا jipā (صـ) =جوپا↑.

جیپّان‌پَد jippāŋ-pad (صـ) =جیپّان‌موْر↓.

جیپّان‌موْر jippāŋ-mōr (صـ) =چیپان‌موْر، بےگواه. بی‌نشان، بی‌اثر، نابود.

جیپّگ jipp-ag (مصـل) کم شدن حجم چیزی به مرور زمان، ذوب شدن تدریجی، لاغر شدن. «آ مرد جیپّ‌اِت جیپّ‌اِت پهک لاگر بوت ā mard jipp-et jipp-et pahk lāgar būtt آن مرد به مرور زمان حجم بدنش کمتر و کاملاً لاغر شد»

جیپَه jipa (امصـ) حرص، طمع، آز. «هان وتی دینءَ زْیان مَکن مالءِ جیپَهءَ (مُنیب افشانی) hāŋ wat-i din a zyāŋ ma-kaŋ māl e jipa a برای حرص به مالِ دنیا دین خود را خراب نکن»

جیتُّک jittok (امصـ) رویِ دو پا نشستن و پریدن، کلاغ‌پَر.

جیتُّکی jittoki (امصـ) =جیتُّک↑.

-**جیتُّکی‌جنگ** jan-ag — (امصـ) کلاغ‌پر رفتن، بر دو پا نشستن و پریدن.

جیتّو jittō (ا) بازی محلی جی↑. «جنگ چوْ جیتوی لَیبے نه‌اِنت (پسند) jaŋg čō jittō-i layb-ē na-eŋt جنگ مانند بازی جیتو نیست»

-**جیتّو جنگ** jan-ag — پریدن و جَست و خیزکردن.

جیج jij (ا) پستان مادر به زبان بچه‌ها.

جیجُک jijjok (ا) =جوجُک↑.

جیجُک‌سَر jijok-sar (ا) =جوجُک‌سر↑.

جیجَه jija (ا) =نماسُک.نوه.

جیجَکو jijakō[ū] (ا) =بلُک. مادربزرگ.

[1]-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۴.

جیجی jij-i (ا) =جیج↑.

جید jid [سیـ: کبرستان] (ا) =مانِش‌جاه. گورستان.

جیْد jēd / jayd (ا) =زَند. ۱-چراگاه، مرتع. ۲-آبادی، مکان سرسبز و خوش‌آب و هوا. ۳- =میتّک. منزل، خانه، محله. ۴- (امصـ) چرای دام‌ها در چراگاه به مدت طولانی و بدون شبان.

جیْدار jēdār (صـ) دلیر، دلاور. «هوْش اوْں پَه جیْدارئیں همّلءَ گار اِنت (گلخان۴: ۲۰۸) -hōš ōŋ pa jēdār-ēŋ hammal a gār eŋt برای همّل دلیر هوش از سرم پریده است»

جیْداور jē(ay)d-āwar (صـ) ۱-آن‌که صاحب مراتع بزرگ است. ۲- آن‌که دام‌های خود را در مراتع آباد و سرسبز می‌چرانَد. ۳- مکان سرسبز و آباد.

جیْدجاه jēd-jāh (ا) ۱- جای سرسبز و آباد. ۲- =چَراگ‌جاه. چراگاه. «اُشتر که شوم بیت جیْدجاه ئی دور بیت ošter ke šūm bit jēd-jāh i dūr bit شتر که شوم و بداقبال باشد، چراگاهش دور می‌شود»

جیڈی jiḋi [صو: دزگهار] (صـ) زنی که دوست و رفیق زنی دیگر باشد.

جیر jir [اُر] (ا) کفش کتانی.

جیرّ jirr (ا) قطعهٔ باریک و دراز از چیزی، مانند کراوات که از پارچه است.

جیران jirān [صو: گورستان] (ا) =مانش‌جاه، کبرستان. قبرستان.

جیرت jirat [صو: صبر، همت] (ا) صبر، شکیبایی، همت.

جیردَو jirdaw (صـ) =جَریدَک↑.

جیرُّک jirr-ok (ا) =چِنُّک. تکه‌پارچه‌های کوچک و یا باریکی که پس از چیدن پارچه‌ها در خیاطی برجای می‌ماند.

جیرکن jirken (اصو) صدای به هم خوردن تکه‌های چوب به همدیگر.

جیرّکو jirrakō (صـ) بی‌حال، شُل و وِل.

جیرَو jiraw (ا) =جیرَه↓.

جیرَه jira [از عر: اجراء=اجری] (ا) مقدار معینی از کالا، موادغذایی و ... که در فواصل معینی به کسی دهند.

جیْڑ jēŕ بن مضارع از جیْڑگ↓.

جیْڑا jēŕ-ā بن مضارع از جیْڑائینگ↓.

جیْڑائینت jēŕ-ā-ēŋt بن ماضی از جیْڑائینگ↓.

جیْڑائینتِن jēŕ-ā-ēŋt-en =جیْڑائینگ↓.

جیْڑائینگ jēŕ-ā-ēn-ag (مصـم) دو یا چند تن یا گروه را به جان هم انداختن، برانگیختن افراد برای درگیر شدن باهم.

جیْڑتِن jēŕ-et-en (مصـل) =جیْڑگ↓.

جیْڑگ jēŕ-ag (مصـل) ۱- جدال کردن، درگیر شدن، کشمکش کردن. مثل: «بَهت کہ نه‌دارئے گوْں تالهءَ مَه‌جیْڑ baht ken a-dār-ē ay gōŋ tālah a ma-jēŕ بخت که نداری با طالع خود جدال نکن» ۲- (امصـ) =جیْڑَه. جدال، کشمکش.

-**کسےءِ دل جیْڑگ** kas-ē ye del jēŕ-ag دل کسی با خودش درگیر بودن. «دلءَ جیْڑیت جیْڑیت دان‌که شَیتانئیں هَیال کئیت (بهار: ۴۵) del jēŕ-it jēŕ-it dāŋ ke šaytān-ēŋ hayāl kayt دل با خود درگیر می‌شود تا خیالات بد روی می‌آورد»

جیْڑَو jēŕaw (امصـ) =جیْڑَه↓. «... جنگءُ جیْڑواں سُهل کنت (عابد: ۵۴) jaŋg o jēŕaw- āŋ sohl kaŋt جنگ‌ها و نزاع‌ها را آشتی می‌دهد»

جیْڑَه jēŕa (امصـ) جنگ و جدال، درگیری و کشمکش.

-**جیْڑَه سِندگ** seŋd-ag — =جیْڑَه گیشّینگ↓. مثل: «مان دیوانءِ کَلَنڈءَ نِندءِ، گوْنڈیں جیْڑهان سِند māŋ diwān e kalaŋd a neŋd

o gwaŋđ-ēŋ jēŕah-āŋ seŋd در جای خالی مجلس بنشین، اختلافات کوچک را مصالحه کن»

-جێڑہ‌گیشێنَگ giššēn-ag — جنگ و نزاع را به صلح تبدیل کردن، صلح دادن. «راجی جێڑّهاں گیشّێن‌ایت (عابد: ۳۲) rāj-i jēŕah-āŋ giššin-it نزاع‌ها و جنگ‌های قبیله‌ای و قومی را آشتی می‌دهد»

جێڑێن jēŕ-ēŋ بن مضارع از جێڑێنَگ↓.

جێڑێنت jēŕ-ēŋt بن ماضی از جێڑێنَگ↓.

جێڑێنتِن jēŕ-ēŋ-t-en (مصـم) =جێڑێنَگ↓.

جێڑێنَگ jēŕ-ēn-ag (مصـم) ۱-دعوا راه انداختن بین دو یا چند تن یا گروه، مسبب جنگ شدن، درگیرکردن. ۲- (مصـل) رزمیدن، نبرد کردن، درگیر شدن. مثَل: «شُدءَ مرد گوں مَزار جێڑێنتَگ šod a mard gōŋ mazār jēŕ-ēŋt-ag گرسنگی سبب می‌شود که مرد حتی با شیر هم بجنگد [تا خود را سیر کند]»

جێڑێنۆک jēŕ-ēn-ōk (صـفا. از:جێڑێنَگ) مسبب جنگ و فتنه، درگیرکننده.

جێز jēz (ا) =جێد↑.

جیژ jižž (اصو) ۱-صدای سوختن و کباب شدن چیزی. ۲-صدای پختن چیزی در روغن داغ.

جیژ jižž (ا) =جوژ↑.

جیژّک jižž-ak (ا) =چڑاک. دنبهٔ برشته‌شدهٔ گوسفند.

جیژک‌آپ jižžak-āp (ا) غذای ساده‌ای که از دنبهٔ برشته‌شدهٔ گوسفند و آب وْ ادویه درست کنند.

جیسُّپ jissop (ا) نام مردانه، یوسف.

جیسْک jisk (صـ) =جوسک، جوزْگ↑.

جیسکی jisk-i (صـ) جوزگی↑.

جیشک jišk (امصـ) =جیسک↑.

جیشکی jišk-i (صـ) =جیسکی↑.

جیکّار[1] jikkār [سیـ: درمان‌کاهیـ] (ا) گیاهی دارویی است.

جیکّار[2] jikkār بن مضارع از جیکّارَگ↓.

-جیکّار دیَگ da-y-ag — (مصـل) =جیکّارَگ۲↓.

جیکّارَگ[1] jikkār-ag (مصـل) ۱- فریاد زدن، نعره کشیدن. «جی‌جی بلوْچانی وطن / جیکّارِات آنت هُردءُ مزَن (گلخان۱: ۵۸) ji ji balōč-ān-i watan jikkār-et-aŋt hord o mazan کوچک و بزرگ همه فریاد کشیدند که آفرین بر تو باد ای سرزمین بلوچان» ۲-صدا زدن. «یَکّے منءَ جیکّارَگ اِنت / دردے دِگه چوْ آرَگ اِنت (چمل:۱۷۲) yakk-ē man a jikkār-ag eŋt dard-ē dega čō ār-ag eŋt یکی مرا صدا می‌زند، درد دیگری این‌گونه برای من می‌آورد»

جیکّارَگ[2] jikkār-ag [سیـ: لاپ موژ دنت و نه‌رِچایت] (مصـل) پیچ‌خوردن و دردگرفتن شکم کسی در حالی که اسهال نباشد.

جیکّی jikk-i (صنـ) =جِکّی↑.

جیَگ je-y-ag (مصـل) =جِهَگ↑. «تاں که مه‌بیت آئی رَزا / هچبر جیَاں نه من چِدا (گلخان۱: ۱۵۴) tāŋ ke ma-bit āyi e razā hečbar je-y-āŋ na man čedā تا اجازه و رضایت او نباشد، هرگز از این جا فرار نمی‌کنم»

جیگ jīg (ا) =زیه، زیگ، زینچِک. ۱-یقه، گریبان. «قرباں پَما جیگاں به‌باں / هرجاه که پَه حقّءَ دِرآنت (طائر۲: ۱۱۴) korbāŋ pa-mā jig-āŋ be-bāŋ har-jāh ke pa hakk a der-aŋt فدای گریبان‌هایی بروم که در هر جا به خاطر حق پاره می‌شوند» ۲-(مجاز) عفت، پاکدامنی. ۳-زهِ کمان.[1]

۱-دربلوچی به یقه، زیه zīhهم می‌گویند و این واژه با «زه» کمان از یک ریشه است.

-جیگ بُجَگ boj-ag — ۱-باز شدنِ گریبان کسی. ۲-(مجاز) عریان شدن زن بویژه برای عمل ناشایست.

-جیگ بندَگ baŋd-ag — یقه بستن.

-جیگ بۆجَگ bōj-ag — ۱-باز کردن گریبان و یقهٔ خود یا دیگری. ۲--(مجاز) عریان کردن زنی بویژه به قصد همبستری شدن با او. مثَل: «جیگءَ مات بستگ، شو بُتکگ jig a māt bast-ag šū botk-ag گریبان دختر را مادر بسته، فقط شوهر است که آن را باز می‌کنِد»

-جیگ پَچ‌کنَگ pač kan-ag — بازکردنِ یقه.

-جیگ‌پَه‌جیگ jī-pa-jīg یقه به یقه، دست در یقهٔ یکدیگر، اقدام به دعوا، درگیر. «جیگ‌پَه‌جیگ آت گوں دُشمناں، دِنگێں سرمَچار (روانبد: جنگ‌یامه) jīg pa jīg at gōŋ došmen-āŋ deŋġ-ēŋ sar-mačār آن پهلوان دلیر با دشمنان درگیر بود»

-جیگ‌کنَگ kan-ag — زه‌کردنِ کمان. [مقا: اێرجیگ]

-کسے یا چیزےءَ جیگءِ سرا بندَگ kas-ē yā čizz-ē y-a jig e sar-ā baŋd-ag کسی یا چیزی را [مانند گُل] بر گریبان بستن، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی بودن آن کس یا آن چیز.

جیگ‌بند jīg-baŋd (ا) =بندۆک. نخی که در گذشته یقه و گریبان را با آن می‌بستند، وسیلهٔ بستنِ یقه.

جیگ‌بۆجی jig-bōj-i (حامصـ) =جیگ‌بۆجَگ↑.

جیگَس jigas (ا) انبوه درختان، سیاهی درختان جنگل که از دور نمایان است.

جیگ‌سر jig-sar (ا) کنارهٔ یقه.

جێگَه jēga (ا) =پاگ. عمامهٔ بزرگی، تاج.

جێگَه‌دار jēga-dār (صـ) ۱- آن‌که به مناسبت منصبش عمامه‌ای بزرگ بر سر دارد. ۲-سرپرست و امیر قوم. «آے وَش‌زُبانێں جێگه‌دار/ هرچی گُوَشئے نێستِت مَیار (گلخان۱: ۹۲) ay waš-zobān-ēŋ jēga-dār har či gwaš-ay nēst-et mayār ای امیر و حاکم چرب‌زبان، هرچه بگویی مقصر نیستی» ۳-تاج‌دار.

جیگی jīg-i (ا) ۱- نوعی زیورآلات که زنان یقه را با آن می‌بستند. ۲-نوعی زیورآلات که بر یقه تعبیه می‌شد.

جیگیگ jig-ig (ا) =جیگی↑.

جێل jēl (ا) =گید، زێدان. ۱-زندان، حبس. ۲- ریسمان، طناب. «بۆجِات مَرکبانی جێلان (حماسهٔ رِند و لاشار) bōj-et markab-ān-i jēl-ān بندها و طناب‌های ستوران را باز کنید» ۳-دستبندی که دست مجرمان را با آن بندند. ۴-زنجیری که بر دست و پای زندانیان بندند. «جێل ورآنت جیماری منی پادان (؟) jēl war-aŋt jimār-i man-i pād-ān زنجیرها همانند مار پاهایم را نیش می‌زنند»

-جێل‌کنَگ kan-ag — ۱-حبس‌کردن. ۲-دستگیرکردن، دستبند بر دست زدن.

جیل jil (ا) استخر کوچک طبیعی.

جیم jim (ا) ۱- نام حرف «ج»← ج. ۲- نمادی کجی.

جێل‌مار jēlmār (ا) =گرّ. نوعی مار، گرزه‌مار.

جێل‌هانَه jēl-hāna (ا) =زێدان، بندی‌جاه. زندان.

جیمار jimār (ا) ۱-نوعی باریک و سمّی و خطرناک، که تند و سریع است. ۲-نوعی کرم خاکی کوچک و سفت و زردرنگ که به باور مردم نیشی زهرناک و سمی دارد. «جێل ورآنت جیماری منی پادان (؟) jēl war-aŋt jimār-i man-i pād-ān زنجیرها همانند مار پاهایم را نیش می‌زنند» ۳-کرم بیماری رشته که در زیر پوست افراد برآید، پیوه.

ج

جیمکا jimkā (ا) =جومکه↑

جیناک jināk (ا) تیزهوش، نابغه، روشنفکر.

جێنهَڑ jēŋhaŕ (ا) =جێهَڑ↓. «جێنهَڑاں ماهَور بَندِاِت نیلگوݩێں زِرَهٔ (منظومهٔ لـلا و سازێن) jeŋhaŕ-āŋ māhawr baŋd-et nilgōn-ēŋ zer a ای ابرهای سیاه، پشت سر هم و به صورت انبوه، دریای نیلی را بپوشانید»

جێهل jēhel (ا) نام مردانه.

جێوَه jēwa (ا) نظیر، نوع. «بےجێوَه bē-jēwa بی‌نظیر، بی‌همتا»

جیهـ jih بن مضارع از جیهگ↓.

جیهار jihār (ا) گردن‌بند طلایی[1].

جیهال ji-hāl (ا) نقطهٔ پایان در بازی‌هایی مانند دوومیدانی و «جی» که نفر اول به آن‌جا دست می‌زند و برنده محسوب می‌شود.

جیهَر jihar (ا) =جیهَڑ↓.

جیهَڑ jihaŕ (ا) ۱-نوعی ابر کم‌باران و سیاه. ۲-=جَمبر. مطلقاً ابر، تودهٔ ابر. ۳-(امص) بارش ابر. ۴- (مجاز) ریختن اشک.

جیهَگ jih-ag (مصـل) =جِهَگ↑. «بَید اَچ منی اِزنءُ رِزا / هچبر نه جیهَے تو چِدا bayd ač man-i ezn o razā (گلخان۱: ۱۵۲) taw na-jih-ay hečbar čedā بدون اجازه و رضایت من، از این جا هرگز فرار نکنی»

جێهَل jēhal (صـ) =گێهَل→.

جیهۆ jihō [کا] (ا) نمونه، نوع، گونه.

جیهۆگ jihōg (ا) =جیهۆ↑.

جیءُجان ji-o-jān (امص) ←جی۱.

۱-این واژه اصلاً «جیگ‌هار» است، یعنی گردن‌بندی که که بر گریبان بندند.

چ

چ، چـ ـچـ ـچ j نهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از «ج» و هفتمین حرف از الفبای بلوچی، و از نظر آوایی نمایندهٔ صامت پیش‌کامی؛ چ .

چا[1] čā مخفف «چه آ» از آن. «چا مردُم — mardom از آن شخص»، «چا دێم — dēm از آن سو»

-چا که ke — ۱- از زمانی‌که. «چا که تَو آتکگءِ دْرَو جاه آرام اِنت čā ke taw atk-ag-ay draw jāh ārām eŋt از زمانی‌که تو آمده‌ای، همه جا آرام است» ۲- به جای آن‌که. «چاکه تَو بْرَوئے آبه‌یَیت گِهترانت čā ke taw b-raw-ay ā be-y-eyt geh-ter-eŋt به‌جای آن‌که تو بروی او بیاید بهتر است»

چا[2] čā مخفف «چاه→» چایی.

چا[3] čā مخفف «چار=بچار» نگاه کن.

چاباری čābār-i (صنـ) مربوط به چابهار، اهل چابهار، چابهاری.

چابَر čābar (ا) نوعی گیاه علفی و مرتعی که در فصل بهار روید.

چابُک[1] čābok (ا) شلاق، تازیانه. «جَتّءِ مَن بانءُ چابُک شیرازی (حماسهٔ همّل) jatt e man bān o čābok širāz-i من شبانت می‌شوم و شمشیر شلاقم است»، مثَل: «اسپءَ یک چابُکے بسّ انت، مردءَ یک دانءِ هبر asp a yak čābok-ē bass eŋt mard a yak dān habar برای اسب یک ضربه شلاق کافی است [تا سرکشی نکند] و برای مرد یک بار به‌او گوشزد کنی»

-چابُک جنگ jan-ag — شلاق زدن.

چابُک[2] čābok (صـ) چابُک، چالاک.

چابُک‌سَر čābok-sar (صـ) آنچه سر یا بالای آن شلاق‌گونه باشد. مثَل: «رێدگێں پیشّءِ نِشانی سُهربُنءُ چابُک‌سر اِنت rēdag-ēŋ pišš e nešān-i sohr-bon o čābok-sar eŋt علامت برگ محکم و نرم نخل وحشی (داز) این است که رنگ تهِ آن مایل به سرخی و سرِ آن شلاق‌گونه و باریک باشد»

چابُک‌سوار čābok-sawār (صـ) سوار چالاک و چابک، ماهر در سوارکاری. «اێر رِتکگ‌اَنت چابُک‌سوار (حماسهٔ کمبر) ēr retk-ag-aŋt čābok-swār سواران [از بالا درمیدان جنگ] فرود آمدند»

چابو čābū (ا) نوعی شیرینی و حلوای سنتی، که از روغن و شکر و آرد تشکیل می‌شود.

چابی čābi [اردو] (ا) =کلیت. کلید قفل، ماشین، ساعت و ... «چابیءِ دَور دات‌اَنت پسیلءِ دَرَءَ (روانبد:۱۷۲) čābi y-e dawr dāt-aŋt pasill e dar a کلید را در درون چهاردیواری انداختند»

-چابی دیَگ da-y-ag — ساعت مکانیکی و خودکار را با چرخاندن کلید آن کوک‌کردن.

چ

چاپ[1] čāp (امصـ) ۱-عمل کف زدن و دست زدن. ۲-رقص سنتی بلوچی که چند گونه است: دوچاپی←، سَئےچاپی←. «چوّن الّمءَ گْواتیگ باں / هر روّچ که دُهلءُ چاپ بیت čō allam a gwāt-ig a bāŋ har (مُلا: ۱۷۰) rōč ke dol o čāp bit هر روز که دُهُل و رقص به پاست، مطمئناً سرمست و از خود بی‌خود می‌شوم»

-چاپ‌جناں čāp jan-āŋ در حال دست زدن، کف‌زنان.

-**چاپ جنَگ** jan-ag — ۱-کف زدن به نشانهٔ تشویق، شادی و سرور یا ایجاد کردنِ آهنگی خاص. مثَل: «پَه یَک دستے چاپ جنَگ نه‌بیت pa yak dast-ē čāp jan-ag na-bit با یک دست نمی‌توان کف زد» ۲-رقصیدن گروهی با دهل، یا با دهل و سُرنا. مثَل: «آ بےڈُهل چاپ جَنت ā bē-đohl čāp jaŋt او بدون آواز دهل می‌رقصد» ۳-(مجاز) برخورد پاهای اسب یا شتر بر.زمین هنگام تاختن که صدایی شبیه صدای دست است. «سڑکّاں چاپ جَنت تازی تچوّکیں (روانبد: شعر سالوّک) saŕakk-āŋ čāp jaŋt tāzi tač-ōk-ēŋ اسب تازنده بر راه‌ها می‌تازد»

-**چاپ گِرَگ** ger-ag — آغاز کردن رقص محلی، نظم دادن به حلقهٔ رقص.

-**چاپءُ سُهبت** čāp o sohbat ۱- -(امصـ) رقص و پایکوبی. ۲--(ا) رقصی که همراه با کف زدن باشد.

-**چاپءُ نازینک** čāp o nāzēŋk رقصی که همراه با سرود و ترانه باشد، به‌مجاز شادمانی و سرور.

-**پَه چاپ زورَگ** pa čāp zūr-ag کسی را با کف زدن تشویق کردن.

چاپ[2] čāp (امصـ) =چامپ. ۱- تکثیر کردن کتاب، روزنامه و ... با استفاده از روش‌های مکانیکی. ۲-تکثیر عکس و نوشته بر کاغذ و پارچه و ... ۳-بن مضارع از چاپَگ↓.

-**چاپ جنَگ** jan-ag — چاپ زدن، چاپ‌کردن.

-**چاپ‌شِنگ** čāp-šeŋg (امصـ) چاپ و نشر.

-**چاپ کنَگ** kan-ag — چاپ کردن.

چاپار[1] čāpār (ا) صدای برخورد پارو با آب دریا.

-**چاپار کنَگ** kan-ag — صدا ایجاد کردن با زدن پارو بر آب.

چاپار[2] čāpār [سیـ =چاپ‌جاه، چاپگءِ کاربوّج] ۱-محل چاپ. ۲- دستگاه چاپ.

چاپاڑ čāpāŕ [صو](صـ) زمینی که حاصلخیز نیست و برای زراعت مناسب نیست.

چاپائیں čāp-ā-ēŋ بن مضارع از چاپائینَگ↓.

چاپائینت čāp-ā-ēŋt بن ماضی از چاپائینَگ↓.

چاپائینتِن čāp-ā-ēŋt-en (مصـ.مـ جعلی از مادهٔ چاپ و چاپائیں) =چاپائینَگ↓.

چاپائینَگ čāp-ā-ēn-ag (مصـ.مـ جعلی از مادهٔ چاپ و چاپائیں) به چاپ رساندن کتاب و مجله و ... «پاکستانءِ سرکار آیان (کتابان) وت چاپائین ایت (سیدهاشمی[2]: ۱۲) pākestān e sarkār ā-y-ān a wat čāp-ā-ēn-it مسئولان پاکستانی خود آن کتاب‌ها را به چاپ می‌رسانند»

چاپتال čāptāl (صـ) =چپرِکّ↓.

چاپتَه[1] čāpta

-**کسےءَ چاپته جنَگ** kas-ē y-a čāpta jan-ag پیر و زیارت کسی را مقهور کردن؟

چاپ‌جاه[1] čāp-jāh (صـ) =چاپار. محل چاپ کتاب یا نشریه.

۱-این واژه و اصطلاح بیشتر در سراوان مصطلح است و معنی لفظی آن به طور قطع معلوم نیست، شاید پیر و زیارت، نفرین پیران یا نیرویی غیبی، یا موجودی افسانه‌ای مانند دیو، غول، یا باشد.

چاپ‌جاه[2] čāp-jāh (صـ) محل رقص سنتی بلوچی که دسته‌جمعی و حلقه‌وار انجام می‌گیرد.

چاپ‌جَن čāp-jan (صـ) =چاپ‌جنوّک↓.

چاپ‌جَنوّک čāp-jan-ōk (صـفا، از چاپ‌جَنَگ) آن‌که دست می‌زند.

چاپ‌رِد čāp-red (ا) نوبت چاپ کتاب و نشریه. «کتابءِ سَیمی چاپ‌رِد ketāb e saym-i čāp-red چاپ سوم کتاب»

چاپَڑا[1] čāpaŕā (صـ) آن‌که رفتار و حرکاتش عاقلانه نیست، خُل، دیوانه‌نما.

چاپَڑا[2] čāpaŕā (ا) سایه‌بان دور اتاق‌ها.

چاپَڑاتِرّ čāpaŕā-ter =چاپڑاڈینگا↓.

چاپَڑاڈینگا čāpaŕā-điŋgā (صـ) =چاپَڑا. خُل، ابله. «میر تَو کمُّکے سسّا کن / اول پَه همے مردءَ که / چوّنیں چاپڑاڈینگایے (عابد: ۱۶۰) mir taw kamm-ok-ē sassā kan awwal pa hamē mard a ke čōn-ēŋ čāpaŕāđiŋgā-y-ē ای میر تو نخست دربارهٔ این مرد کمی فکر کن، که چه احمقی است»

چاپ‌سر čāp-sar (صـ) ۱-خُل، دیوانه‌نما. ۲-بیمار روانی.

چاپ‌شِنگ čāp-seŋg (ا) چاپ و پَخش، انتشارات کتاب و مطبوعات.

چاپَک čāpak (ا) =چاپَلوّک، شَهمات. ضربه‌ای که با کف دست بر صورت یا گردن و سر کسی نوازند، سیلی، چَک.

چاپکار čāp-kār (صـ) آن‌که کار چاپ را انجام دهد.

چاپَگ čāp-ag (مصـ.مـ جعلی از مادهٔ چاپ) چاپ کردنِ و تکثیر کردن کتاب و روزنامه و ... با دستگاه‌های مکانیکی. ۲- منتقل کردن عکس و تصویر از فیلم یا دوربین برکاغذ عکاسی.

چاپَل čāpal [سیـ تَلس، هوسناک] (صـ) چابُک و ناآرام. (بیشتر صفت گوساله است)

چاپَلوّک čāpalōk (ا) =شَهمات، چاپَک↑.

چاپوّڑ čāpōŕ (ا) =چاپوّل↓.

چاپوّک čāp-ōk (ا) دستگاهِ چاپ‌کننده، پرینتر.

چاپوّل čāpōl (ا) =چپانٹ↓.

چاپءُچانبوّل čāp o č-āŋbōl (امصـ) کف زدن همراه با ساز و دهل.

چاپءُچَل čāp o čal (امصـ) رقص و پایکوبی. «ورنا کسان‌زاتءُ وهی/ چاپءُ چَل آنت هم‌کوّپَگی (گلخان۱: ٤٦) warnā kasāŋ-zāt o wahi čāp o čal aŋt ham-kōpag-i جوانان کم‌سن و سال، شانه به شانه در حال پایکوبی هستند»

چاپءُچَوگان čāp o čawgān (ا) یکی از رسوم مذهبی مردم زگری‌مذهب.

چاپءُچیهانک čāp o čihāŋk (امصـ) دست زدن و هلهله کردن همراه با نشاط و شادی.

چاپءُدُگان čāp o dogān (امصـ) رقص سنتی‌ای که همراه با کف زدن و بشکن زدن باشد.

چاپءُسُهبت čāp o sohbat (ا) کف زدن و رقصیدن، شادی و هلهله.

چاپءُشِنگ čāp o seŋg (امصـ) چاپ کتاب، مطبوعات، ... و پخش آن‌ها.

چاپءُنازینک čāp o nāzēŋk (ا) رقص و آواز، شادی و نشاطی که با رقص و آواز همراه باشد.

چاپی čāp-i (صنـ منسوب به چاپ۱) کف‌زننده، دست‌زننده.

چاپیں čāp-ēŋ بن مضارع از چاپینَگ↓.

چاپینت čāp-ēŋt بن ماضی از چاپینَگ↓.

چاپینتِن čāp-ēŋt-en =چاپینَگ↓.

چاپینَگ[1] čāp-ēn-ag (مصـمـ) =چاپَگ↓.

چاپینَگ[2] čāp-ēn-ag (مصـمـ) =چَلَپّینَگ↓.

چات čāt (ا) ۱- چاه آب. مثَل: «چاتءِ گْوَرءَ تُشاپ اِنت čāt e gwar a toš-āp eŋt در کنار چاه آب، هم تشنه است» ۲-چاه ویژهٔ فاضلاب و... ۳-(مجاز) زندان. «بْراس‌اوْن بدیگان بُرتَگ‌اَنت / بندی مـن چاتءَ کُرتَگ‌اَنت brās-ōŋ bad-ig-āŋ bort-ag- (گلخان۱: ۱۸۸) aŋt , baŋd-i maŋ čāt a kort-ag-aŋt بدخواهان برادرم را برده‌اند و در زندان حبس کرده‌اند»

-**چات جنَگ** jan-ag — چاه زدن، حفر کردنِ چاه. مثَل: «چاتءَ جـنـئـے پَـه بْـراتءَ روْچـے کـپـئـے وَت الّمءَ čāt a jan-ag pa brāt a rōč-ē kap-ay wat allam a برای اقوام و خویشان چاه می‌کنی، ولـی خـود روزی در آن می‌افتی»

-**چاتءَ پِرّیْنَگ** a perr-ēn-ag — =چاتءَ دَور دیَگ↓.

-**چاتءَ دَور دیَگ** a dawr da-y-ag — در چاه انداختن، به‌مجاز کسی را به مصیبتی گرفتارکردن.

-**چاتءَ دَور کنَگ** a dawr kan-ag — در چاه پریدن، خود را در چاه انداختن. به‌مجاز خود را به مصیبتی گرفتار کردن.

-**چاتءَ کپَگ** a kap-ag — ۱-در چاه افتادن. مثَل: «چات‌کوْچ، چاتءَ کپ‌ایت čāt-kōč čāt a kap-it چاه‌کن در چاه می‌افتد» ۲-(مجاز) به مصیبتی بزرگ دچار شدن، اسیر بلا گشتن. «آ کپنت چاتءَ که دلءِ رازان / هر کسی دیْمءَ نِندآنت درشان‌آنت (طائر۳: ۶۵) ā kap-aŋt čāt a ke del e rāz-āŋ har kas-i dēm a neŋd-aŋt dar-šān-aŋt آنان که نزد هر کسی می‌نشینند و اسرار دل را افشا می‌کنند، روزی به مصیبتی گرفتار می‌شوند»

-**چاتیں** čāt-ēŋ چاه‌مانند، گودال ژرف. «کشمهءِ ڈنّءَ کل جَت آنت چاتیں / وَپتَگ آنت ورنا پُلءُ سَوگاتیں (حماسهٔ آدینک) kešmah e đann a poll o sawgāt-ēŋ wapt-ag aŋt warnā poll o sawgāt-ēŋ در دشت کشمه گودال‌های چاه‌مانندی حفر کردند و جوانان گرامی در آن‌ها خوابیده‌اند (دفن هستند)»

چات‌جَن čāt-jan (صف) =چاه‌جَن↓.

چات‌جنوْک čāt-jan-ōk (صف) =چاه‌جنوْک↓.

چاتُک čāt-ok (امصغ) ۱-=چاهُک. چاه کوچک و کم‌عمق. ۲- چاه کم‌عمقی است که در کنار رودخانه‌های فصلی یا نزدیک دریا حفر می‌کنند، این چاه کوچک از آب‌های باران که در زمین فرو رفته‌اند آب می‌گیرد و با برداشت آب کم‌کم شور می‌شود.

چات‌کوْچ čāt-kōč (صـ) ۱-چاه‌کن. ۲-(مجاز) آن که دیگران را به مصیبت و بلا گرفتار می‌کند. مثَل: «چات‌کوْچ، چاتءَ کپ‌ایت čāt-kōč čāt a kap-it چاه‌کن در چاه می‌افتد»

چات‌کوْل čāt-kōl (صـ) ۱- عمیق، ژرف. ۲- فراخ و گشاده. «چاتکوْلیں دَپ čāt-kōl-ēŋ dap دهان گشاد»

چاتی čāt-i (صنـ) مربوط به چات(چاه). «چاتی آپ āp — آب چاه»

چاٹُک čāṭ-ok (ا) نوعی زایدهٔ پوستی که کنار زخم بر پوست، یا کنار ناخن‌های دست ظاهر گردد و کندنِ آن دردآور است.

چاٹو[1] čāṭ-ū (ا) =چاٹُک↑.

چاٹو[2] čāṭū (ا) نوعی علف شبیه گیاه نی که خوراک گاو است. «دل ڈل اِت چوْ که چاٹوئیں کاهے (عابد۱۰: ۱۳۴) del đal-et čō ke čāṭū-ēŋ kāh-ē دل را مانند علف چاٹو درو و تکه تکه کرد»

چاجوْش čā-jōš (ا) =چاه‌جوش→.

چاچ čāč (ا) =چاچا[1]↓.

چاچا[1] čāčā (ا) عبارت یا معمولاً سخن منظوم یا آهنگینی به صورت پرسش است

دربارهٔ چیستی و چه بودن چیزی با دادنِ برخی از نشانه‌های آن، چیستان، معما. مانند «زَردءَ جَنت چو زاپُران، تیر جَنت چو کاپَران zard a jaŋt čo zāporān tir a jaŋt čo kāpar-ān رنگش زرد مانند زعفران است و مانند کافران تیر می‌زند. (پاسخ: زنبور زرد)»

-**چاچا جنَگ** jan-ag — ۱-چیستان گفتن. ۲-(مجاز) سخن بیهوده گفتن.

چاچا[2] čāčā [اردو: عمو] (ا) ۱-پدربزرگ به زبان خردسالان. ۲- مرد مسنّ، ریش‌سفید.

چاچاکه čāčāka [سحـ] (ا) ۱- =چاچا[1]→. ۲-داستان و حکایت عامیانه.

چاچاوَک čāčāwak (ا) =چاچاکه↑.

چاچَل čāčal (ا) =چاچا↑.

چاچوْل čāčōl (صـ) =گِس‌گوْل→.

چاچوْلی čāčōl-i (حامصـ) =گِس‌گوْلی→.

چادَر čādar (ا) =چادِر↓.

چادِر čāder (ا) ۱-پوششی پارچه‌ای به صورت نیم‌دایره که زنان بر سر اندازند و تمام بدن آن‌ها را می‌پوشاند، چادُر. مثَل: «چَه بےچادریءَ لوْگءَ نِشتگ ča bē-čāder-i y-a lōg a nešt-ag به سبب اینِ که چادر ندارد در خانه نشسته است» ۲-پارچه‌ای است معمولاً به شکل مستطیل در اندازه‌های گوناگون که مردان بر دوش اندازند و کاربردهای زیادی دارد.[1] مثَل: «همراه پَه همراهءَ مَیاریگ اِنت، چادر ئی پوْلِنگءُ زَوالیگ اِنت hamrāh pa hamrāh a mayār-ig eŋt čāder i pōleŋg o zawāl-ig eŋt اگر رفیق در برابر حق رفیق کوتاهی کند، چادرش آلوده و ضایع است (ننگ خیانت بر وجود او خواهد ماند)» ۳-ملحفه و پارچه‌هایی که کاربرد مشابه آن دارند. ۴- خیمه، چادُرِ مسکونی. ۵-(مجاز) =چادرپیک↓.

-**چادر چَنڈگ** čaŋđ-ag — تکاندن چادر یا لُنگی که روی آن نشسته‌اند تا خاک‌های آن دور گردد. «رِند نه‌زُرت انت پتّر کهیریّان/ پُشتءِ مان داتءُ چادِرءِ چَنڈ اِت (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۵۸) reŋd na-zort-aŋt pattar kahir-i-y-āŋ pošt e māŋ dāt o čāder e čaŋđ-et رِندان منت و خواهش شیخ‌های کهیری→ را نپذیرفتند، کهیری‌ها برخاستند و با تکاندن چادر زیرانداز خود، پشت کردند و رفتند»

-**چادِر سَر دیَگ** sar-da-y-ag — بر سرِ کسی چادر گذاشتن.

-**چادِر سَر کنَگ** sar-kan-ag — چادر بر سر گذاشتن.

-**چادِر مان‌آرگ** māŋ-ār-ag — چادر را دور خود پیچیدن، خود را در درون چادر نهان کردن.

-**چادِرءِ لَمب** čāder e lamb گوشهٔ چادر.

-**چیزےءَ مان چادرءِ لَمبءَ بندَگ** čiz-ē a māŋ čāder ay lamb a baŋd-ag ۱- چیزی را به گوشه لنگ یا چادر بستن. ۲-(مجاز) آن چیز را همیشه به همراه داشتن. مثَل: «پیریْنءَ چادرءِ لَمبءَ بند pir-ēn a čāder a lamb a baŋd شخص پیر را بر گوشهٔ دستارت ببند (پندهایش را به همراه داشته باش)»

-**کسےءِ چادرءِ چیْرءَ بیَگ** kas-ē ye čāder e čēr a ba-y-ag — ۱-زیر چادر کسی بودن. ۲-(مجاز) در پناه و پشتیبانی کسی بودن. «آ هُداءِ چادِرءِ چیْرءَ اِنت ā hodā e čāder e čēr-ā

۱-در گذشته به چادر زنانه، «گُشان→» می‌گفته‌اند و چادِر معمولاً به پارچه‌ای که مردان بر دوش خود می‌انداخته‌اند، اطلاق می‌شده است، این پارچه نسبتاً ضخیم بوده و بر دوش خود می‌انداخته‌اند به گونه‌ای که تن را می‌پوشانده است، البته امروز لُنگ‌های بزرگ را هم که بر دوش اندازند چادِر می‌گویند. در این ضرب‌المثل، گشان و چادر در معنی واقعی خود به کار رفته‌اند: «گُشان چَه چادِرءَ سِدَگ gošān ča čāder a sed-ag چادر زن از لُنگ مرد گسستن و جدا شدن، به‌مجاز جدا شدن زن و شوهر با طلاق.».

eŋt او زیر چادر خداست، در پناه خداوند است»

چادِرپیگ čāder-pig (ا) لایه‌ای نازک از چربی یا پیه که بر شکم گوسفند و بز و دیگر چارپایان قرار دارد.

چادِرُک čāder-ok (امصغـ) چادرِ کوچک، چادرِ بچه‌گانه.

چادِرگِرد čāder-gerd (ا) نوعی چادر زنانه که بر سر گذارند.

چادِرێنک čāder-ēŋk (ا) چادر کهنه و مستعمل.

چار[1] čār (ا) عدد چهار.

چار[2] čār ۱- بن مضارع از چارَگ↓. ۲-جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی چاروُک (نگاه‌کننده) «راه‌چار←»، «دورچار←»، «چَم‌چار←» ۳-فعل امر از مصدر چارگ↓، نگاه کن. «چار چوّن نُگدهان نَزّاریت (عابد: ۸۲) čār čōŋ nogdah-āŋ nazz ār-it نگاه کن که چگونه سخنان دقیق را کنار هم می‌گذارد»

چاران[1] čār-ān (ا) چهارتا. «چارانءَ اێرکن — a ēr kan چهار تا را بگذار»

چاران[2] čār-ān (قـ) ۱- در حال نگاه کردن. «چارانءَ گُوَست čār-ān a gwast نگاه‌کنان گذشت» ۲-(فعـ) نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم، ببینم. «چاران چوّن بیت čār-āŋ čōŋ bit ببینم تاچه شود، ببینم تا چه خواهد شد»

—چاران بیَگ ba-y-ag — در حال نگاه کردن بودن، نگاه‌کنان بودن. «ماتءُ پت دلءَ چاران اِنت / چَپّێن نیّتے داران اِنت (گلخان۱: ۱۷۶) māt o pet del a čār-ān eŋt čapp-ēŋ neyyat-ē dār-ān eŋt مادر و پدر در دل اراده‌ای دارند و دارای تصمیم بدی هستند»

چاراشکێل čār-eškēl (امص) روشی است در تاختن اسب و برخی از چارپایان دیگر، به‌گونه‌ای که پای راست جلو با پای راست عقب و پای چپ جلو با پای چپ عقب بر زمین گذاشته و برداشته شود، تقریب، یورتمه.

چاراشکێلی čār-eškēl-i (حامص) =چاراشکێل↑.

چارآندام čār-andām (ا) ۱-چهار عضو بدن که شستن سه عضو و مسح کردن یکی از آن‌ها در وضو واجب است، دست و صورت و پا و مسح سر. ۲-(مجاز) وضو بدون استنجا.

-چاراندام کشّگ kašš-ag — =چاراندام گِرگ↓.

-چاراندام گِرَگ ger-ag — وضو گرفتن با شستن یا مسح کردن چهار عضو بدن.

چاربند čār-baŋd (ا) ۱-محوطهٔ بین چهار درخت نخل که به شکل مربع یا مستطیل باشد. ۲-چهار مفصل بدن که محل اتصال دو دست و دو پاست. ۳-نوعی سبد که از برگ‌های نخل وحشی بافند و چهار بند دارد. ۴- ویژگی پشه‌بند(کِلّه←)ی که چهار بند دارد و بر چهار تیر بر پا می‌ایستد. ۵-=چاربندی↓.

چاربندی čār-baŋd-i (ا) ۱- قالبی است در شعر بلوچی که دارای چهار مصراع است و به هر وزنی می‌تواند باشد، رباعی، دوبیتی. ۲- طرز و مقامی است در نواختن تنبور بلوچی.

چارپاد čār-pād (ا، صـ) ۱-حیوانی که بر چهار پا راه رود، چهارپا، چارپا، بیشتر به چهارپایان اهلی اطلاق می‌شود. مثل: «چارپادءَ پت وشّءَ کنت، دوپادءَ مات čār-pād a pet wašš a kaŋt do-pād a māt چهارپا را پدر پرورش می‌دهد و فربه می‌کند و دوپا (انسان، بچه) را مادر خوب تربیت می‌کند» ۲-(مجاز) نادان، بی‌عقل.

چارپادَگ čār-pād-ag (ا) ۱-وسیله‌ای چوبی، فلزی، پلاستیکی و ... که دارای چهار پایه باشد، چهارپایه. ۲-حالتی از کسی که بر زمین افتد و دست و پایش بر هوا باشد.

-چارپادَگ کپَگ kap-ag — افتادن به گونه‌ای که پشت بر زمین و دست و پا بر هوا باشد.

چارپادگوُ čār-pād-ag-ō (صـ) =چارپادگی↓.

چارپادگی čār-pād-ag-i (صنـ) میز یا ابزاری که چهار پایه داشته باشد.

چارپاس čār-pās (ا) ۱-چهار بخش شب، قدما شب را به چهار قسمت تقسیم می‌کردند. ۲-همهٔ شب، کلِّ شب.

چارپانچ čār-pānč (ا) وسیله‌ای است دارای چهار پرّه یا شاخه شبیه لنگر کشتی، که به طنابی بلند وصل است و در تهِ دریا اندازند تا اشیای گمشده مانند تور را بیرون کشد.

چارپۆنگ čār-pōŋg (ا) حالت جمع شدن کسی مانند جمع شدن مار.

چارتا čār-tā (ا) دیوار کوتاه دور تا دور قبر که چهارگوشه‌اش کمی بلندتر هستند.

چارتَل čār-tal (صـ) ویژگی چیزی که دارای چهار لایه باشد، چهارلایه.

چارتَلی čār-tal-i (صنـ) =چارتلیگ↓.

چارتَلیگ čār-tal-ig (صنـ) ۱-آنچه چهار لایه باشد. ۲-(مجاز) حالت کسی که دست و پای خود را جمع کند و بنشیند یا بخوابد. «لۆگءِ کُچءَ چارتلیگءَ کپت (مرادبهار:۱۱۴) lōg e kočč a čār-tal-ig a kapt بر گوشهٔ اتاق خود را جمع کرد و نشست»

چارتِن čār-et-en (مصـمـ) =چارَگ↓.

چارجَنگ čār-jaŋg (صـ) ویژگی زیوری طلایی که چهار بار آن را ذوب کرده و هر بار از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن به این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل‌شده به زیور، پس از آن چهار بار دیگر ذوب شده و هر بار مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ←جنگ۲.

چارجَنی čār-jan-i (صـ) مردی که چهار زن در عقد خود دارد.

چارچَم čār-čamm (صـ) آن‌که چهار چشم دارد، مجازاً هوشیار، آن‌که از هر سو حواسش جمع است. مثل: «پَه وَتءَ کوّر اِنت پَه دِگران چارچَم pa wat a kōr eŋt pa degar-āŋ čār-čamm خود را نمی‌بیند، ولی برای دیدن دیگران هوشیار است»

-چار چَمّ گرێوَگ čār čamm grē-w-ag — با چهار چشم گریستن، به‌مجاز به‌شدت گریه کردن.

-چاکر چارچَم čākar — شخصی ناشناس که در زبان بلوچی نماد هوشیاری است.

چارچَمّی čār-čamm-i (صنـ . منسوب به چارچَمّ) با نگاه دقیق و کنجکاو، چهارچشمی.

چارچوّب čār-čōb (ا) چهارچوب در و پنجره.

چاردار čār-dār (ا) =پتّیل. ۱- تخته‌ای که جسد مرده را بر آن گذارند و به گورستان برند، تابوت. ۲-چهارچوب در و پنجره.

چاردَر čār-dar (ا) اتاق یا خیمه‌ای که چهار در دارد.

چاردری čār-dar-i (صـ) =چاردر. ویژگی اتاق یا کلبه و خیمه‌ای که از هر چهار سو در دارد.

چاردست čār-dast (امصـ) ۱- شیوه‌ای در راه رفتن ستور یا دام که چهار دست و پایش را همزمان برمی‌دارد و می‌گذارد. «چوّ هَرءَ چاردست تَچان‌ئے تَو (عابد۲: ۷۱) čō har a čār-dast tač-ān ay taw همانند الاغ به صورت چهاردست می‌دوی» ۲- راه‌رفتن سریع و تند شتر.

چاردستءُپاد čār-dast o pād (ق) حالت شخصی که خمیده و بر روی دست‌ها و پاها باشد.

-**چاردستءُ پاد روَگ** raw-ag ——— با چهار دست و پا راه رفتن، خمیده راه رفتن.

چاردَنتان čār-daŋtāŋ (ص) شتر شش‌ساله.

چـاردَور čār-dawr (ا) ۱-چهارسـو (چـپ، راست، عقب، جلو)، دور تا دور. «نِشت‌آنت چارگْوَرءُ چـاردَورءَ (عابد: ۹۲) nešt-aŋt čār-gwar o čār-dawr a بـر چارسـوی آن نشستند، دور تا دور نشستند» ۲- محاصره از چهار سو.

-**چاردَور کنَگ** kan-ag —— از هر سو محاصره کردن.

چاردَه čār-dah (ا) عدد چهارده، ۱۴.

چاردهیگ čār-ḍah-ig (صن) آنچه در مرتبه یا مرحلهٔ چهاردهم است. «چـاردهیگیّن مـاه čār-dah-ig-ēŋ māh ماه شب چهاردهم»

چـاردیّم čār-dēm (ا) چهارسـو، چهـارطرف (چپ، راست، عقب، جلو).

چاردیوالی čār-diwāl-i (ا) ۱- فضایی کـه از چهار سو بسته و محدود باشـد، چهـاردیواری. ۲-چهار دیوار اتاق یا بنـای مشـابه کـه بـدون سقف باشد.

چارراه čār-rāh (ا) چهارراه.

چـارزانوگ čār-zānūg (صـ قـ) نشسـتن بـه گونه‌ای که زانوها در طرف راست و چپ قرار گیرند، و پـای چـپ زیـر زانـوی راسـت و پـای راست زیر زانوی چپ باشد، چهارزانو.

چارزانیگ čār-zānIg (صـ قـ) =چارزانوگ↑.

چارزُبـــان čār-zobān (صــ) ۱-چهارزبــان. ۲-(مجاز) آن‌که وعـده و حـرفش یکـی نیسـت، بدقول.

چارسدءُبیست čār-sad o bist (صـ) ۱-چهار صد و بیست. ۲-(مجاز) بسیار حقه‌باز و مکار.

چارِستِن čārest-en [سرا] (مصـلـ مـ) =چارَگ↓.

چارسَر čār-sar (صـ) ویژگی چیـزی کـه دارای چهار سر باشد.

چارسُرنا čār-sornā (صـ) احمق، نادان.

چـارسروگ čār-srūg (ا) چهارگوشـهٔ اتـاق، چهارگوشهٔ بنا یا نقشی که مربـع یـا مسـتطیل باشد.

چارسْریک čār-srik (ا) =چارسْروگ↑.

چارسْریگ čār-srĭg (ا) =چارسروگ↑.

چارسَـگار čār-sagār (صـ) =چـارموّث. رسـوا، انگشـت‌نمـای رسـوایی از هـر سـو[1]. «مـالوم بیتَـگ‌آت شـومیّن چارسـگار (روانبُـد:۲۴۴) mālūm bitt-ag-at šūm-ēŋ čār-sagār آن شوم روا اطلاع یافته بود»

چارشـانَگ čār-šānag (صـ) ویژگـی کسـی است که دارای شانه‌های پهن و سـینهٔ سـتبری است، چهارشانه.

چارشاه čār-šāh (ا) ۱-آن‌چه که دارای چهار شاخ باشد، چهارشـاخ. ۲- =شِـکّ. ابـزار بـه بـاد دادن خرمن کوبیده‌شده که به صورت چنگالی چوبی یا فلزی است، چهارشاخ.

چارشَمبه čār-šambe (ا) روز چهارشنبه.

چارشَمبے čār-šambe (ا) =چارشمبه↑.

چـارک čār-ak (ا) ۱- یـک‌چهـارم از هرچیـز، چارَک، رُبع. ۲-واحد اندازه‌گیـری وزن معـادل یک‌چهارم کیلو، ۲۵۰گرم، که درگذشته معـادل یک‌چهارم مَن← بوده است.

چارکانٹ čār-kāŋṭ (صـ) ۱- جانوری که چهار شاخ داشته باشد. ۲-قوچی که شاخ‌هـای سـتبر و پیچ‌درپیچی داشته باشد.

۱-در این‌جا سگار در لغت به معنی سـفیدی، لکهٔ سـفید، گاو یا بز پیشانی‌سفید است و اصطلاح «چارسـگار» مجـازاً به کسی گویند که از هر سو و از جانب همه به عملی بـد و زشت انگشت‌نما هست.

چارکپّ čār-kapp (صـ) ۱- ویژگی چیـزی کـه یه چهار بخـش تقسـیم شـده اسـت. ۲-چهـار طرف.

چارکتابی čār-ketāb-i (صـ) ۱-(مجـاز) آن‌کـه برعقیده‌ای ثابت پایبند نیست، هُرهُـری‌مـزاج. ۲-(مجاز) حقه‌باز، فریب‌کار.

چارکِشک čār-kešk (ا) =چارراه. چهارراه.

چارکُلّ čār-koll (ا) اتاقی که از چهار سـو در دارد یا از چهار سو باز است و هوایش مطبوع است.

چارکُنـــــڈ čār-koŋđ (ا) ۱-چهارگوشـــــه، چهارضلع، مربّع. ۲-چهارسو، چهار طـرف، هـر سو. «اے هبر چارکُنڈءَ دهان پْرُشـتَگ (روانبـد: پلنـگ) ē habar čār-koŋđ e deh-āŋ prošt-ag این خبر در هـر سـوی شـهرها و آبـادی‌هـا منتشر شده است»

چارکوّد čār-kōd (ا) =چارشانَگ↑.

چارکوئی čār-ak-ō-i کـاری کـه کسـی بـرای صاحب‌کار برای دریافت یک چهارم از سود یـا محصول انجام دهد.

چـــارَگ[1] čār-ag (مصـــمـلـــ) ۱-نگریســـتن، نگـاه‌کـردن. «سْـیاهیّن مـرد، هَیـرانءُ هَبْکـه پیرمـردءَ چارگـاآت (بهـار:۳۲) syāh-ēŋ mard hayrān o habakka pirmard a čār-ag-ā-at مرد سیاه‌چهره مـات و مبهـوت بـه پیرمـرد نگـاه مـی‌کـرد» ۲-نظـاره کـردن، تماشـاکردن. «نِشتَگیّن، هَورءَ چـاریّن neštag-ēŋ hawr a čār-ēŋ نشسته‌ایم و باران را تماشا مـی‌کنـیم» ۳-فکر کردن و تصمیم گرفتن. «چارآنـتءُ یَـک کـارے کـنِانـت čār-aŋt o yak kār-ē kan-eŋt فکرمی‌کنند و تصمیم به انجام دادن کاری می‌کننـد» ۴-عیـادت کـردن بـیمار. «دَڈّءُ دْراه بات‌ئے بْیا وتی بیمارءَ بِچار (روانبُد: ۵۰۴) đađđ o drāh bāt-ay b-y-ā wat-i bimār a be-čār تو سالم و تندرست باشـی! بیـا از بـیمارت عیـادت کـن» ۵-دیـدار کـردن از کسـی ماننـد مسـافر از راه رسـیده. «آ نـوّکی چـه مُهـیّمءَ آتکگ، بروّیں چاریّن ئی ā nōk-i ča mohēm a ātk-ag b-raw-ēŋ čār-ēn i او تازه از سفر دور و دراز آمده است، برای دیـدنش بـرویم» ۶-معاینـه کـردن پزشـک. «دکـتر بـیمارءَ چـار اِت doktor bimār a čār-et دکـتر بـیمار را معاینـه کـرد» ۷-پـیش‌بینـی کـردن بخـت و سرنوشت کسی. «بْیا بچار هڈّءَ چے شَرِہ داتگ (حماسـهٔ آدینَـک) byā be-čār hađđ a čē šareh dāt-ag بیـا پـیش‌بینـی کـن کـه فال استخوان چه مـی‌گویـد...» ۸-در نظـر گـرفتن. «چاراں شما را چـوّ پسر(گلخـان۱: ۹۰) čār-āŋ šomā rā čō pesar شـما را هماننـد پسـرم در نظر می‌گیرم، تو را به چشم پسرس مـی‌بیـنم» ۹-توجه کردن. «چاریّن ڈاهـیءَ چـے گْوَشـتَگ (عابـد: ۵۶) čār-ēŋ đāhi ya čē gwašt-ag توجه کنیم که دانا چه گفته اسـت» ۱۰- پیـدا کـردن، جُسـتن. «راهـے بـه‌چـارِات rāh-ē be-čār-et راهی پیداکنید» ۱۱-آزمـودن، آزمـایش کـردن. «مـن تئـی دلءَ چـارِات بـاریّں چـوّں کـن‌ئـے man tai del a čār-et bār-ēŋ čōŋ kan-ay دل (فکـر، بـاطن) تـو را آزمـودم تـا ببیـنم چـه مـی‌کنـی» ۱۲-پـروا داشـتن. مثَـل: «جَنگءَ رَوَئـے سر مَچـار، سـانگءَ رَوَئـے مـال مَچـار jaŋg a raw-ay sar ma-čār sāŋg a raw-ay māl ma-čār اگر بـه جنـگ مـی‌روی پـروای سر(زنـدگی) نداشـته بـاش، اگـر بـرای ازدواج می‌روی پروای خرج پول نداشته بـاش» ۱۳-قضـاوت کـردن. مثَـل: «لگـوّرءِ پُـلّءُ تـڑّیں بالادءَ مَچار lagōr a poll o tać-ēŋ bālād a ma-čār به قیافه و ظاهر آراسته و تمیز ترسـو و بزدل نگاه نکن (قضاوت نکن)»

چارگ[2] čār-ag (امصــ) ۱-چاره، تدبیر. ۲-علاج، درمان. ۳-کمک، مدد.

چ

-چارگ کَنگ kan-ag — کمکِ مالی کردن. «بْراتان بەشَهارِات دستے / کنِات چارَگءَ گُهارانی brāt-āŋ be-šahār-et dast-ē , kan-et čārag gohār-ān-i (عابد: ۱۰۸) ای برادران به پا خیزید و به خواهران کمک مالی بکنید»

-چارگءِ چِندرَه o čeŋdra — (امصـ) کمک و پشتیبانی مالی به کسی. «تَو منءَ چارگءُ چِندره بِه کُتێن هُدا رازیگ بوت taw man a čārag o čeŋdra be-kot-ēŋ hodā rāzig būt اگر به من کمک مالی می‌کردی، خداوند از تو راضی می‌شد»

چارگال čār-gāl [نوک] (ا) جدول (کلمات متقاطع).

چارگام čār-gām [سیـ: اشترِ رواجـی] (ا) شیوه‌ای در راه رفتن شتر.

چارگِرد čār-gerd (ا) =چاگِرد↓.

چارگُتّگ čār-gotteg (صـ) مجازاً تنومند و چهارشانه.

چارگْوَر čār-gwar (ا) چهارسو، دور و اطراف. «گیپتِاِش چارگْوَرءَ سبزآباد gept-eš (عابد: ۶۶) čār-gwar a sabz-ābād روستای سبزآباد را از چهارسو محاصره کردند»

چارگوش čār-gōš (ا، صـ) ۱-ویژگی چیزی که دارای چهار گوشه یا ضلع است، چهارزاویه، چهارگوشه. ۲-(مجاز) هر شخص هوشیار که از هرسو متوجه است.

چارگوْل čār-gōl (ا) چهار سو، چهار طرف.

چـارَگی čār-agi (صـ ـ لیاقت از چـارگ. ۱-نگریستنی، قابلِ نگاه کردن. ۲- تماشاکردنی. ۳-عیادت‌کردنی. ۴-مصمم به نگاه‌کردن یا پاییدن چیزی یا عیادت کردن از کسی. «منءَ گُلءِ راه چارگی اِنت / وتءَ را رنجان سُپارگی اِنت man a gol e rāh čār-ag-i ent (ساحر۳: ۱۵۰) wat a rā ranj-āŋ sopār-ag-i ent می‌خواهم چشم به‌راه دلدار باشم، و خود را به دست غم‌ها بسپارم»

چارماهَـگ čār-māh-ag (صـ) ۱- کسـی یـا چیزی که چهار ماه از عمرش گذشته باشد. ۲- جنین چهارماهه.

چارماهِنـگ čārmāheŋg (ا) گیـاهی اسـت دارویی که مانند چای دم کنند و نوشند.

چارماهِگی čār-māh-eg-i =چارماهی↓.

-چارماهِگی شوم šūm — (صـ) آن‌که وجـودش بسیار نحس و شوم است.

چارماهی čār-māh-i (صـ) ۱-آنچه یـا آن‌که به مدت چهار ماه عمر کند. ۲- نـوعی ذرت خوشه‌ای که در حدود چهارماه به ثمر می‌رسد. ۳- نوعی درخت خرما که پیش از نخل‌های دیگر به ثمر می‌رسد. ۴- مجله یا نشریه‌ای هر چهار ماه یک بار منتشر می‌شود، فصل‌نامه.

چارمائی čār-mā-?-i =چارماهی↑.

چـــارموْٹ čār-mōṭ (صـــ) =چارسَــگار. ۱-انگشـت‌نما، رسـوا. ۲- =موْتـوْ. بـداقبال، بدبخت. مثَل: «هر چی که چنگءُ چوْٹ اِت، پَر منێن چارموْٹ اِنت har či ke čaŋg o čōṭ ent par man-ēŋ čār-mōṭ eŋt هرچیز که کج و ازکارافتاده است نصیب منِ بدبخت می‌شود»

چارُمی čār-om-i (صـ) چهارمین.

چارُمی‌پاس čār-om-i pās (ا) بخش چهارم شب، سه ساعت آخر شب. ← پاس.

چارنال čār-nāl (ا) =چارنالگ↓.

چارنالَگ čār-nāl-ag (ا، قـ) =چَوتال. نوعی راه رفتن اسب، یورتمه، چهارنعل، چهارنعله.

-چارنالَگ روَگ raw-ag — چهارنعلـه رفتن، به‌مجاز تند تاختن اسب.

چاروْ čārō (ا) ۱- نوعی بیماری دام، که گـاو را درگیـر مـی‌کنـد و بـر اثـر آن، دهـان آن کـف‌آلـود و اعضـایش فلـج گردنـد. ۲-(مجاز) بیماری سخت و فلج‌کننده. «چاروْے چِنات اِت čārō ē čen-āt et (نفـرین) الهی بیمـاری

سخت چاروْ نابودت کند». «چاروْ اِت پْروْشات čārō et prōš-āt چاروْ تو را بشکند (نـابودت کند)»

-چاروْ دیَگ da-y-ag — برای درمان گاوی که دچار بیماری چاروْ شده است، دور تا دور آن را از شاخهٔ درخت گز آتش روشن کنند تا با استشمام دودهای آن شفا یابد.

چارو čārū =چاروگ↓.

چـاروارکنوْک čār-wār kan-ōk (صـ) آن‌که کسی را تیمار کند، پرستار.

چارواگ čār-wāg (ا) نوعی تاختن یا تازاندنِ اسب.

چـاروْک[1] čār-ōk (صفـ از چارَگ) ۱-نگرنـده، نگـاه‌کننـده. ۲- تماشـاگر. ۳-عیـادت‌کننـده. ۴-دیده‌بان.

چـاروْک čār-ōk [کُتـ] (ا) =سَریـک. چـادر یـا روسری نـازک کـه زنـان در خانـه بـه عنـوان پوشـش راحـت بـر سر گذارنـد و در بیـرون از منزل زیر چادر اصلی بر سر نهند.

چاروگ čār-ūg (صـ) ۱-دیده‌بان. ۲- کسی که او را برای خبرچینی و جاسوسی مأمور کرده‌اند، پاسبان مخفی، جاسوس. «چاروگان همـے هال دائگ čār-ūg-āŋ ham-ē hāl (عابد: ۱۵۵) dāt-ag جاسوسان همین خبر را به او دادنـد» ۳-آن‌که کمین کرده است.

چاروگر čār-ū-gar (صـ) =چاروگ↑.

چاروگری čār-ū-gar-i (حامصـ) ۱-جاسوسـی. ۲-دیده‌بانی.

چاروْنک čār-ōŋk (مصفـ) =چاروْک↓.

چارَه čāra (امصـ) =چارَگ[2]↑.

چارهارکی čār-hārak-i (صـ) آن‌کـه ارزش او به اندازهٔ چهار عدد خارک خرماست، به‌مجاز کم‌ارزش.

چارهال čārhāl [سحـ] (ا) =جرمێن. رُتیل.

چاره‌ساز čāra-saz (صـ) چاره‌ساز.

چارهُبِچار čār o be-čār (امصـ) =چارهُبیچار. فکر کردن و وارسی کردن موضوع. «گُڈ چَه دمـے چـارهُ بچـار / شـاهءِ وزیـرءَ جَـت تـوار goḍ ča dam-ē čār o be-čār , (گلخان۱: ۸۶) šāh e wazir a jat tawār پس از چند لحظه فکر کردن، وزیرِ شاه او را صدا زد»

چارهُبیچار čār o biččār (امصـ) فکر و تدبیر.

-چارهُبیچارکنگ kan-ag —— دربـارهٔ چیـزی فکر کردن و به دنبال راه و چاره‌ای بودن.

چارهُٹپّاس čār o ṭappās (امصـ) دیـدن و جستن، پژوهش.

چارهُچَکّاس čār o čakkās (امصـ) دیـدن و آزمودن.

چارهُگُزار čār on gozār (امصـ) کمک مالی.

-چارهُگُزارکنگ kan-ag کمک مالی‌کردن، برای رفع مشکل مالی کسی چاره‌ای اندیشیدن.

چارهُگِنـدان čār o gend-āŋ (قـ) درحـال دیدن و به دنبال جُستن چیزی بـودن. «رَپتان دیِّما چارهُ گِندانءَ rapt-āŋ (حماسهٔ آدینگ) dēm-ā —— درحالی که نگاه و جستجو می‌کردم، جلوتر رفتم»

چارهُگِنـد čār o geŋd (امصـ) دیـدن و نظاره‌کردن. «مـن شُـتان دیِّما چارهُ گِندانءَ man šot-āŋ dēm-ā čār (حماسهٔ آدینگ: ۵۰۶) o geŋd-ān a من در حالی که نظاره می‌کردم به جلو رفتم»

-چارهُگِند کنگ kan-ag —— نظاره کـردن و دیدن، بازدید کردن، جهت جست و جـو نگـاه کردن.

چارهُوار čār o wār (امصـ) تیمار و غمخواری. «مرد هما دهگان اِنت جَنێن مانندءِ کِشار/ بےگُمان دِهگان ئی بەکنت دائم چارهُ وار mard hamā dehgān eŋt janēŋ (روانبُد: ۴۰۷) māneŋd e keš-ār bē-gomāŋ dehgān i

چ

be-kaŋt dā?em čār o wārمرد دهقان و زن
همانند مزرعه است، دهقان باید همواره آن
را تیمار و غمخواری کند»
چاری[۱] čār-i (ص) ۱ -چهارتایی. ۲- غلاف ثمر
گیاه باقلا که درون آن چهارتا دانه باشد.
چاری[۲] čāri (ص) =چاروگ↑.
چاریار čār-yār (ا) چهاریار پیغمبر(ص)،
خلفای راشدین، ابوبکر، عُمَر، عثمان، علی.
چاریگ[۱] čār-īg (ص) =چاروگ←. «چۆ منءَ
چاریگءَ هبر داتگ / چاکرءَ نیّت پہ کیلّگءَ
بستَگ (حماسۀ آدینک) čō man a čār-ig a
habar dāt-ag čākar a neyyat pa killag a
bast-ag اینگونه که جاسوس به من خبر داد،
چاکر تصمیم دارد که به مزرعه برود» مثَل:
«همراه پَہ همراهءَ مَیاریگ اِنت، چادر ئی
پۆلنگءُ زَوالیگ اِنت، داں هما رۆچءَ که مرک
ئی چاریگ اِنت hamrāh pa hamrāh a
mayār-ig eŋt čāder i pōleŋg o zawāl-ig
eŋt dāŋ hamā rōč a ke mark i čār-ig
eŋt اگر رفیق در برابر حق رفیق کوتاهی
کند، چادرش آلوده و ضایع است (ننگ
خیانت بر وجود او خواهد ماند) تا روزی که
مرگ در کمین او باشد»
چاریگ[۲] čārīg =چارَه. تدبیر، مکر و حیله.
«پْرۆش مَہدئے وشّێں دَورءُ باریگاں/ پَر
هَپۆکانی مکرءُ چاریگاں (منظومۀ شهداد و مهناز)
prōš ma-day wašš-ēŋ dawr o bārīg-āŋ ,
par hap-ōk-ān-i makr o čārig-āŋ با مکر
و حقۀ هووها، لحظه‌ها و خاطرات خوش
گذشته را خراب نکن»
چارێں[۱] čār-ēŋ (ص) چند شخص یا چیز که
چهار تن یا عدد باشند. «چارێں مرد čār-ēŋ
mard چهار مرد»، «چارێں لۆگ čār-ēŋ lōg
چهار خانه»، «نِشتانت پَہ مڑاه چارێں
دۆست (عابد: ۵۵) -nešt-aŋt pa mařāh čār
ēŋ dōst چهار دوست با موقرانه [کنار هم]
نشستند»

چارێں[۲] čār-ēŋ بن مضارع از چارێنَگ↓.
چارێنت čār-ēŋt بن ماضی از چارێنَگ↓.
چارێنتِن čār-ēŋt-en (مصـم) =چارێنَگ↓.
چارێنَگ čār-ēn-ag (مصـم) ۱-چراندن، به
چَرا بردن گلّه. «پَسانِات کجا چارێنتَگ -pas
ān et kojā čār-ēŋt-ag گوسفندان یا بُزها را
کجا به چرا برده‌ای؟»، «اَلّمءَ طائر نون گنۆک
ئے، که / نِشتَگ چارێن‌ئے زاپران گۆکاں
(طائر۲: ۲۸) allam a tā?er nūŋ ganōk ay
ke nešt-ag čār-ēn-ay zāpor-āŋ gōk-āŋ
واقعاً ای طائر دیوانه هستی که نشسته و
گاوها را در زعفران‌ها می‌چرانی» ۲-مزرعه،
باغ و جای سرسبزی را با رها کردن گله در آن
تباه کردن و به گیاهان و محصولات زیان
رساندن. ۳-(مجاز) با حیله و فریب کسی را
زهر و سم دادن، مسموم کردن. ۴-خوراندن،
نوشاندن. «چارێنت ماجیناں، سر مَزن‌نامێں
(ابراهیم حسن، شعر باگیں بشکرد) -čār-ēŋt mājin
āŋ sar mazn-nām-ēŋ با مصرف معجون‌ها
[ی مست‌کننده] سرمست شد»
-جَور چارێنَگ jawr čār-ēn-ag ۱- به شتر یا
دام کسی درخت سمی جَور←(خرزهره)
خوراندن. ۲-(مجاز) کسی را با دادن زهر کشتن.
-لاپ چارێنَگ lāp čār-ēn-ag شکم چراندن،
در جایی مانند مهمانی تا سیر غذا خوردن،
مفت و رایگان از جیب یا خرج کسی خوردن.
چارێنۆک čārēn-ōk(صفـ از چارێنَگ) چراننده،
به چرا برنده.
چاڑ čāř (امص) ۱-شادمانی، مستی، سرخوشی.
«گم هَیالے آشِکی چاڑے / اے دِگه شکلءُ آ
دِگه کارے (ملافاضل) gam hayāl-ē āšeki
čāř-ē / ē dega šekl o ā dega kār-ē اندوه
خیالی است و عاشقی و مهر، سرخوشی است،
این به گونه‌ای دیگر و آن کاری دیگر است»
۲-مهر و محبت. ۳-سرخوشی ناشی از مستی
و استعمال برخی از مواد مخدر. ۴- (ص)

سرخوش، مست، نشئه. «لاَل گۆں زَرّێں کدّهءَ
/ چاڑ اِنت ماں دیوانءِ تها (روانبد: ۴۴۷) lāla
gōŋ zarr-ēŋ kaddah a čār eŋt māŋ
diwān e tah-ā گل لاله با جام طلایی که در
دست دارد در محفل نشئه و سرخوش است»
-چاڑ بیَگ ba-y-ag — ۱- سرخوش بودن.
۲- در عالم مستی و ناهشیاری بودن.
-چاڑ دیَگ da-y-ag — سرخوشی دادن،
مستی بخشیدن، بانشاط کردن. «چاڑ منا
داتگ مۆسُمی گوشاں (؟) čāř man-ā dāt-ag
mōsom-i kawš-ān نسیم‌های موسمی به
من نشاط داده است»
-چاڑ کنَگ kan-ag — سرخوش و
بانشاط‌کردن، نشئه کردن.
-چاڑ گِرَگ ger-ag — به شوق آمدن، درد
اشتیاق داشتن.
-بےچاڑ — bē (ص) ناراحت، ناخوش،
بی‌حوصله.
-پَہ‌چاڑ — pa از روی خوشحالی. «آییءَ پَہ
چاڑ دَرّائێنت (نگوری: ۳۲) āyi y-a pa čāř
darr-ā-ēŋt او از روی خوشحالی گفت»
-پَہ چاڑ بیَگ pa — ba-y-ag شاداب و
سرزنده بودن.
-کسےءَ چاڑاں زورَگ kas-ē y-a čāř-āŋ zūr-
ag شادی و سرخوشی سراغ کسی آمدن، مهر
و محبت وجود کسی را فراگرفتن، شوق دیدار
یار در وجود کسی آمدن.
-ماں وتی چاڑ بیَگ māŋ wat-i čāř ba-y-ag
۱- به خود مشغول بودن، در بحر خود فرو
رفتن. «دیوان ماں وتی چاڑءَ آت (عابد: ۷۳)
diwān māŋ wat-i čāř-ā at مجلس و جمع
به کار خود مشغول بود» ۲-سرخوش بودن.
چاڑاپ čāř-āp (ا) آبی که بر اثر حرکت سریع
قایق یا موج دریا بالا می‌رود و گاهی درون
قایق می‌ریزد.
چاڑکّو čāřekkaw (ص) =چاڑکّه↓.

چاڑکّه čāřakka (ص) ۱-آماده و هوشیار.
۲-سرحال و شاداب. ۳- آراسته.
چاڑَگ čāř-ag (مصـل) ۱- نشئه شدن،
سرمست شدن. ۲- سرحال بودن.
چاڑۆ čāřō (ا) ۱- تپه، بلندی. ۲- مانعی که
در جلو راه باشد.
چاڑێنَگ[۱] čāř-ēn-ag (مصـم) ۱- روی چیزی
گذاشتن. «نیوگانءَ بارانءِ سربُرءَ چاڑێن اِت
niwag-ān a bār-ān e sarbor a čāř-ēn et
میوه‌ها را بر بروی بارها بگذارید» ۲- بر تن
کردن، پوشاندن. «آ اسپێتێں گُدے چاڑێنتَگ ā
espēt-ēŋ god-ē čāř-ēŋt-ag او لباسی سفید
بر تن کرده است» ۳-نوشیدن یا خوردن چیزی
پس از دیگری. «تَو گْوَشئے تْرنداپے چاڑێنتَگ
که چۆ بَنج‌ئے -taw gwa-ay troŋd-āp-ē čāř
ēŋt-ag ke čō baŋj ay تو گویا شراب
خورده‌ای که این‌گونه نشئه هستی»
چاژگاه čāž-gāh (ا) =چاشت‌گاه. حوالی صبح
یا نزدیک ظهر.
چاژگاهی čāž-gāh-i (صنـ) =چاشت‌گاهی.
مربوط به زمان چاشت، آنچه حوالی صبح تا
نزدیک ظهر اتفاق افتد. «نۆداں شَنزاِتگ
چاژگاهی (هانیءُ شَیمُرید) nōd-āŋ šaŋz et ag
čāž-gāh-i ابرهای صبحگاهی باریدند»
چاژنو čāžnū (ا) ۱-مقدار کمی غذا در حد
چشیدن. ۲-غذای اندکی که در خانۀ دیگران
خورند.
چاژنوگ čāžnūg (ا) =چاژنو↑.
چاژنووار čāžnū-wār (ص) ۱- آن‌که مدام در
خانۀ دیگران به قصد خوردن غذا رود.
۲-آن‌که به دریافت چیزی اندک از دیگران
عادت دارد.

۱- این مصدر از نظر معنی و ساختار شبیه این مصدر
اردوست «چڑهنا =صعودکردن، بالارفتن». شاید در اصل
اردوست.

چاش čāš (امص) شوخی.
چاشت čāšt (ا) =سُبارَگ. غذای ظهر، ناهار.
-**چاشت دیَگ** da-y-ag — ناهار دادن.
-**چاشت کنَگ** kan-ag — ناهار خوردن. «کد چاشت کنِات kad čāšt kan-et کی ناهار می‌خورید؟»
چاشت‌پیشیم čāšt-piššim (ا) ۱- زمان پیش از ظهر. ۲-غذایی که ساعتی یا دو ساعت پس از صبحانه یا پیش از ناهار می‌خورند.
چاشت‌گاه čāšt-gāh (ا) =چاژگاه↑.
چاشت‌گاهی čāšt-gāh-i (صن) =چاژگاهی↑.
چاشتور čāštūr (ا) نوعی پرنده به رنگ سفید و سیاه.
چاشک čāšk (ا) =شاشک←.
چاشکا čāškā [سحـ] (ق) =چا دیم. از آن سو، از آن طرف.
چاشِنو čāšenū (ا) =چاژنو↑.
چاشی čāš-i (صنـ . منسوب به چاش) ۱-سخنان بیهوده و مسخره‌آمیز. ۲- لاف.
چاشێن čāš-ēn بن مضارع از چاشێنَگ↓.
چاشێنت čāš-ēŋt بن ماضی از چاشێنَگ↓.
چاشێنتِن čāš-ēŋt-en (مصـم) =چاشێنَگ↓.
چاشێنَگ čāš-ēn-ag (مصـم) خوراندن و نوشاندن بویژه زهر و سَم به کسی، چشانیدن. «تَو نه‌چاشێنئی منا پرچا وپاءِ تامءَ taw na-čāš-ēn-ay man-ā (محمدروانبُد:۹۱) par-čā wapā e tām a تو چرا مزهٔ وفا را به نمی‌چشانی»
چاک[1] čāk (ا) بریدگی یا پارگی دراز و باریک بر سطح چیزی مانند پارچه، شکاف. مثَل: «جنگ هما کُوَهنێن گُد اِنت چاک نی تچکءَ نه‌رَوت jang hamā kwahn-ēŋ god eŋt čāk i tačk a na-rawt جنگ همانند پارچهٔ کُهنه‌ای است که با چاک دادن راست بریده نشود»
-**چاک بیَگ** ba-y-ag — چاک بودن، پاره شدن. «تئی گَمءُ درداں دل منی چاک اِنت tai gam o dard-āŋ del man- (گلخان۱: ۱۴۴) i čāk eŋt براثر اندوه و درد [جدایی] تو، دلم پاره است»
-**چاک دیَگ** da-y-ag — چاک دادن، پاره‌کردن.
-**چاک کشَّگ** kašš-ag — دوختن پارگی چیزی مانند پارچه و لباس. مثَل: «منی پَشکءَ نۆک مَکن، وتی شلوارءِ چاکانءَ بِکشّ man-i pašk a nōk ma-kan wat-i šalwār e čāk-ān a be-kašš پیراهن مرا نو نکن، پارگی‌های شلوار خود را بدوز»
-**چاک وَرَگ** war-ag — چاک خوردن، پاره شدن.
چاک[2] čāk[صو] (صـ) =دراه. تندرست، سالم.
چاک‌جیگ čāk-jig (صـ) یقه‌چاک.
چاکر čākar (صـ) خدمتگزار، ارادتمند، چاکِر.
چاکُرّ čākorr (ا) =چانکُرّ↓.
چاکرچارچَمّ čākar čār-čamm (ا) چاکرِ چهارچشم، شخصیتی خیالی که متوجه همه چیز و همه جا هست، به مجاز بسیار هوشیار و حواس‌جمع.
چاکرگْواپ čākar-gwāp [سیـ: هپرنگین چادر] (ا) =کاشانی. نوعی چادر یا رواناز هفت‌رنگ.
چاکری čākar-i (حامصـ) ۱-خدمتگزاری، چاکِری. ۲-(صنـ) مربوط به چاکر و خدمتگزار. ۳-(صنـ) منسوب به چاکر. (←بخش اعلام)
چاکو čākō (ا) چاقو.
-**چاکوْ جنَگ** jan-ag — چاقو زدن، کسی یا چیزی را با چاقو ضربه زدن.
-**چاکو کشَّگ** kašš-ag — چاقو را به قصد تهدید یا دعوا از جیب یا غلاف بیرون کشیدن.

-**چاکوْ کنَگ** kan-ag — (مصـم) کسی را با چاقو ضربه زدن.
چا که čā-ke (حر.ربط) از این‌که، به‌جای – این‌که.
چاکی čāki (حامصـ) ۱-چاک بودن، چاکی. ۲-حرکت نامیزان قایق.
-**چاکی دیَگ** da-y-ag — قایق را به صورت مارپیچ به چپ و راست هدایت کردن.
چاکێن čāk-ēŋ (صـ) چاک شده، پاره شده.
چاگ čāg (ا) =چالک↓.
چاگَر čāgar [صو:گوش، پادگزار] (ا) =کوش →kawš.
چاگِرد čāgerd (ا) ۱-دور و اطراف، پیرامون، محیط. «چۆنێں جاوَر ءُ چاگِرد اِنت / ماتیءُ پِتی، چُکّی نێست (عابد: ۴۷) čōn-ēŋ jāwar o čāgerd eŋt māt-i o pet-i čokk-i nēst چگونه احوال و محیطی است، که احساس مادری و پدری و فرزندی وجود ندارد» ۲-(امصـ) طواف. ۳-محاصره. ۴-(مجاز) فدا، قربان.
-**چاگِرد بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) دور کسی گشتن به نشانهٔ آمادهٔ فدا شدن برای او. «اے دْرو وشّیءِ رۆچءَ تئی ندرءُ چاگِرد آنت (محمد روانبد) ē draw wašš-i ye rōč a tai nadr o čāgerd aŋt این همه در روز خوشی فدا و قربان تو هستند»
-**چاگِرد تَرّگ** tarr-ag — (مصـل) دور و اطراف چیزی یا جایی گشتن و دور زدن.
-**چاگِرد کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱-طواف‌کردن، دورتادور کسی گشتن. ۲-(مجاز) فدای کسی شدن. ۳-محاصره کردن.
چاگِردی čāgerd-i (صنـ) آنچه آن را دور کسی یا امامزاده‌ای بچرخانند و نذر کنند؛ به‌مجاز قربانی کسی، نذرشده.
چاگَل[1] čāgal (ا) ۱- =مَشک. مشک آب. ۲- =ڈۆل. دلو.
چاگَل čāgal (امصـ) شادی، شادمانی. «پَه گَلءُ چاگَل آتْکگ‌اَنت دۆستێں دَزگوهار (عابد۴: ۵۴) pa gal o čāgal ātk-ag-aŋt dōst-ēŋ daz-gohār دوستانِ خواهرگونه با شادمانی و خوشی آمده‌اند»
چاگُل čāgol (صـ) نادان، احمق.
چاگْوَر čā-gwar (ق) =چادێم↑.
چال[1] čāl (امصـ) ۱-راه، روش، تاکتیک. «چال چَکَرّێنت‌اَنت جنگی واتَرّان (روانبد: جنگ یمامه) čāl čakarr-ēŋt-aŋt jang-i wā-tarr-ān روش جنگی را تغییر دادند و [به جنگ] برگشتند» ۲-مکر و حیله. «...تَو نه‌زانئے اے دنیاءِ اژدرءُ چالان (محمدروانبد) taw na-zān ay ē donyā e aždar o čāl-āŋ تو خطر و مکر دنیا را نمی‌شناسی» ۳-رسم و قانون. «اندر بلوچی رسم و چال / باهمتءُ جاهءُ جلال (روانبد: شعردادشاه) andar balōč-i rasm o čāl bā hemmat o jāh o jalāl در راه و رسم بلوچی، باهمت و شکوه و بزرگی بود»
چال[2] čāl (امصـ) ویژگی آنچه در جای خود حرکت می‌کند و حرکتش ثابت و یکنواخت نیست، لَق.
-**چال جَنَگ** jan-ag — لَق زدن مانند حرکت چرخ وسیلهٔ نقلیه که ثابت و یکنواخت نباشد.
چال[3] čāl (امصـ) =چالک↓.
چالاک čālāk (صـ) چالاک، چابک، زرنگ.
چالاک‌زُبان čālāk-zobān (صـ) آن‌که در حرف زدن بسیار چالاک است.
چالاکی čālāk-i (حامصـ) ۱-چالاکی، زرنگی. ۲-چرب‌زبانی، چاپلوسی. مثَل: «گُرکءَ به‌کنت یکّے سهیگ، نئے که پر آ سُهلءَ ٹهیت، نئے چالاکیءُ پَنتءَ لَهیت gork a be-kaŋt yak-ē sahig nay ke parā sohl a ṭah-it nay čālāk-i o paŋt a lah-it اگر کسی گرگ را

خبر کند، نه به صلح موافقت می‌کند نه با چرب‌زبانی و نصیحت از رأی خود پایین می‌آید»

-**چالاکی کنَگ** kan-ag — (مصـل) چالاکی کردن، زرنگی کردن، با زرنگی و چرب‌زبانی کار خود را راه انداختن.

چالام čālām (امصـ) =چیلام. ۱-انگشت‌نما، رسوا. ۲-درد و رنج، اندوه.

چالانْک čāl-āŋk (صـ) =چالاک↑.

چال‌باز čāl-bāz (صـ) حقه‌باز، فریب‌کار.

چالْک[1] čālk (ا) ۱-تخته یا تخته‌هایی که بر دو سوی استخوان شکستهٔ دست و پا گذارند و باندپیچی کنند تا از استخوان شکسته‌شده از جا تکان نخورد. ۲-(امصـ) شکسته‌بندی‌ای که با تخته و باند انجام دهند[1].

-**چالْک کنَگ** kan-ag — =چالک گِرَگ↓. «پْرُشتَگیّن هَڈّ ئی چالکءُ مَرهم کَن (روانبُد: ۳۸۴) prošt-ag-ēŋ hađđ-i čālk o marham kan استخوان شکسته‌اش را شکسته‌بندی و درمان کن»

-**چالْک گِرَگ** ger-ag — (مصـمـ) استخوان شکستهٔ عضو را با تخته باندپیچی کردن.

چالْک[2] čālk =چاک. پاره‌پاره. «چالکیّن دل čālk-ēŋ del دلِ شکسته»

چالْک‌کنۆک čālk-kan-ōk (صـ) =کُمبار، مسّا. شکسته‌بند.

چالو čālū (صـ) موتور یا ابزار و دستگاه مکانیکی یا برقی‌ای که روشن و در حال کار باشد.

-**چالو بیَگ** ba-y-ag — (مصـمـ) روشن بودن دستگاه یا ماشین مکانیکی، برقی و ...

-**چالو کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) راه انداختن موتور، ماشین و ابزارهای مشابه. «بَسءَ چالو کن، برِیّن (طائر۱: ۱۵۳) bas a čālū kan b-rēŋ مینی بوس را روشن کن تا حرکت کنیم»

چامبا čāmbā (صـ) سبک‌سر، متملق، دهن‌لَق.

چامبول čāmbull =چَمبو. مُشت در حالی‌که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به صورت ظرف کوچک گودی درآید.

-**چامبول جنَگ** jan-ag — مشت زدن بر چیزی و از آن برداشتن.

چامبۆل čāmbōl (ا) ۱- =گانپۆل. لقمهٔ بزرگ. ۲- تکهٔ بزرگ گوشت بدون استخوان.

چامپ[1] čāmp (ا) =چانپ↓.

چامپ[2] čāmp (ا) =چاپ۲↑.

چامپ[3] čāmp بن مضارع از چامپَگ↓.

-**چامپ جنَگ** jan-ag — ربودن، قاپیدن.

چامپا čāmpā (ا) نوعی برنج محلی بلوچستان.

چامپِتِن čāmp-et-en (مصـمـ) =چامپَگ↓.

چامپَٹ[1] čāmpaṭ (ا) ۱-=شهمات←. ۲- =چپانٹ↓. ۳-دستی که از مچ به پایین کاملاً با حنا قرمز شده است. ۴-پایی که در گِل فرو رود و کاملاً با گِل پوشیده گردد.

چامپَٹ[2] čāmpaṭ (صـ) =چاپَڑا. احمق، خُل.

چامپَٹا čāmpaṭā (صـ) =چامپَٹ۲↑

چامپَٹ‌سَر čāmpaṭ-sar (صـ) ویژگی آن‌که به او توسری زنند، به‌مجاز، آن‌که به حقارت و زبونی تن درمی‌دهد، توسری‌خور. مثَل: «اۆدا که زال آنت هورگْوَرێن، مرد اِش بَگا آنت چامپَٹ‌سرێن ōdā ke zāl a eŋt hūr-gwar-ēŋ mard eš bagā aŋt čāmpaṭ-sar-ēŋ هرکجا زنان زیبا هستند، شوهرانشان ترسو و توسری‌خور هستند»

چامپَڈ čāmpađ (ا) =چامپٹ↑.

———

۱-در متون کهن فارسی «چالیک، چلیک، چلیکه» به معنی دو تکه چوب که با آن، الک دولک بازی می‌کنند. (فرهنگ بزرگ سخن)

چامپڈسر čāmpađ-sar (صـ) =چامپَٹ‌سَر↑.

چامپَگ čāmp-ag (مصـمـ) (ا) =چانپَگ. ۱- ربودن چیزی از کسی با شتاب، قاپیدن، قاپ زدن. «یَکّیں دانگ‌آت مردێن‌چُکّ / ناگه مَلکمیتءَ چامپِاِت (عابد: ۴۳) yakk-ēŋ dānag at mard-ēŋ-čokk nāgah malkamit a čāmp-et فرزندِ پسر ـ همین یکی بود که ناگه عزرائیل او را ربود»، «چامپِاِتَگ چُستءَ عَلَم جنگاوَرءَ (روانبُد: جنگ‌موته) čāmp-et-ag čost a alam jaŋg-āwar a آن جنگاور با زرنگی و سرعت پرچم را ربود» ۲-غارت کردن، به یغما بردن.

چامپَل čāmpal (ا) =چامپۆل↑.

چامپۆل čāmpōl (ا) =شَهمات. سیلی.

چامپۆٹ čāmpōṭ (ا) =چپانٹ↓.

چامپێل čāmpēl (ا) =چامپۆل↑.

چامـل čāmol (ا) شمایل، قیافه، اندام. «وَش‌چامـل waš-čāmol خوش‌اندام و خوش‌رفتار، شیرین‌شمایل»، «حورچامُل hūr-čāmol حوراندام، زیبا»

چانبۆل čāŋbōl (ا) =چامبۆل↑.

چانپ čāŋp بن مضارع از چانپَگ↓.

-**چانپ جنَگ** jan-ag — =چامپ‌جنَگ↑.

چانپ[3] čāŋo (ا) =چاپ↑.

چانپِتِن čāŋp-et-en (مصـمـ) =چانپَگ↓.

چانپَٹ čāŋpaṭ (ا) =چامپٹ↑.

چانپَگ čāŋp-ag (مصـمـ) =چامپَگ↑.

چانپَه čāŋpa (ا) نوعی برنج محلی در بلوچستان.

چانپیل čānpil (ا) =شَهمات←.

چانـٹ čāŋṭ (ا) ۱-چهارچوب در یا دروازه. «آئی لۆگءِ چانٹءِ دپءَ کپتَگ (بهار: ۵۶) āyi e lōg e č-āŋṭ e dap a kapt-ag بر کنار چهارچوب در اتاق او افتاده بود» ۲-=چانٹُک↓.

چانٹُک čāŋṭok (امصغـ) =چانٹ، چانڈ. زایده یا زایده‌های پوستی کوچکی است که بر پوست کف دست یا کف پا و کنار ناخن‌ها بر اثر خشکی پوست و ترکیدگی آن ایجاد گردد.

چانٹی čāŋṭ-i (امصـ) =گِچێن. گزینش، انتخاب.

-**چانٹی کنَگ** kan-ag — گزیدن، انتخاب کردن.

چانچ[1] čāŋč (ا) =جُرمانه. جریمه. «باندا تئی گاڑی چانچ بیت (نذیر: ۲۹) bāŋdā tai gāŕi čāŋč bit فردا ماشین تو جریمه می‌شود»

چانچ[2] čāŋč (امصـ) تحویل، سپردن.

-**چانچ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) سپردن، تحویل دادن.

-**چانچ گرگ** ger-ag — (مصـمـ) تحویل گرفتن.

چانچو čāŋčū (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ هامورماهیان. ۱-هامور پَنج‌نواری. ۲-هامور خط‌شکسته.

چانڈ čāŋđ (ا) =چانٹُک↑.

چانڈُک čāŋđ-ok (امصغـ) =چانٹُک↑.

چانڈءُوانڈ čāŋđ o wāŋđ (صـ) حصه‌حصه، تکه و پاره، تکه‌تکه.

-**چانڈءُوانڈ کنَگ** kan-ag — — حصه‌حصه کردن، به چند یا چندین قسمت تقسیم کردن.

چانْک[1] čāŋk (ا) واحد اندازه‌گیری حجم، به اندازهٔ دو کف دست که به هم چسبیده و باز باشند. «دو چانک دان dō — dān دو چانک گندم»

-**چانْک جنَگ** jan-ag — دو کف دستِ به‌هم چسبیده و باز را درون چیزی مانند گونی پر از برنج زدن و از محتوای آن برداشتن.

چانْک[2] čāŋk =چاک۱↑. «دیدگان وهدے شانْک دَئے نِندئے / چۆ منی زِردءَ چانْک دَئے نِندَئے (همراز: ۳۴) didag-āŋ wahd-ē šāŋk day neŋd-ay čō man-i zerd a čāŋk day

neŋd-ay هرگاه نگاه می‌کنی قلب ما را چاک می‌دهی و می‌نشینی»

چانک[۳] čāŋk (ا) میله‌ای خمیده و قوس‌مانند که بر دیوارهٔ خیمه تعبیه کنند تا بر آن اشیای مورد نظر را آویزند.

چانک[۴] čāŋk (ا) =جیک پَه جیک. درگیر، نزاع.

-چانک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) درگیر بودن، دست به یقه شدن.

چانک[۵] čāŋk بن مضارع از چانکگ↓.

چانک‌جیگ čāŋk-jīg (صـ) =چاک‌جیگ↓.

چانکُر čāŋkorr (ا) ۱-ناخنِ دراز. ۲-چنگال جانوران. ۳-بن مضارع از چانکُرگ↓.

-چانکُر پاچَگ pāč-ag — ۱- پوست کسی را با ناخن خراشیدن، پنجول گرفتن. ۲-حملهٔ جانورانی مانند گربه و عقاب با چنگال‌های خود به کسی یا جانوری دیگر، کشیدن جانور چنگال خود را بر پوست و خراشیدن آن.

-چانکُر جنَگ jan-ag — با ناخن کسی را ضربه زدن. ۲-حمله کردن جانور با چنگال خود.

چانکُرگ čāŋkorr-ag (مصـمـ) =شینکُرگ، چانکُرِ پاچگ↑.

چانکگ čāŋk-ag (مصـمـ) =چکاپَگ↓.

چانکو čāŋkō (ا) =چاکُو↑.

چانگ čāŋg بن مضارع از چانگگ↓.

چانَگ čānag (ا) ۱- گلولهٔ خمیر نان، چانه. ۲-گلولهٔ گِل. ۳- گرد و پهن مانند سکه. «آسیگ اوُں مَکن دُردانَگ/ پَهکیں آشرپیءِ چانَگ (مـلا فاضـل) ās-ig-ōŋ ma-kan dordānag pahk-ēŋ ašrapi ye čānag ای محبوب دردانه و عزیز، آتشم نزن، ای کسی که مانند سکهٔ طلای اشرفی پاک و بدون عیب هستی» ۴-(مجاز) اندام، قیافه، هیکل.

«وَش‌چانَگ waš-čānag خوش‌اندام»

-چانَگ کنَگ kan-ag — چانه کردن خمیر آرد برای پختن نان و شیرینی و... یا گِل برای ریختن در قالب خشت.

چانگاشک čāŋgāšk (ا) =تگس. خرچنگ. «جَن پَرنگان هَمَّلءَ دوُستءَ نَه‌بَنت، ماهیءُ چانگاشک گوُں مکسک هوُر ورَّانت jan parang-āŋ hammal a dōst a na-baŋt māhi o čāŋgāšk gōŋ makesk hōr war-aŋt زن فرنگی مورد پسند همّل نیست، آنها ماهی و خرچنگ را به صورت ناتمیز و به همراه مگس می‌خورند[۱]»

چانگال čāŋgāl (ا) =چنگال. نوعی شیرینی و حلوا که از خرما و نان و روغن درست کنند. «تماهءَ مَشکتی هلواءَ طائر / چَه هیَتءِ روُگَنی چانگالءَ کپتان (طائر۲: ۵۶) tamāh a maškat-i halwā a tā?er čā hēt e rōgen-i čāŋgāl a kapt-āŋ از روی طمع بدست آوردن حلوای مسقطی، از چانگال روغنی هیّت محروم شدم»

چانگُر č-āŋgor (ق) =چانگوُ↓.

چانگگ čāŋg-ag (مصـل) =کَپَگ، وکّگ، راشگ. پارس‌کردن سگ، عوعو کردن. مثل: «کُچک چانگیت کاروان وتی راهءَ رَوت kočak čāŋg-it kārwān wat-i rāh a rawt سگ عوعو می‌کند و کاروان راهش را ادامه می‌دهد»

چانگو čāŋgō (ق) =چانگُر، چادیَم، چاشکا. از آن سو، از آن طرف. «نجدءِ اطرافءَ قتلءُ کشتار اِنت / چینگو ابرارءُ چانگوُ اشرار اِنت (روانبد) najd e atrāp a katl o košt-ār eŋt čiŋgo abrār o č-āŋgo ašrār eŋt در اطراف نجد جنگ و کشتار است، از این سو نیکان و از آن سو بدان هستند»

۱-روایتی از شعر «نبرد همل با فرنگیان» در روایت مشهور به جای «ماهیءُ چانگاشک»، «ناهی چانگال (نوعی خوراک خرمایی)» آمده است. (ناگمان۲۰۱۱: ۱۷)

چانگوُٹ čāŋgōṭ (ا) =سروُش، مُک. ساق دست.

چانو čānū (ا) =چانوگ↓.

چانوگ čānūg (ا) =چانیگ. ۱-غذایی که افراد نیک و خیّر به تهیدستان و نیازمندان دهند. ۲-غذایی که کسی از خانهٔ دیگران به خانهٔ خود برد، ذلّه.

چانوگ‌پنڈ čānūg-peŋđ (صـ) آن‌که که از خانهٔ مردم غذا گدایی می‌کند.

چانوگ‌گِر čānūg-ger (صـ) =چانیگ‌گِر، چانوگ‌وار↓.

چانوگ‌وار čānūg-wār (صـ) آن‌که در خانهٔ دیگران غذا خورد، ذله‌خور، گدامنش.

چانیگ čānīg (ا) =چانوگ↑. مثَل: «باجیگءُ چانیگءَ کوُهانڈ نه‌روُدیَن اَنت bājig o čānig kōhāŋđ na-rōd-ēn-aŋt غذایی که همسایه دهد یا از راه نذر به دست آید، کسی را فربه نمی‌کند»

چانیگ‌پنڈ čānig-peŋđ (صـ) =چانوگ‌پنڈ↑. «دپارءُ چانیگ‌پنڈءُ گستگ‌واریَں نه‌رَست تاهیرجاهے که بِداریَں (گوادری۱۲: ۲۴) dapār o čānig-peŋđ o gast-ag-wār-ēŋ na-rast tāhir-jāh-ē ke be-dār-ēŋ پس‌ماندهٔ غذای دیگران را می‌خوریم، استراحت‌گاهی نیست که در آن‌جا بمانیم»

چانیگ‌گِر čānig-ger (صـ) =چانوگ‌وار↑. «زرمهزبیَں مئے راجسران / کم‌دید، لگوُر، چانیگ‌گران (گوادری۱۰: ۳۳) zar-mahzab-ēŋ may rāj-sar-āŋ kam-did lagōr čānig-ger-ān رهبران پول‌پرست ما، که کوتاه‌بین و ترسو و گدا هستند»

چانیگ‌وار čānig-wār (صـ) =چانوگ‌وار↑. «زی اِت اَنت هرچی تئی درءِ پانیگ / مَرچی آیانی چانیگ‌وارئے تَو (ساحر۱: ۵۸) zi et-aŋt har-či tai dar e pānig marči ā-y-ān-i čānig-wār-ay taw هرکه تا دیروز نگهبان درِ تو بود، امروز داری از آن‌ها گدایی می‌کنی»

چاوان čā-w-ān [مرحـ دراصل: چَه آوان] از آن‌ها.

چاوَش čāwaš [تر: چاووش] (صـ) خدمتگزار[۱].

چاووش čāwūš (صـ) فال‌گیر.

چا وهد čā-wahd (ق) از آن زمان.

چا وهدان čā-wahd-āŋ (ق) از آن زمان‌ها.

چا وهدی čā-wahdi (ق) از آن زمان.

چاه[۱] čāh (ا) =چات. ۱-چاه آب. ۲-روستا یا مجموعهٔ مزارع کشاورزی که آب آن‌ها از چاه و پمپ تأمین می‌شود.

-چاه‌جنَگ jan-ag — چاه کندن، حفر کردن چاه.

چاه[۲] čāh (ا) ۱-نوشیدنی معروف، چای. ۲-برگ‌های خشک و آماده شدهٔ گیاهی به همین نام، چای. ۳-درختچهٔ چای. ۴-کتری چای. «اِشکرانی سرءَ چاه اِیَر اَت اَنت (صبا۱: ۴۵) eškar-ān-i sar a čāh ēr-at-aŋt کتری چای بر زغال‌های افروخته گذاشته شده بود»

-چاه کنَگ kan-ag — دم کردن چایی، درست کردن چایی.

-چاه ورَگ war-ag — نوشیدنِ چایی.

-سلَیمانی چاه salaymāni — (ا) دم‌شدهٔ چای معمولی.

-شیاه‌چاه syāh-čāh (ا) =سلیمانی‌چاه↑.

-شیرچاه šir-čāh (ا) دم‌شدهٔ چایی در درون شیر، شیرچایی.

۱-چاووش در فارسی، به معنی: ۱-آن که پیشاپیش زائران حرکت می‌کند و با صدای بلند و به آواز، اشعار مذهبی خواند. ۲-مأمور تشریفات در دربار پادشاهان. ۳-آن‌که پیشاپیش قافله یا لشکر یا فردی صاحب‌مقام می‌رفت و با صدای بلند، آمدن آن‌ها را خبر می‌داد. (فرهنگ بزرگ سخن)

چاه‌پَتّی čāh-patti (ا) برگ خشک چایی که دم کنند و نوشند.

چاهتاک čāh-tāk (ا) برگ چای، برگ خشک چای.

چاه‌جَن čāh-jan (صفـ) چاه‌کن، حفرکنندهٔ چاه.

چاه‌جنۆک čāh-jan-ōk (صفـ) =چاه‌جَن↑. مثَل: «چاه‌جَنۆکءَ چاه ماں پێش اِنت čāh-jan-ōk a čāh māŋ pēš eŋt چاه‌کن چاه را در پیش دارد»

چاه‌جۆش čāh-jōš (ا) کتری مخصوص جوشاندن آب و دم‌کردن چای.

چاه‌دان čāh-dān (ا) ۱-ظرف ویژهٔ نگه‌داری چای. ۲-کتری ویژهٔ درست‌کردنِ چای. ۳-قوری.

چاه‌دانی čāh-dān-i (ا) =چاه‌دان↑.

چاهَڑ¹ čāhaŕ (امصـ) گرمای شدید، هوای گرم. «چاهَڑءِ چِلّگ شُت‌اَنت نوں تَو بیا / اتککێں هَزّام پِتّو مهتَل اِنت (شَےتکری:۲۲) čāhaŕ o čellag šot-aŋt nūŋ taw b-y-ā atk-ag-ēŋ hazzām pa-t-taw mahtal eŋt سرما و چلّه تمام شدند و اکنون بیا که بهار فرارسیده به خاطر تو معطل است»

چاهَڑ² čāhaŕ (ا) بچه‌گوساله، گوسالهٔ کم‌سن و سال.

چاهُک čāh-ok (امصـ) =چاتک. چاه کوچک و کم‌عمق.

چاه‌گِراد čāh-gerād (ا) ۱-کتری یا دیگی که در آن شیرچایی درست می‌کنند. ۲-=چاه‌جوش↑. ۳-(صـ) آن‌که چایی درست کند.

چاه‌وار čāh-wār (صـ) آن‌که چایی زیاد خورد، آن که به خوردن چایی علاقهٔ زیادی دارد.

چاهواری čāh-wār-i (ا) ۱- استکان یا ظرف ویژه‌ای که در آن چایی خورند، چای‌خوری. ۲-کافه‌ای که ویژهٔ نوشیدن چایی باشد. ۳-(حامصـ) چایی نوشیدن.

چاهوڑ čāhūŕ [صو:سرزور، ضدی] (صـ) لجوج، خیره‌سر.

چاهوَش čāhwašš (ا) =چاوش↑.

چاهوش čāhūšš [سیـ: چلۆپَکـکار] (صـ) خدمتکار خانه.

چاهی čāh-i (صنـ) ۱-مربوط به چاه. ۲-=چاهیک. کبوتر چاهی.

چاهیتاک čāh-i-tāk (ا) =چاهتاک↑.

چاهیک čāh-ik[k] (ا) کبوتر چاهی.

چاهی‌کپۆت čāh-i kapōt (ا) ۱-=چاهیک↑. ۲-(مجاز) دلدار زیبا، دختر خوش‌اندام. مثَل: «کپُکـدَپێں کُنٹَکـبَرۆت/ پَر تَو نه‌اِنت چاهی‌کپۆت kapok-dap-ēŋ koŋṭak-barōt par taw na-eŋt čāh-i-kapōt ای مرد دهان‌گشاد که سبیل‌های نوک‌تیز و کم‌پُشتی داری این دختر زیبا برای تو نیست»

چاهیگ čāh-īg (ا) =چاهیک↑.

چائوش čā?ūš (صـ) =چاهوش↑.

چائی čāyi (در اصل: چه آئی) از او، از آن. «هرکس چائیءَ سوّج گیپت...(عابد: ۵۴) har kas čāyi a sōj gipt هرکس که از او راهنمایی خواهد...»

چَب čab (امصـ) =چلَپ↓.

-**چَب جَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) ربودن، قاپیدن. «ترا اِش ملکموتءِ دستءَ چَب جَتێں (عنبر: ۵۶) ta-r-ā eš malkamūt e dast a čab jat-ēŋ تو را از دست عزرائیل می‌ربود»

چَبّ čabb (ا، صـ) ۱-گوشت شُل بدونِ چربی. ۲-گوشت بز و یا هر دام پیر. ۳-گوشت انسان پیر که شل است و پوست آن آویزان است.

چِبّ¹ čebb (ا) زمینِ گل‌آلود و چسبناک.

چِبّ² čebb بن مضارع از چِبَّگ↓.

چباهِنگ čabāheŋg (صـ) ویژگی آنچه لایه‌ای از چیزی بر آن چسبیده است، آلوده به چیزی. «آ گِلءَ چباهِنگ اِنت ā gel a čabāheŋg eŋt او گِل‌آلود است»

چِبّتِن čebbet-en (مصـلـ) =چِبَّگ↓.

چَبَٹ čabaṭ (ا) =چَوَٹ↓.

چِبِٹ čebeṭ (ا) نوعی خربزهٔ کوچک که بوتهٔ آن خودرو است. «چَه منی بهتءَ نێک، بد ترَّانت / زهر بَنّت بُستانی چبِٹ وشِّێں (؟) ča man-i baht a nēk bad terr-aŋt zahr baŋt bostān-i čebeṭ wašš-ēŋ از بخت بد من نیک هم بد می‌شود، خربزه‌های شیرین هم تلخ می‌شوند»

چِبِٹک čebeṭ-ok (امصغـ) =چِبِٹ↑.

چِبٹو čebeṭū (ا) =سَنج، آسکِر. ۱- انبری که با آن زغال جابه‌جا کنند. ۲-(مجاز) بچهٔ چالاک و زبل.

چَبَٹّی čabaṭṭ-i (ا) نوعی کفش زنانهٔ

چِبِٹی čebeṭ-i (صنـ) منسوب به چِبِٹ، آن‌که خربزهٔ چبِٹ می‌فروشد.

چِبِٹّی čebeṭṭi (ا) =چِبٹو↑.

چب‌دست čāb-dast (صـ) =چپ‌دست↓.

چب‌راست čab-rāst (ق، ا) =چَپ‌راست↓.

چَبَّڑ čabba[e]ŕ (ا) نوعی علف هرز.

چَبَڑُک čabaŕok (ا) =بوک. غوطه در آب.

-**چبڑُک جَنَگ** jan-ag — (مصـمـ) دست و پا زدن در آب، غوطه خوردن.

چَبّس čabbas =چَبّس کنَگ↓.

-**چَبّس کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) =موّش دیَگ. چیزی را بر روی چیزی دیگر چسباندن، چیزی را با چسباندن چیزی پوشاندن؛ مانند مشتی گِل بر نقطه‌ای از دیوار.

چَبِشک čabešk (ا) =تَلَگ. تله.

چُبَگ čobag (صـ) =ژند، جَتک. کوفته و خُردشده.

چِبَّگ čebbag (مصـلـ) =پِتَّگ. قطره قطره چکیدن آب از زهِ چشمه.

چَبُل čabol (صـ) سبک و بی‌وقار.

چَبّو čabbaw (امصـ) =چَبّه↓.

چِبّۆک čebb-ōk (صـ) =پِتۆک. ویژگی ظرف آب یا مایعات دیگ که از خود آب می‌چکاند.

چَبّه¹ čabba (امصـ) خریدنِ فلّه‌ای.

-**چَبّه جَنَگ** jan-ag — جنسی را یک‌جا و فله‌ای خریدن.

چَبّه² čabba (ا) =چَمپَل. کفش روباز، دمپایی چرمی.

چَبی‌لَنڈ čabi-laŋđ [سیـ: بی‌روزگاری مردم] (صـ) بیکار و بی‌چیز.

چَپّ čapp (صـ) ۱-چَپ، سمت چپ. «لێٹاں تَتّراں چَپّءُ راست (عابد: ۶۵) lēṭ-āŋ tattar-āŋ čapp o rāst به سمت چپ و سمت راست می‌غلتم و تکان می‌خورم» ۲- =چپ‌دست→. ۳-(مجاز) خلاف، نادرست. «ماتءُ پِت دلءَ چاران اِنت / چَپّێں نیَّتے داران اِنت (گلخان۱: ۱۷۶) māt o pet del a čār-ān eŋt čapp-ēŋ neyyat-ē dār-ān eŋt مادر و پدر اراده‌ای دارند و تصمیم نادرستی گرفته‌اند» ۴-سرنگون، واژگون. ۵-آن‌که همفکر نیست، متمرد و سرکش. ←چپّێں.

-**چَپ بیَگ** ba-y-ag — چپ شدن، سرنگون‌شدن، واژگون شدن خودرو.

-**چَپّ کنگ** kan-ag — (مصـلـ) ۱-چپ شدن. ۲-واژگون کردن.

-**چَپّءِ** čapp e غیر از. «چَپّءِ من čapp e man غیر از من» «چَپّءِ من دُرُستانءَ چارایت čapp e man drost-ān a čār-it غیر از من به همه نگاه می‌کند»

چ

-چَپّءُ چاگِرد o čāgerd — دور و اطراف، هر سو.

-چَپّءُ چوٹ o čōt — (صـ) کج و کوله.

-چَپّءُ راست o rāst — چپ و راست، مجازاً هر سو.

چُپّ[1] čopp (صـ) ۱-ساکت، خاموش. ۲-(شجـ) خاموش شو، خفه شو، ساکت!

-چُپّ بیَگ ba-y-ag — ساکت، شدن، خاموش شدن، بی‌صدا شدن. «بَه مَنّت هراتءِ بادشاه / چُپ بوت دمے کشّاِت نه ساه (گلخان۱: ۸۶) bah maŋt harāt e bādešāh čop būt dam-ē kašš-et na sāh پادشاه هرات متحیر شد و لحظه‌ای خاموش ماند و نفس در سینه حبس کرد»

-چَپ ته راست čap ta rāst چپ و راست، همه جا، هرطرف.

-چُپّ کنائیِنَگ kan-ā-ēn-ag — ساکت گردانیدن، خاموش کردنِ صدای کسی.

-چُپّ کنَگ kan-ag — (مصـل) ساکت شدن، خاموش شدن.

-چَپّءُ چاگِرد čapp o čāgerd (ا) دورتادور، پیرامون.

-چَپّءُ چامگِرد o čāmgerd =چپءُچاگِرد↑.

چُپّ[2] čopp (اصو) =چوپّ↓.

چُپات čopāt [صو: خاموش‌طبع] (صـ) کم‌صحبت.

چَپال‌گوش čapāl-gōš (ا) ضربه‌ای که با دست بر گوش و بناگوش کسی می‌زنند، توگوشی.

چپّان čapp-ān (صـ) واژگون، سرنگون.

چَپانٹ[1] čap-āŋṭ (صـ) ۱- لگد شتر که با کف پا می‌زند. ۲-پنجهٔ کف دست که به صورت عمودی بر سر کسی زنند. ۳-ضربهٔ دست که بر سر کسی زنند، توسری.

-چپانٹ جنَگ jan-ag — ۱-لگد زدن شتر. ۲- با پنجهٔ دست بر سر کسی ضربه زدن. ۳-توسری زدن.

-چپانٹ ورَگ war-ag — توسری خوردن.

چَپانٹ[2] čap-āŋṭ (امصـ ا) اسهالِ شتر، مدفوع اسهال‌شدهٔ شتر.

چُپت[1] čopt بن ماضی از چوّپَگ↓. مثَل: «گوّن وَت جَتءُ چُپت نَه‌بیت، گوّن وَت مَلام گِپت نَه‌بیت gōŋ wat jat o čopt na-bit gōŋ wat malām gept na-bit با خود یا خودی نمی‌شود زد و خورد کرد، از خود یا خودی نمی‌توان جریمه گرفت»

چُپت[2] čopt (صـ) ۱- ویژگی دو چیز که به همدیگر چسبیده یا متصل شده‌اند، تنگ و چسبان. ۲- فضای تنگ و خفه‌کننده.

-چُپت کپَگ kap-ag — گلاویز شدن دو تن.

-چُپت کنَگ kan-ag — ۱-به هم چسباندن دو چیز با هم. «دوشیگیّن شپءِ لُنجیّنءَ/ چمّوّن چُپت نه‌کُت یک پاسے (عابد۱۰: ۱۲۵) dūšig-ēŋ šap a loŋj-ēn a čamm-ōŋ čopt na-kot yak pās-ē در شب تاریک و طولانی دیشب، حتی یک پاس، پلک‌هایم را نبستم» ۲-خفه کردنِ فضا بر اثر بوی بد و مشمئزکننده.

-سَیَه‌چُپت syah — (صـ) پر از دود یا غبار، ظلمانی.

چُپت‌بَند čopt-baŋd (صـ) ۱-به هم‌چسبیده و تنگِ هم، به حالت محکم بست. ۲-ویژگی دو تن که گلو و گریبان همدیگر را جهت دعوا در دست گرفته‌اند.

-چُپت‌بَند کپَگ kap-ag — گلاویز شدن.

چَپتَک čaptak (ا، صـ) ویژگی گوشتی که کِش‌دار و نازک باشد و معمولاً به گوشت شکمی حیوان گویند.

چُپتَگ čopt-ag (صـ از چوّپَگ↓) کوبیده‌شده.

چُپتَگیّن čopt-ag-ēŋ (صـ از چوّپَگ↓) کوبیده‌شده، کوفته شده.

چُپتِن čopt-en (مصـمـ) =چوّپَگ↓.

چُپتءُ چوّپ čopt o čōp (امصـ) زدن و کوفتن، زد و خورد.

چَپَٹ[1] čapat (ا) =چَوَٹ↓.

چَپَٹ[2] čapaṭ دنبال، ازپی.

-چَپَٹءِ čapaṭ e (حا) ازپیِ، به‌دنبالِ.

-کسے یا چیزےءِ چَپَٹ کپَگ kas-ē yā čizz-ē y-e — kap-ag از پیِ کسی یا چیزی افتادن، دنبال‌کردن آن‌ها.

چِپِٹ čepeṭ (ا) =چِبِٹ↑.

چَپَٹی čapaṭ-i (ا) ۱-نوعی نان نازک. ۲-=چانگ. چانهٔ خمیر.

چَپ‌چاگِرد čap-čāgerd (قـ) =چپءُچاگِرد. ←چَپّ.

چَپ‌چَپ čap-čap (اصو) ۱-صدای بوسه. ۲-=چَلَپ‌چلَپ↓.

چَپچَل[1] čapčal =شپگردُک، شَپچَر. ۱- خفاش. ۲-(مجاز) لوس و پرحرف. ۳- چالاک، چابک.

چَپچَل[2] čapčal (صـ) =سِکار، زَهم. شمشیر[1]. «شیک‌اِتَگ زرمُشت چپچلءُ شروّکیّن (گلخان۴: ۴۱۵) šikk-et-ag zarmošt čapčal o šrōk-ēŋ شمشیر برنده و چالاک، برق‌آسا فرود آمد»

چَپَد ča-pad [در اصل: چَه پَد] ۱- از دوباره. ۲- از پی، دنبال.

چَپ‌دست čap-dast (صـ) ۱-ویژگی کسی که نیروی دست چپش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد، چَپ‌دست. ۲-به طرفِ چپ. ۳- سیلی‌ای که با پشت دست نواخته شود. ۴- ویژگی آن‌که دستش برکت ندارد و دست به هرچیز بزند خراب می‌شود.

چَپ‌دیّم čap-dēm (ا) حالت بدن که سر و صورت رو به پایین باشد.

چَپّر[1] čappar (ا) سُندی که نیمه تمام مانده و کامل بافته نشده است. ←سُند. «کپّوّ گوّن گِردین چَپّران (روانبُد: منظومهٔ مکران) kapp-ō gōŋ gerd-ēŋ čappar-ān سُندهایی که در حال بافتن یا بافتن آن‌ها در حال تمام شدن است»

چَپّر[2] čappar (صـ) آنچه به چیزی چسبیده است، مانند تکه‌ای گِل که به دیوار چسبیده باشد.

چَپ‌راست čap-rāst (ا) ۱- چپ و راست. ۲- (قـ) پیرامون، اطراف. «آیانءَ همے چپ‌راست دربه‌گیّج ā-y-ān a hamē čap-rāst dar be-gēj آن‌ها را در همین اطرافِ پیدا بکن» ۳- نوعی ریسمان دورشته‌ای که با برگ نخل وحشی بافند.

چَپُرت čaport (صـ) =چَپورت↓.

چَپُرتَک čaportak (صـ) =چپورت↓.

چَپرِک čaprekk (صـ) =چاپتال، کنوّکوّ. خُل، دیوانه‌خو.

چَپریّنک čaprēŋk (صـ) =چَپرِک↑.

چَپّڑ[1] čappař (ا) =چَپّر↑.

چَپّڑ[2] čappař [سیـ: مزنیّن پتنیّن ٹُکُر] (ا) تکهٔ بزرگ و پهن از چیزی.

چَپّڑ čappo[a]ř (صـ) چپ‌دست↑.

چَپّڑی čappaři (ا) نوعی گیاه دارویی برای درمان نیش عقرب.

چَپس čaps (ا) =چَسپ↓.

چَپسِتِن čaps-et-en (مصـل) =چَپسَگ↓.

چَپسَگ čaps-ag (مصـل) =چسپَگ. چسبیدن.

چپسوّک čaps-ōk (صفـ) =چسپوّک. چسبنده.

چَپسیّن čaps-ēŋ بن مضارع از چَپسیّنَگ↓.

چَپسیّنت čaps-ēŋt بن ماضی از چَسیّنَگ↓.

چَسیّنتِن čaps-ēŋt-en (مصـمـ) =چَسیّنَگ↓.

۱-شمشیر را به این سبب «چَپچل» می‌گویند، که بر پهلوی چپ می‌بندند و از سمت چپ با آن ضربه وارد کنند. (گلخان۴: ۴۲۲)

چَپسێنَگ čaps-ēn-ag (مصـمـ) =چَسپێنَگ. چسباندن.

چَسێنۏک čaps-ēn-ōk (صفـ) =چسپێنۏک. چسباننده.

چَپشُک čapšok (ا) نوعی درخت خرما با خارک‌های رسیده و خرماهای زردرنگ که میوه‌اش زودرس است.

چَپِشُّک čapeššok (صـ) آن‌که باشتاب و عجله در حال رفت و آمد است.

چَپشُک‌دَپ čapšok-dap (صـ) آن‌که آرواره‌ها و دهانی کوچک دارد.

چَپَک čapak (صـ) =چَوَک. ولگرد، خیابانی.

چِپُک čepok (ا) =چمنی، ڈابُلی. نوعی چراغ روشنایی نفتی که از قوطی پر از نفت و فتیله درست می‌شد.

چَپّکا čapp-akā (صـ ق) ۱-سرنگون، واژگون. ۲-برعکس، خلاف جهت. ۳-خلاف واقعیت. ۴- چپّه.

-**چَپّکا بیَگ** ba-y-ag — چپه شدن، سرنگون شدن، واژگون شدن، خلاف جهت بودن.

-**چَپّکا کنَگ** kan-ag — چپّه کردن، واژگون کردن، خلاف جهت قرار دادن.

چَپُکا čap-o-kā (صـ ق) =چَپّکا↑.

چَپّکائی čapp-a[o]kā-i (صـ قـ) ۱-به صورت واژگون. ۲-برعکس. ۳-خلاف جهت.

چَپّکائێن čapp-a[o]kā-?-ēŋ (صـ) =چَپّکا↑.

چَپَکێن čapak-ēŋ (صـ) =چپَک↑.

چَپّگ čappag (ا) سرِ پهنِ پاروِ قایق.

چَپَگ čap-ag (مصـلـ جعلی از چاپ) چاپ شدن، به چاپ رسیدن. «اے وانگی کدی چَپ آنت ē wānag-i kad-i čap-aŋt این کتاب‌ها کی چاپ می‌شوند»

چَپّگ čapp-ag (صـ) ۱- وارونه، واژگون، چپّه. «پَشک اِت چپّگ گْوَر کُتَگ paškِ et čapp-ag gwar kot-ag پیراهن را وارونه پوشیده‌ای» ۲-=چپّکا. به طور وارونه.

چَپگال čap-gāl (ا) کلمات متضاد. مانندِ شَپ (شب) و رۏچ (روز).

چَپّگان čapp-ag-ān (صـ ق) =چپّکائی↑.

چَپ‌گْوَر čap-gwar (ا) سمت چپ، رو به چپ.

چَپّل čappal (صـ ق) =چَمپَل↓.

چَپَلَک čapalak (امصـ) از دست دادن تعادل در حین راه رفتن و بر زمین افتادن.

-**چَپَلَک وَرَگ** war-ag — (مصـل) =چپَلَک↑.

چَپّلو čappalū (ا) نوعی ماهی شبیه ماهیِ حلوا.

چَپّو čappaw[ō] [تر] (صـ قـ) ۱-چپاول، غارت. ۲-ربودن چیزی از دست کسی. ۳-جیب‌بری.

-**چَپّو کنَگ** kan-ag — ۱-قاپیدن. ۲-غارت کردن. ۳-چیزی را به زور از کسی ربودن.

چَپّۏ[1] čappō (ا) پارو قایق.

-**چپّۏ جنَگ** jan-ag — (مصـل) پارو زدن.

چَپّۏ[2] čapp-ō (صـ) =چَپ‌دَست↑.

چپّو čapp-ū (صـ) ۱- =چَپ‌دَست↑. ۲- (قـ) =چێرکایی. مخفیانه.

-**چپّوجنَگ** jan-ag — (مصـل) مخفیانه و دور از چشم دیگران دررفتن، جیم شدن.

چَپ‌واگ čap-wāg (صـ) اسبی که سوار آن را با افسار سمت چپ می‌تازاند.

چَپوت čapūt (صـ) =چَپورت↓.

چَپورت čapūrt (صـ) ۱-پرحرف، یاوه‌گو، لافزن. ۲-احمق.

چَپورتی čpūrt-i (امصـ) پرحرفی، یاوه‌گویی.

-**چپورتی کنَگ** kan-ag — (مصـ لـ) پرحرفی کردن، یاوه‌گویی کردن.

چَپّه čappa (امصـ) =چَپّو↑.

چَپّءُ چاگرد čapp o čāgerd (ا) دور و اطراف، پیرامون.

-**چپّءُ چاگرد کنَگ** kan-ag — ۱- پیرامون کسی یا چیزی جمع شدن. ۲-محاصره کردن.

چَپّءُچامگِرد čapp o čāmgerd (ا) =چَپّءُچاگِرد↑.

چَپّءُچۏٹ čapp o čōṭ (صـ)کج و کوله، ناراست.

چَپّءُراست čapp o rāst (ا) چپ و راست، همه سو.

-**چپّءُراست کنَگ** kan-ag — بر چپ و راست کسی جمع شدن.

-**چَپّءُراست گِرگ** ger-ag — دورتادور کسی یا چیزی جمع‌شدن، چپ و راست کسی یا چیزی را محاصره کردن.

چَپّی čapp-i (صـ) ۱- چپ، سمت چپ. «چَم جتَگ سروان‌گردنێن شْیاهءَ/ ٹرینزاِتَگ چپّیءَ اِشتَگ نی راهءَ (گلخان۴: ۴۱۴) čam jat-ag sarwāŋ-garden-ēŋ syāh a triŋz-et-ag čapp-i y-a ešt-ag i rāh a سیاه (اسب همّل) از رفتن به جلو اِبا کرد، و با رهاکردنِ راه، به سمت چپ پرید»، «چَپّی نیمَگ čapp-i nēmag طرفِ چپ» ۲-کسی یا چیزی که طرف چپ واقع است. ۳-واژگون، خم‌شده به پهلو بر اثر از بین رفتن تعادل. «کپات چپّی کپتَگ اَت (بهار:۴۸) kapāt čapp-i kapt-ag-at سبد واژگون افتاده بود» ۴-چیزی که برعکس نهاده شده است، وارونه. ۵-=کانژ. آن‌که چشمش انحراف دارد، لوچ، کاژ.

-**چَپّی بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) واژگون شدن، چپه شدن، چپ شدن.

-**چَپّی کنَگ** kan-ag — چپه کردن، وارونه‌کردن.

چِپّی čeppi (ا) وسیله‌ای است با دهانهٔ مخروطی شکل که مایعات را به وسیلهٔ آن می‌توان به راحتی در ظروف دهان تنگ ریخت، قیف.

چَپیرّ čapirr (اصو) ۱- صدای پاره شدن چیزی مانند کاغذ. ۲-صدای ریختن سریع چیزی مانند آب .

چَپیرّانْک čapirr-āŋk (اصو) فریاد ناشی از احساس درد، جیغ.

-**چَپیرّانک جنَگ** jan-ag — (مصـل) جیغ زدن.

-**چَپیرّانک کشّگ** kašš-ag — (مصـل) جیغ کشیدن، فریاد کشیدن.

چَپیرّگ čapirrag (اصو) =چَپیرّانک↑.

چَپّیک čappik =شَهمات. ضربه‌ای که با کف دست بر صورت یا گردن کسی نوازند، چَک، سیلی.

-**چَپّیک جنَگ** jan-ag — سیلی زدن.

-**چَپّیک وَرَگ** war-ag — سیلی خوردن، ضربه دیدن از کف دست کسی.

چَپّیگ čapp-īg (صـ) =چَپّی. ۱- وارونه، واژگون. ۲-نوعی باور عامیانه که انجام آن را فال بد تلقی می‌کنند، به گونه‌ای که اگر کسی کفش‌های خود را از پا بکند و در همان حال بی‌اختیار به صورت چپه و برعکس بیفتد.

چَپیلَه čapila (ا) سازه‌ای منحنی که روی دروازه یا پنجره و مانند آن‌هامی‌سازند، طاق[1].

-**چپیلَه جنَگ** jan-ag — طاق زدن، ساختن طاق.

چَپێن čap-ēŋ بن مضارع از چَپێنَگ↓.

چَپّێن čapp-ēŋ (صـ) ۱-رو به چپ، سمت چپ. ۲-آنچه در سمت چپ قرار دارد. مثَل: «مِزری مان سوییێن نیپّگءَ / گْوات نی مان چَپّێن کۏپَگءَ mezri māŋ sū-y-ēŋ nippag a gwāt i māŋ čapp-ēŋ kōpag a خنجر بر

۱-به نظر می‌آید که واژهٔ بلوچی چَپیلَه، با «چلیپا»ی فارسی یکی باشد، برخی گویند چلیپا معرب صلیب است. چلیپا کردن: خماندن و گوژ گرداندن، تعظیم کردن در برابر کسی. «همی خویشتن را چلیپا کند / به نزد خردمند رسوا کند (فردوسی، نامهٔ باستان،ج۱: ۱۷۲)»

کمربند شُل آویخته و هنوز شانهٔ چپش را باد می‌دهد (مغرور است)»، «چپّێن دست čapp-ēŋ dast دست چپ» ۳- وارونه، برعکس. «چَپّێن کار čapp-ēŋ kār کاری که در جهت درستش نباشد» ۴-آن‌که به حرف بزرگ‌تر از خود گوش ندهد، زنی که فرمانبردار شوهر نیست، سرکش و متمرد. مثَل: «سارتێن مادَنءُ چَپّێن زال، هۆنان مان دلءَ هۆشێن آنت sārt-ēŋ mādan o čapp-ēŋ zāl hōn-āŋ māŋ del a hōš-ēn aŋt اسب کُند و ناتوان و زن متمرّد خون را در دل می‌خشکانند»

چَپێنت čap-ēŋt بن ماضی از چَپێنَگ↓.

چَپێنتِن čap-ēŋt-en (مصـمـ) =چَپێنَگ↓.

چَپینڈا čapiŋđā (صـ) خُل، احمق.

چَپێنَگ[1] čap-ēn-ag (مصـمـ) ۱- چیزی را به زور و فشار در جایی فروکردن، چپاندن. ۲-چیزی را به زور و با قیمت بالا به کسی فروختن.

چَپێنَگ[2] čap-ēn-ag (مصـمـ جعلی از چاپ) چاپ کردن، به چاپ رساندن.

چَپێنۆک čapēn-ōk (صـفا، از چپێنَگ) چپاننده.

چِت čet بن ماضی از چِنَگ→. چید.

چِتّار čettār [سیـ لولکے] (ا) حشره‌ای است.

چَتر[1] čatr (ا) ۱- وسیله‌ای پارچه‌ای با میله‌های فلزی که برای محافظت از باران و آفتاب بالای سر نگه دارند، چَتر. ۲-زلف زنان که به صورت حلقه در دو سوی صورت آن‌ها آویزان باشد.

-چَتر بندَگ — bаŋd-ag (مصـلـ) ۱-بستن چتر، جمع کردن چتر. ۲-(مجاز) به صورت انبوه جمع شدن حشراتی مانند ملخ که مثل ابری بر هوا به نظر آیند.

-چَترءِ بندَگ — baŋd-ag بستن چتر، جمع کردن چتر.

چَتر[2] čatr (صـ) ۱- بزرگ، ستبر. ۲- پهلوان، دلیر و شجاع. ۳- شتری که تازه به بلوغ رسیده است. ۴- دختری که نامزد دارد و موهای جلوی سرش را کوتاه می‌کنند.

چَتر[3] čatr (ا) شتر چهارساله.

چِتّر ča[e]ttar (ا) =تگرد. حصیر بافته‌شده از برگ‌های نخل وحشی (داز→.) ۲-زیرانداز. ۳-سفرهٔ حصیری. مثَل: «یَکّێن چِتّرءَ گْوات هم بارت yakk-ēŋ čattar a gwāt ham bārt حصیر تک و تنها را باد هم می‌برد»

-چِتّر پِرچِنَگ per-čen-ag — جمع کردن وسایل و آلات خوان و سفره.

-چِتّر چێرگێجَگ čēr gēj-ag — پهن کردن حصیر، مجازاً پذیرایی کردن.

چُتُر čotor (صـ) سخن‌چین.

چِتّرپَتا čatter-patā (امصـ)↓

-چِتّرپتا بیَگ ba-y-ag — ۱- جمع شدن حصیر، ۲- (مجاز) بند و بساط کسی جمع شدن، تار و مار شدن، هستی و زندگی کسی به باد رفتن.

چَتّردِرّ čatter-derr (صـ) ۱- آن‌که بر حصیر[خانهٔ مردم] بنشیند و از آن‌جا تا دیر برنخیزد. ۲- (مجاز) مهمان مزاحم.

چَتّررێزێن čattar-rēz-ēn (صـ) ۱-آن‌که حصیر یا زیرانداز را بر اثر نشستن زیاد بر آن فرسوده کند، ۲-(مجاز) کسی که در جایی رود و بلند نشود و به عنوان مزاحم و سربار، خود را تلِپ یا تحمیل کند.

چَترَه čatra نوعی ماهی از خانوادهٔ پوماهیان، نوعی سفره‌ماهی، پوِ پلنگی.

چِتْک[1] četk (صـ) =چتکۆل. زمینی که آب ندارد، یا اگر حفر کنند به آب نرسد. «کلّۆ اۆمَران دْرۆگانی / کانیگ‌اۆن جتَگ مان چِتْکءَ kallō ōmar-āŋ drōg-āni (شعر کهن بلوچی) kānig-ōŋ jat-ag māŋ četk a من «کلّواۆمرِ→» دروغگو هستم، که در زمین بی‌آب چشمه حفر کرده‌ام»

چِتْک[2] četk (ا) تکه یا پاره‌ای از حصیر یا موکت.

چِتّک čettek (ا) =چِرتِک↓.

چِتُک čet-ok (صـ) چیز گم‌شده‌ای که آن را از جایی پیدا کرده‌اند.

چُتکگێن čotk-ag-ēŋ (صـ) =چوشِاتگێن. مکیده‌شده.

چِتکۆل četk-ōl (صـ) ۱- =چِتْک↑. ۲-زمینی که آب را جذب نکند.

چِتکی čet-ok-i (صـ) =چِنۆکی↓.

چِتَگ čet-ag (فـما، نقلی از چِنَگ↓) « من اے مَچّءِ ناه چِتَگ آنت maŋ ē mačč e nāh čet-ag-aŋt من خرماهای این نخل را برداشت کرده‌ام»

چِتَگێن čet-ag-ēŋ (صـ از چِنَگ) چیده شده. «چِتَگێن موداں čet-ag-ēŋ mūd-āŋ موهای اصلاح شده»، «چِتَگێن دار čet-ag-ēŋ dār هیزم جمع‌شده»، «چِتگێن ناه čet-ag-ēŋ nāh خرمای برداشت‌ده از درخت»، «چِتَگێن زرّ čet-ag-ēŋ zarr پولی که در راه پیدا کرده‌اند»

چِتّل[1] čettal (ا) =چِتّر↑.

چِتّل[2] čettal (صـ ا) =چیتِل↓.

چِتِن č-et-en (مصـمـ) =چِنَگ↓.

چِتِنءُ ناتِن č-et-en o nāten (مصـمـ) =چِنَگءُ نادَگ↓.

چَتّو[1] čattaw [کا] (ا) موی کوتاه.

چَتّو[2] ča-t-taw از تو. «چَتّو ما اُمێت دارێن باز (عابد: ۱۷۸) ča-t-taw mā omēt dār-ēŋ bāz ما به تو امید بسیاری دارم»

چَتّو[3] čattaw (ا) =چَتّه۲↓.

چِتَو če-taw =چِتَور↓.

چِتَور četawr (قـ) =چۆن. ۱- برای پرسش به کار رود. چطور، چگونه. «چِتَور ئے؟ če-tawr-ay چطوری؟» ۲- چه‌کار. «عابد من آسان جهندمءِ تۆسان/ دل‌بُنێن مِهراسان چِتَور به‌کنان (عابد۱۰: ۲۷) Ābed man ās-āŋ jehandam e tōs-āŋ del-bon-ēŋ mehr-ās-āŋ četawr be-kan-āŋ ای عابد من می‌توانم آتش دوزخ را خاموش کنم، اما آتش عشق که دل را کباب می‌کند چه کار بکنم» ۳-برای بیان تعجب. «بارێن اے چِتَور رَد کپتَگ! (عابد: ۱۶۵) bār-ēŋ ē četawr rad kapt-ag معلوم نیست که این چگونه فریب خورده است»

چَتّه[1] čatta [کا] (ا) =چَتّو. موی کوتاه.

چَتّه[2] čatta (ا) ۱- بُز مادهٔ یک‌ساله. ۲- بز جوانی که هنوز آبستن نشده و نزاییده است.

چِتءُچێنْک čet o čēŋk (ا) بنا و چینه. «دلِ پَه جَنجالے بشیر برجاه کُتَگ / دست بَندان اے چِتءُ چێنْکءَ مَه‌پْرۆش (بیدار۲: ۱۵۴) del pa jaŋjāl-ē Bašir bar-jāh kot-ag dast baŋd-āŋ ē čet o čēŋk a ma-prōš ای بشیر بنای دل را با زحمت ساخته‌ام، خواهش می‌کنم این بنا را ویران نکن»

چَٹ[1] čaţ (ا) =چَکُتک. شاخهٔ درخت خرما که دارای برگ باشد.

چَٹ[2] čaţ (صـ) ۱- نابود، ریشه‌کن. ۲-(قـ) کاملاً، اصلاً، از بیخ. «اے چُک چَٹ گنۆک ئے ē čok čaţ ganōk ē این بچه کاملاً دیوانه است»

-چَٹ بیَگ ba-y-ag — ۱-نابود شدن، ازبین رفتن. ۲-تمام شدن. «منی زرّاں پَهک چَٹ بوتِ آنت man-i zarr-āŋ pahk čaţ būtt-aŋt پول‌های من کاملاً تمام شدند»

-چَٹ کنَگ kan-ag — ۱- کاملاً از بین بردن، از ریشه کندن. ۲-کاملاً تمام کردن. «ورَگان‌ئی چَٹ کُت war-ag-ān-i čaţ kot غذاها را تمام کرد (کامل خورد)» ۳-بریدن، قطع کردن.

چَٹّ čaţţ ۱-بن مضارع از چَٹّگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی چَٹۆک↓. «کاسَگ‌چَٹّ→.»

چِٹ čeṭṭ (ا) ۱-تکه‌ای از نخ یا رشته‌ای از برگ درخت خرما، یا تکه‌ای پارچه که برای بستن و گره زدن بر چیزی به کار رود. ۲-تکه‌ای از نخ یا رشته‌ای از برگ درخت خرما که دعاخوان و ملا بر آن دعا خواند و گره زند و به بیماران دهد تا شفا یابند، این بیشتر برای عارضهٔ چشم‌زخم یا تَب به کار رود. ۳-پارچه یا چیزی که هنگام نامزدی خانوادهٔ پسر- به عنوان نشانه به دختری که نامزد اوست دهند. «منءَ ڈک مَه‌کِر مُرواریدئیگ‌ءَ/ سَداوٚں داتَگ تئی چِٹ‌ءُ نِشانَگ(شعر عامیانه[1]) man a đak ma-ger morwāred-ayg a sad-ōŋ dāt-ag tai čeṭṭ o nešānag فکر نکن پرداخت مهریهٔ تو برای من غیرممکن است، صد مروارید را فقط برای نشانهٔ نامزدی نزد تو آورده‌ام» ۴-(مجاز) =درامد. بیگانه‌ای که خود را به کسی یا خانواده‌ای پیوند داده است. ۵- (مجاز) فضول، مزاحم. «چِٹّے مئے سرءَ کپتَگ čeṭṭ-ē may sar a kapt-ag مزاحمی گریبان‌گیر ماست»، «چِٹءِ دستءَ هُدا بِه‌داریت čeṭṭ e dast a hodā be-dār-it خداوند خود جلو مزاحم را بگیرد»، «ما وت بازێں، چِٹی آیی که گوٚن اِنت mā wat bāz-ēŋ čeṭṭ-i ā-y-i ke gōn eŋt ما خودمان زیاد هستیم او مزاحم اضافه‌ای است که با ما همراه است»

-چِٹءُ تائیت čett o tā?it (ا) دعا و تعویذ.

-چِٹءُتائیت کنَگ — kan-ag ۱-برای شفای درد یا رفع بلای کسی بر او وِرد و دعا خواندن. ۲-برای کسی تعویذ گرفتن. ۳-(مجاز) سحر و جادو کردن.

چُٹ[1] čoṭṭ بن مضارع از چُٹّگ↓.

چُٹ[2] čoṭṭ (ا) ۱-مقدار کم از چیزی. ۲-چند رشته مو یا نخ که در کنار هم باشند.

چَٹّا čaṭṭā بن مضارع از چٹّایَگ↓.

چَٹّات čaṭṭāt بن ماضی از چٹّایَگ↓.

چَٹّال čaṭṭāl (ص) ۱- باغ یا مزرعهٔ بدون آب و غیر آباد. ۲-تهیدست و فقیر. «یارجانءَ ابێد کے چێٹ‌ایت / نی اے چوٚرو ءُ چَٹّالاں (عابد: ۴۲) yār-jān a abēd kay čēṭ-it ni ē čōraw o čaṭṭāl-āŋ اکنون این یتیم‌ها و تهیدستان را چه کسی غیر از یارجان می‌پرورد؟ »

چُٹّائێں čoṭṭ-ā-ēŋ بن مضارع از چُٹّائێنَگ↓.

چُٹّائێنت čoṭṭ-ā-ēŋt بن ماضی از چُٹّائێنَگ↓.

چُٹّائێنتِن čoṭṭ-ā-ēnt-en (مصـم) =چُٹّائێنَگ↓.

چُٹّائێنَگ čoṭṭ-ā-ēn-ag (مصـم) رها کردن، خود یا کسی را از بند چیزی رها و آزاد کردن.

چَٹّایَگ čaṭṭ-ā-y-ag (مصـم) مزهٔ غذا یا چیزی را چشیدن، مزمزه کردن.

چَٹّتِن čaṭṭ-et-en (مصـل) =چَٹّگ↓.

چُٹّتِن čoṭṭ-et-en (مصـل) =چُٹّگ↓.

چَٹَک čaṭak (ص ق) فوری، فوراً، درحال. «تئی بْراس آنیں کئیت چَٹَک (گلخان:۱۹۲) tai brās anniŋ kayt čaṭak برادرت اکنون فوراً می‌آید»

چَٹّک čaṭṭak (ا) مقداری از چیزی مانند مواد خوراکی یا حنا که با انگشت سبابه بردارند. «یَک چَٹّکء هِنّا yak čaṭṭak hennā یک انگشت حنا که از کاسه بردارند و برجایی مانند کف دست کسی مالند»

چِٹّک čeṭṭ-ok (امصغ از چِٹ) بند، نخ یا رشتهٔ کوچک.

چِٹّک čeṭṭek (ا) =چِرتِک→. «چِٹّک تَرا نَه‌زێب اِیت آواز ءِ شانتُلی (روانبد: ۳۷) čeṭṭeg ای tarā nazēb-it āwāz e š-āŋtoli چرتِک→ آواز قمری برای تو برازنده نیست»

[1] -کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۲۲۳.

چُٹُک čoṭṭok (ا) ۱-تکه‌ای از چیزی. ۲-مقدار کم از چیزی. ۳- آبی که به صورت قطره‌قطره باشد.

چُٹُک‌ریش čoṭṭok-rišš (ص) مردی که فقط چانه‌اش ریش دارد یاچند تار ریش بر زنخدانش باشد.

چَٹّگ čaṭṭag (مصـم) =لێسَگ. ۱-مالیدنِ زبان بر چیزی یا جایی برای پاک کردن یا خوردن آن، لیسیدن، لیس زدن. مثَل: «هُشکێں دست چَٹّگ نَبیت hošk-ēŋ dast čaṭṭ-ag na-bit دست خشک لیسیدن ندارد» ۲-(مجاز) بهره‌بردن. مثَل: «کئے بِه‌کٹّ‌ایت کئے بِه‌چَٹّ‌ایت kay be-kaṭṭ-it kay be-čaṭṭ-it چه‌کسی کسب کند و چه کسی از آن بهره ببرد» ۳- با ولَع خوردن. مثَل: «مرد کٹّ اِیتءُ کمال کنت، نامرد چَٹّ اِیتءُ زوال کنت mard kaṭṭ-it o kamāl kaŋt nā-mard čaṭṭ-it o zawāl kaŋt مرد با کوشش خود به‌دست می‌آورد و پیشرفت می‌کند، نامرد از ذخیرهٔ خود می‌خورد و آن را نابود می‌کند» ۴-خوردن. مثَل: «به‌کٹّئے بلئے مه‌چَٹّئے bē-čaṭṭ-ay balay ma-čaṭṭ-ay کسب بکنی و بدست بیاوری ولی [نصیبت نشود و] نخوری»

-پَه دَپ چَٹّگ — pa dap با دهان یا زبان چیزی را لیسیدن.

-پَه دست چَٹّگ — pa dast با دست یا انگشت چیزی را لیسیدن.

چِٹّگ čeṭṭeg (ا) =چِرتِک↓.

چُٹّگ čoṭṭ-ag (مصـل) ۱-خلاص شدن از بند چیزی، رها شدن. ۲-تمام شدن کار. «منی چُکّ شُما چُٹّ‌اِتَگ‌اِت (بانُل:۷۹) man-i čokk šomā čoṭṭ-et-ag-et فرزندم کار شما تمام شد و آزاد هستی» ۳-قطره قطره چکیدن هرچیز کِش‌دار و نیم‌مایع. ۴-پاره شدن نخ، کنده شدن. «رِشتَگ چَه بُرزا چُٹّ‌اِتگ (روانبد: منظومهٔ مکران) rešt-ag ča borz-ā čoṭṭ -et-ag رشته (نخ) از همان بالا پاره شده است»

-کسےءِ جان چُٹّگ kas-ē ye jān čoṭṭ-ag تن یا وجود کسی از از بند یا مزاحمت کسی یا چیزی رها شدن.

چَٹنی čaṭani (ا) =هَرام. ترشی سفره، بویژه ترشی‌ای که از لیمو یا انبهٔ نارس درست کنند.

چَٹّوٚک čaṭṭ-ōk (صفا، از چَٹّگ) لیسنده، لیس‌زننده.

چُٹّوٚک čōṭṭ-ōk (صفا، از چُٹّگ) آن بخش از گوشهٔ بند آب که آن را خراب کنند تا آب‌های اضافه از آن‌جا بیرون آیند و بند اصلی خراب نشود.

چَٹّی čaṭṭi (امص) زیان و ضرر، مصیبت و بلا.

چِٹّی čeṭṭi (ا) ۱-نسخهٔ پزشک. ۲-برگهٔ گواهی یا یادداشت. ۳-ضمیمه و پیوست.

چُٹّێں čoṭṭ-ēŋ بن مضارع از چُٹّێنَگ↓.

چُٹّێنت čoṭṭ-ēŋt بن ماضی از چُٹّێنَگ↓.

چُٹّێنتِن čoṭṭ-ēŋt-en (مصـم) =چُٹّێنَگ↓.

چُٹّێنَگ čoṭṭ-ēn-ag (مصـم) ۱-خلاص کردن از بند چیزی. ۲-پاره گردانیدن و کندن نخ.

چُٹّێنوٚک čoṭṭ-ēn-ōk (صفـ از چُٹّێنَگ) رهایی‌دهنده.

چَچّ čačč (ص) آن‌که لُکنت زبان دارد، آن‌که در صحبت کردن، مخارج برخی از حروف را درست تلفظ نمی‌کند مانند این‌که «س» را «ش» تلفظ کند.

-چَچّ کنَگ — kan-ag (مصـل) هنگام صحبت کردن مخرج‌های حروف را درست تلفظ نکردن، گرفتنِ زبان کسی.

چِچّ čečč (ص) ۱-ویژگی خوشه‌ای که تازه دانه‌هایش شکل گرفته و ریز و نرم هستند. ۲-دانهٔ بدون مغز غلات.

چُچّ čočč (ا) =چُچُّل↓.

چَچّر čaččar (ا) =چَنچَر↓.

چُچّڑ čoččoŕ (ا) =رِیّنک. قی چشم.

چَچّک čačč-ok (ص) =چَچّ↑.

چَچّل čaččol (ص) ۱-=چَچّ↑. ۲-چاپلوس و متملق.

چُچّل čoččol (ا) =مِٹک. خروسَک، چوچوله.

چَچّلی čaččol-i (حامص) چاپلوسی، تملق.

چَچّو čačč-ū (ص) =چَچّ↑.

چَچّی čačč-i (حامص) گرفتگی زبان هنگام حرف زدن.

-**چَچّی کنَگ** kan-ag — =چَچّ کنَگ↑.

چِچّی čečči (ا) =کئّار، لِڑّوک. مارمولک.

چِد[1] čed (ا) ۱- =دَج. نیش حشرات گزنده‌ای مانندِ زنبور، عقرب. ۲- =تج. جوانهٔ گیاه.

چِد[2] čed =چِدا↓.

چِدا če-dā [چَه+اِدا] از این جا. «چِدا بْیا če-dā b-y-ā از این‌جا بیا»

چِـداں čedāŋ =چِـدا↑. «چِـداں دور اِنـت کوّهِستان (گلخان۱: ۸۱) če-d-āŋ dūr eŋt kōh-est-āŋ کوهستان از این‌جا دور است»

چِدِرگ čederg (ا) =چِگِرد↓.

چُدگ čodg (ا) قلهٔ کوه، نوک کوه.

چِدءَ čed a =چِدا↑. «هرچےِ تَو کُتَگ چِدءُ پیّسَر / جُهد تئی بوتگ‌اَنت بےآسَر (عابد: ۱۱۰) har-čē taw kot-ag čed o pēsar / johd tai būtt-ag-aŋt bē-āsar هرچه تو از این پیش کرده‌ای، کوشش تو بی‌نتیجه بوده است»

چِـدءُدیّم čed o dēm از ایـن بـه بعـد. «شهداد چِـدءُ دیّـمءَ مَـهگْوَش / دُرّیّـں بَیانـاں دَرمه‌کش (روانبد: دادشاه) šahdād čed o dēm a ma-gwaš / doŕŕ-ēŋ bayān-āŋ dar-ma-kašš ای شهداد، از این بـه بعـد چیـزی نگـو، سخنان گران‌بها را بیان نکن»

چَڈّ[1] čađđ (ا) ۱-چمن گیاه معروف. ۲-علف هرز.

چَڈّ[2] čađđ بن مضارع از چَڈّگ↓.

چَڈّ[3] čađđ (ا) ظرف سفالی که درونش عمیق و دیوارهٔ ضخیمی داشته باشد.

چِڈّ čeđđ (ا) زمین گِل و شُل، جایی از زمین که آب جمع و لغزان باشد. «ڈیـل هوَسـناکیّں تئی لیّٹ بْوارت هاکءَ/ چِڈ گوّں هوّنـاں، مـن بْـرهنگیّں ڈاکءَ (گلخـان۴: ۴۲۴) đil hawas-nāk-ēŋ tai lēţ b-wārt hāk a čeđ gōŋ hōn-āŋ maŋ brahnag-ēŋ đāk a تـنِ آرزومندت در دشت برهنه در خاک خون‌آلود بغلتد»

چَڈّا čađđā بن مضارع از چَڈّایَگ↓.

چَڈّات čađđāt بن ماضی از چَڈّایَگ↓.

چَڈّاتِن čađđāt-en =چَڈّایَگ↓.

چَڈّاهَگ čađđā-h-ag =چَڈّایَگ↓.

چَڈّایَگ čađđā-y-ag (مصـمـ) ۱-خلاص کردن از بنـد و مزاحمـت چیـزی یـا کسـی. ۲-نجـات دادن. مثَـل: «یـاں لاهـگ اِنـت یـاں باهَگ اِنـت، هَیسـی سرءِ چـڈّایگ اِنـت yāŋ lāh-ag eŋt yāŋ bāh-ag eŋt haysi sar e čađđā-y-ag eŋt یا به دست آوردن، یا باختن، در هر حـال هـدف نجـات دادن سرِ ارزشـمند (زندگی، وجود) است»

چَـڈّگ čađđ-ag (مصـلـ) نجـات یـافتن، رهـا شـدن. «پَـه زُبـاں هـر وهـد تَـو وتءَ چَـڈّنےِ (غلام‌بهار:۴۷) pa zobāŋ har wahd taw wat a čađđ-ay تو همواره با زبان و حرف خود را نجات می‌دهی»

چَڈّل čađđal (ص) ۱-چاپلوس، متملـق، لـوس. ۲-چالاک.

چَڈّلی čađđal-i (حامص) چاپلوسی، تملق.

-**چَڈّلی کنَگ** kan-ag — چاپلوسی کردن.

چَڈّوّل čađōl (ا) =چَلوّر↓.

چَڈّی čađđi (ا) نوعی لباس زیر، شُورت.

چَـر[1] čar (ص) ۱-خنـدق، گـودال. ۲-چالـه‌ای حدود یک متر که در ان آتش افروزند تا هیـزم آن تبدیل به اخگر شود و برای سوگند مقـدس آتـش بـه کـار رود، مـتهم طـیِ مراسـمی روی آن‌ها راه می‌رود. «هاجت منءَ سَوگند نیّست / تَـو وت پَـه مـن روّکـیّں چَـر ئـےِ (چمـل:۲۳) hājat man a sawgeŋd nēst taw wat pa man rōk-ēŋ čar ay با وجود تـو مـن نیـازی به قسم خوردن به چیزی ندارم، تو خود بـرای من آتش برافروخته‌ای هستی [که با آن سوگند بخورم]»

چَـر[2] čar ۱-بـن مضـارع از چَـرَگ↓. ۲-(امصـ) چریدن، مجازاً خوردن و نوشیدن. «هوّرءَ شـام کُتَـگ هـر چـاراں / بوتَـگ وَرچَـرےـ آلکـاپیّں (عابـد: ۷۰) hōr a šām kot-ag har-čār-āŋ būtt-ag war čar-ē alkāp-ēŋ هر چهـار تَـن باهم شام خوردند و خورد و نوشی قابل توجه انجام دادند»

چَرّ[1] čarr ۱-بن مضـارع از چَـرّگ↓. ۲-(امصـ) بازگشت.

-**چَرّ جنَگ** jan-ag — بازگشتن.

چَرّ[2] čarr (ا) ۱-آب سیل یا رودخانه یا هر آب جـاری کـه از روانـی و سرعـت بـاز ایسـتد و مرداب‌گونه گردد. ۲-آب روانی که کُند است.

چِرّ[1] čerr (ا) ۱- قطار شتران. ۲- قطار پرندگان در حال پرواز.

چِرّ[2] čerr (امص) ۱-گذر، عبـور، گـذر سریـع از جایی. ۲- (ا) فریب و خدعه، تدبیر. «هزارچِـرّ hazār-čerr هزارخدعه، زیرک» ۳-بن مضـارع از چِرّگ↓.

-**چِرّ جنَگ** jan-ag — (مصـلـ) ۱- =چِرّگ. سریعـاً از جایی عبور کـردن، گـذر کـردن. ۲-(مصــمـ) =چِرّوّ. با فریب و خدعه کسـی را در میـان راه راندن و با خود نبردن.

-**چِرّ کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) بـرای رفـتن در مسیر یا ادامـهٔ آن، از راه راسـت و اصـلی بـه بیرون زدن و راه فرعی و کج را برگزیدن.

چُر čor (ا) =گلّ. غبغب.

چُرّ[1] čorr ۱-بن مضارع از چُرّگ↓. ۲-(ا) جوی آب یا کانالی که بـه وسـیلهٔ آب بـاران درسـت شـود و دارای شـیب تنـدی باشـد. ۳-(امصـ) شیوه‌ای است در صیدِ ماهی رودخانه‌ایی، بـه گونه‌ای که در جایی که جریان آب کم اسـت، بندی درست کنند و راهی باریک باز گذارند و از آن باریکه با وسایلی که دارند ماهی گیرند. ۴-فاصلهٔ بین دو کوهی که کنار هـم هستند. «گْوَستَگ چِداں هم بےتـوار / اَچ چیـلّءُ چُـرّءُ کوّهسـار (گلخـان۱: ۱۸۶) gwast-ag čedāŋ ham-bē-tawār ač čill o čorr o kōh-sār از این جـا هـم بـی‌صـدا گذشـت، از درّه‌هـا و کوه‌ها » ۵-درّهٔ کوچک.

چُرّ[2] čorr بن مضارع از چُرّگ↓.

چَـرا čarā [چَـه+ ر(واج میـانجی)+ آ] از آن. «چَـرا جَنیّں جُست کـن čá-r-ā jan-ēŋ jost kan از آن زن بپرس»

چَرّاب čarr-āb (ا) =چَرّاپ↓.

چَرّاپ čarr-āp (ا) آبی که دور خود بچرخد.

چَـراگ čarāg (امصـ) ۱-چَـرا، چریـدن. ۲-(ا) چراگـاه، مرتـع. چـرا، چریـدن «زیـدءُ چَـراگین سَولدران (روانبد: منظومهٔ مکران) zēd o čarāg-ēŋ sawl-dar-ān زمـیـن‌هـای آبـاد و خوش‌منظر با جنگل‌های سرسبز-و پرگیاه»

چِراگ čerāg (ا) ۱-چراغ روشـنایی، کـه انـواع گوناگونی دارد. ۲-چراغ پخت و پَز که معمـولاً نفتـی اسـت. ۳-اجـاق یـا بخـاری نفـت‌سـوز، هرچیز مشابه آن که وسیله‌ای گرمایشی است. ۴-نماد روشنایی و نور[1]. ۵-چشم و چراگ، مایهٔ روشنایی، عزیز. ۶-محبوب زیبا. «چوّ بِـهگْوَش

۱-چـراگ، در بلـوچی بـویژه در گذشـته نـام مردانـه بـوده است، دلیل نام‌گذاری پسران بـه ایـن نـام روشـنایی‌بخـش بودن این ابـزار اسـت، چنانچـه در عربـی نیـز «سراج» بـه همین معنی نام مردانه بوده است.

مَهـرَنگیّن چـراگءَ را (میـرواری۱: ۲۲۸) -čō be gwaš mah-raŋg-ēŋ čerāg ā ra به محبـوب ماه‌رخسار و زیبا این‌گونه بگو» ۷-(مجاز) =چَـمْ. چشم. «من چراگ جاڑیّن شانتَگ آت گُل بیتَّگ ودی (ملافاضل: ۷۹) -man čerāg jāŕ-ēŋ šāŋt ag at gol bitt-ag wadi لحظه‌ای به پیرامـون خود نگاه کردم و دلدار نمایـان شـد» ۸-نـوعی مـاهی خـانوادهٔ چغـوک‌ماهی، کـه چنـد نـوع است: چغوک رشـته‌دار، چغـوک پُشـت‌طلایـی، چغوک شفاف.

-چِراگ تۆری tōr-i — نوعی چراغ روشنایی که بـه جـای فتیلـه، دارای کیسـهٔ تـوری نسـوزی است، چراغ توری، چراغ زنبوری.

-چِراگ دستی dast-i — چـراغ فـانوس کـه بـا دست حمل کنند.

-چِـراگ دیَـگ da-y-ag — روشـن و خاموش‌کردن چراغ دستی یا چراغ‌های ماشـین جهت اشاره به موضوعی، مانند سـلام، خطـر، توقف و... .

-چِراگ شـانَگ šān-ag — ۱-نـور چـراغ را بـه جـایی افکنـد. ۲- (مجـاز) نگـاه کـردن، نظـر انداختن.

-چِراگ کُشَگ košag — کُشتن چراغ، خـاموش کردن چراغ و لامپ.

-چِراگ کوّه kūwwa — چراغ قوه.

-چِـراگ گـاز gāz — چـراغ خـوراک‌پـزی کـه سوخت آن گاز است، چراغ گاز.

-چِـراگ گردسـوّز gerd-sōz — نـوعی چـراغ روشنایی نفتی با فتیلهٔ گرد و لامپ بلند.

-چِراگ گِلسوّز gelsōz — =چراگ گردسوز↑

-چِراگ نَپتی napt-i — چراغی که سـوخت آن نفت است.

چراگاه črā-gāh (ا) =چَراگ‌جاه↓.

چراگ توّر čerāg tōr (ا) =چراگ توری↓.

چـراگ تـوّری čerāg tōr-i (ا) چـراغ تـوری، چراغ زنبوری.

چراگ‌توّس čerāg-tōs (صـ) آن‌که در زیبایی از چراغ روشنایی هم بهتر است، مجازاً بسـیار زیبا.

چَـراگ‌جـاه čarāg-jāh (ا) =کهچَـر. چَراگـاه، مرتَع.

چَرّاگُـرّا čarrāgorrā (صـ) =دپـاور. چـالاک، چابک، چرب‌زبان.

چراگ‌جیّد čar-āg-zēd (صـ) =چراگ‌زیّد↓.

چـراگ روّگِنـی čerāgrōgen-i (ا) چـراغ روغنی، چراغ موشی.

چَراگ‌زیّـد čarāg-zēd (ا) زمـین دارای آب و علـف و مناسـب بـرای چریـدن حیوانـات علف‌خوار.

چِراگُک čerāg-ok (امصغـ) چراغ کوچک.

چراگ لامی čerāglām-i (ا) چراغ فانوس.

چَراگ‌هَند čarāg-hand (ا) =چَراگ‌جاه↑.

چَراگی čarāg-i (صـلیا) ۱-قابلِ چَـرا، شایسـتهٔ چَریـدن. ۲-حیـوان علـف‌خـواری کـه بـه سـن چریدن رسیده باشد.

چِراگـی čerāg-i (صنـ) مربـوط بـه چِـراغ، چراغی.

چَران čarān (صـ) در حالِ چریدن.

چَرّان čarr-ān (ق) ۱-چرخان. ۲-گشـت زنـان، دورزنان. ۳- قدم زنان. «حنیفه چرّان‌چرّان تان دیوان‌هانَهِءِ جُپتءَ رَسِاِت (عنبر: ۳۸) hanipa čarr-āŋ čarr-āŋ tāŋ diwāŋ-hāna e jopt a ras-et حنیفـه مـی‌رفـت تـا روبـروی محـل گردهمایی رسید»

چُـرّان čorr-ān (صـ) ۱-ویژگـی چیـزی کـه قطـره‌قطـره آب یـا مایعی دیگـر مـی‌چکانـد. ۲-ویژگی چشمی که به‌طور غیرطبیعی یـا بـر اثر بیماری پی‌درپی اشـک مـی‌دهـد. «زانْـتءِ دیرگَندیّن چَم چُرّان‌اِنـت (سـاحر۳: ۴۷) zāŋt e dir-geŋd-ēŋ čam čorr-ān eŋt چشـم دوربین دانش اشک می‌چکاند»

چَرّانْک čarr-āŋk (صـ) بسیار تند و دورزننده.

چُرّانْک čorr-āŋk (صـ) =چُرّوّنک↓.

چَـــراهیّن čarāh-ēŋ بـــن مضـــارع از چَراهیّنَگ↓.

چَراهیّنـــت čarāh-ēŋ بـــن ماضـــی از چَراهیّنَگ↓.

چَراهیّنتِن čarāh-ēŋt-en (مصـمـ) =چَراهیّنَگ↓.

چَراهیّنَگ čarāh-ēn-ag (مصـمـ) =چاریّنَـگ. ۱-چَراندن، به چرا بردن. ۲-علفزار یـا جـایی را در معرض چرا دام قراردادن.

چَراهیّنوّک čarāh-ēn-ōk (صفـ) چراننده، بـه چرا برنده.

چَرائی ča-r-ā-i از آن یکی. «چَرائی بـه‌لـوّٹ ča-r-ā-i be-lōṭ از او بخواه»

چَرائیّنَگ čar-ā-ēn-ag (مصـمـ) =چَراهیّنَگ↑.

چَرائیّنوّک čar-ā-ēn-ōk (صفـ) =چَراهیّنوّک↑.

چَربَٹ čarbaṭ (صـ) حیله‌گر زرنگ، متملق.

چُربُٹ čorboṭ (ا) =چُرمُٹ↓

چَربٹی čarbaṭ-i (حامصـ) حیله‌گری و زرنگـی، تملق و چرب‌زبانی. «ایّشـانی چربٹـیءُ رِپـکءُ هنران سک شرّ زانان (سیدهاشمی۱۱: ۷۱) -ēšān i čarbaṭ-i o repk o honar-āŋ sak śaŕŕ zān-āŋ تملق و حیله‌گری و ترفندهای ایـن‌هـا را خوب می‌شناسم»

چُربُک čorbok (صـ) ۱-سخن‌چین. ۲-بی‌وقار، سبک و بی‌شخصیت.

چَربُگ čarbog (ا) خاک چسبناک، زمینی کـه خاکش می‌چسبد.

چَرپ čarp (صـ) ۱- چرب، دارای چربی. «اـے گوّشت باز چَـرپ اِنـت ē gōšt bāz čarp eŋt این گوشت بسـیار چربـی دارد» ۲- آلـوده بـه چربـی. مثَـل: «دپ چَـرپءُ کاسَـگ هُشـک اِنـت dap čarp o kāsag hošk eŋt دهـان چرب ولی کاسه خشک است» ۳-.غذای چرب و گران‌بها. مثَل: «بِل میّتَکانی گوّلَـگءَ چَـرپیّن دَپارءِ پِنـڈَگءَ bel mētag-ān-i gōl-ag a čarp-ēŋ dapār e peŋđ-ag a رفـتن و سرزدن به خانه‌های مردم و گدایی کردن لقمـهٔ چـرب را رها کن» ۴- ویژگی چیزی یا عضوی از بـدن که به روغن، پماد یا هر چیز مانند آن مالیـده شده باشد. مثَل: «چرپیّن دسـت هـرکس وتـی گیوارءَ بِه‌مُـش‌ایـت čarp-ēŋ ďast a hark as wat-i giwār a be-moš-it هـرکس بهـتر است که دست چرب خود را به موهـای خـود بمالـد» ۵-(مجـاز) ویژگـی زبـان گویـا و حـراف. مثَـل: «چَــرپیّن زُبــان مــارءَ چَــه هوّنـڈءَ دَرکنـت čaŕp-ēŋ zobāŋ mār a ča hōŋđ a dar-kaŋt زبـان چَـرب مـار از درون سـوراخ بیرون می‌کشد»

-چَـرپ بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-چـرب شدن، آلوده شدن بـه چربـی یـا روغـن. مثَـل: «کسـےءِ لِٹک چَرپ بیَـگ kas-ē ye leṭṭek čarp ba-y-ag (طنز) دُم کسـی چـرب شـدن به‌مجاز به نان و نوایی رسیدن» ۲-به روغن یا وازلین و ... مالیده شدن.

-چَرپ‌چَرپ بیَگ ba-y-ag — ۱- خیلی چـرب بودن. ۲-(مجاز) چرب و نرم بودن.

-چَرپ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) چـرب کـردن، مالیدن روغن یا هر نوع مادهٔ چرب به چیـزی یا عضوی از بدن. مثَل: «روّگِن اگـان بـاز اِنـت کس هـرءِ لاپءَ چَـرپ نَـه‌کنـت rōgen agāŋ bāz eŋt kas har e lāp a čarp na-kaŋt روغن اگر زیاد هم باشد کسی شکم الاغ را بـا آن چرب نمی‌کند»

-چَرپءُچکانٹ o čekāŋṭ — =چرپ‌چِگان↓.

-چَرپءُچِگان o čegān — =چرپ‌چِگان↓.

چَرپان[1] čarpān (ا) نوعی درخت خرما و میـوهٔ ان که شبیه خرمای مضافتی است، این درخـت یا جوان است تنه‌ای ستبر و شاخه‌هـایی انبـوه

دارد، اما تا بزرگ‌تر می‌شود تنه‌اش باریک‌تر می‌گردد.

چَرپان[۲] čarpān (ا) =لوتاری. نوعی ماهی.

چَرپ‌چِگان čarp-čegān (امص) ۱-مشت و مال، ماساژ. ۲-آرایش و استفاده از مواد آرایشی.

-چَرپ‌چِگان کنَگ kan-ag —— مشت و مال کردن، تنِ کسی را با روغن یا پماد و ... مالیدن.

چرپ‌دست čarp-dast (ص) ۱-چربدست، ماهر. ۲-سیر و مرفه.

چَرپ‌زُبان čarp-zobān (ص) ۱-چرب‌زبان، چالاک در سخن‌گفتن. ۲-متملق، چاپلوس.

چَرپَگ čarp-ag (مصـم) =گیش‌کنَگ. به کمیت یا میزان چیزی مخصوصاً در وزن افزودن، در اصطلاح فارسی چرب کردن.

چَرپ‌وار čarp-wār (ص) آن‌که غذاهای چرب وُ نرم خورد، چرب‌خوز.

چَرپوستِنَک čarp-ūsten-ak (ص) =چَرپوسَّنَک↓.

چرپوسک čarp-ūsak (ص) =چرپوسنک↓.

چَرپوسَّنَک čarp-ūssen-ak (ص) ۱-آلوده به چربی. ۲-کثیف و پُرچِرک.

چَرپی čarp-i (حامص) ۱-چرب بودن، چربی. ۲- اِثر آلودگی مادهٔ چرب. مثَل: «مور په چرپیءَ رچ ایت mōr pa čarp-i reč-it مورچه بر چربی هجوم می‌آورد» ۳- (صنـ) (مجاز) غذای پرچرب. ۴-(مجاز) نفع و سود.

چَرپیشْک čarp-išk (ص) =چَرپوسَّنَک↑.

چَرپیگ čarp-īg (حامص) =چَرپی↑.

چَرپێن čarp-ēŋ (ص) =چَرپ←. «چَرپێن دَپار čarp-ēŋ dapār لقمهٔ چرب»، «چَرپێن پاد čarp-ēŋ pād پای چرب‌شده و مالیده‌شده به روغن و پماد»، «چَرپێن زُبان čarp-ēŋ zobāŋ زبانِ چرب و حراف»

چِرِت čeret (ا) =چِرِٹ↓.

چُرت[۱] čort (امص) فکر و خیال.

-چُرت جنَگ jan-ag —— فکر کردن، دربارهٔ موضوعی اندیشیدن. «زِندءِ بارَوءَ گێش چُرت بِه‌جَن zeŋd e bāraw a gēš čort be-jan (صبا۱: ۱۴) دربارهٔ زندگی بیشتر فکر کن»

-چُرتےءَ کپَگ čort-ē y-a kap-ag به فکر افتادن، اندیشیدن دربارهٔ چیزی.

-مان چیزےءِ چُرتءَ بیَگ māŋ čizz-ē ye čort a ba-y-ag در فکر چیزی بودن، به چیزی اندیشیدن.

چُرت[۲] čort (ا) =چُنڈ. تکه.

-چُرت‌چُرت —— (ص) ۱- تکه تکه. ۲-(ق) به صورت تقسیم‌شده و بخش بخش، خُرده‌خُرده. «آ مرد منی وامءَ چُرت‌چُرت دات اَنت ā mard man-i wām a čort čort dāt aŋt آن مرد وام مرا خُرده خُرده داد»

چَرتَک čartak (ا) خرمای که از بالای نخل بر زمین افتد و لِه شود.

چِرِتک čertek (ا) =چِنِّک. ۱- پرندهٔ کوچک و دُم‌درازی است که بر نوک درختان نشیند و آوازش تکرار «زیل‌زیل zil zil» است. ۲-(مجاز) ناتوان، دارای جثهٔ‌کوچک.

چُرتُک čort-k (امصغ. از چُرت۲) تکهٔ کوچک از چیزی، بخش کوچک از چیزی که آن را تقسیم کرده‌اند.

چُرتُک‌چُرتُک —— =چُرت چُرت↑.

چِرِتگ čerteg (ا) =چِرِتک↑.

چَرتَگێن čart-ag-ēŋ (ص) چریده‌شده. «چَرتگێن کِشار keš-ār —— کشتزار چریده‌شده»

چَرتِن čart-en (مصـل م) =چَرَگ↓.

چَرّتِن čarr-et-en (مصـل) =چَرّگ↓.

چُرّتِن čorr-et-en (مصـل) =چُرّگ↓.

چُرتی čort-i (صنـ) دارای تردید در تصمیم‌گیری، مردد، دودل.

چَرَٹ čaraṭ (ص) ۱-آن‌که وام را نگه دارد و به صاحبش برنگرداند، یا به سختی پس دهد. ۲-مفلس و بی‌چیز. ۳-حقه‌باز. ۴- شخص نامطمئن. «پاهوّ بەدئے راج‌دژمنێن دلّارءُ چرٹّان pāhō be-day rāj-dožmen-ēŋ dallār o čaraṭṭ-āŋ (گوادری۱۰: ۸۹) این دلالان حقه‌باز را که دشمن قوم هستند دار بزن»

چِرِٹ čereṭ (ا) نوعی خشره شبیه سوسک، که صدای بلندی دارد.

چُرُٹ čoroṭ (ا) چپق، پیپ.

چَرَٹی čaraṭ-i (حامص) ۱-افلاس و بی‌چیزی. ۲-شیطنت، حیله‌گری.

چُرچُرّ čor-čorr (امص) آهسته و پیوسته چکیدن یا روان بودن آب و مایعات از بلندی همراه با آواز آن، شُرشُر آب.

چُرد čord (ا) نوعی قلاب ماهی‌گیری.

چُردُک čord-ok (ا) نوعی قلاب کوچک که با آن مرغابی شکار کنند.

چَرز čarz (ا) پرنده‌ای شبیه بوقلمون با پاهای بلند و پشت قهوه‌ای رنگ و شکمی سفید، چرز، هوبره.

چُرز čorz (ا) ۱-پرهای گردن خروس و مرغان دیگر. ۲- شکست خروس در مسابقهٔ خروس‌جنگی. ۳- (ص) خروس شکست‌خورده در مسابقهٔ خروس‌جنگی. «منی کروّس چُرز اِنت نه‌مِڑایت man-i korōs čorz eŋt na-meŕ-it خروس من شکست خورده است، نمی‌جنگد» ۴- (مجاز) ترسو. ۵- کسی یا حیوانی که سختی کاری یا آسیبی را آزموده یا به مشکلی برخورد کرده است و دوباره از انجام آن کار واهمه دارد و گریزان است.

چَرس čars (ا) ماده‌ای مخدر که به صورت صمغ از گل، برگ و ساقهٔ گیاه شاهدانه گیرند، چرس، حشیش.

-چَرس کشّگ kašš-ag —— چرس کشیدن، استعمال کردن حشیش.

-چَرس کنَگ kan-ag —— ۱- =چرس‌کَشّگ↑. ۲- حشیش آماده را درون سیگار یا روی قلیان گذاشتن.

چَرسُک čars-ok (امصغ) تکه کوچک حشیش.

چَرسی čars-i (صنـ) ۱- مربوط به چرس. ۲-آن‌که حشیش استعمال می‌کند، حشیشی.

چَرسێن čars-ēŋ (ص) آلوده به حشیش.

چَرَک čarak (ا) =چِرَک↓.

چَرْک čark (ا) ۱- دوچرخه، چرخ. «آ چَرک سوار نەبیت ā čark swār na-bit او دوچرخه سوار نمی‌شود» ۲-چرخ خیاطی. «اے جَنِک گُدءِ درزءَ پَه چرک کشّایت ē janek gọd e darz-ān a pa čark kašš-it این دختر پارگی لباس را با چرخ خیاطی می‌دوزد» ۳-=چَهر↓. ۴-ابزاری که سُکان لنج از طریق زنجیر به آن وصل است و این ابزار هدایت سکان را برعهده دارد. ۴- چرخ، فلک، آسمان، به‌مجاز دنیا. مثَل: «هرکس ٹٹوے مان بێدهے تاچایت، وتی دلءَ هَنچ اِنت چَرکءَ پرداچایت hark as ṭaṭū-ē māŋ bēdeh-ē tāč-it wat-i del a haŋč eŋt čark a pardāč-it هرکس الاغی را در بیابانی می‌تازاند به نظر خود مانند این است که دنیا را تصرف می‌کند»

چِرَک čerak (ا) =ریشَگ، روّتَک، آهُنڈ. ۱- ریشهٔ گیاهان و درختان. مثَل: «چَه یَک بُن گلّه، سد چِرک آپ وارت ča yak bon galla sad čerak āp wārt از یک بوته گندم، صد ریشه آب می‌خورد» ۲-ریشهٔ دندان.

چ

-چِرَکان مُهر کنَگ čerak-āŋ mohr kan-ag ریشه‌های خود را محکم کردن، مجازاً مضبوط کردن خود در جایی یا موقعیتی.

-چِرَک ایرْدیَگ ēr da-y-ag —— ریشه زدن، ریشه فرو دادن در زمین.

-چِرَک بُرّگ borr-ag —— ۱- ریشه بریدن، ریشهٔ گیاه یا درختی را زدن. ۲- مجازاً بر ضد کسی دسیسه کردن، کسی را از جایی یا موقعیتی حذف و عزل کردن، زیراب زدن. ۳- کسی را نابود کردن.

-چِرَک جنَگ jan-ag —— (مصـل مـ) ۱-ریشه زدن، ریشه در خاک زدن. ۲-ریشهٔ گیاهی را قطع‌کردن، مجازاً کسی را نابود کردن، کسی را از جایی برداشتن و از موقعیت قبلی او عزل کردن.

چِرک[1] čerk (ا) =چِلّ↓.

چِرْک[2] čerk (امصـ) یک بار کشیدن تیغهٔ داس بر چیزی برای بریدن آن. «گمشاد اے دارءَ یَک چِرکےءَ بُرّاِت gamšād ē dār a yak čerk-ē y-a borr-et گمشاد این چوب را با یک بار حرکت تیغهٔ داس برید»

چِرک[3] čerk [فنو] (ا) جیغ، صدای بلند.

چِرِکّ čerekk (ا) باد ملایم. «دُژمناں پَه آچِش‌اوْں/ پَه وتی دوْستاں چِرِکّ (گلخان۴: ۴۷۱) dožmen-āŋ pa āčeš-ōŋ pa wat-i dōst-āŋ čerekk در برابر دشمنان آتش و در برابر دوستان باد ملایم و خنک»

چِرّک[1] čerrek (ا) پارچه‌ای که به جای شلوار دورتادور نیم‌تنهٔ پایین (از ناف به پایین) پیچند، همان‌گونه که لُنگ حمام را پیچند. مثَل: «مێدءِ چِرّک تَرّ بیت، کسءَ دْرُست نَه‌کنت mēd e čerrek tarr be-bit kas a drost na-kaŋt لنگ ماهیگیر خیس باشد، کسی را نمی‌شناسد»

-چِرّک بندَگ baŋd-ag —— چِرّک(لُنگ) را به جای شلوار بر خود پوشاندن.

-چِرّک جنَگ jan-ag —— چِرّک(لُنگ) را دورتادور پاها تا کمر پیچیدن.

-بےچِرّک bē-čerrek (صـ) عریان، مجازاً بی‌حیا.

چِرّک[2] čerrek (امصـ) شوخی و ریشخند، تمسخر. «چِرّکءُ بِچکندگ رموْزگیرێں (ملا فاضل) čerrek o bečkandag ramōz-gir-ēŋ ریشخند وخنده‌های مرموز و طعنه‌آمیز»، «همے بےرهدربرێں مردمانی چِرّکءُ چهوایانی آماچ بوتَگ‌اَت (سیدهاشمی۳: ۷) hamē bē-rah-darbar-ēŋ mardomān-i čerrek o čehwā-y-ān-i āmāč būtt-ag-at مورد مسخره و ریشخند همین افراد بدون راهنما شده است»

چُرُک čorok (صـ) =چُکُّک. بچهٔ کوچک.

چِرکاٹ čerkāţ [صو] (اصو) صدای پاره کردن چیزی مانند پارچه و کاغذ.

چِرَک‌بُرّ čerak-borr (صـ) ۱- بُرّنده و قطع‌کنندهٔ ریشه، ریشه‌کن‌کننده. ۲-(مجاز) آن‌که بر ضد کسی توطئه کند. ۳-.(امصـ) ریشه‌کن.

چِرَک‌چین čerak-čin .(صـ امصـ) =چِرَک‌بُرّ↑.

چَرک‌سواری čark-swār-i (حامصـ) دوچرخه‌سواری.

چَرکُک čark-ok (امصغـ از چَرک) ۱-دوچرخهٔ کوچک، دوچرخهٔ بچه‌گانه.۲-دوچرخه‌ای که اسباب‌بازی باشد.

چِرَک‌کشّ čerak-kašš (صـ) ویژگی گیاه یا درختی که آن را از ریشه بکنند.

چِرکِن čerk-en (صـ) =چِلکِن. ۱-چرکین، آلوده به چرک. ۲-زخمی که چرکش بیرون زده باشد. ۳-بسیار کثیف.

چِرّکءُچَهوا čerrek o čahwā (امصـ) =چِرّک۲. تمسخر و ریشخند.

چَرکی[1] čark-i (صنـ منسوب به چَرک) ۱- مربوط به چَرک←. ۲-دوچرخه‌فروش، کسی که چرخ خیاطی فروشد. ۳- =درزی. خیاط. ۴- صاحب دوچرخه.

چَرکی čarki (ا) =دێم‌شوْد. مستراح.

چِرّکی[1] čerrak-i (صـ) کسی که به‌جای شلوار بر خود لُنگ (چِرّک) بپیچد.

چِرّکی[2] čerrak-i (صـ) آن‌که مورد تمسخر مردم است، بازیچهٔ افراد. «وتءَ چِرّکی مَکن wat a čerrek-i ma-kan خود را بازیچه و مورد مسخرهٔ مردن قرار نده»

چَرَگ[1] čar-ag (مصـل بمـ: چَر) ۱- علف خوردن جانوران علف‌خوار در چراگاه، چریدن، چَرا کردن. ۲-(مجاز) بریدن، قطع کردن. «هنجَراں سبزێں سَر بسے چَرتَگ (روانبد:جنگ یمامه) hanjar-āŋ sar basē čart-ag خنجرهای فولادین سرهای زیادی قطع کردند» ۳-کُشتن، نابود کردن. «تێگاں چَرتَگ‌آنت سبزێناں (حماسهٔ رند و لاشار) ţeg-āŋ čart-ag aŋt sabz-ēn-āŋ شمشیرهای فولادین آن‌ها را کشته‌اند» ۴-آهسته و به طور طولانی غذا خوردن. مثَل: «آ دپءَ که هیر ئی چَرتَگ، گوْماز نه‌وارت ā dap a hir i čart-ag gōmāz na-wārt دهانی که هِل خورده و جویده است، گوماز← نمی‌خورد »

چَرَگ[2] čarag (ا) =چِرَک čerak ←.

چَرّگ[1] čarr-ag (ا) =چَرّه←.

چَرّگ[2] čarr-ag (مصـل) ۱-چرخیدن، چرخ خوردن. «گُڈّا که چَرّ اِت آسیاب‌رنگێں روْزگار (روانبُد: ۲۴۳) gođđā ke čarr-et āseyāb-raŋg-ēŋ rōzgār پس از این‌که روزگار آسیاب‌مانند چرخید» ۲-دور زدن، گشت زدن. ۳- راه رفتن، قدم زدن. ۴-برگشتن. «بلکِنءَ روْچے نَه روْچے چَرّیت کیت (عنبر:۱۴) balken a rōč-ē na rōč-ē čarr-it kayt شاید روزگاری برگردد و بیاید» ۴-روانه شدن، راه رفتن. «سر کلَم پشتءِ کاگَزءَ چَرّیت (روانبد: هضام‌شاه۱) sar kalam pošt e kāgaz a čarr-it نوک قلم بر پشت کاغذ راه می‌رود»

چِرَگ čerag (ا) =چِرَک↑.

چِرّگ čerr-ag (مصـل بمـ: چِرّ) به‌سرعت رد شدن و گذشتن از جایی. «آ چه کنڈگءَ چُرّ اِت گار بوت ā ča kaŋđeg a čorr-et gār būt او از گردنه رد شد و ناپدید گردید»

چُرّگ čorr-ag (مصـل) =چَکُرگ. ۱-چکیدن و قطره قطره ریختن آب و مایعات از چیزی. ۲-فروریختن آب از آبشار یا مسیری که دارای شیب تند است. ۳-آواز دادن آب که از آبشار یا مسیری که دارای شیب تند است، فرو ریزد. ۴- صدا دادنِ روده‌ها بر اثر گرسنگی. ۵-آرام و آهسته حرکت کردن گلّه. ۶-عبور کردن. ۷- خشک شدن آب چشم‌ها و کوچک شدن آن‌ها، کور و نابینا شدن. «دُرگُلءَ بدچمّی بِه‌چارایت اِنت/ گر کسے، چَمّءُ ٹێلگ ئی چُرّ آنت (عابد۱۰: ۸۲) dorgol a bad-čamm-i be-čār-it eŋt gar kas-ē , čamm o ţēlag i čorr-aŋt اگر کسی درگل را به چشم بد نگاه کند، چشمانش کور می‌شوند»

-پَه چَمّان چُرّگ pa čammān čorr-ag با چشمان خود دیدن، آشکارا دیدن.

-چَه چمّاں چُرّگ ča čamm-āŋ čorr-ag کور و نابینا بودن. «آ چَه چَمّاں چُرّاِتگ ā čamm-āŋ čorr-et-ag او کور و نابیناست»

-کسےءِ دل چُرّگ kas-ē ye del čorr-ag مجازاً آرزو کردن دل کسی.

چَرگوْڑی čar-gōŕ-i (حامصـ) گشتن و تفریح.

چَرگوْل čargōl (امصـ) جولان، تاخت و تاز.

-چرگوْل دیَگ da-y-ag —— (مصـل) جولان دادن، در معرض نمایش عموم گذاشتن.

چَرم čarm (ا) =پوْست. ۱- پوست دباغی‌شدهٔ حیوانات، چَرم. ۲-پوست بدن انسان یا حیوان.

-چَرم جنَگ jan-ag —— کندنِ پوست جانور. «انچوْ کشّابءَ سینگءُ وَنگءِ چَرم جتَگ

anĉō kassāb a sinag o waŋg (ابراهیم‌حسن) e čarm jat-ag همانند قصاب پوست سینه و کمر را کند»

چُرمُٹ čormoṭ (ا) =چُربُٹ. نقاب یا پوشش صورت مه معمولاً با چادر یا روسری انجام گیرد.

چَرِن čaren (ا) گیاهی است با ریشه‌های زیاد و پیچ درپیچ.

چِرِن čeren [کُتـ] (امصـ) جدا کردنِ خرماهای مرغوب از نامرغوب.

چِرنام čer-nām [سیـ: هما نام که په نادۆستی یا همانیءِ چِندءِ هێلءُ کِردانی شیادیءَ ... بندگ بیت] (ا) نام یا لقبی که از روی طنز یا تمسخر بر کسی نهند و این نام مطابق کردار و خصوصیات آن شخص باشد.

چَرِند čar-eŋd (صـ) =چرِندَگ↓.

چَرِنـدَگ čar-eŋdag (صـ) =چَرِنـدَه. حیـوان علفخوار، حیوانی که می‌چرد.

چَرِندَه čar-eŋda (صـ) =چَرِندَگ↑

چَرَنڈ čar-aŋđ بن مضارع از چرنڈگ↓.

چَرَنڈگ čar-aŋđ-ag (مصـلـ) بیهوده و بـدون هدف گشتن و قدم زدن.

چَرَنڈۆ čar-aŋđ-ō (صـ) آن‌که بیهوده و بدون هدف می‌گردد.

چَرَنـڈۆک čar-aŋđ-ōk (صـفـا، از چَرنـڈگ) =چَرنڈۆ↑.

چَرنـز čaraŋz (ا، صـ) ۱- رنـگ بـور، رنگـی نزدیک به رنگ طلایی، رنـگ شـتری. ۲-جـانور بویژه بزی کـه رنگـش نزدیـک بـه سرخ باشـد. «باهَڑی کرزیَءَ چَرَنزێنءَ (منظومهٔ بیبگر و سَدۆ) bāhaŕ i karzi y-a čaraŋz-ēn a اسـب بـور باهَر»

چَرنی čarni (ا) لبـاس دریـانوردان و جاشـوها که در کشتی و هنگام کار مـی‌پوشـند. «مـئـے مێـدءُ مَـلّار/ بےچرنـیءُ وامـدار (گـوادری۸: ۴۶) may mēd o mallār bē-čarni o wām-dār ماهیگیران و ملاحان [بیچارهٔ] ما لباس ندارنـد و مقروض هستند»

چَرو čar-ū (ا) =چَری↓.

چَرّو čarraw (ا) =چَرّه→.

چِـروۆ čerō (ا) پرنـده‌ای اسـت بـه انـدازهٔ گنجشک.

چِرّۆ čerr-ō (امصـ) ۱-با فریب و حقهٔ کسی را در میان راه از خود جدا کردن و همراه نبردن، کسی را با فریب و فرار و چابکی همراه خـود نـبردن. ۲-بـا فـن و تکنیـک در بـازی گروهـی «جی، جیتو→» از حریف کنار کشـیدن و راه خود را تغییر دادن.

-**چِرّۆ دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) =چِرّۆ↑.

چُرّو čorraw (صـ) ویژگی چند نفـر یـا جـانور که بـه دنبـال و پشـت سر هـم حرکـت کننـد. «رَمَگ چَرّو اِنت دێم پَه آپءَ ramag čorraw eŋt dēm pa āp a دام‌های گَلّه به دنبال هـم به سوی آبشخور می‌گروند»

چُرو čorū (ا) =چیپُ. جوجه.

چُرّۆ čorrō (ا) =مێزَک. ادرار، شاش.

-**چُرّۆ کَنگ** — kan-ag شاشیدن، ادرارکردن.

-کسـےءَ **چُرّو گِرَگ** — kas-ē ya — ger-ag ادرار داشتن کسی.

چُروچُـرو čorō-čorō (اصـو) بـرای صـدا زدن جوجهٔ مرغ به‌کار رود.

چُرّۆدان čorrō-dān (ا) =مێزَک‌دان. مثانه.

چَـروۆک čar-ōk (صفـ از چَـرَگ) حیــوان علـف‌خـواری کـه علـف چَـرَد، چرنـده. مثَـل: «شومءِ چُک وروۆک بیت، بهتاورءِ مـال چَـروۆک بیـت šūm e čokk war-ōk bit baht-āwar e māl čar-ōk bit فرزنـدان آدم بـدبخت بسیارخور و شکمو می‌شوند، ولی دام‌های آدم خوش‌بخت، چَرنده می‌شوند»

چَـرّۆک čarr-ōk (صفـ از چَـرَّگ) ۱-چرخنـده، دورزننـده، گردنـده. ۲- آن‌کـه شـهر بـه شـهر

مـی‌گـردد و در حـال سـفر اسـت، دوره‌گـرد. «چَـرّۆکێن آگازیّـان čarr-ōk-ēŋ agāzi-yāŋ آوازخوانان دوره‌گرد» ۳- (مجاز) چالاک، چابُک. «تئی دَپءَ چَرّۆکێن زُبان لِل بات (حماسهٔ رِند و لاشار) tai dap a čarr-ōk-ēŋ zobāŋ lel bāt الهی زبان چالاکت در دهان لال گردد»

-**چَرّۆکێن زُبان** čarr-ōk-ēŋ zobān زبـانی کـه دردهان بسیار چرخد، مجازاً کسـی کـه زبـانی فصیح و چرب و نرم دارد.

چُرّۆک čorr-ōk (صـفا. از چُرَّگ) ۱-چشـمه، یـا مسـیر آبـی کـه بـر بلنـدی باشـد و آب آن قطـره‌قطـره یـا آهسـته جریـان داشـته باشـد. ۲-جریـان آبـی بسـیار کـم یاشـد و از بـالا یـا بلندی به پایین فروریزد. مثَل: «چَـه چُـرّۆکءِ چێرا دور بوت؛ نۆکءِ چێرا نِشت ča čorr-ōk e čēr-ā dūr būt nōk e čēr-ā nešt از زیـر چُرّۆک↑ برخاست و زیر ناودان نشست»

چَرۆکی čar-ōk-i (صـ) ۱-=چَراگی. بچه‌حیـوان علفخـواری کـه بـه سـن چَـرا رسـیده باشـد و بتواند راه برود و بچـرد. ۲ -دنـدان‌هـای جلـوِ گاو یا شتر. ۳-زمین یا مرتع قابل چَرا.

چْروۆنڈ črōŋđ بن مضارع از چْروۆنڈگ↓.

چروۆنڈگ crōŋđ-ag (مصـمـ)=چۆنڈگ↓.

چَروۆنک čar-ōŋk (صفـ) =چَروۆک↑.

چَرّۆنک čarr-ōŋk (صفـ) =چَرّۆک↑.

چُرّۆنک čorr-ōŋk (صفـ) =چُرّۆک↑.

چَروۆنکی čar-ōŋk-i (صـ) =چَروۆکی↑.

چَرّه čarra (ا) ۱- قطعات گوی‌مانند سُربی که در تفنگ‌هـای شـکاری و سـاچمه‌ای اسـتفاده گردد، ساچمه. ۲-قطعات گـوی‌ماننـد فـولادین که در بلبرینگ به کار رود. ۳-(مجاز) چـالاک و چابُک.

چَـرّه‌ای čarro-i (صنـ) ۱- مربـوط بـه چَـرّه (سـاچمه) ۲-تیـر سـاچمه‌ای. ۳-تفنـگ ساچمه‌ای.

چَرّهی čarrah-i (صنـ) =چَرّه‌ای↑.

چَـرءُآس čar o ās (ا) ایـن واژه مرکـب از «چَر→» و «آس→» اسـت. «چـر» بـه معنـی چاله و کانال و «آس» هم به معنی آتش است اسـت، چـر و آس بـه نـوعی سـوگند مقـدس می‌گویند که با آتش انجام می‌گیرد به گونه‌ای که چاله‌ای طویل به درازای هفـت گـام حفـر کنند و در آن آتش افروزند تا هیـزم‌هـا تبـدیل به زغال سرخ و تفتیده گردند، پس از آن متهم را وادار کنند تا روی آن‌هـا بـا پـای برهنـه راه رود.

چَرّءُگَرد čarr o gard (امصـ) گردش و تفریح.

چرءُنـال čar o nāl (ا) چالـه و نعـل، سـوگند آتش، در بلوچستان از نعل، برای اجرای آزمون ایزدی «ور» استفاده می‌کردند. این فلـز را در درون آتش می‌گذاشتند تا داغ و تفتیـده شـود و متهم را ملزم مـی‌کردنـد تـا آن را بـا دسـت بردارد و تا مدتی معـین در کـف دسـت نگـه دارد. ←نال.

چَـرے ča-r-ē از ایـن. «تَوبَـه کـن چَـرے بےدینءَ (عابد:۴۷) tawba kan ča-r-ē bē-din a از این بی‌دین توبه کن»

چَری[1] čari (صـ) دیوانه، از خود بی‌خود. «پَـه اے شَرسورتێن لالءَ چَریّـان (فاضـل:۱۲۸) pa ē šar-sūrat-ēŋ lāl a čari-y-āŋ به خـاطر ایـن زیباروی خوش‌اندام دیوانه هستم»

چَری[2] čar-i (ا) =هابو. ۱-کرتـی کـه باریـک و مانند جوی باشد و بر لبه‌های آن گیاه بکارند. ۲-چاله‌ای که به شـکل جـوی و کانـال درسـت کنند.

چِرّی čerri (امصـ) =چِرّۆ↑.

چُـــری čori [اردو:چُهـری] (ا) =هنجـر. خُنجـر. «بیرێن چُری چۆ نێشتر (روانبد:۳۳۱) bēr-ēŋ čori čō nēštar خنجـر تیـز و بُـرّان ماننـد نیشتر»

چ

چَریپَـهچَـری čari pa čari (قـ) حرکـت زیگزاگی. «دُزّءَ چَریپَـهچَـری جِگـرِات ءُ شُـت dozz a čari pa i jegr-et o šot دزد بـا حرکت‌های زیگزاگی فرار کرد و رفت»

چِـریچِـری čeri-čeri (اصـو) =چلیـکچلیـک. صدای گنجشک.

چْریزگ črizg (ا) بوی سوختن موی.

چریشـی ča-r-ēši [دراصـل: چَـه ایْشـی] از ایـن، مالِ این.

چَرّێن čarr-ēŋ بن مضارع از چَرّێنَگ↓.

چُـری čori (اصـو، ا) پرنـده‌ای اسـت کوچـک و سیاه‌رنگ و تیزبال و بسیار پرجنب و جوش.

چُـریبـال čori-bāl آنچـه ماننـد پرنـده «چُری→» می‌پرد و جابجا می‌شـود، بـه‌مجـاز بسیار چالاک.

چُـریداب čori-dāb (صـ) آن‌کـه رفتـار و حرکـاتش ماننـد پرنـده «چُـری→» اسـت و پرجُنب و جوش است، به‌مجاز بسیار چالاک.

چُرێن čor-ēn بن مضارع از چُرێنَگ↓.

چُرّێن čorr-ēŋ بن مضارع از چُرّێنَگ↓.

چَرّێنت čarr-ēŋt بن ماضی از چَرّێنَگ↓.

چُرّێنت čorr-ēŋt بن ماضی از چُرّێنَگ↓.

چَرّێنتِن čarr-ēŋt-en (مصـمـ) =چَربێنَگ↓.

چُرّێنتِن čorr-ēŋt-en (مصـمـ) =چُرّێنَگ↓.

چَرّێنـک čarr-ēŋk [سیـ: مُـرگـے] (ا) =چیرّێنـک. نوعی مرغابی کوچک دریایی.

چَرّێنَـگ čarr-ēn-ag (مصـــمـــ بمـــ: چَــرّێن) =تَرّێنَـگ. گردانـدن، چرخانـدن، کسـی را بـرای دورزدن و گشتن بردن.

چُرێنَگ čor-ēn-ag (مصـمـ) =چُلێنَگ↓.

چُرّێنَـگ[1] čorr-ēn-ag (مصـــمـــ بمـــ: چُــرّێن) ۱-قطـره قطـره چکانـدن. ۲-شـیره و عصـارهٔ چیزی را با فشار دادن، گرفتن.

چُرّێنَگ[2] čorr-ēn-ag (مصـمـ) =چَرّێنَگ↑.

چَڑ[1] čaŕ بن مضارع از چَڑَگ↓.

چَڑ[2] čaŕ(ا) =چَر. خندق، چاله.

چَڑ[3] čaŕ (صـ) =چاڑ↑.

چَڑ[4] čaŕ (امصـ) ۱-آزمندی، حـرص. ۲-گرسـنگی بیش از حد. «منءَ گرمءُ چَـڑءَ گِپـت (عنـبر: ۱۳) man a garm a o čaŕ a gept مـن گرفتـار گرما و گرسنگی شدید شدم»

-چَـڑ کشّـگ kašš-ag —— ۱- بسـیار حـریص بـودن، ولَـع داشـتن. ۲-=هڑگـه بیَـگ. ←هڑگـه. آن‌که در خوردن بسـیار اشـتها دارد و بـا ولَـع می‌خورد. «اـے چَڑ کشّاِتَـگ سـێر نَـهبیـت ē čaŕ kašš-et-ag sēr na-bit ایـن بـه خـوردن بسیار حریص است، سیر نمی‌شود»

-چَڑکنَگ kan-ag —— حرص ورزیدن.

-سَرچَڑ—— šar (ا) نوعی بـیماری و حالـت بـدن که بر اثر سوءتغذیه و کمبـود ویتـامین پدیـد می‌آید و گرفتار را گیج و بی‌خود می‌کند.

چِـــڑ čeŕ ۱- بـــن مضـــارع از چِـــڑَگ↓. ۲-عصبانیت، خشم.

-چِڑ ورَگ war-ag —— عصـبانی شـدن همـراه با خودداری از ابراز آن، حرص خوردن.

چُـڑ čoŕ آبـی کـه بـا جـاری شـدن در جـوی، رودخانه و هر چیز مانند آن، بـه صـورت یـک لایه بر آب آن‌ها اضافه شود.

-چَڑ بندَگ band-ag —— اضافه شـدن لایـه‌ای از آب جاری بر آب جوی، رودخانه و هر چیـز مانند آن.

چَڑا čaŕā (قـ) =تهنـا. فقط، تنها. «نه چَـڑا تَـو آ هـم بْـرَوت na čaŕā taw ā ham b-rawt نـه تنها تو او هم برود»

چُڑا čoŕā [صو: یَلو، آجو] (قـ) آزاد، رها.

چِـــڑائێن čeŕ-ā-?-ēŋ بـــن مضـــارع از چِڑائێنَگ↓.

چِڑائێنْـــت čeŕ-ā-?ēŋt بـــن ماضـــی از چِڑائێنَگ↓.

چِڑائێنَـــگ čeŕ-ā-?-ēŋ-ag (مصـــمـــ) =چِڑێنَگ↓.

چَڑَکّ čaŕakk (صـ) =چَڑکّا čaŕakkā ↓

چِڑِکّ čeŕekk (صـ) =چَڑَکّا↓.

چَڑَکّا čaŕakkā (صـ) =زِرِنگ. چالاک و چابک.

چَڑِکّا čaŕekkā (ا) =چَڑِکّه↓.

چَڑِکّه čaŕekka (ا) صدای حرف زدن آهسـته، زمزمه، صدای آهسـته کـه قابـل فهـم نباشـد. «اناگـهءَ مـن چَـڑکّهـے اِشـکُت (شَریـف۲: ۵۸) anāgah a ma čaŕakkah-ē eškot ناگهـان من صدایی آهسته را شنیدم»

چَڑَگ čaŕ-ag (مصـلـ) پیشروی کردن آب دریـا به خشکی بیشتر از حد ساحل.

چَڑَگ[1] čāŕ-ag (مصـلـ) اسـیر عشـق یـا محبـت کسی شدن، وابسته و دل‌بسته شـدن. «پلانـی آیـیءِ سرءَ چڑاِتَـگ pelāni ā-y-i e sar a čaŕ-et-ag فلانی اسیر عشق او شده است»

چِڑَگ[2] čeŕ-ag (مصـلـ) کلافه شـدن، رنجیـدن، عصبی شدن.

چَڑۆ čaŕō (صـ) =ایْـوک، تَهنـا. ۱-تنهـا، تـک و تنها. ۲-(قـ) فقط، به‌تنهایی. «گـومءَ وتـی نَـه‌کنـت زِنـدَه چَـڑۆ نـامءُ تَـوار (گُلخـان۴: ۱۵۱) kawm a wat-i na-kaŋt zenda čaŕō a nām o tawār فقط نـام و آوازه قـوم را زنـده نمی‌کند»

چَڑۆل čaŕōl (ا) =چَلۆر↓.

چَڑه čaŕa (صـ) =چاڑ. نشئه، سرمست.

چِڑێن čeŕ-ēŋ بن مضارع از چِڑێنَگ↓.

چُڑێن čoŕ-ēŋ بن مضارع از چُڑێنَگ↓.

چِڑێنت čeŕ-ēŋt بن ماضی از چِڑێنَگ↓.

چُڑێنت čoŕ-ēŋt بن ماضی از چُڑێنَگ↓.

چِڑێنتِن čeŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =چِڑێنَگ↓.

چُڑێنتِن čoŕ-ēŋt-en (مصـمـ) =چُڑێنَگ↓.

چِڑێنَـگ čeŕ-ēn-ag (مصـــمـــ) کسـی را عصـبانی کـردن، حـرص کسـی را درآوردن، چزاندن.

چُڑێنَگ čoŕ-ēn-ag (مصـمـ) =چُلێنَگ↓.

چِزّک čezz-ek (ا) =چِژّک↓.

چَزگ čazg (ا) =تزگ. نوعی حشره شـبیه ملـخ که قرمزرنگ است و روی درخـت گـز زنـدگی می‌کند.

چِزّ čežž (اصو) =جیژ. صدای سوختن یـا کبـاب شدن چیزی در روغن داغ یا آتش.

چِزمان čezmān (امصـ) التماس و خواهش.

-چِزمـانکنَـگ kan-ag —— خـواهش و التماس‌کردن.

چِژّ čežž (اصو) =چِز↑.

چِـژّاک čežžāk (ا) ۱- =چِـژّک↓. ۲- =تَـزگ، جِنجَراشک→.

چِژدان čež-dān (ا) =چِشدان↓.

چِژّک čežž-ek (ا) =جیژّک. دنبـهٔ کبـاب‌شـدهٔ گوسفند که بر پختن بخشی از روغـن آن جـدا گردد.

چِژّگ čežžag (اصـو) ۱-صدای پختن چیزی در روغن، یا صدای کباب شـدن چیـزی بـر آتـش. ۲-وسواس، دغدغهٔ درونی.

-کسـےءَ چِژّگـے گوْشءَ کَپگ kas-ē y-a čežag-ē gōš a kap-ag (مجاز) احساس بیم و هـراس کردن، هُشدار رسیدن.

چِژم čežm [سرا] (ا) =چَمّ↓.

چَژنو čažnū (ا) =چاژنو↑.

چَژّو čažžū (ا) نام حشره‌ای شبیه ملخ است.

چَژّوک čažžūk (ا) =چَژّیک↓.

چَژّیک čažžīk (ا) گیاهی خـودرو و خـوراکی است که بهارگاهان در آبراهـه‌هـا و دشـت‌هـا روید، برگ‌هایش دراز و بر زمین پهن شوند.

چ

چَس čas [صو: لذت، خوند] (ا) طعم، مزه، لـذت. «داتَـگ پَـه پِنـڈگ هێـلءُ چَـس/ ننـگءُ مڑاهـداریءُ سـس (گلخان۱: ۱۰۶) dāt-ag pa peŋđ-ag hēl o čas naŋg o mařāh-dār-i o sas خوی و مزه و آبـرو و عـزت و اندیشـهٔ خود را به دیگران بخشیده است»

چِسّ čess (صـ) =چِست↓.

چُسّ čoss بن مضارع از چُسّگ↓.

چَسـپ časp (ا) ۱-چَسـب. ۲-بـن مضـارع از چسپَگ↓.

-**چَسپ جَنگ** jan-ag — چسب زدن.

چَسپِتِن časp-et-en (مصـل) =چَسپَگ↓.

چَسپَگ časp-ag (مصـل) =لَچّگ. چسبیدن.

چَسـپوّک časp-ōk (صفـ از چسـپَگ) =لَچّـوّک. چسبنده.

چَســـپێن časp-ēn ۱-بــن مضــارع از چَسپێنَگ↓. ۲-(صـ) آلوده به چسب.

چَســـپێنت časp-ēŋt بــن ماضـــی از چَسپێنَگ↓.

چَسپێنتِن časp-ēŋt-en (مصـمـ) =چَسپێنَگ↓.

چَسپێنَگ časp-ēn-ag (مصـمـ) =لَچّێنَگ←.

چِست čest (صـ) ۱-=بُـرز. بلند، بالا. ۲-حالـت برافراختگی و برخاستن چیزی. ۳-حالت نعوظ و برخاسـتن آلـت مردانـه. ۴-(قـ) باچـابکی، چالاکانه.

-**چِسـت بَیَـگ** ba-y-ag —— (مصــل) ۱-بلنـد شدن، بر پا ایستادن، برخاستن. «چِسـت بـانءُ رواںāŋ čest bān o raw بلنـد مـی‌شـوم و می‌روم» ۲-بیدار شدن از خواب. «باندا سُهب کدی چِست بئےbaŋdā sohb kadi čest bay فردا صبح کی از خواب برمی‌خیزی؟ » ۳- بـه سـوی بـالا رفـتن. « مثَـل: «آس دانکـه روّک مه‌بیت، دیت وَت‌سرءَ چِست نه‌بیت āsdāŋ tā rōk ma-bit ditt wat-sar a čest na-bit آتش روشن نشود، دود خودبخود برنمی‌خیزد»

۴- بلند شدن صدا. «تَوار چِست بیت tawār čest bit صدا بلنـد مـی‌شـود» ۵- برخاسـتن و نعوظ شدن آلت نرینه. ۶- (مجاز) حرکتِ کردنِ ناگهـانی اسـب. «چِسـت بـوت مـزَن‌گْـوانزێن وکـاب/ گـوّرگُمبزێن آهوشـناب (گلخـان۱: ۱۸۲) čest būt mazaŋ-gwāŋz-ēŋ wakāb gōr-gomboz-ēŋ āhū-šanāb اسـب تازنـده کـه مانند گورخر و آهو می‌پرید حرکت کرد»

-**چِست کَنَگ** kan-ag — (مصـمـ) ۱-بلند کردن، بـه سـوی بـالا بـردن. «دو دسـت ئـیِ چِسـت کُت‌آنت واستءِ سوالءَ (روانبد: ۱۱۷) do dast i čest kot-aŋt wāst e sowāl a دو دسـتش را برای طلـب‌کـردن چیـزی بـالا گرفـت» ۲-از خـواب بیـدارکردن. «مـن وپسـاں چِسـت‌اوّں مکـن man waps-āŋ čest-ōŋ ma-kan مـی‌خـوابم بیـدارم نکـن» ۳-از جـا برداشـتن. ۴-برافراختن آلت نرینه.

-**چِسـتءُ ایَـر** čest o ēr (امصــ) برداشـتن و گذاشتن.

-**چِستءُ ایَر کَنَـگ** kan-ag —— —— (مصـمـ) برداشتن و نهـادن، جابـه‌جـا کـردن. مجـازاً بـه کاری مشغول بودن.

چُست čost (صـ) چُست، چابُک.

-**چُستءَ** a — (قـ) با چالاکی. «آئـیءَ چُسـتءَ درّائێنت (نگوری:۳۳) āyi a čost a darr-ā-ēŋt او با چالاکی گفت»

چِستار čest-ār (امصـ) ۱- بـالا رفـتن از جـایی، صعود. [مقا: ایَرار] ۲- [نوّک] آسانسور.

چِســـتایَــر čest-ēr (امصــ) =چِســـتءُایَر. ←چِست.

چُسّتِن čoss-et-en (مصـمـ) =چُسّگ↓.

چِستوّک čestōk (ا) ابزاری که پنبـه را از کـاه جدا کند.

چُســتی čost-i (حامصــ) چُســتی، چــابکی، چالاکی.

چِســتێن čest-ēŋ (صــ) برخاسـته، بلندشـده، برداشته‌شده.

چُسّگ čoss-ag (مصـمـ) =چوسّگ↓.

چِسّءُایَـر čess o ēr (امصـ) =چِسـتءُ ایَـر. ←چِست.

چَش[1] čaš بن مضارع از چَشَگ↓.

چَش[2] čaš (صـ) =چَشّک↓.

چِش[1] češ[کا](امصـ) چشایی، ذائقه.

چِــش[2] češ (ا) درختــی اســت خــاردار بــا برگ‌های ریز که از ۳ تا ٦ بند دارند و هر بنـد دارای ۱۰ تــا ۲۰ برگچــه اســت، ایــن درخــت همیشه‌سبز و با گل‌های زرد است و سالی دو بار گُل مـی‌دهـد، چـوب ایـن درخـت محکـم است و در لنج‌سازی سـنتی کـاربرد دارد. ایـن گونه با نـام علمـی Acacia nilotica از تیـره Mimosaceae در نقاط مختلف جنوب ایران بویژه در چابهار و شهرهای و منـاطق اطـراف آن می‌روید .

چِش [š]češ بن مضارع از چِشّگ↓.

چُــش čoš (قــ) =چــوّش، چـوّ. ۱- اےپَـیم. این‌طـور، ایـن‌گونـه. «چُـش بـوان b-wān —— این‌گونه بخوان» ۲-(قـتشبیه) =انچُـش. همانـندِ، مثلِ، همچون. «اِشی، چُش که آئـی اِنـت eši čoš ke āyi eŋt این مانَند آن است»

-**چُشاں** čoš-āŋ این‌گونه‌ام.

-**چُش آت** čoš-at این‌گونه بود.

-**چُش اِت** čoš-et این‌گونه هستید.

-**چُش آنت** čoš-aŋt این‌گونه هستند.

-**چُش اِنت** čoš-eŋt ایـن‌گونـه اَسـت. «چُـش نه‌اِنت čoš na-eŋt این‌گونه نیست، ایـن‌طـور نیست»

-**چُش ایں** čoš-ēŋ این گونه هستیم.

-**چُــش‌چــوّں** čoš-čōŋ چطــور و چگونــه. «چُش‌چوّنءَ کـنئـے čoš čōn a kan-ay چـه می‌کنی، چرا این‌گونه می‌کنی؟»

-**چُش‌کـه** čoš-ke ۱-آن‌گونـه کـه. ۲-همانـندِ، همچون.

-**چُش‌ئے** čoš-ay این‌گونه هستی.

چُشّ čošš بن مضارع از چُشّگ↓.

چِش‌پُلّ češ-poll (ا) گلِ درخت چِش.

چَشّت[1] čašt بن ماضی از چَشَگ↓. چشید.

چَشّــت[2] čašt (شجــ) اصــطلاحی اســت در قاب‌بازی (مجوّل←)، مُهرهٔ قاب را از فاصله‌ای مشخص به سوی مهرهٔ دیگری پرتاب کنند، اگر مهره به هدف برخورد کند، مهره‌انـداز گویَـد: «چَشت» و برنده است.

چِش‌تاک češ-tāk (ا) برگ درخت چِش↑.

چَشــتَک čaštak (ا) علفــی خــودرو و هــرز است که برگ‌هایش شـبیه بـرگ اسـفناج ولـی باریک‌تر است، در کنار جوی‌ها و آبراهه‌هـای مزارع روید.

چَشتَگێن čašt-ag-ēŋ (صـ) چشیده‌شده.

چَشتِن čašt-en (مصـمـ) =چَشَگ↓.

چَشّتِن čašš-et-en [سرحـ] (مصـمـ) =چَشَگ↓.

چُــش‌چــوّں čoš-čōŋ ۱-چــرا و چگونــه؟ ۲-چگونه، چه‌کـار. «چُـش‌چوّں کـنئـے؟ —— kan-ay چـه کـار مـی‌کنـی؟ چـرا ایـن‌گونـه می‌کنی؟»

چِشدان češ-dān (ا) جنگل درختان چِش↑.

چِش‌دَر češ-dar (ا) =چِشدان↑.

چَشْک čašk (صـ) دارای مزه‌ای کـه در دهـان اندکی حالت کرختی پدید آورد و بـزاق دیرتـر ترشح شود، مانند مزهٔ برخی از میوه‌های کاُل، مانند خارک نارس، خرمالوی نارس، مزهٔ گَس.

چَشُــک čaš-ok (ا) ذره‌ای از چیـزی کـه آن را بچشند و مزه کنند. مثَل: «نان ئی پَه کڈّ اِنـت گوّشـت ئـی پَـه چَشُـک nān i pa kađđ eŋt gōšt i pa čaš-ok نـانش بـه انـدازه اسـت و گوشتش به مقداری که بچشد»

چَشکا čaškā (شجر) =چَشت[۲]↑.

چُشکا čoš-[a]kā (ق) =چُش. ایـن‌گونـه، این‌طور.

چُشکائی čoš-[a]kā-i (ق) =چُشکا↑.

چَشَگ čaš-ag (مصـمـ بـ چَش) ۱- زبـان زدن چیزی یا خوردن کمی از آن برای فهمیدن مزهٔ آن، چشیدن. ۲-تجربه کردن، آزمودن. «دنیا هر وڑیں من دیستگ / چَشتگ هـروڑءَ گرمءُ سرد (عابد: ۹۱) donyā har waŕ-a man dist-ag čašt-ag har waŕ-ēŋ garm o sard دنیا را به هر گونه دیده‌ام هر گرم و سردی را تجربه‌کرده‌ام»

چِشـــگ češ[š]ag ۱-(ا) =نوْشـک. عطسـه. ۲-(مصـل) =نوْشک جَنَگ. عطسه کردن. ۳- نوعی فال در باورهای عامیانه، بـه گونـه‌ای کـه اگر کسی در میانهٔ صحبت خود آرزویی یا نفرینی کنـد و در هـمان حـین خـود یـا کـسـی از همراهان عطسه کند، آن آرزو را به فال نیک یا نفرین را به فال بد گیرند. «من وتی بێلانی نَسءَ زانـاں/ کس‌مـه‌لَیکانی آدتءُ هـێلاں/... چِشگءُ چَپّیگءِ نَه‌پَهرێز اِت (حماسهٔ رِند ءُ لاشار: ۲۵۸) man wat-i bēl-ān-i nas a zān-āŋ kas-ma-layk-ān-i ādat o hēl-āŋ češšag o čapp-ig e na-pahrēz-et ضعف همراهـان خـود را مـی‌دانم، عـادت و خوی ایـن دلیـران نـترس را، ... کـه بـه اخطـار فـال‌هـای عطسـه و چپـه شـدن کفـش توجـه نکردند»

-**پِشّی چِشّرِاتَگ** peššī češš-et-ag =پِشّـی نوْشک جَتَگ. ←پِشّی.

چِشّــگ češšag [سیـ: بُهلیک،کـٹ] (ا) =گـٹ. نخستـین شیـر دام پـس از زاییـدن کـه آن را جوشانند و جامد گردد، آغوز.

چُشّگ čošš-ag (مصـمـ بـ چُش) =چوشگ↓.

چِش‌لَد češ-lad (ا) جنگل درختان «چِش↑»

چِشم čēšm (ا) =چَم↓

چُشم čašom (ا) =چشوْم↓

چَشمَک čašm-ak (ا) عینک.

چَشمَه čašma (ا) =چشمَک↑. «یَکّـےءَ گْوَرءَ اِنت واسکوْٹے / یَکّـے چشـمهـے مـاں چَمّاں (عابد: ۵۳) yakk-ē y-a gwar-ā eŋt wāskōţ-ē yakk-ē češmah-ē māŋ čamm-āŋ یکـی از آن‌هـا واسـکوتی بـر تـن داشـت و دیگری عینکی بر چشمان زده بود»

چَشِنگ čaš-eng (ا) ۱- آن مقدار از غـذا کـه در حـد سـیرکردن نیسـت و بیشـتر آن را می‌چشند. ۲-(مجاز) غذای اندک. ۳- مثَـل: «ما هما پیرێں که چَمّێں پَـه چَشِنگ اِنت mā hamā pir-ēŋ ke čamm-ēŋ pa čaš-eng eŋt ما همان زیارتگاهی هستیم که چشم بـه بـه‌راه غذای اندکی هسـتیم [کـه مـردم جهـت نذر می‌آورند]» ۳- شیرینی یـا غـذایی کـه در گذشته، مادران در جنگل مـی‌گذاشـتند تـا بـه باور آن‌هـا، جـنّ‌هـا و پریـان از آن بخورنـد و کودکان آن‌ها را آزار نرسانند.

چَشوْک čaš-ōk (صف از چَشَگ) چَشنده، آن‌که می‌چشد.

چَشوْکی čaš-ōk-i (صـ) ۱- قابـل چشـیدن، ویژگی میوه یا چیزی که به مرحلهٔ چشـیدن و خـوردن رسـیده باشـند. ۲-آن‌کـه چیـزی را چشیده باشد. «اے نیوگانءَ چَشوْکی بوتگاں ē niwagān a čaš-ōk-i būtt-ag-āŋ ایـن میوه‌ها را چشیده‌ام»

چَشوْم čašōm (ا) ۱- نوعی داروی سیاه‌رنـگ که برای درمان چشم به کـار مـی‌رفتـه اسـت، چشمیزک، چشام، چشخام. ۲-(مجاز) سیاه‌رنگ.

چَشوْنک čaš-ōŋk (ا) =چَشوْک↑.

چَشوْنکی čaš-ōŋk-i =چَشوْکی↑.

چِشءُچاش češ o čāš (اصو) صـدای سرفـه، سرفه.

چِشـی češ-i (صـ) ۱-مربـوط بـه درخـت «چِش↑». «چِشی تاک češ-i tāk برگ درخت چِش» ۲-ازجنس چوب «چِش»

چَشێں čaš-ēŋ بن مضارع از چَشێنَگ↓.

چُشـێں čoš-ēŋ (صـ) چنـین، ماننـد ایـن، ایـن‌گونـه. «هیـر هـم نـه‌بنـت زێبـا چُشـێں (گلخان: ۱۶۲) hir ham na-baŋt zēbā čoš-ēŋ حوری[ها] هم مانند ایـن زیبا نیستند»، «من چُشێں ناسَرپَد نه‌دیستگ man čoš-ēŋ nā-sarpad na-dist-ag چنین نفهم و نـادانی ندیده‌ام»

چَشێنت čaš-ēŋt بن ماضی از چَشێنَگ↓.

چَشێنتِن čaš-ēŋt-en (مصـمـ) =چَشێنَگ↓.

چَشـێنَگ čaš-ēn-ag (مصـمـ) چشـاندن، چشانیدن.

چَشـێنوْک čaš-ēn-ōk (صفـ از چَشـێنَگ) چشاننده.

چَک[۱] čak (ا، صـ) بهترین و خـوش‌دسـت‌ترین مُهرهٔ بازی در بازی‌هایی که مهره را به هـدف پرتاب کنند، مانندِ سنگ‌بازی، گوله‌بازی.

چَک[۲] čak (پسـ) جزء پسین برخـی از کلمـات مرکب به معنی‌های: مانند، شکل، رنگ، روش، طعم. «سبزچَک sabz-čak رنـگ متمایـل بـه سـبز»، «شیرچَک ši-čak مـزهٔ ماننـد شـیر»، «گوْناپ گُل‌چَکیں گیمُرتَگ (عابد: ۱۰۶) gōnāp gol-čak-ēŋ gimort-ag رخسار گل‌رنگ [او] پژمرده شده بود»

چَک[۳] čak (ا) =شێکن‌دان→.

چَـک čakk (ا) ۱-دو طـرف راسـت و چـپ گـردن انسـان. «رسـتَرءَ گاشـێناں سرءُ چَـکءَ (روانبد: ۳۲۴) rastar a gāšēn-āŋ sar o čakk سر و گردن حیوان درنده را درهم می‌شکنم» ۲- پشتِ سر، پشتِ گردن. ۳-(حا) بـه دنبـالِ ازپی. «آئیءِ چَکءَ برو āyi ye čakk a braw پشـتِ سر او بـرو» ۴-روی، بـر، بـالای. مثَـل: «جُگر چَه وتی پُلّاں بار اِنت، بالوْ ئی پَه چَکّءَ اِنت jogr ča wat-i poll-āŋ bār eŋt bāl-ō i pa čakk-ā-eŋt درخـت جُگـر از گـل‌هـای خود بار است، با این حال پروانه‌ای روی آن‌ها نشسته و جا خوش کرده است».

-**چَک‌پَه‌چَک** — pa — افتاده یـا انباشـته رویِ هم. «چَک‌پـه‌چَـک کپتَـگ اَنـت čak pa čak kapt-ag-aŋt رویِ هم افتاده‌اند» «زَهم‌جَنێں وَرنا چَک‌پَه‌چَک بیت اَنت (حماسهٔ رِند و لاشار) zahm-jan-ēŋ warnā čak pa čak bitt-aŋt جوانـان شمشـیرزن روی هـم افتادنـد [کشـته شدند]»

-**چَک تَرێنگ** tarr-ēn-ag — (مصـل) پشتِ سر نگاه کردن، روی برگرداندن. «ناکوْءَ وتی پُشتی نێمَگءَ چَک تَرێنت (طائر ۱: ۶۱) nākō a wat-i pošt-i nēmag a čakk tarr-ēŋt عمـو بـه پشت سر نگاه کرد»

-**چَـک جنَـگ** jan-ag — (مصـل) =چَـک تَرێنَگ↑. «هرچی کنئے گْوانکءُ توار/ چَکءَ نه‌جنْت آ نابکار (روانبد: منظومهٔ مکران) har či kan-ay gwāŋk o tawār čakk a na-jaŋt ā nā-be-kār هرچـه بـر او بانـگ و فریـاد مـی‌کنی، آن نابکـار پشـت سر خـود را نگـاه نمی‌کند»

-**چَـک گردێنَـگ** gard-ēn-ag — ۱-روی برگرداندن، پشت سر نگاه کردن. ۲-بـه عقب فرار کردن.

-**چَکّ گِرَگ** ger-ag — شانه و گردن کسـی را ماشاژ یا مشت و مال دادن.

-**چَک‌ماں‌چَک** — māŋ — ویژگی اشیایی که بالای همدیگر گذاشته یا انباشته شده‌اند.

-**چَـک ورَگ** war-ag — برخاسـتن و راسـت شدنِ ساقه‌های گندم در گندمزاری که بـر اثـر وزیدن باد خم شده است.

-**چَکّءَ** čakk a (حا) بر رویِ. «میزءِ چَکّءَ بِنند mēz e čakk a be-neŋd روی میز بنشین»

-**چَکّءَ دیَگ** a da-y-ag — ۱-چیزی ماننـد پتـو، چـادر و... را بـر چیـزی گذاشـتن و آن را

پوشـاندن. ۲-چیـزی را بـر روی چیـزی دیگـر گذاشتن، مانند خشت بـر خشـت. ۳-چیـزی را پس از چیزی خوردن، مانند دو غـذا بلافاصـله یکی پس از دیگری.

-چَکّءَ کپَگ a kap-ag — ۱-بـه پشـت سر افتادن. ۲- روی چیزی افتادن.

-چَکّءُ گـردِن بیَگ o garden ba-y-ag — گـردن کسـی بئر اثـر ضربـهٔ شـدید شکسـتن، به‌مجاز شکست‌خوردن در جنگ و رزم.

-چَکّءُ گـردِن کنَگ o garden kan-ag — گردن کسی را با ضربهٔ شدید شکستن، به‌مجاز شکست دادن در جنگ و رزم.

-کسـےءِ چَکءَ کپـگ kas-ē y-e čakk a kap-ag ۱- از دوش کسـی افتـادن، مجـازاً کسـی را رها کردن و مزاحم نشدن. ۲-روی دوش کسی افتادن، مجازاً گریبان‌گیر کسی شدن، کسـی را رها نکـردن و مـزاحم او شـدن. مثَـل: «چَکّءَ مَکـپ دلءَ روئـے čakk a ma-kap del a raw-ay بی‌اندازه پـیش کسـی نـرو کـه از دل می‌روی»

-کسےءِ چَکءَ نـه‌کپـگ kas-ē ye čakk a na-kap-ag از دوش کسـی نیفتادن، مجازاً کسـی را رها نکردن و مزاحم او شدن.

چِـک[1] ček اصـطلاحی اسـت در بـازی قـاب (مجوّل)، بـازیگر مهرهٔ قـاب را مـی‌انـدازد در صورتی که مُهره درست ایستاد گوید: «چِک[1]»

-چِـکءُ پُشـت ček o pošt ایـن اصـطلاح در بازیِ قاپ(مجول)، مانند شیر و خط در سـکه است.

چِک[2] ček (پسـ) =چَک۲↑.

چِکّ cēkk بن مضارع از چِکّگ↓.

-چِکّ ورگ war-ag — کِش خوردن.

چُـکّ[1] čokk بـن مضـارع و فعـل امـر از چُکّگ↓. مثَل: «ناکوزهتءُ تُروءِ چُک دسـتءِ بـدار دیـم ئـے چُـک nākō-zaht o torū e čokk dast ay dār o dēm ay čokk فرزند عمو و دایی و عمه و خاله را در دسـت بگیر و رویش را بوسه بزن»

چُکّ[2] čokk (ا) =زَهگ. ۱-فرزند، بچـه. مثَـل: «چُکّ میر اِنـت، پَـه سُـهتءِ نـانءُ شـیر اِنـت čokk e mir eŋt pa soht nān o šir eŋt فرزنـد آقاسـت کـه نیازمنـد [تکـه‌ای] نـان و [کمی] ماست است»، مثَل: «چُک وتی ماتانی دلءِ بَهـر اِنـت čok wat-i māt-ān-i del e bahr eŋt فرزنـد پـارهٔ جگـر مـادران اسـت» ۲-نوزاد. مثَل: «جَنبۆگ که دو بَنـت چُـکّ ئـی سرءَ گردایـت janbōg ke do baŋt čokk i sar a gard-it اگـر بـرای یـک زائـو دو قابلـه باشند، کلهٔ نوزاد کج و بـی‌ریخـت مـی‌گـردد» ۳- آن‌که هنوز بالغ نشده است، طفل، کودک. مثَل: «راستێن گپءَ چَه چُک به‌لـۆٹ rāst-ēŋ gap a ča čok be-lōṭ سخن درست و راست را از کودک بخواه» ۴-(مجاز) کم‌تجربه، ناپخته. ۵-جزء پسینِ بعضی از کلمات مرکب به معنیّ بچه، فرزنـد پسر، فرزنـد دخـتر. «جَنێن‌چُـکّ janēŋ-čokk فرزند دخـتر، دخـتری کـه هنـوز ازدواج نکرده است»، «مردێن‌چُـکّ mard-ēŋ čokk فرزنـدِ پسر، پسرـی کـه هنـوز ازدواج نکرده است» ۶-نهال یا نشای برخی از گیاهان مانند پیاز. «پیمازچُکّ pimmāz-čokk نشـای پیاز که از جای اصلی بکنند و در جای دیگری کارند، پیازچه»

-چُـکّ آرگ ār-ag — بـه دنیـا آوردن فرزنـد، بچه زاییدن. «اِے پَس چنت چُک آرتگ ē pas čoŋt čokk ārt-ag ایـن بـز چنـد بچـه زاییـده است»

-چُکّان čokk-ān ۱-فرزندان، بچه‌ها. ۲-(مجـاز) زن و فرزندان. «چُکّـان چـۆن آنـت čokk-āŋ čōn aŋt بچه‌ها چطور هستند»

-چُکّ بیَگ ba-y-ag — ۱- بچه شـدن، مانـنـد بچه‌ها برخوردکردن، بی‌تجربگی کردن. «چُـک مَبَو čok ma-baw بچه نشو» ۲- متولد شـدن بچه. «مات ماں درد اِنت، چُکّ نه بیت māt māŋ dard eŋt čokk na-bit مـادر درد می‌کشد و بچه زاده نمی‌شود»

-چُـکّ پِرێنَـگ perr-ēn-ag — =چُـک دَور دیَگ↓.

-چُکّ پَـیم کنَـگ paym kan-ag — بچـه درست‌کردن، بچه‌دار شدن.

-چُـــکّ دَور دیَـــگ dawr da-y-ag — بچه‌انداختن، سقط کردنِ جنین.

-چُک زائێنَگ zā-?-ēn-ag — قابلٰه با قـابلگی خود بچهٔ زائو را زایاندن.

-چُک زایَـگ zā-y-ag — بچـه زاییـدن. مثَـل: «بَــزّگ بُــز اِنــت کــه سـالـے دو بَــر چُــکّ زاییـت bazzag boz eŋt ke sāl-ē do bar čokk zā-it بیچاره بُز کـه سـالی دو بـار بچـه می‌زاید»

-چُک کپَـگ kap-ag — افتـادنِ بچـه، سـقط شدن جنین.

-چُکّ کنَگ kan-ag — تولید مثل‌کـردن، بچـه کردن.

-چُکّءُ اۆرێز o ōrēz — =چُکّءُ چَلانگ↓.

-چُکّءُ نُماسَگ o nomāsag — فرزنـدُ و نـوه، به‌مجاز فرزندان.

-کسـےءَ چُـک بیَـگ kas-ē ya — ba-y-ag ۱-بچه‌دار شدن کسی. «ما را چُکّـے بوتّگ mā ra čokk-ē būtt-ag مـا صـاحب بچـه‌ای شده‌ایم» ۲-حامله شدن. «شاریءَ چُک نه‌بیت šāri ya čokk na-bit شاری حامله نمی‌شود»

چِکّا čekkā =چینکا↓.

چَکاپ čakāp بن مضارع از چَکاپَگ↓.

چُکّاپ čokk-āp (ا) مایعی سـفیدرنگ اسـت که از فرج گاو ماده‌ای کـه بـرای جفـت‌گیـری آماده است، بیرون زند.

چَکاپْت čakāpt بن ماضی از چَکاپَگ↓.

۱-در فارسی «چِک » یک جانب از چهار جانب بجول را گویند (فرهنگ معین)

چَکاپْتِن čakāp-ten (مصـمـ) =چَکاپَگ↓.

چَکاپَگ čakāpag(مصـمـ) =چامپَگ. چیـزی را با سرعت و چالاکی ربودن، قاپیدن.

چَکاچَـکّ čakā-čakk (اصو) صـدای بـه هـم خــوردنِ شمشـــیرها. «هرطـــرف زَرمُشـــتان چکاچَکّ اِنت (روانبـد:جنـگ یمامـه) har tarap zaṛmošt-āŋ čakā-čakk eŋt در هـر سـو صـدای بـه هـم خـوردنِ شمشـیرها بـه گـوش می‌رسد»

چَکّاچَکّ čakkāčakk (صـ) =چِکّاچَکّ↓.

چَکار[1] čakār (صـ) پُر، لبالب، لبریز.

-سَرچَکار sar-čakār (صـ) =سررێچ. لبریز.

چَکار čakār (ا) توجه. «نیلێن بهانءُ سرمَچار/ ترۆپاں شُت آنتءُ بےچکـار (گُلخـان:۱۸۶) nill-ēŋ behān o sar-ma-čār trōp-āŋ šot-aŋt o bē-čakār مادهاسب سفید و [سـوار] دلیـر، هر دو در حالت بی‌خودی، بی‌توجه تاختند»

چَکارَگ čakār-ag (مصـمـ جعلی از چَکار) کاملاً پُر کردن، لبالب کردن.

چَکّـاس čakkās (امصـ) ۱- آزمـایش، آزمـون. «بیتَگ‌اَت حقءُ باطـلءِ چَکّـاس (روانبُـد: جنـگ یمامـه) bitt-ag-at hakk o bātel e čakkās آزمون [تشخیص] حق و باطل برپا شده بـود» ۲-(مجاز) بلا، مصـیبت. «چَکّاس مئـے سرءَ بـاز آتکگ / ڈُکّال، واریءُ مۆشکی ڈَس (عابـد: ۱۸۹) čakkās may sar a bāz atk-ag / đokkāl wār-i o mōšk-i đas بلاهـای زیـادی مـارا گرفتار کرده است، خشکسالی، قحطی، بیماری و گرسنگی» ۳-امتحـان درسـی و هـر امتحـان مشابه آن. ۴- فعالیتی عملی برای اثبات عمـل انجام شده یا نشده یـا شـناخت رفتـار کسـی. ۵-بن مضارع از چَکّاسَگ↓.

-چَکّـاس دیَـگ da-y-ag — امتحـان دادن، آزمایش شدن.

-چَکّاس کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =چَکّاسَگ↓.

چَکّـاس‌بنـد čakkās-baŋd (ا) بیـت یـا مصراعی کـه جهـت شـعرسرایی یـا مشـاعره مشخص می‌کنند.

چَکّاسـتگێں čakkās-t-ag-ēŋ (صـ) آزموده‌شده.

چَکّاستِن čakkās-ten (مصـمـ) =چَکّاسَگ↓.

چکـاس‌کـاری čakkās-kār-i (حامصـ) =چکّاس↑.

چَکّاسَـگ čakkās-ag (مصـمـ) آزمـودن، آزمایش کردن. «وتی ورنـائیءِ زۆرءَ چَکّاسَـگءَ اِنـت (بهار: ۵۰) wat-i warnā-y-i e zōr a čakkās-ag-ā-eŋt نیروی جوانی خـود را دارد می‌آزماید»

چَکّاس‌گال čakkās-gāl (ا) =چَکّاس‌بند↓.

چَکّاسِـنگ čakkās-ceŋg (ا) سـنگ محـک، آزمایش، معیار. «اێش اِنت بَس تئی چکّاسنگ / نێست‌اِنت هِچ دگه نێکءُ بد (عابد: ۱۴۴) ēš beŋt bas ta?i čakkās-eŋg , nēst eŋt heč dega nēk o bad این فقط محکی بـرای تـو بود و نیک و بدی دیگر در نظر نیست»

چُـکبَـر čok-bar (ا) ۱- کـانگرو[1]. ۲-=چُک‌بَرُک↓.

چُـک‌بَـرُک čok-bar-ok (ا) ۱- =بکشۆشَـک. نوعی جانور به اندازهٔ گربهٔ وحشـی. ۲- =بـوم. جغد که در باور عوام، پرنده‌ای شوم است اگر در خانه‌ای که نوزادی وجود دارد برود موجب آسیب بچه می‌گـردد. ۳-بـه بـاور عامـه جِنّـی است که بچه‌های خردسـال مـی‌بـرد یـا نـابود می‌کند.

چُک‌بند čok-baŋd (ا) ۱- سِـحر یـا طلسـمی که با آن از بچه‌دار شدن کسی جلوگیری کنند. ۲-=بَندۆک. قنداق بچه.

-**چُک‌بند کنَگ** kan-ag — بـا سِـحر و طلسـم مانع بچه‌دار شدنِ کسی شدن.

چـک‌بـۆر čak-bōr (امصـ) =چَـک‌پْـرۆش، چَکموژ،چَکبـۆر. شکسـتگی و در هـم شکسـتنِ گردن یا پشت کسی.

-**چَـک‌بۆر دیَـگ** da-y-ag — درهـم شکسـتنِ گردن یا پُشت کسی.

چُک‌بهار čok-bahār (صـ) ویژگی زنی که هر سال بچه‌ای می‌زاید.

چَک‌پَد čak-pad (امصـ) روی‌گردان.

-**چَـک‌پَـد بیَـگ** ba-y-ag — روی گردانـدن، روی‌گردان شدن. «مِهر چَه من، چَـک‌پَـد نَبـاں (طائر۲: ۶۵) mehr a ca man čak-pad nab-āŋ من از عشق روی‌گردان نمی‌شوم»

چَک‌پدا čak-padā (صـ) آن‌که پشت سر نگاه می‌کند.

چَک‌پَـدایی čak-pad-ā-i (حامصـ) ۱- پشـت سر نگاه کردن. ۲-حالتی از نشستن یا ایستادن کـه صـورت رو بـه عقـب باشـد. مثَـل: «هرسْواریءُ چَـک‌پَدایی har-swār-i o čak-pad-ā-i خرسواری و برعکس نشستن»

چَک‌پُرس čak-pors (امصـ) پشـت سرِ هـم از کسی سؤال کردن، سؤال‌پیچی.

چَـک‌پْـرۆش čak-prōš (امصـ) =چَـک‌بـۆر. ۱- شکسـتن گـردن یـا پُشـت. ۲-(صـ) (مجـاز) شکسته و نابود. «چَه گمان جِندءِ چَک‌پْرۆشاں مـن (طائر۲: ۲۶) ča gam-āŋ jend e čak-prōš-āŋ man به سبب غـم‌هـای خـود نـابود شدم» ۳-گـردن‌شـکن. ۴- (ا) (مجـاز) مصـیبت و نقصان بزرگ.

-**چَک‌پْرۆش دیَگ** da-y-ag — درهـم شکسـتن گردن یا پُشت کسی، کشتن.

-**چَـک‌پْـرۆش کنَـگ** kan-ag — =چَـک‌پـرۆش‌دیَـگ↑. «گَـردن‌کَـشءَ چَک‌پرۆش‌کن‌اِت (روانبُد: شعردادشاه) garden-kaš a čak-prōš kan-et این سرکش را نـابود کنید، بکشید»

-**چـک‌پْـرۆش ورَگ** war-ag — (مجـاز) بـه مصیبتی برخورد کردن.

چَـک‌پَـه‌چَـکّ čak-pa-čakk (صـ) ←چَـکّ čakk.

چُـک‌پهلـوگ čok-pahlūg (ا) دنـده‌هـای کوچک سینه.

چَک‌تاب čak-tāb (امصـ) ۱-پشـت یـا گـردن کسـی را در هـم پیچانـدن، شکسـت دادن. «چَک‌تـابءِ دات آنـت چـۆ پَتـار (روانبـد: شـعر دادشـاه) čak-tāb e dāt-aŋt čō patār هماننـد خار و خاشاکی که سیلاب درهم می‌پیچد، آن‌هـا را در هـم پیچانـد» ۲-دسـت کسـی را از پشت سر پیچاندن.

چِکتان čekk-tān (امصـ) پی‌گیـری مجدانـه از طریق سوال کـردن و پاسـخ خواسـتن، پـرس و جو.

-**چِکتاں کنَگ** kan-ag — دربارهٔ موضوعی سوال کردن و پاسخ خواستن، پرس و جو کردن. «آ اـے گَپءَ سَک چکتان کنَگءَ اِنت ā ē gap a sak čaktāŋ kan-ag ā eŋt او دربـارهٔ ایـن سخن خیلی پرس و جو می‌کند»

چَکُتْـک čakotk (ا) =چَـٹ. ۱-شـاخهٔ بـرگ‌دار درختِ خرما. ۲-شاخه‌های بلند درخـت خرمـا همراه بر برگ‌ها که بر زمـین پهـن کننـد و از آن‌ها به‌عنوان زیرانداز و حصیر استفاده کنند.

چِکّتِن čekk-et-en (مصـمـ) =چِکّگ↓.

چُکّتِن čokk-et-en (مصـمـ) =چُکّگ↓.

چَکّتو čakkataw (صـ) =چَکّتَه↓.

چَکّتَه čakkata (صـ) ولگرد، لاابالی.

چَکـٹ[1] čakaṭ (صـ) کثیف و آلود.

چَکـٹ[2] čakaṭ (ا) اصـطلاحی اسـت در بـازی قـاب (مجـۆل←) یـا در بـازی‌هـای شرطـی و قمار، همهٔ مهره‌ها یـا پـول حریـف را بـردن و برنده شدن.

-**چَکٹ کنَگ** kan-ag — همهٔ مهره‌هـا و پـول حریف را بردن و او را کاملاً شکست دادن.

چَکٹَگ čakaṭag (ا) =نکتک. وسطِ پهنِ طناب یا توری که به‌وسیلهٔ آن بر درخت خرما صعود کنند، این بخش تکیه‌گاه کمر است.

چُـک‌جَنێں čok-jan-ēŋ (ا) ۱-فرزنـد دختـر. مثَل: «چَه نَرێنءَ بـےدرێنءَ، چُک‌جَنێـنـے گِهتِر اِنت ča nar-ēn a bē-dar-ēn a čok-janēn-ē geh-ter eŋt از پسر ولگرد و نابکـار، فرزنـد دخـتر بهـتر اسـت» ۲- =جنـێن‌چُـک. دخـتر ازدواج‌نکرده، دوشیزه.

چِک‌چِـکّ ček-čekk (اصـو) صـدای چکیـدن آب.

چُک‌چُک čok-čok (اصو) صدایی کـه هنگـام حسرت بر زبان آورند.

چُک‌چُکّ čok-čokk (صـ) تکه‌تکه.

-**چُک‌چُک‌کنَـگ** kan-ag — تکـه تکـه کـردن، چاک‌چاک کردن.

چُـک‌چَلانـگ čok čal-āŋg (ا) فرزنـد و خانواده، زن و فرزند.

-**چُک‌چَلانْگ کنَگ** kan-ag — ازدواج کـردن و صاحب فرزند شدن.

چُـک‌چَلانگـی čok čal-āŋg-i (صنـ) دارای همسر و فرزند.

چُک‌چِن čok-čen (امصـ) =چُک‌چین↓.

چُک‌چوری čok čūri =چُک‌چَلانْگ↑.

چُک‌چین čok-čin (امصـ) نسل‌کُشی.

-**چُک‌چین کنَـگ** kan-ag — نسـلِ انسـان یـا حیـوانی را کـاملاً از بـین بـردن، تمـام اعضـای طایفه یا خاندانی را از بین بردن.

چُک‌دان čok-dān (ا) بچه‌دان، زِهدان، رَحِم.

چُک‌دانی čok-dān-i (ا) =چُک‌دان↑.

۱-از این جهت بـه کـانگرو «چُـک‌بـر(حمـل‌کننـدهٔ بچـه)» می‌گویند که این حیوان بچهٔ خـود را در درونِ کیسـهٔ زیـر شکم خود می‌گذارد و حمل می‌کند.

چَکّدل čakk-a-del (صـ) ویژگیِ آن که بر اثر حسد یا خشم قهر کند یا از انجام دادن کاری منصرف شود.

-چَکّدِل بیَگ ba-y-ag — بر اثر حسد یا خشم قهر کردن و از انجام دادن کاری منصرف شدن.

چُک‌دوّر čok-dōr (ا) درد زایمان دام.

چُک‌دوّست čok-dōst (صـ) ۱- آن‌که نسبت به بچه‌ها بسیار مهربان است و آن‌ها را دوست دارد. ۲-پدر یا مادری که بیش از حد بچه‌اش را دوست دارد.

چُک‌دوّستی čok-dōst-i (حامصـ) دوست‌داشتنِ بچه، دوستیِ بچه.

چَکرّ čakarr (ا) عارضهٔ چپ‌چشمی، لوچی.

چَکّر čakkar (امصـ) ۱-گَشت، گردش، گذشت، توالیِ زمانی. «گردونءِ گَشتءُ چَکّران (روانبُد: منظومهٔ مگران) gardūn e gašt o čakkar-āŋ گردش زمانه» ۲-تفریح، تفرّج. «آتکگیّن پَه چَکّرے ātk-ag-ēŋ pa čakkar-ē برای تفرّجی آمده‌ایم» ۳-(مجاز) دفعه، بار. «یَک چکّرے بیا مئے مُلکءَ yak čakkar-ē b-y-ā may molk a یک مرتبه به شهر ما بیا» ۴- چرخ آهنی برخی از ماشین‌آلات مانند تانک.

-چکّر جنَگ jan-ag — ۱- دور زدن، گشتن، چرخیدن. ۲-به دیدار کسی یا جایی رفتن.

-چکّر زورَگ zūr-ag — دور برداشتن، چرخیدن را آغاز کردن. «زُرتگ آسیابءَ چَکّر zort-ag āseyāb a čakkar (روانبُد: ۳۶۰) آسیاب چرخیدن را آغاز کرد»

چَکرّ čakarr ۱- بن مضارع از چَکرّگ←. ۲-(امصـ) برگشت، چرخش.

-چَکرّ کنَگ kan-ag — چرخیدن، تغییر دادن مسیر، برگشتن. «گُڈّا که بهت ئی کُت چَکرّ (روانبد:؟) goḋḋā ke baht i kot čakarr وقتی که بختش برگشت»

-چکرّ ورَگ war-ag — ۱- چرخیدن. ۲- دور زدن، گشتن. «منی بگّءَ پَه بےشوّنی چَگّر وارتگ (حماسه آدێنگ) man-i bagg a pa bē-šōn-i čakar wārt-ag گلهٔ شتر من در حالی که سیراب نبود برگشت»

چکُرّ ča(o)korr بن مضارع از چَکُرّگ↓.

چَکُّر čakkor (ا) نوعی پرنده که از گنجشک بزرگ‌تر و رنگش قهوه‌ای است.

چِکّر čekkar =چینکر↓.

چکُرّان čokorr-ān (صـ) ۱-ویژگی چیزی که باریکه‌ای از آب یا مایعات از آن فرو می‌ریزد، مانند چشمهٔ کوچکی که از صخره می‌تراود. «یاتءِ چَمّگ پَدا چُکُرّان اِنت (ساحر۳: ۴۷) yāt e čammag padā čokorr-ān eŋt چشمهٔ یاد دوباره دارد جاری می‌شود» ۲-ویژگی چشمی که پی‌درپی آب یا اشک پس دهد.

چَکرّتِن čakarr-et-en (مصـلـ) =چَکرّگ↓.

چَکُرّتِن čakorr-et-en (مصـلـ) =چَکُرّگ↓.

چُکُرّتِن čokorr-et-en (مصـلـ) =چُکُرّگ↓.

چَکرجاه čakar-jāh (ا) محل گردش چیزی، مدار.

چَکُرّچَکُرّ ča(o)korr-ča(o)korr (صـ) ویژگی اشک، عرق یا هرچیز مانند آن که جاری و روان باشد. «آئیءِ هیّدانءَ چَکُرّچَکُر اِنت āyi y-e hēdān a čakorr čakorr eŋt عرق‌هایش جاریست»

چکرچمّ čakar-čamm (صـ) =کانژ. آن‌که چشمش انحراف دارد، چَپ‌چشم، لوچ.

چَکرّگ čakarr-ag (مصـلـ) ۱-گشتن، دور زدن، چرخیدن. ۲-تفریح کردن، گام زدن. ۳-برگشتن.

چکُرّگ ča[o]korr-ag (مصـلـ) ۱-جاری بودن باریکه‌ای از آب بر چیزی مانند صخره یا

بلندی. ۲-فروریختن و جاری بودن اشک، عرق یا هرچیز مانند آن.

چکّرۆ čakkar-ō (امصـ) چرخش دور خود.

چَکرّوک čakarr-ōk (صف ازچَکرّگ) ۱-گردنده، چرخنده. ۲-تفرج‌کننده، اهل تفریح و دورزدن. ۳- =تُرّوک. فرفره.

چَکرّیّن čakarr-ēŋ بن مضارع از چَکرّێنگ↓.

چَکرّێنت čakarr-ēŋt بن ماضی از چَکرّێنگ↓.

چَکرّێنتِن čakarr-ēŋt-en (مصـمـ) =چَکرّێنگ↓.

چَکرّێنَگ čakarr-ēn-ag (مصـمـ) چرخاندن، گرداندن. «تَو منءَ چاردَورءَ چَکرّێنتَگ (منظومهٔ شهداد و مهناز) taw man a čār-dawr a čakarr-ēnt-ag تو مرا به چهار سو چرخاندی»

چِکّڑ če(a)kkaŕ (ا) =چکّل. گِل شُل و آبکی.

چُک‌زات čok-zāt =چُک‌زَهت↓.

چُک‌زادَگ čok-zādag =چُک‌زَهت↓. مثَل: «چُکّءَ کُش‌اِیت پَه چُک‌زادَگ čokk a koš-it pa čok-zādag بچه را برای نوه می‌کُشد»

چُک‌زَتْک čok-zatk (ا) =چُک‌زهت↓.

چُک‌زَهْت čok-zaht =نُماسَک. نوه.

چِکّس če-k-kas =چنکس. چه اندازه، چند نفر.

چَکّسَر čakk-sar (ا) پشتِ سر.

-چَکّسر کپَگ kap-ag — با پشت بر زمین افتادن.

-وتءَ چکّسر دَور دیَگ wat a — — dar da-y-ag خود را با پشت بر زمین انداختن.

چُک‌سَگ čok-sag (ا) =کُتی. توله‌سگ.

چَکْش čakš (صـ) =چَشک↑.

چَکُّش čakkoš (ا) ابزار دستی با سر فلزی که برای کوبیدن به کار رود، چَکُش.

چکّکا ča[e]kkakā (قـ) حالتی که پشتِ بدن بر زمین باشد، سِتان. «چکّکا وَپسَگ čakkakā waps-ag به پشت خوابیدن»

چِکّگ[1] čekk-ag (مصـلـ) =ژِنگ. چیزی را به سوی خود کشیدن. مثَل: «پْرُشتَگیّن دست پَه چِکّگ پَیوند نَه‌بیت prošt-ag-ēŋ dast pa čekk-ag paywaŋd na-bit دست شکسته با کشیدن پیوند نمی‌گیرد»

چِکّگ[2] čekk-ag (مصـلـ) ۱- چکیدن، چکه کردن. ۲-کوفته و خسته شدن ماهیچه‌های پا بر اثر راه‌رفتنِ زیاد یا ایستادن زیاد رویِ پا.

چِکّگ[3] čekk-ag (مصـمـ) بررسی کردن، وارسی کردن، چک کردن[1]. «چِکّگءُ چکّاسگ سَگارانی (حماسهٔ رِند و لاشار) čekk-ag o čakkās-ag sagār-ān-i آزمودن و چک کردنِ شمشیرها»

چُکّگ čokk-ag (مصـلـ) بوسیدن، ماچ کردن. «اللهءِ کلام‌ئی چُکّ اِت (عابد: ۱۳۵) allāh i kalām i čokk-et کلام‌الله را بوسید»

چُکّگی čokk-ag-i (صـلیا) شایستهٔ بوسیدن، لازمهٔ بوسیدن.

چَکُّل čakko(a)l (ا) چشمهٔ آب. «چَنکے آپ لۆٹ‌ایت دل چَه تئی مِهرءِ چکّلءَ (عابد۴: ۵۲) čaŋk-ē āp lōṭ-it del ča tai mehr e čakkal a دل از چشمهٔ مِهر تو دو مُشت آب می‌خواهد»

چِکّل čekke(a)l (ا) =چِکّڑ↑.

چَکُّلی čakkol-i (ا) =چَکُّل↑.

چُک‌مات čok-māt (صـ) ۱- زنی که تازه وضع حمل کند. ۲-مادری که فرزند شیرخوار دارد.

۱-واژهٔ «چِکّگ۳» بلوچی است و طبق مثالی که دادیم در آثار کهن هم آمده است. اگرچه با واژهٔ «check» انگلیسی شباهت آوایی یا ریشه‌ای دارد.

-**چُک‌مات بیَگ** ba-y-ag — وضع حمل کردن زن، مادر شدن. «دوشی گُلی چُک‌مات بیتَگءُ چُک ئی بچَک ایَت (نگْوَری: ۴۸) dūš-i goli čok-māt bitt-ag o čokk i bačak ēt گُلی دیشب وضع حمل کرده و بچه‌اش پسر است»

چَکماک čakmāk [تُر: چخماق] (ا) ۱- سنگ چخماق، بخشی از دستگاه چکانندهٔ تفنگ که موجب انفجار گلوله می‌شود. ۲-آهن‌ربا.

چَکماکی čakmāk-i (صن) تفنگ چخماقی.

چَک‌ماں‌چَکّ čak-māŋ-čakk (ق) ←چَکّ.

چُک‌مَچ čok-mačč (ا) =نهال. نخل کم سن و سال، بچه‌نخل.

چَکمَک čakmak (ا) =چَکماک↑.

چُک‌مِنُک čok-menok (ا) چوب‌ها و میله‌های دورتادور خیمه که غیر از ستون‌های اصلی باشند.

چَک‌مۆڑ čak-mōṛ (امص) ۱-پیچاندن گردن کسی. ۲- (ص) گردن‌شکن.

-**چَک‌مۆڑ دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) شکستن گردن کسی.

چَکَن čakan (ا) نوعی سوزن‌دوزی بلوچی، زردوزی، چکن.

-**چَکَن دۆچَگ** dōč-ag — چکن‌دوزی کردن.

چَکَن‌چۆٹَل čakan-čōṭal (صـ) نوعی نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

چُکُندُر čokondor (ا) =چُگُندُر↓.

چَکَن‌دْرَپش čakan-drapš [سیـ: چکن دۆچَگءِ ناژُرکیں گُندی] (ا) سوزن مخصوص چکن‌دوزی.

چَکَن‌دۆچ čakan-dōč (صـ) ۱- پارچهٔ چکن‌دوزی شده. ۲-آن‌که در چکن‌دوزی مهارت دارد.

چَکَن‌دۆچی čakan-dōč-i (حامصـ) چکن‌دوزی.

چَکَن‌کار čakan-kār (صـ) ۱-پارچه یا لباسی که چکن‌دوزی شده است. ۲-آن‌که چکن‌دوزی کند.

چَکَن‌کاری čakan-kār-i (حامصـ) عملِ چکن‌کاری.

چَکو čakū (ا) =چیکو. نوعی درخت گرمسیری که میوه‌اش ظاهراً شبیه کیوی است و دارای چند هسته است.

چَکّۆ čakk-ō (صـ) ۱- کجی یا انحراف فیزیکی گردن کسی. ۲- ویژگی آن‌که گردنش را مدام کج نگاه می‌دارد. ۳-آن‌که عادت دارد که هر لحظه به پشت سرش را نگاه کند.

-**چکّۆ کنَگ** kan-ag — گردن کسی را تاب و پیچ دادن.

چِکّو čekkaw (ا) =چِکّه↓.

چِکّۆ čekkō (ا) =چِکّۆک↓.

چُکّۆ čokk-ō (صـ) ۱- فرزند ناتنی، فرزند همسر از شوهر یا زنی دیگر. ۲-میله‌ها و تیرچه‌های دورتادور خیمه که غیر از ستون‌های اصلی باشند.

چَکۆتْک čakōtk (ا) =چَکُتْک↑.

چِکّۆک[1] čekkōk (ا) آتش‌زنهٔ سنتی قدیم که به جای کبریت امروزی استفاده می‌کردند، این آتش‌زنه از سنگ چخماق و آهن تشکیل می‌شده و مواد آتش‌گیرندهٔ آن پُرزهای برگ نخل وحشی بوده است.

چِکّۆک[2] čekk-ōk ۱-(صـفا، از چِکّگ) چکاننده. ۲- ویژگی چیزی که آب از آن چکه چکه بیرون آید. ۳- (صـ مفعـ) چکیده، ماست چکیده. ۴- گرمای بسیار شدید که سبب عرق‌ریزی گردد.

چَکۆگ čakōg (ا) حشره‌ای که در درون آرد و پودرهایی مانند حنا به وجود آید و آفت آن‌هاست.

-**چکۆگ کپَگ** kap-ag — به حشرهٔ چکۆگ↑ مبتلا شدن.

چُکّۆل čokk-ōl (ا) جوانه‌های کوچک و ریزی که پیرامون ساقهٔ میانی درخت نخل وحشی (داز) می‌رویند.

چُکّۆیی čokk-ō-i (حامصـ) فرزند ناتنی بودن.

-**چُکّۆییءُ ماتۆیی** o māt-ō-i — نسبت به هم فرزند ناتنی و نامادری بودن، به‌مجاز کینه و دشمنی داشتن.

چِکّه čekka [سیـ: اشتری نادراهی‌یے که آئیءِ رگاں کِپت که اُشتر شُت نه‌کنت] (ا) نوعی بیماری شتر که ماهیچه‌های پاهایش منقبض می‌شوند و نمی‌تواند راه برود.

چُکّءُاۆریز čokk o ōrēz (ا) اهل و عیال، همسر و فرزندان، خانواده. «ما گۆں چُکّءُ اۆریزءَ پیداگ ایں mā gōŋ čokk o ōrēz a pēdāg-ēŋ با همرا با خاواده داریم می‌آییم»

چَکّءُپَد čakk o pad (ا) ۱- پشتِ سر، رو به عقب. «وتی چَکّ ءُ پَدءَ بِچار wat-i čakk o pad a be-čār پشت سرت را نگاه کن» ۲-(صـ) ویژگی دو یا چند تن که نسبت به هم کدورت دارند و گریزانند. «آ دوئیں چَکّءُپَد اَنت ā dó-w-ēŋ čakk o pad aŋt آن دو تن از هم گریزان اَنت»

-**چَکّءُپَد بیَگ** ba-y-ag — بر اثر کدورت از همدیگر گریزان بودن.

-**چَکّءُپَد کنَگ** kan-ag — — روی برگرداندن، پشت کردن، از کسی روی برگرداندن.

چِکّءُچاک čekk o čāk (اصو) صدای به هم خوردن دو یا چند چیز مانند خنجر و شمشیر و ... «بوستَگ ات گُرزاں چَکءُ چاک آت هنجران (روانبُد: ۲۴۷) būstag at gorz-āŋ čak o čāk at hanjar-āŋ صدای برخورد گُرزها و خنجرها بلند بود»

چُکّءُچَلانگ čokk o čal-āŋg (ا) بچه و فرزند، فرزند و خانواده. «چُکّءُ چَلانگ ما را نیستات (بهار: ۶۲) mā ra nēst-at — ما زن و فرزندی نداشتیم»

-**چُکّءُچَلانگ کنَگ** kan-ag — ازدواج کردن و صاحب خانواده شدن.

چُکّءُچوری čokk o čūri (ا) =چُکّءُچَلانگ↑.

چُکّءُچِپَّل čokk o čippal =چُکّءُ چلانگ↑.

چَکّءُسَر čakk o sar (صـ) (مجاز) =هَیران. مات و مبهوت.

چُکّءُنماسَگ o nomāsag — فرزند و نوه، فرزندان و نوادگان.

-**پَه‌چُکّءُ نماسَگ کپَگ** pa — — kap-ag به سنی رسیدن که بچه و نوه داشته باشد، بزرگسال شدن.

چَکّی[1] čakki (صـ) وزن نکرده، تخمینی، چَکی.

-**چَکّی بَها کنَگ** bahā kan-ag — چیزی را تخمینی و بدون وزن فروختن.

-**چَکّی دیَگ** da-y-ag — چیزی را تخمینی و چَکی دادن.

-**چَکّی زورَگ** zūr-ag — چیزی را بدون وزن و تخمینی خریدن.

چَکّی[2] čakki (ا) آسیاب. «زُرت هما جنگءِ چَکّیءَ چَکّر (روانبد: جنگ یمامه) zort hamā jaŋg e čakki y-a čakkar آسیاب آن جنگ شروع به چرخیدن کرد»

چُکّی čokk-i (حامصـ) ۱- بچگی، کودکی. ۲- زمانِ بچه بودن، دوران بچگی. ۳-(مجاز) ناپختگی، بی‌تجربگی. «چُکّی کار kār — کاری که از روی ناپختگی باشد» ۴-(صنـ) مربوط به بچه، بچگانه. «چُکّی پُچ poč — لباس بچگانه»

-چُکّی کنَگ kan-ag — بچگی کردن، کم‌تجربگی نشان دادن، نشان‌دادنِ رفتاری که از روی ناپختگی و سادگی باشد.

چَکیتک čakētk (ص) =وَیلانک. ولگرد.

چَکیدَگ čak-id-ag (ص) ماست چکیده.

چُکّیگ čokk-īg =چُکّی↑.

چکّین[1] čekkin (امص) بررسی، سخت‌گیری در بررسی و بازرسی.

-چکّین کنَگ kan-ag — سخت‌گیری کردن در بررسی و بازرسی.

چکّیں čekk-ēŋ بن مضارع از چکّیَنگ↓.

چکّینت čekk-ēŋt بن ماضی از چکّیَنگ↓.

چکّینتن čekk-ēŋt-en (مصـم) =چکّینَگ↓.

چکّینَگ čekk-ēn-ag (مصـم) چکاندن.

چَگ[1] čag (امص) ۱-عمل ضربه زدن به گوی در چوگان. ۲-چوب چوگان. ۳-چوب بلند در بازی الک دولک.

چَگ[2] čag (پس) =چَک۲↑.

چَگّ čagg (ص) ۱- ویژگی شخصی که دارای جثه‌ای بزرگ و نیرویی زیاد است، تنومند و چهارشانه. «جَنگ کُتِ گُڑا شیّریں چَگ‌ءَ آن jaŋg kot goŕā šēr-ēŋ čag a (عابد۶: ۶۷) پهلوان دلیر جنگید» ۲-جوان بانشاط و سرحال. «وتی یارءُ چَگّاں گوں همنیاد بەبئے wat-i yār o cagg-āŋ gōŋ (صبا۱: ۱۷۲) ham-nyād be-bay با دوستان و یاران بانشاط خود همنشین باشی»

چُگ[1] čog (ا) ۱-ابزار تیزکردن سنگ آسیاب دستی. ۲-=سُنٹ. نوک یا منقار پرنده.

-چُگ‌جَنَگ jan-ag — نوک زدن.

چُگ[2] čog (ا) =گوک. پُشت گردن. «مزَن‌چُگ mazaŋ-čog آن‌که گردنی کلفت و فربه دارد»

۱-این واژه شاید از «check» انگلیسی باشد یا این که ریشهٔ آن از مصدر «چِکّگ čekk-ag آزمودن، بررسی کردن» بلوچی باشد.

چَگاٹ čagāţ (ص) ۱-جوان بانشاط. ۲-جوان قدبلند و چهارشانه.

چَگّاچَگّ čaggāčagg (ص) آن‌که جثه و هیکلی بزرگ و تنومند دارد.

چَگان čagān (ا) ساز، ابزار موسیقی. «چگل دئے پَنجَگ‌ءَ چنگ‌ءُ چَگان‌ءَ (روانبد: ۱۱۶) čagal day panjag a čaŋg o čagān a ساز و چغانه را از پنجهٔ خود دور بیفکن»

چِگان čegān (امص) =دیمیک. اصلاح صورت با بندزدن.

چَگ‌بند čag-baŋd (ا) ۱-گردن‌بند. ۲-صفحهٔ مسطح و فلزی کوچکی است که در گردنه و کنار کوک‌های ساز تنبور تعبیه کنند. ۳- (ص) آن‌که کوله‌پشتی بر پشت خود بسته است، به‌مجاز آماده برای حرکت یا انجام کاری، آماده برای رفتن به جنگ.

چُگُٹ čogoţ (ا) =چُگُڑ↓.

چِگِراتا čegerātā (شبـ) گویا، گویی، مثل این‌که. «اِشیءَ آییءَ زائے داتَگ، چگراتا آییءَ هم اوّپار نەکُتَگ، دوئیں مِڑاتَگ اَنت eši y-a āyi a zā-?-ē dāt-ag čegerātā āyi a ham ōpār na-kot-ag do-ēŋ meŕ-et-ag aŋt این به او فحشی داده و گویا او برنتافته است و هر دو درگیر شده‌اند»

چِگِرد čegerd (ا) درختچه‌ای است خاردار و گل‌های زرد و کروی و معطری دارد؛ برگ‌های این درخت ریز و مرکب از ۳ تا ۵ بند، و هر بند آن شامل ۸ تا ۱۲ برگچه است، نام علمی این درخت Acacia ehrenbergiana از تیره Mimosaceae است که به‌صورت بومی و خودرو در جنوب ایران بویژه در منطقهٔ مگران می‌روید. این درخت تا ارتفاع ۳ یا ۴ متر با تاج گسترده و نیمه‌کروی، و شاخه‌های دارای خارهای بلند افقی رشد می‌کند؛ گل‌دهی آن در اسفند و بذردهی آن در اواخر

بهار صورت می‌گیرد. در دشت‌ها و مناطق کوهستانی بر روی خاک‌های سبک و سنگریزه‌دار و بین شکاف سنگ‌ها استقرار رشد می‌کند.

-نریں چِگِرد nar-ēŋ — (ا) نوعی درخت چگرد که ریشه‌اش بوی تندتر و مصرف دارویی دارد.

چِگِردان čegerd-ān (ا) جنگل درخت چگرد↑.

چِگِردپُل čegerd-poll (ا) ۱-گُلِ درخت چِگِرد. ۲-موسمِ شکوفه‌دادنِ درخت چِگِرد↑.

چِگِردُک čegerd-ok (امصغ) درخت کوچک چگرد↑.

چِگِردکان čegerd-kān (ا) جنگل درختان چگرد↑.

چِگِردی čegerd-i (صنـ) ۱-مربوط به چِگِرد. «چگردی کُنٹَک čegerd-i koŋţak خار درخت چگرد» ۲-نام نوعی درخت خرما.

چُگُڑ čogoŕ (ا) ۱- بچه‌خرگوش. ۲- گاهی به معنی بچه هم کاربرد دارد.

چُگ‌سر čog-sar (ص) =لۆنڈ، چُگو. آن‌که سری دراز و بدقواره دارد و در ضمنِ پشت سرش برجسته است.

چَگُک čagok (ا) ۱- =چِنک، چِنچِشک. گنجشک. ۲- نوعی ماهی از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، گیش دهان‌سفید.

چَگَل čagal (امص) ۱-پرتاب. ۲- (ا) چیزی که به قصد زدن پرتاب کنند مانند تکه‌سنگ. مثَل: «یَک چَگلے هرگوشک هم سَگّیت yak čagal-ē hargōšk ham sagg-it یک ضربه را خرگوش هم تحمل می‌کند». ۳-چوب خاردار درخت خرما که آن را جهت شکار به سوی گلهٔ پرندگان پرتاب کنند.

-چَگل دیَگ da-y-ag — (مصـم) پرتاب‌کردن، دور از خود انداختن، پرت‌کردن. «چگل دئے پَنجَگ‌ءَ چنگ‌ءُچگان‌ءَ (روانبد: ۱۱۶) čagal day panjag a čaŋg o čegān a ساز و چغانه را از پنجهٔ خود دور بیفکن».

-چَگل کنَگ kan-ag — (مصـم) پرت کردن.

-چَگل گِرَگ ger-ag — پرتاب شدن، به‌مجاز به‌سرعت گذرکردن و رد شدن.

-چگل ورَگ war-ag — (مصـل) پرت شدن.

چُگُل čogol (ص) =سُگُل، سُلّا. سخن‌چین.

چُگُلی čogol-i (حامص) چغلی، سخن‌چینی.

-چُگلی کنگ kanag — سخن‌چینی کردن.

چَگماگ čagmāg (ا) =چَکماک↑.

چَگموٚر čag-mōr (امص) =چَک‌پْروٚش، چَکبوٚر↑.

چَگموٚڑ čag-māŕ (امص) =چَکبوٚر↑.

-چَکموٚڑ دیَگ da-y-ag — در هم شکستن گردن یا پُشت کسی، کشتن.

چَگمَه čagma (ا) =چَکماک↑.

چُگُندَر čogoŋdar (ا) چغندر.

چُگو čog-ū (ص) =چُگ‌سَر↑.

چَگوٚر čagōr (ا) =جنچِشک،چگوک→. گنجشک.

چَگوٚگ čagōg (ا) ۱-نوعی پرنده با نوکِ عقابی و بزرگ. ۲-[سیـ: چَڈوٚل] =چَلوٚر↓. مثَل: «چَگوٚک گوشتے نەداریت دنتاں لزّت دنت čagok gōšt-ē na-dār-it daŋtāŋ lezzat a daŋt گنجشک گوشت زیادی ندارد، اما خوردنش دهان را مزه می‌دهد»

چَگوٚل čagōl (ا) =چَلوٚڑ↓.

چَگوٚگ‌سُنٹ čagōk-soŋţ (ص) ویژگی کسی است که بینی بزرگ و عقابی دارد.

چَگین čagin (ا) =چَکن→. «ارسانءَ ریچیت شَل‌شَل‌ءَ / مینیت چَگینیں مَلمَل‌ءَ (گلخان۱: ۴۲) ars-ān a rēč-it šal-šal a mēn-it čagin-ēŋ malmal a اشک‌هایش را می‌ریزد و لباس چکن‌دوزی شده‌اش را خیس می‌کند»

چ

چَل[۱] čal [کا] (ا) ملاتِ گِل، کاهگِل[۱].

چَل[۲] čal بن مضارع از چَلَگ↓.

چَل[۳] čal (ا) نوعی بازی گروهی محلی که در آب انجام دهند، به گونه‌ای که تکه‌چوبی کوچک را در آب اندازند و آب را بر هم زنند و در میان همین به هم زدن، افراد سعی می‌کنند تا چوب را پیدا کنند.

چَلّ čall (صـ) ۱-پَژمرده. ۲- پُرچروک مانند پوست آدم پیر. ۳- ویژگی کیسه یا جیبی که خالی باشد و پرچروک است. مثَل: «مَل پَه مَلّ اِنت، کیسْگ ئی چَلّ اِنت mal pa mall eŋt kissag i čall eŋt خرامان و متکبرانه راه می‌رود، اما جیبش خالی است» ۴-خرمای نارس بی‌آب. مثل: «دَرورءِ هَر چَلّ اِنت darwar e har čall eŋt خر شایستگی خوردن خرمای بی‌آب و پوسیده را دارد» ۵-ضعیف و لاغر. مثَل: «چَلّیْن بوْدْ سَکّءَ گَس‌ایت čall-ēŋ bōđ sakk a gas-it شپش لاغر و ریز سخت می‌گزد» ۵-پوست زاید آلت تناسلی پسربچه که هنگام ختنه ببرند. ۶-گوشتی که جویدنش دشوار و مانند لاستیک است. مثَل: «چَلّءَ وارت چَلّ ماں هُلک گِپت čall a wārt čall māŋ holk gipt (زومکی:۸۹) گوشت چُل را می‌خورد و در نتیجه در گلویش گیر می‌کند»

-**چَلّ بیَگ** — ba-y-ag =چَل‌تَرّگ↓

-**چَلّ تَرّگ** — tarr-ag (مصـلـ) ۱-چروکیدن، چروک شدن. ۲-پژمردن، پژمرده شدن.

-**کسےءِ چَلّاں لوْنج بیَگ** kas-ē ye čall-āŋ l-ōŋj ba-y-ag چروک‌های پوست کسی آویزان بودن، مجازاً بسیارپیر بودن.

چِل čel (صـ) تیز و بزّان. «ناگُمانی چِل‌شِپیْں کارچے پدءَ / اے دلءِ بَنداں منیگءَ دَرشُتَگ nā-gomān-i čel-šep-ēŋ kārč-ē pad a ē del e baŋd-āŋ man-ig a dar-šot-ag (سیدهاشمی:۷: ۵۷) چاقویی تیز و نوک‌تیز به‌طور ناگهانی در رگ‌ها و بندهای قلبم فرو رفت»

چِلّ[۱] čell (ا) ۱-عدد چهل. ۲- دارای این تعداد. «چِل مردُم čel mardom چهل نفر» ۳-چهلمین روز پس از وفات کسی. ۴-چهلمین روز پس از زاییدن زن.

-**کسےءِ چِلّءَ جنَگ** kas-ē ye čell a jan-ag روز چهلم وفات کسی را مراسم گرفتن.

چِلّ[۲] čell (ا) ۱-جِرم تیره‌رنگ و آلوده به گرد وخاک و چربی که روی پوست تن و لباس و مانند این‌ها را می‌پوشاند، چرک. «جانءِ چِلّ jān e čell چرکِ بدن» ۲-(صـ) کثیف و چرک‌آلود. «اِدا پُچّاں چِلّ بَنت edā počč-āŋ čell baŋt این‌جا لباس‌ها کثیف و چرک می‌شوند» ۳-روغن و چربی جگر کوسه‌ماهی که پس از فراوری بر بدنهٔ چوبی و بیرونی لنج‌ها مالند.

-**چِلّ بندَگ** baŋd-ag — جذب کردن و انبوه شدن چرک بر چیزی.

-**چِلّ بیَگ** ba-y-ag — چرک شدن، کثیف‌شدن، چرک بودن.

-**چِلّ شوْدَگ** čell šōd-ag شستن و تمیزکردن چرک بدن یا لباس و...

-**چِلّ کنَگ** kan-ag — چرک‌کردن، کثیف‌کردن.

-**پُرچِلّ** por-čell (صـ) بسیار کثیف و چرک‌آلود.

-**کسےءِ چِلّانءَ شوْدَگ** kas-ē y-e čell-ān a šōd-ag ۱-چرک‌های کسی را شستن. ۲-(مجاز) غیبت او کردن، پشت سر او به بدی حرف زدن.

چُل čol بن مضارع از چُلَگ↓.

چُلّ[۱] čoll بن مضارع از چُلّگ↓.

چُلّ[۲] čoll (ا) ۱-کانال یا چاله‌ای که طول آن بیشتر از عرضش باشد. ۲-کرت کشاورزی که

۱-در فارسی، «چَل»: سدی از چوب و علف . گل و خاک و سنگ که در پیش رودخانه بندند. (فرهنگ معین)

سطح آن از سطح زمین پایین‌تر است. ۳-واحد شمارش هر ردیف درخت بویژه نخل که در یک کرت واقع هستند. «دو چُلّ مَچّ do čoll mačč دو ردیف نخل» ۴-=چُلدان. چالهٔ کوچکی که در گوشهٔ خیمه یا کلبه یاحیاط می‌کردند و درون آن آتش می‌افروختند و غذا درست می‌کردند، آتش‌دان. ۵-(مجاز) آشپزخانه. ۶- کانال یا چاله‌ای که در کنار چشمه، دریا یا زیارتگاهی درست کنند و بیمار را جهت درمان، درون آن خوابانند یا نشانند و بدن او را زیر خاک کنند، گاهی کانالی حفر کنند و درون آن گیاهان دارویی گذارند و آتش افروزند و بیمار را در معرض بخار این گیاهان قرار دهند. ۷-کانالی یا چاله‌ای به اندازهٔ هفت گام است و از آن برای اجرای سوگند مقدس آتش استفاده کنند، در این کانال آتش افروزند و متهم باید طیِ مراسمی روی ذغال‌های سرخ و افروخته گام بگذارد اگر نسوزد بی‌گناه است. ←آساپ.

-**چُلّ بیَگ** ba-y-ag — ۱- قرار داشتن بیمار در چاله یا کانال پر از داروهای گیاهی یا ماسه‌های کنار دریا یا گل چشمه‌های معدنی جهت درمان. ۲-(مجاز) در جایی زیاد ماندن و به خانه یا جای خود نرفتن.

-**چُلّ جنَگ** jan-ag — حفر کردن کانال و چاله.

-**چُلّ دَرکنَگ** dar-kan-ag — حفر کردن کانال و کرت مزرعه.

-**چُلّ دَیَگ** čoll da-y-ag (مصـمـ) متهمی را برای اجرای سوگند آتش، وادارکردن تا روی اخگرهایی که در چاله افروخته‌اند گام بگذارد.

-**چُلّ شاپَگ** šāp-ag — شخم زدن کرت مزارع.

-**چُلّ کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بیماری را جهت درمان درون چاله‌ای که در کنار دریا یا چشمه حفر کنند، خواباندن یا نشاندن و روی بدنش خاک نهادن.

چَلّا čall-ā بن مضارع از چَلّایَگ↓.

چَلاپ čalāp بن مضارع از چَلاپَگ[۱]↓.

چَلاپت čalāpt بن ماضی از چَلاپَگ[۱]↓.

چَلاپتِن čalāpt-en (مصـمـ) =چَلاپَگ[۱]↓.

چَلاپَگ[۱] čalāp-ag (مصـمـ) =چَکاپَگ، چامپَگ↑.

چَلاپَگ[۲] čalāp-ag (ا) غذای آبکی.

چَلّات čall-āt بن ماضی از چَلّایَگ↓.

چَلاچَل čalāčal (صـ) =میچْک، تَر. خیس.

چَلاسک čalāsk بن مضارع از چلاسکگ↓.

چلاسکگ čalāsk-ag (مصـلـ) ۱- داد و فریاد کردن. ۲- هنگام دعوا سر و صدا کردن و داد زدن.

چلاسکوْک čalāsk-ōk (صـفا) آن‌که مُدام داد و فریاد می‌کند.

چَلانپَگ čal-āŋpa-ag (مصـمـ) =چَلاپَگ[۱]↑.

چَلانتُک čalāŋţok (ا) ۱- کناره و لبهٔ چیزّی مانند دیوار. «دیوالءِ چَلانتُکءَ مَهنِند کپئے diwāl e čalāŋţok a ma-neŋd kap-ay بر لبهٔ دیوار منشین می‌اُفتی» ۲-(صـ) آویزان بویژه آن‌که بر مرکب یا پشت دوچرخه و موتوسیکلت خوب سوار نشده و احتمال افتادنش باشد.

چَلانزچَلانز čalāŋz-čalāŋz (امصـ) سر و صدا، داد و فریاد، گریه و زاری.

-**چَلانزچَلانز کنَگ** kan-ag — — از روی خشم و اعتراض یا گریه و زاری داد و فریاد کردن.

چَلانگ čal-āŋg (ا) ←چُکءُچَلانگ.

چَلائشت čal-ā-?-ešt (امصـ) رونق.

چَلّایَگ čall-ā-y-ag (مصـمـ) رطوبت چیزی را جذب کردن، پژمرده کردن، پلاساندن. «بلهٔ ئی چَلّائیت ئی bell i čall-ā-?-it i بگذار تا رطوبتش را جذب کند»

چَـل‌بُـرّ čal-borr (صـ) آن‌کـه عمـل ختنـه را انجام دهد، ختنه‌کننده.

چِـل‌بُـرّ čel-borr (ا) ۱- نـوعی ریسـمان و طناب بسیار محکـم کـه از رشـته‌هـای زیـادی بافته شده است. «بۆرءِ گۆن چِلبُرّاں اڑائێنـت آنت / لێڑهءِ کۆنڈبند کُت آنت کۆهێں (حماسهٔ رِند و لاشار: ۲۶۰) bōr e gōŋ čel-borr-āŋ aŕ-ā-?-ēŋt aŋt lēŕah e kōŋđ-baŋd kot-aŋt kōh-ēŋ اسب‌ها را با ریسـمان‌هـای محکـم و زانـو شـترانِ نـر بـزرگ‌پیکـر را بـا بنـد عقـال بسـتند» ۲- =چِـل‌بنـد↓. ۳- عمامـهٔ بـزرگ. «گْران‌لَهێں گُلگ، گۆں چوڑی چِلبُرّاں (گْوادری۲: ۲۱۷) grāŋ-lah-ēŋ golg gōŋ čūŕ-i čelborr-āŋ موهـای پرپشـت بـا عمامـه‌هـای بزرگ و خوچ‌دار»

چَـل‌بُـرّی čal-borr-i (حامصـ.صنـ) ۱-ختنـه. ۲- سـخنانی کـه بـه پسربچه‌ای کـه ختنـه‌اش کنند گویند تا حواسش به ختنه‌کننده نباشد.

چَـل‌بَـلا čal-balā (صـ) ۱-خُـل. ۲-پُرحـرف، زیاده‌گو.

چِلبَک čelbak (ا) =رۆگِن‌جوشی. نوعی نان که در روغن داغ پَزند.

چِل‌بند čel-baŋd (ا) ۱- وِرد یا دعـایی اسـت که دعانویس یا دعاخوان بر روی نخ‌های سیاه بویژه موبین، می‌خوانَد و به زانو مـی‌دهـد تـا چشم بد بر او و بچه‌اش کارگر نیفتد یا این‌که نوزاد از شر نیروهای غیبی و جِنّهـا در امـان باشـد. ۲-تعویـذی کـه ایـن دعـا را بـر آن می‌نویسند یا می‌خوانند.

چِـل‌بـۆگ čel-bōg (ا) =پـاگ. عمامـهٔ بـزرگ. «ماں سرءَ چِـل‌بـۆگے جَنـاں سـیری (فاضـل:۹۹) māŋ sar a čel-bōg-ē jan-āŋ sir-i عمامه‌ای دامادی بر سر می‌گذارم»

چَلَپّ čalapp (امصـ) قاپ، قاپیدن[1].

-چَلَـپ چِنَـگ čen-ag — (مصـمـ) =چامپَـگ، چکامپَگ. ربودن چیزی باشتاب از کسی.

چِل‌پِت čel-pet (صـ) آن‌کـه چهـل پـدر دارد، مجازاً حرامزاده.

چِل‌پِتُک čelpetok (ا) =شـپگردُک، شَـپ‌چَلَتُـک. خفاش.

چَلَـپ‌چَلَـپ čalap čalap (اصـو) صـدای دهـان هنگـام خـوردن یـا جویـدن چیـزی، ملَچ‌مَلوچ.

-چلَـپ‌چَلَـپ کنَـگ kan-ag — — (مصـلـ) =چَلَپّێنَگ. از دهان خـود صـدا درآوردن هنگـام خوردن چیزی، مَلَچ‌ملوچ کردن.

چُلُـــپ‌چُلُـــپ čolopp čolopp (اصـــو) =شلوپ‌شلوپ. صدای پاها در آب یا زمینـی کـه دارای آب یـا گِـل‌آلـود باشـد، صـدای جنبیـدن کسی یا حیوانی درون آب.

چَلَپسَگ čalapsag[سیـ سبک‌گپێں مردُم] (صـ) بی‌وقار، سبک و بی‌ادب.

چِل‌پُشتی čel-pošt-i (صنـ) آنچه مربـوط بـه چهل نسل پیش باشد. «من نَوکراں چِل‌پُشـتی، تَو هُدابُند کدیمیءِ (زرگر:۱۲۰) man nawkar-āŋ čel-pošt-i taw hodāboŋd kadimi y-e من نسل در نسل تا چهل پُشت غلام تـو و تـو صاحب قدیمی [ما] هستی»

چَلَپّـگ[1] čalapp-ag (اصـو) آب خـوردن سَـگ که با صدای دهانش همراه است. مثَل: «دریـا پَه کُچَـکءِ چَلَپّـگ پَلیـت نَـه‌بیـت daryā pa kočak e čalapp-ag palit na-bit دریـا بـا آب‌خوردن سگ پلید نمی‌گردد»

چَلَپّگ[2] čalappag (صـ) کودن، نادان.

چَل‌پۆن čal-pōn (ا) =چَلّءپۆن↓.

چَلَپێن čalapp-ēn بن مضارع از چَلپێنگ↓.

چَلَپّێنـــت čalapp-ēŋt بـــن ماضـــی از چَلَپّێنَگ↓.

چَلَپّێنتِن čalapp-ēŋt-en =چَلَپّێنَگ↓.

۱-اوســتایی: terefyat ، trap (دزدیـــدن، بـــا تقلـــب سرقت‌کردن) پهلوی: tarftinitan (به حیله ربـودن) هنـدی باستان: trap (انتقال و تغییر یافتن) (برهان قاطع:۴۸۶)

چَلپّێنَـگ čalapp-ēn-ag (مصـمتـ) از دهـان خـود صـدا درآوردن هنگـام خـوردن چیـزی، ملَچ‌ملوچ کردن.

چَلَـت čalat (ا) ۱-نرمـهٔ گـوش. ۲-گوشـت و پوست افراد لاغر که شُل و آویخته است.

چَلَتُـــک čalatok (ا) ۱-=شَـــپ‌چَلَتُـــک→. ۲-پوست زایدی که هنگام ختنه از آلت پسران ببرند.

چِلتْـک čeletk [سیـ: گۆشءِ چَلَتُـک] (ا) =چَلَـت. نرمهٔ گوش.

چَلتَگ čalt-ag (صـ از چَلَگ) =چلتگێں↓.

چَلتَگێں čalt-ag-ēŋ (صـ از مصـ: چَلَـگ) آنچـه بر اثر فشار زیاد و عـدم تحمـل ظرفیـت پـاره شده است.

چَلَتِن čal-a-ten (مصـلـ) =چَلَگ[1]↓.

چَلتِن čal-ten (مصـلـ) =چَلَگ[2]↓.

چَلّتِن čall-et-en =چَلّگ↓.

چِلِٹ čeleṭ (ا) =چَلت. ۱- نرمهٔ گوش. ۲-پارچه یا چیزی که بر فـراز چیـزی بـه نشـان علامـت آویزند.

چُل‌جاه čol-jāh (ا) =چُلّ، کن‌وَرجاه. آشپزخانه.

چَل‌چێن čal-čēn (امصـ) جدا کردن خرماهـای پژمرده و نامرغوب از خرماهای برداشت‌شده. مثَـل: «پَـورءَ جَـه جتَـگ هـامێن اِنـت، کـێچءِ بانُکـاں چَـل‌چـێن اِنـت pawr a jah jat-ag hāmēn eŋt kēč e bānok-āŋ čal-čēn eŋt خوشهٔ پروین بر آسمان ظاهر و موسم رسیدن خرما فـرا رسـیده اسـت و بانوهـای کیچـی در حال جداکردن خرماهای پوسـیده و پژمـرده از خرماهای برداشت‌شده هستند»

چُل‌دان čol-dān (ا) محل افروختن آتش برای پخـت و پـز در قـدیم، کـه معمـولاً چالـه‌ای کوچک در گوشـهٔ کلبـه یـا حیـاط و یـا وسـط خیمه بوده است.

چَـــل‌دَپ čal-dap (صـــ) آن‌کـــه دور و بـــر دهـانش بـر اثـر پیـری پـر از چـروک اسـت، به‌مجاز پیر.

چَـــل‌دێـــم čal-dēm (صـــ) آن‌کـــه صـــورتش چروکیده و پیر است.

چِل‌دێم čel-dēm (صـ) آن‌که صورتش چرکین و کثیف است.

چُلُّڈ čollođ (ا) =چُلُّڑ↓.

چَلَر čalar (صـ) دروغگو، لافزن.

چِلّر čellar (ا) =چُلُّڈ↑.

چُلُّر čollor (ا) =چُلُّڑ↓.

چَلَرز čalarz (صـ) ۱-از کـار افتـاده، فرسـوده. ۲-مَشک کهنه و فرسوده که توانایی نگـه‌داری آب را ندارد. ۳-(مجاز) بی‌حیا، بی‌آبرو.

چُلُرز čolorz (صـ) =چَلَرز.↑

چَلُڑ čoloŕ (صـ) =چَلَرز↑.

چَلَّڑ čallaŕ (صـ) =چَلهَڑ↓.

چُلُّـــڑ[1] čolloŕ (ا) =چُلُـــڈ، چُـــل‌دان. مکـــان آتش‌افروختن در میان یا گوشهٔ چادر عشایر که چاله‌ای کوچک است.

چُلُّڑ[2] čolloŕ (ا) ۱-حوضچهٔ کوچک و طبیعـی آب که در پایین شیب‌ها و صـخره‌هـا درسـت شده است. ۳- آب کمی که جاری اسـت و در این گونه حوضچه‌ها جمع گردد. مثَـل: «آگـاں پَه تَو رۆدـے گَیت، پَمّا چُلُّڑـے گَیت agāŋ pa taw rōd-ē kayt pa-m-mā čolloŕ-ē kayt اگر برای تو رودی جاریست، برای مـا هـم آب اندکی جریان دارد»

چَلَّڑی čallaŕi (ا) =نردبان→.

چِلِـڑی čeleŕi (ا) پرنـده‌ای کوچـک و پـرسر و صداست که صدایش را به یکباره بالا می‌برد.

چِـــل‌زُبـــان čell-zobān (صـــ) (مجـاز) بســیار چالاک و چرب‌زبان.

چُل‌سر čol-sar (صـ) آن‌که مُدام در آشـپزخانه یا در محل پخت و پـز حضـور دارد تـا چیـزی بخورد یا به غذا ناخنک بزنـد. مثَـل: «چُـل‌سرءَ کس دۆست نَه‌بیـت čol-sar a kas dōst na-

bit هیچ کسی از فرد شکمو که مدام به غذا ناخنک می‌زند خوشش نمی‌آید»

چِل‌شِپێں (ص) čel-šep-ēŋ بسیار تیز و برّان. «ناگُمانی چِل‌شِپێں کارچے پدءَ / اے دلءِ بَندان منیگءَ دَرشُتگ (سیدهاشمی۷: ۵۷) nā-gomān-i čel-šep-ēŋ kārč-ē pad a ē del e baŋd-āŋ man-ig a dar-šot-ag چاقویی تیز و نوک‌تیز به‌طور ناگهانی در رگ‌ها و بندهای قلبم فرو رفت»

چَلَک čalak (ا) =کوکار، چیهال↓.

چِلْک čelk =چِل۲. چرک.

چَلُک۱ čalok (امص) شیوهٔ بد راه رفتنِ الاغ که سوار را اذیت کند.

-**چَلُک جَنگ** jan-ag — ۱-بد راه‌رفتنِ الاغ به گونه‌ای که سوار اذیت شود. ۲- از خوشحالی زیاد بالا و پایین پریدن.

چَلُک۲ čalok (ا) نوعی پارچه بوده است.

چُلُکّ čolok[k] بن مضارع از چُلُکّگ↓.

-**چُلُک‌چُلُک** —— (اصو) صدای تکان‌خوردن محفظه‌ای که در آن آب یا مایعات دیگر باشد، مانند مَشک که با تکان دادنِ آن صدا برخیزد، صدای شکم کسی که مایعات زیاد نوشیده است.

چُلُک۱ čoll-ok (امصغ از چُل) کرتِ کوچک، کانال کوچک.

چُلُک۲ čollok (ا) =چَلک، جَرک. جَلَق، استمنا.

چِلکاپ čel-kāp (ا) ورد یا دعایی به زبان عربی است و دعاخوانان آن را برای راندن اجنه به کار می‌برند. «مُلّا پَهکءَ رَیتا اِنت/ هرشپ وان اِیت چلکاپءَ (عابد۱۰: ۱۴۲) mollā pahk rayṭā eŋt har šap wān-it čelkāp a ملا کاملاً دیوانه شده است، هر شب چلکاپ را می‌خواند»

چُلُکّان čolokk-ān (ص از چُلُکّگ) آوازدهنده. «سُرنا چُلُکّان اِنت لئی / نَزّیکءُ دور بیت‌آنت سئی / دوْستێنءِ سرانت بێگهی (گلخان۱: ۴۶) sornā čolokk-ān eŋt la?i nazzik o dūr būtt-aŋt sa?i dōstēn e sir-eŋt bēgah-i سُرناهای بلند در حال آواز دادن بودند، افراد نزدیک و دور از مراسم جشن عروسی دوستین که بعدظهر است باخیر شدند»

چُلُکّتِن čolokk-et-en (مصـل) =چُلُکّگ↓.

چُلُکّگ čolokk-ag (مصـل) ۱-در حالت آویزان تکان خوردن. ۲-صدا دادن محفظه‌ای که درون آن آب یا مایعات دیگر باشد، هنگام تکان دادنِ آن، مانند مشک یا گالنی که از آب کاملاً پُر نباشد. «بَلَے لاپ ئی زنڈ اِنت چو مشکءَ چُلُکّایت (روانبد) balay lāp i zaŋḍ eŋt čo mašk a čolokk-it اما شکمش بزرگ است و مانند مشک پُرآب صدا می‌دهد»

چِلکِن čel-ken (ص) چرک و کثیف، چرک‌آلود. مثَل: «چَه دودانکی ماتان، هسدّیِ بچ پیداگ نه بیت چَه چِلکِنءُ لیگارین پِتان، گرانازین جَنِک ča do-dāŋk-i māt-āŋ hasadd-i bačč pēdāg na-bit ča čelken o lēgār-ēŋ pet-āŋ grānāz-ēŋ janek از مادران تنبل و کم‌ارزش پسران دلیر متولد نمی‌شود و از پدران کثیف و آلوده دختران نجیب تربیت نمی‌شود»

چَلَگ۱ čal-ag (مصـل) ۱-رواج داشتن، رونق داشتن، پررونق بودن. ۲- -موافق خواست و آرزو بودن.[1]

چَلَگ۲ čal-ag (مصـل) پاره شدن یا بسیار گشاد شدن محفظه‌ای که درون آن را بیش از ظرفیت پُر کرده‌اند.

چَلَّگ čallag (ا) =چِلّه↓.

چَلَّگ čall-ag (مصـم) =چَکاپَگ↑.

۱-چلیدن در فارسی به معنی: «خریدار داشتن، سزاواربودن، رفتن و روان‌شدن» است. (فرهنگ بزرگ سخن)

چِلَگ čel-ag (مصـ) ریزش کردن دیوار یا کنارهٔ رود، کوه و... بر اثر فرسایش یا ورود آب. «دَور سِکی رۆدے پَه شپی شَپ‌نَمبے چِل‌ایت (شعرعامیانه[1]) dawr sek-i rōd-ē pa šap-i šap-namb-ē čel-it دنیا مانند دیواره یا کنارهٔ ماسه‌ای است که با ریزش نم شبانه فرومی‌ریزد»

چِلگ۱ čelg [سحـ] (ا) =جِنجِشک، چِگک. گُنجشک.

چِلگ۲ čelg (ا) =کُون. درخت بنه.

چِلَّگ čellag (ا) چِلّه. ۱-=چِل. چهلمین روز پس از وقوع حادثه‌ای مانند تولد یا مرگ. ۲-(مجاز) وضع حمل، زایمان. ۲-مدت معینی از فصل زمستان یا تابستان که در آن سرما یا گرما شدت می‌یابد، چِلّه. «چۆ هما دْرَچکءِ هشتگێں ٹالان/ چِلَّگءُ تاکَ‌چَنڈان شپۆک بوتان (عابد۴: ۶۶) čō hamā drač̌k e hešt-ag-ēŋ ṭāl-āŋ čellag o tāk-čaŋḍ-āŋ šap-ōk būtt-āŋ من همانند برگ‌های مانده بر درخت، در چلّهٔ زمستان و پاییز فروریختم» ۴- چهل روز و شبی که صوفیان یا معتکفان به دور از امور مادی و دنیوی، در گوشه‌ای نشینند و به فقط به بندگی خدا پردازند، چِلّه. ۴-چهل روز برای تبلیغ دین و شرع با گروه تبلیغی همراه بودن. ←تبلیگ. «سالےءَ شُتَگ تبلیگءَ / بَید چَه چِلَّگءُ چارماهان (عابد: ۲۹) sālē y-a šot-ag tablig a bayd ča čellag o čār-māhān یک سال با گروه تبلیغی همراه شده است و این غیر از چلّه‌ها و چارماه‌هایی است که قبلاً رفته است»

-**چِلَّگ ایرْدیَگ** ēr da-y-ag — شروع شدنِ چلّهٔ تابستان یا زمستان، در اوج بودن چلّهٔ زمستان یا تابستان.

-**چِلَّگ بَیَگ** ba-y-ag — (مصـل) وضع حمل کردن، زایمان کردن.

-**چِلَّگ تَرّ** tarr — (ا) بخش دوم چلّهٔ زمستان که با باریدن باران همراه است.

-**چِلَّگ زمستان** zomestān — (ا) چلّهٔ زمستان.

-**چِلَّگ کپَگ** kap-ag — (مصـل) افتادنِ چلّه، تمام شدن چلّهٔ تابستان یا زمستان.

-**چِلَّگ کشَّگ** kašš-ag — (مصـل) چِلّه کشیدن، چهل روز به عبادت و ریاضت مشغول بودن.

-**چِلَّگ‌کَنَگ** kan-ag — (مصـم) کمک کردن به زائو تا زایمان کند.

-**چِلَّگ گرمان** garm-ān — (ا) چلّهٔ تابستان.

-**چِلَّگ نِندَگ** neŋd-ag — (مصـل) به مدت چهل روز در گوشه‌ای نشستن و عبادت کردن، چله‌نشستن، چله‌نشینی‌کردن.

-**چِلَّگ هُشک** hošk — (ا) چِلّهٔ خشک، نخستین چلّهٔ زمستان که در آن باران نمی‌بارد.

-**چِلَّگءِ شوم** e šūm — آن‌که مادرزادی شوم و فرومایه است.

-**چُکّێں چِلَّگ** čokk-ēŋ — (ا) چلّهٔ کوچک.

-**تَرّێں چِلَّگ** tarr-ēŋ — =چِلَّگ تَرّ↑.

-**ماتێں چِلَّگ** māt-ēŋ — (ا) چلّهٔ مادر(بزرگ)

چُلَّگ čoll-ag ۱-مصرف کردنِ دخانیات، دود کردن، کِشیدن. «لگّات چُلَّگءَ هیرْوینءَ lāg et čollag a herwin a (عابد: ۱۰۹) شروع کرد به کشیدنِ هروئین»، «چلیمءِ چُلَّگ čelim e čoll-ag قلیون کشیدن» ۲-دوشیدنِ پستان خشک و بدونِ شیر دام.

چَلَّگان čallag-ān (ا) ←چَلّه. ۱-مکان یا خانه‌ای که مراسم حلقه کردن عروس و داماد در آن برقرار است. ۲- مراسم حلقه‌کنان عروس و داماد.

چَلْگَت čalgat (ا) =چَلَت. لالهٔ گوش، نرمهٔ گوش.

۱-بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خوانده‌اند.

چلّگ‌تَرّ čellag tarr (ا) ←چلّگ.

چلّگتُک čalgatok (ا) =شب‌چلّتک. شب‌پره، خفاش.

چلّگ‌جاه čellag-jāh (ا) زایشگاه.

چلّگری čalgari (ا) =شب‌چَر←.

چلّگ‌کش čellag-kašš (ص) چله‌نشین.

چِل‌گوَجُک čel-gwaj-ok (ا) گیاهی است که ریشهٔ آن خاصیت پاک‌کنندگی دارد و آن را در گذشته به عنوان صابون استفاده می‌کردند. ایـن جنبـهٔ دارویـی نیـز دارد و آن را در شکسته‌بندی استخوان به کاربرند.

چلگی čelgi (ا) دستهٔ گندم.

چلّگی čell-ag-i (ص) ۱-مربوط به زائو. ۲- زنی که زایمان کرده است، زائو. ۳-مراسم تولد نوزاد که در شش روز نخست تولد صورت می‌گیرد. ۴- خوراکی، شیرینی یا غذایی که در مراسم شش‌روزهٔ تولد نوزاد به مردم دهند. ۵-نوزادی که هنوز چهل روز از تولدش نگذشته است.

-**چلّگی بیَگ** ba-y-ag — در چهل روز نخست زایمان قرارداشتن زائو.

-**چلّگی چُک** čellag-i čokk بچه‌ای که هنوز به چهل روز نرسیده است.

چلّگیان čellag-y-ān (ا) مکانی که مراسم یا جشن تولد نوزاد در آن‌جا برپاست که معمولاً در شش روز نخست تولد صورت می‌پذیرد.

چِلم[1] čelem (ا) =چلیم↓.

چِلم[2] čelem (ا) حلقهٔ آهنی که در بینی شتر گذارند.

چِلّم čellom (ص) چهلم، در مرتبهٔ چهلم.

چُلمب čolomb (ا) نوعی گوشواره، مطلقاً گوشواره.

چُلمبانی čolomb-āni (ص) ویژگی زنی که گوشواره‌های زیبا و گران‌بهایی بر گوش دارد.

«یاد اِنت منءَ لالءِ دیْم چُلمبانی / لَسّهیْن گُریْءَ گردن هارانی (شعر کهن بلوچی[1]) yād ent man a lāl e dēm čolomb-āni lassah-ēŋ grēh o gardeŋ hār-āni رخسار پر از زیور، گردن صاف و زیبا و گردنبنددار دلدار از یادم نمی‌رود»

چُلمب‌گوش čolomb-gōš (ص) آن‌که گوشواره به گوش دارد.

چُلمب‌پاد čolomb-pād (ص) ویژگی بُزی که پاهای بلندی دارد.

چِل‌مَرد čel-mard =چِن‌مار. نوعی حشره، آخوندک.

چِل‌مردانَگ čel-mard-ān-ag (ا) =دَهمَرد←.

چِل‌مَردُک čel-mard-ok ۱-=چِل‌مَرد←. ۲-(مجاز) آن‌که قدی کوتاه دارد، کوتوله.

چَل‌مَرک čal-mark (ص) پژمرده و مردنی، لاغر و نزار.

چِل‌مِرُک čel-mer-ok (ص) ویژگی چیزی مانند لباس که بسیار چرک باشد و به آسانی پاک نگردد.

چَلمل čalmal (ص) پارچه‌ای که برش آن کج و ناراست شده است.

چِل‌موش čel-mōš (امص) مالیدن روغن و چربی بر پیکر چوبین لنج، این روغن را از چربی برخی از ماهی‌های بزرگ گیرند.

چِلّن čell-en (ص) =چلکِن↑. مثل: «شکر مان چِلّنیْن پاتءَ اِنت šakar māŋ čell-en-ēŋ pāt-ā eŋt [امروزه] شکر [ارزشمند] در سبد پرچرک است»

چَلِندَر čalendar (ص) ویژگی چیزی که به چیز دیگری آویخته و آن را رها نمی‌کند.

۱-فقیرشاد، چکاس: ۱۲۰

چَلِندری čaleŋdari (ا) نوعی موجود دریایی با بدن غضروفی که روی سنگ‌ها و صخره‌های ساحل دریا می‌چسبد.

چَلَنڈ čalaŋd ۱-بن مضارع از چَلَنڈگ↓. ۲-(ص) ولگرد و لاابالی. ۳- =لونچ. آیزان.

-**چلنڈ بیَگ** ba-y-ag — ۱- ولگرد بودن. ۲- آویزان شدن. مثل: «اے دپ ءُ دنتان کلنڈ بیت اَنت، اے گُورءُ گوْدان چَلَنڈ بیت اَنت ē dap o dantāŋ kalaŋd bitt-aŋt ē gwar o gōdāŋ čalaŋd bitt-aŋt [بر اثر پیری] دندان‌ها پوسیدند و دهان خالی شد، سینه‌ها آویزان شدند»

چَلَنڈتِن čalaŋd-et-en (مصل) =چَلَنڈگ↓.

چِلِنڈک čeleŋdek (ا) آخرین نقطه از استخوان پشت که به لگن وصل است.

چَلَنڈگ čalaŋd-ag (مصل) ۱- تکان خوردن، لق بودن چیزی بر اثر شُل بودن اساس آن. مثل: «دپءُ دَنتان کلنڈیْن، گُورءُ گوْدان چَلَنڈیْن dap o daŋtāŋ kalaŋd-ēŋ gwar o gōdāŋ čalaŋd-ēn در حالی که از پیری دندان در دهان ندارد، پهلوها و سینه‌هایش را می‌لرزاند (می‌رقصد)» ۲-ولگردی‌کردن.

چَلَنڈیْن čalaŋd-ēn بن مضارع از چَلَنڈینَگ↓.

چَلَنڈیْنت čalaŋd-ēŋt بن ماضی از چَلَنڈینَگ↓.

چَلَنڈینَگ čalaŋd-ēn-ag (مصم) لرزاندن، تکان دادن. مثل: «دپءُ دَنتان کلنڈیْن، گُورءُ گوْدان چَلَنڈیْن dap o daŋtāŋ kalaŋd-ēŋ gwar o gōdāŋ čalaŋd-ēn در حالی که از پیری دندان در دهان ندارد پهلوها و سینه‌هایش را می‌لرزاند (می‌رقصد)»

چُلَنک čoloŋk [سب: چُنکی] (ا) انگشت کوچک دست.

چَلَنگ čalaŋg (ا) =کوکار، پریات، چلانز. داد و فریاد، صدای بلند گریهٔ بچه.

چَلَو čalaw [اردو: فعل امر ازچَلنا (رفتن)][1] برو، از این‌جا دور شو.

چَلّو čallaw (ا) =چَلّه↓.

چَلّوْ čallō (ص) ۱-پژمرده. ۲-پرچروک. ۳-انسان پیری که صورتش پرچروک باشد.

چِلوْ čelō [عام] (ا) میل، خواست.

چِلوْ دیَگ da-y-ag — (مصل) میل کردن، با اشتیاق خواستن. «منی دل چِلوْ دات که بیایاں man-i del čelō dāt ke be-y-ā-y-āŋ دلم مشتاقانه خواست که بیایم»

چِلّو čellaw (ا) =چِلّه↓.

چُلوپ‌چُلوپ čolūp-čolūp (اصو) =چُلپ‌چُلپ↑.

چُلوْپ‌کار čolōp-kār (ص) ۱-رُفتگر. ۲-خدمتگزار، کلفت. «دوشی شامءِ چِنءُلانچءَ اِتاں که گِسءِ چلوْپکارءَ پوْشے منی دستءَ دات (سیدهاشمی[2]: ۵۶) dūši šām e čen o l-āŋč ā et-āŋ ke ges e čolōp-kār a pōš-ē man-i dast a dāt دیشب در حال صرف شام بودم که خدمتگزار خانه پاکتی به من داد»

چُلوْپ‌کاری čolōp-kār-i (حامص) ۱-رفتگری. ۲-خدمتگزار بودن، کُلفتی. مثل: «هر چه کچّءَ مِر ایت، جنین چُک چه چلوپکاری har ča kač a mer-it janēŋ-čokk ča čolōp-kār-i الاغ بر اثر حمل بار با «کچ←» نابود می‌شود و دختر با کارکردن زیاد در خانه»

چُلوْپَگ čoōpag (ا) ۱-آشغال، خاکروبه. مثل: «هرءَ کچ کُشایت؛ جنیْن‌چُکءَ چُلوْپَگ har a kač koš-it janēŋ-čokk a čolōpag خورجین بارکشی الاغ را و جاروکردن زباله دختر را از پای درمی‌آورد» ۲-اجناس خرد و ریزه، خرت و پرت.

چُلوْپَگ‌کار čolōpag-kār (ص) =چُلوْپ‌کار↑.

چُلوْپَگی čolōpag-i =چُلوْپَگ‌کار↑. جنوْزامیْن ماتءَ میْتَکءَ بانْکانی چلوْپَگی کُت (صباح: ۴۵)

janōzām-ēŋ māt a mētag a bānok-ān-i čolōpag-i kot مادرِ بیوه، برای بانوان محله گُلفَتی می‌کرد»

چَلـوّر čalōr (ا) =چَـڑوّل، چَلـوّڑ. ۱- پرنـده‌ای است کاکل‌دار و کمـی بـزرگ‌تـر از گنجشـک، چکاوک. ۲-نماد کوچکی و کمی مقدار گوشت آن. مثَل: «چَلوّر چَه تَهءِ دیـگ چَـه درءِ دیـگ čalōr ča tah e dēg ča dar e dēg پرنـدهٔ چکـاوک چـه در دیـگ باشـد یـا نباشـد فرقـی نمی‌کند»

چَلّوّر čall-ōr (صـ) چروکیده، پرچروک.

چَلّوّرَگ čallōrag (صـ) =چَلّ. پَژمـرده، لاغـر و پژمرده.

چَلوّڑ čalōř (ا) =چلوّر↑.

چَلوس čalūss (صـ) ۱-لوس، پررو. ۲-آزمنـد و حریص.

چَلوسْک čalūsk (صـ) =چَلوس↑.

چَلّوسـک čall-ūsk (صـ) ۱- بسـیار پژمـرده. ۲-بسیار لاغر و نزار.

چلوکّ colūkk بن مضارع از چلوگّگ↓.

چلوکّگ čolūkk-ag (مصـمـ) ۱- تصرف کـردنِ چیزی یـا جـایی پـیش از آیـن کـه دیگـران بـه تصرف آن اقدام کنند. «اے زمینءَ پێسر۔ مـن ē zamin a pēsar man čolūkk- چلوکّ اِتَگ et-ag ایـن زمـین را نخسـت مـن تصـرف و تصاحب کرده‌ام» ۲- تصاحب کـردن چیـزی یـا جایی بدون آن‌کـه ارث یـا مـال تصرف‌کننـده باشد.

چَلوّلـوّ čalōlō (ا) گیـاهی خـودرو، بوتـه‌ای، خاردار و دارویی بـا سـاقه‌هـای سـفید اسـت، ساقهٔ آن خوراک دام است و از ریشه‌اش پـس از جوشاندن در آب، شیره‌ای به‌دست مـی‌آیـد که آن را به صورت قرص درآورنـد وبـه عنـوان دارو مصرف کنند.

چَلّه čalla (ا) =مُندریک، مُدریک. انگشتری.

-چَلّه بَرَگ bar-ag — بـردن حلقـهٔ عـروس از طرف خانوادهٔ داماد به خانهٔ خانوادهٔ عروس.

-چَلّـه جَنَـگ jan-ag — در قالـب ریخـتن یـا درست کردن انگشتری از طلا یا نقره.

-چَلّه دسـت کنَـگ dast kan-ag — انگشـتری در دست (انگشت) نهادن.

چِلّه čella (ا) =چِلّگ↑. مثَل: «چُک چَه چِلّـه، مـات چَـه کِلّـه čok ča čella māt ča kella بچه را از زمان تولد و مادرش را از زمان حجله [باید ادب کرد]»

چِلّه‌بُرّی čella-borr-i (حامصـ) چهلمـین روز زایـمان زائـو کـه بـه حـمام رود و از حالـت زائـویی بیـرون آیـد، ایـن روز در گذشـته بـا مراسمی همراه بوده است.

چِلّه‌بهار čella bahār (ا) چهل روز اوایل بهار کـه علـف‌هـا سـبز شـوند و درختـان شـکوفه دهند.

چِلّه‌تَرّ čella-tarr (ا) =چِلّگ‌تَرّ↑.

چَلهَـڑ čalhař (صـ) ۱-زرنـگ و چـالاک. «چَلهَـڑێن تـازی čalhař-ēŋ tāzi اسـب تـازی چالاک و تُند» ۲-جسـور و بـی‌ادب در تکلـم، زبان‌دراز، چاپلوس و چرب‌زبان.

چَلهَڑی čalhaři (ا) =پدانک. نردبان.

چَلّه‌سانگی čalla sāŋg-i [سحـ] (ا) حلقـه یـا انگشتر نامزدی.

چَلَهْـک‌چَلَهـک čalahk-Čalahk (اصـو) ۱-صدای شکسـتن چـوب یـا چیـزی ماننـد آن. ۲-صدای گنجشک.

چِلّه‌کَش čella-kašš (صـ) زاهد یا عابدی کـه چِلّه می‌کشد. (چهل روز پی‌درپی بدون توجه به امور مادی در کُنجی به عبادت می‌پردازد)

چِلّـه‌هانَـه čella-hāna (ا) اتـاق یـا مکـانی خلوت است که عابدان و زاهـدان در آن‌جـا و دور از چشـم مـردم بـه عبـادت پردازنـد، چله‌خانه.

چِلّه‌هُشک čella-hošk (ا) =چِلّگ‌هُشک↑.

چِلّهی čellah-i (صنـ) مربوط به چِلّه↑.

چِلّهی هَور hawr — (ا) بـارانی کـه در چِلـهٔ زمستان پیوسته می‌بارد.

چَلّءُپوّن čall o pōn (ا) ۱-ویژگی خرماهایی که پیش از رسیدن بر درخت پژمرده می‌شوند و نرم می‌شوند یا مـی‌پوسـند. ۲-(مجاز) کـار و عملی که به نتیجه نرسد. «باطلءِ هامێن چَلّءُ پوّن بیتَگ (روانبد: جنگ یمامه) bātel e hāmēn čall o pōn bitt-ag محصول نخلسـتان باطـل پوسید و به نتیجه نرسید←هامێن»

چِلّءُچـاردَه čell o čardah (ا) چهـل و چهـارده، چهلمـین یـا چهـاردهمین روز تولـد کسـی، مجـازاً سـنّ نـوزادی کسـی. «چِـلّءُ چاردهـان مُـرتێن انـت (عابـد: ۳۳) čell o čārdah-āŋ mort-ēn aŋt ای کاش در نوزادی می‌مردند»

چَلّـی[1] čalli (ا) =سَـپت. نـوعی سـبد حصـیری بـرای حمـل خرمـا، میـوه، مـاهی و وسـایل گوناگون دیگر به کار رود.

چِلّی[1] čell-i (صـ) ۱-چـرکین، بسـیار پرچـرک. ۲-آن‌که دیـر حـمام مـی‌رود و بـدنش بـدبو و چِرک است.

چِلّی[2] čelli (صنـ) =چِلّگی

چلی‌پلی čeli peli (اصو) صدای جوجه.

چَلێٹ čalēț (ا) =چێدَگ↓.

چِلیست čelist (ا) =تلیسک←.

چِلیسک čelisk (اصو) صـدای سـاییده شـدن دو قطعه فلز.

چَلێسـک čalēsk (صـ) ۱-بسـیار آزمنـد. ۲- آن‌کـه در خـوردن چیـزی بسـیار حـریص است.

چلیشْک čališk (صـ) ویژگـی آن‌کـه زود و بـا کوچک‌ترین بهانه‌ای خشم گیرد. مثَـل: «بێـزار کن چلێشکءِ مالءَ هنچوّ بوّه کنـت کـه ڈالءَ bēzār kaŋ čalēšk e māl a hančō bōh kaŋt čo đāl a سراغ دارایـی و بخشـش بـداخلاق نـرو کـه ماننـد لاشـخور بـوی بـد می‌دهد»

چِلیکّ čelikk بن مضارع از چِلیکّگ↓.

چِلّیک čell-īk (صـ) ۱- =چِلّـی↑. ۲-نخسـتین موهای نوزاد که پس از تولد تراشند.

چِلّیُک čell-i-ok (صنـ منسوب به چِلّه) بُزغاله‌ای که در چلهٔ تابسـتان یـا تیرمـاه بـه دنیـا آمـده باشد.

چِلیک‌چِلیـک čelik-čelik (اصـو) ۱- صـدای گنجشک. ۲- صدای برخورد دو یا چند قطعـه فلز.

چِلیکّگ čelikk-ag (مصـلـ) صدا دادنِ اشـیاء فلـزی بـر اثـر برخـورد آن‌هـا بـه همـدیگر. «سْـوالوءِ سْرُپ چِلیـکّ اَنـت گْـرُمچهێن رُگءِ swālū e srop čelikk aŋt (شـفا:۲۹) gromčah-ēŋ rog e سرب‌هـای گِـرد تـوزِ ماهی‌گیری سوالو بـه هـم مـی‌خورنـد وصدا می‌دهند»

چِلیم[1] čelim (ا) قلیون.

-چِلیم آپ‌کنَگ āp-kan-ag — آب در مخزن قلیون گذاشتن، آب قلیون را تازه‌کردن.

-چِلـیم بِرکنَـگ ber-kan-ag — =چلیم‌پِرکنَگ↓.

-چِلـیم پِرکنَـگ per-kan-ag — آتـش بـر تنباکوی قلیون گذاشتن، چاق‌کردن قلیون.

-چلیم تَمباک کنَگ tambāk kan-ag — تنباکو بر سر قلیون گذاشتن.

-چِلـیم دَم‌دیَـگ dam-da-y-ag — کشـیدن قلیون تا حدی که ذغـالش سرخ و دود آن بـه آسانی مکیده شود.

-چِلیم کشَّگ kašš-ag — کشیدنِ قلیون.

چِلیم[2] čelim (ا) نام بادی است که از جانـب دریا وزد.

چ

چلیم‌دار (صـ) čelim-dār آن‌که قلیان را آتش کند و به افراد مصرف‌کننده دهد.

چلیم‌زور (صـ) čelim-zūr خدمتکاری که قلیان را آتش کند.

چلیم‌کَش (صـ) čelim-kašš ۱-آن‌که به قلیان کشیدن معتاد است. ۲-زمان کشیدن یک قلیان، به‌مجاز زمان کوتاه. «یک چلیم‌کشّے نِندِیْن ءُ رَوِیْں yak čelim-kašš-ē neŋd-ēn o raw-ēn چند لحظه می‌نشینیم و می‌رویم»

چلیمی (صـ) čelim-i ۱-مربوط به چلیم، قلیانی. ۲-آن‌که به کشیدن قلیون معتاد است، قلیونی.

چَلێں čal-ēŋ بن مضارع از چَلێنَگ↓.

چَلّێں (صـ) čall-ēŋ ۱- پژمرده، پرچروک. ۲-لاغر و تکیده. مثل: «چَلّێں بوْڈ سَکّ گس‌اِیت čall-ēŋ bōđ sakk a gas-it شپش لاغر و ریز سخت نیش می‌زند»

چِلّێں (صـ) čell-ēŋ =چِل. پُرچِرک.

چُلێں čol-ēŋ بن مضارع از چُلێنَگ↓.

چَلێنت čal-ēŋt بن ماضی از چَلێنَگ↓.

چُلێنت čol-ēŋt بن ماضی از چُلێنَگ↓.

چَلێنتِن (مصـمـ) čal-ēŋt-en =چَلێنَگ↓.

چُلێنتِن (مصـمـ) čol-ēŋt-en =چُلێنَگ↓.

چَلێنَگ (مصـمـ) čal-ēn-ag پاره کردن و ترکاندن محفظه‌ای با قرار دادن اشیایی که بیش از ظرفیت آن باشد.

چُلێنَگ (مصـمـ) čol-ēn-ag ۱-چَلێنَگ↑. ۲-از هم باز کردن و گسسیختن اجزای چیزی با زور و فشار و به روشی غیرمعمول. ۳-پاره کردن چیزی را بر اثر سنگینی و ضخامت. مثل: «مبات دُرّے که گوْش بـه‌چُلێنیت ma-bāt dorr-ē ke gōš be-čol-ēn-it گوشواره‌ای که نرمهٔ گوش را پاره کند نباشد بهتر است»

چَم[1] čam بن مضارع از چَمَگ↓.

چم[2] čam (ا) ۱-فن و هنر، چاره. ۲-ترفند. «مُلْکان پُل اِت مکرءُ چمءَ (گلخان۱:۸۸) molk-ān pol-et makr o čam a با حیله و ترفند شهرها را غارت کنید»

چَمّ (ا) čamm ۱-اندام حسی بینایی، چشم. مثل: «چَمّاں دیست، دل لوْٹ اِت čamm-āŋ dist del lōṭ-et چشم‌ها دید و دل آن را خواست» ۲-نگاه و نظر. مثل: «سَید چَریت چَمّ ئی گوْں هساران اِنت sayd čar-it čamm-i gōŋ hasār-ān eŋt آهو، قوچ یا بز کوهی می‌چرد و نگاهش به طرف کوه هم هست»، «آ پـه تئی چَمّءَ نَه‌یَیت ā pa tai čamm a na-yayt او در نگاه تو ظاهر نمی‌شود» ۳- =نزر. چشم‌زخم. مثل: «چَم، چَمّگءَ هوْشێن‌ایت čamm čammag a hōš-ēn-it چشم‌زخم حتی می‌تواند چشمه را بخشکاند» ۴-(مجاز) عزیز، گرامی.

-چَمّاں آپ دیَگ čamm-āŋ āp da-y-ag ۱-آب دادن چشم‌ها. ۲-(مجاز) اشک ریختن بر اثر بیماری و عارضهٔ چشم.

-چَمّاں اندر بیَگ čamm-āŋ andar ba-y-ag ۱- در درون چشم‌ها بودن. ۲-(مجاز) در حالِ آمدن و رسیدن به جایی، در مسافرت به مقصد نزدیک بودن. «کایانءُ کایان سومری / کایانءُ چَمّاں آندری (منظومهٔ کیاءُ سَدو) kā-y-ān o kā-y-āŋ sūmari kā-y-ān o čamm-āŋ andar-i ای دوست زیبا دارم می‌آیم و حتماً می‌آیم و نزدیک هستم»

-چَمّاں ایر آرَگ čamm-āŋ ēr ār-ag =چَمّاں ایر دیَگ↓.

-چَمّاں ایرپروْشَگ čamm-āŋ ēr prōš-ag =چَمّانءَ ایرپِتّێنَگ↓.

-چَمّاں ایرمێنَگ čamm-āŋ ēr-mēn-ag ۱-=چَمّانءَ ایرپِتّێنَگ↓. ۲-عاجزانه یا از روی زبونی و نگاه ملتمسانه چیزی را طلب کردن.

-چَمّاں بُرزکنَگ čamm-āŋ borz kan-ag ۱-چشم‌ها را بالا گرفتن. ۲-بالا نگاه کردن. ۳-(مجاز) در جلو مردم یا جمع سرافراز بودن و شرمنده نشدن.

-چَمّاں دارَگ čamm-āŋ dār-ag با نگاه پاییدن چیزی. مثل: «چَمّاں مَدار مان دوتّاں، همساهگءِ باجی تَبے čamm-āŋ ma-dār māŋ dütt-āŋ hamsāheg e bāji tab-ē به دود خانهٔ همسایه نگاه نکن و منتظر غذای آن نباش، همسایه اگر میل داشته باشد می‌فرستد»

-چَمّاں لَتارَگ čamm-āŋ latār-ag مالش دادن چشم پس از بیدار شدن از خواب یا این‌که چیزی را بهتر ببینند، مجازاً بیدار شدن، هوشیار شدن. «پیرمردءَ پدا وتی چَمّانءَ لَتارت (بهار:۳۲) pir-mard a padā wat-i čamm-ān a latār-t پیرمرد دوباره چشم‌های خود را مالید»

-چَمّاں کانٹ کنَگ čamm-āŋ kāŋṭ kan-ag کجکی نگاه کردن.

-چَمّاں کُنٹ بیَگ čamm-āŋ koŋṭ ba-y-ag کم‌سو بودن چشم‌ها، کم‌بینا شدن.

-چَمّاں نَز کنَگ čamm-āŋ nazz kan-ag پلک‌های چشمان را بستن، چشم بستن. «نَز مَه‌کن چَمّانءُ مَه‌جا پوْرَءَ-چوْ مَدَر (روانبُد:۳۹۶) naz ma-kan čamm-ān o ma-jā pōfa čō madadar چشمانت را نبند و کلوخ را مانند حلوای خُرمایی نخور»

-چَمّانءَ آس(آچِش)دیَگ čamm-ān a ās (āčēš) da-y-ag چشم‌ها را آتش دادن، مجازاً به‌شدت عصبانی شدن.

-چَمّانءِ آندر بیَگ čamm-ān e aŋdar ba-y-ag =چَمّاں‌اندر↓.

-چَمّانءَ ایرپِتّێنَگ čamm-ān a ēr peṭṭ-ēn-ag چشم‌ها را رو به پایین کردن، پایین نگاه کردن، مجازاً با شرمندگی یا بی‌خیالی رو به پایین نگاه کردن.

-چَمّانءَ ایر دیَگ čamm-ān a ēr da-y-ag حریصانه به پایین نگاه کردن.

-چَمّانءَ بُرَگ čamm-ān a borr-ag چشم‌ها را به پزشک سپردن تا جراحی آب مروارید کند.

-چَمّانءَ بنـدَگ čamm-ān a baŋd-ag ۱-چشم‌ها را بستن. ۲-چشم از جهان فروبستن، مردن. ۳-بی‌وقفه به جایی مشخص نگاه کردن، نظر دوختن. «من روان باگی گوْشهے نِنداں / چَمّاں پَه دیرێں مادنے بَنداں (روانبد:۳۳۸) man raw-āŋ bāg-i gōšah-ē neŋd-āŋ čamm-āŋ pa dir-ēŋ māden-ē baŋd-āŋ من می‌روم در گوشه‌ای می‌نشینم و به راهی دور و راز چشم می‌دوزم»

-چَمّانءَ بوتّگ čamm-ān a būṭṭ-ag =چَمّانءَ بندَگ↑.

-چَمّانءَ پَچ کنَگ čamm-ān a pač kan-ag ۱-چشم‌ها را باز کردن. ۲-(مجاز) دقت کردن. «چمّاں پَچ بکن اے هَمبَل (عابد:۸۹) čamm-āŋ pač be-kan ay hambal ای دوست چشم‌هایت را باز کن (دقت کن)»

-چَمّانءِ پَچَگ[1] (مجاز) čamm-ān e pač-ag =سوْکیگ کنَگ. حسرت دادن، یا به رُخ کشیدن چیزی از آن خود دیگری را حسرت‌زده کردن. «اِشیءَ منی چمّاں پَتک آنت eši a man-i čamm-āŋ patk aŋt این حسرت در وجود من افکند»، «تئی چمّانءَ پَچاں tai čamm-ān a pač-āŋ حسرت در دلت می‌افکنم»

-چَمّانءِ تُرَّکَگ čamm-ān e trakk-ag ۱-ترکیدن چشم‌ها. ۲-از هم باز شدن پلک‌های چشمان نوزادان چهارپایانی مانند سگ.

-چَمّانءَ جُرّێنَگ čamm-ān a jorr-ēn-ag با خواری و زبونی منتظر چیزی بودن.

-چَمّانءَ جَهل‌کنَگ čamm-ān a jahl kan-ag ۱-چشم‌ها را رو به پایین کردن، پایین نگاه

۱-این اصطلاح در لغت به معنی پُختن چشم‌ها است، که در معنی مجازی کاربرد دارد.

چ

کردن. ۲-(مجاز) با شرمندگی یا بی‌خیالی به پایین نگاه کردن، از انجام دادن کاری شانه خالی کردن. مثل: «مرد پَه کار چمّاں جهل نَه‌کنت mard pa kār čamm-āŋ jahl na-kaŋt مرد در برابر کار شانه خالی نمی‌کند»

-چمّانءَ چوّٹ کنگ čamm-ān a čōṭ kan-ag ۱-چشم‌ها را کج کردن. ۲-(مجاز) با گوشهٔ چشم از روی تمسخر و حقارت نگاه کردن. «چوّٹ کن‌آنت چمّاں چیّرُکی هَند آنت čōṭ kan-aŋt čamm-āŋ čēr-ok-i haŋd-aŋt (گلخان۱: ۱۶۸) چشم‌ها را کج می‌کنند و با حالت تمسخر پنهانی می‌خندند»

-چمّانءَ چیّرگیّجگ čamm-ān a čēr gēj-ag چشم‌ها را [برای استقبال از کسی مانند فرش] گستردن، به‌مجاز با کمال میل از کسی پذیرایی کردن یا چیزی را پذیرفتن.

-چمّانءَ دارَگ čamm-ān a dār-ag چشم‌ها را نگه داشتن، بر چیزی نگاه ثابت داشتن، به‌مجاز منتظر چیزی یا کسی بودن. «ما چمّانءَ داشتگ که کدی سیر کنت mā čamm-āŋ dāšt-ag ke kad-i sir kaŋt ما منتظریم که کی ازدواج می‌کند»

-چمّانءَ درآرَگ čamm-ān a dar-ār-ag چشم‌ها را درآوردن، گشاد یا برجسته کردن چشم از شدت تعجب یا خشم، چشم‌ها را به نشانهٔ تعجب یا خشم بیشتر از حد عادی باز کردن و خیره شدن، مجازاً با عصبانیت نگاه کردن.

-چمّانءَ روسّیَنگ čamm-ān a rūss-ēn-ag بسیار منتظر ماندن[1].

-چمّانءَ ریسّینگ čamm-ān a riss-ēn-ag = چمّانءَ روسّیَنگ↑

-چمّانءَ سُرینگ čamm-ān sor-ēn-ag تکان دادن مردمک چشم‌ها به این سو و آن سو.

۱-روسّیَنگ: در لفظ به معنی خراشیدنِ پوست با ناخن است،چمّ روسّینگ: از انتظار و نگاه منتظرانه به چشم‌ها آسیب زدن.

-چمّانءَ سَک‌کنگ čamm-ān a sak kan-ag نگاه را بر چیزی دوختن، کسی یا چیزی را بی‌وقفه نگاه کردن. «من وتی چَم نجمهءِ سرا سَک کُت آنت (صبا۲: ۳۲) man wat-i čamm najmae e sar-ā sak kot aŋt من بر نجمه چشم دوختم»

-چمّانءَ شانک دیَگ čamm-ān a šāŋk da-y-ag چیزی یا منظره‌ای دور را نگاه کردن.

-چمّانءَ شوّدگ čamm-ān a šōd-ag ۱-چشم‌ها را شستن. ۲-(مجاز) ناامید شدن.

-چمّانءَ کانٹ کنگ čamm-ān a kāŋṭ kan-ag ۱-مردمک‌های دو چشم را به یک سو یا دو سوی صورت بردن. ۲-خود را به دوبینی یا احولی زدن.

-چمّانءَ مُچ کنگ čamm-ān a moč kan-ag پلک‌های چشم‌ها را بستن.

-چمّانءَ نَز دارَگ čamm-ān a nazd ār-ag =چمّانءَ نَز کنگ↓.

-چمّانءَ نَز کنگ čamm-ān a naz پلک‌های چشم‌ها را بستن. «نَز مَه‌کن چمّانءُ مَه‌جا پوّژءَ چوّ مَدَر (روانبُد ۳۹۶) naz ma-kan čamm-ān o ma-jā pōṭ a čō madar چشم‌ها را نبند و کلوخ را مانند حلوای خُرمایی نخور»

-چَمّ بَندگ baŋd-ag —— ۱-چشم بستن، پلک‌ها را بستن. ۲-چشم دوختن، به‌دقت نگاه کردن، خیره‌شدن. «مَن رَواں باگی گوّشَهے نِنداں / چمّاں پَه دیرّیں مادِنے بَنداں (روانبُد: ۳۳۸) man raw-āŋ bāg-i gōšah-ē neŋd-āŋ čamm-āŋ pa dir-ēŋ māden-ē baŋd-āŋ می‌روم در گوشهٔ باغی می‌نشینم و راه هموار و طولانی را به‌دقت نگاه می‌کنم»

-چَم پَچ کنگ pač kan-ag —— ۱-چشم بازکردن، چشم گشودن. «پَچ‌کناں چمّاں پَر تئی راهءَ (گلخان۱: ۱۶۴) pač kan-āŋ čammāŋ par ta?i rāh a چشم‌ها را بر راه آمدن تو می‌گشایم» ۲-(مجاز) با هوشیاری

متوجه امور بودن، به دقت نگاه کردن. ۳- بیدار شدن از خواب. ۴- متولد شدن.

-چَم پُروّشگ prōš-ag —— ۱-شکستن چشم. ۲-(مجاز)با چشم اشاره کردن، چشمک زدن. «چَم پُروّشتگءَ کُرت ئی اشار (گلخان۱: ۱۷۲) با چشمک زدن اشاره کرد» ۲- شرمنده شدن.

-چَم پَه چَم کار نه‌کنگ pa —— kār —— nakan-ag چشم برای دیدن چشم دیگران کار نکردن، مجازاً بسیار تاریک بودن به گونه‌ای که چیزی به نظر نیاید. «تهاروّکیءَ چَم پَه چَم کار نه‌کنگءَ آت (طائر۱: ۲۹) tahār-ōk-i ya čam pa čamm a kār na-kan-ag-ā at به سبب تاریکی، کسی دیگری را نمی‌دید»

-چَم پیّش دارَگ pēš dār-ag —— چشم نشان دادن مجازاً دارایی یا مزیت خود را به رُخ دیگران کشیدن.

-چَم تُرّیَنگ torr-ēn-ag —— چرخاندنِ چشم‌ها، به هر سو نگاه کردن.

-چَم ٹوه کنگ ṭūh kan-ag —— مجازاً از تماشای چیزی یا منظره‌ای لذت‌بردن[1].

-چَم جنگ jan-ag —— ۱- اشاره کردن با چشم، چشمک زدن. «گوهر چَم‌جتگ راپچیءَ / هرّان بِلّ منی، چیریءَ (حماسهٔ رند و لاشار) gawhar čam jat-ag rāpči y-a herr-āŋ bell man-i čēri y-a بانو گوهر به چوپان اشاره کرد [و گفت: مسئلهٔ] شتربچه‌ها را پنهان کن» ۲-پرهیز کردن از نگاه کسی یا چیزی، به‌مجاز توجه نکردن به چیزی یا کسی. «چَم جَنءُ پَهریّز کن چه کچیمبکیّں مردُمان (فاضل:۱۲۷) čam jan o pahrēz kan ča kačimbakk-ēŋ mardom-ān به افراد هرزه و سبک توجه نکن و از آن‌ها بپرهیز» ۳-ترسیدن و گذر نکردن و به جلو نرفتن اسب،

۱-ٹوه در لفظ به معنی درشت و بزرگ است.

الاغ یا چارپایان دیگر از جوی، کانال و مانع[2]. «چَم جتگ سرواں‌گردنیّں سیاهءَ/ تُرینزاتگ چپّیءَ اِشتگ ئی راهءَ (گلخان۴: ۴۱۴) čamm jat-ag sarwāŋ-garden-ēŋ syāh a triŋz-et-ag čapp-i y-a ešt-ag i rāh a اسب سیاه (اسب همَل) از رفتن به جلو اِبا کرد، و با رهاکردنِ راه، به سمت چپ پرید». ۴-=کسیءِ چمّ‌جنگ↓. ۵- نگریستن، نگاه کردن. «چمّاوّں جَت آنت بابءِ دپءَ / نورے دُرُکشِ‌ایت نیّم‌شَپءَ (روانبُد: ۴۵۶) čamm-ōŋ jat-aŋt bāb e dap a nūr-ē drokš-it nēm-šap a در اتاق را نگاه‌کردم، نیمه‌شب نوری می‌درخشید»

-چَم چارینگ čār-ēn-ag —— ۱- دید زدن، تماشا کردن. ۲-چشم‌چرانی کردن، نظر کردن به زیبارویان و مناظر زیبا.

-چَم چست کنگ čest kan-ag —— چشم‌ها را بالا گرفتن و به‌مجاز سر را بلند کردن و چیزی را نگاه کردن.

-چَم چمّءَ نه‌گِندگ a na-geŋd-ag —— —— ۱-چشم چشم را ندیدن، ۲-(مجاز) بسیار تاریک یا غبارآلود بودن، به گونه‌ای که افراد دیده نشوند.

-چَم چیّر دیگ čēr da-y-ag —— ۱-چشم‌های خود را زیر پای کسی نهادن، ۲-(مجاز) با اشتیاق استقبال کردن.

-چَم چیّرگیّجگ čam čēr gēj-ag =چَم چیّردیگ↑.

-چَم دارَگ dār-ag —— ۱- چیزی یا کسی را با نگاه پاییدن. «چمّ ئی دار، کجا رَوت čamm i dār kojā rawt با نگاه دنبالش کن کجا می‌رود» ۲-چشم داشتن، توقع داشتن. مثل: «چمّاں مَدار ماں دوتّاں، همساهگءِ باجی تَبی čamm-āŋ ma-dār māŋ dūtt-āŋ

۲-چشم زدن در متون قدیم فارسی به معنی ترسیدن نیز هست: (فرهنگ بزرگ سخن)

hamsāheg e bāji tab-ē به دود خانهٔ همسایه چشم نداشته باش و منتظر غذای آن نباش، همسایه اگر میل داشته باشد می‌فرستد»

-چَمّ دۆچَگ dōč-ag — چشم دوختن، پاییدن. مثَل: «وتی چَمّان پَه دگرءِ چیزءَ مَه‌دۆچ wat-i čamm-āŋ pa degar e čizz a ma-dōč به اشیای دیگران از روی طمع نگاه نکن»

-چَمّ دۆ دۆ بیَگ čamm a — ba-y-ag در انتظار بودن. «منی چَمّ دۆ دۆ اِنتءُ تَو گار ئے man-i čamm a dō dō eŋt o taw gār-ay در انتظارم کی می‌آیی؟»

-چَمّ شانک دیَگ čamm š-āŋk da-y-ag به چیزی یا منظره‌ای در دوردست نگاه کردن.

-چَم کارکنَگ kār kan-ag کارکردن چشم، دیدن چشم.

-چَمّ کشّگ kašš-ag — ۱-کشیدن چشم از حدقه. ۲-(مجاز) بسیار ستمگر بودن.

-چَمّ کنَگ kan-ag — ۱-مورد آسیب جانی یا مالی قراردادن کسی براثر چشم‌زخم، چشم‌کردن، چشم زدن. ۲-به دنبال فرصت بودن، منتظر بودن. «چَمّ کنت که منءَ به‌جَنت čamm a kaŋt ke man a be-jaŋt منتظر فرصتی است که به من ضربه بزند»

-چَمّ گَرم‌کنَگ čamm garm kan-ag گرم کردن چشم مجازاً چُرت زدن.

-چَم مَه‌کپات čamm ma-kap-āt ۱- به چشم نیفتد، در دید ظاهر نگردد. ۲- (نفرین) الهی گُم و نابود گردد.

-چَمّءَ بُرَّگ a borr-ag — ۱- چشم را عملِ آب مروارید کردن. ۲-(مجاز) با طلسم و دعا اثرِ چشم‌زخم را از بین بردن.

-چمّءِ پُلّ e poll — آب مروارید که نوعی عارضهٔ چشم است.

-چَمّءِ تۆک e tōk — (ا) ۱- درون چشم. ۲-(مجاز) عزیزترین جا.

-چَمّءِ تَه e tah — =چَمّءِ تۆک↑.

-چَمّءُ چراگ čamm o črāg ۱-چشم و چراغ. ۲- (مجاز) بسیار عزیز و گرامی. ۳-رهبر و راهنما.

-چَمّءِ چێرا کنَگ čamm e čēr-ā kan-ag زیر چشم نگاه داشتن، زیر نظر داشتن، پاییدن. «زانا یَکّے چَمّءِ چێرءَ کُرتَگ‌ئے (عنبر: ۶۷) zān-ā yakk-ē čamm e čēr a kort-ag-ay می‌دانم که کسی تو را زیر نظر گرفته است»

-چَمّءُ دۆچَمّ کنَگ čamm o dō čamm kan-ag مجازاً کسی را سرگرم کردن و با پرت‌کردن حواس او چیزی را ربودن یا از دستش فرار کردن. «تهارۆکیءَ من چَم دۆچَم کُتءُ پیٹی زُرت ءُ مَیدان کُت (طائر۱: ۳۷) tahār-ōk-i a man čam do čam kot o pēṭi zort o maydān kot در تاریکی با پرت‌کردن حواس افراد، صندوق را برداشتم و دویدم»

-چَمّءِرۆک čamm e rōk ۱-روشنی چشم، نورِ چشم. ۲-(مجاز) بینایی چشم. ۳-(صـ) (مجاز) نورچشمی، عزیز و گرامی.

-چَمّءِروَگ čamm e raw-ag تا جایی که چشم کار می‌کند. «دان چَم شُت آنت کس نێست‌آت (شریف۲: ۲۰) dāŋ čamm šot-aŋt تا جایی که چشم‌ها کار می‌کرد»

-چَمّءِکپّگ e kap-ag — افتادن چشم بر چیزی، به‌مجاز دیدن چیزی یا کسی. مثَل: «چَم کپت ءُ دل رَپت čam kapt o del rapt تا چشم به او افتاد، دل عاشق شد»

-چَمّءِکِرّ čamm ay kerr گوشهٔ چشم.

-چَمّءَ گِرَگ a ger-ag — چشم را گرفتن، به‌مجاز جذاب بودن، مجذوب چشم شدن. «اے گُد منی چَمّءَ گِپتَگ ē god man-i čamm a gept-ag این پارچه مجذوب چشمم شده است»

-چَمّءِلِڈّ čamm e ledd خار یا خاشاکی که در چشم رود، به‌مجاز مزاحم.

-چَمّءِ نَز کنَگ e naz kan-ag — بستنِ پلک‌های چشم. مثَل: «منءَ مات دوبر بانۆر کُتێن من چَمّءِ نَز کنَگءَ شرّ زانت man a māt do bar bānōr kot-ēŋ man čamm e naz kan-ag a šarr zāŋt اگر مادر مرا برای بار دوم عروس می‌کرد، آن وقت بستن [کرشمه‌گونهٔ] پلک‌های چشم را خوب می‌دانستم»

-چَمّءِ نُنُّک e nonnok — مردمکِ چشم.

-چَمّءِ هیردَگ e hirdag — نور و روشنایی چشم، بینایی.

-چَمّءِ هیردگاں رِچَگ e hirdag-āŋ reč-ag — نور و بینایی چشم از بین رفتن.

-اِش چَم کپَگ eš — kap-ag از چشم افتادن، (مجاز) مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی قرار گرفتن.

-پَه چَمّ آرگ pa — ār-ag ۱- به چشم آوردن، ۲-(مجاز)مورد توجه قراردادن.

-پَه چَم آیَگ pa — ā-y-ag به چشم آمدن، دیده شدن.

-پَه چَمّاں pa- čamm-ān (شجـ) هنگام قبول کاری محترمانه برزبان آورند، چَشم!

-پَه چَمّ کپَگ pa — kap-ag به چشم افتادن، به نظر آمدن، دیده شدن.

-پَه چَم مَه‌کپات pa čamm ma-kap-āt (جملهٔ دعائیه) ۱- به چشم نیفتد، دیده نشود. ۲-(مجاز) الهی از چشم‌ها پنهان و نابود گردد.

-پَه چَم نه‌آیَگ pa — na-ā-y-ag ۱- به چشم نیامدن، بسیار ریز و کوچک بودن. ۲-(مجاز) کم‌اهمیت بودنِ چیزی یا مطلبی.

-پَه چَم نه‌گِندَگ pa — na-geŋd-ag با چشم ندیدن، کسی یا چیزی را اصلاً ندیدن. «پَه چَمّ‌ئی مه‌گِنداں pa čamm i ma-gend-āŋ الهی نبینمش»

-پَه چَمّءِ کش چارَگ pa — e kaš čār-ag با گوشهٔ چشم نگاه کردن.

-پَه چۆٹێن‌چَمّ چارَگ pa čōṭ-ēŋ — čār-ag ۱-چپ‌چپ نگاه کردن. ۲-(مجاز) تهدیدکردن، محقرانه نگاه کردن.

-پَه سر چمّاں pa sar čamm-āŋ بر روی چشم‌ها، هنگامی که چیزی را با کمال میل بپذیرند گفته می‌شود.

-پَه وتی چَمّ گِندَگ pa wat-i — gend-ag با چشم خود دیدن، در مواردی گویند که منظور تأکید بر درست بودن خبر یا مطلبی باشد.

-چۆٹێن‌چَمّ — čōṭ-ēŋ چشمِ کج، نگاهِ چَپ‌چَپ. « »

-چیزےءَ چَم پر بیَگ čizz-ē y-a čam per ba-y-ag چشم بر چیزی افتادن، نگاه کسی متوجه چیزی شدن. «آییءَ چَم پر مَبات ā-y-i a čam per ma-bāt الهی او را هرگز نبینم، الهی نابود شود»

-دان‌که چَم کارکنت dāŋ ke — kār kaŋt تا چشم کار می‌کند، تا جایی که امکان دیدن وجود دارد.

-رِتکگێن چمّاں retk-ag-ēŋ čamm-āŋ چشم‌هایی که فروریخته یا رو به پایین هستند، به‌مجاز آن‌که شوم و ناکارآمد است، هرچه اندرزش دهند یا نفرینش کنند به پایین نگاه می‌کند و تأثیری به حال او ندارد. مثَل: «مردءَ پَه نامردءَ مَه‌رَنجێن، بانزءَ پَه بومءِ رِتکگێن چمّاں mard a pa nā-mard a ma-raŋj-ēŋ bāŋz a pa būmm e retk-ag-ēŋ čamm-āŋ مرد را به خاطر نامرد نرنجان و عقاب را به خاطر جغد شوم»

-کِرّءِ چَمّ kerr e čamm =چَمّءِ کِرّ. گوشهٔ چشم، «پَه کِرّءِ چَمّ چارَگ pa kerr e čamm čār-ag با گوشهٔ چشم نگاه کردن»

-کسےءَ پَه چمّاں ورگ kas-ē ya pa čamm-āŋ war-ag ۱-کسی را با چشمان خوردن. ۲-(مجاز) کسی را با شگفتی و تعجب نگاه کردن، با چشم‌زخم به کسی آسیب رساندن.

-کسےءِ پَه چمّءُ دل ورگ kas-ē ya pa čamm o del war-ag =کسےءِ پَه چمّاں ورگ↑.

-کسےءِ یَه چوٹیں چمّ چارگ kas-ē y-a pa čōṭ-ēŋ čamm čār-ag کسی را چپ چپ نگاه کردن، به‌مجاز با دشمنی، خشم یا طمع نگاه کردن به او.

-کسےءِ چمّ آپ آرگ kas-ē y-e čamm āp ār-ag =کسےءِ چمّ آپ دیگ↓.

-کسےءِ چمّ آپ دیگ kas-ē y-e čamm āp da-y-ag چشم کسی آب دادن، به‌مجاز اشک ریختن بر اثر بیماری چشم.

-کسےءِ چمّ آپ نه‌ورگ kas-ē ye — āp na-war-ag ۱-چشم کسی آب نخوردن. ۲-(مجاز) امیدوار نبودن او به انجام‌گرفتنِ کاری.

-کسےءِ چمّاں آس آرگ kas-ē y-e čamm-āŋ ās ār-ag =کسےءِ چمّاں آس دیگ↓.

-کسےءِ چمّاں آس دیگ kas-ē ye čamm-āŋ ās da-y-ag ۱- چشمانِ کسی آتش دادن. ۲-(مجاز) تحمل نگاه کردن به منظره‌ای یا صحنه‌ای را نداشتن، عصبانی شدن از نگاه‌کردن به منظره‌ای .

-کسےءِ چمّاں بُرزبیگ kas-ē ye čamm-āŋ borz ba-y-ag چشم‌های کسی رو به بالا بودن، بالا نگاه کردن.

-کسےءِ چمّاں پُر بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ porr ba-y-ag چشم‌های کسی پُر بودن، به‌مجاز سیر و بی‌نیاز بودن.

-کسےءِ چمّاں تچگ kas-ē e čamm-āŋ tač-ag ۱-چشم‌های کسی به چیزی خیره بودن و آن را از روی حرص و طمع نگاه کردن. ۲- (مجاز) از روی طمع به چیزی چشم داشتن.

-کسےءِ چمّاں تهار بیگ kas-ē ye čamm-āŋ tahār ba-y-ag ۱-چشم کسی تاریک شدن. ۲-(مجاز) نابینا شدن.

-کسےءِ چمّاں چار بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ čār ba-y-ag چشم‌های کسی چهار شدن، به‌مجاز تعجب کردن، مبهوت ماندن.

-کسےءِ چمّاں دوّ دوّ کنگ kas-ē y-e čamm-āŋ dō dō kan-ag (مجاز) منتظر چیزی بودن، چشم داشتن بر چیزی.

-کسےءِ چمّاں روژنا بیگ kas-ē ye čamm-āŋ rōžn-ā ba-y-ag ۱- چشم‌های کسی روشن شدن. ۲-(مجاز)خوشحال شدن از آمدن یا دیدنِ کسی.

-کسےءِ چمّاں روسگ kas-ē y-e čamm-āŋ ās rūss-ag بی‌صبرانه منتظر بودن، بسیار چشم‌انتظار بودن[1]. «چَم روسّاِت آنت پَه دلبرءَ / کئیتاِنت کدی مئے گِندگءَ (طائر۲: ۴۸) čamm rūss-et-aŋt pa del-bar a kayt-eŋt kadi may gend-ag a برای دلبر بسیار منتظر ماندم، کی برای دیدن ما می‌آید»

-کسےءِ چمّاں روژن بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ rōšen ba-y-ag = کسےءِ چمّاں روژنا بیگ↑

-کسےءِ چمّاں روک آرگ kas-ē y-e čamm-āŋ rōk ār-ag = کسےءِ چمّاں روژنا بیگ↑

-کسےءِ چمّاں روک بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ rōk ba-y-ag = کسےءِچمّاں روژنا بیگ↑

-کسےءِ چمّاں ریسگ kas-ē ye — ās riss-ag = کسےءِ چمّاں روسگ↑

-کسےءِ چمّاں سارت بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ sārt ba-y-ag چشمانِ کسی سرد و خنک شدن، مجازاً از آمدن یا دیدن کسی بسیار خوشحال شدن.

-کسےءِ چمّاں سک بیگ kas-ē ye — sak ba-y-ag چشمان کسی بر چیزی یا کسی دوخته شدن، به‌دقت نگاه کردن، خیره شدن. «دُزءِ چمّ پَه پیتی سَکّاِت آنت (طائر۱: ۳۴) dozz e čamm pa pēti sakk et-aŋt چشم‌های دُزد به صندوق دوخته شده بود»

۱-روسگ در لفظ به معنی خراش برداشتن پوست است. خراش برداشتن چشم مجازاً آسیب دیدن چشم به سبب نگاه و انتظار است.

-کسےءِ چمّاں شُدیک بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ šodik ba-y-ag ۱-چشمانِ کسی گرسنه بودن. ۲-(مجاز) بسیار حریص بودن.

-کسےءِ چمّاں کُنٹ بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ konṭ ba-y-ag چشم‌های کسی کم‌بینا بودن یا شدن.

-کسےءِ چمّاں گِرگ kas-ē y-e čamm-āŋ ger-ag پلک‌های چشمان کسی بر اثر عفونت یا بیماری با ترشح چرک به هم چسبیدن.

-کسےءِ چمّاں گوشت آرگ kas-ē y-e čamm-āŋ gōšt ār-ag چشم‌های کسی ناخنک زدن.

-کسےءِ چمّاں مُس بیگ kas-ē e čamm-āŋ mos ba-y-ag چشم‌های کسی کار نکردن، نابینا بودن او.

-کسےءِ چمّانءَ بندگ kas-ē y-e čamm-ān a baŋd-ag ۱-چشم‌های کسی را با پارچه یا نواری بستن، چشم‌بند زدن بر چشم‌های کسی. ۲-چشم‌بندی کردن، شعبده‌بازی.

-کسےءِ چمّانءَ چسپ جنگ kas-ē y-e čamm-ān a časp jan-ag بر چشم‌های کسی چسب زدن، نوار چسبناک پهن بر چشم‌های کسی مانند مجرمین زدن.

-کسےءِ چمّ راهءَ بیگ kas-ē y-e čamm rāh a ba-y-ag ۱-چشمان کسی به راه بودن، چشم به راه بودن. ۲-(مجاز) منتظر بودن، انتظار کسی یا چیزی را کشیدن. «دَنیگا چَمّ پَه آیانی پَسّوءَ راهءَ آنت (سیدهاشمی۲: ۱۶) danigā čamm pa ā-y-ān-i passaw a rāh-ā aŋt تا اکنون چشم[ها] برای پاسخ آن‌ها انتظار می‌کشند»

-کسےءِ چمّاں روژنا کنگ kas-ē y-e čamm-āŋ rōžn-ā kan-ag ۱-چشم کسی را روشن کردن. ۲-(مجاز) موجب شادی کسی شدن معمولاً با رفتن به خانهٔ او یا انجام دادن کاری برای او.

-کسےءِ چمّاں روک کنگ kas-ē y-e čamm-āŋ rōk kan-ag چشم کسی را روشن کردن، با رفتن نزد کسی یا نشان دادن خود به او وی را بسیار خوشحال کردن.

-کسےءِ چمّاں زرد بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ zard ba-y-ag چشم‌های کسی زرد بودن، به‌مجاز دلیر بودن، نترس بودن. مثل: «آ که مرد اِنت چَمّ ئی زرد اِنت ā ke mard eŋt čamm i zard eŋt آنان که مرد هستند چشم‌های زردرنگی دارند»

-کسےءِ چم پُل بیگ kas-ē y-e čamm-āŋ poll ba-y-ag چشم یا چشمان کسی به آب‌مروارید مبتلا شدن، کورشدن، نابینا بودن.

-کسےءِ چمّ پَه دگرےءِ دَپ بیگ kas-ē y-e čamm pa degar-ē y-e dap ba-y-ag چشم کسی به دهان دیگری بودن، به‌مجاز کسی را نگاه کردن تا چه می‌خورد یا چه می‌گوید.

-کسےءِ چمّ جِک جنگ kas-ē y-e čamm jekk jan-ag چشم یا چشم‌های کسی خارخار زدن، سوزش و درد داشتن.

-کسےءِ چمّ جنگ kas-ē ye — jan-ag پلک‌های چشم کسی بی‌اختیار تکان خوردن که به باور عوام نشانگر آن است که کسی از راه می‌رسد[1]. «جَنت منی چَمّءُ جَنت‌اِنت پێشانی / چوٗ گُوشئے زانا مرگءِ آندێش انت (مُلا۴: ۱۰۶) jaŋt man-i čamm o jaŋt man-i pēšāni čō gwaš-ay zānā marg e andēš eŋt چشمم می‌پرد و پیشانی‌ام تکان می‌خورد، گویا این نشانهٔ فرارسیدن مرگ است»

-کسےءِ چم چارگ kas-ē ye — čār-ag ۱-چشم کسی نگاه کردن، ۲-(مجاز) بخیل بودن، نسبت به دادن چیزی حساس بودن.

۱-این اصطلاح و باور در شعر فارسی هم آمده است. «چشمم همی‌پرد مگر آن یار می‌رسد/ دل می‌جهد نشانه که دلدار می‌رسد» (مولوی: گزیدهٔ شمس: ۱۷۹) «شریف را به خسیس احتیاج می‌افتد / که برگ کاه بود داروی پریدنِ چشم» (صائب، فرهنگ اشارات: ۳۴۶) برای علاج تکان‌خوردن پلک تکه‌ای کوچک از برگ نازک گیاه و علف بر پشت آن گذارند.

-کسےءِ چَم زَنگ بیَگ kas-ē ye — zaŋg ba-y-ag چشم کسی کم‌سو یا کم‌بینا بودن. «چَم منی بازێں پیریءَ زَنگ اِنت (حماسهٔ آدینَگ: ۵۰۶) čam man-i bāz-ēŋ pir-i y-a zaŋg eŋt چشمانم از شدت پیری کم‌سو است»

-کسےءِ چَمّ سرءِ بانءَ آیَگ kas-ē y-e čamm sar e bān a ā-y-ag چشم‌های کسی بالای سر او رفتن، به‌مجاز بسیار حیرت‌زده و مات شدن. «دوشی ماسترءَ گَپّے جَت / آتْک‌اَنت چَم سرءِ بانءَ مئے (عابد: ۷۸) dūši māster a gap-ē jat ātk-aŋt čamm sar e bān a دیشب معلم حرفی زد [با شنیدن آن] بسیار تعجب کردیم»

-کسےءِ چَم سۆر بیَگ kas-ē ye — sōr ba-y-ag چشم کسی شور بودن، تأثیر بد داشتن نگاه او، به گونه‌ای که آسیب برساند.

-کسےءِ چَم کپَگ kas-ē ye — kap-ag چشم کسی برچیزی افتادن، چیزی را دیدن. «چَمّاۆں پَر تَو کپت čamm-ōŋ par taw kapt چشمم به تو افتاد (تو را دیدم)»

-کسےءِ چَمّ کُنٹک جنَگ kas-ē y-e čamm koŋṭak jan-ag =کسےءِ چَم چِک جنَگ↑.

-کسےءِ چَمّ لَجّیگ بیَگ kas-ē y-e čamm lajj-ig ba-y-ag ۱- در برابر دیگری شرمنده بودن. «مئے چَم لجّیگ اِنت، باز مئے درد ئی وارتَگ may čamm lajj-ig eŋt bāz may dard i wārt-ag ما شرمندهٔ او هستیم، زیاد به درد ما خورده است» ۲- مدیون داد و بخشش یا نیکی کسی بودن. ۳- از کسی نقطه ضعف داشتن.

-کسےءِ چَمّ‌ۆپۆنز بیَگ kas-ē y-e čamm o pōŋz ba-y-ag چشم و بینی کسی بودن، به‌مجاز عزیز و محترم بودن آن شخص.

-کسےءِ چَمءُ دل پُربیَگ kas-ē čamm o del porr ba-y-ag چشم و دل کسی پُر بودن، سیر و قانع‌بودن از دیدن یا چشیدن چیزی.

-کسےءِ چَمءَ چے، کپَگ kas-ē ye — a čē kapam ۱- از چشم کسی افتادن. ۲- (مجاز) مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی او قرار گرفتن.

-کسےءِ چَمءَ کپَگ kas-ē ye — a kapam در معرض دید و نگاه کسی افتادن، ناگهان و گذری چیزی یا کسی را دیدن.

-ماں چَم کپَگ māŋ — kap-ag ۱- در درون چشم افتادن. ۲-(مجاز) دیدن. «ماں چَمّءَ مَه‌کپات māŋ čamm a ma-kap-āt اصلاً در معرض دید قرار نگیرد، ندیدن آن بهتر است» ۳-(نوعی قسم و نفرین) [اگر این چیز را دارم] الهی در درون چشمم بیفتد و کور شوم.

-ماں‌چَم کنَگ māŋ — kan-ag در چشم نهادن چیزی مانند دارو.

-یَک چمّے مَرچی و یکّے باندا پَچ‌کنَگ yak čamm-ē marči o yakk-ē bāŋdā pač kan-ag یک چشم را امروز و دیگری را فردا باز کردن، به‌مجاز مغرور بودن، با ناز و ادا برخوردکردن.

-یَک چَمّے هاک مانءَ کنْت یَکّے سروُمْگ yak čamm-ē hāk mān a kaŋt yakk-ē srūmmag در درونِ یک چشم خاک و در دیگری سُرمه می‌گذارد، مجازاً تبعیض قایل‌شدن بین دو شخص همسان و برابر.

چَما[1] ča-mā مخفف «چَه هما» از همان. «چما وهد wahd — از همان زمان»، «چَما دێم ča-mā dēm از همان سو»، «چَما کپّ ča-mā kapp از همان سو»

چَما[2] ča-m[m]ā مخفف «چَه ما»، از ما، از میانِ ما. «چَمّا نه‌اِنت کسّے مزَن ča-m-mā na-eŋt kass-ē mazan از میان ما کسی [نسبت به دیگری] بزرگ‌تر نیست»

چَماٹ čamāṭ (ا) =چَپانٹ↑.

چماٹـا čamāṭā [فر: تمات] (ا) =گورجَه. گوجه فرنگی.

چَم‌آرس čam-ars (صـ) =هَرسیک. آن‌که اشک در چشمانش جمع شده است و حالت گریه دارد.

چماک čam-āk (صـ) =تُپناک. درخشان.

چَـمّاں‌آنـدر čamm-āŋ aŋdar (صـ) ویژگی آن‌که دارد از راه می‌رسد و نزدیک است.

–چَمّاں آندر بیَگ ba-y-ag — نزدیک بودن آن‌که از راه یا مسافرت می‌رسد. «کایانءُ چَمّاں آندراں، پُلّێں شلنگءِ واجَهاں (منظومهٔ کیا و سدو: ۳۵۴) kā-y-ān o čamm-āŋ andar-āŋ poll-ēŋ šeleŋg e wājah-āŋ دارم می‌آیم و نزدیکم، صاحب شلنگ (نام اسب) زیبا هستم»

چَـمّاں‌آنـدری čamm-āŋ aŋdar-i ۱-=چَمّاں‌اندر↑. ۲-به‌زودی. «کایان ءُ کایاں سومری، کایانءُ چَمّاں آندری (منظومهٔ کیا و سدو) kā-y-ān o kā-y-āŋ sūmari kā-y-ān o čamm-āŋ aŋdar-i ای دلدار زیبا می‌آیم و [حتماً] می‌آیم، می‌آیم و نزدیک هستم»

چَم‌آندر čamm-aŋdar (صـ) =چَمّاں‌اندر↑.

چَم‌اندری čamm-andar-i ۱- =چمّاں‌اندری↑. ۲-(ق) با نگاه مخفیانه.

چَمانگُر ča-māŋ-gor =چَمانگۆ↓.

چَمانگۆ ča-māŋ-gō [در اصل: چَه+ ما(هما) +گۆ (گوں)] از همان سو، از همان طرف.

چَمائی ča-m-ā-y-i [دراصل: چَه+ما(هما)+ئی] از او. «چمائی به‌گِر be-ger — از او بگیر»

چَمّانی čamm-ān-i (امصـ) =هم‌چَمّی. هم‌چشمی.

چُمب čomb =سُنٹ، چونگ. نوک پرنده.

–چُمب جنَگ jan-ag — نوک زدن مرغ یا پرنده.

–چُمب‌چِنَگ čen-ag — ضربه زدن پرنده یا مرغ با نوک. مثَل: «کْرۆسءَ که مرگ زیرایت، واجَهءِ پادءَ چُمب چِنت krōs a ke marg zir-it wājah e pād a čomb čeŋt اجل و مرگ خروس که فرارسد پای صاحب خود را نوک می‌می‌زند»

چَم‌باز čam-bāz (صـ) حیله‌گر.

چَم‌بازی čam-bāz-i (حامصـ) حیله‌گری.

چَمبَر čambar (ا) چنبر، هر چیز حلقه‌مانند.

چِمبَر čembar از این به بعد.

چُمبُر čombor (صـ) =جُمبُر→.

چَم‌بَرادید čam-bar-ā-did (قـ) آشکارا جلوی همه.

چِمبری če-mbari (قـ) از این به بعد.

چَم‌بْرێگ čam-brēg (امصـ) =چَم‌سُهر. نگاه همراه با اخم و خشم‌آلود.

–چَم بْرێگ دیَگ da-y-ag — با نگاه خشم‌آلود کسی را تهدیدکردن.

چَم‌بند čam-baŋd (ا) ۱- پارچه‌ای یا نواری که با آن چشم‌ها را بندند. ۲-طلسمی که سبب شوند که کسی چیزی یا کسی را نبیند یا این‌که موقتاً نابینا گردد. ۳- (صـ) شعبده‌باز.

-چَم‌بند کنَگ kan-ag — با سحر یا شعبده کاری کِردن تا کسی نتواند چیزی را ببیند.

چَـم‌بنـدُکایی čam-baŋd-o-kā-i (امصـ) =چَم‌بَندلُک↓.

چَـم‌بَنـدِلُک čam-baŋd-el-ok (امصـ) شعبده‌بازی، چشم‌بندی.

-چَم‌بَندِلُک کنَگ kan-ag — (مصـلـ) شعبده کردن، چشم‌بندی کردن.

چَم‌بَندِن čam-baŋden (صـ) شعبده‌باز.

چَـم‌بَنـدِنُک čam-baŋd-en-ok (امصـ) =چم‌بندلُک↑.

چَـم‌بَنـدِنی čam-baŋd-en-i (حامصـ) شعبده‌بازی.

چَم‌بندی čam-baŋd-i (حامصـ) چشم‌بندی، شعبده‌بازی.

چمبو čambaw [سی: پَه ژُندی چه چیزءِ مُشتءِ پُرءِ چاپَک] (ا) =چامبوّل. مُشت در حالی‌که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به‌صورت ظرف کوچک گودی درآید.

-**چمبو جنگ** jan-ag — برای برداشتن چیزی مانند آجیل، اشیای ریز و حبوبات مُشت زدن.

چمبهی¹ čambahi (ا) =چمبی. اتاق یا اتاقکی که با چوب و شاخهٔ درختان درست شود و دورتادور آن را با حصیر پوشانند و گاهی بر آن گِل هم می‌مالند. «بیریءِ کرگینءُ چمبهی زاهر بوت آنت (شریف۲: ۵۹) biri y-e kargin o čambahi zāher būtt ant اتاق‌ها و کپرهای بیری آشکار شدند»

چمبهی² čambahi (حامص) زورآزمایی با فشار یا خواباندن دست یکدیگر.

چمبی čambi (ا) =چمبهی۱↑.

چمبیلی čambēli (ا) نوعی گُلِ خوشبوی سفید.

چم‌پاچ čam-pāč (ص) =چم‌پچ↓.

چم‌پاچی čām-pāč-i (حامص) =چم‌پچی↓.

چم‌پچ čam-pač (ص) ۱-آن‌که چشمش باز است. ۲-(مجاز) بینا. «کوّرءُ چم‌پچءَ بازپرک اِنت kōr o čām-pač a bāz park ent (عابد: ۳۳) بین کور و بینا فرق زیادی است» ۳-بیدار، هوشیار. ۴- دانا، بصیر.

چم‌پچی čam-pač-i (حامص) باز بودنِ چشم کسی، به‌مجاز هوشیاری، بصیرت.

چم‌پردار čam-per-dār (ص) آن‌که طمع در مال دیگران دارد.

چم‌پُرُشتگ čam-prošt-ag (مجاز) ۱-بی‌حیا. ۲-گستاخ، پُررو. ۳-شرمنده.

چمپل čampal (ا) کفش روباز، دمپایی. مثَل: «کُنتکانی دیمءَ چمپلان داشتگ konţak-ān-i dēm a čampal-āŋ dāšt-ag کفش‌ها هستند که مانع خارها هستند»

چم‌پُل čam-poll (ص) آن‌که چشمش به آب مروارید مبتلاست.

چم‌تران čam-trān [سی: پَه چَمّءَ گپ جنَگ...] (ا) مفهومی که با اشارهٔ چشم یا نگاه، به دیگری منتقل کنند.

چم‌ترَک čam-trakk (ا) نوعی مُهره که در قدیم در زیورآلات زنانه کاربرد داشته است.

چم‌تهار čam-tahār (ص) آن‌که چشمش تاریک است، مجازاً نابینا، کور.

چم‌ترس čam-tors =چم‌ترُس↓.

چم‌ترُس čam-tross (امص) =چم‌سُهر. ۱- چشم‌غُرّه، زهرچشم، نگاهِ غضب‌آلود. ۲- ترس ظاهری، ترسی که منبع آن نگاه خشم‌آلود کسی است. مثَل: «چه چم‌ترُس دلءِ ترُس ča čamm e tross del e tross از ترس و هراس ظاهری، ترس و هراس درونی بدتر است» ۳- آن‌که نگاهش بیمناک است، نترس.

-**چم‌ترُس دیگ** da-y-ag — چشم‌غره دادن، به نشان تهدید با چهره‌ای اخم و خشمگین نگاه کردن.

چمتو čameţū (ا) =سنچ، آسگر. انبری که با آن اخگر و ذغال افروخته جابجا کنند یا روی سر قلیان گذارند.

چم‌ٹوه čam-ţūh (ص) آن‌که چشمان درشت دارد.

چم‌جهل čam-jahl (ص) ۱- آن‌که چشم‌هایش رو به پایین است و هرچه به او گویند عکس‌العملی نشان ندهد. ۲-(مجاز) شرمنده. ۳- (مجاز) بی‌حیا.

چم‌جهلی čam-jahl-i (حامص) مجازاً شرمندگی، بی‌حیایی. مثَل: «پَه مردءَ چم‌جهلی زیب نَه‌دَنت pa mard a čam-jahl-i zēb na-danţ بی‌حیایی و شرمندگی زیبندهٔ مرد»

چمچار čam-čār (ص) چشم‌به‌راه، منتظر.

-**چمچار بیَگ** ba-y-ag — (مصل) -چشم‌به‌راه بودن، منتظر شدن.

-**چمچار کنَگ** kan-ag — منتظر ماندن، چشم به راه بودن.. «راسکءِ دَربندان نِندءُ چمچار کن (ملافاضل) rāsk e dar-band-āŋ nend o čam-čār kan بر دروازه‌های شهر راسک بنشین و منتظر باش»

چمچاری čam-čār-i (حامص) ۱-انتظار، چشم‌انتظاری. ۲-(مجاز) بُخل، خسیس بودن.

چم‌چُٹ čam-čoţţ (ص) =نادیستگ. بدیدندید.

چمچُک čamčok (ا) قاشق.

چم‌چنُکی čam-čen-ok-i (ا) =چنوّکی. مژدگانی‌ای که کسی در پاداش به پیداکردنِ چیزی دریافت کند.

چمچه čamča (ا) =انسَگ، هنسَگ، اِستَن. ۱- ملاقه. ۲-(مجاز) آن‌که برای کسی خبرچینی می‌کند، خبرچین.

چمچه‌گری čača-ger-i (حامص) مجازاً خبرچینی برای کسی.

چمچی čamči (ا) =چمچُک↑.

چم‌چیرَکا čam-čēr-akā (ا) نوعی بازی گروهی که در شب انجام دهند، بازیکنان به دو گروه مساوی تقسیم شوند، گروهی خود را در جاهای تاریک پنهان کنند و با گفتن واژهٔ «کوکئے kūkay» بازی را آغاز کنند و گروه دیگر به دنبال آن‌ها می‌گردند. گروه مخفی‌شونده اگر بدون آن‌که گرفتار شوند به جایگاهی مشخص که «هال» گویند، دست بزنند، برنده هستند و اگر گرفتار گروه رقیب گردند بازی را باخته‌اند، قایم‌باشَک، قایم‌موشک.

-**چم‌چیرَکا کنَگ** kan-ag — بازی قایم‌باشَک را انجام دادن.

چم‌چیرَکائی čam-čēr-akā-i (ق) مخفیانه.

چم‌چین čam-čin (ا) دعا، وِرد یا عملی که از چشم‌زخم جلوگیری کند.

چمِدا ča-medā [دراصل: چه+هَمِدا] از همین‌جا.

چمدا ča-mdā =چمِدا↑.

چمدار čam-dār (ص) آن‌که چشم بر بخشش یا یاری و کمک کسی دارد، متوقِّع، چشمداشت. مثَل: «یَک گُورے سیرءُ یَک گُورَے زار اِنت، لَهتے سیرءُ بازے چمدار اِنت yak gwar-ē sir o yak gwar-ē zār ent laht-ē sēr o bāz-ē čam-dar ent در یک سو عروسی و در سویی ناله و زاری است، برخی سیر و مرفه، و بسیاری چشم به کمک دیگران دارند»

-**چمدار بیَگ** ba-y-ag — منتظر دریافت چیزی، بویژه کمک مادی. مثَل: «جانءِ جپا دیگ، گِهتِر اِنت چه چمدار بیَگ jān e japā da-y-ag geh-ter ent ča čam-dār ba-y-ag تن را زحمت و عذاب [کار] دادن، بهتر از طمع داشتن [به بخشش یا مالِ دیگران] است»

-**چمدار کنَگ** kan-ag — متوقع کردن.

چمداری čam-dār-i (حامص) انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی. مثَل: «چمداری کُچکءَ سَگ ایت čam-dār-i kočak a sagg-it توقع را سَگ تحمل می‌کند»

چمدان ča-m[e]ān =چمدا↑.

چم‌دوّر čam-dōr (امص) چشم‌درد، بیماری چشم.

چم‌دید čam-did (امص) =چم‌دیست↓.

چم‌دیست čam-dist ۱-ویژگی چیزی که آن را با چشم دیده‌اند. «اے یَک راستی‌یے چم‌دیستیں (عابد: ۷۹) ē yak rāst-i yē čam-dist-ēŋ این واقعه‌ای است که با چشم دیده‌ام» ۲- (مجاز) توقع و انتظار. ۳-آشکارا و

چ

جلوِ چشم. «داں که چَم‌دیستءَ نَه‌گْواهیت هِچ‌کسے / واهَگءِ گَنجیّن اُمیّتانی دَرءَ» (قاضی۱: ۲۳) dāŋ ke čam-dist a na-gwāh-it heč-kas-ē wāhag e gaŋj-ēŋ omēt-ān-i dar a تا این‌که کسی آشکارا دروازهٔ پُراُمید و پُرگنج آرزوها را نبیند، از آن نمی‌تواند چیزی بگوید»

چَمَر čamar (ا) گیاهی علفی و خوراکی است.

چِمِر čemer (ا) =چِمِل↓.

چِمِّر čemmer (ا) آن بخش از میانهٔ تفنگ که تیر در آن گذارند.

چَم‌رُز čam-roz (ص) آن‌که چشم‌هایی پُرطمع و آزمند دارد، بسیار حریص.

چَم‌روس čam-rūss (امص) (مجاز) آزمند، حریص.

چَم‌رۆک čam-rọ̄k (ص) ۱-نور چشم، نورچشمی. ۲-(مجاز) عزیز و گرامی. ۳- فرزند عزیز. ۴-بادی است صبحگاهی که از جانب مشرق و در فصل زمستان وزد و بسیار سرد است و به حیوانات و گیاهان زیان رساند.

چَم‌زاهر čam-zāher [چَم+ عر:ظاهر] (ق) آشکارا و جلوی چشم.

چَم‌زَهم čam-zahm (ا) =نزر. چشم‌زخم. «لالءِ دیدارءَ ونتگ‌اوں چَم‌زهمی دمے (روانبد: جی‌گلستان) lāl e didār a want-ag-ōŋ čam-zahm-i dam-ē با دیدن دلبر دعایی برای رفع چشم‌زخم خواندم»

چَم‌سارت čam-sārt (امص) سردی و خنکی چشم، مجازاً خوشحالی.

چَم‌سارتی čam-sārt-i (حامص) =چَم‌سارت↑.

چَم‌سَر čam-sar (ص) ۱- آن‌که جایش بر چشمان است. ۲- (مجاز) بسیار عزیز.

-چَم‌سَر کَنَگ kan-ag — گرامی داشتن.

چَم‌سَکّی čam-sakk-i (حامص) توقع، آز و حرص.

چَم‌سۆچی čam-sōč-i (حامص) =زَهر. رَشک، حسد.

چَم‌سۆر čam-sōr (ص) آن‌که دارای نگاهی است که موجب چشم‌زخم می‌شود، شورچشم.

چَم‌سُهر čam-sohr (امص) نگاه خَشم‌آلود همراه با تهدید یا هشدار، چشم‌غرّه، چشم‌زهره.

-چَم‌سُهر دیَگ da-y-ag — با خشم نگاه کردن به کسی از رویِ تهدید یا هشدار، چشم‌غره رفتن. «داتگ ئی چَم‌سُهرے منءَ گُرّءُ دهشَتے (روانبد: سلطان‌جمجمه) dāt-ag i čam-sohr-ē man a gorr o dehšat-ē از روی تهدید در من چشم‌غره رفت»

چَم‌سیر čam-sēr (ص) آن‌که با مادیات یا مال دیگر بی‌نیاز است، چشم‌سیر، چشم و دل‌سیر.

چَمشانْک čam-š-āŋk (امص) اشاره با چشم، اشاره.

-چمشانک دیَگ da-y-ag — ۱-اشاره کردن، نگاه اجمالی به چیزی کردن. «چمشانکے بِدَئے چاگردءَ (عابد: ۱۲۰) ča-šāŋk-ē be-day čāgerd a به دور و اطراف نگاهی بینداز» ۲-به مطلب یا موضوعی اشاره کردن.

چَم‌شُدیک čam-šodik (ص) ۱-گرسنه‌چشم. ۲-(مجاز) آزمند و بسیار حریص. ۳-=نادیستَگ. ندیدبدید

چَم‌شۆد čam-šōd (امص) ۱-شستنِ چشم. ۲-جایگاه شستن چشم‌ها، مجازاً جایگاه شستن سر و صورت، حمام. [سَنج: دیّم‌شۆد] «رَوت ماں چَندنیّں چَمشۆدءَ/ دیّمءَ گۆں گُلابءَ شۆدایت(شعر عامیانه[1]) rawt māŋ čaŋdan-ēŋ čam-šōd a dēm a gōŋ golāb a šōd-it در حمام می‌رود و صورت خود را با گُلاب می‌شوید»

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص۸۳.

چَمَک[1] čamak (امص) ۱-درخشش، نور. ۲- قطعهٔ کوچک فلز درخشانی که به جای طعمه بر قلاب ماهی‌گیری بندند.

چَمَک čamak (ا) =ناچ. رقص، پای‌کوبی. مثَل: «چَمَکی چَمَک بلَد نَه‌ات گْوَشت ئی جاپاداۆں ناوشّ اِنت čamak-i čamak balad na-at gwašt-i jā-pād-ōŋ nā-waš eŋt رقص‌کننده رقص بلد نبود می‌گفت جای پایم مناسب نیست»

چَمُّک[1] čamm-ok (ا) ظرف مسی کوچک، طاس کوچک.

چَمُّک[2] čamm-ok (ا) ۱-عمل باز و بسته کردن سریع پلک‌های چشم و مجازاً اشاره، چشمک. ۲-(امصغ) چشم کوچک.

-چَمُّک جنَگ jan-ag — (مصل) چشمک‌زدن، اشاره‌کردن با چشم.

چَم‌کانٹ čam-kāŋṭ (ص) =کانژ→.

چَم‌کانژ čam-kāŋž (ص) =کانژ→.

چَم‌کپْت čam-kapt (ا) مسافت یا آخرین نقطه‌ای که چشم بتواند آن‌جا را ببیند، چشم‌رس.

چَم‌کُٹ čam-koṭṭ (ص) ۱- چشم‌دریده، بی‌شرم، بی‌حیا. ۲-بی‌تفاوت به موضوعی جدی. ۳-تنبل و بی‌خیال.

چَم‌کُٹّی čam-koṭṭ-i (حامص) ۱-بی‌حیائی. ۲-بی‌تفاوتی.

چَم‌کدّه čam-kadda (ا) =چم‌کُلۆنٹ↓.

چَم‌کڑی čam-kaŕ-i (ا) نخ یا رشته‌ای که از برگ درخت خرما درست می‌کردند و به وسیلهٔ آن درقدیم یقه را می‌بستند.

چَم‌کشّ čam-kašš (ص) ۱-آن‌که چشم را از حدقه بیرون کشد. ۲-(مجاز) ستمگر، ظالم. ۳-حقه‌باز، جیب‌بر. ۴-پرندهٔ شکاری که چشم شکار را بیرون کشد. «هَز کُتَگ کبگان کُهسرانیگان / تُرس‌اَنت چَه چم‌کشّیں شِکاریگان (منظومهٔ شهداد و مهناز) haz kot-ag kabg-āŋ koh-ṣar-ān-ig-āŋ tors-aŋt ča čam-kašš-ēŋ šekār-ig-āŋ کبک‌های کوهساری از ترس پریده‌اند و از پرنده‌های شکاری که چشم شکار را بیرون کِشند می‌ترسند»

چَم‌کلۆنٹ čam-kolōŋṭ (ا) استخوان حدقهٔ چشم که ابروان بر آن‌ها قرار دارند، حدقه چشم.

چَم‌کلۆنڈ čam-kolōŋḍ (ا) =چم‌کُلۆنٹ↑.

چَمکلی čamkali (ا) ۱-نوعی زیور زنانه که بر گردن آویزند. «سَهتءُ پۆشاک، زیّورءُ زَرکار/ مۆرچَهءُ تَوکءُ چَمکلی یَک بار (میرواری۱: ۲۲۶) زیورآلاتی که زرگر با مهارت ساخته است، زیورهایی چون مۆرچَه→، تَوک→، چمکلی» ۲-نوعی نقش در دوخت و دوز لباس‌های زنانه.

چَم‌کنجَل čam-kanjal (ص) آن‌که سرمه در چشم کرده است.

چَم‌کۆر čam-kōr (ص) کورچشم، نابینا.

چَمَکی čamak-i (صن) =ناچی. ۱-مربوط به چَمَک، آن‌که می‌رقصد. مثَل: «چَمَکی چَمَک بلَد نَه‌ات گْوَشت ئی جاپاداۆں ناوشّ اِنت čamak-i čamak balad na-at gwašt-i jā-pād-ōŋ nā-waš eŋt رقص‌کننده رقص بلد نبود می‌گفت جای پایم مناسب نیست»

چَمَگ čam-ag (مصل) ۱-با ناز وکرشمه راه رفتن، چمیدن، خرامیدن. «چَمیت چینی پَرندپۆشیّں پری‌ناز (روانبد:۴۴۳) čam-it čin-i paraŋd-pōš-ēŋ pari-nāz دلبر پری‌گونهٔ پرندپۆش می‌چمَد» ۲- =ذَرَهَگ. لرزیدن، جنبیدن. ۳-رقصیدن، پای‌کوبی کردن. مثَل: «ٹیمبُکءُ ایّر کن، رندا بِچَم ṭimbok a ēr kan raŋd-ā be-čam تُمبک را بگذار پس از آن برقص» ۴- با پیچ و تاب راه رفتن. ۵-درخشیدن، برق زدن. «لال گْوَشتے برکیگءِ

چَم‌ایت مسلءِ شَپ‌چراگ (روانبد:۴۶۲) lāl gwaš-ay bark-ig a čam-it mesl e šap-čerāg دلبر همانند برق می‌درخشد و مانند گوهر»

چَمَّک[1] čamm-ag (ا) ۱- محلی که در آن یا سوراخی که از آن، آب زیرزمینی به طور طبیعی در سطح زمین ظاهر می‌شود، چشمه. ۲-سوراخ دام و تور و هر چیز مانند آن. مثَل: «من هما رۆباهاں دگل‌بازێں شێر ماں دامءِ چَمَّکءَ گوازێنت man hamā rōbāh-āŋ dagal-bāz-ēŋ šēr māŋ dām e čamm-ag a gwāz-ēŋt من همان روباه دغل‌باز هستم که شیر را اسیر دام کردم» ۳-(مجاز) منبع، مَبدأ.

چَمَّک[2] čammag (ا) نوعی علف خودرو که خوراک دام است.

چَمَّگ‌چَمَّگ čammag-čammag (صـ) چشمه‌چشمه، سوراخ‌سوراخ، مشبک.

چَم‌گِر čam-ger (امصـ صـ) ۱- چشم‌گیر. ۲- =چَم‌بندُک. شعبده‌باز. ۳- شعبده‌بازی. ۴- مکر و حیله، حقه. «بُرتَگ گوں مَکرءُ چَمگرءَ / مُلکءِ ثَمر اَچ هر گُوَرءَ (گلخان۱: ۱۰۴) bort-ag gōŋ makr o čam-ger a molk e samar ač har gwar a با مکر و فریب محصولات شهر را به هرسو می‌برد» ۵-(مجاز) مکار، حیله‌گر.

چمگِرَک čam-ger-ak (ا) نوعی عارضه و عفونت چشم که بر اثر آن پلک‌ها به هم می‌چسبند.

چَمگِری čam-ger-i (حامصـ) ۱- شعبده‌بازی. ۲-(مجاز) حیله‌گری.

چَم‌گُژنَگ čam-gožnag (صـ) =چَم‌شُدیک↑.

چم‌گِند čamm-geŋd (صـ) ۱- آنچه با چشم بینند، آنچه با چشم دیده‌اند. ۲- آنچه در دید است، ظاهر، آشکار.

-چَم‌گِندکنَگ kan-ag — دیدن، پاییدن، تحت نظر قرار دادن.

چَم‌گِندێں čam-geŋd-ēŋ (صـ) =چَم‌گِند↑.

چَمَّگۆ čamm-ag-ō[ū] (صـ) مشبک، سبد یا کیسه‌ای که مشبک و مانند تور سوراخ‌سوراخ باشد.

چِمِل čemel (ا) ۱-حلقه‌ای است که در سوراخی که کنار بینی شتر مست درست کرده‌اند گذارند و مهار را بدان بندند. ۲- =گۆمس. نخ یا طنابی مویین است که در بینی شتر مست و سرکش گذارند و سر ریسمانِ مهار را بدان بندند.

چَم‌لِتُّک čom-leṭṭ-ok (ا) نگاهی که از روی حرص یا اشتیاق بر روی غذا یا ماده‌ای خوراکی باشد.

-چَم‌لِتُّک چارَگ čār-ag — از روی حرص یا اشتیاق به ماده‌ای خوراکی نگاه کردن، دهانِ کسی آب افتادن.

چَم‌لَجّی čam-lajj-i (صـ) =چَم‌لَجّیگ↓.

چَم‌لَجّیگ čam-lajj-ig (صـ) ۱- مدیون نیکی یا داد و بخشش کسی. ۲-آن که از کسی نقطهٔ ضعف دارد و در برابرش شرمنده است.

چَم‌مَدیدُک čam-ma-did-ok (صـ) =چَم‌مَدیست↓.

چَم‌مَدیست čam-ma-dist (صـ) =نادیستَگ. ندیدبدید.

چَمَن čaman (ا) چَمن، سبزه.

چَمن čam[m]an (مخفف چه من) از من. «جُستے چَمَّنءَ تَو کُرتَگ (عابد: ۱۹۵) jost-ē ča-m-man a taw kort-ag تو از من سؤالی کرده‌ای»

چَمّ‌ناچَمّ čamm-nā-čamm (صـ) ۱-ویژگی کسی که منتظر رخ دادن حادثه یا کاری است. ۲-آن‌که منتظر سرانجام و نتیجهٔ کاری است.

-چَم‌ناچَمّ بیَگ ba-y-ag — منتظر رخ دادن حادثه یا نتیجهٔ عملی بودن.

چَمندان čaman-dān (ا) چمنزار.

چَمَندانی čaman-dān-i (صنـ) مربوط به چمندان، چمنزاری، بوستانی. «اُ کپۆت سبزێں گُل‌چَمندانی (منظومهٔ للا و سازێن) ow kapōt sabz-ēŋ gol čaman-dān-i ای کبوتر سبز بوستانی»

چَم‌نَدیست čām-na-dist (صـ) =چَم‌مَه‌دیست↑.

چَم‌نَدیستَگ čam-na-dist-ag (صـ) =چَم‌مَه‌دیست↑.

چَمُنڈ čamoŋḍ (صـ) بی‌ارزش.

چِمِنی čemeni (ا) =چِپُک↑.

چَمۆد ča-mōdā =چَمۆداں↓.

چَمۆدا ča-mōdā =چَمۆداں↓.

چَمۆداں ča-mōdāŋ (مخفف چه+هم+ اۆدان) از همان‌جا.

چَم‌وش čam-wašš (صـ) آنچه در نظر و دیدن خوشایند باشد، خوش‌منظر.

چَمۆک čam-ōk (صفـ از چَمَگ) ۱-چمَنده، خرامنده، خرامان. ۲-تکان‌خورنده به چپ و راست. ۳- =تْرَپۆک←. درخشنده، برق‌زننده. ۴-=ناچی. رقاص.

چُمۆلی čomōli (ا) تکه‌های ریز چوب، خرده‌ریزه.

چَمّءُبُروان čamm o borwān (ا) چشم و ابرو.

چَمّءِتۆک čamm e tōk (ا) درونِ چشم، مجازاً بسیار عزیز.

چَمّءِتَه čamm e tah =چَمّءِتۆک↑.

چَمّءُچار čamm o čār (صـ) =چمچار↑. «ما را دێر اِنت چَمّءُچارێں پَه ترا/ چاراِتَگ راه گۆستَگێں سالءَ تَئی (عابد۱۰: ۲۳) mā ra dēr eŋt čamm o čār-ēŋ pa ta-r-ā čār-et-ag rāh gwast-ag-ēŋ sāl a tai دیری است که ما چشم به راه تو هستیم، در سال گُلِ گذشته نگاهمان به راه تو بود»

چَمّءُچراگ čamm o čerāg چشم و چراغ، مجازاً بسیار عزیز و گرامی، مایهٔ روشنیِ چشم. «کمبر منی چمّءُ چراگ (حماسهٔ کمبر) kambar man-i čamm o čerāg کمبر [فرزند]عزیز من»

چَمّءُدَپ čamm o dap (ا) چشم و دهان.

-چَمّءُدَپ بیَگ ba-y-ag — — مجازاً کسی را به قصد یا هدف خاصی نگاه کردن و دربارهٔ او حرف زدن.

-چَمّءُدَپ کنَگ kan-ag — — چشم و دهان جسد یا میّت را بستن که پس از نخستین لحظه‌های مرگ یا در حالِ جان‌کندن صورت می‌گیرد.

چَمّءُدل čamm o del (ا) چشم و دل.

-کسےءِ چَمّءُ دل پَچ بیَگ ba-y-ag — — ۱-چشم و دل کسی باز شدن. ۲-(مجاز) آسوده شدنِ خیال کسی ۳- آگاه شدن، به موضوعی پی‌بردن.

چَمّءُدوچَمّ čamm o do-čamm ↓

-چَمّءُ دوچَمّ کنَگ kan-ag — — چشم و دوچشم کردن، مجازاً با سرگرم کردن یا پرت‌کردنِ حواس کسی او را غافل کردن و چیزی از او ربودن یا از کنار او فرارکردن.

چَمّءُسَر čamm o sar (ا) چشم و سر.

-چَمّءُ سر بیَگ ba-y-ag — — مجازاً از دیدن کسی یا چیزی بسیار شگفت‌زده شدن، با تعجب به کسی یا چیزی نگاه کردن.

چَمّءُ همچَمّی čamm o ham-čamm-i (حامصـ)چشم و هم‌چشمی، مجازاً مقایسهٔ خود یا زندگی خود با دیگران، رقابت با دیگران در کسب موقعیت یا مال و تجمل.

چَمّی čamm-i (صنـ. منسوب به چَمّ) مربوط به چشم، چشمی. «چَمّی دَوا čamm-i dawā داروی مخصوص چشم»

چمّی‌چراگ čerāg (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «ماه‌ماهیان»، ماه‌ماهی.

چَمێشکا čamēškā (ق) =پَمێشکا. به این دلیل که!

چَمێشی ča-mēš-i [چَه+همێش+ی] از همین، از همین یکی.

چَمێن čam-ēŋ بن مضارع از چَمێنَگ↓.

چَمێنت čam-ēŋt بن ماضی از چَمێنَگ↓.

چَمێنتِن čam-ēŋt-en (مصـمـ) =چَمێنَگ↓.

چَمێنَگ čam-ēn-ag (مصـمـ ل: چَمَگ) ۱- با ناز و آهستگی به راه رفتن واداشتن، چماندن، چمانیدن، خراماندن. ۲-درخشاندن.

چِن čen ۱-بن مضارع از چِنَگ. چین. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «چِنۆک čen-ōk =چیننده»

چُن čon (ا) ۱- آهک. ۲-گچ بنایی.

چِنا čenā [دراصل: چه+ ن(میانجی)+ آ] از آن.

چِنارگْوَنگ čenār-gwaŋg (ا) ۱- نهال چنار، درخت جوان و سرسبز چنار. ۲- (صـ) (مجاز) جوان، نورسیده.

چِناک čen-āk (صـ) ۱-چیننده، پاره کننده. ۲- =کـن‌چـین. قند شکن. ۳-انبر فلزبُری. ۴-=مِکراز. قیچی. ۵-[سیـ: هما لولک که گُداں گژابت] (ا) حشره‌ای که پارچه و کاغذ از بین می‌برد، خوره.

چِنال čenāl (ا) درخت چنال که بومی مکران است و اصلاً «از هند و شمال افریقا وارد ایران شده و در باغ‌های جنوب ایران کاشته شود. (فرهنگ معین)» این درخت دارای برگ‌های پهن و گل‌های بزرگ و خوشبوست.

چُناهیگـَهَ čon-ā-hig a (ق) =چۆناهیءَ↓

چُنائیگـَهَ čon-ā-?ig a (ق) =چۆناهیءَ↓

چَنبَر čambar (ا، صـ) =چَمبر←.

چُنبَگ čoŋbag (ا) رقصی که همراه با لرزش تند اندام، بویژه سینه و باسن باشد.

چُنبگـی čoŋbag-i (صنـ) رقاصی که رقص «چُنبگ↑» را با مهارت انجام دهد.

چَنبل čaŋbal (ا) قلهٔ کوه بلند. «ماتکۆهءِ جِکّیں چنبلاں (روانبد: ۲۸۸) mät-kōh e jekk-ēŋ caŋbal-āŋ قلهٔ مرتفع کوه‌های بلند»

چَنبَه čaŋba (ا) =چَمبَه↑.

چَنت čaŋt =چُنت↓.

چِنت čent فعل مضارع از چِنَگ↓. می‌چیند.

چُنت čoŋt ۱-(عدد مبهم) چند، مقدار یا تعداد مشخص. «چُنت مردم čoŋt mardom چندنفر» «چُنت‌بَر čoŋt bar چندبار، چندمرتبه» ۲-(ادات استفهام) چقدر، چه‌اندازه. «چُنت اِنت čoŋt eŋt چقدر است» ۳-برابر. «دَه‌چنت dah čoŋt ده‌برابر»

-چُنتے čoŋt-ē چند تا، چند چیز، کمی.

چَنتا čantā (ا) =شَنت. کیف بزرگ.

چَنتاں čant-āŋ =چُنتاں↓.

چُنتاں čont-āŋ ۱- جمع چُنت. چندان، چندین. ۲-=چُنت↑.

چُنت‌رۆچَگ čoŋt roč-ag (صـ) ویژگی چیزی یا کسی که از عمر آن چند روز گذشته باشد، چندروزه.

چُنت‌سالَگ čoŋt sāl-ag (صـ) ویژگی چیزی یا کسی که از عمر آن چند سال گذشته باشد، چندساله.

چُنت‌ماهَگ čoŋt māh-ag (صـ) ویژگی چیزی یا کسی که از عمر آن چند ماه گذشته باشد، چندماهه.

چُنت‌سر čoŋt-sar چندبرابر.

چُنت‌سری čoŋt-sar-i چندین برابر.

چنتُم čo[a]nt-om (صـ) چندُم.

چنتُمی čo[a]nt-om-i (صنـ) چندمی، چندم.

چنتمێن čo[a]ntom-ēŋ (صنـ) =چنتمی. چندمین.

چَنتَه čaŋta (ا) =چَنتا↑.

چُنٹ čoŋṭ =چُنت↑.

چَنچَر čaŋčar (ا) =چَچَر. نوعی موج دریایی که از برخورد امواج بر همدیگر به‌وجود می‌آید.

چِنچِر čeŋčer (ا) =چُنچُر↓.

چُنچُر čoŋčor (ا) موی پُرپیچ و تاب، موی فرفری.

چُنچُرمود čoŋčor-mūd (صـ) آن‌که موهای فر و بسیارپرپیچ و تاب دارد.

چِنچُک čenčok =چینچُک←. «چِنچُک من مَلام پُر به‌کناں (عابد: ۱۶) cenčok man malām por be-kan-āŋ من چقدر باج بدهم یا جبران تاوان بکنم»

چِنچُکێن čeŋčok-ēn =چینچک←.

چُنچُل čoŋčol (ا) =چُنچُر↑.

چُنچُل‌سَر čoŋčol-sar (صـ) =چُنچُرمود↑.

چُنچُل‌مود čoiŋčol-mūd (صـ) =چُنچُرمود↑.

چِنچۆن čen-čōŋ =چُش‌چۆن. چرا و چگونه؟ چرا این‌گونه؟ «کَسّ نَزانْت چِنچۆنءُ چِتَور عابد / دُرگُلءِ دوستیءَ هُدۆک بوتاں (عابد۴: ۷۰) kas na-zāŋt čeŋčōn o četawr ābed dorgol e dūst-i y-a hodōk būtt-āŋ ای عابد کس نمی‌داند که چگونه و چطور شیفتهٔ دوستی دُرگل شدم»

چَند[1] čand =چُنت↑.

چَند[2] čaŋd (ا) =چَندَه↓.

چَندا[1] čandā (ا) =چَندَه↓.

چَندا[2] čandā چنداں↓.

چَنداں čand-āŋ =چنتاں↑.

چَندائی čaŋd-ā-i (ق) چندین مرتبه، بسیار زیاد. «آتکگ کُلّءَ منی چَندائی. (سیدهاشمی۶: ۶۲) ātk-ag koll a man-i čaŋd-ā-i چندین مرتبه به خانهٔ من آمده بود»

چِنْدر čendr (ا) دلهره، دل‌شوره، احساس بد و ناخوشایند از سرانجام کاری. «گۆن هاتِرءَ چِنْدراں گُمگمارانی (شهداد کاروانی) gōŋ hāter a čeŋdr āŋ gomgomār-āni در درون آشفتهٔ خود احساسی ناخوشایند دارم و دلم شور می‌زند»

-چِنـذرجَنگ jan-ag — دل‌شوره داشتن، احساس ناخوشایند داشتن.

چِندرَه čeŋdra این واژه همراه با واژهٔ «چارگ» می‌آید. ←چارگءُچِندرَه.

چَندَڑ čaŋdaŕ (ا) =چَندَن↓.

چَندل čandal =چندن↓.

چَندَن čandan (ا) ۱- درخت صندل، که منشأ اصلی آن هندوستان است و دارای چوبی حوشبوست و در تسبیح‌سازی و ساختن اشیایی دیگر کاربرد دارد. ۲-(مجاز) ارزشمند، گرامی، خوشبو و تمیز. «چَندنێں ورنا čandan-ēŋ warnā جوان تمیز و آراسته»

چَندنێں čandan-ēŋ (صـ) خوشبو مانند چندن، مجازاً ارزشمند.

چَندَه čanda (ا) کمک مالی که از افراد گوناگون جهت امور خیریه انجام گیرد.

-چَنده کنَگ kan-ag — جمع‌کردن کمک مالی از افراد که بیشتر برای امور خیریه انجام دهند.

چِندی[1] čeŋdi (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «یال‌اسبی‌ماهیان»، که دمش همانند مار باریک و بدنش صاف و بدون پولک است، یال‌اسبی سربزرگ.

چِندی[2] čeŋdi (ا) تکه پارچه‌ای که برای پاک و تمیزکردن چیزی به کار رود.

چَنڈ[1] čaŋḍ (ا) ۱-موج بزرگی که در حالت توفانی دریا یکباره بر لنج یا قایق برخورد می‌کند و آب زیادی درون لنج یا قایق

می‌ریزد. ۲- آبی که قایق هنگام حرکت بالا می‌زند.

-چَنڈ مان‌کشّگ māŋ kašš-ag — عبورکردنِ لِنج یا قایق از میان موج بزرگ و فروریختن آب زیاد در درون آن.

چَنڈ[1] čaŋđ ۱-بن مضارع از چَنڈَگ↓. ۲- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «چَنڈۆک čaŋđ-ōk لرزنده، لرزاننده»، «سَرمَچَنڈ sar-ma-čaŋđ آن‌که سرش را در برابر دیگری به نشانهٔ تسلیم یا بندگی فرونیاورد، دلیر» ۳-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی مصدری «چَنڈگ čaŋđag لرزش» «زمینچَنڈ zamiŋ-čaŋđ زمین‌لرزه»

چِنڈ[2] čeŋđ (صـ) ۱- =چَـوَک. زن ولگرد و بداخلاق. ۲- =کهبَه. روسپی.

-نَرچِنڈ nar-čeŋđ (صـ) قحبهٔ بسیار مشهور، روسپی انگشت‌نما.

چُنڈ[1] čoŋđ (صـ) ۱-تکه، پاره‌ای از چیزی. «چُنڈے نگن čoŋđē nagan تکه‌ای نان» ۲- (مجاز) تکهٔ نان. مثَل: «بروتانءَ مَرزئے چُنڈے نَه‌اَرزئے barōt-ān a' marz-ay čoŋđ-ē na-arz-ay سبیل‌هایت را می‌مالی (و تاب می‌دهی)، ولی ارزش یک تکه نان را هم نداری» ۳-گوسفندی که گوش‌هایش کوتاه باشد.

-چُنڈچُنڈ — — تکه‌تکه، پاره‌پاره.

-چُنڈچُنڈ بیَگ ba-y-ag — — تکه‌تکه شدن.

-چُنڈچُنڈ کنَگ kan-ag — — تکه‌تکه کردن.

-چُنڈ بیَگ ba-y-ag — پاره شدن.

-چَنڈچُنڈُک čoŋđ čoŋđ-ok (صـ) تکه تکهٔ ریز.

-چَنڈچُنڈُک کنَگ kan-ag — (مصـمـ) تکه تکهٔ ریز کردن.

-چُنڈ کنَگ kan-ag — پاره کردن، تکه کردن، تقسیم کردن به دو یا چند تکه.

-چُنڈ گِرگ ger-ag — گدایی کردن نان.

چُنڈ čoŋđ بن مضارع از چُنڈَگ↓.

چِنــڈال čeŋđāl [سیـ: آژال، سـلگت] ۱-آن‌که آشغال جمع کند. ۲-کثیف.

چَنڈِتِن čaŋđ-et-en (مصـلـ) =چَنڈَگ↓.

چِنڈُک čeŋđok (ا) =چونڈُک↓.

چُنڈُک čoŋđ-ok (امصغ از چُنڈ) تکهٔ کوچک.

چُنڈُک‌چُنڈُک کنَگ kan-ag — به تکه ریز شکستن یا پاره کردن.

چَنــڈَگ čaŋđ-ag (مصـلـ) ۱- =سُرَگ. تکان خوردن. «هر کُجا چَنڈایت شِرۆکیّں هَنجَرءَ har kojā čaŋđ-it šer-ōk-ēŋ (روانبُد:۱۸۷) hanjar a در هر کجا خنجر درخشان تکان می‌خورد»، مثَل: «کلَندرءِ جَنڈئے بےگْواتءَ چَنڈئے kalaŋdar e jaŋđ ay bē-gwāt a čaŋđ-ay پرچم مرقد قلندر (کلندر←) هستی که بدون وزیدن باد تکان می‌خوری» ۲- لرزیدن. ۳-حرکت کردن لشکر. «پَوجءِ سراوان چَنڈاِتَگ / چَه دِزَکءِ گَنجیّں دَران (حماسهٔ کمبر) pawj e sarāwān čaŋđ-et-ag ča dezzak e ganj-ēŋ dar-āŋ لشکر سراوان از دروازه‌های پرگنج دِزّک حرکت کرد» ۴-(مصـمـ) =چَنڈیَنَگ. «هر کجا چَنڈیت شِرۆکیّں هَنجَرءَ (روانبد: جنگ موته) har kojā čaŋđ-it šer-ōk-ēŋ hanjar a در هر کجا خنجر تیز و صیقل‌خورده را تکان می‌دهد» ۵-شِلّیک کردن گلوله با گُلت. «پِستۆل ئی چَنڈاِت چُنت بر (روانبد: ۳۲۳) pestōl i čaŋđ-et čand bar چند بار با گُلت گلوله شلیک کرد» ۶-(امصـ) لرزش. «منی جانءَ چَنڈگے زُرت man-i jān a čaŋđ-ag-ē zort تَنم شروع کرد به لرزیدن»

چُنڈَگ čoŋđag (ا) =چۆنڈُک↓. «دستءِ سرءَ دائم ناکُنان چُنڈاں (بوهیر: ۲۹) dast e sar a dā?em nākon-āŋ čoŋđ-āŋ مدام دارم ناخن‌های دست را می‌جوم»، مثَل: «ترا پیشّے نے که دنتانءَ بەچُنڈئے ta-r-ā pišš-ē nē ke

daŋtāŋ be-čoŋđ-ay تو خلال‌دندانی نداری که دندان‌هایت را تمیز کنی»

چَنڈَل čaŋđ-al بن مضارع از چَنڈَلَگ↓.

چَنڈلِتِن čaŋđ-al-et-en (مصـلـ) =چَنڈَلَگ↓.

چَنڈَلَگ čaŋđ-al-ag (مصـلـ) =چَنڈَگ↑.

چَنــڈلۆک čaŋđ-al-ōk (صفـ از چَنــڈلَگ) تکان‌خورنده.

چَنــڈلیں čaŋđ-al-ēŋ بن مضارع از چَنڈلینَگ↓.

چَنــڈلینْت čaŋđ-al-ēŋ بن ماضی از چَنڈلینَگ↓.

چَنــڈلینْتِن čaŋđ-al-ēŋt-en (مصـمـ) =چَنڈلینَگ↓.

چَنــڈلینَگ čaŋđ-al-ēn-ag (مصـمـ) =چَنڈیَنَگ↓.

چَنڈو[1] čaŋđū [کا] (امصـ) پُز، ژست.

-چَنڈو کنَگ kan-ag — پُز دادن

چَنڈو[2] čaŋđū (ا) ۱- چیزی که تکان‌خورد یا تکان دهند. ۲-(مجاز) مادهٔ مخدر هروئین. ←هِروین.

چَنڈۆک čaŋđ-ōk (صفـ ازچَنڈَگ) تکان‌خورنده، جنبنده.

چَنــڈۆل čaŋđōl (ا) مادهٔ مخدر بَنگ یا حشیش.

چُنڈی čoŋđi [کا] (ا) شِمش طِلا.

چَنڈیں čaŋđ-ēŋ بن مضارع از چَنڈیَنَگ↓.

چَنڈینْت čaŋđ-ēŋt بن ماضی از چَنڈیَنَگ↓.

چَنڈینْتِن čaŋđ-ēŋt-en (مصـمـ) بن مضارع از چَنڈیَنَگ↓.

چَنڈیَنَگ čaŋđ-ēn-ag (مصـمـ) ۱-تکان دادن، جنباندن. «آ وتی سر چَنڈینْتءُ کمیّں آپ وارت (بهار: ۶۵) ā wat-i sar čaŋđ-ēŋt o kamm-ēŋ āp wārt او سر خود را تکان داد و کمی آب خورد» ۲- =لرزیَنَگ. لرزاندن.

چَنِّر čannar نام مردانه شاید همان«چنار» باشد.

چُنْس čoŋs بن مضارع از چُنسَگ↓.

چُنسَگ čons-ag (مصـمـ) =چوشّگ↓.

چَنْک čaŋk (ا) =لَاکوٹ. ۱-دو کف دست که به هم چسبیده و مانند ظرف باشد. ۲- به اندازه و حجم دو مشت که به هم چسبیده‌اند. مثَل: «دریا پَه چنکے‌واد سۆر نَه‌بیت daryā pa čaŋk-ē wād sōr na-bit دریا با کفی نمک شور نمی‌گردد»، « مثَل: «چَنکے آپ، کسےءِ دیْمءَ جَنَگ čaŋk-ē āp kas-ē y-e dēm a jan-ag یک مُشت آب بر صورت کسی ریختن، (مجاز) از آن کس، در حالی که کسی ندارد، حمایت کردن»، «آئی چه دکانءَ چار چنک دان دُزّاِتَگ (بهار: ۳۹) āyi ča dokkān a čār čaŋk dān dozz-et-ag او از مغازه چهار چَنک↑ گندم دزدیده بود[1]»

-چَنک جَنَگ jan-ag — دو مشت به‌هم‌چسبیدن را در درون چیزی زدن و از آن برداشتن.

-چَنک دارَگ dār-ag — دو دست را به نشانهٔ فاتحه خواندن بالا بردن و به هم چسباندن، به‌مجاز برای مردگان فاتحه خواند.

چُنْک[1] čoŋk (ا) ابزاری است که ظاهراً شبیه لنگر کشتی یا قلاب ماهی‌گیری و چنگک است و بر سرِ طناب بندند و دلو یا سطل افتاده در چاه را بیرون کشند.

چُنــک[2] čoŋk (ا) اتاقک کوچک چوبی مخصوص نگه‌داری مرغ‌های خانگی، که دیوارهایش از شاخه‌های بافته‌شدهٔ نخل است و سقف آن را با تور می‌پوشانند.

چِنکا čeŋkā =چینکر↓.

۱-در فارسی: «چَنگ» مقداری که در یک مشتِ بسته جا بگیرد. (فرهنگ بزرگ سخن)

چِـــنکس čen-kas =چینکــر↓. «چِـــنکس ڈولـدارانت تئــی گُلـیّن هَلـکـءِ / سُــهردَپیّن سُهبءُ سُرمَگـیّن بیّگاه (بیدار۱: ۶۴) čeŋkas đawl-dār eŋt tai gol-ēŋ halk e sohr-dap-ēŋ sohb o sormag-ēŋ bēgāh در محلهٔ زیبای تو منظرهٔ صبح سرخرنگ و غروب تاریک، چقدر زیباست!»

چِنکسیّن čeŋ-kas-ēŋ =چینکریّن↓.

چَنکُک čaŋk-ok (امصغ از چَنک) محتـوای دو مشت به هم چسبیده که پُر نباشد.

چُنـک‌گـرۆه čoŋk-grōh (ا) گوشـی کوچـک کوک ساز قیچَک.

چَنکُل čaŋkol چنکلاں‌کنَگ↓.

-**چُنکُلاں کنَـگ** čaŋkol-āŋ kan-ag چیـزی یا بچه را برداشتن و بر سـینه چسـباندن و حمـل کردن.

چِنکـــــه čėnkâ ۱- =چِینکـــر. چقـــــدر. ۲- همان‌قدر. مثَـل: «چِنکـه تئـی کـاهءُ کـدیم، همینچو منی بۆرهٔ بۆرتاچی čeŋka tai kāh o kadim haminčo man-i bōr o bōr-tāč-i هـمان انـدازه کـه بـه مـن اسـب مـی‌دهـی و علفش را تهیه می‌کنی به همان انـدازه تـاختن من را در نظر بگیر»

چُنکی[۱] čoŋk-i (ا) =چورکُک. انگشت کوچک دست.

چُنکـی[۲] čoŋki (ا) نـوعی مـاهی از خـانوادهٔ تُن‌ماهیان.

چُنکی[۳] čoŋki (ا) ۱-جوجهٔ کوچـک و بـی‌پـر پرندگان که تـازه از تخـم بیـرون آمـده اسـت. ۲-(مجاز) بسیار ریز و لاغر.

چِنکیاس čenkeyās =چینکر↓.

چَنـگ čaŋg (صـ) ۱-خمیـده و قـوس‌ماننـد، هرچیز که به شکل کـمان باشـد. «چَنـگ‌اِنـت چــو هُشــکیّن هۆشَــگءَ / راســت نــه‌بیــت بــےپْرۆشَـگءَ (روانبـد: مـردوزن) čaŋg eŋt čo hošk-ēŋ hōšag a rāst na-bit bē prōš-ag a مانند خوشهٔ خشک نخل خمیـده اسـت و بغیـر از شکسـتن راسـت نمـی‌گـردد» ۲- میلـهٔ فلزی کـه سرِ آن کـج باشـد. ۳-آلـت موسـیقی بویژه سْرۆد← (قیچَک) «دیـان نیّکـیّن پَیـامے پَهلوانءَ / چگل دئیے پَنجَـگءَ چنـگءُ چگـانءَ (روانبـد:۱۱۶) da-y-āŋ nēk-ēŋ payām-ē pahlawān a čagal day panjag a čaŋg o čegān a پیغامی نیک بـه خنیـاگر مـی‌دهـم: سـاز و چغانـه را از پنجـهٔ خـود دور بـیفکن» ۴- آن‌که قدش بر اثر پیـری، بـیماری یـا نقـص عضو خمیده است. مثَل: «هرچی کـه چنـگءُ چوّٹ اِت، پَر منیّن چـارموّٹ اِنـت har či ke čaŋg o čōţ eŋt par man-ēŋ čār-rmōţ eŋt هرچیز که کج و از کارافتاده است نصیب منِ بـدبخت مـی‌شـود» ۵-ابـزار چیـدن میـوه از شاخه‌های درختانی کـه دسـت بـه میـوه‌هـای آن‌ها نمی‌رسـد؛ ایـن ابـزار چـوب بلنـد شـاخهٔ درخت خرماست که بر سر آن سیمی را که به صورت حلقه درآورده‌اند متصل کننـد و میـوه را هنگام چیدن در درون حلقه قرار می‌دهنـد و می‌کشند تا کنده شود.

-**چَنگ بیَـگ** ba-y-ag — کـج و قـوس بـودن. «چَنگ انت چو نئیگـءِ پَیمء (عابد: ۱۳۶) čaŋg eŋt čo na?ĭg e paym a همانند قلاب کج و قوس است»

-**چَنـگ جنَـگ** jan-ag — نـواختن سـاز بـویژه قیچک و تنبور.

-**چَنگ کنَگ** kan-ag — کج و قوس‌کردن

چِنَـگ čen-ag (مصـمـ) ۱-چیـزی افتـاده بـر زمین را برداشتن، چیدن. مثَل: «کپتَگـیّن تُکّءَ کـس نَـه‌چِنـت kapt-àg-ēŋ tokk a kas na-čeŋt تـف افتـاده بـر زمـین را کسـی دوبـاره برنمی‌دارد». ۲-چیزی را پیداکردن و برداشتن از جـایی کـه افتـاده اسـت. مثَـل: «مُشــکءَ هَلِکدارے چِت، تبیب بوتءُ نِشـت mošk a halekdār-ē čet tabib būt o nešt مـوش زردچوبه‌ای پیدا کرد، خودش را طبیـب جـا زد و نشست» ۳-بریدن و قطع کردن چیزی مانند پارچـه و مـو بـا قیچـی و ابزارهـای مشـابه. ۴-برداشت میوه یا گُل از درخت. «چَه شُـمئـے باگءَ ما نَه‌چِت پُلّـے دِلجَـمءَ (روانبُـد:۳۷۱) ča šomey bāg a mā na-čet poll-ē del-jam a ما با فراغ خاطر از بـاغ تـو گُلـی نچیـدیم» ۵-کوتاه کردن و اصلاح مـوی. ۶- پیـداکردن و برداشتن چیزی که گم شده است. «تئی گاریّن مُندریکءَ من چِتَـگ tai gār-ēŋ moŋdrik a man čet-ag انگشتر گُم‌شـدهٔ تـو را مـن پیـدا کرده‌ام» ۷-روی هـم چیـدن و انباشـتن، کـوت کردن. ۸-ناخن گرفتن. «آ نِشتَگ ناهُن چِنت ā nešt-ag nāhon čeŋt او نشســته و نــاخن اصلاح می‌کند» ۹- در کنار هم قرار دادن اشیا با نظم و ترتیب. ۱۰- مهیا کردن، جمع و جور کردن. «اَبدۆست اِش چِتءُ آرۆس کُـت (عابـد: ۱۱۷) abdōst eš čet o ārōs kot ابدوسـت را آماده کرده و زن دادند» ۱۱-حاملـه شـدن زن یا ماده‌حیوان با نخستین جفـت‌گیـری، جـذب نطفه. «بـۆپءِ سرءَ چِنَـگ bōp e sar-a čen-ag ←بــۆپ» ۱۲- بـــه خـــود کشـــیدن و جذب‌کردن. مثَل: «آ جَن که میّتَگاں گۆل‌آنت، پۆلنگ چِن‌آنت ā jan ke mētag-āŋ gōl-aŋt pōleŋg čen-aŋt زنـانی کـه خانـه بـه خانـه محلـه مـی‌گردنـد، آلـودگی جـذب مـی‌کننـد (عیب‌دار می‌شوند)» ۱۳-جمع کردن هیزم. «آ شُـتَگ دار چِنـت ā šot-ag dār čeŋt او رفتـه است هیزم جمع کند» ۱۴- رفـع کـردن. مثَـل: «دیگـی سـارکءَ پـیمازءَ چِنـت dēg i sārk a pimmāz čeŋt مـزهٔ بـد دیـگ را پیـاز رفـع مـی‌کنـد» ۱۵- بـه دسـت آوردن. مثَـل: «هَیـر کن‌ئے، هَیر چِن‌ئے hayr kan-ay hayr čen-ay به‌مردم نیکی کنی، پاداش خوب به دست می‌آوری»

-**دارءِ چِنَگ** dār — شکستن و جمع‌کردن هیزم از باغ یا جنگل.

-**سرءِ چِنَگ** sar e — اصلاح‌کـردن یـا تراشـیدن موی.

-**ناهنءِ چِنَگ** nāhon e اصلاح‌کردنِ ناخن‌هـای دست و پا.

-**نیوگءِ چِنَـگ** niwag e — برداشـت میـوه از درخت.

چِنْگ čeŋg (ا) ۱-آن بخش از ستون مهـره‌هـا کـه در بـدن جانـداران مهـره‌دار بـه دُم وصـل می‌شود، نوک پایانی ستون مهره‌ها. ۲- =دُمب. دُم. مثَل: «جِنـد ئـی نِنـدیت، بلّـے چِنـگ ئـی نَـه‌نِنـدیت jeŋd i neŋd-it balay čeŋg i na-neŋd-it خـودش مـی‌نشـیند ولـی دُمـش همچنان ایستاده و بلند است»

-**چِنگ رۆدینَگ** rōd-ēn-ag — دُم درآوردن.

چُنگ čoŋg (ا) =چونـگ. گـاز پرنـدگان کـهٔ بـا نوک می‌گیرند.

چَنگاشْـک čaŋg-āšk (ا) =نـاکنٛچِـن، تگّـس. خَرچَنگ.

چَنگـــال čangāl (ا) =چانگـــال. ۱- نـــوعی خوراکی کـه از خرمـا و آرد ذرت خوشـهٔای یـا ریزه‌هـای نـان و روغـن -بـویژه نـوع حیـوانی آن- تهیه می‌گردد. ۲- =چَنگُل. چنگال پرنـدگان و برخـی حیوانـات. ۳- =چَنگُـل. پنجـهٔ دسـت. «حَیدرءِ چَنگالاں گِرپتارانت (روانبُد: هضام‌شاه۸) haydar e čaŋgāl-āŋ gerept-ār eŋt در پنجـه‌هـای دسـت حیـدر گرفتـار اسـت» ۴- چنگال غذاخوری.

-**چَنگال جنَگ** jan-ag — درست‌کردن خوراکیِ چنگـال. مثَـل: «کۆسیچءَ بِچـار چَنگـال بجـن kōsič a be-čār čaŋgāl be-jan ظرف روغن

چ

را ببـن [کـه روغـن دارد، سـپس]حلـوای چَنگال← درست کن»

چَنگانی čang-āni (ص) ۱- آن‌که در نـواختنِ ساز چَنـگ←، ماهر است. ۲-لقب سهیت sahit از قهرمانـان حماسـهٔ رنـد و لاشـار، وی خنیـاگری زبردسـت بـوده اسـت. «چَنگـانی سهیت»

چَنـگ‌جَـن čaŋg-jan (صـ) نوازنـدهٔ سـاز چنگ←. چنگ‌نواز.

چِنگ‌رِنگ čeŋg reŋg (ا) =ڤش‌ءُپَش. هر گونه رفتاری که نشانهٔ ناز و نشاط و پُز باشد، فیس و افاده.

چَنگرو čaŋgarū (ص) ۱-=[سیـ: کانتکو، مـاں آژگ، ماں گیشَـگ] =کانٹکو. حالت خشم و نزاع کـه دو تـن در برابـر هـم گیرنـد. ۲-مشـغول کـاری. ۳-آماده و هوشیار، گوش به زنگ.

چَنگُـل čaŋgol (ا) ۱- پرنـدگان و برخـی از حیوانات. ۲-پنجهٔ دست.

-**چَنگُل جنَـگ** jan-ag ——— حملـه‌کـردن بـا چنگال یا پنجهٔ دست.

چَنگُل‌باز čaŋgol-bāz (ص) ویژگی کسی کـه بسیار شوخی مـی‌کنـد و سربـه‌سر دوسـتان و همنشینان می‌گذارد.

چنگُل‌بۆگ čaŋgol-bōg (ا) بند انگشت.

چَنگُـل‌چـوش čaŋgol-čūšš (صـ) آن‌کـه انگشـت‌هـایش را مـی‌مکـد، بـه‌مجـاز بسـیار خسیس.

چنگـل‌لیٚسـۆک čaŋgol lēs-ōk [سحـ] (ا) انگشت سبابه.

چَنگُلی čaŋgol-i (ا) =میٚه‌کش. ابـزاری کـه بـا آن میخ کوبیده‌شده را بیرون کشند، میخ‌کش.

چَنگـۆ čaŋg-ō (صـ) ۱-آنچـه ماننـد قوسـی خمیده است. «وتی چَنگۆیٚں کارچ چه جُپتءَ کـشِّاِت (نصـیرعاقل: ۵۱) wat-i čaŋg-ō-ēŋ kārč ča jopt a kašš-et چـاقوی خـود را کـه تیغهٔ خمیده داشت، از غـلاف بیـرون کشـید» ۲-کوژپُشـت، قوزی.

چِنگۆ čeŋgō =چینگۆ↓.

چِنگۆٹ čeŋgōṭ (ا) =چنگۆک↓.

چُنگۆٹ čoŋgōṭ [کا] (ا) =هنیچِک. آرنج دست.

-**چُنگۆٹ جنَـگ** jan-ag — (مصـمـ) بـا ضربـهٔ آرنج کسی را متوجه چیزی کردن، سقلمه زدن.

چِنگۆک čeŋg-ōk (ا) =سِنگۆک. سنگدان مرغ.

چَنـگ‌ءُچۆٹ čaŋg o čōṭ (صـ) ۱-خمیـده، منحنـی و قـوس ماننـد. ۲- کـج و معـوج. ۳-ویژگی کسی که بر اثر بـیماری، اعتیـادو ... اندامش خمیده و فلج شده‌اند.

چَنگـی čaŋg-i (صنـ) چنـگ‌نـواز، تنبورنـواز، قیچک‌نواز.

چِنگـی[1] čeŋgi [سیـ: ماهیگـانی چِنگـی، سادـے یا پیشَـے کماتکیٚں] (ا) ریسـمانی اسـت کـه بـا آن ماهی‌های شکارشده را مانند دانه‌های تسـبیح از راه شکاف آبشش ی گلو به هم وصل کنند.

چِنگی[2] čeŋgi[سیـ: هما چَنگُک دان که جۆهانءِ تیار بیَکءَ پَہ گریباں دیَگ بیت] (ا) مقدار کمی گندم یـا جو و بـرنج کـه در کنـار خـرمن بـه گـدایان و فقیران دهند.

چُنگی čoŋgi (ا) =سُنگ، ملام. مالیات.

چَنگیٚں čaŋg-ēŋ (صـ) خمیده و قـوس‌ماننـد، هرچیـز کـه بـه شـکل کـمان باشـد. «چَنگـیٚں هَیزرانٛـک مُـلاءِ (عابـد: ۱۵) čaŋg-ēŋ hayzarāŋk mollā e شـلاق خمیـده و خیزرانی مُلا»

چِـن‌لانْـچ čen o l-āŋč (امصـ) =چِـن‌ءُلانـچ. ۱- آمادگی برای انجام دادن کاری یـا رفـتن بـه جایی. ۲-اقدام کردن، زمینه‌چینی کردن. «لَگّ-ایـت آ پَـدءَ چِـن‌لانـچءَ (عابـد: ۱۰۶) lagg-it ā pad a čen lāŋč a او دوباره اقـدام مـی‌کنـد تا آماده شود»

-**چِـن‌لانـچ کنَـگ** kan-ag — — (مصـ لـ) =چِن‌ءُلانچ↑.

چِن‌وَر cēn-war (امصـ) چیدن و خوردن.

چِنۆک čen-ōk (صف. مصـ: چِنگ) چیننده.

چِنـۆکی čen-ōk-i (ا) پاداشـی کـه بـه کسـی دهند کـه چیـزی گمشـده را پیـدا کـرده و بـه صاحبش برگرداند، مژدگانی.

-**چِنۆکی دیَگ** da-y-ag — مژدگـانی دادن بـه کسی کـه چیـزی گمشـده را پیـدا کـرده و بـه صاحبش برگردانِده است.

-**چِنـۆکی گِـرَگ** ger-ag — مژدگـانی گـرفتن پیداکنندهٔ چیزی گمشده از صاحب آن.

چَنَه[1] čana =زَد. ماشهٔ تفنگ.

چَنَه[2] čana ↓.

-**چَنه جنَـگ** jan-ag — چانـه زدن در معاملـهٔ چیزی.

چَنَه[3] čana (ا) ۱- نخود. ۲-نخودچی.

چِنَّـه čenna (صـ) =رُزوا. رسـوا، انگشـت‌نمـای بدنامی.

چَنَـه‌رنـگ čana-raŋg (صـ) نخـودی‌رنـگ. «چَنـه‌رَنگـیٚں گُـد čana-raŋg-ēŋ goḍ پارچـهٔ نخودی‌رنگ».

چَنَهْک čanahk (ا، صـ) =چناکِ↑.

چِن‌ءُایٚـر čen o ēr (امصـ) چیـدن و نهـادن، جمع‌کردن و نهادن،

چِن‌ءُبنـد čen o baŋd (امصـ) ۱-چیـدن و بستن. ۲-(مجاز) آمـاده کـردن وسـایل سـفر یـا اسباب خانه.

چِن‌ءُچَـٹّ čen o čaṭṭ (امصـ) ۱- برداشـتن و لیسیدن، بـه‌مجـاز بـا ولَـع خـوردن، حریصـانه خوردن. ۲- (مجاز) خورد و خوراک، سفرهٔ پهـن. مثَل: «هر جاه چِنءُ چَٹّ اِنت، گُلیٚنُک هَیرانءُ گُٹّ اِنت har jāh čen o čaṭṭ eŋt golēnok hayrān o gaṭṭ eŋt در هـر کجـا خـوراکی و خـوردنی اسـت، گُلینـک در آن‌جـا سرگـردان است»

چِن‌ءُچیٚـک čen o čēk (امصـ) جمـع‌آوری تدریجی چیزی، پسنداز کردن.

چِن‌ءُلانْچ čen o l-āŋč (امصـ) =چِـن‌لانـچ←. «دوشـی شـامءِ چِـنءُ لانچءَاِتـاں کـه گِـسءِ چلۆپکارءَ پۆشـے منی دستءَ دات (سیدهاشمی[3]: ۵۶) dūši šām e čen o l-āŋč ā et-āŋ ke ges e čolōp-kār a pōš-ē man-i dast a dāt دیشـب در حـال صرف شـام بـودم کـه خدمتگزار خانه پاکتی به من داد»

-**چِن‌ءُلانـچ کنَـگ** kan-ag — — (مصـ لـ) =چِن‌لانچ↑.

چِن‌ءُوار čen o wār (امصـ) =چِن‌وَر↑.

چِن‌ءُوَر čen o war (امصـ) =چِن‌وَر↑.

چَنـے ča-n-ē [چه+ن (میانجی) +اـے] از این.

چُنّی čonn-i (صنـ منسـوب بـه چُـنّ) ۱- آهکـی، گچی. ۲- (ا) نـوعی چـادر زنانـه کـه گـل‌هـای سـفیدی دارد. «گُـلءِ چُنّـیءَ تنَکّیٚنءَ (منظومـهٔ بی‌بگر) gol e čonni y-a tanakk-ēn a چـادر نازک دلدار»

چُنّیگ čonn-īg (ا) =چُنّی[2]↑.

چۆ čo[ō] (قـ) =چُـش. ایـن‌گونـه، ایـن‌چنـین، این‌طور. «چۆ منءَ از پیٚشی دَپتراں یـأت اِنـت (روانبـد: ۴۸) čō man a az pēš-i daptar-āŋ yāt eŋt مرا از تـاریخ گذشـته ایـن‌چنـین یـاد است...»

چۆ čō (اصو) برای صداکردن سگ یـا انگیخـتن آن برای حمله به کسی یا شکار تکرار کنند.

چۆب čōb (ا) =دار. چوب.

چـۆب‌بَسـت čōb-bast (ا) =داربسـت. چوب‌بست.

چۆپ čōp ۱-بن مضارع از چۆپَگ↓. ۲-(امصـ) کوبیدن.

چوپّ čūpp (اصو) ۱- =دَم. صدای دعا خواندن دعـاخوان یـا دعـانویس و فـوت کـردن آن بـر بیمار. ۲- ورد و دعایی که دعـاخوان در برابـر

بیمار یا چیزی دیگر می‌خواند. ۳- (امص) =دم‌ُچوپ. وردخوانی. مثَل: «جِن پَه چوپّےءُ سِنگ پَه هُپّے دور نَه‌بَنت jenn pa čūpp-ē o seŋg pa hopp-ē dūr na-baŋt جنّ با وردخوانی، و سنگ با فوت کردن کنار نمی‌روند»

چۆپال čōpāl (ا) کوپال، گُرز.

چۆپَگ čōp-ag (مصـم) =چُپتِن. ۱-کوبیدن. «چَوَٹ چُپتَگ سرءَ هر مردءِ مُزدور (روانبد: ۱۱۱) čawaṭ čopt-ag sar a har mard e mozdūr هر مرد مزدوری کفش بر سرش می‌کوبید» ۲- کُتک زدن. «همْدءَ بیْرْ بَرآنت، بْرات ناکۆ / شومّیں اَلُّکءَ شَر چۆپ‌آنت (عابد: ۱۳۰) hamd a bēŕbar-aŋt brāt nākō šūmm-ēŋ allok a šar čōp-aŋt همین‌جا برادر و عمو حمله می‌برند و الُک بدبخت را به شدتِ کتک می‌زنند» ۳-ضربه زدن. ۴-خُردکردن، لِه کردن. ۵-خوردن یا نوشیدن چیزی با اشتهای تمام. «من سَے بسکۆٹ گۆں سَے چاه، شَرّیءِ سرءَ چُپت‌آنت (نذیر:۱۵) maŋ say beskōṭ gōŋ say čāh šarr-i y-e sar a čopt aŋt سه بیسکویت همراه با سه [استکان] چایی با اشتهای تمام خوردم» ۶-با شدت و حِدّت کاری را انجام دادن.

-جۆهان چۆپَگ jōhān — کوبیدنِ خرمن.

-مان دَپ چۆپَگ māŋ dap čōp-ag در دهان کوبیدن، مجازاً جواب سرسخت دادن، با گُستاخی و خشم پاسخ دادن. «مردءَ بِه‌کنْت سُهنے، مان دَپ‌ئی چۆپ‌ایت اوْه‌پَه‌سَر (روانبُد: ۳۹۶) mard be-kaŋt sohn-ē māŋ dap-i čōp-it ōh-pa-sar مرد اگر سخنی بگوید، آن [زن] که خیر نبیناد! او را با گستاخی و بی‌ادبی پاسخ می‌دهد»

چۆپَگی čōp-ag-i (صـلیا) ۱-کوفتنی، کوبیدنی. ۲-آن‌که توان کوبیدن دارد.

چۆپۆک čōp-ōk (صف مص: چۆپَگ) ۱- کوبنده، ضربه‌زننده، خُردکننده. ۲- =مُشتِک. سنگ صاف و گِرد، و به اندازه‌ای است که در مُشت جا گیرد و با آن برچیزی مانند کشک، اناردانه و ... کوبند تا خرد و نرم گردند و همچنین چیزهای دیگری مانند ریسمان تر و... کوبند تا انعطاف‌پذیر و نرم گردند.

چۆپۆنْک čōp-ōŋk =چۆپۆک←.

چوت čūt (ا) ابزاری است مانند دم‌باریک که در طلاسازی به کار رود، ریزه‌های طلا را با نوک آن گیرند و جدا کنند.

چَوّت ča-w-wat [چَه+ و(میانجی)+ وَت(خود)] از خود. «زِندے ما شُما هۆر گْوازێنت / کسّے رَنج نَه‌کُت ما چَوّت (عابد: ۶۰) zeŋd-ē mā šomā hōr gwāz-ēŋt kass-ē raŋj na-kot mā ča-w-wat ما و شما زندگی‌مان را باهم گذراندیم و هیچ‌کسی را از خود ناراضی نکردیم»

چَوتار čawtār (صـ) ۱-رنگارنگ. «سالۆک گۆں چَوتارێں گُدان (حماسهٔ کمبر) sāl-ōk gōŋ čawtār-ēŋ godān داماد با لباس‌های رنگارنگ یا خوشبو» ۲- آنچه به شکل‌ها و گونه‌های گوناگون است. «چَوتارێں کرن کایَنت روَآنت (گوادری۱۰: ۱۰۵) čawtār-ēŋ karn kā-y-aŋt raw-aŋt لحظه‌های رنگارنگ روزگار می‌آیند و می‌روند» ۳-نوعی عطر، مطلقاً عطر و خوشبو.

چَوتال čawtāl [صو: ماذنءِ چیار دستا جُزغ] (امصـ) =چارنال. تاختن اسب به گونه‌ای که چهار پا را یک‌باره بگذارد و بردارد.

چَوَٹ čawaṭ (ا) نوعی کفش روباز که بیشتر به صورت دست‌ساز تولید می‌شود. «چَوَٹ چُپتَگ سرءَ هر مردءِ مزدور (روانبد: ۱۱۱) čawaṭ čopt-ag sar a har mard e mozdūr هر مرد مزدوری کفش بر سرش می‌کوبید»

چۆٹ[1] čōṭ (صـ) ۱-کج، خمیده، منحنی. [مقا: تچک] مثَل: «چۆٹێں بار پَه مَکسد نَه‌رس‌ایت čōṭ-ēŋ bār pa maksad na-ras-it بار کج به مقصد نرسد». مثَل: «سگءِ چۆٹێں دُمب، پَه بندگ راست نَه‌بیت sag e čōṭ-ēŋ domb pa baŋd-ag rāst na-bit دُم کج سگ، با بستن راست نمی‌شود» ۲-دارای پیچ و خَم. مثَل: «رُنگ‌راهان مرو چۆٹینان (حماسهٔ بالاچ) roŋg-rāh-āŋ ma-raw čōṭ-ēn-āŋ در راه‌های فرعی پرپیچ و خم رفت و آمد نکن» ۳-ناهموار، زمین یا سطحی که پست و بلند باشد. مثَل: «ناچ نَه‌زانْت گُش‌ئی زمین چۆٹ‌اِنت nāč na-zāŋt goš-i zamin čōṭ eŋt رقص بلد نیست و می‌گوید زمین ناهموار است» ۴-(ق) به حالت کج. مثَل: «چۆٹ بِه‌نِند ءُ راست بِه‌گْوَش čōṭ be-neŋd o rāst be-gwaš کج بنشینی اشکال ندارد، اما راستگو باش» ۵-نوعی چوبدستی ویژهٔ چوپانان که سرش کج و چنگک‌مانند است و آن را بر شاخ درختان گذارند و به سوی خود کشند تا برگ یا ثمر آن‌ها بر زمین ریزد و دام‌ها بخورند.

-چۆٹ بیَگ ba-y-ag — کج شدن، خمیدن.

-چۆٹ کنَگ kan-ag — کج کردن.

-چۆٹءُ چَپ čōṭ o čap (صـ) =چَپءُ چۆٹ←.

-چۆٹءُ چَپۆٹ čōṭ o čapōṭ (صـ) =چۆٹ‌چپۆٹ←.

-چۆٹێں چَمّ čōṭ-ēŋ čamm ←چمّ.

چۆٹ[2] čōṭ (صـ) ۱-دلیر، شجاع. ۲-مغرور و متهور. «بُمپور گۆں گَیابێں کۆٹان / گِپت آنت سَرنتابێں چۆٹان (حماسهٔ رِند و لاشار) bompūr gōŋ gayāb-ēŋ kōṭ-āŋ gept-aŋt sar-natāb-ēŋ čōṭ-āŋ بمپور با قلعه‌های آبادش را دلیرانِ متهور فتح کردند»

چوٹّ[1] čūṭṭ بن مضارع از چوٹّگ←.

چوٹّ[2] čūṭṭ (صـ) =مُپت. مفت، رایگان، مجانی. «اۆدا ورَگ چوٹ اِنت ōdā war-ag čūṭṭ eŋt آن‌جا غذا مجانی است»

چۆٹا[1] čōṭ-ā (صـ) ۱- کج و بدقواره. ۲-(ا) جلیقه‌ای که زیر کُت پوشند.

چۆٹا[2] čōṭā (صـ) =سَرچۆٹ، سرنَتاب. ۱- دلیر و متهور[1]. ۲- نام مردانه،

چۆٹبَروٹ čōṭ-barōt (صـ) ۱-آن‌که سبیل‌های بلند و چخماقی دارد. ۲-(مجاز) دلیر و متهور. «مات پَه پُسّگان کولیگ انت / گُهار پَه چۆٹبروتێں بْراتان (حماسهٔ بالاچ) māt pa possag-āŋ kawlig eŋt gohār pa čōṭ-barōt-ēŋ brāt-āŋ مادر[ان] دوستدار پسران هستند و خواهر[ان] دوست‌دار برادران دلیر [خود]»

چۆٹپاد čōṭ-pād (صـ) آن‌که پا یا پاهایش کج است، آن‌که پاهایش پرانتزی است.

چۆٹپاگ čōṭ-pāg (صـ) آن‌که عمامه را به صورت کج بر سر گذارد.

چۆٹپۆنز čōṭ-pōŋz (صـ) آن‌که بینی‌اش کج است، یا انحراف بینی دارد.

چَوَٹتا čawaṭ-tā (ا) لنگه‌کفش.

چوٹّتِن čūṭṭ-et-en (مصـل) =چوٹّگ←.

چۆٹچَمّ čōṭ-čamm (صـ) ۱- آن‌که چشم یا چشم‌هایش کج است. ۲-احول، دوبین.

۱-واژهٔ «چۆٹا» که نام مردانه است، شاید با واژهٔ «چُرت←» بلوچی همریشه باشد که به معنی فکر و اندیشه است. در این صورت به معنی اندیشمند و فکور است. می‌تواند با «چۆٹّو←» به معنی موی مردانه همریشه باشد، در این صورت به معنی کسی که موی بلند دارد. در گذشته داشتن موی بلند بر سر و صورت نشانهٔ مردانگی و آبرو بوده است. ظاهراً با چۆٹ به معنی کج هم می‌تواند همریشه باشد. کلاه را کج نهادن نشانهٔ غرور و تمول است، به قول حافظ «نه هرکه طرف کله کج نهاد و تُند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند.»

۳-=کانز. آن‌که چشم یا چشم‌هایش انحراف مردمک دارد.

چۆٹ‌چَپۆٹ čōṭ-čapōṭ ۱-کج و کوله. ۲-ناراست، خلاف واقعیت. «بچار نون چۆٹ‌چَپۆٹیں هَبر نه‌کن‌ئے (زَیمی۱: ۲۱) be-čār nūn čōṭ-čapōṭ-ēŋ habar na-kan-ay مواظب باش که سخنان ناراست و خلاف واقعیت نگویی»

چۆٹ‌دَپ čōṭ-dap (ص) ۱-آن‌که دهانش کج است. ۲-آنچه که دری کج دارد. ۳-ویژگی خنجری که تیغهٔ کج و قوس‌مانندی دارد. «میران گۆنڈلاں سْرَهمێنتَگ، بَلّ‌ءُ چۆٹ‌دَپێں کاتاران (حماسهٔ رِند و لاشار) Mirān gōŋḍal-āŋ srahm-ēŋt-ag , ball o čōṭ-dap-ēŋ kātār-ān میران را تیرها و خنجرهای قوسی‌شکل ترسانده‌اند»

چۆٹ‌دست čōṭ-dast (ص) آن‌که دستش کج است.

چۆٹ‌دُمب čōṭ-domb (ص) جانوری که دُم کجی دارد.

چۆٹ‌دێم čōṭ-dēm (ص) آن‌که صورتش کج و کوله است.

چۆٹ‌رواج čōṭ-rawāj (ص) آن‌که کج راه می‌رود.

چۆٹ‌سَر čōṭ-sar (ص) ۱-آن‌که سری کج و بدقواره دارد. ۲-آن‌که سرش را از روی غرور کج نگه دارد، گستاخ و مغرور. ۳- هرچیز که سرش کج باشد.

چۆٹَک čōṭ-ak (ص) نخلی که به صورت کج رشد کرده است.

چۆٹِک čōṭek (ا) ۱-خار درخت. «بےچۆٹکێں باگءِ کُنَر (روانبد: ۲۳۰) bē-čōṭek-ēŋ bāg e konar درخت کنار بی‌خارِ باغ » ۲-درخت کوتاه کنار. مثَل: «ماں چۆٹکءِ ساهِگ مه‌وَپس māŋ čōṭek e sāheg ma-waps در سایهٔ درخت کوتاه کُنار نخواب (چون سایه‌اش زود از بین می‌رود)»

چۆٹُک čōṭok (ا) =چۆٹک↑.

چۆٹ‌کانٹ čōṭ-kāŋṭ (ص) جانوری که شاخ‌های کج دارد. «چۆٹ‌کانٹێں گۆک čōṭ-kāŋṭ-ēŋ gōk گاوی که شاخ‌هایش کج است»

چۆٹ‌کُلاه čōṭ-kolāh (ص) آن‌که کلاهش را بر سر کج گذارد.

چُٹَّگ čuṭṭ-ag (مصـل) ۱- ذره ذره جدا شدن چیزی. ۲-رها شدن از چیزی.

چۆٹَل čōṭ-al (ص ا) ۱-کج و خمیده. ۲-نوعی نقش در سوزن‌دوزی زنان بلوچ که کج و پیچ‌دار است. ۳-نوعی گیاه شُهرو یا ذرت خوشه‌ای با دانه‌های سفید که خوشهٔ آن رو به پایین است.

چۆٹَو čōṭaw (ا) =چۆٹی، چۆٹه. ۱-موی بلند مردان. «عطرءِ ماں گُلگءُ چۆٹَوان مُشتَگ (روانبد: ۳۷۹) atr e māŋ golg o čōṭaw-āŋ mošt-ag بر موهای بلند [خود] عطر مالید» ۲-نماد نام و آبرو، در گذشته بریدن یا قطع‌کردن موی کسی برای او ننگ و مایهٔ ذلت بوده است. ←چۆٹَو ساهَگ. ۳-مردان در گذشته به موی خود سوگند می‌خوردند.

-**چۆٹَو بازێنَگ** bāz-ēn-ag — ۱-باختن موهای خود. ۲-(مجاز) کشته شدن، ۳-ننگ و آبروی خود را از دست دادن. «دۆدا چه دوءَ یَکّے کنت: هَیسی چۆٹَوان بازێنیت، گۆکان سرجمیگءَ کارایت (حماسهٔ بالاچ: ۳۷۶) dōdā ča dō a yakk-ē kaŋt haysi čōṭaw-āŋ bāz-ēn-it gōk-āŋ sar-jam-ig a kār-it دودا از دو کار یکی را انجام می‌دهد: یا موهای ارزشمندش را از دست می‌دهد، یا همهٔ گاوها را برمی‌گرداند»

-**چۆٹَو رَندَگ** rand-ag — موی شانه کردن. «گُلّێں جان ئی بشۆدءُ چۆٹَو ئی رَند (روانبد:

۱۲۰) gol-ēŋ jān i be-šōd o čōṭaw i raŋd تن گُلگونش را بشوی و موهایش را شانه کن»

-**چۆٹَو ساهَگ** sā-h-ag — تراشیدن موی سر. مثَل: «ریش منءَ پرنێست که گَل کن آنت هۆنیگ، من وتی چۆٹَو ساتگ آنت پَیریگ riš man a per nēst ke gal kan-aŋt hōn-ig man wat-i čōṭaw sāt-ag aŋt payrig ریش ندارم که با وجود آنها دشمنان شادمان گردند، من موهایم را پریروز تراشیده‌ام[1]»

-**چۆٹَو گارێنَگ** gār-ēn-ag — به خاک مالیدن موهای کسی، کسی را بر زمین زدن.

-**کسےءِ چۆٹَواں ساهَگ** kas-ē y-e čōṭaw-āŋ sāh-ag تراشیدن موهای مردی به قصد توهین و رسواکردن او.

چۆٹو čōṭō (ص) کج و کوله.

چۆٹو čōṭū (ص) کوچولو.

چۆٹه čōṭa (ا) =چۆٹَو↑. مثَل: «شَر هما آت که کردگار کارے کُتێں، چۆٹهءُ ریش ئی چه نامردءَ زِتێں šar hamā-at ke kerdagār kār-ē kot-ēŋ čōṭa o rišš ča nā-mard-ā zet-ēŋ چه خوب بود اگر خداوند موی سر و ریش را از نامرد پس می‌گرفت»

چۆٹءُچَپ čōṭ o čap (ص) =چَپ‌ءُچۆٹ↑. «گۆشت ئی که چۆن اِنت مِهرءِ کِشک / گۆشتاوں تلارءُ چۆٹءُ چَپ (عابد۴: ۷۱) gwašt i ke čōn eŋt mehr e kešk , gwašt-ōŋ talār o čōṭ o čap گفتم که راه عشق چگونه است؟ گفت: سنگلاخ و کج و ناهموار»

چۆٹءُ چَپۆٹ čōṭ o čapōṭ (ص) کج و کوله، کج و معوج.

چۆٹءُ چَلۆٹ čōṭ o čalōṭ (ص) =چۆٹءُ چَپۆٹ↑.

۱-به این دلیل که اگر ریش و بر سر موی داشته باشم و دشمنان به من دست یابند، آن‌ها را می‌تراشند و این مایهٔ رسوایی و بی‌آبرویی من خواهد شد.

چۆٹی[1] čōṭ-i (حامص) کجی، خمیدگی. مثَل: «اولیین هشتءَ په چۆٹی اِر مَکَن awal-y-ēŋ hešt a pa čōṭ-i ēr-ma-kan خشت نخست را کج نگذار»

چۆٹی[2] čōṭ-i (ا) =چۆٹو←.

چۆٹِل čōṭil (ا) ۱-چۆٹو←. ۲-موی بلند بافته‌شده. ۳-موهای بلند مردان که دو سوی گوش‌ها آویزان هستند. «چۆٹِل مهلَبءُ مِسک مَلگۆر (عابد: ۱۳۲) čōṭil mehlab o mesk malgōr موهای بلند خوشبو و مرغوله‌های مالیده به مشک.»

چۆٹێں čōṭ-ēŋ (ص) =چۆٹ. کج و خمیده.

چُٹّێں čuṭṭ-ēŋ بن مضارع از چُٹّێنَگ↓.

چُٹّێنت čuṭṭ-ēŋ بن ماضی از چُٹّێنَگ↓.

چُٹّێنتِن čuṭṭ-ēŋt-en (مصـم) چُٹّێنَگ↓.

چُٹّێنَگ čuṭṭ-ēn-ag (ص) ۱-ذره ذره یا تکه تکه جدا کردن چیزی از چیزی. ۲-رهاکردن، خلاص‌کردن از خود.

چُچّ čučč (ا) ۱- چوچُک←. ۲- =چوزک. جوانهٔ گیاه.

چوچک čučak-čuččok (ا) خار و خاشاک، ساقه‌ها و شاخه‌های کوچک درختان و گیاهان، ریزهٔ هیزم.

چُچُّک čučč-ok (ا) =چورگُک. انگشت کوچک دست.

چوچکارَگ čučkār-ag (ص) =چوکارَگ↓.

چوچَگ čučag (ا) ۱-بچه، کودکِ خردسال. ۲- =چیپُک. جوجه. ۳-ریزهٔ هیزم.

چوچَل čučal (ا) =شوپُک. ۱- ریزهٔ هیزم، خار و خاشاک. ۲- چوب خشک و نازکی که به آسانی می‌سوزد.

چوچَل‌باز čočal-bāz (ص) دغل‌باز.

چوچو čočō (ا) ۱- سگ به زبان خردسالان. ۲-(اصو) تکرار این کلمه برای صدا کردن سگ به کار رود.

-**چۆچۆ کنَگ** kan-ag — =چوکارَگ. صدا زدن سگ با تکرار «چۆچۆ»

چۆدا čōdā [چه+اۆدان] از آنجا.

چۆدان čōdān =چۆدا↑.

چۆڈی čōđi (ا) =چۆڈیگ↓

چۆڈیگ čōđīg (ا) النگوی نقره‌ای.

چۆر čōr (ا) =سکارۆ. نوعی مرغابی سیاه‌رنگ که نوک و پیشانی آن سفید است، چنگر.

چورّ[1] čūrr (اصو) ۱- پریدن پرندگان. ۲- صدای دفع مدفوع هنگام اسهال.

-**چورّ جنَگ** jan-ag — دفع مدفوع با حالت اسهال.

-**چورّ دیَگ** da-y-ag — (امصـ) =پورّ دیَگ. رَم‌دادن پرندگان. ←پورّ.

چورّ[2] čūrr (امصـ) ۱-هجوم گروهی. «کلپءُ کلێنچءَ پُر بات/ گورُکی ماهیگ چورّ بْیات kalp o kalēŋč a por bāt (شعر عامیانه) kawr-ok-i māhig a čūrr b-y-āt الهی ظرف من پر از ماهی‌های کلینچ و بزرگ باد، ماهی‌های رودخانه‌ای دسته دسته در آن بیایند[1]» ۲-غارت، تاراج.

-**چورّ بَندَگ** band-ag — به صورت گروهی هجوم آوردن.

چۆرَب čōrab (صـ) =چۆرَه. یتیم

چۆربَتّی čōr-batti (ا) =دست‌بتّی. چراغ‌قوه.

چورپَرّام čūrparrām (ا) پرنده‌ای است از تیرهٔ چکاوکیان، چکاوک هدهدی.

چورت čūrt (اصو) حالتی از اجابت مزاج که همراه با باد و اسهال باشد.

چورچور čūr čūr (اصو) آوایی است که برای صدا زدن مرغان خانگی به کار رود.

چورُک čūrok (ا) جوجهٔ تازه از تخم بیرون‌آمده.

چورک čūrk (ا) جوانه‌ای که تازه از پوست یا ساقهٔ درخت بشکفد،جوانهٔ درخت.

-**چورک جنَگ** jan-ag — جوانه زدن درخت.

-**چورک چِنَگ** čen-ag — =چورکِ جنَگ↑.

چۆرَک čōrak (امصـ) ضعف بدن که بر اثر گرسنگی یا کمبود ویتامین پیش می‌آید، بر اثر این ضعف، چشم‌ها به سیاهی می‌رود و فرد شاید بر زمین افتد.

-**کسےءَ چۆرَک جنَگ** kas-ē ya — jan-ag ضعف کردن کسی بر اثر گرسنگی.

چورُک čūrok (ا) =چوچُک↑.

چورکُک čūrk-ok (امصغـ) ۱-جوانهٔ کوچک تازه‌روییدهٔ گیاه. ۲-=چوچُک. انگشت کوچک دست.

چۆرَندَو čōrandaw (صـ) =چۆرندَه↓.

چۆرَندَه čōranda (صـ) زن ولگرد و هرجایی، روسپی.

چۆرَو čōraw (صـ) =چۆرَه. ۱- یتیم، بویژه آن‌که مادرش را از دست داده باشد «بازێن کۆدکے چۆرَو بوت (عابد: ۳۵) -bāz-ēŋ kōdak ē čōraw būt کودکانِ بسیاری یتیم شدند» ۲-پسر نوجوان. «چۆرَو ته گْرێونے پرچیءَ / دۆرێنتَه تئی زِردءَ گیءَ (گلخان۱: ۱۹۰) čōraw ta grēw-ay par-či ya / dōr-ēŋt-a tai zerd a ka y-a ای پسر- بی‌کس، چرا گریه می‌کنی، چه کسی قلبت را متألم کرده است»

-**چۆرَو بیَگ** ba-y-ag — یتیم شدن.

-**چۆرَو کنَگ** kan-ag — یتیم کردن.

چورو čūrū (صـ) =چیپّل. جوجه.

چۆرَه čōra (صـ) =چۆرَو↑. «چۆرَه بےماتێن čōra bē-māt-ēŋ (گلخان۱: ۱۳۲) یتیم بی‌مادر»

۱-ای شعر عامیانهٔ دعائیه را کسانی که ماهی رودخانه‌ای را با ظرف ویژه‌ای که سر آن را با پارچه پوشانیده و سوراخی کوچک بر آن نهاده بودند و دور آن را طعمه گذاشته تا ماهی‌ها به طمع خوردنِ طعمه در آن می‌لغزیدند، می‌خوانده‌اند.

چۆری čōri (ا، صـ) =چوریک↓.

چۆریگ čōrīg (ا، صـ) ۱- پسر نوجوان. مثَل: «بۆر گۆن چۆریگان زوال اِنت، جَن گۆن کۆتاه‌آکلێن مردان bōr gōŋ čūrig-āŋ zawāl eŋt jan gāŋ kōtāh-ākel-ēŋ mard-ān اسب با پسران بی‌سر و پا و زن برای مردان کوتاه‌عقل ضایع و نقصان است» ۲-بچه[1]. ۳- پسر بی‌سروپا، لاابالی. «شَهداد تَرا چوریگان بَطّال داتَگ (منظومهٔ شهداد و مهناز) ای šahdād ta-r-ā čūrig-āŋ baţāl dāt-ag شهداد تو را افراد بی‌سر و پا فریب داده است»

چَوَڑ čawař [کا] (ا) زمین کشاورزی کم‌وسعت و کوچک.

چوڑ[1] čūř (ا) ۱-پره‌ای که مانند تاج بر سرِ عمامهٔ بلوچان قرار دارد، خوچ. ۲- طناب‌هایی که خیمه یا سیاه‌چادر (خیمهٔ عشایر) استوار نگه می‌دارد، یک سوی این طناب‌ها به زمین و سوی دیگر بر گوشهٔ خیمه وصل است. «تَر کُت اَنت تْرَنپان چوڑ گِدامانی (زرگر:۷۸) tar kot-aŋt traŋp-āŋ čūř gedām-ān-i قطره‌های باران طناب‌های سیاه‌چادرها را خیس کردند» ۳-شاخهٔ گیاهانی مانند هندوانه که روی زمین رشد می‌کنند. ۴- =چورک. جوانه. مثَل: «سر کِکّے نَه‌اِنت که دوبَر چوڑ جَنت sāh kekk-ē na-eŋt ke do ar čūř jaŋt سر گیاه کِکّ← نیست که اگر آن را ببری دوباره جوانه می‌زند»

-**چوڑ بُرز کنَگ** borz kan-ag — ۱- پرهٔ عمامهٔ کسی بالا و بلند بودن. ۲-(مجاز) سربلند و مفتخر بودن، نام و آوازه کسب کردن.

-**چوڑ جنَگ** jan-ag — شاخه زدن گیاهان.

-**چوڑ چَنڈێنَگ** čaŋđ-ēn-ag — ۱-تکان دادن و جنباندن پرهٔ عمامهٔ خود. ۲- اظهار سربلندی و تفاخر کردن. «چوڑءَ مان دیوانءَ نه‌چَنڈێنایت / گۆن دَپءِ پهرانءَ نه‌بیت نامدار (روانبد:۴۹۳) -čūř a māŋ diwān a na čaŋđ-ēn-it , gōŋ dap e pahr ān a na-bit nām-dār [آن شخص] در میان جمع اظهار سربلندی نمی‌کند و با ستایش‌های زبانی نامدار نمی‌گردد»

-**کسےءِ چوڑ اێرماد بیَگ** kas-ē ye — ēr-mād ba-y-ag ۱-پرهٔ عمامهٔ کسی رو به پایین بودن. ۲-(مجاز) آبروی کسی رفتن، درمیان جمع یا دربرابر مردم شرمنده شدن. «برز بِه‌نِنداِت که چوڑ اۆن اێرماد اِنت (منظومهٔ شهداد و مهناز) borz be-neŋd-et ke čūř-ōŋ ēr-mād eŋt بالا بنشینید که آبرویم رفته است (و شرمندهٔ شما هستم)»

-**کسےءِ چوڑ جَهل بیَگ** kas-ē ye — jahl ba-y-ag = کسےءِ چوڑ اێرماد بیَگ↑.

-**هم‌چوڑ** ham-čūř (صـ) ویژگی دو یا چند خیمه که طناب‌های آن‌ها به هم وصل است، هم‌ردیف.

چوڑ[2] čūř [سیڑ دارو تراشتگێن سر که تُنگےءَ مان‌کنَگ بیت] (ا) سر تراشیده و باریک‌شدهٔ چوب که آن را درون سوراخ چیزی گذارند.

چوڑِگ čūřeg (ا) ۱- طناب‌های موپین یا پشمین که دور و اطراف سیاه‌چادر را بر زمین نگه داشته‌اند. ۲- دامن‌های چهار طرف سیاه‌چادر.

چوڑی[1] čūři (ا) =چوڑیک↓.

چوڑی[2] čūř-i (صنـ) عمامهٔ خوچ‌دار. ←چوڑ. «گْران‌لَهێن گُلگ گۆن چوڑی چِلبُرّان (ڰوادری۲: ۲۱۷) grāŋ-lah-ēŋ golg gōŋ čūř-i čelborr-āŋ موهای پرپشت با عمامه‌های بزرگ و خوچ‌دار»

چوڑیک čūřik (ا) النگوی نقره‌ای یا طلایی. «سُهرءِ چۆڑیگے، بِه‌زیر بچار نی بارێن دو سه تۆلَه بیت؟ (طائر۱: ۱۴۸) -sohr e čōřig ē be zir be-čār i do say tōla bit النگویی طلایی است، بردار ببین دو یا سه تۆلا[2] می‌شود؟»

۱- معین: چُهر čohra پسر سادهٔ امرد، نوکر، ملازم.

۲-تۆلا، واحدی است برای وزن طلا، معادل دو مثقال.

چوز čūzz (ا) =چوژ↓.

چـوژ čūžž [اردو: چـوزَه: جوجـه، مجـازاً پسرـبچه] (ا) =چیپّل، چیپُک. جوجه.

چوسّ čūss بن مضارع از چوسّگ↓.

چوسّتِن čūss-et-en (مصـمـ) =چوسّگ↓.

چوسّگ čūss-ag (مصـمـ) =چوشّگ↓.

چوسۆ čōsaō (امصـ) تعریف و تمجیدی کـه از روی حقه و فریب باشد.

-**چوسَـۆ دیَـگ** da-y-ag — [صو: گلائـگ، پرامَـغ] (مصــمــ) بـا تعریـف و تمجیـد از کســی، او را فریب دادن.

چوسّـــۆک čūs-ōk (صــــفـــا، از چوسّـــگ) =چوشّۆک↓.

چــوشّ[1] čūšš صــدای خــالی شــدن بــاد از سوراخ.

چوشّ[2] čūšš بن مضارع از چوشّگ↓.

-**چوشّ پِرچـوشّ دیَـگ** per— da-y-ag — بـه سرعت و پی در پی مکیدن چیزی.

چۆش čōš =چُش. این‌گونه، این‌طـور، چنـین. «چۆش نه‌بیت čōš na-bit این‌گونه نمی‌شود»، «چـۆش مـه‌کـن čōš ma-kan چنـین نکـن»، «چۆش که ایشیءَ مان‌بسـتَگ (عابـد:۱۳۲) čōš ke ēši y-a māŋ-bast-ag ایـن‌گونـه کـه ایـن شروع کرده است»

چوشانْک čūš-āŋk (صـ) ملاقهٔ کوچک.

چـۆش‌پـلان čōš-pelān (چـۆش↑+پـلان+فـلان) چنین و فلان، این واژه فقط به معنی جماع و زناشویی و گاهی به معنی شرمگاه زن به کـار رود[1].

-**چـۆش‌پـلان کنَـگ** kan-ag — جـماع کـردن، گاییدن.

چۆشـی‌پلانـی čōš-i-pelān-i (صـ) دشـنامی است، فلان و فلان‌شده، حرامزاده.

چوشّتِن čūšš-et-en (مصـمـ) =چوشّگ↓.

چوشک čūšk (ا) لولهٔ کتری، قوری، آفتابـه یـا هر چیز مانند آن که از آن آب فرومی‌ریزد.

چوشّکا čūšš-akā (امصـ) اسـتعمال دخانیـات به صورت گروهی. «مردان چوشّکا بُنگێج کُرت (عابـد: ۱۳۸) mard-ān čūšš-akā bon-gēj kort آن چنـــد تـــن اســـتعمال و کشـــیدن [هروئین] را آغاز کردند»

چوشّگ[1] čūšš-ag (مصـمـ) ۱- کشیدن چیـزی مانـنـد مایعــات و دود دخانیــات بــه دهــان به‌وسیلهٔ نیروی مکش، مکیدن، مِک زدن. ۲-به خـود جـذب کـردن. «زمـین آپءَ چـوشّایـت zamin āp a čūšš-it زمـین آب را بـه سـوی خود جذب می‌کند»

چوشّگ[2] čūššag (اصو) ۱-صدای خـالی‌شـدن باد از سوراخ. ۲- =تُسّ. چُس.

چوشّۆک čūšš-ōk (صـف، از چوشّگ) مکنده.

چُۆشێن čōš-ēŋ (صــ) =چُشـێن. چنـین، ماننـد این، این‌گونـه. «چـۆن رَوت جَنّـتءَ چۆشـێن چُـکّ (عابـد:؟) čōŋ rawt jannat a čōš-ēŋ čokk چنـین فرزنـدی چگونــه بــه بهشــت می‌رود»

چَوک[1] čawk [اردو] (ا) چهارراه.

چَـوک[2] čawk (ا) =هَشـتی، چیتـو. نـوعی بـازی محلی که بـا تکـه‌هـای کوچـک و پهـن چـوب انجام می‌گیرد، معمـولاً چهـار تکـه چـوب کـه بیشتر از شاخهٔ خشک درخت خرما به صـورت مساوی و پهن، شبیه خط‌کش کوچـک درسـت کنند، این چوب‌ها پشت و رو دارند بـازیگران با انداختن این چوب‌هـا را در جـایی مشـخص بازی را شروع کنند، برنده بودن یا نبودن آن‌ها بستگی به این دارد که ایـن چـوب‌هـا در چـه

۱-کاربرد این واژه هنگامی است کـه کسـی بـه علـت تـابو بودن نام این عمل نخواهد از آن نام ببرد.

وضعیتی قرار بگیرنـد. ایـن بـازی اصـطلاحاتی دارد، مانند هشت، کۆر→.

-**چَوک جنَگ** jan-ag — بـازی چَـوک را انجـام دادن.

چَوَک[1] čawak (صـ) =چَپَک. ۱- ولگرد. ۲- خرِ ماده. ۳- (مجاز) روسپی.

چَـــوَک[2] čawak =رَمَـــگ. ۱-گلّـــهٔ بُـــز و گوسفندان. ۲-گلّه یا دامی که چوپان نـدارد و خودسر می‌گردد یا می‌چرد.

چَــوَکّ čawakk (صـــ) ۱- خـــوش‌انـــدام. ۲-نیرومند و دلیر. «دۆستێن چَـوَکّێن سرمچـار (گلخان۱: ۱۵۰) dōst-ēŋ čawakk-ēŋ sar-ma-čār دوسـتین جـوان دلیـر و نیرومنـد»، «شـاه کُرتَــه دۆســتێنءَ تَــوار / گْوَشــت او چَــوَکّێن شهسوار (گلخان۱: ۱۸۲) šāh kort-a dōstēn a tawār gwašt ow čawakk-ēŋ šah-swār شاه دوستین را صـدا زد و گفـت: ای شهسـوار دلیر و خوش‌اندام...»

چوک čūk بن مضارع از چوکگ↓.

چوکّ[1] čūkk (ا) =پَکّ. بوسه، ماچ.

-**چوکّ دیَگ** da-y-ag — بوسه دادن.

-**چوکّ کنَگ** kan-ag — ماچ کردن، بوسیدن.

چوکّ[2] čūkk (ا) =چورک↑.

چۆک[1] čōk (ا) قطعه‌ای چوبی یا فلـزی اسـت با سر باریک و تیز که برای شـکافتن چـوب یـا کُندهٔ درخت خرما بـه صـورت طـولی بـه کـار می‌رود، گُوِه.

چۆک[2] čōk (ا) =چُنڈ، کپّ. تکه.

-**چـۆک‌چـۆک کنَـگ** kan-ag — — تکـه تکـه کردن.

-**چـۆک‌کنَـگ** kan-ag — تکـه کـردن، قطـع کردن.

چۆکاٹ čōkāṭ (ا) چهارچوب در یا پنجره.

چوکـار čūkār ۱- بـن مضـارع از چوکـارَگ↓. ۲-(امصـ) =چوکارگ↓. مثَل: «کُچَکءَ بێ‌چوکـار نـه‌ییـت koček bē čōkār na-yeyt سـگ بدون صدا زدنِ نمی‌آید»

چوکارِتِن čūkār-et-en (مصـلـ) =چوکارَگ↓.

چوکارَگ čūkār-ag (مصـلـ) صدا زدن سگ بـا تکرار«چۆ چۆ čō»

چَوکائی čawkāi (حامصـ) =چَهـوائی↓. مثَـل: «پیــریءُ کــۆری، چِــرّکءُ چوکــایی کــن آنــت چـۆری pir-i o kōr-i čerrek o čawkā-i kan-aŋt čōri نتیجهٔ پیری کوری است، پسران و جوانان شادی و مسخرگی می‌کنند»

چوکّتـگ čūkk-et-ag (صـ) =سـۆتگ. سـاییده شده، فرسوده.

چوکّتگێن čūkk-et-ag-ēŋ (صـ) =چوکّتگ↑.

چوکّتِن čūkk-et-en (مصـمـلـ) =چوکّگ↓.

چوکر čūk[k]ar (ا) فرزند. مثَل: « دوستی پَـه مادران اِنت، رَندا پَه چوکران اِنـت dōst-i pa mādar-ān eŋt rand-ā pa čūkar-an eŋt مهر و دوستی [نخست] بـرای مـادران، سـپس برای فرزندان است»

چوکڑ čūkaŕ (ا) =چوکر↑.

چَوکس čawkas [سیـ: پاسدار] (ا) نگهبان.

چَوکسی čawkasi [سیـ: پاس] (ا) نگهبانی.

-**چَوکسی جنَـگ** čawkasi-jan-ag (ا) نگهبـانی دادن.

چوکُّـــک čūkk-ok (ا) =چورکُّـــک. انگشـــت کوچک دست و پا.

چوکگ čūk-ag (مصـمـ) فشـار دادن و ضربـه زدن بزغالـه یـا بـرهٔ شـیرخوار بـا پـوزهٔ خـود، پستان مادر خود را هنگام شیر خوردن تا شیر رها کند.

چوکّگ čūkk-ag (مصـلـ مـ) =سـۆک. سـاییده شدن.

چوکّگ čūkk-ag (مصـمـ) =چُکّگ↑.

چَوکو čawk-ū (صـ) کلبه یـا اتـاقی کـه دارای چهار سو به شکل مربع باشد.

چوکو čūkū (ا) جوجهٔ پرنده.

چَوکی¹ čāwki (امص) ۱-پاس، نگهبانی. ۲-(ا) =چَوکی‌دار↓. «تَرّ اِت چَوکیءَ چاردَورءَ (روانبد: هضام۷) tarr- et čawk-i ya čār dawr a نگهبان در پیرامون آن چرخید»

-**چَوکی جَنگ** jan-ag — پاس دادن، نگهبانی دادن.

چَوکی² čawk-i (ا) =چَوک۲↑.

-**چَوکی‌جنَگ** jan-ag — پاس زدن، نگهبانی دادن.

چَوکی‌دار čawki-dār (ا) نگهبان، پاسبان.

چَوگان čāwgān (ا) ۱-معبد و محل ذکر کردن و عبادت معتقدان به مسلک «زِگری→» ۲- ذکر و دعای زِگری‌ها. ۳- ورزش و بازی گروهی چوگان، که بازیکنان سوارکار، گوی را با چوب سرکجی که در دست دارند وارد دروازه می‌کنند. ۳-حرکت چیزی که همانند تاختن اسب‌های چوگان‌باز باشد. «رُستَگ چَه نیلبومیّن زِرءَ / چَولانی چَوگان هَرگْوَرءَ (بیدار۲: ۵۰) rost-ag ča nil-būmm-ēŋ zer a čawl-ān-i čawgān har gwar a از دریای نیلگون موج‌ها همانند چوگان‌بازان برخاستند»

-**چَوگان جنَگ** jan-ag — ذکر کردن و دعا خواندن زگریان در معبد خود.

-**چَوگان کنَگ** kan-ag — ۱-چوگان‌بازی کردن. ۲-تاختن اسب. ۳-(مجاز) پروازکردن عقاب. «هر وَهد که کُهبانز کن‌اَنت چَوگان / شومٌ اَنت آ روّچ پَه بےدِلیّن گوگان (روانبُد: ۱۷۸) har-wahd ke koh-bāŋz kan-aŋt čawgān šūmm aŋt ā rōč pa bē-del-ēŋ kawg-āŋ هرگاه عقاب‌های کوهی به پرواز دربیایند، آن روز برای کبک‌های تَرسو شوم و نحس است»

چَول¹ čāwl (ا، امص) ۱- =هُل، گُوَرم. موج آب. «رُستَگ چَه نیلبومیّن زِرءَ / چَولانی چَوگان هَرگْوَرءَ (بیدار۲: ۵۰) rost-ag ča nil-būmm-ēŋ zer a čawl-ān-i čawgān har gwar a از دریای نیلگون موج‌ها همانند چوگان‌بازان برخاستند» ۲-(امص) تکان و حرکت به این سو و آن سو چیزی که معلق و آویزان باشد. ۳- =گْوَم. استخر طبیعی آب که معمولاً در کنار رودخانه‌ها پدید می‌آید.

-**چَول دیَگ** da-y-ag — تکان دادن چیزی که معلق است به این و آن سو. «کُت اِش حضرت به پُشتءِ شیکوّءَ سوار / گوّن چَولاں داتگ‌اِش تهلانکءُ هَنزار (روانبد:۱۰۹) kot-eš hazrat ba pošt e šikkō a swār gōŋ čawl-āŋ dāt-ag-eš tehl-āŋk o hanzār حضرت را به پشت منجنیق نشاندند و با تکان دادن به جلو و عقب، او را هُل دادند و پرتاب کردند»

-**چَول جنَگ** jan-ag — موج زدن، مواج بودن. «جهانءَ چَول جتَگ پَوجءَ (روانبُد: هضام۳) jehān a čawl jat-ag pawj a لشکر در همه جا مواج بود»، مثل: «دریا بِبَو مَوج بِجَن daryā be-baw mawj be-jan مثل دریا باش که موج می‌زند»

-**چَول ورَگ** war-ag — ۱-تکان خوردن چیزی که معلق و آویزان است. ۲- حرکت کردن به صورت تلوتلو، تلوتلو خوردن.

چَول² čawl (ص) دروغگو، لافزن.

چـول čūl [تُر](ا) =گیابان. ۱- صحرا، بیابان. ۲- اطلال و دمن، ویرانه. ۳-(مجاز) جای خشک و خالی.

چَوَل čawal (ا) ۱-چالهٔ ویژه‌ای که در گذشته برای نگهداری گندم استفاده می‌کردند. ۲-چاله‌ای که به شکل مربع یا مستطیل باشد.

چوّلا čōlā (ا) =چوّلک↑.

چَول‌بَند čāwl-baŋd [سیـ: هما کوّه یا که وت جوّڑکُرتگیّن بند که چَولاں ماں بَندرءَ پُترگءَ نَیل آنت] (ا) بند یا سدی که در آب‌های ساحلی سازند تا مانع وارد شدن امواج به بندر شود یا به

کشتی‌ها و لنج‌های لنگرزده آسیب برساند، موج‌شکن.

چَول‌پْروّش čawl-prōš (ا) =چَول‌بند↑.

چوّلَک čōlak (ا) =جامَگ، پَشک. ۱-پیراهن. ۲-لباس. «دِرّایت دورَنگیّن چوّلَکاں (روانبد: ۴۴۷) derr-it do-raŋg-ēŋ čōlak-āŋ لباس‌ها[ی] دورنگ [خود] را می‌درد» ۳- پارچهٔ کهنه که به عنوان دستگیرهٔ اشیای داغ مانند دیگ به کار رود.

چولَک čūlak (ا) =چوّلک↑

چوّلَک‌دْرَنج čōlak-draŋj (ا) چوب‌رختی، رخت‌آویز.

چوّلُنگَک čōloŋgak (ا) نوزاد قورباغه که هنوز زائده‌ای مانند دُم دارد.

چولَه čūla (ا) اجاق پخت و پز، چراغ خوراک‌پزی.

چوّلیّں čōl-ēŋ بن مضارع از چوّلیّنَگ↓.

چوّلیّنت čōl-ēŋt بن ماضی از چوّلیّنَگ↓.

چوّلیّنتِن čōl-ēŋt-en (مصـمـ) =چوّلیّنَگ↓.

چوّلیّنَگ čōl-ēn-ag (مصـمـ) =چُلیّنَگ↑.

چومب čūmb (ا) =چُمب↑.

چومْس čūms بن مضارع از چومْسَگ↓.

چومسَگ čūmsag (مصـمـ) =چوشّگ↑.

چوّن čōn (ق) ۱-چگونه، چطور. مثَل: «کاپِلَه چوّن چوّنءَ کپ‌ایت کِشکءَ / سَر مه‌کشّ‌ایت داں کاپِلَه‌سالار (روانبُد:۴۸۷) kāpela čōŋ-čōn a kap-it kešk a sar ma-kašš-it dāŋ kāpela-sālār کاروان چگونه راه می‌افتد تا کاروان‌سالار حرکت را آغاز بکند»، «چوّن بِه‌رَویّں čōŋ be-raw-ēŋ چگونه برویم»، «چوّن‌ئے čōn ay چگونه‌ای، چطوری؟» ۲- چه کار. مثَل: «شومّءِ نامءَ بدَل کنئے، بهت ئی چوّن کنئے šūm e nām a badal kan-ay baht-i čōn kan-ay نام آدم شوم و بدشگون را عوض کِنی با بخت شومش چه کار می‌کنی؟»، «چوّن ئی کن‌ئے؟ čọn i kan-ay چه کارش می‌کنی؟» ۳-زیراکه. «لاگر اِنت، چوّن نان نه‌وارت lāgar eŋt čōŋ nān na-wārt لاغر است چون غذا نمی‌خورد» ۴-(حا) مانندِ. مثَل: «سر که بےبْرات اِنت، چون بےواجهین کلات انت sar ke bē-brāt eŋt čōŋ bē-wājah-ēŋ kalāt eŋt آن‌که برادر ندارد، چون قلعه‌ای است که صاحب ندارد»

-**چوّن اِنت** čōn-eŋt ۱-چگونه است، چطور است. «ناکوّ چوّن اِنت nākō čōn eŋt عمو چگونه است؟» ۲-چه شده است. «چوّن اِنت کس نَه‌زانْت مئے راجءَ (عابد: ۱۴۵) čōn eŋt kas na-zāŋt may rāj a کسی نمی‌داند که قوم ما را چه شده است»

-**چوّنَے/ چوّن‌ئے** čōn-ay چطوری؟ حال شما چطور است؟ «گْوَشتوّں چوّن‌ئے تَو جنگی‌جان (عابد: ۱۲) gwašt-ōŋ čōn ay taw jangi-jāŋ گفتم جنگی‌جان حالت چطور است؟»

-**کسے یا چیزےءَ چوّن بیَگ** kas-ē ya čiz-ē ya čōŋ ba-y-ag سرانجام کسی یا چیزی چه شدن یا به کجا ختم شدن. «آهِر چوّن ئی بوت جِنّاں بُرت؟ (عابد: ۲۴) āher čōn i būt jenn-āŋ bort سرانجام چه شد جِنّ‌ها او را بردند؟»

چوّنا čōn-ā (ق) =چوّناهیءَ↓

چوّناها čōn-ā-hā (ق) =چوّناهیءَ↓

چوّناهیءَ čōn-ā-hi-ya (قـ) ۱- در واقع. «آییءَ منءَ هال دات، بلّے چوّناهیءَ من پیّسر سهیگ اِتاں āyi a man a hāl dāt balay čōnāhi a maŋ pēsar sahig et-āŋ او به من خبر داد، اما در واقع من قبلاً خبر داشتم» ۲-(شجـ) اصل موضوع این است که...

چوّناهیگ čōnāhig (ق) =چوّناهیءَ↑.

چوّناهیگا čōn-ā-hig-ā (ق) =چوّناهیءَ↑.

چوّنائیگا čōn-ā-?ig-ā (ق) =چوّناهیءَ↑.

چۆنائێن čōn-ā-?-ēŋ (صـ) معمولی، عادی.

چۆنائیءَ čōnāyiya (قـ) =چۆناهیءَ↑.

چونڈ[1] čūŋđ (ا) ۱- =چونڈُک↓. ۲- =چونگ. منقار مرغ و پرندگان.

-چونڈپاچَگ pāč-ag — ۱- نیشگون گرفتن. ۲-با منقار گازگرفتن.

چونڈ[2] čūŋđ (ا) =چینڈ↓.

چۆنڈ čōŋđ بنِ مضارع از چۆنڈگ↓.

چۆنڈتن čōŋđ-et-en (مصـمـ) =چۆنڈَگ↓.

چونڈُک čūŋđ-ok (ا) اثر فشردن جایی از بدن در میان دو انگشت شست و اشاره، نیشگون. مثَل: «ماتۆ ئی نان تَنَکّ اِنتءُ چونڈُک ئی سَکّ اِنت mät-ō i naŋ tanakk eŋt o čūŋđ-ok i sakk eŋt نان نامادری نازُک و نیشگونش بسیار دردناک است»

-چونڈُک پاچَگ pāč-ag — نیشگونگرفتن.

-چونڈُک ترۆسَگ trōs-ag — =چونڈُکپاچَگ↑.

-چونڈک دیَگ da-y-ag — =چونڈک پاچَگ↑.

چونڈُکترۆس čūŋđok-trōs (امصـ) پیدرپی نیشگون گرفتن.

-چونڈُکترۆس کنَگ kan-ag — پیدرپی کسی را نیشگون گرفتن.

چۆنڈَگ čōŋđ-ag (مصـمـ) ۱-چیزی را با دندان گرفتن و کندن و خوردن مانند گوشت بر استخوان یا قاچ خربزه و... مثَل: «کسےءِ هڈّانءَ چۆنڈگ- kas-ē ye hađđ-ān a čōnđ-ag استخوانهای کسی را گاز زدن وخوردن بهمجاز غیبتکردن، پشت سرکسی سخنان ناروا گفتن» ۲-تمیز کردن لای دندانها با خلال.

چونزار ūŋzār (امصـ) =ردۆم. رشد، رویش مجدد.

-چونزار بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) رشد کردن، قد کشیدن. «مُرتگێن مردم مۆسُماں چونزار نهبیت (دُرّا: ۴۵) mort-ag-ēŋ mardom mōsom-āŋ čūŋzār na-bit فرد بیخاصیت و نابکار در فصل[های] زندگی رشد نمیکند»

چونس čūŋs بنِ مضارع از چونسَگ↓.

چونسَگ čūŋsag (مصـمـ) =چوشّگ↑.

چونْک[1] čūŋk (ا) =چوزْک. جوانهٔ تازهروییده درخت و گیاه.

-چونْک جَنَگ jan-ag — (مصـلـ) جوانه زدن.

چونْک[2] čūŋk [سیـ: کساتێن مێه] (ا) میخ کوچک.

چۆنکا čōn-akā (قیـ) ۱-برای پرسش به کار رود، چطور، چگونه. «چۆنکا رَوت čōn-akā rawt چگونه میرود؟» ۲- چگونه، با چه حالت، با چه وضع. «بهچار ئی چۆنکا وَپتَگ be-čār i čōn-akā wapt-ag او را نگاه کن چگونه خوابیده است»

چونکی[1] čūŋki (ا) =چوکو↑.

چونکی[2] čūŋki (ا) =چورگُک↑.

چونکی[3] čūŋki (ا) =چیپُک، چیپّل. جوجه مرغ یا پرنده. «مُرگءَ را وتی چونکی دۆست[اِنت] (شعر عامیانه[1]) morg a raw at-i čūnki đōst eŋt پرنده جوجهٔ خود را دوست دارد»

چونگ čūŋg (ا) ۱- نوک تیز مرغ و برخی از پرندگان. ۲-اثر گاز منقار مرغ و پرنده.

-چونگ پاچَگ pāč-āg — گاز گرفتن با منقار ماکیان و پرندگان.

چۆنگ čōŋg [سیـ: سرءِ مُزگ] (ا) پشت کلهٔ برخی از افراد که گرد و برجسته است.

چۆنگۆٹ čōŋgōţ (ا) =چانگۆٹ↑.

چۆنَے čōn-ay چطوری؟ حالت چطور است؟

چۆنێن čōn-ēŋ (صـ قـ) چگونه، چه نوع، از چه نوع، چه شکل، چه کس، چه موجود، چه

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۸۶ .

روش. «دَورءُ نَوبتے چۆنێن اِے (عابد: ۴۶) dawr o nawbat-ē čōn-ēŋ ē چگونه روزگار و عمری است؟»، «جُستئی کُتآنت گۆن جیءُ جان / چۆنێنے یئے او نوجوان؟ (گلخان۱: ۱۹۲) jost i kot-aŋt gōŋ ji o jān čōn-nē y-e ow naw-jawān با لطف و مهربانی پرسید که ای جوان تو چه کسی هستی؟»

چووا čūwwā (ا) =تۆلَگ، شَگال. شغال.

چوه čūh (اصو) =چوپّ↑.

چۆهَل[1] čōhal (ا) =چَراگجاه. چراگاه، مرتَع.

چۆهَل[2] čōhal (ا) =چۆهَو↓.

چۆهَو čōhaw (صـ) نوعی عطر و مادهٔ خوشبوکننده که در گذشته رایج بوده است. «میری پُرّ اَت چَه کرگزءُ هاتونێن جَنءَ/ مِهلبءُ مِسکءُ چۆهو گُدگێجێن دُنءَ (زرگر:۱۰۳) mir-i porr-at ča kargaz o hātūn-ēŋ jan a mehlab o mesk o čōhaw god-gēj-ēŋ don a قلعهٔ میری از بانوان خوشاندام و نژاده و مواد خوشبوکنندهای چون مهلب، مشک چوهو و دُن← صافشده پُر بود»

چۆهَه čōha (صـ) =چۆهَو↑.

چوهی čūhi (صـ) =گُژنَگ. گرسنه.

چَه ča (حـ) =اِش، اِژ، آچ، اِز، شَه. حرف اضافهٔ «از».

چَه[1] čah (ا) =چاه[1]↑.

چَه[2] čah (ا) =چاه[2]↑.

چِه če =چے↓.

چُه čoh (امصـ) گرسنگی شدید.

چَهبَر čāhbar (صـ) =کاسِد، تپّر. قاصد.

چَهبُن ča-bon (قـ) اساساً، از بُن و ریشه. «آبدُک چَه بُنءَ نَنگےآت / پِرآت ئی مردی سَرگے بَس (عابد: ۱۱۹) abdok ča bon a naŋg-ē at per at i mard-i sarag-ē bas آبدُک اساساً مایهٔ ننگ بود و فقط سر و هیکلش مثل آدم بود»

چُهت čoht [صو: لانک] (ا) =لانکی. لُنگی که بر شانه اندازند و دو سوی آن را در زیر بغل دست مخالف گره زنند.

چَهجَن čah-jan (صـ) =چاهجَن↑.

چَهجۆش čah-jōš (ا) =چاهجۆش↑.

چَهچَلُکزُبان čahčalok-zobāŋ (صـ) چربزبان، فتنهگر.

چَهچَه čahčah (اصو) صدای به هم خوردن جنگافزارها در نبرد، بهمجاز فریاد و آشوب.

چُهچُه čohčoh (صـ) ویژگی خبری که بر زبانها باشد و پخش گردد. «چَهچُه اِنت مَرچی دُرگُل پێداک اِنت (عابد۱۰: ۱۴) čohčoh eŋt marči dorgol pēdāk eŋt در همه جا پخش است که امروز دُرگُل میآید»

چَهر[1] čahr ۱-(امصـ) ۱-حرکت چرخشی و دوَرانی دور خود یا چیز دیگری، چرخ. «چَهر دَیَگ↓» ۲-چرخی که بر سر چاه نصب کنند و با طناب و دلوی که بر آن وصل است آب از چاه بیرون کشند، چرخ چاه، چرخ دولاب. ۳- سوهان مخصوص تیز کردن چاقو و کارد و شمشیر و... که چرخمانند است. ۴-(مجاز) (صـ) بسیار تیز و بران. ۵-(مجاز) آسمان، فلک. مثَل: «اے چَهرءُ پَلَک گردان اِنت / هر کار پَه سرءِ مردان اِنت ē čahr o palak gard-ān eŋt , har kār pa sar e mard-ān eŋt این آسمان درحال گشتن است و هرکاری بر سر مردان میآید» ۶-ابزاری که پشم را به نخ تبدیل کند، چرخ نخریسی.

-چَهر جنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱-به دور خود یا کسی یا چیزی گشتن، چرخ زدن. ۲-دور کسی یا چیزی به قصد تبرک و قربانی و نذر طواف کردن. ۳-(مجاز) فدا شدن، نذر و قربانی کسی شدن. دعای مادر به فرزند دلبند: «چَهر اوّن بهجَنآنت پَرتَو čahr-ōŋ be-jan-aŋt par taw برای [سلامتی] تو [دور

زیارتگاه یا چیزی مقدس] مرا بچرخانند و قربان کنند [1]»

-چَهر دیَگ da-y-ag — =تَرّیَنگ.
۱- چرخ‌دادن، چرخاندن چیزی دور خود یا به چپ و راست. «سرءَ آ دیَم چَهر بِدَئے sar a ā dēm čahr be-day سر را به آن سو بچرخان» ۲- مسیر چیزی مانند خودرو را عوض‌کردن. «ماشینءَ چَهر دَئے māšīn a čahr day مسیر ماشین را عوض کن، ماشین را بپیچ» ۳- تیز کردن چاقو یا چیزی مانند آن را بر چرخ مخصوص تیز کردن.

-چَهر رِیسَگ rēs-ag — تبدیل کردن پشم به نخ با چرخ نخ‌ریسی. مثَل: «جنێن.چَهر رِیس‌اَنت منءَ واب کیت، جنێن شار پوش‌اَنت منءَ زهر کیت janēŋ čahr rēs-it man a wāb kayt janēŋ šār pōš-it man a zahr kayt زن نخ‌ریسی می‌کند من خوابم می‌گیرد، زن لباس ابریشمی می‌پوشد من حسودیم می‌آید»

-چَهر کَنَگ kan-ag — چرخیدن به چپ یا راست. «چِدا چَهر کن ءُ بَرَو če-dā čahr kan o braw از این‌جا بچرخ و برو»

-چَهر گِرَگ ger-ag — شروع به چرخیدن کردن.

-چَهر وَرَگ war-ag ← =تَرّگ. به دور خود یا دیگری چرخیدن، چرخ خوردن. «دَورءَ یَک دِگه چَهرے وارت dawr a yak dega čahr-ē wārt (عابد: ۱۱۷) روزگار یک بار دیگر چرخید»

چَهر[2] (ا) čahr استعاره (در اصطلاح ادبی).

چِهر (ا) čehr =چَهرگَوک۲←.

۱-در گذشته هنگامی که می‌خواستند گوسفند یا گاو و ... را دُر زیارتگاهی قربانی کنند، نخست آن را دور آن زیارتگاه یا مکان مقدس می‌چرخاندند و طواف می‌دادند و سپس آن را قربانی و ذبح می‌کردند.

چَهرانی čahr-āni (صـ) بسیار چرخنده. «چَهرانی گردون چَرّاتَگ (روانبد: ۲۹۰) čāhr-āni gardūn čarr -et-ag سپهر(روزگار) چرخنده چرخید»

چَهرکنوک čahr-kan-ōk (صف) چرخنده.

چَهرَگ čahrag (ا) ۱- =چَهرگَوک↓. ۲- چرخش.

چِهرگ čehrag (ا) =چِهرَه↓.

چَهرگردێن čahr-gard-ēn (ا) ابزاری که دانهٔ پنبه را از پنبه جدا می‌کند.

چَهرگَوک čahr-ag-ōk (ا) ۱-=چَهرگردێن←. ۲- ابزاری مخروطی یا میله‌ای است که با آن پشم یا پنبه را به صورت نخ در می‌آورد، دوک نخ‌ریسی. ۳- ابزاری کوچک و چرخ‌دار است که خردسالان نوپا با تکیه دادن به آن، راه رفتن را بیاموزند، روروک.

چَهرگَونک čahr-ag-ōŋk (ا) =چَهرگَوک↑.

چَهروک čahr-ōk (صـ) ۱- به دور خود یا چیزی چرخنده. ۲-آب بخش از آب دریا یا گرداب که به دور خود می‌چرخد.

چَهروگ čahr-ōg (ا) =چَهرگَوک↑.

چِهرَه čehra (ا) =چِهرَگ . ۱- =دیَم. چهره، رخسار. ۲-(مجاز) شکل، قالب ظاهر، قیافه.

-کسےءِ چِهرَه دیَگ kas-ē ye čehra da-y-ag [سرا] =کسےءِ رنگ بیَگ. ←رنگ. به شکل یا قیافهٔ کسی بودن. «آ منی چِهرهءَ دَنت ā man-i čehra a daŋt او به شکل و قیافهٔ من است»

-هَم‌چِهرَه ham-čehra (صـ) =همرَنگ. دو یا چند نفر که قیافهٔ آن‌ها به هم شبیه باشد، هم‌قیافه، هم‌شکل.

چَهرءُ گَول čahr o gōl (امصـ) =تُرّءُتاب. گردش و تفریح.

چَهرێن čahr-ēŋ (صـ) ۱- تیز کرده شده با چرخ مخصوص تیز کردن چاقو و کارد و شمشیر و... ۲-بسیار تیز و بُرّان.

چُهک čohk [سیـ: پُرشتگین ئالک] (ا) قطعه چوب باریک و نوک‌تیز.

چَهکَگ čahkag (اصو) صدای کمان هنگام پرتاب کردنِ تیر. «چَهکَگءَ سیَوایی کَمان سْرَپتَگ (حماسهٔ بالاچ) čahkag a sēwā-i kamāŋ srapt-ag کمان سیوایی با صدای خود تیر را پرتاب کرد»

چُهکو čohkō [سیـ: یک جا بستَگین چُهک، بڈے دار] (ا) ۱-=چُهک↑. ۲-بستهٔ چوب‌های باریک که با طناب و ریسمان بسته‌بندی شده‌اند.

چِهل čehell (ا) =چِل. عدد چهل، ۴۰.

چُهل čọhl (ا) =چَول. موج دریا.

چِهلـی čehell-i [کـا] (صـ) ۱- بچهٔ نوزاد چهل‌روزه . ۲-خانه‌ای که در آن زائو یا عزا باشد و برخی بنابر باور بدشگونی به آنجا نمی‌روند.

چَهل čahl (ا) سرمای شدید.

چهوا cehwā (امصـ) =چێهوا. تمسخر، مورد مسخره و ریشخند. «همے بےرهـدربرێن مردمانی چِرّکءُ چهوایانی آماچ بوتگ‌اَت hamē bē-rah-dar-bar-ēŋ (سیدهاشمی: ۷) mardom-ān-i čerrek o čehwā-y-ān-i āmāč būtt-ag-at مورد مسخره و ریشخند همین افراد بدون استاد شده است»

چَهوائی čahwā-?-i =چهوا↑.

چَهوار čāh-wār (صـ) =چاهوار↑.

چَهواری čāh-wār-i (ا) ۱- استکان یا ظرف ویژه‌ای که در آن چایی خورند، چای‌خوری. ۲-کافه‌ای که ویژهٔ سِر چایی باشد. «نامءَ هوٹل اِنت چَهواری / چیّرءُ اندَرءَ دگه چیز اَنت (عابد: ۷۹) nām a hōṭal eŋt čah-wār-i , čēr o andar a dega čiz aŋt ظاهراً نامش کافهٔ چای‌خوری است و پنهانی چیز دیگری است»

چهواگِر čiwā-ger (صـ) مسخره‌کننده.

چُهوک čohōk [کُـ] (ا) =نوشک. عطسه.

چُهی čoh-i (صـ) =چوهی↑.

چے čē (ضمـ) ۱- چه، چه‌کار. «چے کنئے čē kan-ay چه‌کار می‌کنی؟» ۲- چه، چه چیز، کدام چیز؟ «شی چے یے šī čē yē این چه چیزی است؟»، «چے بیاران؟ čē be-yār-āŋ چه چیزی بیاورم؟» ۳-(شجـ) چه می‌گویی؟ ۴-

چی či (ا) ۱- مخفف چیز. ۲-(ضمـ) =چے→. «کار تئی شَپءَ چی اِنت اِدءِ (روانبد: ۱۹۴) kār tai šap a či eŋt ed e [این موقع از شب] کار تو این‌جا چه هست»

چیّا čiyyā (قـ) =چیّءَ↓.

چیار čayār (ا) =چار. عدد چهار.

چیانٹ čiyāŋṭ (ا) =چیهانٹ↓.

چےبَر čē-bar از این به بعد.

چیبُک čibok (ا) =چیپُک۱↓.

چیپ čipp (ا) ۱-آواز مار. ۲- بن مضارع از چیپّگ↓.

چیپّان‌مور čipp-āŋ-mōr (صـ ا) ۱-بسیار تاریک و ظلمانی. ۲- خاموشی شب، سکوت شب. ۳-گُم ناپدید. «آیانی هُشتر چیپّان‌موَر اَت ā-y-ān-i hošter (نصیرعاقل: ۴۱) čippāŋmōr at شتر آن‌ها گم و ناپدید بود»

چیپّان‌موری čipp-āŋ-mōr-i ۱-تاریکی مطلق. ۲-خاموشی و سکوت شب. ۳-خاموشی و سکوت.

چیپّتن čipp-et-en (مصـل) =چیپّگ↑.

چیپُک čipok (ا) نوعی مرغابی کوچک با دُم کوتاه و پاهای بلند که در تابستان‌ها کنار جوی‌ها و تالاب‌ها و رودخانه‌ها می‌آید، هنگام پرواز صدای «چیپُک چیپُک» را تکرار می‌کند.

چیپُّک[1] čippok (ا) زلف‌های بافته‌شده و کوتاه دختران.

چیپُّک[2] čipp-ok (ا) جوجهٔ مرغ و پرنده.

چیپّـگ[1] čipp-ag (مصـل) ۱-آواز دادنِ مـار. ۲-به گـوش رسیدنِ صداهای مـبهم در شـب تاریک و ظلمانی.

چیپّگ[2] čipp-ag (مصـل) =پیهگ. لاغـر شـدن، بر اثر لاغر ناتوان شدن.

چیپَل čipal (صـ) =کهبه. زن هرجایی و ولگـرد، روسپی.

چیپّل čippal (ا) =چیپّک. جوجهٔ مرغ خانگی.

-چیپّل کنَگ kan-ag — جوجه کردن، تبدیل - کردن تخم به جوجه.

چیپُّلک čippal-ok (امصـ) جوجهٔ کوچک مرغ خانگی.

چیت čit [صو] (ا) تکهٔ کوچک از چیزی، ذره.

-چیـت جنَـگ jan-ag — تکـه‌ای را از چیـزی کندن و دور انداختن.

چیتّ[1] čitt (ا) =چیٹّ↓.

چیتّ[2] čiṭt (ا) ۱-چوب‌هـای بـازی هَشـتی یـا چَوک↑ کـه ابـزار بـازی هسـتند. ۲- تکـه‌ای از چیزی کـه آن را بـه صـورت طـولی از آن جـدا کرده یا بریده‌اند.

-چیـتّ جنَـگ jan-ag — کنـدن بـرگ‌هـای درخت نخل وحشی(داز) از شاخه‌هـای آن‌هـا به صورت یکی یکی.

چیٖتـا čētā [صـو: هـوش، سُـد، سـما] (ا) هـوش، هوشیاری.

چیٖتْک čētk (ا) ۱-فریاد، صـدای بلنـد، جیـغ. «دْریچـک زانْـت مُپـتءَ چیٖتْـک جنـت ٹاگـار (روانبـد: آوازحـق) drīčk zāŋt mopt a čētk jaŋt ṭāgār پرنـدهٔ دریچـک← مـی‌دانـد کـه ٹاگـار← بیهـوده صـدای بلنـد سر مـی‌دهـد» ۲- =گْرُگ. فریادی که رقاصـان در میانـهٔ رقـص دوچاپی← از روی تأثیر موسیقی و جاذبـهٔ آن سر می‌دهند.

-چیٖتْـک جنَـگ jan-ag — فریـاد کشـیدن، صدای بلند سردادن.

چیتَکوْ čitakō (امصـ) =تِهلانک. هُل.

-چیتکوْ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) هُل دادن.

چیتّـل čittal (صـ اِ) ۱-نـوعی آهـو اسـت. ۲- (مجاز) خرامنده، زیبا.

چیتّی čitti (ا) =هَشتی، چَوْک. نوعی بازی.

چیٹ[1] čiṭṭ (ا) نوعی پارچهٔ ارزان‌بها و نازک.

چیٹّ[2] čiṭṭ (ا) طنـین و تُـن صـدا هـر شـخص بویژه خواننده هنگام آوازخوانی.

-چیٹ کشّگ kašš-ag — بالا بـردن خواننـده صدای خود را هنگام آوازخوانی.

چیٖٹ[1] čēṭ (صـ) =چاڑ. وجد، سرخوشی.

-دلءَ چیٖٹـاں زورگ del a čēṭ-āŋ zūr-ag سرخوش بـودن دل. «هانُـلءِ زِرتگیٖں زئیرانـی زِرءَ / دل هَیـالاں پَـدا چیٖٹـاں زُرتَـگ (شـفا:۵۱) hānol e zer-t-ag-ēŋ za?ir-ān-i zer a del hayāl-āŋ padā čēṭ-āŋ zort-ag در دریـای اندوه و دلواپسی هانُل، خاطره‌هـا دوبـاره دل را به وجد آورد»

چیٖٹ[2] čēṭ بن مضارع از چیٖٹگ↓.

چیٖٹـگ čēṭ-ag (مصـمـ) پرورانـدن، تربیـت کردن، تیمارکردن.

چیٹّل čiṭṭal (صـ اِ) =چیتّل↑.

چیچار čičār (ا) برگ پژمرده و خشـک گیـاه. «دیٖم‌اوْں چوْ چیچارءِ گْـوں زرد انـت (گلخـان۱: ۱۳۰) dēm-ōŋ čō čičār e gwan zar- eŋt رُخسارم همانند برگ پژمـردهٔ درخـت بنـه زرد است»

چیچارَگ čīčārag (ا) =چیچرگ↓.

چیچّال čiččāl (ا) =چیهال↓.

چیچالوْ čiččāl-ō (صـ) پـر سر و صـدا، داد و فریاد کننده.

چیچرّگ čičarrag (ا) =گـروْک. صـاعقه. مثَـل: «گُـڈءِ منءُسـبزیٖں لُـڑءَ چیچـرّگے هَـوراں کپـات godd e man o sabz-ēŋ loṙ a čičarrag-ē hawr-āŋ kap-āt پس از این کـه من و شمشیرم نباشیم، بهترست صـاعقه‌ای در میان ابرها افتد و از بین بروند»

چیچّک čiččak (ا) =گْرُمپک. بیماری آبله.

چیچُّک čiččok (ا) =چوچُک↑.

چیچّگ čiččag (ا) درخت و میوهٔ تمر هندی.

چیچّل čiččal =کوْش. دامن.

-چیچّل بنـدَگ baŋd-ag — دامـن را بـه کمـر پیچیدن مجازاً آمـاده شـدن بـرای انجـام دادن کاری.

چیچَل čičal بن مضارع از چیچَلَگ↓.

چیچلَنگُک čičalaŋgok (ا) =چوچُک. انگشت کوچک دست.

چیچَلَگ čičal-ag [سیـ: ریشک] (مصـل) خـراش برداشتن، خراشیده شدن.

چیچَلیٖں cičal-ēŋ بن مضارع از چیچَلیٖنَگ↓.

چیچَلیٖنـــت cičal-ēŋt بـــن ماضـــی از چیچَلیٖنَگ↓.

چیچَلیٖنَــگ čičal-ēn-ag (مصــمــ) خــراش دادن، خراشاندن، چیزی را با نـاخن یـا دنـدان خراش دادن و کندن. «کُچَکءَ مارءِ گردن دپءَ آت چیچلیٖنَگءَ لگـاِت (نصیرعاقل: ۲۰۶) kočak mār e garden dap ā at čičal-ēn-ag a lag-et سگ گردن مار را در دهان گرفتـه بـود و آن را خراش می‌داِد»

چیٖــدَگ čēdag (ا) ۱-مجسـمه‌هـای کـه از سنگ‌های بر هم چیده در طول راه‌ها درسـت کنند تـا مسـیر راه را مشـخص شـود. ۲-(مجاز) نشـانی، انگشـت‌نمـا. ۳- قیافــه، شــکل. «وَش‌چیٖـــدَگ waš-čēdag خـــوش‌قیافـــه» ۴-یادگـار. ۵-(مجـاز) بـی‌حرکـت، تنبـل و بی‌خاصیت. «آ پَهکیٖں چیٖدگے آت ā pahk-ēŋ čēdag-ē at او کاملاً تنبل و بی‌خاصیت بود»

-چیٖدَگ کنَگ kan-ag — (مجاز) نشـان کـردن، انگشت‌نما و رسوا کردن. مثَل: «پیرێنـانی کـبرءَ چیٖـدگ مـه‌کـن pir-ēn-ān-i kabr a čēdag ma-kan قبر نیاکان درگذشته را نشان و رسـوا نکن»

چیــدَن čidag (ا) قیافــه، انـدام، هیکــل. «وش‌چیـــدن waš-čidan خـــوش‌انـــدام، خوش‌فرم»

چیٖـدَو čēdaw (ا) =چیٖـدَه. قامـت. «چیٖـدَویٖں سانڈی پَه بزیٖں پَوجاں دْرِکّ اِتَک (جـمال‌الـدین: شـعر جامَـک) čēdaw-ēŋ sāŋḋ-i pa baz-ēŋ pawj-āŋ drekk-et-ag قامت دلیر خود را را به سوی لشکرهای انبوه سوق داد»

چیٖدَه čēda =چیٖدَو↑.

چیڈُک čīḋok (ا) شـش تیرچـهٔ چـوبی کـه در دو سـوی سـیاه‌چـادر بـه عنـوان سـتون و نگاه‌دارندهٔ چادر عمل می‌کنند.

چیٖڈَو čēḋaw (ا) طناب‌های سبکی که در لنج یا قایق کاربرد دارند.

چیر čir[r] (اصو) ۱-صدای پاره شدن و چاک - دادن چیـزی مانـنـد پارچـه. ۲- پـارگی، چـاک. «شیرین تئی یاتانی تیـر / سُـپتَگ جگـر، جـان داتَه چیر (گلخان۱: ۱۷۸) širin tai yāt-ān-i tir sopt-ag jagar jān dāt-a čir ای شیرین تیر فراق تو جگرم را سوراخ کـرده و تـنم را چـاک داده است»

چیٖر čēr (ا) ۱-آن بخش از هـر چیـزی کـه رو به سوی زمـین دارد، زیـر. «پـادءِ چیٖـر pād e čēr زیر پا»، «کاسَگءِ چیٖـر kāsag e čēr زیـر کاسه» ۲- آن بخـش از فضـا کـه در بـالای آن، چیزی قـرار دارد. «چـادرءِ چیٖـر čāder e čēr زیر چادر»، مثَل: «لاپ چیٖرء جامَگ اِنت lāp čēr e jāmag eŋt شـکم زیـر پیـراهن اسـت» ۳- بخش داخلی یا درونی چیزی. مثَـل: «پُگـل گْوَشت من هَبر وشّءَ زاناں،بلَے دپ‌اوْں چیٖـر آپ اِنـت pogol gwašt man habar wašš zān-āŋ balay ḋap-ōŋ čēr āp eŋt قورباغه گفت می‌توانم خوب حـرف بـزنم، امـا دهـانم

زیر آب است» ۴- جایی پایین‌تر از چیز دیگر.
مثَل: «هَورِ سَرءُ نـوّکءِ چێـر hawr e sar o
nōk ay čēr از باران گریختن و به زیر نـاودان
پناه بردن (کار احمقانه انجام دادن)» ۵-آنچـه
نسبت به چیزی دیگر در سطحی فروتـر قـرار
دارد. «چَه لوّگءِ بُرزءَ آتک لوّگءِ چێرء ča lōg
e borz a ātk lōg e čēr a از بالای اتاق، بـه
پایین آمد» ۶-قسمتی از چیـزی کـه در جهـت
مخالف رویِ آن اِست، پُشت. مثَل: «روّچ مُدام
هَـورءِ چێـرءَ نمانیـت rōč modām hawr e
čēr-ā na-mān-it آفتـاب مـدام پُشـت ابـر
نمی‌ماند» ۷-پنهان، مخفی. مثَل: «چێر اِنت پَه
سـکّءُ سـوّری ایّـر اِنـت čer eŋt pa sakk o
sōri ēr eŋt پنهان است که هنگام سختی درد
بخورد»، «دیوالءِ پُشتءَ چێـر اِنـت diwāl e
pošt a čer eŋt پشت دیوار پنهان است»

-چێـر بُـرّگ borr-ag —— ۱- از زیـر بریـدن و
قطع کردن. ۲- کنـدن و حفـر کـردن زمـین از
زیر. ۲-کـوه، تپـه یـا بنـایی مانند دیـوار را از
اساس کندن و بریدن.

-چێـر بیَـگ ba-y-ag —— (مصـل) ۱- پنهـان
شدن. مثَـل: «روّچ پَـه لَنکُـکءَ چێـر نَـه‌بیـت،
روّباه پَه دَپءَ شێر نَه‌بیـت rōč pa laŋkok a
čēr na-bit , rōbōh pa dap a šēr na-bit
آفتاب را نمی‌توان با انگشت پنهان کرد و روباه
با حرف‌زدن شیر نمی‌شـود» ۲- متـواری شـدن.
مثَل: «یا شێر بیت یا چێر بیت yā šēr bit yā
čēr bit یا شیر می‌شود یا متواری می‌گردد»

-چێرپرۆشَـگ prōš-ag —— لبـهٔ چیـزی مانند
حصیر را دولا کردن.

-چێرتَرّگ tarr-ag —— (مصـل) ۱- زیر چیزی جـا
ماندن. مثَل: «نادوایان چَـه داتگـێن گـولءَ، یـا
وتی سیتّان مان سَرءَ کایان، یا وَتی دَینـان چێـر
تَـرّان nā-dawā-y-ŋ ča dāt-ag-ēŋ kawl a
yā wat-i sitt-āŋ māŋ sar a kā-y-āŋ yā
wat-i dayn-āŋ čēr tarr-āŋ ناچـارم کـه بـه
قولم عمل کنم، [که بر اثر آن] همراه بـا سـود

برمی‌گردم، یا زیر بار تاوان و زیان می‌روم» ۲-
به زیر آمدن. مثَـل: «کلاتـے چنـڈایت، بگـائـے
چێر ترّایـت kalāt-ē čaŋđ-it bagā-?-ē čēr
tarr-it قلعه‌ای تکان مـی‌خـورد ترسـو در زیـر
آوار می‌ماند» ۳-لگـدمال شـدن. مثَـل: «شـێرءُ
شـێر مِـڑ آنـت، روّبـاه چێرتَـرّ اِیـت šēr o šēr
mef-aŋt rōbāh čēr tarr-it شـیر بـا شـیر
می‌جنگد و روباه لگدمال می‌شود»

-چێرتَرّێنـــگ tarr-ēn-ag —— (مصـــمـــ)
۱-زیرگرفتن، مانند آنچه ماشـین در زیـر گیـرد.
۲- چیزی را در زیر خود یا چیزی پنهان‌کـرذن.
۳-سبب شدن تـا چیـزی یـا کسـی زیـر چیـزی
مانند بار یا آوار گرفتار شود. مثَـل: «جـان‌دُزّی
نَه‌رکّێن‌ایـت، چێـر تَـرّێن‌ایـت-jān-dozz-i na
rakk-ēn-it čēr tarr-ēn-it سسـتی و تنبلـی
نجات نمی‌دهد، بلکه بیشتر زیر بار [مصـائب]
می‌گرداند»

-چێر تَلَگ tal-ag —— (مصـل) جـاری شـدن آب
و مایعات از زیر چیزی. مثَل: «جاهـے مَـه‌نِنـد
که چێر بِه‌تَلـئـے -jāh-ē ma-neŋd ke čēr be
tal-ay جایی ننشین که آب زیرت بیاید»

-چێر ٹپّگ ţapp-ag —— (مصـم) پنهان کردن به
زیر چیزی.

-چێرجَنَگ jan-ag —— (مصـم) ۱- در زیر خـود
پنهان کردن. ۲- چیزی مانند مُشـت دسـت یـا
ظرف را در میان یا زیر چیزی وارد کـردن و از
آن چیز پُر کردن. ۳-تصرف کردن مال و امـوال
کسی. «پِت کِبلَهێن مُرتءُ شُتَگ / مال وارثـان
چێـرءَ جتَـگ (گلخـان۱: ۱۱۸) pet keblah-ēŋ
mort o šot-ag māl wāres-āŋ čēr a jat-
ag پدر گرامی مـرد و رفـت و ورثـه مـال او را
تصرف کردند»

-چێر چِنَگ čen-ag —— (مصـم) =چێرچِنَگ↑.

-چێـر دارَگ dār-ag —— (مصــمـ) چیـزی را در
زیر چیزی دیگر نگاه داشتن. مثَـل: «هَـور کـه
گْواریت، بهیل دسـت چیـر داریـت hawr ke
gwār-it bahil dast čēr dār-it بـاران کـه
می‌بارد بخیل دست را زیر میگیرد»

-چێـــر دَیَـــگ da-y-ag —— (مصـــمـــ)
۱- پنهان‌کردن. «مـن لـوّگـءَ پُترانءُ وتءَ چێـر
دَیان (بهار: ۳۸) man lōg a potr-ān o wat a
čēr day-āŋ مـن بـه خانـه وارد مـی‌شـوم و
خودم را پنهان می‌کنم» ۲-چیزی را زیر چیـزی
گذاشتن. «کِتلءَ آس چێر دئـے ketl a ās čēr
day زیر کتری آتش بگذار» ۳- تخم‌مرغ را زیر
مرغ کُرُک گذاشتن. ۴- خنجر یا چاقو را در زیر
تن یا انـدام کسـی یـا جـانوری گـرفتن و آن را
بریـدن یـا زخمـی کـردن. «پِـسّءَ چێردَنْـت
چاکوّـے (عابـد: ۴۶) pess a čēr daŋt čākō-ē
پـدر را بـا چـاقو از زیـر ضربـه مـی‌زنـد»،
«ساهبءَ چێـر داتَـگ جگرجوّشـێن دلگُـداز /
هنچـو پـیمازـے تْـرُمس‌اِتَـگ ناپـاکێن نـراز
(روانبُـد: ۲۵۰) -sāheb a čēr dāt-ag jagar
jōš-ŋ del-godāz haŋčō pimmāz-ē
troms-et-ag nā-pāk-ēŋ narāz آن بزرگـوار،
شمشیر تیز کُشنده را در زیـر آن ناپـاک پلیـد
گرفت و مانند پیازی او را تکه تکه کرد»

-چێر روَگ raw-ag —— (مصـل) در زیـر رفـتن،
پایین رفتن.

-چێرسُرّگ sorr-ag —— (مصـم) =لَگت دیَگ. زیر
گـرفتن، روی کسـی نشسـتن و بـر آن مسـلط
شدن. «نـاصر بْرانـز گیپـت نـازانتێن / آریپـێن
پِتءَ چێرسُرّیت (عابد: ۴۵) nāser br-āŋz gipt
nā-zāŋt-ēŋ , ārip-ēŋ pet a čēr sorr-it
ناصر احمق عصبانی می‌شود و پـدر گرامـی را
بر زمین می‌افکند و در زیر می‌گیـرد»، «آئـیءَ
بنزـے چێـر سُرّاتَـگ -āyi a beŋz-ē čer sorr
et-ag ماشین بنزی او را زیر گرفته است»

-چێرسوّچَگ sōč-ag —— (مصـم) چیـزی مانند
گیاهان دارویی را زیر ذغال یا آتش قرار دادن
تا بوی آن‌ها پخش شود یا بر تن بـیمار برسـد،
دود کردن گیاهان دارویی.

-چێرکپَگ kap-ag —— (مصـل) ۱-در زیر چیـزی
ماندن. «دیوال رِتْک من چێرکپتان diwāl retk
man čēr kapt-āŋ دیوار فروریخـت مـن در
زیر آن ماندم» ۲- جای گرفتن. «چوّ که جاوران
من گِندان تُرسـے منی دلءَ چێر کپتَـگ (عابـد:
۱۶۱) -čō ke jāwar-āŋ man geŋd-āŋ tors
ē men-i del a čēr-kapt-ag این‌گونه که من
دشمنان را می‌بینم / ترسی در دلم جای گرفتـه
است»

-چێرکشّگ kašš-ag —— (مصـل) چیزی را با زور
تصرف و از آنِ خود کردن، بالاکشیدن.

-چێرکِنزَگ kenz-ag —— (مصـل) ۱-خـود را بـه
زیر کسی کشیدن. «تَهتءِ نێمَگـءَ چێر کِنزات
taht e nēmag a čēr keŋz et خـودش را بـه
زیر تختخواب کشید» ۲-خود را نزدیک کـردن
به کسی، کشیدنِ تَنِ خـود بـه جلـو. «آکیـت
دێما چێرکنزایـت ā kāyt dēm-ā čēr keŋz-it
او خودش را به جلو می‌کشد به زیر مـی‌رود»
۳-(مجاز) هجوم بردن، حمله کردن. «هر طـرف
چێـر کِنـز اِت آنـت ورنـا بـرایِ گیـرءُ دار
(روانبـد:۱۴۱) har tarap čēr kenz-et-aŋt
warnā barāy e gir o dār از هر سو جوانان
برای جنگ و درگیری هجوم بردند»، «چێرکِنـز
اِیت میر، گـوّن شـیری ٹێٹـرءَ (روانبـد:۱۸۷) čēr
kenz-it mir gōŋ širi ţēţar a میر با همـت
دلیرانهٔ خود حمله می‌کند»

چێـر کنَـگ kan-ag —— (مصــمـ) ۱- در زیـر
چیزی پنهان کردن، تله یا دام را در زیـر خـاک
یا علف نهان کردن. «تلَگءَ چێو کـن talag a
čēr kan تله را [برای شکار] زیر خاک یا علف
پنهان کن» ۲-[کا] روشـن کـردن و راه انـداختن
دسـتگاه. «زبـتءَ چێـر کـن zabt a čēr kan
دستگاه ضبط صوت را روشن کن» ۳- در زیـر
بغل، آغوش، تن و... گرفتن. مثَل: «هَر که ڈُهل
چێر بِه‌کنت، پَه سَیل ئی رَوَاَنت har ka đohl
čēr be-kaŋt pa sayl i raw-aŋt هـرکس
دُهل را در زیر دست‌ها بگیرد (بنـوازد) همـه

برای تماشایش می‌روند» ۴- بزغاله، بره و گوساله را زیر شکم مادرشان نگه داشتن تا شیر بخورد.

-**چێرکُوَکّگ** čēr kwakk-ag (مصـــلـــ) =چێرلُچّگ↓.

-**چێرگردَگ** gard-ag — زیر چیزی ماندن، به زیر چیزی گم و نهان شدن.

-**چێرگْوَچّگ** čēr-gwačč-ag چیزی را محکم گرفتن و به پایین خَم‌کردن. «گردِن هاجیءِ چێرگْوَچّایت (عابد: ۴۶) garden hāji e čēr-gawčč-it گردن حاجی را می‌گیرد و به پایین خم می‌کند»

-**چێرگْوَچّێنَگ** čēr gwačč-ēn-ag =چێر تَرّێنگ↑.

-**چێرگێجَگ** gēj-ag — (مصـلـ) چیزی مانند قالی، حصیر، لحاف، سفره و ... را پهن کردن. «تگردءَ چێر گێجان tagerd a čēr gēj-ān حصیر را پهن می‌کنم»

-**چێرلُچّگ** ločč-ag — (مصـلـ) =چێرکُوَکّگ. پیچیدن و خم شدن مفصل دست و پا.

-**چێر مان‌روَگ** māŋ raw-ag — به قصد درگیری کسی را در زیر گرفتن، گلاویز شدن، درگیر شدن. «چێر مان شُت آنت یَک با دِگر / چۆ اژدهایءَ سرپَه‌سر (روانبد: شعرحیاتان) čēr māŋ šot aŋt yak bā degar čō aždahā ya sar-pa-sar همه مانند اژدها با یکدیگر گلاویز شدند»

-**چێرنِندَگ** neŋd-ag — (مصـل) تَه‌نشین شدن چیزی در مایعات.

چێـــرآپ čēŕ-āp (ا) ۱-زیـــر آب. ۲-نـــوعی صیدماهی در فصل زمستان، تور ماهیگیری را شبانه در عمق دریا می‌گذارند و صبح روز بعد سراغ آن می‌روند.

چێرآپی čēr-āp-i (صنـ) نوعی تور ماهی‌گیری که در زیر آب قرار می‌گیرد.

چیـــراگ čirāg (ا) احســـاس درد ناگهـانی از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر بدن.

-چیراگ **جنَگ** jan-ag — احساس کردن درد ناگهانی در بدن و کشیده شدن آن از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر، تیر کشیدن. «تئی زهیر چیراگ جَن آنت، هر سَهتءُ دمان (عابد۱۰: ۴۸) tai zahir čirāg jan-aŋt har saht o damān بی‌قراری هجران تو هر لحظه بر بدنم تیر می‌کشد»

چێـــران čēr-ān (ا) (مجـــاز) تیمـــی کـــه در بازی‌های گروهی محلی در مقابل آغازگران (سران) ایستاده و برای برنده شدن میارزه می‌کنند. [مقا:سَران]

چێراندام čēŕ-andām (ا) اندام زیر، شرمگاه.

-چێراندام **گِرَگ** ger-ag — استنجا کردن، اندام زیر را هنگام وضو شستن.

چێرآندر čēr-aŋdar (صـ) پنهان، مخفی.

چێرآنـــــدری čēr-andar-i (قـــ) پنهـــانی، مخفیانه.

چێران‌سری čēr-āŋ-sar-i (قـ) =چێراندری↑.

چێربـــان čēr-bān (ا) ۱- اتـاق هـم کـف و پایینی ساختمان چندطبقه. ۲-اتاق زیرزمین.

چێربُـــرّ čēr-borr (صـــ) ۱- از زیربرّنـــده، ریشه‌کن‌کننده. ۲-(مجاز) منافق و دورو، ریا. ۳- (امصـ) بریدن از زیر.

-چێربُرّ **کنَگ** kan-ag — ۱- از زیر بریدن، از زیر کندن. مثَل: «چو مُشکءَ چێربُرّ کن‌ئے čo mošk a čēr-borr kan-ay مانند موش از زیر می‌کنی» ۲- از ریشه بریدن، ریشه‌کن کردن. ۳--(مجاز) بر ضد کسی توطئه کردن، زیراب کسی را زدن.

چێربـوتُّن būtt-en — (مصـــلـ) =چێربیَـگ. ←چێر.

چێربۆیی čēr-bō-i (قـ) =چێرکایی. پنهانی.

چیرت čirt (اصو) =چورت↑.

چێرتا čer-tā (صـ) ۱- آنچه در زیر قرار دارد، زیرین. ۲-مغلوب، آن‌که او را در کشتی به زیر آورند و شکست دهند. ۳- =بُن‌هَش. سنگ زیرین آسیاب دستی. (مقا: سَرتا) ۴--(مجاز) آن‌که در آمیزش جنسی مفعول قرار گیرد. ۵-[اهانت‌آمیز] (مجاز) نامرد، ترسو.

-چێرتـا **کنَـگ** kan-ag — به زیر آوردن، مغلوب کردن.

چیرت‌چارت čirt-čārt (ا) سخنان مهمل، و بی‌ربط، چرت و پرت.

چیرتءُچـــــارت čārt o čirt (ا) =چیرت‌چارت↑.

چێرتَـرّتِن tarr-et-en — (مصـلـ) =چێرتَـرّگ. ←چێر.

چێرتَـــرّێنتِن tarr-ēnt-en — (مصـــمـــ) =چێرتَرّێنگ. ←چێر.

چێرتَل čēr-tal (ا) لایهٔ زیرین.

چێـرتَلِتِن tal-et-en — (مصـلـ) =چێرتلَـگ. ←چێر.

چێرجـــامَگی čēr-jāmag-i (ا) زیرپـــوش، زیرپیراهنی.

چێرجاه čēr-jāh (ا) مخفی‌گاه.

چێرجُلّ čēr -jol (ا) پارچه‌ای که زیر پالان خر گذارند.

چێرچادِر čēr-čāder (ا) ۱-زیر چادُر. ۲-(مجاز) درپناه.

-کسےءِ چادرءِ **چێـرا بیَـگ** kas-ē ye čāder e čēr-ā ba-y-ag ۱- در زیر چادر کسی بودن. ۲-(مجاز) در پناه کسی بودن.

چێرچادِری čēr-čāder-i (قـ) مخفیانه و دور از چشم مردم.

چێـرچِتِن čēr-č-et-en (مصـــلــ) =چێرچِنَـگ. ←چێر.

چێرچَمّ čēr-čamm (ا) آنبخش از صورت که زیر چشم است، گونه.

چێرچۆپ čēr-čōp (ا) سنگ زیرین کوبیدن ریسمان. [مقا: سَرچۆپ.[1]]

چێرداتِن čēr-dāt-en =چێردیَگ. ←چێر.

چێردام čēr-dām (ا) نوعی دام و تور که آن را برای شکارکردن زیر خاک،نهان کنند.

چیردان čirdān (ا) ۱-نخ محکم. ۲-نخ قلاب ماهی‌گیری. ۳- (امصـ) صیدماهی با قلاب.

چیردانی čirdān-i (صنـ) ماهی‌ای که با قلاب صید شده است.

چێردست čēr-dast (صـ) زیردست.

چێردستی čēr-dast-i (صنــ) ۱-آنچه در زیر دست گذارند، زیردستی. ۲- (حامصـ) زیردست بودن.

چێردیـد čēr-did (صــ) آنچه از دید پنهان است.

چێـردێم čēr-dēm (ا) پارچهٔ زیرین کُت و لباس، آستر.

چێرراه čēr-rāh (ا) راه زیرزمینی.

چێـررپتِن rapt-en — (مصـــلـ) =چێـرروَگ. ←چێر.

چێرزێن čēr-zēn (ا) پارچه‌ای که زیر زین اسب گذارند.

چێرسِنگ cēr-seŋg =بُن‌سِنگ. سنگ زیرینِ آسیا.

چێرسُهتِن soht-en — (مصـمـ) =چێرسۆچَگ. ←چێر.

۱-ریسمان را از برگ تر نخل وحشی می‌بافند، برای این‌که انعطاف‌پذیر شود، آن را بر سنگی گذارند و با سنگی دیگر آرام روی آن کوبند تا نرم و محکم گردد، سنگ بالایی را سرچۆپ و سنگ زیرین را چێرچۆپ گویند.

چیـرْک čirk (ا) =چورگـک. انگشـت کوچـک دست.

چیرک čērk (صـ) =چلک، چِل، سِل. کثیف، بدبو، پرچرک.

چێرَکا čēr-a-kā (قـ) مخفیانه، نهانی.

چێرکـار čēr-kār (صـ) آن‌کـه گرفتـار کـاری مشقت‌بار است.

چێرکایی čēr-a(o)kā-i (قـ) =چێرکا↑.

چێرکپتِن kapt-en — (قـ) =چێرکپَک. ←چێر.

چێرکـپ گْـوازی čēr-kap-gwāzi (ا) =چَم‌چێرکا↑.

چێرکُـرتِن čēr-kort-en (مصـمـ) =چێرکنَـگ. ←چێر.

چێرکرۆد čēr-karōd (ا) ۱-زیر پُشتهٔ حفرشده یا طبیعیِ کنار تپه‌ها و بریدگی‌ها و کوه‌ها. ۲- (شجـ) نفرینی است بـه معنـی: الهی زیـر پُشته مدفون گردی!

چێرکش čēr-kaš (ا) طناب یا ریسمانی کـه از زیر بار شتر یا الاغ و ... رد کنند و بار را بندند.

چێرکشّـتِن čēr-kašš-et-en (مصـمـ) =چێرکشّگ. ←چێر.

چیـرکن čir-ka[e]n (صـ) ۱-گِـل چسـبنده و کِش‌خورنده. ۲-شاخه و برگ نخل وحشی کـه رطوبت دارد و خشک نشده است.

چێرکنـزتِن čēr-kenz-et-en (مصـلـ) =چێرکنزَگ↓.

چێرکنزَگ čēr keŋz-ag (مصـلـ) ←چێر.

چێرکـۆچ čēr-kōč (امصـ) تخلیـهٔ خـاک‌هـای زیرین چیزی مانند دیوار کـه در نتیجـه پـایین می‌افتد.

-**چێرکۆچ‌کنَگ** kan-ag — (مجـا) زیـراب زدن، ریشه‌بر کردن کسی.

چێرکـۆه čēr-kōh (ا) ۱- =بُـن‌سِـنگ→. ۲-کوهی که پایین‌تر از بقیهٔ کوه‌ها قرار دارد.

چێرُکـی čēr-ok-i (قـ) =چێرکـایی↑. «چـۆٹ کن‌اَنت چَمّاں چێرُکی هَنـدآنت (گُلخان۱: ۱۶۸) čōṭ kan-aŋt čamm-āŋ čēr-ok-i haŋd-aŋt چشـم‌هـا را کـج مـی‌کننـد و پنهـانی می‌خندند»

چیرَگ čirag (امصـ) سوزش و تیرکشیدن زخـم یا جایی از اندام کـه درد مـی‌کنـد. «چـۆں تَـرا پـێش داراں دلءِ داگـاں/ دیـریءِ دۆرءُ دردءِ چیراگاں (عابـد۴: ۱۵) čōŋ ta-r-ā pēš dār-āŋ del e dāg-āŋ dir-i y-e dōr o dard e čirāg-āŋ داغ‌هـای دل و دردِ دوری و سـوزش زخم‌ها را چگونه به تو نشان دهم»

چێرَگ čēr-ag (قـ ا) زیر، پایین، بخش پایینی. مثَل: «مَنجلءِ بُن‌پاں که کریم‌جان اِنت، چێرگ ئی سُـتکگ، سربُـرءَ دان اِنـت manjal e bon-pāŋ ke karim-jān eŋt čēr-ag i sotk-ag sarbor i dān eŋt مواظبـت‌کننـدهٔ دیـگ کـه کریم‌جان باشد، تَهِ غذا مـی‌سوزد و بـالای آن نپخته می‌ماند»

چیرّگ čirrag (اصو) صدای پاره شدن کاغـذ و پارچه.

چێرگهتِن čēr-geht-en (مصـمـ) =چێرگێجَـگ. ←چێر.

چێرگێج čēr-gēj (ا) زیرانداز، حصیر.

چێرلُنـٹ čēr-loŋṭ (ا) لـب پـایینی جانـداران لب‌دار. [مقا: سرلُنٹ]

چێرمـاں‌شُـتِن čēr-māŋ-šot-en (مصـلـ) =چێرماں‌روَگ. ←چێر.

چێرُم‌چێرُم čērom čērom (قـ) ↓.

-**چێرُم‌چێرُم کنَگ** kan-ag — انـدک انـدک بـر آتش هیزم گذاشتن تا خاموش نگردد.

چێرمێز čēr-mēz (صـ) بچه‌ای که در شلوار یا در خواب ادرار می‌کند، بچهٔ خُردسال.

چێرنند čēr-neŋd (صـ) آنچـه پـایین نشـیند، آنچه در آب فرو رود یا تَه‌نشین شود.

چێرنشتِن čer-nešt-en (مصـلـ) =چێرنندَگ. ← چێر.

چێـرۆ čēr-ō (صـ) آن‌کـه خـود را از دیگـران پنهان کند.

چێروَت čēr-wat (صـ) ویژگی آن‌که بـه دلیـل ناتوانی، مستی و ... در زیر خود اجابت مـزاج می‌کند.

چیرۆک čirōk (صـ) =سپهدار. آراسته و زیبا.

چیرّۆک čirrōk (ا) زیپ.

چێرۆکانی čēr-ok-ān-i (قـ) =چێرَکایی↑.

چێرءُزێر čēr o zēr (امصـ) درگیری.

چێـرءُسَر čēr o sar (امصـصـ) =سرءُچێـر→. «گۆں دشمناں بیت چێرءُسر (روانبد: ۲۹۵) gōŋ došmen-āŋ bit čēr o sar با دشمنان درگیـر شد»

چێـری čēr-i (حامصـ) ۱- نهـاں بـودن. ۲-(قـ) نهانی، مخفیانه. «لَهتے کشّگ اَنت دێم پَه‌دێم / لَهتے چێریءُ دُزدُزّی (عابـد: ۵۲) lahtē kašš-ag-aŋt dēm pa dēm laht-ē čēr-i o doz-dozz-i برخـی آشـکارا و روبـرو [هـروئین] می‌کشند و برخی مخفیانه و نهـانی» ۳-(صـ) پایینی. «چێری لُنٹ čēr-i loŋṭ لب پایینی»

-**پَه‌چێـری** pa — (قـ) نهـانی، مخفیانه. «پَـه چێـری بِـلّءُ بـرَو pa čēr-i bell o b-raw مخفیانه بگذار و برو.»

چیرّێن čirr-ēn بن مضارع از چیرّێنَگ↓.

چیرّێنت čirr-ēŋt بن ماضی از چیرّێنَگ↓.

چیرّێنْـک čirri-ēŋk (ا) =چَرّێنـک. نـوعی مرغابی کوچـک دریـایی کـه شـب‌هـا از دیـد کمـتری برخـوردار اسـت و صـدای «چیرچیـر» دهـد، پرسـتو دریـایی. بـه نـوعی دیگـر از آن آب‌شکاف گویند.

چیرّێنَـگ čirr-ēn-ag (مصـمـ) چیـزی ماننـد لباس را از هر سو چاک دادن.

چیــــڑگِن čiŕ-gen (صـــ) ۱-چیــــرکِن↑. ۲-=لێس‌دار→. انعطاف‌دار، کِش‌دار.

چیڑ[1] čiŕ (ا) =چوڑ↑.

چیڑ[2] čīŕ (ا) آن قسمت از ساقهٔ گیاه ماش که غلاف دانه‌ها به آن وصل هستند.

چیـڑ[3] čiŕ [صو: جاد، مێشءِ دمب] (ا) ۱- گیسـو، موی بلند زنان. «دُرچیـڑ→» ۲-=دُمبـگ. دُنبـهٔ گوسفند.

چیڑ[4] čiŕ (امصـ) =رێس. چسـبندگی و کِشْ‌دار بـودن چیـزی ماننـد خمیـر آرد کـه بتوانـد بـه آسانی بر دیوارهٔ تنور بچسبد.

چێڑ čēŕ (امصـ) =چێڑه↓.

چیڑناک čiŕ-nāk (صـ) =چیڑگِن↓.

چێڑو[1] čēŕaw (امصـ) =چێڑه↓.

چێڑَو[2] čēŕaw (ا) طنابی است که برای کنـترل و بسـتن لـنج بـه اسـکله در زمـان پهلـوگیری استفاده گردد.

چیرّۆک čirr-ōk (ا) زیپ.

چێڑه čēŕa (امصـ) همکاری چند تـن یـا گـروه برایِ انجام‌دادن کاری ماننـد سـاخت و سـاز و کار در زمین کشاورزی.

چیز čizz (ا) ۱-چیـز، شـیء، جسـم. ۲-(مجـاز) مال، ثروت، دارایـی. ۳-اسـباب و اثـاث خانـه. ۳-شخص یا شیء باارزش و مهم، زیبا.

چیزُک čizz-ok (امصغـ) ۱-چیز کوچک، چیزی که مهم نباشد یا در نظر نیاید. ۲- خیلـی کـم از چیزی. ۳-آب‌نبـات و هرچیـز ماننـد آن کـه مورد علاقهٔ کودکان باشد.

چیژگ čižžag (اصو) صدای پختن غذا یـا نـان بر روی تابه یـا دیـگ. مثَـل: «تێگِنءِ چیـژگ، مُحتـاجءِ هیـژگ tēgen e hižžag mohtāj e hižžag صـدای جیزجیـز تابـهٔ داغ، و رسـیدنِ [آقای] محتاج»

چیژءُچاڑ čižž o čāž (اصو) صدای سوختن چیزی، به‌مجاز سوختن. «گْوَشئے چیژءُچاڑ اِنت، گوْن یَک داگدجےءَ مزن‌زمبهوْلێں gwaš-ay čižž o čāž eŋt gōŋ (عابد۱۱: ۵۰) yak dāg-daj-ē mazaŋ-zambahōl-ēŋ گویا با میله‌ای داغ و بسیار درشت در حال داغ کردن [پوست بدنم] است»

چیژێں čižž-ēŋ بن مضارع از چیژێنَگ↓.

چیژێنْت čižž-ēŋt بن ماضی از چیژێنَگ↓.

چیژێنْتِن čižž-ēŋt-en (مصـم) =چیژێنَگ↓.

چیژێنَگ čižž-ēn-ag (مصـم) ۱-سرخ کردن چیزی در روغن داغ. ۲- (مجاز) عذاب دادن.

چیستان čistān (ا) =چاچه↑.

چیستُک čistok (ا) پرنده‌ای است به اندازهٔ گنجشک و با دُم دراز و به رنگ‌های سفید و سیاه در کنار برکه‌ها و جوی‌ها و نمزارها نشیند و طعمه خورد، آوازش «چیست چیست» است.

چیستَگ čist-ag (مصـل) آواز قوچ کوهی هنگامی که احساس خطر بکند.

چیستوْک čist-ōk (ا) ابزار جداکنندهٔ پنبه از دانه.

چیسْک čisk (اصو) صدای اصطکاک دو چیز فلزی.

-**چیسک‌چیسک** — — =چیسک↑.

-**چیسک‌چیسک کَنَگ** kan-ag— — صدای «چیسک چیسک» سردادن.

-**چیسکءُ پاسْک** o pāsk — (اصو) ۱-=چیسک. ۲-سر و صدای دو چیز که اصطکاک شوند.

-**چیسکءُ پیسْک** o pisk — =چیسکءُپاسْک↑.

چیسکَگ čisk-ag (اصو) ۱-=چیسک↑. ۲-کوچک‌ترین سر و صدا، آواز و صدای آهسته.

چیسکێں čisk-ēŋ بن مضارع از چیسکێنَگ↓.

چیسکێنْت čisk-ēŋt بن ماضی از چیسکێنَگ↓.

چیسکێنْتِن čisk-ēŋt-en (مصـم) =چیسکێنَگ↓.

چیسکێنَگ čisk-ēn-ag (مصـم) دو چیز را بر هم‌دیگر اصطکاک دادن و ساییدن که بر اثر آن صدایی برخیزد.

چیک čik[k] ۱- =شیک←. ۲-تاب، نوسان، حرکت. ۲-تاب‌بازی.

-**چیک دیَگ** da-y-ag — (مصـل) حرکت دادنِ کسی که روی تاب نشسته یا درون گهواره خوابیده است، تاب دادن. «اے شپءَ گْوانزگءَ چیک دَنت (شریف۲: ۵۳) ē šap a gwāŋzag a čik daŋt در این شب گهواره را به عقب و جلو حرکت می‌دهد»

-**چیک ورَگ** čik war-ag (مصـم) ۱-روی تاب یا گهواره قرارگرفتن و به عقب و جلو حرکت کردن. ۲-در جایی آویزان بودن و به حالت معلق بین زمین و هوا حرکت کردن، تاب خوردن.

چێک[1] čēk [کـا] (صـ) ۱-آواره و ولگرد. ۲- =درآمد. بیگانه.

چێک[2] čēk (ا) =چێنک↓.

چیکڑ čikkaŕ (صـ) بزغاله یا بُزی که بر اثر ضعف و ناتوانی از گلّه جا می‌ماند.

چیکوْ čikō[ū] (ا) =چکو. نام درخت و میوه‌ای است گرمسیری.

چیکوْچلنگوْ čikkō čalaŋgō [سحـ] (ا) =چورگُک. انگشت کوچک.

چیکّوْ čikkō (ا) =شیکّو←.

چیکّوْگ čikkōg (ا) =شیکّو. نوعی بازی بچگانه، تاب.

چیکّێں čikk-ēŋ بن مضارع از چیکّێنَگ↓.

چیکّێنَگ[1] čikk-ēn-ag ۱- دو چیز را معمولاً با فشار بر روی هم کشیدن یا یکی را بر روی دیگری کشیدن، ساییدن. ۲-ریز و پودر کردن داروی گیاهی بر روی سنگ صاف مخصوص.

چیکّێنَگ[2] čikk-ēn-ag (مصـم) =شیکّێنَگ. تاب دادن.

چێگ čēg (ا) =چێنْک↓.

چێگ‌دان čēg-dān (ا) =چێنْک‌دان↓.

چیلّ[1] čill (ا) ۱-درهٔ رودخانه، رودخانه. ۲-دره‌ای که زمانی رودخانه یا آبراهه بوده است. «هم‌سینَگ مَه‌بئے گوْں پیلّءَ/ پَشپاد روئے مان چیلّءَ ham-sinag ma-bay gōŋ pill a pašpād a raw-ay māŋ čill با پیل زورآزمایی نکن، که بر اثر آن عقب عقب در دره می‌افتی»

چیلّ[2] čill (امصـ) پرواز تند و سریع.

-**وکاب‌چیلّ** wakāb-čill (صـ) ۱-پرنده‌ای که پرواز همانند پرواز عقاب باشد. ۲-اسب تندرو.

چیلّ[3] čill بن مضارع از چیلّگ↓.

چێل[1] čēl (امصـ) بدنامی، رسوایی. «وتی چێلءِ تها مِرَگ wat-i čēl e tah-ā mer-ag درِ بدنامی و رسوایی خود مردن»

چێل[2] čēl (ا) =هار. خار بالای پنجهٔ خروس.

چێل[3] čēl (ا) میوهٔ نورُسته و کال درخت نخل وحشی. (داز، پُرک).

چێلا čēlā (ا) نوعی ماهی کوچک از خانوادهٔ «گیش‌ماهیان»، گیش دروغین.

چیلانکِر čilāŋker (ا) نوعی ماهی دریاییِ کمیاب.

چیلام čillām (ا) =چیلّ[1]čill[1]↑.

چێلام čēlām ۱- (ا) اندوه، غم، رنج. «وهد نزّیک اِنت گُلءِ اے گمءُ چێلام رَوَنْت (ساحرا: ۱۲۰) wahd nazzik eŋt gol e ē gam o čēlām raw-aŋt زمان [شکفتن] گُل نزدیک است این غم و رنج ابین می‌رود» ۲-(صـ) رسوا، بدنام.

چیلّانْٹ čillāŋṭ (صـ) چالاک و چابک.

چیلّانْٹی čillāŋṭ-i (حامصـ) چالاکی و چابکی.

چێلان‌کر čēlāŋker (ا) =چێلا↑.

چیلّتِن čill-et-en (مصـل) =چیلّگ↓.

چێلَک čēlak [سیـ: لوْنجانتێں نشان] (ا) گردن‌آویزی که به عنوان علامت و نشان در گردن دام یا حیوانی تعبیه کنند.

چیلّک čillek (ا) =ساد، چیلُک. ریسمانی که از برگ درخت نخل وحشی (داز←) بافند که چند نوع است.

-**چیلّک چوْپَگ** čōp-ag — کوبیدن ریسمانِ تازه بافته شده با دو سنگ صاف تا محکم و نرم گردد.

-**چیلّک دیَگ** da-y-ag — مجازاً به درازا کشاندن کاری.

-**چیلّک رێسَگ** rēs-ag — ریسمان بافتن.

چیلُّک čillok (ا) =چیلّک↑.

چیلکِن čilken (صـ) =چیرکِن↑.

چیلکوْ čillek-ō (صنـ) ۱-دراز و تابدار مانند ریسمان. ۲-نام نوعی نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

چیلّگ čill-ag (مصـل) =چیچّلَگ↑.

چیلّێنَگ čill-ēn-ag (مصـم) =چیچّلێنَگ↑.

چَین čāyn [سیـ: بند، کدءُ بالاد، ڈول] (ا) قیافه، قد و بالاد.

چین čin (پَسـ) معادل پسوند «چی» فارسی، که شغل و پیشه را رساند. «کِسّه‌چین kessa-čin قصه‌چی، قصه‌گو»، «جارچین jār-čin جارچی»

چێن[1] čēn [سیـ: جیک] (ا) یقه، گریبان.

چێن[2] čēn (امصـ) ۱-عمل چیدن، هربار چیدن محصول و میوه. ۲- چیدن موی، چیدن پشم دام.

چێن čēŋ (ق) =چُشێن. این‌گونه، این‌چنین. «دروَرءَ بیارێن کُجا چێن ما تئی/ دَربِبارت مِهرءِ کتابءَ اێوکا (ساحر۳: ۴۵) darwar a b-yār-ēŋ kojā čēŋ mā tai , dar-be-bārt mehr e ketāb a ēwokā همچنین کسی را ما به‌عنوان نمونه از کجا بیاوریم که تنها کتاب مهر را بفهمد»

چینچ čiŋč (ا) =چورگُک↑.

چینچُک[1] čiŋčok (ا) =چورگُک↑.

چینچُک[2] čiŋčok (صـ ق) =چینچو، چینکه. چقدر، چه اندازه؟ چه حدّ؟ چه مقدار؟ «شیءِ بها چینچُک اِنت ši ye bahā čiŋčok eŋt قیمت این چقدر است»، «زرّاں چینچُک اَنت؟ zarr-āŋ čiŋčok aŋt پول‌ها چه اندازه است؟»، «داں چینچُکءَ تئی مسترِی / پَه هَکّلءُ پاتراپ بیت (طائر۲: ۶۰) dāŋ čiŋčok a tai master-i / pa hakkal o pā-trāp bit تا چه حد(تا کی) امیری و حکومتِ تو با پرخاش و تهدید صورت می‌گیرد»، «تَرا چینچُک زرّ گوْن اِنت ta-r-ā čiŋčok zarr gōn eŋt چقدر پول همراه داری؟»

چینچُکێن čiŋčok-ēŋ (صـ) چه‌اندازه‌ای، چقدری. «آ ماهیگ چینچُکینے اَت ā māhīg čiŋčok-ēn-ē at آن ماهی چه‌اندازه (یا چندکیلو) بود»

چینچو čiŋčo =چینچُک↑.

چێندان čēŋ-dān (ا) =چێنک‌دان↓.

چێندَک čēŋdak (ا) =چێنک‌دان↓.

چێندَلَک čēŋdalak (ا) =چێنک‌دان↓.

چێندَلۆک čēŋdalōk (ا) =چێنک‌دان↓.

چیندَه činda (ضم) =چینچُک، چینکه. چقدر.

چینڈ čiŋđ (ا) نوعی بازی که معمولاً دختران به صورت نشسته با چند سنگریزه انجام دهند، سنگریزه‌ها را به هوا می‌اندازند و با دست می‌گیرند، یک‌قُل دوقُل.

-چینڈکَنَگ kan-ag — بازی یک‌قل دوقل انجام دادن.

چینڈُک čiŋđok (ا) =چونڈُک↑.

چێنک čēŋk (ا) ۱- دانه‌ای که پرندگان خورند، چینه. مثل: «کُرۆسے که سێرچێنک اِنت، بےمُدّتءَ بانگ دَنت krōs-ē ke sēr-čēŋk eŋt bē-moddat a bāŋg daŋt خروسی که از دانه سیر است بی‌موقع بانگ سر می‌دهد» ۲- =گیم. طعمه‌ای که بر قلاب ماهی‌گیری گذارند. ۳-طعمه‌ای که بر تله یا دام گذارند.

-چێنک چِنَگ čen-ag — چینه برداشتن پرنده از زمین، چینه چیدن. «چێنکءَ پَلارانءَ چِنئے (منظومهٔ کیا و سدۆ) čēŋk a pelār-ān čen-ay دانه از مزارع دروشده می‌چینی»

-چێنک دیَگ da-y-ag — چینه دادن، دانه دادن به پرندگان. «بْیا که تَرا چێنکءَ دَیاں/ چێنک مِهلَبێں گندێم دَیاں (منظومهٔ کیا و سدۆ) b-y-ā ke ta-r-ā čēŋk a da-y-āŋ / čēŋk mehlab-ēŋ gandēm da-y-āŋ [ای پرنده] بیا که به تو دانه دهم، دانهٔ خوشبوی گندم می‌دهمت»

چێنُک čēn-ok (ا) =چێنۆ. تکه‌پارچه‌های کوچک و یا باریکی که پس از چیدن پارچه‌ها در خیاطی برجای می‌ماند.

چین‌کپّی činkappi (ا) چرثقیل دستی لِنج.

چێن‌کُٹ čēn-koṭṭ (صـ) دامی که در خانه پرورش یابد.

چێنَک‌چێن čēnak-čēn (صـ) آن‌که محصول‌های جزئی باقی‌مانده در باغ یا زمین کشاورزی را پس از درو و برداشت، برای خود جمع می‌کند، خوشه‌چین.

چینکر čiŋkar =چینچُک↑.

چینکرێں čiŋkar-ēŋ =چینچُکێں↑.

چینکس čiŋkas =چینچُک. چه اندازه. «بارێں چینکس بَراں همے کۆهءَ لِک‌کپتَگءُ اێرکپتَگ (شریف۲: ۹۷) bārēŋ čiŋkas bar-āŋ hamē

kōh a lekk kapt-ag o ēr-kapt-ag معلوم نسیت که چند مرتبه بر این کوه بالا رفته و پایین آمده است»

چێنک‌دان čēŋk-dān =کُجال، چێندان، چێندَک، چێندلۆک، چێندلَک. (ا) بخشی از مِری برخی از پرندگان که دانه‌های خورده‌شده را در آن‌جا ذخیره و نرم کنند، چینه‌دان.

چێنکل čēŋk-al (ا) =چێنک‌دان→.

-دریاچێنکل daryā-čēŋkal (صـ) آنچه که چینه‌دانی به بزرگی دریا دارد، درياحوصله، مجازاً بسیار صبور و بردبار.

چێنکی čēŋk-i (ا) خرماهایی که هنگام برداشت از نخل پایین می‌افتد.

چێنگلی čēŋgali (امصـ) خوشه‌چینی در مزارع دروشدهٔ برنج.

چێنگلی‌کنۆک čēŋgali kan-ōk (امصـ) آن‌که در مزارع دروشدهٔ برنج یا گندم خوشه‌چینی کند.

چینگۆ čiŋgō از این سو، از این طرف. [مقا: چانگۆ]

چێنۆ čēn-ō (ا) =چێنُک↑.

چێنۆکی čēn-ōk-i [سیـ: مزور، کاری] (ا) آن‌که جهت دریافت مزد کار کند، کارگر.

چینَه čina [کُـ](صـ) =دیوال، پسیل. چینه، دیوار.

چێوا čēwā (امصـ) =چهوا↑.

چیواگِر čiwā-ger (صـ) =چهواگِر↑.

چیوّال čiwwāl (امصـ) =چیهال↓.

چیوانٹ čiwāŋṭ (امصـ) =چیهال↓.

چێوَلّ čēwall بن مضارع از چێوَلّگ↓.

چیوَلّگ čiwall-ag (مصـل بما: چێوَلِت) آهسته و از تَهِ دل‌گریستن. «پَدا ماں شَپءِ نسپءُ نێمءَ منی/ گُلێں مادرءِ چیوَلّگ رُستگ اَنت (گۆادری۵: ۷۴) padā māŋ šap e nesp o nēm a man-i , gol-ēŋ mādar e čiwall-ag rost-ag aŋt دوباره در نیمهٔ شب گریهٔ آهستهٔ مادرم به گوش رسید»

چێولێن čēwal-ēŋ بن مضارع از چێولێنَگ↓.

چێولێنت čēwal-ēŋt بن ماضی از چێولێنَگ↓.

چێوَلێنَگ čēwal-ēn-ag (مصـم) ۱-سبب شدن تا کسی آهسته بگرید. ۲-(مصـل) =چێوَلّگ↑. «چێولێنتَگ دل نَه‌وَشءُ دلپدردێں هالےءَ (امین: ۱۵) čēwal-ēŋt-ag del na-wašš o del-pa-dard-ēŋ hāl-ē y-a دل با حالتی دردناک گریسته است»

چیو čiw [سحـ] (ضمـ استفهام) =چیوَه↓. «آ چیوے اَت ā čiw-ē at آن چه چیزی بود»

چیوَه čiwa [سحـ] (ضمـ استفهام) =چی، چے. چه، چه چیز. «چیوَه کنئے čiwa kan-ay چه می‌کنی؟»

چیهاڑ čihāř (امصـ) =چیهال↓. «علی پدی بوت عاشه چیهاڑے جَت (عنبر: ۴۱) ali pad-i būt āša čihāř-ē jat علی برگشت و عایشه فریادی کشید»

چےهال čē hāl (شجـ) چه خبر؟

چیهال čihāl (امصـ) =چیهانٹ. ناله و زاری، ناله و فریادی که ناشی از درد و اندوه باشد.

چیهانٹ čih-āŋṭ (امصـ) =چیهال↑.

چیهانگ čihāŋg (ا) فریادی که از روی شادی و هلهله باشد.

چےهبَر čē-habar ۱- (شجـ) =چےهال. چه خبر. ۲-(امصـ) پرس و جوی احوال و اخبار از کسی.

چێهوا čēhwa (امصـ) =چهوا. تمسخر، طعنه و کنایهٔ مردم. «پیگۆر نی نه‌توَرانت تْرندێں / دنیاءِ کلاگءُ چیهو (عابد: ۱۹۶) pigōr i na-tawr-aŋt troŋd-ēŋ , donyā e kalāg o čēhwa طعنهٔ تندِ مردمان او را عذاب

نمی‌دهد، [و همچنین] تمسخر و کنایهٔ مردم دنیا»

چێهَـه čēha (امصـ) ۱-=چێهـوا↑. ۲-هیـاهو، فریاد، سر و صدا. «سردار گِپتَـگ اَت هنگـرّءَ / جنگءِ چیههءُ مانچَرّءَ (پسـند) sardār gept-ag-at haŋgerr-a jaŋg e čiha o māŋčerr a سردار در حین جنگ و فریادهـای دلاورانـه او را در محاصره گرفت»

چیهێن čihēn بن مضارع از چێهێنَگ↓.

چیهێنت čihēnt بن ماضی از چێهێنَگ↓.

چیهێنَگ čihēn-ag (صـ) آماده کردن، در نظر گـرفتن. «گْـوَر تَـو آتکگـاں بـاهوٚٹی / چیهـێنءُ بِچار جاگاهـے (حماسهٔ رِند و لاشار) gwar taw atk-ag-āŋ bāhōṭ-i , čihēn o be-čār jāgāh-ē بـرای پناهنـدگی نـزد تـو آمـده‌ام و جایی را [برای من] آماده کن»

چیءَ či-ya (قـ) =چیا. بـرای پرسـش از دلیـل انجام دادن کاری به کار رود، بـرای‌چـه؟ چـرا؟ به‌چه دلیـل؟ «زان‌ئـے جَنـگ چـیءَ پاداَتکـگ zān-ay jaŋg či-y-a pād atk-ag (عابد: ۴۵) می‌دانی که جنگ چرا شروع شد»

د

د d هشتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از «چ» و نمایندهٔ صـامت دندانی-لثوی دِ.

د de [کا] (قـ) =همَـه. نیـز، هـم. «مـن دِ تَـرا گْوَشْتگ man de tarā gwašt-ag من هم تو را گفته‌ام»

دُ do در ترکیبات گـاهی بـه‌جـای دوٚ (عـدد۲) آید. دُتَل=دوتَل↓، دُپوٚست=دوپوٚست↓.

داب dāb (امصـ) ۱- روش، شـیوه ،طـرز «اے داب ē dāb ایـن گونـه» ۲- رفتـار و کـردار. «دل‌چاری نه‌اِنت مـردءِ داب (روانبـد:۲۵۵) del-čār-i na-eŋt mard e dāb گـوش دادن بـه حــرف دل (احســاس) روش و رفتــار مــرد نیست» ۳- =دوٚد. رسم. ۴- =کهیب ناز، کرشمه. «دابـاں دِلـبرءِ دل کـشّاِت / چـوٚ کـه دلـبرێں جاتیگـاں (عابـد: ۵۷) dāb-āŋ del-bar e del kašš-et čō ke del-bar-ēŋ jātig-āŋ کرشمه‌هـای دلـبر هماننـد جـادوگرانی کـه دل می‌کشند، دل او را به خود جذب کردند»

-داب کنـگ kan-ag — عشــوه کــردن، کرشمه‌فروختن، نازکردن، خرامیـدن. «هـر روٚچ پَه رنگـے داب کنت (روانبد: منظومهٔ‌مکران) har rōč pa raŋg-ē dāb kaŋt هر روز به گونه‌ای عشوه‌گری می‌کند»

دابــانی dāb-āni (صـ) پرنـاز و پرکرشــمه، عشـوه‌گـر. «دابـانی جنـک dāb-āni janek دختر خوش‌خرام و عشوه‌گر»

دابُک dāb-ok (صـ) نام زنانه، پرکرشمهٔ.

دابَو dābaw (ا، صـ) =دابه↓.

دابَوێں dābaw-ēŋ (ا، صـ) =دابـه↓. «بْیـا کـه دابَوێں تاجوءَ / کُشـتَگ جَـن وتـی بـامگْواهی (عابـد: ۱۱۴) b-y-ā, ke dābaw-ēŋ tājū a košt-ag jan wat-i bām-gwāh-i بیـا کـه تاجو نادان زن خود را سحرگاه کشته است»

دابَهێں dābah-ēŋ (ا، صـ) =دابوێں↑.

دابَه dāba [عر: دابه] (ا) ۱- چارپا، جـانوری کـه روی زمین راه برود .۲- (مجاز) نادان.

داپ dāp (صـ) =وَت‌گلا. خودستا.

دات dāt ۱- بن ماضی از دیـگ↓، داد. ۲- (ا) =داد↓.

داتــار dāt-ār (صـــ) ۱-عــادل. ۲- بخشـــنده، سخی، دادار.

داتـگ dāt-ag فعـل ماضـی نقلـی از مِصـدر دیَگ↓، داده بود. «تَو مـنءَ چـے داتَـگ taw man a čē dāt-ag تو به من چه داده‌ای؟»

داتگین dāt-ag-ēŋ (صـمـ از دیَـگ.) داده شده، بخشیده شـده. مثَـل: «داتگـێں دادانـی پَـداں نامرد جَن‌اَنت dāt-ag-ēŋ dād-ān-i pad-āŋ nā-mard jan-aŋt نامردان بـه دنبـال بـازپس گـــرفتن چیزهـــایی هســـتند کـــه آن‌هـــا را بخشیده‌اند»

داتِن dāt-en (مصـمـ) =دیگ↓.

داتو dātō [کُـ] (ا) =تُرو. خاله، عمه.

داتی dāti [کُـ] (ا) =داتو↑.

داد[1] dād (امصـ) ۱- بخشش، سخاوت، اِنعام.
«بـژن اِنـت کـه زبهـر بـوت‌ئـے تَـو / داداں
bažn eŋt ke (عابد: ۱۶۲) دَس‌پَچێں دادبَکشءِ
zabahr būtt-ay taw dād-āŋ das-pač-ēŋ
dād-bakš ay افسوس که تو از بخشش‌های
سخاوتمند بخشنده محروم شدی» ۲- پاداشی
که ممدوح به شاعر دهد، پاداشی که مردم یا
کسـی بـه پهلـوان (خنیـاگر) دهـد، صـله.
۳- چیزی که به‌عنوان بخشش و انعام به کسی
دهند. «نَـے دهشءَ نَـے که دادءَ زِندگاں / بَیـد
nay (ساحر۳: ۱۴۵) تئـی وَشّێں نیـادءَ زِنـدَگاں
dah-eš a nay ke dād a zendag-āŋ bayd
ē tai wašš-ēŋ nyād a zendag-āŋ نـه از
بخشش و نه از پاداش تو زندهام، بلکه با
همنشینی‌های دلنشین تو زنده‌ام» ۴-تقدیر،
قضا و قدر. «وشّیانءُ سـکّیاں هُـداءِ داد اِنـت
wašš-i-y-ān o sakk-i-y-āŋ hodā e dād
eŋt خوشی‌ها و سختی‌ها تقدیر الهی است»

-داد دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) داد بخشیدن،
پـول یـا مـال بخشـیدن. «داداں هـما مـرداں
dād-āŋ دَیَنت، پیرێں پِتـاں داد داتَـگ آنـت
hamā mard-āŋ da-y-aŋt pir-ēŋ pet-āŋ
dād dāt-ag-aŋt کسـانی بخشـش و سـخاوت
مـی‌کننـد کـه پـدر و نیاکـان آن‌هـا سـخاوتمند
بوده‌اند»

-داد کنَگ kan-ag — بخشش کردن، سخاوت
کردن. مثَل: «داد پادشاهءَ کنت، وزیر بد بارت
dād pādešāh a kaŋt wazir bad bārt
پادشاه می‌بخشد، وزیر مخالفت می‌کند»

-داد گِرَگ ger-ag — ۱-پاداش گرفتن. ۲-صـله
گرفتن شاعر و خنیاگر از مردم یا کسی.

داد[2] dād (امصـ) عدل، دادگری.

-داد دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) اجـرای عـدالت
کردن.

-داد لۏٹَگ lōṭ-ag — (مصـمـ) ۱- داد خواستن،
به حاکم یا قاضی شکایت بردن. ۲- درخواست
کردن چیزی به‌عنوانِ بخشش و سخاوت.

دادا dādā (صـ) =داتار↑.

دادار dādār (صـ) =داتار↑.

دادان dād-ān (صـ) قربان.

دادانـی dād-āni (صـ) ۱- بسـیار بخشـنده،
سخاوتمند. «بچّـیءَ هُـدا دادانـی/ چمـدار ئـی
مَکـن شْـیادانی/ شـیادانی دیَـگ بـاجیگـے/
باجیگ په منّـتءُ لَـیلا اِنـت (شـعر عامیانـه[1])
bačči y-a hodā dād-āni čam-dār i ma-
kaŋ syād-ān-i syād-ān-i da-y-ag bājig-
ē bājig pa mennat o laylā eŋt ای خـدای
بخشنده، پسرم را مُحتـاج خویشـاوندان نکـن،
بخشـش خویشـاوندان ماننـد دادن غـذا بـه
همسایه است که انتظار بخشش متقابل دارد،
غذای همسایه با منت همراه است» ۲- آنچـه
به عنوان صله و پاداش دریاف کرده‌اند. «بنـد
baŋd (گلخان۴: ۴۳۰) سرءَ دادانی شَدّهێں پاگءَ
sar a dād-āni šaddeah-ēŋ pāg a عمامـهٔ
بزرگی که به نوان صله دریافت کرده‌ای بر سر
ببند»

دادانجنێنـــــۆ dādāŋ-janēn-ō (صــــ)
=دادجنینو↓.

دادانـی dād-āni (صـ) بخشـنده، سـخاوتگر.
«دێر نه‌اِنت دادانی سَـهَر پُلّـێں (گلخان۱: ۱۳۴)
dēr na-eŋt dād-ān-i sahar poll-ēŋ
بامدادد سخاوتمند دیر نیست (به زودی طلوع
می‌کند)»

دادبکـــش dād-bakš (صــ) دادبخـــش،
داددهنده، سخاوتمند، سـخی. «بـژن اِنـت کـه
زبهر بوت‌ئـے تَو / داداں دَس‌پَچـێں دادبَکـشءِ
bažn eŋt ke zabahr būtt-ay (عابـد: ۱۶۲)
taw , dād-āŋ das-pač-ēŋ dād-bakš ay

۱ - کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۲.

افسوس که تو محروم شـدی، از بخشـش‌هـای
سخاوتمندانهٔ بخشنده»

دادَیۏک dād da-y-ōk (صفـ از مصـ: داددیَگ)
۱- بخشنده پول یا مال. ۲- عادل، داددِه.

دادجـــاه dād-jāh (ا) عــدالت‌خانــه، خانــهٔ
انصاف.

دادجنێنـــو dād-janēn-ō (صـــ) =جنێنـــۆ،
دادان‌جنێنۆ. مردی که عادت زنـان دارد و رفتـار
و گفتار آن‌ها را تقلید می‌کند یا این‌که با زنان
زیاد همنشین می‌شود.

دادَک dād-ak (امصغـــ) مخفـف نـام‌هـای
مردانه‌ای که بخش نخست آن‌ها «داد» باشـد،
مانند: دادمحمد، دادالله.

دادُک[1] dād-ok (امصغـ) =دادَک↑.

دادُک[2] dādok (امصغـ از دادا) خـواهر کوچـک
به زبان خردسالان.

دادگِر dād-ger (صـ) آن‌که پاداش طلبد، شاعر
یا هنرمنـدی کـه در قبـال شـعر یـا هـنر خـود
پاداش می‌گیرد. مثَل: «چَه دادگِرءَ داد مَه‌لـۏٹ
ča dād-ger a dād ma-lōṭ از کسـی کـه از
دیگـران صـله و پـاداش مـی‌مـی‌گیـرد، انتظـار
بخشش چیزی را نداشته باش»

دادگیر dād-gir (صـ) =دادگِر↑.

دادلۏٹـــۏک dād-lōṭ-ōk (صــــ) خواهنـــدهٔ
بخشش و سخاوت.

دادو dād-ū (امصغــ) مخفــف و مصــغر نــام
مردانه دادمحمد یـا هـر نـامی کـه در آن واژه
«داد» باشد.

دادن dād-en (ا) پول یا چیزی.کـه بـه عنـوان
بخشش به کسی بخشند، بخشش، انعام، عطا.

دادِنـــی dād-en-i (صنـــ) ۱- بخشـــنده،
داددهنده. «تَو دادِنـی مـردے نئـے (منظومـهٔ
taw dāden-i mard-ē na-?- (هانی و شَـیمُرید
ay تو مردی سخاوتمند نیستی» ۲-=دادِن↑.

دادو dād-ū (امصغـ) مخفف نام‌های مردانه‌ای
که بخـش نخسـت آن‌هـا «داد» باشـد، ماننـد:
دادمحمد، دادالله.

دادۏک dād-ōk (ا) =دیدۏک. مردمک چشم .

داده dāda (ا) خواهرِ به زبان خردسالان.

دادئـے dāday (شجـ) خطاب به خواهر به کار
برند، بویژه زن به زن، ای‌خواهر، خواهرم کـه
تو باشی.

دادی dād-i (صنـ) ۱- مربوط به داد: ۲- اهـل
داد و دهش. ۳-نام زنانه.

دادێں dād-ēŋ نام زنانه و مردانه.

دار[1] dār (ا) ۱- =دْرَچْک. درخت. ۲-چوب. مثَل:
dār pa ṭapp-ag «دار پَه ٹپَّگ راست نَه‌بیت
rāst na-bit چوب [کج و خشک] بـا کوبێـدن
بر آن راسـت نمـی‌گـردد» ۳- هیـزم. «نـه‌کنـت
هنجَـر اثـر، مانیـت چـو دارءَ (روانبـدّ:۱۲۵)
nakaŋt hanjar asar mān-it čo dār a
خنجر اثری نـدارد و بـه چـوب مـی‌مانـد [کـه
نمی‌بُرد]» ۴- نماد خشـکی غیـر قابـل انعطـاف
بـــودن. ۵- =جـــرّهٔدار. داروی گیـــاهی. ۶- دار
اعدام. ۷-(مجاز) استخوانِ بینی.

-دار بَنـدَگ baŋd-ag — سـاقه زدن و رشـد
کردن گیاهانی کـه سر از بـذر بیـرون زده‌انـد.
مثَـل: «داں حـاکُم لانـک بنـدیت گنـدێم دار
dāŋ hākom lāŋk baŋd-it gandēm بندیت
dār baŋd-it تا زمانی که حـاکم آماده شـود،
گندم‌ها ساقه می‌زنند»

-دار بیَگ ba-y-ag — مانند چـوب خشـک و
انعطاف‌ناپذیر شدن.

-دار پروشگ prōš-ag — هیزم شکستن .

-دار تراشـگ trāš-ag — چـوب تراشـیدن،
نجاری‌کردن .

-دارجنَـگ jan-ag — دارزدن، بـر دارِ اعـدام
آویختن، اعدام کردن.

-دار چِنگ čen-ag — هیزم جمع کردن، کندنِ هیزم از درختان.

-دار دپءَ دیَگ dap a da-y-ag — چوب در دهان کسی گذاشتن، به‌مجاز او را به شدت آزار دادن.

-دار مانءَ کنگ māŋ kan-ag — ۱-چوب در چیزی نهادن. ۲-چوب در[کون کسی] کردن، به‌مجاز کسی را به سختی و رسوایی آزار دادن.

-دارءَ کشّگ a kašš-ag — به دار کشیدن، اعدام کردن.

-پونزءِ دار pōŋz e dār استخوان بینی.

دار[۲] dār ۱- بن مضارع و فعل امر از مصدر دارگ↓. ۲- جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی «داروک»= دارنده.

-دار بر دار کنگ dār-ber-dār kan-ag کاری را با شدت زیاد انجام‌دادن، مانند به شدت کتک زدن.

دارا dārā (ص) ۱- دارا، ثروتمند، پولدار. ۲- صفت خداوند.

دارادار dār-ā-dār (ص) ویژگی چیزی که مانند چوب خشک راست و سفت باشد.

دارأزرت dār-azrat (ا، ص) =أزرتءِ دار←.

داران dār-ān (ا، دار+ ان نسبت برای مکان) ۱- جایی که هیزم زیاد است. ۲-جمع دار، هیزم‌ها.

-داران روگ raw-ag — برای جمع کردن هیزم به جنگل یا دشت و کوه رفتن. مثَل: «نه وران پَپَه نه روان داران na war-āŋ papa na raw-āŋ dār-āŋ نه غذا[یتان را] می‌خورم نه برای جمع‌کردنِ هیزم می‌روم»

داران‌ٹکّوک dār-āŋ-ṭekk-ōk (ا) = دارٹکّوک↓.

داران‌گوشو dār-āŋ-gōš-ō (ا) ۱-دارگوشک↓. ۲-[سیب: دربرجاهان یک راستیں

سزایی‌که بچکان دیگ بیت...] نوعی تنبیه که در مدارس و مکتب‌خانه‌های قدیم برای شاگردان مرسوم بوده است، شخصی را که باید تنبیه می‌شد دو دستش را در حالت نشسته از زیر پاهایش رد می‌کرد و گوش‌هایش را می‌گرفت و نگاه می‌داشت.

داراود dār-ūd (ا) چوب عود که معطر است و با سوختن آن بوی خوشی برخیزد.

دارائیں dār-ā-?-ēŋ بن مضارع از دارائینگ↓.

دارائینت dār-ā-?-ēŋt بن ماضی از دارائینگ↓.

دارائینتن dār-ā-?-ēŋt-en (مص م) =دارائینگ↓.

دارائینگ dār-ā-?-ēn-ag (مص م سببی) باعثِ نگه داشتن کسی یا چیزی شدن. «پَچّے آییِ‌اِت دارائینت pačē āyi dār-?-ēŋt چرا سبب شدی تا او را نگاه دارند»

داربُرّ dār-borr (ا،ص) ۱-بُرّندهٔ چوب یا هیزم. ۲-نجار، درودگر. ۳- (ص) وسیله‌ای که با آن چوب ببرند، تبر، ارّه. ۳-(ا) نام موسمی است که بریدن چوب در آن سبب مرغوب شدن آن گردد و نمی‌پوسد. ۴- دارکوب که پرنده‌ای مشهور است.

داربست dār-bast (ا) داربست، چوب‌بست.

داربلّ dārball (ضم ق) ۱- همگی، همهٔ جمع یا گروه. به صورت جمعی. «مهلوک داربلّءَ پیداگ اَنت mahlūk dārball a pēdāg aŋt همهٔ مردم دارند می‌آیند»

داربند dār-baŋd (ا) =داربست↑.

دارپٹ dār-poṭ (ا) =سیهُک. جوجه پرنده‌ای که چند روزی است که از تخم خارج شده و پرهایش تازه در آمده و سیخ سیخ باشد.

دارپچ dār-pač (ص) ویژگی چیزی که با آتش هیزم پخته شده است، مانند کباب؛ خوراکی

که با آتش هیزم درست شده است مانند چایی آتشی.

-دارپچ کنگ kan-ag ---- چیزی را با آتش هیزم پختن؛ ماده خوراکی یا غذایی را با این آتش درست کردن.

دارپروش dār-prōš (ص) آن‌که هیزم بشکند، هیزم شکن.

دارپونز dār-pōŋz (ا) استخوان بینی.

دارپیچ dār-pēč (ا) نوعی داروی گیاهی که برای رفع دل‌درد و اسهال به کار می‌رود.

دارتاب dār-tāb (مجاز) (ا) کتکِ مفصل.

-کسےءَ دارتابے کشّگ kas-ē y-a dār-tāb-ē kašš-ag به کسی مفصلاً کتک زدن، بسیار آزار دادن. «من آئیءَ شرّیں دارتابے کشّات maŋ āyi y-a šarr-ēŋ dār-tāb-ē kašš-et من او را به شدت کتک زدم»

دارتراش dār-trāš (ص ا) آن که چوب بتراشد، درودگر، نجار.

دارتور dār-tōr (ا) ۱- بند ستبر وسیلهٔ بالارونده بر درخت خرما (پَربُند←) که خود بافته‌شده از چند ریسمان دیگر است. ۲-ریسمان درازّ و بلند و باریکی است که با آن وسیلهٔ بالا رفتن بر درخت (پَربُند) بافند.

دارتیجَگ dār-tējag (ا) =پیپل. درختی گرمسیری است بومی بلوچستان جنوبی و ساحلی که دارای برگ‌های دراز و پنجه‌ای‌شکل در بالای تنه است. میوه‌اش مانند خربزه است و به همان صورت مصرف می‌گردد، تخم‌هایش سیاه و کوچک است. عمر این درخت حدوداً به ۶ سال و رشد آن می‌تواند حداکثر به ۵ الی ۶ متر برسد. این درخت در تمام سال می‌تواند میوه دهد، خربزه درختی.

دارٹکّوک dār-ṭekk-ōk (ا) =مچ‌کُد. پرنده‌ای است با منقار نیرومند که از آن برای سوراخ کردن پوست درختان و جستجوی حشرات استفاده می‌کند و طعمه‌های خود را به وسیلهٔ زبان بلندش که دارای نوک چسبناکی است از مخفی‌گاه‌های آن‌ها بیرون می‌کشد، دارکوب.

دارجَنگ dār-jaŋg (ا) =دارجَنگ↓.

دارجَنگی dār-jaŋg-i (حامص) دعوایی که با چوب و چماق انجام گیرد.

دارچِن dār-čen (ص) هیزم جمع‌کن، هیزم شکن.

دارچِنوک dār-čen-ōk =دارچِن↑.

دارچین dār-čin (ا) =دارچِن↑.

دارچینی dār-čin-i (ا) پوست خشک‌شدهٔ درختچهٔ دارچین به عنوان **ادویه** به کار می‌رود؛ دارچین. این درخت کوچک، بومی **سری‌لانکا** و جنوب **هند** است.

داردِرّ dār-derr (امص) پارگی نامنظم پارچه.

داردرنز dār-draŋz (ا، امص) ۱-شکوفه دادن درخت. ۲- فصل یا موسمی که که درختان شکوفه می‌دهند. ۳- در سال‌شماری بلوچی معادل ماه اردیبهشت است.

داردست dār-dast (ص) ۱- آن‌که چوبی در دست دارد. ۲-(مجاز) زنی که فساد اخلاقی دارد. ۳- (مجاز) فتنه‌گر.

داردستی dār-dast-i (حامص) (مجاز) ۱- فتنه‌گری. ۲- فساد اخلاقی. ۳- بدزبانی، بداخلاقی.

داردُمب dār-domb (ا) نام نوعی ماهی که دمش مانند چوب سفت است.

داردیم dār-dēm (ا) اسکلت گنبد مانندی است که از چوب سازند و بر بالای گهواره کودک نصب کنند و پارچه یا پتویی روی آن اندازند تا مانند سقفی برای گهواره باشد .

دارزرد dār-zard (ا) =دازرد↓.

د

-دار چِنَگ čen-ag — هیزم جمع کردن، کندنِ هیزم از درختان.

-دار دپءَ دیَگ dap a da-y-ag — چوب در دهان کسی گذاشتن، به‌مجاز او را به شدت آزار دادن.

-دار مان کنَگ māŋ kan-ag — ۱-چوب در چیزی نهادن. ۲-چوب در[کون کسی] کردن، به‌مجاز کسی را به سختی و رسوایی آزار دادن.

-دارءَ کشَّگ a kašš-ag — به دار کشیدن، اعدام کردن.

-پۆنزءِ دار pōŋz e dār استخوان بینی.

دار[۲] dār ۱- بن مضارع و فعل امر از مصدر دارگ↓. ۲- جزء پسین بعضی از کلمات مرکب به معنی «دارۆک»= دارنده.

-دار بِر دار کَنگ dār-ber-dār kan-ag کاری را با شدت زیاد انجام‌دادن، مانند به شدت کتک زدن.

دارا dārā (صـ) ۱- دارا، ثروتمند، پولدار. ۳- صفت خداوند.

دارادار dār-ā-dār (صـ) ویژگی چیزی که مانند چوب خشک راست و سفت باشد.

دارآزرت dār-azrat (ا، صـ) =آزرتءِ دار←.

داران dār-ān (ا، دار+ ان نسبت برای مکان) ۱- جایی که هیزم زیاد است. ۲-جمع دار، هیزم‌ها.

-داران روَگ raw-ag — برای جمع کردن هیزم به جنگل یا دشت و کوه رفتن. مثَل: «نه وران پَهپَه نه روان داران na war-āŋ papa na raw-āŋ dār-āŋ نه غذا[یتان را] می‌خورم نه برای جمع‌کردنِ هیزم می‌روم»

داران‌ٹکّۆک dār-āŋ-ṭekk-ōk (ا) = دارٹکۆک↓.

داران‌گۆشۆ dār-āŋ-gōš-ō (ا) ۱-دارگۆشک↓. ۲-[سیــ دربرجاهان یک راستیں سزایےکه بچکان دیگ بیت...] نوعی تنبیه که در مدارس و مکتب‌خانه‌های قدیم برای شاگردان مرسوم بوده است، شخصی را که باید تنبیه می‌شد دو دستش را در حالت نشسته از زیر پاهایش رد می‌کرد و گوش‌هایش را می‌گرفت و نگاه می‌داشت.

داراود dār-ūd (ا) چوب عود که معطر است و با سوختن آن بوی خوشی برخیزد.

دارائێں dār-ā-?-ēŋ بن مضارع از دارائێنَگ↓.

دارائێنت dār-ā-?-ēŋt بن ماضی از دارائێنَگ↓.

دارائێنتِن dār-ā-?-ēŋt-en (مصـمـ) =دارائێنَگ↓.

دارائێنَگ dār-ā-?-ēn-ag (مصمـسببی) باعثِ نگه داشتن کسی یا چیزی شدن. «پَچے آییِ دارائێنت pačē āyi dār-?-ēŋt چرا سبب شدی تا او را نگاه دارند»

داربُرّ dār-borr (ا،صـ) ۱-بُرّندهٔ چوب یا هیزم. ۲-نجار، درودگر. ۳- (صـ) وسیله‌ای که با آن چوب ببرند، تبر، ارّه. ۳-(ا) نام موسمی است که بریدن چوب در آن سبب مرغوب شدن آن گردد و نمی‌پوسد. ۴- دارکوب که پرنده‌ای مشهور است.

داربست dār-bast (ا) داربست، چوب‌بست.

داربَلّ dārball (ضمـ قـ) ۱- همگی، همهٔ جمع یا گروه. به صورت جمعی. «مهلوک داربلّءَ پێداگ آنت mahlūk dārball a pēdāg aŋt همهٔ مردم دارند می‌آیند»

داربَند dār-baŋd (ا) =داربَست↑.

دارپُٹ dār-poṭ (ا) =سیهُک. جوجه پرنده‌ای که چند روزی است که از تخم خارج شده و پرهایش تازه در آمده و سیخ سیخ باشد.

دارپَچ dār-pač (صـ) ویژگی چیزی که با آتش هیزم پخته شده است، مانند کباب؛ خوراکی

که با آتش هیزم درست شده است مانند چایی آتشی.

-دارپچ کنَگ ----- kan-ag چیزی را با آتش هیزم پختن؛ ماده خوراکی یا غذایی را با این آتش درست کردن.

دارپْرۆش dār-prōš (صـ) آن‌که هیزم بشکند، هیزم شکن.

دارپۆنز dār-pōŋz (ا) استخوان بینی.

دارپێچ dār-pēč (ا) نوعی داروی گیاهی که برای رفع دل‌درد و اسهال به کار می‌رود.

دارتاب dār-tāb (مجاز) (ا) کتکِ مفصل.

-کسےءَ دارتابے کشَّگ kas-ē y-a dār-tāb-ē kašš-ag به کسی مفصلاً کتک زدن، بسیار آزار دادن. «من آئیءَ شَرّێں دارتابے کشِّاِت maŋ āyi y-a šarr-ēŋ dār-tāb-ē kašš-et من او را به شدت کتک زدم»

دارتْراش dār-trāš (صـ ا) آن که چوب بتراشد، درودگر، نجار.

دارتۆر dār-tōr (ا) ۱- بند ستبر وسیلهٔ بالارونده بر درخت خرما (پَربُند←) که خود بافته‌شده از چند ریسمان دیگر است. ۲-ریسمان دراز و بلند و باریکی است که با آن وسیلهٔ بالا رفتن بر درخت (پَربُند) بافند.

دارتێجَگ dār-tējag (ا) =پَپیا. درختی گرمسیری است بومی بلوچستان جنوبی و ساحلی که دارای برگ‌های دراز و پنجه‌ای‌شکل در بالای تنه است. میوه‌اش مانند خربزه است و به همان صورت مصرف می‌گردد، تخم‌هایش سیاه و کوچک است. عمر این درخت حدوداً به ۶ سال و رشد آن می‌تواند حداکثر به ۵ الی ۶ متر برسد. این درخت در تمام سال می‌تواند میوه دهد، خربزه درختی.

دارٹکّۆک dār-ṭekk-ōk (ا) =مچ‌گُڈ. پرنده‌ای است با منقار نیرومند که از آن برای سوراخ کردن پوست درختان و جستجوی حشرات استفاده می‌کند و طعمه‌های خود را به وسیلهٔ زبان بلندش که دارای نوک چسبناکی است از مخفی‌گاه‌های آن‌ها بیرون می‌کشد، دارکوب.

دارجَنْگ dār-jaŋg (ا) =دارجَنگی↓.

دارجَنگی dār-jaŋg-i (حامصـ) دعوایی که با چوب و چماق انجام گیرد.

دارچِن dār-čen (صـ) هیزم جمع‌کن، هیزم شکن.

دارچنوک dār-čen-ōk =دارچِن↑.

دارچین dār-čin (ا) =دارچِن↑.

دارچینی dār-čin-i (ا) پوست خشک‌شدهٔ درختچهٔ دارچین به عنوان **ادویه** به کار می‌رود؛ دارچین. این درخت کوچک، بومی **سری‌لانکا** و جنوب **هند** است.

داردِرّ dār-derr (امصـ) پارگی نامنظم پارچه.

داردرنز dār-draŋz (ا، امصـ) ۱-شکوفه دادن درخت. ۲- فصل یا موسمی که درختان شکوفه می‌دهند. ۳- در سال‌شماری بلوچی معادل ماه اردیبهشت است.

داردست dār-dast (صـ) ۱- آن‌که چوبی در دست دارد. ۲-(مجاز) زنی که فساد اخلاقی دارد. ۳- (مجاز) فتنه‌گر.

داردستی dār-dast-i (حامصـ) (مجاز) ۱- فتنه‌گری. ۲- فساد اخلاقی. ۳- بدزبانی، بداخلاقی.

داردُمب dār-domb (ا) نام نوعی ماهی که دمش مانند چوب سفت است.

داردێم dār-dēm (ا) اسکلت گنبد مانندی است که از چوب سازند و بر بالای گهواره کودک نصب کنند و پارچه یا پتویی روی آن اندازند تا مانند سقفی برای گهواره باشد .

دارزرد dār-zard (ا) =دازرد↓.

د

دارزَهْم dār-zahm (ا) شمشیر چوبی .

دارسُمبُک dār-somb-ok (ا) =دارٹکوّک↑.

دارسوّهان dār-sōhān (ا) سوهانی که در صیقل دادنِ چوب کاربرد دارد.

دارِشْت dār-ešt (امصـ) توانایی نگه‌داری چیزی یا ماندن درجایی.

دارُک dār-ok (امصغـ) ۱- چوب کوچک ۲- خار و خاشاک.

دارکار dār-kār (ا) =دارتراش. نجار ، درودگر.

دارکاسَگ dār-kāsag (ا) =وان‌جِک، رزان. کاسهٔ چوبی.

دارکرز dār-karz (ا) =سْرِیْن‌کرز. ستون مهره‌ها.

دارکِلّه dār-kella (ا) چوب‌هایی که ستون‌های کِلّه← یا بَشانَگ← (پشه‌بند) را تشکیل می‌دهند، برخی از این چوب‌ها با هر بار بستن کله نصب می‌شوند و با جمع کردن آن باز می‌شوند و برخی دیگر را به صورت طاقی و قوسی در زمین می‌کارند .

دارگ[1] dār-ag (مصـمـ لـ بما: داشت) ۱- داشتن، نگاه داشتن، مواظبت کردن. «اے چُکّءَ بدار دان من بیایان ē čokk a be-dār dāŋ man be-y-āy-āŋ این بچه را نگه دار تا من بیایم» ۲- معطل شدن، گذراندن در جایی یا زمانی. «آیان یک ماهی اِدان داشت ā-y-āŋ yak māh-ē ed-āŋ dāšt آن‌ها یک ماه در این جا معطل شدند» ۳- ظرفیت داشتن، نگه داشتن چیزی در درون خود. «اے هیران باز آپ داریت ē hirāŋ bāz āp dār-it این ظرف آب زیادی نگه می‌دارد» ۴- ادامه دادن، طول‌دادن. «آئی جنگءَ دان بانگواه داشتَگ ā-y-i jaŋg a dāŋ bāŋg-wāh dāšt-ag او جنگ را تا بامداد ادامه داده است» ۵-ادامه داشتن، طول کشیدن. «اے هَور هنگَت داشتَگ ē hawr hangat dāšt-ag این باران هنوز ادامه دارد» ۶- متوقف کردن. «گاڑیءَ بدار دان من سوار بان gāŕi y-a be-dār dāŋ man swār bāŋ ماشین را نگه دار تا من سوار شوم » ۷- جلو کسی را گرفتن، کنترل کردن. مثَل: «زوّراکءَ زوّراکے بِداریت zōr-āk a zōr-āk-ē be-dār-it جلو زورمند و قوی، را زورمندی باید بگیرد» دارا بودن، دارای چیزی بودن. «هُدا آ اِنت که داریت زوّرءِ بسیار hodā ā eŋt ke dār-it zōr e besyār (روانبد: ابراهیم و اسماعیل) خدا اوست که دارای قدرت بسیار است» ۸- تیمار کردن، پروراندن. «مُرگانءَ داریت دان مزّن به‌بَنت morg-ān a dār-it dāŋ mazan be-baŋt مُرغها را می‌پرورد تا بزرگ شوند» ۹-به کاری منصوب کردن، استخدام کردن. «اے اداره منءَ نه‌داریت ē edāra man a na-dār-it این اداره مرا استخدام نمی‌کند» ۱۰-مستقر کردن، گماشتن. «اِشانءَ اے دیّم بِدارءُ آیانءَ آ دیّم ešān a ē dēm be-dār o ā-y-ān a ā dēm این‌ها را این سو مستقر کن و آن‌ها را آن سو بگمار» ۱۱- تعیین کردن، اختیار کردن. «مهرابءَ پر وت شریکے داشتَگ mehrāb a par wat šarik-ē dāšt-ag مهراب برای خود شریکی معین کرده است» ۱۲-قبول کردن، پذیرفتن. «آ گُوَنڈ اِنت مدرسه ئی نه‌دارَنت ā gwaŋđ eŋt madersa i na-dār aŋt او خردسال است و در مدرسه اش نمی‌پذیرند» ۱۳- گرفتن و به جا آوردن چنان‌که روزه. «آ زالکے روّچَگ نَداریت ā zālak-ē rōčag na-dār-it او پیرزن است و روزه نمی‌گیرد» ۱۴-به عنوان فعل همکرد، فعل مرکب می‌سازد. «دوّست دارَگ dōst dār-ag دوست داشتن» ۱۵-(امصـ) دارایی، ثروت. «دَلوَتءُ دارَگ رُپتَگ آت تْرُندیّن لَشکرءَ (روانبد:۲۰۴) dalwat o dār-ag ropt-ag at troŋd-ēŋ

laškar a لشکر نیرومند، دام و دارایی [آن‌ها را] چپاول کرد»

دارگ[2] dār-ag [سیـ: تُرُپءُ موریءِ رنگیّن دهلے که چه هَورءِ رَند رُدایت...] (ا) ۱- گیاهی است خودرو و ریشه‌دار مانند ترب که پس از باریدن باران می‌روید، ریشه‌اش به رنگ سفید و خوردنی است، دارای ساقه‌های کوتاه و برگ‌های کم و ریزی است. ۲- =زَگءُ بونّ، جرّه‌دار. هر نوع گیاه دارویی. «مشکل اِنت پَه درمانءُ دارگ دْراه به‌بیت (مرادبهار:۲۶) moškel eŋt pa darmān o dārag drāh be-bit مشکل است که با دوا و داروی گیاهی درمان شود»

دارگَرّ dār-garr (صـ) درختی که شاخه‌هایش برگ ندارند.

دارگَزّ dār-gazz (ا) ۱- درخت «گز←» ۲- شاخهٔ درخت گز.

دارگوّج dār-gōj (ا) ۱-نوعی سوسمار باریک که بر درختان بالا رود و مغز درخت خرما را می‌خورد. ۲- [سیـ: گوّجءِ زاتے که تازیانی گُورءَ ورگی گوّج اِنت ...] نوعی سوسمار که عرب‌ها گوشت آن را به عنوان غذا می‌خورند و از چربی آن به‌عنوان دارو استفاده می‌کنند.

دارگوّشَک dār-gōš-ak (ا) =بی‌لئکا، کُس‌گُرک، گُزگُرک. نوعی آزمایش برای اثبات امری خلاف یا گرفتن اعتراف که معمولاً ویژهٔ بچه‌ها و نوجوانان است؛ به گونه‌ای که متهم را وادار می‌کنند که تکه‌ای چوب به اندازهٔ یک مداد را در دست بگیرد و با دست دیگر از پشت سر، گوش خود را گرفته و خم گردد و دور چوبی که در دست دارد در یک نقطهٔ ثابت، هفت بار سریع بچرخد، پس از تمام شدنِ چرخش، اگر تعادل خود را از دست داد و افتاد مقصر، و اگر نیفتاد بی‌گناه است.

دارگی dār-ag-i (صِ) ۱- داشتنی، لایق نگه داشتن. ۲- آن‌که قصد ماندن و معطل شدن در جایی را دارد، ماندنی در جایی. ۳- ویژگی کسی که نمی‌تواند خود را در برابر عملی یا چیزی نگه دارد. ۴-آن‌که مصمم به نگه‌داری کسی یا چیزی است.

دارلیلا dār-laylā (ا) چوب درختی است که به باور عوام اگر کسی تکه‌ای از ان را همراه خود داشته باشد، محبت دیگران یا شخص مورد نظر را جذب می‌کند این گیاه شاید همان «مهرگیاه» فارسی باشد[1].

-کسےءَ دارلَیلا گوّن بیَگ kas-ē y-a dār-laylā gōŋ ba-y-ag ۱-دارلیلا همراه کسی بودن. ۲-(مجاز) بسیار دوست داشتنی بودن یا اینکه همه طرفدار او باشند و بدخواه نداشته باشد.

دارمُرک dār-mork (ا) =دارمورک↓.

دارمورک dār-mūrk (ا) تکه چوبی که در سوراخ مشکی که سوراخ شده است گذارند تا جلو ریختن یا نشت آب را بگیرد. مثَل: «ندارؤکیّن جنترءَ بامگْواهءَ دْرُش‌آنت، ریّچوّکیّن مَشکءَ دارمورکے جَن‌آنت na-dār-ōk-ēŋ janter a bāmgwāh a droš-aŋt rēč-ōk-ēŋ mašk a dār-mūrk-ē jan-aŋt با آسیاب دستی‌ای که در دست همه است، هنگام سحر دانه آرد می‌کنند، مشکی که سوراخ است، در سوراخ آن تکه چوبی گذارند»

دارمیّه dār-mēh (ا) ۱-تکه چوب نوک‌تیزی که به عنوان میخ استفاده گردد. ۲-دارمورک↑.

دارو dārū (ا) =دَوا. ۱-دارو، دوا ۲- درمان، علاج، .۳- =شوّرَه. باروت. مثَل: «پَه پِنڈُکی دارو، دلمرادی جَنگ نَه‌بیت pa peŋđ-ok-i dārū del-morād-i jaŋg na-bit با باروت‌های گدایی‌شده جنگی با میل دل انجام نمی‌گیرد»

۱-مهرگیاه یا لفاح گیاهی است که ریشهٔ آن به شکل دو انسانی است که رو به روی هم ایستاده‌اند، به همین سبب برای گیاه تأثیرات روانی افزون‌کنندهٔ محبت قائل بوده‌اند. (فرهنگ بزرگ سخن)

-دارو کنگ kan-ag — (مصـمـ) دارو کردن، درمان کردن، تجویز کردن دارو.

داروار dār-wār (ا) ۱-حشره ای که چوب را خورد و از بین برد. ۲- پرنده‌ای است از تیرهٔ دارکوبیان، دارکوب بلوچی.

—کسیےءِ جانءَ داروار مانْ بیَگ kas-ē ye jān a dār-wār māŋ ba-y-ag ۱-حشرهٔ داروار در بدن کسی بودن. ۲-(مجاز) هر روز لاغرتر و رنجورتر شدنِ کسی.

داروارْ dār-wāŕ (ا) دیوار چوبی‌ای که از تکه‌های کاشته‌شده و به هم پیوستهٔ چوب یا شاخه‌های درختان ساخته شده است.

داروجاه dārū-jāh (ا) داروخانه.

دارۆک dār-ōk (صفـ از دارَگ) ۱-دارنده، نگهدارنده. ۲-معطل شونده. ۳-محافظ، نگهبان. مثَل: «دارۆکءِ جَنێن، هَزمءِ جَنێن dār-ōk e janēn hazm e janēn نگهبان و محافظ زن سرپرست اوست. ←هَزم» ۴- در اصطلاح قضاوت به «متشاکی» می‌گویند. [مقا: لۆٹۆک]

داروگ dārūg (ا) =درمان. دارو.

دارۆگه dārōga [تـر] (ا) ۱- داروغه، رئیس شبگردان، سر پاسبانان، نگهبان جایی. ۲- همراه و اسکورت .

دارۆنک dārōŋk (صف) =دارۆک↑.

داروهانه dārū-hāna (ا) داروخانه .

داره dāra (ا) دایره یا دف که آن را نوازند.

دارهسا dār-hasā (ا) = آسا، دَزلَٹ. عصا.

دارۆمَدار dār o ma-dār (صـ) آن‌که برای ماندن در جایی یا رفتن از آن‌جا دودل است یا این‌که احتمال هر دو می‌رود.

داری[1] dāri (ا) =دارو. ۱- دارو، درمان. ۲- =شۆرَه. باروت تفنگ.

داری[2] dār-i (صنـ) ۱-چوبی، ساخته شده از چوب، از جنس چوب. ۲-هیزم‌فروش. ۳-خوراکی یا غذایی که با هیزم پزند.

دارێن dār-ēŋ (صنـ) چوبی، ساخته شده چوب؛ از جنس چوب.

دارێن‌سَر dār-ēŋ sar (صـ) کاملاً شبیه، بسیار همانند. «پلانی، پلانیءِ دارێن سَر اِنت pelāni pelāni ye dār-ēŋ sar eŋt فلانی کاملاً شبیه فلانی است»

دارێنْک dār-ēŋk (صنـ منسوب به دار) ۱- =دارێن←. ۲-سفت و انعطاف‌ناپذیر مانند چوب خشک.

داڑ dāŕ (ا) داد و فریاد، عربده، جار و جنجال.

داز dāz (ا) نوعی نخل وحشی خودرو است که در دره‌ها و رودخانه‌های مَکُّران می‌روید، برگ‌های آن پنجه‌ای و بادبزنی و ظاهر آن‌ها مانند نخل زینتی است، ولی از آن کوتاه‌تر و دارای برگ‌هایی محکم‌تر و در مقابل کم آبی و گرما مقاوم‌تر است. حداکثر تا سه متر رشد می‌کند. این درختچه دارای میوه‌ای گِرد و شفت به اندازهٔ فندق و با هسته‌ای بزرگ است و مصرف خوراکی هم دارد و به آن «تێلگ tēlag یا کۆنَل kōnal » می‌گویند. داز از مهم‌ترین درختان بومی بلوچستان به شمار می‌رود که در گذشته نقشی حیاتی در زندگی مردم بلوچ داشته است. به طوری که از برگ‌های آن حصیر و زیرانداز و کفش و جارو و سبد، اتاق‌های کپری و ریسمان و سفره و... درست می‌کردند و هنوز هم از اسباب معیشت بسیاری از عشایر و روستانشینان است. به نوع دیگر این درخت «پُرک pork» می‌گویند که دارای برگ‌هایی سفت‌تر و زمخت‌ترِ از داز است. «نام علمیِ داز Nannorrhops ritchieana (Griff.)

Aitch.» (جوانشیر،۱۳۷۸: ۹۷) مثَل: «سیکُن وتی هۆنڈءِ دپءِ دازءَ نه‌وارت sikon wat-i hōŋđ e dap e dāz a na-wārt خارپشت نخل وحشی درِ آشیانهٔ خود را نمی‌خورد»

دازان dāz-ān (ا) جایی که درخت داز↑ زیاد است، جنگل داز.

دازپیش dāz-pišš (ا) برگ درخت داز.

دازدان dāz-dān (ا) جایی که در آن درخت داز زیاد روییده است، جنگل درخت داز.

دازدَر dāz-dar (ا) =دازدان↑.

دازَرد dāzard (ا) =دارزد، هَلکدار. ۱- پودر زردچوبه، که در اصل از ریشه یا غدهٔ زیرزمینی زردرنگ گیاهی به همین نام گیرند و نوعی ادویهٔ غذایی است و مصرف دارویی هم دارد. ۲-(مجاز) بسیار زرد.

-دازَردجنَگ jan-ag — زردچوبه زدن (پاشیدن) بر مواد غذایی.

دازشَیتان dāz-šaytān (ا) نخل زینتی که ظاهراً شبیه درخت «داز↑» است. «دازءَ شَیتانءِ گۆن مُزاتیگءَ مَٹ مَه‌کن (عابد۱۰: ۱۲۸) dāz a šaytān e gōŋ mozātig a maṭ ma-kan نخل زینتی را در جایِ نخل مضافتی قرار نده»

دازُک dāz-ok (امصغـ از داز) درخت کوچک داز↑.

دازَم dā-zam (ا) مخفف دارزَهم، شمشیر چوبی که از آن برای شمشیربازی یا تمرین شمشیرزنی استفاده کنند.

دازَن dāzan (صـ) زن فرومایه و سست، زنی که نمی‌تواند کارهای خود را انجام دهد. [مقا: شێرزال←]

دازی dāz-i (صنـ) ۱- مربوط به داز. ۲- بافته شده از برگ درخت داز. ۳-ساخته شده از از الیاف و تنهٔ داز↑.

داس dās (ا) =هَرْگ. داس.

-داسءِمُک dās e mokk تَه دستهٔ داس که کج یا برجسته‌تر إست.

داستان dāstān (ا) داستان، سرگذشت. «دپتر شاهد اِنت مئے راجءِ / نکش اِنت داستان شێرانی (عابد: ۱۰۰) daptar šāhed eŋt may rāj ay / nakš eŋt dāstāŋ šēr-ān-i تاریخ قوم ما گواه و سرگذشت دلیران ما را نوشته است»

داس‌جَن dās-jan (صـ) پیشه‌وری که داس و ابزارهای همانندِ آن درست کند.

داس‌چین dās-čin (امصـ) ۱- یک بار بُریدن با داس آنچه را که در دست است. ۲- =داس‌رۆن↓. ۳- درو با داس. «دَهل تئی داس‌چین که نه‌بیت مرچی/ شَربزان تێجار نه‌بیت باندات (ساحر۱: ۹۲) dahl tai dās-čin ke na-bit marči šar be-zāŋ tējār na-bit bāndāt محصول تو اگر امروز درو یا هرس نشود، بدرستی بدان که فردا جوانه نمی‌زند»

داس‌رۆن dās-rōn (امصـ) ۱-مزد درو گندم یا غلات دیگر که به کارگری که درو کرده است دهند. ۲- یک بار بریدن با داس آنچه را که در دست است.

داسی dās-i (صنـ) ۱-مربوط به داس↑. ۲-کسی که داس می‌فروشد. ۳- آن‌که داس سازد. ۴- آن که داس در دست دارد و با آن چیزی را می‌برد. ۵- دهقان و کشاورز.

داسیچ dāsič (ا) =دانسیچک↓.

داسیچک dāsičk (ا) =دانسیچک↓.

داش dāš (ا) نانوایی، کورهٔ نان‌پزی[1]. مثَل: «چَه تئی داشءَ کئے کۆلے بُرتَگ ča tai dāš a kay kōl-ē bort-ag هیچ‌کسی از تنور تو قرص کوچک نانی نبرده است»

۱-در فارسی «داش: کوره یا هرجایی که در آن آتش زیاد روشن کنند، آتشگاه حمام. (فرهنگ بزرگ سخن)»

داشت dāšt ۱-بن ماضی از دارَگ↑. ۲-(امصـ) =برداشت. تحمل، قدرت حفظ و نگه‌داری چیزی.

-داشت کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱- بتوان نگه داشتن. «آ چُک داشت نه‌کنت ā čok dāšt na-kaŋt او نمی‌تواند بچه نگه دارد» ۲-تحمل کردن. «تَو رُوچَگ داشت نه‌کنئے taw rōčag dāšt na-kan-ay تو نمی‌توانی روزه را تحمل کنی(بگیری)» ۳-گرفتن و نگاه داشتن. «تو منی دستءَ داشت نه‌کنئے taw man-i dast a — na-kan-ay تو نمی‌توانی دست مرا نگه داری»

-کسےءِ داشت بیَگ kas-ē y-a dāšt ba-y-ag تحمل داشتن کسی، دارای ظرفیت بودن.

داشتگ dāšt-ag (صـ) ۱- =داشتگین↓. ۲-فعل ماضی نقلی از مصدر دارَگ↑. داشته است.

داشتگین dāšt-ag-ēŋ (صـ) ۱- آنچه نگه دارند، نگه داشته شده. ۲-پرورانده، پرورش داده شده. ۳-آن‌که او را به کاری یا مقامی گماشته‌اند.

داشتِن dāst-en (مصـم. ـِبـ دار) =دارَگ↑.

داشته dāšt-a (صـ) =داشتگ↑.

داشی dāš-i (صنـ. منسوب به داش) مربوط به داش←. نانی که در نانوایی و با دستگاه پُزند.

داکتر dākter (ا) =دُکتُر←. «بُرت ئی داکترءَ داهل ئی کُت (عابد: ۱۲۷) bort i dākter a dāhel i kort او را پیش دکتر برد و بستری‌اش کرد»

داگ dāg (ا) ۱-ردّ یا نشانی که بر اثر گذاشتن آهن یا چیزی گداخته بر بدن انسان یا حیوان باقی ماند، داغ. [داغ در بلوچی انواع گوناگونی دارد، مانندِ مُنّه، تُرَکُل، هَرداگ] ۲- نوعی درمان برای برخی از بیماری‌ها و زخم‌ها و شکستگی استخوان و دررفتگی مفصل و ...؛ میله یا میخ فلزی گداخته را بر جای معینی از پوست بدن یا روی زخم گذارند. «باز برءَ داگءَ دْراه بیت بیمّار (روانبُد: حقِ آواز) bāz bar a dāg a drāh a bit bimmār بسیار از مواقع بیمار بر اثر داغ درمان می‌شود» ۳-(مجاز) علامت، نشانهٔ شبیه داغ. ۴- رد و نشانهٔ کوفتگی بر میوه که رنگش تغییر کرده است. ۴-(مجاز) اندوه و غصهٔ دردناکی که بر اثر حادثه‌ای دردآور و غم‌انگیز مانند مرگ عزیزان به وجود آید. ۶-داغ، بسیار گرم و تفتیده. مثَل: «دان تْرُون داگ اِنت نانءَ بجن dāŋ trūŋ dāg eŋt nān a be-jan تا تنور داغ است نان را به آن بچسبان»

-داگ بیَگ ba-y-ag — داغ شدن، رد و نشانهٔ داغ را بر پوست کسی یا حیوانی گذاشتن. مثَل: «جانے که درد ئی مان مَه‌بیت، داگ نَه‌بیت jān-ē ke dard i māŋ-ma-bit dag na-bit تنی که درد نداشته باشد داغ نمی‌شود»

-داگ پردارَگ per-dār-ag — =داگ‌دیَگ↓. «مئے دلءِ بنداں داگ پر دارئے (بوهیر: ۷۸) may del e baŋd-āŋ dāg per-dār-ay بر رگ‌های قلب من داغ می‌نهی»

-داگ دیَگ da-y-ag — ۱-داغ دادن، داغ نهادن. ۲- (مجاز) کسی را به مصیبتی گرفتار کردن.

-داگ کنَگ kan-ag — سوزاندن نقطه‌ای از پوست انسان یا حیوان با آهن گداخته به منظور درمان، نشانه‌گذاری، مجازات و...، داغ کردن.

-داگ نادَگ nād-ag — ۱- داغ نهادن، ۲-(مجاز) دچار مصیبت و رنج کردن.

-داگءُ دل dāg o del (صـ) =داگدل↑.

-دلءِ سرءَ داگ دارَگ del e sar a dāg dār-ag داغ بر دل نگه داشتن، نهایت رنج و اندوه را

تحمل کردن، مجازاً بسیار صبر کردن. «من تئی رهسراں چاراناں / داگاں بر دلءَ داراناں (گلخان۱: ۱۷۴) man tai rahsar-āŋ čār-ān-āŋ dāg-āŋ bar del a dār-ān-āŋ من چشم بر راهت هستم و در نهایت رنج و اندوه صبر می‌کنم»

-کسےءِ چمّءَ داگ پر بیَگ kas-ē ye čamm a dāg per ba-y-ag داغ بر چشم کسی نهاده شدن، مجازاً کور شدن.

-کسےءِ داگءَ kas-ē ye dāg a به داغ کسی، مجازاً در اندوه کسی! «پہ تئی داگءَ پیر بوتاں pa tai dāg a pir būtt-āŋ من به داغ تو(هجران یا مصیبت تو) پیر شدم»

-کسےءِ دلءَ داگ پر بیَگ kas-ē ye del a dāg per ba-y-ag ۱-داغ بر دل کسی بودن. ۲-(مجاز) حسرت از دست دادن کسی یا چیزی را بر دل داشتن.

-کسےءِ دلءَ داگ نادَگ kas-ē ye del a dāg nād-ag ۱- داغ بر دل کسی نهادن. ۲-(مجاز) او را اندوهگین، مصیبت‌زده یا عزادار کردن.

-کسے یا چیزےءِ داگءَ نه‌گندگ kas-ē yā čizz-ē ye dāg a na-geŋd-ag ۱-داغ کسی یا چیزی را ندیدن. ۲-(مجاز) به حسرت و اندوه از دست دادن کسی یا چیزی دچار نشدن.

داگانی dāg-āni (صـ) داغدیده، داغ چیزی را چشیده.

داگ‌چَم dāg-čamm (صـ) ۱- آن‌که داغ بر چشمش باشد، کور و نابینا. ۲-(شجـ) الهی چشمت داغ باد، کور شوی!

داگ‌دَج dāg-daj (ا) میله‌ای که برای داغ کردن پوست انسان یا خیوان به کار برند. ←داگ. «گُوَشئے چیزءُ چاژ اِنت، گوں یک داگدجےءَ مزن‌زمبهوّلیں (عابد۱۱: ۵۰) gwaš-ay čižž o čāž eŋt gōŋ yak dāg-daj-ē mazaŋ-zambahōl-ēŋ گویا با میله‌ای داغ و بسیار درشت در حال داغ کردن [پوست بدنم] است»

داگ‌دل dāg-del (صـ) ۱- آن‌که بر اثر مصیبتی بزرگ مانند از دست دادن عزیزی اندوهگین است، داغدل، داغدیده. ۲-(شجـ) الهی داغی بر دلت باد، به مصیبتی گرفتار گردی!

داگ‌ریچ dāg-rēč (صـ) ویژگی نانی که در تنور خوب بپزد، به گونه‌ای که کمی خشک یارنگ ظاهر آن مایل به سُرخ باشد.

داگ‌شگز dāg-šagaz مجازاً بدبخت، شوم.

داگ‌شوْد dāg-šōd (صـ) شوینده و پاک‌کنندهٔ رد داغ، ماده یا دارویی که که با آن ردِّ داغ بر پوست را شویند و ضدعفونی کنند.

داگک dāg-ok (امصغـ از داگ) داغ کوچک.

داگ‌کنَگی dāg-kan-ag-i (صـ لیاقت) حیوان یا کسی که زمان داغ کردن آن فرا رسیده است.

داگ‌کنوْک dāg-kan-ōk (صـ فا) داغ‌کننده.

داگو dāgū[ō] (اص) ۱- آن‌که جهت معالجه یا نشانه‌گذاری داغ بر پوست کسی یا حیوانی گذارد. ۲-میخ یا میله‌ای که آن را گدازند و بر پوست کسی یا حیوانی داغ گذارند.

داگی dāg-i (صنـ منسوب به داگ) ۱-مربوط به داگ (داغ). ۲- انسان یا حیوان داغ شده، عضو داغ شده. ۳-(مجاز) انگشت‌نما، رسوا. ۴-(مجاز) معتاد به مواد مخدری چون تریاک و هروئین.

داگیں dāg-ēŋ (صـ) ۱-داغ شده. ۲-آن‌که یا آنچه بر آن رد داغ باقی مانده است. ۳- آن‌که یا آنچه به مصیبتی دردناک مانند هجران یار یا مرگ عزیزان گرفتار است، داغدیده. «داگیں دل del — دل داغدیده»

دال dāl (ا) =ڈال. پرندهٔ لاشخور، دال.

دالزرد dālzard [فنو](ا) =دازرد↑.

دالک dālek (ا) گیاهی است خودرو و وحشی و خوراکی.

دالینک dāliŋk [کتـ] (ا) =تِلِنک. رشتهٔ خوشهٔ نخل که خرماها بر آن چسبیده‌اند.

دام dām (ا) ۱- وسیله‌ای برای شکار کردن پرندگان و برخی جانوران دیگر. ۲- =ماهوَر. دام ماهی‌گیری که انواع گوناگونی دارد. ۳- (مجاز) توطئه، فریب، حقه.

-دام چیرکنگ čēr-kan-ag — ۱- استتار کردن دام، پهن کردن دام در جایی پنهان. ۲-(مجاز) فراهم‌کردن وسیله‌ای برای گرفتار کردن کسی.

-دام دَور دیَگ dawr da-y-ag — دام افکندن، دام گستردن، کارگذاشتن دام برای شکار پرنده یا ماهی و...

-دام نادَگ nād-ag — دام نهادن، دام گستردن.

-دامِ چَمِّگ e čamm-ag — شبکه‌ها و سوراخ‌های دام. به‌مجاز دامِ شکاری. مثَل: «من هما رۆباهان دگل‌بازێن، شێر مانَ دامِ چَمِّگءَ گْوازێنت man hamā rōbāh-āŋ dagal-bāz-ēŋ šēr māŋ dām e čamm-ag a gwāz-ēŋt من همان روباه دغل‌باز هستم که شیر را اسیر دام کردم»

-دامءَ دَور دیَگ a dawr da-y-ag — به دام انداختن.

-دامءَ کپَگ a kap-ag — به دام افتادن.

داماد dāmād (ا) =زامات←.

دامبرے dām-bar-ē تا زمانی که.

دامدار dām-dār (ا) چوبی است که سرش دوشاخه است، که در میان دام ویژهٔ شکار پرندگان گذارند و سبب می‌شود که دام عمل بکند و شکار را بگیرد.

دام‌سْراچ dām-srāč (صـ) آن‌که تور ماهی‌گیری می‌بافد یا پارگی‌های آن را تعمیر می‌کند.

دامشۆر dām-šōr (صـ) ۱- پرنده‌ای که از دام گریخته است و از نزدیک شدنِ دوباره به دام گریزان است. ۲- (مجاز) آن‌که از رفتن به جایی، بر اثر مصیبتی که در آن‌جا دیده است، ابا دارد.

دامَگ[۱] dāmag (ا) اینترنت.

دامُن dāmon (صـ) ۱- کنارهٔ پایینی پیراهن و اشیای مشابه، لبه و کنارهٔ دامَن. ۲- قسمت پایین پیراهن بویژه پیراهن زنانه، دامَن. ۳ -(مجاز) قسمت پایین چیزی مانند کوه.

-کسےءِ دامُنءَ آس کپَگ kas-ē y-e dāmon a ās kap-ag بر دامن کسی آتش افتادن، به‌مجاز به مشکلی بزرگ گرفتار شدن.

-کسےءِ دامُنءِ سرءَ نماز روا بیَگ kas-ē ye dāmon e sar a nomāz rawā ba-y-ag ۱- روا بودن خواندن نماز بر دامَن کسی. ۲-(مجاز) مؤمن بودن، پاک و پاکدامن بودن.

-کسےءِ دامُنءَ گِرَگ kas-ē y-e dāmon a ger-ag دست به دامانِ کسی بودن، منت کسی را با زاری و تمنا گرفتن.

دامان dāmān [صو: دوان پَٹ، میدان] (صـ) دشت و میدان.

دامُن‌اێرکَش dāmon-ēr-kašš (صـ) - پایین‌آورندهٔ دامَن، مجازاً محرم.

دامُن‌بردست dāmon-bar-dast (صـ) ۱-آن‌که دامن خود را آماده بر دست دارد و هر وقت که خواست برای انجام کار بد بالا می‌زند. ۲-(مجاز) فاسدِ اخلاقی، روسپی.

دامنگ dāmenag [سحـ] (ا) دامنهٔ کوه.

دامۆ dām-ō (صـ) آنچه شبیه دام و تورمانند باشد.

دامی dām-i (صف منسوب به دام) ۱-مربوط به دام. ۲- نوعی تلهٔ دست‌ساز و ویژهٔ شکار پرنده که سطحش را با نخ و به شکل دام می‌بافته‌اند

۱-دامَگ واژه‌ای نو است که معادل واژهٔ اینترنت ساخته‌اند و کاربرد دارد.

دان[۱] dāŋ (حا) =تان، تا، تَه. برای رساندن مفهوم پایان زمان یا مکان. «دان مرۆچی نه‌شُتَگ dāŋ marōči našot-ag تا امروز نرفته است»

دان[۲] dāŋ (حر) =تان، تا، تَه.۱-تا، تا زمانی که، تا آن زمان‌که. «وَسپاِت کنان دان دَم بَران wasp et kan-āŋ dāŋ dam bar-āŋ (روانبُد: شعر مکران) تا زمانی که خسته شوم وصف تو را می‌کنم» ۲- برای بیان نتیجه و علت، برای این‌که. «بُوَر دان ڈَڈ بِه‌بَئے bo-war dāŋ đađ be-bay بخور برای این که قوی شوی» ۳-برای بیان شرط، اگر، چنانچه. «دان مه‌وَرئے ڈَڈ نه‌بئے ti dāŋ ma-war-ay đađđ na-bay (چنانچه) نخوری قوی نمی‌شوی»

دان[۱] dān ۱-هریک از انواع غلات مانند گندم، جو و ذرت. مثَل: «دانءِ راه جنتر اِنت dān e rāh jeŋter eŋt سرانجام گذر دانه به آسیاب می‌افتد» ۲- واحد شمارش برخی از اشیا و مفاهیم، عدد، دانه. «دۆ دان هُرما dō dān hormā دو عدد خرما»، «یَک دان هبَر yak dān habar یک سخن» ۳-=تُهم. بذر. ۴-خوراک پرندگان که از گندم و ذرت و ... باشد. ۵- =گلّه. دانهٔ گندم. مثَل: «استار زال دان مَه گْوال، استار سُهَیل لَیل پَیل estār zāl dān ma gwāl estār sohayl layl payl با طلوع ستارهٔ زال← گندم در جوال می‌شود (آبادی می‌آید) با طلوع ستارهٔ سهیل← محصول از بین می‌رود» ۶- =کَنگ. برنج. ۷- ویژگی دانه‌های برنج که خوب نپخته‌اند و نرم نباشند. مثَل: «مَنجلءِ بُن‌پاں که کریم‌جان اِنت، چێرگ ئی سُتکگ، سرْبُرءَ دان اِنت manjal e bon-pāŋ ke karim-jān eŋt čēr-ag i sotk-ag sarbor i dān eŋt مواظبت‌کنندهٔ دیگ که کریم‌جان باشد، تهِ غذا می‌سوزد و بالای آن نپخته می‌ماند»

-دان بندگ baŋd-ag — (مصـل) به وجود آمدن و به رشد کامل رسیدن دانه، دانه بستن.

-دان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- تبدیل شدن گل یا خوشهٔ گیاهان به دانه، محصول دادنِ گیاهانِ دانه‌ای. مثَل: «بے دسرسءَ شان نه‌بیت، هُشکێن زمین دان نه‌بیت bē das-ras- a šān na-bit hošk-ēŋ zamin dān na-bit بدون دارایی و ثروت نمی‌توان افتخار کسب کرد، همچنان‌که زمینی که خشک است ثمر نمی‌دهد» ۲-جدا شدن دانه‌های انار به وسیلهٔ کسی.

-دان دان dān-dān ۱- به صورت تک‌تکی، دانه‌دانه. «چێنکاوں دات تَرا دان دانءَ (عابد: ۱۹) č-ēŋk-ōŋ dāt ta-r-ā dāŋ-dān a دانه به دانه به تو خوراک دادم» ۲- به صورت دانه‌دانه و از هم جدا، پراکنده.

-دان چۆپَگ čōp-ag — کوبیدن دانه‌های برنج یا گندم در هاون با دستهٔ سنگی تا کلوخ‌های کوچک خرد شوند یا پوسته‌های باقی‌مانده از دانه‌ها جدا گردد.

-دان دان بیَگ dān-dān ba-y-ag (مصـل) دانه دانه شدن، پراکنده شدن. «اے دْرو دان دان بیت اَنت شُت اَنت ē drow dāŋ-dāŋ bitt aŋt šot-aŋt این‌ها همه پراکنده شدند و رفتند»

-دان دان کنَگ kan-ag — (مصـم) دانه‌دانه کردن، پراکندن. «ما را دان‌دان کُت دهرءِ زۆراکان (طائر۳: ۱۱۲) mā ra dān dān kot dahr e zōr-āk-āŋ زورگویان روزگار مارا پراکنده و از هم جدا کردند»

-دان دْرُشّگ drošš-ag — (مصـم) آرد کردن دانهٔ غلات، بویژه گندم.

-دان رێچگ rēč-ag — (مصـم) پاشیدن بذر تخم بر زمین، بذر افشاندن.

-دان کپَگ kap-ag — (مصـل) تبدیل شدن گل و خوشهٔ گیاهان به دانه، به وجود آمدن و به رشد کامل رسیدن دانه، دانه بستن.

-دان کنَگ kan-ag — (مصـم) جدا کردن دانه‌های انار از پوست آن، دانه کردن.

-بےدان bē-dān (صـ) ویژگی هر کدام از گیاهان یا میوه‌های دانه‌ای مانند گندم، انار و... که بر اثر آفت یا بی‌آبی به ثمر نمی‌رسند. مثَل: «شومءِ کِشار بےدان اِنت šūm e keš-ār bē-dān eŋt کشتزار آدم بدبخت به ثمر نمی‌رسد»

دان[۲] dān (پسـ) جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی جا و مکان، دان. «آسدان ās-dān آتشدان»

دانا dān-ā (صـ) دانا، دارای عقل و خرد، عاقل، عالم. مثَل: «داناءِ لاپ کسان اِنت و ناداناءِ دل dān-ā e lāp kasān eŋt o nā-dān e del شکم دانا و دل نادان کوچک است»

داناک dān-āk (صـ) =دانا↑.

داناکی dān-āk-i (حامصـ) دانایی.

داناکیں dān-āk-ēŋ (صـ) دانا.

داناگ dān-āg (صـ) =دانا↑. مثَل: «گوْں داناگاں راز، گوْں ناداناں ناز gōŋ dān-āg-āŋ rāz gōŋ nā-dān-āŋ nāz رازت را به دانایان بگو و به نادانان نگو»

داناںدوچوْپ dān-āŋ-do-čōp (صـ) ۱-دانه‌های غلات، حبوبات یا هسته‌ها که آن‌ها را دو بار کوفته‌اند. ۲-(مجاز) نابودشده، تباه. «آییءِ داناںدوچوْپ کُت āyi e dān-āŋ-do-čōp kot او را نابود کردند، به‌شدت و در حد مرگ کتک زدند»

دانائی dān-ā-?-i (حامصـ) دانایی، دانا بودن.

دانبرنج dān-bereŋj (ا) دانهٔ برنج.

دانتاپ dān-tāp (صـ) تابه یا ظرفی که در آن گندم و دانه‌های مشابه بریان کنند.

دانْتِن dāŋt-en [سرا] (مصـمـ بمـ:دان) =زانگ→.

دانجَو dān-jaw (ا) دانهٔ جو، جَو.

دانچَمّی dān-čamm-i (ا) ۱-گیاهی دارویی است که دانهٔ را جهت بیرون آوردن خاشاک، در درون چشم می‌گذارند. ۲- این گیاه چون کمیاب است، نماد کمیابی است.

دانچَنڈ dān-čaŋđ (ا) =دان‌شان↓.

دانچوْپ dāŋ-čōp (ا) =جوْکِن. ظرفی معمولاً از جنس چوب به شکل استوانه و دارای دستهٔ جداگانه که در آن موادی مانند گندم را می‌کوبند تا کلوخ‌های ریز خرد گردد، یا این‌که در آن ادویه و دانه‌های دیگر را کوبند، هاون چوبی. مثَل: «پَهکیں رزاں دانچوْپ انت که دائم کنرتاکیں اِنت pahk-ēŋ razāŋ dāŋ-čōo eŋt ke dā?em konar-tāk-ēn eŋt ظرف تمیز هاون است که مدام در آن برگ سدر می‌کوبند»

دانچوْپچُکّ dāŋ-čōp-čokk (ا) =دستَگ‌دانچوْپ. دستهٔ سنگی هاونِ چوبی.

داندان dān-dān ←دان[۱].

دانڈرْوش dāŋ-drōš (صـ) آن‌که گندم یا دانه‌های غلات را با آسیاب دستی آرد کند.

دانڈرْوشی dāŋ-drōš-i (حامصـ) آرد کردن دانه‌های گندم یا غلات دیگر با آسیاب دستی، شغل آسیاب‌بانی.

دانریچ dāŋ-rēč (امصـ) ۱-ریختن و افشاندن بذر، بذرافشانی. ۲-موسم بذرافشانی، موسم کاشتن گندم.

دانزُرَت dān-zorat (ا) دانهٔ ذرتِ خوشه‌ای.

دانزُرَتُک dān-zorat-ok (ا) نوعی پارچهٔ نخی مشکی یا سرمه‌ای که دارای نقطه‌های سفیدی به صورت انبوه باشد.

دانِستِن dān-es-t-en [سرا] (مصـمـ) =زانگ→.

دانسیچک dāŋsičk (ا) =داسیچک. سیخ یا خار سر دانه در خوشهٔ گندم یا جو[۱].

۱-در متون قدیم فارسی معادل این واژه «داس» است؛ مسعود سعد گوید: «فلک سفله نحس گردد و سعد/ خوشهٔ عمر دانه دارد و داس» (فرهنگ بزرگ سخن)

دانشان dān-šān (امصـ) =دانچَنڈ، تُهم‌چَنڈ. ۱-بذرافشانی. ۲-(صـ) افشانندهٔ بذر بر زمین کشاورزی.

دانْک[۱] dāŋk (ا) ۱- سکهٔ کم‌ارزش پول که در گذشته معمول بوده است. مثَل: «هُشتِرے دانکے، وای دانکے hošter-ē dāŋk-ē wāy dāŋk-ē قیمت هر شتر یک سکه، ولی افسوس همان یک سکه را ندارم» ۲-کمترین واحد پول از نظر ارزش[۱]؛ معادل پشیز. مثَل: «آ جَنیں که بےبرات اِنت چَه دانکے کمتِر اِنت، آ که بْراتانی بانُک اِنت چَه هان‌کلاتءَ مَستِراِنت ā janēŋ ke bē-brāt eŋt ča dāŋk-ē kam-ter eŋt ā ke brāt-ān-i bānok eŋt ča hān kalāt a master eŋt زنی که برادر ندارد پشیزی ارزش ندارد، زنی که صاحب برادران است از خان کلات هم نیرومندتر است»

-دانکے نه‌دارَگ dāŋk-ē na-dār-ag پشیزی نداشتن، پول یا دارایی نداشتن. مثَل: «کیسَّگءَ دانکے نَه‌مانیت، زْیارتءَ گوْکے کُش‌ایت kissag a dāŋk-ē na-dār-it zyārat gōk-ē koš-it در جیبش پشیزی ندارد، ولی در زیارتگاه گاوی را به عنوان نذر ذبح می‌کند»

-کسےءَ دانکے پِر نه‌بیَگ dāŋk-ē per na-ba-y-ag پشیزی مقروض نبودنِ کسی، به‌مجاز محتاج دیگران نبودن او.

دانْک[۲] dāŋk (ا) ۱- یک سخن، سخنی که یک جملهٔ کوتاه یا یک کلمه باشد. «اے مردءَ نه‌کُت گِلُوے / نَے که چَه دَپءَ کشْت دانکے ē mard a na-kot gellaw-ē nay ke ča dap a kašt dānk-ē (عابد: ۲۲) این مرد گِله‌ای نکرد و حتی سخنی هم نگفت» ۲- سخن. «نه‌کنت اِشکءَ چُشیں پَرواه / چَه تژنءُ کُچّلیں دانکءَ na-kaŋt ešk a čoš-ēŋ parwāh ča tažn o koččal-ēŋ dāŋk a (ملا: ۱۴۵) عشق از طعنه و سخن تلخ پروایی ندارد» ۳-نکتهٔ حکیمانه، پند و اندرز. «دربْیا از آ باب‌ءِ دگر / دانکے چِدا گوْں وَت بِبَر dar b-y-ā az ā bāb e degar dāŋk-ē če-dā gōŋ wat be-bar (روانبُد: شعرحَیاتان) از آن باب دیگر وارد شو، سخنی پندآمیز با خود ببر»

-دانْک دَور دیَگ dawr-da-y-ag — سخن یا نکته‌ای پراندن، در میان جمع یا در برابر کسی سخنی گفتن.

-دانْک دیَگ da-y-ag — سخن گفتن، حرف زدن. «تَو کدی زاناں جیءُ جان گوْشتَگ / تَو مُدام جَوریں دانْک دئے نِندئے taw kadi zān-āŋ ji o jān gwašt-ag taw modām (همراز: ۳۴) تو کی سخنان پرمحبت گفته‌ای؟ تو همواره با زبان تلخ حرف می‌زنی و می‌نشینی»

دانْک[۳] dāŋk dāŋk (ا) =دانَگ. ۱-دانهٔ حبوبات و غلات و گیاهان. ۲- دانهٔ کرباس، پنبه‌دانه. ۳-=دانَگ. دانه، یک عدد.

دانَک dānak [کا] (ا) =دانَگ↓.

دانِک dānek (ا) =پیمازچُک. نشای پیاز که از جای اصلی بیرون آورند و در جایی دیگر کارند.

دانکُٹّ dāŋ-koţţ (ا) خرمن‌کوب.

دانکَشّ dāŋ-kašš (صـ) ۱- دانه‌کش، مورچهٔ دانه‌کش. ۲- ترازویی که با آن غلّه وزن کنند.

دانکُلَک dāŋ-kol-ak (صـ) =دانکِن↓.

دانکَن dān-kan (ا) =دانچوْپ، جوْکِن. هاون.

دانکِن dāŋ-ken (صـ) =دانکُلک. برنجی که بر اثر حرارت کم درست نپزد، دانه‌های برنجی که با پختن همانند دیگر دانه‌ها نپزند و سفت باقی بمانند.

۱-دانکه: سکه‌ای ایرانی و به احتمال از عصر هخامنشی که از جنس نقره بوده و با همین تلفظ (danake/danace) در یونان باستان متداول بوده است. این نام ظاهراً با دانک/ دانه در پیوند است (مرادی غیاث‌آبادی، ۱۳۹۱: ۱۹۳)

دانکو dāŋkō تا زمانی که.

دانکو dāŋ-k-ū (ا) =دانکی، دانکیگ. دانه‌های گندم برشته‌شده بر روی تابهٔ داغ که به عنوان آجیل استفاده کنند.

-**دانکو بیَگ** ba-y-ag — مانند دانهٔ گندم که بر روی تابهٔ داغ به بالا پرتاب می‌شود، مجازاً بی‌قراربودن و آرامش نداشتن.

-**دستءَ پَه دانکو چَٹّگ** dast a pa — čaṭṭ-ag دست[خود] را [پس از خوردن]گندم بریان لیسیدن، مجازاً بسیار بخیل و خسیس بودن.

دانکوپَچ dāŋk-ū-pač (ا) =دان‌تاپ↑.

دان‌که dāŋ-ke تاکه، تا هنگامی که.

دانکی dāŋk-i (ا) =دانکو↑.

دانکیگ dāŋk-ig (ا) =دانکو↑.

دانَگ dānag (ا) ۱-دانهٔ غلات، حبوبات و... «بےدانَگیں کاهءَ گْوات مَه‌دئے bē-dānag-ēŋ kāh a gwāt ma-day کاه بدون دانه را به باد نده، کنایه از کار بیهوده نکن» ۲- میوهٔ درختان. مثَل: «دست بے دلءِ پرمانگءَ، دْرچکءِ نه سندیت دانگءَ dast bē del e parmān-ag a dračk a na-seŋd-it dānag a دست بدون فرمان دل، از درخت میوه نمی‌چیند» ۳- تخم و هستهٔ برخی از میوه‌ها. ۴-واحد شمارش برخی از اشیا، دانه، عدد. «یَک دانگے yak dānag-ē یک عدد»، «سَے دانگ سِوّپ say dānag sōp سه عدد سیب درختی»، «یَکّیں دانگ‌اَت مردیں‌چُکّ (عابد: ۴۳ yakk-ēŋ dānag at mard-ēŋ čokk فرزند پسر خانواده تنها همین یک دانه بود» ۵- هر نوع برآمدگی روی پوست، مانند جوش، غُده و دُمَل.

-**دانَگ دانَگ** — — ۱- دانه دانه، یکی یکی. ۲- (صـ) ویژگی دانه‌ها یا اشیایی که جداگانه نهاده شده‌اند. ۳-ویژگی پوستی که پر از دانه‌ها و جوش‌های متعدد است. «آیےءِ دیّم دانگ دانگ اِنت ā-y-e dēm dānag dānag eŋt صورت او پر از جوش و دانه است»

دانَگ‌دار dān-ag-dār (صـ) =دانه‌دار.

دانَگ‌دان dān-ag-dān (ا) =کوّسِرک←.

دانَگُک dān-ag-ok (امصغـ از دانگ) ۱-دانهٔ کوچک، دانهٔ ریز. ۲-جوش کوچک روی پوست.

دان‌گَلّه dān-galla (ا) دانهٔ گندُم.

دانَگی dān-ag-i (ق) دانه دانه، به صورت تک تکی، یکی یکی. «هِنارانءَ دانگی بها بِکن henār-ān a dānag-i bahā be-kan انارها دانه دانه (نه براساس وزن) بفروش»

دانوّ dān-ō (صـ) خوشه‌ای که دانهٔ بسیار دارد، پُردانه.

دانَه dāna (ا) =دانَگ↑.

دانِهه dāneh [صو: پرات، کوکار] (ا) فریاد و زاری. «سُهتَگ منی جان اِشکری/ روهءَ را دانِه اِنت مهشری (گلخان: ۴۲) soht-ag man-i jān eškar-i rūh a ra dāne eŋt mahšar-i جان و تنم را مانند اخگر سوخته است و روحم تا محشر زاری و فریاد می‌کند»

-**دانِهه کشّگ** kašš-ag — فریادکشیدن، زاری کردن.

-**دانِهه کنَگ** kan-ag — فریاد کردن.

دانهی dāneh-i [صو: پراتی، دانهه کنوّک] (صـ) آن‌که فریاد کشد.

دانی dāni (ق) =دنیگه. تاکنون. «دانی پَه اے جاهءَ نه‌رَستَگ (مرادبهار:۲۷) dāni pa ē jāh a na-rast-ag تاکنون به این جایگاه نرسیده است»

دانیچ dānič (ا) =دانیچُک. گیاهی است یک‌ساله و خودرو و علفی با برگ‌های باریک و دانه‌های ریز و لعاب‌دار که مصرف دارویی و خوراکی دارد. به این گیاه در فارسی اسفرزه یا اسپغول گویند. «نام علمی اسفغول یا اسفرزه .Plantago Psyllium L است» (کریمی، ۱۳۷۴: ۲۴۶)

دانیچُک dāničk (ا) =دانیچ↑.

دانیْنک dān-ēŋk (صـ) دانه‌مانند، مانندِ دانه.

داوا dāwā[عر:دعوی] (امصـ) دعوا، نزاع، ستیز.

داواباز dāwā-bāz (صـ) =داوادار↓.

داوادار dāwā-dār [عـر:دعـوی+ دار] (صـ) ۱- مدعی، کینه‌ور، انتقام‌گیر. ۲-حریف، طرف شکایت.

داواگِر dāwā-ger [عـر: دعـوی+ گِـر] (صـ) ستیزه‌گر، دعواکننده.

داواگِری dāwā-ger-i [عر: دعوی+ گری] (حامصـ) دعوا، نبرد، نزاع، انتقام‌گیری.

داوائی dāwā-?-i [عـر:دعـوی+ ئـی] (امصـ) ۱-دعوا، ستیز. ۲-(صـ)جنگجو، ستیزه‌گر.

داوَت dāwat [عر: دعوة] (امصـ) ۱- فراخواندن کسی برای حضور در جایی مانند مهمانی، جلسه، جشن و ...، دعوت. ۲-فراخواندن کسی به پذیرفتن دین یا مسلک یا انجام احکام شرعی.

-**داوَت بیَگ** ba-y-ag — فراخوانده شدن در جایی به عنوان مهمان، دعوت شدن.

-**داوَت‌کنَگ** kan-ag — فراخواندن کسی را به حضور در جایی مانند مهمانی و جشن یا برای انجام کاری دعوت کردن.

-**داوت دیَگ** da-y-ag — دعوت دادن.

-**داوَت ورَگ** war-ag — غذای دعوتیِ کسی را خوردن.

داوَر dāwar (صـ) ۱-داوَر، حکَم. ۲- خداوند. «اِزمے بَکش‌اِتَگ اللهءَ / داتَگ داورءَ یَک اِزمے (عابد: ۸۲) ezm-ē bakš-et-ag allāh a dāt-ag dāwar a yak ezm-ē خداوند به او هنری بخشیده و درونش را روشن کرده است»

داوِش daweš [کا] (امصـ) روکش گِلی یا سیمانی و گچی بر روی دیوار.

ـ **داوش کنَگ** kan-ag — اندودن دیوار با کاه‌گل یا سیمان و گچ.

داهِل dāhel [عر:داخل] بستری.

- **داهِل‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) بستری کردن کسی. «بُرت ئی داکترءَ داهِل ئی کُت (عابد: ۱۲۷ bort i dākter a dāhel i kot او را به نزد دکتر برد و بستری کرد»

دائُش dā?oš (ا) =کاهگل←.

دائگ dā?eg (ا) =دایَگ↓.

دائم dā?em [عر] (ق) دایم، مدام، همواره.

دائی[1] dāyi (ا) ۱- =جَنبوّگ، دینَبوّگ. ماما. ۲-دایه، پرورش‌دهندهٔ کودک. «جَن... دائی اِنت چُکّانی... (روانبُد: ۴۰۵) jan dāyi eŋt čokk-ān-i زن... پرورش‌دهنده و دایهٔ فرزندان است» ۳-خدمتگزار، خادم. ۴- =سَرگْواپ. آرایشگر، زنِ مشاطه.

دائی[2] dāyi (ا) از پشت یا کنارهٔ چیزی در لحظه‌ای بسیار کوتاه سرک کشیدن و از روی شوخی به کسی، بویژه بچه، لفظ «دائی» را تکرار کردن به‌گونه‌ای که حرف «ی» آن کشش بیشتری داشته باشد.

-**دائی کنَگ** kan-ag — با سرک کشیدن و نگاه کردن در یک لحظه از لای چیزی مانند پرده، کلمهٔ «دائی» را بر زبان آوردن. «گِندُکے گوّن کُت چِتَورێں تَو / پُشتءِ دیوالءَ آتْکءُ دائی کُت (عابد۴: ۲۴) gend-ok-ē gōŋ kot četawr-ēŋ taw pošt e diwāl a ātk o dā?i kot چگونه با من دیدار کردی، از پشت دیوار سرک کشیدی و لحظه‌ای نگاه کردی»

دایَگ dāyag (صـ) ۱- دایه. ۲- =دینبوّگ، جنبوّگ. ماما. مثَل: «دایَگ که دو بوت آنت، زهگءِ سر گردایت dāyag ke dō būt-aŋt zahg e sar gard-it ماما که دو باشد سر نوزاد کج می‌شود»

دایَه¹ (صـ) dāya =دایَک↑.

دایَه² (ا) dāya =دائی↑.

دَبّا (ا) dabbā =ٹپّوک. چوبی که گازُران هنگام شستن لباس‌های چرکین می‌کوبیده‌اند.

دُبارَگ (ق) dobār-ag =دوبارَگ↓.

دبدب dabdab =دبدبگ↓.

دَبدَبَگ dabdabag [عر:دَبدَبة](امصـ) دبدبه، شکوه، شوکت.

دَب‌جاک (ا) dab-jāk =دَپ‌جاک↓.

دَب‌دَڑ (صـ) dab-daṙ =دَپ‌دَڑ↓.

دبر debr [سبـ: زِبُر] (صـ) زبر، خشن، ناصاف.

دُبُّر (ا) dobbor نوعی ماهی از تیرهٔ گربه‌ماهیان.

دبِرِک (ا) debrek گیاهی است با برگ‌های زبر و کوچک که خوراک شتر است.

دَبرَه (ا) dab-rah =دَپرَه↓.

دِبزی (ا) debzi بخش پایینی و آخر ستون مهره‌های بدن.

دَبَنگ (صـ) dabaŋg ۱- لخت و عُریان، بی‌حیا. ۲- سرمست، سرکش. «گُمسارِیْن پرنگ؛ درمُلکی دبَنگ (گلخان۴: ۴۶۲) gom-sār-ēŋ paraŋg dar-molk-i dabaŋg فرنگیان که الهی نابود شوند، بیگانگان بی‌حیا و سرکش هستند»

دَبُنگ (ا) daboŋg ۱- سوراخ پایین تنور که راه ورود هوا به آن است. ۲- (مجاز) =پوٓک. سوراخ مقعد.

دَبوٓج (امصـ) dab-bōj =دَپ‌بوٓج↓.

دَبّوس (ا) dabbōs جایگاه و محل نگه‌داری غذا و خوراکی در لنج.

دبوکانیگ (ا) dabūkānig =دبوکیگ↓

دَبوکو (امصـ) dabūkū =دَپونکه↓.

دَبوکه (امصـ) dabūka =دَپونکه↓.

دَبوکی (ا) dabūki =دبوکیگ↓

دبوکیگ (ا) dabōkig ۱- =دَپونکه↓. ۲- =نکاب، بُرکه، زبوکه. روبند، نقاب، بُرقع.

دَبونکه (امصـ) dabūŋka =دَپونکه↓.

دبونَگ dabūnag =دبیتَک، پانچَک. پاچهٔ شلوار.

دَبونَّگ (ا) dabūnnag =دَبُنگ↑.

دبیْری (ا) dabēri =دمیْری↓.

دبینَگ (ا) dabinag =دبونَگ↑.

دَپ (ا) dap ۱-دهان. مثَل: «دَپار بوَر په دپءِ کِساسءَ dap-ār a bo-war pa dap e kesās لقمه را به اندازهٔ دهانت بخور» ۲-دَر، دروازه. مثَل: «توٓلَگ وتی هوٓنڈءِ دَپءَ شیْر اِنت tōlag wat-i hōŋḋ e dap a aŝēr eŋt شغال در کنار سوراخ آشیانهٔ خود جرات دارد»، «لوٓگءِ دَپ lōg e dap درِ خانه، درِ اتاق.» ۳-درب و دهانهٔ ظروف و اشیای مشابه. «ڈَبّیءِ دَپءَ پچ کن ḋabbi y-e dap a pač kan درب بطری را باز کن» ۴-کناره یا لبهٔ چیزی مانند رود و دریا. «کوردَپ kawr-dap دهانه یا کنارهٔ رودخانه» ۵- کنار، نزدیک چیزی مانند راه. مثَل: «جَنت په جَپا اِنت، دوٓزوٓ دَپءِ راه اِنت jannat pa japā eŋt dōzō dap e rāh eŋt بهشت کوشش می‌خواهد، اما دوزخ سر راه است (به آسانی قابل دسترس است)» ۶- دهانهٔ رود، جوی و آبراهه. مثَل: «کَورءِ دَپ بندگ بیت، بلّے کومءِ دَپ بندگ نه‌بیت kawr e dap baŋd-ag bit balay kawm e dap baŋd-ag na-bit دهانهٔ رودخانه را بست ولی دهان مردم را نمی‌توان بست» ۷- جریان آب جوی، رودخانه و آبراهه. مثَل: «وتی مالءَ آپءِ دپءَ دیَگ wat-i māl a āp e dap a dāt-ag مال خود را درون آب انداختن (مفت از دست دادن)» ۸- =رَه. تیغهٔ شمشیر، کارد و وسایل همانند

آن‌ها. «کارچءِ دَپ کُنٹ اِنت kārč e dap koŋt eŋt تیغهٔ کارد کُند است» ۹-(مجاز) سخن. مثَل: «جنێنءِ همے دَپ اِنت janēn e ham-ē dap eŋt زن فقط همین دهان را دارد»، «آئیءِ دَپ وَش نه‌اِنت āyi e dap waš na-eŋt دهان(سخنان) او خوب نیست»، «اِش دنیاءِ دپءَ تُرسین (عنبر: ۳۸) eš doyā e dap a tors-iŋ از دهان و حرف‌های مردم دنیا می‌ترسم». ۱۰-سخن خالی و بدون عمل. مثَل: «آییءِ همے دَپ اِنت، دل ئی ءَ هِچّی مان نے āyi e hamē dap eŋt del i y-a hečči māŋ nē این فقط در ظاهر حرف می‌زند و در دلش هیچ چیز نیست» ۱۱- =دپار. لقمه، لقمهٔ بزرگ. «آ سوٓپءَ یَک دپے کُت ā sōp a yak dap-ē kot او سیب را یک لقمه کرد» ۱۲- (مجاز) شکاف یا ترَکی که بر زمین ایجاد گردد. «اِدا زمین دَپ پچ کتَگ edā zamin dap pač kot-ag این‌جا زمین دهان باز کرده است (شکاف خورده است)» ۱۳- پس از واژه‌هایی که رنگ را می‌رسانند، می‌آید و واژهٔ ترکیبی موردنظر به معنی مایل به آن رنگ است. «سُهردَپ sohr-dap آنچه رنگش مایل به سرخی باشد»

-دَپ بندگ (مصـلـ) baŋd-ag — ۱-بستن دهان. ۲-(مجاز) سکوت کردن؛ «دپءَ به‌بند dap a be-baŋd دهانت را ببند، سکوت کن»

-دَپ بوٓجَگ (مصـلـ) bōj-ag — ۱-دهان را باز کردن، افطار کردن هنگام روزه. ۲-(مجاز) غذا خوردن. ←دَپ‌بوٓج.

-دَپ بوٓکگ (مصـلـ) bōk-ag — =دپیٖل‌گرگ. صدای کسی را تقلید کردن.

-دَپ پَچ‌کشّگ pač kašš-ag — دهان باز کردن، به‌مجاز با سر و صدا و فریاد حرف زدن.

-دَپ پچ‌کنگ pač-kan-ag — ۱- دهان باز کردن. ۲-از هم فاصله گرفتن مفصل‌های بدن بر اثر دررفتگی. ۳-(مجاز) داد و فریاد کردن.

-دَپ تَرّێنگ tarr-ēn-ag — ۱-دهان را به سویی گرداندن. ۲-(مجاز) رو به سویی کردن و حرف زدن. «بیا پهلوان نِند مان سْرَپءَ / تَرّێن گوٓن دیوانءَ دپءَ (روانبد: ۴۱۱) b-y-ā pahlawāŋ neŋd māŋ srap a tarr-ēŋ gōŋ diwān a dap a ای خنیاگر بیا و در صف مجلس بنشین و روی به سوی حاضران کن [وبخوان]»

-دَپ جَنگ jan-ag — (مصـمـ) ۱-دهان زدن، لب زدن به چیزی، زبان زدن به چیزی و از آن چیز خوردن یا چشیدن. مثَل: «دێگے که پَچ اِنت، هر کُچک نی دَپ جَنت dēg-ē ke pač eŋt har kočak i dap jaŋt دیگی که درِ آن باز است، هر سگی به آن دهان می‌زند» ۲- =کَسّگ. گازگرفتن. مثَل: «هُشترءِ مرگ که رس‌ایت وتی کوٓهنڈءَ دَپ جَنت hošter e marg ke ras-it wat-i kōhaŋḋ a dap jaŋt مرگ شتر که فرا می‌رسد کوهان خود را گاز می‌گیرد» ۳- (مجاز) سررشتهٔ سخن را تغییر دادن. ۴- فریاد کشیدن، بدزبانی کردن، کلمات زشت و ناشایست گفتن. «زرناز چوٓ گنوٓکءَ دَپ جَت (عنبر: ۲۶) zarnāz čō ganōk a dap jat زرناز دیوانه‌وار فریاد کشید»

-دَپ چارگ (مصـلـ) čār-ag — بر اثر گرسنگی یا شکمبارگی با حرص و ولع در دهان کسی که چیزی می‌خورد، نگاه کردن.

-دَپ چَلَپێنگ (مصـمـ) čalapp-ēn-ag — به صدا درآوردن دهان هنگام خوردن چیزی، ملچ‌ملچ‌کردن.

-دَپ دارگ (مصـلـ) dār-ag — ۱- نگه داشتن دهان. ۲- (مجاز) با احتیاط حرف زدن، مواظب سخنان خود بودن. ۳-سکوت کردن، خاموش‌بودن. ۴-(مجاز) در برابر کسی قدرت و جرأت سخنرانی و حرف زدن داشتن.

-دَپ دَرّائێنگ (مصـلـ) darr-ā-ēn-ag — با جدیّت سخن‌گفتن.

-دَپ دُزِّگ dozz-ag — (مصـل) آنچه که بایـد نگفتن، به طور کامل سخنان واقعی را نگفـتن. «دپءَ مـهدُزّ (سیدهاشـمی۳: ۱۴) dap a ma-dozz دهانت را نَدُزد، سخن را کامل بگو»

-دَپ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-چیـزی مانند غذا را در دهـان کسی مانـند بچـه یـا بیمار گذاشتن. ۲-چیزی یا بخشـی از چیـزی را در دهانهٔ چیزی گذاشتن، مانند سرِ لولـه‌ای را در در لوله‌ای دیگر. ۳-حـرف یـا سـخن را در دهان دیگری گذاشتن تـا آن‌هـا را تکرار کنـد. ۴- بحث و مجادله کردن. ←دَپ‌مَه‌دَپ دیَگ.

-دَپ رۆپَگ rōp-ag — (مصـل) ۱- جارو کردنِ دهان. ۲-(مجاز) آماده شدن برای خوردن چیزی در مهمانی، به مهمانی رفتن به قصد پرخـوری و شکم‌چرانی.

-دَپ ریچَّـگ rēč-ag — (مصـــدلــــ) ۱- [بیـرون]ریخـتن [آنچـه در] دهـان اسـت. ۲-(مجاز) هرچـه بـر زُبـان آیـد بـدون ملاحظـه گفتن.

-دَپ سُرێنَـگ sor-ēn-ag — تکـان دادنِ دهان، لب‌ها را بـه نشانهٔ گفتن چیـزی تکـان دادن.

-دَپ شـۆدَگ šōd-ag — ۱-شسـتنِ دهـان. ۲-آماده شدن برای خوردن غذا.

-دَپ کَپَگ kap-ag — (مصـل) ۱-روبرو شـدن، در برابر هم قرارگرفتن، ملاقات کردن. «واجَـهءَ دَپ‌کَپ اِـے نِشانیءَ (عابد۲: ۷۸) wājah a dap kap ē nešāni y-a با این نشـانی بـا آقا دیدار کن» ۲-درِ ظرف با ظرف مناسب بـودن و جور درآمدن.

-دَپ کَشَّگ kašš-ag — (مصـل) دهان‌کشیدن، مجازاً داد و فریاد کردن، بلنـد و پرخـاش‌گونـه دربرابر کسی سخن گفتن، زارزار گریستن.

-دَپ کَنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- در دهـان گذاشتن. ۲-زیـر لـب یـا درون دهـان گذاشـتن مادهٔ مخدری مانند تنباکو و پـان و آن را پـس از مـدتی دور ریخـتن. ۳-بـازکردن درِ بسـته، چمدان، جعبه و...

-دَپ گِرَگ ger-ag — (مصــمـ) ۱- مـاده‌ای مانند تنباکو، ناس، پان و قند را با گذاشـتن در دهان استعمال‌کردن. «آ تَمباک دپ گیپت ā tambāk dap gipt او تنبـاکو در دهــان می‌گذارد» ۲-کسےءَ دَپ‌گِرَگ↓.

-دَپ وَرَگ war-ag — دپ‌کَپَگ↑.

-دَپءِ بَدَگ e bad-ag — (مجاز) چسـبیدن لب‌ها به هم.

-دَپءَ پَچ‌کَشَّگ a pač kašš-ag — ۱-دهان را بازکردن. ۲-(مجاز) داد و فریاد کردن، به نشـان خشم یا اعتراض سرو صدا کردن.

-دَپءَ پَچ‌کَنَگ a pač kan-ag — ۱-دِهـان را باز کردن. ۲- (مجاز) افطار کـردن، خـوردن یـا نوشیدن در پایـان روزه. ۳-(مجاز) داد و فریـاد کردن، سر و صدا کردن. ۴-ترک برداشتن زمین. «زمین دَپ پَچ کُتَگ zamin dap pač kot-ag زمین شکاف خورده است»

-دپءِ پُرّ dap e porr ۱- حالتی که دهـان پـر از خوردنی یا نوشیدنی باشد. ۲-(مجاز) حالـت آن‌کـه بـرای گفـتن سـخن یـا پاسـخ دادن بـه حریـف کـاملاً آمـاده و مطمـئن اسـت و کـم نمی‌آورد. «کس پَه جنءَ پَهرءَ مَـه‌بَنـد / هِچبر دپءِ پُرّءَ مَـه‌کنـد (روانبُد:۴۱۲) kas pa jan a pahr a ma-band hečbar dap e porr a ma-kand هـیچ مـرد نبایـد نسـبت بـه زنـش افتخار کند و با اطمینان از او سخن گوید»

-دَپءِ پُرّءَ گُوَشـگ dap e porr a gwaš-ag (مجاز) هرچه در دهان دارند، بی‌ملاحظـه و بـا اطمینان گفتن.

-دَپءَ پَل جنَگ pal jan-ag — آب در دهـان گذاشتن و شستن آن، مضمضه کردن.

-دَپءَ پَلّـگ a pall-ag — ۱- جلـو دهـان را گفتن. ۲- (مجاز) حرف نزدن، اظهار نظر نکردن، سخن خـود را نگاه داشـتن و نگفـتن. «بگـش دپءَ چیا پَلّئـے (عنبر: ۲۹) be-goš dap a či y-a pall-ay بگو چرا حرفت را نگاه مـی‌داری و چیزی نمی‌گویی؟» ۳- سخن بیهوده و بی‌جـا نگفتن.

-دَپءَ تام دیَـگ a tām da-y-ag — ۱-مـزه دادن بـه دهــان. ۲-(مجـاز) خوشـمزه بـودن چیزی. ۳-با آب و تاب سخن گفتن.

-دَپءَ تَرّێنَگ a tarr-ēn-ag — (مجاز) بر قـول و سـخن خـود پابـدار و ثابـت نبـودن، دروغ گفتن.

-دپءَ چاپێنَـگ a čāp-ēn-ag — =دپءَ چلپّێنَگ↓.

-دپءَ چپّێنَـگ a čapp-ēn-ag — =دپءَ چلپّێنَگ↓.

-دپءَ چَلَپّێنَگ a čalapp-ēn-ag — از دهـان خـود صـدا درآوردن هنگـام خـوردن چیـزی، مَلَچ‌ملوچ کردن.

-دَپءُ چَمّ کَنَـگ o čamm kan-ag — چشـم‌هـا و دهـان مُـرده را بلافاصـله پـس از مردن بستن.

-دپءَ چۆٹ کَنَگ a čōṭ kan-ag — ۱- دهان را کج کردن، دهن‌کجی کردن، با درآوردن ادای کسی او را مسـخره کـردن. ۲-(مجـاز) روراسـت نبـودن، دروغ گفـتن. مثـل: «پَـه بْـراتءَ، دپءَ چـۆٹ مَکَن pa brāt a dap a čōṭ ma-kan ۱-در برابر برادر دَهن‌کجـی نکـن. ۲-در برابـر برادر روراست باش»

-دپءَ دارَگ a dār-ag — ۱- نگـه داشـتنِ دهان. ۲- (مجاز) حرف نـزدن، خـاموش مانـدن، سکوت کردن. «دۆسـتێن! دپءَ پـوچّێن بـه‌دار (گلخان۱: ۹۶) dōstēn dap a pūčč-ēn be-dār ای دوستین سخنان بیهوده نگو»

-دَپءُ دست dap o dast ۱-دهـان و دسـت. ۲-(مجاز) عملی که در شُرف انجام گرفتنِ باشد. «شانءِ سیر دپءَ دستءَ آت (عابد: ۶۹) šān e sīr a at عروسـی ایـن‌هـا در شُرف انجـام بود»

-دَپءُ دل dap o del دهان و دل، (مجاز) دودل در تصمیم‌گیری.

-دَپءُ دل بیَگ ba-y-ag — در تصـمیم‌گیـری دودل بـودن. «دیـریگێن وهـدے دپءُ دل بیتگاں (مرادبهار:۶۳) dir-ig-ēŋ wahd-ē — bitt-ag-āŋ خیلـی وقـت اسـت کـه دودل بوده‌ام...»

-دَپءُ دنتاں dap o dantāŋ (۱) ۱-دهـان و دندان. ۲-آن‌که دهان و دنـدان‌هـایش بـر اثـر ضربهٔ مشت و لگد یا افتادن بر زمین آسیب دیده‌اند. مثَل: «آ کس که جَنءِ پَنتان اِنت، هر رۆچ دپءُ دَنتان اِنـت ā mard ke jan e paŋt-ān eŋt har rōč dap o daŋtān eŋt مردی که گـوش بـه حـرف و دسـتور زن خـود است، هر روز کتک می‌خورد»

-دَپءُ دنتاں بیَگ ba-y-ag — (مصـل) بـر اثـر ضربه یا افتادن بر زمین دهـان و دنـدان‌هـای کسی آسیب دیدن.

-دَپءُ دنتـاں کَنَـگ kan-ag — (مصــمـ) ضربه‌زدن بـه کسـی بـه گونـه‌ای کـه دهـان و دندانش آسیب ببینند.

-دپءَ ڈَڈّ بیَگ a ḍaḍḍ ba-y-ag — پَـه دَپ ڈَڈّ بیَـگ↓. مثَـل: «دَپءَ ڈَڈّ اِنـت بلَـے پـاد نـداریت dap a ḍaḍḍ eŋt balay pād na-dār-it زبانش چرب، اما پایدار نیست»

-دپءِ رسوایی e roswā-i — رسـوایی دهـان، به‌مجاز بدنامی‌ای که مـورد سرزنـش و طعنـهٔ مـردم باشـد. مثَـل: «چـه دپءِ رُسـوایی، دلءِ شَیاهی گِهتر اِنـت ča dap e roswā-i del e syāh-i geh-ter eŋt از بـدنامی و رسـوایی، رنج دیدن قابل تحمل تر است»

-دَپءَ سانڈ بیَگ a sāŋḍ ba-y-ag — =پَـه دَپ ڈَڈّ بیَگ↓.

-دَپءَ سُرێنَگ a sor-ēn-ag — جنبانـدنِ دهان، تکان دادنِ لب‌هـا بـدون آن‌کـه چیـزی گویند.

-دَپءَ شوْدَگ šōd-ag — =دَپ شوْدَگ↑.

-دپءَ کار بَندَگ dap a kār baŋd-ag بـه کـار گرفتنِ دهان، در دفاع از خود سخن گفتن.

-دَپءَ کنَگ a kan-ag — =دَپ‌کنَگ↑. «آئیءَ نَـل دپءَ کُـت (زیمی۶۰:۱) āyi a nal dap a kot او نی را در دهان گذاشت»

-دپءَ لَچّگ dap a lačč-ag =پِر دَپ لَچّگ↓.

-دَپءَ لَگام کنَگ dap a lagām kan-ag لگـام بر دهان زدن، به‌مجاز سکوت کردن، خـاموش شدن.

-دَپءَ لوْڑی کنـگ wat-i dap a lōŕi kan-ag چیزی را بدون تعارف و احسـاس رودربایسـتی از کسی خواستن، همیشه از دیگـران خواسـتن. «وهدے منءَ ئـی جـوْڑی نَـه‌کُـت / مـن هـم دپءَ لوْڑی نَه‌کُت (عابد؛ ۱۲٦) wahd-ē man a i jōŕ-i na-kot man ham dap-ē lōŕi na-kot وقتی که او از من احوال‌پرسی نکـرد، مـن هم از او چیزی نخواستم»

-دپءَ لهـڑ بیَـگ a lahŕ ba-y-ag — =دپءَ ڈڈ بیَگ↑.

-دَپءَ مُچ کنَـگ a moč kan-ag — ۱-دهـان را بستن، لب‌ها را به هـم چسـباندن. ۲-(مجاز) چیزی نگفتن و سکوت کردن.

-دپءِ مُشَگ e moš-ag — مالیـدن لـب‌هـای دهان بر هم، به‌مجاز گرسنه بودن نوزاد که با این عمل گرسنگی خود را نشان می‌دهد.

-دپءَ هپتاد شـائرءِ مَـٹ بیَـگ dap a haptād šā?er e maṭ ba-y-ag از نظر سخن گفتن بـه اندازهٔ هفتاد شاعر مهارت داشتن.

-پِر دپ لَچّگ per dap lačč-ag ۱-بـه دهـان کسی چسبیدن. ۲-(مجاز) بـا کسـی بگومگـو و کل‌کل‌کردن، در برابر انـدرز یـا دسـتور کسـی قانع نشدن و پاسخ‌های منفی و کوبنده دادن. ←همجواب.

-پَه دَپ — -pa ۱- بـا دهـان، بوسـیلهٔ دهـان. ۲-(مجاز) (ق) با گفتن و حرف زدن، نـه درعمـل.

مثَل: «روْچ پَه لَنکُک چێر نَـه‌بیـت، روْبـاه پَـه دَپ شێر نَه‌بیت rōč pa laŋkok čēr na-bit rōbōh pa dap šēr na-bit آفتاب را نمی‌توان با انگشت پنهان کرد و روباه با حرف زدن شیر نمی‌شود»

-پَه دَپ ڈڈ بیَـگ pa — đađđ ba-y-ag زبـان و گفتار کسی تند و گستاخانه بـودن، ولـی از نظر نیروی جنگندگی و عمل، سسـت و ترسـو بودن.

-پَـه‌دَپ زورَگ pa — zūr-ag چیـزی را بـا دهان یا دندان برداشتن یا حمل کردن.

-پَـه دَپ گِـرَگ pa — ger-ag چیـزی را بـا دهان یا دندان گرفتن و برداشتن یا نگه داشتن.

-پَه دَپ ورَگ pa — war-ag چیـزی را بـدون دخالت دست با دهان خوردن، مانـند خـوردن قاچ هندوانه مستقیماً با دهان.

-پَه دَپ هاشا کنَـگ pa — hāšā kan-ag بـا زورگویی و پرحرفی موضوع یا اتفاق رویدادی را انکارکردن، حاشاکردن.

-پَـه دَپءَ ڈُهـل بَنـدَگ pa wat-i dap a đohl band-ag ۱- بـر دهـان خـود ڈُهُـل بسـتن ۲- (مجاز) بسیار بلند حرف زدن.

-پَه دَپءُ زَمپان‌کپَگ pa dap o zampāŋ kap-ag با دهان بر زمین افتادن، بـه زمـین افتـادن به گونه‌ای که دهان و دندان بر زمین خورد.

-چَه دَپءَ کپَگ cā dap a kap-ag ۱-از دهان افتادن. ۲-(مجاز) نام کسـی یـا چیـزی از دهـان افتادن و در بارهٔ آن چیزی نگفتن. مثَل: «آپ ءُ نان چَه دپ ئی کپیت، بلّے آییءِ نام چَـه دپ ئـی نَکپیـت āp o nāŋ ča dap-i kap-it balay āyi y-e nām ča dap-i na-kap-it آب و نـان از دهـانش مـی‌افتـد (خـوردن را فرامـوش مـی‌کنـد)، امـا نـام او از دهـانش نمی‌افتد»

-چیـزےءِ دَپءَ گِرَگ čizz-ē y-e dap a ger-ag دهان یا دهانهٔ چیزی را بسـتن یـا مسـدود کردن. «بـاگءِ دپءَ بِـه‌گِـر bāg e dap a be-ger درِ باغ را مسدود کن»

-کسےءَ پَـه‌دَپ ورَگ kas-ē y-a pa dap war-ag کسی را با دهان خوردن، به‌مجـاز بـا زبـان چرب یا زورگویانه قانع کردن و بـر او مسـلط شـدن. «تَـو مـردمءَ پَـه دپءَ ورئـے taw mardom a pa dap war-ay تو با زبان چرب یا زور، بر مردم مسلط می‌شوی»

-کسےءِ دَپ پَچ مانَگ kas-ē ye— pač mān-ag = کسےءِ دَپ پَچ بیَگ↑.

-کسےءِ دَپ آپ جنَـگ kas-ē ye — āp jan-ag ۱- ترشـح شـدن بـزاق او بـر اثـر تحریـک ذائقه، دهـان کسـی آب افتـادن، ۲-(مجاز) بـه هوس افتادن و مشتاق چیزی شدن.

-کسـےءِ دَپ آپ دیَـگ kas-ē ye — āp da-y-ag =کسـےءِ دَپ آپ جنَگ↑.

-کسےءِ دَپ پَـچ بیَـگ kas-ē ye dap pač ba-y-ag ۱- باز شدن دهان کسی. ۲- (مجاز) مـات و مبهوت شـدن، بسـیار تعجـب کـردن. «چَـه اُستادءِ اے هبَر دْرُستانی دَپ پَچ بوت (طائر۱: ۱۵۳) ča ostād e ē habar a drost-ān-i dap pač būt با ایـن سـخن اسـتاد دهـان همـه از شگفتی بازماند» ۳- داد و فریاد کردن.

-کسےءِ دَپ پَـچ کپَـگ kas-ē ye dap pač kap-ag = کسـےءِ دَپ پَچ بیَگ↑.

-کسےءِ دَپ پَـچ لَگُشَـگ kas-ē ye dap pač lagoš-ag دهان کسی باز شدن و بی‌ملاحظـه سـخنان تنـد و گسـتاخانه گفـتن و اسرار را افشاکردن.

-کسےءِ دَپ پَه هاکـاں بیْـگ kas-ē ye — pa hāk-āŋ ba-y-ag دهان کسی بر خاک بـودن، به‌مجاز خوار و ذلیل بودن.

-کسـےءِ دَپ دِرگ kas-ē ye — der-ag ۱-دهـان کسـی پـاره شـدن. ۲-(مجـاز) بسـیار بهت‌زده و متحیر شدن.

-کسےءِ دَپ شیرءِ بوْ دیَگ kasē ye dap — e bō da-y-ag ۱- دهان کسی بوی شـیر دادن، نوزاد بودن. ۲-(مجاز) خام و ناپخته بودن.

-کسـےءِ دپ کلَنـڈ بیَـگ kas-ē y-e dap kalaŋđ ba-y-ag مجازاً برخی از دنـدان‌هـای کسی شکسته یا افتاده بودن.

-کسـےءِ دَپ نَـه‌اوْشـتَگ kas-ē y-e dap na-ōšt-ag دهان کسی نایستادن، به‌مجاز راز نگه نداشتن او، افشاکردن رازهایی که بـه او گفتـه شده است. «تَو دُتُکےیے تئی دپ نه‌اوْشـتیت (عنبر: ۴۳) taw dott-ok-ē yay tai dap na-ōšt-it تـو دختربچـه‌ای هسـتی رازنگهـدار نیستی»

-کسےءَ دَپ نه‌بیَـگ kas-ē y-a dap na ba-y-ag خجالت کشیدن کسی از این مطلبی را در حضور کسی یا جمعی بگوید.

-کسـےءِ دَپ ڈڈ بیَگ kas-ē ye dap đađđ ba-y-ag زبـان و گفتـار کسـی تنـد و گسـتاخانه بودن ولـی از نظـر نیـروی جنگنـدگی و عمـل سسـت و ترسو بودن.

-کسـےءِ دَپ سْرَگ kas-ē ye dap sor-ag ۱- دهـان کسـی جنبیـدن و تکـان خـوردن، ۲- (مجاز) چیـزی را زیـر لـب گفـتن. ۳- (مجـاز) چیزی خوردن.

-کسےءِ دَپ سِلّ بیَـگ kas-ē ye dap sell ba-y-ag ۱- دهان کسـی کثیـف شـدن. ۲-(مجـاز) سخنان زشت و دشنام گفتن.

-کسـےءَ دَپ‌گِـرَگ kas-ē y-a dap ger-ag خجالت نکشـیدن کسـی از ایـن مطلبـی را در حضور کسی یا جمعی بگوید.

-کسےءَ دَپ نـه‌گِـرَگ kas-ē y-a dap na-ger-ag خجالت کشیدن کسی از این مطلبی را در حضور کسی یا جمعی بگوید.

-کسےءِ دَپ لَگام بیَگ kas-ē y-e dap lagām ba-y-ag دهـان کسـی لگـام بـودن، بـه‌مجـاز ساکت و خاموش بودن. «هُداتُرسءِ دَپءَ دائم لَگام اِنت / کهِ زانْـت اِنسـانءِ پُشـگویی هَـرام اِنـت (مُنیـب افشـانی) hodā-tors e dap a dā?em lagām eŋt ke zāŋt ensān e poš-gō-i harām eŋt دهان خداترس مدام بسته و

لگام (ساکت) است، چون می‌داند که غیبت حرام است»

-کسےءِ دَپ لَهڑ بیَگ kas-ē ye — lahŕ ba-y-ag دهان و مجازاً زبان کسی تند و گستاخانه بودن.

-کسےءِ دپ مان هاکان سَک بیَگ kas-ē y-e dap māŋ hāk-āŋ sak ba-y-ag بر زمین افتادن و دهان پر از خاک شدن، به‌مجاز، بدبخت و بیچاره شدن، خوار شدن. «دَپ اِت مان هاکان سَکّ بیت، مُلکءَ ایرّو بَے (سیدهاشمی۱۱: ۸۷) dap et māŋ hāk-āŋ sakk bit molk a irrō bay بدبخت و بیچاره می‌شوی و در شهر مورد مسخرهٔ مردم قرار می‌گیری»

-کسےءِ دَپ مُچ بیَگ kas-ē ye — močč ba-y-ag بسته بودن دهان کسی.

-کسےءِ دَپ مُهر بیَگ kas-ē ye — mohr ba-y-ag ۱-دهان کسی محکم و چفت بودن. ۲-(مجاز) حفظ اسرار کردن، افشا نکردن راز.

-کسےءِ دَپ نه‌اوْشتَگ kas-ē ye — na-ōšt-ag دهانِ کسی نایستادن، مجازاً دهن‌لَق بودن، ناتوان بودن در رازداری و حفظ اسرار.

-کسےءِ دَپءَ بَندَگ kas-ē ye — a baŋd-ag ۱-دهان کسی را بستن. ۲-(مجاز) با رشوه و باج کسی را واداشتن تا حرف نزند.

-کسےءِ دَپءَ پَچ کنَگ kas-ē ye — a pač kan-ag ۱-دهان کسی را بازکردن. ۲- دهان کسی را از شگفتی باز کردن، مجازاً شگفت‌زده شدن، مات و مبهوت شدن. ۳-(مجاز) سبب شدن تا کسی داد و فریاد کند یا از روی خشم و ناراحتی سخن گوید.

-کسےءِ دَپ تَهل بیَگ kas-ē ye — tahl ba-y-ag ۱- دهان کسی تلخ شدن. ۲-(مجاز) ۱-خاموش‌شدن و سکوت کردن کسی با سخنان رُک یا ناگوار. ۲-حالت کسی ناگوار شدن بر اثر بوی بد و منظرهٔ مشمئزکننده.

«نام تئی دَپتران نوّک بیت / دَپ تئی دُژمِنءِ تَهل بیت (عابد: ۱۶۳) nām tai daptar-āŋ nōk bit dap tai dožmen e tahl bit نام تو در تاریخ زنده می‌گردد و حالت دشمنت ناگوار می‌شود»

-کسےءِ دَپ زهر بیگ kas-ē ye dap zahr ba-y-ag =کسےءِ دپ تَهل بیَگ↑.

-کسےءِ دَپءَ تَهل کنَگ kas-ē ye dap tahl kan-ag ۱-دهان کسی را تلخ کردن. ۲-(مجاز) با سخنان رُک یا ناگوار، سبب خاموشی و سکوت کسی شدن. ۳- بر اثر بوی بد و منظر مشمئزکننده، حالت کسی را ناگوار کردن.

-کسےءِ دَپءَ زهرکنَگ kas-ē ye dap a zahr kan-ag =کسےءِ دپءَ تَهل کنَگ↑.

-کسےءِ دپءَ لگام جنَگ kas-ē y-e dap alagām jan-ag بر دهان کسی لگام زدن، به‌مجاز دهان کسی را بستن یا مانع حرف زدن او شدن.

-کسےءِ دَپ مان‌تَگَلَگ kas-ē ye dap māŋ tagal-ag ۱-در حین صحبت کردن کسی برخی کلمات را به درستی ادا و تلفظ نکردن. ۲-در حین صحبت کردن رشتهٔ سخن را گم‌کردن.

-کسےءَ دَه دَپ پِربیَگ kas-ē y-a dah dap per ba-y-ag ۱- دارای ده دهان بودنِ کسی. ۲-(مجاز) بسیار پرحرف بودن، دارای زبان چرب و نرم بودن.

-کسےءَ هپتاد دَپ گوْن بیَگ kas-ē y-a haptād dap gōŋ ba-y-ag هفتاد دهان به همراه داشتن کسی، به‌مجاز بسیار پرحرف بودن، دارای زبان چرب و نرم بودن.

-گوْن دپءَ ورَگ gōŋ dap a war-ag =پَه دپ ورَگ↑.

-مان دَپ چوْپَگ māŋ dap čōp-ag ۱-در دهان کسی کوبیدن. ۲- کسی را با حاضرجوابی و سخنان رُک و صریح پاسخ دادن. «مردءَ بِه‌کنْت سُهنے، مان دَپ‌ئی چوْپایت اوْه‌پَه‌سَر (روانبُد: ۲۹۶) mard be-kaŋt sohn-ē māŋ dap-i čōp-it ōh-pa-sar مرد اگر سخنی بگوید، آن[زن] که خیر نبیناد! او را با گستاخی و بی‌ادبی پاسخ می‌دهد»

-مان دَپ دیَگ māŋ dap da-y-ag =دَپ‌دیَگ↑.

-مان دَپ کنَگ māŋ dap kan-ag =دَپ‌کنَگ↑.

-مان کسےءِ دَپ هَور گْوارَگ māŋ kas-ē ye dap hawr gwār-ag ۱- در دهان کسی باران باریدن. ۲-(مجاز) لال شدن[1].

-وتی دپءَ دُزّگ wat-i dap a dozz-ag دهانِ خود را دزدیدن، به‌مجاز واقعیت را نگفتن، مسئله‌ای را صریحاً توضیح ندادن.

-وتی دَپءَ سِلّ کنَگ wat-i dap a sell kan-ag ۱- دهان خود را کثیف کردن. ۲-(مجاز) دُشنام یا سخنان زشت گفتن.

دَپّ dapp [سیٔ: کوّهءَ کِرّءَ که گْوات یکپارگی ایّر رِچایت] (ا) کنارهٔ کوه که باد به یکباره وزد.

دپا dapā [عر.دفاع] (امص) دفاع.

-دپا کنَگ — kan-ag دفاع کردن.

دپادَپ dap-ā-dap (ص) =گَپاگَپ. ویژگی ظرفی یا چیزی مانند آن که کاملاً پُر باشد، کاملاً پر.

دَپار dap-ār (ا) =لُنکه. ۱- مقدار غذایی که یک بار در دهن گذاشته شود، لقمه. «گوْن دْراجیّن زُبانءَ دپارءَ پِلِگّی (روانبُد: ۴۲۶) gōŋ drāj-ēŋ zobān a dap a pelekk-i با زبان دراز خود لقمه را می‌بلعد» ۲- (مجاز) غذا.

- دَپار پِنڈَگ — peŋđ-ag ۱- گدایی‌کردن لقمه و غذا. ۲- به جاهای گوناگون رفتن و غذا خوردن.

- دپار گِرَگ — ger-ag ۱-لقمه گرفتن، ۲-(مجاز) به دنبال غذای چرب و نرم بودن.

-چَه وتی دپءَ مستریّن دپار چِست کنَگ ča wat-i dap a master-ēŋ dapār čest kan-ag لقمهٔ بزرگ‌تر از دهان خود برداشتن، به‌مجاز برعهده گرفتن کاری که در حد توانایی نیست.

-زَنڈیّن دَپار زورَگ zaŋđ-ēŋ ḍapār zūr-ag ۱- لقمهٔ بزرگ برداشتن، ۲-(مجاز) انجام دادنِ کاری که خارج از توان و تعهد است.

-زَنڈیّن دَپار ورَگ zaŋđ-ēŋ dapār war-ag =زَنڈیّن دَپار زورَگ. لقمهٔ بزرگ خوردن. «... که دْروْگ اِنت تئی وَرئے زَنڈیّن دَپارءَ (روانبُد:۱۲۱) ... ke drōg eŋt tai war-ay zaŋđ-ēŋ dap-ār a که دروغ است و لقمهٔ بزرگ‌تر از دهان می‌خوری»

دَپاروار dapār-wār (ص) ۱-ویژگی کسی که به دلیل خوردن غذای چرب و نرم با دیگران همراه است، ۲-شکمو.

دَپّان dappān (ا) لبهٔ بالایی بدنهٔ لِنج یا شناور.

دَپاوَر dap-āwar (ص) ۱- فصیح و بلیغ در سخن‌گفتن. ۲- سخندان، سخنور. ۳-چالاک و زیرک در سخن گفتن. ۴- انسان یا حیوانی که برای خوردن اشتهای زیاد دارد. [مقا: بےدَپ]

دَپ‌بَستِن dap-bast-en (مص م) =دَپ‌بَندَگ. ←دَپ.

دَپ‌بَند dap-baŋd (ص اِ) ۱-آنچه با آن جلو دهان را پوشانند، دهان‌بند. ۲-تعویذ یا دعا یا طلسمی که برای جلوگیری از سخن گفتن یا افشا کردن راز کسی به کار برند. ۳- تعویذ یا دعا یا طلسمی که برای جلوگیری از دریدن گلّه به وسیلهٔ گرگ یا درنده‌ای خوانند. ۴- (ص)

---

[1] ۱-عوام اعتقاد دارند که اگر بچهٔ خردسالی در معرض باران قرار گیرد نباید گذاشت قطره‌ها در دهان او ببارد، چون سبب می‌شود تا لال گردد، به همین خاطر گاهی به کسی که آرزویی بی‌مورد یا سخنی بدشگون گوید، گویند: «مان دَپ اِت هَورے بِه‌گْواریت māŋ dap et hawr-ē be-gwār-it در دهانت بارانی ببارد، لال‌شوی!»

د

ویژگی آن که با رشوه و باج یا چیزی مانند آن در برابر مسئله‌ای چیزی نگوید و سکوت کند.

-**دَپ‌بند کنَگ** kan-ag — ۱- دهان کسی یا حیوانی را بستن تا چیزی نخورد. «کۆهءَ شُتَگ راستێن رمَگ/ گُرکان هُدا دَپ‌بند بەکنت (ملا: ۴۴) kōh a šot-ag rāst-ēŋ ramag gork-āŋ hodā dap-baŋd be-kaŋt گلّه به کوه رفته است، خداوند دهان گرگ‌ها را ببندد» ۲-کسی را وادار، تطمیع، تهدید یا تشویق‌کردن تا در برابر موضوعی سکوت کند.

دَپ‌بـۆج dap-bōj (امصـ) ۱- خوردن و نوشیدن به قصد روزه گشودن، افطار. ۲-(ا) هنگام غروب آفتاب که روزه‌داران روزه گشایند. ۳-آنچه روزه‌داران هنگام افطار خورند، افطاری.

-**دَپ‌بۆج کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) افطارکردن، روزه گشادن.

دَپ‌بـۆجی dap-bōj-i (صنـ) افطاری، غذای افطار.

دَپ‌بۆک dap-bōk (امصـ) =دَپ‌بۆکی↓.

دَپ‌بـۆکی dap-bōk-i (امصـ) تقلید صدای کسی.

دَپ‌بُهتِن dap-boht-en (مصـلـ) =دَپ‌بۆجَگ. ←دَپ.

دَپ‌پات dap-pāt (ا) دهانهٔ سبد «پات←»

دَپ‌پاچ dap-pāč (صـ) =دَپ‌پَچ↑.

دَپ‌پَچ dap-pač (صـ) ۱- ویژگی چیزی که دهان یا دهانهٔ آن باز باشد. ۲-ویژگی آن‌که دهانش باز باشد. ۳-(مجاز) آن که روزه نیست و می‌خورد یا می‌نوشد.

- **دَپ‌پَچ بیَگ** ba-y-ag — ۱-باز بودن دهان کسی. ۲-(مجاز) روزه نبودن او.

دَپ‌پَچی dap-pač-i(حامصـ) روزه نبودن.

دَپ‌پَنتانی dap-paŋtāni (ا) =دَپ‌گێگ↓.

دَپ‌پـۆن dap-pōn (صـ) خارک خرمایی که پیش از رسیدن، در عین نارس بودن، نیمی یا بخشی از بالای آن نرم باشد.

دَپ‌پِنز dap-piŋz (ا) =دَپِنز↓.

دَپ‌تاب dap-tāb (ا) =مۆلۆ، گْوات‌کِش. بیماری لقوه، پارکینسون.

دَپ‌تام dap-tām (ا) مزهٔ دهان، مزه‌ای که پس از خوردن یا چشیدن چیزی در دهان ماند.

دَپتان daptān (ا) نام دیگر کوه تفتان.

دَپـتَر daptar (ا) ۱- دفتر که در آن نویسند. مثَل: «گَور که کُٹ‌ایت دَپتَرءَ پَٹ‌ایت gawr ke kott-it daptar a patt-it تاجر هندو که پولش تمام می‌شود، دفتر یادداشت را تفتیش و جست‌وجو می‌کند» ۲- =راج‌دَپتر. تاریخ، سرگذشت قوم و کشور. «دَپتر شاهِدِانت مئے راجءِ / نَکش اِنت داستان شێرانی (عابد: ۲۰۰) daptar šāhed eŋt may rāj e nakš eŋt dāstāŋ šēr-ān i تاریخ قوم ما گواه است و سرگذشت دلیران در آن نقش است» ۳- =کارگِس. اتاق دفتر کار.

دَپتَردار daptar-dār (صـ) دفتردار.

دَپترزانْت daptar-zāŋt (صـ) تاریخ‌دان.

دَپ‌تَـل dap-tal (صـ) ۱- آنچه یا آن که دهانش چاک است. ۲- لایهٔ رویین چیزی که چندلایه است. ۳- آن بخش از پتو یا لحاف که بر روی خود کشیده و بخش دیگرش (بُن‌تَل←) را در زیر خود قرار داده‌اند.

-**دپ‌تلءُ بُن‌تَل بیَگ** dap-tal o bon-tal ba-y-ag خود را معمولاً بر اثر سرما در لای پتو یا لحاف پیچاندن.

دَپ‌تَلِشت dap-talešt (صـ) آن‌که دهانی گشاد با لبانی نازک و بی‌مو دارد.

دَپ‌تَنک dap-taŋk (صـ) آنچه دهان یا دهانه‌ای تنگ دارد.

دَپ‌تَوار dap-tawār (صـ) صدای دهان کسی، آواز و صدای کسی.

-**کسےءِ دَپ‌توار درنه‌آیَگ** kas-ē ye — dar-na-ā-y-ag صدای کسی بیرون نیامدن، کوچک‌ترین حرفی نزدن.

دَپ‌تورَگ daptūrag (ا) گیاهی است با ساقه‌های سبز و نسبتاً بلند و برگ‌های تخم مرغی تا مثلثی‌شکل با حاشیه‌های دندانه‌دار، گل‌های سفیدرنگ آن درشت و قیفی‌شکل هستند؛ میوه گیاه یک کپسول خاردار واجد دانه‌های سیاه‌رنگ است. تمامی قسمت‌های گیاه دارای بوی نامطبوع و تهوع‌آور است؛ دانه‌های این گیاه مخدر و سمی هستند، اگر کسی آن‌ها را استعمال کند به حالت اغما درمی‌آید و اعصابش بی‌اختیار می‌شوند و خطر مرگ هم دارد، به این گیاه در فارسی «تاتوره» یا «داتوره» گویند.

دپ‌تهتَه‌ای dap-tahta-i (ا) =کت‌بندی. پاداشی که خدمتگزار عروس به محض ورود داماد به اتاق حجله از او می‌گیرد.

دَپ‌جا dap-jā (امصـ) =جایَگ. جویدن با دندان.

-**دَپ‌جاکنَگ** kan-ag — (مصـمـ) جویدن، خوردن. «من نَیان نا ءُ نێمگے دپ‌جّا اۆن کن‌ئے (گلخان۴: ۴۲۶) man na-y-āŋ nā o nēmag-ē dap-jā ōŋ kan-ay من خرمّا و کره (حلوای خرمایی) نیستم که مرا بجوَی و بخوری»

دَپ‌جاک dap-jāk (امصـ) داد و فریاد، سروصدا.

دَپ‌جَتِن dap-jat-en (مصـلـ) =دَپ‌جَنَگ. ←دَپ.

دَپ‌جَنگ dap-jaŋg (امصـ) =دَپ‌جنگی↓. «ماه‌گنجءَ زیکّ اے ورناءَ دَپ‌جنگ آت (زیمی۱: ۴۴) māhgaŋj a zikk ē warnā a dap-jaŋg at ماه‌گنج دیروز با این جوان درگیر لفظی بود»

دَپ‌جنگی dap-jaŋg-i (حامصـ) جدال و دعوایی که فقط با داد و فریاد و سروصدا و ناسزا گفتن باشد، درگیری لفظی.

- **دَپ‌جنگی کنَگ** kan-ag — =دَپ‌جنگی↑.

دَپ‌جـۆڑی dap-jōŕ-i احوال‌پرسی، به اختصار احوال کسی را پرسیدن.

- **دَپ‌جۆڑی کنَگ** kan-ag — =دَپ‌جۆڑی↑.

دَپجَه dap-jah (امصـ) شیوهٔ درمان با چکاندن داروی مایع به‌صورت قطره قطره در دهان بیمار.

دَپ‌چات dap-čāt (ا) =دَپ‌چاه←.

دَپ‌چار dap-čār (صـ) آن‌که دهان کسی را که چیزی خورد با حرص و ولع نگاه می‌کند.

دَپ‌چارِتِن dap-čār-et-en (مصـلـ) =دَپ‌چارَگ. ←دَپ.

دَپ‌چاری dap-čār-i (حامصـ) دهان کسانی را درحین خوردن چیزی هستند با حرص و ولع نگاه‌کردن، حرص همراه با شکمبارگی و گرسنگی.

دَپ‌چاک dap-čāk (صـ) ۱-آن‌که دهانش چاک است. ۲-(مجاز) دهن‌لَق، کسی که رازنگه‌دار نیست.

دپ‌چانک dap-čāŋk (صـ) =دپ‌چاک↑.

دپ‌چاه dap-čāh (ا) =دپ‌چاه. ۱- دهانهٔ چاه. ۲- واحد شمارش چاه، معادل «حلقه» در فارسی. «سَے دَپ‌چاه say dap-čāh سه حلقه چاه»

دَپ‌چَٹ dap-čatt (صـ) ۱- آن‌که بر اثر حرص و ولع دهان خود را لیسد. ۲-(مجاز) حریص و آزمند به مال و دارایی دیگران، آن‌که منتظر است که دیگران به او غذا دهند. «اژدها کۆهاں گۆر بۆرێن‌آنت/ لۆگی دَپ‌چَٹ آنت

کپّک و کِتّار (روانبُد: ۴۹۳) aždahā kōh-āŋ gōr bōr-ēn aŋt lōg-i — aŋt kippok o keţţār اژدها در کوه‌ها گورخر شکار می‌کنند، اما مارمولک‌های درون اتاق‌ها [با تنبلی خود] منتظر غذا هستند که دیگران به آن‌ها دهند»

دَپچَر dap-čar (ا) تیغهٔ تیز و برندهٔ شمشیر.

دَپ‌چَرپ dap-čarp (صـ) ۱-دارای دهان چرب. ۲-(مجاز) آن‌که زبان چرب و نرم دارد، چاپلوس و متملق.

دَپ‌چرپی dap-čarp-i (صـ) دارای دهان چرب بودن، مجازاً تملق و چاپلوسی.

دَپ‌چَڑ dap-čaŕ (امصـ) =دَپ‌جنگی↑.

دَپّچُک dap-pač-ok (امصـ) =نگک. باز و بسته شدن دهان در هنگام جان دادن.

-دَپّچُک جَنَگ jan-ag — باز و بسته کردن دهان هنگام جان دادن. «جتّیں نُنّکءَ دپّچک ساه ئی دات jat-ēŋ nonnok a (عابد۱۱:۱۴۰) dap-pač-ok sāh i dāt کودک با چند بار باز و بسته کردنِ دهان جان داد»

دَپ‌چَلَپّینتِن dap-čalapp-ēņt-en (مصـمـ) =دَپ‌چَلَپّینک. ←دَپ.

دَپ‌چَنڈ dap-čaŋd (ا) =دَپ‌لرز. ۱- نوعی بیماری دام که به باور مردم بر اثر خوردن برخی گیاهان مانند ثمر «ولو←» رُخ می‌دهد، بر اثر این بیماری دهان و فک جانور بی‌اختیار می‌لرزد. ۲- =دَپ‌تاب↑.

دَپ‌چَنگ dap-čaŋg (ا) =مورچَنگ. نوعی ساز کوچک که با دندان نگه دارند و با نوک انگشت سبابه بنوازند.

دَپ‌چوٹ dap-čōţ (صـ) =چوٹ‌دَپ←.

دَپ‌چوٹُک dap-čōţ-ok (حامصـ) در برابر کسی با بی‌توجهی دهن خود را کج کردن و به او اهمیت ندادن، دهن‌کجی.

-دَپ‌چوٹُک دیَگ da-y-ag — دهن‌کجی کردن.

دَپ‌چین dap-čin (ا) ریسمان یا رشته‌ای که برای دوختن و محکم کردن کناره‌ها و دهانهٔ سبد و اشیای مثل آن به کار رود.

دَپ‌داتِن dap-dāt-en (مصـلـ) =دَپ‌دیَگ. ←دَپ.

دَپ‌دار dap-dār (صـ) ۱- آنچه دارای در، دهان یا دهانه باشد. ۲-(مجاز) رازنگهدار. ۳-آن‌که در سخن‌گفتن و قانع‌کردن دیگران ماهر باشد. ۴-چوب‌ها و تیرهایی که بر دهانهٔ چاه گذارند.

دَپ‌داروک dāp-dār-ōk (صـ) =دپ‌دار↑.

دَپ‌داری dap-dār-i (ا) =دَپ‌لوگی، کت‌بندی. پاداشی که داماد در شب حجله به خادم عروس دهد.

دَپ‌داشتِن dap-dāšt-en (مصـلـ) =دَپ‌دارَگ. ←دَپ.

دَپ‌دانک dap-dāŋk (ا) ریسمان یا طنابی که بر نوعی از تور ماهیگیری به نام «کانڈال←» تعبیه کنند.

دَپ‌دَر dar dap (صـ) ۱-ویژگی آن‌که بسیار سروصدا کند و با کوچک‌ترین بهانه‌ای بلند حرف می‌زند. ۲-(مجاز) آن‌که قادر به حفظ اسرار نیست، دهن‌لق.

دپ‌دراجی dap-drāj-i (حامصـ) (مجاز) پرحرفی، بیهوده‌گویی.

دپ‌درازی dap-drāz-i (حامصـ) =دپ‌دراجی↑.

دَپ‌دَرّائینتِن dap-darr-ā-ēņt-en (مصـمـ) =دَپ دَرّائینگ. ←دَپ.

دَپ‌دِرتگ dap-dert-ag (صـ) دهان‌دریده.

دَپ‌دَڑ dap-daŕ (صـ) =دپ‌دَر↑.

دَپ‌دَڑی dap-daŕ-i (حامصـ) دادو فریاد کردن، سروصدا کردن.

-دَپ‌دَڑی‌کَنگ kan-ag — داد و فریاد کردن، در برابر کسی سروصدا کردن یا پاسخ وی را با سر و صدا دادن.

دَپ‌دُرک dap-drekk (امصـ) میان سخنان کسی پریدن، سخن کسی را قطع کردن.

دَپ‌دُزّتِن dap-dozz-t-en (مصـلـ) =دَپ‌دُزّگ. ←دَپ.

دَپ‌دوچ dap-dōč (ا) ۱- =دَپ‌چین. ریسمان یا رشته‌ای که برای دوختن و محکم کردن کناره‌ها و دهانهٔ سبد و اشیای مثل آن به کار رود. ۲- (صـ) (مجاز) پُر، لبالب.

دَپ‌راه dap-rāh (ا) =دَپرَه↓.

دَپ‌رُپتِن dap-ropt-en (مصـلـ) =دَپ‌رُوپَگ. ←دَپ.

دَپ‌رزا dap-razā [دپ+عر:رضا] (صـ) دوست ظاهری و ریاکار.

دَپ‌رَو dap-raw (صـ) ۱-ویژگی قلعه‌ای که دارای دروازه و نگهبان باشد. ۲-در، دروازه. «دَپرَهیں کوٹ dap-rag-ēŋ kōţ اتاق یا قصر دروازه‌دار»

دَپرَه[۱] dap-rah (صـ) =دَپرَو↑.

دَپرَه[۲] dap-rah (ا) کنارِ راه.

دَپ‌رهتِن dap-reht-en (مصـلـ) =دَپ ریَچَگ. ←دَپ.

دَپ‌رهتِن dap-reht-en (مصـلـ) =دَپ ریَچَگ. ←دَپ.

دَپ‌زَنک dap-zaŋk (صـ) چارپای آبستنی که آمادهٔ زادن است و برای زایمانش لحظات یا ساعاتی بیش نمانده است.

دَپ‌زَنَک dap-zanak (صـ) ویژگی کسی که افراد از او عیب‌جویی می‌کنند، آن‌که مورد عیب‌جویی افراد است[۱].

-دَپ‌زَنَک کَنگ kan-ag — نام و کردار کسی را به بدی و ناروایی گرفتن و تعریف کردن.

-وتءَ دَپ‌زَنَک کَنگ wat a — kan-ag خود را در برابر عیب‌گویی مردم قرار دادن، کاری کردن که انگشت‌نمای خلق شود.

دَپ‌زَنَکّه dap-zánakka (صـ) =دَپ‌زَنَک↑.

دَپ‌ساند dap-sāŋđ (صـ) ویژگی کسی که دَر بیان و سخن قوی، اما در عَمل سست است.

دَپ‌ساه dap-sāh (ا) نفَس که از راه دهان فرو رود و بیرون آید.

دَپسَر dap-sar (صـ) روباز.

دَپ‌سْراد dap-srād (ا) =دَپ‌سراه↓.

دَپ‌سْراه dap-srāh (ا) در یا دروازهٔ حیاط خانه.

دَپ‌سُند dap-soŋd (ا) ۱- دهانهٔ سبد سُند←. ۲-ریسمانی که در حلقه‌های سُند← تعبیه و با آن دهانهٔ آن را بسته و باز کنند.

-دَپ‌سُند کَنگ kan-ag — ریسمان را در درون حلقه‌های سبدِ سُند← گذاشتن.

دَپ‌شان dap-šān (امصـ) افشاندن و بیرون انداختن چیزی از دهان.

دَپشانک dap-šāŋk (ا) رودخانه‌ای که جریان آب آن از بلندی و کوه به زمین‌های کشاورزی پایین‌دست می‌ریزد.

دَپَک dap-ak (ا، صـ) =دَپّک↓.

دَپُّک dap-ok (امصغ) دهان یا دهانهٔ کوچک، درِ کوچک.

-دَپُّک چارَگ čār-ag — (مصـلـ) =دَپ‌چارَگ. ←دَپ.

دَپ‌کاد dap-kād (ا) گزشی که با دهان اِنجام گیرد. «میتَگے پُرّیں چوں بہ‌پهریزان/ چَه

۱-به نظر نگارنده این واژه ترکیبی از دو اسم «دپ=دهان» و «زَنَک =زنَخ(چانه)» است، این اصطلاح یعنی براثر حرف زدن زیاد در بارهٔ افراد و تمسخرکردن آن‌ها، دهان و چانه کسی تکان می‌خورد و پرحرفی می‌کند.

د

هــژگیگیں بینگــی دپ‌کــاداں (عابــد۱۰: ۵۳)
mētag-ē porr-ēŋ čōŋ be-pahrēz-āŋ ča
harakkig-ēŋ biŋg-i dap-kād-āŋ محلـه‌ای
پــر از جمعیــت را چگونــه در بــارهٔ گــزش
سگ‌های هار بپرهیزم»

دَپ‌کپ dap-kap (ا) محل برخورد دوچیز با هم.

دَپ‌کپتِن dap-kapt-en (مصــل) =دَپ‌کپَگ. ←دَپ.

دَپ‌کت dap-kat (ا) درِ اتاق، کنارِ درِ اتاق. «آیی اِت پچے دَپ‌کت نِندێنتَگ ā-y-i et pa-čē dap-kat neŋd-ēŋt-ag چرا او را کنارِ در نشانده‌ای»

دَپ‌کُرتِن dap-kort-en (مصــمـ) =دَپ‌کَنَگ. ←دَپ.

دَپ‌کــشّ dap-kašš (صــ) ویژگــی آن‌کــه بــا کوچک‌ترین بهانه‌ای داد و فریـاد و سرو صـدا می‌کند.

دَپ‌کشّــــتِن dap-kašš-et-en (مصـــــلـــــ) =دَپ‌کشّگ. ←دَپ.

دَپ‌کشّــی dap-kašš-i (حامصــ) داد و فریـاد، سروصدا. «دَپ‌کشّی نه‌اِنت مردءِ کـار (مناظرهٔ رِند و هـوّت) dap-kašš-i na-eŋt mard e kār سر و صدا و داد و فریاد کار مردان نیست»

-دَپ‌کشّی کنَگ dap-kašš-i kan-ag (مصــلـ) برای دفاع از خود داد و فریاد کردن، سروصـدا کردن.

دَپ‌کلاگــو dap-kalāg-ū (امصــ) =دَپ‌گێنَـک، دَپ‌بۆکی. تقلید صدای کسی.

- دَپ‌کلاگــو گِـرَگ ger-ag — تقلیـد کــردنِ صدای کسی از رویِ تمسخر و طنز.

دَپ‌کلَک dap-kalak (ا) عملِ بستن دهـان و چشم مرده.

-دپ‌کلـک‌کنَـگ kan-ag — بســتن چشــم و دهان مُرده به محـض مـردن و پـیش از کفـن کردن.

دَپ‌کندَگ dap-kaŋd-ag (صــ) آن‌که دهانش مُــدام پــر از خنــده اســت، خنــده رو. مثَــل: «دَپ‌کندَگ ءُ دل کـاپَر dap-kaŋd-ag o del-kāpar آن‌که دهانی پر از خنده و قلبی پـر از کینه دارد، مجازاً منافق، دورو»

دَپ‌کوٹّ dap-kūṭṭ (صـ) ویژگی پسر یا مردیَ کــه ریــش و ســبیل نــدارد یــا آن‌هــا را از تــه تراشیده است. «ریشّان ئی کشّاں یَک‌پَه‌یَـک / دَپ‌کوٹّ بیت مثلِ بچَک (روانبد: ۴۲۲) rišš-ān i kašš-āŋ yak pa yak dap-kūṭṭ a bit mesl e bačak ریـش‌هـایش را یـک بـه یـک می‌کنم و صورتش مثل پسر صاف می‌گردد»

دَپ‌کور dap-kawr (ا) ۱- دهانهٔ رودخانه که محــل تلاقــی آن بــا رودخانــهٔ دیگــری اســت. ۲- کنار رودخانه.

دَپ‌کهبَــه dao-kahba [دَپ+عـر:قَحبَـهٔ] (صــ) آن‌که سخنانش با فحش و ناسزا آمیخته اسـت و عفتِ کلام را رعایت نمی‌کند.

دَپَــگ dap-ag =دَپَـک، دَپَهـک. (ا) ۱- سـبد یـا چیزی تورمانند که از برگ درخت خرمـا بافنـد و بــر دهــان الاغ تعبیــه کننــد تــا کشــتزار را نخـورد، دهنـه، لگـام. ۲-(صــ) =هـم‌دَپ. برابـر، مساوی. ۳-هـم‌مرتبه. ۳-جفت یکدیگر.

-دَپَگ‌کنَـگ kan-ag — (مصــمـ) ۱-بـر دهـان الاغ دهنــه زدن. ۲- برابرکــردن، در برابــر هــم گذاشــتن و مســاوی کــردن. ۳-بــدلِ چیــزی را گرفتن.

دَپ‌گــال dap-gāl (ا، امصــ) خوانـدن شـعر بـا صدایی بلند بـدون آن کـه بـا سـاز یـا ملحـون باشد، دکلمه.

-دَپ‌گال کنَگ kan-ag — دکلمه کردن شعر.

دَپ‌گُپت dap-gopt (ا) سخن، آنچه گویند یـا اعتراف کنند.

دَپ‌گِپتِن dap-gept-en (مصــلـ) =دَپ گِـرَگ. ←دَپ.

دَپ‌گَٹ dap-goṭṭ (ا) گلوگاه مشک کـه پـس از آن دهانهٔ آن قرار دارد.

دَپ‌گــر dap-ger (ا) درب ظـروف یـا سـبد و اشیای همانند آن‌ها.

دَپ‌گِند dap-geŋd (صـ) ویژگی آن‌کـه تحـت تأثیر سخنان دیگران نظـر و عقیـده‌اش تغییـر می‌کند، دهن‌بین.

دَپ‌گیر dap-gir (ا) =دَپ‌گِر↑.

دَپ‌گێج dap-gēj (امصــ) گـازگیری جـانورانی مانند سَگ.

-دَپ‌گێج دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) =دپ‌گـێج کنَگ↓.

-دَپ‌گێج‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =گسَـگ←. گازگرفتن. «کُچَک مـنءَ دَپ‌گـێج کُـت kočak man a dap-gēj kot سگ مرا گاز گرفت»

دَپ‌گێــگ dap-gēg (امصــ) ادای حــرف‌زدن کسی از روی مسخره، شوخی یا طنز.

-دَپ‌گێگـاں‌گِـرَگ ger-ag — ادای حـرف زدن کسی را در آوردن.

دَپ‌گێنَــک dap-gēn-ak (امصــ) =دَپ‌بــۆکی، دَپ‌کلاگو. تقلید صدای کسی از روی تمسخر یـا طنز.

- کسےءِ دَپ‌گێنَکاں گِرَگ kas-ē ye dap-gēn-ak-āŋ ger-ag ادای صـــدای کســـی را درآوردن، تقلید کردن صدای کسی.

دَپ‌لِباس dap-lebās (صـ) آن‌کـه بـا سـخن و چرب‌زبانی با کسی همدرد است یا از او دفاع می‌کند و ولی باطنش غیر از ظاهرش است.

دَپ‌لِباســــی dap-lebās-i (حامصــــ) تملــق، چاپلوسی.

دَپ‌لرز dap-larz (ا) =دَپ‌چَنڈ↑.

دَپ‌لَگاش dap-lagāš (امصـ) مالیدن بر دهنه یا دهان چیزی.

-دَپ‌لگــاش‌کنَــگ kan-ag — (مصـــمـــ) =دپ‌لگاش↑.

دَپ‌لۆگ dap-lōg (ا) =دَپ‌کت↑.

دَپ‌لــۆگی dap-lōg-i (صنــ) ۱- =کـت‌بنـدی. پول یا پاداشی که داماد هنگام ورود بـه اِتـاق حجلهٔ عروس به خدمتکارِ عروس یا کسـی کـه او را آراسته و پیراسـته اسـت دهـد. ۲- آنچـه جلو در خانـه واقـع اسـت. «دپ‌لـۆگی کـوٹی dap-lōg-i kūṭi اتـاقی کـه کنـار در خانـه است»

دَپ‌ماں‌دَپ dap-māŋ-dap =دَپ‌مَه‌دَپ↓.

دَپ‌مه‌دَپ dap-ma-dap (صــ) ۱-حالـت دو چیز مانند لوله که دهنه‌های آن‌ها بتواننـد در یکدیگر جای گیرند. ۲-(امصـ) مشاجرهٔ لفظی.

-دَپ‌مَه‌دَپ دیَگ da-y-ag — ۱-دوچیز مانند سر دو لوله را در همدیگر جای دادن. ۲-پیوند دادن. «برَو دَپ‌مَه‌دَپ دئـے محمـد تـو گـالاں (محمدروانبُـد: ۶۶) b-raw dap ma dap day taw gāl-āŋ برو واژه‌ها را به هم پیوند بـده» ۳- مشـاجره کـردن، دهـن بـه دهـن شـدن بـا کسی. «منی گۆنءَ دَپ‌مَه‌دپ مَه‌دئـے man-i gōn a dap māŋ dap ma-day دهـان بـه دهان من مگذار، با من مشاجره نکن»

دَپ‌نام dap-nām (صـ) =نام‌دَپ. آن‌که بدنامی و رســوایی‌اش دهــن بــه دهــن مــی‌گــردد، انگشت‌نما، رسوا.

دَپ‌نَنگر dap-naŋgar (ا) =سریک‌نَنگر. گوشـهٔ لنگر تورِ ماهی‌گیری.

دَپَو dapaw [عر.دفاع] (امصـ) دفاع.

-دَپَوکَنَگ dapaw (مصـل) دفاع کردن، حمایـت کردن. «آ یَکّو تئی واستا دَپَو کنت ā yakkaw tai wāstā dapaw kaŋt او همـواره از تـو دفاع می‌کند»

دپو dap-ū / dap-ō (صـ) ۱- آن‌کـه بـه دلیـل دیـوانگی، بُهـت و حیـرت دهـانش مـدام بـاز است. ۲-آن‌که در مجلـس مـی‌نشـید و دهـان افراد را تماشا می‌کند.

ڈپۆست do-pōst (ص) =دوپۆست↓.

دَپ‌وَش dap-wašš (ص) خوش‌دهان، مجازاً خوش‌سخن.

دَپ‌وَشی dap-wašš-i (حامص) خوش‌دهان بودن، مجازاً خوش‌سخن بودن.

دپوکانی dapūkāni =دپونکه↓.

دپوکو dapūkaw =دپونکه↓.

دَپوکه dapūka =دپونکه↓.

دَپونکه dapūŋka (ا) =دَپوکی. پوشش صورت با لُنگ یا پارچه به گونه‌ای که فقط چشم‌ها ظاهر باشد، نقابی که با پارچه یا چادر و هرچیز مانند آن برچهره زنند تا شناخته نشوند.

- دَپونکه جنَگ jan-ag — نقاب زدن، با پارچه چهرهٔ خود را پوشاندن.

دَپونگ dapūŋg (ص) دور و اطراف دهان. مثل: «بێکار وَپسیت، دمءَ ساساریت، دستءَ پَه دپونگءَ داریت bēkār a waps-it dam a sāsār-it dast a pa dapūŋg a dār-t بیکار می‌خوابد و نفسی تازه می‌کند و دست بر دهان و چانه می‌گذارد»

دَپونگه dapūŋga (ا) =دپونکه↑.

دَپ‌وَیل dap-wayl (ص) ۱-ویژگی آن‌که بدون ملاحظهٔ ادب و حال و مقام حرف بزند، آن‌که اسرار مردم را فاش کند. ۲-بیهوده‌گو، پُرحرف.

دَپ‌هَتّ dap-hatt (مجاز) شرمنده و خجالت‌زده.

دَپهک dap-ahk (امص) =دَپَک۱↑.

دَپ‌ءُدست dap o dast (ا) دهان و دست، به مجاز نزدیک، درشُرُف.

-دَپ‌ءُدست بێگ ba-y-ag — نزدیک بودنِ انجام کاری، در شُرُفِ انجام کاری بودن.

دَپ‌ءُدنتان dap o dantāŋ (ا) ←دَپ.

-دَپ‌ءُدنتان بێگ ba-y-ag —←دَپ.

-دَپ‌ءُدنتان کنَگ kan-ag —←دَپ.

دپ‌ءُرِچ dap o reč (امص) =همجوابی. درگیری لفظی با بزرگ‌تر از خود و لجاجت کردن در پاسخ منفی به اوامر و نواهی او.

-دپ‌ءُرِچ کنَگ kan-ag — با بزرگ‌تر از خود یکی به دو کردن.

دپی dap-i (صن) ۱- مربوط به دهان، دهانی. ۲- سخنی که از دهان بیرون آید، آنچه بر زبان آید. مثل: «پَه دپی وشاتْکءَ جنێن کس ئی یار نه بیت pa dap-i wašš-ātk-ē janēŋ kas i yār na-bit با یک خوشامدگویی ظاهری، زن با کسی یار نمی‌گردد» ۳-=دپیک↓. ۴-دَپێن↓. ۵-ویژگی دوستی که قلبی و مخلصانه نیست، دوست زبانی، دوست ریایی. «سَد برءَ رێپێنتگ دپی دۆستان / عابدءِ ڈَولێن دلسپا نێست اِنت (عابد۴: ۱۰۷) sad bar a rēp-ēnt-ag dap-i dōst-āŋ ābed e ḍawl-ēŋ del-sapā nēst eŋt دوستان ریایی صد مرتبه او را فریفته‌اند، ساده‌لوحی مانند عابد وجود ندارد»

-دَپی جُست jost — احوال‌پرسی ظاهری و در حد سخن.

-دپی جُستێ نه‌کنَگ jostē na-kan-ag — احوال‌پرسی ظاهری و در حد حرف هم نکردن. «دپی جُستێ نه‌کنت هنّو منارا / گُڈا که من مِراں آرساں شَلێن اِیت (سیدهاشمی) dap-i jost-ē na-kaŋt hannū man-ā rā godā ke man mer-āŋ ars-āŋ šal-ēn-it اکنون احوال ما را نمی‌گیرد بعد که مُردم برایم اشک می‌ریزد»

-دپی دۆست dōst — دوستی که واقعی و مخلص نیست، دوست ظاهری و زبانی. [مقا: دل‌دۆست] «دپی‌دۆستاں دَگا کُرتگ گۆں ما باز dap-i dōst-āŋ dagā kort-ag gōŋ mā bāz (عابد۴: ۵۰) دوستان ظاهری و زبانی با ما بسیار حیله‌گری کرده‌اند»

-دپی لَبز dap-i labz قولی که زبانی اقرار کنند.

دپی‌دَپتری dap-i daptar-i (ص) آن‌که سخنور و باسواد و تاریخدان است.

دَپیک dap-ikk (ا) در یا دهنهٔ ظروف و اشیای همانند آن‌ها.

دَپیگ dap-īg (ا، ص) ۱- =دپی. مربوط به دهان. ۲- =دپیک↑. ۳- =دَپێن، گاجائیل←.

دَپیل dapil (ص) =دپیلگ↓.

دپێل da-ēl (ا) =گێگاں←.

-دَپێل گِرَگ ger-ag — =گێگاں‌گِرَگ. ادای سخنان کسی را درآوردن.

ڈُپیلا dopilā (ا) چرخ نخ‌ریسی.

دَپیلگ dapil-ag (ص) =سراروَک. ۱- پس‌ماندهٔ آبی که کسی خورده و دهان زده است. ۲- خوراک دهنی.

دَپێن dap-ēŋ (ص) ۱- لقمه یا هرخوراکی که در دهان گذارند و بیرون کنند. ۲-استفاده‌شده یا تماس‌یافته با دهن، دهنی، دهان‌زده.

- دَپێن کنَگ kan-ag — دهنی کردن، دهان‌زده کردن.

دَپینز da-piŋz (ا) =دَپ‌پینز. آب دهان و بینی، تُف و آب بینی بویژه تُف بچه که بی‌جهت بیرون اندازد.

دَپینَگ dapinag [عر: دفینه] (ا) ۱- گنج یا هرچیز قیمتی که در زیر خاک پنهان باشد. ۲-معدن، کان.

دَت dat (ا، ص) ۱-حیوان وحشی، دَد. ۲-حشرات موذی. ۳-(مجاز) نادان، ساده‌لوح.

دَتُک dat-ok (ا) هر نوع حیوان وحشی کوچک مانند موش، جوجه‌تیغی و سنجاب.

ڈُتک dotk =ڈُهت. بن ماضی از ڈۆچَگ↓، دوخت.

ڈُتُک dott-ok (اصغ ڈُت=ڈُهت) ۱-دختر کوچک، دخترک. «تَو ڈُتُکێے تئی دپ نه‌اۆشتیت (عنبر: ۴۳) taw dott-ok-ē y-ay tai dap na-ōšt-it تو دختربچه‌ای هستی رازنگهدار نیستی» ۲- =بانۆک. نوعی اسباب‌بازی شبیه انسان که در گذشته از نخ و پارچه درست می‌کردند، عروسک. ۳- گیاهی خودرو و بهاری با گل‌های خوشه‌ای است. ۴- [سید: یک سۆلے که آئیءِ پُلاں سرجاهاں کنَ‌اَنت] درختی است که گل‌هایش را درون بالش کنند.

دَتکار dat-kār (ص) آن‌که خوی درندگی دارد، درنده‌خو. «سرگۆست چه مردم‌گِریءِ سیم‌سراں دَتکار (سید۲: ۲۷) sar-gwast ča mardom-ger-i e sim-sar-āŋ dat-kār از آن درنده‌خو از مرزهای انسانیت پای فراتر گذاشت»

ڈُتُک‌بازی dott-ok-bāz-i (حامص) عروسک‌بازی.

ڈُتَگ dott-ag (ا) =ڈُهت، جَنِک، ڈُهتَر. فرزندِ دختر، دختر. مثل: «ڈُتَگءُ جنۆزام، گورءِ ڈُکّان dottag o janōzām gawr e dokkān دختر و بیوه همانند دکان بقالی است». مثل: «پُسَگ هما کنت که پت کُرتگ، ڈُتَگ هما کنت که مادرءَ possag hamā kaŋt ke pet kort-ag dottag hamā kaŋt ke mādar a پسر همان کار را می‌کند که پدر انجام داده و دختر همان کار که مادر کرده است»

ڈُتَل do-tal (ص) =دوتَل↓.

دَتّورا dattūrā (ا) =دَپتورَگ↑.

دَتّورگ dattūrag (ا) =دَپتورَگ↑.

دَتی dat-i (صن) ۱-مربوط به دَت (حیوانات وحشی)، ددی. ۲-ویژگی جانور یا کسی که طعمهٔ حیوانات وحشی شده است. ۳-وحشی، درّنده. ۴-(مجاز) خشن و بدخو.

-دَتی بیَگ ba-y-ag — طعمهٔ حیوانات وحشی شدن.

دَج daj (ا) ۱- =دُنگ. نیش مار و برخی حشرات. ۲-بن مضارع از دجَگ↓.

دَجتگیں daj-et-ag-ēŋ (ص) نیش‌زده شده.

دَجتِن daj-et-en (مصـم) =دَجَگ↓.

دَجُک dajok (ا) جانور پستاندار کوچکی است که پشتش تیغ‌ها و خارهای تیزی دارد، جوجه‌تیغی، خارپُشت.

-تاس‌ءُدَجُک tās o — جوجه‌تیغی با آواز ساز می‌رقصد، کودکان چون آن را ببینند، جهت تفریح ظرفی مسی به نام تاس را برمی‌دارند و مانند دَف می‌نوازند تا جوجه‌تیغی برقصد.

-تاسءُ دَجُک بیَگ ba-y-ag — مجازاً بازیچهٔ کسی بودن، مورد مسخرهٔ دیگران قرارگرفتن.

-تاسءُ دَجُک کنَگ kan-ag — مجازاً کسی را مورد مسخره و بازیچهٔ خود قراردادن.

دَجَگ daj-ag (مصـم بـ: دَج) ۱-نیش زدن مار. «منی دپءَ سَیَه‌مارے دجات دُرگُل/ من اگاں اے پَیمءَ تَرا گُشتَگ (عابد۱۰: ۵۰) mni dap a syah-mār-ē daj-āt dorgol man agāŋ ē paym a tarā gošt-ag [الهی] ای دُرگُل، دهانم را مار افعی سیاهی نیش بزند، اگر این گونه دربارهٔ تو حرف زده باشم» ۲- گاز گرفتن. «گاهے سرءِ میداں گُوَجایت / لُنتاں پَه دَنتاناں دَجایت (روانبُد: ۴۱۷) gāh-ē sar e mid-āŋ gwaj-it lonṭ-āŋ pa dantān-āŋ daj-it گاهی موهای سرش را می‌کند و لب‌هایش را با دندان‌ها گاز می‌گیرد»

دَجِنُک dajenok (ا) =شِمش. نوعی گیاه علفی، با برگ‌هایی شبیه یونجه که به صورت خودرو در مزارع می‌روید، خطی قرمز در میان برگ دارد و به عنوان سبزی خوراکی به مصرف انسان هم می‌رسد. این گیاه را در گذشته به صورت دست درمی‌آوردند و بر دیوار اتاق می‌آویختند تا مگس‌ها و پشه‌ها از بوی تند آن بگریزند.

دَجنو dajenū (ا) =دَجنُک↑.

دَجوُک daj-ōk (صـفا، از دَجَگ) نیش‌زننده. «دَجوُکیں گمزهءَ شانیت پَه مارا (روانبد: شعرکلم) daj-ōk-ēŋ gamzah a šān-it pa mā rā باغمزهٔ نیش‌زننده به سوی ما نگاه می‌کند»

دَجوُنک daj-ōŋk (صـفا، از دَجَگ) =دَجوُک↑.

دُچار dočār (امصـ) همدیگر را به ناگهانی دیدن، ملاقات.

-دُچار بیَگ ba-y-ag — (مصـل) همدیگر را دیدن، روبه‌رو شدن، برخورد کردن.

-دُچار کپَگ kap-ag — (مصـل) روبه‌رو شدن، برخورد کردنِ ناگهانی با شخصی. «کپتَگ گوُں ماموراں دُچار (روانبُد: دادشاه) kapt-ag gōŋ māmūr-āŋ dočār بـا مـأموران [نظامی] برخورد کرد»

دُچارجاه dočār-jāh (ا) جایی که دو یا چند تن همدیگر را می‌بینند یا دیدار می‌کنند.

دَد dad (ا، ص) =دَت↑.

دَدّ dadd (ص) =لِل→.

دُدِرّ do-derr (امصـ) انجام سریع کاری به صورت ناگهانی، مانند سریعاً از جای خود برخاستن. «آ ورنا وتی جاگهءَ دُدِرّءَ پاد آتْک ... (زیمی۱: ۳۵) ā warnā wat-i jāgah a do-derr a pād-atk... آن جوان ناگهان به سرعت از جای خود برخاست»

-دُدِرکنَگ kan-ag — سریعاً برخاستن و با گام‌های بلند فرار کردن.

دُدُل doddol (ا، ص) =دُلدُل↓.

دَر¹ dar (ا) ۱- =درواژگ. در، دَروازه. ۲- راه دسترسی در دیوار یا جایگاهی برای راه‌یابی به درون چیزی مانند حیاط، اتاق و... ۳-پوشش یا سرپوش مسطح برخی از ظروف، ۴-دربار، بارگاه. «دوُست وتءَ را تئی درءِ مُنجار کُتَگ (طائر۲: ۷۰) dōst wat a rā tai dar e monjār kot-ag دوست خود را معتکف بارگاه تو کرده است» ۵- راه و چاره، روش. «بَیکه اوُپارءَ دِگه هِچ در نیست (سیدهاشمی۳: ۵۶) bayke ōpār a dega heč dar nēst غیر از صبر و شکیبایی دیگر چاره‌ای نیست»

-دَر بَندَگ band-ag — در بستن.

-دَر پَچ کنَگ pač-kan-ag — باز کردنِ دَرجایی یا چیزی.

-دَرجنَگ jan-ag — در زدن، ضربه زدن به در تا کسی آن را باز کند.

-دَر ٹُکّینَگ ṭokk-ēn-ag — کوبیدن دَر، در زدن.

-درءَ بَند کنَگ a band kan-ag — =دربندَگ↑.

-درءَ تِکّه دیَگ a tekka da-y-ag — در را بستن بدون آن‌که آن را قفل یا محکم کنند.

-بےدَر bē-dar (ص) ۱- آواره، بدون جا و مسکن. ۲- لات و اوباش. ۳- آن‌که راه امید و چاره‌ای برای دردش ندارد، ناامید. «مهناز چَه دُرُستیں دَراں بےدر بوت mahnāz ča drost-ēŋ dar-āŋ bē-dar būt مهناز راه چاره‌ای پیدا نکرد»

-پَه درے گردگ pa dar-ē gard-ag ۱-به دنبال راه و چاره‌ای بودن. ۲-به دنبال راه نجات یا گریزی بودن.

-چَه سد درءَ نادَر بیَگ ča sad dar a nā-dar ba-y-ag از هر چاره و تدبیری محروم و ناامید شدن. امیدی نماندن.

دَر² dar (پیش) درابتدای برخی از افعال آید و معنی تازه‌ای می‌سازد. «درکپگ→»، «درروَگ→» و...

دَر³ dar (ا) منطقه، ناحیه. «پرُشتَگ هبَر هر کُنڈءُ دَر (روانبُد: دلاور وحیاتان) prošt-ag habar har konḍ o dar این خبر در هر گوشه و ناحیه‌ای منتشر شد»

دَر⁴ dar (قـ) =دَرا. ۱- بیرون، خارج از محدوده. «ابن‌انیس نامے آتکگ‌آت از دَر (روانبد: هضام‌شاه) ebn e anis nām-ē ātk-ag at az dar شخصی به نام ابن انیس از بیرون آمده بود» ۲-=درآمد↑. بیگانه. «حاکم درءِ هرچوُں بهبیت...(گلخان۱: ۹۴) hākom dar e har-čōŋ be-bit حاکم بیگانه هرگونه که باشد ...»

-در بیَگ ba-y-ag — (مصـل) خارج شدن، بیرون رفتن، بیرون آمدن. «اے مرد چه لوُگءَ دربوت ē mard ča lōg a dar būt این مرد از خانهٔ بیرون آمد»

-درکشَگ kašš-ag — بیرون کشیدن، خارج کردن.

-در کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- خارج کردن، بیرون کردن. ۲-(مجاز) برکنار کردن، اخراج کردن.

-اِش در eš dar ۱-از بیرون، آنچه از خود نباشد. ۲-آنچه مفت و رایگان باشد. مثَل: «سنگ اش درءُ مُرگ اش دشت، پر چے نه جنئے شوم بردست! seŋg eš dar o morg eš dašt par-čē na-jan-ay šūm-bardast سنگ مفت و پرنده بر دشت، ای بدبخت پس چرا آن را نمی‌زنی.

-پَه دَر pa — (ص) مستثنا.

-پَه در نَه‌رَوَگ pa dar na-raw-ag ۱-از محدوده خارج نشدن، به جای بیگانه‌ای نرفتن، به خرج خود رفتن. ۲- نجات نیافتن. «گُڑا من زاناں پَه در نَه‌رَوت، منی اِستاری گریت (مرادبهار:۲۹) gorā man zān-āŋ pa dar na-rawt man-i estār i ger-it می‌دانم که نمی‌تواند دربرود، به کیفر خود از حق ضایع‌شدهٔ من می‌رسد»

-کسی یا چیزےءَ پہ دَر کَنَگ kas-ē yā čizz-ē y-a pa dar kan-ag کسی یا چیزی را از میان کسانی یا چیزهایی استثنا یا جداکردن.

دَر⁵ dar (ا) درّه. «پامال ئی کُرتَگ کوہءُ دَر pāmāl i kort-ag kōh o dar (روانبد: دلاور و حیاتان) کوه[ها] و دره[ها] را درنوریده بود»

دَر⁶ dar (ا) واحد زمان برای اندازه‌گیری زمان و فصل کاشتن برخی از محصولات کشاورزی، هر ده روز یک «در» و هر «در» موسم کاشت محصولی است.

دِر der بن مضارع از دِرَگ↓.

دِرّ¹ derr ۱- بن مضارع از دِرَگ↓. ۲- (امص) پارگی.

-دِرّءِ دَپ e dap — جایی از پارچه که آن را بُرش داده‌اند.

دِرّ² derr (ا) درّه، شکاف به وجود آمده بر زمین بر اثر جریان تند سیل یا آب. «سِدیت چوٗ ماهلێن گوٗرءَ / چَه آپءِ دِرّ، تلێن ڈوٗرءَ sed-it čō māhal-ēŋ gōr a ča āp e derr tal-ēŋ ḍōr a (گلخان۱: ۴۸) مانند [اسب] گورخری چالاک از درهٔ پرآب و تالاب فراخ می‌تازد»

دُرّ dorr (ا) ۱-نوعی گوشوارهٔ طلایی ویژهٔ زنان بلوچ که دارای سر پهن و تنه و دُم باریک‌تر است و به صورت حلقه در گوش‌ها تعبیه کنند. ۲-گوشواره. ۳-(مجاز) گران‌بها، ارزشمند. ۴- (مجاز) عزیز و گرامی، فرد شایسته و ارزشمند. ۴- =مُروارد. با توجه به معنی فارسی آن که مروارید است، به همین معنی گاهی در شعر کلاسیک بلوچی هم کاربرد دارد. ۵-(مجاز) زیبا، قشنگ.

-دُرّاں کَشّگ dorr-āŋ kašš-ag گوشواره‌ها را از گوش‌ها بیرون کردن. مثَل: «کستر مستر ءَ پنتءِ دات: دُرّاں کش منی گوشءَ کن kaster master a paŋt dāt dorr-āŋ kašš man-i gōš a kan بزرگ‌تر کوچک‌تر را نصیحت کرد: گوشواره‌هایت را از گوش بکن و در گوش‌های من بگذار»

-دُرّ جَنَگ jan-ag — (مصمـ) ساختن و قالب گرفتن گوشواره‌های طلایی. «رواں وتی دُرّانءَ جَناں raw-āŋ wat-i dorr-ān a jan-āŋ می‌روم گوشواره‌هایم را دوباره قالب گیرم»

-دُرّ پِرۆشَگ prōš-ag — (مصمـ) گوشواره‌های طلایی را شکستن، مجازاً فروختن یا کوچک‌تر کردن آن‌ها با فروختن بخشی از آن‌ها، به زرگر دادن تا بشکند و دوباره ذوب کند و گوشواره یا زیور جدیدی را قالب بگیرد. «دُرّێنءَ وتی دُرّ پِرۆشت أنت (عابد: ۱۲۷) dorrēn a wat-i dorr prōšt-aŋt دُرّین گوشواره‌هایش را شکست و فروخت (به زرگر داد تا بشکند و دوباره ذوب کند یا تکه‌ای از آن‌ها را بخرد)»

-دُرّءِدانَگ e dānag — =دُردانگ↓.

دَرآتک dar-ātk بن ماضی از درآیَگ↓. مثَل: «لِبز که چَه دَپ درآتک، اێربرَگ نَه‌بیت lebz ke ča dap dar-ātk ēr-bar-ag na-bit تُف که از دهان بیرون آمد، نمی‌توان دوباره آن را خورد»

دَرآتکگێن dar-ātk-ag-ēŋ (صـ) بیرون آمده، خارج‌شده. مثَل: «کمانءِ دراتکگێن تیر واتَرّ نَه‌بیت kamān e dar-ātk-ag-ēŋ tir wā-tarr na-bit تیری که از کمان خارج شده، برنمی‌گردد»

دَرآرتَگێن dar-ārt-ag-ēn (صـ) ۱- آنچه بیرون آورده‌اند. ۲- آنچه ظاهر کرده‌اند. ۳- الاغی که رام شده است. «درنَیارتگێن هَر dar-na-y-ārt-ag-ēŋ har الاغ رام نشده»

دَرآرَگ dar-ār-ag (مصمـ) ۱-از جایی بیرون آوردن، درآوردن. ۲-از تن جداکردن لباس، پوشاک و کفش. ۳-کسب کردن پول و سرمایه، به‌دست‌آوردن سود و فایده پس از تجارت و فروش چیزی. «سَوداگر زَرّ دَرآریت sawdā-ger zarr dar-ār-it تاجر پول درمی‌آورد(سود

می‌کند)» ۴- دچار بیماری و عارضه شدن. «اے چُکّ زردویی دَرآرتگ ē čokk zard-o-i dar-ārt-ag این بچه دچار یرقان شده است» ۵- ظاهر کردن. ۶-تبدیل کردن از حالتی به حالت دیگر. ۷-رام کردن الاغ.

درآل dar-āl (قـ) ۱- درحال، فوراً. ۲- =هنو. الان، اکنون. «اوٗمێت منا باز اِنت درآل ōmēt man-ā bāz eŋt dar-āl (گلخان۱: ۴۴) اکنون من امید زیادی دارم»

دَرآمد dar-āmad (صـ) ۱- بیگانه، غریبه. «دهرءَ اے طائر، چَه وتی براتاں درآمد گِهتِر اِنت dahr a ay tā?er ča wat-i brāt-āŋ dar-āmad geh-ter eŋt (طائر۳: ۱۱۴) ای طائر در این روزگار ازخویشاوندان، بیگانه بهتر است» ۲- آن‌که خویشاوند خونی نیست. مثَل: «چَه دَرآمدێن وَستار، وتی نێزگار ča dar-āmad-ēŋ wastār wat-i nēz-gār از نامزد بیگانه، خویشاوند فقیر بهتر است» ۳-متعلق به شهر یا سرزمینی دیگر.

-درآمد بیگ ba-y-ag — بیگانه بودن.

درآمدپرست dar-āmad-parast (صـ) ویژگی آن که نسبت به بیگانگان احترام بیشتر می‌گذارد و تابع آنان است، بیگانه‌پرست.

درآمدپَسُند dar-āmad-pasoŋd (صـ) طرفدار بیگانگان، آن‌که نسبت به خویشاوندان و نزدیکان به بیگانگان بیشتر اعتماد و احترام می‌کند.

درآمددۆست dar-āmad-dōst (صـ) یاربیگانه، آن‌که به بیگانگان بیشتر مهر می‌ورزد تا خودی‌ها.

درآمددۆستی dar-āmad-dōst-i (حامصـ) یار بیگانه بودن، بیگانه‌دوستی.

درآمدگوٗنَگ dar-āmad-gōnag (صـ) آن‌که به رنگ و رفتار بیگانگان است، مانند مردمان بیگانه، بیگانه‌وار. «مَرچی درآمدگوٗنَگ اِنت / باندا بَلّے بیت سْیاد کنت (طائر۳: ۱۰۶) marči dar-āmad-gōnag eŋt , bāndā balay bit syād kaŋt امروزه مانند بیگانگان است اما فردا که می‌شود خود را خویشاوند می‌کند»

درآمدی dar-āmad-i (صـ) بیگانه بودن، بیگانه شدن.

درآمدێن dar-āmad-ēŋ (صـ) =درآمَد↑.

دَرآیَگ dar-ā-y-ag (مصلـ) ۱- خارج شدن، بیرون آمدن، درآمدن. «لۆگءَ چَه درآتکاں ڈنءَ lōg a ča dar-ātk-āŋ ḍann a (عابد: ۱۲) از خانه بیرون آمدم» ۲- تمیز شدن چیزی مانند لباس و ظرف از چرک یا چربی و ... بر اثر شستن. «پُچّاں بےسابونءَ درنَیاآنت poč-āŋ bē-sābūn a dar-na-y-ā-aŋt لباس‌ها بدون صابون تمیز نمی‌شوند» ۳- ظاهر و اندام کسی شفاف‌تر و زیبا شدن، جسم کسی از حالت لاغری یا بچگی درآمدن و بزرگ‌تر جلوه‌گر شدن. ۴- استقبال کردن، پذیره شدن. «مهمانءِ دێمءَ دراتکاں mehmān a dēm a dar-ātk-āŋ به استقبال مهمان رفتم» ۵-روییدن از زمین. «بهاراں دراتکگ أنت bahār-āŋ dar-ātk-ag aŋt سبزه‌های خودرو وحشی روییده‌اند» ۶-طلوع کردن. «رۆچ درآهْت rōč dar-aht خورشید طلوع کرد»، «بکنت رُژنا تهاریکێن جهانءَ / کدی بارێن چمل درکیت ماهے (چمل:۸۱) be-kaŋt rožn-ā tahār-ik-ēŋ jehān a kad-i bārēŋ čemel dar-kayt māh-ē کی ماهی طلوع می‌کند تا دنیای تاریک را روشن کند» ۷-پیدا شدن، به‌دست آمدن. «دردءَ درنیاتک درمانے dard a dar-na-y-ātk darmān-ē (عابد: ۱۱۰) برای درد[او] درمانی به‌دست نیامد» ۸- پخش شدن بوی. مثَل: «پیماز سُتکگ بۆ ئی دراتکگ pimmāz sotk-ag bō i dar-ātk-ag پیاز سوخته و بوی آن پخش شده است»

دَرا¹ dar-ā (ق) ۱- بیرون، خارج از جایی. «برو درا — braw برو بیرون»، «دَرا چے کنئے dar-ā čē kan-ay بیرون چه می‌کنی؟» ۲-آشکار و پیدا. «جان‌دَرا jān-dar-ā برهنه‌تن»، مثَل: «آپ که رِچایت نَمب ئی دَرا بیت āp ke reč-it namb i dar-ā bit آب که می‌ریزد، رطوبتش ظاهر می‌گردد»

-درا بیَگ ba-y-ag — (مصل) ۱-بیرون بودن، خارج شدن. ۲-آشکار شدن، پیدا بودن. مثَل: «دلءِ هرابی، چه دێم درا بی del e harāb-i ča dēm dar-ā bi خرابی دل بر چهره ظاهر می‌گردد»

-درا کنگ kan-ag — (مصم) ۱-بیرون کردن، خارج کردن. ۲- آشکار کردن. «نی وتی دێمءَ درا کن باید اِنت (ساحر۱: ۸۳) ni wat-i dēm a dar-ā kan bāyad eŋt اکنون لازم است که چهره‌ات را آشکار کنی»

-دَرا نِندگ neŋd-ag — بیرون نشستن، مجازاً منتظر کسی در بیرون از جایی مانند اتاق یا خانه بودن.

-پَه کسے دَرا نِندگ pa kas-ē darā neŋd-ag ۱- به خاطر کسی بیرون نشستن. ۲-(مجاز) منتظر کسی در بیرون از جایی ماندن، به کسی بسیار علاقه‌مندبودن.

دَرا² dar-ā مخفف در آ، بیا بیرون.

دُرا (ص) dorā دُراه↓.

دُرّا (ص) dorrā ارزشمند، گرامی.

دَراب [صو:] (ص) darāb بارانی که نم نم باشد و کمی زمین را خیس کند.

دُراباب (ص) dor-ebāb =دُرابابَت↓.

دُرابابَت (ص) dor-ebābat ۱-به رنگ یا ارزش دُرّ، مانند مروارید. ۲- بسیار زیبا. «گوْن زری نوْداں آتْکَ‌اَنت عابد / دُرابابتێں دُرگُلءِ دُرواهی (عابد۴: ۲۷) gōŋ zer-i nōd-āŋ ātk-aŋt ābed dor-ebābatt-ēŋ dorgol e drwāh-i سلام و درود دُرگل زیبا را ابرهای دریایی آورده‌اند»

دَرّابَگ (ص) darrābag ۱-چالاک و چرب‌زبان. ۲-حیله‌گر، حقه‌باز.

دُرابُل (ا) drābol =دُرابوْل↓.

دُرابُلی (صن) drābol-i =درابوْلی↓.

دَرّابَو (ص) darrābaw ۱- آخرین تخته که ارتفاع شناور یا لنج کامل شده است، کناره و لبهٔ قایق. ۲-درّابَگ↑.

دُرابوْلی (صن) drābōl-i منسوب به درابوْل(←بخش اعلام)

دَرّابَه (ص) darrāba =درّابَو↑.

درابی (صن) darāb-i زمینی که حتی با بارش کم باران محصول می‌دهد.

دِرّاپ (ا) derr-āp کانال یا شکافی که آن را جریان تند آب به وجود آورده است.

دَرّاپتگ (ص) darrāotag ۱-چالاک و زبل. ۲-مکار و حیله‌گر.

دْراج (ص) d[e]rāj ۱- دارای طول زیاد، دراز. «دْراجێں نمدیءَ پَه تَو دێم دَیاں (سیدهاشمی۲: ۹۴) drāj-ēŋ nemdi y-a pa taw dēm da-y-āŋ نامهٔ بلند ودراز را برای تو می‌فرستم» ۲- دارای ارتفاع زیاد. ۳- دارای مسافت زیاد، طولانی، طویل. [مقا: لُکّ]. مثَل: «اگاں راه دراج انت، بلے منی هر، لنگ نه اِنت agāŋ rāh drāj eŋt balay man-i har laŋg na-eŋt اگر راه دراز و طولانی است، اما الاغ من هم لنگ نیست»

-دْراج بیَگ ba-y-ag — ۱-دراز شدن، دراز بودن. ۲-طولانی شدن. مثَل: «دردءِ شَپ دْراج بیت، مرگءِ شَپ تهار بیت dard e šap drāj bit marg e šap tahār bit شب درد و بیماری طولانی می‌شود، و شبِ مرگ تاریک می‌گردد» ۳-قد کشیدن. ۳- درازکشیدن. «تهـتءِ سرءَ دراج بـوت کـه بـوْپس اِیـت

that e sar a drāj būt ke (سیدهاشمی۱۱: ۱۰۲) b-waps-it بر سر تخت دراز کشید که بخوابد»

-دْراج کشگ kašš-ag — به حالت خوابیده قرارگرفتن، دراز کشیدن.

-دْراج کنگ kan-ag — ۱- به صورت افقی بر زمین قرار دادن، دراز کردن. «پادانءَ دْراج کن pād-ān a drāj kan پاهایت را دراز کن» ۲-طولانی کردن، امتداد دادن.

دُرّاج (ا) dorrāj =نَهَـکدُرّاج. هرکدام از عضله‌های دو طرف ناف که جمع آن «دُرّاجان» است؛ این عضلات معمولاً بر اثر فشار زیاد و برداشتن بار سنگین کشش پیدا می‌کنند و درد می‌گیرند.

-دُرّاجان گِرگ dorrāj-āŋ-ger-ag عضلات آسیب‌دیدهٔ دو طرف ناف کسی را جهت درمان ماساژ و مالش‌دادن.

-کسےءِدُرّاجاں دردکنگ kas-ē ye dorrāj-āŋ dard kan-ag عضله‌های دو طرف ناف کسی درد گرفتن.

دْراجادْراج (ق) drājā-drāj به صورت دراز.

دْراج‌بالاد (ص) drāj-bālād قددراز، قدبلند.

دْراج‌بُر¹ (ا، ص) drāj-borr ۱- بُرش دراز و ممتد. ۲- ویژگی چیزی که برش طولانی داده شده است.

دْراج‌بُرّ² (ص) drāj-borr ۱-آنچه دارای جثه یا تنه‌ای دراز باشد. ۲- درازقامت، قدبلند.

دْراج‌بند (ا) drāj-baŋd =بندوْک، کلمبر. تسمهٔ پارچه‌ای دراز قنداق بچه.

دْراج‌پاد (ص) drāj-pād ۱- آن‌که پاهای درازی دارد. ۲- جانوری که پاهای دراز دارد.

دْراج‌پُٹ (ص) drāj-poṭ پرنده یا مرغی که پرهای بلندی دارد.

دْراج‌پَند (ص) drāj-paŋd طولانی، دور و دراز. «اے ایْوْکی دْراج‌پَندێں سپَر نَه‌مانایت ē ēwok-i e drāj-paŋd-ēŋ sapar na-mān-it (امین: ۱۲۴) این سفر دور و دراز تنهایی نمی‌ماند»

دْراج‌پوْنز (ص) drāj-pōŋz آن‌که دارای بینی درازی است.

دْراج‌پَهناد (ص) drāj-pahnād ویژگی چیزی که دارای عرض یا پهنای دراز و طویل است.

دْراج‌تاک (ص) drāj-tāk ۱-ویژگی گیاه یا درختی که برگ‌های دراز دارد. ۲-(ا) نوعی علف خودرو که درکنار جوی‌ها و نهرها روید.

دْراج‌دار (ا) drāj-dār چوب طویل و دراز.

دْراج‌داگ (ا) drāj-dāg نوعی داغ (داگ←) که به صورت خطی بر پوست انسان یا خیوان انجام می‌دهند.

دْراج‌دامُن (ص) drāj-dāmon ۱- پیراهنی که دامن دراز و بلندی دارد. ۲- آن‌که دامن پیراهنش دراز و بلند است.

دْراج‌دَست (ص) drāj-dast دارای دست و بازوی بلند، درازدست.

دْراج‌دُمب (ص) drāj-domb ۱-ویژگیِ حیوان یا چیزی است که دُم دراز دارد. ۲- =پَری. نوعی ماهی از خانوادهٔ «کوسه‌ماهیان درازدُم»، کوسهٔ دُم‌دراز.

دْراج‌دَنتان (ص) drāj-daŋtāŋ ویژگی کسی که دارای دندان‌های درازتر از حد معمول است.

دْراج‌دێم (ص) drāj-dēm آن‌که صورتی کشیده و دراز دارد.

دْراج‌ریش (ص) drāj-rišš آن‌که دارای ریش درازی است.

دْراج‌زُبان (ص) drāj-zobāŋ آن‌که گستاخانه در برابر کسی سخن گوید، کسی که زبان تند و گستاخی دارد، زبان‌دراز.

ذْراج‌زُبانی drāj-zobān-i (حامص) گستاخانه سخن گفتن، زبان‌درازی.
- دراج‌زُبانی کَنَگ kan-ag — زبان‌درازی‌کردن.

ذْراج‌سِتّ drāj-seṭṭ (صـ) ویژگی کسی یا جانوری که پرش‌های طویل و بلندی دارد.

ذْراج‌سَر drāj-sar (صـ) آن‌که سری دراز دارد، آنچه سر یا نوکش دراز است.

ذْراج‌کانْت drāj-kāŋṭ (صـ) ویژگی جانور شاخداری که دارای شاخ‌های درازی است.

ذْراج‌کانِزگ drāj-kānezg (ا) ۱- ویژگی نخلی که چوب خوشه‌هایش بلند و دراز باشد. ۲-نوعی نخل با خرمای نامرغوب و زردرنگ.

ذْراج‌کَشّ drāj-kašš ۱-(امصـ) به درازا کشاندن وقت و زمان برای انجام دادن کاری. ۲-(صـ) گسترده‌شده، وسعت‌یافته، طولانی. «پُلّانَ چلیمءِ ذْراج‌کَشّیْن سوتّے جَت pollān a čelim e drāj-kašš-ēŋ (نثار:۶۲) sūṭṭ-ē jat پُلّان پُکِ طولانی‌ای از قلیان زد»
-ذْراج‌کش بیَگ ba-y-ag — طولانی شدن، به درازا کشیدن. «اگان دیوان ذْراج‌کَشّ بوت، منءَ درگْوَز کن (سیدهاشمی۳: ۷۳) agāŋ diwāndrāj-kašš būt man a dar-gwaz kan اگر مجلس به درازا کشید مرا ببخش»

ذْراج‌کوْت drāj-kōṭ (ا) پالتو.

ذْراجَگ drāj-ag (صـ) ۱- چیزی که دراز و طویل باشد. ۲- دارای قدی بلندتر از حد معمول، قددراز.

ذْراج‌گام drāj-gām ۱- (ا) قدم یا گام بزرگ. ۲-(صـ) آن‌که دارای گام‌های بلند باشد.

ذْراج‌گَردِن drāj-garden (صـ) ۱-آن‌که گردنش از حد معمول درازتر باشد. ۲-جانوری که دارای گردنی دراز باشد.

ذْراج‌گوْش drāj-gōš (صـ) ۱-آن‌که گوش‌هایش از حد معمول درازتر باشد. ۲-جانوری که دارای گوش‌های درازی باشد.

ذْراج‌لاکُتْک drāj-lākoṭk (صـ) آن‌که دارای انگشتان بلندی است.

ذْراج‌لِتّگ drāj-leṭṭeg (صـ) ویژگی جانور دُم‌داری که نسبت به جثه‌اش دم درازی دارد.

ذْراج‌لَنکُک drāj-laŋkok (صـ) =ذْراج‌لاکُتک↑.

ذْراج‌لِنگ drāj-leŋg (صـ) آن‌که دارای پاهای دراز و بلندی باشد، لِنگ‌دراز.

ذْراجَلوسْک drāj-a-lūsk (صـ) (غیرمؤدبانه) آن‌که دارای قدی بلندتر از حد معمول است، قددراز.

ذْراج‌مازَگ drāj-māzag (غیرمؤدبانه) (صـ) لنگ‌دراز، قددراز.

ذْراج‌مُدّت drāj-moddat (ا) درازمدت، زمان طولانی.

ذْراج‌ملّگ drāj-mallag (صـ) ویژگی آن‌که هنگام راه رفتن، دست‌های خود را از روی ناز و خرام به عقب و جلو می‌برد، آن‌که از روی غرور راه می‌رود.

ذْراج‌مَلگوْر drāj-malgōr (صـ) =مزَن‌مَلگوْر. دختر یا زنی که دارای موهای بلندی است.

ذْراج‌مود drāj-mūd (صـ) آن‌که دارای موهای بلندی است.

ذْراجوْ drāj-ō (صـ) ۱- چیزی که دراز و طویل باشد. ۲- دارای قدی بلندتر از حد معمول، قددراز.

ذْراجوْلَگ drāj-ōl-ag (صـ) =ذْراجوْ↑.

ذْراج‌وَهد drāj-wahd (صـ) مدت‌زمانِ طولانی.

ذْراجی drāj-i (حامصـ) ۱- درازی، درازبودن، طولانی‌بودن. ۲-درازا، طول.

ذْراجیْن drāj-ēŋ (صـ) =ذْراج↑.

ذْراد drād [کا] (ا) چرم، تسمهٔ چرمی.

دَرادَر dar-ā-dar (صـ قـ) ۱- =پَدَر. ظاهر و آشکار. ۲- =ٹکاٹک. ویژگی حالتی که آشکارا و با گستاخی باشد. «آ درادر شُت، منی هال نه‌دات ā dar-ā-dar šot man-i hāl na-dāt او آشکارا و با پررویی رفت و به من خبر نداد»

دُرّادُرّ dorr-ā-dorr (صـ) ۱-تندرست، سالم. ۲-شاداب و سرحال.

ذْراز drāz [کا] (ا) فلفل سبز.

دَراز darāz (ا) کِشوِ میز یا کمد و ...

دِراز derāz [سرا] (ا) = ذْراج↑.

دراز drāz (ا) =دراد↑.

درازَنک dar-ā-zaŋk (صـ) ویژگی دام بویژه بُزی که بیرون از طویله یا منزل صاحب خود بچه زاییده است.

ذْراش[1] drāš این واژه با «ذْروْگ→» همراه است و به نظر می‌آید از توابع باشد. «ذْروْگءُ ذْراش drōg o drāš دروغ و نادرست»

ذْراش[2] drāš (صـ) =ذْراج↑.

ذْراشتاک drāš-tāk (صـ) =ذْراج‌تاک↑.

دراک darāk [صو:کشمش] (صـ) =میمیچ→.

ذْراک drāk بن مضارع از ذْراکگ↓.

دراکانژ drākāŋŕ [صو: دارءِ کارکنوخ] (صـ) =دارتْراش→.

ذْراکگ drāk-ag (مصـلـ) =ذْراکگ↓. آواز دادن حیواناتی مانند گاو، شیر، ببر و پلنگ. «گوْکے ذْراکگاآت (شریف۲: ۶۴) gōk-ē drāk-ag-ā at گاوی در حال آواز دادن بود»

ذْراکه drāka (صـ) بچهٔ پررو و نُنُر.

ذْراکءُ ذْریکّ drāk o drikk (اصـو) =ذْرَهکءُ ذْریکّ↓.

دَرال darāl (قـ) =درهال↓.

دُرال dorāl (ا) پارچه یا دستار کهنه. مثَل: «پیریْن جنءُ کْوَهنیْن دُرال، ایْشان مَه‌زیر اُ زَرزوال pir-ēŋ jan o kwahn-ēŋ dorāl ēšāŋ ma-zir، ow zar-zawāl زن پیر و دستار یا لُنگ کهنه را برنگزین و پولت را برای آن‌ها حرام نکن»

ذْرامب drāmb (ا) =ذْرَمب۱↓.

دَرامد dar-āmad (صـ) =درآمد↑.

درامددوْست dar-āmad-dōst (صـ) آن‌که به بیگانگان مهر می‌ورزد، بیگانه‌پرست.

درامددوْستی dar-āmad-dōst-i (حامصـ) بیگانه‌پرستی.

دَرآوُرتِن dar-āwort-en (مصـمـ) =دَرآرَگ↑.

دَران dar-āŋ همراه با برخی از کلمات آید و صفت مرکب سازد و به معنی بیرون، بیگانه، غریبه دهد.

دِران der-ān (قـ) در حال پاره شدن. «گَمءَ راجءِ منی جامَگ دِران اِنت (طائر۳: ۱۰۴) gam a rāj e man-i jāmag der-ān eŋt به خاطر غمخواری ملت پیراهنم درحال پاره شدن است»

دِرّان derr-ān (صـ) ۱- درانده، پاره‌کننده. «گُرّانءُ دِرّان چوْ مَزار (گلخان۱: ۶۸) gorr-ān o derr-āŋ čō mazār مانند بَبرِ غرنده و درانده[بود]» ۲-(قـ) پاره‌کُنان.

دُرّان dorr-ān (صـ) ۱- گرامی و عزیز. ۲-گران‌بها و ارزشمند.

دَران‌چِت dar-āŋ-čet ۱-(صـ) ۱-آنچه از بیرون چیده یا پیدا کرده‌اند. ۲-(مجاز) وصلت‌کار بیگانه. ۳- (مجاز) حرامزاده.

دران‌چُکّ dar-āŋ-čokk (صـ) =دَرآمد. بیگانه.

دران‌دَست dar-āŋ-dast (صـ) سرزمین یا شهری که در دوردست باشد.

دران‌دَشت dar-āŋ-dašt (ا) ۱-دشت گسترده و وسیع. ۲-(صـ) آن‌که یا آنچه در دشت رها باشد. ۳-آب جوی که از مسیر اصلی بیرون باشد.

دَران‌ڈێه dar-āŋ-đēh (صـ) =دران‌مُلک، ڈێهان‌دَر. آواره از وطن. «وتی ڈێهءَ دران‌ڈێهان (بیدار۲: ۷۱) wat-i đēh a dar-āŋ-đēh-āŋ از وطن خود آواره‌ام»

دَران‌ڈێهان dar-āŋ-đēh-āŋ (صـ) =دران‌ڈێه↑.

دَران‌ڈێهی dar-āŋ-đēh-i (حامصـ) =دران‌مُلکی، ڈێهان‌دَری. آواره شدن از وطن.

دران‌رِد dar-āŋ-red (صـ) ۱-آن‌که از صف یا جمع خارج باشد. ۲- =دَرآمد. بیگانه.

دَران‌ری dar-āŋ-ri (صـ) ویژگی ماکیانی که بیرون از جایگاه ویژهٔ تخم‌گذاری یا خانهٔ صاحبش تخم گذارد.

دَران‌زات dar-āŋ-zāt (صـ) ویژگی ماده‌دامی که بیرون از آغُل یا محل نگه‌داری بچه زاید.

دَران‌شَهر dar-āŋ-šahr (صـ) ۱-آن‌که او را از شهر رانده‌اند و اجازهٔ‌ورود به آن‌جا را ندارد. ۲-=دران‌ڈێه↑.

دْرانْک drāŋk بن مضارع از دْرانکگ↓.

دْرانکگ drāŋk-ag (مصـل) =دْراکگ↑. «یَک وهدے چاران گوْکے دْرانکیت (شریف۲: ۵۲) yak wahd-ē čār-āŋ gōk-ē drāŋk-it یک موقع می‌بینم که گاوی در حال آواز دادن است»

دَرَانگاز dar-aŋgāz (ا، صـ) =دَرنگاز. ۱- =درشان. لبریز. ۳-بن مضارع از درانگازَگ↓.

-دَرانگازکَنگ — kan-ag =درانگازَگ↓.

درانگازَگ dar-aŋgāz-ag (مصَـمـ) =درنگازَگ. به یکباره بیرون ریختن، بیرون افشاندن.

دران‌گَیب dar-āŋ-gayb (ا) ۱-غیب، مکان نامعلوم. ۲-(صـ) آنچه از غیب رسد، اتفاق غیبی، بلای که منشأ آن معلوم نیست.

دَران‌گێج dar-āŋ-gēj (صـ) بُزی که نوزادش را در جایی غیر از جایگاه اصلی‌اش به دنیا آورد.

دَران‌مُلک dar-āŋ-molk (صـ) =دَران‌ڈێه↑.

دَران‌مێتَگ dar-āŋ-mētag (صـ) ۱-آن‌که او را از خانه یا محله رانده‌اند و اجازهٔ ورود به آن‌جا را ندارد. ۲-=دران‌ڈێه↑.

دَرانی dar-āni (صـ) آنچه از بیرون آورند، آنچه مال دیگران است. مثَل: «دینوْگ دَرانی دێرءَ نه‌مانیت dinōg dar-āni dēr a na-mān-it دینوْگ↓ که از بیرون آورند، دیری نمی‌پاید (موقتی است)»

دَرانیگ darānīg [سیـ مچءِ هوْشءِ تَرێن کانزگ] (ا)چوب تَر خوشهٔ درخت خرما.

دراه d[o]rāh (صـ) ۱-تندرست، سالم. [مقا: نادراه] ۲-(امصـ) شفا، درمان، بهبودی بیماری. «منی دردءَ نه‌بَنت دْراه پَه دَواءَ (روانبُد: شعرکلَم) man-i dard a na-baŋt drāh pa dawā a دردهای من با دارو درمان نمی‌شوند» ۳-(قـ) =دْرو. همه، کُلّ.

-دْراه بیَگ ba-y-ag — ۱-تندرست شدن، سالم شدن. «دْراهءُ وَژدِل بات‌ئے (سیدهاشمی۳: ۵۳) drāh o waž-del bāt-ay سالم و شاداب باشی» ۲-شفا یافتن، درمان شدن. «بیمارءَت دْراه بوت bimār at drāh būt بیمار بود شفا یافت»، «باز برءَ داگءَ دْراه بیت بیمّار (روانبُد: ۴۹۴ bāz bar a dāg a drāh a bit bimmār بسیاری از مواقع بیمار بر اثر داغ درمان می‌شود»

دْراه‌جان drāh-jān (صـ) سالم، تندرست.

دْراه‌جانی drāh-jān-i (حامصـ) =جان‌دْراهی. سلامتی و تندرستی.

دْراهکگ drāhkag =دْراکگ↑.

دْراه‌گِس drāh-ges (ا) =دْرَه‌گِس↓.

دْراهْنے drāhnē (ا) ریسمانی که رشته‌هایش برگ‌های نرم و کوفته‌شده نخل وحشی(داز) باشد[1].

دراهی[1] d[o]rāh-i (حامصـ) تندرستی، سلامتی. «جان‌دراهی jān-drāh-i تندرستی، سلامتی»

دراهی[2] d[o]rāh-i (حامصـ) ۱-قول، وعده. «بوْرءَ گِران من منّتءَ / آرت ئی منءَ پَه دراهیان (روانبد: گل و زیور) bōr a ger-āŋ man mennat a ārt i man a pa drāh-i-y-āŋ از اسب تشکر می‌کنم که مرا طبق وعده [نزد محبوب] رسانید» ۲- احوال‌پرسی. ۳- سلام و درود. ۴-مبارک‌بادی، آرزوکردن تندرستی و خوبی برای همدیگر.

–دراهی دیَگ da-y-ag — قول دادن، پیمان کردن.

دراهی‌دَیوْک drāhi da-y-ōk (صـفا) ۱- قول‌دهنده، پیمان‌کننده. ۲- قرارگذارنده.

دراهێن d[o]rāh-ēŋ ۱- (ضمـ) ۱-همگی، کُلّ. ۲-(صـ) تندرست، سالم.

دَرائی dar-ā-i (قـ) بیرون، رو به بیرون.

درائی d(o)rā-?-i (حامصـ) =دراهی↑.

-درائیءُ دْروْتی drā-?-i o drōt-i (حامصـ) احوال‌پرسی و خداحافظی.

دَرّائێن darr-ā-?-ēŋ بن مضارع از دَرّائێنَگ↓.

دُرائێن dorā-?-ēŋ =دُراهێن→. «دُرائێن مهمان آتک‌آنت (صبا[2]: ۳۰) dorā-?-ēŋ mehmān atk-aŋt همهٔ مهمان‌ها آمدند»

دَرّائێنت darr-ā-?-ēŋt بن ماضی از دَرّائێنَگ↓.

دَرّائێنتِن darr-ā-?-ēŋt-en (مصـل) =دَرّائێنَگ↓.

دَرّائێنَگ darr-ā-?-ēn-ag (مصـل) ۱- با جِدّیت سخن گفتن، پاسخ صریح و جدی دادن. «گپّءِ درگَتءُ درمْیانءَ / چُستءَ مردےءَ دَرّائێنت (عابد: ۱۶۶) gapp e dargat o dar-myān a / čost a mard-ē y-a darrā-?-ēŋt در اثنای سخن مردی با جدیت و فخامت گفت» ۲-خود را نشان دادن.

دَرب[1] darb (ا) لِنجی که زیاد پهلو به پهلو گردد.

دَرب[2] darb [صو: یَک ریمے چَمّءِ درمانءِ] (صـ) نوعی گیاه دارویی که برای درمان بیماری چشم است.

دْرِب dreb (اصو) =ترِپ، پادبْرَمش. صدای پا و هر چیز مانند آن.

دَربار darbār (ا) دربار، بارگاه.

دُرباش dor-bāš [فار: دورباش] (ا) فرمان دور شدن از راه، دورباش[2].

دربان dar-bān (صـ) =درپان↓.

دربانی dar-bān-i (صنـ) =درپانی↓.

دُربچَه dor-bača (ا) گوشوارهٔ کوچک دخترانه.

دُربدن dor-badan (صـ) آن‌که بدنش چون مروارید روشن و سپید است، سپیداندام، زیبارو.

دَربَر dar-bar ۱- بن مضارع از دربرَگ↓. ۲-(امصـ) دریافت، درک، فهم. «ما چَه نَسیَتان دَرمنتێن / ... سوْجءُ دَربرءُ سرهالان (عابد: ۱۳) mā ča nasyat-āŋ dar-mant-ēŋ sōj o dar-bar o sar-hāl-āŋ ما از اندرزهایی که دادیم خسته شدیم از راهنمایی و فهماندن و

---

۱ -برگ‌های باریک نخل وحشی (داز) را بر روی سنگ صافی گذارند و آنها با سنگ گِرِ و صاف دیگری آهسته کوبند تا حالت انعطاف بگیرند و شکننده نباشند.

۲-دورباش، جمله‌ای که در قدیم پیشاپیش شاه یا بزرگان فریاد می‌زدند تا مردم از محل عبور آنان دور شوند. (فرهنگ بزرگ سخن)

گزارش» ۳-راه و چاره، تدبیر. «هیروینءَ دِگه تَوجیل نێست / درمانءُ اِلێجءُ دَربَر(عابد: ۱۹۹) heyrwin a dega tawjil nēst darmān o elēj o dar-bar برای هروئین هیچ چاره و درمان و علاج و تدبیری وجود ندارد»

دربُرّ darborr (ا) فنّ، چاره، تدبیر، حیله. «ما که چوٚ چمدارێن، وتی مُلکءَ/ وَشمیاتکانی دْروٚهءُ دربُرّ آنت (عابد۱۰: ۸۲) mā ke čō čam-dār-ēŋ wat-i molk a waš-ma-y-ātk-ān-i drōh o dar-borr aŋt ما که در سرزمین خود محتاج هستیم، دلیلش حقه و حیلهٔ بدخواهان است»

دَربَرائێن dar-barā?-ēŋ بن مضارع از دربرائێنَگ↓.

دَربَرائێنت dar-barā?-ēŋt بن ماضی از دربرائێنَگ↓.

دَربَرائێنتِن dar-barā?-ēŋt-en (مصـمـ) =دربرائێنَگ↓.

دَربَرائێنَگ dar-bar-ā-?-ēn-ag (مصـمـ لـ: دربَرَگ) فهماندن، یاد دادن.

دَربُرت dar-bort ۱- بن ماضی از دَربَرَگ↓. ۲-=دَربُرد↓.

دَربُرتَگێن dar-bort-ag-ēŋ (صـ) درس، مطلب یا دانشی که آن را آموخته‌اند.

دَربُرتِن dar-bort-en (مصـلـ) =دَربَرَگ↓.

دَربرجاه dar-bar-jāh (ا) =وانگ‌جاه. مدرسه[1].

دَربُرد dar-bord (امصـ) چاره، راه گشایش. «دربُردِ کار: چارهٔ کار»

دَربَرَگ dar-bar-ag (مصـلـ) ۱- فهمیدن مطلب، یادگرفتن، دریافتن. «چَه تئی نِمدیءَ من همے دَربُرت ... (سیدهاشمی۳: ۶۸) ča tai nemdi y-a man ham-ē dar-bort از نامهٔ تو من این را فهمیدم که ...»، «درورهَ بْیارێن کجا چێن ما تئی / دربیارت مِهرءِ کتابءَ اێوکا (ساحر۳: ۴۵) darwar a b-y-ār-ēŋ kojā čēŋ mā tai dar-be-bārt mehr e ketāb a ēwokā کسی مانند این را از کجا بیاوریم که تنها بتواند کتاب عشق را بفهمد» ۲-نجات دادن، خود را از خطر کنارکشیدن. «زوٚراکءَ وتی ساه دَربُرت / وایے بےوسءُ بےزوٚران (عابد: ۱۴۰) zōr-āk a wat-i sāh dar-bort / wāy-ē bē-was o bē-zōr-ān زورمند و قوی خودش را نجات داد، وای به حال بیچارگان و ناتوانان»

دربرَگ‌جاه dar-bar-ag-jāh (ا) =دربرجاه↑. «دَرونت یَکّے دربرگ‌جاهءَ زمانگءِ (گوادری۸: ۱۷۷) darwaŋt yak-ē dar-bar-ag-jāh a zamānag e در مدرسهٔ روزگار درس [برای همه] یکی است»

دَربَروٚک dar-bar-ōk (صف از دربرَگ) ۱- آن‌که از عهدهٔ کاری برمی‌آید، فهیم، دانا. مثَل: «جَن هستءُ جَنِک هست، کارانءَ دربَروٚک هست jan hast o janek hast kār-ān a dar-bar-ōk hast زن هست و دختر هست، برای انجام کارها، شخصی فهیم و دانا هم هست» ۲-خود را از خطر کنار کشنده، نجات‌دهنده.

دَربَری dar-bar-i (ا) کتاب درسی.[2]

دَربُکّگ dar-bokk-ag (مصـلـ) فرورفتن در درون چیزی. «آ آپءِ تها دَربُکّاِت ā āp e tah-ā dar-bokk-et او در درون آب فرورفت»

دْرَبَّل drabbal (ا) =لَپّڑ. جای نیش زدن حشرات بر پوست بدن که متورم است.

دَربَند[1] dar-baŋd (ا) ۱- دروازه یا بخش ورودی حصار یا قلعه. «راسکءِ دَربنداں نِندءُ چَمچار کن (ملافاضل) rāsk e dar-baŋd-āŋ neŋd o čam-čār kan بر دروازه‌های شهر راسک بنشین و منتظر باش»، «کُبلءَ پَه دربندءَ جَتَگ لوٚهێن (روانبُد: هضام۸) kobl a pa dar-baŋd a jat-ag lōh-ēŋ بر دروازهٔ آهنین قفل زد» ۲-قلعه، دژ. ۳-منطقه، ناحیه. «مکهءِ دربندءِ کپوٚت makkah e dar-baŋd e kapōt کبوتر منطقه و شهر مکه» ۴-کشتزار، باغ و بوستان. مثَل: «داں نَه‌کِشتَگاِت مَگوٚ دربند، داں نَه‌زاتگاِت مَگوٚ پرزند dāŋ na-kešt-ag-et ma-gō dar-baŋd dāŋ na-zāt-ag-et ma-gō parzaŋd تا نکاشته‌ای به آن مزرعه نگو، تا نزاده‌ای به او فرزند نگو»

دربند[2] dar-baŋd (ا) توری است ویژهٔ شکار ماهی‌هایی مانند شیرماهی، چشمه‌های این تور نسبتاً بزرگ است.

دَربوتِّن dar-būṭṭ-en (مصـلـ) =دَربیَگ↓.

دُربَیان dor-bayān (صـ) آن‌که سخنانش ارزشمند و پرمعناست، خوش‌سخن.

دَربێش darbēš (صـ) =میّا. درویش، مرد خدا، زاهد خداپرست. «ستر سِند ئی باز اَت نَه‌اَت سێزدهءَ گێش/ هزارءَ هبر آرت چه وت هێش چه دربێش (عابد۳: ۲۳) satar send i bāz at na-at sēzdah a gēš hazār a habar ārt ča wat-hēš ča darbēš حداکثر سیزده سال بیشتر نداشت، هزار تَن چه خویشاوند و چه درویش به خواستگاری‌اش آمده بودند»

دَربێشی darbēš-i (حامصـ) دِرویشی، زُهد و تهیدستی.

دَربیَگ dar-ba-y-ag (مصـلـ) ۱- بیرون آمدن، خارج شدن. «شَپءَ دَربیتَگ‌ئے دوشی (روانبد:هضام۳) šap a dar-bitt-ag ay dūši شبانه دیشب بیرون آمده‌ای» ۲-ظاهر شدن، دیده شدن. «آئیءِ دێم دَربوت āyi-ye dēm dar-būtt چهرهٔ او ظاهر شد»

دْرَپ[1] drap (ا) بلندی و ناهمواری‌ای که در مسیر راه یا بر زمین صاف باشد، تپّهٔ کوچک. «ماں دْرَپءُ کوٚهءُ کنڈگاں بُرزێن/ لێڑوی بار، لڈّاِتگ هِرّان (بوهیر: ۳۹) māŋ drap o kōh o laḍḍ-et-eg-āŋ borz-ēŋ lēŕaw-i bār lōṭ-et-ag herr-āŋ در تپه‌ها و کوه‌ها و گردنه‌های بلند، شتربچه‌ها بارهایی به اندازهٔ بار شتران بالغ نر حمل کرده‌اند»

-راهءَ دْرَپ‌کنگ rāh a drap kan-ag راه را ناهموار کردن.

درَپ[2] drap [صو: تْرس، هراس] (ا) =تْرس. ۱-ترس، بیم، ۲- =سگّی. سختی. «اَچ درپاں راهَیگاں میر مبات آزار (گلخان۴: ۴۰۹) ač drap-āŋ rāh-ag-āŋ mir ma-bāt āzār الهی امیر از سختی‌های راه آسیب نبیند»

دَرپ darp (ا)۱-ظرف و هرچیز مانند آن که درون آن چیزی جای گیرد. «دَرپ هوٚشامءِ سررِچان اِنت پدا (مؤمن۱: ۹) darp hōšām e sar-reč-ān eŋt padā دوباره ظرف تشنگی دارد لبریز می‌شود» ۲- درِ ظروف، دُرب.

دَرپان dar-pān (صـ اِ) دربان، نگهبانی که کنار در می‌ایستد و مراقب رفت و آمد است.

دَرپانی dar-pān-i (صـ اِ) ۱- دربانی، نگهبانی در کنار در یا دروازهٔ جایی. ۲- =دَپ‌لوٚگی، پُشت‌تهته‌ای، کت‌بندی→.

دَرپَچ‌کن dar-pač-kan (صـ) ۱- وسیله‌ای که با آن درِ بطری‌ها یا شیشه‌های نوشابه و امثال آن را بازکنند، دربازکن. ۲-(مجاز) چاره‌ساز، بازکنندهٔ درِ رحمت، سازندهٔ فرَج. «بےنیازءُ دَرپچ‌کن اِنت غفّار (روانبد: جنگ یمامه) bē-neyāz o dar-pač-kan eŋt gappār خداوند بی‌نیاز و چاره‌ساز و غفار است»

درپَدر dar-pa-dar (صـ) =درپَه‌در↓.

دَرپْرُش dar-proš بن مضارع از درپْرُشَگ↓.

۱-این واژه از برساخته‌های سیدهاشمی است.

۲-این واژه از برساخته‌های سیدهاشمی است.

دَرپْرُشـــت dar-prošt بـــن ماضـــی از درپْرُشَگ↓.

دَرپْرُشتِن dar-prošt-en (مصـل) درپْرُشَگ↓.

دَرپْرُشَگ dar-proš-ag (مصـل) جبران شـدن، جبرانِ خسارت شـدن، پرداخـت شـدن عـوض وجه.

دَرپِرّگ dar-perr-ag (مصـل) بیـرون جهیـدن، با فشـار بیـرون آمـدن. مثَـل: «چَمّـے کـه درد کنت، دَرپِـرّات čamm-ē ke dard kaŋt dar-perr-āt چشمی که درد می‌کند، بهتر است که [از حدقه] بیرون جهد»

درپْـــرۆش dar-prōš بـــن مضـــارع از درپْرۆشَگ↓.

درپْرۆشـــت dar-prōšt بـــن ماضـــی از درپْرۆشَگ↓.

درپْرۆشـــتِن dar-prōšt-en (مصـــمـــ) =درپْرۆشَگ↓.

درپْرۆشَـگ dar-prōš-ag (مصـمـ) ۱-جـبران کردن، چیـزی را بـرای جـبران چیـزی از دسـت رفته دادن ۲- عوض‌یافتن ، عوض‌دادن.

دَرپِـــرّێن dar-perr-ēn بـــن مضـــارع از درپِرّێنَگ↓.

درپِرّێنَگ dar-perr-ēn-ag (مصـــل) از جـای خود بیرون جهاندن.

ذْرَپش[۱] drapš (ا) آلتی آهنین و نـوک تیـز بـا دسته‌ای چوبی که کفّاشان از آن بـرای سـوراخ کـردن چـرم و دوخـتن و بخیـه زدن کفـش استفاده می‌کنند، درفش.

ذْرَپش[۲] drapš ۱- بن مضـارع از ذْرَپشَـگ↓. ۲- =جلَشک. نور، روشنایی.

ذْرَپش[۳] drapš (صـ) درمانده، بی‌چیز.

-ذْرَپش بیَگ ba-y-ag — درمانده شدن، نادار شـــدن، همـــهٔ دارایـــی را از دســـت دادن.

«سرجمـێن سـالءَ مـن زرِّء بانـداتءَ ذْرَپـش بوتگـان (سید۳: ۱۲۵) sar-jam-ēŋ sāl a man zarr e bāŋdāt a drapš būtt-ag-āŋ سرتـاسرِ سال از نظر پول نادار بوده‌ام»

ذْرَپش[۴] drapš (امصـ) =درپش‌کنَگ↓.

-ذْرَپش کنَگ kan-ag — =پَچ‌لَرزَگ. ۱- از جـا پریـدن، ناگهـان از خـواب پریـدن. «مهنـازءَ ذْرَپـش کُـت (مرادبهار:۱۸) mahnāz a drapš kot مهناز از جا پرید» ۲- =هَزکنَگ. رَم کـردن، رمیدن.

ذْرَپشان drapš-ān (صـ) درخشـان، دِرَفشـان، نورانی.

دُرپِشـــان dor-pešān (صـــ) ۱- درافشـــاننده، آن‌که مروارید پراکنده، دُرفشان.۲- (مجاز) آن‌که سخنان ارزشمند و سنجیده می‌گوید. ۳- دارای گفتار خـوش‌آینـد و دل‌نشـین، شـیرین‌سـخن. «کاڑاں گِچێن‌اِنـت دُرپِشـان (روانبُـد: گل‌وزیـوں) kāŕ-āŋ gečēn eŋt dor-pešān [دلـبر]شـیرین‌سـخن از میـان بـانوانِ زیبـارو برگزیده است»

ذْرَپشِتِن drapš-et-en (مصـل) =ذْرَپشَگ↓.

ذْرَپشَـــگ drapš-ag (مصـــلـ بمـ: ذْرَپـــش) =شَهم‌ورَگ. درخشیدن، درفشیدن، برق زدن.

ذْرَپشناک drapš-nāk (صـ) درخشنده، تابان.

ذْرَپشـۆک drapš-ōk (صفـ از مصـدر ذْرَپشَـگ) درخشنده، درخشان، تابان، نورانی.

ذْرَپشۆنک drapš-ōŋk =ذْرَپشۆک↑.

ذْرَپشـــێن drapš-ēn بـــن مضـــارع از ذْرَپشێنَگ↓.

ذْرَپشـــێنَگ drapš-ēn-ag (صـــ) تابانـــدن، درخشان کردن، به‌مجـاز آشـکار کـردن. «گـۆن سرمچاری هَلمهـاں راج‌دپـترءَ/ نـۆکێں وَژنـامے به‌ذْرَپشێن اِت وتـی (گـوادری۱۲: ۸۵) gōŋ sar-ma-čār-i halmah-āŋ rāj-daptar a nōk-ēŋ waž-nām-ē be-drapš-ēn et wat-i با

حملـه‌هـای دلیرانـهٔ در تـاریخ، نـام و آوازه‌ای خوش و نیک از خود آشکار بکنید»

ذْرَپـــک[۱] drapk (ا) چـــوب راســـت و دراز و کلفتی است که معمولاً برای پوشـاندن سـقف اتاق‌ها یا ستون خیمه‌ها و سایه‌بان‌ها بـه کـار رود.

ذْرَپک[۲] drapk (ا) درهٔ میان دو کـوهِ بـه هـم نزدیک.

ذْرَپُک drap-ok (ا) چوب وسط سنگ آسیاب دستی.

ذْرَپّگ drappag (صـ) صدای افتادن چیزی.

درپَه‌دَر dra-pa-dar (صـــ) دربـــه‌در، آواره و سرگردان.

–دَرپه‌در بیَگ ba-y-ag — بـی‌خانمـان شـدن، بی‌منزل شدن، سرگردان شدن دربه‌در شدن، آواره شدن.

–دَرپَـه‌دَر کنَـگ kan-ag — دربـه‌در کـردن، آواره و سرگردان کردن.

دِرت dert بن ماضی از دِرَگ↓. درید.

دِرتـال dert-āl (صـ) ویژگـی چیـزی کـه پـاره است، کهنه و پاره‌پاره.

درتَرّ dar-tarr بن مضارع از درترّگ↓.

دُرتِـــراش dor-terāš (صـــ) ۱-تراشـــندهٔ دُر، گـــوهرتراش، زرگـــر. ۲-(مجـاز) آن‌کـه ســـخنان ارزشمند و سنجیده می‌گوید.

درتـرّگ dar-tarr-ag (مصـــل) از میـان چیـزی عبور کردن و رد شدن.

درتــــرّێن dar-tarr-ēn بــــن مضـــــارع از درترّێنَک↓.

درترّێنـــت dar-tarr-ēŋt بـــن ماضـــی از درترّێنَک↓.

دَرتْرینْـــز dar-triŋz بـــن مضـــارع از درتْرینزَگ↓.

دَرتْرینْـــزتِن dar-triŋz-et-en (مصـــلـــ) =درتْرینزَگ↓

دَرتْرینْـــزَگ dar-triŋz-ag (مصـــلـ) سریعـــاً جَستن، خود را بـه سرعـت از جـایی یـا چیـزی کنار کشیدن و دورکردن.

درترّێنَگ dar-tarr-ēn-ag.(مصـمـ) ۱- چیـزی را از میـان چیـزی عبـور دادن و رد کـردن. ۲- دورکـردن و کنـار کشـاندن از چیـزی یـا خطری، از چیزی نجات دادن. «وتی جِنـد اوّن درترّێنـــت wat-i jend-ōŋ dar-tarr-ēŋt خودم را نجات دادم»

ذْرَتْک dratk =ذرَهت. بن ماضی از ذْرَنجَگ↓.

ذْرَتکگـــێن dratk-ag-ēŋ (صـــ از: ذْرَنجَـــگ) آویخته‌شده، آویزان‌شده.

دِرتَـــگ dert-ag ۱-(صـــ از مصـــ:ذرَگ) ویژگـــی چیزی که پاره شده است، دریده، پاره. ۲-فعل ماضی نقلی از مصدر دِرَگ↓.

دِرتَـــگ‌پَشْـــک dert-ag pašk (صـــ) =دِرتَه‌پَشک↓.

دِرتَگـــێن dert-ag-ēŋ (صـــ از: ذرَگ) ویژگـــی چیزی که پاره شده است، دریده، پاره.

دِرتِن dert-en (مصـل بمـ: دِر) =دِرَگ↓.

دِرّتِن derr-et-en (مصـل بمـ: دِرّ) =دِرّگ↓.

دِرتَه dert-a (صـ) =دِرتَک↑.

دِرتَه‌پُچّ dert-a-počč (صـ) آن‌که لباس‌هـایش پـاره و فرسـوده اسـت، بـه‌مجـاز تهیدسـت و بی‌نوا.

دِرتَـــه‌پَشْـــک dert-a pašk (صـــ) آن‌کـــه جامـه‌هـای پـاره و فرسـوده پوشـیده اسـت، به‌مجاز بی‌نوا.

دِرتَه‌جیگ dert-a-jig (صـ) آن‌کـه گریـان و یقه‌اش پاره است، به‌مجاز تهیدست و ندار.

دِرتَه‌چَمّ dert-a čamm (صـ) ۱-چشم‌دریـده، (مجـاز) بـی‌شرم، چشـم‌چـران. ۲- =نادیسـتک. ندیدبدید.

دِرتَه‌دل dert-a-del (صـ) دلیر، دلاور، متهور.

دَرپْرُشت dar-prošt بن ماضی از درپْرُشَگ↓.

دَرپْرُشتِن dar-prošt-en (مصـل) درپْرُشَگ↓.

دَرپْرُشَگ dar-proš-ag (مصـل) جبران شدن، جبرانِ خسارت شدن، پرداخت شدن عوض وجه.

دَرپِرّگ dar-perr-ag (مصـل) بیرون جهیدن، با فشار بیرون آمدن. مثَل: «چَمّے که درد کنت، دَرپِرّات čamm-ē ke dard kaŋt dar-perr-āt چشمی که درد می‌کند، بهتر است که [از حدقه] بیرون جهد»

درپْرۆش dar-prōš بن مضارع از درپْرۆشَگ↓.

درپْرۆشت dar-prōšt بن ماضی از درپْرۆشَگ↓.

درپْرۆشتِن dar-prōšt-en (مصـم) =درپْرۆشَگ↓.

درپْرۆشَگ dar-prōš-ag (مصـم) ۱-جبران کردن، چیزی را برای جبران چیزی از دست رفته دادن ۲- عوض‌یافتن ، عوض‌دادن.

دَرپِرّێن dar-perr-ēn بن مضارع از درپِرّێنَگ↓.

درپِرّێنَگ dar-perr-ēn-ag (مصـل) از جای خود بیرون جهاندن.

دْرَپش[1] drapš (ا) آلتی آهنین و نوک تیز با دسته‌ای چوبی که کفّاشان از آن برای سوراخ کردن چرم و دوختن و بخیه زدن کفش استفاده می‌کنند، درفش.

دْرَپش[2] drapš ۱- بن مضارع از دْرَپشَگ↓. ۲- =جلَشک. نور، روشنایی.

دْرَپش[3] drapš (صـ) درمانده، بی‌چیز.

-دْرَپش بیَگ ba-y-ag — درمانده شدن، نادار شدن، همهٔ دارایی را از دست دادن.

«سرجمێن سالءَ من زرّءِ بانداتءَ دْرَپش بوتگاں (سید۳: ۱۲۵) sar-jam-ēŋ sāl a man zarr e bāŋdāt a drapš būtt-ag-āŋ سرتاسرِ سال از نظر پول نادار بوده‌ام»

دْرَپش[4] drapš (امصـ) =درپش‌کنَگ↓.

-دْرَپش کنَگ kan-ag — =پَچ‌لرزَگ. ۱- از جا پریدن، ناگهان از خواب پریدن. «مهنازءَ دْرَپش کُت (مرادبهار:۱۸) mahnāz a drapš kot مهناز از جا پرید» ۲- =هَزکنَگ. رَم کردن، رمیدن.

دْرَپشان drapš-ān (صـ) درخشان، دِرَفشان، نورانی.

دُرپِشان dor-pešān (صـ) ۱- درافشاننده، آن‌که مروارید پراکنده، دُرفشان.۲- (مجاز) آن‌که سخنان ارزشمند و سنجیده می‌گوید. ۳- دارای گفتار خوش‌آیند و دل‌نشین، شیرین‌سخن. «کاڑاں گِچێن‌اِنت دُرپِشان (روانبُد: گل‌ۆزیون) kāŕ-āŋ gečēn eŋt dor-pešān [دلبر]شیرین‌سخن از میان بانوانِ زیبارو برگزیده است»

دْرَپشتِن drapš-et-en (مصـل) =دْرَپشَگ↓.

دْرَپشَگ drapš-ag (مصـل بمـ: دْرَپش) =شَهم‌ورَگ. درخشیدن، درفشیدن، برق زدن.

دْرَپشناک drapš-nāk (صـ) درخشنده، تابان.

دْرَپشۆک drapš-ōk (صفـ از مصدر دْرَپشَگ) درخشنده، درخشان، تابان، نورانی.

دْرَپشۆنک drapš-ōŋk =دْرَپشۆک↑.

دْرَپشێن drapš-ēn بن مضارع از دْرپشێنَگ↓.

دْرَپشێنَگ drapš-ēn-ag (صـ) تاباندن، درخشان کردن، به‌مجاز آشکار کردن. «گۆں سرمچاری هَلمهاں راج‌دپترءَ/ نۆکێں وَژنامے بەدْرَپشێن اِت وتی (گوادری۱۲: ۸۵) gōŋ sar-ma-čār-i halmah-āŋ rāj-daptar a nōk-ēŋ waž-nām-ē be-drapš-ēn et wat-i با حمله‌های دلیرانهٔ در تاریخ، نام و آوازه‌ای خوش و نیک از خود آشکار بکنید»

دْرَپک[1] drapk (ا) چوب راست و دراز و کلفتی است که معمولاً برای پوشاندن سقف اتاق‌ها یا ستون خیمه‌ها و سایه‌بان‌ها به کار رود.

دْرَپک[2] drapk (ا) درهٔ میان دو کوهِ به هم نزدیک.

دْرَپُک drap-ok (ا) چوب وسط سنگ آسیاب دستی.

دْرَپّگ drappag (صـ) صدای افتادن چیزی.

درپَه‌دَر dra-pa-dar (صـ) دربه‌در، آواره و سرگردان.

-دَرپه‌در بیَگ ba-y-ag — بی‌خانمان شدن، بی‌منزل شدن، سرگردان شدن دربه‌در شدن، آواره شدن.

-دَرپَه‌دَر کنَگ kan-ag — دربه‌در کردن، آواره و سرگردان کردن.

دِرت dert بن ماضی از دِرَگ↓. درید.

دِرتال dert-āl (صـ) ویژگی چیزی که پاره است، کهنه و پاره‌پاره.

درتّر dar-tarr بن مضارع از درتّرَگ↓.

دُرتِراش dor-terāš (صـ) ۱-تراشندهٔ دُر، گوهرتراش، زرگر. ۲-(مجاز) آن‌که سخنان ارزشمند و سنجیده می‌گوید.

درتَرّگ dar-tarr-ag (مصـل) از میان چیزی عبور کردن و رد شدن.

درتَرّێن dar-tarr-ēn بن مضارع از درتَرّێنَگ↓.

درتَرّێنت dar-tarr-ēŋt بن ماضی از درتَرّێنَگ↓.

دَرتْرینْز dar-triŋz بن مضارع از درتْرینزَگ↓.

دَرتْرینْزتِن dar-triŋz-et-en (مصـل) =درتْرینزَگ↓

دَرتْرینْزَگ dar-triŋz-ag (مصـل) سریعاً جَستن، خود را به سرعت از جایی یا چیزی کنار کشیدن و دورکردن.

درتَرّێنَگ dar-tarr-ēn-ag (مصـم) ۱- چیزی را از میان چیزی عبور دادن و رد کردن. ۲- دورکردن و کنار کشاندن از چیزی یا خطری، از چیزی نجات دادن. «وتی جِند اوّں درتَرّێنت wat-i jend-ōŋ dar-tarr-ēŋt خودم را نجات دادم»

دْرَتْک dratk =دْرَهت. بن ماضی از دْرَنجَگ↓.

دْرَتکگێن dratk-ag-ēŋ (صـ از: دْرَنجَگ) آویخته‌شده، آویزان‌شده.

دِرتَگ dert-ag ۱-(صـ از مصـ:دْرَگ) ویژگی چیزی که پاره شده است، دریده، پاره. ۲-فعل ماضی نقلی از مصدر دِرَگ↓.

دِرتَگ پَشْک dert-ag pašk (صـ) =دِرتَه‌پَشک↓.

دِرتَگێن dert-ag-ēŋ (صـ از: دْرَگ) ویژگی چیزی که پاره شده است، دریده، پاره.

دِرتِن dert-en (مصـل بمـ: دِر) =دِرَگ↓.

دِرّتِن derr-et-en (مصـل بمـ: دِرّ) =دِرّگ↓.

دِرتَه dert-a (صـ) =دِرتگ↑.

دِرتَه‌پُچّ dert-a-počč (صـ) آن‌که لباس‌هایش پاره و فرسوده است، به‌مجاز.تهیدست و بی‌نوا.

دِرتَه‌پَشْک dert-a pašk (صـ) آن‌که جامه‌های پاره و فرسوده پوشیده است، به‌مجاز بی‌نوا.

دِرتَه‌جیگ dert-a-jig (صـ) آن‌که گریبان و یقه‌اش پاره است، به‌مجاز تهیدست و ندار.

دِرتَه‌چَمّ dert-a čamm (صـ) ۱-چشم‌دریده، (مجاز) بی‌شرم، چشم‌چران. ۲- =نادیستَگ. ندیدبدید.

دِرتَه‌دل dert-a-del (صـ) دلیر، دلاور، متهور.

د

دِرتَـه‌شـال dert-a -šāl (صـ) آن‌کـه لبـاس پشـمینهٔ پـاره بـر تـن دارد. «دِرتَـه‌شـالێن پکیـر dert-a-šāl-ēŋ pakir (عطـا۱: ۶۹) درویشـی کـه پشـمینهٔ پـاره بـر تـن دارد، خرقه‌پوش»

دِرتَـه‌کَـوش dert-a-kawš (صـ) آن‌کـه کفـش‌هـایش پـاره و فرسـوده اسـت، مجـازاً تهیدست و بی‌نوا.

دْرَج[1] draj (ا) =دْرَجـک. کمـر کـوه صـعب العبور، منطقهٔ کوهستانی صعب‌العبور.

دْرَج[2] draj بن مضارع از دْرَجَک↓.

دُرج[1] dorj (ا) =مُکّه. ۱- ظرف یا صندوقچه‌ای کـه زنـان زیـورآلات و جـواهر و مـواد خوشبوکنندهٔ خـود را در آن نگـه دارنـد، دُرج، طبلـه. ۲- شـاعران دهـان دلـدار را از جهـت خوشبویی و دندان‌های مرواریدماننـد، بـه آن تشـبیه کننـد. «دُرجـێن دَپءُ دَنتـان جَـزێن dorj-ēŋ dap o dantāŋ (روانبـد: گل‌وزیـور) jaz-ēŋ دهـان همچـون دُرج، [دلـدار کـه] دندان[هایش] مانند [مهره‌های] جَزع است»

دُرج[2] dorj (ا) =دێـک. دیـگ. «درج مِسری dorj mesri دیگ مسی»

دْرجان draj-ān (صـ) درخشان، پرتور.

دُرجـاه dor-jāh (ا) نرمـهٔ گـوش کـه جایگـاه تعبیه‌کردن گوشواره است.

دْرَجِتِن draj-t-en (مصـل) =دْرَجَک↓.

دُرج‌دَپ dorj-dap (صـ) آن‌که دهانش مانند دُرج↑ زیبا و خوشبوست. «بـےوابـی گْوَسـتَک نێم‌شَپ / گیر آیگءَاِنـت دُرج‌دَپ (سـاحر۱: ۵۹) bē-wāb-i gwast-ag nēm-šap / gir ā-y-ag a eŋt dorj-dap تا نیمه شب به بی‌خوابی گذشـته اسـت، دلـدار خـوش‌دهـان بـه یـاد می‌آید»

دُرجُک dorj-ok (امصغ) دُرج کوچک، حُقّه.

دْرَجَک[1] draj-ag (مصـل) =دْرَپشَک. درخشیدن، برق زدن، نور افشاندن. «مُندریک چـو اِسـتارءَ دْرَج‌آنت (روانبُد: گل‌وزیور) mondrik čo estār a draj aŋt انگشـتری[هـایش] ماننـد سـتاره می‌درخشند»

دْرَجَک[2] drajag (ا) =دْرَج۱↑.

دُرجَنِک dor-janekk (صـ) دختر زیبا.

دْرَچ[1] drač (امصـ) =ڈیـک. ۱- برخـورد، روبـه‌روی هـم قـرار گـرفتن. ۲-دُچـار، مبـتلا. ۳- بن مضارع از دْرَچَک.

—**دْرَچ کپـگ** kap-ag — (مصـل) =دْرچَـک. ۱- برخورد کـردن، در برابـر هـم قـرار گـرفتن. «مان سَدێچ دْرَچ کپت‌آنت کزاییءَ (آدم) māŋ sadēč drač kapt-aŋt kazā-i y-a از قضا در منطقـهٔ سـدیچ در برابـر هـم قـرار گرفتنـد» ۲-دچار افتادن (شـدن)، گرفتـار شـدن. «بانـدا دْرَچ کـپئـے هیـروینءَ (عابـد: ۱۷۱) baŋdā drač kap-ay hirwin a فردا گرفتار هـروئین می‌شوی»

دْرَچ[2] drač (ا) ۱- وقـت، زمـان. «هـم‌دْرَچ ham-drač همزمان» ۲- =وار، کێک. فرصت. ۳-توالی، تسلسل، ترتیب.

دْرَچ[3] drač (ا) راستا، مورد یا زمینهٔ مورد نظر، امتداد. «همـے دْرَچءَ داراں کـنءُ بـرَو hamē drač a dār-āŋ be-kan o b-raw در همـین راستا ادامه بده و برو»

دَرچ darč به عنوان تابع همراه با «هرچ» یـا «هرج» آید، «هرچءُ درچ harč o dark خـرج و مخارج»

دِرچ derč (ا) سو، جهـت. «هـرچ دِرچءُ نَـوهءَ گوْن بَنت سردْرَنزێن مزار (گوادری۱۰: ۹۵) harč derč o nawh a gōn baŋt sar-draŋz-ēŋ mazār دلیـر جـان‌نثـار از هـر سـو همـراه می‌شوند»

دَرچِت dar-čet بن ماضی از درچِنَک↓.

دَرچِتَکـێن dar-čet-ag-ēŋ (صـ از درچِنَـک) برگزیده شده، منتخب

دَرچِتِن dar-čet-en (مصـم) =دَرچِنَک↓.

دْرَچـک dračk (ا) =دْرَهـچ. درخـت. «بـےسـاهِگێن دْرَچـکءَ بسـوْچ (روانبـد) bē-sāheg-ēŋ dračk a be-sōč درخت بـی‌سـایه را آتش بزن»

دْرُچک dročk (ا) =دْرُشک، تَبد، لوار. باد گـرم و خشک و سوزان.

دْرَچکُـک dračk-ok (مصغـ دْرَچـک) ۱- =دْرَهچُـک←. - ۱-درخـت کوچـک، درختچه. ۲- بوته.

دْرَچکُل dračk-ol (مصغ. دْرَچک) =دْرَچکُک↑.

دْرَچک‌مار dračk-mār (ا) نوعی مار زهـردار که می‌تواند تا چند متر بـه سـوی شـکار بپـرد، مار درختی.

دْرَچکی dračk-i (صنـ) =دْرَهْچی. مربـوط بـه درخت، درختی.

دْرَچَـگ drač-ag (مصـلـ) =دْرَچ کپـگ↑. «ماتیێن رهبنـدءَ دْرچ اِیـت راسـتێن شَـهدرے (دُرّا:۶۹) māt-i-ēŋ rah-baŋd a drač-it rāst-ēŋ šah-dar-ē شـاهراه اصـلی، روزی در برابرِ دروازهٔ بزرگ حقیقت قرار می‌گیرد و بـه آن می‌رسد»

دَرُچَگ dar-reč-ag (مصـل) =دررِچَگ↓.

دُرچَمّ dor-čamm (صـ) آن‌که چشمان زیبـا و جذابی دارد.

دَرچِن dar-čen بن مضارع از دَرچِنَک↓.

درچِنَـک dar-čen-ak (صـ) پَـس‌مانـدهٔ نامرغوب چیزی مانند میـوه و سـبزی پـس از استفاده یا فروش بهترین‌های آن‌ها.

درچِنَـگ dar-čen-ag ۱-برگزیـدن، انتخـاب کـردن از چنـد مـورد، برگزیـدن بهـترین چیـز. «جابگءِ تیراں چَـه درچِتـگ هوشـێن (گلخان۴: ۲۱۵) jābag e tir-āŋ ča dar-čet-ag hūšš-ēŋ از میان تیرهای جعبـه (تیـردان) چنـد تیـر تیزبـال برگزیـدم» ۲-جـدا کـردن سـنگریزه و خاشاک از حبوبات و دانـه‌هـا. ۳-حـکّ کـردن سـنگ و چـوب، حکـاکی کـردن، کنـده‌کـاری کردن.

درچِنَگـی dar-čen-ag-i (صـ) ۱- قابـل برگزیـدن، برگزیـدنی. ۲-ویژگـی حبوبـات یـا دانـه‌هـای دارای سـنگریزه و خاشـاک کـه بـه تمیزکردن نیاز دارند.

دَرچِنـوْک dar-čen-ōk (صفـ از درچِنَـک) برگزیننده، انتخاب‌کننده.

دَرچَـه darča (امصـ) کنـده‌کـاری، حکّـاکی. «عاقلءِ رَه‌شوْن دێگ سِنگءِ سرا / پَشـکپوْکێن دَرچَه اِنت تا زندگ اِنت (منیب افشانی) ākel e rah-šōn da-y-ag seŋg e sar a paš-kap-ōk-ēŋ darča eŋt tā zendag eŋt راهنمایی‌کردن عاقل همانند کنده‌کاری مانـده برروی سنگ است تا زنده است»

درچیـدَه dar-čid-a (صـ) برگزیـده، منتخـب‌شـده. «جَنِـک درچیـده اِنـت چَـه سـدهَزارءَ (روانبُد: شعرکلَم) janek dar-čid-a eŋt ča sad-hazār a دختر از میـان صـدهزار برگزیده است»

دُرچیڑ dor-čiŕ (صـ) (صـ) ۱- زنـی کـه موهـای بلند و زیبایی دارد. ۲- (مجاز) زیبا، خوش‌اندام. ←چیڑ. «دوْست منءَ اوْمان اِنت کمان‌مْیانءِ/ ماه‌پری دُرچیڑءُ مَزن‌شانءِ (گلخان۱: ۱۱۲) dōst man a ōmān eŋt kamāŋ-myān e māh-pari dor-čiŕ o mazaŋ-šān e بـی‌قرارانـه مشـتاق دیـدار دوسـت کـمان‌میـان و زیبـا و خوش‌اندام و نجیب هستم»

دُرچـین dor-čin (صـ) ۱- آن‌کـه مرواریـد برمـی‌دارد. ۲- (مجـاز) =دُرگُپتـار. سـخنور، نکته‌دان.

د

ذْرَد[1] drad (ا) =شلّم، ترندیّن رگام. ۱- باران تند، رگبار باران. «رِتکگ چو ذْرَدءَ تیرءُ سنگ retk-ag čo drad a tir o (روانبد: هضام۷) seŋg تیـر و سـنگ ماننـد رگبـار بـاران فروریخت» ۲-بن مضارع از ذْرَدَگ↓.

درد dard (ا) ۱- همان «درد» فارسی؛ احساس ناراحتی و بی‌قراری در نقطهٔ مشخصی از بدن بر اثر بیماری، زخم، ضربه‌خوردن و... . مثَل: «چَـه دگـرءِ جـیءَ، وتـیء درد گهـتر انـت čā degar e ji y-a wat-i e dard geh-ter eŋt از مهر و ستایش دیگران، درد و رنج خویشان بهتر اسـت» ۲-درد زایـمان. ۳- (مجاز) بـیماری نـامعلوم کـه فقـط دردش محسـوس باشـد. ۴- (مجاز) عارضه، بیماری، مرض. ۵-(شجـ) الهـی دچـار درد شـوی. ۶- بـیماری گیاهـان کـه بـه زردی و خشـکی بـرگ‌هـا مـی‌انجامـد، آفـت گیاهانی مانند برنج و.... ۷- =زهریچک، بـےبُن. گیاهی خودرو و هرز که آفت گیاهـان دیگـر است، این گیاه به صورت رشته‌های زردرنگ و درازی است که خود را به دور گیاهان، بـویژه علف‌ها و بوته‌ها می‌پیچد و آن‌ها را خشک و مـی‌کنـد. ۸- (مجـاز) نـاراحتی، غصـه، انـدوه. ۹- (مجاز) مایـهٔ افسـوس و حسرت. «درد اِنـت کـه پلنـگ شَـهزاتیّن، کـوّریّن توّلـگءِ چَمـدار بیـت(سیدهاشـمی) dard eŋt ke polaŋg šah-zāt-ēŋ kōr-ēŋ tōlag e čam-dār bit مایهٔ افسـوس اسـت کـه پلنـگ نـژاده محتـاج شـغال کـور باشـد» ۱۰-جـزء پسـین برخـی از کلـمات مرکـب. «دنتـان‌درد daŋtāŋ-dard دنـدان‌درد»، «لاپ‌درد lāp-dard شـکم‌درد» ۱۱- (مجاز) حـس غمخـواری ناشـی از علاقـه و عشق فراوان به چیزی. «تَرا دینءِ درد نیّسـت ta-r-ā din e dard nēst تو درد دیـن نـداری، غمخوار دین نیستی»

-**درد اِنـت** eŋt — مایـهٔ حسرت و افسـوس است. مثَل: «درد انت منءَ هنچین هبر، مـردءَ کُشءُ مـالے بـوَر dard eŋt man a haŋč-ēŋ habar / mard a be-koš māl i bo-war مایهٔ افسوس است [شنیدن] این سخن که مرد را بکشی و مالش را بخوری (غارت کنی)»

-**درد پِربیَـک** per-ba-y-ag — ۱-درد داشـتن، جایی از بدن درد کردن. ۲-(مجاز) تعهد و ذمـهٔ کسی یا چیزی بـر عهـدهٔ کسـی بـودن. «مـنءَ بـیمارێن مـاتءِ درد پِربیتَـگ man a wat-i bimār-ēŋ māt e dard per bitt-ag مـن در فکر و ذمّهٔ مادر بیمارم بوده‌ام»

-**درددیَـگ** da-y-ag — ۱-دچـار درد کـردن. ۲-(مجاز) رنجانـدن، بـه زحمـت افکنـدن. مثَـل: «وتـی بےدردیّـن سرءَ درد مَـدَئے wat-i bē-dard-ēŋ sar a dard ma-day سر بـی‌درد خود را دچار زحمـت نکـن» ۳- زور زدن زائـو برای زادن بچه.

-**درد زورگ** zūr-ag — (مصـلـ) دچـار درد شـدن، درد عضـو یـا جایی از بـدن را تسـخیر کردن. «پاداں منی درد زُرتگ آنت (عابد۶: ۹۹) pād-āŋ man-i dard zort-ag aŋt پاهـایم درد گرفته‌اند»

-**درد ساسارگ** sāsār-ag —(مصـلـ) آرام کـردن درد، برطرف کردن درد، برچیـدنِ درد. «بیـا اوْ بلبل کـه درداں ساسـاریّن (روانبُـد:۳۷۷) b-y-ā ow bolbol ke dard-āŋ sāsār-ēŋ ای بلبـل بیا که دردها را برطرف کنیم»

-**دردکپـگ** kap-ag — سـاکن شـدن درد، برطرف شدنِ درد.

-**دردکشْگ** kašš-ag — (مصـل) ۱-دردکشـیدن، احساس درد و ناراحتی کردن. ۲-تحمـل کـردن درد. ۳-(مصـم) از بین بردن درد.

۱-«ذْرَد drad بلـوچی، شـاید بـا واژهٔ درادنـی drāduni پارسـی باسـتان یکـی باشـد کـه معـادل بـا واژهٔ هرادنـی hrāduni سانسـکریت اسـت. واژه ژالـه فارسـی از همـین کلمه به یادگار مانده است، ژاله به معنی باران نیز به کـار رفته است، چنان‌که خواجه حافظ گوید: صبح است و ژالـه مـی‌چکـد از ابـر بهمنـی / بـرگ صـبوح سـاز و بـده جـام یک‌منی. (کزازی۱(۱۳۸۵): ۳۱۷)

-**دردکنَـگ** kan-ag — (مصـلـ) احسـاس درد کردن، دردکـردن. مثَـل: «چَمّـے کـه درد کنـت دَرپـرّات čamm-ē ke dard kaŋt dar-perr-āt چشمی که درد می‌کند، بهتر اسـت کـه [از حدقه] بیرون جهـد»، «سراوّن درد کنـت sar-ōŋ dard kaŋt سرم درد می‌کند»

-**درد مارگ** mār-ag — (مصـلـ) تحمـل کـردنِ درد و ناراحتی.

-**درد ماں بیَـک** māŋ ba-y-ag — درد داشـتن، درد در درون بـدن یـا عضـوی بـودن. مثَـل: «جانـے که درد ئی ماں مَه‌بیـت، داگ نَـه‌بیـت jān-ē ke dard i māŋ ma-bit dag na-bit تنی که درد نداشته باشد، داغ نمی‌شود»

-**درد ورگ** war-ag — (مصـل) به درد خـوردن، مفیـد بـودن. مثَـل: «کْـوَهنیّن ازبـاب، کمّـیّن هَیـرات، درد نـه‌وارت kwahn-ēŋ azbāb kamm-ēŋ hayrāt dard na-wārt ابـزار کُهنه و نذری کم به درد نمی‌خورند»

-**دردءِ بےدرمـان** e bē-darmān — دردِ بی‌درمان، بیماری عـلاج‌ناپـذیر، مجـازاً مشـکل بزرگ و لاینحل.

-**دردءِ شَریـدار بیَـک** e šari-dār ba-y-ag — شریک درد بودن، با درد و اندوه کسی شریک شدن.

-**دردءَ گـار کنَـگ** a gār kan-ag — از بـین بردن درد، درد برچیدن.

-**چیـزےءَ درد مـاں بیَـک** čizz-ē y-a dard māŋ ba-y-ag ۱-دارای درد بـودن چیـزی، ۲-(مجاز) بسیار اثر داشتن چیزی در درون یا بـر دل. «تَو نَلءَ بِجَن تئی نَـلءَ درد مـاں (زَیمـی۱: ۵۹) taw nal a be-jan tai nal a dard māŋ تو نی را بنـواز کـه صـدای نـی تـو بـر دل اثـر دارد»

-**بـےدرد** bē-dard (صـ) ۱-آن‌کـه درد نـدارد. ۲- آن‌که نسبت به چیزی مانند رعایت اصـول انسانی بی‌خیـال و بـی‌توجـه اسـت، سـنگدل، بی‌رحم. «دُزّ اِت بُرت تَرا بـےدرداں (عابـد: ۲۰) dozz-et bort ta-r-ā bē-dard-āŋ افـراد سنگدل تو را دزدیدند و بردند» ۳- بـی‌انگیـزه در انجام دادن کاری مهم. ۴- =نَدرد. آن‌که یـا آنچه به درد نخورد یـا کـارایی نداشـته باشـد، ناکارآمـد. «اے ازبـاب، بـےدردے ē azbāb bē-dard-ē این ابزار به درد بخور نیست»

-**کسےءِ درد پِـر بیَـک** kas-ē ye dard per ba-y-ag ۱- دردمند بودن. ۲-بیماری داشتن. «بیَد چَه پوّڈرءِ کوّلنجءَ / الجانءَ دگه درد پِر نیّست (عابد: ۱۲۶) bayd ča pōđar e kōlŋj a aljān a dega dard per nēst بـه غیـر از بـیماری هروئین، الجان درد و مرض دیگری ندارد»

-**کسےءِ درد پَه دوّ بیَک** kas-ē ye dard pa dō ba-y-ag درد و انـدوه کسـی نصـف شـدن، مجازاً اندوه و ناراحتی یا مشکل کسـی تقلیـل پیداکردن. «یکـے پُشپَدءَ پَش‌کپتیّن / دردےٓ پَه دوّ آت آنگت هم (عابد: ۳۳) yakk-ē poš-pad a paš-kapt-ēŋ dard-ē pa dō at angat ham اگر یکـی از افـراد هـم بـاقی مـی‌مانـد، اندوه و درد ما کمتر می‌شد»

-**کسـےءَ درد زورَگ** kas-ē y-a dard zūr-ag به درد گرفتار شدن کسی، دردگرفتن.

-**کسـےءَ درد گِـرَگ** kas-ē y-a dard ger-ag دچار درد شدن کسی، احساس درد کردن او.

-**ماں درداں بیَـک** māŋ dard-āŋ ba-y-ag بـه درد زایـمان دچـار شـدن، مجـازاً در حـال زایـمان‌کـردن. «آ جَنـیّن مـاں درداں اِنـت ā janēŋ māŋ dard-ān eŋt از زن در حـال زایمان است»

دردآدرَه dard-ādrah (صـ) از بین برندهٔ درد.

دردآرام dard-ārām (ا) داروی آرامبخش.

دردآشـنا dard-āšnā (صـ) هـمان دردآشـنای فارسی، آگاه از سختی‌ها و رنج‌های دیگران.

درداں dard-āŋ (صـ) ۱-دردمند، مبتلا به درد، آزرده و غمنـاک. ۲-زنـی کـه بـه درد زایـمان گرفتار است.

دُردانَک dor-dāŋk (ا) سخن پرمعنی و باارزش، نکتهٔ دقیق و حکمت‌آمیز.

دُردانَگ dordānag (صـ) ۱-دردانه، دانهٔ دُر(مروارید) ۲-مجازاً عزیز و گرامی، نازپرورده، (گاهی از روی طنز به این به کار رود). «سُدّءَ هِچ نه‌اِنت دُردانَگ (عابد: ۱۵۰) sodd a heč na-eŋt dordānag آن عزیز دردانه اصلاً هوش و حواسی ندارد» ۳-بسیار گرامی. ۴-نوعی درخت خرما با خارک‌ها و خرماهای زردرنگ و گِرد.

دُردانَگێن dodānag-ēŋ (صـ) =دردانَگ↑.

دردبَند dard-baŋd (صـ) ۱-دعا یا تعویذی که درد را ساکت کند. ۲-سِحر یا طلسمی که با اجرای آن مانع زایمان زنی شوند و بچهٔ زن درشکم بمیرد.

-**دردبند کنَگ** kan-ag ــ دعا یا سحر و طلسم دردبند↑ را بر کسی خواندن یا اجراکردن.

دُردَپ dor-dap (اِ صـ) ۱-دهان چون مروارید، دهان پراز مروارید. ۲-(مجاز) دهان زیبا با دندان‌های منظم و سفید. ۳-(مجاز) آن‌که دهانی زیبا دارد. ۴- آن‌که سخنانی سنجیده و ارزشمند گوید. ۵-ویژگی ظرفی که دهانه‌اش مزین به مروارید و گوهر باشد. «آپ نوش آنت مان دُردَپێن چینیءُ بُلوّر (فاضل:۱۴۳) āp nōš-aŋt māŋ dor-dap-ēŋ čin-i o bolōr آب در ظرف‌های مزین به گوهر و شیشه‌ای می‌نوشند»

درددل dard-del (مجاز) درددل، مجازاً سخنی که از روی شکوه و گِله برای تسکین خاطر گویند.

-**درددل‌کنَگ** kan-ag ــ با کسی درد دل کردن، گلایه یا اندوه خود را برای تسکین خاطر به دیگری گفتن.

دردِدنتان dard-daŋtāŋ (ا) دردِ دندان، دندان‌درد.

دِرّدِرّ derr-derr (امصـ) ۱-پاره‌پاره. ۲-لایه‌لایه که بر اثر پارگی به‌وجود آمده است.

- **دِرّدِرّجنَگ** jan-ag ــ (مصـمـ) =دِرِدِرکنَگ↓.

- **دِرّدِرّکنَگ** kan-ag ــ (مصـمـ) پاره پاره کردن، به‌شدت چیزی را پاره کردن و دریدن.

دردزێمر dard-zēmer (ا) =دردزێمل↓.

دردزێمل dard-zēmel (ا) آهنگی غمگین باشد.

دردسر dard-sar (امصـ) ۱-سردرد. ۲-(مجاز) زحمت و بلا، مزاحمت، مایهٔ رنج و بلا. مثَل: «بێکارێن جَنءُ کُنتێن هَر، سَئےتاکێن تَپءُ دردءِسَر- bēkār-ēŋ jan o koŋt-ēŋ har say-tāk-ēŋ tap o dard e sar زن به‌دردنخور و تنبل و الاغ کُندپا، همانند بیماری تب نوبه رنج‌آور هستند»

دردکَش dard-kašš (صـ) ۱-دردمند، رنجبر، دَردکش. «سَنگینێن گُوَهار دردکشێن(عابد: ۶۶) sangin-ēŋ gohār dard-kašš-ēŋ خواهر باوقار دردمند» ۲-دارویی که درد را از بین برد.

دردکَشّی dard-kašš-i (حامصـ) دردمندی، دَردکشی.

دْرَدَگ drad-ag (مصـلـ) باریدنِ باران به صورت رگبار.

دْرَدگوار drad-gwār (امصـ) بارش تند و رگباری باران.

درگوری dar-gwar-i (ا) دستشویی صحرایی زنانه.

دردلاپ dard-lāp (ا) شکم‌درد.

-**دردلاپ کنَگ** kan-ag ــ (غیر مؤدبانه) (مجاز) خوردن.

درمنتَگ dar-maŋt-ag (صـ) درمانده.

دردمند dard-mand (صـ) ۱- دردمند، مبتلا به درد. ۲-آزرده و رنجبر.

دردمندَگ dard-maŋd-ag (صـ) آن‌که بر اثر درد یا بیماری زمین‌گیر شده است.

دردناک dard-nāk (صـ) پردرد، دارای درد، دردناک.

دردنال dard-nāl (ا) =دردنالَگ↓.

دَردنالَگ dard-nālag (ا) ناله‌ای بر اثر شدت درد برخیزد.

دردوار dard-wār (صـ) ویژگی کسی که به درد خورد و مفید است، دردبخور، غمخوار، مفید. [مقا: بےدرد] «باسکانی پُرَشگ گران اِنت دوّست / بَچ بَنت یا جَنِک دردوارێن (عابد: ۴۰) bāsk-ān-i proš-ag grān eŋt dōst / bač baŋt yā janek dard-wār-ēŋ ای دوست! شکستن بازوان سخت است، [خواه] پسر باشد یا دختر غمخوار»

دردواری dard-wār-i (حامصـ) ۱- به درد خوردن، مفید بودن. ۲-(مجاز، صـ) آن‌که یا آنچه به کار آید، مفید. «اے دردواری مردے نه‌اِنت ē dard-wār-i mard-ē na-eŋt این مردی نیست که به درد خورد (مفید) باشد»

دردوَر dad-war (صـ) =دردوار↑.

دردی dard-i (صـ) =دردیگ↓.

دْرَدیگ drad-īg (صـ) همانند رگبار باران، پی‌درپی باریدن و فروریختن چیزی. «تیران دْرَدیگءَ گُوَرتَگ (عابد: ۱۵۴) tir-āŋ ― a gwart-ag تیرها همچون رگبار باران باریدند»

دردیگ dard-īg (صـ) ۱- دردکَش، مبتلا به درد. ۲- بیمار، ناخوش. ۳-دردمند، پردرد. ۴- آن که دریغ و حسرت کسی یا چیزی را خورد، دریغاگو.

دَردیَگ dar-da-y-ag (مصـمـ) ۱-بیرون دادن، بیرون افکندن. مثَل: «چَمّے که درد کَنت دَرپرّات- čamm-ē ke dard kaŋt dar-perr-āt چشمی که درد می‌کند، بهتر است که [از حدقه بیرون آید» ۲-از در راندن. مثَل: «وَتیگءَ سر دیان، دریگءَ در دیان wat-ig a sar da-y-āŋ dar-ig a dar da-y-āŋ خود را برای خویشاوند و خودی قربان کنم، و بیگانه را از در می‌رانم» ۳- ظاهر کردن، در معرض دید عام قرار دادن. مثَل: «دَرآمد دَردَنت، وَتیگ چِنتءُ پِردَنت dar-āmad dar-daŋt wat-ig čeŋt o per-daŋt بیگانه [راز را] ظاهر و افشا می‌کند، خویشاوند برمی‌دارد و پنهان می‌کند»

دُردێم dor-dēm (صـ) (مجاز) خوش‌رخسار، زیبارو.

دردێن dard-ēŋ (صـ) پُردرد، دردمند. «نَوروزءُ وَش‌کوشێن هَوا / دردێن دِلءَ بَکشیت دَوا (روانبُد: گل و زیّور) nawrōz o waš-kawš-ēŋ hawā , dárd-ēŋ del a bakš-it dawā نوروز با باد نسیم دلنشینش دل پُردرد را شفا می‌دهد»

دررَپت dar-rapt بن ماضی از دررَوگ↓.

دررُپت dar-ropt بن ماضی از دررۆپَگ↓.

دررَپتِن dar-rapt-en (مصـلـ بمـ: دررَو) =دَررَوگ↓.

دررُپتِن dar-ropt-en (مصـلـ بمـ: دُررۆپ) =دَررۆپَگ↓.

دَررِچَگ dar-reč-ag (مصـلـ بما: دررِهت، دَررِتک) ۱-هجوم آوردن گروهی افراد یا حشرات و حیوانات، بیرون آمدنِ گروهی افراد یا جانوران و حشرات از جایی. «گْوَمزان دَررِتک آنت gwamz-āŋ dar-retk-aŋt زنبورها به بیرون هجوم آوردند»، «دَر رِچ اِت دْنّءَ من شُمئے یارءُ ناصران (روانبُد: ۲۴۵) dar reč-et đann a man šomay yār o nāser-āŋ در دشت هجوم ببرید که من یار و ناصر شما هستم» ۲-ظاهر شدن دانه و جوش بر پوست بدن بر اثر بیماری یا حساسیت. ۳- =پَچ سِدَگ. بازشدن نخ‌ها و بخیه‌های دوخته‌شده.

دَرِچـــوّک dar-reč-ōk (صفـــ از دَرِچَـــک) هجوم‌برنده به صورت گروه.

دَرِد dar-red (صـــ) ۱-جـــنس کهنـــه و دست‌دوم، بُنجُل. ۲-پس‌مانده، تَه‌مانده.

دَرِرَمبـیـّن dar-ramb-ēŋ بـــن مضـــارع از دَرِرَمبیّنَک↓.

دَرِرَمبیّنـــت dar-ramb-ēŋt بـــن ماضـــی از دَرِرَمبیّنَک↓.

دَرِرَمبیّنـــتِن dar-ramb-ēŋt-en (مصـــمـــ) = دَرِرَمبیّنَک↓.

دَرِرَمبیّنَک dar-ramb-ēn-ag (مصـمـ) کسـی را جـا گذاشـتن، در رفـتن و دویـدن برکسـی سبقت گرفتن.

دَرِرَو dar-raw ۱-بـــن مضـــارع از دررَوَگ↓. ۲-فعل امر، فرارکن.

دَرِروّپ dar-rōp بن مضارع از درروّپَگ↓.

دَرِروّپَـگ dar-rōp-ag (مصـــمـــ بمـا: درزُپـت) خالی‌کردن چاله یا کانال از خاک.

دَرِرَوَگ dar-raw-ag (مصـل) ۱- گریختن، فرار کـــردن، متـــواری شـــدن. «همـــراه دَرروَآنـــت یَک‌یَکّ‌ءَ (عابـد: ۱۳۰) hamrāh dar-raw-aŋt yak-yakk a همراهـان یکـی‌یکـی متـواری می‌شوند» ۲-رگ‌به‌رگ شدنِ مفصل‌های دست و پـا. «پـاد ئـی دَررَپتَـگ pād i dar-rapt-ag پـایش رگ بـه رگ شـده اسـت» ۳- در درون چیزی رفتن، فرورفتن. «دلءَ کـارچـے گْـوَش‌ئـے دَررَوت / کپاں وَهدـے تئی تَهتالاں (عابد۷: ۵۷) del a kārč-ē gwaš-ay dar-rawt kap-āŋ wahd-ē tai tahtāl-āŋ زمانی که بـه یـاد تـو می‌افتم، گویا چاقویی در دل فرومی‌رود»

دَرِرَو مـــاں‌رَو dar-raw māŋ-raw (امصـــ) خروج و ورود.

دَرِرِهت dar-reht =دَرِرِتـک. بـن مضـارع از دَرِرِچَک↑.

دَرِرِهتِن dar-reht-en (مصـل مـ) =دَرِرِچَک↑

دررێچ dar-rēč ۱- بن مضارع از دَررێچَگ↓. ۲-آنچه از ذهن بیرون تراود، تفکر. «سَر منـی درریـچءُ هَیـالان اِنـت sar man-i dar-rēč o hayāl-ān eŋt ذهـــنم در فکـــر و خیـــالات فرورفته است»

- دررێـــچ کنَـــگ kan-ag — (مصـــ مـــ) دررێچَگ↓.

- دررێچ دَررێچ ——— (امصـ) پشت سر هم و پیـاپی بـرون ریخـتن چیـزی از محفظـه یـا جایی.

- دَررێچ دَررێچ کنَگ kan-ag ——— (مصـ مـ) =دررێچ دَررێچ↑.

دَررێچَـگ dar-rēč-ag (مصـــمـــ بمـا:درِرهـت) (مصـمـ) =درّێچَگ. ۱- چیزی را از جایی بیـرون ریختن. ۲- (مصـمـ) افراد یـا گروهـی را وادار یـا تشویق کردن تا بیرون بشتابند و هجوم ببرند. ۳- (مصـــمـــ) =پَـچرێچَـگ. بـازکردن بافـت آنچـه بافته شده است. مثَل: «وت بْرێس‌ایـت ءُ وت دررێـچ‌اِیـت wat brēs-it o wat dar-rēč-it خود می‌بافد و خود باز می‌کند»

دَرز darz (ا) شکاف یا پارگی باریک، دَرز.

-درز کشّـگ kašš-ag — (مصـ مـ) پـارگی یـا شیار روی چیزی مانند پارچه را دوختن و بخیه زدن.

-درز گِرَگ ger-ag — (مصـ مـ) =دَرزگِرَگ↓.

دَرزات dar-zāt (صـ) آن‌کـه از نـژاد و نسـب یک قوم یا ملت بیرون است، بیگانه. «نِشَـتَگ آنت دَرزات گُلءِ هاکءِ سَرءَ / همّلءِ پَدرَنـداں دَراں‌ڈێه بوتَگ آنـت (گـوادری۱۰: ۲۸) nešt-ag aŋt dar-zāt gol e hāk e sar a hammal e pad-raŋd-āŋ dar-āŋ-đēh būtt-ag aŋt بیگانگان در خاک (سرزمین) عزیز مقیم شـده و فرزندان همّل← آواره شده‌اند»

دَرزُبـــان dar-zobān (ا) ۱- زبـــان بیگانـــه. ۲-(صـ) ویژگی کسی یـا مـردم کشـوری کـه بـا زبان بیگانه سخن می‌گوید. «انچوّ گمان بوت، درمُلکی یـےءُ درزبانـے ات (شریف۲: ۷۱) ančō gomān būt dar-molk-i y-ē dar-zobān-ē at این‌طور گمان می‌رفت کـه زبـان و وطـنش بیگانه بود»

ذْرَزَگ draz-ag [کا] (امصـ) بـاران آهسـته و نم‌نم.

دَرزَن darzan (ا) ۱- مجموعـــهٔ شـــش یـــا دوازده‌تـایی اشـیایی مانـند سـوزن، اسـتکان و لیـوان. ۲- چنـد مـوز کـه تَـهِ آن‌هـا بـه هـم چسبیده است، یک درزن است.

دَرزَنک dar-zaŋk (صـ) =درازَنک↑.

درزی darz-i (ا) خیاط.

درزی‌گری darzi-gar-i (حامصـ) خیاطی.

دَرزێن dar-zēn (صـ) ویژگی آن‌کـه بـر اسـب سوار نیست و روی زین ننشسته است.

ذْرُس dross =ذْرُسـت↓. «اوّدا بِچـار ذْرُسّـانی چَم سَکّ آنت (گِچکی:۱۵) ōdā be-čār dross-ān-i čamm sakk aŋt به آن‌جا نگاه کـن کـه همه به آنجا چشم دوخته‌اند»

دَرس dars [عـر] (ا) ۱- آنچـه معلـم آمـوزش می‌دهد، درس. ۲- عبرت. ۳- اندرز، پند.

-درس دیَـگ da-y-ag — (مصـــ مـــ)۱- درس دادن، تدریس کردن. ۲-آموزش دادن. «چُـکّءَ مێتَـگءِ دات‌آنـت درس (عابـد: ۸۵) čokk i mētag e dāt-aŋt dars بچـه‌هـای محلـه را درس می‌داد»

-درس گِـرَگ ger-ag — (مصـ لـ) ۱-آمـوزش دیـدن، درس گـرفتن. ۲-انـدرز گـرفتن، عـبرت گرفتن.

-دَرس وانَــگ wān-ag — (مصـــلـــ)۱-درس خوانـــدن، فراگـــرفتن درس. ۲-دانـــش‌آمـــوز یـــا دانشجو بودن، تحصیل کردن.

دُرّس dorr-as (صـ) منسوب بـه دُرّ، ارزشـمند چون دُرّ و مروارید.

دَرساز dar-sāz (صـ) آن‌که می‌توانـد مشـکلی را حل کند، چاره‌ساز، مصلحت‌بین.

ذْرُســت drost (ضمـ مـبهم) ۱- همـــه، کُـلّ، همگی. «اے ذْرُست تئیگ آنـت ē drost ta-ig aŋt? این همه مال توسـت»، «دنیـاءِ هـبر ذْرُســت ذْروّگ آنـت (عابـد: ۱۰۴) donyā e habar drost drōg aŋt همهٔ حرف‌های مردم دنیا [دراین باره] دروغ است» ۲- (امصـ) =پَجّا. شناخت. ۳- (صـ) درست، راست، صحیح.

-ذْرُست بیَگ ba-y-ag — شناخته شدن. مثَل: «جَن ماں کِلّه، چُک ماں جـوّلی ذْرُسـت بیـت jan māŋ kella čok māŋ jōli drost bit زن در حجله و بچه در گهواره شناخته می‌شود»

-ذْرُست کنَگ kan-ag — [سحـ] شناختن، به‌جـا آوردن. «منءَ ذْرُست کن‌ئـے؟ man a — kan-ay مرا می‌شناسی»، «پَدگِر چَه گـامگێجءُ پَـدءَ مردءَ ذْرُست کنت (روانبُد: شعرتوحید) pad-geṛ ča gāmgēj o pad a mard a drost kaŋt ردگیر از رد پای راه‌رونده را می‌شناسد»

ذْرُســتاں drostāŋ همگـی، همـه. «ذْرُسـتاں بـه‌نِنـدِاِت drostāŋ be-neŋd-et همگـی بنشینید»، «ذْرُستاں ماشما هـوّر وَنتَـگ (عابـد: ۶۱) drost-āŋ mā šomā hōr waŋt-ag همهٔ ما با هم درس خوانده‌ایم»

ذْرُســتی drost-i (صـــ) ۱- =جـاه‌آروّک. آشـنا، دوست. ۲-(حامصـ) شناسایی . ۳-احوال‌پرسی.

ذْرُســتێں drost-ēŋ (صـــ) ۱- =ذْرُسـت. همـه، همگی. ۲- درست، صحیح.

ذْرُستێناں drost-ēn-āŋ (ضمـ مـبهم) همگـی، همهٔ آن‌ها.

دَرســجاه dars-jāh (ا) جـایی کـه در آن‌جـا درس خوانند مانند مکتب، مدرسه.

دَرسد daŕ-sad (ا) درصد.

دَرسِد dar-sed بن مضارع از درسِدَگ↓.

دَرِسدَگ dar-sed-ag (مصـل بما: درِسِشت) ۱-کنده شدن از چیزی یا جایی. ۲- جدا شدن از گروه یا جایی. ۳- تاختن و گریختن.

دَرِسِشْتِن dar-sest-en (مصـل مـ ،بمـ: درِسِد و درِسِند) =دَرِسِدَگ↑.

دَرِسِکِرّ dar-sekerr بن مضارع از درسَکِرّگ↓.

درِسِکِرّگ dar-sekerr-ag (مصـل) بیرون آمدن چیزی از جای اصلی خود، مانند چشم از حدقه یا دندان‌های جسدی که پوسیده و گوشتش فروریخته است. «چَه بازێں چارَگاں چمّانێں درِسکِرّاتآنت ča bāz-ēŋ čār-ag-āŋ čamm-ān-ēŋ dar-sekerr-et-eŋt از نگاه زیاد گویا چشمانمان از حدقه بیرون آمدند»

دَرِسِندَگ dar-send-ag (مصـم بُن‌ما: درِسِشت) بیرون کردن چیزی از درون چیزی با زور و تندی، از داخل کندن و بیرون آوردن.

دَرس‌وان dars-wān (صفـ) ۱-درسخوان، شاگرد مدرسه. ۲- دانشجو یا دانش‌آموز درس‌خوان و زرنگ.

درسی dars-i (صنـ) مربوط به درس→. درسی.

دْرُش droš[š] بن مضارع از دْرُشّگ↓.

دَرشان dar-šān ۱-(صـ) =سرشان. لبریز. ۲-(امصـ) بیرون افشاندن. ۳- آشکار، ظاهر. «درد آنت که دلءِ درمان‌آنت / چێر آنتءُ برے درشان‌آنت (بیدار۲: ۱۰۲) dard aŋt ke del e darmān aŋt , čēr aŋt o bar-ē dar-šān. aŋt دردهایی‌اند که درمان دل‌اند، گاهی پنهان و گاهی آشکار هستند» ۴-بن مضارع از درشانگ↓.

-دَرشان کنَگ — kan-ag (مصـم) =درشانَگ↓.

دْرُشّان drošš-ān (صـ قـ) ۱-آسیاب‌کننده، آردکننده. ۲-در حال آردکردن گندم و دانه‌های دیگر، در حال آسیاب کردن.

-دْرُشّان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) آسیاب کنان بودن. «جنگءِ جنترِ ماں گردِشاں بیتَگ / هر گْوَرءَ تَرّانءُ دْرُشّاں بیتَگ (روانبُد: جنگ یمامه) jaŋg e jenter māŋ gard-eš-āŋ bitt-ag / har gwar a tarr-ān , droš-āŋ bitt-ag آسیاب جنگ در حال چرخیدن بود و در هر سو[جنگجویان] را آرد و پودر(هلاک) می‌کرد»

دَرشانْت dar-šāŋt بن ماضی از درشانگ↓.

درشانتِن dar-šāŋt-en (مصـمـ ، بمـ: درشان) =درشانگ↓.

درشانَگ dar-šān-ag (مصـم بن‌ما: دَرشانْت) ۱-هرچه در درون است بیرون ریختن. ۲- =شانگ. استفراغ کردن. ۳- دادِ سخن دادن، غرّا و فخیمانه سخن گفتن. ۴-(مجاز) بدون ملاحظه سخن گفتن و راز درون را افشا کردن. «آ کپّنت چاتءَ که دلءِ رازاں / هر کسی دێمءَ نِندآنت درشان‌آنت (طائر۳: ۶۵) ā kap-aŋt čāt a ke del e rāz-āŋ har kas-i dēm a neŋd-aŋt dar-šān-aŋt آنان که نزد هر کسی می‌نشینند و اسرار دل را افشا می‌کنند، روزی به مصیبتی گرفتار می‌شوند»

دَرشانۆک dar-šān-ōk (صـفـا،از دَرشانَگ) بیرون افشاننده.

دْرُشّائێں drošš-ā-?-ēŋ بن مضارع از دْرُشّائێنَگ↓

دْرُشّائێنت drošš-ā-?-ēŋt بن ماضی از دْرُشّائێنَگ↓

دْرُشّائێنتِن drošš-ā-?-ēŋt-en (مصـم) =دْرُشّائێنَگ↓.

دْرُشّائێنَگ drošš-ā-?ēn-ag (مصـم) ۱-دانه‌ها را بردن و آرد کردن. ۲-کسی را وادار کردن تا دانه‌ها را آرد کند.

دْرَشپ drašt (ا) =دْرَپش↑.

دْرُشت drošt بن ماضی از دْرُشَّگ↓.

دْرُشتءُ دْرۆش drošt o drōš (امصـ) =دْرُشّگ↓.

دَرشُت dar-šot بن ماضی از دَرشُتِن↓.

دْرُشتَگێں drošt-ag-ēŋ (صـ از مصـ دْرُشَّگ) گندم آردشده یا هر دانهٔ همانند آن، که آرد و پودر کرده باشند.

دَرشُتَگێں dar-šot-ag-ēŋ (صـ ، از دَرشُتِن) ۱-فرارکرده. ۲-مفصل رگ‌به‌رگ شده.

دْرُشتِن drošt-en (مصـم) =دْرُشَّگ↓.

دَرشُتِن[1] dar-šot-en (مصـل بمـ: درزَو) =درزَوگ. ۱-فرارکردن، گریختن، دررفتن. «لوڑی تَچانءَ دَرشُتَگ (منظومهٔ شهداد و مهناز) lūŕi tač-ān a dar-šot-ag لوری فرارکنان دررفت» ۲- بیرون رفتن، خارج شدن. «چَه سرءَ هۆش درشُتَگ دێرانت / ما اَگۆلێنءُ سربتَگ دێرانت (ساحر۳: ۱۲۱) ča sar a hōš dar-šot-ag dēr-eŋt mā agōl-ēn o sar-batag dēr-eŋt دیری است که هوش و حواس از ذهن بیرون رفته است / دیری است که ما ناهشیار و آشفته هستیم» ۳-جابه‌جا شدن استخوان‌ها و مفصل‌های بدن بویژه دست و پا. «پاداۆں دَرشُت pād-ōŋ dar-šot [استخوان]پایم دررفت» ۴-خارج‌شدن از جای اصلی.

دْرُشتءُدْرۆش drošt o drōš (امصـ) =دْرُشّگ↓.

-دْرُشتءُ دْرۆش بیَگ ba-y-ag — آسیاب شدن، آرد و پودر شدن.

دُرُشک[1] dorošk (ا) قلم‌نی.

دُرُشک[2] dorošk (ا) =لِوار، تَبْد. ۱-باد گرم و خشک. ۲-(صـ) (مجاز) کم‌عاطفه، خشک و خشن. مثَل: «دْرُشکێں مردمءَ پَه نرمی، آسنءَ پَه گرمی drošk-ēŋ mardom a pa narm-i o āsen a pa garm-i با افراد خشک وخشن به نرمی رفتار کنید، همچنان‌که آهن را گرمی نرم می‌کند»

دْرُشک drošk بن مضارع از دْرُشکگ↓.

دْرُشکگ drošk-ag (مصـل) =دْرکشگ↓.

دْرُشّگ droš[š]-ag (مصـم) ۱- آرد کردن، نرم و پودر کردن دانه‌های مانند گندم، ذرت،جو و برنج بوسیلهٔ آسیاب. مثَل: «هُداءِ جنتر دێر دْرشّیت بلّے هیرت دْرشّیت hodā e jenter dēr drošš-it balay hirt drošš-it آسیاب خدا دیر آرد می‌کند ولی بسیارخوب نرم می‌گرداند» ۲-(مجاز) کشتن و هلاک کردن افراد زیاد. «تیراں گۆڈّلێں دْرُشت‌آنت چۆش (عابد: ۷۳) tir-āŋ gōđal-ēŋ drošt-aŋt čōš گلوله‌های تیر آن‌ها را این‌کونه هلاک کردند» ۳-با حرص و ولع خوردن یا بلعیدن چیزی. ۴- (مصـل) آسیاب شدن، آرد و پودر شدن. «بےوپا نوکی کِندُکاں کائے/ تئی گماں عابد سْریمگی دْرُشتَگ (عابد۱۰: ۵۰) بی‌وفا، تازه به دیدارم می‌آیی؟ اندوه تو عابد را مانند سُرمه آسیاب کرده است»

دْرُشّگی drošš-ag-i (صـ) گندم یا دانه‌های دیگری که برای آرد کردن آماده‌اند یا زمان آرد کردن آن‌ها فرا رسیده است.

دَرشَم dar-šam (ا) در میانِ، میانه. مثَل: «سیزکءُ سیکُرّ نئیے هَرام اِنت نئیے هِلار، دَرشَمءِ نێکءُ بد اِنت sirk o sikorr nay harām eŋt nay helār dar-šam e nēk o bad eŋt سیر و گوشت خارپشت نه حرام و نه حلال است، بلکه در میانهٔ نیک و بد قرار دارند»

دْرِک drekk. (امصـ) ۱- =جِهَگ. فرار. «دستاں تُه جَناں په دْرِکّءَ / تاکه سر بەباں کاروانءَ (عابد: ۹۵) dast-āŋ toh jan-āŋ pa drekk a tā ke sar be-bāŋ kārwān a برای فرار و دویدن آماده شوم تا به کاروان برسم»

۱-این فعل پیشوندی فقط یک شکل از دو شکل مصدر در بلوچی را داراست، مضارعش کاربرد ندارد و بجای آن مضارع مصدر هم‌معنی آن رَوَگ→ کاربرد دارد.

د

۲-ایستادن بر پنجهٔ پا. ۳- انجام کاری با شتاب و سرعت. ۴- بن مضارع از دْرِگّگ↓.

-دْرِک‌دْرِک کنگ kan-ag ——— با شتاب رفتن. «بَهتان دْرک دْرِک کنانءَ کوْٹیءَ پُترِت (صبا۱: ۱۴۲) bahtāŋ drekk drekk kan-ān a kōţi y-a potr-et بهتان دوان دوان وارد اتاق شد»

-دْرِکّ دیَگ da-y-ag —— (مصـل) ۱- برای بلندتر شدن قد بر پنجهٔ پا ایستادن. ۲- با شتاب زیاد به سوی چیزی یا کسی رفتن. ۳- به سرعت پریدن از بلندی. «دْرِکّ دنت میر هم چَه مرکبءَ رکشێن (گلخان۴: ۴۱۷) drekk a daŋt mir ča markab a rakš-ēŋ امیر از پشت اسب رخش‌مانندش پایین می‌پرد»

-دْرِکّ زورَگ zūr-ag —— (مصـل) ۱- شتاب کردن، تاخت و تاز کردن. ۲-(مجاز) خود را نشان دادن، اظهار وجود کردن. «دْرِکّ زُرت دوْستءُ دُژمِنان / ساحر که ساهءَ کِرّ کُت (ساحر۱: ۸۷) drek zort dōst o dožmen-āŋ sāher ke sāh a kerr kot ای ساحر هنگام که بمیری دوستان و دشمنان اظهار وجود می‌کنند»

-دْرِکّءَ a — (ق) دوان دوان. «یَک اناگه جبیرگے جت‌ئیءُ دْرِک ءَ دێم پَه تیاب ءَ شُت (سیدهاشمی۱۱: ۱۰۲) yak anāgah jabirrag-ē jat i o drekk dēm pa tayāb a šot ناگهان فریاد کشید و دوان دوان به سوی ساحل رفت»

-پَه‌دْرِکّ pa —— باشتاب و سرعت.

-پَه دْرِکّءَ سِدَگ pa — a sed-ag باشتاب دویدن و چیزی را دنبال کردن.

-پَه دْرِکّءَ گْوَزَگ pa — a gwaz-ag سریعاً از جایی گذرکردن و گذشتن.

درَک darak [نوْک] (صـ ا) راهنما، نشانی.

دْرُک drokk (امص)=تْرُکّ. ۱-هریک از کوک‌ها یا گره‌هایی که با استفاده از سوزن و نخ برای دوختن چیزی زده شود، بخیه. ۳- دوختی که نخ‌ها و مسیر آن بر پارچه مشخص است.

دُرّک dorr-ak (صن) ارزشمند چون دُرّ.

دُرُّک dorr-ok (امصغ از دُرّ) ۱- گوشوارهٔ کوچک. ۲-مصغر و مخفف نام‌های مردانه یا زنانه‌ای که بخش نخست آن‌ها «دُر» باشد، مانندِ دُرمحمد، دُربانو، دُربی‌بی.

دْرِکّادْرِکّ drekk-ā-drekk (قـ از مصـ دِرِکگ) آشکارا و شتابان در حال دویدن.

دَرکار dar-kār (امص) ۱-به‌کار، نیاز. «منءَ اے زرّ درکار نه‌اِنت man a ē zarr dar-kār na-eŋt من به این پول نیازی ندارم» ۲-[اسیـ سرکارءِ درکار، بزاں ریئت] (ا) رعیت.

-درکار بیَگ ba-y-ag — به کار آمدن.

-درکار کنَگ kan-ag — به کار بستن، پیشه‌کردن. «درکار ئی کُرتَگ قتل عام (روانبُد: دادشاه) dar-kār i kort-ag katl e ām قتل عام را پیشه کرد»

دْرِگّانی drekk-āni (صـ) آن‌که یا آنچه در دویدن و تاختن و پریدن بسیار تند و چالاک باشد. «هێز کُتَگ دْرِگّانی شَگالِ‌دِرّءَ (روانبد: شعرپلنگ۲) hēz kot-ag drekk-āni šagāl-derr a آن درّندهٔ سریع، خیز برداشت»

دَرکایَگ dar-kā-y-ag (مصـل) =دَرآیَگ. بیرون آمدن. «دَرکیت dar-kayt بیرون می‌آید»

دَرکپ dar-kap ۱- بن مضارع از دَرکپَگ↓. ۲- بیرون از اتاق یا خانه، به‌مجاز دستشویی، قضای حاجت. «من درکپےءَ شُتاں maŋ dar-kap-ē y-a šot-āŋ من به دستشویی رفتم»

دَرکپت dar-kapt بن ماضی از دَرکپَگ↓.

درکپتِن dar-kapt-en (مصـل) =دَرکپَگ↓.

درکپَگ dar-kap-ag (مصـل) ۱-بیرون افتادن. ۲-بیرون آمدن. «کدی بیت درکپیت دَنزاں سْوارے (روانبُد) kadi bit dar-kap-it danz-āŋ swār-ē کی می‌شود که از غبارها سواری بیرون آید» ۳-حرکت کردن از جایی. ۴-پیداشدن، گیرآمدن چیزی. مثَل: «سر به‌بیت کلاه درکپ‌ایت sar be-bit kolāh dar-kap-it سر باشد، کلاه پیدا می‌شود»

دَرکُت dar-kot بن ماضی از دَرکنَگ↓.

دَرکُتَگێن dar-kot-ag-ēŋ (صـ) بیرون آورده شده، اخراج شده، اخراجی.

دْرِکّتِن drekk-et-en (مصـل بمـ: دْرِکّ) =دْرِگّگ↓.

دْرِکّ‌دْرِکّ drekk drekk (اصو) صدای تپش قلب بر اثر ترس و هیجان.

دَرکُرت dar-kort =دَرکُت↑.

دَرکُرتِن dar-kort-en (مصـم) =دَرکنَگ↓.

دْرُکُّڑ drokkoŕ (ا) =دْرُکُّل↓.

دْرَکش drakš ۱- =درُکش↓. ۲- (صـ) درخشان، تابان.

-دْرَکش کنَگ kan-ag —— درخشان کردن. «دستاں تَیگاں نکش کناں/ دێمءَ تنگهێن دْرَکش کناں (عابد۱۱: ۸۲) dast-āŋ taigāŋ nakš kan-āŋ dēm a taŋgah-ēŋ drakš kan-āŋ دست‌هایت را نقش و چهره طلایی‌ات را [می‌آرایم و] درخشان می‌کنم»

دْرُکش drokš-drakš بن مضارع از دْرُکشَگ↓.

دَرکِشّ dar-kašš بن مضارع از دَرکشّگ↓.

دَرکشّتِن dar-kašš-et-en (مصـم) =دَرکشّگ↓.

دْرُکشَگ drokš-ag-drakš-ag (مصـل) درخشیدن، تابیدن.

دَرکشّگ dar-kašš-ag (مصـم) ۱-بیرون کشیدن، درآوردن. ۲-در نخ کشیدن مهره یا چیزهایی مانند آن. «شَهداد! چِدءُ دێمءَ مَه‌گْوَش / دُرّێں بَیاناں دَرمه‌کش (روانبد: دادشاه۲) šahdād čed o dēm a ma-gwaš / dorr-ēŋ bayān-āŋ dar-ma-kaš ای شهداد از این بیشتر چیزی نگو و مرواریدِ سخنانِ گران‌بها را در نخ(شعر) نگذار»

دْرِگّگ[1] drekk-ag (مصـل بما: دْرِکّاِت) ۱- اقدام کردن به کاری، دست به کاری زدن. «من کلمءَ دستءَ کُت، دْرِکّاِتاں پَه نبیسّگ (طائر۱: ۲۳) man kalam dast a kot drekk-et-āŋ pa nabiss-ag من قلم را در دست گرفتم و اقدام به نوشتن کردم» ۲- به کاری مشغول شدن. ۳- روی پنجهٔ پا ایستادن. ۴-پریدن بر بالای چیزی مانند کسی که بر اسب بپرد و سوار شود.

دْرِگّگ[2] drekk-ag (مص.ل امص) =دْریگّگ↓. «دلءِ دْرِگّگاناں تئی نام گوْنێن (انور:۱۵۲) del e drekk-ag-ān-āŋ tai nām gōn eŋt صدای تپش قلبم همراه با نام توست»

دْرِک‌گام drekk-gām (امص) گام تند.

-دْرِک‌گام روَگ raw-ag — با گام‌های تند و بلند رفتن.

دْرُکُّل drokkol (ا) نوعی دُهل کوچک شبیه تُمبَک.

دَرکنائێن dar-kan-ā-?-ēŋ بن مضارع از درکنائێنَگ↓.

دَرکنائێنت dar-kan-ā-?-ēŋt بن ماضی از درکنائێنَگ↓.

دَرکنائێنتِن dar-kan-ā-?-ēŋt-en (مصـم) =درکنائێنَگ↓.

دَرکنائێنَگ dar-kan-ā-?-ēn-ag (مصـم) اخراج گردانیدن، بیرون گردانیدن، سببِ اخراج کسی شدن.

دَرکنَگ dar-kan-ag (مصـم، بما: دَرکُت) ۱-درآوردن، بیرون کردن. «دوتّاں بارت دلءَ دَرکنْت اِش(عابد: ۱۳۰) dūtt-āŋ bārt del a dar-kant-eš دودها را درون سینه می‌برد و بیرونشان می‌کند» ۲-اخراج‌کردن، عزل کردن.

دَرکنَگی dar-kan-ag-i (صـ) ۱- آنچه بیرون‌کردنی است، آن‌که اخراج‌کردنی است. ۲- آنچه برای بیرون کردن آماده یا مناسب

است. ۳-آن‌که برای اخراج کردن او مصمم هستند.

دَرکنـــــۆک dar-kan-ōk (صفـــ از درکنَــگ) بیرون‌کننده، اخراج‌کننده.

دَرکوم dar-kawm [در+ عر: قوم] (صـ) ۱-آن‌که خویشاوند نیست، آن‌که هم‌قوم نیست و از نظر خونی خارج از طایفه و قوم است، بیگانه. «گِلَه چَه دَرکوماں کُناں چیّءَ / مئے وتی بْراتءَ نشکُن‌اَنت گُپتار (روانبُد:۴۹۱) gela ča dar-kawm-āŋ kan-āŋ či y-a , may wat-i brat a na-škon-aŋt gopt-ār چرا از بیگانگان گِله بکنم / برادران (هم‌قومان) خود ما حرف گوش نمی‌دهند»

دْرَکّه drekka (صـ) ۱-اسب تندرو و شتابان. ۲-آن‌که از جایی یا مهلکه‌ای فرار کند.

دْرکّهێن drekka-h-ēn (صـ) =دْرَکّه↑.

دْرُکّءُدَوار drokk o dawār (امصـ) =دْرُکّ. بخیه.

دْرکّءُدَور drekk o dawr (امصـ) ۱- دویدن و تاختن. ۲-(مجاز) به‌سرعت و باشتاب «پَه دْرِکّءُ دَورا ءَ گْوَزاَنت آ مۆسُم ءُ سبزێں بهار (کلمتی) pa drekk o dawr-ā a gwaz-aŋt ā mosom o sabz-ēŋ bahār فصل بهار و زمان سبزه‌های بهاری با شتاب می‌گذرند» ۳-اوج زندگی فعال.

-دْرِکّءُ دَوراں بیَگ drekk o dawr-āŋ ba-y-ag در اوج فعالیت بودن در زندگی.

-دْرِکّءُ دَور زورَگ zūr-ag — ۱- تاختن را آغاز کردن. ۲-(مجاز) ابراز وجود کردن. مثَل: «کپتَگ اَنت نَربۆراں، دْرِکّءُ دَور زُرتگ هَراں kapt-ag aŋt nar-bōr-ān drekk o dawr zort-ag har-āŋ اسب‌های نر از تاختن افتاده اند و الاغ‌ها دارند می‌تازند»

-چَه دْرِکّءُ دَوراں کپَگ ča drekk o dawr-āŋ kap-ag از فعالیت و شهرت افتادن،

دُرکیـد dor-kayd (ا) ۱- =کیـد. نوعی زیور طلایی به شکل تسمه که بر بالای سر قرار می‌گیرد و دو سوی آن را به گوشواره‌ها تعبیه می‌کنند تا سنگینی آن‌ها محسوس نباشد. ۲-بناگوش که گوشواره‌ها بر آنجا آویزان هستند.

درکیسَّگ dar-kissag (صـ) ویژگی آن‌که از جیب دیگران خرج کند.

دَرکیـل dar-kayl (امصـ) حالت و مقابله و مواجهه باد و موج در دریا.

-درکیل دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) حرکت دادن امواج دریا قایق را با خود.

-دَرکیل وَرَگ war-ag — (مصـلـ) مواجه شدن قایق با طوفان و موج دریا و حرکت کردن با آن‌ها.

دْرِکّێں drekk-ēŋ بن مضارع از دْرِکّێنَگ↓.

دْرِکّێنت drekk-ēŋt بن ماضی از دْرِکّێنَگ↓.

دْرِکّێنتِن drekk-ēŋt-en (مصـمـ) =دِرِکّێنَگ↓.

دْرِکّێنَگ drekk-ēn-ag (مصـمـ) دواندن، به دویدن و جَستن وادارکردن.

دَرَگ[1] darag (ا) =شێپ. آبراه طبیعی که با جریان تند آب باران یا سیل در کوه و تپه و شیب درست می‌شود.

دَرَگ[2] dar-ag (ا) ۱- روزن، شکاف، منفذ. ۲- دریچه.

-دَرَگ دَرَگ — — (صـ) پاره پاره، از هم دریده. «اِشیءَ تیراں دَرَگ دَرَگ کُتَگ eši a tir-āŋ darag darag kot-ag تیرها این را پاره پاره کرده است»

-دَرَگ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- راه دادن. ۲- =مۆه دیَگ. فرصت دادن.

دِرَگ der-ag (صـلـ مـ ، بما: دِرت) ۱-پاره شدن، دریده شدن. «پُچّان‌اۆں دِرت آنت počč-ān-ōŋ dert-aŋt لباس‌هایم پاره شدند»

۲-پاره کردن، دریدن. «کاگز اِت دِرتَگ kāgaz et dert-ag کاغذ را پاره کردی»

دْرُگ drog (ا) =کِک۱. نوعی گیاه با برگ‌های بلند و نواری که از طریق یشه تکثیر می‌گردد.

دِرَّگ derr-ag (صمـ بما:دِرُت) ۱- دریدن، پاره کردن، چاک دادن، شکافتن. «دِرّیت دورَنگێں چۆلَکاں (روانبُد: گل‌وزیوں) derr-it do-raŋg-ēŋ čōlak-āŋ لباس‌های دورنگ را چاک می‌دهد» ۲-لت و پار کردن، جنگیدن. مثَل: «آ کِه گُرّیت نه‌دِرّیت ā ke gorr-it na-derr-it آن‌که می‌غُرّد نمی‌درد (نمی‌جنگد)» ۳-بُرش دادن. مثَل: «سَد بر گَز کنءُ یَک بَر بِه‌دِرّ sad bar gaz kan o yak bar be-derr صد مرتبه اندازه بگیر و یک بار بُرش بده»

-وَت دِرَّگءُ وَت دۆچَگ wat derr-ag o wat dōč-ag خود دوختن و خود پاره کردن، به‌مجاز کاری را خودسرانه و بدون مشورت انجام دادن.

دُرگال dor-gāl (صـ) ۱-(مجاز) آن‌که سخنانش ارزشمند و با معنی هستند، کسی که در کلام خود نکته‌های حکمت‌آمیز گوید، نکته‌دان، فصیح. «بْیا پَهلَواں دُرگالێں (روانبُد: ۳۸۵) b-y-ā pahlawāŋ dor-gāl-ēŋ ای خنیاگر نکته‌دان بیا» ۲-(مجاز) شیرین‌سخن.

دُرگـــــالی dor-gāl-i (امصـــ) ۱-سخنان حکمت‌آمیز و پرمعنی گفتن. ۲-شیرین‌سخنی.

-دُرگالی کنَگ kan-ag — =دُرگالی↑. «مُلکءِ کوّاساں وَشدلێں دیوّانءِ نه‌کُت / مجلساں دُرگالی نه‌کُت کانێں شاعرءَ (روانبُد: ۲۲) molk e kawwās-āŋ waš-del-ēŋ diwwān e na-kot / majles-āŋ dor-gāl-i na-kot kān-ēŋ šā?er a دانایان شهر مجالس دلنشین تشکیل نمی‌دادند و در آن مجالس شاعران بزرگ شیرین‌سخنی نمی‌کردند»

دَرگـــاه dar-gāh (ا) ۱-درگاه، جایگاه دَر، آستانهٔ در، بخش ورودی خانه. ۲-درگاه خداوند. ۳-دربار امیران و پادشاهان. ۴-بارگاه و مقبرهٔ اولیا و امامان.

درگاهی dargāh-i (صنـ) ۱- مربوط به درگاه. ۲- ویژگی کسی که در دربار امیران زیاد رفت و آمد کرده است. ۳- اهل مجلس و همنشینی با امرا و بزرگان.

دُرگُپتار dor-gopt-ār (صـ) =دُرگال↑.

دَرگَـت dargat (ا) ۱- زمان، هنگام، مدت. «همے درگتءَ hamē dargat a در همین حال، در همین اثنا»، «گپّءِ درگَتءُ دِرمْیانءَ / چُستءَ مردےءَ دَرّائێنت (عابد: ۱۶۶) gapp e dargat o dar-myān a / čost a mard-ē y-a darr-ā-?-ēŋt در اثنای سخن مَردی با جدیت و فخامت گفت» ۲- دوران، زمانه. ۳- تاریخ.

- درگَتءَ dargat-a (حا) ۱-برایِ، به‌خاطرِ. ۲-دربارهٔ.

دُرگَڑ dor-gaŕ (صـ) آن‌که دُر(مروارید) بسُنبد، زرگر؛ مجازاً آن‌که سخنان برگزیده و پرنکته و شیرین گوید. «دُرگَڑێں شاعر بیا شکرگپتار (روانبد: جنگ‌یمامه) dor-gaŕ-ēŋ šā?er b-y-ā šakar-gopt-ār ای خنیاگر نکته‌گو و شیرین‌سخن بیا و...»

دَرگُڑَگ dar-goŕ-ag (مصـلـ) =گُڑَگ→.

دَرگُڑێنَـــگ dar-ǵoŕ-ēn-ag (مصـــمـــ) =گُڑێنَگ→.

دُرگُل dor-gol (ا، صـ) ۱- ارزشمند چون «دُرّ» و زیبا و نازک چون «گل». ۲- در خطاب به نام‌هایی که با «دُرّ» آغاز شده است، برای اظهار محبت و دوستی گویند.

دَرَگُـــک darag-ok (امصغـــ) درّه و آبراههٔ کوچک طبیعی که بر اثر سیل و جریان تند آب باران پدید آمده است.

دُرگُل dor-gol (صـ) ۱- نام زنانه. ۲-نام محبت آمیز آن‌که نام او دُربی‌بی، دُرخاتون، دُربانو، دُرّان و دُرێن است.

دَرگَم dar-gam [در+عر:غم] (صـ) ۱- آن‌که در اندیشهٔ کسی است، آرزومند. ۲-=گمـوار. غمخوار.

-درگم بیَک ba-y-ag ــــ(مصـل) ۱- در اندیشه و فکر کسی بودن، آرزومند کسی بودن، غصهٔ کسی را خوردن. ۲- غمخوار کسی بودن.

دَرگَو dargaw (ا) =درگاه↑.

درگْـوَر dar-gwar (ا) دور و اطـراف، دور و نزدیک.

درگۆر dar-gōr (صـ) آن‌که بیرون قبر است، زنده. «چَه هما رۆچی تو چِدا لَـڈِّاِت/ نَـے ما گـۆرءَایْں نَـے کـه درگـۆرێں (عابـد۱۰: ۳۸) ča hamā rōč-i taw čedā lađđ-et nay mā gōr-ā-ēŋ nay ke dar-gōr-ēŋ از زمانی که تو از این جا کوچ کردی، ما نه مُرده هستیم و نه زنده به شمار می‌آییم»

دَرگْـوَری dar-gwar-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه درگْـوَر. ۲- بیگانـه. ۳-اضـافه و زایـد. ۴-دستشویی صحرایی.

دَرگْوَز dar-gwaz (امصـ) =پَهِل. گذشت، عفو، بخشایش.

-درگْوَز کنَگ kan-ag ــــ (مصـمـ) عفو کـردن و بخشیدنِ کسی، گذشت کردن. «من مَیاریگـاں آگاں، دَرگْوَز مَه‌کن (طائر۳: ۲۴) man mayār-ig-āŋ agāŋ dar-gwaz ma-kan اگر مقـصر هستم، مرا نـبخش»، «دَرگْـوَز کـن! منـی گـپ ترُند اَنت (عابـد: ۱۹۹) dar-gwaz kan man-i gap troŋd aŋt بـبخش کـه سـخنان مـن تنـد است»

دُرگۆش[1] dor-gōš (صـ) ۱- زنـی کـه گوشـواره در گوش دارد. «من گِنداں هَلکءِ دُرگۆشـاں / گۆں شارءُ شَوکێں شَپ‌پۆشاں (بیدار۲: ۵۴) maŋ geŋd-āŋ halk e dor-gōš-āŋ gōŋ šār o šawk-ēŋ šap-pōš-āŋ بـانوان محلـه را مـی‌بیـنم بـا لبـاس‌هـای ابریشـمی و زیبـا» ۲-حلقه به گوش.

دُرگـۆش[2] dor-gōš (صـ) نـامی اسـت بـرای مردان، ظاهراً با درویش از یک ریشه است[1].

دُرگِهار dor-gehār (صـ) آن‌کـه دارای وجـدان پاک و آگاه است، باوجدان، روشن‌ضمیر.

دَرگِهْت dar-geht =دَرگیتک↓. بن ماضـی از درگێجَگ↓.

دَرگِهتَگـێں dar-geht-ag-ēŋ (صـ از دَرگێجَگ) پیداشده، یافت‌شده.

دَرگِهتِن dar-geht-en (مصـمـ) =دَرگێجَگ↓.

دُرگیان dor-gayān (صـ) =دُربَیان↑.

دَرگیتْ dar-geyt =دَرگیتک↓.

دَرگیتْک dar-geytk =دَرگِهت↑. «راجءَ وتـی آبادانیءِ راه درگیتْکگ (سیدهاشمی[2]: ۱۳) rāj a wat-i ābād-ān-i y-e rāh a dar-geytk-ag قوم راه آبادانی خود را پیدا کرده است»

دَرگێج dar-gēj بن مضارع از درگێجَگ↓.

دَرگێجَـگ dar-gēj-ag (مصـمـ) ۱-یـافتن، پیداکردن. ۲-جُسـتَن، جُسـت‌وجـو کـردن. «تَـو مه‌شۆهاز منءَ وتءَ درگـێج (طـائر۳: ۶۴) taw ma-šōhāz man a wat a dar-gēj تـو مـرا جست‌وجو نکن خود را بیاب.»

دَرگێجـۆک dar-gēj-ōk (صفـ از درگێجَـگ) ۱-یابنده، پیداکننده. ۲-جوینـده، جسـت‌وجـو کننده.

۱-اصل این واژه « درغوش یا درغویش» است. دکتر مهری باقری در پانویس کتاب واج‌شناسی تاریخی زبان فارسی (ص۲۲۶) نویسـد: « در چهارمقالـهٔ نظـامی عروضـی نـام شاعری «پسر درغوش» آمـده مرحـوم قزوینـی درتعلیقـات نوشـته : درمیـزان الافکـار فـی شرح معیارالاشـعار کـه رساله‌ایست در عروض تـألیف خواجـه نصیرالدین طوسـی مسطور است کـه در بعضـی بـلاد ایـران کلمـهٔ درویـش را درغویش تلفظ نمایند با « با غین و واو معدولـه » صـورت پازند این واژه نیـز daryōš ضـبط شـده اسـت. لـذاگمان می‌رود که از روی صورت مکتوب ایـن واژه دردورهٔ جدیـد یعنی دریـوش قلـب صـورت گرفتـه و بـه صـورت درویـش درآمده است.

دَرگێجَگی dar-gēj-ag-i (صـ) آن‌کـه یـا آنچـه برای یافتنش مصمم هستند. «اے کتاب مـنءَ درگێجَگی اِنت ē ketāb man a dar-gēj-ag-i eŋt مـی‌خـواهم ایـن کتـاب را پیـدا کـنم» ۲-یافتنی. «اے درگێجَگی نه‌اِنـت ē dar-gēj-ag-i na-eŋt این یافتنی یا پیداکردنی نیست»

درگیشّ dar-gišš بن مضارع از درگیشّگ↓.

دَرگیشّگ dar-gišš-ag (مصـل) رهـا شـدن و نجات یافتن از گرفتاری در جمـع یـا چیزهـایی کـه انبـوه و فشرـده باشـد. [مقـا: مـان‌گیشّـگ] «مشکلے درگیشّاں چَـرے هَـوپءَ / کپتَگـاں مهرءِ رێدَگێں تندءَ (علی‌بخش: ۱۴۷) moškel-ē dar-gišš-āŋ ča-r-ē hawp a , kapt-ag-āŋ mehr e rēdag-ēŋ taŋd a مـن کـه در دام محکم عشق گرفتار هستم، مشکل است که از این بلا رهایی پیدا کنم»

درگیشّـێں dar-gišš-ēŋ بـن مضـارع از درگیشّگ↓.

دَرگیشّـێنَگ dar-gišš-in-ag (مصـمـ) رهـا کردن و نجات دادن خود یا دیگری از گرفتاری در جمع یا چیزی از میان چیزهایی که انبوه و فشرده باشد.

دْرُل drol (صـ) زن هوسباز و هرجایی.

دُرُّل dorrol (امصغـ) مخفف نام‌هایی که با « دُرّ» همراه هستند.

دَرلَگُـش dar-lagoš بـن مضـارع از درلَگُشَگ↓.

دَرلَگُشـت dar-lagošt بـن ماضـی از درلَگُشَگ↓.

دَرلَگُشـتَگێں dar-lagošt-ag-ēŋ (صـ) لیزخورده و بیرون آمده.

دَرلَگُشـتِن dar-lagošt-en (مصـل) =درلگُشَگ↓.

دَرلَگُشَگ dar-lagoš-ag (مصـل) بـه بیـرون لیزخوردن، سُرخوردن از درون چیزی به بیرون.

دَرلگـۆش dar-lagōš بـن مضـارع از درلَگۆشَگ↓.

دَرلگۆشْـت dar-lagōš بـن مضـارع از درلَگۆشَگ↓.

دَرلگۆشْتِن dar-lagōšt-en =درلَگۆشَگ↓.

دَرلگۆشَـگ dar-lagōš-ag (مصـمـ) بیرون‌آوردن چیزی مانند ژاکـت یـا جامـه کـه یکباره و از سوی سر انجام دهند.

دَرلێٹ dar-lēṭ بن مضارع از دَرلێٹَگ↓.

دَرلێٹِتِن dar-lēṭ-et-en (مصـل)= دَرلێٹَگ↓.

دَرلێٹَـگ dar-lēṭ-ag (مصـل) ۱- ناگهـان بـر زمـین افتـادن و بـر اثـر آن غلـت خـوردن. ۲- افتادن درخت از بیخ بر زمین.

دْرَم dram (ا) ۱-درهـم، سـکهٔ نقـره کـه در گذشـته بـه عنـوان پـول بـه کـار مـی‌بردنـد. ۲-(مجاز) گوشواره، گردنبند و هر زیوری که در آن سکهٔ نقره به کـار رود. مثَـل: «پیـرین هـرءَ درمـے گـور انـت pir-ēŋ har a dram-ē gwar-ā-eŋt خر پیر گردنبند نقره‌ای بر گردن دارد»، مثَل: «پادینک مه هرءِ پاد انتءُ درّمان گربگءِ گوش انـت pādiŋk maŋ har e pād ā eŋt darmm-āŋ gorbag e gōš ā eŋt خلخال در پای الاغ و گوشواره در گوشه گربـه است» ۳-(مجاز) سفید. «دْرم‌گْـوَر dram-gwar آن‌که بدنی سفید و شـفاف دارد، سـیمین‌تـن» ۴- (کا) خال سفید کوچک میان پیشانی حیوان. خال بزرگ را «سَگار» گویند.

دُرمـال dor-māl (صـ) ۱- خـوش‌انـدام، زیبـا. ۲-ارزشمند، گران‌بها.

دَرمـان darmān (ا) ۱-آن چـه پزشـک بـرای شفای بیمار تجویز مـی‌کنـد، دارو، دوا . مثَـل: «الله پَه هر دردے درمان ناتَگ allāh pa har dard-ē darmāŋ nāt-ag خداونـد بـرای هـر دردی درمان قرار داده اسـت» ۲-(امصـ) عـلاج، شـفا، درمـان. مثَـل: «دنتـانے کـه درد کنـت،

درمان نی کشّگ اِنت dantān-ē ke dard kaṇt darmān i kašš-ag eṇt دندانی که درد مـی‌گیـرد، علاجـش کشـیدن آن اسـت» ۳-چاره، تدبیر. مثَل: «آتکگیٖن پرمان، نیٖست نی دَرمان ātk-ag-ēŋ parmāŋ nēst i darmān قضا و قدر الهی چاره و تدبیری ندارد» ۴-(مجاز) مواد مخدر، بویژه تریاک و هروئین. ۵- =شوَرَه. باروت. ۶- (مجاز) آرامش، سلامتی. مثَل: «دورنِشارِ چُک منی دلءِ درمان نَهبیت dūr-nešār e čokk man-i del ay darmān na-bit فرزند عروس غریبه درمان دل من نمی‌شود»

- دَرمان بیٖگ ba-y-ag — درمان شدن، علاج شدن.

-درمان کشّگ kašš-ag — مجازاً مواد مخدر استعمال کردن، تریاک یا هروئین کشیدن. «مردم گوَش‌اَنت تَی لوگ‌واجه درمان کشّگ‌اِنت mardom gwaš-aṇt tai lōg-wāja darmān kašš-ag-eṇt مردم می‌گویند که شوهر تو مواد می‌کشد»

-دَرمان کنَگ kan-ag — درمان کردن، علاج‌کردن. مثَل: «کوٗر اگاں تَبیبے بوتیٖن، وتی چمّ ئی درمان کُت اَنت kōr agāŋ tabib-ē būtt-ēŋ wat-i čamm i darmān kot-aṇt کور اگر طبیب بود چشم‌های خود را درمان می‌کرد»

-درمانءُ دارگ o dārag — دارو و درمان.

درمان dar-mān بن مضارع از درمانگ↓.

دَرمان‌جاه darmān-jāh ۱- (ا) =درمان‌گاه. ۲-داروخانه.

دَرمانـدَگ dar-mand-ag (صـ) =درمنتَـگ. درمانده، خسته، عاجز و ناتوان. «هر کس چه بیمءَ کوٗر ءُ کر / دَرماندَگءُ ژندءُ گِسَر- (روانبد: دلاور و حیاتان) har-kas ča bim a kōr o kar / dar-mānd-ag o žand o gesar هرکس از ترس کور و کر و عاجز و خسته و جدا مانده بود»

درمان‌کار darmān-kār (صـ) داروفروش، طبیب.

درمان‌کاه darmān-kāh (ا) =جزءُدار. گیاه دارویی.

درمانَگ dar-mān-ag (مصـل بما: دَرمَنت) درماندن، خسته شدن، بیچاره و عاجز شدن. «ما چه نَسیتان دَرمنتیٖن / دستءِ بندگءُ پریاتان (عابد: ۱۳) mā ča nasyat-āŋ dar-mant-ēŋ dast e baṇd-ag o peryāt-āŋ ما از اندرزهایی که دادیم خسته شدیم از دست‌بستن‌ها (خواهش‌ها) و تمناها»

درمان‌گاه darmān-gāh (ا) درمان‌جاه.

درمانی darmān-i (صنـ) ۱-مربوط به درمان. ۲- (صـ لیاقت) قابل درمان، علاج‌شدنی. ۳-(مجاز) معتاد به مواد مخدر.

درمانیٖنک darmān-ēŋk [سبـ: هرچیزے که په درمانی کارمرد بیت] (صـ) هرچیز که به‌عنوان دارو مصرف گردد.

دَرمب¹ dramb (ا) بشکهٔ استوانه‌ای شکل.

دَرمب² dramb (ا) =دَرَم↑.

دَرمبُک drambok [سبـ: آپ، چاه یا که شیروءِ سرءَ چربی بَندایت یا مان‌کنگ بیت، چربی سربُرءَ وتءَ دارایت درمبُک بیت] (ا) ۱-سرشیر، چربی روی شیر. ۲-چربی روی خورش و غذای آبکی. ۳- =تَرَپَل. شناور بر روی آب.

دَرَمب‌گوَر dramb-gwar =دَرَم‌گوَر↓.

دَرمپانچ drampāŋč (ا) =دَرپانچ↓.

دَرمدان dram-dān (ا) =دَرهمدان↓.

دَرَم‌ریٖچ dram-rēč (صـ) آن‌که درم ریزد، مجازاً بخشنده، سخاوتمند.

دَرمشُک dramšok (ا) =دَرمشوٗک↓.

دَرمشوٗک dramšōk (ا) علفی خودرو است که انواع گوناگونی دارد و خوراک اسب است.

دَرمشوٗنک dramšōŋk (ا) =دَرمشوٗک↓.

دُرَمشیک dramšik (ا) =گُولیش، تِلنک. هر کدام از رشته‌هایی که بر خوشهٔ درخت خرما هستند و خرماها به آن چسبیده‌اند.

دُرَم‌گوَر dram-gwar (ا) آن‌که بدن او مانند نقره سفید باشد، سیمتن، سیمین‌تن، مجازاً زیبارو. «زیادَهیٖن نیادءَ دُرَمگوَرانی بِل (ساحر: ۱۲۴) zyād-ah-ēŋ nyād a dram-gwar-ān-i bell از همنشینی زاد با زیبارویان پرهیز کن»

دَرمُلک dar-molk (ا) ۱-خارج از کشور، کشور خارجی. مثَل: «مُلک مات اِنت، دَرمُلک ماتوٗ molk māt eṇt dar-molk māt-ō وطن مادر است و کشور بیگانه نامادری» ۲-آن‌که زبانش بیگانه است. «انچو گمان بوت، درمُلکی یےءُ درزبانے ات (شریف۲: ۷۱) ančō gomān būt dar-molk-i y-ē dar-zobān-ē at اینطور گمان می‌رفت که زبان و وطنش بیگانه بود»

دُرمَلِک dor-malek (صـ) نام زنانه به معنی عزیز و دردانهٔ پادشاه یا حاکم.

دَرمُلکی dar-molk-i (صنـ) مربوط به کشور خارجی، خارجی، خارجه.

دَرمَنْت dar-maṇt بن ماضی از درمانگ↑. درماند.

دَرمَنتَگ dar-mant-ag (صـ) =درمانـدَگ. درمانده.

دَرمَنتگیٖن dar-mant-ag-ēŋ (صـ) =درماندَگ↑.

دَرمَنتِن dar-mant-en (مصـل بـ: دَرمان) =درمانَگ↑.

دَرمَندَگ dar-mand-ag (صـ) =درماندَگ↑.

دُرمهزَب dor-mahzab [دُر+عر: مذهب] (صـ) خوش‌اخلاق، نجیب و مؤدب، بافرهنگ. «دُرمهزبیٖن توتی‌زُبان (گلخان۱: ۴۰) dor-mahzab-ēŋ tūti-zobāŋ [بانوانِ] نجیب و شیرین‌سخن»

دُرَنّا drannā (ا) نوعی گیاه دارویی که درختچه‌ای است با شاخه‌های گسترده و برگ‌های ریزکرک‌دار، به رنگ سفید نقره‌ای؛ ساقه و میوه و برگ‌های این گیاه معطر است و آن‌ها را معمولاً برای رفع دل‌پیچه و اسهال همراه با آب می‌خورند، درمنه.

دُرناز dor-nāz (صـ) نام زنانه به معنی گرامی و نازنین.

دُرَنج draŋj بن مضارع از دُرَنجَگ↓.

دُرنجات dor-nejāt (صـ) دُرنژاد، نژاده، اصیل.

دُرنجاد dor-nejād (صـ) =دُرنجات↑.

دُرَنجِتن draŋj-et-en (مصـم) =دُرَنجَگ↓.

دُرَنجُک draŋj-ok (صـ) =لوٗنج. ۱- آویزان، آویخته. ۲- =سنچوٗلک→.

دُرَنجَگ draŋj-ag (مصـم بما: دُرَتک، دُرَهْت) =تُنگگ. ۱- آویختن، آویزان کردن. «ثوٗنـدیٖن سَرِت بُرّان بچار / دُرَنجان‌ئی مان بُرزیٖن هسار (گلخان۱) ṭōŋḍ-ēŋ sar et borr-āŋ be-čār, draŋj-ān i māŋ borz-ēŋ hesār کلّهٔ گنده و زشتت را می‌بُرم و بر بالای حصار بلند می‌آویزم». «مَلَءِ زیٖن، کُژیان دُرَتکگ (روانبد: مضام۷) mall e zēn kofi-y-ān dratk-ag بر زین اسب رکاب‌ها را آویخت» ۲-دارزدن. «همبلان مَئے بےگناهءَ دُرَنجگاَنت پاهوءَ (ساحر: ۳۱) hambal-āŋ may bē-gonāh a draŋj-ag-ā-aṇt pāhū a دوستان ما را بی‌گناه بر دار می‌زنند»

دُرَنجَلُک draŋj-al-ok (صـ) حالت آویخته، برآویخته.

-دُرَنجَلک بیٖگ ba-y-ag — آویخته شدن.

دُرنجلکیٖن draŋj-al-ok-ēŋ (صـ) =دُرنجلُک↑.

دُرَنجلوٗک draŋj-al-ōk (صـ) آویخته، آویزان.

دْرَنجوّک dranj-ōk (صـفـا، از مصـ: ذرَنجَـک) ۱-آویزان‌کننده. ۲-(ا) چیزی که بر آن چیزی آویزند.

دْرَنجێن dranj-ēn بن مضارع از دْرَنجێنَگ↓.

دْرَنجێنت dranj-ēnt بن ماضی از دْرنجێنَگ↓.

دْرَنجێنتِن dranj-ēnt-en (مصـمـ) =دْرَنجێنَگ↓.

دْرَنجێنَگ dranj-ēn-ag (مصـمـ) آویختن، آویزان کردن.

دْرندا dranda [کا] (ق) آشکارا.

دِرَنـدَگ derr-endag (صـ) حیوان وحشی، درّنده، مجازاً بسیار بی‌رحم.

دِرَندَو derr-endaw (صـ) =دِرَندَگ↑.

دِرَنده derrenda (صـ) =درَندَگ↑.

دْرَنز dranz (ا) ۱-قطرهٔ ریز آب، قطرهٔ ریز باران که ببارد یا پاشیده شود. ۲- بخش پسین برخی از کلمات مرکب به معنی پاشنده، پخش‌کننده. «آپ‌دْرَنز āp-dranz پاشیدنِ آب»، «نوردْرَنز nūr-dranz پخش‌کنندهٔ نور»، «سردْرَنز sar-dranz فداکار، شجاع و جنگجو» ۳-بن مضارع از دْرَنزَگ↓.

- **دْرَنز جنَگ** — jan-ag (مصـمـ) پاشیدن قطره‌های ریز بر روی چیزی.

- **دْرَنز دْرَنز** —— حالت پاشیدن یا باریدن قطره‌های ریز.

- **دْرَنز دْرَنز کنَگ** —— پاشیدن یا باریدن قطره‌های ریز.

- **دْرَنز دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) =دْرنزجنَگ↑.

- **دْرَنزے** dranz-ē (ق) مقدار کم از چیزی.

دْرَنزار dranz-ār (صـ) پاشندهٔ قطره‌های ریز آب و مایعات دیگر.

دْرَنزان dranz-ān (صـ) ۱- ویژگی ابری که قطره‌های ریز از آن می‌بارد، در حال باریدن قطره‌های ریز. ۲- باران نرم. ۳-(قـ) در حال باریدن قطره‌های ریز. ۴- ویژگی تفنگی که پی‌درپی تیر شلیک می‌کند. «دْرنزانێن آس‌گْوار dranz-ān-ēn ās-gwār تفنگ آتشباری که مانند باران تیرهای آتشین می‌بارد»

دْرَنزِتِن dranz-et-en (مصـلـ بمـ: دْرَنز) =دْرَنزَگ↓.

دْرَنزشَنز dranz-šanz (امصـ) پاشیدن آب و مایعات مانند بارش نرم ناران.

دْرَنزُک dranzok (ا) نوعی ماهی ریز دریایی.

دْرَنزَگ dranz-ag (مصـمـ، لـ بمـا: دْرَنزِات) ۱-پاشیدنِ قطره‌های ریز آب بر رویِ چیزی. ۲-باریدن قطره‌های ریز از ابر. «تْرَمپ‌اِش چو دُرّءَ دْرَنزاتَگ (روانبد: دادشاه) tramp eš čo dorr a dranz-et-ag [ابرها] قطره‌های مرواریدگونهٔ خود را باریدند» ۳- پاشیدن چیزهای ریز یا پودرشده بر چیزی. «منی زَیماں مه‌دْرنزات وادءُ پلپل (نسیم آدل دشتی) man- zaym-ān ma-dranz-et wād o pelpel نمک و فلفل بر زخم‌های من نپاشید» ۴-پرتاب کردنِ شمشیر یا تبری که در دست باشد. «ناگْوری یَمَّن پدءَ اِشکءَ سگارے دْرَنزاتَگ (سیدهاشمی:۴۲) nā-gwar-i y-a pa-m-man pad a ešk a sagār-ē dranz-et-ag عشق ناگهانی شمشیرش را به سوی من پرتاب کرده است» ۵-(مجاز) پخش شدن و تابیدن نور. «نوردْرَنز nūr-dranz چیزی که نور پخش کند» ۶- راه رفتن و تاختن اسب که بر اثر آن صدای پاهای اسب به طور متوالی به گوش می‌رسد. ۷- با شتاب رفتن.

دْرَنزوّک dranz-ōk (صفـ از دْرَنزَگ) پاشندهٔ قطره‌های ریز آب و مایعات دیگر، بارندهٔ قطره‌های ریز.

دُرنشان dor-nešān (صـ) ۱-آنچه آراسته به دُر و مروارید است. ۲-(مجاز) سخن فصیح و بلیغ و شیرین.

دْرَنُّک drannok (ا) =دْرَنّا↑.

دْرَنگ[1] drang (ا) ۱- هر موضع از کوه که دارای شیب تند یا دیوارهٔ صاف و پایین‌آمدن از آن بسیار سخت باشد، به گونه‌ای که اگر کسی در آن نقطه برود، پایین آمدن و بالارفتن برای او سخت یا غیرممکن باشد، کوه صعب‌العبور. «اێر کیت چَه دْرَنگاں نرمزار (روانبد: دادشاه۲) ēr kayt ča drang-ān nar-mazār ببر نر(جنگجوی دلیر) از کوه‌های صعب‌العبور پایین می‌آید» ۲- درّهٔ عمیق. ۳- (صـ) =لـوّنج. آویزان، معلق. ۴-(ا) =دْرَنگ‌دار↓. ۵-(ا) سه‌پایهٔ چوبی که در زمین کارند و مشک آب یا شیر را بر آن آویزند. مثَل: «پاچنی مَشک، نزوّرێن دْرَنگءَ دِرّیت pāčen-i mašk nezōr-ēn drang a derr-it مشک بزرگ که از پوست بُز نر درست کرده‌اند [بر اثر پُری و سنگینی] سه‌پایهٔ سست را از هم می‌گسلد» ۶-(ا) =دْرَنگ‌جاه↓. استراحت‌گاه پرندگان که بر بالای چیزی مانند درختان و روی شاخه‌ها قرار دارد. «اُسمجناکێن کُمری هُشیارێن/ کوّچ کن چَه دْرَنگءُ مِزّلءَ بارێن (زرگر:۹۰) ow samaj-nāk-ēn komri hošyār-ēn kōč kan ča drang o mezzel a bārēn ای قمری دانا و هوشیار، بالاخره از استراحت‌گاهت کوچ کن» ۷-(ا) آن قسمت از ساحل دریا که صید کردن ماهی با قلاب در آن آسان باشد. ۸- (امصـ) درنگ، سکون، مکث، درنگ، توقف.

-**دْرَنگاں بیَگ** drang-ān ba-y-ag ۱-معلق بودن، آویزان بودن. ۲-(مجاز) در اوج نشاط بودن، بر اثر نشاط در پوست خود نگنجیدن.

-**دْرَنگ بَندَگ** — band-ag (مصـمـ) دست‌ها را بالا بردن تا با آن‌ها به چیزی که بالاتر است تکیه‌دهند یا چیزی از آن‌جا بردارند.

-**دْرَنگ دیَگ** — da-y-ag (مصـمـ) در تنگنا قرار دادن.

-**دْرَنگ کنَگ** — kan-ag =لوّنج‌کنَگ. آویزان کردن. «پَوراں ماں گوّشاں دْرَنگ کنت (روانبُد:۴۵۲) pawr-ān mān gōš-ān drang kant گوشواره‌ها را بر گوش‌ها می‌آویزد»

-**دْرَنگ گِرَگ** — ger-ag (مصـل) جایی را برای استراحت برگزیدن، ماندن، توقف کردن. «ساز بکن قُمْری سوّزءُ آهنگءَ / گِر ماں آ هوّتءِ کوّپَگاں دْرَنگءَ (روانبُد: ۳۴۳) sāz be-kan komri sōz o āhang a / ger man-ā hōt e kōpag-ān drang a ای قمری بر شانه‌های هوت بنشین و آواز غمگینت را سر بده»

دْرَنگ[2] drang (صـ) نخلی که خوشه‌هایش به درستی گردافشانی شده‌اند وهمهٔ خارک‌ها و خرماهایش درشت و بدون عیب باشند.

دْرَنَّگ d[e]rannag (ا) =دْرنّا↑.

دْرَنگاز drangāz (امصـ) =دْرانگاز↑.

دْرَنگازَگ drangāz-ag (مصـمـ) =دْرَانگازَگ↑.

دْرَنگ‌جاه drang-jāh (ا) =شپ‌دْرَنگ. ۱-استراحت‌گاه پرندگان که بر جاهای بلند و روی شاخه‌های درختان قرار دارد و معمولاً شب‌ها در آن‌جا استراحت کنند. ۲-استراحت‌گاه شبانهٔ مرغان خانگی که بر بالای ستونی که بلند ساخته‌اند قرار دارد تا حیوانات درنده به آن دسترسی نداشته باشند.

دْرَنگ‌دار drang-dār (ا) سازه‌ای از سه تکه چوب برابر که به صورت مثلث به هم وصل کنند، سه سوی آن را با سه رشته ریسمان از سقفِ خانه‌های روستایی و عشایری آویزند و معمولاً سفرهٔ پر از نان یا ظرف خوراکی‌ها را روی آن معلق است گذارند تا از گزند مورچه‌ها و جوندگان و حیوانات خانگی در امان باشد.

دْرَنگَل dranga-al (صـ) ۱- =لوّنج. آویزان، معلق. ۲- (ا) =دْرَنگ۱، کوه بلندی که صعود کردن و پایین آمدن از آن بسیار سخت باشد.

ذْرَنگوّ drang-ō (ا) =گوانزلوّک. پارچه یا چادر و ملحفه‌ای که دو سوی آن را بر سر دو طناب بندند و سر دیگر طناب‌ها را بر شاخه‌های درختان یا بر نقطه‌ای که بر بلندی باشد گره زنند و خود روی آن خوابند یا بچه را روی آن خوابانند و تاب دهند.

ذْرَنگوّل drang-ōl (ا) =ذْرَنگوّ↑.

ذْرَنگی drang-i (صن) مربوط به ذْرَنگ.

ذْرَنگی‌چیردان drang-i čirdān صیدماهی با قلاب از بالای صخره‌های ساحل که بیشتر جنبهٔ تفریحی دارد.

دَرنَگیب darnagayb (ا) غیب، جایی که کس نداند و فهم آن نکند. «آتْک تَوارے چَه درنَگیب عابد / دێر نَه‌اِنت آ روّچ که بهار بیت (عابد۴: ۳۳) ātk tawār-ē ča darnagayb ābed , dēr na-eŋt ā rōč ke bahār bit صدایی از غیب آمد و گفت: ای عابد آن روزی که بهار شود دیر نیست»

دَرنَگیبی darnagayb-i (صن) غیبی.

درنَو darnaw (ا) =ڷلینگوّک، ژلینگوّک. زنگوله.

ذْرَنّو drannaw (ا) =ذْرنّا↑.

ذْرَنّه dranna (ا) =ذْرنّا↑.

ذْرَنّه‌بورّ drannabūrr (ا) نوعی گیاه خودرو و بیابانی که برخی آن را به صورت خوراکی مصرف کنند.

درنیام dar-nyām (ا) درمیان، میان، وسط. «منی گپّ‌ءَ درنْیام‌ءَ مَه‌پْروّش (عنبر: ۱۶) man-i gapp a dar-nyām a ma-prōš در وسط حرف من نپر»

ذْرَو draw (ضـ) =پَهک. همه، کُل، همگی. «ذْرَو بْیا آنت draw b-y-ā aŋt همه بیایند»

ذْروّ drō (امصـ) =ذْروّه↓.

ذْروّآپ drō-āp (ا) =ذْروّه‌آپ↓.

دَروا darwā (ا) ۱- فاصلهٔ کم میان دوچیز. ۲- کوچهٔ بسیار باریک.

ذْروا drowā (صـ) =ذْرواه↓.

دَروازَگ darwāzag (ا) دروازه، در خانه یا منزل.

-دروازَگ ٹُکّگ ṭokk-ag — با دست یا چیزی در را به نشان بازکردن آن ضربه زدن، در را زدن. «ٹُکّ اِت یَکّے ءَ دروازَگ (عابد: ۱۲) ṭokk-et yakk-ē y-a darwāzag یکی در را زد»

-دروازَگ جنَگ jan-ag — =دروازَگ ٹُکّگ↑. «واجَکارءَ دروازَگ جَت، دروازَگ پَچ بوت (صبا۱: ۵۴) wājakār a darwāzag jat darwāzag pač būt آقا در را زد در باز شد»

دَروازَه darwāza (ا) ۱- =دروازَگ↑. ۲-دروازهٔ میدان فوتبال.

دَروازه‌پان darwāza-pān (ا) ۱- =درپان. نگهبان در، دربان. ۲- دروازه‌بان در بازی فوتبال.

دَروان dar-wān (صـ) =درپان↑.

ذْرواه drwāh (صـ) =ذْراه↑. «که پَه بِچکندگ ذْرواه کنئے ٹَپّان آندرءِ (عابد۴: ۱۰۰) pa bečkandag drwāh kan-ay ṭapp-āŋ andar e با لبخند زخم‌های درون را درمان می‌کنی»

ذْرواه‌بات drawāh-bāt (امصـ) =ذْرَهبات↓. «کُتَگ وشّاتْکءُ ذْرواه‌باتے (ملا:۹۹) kot-ag wašš-ātk o drwāh-bāt-ē خوشامد گفتم و احوالپرسی کرد[م]»

ذْرواهی drwāh-i (حامصـ) =ذْراهی. ۱-سلام و درود. «ساوڑی نوّدان شَنزِات بامگْواهی/ شنزِات‌ءُسرکُرت آنت گُلءِ ذْرواهی (عابد۱۰: ۵۸) sāwaŕ-i nōd-āŋ šaŋz-et bāmgwāh-i šaŋz-et o sar kort-aŋt gol e drwāh-i ابرهای دریایی بامدادان باریدند و با بارش خود سلام دوست را به من رساندند» ۲- قول، پیمان.

–ذْرواهی اوّشتَگ ōšt-ag — به قول و عهد پایبند بودن. «ذْرواهیان دوّستیءِ نه‌اوّشتات‌ئے (عابد۱۰: ۹۹) drwāhi-y-āŋ dōst-i e na-ōštāt-ay به پیمان‌های دوستی پایبند نبودی»

–دْرواهی دیَگ da-y-ag — قول دادن، پیمان کردن. «دُرگُل تو ذْرواهی دئے ذْروّه‌ئے/ چوّن کنان باور تئی گپان بارێن (عابد۱۰: ۶۶) dorgol taw drwāhi day drōh-ay čōŋ kan-āŋ bāwar tai gap-āŋ bārēŋ ای دُرگُل تو قول می‌دهی و عمل نمی‌کنی، معلوم نیست چگونه سخنان تو را باور کنم»

ذْرواهێن drwāh-ēŋ (صـ) =ذْرواه↑. «راجءِ ٹێلَگ ئے مئے ذْرواهێن (عابد: ۳۲) rāj ay ṭēlag ay may drwāh-ēŋ تو چشم(عزیز) همهٔ قوم ما هستی»

ذْروپانچ drūppāŋč (ا) =ذْریپانچ↓.

ذْروت drūt (ا) ۱-درود، سلام. ۲- صلوات بر پیامبر «الهم صلی علی محمد و آل محمد کما صلّیت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم اِنّک حمیدٌ مجید» ۳- پیغام خوش. ۴-(شجـ) درود بر شما، سلام بر شما.

-دروت دیَگ da-y-ag — (مصـ لـ) ۱- احوال‌پرسی کردن، سلام دادن. ۲- ورد، دعا یا ذکر و آیه‌ای را جهت تبرک، یا محفوظ ماندن از نظر بد بر چیزی خواندن.

-دروت دێم دیَگ dēm da-y-ag — صلوات فرستادن، صلوات خواندن.

-ذْروّت‌کنَگ kan-ag — حداحافظی کردن. ۲- بوسیدن از روی محبت و احترام یا هنگام خداحافظی. «منی دل گُشیت تئی مبارکێن چمّان ذْروّت کنین (عنبر: ۳۸) man-i del goš-it tai mobārak-ēŋ čamm-āŋ drōt kan-iŋ دلم می‌خواهد که چشم‌های مبارک تو را ببوسم»

-ذْروت وانَگ wān-ag — (امصـ) صلوات خواندن.

-ذْروتءُ ذْرَهبات o drah-bāt — (ا) ۱- درود، سلام، آرزوی سلامتی. ۲-(امصـ) احوال‌پرسی. ۳- (شجـ) درود و سلامتی بر شما باد. «من پَه تَو شَیدایان پَه تئی دیدارءَ زران/ تئی سلامانءُ ذْروتءُ ذْرهباتان چوّن کنان (عابد۱۰: ۷۱) man pa taw šaydā-y-āŋ pa tai didār a zar-āŋ tai salām-ān o drūt o drah-bāt-āŋ čōŋ kan-āŋ من شیفتهٔ تو هستم و برای دیدارت بی‌قرارم، سلام و درود فرستادنت را چه بکنم»

ذْروّتی drōt-i (صنـ) ۱-سلام و احوالپرسی. ۲-هدیه.

ذْروّج drōj (ا) =زامُر. جانور پستاندار نشخوارکنندهٔ غیر اهلی که جنس نر آن شاخ‌هایی دارد که هر سال می‌افتند، گوَزن.

ذْروجْگ drūjg (ا) =دریچْک، ذْروچک، زردگوَر. نوعی پرنده که کمی از گنجشک بزرگ‌تر است، جنس نر آن دارای شکمی زردرنگ و مادهٔ آن تقریبا شبیه گنجشک است، این پرنده به شکل گروهی زندگی می‌کند و آفت محصولات کشاورزی است.

ذْروّجْگ drōjg (ا) =ذْروّج↑.

ذْروچک drūčk (ا) =ذْروجگ↑.

ذْرود drūd (ا) =ذْروت↑.

دَروَر darwar (ا، صـ) ۱- =مَٹّ. مانند، نظیر، مثل. «خالقءِ عالَم پاک اِنت چَه مٹّءُ دروَرءَ (روانبد: شعر توحید) hālek e ālam pāk eŋt ča maṭṭ o darwar a خالق عالم از جفت و نظیر پاک است» ۲-عوض، بدل. ۳-همانند، کفو. ۴-مثال، نمونه در مسایل دستوری، حکمی و ... «اے یَک کِسّوے پَه‌دَرور (عابد: ۵۹) ē yak kessaw-ē pa darwar به عنوان مثال این یک حکایت است» ۴-شایسته، درخور، سزاوار.

–بےدروَر bē-darwar (صـ) بی‌مانند، بی‌نظیر.

–پَه‌دَروَر pā — به عنوان مثال.

-هم‌دَروَر ham-darwar (صـ) ویژگی دو یا چند تن یا چیز که شایسته یا متوازن هم هستند، همانند، جفت همدیگر.

دروَری darwar-i (صـ) =درور↑. «نگِنداں تئی دروریءَ (ملا عزت) na-geŋd-āŋ tai darwar-i a همانند تو را نمی‌بینم»

دْرَوش draws (ا) =دْرَپش↑.

دْروش drū[ō]š (صـ) ۱-آن‌که نرمهٔ گوشش را بریده باشند. ۲-بریده‌گوش. ۳-حیوانی که بخشی از گوشش را بریده باشند. ۴-(امصـ) عمل بریدن بخشی از گوش. ۵- اصلاح یا بریدن نوک موها. ۶- =داگ. نشان و علامتی که بر دام گذارند و معمولاً آن را داغ کنند تا گُم نشود[1].

دْرۆش drōš (ا) ۱-بن مضارع از دْرۆشَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی آردکننده. «دان‌درۆش dān-drōš آن‌که دانه‌های گندم و ... با آسیاب آرد کند»

دْروشّاپ drūššāp (ا) =دْریشّاپ↓.

دْرۆشان drōš-ān (صـ) =دْرُشّان↑.

دْرۆشَگ drōš-ag (مصـمـ) =دْرُشّگ↓.

دْروشْم drūšm (ا) =دْرۆشُم↓.

دْرۆشُم drōšom (ا) شکل، قیافهٔ ظاهر، اندام، شمایل، رخسار. «ماه‌دْرۆشُم māh-drōšom ماه‌رخسار، زیبا»

دِرّۆک derr-ōk (صفـ از دِرّگ) ۱-پاره‌کننده، درّنده. ۲- جانور درّنده. ۳-آن‌که صفت یا خصلت درندگان دارد.

دْرۆگ d[o]rōg (ا) دروغ، سخن ناراست، خلاف حقیقت. [مقا: راست] «منصور تئی هبَر دْرُست دْرۆگ اَنت (عابد: ۶۳) mansūr tai habar drost drōg aŋt ای منصور همهٔ سخن‌های تو دروغ است»

-دروٚگ بُرّگ borr-ag — (مصـلـ) دروغ گفتن، لاف زدن.

-دْرۆگ بندَگ baŋd-ag — (مصـلـ) دروغ بستن، دروغ گفتن.

-دْرۆگ بیَگ ba-y-ag — دروغ فرض شدنِ سخنی، دروغ پنداشتن، به دروغ تبدیل شدن. مثل: «گَریبءِ راست دْرۆگ بیت garib e rāst drōg bit سخن راست آدم بیچاره دروغ پنداشته می‌شود»

-دْرۆگ ڈَک دیَگ đak da-y-ag — پیوند دادنِ سخنان دروغ، دروغ ساختن، سخنان دروغ‌آمیز گفتن.

-دروٚگ گْوَشَگ gwaš-ag — (مصـلـ) دروغ گفتن. مثَل: «دْرۆگ‌بُرّ دْرۆگ گْوَش‌ایت، آکِل کیاس کنت drōg-borr drōg gwaš-it ākel kyās kaŋt دروغگو دروغ می‌گوید و عاقل سخن را می‌سنجد»

دْرۆگ‌بُرّ drōg-borr (صـ) دروغ‌گو، دروغ‌پرداز. «مردانی هر گپ باوَر اَت / دْرۆگ‌بُرّ چُگُل هاک‌پَه سَراَت (گلخان۱: ۲۸) mard-ān-i har gap bāwar at drōg-borr čogol hāk pa sar at هر سخنی از مردان قابل باور بود، دروغگو و حقه‌باز خاک‌به سر بود»

دْرۆگ‌بَند drōg-baŋd (صـ) دروغ‌گو، دروغ‌باف.

-دروٚگ‌بند بیَگ ba-y-ag — دروغگو شدن، دروغگو فرض‌شدن. «اگاں من دروٚگ‌بند مَباں (طائر۱: ۳۴) agāŋ man drōg-baŋd ma-bāŋ اگر من دروغگو فرض نشوم. ...»

-کسےءَ دْرۆگ‌بند کنَگ kas-ē y-a — kan-ag کسی را متهم به دروغگویی کردن، سخن کسی را دروغ پنداشتن.

1-در متون کهن فارسی واژهٔ «دروش‌کردن» به معنی‌های داغ کردن و بریدن و شکافتن آمده است. (فرهنگ بزرگ سخن)

دروٚگ‌بُندات drōg-bondāt (صـ) دروغ‌بنیاد، از اساس دروغ و غیرواقعی.

دروٚگُک drōg-ok (امصغـ) دروغ کوچک.

دْرۆگءُ دْراج drōg o drāj (امصـ) =دْرۆگءُ دْراش↓. مثَل: «دْرۆگءُ دْراج، نه دۆست نه راج drōg o drāj na dōst na rāj دروغ و لاف‌زنی کسی سبب می‌شود که برای او نه دوستی بماند نه قوم طایفه‌اش به او اعتماد کند»

دْرۆگءُ دْراش drōg o drāš (امصـ) لاف و دروغ.

دروٚگێن drōg-ēŋ (صـ) دروغ، غیرواقعی. «دروٚگێن هال drōg-ēŋ hāl سخن دروغ و کذب»

درون darūn (ا) =اندر. درون، داخل.

دَروَنت darwaŋt (ا) هر بخش از کتاب یا موضوع درسی که درس دهند، درس، سبق. «دَرونت یَکّے دربرگ‌جاهءَ زمانگءِ (گوادری۸: ۱۷۷) darwaŋt yak-ē dar-bar-ag-jāh a zamānag e در مدرسهٔ روزگار درس [برای همه] یکی است»

دَرونت‌کار darwaŋt-kār (صـ) آن‌که درس را ارائه دهد، مدرس، مربی.

درونگ darūŋg (ا) کوچه.

دَرونَه darūna (ا) ۱-درون، داخل. ۲-سیستم درونی بدن، دستگاه گوارش.

دْرۆه drōh (امصـ) ۱-فریب، حیله، خدعه، ترفند. «دْرۆهاں دُژمنءِ پاشْک کنت (عابد: ۸۸) drōh-āŋ dožmen e pāšk kaŋt ترفندهای دشمن را آشکار و خنثی می‌کند» ۲-جفا و بی‌وفایی. ۳-بن مضارع از دْرۆهَگ↓.

-دْرۆه سازَگ sāz-ag — حیله‌گری کردن، مکر ورزیدن. «دْرۆهے سازِتگ اے مردءَ/ مارا پَه اُنُپ لۆٹاتَگ (عابد: ۶۴) drōh-ē sāz-et-ag ē mard a / mā ra pa onop lōţ-āt-ag این مرد حیله کرده و ما را با حقه و کلّک دعوت کرده است»

-دْرۆه کنَگ kan-ag — مکر کردن، فریب دادن. «ماں دپءَ کندایتءُ دلءَ دْرۆهءُ پَیل کنت (مُلا قاسم) māŋ dap a kaŋd-it o del a drōh o payl kaŋt ظاهراً می‌خندد، اما در دل حیله می‌کند»

-پُرْدْرۆه por-drōh (صـ) مکار، فریبنده، پرمکر. «پُرْدرۆهێن پَرنگ پُرمَکرێن (عابد: ۱۰۱) por-drōh-ēŋ paraŋg por-makr-ēŋ فرنگیان حقه‌باز و مکّار»

دْرۆه‌آپ drōh-āp (ا) =آپ شَیتان، گۆلاپ. سراب.

دْرۆها drōhā (امصـ) =دْرۆه↑.

دْرۆهانی[1] drōh-āni (صـ) فریب‌کار، مکار، حقه‌باز.

دْرۆهانی[2] drōhāni (ا) نوعی تفنگ کوتاه قدیمی.

دْرۆه‌باز drōh-bāz (صـ) حیله‌گر، حقه‌باز، دروغ‌پرداز. «دُژمِن گۆچَلێن دْرۆهبازێن (عابد: ۸۹) dožmen gōčal-ēŋ drōh-bāz-ēŋ دشمن مکار و حیله‌گر»

دْرۆهِتِن drōh-et-en (مصـمـ) =دْرۆهَگ↓.

دْرۆهَگ drōh-ag (مصـمـ) ۱-فُریفتن، گول زدن. «منی ترانَگءَ منءَ نه‌دْرۆهِت (سیدهاشمی۳: ۲۹) man-i trānag a man á na-drōh-et خیال و فکرم مرا فریب نداد» ۲- همراهی نکردن، با فریب و حیله کسی را در میانهٔ راه از خود جدا کردن و پشتیبانی نکردن. «اَکلءَ دْرۆهِتگ نێمراهءَ (عابد: ۳۰) akl a drōh-et-ag nēm-rāh a عقل و خرد او را در میانهٔ راه رهاکرده و همراه نکرده است» ۳-بی‌وفایی کردن، به پیمان و قول پایبند نبودن. «دُرگُل تو دْرواهی دئے دْرۆهئے/ چۆن کناں باور تئی گپاں بارێں (عابد۱۰: ۶۶) dorgol taw drwāhi day drōh-ay čōŋ kan-āŋ

bāwar tai gap-āŋ bārēŋ ای دُرگُل تو قول می‌دهی و عمل نمی‌کنی، معلوم نیست چگونه سخنان تو را باور کنم »

دْرۆهنام drōh-nām (صـ) نامی که فریبنده و دروغین باشد.

دْرۆهو drōh-ū (صـ) مکار، حقه‌باز.

دْرۆهی drōh-i (ا) ۱-قسم و سوگندی که برزبان آورند و تکرار کنند. ۲- =گۆندو. وِردی که هنگام قسم خوردن بر زبان آورند. ۳-عهد و پیمان.

-**دروهی دیَگ** da-y-ag — سوگند دادن.

دروئی drō?i (ا) =دروهی↑.

دروۆی drōyi (ا) =دروهی↑.

دَروێش darwēš (ا ،صـ) =دربێش↑.

دَروێشی darwēš-i (حامصـ) =دَربێشی↑.

دِرَه drah (صـ) =دْراه←. «ٹپ هما هنگت دْرَه نه‌بَنت گمناکێں دلءِ (روانبد:۳۷۰) ṭap hamā hangat drah na-baŋt gamnāk-ēŋ del e زخم‌های دل غمناک هنوز هم بهبود نمی‌یابند»

دْرَه drah بن مضارع از دْرَهَگ↓.

درهاست dar-hāst [فار: درخواست] (ا) نامه‌ای که با نوشتن آن چیزی را درخواست کنند.

درهال dar-hāl (ق) درحال، فوراً.

دْرَهان drah-āŋ (قـ ، از دْرَهَگ) ۱- اندام یا اعضای بدن که در حال لرزیدن باشند، لرزان. ۲-(صـ) اعضا یا اندام لرزنده بر اثر اضطراب یا ترس و بیماری. ۳-چیزی که لرزان و جنبان باشد.

-**دْرَهان بیَگ** ba-y-ag — لرزان بودن، لرزیدن. «لَرزُک چو بێدءَ بیت دْرَهان (روانبد: ۴۵۲) larz-ok čo bēd a bit drah-āŋ لرزُک← همانند برگ‌های بید می‌لرزد»

دُرهان dorhān (صـ) مرحله‌ای از رشد ثمر درخت کهور که از حالت «مِنج←» خارج شود، این ثمر را پس از این مرحله، شَنگر می‌گویند.

دَرهانَه dar-hāna [سرا] (ا) درِ خانه، آستانهٔ در.

دْرَهائێں drahā-?-ēŋ (صـ) =دْراهێں. همه، کامل. «دْرهائێں شَپءَ منءَ واب نه‌یَیت (صبا۱: ۵۹) drahā-?-ēŋ šap a man a wāb na-y-eyt سراسر شب خواب[به چشمانم] نمی‌آید»

دْرَهبات drah-bāt (امصـ) ۱-درود و سلام. «آرسان دْرَد کُت چیا چَمّان تئی دْرَهباتءَ گۆن؟ (ساحر۳: ۱۴۱) ars-āŋ drad kot či-y-a čamm-āŋ tai drah-bāt a gōŋ چرا هنگام درود و سلام اشک‌ها از چشمان تو مانند بارانِ تند باریدند» ۲-(جملهٔ دعائیه) تندرست باد، بسلامت.

-**دْرَهبات دیَگ** da-y-āg — سلام کسی را به دیگری رساندن. «منی دْرَهباتان ئی بِدئے (سیدهاشمی۲: ۱۵) man-i drah-bāt-ān-i be-day سلام‌های مرا به او برسان»

-**دْرَهبات رسێنَگ** ras-ēn-ag — سلام کسی را به دیگری رساندن. «من تئی دْرَهباتان پَه آئیءَ رسێنان (سیدهاشمی۳: ۱۸) man tai drah-bāt-āŋ pa āyi a ras-ēn-āŋ من سلام‌های تو را به او می‌رسانم»

-**دْرَهبات کنَگ** kan-ag — سلام و احوال‌پُرسی کردن. «کنت‌اِنت مردُمان دْرَهباتے (عابد: ۱۰۵) kant eŋt mardom-āŋ drah-bāt-ē با مردم احوال‌پرسی می‌کند»

-**دْرَهبات گُشَگ** goš-ag — سلام گفتن، لفظ سلام را بر زبان آوردن. «شاه‌صاحب شما را دْرَهبات گُش‌ایت (سیدهاشمی۳: ۳۴) šāh-sāheb šomā rā drah-bāt goš-it شاه‌صاحب به شما سلام می‌گوید»

دْرَهباتی drah-bāt-i (حامصـ) ۱- =دْرۆت. درود و سلام، آفرین. ۲- =دْراهی. تندرستی. ۳- احوال‌پرسی.

دُرهَبَر dor-habar (صـ) آن‌که سخنانش ارزشمند و حکیمانه باشد، نکته‌دان، شیرین‌سخن.

دْرَهت draht =دْرَتْک↑. بن ماضی از دْرَنجَگ↑.

دْرَهتَگێں drah-tag-ēŋ (صـ از دْرَنجَگ) آویخته و آویزان.

دْرَهتِن draht-en (مصـمـ بمـ: دْرَنج) =دْرَنجَگ↑.

دْرَه‌جان drah-jān (صـ) =جان‌دْراه. تندرست، سالم.

دْرَه‌جانی drah-jān-i (حامصـ) =جان‌دْراهی. تندرستی، سلامتی.

دْرَهچ drahč (ا) =دْرَچک↑.

دْرَهچُک drahč-ok (امصغـ از دْرَهچ) =دْرَچکُک. درخت کوچک، درختچه.

دْرَهچی drahč-i (صنـ منسوب به دْرَهچ) مربوط به درخت، درختی.

دَرَه‌دَپ dara-dap (صـ) =پَراه‌دپ. ویژگی آن‌که دهان گشادی دارد.

دُرهَدیس dor-hadis [دُر+عـر:حـدیث] (صـ) دُرحدیث، شکرگفتار، شیرین‌سخن، نکته‌دان.

دْرَهْک drahk (اصو) =دْرَهکگ↓.

دْرَهکان‌دْریکّ drahkāŋ-drikk (اصو) =دْرَهک دْریکّ↓.

دْرَهکگ drahkag (اصو) ۱-صدای برخورد دو چیز سنگین، صدای انفجار و صداهای مشابه آن‌ها. ۲- غرّش صاعقه. ۳- صدای شدید ضربان قلب بر اثر هیجان و اضطراب و...

-**دْرَهکگ جنَگ** jan-ag — به صدا درآمدن شدید چیزی مانند صاعقه، برخورد دو چیز سنگین و ضربان شدید قلب. «میرانءِ دلءَ دْرَهکگے جَت (عنبر: ۱۴) mirān e del a drahkag-ē jat قلب میران به صدا درآمد»

دْرَهکءُدْریکّ drahk o drikk (اصو) ۱- سر و صدای دهُل و پایکوبی. ۲- آواز به هم خوردن اشیای سنگین. ۳-صدای افتادن اشیای سنگین بر زمین و صداهای مشابه.

دْرَهکۆک drahk-ōk (صفـ) غُرنده، غُرّان مانند صدای رعد. «چۆ نیلَگێں بشّامی گۆن دْرَهکۆکێں شَلان گْوار (سید۲: ۳۷) čō nillag-ēŋ baššām-i gōŋ drahk-ōk-ēŋ šal-āŋ gwār مانند ابرهای سفیدسیاه تابستانی به صورت رگبار و همراه با رعد ببار»

دْرَهکۆل drahkōl (امصـ) تهدید.

دْرَهکێں drahk-ēŋ بن مضارع از دْرَهکێنَگ↓.

دْرَهکێنت drahk-ēŋt بن ماضی از دْرَهکێنَگ↓.

دْرَهکێنتِن drahk-ēŋt-en (مصـمـ) =دْرَهکێنَگ↓.

دْرَهکێنَگ drahk-ēn-ag (مصـمـ) به صدا درآوردن چیزی مانند دُهل یا اشیایی که صدایی مانند آن داشته باشند.

دْرَهَگ drah-ag (مصلـ) لرزیدن اعضا و اندام بدن بر اثر ترس و اضطراب و خشم یا بیماری. «مَهنو دْرَهیت درینّے گُشئے (شفا: ۱۲) mahnū drah-it drinn-ē goš-ay مهنو می‌لرزد و گویا رنگین‌کمانی است». ۲- لرزیدن چیزی. «گْوَش‌ئے بێدءِ تاک اِنت دْرَه‌اَنت لۆنجکانءَ (روانبُد) gwaš-ay bēd e tāk eŋt drah-aŋt lōŋj-ak-ān a ...گویی برگ درخت بید است که آویزان‌اند و می‌لرزند»

دْرَه‌گِس drah-ges (ا) =دْراه‌گِس. درمان‌گاه.

دَرهَلانچ dar-halāŋč =رَهچار. منتظر، چشم‌به‌راه. «چَمّ‌ئی دَرهلانچان اِنت (شفا: ۱۶) čamm i dar-halāŋčān a eŋt چشم به راه است»

درهلانچـــــــان dar-halāŋč-ān (صـــــ) =دَرهَلانچ↑.

دْرَهلَگ drahlag (اصو) صدا و آواز گاو نر.

دْرَهْمَدان drahmadān [سیـ: پَه کرز جوْژکرتگێن مانڈلی] (ا) ۱-سکویی چوبی که از شاخه‌های درخت خرما در کنار دیوار اتاق نصب کنند و بر آن اشیایی مانند ظرف گذارند. ۲- سبد مشبک بافته‌شده از موی که آن را بر سقف یا گوشهٔ اتاق آویزند و در آن اشیایی مانند ظرف گذارند.

دْرُهُند drohoŋd (ا) گیاهی دارویی و بسیار تلخ، خودرو و با برگ‌های پهن و ساقه‌های باریک و گل‌های زیاد است و در کوه و دشت و کنار رودخانه‌ها می‌روید تا بیست الی سی سانتی‌متر رشد می‌کند. مثَل: «کلپوْرَگءُ زهرێن دْرُهُند کسّی دلءِ درماں نه‌بَنت kalpōrag o zahr-ēŋ drohoŋd kass-i del e darmāŋ na-baŋt گیاهان تلخ دارویی کلپورگ→ و دْرهند تلخ‌مزه درمان دل کسی نمی‌شوند»

دْرُهُنز drohoŋz (ا) =دْرُهُند↑.

دَرهَـــواری darhawāri (ا) نـوعی نخـل بـا خارک‌های زردرنگ و گرد که شبیه خرمای هلیلگی→ است.

دْرَهێن drah-ēŋ (صـ ق) ۱- همهٔ، تمامِ «دنیا تَو دْرَهێن آزات کت (عابد: ۱۷۷) donyā taw drah-ēŋ āzāt kot همهٔ دنیا را آزاد کردی» ۲- کلاً، همگی. « دْرَهێن بچارِت drah-ēŋ be-čār-et همگی نگاه کنید»

دْرَهێن² drah-ēŋ بن مضارع از دْرَهێنَگ↓.

دْرَهێنت drah-ēŋt بن ماضی از دْرَهێنَگ↓.

دْرَهێتِن drah-ēŋt-en (مصـمـ) =دْرَهێنَگ↓.

دْرَهێنَـگ drah-ēn-ag (مصــــ) ۱-لرزانـدن اندام و اعضای بدن بر اثر سرما، خشم یا بیماری. ۲- اعضای بـدن را هنگام رقص لرزاندن.

دْرَهێنـــوْک drah-ēn-ōk (صفـــ از دْرَهێنَـــگ) لرزانندهٔ اعضا و اندام بدن بر اثر خشم، بیماری یا رقص و پایکوبی.

دِرّءُدوْچ derr o dōč (امصــ) ۱-دریدن و دوختن. ۲- جنگ و جدال، جنگ و صلح.

دَرءُ گْوَر dar o gwar =دَرگْوَر. دور و اطراف، دور و نزدیک.

دَری¹ dar-i (صنـ منسوب دَر) ۱- از بیرون آمده، غریبه. ۲- =درآمد. بیگانه. «دُنـگءُ دری گمراهان / کشّێن چه وتی دَنگءَ (گلخان: ۱۲۲) doŋg o dar-i gomrāh-āŋ kašš-ēŋ ča wat-i daŋg دزدها و بیگانگان گمراه را از منطقهٔ خود بیرون می‌کشیم»

دَری² dar-i (صنـ منسوب به دَر) ۱- مربوط به دَر. ۲- =دَریگ↓.

دُرّی dorr-i (صنـ منسوب به دُرّ) ۱-مربوط به دُرّ(گوشواره، مروارید) ۲-نام زنانه، به معنی ارزشمند.

دریا dary (ا) =زر. ۱- دریا. ۲-(مجاز) بسیار فراخ و گشاد، باظرفیت.

-**دریاءِ تان** e tān — سطح گسترده و هموار دریا.

-**دریاءَ شُلَنچَگ** a šoloŋč-ag — خالی کردن آب دریا با دست، به‌مجاز کار محال انجام دادن. مثَل: «دو همدلێن بْرات دریاءَ شُلَنچ اَنت do ham-del-ēŋ brāt daryā a šoloŋč-aŋt دو برادر همدل دریا را با دست، خالی می‌کنند (کارهای بزرگ انجام می‌دهند)»

-**دریاءِ ناپَگ** e nāpag — ناف دریا، به‌مجاز عمیق‌ترین جای دریا.

دَریاب daryāb (ا) =زر. ۱- دریا. ۲-رودخانهٔ پرآب و بزرگ.

دریابار daryā-bār (ا) =زربار، زرِگْنِک، تَیاب. ۱- ساحل دریا. ۲- جنوب.

دریابُرد daryā-bord (صـ) آنچه دریا به سوی خود کشانده یا برده است.

دریابی daryāb-i (صنـ) =دریایی↓.

دَریاچێنکَـل daryā-č-ēŋkal (صـ) ویژگی آن‌که صبور و شکیباست، دریاحوصله، فُراخ‌حوصله.

دریـــادِل daryā-del (صـ) دریـادل، مجازاً شجاع و دلیر، بخشنده و سخاوتمند.

دریارَگ dar yār-ag (مصـمـ) =درآرَگ↑.

دریاســـوْچ daryā-sōč [سیـ: شوم] (صـ) دریاسوز، مجازاً شوم، نحس، بدبخت.

دریاکپ darāy-kap (ا) =کوْکُر۱→.

دَریاکِرّ daryā-kerr (ا) دریاکنار، ساحل دریا.

دریاکَنِکّ daryā-kanekk (ا) =دریاکِرّ↑.

دریاگْوَر daryā-gwar (ا) =دریاکِرّ↑.

دریـــاوُرتِن dar yāwort-en (مصـــمـــ) =درآرَگ↑.

دریـــاوَرد daryā-ward (صـــ) ۱-دریـانورد، ناخدای ماهر. ۲-آن‌که در دریا کار کند.

دَریـــائێن daryā-?-ēŋ (صـ) وسیع و بزرگ مانند دریا، رف مانند دریا. «دریائێن دل daryā-?-ēŋ del دل فراخ، بسیار باظرفیت، آگاه.»

دریایی daryā-i (صنـ) =زری. مربوط به دریا، دریایی.

دْریپ dripp بن مضارع از دْریپَگ↓.

دْریپّان dripp-ān (صـ) ۱-ویژگی شتر مستی که از روی مستی و سرکشی به هر سو می‌دود یا جست و خیز می‌کند و آواز مهیبی سرمی‌دهد. ۲-(قـ) غرش‌کنان، عتاب‌کنان. ۳-تهدیدکنان.

دْریپّانچ drippāŋč (ا) =کونڈاگ. دانهٔ خرمایی که نصف یا قسمتی از آن خارَک و سفت، و بخش دیگر آن رسیده و نرم باشد.

دریـپ‌دْریـپ drip drip (اصو) ۱-صدای افتادن پی‌درپی اشیا. ۲-صدای پاهای کسی یا جانوری که باسرعت گام برمی‌دارد یا می‌دود.

دْریپّگ dripp-ag (مصـلـ) ۱-آواز دادن شتر نر بر اثر مستی. «چوْ هَرءَ ئی سَرّ اِت، دْریپّ اِت ئی مثل اُشتران (روانبُد: ۲۴۶) čō har a i sarr-et dripp-et i mesl e oštor-ān مانند الاغ عرعر کرد و مانند شتر آواز داد» ۲- آواز دادن پلنگ. «نرپلنگ لَگّاِت دْریپّگءُ گُرّءَ (روانبد: شعر پلنگ) nar-pelaŋg lag-et dripp-ag o gorr a نرپلنگ شروع کرد به آواز و غرش.» ۳-(امصـ) ایجاد کردن صدای مهیب و وحشتناک. ۴-(مجاز) تهدید. «هچ مَتُرس‌اِت واجَهانی دْریپّگان(پیرل: ۲۱) heč ma-tors-et wājah-ān-i dripp-ag-āŋ از تهدید حاکمان اصلاً نترسید»

دْریپّوْک dripp-ōk (صفـ) شتری که مستِ است و آواز مهیب سر دهد، پلنگی که می‌غُرد. «مستێن لێڑوے دْریپّوْکێن(عابد: ۱۸) mast-ēŋ lēŕaw-ē dripp-ōk-ēŋ شتر نر مستی که آواز سر می‌دهد»

دْریپءُدْراپ dripp o drāp (اصو) =گرءُجوْش. رفتار یا سخنانی که با تهدید و تندی همراه باشد.

دْرێج drēj [کا] (ا) بدل، عوض.

- **درێجءَ** drēj-a به‌خاطرِ، به‌جایِ. «اے کار تئی دْرێجءَ منی سرءَ کپْت ē kār tai drēj-a man-i sar a kapt این کار(حادثه) به‌خاطر تو بر سر من اتفاق افتاد»

- **پَه کسـے دْرێجان رَوگ** pa kas-ē y-e drēj-āŋ raw-ag به خاطر کسی رفتن و نابود شدن یا کشته و زخمی شدن، به‌جای کسی نابود شدن یا ضربه دیدن.

دْرێچ drēč (امصـ) ۱-دریغ، افسوس، حسرت. ۲-(شجـ) دریغا، افسوس!

درّیچ dar-rēč بن مضارع از دَرّیچَگ↓.
دْریچـا drēčā (شجـ) ۱-دریغـا، ای‌دریـغ! ۲-ای‌کاش، افسـوس! «جهـانءَ دْریچـا کـه گـم مـه‌بیتـیّن (محمـد روانبُـد) jehān a drēčā ke gam ma-bitt-ēŋ ای کاش کـه در جهـان غـم وجود نداشت»
دْریچْک drìčk (ا) =دْروجْگ↑.
دَرّیچَـگ dar-rēč-ag (مصـمـ بمـا: دررهـت) =دررِیچَگ↑. «هَلکءِ چوریگاں رَهسراں درّیچ / بِل کن‌اَنت سِنگسارءُ منءَ سنگ‌ریّچ (بیدار۲: ۱۱۲) halk e čūrīg-āŋ rah-sar-āŋ dar-rēč bel kan-aŋt seŋg-sār o man a seŋg-rēč پسران محله را وادار کن که بیرون بشتابند و بگذار تا بر من سنگ پرتاب کنند»
دْریْد drēd (ا) مادهٔ شفاف، لزج و شیری‌رنگی کـه هنگـام تولـد دورتـادور بـدن نـوزاد دام پیچیده است.
دْریس[1] drēs (ا) لباس نو و تمیز، مُد لباس.
-**دْریـس پرکنَـگ** per kan-ag — =دْریـس‌کنَـگ↓. «مهنـاز دْریسـے پرکُتَـگ (منظومهٔ شهداد و مهناز) mahnāz drēs-ē per kot-ag مهناز لباس نو پوشید»
-**دْریس‌کنَگ** kan-ag —ٔ (مصـل) لباس نـو تمیـز پوشیدن، لباس مُد پوشیدن.
دْریس[2] drēs [صو: چاپ، رقص](ا) =چـاپ، نـاچ. رقص و پایکوبی.
دْریش[1] drēš (ا) ۱- =دْریس↑. ۲-آراستگی یـا پیراستگی موی.
دْریـش[2] driš (ا) تکـهٔ ریـز از چیـزی. مثَـل: «دْریشـے پُپّ ئی نَه‌دات گُوشت ئی برَو لوّگءَ پَه تَو رانـے شَشـتاں drišš-ē pop pi na-dāt gwašt i b-raw lōg a pa taw rān-ē šašt-āŋ تکهٔ کوچکی از جگر سـفید بـه مـن نـداد گفت برو خانه‌ات برای تو رانی می‌فرستم»
دْریشّاپ driššāp (امصـ) ۱-حالـت و حرکـات خاص شـتران در برابـر هـم هنگـام مسـتی یـا طلب جفت. ۲- حالت و رفتار گاوی که آمادهٔ شـاخ زدن و یـا دفـاع از خـود اسـت در ایـن حالت شاخ‌هـایش را پـایین مـی‌گیـرد و پـا بـر زمـین مـی‌کوبـد. ۳-حالـت و رفتـار جـانوران دیگری مانند شـیر و پلنـگ هنگـام تهدیـد یـا حمله.
دْریک‌دریکّ drik-drikk (اصو) صدای تـپش قلب. «زُرتَـگ‌اَت مهلـوکءِ دلءَ دریـک‌دریـک (عابـد۲: ۱۰۲) zort-ag-at mahlūk e del a drik-drik قلب مردم به تپش افتاد»
دْریکّگ drikkag (اصو) صـدای تـپش قلـب. «گِنداں من وهـدے مَهگُـلءَ / دارَگ نـه‌بَنـت دْریکّـگ دلءَ (بیـدار۲: ۱۲۳) geŋd-āŋ maŋ wahd-ē mahgol a / dār-ag na-baŋt drikkag del a هنگامی که مهگل را می‌بینم صدای تپش قلب را نمی‌توان نگه‌داشت»، «تَـو دلءِ دْریککءُ تَوئـے آرواه (طائر۳: ۹۰) taw del e — o taw ay arwāh تو تپش قلـب و روح من هستی»
-**دلءَ دْریکّـگ جنَـگ** del — jan-ag تپیـدن قلب.
دْریک‌ءُدْراک drikk o drāk (اصو) سروصـدا، بـزن و بکـوب، صـدای پـایکوبی و دُهُـل و صداهای مشابه آن. «مَچّـِات محفلءَ دریکءُ دْراک (عابـد: ۷۲) mačč-et mehpel a — — در مجلس سر و صدا بلند شد»
دَریـگ[1] dar-ig (صنـ) =درآمـد↑. مربـوط بـه در(بیـرون)، بیرونـی، غریبـه، بیگانـه. مثَـل: «وَتیگءَ سر دیاں، دریگءَ در دیاں wat-ig a sar da-y-āŋ dar-ig a dar da-y-āŋ خود را برای خویشاوند و خودی قربان کنم، و بیگانـه را از در می‌رانم»
دَریگ[2] dar-ig (صنـ) ۱- تاقچهٔ اتـاق کـه روی آن چیزهای مختلف گذارنـد. ۲- =تـاگ. پنجـرهٔ اتاق و ساختمان. «پاداءُ دریگءَ پَچ کـن/ تتـی براتانءُ پِتءَ گرم کنت (شعر عامیانه[1]) pā-dā o dar-ig a pač kan tai brāt-ān o pet a garm kaŋt برخیز و پنجره را باز کن، برادران و پدرت احساس گرما می‌کنند»
دَریگ[3] darig (ا ، شجـ) =دَریگت. دریغ. «مـراد گـوّں دلءِ دریگـاں جُسـتءَ اَت (زیمـی۱: ۳۱) morād gōŋ del e darig-āŋ jost-ā-at مراد با افسوس دل داشت می‌پرسید»
دریْگ darēg (ا) مادهٔ سفید و لزجی که پیش از زایمان از مجرای تناسلی دام خارج گردد.
دَریگـاں darig-āŋ (شجـ) =دْریچـا. دریغـا، ای دریغ.
دَریگت darig-at (ا ، شجـ) دریغ، افسوس.
دَریگتا darigatā (شجـ) =دریگتیّں↓.
دَریگَتـے darig-at-ē (شجـ) دریغـا، ای کـاش. «دریگتـے کـه مـن دِنگـے بوتّینـاں (عابـد۳: ۶۲) darig-at-ē ke man deŋg-ē būtt-ēn-āŋ ای کـاش کـه مـن دارای جثـه‌ای بـزرگ بـودم»، «دسـتے سُرّینتـیّں دَریگـتے/ ٹـپّے کُـدیّنتیّں دریگتـے (ملا: ۱۶۲) dast-ē sor-ēŋt-ēŋ darig-at-ē / ṭapp-ē kod-ēŋt-ēŋ darig-at-ē ای کاش اشاره‌ای می‌کرد، ای کاش زخمـی را تـازه می‌کرد»
دَریگتیّں darig-at-ēŋ (شجـ) ۱-کلمـه‌ای کـه در حسرت و افسـوس اسـتعمال شـود، دریغـا، افسوس، حیف. ۲-ای‌کاش! «کُرتیّں دَریگتیّں ما سَسّـا (عابـد: ۸۷) kort-ēŋ darig-at-ēŋ mā sassā ای‌کاش که ما فکر می‌کردیم»
دَری‌گـوَری dar-i-gwar-i (صنـ) مربـوط بـه دور و اطراف، از دور و اطراف آمده، بیگانه.
دریگَه darig-a =دریگت↑.
دَریگـے darig-ē (شجـ) =دَریگـتے. ای‌کـاش، دریغا. «دریگـے زِنداپی تِنگـے بوتّینـاں (طائر۳: ۶۲) darig-ē zend-āp-i teŋg-ē būtt-ēn-āŋ ای کاش جرعه‌ای آب حیات بودم»

[1] -کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص۸۳.

دْریمّ drimm =دْریمب↓.
دْریمب drimb (صـ) پُر و سرشار.
دْریمبُک drimb-ok (صـ) =کیلان. ظرفـی کـه کاملاً پُر باشد.
دْریمبَکوّ drimbakō (امصـ) دست و پای زدن در آب جهت تن شستن یا بازی.
- **دْریمبَکوّجنَـگ** jan-ag — (مصـل) =دریمبکوّ↑.
دْریمبَـگ drimbag (اصـو) =درینبَـگ. صـدای نواختنِ دُهل.
دْریمپانچ drimpāŋč (ا) =دْریپّانچ↑.
دْریـنّ drinn (ا) =سَـنج، تیـرکمان، دریـنج. رنگین‌کمان، قوس قزح. «مَهنو دْرَهیت درینّـے گُشـئے (شـفا:۱۲) mahnū drah-it drinn-ē goš-ay مهنو مـی‌لـرزد و گویـا رنگـین‌کمانـی است»
دَریّـں dar-ēŋ (صـ) ۱-از در آمـده، غریبـه. ۲-بیرونـی. ۳- بیـرون از گـروه یـا جمـع. «تَـو دُشمنـے یئـے کاپَریّں / اَچ مذهبءُ دینءَ دَریّں (گلخـان۱: ۹۸) taw došmen-ē y-ay kāpar-ēŋ / ač mazhab o din a dar-ēŋ تو دشمنی کافر هستی و از دین و مذهب خارج هستی»
دُرّیّـں dorr-ēŋ (صـ) ۱-ماننـد دُرّ. ۲- (مجـاز) ارزشـمند و گـران‌بهـا، گرامـی. «دُرّیّـں بـرات dorr-ēŋ brat برادر گرامی». «سُجدهءَ زیّبـدار اِنـت هُـدا دُرّیّـں (روانبـد: هضام۴) sojdah a zēb-dār eŋt hodā dorr-ēŋ خداوند بزرگوار زیبندهٔ سجده است»
دْرینانی drinn-āni (صـ) ویژگی آن‌که چـون قوس‌قُزَح زیباسـت. «دْرینـانی اَمُـلّ (گلخـان۴: ۱۸۹) drinn-āni amoll دلدار زیبا»
دْرینبَگ driŋbag (اصو) =دْریمبَگ. ۱-صدای دُهُـل. «دْرینـبـاِتَـگ دَوری دَیـرگءُ دولان

(گلخان۱: ۶۰) drinb-et-ag dawri dayrag o
dowlān طبل‌ها و دُهل‌ها به صدا درآمدنـد»
۲-بـا صـدای بلنـد سـخن گفـتن، داد کشـیدن.
«ذرینبیـت هـراتءِ تاجـدار / دوّسـتێن دپءَ
پـوچّێن بِـدار (گلخان۱: ۹۶) drinb-it harāt e
tāj-dār/ dōst-ēŋ dap a pūčč-ēŋ be-dār
شــاه هــرات داد کشــید: ای دوســتین←،
دهان(سخنان) بیهودهٔ خود را نگه دار»

ذْریــــنج driŋj (ا) =ذریــن. رنگــین‌کننـــده،
قوس‌قزح.

ذْریــن‌رَنــگ driŋ-raŋg (صــ) بــه رنــگ
رنگـین‌کـمان مجـازاً رنگارنـگ و بسـیار زیبـا.
«دُمبیکان تئی ذْرین‌رَنگێن (عابد: ۱۸) -domb
ik-āŋ tai driŋ-raŋg-ēŋ پرهـای دُم تـوا[ی
ماکیان] به رنگ رنگین‌کمان[بود]»

ذْرینُک drinnok (ا) =ذْرَنّا↑.

ذْرینّوک drinnōk [سیـ کرپاسءِشِنَکءِ دسبوّج] (ا)
ابزار پنبه‌زنی.

ذْریــه drih (امصـ) ۱-توجـه، حـواس‌جمعـی.
«سَک پَدرد تئی نیایَگءَ کُرتگ / ذْریه که کنت
دِل هَمُـک تَـوارءِ سرءَ (ساحر۱: ۶۸) -sak pa
dard tai na-yā-y-ag a kort-ag / drih ke
kaŋt del hamok tawār e sar a نیامدن تـو
مر سخت ناراحت کرده است هر وقت که دل
را بر هر صدای [کفشـی] توجـه مـی‌کنـد» ۲-
برخاستن ناگهـانی از خـواب. ۳-بـن مضـارع از
ذْرێهَگ↓.

- ذْرێـه دیَـگ da-y-ag — ۱-بیـدارکردن از
خواب غفلت. ۲- توجه افـراد را بـرانگیختن،
هشدار دادن.

-ذْریـه کنَـگ kan-ag — (مصــلـ) ۱- توجـه
کردن. ۲- =جَه‌سِرگ. بیدار شدن، از جا پریـدن.
«من ذْرێه کنـان نـێم‌شَـپان آه جَنـان (گلخان۴:
man drēh kan-āŋ nēm-šap-āŋ āh (۲۱۲
jan-āŋ من نیم‌شَب‌ها از خواب برمی‌خیزم و
آه می‌کشم»

ذْرێهان drēh-ān (صـ) =ذْرێهَن↓.

دَرێهتِن dar-yaht-en (مصـلـ) =درآیَگ↑.

ذْرێهَگ drēh-ag (مصـمـ) =ذْرێه‌کنَگ↑.

ذْرێهَن drēh-an (صـ از ذْرێهَگ) آگاه، هوشیار.

دَڑ[1] dař (ا) =سَنگ. وزنه.

دَڑ[2] dař (امصــ) ۱- =پێشــکانڈ←. ۲- =شــوّم.
شخم زدنی که با بیلچه و دسـت باشـد. ۳-راه
ناهموار.

-دَڑجنَـگ jan-ag — (صـ) =پێشـکانڈگ. کنـدن
زمین به‌وسیلهٔ جانورانی مانند بز بـا سُـم‌هـای
خود برای صاف کردن جایی که می‌خوابـد، یـا
اسب بر اثر مستی و سرکشی.

-دَڑدَڑ —— (صـ) راهی کـه نـاهموار و پُـر از
پستی و بلندی است. «اــے جادَه دَڑدَڑ اِنت ē
jāda dař dař eŋt این جاده ناهموار است»

-دَڑ کنَگ kan-ag — شخم زدن زمین زراعـی
معمولاً با بیلچه و دست. «موّزانءَ دَڑ کن اِت
mōz-ān a dař kan-et زمین مزرعـهٔ مـوز را
شخم بزنید»

دَڑامْــب dařāmb (اصـو) صــدای فــروریختن
چیزی مانند دیوار. «گِلی بان دڑامب دڑامـبءَ
کپان بوت آنت (نثار:۶۱) gel-i bān dařāmb
dařām a kap-āŋ būt aŋt اتـاق‌هـای گِلـی
فروریختند»

دَڑَب dařab (صــ) ویژگــی آن‌کــه لُــپ‌هــای
صورتش بسیار تورفته هستند.

دَڑد dařd (ا) =دَرد↑.

دَڑوّک dařōk (صـ) بزرگـوار. «دَڑوّکـێن کـازی
dařōk-ēŋ kāzi قاضی بزرگوار»

دَڑوّکی dař-ōk-i (حامصـ) کوبیدن دست و پـا
بر زمین بر اثر درد یا بی‌قراری.

دَڑی daři (صـ) سرور، رئیس، بزرگوار. «جْـواب
دات مُریدءَ زاهِری / دِلگوّش بـدار کـومءِ دَڑی
(منظومـهٔ هـانیءُ شَـیمُرید) jwāb dāt morid a
zāher-i del-gōš be-dār kawm e dařī

مرید صریحـاً پاسـخ داد: ای سرور قـوم توجـه
کن ...»

دَز daz (ا) مخفف واژهٔ «دست» در برخـی از
فعل‌ها و واژه‌های مرکب. «دَز آیَگ -daz ā-y
ag به دست آمدن» «لَهتێنءَ سـیتـے دَزکیـتءُ
لَهتێنءَ تـاوانـے (سـاحر۱: ۲۴) lath-ēn a sitt-ē
daz kayt o lath-ēn a tāwān-ē بعضـی
سود به دست آورند و برخی تاوان»، «دَزمال=
دسـت‌مـال» ، «دَزنَمـاز =دسـت‌نمـاز، وضـو»،
دَزگِـرَگ daz-ger-ag دسـت‌گِـرَگ (گـرفتن)»
«مُلکءَ دَزگِرێن پُرگَنجێن (عابد: ۱۷۸) molk a
daz-ger-ēŋ por-ganj-ēŋ سرزمین پُر از گنج
را در دست می‌گیریم»

دِزّ dezz (ا) دِژ، حصار قلعه.

دُزّ dozz (ا، صـ) ۱- دُزد، سـارق، راهـزن. «اــے
دُزّ ــے ایّشیءَ منی لـوّگءَ دُزّی کُتَـگ (طـائر۱:
ē dozz ē ēši y-a man-i lōg a dozz-i (۳۰
kot-ag ایـن دزد اسـت و در خانـهٔ مـن دزدی
کرده اسـت» ۲-جـزء پسـین برخـی از کلـمات
مرکــب، بــه معنــی دزد و ســارق. «دُزّءِ دَوا ءَ
کوّش کنِاِت (روانبُد: دادشاه۲) dozz ay dawā
a kōš kan-et بــرای مجــازات دزد او را
بکشید»، «کوش‌دُزّ kawš-dozz سارق کفـش،
کفش‌دزد» ۳-ویژگی آن که در جـایی معمـولاً
برای کار خـلاف بـویژه فسـاد اخلاقـی رفـت و
آمد می‌کند. «آ مرد اــے لوّگءَ دُزّ اَت ā mard
ē lōg a dozz at آن مـرد در ایـن خانـه بـرای
کـار خـلاف رفـت و آمـد مـی‌کـرد» ۴-ویژگـی
حیوانی مانند روباه که در جایی بـرای ربـودن
مرغ‌های مردم زیاد برود. «روّباه اِدا دُزّ اِنـت،
کیـت مُرگـانءَ وارت rōbāh edā dozz eŋt
kayt morg-ān a wārt روباه در این جـا دُزد
است می‌آید مُـرغ‌هـا را مـی‌خـورد» ۵- آن‌کـه
رشــوه گیــرد و درآمــدش از راه بــاج‌گیــری و
استفادهٔ نامشروع از مـال مـردم یـا بیـت‌المـال
اسـت. ۶- نـوعی بـیماری کـه بـر اثـر افتـادن
ناگهانی بر زمین مبتلا شوند و بیمار بر اثر آن
فلج گردد، به اعتقاد عوام اگـر شـخص پـس از
افتادن بر زمین، زود برخیـزد بـه ایـن بـیماری
مبتلا نمی‌شود. ۷-بن مضارع از دُزّگ↓.

-دُزّبیَگ ba-y-ag — ۱-دُزد بودن، دزد شـدن.
مثَل: «جَن بِدار نی رُز بیت، چُک بـداریت دُزّ
بیت jan be-dār-it roz[z] bit čok be-dār-
it dozz a bit زن بگیرد حریص میشود فرزند
داشته باشد دزد میشود» ۲-در جایی مخفیانه
برای کاری خلاف رفت و آمد داشتن.

-دُزّءِ گِـرَگ e ger-ag — گـرفتن یـا دسـتگیر
کردن دزد.

-کســـےءَ دُزّ جنَـگ kas-ē y-a — jan-ag
۱- دُزد کسی را غارت کردن. ۲- سـکتهٔ مغـزی
کردن.

-کسـےءَ دُزکنَـگ kas-ē y-a dozz kan-ag
۱- کســی را دزد کــردن. ۲-(مجـاز) کســی را بــه
رفت و آمد در جایی برای کاری خلاف تشویق
یا معرفی‌کردن.

دُزّآپ dozz-āp (ا) ۱-آبــی کــه پنهــانی و
آهسته در زیر شن‌ها و ماسه‌ها جریان داشته
باشـد. ۲-=گـوّل‌آپ. سراب. ۳-نـام قـدیم شـهر
زاهدان.

دَزّار dazz-ār (امصـ) چاپلوسی، تملّق.

- دَزّارکنَـگ kan-ag — (مصـلـ).بـرای طلـب
چیزی چاپلوسی کردن.

دَزآنجَــگ daz-ānjag (امصــ) ۱- در دســـت
گرفتن بند شلوار. ۲- (مجاز) ادرار کردن.

-دَزآنجَگ‌کنَگ kan-ag —(مصــلـ) ادرار کـردن
در دستشویی یا گوشه‌ای.

-**دُزّائــێن** dożż-ā-?-ēŋ بــن مضــارع از
دُزّائێنَگ↓.

دُزّائێنَــگ dozz-ā-?-ēn-ag (مصــمـ جعلـی از
دُزّ) =دُزّێنَگ←.

دُزباد doz-bād (صـ) بیماری رُماتیسم که بر اثر آن مفاصل بدن ورم کنند و به‌شدت درد گیرند.
-کسےءِ دُزباد جنَگ kas-ē y-a — jan-ag بیماری رُماتیسم کسی را گرفتار کردن.
دَزبازی daz-bāzi (حامصـ) ۱-دست‌بازی. ۲- دست‌های همدیگر را از روی مِهر و محبت یا عشق به هم‌فشردن. ۳- (مجاز) از روی سرگرمی به کاری مشغول شدن. ۴- کُشتی‌ای که از روی سرگرمی و دوستانه باشد.
- دَزبازی کنَگ kan-ag — =دزبازی. دست‌بازی کردن.
دَزبَتّی daz-batti (ا) چراغ دستی، چراغ‌قوه.
دَزبَدَل daz-badal (ا) =وام، وام، قرض.
- دَزبدَل دَیَگ da-y-ag — وام دادن.
- دزبدل زورَگ zūr-ag — وام گرفتن.
- دَزبدَل کنَگ kan-ag — وام کردن.
- دزبدل گِرَگ ger-ag — وام گرفتن.
دَزبَدّ daz-badd (ا) =دَست‌بَدّ↓.
دَزبَرادر daz-b[a]rādar (صـ) دوست مخلص و برادروار.
دَزبَرادری daz-b[a]rādar-i (حامصـ) دست برادری و دوستی مخلصانه، دوستی برادروار.
دَزبْراهُنــدَگ daz-b[a]rāhoṇdag (صـــ) =دَزبرادر↑.
دَزبْرادَل daz-b[a]rādal (صـ) =دَزبْرادر↑.
دَزبَستَگ daz-bast-ag (صـ) =دست‌بستَگ. ۱- دست‌بسته، اسیر. ۲-آن‌که دست‌هایش را به نشان احترام یا هنگام خواندن نماز روی سینه یا شکم برهم نهاده است.
دَزبند daz-band (ا) ۱-وسیله‌ای فلزی دارای دو حلقهٔ قفل‌دار که با آن دست‌های شخص دستگیرشده یا مجرم را ببندند، تا فرار نکند؛ این وسیله می‌تواند از طناب یا زنجیر هم باشد، دست‌بند. ۲- =بندوک. قنداق بچه. ۳- =گسی. آن‌که به کاری مشغول است.
-دَزبند جنَگ jan-ag — (مصـم) دست‌بند زدن، دست‌های مجرم را با دست‌بند بستن.
دَزبَنــدَگ daz-band-ag (مصـمـ، لـ) =دست‌بندَگ. ← دست.
دَزبَندی daz-band-i (حامصـ) ۱- دست‌های خود را در برابر کسی به نشانهٔ احترام یا تشکر و پوزش‌خواهی روی همدیگر گذاشتن. ۲-(مجاز) خواهش، تمنا.
-دَزبندی کنَگ kan-ag — (مصـل) خواهش کردن، تمنا کردن.
دُزبوتّن dozz-būtt-en (مصـل) =دُزّبیَگ. ← دُزّ.
دَزبوج daz-bōj (صـ) =دَزبوگ. ۱- زن خادمی که کارهای معمولی خانه را انجام دهد. ۲- خدمتکار، نوکر.
دزبــوجی daz-bōj-i (حامصـ) گُلَفتی، خدمتکاری، نوکری.
دَزبوگ dazbōg (صـ) =دَزبوج↑.
دزبوگی daz-bōg-i (حامصـ) =دزبوجی↑.
دَزپاک daz-pāk (ا) =دَزمال. دستمال.
دَزپاگ daz-pāg (ا) =دَزپاک↑.
دُزپال doz-pāl (صـ) آن‌که دزد را پناه دهد.
دُزپان dozz-pān (صـ) آن‌که دزد را پنهان کرده است. «دُزّ ئے یا دُزپان dozz ay yā dozz-pān یا دزد هستی یا دزد را پنهان کرده‌ای»
دَزپَچ daz-pač (ا، صـ) =دست‌پَچ↓.
دَزپُشــــت daz-pošt (ا، امصـــ) ۱- =دَست‌پُشت↓. ۲- (مجاز) رهاکردنِ کاری. [مقا: دزدار]
-دَزپُشت جنَگ jan-ag — ادامه ندادنِ کاری، رها کردنِ کاری. «ما اے کارءَ دَزپُشت جَت mā ē kār a daz-pošt jat ما کار را ادامه ندادیم»

دَزپِنڈ daz-peṇḍ (امصـ صـ) =دَست‌پِنڈ↓.
دَزپُنڈ daz-poṇḍ (امصـ) =دست‌پنڈ↓.
دَزپُنڈی daz-poṇḍ-i (حامصـ) =دست‌پنڈی↓.
دَزپَــــهدَســـــت daz-pa-dast (امصـــ) دست‌به‌دست↓.
دُزتَپ doz-tap (ا) تبی که ناگهانی و بدون زمینه کسی را مبتلا کند.
دُزّتن dozz-et-en (مصـم) =دُزّگ↓.
دَزجَـــن daz-jan (صفــ، از مصـ: دَزجَنَـگ) ۱-دست‌زننده، آن که برچیزی دست زند. ۲-آن‌که بر مواد خوراکی ناختک زند. ۳- آن‌که دستبرد زند. ۴-نشانه، آثار.
دَزجَنگ daz-jaŋg (امصـ) =دَزجنگی↓.
دُزجنگ doz-jaŋg (ا) ۱-جنگی که مخفیانه یا در کمین صورت گیرد. ۲-(صـ) ویژگی کسی یا حیوانی که در کمین و مخفیانه می‌جنگد. «دازءِ سیکُّنءَ دَزجنگیں (عابد: ۱۷۸) dāz e sikkon a doz-jaŋg-ēŋ خارپشتی که در نخل وحشی است و مخفیانه می‌جنگد»
دَزجَنگی daz-jaŋg-i (حامصـ) جنگی که با دست و بدون سلاح انجام گیرد. [سَنج: زَهم‌جنگ zahm-jaŋg جنگ با شمشیر]
دُزجَنگــی doz-jaŋg-i (حامصـ) جنگی که رودررو نباشد، مخفیانه یا در کمین صورت گیرد.
دَزجَنی daz-jan-i (امصـ) دستبرد.
-دزجنی‌کنَگ kan-ag — دستبرد زدن.
دَزجیگ daz-jig (صـ) دست به یقه، درگیر.
دُزچــار doz-čār (امصـ) ۱- نگاه پنهانی. ۲- آن‌که پنهانی نگاه کند.
- دُزچارکنَگ kan-ag — دزدانه و پنهانی نگاه کردن. «منی نیّمَگءَ دُزچار ئی کُت (عابد۶: ۱۲۷) man-i nēmag a doz-čār i kot به سوی من پنهانی نگاه کرد»
دُزچاری doz-čār-i (حامصـ) پنهانی نگاه کردن.
دَزچَلێنک daz-čalēŋk (صـ) ویژگی چیزی بویژه مواد غذایی که دست‌خورده باشد.
دُزچَمّ doz-čamm (صـ) ۱- آن‌که مخفیانه و زیرچشمی نگاه کند یا دید بزند. ۲- جُهل‌چَم←.
دُزچَمّی doz-čamm-i (حامصـ) مخفیانه و زیرچشمی. «مـن پَه دُزچَمّی نجمهءِ نێمَگا چارات (صباح۲: ۳۳) man pa doz-čamm-i najma e nēmag a čār-et من مخفیانه و زیرچشمی به طرف نجمه نگاه می‌کردم»
- دُزچمّی چارَگ čār-ag — (مصـل) زیرچشمی و مخفیانه نگاه کردن.
دَزچێر daz-čēr (صـ) =چێردست. زیردست.
دَزدار daz-dār (امصـ) ادامهٔ کار. [مقا: دَزپُشت]
-دزدارکنَگ kan-ag — ادامه دادنِ کاری که به آن مشغول هستند. «ما اے کار دزدار نه‌کُت mā ē kār daz-dār na-kot ما این کار را ادامه ندادیم»
دَزدان ḍazdān (صـ) =پونک، گونچان. بقچه.
دُزدرد doz-dard (ا) دردی که منشأ آن معلوم نیست و جایش در اعضا عوض می‌شود.
دَزدْرَنگ daz-draŋg (صـ) =دِلگوش. مشغول، سرگرم. «هَنّی دَزدْرَنگان hanni daz-draŋg-āŋ اکنون مشغول هستم، دستم بَند است»
دُزدُزّی doz-dozz-i (قـ) مخفیانه، پنهانی. «لهتے کشّگ اَنت دێم‌پَه‌دێم / لَهتے چێرءُ دُزدُزّی (عابد: ۵۲) lahtē kašš-ag aŋt dēm pa dēm lahtē čēr o doz-dozzi برخی

د

آشکارا و درحضور همه [موادمخدر] می‌کشند و برخی مخفیانه»

دَزدَست daz-dast (امص) =دست‌بِه‌دست↓.

دَزدۆچ daz-dōč (ص)۱-دوخته‌شده با دست، دست‌دوز. ۲-ویژگی کسی که که چیزی را با دست دورد.

دَزدۆچی daz-dōč-i (حامص) با دست دوختن چیزی، دست‌دوزی.

دَزدێم daz-dēm (ا) دست و صورت.

-دَزدێم شۆدگ šōd-ag — دست و صورت شستن، وضو گرفتن.

-دَزدێم کنگ kan-ag — طبق رسمی قدیمی، دست بر پیشانی خود زدن و آن را در برابر کسی که از راه می‌رسد نگاه داشتن، به نشانهٔ این‌که فدای تو گردم، قربانت شوم. «مهگُلءُ مَهرَنگ اَچ گل‌ءُبالءُ/ هپت بَران دَزدێم کنت میر مزَن‌ثالءُ (گلخان۴: ۴۱۶) mah-gol o mah-raŋg ač gal o bāl a hapt bar-āŋ daz dēm kaŋt mir mazaŋ-ṭāl a دلدار خوش‌اندام و زیبا، از شدت خوشحالی، هفت مرتبه دست بر پیشانی خود زد و در برابر امیر نگاه داشت»

دُزدیوان doz-diwān (ا) مجلس یا محفلی که مخفیانه صورت گیرد، نشست مخفیانه.

دُزراه doz-rāh (ا) ۱-راهی که دُزدان از آنجا عبور کنند. ۲- راه باریک و فرعی که عبور از آن دشوار است. ۳-راهی که غیر مستقیم یا راه پنهان و کم‌رفت و آمد که غیر از راه اصلی باشد.

دَزرَس daz-ras (امص) =دَسرَس، دسترس. ۱-توانایی مالی، ثروت. مثل: «او مُگیمانی بِرسرێن بَچّان؛ دَزرَسءَ بالادءَ مَه‌رَنجێن‌اِت ow mogim-ān-i ber-sar-ēŋ bačč-āŋ daz-ras a bālād a ma-ranj-ēn-et ای فرزندان شیک‌پوش ثروتمندان، با ثروت خود خوشگذرانی کنید و بر خود سخت نگیرید» ۲- ویژگی آنچه دست به آن رسد، دسترس. ۳- توانایی، قدرت.

دَزرَسی daz-ras-i (حامص) امکان ارتباط یا دست‌یابی به چیزی، دسترسی.

دَزرَند daz-raŋd (ا) =دست‌رَند↓.

دَزرۆد daz-rōd (ص) =دست‌رۆد، دست‌رُست. ۱-ویژگی کسی یا حیوانی که کسی آن را با دست خود پرورش داده است. «اے بَچ منی دزرۆد اِنت ē bačč man-i daz-rōd eŋt این پسر تربیت‌یافتهٔ دست من است» ۲-نسبت نهال یا درخت به کسی آن را با دست خود کاشته و یا مواظبت کرده است تا رشد کند. ۳-ویژگی خرمایی که جهت نگهداری طولانی‌مدت با فشار دست در ظرف یا بسته‌ای گذارند. ۴-هنر بسته‌بندی و جا دادن خرماها را در ظرف یا بسته. «آئیءِ دَزرۆد سَک وش اِنت āyi ye daz-rōd sak wašš eŋt خرمای بسته‌بندی‌کردهٔ او بسیار خوب و خوشمزه است»

دَزرۆن daz-rōn (ص) =دست‌رۆن↓.

دَزرۆدێن daz -rōd-ēŋ (ص) =دَزرۆد↑.

دُزّک dozz-ok (امصغ) ۱-دُزد کوچک، دُزد کم‌سن‌ و سال. ۲-دُزدی که اشیای کم‌ارزش دزدد، دله‌دُزد.

دُزّکا dozz-a-kā (ق) ۱-دزدان.۲- (مجاز) مخفیانه و پنهانی. ۲- (امص) دزدیدن گروهی.

دَزکار daz-kār (ص) ۱- ویژگی چیزی که با دست انجام گرفته است، دست‌کار، کارِ دست. ۲- ساخته شده با دست. «اے دَزکار اَنت هُداوندءِ / زِردانی شکاری اَنت (گوادری۸: ۱۱۲) ē daz-kār aŋt hodāwaŋd e zerd-ān-i šekār-i aŋt این ساختهٔ دست خداست، صیاد قلب‌هاست»

دُزکار doz-kār (ص) ۱-کاری که مخفیانه انجام گیرد. ۲-آن‌که مخفیانه کاری را انجام دهد.

دُزکاری doz-kār-i (حامص) مخفیانه کار کردن.

دُزّکایی dozz-a-kā-yi (ق) =چێرکایی. ۱-دزدانه. ۲-(مجاز) مخفیانه و پنهانی.

دَزکَٹ daz-kaṭṭ (ص) (مجاز) =دس‌کَٹ. آنچه بر اثر زحمت کسی به دست آید، حاصلِ دست، دسترنج.

دَزکَزا daz-kazā [دز+عر:قضا] (ا) =دَس‌کَزا. حادثهٔ ناگهانی، اتفاق.

دَزکَش[۱] daz-kašš (ا) =دَس‌کَش. پوششی از جنس پلاستیک، چرم یا پارچه برای دست، دستکش.

دَزکَش[۲] daz-kašš (ص) آن‌که از کاری، عادتی و رفتاری دست بکشد و آن را رهاکند.

-دَزکَش بیَگ ba-y-ag — دست کشیدن از کاری یا رفتاری. «مَن چَرے مهرءِ گَنجءَ ... چۆن دَزکَش بان (قاضی۲: ۲۸) man ča-r-ē mehr e ganj a ... čōŋ daz-kašš bāŋ من از این گنج عشق کی دست می‌کشم؟»

دَزکِش daz-keš (ص) =دست‌کِش↓. ۱-نهال یا گیاهی که آن را کاشته‌اند. [مقا: وَرۆد(خودرو)] «دَزکِشان طائر نێست هرید وهدے / مان‌کارایت کئے مَرچی ورۆدان (طائر۲: ۱۲۸) daz-keš-āŋ tā?er nēst harid wahd-ē , mān-kār-it kay marči wa-rrōd-āŋ ای طائر گیاهانی را که با دست خود کاشته‌ایم بازاری ندارد، چه کسی به گیاهان خودرو توجه می‌کند» ۲-نسبت نهال یا درخت به کسی که آن را با دست خود کاشته است. «مَه دُولداریءُ سارتێن بۆ، وَشّێن تام / کئی دَزکِشءِ ساحر اے سَربَرانت (ساحر۱: ۲۱) ma ḍawl-dār-i o sārt-ēŋ bō wašš-ēŋ tām ka-i daz-keš e sāher ē sar-bar-eŋt ای ساحر، این درخت با این میوه‌های شکیل و خوشبو و خوشمزه کاشتهٔ دست چه کسی است» ۲-درختی که به ثمر نشته است.

دَزکِشت daz-kešt (ص) =دَست‌کِش↑.

دَزکَشّی daz-kašš-i (حامص) ۱-دست کشیدن از چیزی. ۲-این واژه را برخی از نویسندگان به معنی «استعفا» به کار برده‌اند.

دَزکَلّه[۱] daz-kalla (ا) =دَس‌کَلّه. پوششی کوچک و فلزی که در سوزن‌دوزی محافظ سر انگشت است، انگشتانه.

دَزکَلّه[۲] daz-kalla (امص) =دَس‌کَلّه. جهت احوال‌پرسی دست خود را در دست کسی دیگر گذاشتن، دست دادن.

- دَزکَلّه دیَگ da-y-ag — با کسی دست دادن.

دَزکُمَک daz-komak (ص) =دَس‌کمک. آن‌که به دیگری در انجام دادن کاری کمک کند، کمکِ دستِ کسی.

دَزکُمَکی daz-komak-i (حامص) =دَس‌کمکی. یاری و کمَک در انجام دادنِ کاری.

دَزکَنڈ daz-kaŋḍ (امص) =دَس‌کَنڈ↓.

دِزّکی dezzak-i (صن) مربوط به شهر دِزَّک←. اهل دِزَک.

دُزّکی dozz-ok-i (ص) ۱- ویژگی آنچه بدزدند، مالِ دزدی. مثل: «دُزّکیں مال، هِلارێنءَ گۆن وت بارت dozz-ok-i māl helār-ēn a gōŋ wat bārt مال دزدی، مال حلال را هم از بین می‌برد» ۲-یکی از شب‌های جشن عروسی که بر دست و پای عروس و داماد مخفیانه حنا گذارند. [مقا: راستکی] ۳-(مجاز) (ق) مخفیانه، پنهانی.

دُزکیچ dozkič (ا) =دُکسیچ↓.

دُزّگ dozz-ag (مصـ مـ بـا: دُزّات dozz-et) ۱- دُزدیدن، ربودن، سرقت کردن. «دُزّات زی کُلاه نامردءَ (عابد: ۲۲) dozz-et zi kolāh nā-mard a آن نامرد دیروز کلاه را دزدید» ۲- آب کشاورزی دیگران را به مزرعهٔ خود هدایت کردن. مثل: «آپءَ دُزّے تَمب ئی چۆن کنئے

āp a dozz-ay namb-i čōn kan-ay آب را می‌دزدی رطوبتش را چکار می‌کنی»

دَزگاڑی (ا) daz-gāṛi گاری دستی، فرغون.

دَزگاه (ا) daz-gāh دستگاه، وسیله.

دَزگَٹّ (ص) daz-gaṭṭ =دس‌گٹ. آن‌که از نظر مادی و اقتصادی در تنگنا است، تنگدست.

-دزگٹ بیَگ ba-y-ag — دست کسی از مال یا پول خالی بودن، تنگدست شدن، در تنگنا بودن.

دَزگٹّی (حامص) daz-gaṭṭ-i تنگدستی.

دَزگِر (ص) daz-ger ۱-آن‌که دست دیگری را گیرد و او را راهنمایی کند. ۲-دستگیر، دست‌گیرنده. ۳-(مجاز) پشتیبان، حامی. ۴- آنچه با دست بگیرند. «دزگِر کنَگ — kan-ag چیزی را با دست گرفتن»، «ماهیگءَ دزگِر بکن māhig a daz-ger be-kan ماهی را با دست بگیر [نه با تور یا قلاب]»

دُزگِر (امص) doz-ger ۱- گرفتنِ کسی از پشت سر به طور ناگهانی. ۲-(ا) وسیله‌ای برقی که برای محافظت از چیزی در برابر سرقت به کار برند، دزدگیر.

- دُزگِرکنَگ kan-ag — (مصم) کسی به طور ناگهانی از پشت سر گرفتن یا دستگیر کردن.

دَزگُرُنچ (ص) daz-goronč =دَس‌گُرُنچ↓.

دَزگُل (امص) daz-gol ۱- =دست‌پُنڈ↓. ۲- =سراروک. پس‌ماندهٔ غذای کسی.

دَزگُلائش (امص) daz-golāʔeš =دَزگُلائیش↓.

دَزگُلائیش (امص) daz-golāʔēš ۱-مشغول بودن به کاری. ۲-دست‌های همدیگر را از روی مهر و عشق مالیدن. ۳-هماغوش شدن.

دَزگِند (ا، ص) daz-gend آن‌که کف دست افراد را برای گرفتن فال و پیش‌بینی آینده و سرنوشت نگاه می‌کند، فالگیر.

دَزگِندی (حامص) daz-gend-i فالگیری با دیدن کف دست افراد و پیش‌بینی آینده با آن.

دَزگْواپ (ص) daz-wāp ۱-پارچه، حصیر، قالی و هرچیز همانند آن‌ها که با دست بافته شده باشد، دست‌باف. ۲-آن‌که چیزی را با دست بافد.

دَزگْوَپ (ص) daz-gwap =دَزگْواپ↑.

دَزگْوَهار (ا، ص) daz-gwahār =دَزگُهار→. «مریم منی کسانیءِ دَزگوهار آت (صبا[۲]: ۲۲) maryam man-i kasān-i y-e daz-gwahār at مریم دوستِ خواهرانهٔ دوران کودکی و نوجوانی من بود»

دَزگُهار (ا، ص) daz-gohār =دَزگْوَهار، دس‌گوهار. ۱-نسبت دو بانو که خواهرانه با هم رفیق و دوست باشند. ۲- زن یا دختری که با کسی دست خواهری داده است.

- دَزگُهار بیَگ ba-y-ag — دو تا دختر یا بانو با هم دوست شدن، دست خواهری دادن.

- دَزگُهار کنَگ kan-ag — دختر یا زنی را به عنوان دوست و خواهر برگزیدن.

دزگُهارُک (امصغ از دزگُهار) daz-gohār-ok دوست خواهرانهٔ کوچک یا کم‌سن و سال.

دَزگُهاری (حامص) daz-gohār-i خواهرانه دوست بودن چند زن یا دختر.

دُزّگی (ص) dozz-ag-i ۱-ویژگی چیزی که مصمم به دزدیدن یا ربودن آن باشند. ۲-سزاوار دزدیدن.

دَزگیر (ص) daz-gir ۱- =دَزگِر→. ۲-دستگیر، اسیر و گرفتار. ۳- گرفتار. «آتْکاؤں نَه‌کُت که دیراِتاں / پادبَنداِتاں دَزگیراِتاں (عابد:۵: ۴۰) ātk-ōŋ na-kot ke dir-et-āŋ pād-baŋd-et-āŋ daz-gir-et-āŋ نتوانستم بیایم که دور بودم، گرفتار بودم و دستم بند بود»

-دَزگیر بیَگ ba-y-ag — ۱- دستگیر شدن، اسیر شدن. ۲- وابسته و گرفتار شدن. «مَن نه‌باں دابانی تئی دلگیر/ زرّءُ گوْں سُهر اِت نه‌باں دَزگیر (گلخان:۱: ۱۷۰) man na-bāŋ dāb-āni tai del-gir zarr o gōŋ sohr et na-bāŋ daz-gir ای بانوی زیبا من گرفتار عشق تو نمی‌شوم، و پول و ثروت تو مرا گرفتار و اسیر خود نمی‌کند»

-دَزگیر کنَگ kan-ag — دستگیر کردن، گرفتار کردن. «بَهتءَ نی جتَگ دست‌بَڈّءَ / دَزگیر اِش کُتَگ آیرپۆٹءَ (عابد: ۱۲۴) baht a ni jat-ag dast-baḍḍ a / daz-gir eš kot-ag ayrpōṭ a بخت یار او نبوده و در فرودگاه دستگیرش کردند»

دَزگیری (حامص) daz-gir-i دستگیری، اسیر شدن.

دَزلَٹّ (ا) daz-laṭṭ ۱-تکه چوبی که چوپان در دست گیرد، چوبدستی. ۲-عصا. مثَل: «بنّامی هُداءِ بَهرے نَه‌اِنت، دست‌لَٹّءَ کلێردارے نَه‌اِنت bannām-i hodā e bahr-ē na-eŋt dast-laṭṭ a kalēr dār-ē na- eŋt بدنامی را خدا به کسی نمی‌دهد، چوب درخت کلیر→ عصا نمی‌شود»

دَزلَگاش (امص) daz-lagāš =دَس‌پُنڈ↓.

دَزماز (ا) daz-māz =دَزمّاز↓.

دَزمال (ا) daz-māl ۱-=رومال، دَزپاک. پارچه‌ای که با آن دست و روی را پس از شستن یا عرق کردن خشک کنند، دستمال. ۲-لُنگ→. عمامه و دستار کوچک. مثَل: «گریبءِ مال دَزمالےاِنت garib e māl dazmāl-ē هستی و دارایی تهیدستان لُنگی است. (در گذشته عمامه برای بزرگان و پولداران بوده است و فقرا از آن محروم بودند»

-دَزمال بندَگ baŋd-ag — چیزی را با لُنگ و دستار بستن، دستار را دور چیزی پیچیدن. مثَل: «بےدردێں سرءَ دزمال مَه‌بند bē-dard-ēŋ sar a dazmāl ma-baŋd سری را که درد نمی‌کند، [بیهوده] با پارچه و لُنگ نبند»

دَزمانگیجی (حامص) daz-mŋ-gēj-i =دزمانجِنی↓.

دزمانجِنی (حامص) daz-māŋ-jen-i مداخله.

-دزمانجنی‌کنَگ kan-ag — دخالت کردن.

دَزمُٹّ (امص) daz-moṭṭ =دزموْش↓.

دَزمُش (امص) daz-moš =دَزموْش↓.

دَزموْزگ (ا) daz-mōzag دستکش نخی یا پشمی که برای جلوگیری از سرما در دست کنند.

دَزموْش (امص) daz-mōš =دستموْش. ۱- مالیدنِ دست برچیزی. ۲- آنچه با دست مالیده‌اند، دست‌مالی‌شدن. ۳- نوعی خوراکی.

-دَزموْش کنَگ kan-ag — با مالیدن دست و حسّ لامسه چیزی یا مسیری را پیدا کردن. مثَل: «گار کُتَگ ماں هاکاں ماں پُران دَزموْش کنْئے gār kot-ag māŋ hāk-āŋ māŋ por- āŋ daz-mōš kan-ay چیزی را در خاک‌ها گم کرده‌ای و آن را در خاکسترها می‌جویی؟» مثَل: «چُکّ ئی کۆنڈءَ اِنت گْوانزگءَ دَزموْش کنت čokk i kōŋḍ a eŋt gwāŋzag a daz- mōš kaŋt بچه در آغوشش است و در گهواره به دنبال آن می‌گردد»

دَزموْشی (حامص) daz-mōš-i مالیدن دست بر چیزی برای شناختن آن یا پیدا کردن راه. «کۆری وش نه اِنت آے عابد/ رۆچاں رۆشنێں دزموْشی (عابد:۱۰: ۷۳) kōr-i waš na-eŋt ay ābed rōč-āŋ rōšen-ēŋ daz-mōš-i ای عابد کوری خوب نیست، که در روز، دست بر چیزی مالیدن و راه را پیدا کردن»

دَزموْه (ص) daz-mōh آن‌که به کاری مشغول نیست، فارغ، آزاد. [مقا: دَزگَٹّ]

دَزمهار (ا، ص) daz-mahār ۱-مهارِ دست. ۲-آن‌که دست او را گرفته‌اند و به جایی می‌برند. ۳- نابینا که با کمک دیگران که او را در دست گیرند راه برود. «چمّاں دَزمهار اِنت کم‌بهت (عابد: ۶۸) čamm-āŋ daz-mahār eŋt kam-baht بیچاره چشمانش نابیناست»

-دَزمهار بیَگ ba-y-ag — کور شدن.

-دَزمِهار کَنَگ kan-ag — دست کسی را گرفتن و به جایی بردن.

دَزمه‌اوْشت daz-ma-ōšt (صـ) =دزنئوش. ۱- آن‌که دستش در جای خود آرام نمی‌گیرد و به هرچیز دست می‌زند، فضول. ۲-آن‌که نمی‌تواند خود را در انجام امور ناجایز کنترل کند.

دَزمه‌اوْشتی daz-ma-ōšt-i (حامصـ) آن‌که مُدام درحال دستکاری چیزی است، فضولی.

دَزمه‌دَست daz-ma-dast (صـ) ۱- دست در دست یکدیگر. ۲-(مجاز) متحد و متفق.

دَزمه‌رَس daz-ma-ras (صـ) =دست‌مه‌رَس↓.

دَزمه‌هوْشت daz-ma-hōšt (صـ) =دَزمه‌اوْشت↑.

دَزنِبِشت daz-nebešt (ا) =دست‌نِمِشت↓.

دُزنَپْس doz-naps (صـ) آن‌که عادت است که دزدی کند، آن‌که از مال دیگران یا امانتی که در دست دارد، چیزی کش برد. «کماش دُزنپسے نه آت، سرجمێن زرّ ئی آورتگ اِت آنتءَ نازُکءِ دستءَ داتگ اِت آنت kamāš doz-naps-ē na- (سیدهاشمی۱۱:۱۳۳) at sar-jam-ēŋ zarr i āwort-ag et aŋt o nāzok e dast a dāt-et-aŋt آن مرد میانسال دزد نبود، همهٔ پول‌ها را آورده و در دست نازُک گذاشته بود»

دَزنشان daz-nešān (ا، صـ) نشانی و اثر دست کسی.

دَزنشانی daz-nešān-i (صـ) نشانه و اثر دست کسی.

دَزنِماز daz-nomāz (ا) دست‌نماز، وضو.

-دزنماز پُرُشگ proš-ag — (مصـل) شکستن وضو، پیش آمدن یکی از موارد بطلان وضو، مانند ادرار، خواب، جاری‌شدن خون از بدن و...

-دَزنماز گِرگ ger-ag — (مصـل) وضو گرفتن.

-دزنمازءَ پْرُوشگ a prōš-ag — وضو را شکستن، باطل کردن وضو.

دَزنِمِشت daz-nemešt (ا) =دست‌نِمِشت↓.

دَزنمک daz-nemak (ا) نمک دست، مجازاً غذا و خوراک کسی که به دیگران دهد.

-کسیءِ دَزنمکءَ ورگ kas-ē ye daz-nemak a war-ag ۱- نمک(غذای) دست کسی را خوردن. ۲-(مجاز) با خوردن غذای کسی، خود را مدیون او کردن.

دَزنَه‌اوْشت daz-na?ōšt (صـ) =دَزمه‌اوْشت↑.

دَزنئوش daz-na-?ōš (صـ) =دَزمه‌اوْشت↑.

دُزوار doz-wār (صـ) ۱-ویژگی آن که چیزی را پنهانی و دور از چشم دیگران خورد. ۲-آن‌که مال دُزدی خورد.

دُزواری doz-wār-i (حامصـ) ۱-پنهانی و دور از چشم دیگران چیزی را خوردن. ۲-مال دزدی را خوردن یا مصرف کردن.

دَزواگ daz-wāg (ا) =واگ. افسار اسب که در دست گیرند.

دُزوْک dozawk (صـ) =جُزوْک→.

دَزهالیگ daz-hālig (صـ) ۱- آن‌که چیزی در دست ندارد. ۲- بدون داشتن چیزی. ۳-(مجاز) بی‌بهره، ناموفق، دست‌خالی.

دَزهَتّ daz-hatt (ا) ۱-دست‌خط، خطِ دست. ۲-نامه یا پیغام نوشته‌شده.

دَزهَرچ daz-harč (ا) پولی که در جیب است، پول توجیبی.

دَزهِل daz-hell (امصـ) (مجاز) =دست‌هِل. رهاکردنِ کاری، روی‌گردان شدن از چیزی یا کسی. [مقا: دزدار]

دَزهورکی daz-hūrk-i (حامصـ) دست‌خالی بودن یا شدن.

دُزّی dozz-i (حامصـ) ۱- دزدی، سرقت. مثل: «دُزّی مَکَنءُ بگایی هرچی کَنئے روا اِنت

dozz-i ma-kan o bagā-y-i harči kan-ay rawā eŋt دزدی و مخنثی نکن، دیگر هرچه می‌کنی رواست» ۲-قاچاق، پنهانی و دور از چشم نگهبانان و افراد دیگر. مثل: «گُوَن پَه دُزّی جاهَگ نَه‌بیت gwan pa dozz-i jāh-ag na-bit دانه‌های بَنه را نمی‌توان پنهانی خورد و جوید»

-دُزّی کَنَگ kan-ag — دزدی کردن، دزد بودن. «اِێشیءَ منی لوْگءَ دُزّی کُتَگ (طائر۱: ۳۰) ēši y-a man-i lōg a dozz-i kot-ag این در خانهٔ من دزدی کرده است»

دُزّیتِن dozz-it-en (مصـمـ)[مُرا] =دُزّگ↑.

دُزّی‌دری dozz-i dar-i (امصـ) =دُزّی. ۱- دزدی، سرقت. ۲- =جوّل. باج، رشوه.

-دُزّی‌دری کَنَگ kan-ag — از راه دزدی و چپاول کسب درآمد یا زندگی کردن.

دَزیَله daz-yala (صـ) آنچه از دست رها شده است.

دُزّێن dozz-ēŋ (صـ) ۱- دزد. «دُزّێن توْلَگ dozz-ēŋ tōlag شغال دزد» ۲- بن مضارع از دُزّێنَگ↓.

دُزّێنت dozz-ēŋt بن ماضی از دُزّێنَگ↓.

دُزّێنتِن dozz-ēŋt-en (مصـمـ) =دُزّێنَگ↓.

دُزّێنَگ dozzēn-ag (مصـمـ سببی) کاری کردن که چیزی را بدزدند، اسباب و مقدمهٔ دزدی چیزی را فراهم‌کردن.

دُزّێنی dozz-ēn-i (صـ ق) =دُزکایی↑.

دُژدِل[1] doždel (صـ) کُره‌اسب، اسب جوان. «گوْن اِشکێلان شِدآنت دُژدل پَه نازے / مَروْچان لاگ پَهکءَ بےلَگام آنت (مُلا: ۷۹) gōŋ eškēl-āŋ šed-aŋt dož-del pa nāz-ē marōč-āŋ lāg pahk a bē-lagām aŋt امروزه اسب‌های جوانِ در بند با ناز شیهه می‌کشند، ولی نره‌خَر آزاد و رهاست»

دُژدِل[2] dož-del (صـ) بداندیش، بدگمان.

دَژدوم daždūm [سیه: بدارءَ دیمکا بزگ پَه اولیگ] (امصـ) ۱-راندن قایق با پارو به سوی عقب. ۲-(ا) =اولیگ. نوعی پارو.

-دَژدوم جَنَگ jan-ag — [سیه: اولیگءَ انچوش جنگ که بدار کُورءِ بدلءَ پَه دیمءَ برَوت، اولیگءِ یَک راستے] قایق را با پارو به گونه‌ای راندن تا به عقب حرکت کند.

دَژُک dažok (ا) =دَجُک↑.

دُژمان dožmān (ا) =دُشمان، زا، زاه. ۱-دُشنام، فُحش و ناسزا. ۲-سخن رکیک و زشت. مثل: «مَوت هکّ انت دُژمانے نه انت mawt hakk eŋt dožmān-ē na-eŋt مرگ حقیقت است و فحش و دشنام نیست»

-دُژمان دیگ da-y-ag — (مصـمـ) دُشنام دادن، فحش دادن، ناسزا گفتن.

-دُژمان ورگ war-ag — (مصـل) فحش خوردن، هدف فحش و دشنام کسی قرارگرفتن.

دُژمان‌دَپ dožmān-dap (صـ) ویژگی آن‌که سخنانش با فحش و ناسزا همراه است، آن‌که به گفتن فحش و دشنام عادت دارد.

دُژمان‌دَه dožmān-da (صـ) آن‌که از گفتنِ دشنام و فحش ابایی ندارد، دشنام‌گو، فحّاش.

دُژمان‌دَئے dožmān-day (صـ) =دژمان‌دَه↑.

دُژمان‌دیکا dožmāŋ-da-y-akā (امصـ) به همدیگر دشنام و فحش دادن.

-دُژمان‌دَیکا کَنَگ kan-ag — (مصـل) به همدیگر فحش دادن،

دُژمان‌دَیوْک dožmān-da-y-ōk (صـ) =دُژمان‌دَه↑.

دُژمانُک dožmān-ok (امصغ) فحش کوچولو، سخن که تقریباً فحش باشد.

دُژمان‌وارتِن dožmān-wārt-en (مصـل) =دُژمان ورگ. ← دُژمان.

دُژمان‌واری dožmān-wār-i (حامصـ) ۱-روی مسئله یا چیزی دُشنام یاد کردن که کسی آن

را انجام دهد یا ندهد. ۲-مورد هدف دشنام و فحش قرار گرفتن.

دُژمان‌ورَکا dožmāŋ-war-a-kā (امصـ) به همدیگر دشنام و فحش دادن.

-دُژمان‌ورَکا کنَگ kan-ag — (مصـلـ) به همدیگر فحش دادن، مورد هدف فحش‌های همدیگر قرار گرفتن.

دُژمـــانهـــبَر dožmān-habar (صـــ) =دُژمان‌دَپ↑.

دُژنام dožnām (ا) =دُژمان↑.

دُژمـانی dožmān-i (صنـ) ۱-مربوط به دُژمان←. ۲-چیزی یا مسئله‌ای که بر انجام دادن یا ندادن آن فحش یاد کرده‌اند.

دُژمانیک dožmānik (صـ) =دُژمانی↑.

دُژمـانێں dožmān-ēŋ (صـ) =دُژمـان←. «دُژمانێں گَپ dožmān-ēŋ gap سخنی که فحش باشد»

دُژمِــن dožmen (ا، صـ) =دُشـمِن، بـدواه. ۱-دُشمَن، خصم، عـدو، ضدّ ، مخالف. مثَل: «آس دۆست ءُ دژمنءَ پَجّا نیارنـت ās dōst o džmen a pajjā na-y-ār-it آتـش دوسـت و دشمن را نمی‌شناسـد» ۲-کشور یا گروه و قومی که با ان می‌جنگند. مثَل: «آنچۆ کنان گۆں دُژمِنان/ بانز گۆں کپۆتی وَلُران (حماسهٔ بالاچ) ančō kan-āŋ gōŋ dožmen-āŋ bāz gōŋ kapōt-i wallor-āŋ در مقابل دشمنان آن‌گونه رفتار می‌کنم که عقاب در برابر کبوتربچه‌ها می‌کند» ۳-(مجاز) آنچه برای کسی یا چیزی به شدت زیان‌آور است. مثَل: «نێم‌تبیب دُژمِنءِ جان، نێم‌مُلا دُژمِـنءِ ایـمان nēm-tabib dožmen e jān nēm-mollā dožmen e imān پزشک ناوارد دشمن زندگی و مُلای بی‌سواد دشمن ایمان است»

-دُژمِن بیَگ ba-y-ag — دشمن شدن، دشمن بودن.

-دُژمِن تراشَگ trāš-ag — دشمن تراشیدن، دشمن ایجادکردن.

-دُژمِن کنَگ kan-ag — دشمن‌کردن.

-جانءِ دُژمِن — jān e دشمنِ جان، دشمنی که قصد کشتن دارد.

دُژمِـنپْـرۆش dožmen-prōš (صـ) آن‌که دشمن را شکست دهد، دشمن‌شکن.

دُژمِـنتْراش dožmen-trāš (صـ) کسی که دشمن ایجاد کند.

دُژمِـــنتْراشـــی dožmen-trāš-i (حامصـ) دشمن‌تراشی، دشمن ایجاد کردن.

دژمِـنچَـر dožmen-čar (صـ) کُشنده و نابودکنندهٔ دشمن، دشمن‌شکن.

دژمِـــنچَـــرۆک dožmen-čar-ōk (صـ) =دُژمن‌چَر↑.

دُژمِن‌شات dožmen-šāt (صـ) آن‌که دشمن از وضعش شادمان است، دشمن‌شاد.

-دُژمِـن‌شـات بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) به وضعی گرفتار شدن که مایهٔ شادی دشمن باشد، دشمن‌شاد شدن.

-دُژمِن‌شات کنَگ kan-ag — (مصـمـ) کسی را به حالتی ناگوار گرفتارکردن به گونه‌ای که مایهٔ مسرّت دشمنان گردد، دشمن‌شاد کردن.

دُژمِن‌شاد dožmen-šād (صـ) =دژمِن‌شات↑.

دُژمِنُک dožmen-ok (امصغ) دشمن کوچک.

دُژمِن‌لَپاش dožmen-lapāš (صـ) مسخر بر دشمن، دشمن‌شکن.

دُژمِنـــی dožmen-i (حامصـ) ۱- دشـمنی، بدخواهی، کینه‌توزی، عداوت، خصومت. مثَل: «درآمدءِ دۆستی پَه دُژمنی هَلّایت dar-āmad e dōst-i pa dožmen-i hall-it سرانجام دوستی با بیگانه دشمنی است» ۲-(صنـ منسوب به دُژمِن) مربوط به دژمِن. مثَل: «چه لگۆرءِ دوستیءَ ،مردءِ دژمنی čā lagōr e dōst-i mard e dožmen-i نسبت به دوستی با ترسو، دشمنی با مرد بهتر است» ۳- دشمنانه. «دۆستێں مردُمے شُمے ڈَولێں / چۆشێں دُژمِنی کار کنْت (عابد: ۶۱) dōst-ēŋ mardom-ē šomay đawl-ēŋ čōš-ēŋ dožmen-i kār kaŋt شخصی عزیز همانند شما این‌گونه کار دشمنانه‌ای انجام می‌دهد؟»

- دُژمِنی کنَگ kan-ag — دشمنی کردن، خصومت ورزیدن.

دُژمِنێں dožmen-ēŋ (صـ) =دُژمِن. دشمن، دشمن‌خو. «دُژمنێں مردُم dožmen-ēŋ mardom مردم دشمن‌خو»

دُژوار dožwār (صـ) دُشوار، سخت، مشکل.

دَس das[s] (ا) =دست. مخفف واژهٔ دست که بیشتر در ترکیبات به این شکل تلفظ گردد.

دَس‌بتّی das-batti (ا) =دَزبتّی↑.

دَس‌بَڈّ das-bađđ (ا) =دست‌بَڈّ↑.

دَس‌بْرادر das- brādar (صـ) =دَزبْرادَر↑.

دَس‌بْرادَل das- brādal (صـ) =دَزبْرادَر↑.

دَس‌بْراهُنـــدَگ das-brāhondag (صـ) =دَزبْراهُندَگ↑.

دَس‌بَـردار das-bardār (صـ) دست‌بردار، منصرف‌شونده از کاری.

-دَس‌بردار بیَگ ba-y-ag — دست‌بردار شدن، صرف‌نظر کردن از چیزی یا کاری.

دَس‌بستَگ das-bast-ag (صـ) دست‌بسته .

دَس‌بلار dast-belār =دَس‌پُنڈ↓.

دَسبند das-baŋd (ا) =دُزبند↑.

دَسبندی das-baŋd-i (امصـ) =دَزبندی↑.

دَسْبۆگ das-bōg (ا) =دَزبۆگ↑.

دَسپاچَو das-pāčaw (صـ) =دَسپاچَه↓.

دَسپاچَه das-pāča (صـ) دست‌پاچه، گیج و سراسیمه.

دَسپان[۱] daspān [کا] (امصـ) عمل کوک کردن ساز.

دَسپان[۲] das-pān (ا) =دَزکلَه. کلاهَکی است فلزی که برای محافظت سر انگشت هنگام سوزن‌دوزی بر آن گذارند، انگشتانه.

دَسپان[۳] daspān (ا) هنر، فن، پیشه. «آ وتی پِتءِ دَسپانءَ جَت نَه‌کنت ā wat-i pet e daspān a jat na-kaŋt او نمی‌تواند هنر و فن پدر را ادامه دهد (او نمی‌تواند راه و کردار پدر ادامه دهد)»

دَس‌پَتا das-patā (امصـ) ۱- با دست نخ یا رشته و طنابی را دور چیزی پیچاندن. ۲-(ا) آن مقدار از نخ که جهت استفاده از آن در دوزندگی و نقش‌دوزی موقتاً بر چهار انگشت پیچند تا کم کم از آن بردارند.

دَسپَچ[۱] das-pač (ا، صـ) ۱-نان لواش که با دست و بدون استفاده از چیزی در تنور زنند و پزند. ۲- آنچه با دست پزند.

دَسپَچ[۲] das-pač (صـ) =دَست‌پَچ←. «مردے دَسپَچێں میر منصور (عابد: ۵۳) mard-ē das-pač-ēŋ mir-mansūr میر منصور مردی سخاوتمند است»

دَس‌پْرۆش das-prōš [فار: دست‌فروش] (صـ اِ) فروشندهٔ دوره‌گرد.

دَس‌پُشت das-pošt (اِ، امصـ) =دست‌پُشت↓.

دَس‌پَلالێنْک ḍas-palālēŋk (صـ) ویژگی غذا یا خوراکی که به آن دست زده‌اند.

دَس‌پَنجَگ das-panjag (ا) ۱- پنجهٔ دست، ۲-(مجاز) زورِ پنجهٔ دست.

دَس‌پَنجَگی das-panjag-i (حامصـ) زورآزمایی با خواباندن مچ دست همدیگر.

دَس‌پُنـــڈ das-poŋđ (امصـ، صـ) =دَزپُنـڈ، دَس‌گُرنچ، دست‌پُنڈ. ۱- ویژگی چیزی از قبیل مواد غذایی که دست‌مالی یا آلوده به لمس دست و لِه‌شده بر اثر آن است. ۲-دست‌مالی، چیزی را با دست مالیدن یا فشار دادن.

-دَس‌پُنڈ کنَگ kan-ag — چیزی را با دست مالیدن یا فشار دادن.

دَس‌پێلِک das-pēlek [سیٚ: هما کسانێن پێلک که دستءَ ئی کن آنت] (ا) کیسهٔ دستی.

دَست[1] dast (ا) ۱-عضوی از بدن انسان از شانه تا سر انگشتان، دست. ۲-هر کدام از دو پای جلوِ چارپایان. میَل: «هُشترءِ دست پَه نگبهتی نه‌پْرُش‌ایت hošter e dast pa negbaht-i na-proš-it دست شتر با احتیاط و خوش‌رفتاری نمی‌شکند» ۳-واحد شمارش برخی از اشیا همانند لباس. «یَک دست پُچّ yak dast počč یک دست لباس» ۴- نوبت، بار. «سئے دست گْوازی say dast gwāzi سه نوبت بازی» ۵ - طرف، سو، جهت. «اے دست ē dast این سو»، «لُنجێن سْیَه‌زِران آ دست بَیے (عابد: ۱۶۳) lonj-ēŋ syah-zer-āŋ ā dast bay به آنِ سوی دریاهای ژرف قرار بگیری» ۶-.واحد طول به اندازهٔ از نوک انگشتان تا آرَنج. ۷- کتَک مفصل. «تَرا دستے پِرکناں tarā dast-ē per kan-āŋ به شدت کتکت می‌زنم» ۸-(مجاز) قدرت و اختیار. مثَل: «براتءِ دست، گُهارءَ رس‌ایت brāt e dast gohār a ras-it دست برادر به خواهر می‌رسد، اختیار خواهرش را دارد» ۹-مداخله، دخالت. « تَرا اے کار ءِ تَها دست هست ta-r-ā ē kār e tah-ā dast hast تو در این کار مداخله داری» ۱۰- هنر و توان دست کسی. « آئیءِ دست پَه کسابیءَ وشّ اِنت āyi e dast pa kasāb-i y-a wašš eŋt دست(هنر و توانِ) او برای قصابی‌کردن خوب است» ۱۱- پیمان، قول. «براتی دست brāt-i dast دست برادری» ۱۲- دسترس، اختیار. مثَل: «آ زهم که پرجوهر اِنت، دست نامردءِ بدگوهر انت ā zahm ke por jawhar ent dast e nāmard e bad·gaw har ent شمشیر آبدار در دسترس و اختیار نامرد بدگوهر است»

-دستآیَگ ā-y-ag — به دست آمدن، نصیب شدن. «لَهتێنءَ سیتے دَز کیتءُ لَهتێنءَ تاوانے (ساحر۱: ۲۴) lath-ēn a sitt-ē daz kayt o laht-ēn a tāwān-ē بعضی سود به دست آورند و برخی تاوان».

-دستاں بُرزکنَگ dast-āŋ borz kan-ag دست‌ها را به نشانهٔ تسلیم یا موضوعی دیگر بلندکردن. «دستانءَ بُرز کن dast-ān a borz kan دست‌ها بالا!»

-دستاں تُه‌جنَگ dast-āŋ toh jan-ag ۱- تف بر [کف] دست‌ها زدن. ۲-(مجاز) برای دویدن و فرار آماده شدن، فرارکردن. «باید که به‌بنداں لانْکءَ / دستاں تُه جَناں پہ دْرِکّءَ (عابد: ۹۵) bāyad ke be-baŋd-āŋ lāŋk a dast-āŋ toh jan-āŋ pa drekk a باید کمر ببندم و برای فرار آماده شوم[1]»

-دست ایْرمُشَگ ēr moš-ag — دست نوازش بر سر کسی گذاشتن.

-دستاں بندَگ dast-āŋ baŋd-ag =دست بندَگ↓.

-دستاں دارَگ dast-āŋ dār-ag ۱-دست‌ها را نگه داشتن. ۲-(مجاز) قطع کردنِ کاری که در حال انجام است، منصرف شدن از ادامهٔ انجام کاری.

-دستاں ماں سر کنَگ dast-āŋ māŋ sar kan-ag ۱-دست‌ها را بر سر گذاشتن. ۲-(مجاز) فکر کردن، به چاره‌ای اندیشیدن. ۳- غصه خوردن.

-دستاں مُشَگ dast-āŋ moš-ag دست‌ها را به هم مالیدن، مجازاً افسوس و حسرت خوردن. «سُلطاں پَه کهرءَ سَک جُش‌ایت / دَستاں دلءِ سوْکءَ مُش‌ایت (گلخان۱: ۷۶) soltāŋ pa kahr a sak još-it dast-āŋ del e sōk a moš-it پادشان به شدت عصبانی

۱-رسم بوده است که کسی به محض فرارکردن و دویدن، تف بر کف دست می‌زند. [نُک: تُه]

می‌گردد و از سوز دل دست‌ها را بر هم می‌مالد (حسرت می‌خورد)»

-دستانءَ ایْرآرَگ dast-ān a ēr ār-ag دست‌ها را پایین آوردن جهت برداشتن چیزی.

-دستانءَ تُه جنَگ dast-ān a toh jan-ag ۱- بر کف دست‌ها تُف زدن. ۲-(مجاز) فرار کردن، دویدن.

-دستانءَ چِست کنَگ dast-ān a čest kan-ag دست‌ها را به نشانهٔ دعا یا هدفی دیگر بلند کردن.

-دستانءَ دیْما جنَگ dast-ān a dēm-ā jan-ag مجازاً برکسی پیشی گرفتن، غلبه یافتن.

-دستانءَ ماں سَر جنَگ dast-ān a māŋ sar jan-ag ۱- دست‌ها را بر سر زدن. ۲-(مجاز) ناله و زاری کردن، پشیمان‌شدن از کاری.

-دستانءَ مُشَگ dast-ān a moš-ag دست لگاشَگ↓. «سُلتاں پَه کهرءَ سَک جُش‌ایت/ دستاں دلءِ سوْکءَ مُش‌ایت (گُلخان۱: ۷۶) soltāŋ pa kahr a sak još-it dast-āŋ del e sōk a moš-it سُلطان غضب‌ناک می‌شود و خشم می‌گیرد، دست‌ها را از شدت بُغض و حسرت بر هم می‌مالد»

-دست بِرجنَگ ber-jan-ag — =دست پِرجنَگ↓.

-دست بِرکنَگ ber-kan-ag — =دست پِرکنَگ↓.

-دست بُرزکنَگ borz kan-ag — دست بالا گرفتن، بلندکردنِ دست.

-دست بَرَگ bar-ag — ۱-دست بردن، دست را جلو بردن. « دست ئی بُرتَگ پَه کاپَرءِ مْیانءَ (روانبد: هضام۸) dast i bort-ag pa kāpar e myān a دست را جلو برد تا بر کمر کافر زند»

-دست بندَگ baŋd-ag — (مصـ‌ل) ۱-دست بستن، به هم بستن دو دست. ۲- در برابر کسی جهت احترام، خواهش، عذرخواهی و ... دست بستن. «ما چَه نَسیَتاں دَرمنتێں / دستءِ بندَگءُ پِریاتاں (عابد: ۱۳) mā ča nasyat-āŋ dar-mant-ēŋ dast e baŋd-ag o peryāt--āŋ ما از اندرزهایی که دادیم خسته شدیم از دست‌بستن‌ها (خواهش‌ها) و تمناها» ۳-دست بستن در نماز که از امور مستحب است. ۴- دست روی دست گذاشتن، به‌مجاز هیچ کاری و اقدامی نکردن. مثَل: «چَه دستانی بندگءُ نِندَگ، هُرماگءِ گڈّگ کنَگ گِهتِر اِنت ča dast-ān-i baŋd-ag o neŋd-ag hormāg e gaďďag kan-ag geh-ter eŋt از دست روی دست گذاشتن و نشستن، هسته‌های خرماها را جداکردن بهتر است».

-دست بِه‌گِندءُ دل مَه‌گِند dast be-geŋd o del ma-geŋd آنچه دست ببیند و دل نبیند؛ (مجاز) آنچه بسیار کم و ناچیز است.

-دست پَرا دست کنَگ parā — kaŋ-ag — دست پَه دست کنَگ↓.

-دست پِرجنَگ per-jan-ag — ۱- دست زدن، دست گذاشتن بر چیزی. ۲-(مجاز) چیزی را فی‌سبیل‌الله وقف یا نذر کردن.

-دست پِرکنَگ per-kan-ag — (مصـ‌ل) =دست جنَگ. دست گذاشتن بر چیزی، دست زدن، لمس کردن با دست.

-دست پِرّێنَگ perr-ēn-ag — دست دراز کردن به سوی کسی یا چیزی، دست زدن. مثَل: «آپ‌بُرتگ، دستءَ په گجءَ پِرّین‌ایت āp bort-ag dast a pa gajj a perr-ēn-it غرق‌شده، برای نجات دست به کف‌های سطح آب می‌زند»

-دست پَه دست — pa — دست به دست، از دست شخصی به دست شخصی دیگر.

-دست‌پَه‌دست بیَگ — pa — ba-y-ag — دست به دست شدن؛ از دست کسی به دست کسی دیگر رسیدن، مجازاً در اختیار همه قرارگرفتن.

-دست پَه دست کنَگ — pa — kan-ag — به دست کسان دیگر رساندن. «یَکّے دست

نِه‌کپت چَه ایّشان / دُرُستاں گُرتگ آنت دست
پَه دست (عابد: ۱۶) yak-ē dast na-kapt ča
ēš-āŋ drost-āŋ kort-ag-aŋt dast pa dast
یکی از آن‌ها هم دوباره به دست نیامد، همه
را دست به دست کرده‌اند»
-دست پَه دست گردَگ gard-ag — pa —
دست به دست گشتن؛ از دست کسی به
دست کسی دیگر رسیدن، مجازاً در اختیار
همه قرارگرفتن، پراکنده شدن در میانِ همه.
-دست پَه دست گردێنَگ -gard-ēn — pa —
ag دست به دست گرداندن؛ مجازاً در اختیار
همه قرار دادن، پراکنده کردن در میانِ همه،
در اختیارِ همه قرار دادن.
-دست پَه دست مُشَگ moš-ag — pa —
دست بر دست مالیدن، مجازاً حسرت خوردن.
«دست په دستءَ مُشیت نادلجان (عابد: ۲۴)
dast pa dast a moš-it nādel-jān نادل‌جان
دست بر دست می‌مالد (حسرت می‌خورد)»
-دست پَه کار بیَگ pa kār ba-y-ag — دست
به‌کار شدن، اقدام کردن، کاری را آغازکردن.
-دست تاپَگ tāp-ag — گرم کردن دست‌ها
با نگه داشتنِ آن‌ها در برابر آتش یا بخاری.
مثَل: «لۆگءَ مَه‌سۆچ، دستاں مَه‌تاپ lōg a
ma-sōč dast-āŋ ma-tāp برای گرم کردنِ
دست‌هایت کلبهٔ حصیری یا چوبی خود را
آتش نزن»
-دست تچک کنَگ tačk kan-ag — دست
در پیش کسی دراز کردن، مجازاً گدایی کردن،
اظهار نیاز کردن.
-دست ٹال کنَگ ţāl kan-ag — با دست یا
انگشت دست به سویی اشاره کردن.
-دست جنَگ jan-ag — (مصـمـ) ۱- دست
زدن، لمس‌کردن چیزی با دست. ۲- با دست
دنبال چیزی گشتن. مثَل: «شرد اِت گار کُتَگ،
مه شوم ئی دست جنئے -šerd et gār kot
ag māŋ šōm i dast jan-ay آن را در گِل و
لا گُم کرده‌ای و داری در زمین شخم‌زده
دنبالش می‌گردی»
-دست چارَگ čār-ag — =کسےءِ دستءَ
چارگ↓.
-دست چَٹّگ čaţţag — (مصـمـ) دست
لیسیدن پس از خوردن غذا با دست.
-دست چِست کنَگ čest kan-ag — دست
برآوردن، دست یا دست‌ها را برای دعا به
سوی آسمان گرفتن.
-دست چێر دیَگ čēr da-y-ag — دست زیر
چیزی بردن.
-دست چێر کنَگ čēr-kan-ag — دست به
زیر چیزی بردن.
-دست دَپ کنَگ dap kan-ag — چیزی را
استعمال کردن، به کار بستن چیزی، نو و آکبند
نبودن آن.
-دست دارَگ dār-ag — دست نگه داشتن،
مجازاً از ادامهٔ کاری دست کشیدن.
۲-دست‌ها را روبه‌روی سینه نگاه داشتن و
دعا یا فاتحه خواندن.
-دست دْراج بیَگ drāj ba-y-ag — دست
دراز بودن، مجازاً نیازمند بودن، گِدایی کردن.
«هورکِاِنت لاپ دستآنت دْراج / آنگَت
نه‌بَنت کم پهر مئے (طائر۳: ۶۷) hūrk eŋt lāp
dast aŋt drāj / angat na-baŋt kam may
pahr شکم خالی است و دست‌ها دراز است
و هنوز خودخواهی ما کم نمی‌گردد»
-دست دُزَّگ dozzag — دست دزدیدن،
مجازاً برای انجام دادنِ کاری کوتاهی یا تنبلی
کردن. «پَه نبیسّگءَ دستءَ مَه‌دُزّ
(سیدهاشمی۳: ۱۴) pa nabiss-ag a dast a
ma-dozz برای نوشتن کوتاهی یا تنبلی نکن»
-دَست دست ——— = دست پَه دست↑.
-دست دیَگ da-y-ag — ۱- به نشانهٔ
دوستی، خداحافظی، پیمان، شرط‌بندی،
خوش‌آمد و... دست کسی را در دست گرفتن،

با کسی دست دادن. ۲- بلند کردن دست به
نشانهٔ این که ماشین یا وسیلهٔ نقلیه بایستد.
«ماشینءَ دست بدئے māšin a dast beday
به ماشین اشاره کن تا بایستد» ۳- دچار
اسهال شدن.
-دست رسَگ ras-ag — ۱- دست رسیدن،
مجازاً توانایی داشتن. مثَل: «رۆچ سَهت هر
کس ئی دست پَه وتی مال رسیت rōč saht
har kas i dast pa wat-i māl ras-it در
روزهای سخت، هر کس می‌تواند به مال خود
دسترسی داشته باشد» ۲-توانایی مقابله داشتن
با کسی، حریف کسی شدن. مثل: «دست
نه‌رسیت زالءَ جَنت بکّالءَ dast na-ras-it
zāl a jaŋt bakkāl a حریف زنش نمی‌شود و
بقال را می‌زند»
-دست زورَگ zūr-ag — به دست گرفتن
کاری.
-دست سُرێنَگ sor-ēn-ag — ۱- تکان دادن
دست، مجازاً اشاره کردن، اظهار وجود کردن.
« دستے سُرێنتێن دَریگَتے/ ٹپّے کُدێنتێن
دریگتے (ملا: ۱۶۲) dast-ē sor-ēŋt-ēŋ
darigat-ē / ţapp-ē kod-ēŋt-ēŋ darigat-ē
ای کاش اشاره‌ای می‌کرد، ای کاش زخمی را
تازه می‌کرد» ۲-(مجاز) انجام دادن کاری سبک.
-دست سَمارَگ samār-ag — آرام و آهسته
دست را بر چیزی مانند سرِ کسی کشیدن.
-دست شانْک دیَگ šāŋk da-y-ag —
۱- تکان دادن دست به گونه‌ای که گویا چیزی
پرتاب کنند. ۲- بلند کردن دست جهت دفاع
از خود یا زدن کسی.
-دست شانَگ šān-ag — (مصـلـ) =دست
شانْک دیَگ↑.
-دَست شۆدَگ šōd-ag — (مصـلـ) ۱- دست
شستن، برای غذا خوردن آماده شدن. مثَل:
«آپ بْیارۂ دستاں بِه‌شۆد āp b-y-ār o dast-
āŋ be-šōd آب بیاور و دست‌هارا بشوی»
۲-(مجاز) ترک کردن و کنار نهادن چیزی.
-دست شهارَگ šahār-ag — دست به سوی
چیزی یا جایی دراز کردن برای برداشتن یا
کندن یا گذاشتن بر چیزی. «دستاں شَهار مان
گردِنءَ (شهداد و مهناز) dast-āŋ šahār māŋ
garden a دست‌ها را دراز کن و بر
گردن[م]بگذار»
-دست کپَگ kap-ag — گیر آمدن، به دست
آمدن. «جْوان بیت اگان کارے دست
به‌کپ‌ایت (سیدهاشمی۳: ۱۳) jwāŋ bit agāŋ
kār-ē dast be-kap-it خوب می‌شود اگر
کاری گیر بیاید»
-دست کشَّگ kašš-ag — (مصـل مـ) ۱- دست
کشیدن، روی چیزی را با دست لمس کردن و
پاک کردن ۲- دست را به سوی خود کشیدن.
۳-(مجاز) رهاکردن، ترک کردن.
-دست کنَگ kan-ag — ۱- در دست کردن
چیزی مانند انگشتر، النگو، دستکش و ...
«راڈۆ پێسرءَ ئی راه داتَگ / کایان من، گُڑا
دست ئی کن (عابد: ۱۷) -rāđō pēsar i rāh
dāt-ag kā-y-āŋ man gofā dast i kan
ساعت رادو را پیش از این فرستاده بود[که]
می‌آیم و پس از آن در دستش کن» ۲- اندازه
گرفتن طول یا درازی چیزی با واحد
اندازه‌گیری دست.
-دست گِرَگ ger-ag. — ۱- دست گرفتن.
۲-(مجاز) تحویل یا به عهده گرفتنِ چیزی یا
کاری. ۳-دست کسی را گرفتن. ۴-(مجاز)
پشتیبانی کردن، کمک کردن.
-دست مان‌کونءِ کاپَر جنَگ dast māŋ kūn e
kāpar jan-ag ۱- دست در کون کافر زدن.
۲-(مجاز) بسیار تخس و فضول بودن، نترس و
گستاخ بودن.
-دست مان‌کنَگ māŋ kan-ag — دست در
درون چیزی نهادن، ۲-(مجاز) دخالت کردن.
مثَل: «اللّٰهءِ کارانءَ بَندَه دست مان‌کُت نَه‌کنت
allāh e kār-ān a baŋda dast māŋ kot

د

na-kaŋt بنده نمی‌تواند در کار الهی دخالت کند»

-دســـت لگاشَــگ lagāš-ag — (مصـــلـــ) ۱-دست‌ها را به هم مالیدن، دست‌ها را به نشانهٔ حسرت‌خوری یا رشک و حسد به هم مالیدن. ۲-(مجاز) حسرت‌خوردن، رشک‌بردن.

-دست ماں دست دیَگ dast-māŋ-dast da-y-ag (صـ) ۱-دست به دست هم دادن. ۲-(مجاز) متحد و هم‌دست شدن.

-دست مِلّائینَگ mellā-?ēn-ag — [دست+ اردو: ملانا، مِلنا] =دست دیَگ[1]. دست دادن، با کسی دست دادن.

-دست هارێنَگ hār-ēn-ag — ۱- دست‌ها را به هم سودن. ۲-(مجاز) حسرت خوردن. «دستان هارێنان بش‌بَشانیَّ (روانبُد:۳۷۸) dast-āŋ hār-ēn-āŋ baš-baš-ān-i y-a با حسرت و دریغ دست‌هایم را به هم می‌مالم»

-دست نزّیک نه‌هِلّگ nazzik na-hellag — ۱- اجازه ندادن کسی به فردی که به او یا چیزی دست بزند. ۲-(مجاز) اجازهٔ مشورت و دخالت در کاری ندادن. ۳-کوتاه نیامدن در موضوعی یا کار. «هرچی منی گْوَشان دست نزّیک نه‌هِلّیت har-či man-i gwaš-āŋ dast nazzik na-hell-it هرچه به او می‌گویم کوتاه نمی‌آید و اجازه نمی‌دهد»

-دستءُ باسک بیَگ bāsk ba-y-ag — ۱- با کسی دست و بازو بودن. ۲-(مجاز) درگیر شدن، کشتی‌گرفتن. «دستءُ باسک اِنت گوْں زَهم‌جَنێں دێهاں (روانبُد: هضام۸) dast o bāsk eŋt gōŋ zahm-jan-ēŋ dēh-āŋ با دیوهای شمشیرزن کُشتی می‌گیرد»

-دَستءُ پاد جنَگ o pād jan-ag — ۱- دست و پا زدن، تکان دادن دست و پا. ۲-تقلا کردن، کوشش کردن برای رهایی از چیزی. «پَه بےوسی دستءُ پاد جَناں (سیدهاشمی۳: ۸) pa bē-was-i dast o pād jan-āŋ از روی بیچارگی دارم دست و پا می‌زنم (تقلا می‌کنم)»

-دستءَ پَه دانکو چَٹّگ dast a pa dāŋkū čaṭṭ-ag ۱-دست لیسیدن پس از خوردن گندم برشته. ۲-(مجاز) بسیار خسیس و بخیل بودن.

-دستءَ پَه دست مُشَگ dast a dast moš-ag دست بر دست مالیدن، از شدت تأسف یا تعجب یا رشک و حسد دست‌ها را به هم مالیدن. «دست پَه دستءَ مُش‌اِیت نادلجان / پَشک ئی پرچیءَ کشتءُ دْرَتک (عابد: ۲۴) dast pa dast a moš-it nādel-jān , pašk i parči y-a kašt o dratk نادل‌جان بسیار افسوس می‌خورد که چرا پیراهنش را درآورد و آویزان کرد»

-دستءَچَه دل دورکنَگ a ča del dūr — kan-ag ۱- دست را از رویِ دل برداشتن. ۲-(مجاز) جرأت‌کردن، دلیر شدن.

-دستءَچے روَگ dast a čē raw-ag از دست رفتن، از دست خارج شدن.

-دستءِ دارَگ e dār-ag — =دست دارَگ↑.

-دستءُدَپ o dap — دست و دهان، دستءُدَپ بیَگ↓.

-دستءُدَپ بیَگ o dap ba-y-ag — مجازاً با کسی دست دادن و هم‌سخن شدن. «زانان نزّیکی دِلاں کنت نَزّیک / گوْں منءَ دستءُدَپ بیت نه‌بیت (ساحر۱: ۸۰) zān-āŋ nazzik-i del-āŋ kaŋt nazzik , gōŋ man a dast o dap bit na-bit می‌دانم که نزدیک بودن، دل‌ها را نزدیک می‌کند، معلوم نیست که او با من دست می‌دهد و هم‌سخن می‌شود یا نه!»

-دستءُ دْروت dast o drūt (امصـ) سلام و احوال‌پرسی.

-دستءُ دْروْه drōh — = دستءُ دْروْت↑.

-دستءُ دْروْه بیَگ ba-y-ag — — دست دادن و احوال‌پرسی کردن. «کامریڈءَ گوْں منءَ دستءُ دْروْه بوت (صبا۱: ۶۲) kāmorid gōŋ man a dast o drūt būt کامرید با من دست داد و احوال‌پرسی کرد»

-دستءَ دیَگ dast a da-y-ag ۱-چیزی را در دست کسی گذاشتن. ۲-(مجاز) به کسی تحویل دادن. «گَپّءَ نَگد کنت دستءَ دَنت (عابد: ۸۲) gap a nagd kaŋt dast a daŋt سخن را برمی‌گزیند و تحویل می‌دهد»

-دستءُدیم کنَگ o dēm kan-ag — (مجاز) نسبت به عزیزی که از راه می‌رسد اظهار محبت زیاد کردن[1]. «آتک منی کاشێں کُڈّکءَ دوشی/ دستءُدێم کُت من چاردهی ماهءَ (عابد۱۰: ۱۰۴) ātk man-i kāš-ēŋ kodd-ok a dūši dast o dēm kot man čār-dah-i māh a دیشب به کلبهٔ حصیری من آمد، به نشانهٔ اظهار مهر خواستم خود را قربان او بکنم»

-دستءَ شهار دیَگ a šahār da-y-ag — =دست شهارَگ↑.

-دستءَ کنَگ kan-ag — ۱- به دست گرفتن، تحویل گرفتن، در اختیار گرفتن. ۲-دست‌کنَگ↑.

-دستءَ هالیگ کنَگ a hālig kaṅ-ag — ۱-دست را خالی کردن. ۲-(مجاز) از کاری فارغ شدن.

-دستءَ یَکّے کنَگ yakk-ē kan-ag — دست یکی کردن، مجازاً متحد شدن.

-دستے پِرکنَگ dast-ē per-kan-ag مجازاً به شدت کتک زدن.

-پَه دستاں راه‌روَگ pa dast-āŋ rāh raw-ag ۱- با دست‌ها راه رفتن. ۲-(مجاز) بسیار گستاخ و پُررو بودن، خلاف قاعده عمل‌کردن. مثَل: «دستان اِت هِشتَگءُ پَه پاداں راه روئے dast-ān et hešt-ag o pa pād-āŋ rāh raw-ay پاها را رها کرده و با دست‌ها راه می‌روی، (معادل مثَل فارسی: پای از گلیم خود بیرون نهادن)»

-پَه دست آیَگ pa — ā-y-ag ۱- به دست آمدن. ۲-(مجاز) رام شدن، ادب شدن.

-پَه دست اڈ کنَگ pa — ađ kan-ag ۱- با دست درست کردن، چیزی را با دست ساختن. ۲- (مجاز) استعاره از بسیار زیبا بودن، به‌گونه‌ای که اندام کسی را به‌دلخواه زیبا کرده باشند. «اَنچوْ گُشئے پَه دست اڈ کُتَگ ančō goš-ay pa dast ađ kot-ag به گونه‌ای بود که گویا با دست درست کرده‌اند»

-پَه دست بیَگ pa — ba-y-ag به دست کسی کاری انجام گرفتن.

-پَه دست پَیم کنَگ pa — paym kan-ag =په دست اَڈ کنَگ↑.

-پَه دست کپَگ pa — kap-ag به دست کسی افتادن، گیر آمدن. «اے پَه دست نه‌کپیت ē pa dast na-kap-it این گیر نمی‌آید»

-پَه دست کشَّگ pa — kašš-ag با دست وزن‌کردن، چیزی را با ترازویِ دستی وزن کردن.

-پَه دست کنَگ pa — kan-ag با دست اشاره کردن.

-پَه دست گِرَگ pa — ger-ag ۱- چیزی را با دست گرفتن. ۲- به دست گرفتن، مجازاً به اختیار گرفتن.

-پَه دست نادَگ pa — nād-ag ۱- چیزی یا قطعه و عضوی از چیزی را با دست نهادن بدون آن‌که از چیزی دیگر استفاده کرد. ۲- (مجاز) استعاره از بسیار زیبا بودن، به‌گونه‌ای که اندام کسی را به‌دلخواه بر جایگاهش نهاده باشند.

---

[1] -در گذشته برخی از افراد در برابر کسی که از راه می‌آمد، کف دست را در برابر او می‌گرفتند و بر پیشانی خود می‌چسباندند؛ این نشانهٔ اظهار محبت زیاد و به‌گونه‌ای به معنی «فدایت شوم» بوده است.

-پَهدست نهآیَگ pa — na-ā-y-ag به دست نیامدن، مجازاً رام نشدن، بسیار ناآرام و بی‌قرار بودن، پرتحرک و پرجنب و جوش بودن. «آ هِچ پَه دستءَ نهیَیت ā heč pa dast na-yayt او بسیار پرتحرک و پرجُنب و جوش است»

-پَه کسےءَ دست بُرز بَرَگ pa kas-ē y-a dast borz bar-ag =کسےءِ سرءَ دست بُرز کنَگ↓. دست بالا بردن بر کسی. «ریشّ تئی گِپتَگ أنت تاجوءَ / دست ئی پَه تَرا بُرز بُرتَگ rišš tai gept-ag aŋt tājū a (عابد:۱۱۱) dast i pa ta-r-ā borz bort-ag تاجو ریش تو را گرفته و بر تو دست بالا برده است»

-چَه دست روگ ča — raw-ag =دستءَ چے روگ↑.

-چَه دستءَ دام روگ ča — o dām raw-ag مجازاً پُررو شدن، از اختیار و کنترل کسی خارج شدن.

-در دست کنَگ dar — kan-ag (مجاز) =بچّاتِنگ. نجات دادن، در امان خود گرفتن.

-کسےءِ دستانءَ چَه پُشت بندَگ kas-ē ye dast-ān a ča post band-ag ۱-دست‌های کسی را از پشت بستن. ۲-(مجاز) بر او پیشی گرفتن و غلبه یافتن.

-کسےءِ دستانءَ شوْدَگ kas-ē ye dast-ān a šōd-ag ۱-دست‌های کسی را شستن. ۲-(مجاز) خدمتگزار او بودن، نوکر او بودن.

-کسےءِ دستانءَ گِرَگ kas-ē das-tān a ger-ag ۱-دست‌های کسی را در دست گرفتن. ۲-به نشانهٔ احترام به او دست‌دادن. ۳-به نشانهٔ عذرخواهی به او دست دادن.

-کسےءَ دستان مان سر بیَگ kas-ē y-a dast-āŋ māŋ sar ba-y-ag ۱-دست‌های کسی بر سر او بودن. ۲-(مجاز) در رنج بودن، غصه خوردن، فکر کردن.

-کسےءِ دست پَه جاهے نهرسَگ kas-ē ye dast pa jāh-ē na-ras-ag ۱-دست کسی به جایی نرسیدن. ۲-(مجاز) کسی یا چیزی را برای رفع مشکلات نیافتن.

-کسےءِ دست بند بیَگ kas-ē ye — baŋd ba-y-ag ۱-دست کسی بند بودن. ۲-(مجاز) گرفتار بودن.

-کسےءِ دست پَچ بیَگ kas-ē ye — pač ba-y-ag ۱- دست کسی باز بودن. ۲-(مجاز) بخشنده و سخاوتمند بودنِ او. ۳- اختیار داشتن کسی برای چگونگیِ انجام دادن کاری.

-کسےءَ دست پربیَگ kas-ē y-a — per ba-y-ag ۱-دارای دست بودن کسی. ۲-(مجاز) انجام دادن کاری با دست‌های خود.

-کسےءِ دست رسَگ kas-ē ye — ras-ag ۱- دست کسی رسیدن، توانایی دست زدن به چیزی را داشتن. ۲- (مجاز) توانایی انجام کاری یا داشتن فرصتی را داشتن. ۳- توانایی مالی داشتن برای خریدن یا پرداختن مبلغی برای چیزی. «منی دستءَ نهرسیت اِشیءَ بزوران man-i dast a na-ras-it eši y-a be-zūr-āŋ قدرت مالی ندارم که این را بخرم» ۴-با کسی توانایی مقابله یا رقابت داشتن. «آئیءِ دست تئی گوْنءَ نهرسیت āyi y-e dast tai gōn a na-ras-it او نمی‌تواند با تو مقابله یا رقابت کند»

-کسےءِ دست سُبَک بیَگ kas-ē y-e dast sobak ba-y-ag دست کسی سبک بودن، به‌مجاز کسی را گویند که اگر ضربه بزند ضربه‌اش زیاد درد نمی‌گیرد. [مقا:کسےءِ دست گران بیَگ]

-کسےءِ دست گَٹ بیَگ kas-ē ye — gaṭṭ ba-y-ag ۱- دست کسی بند بودن. ۲-(مجاز) مشغول یا گرفتار بودن او.

-کسےءِ دست گران بیَگ kas-ē y-e dast gerān ba-y-ag دست کسی سنگین بودن، به‌مجاز کسی را گویند که اگر ضربه‌ای بزند، ضربه‌اش مؤثر است و زیاد درد می‌گیرد.

-کسےءِ دست لرزَگ kas-ē ye — larz-ag ۱-دست کسی لرزیدن. ۲-(مجاز) ترسیدن.

-کسےءِ دست مان هوْنان بیَگ kas-ē ye — māŋ hōn-āŋ ba-y-ag ۱-دست کسی در خون قرار داشتن. ۲-(مجاز) به کاری مهم گرفتار بودن. «دستئی گر بهبیت مان هوْنان / بُگش‌ئی که مهشوْد دستان بیا dast i gar beb-it māŋ hōn-āŋ / bogš i ke ma-šōd dast-āŋ b-y-ā (عابد: ۱۳) اگر دست‌هایش در خون باشد، بگو که دست‌هایت را نشوی و بیا»

-کسےءِ دست هوْر بیَگ kas-ē ye dast hōr ba-y-ag ۱- دست کسی همراه بودن، دست داشتنِ کسی در کاری. ۲-(مجاز) شریک بودن کسی در انجام دادنِ کاری. «سرکارءِ وتی دست هوْر اِنت sarkār e wat-i dast hōr eŋt (عابد: ۱۵۶) پلیس نیز در انجام این کارها شریک است»

-چَه کسےءِ دستءَ ارزْنے نهرِچَگ ča kas-ē y-e dast a arzon-ē na-reč-ag ۱- از دست کسی ارزنی هم نریختن. ۲-(مجاز) بسیار خسیس بودن.

-کسےءِ دستءَ بیَگ kas-ē ye — a ba-y-ag ۱- در دست کسی بودن. ۲-(مجاز) در اختیار کسی قرار داشتن. «جَورێن دُژمنانی دستءَ انت jawr-ēŋ dožmen-ān i dast ā eŋt (عابد: ۱۰۲) در اختیار دشمنان کینه‌توز و ظالم است»

-کسےءِ دستءَ پَچ هِلَگ kas-ē ye — a pač hell-ag ۱- دست کسی را باز گذاشتن. ۲-(مجاز) به او اختیار تام دادن.

-کسےءِ دستءَ چارگ kas-ē ye — a čār-ag دست کسی را به هدف فال‌گیری نگاه کردن، فال کسی را گرفتن با نگاه کردن بر کفِ دست او.

-کسےءِ دستءَ رسَگ kas-ē ye dast a ras-ag به دست کسی رسیدن.

-کسےءِ دستءَ رسێنَگ kas-ē ye dast a ras-ēn-ag به دست کسی رساندن، به کسی تحویل دادن.

-کسےءِ دستءَ گِرَگ kas-ē ye — a ger-ag ۱- دست کسی را گرفتن. ۲-(مجاز) کمک کردن به او، از او پشتیبانی کردن.

-کسےءِ دست پَه کارے رسَگ kas-ē ye — pa kārē ras-ag ۱-دستِ کسی به چیزی یا جایی رسیدن. ۲-(مجاز) توانایی داشتن کسی برای انجام دادنِ کاری.

-کسےءِ دست تنگ بیَگ kas-ē ye — taŋg ba-y-ag دست کسی تنگ بودن یا شدن، مجازاً تهیدست بودن یا فقیر شدن او؛

-کسےءِ دست چوْٹ بیَگ kas-ē ye — čōṭ ba-y-ag ۱-دست کسی کج بودن. ۲-(مجاز) دزد بودن.

-کسےءِ دست دان دَپ رسَگ kas-ē ye — dāŋ dap ras-ag ۱-دست کسی تا دهانش رسیدن. ۲-(مجاز) توانستن کسی برای گذران زندگی بدون این‌که به کسی نیاز داشته باشد، درآمد کافی داشتن او.

-کسےءِ دست رسَگ kas-ē y-e dast ras-ag دست کسی رسیدن، قدرت کسی به کاری رسیدن.

-کسےءَ دست مان چمّان جنَگ kas-ē y-a dast māŋ čamm-āŋ jan-ag ۱-دست در چشمان کسی زدن. ۲-(مجاز) کور کردن، به کسی زیان بزرگ رساندن.

-کسےءِ دست نهاوْشتَگ kas-ē ye — na-ōšt-ag ۱-دست کسی آرام نگرفتن. ۲-(مجاز) دخالت کردن کسی در هر کاری، دست زدن او به هر چیزی. «دستان مَجن تو پَه وتی چمّان پَه پاگلی dast-āŋ ma-jan taw pa wat-i čamm-āŋ pa pāgal-i (روانبد: ۳۹) روی دیوانگی دست‌هایت را در چشمانت نزن»

-کسےءِ دست هالیگ بیَگ — kas-ē ye
hālig ba-y-ag ۱- دست کسی خالی بودن یا
شدن. ۲-(مجاز) چیزی در دست نداشتن،
بی‌چیز بودن، پول نداشتن. ۳-(مجاز) از کاری
فارغ شدن، وقت داشتن.

-کسےءِ دستءَ کارے بیَگ kas-ē ye — a
kār-ē ba-y-ag انجام گرفتن کاری به دست
کسی، توانایی داشتن کسی برای انجام دادن
کاری، در اختیار و ارادهٔ او بودن. «وانَگ منی
دستءَ نه‌بیت wān-ag man-i — a na-bit
نمی‌توانم بخوانم»

-کسےءِ دستءَ نمک نه‌بیَگ kas-ē ye — a
nemak na-ba-y-ag ۱- دست کسی نمک
نداشتن. ۲-(مجاز) نیکی یا خدمت او به دیگران
نتیجهٔ عکس داشتن، مورد بی‌اعتنایی یا
ناسپاسی قرار گرفتن او از سوی کسانی که به
آن‌ها خدمت یا نیکی کرده است.

-کسےءِ دیمءَ دست دْراج‌کنَگ kas-ē ye dēm
a — drāj kan-ag ۱-پیش کسی دست دراز
کردن، ۲-(مجاز) به او اظهار نیازمندی‌کردن و
از کمک خواستن.

-کسےءِ سرءَ دست بُرز کنَگ — kas-ē sar-a
borz kan-ag ۱-دست بر سر کسی بالا کردن.
۲-(مجاز) او را زدن یا به زدن او اقدام کردن.

-کسےءِ سرءَ دست چِست کنَگ kas-ē sar a
— čest kan-ag = کسےءِ سرءَ دست بُرز
کنَگ↑.

-کسےءِ سرءَ دست مُشَگ kas-ē ye sar a dašt
moš-ag ۱- بر سرکسی دست مالیدن.
۲-(مجاز) نوازش کردن، دلداری دادنِ او.

-کسےءَ مان‌کارے دست بیَگ kas-ē y-a māŋ
kār-ē dast ba-y-ag ۱- کسی در کاری
دست داشتن. ۲-(مجاز) مداخله داشتن کسی در
کاری. «پَه منی جنَگءَ شیءَ دست بوتَگ pa
man-i jan-ag a ši y-a — būtt-ag این
شخص در کتک زدن من دخالت داشته است»

-مان دست ترّگ māŋ dast tarr-ag به دست
افتادن، گیر آمدن. مثَل: «اسپِ هَزاری چَه
لاگری مَه دست تَرّایت asp e hazār-i ča
lāgar-i ma dast tarr-it اسب ارزشمند و
گران‌بها، به سبب لاغری در دسترس هر
شخصی قرار می‌گیرد»

دَست[2] dast [صو: لافا روگ] (ا) =لاپ‌رِچ. اسهال.
-دست آیَگ ā-y-ag — اسهال شدن.
-دست دیَگ da-y-ag — سبب اسهال شدن،
دچار اسهال شدن.

دَستآجَنگ dast-ājenag (امصـ)
=دستآنجَگ↓.

دستآزگ dast-āzag (صـ) آن‌که
دست‌هایش زخم است. ←آزَگ.

دستآنجَگ dast-ānjag (امصـ) =دستآجِنَگ.
بند شلوار را در دست گرفتن، مجازاً جهت
ادرارکردن به دستشویی یا گوشه‌ای رفتن.

دَس‌تاپ das-tāp (امصـ) =دست‌تاپ↓.

دَستاچ dast-āč [سیـ: دستار، ریتّاچ] (ا) =دستار،
جُلاب. دارو یا غذایی که با مصرف آن دستگاه
گوارش تحریک گردد و روده‌ها به آسانی
تخلیه شود، مُسهل.

دَستار[1] dastār (ا) =مندیل، پاگ. پارچه‌ای که
به دور سر پیچند، دستار، عمامه.

دَستار[2] dast-ār (ا) =دستاچ↑.

دستاربند dastār-baŋd (صـ) آن‌که دستار بر
سر بندد.

دستاربندی dastār-baŋd-i (حامصـ)
=پاگ‌بندی. مراسمی که طیِ آن بر سرِ طُلّاب
دانش‌آموخته عمامه گذارند.

دستاَمباز dast-ambāz =گُوَرآمباز. آغوش.
- دستاَمباز گِرَگ ger-ag — در آغوش گرفتن.

دستان‌بۆ dast-āŋ-bō (ا) گیاه یا گُل یا
ماده‌ای معطر که برای بوییدن در دست
می‌گرفتند، دستنبو، شمامه.

دستانک dastānk (ا) =دستگ. دسته. "دیگ‌ء
دستانک dĕg e dastānk دسته دیگ"

دَستانَگ[1] dast-ānag (ا) ۱-سرود، ترانه،
نغمه، دستان. ۲-شعر کوتاه که در آوازخوانی
هم به کار رود[1].

دَستانَگ[2] dast-ānag (ا) =دَستانَه↓.

دَستانَگ[3] das-tān-ag (امصـ) پهن کردن چانهٔ
خمیر با دست.

دستان‌مان‌سَر dast-āŋ māŋ sar (صـ)
=دستمَه‌سَر↓.

دَستانَه dast-āna (ا) ۱- آنچه به‌عنوان عایق
به دست گیرند و چیزی داغ مانند دیگ را
جابجا کنند. ۲- =دستموَزَگ. پوششی برای
دست، دستکش.

دستاوَر dast-āwar [سیـ: هَزکار] (ا) ثروتمند،
متموّل.

دَستاوَنگ dast-āwaŋg (ا) دستهٔ هاوَن
فلزی.

-دستائی dast-ā?i (قـ) =دستی. عمداً، به
دست خود. «تَو کُجا آوان کُرت کنئے بُنبیّل/
چۆ مه‌بیت دستائی وَت به‌بئے اِشکیّل
(گلخان۴: ۴۴۰) taw kojā ā-w-āŋ a kort
kan-ay bonbēl čō ma-bit dast-ā?i wat
be-bay eškēl تو کجا می‌توانی آها را نابود
بکنی؟ این‌گونه نشود که خود را به دست
خود، اسیر آن‌ها بکنی»

دستبازی dast-bāzi (حامصـ) =دستگُوازی.
دست‌های همدیگر را از روی عشق و مهر
فشردن.

دستبتّی dast-batti (ا) =دَزبَتّی↑.

دستبدل dast-badal (ا) =دستبدلی↓.

دستبدلی dast-badal-i (صنـ) قرض و وام.
مثَل: «داتگیّن دستبدلیان، هربا که روّچے
دَیَگی اِنت dāt-ag-ēŋ dast o dast-badal-
y-āŋ .harbā ke rōč-ē da-y-ag-i eŋt
چیزهایی که از دیگران دریافت کرده‌ای
به‌طور حتم باید پس بدهی»

دَستبَڈّ dasṭ-bađđ (ا) ضربهٔ دست که
آهسته بر شانهٔ کسی زنند؛ این ضربه را
معمولاً بزرگ‌تران هنگام دعا و به خدا سپردن
بر شانهٔ افراد یا مسافران زنند.
-دستبَڈّجنَگ jan-ag — ۱-بر شانهٔ کسی با
دست آهسته ضربه زدن و دعا خواندن.
۲-(مجاز) به خدا سپردن. ۳- از خود راندن.
«بَهتءَ نی جتَگ دستبَڈّءَ / دَزگیراِش کُتَگ
آیرپوّٹءَ (عابد: ۱۲۴) baht a ni jat-ag dast-
bađđ a daz-gir eš kot-ag ayrpōṭ a بخت
او را رها کرده و در فرودگاه دستگیرش
کردند»

دستبْراتی dast-brāt-i (ا) دستِ برادری،
پیمان برادری.

دستبستَگ dast-bast-ag (صـ)
=دَزبستَگ↑.

دستبند dast-baŋd (ا) =دَزبند↑.

دستبندی dast-baŋd-i (حامصـ)
=دَزبندی↑.

دستبندانی dast-baŋd-ān-i (حامصـ)
مشغول بودن به کاری، دست کسی به کاری
بند بودن.

دستپارِگ dast-pāreg [دست+عر:فارغ] (صـ)
ویژگی آن‌که کارش تمام شده است و به کاری
مشغول نیست.

دستپان daspt-ān (ا) =دَسپان↑.

دستپاند dast-pāŋd (ا) =دَسپان↑.

دَستپَتا dast-patā (امصـ) =دَس‌پَتا↑.

دستپَچ[1] dast-pač (ا) =دَسپَچ. نان لواش.

دستپَچ[2] dast-pač (صـ) =دَس‌پَچ. ۱- آن‌که
دست‌هایش باز است، دستباز. ۲- حالتِ
کسی که دستباز نماز خواند. ۳-(مجاز)
سخاوتمند، بخشنده.

---

[1] ۱-در بلوچی شرقی «دَستانَغ» گویند.

دَست‌پَد dast-pad (ا) نشانه و اثر دست. ۲-(مجاز) اثر، نتیجه.

دست‌پُرّ dast-porr (ص) ۱-در حال داشتن چیزی در دست، دستِ پُر. ۲- (مجاز) دارای بهره و نصیب، موفق و پیروز. ۳-آنچه آن را با دست پر کرده‌اند.

دست‌پَرمان dast-parmān (امص) مهارت در رانندگی، دست‌فرمان.

دَست‌پُشت dast-pošt (ا، امص) ـــــ ۱- =پُشت‌دست. پشتِ دست. ۲- حالت بر زمین افتادن از جلو، سکندری. ۳- =دَزپُشت↑.

-دست‌پُشت کپگ kap-ag — بر زمین افتادن از جلو.

-دست‌پُشت وَرگ war-ag — سکندری خوردن.

دست‌پَلالێنک dast-palālēŋk (ص) ـــــ =دَس‌پَلالێنک↑.

دست‌پَلّو dast-pallaw (ص) فارغ، آسوده. [مقا: کسی] «آدینگءِ رۆچءَ مـن دست‌پلّوان ādinag e rōč a maŋ dast-pallaw-āŋ روز جمعه فارغ هستم»

دست‌پَلّه dast-pallą (ص) =دست‌پَلّو↑.

دست‌پَنجَگ dast-panjag (ا) =دَس‌پَنجَگ↑.

دست‌پَنجَگی dast-panjag-i (حامص) =دَس‌پَنجَگی↑.

دست‌پَنجَهی dast-paŋjah-i (حامص) ـــــ =دست‌پَنجَگی↑.

دَست‌پِنڈ dast-peŋd (امص) ۱-گدایی کردن از دیگران با دراز کردن دست. ۲-(ص) گدایی که در برابر دیگران دست دراز می‌کند و چیزی می‌خواهد.

دَست‌پُنڈ dast-pond (امص) =دَزپُنڈ↑.

دست‌پَه‌دست dast pa dast ← دَست[1].

دَست‌پَه‌کار dast-pa-kār (ص) دست به کار، آن‌که کاری را آغاز کرده است، آن‌که مشغول انجام دادنِ کاری است.

دَست‌پَه‌سَر dast-pa-sar (ص) ۱-آن‌که دست بر سر گذاشته است. ۲- (مجاز) آن‌که با سرگشتگی نمی‌داند چه بکند، سرگشته.

دَست‌پَیَک dast-payak (ص) =دست‌هالیگ. ۱- آن‌که چیزی در دست ندارد، دست‌خالی. ۲-فارغ‌الحال، آسوده، آن‌که گرفتار نیست. ۳- آن‌که به کاری مشغول یا گرفتار نیت. «من مَرچی دست‌پَیَک آن marči dast-payak āŋ من امروز بیکارم و مشغول کاری نیستم»

دَست‌پَیَکی dast-payak-i (حامص) ۱-چیزی در دست نداشتن، دست‌خالی بودن. ۲- فارغ بودن، گرفتار نبودن.

دست‌پێلک dast-pēlek (ا) کیسه یا بستهٔ کچکی که در دست گیرند.

دَست‌تاپ dast-tāp (امص) =دس‌تاپ. بو دادن دانه‌ها بر تابه یا ساج بسیار داغ.

-دست‌تاپ کنگ kan-ag (امص) =دست‌تاپ↑.

دست‌تَنگ dast-taŋg (ص) تنگ‌دست، تهیدست.

-دست‌تنگ بیَگ ba-y-ag — (مصل) تهیدست بودن، فقیر و بی‌چیز بودن یا شدن.

دست‌تنگی dast-taŋg-i (حامص) تنگ‌دستی، فقر و بی‌چیزی.

دست‌تَنها dast-tahnā (ص) تنها، بی یار و یاور.

دست‌جَن dast-jan (ص) =دَزجَن↑.

دست‌جَنگی dast-jaŋg-i (حامص) ـــــ =دَزجَنگی↑.

دست‌چار dast-čār (ص) =دَسچار↓.

دست‌چارَگ dast-čār-ag (امص) کمک مالی.

-دست‌چارَگ کنگ kan-ag — کمک مالی کردن.

دست‌چارَه dast-čāra (امص) =دست‌چارَگ↑.

دَست‌چَٹ dast-čaṭṭ (ص) آن‌که پس از غذا دستش را می‌لیسد.

دست‌چراگ dast-čerāg (ا) =دَس‌چراگ↓.

دست‌چَرپ dast-čarp (ص) آن‌که دستش چرب است، مجازاً مرفه و ثروتمند.

دست‌چۆپ dast-čōp (امص) کوبیدن دست یا دست‌ها بر زمین به نشانهٔ نفرین کسی[1]. «اے زالءَ یکّو دُوا ءِ دست‌چۆپ اِنت ē zāl a yakkaw dowā o dast-čōo eŋt این زن همواره دارد نفرین و دعای بد می‌کند»

دست‌چێر dast-čēr (امص) دست به زیر چیزی بردن مانند دوشیدن دام ماده.

-دست چێر کنگ kan-ag — =دست‌چێر↑. «پاچِنان دست‌چێر کنئے کۆرئے (عابد۲: ۷۱) pāčēn-āŋ dast-čēr kan-ay kōr ay به زیر بزهای نر می‌بری! کوری؟»

دست‌دار dast-dār (امص) =دَزدار↑.

دست‌دْراجی dast-drāj-i (حامص) ـــــ ۱- دست‌درازی، برای گدایی و اظهار نیاز دست درازکردن. ۲-(مجاز) گدایی.

دَست‌دْرَنگ dast-draŋg (ص) =دست‌گٹ. آن‌که دستش بند است، مجازاً درگیر و مشغول.

دَست‌دْرۆت dast-drōt (امص) ـــــ سلام و احوالپرسی با دست دادن به همدیگر.

-دست‌دْرۆت بیَگ ba-y-ag — با گرفتن دست یکدیگر، احوال همدیگر را جویا شدن.

-دست‌درۆت کنگ kan-āg — سلام و احوالپرسی کردن، به نشانهٔ سلام، خوش‌آمد و دوستی دست به سوی کسی بردن و دست او را در دست گرفتن.

-دست دستءَ مُشگ a moš-ag — دست بر دست مالیدن، به‌مجاز حسرت خوردن، رشک بردن.

دست‌دِل dast-del (ا) =دلگ دست. کف دست.

دست‌دۆچ dast-dōč (ص) =دَزدۆچ↑.

دست‌دۆچی dast-dōč-i (حامص) ـــــ =دزدۆچی↑.

دست‌دێم dast dēm (ا) =دزدێم↑.

دست‌راه dast-rāh (امص) قدرت دخالت در امری.

دست‌رَس dast-ras =دَزرَس↑.

دست‌رُست dast-rost (ص) =دست‌رۆد، دَزرۆد↑.

دست‌تَرکّو das-trakkū [سیــ: دستی بمب] (ا) نارنجک دستی.

دست‌رَند dast-raŋd (ا) ۱- آنچه کسی به خط خود نوشته است، دست‌خط. ۲-روش نوشتن کسی.

دست‌رۆپ dast-rōp (ص) آنچه با کف یا پنجهٔ دست جمع کنند.

-دست‌رۆپ کنگ kan-ag — با کف یا کنارهٔ دست چیزی یا موادی را جمع کردن.

دست‌رۆد dast-rōd (ص) =دَزرۆد↑.

دست‌رۆدێن dast-rōd-ēŋ (ص) =دَزرۆد↑.

دست‌رۆک dast-rōk (ص) روشن‌کنندهٔ دست، ویژگی حنا یا کرِم یا چیزی همانند آن که دست را درخشان و باطراوت می‌کند.

دست‌رۆن dašt-rōn (ص) آن‌که برای کمک یا دریافت مزد، محصول را همراه با دهقان درو می‌کند.

دست‌زور dast-zūr (امص) ۱-با دست برداشتن چیزی. ۲-(ص) چیزی که بر دست گیرند. ۳- آنچه متعهد شده‌اند.

۱-برخی بویژه زنان هنگام نفرین کردنِ کسی کف دست یا هر دو کف را پی در پی بر زمین می‌کوبند.

-دست‌زور کَنَگ kan-ag — برداشتن با دست، به‌مجاز بر عهده گرفتن.

دســت‌سُـبَکّ dast-sobakk (صـ) چـالاک و چابک، زبل در کارها.

دســت‌سَــمار dast-samār (صــ) ۱-آن‌کــه دیگـری را بـا دسـت نـوازش کنـد. ۲-(امصـ) نوازشی که با دست انجام گیرد.

دست‌شان dast-šān (امصـ) ۱- دست‌افشانی، بلندکردن دست جهت دفاع از خـود یـا زدن کسی. ۲- تکان دادن دست به گونه‌ای که گویا چیزی پرتاب کنند.

دســـــت‌شـــــانی dast-šān-i (حامصــــ) دست‌افشانی.

دست‌شُلَّگ dast-šoll-ag (امصـ) شل بودن و سستی دست در نگه داشتن چیزی.

-دسـت‌شُـلَگ گِـرَگ ger-ag — بـه سسـتی و شُلی دست در نگه داشتن چیزی مبتلا شدن.

دَست‌شوِّد dast-šōd (ا) ۱-لَگَن یا ظرفـی کـه دست‌ها را پیش از خوردن غذا در آن شـویند. ۲-آبی که با آن دست شسته‌اند.

دسـتُک dast-ok (امصغـ) ۱-دسـت کوچـک، دستِ بچه و نوزاد. ۲-تیرچه‌ها و چـوب‌هـایی که برای نگه‌داری خیمه به کار روند. ۳-(مجاز) یـار و یـاور، مـددکار، همـراه کمـک‌کننـده. ۴- تکانِ دست، اشاره با دست از راه دور.

- دستُک کَنَگ kan-ag — از راه دور با دست اشاره کردن.

دست‌کار dast-kār (صـ) ۱-آن‌که با دست کار کنـد، پیشـه‌ور، کـارگر. ۲- چیـزی کـه آن را بـا دست ساخته‌اند، دست‌ساز، کـارِ دسـت. ۳-(ا) اثر و نشانه. ۴- اختراع، تخلیق.

دست‌کاری dast-kār-i (حامصـ) ۱-کارِ دستی، هنر صنایع دستی. ۲- دست‌کـاری، دسـت زدن و تغییر دادن چیزی با دست.

-دسـت‌کـاری کَنـگ kan-ag — دسـت زدن و تغییر دادن چیزی با دست.

دست‌کانڈ dast-kāŋđ (امصـ) =دست‌کوّنڈ↓.

دست‌کَٹّ dast-kaţţ (صـ) سرمایـه‌ای کـه بـا زحمت دست بدست آورده‌اند.

دست‌کڑی dast-kaŕi (ا) =دَزبند. دستبند.

دست‌کزا dast-kazā (ا) =دزکزا↑.

دست‌کَشّ[1] dast-kašš (ا) =دسکَشّ↓.

دست‌کَشّ[2] dast-kašš (امصـ) ۱- عمـل بسـتن دسـت‌هـای کسـی. ۲- کسـی یـا چارپـایی کـه دست‌هایش را با طنـاب بسـته‌انـد. ۳-ویژگـی کالا یا محصولی که به صـورت کیلـویی و وزن با ترازو به فروش می‌رسد.

-دست‌کَشّ کَنَگ kan-ag — بستن دست‌هـای کسی یا چارپایی بـا طنـاب. «آلـی پَـه گێـڈَـے رێدَگێن بستَگ / دَست‌کَشّءُ پادکَشّ چـوّ هَـرءَ کُرتَـگ (حماسـهٔ آدینَـگ: ۵۰۲) āli pa gēđ-ē rēdag-ēŋ bast-ag dast-kašš o pād-kašš čō har a kort-ag دسـت و پـای آلـی را در کنارِ درختچهٔ داز← هماننـد الاغـی بـا طنـاب بستی»

دست‌کِش dast-keš (صـ) نسـبت درخـت یـا نهال به کسی که آن را کاشته است. «اے مَچّ منـی دَسـت‌کِـش اِنـت ē mačč man-i dast-keš eŋt این نخل را با دست خود کاشته‌ام»

دَست‌کِشت dast-kešt (صـ) =دست‌کِش↑.

دَســـــت‌کِشـــــتَگ dast-kešt-ag (صــــ) =دَست‌کِش↑.

دَست‌کلانچ dast-kalāŋč (ا) طنـابی کـه بـر مهـار اسـب بندنـد و حلقـهٔ آن را در دسـت گیرند.

دست‌کلّه dast-kalla (ا) =دَزکلّه↑.

دسـت‌کُمَـک dast-komak (صـ) =دَزکمـک. ۱-کمکِ دست، یـار و یـاور. ۲-کمـک دسـتی، کمک مالی.

-دسـت‌کمـک بیَـگ ba-y-ag — کسـی را در انجام دادنِ کاری کمک کردن و یاری رساندن.

دست‌کُمَکـی dast-komak-i (حامصـ) کمـک دستی یا مالی.

دست‌کنڈ dast-kaŋđ(امصـ) =دَزکنڈ↑.

دســـت‌کــوٹّ dast-kūţţ (صـــ) زنـــی کـــه دست‌هایش زیور ندارند.

دست‌کوّش dast-kōš (امصـ) ۱-مهارت کسـی در ذبـــح جـــانورانِ حـــلال‌گوشـــت. «نـــاکوءِ دست‌کـوّش بـاز شَرّ اِنـت nākō e dast-kōš bāz šarr eŋt مهـارت عمـو در ذبـح بسـیار عالی است» ۲- با دست کشته شده.

دست‌کوّنـڈ[1] dast-kōŋđ (امصـ) =دَس‌کنـڈ↓. مثَل: «پَس که وَپسیت وتی جاهءَ دسـت‌کوّنـڈ کنـت pas ke waps-it wat-i jāh a dast-kōŋđ kaŋt بـز کـه مـی‌خوابـد خـاک محـل خوابیـدن خـود را بـا دسـت همـوار یـا خـالی می‌کند»

دسـت‌کونـڈ[2] dast-kōŋđ (ا) =هَنیچِـک. آرنـج دست.

دست‌کوّنڈ[3] dast-kōŋđ (صـ) دختر پیر. (بـه دختر مجـردی کـه از سـن معمـولی ازدواج آن بگذرد و جوان باشد «کلمانٹ←» گویند، اگـر از ایـن سـن هـم بگـذرد و امیـدی بـه ازدواج نداشته باشد، دست‌کوّنڈ، می‌گویَند)

دســـتُکی dast-ok-i (صــ) ۱-ســبد دســتی. ۲- ویژگی نوزادی که آن را بر دست گذارند و حمل کنند، نوزاد چندروزه.

دستَگ dast-ag (ا) =دسْـک. ۱- آن قسـمت از اشیایی مانند چاقو، تبر، بیل، هاون و ... که در دست گیرند، دسته. «دستَگ بێل dast-ag bēl دستهٔ بیل»، «دستگ دانچـوّپ dast-ag dāŋ-čōo دستهٔ هاون»، مثَل: «تَپر بـے دَستَگـءَ کار نَـه‌کنـت tapar bē-dast-ag a kār na-kaŋt تبر بدون دسته، کار نمی‌کند» ۲- دسته هاون.

دستِگ dasteg (ا) =دستگ↑.

دست‌گاڑی dast-gāŕ-i (ا) =دَزگاڑی↑.

دستَگانی dastag-āni (ا) دستهٔ چوبی آسیاب دستی که آن را دست گیرند و سنگ آسیاب را چرخانند.

دست‌گَـٹّ dast-gaţţ (صـ) =دَزگَـٹّ↑. «مـن زانان که دست‌گَٹّێن مـردُمـےئـے (سیدهاشـمی۲: ۱۶) man zān-āŋ ke dast-gaţţ-ēŋ mardom-ē y-ey می‌دانم که شخصی گرفتـار هستی»

دست‌گَٹّی dast-gaţţ-i (حامصـ) =دَزگَٹّی↑.

دَست‌گُرُنچ dast-goroŋč (صـ) =دَس‌گُرُنچ↓.

دَستَگ‌دار dastag-dār (صـ) دسته‌دار، چیزی که دارای دسته باشد مانند چاقو.

دستَگ‌دان‌چوّپ dastag dāŋ-čōp (ا) دستهٔ هاون چوبی که از جنس سنگ یا چوب است.

دستِگِر dast-ger (صـ) =دَزگِر↑.

دست‌گِروّک dast-ger-ōk (صـ) دست‌گیرنده، مجازاً کمک‌کننده، مددکار.

دَســـتَگُک dast-ag-ok (امصغــــ) دســـتهٔ کوچک. ←دستَک.

دست‌گُل[1] dast-gol (امصـ) =دَزگُل↑.

دست‌گُل[2] dast-gol (ا) =کنتراس←.

دســـت‌گُلائـــێش dast-golā?ēš (امصــــ) =دَزگُلائێش↑.

دست‌گُم das-t[a]-gom (امصـ) نیـرو و تـوان دست در انجام کاری، مانند این‌که شـخص در جایی تنگ گیر کنـد و نتوانـد خـود را حرکـت کند و توان انجام دادن کـاری نداشـته باشـد، می‌گوید: «منءَ دَسـت‌گـوَم نـے man a dast gwam nē نمی‌توانم با این موقعیت با دستم کاری را انجام دهم»

دست‌گْوار dast-gwār (ا) =دَزگْهار↑.

دســـت‌گْــوازی dast-gwāzi (حامصـــ) =دست‌بازی↑.

دست‌گوَهار dast-gwahār (ا) =دَزگْهار↑.

دستگیر dast-gir (امصـ) =دَزگیر↑.

دستَل dast-al (صـ) شتری که بدنش به رنگی و پاهایش به رنگی دیگر باشد.

دست‌لَٹ dast-laṭṭ (ا) =دَزلَٹ↑.

دست‌لِکّ dast-lekk [دست+ اردو: لِکّ(نبیس)] (ا) =دَزهَٹ. دست‌نوشت.

دســت‌لَگــاش dast-lagāš (امصــ) ۱- مـالش چیزی با دست. ۲- خرمایی که آن را با دست می‌مالند و ورز می‌دهند و پس از آن جهت نگهداری در سبد یا ظرف مخصوص قرار دهند.

-دست‌لَگاش کنَک kan-ag — با دست مالیدن چیزی.

دست‌ماں‌دست dast-māŋ-dast (صـ) دست به دست، مجازاً متحد و هم‌دست. ←دست.

دست‌ماں‌سر dast-māŋ-sar (صـ) دست به سر، مجازاً سرگشته و حیران، آن‌که در فکر فرو رفته است.

دست‌مُٹ dast-moṭṭ (امصـ) =دزموّش↑.

-دست‌مُٹ جنَگ jan-ag — =دزموّش کنَک↑.

دســـــت‌مــــدَت dast-madat (صـــــ) =دست‌کُمَک↑.

دست‌موّش dast-mōš (امصـ) =دَزموّش↑.

دست‌مهار dast-mahār (ا، صـ) =دَزمهار↑.

دســـت‌مــــه‌اوّشـــت dast-ma-ōšt (صـــ) =دزمه‌اوّشت↑.

دَسـت‌مـه‌رَس daz-ma-ras (صـ) آنچه که نتوان به آن دست یافت. مثَل: «دل‌کشّءُ دست‌مه‌رَس del-kašš o dast-ma-ras چیزی را دل بخواهد و نتوان به آن دست یافت»

دست‌مَه‌سَر dast ma sar (صـ) آن‌که به دلیل اندوه یا تفکر دست یا دستانش را بر سر نهاده است.

دســت‌مَــه‌هوّشــت dast-ma-hōšt (صـ) =دَزمه‌اوّشت↑.

دست‌نبشت dast-nebešt (ا) =دست‌نِمیشت↓.

دستنبوّ dastanbō (ا) =دستاں‌بوّ↑

دست‌نُماز dast-nomāz (ا) =دزنماز↑.

دســت‌نمشــت dast-nemešt (صـ) =دزنمشت، دزنبشت. دست‌نوشته، دست‌نبشته، نسخهٔ خطی.

دست‌واک dast-wāk (ا) نیروی دست.

دست‌واگ dast-wāg (ا) =دَسواگ↓.

دستور[1] dastūr (ا) ۱- فرمان، دستور ۲-اجازهٔ انجام دادنِ کاری. ۳-قانون، روش.

-دستور دیَگ da-y-ag — (مصـل) ۱-دستور دادن، امر کردن. ۲-اجازه دادن.

-دستور گِرَگ ger-ag — عمل کردن طبق دستور و فرمان کسی، از امر و دستور کسی اطاعت کردن، دریافت کردن فرمان از جانب کسی. «گُڈّی دستورءَ گِریّں، شاهءِ گْوَرءَ goḍḍi dastūr a ger-ēŋ šāh e (روانبُد:۱۸۳) gwar a آخرین فرمان را از شاه دریافت می‌کنیم»

دستور[2] dastūr [سیـ بوّجیکءِ گْوَرءَ ذراجیّں دارے که آچارءِ گوّشءَ گوّں آئیءَ بندگ بیت] (ا) چوب درازی است که در قدیم بر لِنج‌ها تعبیه بوده و گوشه‌های بادبان را بر آن می‌بستند.

دَستوّک dastōk (ا) =دستوّنک↓.

دســتوّنک dastōŋk (ا) ۱- نوعی النگو که تشکیل‌شده از مهره‌های سفید یا رنگارنگی است و در رشته‌ای کشیده شده‌اند، دستینه. مثَل: «مُنڈءَ دستوّنک نه‌براهیت moŋḍ a dastōŋk na-brāh-it النگو بر آن‌که دستش از مُچ قطع است زیبنده نیست» ۲-مجموعهٔ چند شاخهٔ نخلِ وحشی (داز↑) که به صورت ردیف بر ساعد دست کسی که با آن‌ها ریسمان می‌بافد گذاشته شده‌اند. ۳-قالب شعری غزل، که مجموعهٔ چند بیت است، بیت نخست با کلیهٔ مصراع‌های دوم بیت‌ها هم‌قافیه هستند.

دست‌وَیل dast-wayl (صـ) دست و دل باز، ولخرج.

دسته dasta (ا) =دستَگ↑.

دست‌هِلّ dast-hell (صـ) ۱- =دست‌هِلَه↓. ۲- (امصـ) دَزهِلّ↑.

دســت‌هِلّـگ dast-hell-ag (امصـ) رهایی، متارکه. مثَل: «نادانءِ هَکّ دست‌هِلّگ اِنت nā-dān e hakk dast-hell-ag eŋt سزای احمق و نادان رهایی اوست»

دست‌هِلَه dast-hela (صـ) رها، یله و آزاد.

دست‌هورْک dast-hūrk (صـ) =دست‌پِیَک↑.

دستءُباسـک dast o bāsk (ا) دست و بازو. ← دست.

دستءُ دْروت dast o drūt (امصـ) ←دست.

دستءُدْروّه dast o drōh (امصـ) ←دست.

دستءُدیّم dast o dēm (ا) دست و صورت.

-دستءُدیّم‌کنَگ[1] kan-ag — ۱-دست یا دست‌های خود را بالای سرِ کسی چرخاندن و بر پیشانی خود مالیدن. ۲-(مجاز) فدای عزیزی شدن، او را گرامی داشتن. «سَد برءَ دستءُ دیّم کناں روّچے/ سْیَه‌شَپیّں کُلّءَ پَتّو سینگاراں sad bar a dast o dēm kan-āŋ (عابد۷: ۳۸) rōč-ē syah-šap-ēŋ koll a pa-t-taw siŋgār-āŋ روزی صد مرتبه خود را فدای تو می‌کنم، اتاق تاریک را با وجود تو می‌آرایم»

دســـت‌ءُگُلائیّش dast o golā?ēš (صـــ) =دَزگُلائیّش↑.

دستی dast-i (صنـ منسوب به دست) ۱-مربوط به دست. ۲- آنچه در دست گیرند، «چراگ دستی čerāg dast-i چراغ دستی، فانوس» ۳-(قـ) عمداً، به‌قصد. «تَو وتءَ دستی دَور دات taw wat a dast-i dawr dāt تو خود را عمداً و آگاهانه انداختی» ۴- با دست، به‌وسیلهٔ دست. «اے کاگدءَ دستی به‌بَر ē kāgad a dast-i be-bar این نامه را با دست ببر» ۵- تصرف، قبضه.

-دستی‌کنَگ kan-ag — تصرف کردن، در اختیار خود درآوردن.

دستیک dast-ik (ا) تیرهای چوبی فرعی که خیمهٔ عشایر(گِدام) بر آن برپاست.

دســتیگ dast-ig (صنـ) =دستی↑. «منی بهشت دستیگ کُتَگ جَوران/ جهندمءُ آس‌ءَیاں هُدا گْواه اِنت (عابد۱۰: ۵۹) man-i bahešt dast-ig kot-ag jawr-āŋ jehandam o ās-ā-y-āŋ hodā gwāh eŋt ستمگران، بهشت مرا تصرف کرده‌اند، اکنون در جهنم و آتش هستم، خدا گواه است»

دستیءُدپی dast-i o dap-i (صنـ) ۱- مربوط به دست و دهان، دستی و دهانی. ۲-(مجاز) خدمتکاری که همیشه برای خدمت به اربابش آماده است و کارهای سبک خانه را انجام می‌دهد.

دســتیّل dast-ēl (صـ) =دست‌پُنڈ. هر مادهٔ خوراکی که به آن دست زده‌اند، دستکاری شده.

دستین dastin (ا) =دستوّنک. دستینه، النگو.

دَسچار das-čār (صـ) =دست‌چار. ۱- آن که از روی خطوط دست افراد، آینده و بخت و

۱- این عمل در فرهنگ عامیانهٔ بلوچ نشانهٔ این پیام است که فدای آن شخص شوند و معمولاً این عمل را مادران بر پسران خود هنگام دامادی یا وصال پس از هجرت انجام دهند.

خصوصیات اخلاقی آن‌ها را بیان می‌کند، کف‌بین. ۲-آن‌که چشم به مدد و کمک دیگران است.

دسچاری das-čār-i (حامص) ۱-کف‌بینی. ۲- نگاه و انتظار کسی به کمک و بخشندگی کسی بودن.

دَسچراگ das-čerāg (ا) چراغی که در دست گیرند، چراغ‌قوه.

دسچوپ das-čōp (امص) =دست‌چوپ↑.

دس‌چیر das-čēr (ص) =دَزچیر↑.

دسرَس das-ras (امص) =دَزرَس↑.

دسرَسی das-ras-i (حامص) =دَزرسی↑.

دَسرَند das-raṇd (ا) =دست‌رند↑. «تئی دسرَند سَک وش اِنت (نثار:۷۹) tai das-raṇd sak waššeṇt دست‌خط تو بسیار زیباست»

دسروُد das-rōd (ص) =دَزروُد↑.

دسروُن das-rōn (ص) =دست‌روُن↑.

دَس‌سُبَک das-sobakk (ص) =دست‌سُبَک↓.

دُسشان das-šān (امص) =دست‌شان↑.

دسشوُد das-šōd (ا، ص) =دستشوُد↑.

دَشک dask (ا) نخ دوزندگی و خیاطی، رشته.

دَسَک dasak (ا) =دَشک↑.

دَسکار das-kār (ص) =دَستکار↑.

دسکاری das-kār-i (حامص) =دستکاری↑.

دَسکڑی das-kaṛi (ا) زنجیری که بر دست مجرم زنند.

دس‌کزا das-kazā (ا) =دزکزا↑.

دَسکش das-kašš (ا) =دست‌کش↑.

دس‌کِش das-keš (ص) =دست‌کِش↑.

دسکلانچ das-kalāṇč (ا) طناب یا افساری که سرش را به دست به صورت حلقه گره زده‌اند تا رها نشود.

دسکلّه daskala (ا) ابزاری است که نخ‌های پشمی را در حین بافتن بر آن پیچند.

دَس‌کلّه[1] das-kalla (ا) =دَزکلّه↑.

دَس‌کلّه[2] das-kalla (امص) =دَس‌کلّه دیگ↓.

-دَس‌کلّه دیگ da-y-ag — به نشانهٔ دوستی، خداحافظی یا خوش‌آمد دست کسی را در دست گرفتن، با کسی دست دادن.

دَس‌کنڈ das-kaṇḍ (امص) =دَزکنڈ، دست‌کوُنڈ، دست‌کانڈ. ۱-شکافتن خاک یا زمین با انگشت دست. ۲-چاله‌ها و شکاف‌های کوچکی که با انگشت دست درست شود.

-دَس‌کنڈ کنگ kan-ag — با انگشتان دست زمین را شکافتن یا چیزی در خاک جستن. مثل: «پَس کـه وَپـس‌ایـت وتـی جاگاهٔ دس‌کنڈ کنت pas ke waps-it wat-i jāgāh a das-kaṇḍ kaṇt بز که می‌خوابد با سُم‌های خود جای خود را تمیز می‌کند»

دس‌کوش das-kōš (ص) =دست‌کوش↑.

دِسکی deski (ا) نوعی نخل با خرمای زردرنگ و زودرس. مثل: «کهوران لَنڈوُر، دِسکیان کونڈاگ kahūr-āŋ laṇḍōr deski-y-āŋ kūŋdāg درخت کهور قد کشیده [و بی‌بر] نخل دِسکی [کوتاه] با خرماهای شیرین»

دِسکیگ deskig (ا) =دِسکی↑.

دُسکیچ doskič (ا) =دُکسیچ. ۱- نسبت خواهر زن به شوهر، خواهرزن. ۱- نسبت خواهر شوهر به زن، خواهرزن.

دسگ dasag (ا) =دَشک↑. ۱-نخ خیاطی. ۲-طناب، ریسمان. مثل: «دَسگ سِست، هَر جِست dasg sest har jest طناب از هم گسست و الاغ فرار کرد»

دَسّگ dass-ag (ا) =دستّگ↑.

دسگاڑی das-gāṛi (ا) =دَزگاڑی↑.

دَسگاه das-gāh (ا) دستگاه↑.

دس‌گَٹ das-gaṭṭ (ص) =دَزگَٹ↑.

دس‌گَٹی das-gaṭṭ-i (ا) =دَزگَٹی↑.

دَسگِر das-ger (ص) =دَزگِر↑.

دَس‌گُرُنچ das-goroŋč (ص) =دَس‌پُنڈ↑.

دَس‌گوَهار das-gwahār (ا) =دزگُهار↑.

دَس‌گُهار das-gohār (ا) =دَزگُهار↑.

دَس‌لَٹ das-laṭṭ (ا) =دَزلَٹ↑.

دَس‌ماز das-māz (ا) =دَس‌نُماز↑.

دَسمال das-māl (ا) =دَزمال↑.

دَس‌مَه‌دست das-mā-das (ص) =دست‌مان دست↑.

دَس‌مه‌رَس das-ma-ras (ص) =دست‌مه‌رَس↑.

دَس‌مَه‌سَر das-mā-sar (ص) =دست‌مان‌سَر↑.

دس‌موُزگ das-mōzag (ا) =دست‌موُزگ↑.

دَس‌نبِشت das-nebešt (ا) =دست‌نِبِشت↑.

دَس‌نِمِشت das-nemešt (ا) =دست‌نِمِشت↑.

دَسواگ das-wāg (ا) =واگ. مهار دست، مهار اسب که در دست گیرند. «عبدالله مَرَو دێماتِر / دَسواگاں بِگِر اَز رَهوَر (روانبُد:۳۶۲) abdollā ma-raw dēm-ā-ter das-wāg-āŋ be-ger az rah-war ای عبدالله جلوتر نرو و مهار اسب را نگه دار»

دس‌هَرچ das-harč (ا) =دَزهرچ↑.

دَس‌هورک das-hūrk (ص) =دست‌هورک↑.

دِش deš (ا) چاله‌ای که دورتادور نخل‌های جوان یا نهال‌های آنان حفر کنند تا آب اضافه در آن فروریزد و در ساقه‌های آنان فرونرود، این نهال‌ها را معمولاً بالاتر از سطح زمین مزرعه می‌کارند.

دُشاه došāh (ا) =دوشاه↓.

دَشت[1] dašt (ا) ۱-پهنهٔ وسیع و هموار از زمین، دشت، جُلگه. ۲-(ص) (مجاز) ویژگی آبی که از جوی سرریز یا مسیر اصلی بیرون رفته است. «تاں دو سی روُچ‌ءَ وشدلی دَشتءَ جاری اَت (دُرّا: ۱۳۹) tāŋ do si rōč a waš-del-i dašt o jāri at تا شست روز شادی و خوشدلی [همانند آب] جاری و سرریز بود» ۳- ویژگی عادت ماهیانهٔ زنان چون از حد خود بگذرد یا شدید باشد.

-دشت بیَگ ba-y-ag — ۱- خارج شدن آب از جوی، کرت یا لولهٔ آب بر اثر گسستن بند یا شکستن لوله. ۲-مهار نکردن آب در کشتزار و رها بودن آن بدون هدف. ۳-(مجاز) رها و ولگرد بودن، ولگردی کردن. «سگے، مردُمے نه‌اِنت که شَپ دشتءَ دُزّ اِنت (روانبُد: ۴۳۰) sag-ē mardom-ē na-eṇt ke šap dašt o dozz-eṇt او سگی است انسان نیست که هنگام شب ولگرد و دزد است»

-دشت کنگ kan-ag — خارج کردن آب جوی یا مزرعه از مسیر اصلی یا مهار نکردن آن یا گسستن بند.

دشت[2] dašt (ا) نوعی پارو که حرکت قایق را به راست و چپ تنظیم می‌کند.

دِشت[1] dešt (ص) =زِشت→.

دِشت[2] dešt (ا) =دِشتار↓.

دُشت došt بن ماضی از: دوُشگ↓.

دِشتار dsētār (ص)=نام‌گیت. نسبت دختر برای پسری که نامزد اوست. «آ جَنِک منی دِشتار آت ā janek man-i deštār at آن دختر نامزد من بود» به نسبت پسر ـ برای دختر «وَستار→» گویند. مثل: «جَن بِرَوت، دِشتار مَه‌روت jan be-rawt deštār ma-rawt [اگر] زن جدا شود [آن‌قدر سخت نیست] ولی نامزد از دست نرود»

- دِشتار کنگ kan-ag — نامزد کردنِ پسر، برای خود نامزد تعیین کردن.

دِشتاربندی deštār-bang-i (حاصـ) مراسم خواستگاری.

دِشتاری deštār-i (صنـ) ۱-مربوط به دِشتار↑. ۲-(حامصـ) نامزدی، نامزد بودن. ۳-(ا) نام نوعی نخل که خرماهای زردرنگ و شاخه‌های از هم گشاده‌ای دارد. مثَل: «دشتاری گرگءَ پْراه دار چرتِک پیْداگ اِنت deštāri garage a prāh dār čertek pēdāg eŋt ای نخل دشتاری شاخه‌هایت را بگشا که پرندهٔ کوچک چرتِک→ دارد می‌آید»

دِشتاریگ deštār-ig (صنـ ا) =دِشتاری↑.

دُشتَگیْن došt-ag-ēŋ (صـ) دوشیده شده. «دُشتَگیْن گوْک došt-ag-ēŋ gōk گاو دوشیده شده»

دُشتِن došt-en (مصـمـ بنمـ دوْش) =دوْشَگ↓.

دَشتوار dašt-wār (صـ) اهل دشت، دشت‌نشین

دَشتُک dašt-ok (امصغـ از دشت) دشت کوچک.

دشتی dašt-i (صنـ منسوب به دشت) =دشتیگ↓.

دشتیگ dašt-ig (صنـ منسوب به دشت) مربوط به دشت، اهل دشت.

دُشَک došak [تُر: دشک، توشک] (ا) =بَزم. بستر یا رختخوابی که درون آن از مواد نرمی مانند آبر پُر شده باشد، تُشک.

دُشُک doš-ok مخفف و مصغر نام مردانهٔ دوشمبه.

دُشَکُک došak-ok (امصغـ از دُشَک) تُشَک کوچک.

دُشَکی došak-i (صنـ) مربوط به دُشَک↑.

دُشکیش doškiš (صـ) =دُسکیچ↑.

دُشَل došal (ا) خرمای رسیده و نرم.

دُشمان došmān (ا) ۱- =دُژمان↑. ۲-چوبی که آبیار در محل جدا شدن جوی فرعی از اصلی می‌نشاند و نماد و نشانهٔ آن است که هرکس آب را خارج از نوبت به سمت مزرعهٔ خود ببرد دشنام خورده است.

دُشمِن došmen (ا، صـ) =دُژمِن↑.

دُشمِن‌تْراش došmen-trāš (صـ) =دُژمِن‌تْراش↑.

دُشمِن‌تْراشی došmen-trāš-i (حامصـ) =دُژمِن‌تْراشی↑.

دشمِن‌چَر došmen-čar (صـ) =دُژمن‌چَر↑.

دشمِن‌چَروْک došmen-čar-ōk (صـ) =دُژمن‌چَر↑.

دُشمِن‌شاد došmen-šād (صـ) =دُژمِن‌شاد↑.

دُشمِنی došmen-i (حامصـ) =دُژمِنی↑.

دُشوار došwār (صـ) دشوار، مشکل.

دُشوارَگ došwār-ag (صـ) دشوار↑. «پُهل بَندآنت دوْزَهءَ پُهلے که سَک دُشوارَگ اِنت (روانبُد:۹۴) pohl baŋd-aŋt dōzah a pohl-ē ke sak došwār-ag eŋt بر دوزخ پُلی می‌سازند، پُلی که [عبور از آن] بسیار سخت است»

دَشوْد daš-šōd (ا) =دستشوْد↑.

دَکّ dakk (ا، امصـ) =دُکّ→.

دِک dek (ا) =رَنج. بیماری سِل، دِق.

دُکّ dokk (ا) ۱-سوراخ سوزن. ۲-سوراخ‌های نوک پستان که از آن‌ها شیر خارج گردد. ۳-آن گوشهٔ چشم که در دو سوی بیرونی یا دو سوی صورت قرار دارد، گوشهٔ چشم.

-پَه چمّی دُک چارَگ pa čamm i dok čār-ag با گوشهٔ چشم نگاه کردن.

دُکّ dokk [سیـ: چَه دْرَچکےءَ گیتَکیْن سُرْرنگیْن تْرُندیْنے که گوْن ایشیءَ گُد یا سر شوْد آنت] (ا) شیرهٔ نوعی درخت که با آن لباس یا سر شویند.

دُکّال dokkāl (امصـ) =دُکّال. خشکسالی.

دُکّان dokkān (ا) ۱- دُکان، مغازه. مثَل: «دُتَّگءُ جنوْزام، گورءِ دُکّان dottag o janōzām gawr e dokkān دختر و بیوه همانند دکان بقالی هستند» ۲- سکو. ۳- برجسته.

-دُکّان پَچ کنَگ pač-kan-ag — مغازه باز کردن، به مغازه‌داری مشغول شدن.

-دُکّان جنَگ jan-ag — درست کردن یا افتتاح مغازه برای عرضهٔ کالا، شغل مغازه‌داری را برگزیدن.

-دُکّان کشَّگ kašš-ag — =دکان‌جنَگ↑.

-دُکّانیْن گْوَر dokkān-ēŋ gwar سینه[ها]ی برجسته و شکیل دلبر.

دُکّان‌دار dokkān-dār (ا، صـ) دکان‌دار، مغازه‌دار، صاحب مغازه.

دُکّان‌داری dokkān-dār-i (حامصـ) ۱- دکان‌داری، مغازه‌داری، فروشندگی کردن. ۲-(ا) =دُکّانیگ۲↓

دُکّانُک dokkān-ok (امصغـ از دُکّان) دکان کوچک، مغازهٔ کوچک.

دُکّانی dokkān-i (صنـ ا) =دُکّانیگ↓.

دُکّانیگ dokkān-ig (ا، صنـ) ۱-مربوط به دُکان. ۲-سکویی که انتهای برخی از اتاق‌ها سازند و روی آن اسباب و وسایل منزل را چینند.

دَکت dakat [کا] (امصـ) قصد، عمد.

-پَه‌دکت pa — (قـ) از رویِ عمد، عمداً. «تَو اے کارءَ پَه دکت کُت taw ē kār a pa dakat kot تو این کار را از روی عمد انجام دادی»

دِکّت dekkat [فنو] (ا) لج.

-دکّت کنَگ kan-ag — لج کردن.

دُکُّر dokkor (ا) =دُرْکُل↑.

دُکُّڑ dokkoŕ (ا) =دُرْکُل↑. «بلَے اے دهرءِ اهمکان بِچار / هَرکه دُکُّڑ بِجَنْت سْروْدَ آنت ئی (مُنیب‌آفشانی) balay ē dahr e ahmak-āŋ be-čār har ka dokkoŕ be-jaŋt srōd-aŋt i اما به احمق‌های این زمانه بنگر، هر کس تُمبک بزند، با نواختن قیچَک او را همراهی می‌کنند»

دُکُستَه dokosta (صـ) دورو، حیله‌گر، منافق، ریاکار.

دُکسیچ doksič =دُسکیچ↑.

دکَّش dakkaš (ا) چالهٔ کوچکی که از آب باران پُر گردد.

دَکل dakal [عر: دَقَل: خرمای خشک و نامرغوب] (ا) ۱-نخلی که خرمایش نامرغوب و ریز باشد. ۲-خرمای نامرغوب و ریز که برخی از انواع درختان خرما به عمل آورند.

دُکُّل dokkol =دُرْکُل↑.

دکَّن dakkan (ا) جنوب، رو به دریا.

دِکّو dekkaw (ا) =دِکّه↓.

دَکه dake (ا) پستو.

دِکّه dekka (ا) =تِهلانک. ۱- فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا راندن چیزی به جلو به آن وارد کنند. ۲-جنگ و ستیز، جدال، درگیری تن به تن. ۳-حمله و هجوم به جلو.

-دِکّه دیَگ da-y-ag — (مصـمـ لـ) ۱- هُل دادن. ۲-درگیر شدن. «آ هرکسءَ گوْنءَ دِکّه دیان اِنت ā har kas a gōn a dekka da-y-ān eŋt او با هرکسی درگیر است»

-پَه دِکّهان بندَگ pa dekk-ah-āŋ baŋd-ag به جلو هجوم بردن، حمله کردن به جلو. «حَیدرءَ شبهوْن پَر مڑا آرتَگ / کوْٹ ئی پَر گرمیْن دِکّهان بَستَگ (روانبُد: هضام۸) haydar a šab-hōŋ par maŕā ārt-ag kōṭ i par garm-ēŋ dekkah-āŋ bast-ag حیدر از روی غیرت شبیخون زد و سریعاً به قلعه هجوم برد»

دَگّ dagg (ا) جاده، راه، شاهراه.

دَگا dagā (صـ) ۱-دورو، حیله‌گر. «کاسِد مبَو گوّن من دَگا / چوّن کلمتی بْراهُندَگ‌ءَ (حماسهٔ همّل) kāsed ma-baw gōŋ man dagā čōŋ kalmat-i brāhoŋdag a ای قاصد با من همانند دوست کلمتی دورو نباش.» ۲-(ا) فریب، حیله، دغا.

-دَگا بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) دورو بودن، همراه با حیله و فریب بودن.

-دگا دیَگ da-y-ag — فریب دادن. «دگا دات همّل‌ءَ بیّلاں بےدِلیّناں (گوادری۱۲: ۱۱۰) dagā dāt hammal a bēl-āŋ bē-del-ēn-āŋ همراهان ترسو همّل را فریب دادند»

-دَگاکنَگ kan-ag — دورویی کردن، حیله‌گری کردن. «دپی دوّستاں دَگا کُرتَگ گوّں ما باز (عابد۴: ۵۰) dap-i dōst-āŋ dagā kort-ag gōŋ mā bāz دوستان ظاهری و زبانی با ما بسیار حیله‌گری کرده‌اند»

دُگا dogā [صـو: استاور،پزور] (صـ) فربه، هیکل‌دار.

دگاباز dagā-bāz (صـ) حیله‌گر، دورو.

دگابازی dagā-bāz-i (حامصـ) حیله‌گری، دورویی، فریب‌کاری.

دَگار dagār (ا) =ڈگار. ۱- آنچه در زیر پای قرار دارد، مانند کف اتاق و...زمین. مثَل: «سوّرَگیں دَگارءَ کِرتِک رُدیت sōrag-ēŋ dagār a kertek rod-it در شوره‌زار گیاه کرتک← می‌روید» ۲- زمین کشاورزی، مزرعه. مثَل: «آ جاه که آپ هست دگار نے، آ جاه که که دگار هست آپ نے ā jāh ke āp hast dagār nē ā jāh ke dagār hast āp nē جایی که آب هست زمین نیست، جایی که زمین هست آب نیست» ۳-بخشی از زمین که برای سکونت به کار رود. ۴-(مجاز) پایین، سطح زمین.

-دَگار ٹپّگ ţapp-ag — ۱- با دست بر زمین کوبیدن. ۲-(مجاز) نفرین کردن.

-دگار جنَگ jan-ag — بر زمین زدن.

-دگارچَنڈگ čaŋđ-ag — لرزیدن و تکان خوردن زمین.

-دَگار دیَگ da-y-ag — بر زمین زدن، بر زمین خواباندن.

-دگار کنَگ kan-ag — بر زمین نهادن.

-دگار مێنَگ mēn-ag — زمین کشاورزی را آبیاری کردن.

دگارجُمب dagār-jomb =دگارچَنڈ↓.

دَگارچَنڈ dagār-čaŋđ (ا) =زمین‌چَنڈ. زمین‌لرزه، زلزله.

دگاری đagār-i (صنـ) مربوط به دگار، زمینی.

دگاکوّر dagā-kōr (صـ) =دگاباز↑.

دَگال dagāl (ا) =دَگار↑.

دَگان dagān (ا) =گِدان، دندِسک‌دان. لانهٔ زنبور.

دَگانَگ dagānag (ا) =دگان↑.

دُگانَه dogāna (ا) =دوگان↓.

دِگپَرءَ deg-par-a [مخفف دِگه‌پرءَ] (قـ) باردیگر، دوباره. «گْواجارءَ لَگّاِت دِگپَرءَ / گْوَشت‌ئی که مرداں آنتر آنت (عابد۲: ۱۰۳) gwājār a lagg-et deg-par a gwašt-i ke mard-āŋ aŋtar aŋt بار دیگر با صدای بلند گفت: که این‌ها عطر هستند...»

دِگپَرے deg-par-ē =دگپرءَ↑.

دِگَر degar (صـ) =دِگه←. «دِگراں degar-āŋ دیگران، افراد دیگر» ، «دِگرے degar-ē فردی دیگر، شخص دیگری»، «دگرانءِ لوّگ degar-ān e lōg خانهٔ دیگران» مثَل: «منی منی اِنت دگرءِ منی بات man-i man-i eŋt degar e man-i bāt مال خودم که از خودم است، مال دیگران هم از من باشد»

دِگَری degar-i (حامصـ) ۱-دگرگونی، تغییر و تبدیل. ۲- اختلاف، فرق، تفاوت. «اے دوّێنانءَ دِگری هست اِنت ē do-w-ēŋn-ān a degar-i hast eŋt این دو با هم تفاوت دارند»

دِگریک degar-ik (صـ) ۱- دیگری، غیر از چیزی که موجود، حاضر یا مورد نظر است. ۲- =دگری↑.

دگریکّی degar-ikk-i (صـ) غیر از آنچه مورد نظر باشد. «منی هبَرءَ دِگریکّی مه‌کن man-i habar a degar-ikk-i ma-kan برخلاف سخن یا نظر من رفتار نکن»

دَگَل dagal (امصـ) ۱-دغل، مکر، فریب، حیله. ۲-(صـ) مکار، حیله‌گر. «دْروّه‌بازءُ هوّن‌وارێں دگل (گلخان۱: ۶۸) drōh-bāz o hōŋ-wār-ēŋ dagal [مغول] دروغگو و حیله‌گر خونخوار»

دَگَل‌باز dagal-bāz (صـ) دغل‌باز، حیله‌گر. مثَل: «من هما روّباهاں دگل‌بازێں شێر ماں دامءِ چَمّکءَ گْوازێنت man hamā rōbāh-āŋ dagal-bāz-ēŋ šēr māŋ dām e čamm-ag a gwāz-ēŋt من همان روباه دغل‌باز هستم که شیر را اسیر دام کردم»

دَگَل‌بازی dagal-bāz-i (حامصـ) دغل‌بازی، مکر و فریب.

دگل‌کار dagal-kār (صـ) =دگل‌باز↑.

دگَل‌کاری dagal-kār-i (حامصـ) =دگل‌بازی↑.

دگَلَگ dagalag (ا) موج کوچک دریا که بر اثر وزش آهستهٔ باد یا از برخورد امواج بر همدیگر ایجاد گردد.

دَگلی dagal-i (حامصـ) دغلی، دغل‌بازی، مکر و فریب.

دگلی‌چَرنی dagali-čarni (ا) =چَرنی←. لباس کار کارگران لنج.

دُگنیا dognyā [عر:دنیا] (ا) ۱- دنیا، کیهان، جهان. ۲-(مجاز) مال و ثروت.

دِگه dega[e] (صـ) ۱-غیر از مورد قبلی، علاوه بر آن، دیگر. «دِگه چیزے به‌وَر اِت dega čizz-ē be-war eţ چیز دیگری غیر از قبلی بخورید» ۲- بعد، بعدی. «دگه روّچے dega rōč-ē روز بعد» ۳-متفاوت با بقیه. «گَم هَیالے آشِکی چاڑے / اے دِگه شکلءُ آ دِگه کارے (ملافاضل) gam hayāl-ē āšek-i čāŕ-ē / ē dega šekl o ā dega kār-ē اندوه خیالی است و عاشقی و مهر، سرخوشی است، این به گونه‌ای دیگر و آن کاری دیگر است» ۴- (ضمـ) هرکس یا هرچیز غیر از شخص مورد اشاره، دیگری. مثَل: «دَرے بستَگ، درے واز اِنت، اے رَوت دِگه باز اِنت dar-ē bast-ag dar-ē wāz eŋt ē rawt dega bāz eŋt دری بسته و دری باز است، این می‌رود غیر از این بسیاری دیگر هستند» ۵- سپس، مرتبهٔ بعد. «... دگه چوّن بوت dega čōŋ būt سپس چه شد؟» ۶- پس از آن. «پێسرءَ اوّدا شُتاں اےوهد دگه نه‌رواں pēsar a ōdā šot-āŋ ē-wahd dega na-raw-āŋ پیشتر به آن‌جا می‌رفتم، اکنون پس از آن نمی‌روم» ۷- دوباره. «دگه اوّدا مه‌رَو dega ōdā ma-raw دوباره آن‌جا نرو» ۸- برای تأکید بر سخن یا موضوعی به کار رود. «آنچُش اِنت دگه aŋčoš eŋt dega همین‌طور است دیگر»

دل del (ا) ۱-عضو عضلانی و مخروطی‌شکل که در سینه جای دارد و با انقباض هماهنگ خود، خون را در سراسر بدن به گردش درمی‌آورد، دل، قلب. مثَل: «دل پُپّءِ همساهگ اِنت del popp e hasāheg eŋt دل، همسایهٔ شُش است» ۲- (مجاز) =زِرد. جایگاه احساس و عاطفه در وجود انسان، احساس، عاطفه. مثَل: «آپ جانءَ پهک کنت راستی دلءَ āp jān-a pahk kaŋt rāst-i del-a آب تن و راستی دل (درون) را پاک و تمیز می‌کند» ۳-(مجاز) اراده، میل، خواستهٔ دل. «تئی دل چے کشّایت tai del čē kašš-it چه میل داری؟»، مثَل: «کلَم گوّں دِل اِنت

تقدیر هرکس بستگی kalam gōŋ del eŋt
به اراده و میل او دارد» ۴- (مجاز) شجاعت،
جرأت. «آئیءَ دل نێست āyi y-a del nēst
دل ندارد (ترسوست)»، مثَل: «دلءُ زَهرگ،
هُدایی بهرَگ del o zahrag hodā-i bahrag
دل و جرأت بخشش ایزدی است» ۵- (مجاز)
خاطر، حالت روحی. «دل ئی وش بیت drl i
wašš a bit خاطرش خوش می‌شود» ۶- (مجاز)
ضمیر، باطن. مثَل: «کینَگ پَه دلءُ سُپرَه در
میان kinag pa del o sopra dar meyān
کینه در دل پنهان و سفره در میان پهن
است»، «کس چَه کسےءِ دل سَهیگ نه‌اِنت
kas ča kas-ē ye del sahĭg na-eŋt کسی از
ضمیر کسی خبر ندارد» ۷- (مجاز) شکم، معده.
مثَل: «دپءَ دیت ءُ دل نَه‌دیت dap a ditt o
del na-ditt دهان خورد اما به معده نرسید
(بسیار کم بود)» ۸- (مجاز) میل به خوردن،
اشتها. «منءَ ورگ دلءَ نَه‌ییت man a war-
ag del a na-yeyt برای خوردن غذا اشتها
ندارم» ۹-(مجاز) میان، وسط. «دیوانءِ دل
diwān e del میانِ مجلس» ۱۰- (مجاز) بیماری
قلبی، حمله قلبی.-۱۱-(مجاز) نظر، عقیده.
«تئی دلءَ چے گُش‌ایت tai del a čē goš-it
به نظر تو چه می‌گوید» ۱۲-درون، داخل.
«تورَگءِ دِل tūrag e del درونِ کیسه»
۱۳-(مجاز) حواس. «مهنازءِ دل اے سَجّگێں
رۆچ، میرانءِ گْورءَ آت (مرادبهار:۵۳) mirān e
del ē sajjag-ēŋ rōč mirān e gwar-ā-at
حواس مهناز در تمام روز به میران بود»
۱۴- میل، خواهش دل. «مرچی وتی دلءَ
ورگے گْرادێنان (طائر۱: ۱۴۴) marči wat-i del
a war-ag-ē grād-ēn-āŋ امروز طبق میل
خود غذایی می‌پزم» ۱۵- پایین سینه هر
شخص. مثَل: «کۆنڈانی جاگه دلءِ سَرانت
kōŋđ-ān-i jāgah del ay sar eŋt جای
زانوها بر بالای شکم است» ۱۶-فکر،

مشغولیت ذهنی. مثَل: «ماتانی دل گۆن
رۆدیگان اِنتءُ رۆدیگانی دل گۆن گَزّءُ کهوران
اِنت mãt-ān-i del gōŋ rōd-ig-ān eŋt
rōd-ig-ān-i del gōŋ gazz o kahūr-ān
eŋt فکر مادران به پسران مشغول است و
فکر پسربچه‌ها بازی در درختان گز و کهور
(بیرون از منزل) است» ۱۷- =دِلَگ. کفِ پا.
مثَل: «کُنٹَک پادءِ دلءَ نِشتَگ، سرءِ کُبّه ئی
شۆهاز کنت koŋṭak pād e del a nešt-ag
sar e kobba i šōhāz kaŋt خار بر کف پا
فرو رفته است و آن را بر بالای سر می‌جوید»

-دل آرَگ ār-ag — (مصـ.ل) =دلءَارَگ↓.

-دل آیَگ ā-y-ag — ۱- روا داشتن چیزی و
به آن راضی بودن، دل آمدن. «ترا چۆن دل
گیت که منءَ به‌جَنئے tar a čōŋ del kayt
ke man a be-jan-ay چگونه روا می‌داری
که مرا بزنی» ۲-اِشتها داشتن برای خوردن
چیزی. «دل منی رنجور اِنت نه‌یَئیت وردان
(روانبُد: ۵۱) del man-i raŋjūr-eŋt na-y-yet
ward-āŋ دلم بیمار است و برای غذا اشتها
ندارم»

-دل اِش جاه روَگ eš jāh raw-ag — ۱- دل
از جای رفتن. ۲-(مجاز) هراسان شدن، یک‌باره
مضطرب و هراسان شدن. مثَل: «کارءَ دستءَ
کنت دل اِش جاهءَ رَوت kār a dast a kaŋt
del eš jāh a rawt کار را دست می‌کند و دل
می‌ترسد»

-دلانی مالِک ān-i mālek — مالکِ دل‌ها،
خداوند.

-دل ایر آرگ ēr ār-ag — پایین آوردنِ دل،
مجازاً مضطرب شدن، پریشان شدن.

-دل ایرمرَگ ēr-mer-ag — مُردن دل، مجازاً
خسته شدن بر اثر فعالیت فیزیکی،
نفس‌بریدن.

-دل ایرنِندَگ ēr-neŋd-ag — پایین آمدنِ دل،
مجازاً خسته‌شدن، نفس بریُدن.

-دل بار دَیَگ bār da-y-ag — اجازه دادنِ
دل، رغبت داشتن، چیزی را قبول کردن.

-دل باهێنَگ bāh-ēn-ag — دل باختن، عاشق
شدن.

-دل برَگ bar-ag — دل بُردن، مجازاً شیفته
کردن، عشق دیگران را جلب کردن. مثَل: «اِش
دور دل بارتءُ اِش نزّیک زهرَگ eš dūr del
bārt o eš nazzik zahrag از دور جذاب و
از نزدیک بسیار ترسناک است»

-دل بُرّگ borr-ag — (مصـ.ل) صرف‌نظر کردن،
راضی شدن به جدایی، دل بریدن، دل کندن.
«بلبل به‌گِندیت منے گُلءَ بُرّیت چَه گُلزارءَ
دلءَ (روانبد: گل‌وزیور) bolbol be-gend-it
may gol a borr-it ča golzār a del a اگر
بلبل گُل مرا ببیند از گلزار صرف‌نظر می‌کند»

-دل بندَگ baŋd-ag — دل بستن، به کسی یا
چیزی علاقه‌مند شدن. مثَل: «دل مَه‌بندایت
کس پَه سانْگ‌بندءُ سباءِ ساهِگءَ del ma-
baŋd-it kas pa saŋg-baŋd o sabāh e
sāheg a هیچ‌کس نباید به خویشاوندان
سببی و سایهٔ صبح دل ببندد. (هر دو وفا
ندارند)»

-دل بیَگ ba-y-ag — (مصـ.ل)۱- روا داشتن
چیزی و به آن راضی بودن، دل آمدن. «منءَ
دلءَ نه‌بیت چُکءَ به‌جناں man a — na-bit
čokk a be-jan-āŋ دلم نمی‌آید (روا نمی‌دارم)
بچه را بزنم» ۲- ←دل نه‌بیَگ.

-دل پَچ روسێنَگ pač rūss-ēn-ag — دل
زدودن، دل را از چیزی مانند غم و اندوه
زدودن، رفع خستگی کردن.

-دل پَرّامَگ del parrām-ag ۱- حرف دل را
نابخردانه گوش‌کردن. مثَل: «دل پَرّامَگ
بگائیءِ بُن اِنت del parrām-ag bagā-?-i
ye bon eŋt به حرف دل گوش دادن و مردد
بودن، اساس بزدلی و ترس است» ۲- ضَربان
قلب تندتند زدن. ۳- (مجاز) دچار وحشت و

نگرانی شدن، ترسیدن. «دل مَه‌پَرّام چه
سْرَپتگێں تیران (ملا: ۱۰۷) del ma-parrām
ča srapt-ag-ēŋ tir-ān از تیرهایی که پرتاب
می‌شوند یا شلیک می‌گردند وحشت نکن»
۳- بیهوده به چیزی امیدوار بودن «دل مه‌پَرّام
اِت که مِر اِت رۆچے الّمءَ (ملافاضل) del
ma-parrām-et ke mer-et rōč-ē allam-a
بیهوده [به دنیا] دل نبندید که حتماً روزی
خواهید مُرد» ۴- خود را گول زدن. مثَل: «دل
مَه‌پَرّام که نۆد نَه‌آنت همراه آسری، پَه وتی
مَیلءَ کایَنتءُ بُرّآنت گْواتسری del ma-parr-
ām ke nōd na-aŋt hamrāh āsar-i pa
wat-i mayl a kā-y-aŋt o bor-aŋt gwāt-
sar-i خود را گول نزن و تلقین نکن، که ابرها
همراه همیشگی نیستند و با وزیدن بادی
زدوده می‌شوند و می‌روند»

-دل پِردیَگ per da-y-ag — دل دادن،
علاقه‌مند شدن.

-دل پْرُشگ proš-ag — =کسےءِ دل
پرشَگ↓.

-دل پَه دگار مُشَگ pa dagār moš-ag —
دل بر زمین مالیدن، مجازاً بسیار گریه و زاری
کردن، افسوس خوردن، از شدت زاری و
ناراحتی بر زمین غلتیدن.

-دل پَه دل بیَگ pa — ba-y-ag — دل به
دل شدن، مجازاً همدیگر را در آغوش گرفتن،
معانقه‌کردن. «بوتێں دل پَه دل ما ءُ آ /
گْوَشتۆں چۆن‌ئے تَو جنگی‌جان؟ (عابد:
۱۲) būtt-ēŋ del pa del mā o ā / gwašt-ōŋ
čōn ay taw jaŋgij-āŋ من و او همدیگر را
در آغوش گرفتیم و گفتم که جنگی‌جان تو
چطور هستی؟»

-دل پَه دنتاں دارَگ pa daŋtāŋ dār-ag —
دل را با دندان نگه داشتن، مجازاً بسیار
شکیبا شدن و صبر کردن. «ادهَمءَ دل پَه
دنتاں داشتَگ (سیدهاشمی۳: ۱۰۲) adham a
del pa dantāŋ dāšt-ag ادهم دل به دندان
نگه داشته بود، مجازاً بسیار صبر کرده بود»

-دل‌جَنگ jan-ag — (مصـل) ۱-دل زدن، تپیدن قلب. ۲-(مجاز) در انجام کاری مردد و دودل بودن. ۳- ترسیدن. ۴-اضطراب داشتن. مثَل: «دُزّءِ دل جَنت dozz ay del jaŋt دل دُزد می‌زند (اضطراب دارد)» ۵-(مصـم) دل کسی را زدن، سبب بی‌اشتهایی شدن و زود سیر شدن برخی از خوراکی‌ها.

-دل چه پُپّان ایَرروَگ del ča popp-āŋ ēr raw-ag دل از شُش‌ها پایین رفتن، مجازاً مضطرب شدن، هراسیدن. «دل چه پُپّان ایَر رَوت وهدے که من تُراناں کپاں (ملا: ۶۵) del ča poop-āŋ ēr rawt wahd-ē ke man trān-āŋ kap-āŋ هنگامی که به یاد[او] می‌افتم هراس و اضطراب بر دلم می‌نشیند»

-دل چه جَهبند روَگ ča jah-baŋd raw-ag — =دل اِش جاه روَگ↑. «چوّ نَزانتَگ دل تئی جَهبندءَ شُتَه (زرگر:۱۰۳) čō na-zāŋt-ag del tai jah-baŋd a šot-ag ندانسته‌ام که دلت از محل اتصالش پریده است (ترسیده‌ای)»

-دل دارَگ dār-ag — ۱-نگه داشتن دل. ۲-(مجاز) صبر و تحمل کردن، ایستادگی کردن، مقاومت کردن.

-دل داشت کَنَگ dāšt kan-ag — بتوان دل را نگاه داشتن، به‌مجاز تحمل کردن.

-دل‌دل‌کنَگ kan-ag — — دل‌دل کردن، مجازاً دچار تردید و دودلی شدن.

-دل دوت کَنَگ dūt kan-ag — =کسےءِ دل دوت کنَگ↓. «دل دوت کنت شے جاورءَ (عنبر۱: ۳۴) del dūtt kaŋt šē jāwar a از این حالت وجدان هرکسی به درد می‌آید»

-دل دیَگ da-y-ag — دل دادن، مجازاً عاشق شدن، دل باختن.

-دلءِ رِچَگ e reč-ag — استفراغ کردن، قی کردن، حال کسی به هم خوردن.

-دل رَنجَگ ranj-ag — رنجیدنِ دل، آزردن خاطر.

-دل روّپَگ rōp-ag — جارو زدن دل، مجازاً سنگینی و ناسازگاری معده و بی‌اشتهایی را با خوردن برخی خوراکی‌ها از بین بردن.

-دل روَگ raw-ag — دل رفتن، مجازاً نسبت به کسی یا چیزی بی‌علاقه شدن، مهر و رغبت کسی به چیزی کم یا قطع شدن.

-دل زورَگ zūr-ag — دل زیرَگ↓.

-دل زیرَگ zir-ag — دل چیزی یا کسی را پسندیدن، کسی یا چیزی را مورد پسند قرار دادن. مثَل: «آ جاه ءَ که دل ئی زیریت، سر هشتءُ گل زیریت ā jāh a del i zir-it sar hešt o gel zir-it جایی که دلش بخواهد، او با سر خشت و گل حمل می‌کند»

- دل سِدَگ sed-ag — (مصـل) ۱- کنده شدن بندِ دل. ۲-(مجاز) نهایت رنج و عذاب کشیدن، به شدت دچار زحمت شدن. ۳- به شدت ترسیدن. مثَل: «جَنگءِ اوّلی ساهتءَ مردءُ نامردءِ دل سِدایت، بلّے مردءِ دل پَچ‌تَرّایت ء نامردءِ دل پَچ‌لرزیت jaŋg e awal-i sāhat a mard o nā-mard e del sed-it balay mard e del pač tarr-it nā-mard e del pač-larz-it در لحظه‌های نخست جنگ مرد و نامرد می‌ترسند اما مرد روحیه می‌گرد و ترسش از بین می‌رود و نامرد ترسش بیشتر می‌گردد»

-دل سِندَگ send-ag — (مصـم) ۱- دل کندن، مجازاً از کسی یا چیزی روی برگرداندن و بی‌علاقه شدن. «اِش پُلگُداں دل سِستگاں (گلخان۱: ۴۰) eš pol-god-āŋ del sest-ag-āŋ از زیبارویان دل کنده‌ام» ۲- (مجاز) عذاب دادن، به شدت رنجاندن و جفا کردن.

-دل شُتِن šot-en — (مصـل) =دل روَگ↑. «منی دل شُت man-i del šot بی‌علاقه شدم»

-دل شوّدَگ šōd-ag — =دلءَشوّدَگ↓.

-دل کُدیَنَگ kodēn-ag — بر دل زخم زدن، مجازاً آزردن، رنجاندن.

-دل کَشَّگ kašš-ag — ۱- دل‌کشیدن، مجازاً خواستن. مثَل: «دل که نه‌کَشّایت نانءَ نه‌پَشّایت del ke na-kašš-it nān a na-pašš-it اگر دل نخواهد نان[درتنور] نمی‌پزد» ۲- علاقه‌مند شدن، دوست داشتن. «دل‌اوّں کَشّرات که بوانان del-ōŋ kašš-et ke bo-wān-āŋ علاقمند شدم که بخوانم» ۳- دل کسی را از سینه بیرون کشیدن، مجازاً او را شیفته و عاشق کردن. «داباں دلبرءِ دل کَشّرات / چوّ که دلبرِیں جاتیگاں (عابد: ۵۷) dāb-āŋ delbar e del kašš-et / čō ke delbar-ēŋ jātig-āŋ کرشمه‌های دلبر دل را به سوی خود کشید، همانند جادوگرهایی که دل [از سینه] بیرون می‌کشند» ۴-دل کسی را بیرون کشیدن، مجازاً کسی را جادو کردن.

-دل کُشَگ koš-ag — ۱-کُشتنِ دل. ۲-(مجاز) صبر کردن، شکیبا شدن. مثَل: «کِر کُش دل کُش شکار کردن ker koš del koš میش‌ماهی صبر می‌خواهد»

-دل گِرَگ ger-ag — مجازاً دچار استفراغ شدن.

-دل گوّں دنتاناں دارَگ gōŋ daŋtān-āŋ dār-ag — =دل پہ دنتاں دارگ↑. «اے دلءَ داراں من گوّں دنتاناں/ چوّں بہ‌داراں اے دیدگاں هاریں (عابد۱۰: ۱۸۳) ē del a dār-āŋ maŋ gōŋ daŋtān-āŋ čōŋ be-dār-āŋ ē didag-āŋ hār-ēŋ دل را با دندانها نگه می‌دارم (صبر می‌کنم)، ولی چشم‌های پر از اشک را چه بکنم؟»

-دل لوّتَگ lōt-ag — (مصـل) ۱- دل کسی چیزی خواستن. ۲-(مجاز) اراده کردن، خواستن. ۳-هوس کردن. ۴- شوق‌داشتن.

-دل‌ءِمانَگ e mān-ag — مجازاً نسبت به کسی یا چیزی علاقه‌مند شدن، نسبت به آن وابسته شدن، خیلی خوش آمدن از چیزی یا کسی. «آئیءِ دل په منی چَلّه مَنت āyi e del pa man-i čalla maŋt او از انگشتری من خیلی خوشش آمد»

-دل مان کالب روَگ māŋ kāleb raw-ag — دل در قالب جای گرفتن، مجازاً مطمئن شدن، به اطمینان رسیدن.

-دل مان کسےءِ لاپ نه‌بیَگ kas-ē māŋ ye lāp na-ba-y-ag — کسےءَ دل مان لاپ نه‌بیَگ↓

-دل مِرَگ mer-ag — ۱- مُردنِ دل. ۲- (مجاز) ذوق و شوق خود را از دست دادن. ۳- از عشق و هوس دل کندن.

-دل نه‌بیَگ na-ba-y-ag — چیزی را به علت این که محبوب، عزیز یا گرانبها است دست نزدن یا خرج و مصرف نکردن. «آییءَ نوّکیں پُچّاں دل نه‌بنت گُوَرءِ کنت āyi y-a nōk-ēŋ počč-āŋ del na-baŋt gwar e kant او به خود اجازه نمی‌دهد لباس‌های نو خود را [به دلیل نو یا گرانبها بودن] بپوشد». «دلبر منءَ چوّ دل نه‌بیت / زنگءَ جناں من گوّں کیا (بیدار۱: ۳۱) delbar man a čō del na-bit zaŋg a jan-āŋ man gōŋ ka-y-ā دلبر برایم عزیز و نازنین است، من با چه کسی از او گله کنم؟»

-دل نه‌منّگ del na-mann-ag ۱- نپسندیدن دل، نخواستن دل. ۲- صبر نداشتن، شتاب کردن.

-دل ورَگ war-ag — دل خوردن، با دل و خواست خود درگیر بودن، مجازاً اندوه‌کشیدن، غصه خوردن.

-دل‌وش‌کنوّک del-waš-kan-ōk (صـ) ۱-مایهٔ دلخوشی، شادکننده. ۲-اشتهاآور.

-دل هازِرِینَگ hāzer-ēn-ag — دل آزردن، رنجاندن کسی.

-دل هکّلّگ hakkall-ag — برآشفتن دل، مجازاً حالت تهوع و استفراغ پیش آمدن، حال کسی به هم خوردن.

-دلءَ آرگ a ār-ag — (مصـل) بـه دل آوردن، مجازاً ناراحت و آزرده شدن، اندوهگین شدن. « تَـو نَـئیے ایْـوَک کـه دلءَ بْیـارئے / تَـو هـزار بْراتـانی هُدابُنـدئے (مـلا: ۱۰۸) taw na-ay ēwak ke del a b-y-ār-ay taw hazār brāt-ān-i hodābond ay تو تنها نیستی کـه اندوهگین گردی بلکه صاحب هـزار بـرادر و دوست هستی»

-دلءَ آزار کنـگ a āzār kan-ag — دل را زدن، به‌مجاز حالت بیزاری بـه وجـود آوردن. مثَل: «شیرءُ هُرما دلءَ آزار نَه‌کنت، هِلارێن بچّ پِتءَ بازار نـه‌کنـت šir o hormā del a āzār na-kaŋt helār-ēŋ bačč pa pet a bāzār na-kaŋt خرما را اگر با دوغ یا ماست بخوری دل را نمی‌زنـد، پسرـ حـلال‌زاده بـا پـدر درگیـر نمی‌شود»

-دلءَ آیگ a ā-y-ag — (مصـل) =دل‌آیگ↑.

-دلءِ اُبێنـگ روَگ e obēnag raw-ag — لحظه‌ای چرت زدن، در حالت نشسته یا تکیـه داده،به چیزی کمی خواب.رفتن.

-دلءِ ایر آیگ del e ēr ā-y-ag میل کردن دل بر چیزی، خواستن آن. «منـی دل پَـه روَگ ایـر نـه‌یَیـت man-i del pa raw-ag ēr na-yeyt دلم برای رفتن تمایلی ندارد»

-دلءِ ایررِچـگ e ēr reč-ag — پـایین ریخـتن دل، بـه‌مجـاز بسـیار ترسـیدن. «گـوْن آیـیءِ گنْدَگءَ منی دل ایْرِتْـک gōŋ ā-y-i e geŋd-ag a man-i del ēr retk بـا دیـدنِ او بـه شدت ترسیدم»

-دلءِ ایرمـرَگ e ēr mer-ag — مـردن دل، به‌مجاز بی‌هوش شدن، از حالت رفتن.

-دلءِ ایرنندَگ e ēr neŋd-ag — پـایین آمـدن دل، به‌مجاز از حالت رفتن، بی‌حال یا بی‌هوش شدن.

-دلءِ بَدَگ e bad-ag — یـخ زدنِ دل، سرد شـدن دل از کسـی یـا چیـزی. مثَـل: «آپ چَـه سارتی بَدیت، دل چَـه گنـدَهی āp ča sārt-i bad-it del ča ganda-h-i آب از سردی منجمد می‌شود و دل از کثیفی و گندگی»

-دلءِ بند e baŋd — ۱- بندِ دل، عضله‌ای کـه دل بدان آویزان است. «مئـے دلءِ بنـداں داگ پِـر دارئـے (بـوهیر: ۷۸) may del e baŋd-āŋ dāg per-dār-ay بـر عضـلهٔ قلـب مـن داغ می‌نهی» ۲-(مجاز) بسیار عزیز و گرامی.

-دلءِ بَندوْک e baŋd-ōk — =دلءِ بند↑.

-دلءِ بـود آرگ e būd ār-ag — ۱-بـه هـوش آمدن. ۲-به نشاط رسیدن.

-دلءِ بَهر del e bahr پـارهٔ جگـر، جگرگوشـه، به‌مجاز بسیار عزیز و گرامی. مثَل: «چَک وتی ماتـانی دلءِ بَهـر اِنـت čok wat-i māt-ān-i del e bahr eŋt فرزنـد پـارهٔ جگـر مـادران است»

-دلءِ پَسُـند بیَـگ e pasoŋd ba-y-ag — پسندِ دل بودن، به میل دل بودن.

-دلءِ پُلّ e poll — میانِ دل، سویدای قلـب. «چوْ که یَکزدێں سْیَه‌مـارءَ / ڈنـگ جَنـت دلءِ پُـلّءَ مئـے (عابـد: ۱۷۷) čō ke yak-zad-ēŋ syah-mār a đaŋg a jaŋt del e poll a may همانند ماری سیاه و در جـا کُشـنده بـر میان قلب ما نیش می‌زند»

-دلءَ پَه دنتاں دارَگ a pa daŋtāŋ dār-ag — =دل پَه دنتاں دارَگ↑.

-دلءَ پَـه کسـے شـوْدَگ pa kas-ē šōd-ag — دل را برای کسی شستن، مجازاً انتظار کسی یـا چیزی را کشیدن، بـا بـی‌قـراری تـدارکِ آمـدن کسی را گرفتن.

-دلءِ پیگ pig — پیه یا لایهٔ چربـی روی دل، به‌مجاز آنچه نگه دارند و مصـرف نکنند. «تَـو وتی بهرءَ نَه‌وارتَگ، دلءِ پیـگ اِت کُتَـگ taw wat-i bahr a na-wārt-ag del e pig et kot-ag تـو سـهم خـود را نخـورده‌ای و نگـاه داشته‌ای»

-دلءِ تـاب ورَگ e tāb war-ag — تـاب خـوردنِ دل، بـه‌مجـاز بـی‌قـرار بـودن، گرسـنه بودن.

-دلءِتَسپَگ del e tasp-ag داغ بـر دل شـدن، به‌مجاز بسیار آزرده و اندوهگین شدن.

-دلءِ تُسَگ tos-ag — از نفس افتادن، خسته شدن.

-دلءِ تَه e tah — تهِ دل، توی دل، ژرفای دل، مجازاً از صمیم قلب.

-دلءِتَپّ e ṭapp — زخم دل، داغ دل، به‌مجاز آزردگی و مصیبت بزرگ.

-دلءَ دریاکنَـگ del a daryā kan-ag دل را دریا کردن، به‌مجاز نترسیدن. مثَل: «دلءَ دریـا کن، دریا بِه‌بَو چَـول بِجَـن del a daryā kan daryā be-baw čawl be-jan دلـت را دریـا کن، همانند دریا پرموج باش»

-دلءَ دُڈّکنَـگ del a đađđ kan-ag دل را قوی نگاه داشتن، روحیهٔ خود را حفظ‌کردن.

-دلءَجَزم بیَـگ del a jazm ba-y-ag (مجـاز) مطمئن بودن، اطمینان داشتن.

-دلءَجَم‌کنَگ jam kan-ag — مطمـئن شـدن، به اطمینان رسیدن. «دلءَ جَم کـن هـدوْناکێں (گلخـان۱: ۱۴۰) a jam kan hodōnāk-ēŋ — به دل آرزومند خود اطمینان بده»

-دلءِجنَـگ e jan-ag — ۱- بـه تـپش افتـادنِ دل. ۲- (مجاز) ترسیدن، اضطراب داشتن. مثَل: « دُزءِ دل جَنـت dozz ay del jaŋt دل دُزد می‌زند (اضطراب دارد)»

-دلءِجُهلانکی del e johlāŋk-i (ا) ژرفـای دل، از درون دل.

-دلءَ جهل برَگ a jahl bar-ag — پایین بردن دل، بـه‌مجـاز ترسـاندن، محتـاط کـردن. مثَـل: «اگل بال بارت، دل جهل بـارت agl bāl bārt del jahl bārt نتیجـهٔ عاقلانـه فکـر کـردن، احتیاط است»

-دلءِ جهل روَگ e jahl raw-ag — پایین رفتن دل، به‌مجاز ترسیدن، مضطرب شدن.

-دلءَجێڑَگ del a jēŕ-ag بـا دل درگیـر بـودن، مجازاً نگران بودن، پریشان‌شدن.

-دلءَچارَگ a čār-ag — ۱-بـه دل نگریسـتن. ۲-(مجاز) نظر خود را بررسی کردن، اندیشـیدن بـر موضـوعی. ۳-نیـت بـاطنی خـود را بررسی‌کردن. ۴-دودل بودن.

-دلءِچَنڈێنَگ e čaŋđ-ēn-ag — دل لرزاندن، به‌مجاز ترسیدن.

-دلءِچـورَگ e čūrr-ag — دل چیـزی را خواستن و تمنا کردن. «اگاں چارُمی سانگءَ دل تئـی بـه‌چورّایـت/ گُـڈا گِندءُنِنـدے گـوْں میراشرفءَ کـن (عابـد۱۱: ۳۷) agāŋ čār-om-i sāŋg a del tai be-čūrr-it gođā geŋd o neŋd-ē gōŋ mir ašrap a kan اگـر دلـت خواسـت زن چهـارم را بگیـری، پـس از ایـن تصمیم با میر اشرف مشورت کن»

-دلءَ دارَگ a dār-ag — ۱- نگـاه داشـتنِ دل. ۲- (مجاز) تحمل کردن. مثَل: «کار دَمانـے، نامرد دلءَ بِداریت kār damān-ē nā-mard del a be-dār-it اگر نـامرد نـاتوان تحمـل کنـد کـار لحظه‌ای بیش نیست»

-دلءِ دلکش del e del-kašš آرزوی قلبی.

-دلءَ دَور دیَـگ del a dawr-da-y-ag انداختن دل، مجـازاً از همـت و مردانگـی دور شدن، دچار ترس و اضطراب شدن.

-دلءَ ڈڈ کنَگ a đađ kan-ag — به دل نیـرو و توان دادن، به خود جرأت دادن، دلیر شدن، روحیه گرفتن. «دشمن چـو هـارءَ کیـت مَـلان/ بـێلاں کـن اِت ڈڈ نـوں دلاں (گلخـان۱: ۶۴) došmen čo hār a kayt mal-ān bēl-āŋ kan-et đađ nūŋ del-āŋ دشمن مـانن سـیل فرا می‌رسد، ای یاران اکنون به قلب‌های خـود جرأت بدهید»

-دلءِ راز del e rāz راز دل، راز درون، نیـت قلبی.

-دلءِ رازءَ رێچَگ del e rāz a rēč-ag راز دل را برون ریختن، راز درونی خـود را بـه دیگـری گفتن، درد دل کـردن. «وَت مـاں وت مـا گـوْں گرمێں آمبازاں / هـر دوێـں رێچێں وتـی دلءِ

د

رازان (ابراهیم‌عابد۱: ۵۹) wat-māŋ-wat mā
gōŋ garm-ēŋ ambāz-āŋ har-dow-ēŋ
rēč-ēŋ wat-i del e rāz-āŋ ما در خلوت و
در آغوش‌های گرم همدیگر، هر دو رازهای
دل را بیرون می‌ریزیم»

-دلءَ رۆپَگ a rōp-ag — دل را جارو زدن، به‌مجاز خوردن غذایی لذیذ یا اشتهاآور.

-دلءَ رَوگ a raw-ag — ۱-از دل رفتن، بی‌علاقه شدن از چیزی. مثَل: «آپ‌سرگ چَه
دل کدی رپتگ -āp-sarag ča del kadi rapt
ag خورش کله‌پاچه کی از دل می‌رود» ۲-دل کسی از دست او رفتن، به‌مجاز عاشق شدن.
مثَل: «چَم کپتءُ دل رَپت čam kapt o del
rapt تا چشم به او افتاد، دل عاشق شد»

-دلءِ زَنگ e zaŋg — (ا) زنگ دل، مجازاً اندوه، شکوه، گلایه. ←زنگ.

-دلءِ زنگان درشانَگ -e zaŋg-āŋ dar — šān-ag اندوه دل را با کسی گفتن، شکوه کردن، درد دل کردن. «گۆن کئےءَ درشانان
دلءِ زَنگان (چمل: ۱۲) -gōŋ ka-y-a dar-šān
āŋ del e zaŋg-āŋ اندوه‌های دل را با چه
کسی در میان بگذارم؟»

-دلءِ زنگانءَ رێچَگ e zaŋg-ān a rēč-ag — زنگ‌های دل را بیرون ریختن، مجازاً با شکوه و گلایه یا دردِ دل، اندوه و مَلال دل را شستن و پاک‌کردن. «هَیرانان که چه پَیمءَ / رێچان دلءِ
مـن زَنگان (ملا: ۱۱۲) hayrān-āŋ ke če
ṗaym a rēč-āŋ del e man zaŋg-āŋ در
عجبم که چگونه با کسی شکوه و گلایه کنم»

-دلءِ زنگان کشَّگ e zaŋg-ān kašš-ag — =دلءِ زنگانءَ رێچَگ↑.

-دلءَ سارت کنَگ a sārt kan-ag — دل را خنک کردن، مجازاً آرامش بخشیدن، آرام کردن. «نون هم دلءَ سارت کن جَلێن
nūŋ ham del a sārt kan jal- (گلخان۱: ۴۴)
ēŋ اکنون هم دل آتشینت را سرد کن (آرامش
بده)»

-دلءَ سپا کنَگ a sapā kan-ag — دل را صاف کردن، به‌مجاز روراست و مخلص بودن.
مثَل: «دلءَ سپا کنءُ بادشاهءِ دیوان بِه‌نِند del
a sapā kan o bādešāh e diwāŋ be-neŋd
دلـت را از حیله و بغض خالی کـن و در
مجلس بزرگان بنشین»

-دلءِ سِتک e setk — ۱- (ا)صداقت قلب، اخلاص درون. ۲-(ق) از صدق دل، مخلصانه.

-دلءِ سُرَگ e sor-ag — به تپش افتادنِ قلب.
«مهنازءِ دل سُرَگ اِنت بارێن چۆنێن گپے
mahnāz e del sor-ag eŋt (مرادبهار:۸۱)
bārēŋ čōn-ēŋ gap-ē قلب مهناز می‌تپد،
معلوم نیست چه خبری است»

-دلءَ سِرێنَگ a serr-ēn-ag — پراندن دل، به‌مجاز بر اثر سحر و جادو نظر کسی را عوض کردن.

-دلءَ سَکّءُ ڈَکّ کنَگ a sakk o đakk — kan-ag دل را سفت و محکم کردن، مجازاً اطمینان حاصل کردن، مطمئن شدن.

-دلءَ سِل کنَگ a sel kan-ag — به هم زدن حال، سبب استفراغ شدن. «چو ڈونڈءَ دلءَ
سِلّ کنت چِلّءُ چِرکی (روانبُد: زن نادان) čo
đūŋđ a — a sell a kaŋt čell o čerki آن
فرد کثیف و پُرچرک همانند لاشهٔ پوسیدهٔ
حیوانی است که حال[افراد] را به هم می‌زند»

-دلءَ سِندَگ a send-ag — (مصـ ل) =دل‌سِندَگ↑. «سِند دلءَ یَک رۆچے چَما
بُستانءِ چَمَن (روانبُد: جی‌گلستان) send del a
yak rōč-ē čamā bostān e čaman یک بار
از همان بوستان چمن دل بکن»

-دلءِ سۆک del e sōk (ا) سوزِ دل، ژرفایِ دلِ پُردرد. ←اِش دلءِ سۆک. «سُلتان پَه کهرءَ سَک
جُشایت / دَستان دلءِ سۆکءَ مُشایت
soltāŋ pa kahr a sak još-it (گلخان۱: ۷۶)
dast-āŋ del e sōk a moš-it پادشان به
شدت عصبانی می‌گردد و با سوزِ دل افسوس
می‌خورد»

-دلءِشیاهی e syāh-i — ۱-سیاهیِ دل، تیرگی بر اثر قساوت و گناه زیاد. ۲-(مجاز) رنجیدن و آزار دیدن. مثَل: «چَه دپءِ رُسوایی،
دلءِ شیاهی گِهتِر اِنت ča dap e roswā-i
del e syāh-i geh-ter eŋt از بدنامی و
رسوایی، رنج‌دیدن قابل تحمل تر است»

-دلءَ شۆدَگ a šōd-ag — دل شستن، دل از چیزی کندن، چیزی را از صفحهٔ دل پاک‌کردن، مجازاً نسبت به چیزی بی‌علاقه شدن و آن را کنار نهادن، قطع امید کردن. «پْرُشتگێن زِردءَ
دل وتی شُشتَگ چَه کوڑهءِ سَنج‌رنگێن مراگاه
prošt-ag-ēŋ zerd a del (گوادری۱۰: ۱۸۰)
wat-i šošt-ag ča kūŕah e saŋj-raŋg-ēŋ
marāgāh a قلب شکسته من از منظرهٔ
رنگارنگ دنیای بی‌ارزش قطع امید کرده
است»

-دلءِ شۆدَگ del e šōd-ag ۱-دل را شستن و آماده کردن برای پذیرفتن چیزی. ۲-(مجاز) به چیزی یا کسی علاقه‌مند بودن، برای رسیدن به کسی یا چیزی امیدوار بودن. «باز وتی دلءَ
پَه میرانءِ واستا مَه‌شۆد (مرادبهار:۶۱) bāz
wat-i del a pa mirān e wastā ma-šōd
خیلی برای رسیدن به میران امیدوار نباش»
۳- =اێکیم بیَگ. از کسی یا چیزی دل بریدن.
«من دێر اِنت چه تَو دل شُشتَگ man dēr
eŋt ča taw del šošt-ag من خیلی وقت
است که از تو دل بریده‌ام»

-دلءَ کارَگ a kār-ag — =دلءَآرَگ↑.

-دلءِ کاهَل e kāhal — (ا) استخوان وسط انتهای قفسهٔ سینه که کوچک و آویزان است.

-دلءَ کپَگ a kap-ag — افتادن دل [کسی]، (مجاز) ۱- روحیهٔ خود را از دست دادن.
۲- نگران بودن. «دلءَ مه‌کپ من پدا پرگردان
del a ma-kap man padā per-gard-āŋ
نگران نباش من دوباره برمی‌گردم» ۳- بر دل افتادن، مورد پسند بودن. مثَل: «دگرءِ چیز
دلءَ نَه‌کپیت degar e čizz del a na-kap-it
چیزی که از دیگران است به دل نمی‌چسبد»

-دلءِ کلّ e kall — (ا) بالای شکم که پس از انتهای قفسهٔ سینه قرار دارد. «پَه پتءُ پیران
اێر کنت مِلّءَ / چۆ بیت جنئے سیکارچے
دلءِ کلّءَ (زرگر:۶۱) pa pet o pir-āŋ ēr kaŋt
mell a čō bit jan-ay sikārč-ē del e kall
a نام پدر و نیاکان خود را بد می‌کند، به
گونه‌ای که اگار خنجری بر شکم خود می‌زنی»

-دلءَ کهر بیَگ a kahr ba-y-ag — ناراحت بودن، دل‌آزرده شدن. «تَو پَمے گَپّءَ گر دلءَ
کهرئے پَهِل بِه‌کن/ من نَزانتَگ که تَو دلءَ
کارئے دِلدِلءَ (عابد۴: ۵۳) taw ṗamē gap a
ˈgar del a kahr-ay pahel be-kan man
na-zāŋt-ag ke taw del a kār-ay del-del
a اگر تو به‌خاطر همین حرف، دل‌آزرده
شدی مرا ببخش، من نمی‌دانستم که جداً
آزرده می‌شوی»

-دلءَ گَندَگ کنَگ a gaŋd-ag kan-ag — دل را آشوب کردن، حال را به هم زدن. مثَل:
«مَکِسک نه‌کُشیت دل گَندَگ کنْت makesk
na-koš-it del gand-ag kaŋt مگس [افتادهٔ
در خوراکی] کسی را نمی‌کشد ولی دل را
آشوب می‌کند»

-دلءَ گْوات جنَگ a gwāt jan-ag — باد خنک بر دل وزیدن، دل کسی خنک شدن؛ به‌مجاز آرامش یافتن، خوشحال‌شدن. مثَل:
«نۆد شَنزایت مئے سَریگ نَمبیگ نَه‌بیت /
گَوش کشّایت مئےدلءَ گْواتءَ نه‌جَنت nōd
šaŋz-it may sar-ig namb-ig na-bit
kawš kašš-it may del a gwāt a na-jaŋt
ابر آهسته می‌بارد ولی چادر ما را تَر نمی‌کند،
باد ملایم می‌وزد ولی دل ما را خنک نمی‌کند»

-دلءِگْواهَگ del e gwāh-ag گواهی دادن دل، پیدا شدن بر دل و ضمیر. مثَل: «دانْ چم
مه‌گِندایت، دل نه‌گواهیت -dāŋ čamm ma

gend-it del na-gwāh-it تا چشم نبیند دل گواهی نمی‌دهد»

-دلءَ گوْن دگار مُشگ del a gōŋ dagār moš-ag دل(سینه) را [بر اثر زاری و بی‌قراری] بر زمین مالیدن، به‌مجاز به‌شدت بی‌قرار بودن.

-دلءَ لَگّگ a lagg-ag — برخوردن به دل، بر دل نشستن. «اے هبَر وَهدے که گْوَشتگ مِهترءَ/ لَگّاِتگ بیلّان دلءَ کاریگرءَ (روانبُد:۱۸۴) ē habar wahd-ē ke gwašt-ag mehter a lagg-et-ag bēl-āŋ del a kārigar a هنگامی که آن حضرت این سخن را گفت بر دل دوستان نشست و مؤثر افتاد»

-دلءِ مُراد e morād — (ا) خواست و آرزوی دل، کام دل.

-دلءِ مُراد پوره بیَگ morād pūra ba-y-ag — به آرزوی دل رسیدن، به کام دل دست یافتن. «تئی دلءِ مراد پوره بوت آنت tai del e morād pūra būtt-aŋt آرزوهای قلبی تو برآورده شد»

-دلءِ مُرادءَ پوره کنَگ morād a pūra kan-ag — دل را به آرزو و کام رساندن، کامروایی کردن. «هُدا تئی دلءِ مُرادانءَ پوره بکنت hodā tai del e morād-ān a pūra be-kaŋt خداوند تو را به آرزوهایت برساند»

-دلءَ مزَن کنَگ a mazan kan-ag — دل را بزرگ کردن، مجازاً جرأت دادن به خود، شهامت کردن. «دلءَ مزَن کن من وسءُ واکءَ کاربندان (صبا۱: ۱۴) del a mazan kan man wat-i was o wāk a kār baŋd-āŋ به خود جرأت بده، من توان خود را به کار می‌بندم»

-دلءَ نه‌آیَگ del a -na-ā-y-ag به دل نیامدن، مجازاً مورد پسند ذوق یا اشتهای کسی قرار نگرفتن. «اے ورَگ منءَ دلءَ نه‌یَیت ē war-ag man a del a na-yayt این خوراک به اشتهای من نیست»

-دلءَ واهَگ a wāh-ag — (مصـ) خواستن دل چیزی را. مثـل: «چم که نگندایت دلءَ نواه‌ایت čamm ke na-geŋd-it del a na-wāh-it تا چشم نبیند، دل نمی‌خواهد»

-دلءِ واهَگ e wāh-ag — خواستهٔ دل، آرزوی دل.

-دلءَ ورَگ a war-ag — دل را خوردن، دلخور شدن، ناراحت شدن، جوش زدن، آزرده شدن. «سَکّیءِ روْچان دلءَ ساحر مه‌ور / وشّیءِ باریگ کئیت اِنت آلّمءَ (ساحر۲: ۸۲) sakk-i y rōč-āŋ del a sāher ma-war / wašš-i ye bārig kayt-eŋt allam a ای ساحر هنگام سختی دلخور نباش، مطمئناً زمان خوشی نیز فرامی‌رسد»

-دلءَ وش دارَگ del a waš dār-ag دل را خوش کردن، به خود دلخوشی دادن، خوشحال شدن، شادی کردن.

-دلءَ وش‌کنَگ a waš kan-ag — ۱-دل را خوش و شادمان کردن، خوشحال کردن. ۲- خوشحال و شادمان شدن.

-دلءَ هالیگ کنَگ a hālig kan-ag — دل را خالی کردن، به‌مجاز بسیار شکوه و شکایت کردن.

-دلے دیَگ del-ē da-y-ag حال کسی یا کسانی را با پخش بوی بد یا خوراندن غذای بد و فاسد، به هم زدن. «گوْن وتی سِلّیَن ورَگان منی دلے دات gōŋ wat-i sell-ēŋ war-ag-āŋ man-i del-ē dāt با غذاهای فاسد خود حال مرا به هم زد»

-دلےگرَگ del-ē ger-ag بر اثر پخش بوی بد یا خوردن غذای فاسد و بدمزه به استفراغ دچار شدن.

-اِش(چه)چیرءِ دل پاد آیَگ eš čēr e — pād ā-y-ag از ژرفای دل برخاستن، مجازاً مقصد اصلی خود را گفتن، سخنی را از روی صداقت گفتن.

-اِش(چه)دل روَگ eš — raw-ag از دل رفتن، از خاطر رفتن، فراموش شدن.

-اِش(چه)دلءِ سوْک eš — e sōk از ژرفای دل، از تهِ دل، همراه با سوز و درد.

-پرُشتگیں دل prošt-ag-ēŋ del (ا) دل شکسته. مثل: «پرُشتگیں دست کار کنت، بلے پرُشتگیں دل کار نه‌کنت prošt-ag-ēŋ dast kār kaŋt balay prošt-ag-ēŋ del kār na-kaŋt دست شکسته کار می‌کند اما دل شکسته کار نمی‌کند»

-په‌دل pa del ۱- (قـ) جدّی، دارای وضع یا کیفیت واقعی. «په‌دِل گوْشان pa-del gwaš-āŋ جدی می‌گویم» ۲-(صـ) واقعی، حقیقی. ۳- به باور یا نظر خود. مثل: «کُلمیر اِنت په‌دل میر اِنت kolmir eŋt pa-del mir eŋt بوْتهٔ کُلمیر← است که به باور خود میر← است»

-په دل گرَگ pa — ger-ag به دل گرفتن، مجازاً آزرده‌شدن، رنجیدن.

-په دل گنوْک بیَگ pa — ganōk ba-y-ag به دل دیوانه [وار خواهان چیزی] بودن، مجازاً بیهوده و از روی هوس چیزی را می‌خواهد.

-په دل نه‌آرَگ pa — na-ār-ag مان دل= نه‌آرگ↓.

-چیزے دلءَ کپَگ čizz-ē del a kap-ag چیزی بر دل افتادن، مجازاً مورد پسند واقع شدن، به دل چسبیدن. مثل: «دگرءِ چیز دلءَ نه‌کپیت degar e čizz del a na-kap-it چیزی که مال دگران است به دل نمی‌چسبد»

-کسےءِ دل آپ بیَگ kas-ē ye — āp ba-y-ag ۱- آب‌شدن دل، مجازاً به شدّت ترسیدن، جرأت خود را از دست دادن. ۲- متأسف شدن. ۳-ذوق‌زده شدن، مشتاق شدن.

-کسےءِ دل اِش جاه روَگ kas-ē ye — eš jāh raw-ag دل کسی از جا رفتن، مجازاً ترسیدن، هراسیدن.

-کسےءِ دل اُمران روَگ kas-ē ye — omrāŋ raw-ag در خواب سبُک فرورفتن، بین خواب و بیداری قرارگرفتن.

-کسےءِ دل ایرمرَگ kas-ē y-e — ēr mer-ag از حالت رفتن، از هوش رفتن.

-کسےءِ دل بد بیَگ kas-ē ye — bad ba-y-ag =کسےءِ دل بدکنَگ↓.

-کسےءِ دل بد کنَگ kas-ē ye — bad kan-ag دارای حالت بد و خراب بودن دل، مجازاً پیش آمدنِ حالت استفراغ، احساس استفراغ کردن، حال کسی به هم خوردن.

-کسےءِ دل بگا ترَگ kas-ē ye — bagā tarr-ag دل کسی ترسیدن، جرأت خود را از دست دادن، ترسیدن. ←بگا.

-کسےءِ دل بُن بیَگ kas-ē e del bon ba-y-ag کسی آتش در دل داشتن، به‌مجاز بسیار اندوهگین بودن.

-کسےءِ دل بند بیَگ kasē y-e del baŋd ba-y-ag ۱-دل کسی وابسته و علاقه‌مند به چیزی بودن، به چیزی یا کسی دلبسته بودن. «دل منی بَندانت پَه کسان‌سالءَ (مُلا: ۱۴۳) del man-i baŋd eŋt pa kasāŋ-sāl a دل من به دلبر کم‌سِن وابسته است» ۲-آرزومند بودن. «دل منی بند اِنت پَه شیرکنیں گالے (مُلا:۱۲۹) del man-i baŋd eŋt pa šir-ken-ēŋ gāl-ē آرزومند شنیدن سخنی شیرین و دلنشین هستم»

-کسےءِ دل بندان بیَگ kas-ē ye — baŋd-āŋ ba-y-ag دل کسی در گرو بودن، دل کسی خواهان یا آرزومند چیزی شدن، علاقه‌مند شدن به چیزی.

-کسےءِ دل بود آرَگ kas-ē ye — būd ār-ag به هوش آمدن کسی پس از بی‌هوش بودن، یا از حال رفتن.

-کسےءِ دل پاهار آرَگ kas-ē y-e — pāhār ār-ag دل کسی [از شدت آتش صبر] بخار کردن، به‌مجاز در برابر صحنه‌ای یا سخنی طاقت نیاوردن و تحمل به آخر رسیدن.

-کسےءِ دل پَٹّگ kas-ē ye — paţţ-ag دل
کسی ترکیدن، مجازاً سکته کردن، بسیار
پریشان و نگران شدن.
-کسےءِ دل پُرّ بیَگ kas-ē ye — porr ba-y-
ag ۱- دل کسی پُر بودن، مجازاً گلایه‌مند
بودن، دلی پر از شکوه داشتن، بسیار ناراحت
و آزرده شدن. ۲- (مجاز) معدهٔ کسی پُر از غذا
بودن، سیر بودن. ۳- بیزار بودن، بیزار شدن.
-کسےءِ دل پُرّ بیَگ kas-ē ye — porr ba-y-
ag دل کسی پر بودن، مجازاً به شدت گله‌مند
بودن، ناراحت و غمگین بودن.
-کسےءِ دل پُرشَگ kas-ē ye — porš-ag
۱- دل کسی شکستن، مجازاً بسیار ناراحت و
اندوهگین شدن. «چو آگاں دل پْرُشتێں منی،
سد بر پْرُشتَگ آت (سیدهاشمی۲: ۲۸) čō agāŋ
del prošt-ēŋ man-i sad bar prošt-ag-at
این گونه اگر دلم می‌شکست، تا حالا صد
مرتبه شکسته بود» ۲-نسبت به چیزی
بی‌علاقه و بی‌میل شدن.
-کسےءِ دل پْرۆشَگ kas-ē ye — prōš-ag
دل کسی را شکستن، مجازاً او را بسیار ناراحت
و پریشان کردن، رنجاندن او.
-کسےءِ دل پَه آواز آیَگ kas-ē ye — pa
āwāz ā-y-ag دل کسی به آواز آمدن، نالیدن
و زاری کردن، از تهِ دل متأثر شدن.
-کسےءِ دل پَه تاب رَوَگ kas-ē ye — pa tāb
raw-ag دل کسی به تاب رفتن، نسبت به
رفتار کسی یا مشاهدهٔ منظره‌ای بسیار
ناراحت و عصبانی شدن.
-کسےءِ دل پَه چیزی کپَگ kas-ē ye — pa
čizz-ē kap-ag دل کسی بر چیزی افتادن،
مجازاً چیزی را پسندیدن، نسبت به چیزی
علاقه پیداکردن.
-کسےءِ دل پَه چیزے مان بیَگ kas-ē ye —
pa čizz-ē māŋ ba-y-ag دل کسی در درون
چیزی بودن و جای گرفتن، دل کسی وابسته و
خواهان چیزی شدن، دل کسی چیزی را
خواستن.
-کسےءِ دل پَه چیزے مانَگ kas-ē ye — pa
čizz-ē mān-ag دل کسی چیزی را خواستن،
وابسته و خواهان چیزی شدن، از چیزی
خوشش آمدن.
-کسےءِ دل پَه درد آیَگ kas-ē ye — pa
dard ā-y-ag دل کسی به درد آمدن، مجازاً
بسیار ناراحت شدن.
-کسےءِ دل پَه رَهم آیَگ kas-ē ye — pa
rahm ā-y-ag دل کسی به رحم آمدن، مجازاً
شفقت‌کردن، دل کسی به حال کسی سوختن.
-کسےءِ دل پَهْک بیَگ kas-ē ye — pahk ba-
y-ag دلِ کسی پاک بودن، مجازاً مخلص و
پاکدل بودن او، گمان بد در دل نداشتن او.
-کسےءِ دل تاب نه‌آرَگ kas-ē ye — tāb
na-ār-ag دل کسی تاب نیاوردن، مجازاً
تحمل نکردن، در برابر چیزی یا عملی صبر
نداشتن.
-کسےءِ دل تْرَکّگ kas-ē ye — trakk-ag دل
کسی ترکیدن، مجازاً سکته کردن، بسیار آزرده
و ناراحت شدن.
-کسےءِ دل تُسَگ kas-ē ye — tos-ag مجازاً
از نفس افتادن کسی بر اثر فعالیت فیزیکی
زیاد و پی‌درپی مانند دویدن.
-کسےءِ دل تنگ بیَگ kas-ē ye — taŋg ba-
y-ag دل کسی تنگ بودن (شدن)، غمگین و
ناراحت بودن او به خاطر دوری یا عشق و ...
-کسےءِ دل ٹُپ‌ٹُپ کنَگ kas-ē ye — ţop-
ţop kan-ag دل کسی تاپ‌تاپ کردن، تند
شدن ضربان و تپش قلب کسی، مجازاً نگران
شدن، ترسیدن.
-کسےءِ دل ٹَهک‌ٹَهک کنَگ kas-ē ye —
ţahk-ţahk kan-ag = کسےءِ دل
ٹُپ‌ٹُپ کنَگ↑.

-کسےءِ دل جۆش آرَگ kas-ē ye del jōš ār-
ag دل کسی به جوش آمدن، مجازاً بسیار
ناراحت و متأثر شدن. ۲-علیه کسی برانگیختن
و برخاستن. ۳- رفتار کسی را تحمل نکردن و
اعتراض‌کردن علیه او.
-کسےءَ دل دیَگ kas-ē y-a — da-y-ag به
کسی دل (مجازاً جرأت و روحیه) دادن، به
دلیری و شهامت تشویق کردن. «دل دات آنت
بیِّلءُ هَمبلاں / پَه جُهدءُ جنگءُ هلهلاں
(گلخان۱: ۱۱۸) dāt-aŋt bēl o hambal-āŋ —
pa johd o jaŋg o halhal-āŋ / به آن
دوستان و یاران برای کوشش و جنگ و هجوم
روحیه دادند»
-کسےءِ دل چَلّ بیَگ kas-ē y-e — čall ba-
y-ag ۱- دل کسی پژمرده شدن، مجازاً آزرده
و ناراحت شدن. ۲-احساس حقارت کردن.
-کسےءِ دل چِلّ بیَگ kas-ē y-e — čell ba-
y-ag ۱- دل کسی چرک شدن. ۲- (مجاز) دل
کسی بر اثر دیدن چیزی کثیف آشوب شدن،
حال کسی به هم خوردن.
-کسےءِ دل چَنڈَگ kas-ē y-e del čaŋđ-ag
دل کسی تکان خوردن، به‌مجاز بی‌قرار شدن.
-کسےءِ دل چَه چیزے رَوَگ kas-ē y-e — ča
čizz-ē raw-ag =دل‌رَوَگ↑.
-کسےءِ دل چَه کسے(چیزے) سرد بیَگ kas-ē
ye — ča kas-ē(čizz-ē) sard ba-y-ag دل
کسی از کسی یا چیزی سرد شدن، مجازاً
نسبت به آن کس(چیز) بی‌علاقه و کم‌محبت
شدن.
-کسےءِ دل چێرا رَوَگ kas-ē y-e — čēr-ā
raw-ag دلِ کسی پایین رفتن، مجازاً بسیار
ترسیدن.
-کسےءِ دل چێرتُسَگ kas-ē y-e — čēr-tos-
ag دل کسی از از حال رفتن، بر اثر فعالیت
فیزیکی نفس‌گیر شدن، از نفس افتادن.
-کسےءِ دل چیزےءَ نه‌زورَگ kas-ē ye —
čizz-ē y-a na-zūr-ag دل کسی چیزی را
برنداشتن، مجازاً قبول نکردن آن، راضی نشدن
به پذیرفتن چیزی.
-کسےءِ دل درآیَگ kas-ē ye — dar-ā-y-ag
دلِ کسی بیرون آمدن، مجازاً اصرار زیاد کردن،
بر اثر اصرار زیاد خسته شدن.
-کسےءِ دل ڈریک‌ڈریک کنَگ kas-ē ye —
drik-drik kan-ag = کسےءِ دل
ٹُپ‌ٹُپ کنَگ↑.
-کسےءِ دل دو کپّ بیَگ kas-ē ye — do
kapp ba-y-ag دل کسی دو نیم شدن، مجازاً
به شدت آزرده شدن.
-کسےءِ دل دوت کنَگ kas-ē ye — dūt
kan-ag دل کسی دود کردن، مجازاً عذاب
وجدان دیدن از تماشای منظره‌ای دردناک،
برانگیخته شدن علیهِ کسی که در حال انجام
دادن کاری بد و دردآور است.
-کسےءِ دل دور کشَّگ kas-ē ye — dūr
kašš-ag آرزوهای بزرگ کردن.
-کسےءِ دل ڈَڈّ بیَگ kas-ē ye — đađđ ba-
y-ag دل کسی قوی بودن، مجازاً جرأت و
جسارت داشتن، شجاع بودن، اعتماد به نفس
داشتن.
-کسےءِ دل ڈُڈّ بیَگ kas-ē ye — đođ ba-y-
ag حالت استفراغ داشتن، بر اثر خوردن غذای
ناساز کم‌اشتها بودن.
-کسےءِ دل رِچَگ kas-ē — reč-ag =دل
رِچَگ↑.
-کسےءِ دل ڈْرَنجَگ kas-ē y-e del draŋj-ag
۱-آویخته بودن دل کسی. ۲-(مجاز) بی‌قرار
بودن او، بلاتکلیف بودن. «پَه تئی
مِسک‌بۆتێں نِگیزّۆءَ / دل منی ڈْرَتْکگ، چَمّاں
هۆشام اِنت (عابد۷: ۱۰۹) pa tai mesk-bō-?-
ēŋ negizz-ō a del man-i dratk-ag
čamm-āŋ hōšām eŋt برای خال زیبا و

مشکین تو، دلم بی‌قرار و چشمانم تشنهٔ [دیدنش] هستند.

-کسےءِ دل چَه کسے رێش بیَگ kas-ē ye — ča kas-ē rēš ba-y-ag دل کسی از دست کسی ریش و زخم بودن (شدن)، مجازاً از دست کسی آزرده و ناراحت بودن، دل‌خسته بودن.

-کسےءِ دل چێر پُپ روَگ kas-ē ye — čēr popp raw-ag دل کسی به زیر شُش رفتن، مجازاً ترسیدن، به شدت هراسیدن. «ورناءِ دل چێر پُپّاں شُتَگ آت (لاچار: ۱۹) warnā e del čēr popp-āŋ šot-ag at جوان به‌شدت ترسیده بود»

-کسےءِ دل رَهم کنَگ kas-ē ye — rahm kan-ag دل کسی رحم و شفقت کردن، دل کسی به حال کسی سوختن.

-کسےءِ دل رۆشِن بیَگ kas-ē ye — rōšen ba-y-ag ۱- دل کسی روشن بودن (شدن). ۲-(مجاز) دانا و دانشمند بودن. ۳- (مجاز) نابینا بودن و در عین حال از همت و توان بهره‌مند بودن.

-کسےءِ دل روَگ kas-ē y-e del raw-ag بی‌علاقه شدن کسی نسبت به چیزی یا کسی. «تئی دل پچے شُت؟ tai del pačē šot؟ تو چرا بی‌میل یا بی‌علاقه شدی؟»

-کسےءِ دل رێش بیَگ kas-ē ye — rēš ba-y-ag ۱- دل کسی ریش و زخم بودن (شدن)، ۲- (مجاز) ناراحت بودن، دل‌خسته بودن.

-کسےءِ دل ساپ بیَگ kas-ē ye del sāp ba-y-ag ۱- دل کسی صاف بودن، پاک‌دل بودن، ۲- (مجاز) مخلص بودن، کینه یا حقه‌ای در ضمیر نداشتن.

-کسےءِ دل سارت بیَگ kas-ē ye — sārt ba-y-ag دل کسی خنَک شدن، مجازاً خوشحال و شادمان شدن کسی.

-کسےءِ دل سپا بیَگ kas-ē ye del sapā ba-y-ag دل کسی صاف و پاک بودن، مجازاً اخلاص داشتن، ریانکردن

-کسےءِ دل سُچَگ kas-ē ye — soč-ag ۱- دلِ کسی سوختن. ۲-(مجاز) دلسوزی و شفقت کردن، از اندوه و رنج کسی ناراحت شدن. ۳- معدهٔ کسی بر اثر خوردن خوراکی‌های شیرینی مانند خرما یا حلوا سوزش دادن، دل را زدن.

-کسےءِ دل سِدَگ kas-ē ye — sed-ag =دل‌سِدَگ↑.

-کسےءِ دل سْرَپَگ kas-ē e del srap-ag دل کسی شکفتن، به‌مجاز بسیار خوشحال شدن.

-کسےءِ دل سَک بیَگ kas-ē ye — sakk ba-y-ag دل کسی سخت بودن، مجازاً بسیار بی‌رحم و بی‌عاطفه بودن.

-کسےءِ دل سیاه بیَگ kas-ē ye — syāh ba-y-ag دل کسی سیاه شدن یا بودن. مجازاً بسیار سنگدل بودن، سیاه شدن دل کسی بر اثر گناهان، از معنویت دور شدن.

-کسےءِ دل سێر بیَگ kas-ē ye — sēr ba-y-ag ۱- دل کسی سیر شدن یا بودن. ۲- (مجاز) خسته و بیزار شدن از چیزی یا کسی. «منی دل چَه تَو سێر اِنت man-i del ča taw sēr eŋt از تو خسته‌ام» ۲- (مجاز) قانع و بی‌نیاز بودن. مثَل: «جِند گریب اِنت، بلَے دل سێر اِنت jeŋd garib eŋt balay del sēr eŋt خودش فقیر و ندار است، اما دلش سیر و قانع است»

-کسےءِ دل کپَگ kas-ē ye — kap-ag دل کسی افتادن، مجازاً ناامیدشدن، ترسیدن.

-کسےءِ دل کِچّه بیَگ kas-ē ye — kečča ba-y-ag دل کسی آشوب شدن، مجازاً حالت تهوع و استفراغ گرفتن.

-کسےءِ دل کساں بیَگ kas-ē ye del kasān ba-y-ag دل کسی کوچک بودن، مجازاً بخیل

بودن، جُرأت نداشتن، ترسو بودن. مثَل: «هُدا روزی‌رسان اِنت، بندهءِ دل کسان اِنت hodā rūzi-ras-ān eŋt baŋda e del kasān eŋt خداوند روزی‌رسان است، ولی بنده بخیلی می‌کند»

-کسےءِ دل کۆر بیَگ kas-ē ye — kōr ba-y-ag دل کسی کور بود(شدن)، مجازاً خالی از معنویت بودن دل و درون او، بی‌احساس و بی‌عاطفه بودن.

-کسےءِ دل گِران بیَگ kas-ē ye — gerān ba-y-ag دل کسی گِران شدن، از کسی آزردن و نسبت به او بی‌علاقه شدن.

-کسےءِ دل گِرَگ kas-ē ye — ger-ag دلِ کسی گرفتن، مجازاً آزردن، غمگین و افسرده شدن، بی‌حوصله شدن.

-کسےءِ دل گِرێوَگ kas-ē ye del gerēw-ag دل کسی گریستن، مجازاً درون کسی ناراحت و پریشان بودن. «دل ئی گِرێوگ آت بلے دپءَ هامۆش آت (طائر۱: ۶۲) del i gerēw-ag at balay del i hāmōš at در درون می‌گریست (بسیار نارحت بود) و دهانش خاموش و درسکوت بود»

-کسےءِ دل گُشَگ kas-ē y-e — goš-ag دل کسی چیزی گفتن، به‌مجاز دل کسی خواستن، تصمیم داشتن. «منی دل گُشیت تئی مبارکیں چمّاں ذرۆت کنیں (عنبر: ۳۸) man-i del goš-it tai mobārak-ēŋ čamm-āŋ drōt kan-iŋ دلم می‌خواهد که چشم‌های مبارک تو را ببوسم»

-کسےءِ دل گُک بندَگ kas-ē y-e del gokk baŋd-ag بر دل کسی غده‌ای رشد کردن، به‌مجاز بر اثر اندوه یا پریشانی به شدت بیمار بودن.

-کسےءِ دل، لاپءَ نه‌بیَگ kas-ē y-e del lāp a na-ba-y-ag دل در شکم (سینه‌ی) کسی نبودن، به‌مجاز بسیار هراسان و بیم‌زده بودن.

-کسےءِ دل لَرزَگ kas-ē ye — larz-ag دلِ کسی لرزیدن، مجازاً بسیار ترسیدن، اضطراب داشتن. «دلءُ دستءَ نه‌لرزآنت سرنتابءَ (روانبد: ۱۲۶) del o dast a na-larz-aŋt sar-na-tāb a دل و دست آن دلیر نمی‌لرزند (نمی‌ترسد و اضطراب ندارد)»

-کسےءِ دل لهڑ آرگ kas-ē ye — lahŕ ār-ag دل کسی [از شدت آتش صبر همانند دیگی] به جوش آمدن، به‌مجاز، در برابر صحنه‌ای یا سخنی، طاقت نیاوردن و تحمل به آخر رسیدن.

-کسےءِ دل ماں کالب روَگ kas-ē ye — māŋ kāleb raw-ag دل کسی در قالب جای گرفتن، مجازاً مطمئن شدن، به اطمینان رسیدن.

-کسےءَ دل ماں لاپ نه‌بیَگ kas-ē y-a — māŋ lāp na-ba-y-ag دل در شکم نداشتن کسی، مجازاً بسیار اضطراب و دلشوره داشتن.

-کسےءِ دل مِرَگ kas-ē ye — mer-ag مردنِ دلِ کسی، مجازاً نسبت به چیزی مانند عشق، هوس، خوشی و تفریح بی‌علاقه شدن.

-کسےءِ دل مزن بیَگ kas-ē ye — mazan ba-y-ag دل کسی بزرگ بودن، مجازاً بسیار باجرأت بودن، بخشنده و دست و دلباز بودن.

-کسےءِ دل نازُرک بیَگ kas-ē ye — nāzork ba-y-ag دل کسی نازُک بودن، مجازاً حساس و زودرنج بودن او، احساساتی بودن او.

-کسےءِ دل نه‌اۆشتَگ kas-ē ye — na-ōšt-ag دلِ کسی نایستادن، مجازاً بسیار عجول و شتابزده بودن.

-کسےءِ دل نه‌بیَگ kas-ē — na-ba-y-ag مجازاً احساس استفراغِ کردن بر اثر حاملگی، ویار داشتن.

-کسےءِ دل واهَگ kas-ē ye — wāh-ag دل کسی خواستن، چیزی مورد علاقه و میل کسی بودن، .

-کسےءِ دل وَش بیَگ kas-ē ye — wašš ba-y-ag دل کسی خوش بودن، خوشحال بودن، غصه نداشتن، خوش‌گذران بودن، دلخوش بودن.

-کسےءِ دل هُبّ کنَگ kas-ē ye — hob kan-ag دل کسی چیزی را خواستن، طبق میل خود تصمیم‌گرفتن.

-کسےءِ دل هبَر کنَگ kas-ē — habar kan-ag دل کسی حرف زدن، به‌مجاز فکر و حواس کسی بویژه در بستر خواب جمع نبودن و با خود حرف زدن و در نتیجه خواب نبردن.

-کسےءِ دل هَراب بیَگ kas-ē ye — harāb ba-y-ag دل کسی خراب شدن، دل کسی آشوب شدن. مجازاً حال کسی به هم خوردن، احساس استفراغ کردن.

-کسےءِ دل هوَر بیَگ kas-ē ye — hōr ba-y-ag دل کسی با کسی یا چیزی آمیختن، مجازاً با کسی یا چیزی مأنوس شدن، خوش آمدن او از کسی یا چیزی. «منی دل آئیءِ گوَنءَ هوَر نه‌بیت man-i del āyi e gōn a hōr na-bit از او خوشم نمی‌آید، نمی‌توانم با او اُنس بگیرم»

-کسےءِ دل هَول شانَگ kas-ē ye — hawl šānag =کسےءِ دل هَول‌کنَگ↓.

-کسےءِ دل هَول کنَگ kas-ē ye — kan-ag دل کسی آشوب شدن، نسبت به کسی یا چیزی حال کسی به هم خوردن و حالت تهوع و استفراغ داشتن او، مجازاً از کسی یا چیزی بیزار شدن.

-کسےءِ دل هوَن بیَگ kas-ē ye — hōŋ ba-y-ag دل کسی خون بودن، مجازاً بسیار دردمند و آزرده شدن از چیزی یا کسی.

-کسےءِ دلءَ آس روَک بیَگ kas-ē ye — a ās rōk ba-y-ag در دل کسی آتش بودن، به مجاز بسیار معذب بودن، بسیار کینه داشتن.

-کسےءِ دلءَ بدکنَگ kas-ē ye — a bad-kan-ag دل کسی را آشوب کردن، مجازاً او را دچار تهوع کردن، حال او را به‌هم زدن. مثَل: «مَکِسک نه‌کُشیت دلءَ بد کنت makesk na-koš-it del a bad kaŋt مگس [افتاده در خوراکی] کسی را نمی‌کشد، ولی دل را آشوب می‌کند»

-کسےءِ دلءَ بوَ کشَگ kas-ē ye — a bō kašš-ag دلِ کسی را بو کشیدن، مجازاً در جستجوی اسرار دل کسی بودن، راز دل کسی را جُستن.

-کسےءِ دلءَ پَتّگ kas-ē ye — a patt-ag دل کسی را تفتیش دادن، درپیِ راز درون و دل کسی بودن.

-کسےءِ دلءَ پوَلگ kas-ē ye — a pōl-ag دل کسی را جستجو کردن، در پی اسرار دل کسی بودن.

-کسےءِ دل ءَ پَه دست آرَگ kas-ē ye — a pa dast ār-ag دل کسی را به دست آوردن، با مهربانی، محبت کسی را جلب‌کردن.

-کسےءِ دل ءَ پیسکینَگ kas-ē ye — a pisk-ēn-ag دل کسی را آزردن، رنجاندن کسی.

-کسےءِ دل ءَ چیزے مان بیَگ kas-ē ye — a čizz-ē māŋ ba-y-ag چیزی در دل کسی بودن.

-کسےءِ دلءَ ریَش کنَگ kas-ē ye — a rēš kan-ag دل کسی ریش و زخم کردن، مجازاً کسی را آزردن و رنجاندن.

-کسےءِ دلءَ دَه من کنَگ kas-ē ye — a dah man kan-ag دل کسی را ده مَن کردن، مجازاً او را ترساندن، به شدت او را مورد عتاب قرار دادن.

-کسےءِ دلءَ ریَش کنَگ kas-ē ye — a rēš kan-ag دل کسی را ریش‌کردن، مجازاً کسی را بسیار آزار دادن و مزاحم او شدن.

-کسےءِ دلءَ سارت کنَگ kas-ē ye — sārt kan-ag دل کسی را خنک کردن، مجازاً خوشحال و شادمان کردن کسی.

-کسے(چیزے)ءَ دلءِ سرءَ دارَگ kas-ē (čizz-ē) y-a del e sar a dār-ag کسی یا چیزی را بر دل نهادن، مجازاً بسیار عزیز و گرامی داشتن آن.

-کسےءِ دل ءَ سهڑێنَگ kas-ē y-e — a sahṙ-ēn-ag دل کسی را آرامش دادن، تسلی دادن.

-کسےءِ دلءَ کشَگ kas-ē y-e del a kašš-ag دل کسی را کشیدن، به‌مجاز نظر و خواهش کسی را به سوی موضوعی خاص متمایل کردن که معمولاً با سحر و طلسم صورت می‌گیرد. مثَل: «جاتوگ دلءَ پَه دوَستی کشّایت jātūg del a pa dōst-i kašš-it جادوگر دل را با دوستی می‌کشد»

-کسےءِ دل ءَ گوَن‌جنَگ kas-ē ye del a gōŋ jan-ag به دل کسی را دست زدن، مجازاً نظر کسی را با اشاره و ایما پرسیدن.

-کسےءِ دل ءَ گندَگ کنَگ kas-ē del a gandag kan-ag =کسےءِ دل ءَ بد کنَگ↑.

-کسےءِ دلءَ گیر مان بیَگ kas-ē ye — a gayr māŋ ba-y-ag در درون دل کسی خلاف بودن، مجازاً خلوص نیت نداشتن، بداندیش بودن.

-کسےءِدلءَ ورَگ kas-ē y-e del a war-ag دل کسی را خوردن، به‌مجاز او را بسیار عذاب دادن.

-کسےءِ دلءَ هازرێنَگ kas-ē ye — a hāzer-ēn-ag دل کسی را آزردن، رنجاندن کسی.

-کسےءِ دلءَ هراب کنَگ kas-ē ye — a harāb kan-ag دل کسی را خراب کردن، حال کسی را به هم زدن، سبب شدن تا کسی استفراغ کند.

-کسےءِ دلءَ هوَن‌کنَگ kas-ē ye — a hōŋ kan-ag دل کسی را خون کردن، مجازاً کسی را بسیار دردمند و آزرده کردن.

-کسےءَ دلے دیَگ kas-ē y-a del ē dayg حال کسی را به هم زدن، سبب شدن تا کسی استفراغ کند.

-مان دل دارَگ māŋ del dār-ag در دل نگه داشتن چیزی مانند راز، کینه، مجازاً افشا نکردن راز، بروز ندادن رفتار و عکس‌العمل.

-کسےءَ مان دل جاگه بیَگ kas-ē y-a māŋ del jagah ba-y-ag جای کسی در دل بودن، مجازاً بسیار عزیز و گرامی بودن.

-کسےءَ مان دل کنَگ kas-ē y-a māŋ del kan-ag کسی را در دل جای دادن، مجازاً او را بسیار دوست داشتن، بسیار گرامی بودنِ او.

-مان دل دَور دیَگ māŋ del dawr da-y-ag در دل انداختن، مجازاً به کسی الهام کردن.

-مان دل دیَگ māŋ del dayg در دل نهادن، مجازاً توفیق دادن، الهام کردن.

-مان دل دوَست دارَگ māŋ del dōst dār-ag در دل دوست داشتن، محبت و مهر کسی را در دل نگه داشتن و بروز ندادن.

-مان دل کنَگ māŋ del kan-ag ۱- در دل جای دادن، نسبت به کسی محبت کردن و او را عزیز داشتن. ۲-(مجاز) آزردن، رنجیدن.

-مان دل گُشَگ māŋ del goš-ag در دل گفتن، مجازاً با خود گفتن، با خود اندیشیدن.

-مان دل نندَگ māŋ del neŋd-ag در درون دل نشستن، بر دل نشستن، بسیار تأثیر داشتن.

-مان‌دل نه‌آرَگ māŋ del na-ār-ag در دل نیاوردن، به دل نگرفتن، آزرده نشدن.

-مان دلءَ گُک بیَگ māŋ del a gok ba-y-ag بر روی دل مانند غده و زخم بودن، به‌مجاز آنچه در دل بماند و نگفتن یا انجام ندادن آن سبب آزار درون گردد.

-وتی دلءَ چارَگ wat-i del a čār-ag به دل خود نگریستن، مجازاً به میل خود تصمیم گرفتن.

-وتی دلءَ شاه‌کنَگ wat-i del a šāh kan-ag مجازاً گفتنِ هرچه در دل داشتن، هرچه در دل است بر زبان آوردن.

-وتی دلءَ ورَگ wat-i del a war-ag بسیار پریشان بودن و غصه خوردن. «وتی دلءَ مه‌ور پَرێشان مَبے (طائر ۱:۱۵۳) wat-i del a ma-war parēš-āŋ mabay غصه نخور و پریشان نباش»

-وتی دلءَ وَش کنَگ wat-i del a wašš kan-ag دل خود را خوش‌کردن، مجازاً خوشحال و شادمان شدن از چیزی.

-یکّێن دل چیزےگُشگءُ یکّێن دل دگه چیزے yakk-ēŋ del čizz-ē goš-ag o yakk-ēŋ dega čizz-ē یک دل چیزی گفتن و دل دیگر چیزی دیگر، مجازاً دودل شدن، در انجام کاری یا گرفتن تصمیمی مردد بودن.

دل‌آزار del-āzār (صـ) =دلازار↓.

دل‌آزگ del-āzag (صـ) آن‌که دل زخم است، به‌مجاز سخت آزرده بر اثر امری ناگوار. ← آزگ.

دل‌آسا del-āsā (امصـ) =دلاسا↓.

دل‌آئیز del-āyiz (ا) =دلائیز↓.

دل‌اُبێنگ del-obēnag (صـ) آن‌که در حالت بین خواب و بیداری قرار دارد.

دِلاپ del-āp (صـ) هراسان، ترسیده. [مقا: دل‌اَڈّ]

-دلاپ بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ترسیدن، هراسیدن.

-دلاپ‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ترساندن، هراساندن.

دِل‌اَڈّ del-ađđ (صـ) آن‌که دلی مضبوط و استوار دارد، دلیر، مصمم. [مقا: دلاپ]

دِل‌اَڈّی del-ađđ-i (حامصـ) استواری دل، دلیری.

دلّار dallār [عر:دلال] (صـ) ۱-دلال، واسطهٔ بین خریدار و فروشنده. ۲- واسطهٔ بین زنان فاحشه و مردان عیاش، جاکش. ۳-(غیر مؤدبانه) سخن‌چین و بسیار زیرک. ۴- حقه‌باز، مکّار.

دلارام del-ārām (صـ) ۱- دلارام، مجازاً موجب آرامش خاطر. ۲- محبوب، دلبر.

دلّاری dallār-i [عر:دلال+ی] (حامصـ) ۱-دلالی، عمل و شغل دلال. ۲-جاکشی، دیوثی. ۳-حیله‌گری، حقه‌بازی.

-دلاری کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-دلالی کردن، واسطه شدن بین فروشنده و خریدار. ۲- جاکشی کردن.

دلازار del-āzār (صـ) آزاردهندهٔ دل، دل‌آزار، آنچه یا آن‌که خاطر را می‌آزرد. مثَل: «نۆکێن که کئیت مان بازار، کۆهنێنءُ بیت دلازار nōk-ēŋ ke kayt māŋ bāzār kwahn-ēn a bit del-āzār نو که آمد به بازار کهنه شود دل‌آزار»

دلازاری del-āzār-i (حامصـ) دل‌آزاری، آزار دادن دل‌ها.

دلاسا del-āsā (امصـ) رهایی از اندوه، تسلّی.

-دلاسا دیَگ da-y-ag — (مصـلـ) با سخنان نرم یا با رفتار و کردار محبت‌آمیز اندوه کسی را کاستن.

-دلاسا کنَگ kan-ag — (مصـلـ) = دلاسا دیَگ↑.

دل‌اُمبۆه del-ombōh (صـ) ۱- شادکنندهٔ دل. ۲- آنچه دل خواهد، مورد پسند دل.

دلاں‌دل del-āŋ-del (قـ) =دلاں‌دلی↓.

دلاں‌دِلی del-āŋ-del-i (قـ) حقیقتاً، به صورت واقعی، جدّی. «دلاں‌دلی آ اِدا نه‌یَیت del-āŋ-del-i ā edā na-yayt واقعاً او اینجا نمی‌آید»

دلاں‌سَرۆ del-āŋ-sar-ō [سیـ: همنچو ورگ که لاپ چه دلءَ سر بگۆزایت، سک پُرّا] (صـ) ۱- ویژگی آن‌که تا خرخره (بیشتر از اندازه) غذا خورده باشد. ۲- بسیار پُر و انباشته.

دلاوَر del-āwar (صـ) دلاور، دلیر، جنگجو.

دلاوری del-āwar-i (حامصـ) دلاوری، دلیری.

دلائیز delāyiz (ا) نوعی طلسم و جادو که بر اثر آن قلب کسی نسبت به دیگری شیفته و وابسته گردد.

-دلائیز کنَگ kan-ag — (مصـمـ) سِحر کردن جهت به دست آوردن محبت و مهر کسی.

دل‌ائێررێچ del-ēr-rēč (صـ) مأیوس، دلزده.

-دل‌ائێررێچ بیَگ ba-y-ag — مأیوس و ناامید شدن، دلزده شدن. «آدێنکءَ مَچار اِسپێتێن موداں گِندئے دل‌ائێررێچ بئے ādēŋk a ma-čār espēt-ēŋ mūd-āŋ geŋd-ay del-ēr-rēč bay در آینه نگاه نکن موهای سفیدت را می‌بینی و ناامید می‌شوی»

دل‌ایکیم del-ikim (صـ) =دل‌جَم. مطمئن.

-دل‌ایکیم بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) مطمئن شدن، از انجام گرفتن یا نگرفتن کاری مطمئن شدن.

-دل‌ایکیم کنَگ kan-ag — (مصـمـ) مطمئن کردن.

دل‌ایمن del-imen (صـ) آن‌که امنیت روحی و فکری دارد.

دل‌ایمنی del-imen-i (حامصـ) امنیت روحی و فکری.

دِلباد del-bād =دل‌بالاد↓.

دل‌بار del-bār (ا، امصـ) ۱-بار دل. ۲- [سیـ: چه نادراهی یا که سما یا که گم ءُ گُرستءُ کینگءَ دلءِ سرءَ گرانی ےبیت] گرانی و سنگینی دل و خاطر بر اثر کینه و حسد.

دل‌بالاد del-bālād (صـ) حالت خفته‌ای که درازکشیده و پشت به زمین و رو به بالا باشد، ستان.

دل‌بالادی del-bālād-i (امصـ) درازکشیده و رو به بالا، پشت به زمین و رو به بالا بودن، ستان‌خوابیدن.

دل‌بد del-bad (صـ) =دل‌بدۆ↓

دل‌بَدۆ del-bad-ō (صـ) ۱- ویژگی آن‌که با دیدن یا شنیدن خوراک یا غذایی که میل دلش نیست، حالت استفراغ می‌گیرد و دلش آشوب می‌شود. ۲-بددل، بدگمان.

دل‌بَدی del-bad-i (امصـ) ۱-گمان بد در بارهٔ دیگران داشتن، بدگمانی، سوءظنّ. ۲- =گُمّاژ. حالتی از مزاج که فرد با وجود نخوردن غذا اشتها نداشته باشد.

-دل‌بدی دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) بدگمان کردن، کسی را نسبت به دیگران ظنین کردن، سوءظن ایجاد کردن در دیگری.

دل‌بُڈّ del-bođđ (امصـ) غرق بودن دل و حواس کسی. «بازێن گَڑتیاں علی دل‌بُڈّ ات bāz-ēŋ gaṙti-y-āŋ ali del-bođđ at (عنبر: ۴۶) علی در اندوه‌های انبوه غرق بود»

دلبَڈّی del-bađđ-i (امصـ) تسلّی، نوازش.

-دلبڈّی دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) با سخنان نرم یا با رفتار و کردار محبت‌آمیز، اندوه کسی را کاستن یا او را برای انجام دادنِ کاری تشویق کردن. «دئے نۆک نۆکێن دلبڈّی هُمُک رۆچ / تمامێن اُمرءَ دلمانگ کنئے تَو (ساحر: ۳۰) day nōk-nōk-ēŋ del-bađđ-i hamok-rōč tamām-ēŋ omr a del-mān-ag kan-ay taw هر روز با نوازش‌های جدیدی که می‌کنی همهٔ عمر مرا وابسته می‌کنی»

دِلبَر delbar (صـ) ۱- دلبر، معشوق، دلدار. ۲-ویژگی جادوگری که برای سحرکردن، دل افراد را می‌کشد. «داباں دلبرءِ دل کشِّرات / چۆ که دلبرێں جاتیگاں (عابد: ۵۷) dāb-āŋ delbar e del kašš-et / čō ke delbar-ēŋ jātig-āŋ کرشمه‌های دلبر دل را به سوی خود کشید، همانند جادوگرهایی که دل [از سینه] بیرون می‌کشند» ۳- دلنشین. «دلبرێں گوشءَ سر کُتَگ دوشی (چمل: ۳۰) del-bar-ēŋ kawš a sar kot-ag dūši دیشب نسیم دلنشین شروع به وزیدن کرد»

دلبُرّ del-borr (صـ) ۱-بُرّندهٔ دل، مجازاً ازبین برندهٔ دل، جانکاه. «دِلـبُرّیں زهیر -del-borr ēŋ zahir نالەهای جانکاه فراق» ۲-گلوگیر، دشوار برای خوردن.

دلبْــراه del-brāh (صـــ) آنچـــه دل آن را می‌پسندد، برازندهٔ دل.

دلبراهـــی del-brāh-i (حامصـــ) دلپســندی، دلنشینی. مثَل: «جنـیّنۂ مـه‌چار پـه سْیاهی، کارانی به‌چار په دل‌براهـی janēn a ma-čār pa syāh-i kār-ān-i be-čār pa del-brāh-i زن را به رنگ سیاه ظـاهر نگـاه نکـن، اعـمال دلنشین و دل‌پسندش را در نظر بگیر»

دلبرجا del-bar-jā (صـ) =دلجَم. مطمئن.

دلبریّجۆک del-berēj-ōk (صـ) کباب‌کننـدهٔ دل، مجازاً بسیار آزاردهنده.

دل‌بَگا del-bagā (صـ) ترسو، بُزدل. ←بَگا.

دل‌بَگـــایی del-bagā-y-i (حامصـــ) تـــرس و هراس، هراسان بودن.

دلبگیر del-begir (صـ) =دلگیر←.

دل‌بُـــن del-bon (صـــ) آتـــش‌زننـــدهٔ دل، کباب‌کنندهٔ قلـب. «عابـد مـن آسـان جهنـدمۓ تۆسـان/ دل‌بُنـیّں مِهراسـان چتَـور بـه‌کنـان (عابد۱۰: ۲۷) Ābed man ās-āŋ jehandam e tōs-āŋ del-bon-ēŋ mehr-ās-āŋ četawr be-kan-āŋ ای عابد من می‌توانم آتـش دوزخ را خاموش کنم، اما آتش عشق که دل را کباب می‌کند چه کار بکنم»

دِلبنـد del-baŋd (ا، صـــ) ۱-مجموعـۂ جگـر سفید و قرمز و متعلقات مربوط[1]. ۲- =سینَگ. جایی که دل در آن قـرار دارد، سـینه. «شـانان پَـر گـزَب زْرِه‌سِـندۂ / پَـر تئـی کـاپَری دلبنـدۂ (روانبُـد: هضـام۷) šān-āŋ par gazab zreh-seŋd a par tai kāpar-i del-baŋd a شمشیر را از روی خشـم بـر سـینۂ کـافری تـو مـی‌افکـنم» ۳- (مجـاز) گرامـی، عزیـز، فرزنـد گرامی.

-کسـےءِ دلبند پَچ بیَـگ kas-ē ye — pač ba-y-ag سینه و پشـت کسـی از هـم بـاز شـدن، مجـازاً کشـیدگی عضـلات و مفاصـل بـر اثـر فعالیت بدنی شدید.

دل‌بَندان del-baŋd-āŋ (صـ) ۱-آن‌کـه دل در گرو کسـی یـا چیـزی دارد. ۲-(مجـاز) آرزومنـد. ۳-خواهـان، خواسـتار. ۴- منتظـر، در انتظـار. مثَل: «بَند باتان، دل‌بَندان مَه‌باتان baŋd bāt-āŋ del-baŋd-āŋ ma-bāt-āŋ اسـیر زنـدان باشم ولی منتظـر نباشـم» ۵-ویژگـی زنـی کـه تازه حامله شده است یا نشـانه‌هـای حـاملگی در او پیداست.

-دل‌بندان بیَگ ba-y-ag — ۱-خواهان بـودن. ۲- آرزومند شدن. ۳-امیدوار بودن. ۴-احساس حاملگی کردن زنی که خواهان آن است.

-دل‌بندان کنَگ kan-ag — ۱- دلِ کسی را بـه گـــرو گـــرفتن. ۲- (مجـــاز) امیـــدوار کـــردن، خواهان‌کردن.

دل‌بندانی del-baŋd-ān-i (حامصـ) ۱- انتظار بـی‌قرارانـه بـرای رسـیدن بـه چیـزی، یـا بـه - دست‌آوردنِ آن. مثَـل: «دل‌بنـدانی نـه‌کُشـیت کِجّیّن‌ایـت del-baŋd-ān-i na-koš-it kejj-ēn-it انتظـار نمـی‌کشـد ولـی مـی‌رنجانـد» ۲-احساس حـاملگی کـردن زنـی کـه منتظـر و خواهان حاملگی است.

دلبۆد del-bōd (ا، صـ) ۱- بویِ دل. ۲- آگـاهی و هشیاری دل. ۳- نیرو و توانـایی دل و جـان، طاقت دهنـدهٔ دل و درون. ۴-`آرامـبخش دل، دلارام، دلـبر، محبـوب. «دلبـۆد مـنۂ دلتنـگ کنْت (روانبد: ۴۵۲) del-bōd man a del-taŋg kaŋt دلدار مرا دلتنگ می‌کند»

[1] ۱-در متون کهن فارسی معادل این واژه «جگربنـد» اسـت. «تـو جگربنـدی میـان گُربَگـان / اندرانـدازی و جـویی زان نِشان (مولوی)»

دل‌به‌لۆٹ dl-be-lōṭ (صـ) آنچه دل بخواهـد، خواستهٔ دل، آرزوی دل.

-دل به‌لۆٹۂ دست مه‌رَس del be-lōt o dast ma-ras (صـ) آنچه دل آن را مـی‌خواهـد، ولـی دست به آن نمی‌رسد، آرزویی که رسیدن به آن سخت یا محال است.

دل‌پاتْک del-pātk (ا) =پاچَک. پاچهٔ شلوار.

دِلپاک del-pāk (صـ) =دِلپَهک↓.

دل‌پَتـا del-patā (صـــ) پیچاننـدهٔ دل، دل‌آزار. «وژدلی لۆٹیں پَه تَرا دُرگُـل / پَـه وتۂ دردـے دل‌پَتا لۆٹیں (عابد۵: ۸۹) waž-del-i lōṭ-ēŋ pa ta-r-ā dorgol pa wat a dard-ē del-patā lōṭ-ēŋ برای تو ای دُرگل خوشـدلی و شـادابی آرزو دارم، و بـــــرای خـــــود دردی دل‌آزار می‌خواهـم»

دِلپَٹّ del-paṭṭ (صـ) ۱-پاره شدن دل، سـکته. ۲-(مجاز) بسیار نگران و پریشان، مضطرب.

-دلپَـٹّ بیَـگ ba-y-ag — (مجـاز) ۱- بسـیار نگـران و مضـطرب شـدن، جـا خـوردن. ۲-بـه شدت و به یک‌باره ترسیدن.

-دلپَٹّ کنَگ kan-ag — (مجاز) ۱- کسی را بـه شدت نگران و مضطرب کردن. ۲-بـه شـدت و به یکباره ترساندن.

دلپَدرد del-pa-dard (صـ) ناراحـت، پریشـان. «دل‌پدردۂ بےوسیّں ساحر گُشیت / دْرُست ترا که یَلَه دینت پَه من بْیا (ساحر۳: ۶۴) del-pa-dard o bē-was-ēŋ sāher goš-it ḍrost ta-r-ā ke yala da-y-aŋt pa man b-y-ā ساحر آزرده و بیچاره می‌گوید: همه که تـو را رها کردند به سوی من بیا»

-دِلپَـدرد بیَـگ ba-y-ag — ناراحـت شـدن، آزرده شدن.

-دِلپَـدرد کنَـگ kan-ag — ناراحـت کـردن، آزردن.

-دلپدردکنۆک kan-ōk — (صـفا) دل‌آزار.

دلپـــــدردی del-pa-dard-i (حامصـــــ) ۱- رنجیـدگیِ خـاطر، آزردگـی. ۲- حسـرت و آزردگی از مرگ کسی.

دِلپِر del-per [سیـ: هما مردم که په کـارےءِ کنَـگۂ وت واهگدار بِـه‌بیـت، وتکـار] (صـ) داوطلـب انجـام دادن کاری.

دِلپُـرّ del-porr (صـ) ۱- آن‌کـه دلِ پُـری دارد، مجـازاً بسـیار آزرده و ناراحـت، گلایـه‌منـد. ۲-(مجاز) بیزار، بـی‌علاقـه از چیـزی. ۳- سـیر از غذا یا هر مادهٔ خوراکی دیگر.

دل‌پَرّام del-parrām (صـ) آن‌که‌ابه حـرف دل گوش کند، آن‌که خود را گول زند.

دل‌پَرّامَک del-parrām-ak (صـ) دعا یا ورد و تعویذی کـه بـر گوشـۂ پیـراهن فـرْدْ گُمشـدْه نویسند و در جایی گذارند، عوامْ اعتقاد دارند که گُم‌شده پیدا گردد.

دل‌پرّامی del-paŕŕām-i (حامصـ) خـودفَریبی. «دل پَرّامَـی بگـائیءِ بُـن اِنـت del parrām-i bagā-?-i ye bon eŋt بـه حـرف دل گـوش دادن و مـردد بـودن، اسـاس بزدلـی و ترسـی است»

دل‌پْرُشتَگ del-prošt-ag (صـ) ۱-آن‌که بر اثر ناکامی یا شکست دچار اندوه و آزردگی شـده است، دل‌شکسته، ۲-بی‌علاقه، بی‌میل.

دلپْـرۆش del-prōš (صـــ) ۱- آن‌کـه بـر اثـر ناکامی در کاری دچار انـدوه و آزردگـی شـده است، دل‌شکسته. «اـے جاوران دلپْرۆش نَیان (طـائر۳: ۱۰۲) ē jāwar-āŋ del-prōš na-y-āŋ درایـن احـوال دل‌شکسـته نیسـتم» ۲-بیـزار. ۳-ناامیـد، مـأیوس. ۴- شـکنندهٔ دل، دل‌شـکن، آزاردهندهٔ دل، ناامیدکننده. «شمئـے دلپْرۆشیّں نِمـدی رس‌اِت (سیدهاشـمی۳: ۷۲) šomey del-prōš-ēŋ nemdi ras-et نامـۂ ناامیدکننـدۂ شما رسید»

–دلپرۆش بیَک ba-y-ag — دل‌شکسته شدن، رنجیدن. ۲-ناامید شدن. «دلپرۆش مَبَو del-prōš ma-baw ناامید یا دل‌شکسته نباش»

–دلپرۆش کنَگ kan-ag — دل شکستن، رنجاندن.

دلپرۆشی del-prōš-i (حامصـ) دل‌شکسته‌شدن، ناامیدی، یأس. «چَه دلپرۆشیءَ بےتوار بوتاں (سیدهاشمی۳: ۷۲) ča del-prōš-i a bē-tawār būtt-āŋ بر اثر ناامیدی و دل‌شکستگی بی‌صدا شدم»

دِلپُرّی del-porr-i (حامصـ) ۱-دلِ پُر داشتن، گلایه‌مند بودن. ۲- (مجاز) سیری و پُری معده. ۳- بیزاری.

دل‌پرێشان del-prēšāŋ (صـ) پریشان‌دل، ناراحت، آزرده‌خاطر.

دل‌پرێشانی del-prēšān-i (حامصـ) پریشان‌دلی، آزردگیِ خاطر.

دِل‌پَسُند del-pasoŋd (صـ) موردِ پسند دل، دلخواه، پسندیده، مطلوب. مثَل: «چَه شَهر پَسُندِ دل‌پَسُند گِهتر اِنت ča šahr-pasoŋd del-pasoŋd geh-ter eŋt نسبت به سلیقه و پسند مردم، پسند و سلیقهٔ دل بهتر است»

دِل‌پگار del-pegār (صـ) دل‌فگار، دل‌آزرده، پریشان. «مرد... زالءُ زهگانی هاترءَ ژندءُ دل‌پگار. (روانبُد:۴۰۸) zāl o zahg-ān-i hāter a žaŋd o del-pegār مرد... به خاطر زن و فرزندان خود خسته و پریشان است»

دِلپُلّ del-poll (صـ) ۱-میانهٔ دل. ۲-(مجاز) عزیز و گرامی.

دلپَلاپ del-pa-lāp =دل‌پَه‌لاپ↓.

دل‌پَلیت del-palit (صـ) آن‌که نیتی پلید و ناشایست در دل دارد.

دل‌پَه‌دل del-pa-del (صـ) حالتی که سینه‌های دو فرد به هم بچسبد، هم‌آغوش.

-دل‌پَه‌دل بیَگ ba-y-ag — دو تن جهت احوالپرسی و محبت همدیگر را در آغوش گرفتن.

دل‌پَهْک del-pahk (صـ) ۱- آن‌که از صفات ناپسندی مانند فریب و دروغ و کلک به دور است، صاف‌دل، صادق، پاک‌دل، مخلص. «آ سَک سادَگءُ دل‌پَهکێن مَردُمے اَت (صبا۱: ۵۷) ā sak sādag o del-pahk-ēŋ mardom-ē at او فرد بسیار ساده و پاکدلی بود» ۲- ساده‌لوح. «بَژن اِنت میر، هما دِل‌پَهکاں / بَهتءُ تالَهءَ ڈۆبارَآنت (عابد: ۱۴۰) bažn eŋt mir hamā del-pahk-āŋ baht o tālah a đōbār aŋt ای میر باعث تأسف است که برخی از ساده‌لوحان بخت و قسمت را سرزنش می‌کنند»

دل‌پَهکی del-pahk-i ۱- دل‌پاکی، صمیمیت و اخلاص. ۲-سادگی و ساده‌لوحی.

دل‌پَه‌لاپ del-pa-lāp (صـ) =دل‌بالاد↑.

دل‌پَیتُک del-payt-ok [سرا] (صـ) =دل‌زِندَگ. آن‌که دلش هرچه خواهد، آن‌که هوس داشتن هرچیز دلخواه می‌کند.

دل‌پێچ del-pēč (امصـ ا) پیچش شکم، درد معده بر اثر اسهال یا مسمومیت.

دل‌پێچَک del-pēč-ak (ا) =دل‌پێچ↑.

دل‌پیگ del-pig (ا) ۱- پیه و چربی روی دل انسان و جانوران. ۲=(مجاز) آنچه برای روز مبادا نگاه دارند.

دلتاب del-tāb (ا) ناراحتی درون، آزردگی خاطر.

دل‌تَب del-tab (صـ) آنچه به میل دل باشد، دلنشین، دلخواه. «دل‌تَبێن گوات del-tab-ēŋ gwāt بادی که مطابق با میل دل بوزد»

دل‌تپَر del-tapar (صـ) =دل‌تپَرکه↓.

دل‌تپَرک del-tapark (صـ) =دل‌تپَرکه↓. «نوں دل‌تپرکءُ بےوساں/ پهکءَ هلنجءُ گُژنگاں (گوادری۱۰: ۳۳) nūŋ del-tapark o bē-was-āŋ pahk a halaŋj o gožnag-āŋ اکنون مضطرب و بیچاره و بسیار گرسنه و فقیر هستم»

دل‌تپرکا del-taparkā (صـ) =دل‌تپرگه↓.

دل‌تپرکه del-taparka (صـ) نگران، پریشان، آزرده‌خاطر.

-دل‌تپرکه بیَگ ba-y-ag — پریشان شدن، نگران بودن، دلشوره داشتن. «شما هِچ دل‌تپرکه مه‌بِت گِسدُک سلامت اِنت (نصیرعاقل: ۳۵) šomā heč del-taparka ma-bet gesed-ok salāmat eŋt شما اصلاً ناراحت نشوید، گِسدُک سلامت است»

دل‌تَرّ del-tarr (امصـ) اندیشه و خواست کسی.

–دِل تَرّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) خواسته یا اندیشهٔ کسی را با جادو یا ترفند تغییر دادن.

دل‌تراش del-terāš (صـ) سخت آزاردهنده، دل‌خراش. «دلتراشێن گماں (روانبُد: ۳۶۴) del-terāš-ēŋ gam-āŋ غم‌های آزاردهنده»

دِل‌ترْاک del-trāk (صـ) پاره‌کننده و ترکانندهٔ دل، به‌مجاز بسیار سهمگین و مهیب.

دل‌ترَکّ del-trakk (صـ) =دل‌پَٹ↑. مثَل: «تیر بلۆچ وارت، شَهری دل‌ترَکّ بوت tir balōč wārt šahri del-trakk būt بلوچ کوه‌نشین تیر خورد، شهرنشین ترسید»

دل‌ترَکّی del-trakk-i (حامصـ) سکته.

دل‌تَرّی del-tarr-i (حامصـ) تغییر دادنِ ایده و اندیشه، یا خواست کسی را با جادو یا چرب‌زبانی و حیله‌گری.

دل‌تُسَک del-tos-ak (امصـ) ۱- براثر خستگی ناشی از فعالیت فیزیکی نفس‌نفس زدن. ۲-(صـ) آن‌که براثر خستگی نفس‌نفس می‌زند.

دل‌تُسَگ del-tos-ag (امصـ) =دل‌تُسَک↑.

دل‌تَسَلّا del-tasallā (امصـ) =دل‌آسا. تسلی.

-دل‌تسلّا دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) تسلی دادن. «سوگیگێن پِتءَ اقبالءِ / کَیتءُ دل‌تسلّا ئی دَنْت (عابد: ۴۴) sōg-ig-ēŋ pet a egbāl a kayt o del-tasallā i daŋt پدر عزادار اقبال می‌آید و او را تسلی می‌دهد»

-دل‌تُسَک بیَگ ba-y-ag — نفس‌نفس زدن بر اثر خستگی.

دل‌تمه del-tamah [دل+عر:طمع] (صـ) طمع‌کار، آزمند، حریص.

دل‌تنَک del-tanak (صـ) دل‌نازک.

دلتنگ del-taŋg (صـ) دلتنگ، ملول، اندوهگین.

-دلتنگ بیَگ ba-y-ag — آزرده و اندوهگین بودن، دلتنگ شدن، دلتنگ بودن.

دلتنگی del-taŋg-i (حامصـ) دلتنگی، آزردگی و اندوه ناشی از هجران و فراق عزیزان. «زُرتَگ مئے دلءَ دلتنگی (روانبد: هضام۷) zort-ag may del a del-taŋg-i دلتنگی و اندوه [ناشی از هجران] دل ما را فراگرفته است»

دلجار del-jār (صـ) صدازنندهٔ دل.

دل‌جَت del-jat (صـ) آن‌که دلش زخم خورده است، به‌مجاز بسیار هراسان.

دل‌جَتْک del-jatk (صـ) دل‌خسته، آزرده‌دل.

دل‌جَلَه del-jala (صـ) ۱-دل‌سوخته، مجازاً آزرده‌دل. ۲-عاشق رنج‌کشیده.

دل‌جَم del-jam [دل+عر:جمع] (صـ) ۱- مطمئن، خاطرجمع. ۲-امن و ایمن، بدون ترس و خطر.

-دل‌جَم بیَگ ba-y-ag — مطمئن شدن. «دل‌جَم بَو del-jam baw مطمئن باش، خاطرت جمع باشد»

-دل‌جم کنَگ kan-ag — مطمئن کردن، خاطرجمع کردن. «منءَ دل‌جَم کن man a del-jam kan مرا مطمئن کن»

د

-دل‌جَمۂ del-jam-a (ق) با اطمینان، از روی آرامش درون. «چَه شُمئے باگۂ مه نه‌چِت پُلّے دلجَمۂ (روانبُد: ۳۷۱) ča šomey bāg a mā na-čet poll-ē del-jam-a ما با آرامش از باغ شما گُلی نچیدیم.»

دلجَمی del-jam-i (حامص) ۱- اطمینان، فراغت خاطر. ۲-امنیت.

-**دلجمی دیَگ** da-y-ag — به کسی اطمینان دادن، کسی را مطمئن کردن.

-**پَه‌دل‌جمی** pa — (ق) از روی اطمینان، با فراغتِ خاطر.

دلجمێن del-jam-ēŋ (ص) ۱-مورد اطمینان، معتمد. ۲- امن و امان، دارای امنیت. مثَل: «دلجمێن کار پَه تکۂ تاچ نَه‌بیت del-jam-ēŋ kār pa tak o tāč na-bit با دستپاچگی و شتاب نمی‌توان کار را با اطمینان انجام داد»

دل‌جنۆک del-jan-ōk (ص) آن‌که در انجام کاری مردد و دودل است و این حالت مانع انجام عمل می‌گردد. مثَل: «پَه گنۆکۂ دل‌جنۆک دل مَه‌بَند pa ganōk o del-jan-ōk del ma-baŋd به دیوانه و کسی که در انجام کاری دودل است امیدوار نباش»

دل‌چار del-čār (ص) ۱-آن که به حرف دل گوش می‌دهد. ۲-مردد، دودل.

دل‌چاری del-čār-i (حامص) ۱-گوش دادن به حرف دل، تصمیم قطعی نگرفتن، نظر درونی خود را بررسی‌کردن. ۲- تردید و دودلی. «دل‌چاری نه‌اِنت مردِ داب (روانبُد: هضام۷) del-čār-i na-eŋt mard e dāb تردید و دودلی شیوهٔ مردان نیست»

دل‌چَر del-čar (ص) ۱-خورندهٔ دل، مجازاً تباه‌کنندهٔ دل. ۲-دلخورکننده، ملال‌آورنده.

دل‌چَسپ del-časp (ص) بسیار خوشایند، دل‌چسب، دلپذیر.

دل‌چلّ del-čall (ص) ناراحت، آزرده‌خاطر، دلخور. «کسّے رنج نه‌کُت ما چَوَّت / نَے که وت ماں وت ما دل‌چَلّ (عابد: ۶۰) kass-ē raŋj na-kot mā ča-w-wat / nay ke wat-māŋ-wat mā dell-čal ما کسی را از خود نرنجاندیم و همدیگر را دلخور نکردیم»

دل‌چِلّ del-čell (ص) =دل‌چَلّ↑.

دل‌چَلّی del-čall-i (حامص) ۱-ناراحتی، آزردگیِ‌خاطر، دلخوری، کدورت. ۲-احساس حقارت.

دل‌چیر del-čēr (ا) =دل‌گْوَر↓.

دل‌داتگێن del-dāt-ag-ēŋ (ص) دلداده، بسیار علاقه‌مند و شیفته. «آ هم پَه دۆستێنۂ یلێں / دێوانگ‌آت دل‌داتگێں (گلخان۱: ۳۲) ā ham pa dōstēn a yal-ēŋ / dēwān-ag at del-dāt-ag-ēŋ او هم برای دوستینِ دلیر شیفته و بسیار علاقه‌مند بود»

دلدار del-dār (ص) ۱- دلدار، معشوق، دلبر. ۲- (مجاز) بسیار صبور و شکیبا، باحوصله.

دلداری del-dār-i (حامص) ۱- اظهار همدردی و غمخواری با کسی. ۲- نگاه داشتن دل، حفظ مهر و محبت، ادامه دادنِ عشق. «گِندئے که تَو مئے دل زِتۂُ دلداری نَه‌کُت (روانبُد: ۵۰۲) geŋd-ay ke taw may del zet o del-dār-i na-kot دیدی که تو دل مرا ربودی و آن را نتوانستی نگاه داری!» ۳- =دل‌آسا↑. تسلی. ۴-نوازش، مهربانی و دلجویی. ۵-ایستادگی، تحمل. مثَل: «هر کارے لۆٹ‌اِیت دلداری، سوتۂُ تاواں هُدا کارِایت har kār-ē lōţ-it del-dār-i sūtt o tāwāŋ hodā kār-it هر کاری صبر و تحمل می‌خواهد، سود یا نقصان تقدیر و مشیت الهی است»

-**دلداری دیَگ** da-y-ag — (مصـم) دلداری دادن، تسلی دادن.

دل‌درد del-dard (ا) دل‌درد، دردشکم.

دل‌دْرُش del-drošš (ص) نابودکنندهٔ دل، به‌مجاز بسیار آزاردهنده.

دل‌دْرۆهی del-drōh-i (حامص) با سخنان اغراق‌آمیز و کذب کسی را تسلی دادن.

دل‌دِل del-del (ق) =دلاں‌دل↑. «برےبرے پَه گْوَشکندۂ برےبرے پَه دِل‌دِل (سیدهاشمی۲: ۴۹) bar-ē bar-ē pa gwaš-kand-ē bar-ē-bar-ē pa del-del گاهی با شوخی و گاهی به صورت جدی»

دُلدُل[1] doldol (ا) ۱- (مجاز) اسب تیزرو و تازنده. ۲- نوعی ماهی از خانوادهٔ «تک‌خارماهیان» تک‌شاخ‌ماهی مشبک.

دُلدل‌رواج doldol-rawāj (مجاز) (ص) اسبی که در تاختن بسیار تند باشد.

دِل‌دِلُک del-del-ok (ص) ۱- آن‌که در تصمیم‌گیری و انجام کارها دودل و مردد است. ۲- آن‌که در انجام کاری نمی‌توان به آن اعتماد کرد. ۳- وسواسی.

دل‌دِلۆ del-del-ō (ص) =دِل‌دِلُک↑.

دل‌دۆچ del-dōč (ص) ۱-دلدوز، بسیار کُشنده و نابودکننده. «توپَک دِل‌دۆچێں جَگَرسِندۂ (روانبُد: شعر پلنگ) tūppak del-dōč-ēŋ jagar-send a تفنگ دلدوز(کشنده) و پارکنندهٔ جگر»، «رِتکگ آنت دِل‌دۆچێں دوپَر چۆں ابرِ نوبهار (روانبُد: ۲۴۵) retk-ag aŋt del-dōč-ēŋ do-par čōŋ abr e naw-bahār تیرهای دوپر کُشنده مانند ابر بهاری باریدند» ۲- نوعی نقش در سوزن‌دوزی بلوچی.

دل‌دۆر del-dōr (ا) دل‌درد.

دل‌دۆست del-dōst (ص) ۱- دلپسند، دلپذیر. ۲-آن‌که او را از تَهِ دل دوست دارند، دوستدار.

-**دلدۆست بیَگ** ba-y-ag — دلپذیر بودن، به دل نشستن.

دل‌ڈڈّی del-đađđ-i (حامص) =دل‌بَڈّی↑.

دل‌رُبا del-robā (ص) دل‌رُبا، مجازاً بسیار زیبا، دلبر، معشوق.

دِل‌رَبدَه del-rabda (ص) از دل‌رفته، بی‌علاقه‌شده نسبت به چیزی.

دل‌رِچ del-reč (ا) =شانک. استفراغ، تهوع.

دل‌رَنج del-raŋj (ص) دل‌شکسته، آزرده‌خاطر.

-**دل‌رنج بیَگ** ba-y-ag — آزرده‌خاطر شدن، ناراحت شدن. مثَل: «آکه دلی دۆست آنت پَه جَپاهاں دل‌رنج نه‌بَنت ā ke del-i dōst aŋt pa japāh-āŋ del-raŋj na-baŋt دوستان مخلص و واقعی در مقابل جفای دوست، آزرده نمی‌شوند»

-**دل‌رنج کنَگ** kan-ag — آزردن، اذیت کردن، رنجاندن.

دل‌رنجَگ del-raŋj-ag (ص) =دل‌رنج↑.

دلِ‌رنجی dęl-raŋj-i (حامص) آزار دل، دل‌رنجی.

دل‌رۆب del-rōb (ص) حالتی از آن‌که تازه به خواب رفته و خوابش عمیق نیست.

دل‌رۆپ del-rōp (ص) جاروکنندهٔ دل، مجازاً خوراکی‌های اشتهاآور و لذیذی که میل به خوردن و لذت‌بردن از آن را بیشتر می‌کند، خوراکی‌هایی مانند ترشی، میوه و ... که در حین غذا یا پس از آن خورند تا سنگینی معده را کاهش و فعالیت گوارش را آسان‌تر کنند.

دل‌رۆپۆک del-rōp-ōk (ص) =دل‌رۆپ.↑

دل‌روسّ del-rūss (ص) =درتَه‌چَمّ↑.

دل‌رهم del-rahm (ص) دل‌رَحم، مهربان، باشفقت، دلسوز.

دل‌رَهمی dęl-rahm-i (ص) شفقت، مهربانی.

۱-این واژه در اصل نام نام اسب حضرت علی(ع) است.

د

دل‌رێپ del-rēp (ص) دل‌فریب، بسیاز زیبا، خوشایند، دلپذیر.

دل‌رێش del-rēš (صـ) دل‌ریش، بـه‌مجاز ناراحت، آزرده.

-**دل‌رێش بیَگ** ba-y-ag — به‌مجاز ناراحت و آزرده شدن. «مَبَو دل‌رێش منی رڈۆکیَ‌ءَ / مَرچان کِپتَگ منا گَنۆکیَ‌ءَ (طائر۲: ۲۹) ma-baw del-rēš man-i raṭ-ōk-i y-a marč-āŋ gept-ag man a ganōk-i y-a از پرحرفی من ناراحت نشو، این روزها دیوانگی مرا در بند کرده است»

-**دل‌رێش‌کنَگ** kan-ag — بـه‌مجاز رنجانـدن، اذیت کردن.

دل‌رێشی del-rēš-i (حامصـ) (مجاز) آزردگی، رنج، پریشانی. مثَل: «اسپێت‌ریشی ءُ دل‌رێشی espēt-rišš-i o del-rēš-i پیری و پریشانی همراهند»

دِل‌زَهـرَگ del-zahrag (ا) زهـرهٔ دل، مجازاً جرأت، جسارت. «داتَگ کُدرتءَ دل‌زَهـرَگ dāt-ag kodrat a del-zahrag (عابد: ۱۰۴) خداوند به او جرأت داده است»

دَلّڑ dallaŕ (ص) =دلّار↑.

دلّڑی dallaŕ-i (حامصـ) =دلّاری↑.

دل‌زار del-zār (ص) آشفته‌دل، نابه‌سامان.

دل‌زاری del-zār-i (حامصـ) دل‌آشفتگی، نابسامانی.

دل‌زَهرَگ del-zahrag (ا) زَهره و دل، مجازاً جُرأت، جسارت. «باهوٹ‌جَلّیءَ زوٚر مان اِنت / لوٚٹ‌ایت مردیءُ دل‌زَهرَگ (عابد: ۱۸۴) bāhōṭ-jall-i y-a zōr mān eŋt / lōṭ-it mard-i o del-zahrag پناهنده‌پذیری قدرت دارد، مردانگی و جرأت می‌خواهد»

دل‌ساپ del-sāp (صـ) =دل‌پَهک. آن‌که دلِ صاف و بی‌غشی دارد، مخلص، پاک‌دل. مثَل: «اِسپێت‌پسءَ دل‌ساپ بِه‌بئے espēt-pas a del-sāp be-bay مانند گوسفند پاک‌دل باش»

دلسار del-sār (ص) دل‌آگاه.

دل‌سارت del-sārt (صـ) ۱-خنک‌کنندهٔ دل، خوشایند. ۲-دل‌سرد، مأیوس.

دلساری del-sār-i (حامصـ) آگاهی دل و درون.

دل‌سانڈ del-sāŋđ [سیـ سک ڈڈ] (صـ) بسیار قوی و نیرومند، دلیر.

دل‌سپا del-sapā [دل+عر:صفا] (صـ) =پَهک‌دل. ۱-پاک‌دل، مخلص، بی‌ریا. ۲-ساده‌لوح، ساده‌دل، «سَد برءَ رێپێنتَگ دپی دوٚستان / عابدءِ ڈولێن دل‌سپا نێست اِنت (عابد۴: ۱۰۷) sad bar a rēp-ēŋt-ag dap-i dōst-āŋ ābed e đawl-ēŋ del-sapā nēst eŋt دوستان ریایی صد مرتبه او را فریفته‌اند، ساده‌لوحی مانند عابد وجود ندارد»

دل‌سپایی del-sapā-y-i [دل+عر:صفا+یی] (حامصـ) =پَهک‌دلی، پاکدلی، ساده‌دلی، اخلاص، بی‌ریا بودن.

دل‌سِتک del-setk [دل+عر:صدق] (ص) صادق و پاکدل، مخلص و بی‌ریا. مثَل: «دل‌سِتکءَ کنئے گر کارءَ، سر بَئے منزلءَ گوٚن بارءَ del-setk a kan-ay gar kār a sar bay maŋzel a gōŋ bār a اگر با اخلاص کارت را انجام بدهی با بار و بنه خود به منزل می‌رسی»

دل‌سُتکَگ del-sotk-ag (ص) =دل‌سُهتَگ↓.

دل‌سُچ del-soč (صـ) سوزانندهٔ دل و درون، مجازاً بسیار مؤثر و تأثیرگذار. «دل‌سُچێن گال del-soč-ēŋ gāl سخن یا شعر بسیار مؤثر و گیرا»

دِل‌سُچَک del-soč-ak (امصـ) =دل‌سوٚک. ۱- سوزش معده بر اثر خوردن خوراکی‌های بسیار شیرین مانند خرما و حلوا. ۲- سوزش معده که نوعی بیماری است.

-**دِل‌سُچَک بیَگ** ba-y-ag — حالت دل‌زدگی پیداکردن و سوزش معده بر اثر خوردن خوراکی‌های بسیار شیرین. «بێنَگ‌اوٚن وارت دل‌سُچَک بیتان bēn-ag-ōŋ wārt del-soč-ak bitt-āŋ عسل خوردم و معده‌ام سوخت (دلم را زد)»

-**دل‌سُچَک کنَگ** kan-ag — سبب سوزش معده و دلزدگی شدن برخی از خوراکی‌های بسیار شیرین مانند خرما و عسل. «بازێن ناهءِ ورَگ دل‌سُچَک کنت bāz-ēŋ nāh e war-ag del-soč-ak kant خوردن خرمای زیاد دل را می‌زند»

دل‌سُچوٚک del-soč-ōk (صـ) =دل‌سُهتَگ. دل‌سوخته، آزرده‌دل، عاشقِ رنج‌کشیده. «چوٚ دل‌سُچوٚکێن بلبلءَ / پریات کنت‌انت هَل‌هلءَ (گلخان۱: ۴۲) čōŋ del-soč-ōk-ēŋ bolbol a / peryāt kaŋt-eŋ halhal a همانند بلبل دل‌سوخته، فریاد و ناله می‌کند»

دل‌سَدّکی del-saddak-i =دل‌سِتکی↑.

دِلسِر del-ser (ص) خنک‌کنندهٔ دل، آرامبخش روح و روان، مجازاً دوست صمیمی. «دِلسِرێن دوٚستانی سِدَگ سکّ اِنت (گلخان۱: ۱۲۶) del-ser-ēŋ dōst-ān-i sed-ag sakk eŋt جداشدن از دوستان صمیمی سخت است»، مثَل: «دهکان بِکن تریکه، گوٚن دِلسرێن شَریکءَ dehkāŋ be-kaŋ tarika gōŋ del-sar-ēŋ šarik a ای دهقان با شریک (بازیار) خوش‌رفتار خود درست رفتار کن»

–**نادِلسِر** nā-del-ser (صـ) آن‌که همنشینی با او سخت و خستگی‌آور است، عبوس، گران‌جان. مثَل: «اِش آدمءِ نادِلسِر تهنا گِهتِر eš ādam e nā-del-ser tahnā geh-ter از [همراهی با فرد] گران‌جان و عبوس تنهایی بهتر است»

دلسَرد del-sard (صـ) ۱-دل‌سرد، بی‌میل، بی‌رغبت. ۲-ناامید، مأیوس.

–**دلسرد بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱- دلسرد شدن، مجازاً بی‌میل شدن. ۲- ناامید شدن.

–**دلسرد کنَگ** kan-ag — (مصـم) ۱-دلسرد کردن، مجازاً بی‌میل کردن. ۲-ناامید کردن.

دلسردی del-sard-i (حامصـ) دلسردی، بی‌میلی، ناامیدی.

دل‌سِزار del-sezār (ص) =دل‌شِزار↓.

دِل‌سِشتَگ del-sest-ag (ص) ۱- آن‌که بر اثر زحمت و کار سخت مثل این باشد که دلش کنده شده است، به‌مجاز بسیار رنجدیده. ۲- (مجاز) بسیار هراسان و ترسو.

دل‌سَکّ del-sakk (صـ) =سَک‌دل. سخت‌دل، مجازاً بی‌رحم، نامهربان، بی‌عاطفه.

دل‌سَکّی del-sakk-i (حامصـ) =سک‌دلی. ۱- سخت‌دلی، قساوت، مجازاً نامهربانی، بی‌عاطفه بودن. ۲- دلداری.

-**دل‌سکّی دیَگ** da-y-ag — دلداری دادن.

دِل‌سِند del-seŋd (صـ) کَننده و پاره‌کنندهٔ دل، مجازاً بسیار رنج‌آور.

دل‌سِنگ del-seŋg (صـ) سنگ‌دل، به‌مجاز بی‌رحم.

دِلسوٚچ del-sōč (صـ) ۱- دل‌سوز، مجازاً بسیار مهربان، غمخوار دیگران. ۲-دل‌انگیز، مؤثر. «وَڑوَڑ پَه دلسوٚچێن زُبان / شئیران جَتءُ کُرت‌آنت بیان (گلخان۱: ۱۱۸) waŕ-waŕ pa del-sōč-ēŋ zobāŋ / šayr-āŋ jat o kort-aŋt bayāŋ با زبان دل‌انگیزی سرودهای گوناگونی خواند و بیان کرد»

دلسوٚچک del-sōč-k (ص) =دل‌سُچَک↑.

دِلسوٚچی del-sōč-i (حامصـ) دل‌سوزی، مجازاً مهربانی، غمخواری، شفقت، همدردی.

دلسوٚز del-sōz (ص) =دلسوٚچ↑.

دلسوٚک del-sōk (امصـ) ۱- =دل‌سُچَک↑. «دلسوٚک بَنت هُرماوران (روانبُد: ۱۲۶) del-sōk baŋt hormā-war-āŋ معدهٔ خرماخوران [با

خوردن خرما] می‌سوزد» ۲-آن‌که دلش به حال کسی یا چیزی می‌سوزد، دلسوز. مثَل: «دلِءَ دلسوّک مالءِ هُدابُند del e del-sōk māl e hodābond دل صاحب مال برای مالش می‌سوزد»

دل‌سُهتَگ del-soht-ag (ص) ۱- دل‌سوخته، مجازاً آزرده‌دل، آن‌که بسیار رنج کشیده است. ۲-عاشقِ رنج‌کشیده، سوختهٔ عشق.

دل‌سیّر del-sēr (ص) ۱- دلزده. ۲-سیر. ۳- قانع، خشنود. مثَل: «جِند گریب، بلے دل‌سیّر اِنت jeŋd garib balay del-sēr eŋt خودش فقیر اما قانع است» ۴- ویژگی آن‌که شکمش خالی است ولی اشتها ندارد.

-دل‌سیّر بیَگ ba-y-ag —— ۱- سیر شدن، به‌مجاز خسته شدن از چیزی. ۲-با وجود گرسنگی اشتها نداشتن برای خوردن غذا یا چیزی.

-دل‌سیّرهٔ a —— در حالت سیری و اشباع. «بوّشت من تَرا دل‌سیّرهَ چارین (عنبر: ۴۰) b-ōšt man ta-r-ā del-sēr a čār-āŋ بایست که تو را تا حد اشباع و سیری نگاه کنم»

دل‌سیائی del-syā-yi (حامص) =دلسیاهی↓.

دل‌سْیاه del-syāh (امص) (مجاز) اذیت، آزار.

-دل‌سْیاه بیَگ ba-y-ag —— (مصـل) اذیت شدن، در رنج و زحمت افتادن.

-دل‌سْیاه کنَگ kan-ag ——(مصـم) در رنج و زحمت انداختن، مزاحم شدن، اذیت کردن.

دل‌سْیاهی del-syāh-i (حامص) مزاحمت، رنج و زحمت ناشی از مزاحمت.

دل‌سْیَه del-syah (امص) =دل‌سْیاه↑.

دل‌شات del-šāt (ص) =دلشاد↓.

دلشاد del-šād (ص) خوشحال، مسرور.

دلشار del-šār (ص) =دل‌سپا. پاکدل.

دل‌شَتْک del-šatk (مجاز) (ص) =دل‌مُهر↓.

دل‌شُدیک del-šodik (ص) ۱- آن‌که دل یا ضمیرش گرسنه است. ۲- (مجاز) بسیار حریص و آزمند.

دل‌شُدیکی del-šod-ik-i (حامص) حرص و طمع.

دل‌شِزار del-šezār (ص) =سِزار، شِزار، دل‌سِزار. بیزار، گریزان.

دل‌شُشتَگ‌ءُمُشتَگ del šošt-ag o mošt-ag (ص) آن‌که دلی پاک و بدون غش دارد.

دل‌شکاپ del-šakāp(ص) =دل‌تْرَکّ. دل‌شکاف، شکافته‌دل، مجازاً بسیار ترسان و هراسان. «ژند اِت آنت کاپَر چَه بیمْءَ دل‌شکاپءُ بےکرار (روانبُد: هضام۵) žaŋd et aŋt kāpar ča bimm a del-šakāp o bē-karār کافران خستهٔ و از ترس بسیار هراسان و بی‌قرار بودند»

دل‌شوّد del-šōd (ص) آنچه یا آن‌که دل را می‌شوید، مجازاً جادوگر که با طلسم و سحر دل فرد مورد نظر را از عشق و علاقهٔ به کسی می‌شوید.

دِلْک delk [کُتـ] (ا) خارک کال و سبز خرما که نرسیده نرم شود.

دِلُک del-ok (امصغ) ۱-دل کوچک. ۲-مخفف و مصغر نام مردانهٔ دلمراد.

دل‌کباب del-kabāb (ص) بسیار آزرده و متاثر، اندوهگین.

دل‌کپتَگ del-kapt-ag (ص) آنچه مورد پسند است، دلنشین.

دل‌کِجّی del-kejj-i (حامص) رنجش دل و درون، دل‌رنجی.

دل‌کُدیّن del-kod-ēn (ص) دل‌آزار. «دل‌کُدیّن ٹَپّے همدِلیّن بیّلان لَگّاِتَگ (روانبُد:۱۵۰) del-kod-ēŋ ṭapp-ē ham-del-ēŋ bēl-āŋ lagg-et-ag ضربهٔ دل‌آزای است که بر دوستان همدل خورده است»

دل‌کزّه del-kaza (ا) ۱- فشار روحی شدید بر اثر مشکلات. ۲- (ص) آن‌که بر اثر مشکلات و کمبودها، در فشار روحی شدیدی قرار دارد.

دلکّش del-kašš (امص ص) ۱- خواستِ دل، دلخواه. مثَل: «کُزور پَه دلکش کندهار نه‌بیت kozūr pa del-kašš kandahār na-bit روستای کزور به دلخواه قندهار نمی‌گردد» ۲- آرزو. «دلءِ دلکّش del e del-kašš آرزوی دل» ۳- (مجاز) جادوگر که با طلسم و جادو دل فرد مورد نظر را به سویی می‌کشد و او را بی‌اختیار می‌کند.

–دلکّشءُ دست‌مه‌رَس del-kašš o dast-ma-ras آنچه دل آن را می‌خواهد ولی دست به آن نمی‌رسد، آرزویی که رسیدن به آن سخت یا محال است.

دِل‌کُشتَگ del-košt-ag (ص) ۱- آن‌که از خواسته و آرزو دل شسته است. ۲-(مجاز) صبور، شکیبا در برابر محرومیت‌ها و مصائب. مثَل: «دل‌کُشتَگءِ کار بیت، دل‌هِشتَگءِ کار نَه‌بیت del-košt-ag e kār bit del-hešt-ag e kār na-bit کار صبور درست می‌شود، ولی کار کسی که دل از دست داده است، درست نمی‌شود»

دِلکم del-kam (ص) دلزده از غذا، آن‌که غذا با معده‌اش ناسازگار است.

دل‌کوّر del-kōr (ص) =کوّردِل→.

دل‌کُهت del-koht (ص) رنجیده‌خاطر، حسرت‌زده. →کُهت.

دل‌کُهتی del-koht-i (حامص) آزردگیِ خاطر، حسرت و اندوه.

دل‌کهر del-kahr [دل+عر:قهر](ص) پریشان، ناراحت، آزرده. «الله الّمءَ دل‌کهرانت (عابد: ۸۷) allāh allam a del-kahr eŋt خداوند مطمئناً ناراحت است»

دل‌کوّر del-kōr (ص) ۱- کوردل، بی‌عاطفه، نامهربان. ۲- آن‌که دلش به گناه آلوده خالی از معنویت است.

دِلُکی delok[k]-i (ق) در حقیقت، حقیقتاً، به طور واقعی.

دَلگ dalg (ا) شاخهٔ درخت.

دِلَگ del-ag (ا) میان، وسط.

-پادءِ دِلَگ pād e del-ag کف پا.

-دستءِدِلَگ dast e del-ag کف دست.

دِل‌گار del-gār [سیـ: هما مردم که آنیءِ دل پَه کسےءِ زهیران بےتاهیر اِنت] (ص) بی‌قرار از دوری یا غم کسی. →گار.

دِلگاه del-gāh (ا) ۱-جایگاهِ دل، سینه. «از منی بیمءَ کاپَرءِ دلگاه دْریت (روانبُد: هضام۲) az man-i bimm a kāpar e del-gāh a dr-it از بیم من دل و سینهٔ کافر پاره می‌گردد» ۲-(مجاز) میان، وسط، مرکز، میانجی. «گورءِ دلگاه kawr e del-gāh مرکز و وسطِ بستر رودخانه»

دل‌گَٹّ del-gaṭṭ (ص) ویژگی آن‌که ذهن و خاطرش به موضوعی مشغول باشد.

دل‌گَٹّی del-gaṭṭ-i (حامص) پریشانیِ خاطر و ذهن.

دل‌گُداز del-godāz (ص) دل‌گداز، گدازندهٔ دل، نابودکنندهٔ زندگی. «ساهبءَ چیّر داتَگ جگرجوّشیّن دلگُداز / هنچو پیمازے تْرُمس‌اِتگ ناپاکیّن نراز (روانبُد: ۲۵۰) sāheb a čēr dāt-ag jagar-jōš-ēŋ del-godāz haŋčō pimmāz-ē troms-et-ag nā-pāk-ēŋ narāz آن بزرگوار، شمشیر تیز کُشنده را در زیر آن ناپاک پلید گرفت و مانند پیازی او را تکه تکه کرد»

دِل‌گِران del-gerān (ص) آزرده‌خاطر، ناراحت، دل‌گِران.

دل‌گرانی del-grān-i (حامص) رنجش و آزردگی خاطر، دل‌گرانی.

دِلگَرم del-garm (ص) دل‌گرم، امیدوار، دل‌خوش.

دلگرمی del-garm-i (حامص) دلگرمی، امیدواری.

-دلگرمی دیَگ da-y-ag — امیدوار کردن، تشویق کردن.

دل‌گریب del-garib (ص) ویژگی آن‌که به دل فقیر است. «دل‌گریبێن هَزگار del-garib-ēŋ hazgār ثروتمندی که به دل فقیر است، پول دارد ام نه برای خود و نه برای دیگران خرج می‌کند»

دِل‌گَنۆک del-ganōk (ص) آن‌که به دل دیوانه است، مجازاً آن‌که دلش هرچه خواهد.

دِل‌گْوَج del-gwaj (امص) ۱- دل‌کندن. ۲-از میان کندن.

دل‌گۆج del-gōj (امص) =دلگۆش↓.

دل‌گْوَر del-gwar (ا) گوشت یا بخش جلوِ سینهٔ ماهی.

دِلگۆش delgōš (امص) ۱- توجه. «تَرا دِلگۆش اِنت؟ tarā delgōš eŋt متوجه هستی؟» ۲ -مواظبت. ۳-(ص) سرگرم، مشغول.

-دلگۆش بیَگ ba-y-ag — (مصل) سرگرم بودن، مشغول شدن.

-دِلگۆش دارَگ dār-ag — (مصل) توجه کردن. «جْواب دات مُریدءَ زاهِری / دِلگۆش بدار کومءِ دَڑی (منظومهٔ هانیءُ شَیمُرید) jwāb dāt morid a zāher-i del-gōš be-dār kawm e dańi مرید صریحاً پاسخ داد: ای سرور قوم توجه کن ...»

-دلگۆش دیَگ da-y-ag — (مصل) =دلگۆش دارَگ↑.

-دِلگۆش کنَگ kan-ag — (مصم، ل) ۱- مشغول کردن، سرگرم کردن. ۲- توجه کردن. ۳- از کسی یا چیزی مواظبت کردن.

-دلگۆش گْوَر دیَگ gwar-da-y-ag — مورد توجه قرار دادن، توجه کردن.

-دلگۆش گْوَر کنَگ gwar-da-y-ag — =دِلگۆش گْوَر دیَگ↑.

دلگۆش‌کرز delgōš-karz (ص) شایستهٔ توجه، چیزی یا سخنی که شایستهٔ توجه‌کردن باشد. «دلگۆش‌کرزێن گپ delgōš-karz-ēŋ gap سخن قابل توجه، سخنی که شایستگی توجه را دارد»

دلگۆش‌کنۆک delgōš-kan-ōk (ص) توجه‌کننده.

دلگۆشی del-gōš-i (حامص) مشغولی، سرگرمی. «دُرگُل، اِے گمءِ دنیاءَ/ وش اِنت گۆن تَرا دلگۆشی (عابد۱۰: ۷۲) ābed e gam e donyā a wašš eŋt gōŋ tarā del-gōš-i ای عابد در برابر اندوه دنیا، سرگرمی با تو بهتر است»

دِلگَه del-gah (ا) =دِلگاه↑.

دِلگیر del-gir (ص) ۱-دلگیر، غم‌انگیز. ۲-دلفریب، جذاب. «آنارک ئی دُشتَگێن شیرأنت / اَجب وَشتامءُ دلگیرأنت (؟) anārk i došt-ag-ēŋ šir aŋt / ajab waš-tām o del-gir aŋt گونه‌هایش همانند شیر تازه هستند، عجب خوشمزه و دلفریب‌اند» ۳-دلتنگ. ۴- سبب و مایهٔ دلتنگی. مثَل: «دیر اِنت دلگیر اِنت، نزّیکَ اِنت چو تُپنگءِ تیر اِنت dir eŋt del-gir eŋt nazzik eŋt čo topaŋg e tir eŋt زمانی که دور است سبب دلتنگی است، زمانی نزدیک است، مانند تیر تفنگ باید از او فرار کرد»

-دلگیر بیَگ ba-y-ag — ۱- ناراحت و ملول شدن. «اے گپّءَ دلگیر بوَگ نه‌لۆٹ‌ایت (سیدهاشمی۲: ۱۳) ē gapp del-gir b-wag na-lōṭ-it این سخن ناراحت شدن نمی‌خواهد» ۲- دل دادن، دل کسی اسیرشدن، عاشق شدن. «من نه‌بان دابانی تئی دلگیر/ زرءُ گۆن سُهر اِت نه‌بان دَزگیر (گُلخان۱: ۱۷۰) man na-bāŋ dāb-āni tai del-gir zarr o gōŋ sohr et na-bāŋ daz-gir ای بانوی زیبا من گرفتار عشق تو نمی‌شوم، و پول و ثروت تو مرا اسیر خود نمی‌کند»

دل‌گیری del-gir-i (حامص) ۱-دلگیری. ۲-جذابیت. ۳-دلتنگی. مثَل: «دیری دل‌گیری، نَزّیکی مَیارزیری dir-i del-gir-i nazzik-i mayār-zir-i دوری سبب دلتنگی است، نزدیکی مایهٔ دردسر و زحمت است»

دل‌لاپ del-lāp (ا) =لاپ‌دل. بیماریی که همراه با استفراغ و اسهال باشد، بیماری وبا.

دِل‌لاپَک del-lāp-ak (ص) آن‌که شکم به زمین و پشت به هوا درازکشیده یا خوابیده باشد. مقا: دل‌بالاد→.

دل‌لاپَکا del-lāp-a-kā (ق) روی سینه و شکم درازکشیده یا خوابیده، دَمَر.

-دل‌لاپَکا کپَگ kap-ag — با شکم و سینه بر زمین افتادن یا خوابیدن.

-دل‌لاپَکا وَپسَگ waps-ag — به شکم و سینه یا به حالت دمَر خوابیدن.

دل‌لۆٹ del-lōṭ (ص) دلخواه.

دل‌ماری del-mār-i (حامص) احساس قلبی.

دلْمانَگ del-mān-ag (ص) ۱-خواهان، آرزومند، شیفته. مثَل: «دلمانگان بلَےْ بهتءُ بِستارءَ چارگان del-mān-ag-āŋ balay baht o bestār a čār-ag-āŋ دلم می‌خواهد اگر بخت و توانایی اجازه دهد». «آ پَه یَک گِندَگے دلمانَگ اِنت ā pa yak gend-ag-ē del-mān-ag eŋt او آرزومند دیداری است» ۲-امیدوار. «دلمانَگ اِنت که ربّ پَه کرَم مهربان بیت (روانبد: سفرآخرت) del-mān-ag eŋt ke rab pa karam mehrobān bit امیدوار است که خداوند با کرم خود مهربان باشد» ۳-مایل. «دلمانَگ انت که بیَیت del-mān-ag eŋt ke be-y-ayt مایل است که بیاید» ۴-نیازمند، متوقع. مثَل: «سێرێن گُهار پَه شُدیکێن بْراتے دلمانگ اِنت sēr-ēŋ gohār pa šodik-ēŋ brāt-ē del-mānag eŋt خواهر اگر مرفه هم باشد، ولی از برادرش اگرچه فقیر باشد انتظار دارد»

-دلْمانَگ بیَگ ba-y-ag — ۱- امیدوار بودن، ۲- آرزومند شدن، ۳- مایل بودن.

-دِلْمانَگ کنَگ kan-ag — ۱-امیدوار کردن. ۲- آرزومند کردن. ۳-وابسته و علاقه‌مند کردن، عاشق‌کردن. «دئے نۆک‌نۆکێن دلبڈی همُک رۆچ / تمامێن اُمرءَ دلمانگ کنئے تَو (ساحر۳: ۳۰) day nōk-nōk-ēŋ del-badd-i hamok-rōč tamām-ēŋ omr a del-mān-ag kan-ay taw هر روز با نوازش‌های جدیدی که می‌کنی، همهٔ عمر، مرا وابسته می‌کنی»

دلْمانَگی del-mān-ag-i (حامص) ۱-آرزومندی. ۲-امیدواری. ۳-انتظار. مثَل: «دلمانگی نه‌کُشیت، کِجّێنیت del-mān-ag-i na-koš-it kejj-ēn-it امید و انتظار کسی را نمی‌کشد اما عذاب می‌دهد» ۳-میل و رغبت.

دل‌مان‌لاپ del-māŋ-lāp (ص) ویژگی آن‌که فقط به فکر خوردن است، شکمو.

دل‌مانۆک del-mān-ōk (صف) آن‌که دلش میل به هرچیز می‌کند.

دْلَمْب dlamb (ص) =شَلَمب→.

دل‌مَتُرس del-ma-tors (ص) آن‌که نترسد، بسیار دلیر و باجرأت.

دل‌مَچَنڈ del-ma-čaŋđ (ص) (مجاز) =دل‌مه‌لرز↓.

دل‌مَدار[1] del-ma-dār (ص) آن‌که تحمل و صبر ندارد، عجول. «شَهدۆستءِ دل‌مَدار šahdōst del-ma-dār شهدوست، شخصیتی خیالی که نماد عجله و شتابکاری است[1]»

۱-مَدار، در این‌جا مخفف «مَدارۆک» صفت فاعلی به معنی نگاه ندارنده است.

دل‌مَدار[۲] del-ma-dār (ص) ۱- ویژگی آن‌که بتواند در برابر خشم کنترل کند. ۲- مؤدب، باوقار[۱].

دل‌مُـراد del-morād (صـ) آنچـه مـراد دل باشـد، خواسـتهٔ دل. مثَـل: «پِنـڈُکی تیـران دل‌مرادێن جنگ نـه‌بَنـت peŋđ-ok-i tir-āŋ del-morād-ēŋ jaŋg na-baŋt با تیرهای که آن‌ها را از دیگران گدایی کرده‌انـد جنگـی بـه میل دل صورت نمی‌گیرد»

-**دل‌مُراد بیَگ** ba-y-ag — به آرزو رسیدن.

دل‌مُـرگ del-morg (صـ) مُـرغ‌دل، بـه‌مجـاز ترسو.

دل‌مَزور del-ma-zūr (ص) آنچه که دل آن را نپذیرد.

دِل‌مُش del-moš (امص) =دلمۆش↓.

دل‌مَکش del-ma-kaš (ص) =دل‌مه‌کش. آنچـه دل راضی به پذیرفتنِ آن نیست، کاری کـه دل نمی‌خواهد آن را انجام دهد.

دل‌مَکشّـــــی del-ma-kašš-i (حامصــــ) نادلبخواهی.

دل‌مَلــــۆٹ del-ma-lōț (صــ) آن‌چـــه دل نخواهد.

دل‌مَلــۆٹی del-ma-lōț-i (حامصــ) راضـــی نبودن دل. مثَل: «دل‌مَلـۆٹی نیمـون اِنـت del-ma-lōț-i nimmūn eŋt بهانـه‌کـردن نشـانهٔ عدم رضایت است»

دل‌منا del-monā (ص) نام زنانه. احـتمالاً بـه معنــی فـراخ‌دل باشــد، دارای همــت بلنــد، سخاوتمند[۲].

دلمۆش del-mōš (امص) ۱-حرکـت و جنبیـدن بر زمین با سینه و شکم. ۲-(ص) بی‌قرار، ناآرام. «اے هـم وتـی لاپءِ شـۆهازءَ دِلمـۆش اِنـت (صبا۱: ۲۰۹) ē ham wat-i lāp e šōhāz a del-mōš eŋt این هم برای کسب خرج شـکم خود بی‌قرار است» ۳-(امص) بی‌قراری.

-**دلمۆش کنَگ** kan-ag — از شدت بـی‌قـراری با شـکم و سـینه بـر زمـین غلتیـدن و حرکـت کردن. «چمّاۆن چَه تَسْکءَ تَهرترآنت / دلمـۆش کناں دلمـۆش کنـاں (مـلا: ۴۴) čamm-ōŋ ča task a tahr-ter eŋt del-mōš kan-āŋ del-mōš kan-āŋ چشم‌هایم از تاریکی غبار هـم تاریـک‌تـر اسـت، بـا شـکم و سـینه بـر زمـین می‌غلتم و حرکت می‌کنم»

دل‌مه‌اۆشت del-ma-ōšt (ص) آن که در هر کاری شتاب دارد، عجول، بی‌قرار.

دل‌مَه‌پَرّام del-ma-parrām (ص) آن‌که حرف دل را نابخردانه گوش ندهد، هوشـیار و دلیـر. «محمدحنیفـه یـان دل‌مَـه‌پَـرّامێن (منظومـه محمدحنیفـه) mahmad hanipa y-āŋ del-ma-parrām-ēŋ من محمدحنیفهٔ هوشـیار و دلیر هستم»

دل‌مُهــر del-mohr (مجـاز) (صــ) دل‌قــوی، شجاع، استوار، بااستقامت.

دل‌مه‌زور del-ma-zūr (ص) =دل‌مزور↑.

دل‌مه‌کش del-ma-kaš (ص) =دل‌مَکش↑.

دل‌مَـه‌لـرز del-ma-larz (صـ) (مجاز) نـترس، دلیر، متهور.

دل‌مَه‌لـۆٹی del-ma-lōț-i (حامصـ) نخواسـتنِ دل، پسند نکردن. مثَل: «دل‌مَلۆٹی نیمون اِنت del-ma-lōț-i nimmūn eŋt بهانــه کــردن نشانهٔ عدم رضایت است»

دل‌مَـه‌واه del ma-wāh (صـ) آن‌کـه دلـش چیزی نخواهد. مثَل: «دل مَه‌واهانءَ مَه‌رنجێن، بستّگێن سَودایاں مَه‌بَجّـێن del ma-wāh-ān a ma-ranj-ēŋ bast-ag-ēŋ sawdā a ma-bajj-ēŋ آن‌کـه چیـزی نخواهـد بـه زور بـه او نده، معامله‌های بسته‌شده را فسخ نکن»

۱-مَدار، در این جا به معنی توقف و سکون است.
۲ -مَنا واژه‌ای زند و پازند یا پهلوی به معنی گشـاد و فـراخ دانسته‌اند. (کزازی، میرجلال‌الدین، نامهٔ‌باستان، ج۱: ۳۶۰)

دل‌مــــه‌هۆشــــت del-ma-hōšt (صــــ) =دل‌مه‌اۆشت↑.

دل‌نارَگ del-nārag (ا) نالهٔ قلب و درون.

دِلناز del-nāz (ص) آن‌که رفتارش همراه با ناز و کرشمه است. «مۆٹ بَنت مَه‌پَیکر سمرکندی / نِنـدی گـۆن دِلنـازێن دلـے کنـدی (؟) mōț baŋt mah-paykar samarkaŋd-i neŋd-i gōŋ del-nāz-ēŋ del-ē kand-i زیبارویـان سمرقندی در برابرش شرمنده می‌شوند، ولی او مـی‌نشـیند و بـا حـالتی پـر از نـاز و کرشـمه می‌خندد»

دل‌نـــــازُرک del-nāzork (صــــ) زودرنــــج، دل‌نازُک.

دل‌نَبۆک del-nabōk (ص) خسیس، بخیل.

دل‌نِگـران del-negrān (صــ) پریشـانِ‌خـاطر، نگران.

دل‌نَگێـگ del-na-gēg (صــ) ۱-آن‌کـه دلـی ناآرام و بی‌قرار دارد. ۲-بی‌قرارکننده.

دل‌نِند del-neŋd (صـفا) =دل‌نِندۆک↓.

دل‌نِندۆک del-neŋd-ōk (صـفا) آنچه بـر دل نشیند، دلنشین، خوشایند، دل‌چسب.

دلو dalū [فنو](ا) =ڈۆل. دلو.

دل‌واب del-wāb [سیـ: هـما مـردم گـۆش آنـت کـه گۆش‌ئـے زاناں هر وهد واب اِنـت هِـچّءِ سـما نـی تێسـت] (ص) آن‌که گویا همواره خواب است و تـوجهی به اطراف خود ندارد.

دل‌واپَس del-wāpas (ص) نگران.

دلوار del-wār (ص) ۱-دلخور، ملول، پریشان، آزرده. ۲- آن‌که باعـث رنـج و زحمـت اسـتَ، مزاحم.

-**دلــوار کنَــگ** kan-ag —— زحمــت دادن، دل‌آزردن. «چِدهٔ گێشترِ دلءَ نێست سبرءُ تاگت / بیا زالم مَه‌کن دلوار ما را (عابـد۴: ۷۹) čed o gēš-ter del a nēst sabr o tāgat b-y-ā zālem ma-kan del-wār mā rā از ایــن بیشتر دل تحمل ندارد، ای ظالم بیا و مرا ادیت نکن»

-**وتءَ دلـوار کنَـگ** wat a — kan-ag خـود را پریشان کردن.

دِلـوارَگ del-wār-ag (صـ) =دلـوار↑ «منـی دلوارَگ بوَگ هژدزی گپـےآت (صبا۲: ۳۱) man-i del-wār-ag bo-wag haždari gapp-ē at پریشان شدن من سخنی ضروری بود»

دلــوارَگی del-wār-ag-i (حامصــ) پریشـــانی، رنجش خاطر، دلخوری. «بهتءَ نَبِشـتَگ منـے گۆشـئـے / داں زِنـدَگێن دلـوارگی (طـائر۳: ۳۳) baht a nabešt-ag may goš-ay , dāŋ zendag-ēŋ del-wār-ag-i گویــا بخــتِ و سرنوشـت مـا نوشـته اسـت کـه تـا زنـده‌ایـم پریشان و ملول باشیم»

دل‌والا del-wālā (صــــ) ۱-آن‌کــــه دل دارد. ۲-(مجــاز) بــــاجرأت، دلیــــر. ۳-بخشــــنده و سخاوتمند.

دلواه del-wāh (ص) مطابق میـل و خواسـته، موردعلاقه، دلخواه.

دلــواهی del-wāh-i (حامصــ) خواســت دل، خواست درونی، مورد پسند دل بودن.

دلــوَت dalwat (ا، صــ) ۱-جــانور اهلــی علـف‌خـوار ماننـد گـاو و بـز و گوسـفند، دام. ۲-(مجاز) نادان، ساده‌لوح.

دَلوَت‌ڈَنـگ dalwat-đaŋg (ا) نـوعی حشره همانند مگس با بـدنی دراز کـه روی بـدن یـا دور و بر زندگی دام زندگی می‌کند. ←ڈَنگ.

دلوَش del-wašš (صــ) =وشـدل. ۱-دلخـوش، شادمان، مسرور. ۲-خوش‌گذران.

دلوشّـــــی del-wašš-i (حامصــــ) =وشــدلی. دلخوشی، شادمانی.

دل‌وش‌کنــــۆک del-waš-kan-ōk (صــــ) ۱-خوشـحال‌کننـده، مایـهٔ دلخوشـی و سرور. ۲-اشتهاآور.

دلونگ dalōŋg (ا) ۱- سوراخ بزرگ، شکافِ دیوار. ۲-دیوار یا بنای ویران و خراب.

دل‌وون del-wūn (ص) =دل‌هۆن→.

دلوهِنگ delōheŋg (ا) =تیمپّس، سیشک. طحال، سپرز. «عضوی است غده‌مانند که در بالا و سمت چپ حفرهٔ شکم قرار دارد و محل تخریب گلبول‌های قرمز فرسوده و یکی از کانون‌های خون‌سازی در دوران جنینی است. (فر.بز.سخن)»

دلوئیگ deloig (ا) =دلوهِنگ↑.

دلویگ delwig (ا) =دلوهِنگ↑.

دلۆیی deloyi (ا) ۱-=دلوهنگ↑. ۲-=زردویی. بیماری یرقان.

دلّه dalla (ا) فلاسک چای.

دل‌هالیگ del-hālig (ص) آن‌که معده‌اش خالی است، گرسنه.

دل‌هُبّ del-hobb [دل+عر:حُبّ] (امص) ۱-خواست دل. ۲-محبت، دوستی.

دِلَهت delaht (ص) حیوان رام‌نشده، وحشی، سرکش.

دل‌هجر del-hajar [دل+عر:حجر] (ص) سنگدل، بسیار بی‌رحم و بی‌عاطفه.

دِلهُر del-hor (ص) همان دلخور فارسی.

دل‌هَراب del-harāb (ص) ۱-آن‌که با دیدن برخی از اشیا یا خوراکی‌ها دلش آشوب می‌شود. ۲-خراب‌کنندهٔ دل، مجازاً آن‌که با ظاهر کثیفش حال افراد به هم می‌خورد. ۳- آن‌که ذهن و خیال بد در سر دارد.

دل‌هَرۆد del-harōd (ص) آن‌که یا آنچه از صمیم قلب دوست‌داشتنی است.

دل‌هِشتَگ del-hešt-ag (ص) آن‌که از رسیدن به آرزو ناامید شده است. مثَل: «دل‌کُشتَگءِ کار بیت، دل‌هِشتَگءِ کار نَه‌بیت del-košt-ag e kār bit del-hešt-ag e kār na-bit کار صبور درست می‌شود، ولی کار آن‌که از رسیدن به آرزو ناامید است، درست نمی‌شود»

دَلهَک dalhak (ص) ۱- کسی که در رفتار و کردار خود مسخره‌آمیز است و دیگران با دیدنش می‌خندند، دلقک. ۲- آن‌که مایهٔ تمسخر دیگران دیگران است. ۳-(مجاز) چالاک و چابک.

دل‌هَلۆنگ del-halōŋg (ص) =دل‌هالیگ↑.

دِلِهنگ deleheŋg (امص) =تهلانک. عمل کنار زدن کسی با دست یا آرنج.

-**دلهنگ دیَگ** da-y-ag — (مصـم) هُل دادن با دست یا آرنج.

دل‌هوا del-hawā (ص) آن‌که طبق هوا و میل دل کار می‌کند، خوشگذران.

دِل‌هۆن del-hōn (ص) دلخون، مجازاً سخت اندوهگین، آزرده‌خاطر.

-**دِلی** del-i (صنـ منسوب به دل) ۱-مربوط به دل، «دلی گَپ del-i gap سخنی که از ژرفای دل باشد» «دلی دوا del-i dawā داروی قلبی» ۲- واقعی، حقیقی. ۳- پاکدل، مخلص. «هۆر بان گۆن دلی دسگُهاران (گلخان۱: ۱۷۶) hōr bāŋ gōŋ del-i das-gohār-āŋ با دوستان خواهرگونه و مخلصم همراه می‌شوم»، مثَل: «آکه دلی دۆست آنت پَه جَپاهاں دل‌رنج نه‌بَنت ā ke del-i dōst aŋt pa japāh-āŋ del-raŋj na-baŋt دوستان مخلص و واقعی در مقابل جفای دوست آزرده نمی‌شوند»

دَلیر dalir (امص) مکر، فریب، چاره. مثَل: «اَیب اِنت په راجی واجهان تَگّیءُ دلیر ayb eŋt pa rāj-i wājah-āŋ tagg-i o dalir برای افراد نجیب و اصیل حقه‌بازی و نیرنگ رفتاری زشت و ناپسند است»

دلێر delēr (ص) ۱-دلیر، شجاع، جسور، دارای جرأت. ۲-سخاوتمند، بخشنده.

-**دلێر بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) دلیر شدن، گستاخ شدن، جرأت پیداکردن.

-**دلێر کنَگ** kan-ag — (مصـم) دلیر کردن، جرأت و جسارت دادن.

دَلیربازی dalir-bāz-i (حامص) مکر، حقه‌بازی، فریب‌کاری، حیله‌گری.

دلێرکار delēr-kār (ص) ۱- چاره‌گر. ۲-حیله‌گر، حقه‌باز.

دلێرکاری delēr-kār-i (حامص) ۱- چاره‌گری. «زانت ئی آ وهدءَ هچ دلێرکارِی نه‌بیت (عنبر: ۵۷) zāŋt i ā wahd a heč delēr-kār-i na-bit دانست که آن موقع هیچ چاره‌گری به کار نیاید» ۲-حیله‌گری، حقه‌بازی.

دلێری delēr-i (حامص) ۱- دلیری، شجاعت، گستاخی، جسارت. ۲-سخاوت.

دلیکیم del-ikim (ص) =دل‌ایکیم↑.

دِلیگ delig (صنـ منسوب به دل) =دِلی↑. مثَل: «دۆست اِت دلیگ بات نئے سرزُبانیگ dōst-et del-ig bāt nay sar-zobān-ig دوستت باید مخلص و پاکدل باشد نه زبانی و ظاهری»

دَلیل[1] dalil (امص) =دَلیر. مکر و حیله.

دلیل[2] dalil [عر] (ص) =مَنائک. ۱-دلیل، برهان، سبب، علت. ۲- راهنما، نشان‌دهندهٔ راه.

دلیل‌بازی dalil-bāz-i (حامص) =دلیربازی↑.

دِل‌یَلَو del-yalaw (ص) ۱-ویژگی آن‌که در ارادهٔ خود ثابت نیست، سست‌اراده. «دل‌یَلوے نیاں که رد به‌کپاں / تَنچِاتَگ دل وتی، تنابءِ وڑا (جی.آر.ملا) del-yalaw-ē na-y-āŋ ke rad be-kap-āŋ tanč-et-ag del wat-i tanāb e waṛ ā سست‌اراده‌ای نیستم که فریب بخورم دل خود را همانند طناب درهم پیچیده‌ام» ۲- آن‌که زود دل می‌بازد و عاشق می‌شود. ۳-آن‌که نمی‌تواند خود را در برابر هوا و هوس و معاشقه نگه دارد.

دل‌یَلَه del-yala (ص) =دل‌یَلَو↑.

دلێوَر dalēwar [انگلـ: driver] (ا، صـ) رانندهٔ خودرو و وسایل مشابه.

دِلێوَر del-ēwar (ص) دلاور، دلیر، شجاع.

دَم dam (ا) ۱- هوایی که با تنفس وارد ریه می‌شود و بیرون آید، نفَس، دَم مثَل: «آدمی دمے ādam-i dam-ē انسان زنده به یک دَم است» ۲-هوای بازدمی که دعاخوان یا مُلّا برای شفای درد بر دردمند یا بیمار یا چیزی می‌دمد. «مرگءِ دوا کجا پَه دَمءُ منترانءَ بیت (روانبُد:۷۶) marg e dawā kojā pa dam o mantar-ān a bit مرگ با دعاخوانی و جادو درمان نمی‌شود» ۳-بن مضارع از دمَگ→. ۴- لحظه. ۵- بخار حاصل از پختنِ غذا.

-**دم‌آرگ** ār-ag — (مصـل) با استراحت خستگی را رفع کردن.

-**دَم برائێنَگ** bar-ā-ēn-ag — (مصـم) سبب خسته شدن کسی شدن، کسی را خسته کردن. «آ ما را دَم برائێنت ā mā ra dam-bar-ā-ēŋt او ما را خسته گردانید»

-**دماں پَه ساهت** dam-āŋ pa sāhat (ص) =دَم‌پَه ساهت↓.

-**دم برائێنَگ** bar-ā-?-ēn-ag — (مصـم) باعث خستگی شدن، خسته کردن.

-**دَم برَگ** bar-ag — (مصـل)خسته شدن. «نه که زانئے دَم‌برَگءَ / نه که نِندئے دَم‌کن‌ئے تَو (طائر۲: ۴۵) na ke zān-ay dam-bar-ag o-na ke neŋd-ay dam-kan-ay taw تو نه خستگی را حس می‌کنی، نه می‌نشینی و رفع خستگی می‌کنی»

-**دم برێنَگ** bar-ēn-ag — =دم برائێنَگ↑.

-**دم بود آرگ** būd ār-ag — =دم ساسارَگ↓.

-**دَم پُرکنَگ** por-kan-ag — نفس پُرکردن، نفس عمیق کشیدن بر اثر خستگی یا برای دمیدن در چیزی.

د

-دَمپَه‌دَم dam-pa- (ق) لحظه به لحظه، دم به دم.

-دمپَـــــه‌ســـــاهَت dam-pa-sāhat (قـــــ) دم به ساعت، پی در پی، پشت سر هم.

-دَم تُسَــگ tos-ag — خسته شدن، به نفس‌تنگی افتادن.

-دَم جَنَـگ jan-ag — (مصـمـ) ۱- دَم زدن، مجازاً خواندن دعا و وِرد به وسیلهٔ دعاخوان یا مُلّا و دمیدن آن بر بیمار یا عضوی که درد دارد و آسیب دیده است یا چیزی که به مصرف فرد مورد نظری برسد. «ذوالفقار سئے برهٔ دَم جتَگ پاکءَ / یا علی هِچ بیمءَ مَدار باکءَ (روانبُد۱: هضام۱) zolpekār say bar a dam-jat-ag pāk a yā ali heč bim a ma-dār bāk a [پیامبر]پاک سه بار بر ذوالفقار دعا و وِرد خواند و [گفت:] یا علی هیچ ترس و بیمی نداشته باش» ۲- مکیدن دود قلیان یا مواد دُخانی دیگر.

-دَم دارَگ dār-ag — (مصـلـ) ۱- نفس را در سینه نگه داشتن. ۲-دمیدن در سازهای بادی مانندِ نی و سُرنا به مدت طولانی بدون مکث.

-دَم دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-استراحت دادن، رفع خستگی کردن. «یَک دمے چَرّهٔ بانزُلاں دَم دئے (روانبُد:۳۴۲) yak dam-ē čarr o bāŋzol-āŋ dam day لحظه‌ای [ای پرنده] مسیر را طی کن و سپس بال‌هایت را استراحت بدهِ» ۲-با بخار یا حرارت کم چیزی را پختن یا آماده کردن، مانند چایی، برنج و... ۳- کشیدن قلیون تازه‌چاق‌شده تا هنگامی که زغال‌های آن کاملاً افروخته و سرخ و دودزا شوند. ۴-داغ کردن تنور تا وقتی که برای پختن نان آماده باشد.

-دم ساسارَگ sāsār-ag — با استراحت در جایی رفع خستگی کردن، نفس تازه کردن. «من پَه مُراد ءُ موّلُمے/ آتکاں که ساساراں دمے (روانبُد: ۴۴۸) man pa morād o mōlom-ē ātk-āŋ ke sāsār-āŋ dam-ē من با اشتیاق و آرزو آمدم که دمی استراحت کنم»

-دَم، کسےءَ گِرَگ dam kas-ē y-a ger-ag افسون و وِرد دعاخوان یا افسونگر بر کسی تأثیر گذاشتن. «شُگرانئے نَه‌بوتگ پَمیّشا دَماں نَه‌گِپتَگ (گچکی:۱۶) šogr-āna-ē na-būtt-ag pa-mēš-ā dam-āŋ na-gept-ag چیزی جهت شکرگزاری نبخشیده است به همین دلیل وِردها بر او اثر نکرده است»

-دمکشَّگ kašš-ag — (مصـلـ) دمکشیدن. =دمورَگ↓.

-دَمکنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱- پختن یا آماده کردن چیزی با حرارت کم یا با بخار مانند چایی، گیاهان دارویی و برنج، دَم کردن. ۲- =دَمجنَگ↓. ۲-=دَمآرَگ↑. «سر نَه‌بیت هِجبر منزلءَآ که / دَم بِه‌کنت هر گامءَ بِه‌ساساریت (عابد۴: ۸۰) sar na-bit hejbar manzel a ā ke dam be-kaŋt har gām a be-sāsār-it هرگز به منزل نمی‌رسد کسی که در هر گام از راه رفع خستگی کند و بیارامد»

-دَمگِرَگ ger-ag — (مصـلـ) =دمورَگ↓.

-دَم وانَگ wān-ag — خواندن ورد و دعا. «لالءِ دیدارءَ ونتَگ‌اوّں چَمزَهمی دمے (روانبُد: جی‌گلستان) lāl e didār a want-ag-ōŋ čam-zahm-i dam-ē به محض دیدار یار، ورد و دعایی ضد چشم‌زخم را خواندم»

-دَم ورَگ war-ag — (مصـلـ) دم کشیدن و آماده شدن غذایی مانند برنج و چیزی مانند چایی با حرارت کم یا بخار.

-دَمءُچوپّ dam o čūpp (ا) دعاها و وِردهایی که بر بیماران می‌خوانند و می‌دمند.

-دمءُچـــوپّ‌کنَــگ kan-ag — (مصـــمـــ) =دَمکنَگ↑.

-دَمءُچوه o čūh — (صـ) =دَمءُچوپ↑.

-دَمءُدَسگاه dam o dasgāh (ا) دم و دستگاه، مجازاً تجمّل، رفاه.

-دَمءُ دوت dam o dūtt (ا) ۱-دم و دود، دود و آلودگی هوا. ۲- دود و بخور گیاهان دارویی. ۳- دود ناشی از سوختن کاغذها یا موادی که بر آن‌ها ورد و دعا نوشته شده است. ۴- دود دخانیات بویژه تریاک. ۵- (امصـ) دعانویسی و سوختن دعاها و گیاهان دارویی.

-دمءُ دوت کنَگ kan-ag — (مجاز) ۱- دود کردن گیاهان دارویی همراه با خواندن دعا و وِرد برای درمان بیماران روحی. ۲- مصرف کردن مواد دخانی بویژه تریاک و هروئین.

-بےدَم bē-dam (صـ) ویژگی درد یا نیش گزندگانی مانند برخی از مارها که با هیچ وِرد و دعا و طلسمی درمان نشوند. «بےدمیّں سْیَه‌مار (عابد: ۹۳) bē-dam-ēŋ syah-mār مار افعی سیاهی که در برابر نیشش هیچ دعا و وِردی کارگر نیست»

-وَشدَم waš-dam (صـ) ویژگی چایی یا برنجی که با دَمکشیدن لذیذ و خوشمزه گردد.

دُم dom (ا) =دُمب↓.

دَمادَم dam-ā-dam (ق) پی‌درپی، پشت سرِ هم. «دَمادَم اِشکُناں گَیبءِ تَوارءَ (روانبُد: ۱۲۶) dam-ā-dam eškon-āŋ gayb e tawār a پی‌درپی صدای غیب را می‌شنوم»

دَماسَگ damāsag (ا) دماغ و بینی گاو.

-گوکءُ دَماسَگ gōk o damāsag گاو زبانش را همواره به بینی‌اش می‌چسباند و این مثَلی است که دلالت بر کسی می‌کند که همواره به فکر و نفع خودش است.

دَماگ[1] damāg (ا) =پوّنز. دَماغ، بینی.

دَماگ[2] damāg [عر: دِماغ: مغز سر] (ا) (مجاز) ۱- ذهن، خاطر. ۲- وضعیت روحی، اعصاب.

-بےدماگ bē-damāg (صـ) بی‌مُخ، مجازاً آن‌که زود خشم گیرد، آن‌که بر اعصابش مسلط نیست.

-کسےءِ دماگ کارکنَگ kas-ē ye — kār-kan-ag مغز و ذهن کسی فعال بودن، اعصاب کسی آرام بودن، در حالت و وضعیت روحی مناسب قرارداشتن.

-کسےءِ دماگ هَراب بیَگ kas-ē damāg harāb ba-y-ag اعصاب کسی خراب بودن، آرامش فکری نداشتن او، عصبانی بودن او.

-کسےءِ دماگءَ هَراب کنَگ kas-ē y-e damāg a harāb kan-ag اعصاب کسی را خراب کردن، به شدت ناراحت و عصبانی کردن او.

دَماگی damāg-i (صنـ منسوب به دَماگ[1]) ۱- مربوط به دَماغ. ۲- ویژگی دارو یا مادهٔ مخدری که از راه بینی استعمال گردد.

-دماگی جنَگ jan-ag — استعمال کردن هروئین از راه دماغ.

دَمّال dammāl (ا) ۱- نوعی دُهُل بزرگ که برخی از بیماران روحی(←گْواتی) با صدای آن می‌رقصند و موسیقی‌درمانی می‌شوند. ۲-رقص، پایکوبی مجازاً شادمانی. ۳-جَست و خیزی که شبیه به رقص باشد. «پشّیءَ کنت دمال ماں لوّگءَ (عابد: ۲۱) pešši y-a kaŋt dammāl māŋ lōg a گربه در خانه جست و خیز می‌کند»

-دمّال‌کنَگ kan-ag — پایکوبی کردن، شادی کردن. «کَپتَ آنت چه شاگان نرپلنگ / دمّال کنت روباهءِ لنگ (روانبُد: ۴۸۷) kapt-aŋt ča šāg-āŋ nar-polaŋg dammāl kaŋt rōbāh e laŋg نَرپلنگان از تاخت وتاز و پرش‌های بلند فروافتادند روباه لنگ شروع به پایکوبی کرد»

دمّال‌جاه dammāl-jāh (ا) جایی که در آن‌جا مراسم موسیقی‌درمانی اجرا گردد.

دمّالَگ dammāl-ag (مصـلـ) =دمال‌کنَگ↑. مثَل: «مُرتگ‌آنت پشّی که مُشک دَمّال آنت mort-ag aŋt pešši ke mošk dammāl aŋt گربه‌ها مرده‌اند که موش‌ها پایکوبی و جست و خیز می‌کنند»

دماما damāmā (ا) =دَمامَه↓.

دَمامَگ damāmag (ا) =دمامَه↓.

دَمامَو damāmaw (ا) =دَمامَه↓.

دَمامَه damāma (ا) =مُگُلمانی. ۱- نوعی دهُل دورویه و بزرگ که در گذشته در جنگ و کارزار استفاده می‌کردند، کوس، دمامِه. ۲- نوعی رقص و پایکوبی ور مراسم موسیقی‌درمانی (←گْواتی).

-دمامَه ساز کَنَگ sāz-kan-ag — آماده کردن و کوک کردن دمامه برای نواختن.

-پَه دمامَه زورَگ pa — zūr-ag به دمامه برداشتن، کوس [رسوایی] کسی را نواختن، مجازاً رسواکردن، راز کسی را افشا کردن.

دمان damān (ا) ۱-لحظه، زمان اندک. «دمانے تئی گْوَرَءَ بْیایان بنِنداں (روانبُد: کلَم‌لولو) damānē tai gwar a b-y-āyāŋ be-neŋd-āŋ لحظه‌ای بیایم و در کنارت بنشینم» ۲-[سیـ: ادارُکے، minute] دقیقه، شصت ثانیه.

-دمان‌پَه‌دمان pa — (قـ) هر لحظه، لحظه به لحظه.

دمان‌پَه‌ساهت dam-āŋ pa sāhat (قـ) =دَم پَه ساهَت↓.

دَمانُک damān-ok (امصغـ) یک لحظهٔ کوتاه، یک دَم، لحظه‌ای.

دَمانی damān-i (قـ) فوراً، در همان لحظه. «گْوانک جنت ورنایان دَمانیءَ (روانبُد: شعرپلنگ) gwāŋk jaŋt warnā-y-āŋ damān-i-y-a فوراً در همان لحظه جوانان را صدا می‌زند»

دَمب damb (ا) ۱- نوعی قبر که مردم در زمان‌های کهن مردگان خود را در آن می‌گذاشتند یا دفن می‌کردند، این گورها اتاقک‌های سنگ‌چین‌شده‌ای است که امروزه آثار آن‌ها در گوشه و کنار بلوچستان باقی مانده است. ۲- گوری که با خشت سازند و بالا آورند. ۳-=گوّر، کبر. گور، قبر. مثَل: «آ نیا‌آنت که بیتگ انت دمبانی میار ā na-y-ā aŋt ke bitt-ag aŋt damb-ān-i mayār آنان‌که در قبرها رفته‌اند دوباره برنمی‌گردند» ۴-خانهٔ گِلی کبوتر. ۵- (صـ) (مجاز) ویرانه، خرابه. «اے دَمبیّن میّتَگاں پَرچی نه‌گِندئے (ساحرا: ۲۷) ē damb-ēŋ mētag-āŋ parči na-geŋd-āŋ این خانه‌های ویران را چرا نمی‌بینی؟» ۶- خاموش و بی‌سروصدا. ۷- آثار به‌جا مانده از زمان‌های کهن که به صورت تپه برجای مانده‌اند[1]. ۸-کر، ناشنوا. «وَش نَه‌اِنت دشت که هر سبَه نَمب اِنت / گْواتءُ گوّژِانت گوّش منی دَمب اِنت (شعرعامیانه) waš na-eŋt dašt ke har sabah namb eŋt gwāt o gōf eŋt gōš man-i damb eŋt دشت خوشایند نیست چون هر صبح هوا مرطوب و باد و هوا بسیار سرد و گوش‌های من هم ناشنواست»

دُمب domb (ا) ۱- زایدهٔ نسبتاً باریکی است در انتهای ستون مهره‌های برخی جانوران، دُم. «هَرءِ دُمب har e domb دُم خر»، «مُشکءِ دُمب mošk e domb دُم موش» مثَل: «گوّکءِ دُمب آگاں دراج اِنت، وتی ڈنگاں دیر کنت gōk e domb agāŋ drāj eŋt wat-i đaŋg-āŋ dir kaŋt دُم گاو اگر دراز است، با آن حشرات را از خود می‌راند» ۲-=دُمبیک. پرهای انتهایی بدن پرندگان و مرغان. «شاتوّءِ دُمب šātō e domb دُم قُمری» ۳-بالهٔ عقبی ماهی یا جانداران باله‌داران دریایی. ۴- واحد شمارش ماهی. ۵-دنباله. ۶-متهم به کاری زشت مانند دزدی.

-دُمب‌پَه‌دُمب pa — (صـ) پشت سرِ هم، به دنبال یکدیگر. «دُمب‌پَه‌دُمب بەروِات domb pa domb be-raw et پشت سر هم حرکت کنید»

[1] ۱-نویسندگان و ادیبان معاصر بلوچ از این کلمه واژه‌های مرکبی راساخته‌اند و در نوشتار رواج دارد، مانند: دَمب‌چار damb-čār باستان‌شناس.

-دُمب جنَگ jan-ag — =دُمب سُرێنَگ↓.

-دُمب درآرَگ dar-ār-ag — دُم درآوردن، به‌مجاز از حد خود تجاوزکردن، گستاخ شدن.

-دُمبءِ ایّرپرّوشَگ e ēr prōš-ag — دُم را پایین کردن، به‌مجاز، تسلیم شدن، شکست خود را قبول کردن.

-دُمبءِ ایّردارَگ ēr dār-ag — =دُمبءِ ایّرپرّوشَگ↑.

-دُمبءِ رِنگژێنَگ reŋgaŕ-ēn-ag — =دُمب سرێنَگ↓.

-دُمبءِ رِنگێنَگ reŋg-ēn-ag — دُمب سرێنَگ↓.

-دُمبءِسُرێنَگ e sor-ēn-ag — تکان دادن دُم.

-پَه دُمب زَهْم جنَگ pa domb zahm jan-ag با دُم شمشیر زدن، به‌مجاز بیهوده تهدید کردن.

-کسےءِ دُمبءَ کپَگ kas-ē — a kap-ag به دنبالِ کسی افتادن، به دنبال یا پشت سرِ کسی رفتن.

دُمبارَگ dombār-ag (قـ) =دوبارَگ↓.

دُمبارَه dombārah (قـ) =دوبارَگ↓. «ایمِن بئے یَلێن ناماوَر / دُمبارَه نَه‌یَیت اِنت چاکر (جماسهٔ رِند و لاشار: ۲۲۰) imeŋ bay yal-ēŋ nām-āwar dombāra na-yeyt eŋt čākar ای پهلوان نامدار خیالت آسوده باشد که چاکر دوباره برنمی‌گردد»

دُمبارِی dombāri (صـ) بعدی، آنچه پس از دیگری قرار دارد.

دُمب‌اَسپ domb-asp (ا) دُم اسب، موی دُمِ اسب.

دُمبال[1] dombāl (ا) دنبال، عقب هرچیزی، دنبال.

دُمبال[2] dombāl (ا) =توپَک. تفنگ. «بْیار آنت سَهگِرێن دُمبالاں (عابد: ۷۷) b-y-ār-et sah-ger-ēŋ dpmbāl-āŋ تفنگ‌های کشنده را بیاورید»

دُمباله dombāla (ا) ۱- دُنباله، ادامهٔ کاری. ۲- (مجاز) =پُشپَد. نسل، بازماندگان. «اوهءِ بات گنجی‌گِپتَگێن سوّرَگ‌تالَهءَ / پَه وتءَ کهر اِنت ءُ نه‌چارِایت دُمبالَهءَ (دُرّا: ۳۳) ūh e bāt ganji-gept-ag-ēŋ sōrag-tālah a pa wat a kahr eŋt o na-čār-it dombālah a وای بران شخص شوم و بداقبال که از خودّ بیزار و به نسل بعدی و بازماندگان توجهی ندارد»

دُمب‌چِرّ domb-čerr (ا) بخش کوچک‌تر یا انتهایی چیزی. «آنگت دُمب‌چِرّے پشت کپتَگ aŋgat domb-čerr-ē pašt kapt-ag هنوز بخش انتهایی آن باقی مانده است»

دُمب‌دار domb-dār ۱- آنچه یا حیوانی که دُم دارد، دُم‌دار. ۲- ویژگی آن‌که به دنبال کسی رود.

-دُمبدار بیَگ ba-y-ag — به دنبال کسی افتادن، در پی چیزی یا کسی رفتن، دنباله‌روِی کردن.

دَمب‌دَر damb-dar (ا) جایگاهی که گورهای کهن(←دَمب) زیاد است.

دم‌برائێنوّک dam bar-ā-?-ēn-ōk (صـ) خسته‌کننده.

دَم‌بُرتَگێن dam-bort-ag-ēŋ (صـ از دَم‌برَگ) خسته‌شده.

دُمب‌رِنگی domb-reŋg-i (حامصـ) =دُم‌رِنگی↓.

دَم‌بَروّک dam-bar-ōk [صفـ از دَم‌برَگ] خسته‌شونده، به ستوه‌آینده.

دُمب‌پَه‌دُمب domb-pa-domb (صـ) ←دُمب.

دَمب‌زانت damb-zāŋt [نوک] (صـ) باستان‌شناس.

دَمب‌زانتی damb-zāŋt-i [نوک] (حامصـ) باستان‌شناسی.

دُمب‌جنُک domb-jan-ok (ا) =شـبـیـبازیز. نوعی پرنده که مدام دُمش را به بالا و پایین تکان می‌دهد.

دُمبَک domb-ak (ا) ۱- =دُمبیک. دُم پرندگان. ۲- آنچه شبیه دُم باشد. ۳-کلاهک میوهٔ بادمجان به همراه ساقه‌ای که آن را به بوته وصل می‌کند.

دُمبُک domb-ok (امصغـ) ۱-دُم کوچک. ۲-(مجاز) سخن‌چین، خبرچین، جاسوس.

دُمبَگ domb-ag (ا) ۱- دُم گوسفند، دُنبه. مثَل: «پَسے کُشت‌اوں دُمبگ ئی نیّست آت، دیگے پَهت اوں مِزّگ ئی نیّست آنت pas-ē košt-ōŋ dombag i nēst-at dēg-ē path-[از ōŋ mezzag- i nēst at قوچی شکار کردم بدشانسی] دُنبه نداشت، غذایی پختم مزه نداشت» ۲-(مجاز) (غیرمؤدبانه) باسن یا کفل بزرگ و فربه. ۳-خواهش و میل گوسفند ماده برای جفت‌گیری.

-دُمبگ جَنگ jan-ag — دنبه زدن، به‌مجاز فربه شدن.

-دُمبَگ رۆدێنَگ rōd-ēn-ag — دنبه فربه کردن، مجازاً غذاهای چرب خوردن و فربه شدن.

دُمب‌گُڈ domb-godd (امصـ) ۱-کندن و قطع کردن دُم جانور. ۲-(مجاز) بخشی یا تکه‌ای از چیزی را کندن. «لچه‌کارانی لچّه سرگُڈُّ دُمب‌گُڈ کنگ مه‌بَنت (سید۳: ۹۶) lačča-kār-ān-i lačča sar-godd o domb-godd ma-baŋt شعر شاعران از آغاز و پایان حذف نشود»

-دُمب‌گُڈ کنگ kan-ag — (مصـ‌مـ) =دُمب‌گُڈ↑.

دُمبَگی dombag-i (صنـ) =دُمبَهی. دُنبه‌دار، دارای دُنبهٔ بزرگ.

دُمبل dom-o(a)l (ا) ۱-دنباله. ۲- کنارهٔ دامن عقب پیراهن. [مقا: کُٹ، کۆش] «دَپ اِنت پَشکءِ دُمبَل تَچایت لۆگ پَه لۆگءَ (روانبُد: ۴۲۶) dap eŋt pašk e domb-ol tač-it lōg pa lōg a دامن پیراهن را در دهان گرفته و خانه به خانه می‌دود»

-کسےءِ دُمبل دَنز کَنگ kas-ē y-e — daŋz kan-ag ظاهر شدن. «همرۆچ تئی دمبل دَنز کنت تو ham-rōč tai dombol daŋz kaŋt هر روز در این جا ظاهر می‌شوی»

دُمبلیسک domb-al-isk (ا) =دُمبیک↓. «مُشکی هۆنڈےءَ مُرگےءِ دُمبلیسک مِکّ اِنت (نگۆری:۳۱) mošk-i hōŋd-ē y-a morg-ē y-e domb-al-isk mekk-et-āŋ در سوراخ موشی دُم پرنده‌ای بیرون زده بود»

دُمبۆ domb-ō (صـ) ۱-حیوان یا چیزی که دارای دُم باشد، دُم‌دار. ۲-(ا) نوعی ملخ سبزرنگ که دُمی سیخ‌مانند دارد و هنگام حرکت می‌پرد و قدرت پرواز ندارد.

دَمبورَگ dambūrag (ا) =تَمبورَگ. تنبور.

دُمبَه dpmba (ا) =دُمبَک↑.

دُمبَهی domba-h-i (صنـ) =دُمبَگی. دُنبه‌دار، دارای دُنبهٔ بزرگ. «پَس کُشتگ‌آنت سَد دُمبهی (گلخان۱: ۴۶) pas koš-t-ag-aŋt sad domba-h-i صد گوسفند دنبه‌دار ذبح کرده‌اند»

دَمب‌ءُدَر damb o dar (ا) فضای بیرون از خانه یا شهر. مثَل: «دَمب‌ءُدَر، نان اِزّت‌ءُنان آسر damb o dar' nāŋ ezzat o nāŋ āsar ولگردی نه عزتی و نه عاقبتی دارد»

-دمب‌ءُدر بیَگ ba-y-ag — بیهوده گشتن و پرسه زدن در بیرون از شهر یا خرابه‌ها و اماکن متروکه.

دُمبی domb-i (صنـ منسوب به دُمب) ۱-دُم‌دار، دارای دُم. ۲-دنباله‌دار. «اِستار دُمبی estār domb-i ستارهٔ دنباله‌دار» ۳-آنچه در پُشت سر قرار دارد. ۴-نوعی قاشق که با ان دارو به دهان یا بینی بچه ریزند. ۵-نوعی پرندهٔ دریایی، سر و پیشانی تیره و به سمت عقب بدن تیره‌تر است و بر روی دم رگه‌های تیرهٔ عریضی دارد؛ اسکوای دُم‌دراز.

دُمبی‌پشک domb-i- peššek (ا) نوعی کوسه‌ماهی که دارای دُم یا بالهٔ پشتی درازی است.

دُمبیچک domb-ičk (ا) =دُمبیک. دُم پرندگان.

دَمبیرَگ dambirag (ا) =تَمبورَگ→. «دۆستێں گۆشیت من ڈۆمبی‌یاں.../ دَمبیرگءِ تاراں شَلاں (گلخان۱: ۱۹۴) dōst-ēŋ gwaš-it maŋ đōmb-ē-y-āŋ dambirag e tār-āŋ šal-āŋ دوستین می‌گوید که من خنیاگری هستم و تارهای تنبور را می‌نوازم»

دَمبیرو dambiraw (ا) =دَمبیرَگ↑.

دَمبیره dambira (ا) =دَمبیرَگ↑.

دُمبیک domb-ik (ا) پرهای انتهایی بدن پرندگان و مرغان، دُم پرندگان. «دُمبیکاں تئی ڈریں‌رَنگێں (عابد: ۱۸) dombik-āŋ tai driŋ- raŋg-ēŋ پرهای دُم-تو [ای ماکیان] به رنگ رنگین‌کمان [بود]» مثَل: «کروس په دُمبیک وش انت korōs pa dombik wašš eŋt زیبایی خروس در دُم آن است»

دَمبیگ damb-īg (ا) گورستان قدیمی که گورهای آن به صورت اتاقک‌های سنگ‌چین‌شده‌ای است، ←دَمب۱.

-دَمبیگ بیَگ ba-y-ag — دفن شدن چیزی در زیر خاک و ماسه، نهان شدن چیزی در زیر سنگ.

دُمپاره dompāra (ق) =دُمباره↑.

دُمپَر dom-par (قـ) (مخفف دومی بَر) =دُمبارَگ↑. بار دوم، دوباره. «لیڈرانی چَرتَگێں کومءِ کشار/ دُمپرءَ دیتگ کسےءَ که تُرُکّاتَگ (ساحر۱: ۱۲) liđer-ān-i čart-ag-ēŋ kawm e keš-ār dompar a ditt-ag kas-ē y-a ke trokk-et-ag آیا کسی دیده است که مزرعهٔ چریده‌شدهٔ رهبران قوم دوباره سبز شود؟»

دَمپُسا dam po-sā (ق) =دم پَه ساهت↓.

دَمپسات dam-p-sāt (قـ) مخفف دَم‌پَه‌ساهت↓.

دَم‌پَه‌دَم dam-pa-dam (ق) دَم به دَم، لحظه به لحظه، لحظه‌ای پس از لحظه‌ای دیگر. «ترماس دَم‌پَه‌دَم پُرّ بَنت (عابد: ۵۲) tarmās — porr baŋt فلاسک[ها] لحظه‌به‌لحظه پر می‌شوند»

دَم‌پَه‌ساهت dam-pa-sāhat (قـ) دَم به ساعت، هرلحظه، پشت سرِ هم. مثَل: «لگۆر دَم‌پَه‌ساهت مِرایت lagōr — mer-it آدم ترسو هرلحظه می‌میرد»

دَم‌پَه‌سَهت dam-pa-saht (قـ) =دَم‌پَه‌ساهت↑.

دَمِتِن dam-et-en (مصـل) =دَمَگ↓.

دَم‌تَسکۆ dam tos-ak-ō (صـ) خسته با حالت نفس نفس زدن.

دَم‌تۆس dam-tōs (صـ) نفس‌گیر، خسته‌کننده. «گوانک دَنت کبرانی دَم‌تۆسێں تهاری (عطا۱: ۶۹) gwāŋk daŋt kabr-ān-i dam-tōs-ēŋ tahār-i تاریکی نفس‌گیر قبرها فریاد می‌زند»

دَم‌تۆسی dam-tōs-i (حامصـ) خستگی به دلیل فعالیت فیزیکی، نفس‌نفس زدن.

دُم‌جنُک dom-jan-ok (ا) پرنده‌ای است مه مُدام دُمَش را می‌جُنباند، دُم‌جُنبانَک.

دُمچَـه dom-ča (ا) دم کوچـک انتهـای دنبـهٔ گوسفند.

دَمدار dam-dār (صـ) ۱-آن‌که بتواند به مدت زیاد نفس در سینه نگه دارد، یا نفـس نکشـد. ۲-اسبی که به سختی خسته گردد.

دمـدَمَ dam-dam (ا) =دَمدَمـه↓. «مـێش‌دار اِت آنـت مـاں دَمـدمان/ مێگـڑ مـاں مِسـکێں کهچَـران (گلخان:۲۶) mēš-dār et-aŋt māŋ damdam-āŋ mēgaŕ māŋ mesk-ēŋ kahčar-ān صاحبان گله‌های میش با شـأن و شرف بودنـد، گلـه‌هـای مـیش در مراتـع آبـاد می‌چریدند»

دَمدَمَه dam-dama (ا) ۱- آواز، صدا و بانگ، ساز و آواز. ۲- شکوه و هیبت. «کایَنـت گـۆں پَـوجءُ دَمدَمـه (گلخان۱: ۸۸) kā-yaŋt gōŋ pawj o dam-dama آن‌ها با لشـکر و شـکوه می‌آیند»

دُمرِنگـی dom-reŋg-i (حامصـ) تکـان دادن دُم، به‌مجاز اظهار ناتوانی یا بی‌خیالی.

دَمَڑه damarra (ا) بویی که بسیار تند باشد.

-دَمَڑه‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) فضا را بـا بـوی تند آغشته کردن. «تو گۆں وتی آنٹران سجهێں لـۆگءَ دمَـره کُتَـگ taw gōŋ wat-i aŋtr-āŋ sajjah-ēŋ lōg-et dammara kot-ag تـو بـا عطرهای تند خود فضای همه خانه را آغشـته کرده‌ای»

دَمز damz (ا) =دَنز↓.

دمســات dam-sāt (قـ) =دم‌پـه‌سـاهت. هــر لحظه.

دَمساز dam-sāz (صـ) دَمساز، همدم، موافق. «مردءَ که بهت دمساز بیت/ جۆنـگ سـوچنءِ تُمـکءَ گۆزایـت (گـوادری۱۰: ۷۶) mard a ke baht dam-sāz bit jōŋg sūččen e tomk a gwaz-it اگر بخت با مرد موافق باشد، شتر از سوراخ سوزن هم رد می‌شود»

دَمســـاهَت dam-sāhat (قــ) مخفــف دَم‌پَه‌ساهت↑.

دَمْش damš (ا) میل، علاقه.

دُمشـاپ dom-šāp (امصـ) ۱-دُم تکـان دادن حیواناتی مانند الاغ، سَـگ، شـتر و ... ۲-(مجاز) کار بیهوده و بدون هدف انجام دادن.

-دُمشـاپ کنَگ kan-ag (مصــلـ) =دُمشـاپ↑. مثَل: «مرد که کرۆسی سْراپ کنت، جَن لێڑهی دُمشـاپ کنـت mard ke krōs-i srāp kaŋt jan lēŕah-i dom-šāp kaŋt شوهر که ماننـد خروس جنگی رفتار می‌کند، زن هم مانند شتر مست دُم‌تکانی می‌کنـد. (هـر دو همـدیگر را تهدید می‌کنند)»

دُمشَهپ dpm-šahp (امصـ) =دُمشاپ↑.

دَمْک damk (ا) ۱- راه باریک بین خانه‌هـا و منازل، کوچهٔ باریک. «ماں دَمکاں تَڑّـے شَپانی پاسءَ گَیءَ شُـهازئـے (طـائر۳: ۱۲۲) māŋ damk-āŋ tarr-ay šap-ān-i pās-āŋ ka-y-ā šohāz-ay سراسر شـب در کوچه‌هـای باریـک مـی‌گـردی چـه کسـی را جسـتجو مـی‌کنـی؟» ۲- =مێتَک. محلـه. مثَـل: «کُچَـک وتـی دَمـکءَ شـێر اِنـت koçak wat-i damk a šēr eŋt سگ در محله یا کوچهٔ خود دلیر است»

-دَمکءَ گْواز کنَگ a gwāz kan-ag — کوچـه را متر کردن، از بیکاری قدم زدن.

دَمکَشّ dam-kašš (ا) سـوراخ کوچـک بدنـهٔ برخی از قلیون‌ها که دودهای اضافه را از آنجا بیرون کنند.

دَمکـی damki [اردو: دهمکـی] (امصـ) =پـاٹراپ. تهدید.

-دمکـی دیَـگ da-y-ag — (مصــمـ) تهدیـد کردن.

دَمَگ[1] damag (ا) ۱-میدان گسـترده و فـراخ، دشت بین دو رشته کـوه. «بیـا مـئـے گمـزدێں گالاں بَر / کُه‌بندێں دمَگ داں شَهرگْوَر (روانبُد: ۲۵۶) b-y-ā may gam-zad-ēŋ gāl-āŋ bar / koh-baŋd-ēŋ damag dāŋ šahr-gwar بیا سـخنان غمگنانـهٔ مـارا بـه شـهرها و منـاطق کوهستانی ببر» ۲-حد و مرز کشور یـا جـایی. ۳-ناحیه، منطقه. «مئـے کورسراں کپتَگ مدَگ / سُتک‌آنـت مئـے زێـدءُ دَمَـگ (مـلا:۴۴) may kawr-sar-āŋ kapt-ag madag sotk-aŋt ma?ay zēd o damag در زمین‌های آبـاد مـا آفت ملخ افتاده اسـت، چراگـاه و دشـت‌هـای آباد را سوختند واز بین بردند»

دمَـگ[2] dam-ag (مصــلـ) ۱-دمیـدن، فُـوت کردن برچیزی یا در چیزی. «سۆجءَ مَه‌گِـر چَـه پـاگَلاں / دائـم دَم‌آنـت رۆکـێں جَـلاں (روانبُـد: شعردادشـاه) sōj a ma-ger ča pāgal-āŋ dā?em dam-aŋt rōk-ēŋ jal-āŋ بـا افـراد دیوانه و بی‌عقل مشورت نکن، آن‌ها مُدام در آخگرهای افروخته می‌دمند» ۲- دَم دادنِ غذا. ←دَم‌کنَـگ. ۳-کشـیدن قلیـون تـا زمـانی‌کـه ذغال‌های آن کـاملاً افروختـه و سرخ شـوند و تنباکو را دود کنند. ۳-=شُـهرکنَگ. ←سُـهر. داغ کـردن تنـور کـه آمـادهٔ پخـت نـان باشـد[1]. ۴-رویـیـدن، رُشـدکردن سـبزه یـا مـوی. »رامـێنءِ بَـرۆت نـوکی دم‌اِتَـگ آنـت rāmēn e barōt nōk-i dam-et-ag-aŋt سبیل‌های رامین تـازه رُشد کرده‌اند» ۵- (امصـ) طلوع صبح و سپیده‌دم.

-دَمَگ کنَگ kan-ag — طلـوع‌کـردن سـحر و سپیده‌دم.

دَمَگ[3] damag (ا) کوهی که به صورت خفته به نظر آید و قله و دماغه‌اش بالا باشد.

دم‌گِر dam-ger (صـ) آن‌کـه دعـا خوانـد و بـر بیماران فوت کند، دعاخوان، دعانویس. ←دَم. «دم‌گِرێں میّاهُ بِکّءُ جاتیگاں/ هِچ نَپءُ سیتـے چَه اِشاں رَستَگ؟ (گْوادری۱۲: ۳۳) dam-ger-ēŋ miyā o bekk o jātig-āŋ heč nap o sitt-ē ča ešāŋ rast-ag آیـا کسـی از دعانویس‌ها و مُلاهای دعاخوان جادوگر، سـود و نفعی دیده است؟»

دَمَگـی damag-i (صـ) ۱-مربـوط بـه دَمَـگ، ناحیه‌ای. ۲- ناحیه، منطقه.

دمگیر dam-gir (صـ) دعانویس یا دعـاخوانی که ورد و طلسمش مؤثر است و کار می‌کند.

دَمۆک dam-ōk (صف از مصـ : دمَگ) ۱-دمنـده، فـوت‌کننـده. ۲-دَمِ آهنگـران کـه در گذشـته مشک و امروزه بیشتر تیوب است، بـه وسـیلهٔ آن بر آتش می‌دمند. ۳- =گْوات‌گیچن. بـادبیزن، بابزن. ۴- (مجاز) =پۆک. مقعد، پیزی.

دَمونکه damūŋka (ا) =دَپۆنکه↑.

دمێری damēri (ا) غذای پیش از ناهار.

دَمێں dam-ēŋ بن مضارع از دَمێنَگ↓.

دَمێنت dam-ēŋt بن ماضی از دَمێنَگ↓.

دَمێنتِن dam-ēŋt-en (مصـمـ) =دَمێنَگ↓.

دَمێنَگ dam-ēŋ (مصــمـ) دم دادن. ← دَم، دَم‌دیَگ.

دُن don (ا) ۱-نوعی مادهٔ خوشبو و معطر که در گذشته به عنوان عطر استفاده مـی‌کردنـد. ۲-(مجاز) عطر، مادهٔ خوشبو و معطر.

-دُن گێچَگ gēč-ag — بیختن مـواد خوشـبوی جامد و آماده‌کردنِ آه‌ها برای مصرف.

دُنانی don-ān-i (صـ) ۱-بـانویی کـه همـواره عطـر و خوشـبو اسـتعمال مـی‌کنـد ۲-(مجـاز) دلدار، دلبر.

دُنانیگ don-ān-ig (صـ) =دُنانی↑.

دَنب daŋb (ا) =دَمب↑.

دُنب doŋb (ا) =دُمب↑.

دُنبال doŋbāl (ا) =دُمبال↑.

دُنبُک doŋb-ok (امصغـ ، صـ) =دُمبُک↑.

---

[1] ۱-دمیدن در شاهنامه به معنی شعله‌ورشدن هـم هسـت: چو رودابـه گفتـار ایشـان شـنید / چـو از بـاد آتـش، دلـش بردمید.(نوشین: ۱۸۷)

دُنبَک donbag (ا) =دُمبَک↑.
دُنبَل donbal (ا) =دُمبَل↑.
دُنبی donb-i (صن) =دُمبی↑
دُنبیک donb-ik (ا) =دُمبیک↑
دُنپاره dompāra =دُمبارَه↑.
دَنــت dant فعـل مضـارع اخبـاری مصـدر دیَگ↓. می‌دهـد. مثَـل: «رۆباه پَـه دُمـب.رَد دَنـت rōbāh pa domb rad dant روبـاه بـا دُمش فریب می‌دهد»
دَنتان dantān (ا) ۱-دندان انسان و حیوانـات دیگـر. مثَـل: «زُبـان گوْشـتے دَنتـان هَـڈّـے zobān gōšt-ē dantān hadd-ē زبـان از گوشت و دندان از استخوان اسـت. (بـه خطـا می‌رود)» ۲- دندانه.
-**دنتانان رِچَگ** dantān-ān reč-ag دندان‌هـای کسی ریختن، افتادن و از بین رفتن دندان‌هـای کسی بر اثر بیماری یـا پیـری. «ریـش کـماشءُ رِتکگ‌اَنت دَنتان پَه اوْسـتءِ هـاتِرءَ (مـلا: ۶۲) riš kamāš o retk-ag-ant dant-ān pa ōst e hāter a برای رسیدن به آرزو، ریش‌ها سفید و دندان‌ها هم افتاده‌اند»
-**دنتانان نِجێنَگ** nej-ēn-ag — دندان‌ها را از روی خشم یا شدت درد بر هـم فشردن، بـه-مجاز درد و سختی را تحمل کردن.
-**دنتان بَندَگ** band-ag — بستن دندان، دندان مصـنوعی، کاشـتن یـا تعبیـه کـردن دنـدان مصنوعی در دهان.
-**دنتان پُرّ کنَگ** porr-kan-ag — دنـدان پُـر کردن، پر کردن حفرهٔ دندان پوسـیده بـا مـواد ویژه.
-**دَنتان پْرۆشَگ** prōš-ag — (مصـل) ۱-دنـدان شکسـتن، افتـادنِ دنـدان کـودک در شـش یـا هفت‌سالگی. مثَل: «سِـنگ نَـه‌گِنـدیت دنتـان پْرۆشـیت seng na-gend-it dantān prōš-it سنگی را نمی‌بیند تا بـردارد و دنـدان‌هـایش را بشکند (از کاری که کرده است بسیار پشیمان اسـت)» ۲- افتـادن دنـدان شـتر و دام کـه بـه جای آن دندان‌های جدید روید.
-**دنتـان پـێش دارَگ** pēš dār-ag — دنـدان نشـان دادن، مجـازاً تهدیـدکردن، قـدرت‌نمـایی کردن.
-**دَنتان تێز کنَگ** tēz kan-ag — ۱-دندان تیـز کردن، ۱-(مجاز) طمع کردن در چیزی. ۳- خـود را مهیا کردن برای خوردن غذای مهمانی.
-**دنتـان جِـکّ دیَـگ** jekk da-y-ag — (توهین‌آمیز) فروبردن دندان‌ها بر چیزی.
-**دنتان جَگرءِ سرءَ نادَگ** jagar e sar a nād-ag — دنـدان بـر جگـر گذاشـتن، مجـازاً صـبرکردن، شـکیبا بـودن، در رنـج و سـختی صبرکردن.
-**دنتـان چلَنـڈَگ** čalanđ-ag — (مصـل) =دنتان‌چَنڈگ↓.
-**دَنتـان چَنـڈَگ** čanđ-ag — (مصـل) تکان خوردن دندان بر اثـر سسـتی ریشـهٔ آن. مثَل: «دَنتان که چَنـڈیت آسَر کپیـت dantān ke čanđ-it āsar kap-it دنـدان کـه تکـان می‌خورد سرانجام می‌افتد»
-**دنتـان چُنـڈَگ** čonđ-ag — (مصـم) لای دندان‌هـا را بـا خـلال تمیـز کـردن. مثَـل: «تـرا پیشّـے نـے که دنتانءَ بەچُنڈئـے ta-r-ā pišš-ē nē ke dantān be-čonđ-ay تو خلال‌دنـدانی نداری که دندان‌هایت را تمیز کنی»
-**دَنتـان چَنـڈَلَگ** čanđ-al-ag — (مصـل) =دنتان‌چَنڈگ↑.
-**دنتـان دَرآرَگ** dar-ār-ag — (مصـل) دنـدان درآوردن، دارای دندان شـدن، روییـدنِ دنـدان در دهان کودک.
-**دنتان دْرُشَّگ** drošš-ag — (مصـل) ۱- به هـم ساییدن دندان‌های فـک بـالا و پـایین بـر اثـر خشـم یـا درد. «دَردان چَـه، دنتانـان دْرشـیت dard-ān ča dantān-ān draš- (گلخان۱: ۱۳۶) it از شدت درد، دندان‌ها را به هم می‌سـاید» ۲-(مجاز) نسبت بـه کسـی کینـه داشـتن و او را تهدید کردن، دندان‌قروچه رفتن. «نه‌زانان مـن کُجام گْرانێن گُناه کُت / زَمانَـگ پَمّـنءَ دَنتـان دْرُشّان‌اِنت (مُلا:۴۷) na-zān-ān man kojām grān-ēn gonāh kot zamānag pa-m-man a dantān drošš-ān ent نمی‌دانم که چه گناه بزرگی انجام داده‌ام که زمانه این گونه بر مـن عصبانی اسـت» ۳- حـالتی اسـت کـه معمـولاً شخص به طرز ناخودآگاه، دندان‌هـای خـود را بر روی هم می‌کشد و اغلب هنگام خواب رخ می‌دهد، دندان‌قروچه. «شَـے تَـرا چوْن اِنـت، زْیادَهێن اُپّاران جَن‌ئـے؟ / وَپتَگێن وابءَ مـان شَپان دَنتانان دْرُش‌ئـے (منظومهٔ هانی و شَـیمُرید) šay ta-r-ā čōn ent zyādah-ēn oppār-ān jan-ay wapt-ag-ēn wāb a mān šap-ān dantān-ān droš-ay ای شَـیمُرید تـو را چـه شده است که این همه آه می‌کشی، و شب‌ها در خواب دندان‌قروچه می‌روی؟»
-**دَنتان دْرۆشَگ** drōš-ag — (مصـل) =دنتان‌دْرُشّگ↑.
-**دنتـان سـۆهان کنَـگ** sōhān kan-ag — سوهان کردنِ دندان، مجازاً آماده شـدن بـرای خوردن غذا بویژه غذای مهمانی.
-**دنتـان کشّـگ** kašš-ag — (مصـم) بیـرون آوردنِ دندان از لثه، دندان کشیدن.
-**دنتـان کنَـگ** kan-ag — (مصـل) دنـدان درآوردن، رشدکردن دنـدان از دهـان جـانوران دندان‌دار.
-**دنتان کۆچَگ** kōč-ag — تمیز کردن دندان‌ها با چوب خلال. مثَل: «پلانی پیشّـے نداریت، که دنتانان بِه‌کۆچیـت pelāni pišš-ē na-dār-it ke dantān-ān be-kōč-it فلانی حتی چـوب خلالی هم ندارد که دندان‌ها را تمیز کند»
-**دنتـان گْدروشّـگ** gdrūšš-ag — (مصـل) =دنتان‌دْرُشّگ↑.
-**دنتان ورَگ** war-ag — دنـدان خـوردن، بـه هـم سـاییدنِ دنـدان‌هـا، وضـعیتی اسـت کـه معمولاً شخص به طور ناخودآگاه دنـدان‌هـای خود را بر روی هم می‌کشـد و اغلـب ایـن در هنگام خواب است، دندان‌قروچه.
-**دنتان نسَگ** nas-ag — کُند و بی‌حس شـدن دندان بر اثر جویدن خوراکی‌های ترش.
-**اَکـلءِ دنتـان** akl e — [عـر: عقـل+دنتـان] (ا) آخرین دندان در دو طرف آرواره که در سنین جوانی- ۱۸ تـا ۲۵ سـالگی- مـی‌رویـد، دنـدانِ عقل.
-**پَـه دَنتـان دارَگ** pa — dār-ag چیـزی را بـا دندان نگه داشتن.
-**پَـه دنتـان گِـرَگ** pa — ger-ag چیـزی را بـا دندان گرفتن و نگه‌داشتن یا حمل‌کردن.
-**زَهمءَ پَه دنتان گِـرَگ** zahm a pa — ger-ag شمشیر را با دندان گرفتن، مجازاً بسیار شـجاع بودن. مثَل: «آ مرد که هوْنانءَ گِرآنـت، زهـمءَ گوْن دَنتانـان گِـر آنـت ā mard ke hōn-ān a ger-ant zahm a gōn dantān-ān ger-ant مردانی که می‌خواهنـد انتقـام خـون کسـی را بگیرند، شمشیر را با دندان نگه می‌دارند»
-**شـیری دنتـان** šir-i-dantān دنـدانِ شـیری، هریک از بیست دندانی که در دهان کودکان می‌رویند و به مرور از هفت تا دوازده‌سـالگی می‌افتند.
-**کسـےءِ دنتان پَه‌چیزـے سۆهان بیَگ** kas-ē ye dantān pa čizz-ē sōhān ba-y-ag دندان‌های کسی برای چیزی سوهان (صـیقل) بودن، مجازاً برای رسیدن بـه چیـزی یـا جـایی حریصـانه کوشـیدن. «هـرێکّےءِ دنتـان پَـه کویتءَ سۆهان آنـت (سیدهاشـمی۲: ۱۳) har-yakk-ē y-e dantān pa kwayt a sōhān ant دندان‌های هرکسی برای رفتن بـه کویـت سوهان (صیقل) است (حریصانه در پـی رفـتن به‌کویت هستند)»

-کسـےءِ دنتان کپگ kas-ē ye dantāŋ kap-ag افتادن و کنده شدنِ دندان از لثه به طور طبیعی.

-نکلی دنتان nakl-i dantāŋ دندان مصنوعی.

-هَشّی دنتان hašš-i dantāŋ هر پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگسالان در هرطرف، دندانِ آسیا.

-همدَنتان ham-daŋtāŋ =همدَپ. هم‌دندان، مجازاً هم‌سن و سال.

دنتان‌بروش daŋtāŋ-brūšš (ا) مسواک.

دنتان‌بَند dantāŋ-baŋd (ص) پزشکی که دندان مصنوعی نصب می‌کند یا می‌کارد.

دنتان‌پاچ dantāŋ-pāč (ا) خلالِ دندان که از جنس چوب یا فلزی مانند نقره است.

دنتان‌پِرشک dantāŋ-prešk (امص) =دنتان‌پلیشک↓.

دنتان‌پَزشک dantāŋ-pazešk (ا) دندان‌پزشک.

دنتان‌پْریشک dantāŋ-prišk (امص) =دنتان‌پلیشک↓

دنتان‌پلیشک dantāŋ-pelišk (ا) حالتی که دندان‌ها بر اثر شنیدن صدای مالیده‌شدن دو صفحهٔ فلزی یا چیزی مانند آن پدید می‌آید، مانند این است که دندان‌ها برق دارند و جرقه می‌زنند.

دَنتان‌پِنڈ daŋtāŋ-peŋḍ (ص) =جَنگُر. ویژگی آن‌که با کوچک‌ترین بهانه‌ای دعوا می‌کند. «شَپ‌رۆچ زا دَنت دنتان‌پِنڈ (عابد: ۱۲۱) šap-rōč zā daŋtŋ-peŋḍ این گدا شب و روز فحش می‌دهد»

دنتان‌تیگی daŋtāŋ tēg-i (ا) دندان‌های جلو.

دَنتان‌جَگ gantāŋ-jag (ص) ویژگی حبوباتی مانند عدس، لوبیا و باقلا که با آب‌پزکردن آن‌ها در مدت معین نرم و پخته نمی‌شوند.

دَنتان‌چَگ dantāŋ-čag (ص) =دنتان‌جَگ↑.

دَنتان‌درد dantāŋ-dard (امص) دندان‌درد، دردِ دندان.

دنتان‌دْرُش daŋtāŋ-drošš (ص) آن‌که از شدت خشم بر کسی دندان می‌ساید، به‌مجاز بسیار خشمگین، کینه‌ورز.

دنتان‌دْرُشۆک daŋtāŋ-drošš-ōk (ص) =دنتان‌درُش↑.

دنتان‌رۆدی dantāŋ-rōd-i (امص) غذا یا خوراکی که پدر و مادر بچه به شکرانهٔ روییدن اولین دندان او انجام بپزند، برای تهیهٔ این خوراک معمولاً دانه‌های خشک باقلا و گندم را آب‌پز و بین همسایگان تقسیم کنند.

-دنتان‌رۆدی کنگ kan-ag — نذر دنتان‌رودی↑ را انجام دادن.

دنتان‌رۆزی dantāŋ-rōz-i (امص) =دنتان‌رۆدی↑.

دنتان‌سَگ dantāŋ-sag (ا) =سَگ‌دنتان. گیاهی بوته‌ای است که تا نیم متر رشد می‌کند، دارای برگ‌های باریک و خارهای تیز است در فصل بهار شکوفه می‌دهد.

دَنتانْک dantāŋk (ا) برجستگی‌های منظم شبیه به دندان وسایلی مانند داس، ارّه و ... ، دندانه.

دنتان‌کَش daŋtāŋ-kašš (ا، ص) ابزاری که با آن دندان کشند، انبر دندان‌کش.

دنتان‌کُنچِتین daŋtāŋ-končet-ēŋ (ص) آن‌که دندان‌های کوچک و زیبایی دارد.

دنتان‌گۆشت dantāŋ-gōšt (ا) =هاروک. لثه.

دنتان‌کۆچ daŋtāŋ-kōč (ص) =دنتان‌پاچ↑.

دنتان‌کۆچۆک daŋtāŋ-kōč-ōk (ص) =دنتان‌کۆچ↑.

دَنتان‌مال daŋtāŋ-māl (ا) =دنتان‌مۆش↓

دَنتان‌مۆش daŋtāŋ-mōš (ا، ص) مسواک.

دَنتانۆ dantān-ō (ص) آن‌که دندان‌های دراز و بدریختی دارد.

دَنتانی dantān-i (صنـ منسوب به دنتان) ۱- مربوط به دندان، دندانی. ۲-دارای دندان، دندان‌دار. ۳-=دنتانو↑.

دنتلی daŋt-ol-i (ص) =دنتانۆ↑.

دَندا daŋdā (ا) کار، شغل. «بُنگیج کنت هما دنداءَ (عابد: ۱۰۶) bon-gēj kaŋt hamā daŋdā a همان کار را آغاز می‌کند»

-دَندا کنگ kan-ag — کار کردن، به کاری مشغول بودن.

-کارءُ دندا کنگ kār o — kan-ag =دنداکنگ↑.

دَنداچ dandāč (ص) مسواک چوبی و طبیعی که از ریشهٔ برخی از درختان به دست آید.

دندان daŋdān (ا) =دَنتان↑.

دَندانَگ daŋdān-ag (ا) دندانه.

دَندانگین daŋdān-ag-ēŋ (ص) آنچه مانند دندانه است. «مان کلاتءِ دَندانگین بُرچان/ تاگچَهان پِیداگ‌اَت اَمُل ماهین (منظومهٔ بیبگر و گراناز) māŋ kalāt e daŋdān-ag-ēŋ borč- āŋ tāgčah-āŋ pēdāg at amol māh-ēŋ در دندانه‌های کُنگره‌های بُرج قلعه، از میان طاق‌های آن بانوِ زیبارو پیدا بود»

دَندَڑ dandaŕ (ا) =دنداچ↑.

دَندِزدران dandedrān (ا) =دندسدران↓.

دَندِسدران dandesdrān (ا) =دندسکدان↓.

دَندِسک dandesk (ا) زنبور زرد.

دندسک‌دان dandesk-dān (ا) لانهٔ زنبور زرد.

دندِسک‌کُدام dandsk-kodām (ا) =دندِسک‌دان↑

دَندَن dandan (ا) =دنداچ↑.

دندنی dandani (ا) نوعی ماهی کفشک.

دَندۆر daŋdōr (ا) =دَنڈۆر. زنبور قرمز باریک.

دندۆردان dandōr-dān (ا) لانهٔ زنبور قرمز باریک.

دَنز¹ danz (ا) ۱- ذرات ریز خاک که در هوا پخش شده باشد، گرد و خاک، غبار. «دنیا چَه دنزءَ بیت تَهار (روانبُد: داداشا۲۰) donyā ča daŋz a bit tahār دنیا بر اثر گرد و غبار تاریک می‌گردد» ۲- ذرات ریز خاک که بر روی چیزی نشسته باشد. ۳- بادی که همراه با گرد و خاک باشد، گرد و خاکی که بر اثر حرکت اسب یا ماشین برخیزد. «کدی بیت دَرکپیت دَنزان سوارے (روانبُد) kadi bit dar-kap-it danz-āŋ swār-ē کی می‌شود که از غبار راه سواری پیدا گردد»

-دَنز بَندَگ baŋd-ag — (مصل) غبار ایجاد کردن، گرد و خاک به پا کردن.

-دَنز بیَگ ba-y-ag — (مصل) (مصل) غبارآلود بودن فضا یا هوا.

-دَنز پاد آیَگ pād-ā-y-ag — برخاستن گرد و غبار.

-دنز پاد کنگ pād-kan-ag — گرد به پا کردن، هوا را گردآلود کردن.

-دَنز چست بیَگ čest ba-y-ag — =دنز پاد آیگ↑.

-دَنز دیَگ da-y-ag — (مصم) ۱- افشاندن ماسه، خا و امثال آن تا غبار و گرد برخیزد. مثل: «ریکان دَنز دَیئے، وتی چمّانءَ پهریز rēk-āŋ daŋz da-y-ay wat-i čamm-ān a pahrēz ماسه‌ها را که می‌افشانی مواظب چشم‌هایت باش تا گرد و غبار در آن‌ها نرود» ۲-با تُند راندن خودرو و موتور در برابر کسی گرد و خاک به پاکردن تا راه را نبیند. ۳-غبارآلود، مه‌آلود یا ابری کردن هوا و محیط. «کُهلاپ گوْن زِبرین گاڈلان / دَنز دَینت تی شَمپلان (روانبُد: ۲۸۸) koh-lāp gōŋ zebr-ēŋ gāḍal-āŋ daŋz da-y-aŋt tai

šampal-āŋ [ابرها] هـر روز کوهستان‌ها و زمین‌های پایین‌دستِ تپه‌هایِ تو را ابری می‌کنند و بر آن‌ها می‌بارند»

-دنز کنَگ kan-ag — (مصـمـ) هوا را غبارآلود کردن.

-دَنز گِرَگ ger-ag — (مصـل) ۱- به غبار آلوده شدنِ چیزی. «آزمان ءَ دنز گِپتَگ āzmān a — gept-ag آسمان را غبار فراگرفته است» ۲- غبار بر چیزی نشستن. «اے پَردَگءَ دنز گِپتَگ ē pardag a — gept-ag غبار بر این پرده نشسته است»

-دنزءِ پاد آیَگ e pād ā-y-ag — برخاستن گرد و خاک.

-دَنزے danz-ē مقدار کمی از چیزی.

دَنز[2] danz بن مضارع از دَنزَگ↓.

دَنزاپ zaŋz-āp [نوک] (ا) =گَک. تودهٔ بخار آب.

دَنزان danz-āŋ (صـ از: دَنزَگ) شتر نالان، شتر ناله‌کننده.

دَنزِتِن danz-et-en (مصـل مـ) =دَنزَگ↓.

دَنزُپّ daŋz-zopp [واژه‌ای جدید و لفظاً صفت و به معنی مکندهٔ غبار است] (ا) جاروبرقی.

دَنزُک daŋz-ok (امصغـ از دَنز) ۱-غبار اندک. ۲-گرد و خاک اندک. ۳-(مجاز) مقداری بسیار کم از چیزی.

دَنزَگ[1] danz-ag(مصـل) آوازی شبیه نالیدن که ماده‌شتر در غم دوری از بچه یا مسکن مألوف خود سر دهد.

دنزان daŋz-ān (صـ) ماده‌شتری که در غم دوری بچه یا جایگاه مألوف خود می‌نالد. «ڈاچی پرچیءَ دَنزان اَنت / شیر چَه ماهِگان شَنزان اِنت (حماسهٔ رِند و لاشار) đāči par-či y-a danz-ān eŋt šir ča māheg-āŋ šanz-ān eŋt ماده‌شترها چرا ناله سرمی‌دهند و شیر از پستان‌های آنان سرازیر است» ۲- آوازی شبیه نالیدن که بچه‌شتر در غم دوری از مادر خود سر دهد.

دَنزَگ[2] danz-ag (مصـ) به باد دادنِ خرمن کوفته شدن تا دانه از کاه جدا گردد.

دَنزۆک danz-ōk (صـفـا از دَنزَگ) شتر ناله‌کننده.

دَنزێن daŋz-ēŋ (صـ) غبارآلود.

-دَنزێن کنَگ kan-ag — غبارآلود کردن. مثَل: «آرتءَ پَه آرتءَ بدَل کنئے، ریشان وتی دَنزێن کنئے ārt a pa ārt a badal kan-ay rišš-āŋ wat-i daŋz-ēŋ kan-ay اگر آرد را با آرد معاوضه کنی ریش‌هایت پر از غبار آرد گردد، (داد و ستد باید سودآور باشد)»

دَنس dans (ا) =دَنز[1]↑.

دِنش deŋš (ا) =شِکِرم. شکستگی‌ای که کامل نیست. «اے هیرانءَ دِنشے مان اِنت ē hirān a deŋš-ē mān eŋt این کاسه شکستگی دارد، کمی شکسته است»

دَنگ daŋg (ا) ۱- مَرز، سرحد. ۲-منطقه، سرزمین. «ڈُنگءُ دری گُمراهان / کشّێن چَه وتی دَنگءَ (گلخان۱: ۱۲۲) đoŋg o dar-i gomrāh-āŋ kašš-ēŋ ča wat-i daŋg a دزد و زورگویان بیگانه را از منطقهٔ خود بیرون می‌کشیم» ۳- بیشترین اندازهٔ ممکن، ماکزیمم، حداکثر. «اِشیءِ دَنگ اِنت، بُرزتر نَه‌رَوت eši y-e daŋg eŋt borz-ter na-rawt نقطهٔ اوج این است و بالاتر نمی‌رود»

دِنگ deŋg (صـ) آن‌که دارایِ هیکل و جثهٔ بزرگ و نیرومندی باشد، پهلوان، دلیر و شجاع. «داں نوَد ٹپّءَ وارتَگ‌اَت دِنگێن نَرءَ (روانبُد: جنگ موته) dāŋ nawad ṭapp a wārt-ag-at deŋg-ēŋ nar a آن پهلوانِ دلیر [در جنگ] نود زخم خورد»

دُنَگ don-ag (مصـجعلی از دُن↑) دُن یا هر مادهٔ خوشبوی دیگر بر خود مالیدن، خود یا لباس خود را معطر کردن.

دُنگ[1] doŋg (ا) تُنگ، بطری، جام، ظرف آب. «شَرابانی دُنگ šarāb-ān-i doŋg جام شراب» چیستان: «یَک دُنگے دو رَنگ اِنت yak doŋg-ē do raŋg eŋt جامی است که دو رنگ دارد» (جواب: تخم‌مرغ)

دُنگ[2] doŋg (صـ) دزد، راهزن. «پُل کُرتَگ هزار رَندءَ دُنگاں چَه همے زێدان (ملا:۳۷) pol kort-ag hazār raŋd a doŋg-āŋ ča hamē zēd-ān راهزنان هزار مرتبه همین مناطق را چپاول کرده‌اند»

دُنگ[3] doŋg (ا) سهم، بهره، دُنگ، دانگ.

دِنگان deŋg-ān (صـ) =دِنگ. ۱-پهلوان تنومند. ۲-نترس، بی‌پروا.

دنگو daŋgū (ا) =چَنَه. نخودچی.

دِنگی deŋg-i (حامصـ) نیرو و قدرت بدنی، پهلوانی، دارای هیکل بزرگ بودن.

دُنگی doŋg-i (حامصـ) دزدی، راهزنی.

دِنگێن đeŋg-ēŋ (صـ) =دِنگ↑.

دَنِنگا daneŋgā (قـ) =دَنیکا↓.

دَنِنگَت daneŋgat (قـ) =دَنیکا↓.

دَنِنگَتا daneŋgatā (قـ) =دَنیکا↓.

دَنه dana[سرا] (قـاستفهام) =زَنَه. مَگر.

دَنی[1] dani (قـ) مخفف «داں اَنّی»، تاکنون.

دَنی[2] dani [هندی: دَهنی] (صـ) ۱- ثروتمند و متمول، ارباب و صاحب کار. «نِشتَگ دَنی چۆ گونَران / دستور دَنت پَه چاکران (روانبُد: منظومهٔ مگّران) nešt-ag dani čō gawnar-āŋ / dastūr daŋt pa čākar-āŋ ارباب و صاحب‌کار، مانند مِهتران (خواجه‌وش) نشسته‌است، [و] به نوکران و کارگران خود دستور می‌دهد» ۲- =واهُند. صاحب، مالک، خداوند. «میران گۆں نه‌اَت هارانی / زَهمانی دَنی جَنگانی (حماسهٔ رند و لاشار) mirān gōŋ na-at hār-āni zahm-āni dani jaŋg-āni میران شجاع، آن شمشیرزنِ جنگجو همراه نبود»

دُنیا donyā [عـر] (ا) =دُگنیا. ۱-دنیا، کیهان، جهانِ هستی. ۲-(مجاز) مال، ثروت، دارایی. «باز اِنت منا دُنیا ءُ مال (گلخان۱: ۳۸) bāz eŋt man-ā donyā o māl من ثروت و مال زیادی دارم» ۳- (مجاز) مردم دنیا، مردم جامعه. «اِش دنیاءِ دپءَ تُرسین (عنبر: ۳۸) eš doyā e dap a tors-iŋ از دهان و حرف‌های مردم دنیا می‌ترسم»

-دُنیا پِرکپَگ per-kap-ag — برافتادنِ دنیا، قیامت شدن؛ مجازاً واقعه‌ای مهم و ناامیدکننده‌ای رُخ دادن.

-دُنیا شَپ بیَگ šap ba-y-ag — شب شدن دنیا، مجازاً واقعه‌ای مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن که انتظار آن نرود.

-آ دُنیا ā — آن جهان، روز قیامت.

-اے دُنیا ē — این دُنیا، این جهان، جهان مادی و هستی.

دُنیادار donyā-dār (صـ) (مجاز) متمول، ثروتمند.

دُنیاداری donyā-dār-i (حامصـ) (مجاز) تمول، ثروتمند بودن.

دُنیاپَرَست donyā-parast (صـ) آن‌که به لذت‌های دنیوی، مال و منال اهمیت می‌دهد، دنیاپرست.

دنیادار donyā-dār (صـ) صاحب مال و منال، متمول، ثروتمند.

دنیادۆست donyā-dōst (صـ) آن که به مال و منال دنیا بسیار علاقه‌مند است، دنیادوست، دنیاطلب.

دنیادۆستی donyā-dōst-i (حامصـ) دنیادوستی.

دنیاواجَه donyā-wāja (صـ) =دنیادار↑.

دُنیایی donyā-y-i (صن منسوب به دنیا) مربوط به دنیا، دنیوی، دنیایی.

دَنیگـا danigā(قـ) =دَنِنکـا، دنیکـت. تـاکنون، هنـوز. «مـن دنیگـا بمبئـی وت نـه‌دیسـتَگ (سیدهاشمی۲: ۲۳) man danigā bamba?i wat na-dist-ag مـن خـود تـاکنون بمبئـی را ندیده‌ام»

دَنیگت danigat (قـ) =دنیگا↑.

دَنیگتا danigatā (قـ) =دنیگا↑.

دَنیگَه daniga (قـ) =دنیگا↑.

دوّ dō (ا) ۱-عـدد دو، ۲. ۲-(صـ) دارای ایـن تعداد. «دو لوّگ do lōg دو خانه»

-**دوّ بیَگ** ba-y-ag ۱- دو شدن، از یک بـه دو ارتقا یافتن. ۲-(مجاز) ازدواج کردن. «کد دوّ بئـے kad dō bay کی ازدواج می‌کنی؟»

-**دوپَه‌دوّ** do-pa-dō (صـ) دو به دو، دوتا دوتـا، دوتایی. ۲-دوگانه، در حالی کـه دو تـا باشـند. «سَهتـے هموّدا جَلّ‌اِتَگ / دوّپه‌دوّءَ گَپّءِ جَتَگ (روانبُد: ۴۱۹) saht-ē hamōdā jall et-ag / do pa dō a gap e jat-ag ساعتی هـمان جـا معطل ماندند و دونفری با هم سخن گفتند»

-**دوّ دوّ** dō-dō (صـ) ۱- دوتادوتـا، دارای دو عدد. «هست اِنت هردوان دوّ دوّ چُکّ (عابد: ۶۸) hast eŋt har-dow-āŋ dō dō čokk هـر دو دوتـا دوتـا بچـه دارنـد» ۲-(قـ) دوتـایی، دوگانـه. «دوایانءَ دوّ دوّ بـوَر dawāyān a dō dō bo-war داروها را دوتا دوتا بخور»

–**دو کنَگ** — kan-ag ۱- دو کردن، از یک به دو ارتقـا دادن. ۲-(مجـاز) بـه کسـی زن دادن، شوهر دادن.

دَوا dawā [عر: دواء] (ا) ۱- دارو، دوا. «مئـے دوا سـوّچکءُ سـاچَگءُ صـبرِانت / بـاز بـرءَ داگءَ دراه بیـت بـیمّار (روانبُـد: ۴۹۵) may dawā sōčk o sāč-ag o sabr-eŋt bāz bar a dāg a drāh bit bimmār سوختن و ساختن وٌ صَبر درمان [دردِ] ماست، بسـیاری از مواقـع بـیمار به وسیلهٔ داغ درمان می‌شود» ۲- (مجـاز) مـادهٔ مخدر از قبیل تریاک و هروئین. ۳- سم، زهر. ۴-(امصـ) درمان، علاج، شفا. «مرگءِ دوا کجا پَه دَمءُ منترانءَ بیـت (روانبُـد:۷۶) marg e dawā kojā pa dam o mantar-ān a bit مـرگ بـا دعــاخوانی و جــادو درمــان نمــی‌شــود» ۵-مجـازات، کیفـر. «دُزّءِ دَوا ءَ کـوّش کـنِاِت (روانبُد: دادشـاه۲) dozz ay dawā a kōš kan et برای مجـازات دزد او را بکشـید» ۶- چـاره، تدبیر. مثَل: «وَت‌کِردءَ دَوا نیّست wat-kerd a dawā nēst خــودکرده را تــدبیر و درمــان نیست»

-**دَوا بَکشَـگ** bakš-ag — درمـان بخشـیدن، شفا دادن. «نَوروّزءُ وَش‌کوشـیّن هَـوا / دردیّـن دِلءَ بَکشـیت دَوا (روانبُـد: ۴۴۵) nawrōz o waš-kawš-ēŋ hawā , dard-ēŋ del a bakš-it dawā نوروز با باد نسـیم دلنشـینش دل پُردرد را شفا می‌دهد»

-**دوا بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) درمان شدن.

-**دَوا جنَگ** jan-ag — (مصـم) ۱-بر روی چیزی دارو مالیدن، ۲-سم زدن بر چیزی.

-**جَنینـی دوا** — janēn-i (ا) ۱-داروِی زنانـه. ۲-واجبی، داروی نظافت.

-**کسےءِ دوایانءَ سایَگ** kas-ē y-e dawā-y-ān asā-y-ag کسی را مضروب کردن و داروها را ساییدن و پودر کردن تا بر زخم‌های او مالنـد، به مجاز به اشدّ مجازات رساندن وی.

دْوا dwā [عر:دعا] (امصـ) ۱-درخواسـت از خـدا برای آمرزش‌خواهی یا بـرآوردن حـاجتی، دَعـا. ۲-نفرین، دعای بـد. مثَـل: «مـوت دُوایـے نـه انـت mawt dwā ē na-eŋt مـرگ و اَجـل نفرین و دعای بد نیسـت» ۳-(ا) سـخنانی کـه برای درخواسـت چیـزی یـا نیـازی خطـاب بـه خداوند گویند.

-**دْوا کنَـگ** kan-ag — ۱- دعــا کــردن، درخواست آمرزش یا بـرآوردنِ نیـازی کـردن از خداوند. ۲-نفرین‌کردن کسی.

-**دوا لوّٹَگ** lōṭ-ag — دعا خواستن، درخواست کردن چیزی از خداوند با دعا. «لـوّٹـایـت دْوا شَپانی پـاسءَ / آسَر نیّسـت بَلَـے هِـچ دْوایـاں (عابد: ۲۹) lōṭ-it dwā šap-ān-i pās a , āsar nēst balay heč may dwāy-āŋ درسراسر شـب‌هـا دعـا مـی‌کنـد، امـا ایـن دعاهـا اثـری ندارند»

-**دْوا وانَگ** wān-ag — دعا خواندن.

-**دْوایءِ بَد** dwā y-e bad دعای بد، نفرین.

-**دْوایءِ نیّک** y-e nēk — دعای نیک.

-**دْوایءِ هَیر** y-e hayr — دعای خیر.

-**نیّکیّن دْوا** nēk-ēŋ — دعای نیک.

دواجاه dawā-jāh (ا) داروخانه.

دَوار dawār (ا) ۱- =لـوّگ، کـت، گِـس. خانــه، منزل. «وَیل ئی کُـت آنـت جـاهءُ دَوار (روانبُـد: دادشـاه۲) wayl i kot-aŋt jāh o dawār جایگـاه زنـدگی و منـزل خـود را رهـا کـرد» ۲-(مجاز) =دواریگ. همسر. ۳- آثار به‌جامانده از سکونت عشایر. ۴-جایگاه زندگی. «تئـی دوارءَ ما چو شَپ‌بوّان زرانءَ آتکگیّن (ساحر۳: ۶۵) ṭai dawār a mā čo šap-bōw-w-āŋ zar-ān a ātk-ag-ēŋ ما مانند گل‌های شب‌بو به جایگاه تو معطرکنان آمده‌ایم»

-**دوار کنَگ** kan-ag — (مصـل) متأهـل شـدن، زن گرفتن، شوهر کردن.

-**دوار گِرَگ** ger-ag — (مصــل) اقامـت کـردن، در خانه یا جایی آرام گـرفتن. «مُـرگ رَوت پَـه کدوّگءَ گِرایت دَوار (روانبُد:۶۰) morg rawt pa kodōg a ger-it dawār پرنـده بـه آشـیانه می‌رود و آرام می‌گیرد»

دوار dowār (قــ) =دوارَگ↓. «گــاڑی دوار پُشـتءَ روان‌بـوت (زیمـی۱: ۴۲) gāṙi dowār pošt a raw-āŋ būt ماشـین دوبـاره رو بـه عقب حرکت کرد»

دَواران dawār-āŋ (دوار+ان نسـبت بـرای مکـان) ۱- جایی که خانه یا منازل واقـع اسـت، محـل زندگی، سکونت‌گاه. ۲-جمع دَوار↑.

دَوارجــاه dawār-jāh (ا) ۱-منــزل، خانــه. ۲-محــل ســکونت. ۳- جایگــاه. «شــال بلـوچی‌زبـانءِ چـاپءُ شِـنگءِ دوارجـاه اِنـت (سیدهاشمی۳: ۱۰۲) šāl balōč-i zobān e čāp o šeŋg e dawār-jāh eŋt شهر کویته جایگاه چاپ و نشر زبان بلوچی است» ۴- آثار به جـا مانده از سکونت عشایر.

دَواردِرّ dawār-derr (صـ) آن‌که آرامـش خانـه را بر هم زند.

دوارروّپ dawār-rōp (صــ) مهـاجمی کـه هرچه می‌بیند غارت می‌کند، چپّاولگر، غارتگر.

دَوارسـوّچ dawār-sōč (صــ) خانــه‌ســوز، خانــه‌بــرافکن، نابودکننـــدهٔ زنـــدگی. «اے دوارسوّچیّن هیروینءَ هَلس کنـت (طـائر۱: ۵۲) ē dawār-sōč-ēŋ hirwin a halas kaŋt این هروئینِ خانه‌سوز را ترک می‌کند»

دوارَگ dwār-ag (قـ) برای دومین بار، دوباره. مثَل: «پنیّر سوّر اِنت دوارَگ واد ئی نَه‌کن آنت panēr sōr eŋt dwārag wād i na-kan-aŋt پنیر شور است و آن را دوباره نمک نمی‌زنند»

دَوارِگس dawār-ges [از واژه‌های جدیـد و ترکیبـی از دو واژهٔ «دوار» و «گِس» است که هردو به‌معنـی خانـه هستند] (ا) خوابگاه دانشجویان، کارگران و....

دَواری dawār-i =دَواریگ↓.

دَواریــگ dawār-ig (صنــ) ۱-مربــوط بــه دوار(خانـه، همسرـ) ۲- همسرـ ۳-(ا) خانـه و کاشانه. ۴- آثار به جا مانده از سکونت عشایر در دشـت و کـوه. مثَـل: «لَـڈ کُتَـگ مـالانی هُدابُندان، کپتَگ‌آنـت بےمـال مـاں دواریگـان laḋ kot-ag māl-ān-i hodā-boŋd-āŋ , kapt-ag aŋt bē-māl māŋ dawār-ig-ān خداوندانِ گلّه‌ها کوچ کردند و بر جایگاه آنان افراد بی‌گله ساکِن شدند»

دُوازدَه dowāz-dah عدد دوازده، ۱۲.

دْوازدَهُمــیّن dowāz-dah-om-ēŋ (صــ) دوازدهمی، دوازدهمین، در مرتبهٔ دوازدهم.

ذْوازدهیّن dwāz-dah-ēŋ (صـ) دارای دوازده عدد، دوازده‌تا.

دوان dwān (ا)↓.

-هر دوان — -har هر دو تا، هر دو مورد، هر دو. «هر دوانءَ به‌چار har dowān a be-čār به هر دو نگاه کن»

دَوانَگ dawān-ag (مصـمـ) =تاچیّنَگ. دواندن، تازاندن. مثَل: «مرد وتی بوّران دَوان‌آنت، ما وتی شیاهیّن هَرءَ mard wat-i bōr-āŋ daw-ān-aŋt mā wat-i syāh-ēŋ har a مردان با اسب‌های خود می‌تازند و ما با خر سیاه خود»

دواهانَه dawā-hāna (ا) =درمان‌جاه. داروخانه.

دوبَر do-bar (قـ) =دوارَگ. دوباره، بار دیگر. مثَل: «منءَ مات دوبر بانوّر کُتیّن، من چَمّءِ نَز کَنَگءَ شرّ زانت man a māt do bar bānōr kot-ēŋ man čamm e naz kan-ag a šarr zāŋt اگر مادر مرا برای بار دوم عروس می‌کرد، آن وقت بستن [کرشمه‌گونهٔ] پلک‌های چشم را خوب می‌دانستم»

دوبُّر dobbor (ا) نوعی ماهی کوچک از خانوادهٔ گربه‌ماهیان. «مُلک منءَ اوّمان اِنت سمیّنانی / گْرادگءُ ایّرریّچَگ دوبُرّانی (شعر عامیانه بلوچی) molk man a ōmān eŋt saminn-āni grād-ag o ēr-rēč-ag doborr-ān-i مشتاق رفتن به شهرم هستم و یاد پختن و خوردن گربه‌ماهی‌های دوبُر مرا بی‌قرار کرده است»

دوبْراگ do-brāg (صـ) ریسمانی که بافت آن از دو رشته باشد.

دوبند do-baŋd (صـ) ۱- دارای دو بند→. ۲-سبد یا هر چیزی مانند آن که دارای دو بند یا دو دستگیره باشد.

دوبندی do-baŋd-i (صـ) =دوبند↑.

دوبومَگ do-būm-ag (صـ) هوایی که وضعیت آن یکسان نیست، و در بین دو موسم که در حال تبدیل هستند قرار دارد.

دوبونز do-būŋz (ا) نوعی ذرت خوشه‌ای که خوشه‌اش بزرگ‌تر از انواع دیگر است.

دوبهتی do-baht-i (صنـ) ۱- آن‌که شانس و بختش دوبرابر باشد. ۲- (شجـ) مشکل است، دشوار است، نزدیک به محال است. «دوبهتی که پدا دربیئت سلامت/ کسے که کپت اِشکءِ گپچلءَ تئی (عابد۱۰: ۱۲۴) do-baht-i ke padā dar-be-y-yet salāmat kas-ē ke kapt ešk e gapčal a tai مشکل است، کسی که در دام عشق تو افتاد، به سلامتی از آن بیرون بیاید»

دوبَهر do-bahr (ا) ۱- دو بخش یا دو قسمت از چیزی که آن را به سه یا چند قسمت تقسیم کرده‌اند. ۲- شتری که از دو نژاد مختلف باشد.

-دوبهرسیَکی sa-y-ak-i — (صنـ) نوعی تقسیم‌بندی محصول یا کالا یا چیزی دیگر که از سود حاصله آن دوسوم، سهم ارباب و یک‌سوم سهم کارگر یا بازیار باشد.

دوبندی do-baŋd-i (ا) طرز و مقامی است در نواختن تنبور بلوچی.

دوّبی dōbi (صـ) =ڈوّبی. آن‌که لباس و رخت دیگران را در برابر دریافت مزد می‌شوید، گازر، رختشوی. «جَن ... دوّبی اِنت پُچّانی گُلیّن کُلّءِ زینت اِنت (روانبُد:۴۰۵) jan ... dōbi eŋt počč-ān-i gol-ēŋ koll e zinat eŋt زن رختشوی[خانواده] و زینت خانه زیباست»

دوبیّل do-bēl (امصـ) به چرا بردن دام در دو نوبت شبانه و بخشی از روز.

دوبیّلَگ do-bēl-ag (صـ) شیری که پرچرب است و کرهٔ بیشتر از آن به دست آورند.

دوپاد do-pād (صـ) ویژگی جانداری که با دو پا حرکت کند، دوپا، انسان. مثَل: «چارپادءَ پِت وشءَ کنت، دوپادءَ مات čār-pād a pet wašš a kaŋt do-pād a māt چهارپا را پدر پرورش می‌دهد و فربه می‌کند و دوپا (انسان، بچه) را مادر خوب تربیت می‌کند»، مثَل: «دوپاد پَه گُپتار چارپاد پَه رپتار do-pād pa gopṭ-ār čār-pād pa rapt-ār دوپا (انسان) به گفتار و[خوبی] چارپا را شیوهٔ راه رفتن آن است»

دوپاگ do-pāg (صـ) ویژگی خوراکی که آن را دو بار پخته‌اند. « تاپَگءِ سرءَ دوپاگ ئی کن tāpag e sar a do-pāg i kan بر روی تابه دو بار آن را بپز»

دوپانچ do-pānč (ا) =پِیّزدَه. کُلت، تپانچه.

دوپَٹّ do-paṭṭ (ا) نوعی دوخت در لباس و روسری‌های بلوچی زنانه.

دوپَر do-par (ا) تیر و ناوَکی که دارای دو پر یا گوشه است. «تَچک ءَ شُتَگ تیرءِ دوپَر (روانبُد: شعر پلنگ) tačk a šot-ag tir e do-par تیر دوپر مستقیم رفت»

دوپَژم do-pažm (صـ) شتر دوساله.

دوپُشت do-pošt (صـ) حالت سوارشدن دو نفر یکی پشت دیگری روی یک چارپا یا موتوسیکلت.

دوپُشتَگ do-pošt-ag (صـ) =دوپُشت↑.

دوپلنگانی do-pelaŋg-ān-i (ا) حالت نشستن بر دو پا.

دوپوّست do-pōst (صـ) ۱-دارای دو پوست. ۲-(مجاز) آن‌که ظاهر و باطنش یکی نیست، دورو، منافق، ریاکار. «دَهر چتَور چالاکءُ دوپوّست اِنت چوّن / پَوّتءَ پُهتَو پَه منءَ بےرَم (عابد۴: ۱۴) dahr četawr čālāk o do-pōst eŋt čōŋ / pa-w-wat a pohtaw pa man a bē-ram روزگار چگونه چالاک و ریاکار است که برای کار خود ماهر و برای کار من بی‌خیال است»

دوپوّستَگ do-pōst-ag (صـ) =دوپوّست↑.

دوپوّستی do-pōst-i (حامصـ) ۱-دارای دو پوست بودن. ۲-(مجاز) ظاهر و باطن کسی یکی نبودن، دورویی، نفاق، ریاکاری. «دوّد تئی شهرءِ دوپوّستی، تَو وتی / واهَگان سِتکیّن کُجام دیّمءَ بَرئے (طائر۳: ۵۳) dōd ta?i šahr e do-pōst-i taw wat-i wāhag-āŋ setk-ēŋ kojām dēm a bar-ay رسم و فرهنگ مردم شهر تو ریا و دورویی است تو خواسته‌های صادقانهٔ خود را چگونه به پیش می‌بری؟»

دوپَه‌دوّ do-pa-dō (صـ) ←دوّ.

دوپَهنات do-pahnāt (صـ) ۱- دارای دو پهنا، دارای دو سو، دوطرف، دوسو. ۲- پارچه‌ای که عرضش دو برابر و دولایه است. [مقبا: تک‌پهنات]

دوپهناد do-pahnād (صـ) =دوپهنات↑.

دوتّ dūtt (صـ) ۱- ماده‌ای شبیه بخار به رنگ‌های سیاه یا سفید که از سوختن اجسام پدید آید، دود. «دوتّان بارت دلءَ دَرکنت‌اِش(عابد: ۱۳۰) dūtt-āŋ bārt del a dar-kant-eš دودها را درون دل (معده) می‌برد و بیرونشان می‌کند» ۲- (مجاز) مادهٔ مخدری که دود آن را مصرف‌کنند.

-دوت پادآیَگ pād-ā-y-ag — دود برخاستن.

-دوت جَنَگ jan-ag — ۱-دود زدن، دود پس دادن چراغ نفتی بر اثر خرابی فتیله. ۲-در معرض دود گیاهان دارویی قرار دادن بیمار. ۳-استعمال کردن مواد دخانی بویژه تریاک.

-دوت چست بیَگ čest ba-y-ag — =دوت پاد آیَگ↑.

-دوت دیَگ da-y-ag — ۱- دود پس دادن. ۲-در معرض دود قرار دادن چیزی یا کسی.

-دوت کَنَگ kan-ag — ۱-دودکردن، ایجادکردن دود. ۲- تبدیل به دود کردن.

-دوتّۀ کاه dūtt o kāh آلوده به دود و غبار. «دوتءِ کاه اِنت dūtt o kāh eŋt دودآلود است»

-دوتۀ کاه‌کَنَگ kan-ag — دودآلود کردن هوا.

-کسےءِ دل دوت کَنَگ kas-ē ye del dūt kan-ag دل کسی دود کردن، مجازاً عذاب وجدان دیدن از تماشای منظره‌ای دردناک، برانگیخته شدن علیهِ کسی که درحال انجام‌دادن کاری بد و دردآور است.

دَوت daūt (صـ) =دَئوت↓.

دوتاک do-tāk (صـ) ۱- جوانۀ گیاه که با دو برگ از زمین روید. ۲- ویژگی حصیر یا هر چیزی مانند آن است که آن را با دو برگ کنار هم گذاشتۀ نخل یا داز→، بافته‌اند.

دوتاکۆ do-tāk-ō (صـ) جوانۀ گیاه که تازه سر از خاک برآورده است. مثَل: «دَهْل دوتاکوءَ پێداوارانت dahl do-tāk-ū a pēdā-war eŋt گیاه از زمان جوانه‌زنی و دو برگی مشخص است که چگونه خواهد شد»

دوتاکی do-tāk-i (حامصـ) ۱-دوبرگ بودن جوانۀ گیاه، جوانه بودن گیاه. مثَل: «کِشار مان‌دوتاکی جاه کیت keš-ār māŋ do-tāk-i jāh kayt گیاه در موقع جوانه بودنش پیداست [که چگونه خواهد شد]» ۲- آن‌که در سن بین جوانی و پیری قرار دارد، میان‌سال[1].

دوتاکی‌تَپ dotāk-i-tap (ا) نوعی تَب که یک روز درمیان می‌گیرد.

دوتارَه do-tār-a (صـ) نوعی ساز و ابزار موسیقی.

دوت‌جَن dūt-jan (صـ) خوراکی که مزۀ دود دهد.

دوت‌کاه dūt-kāh (امصـ) =دوتۀ‌کاه. ← دوتّ.

دوت‌کَش dūt-kašš (ا) لوله یا سوراخی که دود بخاری از آن‌جا بیرون آید، دودکش.

دوتگ do-tag (ا) =میکّ→

دوتَل do-tal (صـ) ۱-دولایه، دارای دو لایه. ۲- خمیده، منحنی.

-دوتَل بیَگ ba-y-ag — (مصـل) خم شدن، خمیدن.

-دوتَل کنَگ kan-ag — (مصـم) خم کردن، خماندن.

-دوتَلۀ دوپۆست o do-pōst — (صـ) مجازاً دورو، ریاکار و منافق، حیله‌گر.

دوتَلۆ do-tal-ō (صـ) ۱-آنچه که دولایه است. ۲-خمیده، منحنی. ۳- (مجاز) دورو. ۴- نوعی نان که دو چانه را پهن و بر روی همدیگر روی ساج (تین→) می‌گذارند تا بپزد.

دوتّلۆ dūtt-al-ō (صـ) هوای مِه‌آلود.

دوتَلی do-tal-i (حامصـ) ۱-دارای دو لایه بودن. ۲-(مجاز) دورویی، نفاق، حیله‌گری.

دوتّۆ dūtt-ū (صـ) دودی، به رنگ دود.

دوتۆک do-tōk (صـ) خمیده. مثَل: «گْوَبزے که ورۆک اِنت، پَه بال کیت دوتۆک اِنت gwabz-ē ke do-tōk eŋt pa bāl kayt do-tōk eŋt زنبوری که نیش‌زن است هنگام پرواز خمیده می‌آید»

دوتّی dūtt-i (صنـ) ۱-مربوط به دود. ۲-دودی، به رنگ دود. ۳-اهل دود، معتاد به مواد مخدر.

دوتّێن dūtt-ēŋ (صـ) پر از دود، دودآلود.

دوتینی do-tinn-i (صنـ) نانی که از دو چانۀ خمیر به هم چسبیده تشکیل شود و بر روی ساج می‌پزند.

دۆجَک dōjak (ا) =دۆزِۆ، دۆزَه↓.

۱-دوتاکی در معنی میان‌سال، برگرفته از «تاک» به معنی مو است، دوتاکی یعنی آن‌که موهایش به دو رنگ سیاه و سفید و مجازاً میان‌سال است.

دۆجَکی dōjak-i (ا) =دۆزَهی↓.

دوجَمْک do-jamk (ا) چوب یا میلۀ دو سر یا دوشاخه.

دوجَنْگ do-jaŋg (صـ) ویژگی زیوری طلایی که دو بار آن را ذوب کرده و هر بار از آن زیوری دیگر درست کرده‌اند. روند آن به این گونه است. خشت طلا، سپس تبدیل‌شده به زیور، پس از آن دو بار دیگر ذوب شده و هر بار مدلی دیگر از زیور ساخته‌اند. ←جنگ۲.

دوجَنی do-jan-i (صـ) مردی که دو زن در عقد دارد.

-چَه دوجنیاں گێش بیَگ ča dojan-i-āŋ gēš ba-y-ag از مردان دوزنه برتر و پرانرژی‌تر بودن.

دوجهان do-jehān (ا) دو دنیا، این دنیا و آن دنیا، دنیا و آخرت.

دۆچ dōč (امصـ) ۱-دوخت، دوختن. مثَل: «دۆچ چَه بُنءَ رَد اِنت dōč ča bon a rad eŋt خط یا مسیر دوخت از پایه اشتباه است [و کج می‌رود]» ۲-(ا) نوع و طرز دوختن و سوزن‌دوزی و گُل‌دوزی. ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «دۆچۆک (دوزنده) و دُهتَگ (دوخته‌شده)»، «گُددۆچ god-dōč دوزندۀ لباس، خیاط»، «گُل‌دۆچ gol-dōč ویژگی لباسی که نقوش گل بر آن دوخته‌اند» ۴-بن مضارع از دۆچَگ↓.

-دۆچءِ بُن e bon — (ا) نقطه‌ای که از آن‌جا دوخت را آغاز می‌کنند. مثَل: «دۆچ چَه بُنءَ رَد اِنت dōč ča bon a rad eŋt دوخت از اساس اشتباه است»

-دۆچءِ دۆچَگ e dōč-ag — نقش‌دوزی و سوزن‌دوزی کردن.

دوچاپی do-čāp-i (ا) ۱- نوعی رقص گروهی که همراه با دُهل و سُرنا است، در این رقص رقاصان حلقه‌ای را تشکیل می‌دهند و نوازندگان در درون حلقه هستند. ۲- شیوه‌ای است در نواختن تُمبک.

-دوچاپی کنَگ kan-ag — رقص دوچاپی را برپاکردن.

دوچار dočār (امصـ) =دُچار→. «گۆن من دوچار نه‌کپتَگ (سیدهاشمی۳: ۱۱) gōŋ man dočār na-kapt-ag با من روبه‌رو نشده است»

دۆچار dōč-ār (ا) محل دوخته‌شده بر ر وی چیزی مانند پارچه، چرم و... که ردّ آن باقی است.

دۆچائێن dōč-ā?-ēŋ بن مضارع از دۆچائێنَگ↓

دۆچائێنت dōč-ā?-ēŋt بن ماضی از دۆچائێنَگ↓

دۆچائێنتِن dōč-ā?-ēŋt-en (مصـم) =دۆچائێنَگ↓

دۆچائێنَگ dōč-ā-?-ēn-ag (مصـم) ۱- پارچه را به خیاط دادن تا لباس یا چیزی دیگر بدوزد. ۲-پارچه را به سوزن‌دوز دادن تا آن را با سوزن‌دوزی نقش کند. «پَه تَرا گْران‌کیمتێن گُد دۆچائێناں (طائر۱: ۱۳۹) pa ta-r-ā grāŋ-kimat-ēŋ god dōč-ā-?-ēn-āŋ پارچه‌ها را می‌سپارم که برای تو لباس‌های گران‌قیمت بدوزند»

دۆچُرم dōč-orm (ا) خط دوخت یا بخیه‌ای بر چیزی بویژه حصیر زده‌اند. «اے سُمّان پَه دۆچُرمءَ پَچ رِتکگ ē sommān pa dōč-orm a pač retk-ag [تکه‌های وصل‌شدۀ] این حصیر را از خط دوخت آن دوباره باز شده است»

دۆچْک dōčk [سیۃ چیزے که چَه کۆهنیءَ ٹُرپشێن بۆے بکنت...] (صـ) آنچه که دیر مانده باشد و بوی کهنگی دهد.

دوّچکـار dōč-kār (صـ) ویژگـی لبـاس یـا پارچه‌ای که سوزن‌دوزی شـده اسـت. «نـاصرءِ چَمّ وتی پَشکءِ دوّچکارێن پُلّانـی سرءَ کپـت nāser e čamm wat-i pašk e (زیمـی۱: ۱۸) dōč-kār-ēŋ poll-ān-i sar a kapt نگـاه ناصر بـه نقـش‌هـای دوختـه‌شـدهٔ روی دامـن پیراهنش افتاد»

دوّچَگ dōč-ag (مصـمـ بما: دُهْت، دوتک dōtk) ۱- درز و پارگی پارچه و لبـاس و پوسـت و ... را با سوزن و نخ به هم وصل کـردن، دوخـتن. مثَل: «اینچو نـه‌درتـگ کـه دوّچـگ مـه بیـت inčo na-dert-ag ke dōč-ag ma-bit آیـن‌قدر پاره نشده است که نتوان آن را دوخـت» ۲- سـوزن‌دوزی و گُـل‌دوزی بـر روی پارچـه، نقـش‌کـردن روی پارچـه بـا سـوزن و نـخ. «شَپ‌روّچ بَزّگ گُد دوّتکـگ (عابـد: ۱۳۱) -šap rōč bazzag a god dōtk-ag بیچـاره شـبانه روز سوزن‌دوزی کرده است» ۳- مورد اصـابت تیـر قـرار دادن و بـه چیـزی متصـل کـردن. «مـردان گـوّن هـزاری بـوّرءَ / دوّچـاں گـوّن هَدنگاں هوّرءَ (روانبُد: هضام۷) mard-āŋ gōŋ hazār-i bōr a dōč-āŋ gōŋ hadaŋg-āŋ hōr a مـردان (جنگجویـان) را بـا اسـب‌هـای گران‌بهای آنان با تیرها [یی که پرتاب می‌کنم] می‌دوزم»

دوّچْگِر dōč-ger (صـ) ۱-درزی، خیاط مـاهر. ۲-آن‌که در سوزن‌دوزی و گلـدوزی بـا دسـت مهارت دارد.

دوّچگِـروّک dōč-ger-ōk (صـ) =دوّچگِـر↑. «کێچءِ دوّچگِروّکێن زالاں(شعر عامیانه[1]) kēč e dōč-ger-ōk-ēŋ zāl-āŋ زنان نقـش‌دوز شـهر کیچ»

دوّچَگـی dōč-ag-i (صـ) ۱- قابـل دوخـتن، شایستهٔ دوختن. ۲-آماده برای دوختن.

دوچَند do-čaŋd (صـ) =دوسر↓

دوّد[1] dōd بن مضارع از دوّدَگ↓.

دوّد[2] dōd (ا) ۱-رسم، فرهنگ. «دوّدا پَه وتـی دوّداں مُرت / نام ئی دَپتراں زِندَگ کُرت (عابـد: ۱۸۲) dōdā pa wat-i dōd-āŋ mort nām i daptar-āŋ zendag kort دودا بـرای [دفـاع از] رسم و فرهنگ خود جان داد و نام خود را در تاریخ زنده کرد» ۲- قـانون. «دوّد نـه‌اِنـت دنیاءَ دو شَه یَکّێن کِشـورءَ (روانبُـد: شـعرتوحید) dōd na-eŋt donyā a do šah yakk-ēŋ kešwar a در دنیا قانون نیسـت کـه در یـک کشور دو پادشاه باشد»

دوّدادِل dōdā-del (صـ) آن‌کـه دلـی ماننـد «دوّدا» (←بخش اعلام) دارد، به‌مجـاز بسـیار دلیر، جان‌نثار، فدائی.

دودانک do-dāŋk (صـ) ۱-دو سـکهٔ کـم‌ارزش پول، دو پشیز. ۲-(مجاز) آن‌کـه دو پشـیز ارزش ندارد، بسیار کم‌ارزش.

دودانکی do-dāŋk-i (صـنـ منسـوب بـه دودانـک) آنچه یا آن‌که دو پشیز هم ارزش ندارد، بسیار کم‌اهمیت. مثَل: «چَه دودانکی ماتاں هَسـدّی بَـچّ پێـداگ نـه‌بیـت ča do-dāŋk-i māt-āŋ hasadd-i bačč pēdāg na-bit از مـادران بـی‌ارزش، پسـران دلیـر و جنگجـو متولـد نمی‌شود»

دودَپ do-dap (صـ) ۱-منزل یا اتـاقی کـه دو در دارد. ۲- نوعی اتاق مانند سـایه‌بـان کـه از دو سو باز است. ۳- چاقو یا شمشیری مـه دو تیغه دارد و هر دو سویش تیز و بـرّان اسـت. ۴-(مجاز) آن‌که سخن و پـیمانش یکـی نیسـت، دورو.

دوّدپهاز dōd-pahāz (صـ) ویژگـی آن‌کـه در حفـظ فرهنـگ و رسـوم محلـی کوشـا اسـت، آن‌که عملا به حفظ فرهنگ و رسـوم کوشـش می‌کند.

۱-کتاب دُرج، به کوشش فقیرشاد، ص ۱۰۰.

دودِرّ do-derr (امصـ) خیـزش و فـرار سریـع و چالاکانه.

-دودِرّ کنَگ kan-ag — پرش کردن، جستن.

دودسـتی do-dast-i (قـ) بـا هـر دو دسـت. «بَرگءَ دودستی چاپ جَتَـگ (روانبُـد: دادشـاه۱) barg a do-dast-i čāp jat-ag بـرق(صـائقه) با هر دو دست، دسـت مـی‌زد»، «آ دودسـتی نـان وارت ā do-dast-i nān wārt او بـا دو دست غذا می‌خورد»

-دودستی دیَگ da-y-ag — =تِهلانک دیَـگ. بـا زور و فشار دو دست کسی یا چیـزی را هـول دادن.

دودسـتیگ do-dast-ig (قـ) =دودسـتی↑. مثَـل: «آ مـرد کـه هوّنـانءَ گِرآنـت زَهـمءَ دودستیگءَ جَن اَنـت ā mard ke hōn-ān a ger aŋt zahm a do-dast-ig a jan-āŋt مردانی که می‌خواهنـد انتقـام خـون کسـی را بگیرند، باید بتوانند با دو دست شمشیر بزنند (بسیار نیرومند و شمشیرزن باشند)»

دوّدَگ dōd-ag (مصـل) ۱-نالیدن و آواز دادن بی‌وقفهٔ بُز و گوسـفند در دوری از بچـه‌هـای خود. ۲-نالیدن و آوازدادن میش یا بُـز هنگـام زادن بچه.

دودِل do-del (صـ) (مجـاز) دارای تردیـد در تصمیم‌گیری، دودِل، مردد.

-دودِل بیَگ ba-y-ag — (مصـل) مـردّد بـودن، دچار تردید و دودلی شدن.

دودِلاں dodel-āŋ (صـ) =دودِل↑.

دوّدلَچّه dōd-lačča (ا) شـعری کـه محتـوای آن در بارهٔ رسوم قومی و محلی باشد.

دودِلَـــــگ do-del-ag (صـــــ) =دودِل↑ «دودِلَگ‌اِتاں که وتی سَنگَتءِ هبَرءَ بزیراں کـه نـاں (صـبا۲: ۳۰) do-del-ag-et-āŋ ke wat-i saŋgat e habar be-zir-āŋ ke nāŋ مـردّد بودم که به حرف رفیقم گوش بدهم یا نه»

دودلَگی do-del-ag-i (حامصـ) دودلی.

دودِلوّ do-del-ō (صـ) =دودِل↑.

دودَنتـــــاں do-daŋtāŋ (صـــــ) ۱- دارای دو دندان. ۲- آن مرحله از سنّ برخـی از دام‌هـا و چارپایان که دو دنـدان در دهـان آن‌هـا رشـد کرده است. ۳- شتر پنج‌سـاله. ۴-(مجاز) جـوان، درعنفوانِ جوانی. «چَرتءُ آدروّ کُت دل ڈگـار عابد / دُرگُلءِ آندوّهاں دودَنتـانێن (عابـد۵: ۱۳) čart o ādrō kot del ḋagār ābed dorgol e andōh-āŋ do-daŋt-ān-ēŋ ای عابـد! اندوه‌های همیشه جوان (تمامی‌ناپذیر) دُرگـل، زمین دل را چریدند و بی‌محصول کردند»

دودّو dūddaw (صـ) =کوّت، مُچّ. انباشـته بـر روی هم، توده.

دوّ دوّ dō-dō (صـ) ← دوّ.

-چـمّ دوّ دوّ بیَـگ čamm a dō-dō ba-y-ag در انتظار بودن. «منـی چَـمّ دوّ دوّ اِنـت ءُ تَـو گـارئـے man-i čamm a dō dō eŋt o taw gār-ay در انتظارم کی می‌آیی؟»

دودَنی dūdani (ا) ۱- گیاهان دارویی کـه بـا سوختنِ آن‌ها بوی خوشی برخیزد و دود آن‌هـا شفابخش است. ۲- =اسپنتان. اسپند.

دوّدوّک dōd-ōk (صـفا. از دوّدَگ) ویژگـی بُـزی که زیاد سروصدا می‌کند و صدا می‌دهد.

دودّه dūdda (صـ) =دودّو↑.

دودیل dodil (ا) مانعی که در دو سوی محل یا چالهٔ افروختنِ آتشِ پخت و پز درست کننـد تا باد آن را خاموش نکند یا این که شراره‌هـای آتش پخش نگردند. این مانع بیشتر به صـورت دو برجستگی کوتاه گِلی یا سنگی است.

دودێـم do-dēm (ا) ۱-آنچـه در مقابـل قـرار دارد، روبه‌رو. «دودێمءَ به‌چار do-dēm a be-čār روبه‌رو را نگاه کن» ۲-(قـ) در مقابـل، در برابر، روبه‌روی هم. «مـا دودێـم نِشـتَگ‌آتـێن mā do-dēm nešt-ag-at-ēŋ مـا روبـه‌رو

نشسته بودیم» ۳- (صـ) ویژگی آینه‌ای که دو رو دارد و از هر دو سو آینه است. ۴-(مجاز) دورو، منافق.

-دودێم بیَگ ba-y-ag — (مصـل) روبه‌رو شدن، مقابل همدیگر قرارگرفتن.

دودێمی do-dēm-i (صـ) ۱- ویژگی چیزی که دو رو دارد. «دودێمی آدێنک do-dēm-i ād-ēŋk آینهٔ دورو» ۲- مقابل، برابر، روبه‌رو. «دودیمی لۆگ do-dēm-i lōg منزل روبه‌رو»

دَور[1] dawr (امصـ) ۱- =هوٹ. پرش، پریدن. «تَنک اِنت پَه دَورءَ لَجّءِ جو (روانبُد: منظومه مکران) taŋk eŋt pa dawr a lajj e jū جوی شرم و حیا برای پریدن از آن باریک و تنگ است» ۲- =هیزّ. پرتاب. ۳-(مجاز) اقدام به کاری. مثَل: «اَوَل شَور گُڈا دَور awal šar godā dawr نخست مشورت، پس از آن اقدام به انجام کار»

-دَور دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱- انداختن چیزی به سرعت به هوا یا از جایی به جایی، پرتاب‌کردن. «اے کےانت سِنگ دَور دَنت ē ka eŋt seŋg dawr daŋt این کیست که سنگ پرتاب می‌کند؟» ۲- پایین انداختن. «نَگَنءَ دَور مدَئے nagan a dawr ma-day نان را نینداز» ۳- سقط کردن جنین. «چُکّءِ دَوردیَگ مزنێن گناه ئے cokk e dawr da-y-ag mazan-ēŋ gonāh ē سقط کردنِ بچه گناه بزرگی است» ۴- از پای درآوردن، خسته و ناتوان کردن. «نِشتَگ بومهءَ دُژمِن مئے/ تا که دَور بەدَنت اے راجءَ (عابد: ۱۵۳) nešt-ag būmah a dožmen may tā ke dawr be-daŋt ē rāj a دشمن در سرزمین ما جای گرفته است تا ما را از پای درآورد» ۵-ویران کردن چیزی مانند دیوار و بنا. ۶- ردکردن در امتحان، نمرهٔ قبولی ندادن. «اُستاد منءَ چه اے درس دَور دات ostād man a ča ē dars dawr dāt استاد از این درس مرا رد کرد» ۷-
رها کردن. مثَل: «چُک پَه گنۆکی ءُ مُلک پَه کنِگّی دَوردیَگ نه‌بیت čok pa ganōk-i o molk pa kanekk-i dawr-da-y-ag na-bit فرزند به خاطر دیوانگی و وطن به خاطر دوری و در گُنج بودن آن، رها نمی‌شود» ۸-پهن کردن بستر و زیرانداز و امثال آن. «نِپادءَ دَور دئے وَپسان nepād a dawr day waps-āŋ بستر را پهن کن می‌خوابم» ۹- گذاشتن چیزی در جایی. «دستءَ منی کۆپَگءِ سرا دَور دات dast i man-i kōpag e sar-ā dawr dāt دست را بر شانهٔ من قرار داد» ۱۰-دور انداختن، استفاده نکردن از چیزی. مثَل: «پُچ ءَ پَه بۆٹءَ کس دَور نه‌دَنت počč a pa bōṭ a kas dawr na-daŋt کسی لباس را به خاطر داشتن شپش دور نمی‌اندازد»

-دَوردیَگی da-y-ag-i — انداختنی، لایق دورافکندن، دور ریختنی.

-دَورکَنگ kan-ag — (مصـل) ۱-از روی چیزی پریدن، پرش کردن. «دَور ئی کُرتَگ آت دیوالءَ (عابد: ۱۳۶) dawr i kort-ag at diwāl a از روی دیوار پرش کرده بود» ۲-پریدن از جایی به جایی در سطح. «دَور کن کمُکے دێمءَتِر (عابد: ۸۸) dawr kan kammokē dēmā-ter کمی جلوتر بپر» ۳-در درون چیزی مانند چاله، چاه، استخر و... پریدن. «پَرچے دَور کن‌ئے کۆرچاتءَ (عابد: ۱۴۲) par-čē dawr kan-ay kōr-čāt a چرا در چاه عمیق می‌پری؟» ۴-خیز برداشتن به سوی کسی یا چیزی. «دَور ئی کُتءُ منی امباز گِپت dawr i kot o man-i ambāz gept خیز برداشت و مرا در آغوش گرفت»، «ماتءَ دَور کُتَگ مێانجیءَ (عابد: ۴۴) māt dawr kot-ag myānji y-a مادر در وسط خیز برداشت و پرید» ۵- در میان دعوا و جنگ رفتن و گلاویز شدن با حریف. «جنگءَ دَور کُتَگ مَیدانءَ

jaŋg a dawr kot-ag maydān a درمیان میدان جنگ رفت تا بجنگد» ۶-انجام دادن کاری، اقدام‌کردن. مثَل: «اَوَل شَور کن رَندءَ دَور کَن awal šawr kan rand-a dawr kan نخست مشورت کن سپس اقدام کن»

دَور[2] dawr (ا) ۱-تیر چوبی‌ای که محکومان به اعدام را از آن حلق‌آویز می‌کنند، دار اعدام. «رَئین دْرَنجان ئی دَور ءِ سرءَ (روانبُد: ۴۲۱) rayŋ draŋj en i dawr e sar-a می‌رویم و او را بر روی دار اعدام می‌آویزیم» ۲-تیر چوبی بلندی که بادبان کشتی و لنج را بر آن می‌بستند.

دَور[3] dawr [عـر] (ا) ۱-زمانه، روزگار. «دَور همّلءِ آتکگ پدا / کۆهنێن ربێدگ نۆک بنت (بیدار۲: ۹۱) dawr hammal e atk-ag padā kwahn-ēŋ rabēdag nōk baŋt دوباره زمان همّل← فرارسیده است، رسوم کهن دوباره نو می‌شوند» ۲-حوالی، اطراف، پیرامون، دور و اطراف. ۳-زمان، موقعیت و فرصت، دوره. «دائم نه‌مانیت دَور چۆش (گلخان۱: ۱۸۰) dā?em na-mān-it dawr čōš دنیا همواره این گونه نمی‌ماند» ۴- نوبت، مدت، دوره. «دَورءُ نَوبتے آتْک نۆکێن (عابد: ۱۳۴) dawr o- nawbat-ē ātk nōk-ēŋ زمانه و دوره‌ای نو فرارسید» ۵- چرخش، گردش. ۶- دفعه، مرتبه. «یَک دَورے رَپتگان yak dawr-ē rapt-ag-ōŋ یک مرتبه رفته‌ام» ۷- سو، طرف. «گزّءِ آس داتگ هر چهار دَورءَ (روانبُد: شعر پلنگ) gazz e ās dāt-ag har čahār dawr a هر چهار سوی، درخت گز را آتش زدند» ۸-(مجاز) زندگی، عمر، حیات. «پْرۆش‌ئے همبَلانی دَوران (روانبُد: مرثیهٔ ملاهاشم) prōš-ay hambal-ān-i dawr-āŋ [ای دنیا] تو عمر دوستان را می‌شکنی» ۹-رفاه، خوشی رفاه زندگی بویژه برای زنان. مثَل: «یَک دَورے چَه شو، یَک دَورے چَه چُکّ yak dawr ē ča šū yak dawr ē ča čokk خوشی و رفاه زندگی نخست در دورهٔ زندگی با شوهر است و بعد در دورهٔ زندگی با بچه»

-دَورجَنگ jan-ag — (مصـل) ۱- گشتن، تفریح کردن. ۲-دور زدن، تغییر دادنِ مسیر با خودرو در جهت عکس. ۳-دور تا دور چیزی را طی‌کردن. ۴- چرخیدن دور خود یا چیزی. ۵- در عیش و نوش بودن، در رفاه و سرخوشی بودن کسی بویژه زنان.

-دَور زورَگ zūr-ag — (مصـل)۱- سرعت گرفتن، دور برداشتن. ۲-به توانایی و شهرت رسیدن. ۳-پررو و گستاخ شدن.

-دَور کَنَگ kan-ag — (مصـل) یک یا چند بار خواندن کتاب یا مطالب درسی، دوره کردن.

-دَور گِرَگ ger-ag — (مصـل) سرعت گرفتن، دورگرفتن.

-مان وتی دَور بیَگ māŋ wat-i dawrt ba-y-ag در عیش و رفاه خود بودن.

دَوّر dawwar (ا) گردونهٔ لنگر، قرقرهٔ لَنگر.

دۆر dōr (ا) درد. «چَمدۆر čam-dōr دردِ چشم»

-دۆر بیَگ ba-y-ag — دچار درد شدن، درد گرفتن.

-کسےءِ دل دۆر بیَگ kas-ē y-e del dōr ba-y-ag ۱-دل کسی درد گرفتن، دردمند شدن. ۲-دل کسی به حال کسی سوختن، ترحم کردن. «من نزانان چتَور پَمّن تئی دل دۆر نَه‌بیت (سیدهاشمی۶: ۴۴) man na-zān-āŋ četawr pa-m-man tai del dōr na-bit من نمی‌دانم که چطور دلت به حال من نمی‌سوزد»

-کسےءَ دۆرے گِرَگ kas-ē y-a dōr-ē ger-ag دردی کسی را گرفتار کردن، به دردی مبتلا شدن. «دۆر ئی گِرات ئی ءُ هِچبر مه‌رَکّی (روانبُد: ۴۲۸) dōr i ger-āt i o heč-bar ma-rakk-i الهی به دردی گرفتار شود و نجات نیابد»

د

دور dūr (ص) =دیر dir. ۱- دارای فاصلهٔ زیاد، دور. مثل: «دور بَو، دوْست بَو dūr baw , dōst baw دور باش و محبوب باش» ۲- جایی در فاصلهٔ مکانی زیادی قرار دارد. ۳-(ق) در فاصلهٔ زیاد. «چه آسءَ دور بنند ča ās a dūr be-neṇd از آتش با فاصله بنشین» ۴- دارای فاصلهٔ زمانی زیاد. مثل: «دنیا ئی سر تاں دور اِنت donyā i sar tāṇ dūr eṇt دنیا از زمان‌های دور بوده و تا زمان‌های دور آینده هست»، «دورێں زمانگاں dūr-ēṇ zamānag-āṇ روزگاران گذشته» ۵- دارا مسافت طولانی. «تهران دور اِنت tehrān dūr eṇt تهران دور و دارای مسافتی دراز است» ۶- دارای خویشاوندی اندک. ←دورسیاد. ۷- =گِستا، دورا. جدا. «پَچے دور نِشتگئے pačē dūr nešt-ag-ay چرا جدا نشسته‌ای؟» ۸- (شج) دور باش، برو کنار. «دورا! گُم بئے dūr gom bay گُم شو برو کنار» ۹- دارای عمق زیاد، ژرف. مثل: «کهورءِ بُن اِنت روْتگ ئی دور سَکّ اِنت kahūr e bon eṇt , rōt-ag i dūr sakk eṇt درخت کهور است که ریشه‌اش در عمق زمین است» ۱۰- بسیار، فراوان. مثل: «پیر اگاں پیر اِنت اَکلءُ زانگ ئی دور اِنت pir agāṇ pir eṇt akl o zān-ag i dūr eṇt پیر اگر پیر است اما عقل و دانشش بسیار است»

-**دور بیَگ** ba-y-ag ـــ ۱-دور شدن، فاصله گرفتن. «دور بوتیناں دریگتے چه تَو/ بلکیں دێم دات تَو پَمّا رَبّالے (طائر۲: ۹۹) dūr būtt-ēn-āṇ darigatē ča taw / balk-ēṇ dēm dāt taw pa-m-mā rabbāl-ē ای کاش که از تو فاصله داشتم تا تو برایم من قاصدی می‌فرستادی» ۲-جدا شدن. «چه ما دور بوتئے شُتئے ča mā dūr būtt-ay šot-ay از ما جدا شدی و رفتی» ۳-برداشته شدن چیزی از روی چیزی یا جایی. «گاڑی چه‌وْدا دور بوت gāṛi če-dā dūr būt ماشین از این‌جا برداشته شد» ۴-پاک شدن، سترده شدن. «اے پَشکءِ چِلّ گوْن شوْدگءَ دور بوتأنت ē pašk e čell gōṇ šōd-ag a dūr būtt aṇt چرک‌های این پیراهن بر اثر شستن پاک شدند» ۵- کنده شدن. مثل: «چه دُژمنءِ جانءَ پُٹے دور بیت، بازانت ča dožmen e jān a poṭ-ē dūr bit bāz eṇt اگر مویی از تن دشمن کنده شود، باز هم ارزش دارد»

-**دورپه‌دور** pa ـــ (ص) دور از هم، با فاصلهٔ زیاد از هم.

-**دور چارگ** čār-ag ـــ دور نگریستن، مجازاً دوراندیش بودن، هُشیار بودن. مثل: «هُشتربِبَو دور بچار hošter be-baw dūr be-čār مانند شتر باش که دور را بنگر»

-**دور چه شُمئے دێمءَ** dūr ča šomay dēm a معادل اصطلاح فارسی «دور از جان شما!» همچنین اتفاقی برای شما نیفتد یا این‌چنین مصیبتی نصیب شما مباد!

-**دوردارگ** dār-ag ـــ ۱- چیزی را با فاصله نگه داشتن، دور نگاه داشتن. ۲-پرهیزکردن، دوری‌کردن.

-**دور کپگ** kap-ag ـــ دورافتادن، جدا ماندن، فاصلهٔ دور پیداکردن.

-**دورکنگ** kan-ag ـــ برداشتن چیزی از روی چیزی یا جایی. «دستءَ چدا دور کن dast a čedā dūr kan دست را از این‌جا بردار»، «وتی گاڑی‌اوْں چه اوْدا دور کُت wat-i gāṛi-ōṇ ča ōdā dūr kot ماشینم را از آن‌جا برداشتم»

-**دورگرگ** ger-ag ـــ دورگرفتن، از دیگران جدا نگه داشتن.

-**دور گندگ** gend-ag ـــ دور دیدن، مجازاً دوراندیش بودن، هشیار بودن. ←دورگِند.

-**دور مانگ** mān-ag ـــ دورماندن، عقب افتادن.

-**دورءُ دْراج** o drāj ـــ دور و دراز، طولانی.

-**دورءُ نزّیک** o nazzik ـــ دور و نزدیک، مجازاً همه‌جا.

-**وتءَ دورگرگ** wat a dūr ger-ag خود را دور گرفتن، خود را دور نگه داشتن.

-**دورێں هَیال** dūr-ēṇ hayāl خیال یا آرزوی دور و دراز. مثل: «هَیال دور اِنتءُ اَجل نزّیک hayāl dūr eṇt o ajal nazzik آرزوها دور و دراز هستند و مرگ نزدیک»

-**کسےءِ زانگ دور بیَگ** kas-ē y-e zān-ag dūr ba-y-ag دانش کسی بسیار بودن، دوراندیش بودن. مثل: «پیر اگاں پیر اِنت، اَکلءُ زانگ ئی دور اِنت pir agāṇ pir eṇt akl o zān-ag i dūr eṇt پیر اگر پیر است، اما عقل و دانشش بسیار است»

دورآسَر dūr-āsar (ص) آنچه پایانی دور و دراز دارد.

دورا dūr-ā (ص) =گِستا. [مقا: هوْر→]. ۱-جدا، با فاصله از هم. «آیاں دورا نِشتگ اَنت ā-y-āṇ dūr-ā nešt-ag-aṇt آن‌ها جدای ازهم نشسته‌اند» ۲-(ق) جدا ازهم، جداگانه. «هریَکّے دورا بِه‌یَیت har-yakk-ē dūr-ā be-y-eyt هرکدام جداگانه بیاید»

-**دورادورا** ـــ (ص) جدا جدا، جداگانه.

-**دورا بیَگ** ba-y-ag ـــ جدا شدن، از هم فاصله گرفتن.

-**دوراکنگ** kan-ag ـــ جدا کردن، فاصله دادن.

دوراجی do-rāj-i (صن) ۱-آن‌که از دو قوم یا طایفهٔ مختلف باشد. ۲-جانوری که از دو نژاد مختلف باشد.

دَوران dawr-ān (ا) زمانه، روزگار.

-**مان دَوران بیَگ** mān ba-y-ag ـــ مجازاً در رفاه و نعمت بودن.

دوراهی do-rāh-i (ا) جایی که جاده یا راه به دو بخش تقسیم می‌شود، دوراهی.

دورائی dūr-ā-i (حامص) =گِستایی. جدایی، جدابودن، از هم فاصله داشتن.

دورائێں dūr-ā-ēṇ (ص) جدا، جداشده، ازهم جدا.

دوربال dūr-bāl (ص) دارای توانایی پرواز تا فاصلهٔ دور، دورپرواز.

دوربُن dūr-bon (ص) ۱-آنچه ریشهٔ و بنیاد آن در عمق یا فاصلهٔ زیادی قرار دارد. ۲-عمیق، ژرف. «دوربُنێں چات dūr-bon-ēṇ čāt چاه بسیار عمیق»، «دوربُنێں گار dūr-bon-ēṇ gār غار ژرف که تهِ آن بسیار دور و دراز است»

دورپاند dūr-pāṇd (ص) ۱- وسیع، گسترده. ۲-طولانی، دور و دراز. «شَرّیءَ گند که راهے مزّن، دورپاندێں (عطا: ۷۵) šarr-i y-a geṇd ke rāh-ē mazn dūr-pāṇd-ēṇ خوش‌رفتاری را ببین که راهی بزرگ و طولانی و وسیع است» ۳-مکان یا سرزمین دور.

دورپند dūr-paṇd (ص) =دورپاند↑.

دورپه‌دور dūr-pa-dūr (ق) =دیرپه‌دیر↓.

دورپهناد dūr-pahnād (ص) دارای پهنا و عرض زیاد، وسیع، گسترده.

دورجَلّ dūr-jall (ص) آنچه عمر بسیار کند، پایدار و مقاوم.

دورچار dūr-čār (ص) ۱-آن‌که در دوردست نگاه کند. ۲-(مجاز) آن‌که نتیجهٔ کارها را در نظر گیرد، دوراندیش، آینده‌نگر.

دورچاری dūr-čār-i (ص) (مجاز) دوراندیشی، آینده‌نگری، دوراندیشی.

دورچَرّ dūr-čarr (ص) ویژگی آنچه تا به سرعت مسافت دوری را طی کند، تیری که به هدف دور برخورد کند. «تیراں تَم جتگ دورچَرّی (روانبُد: هضام۷) tir-āṇ tam jat-ag dūr-čarr-i [باران] تیرهایی که هدف‌های دور را هم می‌زدند پایان یافت»

دَورتادَور dawr-tā-dawr (ا) دورتادور، همهٔ اطراف، پیرامون.

دَورتَه‌دَور dawr-ta-dawr =دَورتادَور↑

دَورداتگێن dawr-dāt-ag-ēŋ (صـ) ۱- آنچه دور انداخته‌اند، ۲-پرتاب‌شده. ۳-جنین سقط‌شده.

دوردامُن dūr-dāmon (صـ) ویژگی زمین، دشتی که بسیار فراخ و وسیع باشد. مثَل: «نَریان که بندانۂ بُچ‌آنت، کوّه اِش نَه‌دارآنت تیهُریّن، دُنْ ءِ دُگار دوردامُنێن naryāŋ ke baŋd-ān a boj-aŋt kōh-eš na-dār-aŋt tihor-ēŋ đann o đagār dūr-dāmon-ēŋ اسب‌های نری که تاختن را شروع می‌کنند کوه‌های بلند و دشت‌های فراخ و طولانی آن‌ها را از کار نمی‌اندازد»

دوردَم dūr-dam (صـ) ۱-ویژگی آن‌که یا جانوری که قدرت نفس و دم آن زیاد است. ۲-(مجاز) تفنگی که اهداف دور را نیز نشانه گیرد.

دَوردَیـــوّک dawr-da-y-ōk (صفـــ از مصـــ دَوردیَگ←دَور۱) ۱-پرتاب‌کننده. ۲-سقط‌کنندهٔ جنین.

دورزَد dūr-zad (صـ) ویژگی تفنگ یا هر سلاح مانند آن که هدف‌های دور را نشانه می‌گیرد.

دورسا dūr-sā =دورساهت↓.

دورساه dūr-sāh =دورساهت↓.

دورساهت dūr-sāhat [دور+عر:ساعت] (شج) ۱-هنگام به کاربردن واژه‌ای زشت و شرم‌آور برای رعایت حال مخاطب گویند. به معنی: دورباد از تو. ۲- بدون نسبت به شما، دور از شما، بلانسبت.

دورسر dūr-sar (صـ) ۱- آنچه سرش دور و دراز باشد. «دورسَرێن پَوج dūr-sar-ēŋ pawj لشکری که سرش دور و دراز باشد، لشکر بزرگ و انبوه» ۲- رودخانه‌ای که سرچشمه‌اش دور و با فاصلهٔ طولانی باشد. مثَل: «مان دورسَرێن گوران مَه‌وَسپ māŋ dūr-sar-ēŋ kawr-āŋ ma-wasp در رودخانه‌هایی که سرچشمهٔ دور و درازی دارند نخواب.»

دورسِند dūr-seŋd (صـ) ویژگی چیزی یا کسی که از اصل و جایگاه خود کنده شده و دورافتاده است.

-**دورسِند کنَگ** kan-ag — کسی یا چیزی را از جایگاه اصلی خود دورکردن.

دورشْیاد dūr-syād (صـ) نسبت کسی با کسی که خویشاوندی اندکی داشته باشد، خویشاوند دور. «دورشْیادێن مَردُم dūr-syād-ēŋ mardom مردمی خویشاوند دور هستند»

دورشْـــیادی dūr-syād-i (حامصـــ) دارای خویشاوندی دور بودن.

دورَکا dūr-a-kā (قـ) =دورا. جداگانه.

دورَکایی dūr-a-kā-y-i (قـ) جداگانه بون، به طورِ جداجدا.

دورکپتگێن dūr-kapt-ag-ēŋ (صـ) دورافتاده.

دَورکنــــــوّک dawr-kan-ōk (صفـــــ از دَورکنَگ←دَور۱) پرش‌کننده.

دورَگ do-rag (صـ) =دوگَش، دوگَرد. انسان یا جانوری که از دو نژاد مختلف باشد، دورَگه.

دوّرَگ dōr-ag (ا) =دوّر. درد. «مـــئے دوّرگءِ درمان اِیش (عنبر: ۲۳) may dōr-ag e darmān ēš درمان درد ما این است»

دورگَرد dūr-gard (صـ) ۱- آن‌که دور از چشم و نظارهٔ عام می‌گردد. ۲-آن‌که از دور کسی را می‌پاید.

-**دورگَرد بیَگ** ba-y-ag — خود را از دوستان و آشنایان دور کشیدن.

دورگروّک dūr-gerōk (صـ) =دورگروّگ↓.

دورگروّگ dūr-gorōg (صـ) ویژگی بارانی که در فاصله‌ای بسیار دور صاعقه می‌زند یا می‌بارد. مثَل: «دوریّن دوّستءُ دورگروّگێن هَور dūr-ēŋ dōst o dūr-gorōg-ēŋ hawr دوستی که شهر یا سرزمینی دور است، مانند ابری است که برقش از دوردست پیداست و در آن‌جا می‌بارد»

دورگند dūr-geŋd (صـ) ۱-آن‌که دور را می‌بیند. ۲-(مجاز) =دورچار. دوراندیش. ۳- چشم تیزبین. ۴- دوربین که برای دیدن اجسامی که در دوردست قرار دارند به کار رود.

دورگْوانز dūr-gwāŋz (صـ) ویژگی اسبی که گام‌های بلند و سریعی برمی‌دارد، اسب سریع و تازنده.

دورگْوَر dūr-gwar (ا) کُنج و گوشه‌ای دور از جای موردِ نظر.

دورمال dūr-māl (صـ) تفنگی که مسافت بُردِ تیرش طولانی است.

دورمُلک dūr-molk (ا) سرزمین دور، شهر یا کشور دوردست.

دورمنـزل dūr-manzel (صـ) ۱- جایی که بسیار دور است. ۲- (ا) مسافت بسیار طولانی.

دَورنامگ dawr-nāmag (ا) کتاب یا نوشتهٔ تاریخی. «دَورنامگانی تاک‌چاریءَ چه سهرا بیت که ... (گلخان: ۴۰۳) dawr-nāmag-ān-i tāk-čār-i ča sahrā bit ke از مطالعهٔ کتاب‌های تاریخی معلوم می‌شود که....»

دَورنـامگی dawr-nāmag-i (صنـ) تـاریخی. «دَورنامگی سندءُسببیت گوّن ما هِچ نێست (گلخان: ۴۰۲) dawr-nāmag-i senad o sabab-yat gōŋ mā heč nēst هیچ گونه سند و دلیل تاریخی در دسترس نداریم»

دورنشـار dūr-nešār (صـ) ۱-عروسی که از خویشاوندان دور باشد. ۲-عروس غریبه. مثَل: «دورنشارءِ چُک منی دلءِ درمان نَه‌بیت dūr-nešār e čokk man-i del ay darmān na-bit فرزند عروس غریبه درمان دل من نمی‌شود»

دورَنگ do-raŋg (صـ) ۱- چیزی که دارای دو رنگ مختلف باشد، دورنگ. «دِڑیت دورَنگێن چوّلَکان (روانبُد: ۴۴۷) derr-it do-raŋg-ēŋ čōlak-āŋ لباس‌های دورنگ را پاره می‌کند» ۲-(مجاز) دورو، منافق، ریاکار.

دورَنگـــی do-raŋg-i (حامصـــ) ۱- دارای دو رنگ مختلف بودن، دورنگی. ۲-(مجاز) دورویی، نفاق، ریاکاری.

دورنیاد dūr-neyād (صـ) =دیرنیاد. ۱-آن‌که در شهرها و سرزمین‌های دور اقامت دارد. ۲-آن‌که در هجران است.

دَورَو dawraw (امصـ) =دَورَه۱↓.

دورو do-rū (صـ) (مجاز) آن‌که ظاهر و باطنش یکی نیست، دورو.

دوّرَو dōraw (ا) =دوّرَه. حلقه‌ای فلزی که در دو سوی زین اسب آویخته شود و سوار پای در آن گذارد، رکاب. «دوّرَوان پادءُ پَنجَگان واگاوّن جَلّ‌اِتَگ (روانبُد: ۴۶۰) dōraw-āŋ pād o panjag-āŋ wāg-ōŋ jall-et-ag در حالی که پای در رکاب‌ها بود، افسار را در پنجه‌هایم نگه داشتم»

دوّرُو dōrō (ا) =مَستَگ. ماست.

دوّرُوک dōr-ōk (صـ) بیمار، مریض. مثَل: «کپتگێن دوّروکءُ آتکگێن مهمان، آسری همراه نَه‌بَنت kapt-ag-ēŋ dōrōk o ātk-ag-ēŋ mehmn āsar-i hamrāh na-baŋt بیمار زمین‌گیر و مهمان رسیده، تا آخر با کسی همراه نیستند»

دَورَه۱ dawra (امصـ) محاصره.

-**دَورَه کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) محاصره کردن.

د

دَورَه[2] dawra [عر: دَورَة] (ا) ۱- زمان معینی که در آن کاری انجام گیرد، دوره، ۲- زمانه، روزگار. ۳- نوبت. ۴-مقطع یا زمانی معین برای آموزش و تحصیل.

-**دَورَه کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱-دورتادور چیزی جمع شدن. ۲-یک یا چند بار خواندن کتاب یا مطالب درسی، دوره کردن.

-**دَورَه گِرَگ** ger-ag — دورتا دور چیزی جمع شدن.

-**دَورَه گِندَگ** gend-ag — فراگرفتن آموزش‌های خاص در زمانی معین، دوره دیدن.

دۆره[1] dōra (ا) =دوَرَه. رکاب اسب.

دۆره[2] dōra [سحـ] (ا) بشقاب غذاخوری.

دَورهرام dawr-harām [بلو+عر:حرام] (صـ) آن‌که بهترین زمان زندگی‌اش را با بُخل و سختی و رنج بگذراند.

دورءُدْراج dūr o drāj (صـ) دور و دراز، بسیار طولانی.

دورێس do-rēs (صـ) ویژگی ریسمانی است که دو بار بافته شود، به گونه‌ای که رشته‌های بافته‌شده را با هم به صورت ریسمان ضخیم‌تری درباورند.

دَوری dawri [صـو: زَنـڈ، ڈالا، فربـه، تـازه] (صـ) ۱-فربه. ۲- سیر و مرفه. ۳- شاداب و بانشاط. «ما دَوری، شاتءُ آزاتان/ تئی گنجان گوْں آباتاں (گلخان۱: ۵۶) mā dawri šāt o āzāt-āŋ tai ganj-āŋ gōŋ ābāt-āŋ من شاداب و شاد و آزاد هستم، با وجود گنج‌های تو آباد هستم»

دوری dūr-i (حامصـ) ۱-دوری، هجران، فراق، دوری، دوربودن از کسی یا جایی. مثَل: «دوریءِ شَپ دێر رَوت dūri ye šap dēr rawt شب فراق دیر می‌گذرد» ۲-مسافت زیاد، فاصلهٔ زیاد.

دورێں dūr-ēŋ (صـ) دور. «دورێں مُلکان dūr-ēŋ molk-āŋ سرزمین‌های دور».

دۆرێں dōr-ēŋ بن مضارع از دۆرێنَگ↓.

دۆرێنت dōr-ēŋt بن ماضی از دۆرێنَگ↓.

دۆرێنتِن dōr-ēŋt-en (مصـمـ) =دۆرێنَگ↓.

دۆرێنَگ dōr-ēn-ag (مصـ جعلی مـ از واژهٔ دۆر) متألّم کردن. «چۆرَو تـه گرێوئے پرچیءَ / دۆرێنته تئی زِردءَ کَیءَ (گلخان۱: ۱۹۰) čōraw ta grēw-ay par-či y-a / dōr-ēŋt-a tai zerd a ka y-a ای پسر- بی‌کس چرا گریه می‌کنی، چه کسی قلبت را متألم کرده است»

دَوڑ dawṙ (ا) ۱- =دَور→. ۲- [صو: مادنءِ چال یا جُزء] شیوه‌ای راه رفتن یا تاختن اسب است.

دۆز dōz (امصـ) خواهش و میل شتر ماده جهت جفت‌گیری که از خود حرکاتی انجام دهد.

دۆزا dōzā (ا) =دۆزۆ↓. «لِوارءِ تَبد دۆزاهے (امین:۵۰) lewār e tabd dōzā-h-ē باد گرم لِوار→ همانند دوزخ است»

دۆزاه dōzāh (ا) =دۆزۆ↓.

دوزُبانی do-zobān-i (صنـ) دوزبانه، کتابی که به دو زبان باشد، فرهنگ دوزبانه.

دۆزدار dōz-dār (صـ) دوستدار.

دۆزَگ dōzag (ا) =دۆزۆ↓.

دوزَنک do-zaŋk (صـ) دام ماده‌ای که دو بار زاییده است.

دۆزۆ dōzō (ا) دوزخ، جهنم. مثَل: «جنت پَه منّت اِنت دۆزۆ بےمنّت اِنت jannat pa mennat eŋt dōzō bē-mennat eŋt بدست آوردن بهشت همراه با منت است، ولی دوزخ بدون منت است»

دۆزوان dōzwān (صـ) ریسمان باریکی است که در بافتن سبد و خورجین دستباف حصیری به کار رود.

دۆزواه dōz-wāh (صـ) ۱-دوستخواه، دوستدار. «کُجام اَنت مونسءُ دۆزواه کُجام اَنت (ملا:۷۸) kojām aŋt mūnes o dōz-wāh kojām aŋt کدامند، مونس و دوستخواه کدام‌ها هستند؟» ۲-عزیز و گرامی. ۳-علاقه‌مند. ۴-طرفدار و پشتیبان.

دوزَوک dozawk (صـ) =جُزَوک→.

دۆزۆیی dōzō-i (صنـ منسوب به دۆزۆ) ۱-آن‌که با اعمال بدی که انجام می‌دهد سزاوار رفتن به دوزخ است، دوزخی، جهنمی. ۲-اهل جهنم. ۳-(مجاز) معذّب.

دۆزَه dōzah (ا) =دۆزۆ↑.

دۆزَهی dōzah-i (صنـ منسوب به دۆزَه) =دۆزۆیی↑. مثَل: «مال‌گارءِ جان، دۆزهی اِنت māl-gār e jān dōzah-i eŋt جان مال‌گُمشده در عذاب است»

دۆژَه dōžah (ا) =دۆزۆ↑.

دَوس daūs (صـ) =دئوس. بی‌شرم، بی‌حیا.

دوسانْگ do-sāŋg (صـ) ۱-نسبت دو مرد که خواهران همدیگر را به زنی گرفته‌اند. ۲-نسبت دو زن که برادران یکدیگر را به شوهری گرفته‌اند.

دوسانگه do-sāŋg-a (صـ) =دوسانْگ↑.

-**دوسانگه‌کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱-خواهران همدیگر را به زنی گرفتن. ۲- برداران همدیگر را به شوهری گرفتن.

دوساه do-sāh (صـ) =دوگین، آپُست. دام مادهٔ آبستن.

دۆست dōst (صـ) ۱- دوست، رفیق. «دۆست آت صابرءِ گۆنڈیءِ (عابد: ۷۶) dōst at sāber e gwaŋḋi y-e دوست و رفیق دوران کودکی صابر بود» ۲-محبوب، عزیز، دوست‌داشتنی. «دۆست ئے بسے نزّیکءِ من/ انچۆ که ساه اندر بدن (روانبُد: منظومه مکران) dōst ay basē nazzik e man ančō ke sāh andar badan نزد من بسیار محبوب هستی همانند روح که در بدن است» ۳-معشوق. ۴-زوجه، زوج، همسر. ۵- علاقه‌مند. ۶- بخش پایانی برخی از کلمات مرکب به معنی دوست‌دارنده. «گَوم‌دۆست kawm-dōst دوست‌دارندهٔ قوم» ۷- به آخر برخی از اسامی مردانه یا زنانه اضافه کنند و معنی دوست‌داشتنی دهد. «محمددۆست mahmad-dōst محمد دوست‌داشتنی» ۸-(جملهٔ ندا) ای دوست! «باسکانی پْرَشَگ گْران اِنت، دۆست! / بَچ بَنْت یا جَنِک دردوارێں (عابد: ۴۰) bāsk-ān-i proš-ag grān eŋt dōst / bač baŋt yā janek dard-wār-ēŋ ای دوست! شکسته شدن بازوان گِران است، [خواه] پسر باشد یا دختر غمخوار»

-**دۆست بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) ۱-دوست شدن، رفیق بودن. «من ءُ آئی دۆست بوتّیں man o āyi dōst būtt-ēŋ من و او دوست شدیم» ۲-خوش آمدن، لذت بردن. ۳-علاقه داشتن. «ترا من سَک دۆست بیت tarā man sak dōst bit به تو خیلی علاقه‌مندم» ۴-به دل نشستن، مورد پسند بودن.

-**دۆست دارَگ** dār-ag — ۱-علاقه و محبت داشتن به کسی یا چیزی، دوست داشتن، ابرازکردن علاقه و محبت، گرامی داشتن. مَثل: «چَه پِتءِ کومان دۆست بدار جِدبْرادرءَ، سکّیءِ رۆچءَ کیتءُ اۆشت اِیت برابرءَ ča pet e kawm-āŋ dōst be-dār jed-brādar a sakk-i e rōč a kayt ōšt-it brābar a از خویشاوندان پدری، نسبت به نابرادری بیشتر محبت کن، زیرا در روز درمانگی می‌آید و [برای یاری] در برابرت می‌ایستد» ۲- عشق ورزیدن. «منءَ دۆست دار man a dōst dār با من عشق بورز»

-**دۆستتِر** dōst-ter (صـ تفضیلی) دوست‌داشتنی‌تر، عزیزتر. مثَل: «چَه چَمّاں،

د

ساه دۆستتِر اِنت čā čamm-āŋ sāh dōst-ter eŋt از چشم‌ها، نفس عزیزتر است»

-دۆستترین dōst-ter-ēn (صــ عــالی) دوست‌داشتنی‌ترین.

-دۆستِر dōs-ter مخفف دۆستتِر↑.

-دۆسترین dōs-ter-ēn مخفف دۆستترین↑.

-دۆستکنگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-ایجاد کردن رابطهٔ دوستی بین دو یا چند نفر. ۲-آشتی دادن. ۳-پسندیدن، مورد پسند قرار دادن. مثل: «چمّان دیست دلءَ دۆست کُت čamm-āŋ dist del a dōst kot چشم‌ها آن را دید و دل پسندید»

-کسےءَ دۆست کنگ kas-ē y-a dōst kan-ag کسی را به عنوان دوست برگزیدن. «آنیءَ گُلناز کالجءِ زمانگءَ پہ وت دۆست کُرتگ اَت ā-y-i a golnāz kālej e zamānag a pa wat dōst kort-ag-at (طـائر۱:۱۲۵) او در دورهٔ کالج گُلناز را به عنوان دوست خود انتخاب کرده بود»

دۆستار dōst-ār (صـ) ۱- دوست‌داشتنی، بسیار عزیز. ۲-یار، دوست، دوست‌دار. ۳- معشوقه، محبوب. ۴-علاقه‌مند.

دۆستاک dōst-āk (صـ) =دۆستار↑. مثل: «ساه چه دیدگان دۆستاک‌تر اِنت sāh ča didag-āŋ dōst-āk-ter eŋt نفس و دم از چشمها عزیزتر است»

دۆستدار dōst-dār (صـ) =دۆستار↑. مثل: « مَرد سَتَر دۆستدار اِنت، پَدءَ هم مرد اِنت mard satar dōst-dār eŋt pad a ham mard eŋt (بانل:۸۵) شوهر هر چقدر عزیز باشد، باز هم اخلاقش مردانه است»

دۆسترێپ dōst-rēp (صـ) آن‌که دوستان را فریب دهد.

دۆسترێپی dōst-rēp-ē (حامصـ) دوست‌فریبی.

دۆستکۆش dōst-kōš (صـ) کُشندهٔ دوست، ازبین‌برندهٔ دوست.

دۆستگۆنگ dōst-gōnag (صـ) آن‌که مانند دوست است، دوست‌گونه.

دۆستل dōst-al مخفف و مصغر نام مردانهٔ «دوست‌محمد»

دۆستناک dōst-nāk (صـ) محبوب، دوست‌داشتنی، لذیذ. «دۆستناک انت اے شیرێنێں اِشکءِ ولءِ بَر dōst-nāk aŋt ē širen-ēŋ ešk e wall e bar (روانبد: ۳۹۴) ثمر شیرین این درخت عشق لذیذ و محبوب است»

دۆستواه dōst-wāh (صـ) =دۆزواه↑.

دۆستی dōst-i (حامصـ) ۱-دوستی، مهر و محبت، رابطهٔ عاطفی. ۲-علاقه، دلبستگی. مثل: «زرّ بےسرێں دۆستی، ماتءُ پِتءَ چه چُک دور کنت zarr e bē-sar-ēŋ dōst-i māt o pet ča čokk a dūr kaŋt علاقهٔ بی‌اندازهٔ به پول و مادیات، مادر و پدر را از فرزند دور می‌کند»

دۆستیگ dōst-īg (صـ) ۱-دوست، یار، همدم، رفیق. ۲-زوجه، زوج، همسر.

دۆستیگێں dōst-īg-ēŋ (صـ) =دۆستیگ↑.

دۆستێں dōst-ēŋ (صـ) گرامی، عزیز. «دۆستێں هَمبلاں دَرگێجاێت (عابد: ۱۰۵) dōst-ēŋ hambal-āŋ dar-gēj-ēt دوستان عزیز و گرامی را پیدا کنید»

دوسَر do-sar (صـ) ۱-آنچه دارای دو سر است. ۲-دوبرابر.

دوسَرک do-sar-ak ۱- دوسرگ↓. ۲- [کُت...] (صـ) =تَرکو، دانگَلک، کیهُرک. ویژگی حبوباتی مانند باقلا لوبیا و عدس که در میان مقداری که با هم آب‌پَز شوند دیرتر پزند یا اصلاً نپزند و همچنان سفت بمانند.

دوسَرگ do-sarag (صـ) ۱- دارای دو سر. ۲-دارای جمجمه‌ای بزرگ و غیرعادی، دوکلّه.

دوسَرَه do-sar-a (صـ) دوسره، دوطرفه.

دوسری[1] do-sar-i (صـ) دوبرابر.

دوسری[2] dosari (ا) گریه زاری.

-دوسری جنگ jan-ag — گریه و زاری کردن.

دۆسواه dōs-wāh (صـ) =دۆزواه↑.

دۆش[1] dōš بن مضارع از دۆشَگ←. ۲-(امصـ) دوشیدن. مثل: «نه‌بیتّگ مێشءُ مادگے، نه‌زانان دۆشءُ منتگے na-bitt-ag mēš o mādag-ē na-zān-āŋ dōš o mantg-ē میش و ماده‌گاوی نداشته‌ام تا دوشیدن و کره‌گرفتن یاد داشته باشم»

دۆش[2] dōš پستی و بلندی زمین، ناهمواری زمین. «جَمّر گُورتگ‌انت سیاه‌مۆشێں / مِسکێں کوچّگاں بےدۆشێں (گلخان۱: ۱۷۴) jammar gwart-ag aŋt syāh-mōš-ēŋ mesk-ēŋ kūččeg-āŋ bē-mōš-ēŋ ابرهای سیاه‌رنگ باریده‌اند بر دشت‌های آباد و هموار»

دۆش[3] dōš[فر: douche] (ا) دوش حمام.

-دۆش‌گِرَگ ger-ag — خود را زیر دوش حمام شستن.

دوش dūš (ا ، ق) =دوشی↓.

دوشاه do-šāh (ا)۱-دارای دو شاخ. ۲- چیزی که سر آن به شکل Y باشد. ۳- چوبی بلند که سرش به شکل Y است و برای جمع‌کردن خار و خاشاک مزارع به کار رود. ۴-دوشاخ کمان‌گروهه یا تیرکمانی که با آن سنگریزه پرتاب کنند. ۵-نوعی تازیانهٔ دوسر.

دۆشائێں dōš-ā-ēŋ بن مضارع از دۆشائێنَگ↓.

دۆشائێنت dōš-ā-ēŋt بن ماضی از دۆشائێنَگ↓.

دۆشائێنتن dōš-ā-ēŋt-en (مصـمـ) =دۆشائێنَگ↓.

دۆشائێنَگ dōš-ā-ēŋ-ag (مصـمـ) کسی را وادار کردن یا از کسی خواستن تا دام را بدوشد.

دوشَپگ do-šap-ag (صـ) ۱- آنچه عمر یا دوام آن به مدت دو شب است، دوشبه. ۲- ماه دوشبه.

دوشَپَه do-šap-a (صـ) =دوشَپگ↑.

دوشک došak [تُر: دشک، توشک](ا) =بَزم. بستر یا رختخوابی که درون آن از مواد نرمی مانند ابر پُر شده باشد، تُشک.

دۆشَگ dōš-ag (مصـ م بـا:دُشت) خارج کردن شیر از پستان با فشار دادن آن، دوشیدن. مثل: «اگاں شُبانگ بهلۆٹ ایت چه بُزءِ شاهءَ شیر دۆش ایت agāŋ šobānag be-lōṭ-it ča boz e šāh a šir dōš-it اگر چوپان بخواهد از شاخ بُز هم شیر می‌دوشد (خواستن توانستن)»

دۆشگی dōš-ag-i (صـلیاقت) دامی که قابل دوشیدن یا آماده برای آن است.

دوشمبه do-šambe (ا) روز دوشنبه سومین روز هفته.

دوشهری do-šahr-i (صـ) ۱-آن‌که در دو شهر اقامت دارد. ۲-آن‌که خودش از یک شهر و همسرش از شهری دیگر باشند.

دوشی dūši (ا، ق) دیشب، شب گذشته.

دوشیگ dūšig (ا،ق) =دوشی↑.

دوشیگێں dūšig-ēŋ (صنـ منسوب به دوشیگ) مربوط به شب گذشته، دیشبی. «دوشیگێں دیوان dūšig-ēŋ diwān مجلس دیشبی»

دوشییێن dūšiyēn (صنـ منسوب به دوشی) =دوشیگێں↑.

د

دوکّ dūkk (صـ) =جَلّـک. ۱-ابـزاری اسـت مخروط‌شکل که با چرخاندن آن، پشم و پنبه را به نخ تبدیل کنند، وسیلهٔ نخ‌ریسی. ۲-(مجاز) راسـت و بـدونِ انحنـا. «اے دیـوال هنچـو بستَگ که دوک ē diwāl haŋčō bast-ag ke dūkk این دیوار صاف و بدونِ انحنا بنـا شـده است»

-بَردءِ دوک — bard e [سیـ: بـردءِ دراجیّن دار] (ا) =دستهٔ بیل.

-دستءِ دوکّ — dast e[سیـ: دستءِ هـما هـڈ کـه چـه مُچّءَ بگر داں سُرۆش اِنـت] (ا) اسـتخوان دسـت بین مُچ تا آرنج.

دُوَکّ dowakk (صـ) شتر دوساله.

دۆکا dōkā [اُردو: دهوکا] (امصـ) فریـب، مکـر و حیله.

-دۆکـا دیَـگ da-y-ag — فریـب دادن، کلـک زدن.

-دۆکا کنَگ kan-ag — با فریب و حیله رفتار کردن.

-دۆکا ورَگ war-ag — فریب خوردن.

دوکـار do-kār (صـ) ۱-پارچـه‌ای کـه دو بـار سـوزن‌دوزی شـده اسـت. ۲- نـوعی تفنـگ باروتی قدیمی. ۳-شمشیر یـا خنجـری کـه دو لبه دارد و هر دو سوی آن تیز و بُرّان است.

دوکارچ do-kārč (ا) =آمبُرین. نوعی قیچی بـه شـکل دو کـارد کـه بـه هـم وصـل یـا جـدا مـی‌گردنـد و بـا آن مـوی یـا پشـم بُزهـا و گوسفندان را اصلاح کنند.

دوکارَه do-kār-a (صـ) وسیله‌ای کـه دارای دو کاربرد باشد، دوکارِه.

دوکالْک do-kālk (صـ) =دومُٹ. شیوه‌ای است در بافتن موهای بلند زنان.

-دوکالـک کنَـگ kan-ag — (مصـلـ) بـافتن موهای زنان به شیوهٔ دوکالک↑.

دوکان dokān (ا) =دُکّان↑.

دوکُبل do-kol (صـ) ۱-ویژگی صندوق، در یـا هـر چیـز ماننـد آن کـه دارای دو قفـل باشـد. ۲-در شعر کهن بلوچی ویژگی خلخـالی اسـت که بزرگ و گران‌بها باشد.

دوکِرّ dok-err (صـ) ۱- آنچه دارای دو لبـه یـا کناره باشد. ۲-نوعی سکهٔ پول کـه در گذشـته معمول و رایج بوده است.

دوکُرت do-kort (ا) شـیوه‌ای اسـت در بـافتن حصیر(←تگرد) که معمـولاً بـافتن ایـن شیوه آسان‌تر از شیوهٔ سِچکان← است.

دوکُستَگ dokostag (صـ) =دوکُستَه↓.

دوکُسـتَه dokosta (صـ) آن کـه ظـاهر و باطنش یکی نیست، دورو، منافق، ریاکار.

دوکـشّ do-kašš (صـ) ۱- =دورِیـس. ۱- ریسمانی که آن را دو بار بافند. ۲-تیری که پیکان آن را دو بار صیقل داده‌اند. ۳-تیری که پیکان آن را دو بار آبدیـده کـرده‌انـد. «بـالاچءِ دوکشّیں تیرآنت / سانڈاں پَه گِچـیّنءَ زیرآنـت bālāč e dokašš-ēŋ tir aŋt , (حماسهٔ بالاچ) sāŋđ-āŋ pa gečēn a zir-aŋt تیرهـای آبدیدهٔ بالاچ هستند که دلیران را یکی‌یکـی از پای درمی‌آورند»

دوکُلکـۆچ do-kolkōč (صـ) ۱-چیـزی کـه دولایه یا خـم شـده اسـت. ۲- =گُمپ. کـوژ و خمیـده. «گِنـداں جـاورءَ راجئیـگءَ / وَرنایـاں دوکُلکۆچیّناں (عابـد: ۱۵۸) gend-āŋ jāwar a rāj-ayg a warnā-y-āŋ do-kolkōč-ēŋ-āŋ می‌بینم احـوال قـوم را و جوانـانی کـه [براثـر اعتیاد] کوژپشت و قوزی شده‌اند»

دوکُلونز dokolūŋz (ا) حالت نشسـتن بـر دو پا، به گونه‌ای که پاها به شکم بچسبد.

دوکْواپَگ do-kwāpag (صـ) زمینـی کـه بـین خیس و خشک باشد، زمینِ نیم‌تشنه.

دوکۆهانْـک do-kōhāŋk (صـ) شـتر دو کوهانه.

دوکْوَهپَگ do-kwahpag (صـ) =دوکْواپَگ↑.

دوکیـاس do-keyās (ا) بـه انـدازهٔ دو «کیاس←» که واحـد وزنـی در گذشـته بـوده اسـت، مجـازاً مقـدارِ کـم. مثَـل: «پَـه تئـی بانجیکءَ دوکیاسیّنءَ لیّڑهـی کۆهانـڈے نـه-رۆدیّنـاں pa tai bāŋjig a do-keyās-ēn a lēđah-i kōhāŋđ-ē na-rōd-ēn-āŋ با غـذای کـم هدیـهٔ تـو مـن ماننـد شـتر کوهـان بـزرگ نمی‌کنم»

دۆگ dōg (ا) نوعی نوشیدنی از فراورده‌هـای لبنـی، کـه نـوعی از آن، ماسـت آبکـی و رقیق‌شده پس از گرفتن کـرهٔ آن اسـت و نـوع دیگر از مخلوط‌کردن ماست و آب بـه دسـت می‌آید. دوغ. مثَـل: «اے هـما دۆگ آنـت کـه نَـهبَنـت ایَـردۆگ ē hamā dōg aŋt ke na-baŋt ēr-dōg شـدت ترشـی ایـن دوغهـا بـه اندازه‌ای است که با افـزدودن شـیرتازه بـه آن هم کم نمی‌شوند»

دۆگـاپ dōg-āp (ا) مـایع غلیظـی کـه از مخلوط کردن آب سیمان یا گچ به دسـت آیـد و آن را روی دیوارهـای تـازه بناشـده ریزنـد، دوغاب.

دوگام do-gām (ا) نوعی راه رفتن شتر.

دوگامَـگ do-gam-ag (صـ) شـتری کـه بـه شیوهٔ دوگام↑ راه می‌رود.

دوگان do-gān (ا) آوازی که از انگشـت‌هـای شست و وسط دسـت هنگـام رقـص برآورنـد، بشکن.

-چاپءُ دوگان čāp o dogān (ا) رقصـی کـه همراه با بشکن باشد.

دوگُرد do-gord [کا] (صـ) =دورَگ↑.

دوگُشّ do-gošš (صـ) =دورَگ↑.

دوگُلـو do-golū [تُـر:دوقلـو] (صـ) =جـاڑ←. ویژگی دو بچه که در یک حـاملگی و از یـک مادر متولد شده‌اند، دوقلو، توأمان.

دۆگۆ dōgō (ا) =دۆگ. دوغ، دوغ ترش.

-دۆگۆیں dōgō-ēŋ (صـ) آنچه به دوغ آمیختـه باشد.

دوگْواتَـک do-gwāt-ak (صـ) آنچـه در مواجهه با دو باد قرار گیرد. مثَل: «دل مَهبَنـد پَه هَوراں زریاں که دوگْواتک بیتَگ آنت del ma-baŋd pa hawr-āŋ zer-i-y-āŋ ke do-gwāt-ag bitt-ag-aŋt به ابرهـای دریـایی دل نبند، کـه بـا وزیـدن بادهـای مخـالف، تغییـر مسیر داده‌اند»

دوگـۆش do-gōš (صـ) ۱-دارای دو گـوش. ۲-خنجـر یـا چـاقویی کـه دو سر(نـوک) دارد. «دوگۆشـیّں کاٹـار do-gōš-ēŋ kāṭār خنجـر دوگوش»

دوگْوَمس do-gwams (صـ) =دومهارک↑.

دۆگی dōg-i (صنـ منسوب بـه دۆگ) مربـوط بـه دوغ، دوغ‌فروش.

دۆگـیچ dōgičč (صـ) ۱-تفالـه و پـس‌مانـدهٔ روغـن حیـوانی پـس از تصـفیه و پـالایش آن. ۲- نوعی خوراکی که از روغن حیوانی و خرما به‌دست آید، تَه‌ماندهٔ کـرهٔ حیـوانی را پـس از تصـفیه و جـدا کـردن آن از شـیر، بـا خُرمـا می‌آمیزند و مصـرف کنند. ۳- برخی این مـادهٔ خوراکی را از دوغ و بلغـور و روغـن حیـوانی درست کنند.

دوگین do-gin (صـ) =دوساه↑.

دَول dawl (ا) دکلِ کشتی.

دولّ dūll (صـ) =ڈولّ. مزاحم.

دولّاب dūllāb (ا) توفـان شـدید دریـا کـه همـراه بـا امـواج سـهمگین باشـد. «دولابـی گْوَزآنـت رۆچءُ شَـپ (روانبُـد: شـعر ملاهاشـم) dūllāb-i gwaz-aŋt rōč o šap روز و شـب همانند توفان می‌گذرند»

دَولَـت dawlat [عَـر: دَولَـةٌ] (ا) ۱-دَولت،حکومـت، نظـام سیاسـی کشـور.

۲- بخت و اقبال. ۳- (امص) خوشبختی. ۴-رفاه و نعمت. ۵-پول و ثروت.

دَولَت‌منـد dawlat-maŋd (ص) ثروتمند، پولدار.

دَولَتـی dawlat-i (صنـ منسوب به دولت) ۱-مربوط به دولت. ۲- کارمند دولت. ۳- آنچه دولت یا حکومت در اختیار مردم نهد.

دولَتّی do-laṭṭ-i (صنـ) شیوه‌ای نواختن دُهُل که با دو چوب بر آن ضربه زنند.

دولُنـت do-loŋt (ا) نوعی سفره‌ماهی یا ماهی از خانوادهٔ «سپرماهیان دوپوزه» سِپَرماهی دوپوزه.

دولَنکُکی do-laŋkok-i (صنـ) حالت خوردن غذایی که مانند خمیر است، با نوک دو انگشت چسبیده وسطی و سبابه، دوانگشتی.

دولِنگی do-leŋg-i (ا) حالتی از رفتن که تند و همراه با پرش‌های کوچک باشد.

دولۆپ do-lōp (ا) نوعی گِره.

دوُم dowom (ص) دوم، دارای رتبه یا شمارهٔ دو.

دومّ dūmm (ص) شتر ماده‌ای که میل به جفت‌گیری دارد و نشانه‌هایی از آن مانند برآوردن دُم بروز می‌دهد.

-دومّ آرگ ār-ag —(مصـل) نشان دادن میل به جفت‌گیری شتر ماده بر اثر این میل دُم خود را بالا می‌گیرد.

-دومّ دیَگ da-y-ag — =دومّ آرگ↑.

دومپـاس dūmpās (امص) درمان، علاج، معالجه.

دومُتّ do-moṭṭ (ص) موهای بافته‌شده‌ای که در دو رشته بافته شده باشد. ←مُتّ.

دومْک dūmk (ا) سوراخ سوزن.

-هُشترءَ چه سوچنءِ دومکءَ گوازێنگ hoštar a ča sūččen e dūmk a gwāz-ēn-ag از سوراخ سوزن ردکردن، به مجاز کار محال انجام دادن.

دومّگ[1] dūmmag (ا) ۱-نرمهٔ گوش. ۲-بخش غضروفی بینی. ۳-گوشهٔ چشم.

دومّگ[2] dūmmag (ا) ۱-کوه، تپه. ۲-شیب کوه. «رَپتان من کوهی دومّگـے گِپتَگ (حماسهٔ بالاچ) rapt-āŋ maŋ kōh-i dūmmag-ē gept-ag من بر بالای کوهی رفتم و کمین کردم» ۳-راه ناهموار کوهستانی.

دۆمۆ dōmō (ا) نوعی حشره شبیه ملخ.

دومّـۆ dūmmō (ا) نوعی کفش دست‌ساز محلی که از الیاف نخل وحشی(داز→) سازند.

دومودگ do-mūd-ag (ص) =نیلگسر. ویژگی آن‌که موهایش به دو رنگ سیاه و سفید باشند.

دومهارَگ do-mahār-ag (ص) شتری که دو مهار یا افسار بر بینی آن زده‌اند.

دومَهک dūmahk (ا) =گُوالیچ، زۆرندگار. قارچ.

دومی dow-m-i (ص) =دوُم↑.

دومی‌جاڑ dōm-i jāṛ (ا) ۱-دوقلوی دوم. ۲-ماه ذی‌القعده از سال قمری.

دومیگ dō-m-īg (ص) =دوُم↑. «یَکّےءَ اگان درکائێن / هَنچۆش کپێن دومیگءَ (عابد: ۱۵۳) yakk-ē y-a agāŋ dar-kā-?-ēŋ hančōš a kap-ēŋ dō-m-ig a اگر از یکی بیرون می‌آییم، همین‌گونه در دومی می‌افتیم»

دومی‌گُهار dōm-i gohār (ا) ۱-خواهر دوم. ۲-ماه ربیع‌الثانی از سال قمری.

دومیین dow-om-y-ēn (ص) دوّمین.

دۆن dōn (ا) ۱-لایه‌ای از گِل که بر دیوارهٔ درون تنور یا هرچیز مانند آن مالند. ۲-بن مضارع از دۆنَگ↓.

-دۆن دیَگ da-y-ag —(مصـم) =دۆنَگ↓.

-دۆن کَنگ kan-ag —(مصـل) =دۆنَگ↓.

-دۆنءُ مۆش dōn o mōš (مصـل) =دۆنَگ↓

-دۆنءُ مـۆش دَیَـگ da-y-ag — (مصـل) =دۆنَگ↓

-جنترءِ دۆن jeŋter e dōn بند گلی دورتادور دستاس که آرد درون آن می‌ریزد.

دوناله do-nāl-a (ص) شیوه‌ای در اختن اسب که بین تند و آهسته باشد، دونعل.

دۆنَگ dōn-ag (مصـم) پوشاندن چیزی مانند دیوار با مالیدن گِل به آن، اندودن با گِل یا چیزی مانند آن.

دونَلـی do-nal-i (ا) نوعی ساز بادی که «شامل دو نی مساوی است که کاملاً از هم مجزا هستند یکی از این دو نی مذکر و دیگری مؤنث است، نی مذکر یازده سوراخ صوتی و مؤنث هشت سوراخ صوتی دارد. چه در نی مذکر و چه در نی مؤنث سوراخ‌ها حدود سه سانتی‌متر نسبت به هم فاصله دارند. پنج سوراخ بالایی نسبت به شش سوراخ پایینی در نیِ مذکر تقریباً حدود پنج سانتی‌متر از هم جدا هستند. به همین اندازه پنج سوراخ بالایی از سه سوراخ پایینی در نی مؤنث از هم مجزا می‌شوند. نی مذکر مخصوص اجرای ملودی و نی مؤنث وظیفهٔ و اخوان را برعهده دارد. فقط سوراخ‌های پایین نیِ مذکر موقع نوازندگی مورد استفاده قرار می‌گیرند. سوراخ‌های نی مؤنث هیچ‌گاه مورد استفاده قرار نمی‌گیرند. سرِ دونلی برش بیضی‌شکلی را داراست که مخصوص تماس با لب‌های نوازنده است. دریچهٔ چهارگوشی بین محل تماس با لب‌ها و سوراخ‌های صوتی وجود دارد. انتهای دونلی باز است. نی مؤنث موقع نوازندگی قدری پایین‌تر از نیِ مذکر قرار می‌گیرد» (مسعودیه،۱۳۶۴ : ۶۲)

-دونَلی جَنگ jan-ag — نواختن ساز دونلی.

دۆنۆ dōn-ō (ص) آمیخته و درهم برهم.

دونێم do-nēm (ص) آنچه دو نصف یا دونیم شده است.

دونێمَگی do-nēmag-i (صنـ) دوطرفه.

دۆه dōh (ا) شیر تازه. «مادگ اِت سْیاهێنءَ نه‌دَنت دۆهءَ/ مَشک اِت مان مَشکدْرَنجءَ جَن‌اَنت چاپءَ (شعرعامیانه[1]) mādag et syāh-ēn a na-daŋt dōh a mašk et māŋ mašk-draŋj a jan-aŋt čāp a بز مادهٔ سیاهت دیگر شیر نمی‌دهد، مشکت در جایگاه خود خشک شده است»

دوهپتگی do-hapt-ag-i (صنـ) ۱-آنچه عمر یا زمان آن دو هفته باشد، دوهفته‌ای. ۲-(مجاز) =هپتگ‌هوا. آن‌که بر یک نظر یا باور استوار نیست و زود عوض می‌شود.

دوهَڈّ do-haḍḍ (ص) ۱-دو استخوان، به‌مجاز بسیار لاغر و نزار. «آ چه بازێن جۆشانِ دوهڈّ اِنت ā ča bāz-ēŋ jōš-āŋ do haḍḍ eŋt او بر اثر غصه‌های زیاد، بسیار لاغر است» ۲-دوراجی↑.

دوهَنس do-hans (ا) آواز نَفَسِ پی‌درپی.

-دوهَنس‌جَنگ jan-ag — (مصـل) پی‌درپی نفس کشیدن و آواز آن به گوش رسیدن.

دوهَنسان do-haŋs-ān (ص) آن‌که پی‌درپی و تند نفس کشد و صدای نفس به گوش رسد.

دوهێن dō-h-ēŋ (ص) =دوێن↓.

دوئیگ do-?-ig (صنـ) دومی.

دوئێن do-?-ēŋ (ص) =دوێن↓. «بِلّے که دوێن ما بْراتێن (عابد: ۳۳) bell-ē ke do-?-ēŋ mā brāt-ēŋ بگذار که ما هردو برادریم ...»

دوێن do-ēŋ (ص) هر دوتا. «دوێن مردم do-ēŋ mardom هر دو نفر»، «هر دوێنان har-

---

۱- بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خواندند.

do-ēn- هر دو»، «دوێنانءَ پُرۆش dwēn-āŋ ān a prōš هردو را بشکن»

دوێنان doēn-āŋ (صـ) =دوێن↑. «دوێنانءَ بُزور do-ēn-āŋ bo-zūr هردو را بخر»

دَه dah (ا) عدد ده، ۱۰

دِه[1] deh (ا) ۱- ده، روستا. ۲-منطقهٔ مسکونی. «اے هبَر چارکُنڈءِ دِهان پُرُشتگ / باهوء ورنایان پلنگ کُشتگ (روانبُد: شعرپلنگ) ē habar čār-koŋḍ e deh-āŋ prošt-ag این bāho e warnā-y-āŋ polaŋg košt-ag خبر به تمام منطقه و آبادی‌های اطراف رسید که جوانان باهو پلنگ کُشته‌اند»

دِه[2] deh (صـ) =دێهـ. دیو.

دِه[3] deh (ا) ضربه.

-دِه کَنگ kan-ag — (مصـمـ) =جنَگ. زدن، ضربه وارد شده. «همّلءَ پَه بےساری دِه کُتگ ٹپّے (گلخان۴: ۴۷۶) hammal pa bē-sār-i deh kot-ag ṭapp-ē ضربه‌ای بر همّل در ناهُشیاری وارد شد»

-دِهبرده deh baŕ deh کتک یا ضربه‌هایی که پی در پی باشد.

-دِهبرده کَنگ deh bar deh kan-ag پی در پی کتک زدن. ۲- کاری را باشتاب و تندی و بدون توقف انجام دادن.

دِهات dehāt (ا) دِه، روستا.

دِهاتُک dehāt-ok (امصغـ) روستای کوچک.

دِهاتی dehāt-i (صنـ) مربوط به دهات. روستایی.

دَهاک dah-āk (ا) =دهَک↓.

دِه پر دِه deh-ber-deh (امصـ) =دِهپردِه↓.

دِه پر دِه deh-per-deh (امصـ) ۱-انجام دادن کاری باشتاب و پی‌درپی. ۲-کوبیدن و کُتک زدن پی‌درپی و بدون توقف.

-دِه پر دِه کَنگ kan-ag — (امصـ) =دهپردِه↑.

دُهت doht (ا) =دُتُک. فرزند دختر. مقا: پُسّ←. مثَل: «دُهتءَ بگُوش دان نهدُهت بِشکُنت doht a be-gwaš dāŋ na-doht be-škoŋt به دخترت بگو تا دختران دیگران بشنوند. (معادل مثل فارسی به در بگو تا دیوار بشنود)»

دُهت‌جنێن doht-jan-ēŋ (ا) =جِنِک. دختر، دوشیزه.

دُهتَر dohtar (ا، صـ) ۱- =جنِک. دختر، دوشیزه. ۲- فرزند دختر. ۳-زن جوان. ۴- نوعی ماهی.

دُهتَرُک dohtar-ok (امصغـ) دختر کم‌سن و سال، دخترک.

دُهتگ doht-ag فعل ماضی نقلی از مصدر دوّچگ↑. دوخته است.

دُهتگێن doht-ag-ēŋ (صـ) دوخته‌شده، بخیه‌زده شده.

دُهتِن doht-en (مصـمـ) =دوّچگ↑

دُهتَه doht-a (ا) خطاب به دختر یا زن جوان گویند، ای دختر، ای زن.

دَه‌تیر dah-tir (ا) نوعی تفنگ که ده تیر در خشاب دارد.

دَه‌دَپ dah-dap (صـ) =دَه‌زُبان. آن‌که دارای ده دهان است، مجازاً بسیار بدقول و دورو.

دَه‌دِل dah-del (صـ) آن‌که ده دل دارد، به‌مجاز کسی که هر لحظه نظر یا علاقه‌اش به دیگری عوض می‌شود. مثَل: «دل مَه‌بَندیت کس پَه سباهءِ ساهگءَ، دَه‌دِلێن دوّستءَ وپا ءُ زرچنێن همساهگءَ del ma-band-it kas pa sabāh e sāheg a dah-del-ēŋ dōst e wapā o zar-čen-ēŋ hamsāheg a هیچ کس به سایهٔ صبحگاهی و وفای دست ده‌دله و همسایهٔ مال‌دوست و خسیس دل نبندد»

دِه‌دِه deh-deh (قـ) =دِهدِهانی. عجولانه، باشتاب. «مَن هم دِه‌دِهءُ هَیچُستءَ / جَه جَت چَه وتی جاگاهءَ (عابد: ۱۲) man ham

deh-deh o hayčost a jah jat ča wat-i jāgāh a من هم عجولانه و باشتاب از جای خود برخاستم»

دِه‌دِهانی deh-deh-ān-i (قـ) عجولانه و باشتاب.

دَه‌دَهی dah-dah-i (صـ) ده‌تا ده‌تا.

دِهدِهی deh-deh-i (قـ) دِهدِهانی↑.

دَهر dahr [عر] (ا) روزگار، زمانه، دوران، دنیا. مثَل: «نیکیءِ دَهر رَپتگ niki ye dahr rapt-ag روزگار نیکی رفته و تمام شده است»، «بےهاسِل اِنت دهرءِ کِشار (روانبُد: منظومه مکران) bē-hāsel eŋt dahr e keš-ār مزرعهٔ دنیا بی‌حاصل است»

دهرَه dahra (صـ) دروازهٔ بزرگ و پهن.

دَه‌زُبان dah-zobān (صـ) آن‌که دارای ده زَبان باشد، مجازاً کسی که در قولش ثابت نیست، بدقول.

دَه‌سَد dah-sad (ا) هزار، ۱۰۰۰. «رهتَهٔ مگوّلءِ ڈُنگءُ ڈار/ دَه‌سَد گُمانءَ درشُمار (گلخان۱: ۶۲) rehta magōl e ḍoŋg o ḍār dah-sad gomān a dar šomār لشکر مغول‌ها حمله‌ور شدند، شمار آن‌ها تقریباً به هزار می‌رسید»

دَه‌سَدی dah-sad-i (صـ) =هَزاری. ۱-هزاری، هزارتایی. ۲- آن‌چه ارزش آن هزار سکه طلا بوده است. ۳-(مجاز) ارزشمند، گران‌بها.

دَه‌سَر dah-sar (ا) ۱- ده‌برابر.۲- (صـ) چاه یا چاله‌ای که عمق آن به اندازهٔ ده قد مرد متوسط باشد. ←سَر. ۳-آن‌چه ارتفاع آن به اندازهٔ ده قد مرد متوسط باشد. ۴- (مجاز) بسیار دراز و قدبلند.

دَهسری dah-sar-i (ا، صنـ) =دَه‌سَر↑. «یَکّے بِپرۆشئے، ده‌سری اِت گِران yak-ē b-prōš- ay dah-sar-i et ger-āŋ اگر یکی را بشکنی، ده برابر آن از تو می‌گیرم» ، «ایسُپءَ بُراتان الگش اِت چاتے دهسری (دُرّا: ۵۷) issop a brāt-āŋ algaš et čāt-ē dah-sar-i برادران یوسف را در چاهی عمیق انداختند»

دَهِش dah-eš (امصـ) =دَهِشت↓. «نَے دهشءَ نَے که دادءَ زندگان / بَید تئی وَشّێن نیادءَ زندگان (ساحر۳: ۱۴۵) nay dah-eš a nay ke dād a zendag-āŋ , bayd e tai wašš-ēŋ nyād a zendag-āŋ نه از بخشش و نه از پاداش تو زنده‌ام بلکه با همنشینی‌های دلنشین تو زنده‌ام»

دَهِشت dah-ešt (امصـ) داد و دهش، بخشش و عطا. «داد و دهِشت گوّن هرکسءَ / پَمَّن تَرا پَرچا تَپ اِنت (ملا: ۱۸۲) dād o dahešt gōŋ har-kas a pa-m-man ta-r-ā par-čā tap eŋt به هرکس داد و دهش می‌کنی چرا برای من ناراحت می‌شوی؟»

دَهشَت dahšat [عر:دَهشَة] (امصـ) دِهشَت، ترس و هراس.

دَهِش‌دئے dah-eš-day (صـ) دادبخش، بخشنده.

دَهَک dah-ak (ا) ۱- مدت ده روزه. ۲- هربخش ده‌تایی. ۳-ده روز اول ماه محرم که ایام سوگواری امام حسین است.

دِهکان dehkān (ا) =دِهگان. ۱-دهقان، برزگر، کشاورز. ۲-زمین‌دار، ارباب و صاحب کار یا ده و زمین. «دِهکان دَور دَنت یَک دانے (عابد: ۱۸۶) dehkāŋ dawr daŋt yak dān-ē. برزگر دانه‌ای را بر زمین می‌افکند» ۳- آن‌که برای دیگران در قبال دریافت مزد کار کشاورزی کند[1].

۱- دهگان: (ده+گان پسوند نسبت) ۱- منسوب به ده، رئیس ده ، کدخدا. ۲- دهگان واژه‌ای است که در زبان بلوچی دارای چند معنی است در شمال و شرق بلوچستان به معنی کشاورز و مالک و ارباب است، طایفه‌ای به این اسم در شهرهای سراوان و سوران و روستاهای اطراف آن‌ها زندگی می‌کنند که در گذشته نیاکان آن‌ها کشاورز و

د

دِهکـان‌کـار dehkān-kār (صــ) کشــاورز، برزگر.

دِهکـان‌گْـوار dehkān-gwār (ا) بـارانی کـه نـم‌نـم و مـدوام بـارد و بـه نفـع دهقـان و محصولات کشاورزی است.

دِهکـان‌مـار dehkān-mār (ا) نــوعی مــار بی‌آزار و غیرسمی که دُم آن شبیه سرش است و می‌تواند به جلو یا عقب حرکت کند.

دِهکــــانی dehkān-i (حامصــــ) =دهگـــانی. دهقانی، کار کشاورزی.

-دهکانی کَنَگ kan-ag — کشـاورزی کـردن، زراعت.

دِهگان dehgān (ا) =دِهکان↑.

دِهگانُــک dehgān-ok (امصغــ) ۱-دهقــانِ کوچـک. ۲-دُم‌جُنبانَـک کـه پرنـده‌ای مشـهور است.

دِهگان‌کار dehgān-kār(صـ) =دِهکان‌کار↑.

دِهگـــــان‌گْـــــوار dehgān-gwār (ا) =دهکان‌گْوار↑.

دِهگان‌مار dehgān-mār (ا) =دهکان‌مار↑.

دِهگانی dehgān-i =دِهکانی↑.

دَهْل[1] dahl (ا) گیاه، محصول. «شادِهءِ دَهلءَ مَدَگ کپت گُش‌ئـے (ساحر۱: ۸۲) šādeh e dahl a madag kapt goš-ay گویـا ملـخ بـر گیـاه شادی هجوم بُرد» مثَل: «دَهل دوتاکو پیـْداور اِنـــت dahl do-tāk-ū pēdā-war eŋt [مرغوبیـت]گیـاه از زمـانی کـه جوانـه اسـت پیداست»

دَهْل[2] dahl (ا) نوع، نمونه.

-هَپت‌دَهل hapt-dahl هفـت نمونـه خـوراکی که در سفرهٔ شب بیست و هفتم مـاه رمضـان حاضر کنند.

دُهل dohl (ا) =ڈُهل. دُهُل.

دَهلُــک dahl-ok (امصغــ) ۱-گیــاه کوچــک. ۲-گیـاهی اسـت علفـی، خـودرو، وحشـی و خـوراکی بـرگ‌هـایش بـه شـکل تـره اسـت و گـل‌هـایی بنفشـدارد، و از آن سـوپ درسـت کنند.

دُهلُــک dohl-ok (امصغــ) ۱-دهُـلِ کوچـک. ۲- نوعی تُمبک.

دَهُم dah-om (صـ) دارای رتبه یا شمارهٔ ده.

دَهمَرد dah-mard (ا) =دَهمَردَگ↓.

دَهمردان dah-mard-ān (ا) =دَهمَردَگ↓.

دَهمَردَگ dah-mard-ag (ا) ۱-چوب کوچک و باریک و محکم و میخ‌مانندی اسـت کـه در گـاوآهن کـاربرد دارد، نقـش ایـن تکـه چـوب وصل کردن و نگه داشتن گاوآهن و دستهٔ یوغ که شَتِنک→ نام دارد است[1].

دَهمَردَه dah-mard-a (ا) =دَهمَردَگ↑.

دِهمیر dehmir (ا) جای مخصوصـی از جـوی آب، چشــمه، قنـات کـه از آن‌جـا آب بـرای خوردن بردارند.

دَهنَــگ dahnag (ا) ۱-قُلّـهٔ کـوه. ۲-نــام رشته‌کوهی است در دهستاَن پُشتکوه خاش.

دِهنَــگ dehnag (ا) ۱- در ورودی شـــهر، روسـتا، حصـار و... مثـل: «دهنـگ نِهنگـان داشـتَگ آنـت، کـاژ هێمنیـگءَ وَپتَـگ آنـت dehnag neheŋg-āŋ dāšt-aag-aŋt kāŕ hēman-ig a wapt-ag aŋt قهرمانان دلیـر از شـهر پاسـپانی مـی‌کننـد کـه زنـان در آرامـش خوابیده‌اند» ۲- منطقـه. «دشـتیاریءِ دهنـگ dašteyāri e dehnag منطقهٔ دشتیاری»

دِهنَه dehna (ا) =دهنَگ↑.

دِهنــه‌دار dehna-dār (صــ) ۱- نگهبــان در ورودی شـهر یـا حصـار. ۲- (مجـاز) جـوانمرد، باهمت، مهمان‌نواز.

دَهێـب dahēb (ا) نـوعی مـاهی رودخانـه‌ای کوچک.

دهێپ dehēp (ا) =دهێب↑.

دَه‌یَک dah-yak (ا) ۱- یک‌دهُم، یـک بخـش از چیـزی کـه آن را بـه ده قسـمت تقسـیم کرده‌اند. ۲-مالیاتی که در گذشته ضـابط‌هـای حکومتی و برخی از خان‌ها از مـردم دریافـت می‌کردند و آن یـک‌دهُـم محصـول کشـاورزان بود، عُشر.

دَهیر dahir (ا) درختچه‌ای اسـت کـه بـه آن «زیرُّک zirrok » نیز گویند.

-دۆگ‌ءُدهیر dōg o dahir [سیـ: زیرُّکءِ تاکاں چَنـڈ اَنتءُ گْرادآنت گوْں دۆگءَ چۆ که سوْرِچْکءَ وَرَنـت ئـی] (ا) نوعی خوراک کـه از بـرگ‌هـای پختـه‌شـدهٔ زیـرُّک→ درسـت کننـد و همـراه بـا دوغ می‌خورند.

دئــوت daūt [عـر: دیّـوث] (صــ) ۱- بــی‌شرم، بی‌حیـا، بـی‌آبـرو. ۲-گسـتاخ، پـررو. «دَئـوتێن بَچَک daūt-ēŋ bačak پسر گستاخ و بی‌شرم»

-نَردئوت nar-daūt (صـ) آن‌که بسیار بی‌شرم و بی‌حیاست.

دَئوس daūs (صـ) =دَئوت↑.

دی[1] di (اصو) جهت تشویق و تحریـک کسـی برای انجام دادن کاری گویند.

دی[2] di [صـو : هَـم، هـوْں] (قــ) =هَمَــه. نیــز، همچنین.

دَے day بن مضارع از دَیَگ↓.

دیــــار de[a]yār [عـــر: دیـــار، جمـــع دار] (ا) ۱-سرزمین، شهر محل زندگی، وطن. ۲- خانـه، منزل.

دیـارپێچ deyār-pēč (صــ) ویرانگـر شـهر و دیار.

دَیارســـۆچ dayār-sōč (صــ) ۱-دیارســـوز، آتش‌زننده و سوزانندهٔ خانـه‌هـا و محصـولات، ویرانگر وطن، مُهلِک. «کـشّ‌آنـت دَیارسـۆچێن لِوار (روانبُد: منظومـهٔ مکـران) kašš-aŋt dayār-sōč-ēŋ lewār بادهــای گـــرم و مُهلِـــک می‌وزند» ۲-خانه‌برافکن.

دَیّـان dayyān [عـر] (صــ) از اسـمای الهـی، قاضی، پاداش‌دهنده ، به حساب رسنده.

دَیــــائێن da-y-ā-?-ēn بــــن مضـــارع از دیائێنَگ↓.

دیائێنَــگ da-y-ā-?-ēn-ag (مصــمــ سببی از دیَگ) ۱-دادن. ۲-تشویق یـا وادار کـردن کسـی تا چیزی را بدهد یا ببخشد.

دێب dēb (ا) =ڈێه. دیو.

دێبَک dēbak (صـ) آن‌که توجهی بـه پیرامـون خود ندارد، سربه‌هوا، حواس‌پرت.

دیپ dip [اردو] (ا) شمع، چراغ.

دیتّ[1] ditt (ا) =دوتّ. دود.

دیتّ[2] ditt =دیسـت. بـن ماضـی از گِنـدَگ→. دید.

دیتْک ditk (ا) =دوتّ. دود.

دیت‌کَش dit-kašš (ا) =دوت‌کش↑.

دیتّه‌پان ditta-pān (صـ) =دیدپان. دیدبان.

دیتّلۆ ditt-al-ō (ا) =گیتلو. هوای مِه‌آلود.

دید did (امصـ) ۱-بینـایی. ۲-(ا) =دیـدۆک، چَـمّ. چشم. «شانْک بِه‌دَئـے دیـداں پَـه وتـی زێـداں (مـلا: ۱۰۶) šāŋk be-day did-āŋ pa wat-i zēd-āŋ چشـمانت را بـه سـوی منـاطق خـود

مالك بوده‌اند. واژهٔ دهقان عربی شـدهٔ «دهگـان» اسـت و در زبـان و ادب فارسـی دارای چنـد معنـی اسـت: الـف: صاحب ده، رئیس شهر. ب: مالك زمین، صـاحب مِلـك. ج: کشاورز، برزگر. د: حافظ سنن و روایت‌هـای کهـن ایرانـی. و: ایرانـی. ز: «...قشرـ متنفـذ دهقانـان (دیهکانـان، خـرده مالکـان) غالبـاً سـاکن درروسـتاها بودنـد کـه در روزگـار ساسانیان رابـط میـان حکومـت مرکـزی و قـدرتهای ایـالتی وکشاورزان به شمار مـی‌رفتنـد، چـه در مواقـع تجهیـز قـوا برای جنگ و چه در زمینـهٔ جمـع‌آوری مالیـات‌هـا درزمـان صلح ...والیان و حکام دوران اسلامی نیز وجود آنان رابـرای همین امور مغتنم می‌دانستند. (قرشی،۱۳۸۰، ۳۲۶) »

۱ -سبب نام‌گذاری این تکه چوب به این نام، این است که به اندازهٔ زور ده مرد، مقاومت دارد.

برگردان» ۳- =چَم‌دید. قوهٔ بینایی، قدرت بینایی، حسّ بینایی. ۳-نگرش، نظر.

دیدار didār (امصـ) ۱- دیدار، ملاقات. ۲- رفت وآمد به خانهٔ خویشاوندان و دوستان. مَثَل: «مِهر پَه دیدار اِنت mehr pa didār eŋt مهر و دوستی با دیدار پدید می‌آید»

-دیدار بیگ ba-y-ag — دیدار صورت گرفتن، همدیگر را دیدن. «باندا من تئی دیدار بیت bāŋdā man-ta?i didār bit فردا ملاقات من و توست»

-دیدار کنگ kan-ag — دیدار کردن، ملاقات کردن.

دیدپان did-pān (ا) مگسک تفنگ.

دَےدال day-dāl ۱- صداهایی است بدون معنی، به این شکل:«دالو دلو دےدالو ....»که در آغاز آوازها و ترانه‌ها برای میزان‌کردن ریتم برزبان آوردند. ۲-(مجاز) آواز، سرود.

دیدانْک did-āŋk (ا)۱ -دیدگاه، نظریه، نظر. ۲-=دیدۆنْک. چشم.

دیداوَر did-āwar (صـ) ۱-دارای قوهٔ بینایی قوی. ۲-(مجاز) هشیار، باهوش.

دیدبندی did-baŋd-i (حامصـ) با خیرگی نگاه کردن.

دیدپان did-pān (صـ) =دیدوان. ۱-دیدبان، نگهبان. ۲-(ا) جایی که نگاهبان ایستاده و نگهبانی دهد. ۳-مگسکِ تُفنگ.

دیدپانی did-pān-i (حامصـ) دیدبانی، نگهبانی.

دیدکوّر did-kōr(صـ)=کوّر. کور و نابینا.

دیدَگ didag (ا) =چَمّ. ۱- دیده، چشم. «آرس چَه دیدگاں شَلان اِت اَنت (طائر۱: ۲۶) ars ča didag-āŋ šal-ān-et-aŋt از چشمانش اشک سرازیر بود» ۲-(مجاز) عزیز، گرامی.

-دیدگاں شانْک دیَگ didag-āŋ šāŋk da-y-ag نگاه کردن به سوی چیزی یا کسی به صورت لحظه‌ای و آنی. «دیدگاں وهدے شانْک دَئے نِندئے / چۆ منی زِردءَ چانْک دَئے نِندَئے (همراز:۳۴) didag-āŋ wahd-ē šāŋk day neŋd-ay čō man-i zerd a čāŋk day neŋd-ay هرگاه نگاه می‌کنی قلب ما را چاک می‌دهی و می‌نشینی»

دَیدَلُک daydalok (ا) نوعی حصیر نامرغوب و نازک که از برگ‌های نخل وحشی (داز←) بافتند.

دَےدلی day dali (صـ) (مجاز) سرود و آهنگ عامیانه.

دیدِن diden (امصـ) =گِندُک. دیدار، ملاقات، مشاهده.

-دیدن کَنگ kan-ag — [سحـ] (مصـلـ) دیدارکردن، ملاقات کردن.

دیدوان did-wān (صـ) =دیدپان↑.

دیدۆک didōk (ا)۱-=دیدگ، چَمّ. چشم. ۲- مردُمک چشم. ۳-(مجاز) بسیار گرامی و عزیز.

دیدۆکین did-ōk-ēŋ (صـ) آن‌که مانند چشم عزیز و گرامی است. «کۆرءِ دَزمهاران عابد / من پَه دُرگُلءِ دیدۆکین (عابد۵: ۹۲) kōr o daz-mahār-āŋ ābed man pa dorgol a did-ōk-ēŋ ای عابد من در دوریِ دُرگُلِ عزیز کور و نابینا هستم»

دیدَه‌پان dida-pān (صـ) =دیدپان↑.

دیده‌وَر dida-war (صـ) دانا و بصیر، هوشیار.

دیده‌ها didahā (امصـ) =دیده‌هادِل↓.

دیده‌هادل didahādel (امصـ) نگاهِ باطن، وجدان، تأثر درون.

-دیده‌هادل کَنگ kan-ag — [سرا] (مصـلـ) ۱- توان و جرأت نگاه کردن به چیزی از نظر ترحم و دلسوزی. «منءَ دیده‌هادِل نه‌کنت man a didahādel وتی بیمارِیں بَچّءَ بچاران na-kaŋt wat-i bimmār-ēŋ bačč a be-čār-āŋ از روی ترحّم و محبت، جرأت نگاه کردن به پسر بیمارم را ندارم» ۲- اجازه‌دادن وجدان به نگاه کردن به چیزی یا انجام امری.

دی‌دی didi (ا) نوعی ابزار موسیقی شبیه دونَلی← که مشتمل بر دو نیِ مجزاست، نیِ طولانی مذکر و نیِ کوتاه‌تر مؤنث است.

دیر dir (صـ) =دورdūr↑. بتَل: «راه راست مَه‌گۆش دیر، جَنءِ کلّانءَ مَه‌گُوَش پیر rāh e rašt a ma-gwaš dir jan e kallān a ma-gwaš pir راهِ راست را دور و دراز فرض نکن و زن قوی و کارکُشتهٔ میانسال را پیر نگو»

دێر dēr (صـ) ۱-دارای تأخیر و پس از زمان مناسب یا موردنظر، دیر، [مقا: زوت]. «پوشی دێر اِنت باندا برَو pūši dēr eŋt bāŋdā be-raw پس‌فردا دیر است فردا برو» ۲-(ا) مدت زمان طولانی. «دێرانت که دیران کێگدءَ (روانبُد: گل و زیور) dēr-eŋt ke dir-āŋ kēgad a دیر(مدت‌زمان طولانی) است که از دلدار دورم» ۳- (قـ) با تأخیر. «دێرِ آهتَگئے dēr aht-ag ay دیر(باتأخیر) آمده‌ای» ۴-جزء پیشین برخی از کلمات مرکب.به معنی پس از زمان مورد نظر یا مناسب. «دێروَهد dēr-wahd دیرهنگام» ۵- (قـ) به مدت طولانی. «بێنَگ دێر مانیت bēnag dēr mān-it عسل دیر می‌ماند»

-دێر اِنت eŋt — ۱- دیر است، وقت گذشته است، زمان زیادی گذشته است، ۲- مدتی است، دیری است. «چَه سرءَ هۆش درشْتَگ دێرانت / ما اَگۆلێنءِ سربَتگ دێرانت (ساحر۳: ۱۲۱) ča sar a hōš dar-štag dēr eŋt mā agōl-ēn o sar-batag dēr eŋt دیری است که هوش و حواس از ذهن بیرون رفته است/ دیری است که ما ناهشیار و آشفته هستیم»

-دێر بیگ ba-y-ag — (مصـلـ) دیر شدن، از دست دادنِ زمان مناسب. «تئی نَمدیءِ پَسّو دیگءَ دێر نه‌بوتَّگ (سیدهاشمی۳: ۱۳) tai nemdi y-e passaw da-y-ag a dēr na-būtt-ag برای پاسخ دادن به نامهٔ تو دیر نشده است» «اێرکپ مارا دێر بیت (طائر۱: ۶۰) ēr-kap mā-r-a dēr bit برو پایین که دیرمان می‌شود»

-دێرپَه‌دێر —pa— (قـ) دیر به دیر، با فاصلهٔ زمانی زیاد.

-دێر دارگ dār-ag — (مَصـمـ) دیر نگاه داشتن، به درازا کشاندن، طول دادن. «آ نَمازءَ دێر داریت ā nomāz a — dār-it او نَماز را طول می‌دهد»

-دێردێر dēr-dēr (قـ) =دێرپَه‌دێر↑.

-دێرکَنگ kan-ag — (مصـلـ) دیر کردن، تأخیر کردن. «آ دێر کُت نه‌آتک ā dēr kot na-ātk او تأخیر کرد و نیامد»

-دێر گۆزَگ gwaz-ag — (مصـلـ) دیر گذشتن، طولانی بودن زمان.

-دێر لَگّگ lagg-ag — طول کشیدن، زمان زیادی گذشتن. «دێر لَگّایت پرگردئے dēr lagg-it per-gard-ay زیاد طول می‌کشد که برگردی؟»

-دێر مانگ mān-ag — (مصـلـ) دیر ماندن، به مدت زمان طولانی درنگ کردن.

-دێر نه‌بیتگ na-bitt-ag — دیری نگذشت ...

دیرا dir-ā (قـ) =دورا↑.

دیربال dir-bāl (صـ) =دوربال↑.

دێرباوَر dēr-bāwar (صـ) آن‌که سخنی را به سختی باور کند، دیرباور.

دیربُن dir-bon (صـ) =دوربُن↑.

دیرپاند dir-pāŋd (صـ) =دورپاند↑.

دیرپَند dir-paŋd (صـ) =دورپاند↑.

دیرپَه‌دیر dir-pa-dir (قـ) =دورپَه‌دور. بافاصلهٔ مکانی زیاد. «همراه ئی سِستَ‌اَنت دیر پَه دیر (روانبُد:۳۰۲) hamrāh i sest-aŋt dir pa

dir بـا فاصلهٔ مکـانی زیـاد همراهـان او از یکدیگر جدا افتادند»

دێرپەدێر dēr-pa-dēr (ق) بـا فاصلهٔ زمـانی زیاد، دیر به دیر. «منی کِرّءَ دێر پَه دێر بْیا man-ī kerr a dēr-pa-dēr b-y-ā نزد من بـا فاصلهٔ زمانی زیاد بیا»

دیرجَلّ dir-jall (ص) =دورجَلّ↑.

دیرچار dir-čār (ص) =دورچار↑.

دیرچاری dir-čār-i (حامص) =دورچاری↑.

دیرپاند dir-pāŋd (ص) =دورپاند↑.

دیردامُن dir-dāmon (ص) =دوردامُن↑.

دێردَم dēr-dam (ص) ویژگی آنچه در زمان طولانی دَم‌کشد، دیردَم. «دێردمێن چاه dēr-dam-ēŋ čāh چایِ دیردَم»

دیرزد dir-zad (ص) =دورزد↑.

دیرسَر dir-sar (ص) =دورسَر↑. «دل گَنـۆک اِنـت کـه رَپتَـگ از سـارءَ / هُـلّ بَنـدیت چـو دیرسَرێن هارءَ (روانبُد: شعر هوّت رحیم‌بخش) del ganōk eŋt ke rapt-ag az sār a , holl baŋd-it čō dir-sar-ēŋ hār a دل دیوانـه است و به هوش نمی‌آید و مانند رودخانه‌ای بزرگ پرموج است»

دێرسَما dēr-samā (ص) آن‌که حواسش کمتر جمع است.

دیرسْیاد dir-syād (ص) =دورسیاد↑.

دێرکار dēr-kār (ص) آن‌که کارش به آهستگی و درنگ صورت می‌گیرد.

دیرگِند dir-gend (ص اِ) =دورگِند↑. «زانتءِ دیرگِندێن چَمّ چُرّان اِنت (ساحر۳: ۴۷) zāŋt e dir-geŋd-ēŋ čamm čorr-ān eŋt چشم‌های دوربین دانش اشک می‌دهد (کار نمی‌کند)»

دیرگْوانز dir-gwŋz (ص) =دورگْوانز↑.

دێرگْوَست dēr-gwast (ص) آنچه کـه زمـان درازی از آن گذشته است.

دێرگیر dēr-gir (ص) صفت خداوند کـه بـا صبر و گذشت زمـان سـتمگران را مؤاخـذه مـی‌کنـد. مثَـل: «هُـدا بێرگیـرے اگـرچے دێرگیـرے hodā bēr-gir-ē agar-čē dēr-gir-ē خداوند اگرچه دیر به کیفر مـی‌رساند، اما انتقام‌گیر است»

دێرگیری dēr-gir-i (ص) دیر مؤاخـذه کـردن، بـا صبر و در طول گذشت روزگـار بـه کیفـر رساندن. «یا هدا تئی بێرگیری ءُ دێرگیری کُجام اِنـت (سیدهاشـمی۱۱: ۱۳۹) yā hodā tai bēr-gir-i o dēr-gir-i kojām eŋt ای خداونـد انتقام تو از دشمنان و کیفر آن‌ها کجاست؟»

دیرمال dir-māl (ص) =دورمال↑.

دێرمان dēr-mān (ص) جاویدان، همیشگی.

دێرمِـر dēr-mer (ص) آن‌کـه دیـر میـرد، جانداری که به‌سختی میرد یا مردنش طـولانی باشد.

دێرمیر dēr-mir (ص) =دێرمِر↑.

دیرنیاد dir-neyād (ص) =دورنیاد↑.

دێـرَو dēraw (ا) قلعـه، حصـار، دژ. «دیسـت‌اوّں پُـترونکے مـاں دێـروءِ نْیـامءَ/ سـومری یـے گـوّں تَنگـوێں سَـهتاں[1] dist-ōŋ potrūŋk-ē māŋ dēraw e nyām a sūmari y-ē gōŋ taŋga-w-ēŋ saht-āŋ زیبـاروی نازک‌اندامی را در میان قلعه دیدم، مـاهرویی که آراسته به زیورهای طلایی بود»

دێرۆ dēr-ō (ص) آن‌که کارهایش را دیر انجام دهد.

دێرَو dayraw (ا) =دێرَه۱↓.

دیـرواگ[2] dir-wāg (ا) دسـتگاه کنـترل از راه دور، کنترل تلویزیون و ابزارهای مشابه.

۱- کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۳۰۶

۲ -این واژه را نویسندگان بلوچ، اخیراً برساخته‌انـد، و از دو تکواژ «دیر= دور» و «واگ : مهار، افسار» تشکیل می‌شود و به معنی آنچه از دور مهار یا کنترل می‌کند.

دَیرَه dayra (ا) =دَیرَو. قطب‌نما که بیشتر در لِنج کاربرد دارد.

دێـرَه dēra (ا) ۱- منطقـه، محلـه. ۲-منـزل، خانه، محل سکونت.

دێرهِلّ dēr-hell (ا) آن‌که دیر رها کند.

دیری dir-i (حامص) =دوری↑

دێری[1] dēr-i (حامص) ۱-دیر شدن، دیر بـودن، دیری. [مقا: زوتی]. مثَل: «مردءِ بێر پـه دێـری نه‌رَوت mard e bēr pa dēr-i na-rawt کینـهٔ مـرد بـا دیرشـدن و گذشـت زمـان از بـین نمی‌رود» ۲-(ق) از مدت‌ها پیش. «رۆزگار ئـی مه‌بـوتێں گِنـدَئـے / دێـری مُرتَـگءُ بێگْـواه اَت (عابد: ۱۰۸) rōzgār i ma-būtt-ēŋ gend-ay / dēr-i mort-ag o bē-gwāh at اگـر کـار و درآمدی نداشت، مدت‌ها پیش، مُرده بود»

دێری[2] dēri (ا) قرقرهٔ نخ.

دیریگ dir-ig (ص) ۱-کهن، قدیم. «دیریگێں دۆسـت dir-ig-ēŋ dōst دوسـت کهـن و قـدیمی»، «دورسرێـں راهءِ دیـریگێں همـراه (قاضی۲: ۱۵) dūr-sar-ēŋ rāh e dir-īg-ēŋ hamrāh دوسـت کُهنـی کـه در راه‌هـای دوردسـت همـراه بـوده اسـت» ۲-(ق) از زمان‌های دور.

دیریگێں dir-ig-ēŋ (ص) =دیریگ↑.

دێز dēz (ا) ۱-ظرف سفالی. ۲- دیـگ سـفالی که در گذشته در آن غذا می‌پختند مثل: «هـر جا که دێزـے باپ کنـت، پلانـی بَرۆتـاں ساپ کنـت har jā ke dēz-ē bāp kaŋt pelāni barōt-āŋ sāp kaŋt هرکجـا دیگـی در حـال پختن است، فلانی سبیل‌هـایش را مـی‌مالـد و اظهار وجود می‌کند» ۳-نـوعی ظـرف سـفالی که در آن دوغ و ماست درست مـی‌کردنـد یـا نگاه می‌داشتند.

دێزجَن dēz-jan (ص) دیگ‌ساز بـویژه آن‌کـه دیگ سفالی درست کند.

دێـزُک dēz-ok (امصغـ از دێـز) دیـگ کوچـک سفالی.

دێزَو dēzaw (ا) =دۆزۆ↑.

دێزَه dēza (ا) =دۆزۆ↑.

دَیس days (ا) =ڈێـه. وطـن، سرزمـین. «دَیـس بلۆچانی ماں دلءَ دۆست اِنت (منظومهٔ بیبگر و سَدو) days balōč-ān-i māŋ del a dōst eŋt وطن بلوچها به دل محبوب است»

دیست dist =دیت. بن ماضـی از گِنـدَگ←. دید. «دیست اوّں که واب اِنـت بـےوپـا / چَـه مئی هَیالءَ بےگُمان (روانبُد: ۴۵۶) dist-ōŋ ke wāb eŋt bē-wapā ča mai hayāl a bē-gomān دیدم کـه بـی‌وفـا خـواب اسـت و در فکر ما نیست»

دیسـتَگێں distag-ēŋ (ص) دیـده‌شـده، مشاهده‌شده.

دیستِن dist-en (مصـمـ بمـ: گِند) =گِنـدَگ. دیدن. «دنیا هر وڑءَ من دیستَگ (عابـد: ۹۱) donyā har-waŕ a man dist-ag دنیا را به هر گونـه دیده‌ام»

دیستِنۆکی dist-eṇ-ōk-i (ص) هدیـه‌ای کـه کسی برای نخستین بار نوزادی را ببیند بـه او دهد.

دَیسـی days-i (صنـ) =مُلکـی، ڈێهـی. بـومی، وطنی.

دَیِش da-y-eš =دَهِشت↑. مثَل: «دۆستی پَه دِاد ءُ دیِش تازگ بیـت dōst-i pa dād o da-y-eš tāzag bit دوسـتی بـا بخشـش و هدیـه تازه می‌شود»

دێشک dēšk (ا) =دێه. ۱- بیماری لاعـلاج. ۲- دیو، جِنّ بد.

–کسےءَ دێشک‌جنَگ kas-ē y-e dēšk jan-ag ۱-به بیماری سخت و بی‌درمانی مبـتلا شـدن. ۲- دیو کسی را زدن (کُشتن و نابودکردن او).

دیکّ[1] dikk (ا) =دوکّ↑.

دیکّ[۲] dikk (ا) نوعی قرارداد بین صاحب گلّه و چوپان، صاحب گلّه موظف است که از هر ده بزغاله یا برّه که در مدت یک سال زاده شده‌اند یکی را به عنوان دستمزد به چوپان دهد.

دَیَک dayak (ا) گونه‌ای گندم که در زمین‌های دیم روید، بوته‌اش کم‌آبی را از انواع دیگر بیشتر تحمل می‌کند.

دَیَگ da-y-ag (مصـ‌مـ، بما: دات) ۱-چیزی را به دیگری سپردن، دادن. «مُلکءَ نه‌دئیّن شاهان / ڈُنگءُ دری گمراهان (گلخان۱: ۱۲۲) molk a na-da-ēŋ šāh-āŋ / đoŋg o dar-i gomrāh-āŋ سرزمین خود را به دزدها و بیگانگان گمراه نمی‌سپاریم» ۲- بخشیدن، عطاکردن. مثَل: «هُدا که دَنت، بُنءُ بِهءَ جُست نه‌کنت hodā ke daŋt bon o beh a jost na-kaŋt خداوند اگر ببخشد اصل و نسب را نمی‌پرسد»، «شانءَ بِه‌دَئے پَه نام الله šān a be-day pa nām e allāh این‌ها را در راه خدا ببخش» ۳- معامله کردن، دادن در مقابل ستدن، فروختن. مثَل: «دَهءَ دَنت پَه نُه، نُهءَ دَنت پَه گُه dah a daŋt pa noh noh a daŋt pa goh دَه را با نُه معامله می‌کند و نُه را به گُه می‌دهد. (ناشی‌گری در معامله)»، «بُرهانءَ بُز ئی لیلام کُت / دات ئی پَه سَدءُ هپتادءَ (عابد: ۱۶) borhān a boz-i lillām kot / dāt i pa sad o haptād a بُزِ بُرهان را حراج کرد و به صد و هفتاد [تومان] فروخت» ۴- پرداخت کردن. «وام پَه دیَگ زورَگ بیت (سیدهاشمی۳: ۵۷) wām pa da-y-ag zūr-ag bit وام برای پرداخت کردن آن برداشته می‌شود» ۵- در اختیار نهادن خود به مردی تا عمل جنسی انجام دهد. ۶- به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکب) به کار رود. «←زاه دیَگ»، «←لاپ دیَگ»، «←اِیر دیَگ» ۷-تراوش کردن، پس دادن. «چمّاوّن آپ دَنت čamm-ōŋ āp daŋt چشمم آب (اشک) پس می‌دهد» ۸- به همسری درآوردن دختر یا زنی را به مردی. «گُلی اِش دات وتی ناکوّزاتءَ goli eš dāt wat-i nākō-zāt گُلی را به همسری پسر عموش درآوردند»

دیّگ dēg (ا) ظرف ویژهٔ پختن غذا، دیگ. مثَل: «چَه مردُم درآمد چے کِلَگ، چَه دیّکءِ نَوادَگ چےمِزَگ ča mardom e dar-āmad če gelag ča dēg e na-wād-ag če mezag از افراد بیگانه گله و شکوه‌ای نیست، همچنان‌که دیگ بی‌نمک مزه ندارد»

-دیّگ پَچّگ pač-ag — دیگ پختن، درست کردن غذا در دیگ. مثَل: «پَسے کُشت‌اوّن دُمبگ ئی نیّست آت دیّگے پَهت اوّن مِزّگ ئی نیّست آنت pas-ē košt-ōŋ dombag i nēst-at dēg-ē path-ōŋ mezzag- i nēst at قوچی شکار کردم[از بدشانسی] دُنبه نداشت، غذایی پختم مزه نداشت»

-دیّگ پِربیَگ per-ba-y-ag — (مصـلـ) روی آتش یا اجاق بودن دیگ برای پختن غذا.

-دیّگ پِرکَنگ per-kan-ag — (مصـل) دیگ را برای پختن غذا روی اجاق یا آتش گذاشتن.

-دیّگءِ گْرادَگ e grād-ag — (مصـمـ) دیگ پختن، مجازاً غذاپختن، آشپزی کردن. مثَل: «پیریّں پَه دو کار شَرّانت، دیّگءِ گْرادگءُ لوّگءِ پانَگی pir-ēŋ pa do kār šarr eŋt dēg e grād-ag o lōg e pānag-i پیر(زن) برای دو کار خوب است، درست‌کردن غذا و نگهبان خانه بودن»

-دیّگءِ گْرَدَگ e grad-ag — پختنِ غذا در دیگ. مثَل: «آپوّگی دیّگءَ نَه‌گِرَدیت apōg-i dēg a na-gerad-it دیگ[غذا] با وجود دو هوو نمی‌پزد»

دیّگ‌پان dēg-pān (صـ) آن‌که از دیگ غذا مواظبت کند، ۲-آن‌که در جشن‌ها و مهمانی‌های بزرگ غذای دیگ را تقسیم کند.

دیگَر digar (ا، ق) هنگام عصر ، هنگام نماز عصر. «دیگرءِ بانگ digar e bāŋg اذان عصر»

دیّگِر dēger (ا) نوعی درخت خرما با دانه‌های ریز و گِرد و سیاه‌رنگ.

دیّگُک dēg-ok (امصغـ) دیگ کوچک، دیگچه.

دیّگ‌موّش dēg-mōš (صـ) آن‌که دیگ‌ها را می‌شوید.

دیّگی dēg-i (صنـ منسوب به دیّگ) ۱-مربوط به دیگ. ۲-آنچه در درون دیگ پزند.

دَیَگی da-y-ag-i (صـ) ۱-آنچه باید داده یا پرداخت شود. «اے واماں دَیَگی اِنت ē wām-āŋ da-y-ag-i eŋt این وام‌ها را باید پرداخت» ۲- توانا و مصمّم در بخشیدن. «آ دیَگیِ مردے نه‌آت ā da-y-ag-i mard-ē na-at او مردی نبود که ببخشد»

دیّم dēm (ا) ۱- بخشی از سر جانوران بویژه انسان از بالای پیشانی تا زیر چانه، روی، صورت، رخسار، چهره. مثَل: «وَرَگ ماں لاپءُ گوّناپ اِرَ دیّم war-ag māŋ lāp o gōnāp er dēm غذا در شکم می‌رود و نشاط و طراوت بر چهره ظاهر می‌گردد» ۲- =دیّما. جا یا جهت مقابل، جلو، پیش. «کُه‌دیّم koh-dēm جلو کوه» ۳- سو، جانب، جهت. «دیّم اینگُر dēm iŋgor به این سو.»، «اے دیّم ē dēm این طرف»، «هر دیّم har dēm هر سو»، «دیّم پَما پیّداگ اِنت dēm pa-mā pēdāg eŋt به سوی ما دارد می‌آید» ۴- دربرابر، روبرو، مقابل. «دیّمءَ آییءِ کئے اوّشتیت (عابد: ۱۴۶) dēm a āyi ye kay ōšt-it در برابر او چه کسی می‌ایستد؟» ۵- در حضور. مثَل: «جاهلیّں مردانی دیّمءَ گوّهریّں گالاں مَه‌گْوار jāhel-ēŋ mard-ān-i dēm a gawhar-ēŋ gāl-āŋ ma-gwār در جلو مردم جاهل، سخنان پرنکته و فصیح نگو» ۶-آینده، در ادامه. «دیّمءِ هَپتَگ dēm e haptag هفتهٔ آینده»، «دیّمءَ نی به‌چار چوّن بیت (عابد: ۵۵) dēm a ni be-čār čōn bit ببین که در آینده چه می‌شود» ۷- بخش ظاهر و آشکار چیزی. «دیوالءِ پُشتءُ دیّم diwāl e pošt o dēm قسمت ظاهر دیوار و پشت آن» ۸- عامل ذهنی که باعث جرئت می‌شود، رو. «کجام دیّمءَ زورایتءُ بازارءِ مردمانی دیّمءَ کپیت (نذیر: ۱۷) kojām dēm a zūr-it o bāzār e mardom-ān-i dēm a kap-it با چه رویی در برابر مردم محله حاضر می‌شود»

-دیّم پَه pa — ۱- به سوی. «آ شُت دیّم پَه چَهبارءَ ā šot dēm pa čahbār a او به سوی چابهار رفت» ۲- در برابرِ، در معرضِ. «دیّم پَه گْوات اوّشتاتگ dēm pa gwāt ōštāt-ag در برابر باد ایستاده است»

-دیّم‌پَه‌دیّم بیَگ dēm-pa-dēm ba-y-ag ← =دیّم‌پَه‌دیّم↓.

-دیّم پَه جاهے دیَگ dēm pa jāh-ē da-y-ag رو به جایی آوردن، به سوی جایی حرکت کردن. «دیّم پَه هما کْوَهنیّں میّتَگءَ دات ئی (منیرعیسی: ۴۲) dēm pa hamā kwahn-ēŋ mētag a dāt i رو به سوی همان محلهٔ قدیم حرکت کرد»

-دیّم پَه چیزے کَنَگ dēm pa čizz-ē kan-ag (مصـل) رو به چیزی کردن، به چیزی روی آوردن، چیزی را نگاه کردن.

-دیّم پَه کسے کَنَگ dēm pa kas-ē kan-ag (مصـل) رو به سوی کسی کردن، به کسی روی آوردن.

-دیّم پیّش دارگ pēš dār-ag — ۱-چهرهٔ خود را نشان دادن. ۲- (مجاز) در میان مردم ظاهر شدن. «نوں تَو دنیاءَ چے دیّم پیّش دارئے (عنبر: ۷۳) nūŋ taw donyā a čē dēm pēš dār-ay اکنون چگونه در جلو مردم دنیا ظاهر می‌شوی»

-دێم تَرّێنَگ dēm tarr-ēn-ag رُخ برگرداندن، به جهتی دیگر نگاه کردن.

-دێم چێر دیگ dēm čēr da-y-ag ۱- صورت پوشاندن، چهرهٔ خود را با چیزی نظیر چادر و لُنگ پوشاندن. ۲-(مجاز) قهربودن، متنفر بودن از کسی به گونه‌ای که حتی نمی‌خواهد او را ببیند و روی خود را عمداً دربرابر او می‌پوشاند. «آ منءَ گِندیت دێم چێر دَنت ā man a gend-it dēm čēr daṇt او مرا که می‌بیند و روی خود را می‌پوشاند»

-دێم دیگ dē da-y-ag (مصـ.مـ) =راه دیَگ، شکسایِگ. ۱-رساندن چیزی به کسی توسط شخصی دیگر، فرستادن. «دێم دات پَه شیرینءَ جواب (گلخان۱: ۱۷۸) dēm dāt pa šīrin a jwāb برای شیرین پاسخ فرستاد» ۲-امکان حضور کسی را در جایی فراهم کردن، گسیل کردن. «دور بوتیناں دریگتے چَه تَو / بلکێں دێم دات تَو پَمّا رَبّالے (طائر۲: ۹۹) dūr būtt-ēn-āŋ darigat-ē ča taw / balk-ēŋ dēm dāt taw pa-m-mā rabbāl-ē ای کاش که از تو فاصله داشتم تا تو برایم من قاصدی گسیل می‌کردی» ۳-نوشته یا مطلبی را با کسی یا دستگاهی مانند فاکس، اینترنت و ... منتقل کردن. ۴- خواندن دعا و قرآن برای روح کسی که مرده است. ۵-خواندن صلوات.

-دێم کَپَگ dēm kap-ag جلو افتادن. ← دێماکَپَگ.

-دێم شوْدَگ dēm šōd-ag (مصـ.ل) ۱-شستن روی، صورت شستن. مثل: «هر کَه جوْءَ رَوت وتی دێمءَ شوْدیت har ka jō a rawt wat-i dēm a šōd-it هرکس به جوی می‌رود صورت خود را می‌شوید» ۲-(مجاز) وضو گرفتن.

-دێم کِنزَگ dēm kenz-ag (مصـ.ل) ۱- به جلو رفتن، خود را به جلو حرکت دادن. ۲-پیشروی کردن. مثل: «دێمکِنزَگ پَه مَن تاوان اِنت، پَدکِنزَگ پَه مَن آهوگ dēm-kenz-ag pa man tāwān eṇt pad-kenz-ag pa man āhūg به پیش رفتن به زیان من و عقب‌نشینی برای من عیب است» ۳-(مجاز) اقدام کردن. «تئی سیرءِ وهد اِنت دێم نه‌کِنزئے tai sir e wahd eṇt pačē dēm na-kenz-ay هنگام عروسیت است چرا اقدام نمی‌کنی؟»

-دێم کَنَگ dēm kan-ag (مصـ.ل) ۱- [چیزی را] جلو خود یا کسی گذاشتن چیزی نظیر غذا و مواد خوراکی. «چاه ئی دێم کَتَگ وارت čāh i dēm kot-ag wārt چایی را جلو خود گذاشته و می‌خورد» ۲-جلو آمدن. مثل: «پُشت کَنئے ئیتان اِت بەگاڑێناں / دێم کَنئے هوْلءِ مان سرءَ پْرۆشاں (حماسهٔ رند و لاشار) pošt kan-ay ṭīṭ-ān et be-gāṛ-ēn-āŋ dēm kan-ay hōl e māŋ sar e prōš-āŋ اگر از جلوی من فرار کنی ساق‌های پایت را قطع می‌کنم و اگر جلو بیایی، کلاه جنگی‌ات را بر سرت می‌شکنم»

-دێم گِرَگ ger-ag — (مصـ.ل) ۱- صورت خود را با چادر یا پارچه‌ای پوشاندن. ۲-(مجاز) روی برگرداندن و روبه‌رو نشدن با کسی به علت قهر یا رنجش. مثل: «بێرِگِرَگ واک نەبیت، بلے دێمگِرَگ واک بیت bēr ger-ag wāk na-bit balay dēm ger-ag wāk bit اگر کسی نتواند انتقام بگیرد ولی می‌تواند قهرکند و روی برگرداند»

-دێم گْوَرکنَگ dēm gwar kan-ag مسیر رفتن خود را عوض‌کردن، به نشانهٔ قهر یا تنفر عمداً روی از کسی برگرداندن. «ما را گِندیت دێم گْوَر کنت mā r-a geṇd-it dēm gwar kaṇt ما را می‌بینند مسیرش را عوض می‌کند»

-دێم ماںکنَگ dēm māŋ kan-ag ۱-مانع شدن و بازداشتن کسی از انجام کاری. ۲-به رُخ کشیدن چیزی و طعنه‌زدن کسی به طور مستقیم و روبه‌رو.

-دێم مُجێنَگ dēm moj-ēn-ag آخم کردن، روی ترش کردن.

-دێمءَ dēm-ā (قـ) ۱- =دێما↑. ۲-(حا) نزد، درحضور. «منی دێمءَ man-i dēm a نزد من»

-دێمءَ آپ پرریچَگ dēm a āp per rēč-ag آب بر صورت زدن، شستن صورت.

-دێمءَ آرَگ a ār-ag — ۱-جلو آوردن. ۲- =پێش دارگ. حاضر کردن چیزی در پیش رو.

-دێمءَ پچ کنَگ a pač kan-ag — چهرهٔ خود را نشان دادن، روبند را از صورت برداشتن.

-دێمءِ پَچ پُلَّگ e pač poll-ag — شکفتن صورت، به‌مجاز، بشاش و بانشاط شدن، خوشحال شدن.

-دێمءَ تاب دیگ dēm a tāb-da-y-ag رُخ برگرداندن، به سویی دیگر نگاه‌کردن.

-دێمءَ تهار کنَگ dēm a tahār kan-ag روی تاریک کردن، مجازاً اخم کردن، روی ترش کردن. «دیوانءِ تها دێم تهار مَکن diwān e tah-ā dēm tahār ma-kan در میان مجلس آخم نکن»

-دێمءَ دارگ kas-ē dēm a dār-ag جلو کسی یا چیزی را گرفتن، مانع شدن. مثل: «هَور کە مَچّایت، گْوات دێم ئی نەداریت hawr ke maččit gwāt dēm i na-dār-it ابرها که برخیزند (باران که شروع کند) باد جلو آن را نمی‌تواند بگیرد»، مثل: «کُنْتکانی دێمءَ چَمپلاں داشتگ koṇṭak-ān-i dēm a čampal-āŋ dāšt-ag کفش‌ها هستند که مانع خارها هستند»

-دێمءَ درآیگ dēm a dar-ā-y-ag (مصـ.ل، مـ) ۱- ظاهر شدن. ۲-به جلو حمله کردن، هجوم بردن. «دێمءَ دَرآتکگ نرمزار (روانبُد: شعر دادشاه) dēm a dar-atk-ag nar-mazār آن شیرمرد دلیر به جلو حمله کرد»

-دێمءَ دیگ dēm a da-y-ag چیزی را بر صورت گذاشتن، صورت را با چیزی پوشاندن. «سَریگءَ دێمءَ دئے sar-ig a dēm a day چادرت را بر صورتت بینداز»

-دێمءَ روْشن کنَگ dēm a rōšen kan-ag روی روشن کردن، مجازاً با روی باز برخورد کردن، چهره را شاد و خندان نشان دادن.

-دێمءِ سال dēm e sāl (ا) سال آینده.

-دێمءِ سْیاهی dēm e syāh-i سیاهی صورت، روسیاهی، به‌مجاز بدنامی و رسوایی. مثل: «چَه دێمءِ سْیاهی، دلءِ سْیاهی گْهتر اِنت ča dēm e syāh-i del e syāh-i geh-ter eṇt از بدنامی و رسوایی، رنج دیدن قابل تحمل‌تر است»

-دێمءَ کِنزَگ dēm a kenzag =دێمکِنزَگ↑.

-دێمءَ کنَگ dēm a kan-ag روی [به سوی کسی یا چیزی] کردن. «دێم ئی ناگُمانءَ کُتءُ گْوَشت ئی (طائر۱: ۳۱) dēm i nāgomān a kot o gwašt i رو به سوی ناگمان کرد و گفت: ...»

-دێمءِ گِرَگ e ger-ag — ۱-چهرهٔ خود را بر اثر شرم و نامحرم بودن با کسی از او پوشاندن، روی نهان کردن. «تئی مهر و مهبت گیر منا کاینت دائم، بچکندگءُ چارگ، دێمءِ گِرگ (قاضی۲: ۲۶) ta-i mehr o mohabbat gir man-ā kā-y-aṇt dā?em , bečkandag o čār-ag dēm e ger-ag همواره مهر و محبت تو به یاد من می‌آید، لبخند زدن و روی خود را پوشاندنت» ۲-چهرهٔ خود را به دلیل قهر با کسی از او پوشاندن و رخ برتافتن. مثل: «بێرءِ گِرَگ واک نەبیت، بلے دێمءِ گِرَگ واک بیت bēr e ger-ag wāk na-bit balay dēm e ger-ag wāk bit کسی اگر نتواند انتقام بگیرد، ولی می‌تواند قهر کند و روی برگرداند»

-پَەدێم pa-dēm (قـ) ۱- بدون هدف و برنامه‌ریزی. ۲-آلکی، بدون تفکر و شواهد منطقی.

-پەدێم روگ pa-dēm raw-ag بدون هدف رفتن. «هنچوْ پَه دێمءَ رَوت haŋčō pa dēm a rawt همین طور بدون هدف می‌رود»

د

-پَه دێم بیَگ ـــ pa dēm ba-y-ag در برابر بودن، در جلو بودن. مثل: «شَپءَ رۆچ پَه دێم اِنت، رۆچءَ شَپ šap a rōč pa dēm eŋt rōč a šap شب روز را در برابر دارد و روز شب را»

-پَه دێم کپَگ pa dēm kap-ag با صورت بر زمین افتادن.

-چَنکے آپ ماں دێم جنَگ čaŋk-ē āp māŋ dēm jan-ag مُشتی آب بر صورت کسی افشاندن، به‌مجاز از کسی پشتیبانی کردن، کسی را نجات دادن.

-چیزےءِ دێمءَ گِرَگ čizz-ē ye dēm a ger-ag جلوِ چیزی را گرفتن، مجازاً مانع انجام گرفتن کاری شدن.

-کسےءِ دێم پَچ بیَگ kas-ē y-e dēm pač ba-y-ag ۱- چهرهٔ کسی نمایان بودن. ۲- اخم نبودن، روی گشاده داشتن.

-کسےءِ دێم پَچ پُلَگ kas-ē y-e dēm pač poll-ag رخسار کسی شکفتن، به‌مجاز شادمان و بانشاط شدن، خوشرو بودن.

-کسےءِ دێم پَه هپت تاپَگ شیاه بیَگ kas-ē ye dēm pa hapt tāpag syōh ba-y-ag صورت کسی با خاکستر هفت ماهی‌تابه سیاه شدن، به‌مجاز رسوا شدن. «دێم اِت پَه هپت تاپَگ شیاه بـبیت dēm et pa hapt tāpag syāh be-bit الهی رسوا شوی»

-کسےءِ دێم تهار بیَگ kas-ē ye dēm tahār ba-y-ag چهره و صورت کسی تاریک بودن، مجازاً اخمو بودن، اَخم در چهره داشتن، ترشرو شدن.

-کسےءِ دێم دَربیَگ kas-ē ye dēm dar-ba-y-ag روی کسی بیرون بودن.

-کسےءِ دێم رۆشن بیَگ kas-ē ye dēm rōšen ba-y-ag ۱-چهرهٔ کسی روشن و نورانی بودن. ۲-روی کسی باز و گشاده بودن.

-کسےءِ دێم ناتێن بیَگ kas-ē y-e dēm nā?ēŋ ba-y-ag ۱- روی کسی به خرما مالیده شدن. ۲- (مجاز) آبروی او رفتن، رسوا شدن او.

-کسےءِ دێمءَ اۆشتَگ kas-ē ye dēm a ōšt-ag ۱- در برابر کسی ایستادن، جلوِ کسی را گرفتن. ۲-(مجاز) مقابله کردن، حریف شدن. «دێمءَ آیِءِ کئے اۆشتیت (عابد: ۱۴۶) dēm a āyi ye kay ōšt-it در برابر او چه کسی می‌ایستد؟» ۳-کسی را بتوان کنترل کردن.

-کسےءِ دێمءَ پَه هنسَگ کرَگ kas-ē ye dēm a pa hansag karr-ag صورت کسی را با ملاغه مالیدن و خراش دادن، مجازاً بسیار متنفر بودن از کسی و عذاب دادن او بر اثر این تنفر.

-کسےءِ دێمءَ چُکَّگ kas-ē ye dēm-a čokk-ag روی کسی را بوسیدن.

-کسےءِ دێمءَ درآیَگ kas-ē ye dēm-a dar-ā-y-ag به اسقبال کسی بیرون آمدن، از کسی استقبال کردن.

-کسےءِ دێمءَ درکپَگ kas-ē y-e dēm a dar-kap-ag به استقبال کسی رفتن. «هَردێں شکار کنتءُ بیئت/ من دورءَ درکپاں ئی دێمءَ (شعر عامیانه[1]) hardēŋ šekār kaŋt o b-yeyt maŋ dūr a dar-kap-ān i dūr a هر بار که پس از شکار برگردد، من از دور به استقبالش می‌روم»

-کسےءِ دێمءَ شیاه کنَگ kas-ē ye dēm a šyāh kan-ag روی کسی را سیاه کردن، مجازاً او را بدنام کردن.

-کسےءِ دێمءَ شۆدگ kas-ē y-e dēm a šōd-ag روی کسی را شستن، به‌مجاز از او پشتیبانی یا تیمار کردن.

-کسےءِ دێمءَ گِرَگ kas-ē ye dēm a ger-ag جلوِ کسی را گرفتن، کسی را کنترل کردن.

-کسےءِ دێمءَ ناتێن‌کنَگ kas-ē ye dēm ą nā-?-ēŋ kan-ag چهرهٔ کسی را با خرما مالیدن، مجازاً آبروی او را بردن، بدنام کردن او.

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۷۴.

-ماں دێم بیَگ māŋ dēm ba-y-ag ۱- نهاده شدن چیزی در جلو کسی. «تَرا چے ماں دێم بوتگ ta-rā čē māŋ dēm bütt-ag چه چیزی در جلوی تو نهاده بوده است» ۲- اراده داشتن، تصمیم‌گرفتن.

-ماں دێم کنَگ māŋ dēm kan-ag در جلو خود یا کسی نهادن. «نانان ئی ماں دێم کُرتَگ nān-ān i māŋ dēm kort-ag غذاها را جلوِ خود گذاشته است»

-وتی دێمءَ شیاه‌کنَگ wat-i dēm a syāh kan-ag روی خود را سیاه کردن، مجازاً کاری ضداخلاقی انجام‌دادن، آبروی خود را بردن.

-کسےءِ دێمءَ ناتێن‌کنَگ kas-ē y-e dēm a nā?-ēŋ kan-ag روی کسی را به خرما مالیدن، مجازاً آبروی او را بردن، بدنام‌کردن او. «آ وتی دێمءَ ناتێن کُت ā wat-i dēm a nā-?-ēŋ kot او صورت خود را برد، خود را رسوا کرد»

دێمّ dimm (ا) بخش عقبی قایق.

دێما dēm-ā (ق) ۱- جهت مقابل، جایی که در روبه‌رو قرار دارد، جلو. [مقا: پَدا]. «تئی پِت دێما نِشتَگ tai pet dēm-ā nešt-ag پدر تو جلو نشسته است»، «دێما اِت آت پَٹّے پَچێں (گلخان۱: ۱۵۰) dēm-ā et-at paṭṭ-ē pač-ēŋ در روبروی تو دشتی وسیع قرار داشت» ۲-به سوی جلو. «دێما رواں بَو dēm-ā raw-āŋ baw به سوی جلو حرکت کن»، «لالءَ چو گْوَشت او بےمَیار / دێما مَیا پاداں بِدار (منظومهٔ سسی و پنون: ۲۸۶) lāl a čo gwašt ow bē-mayār / dēm-ā ma-y-ā pād-āŋ be-dār آن زیبارو به او گفت، که ای بی‌شرم جلو نیا و بر جایت بایست» ۳-ویژگی ساعتی که حرکت عقربه‌هایش تندتر از وقت دقیق است. «تئی ساهت دێمااِنت tai sāhat dēm-ā eŋt ساعت تو جلو است» ۴- ویژگی آن که در کاری نسبت به دیگران پیشرفت بیشتری دارد. ۵-پیش از دیگران. «آ دێما اِنت ā dēm-ā eŋt او پیش از همه است» ۶- جلو زین، رخت، پالان چارپای سواری، جلو ماشین. مثل: «گْوَشت اِش که تَرا نَه‌بَرێں گۆں وَت، گْوَشت ئی من دێما سْوار باں gwašt-eš ke ta-r-ā na-bar-ēŋ gōŋ wat gwašt i man dēm-ā swār bāŋ گفتند که تو را با خود نمی‌بریم، گفت که من جلو سوار می‌شوم»

-دێما آرَگ ـــ ār-ag (مصـم) ۱- جلو آوردن. ۲-عرضه کردن، ظاهر کردن و به همه نشان دادن.

-دێما آیَگ ـــ ā-y-ag (مصـل) جلو آمدن، به جلو حرکت کردن. «دێما بیا پاداں مَدار (گلخان۱: ۱۴۸) dēm-ā be-y-ā pād-āŋ ma-dār جلو بیا و معطل نکن»

-دێما بَرَگ bar-ag (مصـم) جلو بردن، پیش بردن.

-دێما بیَگ ـــ ba-y-ag (مصـل) ۱-جلو بودن، در بخش جلو جای گرفتن. ۲-سبقت گرفتن. ۳-پیش‌امام شدن در نماز جماعت.

-دێماتِر dēm-ā-ter (ق) جلوتر، پیش. «آ چه دُرُستاں دێماتِر اِنت ā ča drost-āŋ-dēm-ā eŋt او از همه جلوتر است»

-دێما جنَگ ـــ jan-ag (مصـل) ۱-جلو زدن، سبقت گرفتن. ۲-جلو افتادن.

-دێما رَوَگ ـــ raw-ag (مصـل) جلو رفتن، پیشروی کردن.

-دێما کپَگ ـــ kap-ag (مصـل) جلو افتادن، سبقت گرفتن از کسی در حرکت.

-دێما کنَگ ـــ kan-ag (مصـم) ۱-کسی یا چیزی را جلو نهادن. ۲-پیش‌امام کردن کسی در نماز جماعت. ۳-کسی را راهبر و راهنما یا نمایندهٔ جمع کردن. ۳-جلو کشیدن ساعت.

دێمادێم dēm-ā-dēm (ا) =دێم‌پَه‌دێم. روبرو، مقابل.

دێم‌اِسپێت dēm-espēt (صـ) ۱-روسفید، مجازاً خوشنام، سربلند و موفق در انجام کاری. [مقا: دێم‌سْیاه] ۲-برای رفع بدشگونی خطاب به بدبخت و بدنام گویند.

دێم‌آندر dēm-andar (صـ) آن‌که چهره‌اش پنهان است، پوشیده از مردم.

دێمایی dēm-ā-y-i (ق) رو به جلو، به سوی جلو. «دێمایی بِرَو dēm-ā-i b-raw به سوی جلو برو» [مقا: پُشتکایی]

دێمبَری dēm-bar-i (حامصـ) پیشرفت، پیشروی.

دێمبَند dēm-baŋd (ا) ۱- روبندی که در طی اجرای مراسم عروسی، تا سه روز قبل از حجله، بر چهرهٔ عروس می‌اندازند. ۲-محجوب. «هجبر نان! آ رۏچی چَه وتی واجَهءِ گِندگءَ آ دێمبندگُرتگێن آنت[1] (سیدهاشمی۴: ۳۵) hejbar nāŋ ā rōč-i ča wat-i wājah e geŋd-ag a ā dēm-baŋd kort-ag-ēn aŋt چنین نیست، آن‌ها از دیدن پروردگارشان محجوب و محروم هستند»

-محجوب کنَگ kan-ag — (مصـمـ) نشان ندادن، محروم بودن از دیدار کسی یا چیزی.

دێمبندی dēm-baŋd-i (حامصـ) ۱- جلو کسی یا چیزی ایستادن. ۲- قطع سخن کسی با پریدن در میان حرف‌های او.

-دێمبندی کنَگ kan-ag — جلو چیزی را گرفتن یا در برابر آن ایستادن. «عاشَه دێمبندی کُرت... (عنبر: ۷۳) āša dēm-baŋd-i kort عایشه در برابر او ایستاد»

دێم‌پاچ dēm-pāč (صـ) =دێم‌پچ. خوش‌رو.

دێمپان dēm-pān (صـ) ۱-نگه‌دارندهٔ جلو و صورت. ۲-سپر جنگی. «مردێنءُ جَنێن هریَکّے / آندۏهءُ گمءِ دێمپان اِنت (عابد: ۱۳۲) mardēn o janēŋ har-yakk-ē andōh o gam e dēm-pān eŋt مرد و زن هرکدام سپر یکدیگر در برابر اندوه و غم هستند» ۳-(مجاز) پشتیبان، مُدافع، حامی، حافظ. مثل: «ناکوگ په گُهارزاتکان جْوان انت، چو پلّین اسپرءَ دیمپان انت nākōg pa gphār-zātk-āŋ jwān eŋt čō poll-ēŋ espar a dēm-pān eŋt دایی برای خواهرزاده‌هایش است و مانند سپر محافظ آن‌هاست» ۴-مانع پیشروی چیزی. ۵- هدف، نشانه. «آئیءِ ترو، مدام تژنءُ تیرانی دێمپان به‌بیت (طائر۱: ۱۲۸) āyi e trū modām tažn o tir-ān-i dēm-pān be-bit عمه او همیشه هدف طعنه و سرزنش‌ها باشد»

-دێمپان بیَگ ba-y-ag — ۱-مانع شدن، در برابر چیزی سدّ شدن. ۲-سپر و نگهدار چیزی شدن، خود را سپر بلای چیزی کردن. «بچّیگ رُدیت ءُ جْوان بیت راجءِ وتی دێمپان بیت (بیدار۲: ۱۲۲) baččig rod-it o jwān bit rāj ay wat-i dēm-pān bit پسرم رشد می‌کند و جوان می‌شود و نگه‌دارنده و پاسپان قوم می‌گردد»

-دێمپان کنَگ kan-ag — (مصـلـ) سپر کردن چیزی، در جلوی خود گرفتن. «سبرءِ اِسپرءَ دێمپان کن (روانبُد: مرثیه ملاهاشم) sabr e espar a dēm-pān kan سپر صبر را در جلوی خود بگیر»

دێمپانی dēm-pān-i (حامصـ) ۱-سپربودن کسی یا چیزی. ۲- مانع بودن.

دێم‌پَچ dēm-pač (صـ) ۱-آن‌که صورتش ظاهر و آشکار است، بدون حجاب چهره. ۲- چیزی که جلویش باز باشد، روباز. ۳-(مجاز) گشاده‌رو، خوشرو، خوش‌اخلاق.

دێم‌پُر dēm-por [دێم+ پُر(خاکستر)] (صـ) روسیاه، مجازاً بدنام، بدبخت.

دێم‌پۏش dēm-pōš (صـفا) ۱- پوشانندهٔ صورت. ۲- آنچه جلوی چیزی را بپوشاند.

[1] ۱ - این جمله ترجمهٔ آیهٔ ۱۵ سورهٔ مطففین است: «کلّا انهم عن ربّهم یومئذٍ لمحجوبون»

دێم‌پَه‌چێر dēm-pa-čēr (صـ) ۱-رو به سوی پایین. «کۏنڈان دێم پَه چێرکنَگ konḍ-āŋ dēm pa čēr kan-ag زانوها را بر زمین زدن و نشستن» ۲-روی سینه و شکم خوابیده و درازکشیده، دَمَر. ۳- (ق) حالت کسی که به صورت دَمَر خوابیده است. ۴-(مجاز) =نابود. کم‌همّت، فرومایه.

-دێم‌پَه‌چێر بیَگ dēm pa čēr ba-y-ag روی سینه و شکم خوابیدن، دَمَرشدن.

-دێم‌پَه‌چێر کپَگ kap-ag — ۱-روی سینه و شکم درازکشیدن. ۲-با سینه و شکم بر زمین افتادن، «کپتگ دێم‌پَه‌چێرءَ مَدهۏش (روانبُد: هضام۷) kapt-ag dēm-pa-čēr a madhōš بی‌هوش شد و با صورت بر زمین افتاد»

دێم‌پَه‌چێری dēm-pa-čēr-i (قـ) حالت حوابیدنی که سینه و شکم بر زمین باشند، دَمَر.

-دێم‌پَه‌چێری دیَگ dēm pa čēr-i da-y-ag روی سینه و شکم خواباندن، دمَر کردن. «منءَ تَو دێم‌پَه‌چێری دئے ڈگارءَ (روانبُد: ۱۲۴) man a dēm-pa-čēr-i day dagār a مرا با حالت دمَر بر زمین بخوابان»

دێم‌پَه‌دێم dēm-pa-dēm (صـ) ۱- روبرو، مقابل، برابر. ۲-(قـ) درمقابل، دربرابر. «دۏستان کِر پَه کِرّ نِندآنت دُژمنان دێم پَه دێم dōst-āŋ ker-pa-kerr neŋd aŋt dožmen-āŋ dēm-pa-dēm دوستان درکنار هم می‌نشینند و دُشمنان در مقابل همدیگر» ۳-آشکارا و حضوری. «لهتے کشّگ آنت دێم‌پَه‌دێم / لَهتے چێرءُ دُزدُزّی (عابد: ۵۲) lath-ē kašš-ag aŋt dēm-pa-dēm lath-ē čēr o doz-dozz-i برخی آشکارا و در حضور همه [مواد مخدر] می‌کشند و برخی مخفیانه»

-دێم‌پَه‌دێم بیَگ dēm pa dēm ba-y-ag ۱-روبرو شدن، مقابل یکدیگر قرارگرفتن، مواجه شدن. «دێم‌پَه‌دێم بیت آنت مان تهاری مێشءُ ببر (روانبد: هضام۲) dēm-pa-dēm bitt-aŋt māŋ tahār-i mēš o babr میش و ببر در تاریکی مقابل هم قرار گرفتند» ۲-رودررو قرار گرفتن دو کس برای روشن شدن مشکلی که پیش آمده است. مثَل: «چار چمّ که دێم په دێم بیت، دو چمّ شرمیگ بیت čār čamm ke dēm pa dēm bit do čamm šarm-ig bit دو تن که روبرو می‌شوند یک تن شرمنده می‌گردد»

-دێم‌پَه‌دێم کنَگ dēm-pa-dēm kan-ag رودررو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن مشکلی که پیش آمده است.

دێم‌پُلّ dēm-poll (ا) پارچه‌ای بلند و گلدوزی شده که جهت تزئین بر روی سکوی اتاق یا اشیاء دیگر اندازند.

دێم‌پَه‌دێمی dēm-pa-dēm-i (صنـ) روبرویی، آن‌که یا آنچه در برابر یا در مقابل قرار دارد.

دێم‌پَه‌وت dēm-pa-wat ۱-به سوی خود. ۲-بدون برنامه‌ریزی و هدف. «مردم دێم پَه وَت تَچان بوت آنت (طائر۱: ۲۹) mardom dēm-pa-wat tač-āŋ būtt-aŋt مردم بدون هدف به هر سویی فرار می‌کردند»

دێمتاک dēm-tāk [سیـ: کتابءِ سرپُرءِ تاک] (ا) صفحهٔ روی جلد کتاب یا دفتر.

دێم‌تِر dēm-ter (صـ) =دێماتِر. ۱-جلوتر. ۲-(قـ) بعداً. «تاجو دێمتِرءَ شَرّ بیت (عابد: ۱۱۳) tājū dēm-ter a šarr bit تاجو بعداً خوب و سالم می‌گردد»

دێم‌تَهار dēm-tahār (صـ) دارای چهره‌ای اخمو و درهم، ترشرو.

دێم‌تَهاری dēm-tahār-i (حامصـ) ترشرویی، اخمو و عبوس بودن.

دیم‌تَهتَگ dim-tahtag (ا) ردیف تخته‌های پشت بدنهٔ لِنج.

دێم‌تیر dēm-tir (ا) =کـڈتیر. قسمت عقب لِنج.

دێم‌جَت dēm-jat (صـ) =شُـهرَت. ۱-شرمنده، خجل. ۲-رسوا.

-**دێم‌جت کَنَگ** kan-ag — رسوا کردن، آبرو بردن.

دێم‌جُنز dēm-joŋz (صـ) پیشرو، مترقی.

دێم‌جُنزی dēm-joŋz-i (حامصـ) پیشروی، ترقی.

دێم‌جۆهان dēm-jōhān (صـ) دانه‌هایی که پس از خرمن‌کوبی، در اطراف خرمن پخش می‌شده است؛ این دانه‌ها را معمولاً بازیارها یا کارگران مزدگیر برای خود برمی‌داشته‌اند.

دێم‌چُکّی dēm-čokk-i (حامصـ) روبوسی.

-**دێم‌چُکّی‌کنَگ** kan-ag — (مصـلـ) روبوسی کردن.

دێمچَه dēm-ča (قـ) =دێم‌پَه‌دێم. روبرو.

دێم‌چێر dēm-čēr (صـ) آن‌که رویش پوشیده و درحجاب است.

دێم‌چێری dēm-čēr-i (حامصـ) روی پوشاندن، مجازاً به سبب قهر یا تنفر روی از همدیگر پوشاندن.

دێم‌داتَگێن dēm-dāt-ag-ēŋ (صـ از مصـ: دێم‌دیَگ) فرستاده‌شده.

دێم‌داتِن dēm-dāt-en (مصـمـ) =دێم‌دیَگ. ←دێم.

دێم‌دار[1] dēm-dār (صـ) ۱-آرایندهٔ عروس. ۲-پارچه‌ای که جلو گهوارهٔ بچه آویزان است. ۳-پارچه‌ای که برخی از زنان برای پوشاندن صورت خود استفاده کنند، نقاب.

دێم‌دار[2] dēm-dār (صـ) ۱- تیرهای چوبی جلو پشه‌بند یا خیمه. ۲-چوب قوس‌دار جلوی گهواره که روی آن را با گل و زیورالآت بیارایند.

دێم‌دُرّ dēm-dorr (ا) از هر جفت گوشوارهٔ بلوچی (دُرّ←) که در گوش‌های بانوان قرار دارد، آن‌که در جلو قرار گرفته است.

دێم‌دَرا dēm-dar-ā (صـ) آن‌که صورتش پوشیده و در حجاب نیست.

دێم‌درایی dēm-dar-ā-y-i (حامصـ) ۱-استقبال، پذیره. ۲-رو و چهرهٔ عروس را در برابر داماد و نزدیکان در شب حجله بازکردن و نشان دادن. ۳-پرده برداشتن از چیزی در طی مراسم ویژه به نشانهٔ آغاز بهره‌برداری از آن، رونمایی، پرده‌برداری. ۳-ویژگی منزلی که در جلوِ آن حیاط باشد.

-**دێم‌درایی بیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) رونمایی شدن چیزی مانند کتاب تازه‌چاپ‌شده یا بنای تازه‌ساز مهم به نشانهٔ آغاز بهره‌برداری از آن.

-**دێم‌درایی کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) رونمایی کردن چیزی مانند کتاب تازه‌چاپ‌شده یا بنای تازه‌ساز مهم به نشانهٔ آغاز بهره‌برداری از آن.

دێم‌دیداری dēm didār-i (صنـ) =دیستنۆکی↑.

دێم‌دیَکا dēm-da-ya-kā (امصـ) برای همدیگر فرستادن چیزی.

دێم‌دیۆک dēm-da-y-ōk (صـ) فرستنده. مثَل: «کاسِدءَ مَچار، کاسدءِ دێم‌دیۆکءَ بِچار kāsed a ma-čār kāsed e dēm-da-y-ōk a be-čār قاصد را در نظر نگیر، ببین که چه کسی او را فرستاده است»

دێم‌رُژنا dēm-rožnā (صـ) =دێم‌رۆژنا↓.

دێم‌رُژنی dēm-rožn-i (حامصـ) =دێم‌رۆشِنی↓.

دێمرَو dēm-raw](صـ) پیشرو.

دێم‌رۆژنا dēm-rōžnā (صـ) گشاده‌رو، خنده‌رو. مثَل: «دێم رۆژنا، دل رۆژنا dēm rōžn-ā del rōžn-ā گشاده‌رویی ناشی از صفا و گشادگی دل است»

دێم‌رۆشِن dēm-rōšen (صـ) ۱-آن‌که صورتش روشن و نورانی است. [مقا: دێم‌تهار] ۲-(مجاز) گشاده‌رو، خوشرو، خوش‌اخلاق.

دێم‌رۆشِنی dēm-rōšen-i (حامصـ) (مجاز) گشاده‌رویی، خوش‌رویی، خوش‌اخلاق بودن.

دێمروی dēm-raw-i (حامصـ) ۱-به جلو رفتن، پیشروی. ۲-پیشرفت، ترقی.

-**دێمروی کنَگ** kan-ag — (صـلـ) ۱-پیشروی کردن، جلو رفتن. ۲-پیشرفت کردن.

دێمرَهی dēm-ra-h-i (حامصـ) =دێمرَئی↓.

دێمرَئی dēm-ra-i (حامصـ) =دێمروی↑. «آ چۆن وتی زندمانیءَ دێمرئی کُت کنْت (طائر۱: ۱۳۸) ā čōŋ wat-i zend-amān-i a dēm-ra-i kot kaŋt او چگونه می‌تواند در زندگی خود پیشرفت کند؟»

دێم‌زور dēm-zūr (صـ) =دێم‌زیر↓.

دێم‌زیر dēm-zir (صـ) =دێمپان. مانع، نگه‌دارنده و حافظ کسی یا چیزی. «هر وهد که تابءِ کنت کزاءِ تیر / اِسپرێن پۆلات نه‌بَنت دێم‌زیر (روانبُد: ۳۸۲) har-waḥd ke tāb kaŋt kazā e tir espar-ēŋ pōlāt na-baŋt dēm-zir هر وِقت که تیر قضا پرتاب شود، سپر پولادین جلو آن را نمی‌تواند بگیرد»

-**دێمزیربیَگ** ba-y-ag — (مصـلـ) مانع شدن، نگاه داشتن صورت و بدن از آسیب و ضربه.

دێم‌ساد dēm-sād (ا) طنابی که به بیل کشاروزی قدیم می‌بستند و کسی آن را از جلو می‌کشید.

دیم‌سپایی dim-sapā-i (ا) بخش عقب طبقهٔ دوم لِنج که اتاق ناخدا در آن‌جا قرار دارد.

دێم‌سْیاه dēm-syāh (صـ) ۱-سیاه‌رو، روسیاه. ۲-(مجاز) آن‌که کار بد و زشتی انجام داده است و همه از آن خبر دارند. ۳- رسوا، بدنام.

دێم‌سیاهی dēm-syāh-i (حامصـ) روسیاهی مجازاً بدنامی و رسوایی.

دێم‌شُشتِن dēm-šošt-en (مصـلـ) =دێم‌شۆدَگ. ← دێم.

دێم‌شَکون dēm-šakūn (صـ) ۱-دارای حالتی که در آن، سر رو به پایین باشد، سرنگون. ۲- حالت وارونه بودن اشیا. ۳-(قـ) به حالت واژگون.

-**دێم‌شکون بیَگ** ba-y-ag — با صورت و سر بر زمین افتادن، سرنگون شدن.

دێم‌شَکین dēm-šakin (صـ) =دێم‌شکون↑. «تالَه کپتگ دێم‌شکینءَ مئیگءُ تئی (عابد۱۰: ۱۱۹) ṭālah kapt-ag dēm-šakin a mayg o tai بخت من و تو واژگون افتاده است»

دیمشۆد dēm-šōd (ا) ۱-محل شستن صورت. ۲-(مجاز) توالت، مستراح، دستشویی. ۳-حمام.

دێمکا dēm-a-kā (قـ) =دێمکایی↓.

دێمکایی dēm-a-kā-y-i (قـ) ۱- از جلو، از سوی جلو. ۲-رو به جلو.

دێم‌کْرِچْک dēm-krečk (صـ) آن‌که چهره‌اش به سبب اندوه یا عصبانیت اخم و درهم است، اخمو و ترشرو.

دیم‌کۆل dim-kōl (ا) چوبی است که طناب عقب دکل لِنج بر آن بسته شود.

دیمّگ dīmmag (ا) =دومّگ↑.

دێم‌گِر dēm-ger (صـ) =دێم‌گیر↓.

دێم‌گُش dēm-gōš (صـ) آن‌که بی‌ملاحظه سخن گوید، رُک.

دێم‌گُشی dēm-goš-i (حامصـ) =دێم‌گۆشی↓.

دِێم‌گِند dēm-geŋd (ا) =آدێنک. آینه.

دێم‌گْوَر dēm-gwar (ا) ۱- جلو چیزی، بخش جلویی چیزی. «بستئی دێم‌گْوَرءَ بازێن بَند (عابد: ۱۳۱) bast i dēm-gwar a bāz-ēŋ

band تعویذهای زیادی را بر جلو بدن خود تعبیه کرد» ۲-روبه جلو، سمت جلو.

دێم‌گْوَشی dēm-gwaš-i (حامص) ۱-گفتن در جلو کسی، عیب یا ایراد کسی را جلو او گفتن. ۲-سخن رُک و صریح که در جلو افراد گویند.

دێم‌گیر dēm-gir (ص) ۱- آن‌که صورت خود را می‌پوشاند، آن‌که نقاب بر صورت زند مجازاً آن‌که خود را از دیگران پنهان کند. «نان شَپ‌گردءُ شراب‌نۆشان / نان دێم‌گیرءُ نکاب پۆشان (بیدار۲: ۱۰۰) -nāŋ šap-gard o šarāb nōš-āŋ nāŋ dēm-gir o nakāb-pōš-āŋ نه ولگرد شب‌ها و نه شراب‌نوش هستم نه خود را پنهان و نه روی خود را می‌پوشانم» ۲- آنچه صورت را می‌پوشاند. ۳-بازدارنده، مانع، سد، سپر.

-دێم‌گیر کَنَگ kan-ag — جلو کسی را گرفتن، مانع شدن.

دێم‌گیری dēm-gir-i (حامص) مانع شدن از انجام گرفتن کاری، جلوگیری.

دێمَوشـــــان dēmwššān (ا) موســـمی در سال‌شماری بلوچی که تقریباً برابر با ماه فروردین شمسی است.

دێـــم‌هُرۆشـــت dēm-horōšt (صـــ) =دێم‌رۆشِن↑.

دێم‌هـۆنی dēm-hōn-i (حامص) نوعی نذر است به گونه‌ای که حیوان حلال‌گوشتی را ذبح کنند و کمی از خون آن را بر صورت کسی که از بلا و مصیبتی نجات پیدا کرده است مالند.

-دێم‌هۆنی کَنَگ kan-ag — نذر دێم‌هـۆنی↑ را برای کسی انجام دادن و کمی از خون حیوان نذری را بر صورت او مالیدن.

دێـمَ dēm-a ۱- (ق) =دێـما←. ۲- =دێـم+ء (حرف نشانه مفعول یا اضافه) صورت را، جلو را، به جلو. «آئیءِ دێمءَ بـه‌چـاَر āyi e dēm a be-čār صـورت او را نگـاه کـن»، «وتـی دێـمءَ بِـه‌رۆپ wat-i dēm a be-rōp جلویـت را جارو بزن»

دێمـــــی dēm-i (صنـــ) ۱-مربـــوط بــــه دێم(صورت). ۲-(امص) =دێمیک↓.

دێمیـــک dēm-ikk (امصـــ) کنـــدن موهـــای صورت زنان جهت آرایش به‌وسیلهٔ نخ باریک و تابیده، بنداندازی.

-دێمیک کَنَگ kan-ag — در آرایش زنان با نخ باریک و تابیده چهرهٔ کسی را از موهای زاید پاک‌کردن، بند انداختن.

دێمیـــگ dēm-īg (صنـــ) ۱- =دێمـــی←. ۲- آنچه یا آن‌که در جلو قرار دارد. ۳-جانب، سَـــمْت، ســـو. «دودێمیـــگ do-dēm-īg دوطرفه.»

دێمیگێن dēm-ig-ēŋ (صـ) ۱-آنچه در جلو قرار دارد. ۲-آینده، در پیش رو. «دێمیگێن سال dēm-ig-ēŋ sāl سال آینده»

دێمیێن dēmey-ēŋ(ص) =دێمیێن↑.

دَین[1] dayn [عـر] (ا) ۱- تاوان و نقصانی که در قبال انجام کاری غیرعاقلانه یا غیرمجاز پس داد. ۲- وام، قرض، دَین. ۳- آنچه مانند بدهی یا انجام خدمت که به عهدهٔ شخص است. ۳- (مجاز) =بێر←. انتقام.

-پَـه دَینان رَوَگ pa dayn-āŋ raw-ag برای جبران تاوان چیزی یا در نتیجهٔ انجام دادن کاری خود را به باد دادن و نابود شدن، بر اثر انتقام و کینهٔ کسی کشته شدن. «... یا نـه آ کُش‌ایت یَکّےءَ / رَندءَ وت همے دَینان رَوت (عابد: ۳۹) yā na ā koš-it yakk-ē y-a rand a wat hamē dayn-āŋ rawt یا نه او کسی را می‌کشد و پس از آن خود را به کینهٔ آن نیز به کُشتن می‌دهد»

-بےدَین bē-dayn ۱-آن‌که وام و قرضی ندارد. ۲-آن‌که کینه و انتقام کسی را بر گردن ندارد، بی‌گناه. «بازێن بےگُنَه بےدَینێن / دَینان رَوت گُنَهکارانی (عابد: ۱۵۲) bāz-ēŋ bē-gonah bē-dayn-ēŋ dayn-āŋ rawt gonah-kār-ān-i بسیاری از بی‌گناهان به خاطر افراد گناهکار و فاسد نابود می‌شوند»

-کسےءَ دَین پِربیَگ kas-ē y-a dayn per-ba-y-ag ۱-قرض داشتن کسی، وام برعهدهٔ کسی بودن. ۳- تعهدی بر عهدهٔ کسی بودن.

-کسےءِ سرءَ مان دَینان دیَگ kas-ē ye sar a māŋ dayn-āŋ da-y-ag ۱- کسی را به انجام کاری بزرگ که از پسِ آن برنیاید برانگیختن و بر اثر آن به شدت زیان دیدن. ۲- کسی را به انجام دادن کاری بزرگ برانگیختن و او را به کشتن دادن.

-مان دَینان دیَگ māŋ dayn-āŋ da-y-ag به کشتن دادن، برای جبران تاوان و زیان کسی را سپر قرار دادن یا به کشتن دادن. «بَچّاِت یَلێن پَش‌کپتَگ آنت / دْرُستان تئی دَینان دَیان (حماسهٔ آدینَگ) bačč et yal-ēŋ paš kapt-ag-aŋt drost-āŋ ta?i dayn-āŋ day-āŋ پسران دلیرت زنده‌مانده‌اند و همهٔ آن‌ها را به خاطر تو می‌کُشم»

-وتی دَین آدا کنَگ wat-i dayn adā kan-ag تعهد اخلاقی خود را انجام دادن، دین خود را ادا کردن.

دێـن dēn (قـ حا) =دێم. سو. جانب، طرف، جهت.

دیـن din (ا) همان دین فارسی؛ مجموعهٔ عقاید و آموزش‌هایی که به وسیلهٔ پیامبری ارائه شده است و پیروانش مطابق آنها عمل می‌کنند. مثَل: «دین سِتکے دُنیا رِپکے din stek-ē donyā repk-ē دین راستی و ایمان است و دنیا فریبی بیش نیست»

-بےدیـن bē-din[n] (صـ) آن‌که به اصول و مبانی دینی پایبند نیست، بی‌دین.

دینار dinār [یونانی از لاتین: denarius] (ا) سکهٔ طلا در زمان‌های گذشته، وزن و ارزش این سکه در دوره‌ها و مناطق مختلف متفاوت بوده است.

دین‌زانت din-zāŋt (ص) دین‌شناس.

دین‌زانتی din-zāŋt-i (حامص) دین‌شناسی.

دین‌مَستِر din-master (ص) مهترِ دینی.

دینَبـۆگ dinabōg (ا، صـ) =جَنبـۆگ. زنی که هنگام زایمان به زائو کمک می‌کند تا بچه را بزاید، قابله، ماما. مثَل: «دینبـۆگ کـه دو بِه‌بَنت، چُکّءِ سر لۆنڈ بیت dinabōg ke do be-baŋt, čokk e sar lōŋđ bit ماما که دو باشد سر بچه، کج و بدشکل می‌گردد»

دین‌پَرور din-parwar (صـ) مروّج و حامیِ دین.

دَینـدار dayn-dār (صـ) ۱-آن‌که تعهدی بر عهده دارد. ۲-آن‌که مقروض است. ۳- آن‌که خونی بر گردن دارد و باید از او انتقام گرفت. «هۆنیگـے نه‌اِنـت دَینـدارێن (عابد: ۱۸۳) hōn-ig-ē na-eŋt dayn-dār-ēŋ او قاتلِ نیست که باید از او انتقام گرفت»

دین‌دار din-dār (ص) آن‌که به اصول و مبانی دینی اعتقاد دارد و به آن‌ها عمل می‌کند، متدین.

دَینکار dayn-kār (ص) آن‌که باید از او انتقام گرفت، دشمن. «دێم پَرا دَینکاران ندریشّان اَت نَرمزار (روانبُد: جنگ یمامه) dēm pa-r-ā dayn-kār-āŋ nadrišš-ān at nar-mazār آن دلیر در حالت خشم، به سوی دشمن پیش می‌رفت»

دینـۆگ dinōg (ا) دام مادهٔ شیری، بویژه میش یا ماده‌بزی که به صورت امانت به کسی دهند تا بتواند از شیر آن استفاده کند. مثَل: «دینۆگ دَرانی دێرءَ نه‌مانیت dinōg dar-ān-i dēr a na-mān-it دینـۆگ کـه از بیرون آورند دیری نمی‌پاید(موقتی است)»

دینۆگر dinōg-ar (صـ) آن‌که خود دام مادهٔ شیری بویژه میش و ماده‌بُز ندارد و از دیگران به امانت می‌گیرد تا از شیر آن‌ها استفاده کند.

دینَه‌بۆگ dinabōg (صـ) ≐دینَبۆگ↑.

دینی din-i (صنـ) ۱-مربوط به دین. «دینی مدرسَه din-i madresa مدرسهٔ دینی، حوزهٔ علمیه» ۲-دیندار، متدین.

دیوال diwāl (ا) دیوار.

-دیوال بندَگ baŋd-ag — دیوار ساختن.

دیوال‌پَه‌دیوال diwāl-pa-diwāl ویژگی دو همسایه که خانه‌های آنان در کنار هم و چسبیده به یکدیگر است، دیواربه دیوار.

دیوالُک diwāl-ok (امصغـ) دیوار کوچک یا کوتاه.

دیـوالی diwāl-i (صنـ) مربوط به دیوال، دیواری.

دیوانْ diwān (ا، امصـ) ۱-نشست و گردهمایی گروهی برای پرداختن به امری یا بررسی موضوعی، جلسه، نشست. «بیا پهلوان نِند مان سْرَپءَ / تَرّیْن گوْن دیوانءَ دَپءَ (روانبُد:۴۱۱) b-y-ā pahlaw-āŋ neŋd māŋ srap a , tarr-ēŋ gōŋ diwān a dap ā ای خنیاگر بیا و در صف مجلس بنشین و روی به سوی حاضران کن [و بخوان]» ۲- محل تشکیل جلسه.

-دیوان بَندَگ baŋd-ag — (مصـلـ) گرد آمدن گروهی از افراد برای بررسی موضوعی، جلسه تشکیل‌دادن.

-دیوان پْرُشَگ proš-ag — (مصـلـ) از هم پاشیدن جلسه و گردهمایی و پراکنده شدن مردم. «وشءُ وژدلیْن دیوان پْرُشت (عابد: ۷۴ wašš o waž-del-ēŋ diwān prošt جلسهٔ پر از شادی و بانشاط از هم پاشید»

-دیوان دَه رِد بیَگ dah red ba-y-ag — ده صف بودنِ مجلس و جمع افراد دریک جا، به‌مجاز شلوغ و پُر جمعیت بودن جایی که افراد در آن جمع هستند.

-دیوان سَد رِد بیَگ sad red ba-y-ag — مجلس یا جمع افراد به صد صف رسیدن، به‌مجاز بسیار شلوغ و پرجمعیت بودن جایی که مردم در آن جمع هستند.

-دیوان کَنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-جلسه گرفتن، گرد آمدن درجایی برای بررسی موضوعی یا پرداختن به کاری مانند سرگرمی و جشن. «لۆگءَ ما شُتءُ دیوان کُت (عابد: ۱۳) lōg a mā šot o diwān kot ما به خانه رفتیم و جلسه گرفتیم»، «ورنا ءُ پیریْن سرمچار / دیوان کُت آنت بَست‌آنت کرار (گلخان۱: ۱۱۶) warnā o pir-ēŋ sar-ma-čār diwān kot-aŋt bast-aŋt karār جوانان و پیران دلیر جلسه گرفتند و با هم عهد و قرار کردند» ۲-گِرد آمدن و جمع شدن افراد در جایی. «دیوان کُتَگ آزاوران (روانبُد: منظومهٔ مکران) diwān kot-ag azāwar-āŋ تهیدستان در یک جا گرد آمده‌اند»

-دیوان گِرَگ ger-ag — (مصـلـ) جلسه گرفتن.

-دیوانءَ پْرۆشَگ a prōš-ag — جلسه و نشست را به هم زدن.

-دیوانءِ سْرَپ e srap — افرادی که در نشست و مجلس به صورت منظم نشسته‌اند. مثَل: «اوْدا که دیوانءِ سْرَپ اِنت، مرد گوْن جَنءَ کچوْدَپ اِنت ōdā ke diwān e srap eŋt mard gōŋ jan a kačō-dap eŋt جایی که مجلس نشستی برپاست، زن شوهر خود را دهان‌گشاد معرفی می‌کند»

-دیوانءُ سْرَپ o srap — گردهمایی و صف مجلس.

-پْرُشتَگیْن دیوان prošt-ag-ēŋ diwān مجلس یا نشستی که از هم پاشیده است و مردم پراکنده شده‌اند. مثَل: «وارتگیْن وانءُ پْرُشتگیْن دیوان، پَه کسے سیتءُ پَه کسے تاوان wārt-ag-ēŋ wān o prošt-ag-ēŋ diwān pa kas-ē sitt o pa kas-ē tāwān غذای سفره‌ای که خورده‌اند و مجلسی که از هم پاشیده شده است، برای افرادی نفع و برای کسانی زیان است»

-دَه‌رِدیْن دیوان dah-red-ēŋ diwān جلسه یا نشستی که دارای ده صف یا به‌مجاز بسیار شلوغ باشد. «گوْن گُلیْن گُپتاران زَریْنت دوشی / دَه‌رِدیْن دیوان دُربَیانےءَ (عابد۵: ۸۱) gōŋ gol-ēŋ goptār-āŋ zar-ēŋt dūši dah-red-ēŋ diwān dor-bayān-ē y-a دیشب خوش‌بیان و نکته‌سنجی با سخنان دلپذیر، جمع بسیار شلوغی را به خندیدن و شادابی واداشت»

-سَدرِدیْن دیوان dah-red-ēŋ diwān جلسه یا نشستی که دارای صد صف یا به‌مجاز بسیار شلوغ باشد.

-رِندی دیوان rend-i — (ا) جلسه و گردهمایی بزرگ برای بررسی موضوعی. (اشاره: جلسه‌ها و گردهمایی‌های رِندان در زمان حکومت میرچاکر بسیار بزرگ و باشکوه بوده است.← رِند)

-کسےءِ دیوان بَز بیَگ kas-ē ye diwān baz ba-y-ag جلسه‌های کسی انبوه و پرجمعیت بودن، افراد زیاد در خانه یا محل جلسهٔ کسی گرد آمدن. «دیوان مئے بَزآت رِندانی (عابد: ۱۳) diwān may baz-at rendān-i جلسهٔ ما پرجمعیت و انبوه و [مانند مجلس رند←ان] باشکوه بود»

دیوانبَر diwān-bar (صـ) ویژگی آن‌که در مجالس و جمع مردم خوش‌سخن و جذاب است و افراد از همنشینی با او خسته نمی‌شوند.

دیوان‌پیسّ diwāŋ-piss (صـ) آن‌که جلسه و نشست گروه را با سخنان بی‌جهت خود برهم زند. «بیبگر تَو بس کن، گهتَگیْن دیوان‌پیسّ (مرادبهار: ۸۳) bibagr taw bas kan gaht-ag-ēŋ diwāŋ-piss بیبگرا! بیهوده‌گوی کثیف تو دیگر هیچ نگو»

دیوان‌جاه diwān-jāh (ا) ۱-در گذشته جایی مشخص بوده است که ریش‌سفیدان و امیران برای بررسی موضوعی در آن‌جا گرد می‌آمدند. ۲-محل جلسه، محل گردهمایی، اتاق یا جایگاهی که کسی با مشاورت و رأی‌زنی به حل مشکلات مردم پردازد. «سَهتے بَند نه‌آت دیوان‌جاه (عابد: ۵۳) saht-ē baŋd na-at diwān-jāh محل گردهمایی لحظه‌ای هم تعطیل نبود» ۳-محل اجلاس حاکم و مشاوران و کدخدایان در حکومت‌های محلی.

دیوان‌دَر diwān-dar [سیـ: دربار] (ا) ۱- محل جلسه در دربار. ۲- (امصـ)جلسه، نشست.

دیوان‌دِرّ diwān-derr (صـ) آن‌که با پُرحرفی و بیهوده‌گویی در مجلس و جمع حضور یابد و آن‌جا را ترک نکند و مجلس را به بی‌نظمی کشاند.

دیوان‌دِرّی diwān-derr-i (حامصـ) پرحرفی و بیهوده‌گویی در مُجالس و جمع.

دیـوان‌رِد diwān-red (ا) افراد حاضر در مجلس که مرتب در کنار هم نشسته‌اند، صف مجلس.

دیوان‌زَوال diwāŋ-zawāl (صـ) آن‌که جلسه را به هم زند یا سبب از هم‌گسیختگی آن گردد.

دیْوانَگ dēwānag (صـ) =گنۆک. ۱- دیوانه، مجنون. «اوَل دَئے مِهرءُ دیْوانَگ کنئے تَو (ساحر۳: ۳۰) awal day mehr o dēwānag kan-ay taw نخست مهر می‌ورزی و دیوانه می‌کنی تو...» ۲-(مجاز) بی‌خرد، نادان. ۳- بسیار مشتاق و علاقه‌مند، عاشق. «آ هم پَه دۆستیْنءَ یَلیْن ، دیوانَگ آت دل‌داتگیْن (گلخان۱: ۳۲) ā ham pa dōstēn a yal-ēŋ ,

diwānag at del-dāt-ag-ēŋ او هم نسبت به دوستین← دیوانه (مشتاق) و عاشق بود»

دیوان‌گُزار diwāŋ-gozār (صـ) =دیوانی. ۱-آن‌که اهل مجلس و نشستن در جمع است. ۲-آن‌که مجلس و نشست‌ها را به خوبی اداره می‌کند.

دیوان‌لَپاش diwāŋ-lapāš (صـ) ویژگی آن‌که مجالس و نشست‌ها را برهم زند.

دیوان‌هانَه diwāŋ-hāna (صـ) =دیوان‌جاه↑. «حنیفه چرّان‌چرّان تان دیوان‌هانَهءِ جُپتءَ رَس‌اِت (عنبر: ۳۸) hanipa čarr-āŋ čarr-āŋ tāŋ diwāŋ-hāna e jopt a ras-et حنیفه می‌رفت تا روبروی محل گردهمایی رسید»

دیوانءُدرگاه diwān o dargāh جلسه و محل گرد آمدن افراد رأی‌زن برای بررسی موضوع یا حل مشکلی.

-**دیوانءُ درگاه کنَگ** — kan-ag جلسه گرفتن، گردآمدن افراد زیاد در جایی برای بررسی موضوعی.

دیوانی diwān-i (صنـ) ۱-مربوط به دیوان، مجلسی. «دیوانی گَپ diwān-i gap سخنان معنی‌دار و درخور مجالس» ۲-ویژگی کسی که در مجالس گوناگون شرکت کرده و تجربه اندوخته است، شخص خوش‌مجلس و اجتماعی. ۳- ویژگی آن‌که بتواند مجلس باشکوهی را با سخنان جذاب و حکیمانهٔ خود اداره کند. «تئی پِت مردےآت دیوانی (عابد: ۱۷۱) tai pet mard-ē at diwān-i پدرت فردی باتجربه و اهل مجلس بود»

دَیّوس dayyūs [عر: دیوث] (صـ) بی‌غیرت، بی‌ناموس.

دَیوْک dayōk (صفـ از دیَک) ۱-دهنده، بخشنده، سپارنده. «روزیءِ دَیوْک الله اِنت (عابد: ۱۴۳) rūzi y-e da-y-ōk allāh eŋt روزی‌دهنده خداوند است» ۲- (مجاز) زنی که خود را در اختیار مردان نامحرم قرار می‌دهد، روسپی.

دێوَل dēwal (ا) مزرعه، مزرعه‌ای که در جلوی کوهستان باشد. «گرّاَنت که گردانت دێوَلان (روانبُد: دادشاه) garr aŋt ke gard-aŋt dēwal-āŋ گرزه‌مارهایی هستند که در مزارع می‌گردند»

دیوَل diwal (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ سنگسرماهیان، خنّو لیمویی.

دَیوْنک dayōŋk (صف از دیَک) =دَیوْک↑.

دێه[1] dēh (ا) ۱-موجودی خیالی از نوع جِنّ که به شکل انسانی بسیار زشت، قوی، خطرناک و دشمن انسان است، دیو. «جَنبر چو دێهءَ سُرّاِتَگ (روانبُد: دادشاه) jambar čo dēh a sorr-et-ag تودهٔ ابر،مانند دیوی هجوم آورد» ۲-(مجاز) بزرگ‌جثه، تنومند. «گامێش گوْن دێهی ڈڈّران (روانبُد: منظومهٔ مکران) gāmēš gōŋ dēh-i đađđar-āŋ گاومیش[ها]با سینه‌های دیومانند(بزرگ)آن‌ها»

-**کسےءَ دێه جنَگ** kas-ē y-a — jan-ag دیو کسی را کشتن. «دێهے اِت بِه‌جَنْت dēh-ē et be-jaŋt (نفرینی است) دیوی تو را بکشد»

دێه[2] dēh (ا) =ڈێه. ۱-سرزمین، وطن، زادگاه. ۲- شهرِ محل زندگی.

دێه اِسپێت dēh espēt (ا) موجودی افسانه‌ای از تیرهٔ جِنّ‌ها که در داستان‌های عامیانه نمود فراوان دارد، دیو سفید.

دێهان‌دَر dēh-āŋ-dar (صـ) =ڈێهان‌دَر. آواره از شهر و سرزمین.

دێهان‌دری dēh-āŋ-dar-i (حامصـ) =ڈێهان‌دری. آوارگی از موطن و شهر زادگاه.

دێه سپێت dēh sopēt (ا) =دێه اِسپێت↑.

دێه سْیاه dēh syāh (ا) موجودی افسانه‌ای از تیرهٔ جِنّ‌ها که در داستان‌های عامیانه نمود فراوان دارد، دیو سفید.

دَیهَک dayhak (ا) =دَهیَک. مالیاتی که در گذشته حاکمان از مردم می‌گرفتند.

دێهی[1] dēh-i (صف منسوب به دێه) ۱-مربوط به دێه(دیو). «دائم پَه دێهی گُرّگءُ جوْش اِنت (روانبُد: هضام۱) dā?em pa — gorr-ag o jōš-eŋt او مدام مانند دیو می‌غرّد و خشمگین است» ۲-(مجاز) بزرگ، قوی‌هیکل.

دێهی[2] dēh-i (صنـ) مربوط به وطن و سرزمین، وطنی.

ڈ

ڈ، ـڈ d نُهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از «د» و نمایندهٔ همخوان برگشته لثوی واک‌دار ڈ[1].

ڈا đā (ا) نوبت بازی در قمار، یک دست بازی، داو.

ڈاب đāb (ا) =ڈیپّک، ڈوپّک. تپهٔ خاکی یا ماسه‌ای.

ڈابَر đābar (ص) بند بزرگ زمین کشاورزی.

ڈابُلی đāboli [سی: کسانیں چراگ که بندیکء وٹ ئے مان] (ا) چراغ کوچکی که به جای فتیله نخی در آن است، چراغ موشی.

ڈاپ đāp (ص) =ڈامپ↓.

ڈاپی đāpi (ا) بیلچهٔ باغچه.

ڈاپی‌دَنتان đāpi-daŋtān (ص) آن‌که دندان‌ها بزرگ و پهنی دارد.

ڈات đāt (ا) =داد. بخشش.

ڈاتار đātār (ص) =ڈاٹار↓.

ڈاٹ đāṭ (ا) محل تلاقی دو کوه، راهی که بین دو کوه به هم‌چسبیده باشد، گردنه.

ڈاٹار đāṭār (ص) =داتا→. دادار، بخشنده، سخاوتمند.

ڈاج đāj [صو: جهیز] (ص) =پرداج، جهاز. اسباب و وسایل مورد نیاز جشن عروسی.

ڈاچۆل đāčōl (ص) شتر مادهٔ پیر.

ڈاچی đāči (ا) شتر مادهٔ بالغ. «ڈاچی پرچیءَ دَنزان آنت / شیر چَه ماهِگاں شَنزان آنت đāči par-či ya daŋz-ān (حماسهٔ رند و لاشار) aŋt šir ča māheg-āŋ šaŋz-ān aŋt ماده‌شترها چرا بی‌قرار هستند و شیر از پستان‌های آنان بیرون می‌زنند»

ڈاچیگ đāčīg (ا) =ڈاچی↑.

ڈاڈا đāđā (ص) ۱- =پیرُک. پدربزرگ. ۲-سیاه‌پوست از نوع افریقایی آن. ۳- خدمتگزار، نوکر.

ڈاڈری[2] đāđari (ا) =مَکّهی. گیاه و دانهٔ ذرت دانه‌ای.

ڈاڈَک đāđak [کا] (ا) مادرِ مادربزرگ، مادر پدربزرگ، جدّه.

ڈاڈو đāđō [کا] (ا) =ناکو. دایی یا عمو به زبان خردسالان.

ڈاڈو đāđaw (ص) =ڈاڈا↑.

۱-این صامت در فارسی وجود ندارد.

۲ - این اصطلاح بیشتر در مناطق و کُشت و نائوکِ سراوان رایج است.

ڈار đār (ا) ۱- گروه پرندگان که با هم پرواز کنند. ۲- گروه، لشکر. «رِهتَه مگوّلءِ ڈُنگءُ ڈار (گلخان۱: ۶۲) rehta magōl e đoŋg o đār لشکر مغول‌ها حمله‌ور شدند»

ڈاس đās (ا) بادی که از مقعد بُز بیرون آید، چُسِ بُز.

ڈاسَگ đās-ag (مصل) =بانسَگ→.

ڈاک đāk (ا، ص) ۱- بلند و مرتفع. «سانڈاں ڈیک دات ماں پڑے ڈاکیں (ابراهیم‌حسن) sāŋḍ-āŋ đik dāt māŋ peṛ-ē prāh-ēŋ دلیران در میدانی بلند و فراخ در مقابل هم قرار گرفتند» ۲- دشت و میدانی که بلندتر از اطراف خود باشد، زمین بلند. «نه‌منّاں زَرّءُ زۆراکاں / گوّں هۆناں اِش رَجاں ڈاکاں na-mann-āŋ zarr o zōr-āk- (گلخان۱: ۵۶) āŋ gōŋ hōn-ān eš raj-āŋ đāk-āŋ پول و استبداد زورگویان را نمی‌پذیرم و میدان جنگ را از خون آنان رنگین می‌کنم» ۳-دشت بی‌حاصل. ۴-قدبلند. ۵- =مَزن‌جۆن، بلاه. درشت‌هیکل و تنومند. ۶- =ڈانک. نخل مرتفع و بسیار بلند.

ڈاک‌باز đāk-bāz (ص) =ڈانک‌باز↓.

ڈاکُر đākor بن مضارع از ڈاکُرگ↓.

ڈاکُرَگ đākor-ag [صو: چوٹ بئیَغ](مصل) کج شدن، انحنا پیدا کردن، خمیدن.

ڈاکس đākas بن مضارع از مصدر ڈاکسَگ↓.

ڈاک‌سَر đāk-sar (ا) دشت بلند و مرتفع.

ڈاکسَگ đākas-ag [سی: انچۆش باز ورَگ که لاپ سک پُر بیتءُ ورَگ گوّں باکارگءَ دپءَ بیاینت، ڈمبرگ، لاپءِ گوات کِرگ] (مصل) ۱- بسیار پرخوری کردن به گونه‌ای که بخشی از غذا با آروغ بیرون بزند. ۲-نفخ کردن شکم بر اثر پرخوری.

ڈاکسێن đākas-ēn بن مضارع از ڈاکسێنگ↓.

ڈاکسێنَگ đākas-ēn-ag (مصم) سبب نفخ شکم شدنِ غذا یا هر خوراکی بر اثر پرخوری. «راج گُلام اِش کُرت پہ گستَگێں نانے/ ڈاکسێنت·واجه، نێمَگءُ شیراں (گوادری۱۰: ۴۶) rāj golām eš kort pa gast-ag-ēŋ nān-ē đāks-ēŋt· wāja nēmag o šir-āŋ مردم را براینان پس‌مانده‌ای بندهٔ خود کردند، اربابانی که بر اثر پرخوری کره و روغن و شیر، شکم آن‌ها نفخ کرده است»

ڈاکَگ đāk-ag [صو: لرزَغ](ص) =ذرَهَک. لرزیدن.

ڈاکو đākū (ا) =کلێپ. ظرفی دردار است که معمولاً فلزی است و در آن نان و برخی از مواد خوراکی دیگر نگه‌دارند.

ڈال[1] đāl (ا) نوعی از حبوبات که خود دارای چند گونه است، مشهورترین آن دارای دانه‌های ریز و زردرنگ، و کوچک‌تر از عدسّ است.

ڈال[2] đāl (ا) دال، پرندهٔ لاشخور. «آ جاه که شێراں جَنگ کُتَگ / رۆباهءُ ڈالاں گَل کُتَگ (حماسهٔ کمبر) ā jāh ke šēr-āŋ jaŋg kot-ag rōbāh o đāl-āŋ gal kot-ag در جایی که شیران جنگیده‌اند روباهان و لاشخورها شادی کرده‌اند»

ڈال[3] đāl (ص) =ڈلَک. ۱- درشت، بزرگ‌تر از انواع مشابه یک جنس. ۲- ستبر، بزرگ.

ڈال[4] đāl (ا) کاه گیاه ماش پس از جدا کردنِ دانهٔ آن.

ڈال‌ترَمپ đāl-tramp (ص) قطرهٔ بزرگ آب. «دَر سخاءُ بکششءَ چو بشّی ڈال‌ترَمپێں رگام (روانبُد:۳۵۳) dar sakā o bakšeš a čō đāl-tramp-ēŋ ragām در سخا و بخشش مانند رگبار باران با قطره‌های بزرگ بود»

ڈالچار đāl-čār (امص) نگاهی که از روی بی‌توجهی باشد، نادیده گرفتن کسی.

-**ڈالچار بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) مورد بی‌توجهی قرارگرفتن، نادیده انگاشته شدن. «چۆ که ڈنّیگان بیتّگان ڈالچار (ساحر۳: ۴۲) čō ke. đann-īg-āŋ bitt-ag-āŋ đāl-čār همانند غریبه‌ها مورد بی‌توجهی.قرار گرفته‌ام»

-**ڈالچار کنَگ** kan-ag —(مصـمـ) نادیده گرفتن، مورد بی‌توجهی قرار دادن. «زان‌پَه‌زان ئے مُدام گۆن گَیران/ چۆش مارا تَو ڈالچار مَه‌کن (ساحر۲: ۴۶) zān-pa-zān-ay modām gōŋ gayr-āŋ , čōš mā ra taw đāl-čār ma-kan با افراد بیگانه در کنار هم نشسته‌ای، نسبت به ما این‌همه بی‌توجه نباش»

ڈال‌سَرَگ đāl-sarag (صـ) آن‌که کلّهٔ بزرگی دارد.

ڈالشا đāl-šā (صـ) =ڈالشاه↓.

ڈالشاه đāl-šāh (صـ) بزرگ و ستبر، دراز و طویل. «ڈالشاهێن بَروٚت đāl-šāh-ēŋ barōt سبیل‌های ستبر و دراز»

ڈال‌کاه đāl-kāh (ا) نوعی علف هرز شبیه چمن.

ڈالَگ đāl-ag (مصـمـ) =ڈلَگ↓.

ڈالِنگ đāleŋg (ا) =گُمبَک، کُرێنَک، مَردوک. ساقهٔ وسط گیاه پیاز که گل و ثمر این گیاه بر بالای آن قرار می‌گیرد.

ڈالی đāl-i (صنـ منسوب به ڈال) ۱-مُربوط به ڈال. (دال، لاشخور) ۲-ویژگی مُردار یا جسدی که طعمهٔ پرندگان لاشخور شده است. «آسر که کُشیت ئی تُنّے / ڈالیءُ شَگالی بیت جیۆن (عابد:۹۴) āsar ke koš-it i tonn-ē , đāl-i o šagāl-i bit jōn سرانجام تشنگی او را می‌کشد و جسدش طعمهٔ دال‌ها و شغال‌ها می‌شود»

ڈالێن đāl-ēŋ (صـ) بزرگ و ستبر.

ڈالێن đāl-ēŋ بن مضارع از مصدر ڈالێنَگ↓.

ڈالێنت đāl-ēŋt بن ماضی از مصدر ڈالێنَگ↓.

ڈالێنتِن đāl-ēŋt-en (مصـمـ) =ڈالێنَگ↓.

ڈالێنَگ đāl-ēn-ag (مصـمـ بما: ڈالێنت) ۱-چیزی را به کسی دادن تا تکه‌تکه کند. ۲- تکه تکه کردن چیزی.

ڈالێنوٚک đāl-ēn-ōk (صـفا، از مصـ: ڈالێنَگ) تکه‌تکه‌کننده.

ڈامب[1] đāmb (ا) =ڈاب.۱-تپهٔ خاکی یا ماسه‌ای. ۲-(صـ) انباشته روی هم، کوت.

-**ڈامب‌کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) انباشتن روی هم، کوت کردن.

ڈامب[2] đāmb (صـ) ۱- چوبی که از درون پوک باشد، توخالی، تهی. ۲- (ا) لوله‌ای که زیر یا وسط بند آب نهند تا آب از آن مسیر خارج گردد.

ڈامبَر đāmbar (ا) =گیل. قیر.

ڈامپ đāmp (صـ) ۱- آن‌که گوش‌هایش سنگین باشد و به‌خوبی نشنود. ۲- =پهوال، بےمَت. نادان، احمق.

ڈامپوٚل đāmpōl (صـ) کودن، نفهم، احمق.

ڈامیچ đāmič (صـ) طردشده، مردود، بی‌رونق، نادیده‌گرفته. «جهانءِ توٚکءَ وپا پرچے چو ڈامیچ اِنت (محمدروانبُد) jehān e tōk a wapā par-či a čo đāmič eŋt چرا در جهان وفا مطرود است»

ڈانپ đāŋp (صـ) =ڈامپ↑.

ڈانڈ[1] đāŋđ (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «شانک‌ماهیان» کوپَر.

ڈانڈ[2] đāŋđ (ا) چوب نسبتاً بلندی استکه چراغ عقب لِنج بر آن نصب است.

ڈانک đāŋk (صـ) =گژیل. درخت خرمای خیلی بلند و مرتفع.

ڈانک‌باز đānk-bāz (صـ) آن‌که بتواند بر نخل‌های بلند و مرتفع، بدون استفاده از ابزار بالارونده، بالا رود.

ڈانگَرا[1] đāŋgarā (ا) =ڈگرا↓.

ڈانگرا đāŋgarā (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «سه‌دُم‌ماهیان» سه‌دُم‌ماهی.

ڈاه đāh (صـ) =ڈَه[1]. ۱-آگاه به اعمال و رفتار خود، هوشیار. ۲-(ا) شور و غوغا. ۳-اطلاعیه، آگهی. مثَل: «هَور ءُ مَرکءَ ڈاه نے hawr o mark a đāh nē باران و مرگ خبر نمی‌دهند و می‌آیند» ۴- خبری که محتوای آن ترس و بیم و خطر باشد، مانند هجوم لشکر یا شیوع بیماری مسری خطرناک. ۵-(امصـ) بیداری، هوشیاری.

-**ڈاه بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) هوشیار بودن، به اعمال و کردار خود آگاه بودن.

-**ڈاه دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) خبر دادن، خبر رساندن، کسی را از اتفاقی مهم خبر دادن. «آیَگءَ پێش تَو ما را ڈاه داتێں (ساحر۳: ۱۴۰) ā-y-ag a pēš taw mā ra đāh dāt-ēŋ پیش از آمدن ما را خبر می‌دادی»

-**ڈاه زورَگ** zūr-ag — (مصـل) =ڈاه کپَگ↓. «کوراں ڈاه زُرت چَه کوهی ڈَلِ‌دێماں (ساحر۱: ۶۲) kawr-āŋ đāh zort ča kōh-i đal-dēm-āŋ رودخانه‌ها از کوه‌هایی که دامنه و جلوی آن‌ها سنگریزه‌ای است آگاهی یافتند»

-**ڈاه کپَگ** kapag — (مصـل) خبر شدن، اطلاع یافتن از حادثه‌ای.

-**ڈاه کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) خبر دادن از حادثه‌ای.

-**بےڈاه** bē-đāh (صـ) بی‌خبر، ناآگاه، ناهوشیار. «ڈَه کتَگ نَکسءَ لشکر بےڈاه اِنت (روانبُد: هضام۸) đah kot-ag naks a lašar bē-đāh eŋt به آن بدجنس خبر داد که لشکر ناآگاه و بی‌خبر است»

-**بےڈاهءَ** bē-đāh-a (ق) در حالت بی‌خبری. «اێرجیگ ئی کنێں بےڈاهءَ (عابد:۱۷۹) ēr-jig i kan-ēŋ bē-đāh a در حالت بی‌خبری او را می‌کشیم»

ڈاهانی đāh-ān-i (صـ) بسیار آگاه و دانا. ← ڈاهی.

ڈاه‌جار đāh-jār (ا) اعلامیهٔ آگاهی و اطلاع‌رسانی.

ڈاه‌شوٚر đāh šōr (امصـ) اطلاع‌رسانی گسترده.

ڈاهکار đāh-kār (صـ) خبردهنده، خبررسان.

ڈاهَل đāhal (ا) چوب بزرگ در بازی آلک‌دولک. ←ڈَبَل.

ڈاهو đāh-ū (صـ) خبررسان، آگاه‌کننده از حادثه.

ڈاهوٚ đāhō (ا) جای خَلوَت.

ڈاهوٚر đāh-ōr (ا) =سرێچک: مترسک.

ڈاهی đāh-i (صـ) ۱-مربوط به ڈاه. ۲-آگاه‌کننده، خبررسان از واقعهٔ و اتفاق. ۳- آگاه به مسایل، دانا. «ڈاهیءَ بچار ڈاهانی / ورنایاں چتور ناوَلّ‌ایت (عابد:۱۷۷) đāh-i y-a be-čār đāh-āni warnā-y-āŋ četawr nāwall-it نگاه کن با دانای آگاه که چگونه جوانان را از خواب غفلت بیدار می‌کند»

ڈَبّ[1] đabb بن مضارع از مصدر ڈَبّگ↓

ڈَبّ[2] đabb [سیـ مُرگءِ ڈب، کبَس] (ا) ۱-قفس پرندگان. ۲-قفسهٔ سینه. ۳- (مجاز) (صـ) توخالی.

ڈُبّ đobb بن مضارع از مصدر ڈُبّگ↓

-**ڈُبّ‌دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =بُڈدیَگ. ←بُڈّ. فرو دادن در آب.

ڈَبّتِن đabb-et-en (مصـمـ) =ڈَبّگ↓.

ڈُبّتِن đobb-et-en (مصـل) =ڈُبّگ↓.

ڈَبّر[1] đabbar (امصـ) حالتی که باد از پشت بر لِنج یا قایق بوزد و شناور را در حرکت به جلو یاری دهد.

ڈبّر đabbar (ا) ۱- آبی که به طور ناگهانی بر چیزی فروریزد. ۲-بلا، مصیبت، خشم. «کپته سر مئے ڈبر آزمانی (گلخان۴: ۸۳) kapta sar may abbar āzmān-i بلاهــای آســمانی (غیبی) بر سر ما فروریخته است»

-ڈبّردیَگ da-y-ag — فروریختن ناگهانی آب بر چیزی. «هَورۆ هَورۆ، ڈبّرے دئے (شعر عامیانه و کودکانه) hawr-ō har-ō đabbar-ē day ای باران ای باران فروریز»

ڈَبس đabs (صـ) چاق و سنگین‌وزن، مجازاً تنبل و بی‌تحرک.

ڈبّــک đabb-ok (ا) حلب کوچک، قوطی کوچک فلزی مانند قوطی کنسرو.

ڈبّگ[1] đabb-ag (مصـمـ) ۱- ظرفی یا چیزی مانند آن را بسیار پُر کردن. ۲-پوشاندن چیزی، پنهان‌کردن چیزی در لابه‌لای چیزی.

ڈبّــگ đabbag (ا) ۱- قاب یا پوسته‌ای که درونش خالی باشد. ۲-(صـ) =ڈبّ. توخالی.

ڈُبّــگ đobb-ag (مصــلـ) =بُڈّگ. فرورفتن در آب، غوطــه‌ور شــدن. «لانــچ ئــی ڈُبّ اِت (بانُل:۱۳۳) lāŋč i đobb-et لِنجش غرق شد»

ڈبّگ‌سَر đabbag-sar (صـ) کسی یا حیوانی که سر بزرگ دارد. «لۆٹاں دلجمێں مالءُ سر / سَئےسد لێڑہ آنت ڈبّگ‌سر (شعرعامیانه[1]) lōṭ-āŋ del-jam-ēŋ māl o sar say-sad lēŕah aŋt đabbag-sar مهریــهٔ بســیار و مطمــئن مــی‌خــواهم [از جملــه] سیصــد شــتر نــر بــا کله‌های بزرگی که دارند»

ڈَبَل[1] đabal (ا، صـ) =تِلکی، ایٹی. بازی میان دو نفر که با دو چوب انجام می‌گیرد که یکی کوتاه و دیگری بلندتر است، چوب کوتاه را روی چاله‌ای کوچک قرار دهند و با چوب بزرگ‌تر پرتاب کنند، الک‌دولک.

۱-کتاب دُرچ، به کوشش فقیرشاد، ص ۹۷.

-ڈَبَل کنَگ kan-ag — (مصـمـ) بازی ڈبَل (الک‌دولک) را انجام دادن.

ڈَبَــل[2] abal [فـر: double] (صــ) دوبرابــر، دوچندان.

-ڈبل‌کنَگ kan-ag — دو برابر کردن.

ڈَبَــل‌بــازی đabal-bāzi (ا) =ڈبَــل. بــازی الک‌دولک.

ڈُبّو đobbaw (ا) =ڈُبّه↓.

ڈُبّه đobba (ا) عهده، ذمّه.

ڈَبّــی đabbi (ا) ۱- قــوطی فلــزی متوســط یــا بــزرگ، حلــب، دبّــه. ۲-بطــری. ۳- (مجاز) تنــهٔ ستبر درخت که درونش خالی باشد.

ڈبّێن đabb-ēn بن مضارع از ڈبّێنگ↓.

ڈُبّــێں đobb-ēŋ بــن مضــارع از مصــدر ڈُبّێنگ↓.

ڈبّێنت đabb-ēŋt بن ماضی از ڈبّێنَگ↓.

ڈُبّێنــت đobb-ēŋt بــن ماضــی از مصــدر ڈُبّێنَگ↓.

ڈُبّێنتِن đobb-ēŋt-en (مصـمـ) =ڈُبّێنَگ↓.

ڈبّێنتِن đabb-ēŋt-en =ڈَبّێنَگ↓.

ڈَبّێنَــگ đabb-ēn-ag (مصـــمـــ) =چێـر دیَــگ. پنهان کردن، پوشاندن.

ڈُبّێنَــگ đobb-ēn-ag (مصـــمـــ) =بُــڈێنَگ. فروبردن در آب، غوطه‌ور کردن.

ڈِپّ[1] đepp (ا) =ڈامب. تپّه.

ڈپّ[2] đepp (صـ) آن‌که بـا چالاکی و چابکی حرکت می‌کند.

ڈُپّ[1] đopp (ا) =دُپّ. ابــزاری اســت کــه در قالی‌بافی کاربرد دارد.

ڈُپّ[2] đopp (ا) ناراحتی، رنج.

ڈُپّ[3] đopp (ا) =ڈِپّ۱↑.

ڈِپّــر đeppar [ســیـ: زَنــڈ، مــزنێن ٹُکُــرے] (صــ) ۱-تکــه‌ای بــزرگ از چیــزی. ۲- تپّــهٔ کوچــک. ۳-کلفت، ضخیم.

ڈپّگ đappag (ا) راه رفتنی کـه سریـع و تُنـد باشد. «بُرز آنت چۆ اُشتِرءَ/ ڈپّگ اِش چۆ گاتِرءَ (منظومهٔ بیبرگءُ دۆدا به روایت مردم سرحد[1]) borz aŋt čō ošter a đappag eš čō gāter a مانند شتر بلندقـد و جسـتن و راه رفـتن آن‌هـا مانند قاطر است»

ڈُپّــک đoppok (ا) دیگــی کوچــک یــا ظرفــی دهان‌گشاد اســت کــه رودخانــه یــا نهــر بــا آن ماهی صید کننــد، در ایــن ظــرف را بــا پارچــهٔ سیاهی محکم پوشانند و و سوراخی به اندازهٔ قطر دو انگشت بر آن پدید آورنـد و پیرامـون سوراخ خمیـر آرد گذارنـد تـا مـاهی بـه طمـع خوردن خمیر در سوراخ غلطد و اسیر گردد.

ڈِپّــگ đeppag (ا) =ڈیپَــک. تپــهٔ خــاکی یــا ماسه‌ای.

ڈُٹّ[1] đoṭṭ (ا) هستی، دارایی.

-کســےءِ ڈُٹّءَ کشّــگ kas-ē y-e đott a kašš-ag چیزی که دارد را از او گرفتن.

ڈُٹّ[2] đoṭṭ (صـ) =ڈُڈّ↓.

ڈُٹ‌دِل đoṭ-del (صـ) =ڈُٹ‌دل↓.

ڈُچّ đočč (صـ) ۱- شتر پیر. ۲- (اهانت‌آمیز) مـرد یا زن بسیار پیر.

ڈَڈّ đađđ (صـ) ۱-=پَزۆر. فربه، چاق. ۲- قـوی، نیرومند. مثَل: «کُچَک وتی واهُندءِ لۆگءِ دپءَ ڈڈّ اِنت kočak wat-i wāhoŋd e log e dap a đađđ ęŋt سگ در کنار خانهٔ صـاحب خـود قوی است» ۳- =دْراه. تندرست، سالم. ۴-(مجاز) آن‌که از نظر مال و اقتصادی وضـعی مناسـب داشته باشد. ۵- سـفت، یـویژه زمـین سـفت و سخت.

-ڈڈّ بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-فربـه بـودن، چـاق شـدن. ۲- قـوی بـودن، نیرومنـد شـدن. «کنـڈُکءُ کـاڈُک ڈڈّ اِت آنـت سـکّءَ (روانبُـد: شـعرپلنگ) kaŋđok o kāđok đađđ et aŋt sakk a کنـڈُک و کـاڈُک هـردو قـوی بودنـد» ۳- سالم شدن. «ڈڈّءُ دْرَه بات‌ئے بیا وتی بیمارءَ بِچار (روانبُد) đađđ o drah bāt-ay byā wat-i bimār a be-čār سـالم و تندرسـت باشی بیا بیمار خود را عیادت کن» ۴-(مجاز) به وضعیت مالی مناسبی رسیدن.

-ڈَڈّ کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-فربـه کـردن، چاق کردن. ۲-قوی کردن، نیرو دادن.

-ڈڈّئــے جــۆڑئے đađđ-ay jōŕ-ay ســالم و تندرستی؟ (هنگام احوالپرسی گویند)

-کســےءِ دل ڈڈّ بیَـگ kas-ē ye del đađđ ba-y-ag دل کســی قــوی بــودن، مجــازاً روحیــه گرفتن، جرأت کردن.

ڈِڈّ đeđđ [سیـ: مزنێں لاپ] (ا) =زِڈّ. شکم بزرگ.

ڈُڈّ đođđ (صـ) ۱- آن‌که حالـت بـی‌اشـتهایی و بدهضمی دارد. ۲-دلگران.

-کســےءِ دل ڈُڈّ بیَـگ kas-ē ye del đođđ ba-y-ag دل (معدهٔ) کسی ناگوار بودن، دستگاه گـوارش کسـی درسـت کـار نکـردن، بـی‌اشـتها بودن بر اثر مصرف غذاهای بد.

ڈَڈّار[1] đađđār (ا) =ڈَڈّر↓.

ڈڈّار[2] đađđār (صـ) درختی کـه درون تنـه‌اش خالی است.

ڈَڈّدِل đađđ-del (صـ) قوی‌دل، دلیر.

ڈُڈّدل đođ-del ۱- =ڈُڈّ↑. ۲- ویژگـی آن‌کـه در تمیز بـودن و بهداشـتی بـودن خـوراکی‌هـا حســاس و وسواســی اســت، بــددل. ۳- ترســو، بزدل.

ڈُڈّر đođđar بن مضارع از مصدر ڈُڈّرَگ↓.

ڈُڈّر đođđor بن مضارع از ڈُڈّرَگ↓.

ڈَڈّر đađar (ا) =سینَک. سینه، قفسهٔ سینه.

ڈُڈّرتِن đođđar-ten (مصـلـ) =ڈُڈّرَگ↓.

ڈُڈّرَگ đođđor-ag (مصـلـ) ۱-متـورم شـدن و بـاد کـردن. ۲-فربـه شـدن. ۳-(مجاز) ثروتمنـد شدن. ۴-خشم گرفتن، بر اثر خشم و نـاراحتی

۱-رخشانی: ۳۱۶

ڈ

داد و فریاد کردن. مثَل: «پلانی نەڈُڈرایت، اگان بەڈُڈرایت نەڈُهَرایت pelāni na-đođđor-it agāŋ be-đođđor-it na-đōhar-it فلانی عصبانی نمی‌شود، اگر بشود، آرام نمی‌گیرد»

ڈَڈّک đađđ-ag (صـ) =ڈَڈّ. ۱-قوی، نیرومند. ۲-فربه، چاق. ۳- (مصـلـ جعلی) سفت شدن، سخت شدن بدنه یا سطح چیزی.

ڈَڈّک đađđ-ag (صــ) ۱- =ڈَڈّ↑. ۲-زمین سفت.

ڈَڈّل đađđ-al (صـ) =ڈَڈّ↑.

ڈِڈُل đeđđ-ol (صــ) =زَنڈلاپ. آن‌که بویژه بچه‌ای که شکم بزرگی دارد.

ڈَڈّوسک đađđ-ūsk (صـ) سفت و خشک.

ڈَڈّه đađđah (صــ) =ڈَڈّ↑. سفت و سخت، محکم. «ڈَڈّهێن کوهِنگ پاسپانیءَ / کوهِمزارےءُ گێدِرے لوٹ‌ایت (گوادری۱۰: ۱۴) đađđa-h-ēŋ kōheŋg pās-pān-i y-a kōh-mazār o gēder-ē lōț-it برای پاسبانی از از کوه‌های سرسخت و شکوهمند، به جنگاوران شجاع و نترسی نیاز هست»

ڈَڈّی đađđ-i (حامصــ) ۱-نیرو، قدرت بدنی. ۲-فربهی، چاق بودن. ۳-وضعیت مالی مناسب.

ڈَڈّی‌جوڑی đađđ-i jōŕ-i (حامصـ) احوالپرسی.

-ڈَڈّی‌جوڑی کنگ kan-ag ــــ احوالپرسی کردن. «میرانءَ گوں من ڈَڈّی‌جوڑی کُت mirān a gōŋ man ađđ-i jōŕ-i kot میران با من احوالپرسی کرد»

ڈَڈّێن đađđ-ēŋ (صـ) =ڈَڈّ↑.

ڈُر đor بن مضارع از مصدر ڈُرَگ↓.

ڈَرت đart (اصو) ۱- باد مقعد که با صدای شدید و بم باشد. ۲-(صـ) آن‌که هیکلی بزرگ دارد ولی بی‌خاصیت است.

ڈَرتَگ đartag (اصو) =ڈَرت↑.

ڈُرَگ đor-ag (مصـلـ) =بُرَگ. آهسته و لایه‌لایه فروریختن و ازبین رفتن دیوار.

ڈَروْ đarō [سیـ بان، باجگیر یلا ماڑیانی پُرُشتگێنءُ پَش‌کپتگێن بهر] (صـ) ویرانهٔ باقی‌مانده از بناها و قلعه‌ها و تکه‌های برجاماندهٔ آن‌ها.

ڈُروْک đor-ōk (صـفا، از مصـ:ڈُرَگ) فروریزنده، بنای ویران‌شونده. «بےهُدابُندێں یادگارےاں / لُمب‌اِتاں پْرُشتانءُ ڈُروک بوتاں (عابد۴: ۶۷) bē-hodāboŋd-ēŋ yādgār-ē y-āŋ lomb-et-āŋ prošt-āŋ đor-ōk būtt-āŋ بنای کهن و بی‌صاحبی هستم، فروریختم، شکستم و نابود شدم»

ڈرێتگێن đorēt-ag-ēn (صــ از ڈُرێنَگ) فروریخته.

ڈُرێں đor-ēŋ بن مضارع از مصدر ڈُرێنَگ↓.

ڈُرێنت đor-ēŋt بن ماضی از مصدر ڈُرێنَگ.↓

ڈُرێنتِن đor-ēŋt-en (مصـمـ) =ڈُرێنَگ↓.

ڈُرێنَگ đor-ēn-ag (مصـمـ) فروریختن دیوار و بنا.

ڈرێوَر đarēwar [انگـ: driver] (ا، صـ) =دلیوَر. رانندهٔ خودرو و وسایل مشابه.

ڈَژ đažž (ا) ضرر یا آسیبی که به کسی رسانند.

-ڈَژجنَگ jan-ag ــــ (مصـمـ) ضربه زدن، آسیب رساندن. «آئیءَ وتی مَٹّءَ ڈَژّے جَت āyi a wat-i mațț a đažž-ē jat او به حریفش ضربه‌ای وارد کرد»

ڈَس[1] đas[s] (ا) ۱-آدرس، نشانی. ۲-نشان، علامت. «پێژگاهءُ لالءِ کُلءِ دَپ / نامءُ نشانءُ مئے ڈَس اِنت (بیدار۲: ۱۵۱) pēžgāh o lāl e koll e dap ńām o nešān o may đas eŋt آدرس و نشانی ما، در و جلوی خانهٔ دلدار است»

ڈَس[2] đas (امصـ) ۱- گرسنگی شدید. «چَکّاس مئے سرءَ باز آتکگ / ڈُکّال، واریءُ، موشکی ڈَس (عابد:۱۸۹) đokkāl may sar a bāz atkag đokkāl wāri o mōški đas امتحان‌های زیادی بر سرِ ما آمده است: خشکسالی، قحطی، بیماری و گرسنگی...» ۲- (ا) نوعی بیماری مربوط به شکم. ۳- مشکل و خطر بزرگ.

ڈِس đes (ا) =کُلَّگ. ۱- سرماخوردگی. ۲-بیماری مسری. «گپتَگ اَت کُپّاران تَپءِ تاثونی ڈسءَ (روانبُد: ۲۴۶) gept-ag-at koppār-āŋ tap e tā?ūn-i đas a تب بیماری طاعون کافران را مبتلا کرد»

-ڈِس دیَگ da-y-ag ــــ (مصـمـ) سرایت دادن سرماخوردگی به دیگران.

ڈِسکوْ đeskō [فـر: disco] (صــ) آن‌که در پوشاک و آرایش به مدل‌های روز توجه دارد.

ڈَسَگ[1] đas-ag (مصـمـ) نشان دادن، به جایی راهنمایی کردن، آدرس دادن.

ڈَسَگ[2] đas-ag (مصـلـ) ترسیدن، بیم داشتن. «چَه وتی جِندءِ ساهگءُ پادموچءَ ڈَس‌ایت (دُرّا: ۱٤٠) ča wȧt-i jeŋd e sāheg o pād-mōč a đas-it از سایه و صدای پای خود می‌ترسد»

ڈَسّی đass-i (صـ) مبتلا به بیماری ڈس↑.

ڈَسێں đas-ēŋ بن مضارع از ڈسێنَگ↓.

ڈَسێنت đas-ēŋt بن ماضی از ڈسێنَگ↓.

ڈَسێنَگ đas-ēn-ag (مصـمـ) قرار و آرام را از کسی گرفتن، ترساندن. «دادشاه، شاهے چارده سال آرواهءَ رسێنت/ کِبلَهءَ انگرێز ئی ترهێن وابجاهءَ ڈسێنت (دُرّا: ۱۰۶) Dadašāh šāh-ē čārdah sāl arwāh a ras-ēŋt keblah a eŋgrēz i trah-ēŋ wāb-jāh a đas-ēŋt دادشاه چهارده سال شاه را آزار داد و در غرب بلوچستان آرامش را از انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها گرفت»

ڈَکّ[1] đakk (ا، امصـ) ۱- آنچه برای تحقق و و انجام گرفتن امری لازم است، شرط. ۲-خواستن چیزی با اصرار و پافشاری. مثَل: «جَنِکاں باز اَنت، بلَے ڈکّ ئی پَه مِلکناز اِنت janekk-āŋ bāz aŋt balay đakk i pa maleknāz eŋt دختران برای انتخاب همسر زیاد هستند، اما اصرار او برای خواستگاری از ملکناز است» ۳- =نیمون، نامّه. بهانه. ۴-محل گذر یا عبور فرعی در یک محوطه مانند حیاط خانه یا باغ که معمولاً دیوار کوتاه‌تر شده و می‌توان از آن بالا رفت یا پرید، راه فرعی. «گِپت‌اَنت دلێراں ڈَکّءُ راه / ڈَه کپتَگ‌اَت میر دادشاه (روانبُد: دادشاه) gept-aŋt delēr-āŋ đakk e rāh đah kapt-ag-at mir-dādešāh دلیران ره‌های فرعی و اصلی را گرفتند، و میر دادشاه از این موضوع باخبر شد» ۵-در، دروازه. ۶-ضربهٔ تبر یا ساطور بر چیزی. «یَک‌ڈکّ yak-đakk ویژگی شمشیر یا کارد و تبر بسیار تیزی است که با یک ضربه چیزی را قطع کند» ۷- ضربهٔ بیل، کج‌بیل، تیشه بر زمین یا چیزی تا آن را بشکافند یا شخم زنند. مثَل: «سد ڈکّ زرگری، یَکّ ڈکّے آهنگریْ sad đakk zar-ger-i yak đakk-ē āhen-ger-i صد ضربهٔ تیشهٔ زرگر برابر با یک ضربهٔ آهنگر است» ۸- تکه‌ای از چیزی که با ضربهٔ تبر یا ساطور جدا شده است. ۹- جعد و پیچش موی. ۱۰- بیماری مُسری و واگیر. ۱۱- =گِرِهن←. گِره. ۱۲- علامت تشدید() در نوشتن. ۱۳- نوعی راه‌رفتنِ شتر و اسب که تند و سریع است. ۱۴- =ڈگّو. نوعی نان. ۱۵- راه باریک، شیب‌دار و پرپیچ و خم در میان دو کوه، گردنه. «کندگے بُرزێں که گْوازێنێں دگهِ ڈکّے رسیت (ساحر۳: ۱۴۲) kaŋđeg-ē borz-ēŋ ke gwāz-ēn-ēŋ dega đakk-ē ras-it گردنهٔ بلندی را که پشت سر می‌گذاری راهی دیگر می‌رسد» ۱۶-بن مضارع از مصدر ڈَکّگ↓.

-ڈَکّاں روَگ đakk-āŋ raw-ag نقصان شدن، به تاوان چیزی از بین رفتن. «ارماں فیصلءَ پُلّیٖنءَ / تاآت میٖتگءِ ورنایان/ مُپتءُ بےگُنَه ڈَکّاں شُت (عابد:۷۵) armāŋ paysal a poll-ēn a / tā at mētag e warnā-y-āŋ / mopt o bē-gonah đakk-āŋ šot افسوس که فیصل عزیز که در میان جوانان محله بی‌نظیر بود، مفت و بی‌گناه به تاوان چیزی جانش را از دست داد»

-ڈَکّانءَ هرّگ đakk-ān a harr-ag پذیرفتن شرط یا شروط کسی. «من تئی ڈَکّانءَ هَرّاں man tai đakk-ān a harr-āŋ من شرط‌های تو را می‌پذیرم»

-ڈَکّ بادیٖنَگ bād-ēn-ag — ۱- پافشاری و اصرار کردن در انجام دادن کاری یا یا خواستن چیزی، لجاجت کردن. «آییءَ ڈَک بادیٖنتَگ که مـن نه‌رواں ā-y-i ya đak bād-ēŋt-ag ke man na-raw-āŋ او با لجاجت می‌گوید که من نمی‌روم» ۲- به نظر و عقیدهٔ خود پافشاری کردن.

-ڈَکّ بندَگ band-ag — (مصـل) =ڈَک بادیٖنَگ↑.

-ڈَک بِرکنَگ ber-kan-ag — (مصـل) =ڈَک گِرَگ↓.

-ڈَک پِربَندَگ per-band-ag — (مصـل) =ڈَک گِرَگ↓.

-ڈَک پِرکنَگ per-kan-ag — (مصـل) =ڈَک گِرَگ↓.

-ڈَکّ جنَگ jan-ag — (مصـم) ۱-شخم زدن سطحی زمین. ۲-ضربه زدن چیزی با تبر و کج‌بیل و وسایل مشابه. ۳-ضربه زدن آرام تنه یا ساقهٔ درخت انبه با تبر یا داس که کمی برش بر آن ایجاد گردد، این عمل در آستانهٔ بهار و پیش از گل‌دهی صورت می‌گیرد و به باور کشاورزان درخت بهتر به میوه می‌رسد.

-ڈَکّ دیَگ da-y-ag — به هم گره زدن، در کنار هم چیدن، به هم چسباندن. «عبدالله بِه‌دَئےگالاں ڈَکّ (روانبُد:۲۶۴) abdollā be-day gāl-āŋ đakk ای عبدالله کلمات را در کنار هم بچین»

-ڈَکّ کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱-پافشاری کردن، لجاجت کردن. ۲-تند رفتن شتر، تاختن سریع اسب، چهارنعل رفتن. «ڈَک کُتَگ هِنگءَ جِستَگیٖں جوٚدءِ (منظومهٔ بی‌بگر و سدّو) đak kot-ag heŋg a jest-ag-ēŋ jōd e اسب شوهر فراری به سرعت تاخت»

-ڈَکّ گِرَگ ger-ag — (مصـل) ۱- شرط بسیار سنگین گذاشتن برای دادن یا واگذار کردن چیزی به کسی. ۲- شرط سنگین گذاشتن خانوادهٔ دختر برای پسر یا مردی که به نامزدی دختر آن‌ها برود. ۳-بهانه آوردن برای انجام‌دادن کاری.

-ڈَکّ مَرّائیٖنَگ marr-ā-ēn-ag — (مصـل) شرط یا شروط رسیدن به خواسته‌ای را پذیرفتن.

-ڈَکّءِ دَپ đakk e dap سر گردنه، جایگاه اصلی و محل عبور از گردنه.

-ڈَکّءِ سَر e sar — سرِ گردنه، بالای گردنه.

ڈَکّ[۲] đakk (ا) ۱- بخیهٔ بزرگ در دوختن پارچه با نخ و سوزن. ۲- پیوندی که بین مصراع‌ها و ابیات برقرار است.

-ڈَکّ جنَگ jan-ag — بخیه زدن بر پارچه با نخ و سوزن. «زالءَ گُد روان دات، مـن ڈَکّے ڈَکّے جَت دوتْک (بانُل:۷۷) zāla a god ra-w-āŋ dāt man đakk-ē đakk-ē jat dowtk زن پارچه‌ها را فرستاد من آن‌ها را گاهی بخیه می‌زدم و دوختم»

ڈِکّ[۱] đekk (ا) ۱-تپه. مثَل: «آ چوٚں گُوَراگءَ یَک ناریتْگیٖں ڈِکّے نَه‌اِشتَگ ā čōŋ gwarāg a yak nā-ritt-ag-ēŋ đekk-ē na-ešt-ag او مانند کلاغ بر همهٔ تپه‌ها مدفوع کرده است. (به همه بدی کرده است)» ۲-غدهٔ بزرگ بر

بدن. ۳-ویژگی چیزی که آن را به صورت گلوله و گِرد درآورده‌اند.

ڈِکّ[۲] đekk بن مضارع از مصدر ڈِکّگ↓.

ڈِکّ[۳] đekk (صـ) درخت بویژه درخت کُنار که پربار باشد.

ڈُکّ đokk ۱- بن مضارع از مصدر ڈُکّگ↓ ۲- =ڈیک. برخورد. ۳- بر اثر برخورد به هم چسبیدن. ۴-دچار، روبرو شدن. ۵-پیوند، پیوستگی.

-ڈُک دیَگ da-y-ag — (مصـم) به هم پیوند دادن. «عبدالله بـه‌دئـے گـالاں ڈُکّ (روانبُد: هضام۷) abdollā de-day gāl-āŋ đokk ای عبدالله حروف و سخنان را به هم پیوند بده»

-ڈُکّ لَگّگ lagg-ag — (مصـل) برخورد کردن، روبرو شدن. «اوٚدا ماں هَشتکوٚهءِ بُنءَ / .. ڈُک لَگّاِت آنت گوٚں زَهم‌جَنءَ (روانبُد: دادشاه) ōdā māŋ haštkōh e bon a đok lag-et aŋt gōŋ zahm-jan a آن‌جا در دامنهٔ کوه هشتکوه، با [دادشاهِ] شمشیرزن روبرو شدند»

-ڈُک ورَگ war-ag — (مصـل) برخورد کردن، روبرو شدن. «سِنگاں ڈُک وران‌آت (نذردوست:۱۴) seŋg-āŋ đok war-ān-at با سنگ‌ها برخورد می‌کرد»

ڈُکّال đokkāl (صـ، اِمصـ) ۱- ویژگی سالی که در آن باران به اندازهٔ کافی نباریده است و محصول کم است. ۲- وضع و حالت خشک‌سال، خشک‌سالی. ۳-(مجاز) کمبود چیزی.

-ڈُکّال بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-خشک‌سالی شدن، ۲-(مجاز) کمبودی چیزی.

-ڈُکّال کنَگ kan-ag — (مصـل) کم‌بارش و در نتیجه کم‌محصول شدن. «اِمبری سال ڈُکّال کُتَگ embari sāl đokkāl kot-ag امسال سال کم‌بارش و کم‌محصول شده‌است»

-سِیَه‌ڈُکّال syah-đokkāl (ا) خشک‌سالی‌ای که چند سال پی‌درپی باشد و همه جا را قحطی فراگیرد.

ڈُکّال‌جَت đokkāl-jat (صـ) ویژگی کشتزار یا منطقه‌ای که خشک‌سالی آن را از پای درآورده است. «منی ڈکال‌جَتیٖں ڈیٖهءَ پدا ساچانءَ مان‌شانتَگ (بیدار۲: ۵۳) mani đokkāl-jat-ēŋ đēh a padā sāčān a māŋ-šāŋt-ag در منطقه و شهر ما که گرفتار خشکسالی بود، دوباره ابرها هجوم آورده‌اند»

ڈُکّالوٚ đokkāl-ō (صـ) ویژگی سالی که باران نسبتاً کم باریده باشد.

ڈُکّالی đokkāl-i (حامصـ) ۱-خشکسالی، کم‌بارش بودن سال. ۲-[سیـ: کسانیں پشکے] (ا) نوعی کوسه‌ماهی کوچک.

ڈِکّان đekk-ān (صـ) گاومیشی که در حال آواز دادن است.

ڈُکّان đokkān (ا) =دُکّان. ۱- دُکان، مغازه. ۲- سکو. ۳- جایی که برجسته باشد.

-ڈُکّان پَچ‌کنَگ pač-kan-ag — مغازه باز کردن، به مغازه‌داری مشغول شدن.

-ڈُکّاں جنَگ jan-ag — (مصـل) ۱- ساختن مغازه برای عرضهٔ کالا. ۲-شغل مغازه‌داری را برگزیدن.

-ڈُکّاں کشّگ kašš-ag — (مصـل) =ڈُکّان جنَگ↑.

ڈُکّاں‌دار đokkāŋ-dār (ا، صـ) دکان‌دار، مغازه‌دار، صاحب مغازه.

ڈُکّاں‌داری đokkāŋ-dār-i (حامصـ) ۱- دکان‌داری، مغازه‌داری، فروشندگی کردن. ۲-(ا)=دُکّانیگ۲→

ڈُکّانُک đokkān-ok (امصغـ از دُکّان) دکان کوچک، مغازهٔ کوچک.

ڈُکّانی đokkān-i (صنـ ا)=دُکّانیگ→.

ڈ

ڈُکّانیگ đokkān-ig (ا، صف منسوب به دُکان) ۱-مربوط به دُکان. ۲-سکویی که انتهای برخی از اتاق‌ها سازند و روی آن اسباب و وسایل منزل را چینند.

ڈُکّانیں đokkān-ēŋ (صـ) ۱-برجسته. ۲-پُر از زر و زیور.

-ڈُکّانیں گْوَر gwar — ۱- در ادبیات بلوچی در توصیف سینه‌های برجسته و شکیل دلدار به کار می‌رود. ۲- (مجاز) سینهٔ پر از زر و زیور.

ڈَکّتِن đakk-et-en (مصـد) =ڈَکّگ↓.

ڈِکّتِن đekk-et-en (مصـد) =ڈِکّگ↓.

ڈُکّتِن đokk-et-en (مصـد) =ڈُکّگ↓.

ڈَک‌دار đak-dār (صـ) کلمه یا حرفی که مشدّد است.

ڈَک‌ڈَک đak-đak (صـ) ۱-ویژگی چیزی که دارای چند یا چندین برش ناشی از ضربه‌های کارد و تبر و ... باشد. ۲- تکه‌تکه. ۳-موی مجعد و موج‌دار.

ڈُکُّر đokkor (ا) =دُرُکُل. سازی است از سازهای ضربی و از خانوادهٔ دُهُل دارای شکلی استوانه‌ای که یک انتهای بدنهٔ آن دارای وسعت بیشتری نسبت به انتهای دیگر آن است. دو سوی این ساز با پوست حیوان پوشانیده شده و با دست نواخته و کوک می‌شود. کوک شدن آن بوسیلهٔ کشش ریسمان‌هایی است که اطراف دو سطح پوستی را به هم وصل می‌کنند .

-ڈُکُّر جنگ jan-ag — (مصـمـ) تُمبَک نواختن.

ڈُکُّری đokkor-i (صف منسوب به ڈُکُّر) ۱-مربوط به ڈُکُّر(تُمبَک) ۲- آن‌که تُمبَک می‌نوازد.

ڈُکّریں đokkor-ēŋ بن مضارع از ڈُکّرِیَنگ↓.

ڈُکّرِینت đokkor-ēŋt بن ماضی از ڈُکّرِیَنگ↓.

ڈُکّرِیَنگ đokkor-ēn-ag ۱-جمع کردن خود بر اثر سردی هوا. ۲- جمع کردنِ بُز بر اثر بیماری خود را در گوشه‌ای بدون آن‌که حرکت کند. ۳- (مجاز) بی‌حرکت و با چهره‌ای اخم‌آلود در گوشه‌ای نشستن.

ڈَک‌سَر đak-sar (ا) بالای راهی که از کوه می‌گذرد، سرِ گردنه، بالای گردنه.

ڈَکّک đakk-ok (امصغ از ڈَک) ۱-شرط کوچک و نه‌چندان سخت. ۲- راه کوچک فرعی که از روی دیوار فروریخته‌ای باشد. ۳- نوعی نقش در گلدوزی و سوزن‌دوزی بلوچی.

ڈَکّگ đakk-ag (مصـل بما: ڈَکّاِت) ۱-گیر کردن، چِفت شدن دو چیز در هم. «منی نپس ڈکّگ اِنت (مرادبهار:۹۷) man-i napas đakk-ag eŋt نفسم گیر می‌کند» ۲- پیوند خوردن و به هم چسبیدن. ۳- مانع ایجاد کردن، پنهان - کردن. «اگاں تَو وتی دلءِ گپاں، اِش من ڈکّئے مزائے نه‌گِندئے (عنبر: ۴۵) agāŋ taw wat-i del e gapp-āŋ eš man a đakk-ay mazā-na-geŋd-ay-ē? اگر تو حرف‌های دلت را از من پنهان بکنی، بهره‌ای نمی‌بری»

ڈِکّگ đekk-ag [سیـ: گامیشءِ آواز] (مصـل بما: ڈِکّاِت) آواز دادنِ گاومیش.

ڈُکّگ đokk-ag (مصـل بما: ڈُکّاِت) ۱-روبرو شدن، برخورد کردن. ۲-در کنار هم قرار گرفتن. ۳-به هم چسبیدن، پیوند خوردن. «مورے نه‌ڈُکّایت ماپَران (روانبُد: منظومهٔ مکران) mōr-ē na-đokk-it māpar-āŋ موری بر موهای[آنان هم]نمی‌چسبد»

ڈَکّم đakkom (صـ) ۱-موی موج‌دار، مجعد. ۲-دارای پستی و بلندی. ۳- =مُچّ. فراوان، انباشته به مقدار زیاد.

-ڈَکّمیں مید(مود) đakkom-ēŋ mid(mūd) موی مجعد و موج‌دار. «ڈکّمیں مید سلسلهٔ‌تیل آنت (روانبُد: هضام۱) đakkom-ēŋ mid selsela-tayl aŋt موهای مجعد(دلدار) مانند زنجیر بلند است»

-ڈَکّمیں رُمب romb — ۱-گلّهٔ بزرگ و پرپیچ و خم. ۲-گروه یا لشکر بزرگ پرپیچ و خم.

ڈَکّن đakkan (ا) ۱ -سرزمین دکن. ۲-(مجاز) جنوب.

-ڈَکّنیں گْوات đakkan-ēŋ gwāt (ا) بادی که از سمت جنوب وزد.

ڈَکّنی đakkn-i (صـف منسوب به ڈَکّن) دکنی مجازاً جنوبی، مربوط به جنوب.

ڈِکّنی đekkeni [کا] (ا) =ڈِکّی. سکویی که روی آن نشینند یا چیزی گذارند.

ڈَکّو đakkō (ا) نوعی نان بدون روغن که از آرد گندم و بر روی تابه یا ساج پزند.

ڈَکّوپَچ đakkō-pač (امصـ) پختن به شیوه‌ای که نان ڈکّو↑ را پزند.

ڈَکّوک đakk-ōk (صـفا از ڈکّگ) ویژگی آنچه در فرو رفتن و بیرون آمدن از چیزی گیر بکند و با مانع همراه باشد.

ڈَکّ‌ءُڈُور đakk o dōr (ا)=راه ءُ دَر. راه و چاره.

ڈَکّ‌ءُڈیر đakk o dēr (صـ) =کوّت. کوت‌و انباشته بر رویِ هم.

ڈَکّ‌ءُسَک đakk o sakk (امصـ) تأکید، اصرار.

-ڈکّ‌ءُسَک کنگ kan-ag — تأکید کردن.

ڈَکّوئیگ đakkō-ig (ا) =پیش‌چوپ، سرچوپ. ۱- چوب کلفتی که با آن برگ‌های درخت «داز→» را می‌کوبند تا انعطاف‌پذیر شوند. ۲- سنگی یا چوبی که ریسمانی که از جنس برگ «داز» است می‌کوبند تا نرم و انعطاف‌پذیر گردد.

ڈَکّی đakk-i ۱-(صـ منسوب به ڈَکّ)مربوط به ڈَکّ↑. ۲-(ا) =ڈَگّیگ. کارد بزرگ قصابی که دارای تیغه‌ای پهن است و برای شکستن استخوان و خُرد کردن گوشت به کار رود، ساطور.

ڈِکّی đekk-i ۱- (صـ منسوب به ڈِکّ) ۱- مربوط به ڈِکّ↑. ۲-(ا) سطحی بلند در کنار خانه، دکان و جاهای دیگر که بر آن نشینند یا چیزی روی آن گذارند.

ڈِکّی‌زَرد đekki zard (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «سرخوماهیان» سرخو زردخال سیاه.

ڈِکّی‌شُنگ đekki-šong (ا) نوعی ماهی از خانوادهٔ «عروس‌ماهیان» عروس‌ماهی منقوط.

ڈَکّیگ đakkig ۲-(ا) =ڈکّی↑ .

ڈِکّیں đekk-ēŋ ۲- (صـ) =ڈلّگ. ۱- درشت. ۲-گرد و گلوله‌مانند.

ڈُکّیں đokk-ēŋ بن مضارع از مصدر ڈُکّینگ↓.

ڈُکّینت đokk-ēŋt بن ماضی از مصدر ڈُکّینگ↓.

ڈُکّینتن đokk-ēŋt-en (مصـمـ) =ڈُکّینگ↓.

ڈُکّینگ đokk-ēn-ag (مصدمـ مصـلـ:ڈُکّگ) دو یا چند چیز را به هم پیوند دادن یا چسباندن یا بر هم تعبیه کردن.

ڈگار đagār (ا) =دگار. ۱- آنچه در زیر پای قرار دارد، مانند کف اتاق و...زمین. ۲-زمین کشاورزی، مزرعه. «زِند چو آدره‌ئیں ڈگارءَ اِنت (ساحر۱: ۵۵) zeŋd čō ādra-ēŋ đagār-ā eŋt زندگی چود کشتزار ذروکرده‌ای است» ۳-بخشی از زمین که برای سکونت به کار رود. ۴- (مجاز) پایین، سطح زمین.

-ڈگار ٹپگ ṭapp-ag — ۱- با دست بر زمین کوبیدن. ۲-(مجاز) نفرین کردن.

-ڈگار جنگ jan-ag — بر زمین زدن.

-ڈگار چَنڈگ čanđ-ag — لرزیدن و تکان خوردن زمین.

-ڈگار دیگ da-y-ag — بر زمین زدن، برزمین خواباندن. «منءَ تَو دیْم‌په‌چیری دئیے ڈگارءَ

(روانبُد: اسماعیل و ابراهیم) -man a taw dēm pa-čēr-i day đagār a مرا در حالی که صورتم روبه زمین است، بر زمین بخوابان»

-ڈگار کنَگ kan-ag — بر زمین نهادن.

-ڈگار مێنَگ mēn-ag — زمین کشاورزی را آبیاری کردن.

ڈگاربَنـد đagār-bạnd (ا) بند دورتادور مزرعه یا زمین مشخص.

ڈگارجُمب đagār-jomb (ا) =ڈگارچَنڈ↓.

ڈگارجُمبان (ا) đagār-jomb-ān =ڈگارچَنڈ↓.

ڈگارچَنـڈ dagār-čạnđ (ا) =زمین‌چَنڈ. زمین‌لرزه، زلزله.

ڈگاردۆچ đagār-dōč (ا) نوعی نقش در سوزن‌دوزی روی پارچه.

ڈگارُک đagār-ok (امصغ) ۱-زمین یا مزرعهٔ کوچک. ۲- نوعی بیماری پوستی که همراه با زخم و خارش است.

ڈگارۆ đagār-ō (ا) =ڈگاردۆچ↑.

ڈگاری đagār-i (صن منسوب به ڈگار) مربوط به ڈگار، زمینی.

ڈگّـر đaggar (ص) ۱-گاو نر پیر. ۲-(مجاز) بسیار پیر و بزرگسال. ۳-قوی‌هیکل بدقواره، گُنده.

ڈگَـڑا đagaṛā (ا) =ڈانگـرا. تختهٔ بزرگ و محکمی است که در پُشت قایق نصب است و موتور قایق را روی آن گذارند. ۲- تخته‌ای که تعادل شافت را در قایق حفظ می‌کند.

ڈُگُل đogol (ص) =مزن‌لاپ. آن‌که شکم گُنده دارد.

ڈگلا đagalā (ا) =واسکٹ→.

ڈگَمبر đagambar (ا) =گڈمبر→.

ڈُگّه đogga[کا] (امص) کینه، بغض.

ڈُگّـه‌ای đogga-i (ص) کینه‌ورز، کینه‌نگهدارنده.

ڈَگّی đaggi (ا) گاو مادهٔ پیر. مثَل: «کاراں کن‌آنت کائیگر، کاهاں وَرآنت ڈَگّی kār-āŋ kan-aŋt kā?igar kāh-āŋ war-aŋt đaggi کارها را گاونر انجام می‌دهد و علف‌ها را گاوه ماده می‌خورد»

ڈِگّی đeggi (ا) آنچه بر روی هم انباشته شده باشد، تودهٔ انباشته‌شده، کوت، تلنبار.

ڈَل[1] đal (ا) ۱- زمینی که سطح آن پوشیده از سنگریزه و سنگ‌های درشت‌تر یا خاک آن آمیخته با آن باشد. مثَل: «آ جاه که ڈل اِنت، مچّءِ گل اِنت ā jāh ke đal eŋt mačč e gal eŋt زمینی که خاکش آمیخته با ماسه و سنگریزه باشد آبادی نخل را در پی دارد» ۲-زمین ماسه‌ای که سنگریزه‌هایش درشت باشد. مثَل: «اے منی ڈلءِ هرگۆشک اِنت ē man-i đal e hargōšk eŋt این خرگوش از دشت ماسه‌ای من است» ۳- سنگریزه. «رِتک ئی چو ڈلءَ سیمءُ زَر (روانبُد: وڈدلءُ دلمراد) retk i čo đal a sim o zar سیم و زر را مانند سنگریره می‌ریخت (بسیار بخشنده بود)» ۴-بن مضارع از مصدر ڈلگ↓.

ڈَل[2] đal (ا) دسته، گرده، انجمن. «ڈل‌ڈل اِت آنت کاری جنێں / هَر ڈل کُت آنت کارے گِچێں (گلخان۱: ۱۲۴) đal-đal et aŋt kār-i janēŋ har đal kot-aŋt kār-ē gečēn زنان کارکن دسته‌دسته بودند و هر دسته کاری مشخص را انجام می‌دادند»

ڈَلّ đall (ا) ۱-ماده‌گرگ. ۲-ماده‌گرگی که بچه‌هایش را زاییده باشد. ۳- =مِنڈ. سگ مادهٔ پیر. ۴-(مجاز) پیرزن مسن و فرتوت.

ڈُلّ đoll (ا) کودی که از فضلهٔ شتر و الاغ به دست آید.

ڈَل‌پاد đal-pād (ا) =ڈِلستَگ↓.

ڈَلتَگێں đal-tag-ēŋ (ص از مصـڈَلَگ) تکه‌تکه شده با اره، چاقو، داس و ...

ڈَلِتِن đal-et-en (مصـمـ) =ڈَلَگ↓.

ڈَل‌دێم đal-dēm (ا) ۱- =ڈلستَگ↓. ۲- زمین سنگلاخی.

ڈَلِستَگ đāl-estag (ا) =ڈَلسر، ڈَل‌دێم، ڈلپاد. زمینی که در آن سنگ‌های ریز و درشت زیاد باشد.

ڈَلسَر đal-sar (ا) =ڈِلستَگ↑.

ڈَلَک đalak [کا] (ا) ماکیان.

ڈَلَـگ[1] đalag (ص) ۱- درشت. [مقا: هورت (ریز) ۲-بزرگ، ۳-به بلوغ‌رسیده، بالغ. ۴- =ڈلۆک. دانه‌های کوبیده‌شده و شکستهٔ غله‌هایی مانند گندم یا حبوبات که با آسیاب دستی یا کوبیدن با هاون به تکه‌های ریز تبدیل شده‌اند و از آن‌ها خوراک و آش درست کنند، بلغور. ۵- گندم یا ذرت کوفته‌شده یا پس‌ماندهٔ آرد غربال‌شده، که بیشتر خوراک دام است و البته در گذشته فقرا هم آن را به عنوان خوراک می‌خوردند. مثَل: «ناکام اِنت که ڈَلَگ شام اِنت nā-kām eŋt ke đalag šām eŋt از روی ناچاری است که بلغور را به عنوان شام مصرف کنند» ۶-نوعی خوراکی که از آرد و روغن و شکر درست کنند.

ڈَلَگ[2] đalag (مصـمـ) ۱-بریدن و تکه تکه کردن چیزهایی مانند ساقهٔ گیاهان یا شاخه‌های درختان با داس. «اَکلءَ چَه هُنڈالءَ ڈل‌ایت (روانبُد: ۴۱۱) akl a ča hoŋdāl a đal-it عقل را از ریشه قطع می‌کند» ۲-درو کردن گیاهان با شتاب. ۳- نابود کردن، تباه کردن. مثَل: «چَه هُدا تَگَل‌اِت رۆباهے ڈَل‌اِت ča hodā tagal et rōbāh-ē đal-et از خدا دورشد، روباهی او را از پای درآورد»

ڈَلَگ‌چار đalag-čār (امص) =ڈالچار↑.

ڈَلَـگ‌چَـمّ đalag-čamm (ص) آن‌که دارای چشمان درشتی است.

ڈَلَگۆ đalag-ō (ص) ۱- آنچه نسبتاً درشت است. ۲- آن‌که نسبتاً به سن رشد رسیده است.

ڈَلگێں đalag-ēŋ (ص) ۱-درشت. «ڈلگێں سۆپانءَ دَرچِن đalag-ēŋ sōp-ān a dar-čen سیب‌های درشت را سوا کن» ۲- بالغ. «ڈلگێں بَچّ đalag-ēŋ bačč پسر بزرگ و بالغ»

ڈَلۆک đal-ōk (صـفـا، از مصـ: ڈلگ) ۱-قطع‌کننده، بُرّنده. ۲-نوعی آسیاب دستی که دانه‌های گندم یا غلات دیگر را به صورت ریزریز درمی‌آورد ولی آرد نمی‌کند. ۳-گندم یا ذرت کوفته‌شده یا پس‌ماندهٔ آرد غربال‌شده، که بیشتر خوراک دام است و البته در گذشته فقرا هم آن را به عنوان خوراک می‌خوردند.

ڈَلۆنک đalōŋk (ا) =ڈلۆک↑.

ڈَلیدَه đalida (ا) =ڈَلَگ. خوراک بلغور.

ڈَلێن đal-ēn بن مضارع از ڈلێنَگ↓.

ڈَلێنت đal-ēŋt بن ماضی از ڈلێنَگ↓.

ڈَلێنَـگ đal-ēn-ag (مصـمـ) ۱- =ڈَلَگ۲↑. ۲-آسیاب کردن دانه‌ها. مثل: «من وتی داناں ڈلێنتگ man wat-i dān-āŋ đal-ēŋt-ag من دانه‌های خود را آسیاب کرده‌ام»

ڈَم đam (اصو) صدای دهُل هر چیز مانند آن.

-ڈم‌ڈم کنَگ kan-ag —— آواز دادن دهل.

ڈَمّ[1] đamm (ص) گوسفند لاغر و پیر.

ڈَمّ[2] đamm (ا) ورم زیاد.

ڈَمب[1] đamb (ص) ویژگی آن‌که به خوبی نشنود و گوش‌هایش سنگین باشد.

ڈَمب[2] đamb (ا) ۱-تپه، بلندی. ۲-تودهٔ خاک که در یک جا انباشته شده باشد. ۳-نوعی گور کهن به صورت اتاقک سنگی کوچک که در

زمان‌های قدیم مردگان در آن‌جا می‌گذاشتند یا دفن می‌کردند. مثل: «آ گلیّن ڈنبانی بهادُرّ نوُں پدا هَست نه‌بنت ā gel-ēŋ đaŋb-ān-i bahādorr nūŋ padā hast na-baŋt آن دلیرانی که در خاک آرمیده‌اند اکنون دوباره زنده نمی‌شوند»

-ڈمب چنگ čenag — (مصـمـ) چیزی را زیر سنگ یا ماسه و خاک نهان یا دفن‌کردن.

-ڈمب دیگ da-y-ag — (مصـمـ) فرو ریختن خاک یا ماسه بر چیزی.

-ڈمب کنگ kan-ag — (مصـمـ) انباشتن بر روی هم، کوت کردن.

-ڈمب گِرگ ger-ag — زیر انبوهی از خاک، ماسه و هر چیز مانند آن قرارگرفتن.

ڈمب[2] đamb (صـ) جاندار بسیار پیر.

ڈمب[3] đamb بن مضارع از مصدر ڈمبگ↓.

ڈمب đomb (ا) =ڈومب↓.

ڈمبَر đambar ۱- بن مضارع از مصدر ڈمبرَگ↓. ۲- (ا) =ڈمپر↓.

ڈمبرَتگ đambar-et-ag (صـ) ورَم‌کرده، متورّم.

ڈمبرَتگیّن đambar-t-ag-ēŋ (صـ) =ڈمبرتگ↑.

ڈمبَرتن đambar-et-en (مصـلـ) =ڈمبَرَگ↓.

ڈمبَرَگ đambar-ag (مصـلـ) =گـڑگ. ورَم کردن، متورّم شدن. به مجاز عصبانی شدن، خشم گرفتن. «نصیحت ئی مَکن ڈمبرایت، مثل ڈهـلءَ (روانبد:۳۲۵) nasihat i ma-kan đambar-it mesl e đohl a او را نصیحت نکن که بر اثر آن مثل دُهل باد می‌کند (عصبانی می‌شود)»

-کسـےءِ سَر ڈمبَرگ kas-ē ye sar đambar-ag سرِ کسی باد کردن، مجازاً خسته شدن کسی که بر اثر آن سر به درد آید، یا فرد بی‌حوصله گردد. «منـی تـو بگـوش سر ڈمبرگ‌ءَآت (صباء۲: ۳۱) man-i taw be-gwaš sar đambar-ag-ā -at تو بگو که سرم داشت باد می‌کرد (خسته می‌شدم)»

ڈمبریّن đambar-ēŋ بن مضارع از مصدر ڈمبرّینگ↓.

ڈمبرینت đambar-ēŋt بن ماضی از مصدر ڈمبرّینگ↓.

ڈمبرینتن đambar-ēŋt-en (مصـمـ) =ڈمبرّینگ↓.

ڈمبرّینگ đambar-ēŋ-ag (مصـمـ) =گڑّینگ. متورم گردانیدن.

-کسـےءِ سَرءَ ڈمبَرّینگ kas-ē ye sar a đambar-ēn-ag مجازاً خسته کردن و به ستوه آوردن کسی. «گوّں بازیّں هبَران منی سر اِت ڈمبرینت gōŋ bāz-ēŋ habar-āŋ man-i sar et đambar-ēŋt با حرف‌های زیاد مرا به ستوه آوردی، بی‌طاقتم کردی»

ڈمبُک đembok (ا) =ڈیمبک. سازی است از خانوادهٔ دُهُل و شبیه دکر↑، اما کوچک‌تر و با استوانه‌ای درازتر و تنگ‌تر از آن.

ڈمبگ đambag (مصـلـ) فرار کردن، متواری شدن. «کئے ترا داتگ منی ڈمبگءُ سُستیءِ هَوال (جامَک) kay ta-r-ā dāt-ag man-i đamb-ag o sost-i y-e hawāl چه کسی فرار کردن و سستی مرا به تو خبر داده است؟»

-ڈمبگاں دیَگ đamb-ag-āŋ da-y-ag فراری دادن، سبب متواری شدن کسی شدن.

-پَه ڈمبگ زیرگ pa đamb-ag zir-ag =ڈمبگاں دیگ↑. «زیادهیّں زوْرانی گُلام باتاں، که بادشاهاں پَه ڈمبگءَ زیرانت zyād-ah-ēŋ zōr-ān-i golām bāt-āŋ ke bādešāh-āŋ pa đambag a zir-aŋt غلام زور و قدرت زیاد بشوم که که بر اثر آن پادشاهان هم فرار کنند»

ڈمبیگ đamb-īg (ا) =دَمبیک. گورستان قدیمی که گورهای آن به صورت اتاقک‌های سنگ‌چین‌شده‌ای است.

-ڈمبیگ بیَگ ba-y-ag — دفن شدن چیزی در زیر خاک و ماسه، نهان شدن چیزی در زیر سنگ.

ڈمپ đamp (ا) ۱- =ڈامب. تپه. ۲-تودهٔ انباشته بر روی هم. ۳-سنگ‌های کنار ساحل دریا که آب دریا با آن‌ها برخورد می‌کند.

ڈمپَر đampar (ا) کلوخ‌هایی که بر اثر شکاف زمین دشت یا بر اثر بارش از تپه‌های دشت جدا شده‌اند.

ڈمپَک đampak (ا) =ڈمپ↑

ڈمپَگ đompag (ا) تپه.

ڈمس đams (ا) ۱- بشکهٔ لاستیکی، گالُن بزرگ لاستیکی. ۲-(مجاز) فربه، چاق.

ڈمنی đammen-i (صنـ) ۱-مربوط به ڈمن←. ۲- اهل منطقهٔ دامن در نزدیکی ایرانشهر.

ڈنّ đann (ا) ۱- =پـٹ. ۱- دشت، میدان. «پُشتءِ اے کوّهاں ڈنّءَ کیت پْراهیّن (روانبد:۴۹۴) pošt e ē kōh-āŋ đann a kayt prāh-ēŋ در پُشت این کوه‌ها دشت وسیعی می‌رسد» ۲- فضایی که از یک محدوده گسترده‌تر و بازتر است، بیرون، خارج. «ڈنّءِ مردم đann e mardom مردمی که بیرون هستند»، «لوگءَ چه دراتکاں ڈنّءَ (عابد:۱۲) lōg a če dar-ātk-āŋ đann a از خانه به بیرون آمدم» ۳- کشور بیگانه و خارجی. ۴-(مجاز) دستشویی، توالت. «آپ یا ڈنّےءِ نیموّنءَ / جازّت داتگ آنت اے گوّنڈو (عابد:۸۰) āp yā đann-ē y-e nimmūn a jāzat dāt-ag-āŋt ē gwaŋđū [خوردنِ] آب یا رفتن به دستشویی، این کودکان را اجازه داده‌ام» ۵- (مجاز) (صـ) فاش، آشکار.

-ڈنّءَ đann-a (قـ) ۱--بیرون از مکانی محدود مانند اتاق، خارج از فضای چیزی. «آ شُتگ ڈنّءَ ā šot-ag đann a او به بیرون رفته است» ۲-خارج از شهر، خارج از کشور. ۳- در بیرون، به بیرون. «ڈنّءَ بیتگاں đann a bitt-ag-āŋ بیرون بودم»، «آ ڈنّءَ شُت ā đann a šot او به بیرون رفت»

-ڈنّءَ کشگ kašš-ag — (مصـمـ) ۱- بیرون‌کشیدن، درآوردن از چیزی. ۲-از کار اخراج کردن.

-ڈنّءَ کنگ a kan-ag — (مصـمـ) ۱-بیرون کردن. ۲- آشکار کردن. «تو وتی دلءِ هالءَ ڈنّءَ کن (عنبر: ۷۹) taw wat-i del e hāl a đann a kan تو احوال قلبی (اسرار) ت را آشکار کن»

ڈنّ đonn [سیـ: ناپک، ڈکّیں ناپک] (ا) =ناپک. ۱- ناف. ۲-نافی که برجسته و به شکل غده باشد.

ڈنّا đann-ā (قـ) =ڈنّءَ↑.

ڈنب đaŋb (ا) =ڈمب↑.

ڈنبَرگ đaŋbar-ag (مصـلـ) =ڈمبرَگ↑.

ڈنپ đaŋp (ا) =ڈمپ↑. «علی وتی گسءِ پُشتءَ یک ڈنپےءِ سرءَ نشتگ (عنبر: ۲۷) ali wat-i ges e pošt a yak đaŋp-ē sar a nešt-ag علی در پشت خانهٔ خود بر تپه‌ای نشسته است»

ڈنپاد đan-pād (ا) =ڈنّ↑. «ڈنپادیّں زمین đan-pād-ēŋ zamiŋ زمینی که دشت باشد»

ڈنڈ đanđ (ا) ۱- رشوه، باج. ۲- =جُرمانَه. جریمه. «نُه سال ءِ سِزا ئی آتکگ / انگت چیزُّکے زرّ بُرزءَ / ڈنڈ آنتءُ ملام بُرزادی (عابد: ۱۲۴) noh sāl e sezā i ātk-ag angat čizz-ok-ē zarr borz a đanđ aŋt o malām borz-ād-i نه سال [زندانی] برای کیفر او آمده است، علاوه بر این اندکی پول جریمه شده است»

ڈ

-ڈَنڈ دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) باج دادن، رشوه دادن.

-ڈَنڈکنَگ kan-ag — (مصـمـ) جریمه کردن.

ڈَنڈا đaŋđā (ا) چوب کلفت و نتراشیده.

ڈَنڈاری đaŋđār-i (صنـ منسوب بـه ڈنـڈار) ۱- مربوط بـه شهر ڈنـڈار. ۲- نـوعی درخـت خرما با خرماهای زردرنگ و درشت. ۳- طلای مرغوب و تمام‌عیار.

ڈنڈاریگ đaŋđārig (ا) =ڈنڈاری↑.

ڈنڈاری‌گوْن đaŋđāri-gōŋ (ا) نـوعی نخـل شبیه ڈنڈاری←.

ڈنڈاسک đaŋđāsk (ا) =دندِسک←.

ڈنڈِر đoŋđor (صـ) ۱-ریش پرپیچ و سـفت و تاب‌دار. ۲-موی پرپشت.

ڈنڈرپُٹ đoŋđor-poţ (صـ) آن‌که موهای فـر و موجداری دارد.

ڈنڈرمود đoŋđor-mūd (صـ) =ڈنڈرپُٹ↑.

ڈنڈِسک¹ đaŋđesk (ا) =دَندِسک←

ڈنڈِسک² đaŋđesk (ا) =تَندیک. رشته‌های باریک مانند تار نخ که در کنار برگ‌های نخل وحشی(داز←) قرار دارند.

ڈنڈِسک³ đaŋđesk (امصـ) انـداختن یا پرت کـردنِ چیـزی مانـند سـنگریزه بـا ضربـهٔ سرِ انگشت.

ڈَنڈوْر đaŋđōr (ا) ۱-نوعی زنبور سیاه‌رنگ و درشت که در درون چوب‌ها و کُنده‌ها لانه می‌کند. ۲-[کا] =رینگوْ، سـماگرو. نـوعی حشرهٔ سیاه‌رنگ با بال‌هایی که خال‌هـا و نکتـه‌هـای سفید دارند. ۳- زنبور عسل بزرگ.

-ڈنـڈوْر بیَگ ba-y-ag — (مجاز) پخـش یـا منتشر شدن خبر واقعه‌ای. «شهر ڈنـڈوْر بـوت که میـرپلّیّنِء بچ گار اِنت (عنبر: ۱۳) šahr đaŋđōr būt ke mir pollēn e bač gār eŋt در شهر این خبر پخش شد که پسر میر پلّین گُم شده است»

-ڈَنڈوْر کنَگ kan-ag — (مجاز) پخش کـردن خبری یا جریان واقعه‌ای.

ڈنڈهوْر đaŋđahōr (صـ) =پِدرا. فاش، آشکار.

-ڈنڈهوْر کنَگ kan-ag — (مصـمـ) فاش کـردن راز، منتشر کردن سخن.

ڈَنڈی đaŋđi (ا) ۱- =ڈنڈا↑. ۲-تخته.

ڈنڈیسک đaŋđisk (ا) =تنـدیک، ڈنڈسـک. رشته‌های باریک مانند تار نخ که در کنار برگ‌های نخل وحشی (داز←) قرار دارند. مثَل: «رێدگێن پیشّءِ نشانی زَردَگءُ ڈَنڈیسک اِنت rēdag-ēŋ pišš e nešāni zard-ag o đaŋđisk eŋt علامت برگ محکم نخـل وحشـی ایـن اسـت کـه بـه زردی مـی‌زنـد و رشته‌ای بر میان برگ‌ها دارد»

ڈَن‌سر đan-sar (ا) پهنهٔ میدان و دشت.

ڈنڈِسک đaŋđesk (ا) =دندِسک←.

ڈنڈِشک đaŋđešk (ا) =دندِسک←.

ڈنڈیک đaŋđik (ا) =ڈنڈیسک↑.

ڈنک đannek (ا) =ڈنڈیسک↑.

ڈنُّک đann-ok (ا) دشت کوچک، زمین صاف و هموار کوچک.

ڈنّگ đann-ag (ا) =ڈَن↑.

ڈنگ đaŋg (ا) ۱- حشره‌ای است مانند مگس ولی بدنش درشت و دراز است و بیشتر روی الاغ می‌نشیند. مثَل: «گوْکءِ دُمب آگـاں دراج اِنت، وتی ڈنگاں دیر کنت gōk e domb agāŋ drāj eŋt wat-i đaŋg-āŋ dir kaŋt دُمِ گاو اگر دراز است، حشرات را بـا آن از خـود می‌راند» ۲-نوعی زنبور سیاه. ۳-نیش حشرات و جانورانی مانند مار. ۴-(صـ) (مجاز)چالاک و چابک.

-ڈَنگ جنَگ jan-ag — نیش زدن حشرات و خزندگانی چون مار. «چوْ که یَکزدێن سْیَه‌مارءَ / ڈَنگ جَنت دلءِ پُلءَ مئے (عابد:۱۷۷) čō ke yak-zad-ēŋ syah-mār a / đaŋg jaŋt del

e poll a may همانند مـار سیاه کشـنده بـر میان قلب ما نیش می‌زند»

ڈَنّگ đann-ag (ا) =ڈَن. دشت، میدان فراخ.

ڈِنـگ đeŋg (صـ) ۱-پهلـوان، زورمنـد، دلیـر. ۲-جسور، باجرأت.

ڈُنگ¹ đoŋg (صـ) =دُز. دزد، راهـزن. «ڈُنگاں لوْگ جتَگ مئے پُرّیں / پَمّا پَش نه‌کپتَگ هِچّی (عابد:۱۹۳) đoŋg-āŋ lōg jat-ag may porr-ēŋ pammā paš na-kapt-ag heċċ-i دزدان خانهٔ پر از اسباب ما را غارت کرده‌اند و بـرای ما هیچ نمانده است»

ڈُنگ² đoŋg (صـ) گروه، لشکر. «رهتَه مگوْلءِ ڈُنگءُ ڈار/ دَه‌سد گُمانءَ درشُمار (گلخان۱: ۶۲) rehta magōl e đoŋg o đār dah-sad gomān a dar šomār لشـکر مغـول‌هـا حمله‌ور شدند، شـمار آن‌هـا تقریبـاً بـه هـزار می‌رسید»

ڈنگا đaŋgā [صو:کمین، کمْک] (صـ) ۱-کم، اندک. ۲-ابر کوچکی که کم می‌بارد و رد می‌شود.

ڈَنـگ‌جَـن đaŋg-jan (صــ) نـیش‌زننـده. «ڈنـگ‌جنـێن مـار đaŋg-jan-ēŋ mār مـار نیش‌زننده»

ڈَنگـر đaŋgar (ا) ۱-چـوب خـاردار، شـاخهٔ خاردار و بریده‌شدهٔ درختان که خشک باشد. «شێرءِ سردستان پْرُش آنت چوْ ڈنگرءَ (روانبُد: جنگ موته) šēr'e sar-dast-āŋ proš-aŋt čō đaŋgar a دسـت‌هـای دلیرمـرد مانـند چـوب خشـک مـی‌شـکنند» ۲-بوتـهٔ خـاردار. «مَنـدءَ مهـردلءِ بَچ مُرتَـگ / کپتَـگ ڈنگرانـی تـوْکءَ (عابد:۴۲) mand a mehrdel e bačč mort-ag / kapt-ag đaŋgar-ān-i tōk a در شـهر منـد پسرِ مِهـردل مـرده و در بوتـه‌هـای خـار افتـاده اسـت» ۳- =اِشـکر. اخگـر. ۴-(مجـاز) بداخلاق و نانجیب.

-ڈَنگرجنَگ jan-ag — با خار دهانهٔ چیزی یـا مسیر راهی را بستن.

-راهءَ ڈنگر جنَگ rāh a — jan-ag بـر مسـیر یا نقطه‌ای از راه خار گذاشتن تا مـانع عبـور و مرور گردند.

-روزیءَ ڈنگر جنَگ rūzi y-a — رزق و روزی کسی را قطع کردن، نان کسی را بریدن.

ڈُنگز đoŋgoz [سیـ: زَنڈ، بی‌ڈول] (صـ) فربه، چاق و بدقواره.

ڈَنگوْ đaŋg-ō (صـ) نیش‌زننده.

ڈَنگی đaŋg-i (صـ) نیش‌دار.

ڈِنگـی đeŋg-i (حامصـ) ۱-پهلـوانی، نیـروی پهلـوانی. ۲-شـهامت، دلیـری. ۳-جـرأت، جسارت.

ڈُنگی đoŋg-i (حامصـ) =دُزّی. دزدی، راهزنی.

ڈِنگێن đeŋg-ēŋ (صـ) =ڈِنـگ. دزد، راهـزن، جیب‌بُر.

ڈُنگێن đoŋg-ēŋ (صـ) =ڈُنگ↑.

ڈَنّی đann-i (صنـ منسوب به ڈَن)=ڈَنّیگ↓.

ڈُنّی đonn-i (صنـ) آن‌که نافش برجسته و بـه شکل غده‌ای باشد.

ڈَنّیگ đann-īg (صنـ منسوب به ڈَن) ۱-مربـوط به ڈَن، بیرونی، خارجی. ۲- خارج از محدوده یا فضای در نظر گرفته شده. ۳- از در درآمده، اهل کشورهای بیگانه. ۴- غریبه، از در آمده. «چوْ که ڈَنّیگاں بیتّگاں ڈالچار (ساحر۳: ۴۲) čō ke đann-īg-āŋ bitt-ag-āŋ đāl-čār همانند غریبـه‌هـا مـورد بـی‌تـوجهی قـرار گرفتـه‌ام» ۵- آن‌که خویشاوند نیست، نامحرم. ۶- بیگانه. «من نه‌نالاں چَه دسـتءِ ڈَنّیگـاں / ٹَـپ مـنءَ مان اِنت از وتی کاٹار (روانبُد:۴۹۱) man na-nāl-āŋ ča dast e đann-ig-āŋ / ţap man a mān eŋt az wat-i kāţār مـن از بیگانگـان نمی‌نالم، زخم من از سوی خنجر خودی است» ۶-کم‌عمق‌ترین جا در ساحل دریا که قایق در آن‌جا توقف کند.

ڈَنّیگێن đann-ig-ēŋ (صـ) =ڈَنّیگ↑.

ڈۆ đō (ا) =ڈۆنی↓.

ڈوار¹ đawār (ا) =دوار→.

ڈوار² đawār (ا) استوانه‌ای فلزی است که به سینهٔ لنج نصب است و زنجیر لنگر را بـه دور این محور می‌پیچند و به کمک آن لَنگر بالا آید.

ڈواریگ đawārig (ا) =دوار، ڈوار. سکونت‌گاه، منزل. «اے مئے مهرانی ڈواریگ اِنت/ هَو هما هنکینٔ هما هند اِنت (عابد:۱۰۱) ē ma?y mehr-ān-i đawārig eŋt / haw hamā haŋkēn o hamā haŋd eŋt این خانهٔ محبت ماست، آری همان سکونت‌گاه و همان جایگاه است»

ڈوبار dōbār بن مضارع از مصدر ڈوبارَگ↓

ڈوبارتِن dōbār-et-en (مصـل) =ڈوبارَگ↓.

ڈوبارَگ đōbār-ag (مصـل)۱- =نژنڈگ. غرولند کردن، غُرغُرکردن. ۲-طعنه زدن، سرزنش کردن. «بَزْن اِنت میر، هما دِل‌پَهکان / بَهتٔ تالَهٔ ڈوبارَ اَنت (عابد:۱۴۰) bažn eŋt mir hamā del-pahk-āŋ baht o tālah a đōbār aŋt ای میـر باعـث تأسـف اسـت کـه برخـی از ساده‌لوحـان بخـت و قسـمت را سرزنـش می‌کنند»

ڈوباروک đōbār-ōk (صـ) غرولندکننـده، غرغرو، سرزنش‌کننده.

ڈوبَر đōbar (صـ) =سینَگ. سینه، قفسهٔ سینه.

-**ڈوبرهٔ بورینگ** a bōr-ēn-ag — در هـم شکستن سینه، به‌مجاز کشتن.

ڈوبی đōbi (ا، صـ) =گدشوڈ. آن‌کـه لبـاس دیگران را در برابر دریافت مزد مـی‌شـوید، رختشوی، گازر.

ڈوپّ đūpp (ا) =سوچکی. مادهٔ خوشبویی که با سوختن و دود کردن بوی آن پخش می‌شود.

-**ڈوپّ سوچگ** sōč-ag — سوختن و دودکردن مادهٔ خوشبو تا بوی آن پخش شود.

ڈوپّگ đūppag (ا) =ڈاپ↑.

ڈوڈ đōđ (ا، صـ) ۱-چرم خشک و سفت شده که شکننده باشد. «چـو ڈوڈے کـه آپٔ کپ‌ایت زیت پُکّی (روانبُد:۴۲۵) čo đōđ-ē ke āp a kap-it zitt pokk-i مانند چرم خشکی که در آب می‌افتد و زود منبسط می‌شود» ۲-مَشکِ مستعمل که قابل استفاده نیست و آن را دور اندازند. ۳-(مجاز) پیر فرتوت و سست. ۴-آن‌که بر اثر پیری یا بیماری گوشت در بدنش نیست و بسیار لاغر و نحیف است.

ڈوڈَر đōđar (ا) ۱- چرم یا پوست حیوان که خشک و شکننده باشد. ۲-(مجاز) (صـ) بسیار پیر و لاغر. «اے یک هَنچیٖن ڈوڈرے که اِش منی پس پیرتر اِنت (عنبر: ۵۶) ē yak haŋč-ēŋ đōđar-ē ke eš man-i pes pir-ter eŋt این یک پیرمردی بسیار لاغر است که از پدرم پیرتر است» ۳-بن مضارع از مصدر ڈوڈرَگ↓.

ڈوڈرَگ đōđar-ag (مصـل) مانند چرم خشک، سفت و شکننده شدن.

ڈوڈرین đōđar-ēn بـن مضـارع از ڈوڈرینَگ↓.

ڈوڈرینَگ đōđar-ēn-ag (مصـم) مانند چرم خشک، سفت و شکننده کردن.

ڈوڈکینک đōđ-a-kēŋk (صـ) =ڈوڈ↑.

ڈوڈو đōđū [صو: گُراغ، کلاگ] (صـ) =گوراک. کلاغ.

ڈور¹ đōr (صـ) بُز پیر.

ڈور² đōr (ا) ۱-تالاب طبیعی که با آب باران پُر شود، باتلاق. «سِدیت چو ماهلیٖن گورهٔ / چه آپٔ دِرّ تلیٖن ڈورهٔ (گلخان۱: ۴۸) sed-it čō māhal-ēŋ gōr a, ča āp e derr tal-ēŋ đōr a [اسب] مانند گورخری چالاک از درهٔ پرآب و تالاب فراخ می‌تازد» ۲- تالاب و زمین پست کنار دریا که با مدّ آب پر از آب گردد. ۳-دهانهٔ رودخانه یا مسیل آب باران که در

کنار ساحل به دریا وصل گردد. ۴-زمینی که سطح آن نسبت به اطرافش عمیق‌تر و پایین‌تر باشد.

ڈوڑگ dōrag (ا، صـ) ۱-شوره‌زار، زمینی که نمکی و شور است و محصولات کشاورزی در آن نمی‌رویند. ۲-دهانهٔ رودخانه یا مسیل آب در کنار ساحل دریا.

ڈوری đōri [کا] (ا) گلولهٔ نخ.

ڈوک đōk (ا) =سِنگ. ۱- سَنگ. ۲- =گلوه. تکه گِل خشک‌شده، کلوخ. «اگاں دیٖم‌پـه‌دیٖم بئیـے جـاهٔ / مـن چـو آپٔ کپتگیٖن ڈوک بـاں (ساحر۳: ۱۱۴) agāŋ dēm pa dēm bay jāh-ē y-a, man čo āp a kapt-ag-ēŋ đōk bāŋ اگر درجایی روبه‌روی من قرار بگیری، مـن [از شرمندگی] مانند کلوخی مـی‌شـوم کـه در آب می‌افتد»

-**ڈوک جنگ** jan-ag — به سوی کسی یا چیزی سنگ و قلوه‌سنگ پرتاب کردن، به کسی سنگ زدن.

-**ڈوک کنگ** kan-ag — کسی را مورد هدف پرتاب سنگ قراردادن.

-**ڈوکءِزنگ** zaŋg — پودرِ برخی از سنگ‌ها که کاربرد دارویی و صنعتی سنتی دارد.

-**کسے یا چیزےءَ ڈوک په رَندهٔ دیگ** kas-ē yā čizz-ē y-a đōk pa raŋd a da-y-ag کسی یا چیزی را با سنگ زدن و از خود راندن، به‌مجاز آن را به شدت ترک کردن.

ڈوکا đōkā (امصـ) =دوکا→.

ڈوکایی đōkā-yi (امصـ) =دوکایی→.

ڈوکچین đōk-čin (امصـ) ۱-رگبار سنگ بر سر و روی کسی، پی‌درپی بر روی کسی تکه‌سنگ پرتاب کردن. ۲- با تکه‌های سنگ چیزی را پوشاندن.

-**ڈوکچین کنگ** kan-ag — (مصـم) =ڈوکچین↑.

ڈوکریچ đōk-rēč (امصـ) سنگ‌باران، کلوخ‌باران.

-**ڈوکریچ کنگ** kan-ag — بر سر و روی کسی یا چیزی پی‌درپی سنگ پرتاب کردن.

ڈوکشان đōk-šān (امصـ) ۱- =ڈوکریچ↑. ۲-(صـفا) آن‌که سنگ بر کسی یا چیزی می‌اندازد یا پرتاب می‌کند، پرتاب‌کنندهٔ سنگ.

ڈوکشانی đōk-šān-i (حامصـ) سنگ‌اندازی، سنگ‌باران.

ڈوکُک đōk-ok (امصغـ) ۱- سنگریزه، سنگ کوچک. ۲-[سرا] کلوخ کوچک.

ڈوکل đōk-al (ا) پول سکه‌ای، سکهٔ پول.

ڈوکلُک đōk-al-ok (امصغـ) سنگریزه.

ڈوکو đōkū (صـ) =ڈولو↓.

ڈوگو dōgū [سیـ: سیاهیٖن مردم، اپریکاءِ سواهلی زبانٔ ڈوگو بُراتٔ گوش آنت] (صـ) سیاه‌پوست از نوع آفریقایی آن.

ڈول đawl (ا) ۱- روش، شیوه. ۲-طرز، سبک. ۳-شکل، قیافه. ۴-نمونه، نوع.

-**ڈولٔ ڈیل** đawl o đill (ا) قیافه و اندام.

-**ڈولیٖن** đawl-ēŋ ۱- =ڈول↑. ۲- همراه با اسم می‌آید، همانندِ «دوستیٖن مردمے شُمے ڈولیٖن / چوشیٖن دُژمنی کار کنت (عابد:۶۱) dōst-ēŋ maedom-ē šome đawl-ēŋ čōš-ēŋ dožmen-i kār kaŋt شخصی عزیز همانند شما این‌گونه کار دشمنانه‌ای انجام می‌دهد؟»

-**آ ڈول** ā-đawl آن‌گونه، آن روش.

-**اے‌ڈول** ē-đawl این‌گونه، این‌نمونه.

-**بَدڈول** bad-đawl (صـ) ۱- بدشکل، بدقیافه. ۲-آنچه دارای چینش بد باشد.

-**بےڈول** bē-đawl (صـ) بدونِ روش، بدون دارا بودن روش درست و مناسب. ۲-بی‌نظم.

-**پَه‌ڈول** pa-đawl (صـ) ۱- دارای روش درست و مناسب. ۲-منظم، مرتب.

-هَر ڈَول har-đawl هر روش و طریق، هر نمونه. «هر ڈَولیٚں کار har-đawl-ēŋ kār هرگونه کار»

ڈولّ đūll (صـ) ۱-سربار، آن‌که خود را بر دیگری تحمیل کند. ۲-همراهی که مزاحم و طفیلی باشد. ۳-کاری که ناخواسته و بدون دلخواه بر کسی تحمیل گردد.

-ڈولّ بیَگ ba-y-ag — سربار بودن، طفیلی بودن.

-ڈولّ کنَگ kan-ag — کسی را سربار کردن،

-کسےءِ سرءَ ڈولّ بیَگ kas-ē ye sar a đūll ba-y-ag سربار کسی بودن، خود را بر کسی تحمیل‌کردن.

-کسےءَ ڈولّ مان سر دیَگ kas-ē y-a đūll māŋ sar da-y-ag کسی را سربار کسی کردن، کسی را بر کسی تحمیل کردن، کاری بی‌سود را کسی بدون رضایت او تحمیل کردن.

-کسےءَ ڈولّ مان سر کپَگ kas-ē y-a đūll māŋ sar kap-ag فردی به عنوان طفیلی یا سربار و مزاحم به کسی بدون این‌که بخواهد تحمیل شدن، کاری بی‌سود را کسی بدون رضایت او تحمیل شدن.

ڈۆل[1] đōl (ا) =کمیٹ. ظرفی است که با آن از چاه آب کشند، دَلو.

ڈۆل[2] đōl (صـ) =ڈۆلۆ↓.

ڈول đowl (ا) =ڈهل. دُهُل.

ڈَولدار đawl-dār (صـ) ۱-خوش‌قیافه، زیبا. مثَل: «کۆریٚں چَم پَه سْرومَگ ڈولدار نَه‌بیت kōr-ēŋ čamm pa srūmmag đawl-dār na-bit چشم کور با سرمه زیبا نمی‌گردد» ۲-مرتب، منظم، شکیل. ۳- دارای ظاهر آراسته. «چِنکس ڈَولدار اِنت تئی گُلیٚں هَلکءِ / سُهردَپیٚں سُهبءُ سُرمَگیٚں بیگاه (بیدار۱: ۶۴) čeŋkas đawl-dār eŋt tai gol-ēŋ halk e sohr-dap-ēŋ sohb o sormag-ēŋ bēgāh افقِ سرخ‌رنگ و غروب تاریک سکونت‌گاه فشنگ تو چقدر زیباست»

ڈَولداری đawl-dār-i (حامصـ) شکیل بودن، آراستگی. مثَل: «جنیٚنءَ مَچار پَه ڈَولداری، پَه دپءِ مُزواکءُ سۆپاڑی janēn a ma-čār pa đawl-dār-i pa đap e mozwāk o sōpāři زن را به ظاهر آراسته و سرخی لب‌ها نبین»

ڈۆلُک đōl-ok (امصـ) ۱- نوعی گیاه و بوتهٔ خاردار بیابانی که در بیابان‌های بلوچستان بسیار می‌روید این بوته در فصل بهار دارای شکوفه‌ای بسیار زیبا و گل‌های سفید شیپوری می‌شود، شکل ظاهر آن کروی و دارای خارهایی بسیار تیز و باریک و برگ‌هایی کوچک است، دانه‌اش مانند دانهٔ عدس است و حیوانات و پرندگان آن را مصرف می‌کنند. این گیاه در اصطلاح محلی دو نوع است: الف:نرِ آن که به صورت گیاه دارویی ساییده و آن را بر زخم و یا جای شکسته می‌گذارند. ب: مادهٔ آن، که دانه‌اش نرم‌تر است. ۲- (امصغ از ڈۆل↑) دلوِ کوچک. ۳-(مجاز) موی آشفته و نشسته و سیخ‌سیخ. ۴-این گیاه در مثَل‌های بلوچی نماد احمقی است که به‌راحتی فریب می‌خورد و با کمترین تعریف شاد می‌گردد. مثَل: «پلانی ڈۆلُک اِنت پَه نَمبے پُلّایت pelāni đōlok-ē pa namb-ē poll-it فلانی گیاه ڈۆلُک است که رطوبت اندکی شکوفه می‌دهد»

ڈۆلُک‌سر đōlok-sar (صـ) آن‌که موهای سرش مانند بوتهٔ ڈۆلُک↑ سیخ‌سیخی و آشفته باشد، به‌مجاز زشت‌رو. مثَل: «زالءَ مچار ڈۆلُک‌سریٚں، بهتءَ بگۆ زۆرآوریٚں zāl a ma-čār đōlok-sar-ēŋ baht a be-gō zōr-āwar-ēŋ ظاهر زشت زن را نگاه نکن به بخت و اقبالش نگاه کن که چقدر نیرو دارد»

ڈۆلَکۆ[1] đōlakō (ا) =کۆگُر. غلاف خوشهٔ تازه بیرون آمده از تهِ شاخهٔ درخت خرما.

ڈۆلکۆ[2] đōlakō (ا) گیاه «ڈۆلُک↑»

ڈَول‌ناک đawl-nāk (صـ) =ڈول‌دار↑.

ڈۆلۆ đōl-ō (صـ) =کونٹۆل. ۱-حالت بدن کسی که به شکل سجده کردن است. ۲- دولا، خمیده از ناحیهٔ کمر.

ڈَولی đawl-i (صـ) مرتب، منظم و آراسته.

ڈولی đowl (صـ) =ڈهلی. دُهُل‌زن.

ڈۆم đōm [سیـ: مزنیٚں ڈهل] (ا) دُهُل بزرگ.

ڈۆمب[1] đōmb (ا، صـ) ۱-نوازنده، مطرب. ۲-آوازخوان، خنیاگر. ۳- =ڈهلی. دُهُل‌زن. ۴- نوازنده و خنیاگر دوره‌گرد، کولی. مثَل: «چَه ڈۆمبان اِت براتے بیت و اِش زِرءِ زنگیّان گُهارے ča đōmb-ān et brāt-ē bit o ča zer e zangi-y-āŋ gohār-ē از کولی‌های نوازنده، برادری داشته باشی و از سیاه‌پوستان ساحل‌نشین خواهری»

ڈۆمب[2] đōmb (صـ) =بلاه، مزن. بزرگ، تنومند.

ڈومب đūmb (اصو) ۱-صدای فروریختن چیزی مانند دیوار. ۲-=ڈیمب. جایی از آب رودخانه یا استخر و جوی که ژرف باشد. ۳- =کرۆد. بریدگی‌های سقف‌دار غارمانندی که بر اثر فرسایش خاک به‌وسیلهٔ آب یا باد در دامنهٔ تپه‌ها یا دیوارهٔ رودها به‌وجود آمده است.

-ڈومب دیَگ da-y-ag — (مصمـ) فرو ریختن چیزی مانند دیوار.

ڈۆمب‌آپ đōmb-āp (ا) =گۆل‌آپ←.

ڈومبَگ đūmbag (اصو) صدای افتادن چیزی سنگین در آب.

ڈومپَگ đūmpag (ا) =ڈیپَک↑.

ڈونڈ đūŋđ (ا، صـ) ۱-لاشهٔ مردار، لاشهٔ جانور که فاسد و بدبو شده است. مثَل: «ڈونڈءِ بۆ ناهار سگّ‌اِتَگ đūŋđ e bō nāhār sagg-et-ag بوی لاشهٔ مردار را حیوان درّنده تحمل کرده است» ۲-(مجاز) بسیار بدبو.

ڈونڈۆ đūŋđ-ō (صـ) بدبو مانند لاشهٔ فاسد مردار.

ڈونڈوار đūŋđ-wār (صـ) ۱- =ڈال. دال، پرندهٔ لاشخور. مثَل: «ڈونڈوار سیٚر کنت، وتی بانزُلاں ٹِپّیٚن‌ایت đūŋđ-wār sēr kaŋt wat-i bāŋzol-āŋ ţepp-ēn-it لاشخور که سیر می‌شود، بال‌های خود را بر هم می‌زند» ۲- حیوان و درنده‌ای که لاشه خورد. «ڈونڈواریٚں کُچَک đūŋđ-wār-ēŋ kočak سگ مردارخور» ۳-(مجاز) آن‌که خوراک‌های فاسدو غیربهداشتی خورد.

ڈونڈسَر đūŋđ-sar (صـ) آن‌که سر بدبویی دارد.

ڈونڈُک đūŋđ-ok-sar (صـ) =ڈونڈسَر↑. مثَل: «زالءَ مچار ڈونڈُک‌سریٚں، بهتءَ بگۆ زۆرآوریٚں zāl a ma-čār đūŋđ-ok-sar-ēŋ baht a begō zōr-āwar-ēŋ هیکل بدبوی و کثیف [برخی از] زن[ان] را نگاه نکن به بخت و اقبالش نگاه کن که چقدر مؤثر است»

ڈۆنک đōŋk (ا) =ڈۆک↑.

ڈۆنکُک đōŋk-ok (امصغ) =ڈۆکُک↑.

ڈۆنگ đōŋg (صـ) =کلیٚنگ، ویرندان. خرابه، ویرانه، غیر آباد، متروکه.

ڈونگا đūŋgā [سیـ: نارُشت مان‌کنَگءِ مزنیٚں کاشیگ] (ا) ظرف بزرگی که در آن خورش گذارند.

ڈۆنگری đōŋgari (صـ) شایعه.

-ڈۆنگری‌کنَگ kan-ag — شایعه کردن. «اِشاں سَجّئیٚں مُلکءَ ڈۆنگری کُتَگ ešāŋ sajja?ēŋ molk a đōŋgari kot-ag این‌ها همهٔ شهر را پر از شایعه کرده‌اند»

ڈۆه[1] đōh [سیـ: بهارءِ موّسُ، پَساں سباهءَ دو بَر دۆش اَنت، یَک برے دۆش اَنت دومی برءَ پدءَ شیر کن اَنت، گُش اَنت که پساں ڈۆه کُرتَگ] ۱- (امصـ) پرشیر شدن پستان‌های دام‌ها بویژه بُز و میش پس از

دوشیدن بار نخست آن‌ها هنگام صبح در فصل بهار. ۲- بن مضارع از مصدر ڈۆهَگ↓.

-ڈۆه کنَگ kan-ag — (مصـل) پرشیر شدن مجدد پستان‌های دام‌ها پس یک بار دوشیدن آن‌ها در فصل بهار.

ڈۆه۲ đōh (ا) ۱- خطا، گناه، تقصیر. ۲- لاغری شدید چهارپایان.

ڈۆهانی đōhāni [سیـ: هما مزنیں کاشیگ که آئیءِ تها شیر دۆش آنت] (ا) ۱- ظرف بزرگی که در آن شیر از دام دوشند. ۲- ظرف بزرگ.

ڈۆهـدار đōh-dār (صـ) خطاکـار، مقصر— «آنگته ڈۆهدار تَو کنئے ما را/ مئے سرءَ لَڈّئے وتی زالمێن بـارءَ (گلخان۴: ۴۸۷) aŋgata đōh-dār taw kan-ay mā ra may sar a lađđ-ay wat-i zālem-ēŋ bār a هنوز ما را مقصر حساب می‌کنی، در حالی که بارسنگین خود را بر سر ما می‌گذاری»

ڈۆهـداری đōh-dār-i (حامصـ) خطاکـاری، تقصیر.

ڈۆهَر۱ đōhar (صـ) آن‌که پیر و افتاده است. ۲- آن‌که بوی پوسیدگی و ماندگی چیزی دهد.

ڈۆهر۲ đōhar بن مضارع از ڈۆهرَگ↓.

ڈۆهـرائێن đōhar-ā-?-ēn بـن مضـارع از ڈۆهرائێنگ↓.

ڈۆهرائێنـگ đōhar-ā-?-ēn-ag (مصــ مــ سببی) به آرامش فراخواندن.

ڈۆهرَگ đōhar-ag (مصـل) آرام گرفتن. مثَل: «پلانی نه‌ڈُڈّرایت، اگاں به‌ڈُڈّرایت نه‌ڈُهَرایت pelāni na-đođđor-it agāŋ be-đođđor-it na-đōhar-it فلانی عصبانی نمی‌شود، اگر بشود، آرام نمی‌گیرد»

ڈۆهَگ đōh-ag [سیـ: دو بر دۆشگ] (مصـمـ) دو بار دوشیدن دام یکی پس از دیگری در فصل بهار.

ڈۆئی đō?i (ا) =اِستان، هنسَگ، هَسَک. ملاغه.

ڈَه۱ đah (امصـ صـ) =ڈاه↑.

-ڈَه دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) خبر دادن، آگاه کردن.

-ڈَه کپَگ kapag — (مصـل) باخبر شدن، آگاه شدن. «ڈَه‌کپت کـلاتءِ کۆتـوال (روانبُد: مرد و زن) đah kapt kalāt e kōtowāl قلعه‌بـان بـا خبر شد»

-ڈَه‌کنَگ kan-ag — (مصـل) خـبر دادن، آگاه کردن. «ڈَه کتَگ نَکسءَ لشکر بےڈاه اِنت (روانبُد: هضام۸) đah kot-ag naks a laškar bē-đāh eŋt به آن بدجنس خبر داد که لشکر ناآگاه و بی‌خبر است»

ڈَه۲ đah بن مضارع از مصدر ڈَهَگ↓.

ڈِه đeh (ا) ۱-ده، روستا. ۲-سرزمین، روستا.

ڈهــار đahār (ا) ۱-محــل اقامــت، شــهر. ۲-سرزمین، وطن.

-ڈهاربَه دهـار بیَگ pa — ba-y-ag — شـهر به شهر رفتن و سرگردان بودن.

ڈهال đahāl [اردو] (ا) =اِسپَر. سپر جنگی.

ڈهپیل đahpil (صـ) سنگین‌وزن، بزرگ‌جُثه.

ڈهدۆست đah-dōst(صـ) دوست‌دار آگاهی. «ڈاهـی چـے گۆشـیت ڈَهدۆسـتێں (عابـد:۳۵) đāhi čē gwaš-it đah-dōst-ēŋ دانـای دوستار آگاهی چه می‌گوید؟»

ڈهَـرّ đahorr (صـ) ۱- احمـق، خُـل. ۲-پیـرِ خَرِف.

ڈهُرک đahork (صـ) =ڈهُرّ↑.

ڈهسَـما đāh-samā (صـ) هوشـیار، آگاه بـه مسایل. «ڈاهـی ڈَهسـما، کَواسێں (عابـد:۸۲) đāh-i đah-samā kawwās-ēŋ خبردهنـدهٔ هوشیار ژرف‌نگر»

ڈهک đahk (اصو) =ڈَهکک↓.

ڈهکار đah-kār (صـ) =ڈاهکار↑.

ڈهـک‌ڈهـک đahk-đahk (اصـو) صـدای پی‌درپی برخورد دو چیز.

-ڈَهـک‌ڈهـک کنَـگ kan-ag —— برخاسـتن صدای پی‌درپی برخورد دو چیز با هم.

ڈَهکـگ đahkag (اصو) صـدای برخـورد دو چیز سنگین، صدای سنگین بسته شدن در.

-ڈَهکگ‌کنَگ kan-ag — برخاسـتن صـدای برخـورد دو چیـز سـنگین ماننـد تصـادف اتومومبیل، یا بسته شدن در.

ڈَهکگُک đahkag-ok (اصو) صـدای خفیـف برخورد دو چیز.

ڈَهَگ đahag (مصـل) ۱-رنجور و لاغر شـدن. ۲-نابود شدن. «بَیرَک پُرشْت ڈَهِت ڈێهه منی (عطا۲: ۱۱۳) bayrak porošt đah-et đēha man-i بیرق شکسـت و سرزمـین مـن نـابود شد»

ڈَهَلّ đahall (صـ) سگ پیر.

ڈَهل۱ đahl (ا) =دَهْل. نوع، نمونه.

-هَپت‌ڈهل hapt-đahl (ا) هفت نمونه خوراکی که در سفرهٔ شب بیست و هفتم ماه رمضان حاضر کنند.

ڈَهل۲ đahl (امصـ) هموار و کرت‌بنـدی کـردن زمین کشاورزی پس از شخم زدن.

ڈُهل đohl (ا) =ڈُهَـل. ۱- از سازهای ضربـی است که دارای چند گونه است، دُهُل. «ڈُهلاں جَمـبری گْرَنـدگ زُرت (عابـد:۷۲) đohl-āŋ jambar-i graŋdag zort دُهُـل‌هـا هماننـد رعد به صدا درآمدند» ۲-(مجاز) فربه، چاق.

-ڈُهل‌جنَگ jaŋ-ag — (مصـل) نواختن دُهُل.

-ڈُهـل چێرکنَگ čēr kan-ag — ۱- دهـل در زیـر [دست] گـرفتن. ۲-(مجاز) نـواختنِ دُهُـل. مثَل: «هَرکه ڈُهل چێر بـه‌کنت پَـه سَـیل ئـی رَوَانت har ka đohl čēr be-kaŋt pa sayl i raw-aŋt هـرکس دُهـل بنـوازد همــه بـرای تماشایش می‌روند»

-ڈُهل‌کنَگ kan-ag — صـدای دهـل را بلنـد کردن.

-ڈُهل‌ءِڈومب o đūmb — (امصـ) دهل‌نوازی.

-ڈُهل‌ءِڈومب کنَگ kan-ag — نـواختن دهُـل، مراسم را با نواختن دهل همراه کردن.

-پَه وتی دَپءَ ڈُهل بَندَگ pa wat-i dap a đohl band-ag ۱-به دهان خود دُهُل بستن. ۲-(مجاز) بسیار بلنـد حـرف زدن، سـخنی را بـا صدای بلند برای کسی که نمی‌شنود یا خـود را به کری می‌زند تکرار کردن.

-کسےءَ ڈُهل کنَگ kas-ē ya đohl kan-ag کـوس رسـوایی کسـی را بـه صـدا درآوردن، به‌مجاز آبروی کسی را بردن.

ڈُهَلّ đoholl (ا) =ڈُهْل↑.

ڈُهـل‌جَـن đohl-jan (صـ) =ڈُهلی. دهُـل‌زن، نوازندهٔ دهُل.

ڈُهل‌چین đohl-čin (صـ) دُهُل‌چی، دهُل‌زن.

ڈُهْلُک đohl-ok (امصغ) دُهُلِ کوچک.

ڈُهلی đohl-i (صـ منسوب به ڈُهـل) ۱- مربـوط بـه ڈُهْـل. ۲-دهُـل‌نـواز، دهـل‌زن. ۳- (مجـاز) مطرب، نوازنده.

ڈِهــم đehm (ا) ۱-تکـه‌ای بـزرگ از چیـزی. ۲-مقداری از چیزی که به انـدازهٔ یـک مشـت باشـد. «ڈِهمـے نـاه đehm-ē nāh مُشـتی خرما» ۳-تکـه سـنگ بـزرگ. ۴-ثـروت، مـال و منال، طلا. «دُزّێں هَزگار دُژمِن اِنت راجءِ / پَچ گـرِ اِت ڈِهـماں سُـهرءِ ڈِکّـانی (گـوادری۱: ۲۸) dozz-ēŋ hazgār dožmen eŋt rāj ay / pač ger-et đehm-āŋ sohr e dokk-ān-i سرمایه‌داران بزرگ دشمن مردم هستند، اموال و تکه‌های طلا را از آنان بستانید»

-ڈِهم کنَگ kan-ag — جمع کردن و انباشـتن بر روی هم، کوت کردن.

ڈُهم đohm بن مضارع از ڈُهمَگ↓.

ڈُهماڈُهــم đohm-ā-đohm (صـ) چـاق و توپُر.

ڈ

ڈُهمَگ dohm-ag (مصـل) ۱- بادکردن، متورم شدن. ۲- (مجاز) خواب بودن، در حالت خواب بر جایی دراز کشیدن.

ڈَهوٚر đahōr (ص) ۱- گیج، سرگردان، حیران. «گردئے تو هێوَکءَ ڈَهوٚر (گلخان۱: ۳۶) -gard ay taw hēwakk o đahōr تو تنها و حیران می‌گردی» ۲- [سیـ پیرێن مردم] (ص) بسیار پیر.

-ڈَهوٚر دَیَگ da-y-ag — به دنبال کسی تاختن و او را فراری دادن. «بوٚرءِ ماں ڈوٚرءِ نێمَگءَ تاتکگ / من تَرا چو سیسیگءَ ڈَهوٚر داتگ (مفاخرهٔ چاکر و گوهرام) bōr e māŋ đōr e nēmag a tātk-ag man ta-r-ā čō sissig a đahōr dāt-ag تو اسب را به سوی دشت تازاندی و من تو را مانند این‌که دنبال پرندهٔ تیهو بدوند، دنبال کردم»

-سرڈَهوٚر sar-đahōr (ص) سرگردان، حیران، آوارهٔ بیابان. «مجنونءِ شَیدا مستءُ شوٚر / لَیلاءِ اِشکءَ کرّ ءُ کوٚر / بیتگ ماں ڈێهاں سرڈَهوٚر (روانبُد: گل وزیـور) majnūn e šaydā mast o šōr laylā e ešk a karr o kōr bitt-ag māŋ đēh-āŋ sar-đahōr مجنون شیدا با مستی و شور خود در عشق لیلی در اطراف جهان سرگردان و آواره شده بود»

ڈَیاچی đyāči (ا) =ڈاچی↑.

ڈێپَگ đippag (ا)=ڈاب، ڈیمپَک، ڈێمَر، ڈیمبَر. بلندی، تپه، تَلّ خاک.

ڈێڈ đēđ (ص) =سِل. ۱-کثیف، بدبو. ۲-خوار، پست.

ڈێڈار đēdār (ا) درختی است که شیرهٔ سفید بدبویی دارد و دو نوع است: خاردار و بی‌خار. «داں هَما هدءَ ما برێں سبرءَ / بَر بءَدَنت وشێں، کُچّلێں ڈێڈار (روانبُد: آواز حق) dāŋ hamā had a mā bar-ēŋ sabr a / bar be-daŋt wašš-ēŋ koččal-ēŋ đēdār تا اندازه‌ای صبر می‌کنیم که ڈێڈار تلخ ثمر شیرین بدهد»

ڈێداری đidār-i (ا) پارچه یا لباسی که در روز خواستگاری به عنوان نشانی به خانهٔ دختر برند.

ڈێر[1] đēr [اردو: ڈهیر] (امصـ) ۱- انباشت، انبار. ۲- (ص) فراوان، زیاد.

-ڈێرکَنَگ kan-ag — انباشتن، انبار کردن، افزودن، زیاد کردن.

ڈێرت dirt (اصو) صدای بلند گوز.

ڈێرتَگ dirtag (اصو) =ڈێرت↑.

ڈێرتءُڈارت dirt o dārt (اصو) سروصدا، هیاهو، جنجال.

-ڈێرتءُ ڈارت کنَگ kan-ag — هیاهو کردن.

ڈێرتێں dirt-ēŋ بن مضارع از ڈێرتێنَگ↓.

ڈێرتێنت dirt-ēņt بن ماضی از ڈێرتێنَگ↓.

ڈێرتێنتِن dirt-ēņt-en (مصـم) =ڈێرتێنَگ↓.

ڈێرتێنَگ dirt-ēn-ag (مصـم) با صدای بلند گوزیدن، پی‌درپی گوز دادن. مثل: «چَه گَل ڈێرتێنِایت ča gal a dirt-ēn-it از شدت خوشحالی می‌گوزد»

ڈێرَه đēra (ا) محل اقامت، منطقه.

ڈێری đēr-i =کوٚت. انباشته. «هر کُجا دێم کُرت، لاش اِت اَنت ڈێری (گلخان۴: ۵۰۹) har kojā dēm kort lāš et-aŋt đēr-i هر کجا نگاه می‌کرد، جسدهای انباشته بر هم بودند»

ڈێری điri (ا) نخ‌هایی که جهت نگهداری بر چیزی مانند قرقره پیچانده شده‌اند.

ڈێرّئے đirray (اصو) واژه‌ای است که با تلفظ و تکرار آن گوسفند را صدا زنند.

ڈَیس đays (ا) =دَین. تاوان، نقصان.

۱-برخی از نویسندگان بلوچ این واژه را مطابق خط اردو به صورت «ڈهیر» می‌نویسند: «تنگه تلاهاں ڈهیر کنت (گلخان۱: ۹۴) tanga telāh-āŋ đhēr kaŋt طلا و زر انبار می‌کند یا بر ثروت خود می‌افزاید»

-ڈَیساں دَیَگ đays-āŋ da-y-ag (مصـم) تاوان پس دادن. «گوٚں تو کسے نیکی بکنت / ریشاں پَه تئی ڈَیساں بءَدَنت (روانبُد: بی‌وفایی زن) gōŋ taw kas-ē niki be-kaŋt rišš-āŋ pa tai đays-āŋ be-daŋt اگر کسی به تو نیکی کند باید ریش‌های خود را به عنوان تاوان از دست بدهد»

-ڈَیساں رَوَگ đays-āŋ raw-ag به تاوان یا نتیجهٔ کاری نابود شدن. «هرچار یَک شَپے یَک‌جاهءَ / ڈَیساں دُرُست شُت اَنت هیروینءِ (عابد: ۵۹) har čār yak šap-ē yak-jāh a đays-āŋ drost šot aŋt herwin e هر چهار نفر یک شب و در یک جاه در نتیجهٔ هروئین از بین رفتند»

ڈَیسُک đays-ok (ص) ۱-چالاک، تیززبان، چرب‌زبان. ۲-زنِ پیر و سخن‌چین.

ڈێشک đēšk (ا) =ڈێه۱↓.

-کسےءَ ڈێشکے جنَگ kas-ē a đēšk-ē jan-ag مورد ضربه یا آسیب دیو قرار گرفتن. «تَرا ڈێشکے بجنت (نفرین) ta-r-ā đēšk-ē be-jaŋt الهی گرفتار دیوی بشوی (دیوی تو را بکشد)!»

ڈێکّ[1] đikk (امصـ) برخورد.

-ڈێکّ دَیَگ da-y-ag — ۱- برخورد کردن، در برابر هم قرار گرفتن «ڈێک ئی داتگ گوٚں زَهم‌جنێں دِنگءَ (روانبُد: جنگ‌نامه) đikk i dāt-ag gōŋ zahm-jan-ēŋ deŋg a با آن پهلوانِ شمشیرزن روبرو شد» ۲-کسی را اتفاقی و ناگهانی دیدن. ۳-(مجاز) با لجاجت به کاری پرداختن، پیله کردن.

-ڈێک وَرَگ war-ag — ۱- روبرو شدن، در برابر هم قرار گرفتن. «روٚچے گر وَرَئے گوٚں ما ڈێکّ... (روانبُد: هضام۷) rōč-ē gar war-ay gōŋ mā đikk اگر روزی با ما روبرو شوی ...» ۲-به همدیگر رسیدن. ۳-تصادف کردن، برخورد کردن. «پاداوٚں گوٚں ڈوٚک ڈێک وارت pād ōŋ gōŋ đōk đik wārt پایم با سنگ برخورد کرد»

ڈێک[2] đikk (ا) نوعی پرندهٔ سیاه‌رنگ با شکم سفید.

ڈێکّ đikk (ا) بالاترین بخش ساقهٔ گیاه شُهرو و ذرت خوشه‌ای که خوشه به آن وصل است، که دربرخی از انواع آن کج و قوس و در برخی دیگر راست و عمودی است.

ڈێک đēk (ص) ۱-بُز پیر. مثل: «گوٚرگێں گوریچ بُرَهنگێں جانانی کِساس، تِرَءَ چوٚروانءُ بوٚرَءَ چَه ڈێکێں بُزاں gōrag-ēŋ gūričč brahnag-ēŋ jān-ān-i kesās terr a čōraw-ān o bōrr a ča đēk-ēŋ boz-āŋ باد سرد و خشک زمستان آفت تن‌های برهنه است، سبب می‌شود که فرزندان فقیر بنالند و و بزهای پیر ضجه بکشند» ۲- زن پیر. ۳-پیرزن زرنگ و چالاک. مثل: «ڈێکێں جَنێں شَیتانءِ مات اِنت đēk-ēŋ janēŋ šaytān e māt eņt پیرزن چالاک و زبل، مادر شیطان است» ۳-بُزِ پیر.

ڈێکو đēk-ō (ص) =ڈێک↑.

ڈێکی đēki (ص) ۱-ستون، پایه. ۲-تیر وسط خیمه.

ڈێل đill (ا)۱- =بالاد. قد و قامت. «دێمءِ آبرو شَرشَرّ اِنت / ڈێل ئی مَلَّگێں زَنڈءُ زْرَنگ (عابد: ۱۰۴) dēm e ābrū šar-sarr eņt đill i mallag a zanđ o zreŋg رنگ رخسارش بسیار خوب و قامتش فربه و چالاک است» ۲-(مجاز) آراستگی قامت، آرایش و پیرایش. مثل: «ڈێل پَه جَنءُ اَیراک پَه مرد وَشّ اِنت đill pa jan o ayrāk pa mard wašš eņt آراستگی ظاهر برای زن خوب است، مرد بهتر است که با تیر و جنگ‌افزار خود را بیاراید» ۳- =ڈال. چوب کبریت ۴- تکه‌چوب باریک و سیخ‌مانند. ۵-ساقهٔ گیاهانی مانند نی و گندم.

-ڈیل بندگ band-ag — ساقه زدن گیاهانی مانند گندم، نی و ... مثَل: «داں کہ ھاکُم لانک بندیت گلّہ ڈیل بندیت dāŋ ke hakom lāŋk band-it galla đill band-it تا حاکم بخواهد آماده شود گندم ساقه می‌زند»

-ڈیل جنگ jan-ag — ۱- ساقه زدن گیاهی مانند گندم، تبدیل شدن جوانه به ساقه. ۲- آتش زدن چیزی با چوب کبریت. «ڈیل نی نی بِجَن ماں‌دار ئی (عابد:۱۹۹) đill i ni be-jan māŋ-dār i اکنون با چوب کبریتی او را آتش بزن» ۳-(مجاز) رها کردن کسی یا چیزی، نابود کردن آن.

-ڈیلءُ ڈول đill o đawl (ا) قیافه و اندام. «ڈیلءُ ڈول ئی چارگی نه‌اِنت đill o đawl i čār-ag-i na-eŋt قیافه و اندامش به درد دیدن نمی‌خورد»

-وتی ڈیلءَ گوں کسے سرپه‌سر کنگ wat-i đill a gōŋ kas-ē sar-pa-sar kan-ag خود را نزد کسی رساندن و به وصال او رسیدن.

ڈیل[1] đēl (ا) ماده‌خر، خرِ مادۀ بالغ.

ڈیل[2] đēl (امص) غلطیدن.

-ڈیل دیگ da-y-ag — غلطاندن، غلط دادن، ریختن. «نه‌مناں زَرءُ زوراکاں/ سراں‌اِش ڈیل دیاں هاکاں (گلخان۱: ۵۶) na-mann-āŋ zarr o zōr-āk-āŋ sar-ān-eš đēl da-y-āŋ hāk-āŋ پول و استبداد را نمی‌پذیرم و بر سر آن‌ها خاک می‌افشانم»

-ڈیل ورگ war-ag — غلطیدن، غلط خوردن.

ڈیلا đēlā (ا) پولی که به عنوان کمک یا شادباش به مادرِ عروس یا به مادر داماد دهند. «اِستاراں شَپءِ ڈیلا دات (عابد:۵۷) estār-āŋ šap e đēlā dāt ستارگان شب را به شاباش داد»

ڈیلک đēlak (صـ) ۱- خرِ مادۀ پیر. ۲ - ماده‌حیوان پیر. ۳-[کا] ماکیان.

ڈیلک đēl-ok (امصغـ) ۱-خر مادۀ کوتاه‌قد. ۲-کرّه‌خر ماده.

ڈیلک đill-ok (امصغـ) =ڈالک. چوب کبریت.

-ڈیلک جنگ jan-ag — روشن کردن چوب کبریت، چیزی را با چوب‌کبریت آتش زدن.

ڈیلکو đaylkō =رینکو، تچ‌تاچ. دوندگی، سرگردانی ناشی از دوندگی.

-ڈیلکو پرمایگ parmā-y-ag — سرگردان کردن و به جاهای بسیار فرستادن.

ڈیلنگ đilloŋg (ا) ساقۀ گیاهانی مانند گندم و نی.

ڈیلو đēl-ō (صـ) غلطان، آنچه در معرض غلطیدن است. مثَل: «یا سَر اوں ڈیلو، یا زرّاں ڈیلو ya sar-ōŋ đēl-ō yā zarr-āŋ đēl-ō یا سرم کنده شود و بغلتد، یا پول‌ها را[برای نجات خود] بغلتانم»

ڈیلءُ ڈول đill o đawl (ا) قد و قامت و اراستگی ظاهر. «آییءِ ڈیلءُ ڈول شَر نه اِنت āyi đill o đawl šar na-eŋt قد و قامت و ظاهر او خوب و مناسب نیست»

-ڈیلءُڈول کنگ kan-ag — آراستن و پیراستن خود، به ظاهر خود رسیدن.

ڈیلی đēl-i (صنـ منسوب به ڈیل) مربوط به ڈیل (ماده‌خر)

ڈیمب đimb (صـ) =پُژ. پُر، شکم پر از غذا.

ڈیمبان đimb-ān (صـ) =ڈیمب↑.

ڈیمبر đimbar (ا) =ڈیپک↑. «بلوچانی شَهربند/ ڈیمبر و دَمب بنت (گوادری۸: ۱۱) balōč-ān-i šahr-baŋd đimbar o damb baŋt بناها و شهرهای بلوچ‌ها به تلی از خاک تبدیل می‌شود»

ڈیمبک đēmbak (ا) سوراخی که موش در زیر درختان ایجاد می‌کند.

-ڈیمبک‌کنگ kan-ag — سوراخ درست کردن موش در زیر درختان.

ڈیمبک đimbok (صـ) انگشت‌نما در کارهای ناشایست.

ڈیمپگ đimpag (ا) =ڈیپک↑.

ڈیمر đēmar (ا) =ڈیپک↑.

ڈینڈ điŋđ (ا، صـ) =ڈونڈ↑.

ڈینڈ đēŋđ (صـ) =ڈیڈ↑. «مَن هنّو وتءَ را ڈینڈ نه‌کنیں (عنبر: ۳۹) man wat-ā ra hannū đēŋđ na-kan-āŋ اکنون من خود را خوار و رسوا نمی‌کنم»

ڈینگر điŋger بن مضارع از ڈینگرَگ↓.

ڈینگرگ điŋger-ag (مصـل) از قالب یا جای خود بیرون زدن، مانند چشمی که حدقه بیرون آید.

ڈینگرین điŋger-ēn =بن مضارع از ڈینگرینگ↓.

ڈیگرینگ điŋger-ēn-ag (مصـم) چیزی را از قالب یا جای آن بیرون کردن.

-چمّانءَ ڈینگرینگ čamm-ān a — با حیرت و خیرگی نگاه کردن.

ڈیمب đimb (ا) آبی که عمق آن زیاد باشد.

ڈیو điw (ا) =ڈیوا↓.

ڈیوا điwā (ا) ۱-چراغ روشنایی. «سَمّو یَک ڈیوائے تهارانی (توکلی) sammaw yak điwā-?ē tahār-ān-i سمّو چراغی در تاریکی‌هاست» ۲- =چپک. نوعی چراغ روشنایی نفتی که از قوطی پر از نفت و فتیله درست می‌شد. ۳- لامپ.

ڈیوال đēwāl (صـ) =ذراں‌ڈیه. آواره، دور از خانه و کاشانه.

ڈیوالی đēwāl-i (صـ) =ڈیوال↑.

ڈیوو điwō (ا) =ڈیوا↑.

ڈیه[1] đēh (ا) =ڈیشک، سڈیه، دیه. ۱-دیو، نوعی جنّ که به باور عوام خطرناک و کُشنده است. «تَرا ڈیهے بجَنت ta-r-ā đēh-ē be-jaŋt الهی گرفتار دیوی بشوی (دیوی تو را بکشد)!» ۲-(مجاز) بزرگ‌جثۀ ترسناک و خشن.

ڈیه[2] đēh (ا) ۱-دیه، آبادی، روستا، شهر. ۲-سرزمین، وطن. «ڈیه ئی پیرکی باهێنتگ đēh i pir-ok-i bāh-ēŋt-ag (عابد:۱۰۰) سرزمین مادری را به باختن داده است» ۳- =ذراں‌ڈیه→.

-ڈیه بیگ ba-y-ag — (مصـل) در شهر غریب آواره شدن، ترک خانه و کاشانه کردن. «نوں تَرا چوں کِلّ‌آنت که تَو اِش کِسءَ ڈیه بَے (عنبر:۷۰) nūŋ ta-r-ā čōŋ kell-aŋt ke taw eš ges a đēh bay اکنون به تو چگونه اجازه می‌دهند که از خانه آواره شوی»

-ڈیه‌کنگ kan-ag — (مصـم) آواره کردن. «ما را اِش مُلکءَ ڈیه کنائینت (عنبر: ۷۵) mā ra eš molk a đēh kān-ā-?-ēŋt ما را از شهرمان آواره کردند»

ڈیهاں‌دَر đēhāŋ-dar (صـ) ۱- آواره از وطن. ۲-آن‌که جلای وطن اختیار کرده است. ۳- رانده شده از وطن.

ڈیهاں‌دری đēhāŋ-dar-i (حامصـ) آوارگی از وطن.

ڈیهَر đēh-ar (صـ) تنومند، بزرگ‌پیکر.

ڈیهلک đēh-al-ok [کا] (قـ) کمی زیاد از چیزی.

ڈیهَه đēha [کا] (قـ) بسیار زیاد.

ڈیه‌هَند đēh-haŋd (ا) سرزمین، وطن.

ڈیهی[1] đēh-i (صنـ) ۱- مربوط به ڈیه. (شهر، آبادی، روستا، وطن) ۲- نوعی از شعر و آواز که در فراق از وطن و زادگاه سرایند یا خوانند. ۳- (مجاز) آواره، دور از خانه و کاشانه.

-ڈیهی بیگ ba-y-ag — (مصـل) =ڈیه بیگ↑.

ڈیهی کنگ kan-ag — (مصـم) =ڈیه‌کنگ↑.

ڈیهی[2] đēh-i (صنـ) ۱-مربوط به ڈیه (دیو)، دیوی. ۲- گنده و زشت.

ڈ

ر

ر، ـر r دهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای بلوچی در این فرهنگ، پس از «ڈ» و نمایندهٔ صامت لرزشی‌لثوی ر.

را rā ۱-علامت مفعول بی‌واسطه در فارسی، که وارد زبان بلوچی شده است و به‌ندرت و آن هم در شعر به‌کار رود و سبب آن، این است که شاعران و ادیبان در گذشته به شدت تحت تأثیر زبان و ادب فارسی بوده‌اند. ۲-علامت مفعول در بلوچی فتحهٔ کشیده است که آن را به صورت « ءَ a » می‌نویسند و گاهی هم به صورت « ا » چسبیده به اسم می‌نگارند. «کتابءَ به‌زور ketāb a be-zūr کتاب را بردار»، »کِتابا به‌زور» [رک: ء ، به‌عنوان بیست و سومین نشانهٔ نوشتاری بلوچی] ۳-گاهی نوعی «ر» پیش از علامت مفعول قرار می‌گیرد، برخی آن را به اشتباه با «را»یِ نشانهٔ مفعول فارسی یکی می‌دانند. این «ر» نوعی صامت میانجی است که میان دو مصوت می‌آید تا واژه به آسانی تلفظ گردد. «شمارءَ گُجا بَرآنت šomā-r-a kojā bar-aŋt شما را به کجا می‌برند» واژهٔ «تَرا» یا «تَرءَ »(تو را) تشکیل‌شده از : تَه(تو)+ر(صامت میانجی)+ ءَ (نشانهٔ مفعول).

راب rāb (ا) گیاهی است خودرو، وحشی و معطر، دارای ساقه‌های مستقیم و گوشتی و نسبتاً قطور و گل‌های بزرگ. این گیاه شبیه انگدان (پَتِرک→) است ولی در دشت‌ها روید و بویش ملایم‌تر از آن است و به مصرف انسان و دام می‌رسد.

رابالَو rābālaw (ا) =رَبّالَو↓

رابان‌پوری rābāŋpūri (ا) نوعی نخل از گونهٔ «ربّی↓» که خرمایش درشت و دراز است.

رابِتَگ rābet-ag [عر:رابطة] (ا) رابطه، ارتباط.

رابِتَه rābeta [عر:رابطة] (ا) =رابِتَگ↑.

-رابِتَه کَنَگ **kan-ag** — رابطه کردن، رابطه ایجاد کردن.

رابْز rābz (ا) طنابی که لنگر و تور را به همدیگ وصل می‌کند.

رابی rābi (ا) =ربّی↓.

رابی‌سرچاهی rābi-sar-čāh-i (ا) نوعی از انواع رخت ربّی→ که خرمایش کوچک‌تر از ربّیِ معمولی است.

راپُتک rāpotk (صـ) آن‌که هذیان گوید، هذیان‌گو.

راپچی rāpč-i (صنـ) ۱-مربوط به رودخانه یا منطقهٔ راپْچ→. ۲- =شپانک، شُبانک. چوپان، شبان، دامدار. «گوهر چَم جتَگ راپچیءَ / هِرّان بِل منی چیّریءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) gawhar čam jat-ag rāpči y-a / herr-āŋ bel man-i čirr-i ya بانوگوهر به چوپان اشاره‌کرد که جریان بچه‌شترها را افشا نکن.» ۳-پیشرو کاروان، کاروان‌سالار.

رات rāt (ا) =رَهت. پالان یا زین شتر، رحل شتر.

-رات دَور دیَگ **dawr-da-y-ag** — ۱-پالان شتر را پایین آوردن. ۲-(مجاز) اقامت کردن، رخت افکندن.

رات‌باسکی rāt-bāsk-i (ا) چوبی که دو قسمت رحل شتر(رات) را به هم وصل کند.

راج rāj (ا) ۱- =گوم. گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های نژادی و تاریخی و زبانی یکسان هستند، قوم. مثَل: «راج پَه رواج rāj pa rawāj هر قوم با حفظ رسوم خود زنده است»، «بلۆچءِ راج balōč e rāj قومِ بلوچ»، «هرچے زِرِنگءُ مال‌وَر اِنت / راجءِ کماشءُ مسترِانت (روانبُد: ۲۹۹) har-čē zereŋg o māl-war eŋt rāj e kamāš o master eŋt هرچه افراد زرنگ و غارتگر هستند رئیس‌ها و ریش‌سفیدان قوم هستند» ۲-قبیله، طایفه. «بلۆچءِ هر راجے balōč e har rāj-ē هر طایفه یا قبیله‌ای از بلوچ» ۳-نژاد، اصالت. «راج‌واجَه↓، راجانی↓» ۴-جمعیت، مردم. «دنیاءِ بلاهێں راجے مرچی هیرونءِ هرجان اِنت (عابد: ۳۸) donyā e balāh-ēŋ rāj-ē marči hirwen e harjān eŋt امروزه جمعیت بزرگی در دنیا به خاطر هروئین از بین رفته‌اند».۴- ملت. مثَل: «تاج پَه راج. tāj pa rāj پادشاهی، با موافقت ملت به دست می‌آید»

راجا rāj-ā (صـ) ۱-نژاده، اصیل. ۲-شاهزاده. «راجائێں جَنِک rājā-ēŋ janek دختر شاهزاده»

راجان‌دَر rāj-āŋ-dar (صـ) ۱-آن‌که از قبیله بیرون است. ۲- طردشده از قوم یا طایفه.

راجانی rāj-āni (صـ) ۱-اصیل، نژاده. «شێرێں دلاور دیده‌ور / راجانی سرچۆٹێں نَمَرّ (روانبُد:۳۲۹) šēr-ēŋ del-āwar dida-war rāj-ān-i sar-čōṭ-ēŋ na-marr دلاور دلیر و دانا، که نژاده و متهور شجاع بود» ۲-دارای طایفه و قبیلهٔ بزرگ و قدرتمند.

راج‌باهو rāj-bāh-ū [سیـ: راجءِ بهاکنۆک] (صـ) آن‌که به قوم یا طایفهٔ خود خیانت می‌کند و آن را نابود می‌گرداند.

راج‌باهۆٹ rāj-bāhōṭ [سیـ: هما که راجءِ باهۆٹ اِنت] (صـ) آن‌که در پناه قوم است.

راجبندی rāj-baŋd-i (حامصـ) اتحاد قومی.

راج‌پَهاز rāj-pahāz (صـ) نگهبان و پشتیبان قوم، نگه‌دارنده و زنده‌کنندهٔ ارزش‌ها و رسوم قومی.

راج‌پهازی rāj-pahāz-i (حامصـ) پاسبانی از ارزش‌های قومی.

راج‌تاک rāj-tāk (ا) کتابی که در بارهٔ افتخارات قومی باشد.

راج‌دار rāj-dār (صـ) ۱-دارای طایفه یا قبیلهٔ بزرگ. ۲-آن‌که دارای خویشاوندان زیاد باشد. ۳- نژاده، اصیل. ۴- پشتیبان و سرپرست قوم و طایفه.

راج‌داری rāj-dār-i (حامصـ) ۱- دارای طایفه‌ای اصیل یا بزرگ بودن. ۲- نژاده و اصیل بودن. ۳- سرپرستی و پشتیبانی قوم و قبیله.

راج‌دَپتر rāj-daptar (ا) ۱- تاریخ قوم. ۲-کتابی که دربارهٔ تاریخ و سرگذشت قوم یا ملتی باشد. «جنگانی جنگ‌جاه اِنت مُدام / راج‌دپترءَ پَچ کن بچار (بیدار۲: ۱۰۵) jaŋg-ān-i jaŋg-jāh eŋt modām rāj-daptar a pač kan be-čār کتاب تاریخ را ورق بزن و نگاه کن که[این‌جا] همواره میدان جنگ بوده است»

راج‌دَپترزانْت rāj-daptar zāŋt (صـ) تاریخ‌دان، مورّخ.

راج‌دُژمِن rāj-dožmen (صـ) دشمن و بدخواه قوم.

راج‌دُژمِنی rāj-dožmen-i (حامص) دشمنی قوم.

راج‌دۆست rāj-dōst (ص)۱- دوستدار قوم خود و مردم آن. «ماستر یَک راج‌دۆستێں ورنایےاَت (طائر۱: ۴۷) -māster yak rāj-dōst ēŋ warnā-ē at معلم، جوانی قوم‌دوست بود» ۲- آن‌که به ارزش‌های قومی خود احترام می‌گذارد و به آن‌ها پایبند است. ۳-آن‌که خویشاوندان و مردم طایفهٔ خود را دوست دارد.

راج‌دۆستی rāj-dōst-i (حامص) دوست‌دار قوم و ارزش‌های آن بودن.

راجِز rājez (ص) ۱-شمشیر یا چاقوی فولادین و بُرّنده. ۲-(مجاز) چالاک و چابُک.

راج‌زانت rāj-zāŋt (ص) قوم‌شناس.

راج‌زانتی rāj-zāŋt-i (حامص) قوم‌شناسی.

راجِس rājes (ص) =راجِز↑.

راج‌سَر rāj-sar (ص———) =راج‌سرۆک↓. «زرمهزبێں مئے راج‌سراں (گوادری۱۰: ۳۳) -zar mahzab-ēŋ may rāj-sar-āŋ رهبران پول‌پرست ما»

راج‌سَرۆک rāj-sar-ōk (ص) رهبر و رئیس قوم.

راج‌کُنگُر rāj-koŋgor (ص) قهرمان قومی. «اُ سرمَچَنڈێں سومراں/ نۆک‌رُستگێں راج‌کُنگُراں (گـوادری۱۰: ۷۸) ow sar-ma-čaŋđ-ēŋ sūmar-āŋ nōk-rost-ag-ēŋ rāj-koŋgor-āŋ ای دوستان دلیر، جوانانی که قهرمانان قوم هستید...»

راج‌کۆش rāj-kōš (ص) نابودکنندهٔ طایفه و خاندان.

راج‌لَچّه rāj-lačča (ا) شعر یا منظومه‌ای که در بارهٔ افتخارات و سرگذشت قوم باشد، شعر قومی.

راجمان rāj-mān (ا) جامعه.

راجـمان‌زانْـت rāj-mān zāŋt [نـۆک] (ص) جامعه‌شناس.

راجمان‌زانتی rāj-mān zāŋt-i [نۆک] (حامص) جامعه‌شناسی.

راج‌مَستِر rāj-master (ص) بزرگ قوم، رهبر قوم.

راج‌مَستِری rāj-master-i (حامص) ۱- رهبری قوم. ۲-[سیـ: جمهوری] حکومت مردم‌سالاری.

راج‌واجَـه rāj-wāja (ص) ۱-دارای طایفهٔ بسیار بزرگ. ۲- دارای خویشاوندان بسیار. ۳-نژاده، اصیل. «پیراں تئی... بێهءَ بوتّک‌اَنت راج‌واجَه (عابد: ۳۲) -pir-āŋ tai bēh a būtt ag-aŋt rāj-wāja نیاکان تو در اصل، نژاده و اصیل بوده‌اند»

راج‌واجهی rāj-wājah-i (حامص) سرپرستی و ریاست قوم و طایفه.

راج‌وَنڈ rāj-waŋđ (ا) سهم یا بهرهٔ قوم.

راجـی rāj-i (صن) ۱-مربوط به راج. ۲- =راجدار↑. مثَل: «آیب اِنت پَه راجی مردُماں ٹگّیءُ دلیر ayb eŋt pa rāj-i mardom-āŋ ţagg-i o dalir برای افراد نژاده و نجیب مکاری و حیله‌گری عیب است»

راجی سَوت raj-i sawt (ا) سرود قومی یا ملّی.

راچِن rāčen (ا) نوعی قایق بزرگ.

راد[1] rād (ص) ۱- راد، جوانمرد. ۲-بخشنده، سخاوتمند. مثَل: «راداں هُدا مالءِ نه دات، جوانێں جَناں جۆد پَه مراد rād-āŋ hodā māl e na-daŋt jwān-ēŋ jan-āŋ jōd pa morād خداوند به سخاوتمندان و جوانمردان ثروت نداد و زنان زیبا و نجیب را شوهرانی که متناسب با آنان باشد»

راد[2] rād [عر:رَعد] (ا) تَندَر، رعد. «گُرّانءَ شُت اَنت چۆ رادءَ (حماسهٔ رِند و لاشار) gorr-ān a šot aŋt čo rād a همانند رعد و تندر غرّان رفتند»

رادَگ rādag (ص) =رهادَگ↓.

رادۆ rād-ō (ص) بخشنده، سخاوتمند، جوانمرد (نام مردانه).

رادون rādūn [فر:radio] (ا) دستگاه گیرندهٔ امواج صوتی، رادیو.

-رادون گِرَگ — ger-ag (مصل) رادیو گرفتن، روشن کردن رادیو.

رادونُـک rādūn-ok (امصغـ از رادون) دستگاه رادیوِ کوچک.

راڈ rāđ (ا) =راڑ↓.

راڈُک rāđok (ا) ساعت رادو که نوعی ساعت گران‌بهاست. «دێرِانت نوریءَ نیمون اِنت / پَه یَک راڈُکێں گَڑیالے (عابد: ۱۷) dēr eŋt nūri ya nimmūn eŋt pa yak rāđok-ēŋ gaŕyāl-ē دیری است که نوری برای ساعتی رادو بی‌قرار است»

راڑ rāŕ (ا) ۱-بُرشی باریک از چیزی. ۲- پارچهٔ بریده بریده یا پاره پاره. ۳- =شَمب، کالک. قاچ هندوانه یا خربزه.

-راڑ بیَگ ba-y-ag — (مصل) پاره شدن.

راڑراڑ —— (ص) ۱- ویژگی چیزی مانند پارچه که به تکه‌های باریک برش خورده باشد، پاره پاره. ۲-ویژگی هندوانه یا خربزه‌ای که قاچ‌قاچ شده است.

-راڑراڑ کنَگ kan-ag ——— (مصم) پارچه یا چیزی همانند آن را به تکه‌های باریک برش دادن. ۲-قاچ قاچ کردن هندوانه یا خربزه.

راڑا rāŕā (ص) آن‌که بسیار حرف می‌زند، پُرحرف.

راز[1] rāz (ا) موضوعی که از دیگران پوشیده باشد، راز، سِرّ.

-راز پَچ کنَگ pač-kan-ag — راز گشودن، مجازاً افشاکردن راز.

-راز دارَگ dār-ag — (مصل) نگاه داشتن راز، افشا نکردنِ آن.

-دلءِ راز — del e (ا) رازِ دل، راز درون.

-دلءِ رازءَ رێچَگ del e — a rēč-ag راز درون را بیرون رِیختن، افشا کردن راز.

-کسےءِ رازءَ دیَگ kas-ē ye — a da-y-ag راز کسی را افشا کردن.

راز[2] rāz (ا) =رَز. گیاه رازیانه، بادیون.

رازدار rāz-dār (ص) آن‌که راز را فاش نمی‌کند، نگاه‌دارندهٔ راز، رازنگه‌دار.

رازدارۆک rāz-dār-ōk (ص) رازنگه‌دار.

رازداری rāz-dār-i (حامص) رازداری، حفظ اسرار.

-رازداری کنَـگ kan-ag — (مصل) رازداری کردن، نگفتنِ راز به کسی.

رازدَیۆک rāz-da-y-ōk (صف) افشاکنندهٔ راز.

رازِک rāzek [عر:رازق] (ص) روزی‌دهنده، خداوندِ رازق.

رازُک rāz-ok (امصغ) راز کوچک.

رازی rāzi [عر:راضیّ] (ا) ۱- آن‌که جریان امور مطابق میل و خواستهٔ او باشد، راضی، خشنود. ۲-قانع.

-رازی بیَگ ba-y-ag — (مصل) راضی شدن، خشنود بودن، قانع شدن.

-رازی‌کنَگ kan-āg — (مصم) راضی کردن، خشنود کردن. «تَرا چَه وت هر پَیما رازی کناں (طائر۱: ۱۳۹) ta-r-ā ča wat har paym-ā razi kan-āŋ به هر حال تو را از خود راضی می‌کنم»

-رازی‌کنَگی rāzi-kan-ag-i (ص) آن‌که او را بایسته یا شایسته است که راضی کنند.

رازیگ rāzīg (ص) =رازی↑.

رازێں rāz-ēŋ (ص) =راز. پنهانی، پوشیده از چشم و گوش دیگران. «رازێں کار rāz-ēŋ kār کار پنهانی»

رازی‌نامَه rāzi-nāma (عر:راضی+بلو) (ا) صلح‌نامه، رضایت‌نامه.

رازینَه rāzina (ا) =پَدَک، پَدکدان. راه‌پلّه، پلکان.

راست rāst (ص) ۱- =تچک. راست، مستقیم، بدون انحراف. [مقا :چوٹ čōț (کج)]. مثَل: «راهِ راستءَ مَگْوٚ دیر، جَنءِ کلانءَ مگوٚ پیر rāh e rāst a ma-ĝō dir jan e kallān a ma-gō pir راه مستقیم را دور نشمار، زن میان‌سال باتجربه را نیز پیر به حساب نیاور» ۲- سخن درست و مطابق واقع. [مقا: ذْروٚگ] «انّی دروٚگ ءُ راست پَدّر بیت (طائر۱: ۳۵) anni drōg o rast pa-d-dar bit اکنون دروغ و راست آشکار می‌شود» ۳- (ص) سمت راست [مقا :چپ]. ۴- (ق) به‌طور مستقیم. «هَنچوٚ راست بیا hançō rāst byā همین‌گونه به‌طور مستقیم بیا» ۵- برابر، مساوی. مثَل: «برات برات، هِساب راست brāt brāt , hesāb rāst برادر برادر است اما حساب باید برابر گردد. (حساب حساب کاکا برادر)» ۶- همْوار، بدون برجستگی و نشیب. مثَل: «جوٚ آگان راست بِبیت آپ ئی گرگرّ نَه‌کنت jō agāŋ rāst be-bit āp i gar garr a na-kaŋt اگر مسیر جوی هموار باشد آب آن صدا نمی‌دهد» ۷- میزان، دقیق و درست. «شاهێم که راست بِبیت، سَنگ کمّ ءَ نَه‌یَیت šāhēm ke rāst be-bit saŋg kamm a na-y-ayt اگر ترازو میزان باشد، از وزنه کم نمی‌شود»

-**راست اوٚشتَگ** — ōšt-ag (مصـل) راست ایستادن. «راست اوشتاتگ rāst ōšt-āt-ag راست ایستاده است»

-**راست بیَگ** — ba-y-ag (مصـل) ۱-راست شدن، به شکل عمودی یا افقی درآمدن. مثَل: «مار وتی هونڈ دپءَ راست بیت mār wat-i hōŋḍ e dap a rāst bit مار در دهانهٔ ورودی سوراخ خود راست می‌شود»، «چنگ اِنت چو هُشکێن هوٚشَگءَ / راستءَ نبیت بےپْروٚشَگءَ (روانبُد، شعر زن و مرد) čang eŋt čo hošk-ēŋ hōšag a rāst a na-bit bē-prōš-ag a مانند خوشهٔ خشک نخل کج است و بغیر از شکستن راست نمی‌گردد» ۲- صاف و هموار شدن. ۳-راست بودن. ۴-به راه راست وارد شدن، ارشاد شدن، اصلاح پیدا کردن. مثَل: «گَندَه‌جَنءُ اسپءِ کٹوٚک، بےچابُکءَ راست نَه‌بَنت ganda-jan o asp e koțōk bē čābok a rāst a na-baŋt زن فاسد و اسب سرکش بدون شلاق اصلاح نمی‌شوند»

-**راست‌راست، ذْروٚگ‌ذْروٚگ** rāst rāst drōg drōg (اصطلاحی است که افراد در سخن خود گاهی به کار برند، به چند مفهوم) ۱-راست راست است و دروغ دروغ. ۲-راست و دروغش را نمی‌دانم ولی... ۳-راست است که می‌گویم، دروغ نیست. «راست راست، ذْروٚگ ذْروٚگ مَنِاِش اے داب گْوَشتَگ... rāst rāst drōg drōg man-eš ē dāb gwašt-ag راست و دروغش را نمی‌دانم، ولی به من این گونه گفته‌اند»

-**راست‌کنَگ** — kan-ag (مصـم) ۱- راست کردن چیزی که منحنی یا کج است. ۲-به حالت عمودی یا افقی درآوردن. ۳-هموار و صاف کردن زمین. ۴- راست یا دروغ بودنِ سخنی را ثابت کردن. ۵-(مجاز) اصلاح کردن اخلاق کسی با تنبیه .

-**راست گْوَشَگ** — gwaš-ag (مصـل) راست گفتن. مثَل: «چوٚٹ مَه‌نِند ءُ راست بِه‌گْوَش čōț ma-neŋd o rāst be-gwaš کج منشین و راستگو باش»

-**راستءُ دروٚگ کنَگ** rāst o drōg kan-ag راست و دروغ را به هم آمیختن و گفتن.

-**یَک‌راست** yak-rāst (ق) به طور مستقیم .

-**راستے** rāst-ē ۱-راست است، درست است. ۲- آیا چنین است، راست می‌گویی؟

-**راستےکه...** rāst-ē ke... درست است که... «راستے که تَو نه‌شُتَگئے rāst-ē ke taw na-šot-ag-ay درست است که تو نرفته‌ای؟»

-**کسےءِ دست، راست بیَگ** kas-ē ye dast rāst ba-y-ag دست کسی، راست بودن، مجازاً دزد یا خائن نبودن کسی.

راستاپ rāst-āp (ص) مسطح، هموار.

راستاراست rāst-ā-rāst (ق) به‌طورِ راست و مسقیم، به‌طور عمودی.

راستال rāst-āl (امص) حقیقت.

راستام rāst-ām (ص) ۱- مستقیم. ۲-خط راست و مستقیم.

راستبنِد rāst-baŋd (امص) سنگ‌چینی عمودی چاه، قبر و هر چیز مانند آن.

راستبندِگری rāst-baŋd-ger-i (ا) منطق.

راستپَنجَگ rāst-paŋjag (ا) طرز و مقامی است در نواختن تنبور بلوچی.

راست‌دست rāst-dast (ص) آن‌که کارها را به دست راست انجام دهد. [مقا : چپ‌دست]

راسکو rāskū (ا) =رسکو↓.

راستُکی rāst-ok-i (ا) شب دوم از سه شب جشن عروسی، در این شب آشکارا و در حضور همه بر دست‌ها و پاهای عروس و داماد حنا می‌مالند. [مقا : دُزُکی]

راستَگ rāst-ag (ص) ۱- زمین صاف و هموار. ۲- آنچه صاف و هموار باشد. ۳-راه و مسیر هموار.

-**پَه راستَگ کپَگ** pa — kap-ag راه یا مسیر راست و هموار را ادامه دادن و رفتن.

راستگُش rāst-goš (ص) راستگو.

راستگُشی rašt-goš-i (حامص) راست‌گویی. «بَند بُهتامے، دربیار نامے / راستگُشی دَورءَ مرچیگێن زاهے (بیدار۲: ۱۶۶) baŋd bohtām-ē dar-be-y-ār nām-ē rāst-goš-i dawr a marčig-ēŋ zāh-ē تهمتی بزن و خود را به بزرگی مشهور کن، امروزه راستگویی دُشنام است»

راستگِند rāst-geŋd (ص) راست‌بین، درست‌بین، حَق‌بین.

راستگِندی rāst-geŋd-i (ص) راست‌بینی، حَق‌بینی.

راستگْوَر rāst-gwar (ا) سمت راست، رو به راست. «من روان راستگْوَرءَ نِندان maŋ raw-āŋ rāst-gwar a neŋd-āŋ می‌روم سمت راست می‌نشینم»

راستگْوَش rāst-gwaš (ص) =راستگُش↑.

راستگْوَشی rāst-gwaš-i (حامص) =راستگُشی↑.

راستلَٹّ rāst-lațț (ا) ۱-چوب راست. ۲- طرزی در نواختن دهُل.

راستَم rāst-am (صو:راستی) (امص) راستی، واقعیت.

راستنی rāst-en-i (ق) در حقیقت، واقعاً. «راستِنی تَو شُتئے rāst-en-i taw šot-ay واقعاً تو رفتی؟»

راستومند rāst-ūmaŋd (ص) آن‌که خداوند را با اخلاص عبادت می‌کند، مخلص.

راستهبَر rāst-habar (ص) راستگو.

راستنبیسی rāst-nebiss-i (حامص) راست و درست‌نویسی، املا.

راستَه rāsta (ا) خیابان.

راستی rāst-i (حامص) ۱- راست بودن، راستی. ۲- صداقت. مثَل: «آپ جانءَ پهک کنت.راستی دلءَ āp jān-a pahk kaŋt rāst-i del-a آب تن را پاک و تمیز می‌کند راستی دل (درون) را» ۳- حقیقت. ۴- هموار بودن. ۵-(صن) مربوط به راست. ۶-(مجاز) سوگند، قسم.

-**راستی دیَگ** — da-y-ag (مجاز) سوگند دادن، قسم دادن.

-راستی زورَگ zūr-ag — (مجاز) قسم خوردن.

-راستی ورَگ war-ag — (مجاز) سوگند خوردن.

راستیگ rāst-ig (صنـ) ۱-آنچه در سمت راست قرار دارد. ۲- کتف راست انسان و چارپایان. ۳-(مجاز) نوعی فال که در گذشته با کتف راست بزها یا گوسفندان می‌گرفته‌اند. «من وتی بێلانی نَسنءَ زانان/ کس‌مه‌لَیکانی آدتءُ هێلان / ... کُه‌گْورانڈانی اگربێن راستیگ man wat-i brāt-ān-i (حماسهٔ رِند ءُ لاشار: ۲۵۸) nas a zān-āŋ kas-ma-layk-ān-i ādat o hēl-āŋ koh-gwrāŋđ-ān-i agrab-ēŋ rāšt-ig من عیب و ضعف همراهان خود را می‌دانم، عادت و خوی این دلیران نترس را، ... که [توجه نکردند به اخطار] فال کتف راست قوچ‌های کوهی که مانند برج عقرب نحس بودند»

راستین rāst-ēŋ (صـ) =راست↑. «راستێن گَپ rāst-ēŋ gap سخن راست»، «راستێن مردُم rāst-ēŋ mardom انسان درست و صادق»، «راستێن راه rāst-ēŋ rāh راه راست»، «راستێن دگار rāst-ēŋ dagār زمین صاف و هموار»، «راستێن دَست rāst-ēŋ dast دست راست»، «راستێن نێمَگ rāst-ēŋ nēm-ag طرف راست»

راستینک rāst-ēnk [سیـ:پَه یکْ کارےءِ راست بیَگءِ بارهءَ چیزے نبیسگ که هر کس آئیءَ راست بمنّ ایت] (ا) نوشته‌ای که راست بودن موضوعی را تأیید کند، تصدیق‌نامه.

راسکی rāsk-i (اصنـ منسوب بـه راسـک) ۱- مربوط به شهر راسک←. ۲- اهل شهر راسک.

راسن rāsen (ا) =راشن↓.

راش rāš بن مضارع از راشَگ↓.

راشِتِن rāš-et-en (امصـلـ) =راشَگ↓.

راشَگ rāš-ag (امصـلـ) =کَپّگ، چانگگ. عوعو کردن سگ.

راشن rāšen [انگـ: ration] (ا) مواد خوراکی‌یی که برای مصرف خانه بخرند، یا در خانه ذخیره کنند، توشه، آذوقه.

راک rāk (ا) ۱- بریدگی یا پارگی چیزی، مانند جایی از پارچه که پاره یا چاک شده باشد.

راکس rākas [صو: کورپـٹ، رسـتر] (ا، صـ) ۱-گۆرپٹ←. ۲-درنده.

راگ[1] rāg (ا) ۱-نام مقامی است در موسیقی که غمگین و حزن آور است. ۲-آواز همراه با ساز. ۳- راه‌رفتنی که با چالاکی و از روی ذوق و شوق باشد. ۴- [صو: ناچ، دهل] رقص و پایکوبی.

راگ[2] rāg (ا) =بۆگ↓. محل اتصال دو قطعه از ساقهٔ درخت نی یا ساز نی به یکدیگر، بَند.

راگ[3] rāg (ا) =وَڑ، پَیم، داب. شکل، طرز، گونه.

-هزارراگ hazār-rāg (صـ) (مجاز) رنگارنگ.

راگه rāgah [سرا] (ا) فاصلهٔ راه. «چِدا دان سراوان چینکه راگه اِنت؟ čedā dāŋ sarāw-āŋ čiŋka rāga eŋt از اینجا تا سراوان چقدر فاصله است؟»

-راگه گِرَگ ger-ag — مشخص کردن فاصله.

راگو rāgō [صو: ناچو] (صـ) =ناچی. رقاص.

رام[1] rām (صـ) ۱- =رامَگ. رام، الفت گرفته، خوگرفته. ۲- فرمانبُردار، مطیع ۲-سازگار.

-رام بیَگ ba-y-ag — رام شدن، رام بودن.

-رام کنَگ kan-ag — رام کردن،

رام rām (ا) ۱- ردّ زخم، ردّ داغی که بر پوست بدن بر جای مانده است. ۲- لکه‌ها و خط‌های کبودرنگی که بر صورت برخی از زنان حامله ایجاد گردد. ۳- نوعی سنگ سفید.

-رام‌رام — — ۱-صورت پُر از لک. ۲-خط‌خط، راه‌راه.

رامانی rāmāni (ا) =رَهمانی↓.

رامٹو rāmṭō (ا) علامتی است به شکل پرچم کوچک که جای تور ماهی‌گیری را در دریا مشخص می‌کند .

رامَگ rām-ag (صـ) ۱- الفت گرفته، خوی‌گرفته، رام شده، حیوانِ اهلی‌شده. «جی گُلستانی رامَگێن مُرگءِ خوش‌سخن (روانبُد: ۳۸۰) ji golestān-i rāmag-ēŋ morg e hoš-sohan آفرین بر تو ای پرندهٔ اهلی‌شدهٔ گلستان» ۲- مطیع، فرمانبردار. «گِهێن ورنایان کلامانی/ نه‌بَنت رامَگ ملامانی (گلخان۱: ۸۰) gėh-ēŋ warnā kalām-āni na-baŋt rāmag malām-ān-i جوانان برومند قسم‌خورده [هرگز] در برابر رشوه و باج مطیع نمی‌شوند»

-رامَگ بیَگ ba-y-ag — رام شدن، اهلی‌شدن جانوران و پرندگان وحشی مانند کبک، قُمری.

-رامگ‌کنگ kan-ag — (مصـمـ) رام کردن ، اهلی کردن دست‌آموز کردن .

رامگێن rām-ag-ēn (صـ) رام شده، اهلی، دست آموزشده. «رامَگێن شاتۆ rām-ag šātō قُمریِ رام‌شده»

رامَه rām-a (صـ) =رامَگ↑.

رامین rām-ēn (صـ) =رامَگێن↑.

ران rān (ا) بخش بالایی پای انسان و حیوانات که بین لگن و زانو قرار دارد، ران.

رانٹو rāŋṭaw (ا) =رامٹۆ↑.

رانچَک rāŋ-čak (ا) پای اره‌دار ملخ. مثل: «مَدَگےءَ بِه‌گِرَئے، رانچَکے شانیت madag-ē y-a be-ger-ay rāŋ-čak-ē šān-it اگر دست به ملخی هم بزنی، [جهت دفاع] پای خود را بر تو می‌کوبد»

رانسر rān-sar (ا) =زانسر. بخش جلوین ران انسان.

رانْک rāŋk (ا) جای پارگی، پارگی، چاک.

رانْگ rāŋg (صـ) ۱-کج. ۲-آن‌که در راه کج و ناراست برود. ۳-خلاف و اشتباه.

رانندگ rānendag (صـ) راننده ماشین و ابزارهای مشابه آن.

راننده rānenda (صـ) =رانندَگ↑.

رانی rāni [اردو] (صـ) بانوی محترم، ملکه.

راه rāh (ا) ۱- همان «راه» فارسی، گذرگاه رفت و آمد یا حمل و نقل بار، راه. مثَل: «راه پَه روَگ کار پَه کنَگ rāh pa raw-ag kār pa kan-ag راه برای رفتن است و کار برای انجام دادنِ آن» ۲- مسیر پیموده‌شده از جایی به جایی. ۳- محل ورود به جایی. ۴- وسیلهٔ دسترسی به چیزی یا حلِّ مشکلی، تدبیر، چاره. «کُت دُشمنان اے رِپکءُ راه kot došmen-āŋ ē repk o rāh (روانبُد:۲۹۸) دشمنان این حیله و تدبیر را به کار بستند» ۵- دین، مذهب، مسلک. «راهءَ دَیَنت اللّٰهءِ / همراه بنت پَدءَ شَیتانءِ (عابد: ۱۶۵) rāh a yal da-y-aŋt allāh e hamrāh baŋt pad a šaytān e طریق و دین خداوند را رها می‌کنند و دوباره با شیطان همراه می‌گردند» ۶- شیوه، روش کار. ۷-قانون، قاعده. ۸- فاصله. «ماهےءِ راهءَ از چِدا دور اِنت (روانبُد:۱۹۷) māh-ē ye rāh a az če-dā dūr eŋt به اندازهٔ یک ماه از این‌جا فاصله دارد» ۹- رسم و رواج.

-راه آرَگ ār-ag — (مصـلـ) ۱- راه آوردن، مجازاً کسی را با تنبیه یا راهنمایی و نصیحت ادب یا قانع کردن. ۲-رام کردن، مطیع کردن.

-راه آیَگ ā-y-ag — (مصـلـ) راه آمدن، سازگار آمدن، موافقت کردن.

-راه برَگ bar-ag — (مصـمـ) به حرکت درآوردن وسیله‌ای مانند خودرو، موتوسیکلت و ... «آ چَرکءِ راه‌برَگءَ نه‌زانت ā čark e rāh-bar-ag a na-zāŋt او نمی‌تواند دوچرخه را براند»

ر

-راه بُرگ borr-ag — (مصـل) راه بُریدن، پیمودن و طی‌کردن راه.

-راه بند بیَگ baŋd ba-y-ag — بسته بودن مسیر راه بر اثر حوادث طبیعی یا به‌وسیلهٔ نیروهای نظامی و ...

-راه بندَگ baŋd-ag — (مصـل) راه بستن، مانع ایجاد کردن بر سر راه.

-راه پَچ بیَگ pač-ba-y-ag — باز بودن مسیر راه.

-راه پِرّێنَگ perr-ēn-ag — (مصـمـ) راه‌انداختن، به کار انداختن.

-راه پێش دارَگ pēš-dār-ag — نشان دادن راه.

-راه جنَگ jan-ag — (مصـل) راه زدن، دزدی کردن.

-راه چارَگ čār-ag — ۱- راه را نگاه کردن. ۲- =رهچاربیَگ. چشم به راه بودن.

-راه دَرگێجَگ dar-gēj-ag — (مصـل) ۱- پیدا کردن راه، راه را یافتن. ۲-(مجـاز) چاره‌ای اندیشیدن، راهِ حلّ پیداکردن. «تَو برَو هرجاه، دل تئی لوٹ‌ایت / ما هم درگێجێن پَه وتءَ راهے (بیدار۲: ۱۶۶) taw be-raw har-jāh del tai lōṭ-it mā ham dar-gēj-ēŋ pa wat a rāh-ē تو به هر جایی که دلت خواست برو، ما برای خود راه و چاره‌ای پیدا می‌کنیم»

-راه دَور دیَگ dawr-da-y-ag — ۱-راه انداختن، به کار انداختن. ۲-فراهم‌کردن، تدارک دیدن.

-راه دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) ۱-راه دادن، اجازهٔ عبور دادن. ۲-اجازهٔ ورود به جایی دادن. «تئی لوٚگءَ منءَ راه نه‌دَیَنت tai lōg a man a rāh na-da-y-aŋt مرا اجازه نمی‌دهند به خانهٔ تو وارد شوم» ۳- =دێم دیَگ. فرستادن. «زرّ ئی کُرتَگ آنت راڈوٚیے / راڈوٚ پێسرءَ راه داتگ (عابد: ۱۷) zarr i kort-ag aŋt rāđō-ē rāđō pēsar a rāh-dāt-ag با پول‌ها ساعت رادویی خریده و آن را پیشاپیش فرستاده است» ۴-از نظر شرعی و فقهی به کسی اجازهٔ انجام عملی را دادن.

-راه روَگ raw-ag — (مصـل) راه رفتن، پیمودن مسیری.

-راه سوٚج دیَگ sōj da-y-ag — نشان دادن راه و روش چیزی.

-راه کپَگ kap-ag — (مصـل) ۱- راه افتادن، شروع به حرکت کردن. ۲-شروع به کارکردن.

-راه کشَّگ kašš-ag — (مصـل) راه کشیدن، درست کردن راه عبور و مرور.

-راه کنَگ kan-ag — از جایی به عنوان راه استفاده کردن، جایی را به راه تبدیل کردن. مثَل: «مرد گٹّێن تَلاراں راه‌کنت، نامرد مادِنێن راه شُت نه‌کنت mard gaṭṭ-ēŋ talār-āŋ rāh kaŋt nā-mard māden-ēŋ rāh šot na-kaŋt مرد صخره‌های بلند را تبدیل به راه می‌کند و نامرد به راه راست و هموار نمی‌تواند برود»

-راه گِرَگ ger-ag — (مصـل) مسیر را مشخص کردن و طی کردن. «اے راهءَ بِگِر ءُ برَو ē rāh a be-ger o be-raw از این راه روانه شو و برو»

-راه گێجَگ gēj-ag — به راه انداختن، راه درست را نشان دادن.

-راهءَ آسر کنَگ a āsar kan-ag — به پایان رساندن راه، به منزل یا مقصد رسیدن.

-راهءَ بلَد بیَگ a balad ba-y-ag — مسیر راه را بلد بودن.

-راهءَ بوٚجَگ a bōj-ag — =راهءَ پچ کنَگ↓.

-راهءَ بند کنَگ a baŋd kan-ag — راه را بستن و مسدود کردن.

-راهءَ بیَگ a ba-y-ag — (مصـل) در راه بودن، پیمودن راه. «راهءَ بوتگئے سَک ژندَے (عابد: ۹۲) a būtt-ag-ay sak žaŋd-ay — در راه بوده‌ای و بسیار خسته‌ای»

-راهءَ پَچ کنَگ a pač-kan-ag — راه را بازکردن، مسیر رفت و آمد بدون مانع بودن.

-راهءَ جنَگ a jan-ag — طی کردن و پیمودنِ راه.

-راهءَ چارَگ a čār-ag — (مصـل) ۱- راه را نگاه کردن، چشم به راه بودن. ۲-(مجاز) منتظر کسی بودن.

-راهءِ دَپ rāh e dap کنار راه، به‌مجاز آنچه رایگان است و به آسانی به دست آید. مثَل: «جَنّت پَه جپا اِنت، دوٚزّه راهءِ دَپءَ اِنت jannat pa japāh eŋt dōzah rāh e dap-ā eŋt بهشت در برابر زحمت [عبادت و خدمت] به دست آید، دوزخ به آسانی به دست آید»

-راهءَ دراج کنَگ a derāj kan-ag — راه را دراز کردن، راهی طولانی را رفت و آمد برگزیدن.

-راهءَ دربرَگ dar bar-ag — مسیر راه را دانستن، راه‌بلد بودن. «دێما بئو راهءَ دَربر dēm-ā baw rāh a dar-bar جلو حرکت کن و مسیر راه را نشان بده»

-راهءَ ڈنگر جنَگ a đaŋgar jan-ag — بر مسیر یا نقطه‌ای از راه خار گذاشتن تا مانع عبور و مرور گردند.

-راهءُ رواج rawāj o — (امصـ) ۱- شیوهٔ راه رفتن. ۲-راه و رسم.

-راهءَ گارکنَگ a gār kan-ag — راه را گم کردن، منحرف شدن از راه اصلی.

-راهءَ گردێنَگ a gard-ēn-ag — مسیر و راه خود را تغییردادن.

-راهءَ گونڈکنگ a gwaŋđ kan-ag — راه را کوتاه‌کردن، از راه کوتاه‌تر گذشتن.

-راهءَ مٹّاهَگ a maṭṭ-ā-h-ag — راه عوض کردن، تغییر مسیر دادن.

-پَه‌راه pa-rāh (ق) ۱- در راه، در مسیر. ۲-(صـ) آن‌که طبق راه و رسم یا ادب و قانون عمل می‌کند.

-پَه‌راه بیَگ pa-rāh ba-y-ag (مصـل) ۱- در مسیر بودن، در راه بودن. ۲- طبق قانون و ادب یا رسم و شیوهٔ مناسب بودن.

-پَه‌راه‌کنگ pa-rāh kan-ag (مصـمـ) کسی را ادب‌کردن، قانون‌مند کردن.

-پَه وتی راه روَگ pa wat-i rāh raw-ag ۱- از راه خود رفتن. ۲-(مجاز) به دنبال کار و اهداف خود رفتن. ۳- مردن، به جهان دیگر رهسپار شدن. «یارجان هم وتی راهءَ شُت (عابد: ۴۱) yār-jān ham wat-i rāh a šot یارجان هم به راه خود رفت(مُرد)»

-چَه راه بَرَگ ča rāh bar-ag از راه بردن، از مسیر خارج کردن.

-کسےءِ راهءَ بندَگ kas-ē ye rāh a baŋd-ag راه کسی را بستن، جلو راه کسی ایستادن به قصد کُشتن یا زدن یا دستگیری او.

-کسےءَ وتی راه کنَگ kaṣ-ē ya wat-i rāh kan-ag کسی را در مسیر راه خود کردن، مجازاً کسی را همانند خود گردانیدن. «اے پیرزالءَ وتی راهءَ به‌کن (طائر: ۹۴) ē pirzāl a wat-i rāh a be-kan این پیرزن را به روش و رفتار خود بگردان...»

-کسےءَ وتی راهءَ آرَگ kas-ē ya wat-i rāh ār-ag کسی را به راه خود آوردن، مجازاً کسی را همانند خود گردانیدن.

-وتی راهءَ دَرگێجَگ wat-i rāh a dar-gēj-ag راه خود را یافتن، در مسیر درست قرارگرفتن.

-وتی راهءَ گِرَگ wat-i — a ger-ag راه خود را گرفتن، دنبال کار خود رفتن. «من وتی راهءَ گِراں، تو وتی راهءَ گِر برَو (طائر۱: ۱۴۵) man wat-i rāh a ger-āŋ taw wat-i rāh a ger b-raw من راه خودم را می‌گیرم و تو راه خود را بگیر و برو»

-وتی راهءَ نه‌گِندَگ wat-i rāh a na-geŋdag راه خود را ندیدن، مجازاً از هوش و حواس رفتن.

راهانی rāh-āni (صـ) ویژگی اسبی که در تاختن سریع و خستگی‌ناپذیر است. «کپتَگ چِه راهانی تُرسِیں هِنگَءَ (روانبُد: ۱۷۵) kapt-ag ča rāh-āni tras-ēŋ heŋg a خنگ(اسب) راهور و سرکش پایین افتاد»

راهبَر rāh-bar (صـ) =رَهبر↓.

راه‌بُرتِن rāh-bort-en (مصـمـ) =راه بَرَگ. →راه.

راه‌بَروُک rāh-bar-ōk (صـ) حرکت‌دهندهٔ وسیلهٔ نقلیه، راننده.

راه‌بلَد rāh-balad (صـ) آن‌که مسیر رفتن به جایی را می‌داند، راه‌بلد، بلدِ راه، جلودارِ کاروان.

راهبند rāh-baŋd (ا) =رَهبند↓.

راه‌پَچ rāh-pač (صـ) =رَهپَچ↓.

راه‌پَد rāh-pad (ا) =رِه‌پَد↓.

راهَت rāhat [عر:راحة] (صـ) ۱-راحت، همراه با آسودگی و آرامش. ۲-آسان، بدون دشواری و زحمت. ۳-(ق) به‌راحتی، به‌آسانی.

-راهَت بیَگ ba-y-ag — (مصـلـ) راحت شدن، آسوده بودن، آرامش یافتن. «کدی راهَت بیَان kadi — bay-āŋ کی راحت و آسوده می‌شوم»

-راهَت‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) راحت کردن، آرامش دادن، از رنج و مصیبتی نجات دادن.

راه‌توُشَگ rāh-tōšag (ا) راه‌توشه، توشهٔ راه، آذوقه‌ای که در سفر همراه خود برند.

راه‌توُک rāh-tōk (ا) راهی که از میان خانه‌ها و محله‌های روستا می‌گذرد.

راهتی rāhat-i (حامصـ) راحتی، آسودگی، رفاه و آسایش.

راهَتیں rāhat-ēŋ [عر:راحة+بلـ:یں] (صـ) =راهت. راحت و همراه با آسایش و آرامش.

راه‌جَت rāh-jat (صـ) =رَه‌جَت↓

راه‌جَن rāh-jan (صـ) راهزن، دزد.

راه‌چار rāh-čār (صـ) =رَهچار↓.

راه‌چاری rāh-čār-i (حامصـ) =رَهچاری↓.

راه‌داتَگیں rāh-dāt-ag-ēŋ (صـ از راه‌دیَگ) فرستاده‌شده.

راه‌داتِن rāh-dāt-en (صـ) =راه‌دیَگ. →راه.

راهدار rāh-dār (صـ) =رهدار↓.

راهدَپ rāh-dap (ا) ۱-دهانهٔ راه، آغاز راه. ۲-درِ جایی مانند باغ که حصار یا دیوار داشته باشد.

راه‌دَربَر rāh-dar-bar (صـ) =رَهدربر↓.

راه‌دْرُوه rāh-drōh (صـ) آن‌که در میان راه همراهش را می‌فریبد و از او جدا می‌گردد.

راهدَگ rāh-dag (صـ) =رهدَگ، دگ. راه، خیابان. «دَنزدَنز آنت گُبارگُبار آنت/ راهَءُ راهدگ تهار تهار آنت (گوادری۷) daŋz daŋz aŋt gobār gobār aŋt rāh o rāh-dag tahār tahār aŋt گرد و غبار به پا خاسته و راه‌ها و خیابان‌ها تاریک شده است»

راه‌دَیوُک rāh-da-y-ōk (صفـ) راه‌دهنده، اجازه‌دهنده.

راه‌راه rāh-rāh (صـ) ویژگیِ چیزی که دارای نقش‌هایی با خط‌های موازی باشد.

راه‌راهُک rāh-rāh-ok (امصغ از راه‌راه) ویژگیِ چیزی که دارای نقش‌هایی با خط‌های موازی ریز باشد.

راه‌رَپتِن rāh-rapt-en (مصـلـ) =راه‌زوَگ. →راه.

راهرَو rah-raw (صـ) =رَهرَو↓.

راه‌رواج rāh-rawāj (امصـ) ۱- =رَپتار. شیوهٔ راه رفتن. ۲-راه و رسم.

راه‌رواجَکا rāh-rawāj-a-kā (ق) در حینِ راه رفتن، در حالِ راه رفتن و قدم زدن. «آ راه‌رواجَکا ورَگ وارت ā rāh-rawāj-a-kā war-ag wārt او در حین راه رفتن غذا می‌خورد»

راه‌رواجی rāh-rawāj-i (ق) =راه‌رواجَکا↑.

راه‌روُپ rāh-rōp (صـ) =رَه‌روُپ. ۱- آن‌که راه را جارو زند، جاروکش راه. ۲- آن‌که مسیر را برای عبور دیگران هموار می‌کند، راه‌صاف‌کن.

راهرَه rāh-ra (صـ) آن‌که در راه رفتن خسته نشود، اسب یا شُتری که در تاختن و دویدن خسته نشود، راهرو، راه‌نورد.

راهرَهیں rāh-ra-h-ēŋ (صـ) =راهرَه↑.

راه‌زانت rāh-zāŋt (صـ) =راه‌بلَد. آن‌که راه جایی را می‌داند، راه‌دان.

راهزن rāh-zan [فا] (صـ) آن‌که در بین راه می‌ایستد و جلو مسافران را می‌گیرد و اموال آن‌ها را به زور تصاحب می‌کند، راهزن، دزد.

راهزنی rāh-zan-i [فا] (حامصـ) راهزنی، دزدی، غارتگری. «راهزنی ساڈانی گُوَرَءَ اَیب اِنت (روانبد:۴۹۲) rāh-zan-i sāŋđ-ān-i gwar a ayb eŋt راهزنی نزد دلیران جوانمرد عیب است»

راه‌سوُجی rāh-sōj-i (حامصـ) =راه‌شوُنی. راهنمایی.

راهسر rāh-sar (ا) =رَهسر↓.

راه‌شناس rāh-šenās (صـ) راه‌بلد.

راهشوُن rāh-šōn (صـ) راهنما، راهبر.

راهشوُنی rāh-šōn-i (حامصـ) راهبری، راهنمایی.

راهک rahak [صو: بزگر] (ا) برزگر، دهقان.

راهُک rāh-ok (امصغ از راه) راه باریک، راه کوچک و کوتاه. مثل: «بور کاهُکے برَو راهُکے b-owr kāh-ok-ē b-raw rāh-ok-ē علفی را بخور و راه را ادامه بده»

راه‌کپتِن rāh kapt-en (مصـلـ) =راه‌کپَگ. →راه.

راه‌کرّ rāh-kerr (صـ) کنارهٔ راه.

راه‌کَش rāh-kašš (صـ) آن‌که در پیمودن راه‌های طولانی و ناهموار مقاوم و پایدار است.

راه‌کِشک rāh-kešt (ا) خطِ راه، نشانِ راه، راه، جاده.

راهکی rahak-i [صو: بزگری] (ا) برزگری، دهقانی.

راهگار rāh-gār (صـ) =رَهگار↓.

راهگاری rāh-gār-i (حامصـ) گمراهی.

راهِگان rāhegān (صـ) =رائگان↓.

راه‌گدار rāh-gedār (صـ) =رَهگِدار↓.

راه‌گِداری rāh-gedār-i (ق) =رَهگِداری↓.

راه‌گِر rāh-ger (صـ) =رَهگِر↓.

راه‌گزار ržh-gozār (صـ) رهگذر، راهرو، راهپیما.

راه‌گُزاری ržh-gozār-i (حامصـ) =راه‌گداری↑.

راه‌گِسَر rāh-gesar (صـ) آن‌که راهش جدا از دیگران است.

راه‌گوَز rāh-gwaz (صـ) =رَهگوَز↓.

راه‌گوَزی rāh-gwaz-i (ق) =رَهگوَزی↓.

راهگوُل rāh-gōl (صـ) =رهگوُل. ویژگی کسی یا چارپایی که در راه رفتن و تاختن تند و مقاوم است راهپیما، راهنورد. «لوُٹ‌اِتَگ راهگوُلیں کُمَیت میرءَ (روانبُد: ۲۶۶) lōṭ-et-ag rāh-gōl-ēŋ komayt mir a امیر اسب تندرو و راهنورد را خواستُ [که بیاورند]»

راه‌گیج rāh-gēj (صـ) =رَهگیج↓.

راهوار rāh-wār (صـ) =رَهوار↓.

راهوَر rāh-war (صـ) =رهوار↓.

راهی rāh-i (صنـ) ۱- مربوط به راه. ۲- آمادهٔ رفتن به جایی، راهی، رهسپار. ۳-مسافر، رهگذر. «پاگ منی بِرّانی سرءِ سرجت/ دات

منءَ مِستاگ آتکگ آنت راهی (عابد۱۰: ٤٠) pāg man-i berr-āni sar e sar-jat , dāt عمامهٔ man a mestāg ātk-ag-aŋt rāh-i بزرگ و ارزشمند را، به مژدگانی این‌که مسافران از راه رسیده‌اند، از سر من برداشتی»
۴- اسب راهوار. «زیر تَو مرکبے راهیگێں/ اێرکپ مان پَٹے پْراهیگێں (حماسهٔ رِند و لاشار) -zir taw markab-ē rāh-ig-ēŋ ēr kap māŋ paṭ-ē prāh-ig-ēŋ اسبی راهوار را بردار و در دشتی فراخ گام بگذار»
-**راهی بیَگ** ba-y-ag — (مصـل) رهسپار شدن، رفتن. «باید که به‌بَنداں لانْکءَ ... رُژنءِ منزلءَ راهی باں (عابد: ۹۵) bāyad ke be-bāŋd-āŋ lāŋk a rožn e manzel a rāh-i bāŋ باید کمر ببندم و به سوی منزل روشنایی رهسپار گردم»
-**راهی کنَگ** kan-ag — ۱-(مصـم) ۱- رهسپار کردن. ۲-(مصـل) خواستن و تصمیم کسی تا به جایی برود. مثَل: «پاد که هارَگ بِه‌دَنت، راهیءَ کنت pād ke hār-ag be-ďaŋt rāh-i y-a kaŋt پای که خارش بدهد نشانهٔ آن است که باید راهی را بپیماید»
راهیگ rāh-ig (صـ) =راهی↑.
راهیگان rāh-i-gān (صـ) =راثگان↓.
راهێنَگ rāhēn-ag (مصـمـ) =راثێنَگ↓.
راء rā? [عـر:رأی] (ا) نظر و عقیدهٔ کسی یا گروهی یا افراد جامعه دربارهٔ کَسی، رأی.
-**راء دیَگ** da-y-ag — رأی دادن
-**راء کُٹَگ** kaṭṭ-ag — کسب کردن رأی.
-**راء گِرَگ** ger-ag — رأی گرفتن، رأی جمع کردن.
راثگان ra?egān (صـ) ۱-رایگان، مفت و مجانی. ۲-(قـ) به طور مجانی.
راثِندَگ[1] rā?endag (صـ) رانده شده از هرجا، مردود و طردشده.
راثندَگ[2] rā?endag (صـ از راثێنَگ) وِیژگی بُز ماده یا میشی که عمل جفت‌گیری بر آن انجام گرفته است.
راثی rā?i (صـ) =راهی↑. «علی، اِش گِسءِ دێم پَه گور راثی بوت (عنبر: ۵۰) ali eš ges e dēm pa kawr rā-?-i būt علی از جلو خانه به سوی رودخانه رفت»
راثێں rā?-ēŋ بن مضارع از راثێنَگ↓.
راثێنت rā?-ēŋt بن ماضی از راثێنَگ↓.
راثێنِتِن rā?-ēŋt-en (مصـمـ) =راثێنَگ↓.
راثێنَگ rā?ēn-ag (مصـمـ) جفت‌گیری کردن گوسفندِ نر یا بُز نَر با جفت مادهٔ خود.
راثێنوک rā?ēn-ōk (صفـ از راثێنَگ) گوسفندِ نر یا بُز نری که با ماده جفت‌گیری می‌کند.
رَبّ[1] rabb [عر] (صـ) ربّ، پروردگار، خدا، الله.
رَبّ[2] rabb [سیـ: آرتءَ لَهم گْرادآنتءُ کمّێں شکر مان گیج آنتءُ نادراهانءَ دیَنت] (ا) نوعی غذای مخصوص بیمار که آرد را همراه با شکر و آب با شعلهٔ نرم می‌پزند.
رِبّ reb (ا) =لچّ‌ءمین. گل و لای.
رُب[1] rob [عر:رُبع] (صـ) ۱- =چارَک. یک‌چارم، رُبع. ۲- پانزده دقیقه از هر ساعت.
رُب[2] rob [عـر: رُبّ] (ا) عُصارهٔ پخته‌شدهٔ گوجه‌فرنگی، رُب.
رُبا robā ۱- بن مضارع از رُبایَگ↓. ۲-جزء پسین برخی کلمات مرکب به معنی رُباینده، «دل‌رُبا←»
رَباب rabāb (ا) سازِ رُباب.
-**ربـاب جنَـگ** jan-ag — رباب زدن، رباب‌نواختن.
رَبابی rabāb-i (صنـ) ۱-مربوط به رباب. ۲-نوازندهٔ رباب، رباب‌نواز، ربابی.
رُبات robāt بن ماضی از رُبایَگ↓.
رُباتَگێں robāt-ag-ēŋ (صـ) ربوده شده.

رُباتِن robāt-en (مصـمـ بمـ: رُبا) =رُبایَگ↓
رُبایَگ robā-y-ag (مصـمـ بما: رُبات) چیزی را به سرعت برداشتن یا کشیدن و بردن، ربودن.
رَبّـال rabbāl (صـ) =نپَر. قاصد، فرستاده، پیک[1].
ربالی rabbāl-i (حامصـ) رسالت، قاصدی.
ربّالَو rabbāl-aw (صـ) =ربّال↑. «کئی رَبالوئے توتی مُجانی؟ منءَ ششتاتْک شهداد مکرانی (شهداد کاروانی) ka-?-i rabbālaw ạy tūti moj-āni man a šaštātk šahdād makkorāni ای پرندهٔ بیابانی قاصد چه کسی هستی؟ [توتی:]مرا شهداد مکرانی فرستاده است»
ربّالَوی rabbālaw-i (حامصـ) =ربّالی↑.
ربالَه rabbāl-a (صـ) =ربّال↑.
ربّالَئی rabbāla-?-i (حامصـ) =ربّالی↑.
رُبّان robbān (ا) راه‌بلد دریایی.
رَبَد[2] rabid (ا) اسکلت و چارچوب دیواری اتاق غیر از سقف. «اے پْرُشتَگێں بانءُ ربَد/ بےگْواه نه‌بَنت مان‌آنت آبَد (بیدار۲: ۱۰۶) ē prošt-ag-ēŋ bān o rabad bē-gwāh na-baŋt mān-aŋt abad این خانه‌های فروریخته و آثاربه‌جامانده از بین نمی‌روند و تا ابد می‌مانند»
رَبداد rabdād (صـ) خداداد، داده و بخشیدهٔ خداوند.
رَبَدبَند rabad-baŋd (صـ) بنایی که دارای دیوار ستبر و محکم باشد.
رَبّڑ rabbaŕ (ا) =لَبَڑ. ۱- پلاستیک. ۲-(صـ) چیزی که از جنس پلاستیک باشد. ۳-کفش پلاستیکی.
رَب‌گیر rab-gir (صـ) =هُداگیر. ویژگی آن‌که در دنیا به قهر و کیفر خداوند گرفتار است.
-**رَب‌گیر بیَگ** ba-y-ag — گرفتار عذاب و کیفر خداوند شدن.
رَبّل rabbal (ا) =رَبّڑ↑
رَبِنگ rabeŋg (صـ) =لاگر، آن‌که بسیار لاغر است.
رَبودَگ rabūdag (صـ) ۱- بیهوده‌گو، پرحرف. ۲-آن‌که در گفتار و کردار سبُک و بی‌وقار است. ۳- دیوانه‌نما، نیمه‌دیوانه، خُل.
ربۆدَگ rabōdag (ا) =رَبێدَگ. ۱-رسم. «ربودگءَ روَگ rabūdag a raw-ag به راه و رسم خود رفتن» ۲- قانون، قاعده. ۳-عادت گذشته، خوی. «بانُکءَ وتی ربۆدگءِ پَدءَ کهکۆلے جَتءُ گْوَشت: ... (سیدشاشمی۱۱: ۸۲) bānokk a wat-i rabōdag e pad a kahkōl-ē jat o gwašt بانو طبق عادت پیشین خود بلند خندید و گفت:...»
ربودَگی rabūdag-i (حامصـ) بیهوده‌گویی، پُرحرفی، پوچی.
ربئی raba?i (ا) ۱- گونه‌ای درخت خرما که در رُشد، بلند و مرتفع و باریک می‌گردد، تَنه‌ای محکم دارد و در گذشته کُندهٔ آن را در سقف اتاق‌ها به کار می‌بردند. ۲- میوهٔ این نخل که دانه‌هایش دراز و رنگ آن‌ها قرمز آمیخته به زرد هستند و هنگام رسیدن سیاه‌رنگ می‌شوند. ۳-(مجاز) آن‌که قدبلند و لاغراندام است.
ربئی‌دان raba?i-dān (ا) نوعی درخت خرمای ربئی↑ که دانه‌اش کوچک‌تر و شیرینی آن کمتر است.
ربئی‌مَچّ raba?i-mačč (ا) درخت خرمای ربئی.

۱-سیدهاشمی واژهٔ ربّال را به معنی پیامبرالهی و رسول هم آورده است.
۲-شاید با واژهٔ رَبض که عربی است و در فارسی هم کاربرد دارد یکی است، «رَبَض: بخش بیرونی شهرهای قدیمی که بعد از شارستان قرار داشته است، دیوار بلند و استوار دور قلعه یا شهر، بارو.» (فر.بز.سخن)

رَبیَـت rabyat (ا) ۱-رســم، فرهنـگ. «مـا را کمبرے پَه کار اِنت / دۆدۀ ربیّتان پهریّز ایـت mā ra kambar-ē pa kār eŋt (عابد: ۱۸۳) dōd o rabyat-āŋ pahrēz-it مـا بـه کسـی مانند کمبر← نیاز داریم تا از رسم و فرهنـگ پاسبانی کند» ۲-روایت.

رَبیّـدَگ rabēdag (ا) ۱-رسـم. «دَور همّـلءِ آتکگ پدا / کۆهنیّن ربیّدگ نۆک بنت (بیدار۲: ۹۱) dawr hammal e atk-ag padā kwahn-ēŋ rabēdag nōk baŋt دوباره زمان همّل← فرارسیده است، رسوم کهن دوباره نو می‌شوند» ۲-قانون. ۳-روش، شیوه.

رُبَیس robays (ا) =رُبیسی↓.

رُبَیسی robaysi (ا) حرکت‌هایی کـه از روی نشاط و شادی باشد مانند تکان دادن شانه‌ها، جست و خیز و پایکوبی در حین راه رفتن.

-کسـےءَ رُبیسی گِرَگ kas-ē y-a robaysi ger-ag از شدت شادی و نشاط جستن و پایکوبی کردنِ کسی.

رَبّیگ rabbig (ا) =رَبئَی↑.

رَبیّـه rabēh (ا) =بئال، ریّپ. فریب، حقـه و مکر. «ربیّهانی آماچ / شَه زِندءَ شزارۆن (عنبر۱: ۳۹) rabēh-ān-i āmāč ša zeŋd a šezār-ōŋ در هجوم مکرها و فریب‌ها، از زندگی بیزارم»

رَپ rap (ا) طاقچـۀ درون اتـاق کـه بـر آن اشیایی مانند گلدان و ظروف و... گذارند، رَف.

رَپّ rapp (ص) انباشته، کود.

-رپّ کنَـگ kan-ag — (مصـل) روی هـم انباشتن، کودکردن.

رُپ rop بن مضارع از رُپَگ↓.

رَپت rapt بن ماضی از روَگ↓، رفت.

رُپت ropt بن ماضی از رۆپَگ↓.

رَپتـار raptār (امص) ۱- =گـام‌گـیّج. شـیوۀ راه رفتن کسی یا حیوانی. مثَل: «دوپاد پَه گُپتـار و چارپاد پَه رَپتار do-pād pa goptār čār-pād pa raptār دوپـا (انسـان) بـه گفتـارش خـوب است و چارپا[ی سواری] با شیوۀ راه رفتـنش» ۲-شیوۀ حرکت کردن وسیلۀ نقلیه. «گاڑی وتی پیّسری رپتارءَ روگءَ آت (طائر۱: ۵۹) gāṛi wat-i pēsar-i rapt-ār a raw-ag-ā-at ماشـین همچنان به شیوۀ قبل خود حرکت مـی‌کـرد» ۳-با ناز راه رفتن، خرامیدن. «سیسـیگءِ رَپتـار sissīg e rapt-ār خرامیدن تیهو» ۴-کـنش یـا واکنش‌های انسان در برابر محرک‌ها، رفتار.

رَپتَگیّن rapt-ag-ēŋ (ص) ۱-رفته، کوچ‌کـرده. «رَپتَگیّن مردم rapt-ag-ēŋ mardom مردمی که کوچ کرده‌اند» ۲-(مجاز) مُرده، از دنیا رفتـه. مثَل: «سـالے مُردگـانی سـوگ اِنـت شَـش مـاه رَپتگیّن دۆسـتانی sāl-ē mordag-ān-i sūg eŋt šaš māh rapt-ag-ēŋ dōst-ān-i سـوگ مُردگـان یـک سـال اسـت و بـرای دوسـت (همسر) از دست‌رفته شش ماه بـه آن اضـافه می‌شود» ۳-گذشته، طی‌شده. «گیر تَرا کایَنـت رَپتگیّن نَوبـت (قاضی۲: ۱۵) gir ta-r-ā kā-y-aŋt rapt-ag-ēŋ nawbat زمان‌ها و دوره‌های گذشـته بـه یـادت مـی‌آینـد» ۴- گـذران. «پَـه رَپتَگـیّن دُنیـا وتءَ مَکُـش pa rapt-ag-ēŋ donyā wat a ma-koš برای دنیای گذران بـه خودت رنج نده»

رُپتَگـیّن ropt-ag-ēŋ (صـ) جـایی کـه آن را جارو زده است، جاروزده.

رَپتِن rapt-en (مصـل بمـ: رَو) =روَگ↓.

رُپت ropt (مصـمـ بمـ: رۆپ) =رۆپَگ↓.

رَپتَل raptal (ص) =بےسُد. بی‌حواس، سربه‌هوا، بی‌خیال.

رُپِتن rop-et-en (مصـل) =رُپَگ↓.

رُپـتءُرۆپ ropt o rōp (امصـ) جـاروکردن، جاروزدن.

-رُپتءُرۆپ کنَگ kan-ag — (مصـل) =رۆپَگ. جاروکردن جایی.

رَپَٹ rapaṭ بن مضارع از رَپَٹَگ↓.

رَپٹـان rapaṭ-āŋ (قـ از رپٹـگ) در حـال حرف‌زدن و سخنان بی‌معنی گفتن. «آ وَت‌سرءَ رَپٹان آت (طائر۱: ۱۳۳) ā wat-sar a rapaṭ-āŋ-at او خودسرانه درحالِ حرف زدن بود»

رَپَٹِن rapaṭ-et-en(مصـل) =رَپَٹَگ↓.

رپَٹَـگ rapaṭ-ag (مصـل) ورّاجـی کـردن، پرحرفی کردن. «من وت‌سَرءَ رَپـٹ اِت (طائر۱: ۱۲۰) man wat-sar a rapaṭ-et مـن خودسرانه حرف می‌زدم»

رپٹۆک rapaṭ-ōk(صف از رَپٹَگ) ورّاج، پرحرف.

رَپ‌رَپ[1] raprap (صـ) ۱- =رٹـۆک. پرحـرف، ورّاج. ۲-(اصو) صدای تکان خوردن چیزی مانند پارچه با وزیدن باد. ۳-صـدای پـای یـا حرکـت کسی یا چارپایی که به شـتاب راه مـی‌رود یـا می‌تازد. ۴- =گُپ‌گُپّ←.

رَپرَپ[2] raprap [عر:رفرف] (ا) نوعی پارچۀ سـبز که از آن فرش و گستردنی می‌ساختند.

رَپَک[1] rapak[سیـ: گۆرپَٹ] (ا) =گۆرپَٹ←.

رَپَک[2] rapak[سیـ: ماهیگِرانی گۆرَءَ هما مۆسُم که سے رۆچءَ دریاءَ ماهیـگ کُشَـگءَ نـه‌رَوآنـت] (ا) موسـم سه‌روزه‌ای که ماهیگیران برای صـیدماهی بـه دریا نمی‌روند.

رِپــک repk (امصــ) =دلیــل، هُــنر، مَنــذر. ۱- حیله، ترفند. مثَل: «ما په سِتک، تَو پَه رِپک mā pa setk taw pa repk ما از روی اعـتماد و اخلاص و تو از روی حقـه و حیلـه‌گـری» ۲- چاره و تدبیر.

-رِپــک ســازَگ sāz-ag — حیلــه و مکــر اندیشیدن. «سازیت پَه تَرا منْذرۀ رِپک / تا که تَو بهبَے پَهک بےوَس (عابد: ۹۰) sāz-it pa ta-r-ā mandr o repk tā ke tāw be-bay pahk bē-was با حیله و فریـب بـا تـو رفتـار می‌کند تا تو کلاً بیچاره و بدبخت شوی.»

-رِپکِ کنَگ kan-ag — ۱- حیله کردن، به کار بـردن ترفنـد. «کُـت دُشـمنان اے رِپـکءُ راه (روانبُد: ۲۹۸) kot došmen-āŋ ē repk o rāh دشمنان این حیله و تدبیر را بـه کـار بسـتند» ۲-چاره‌ای اندیشیدن.

-پَه‌رِپک pa — از روی حیله و کلَک.

-پَه‌رِپـک بیَـگ pa — ba-y-ag بـا حیلـه‌گری رفتار کردن، رفتار کسی با ترفند و کلَک همراه بودن.

رُپک ropk (ا) آن بخشِ از پـا کـه پـایین پـا و بالاتر از زانو است.

رَپَـگ rapag (ا) =گۆرپَـٹ. جـانوری اسـت، گورکن.

رِپَـگ rep-ag (مصــل) =پیهَـک. لاغـر و نـزار شدن.

رُپَگ rop-ag (مصـل بما: رُپ‌اِت rop-et) ۱-جمـع شدن و منقبض شدن چیزی بـر اثـر سـوختگی یـا از دسـت دادن آب و خاصـیت خـود. ۲- چروکیده شدن چیزی. ۳- لاغر و کوتوله شـدن بر اثر پیری یا بـیماری و غصـه. «آ چَـه بـازیّن گُـمان پَهـک رُپِتَـگ ā ča bāz-ēŋ gam-āŋ pahk rop-et-ag او به سبب غصه‌های بسیار کاملاً لاغر و تکیده و کوتاه شده است»

رَپَل[1] rapal (ص) «گۆن[أ] شِل‌زِهیّن دلءِ کـارچءَ، بدیّن زمانـگءِ زۆراکـیّن رَپَـلءَ پـاچ (گـوادرئ۸: ۱۹۸) gōŋ šel-zeh-ēŋ del e kārč a bad-ēŋ zamānag e zōr-āk-ēŋ rapal a pāč بـا چاقوی بسیار تیـز دل، پوسـت نیـروی مسـتبد زمانه را بکن»

أ-ریشـه و اصـل واژۀ «رپَـل» معلـوم نیسـت، بـین مـردم اصطلاحی رایج است که خطاب بـه کسـی در معنـی تنفـر می‌گویند «تَرا رپَل به‌جَنت tara rapal be-jaŋt رپَـل تـو را نـابود کنـد» در ایـن صـورت بیشـتر بـه معنـی شخصـی قدرتمنـد، مسـتبد یـا نیرویـی غیبـی یـا ابـزاری خطرنـاک و کشنده مانند تفنگ مراد است.

رَپّل rappal (ا) =پارێز. نوعی سفرهٔ حصیری دست‌باف که برگ‌های نخل وحشی (داز) بافند.

رپَل‌جَت rapal-jat (صـ) آن‌که گرفتار یا مصیبت‌زدهٔ رپَل← است، به‌مجاز بدبخت، بیچاره. «بارێن اے رپل‌جَت دگه کےءَ رُزوا به‌کنت (سیدهاشمی۱۱: ۵۲) bārēŋ ē rapal-jat dega ka y-a rozwā be-kaŋt معلوم نیست این بدبخت چه کسی را رسوا بکند»

رَپۆٹ rapōṭ [فر:rapport] (امصـ) گزارش.

-رپۆٹ دیَگ da-y-ag — گزارش دادن.

رپودَگ rapūdag (صـ)=ربودَگ ↑rabūdag

رپیکّ rapikk [عر: رفیق] (صـ) رفیق، دوست و همراه. مثَل: «گُرکءِ شریکءُ سالارءِ رپیک اِنت gork e šarik o sālār e rapik eŋt شریک گرگ و رفیق ساربان است»

رَت rat [صو: هون، سُهر] (ا) ۱-خون. ۲-سرخ مانند خون.

رُت rot بن ماضی از رُتَگ↓. درو کرد. «آپ دات دْرۆگءُ راست رُت (دیدار:۱۵) āp dāt drōg o rāst rot دروغ را آبیاری و راست را درو کرد»

رَتْک ratk بن ماضی از رَجَگ↓. رنگرزی کرد.

رِتک[1] retk =رِهْت. بن ماضی از رِچَگ↓. ریخت.

رِتْک[2] retk =چرَک، هُنڈال، ریشَگ. ریشه.

رُتْک rotk بن ماضی از رُجَگ↓. «چارگْوَر دیرسرێن گور بُتک آنت/ جُمپءُ ڈێمبرءُ کۆه رُتک آنت (عابد۱۱: ۷۴) čār-gwar dir-sar-ēŋ kawr botk aŋt jomp o đēmbar o kōh rotk aŋt از چهار سو رودخانه‌ها و سیلاب، جاری شد؛ تپه‌ها و کوه‌ها فروریختند»

رَتکگێن ratk-ag-ēŋ (صـ از رَجَگ) ۱-رنگرزی شده. ۲-رنگ کرده شده، رنگارنگ. «دست جَت آنت مَلّءِ رَتکگێن واگان / منی کمیتءِ آبرێشُمێن بُکشان (ملافاضل۱: ۷۲) dast jat aŋt mall e ratk-ag-ēŋ wāg-āŋ mn-i komayt e ābrēšom-ēŋ bokš-āŋ افسار رنگارنگ و یال‌های ابریشمین کمیت مرا در دست گرفت» ۳-حنامالی شده، رنگ حنا به خود گرفته. ۴-تغییر رنگ داده. «کستَگێن رَکّءُ رَتکگێن دیدۆک (منظومهٔ للا و سازێن) kást-ag-ēŋ rakk o ratk-ag-ēŋ did-ōk رخسار رنگ‌پریده و چشم‌هایی سیاهی خود را از دست داده‌اند»

رِتکگێن retk-ag-ēŋ (صـ از رِچَگ) ریخته شده. «اے تئی راجءِ رِتکگێن هۆن آنت (ملا:۱۰۷) ē ta?i rāj e retk-ag-ēŋ hōn aŋt این خون ریخته شدهٔ قوم توست»

رِتکءُرێچ retk o rēč (امصـ) =رِهتءُرێچ. ریخت و پاش، اسراف.

-رِتکءُرێچ کنَگ kan-ag — بر اثر بی‌نظمی اشیاء را بر جایگاه خو قرار ندادن، ریخت و پاش کردن، اسراف کردن.

رُتَگێن rot-ag-ēŋ (صـ از رُتَگ) درو کرده شده.

رَتَل ratal (ا) محیط باز، فضای آزاد. «مِسک اگاں شێنکان اِنت رَتل بۆ گار نه‌بیت (دُرّا: ۳۷) mesk agāŋ.šēŋk-ān eŋt ratal bō gār na-bit مِشک اگر در پشت ابرها و در فضای آزاد هم باشد بویش از بین نمی‌رود»

رُتِن rot-en (مصـمـ) =رُتَگ↓.

رَتی rąt-i [صو: گندیمءِ یک نادراهیءِ] (صنـ) ۱-خونی، سرخ‌رنگ. ۲-(ا) نوعی آفت گندم.

رَٹ raṭ بن مضارع از رَٹَگ↓

رٹاهِنگ raṭāheŋg (صـ) بسیار پُرحرف.

رَٹائۆگ raṭ-ā-ōg (صـ) =رَٹۆک↓.

رَٹِتِن raṭ-et-en (مصـلـ) =رَٹَگ↓.

رَٹ‌رَٹ raṭ-raṭ (امصـ) بدون توقف حرف زدن و وراجی کردن.

رَٹَگ raṭ-ag (مصـلـ) ۱-حرف زدن. «علی رَٹگءَ اَت که عاشَهءَ گَپ مان دَپءَ پْرۆشت (عنبر: ۶۹۰) ali raṭ-ag ā at ke āša a gap māŋ dap a prōšt علی در حال حرف زدن بود که عایشه وسط حرفش پرید و سخنش را قطع کرد» ۲-پرحرفی کردن ۳-سخنان بیهودهٔ بسیار گفتن. ٤- ناخُرسندی خود را با سخنانی معمولاً نامفهوم گفتن، غُر زدن.

رَٹَگی raṭ-ag-i (صـ) آن‌که توان و حوصلهٔ پرحرفی داشته باشد.

رَٹ‌مَان‌رَٹ raṭ-māŋ-raṭ (مصـلـ) بدون توقف حرف زدن و وراجی کردن. «آیىءَ رَٹ‌مان‌رَٹ اِنت āyi a raṭ-māŋ-raṭ eŋt او بدون توقف وراجی و پرحرفی می‌کند»

رَٹۆک raṭ-ōk (صف از رَٹَگ) ۱-آن‌که بسیار حرف بزند و از حرف زدن خسته نشود، پُرحرف. ۲-بیهوده‌گو. ۳- آن‌که در برابر دیگری به حالت ناخُرسندی یا خشم سخنانِ بی‌مورد و نامفهوم گوید. مثَل: «زامات که نۆک اِنت، وسّوگ گنۆک اِنت / شَش ماهءُ آ دێم هَردُک رَٹۆک اِنت zāmāt ke nōk eŋt wassūg ganōk eŋt šaš māh o ā dēm har-dok raṭ-ōk eŋt داماد که نو باشد مادرزن مشتاق اوست، شش ماه که بگذرد هر دو بر همدیگر داد و فریاد می‌کنند»

رَٹۆکی raṭ-ōk-i (حامصـ) پرحرفی. «مَبَو دل‌رێشِ منی رَٹۆکیّءَ / مَرچان گِپتَگ منا گنۆکیّءَ (طائر۲: ۲۹) ma-baw del-rēš man-i raṭ-ōk-i y-a marč-āŋ gept-ag man a ganōk-i y-a از پرحرفی من ناراحت نشو، این‌روزها دیوانگی مرا در بند کرده است»

رَٹۆنْک raṭ-ōŋk (صف از رَٹَگ) =رَٹۆک↑.

رَج raj ۱- بن مضارع از رَجَگ↓. ۲-رنگ، نمود ظاهر اشیا، قیافه. «ندران تئی من رنگءُ رَج (بیدار۲: ۱۱۷) nadr-āŋ tai man raŋg o raj فدای شکل و قیافهٔ تو باشم»

رُج roj بن مضارع از رُجَگ↓.

رُجا rojā (ا) همت، ارادهٔ محکم. «دنیا شُتَگ بودءُ رُجا (روانبُد: مکران) donyā šot-ag būd o rojā بزرگ همتی و اعتماد از دنیا رخت بربسته است»،

رُجان roj-ān (صـ از رُجَگ) ۱- بَنا یا دیواری که کم‌کم در حال فَرویختن باشد. «گْوَشئے که آزمان پَمّن رُجان اِنت (ملا: ۴۶) gwaš-ay ke āzmān pa-m-man roj-ān eŋt گویا آسمان دارد بر من فرو می‌ریزد» ۲-(قـ) در حال فروریختن.

رَجانْک raj-āŋk (امصـ) ۱-برگرداندن نوشتار یا گفتاری از زبانی به زبانِ دیگر، ترجمه. ۲-(ا) نوشتار یا گفتاری که از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده است.

-رَجانْک بیَگ ba-y-ag — ترجمه شدن.

-رَجانْک کنَگ kan-ag — ترجمه کردن.

رَجانْک‌کار rajāŋk-kār (صـ) آن‌که نوشتار یا گفتاری را از زبانی به زبان دیگر برمی‌گرداند، مترجم.

رَجَب rajab [عر] (ا) رجب ماه هفتم سال هجری‌قمری پس از جمادی‌الثانی و پیش از شعبان.

رَجَگ raj-ag (مصـمـ بما:رَتْک) ۱-رنگ کردن. «تَو وتءَ هر رنگءَ اگان رَتکگ / من تئی رنگانی تَهءَ گۆنان (ملا: ۸۲) taw wat a hgar-raŋg a agāŋ ratk-ag man tai rang-ān-i tah a gōn-āŋ تو اگر خود را به هر گونه‌ای رنگ کرده‌ای من با همهٔ رنگ‌های تو همراه هستم» ۲-نقش کردن با رنگ، رنگین کردن. «نه‌منّان زَرّءُ زۆراکان / گۆن هۆنان‌اِش رَجان ڈاکان (گلخان۱: ۵۶) na-mann-āŋ zarr o zōr-āk-āŋ gōŋ hōn-ān eš raj-āŋ đāk-āŋ پول و استبداد زورگویان را نمی‌پذیرم و میدان جنگ را از خون آنان رنگین می‌کنم» ۳-آرایش کردن با مواد آرایشی

رنگی. «لُنٹان رَجایت آنّاب کنت (روانبُد: مکران) lonṭ-āŋ raj-it annāb kaŋt لب‌های خود را با مواد آرایشی رنگ می‌زند و به شکل عناب در می‌آورد. ۴-حنا کردن دست و پا و مو، رنگ کردنِ دست و پا و مو با حنا. ۵-رنگرزی کردن چرم و پارچه. مثَل: «گْوالک پَه رَجَگ رنگ نه‌بیت gwālak pa raj-ag raŋg na-bit جوال سیاه با رنگرزی رنگ نمی‌شود»

رُجَگ roj-ag (مصـل بما:رُتک) =ڈُرَگ. فروریختنِ گل و خاک و سنگ از بنا و دیوار و کوه و ... به مرور زمان. «یَل دئے نی گَرۀ ژیمبان / کۆهان که رُجَگ زُرتَگ (ملا: ۱۶۶) yal day ni gar o žimb-āŋ / kōh-āŋ ke roj-ag zort-ag کوه‌ها که دارند فرو می‌ریزند دیگر گردنه‌ها و غارها را رها کُن»، «بنی‌آدمءِ بِستار چی؟ / یَک کلاتے که رُجیت (قاضی۲: ۳۷) bani-ādam e bestār či yak kalāt-ē ke roj-it پایداری انسان چیست؟ قلعه‌ای که فرو می‌ریزد»

رِجگُک rejgok (ا) =رِجگوک↓.

رِجگوسْک rejgūsk (ا) =رِجگوک↓.

رِجگوک rejgūk (ا) پستانداری است گوشت‌خوار و وحشی با موی قهوه‌ای مایل به قرمز و بدنی بلند و باریک با پوزۀ دراز و دست‌ها و پاهای کوتاه، راسو.

رِجگی rejg-i (صـ) لاغر و ناتوان، نزار.

رُجم rojm (صـ) تنبل و بیکاره.

رَجۆک raj-ōk (صفـ از رجَگ) ۱- رنگ‌کننده. ۲-رنگرِز. ۳-(مجاز) مترجم.

رَجێن raj-ēŋ بن مضارع از رَجێنَگ↓.

رُجێن roj-ēŋ بن مضارع از رُجێنَگ↓.

رَجێنْت raj-ēŋt بن ماضی رَجێنَگ↓.

رُجێنْت roj-ēŋt بن ماضی رُجێنَگ↓.

رَجێنتِن raj-ēŋ-ten (مصـمـ) =رَجێنَگ↓.

رُجێنتِن roj-ēŋ-ten (مصـمـ) =رُجێنَگ↓.

رجێنْک rajēŋk (امصـ ا) =رَجانک.

رَجێنَگ raj-ēn-ag (مصـمـ) ۱- دباغی کردن چرم با روش سنتی. ۲-رنگ کردن پارچه و اشیای دیگر. «گۆن زَگرێن هۆنان مئے دلءِ / رَجێن نون دست ءُ پادان تَو (ابراهیم‌عابد۱: ۸۹) gōŋ zagr-ēŋ hōn-āŋ may del e raj-ēŋ nūŋ dast o pād-āŋ taw با خون‌های ریخته‌شدۀ دل ما اکنون دست و پایت را رنگ کن»

رُجێنَگ roj-ēn-ag (مصـمـ) =ڈُرێنَگ. سبب فروریختن دیوار یا کوه و ... شدن، کاری کردن تا بنا، کوه و... فروریزد.

رجێنۆک raj-ēn-ōk (صـفـا، از رجێنَگ) =رَجۆک↑.

رَچّ račč (ا) ۱-نوعی تور ماهی‌گیری که سوراخ‌هایش کوچک است. ۲-نوعی نخ بسیار محکم که با آن این نوع تور ماهیگیری را بافند.

رِچ[1] reč (ا) تخم‌های ریز کرمک‌ها و حشرات در درون خشکبارها و خرمای خشک مانده.

-**رِچ بندَگ** — band-ag (مصـلـ) جمع شدن تخم‌های حشرات در خشکبار و خرمای خُشک.

-**رِچ کپَگ** — kap-ag (مصـلـ) =رِچ بندَگ↑.

-**رِچ گِرَگ** — ger-ag (مصـلـ) =رِچ بندَگ↑.

رِچ[2] rēč ۱- بن مضارع از رِچَگ↓. ۲- (ا) شکل، قیافه، ریخت.

رِچ[3] reč (ا) در بازی «کپّگ←» حالت انگشتان پای را با دو انگشت دست گرفتن.

-**رِچ بندَگ** band-ag — گرفتن انگشتان پای را با دو انگشت دست در بازی «کپّگ».

-**رِچءِ بُجَگ** e boj-ag — رها شدن پا از دست در بازی «کپّگ».

رِچان reč-ān ۱-(صـ) ریزان، ریزنده. ۲-(ق) در حالِ ریختن. ۳-در حال باریدن. «هَور رِچان‌آت، تهاری وِدّتگ‌آت (شریف:۱۲۶) hawr reč-ān-at tahār-i wadd-et-ag-at باران در حال باریدن و تاریکی همه جا را گرفته بود»

رِچ‌پِچ reč peč (صـ) =سرآمد، سرآرۆک. ۱- پسمانده، غذای مانده. ۲- آنچه چندین بار استفاده شده و مستعمل است.

رَچرِم račrem [کا] (امصـ) ۱- بارش باران. ۲-باران در حال بارش.

رِچَگ[1] reč-ag (مصـل بما: رِتک، رِهت) ۱-ریختن، جاری شدن از مکانی بلندتر به سمت پایین یا در جایی. «منی آرس هم رِچَگءَ آت آنت (طائر۱: ۴۸) man-i ars ham reč-ag-ā-et-aŋt اشک‌های من هم در حال جاری شدن بودند» ۲-جدا شدن و افتادن چیزی از جایی مانند دندان از لثه و دهان. «ریش کماشءُ رِتکگ‌آنت دَنتان پَه اۆستءِ هاتِرءَ (ملا: ۶۲) riš kamāš o retk-ag-aŋt daŋtāŋ pa ōst e hāter a برای رسیدن به آرزو ریش‌ها سفید و دندان‌ها هم افتاده‌اند» ۳-افتادن، فروریختن. «دیوال رِهت diwāl reht دیوار فروریخت» ۴-افشاندن، پخش‌کردن. «آییءِ مود کۆپَگءِ سرءَ رِتکگ‌آت آنت āyi e mūd kōpag e sar-a retk-ag-at-aŋt موهای او بر روی شانه پخش بودند» ۵-نمایان و پیدا بودن. «تئی کندگان پُلّ رِچایت tai·kandag-āŋ poll reč-it از خنده‌های تو گُل می‌ریزد (نمایان است)» ۶- واریز شدن. «زرّان اِش رِتکگ zarr-ān eš retk-ag پول‌ها را واریز کرده‌اند» ۷- بیرون شدن منی از آلت نرینه، انزال شدن. ۸- =پِررِچَگ. یکباره حمله‌ور شدن، به صورت گروهی هجوم آوردن. «آ ذْرَو منی سرءَ رِتکآنت ā draw man-i sar a retk-aŋt آن‌ها همه بر سر من هجوم آوردند»، «رِهت‌آنت وتن‌رۆپێن مُگُل (گلخان۱: ۶۶) reht-aŋt watan-rōp-ēŋ mogul مغولان غارتگر هجوم آوردند» ۹- پایین رفتن آب دریا، جزر شدن. «دریاءِ آپ رِچَگءَ اِنت daryā e āp reč-ag ā eŋt آب دریا در حال پایین رفتن و جزر شدن است»

-**کسےءِ دل رِچَگ** kas-ē ye del — دل و معدۀ کسی ریختن، استفراغ کردن. «منی دل رِچگءَ اِنت man-i del reč-ag-ā-eŋt دارم استفراغ می‌کنم»

-**کسےء لاپ رِچَگ** kas-ē ye lāp — شکم کسی ریختن، اسهال شدن. «منی لاپ رِچایت man-i lāp reč-it اسهال دارم»

رِچَگ[2] rečag (ا) نوعی ذرت خوشه‌ای دانه‌درشت با دانه‌های سفید.

رِچَگی reč-ag-i (صـ) ۱-آمادۀ ریختن. ۲-در حال ریختن. ۳- منیِ در حال انزال شدن.

رِچۆک reč-ōk (صفـ ازرِچَگ) ریزنده، ریزان، فروریزنده.

رِچی reč-i (صـ منسوب به رِچ) ویژگی خشکبار یا خرمای خشکی که فاسد شده و تخمِ کرمک در آن وجود دارد.

رِچیر rečir (ا) مانعی که از بوته درست کنند تا پرنده مسیر خود را به سوی دام تغییر دهد و اسیر آن گردد.

رَد rad [عـر:رَدّ] (امصـ) ۱- اشتباه، غلط. «مَن وتی ردءَ منّین (عنبر: ۷۹) man wat-i rad a mann-iŋ من به اشتباهم اعتراف می‌کنم» ۲- انکار کردن امری با دلیل. ۳- نپذیرفتن، ردکردن. ۴- فریب، گول. ۵- (صـ) مطرود، طردشده، مردود. ۶-آن‌که به راه خطا رفته است. «رَهدربرءُ راجءِ سرئے / چَه مادِنێن راهءَ رَدئے (بیدار۲: ۴۸) rah-dar-bar o rāj e sar-ay ča māden-ēŋ rāh a rad-ay رهبر و سردار قوم هستی ولی از راه درست به خطا رفته‌ای.» ۷- جدا، استثنا. ۸-(ا) بد و بیراه، حرف زشت. ۹-نشانه، رد، اثر.

-رَد بَیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-رد شدن، عبور کردن، گذر کردن. ۲-رد شدن و پذیرفته نشدن در آزمون یا پذیرش در شغلی و ...

-رَد چارَگ čār-ag — با چشم بد به ناموس دیگران نگریستن. «بےلَج... دگرانی مات‌گوهاران بد گُوَشئےءُ رَد چارئے (طائر۱: ۹۵) bē-laj degar-ān-i māt-gohār-āŋ bad gwaš-ay o rad čār-ay بی‌شرم! به خواهر و مادر دیگران بدگویی می‌کنی و با چشم بد نگاه می‌کنی.»

-رد دَیَگ da-y-ag — (مصـم) ۱-رد دادن، باقی گذاشتن. ۲-گول زدن، فریب دادن. «پِت نی و هُداءَ بُرتَگ/ شَیتانءَ ردێن، رد داتَگ(عابد: ۳۵) pet ni wa hodā a bort-ag / šayṭān a rad-ēŋ rad-dāt-ag پدر بدبختش را شیطان مردود فریب داده است»

-رَد کپَگ kạp-ag — (مصـل) ۱-باقی ماندن. ۲-فریب خوردن، گول خوردن. «بارێن چۆنکا رَد کپتَگ/ چرس ئی کشِّاتگ هشت سالءَ (عابد: ۱۷۵) bār-ēŋ čōn-akā rad kapt-ag / čars i kašš-et-ag hašt sāl a معلوم نیست که چگونه گول خورده است که هشت سال حشیش کشیده است»

-رَد کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-نپذیرفتن، ردکردن. ۲-عبور دادن، گذراندن. ۳-بازگرداندن، پس دادن. ۴-عبور کردن از کنار چیزی یا جایی. ۵- انجام دادن خطا و کار اشتباه. «من ردے کُرت (عنبر: ۷۹) man rad-ē kort من کار اشتباهی انجام دادم»

-رَد ورَگ war-ag — (مصـل) ۱-فریب خوردن، گول خوردن. «من نَزانان تَو چۆن رَد وارت (طائر۱: ۱۳۷) man na-zān-āŋ taw čōŋ rad wārt من نمی‌دانم که تو چگونه فریب خوردی» ۲- اشتباه‌کردن. مثَل: «ناکس رَد وارت، پَنت ئی بِدیَئے بَد بارت nā-kas bad bārt paŋt i be-da-y-ay bad bārt فرومایه اگر اشتباه کند و پَندش بدهی پرخاش می‌کند»

-رَدءُبَد o bad — دشنام و ناسزا.

-ردءُبدکنَگ kan-ag — دشنام دادن، ناسزا گفتن.

رِد red (ا) ۱-افراد یا اشیایی که به طور منظم در کنار هم قرارگرفته‌اند، ردیف، صف. «پَه یَک رِدے بەاۆشتاِت pa yak red-ē b-ōšt-et در یک ردیف بایستید» ۲- (صـ) قرارگرفته در کنار هم یا پشت سر همدیگر. «اِشاں رِد آنت ešāŋ red aŋt این‌ها صف هستند» ۳-کُتک مفصّل. «آییءَ رِدے گِپت āyi y-a red-ē gept به او کتک مفصلی زدم» ۴- سطر. ۵-در اصطلاح ادبی کلمه یا کلمه‌هایی که پس از قافیه عیناً تکرار می‌شوند، ردیف. ۶-مطابق. ←رِدءَ.

-رِد بَندَگ red-baŋd-ag در یک ردیف قرارگرفتن. «آیاں رِد بَستَگ āy-āŋ red bast-ag آن‌ها در یک ردیف قرار گرفته‌اند»

-رِد بیَگ ba-y-ag — (مصـل)در یک ردیف قرارگرفتن، پشت سر هم یا در کنار هم قرارگرفتن.

-رِد کنَگ kan-ag — (مصـم) ردیف کردن، در یک ردیف قرار دادن.

-رِد گِرَگ ger-ag — کتک مفصل زدن. «تَرا رِدےگِراں ta-r-ā red-ē ger-āŋ تو را به‌شدت کتک می‌زنم»

-رِدءَ red a مطابقِ، برطِبقِ. «مرچی مۆسُم‌زانتانی جارءِ رِدءَ سَک هَور بوهگی ات (شریف:۱۰۷) marči mōsom-zāŋt-ān-i jār e red a sak hawr bū-h-ag-i at امروز مطابقِ اعلام هواشناسان باید باران به‌شدت می‌بارید»

-پَه‌رِد pa-red (صـ) ۱- به‌ترتیب، منظم. «گاڑی پَه‌رِدءَ اۆشتۆک آنت (عابد: ۵۳) gāŕi pa-red a ōšt-ōk eŋt ماشین‌ها پشت سر هم در حالِ ایستادن هستند» ۲-(قـ) یکی یکی از روی

نظم. «کپتَگ پَه‌رِدءَ اے چارمۆٹ / بےرَهمێن کسابءِ پَیمءَ (عابد: ۳۸) kapt-ag pa red a ē čār-mōṭ / bē-rahm-ēŋ kasāb e payma a این شومءِ نحس همانند قصاب در میان همه یکی‌یکی افتاده است . ...»

-پَه‌رِد کنَگ kan-ag — (مصـم) ۱-دریک ردیف قرار دادن. ۲-منظم و مرتب کردن.

رُد rod بن مضارع از رُدَگ↓.

رَداپ rad-āp (ا) ۱- آبی که پس از آبیاری مزرعه و باغ، در جوی یا نهر اضافه می‌ماند و آن را در مسیر دیگری رها می‌کنند. ۲-آخرین آب‌هایی که در جوی مانده و جریان آن کُند است. ۳- =گۆلاپ. سراب.

رُدان rod-ān (قـ از رُدَگ) درحال رشد.

رَدانک rad-āŋk (ا) فهرست غلط‌های چاپیِ کتاب، غلط‌نامه.

رِدانْک red-āŋk (ا) نوشته‌ای که نظم یا شعر نباشد، نثر.

رِدانْکار red-āŋk-ār (صـ) =رَمکار. آن‌که‌در نوشتن نثر مهارت دارد، نثرنویس، نویسنده.

رِدبندی red-baŋd-i (امصـ) ۱-در یک ردیف یا فهرست بودن، نظم و ترتیب. ۲-فهرستِ مطالب.

رِدپَه‌رِد red-pa-red (صـ) پشت سر هم.

رَدپَهمی rad-pahm-i (حامصـ) غلط‌فهمی.

رَدچاپی rad-čāp-i (ا) غلط چاپی.

رَدداتَگێن rad-dāt-ag-ēn (صـ) ۱- رد داده‌شده. ۲- فریب داده‌شده.

رَددَیۆک rad-da-y-ōk (صفـ از رَددَیَگ) فریبنده، گول‌زننده.

ردزانتی rad-zāŋt-i (حامصـ) اشتباه بودن دانسته‌های کسی.

رَدسَمایی rad-samā-i (ا) ۱-حواس‌پرتی. ۲-اشتباهی که از روی حواس‌پرتی باشد.

رِدُک red-ok (امصغـ) ردیف کوچک.

رِدْک redk (ا) ۱-کنارهٔ چیزی مانند نان گرده. ۲-خط برجسته روی چیزی.

رَدکار rad-kār (صـ) آن‌که کارهای ناشایست انجام دهد.

رَدکاری rad-kār-i (حامصـ) ۱-بدکاری. ۲-اشتباه، خطا.

رِدکار red-kār (صـ) ۱- ترتیب‌دهنده، مرتب‌کننده. ۲-تصحیح‌کننده متون یا نسخه‌های خطی کتاب، مصحّح.

رِدُک‌دۆچ red-ok-dōč (ا) نقشی در سوزن‌دوزی بلوچی که روی پارچه انجام‌گیرد.

رِدکش red-kašš [نۆکـ] (ا) خط‌کش.

رِدَگ[1] redag [سیـ مچّے که کلۆنٹ ئی زرد اِنت] (ا) نوعی درخت خرما که دانه‌هایش زردرنگ است.

رِدَگ[2] red-ag (ا) ردیف، صف.

-ردگ کنَگ kan-ag — =رِد کنَگ↑.

رُدَگ rod-ag (مصـل بمـ: رُست) ۱- روییدن، رشدکردن، نمو کردن، رُستن، سبز شدن. «اے جهان دْرَچکے که رُستَگ رهسَرءَ (روانبُد: ۱۷۶) ē jehāŋ drač-k-ē ke rost-ag rah-sar a این جهان درختی است که برکنار راه روییده است» ۲-افزایش پیداکردن فیزیکی کسی یا چیزی در طی گذشت زمان. «من همے چاگِردءِ تها رُستَگءُ مزن بیتَگاں (طائر۱: ۱۴۰) man ham-ē čāgerd e tah-ā rost-ag o mazan bitt-ag-āŋ من در همین محیط رشد کرده و بزرگ شده‌ام»، «بچّیگ رُدیت ءُ جْوان بیت راجءِ وتی دێمپان بیت (بیدار۲: ۱۲۲) bačč-ig rod-it o jwān bit rāj ay wat-i dēm-pān bit پسرم رشد می‌کند و جوان می‌شود و نگهدار و پاسپان قوم می‌گردد» ۳-رشد کردن برخی از اجزای بدن. مثَل: «مردءُ نامردءِ ریش یَک وڑ رُدآنت mard o nā-

mard e riš yak waf rod-aŋt ریش مرد و نامرد به یک شکل می‌رویند» ۴-بر آمدن چیزی از چیزی یا از جایی. «دریاءَ مَوجان رُستک اَنت daryā a mawj-āŋ rost-ag aŋt امواج از دریا برآمدند» ۵-پدید آمدن، به وجود آمدن. «وکتے رُستَگت‌اَنت شوّرءُ شَر(روانبُد: ۳۵۸) wakt-ē rost-ag-at-aŋt šōr o šar هنگامی که شور و فتنه به‌وجود آمده بودند» ۶-به پا خاستن، برخاستن. «رُست‌اَنت مان لُنجانی تهءَ شَرتَک (روانبُد: ۱۶۸) rost-aŋt māŋ lonj-ān-i tah a šartag هنگامی که در دریای ژرف توفان به‌پا خاست» ۷-بالارفتن تُن صدای کسی یا چیزی. «دیّر نَه‌گُوَستَک ءُ یَک دمے گُڈءَ / شوالیءِ پُردَردیّن تَوار رُستَک (عابد۲:۱۵) dēr na-gwast-ag o yak dam-ē goďď a swāli e por-dard-ēŋ tawār rost-ag دیری نگذشت و پس از لحظه‌ای، صدای پُردردِ سوالی برخاست»

رِدَگ red-ag (ا) =رِد. ردیف.

رَدنِبِشتَگ rad-nebešt-ag (ا) غلط نوشتاری و املائی.

رَدنبیسّی rad-nebiss-i (حامص) غلط‌نویسی.

رِدو redū (ا) نوعی سبد حیری که در آن خرما نگاه دارند.

رَدوار rad-wār (صـ) ۱- آن‌که به‌آسانی فریب‌خورد. ۲-گناه‌کار.

رَدواری rad-wār-i (حامص) ۱-فریب خوردن. ۲-اشتباه کردن. ۳-خطا و گناه کردن.

رُدوّک rod-ōk (صفـ از رُدَگ) روینده، رشدکننده. «گُلیّن واهگءِ تئی شَنزےءَ / چو بهارءَ تَلّان رُدوّک بان (ساحر۳: ۱۱۴) gol-ēŋ wāh-ag e tai šanz-ē-y-a čō bahār a tall-āŋ rod-ōk bāŋ اگر بخواهی با بارشی از سوی تو همانند سبزه‌های بهاری دشت‌ها، می‌رویم»

رُدوّم rod-ōm (امصـ) ۱-رُشد، نموّ. ۲-ترقی، پیشرفت.

-**رُدوّم دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) ۱- رُشددادن. ۲-به سوی پیشرفت بردن.

ردوّم‌جاه rod-ōm-jāh (ا) جای رُشد گیاه.

رِدّه redda (ا) نوعی از قلاب ماهی‌گیری که دُمش حلقه‌ای نیست و صاف باشد.

رِدءُبَند red o baŋd (امصـ) نظم و ترتیب.

-**رِدءُبنددیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) نظم دادن، مرتب کردن

رَدی rad-i (ا) ۱-کار بد و ناشایست. ۲-دشنام. ۳-(صـ) ردشده، مردود. ۴-(ا) اشتباه، غلط.

-**پَه‌ردی** pa — (قـ) اشتباهاً. «پَه ردی مَرچی سر اِدا کپتَگ/ ما کدی اتککیّن تئی دیوانءَ (ظفرعلی: ۸۷) pa rad-i marči sar edā kapt-ag mā kad-i atk-ag-ēŋ tai diwān a ما اشتباهاً گذرمان این‌جا افتاده است، ما کی به مجلس تو آمده‌ایم»

رِدی[1] red-i (صـ) ۱-ردیفی، با ردیف. ۲- (قـ) به صورت پشت سرهم.

رِدی[2] red-i (صـ) معمولی، عادی. «ردی مردم red-i mardom مردم عادی»

رِدیگ red-ig (صـ) =رِدی۱↑.

رِڈ reďď (صـ) ۱-کثیف، فاسد. ۲-بدبو بر اثر کثیفی یا فاسد بودن. ۳-آن‌که بر اثر بیماری یا عادت پیوسته آبِ دهان می‌اندازد. ۴-حرص، ولَع. «تَو زرِه وارتَگ، اَنگَت تئی رِڈ درنه‌بیت؟ taw zereh wārt-ag aŋgat tai reď dar na-bit تا آخرین حد ممکن خورده‌ای، هنوز حرص تو از بین نمی‌رود؟» ۵- =لاگر. لاغر، نزار. ۶-=هَڑّکَه. حریص. ۷- زمینی که برای زراعت حاصلخیز نیست. ۸- (ا) =لِڑ→. پشکل یا مدفوع خیس و تازه. ۹-کود حیوانی جانیفتاده و تازه. ۱۰- بن مضارع از رِڈّگ↓.

-**رِڈ بیَگ** ba-y-ag — ۱- کثیف و بدبو بودن یا شدن. ۲- بر اثر بیماری یا عادت یا خوردن خوراکی ناسازگار پیوسته آب دهان انداختن. ۳- نسبت به خوردن چیزی بسیار حریص بودن و ولَع داشتن.

-**رِڈ کشّگ** kašš-ag — لاغر شدن.

-**رِڈ کنَگ** kan-ag — کثیف کردن.

رُڈّ[1] roďď (ا) ۱- کود حیوانی‌ای که زمان زیادی بدون مصرف به صورت انباشته مانده و سفت شده است. ۲- =گَندگ. کثیف و بدبو.

رُڈّ[2] roďď (صـ) ۱- زمینی که محصول ندهد. ۲-(مجاز) بی‌فایده، ناکارآمد. «چَه وتی کرداران رَدءُ رُڈّیّن/ وَشمَیاتک شوّمان اَنت دلءَ مَرچی (عابد۱۰: ۳۵) ča wat-i kerdār-āŋ rad o roďď-ēŋ waš-ma-y-ātk šōmān aŋt del a marči بدخواهان، امروز از کردار غلط و بی‌فایدهٔ خود پشیمان هستند»

رِڈّک reďď-ok (امصف از رِڈ) ۱-کثیف و فاسد. ۲-بدبو. ۳-لاغر.

رِڈّگ reďď-ag (مصـلـ) ۱-بر اثر بیماری پیوسته آب دهان انداختن. ۲-از دست دادن زمین، حاصلخیزی خود را. ۳- (صـ) =رِڈ↑. ۴- (صـ) زمینی که حاصلخیز نیسبت.

رُڈّو roďďō (صـ) =بےپَکار. بی‌سود؛ ناکارآمد.

رِڈّی reďď-i (صـ) ۱-فاسد و بدبو. ۲-لاغر.

رَرّ rarr (ا، صـ) =لَرّ→.

رَرُّک rarr-ok (امصـ) =لَرُّک→.

رَڑ raŕ (امصـ) فریاد، زاری.

-**رَڑ جنَگ** jan-ag — (مصـلـ) فریاد زدن، دادکشیدن.

-**رَڑکنَگ** kan-ag — (مصـلـ) داد و فریاد کردن، فریاد کشیدن.

رڑکان raŕ-ak-ān (صـ) فریادکشان، سروصدا کننده.

رَز[1] raz (ا) گیاهی علفی، معطر است که دارای برگ‌های باریک و ریزی است، برگ‌ها و دانه‌های آن مصرف خوراکی و دارویی دارد، رازیانه، بادیان.

رَز[2] raz بنِ مضارع از رزَگ↓.

رُز roz (امصـ) ۱-آز، طمع. ۲- حریص، آزمند.

-**رُز بیَگ** ba-y-ag — حریص شدن. مثَل: «جَن بِدار ئی رُز بیت چُک بداریت دُزّ بیت jan be-dār-it roz[z] bit čok be-dār-it dozz a bit زن بگیرد حریص میشود، فرزند داشته باشد دزد میشود»

-**رُزکنَگ** kan-ag — در طمع انداختن.

رَزا razā [عر: رِضا] (صـ) ۱- راضی، خشنود، خُرسند. ۲- (امصـ) رضا، رضایت، ۳- آنچه طبق میل باشد. مثَل: «آ که رَزائی اِنت، کوّپَگ‌اِش بَندیت، بے رَزا مان‌کشّیتِ وتی بارءَ ā ke razā-i eŋt kōpag-eš baŋd-it bē-razā māŋ-kašš-it wat-i bār a آنچه باب میل است، بر دوش می‌گیرد، آنچه باب میل نیست، بر بار می‌بندد»

-**رزا بیَگ** ba-y-ag — راضی بودن، خشنود شدن، قانع بودن.

-**رَزا کنَگ** kan-ag — راضی کردن.

رزامَند razā-maŋd [عر: رِضا + بلـ: مَند] (صـ) راضی، خشنود. «پَه دپءِ وَشّاتکے رَزامَندئے (مناظرهٔ هوت و رِند) pa dap e wašš-ātk-ē razā-mand-ay برای یک خوشامدگویی ظاهری راضی هستی»

رزامندی razā-maŋd-i [عر: رِضا + بلـ: مند+ی] (حامصـ) رضایت، خشنودی.

رَزان razān (ا) =هیران، جام، جاگه. ظرف آشپزخانه. مثَل: «زامات هَزمے نه‌اِنت کوّسیچ رزانے نه‌اِنت zāmāt hazm-ē na-eŋt kōsič razān-ē na-eŋt داماد خویشاوند به شمار نمی‌آید و کدو تنبل ظرف نمی‌شود»

رِزان rezān (ا) هرگونه ابزار که در شخم زدن زمین کشاورزی به شیوهٔ سنتی کاربرد دارد.

رِزان‌دان rezān-dān (ا) سبد مشبک مخصوصی است که در آن ظرف غذاخوری نگاه می‌دارند و از سقف یا دیوار اتاق می‌آویزند.

رَزاهانی razāh-āni (صـ) ویژگی آن‌که به کوچک‌ترین چیزی یا بخششی راضی می‌شود. مثَل: «پَه تئی بانجیگءَ دوکیاسێنءَ لێڑھی کۆهانکێ نەرۆدێنان، بلّێ هاتراوں وش بیت رَزاهانی pa tai bānjig a do-keyās-ēn a lēđah-i kōhāŋk-ē na-rōd-ēn-āŋ balay hāter-ōŋ wašš bit razāh-āni با غذای کم تو که به من می‌دهی مانند شتر کوهان بزرگ نمی‌کنم و چاق نمی‌شوم، اما خاطرم به واسطهٔ لطف تو راضی می‌شود»

رَزائی razā-?-i [عر: رضا + بلـ: ی] (صنـ) رضایت‌بخش، بابِ طبع. مثَل: «آ که رَزائی اِنت، کۆپَگاِش بَندیت، بێ رَزا مان‌کشّیت وتی بارءَ ā ke razā-i eŋt kōopag-eš baŋd-it bē-razā māŋ-kašš-it wat-i bār a آنچه باب میل است، بر دوش می‌گیرد، آنچه باب میل نیست، بر بار می‌بندد»

رَزایت razāyat [عر: رِضا] (امصـ) رضایت، خشنودی.

-**رزایت دیگ** da-y-ag — (مصـلـ) رضایت دادن، راضی شدن.

-**رزایت گِرگ** ger-ag — (مصـلـ) رضایت گرفتن، رضایت کسی را جلب کردن.

رِزک rezk [عـر: رِزق] (ا) روزی، رزق، روزیِ مقدّر. «اُمر مردمءِ کمّ بیت / رِزکءُ روزیءَ بێ‌برکت (عابد: ۸۲) omr a mardom e kamm a kaŋt rezk o rūzi ya bē-barkat ... عمر انسان را کوتاه و برکت روزی را کم می‌کند»

-**کسێءِ رِزک هَلّگ** kas-ē ye rezk hall-ag رزق و روزی مقدر کسی تمام شدن، مجازاً مُردن.

رَزّگ raz-ag (مصـلـ) ۱-آراسته شدن. ۲- مرتب گشتن.

رَزم[1] razm (ا) جنگ، نبرد، رزم.

رَزم[2] razm (ا) =رَزمیگ↓.

رَزم[3] razm [سیـ: یک زکانگی زرّءِ نام بیتگ] (ا) نام نوعی واحد پول در قدیم.

رَزموش raz-mōš (ا) نوعی نانِ نازک که روی ساج پزند و درون خمیر آن دانه‌های رازیانه ریزند.

رَزمی[1] razm-i (صنـ منسوب به رَزم) ۱-مربوط به رزم، جنگی، رزمی. ۲- حماسی. «رزمی شَئیر razm-i šayr شعر حماسی و جنگی»

رَزمی[2] razmi (ا) =رَزمیگ↓.

رَزمیگ[1] razm-ig (صنـ منسوب به رَزم) =رزمی۱↑

رَزمیگ[2] razmig (ا، صـ) شتر ماده و جوانی که تازه سواری شده است. «رَزمیگءِ گُوَمسءِ جَت مَهار/ تاتکێ پَه آ ڈَنّءُ ڈگار (حماسهٔ همّل) razm-ig e gwams e jat mahār tātk-ay pa ā đann o đagār بر مهار ماده‌شتر جوان افسار زدی و بر آن دشت و میدان تاختی»

رُزوا rozwā (صـ) رسوا، مشهور و انگشت‌نما به بدی و بدنامی.

-**رُزوا بێگ** ba-y-ag — (مصـلـ) بدنام شدن، آبروی کسی رفتن، انگشت‌نما شدن در بی‌آبرویی و بدنامی.

-**رُزوا کنگ** kan-ag — (مصـمـ) آبروی کسی را بردن، بدنام کردن.

رُزوایی rozwā-y-i (حامصـ) رسوایی، رسوا بودن.

رِزّه rezza (ا) ریزه، زرّه.

-**رِزّه‌رِزّه** — — (ا، صـ) ذره ذره.

رَزێن raz-ēŋ بن مضارع از رزێنگ↓

رَزێنت raz-ēŋt بن ماضی از رزێنگ↓.

رَزێنتگێن raz-ēŋt-ag-ēŋ (صـ از رزێنگ) ۱-رنگرزی شده، رنگ شده. ۲- آراسته شده.

رَزێنتِن raz-ēŋt-en (مصـمـ) =رزێنگ↓.

رَزێنگ razēn-ag (مصـمـ) ۱-دباغی کردن چرم و پوست حیوانات. ۲-رنگ کردن، رزیدن. ۳- =سَمبهێنگ. آراستن. «تَو پَه منی مهمانیءَ / کُلّێ رَزێنتێن دریگتێ (ملا: ۱۶۲) taw pa man-i mehmān-i ya koll-ē raz-ēŋt-ēŋ darigatē ای کاش که تو برای مهمانی کردن من کلبه‌ای را می‌آراستی!» ۴-(مجاز) مرتب کردن، نظم دادن.

رِژگوک režgūk (ا) =رِجگوک↑.

رِژگوشک režgūšk (ا) =رِجگوک↑.

رُژن rožn (امصـ) ۱-روشنی، روشنایی، تابش نور. مثَل: «تَو شَپ‌چَرێ، رُژنءَ هَزێ taw šapčar ay rožn a haz-ay تو خفاش هستی که نور می‌گریزی» ۲-نور. ۳-(مجاز) بصیرت، آگاهی. «اِزمێ بَکش‌اِتَگ اللهءَ / داتگ داورءَ یَک رُژنێ (عابد: ۸۲) ezm-ē bakš-et-ag allāh a / dāt-ag dāwar a yak rožn-ē خداوند به او هنری داده و بصیرت و اگاهی بخشیده است»

-**رُژن دیگ** da-y-ag — (مصـلـ) درخشیدن، نور افشاندن.

رُژنا rožn-ā (صـ) =رۆژنا↓. «سْیاهێن شَپ کدی رُژنا بیت؟ (عابد: ۷۱) syāh-ēŋ šap kadi rožn-ā bit شب سیاه کی روشن می‌شود؟»

رُژناپکر rožnā-pekr (صـ) روشن‌فکر.

رُژناپکری rožnā-pekr-i (حامصـ) روشن‌فکری.

رُژناک rožnāk (صـ) روشن، تابان، درخشان.

رُژناکنوک rožnā-kan-ōk (صـمـ) روشنایی‌بخش، روشن‌کننده. «لُنجێن شَپءِ رُژناکنوک (بیدار۳: ۶۵) loŋj-ēŋ šap e rožnā-kan-ōk روشن‌کنندهٔ شب تاریک»

رُژناه rožnāh (صـ) =رۆژنا↓.

رُژنایی rožnā-i (حامصـ) =رۆژنایی↓.

رُژن‌کور rožn-kōr (صـ) ۱- آن‌که در روز روشن کور است. ۲- ویژگی و صفت جغد که روزها استراحت می‌کند و شب‌ها به شکار می‌رود. «دُزّێن پِلّڑی رُژن‌کورێن (گوادری: ۹۸) dozz-ēŋ pelloŕi rožn-kōr-ēŋ جغد دزد، که در روز روشن کور است»

رَژنَه ražna (ا)=رَژنو. ۱- =تیرکش. سوراخ‌ها و منفذهای بالای قلعه، حصار، برج نگهبانی و سنگر که سر تفنگ را در آن قرار دهند و به سوی دشمن تیراندازی کنند. ۲-سفیدی نورمانندی که زمان بارندگی در زیر ابرها ظاهر گردد.

رَژنو ražnaw (ا) =رَژنَه↑.

رَس[1] ras ۱-بن مضارع از رسگ↓. ۲-(امصـ) رسیدن. «رَسءِ منءُ رس تَو ras e man o ras e tao رسیدن من و رسیدن تو(هر دو همزمان رسیدیم)» ۳-جزء پسین برخی از کلمه‌های مرکب به معنی «رسوک ras-ōk (رسنده)»، «دزرَس daz-ras»

رَس[2] ras شیره و عصارهٔ گل‌ها و میوه‌ها.

رُس[1] ros بن مضارع از رُسگ↓.

رُس[2] ros (امصـ) ↓.

-**رُس کنگ** kan-ag — این فعل مرکب با واژهٔ هندگ(خنده) می‌آید و به معنی خندیدن ناگهانی و با صدای بلند. «آ هنَدگێ رُس‌کُرت ā handag-ē ros kort شروع کرد با صدای بلند خندیدن»

رسال rasāl [از عر: رسالة] (صـ) آن‌که از طرف کسی به خواستگاری رود، پیام‌رسان.

رسالت rasālat [عر: رسالة] (ا) پیام، پیغام.

رساله rasāla [عر: رسالة] (ا)=رسالت↑.

رَسان rasān بن مضارع از رسانَک↓.

رسانت ras-āŋt بن ماضی از رسانَک↓.

رسانتِن ras-āŋt-en (مصـم) =رسانَک↓.

رَسانْک ras-āŋk(ا) رسانه.

رَسانْک‌در ras-āŋk-dar (صـ) وسـیلهٔ ارتبـاط جمعی.

رَسانَک rasān-ag (مصـم) =رسیْنَک↓.

رساول rasāwal (ا) نوعی داروی گیـاهی کـه شیره و عصارهٔ آن را برای برخـی از زخـم‌هـا و لکه‌های قارچی کاربرد دارد.

رســـائیْن ras-ā-?-ēn بـــن مضـــارع از رسائیْنک↓.

رســـائیْنت ras-ā-?-ēŋt بـــن ماضـــی از رسائیْنک↓.

رسائیْنَک ras-ā-?-ēn-ag (مصـم) ۱-چیزی را بـه کسـی دادن یـا کسـی را بـه کسـی دیگـر سپردن تا به جایی برساند. ۲-=رسیْنَک↓.

رَسپ rasp (صـ) =پزْوْر→. فربه.

رسپارَسـپ rasp-ā-rasp (صـ) بـیش از حـد چاق و فربه.

رسپ‌ءَرَســــــپ rasp-ā-rasp (صـــــ) =رسپارسپ↑.

رَشْت[1] rast بن ماضی از رَندَگ↓. «چوْٹو من رَسـتءُ گیْـگءُ گْـوَر کُـرت آنـت (عابـد۲: ۹۸) čōṭaw man rast o gēg o gwar kort-aŋt من موهایم را شانه و مرتب کردم»

رَست[۲] rast بن ماضی از رَسَگ↓. رسید.

رَست[۳] rast بن ماضی از رزَگ↑ و رزیْنَک↓.

رَست[۳] rast بن مضارع از رَستَک↓.

رِست rest بن ماضی از ریْسَگ↓.

رُست rost بن ماضی از رُدَگ↑.

رستات rastāt بن ماضی از رَستَک↓، فرستاد.

رستاتَگ rastāt-ag (فعـ ما، نقلـی) ۱- فرستاده است. ۲- (صـ مفعولی) =رستاتگیْن↓.

رستاتَگیْن rastāt-ag-ēn (صـ) فرستاده شده.

رَسـتَر rastar (ا) ۱-جـانور درّنـده و وحشـی. ۲-(مجاز) (ا) درُنده و وحشی. «رَکّیْن ئـی وتـی کاروانءَ / تَو چَه رَستران هوْنواریْن (عابـد: ۱۶۳) rakk-ēn i wat-i kārwān a taw ča rastar-hōn-wār-ēŋ āŋ تـــو کـــاروان خـــود را از درندگان خونخوار نجات بده.»

رسـترکِرد rastar-kerd (صـ) آن‌کـه کـردار و رفتارش به سان درندگان است، درنده‌خو.

رَســـتَگ rast-ag (مصـــمـــ) =شکســـایَک. فرستادن.

رَستگار rastagār (صـ) رستگار، رهایی‌یافته.

رَسـتگار بیَـگ ba-y-ag — (مصـلـ) ۱-رسـتگار شـدن. ۲-رهـایی یـافتن، نجـات یـافتن. «بَنـگ نوْشاں مَـلار بَلکیْن بـاں / چَـه گـماں رَسـتگار بلکیْن باں (سـاحر۳:۵۵) baŋg nōš-āŋ malār balkēŋ bāŋ ča gam-āŋ rastagār balkēŋ bāŋ بَنگ می‌خورم تا نشئه و مست گردم و از اندوه‌ها رهایی یابم»

رَستَگیْن[1] rast-ag-ēŋ (صـ از رسَگ) ۱-رسیده، واردشـده بـه مقصـد. ۲- ویژگـی محصـول یـا میوه‌ای که بـه حـد کـافی رشـد کـرده و قابـل خوردن است. [مقا: کاٹِک، گڈّ] «رَستگیْن تیْجَـگ rast-ag-ēŋ tējag خربــزهٔ رســیده و قابــل خوردن»

رَسـتَگیْن[۲] rast-ag-ēŋ (صـ از رَنـدَگ) ۱- مـویِ شـــانه شـــده. ۲-خـــط رســـم شـــده، خـــط کشـیده‌شده. «رَسـتَگیْن کِشـکـے تـئی گُشـئـے گیـوار (سـاحر۳: ۱۱۳) rast-ag-ēŋ kēšk-ē tai goš-ay giwār فرق بازشدهٔ میان موهـای سر تو گویا که خطی است آن را رسم‌کرده‌اند»

رِســــتَگیْن rest-ag-ēŋ (صـــ از ریْسَـــگ) ریسیده‌شده، بافتـه شـده. «رِسـتَگیْن چیلّکـاں rest-ag-ēŋ čillak-āŋ ریســمان‌هــای بافتــه شده»

رُســــــتَگیْن rost-ag-ēŋ (صــــــ از رُدَگ) ۱-رشدکرده، به نموّ رسیده، قدکشیده. «چنالی رُستگیْن سَولـے (مُلا: ۱۰۱) cenāli rost-ag-ēŋ sawl ē درخـت جـوان و قدکشـیدهٔ چنـالی است». ۲-برومند، بالغ و رشید. «اُو منی راجءِ رُسـتَگیْن پُسْـگ (مـلا:۱۰۶) ow man-i rāj ay rost-ag-ēŋ posswag ای فرزند برومند قـوم من.»

رُستُم rostom (ا) ۱-رُستم پهلوان بزرگ ایران و شاهنامه. ۲-نماد قدرت و نیروی زیاد.

رُســـتُم‌تَوکـــل rostom-tawkal (صـــ) آن‌کـــه همتی مانند رستم دارد، به‌مجـاز بسـیار دلیـر. «رســـتم‌تَـــوکلیْن سرمســـتءَ / داوا ایْـــوکءَ مان‌بسـتَگ (فاضـل:۱۵۱) rostom-tawkal-ēŋ sar-mast a dāwā ēwok a māŋ bast-ag آن دلیر سرکش، به‌تنهایی نبرد را آغاز کرد»

رُسـتُم‌رکـاب rostom-rakāb (صـ) آن‌کـه در سـواری اسـب و جنگیـدن بـا آن بسـیار مـاهر است.

رُستُم‌نِجاد rostom-nejād (صـ) رسـتم‌نـژاد، به‌مجاز قوی، دلیر و شکست‌ناپذیر.

رُسـتُم‌دل rostom-del (صـ) قـوی‌دل، بسـیار دلیر و نیرومند.

رُســتُمی rostom-i (صنــ منســوب بــه رُســتُم) مربـوط بـه رُسـتم. «رُسـتُمی گُـرز rostom-i gorz گرز بزرگ»

رَستِن[1] rast-en (مصـل بمـ: رَس) =رَسَگ↓.

رَستِن[۲] rast-en(مصـمـ بمـ: رَند) =رَندَگ↓.

رِستِن rest-en (مصـمـ بمـ: ریْس) =ریْسَگ↓..

رُستِن rost-en (مصـل بمـ: رُد) =رُدَگ↑

رُشْتِن rost-en (مصـل) =رُسَگ↓.

رُســتءُرُدوْم rost o rodōm (امصـ) =رُدوْم. رُشد و نموّ.

رِشْک resk [عر: رِزق](ا) =رِزک↑.

رسکو raskū (ا) درد موقتی عضلهٔ پـا بـر اثـر گرفتگی که زود بهبود یابد.

رسَـــگ ras-ag (مصــــل بمـــا: رَسْــت، رسِات) ۱- رسیدن، واصل شدن به مقصـد مـوردِ نظـر. «لوْگءِ رسَـگءَ ... من گْوَشت (طائر۱: ۴۵) lōg e ras-ag a man gwašt بـا رسـیدن بـه خونـه گفتم...» ۲-پیوستن یا اتصـال یـافتن چیـزی بـه چیزی یا کسی بـه کسـی دیگـر. «منـی دسـت دیوالءِ سرءَ نه‌رس‌ایـت man-i dast diwāl e sar a na-ras-it دســت بــه بــالای دیــوار نمــی‌رسـد» ۳-وقـت داشـتن بـرای انجـام دادن کاری، فرصت‌داشـتن. «هِـچّءَ نـه‌رسـاں کـهٔ تَـرا بـه‌گِنـداں hečč a na-ras-āŋ ke ta-r-a be-gend-āŋ اصلاً فرصت نمی‌کنم که تو را ببینم» ۴- رشدکردن محصول یا میوه به حـدی کـه از حالـت کـالی و خـامی بیـرون آیـد. «نیـوگ نه‌رَستَگ‌آنت niwag na-rast-ag-aŋt میوه‌ها نرسـیده‌انـد (کـال هسـتند.)» ۵- فرارسـیدن و نزدیـک شـدن زمـان چیـزی. «گرمـاگ رَسِات garm-āg ras-et تابســـتان فرارســـید» ۶-گیرآمــدن، بــه‌دســت آمــدن. «اے دُکّـانءَ سـیچنءَ بِگـر تَـه بنـدیکءَ هرچـی رسـیْت (دوستین:۶۸) ē dokkān a siččan a be-ger ta baŋd-ik a har-či ras-it در این مغـازه از سوزن گرفته تا نـخ، همـه چیـز گیـر مـی‌آیـد. ۷- سفید یا زردشدن چرک و ریم تاول یا آبله.

رُسَـــگ ros-ag (مصـــلـــ) ۱-کـَـم‌آب شُــدن میوه‌هایی مانند پرتقال بر اثر زیاد مانـدن بـر درخـــت. ۲-رســـیدن میـــوه بـــیش از انـــدازهٔ معمولی آن. ۳-جا اُفتادن خرما، حلوا مسقطی و مواد مشابهٔ آن که پس از مدتی در ظرف یا

کارتن مخصوص نگه‌داری بماند، خرما در این حالت شکرک می‌زند و خوشمزه و شیرین می‌گردد.

رسَگی ras-ag-i (صـ) ۱- کسی یا چیزی که در حال رسیدن باشد، رسیدنی. ۲- قابل رسیدن.

رَسم rasm [عر] (ا) =دوّد. رَسم، آیین، سنّت. «مئے رسم چوّ نه‌اِنت may rasm čō na-eŋt رسم ما این‌گونه نیست»

-**رَسم بیَگ** ba-y-ag — رسم بودن، رسم شدن، متداول شدن.

-**رَسم‌کنَگ** kan-ag — متداول کردن، رسم کردن.

رَسمی rasmi (صـ) =رزمیگ۲↑.

رُسوا roswā (صـ) =رُزوا↑.

رُسوایی roswā-i (حامصـ) =رُزوایی↑.

رَسوّک ras-ōk (صـ) آن‌که به جایی یا مقصدی رسد.

رَسوّگ ras-ōg (صـ) =رَسوّک↑.

رسولّ rasawall (ا) =رساول↑.

رسیدَگ rasid-ag (صـ) بالغ، به سن رشد رسیده.

رسیّن ras-ēŋ بن مضارع از رسیّنَگ↓.

رسیّنت ras-ēŋt بن ماضی از رسیّنَگ↓.

رسیّنتِن ras-ēŋt-en (مصـمـ) =رسیّنَگ↓.

رسیّنَگ ras-ēn-ag (مصـمـ بما: رسیّنت) ۱- رساندن، کسی یا چیزی را به محل مورد نظر بُردن. «اے نِمدیءَ پَه منی برات برَسیّن ē nemdi ya pa man-i berāt be-ras-ēŋ این نامه را به برادرم برسان» ۲-متصل کردن و پیوند دادنِ دو چیز. «اے دیوالءَ پَه ا دیوال بەرسیّن ē diwāl a pa ā diwāl be-ras-ēŋ این دیوار را به آن دیوار برسان (متصل‌کن)» ۳- خود را به کسی که در جلو قرار دارد، یا در راه رفتن و دویدن جلوتر است رساندن، خود را به پایه یا مقام و جایگاه کسی رساندن. «تَو تیّز آت ئے من تَرا رسیّنت نه‌کُت taw tēz at-ay man ta-r-ā ras-ēŋt na-kot تو سریع بودی نتوانستم به تو برسم» ۴-رساندن و پُختن میوه‌های کال با روش مصنوعی مانند دارو زدن به آن‌ها.

رسیّنَگی ras-ēn-ag-i (صـ) ۱-آنچه که قابل رساندن باشد، رساندنی. ۲-چیزی که برای رساندن به جایی آماده یا ضروری باشد.

رَسیّنوّک ras-ēn-ōk (صف از رسیّنَگ) رساننده.

رَشّ rašš (ا، صـ) شلوغی جمعیت، شلوغ. «مَروّچی چَهبار سَک رَشّ اِنت marōči čahbār sak rašš eŋt امروز چابهار خیلی شلوغ است»

رِشّ rešš (ا) =ریشّ↓.

رِشپیران rešpirān (ا) نوعی مرجان که بر صخره‌های دریا می‌روید و رنگش قرمز است.

رَشت[1] rašt (امصـ) ۱-سرعت لنج یا قایق بر روی آب. ۲- اندازهٔ سرعت لنج و قایق. ۳- سرعت وسیلهٔ نقلیه. «گاڑیءِ رشت نی کم بیان آت (سیدهاشمی۱۰: ۸۴) gāṛi e rašt ni kam ba-y-ān at سرعت ماشین در حال کم شدن بود»

رَشت[2] rašt (ا) چاکی که بر شکم ماهی درست‌کنند و بر آن نمک پاشند تا نمک‌سود گردد.

-**رَشت کنَگ** kan-ag — چاک دادن شکم ماهی جهت نمک‌سود کردن آن.

رُشت rošt [عر:رُشد] (امصـ) ۱-رُشد، نموّ. ۲- =دیّمروی. پیشرفت، ترقی.

رِشتَگ reštag (ا) =رِشتَه. ۱- رشته، نخ، بند. ۲-(مجاز) (امصـ) خویشاوندی، وابستگی خونی.

-**رِشتَگ بَرَگ** bar-ag — (مصـلـ) رشته بُردن، مجازاً خویشاوند شدن.

-**یَک رِشتَگے هوّر بیَگ** yak reštag-ē hōr ba-y-ag با کسی رشته‌ای داشتن، از یک طرف با او نسبت خویشاوند بردن.

رِشتَگ‌دار reštag-dār (صـ) رشته‌دار، مجازاً خویشاوند، قوم و خویش. «هر کس چَه وتءَ بیّزار اِنت / سْیادءُ وارسءُ رِشتَگ‌دار (عابد: ۱۳۸) hark as ča wat a bēzār eŋt syād o wāres o reštag-dār هر کسی از خود و قوم و خویش و خویشاوند بیزار است»

رَشتَو raštaw (صـ) ویژگی کسی یا جانوری که بر اثر تمرین تکرار زیادِ عملی سخت و زیانبار، دیگر آن عمل بر او کارایی و تأثیر ندارد. «اے پَس نگَنءَ رَشتَو اِنت، هر کدَگ بْوارت نَه‌مِرایت ē pas nagan a raštaw eŋt har kadag b-wārt na-mer-it بدنِ این بُز در برابر خوردنِ نان مقاوم است و هر چقدر بخورد نمی‌میرد».

رِشتَه rešta (ا) =رِشتَگ↑.

-**رِشتَه کشّگ** kašš-ag — (مصـلـ) رشته کشیدن، مجازاً غیبت کردن، پشت سر کسی، سخن گفتن و اسرار او را فاش کردن.

رِشتَه‌دار rešta-dār (صـ) =رِشتَگ‌دار↑.

رَشتی rašt-i (صنـ) ۱-مربوط به شهر رشت. ۲-نوعی برنج که در منطقهٔ بلوچستان کاشت می‌گردد و اصالتاً از گیلان به این‌جا آورده‌اند.

رَشک rašk (ا) =رَکش. اسب رُستم، رخش.

رِشک rešk (ا) تخم شپش، رِشک.

-**چَه رِشکءَ پیگ کشّگ** ča rešk a pig kašš-ag ۱- از شپش پیه بیرون آوردن. ۲- (مجاز) بسیار بخیل بودن.

رِشکوّ reškō (صـ) ۱- ویژگی موی رنگ‌کرده‌ای که تهِ آن‌ها رنگ نگرفته و سفید مانده است. ۲- ویژگی آن‌که موهایش این گونه است.

رِشکی rešk-i (صنـ منسوب به رِشک) آن‌که بدن یا لباس‌هایش پر از تخم شپش باشد، مجازاً کثیف.

رُشن rošn (امصـ) =رُژن↑. «رُشن دیان آت چو چاردهی نوّکءَ (کلمتی۱: ۶۷) rošn da-y-ān at čo čārdah-i nōk a مانند ماه شب چهارده می‌درخشید»

رَشنا rašnā (امصـ) =رَشنَو↓.

رُشنا rošn-ā (صـ) =روّژنا↓.

رُشنایی rošnā-yi (حامصـ) =روّژنایی↓.

رَشنَو rašnaw (امصـ) =رُژن. روشنایی.

رَشنَه rašna (امصـ) =رَشنَو↑.

رَکّ[1] rakk (ا) =لُنٹ. لَب انسان. «گْوَش ئے زانان گُلابءِ پُلّ / اَمُلّءِ کاگدیّن رَکّ اِنت (ملا: ۱۴۶) gwaš-ay zān-āŋ golāb e poll , amoll e kāgad-ēŋ rakk eŋt گویا برگ گلِ سرخ، لبِ نازک و زیبای دلدار است»

رَکّ[2] rakk (ا) ۱-جایی که فقط افرادی خاص اجازهٔ ورود به آن‌جا را دارند، قُرُق. ۲-علفزار یا مرتع حفاظت شده. ۳-محدوده‌ای که که چله‌نشینان یا طلسم‌خوانان به شکل دایره با خط مشخص می‌کنند و در آن نشینند و ریاضت می‌کشند.

رَکّ[3] rakk بن مضارع از رَکّگ↓.

رُک rok [صو: پولات، بهادُر] (ا) ۱-آهن آبدیده، فولاد. ۲-دلیر نیرومند.

رُکّ rokk (امصـ) دست‌کشیدن از کاری بویژه کار بد و ناشایست. «دُمبارَه منءَ رُکّ اِنت dombāra man a rokk eŋt دیگر مرا بس است (انجام نمی‌دهم)[1]»

-**رُک‌پُرُکّ** rok porokk (امصـ) =رُکّ↑.

---

[1] ۱-سیدهاشمی این واژه را برای معادل «توبه» پیشنهاد می‌دهد.

رَکاب rakāb (ا) =دوْرَو. ۱-حلقه‌ای فلزی که در دو سوی زین اسب آویخته شود تا سوار پای خود را در آن گذارد، رکاب. ۲-تکیه‌گاه پای دوچرخه‌سوار که با چرخاندن آن دوچرخه حرکت کند.

-**رَکاب جنَگ** jan-ag — (مصـل) رکاب دوچرخه را چرخاندن تا حرکت کند.

-**رکاب دیَگ** da-y-ag — رکاب دادن، به‌مجاز تاختن و به سرعت راندنِ اسب.

-**رکاب کنَگ** kan-ag — با رکاب به پهلوهای اسب فشار دادن تا اسب سرعت گیرد. «جَلوانی رکاب کُت کُهبانز (روانبُد: ۲۶۱) jalwān-i rakāb kot koh-bāŋz اسب تازنده و عقاب‌گونه را به‌سرعت تازاند»

رکّابی rakāb-i (صنـ) =رَکابیگ↓.

رکابیگ rakāb-ig (صنـ) ۱-مربوط به رکاب. ۲- دو یا چند اسب‌سوار که باهم یا درکنار هم حرکت کنند، هم‌رکاب.

رَکّاِت rakk-et بن ماضی از رَکّگ↓.

رِکات rekāt [عر: رَکعَة] (ا) هر بخش از نماز که دارای رکوع و سجده است، رکعت.

رِکاٹ rekāṭ (ا) ۱-نوار، نوار کاست. ۲-تسمهٔ باریک.

رِکاڑ rekāŕ [سحـ] (صـ) هرچیز باریک و نوارمانند.

رَکب rakab (صـ) کناره بویژه کنارهٔ پارچه که از خود پارچه ضخیم‌تر بافته شود.

-**رکب‌رکب** rakab rakab (صـ) ویژگی زمینی که ناهموار و پر از چاله و گودی است و یکدست نباشد.

رَک‌بارَگ rak-bārag (صـ) =بارَگ‌رَکّ→.

رَکّتِن rakk-et-en (مصـل) =رَکّگ↓.

رُکدار rokdār (ا) =توپک، تُپنک. تفنگ.

رُک‌رُک rok-rok (صـ) سخن پوچ و بی‌معنی.

-**رُک‌رُک کنَگ** kan-ag — (مصـل) =رَپَنَگ. سخن بیهوده و بی‌معنی گفتن.

رَکْز rakz(امصـ) =رَکْس↓.

رَکْس raks [سیـ: ٹگی، مکر، هُنر.] (امصـ) حیله، فریب، کلَک، ترفند.

رُکسار roksār (ا) =دیْم. رُخسار، چهره، صورت.

رُکسَت roksat [عـر: رُخصَة] (ا) ۱-رُخصت، اجازه. ۲-(امصـ) خداحافظی، وداع.

-**رُکسَت دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) اجازه دادن، رخصت دادن. «تَو منءَ رُکست دئے که مـن روان (طائر۱: ۴۹) taw man a roksat day ke maŋ raw-āŋ به من اجازه بده که بروم»

-**رُکست کنَگ** kan-ag — (مصـل) ۱-خداحافظی کردن. ۲-(مجاز) مُردن.

-**رُکسَت گِرَگ** ger-ag — (مصـل)اجازه گرفتن، رخصت گرفتن.

-**رُکست لوْٹگ** lōṭ-ag — (مصـل) اجازه خواستن.

-**پَه کستے** pa-roksat-ē (شجـ) ۱-بااجازه!. ۲-خداحافظ!

-**رُکستان** roksat-ān [عـر :رُخصَة + بلو: ان] (ا) مراسم بدرقه کردن کسی که به سفر رود.

-**کسےءِ رُکستاں روَگ** kas-ē y-e roksat-āŋ raw-ag برای خداحافظی کسی نزد او رفتن.

رَکش rakš (ا) رَخش، (مجاز) اسب نیرومند و قوی و تندرو.

رُکش[1] rokš (ا) شاخهٔ فرعی رودخانه.

رُکش[2] rokš (امصـ) =رُژن. درخشش، نور.

-**رُکش دیَگ** da-y-ag —(مصـل) دُرَخشیدن، نور افشاندن.

رکشندگ rokš-eŋdag (صـ) رخشنده، درخشان.

رکشوْک rokš-ōk/rakš-ōk (صـ) تابنده، درخشان، رخشنده. «دیْما رکشوْکیْں چراگے روْک اِنت (پیرل: ۲۹) dēm-ā rokš-ōk-ēŋ čerāg-ē rōk eŋt جلوتر چراغ تابانی روشن است»

رَک‌کاگَد rak-kāgad (صـ) =کاگَدرَکّ→.

رَکّگ rakk-ag (مصـل بما: رَکّاِت) ۱-نجات یافتن. «آ چَه مَرگ رَکّاِت ā ča marg rakk-et او از مرگ نجات یافت» ۲-رها شدن از خطر، گرفتاری، بیماری و رنج. «من کدی چَه گماں رَکّاں man kadi ča gam-āŋ rakk-āŋ من کی از غم‌ها رهامی‌شوم»

رَکم[1] rakam [عـر:رقَم] (ا) نوع، گونه، نمونه. «هررَکم har rakam هرگونه، هرنمونه»

-**رکم‌رکم** — — =وژوژیْن. نمونه به نمونه، هر شکل و طرز.

رکم[2] rakam =جات، زات. اصالت، نژاد.

رکمی rakam-i (صـ) =جاتی. نژاده، اصیل. «اے مُرگ رکمی یے ē morg rakam-i yē این مُرغ نژاده است»

رَکنڈیْں rakaŋđ-ēŋ بن مضارع از رَکنڈیْنَگ↓.

رَکنڈیْنت rakaŋđ-ēŋt بن ماضی از رَکنڈیْنگ↓.

رَکنڈیْنتِن rakaŋđ-ēŋt-en (مصـل) =رَکنڈیْنَگ↓.

رَکنڈیْنَگ rakaŋđ-ēn-ag (مصـل) بد و بیراه گفتن، دشنام دادن.

رُکوْرُکوْ rokō-rokō (امصـ) =رُگوْرُگوْ↓.

رک‌ءُپک rak o pekk (امصـ) ۱-رفتار، کردار. مثَل: «رک‌ءُ پک آنت بچکی، دویْں چَم آنت جَنِکّی rak o pekk aŋt bačak-i do-w-ēŋ čamm aŋt janekk-i رفتار پسرانه و قیافه و اندام دخترانه است» ۲-=لک‌ءُپَک→.

رکّی rakki (ا) آخرین تخته‌ای که در ردیف تخته‌های پُشت لنج قرار گیرد.

رَکیْب rakēb (ا) =رَکاب↑.

رَکّیْں rakk-ēŋ بن مضارع از رَکّیْنَگ↓.

رَکّیْنت rakk-ēŋt بن ماضی از رَکّیْنَگ↓.

رَکّیْنتِن rakk-ēŋt-en (مصـمـ)=رَکّیْنَگ↓.

رَکّیْنَگ rakk-ēn-ag (مصـمـ) ۱- نجات دادن. «الله هر کسءَ رَکّیْنات (عابد: ۸۴) allāh har-kas a rakk-ēn-āt خداوند هر کسی را نجات بدهاد» ۲-رهایی دادن از خطر، گرفتاری، بلا و مصیبت. «تَو منی گردن چَه پاهوْءَ رَکّیْنت (طائر۱: ۴۱) taw man-i garden ča pāhō a rakk-ēŋt تو گردن مرا از دار اعدام رهایی دادی»

رَکّیْنوْک rakk-ēn-ōk (صفـ) نجات‌دهنده، ناجی.

رَگ[1] rag (ا) ۱-هریک از لوله‌های باریکی که خون را در بدن منتشر می‌کنند، رَگ. ۲- نواری لیفی که انتهای عضله را به استخوان وصل می‌کند، زردپی، تاندون، وتر. ۳- (مجاز) اصل، نسب. «بیْهءُ بُندرءَ ما شیْریْں / مارا توْلَگی رَگ ماں نیْست (عابد: ۱۸۴) bēh o bon-dar a mā šēr-ēŋ mā ra tōlag-i rag māŋ nēst ما در اصل شیرزاده‌ایم و نسب از شغال نمی‌بریم» ۴-تعصب، غیرت. ۵-رشتهٔ خویشاوندی. «منءَ یَک رَگے چَه شما هوْر اِنت man a yak rag-ē ča šomā hōr eŋt من از شما یک رگ (رشتهٔ خویشاوندی) می‌برم» ۶- یک ردیف افقی خشت، آجر، بلوک یا سنگ بر دیوار و بِنا، رَگ، رَج. «اے دیوال چُنت رَگ اِنت ē diwāl čoŋt rag eŋt این دیوار چند رگ است» ۷-ضربان سرخرگ بر اثر عبور امواج جریان خون، نبض.

۱-بلو.شَر: رَغ (رَگ)

۸- (مجاز) خوی و خُلق. «سِلّیں رگاں بِهیَیت مُلکءَ سوّچاں sell-ēŋ rag-ōŋ be-y-ayt molk a sōč-āŋ خوی بدم بیاید شهر را به آتش می‌کشم»

-**رگ بندگ** baŋd-ag — ۱- صبحانه خوردن. ۲- افطاری خوردن.

-**رگ جنگ** jan-ag — زدنِ نبض، مجازاً زنده‌بودن.

-**رگ گِرگ** ger-ag — ۱-گرفتن نبض کسی. ۲-مشت و مال کردن و کشیدن عضلاتی که بر اثر فعالیت آسیب دیده‌اند.

-**رگ لیٹگ** lēṭ-ag — جابجا شدن تاندون کسی، کشش پیدا کردن تاندون یا زردپی کسی.

-**رگءِ جنگ** e jan-ag — جنبیدن رگ مانند تپش قلب.

-**رگءُ روٹگ** o rōtag — =رگءُریشگ↓.

-**رگءُ ریشگ** o riššag — (ا) ۱- رگ و ریشه، رگ و عصب در جانوران، ریشه و شاخ و برگ گیاهان. ۲-اصل و نسب.

-**رگءِ ٹنگرگ** e ṭeŋger-ag — ورم کردن رگها از زیر پوست.

-**رگءِ لیٹگ** e lēṭ-ag — جا به جا شدن یا کشش پیدا کردن عضله.

-**سد رگءَ یکّے نه‌جنگ** sad rag a yakk-ē na-jan-ag از صد رگ بدن یکی هم نتپیدن، (مجاز) تکان نخوردن، مردن.

-**کسےءِ رگءَ جنگ** kas-ē ye rag a jan-ag رگ کسی را زدن، بریدن رگ کسی که گاهی منجر مرگ او می‌شود.

-**کسےءِ رگ گِرگ** kas-ē ye rag ger-ag رگ کسی گرفتن، مجازاً کشیده شدن تاندون‌های کسی بر اثر فعالیت جسمی.

-**کسےءِ رگءَ گِرگ** kas-ē ye rag a ger-ag رگ کسی را گرفتن، تاندون آسیب‌دیده یا کشیده‌شدهٔ کسی را ماساژ یا فشار دادن تا دردش کم گردد.

رِگ reg (ا) کوه بزرگ یا بلند.

رِگّ regg (ا) =مِٹ، مِڱ، مجگل. ۱-خروسک، چچول. ۲-شرمگاه زن.

رُگ rog (ا) تور ماهیگیری کوچک با سوراخ‌های ریز که ویژهٔ صید ماهیان کوچک مانند ساردین است، این تور گرد است و با انداختن آن در آب از هم بازگردد و بر چند نوع است: ۱-**هَست** hast توری با چشمه‌های کوچک و ریز است. ۲- **گُشاد** gošād چشمه‌های آن گشادتر است. ۳-**لوجری** lūjjar-i با آن ماهی ساردین شکار کنند. ٤-**بی‌پُٹ** bē-poṭ با آن ماهیان کوچک و ریز را جهت طعمه شکار کنند. مثَل: «رُگ پَه واجهءَ آچارے اِنت rog pa wājah a āčār-ē enṭ دام رُگ برای آقا بادبان است»

-**رُگ گوازگ** gwāz-ag — انداختن تور در آب برای ماهی‌گیری. «آ رُگ‌گوازگءَ شُتَگ ā rog gwāz-ag a šot-ag او برای انداختن تور در آب رفته است»

رَگام ragām (ا) ۱- موسم، فصل. ۲-دور، هر دوره از زندگی. ۳- دوره و فصل بارندگی که طبق حساب دهقانان در زمان‌های مشخصی از سال فرا می‌رسد. ۴-بارانی که رگبار و تند باشد. «چَم شَل‌اَنت آرسانی رَگام بشّی čam šal-aṇt ars-ān-i ragām bašš-i (گوادری۱: ۲۰۴) چشم‌ها همانند باریدن رگبارهای تابستانی اشک می‌ریزند»

-**رگام‌رگام** ragām ragām (ق) مرحله به مرحلهٔ باریدن باران به گونه‌ای که باران می‌آید و تمام می‌شود و با فاصلهٔ کمی دوباره آغاز می‌گردد.

رَگامانی ragām-āni (ص) ویژگی روزگار که موسم موسم است، به‌مجاز گذرنده، زودگذر. مثَل: «گوزیت امروز رگامانی، گریبءُ شاهءُ وارانی gwaz-it emrōz ragām-āni garib o šāh o wār-ān-i دنیای زودگذر و متغیر چه تنگ‌دست باشی چه شاه و گدا می‌گذرد»

رَگام‌ریچ ragām-rēč (ص) =رگام‌گوار↓. «گرندگ‌اَت آسءَ چو رگام‌ریچیں کوکُران grand-ag at ās a čō ragām-rēč-ēŋ kōkor-ān (روانبُد: ۲۴۶) آتش مانند ابرهایی که رگبارگونه می‌بارند صدا می‌داد»

رگام‌گوار ragām-gwār (ص) ۱- آنچه مانند باران رگباری می‌بارد. ۲-(مجاز) بسیار سخاوتمند و بخشنده. «جُست کن کجا نِشتگ مرد رگام‌گوارِیں jost kan kojā nešt-ag mard ragām-gwār-ēŋ (زرگر: ۹۱) بپرس که مرد سخاوتمند کجا اقامت دارد؟»

رگانیچ raganič (ا) گیاهی علفی شبیه «آلکوّ←» است که در کشتزارها می‌روید، برگ‌هایش دراز و با بریدگی همراه است.

رَگائیز ragāʔēz [سحـ] (ا) نسبت خویشاوندی.

رگاییز ragāyēz (ا) =رَگائیز↑.

رَگبَت ragbat [عر:رَغبَة] (امصـ) رغبت، شوق، انگیزه، خواهش و مَیل.

رَگ‌بند rag-baŋd (ا) ۱- =ناهاری، ارزبند، ناشتگ. غذایی که در صبح خورند، صبحانه. ۲- =دَپ‌بوچ. افطار.

رگ‌بندگ rag baŋd-ag (مصـل) ←رَگ.

رُگ‌پیچ rog-pēč (امصـ) پیچیدن و جمع کردن تور ماهی‌گیری «رُگ↑» با مهارت.

رِگِت reget (ا) گیاهی است خودرو و وحشی که به صورت بوته است و در شوره‌زارها هم می‌روید، برگ‌های ریزی دارد و خوراک شتر است؛ از این گیاه در گذشته برای رنگ‌آمیزی تورهای صیادی استفاده می‌کردند.

رِگِتک regetk [سیـ: روّتک، آهَند، هُنڈال] (ا) ریشهٔ گیاه.

رَگدّ ragadd [سیـ: کراشوک] (ا) =کراشک. غضروف.

رَگز ragaz (ا) رانِ پا، دو ران پاها.

-**مان کسےءِ رگز تَرّگ** māŋ kas-ē y-e ragaz tarr-ag در میان دو ران پای کسی گرفتار شدن، مجازاً در چنگ کسی افتادن، گیر کسی افتادن.

رُگ‌شانی rog-šān-i (حامصـ) نوعی صیدماهی با دام بر ساحل دریا، دامی که به کار می‌رود چشمه‌های کوچک و تنگ دارد و آن را به صورت گرد بافته‌اند و برای صید ماهیان کوچک به کار می‌رود.

رَگُک rag-ok (امصغ) ۱-رگِ کوچک. ۲-ردیف کوچک از خشت یا امثال آن بر دیوار.

رگ‌گیرک rag-gir-ak (ا) ورم رگ پا، واریس.

رگ‌لاپ reg-lāp (ا) دامنهٔ کوه بلند.

رَگوّ[1] rag-ō (ا) ۱-پارچهٔ خط‌دار. ۲-چادر یا روسری نازک.

رَگوّ[2] ragō (ا) بیماری ناشی از آلودگی به کرم‌های نخی‌شکل که باعث تورم اندام‌ها بویژه پاها می‌شود، بیماری رشته، پیوه.

رُگوّرگوّ rogō-rogō (امصـ)↓.

-**رُگوّ رُگوّ چارگ** čār-ag — با شگفتی و خیرگی نگاه کردن، کسی یا چیزی را به صورت ثابت نگاه‌کردن.

رُگوز rogūz بن ماضیِ از رُگوزّگ↓.

رُگوزّگ rogūzz-ag (مصـل) خواهان و آرزومند چیزی بودن و توانایی به دست آوردنِ آن را نداشتن و ناراحت و غمگین بودن از این مسأله. «اِشیءَ ما گِندیں مئے دل رُگوزّیت eši a mā geŋd-ēŋ may del rogūzz-it این را ما می‌بینیم و دلمان به‌شدت آرزومند آن است»

رُگوزّین rogūzz-ēn بن مضارع از رُگوزّینگ↓.

رُگوزّینت rogūzz-ēnt بن مضارع از رُگوزّینگ↓.

رُگوزّێنَگ rogūzz-ēn-ag (مصـل) چیزی را که کسی آرزومند و خواهان است به او ندادن و بر اثر این مسأله او را ناراحت و حسرت‌زده کردن. «اِشیءَ ما را زرّ نەدات هُشکءَ مئے دلءَ رُگوزّێن‌ایت eši a mā ra zarr na-dāt hošk a may del a rogūzz-ēn-it ایشلن به ما پول نداد، بیهوده دل آرزومند ما را آزار می‌دهد»

رَگوْشت rag-gōšt (ا) عضله.

رَگی rag-i (صن منسوب به رگ) ۱-مربوط به رگ. «رگی سوچن rag-i sūččen آمپولی که در رگ زنند» ۲-بسیار لاغر و نزار.

رگی‌رگی rag-i rag-i (ق)=رُگوّرگوّ↑.

رَلّ rall (ا) ۱- =لَرّ←. ۲- خشکیده.

رُلّ roll بن مضارع از رُلّگ↓ «منی واستا مَه‌رُلّ man-i wāstā ma-roll به خاطر من معطل نشو»

رُلّائێں roll-ā?-ēŋ بن مضارع از رُلّائێنَگ↓.

رُلّائێنْت roll-ā-ēŋt بن ماضی از رُلّائێنَگ↓.

رُلّائێنْتِن roll-ā-ēŋt-en (مصـمـ سببی)=رُلّائێنَگ↓.

رُلّائێنَگ roll-ā-ēn-ag (مصـمـ سببی) ۱-سبب علّافی کسی شدن. ۲-سبب آوارگی و ولگردی کسی شدن، کسی را به آوارگی و ولگردی تشویق کردن. ۳- به بیراهه کشاندن.

رُلّتِن roll-et-en (مصـل) =رُلّگ↓.

رُلّـگ roll-ag (مصـل) ۱-ولگردی کردن. ۲-آواره شدن. ۳-به بیراهه رفتن. ۴- علاف شدن.

رُلّـوْک roll-ōk (صف از رُلّگ) آن‌که ولگردی کند، ولگرد.

رِلّی relli (ا) =لِرّی. رخت یا لحاف کهنه، رخت کهنهٔ بچه. «کسانُکێں تَهتگےءِ سرءَ رِلّی‌یے تالاں کُرت (بانُل:۸۹) kasān-ok-ēŋ tahtag-ē y-e sar arelli y-ē tālāŋ kort بر روی تخته‌ای کوچک رختی کهنه پهن کرد»

رُلّێں roll-ēŋ بن مضارع از رُلّێنَگ↓.

رُلّێنْت roll-ēŋt بن ماضی از رُلّێنَگ↓.

رُلّێنْتِن roll-ēŋt-en (مصـمـ) =رُلّێنَگ↓.

رُلّێنَگ roll-ēn-ag (مصـمـ) ۱- علاف کردن. ۲- کسی را در جایی منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن. ۳- از راه به در بردن، به بیراهه کشاندن، اغواکردن.

رَم[1] ram (ا) =رمَگ. ۱-گلهٔ چارپایان، گروه پرندگان. «مسلءِ نوّک‌بالێں سیسیگ سِست‌اِت چه رَمءَ (روانبُد: ۳۷۰) mesl e nōk-bāl-ēŋ sisīg a sest-et ča ram a همانند جوجهٔ تیهو از گروه و رمهٔ خود جدا شدید» ۲-گروه، تعداد زیاد از چیزی. «نوّدانی سارتێں موّلُماں / آوُرت زهیرانی رمے (ساحر۳: ۳۲) nōd-ān-i sārt-ēŋ mōlom-āŋ āwort zahir-ān-i ram-ē ابرها و مه‌ها با رو نمودن خود، بسیاری از یادها و غصه‌های ناشی از فراق را باخود آوردند» ۳-مقدار زیاد از چیزی، بسیار. «نوّدانی سارتێں موّلُماں / آوُرت زهیرانی رَمے (ساحر۳: ۳۲) nōd-ān i sārt-ēŋ mōlom-āŋ āwort zahir-ān-i ram-ē هوای خنک ابرآلود بسیاری از دلتنگی‌هایم را با خودش آورد»

-رَم بندَگ baŋd-ag — جمع شدن گروه پرندگان، گروهی پرواز کردن پرندگان.

-رَم‌رَم ram-ram گله گله، گروه گروه، از نظر تعداد بسیار زیاد. «پَوج‌اوّں چو مُرگءُ ماهیءُ موّرءَ رَم‌رَم آت (روانبُد: ۲۸۰) pawj-ōŋ čō morg o māhi o mōr a ram-ram at لشکر من همانند پرندگان و ماهیان و مورچگان گله‌گله و بی‌شمار بود»

رَم[2] ram (امص) رم، رمیدن.

-رَم کنَگ kan-ag — (مصـل) فرار کردن و سرپیچی کردن جانورانی مانند اسب و الاغ، رمیدن،

رَم[3] ram (ا) فال، طالع‌بینی.

-رَم‌جنَگ jan-ag — (مصـل) فال زدن، طالع‌بینی کردن.

رَم[4] ram (ا) هوش، آگاهی. «بےرَم bē-ram فراموش‌کار، حواس‌پرت»

رَم[5] ram (ا) =رِدانک. نوشته‌ای که نظم نباشد، نثر. «گُپتاراں چوّ بست‌آت رَمێں (گلخان۱: ۱۶۲) goptār-āŋ čō bast-at ram-ēŋ سخنان معمولی نثر را این‌گونه منظوم کرد...»

رُما romā بنِ مضارع از رُمایَگ↓.

رُمات romāt بن ماضی از رُمایَگ↓.

رُمان romān (امص) =اُمران. حالت بین خواب و بیدار.

-کسےءِ دل رُمان روَگ kas-ē ye del romān raw-ag به خواب سبک فرورفتنِ کسی، حالت بین خواب و بیداری قرار گرفتن کسی.

رَمانڈَه ramāŋđa (ص) ولگرد.

رُماهَگ romā-h-ag (مصـمـ) =رُمایَگ↓.

رمائش ramā-?-eš (امص) =سپارش. سفارش.

رمائشت ramā-?-ešt (امص) =رمائش↑.

رمایش ramāyeš (امص) =رمائش↑.

رُمایَگ romā-y-ag (مصـمـ) راهنمایی کردن، نشان دادن. «تَو منا شریءَ رُما تاں‌که من آ را وتی دستءَ بْیارێں (عنبر: ۴۴) taw man-ā šarr-i y-a romā tāŋ ke man ā ra wat-i dast a b-y-ār-iŋ تو مرا درست راهنمایی کن تا او را به دست آورم»، «من تَرا راه رُمات (همان) man ta-r-ā rāh romāt من راه را به تو نشان دادم»

رَمب ramb بن مضارع از رَمبَگ↓.

رُمب[1] romb (ا) تعداد یا عده‌ای از مردم یا جانوران که با هم همراه هستند و در کنار هم یا پشت سرِ یکدیگر حرکت می‌کنند، گروه. «نادان چیءَ چوّ غافل اِنت / شَیطانءِ رُمبءَ شامل اِنت (روانبد: ۲۹۰) nādān či ya čō gāpel eŋt šaytān e romb a šāmel eŋt نادان چرا این‌همه غافل است و با گروه شیطان همراه است»

-رُمب بندَگ baŋd-ag — (مصـل) جمع شدن، تجمع کردن.

-رُمب دیَگ da-y-ag — به صورت گروهی به جانبی حرکت کردن. «سرگْوات اِش رُمب دَنت کوچگاں (گوادری۱۰: ۳۲) sar-gwāt eš romb daŋt kūččeg-āŋ باد آن‌ها را به سوی دشت‌ها حرکت می‌دهد»

-رُمب‌رُمب —— (ص) دسته دسته، گروه گروه. «دْرُست پَه واهَگءُ وَش‌منّی / زْیارت‌ئی کن‌اَنت رُمب‌رُمبءَ (عابد: ۳۷) drost pa wāhag o waš-mann-i zyāratt i kan-aŋt romb-rom a همه با خواست و دین‌باوری، گروه‌گروه آن را زیارت می‌کنند»

-رُمب زورَگ zūr-ag — جمع شدن در یک جا به قصد انجام دادن کاری، گروه گروه حرکت کردن افراد برای انجام دادن کاری.

رُمب[2] romb ۱-بن مضارع از رُمبَگ↓. ۲-امواجی که در دریا یا ساحل پشت سرهم و پی‌درپی حرکت می‌کنند.

-رُمب بَندَگ baŋd-ag — گروه‌گروه حرکت کردن.

-رُمب دیَگ da-y-ag — گروهی به جلو راندن، وادار کردن گروه یا لشکر که به جلو حرکت کند. «راجءَ زێر کنت پَه زوّرءَ / دْرُستاں رُمب دَنت پَه‌هوّرءَ (بیدار۲: ۱۲۵) rāj a zēr kaŋt pa zōr a, drost-āŋ romb daŋt pa hōr a همهٔ قوم را به زور در زیر می‌گیرد و همه را وادار می‌کند که حرکت کنند [و از آن‌جا بروند]»

-رُمب کنَگ kan-ag — =رُمب بندَگ↑.

رُمبار romb-ār بن مضارع از رُمبارگ↓.

رُمبارَگ romb-ār-ag (مصـجعلی مـ از رُمب) گروهی هجوم بردن و غارت کردن.

رَمبِتِن ramb-et-en (مصـل بمـ: رَمب) =رَمبَگ↓.

رُمبِتِن romb-et-en (مصـل بمـ: رُمب) =رُمبَگ↓.

رُمبرُمبَگ romb-romb-ag (ا) نوعی صدف که در ساحل دریا راه می‌رود.

رَمبَگ ramb-ag (مصـل بن‌مـا: رَمبِات) عقب‌افتادن، جا ماندن.

رُمْبگ rombg (ا) جانوری دریایی شبیه خرچنگ است که مانند صدف درون پوسته زندگی می‌کند.

رُمبَگ[1] romb-ag (مصـل بما: رُمبِات) ۱-جاری شدن آب یا مایعات دیگر بر سطح. «آپ چۆ تَیابءَ رُمبِاتَگ (روانبُد: ۲۹۰) āp čo tayāb a romb-et-ag آب همانند ساحل دریا[هنگام [مَدّ]جاری شد» ۲-حرکت کردن لشکر یا گروهی از مردم. «هر نێمَگءَ رُمبِات سپاه har nēmag a romb-et sopāh (روانبُد: ۲۹۷) از هر سو سپاه و لشکر حرکت کرد»، «پادشاه رُمبِات گۆن سَےءُ چارءَ / سردَرائیءُ پادشِپادیءَ (منظومهٔ میرجلال‌هان) pādešāh romb-et gōŋ say o čār a sar-dar-ā-i o pād-šepād-i ya پادشاه به سه و چهار نفر حرکت کرد، در حالی که سربرهنه و پابرهنه بود» ۳- جاری شدن خون در عضوی از بدن که حالت بی‌حسی داشته است و این جریان احساس می‌شود.

رُمبَگ[2] rombag (ا) نوعی صدف دریایی، نوعی حلزون.

رمبو rambū (ا) =رمبی↓.

رُمبۆک[1] romb-ōk (صفـ از رُمبَگ) آبی که جریان دارد، روان، جاری. مثَل: «رُمبۆکێن آپ هار کنت romb-ōk-ēŋ āp hār kaŋt آب جاری می‌تواند به سیل تبدیل گردد»

رُمبۆک romb-ōk گروهی از افراد که دسته‌جمعی در پیِ جستجوی چیزی باشند.

-رُمبۆک بیَگ ba-y-ag — دسته‌جمعی و گروهی در جستجوی کسی یا چیزی بودن.

رُمبۆنْک romb-ōŋt (صف از رُمبَگ) =رُمبۆک↑.

رُمبءُرێچ romb o rēč (امصـ) حرکت مردم به جایی به صورت گروهی. «مردُمانی رُمبءُ رێچ آت، مێڑءُ مڑَگّه آت (شریف۲: ۶۲) mardom-ān-i romb o rēč at mēŕ o maŕakka at مردم سرازیر بودند و در یک جا جمع می‌شدند»

-رُمبءُرێچ کنَگ kan-ag — به صورت گروهی جایی رفتن یا به جایی هجوم بردن.

رَمبی rambi (ا) ۱- ابزار کوچک با تیغه پهن و صاف که در باغچه و باغبانی برای کندن علف‌های هرز و جابه‌جایی خاک کاربرد دارد. ۲- بیلچه که در باغچه کاربرد دارد. «دهکان رمبیءُ کۆڈالاں زورَنت زمینءَ ترازَنت (مهر: ۸۹) dehkāŋ rambi o kōďāl-āŋ zūr-aŋt zamin a trāz-aŋt کشاورزان بیلچه و کج‌بیل را بر می‌دارند و زمین را هموار می‌کنند» ۳- ابزاری فلزی با سر پهن همانند بیلچه و دارای دستهٔ چوبی است و به جای ملاقه برای به‌هم زدن یا برداشتن حلوا و خوراک‌های مشابه به کار رود.

رَمبێں ramb-ēŋ بن مضارع از رَمبێنَگ↓.

رُمبێں romb-ēŋ بن مضارع از رُمبێنَگ↓.

رَمبێنت ramb-ēŋt بن مضارع از رَمبێنَگ↓.

رُمبێنت romb-ēŋt بن مضارع از رُمبێنَگ↓.

رَمبێنتِن ramb-ēŋt-en (مصـمـ) =رَمبێنَگ↓.

رُمبێنتِن romb-ēŋt-en (مصـمـ) =رُمبێنَگ↓.

رَمبێنَگ ramb-ēn-ag (مصـمـ بما: رَمبێنْت) =وَیل‌کنَگ. ۱-رها کردن. «رَمبێنْت ئی وتی دینءِ راه (عابد: ۸۶) ramb-ēŋt i wat-i din e rāh راه دین خود را رهاکرد»، «مردءَ دێر نه‌اِنت نۆک آتکگ / پێشی بُندر ئی رَمبێنتَگ (عابد: ۱۴۸) mard a dēr na-eŋt nōk ātk-ag, pēš-i bon-dar i ramb-ēŋt-ag آن مرد دیری نیست تازه آمده و موطن پیشین خود را رها کرده است» ۲- ترک کردن. «هر دوئێناں نِشَه رَمبێنتَگ (عابد: ۱۶۴) har do-ēn-āŋ neša ramb-ēŋt-ag آن هر دو مواد مخدر را ترک کرده‌اند» ۳-رها کردن زن بدون آن‌که او را طلاق دهد. «زِندَه‌رَمبێں zenda-ramb-ēŋ ویژگی زنی که همسرش بدون آن‌که او را طلاق دهد برای همیشه رها کرده است» ۵- طلاق دادن. «آ مرد وتی جنءَ نه‌رَمبێنتَگ ā mard wat-i jan a na-ramb-ēŋt-ag آن مرد زن خود را طلاق نداده است»

رُمبێنَگ romb-ēn-ag (مصـمـ بما: رُمبێنت) ۱-به جریان انداختن آب، جاری کردن. ۲-به حرکت درآوردن لشکر یا گروهی از مردم. «راجاں سنگینێں جَناں دارآنت، نئے کچیمبکێں که راج رُمبێں آنت rāj-āŋ saŋgin-ēŋ jan-āŋ dār-aŋt nay kačimbak-ēŋ ke rāj a romb-ēn aŋt زنان باوقار هستند که اعتبار و بنیاد اقوام را نگه می‌دارند، ولی زنان سبک‌مایه سبب می‌شوند که مردم لشکرکشی کنند و نزاع صورت گیرد» ۳-حرکت دادن گلهٔ دام.

رَمبێنۆک ramb-ēn-ōk (صفـ از رَمبێنَگ) رهاکننده، ترک‌کننده.

رَمپ ramp (ا) ۱- دانه‌های ذرت خوشه‌ای که نارس باشند و در خرمن‌کوبی از پوسته جدا نشوند. ۲- خرمایی که پوست خالی است و گوشت ندارد.

رَم‌جَن ram-jan (صـ) فالگیر، رَمّال.

رَمز ramz [عـر] (ا) ۱- رمز، راز، سِرّ. ۲-آنچه می‌تواند پنهان و پوشیده بودن امری را بیان‌کند، یا آن را بگشاید. «اے درءِ پچ‌کنَگءِ رمزءَ هِچ‌کس نه‌زانت ē dar e pač-kan-ag e ramz a heč-kas na-zāŋt رمز باز کردن این در را هیچ‌کس نمی‌داند»

رَمزان ramazān [عـر: رمضان] (ا) ماهِ نُهُم از سالِ قمری، رمضان، ماه روزه.

رَمزُک ramzok (ا) نوعی ماهی کوچک رودخانه‌ای که به طول پنج الی شش سانتی‌متر می‌رسد، خوراکی است و برخی آن را برای درمان یرقان زنده‌زنده می‌بلعند.

رَمزی ramzi (ا) =رَمزُک↑.

رَمس[1] rams (ا) زمان وقوع یک حادثه نسبت به آغازی معین برحسب روز و ماه و سال یا بر حسب یکی از آن‌ها، تاریخ.

رمسا ro[e]msā (ا) گونه‌ای موسیقی با حرکات ویژهٔ بدن که برای درمان بیماری‌های روحی به‌کار رود.

رَمُش ramoš بن مضارع از رَمُشَگ↓.

رَمُشت ramošt بن ماضی از رَمُشَگ↓.

رَمُشتِن ramošt-en (مصـل)=رَمُشَگ↓.

رَمُشَگ ramoš-ag (مصـل) =شَمُشَگ. فراموش کردن. مثل: «پیرزال زَنکءَ رَمُشتَگ pirazāl zaŋk a ramošt-ag پیرزن زاییدن را از یاد برد است»

رَمکار ram-kār (صـ) =رِدانکار↑.

رَمَگ ramag (ا) ۱-دسته‌ای از چهارپایان بویژه بُز و گوسفند، رمه، گلّه. «بُزگَلءُ مێشانی رمَگ رۆنگێں (گلخان۱: ۱۱۴) boz-gal o mēš-ān i ramag rōŋg-ēŋ گله‌های انبوه بزها و میش‌ها» ۲-گروه مردم.

-رمگءِ اێر دیَگ e ēr da-y-ag — سرازیر کردن گله، هدایت کردن گله به جهتی مشخص.

[1] -رَمس واژه‌ای نو است و مخفف «رۆچ (روز) و ماه و سال» است.

-رَمَگ‌چارێنَگ čārēn-ag — گلّه را به چرا بردن.

-رَمَگ‌ءِ اێردیَگ a ēr-da-y-ag — سرازیر کردن گله به شیب یا زمین‌های پایین‌دست.

رَمَگ‌دار ramag-dār (صـ) آن‌که دارای گلّه است، رمه‌دار، گله‌دار.

رَمَگ‌داری ramag-dār-i (حامصـ) پرورش و نگه‌داری گلّه و رمه.

رَمَگُک ramag-ok (امصغـ) گلهٔ کوچک.

رَمَگ‌واجَه ramag-wāja (صـ) صاحب گلّه.

رَمَگی ramag-i (صنـ منسوب به رَمَگ) مربوط به رَمَگ(گلّه).

رَمَل ramal [عـ:رَمْـل] (ا) عملی که با آن رویدادی را پیش‌گویی می‌کنند، رَمْل[1].

-رمل جنگ jan-ag — انداختن دانه‌های ریگ یا مهره‌های مخصوص رَمْل برای پیش‌گویی از رویدادهای آینده، طالع‌بینی و پیش‌گویی‌کردن با فال، رَمْل زدن. «دل گنۆک اِنت کول بندایت یا که جنْت پالءُ رَمَل (ملا: ۵۶) del ganōk eŋt kawl baŋd-it yā ke jaŋt pāl o ramal دل دیوانه است که نذر می‌کند یا فال و رمْل می‌زند»

رَم‌لَچّه ram-lačča (ا) شعر منثور، شعر بی‌وزن، شعر سفید.

رَمَلی ramal-i (صنـمنسوب به رَمَل↑) فالگیر.

رَمَنا ramanā [کا] (حامصـ) چالاکی، زرنگی.

رَم‌نبیس ram-nebis (صـ) آن‌که در نوشتن نثر مهارت دارد، نویسنده، نثرنویس.

رَم‌نبیسی ram-nebiss-i (حامصـ) نثرنویسی، نویسندگی.

رَمّو rommaw (ا) حشره‌ای که آفت چوب، کاغذ و... است.

رَمۆز ramōz (امصـ) =تژن، پیگوَر، شِگان. گواژه، طعنه، سرزنش، سرکوفت[2].

رَمۆزگیر ramōz-gir (صـ) طعنه‌زن، سرزنش‌کننده.

رَمۆک ram-ōk (صفـ از رَمَگ) رَمنده، گریزنده، سرکش.

رَمّه ramma (ا) =رمبی↑.

رَمی ram-i [کا] (صـ) عادی، معمولی.

رَمێز ramēz (ا) حشره‌ای که آفت دانه‌های گندم و دیگر غلات و کاغذ است و چوب را هم از بین می‌برد، موریانه.

-رَمێز گِرگ ger-ag — مبتلا به آفت رمێز(موریانه) شدن.

رَمێن ram-ēn بن مضارع از رَمێنگ↓.

رُمێن romm-ēn بن مضارع از رُمێنَگ↓.

رَمێنت ram-ēŋt بن ماضی از رَمێنگ↓.

رَمێنَگ ram-ēn-ag (مصـمـ) ۱- ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند الاغ، رَم‌دادن. ۲- رها کردن، از خود فراری دادن. مثَل: «بْراتءَ په بْراهُندگ مەرَمێن گْهارءَ په دزگْهار brāt a pa brāhoŋdag ma-ram-ēŋ gohār a pa dazgohār برادرت را به خاطر دوستت و خواهرت را به خاطر رفیقت رها نکن و آن‌ها را فراری نده»

رُمێنَگ romm-ēn-ag (مصـمـ) =رُمبێنگ↑.

رَن ran [صو:جنوزام] (صـ) =جنوزام. بیوه.

رُن ron بن مضارع از رُنَگ↓.

رُنب roŋb (ا) =رُمب↑.

رُنبَگ roŋb-ag (مصـلـ) =رُمبَگ↑.

۱-رَمْل واژه‌ای عربی و به معنی ریگ نرم و شن است، چون در گذشته با این ریگ‌ها فال می‌زدند این واژه به این معنی به کار رفته است.

۲-این واژه، ظاهراً عربی و «رُموز» و جمع مکسر ـ رَمز است، یکی از معانی این واژه در فارسی اشاره‌ها و ایماها است، که با مسخره و نیشخند ارتباط دارد، کسی را با ایما و اشاره مسخره کردن، انگشت‌نما بودن.

رَنْت raŋt (صـ) زنی که فقط یک بچه زاییده و دیگر بچه‌دار نمی‌شود.

رَنج raŋj (ا) ۱- زحمتی که در برابر تلاش برای انجام دادن کاری یا به دست آوردن چیزی تحمل کنند، رنج. مثَل: «گنجءِ تا، رَنج اِنت ganj e tā raŋj eŋt گنج و رنج جفت همدیگر هستند» ۲-حالتی که بر اثر درد، اندوه، آسیب و آزردگی به دست آید. مثَل: «اگاں رَنج اۆں نەگِندئے رَنگ‌اوۆنءَ گِندئے agāŋ raŋj-ōŋ na-geŋd-ag raŋg-ōn a geŋd-ay اگر ناراحتی درونم را نمی‌بینی رنگ رخسارم را می‌بینی» ۳-بیماری سِل. ۴- لاغری. ۵-بن مضارع از رنجَگ↓.

-رَنج دَرآرَگ dar-ār-ag — ۱- به بیماری سِل یا هربیماری سخت مشابه آن گرفتار شدن. ۲-(مجاز) بسیار لاغر شدن.

-رَنج دیَگ da-y-ag — سرایت دادن بیماری سِل یا هر بیماری مانند آن به دیگری.

-رَنج کَنَگ kan-ag — اذیت کردن، آزار دادن. «زِندے ماشما هۆر گْوازێنت / کَسّے رنج نەکُت ما چَوّت (عابد: ۶۰) zend-ē mā šomā hōr gwāz-ēŋt , kass-ē raŋj na-kot mā ča-w-wat ما و شما یک زندگی را با هم گذراندیم و هیچ‌کسی را از خود نیازردیم»

-رَنج گِرگ ger-ag — مبتلا شدن به بیماری سِل یا هر بیماری مشابه آن.

رَنجتگ‌ێن raŋj-et-ag-ēŋ (صـ) رنجیده، رنجیده‌خاطر. ۲-بسیار لاغرشده.

رَنجِتِن raŋj-et-en (مصـلـ) =رَنجَگ↓.

رَنجِش raŋj-eš (امصـ) رنجش، آزردگی.

رَنجُک raŋj-ok (صـ) آن‌که بر اثر بیماری بسیار لاغر و نزار است.

رَنجَگ raŋj-ag (مصـلـ) ۱-رنجیدن، آزرده‌خاطر شدن. ۲-رنج بردن، تحمل کردنِ سختی. ۳- بسیار لاغر و نزار شدن. ۴- بسیار لاغر و ناتوان شدن بر اثر بیماری بویژه بیماری سِل. ۵- (صـ) رنجیده.

رنجور raŋjūr (صـ) ۱-بیمار، رنجور. ۲-ناتوان، ضعیف. ۳-دل‌آزرده، ناراحت. «دل گمان رنجور و جگر بریان اِنت منی (روانبد: ۵۰۴) del gam-āŋ raŋjūr o jagar beryān eŋt man-i دل من به خاطر اندوه و غمان آزرده و جگر بریان است»

رَنجۆک raŋj-ōk (صفـ از رَنجَگ) آن‌که زود آزرده شود.

رَنجی[1] raŋj-i (صنـ منسوب به رنج) ۱-آن‌که به بیماری سل گرفتار است. ۲-(مجاز) کثیف و غیربهداشتی، چرکین. ۳-بسیار لاغر و نزار.

رنجی[2] raŋji (ا) نوعی گربه‌ماهی، گربه‌ماهی بزرگ.

رنجیگ raŋj-ig (صنـ) =رَنجی۱↑.

رَنجێن raŋj-ēŋ بن مضارع از رَنجێنَگ↓. رَنجان.

رَنجێنت raŋj-ēŋt بن ماضی از رَنجێنَگ↓. رنجاند.

رَنجێنتِن raŋj-ēŋt-en (مصـمـ) =رَنجێنَگ↓.

-**رَنجێنَگ** raŋj-ēn-ag (مصـمـ) ۱-رنجاندن، آزردن کسی. «چه مِهرءُ واهَگءُ هُبّءَ تئی زِردءَ نەرنجێناں (ملا: ۹۶) ča mehr o wāhag o hobb a tai zerd a na-raŋj-ēn-āŋ از روی مهر و آرزو و عشق، درونت را نمی‌آزارم» ۲-لاغر گرداندن. «اے دوایاں تَرا رَنجێنتَگ ē dawā-y-āŋ ta-r-ā raŋj-ēŋt-ag این داروها تو را لاغر کرده‌اند»

رَنجێنَگی raŋj-ēn-ag-i (صـ) رنجاندنی.

رَنجێنۆک raŋj-ēn-ōk (صفـ از رنجێنَگ) رنجاننده، آزاردهنده.

رُنچُک roŋčok [کا] (ا) =رانچک. پای خاردار ملخ.

زَند raŋd (صـ) ۱-پشت سر، عقب. «مـن تئـی
رَندهَ کایـاں man tai raŋd a kā-y-āŋ پشـت
سر تو دارم می‌آیم» ۲- واقع در مرحله‌ای پس
از مرحلهٔ پیش. «شـیءَ رَنـد، مـا رَوێـں ši ya
raŋd mā raw-ēŋ پس از ایـن مـا مـی‌رویـم»
۳-(قـ) پس از زمان یا مکـان مـورد نظـر، بَعـد.
«سالـے رَند، پدا گیـتsāl-ē raŋd pad-ā kayt
یک سال بعد دوباره مـی‌آیـد» ۴- هـر یـک از
ردیف‌های درختانی که بـه صـورت ردیفـی یـا
ستونی کاشته شده‌اند. «دو رَند مَچّ do raŋd
mačč دو ردیـف نخـل در مزرعـه یـا بـاغ»
۵- هریک از قطعه‌های بزرگ زمین کشاورزی
که طول آن‌ها بیشتر است و در آن‌ها زراعـت
کنند یا درخـت کارنـد. «سَـے رَنـد زمـین say
raŋd zamiŋ سـه قطعـه زمـین کشـاورزی»
۶-نسـل، زاده. «تَـو مزارانـی پُشـپَدءُ رَنـدئـے
taw mazār-ān-i poš-pad o rand (ملا:۱۰۷)
ay تو از نژاد و نسل دلیران هستی.» ۷-دفعه،
مرتبـه. «اےـ شَشُـمی رنـد اِنـت کـه تَـو مـنءَ
جُسـتءَ ئـے (طـائر۱: ۱۳۲) ē šaš-om-i raŋd
ایـن eŋt ke taw man a jost a ay...
ششمین بـار اسـت کـه از مـن مـی‌پرسـی ...»
۸-(حا) پس از. «چـاهءُ چلـیم رَنـد مـن گْوَشـت
čāh očelim a raŋd man gwašt (طائر۱: ۴۵)
پس از نوشیدن چای و کشیدن قلیون گفتم...»
۹- =پَد. ردّ و نشانهٔ به جامانـدهٔ چیـزی. مثَـل:
«زهمی رَند رَوت، زُبانی رَند نه‌رَوت zahm-i
raŋd rawt zobān-i raŋd na-rawt رد ضربهٔ
شمشـیر محـو مـی‌شـود، امـا رد زبـان از بـین
نمی‌رود» ۱۰- ردّ پا، پـی. «گوْں مـا چـه پَـیمءَ
دوْست بَنت / سوْچ‌آنت مئـے رندءُ پـداں (ملا:
۱۱۷) gōŋ mā če paym a dōst baŋt sōč-
aŋt may raŋd o pad-āŋ آن‌ها چگونه با مـا
دوست می‌شوند در حالی که اثر و رد پای مـا
را می‌سوزند» ۱۱-بن مضارع از رَندَگ↓.

-رندا raŋd-ā (حا) =رندء↓. «پێسرا در ئی گێج
رندا کُش‌ئـی (طـائر۱: ۱۳۷) pēsar a dar i gēj
raŋd-ā koš i نخست او را پیدا کن سپس وی
را بکُش»

-رَنـد بـرَگ bar-ag — رد کسـی ماننـد دزد را
گرفتن و از پی او رفتن.

-رند چَه raŋd-ča (حا) پس از.

-رندهَ raŋd-a (حا) ۱- پس از. « آیـیءَ رَند āyi
y-a raŋd پـس از آن» ۲- پـس از آن. «کـائـے
اگاں هَنّی تو بیا / رَنـدءَ مـنءَ شـوْهاز مَـه‌کـن
kā-y-ey agāŋ hanni taw b-y-ā , (ملا: ۱۵۸)
rand a man a šōhāz ma-kan اگر مـی‌آیـی
اکنون بیا پس از آن مرا جستجو نکن» ۳- به -
دنبالِ، درعقبِ. «رندءَ کپتگاں روْباهءِ (عابد: ۱۹)
raŋd-a kapt-ag-āŋ rōbāh e به دنبالِ روباه
افتاده‌ام» ۴-سپس. مثَل: «اوّل تبَک رندءَ سبَک
awwal tabak raŋd-ā sabak نخسـت غـذا
سپس درس و آموزش»

-رنـدءَ بیَـک a ba-y-ag — بـه دنبـال بـودن،
پشـت سر کسـی یـا چیـزی در حرکـت بـودن.
«پَمّن آئید بیت آ روْچی/ کِژّـے آبـدُکءِ رَنـدءَ
بیت (عابد: ۱۱۶) pa-m-man ayid bit ā rōč-
i kežž-ē abdok e rand a bit بـرای مـن آن
روز عید می‌شود که ببینم بچه‌ای-ولو ایـن‌کـه
لاغر و مردنـی باشـد- بـه دنبـال آبـدُک روانـه
شود»

-چیزـےءِ رندءَ تَـرَّگ čiz-ē ye raŋd a tarr-ag
به دنبال چیزی گشتن، چیزی را جستجو کردن.

-چیزـےءِ رندءَ گِـرَّگ čiz-ē ye raŋd a ger-ag
۱- ردّ چیزی را گرفتن، پی‌گیری کردن چیزی یـا
موضوعی. «من تئی کارءِ رندءَ گِراں man tai
kār e rand a ger-āŋ من کار تو را پـی‌گیـری
مـی‌کـنم» ۲- ردیـابی کـردن چیـزی از طریـق
نشانه‌های ظاهری یا حسی. ۳- ردّ پـای کسـی
یا چیزی را گرفتن، بـه دنبـالِ ردّ پـای کسـی یـا
چیزی رفتن.

-شیءَ چـے رَند ši ya čē raŋd پَس از این.

-کسـےءِ رنـدءَ بُجَـگ kas-ē ye rand a boj-ag
به دنبال کسی افتادن.

-کسـےءِ رندءَ بیَـگ kas-ē ye rand a ba-y-ag
به دنبالِ کسی بودن. «سوالیءِ جناں شومّێناں
/ چُکّـےءُ دو چُکّ رَندءَ آت (عابـد: ۱۳۹) swāli
ye jan-āŋ šūmm-ēn-āŋ čokk-ē o do
čok rand a at یـک یـا دو بچـه بـه دنبـال
هرکدام از زنان سوالی راه افتاده بود»

-کسـےءِ رنـدءَ کپَـگ kas-ē ye rand a kap-ag
به دنبالِ کسی افتادن، به دنبال کسی رفتن. «آ
دُزّ ءِ رندءَ کپت ā dozz e raŋd a kapt او به
دنبال دزد افتاد»

رِند[1] reŋd (صـ) ۱- همّان رِنـد فارسـی، زیـرک،
زرنـگ. ۲- دلیـر و جـوانمرد. ۳- هرکـدام از
افرادی که به قبیلـهٔ رنـد وابسـته هسـتند. ←
رِند (بخش آعلام)

رَندا raŋd-ā (قـ) =رندءَ. ←رَند.

رَنداں raŋd-ān (امصـ) درحال کشیدن و رسـم
کردن.

-رنـداں کنَـگ kan-ag — (مصـلـ) کشـیدن و
رسم کردن. «ما گـوْں هوْنـاں رَندپَـدـے رَنـداں
کُتَـگ (سـاحر۳: ۵۳) mā gōŋ hōn-āŋ raŋd-
pad-ē raŋd-āŋ kot-ag ما با خـون خطـی را
رسم کرده و به جا گذاشته‌ایم»

رِندانی reŋd-āni (صـ) ۱- ویژگـی مجلـس یـا
نشسـتی کـه بـزرگ و باشـکوه باشـد. «دیـواں
مـئـے بَـز آت رِنـدانی (عابـد: ۱۳) diwān may
baz-at reŋd-āni مجلس ما هماننـد مجـالس
رِنـدان، بـزرگ و باشـکوه بـود» ۲- باشـکوه،
بزرگ. ۳-شجاع و دلیر مانند افراد قبیلهٔ رِند.

رَندپَد raŋd-pad (ا) ۱- ردّ پی کسی یا چیزی.
۲- ردّ و نشانهٔ به‌جا مانده از کسی یـا چیـزی.
«دیرسرێں راهءُ رندپَداں کـوَهنێں (سـاحر۱: ۶۲)
dir-sar-ēŋ rāh o raŋd-pad-āŋ kwahn-ēŋ
راه دور و نشانه‌های کهن و دیرینه» ۳-(مجـاز)
دنبالِ کسی، پیروی از کسـی. «یَـل دَ اِت نـوں
واجَهـانی رندپـداں (پیـرل: ۲۱) yal da-et nūŋ
wāja-h-ān-i raŋd-pad-āŋ اکنون پیـروی از
سرداران قوم را رها کنید»

رَندپَه‌رَند raŋd-pa-raŋd پشت سرِ هـم، بـه
دنبالِ هم. «هردو رندپه‌رند ءُ هوْریءَ / لـوْگءَ
ما شُتءُ دیوان کُـت har-dō — o hōr-i ya
lōg a mā šot o diwān kot ما هر دو بـاهم
و به دنبال هم به خانه رفتـیم و هـم‌صـحبت
شدیم»

رَنـدراه raŋd-rāh (ا) نشـان و رد راهـی کـه
کسی می‌پیماید.

رَندرَو raŋd-raw (صـ) دنباله‌رو، پیرو، مقلّد.

رِندڑی reŋd-aŕi (صـ) زنی که از قبیلهٔ رِنـد←
باشد.

رِنـدُک reŋd-ok (امصغـ از رِنـد) مصـغر نـام
مردانهٔ رِند.

رَندکش raŋd-kašš [سیـ: رَنـد یـا پُشـت ءَ پَشـت-
کپوْک] (صـ) آن‌که پشت سر عقب مانده است.

رَنـدَگ[1] raŋd-ag (مصـمـ بما: رَسـت) ۱- شـانه
کردن موی. «رَندیت شِپارێں مَهپراں (مـلا: ۱۴۰)
raŋd-it šepār-ēŋ mahpar-āŋ موهای بلنـد
را شانه مـی‌زنـد» ۲-خـط کشـیدن بـر چیـزی.
مثَـل: «تَچـوْکێں آپءِ پُشـتءَ کِشـک رَنـدَگ،
tačōk-ēŋ āp e pošt a kešk rand-ag بـر
سطح آب جاری خـط کشـیدن. (کنایـه از کـار
بیهوده کردن)» ۳- آراستن. «سْرَپ پَه دو دێمءَ
رَستَگ آنت (روانبُد: دادشاه) srap pa do dēm
a rast-ag-aŋt صف[های جنگی] را از دو سو
آراسته‌اند» ۴-پاک کردن، زدودن. «گْوات گیت

۱-واژهٔ رِند در فارسی در چند معنی به کار می‌رود: زیـرک، سودجو، بی‌باک، ولگرد و در ادبیات عرفانی شخص پاکدل، نیک‌سیرت، آزاداندیش، حقیقت‌جو و بـی‌اعتنـا بـه ظـواهر (فرهنگ بزرگ سخن).

تَرّێں پُتّوان رَندایت (روانبُد: ۳۷۵) gwāt kayt tarr-ēŋ poţţow-āŋ rand-it باد می‌وزد و ابرهای پرآب را می‌زداید» ۵-برداشتن خاک سطح زمین برای درست کردن راه. «آ کە سَوداءَ جنت سرءُ ساهءَ / راهے نۆکێں پَه پُشپداں رَندیت (بیدار۳: ۷۹) ā ke sawdā jaŋt sar o sāh a rāh-ē nōk-ēŋ pa poš-pad-āŋ raŋd-it آن‌که سر و روح خود را فدا می‌کند راهی نو را برای نسل آینده درست می‌کند»

رَنـدَگ[2] raŋd-ag (ا) =رَنـد. ردّ، نشـانه، اثـر. «طُرفةالعینءَ گار کنت بێهءُ رَندَگءَ (روانبُد: ۳۶۷) torpatol?ayn a gār kaŋt bēh o raŋd-ag در یک چشم به هم زدن بیخ و اثر [همه چیز] را ناپدید می‌کند»

رَندَگ[3] raŋdag (ا) =دانَک. جوش و دانه‌ای که بر بدن انسان ایجاد شود.

رَندگیر raŋd-gir (ص) ۱-پی‌گیر، دنبال‌کننده، تعقیب‌کننده. ۲-دنباله‌رو، پیرو.

رنـدگیری raŋd-gir-i (حامص) ادامه دادن جستجو تا رسیدن به هدف، تعقیب، پی‌گیری.

-رنـدگیری کنَـگ kan-ag — (مصـم) دنبال کردن، تعقیب کردن، پی‌گیری کردن.

رندِگێن raŋd-eg-ēn (ص) =رَندیگێن↓. مثَل: «رَنـدگێں هیـرّگ درد نَـه‌وارت raŋd-ag-ēŋ hirrag dard na-wārt رجزخوانی پس از جنگ، به درد نمی‌خورد»

رَندمَچّ raŋd-mačč (ص) =پَشنا. نخلی که پس از موسم اصلی رسیدن خرما به ثمر رسد.

رَندۆ raŋd-ō (ص) =گۆنۆ. آن‌که هر کجا روند همراه است یا خود را همراه فرد یا افراد می‌کند.

رَندَو، randaw (ا) =رَندَه↓.

رَندۆک[1] rand-ōk (صفـ از رَندَگ) ۱-=رَنـدَه↓. ۲-=سَررند. شانهٔ موی سر. ۳- شانه‌کنندهٔ موی. ۴-خط‌کشنده.

رَندۆک[2] raŋdōk (ا) =بَوات. گیاهی است که در شوره‌زار روید.

رَندَه randa (ا) ۱- ابزاری است که در نجاری کاربرد دارد و با آن سطح چوب را تراشند و صاف کنند، رنده. ۲- ابزاری است که در آشپزی کاربرد دارد و با آن موادی مانند گوجه، پیاز، سیب‌زمینی و... را خُردخُرد و ریزریز کنند.

-رَندَه جنَگ jan-ag — (مصـم) =رندەکنَگ↓.

-رَنـده کنَـگ kan-ag — (مصـم) تراشیدن ورقه‌های نازک از سطح تخته با رنده، رنده کردن.

رَندی rand-i (صنـ منسوب به رَند) =رَنـدیگ. ۱- آنچه به دنبال آید. ۲- عقبی، پشت سری. ۳- باقی‌مانده. ۴- =گُڈّی. آخری. «رَندی نگن زَنڈءُ بَز اِنت، زاناں کە زالءَ پَر وت اِنت rand-i nagan zaŋđ o baz eŋt zān-āŋ ke zāl a par wat eŋt آخرین نان کلفت و ضخیم است می‌دانم که زنی که آن را می‌پزد نفع خود را در نظر گرفته است» ۵-مرتبه، بار. «اے رَندی ē raŋd-i این بار»

رِندی[1] reŋd-i (صنـ منسوب به رِند) مربوط به قوم رِند→.

-رِنـدی اَڑ af — درگیری و اختلافی که منسوب به قوم رِند است. مثَل: «رِندی اڑے درد نَـه‌وارت reŋd-i af-ē dard na-wārt درگیری و اختلاف رِندی است به درد نمی‌خورد»

رِندی دیوان diwān — مجلس و نشستی که مانند مجالس رندها در زمان گذشته، باشکوه و پرجمعیت باشد.

رِندی[2] reŋd-i (حامص) همان رِندی فارسی، زرنگی، حیله‌گری. مثَل: «دوستی پَه کُستی نه‌بیت، بْراتی پَه رِندی dōst-i pa kosti na-bit brāt-i pa reŋd-i دوستی با جدال و

درگیری ادامه نمی‌یابد و رابطهٔ برادری با زرنگی و حیله‌گری شکل نمی‌گیرد»

رَندیگ rand-īg (صنـ منسوب به رَند) =رَندی↑. «پَرچے چَه رَندیگاں پِرامۆش ئے (روانبُد: ۳۴۳) par-čē ča raŋd-ig-āŋ perāmōš-ay چرا از عقب‌مانده‌ها فراموش هستی»

رِندیگ reŋd-īg (صنـ منسوب به رِند) =رِندی↑.

رَندیگێن rand-ig-ēŋ (ص) =رَندی. ۱- آن‌که یا آنچه در مرحله‌ای پس از مرحلهٔ پیش قرار دارد، بعَدی. «رَندیگێں مردُماں rand-ig-ēŋ mardom-āŋ افرادی در مرحلهٔ بعد قرار دارند» ۲- آن‌که یا آنچه پس از زمان یا مکان مورد نظر قرار دارد، بَعدی.

رُنڈ[1] roŋđ [کا] (ص) =مُنڈ، مُچنڈ. آن‌که دستش قطع شده است یا آن را قطع کرده‌اند، دست‌بریده.

رُنڈ[2] roŋđ (ص) مردی که زنش مرده و زنی دیگر را به همسری برنگزیده باشد.

رُنـڈَو roŋđaw (صـ) ویژگی پرندگان یا حشراتی که پشت سر هم زنجیروار حرکت می‌کنند یا درهم می‌لولند. «آییءِ سرءَ بوٹ رُنـڈو اِنت āyi sar a būţ roŋđaw eŋt شپش‌ها در سر او درهم می‌لولند»

رَنز raŋz (ا) =سِندات. ۱- سنگ‌چین کنارهٔ رودخانه، جوی آب، دیوارهٔ چاه و ... تا از ریزش آن‌ها جلوگیری شود. ۲-سنگسار، رَجم.

-رَنز گِرگ ger-ag — ۱-چیزی را میان دیوار سنگ‌چین‌شده قرار دادن. ۲-کسی را سنگسار کردن.

رُنْک roŋk بن مضارع از رُنکگ↓.

رُنکِتِن roŋk-et-en (مصـم) =رُنکگ↓.

رُنکگ roŋk-ag (مصـم) چیزی را یکباره در دهان گذاشتن و فرو بردن، یکباره بلعیدن چیزی مانند خوردن و بلیدن طعمه به وسیلهٔ ماهی.

رَنگ raŋg (ا) ۱- نمودی از اشیا در چشم که از انعکاس اشعهٔ نور بر اجسام پدید آید، رَنگ، لون. «دنیا یَکّےءُ رنگ ئی لَکّ (عابد: ۱۷۴) donyā yakk-ē o raŋg i lakk دنیا یکی است و رنگ‌هایش بسیار» ۲-مادهٔ رنگینی که از مواد معدنی، شیمیایی، نباتی و... به‌دست آید و برای رنگ‌آمیزی سطوح به کار رود. «رنگ‌کنَگ↓» ۳-(مجاز) قیافه، شکل. «رَنگءَ نام‌هُدا وَ تُرک ئے (عابد: ۱۰۴) raŋg a nām-hodā wa tork ē قیافه و شکلش - ماشاءالله- زیبا چون تُرک است» ۴-چهرهٔ ظاهر. مثَل: «رنجءَ نه‌گِندئے، رنگءَ به‌گِند raŋj a na-geŋd-ay raŋg a be-geŋd اگر درد و بیماری را نمی‌بینی به چهرهٔ ظاهرش نگاه کن» ۵-شیوه، طرز، گونه. «آئیءَ هِچ-رنگێں تُرسے نێست‌اَت (طائر۱: ۵۳) āyi ya heč-raŋg-ēŋ tors-ē nēst-at او هیچ‌گونه ترسی نداشت» ۶-مثل، مانند. «تَو منی رنگءَ بَو taw man-i raŋg a baw تو مانند من باش» ۷-حیله، نیرنگ. «پَهکءَ منءَ گنۆک کُت / امرۆزءِ دابءُ رنگاں (ملا: ۱۱۲) pahk a man a ganōk kot / emrōz e dāb o raŋg-āŋ رفتار و حیله‌گری روزگار کاملاً مرا دیوانه ساخت»

-رَنـگ آرَگ ār-ag — (مصـلـ) رنگ آوردن، مجازاً رنگ پس دادن. «رۆچےنارۆچے انورءِ هۆن رنگ کاریت (طائر۱: ۵۰) rōč-ē nā rōč-ē anwar e hōn raŋg kār-it بالاخره روزی می‌رسد که خون انور رنگ پس می‌دهد». مثَل: «سِیاهی دگه رنگءَ نیاریت syāh-i dega raŋg a na-y-ār-it بالاتر از سیاهی رنگی نیست»

-رَنگ‌اِتءَ مَه‌گِنداں raŋg-et ama-gend-āŋ شکلت را نبینم، (جهت اظهار تنفر به کسی گویند)

-رَنگ بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-رنگی شدن، رنگین شدن. ۲- رنگ پذیرفتن میوه‌ها بویژه خرما بر درخت هنگامی که نزدیک به رسیدن هستند.

-رَنگ پَچ دیَگ raŋg pač-da-y-ag رنگ پس دادن.

-رَنگ جنَگ jan-ag — (مصـم) رنگ زدن. ←رنگ‌کنَگ.

-رنگ دیَگ da-y-ag — (مصـل) رنگ پس دادن چیزهایی مانند پارچه.

-رَنگ‌دێم raŋg-dēm (ا) نمای ظاهری رخسار و چهره.

-رَنگ زورَگ zūr-ag — (مصـل) =رَنگ‌زیرَگ↓.

-رَنگ زیرَگ zir-ag — (مصـل) اثر پذیرفتن از وجود، ظاهر و شکل چیزی. «منی دۆستءِ رنگءَ جَنِک رَنگ زیراَنت (روانبُد: ۴۲۵) man-i dōst e raŋg a janek raŋg zir-aŋt از رنگ و رخسار دوست من، دختران اثر می‌پذیرند»

-رَنگ کپَگ kap-ag — به رنگ افتادن، رنگ شدن میوه‌ها بر درخت بویژه خرما. «مَچّاں رَنگ کپتَگ اَنت mačč-āŋ raŋg kapt-ag aŋt نخل‌ها به رنگ افتاده‌اند، مجازاً رنگ خرماهای آن‌ها عوض شده است و در شُرف رسیدن هستند»

-رَنگ کنَگ kan-ag — (مصـل) ۱- مالیدن مادهٔ رنگی بر سطح چیزی، رنگ زدن، رنگ کردن. ۲- درون مایع رنگی گذاشتن چیزی مانند پارچه تا از آن رنگ پذیرد.

-رَنگ گِرَگ ger-ag — (مصـل) رنگ گرفتن، دارای رنگ شدن.

-رنگ مٹائێنگ maṭṭ-ā-?-ēn-ag — رنگ عوض کردن.

-رَنگ ورَگ war-ag — (مصـل) رنگ خوردن، مجازاً چسبیدن رنگ به سطح چیزی، رنگ شدن. «اے ماشین دو بَر رنگ وارتَگ ē māšin do bar raŋg wārt-ag این ماشین دو مرتبه رنگ خورده است (رنگ شده است)»

-رنگءِ اێررِچَگ e ēr reč-ag — فروریختن رنگ، پریدن رنگ چهرهٔ کسی از ترس، ضعف، بیماری و اضطراب. «لُنٹانی گٹ پاچَگ، رنگءِ اێررِچَگ (قاضی:۲) loŋṭ-ān-i gaṭ pāč-ag raŋg e ēr reč-ag گزیدن لب‌ها و پریدن رنگ [رخسارت، مرا به یاد می‌آیند]»

-رَنگءُ بۆ raŋg o bō (ا) رنگ و بوی، زیبایی و خوش‌بویی.

-رَنگءُ رو raŋg o rū (ا) رنگ و رو، نمای ظاهری، قیافه، چهره و رخسار. «مردءَ که دیتَگ رنگءُ رو / بیتَّگ جوان دێوانَه‌خو (روانبُد: ۴۱۸) mard a ke ditt-ag raŋg o rū bitt-ag jwān dēwāna-hū مرد جوان که رنگ و رخسار[زن] را دید، دیوانه‌اش شد»

-رنگءِ لَگُشَگ e lagoš-ag — زدوده شدن رنگ چیزی با شستشو یا تابش آفتاب.

-رنگءَ لگۆشَگ a lagōš-ag — زدودن رنگ چیزی.

-اے رَنگ ē raŋg این گونه.

-اے‌رَنگی ē raŋg-i این‌گونه، این طور. «جْواناں کجّ‌اِتَگ مْیان جَنگی/ گْوَشت اِش گۆں یَلاں اے رَنگی (روانبُد: ۲۵۴) jwān-āŋ kajj-et-ag myāŋ jaŋg-i , gwašt-eš gōŋ yal-āŋ ē raŋg-i جوانان کمرها را برای جنگ محکم بستند، و به پهلوانان این گونه گفتند»

-چیزےءِ رَنگ روَگ čiz-ē ye — raw-ag رفتنِ رنگ چیزی، پریدن رنگ چیزی بر اثر شستشو یا تابش آفتاب یا مماس شدن با اشیای دیگر. «اے گُدءِ رنگ هچبر نه‌رَوت ē god e raŋg heč-bar na-rawt رنگ این پارچه هرگز نمی‌پرد»

-چیزےءِ رنگءَ برَگ čiz-ē ye — a bar-ag زدودن رنگ چیزی، رنگ اصلی چیزی را زایل کردن. «آپ گُدءِ رنگءَ بارت āp god e raŋg a bārt آب رنگ پارچه را پاک می‌کند»

-کسےءِ رنگ روَگ kas-ē y-e raŋg raw-ag ۱- رنگ کسی پریدن. ۲- رنگ رخسار کسی بر اثر پیری یا بیماری عوض شدن و قیافه‌اش تغییر کردن. مثَل: «سبزێن جنءِ رنگ نه‌رَوت، جالکی کماں کم نه‌بیت sabz-ēŋ jan i raŋg na-rawt jālk-i kamāŋ kam na-bit زن سبزه، رنگ [رخسار]ش از دست نمی‌رود و کمان جالقی [به آسانی] خم نمی‌گردد»

-کسےءِ رَنگءَ بیَگ kas-ē ye raŋg a ba-y-ag به شکل و قیافهٔ کسی بودن، هم‌قیافه بودن با کسی. «اے چُک وتی پتءِ رَنگءَ اِنت ē čokk wat-i pet e raŋg ā eŋt این بچه به قیافهٔ پدرش است»

رِنگ[1] reŋg (ص) مکّار، حقه‌باز، دروغ‌گو.

رِنگ[2] reŋg [انگل: ring] (ا) رینگ، که لاستیک چرخ وسایل نقلیه بر آن قرار می‌گیرد.

رُنَگ ron-ag (مصـم بما: رُت) ۱- درویدن، درْو کردن محصولاتی مانند گندم، برنج و جو. «رُنتءُ مُش‌ایت تُهمءِ کِشۆک (روانبُد:مکران) roŋt o moš-it tohm e keš-ōk برزگر محصول را درو می‌کند و سپس آن را خرمن‌کوبی می‌کند»، مثَل: «گَلّه کِش‌ئے، گَلّه رُن‌ئے galah keš-ay galah ron-ay گندم بکاری، گندم درو می‌کنی» ۲- بریدن و چیدن علف یا گیاهان علفی مانند یونجه. «برێن اِسپُست رُنێن ber-ēŋ espost ron-ēŋ برویم یونجه درو کنیم»، «آیاں کاه رُن‌اَنت ā-y-āŋ kāh ron-aŋt آن‌ها علف می‌چینند»

رُنْگ[1] roŋg (ص) ۱-ویژگی ماده‌حیوانی که آبستن نشود و بچه‌دار نگردد، نازا. ۲- ماده‌حیوانی که خیلی دیر و به‌سختی آبستن شود. ۳- ←رُنگءُرهادَگ.

-رُنگءِ ماهِگءَ دۆشَگ e māheg a dōš-ag — ۱- پستان ماده‌دام نازا را دوشیدن. ۲-(مجاز) کار بیهوده کردن.

رُنگ[2] roŋg (ص)=رُنگ‌راه↓. «نَیلێن چَه رهءَ رُنگێن / دُشمن به‌گْوَزیت ڈُنگێن (گلخان۱: ۱۲۰) nayl-ēŋ ča rah a roŋg-ēŋ došmen be-gwaz-it ḍeŋg-ēŋ نمی‌گذاریم که دشمن راهزن از راه‌های باریک ما رد شود»

رَنگارَنگ raŋg-ā-raŋg (صـ) دارای رنگ‌های گوناگون، رنگارنگ.

رَنگانی raŋg-āni (امصـ) =کێگان. تقلید گفتار و رفتار کسی از روی تمسخر.

رَنگ‌باز raŋg-bāz (صـ) ۱-حیله‌گر، مکّار. ۲-منافق، دورو.

رنگ‌بال raŋg-bāl (ا) =پاتۆ. پروانه.

رَنگ‌پَٹّی raŋg-paṭṭi (ا) بخش پایینی تنهٔ لِنج که با آب در تماس است.

رَنگ‌پَه‌رَنگ raŋg-pa-raŋg (صـ) ۱-دارای رنگ‌های گوناگون، رنگارنگ. ۲-گوناگون، دارای شکل‌ها و گونه‌های مختلف.

رَنگ‌پَه‌رنگێن raŋg-pa-raŋg-ēŋ (صـ) =رَنگ‌پَه‌رنگ↑.

رَنگ‌دار raŋg-dār (صـ) دارای رنگ و رو، خوشگل، خوش‌قیافه. مثَل: «سیاه پَه آمَڑءُ مُزواک رَنگدار نه‌بیت syāh pa ā āmaṛ o mozwāk raŋg-dār na-bit کسی که سیاه است با مواد آرایشیِ آمڑ← و مُزواک← خوشگل نمی‌شود»

رُنگ‌راه roŋg-rāh (ا) ۱-راهی که رفت و آمد در آن کم صورت گیرد. «رُنگ‌راهاں مَرَو چۆٹێناں (حماسهٔ بالاچ) roŋg-rāh-āŋ ma-raw čōṭ-ēn-āŋ به راه‌های کم‌رفت و آمد و کج نرو» ۲-راه فرعی. ۳-راه میان‌بُر که از راه اصلی کوتاه‌تر ولی طی‌کردنش سخت‌تر است. «بڑن اِنت پُشپَدءَ آئیءِ کپتَگ گاریءِ رُنگراهاں (عابد: ۱۰۰) bažn eŋt poš-pad a āyi ye kapt-ag gār-i ye roŋg-rāh-āŋ افسوس بر

نسل آیندهٔ او که در راه‌های فرعی نابودی افتاده است»

-رُنگ‌راهٔ پِرّێنَگ rong-rāh a perr-ēn-ag به بیراهه انداختن.

-رُنگ‌راهٔ کپَگ rong-rāh a kap-ag به بیراهه افتادن.

رَنگ‌رَج rang-raj (اِ، صـ) =کتری. آن‌که کارش رنگ‌کردن پارچه و دباغی کردن پوست است، رنگرز.

رَنگ‌رَشت rang-rašt (صـ) رنگارنگ.

رَنگ‌رنگ rang-rang (صـ) =رنگارنگ.

رنگ‌رنگی rang-rang-i (حامصـ) رنگارنگ بودن.

رنگ‌رنگێن rang-rang-ēn (صـ) رنگ‌پَه‌رنگ↑. دارای رنگ‌های گوناگون، رنگارنگ، هرنمونه، هرگونه. «چاگِردَ رنگ‌رنگێن بَرک رۆک اِت اَنت (طائر۱: ۲۶) čāgerd a rang-rang-ēn bark rōk et-ant در پیرامون آن لامپ‌های رنگارنگ روشن بود»

رَنگرێز rang-rēz (اِ، صـ) =رنگ‌رَج↑. مثَل: «اِنگرێز رَنگرێز engerēz rang-rēz فرنگی مانند رنگرز است که رنگ عوض می‌کند (حقه‌باز است)»

رَنگَڑێن rangaŕ-ēn بن مضارع از رَنگَڑێنَگ↓.

رَنگَڑێنت rangaŕ-ēnt بن ماضی از رَنگَڑێنَگ↓.

رَنگَڑێنتِن rangaŕ-ēnt-en (مصـمـ) =رَنگَڑێنَگ↓.

رَنگَڑێنَگ rangaŕ-ēn-ag (مصـمـ) تکان دادن پاها در حین سوار بودن بر الاغ. مثَل: «هَرءِ سْواری میار نه‌کنت، پادانی رنگَڑێنَگ میار کنت har e swāri mayār na-kant pād-ān-i rangaŕ-ēn-ag mayār kant از سوار شدن بر خر خجالت نمی‌کشد و از تکان‌دادن پاها بر آن خجالت می‌کشد»

رَنگ‌زَد rang-zad (صـ) رنگ‌شده.

رَنگ‌زَرد rang-zard (صـ) ۱-آن‌که یا آنچه رنگش زرد است. ۲-(مجاز) شرمنده.

رنگ‌زردی rang-zard-i (حامصـ) زردرنگ بودن، به‌مجاز شرمندگی.

رَنگسَر rang-sar (صـ) ویژگی حیوانی که رنگ سرش با بدنش فرق کند. «مێشءُ رَنگسرێن گْوَرکانی (حماسهٔ رند و لاشار) mēš o rang-sar-ēn gwark-ān-i میش‌ها با بره‌های رنگسر»

رَنگ‌کار rang-kār (صـ) آن‌که شغلش رنگ-کردن ماشین، دیوارِ خانه و... است.

رنگ‌کاری rang-kār-i (حامصـ) عمل و شغل رنگ‌کار.

رَنگ‌کۆرگ rang-kōr-ag [نوک] (صـ) ویژگی آن‌که به دلیل نقص در بینایی نمی‌تواند بعضی رنگ‌ها را درست تشخیص دهد، کوررنگ.

رَنگ‌لاپ rang-lāp (صـ) خرمای نارسی که بر درخت بخشی از آن رنگ گرفته است.

رَنگۆ rang-ō (اِ) نوعی سنگ مخصوص که از آن رنگ سازند و برخی از اشیا مانند سفال را با آن منقش کنند.

رَنگءُدانَگ rang o dānag (اِ) شکل و رنگ، قیافه و اندام.

رَنگءُرَج rang o raj (امصـ) دباغی و رنگرزی چرم و پارچه.

رُنگءُرهادَگ rong o rahādag (مجاز) (صـ) ویژگی آن‌که همسر و فرزند ندارد یا اگر دارد به آن‌ها وابسته نیست، آزاد و رها.

رَنگءِگْواهی rang e gwāh-i (اِ) اوایل به رنگ افتادن دانه‌ها و خوشه‌های خرما.

رَنگَه rang-a (اِ) ۱-مداد رنگی. ۲-(صـ) پوشاک رنگارنگ.

رَنگی rang-i (صنـ) ۱-مربوط به رنگ، رنگی. ۲-آغشته به مادهٔ رنگی. ۳-ویژگی چیزی که رنگش غیر از رنگ سفید باشد. ۴-دارای رنگ‌های گوناگون. ۵-رنگ‌کار. ۶-رنگ‌فروش.

رُنَگی ron-ag-i (صـ) مزرعه‌ای که زمان دروکردن محصول آن فرارسیده است؛ محصول آمادهٔ درو، محصولی که دروکردن آن ضروری است.

رَنگیگ rang-ig (صـ) =رَنگی↑.

رَنگێن rang-ēn (صـ) ۱-آغشته به مادهٔ رنگی. ۲-دارای رنگ، رنگارنگ، رنگین.

-رَنگێن‌کنَگ — kan-ag (مصـمـ) چیزی را به رنگ آغشتن یا آلودن.

رُنگێن rong-ēn (صـ) =رُنگ↑.

رَنگینَه rang-in-a (صـ) رنگارنگ، خوش‌نما، خوش‌منظر.

رَو[1] raw (امصـ) حالت مقاوم بودن چیزی در برابر فرسودگی یا خرابی، دوام. «نکلی مالءَ رَو نێست nakl-i māl a raw nēst جنس قلابی دوام ندارد و محکم نیست»

-رَو کنَگ — kan-ag (مصـلـ) ۱- سالم ماندن و فرسوده نشدن، دوام آوردن. «گر هزار سالءَ رَو به‌کنت سرکشّێن چنال... (روانبد: ۳۶۹) gar hezār sāl raw be-kant sar-kašš-ēn čenāl اگر درخت برومند چنال← هزار سال دوام بیاورد...» ۲-دارای مقاومت و استحکام بودن.

رَو[2] raw بن مضارع از رَوَگ↓.

رو rū (اِ) ۱- =دێم. ۱- رو، چهره، رخسار. ۲-(مجاز) عاملی ذهنی که باعث جرأت و گستاخی می‌شود. ۳- شرم، حیا. ۴-زیبایی ظاهری. ۵-پارتی‌بازی. ۶-اعتبار و جایگاه مردمی کسی. مثَل: «مال چَه وتءُ رو گون آلم māl ča wat o rū gōn ālam مال و ثروت از خودت است و اعتبار نزد مردم» ۷- وضع روحی و رفتاری شخص، اخلاق. مثَل: «رو پَه رزا اِنت rū pa razā ent رفتار و برخورد هر کس بستگی به رضایت خود یا طرف دارد»

-رو تُرُپش‌کنَگ tropš kan-ag — روی ترش کردن، مجازاً چهره درهم کشیدن، اخم کردن. «تَو مه‌کن روءَ پَه جَنێن تُرُپشءُ تهار (روانبد: ۴۰۶) taw ma-kan rū ya pa jan-ēn tropš o tahār تو در برابر زن (همسر) روی درهم نکش و اخم نکن»

-رو تهار کنَگ tahār kan-ag — (مجاز) چهره درهم کشیدن، اخم کردن.

-رو جنَگ jan-ag — مطرح کردن درخواستی که گفتن آن دشوار باشد، روزدن، رو انداختن.

-رو روءَ پْرۆش‌اِیت rū rū a prōš-it مثَلی است به معنی: آن‌که اعتبار دارد می‌توان به کسی که معتبر است رو بزند و درخواستش قبول گردد

-رو دیَگ da-y-ag — رو دادن، گستاخ کردن.

-رو کنَگ kan-ag — با اعمال نفوذ خود به نفع خود یا کسی کاری را انجام دادن و به هدف رسیدن، پارتی‌بازی کردن.

-بدێن رو bad-ēn rū اخلاق و رفتار بد. «آییءِ بدێن رو مان‌اِیت āyi e bad-ēn rū mān-it اخلاق و برخورد بد او بر جا می‌ماند»

-پَه‌رو — pa با پارتی‌بازی و عامل نفوذی، برخلاف عدالت و حق کسی. «آ پَه‌رو کارانءَ کنْت ā pa-rū kār-ān a kant او کارها را با پارتی‌بازی و رودربایستی انجام می‌دهد»

-کسےءَ رو دیَگ kas-ē y-a rū da-y-ag به کسی رو دادن، مجازاً به کسی اجازهٔ جرأت و جسارت دادن، کسی را لوس و نُنر بارآوردن.

-کسےءَ روکنَگ kas-ē y-a rū kan-ag به خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا نشان دادن خودبه او خودداری کردن. «منءَ رو نه‌کنت جُس کنان

man a rū na-kant jos kan-āŋ بر اثر شرم یا رودربایستی نمی‌توانم سؤال کنم»

-کسےءَ رو گِرگ ger-ag — kas-ē ya =کسےءَ رو کنگ↑. «نے کہ یکّےءِ رو ئی گیپت (عابد: ۹۴) nay ke yakk-ē y-e rū i gipt با یکی هم رودربایستی ندارد»

رۆ rō (ا) مخفف واژهٔ رۆچ↓.

رَوآ raw-ā (امص) ۱-رفت و آمد، رفتن و آمدن. «میرءِ منزلءُ پێژگاهءَ هروهد مردُمان رَوآ اِنت (عابد: ۵۳) mir e manzel o pēž-gāh a har-wahd mardom-āŋ raw-ā eŋt در خانه و جایگاه میر همواره مردم در رفت و آمد هستند» ۲- رفت و آمد در مسیری مشخص و در دو طرف مخالف آن، تردّد. ۲-معاشرت، دید و بازدید.

-رَو آ کنگ kan-ag — رفت و آمد کردن، رفتن و برگشتن از مسیری مشخص، تردد کردن. ۲-معاشرت داشتن، دید و بازدید کردن از همدیگر. «حیدر تو منی کِرّءَ رَو آ مه‌کن (طائر۱: ۱۰۶) haydar taw man-i kerr a raw ā ma-kan حیدر! تو نزد من رفت و آمد نکن.»

رۆآسان rō-ās-ān (ا) =رۆچ‌آسان↓.

رَوا rawā (صـ) ۱-روا، جایز. [مقا: ناروا.] ۲-شایسته، سزاوار. ۳- عملی که انجام دادن آن منع شرعی ندارد، حلال. «روا اِنت که مساپر رۆچَگ مه‌بیت rawā eŋt ke mosāper rōčag ma-bit جایز است که مسافر روزه نگیرد»

رَواج rawāj (امص) ۱- =گام‌گیج←. شیوهٔ راه رفتن. «وَش‌رواج waš-rawāj خوش‌خرام»، «زُرتگ‌اِش چَتو .../ توتیان وَژگوانکی، رَواج کبگان کُهدرءِ (عابد۴: ۹۹) zort-ag-eš ča-t-taw... tūti-y-āŋ waž-gwāŋk-i rawāj kabg-āŋ koh-dar a طوطی‌ها خوش‌صدایی و کبگ‌های کوهسار رفتار را از تو آموخته‌اند» ۲-شیوهٔ راه رفتن و تاختن اسب. ۳- رفتار. «دائمءَ دنیاءِ رواج ایش اِنت (روانبُد: ۴۹۰) dā?em a donyā e rawāj ēš eŋt همواره رفتار دنیا این گونه است» ۴-رسم. مثل: «راج پَه رواج rāj pa rawāj هر قوم با حفظ رسوم خود زنده است»

-رواجءِ پُرسگ pros-ag — e عوض شدن شیوهٔ تاختن اسب.

رَواچکی rawāčki (ا) شیوه‌ای برای صید پرنده‌های وحشی بویژه تیهو، به گونه‌ای که دام شکار را بر بلندی یا تپهٔ مشرف بر آبشخور یا برکهٔ آب، تعبیه کنند، در حالی که مسیرهای دیگر را با بوتهٔ گیاهان بسته‌اند، پرندگان در مسیری که به سوی دام است حرکت می‌کنند و اسیر می‌شوند.

رَواز rawāz (امص) =رواج↑.

رَوان[1] raw-ān (صـ) ۱-آنچه جریان دارد، روان، جاری. ۲- رونده، حرکت‌کننده. ۳- =رَیان. در حال رفتن. «مرادءِ منزلءَ دورێن / بلے آنگت روانان من (بیدار۲: ۷۱) morād e manzel a dūr-ēŋ balay angat raw-ān-āŋ man مقصد آرزو دور است اما من هنوز [در این مسیر] دارم می‌روم» ۴- ویژگی کسی که در خواندن، نوشتن یا حرف زدن روان و فصیح است و گیر نمی‌کند.

-روان بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-روانه شدن، رفتن. ۲-روان شدن، جاری شدن.

-روان دیَگ da-y-ag —(مصـم) روانه کردن، فرستادن.

-روان کنگ kan-ag —(مصـم) ۱- روانه کردن، فرستادن. ۲-(مصـل) حرکت کردن. «یَک‌یَک روان کنِت yak-yak raw-āŋ kan-et یکی‌یکی حرکت کنید»

-روان گِرگ ger-ag — (مصـل) حرکت کردن، روانه شدن.

رَوان[2] rawān (ا) =ارواه. روان، روح.

روان‌رَولو rūwāŋ-rūwalū (صـ) آن‌که بسیار مورد علاقه است به طوری که دیگران خواسته‌هایش را برآورده کنند.

روانَگ raw-ānag (صـ) در حال رفتن، روانه.

روانَگی raw-ān-ag-i (حامصـ) روانی، فصاحت در گفتار.

روانی raw-ān-i (حامصـ) روانی، روان بودن.

رۆاێررَو rō-ēr-raw (ا)=رۆاێرشُت↓.

رۆاێرشُت rō-ēr-šot (امصـ) ۱-غروب آفتاب، ۲- مغرب. ۳- هنگام غروب.

رۆاێرشُتی rō-ēr-šot-i (صنـ منسوب به رۆاێرشُت) آنچه در سمت مغرب یا غرب قرار دارد، غربی. «رۆاێرشُتی مُلکان rō-ēr-šot-i molk-āŋ سرزمین‌های غربی.»

رۆبا rōbā (ا) =رۆباه↓.

رۆبادُمب rōbā-domb (ا) =رۆباه‌دُمب↓.

رۆباه rōbāh (ا) =رۆپاسک. ۱- جانوری است گوشت‌خوار و پستاندار که دارای دم بزرگ و پشم‌آلود و پوزه‌ای دراز است، روباه. ۲-نماد حیله‌گیری و ریاکاری.

رۆباه‌دُمب rōbāh-domb [سیـ: درمان‌کاهی] (ا) نوعی گیاه دارویی است.

رۆباهَند rō-bāhaŋd (امصـ) طلوع و برآمدن خورشید [مقا: رۆنشت.]

رۆباهی rōbāh-i ۱- (صنـ) مربوط به روباه. ۲-(حامصـ) روباه بودن. ۳-(مجاز) حیله‌گری، حقه‌بازی. مثل: «آ شێرے نه‌اِنت که رۆباهی نه‌زانت ā šēr-ē na-eŋt ke rōbāh-i na-zāŋt آن‌که روباهی نمی‌داند شیر نیست»

رۆبرکت rō-barkat (ا) =رۆاێرشُت↑.

رۆبرکتی rō-barkat-i (ا) =رۆاێرشُتی↑.

روبند rū-baŋd (ا) ۱-پارچه‌ای مستطیلی‌شکل که زنان روی خود را با آن در مقابل نامحرمان پوشانند، برقع، نقاب، روبنده. ۲-پوششی منقش که صورت شتر یا اسب را جهت زیبایی با آن پوشانند.

-روبند جنگ jan-ag — (مصـل) نقاب زدن، برقع بر روی انداختن.

رۆپ[1] rōp ۱- بن مضارع از رۆپَگ↓. ۲-(صـ) پرسود، سودآور. ۳-ویژگی چیزی آویزان و مماس با زمین باشد. «تئی دامُن رۆپ اِنت tai dāmon rōp eŋt دامنت بر زمین مماس است» ۴- (امصـ) =رۆپَگ↓. ←رُپت‌ءُرۆپ. ۵-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی رۆپۆک rōp-ōk (جاروزننده، پاک‌کننده) «دلرۆپ←»، «بلاه‌رۆپ←»

-رۆپ دیَگ da-y-ag — (مصـم) ۱- چیزی را به صورت فله‌ای و زیادزیاد برداشتن یا جمع کردن. ۲- چیزی را در حالی که بخشی از آن بر زمین مماس است، کشیدن و حرکت دادن.

-رۆپ کنگ kan-ag — =رۆپ دیَگ↑.

رۆپ[2] rōp (ا) نوعی ماهی پهن که سر و گوشش شبیه به سفره‌ماهی است، ولی تنه‌اش درازتر از آن است. این نوع ماهی از خانوادهٔ «شبه‌سوس» است، شبه سوس خال‌دار.

رۆپاسک rōpāsk (ا) =رۆباه↑.

رۆپاسگ rōpāsag (ا) نوعی گیاه با برگ‌های پهن، انگور روباه.

رۆپان rōp-ān (صـ از رۆپَگ) ۱- ویژگی هر چیز در حال حرکتی که آویزان و مماس با زمین است. ۲-در حال جارو زدن. «رۆپان اِنت ءُ کیت rōp-ān eŋt o kayt جاروزنان دارد می‌آید»

رۆپانک rōp-āŋk (ا) =رۆپَگ، رۆپِک. وسیله‌ای دستی که با آن جارو زنند.

روپَچ rū-pač (صـ) =وش‌رو. آن‌که اخم نیست و چهره‌اش گشاده و شاد است، گشاده‌رو.

رۆپِک rōp-k (ا) =رۆپَگ[1]↓.

رۆپَکـان rōp-ak-ān (صـ از رۆپَـک) ویژگـی آنچه در حین حرکت یا جابـه‌جایی، آویـزان و مماس با زمین باشد.

رۆپَک[1] rōp-ag (ا) وسیله‌ای برای تمیز کـردن سـطح جـایی اسـتفاده شـود، ایـن وسـیله را معمولاً از الیاف گیاهی بـویژه شـاخهٔ درخـت نخل وحشی (داز، پُرک) سازند، نوعی دیگـر را از الیاف مصنوعی نیز سازند، جارو.

-**رۆپَک جَنَگ** jan-ag — =رۆپَک۲. جارو زدن.

رۆپَک[2] rōp-ag (مصـمـ) ۱-پـاک کـردن سـطح جایی و زدودن آن از آشغال و گرد و خـاک بـا جـارو، رُفـتن، جـارو کـردن. مثَـل: «جاپـادهٔ بِه‌رۆپهٔ پادهٔ ایَر کن jā-pād a b-rōp pād a ēr kan جـای پـا را تمیـز کـن و بـر آن پـای بگذار» ۲-(مجاز) غارت کـردن، بـه یغـما بـردن. «تمام مئے دلـوت ئـی رُپـت‌آنـت / گرۆکیـگـهٔ جَتهٔ رُپت آنـت (روانبُـد: ۲۱۸) tamām may dalwat i ropt-ant gorōk-īg a jat o o rapt-ant همهٔ دام‌های مـا را غـارت کردنـد و بردن و مانند رعد آمدند و رفتند» ۳- برداشت کردن میوهٔ درختانی مانند نخل، کُنـار. «اے مَـچّهَ کـدی رۆپـئے ē mačč a kadi rōp-ay کی خرمـای ایـن نخـل را برداشـت مـی‌کنـی» ۴- جمع کردن و برداشت عسل از کندو. مثَل: «بیِّنَک آیی‌ءَ نَه‌اِنت که دیتّگ ئـی، آیـی اِنـت کـه رُپتَـک ئـی bēnag ā-y-i e na-eŋt ke ditt-ag i āyi eŋt ke ropt-ag i عسـل مـال کسی نیست که کندو را دیده اسـت، بلکـه از کسـی اسـت کـه آن را جمـع کـرده اسـت» ۵-جمع‌کردن و بردن به جایی دیگر. ۶-ربودن، قاپیدن. ۷-جمع کردن اشیای پراکنـده در یـک جـا. ۸-کـاری را بـا قاطعیـت و شـدت انجـام دادن.

رۆپَگۆ rōpagō (ا) =مَلِکلِکّ. بیماری مخملک.

رۆپَگی rōp-ag-i (صنـ) ۱-مربـوط بـه رۆپَـک (جارو). ۲-جایی که سزاوار جـارو زدن اسـت، جـایی کـه بایـد آن را جـارو زد. «اے لـۆگ رۆپَگـی اِنـت ē lōg rōo-ag-i eŋt ایـن اتـاق باید جارو شود»

روپۆش rū-pōš (صمـ) آنچه روی چیزی دیگر را بپوشاند، روپوش.

رۆپۆک[1] rōp-ōk (صـفا، از رۆپَـک) ۱- جـاروزن، جاروزننده. ۲- (صـ مفـ) زبالـه‌ای کـه بـا جـارو جمع کرده‌اند.

رۆپـۆک[2] rōp-ōk (صـ) لاغـر، نـزار، نـاتوان از نظر جسمی.

رۆپۆنْک rōp-ōŋk (صـ) =رۆپۆک[1]↑.

روپّئی rūppa?i (ا) واحد پول کشور پاکستان، روپیه.

روپیَه rūppeya (ا) =روپئی↑.

رَوت rawt فعـل مضـارع از رَوَگ↓. مـی‌رود. مثَل: «هر کَه‌جـۆءَ رَوت وتـی دێـمءَ شـۆدیت har ka jō a rawt wat-i dēm a šōd-it هـر کس بـه جـوی مـی‌رود صـورت خـود را مـی‌شوید»

رۆت[1] rōt (ا) ۱- بخش اصلی دستگاه گـوارش در مُهره‌داران که به صـورت لولـه‌ای از معـده شروع شـده و تـا مقعـد ادامـه دارد. روده. «رۆتءُ سرجگر رێش آَنت ئی / بازێن تِنگگـان تْرُنداپءِ (عابد: ۱۰۷) rōt o sar-jagar rēš-ant i bāz-ēŋ teŋg-ag-āŋ troŋd-āp e به سـبب افـراط در نوشـیدن شراب، روده‌هـا و جگـرش زخم است» ۲- یکی از تارهای ابـزار موسـیقی سْرۆد (قیچـک)، کـه از رودهٔ آهـو یـا جـانور دیگری سازند. ۳- (مجاز) ریسـمان‌هـای دراز و بـاریکی کـه بـا آن سـطح گهـواره یـا تخت‌خواب‌هـا را در هـم تننـد. ۴- =گانڈ. نـخ درهم پیچیده و برهم که سوا کردن آن سخت و وقت‌گیر باشد، کلافه. ۵-پیچیده و سردرگم.

[1] -بلو.شر: رۆٹ.

-**رۆتـانی بُجَـگ** rōt-ān-i boj-ag بـاز شـدن روده‌ها، به‌مجاز اسهال شدن. ←لاپ‌رِچ.

-**رۆت کنَـگ** kan-ag — (مصـمـ) (اهانت‌آمیـز، معادل زهرمارکردن) خوردن.

-**رۆتءُلاپ بیَـگ** o lāp ba-y-ag — از شـدت خنده بی‌حال شدن، بسـیار خندیـدن، روده‌بُـر شدن.

-**رۆتءُلاپ کنَـگ** o lāp kan-ag — خندانـدن به گونه‌ای که بر اثر آن بی‌حال شدن، روده‌بُـر کردن.

رۆتاپ rō-tāp (ا) =پێتاپ. ۱-جایی یا نقطـه‌ای که نور خورشید کاملاً مـی‌تابـد و آنجـا را گـرم می‌کنـد. «نِشـتَگ رۆتـاپءَ زُلپـان رَنـدان اِنـت (بـۆهێر: ۴۳) nešt-ag rō-tāp a zolp-āŋ raŋd-ān eŋt در برابر آفتاب نشسته و موهـا را شانه می‌کند» ۲-آفتاب‌گیر.

رۆتاک rō-tāk (ا) نشریه‌ای که روزانه منتشر گردد و حاوی اخبار روز و مطالب دیگر است، روزنامه. «ناگه حافظءِ مرگءِ هال شِنگ بـوت یکـبرهٔ رۆتاکـان (عابـد: ۸۶) nāgah hāpez e marg e hāl šeŋg būt yak-bar a rō-tāk-āŋ ناگهـان خـبر مـرگ حـافظ در روزنامـه‌هـا منتشر شد»

رۆتَـرّ rō-tarr (ا) هنگـامی کـه خورشـید در وسط ظهر بـه سـمت غـروب کشـیده شـود و بعدظهر آغاز گردد. «رۆچ دان آتکـگ بـه نـزّءِ رۆتَرّءَ (روانبُد: ۱۷۳) rōč dāŋ ātk-ag be nazz e rō-tarr a تـا وقتـی کـه خورشـید بـه وسـط آسمان رسد»

رۆتْک rōtk =هرۆتک. بن ماضی از رۆجَگ↓.

رۆتَک rōtak (ا) ۱-=گـور. رودخانـه. ۲-بخـش عمیق و ژرف آب ایستاده در پشت بند.

رۆتَـگ rōt-ag (ا) ۱-=رۆت. روده. ۲- =چـرَک، هُنـڈال. ریشه‌های دراز و درهم پیچیدهٔ برخـی از گیاهان. مثَل: «کهورءِ بُن اِنت رۆتَگ‌ئی دور سَـکّ اِنـت kahūr e bon eŋt rōt-ag i dūr sakk eŋt درخت کهور است که ریشـه‌اش در عمق زمین است»

-**رۆتَگ جَنَگ** jan-ag — ریشه زدن.

رۆتَـگ‌بُـرّ rōtag-borr (صـ) ویژگـی آن‌کـه چیزی را از ریشه می‌کند، ریشه‌کن‌کننده.

رۆتۆ rōt-ō (ا) نوعی بیماری ویـژهٔ دام بـویژه بـزِ مـادهٔ جـوان، کـه بـر اثـر آن عضـلات بُـز می‌گیرند و آسیب می‌بینند و برای درمـان آن، عضـلات را بـا کفـش مِحلـی سـواس← ماسـاژ می‌دهند.

روتَهار rū-tahār (صـ) =دێم‌تهار. دارای چهـره‌ای اخمو و درهم، ترشرو.

روتَهـاری rū-tahār-i (حامصـ) =دێـم‌تهـاری. ترشرویی، اخمو و عبوس بودن. «دل تکانسُرے تئـیءُ روتهـاریءَ (بیـدار۲: ۱۷۰) del takāŋsar tai rū-tahār-i y-a از اخم بودن تو دل نـاآرام و پریشان است»

رۆتی rōt-i (صنـ) مربوط به رۆت، رودهای.

-**رۆتی تهت** rōt-i taht تخت‌خوابی کـه سـطح آن از ریسمان‌های به هم‌بافته باشد. «برانڈهٔ رۆتی تهتءِ سرءَ وپتـۆن (نـذیر: ۱۶) brāŋđa a rōt-i taht e sar a wapt-ōŋ در بـالکن خانـه بر روی تختخواب روتی خوابیدم»

رۆتێنْـک rōt-ēŋk (ا) =رۆت↑. مثَـل: «آدَمءِ رۆتێنـک دراج اِنـت ādam e rōt-ēŋk drāj eŋt رودهٔ آدمـی دراز اسـت.(نسـب و خویشاوندی وی تا دور می‌رسد)»

رۆٹـاک rō-ṭāk (ا) زمـانی از روز کـه آفتـاب عمودی بتابد یا کاملاً بـالای سر قـرار بگیـرد و پس از آن زوال آن شروع می‌گردد.

رۆٹِـکّ rō-ṭekk (ا، قـ) ۱-هنگـام یـا لحظـهٔ طلوع خورشید. ۲-(ا) مشرق.

رۆج rōj بن مضارع از رۆجَگ↓.

رۆجَـت rō-jat (صـ) =رۆچ‌جَـت. آنچـه مـورد آسیب تابش آفتاب گشته است.

رۆجَگ rōj-ag (مصـمـ بمـا: رۆنک) =هَرۆجَگ←.

رۆچ rōč (ا) ۱- خورشید، آفتاب. «اۆشتایت رۆچ کدی یَکجاهَ (عابد: ۱۸۶) ōšt-it rōč kadi yak-jāh a خورشید کی یک جا می‌ایستد؟» ۲-روز. [مقا: شَپ] «شَپ بیت رۆچ بیت کۆر چے زانْت (عابد: ۷۱) šap bit rōč bit kōr čē zāŋt شب می‌شود و روز می‌شود کور که چیزی نمی‌داند (احساس نمی‌کند)» ۳-(مجاز) شبانه‌روز. «تَو سے رۆچ منی مهمان ئے taw say rōč man-i mehmān ay تو سه شبانه‌روز مهمان من هستی» ۴- ایام خوشی و شادابی، روزهایی که به میل دل باشند. «مَرچی آئیءِ رۆچ اِنت marči āyi e rōč eŋt امروز روز خوشی اوست» ۵-وقت، هنگام. «رۆچ پَه بِزّگی گْوزان اِت آنت (طائر۱: ۴۷) rōč pa bazzag-i gwaz-ān et aŋt اوقات با بیچارگی می‌گذشتند» ۶- عمر، زندگی، نوبت عمر و زندگی. «مئے رۆچ هم تمام بیت may rōč ham tamām bit روز(عمر) ما نیز تمام می‌شود»

-رۆچانءَ تَیلانْک دیَگ rōč-ān a teylāŋk da-y-ag روزها را به جلو راندن، به‌مجاز گذراندن عُمر و روزگار.

-رۆچانءَ گْوازێنَگ rōč-ān a gwāz-ēn-ag روزها را گذراندن، گذراندنِ عُمر.

-رۆچانی رۆچ rōč-ān-i rōč روزهای بسیار، زمان مدید.

-رۆ برکتی بیَگ barkat-i ba-y-ag — آفتاب در حال غروب بودن. «رۆچ برکتی اِنت علی بےگْواه اِنت (عنبر: ۲۵) rōč barkat-i y-eŋt ali bē-gwāh eŋt آفتاب در حال غروب است و علی گُم است»

-رۆچ بَرَگ bar-ag — روز سوزاندن، بیهوده وقت تلف کردن. مثَل: «کاریان کار کنَآنت بێکاران رۆچءَ بَرآنت kāri-y-āŋ kār kan-aŋt bē-kār-āŋ rōč bar-aŋt اهل کار، کار می‌کند و بیکارها و تنبل‌ها روز می‌سوزانند»

-رۆچ بیَگ ba-y-ag — روز شدن، فرارسیدن روز. «شَپ گۆن هَیالان رۆچ بَنت (ملا:۵۵) šap gōŋ hayāl-āŋ rōč baŋt شب با اوهام و خیال‌ها روز می‌شود»

-رۆچ بێگاه کنَگ bēgāh kan-ag — روز را تا عصر سپری کردن، روز را گذراندن.

-رۆچ‌پَه‌رۆچ rōč-pa-rōč روزبه‌روز، هرروز.

-رۆچ پیشیم کنَگ piššim kan-ag — روز را به ظهر رساندن، روز را تا ظهر سپری کردن.

-رۆچ ٹِکّ کنَگ ţekk kan-ag — طلوع کردن خورشید، ظاهر شدن خورشید از شرق.

-رۆچ درآیَگ rōč dar-ā-y-ag طلوع کردن خورشید. «رۆچ درآتْک rōč dar-ātk خورشید طلوع کرد»

-رۆچ شَپ‌کنَگ šap kan-ag — روز به شب آوردن، روز را به پایان رساندن.«ما وتی لُنجێن شَپان رۆچ‌کنَگءَ اێن (طائر۱: ۱۴۱) mā wat-i loŋj-ēŋ šap-āŋ rōč kan-ag-ā-ēŋ ما شب‌های سیاه خود را به روز می‌رسانیم»

-رۆچ کنَگ kan-ag — روز کردن شب، شب را به روز رساندن.

-رۆچ گْوازێنَگ gwāz-ēn-ag — گذراندن روز و اوقات زندگی.

-رۆچ نِندَگ naŋd-ag — غروب کردن خورشید. «رۆچ نِشت rōč ešt آفتاب غروب کرد»

-رۆچءِ اِستار e estār — ۱-ستاره‌ای که در روز هم دیده شود. ۲-(مجاز) انگشت‌نما. «سِلّءُ رسوا ءُ رۆچءِ اِستار اِنت (روانبد: ۱۶۵) sell o roswā o rōč e estār eŋt بسیار بد و رسوا و انگشت‌نما چون ستارهٔ روز است»

-رۆچءِ اِستار کنَگ kan-ag — ــ ستارهٔ روز کردن، مجازاً انگشت‌نما کردن. «تئی گَمان مارا رۆچءِ اِستار کُت (محمدروانبُد) tai gam-āŋ mā ra rōč e estār kot غم‌های عشق تو ما را انگشت‌نما کرد»

-رۆچءِ برکت بیَگ e barkat ba-y-ag — غروب کردن آفتاب، شب شدن. «رۆچ که برکت بیت دررِچ آنت پُربیمّێن گمان (گلخان۴: ۴۱۱) rōč ke barkat bit dar-reč-aŋt por-bimm-ēŋ gam-āŋ آفتاب که غروب می‌کند غم‌های پرهراس ظاهر می‌شوند»

-رۆچءِ ٹاک e ţāk — وسط روز، ظهر. «گرم جل آتءُ رۆچءِ ٹاک آت (لاچار: ۳۸) garm jal at o rōč e ţāk at در اوج گرما و وسط روز بود»

-رۆچءِ چست بیَگ e čest ba-y-ag — بلند شدنِ آفتاب، طلوع کردن خورشید.

-رۆچءِ رهمان rōč-rahmān (ا) =رۆچ‌رهمان↓.

-رۆچءِ کپّ rōč e kapp نصفهٔ خورشید، به‌مجاز رخسار زیبا یا نورانی کسی.

-رۆچءَ گْوَر بَندَگ gwar baŋd-ag — ظاهر شدن کامل خورشید مدتی پس از طلوع، به هنگام چاشت رسیدن خورشید. «رۆچءَ گْوَر بَستَگ آت (سیدهاشمی۱۰: ۷۴) rōč a gwar bast-ag-at خورشید بالا آمده و هنگام چاشت (حوالی صبح و قبل از ظهر) بود»

-رۆچءِ گْوَزَگ e gwaz-ag — ۱- گذشتنِ روز. ۲- (مجاز) گذشتن عمر، سپری شدنِ روزگار. «مئے رۆچ هم گْوَزِیت may rōč ham gwaz-it روزگار ما هم می‌گذرد»

-رۆچءِ مُهر e mohr — =نێم‌رۆچ ٹاک. وسط روز.

-رۆچےنارۆچے rōčē nā rōčē (ق) بالاخره روزی می‌رسد، در آینده. «رۆچے نا رۆچے انورءِ هۆن رنگ کاریت (طائر۱: ۵۰) rōč-ē nā rōč-ē anwar e hōn raŋg kār-it بالاخره روزی می‌رسد که خون انور رنگ پس می‌دهد»

-رۆچے نَه رۆچے rōč-ē na rōč-ē =رۆچےنارۆچے↑. «بلکِن رۆچے نَه رۆچے چَرّیت کیت (عنبر:۱۴) balkēn a rōč-ē na rōč-ē čarr-it kayt شاید در آینده برگردد و بیاید»

-بےرۆچ bē-rōč (ص) ۱- آن‌که زیاد عمر نکرد و روزهای زندگی‌اش کم بود. ۲-(شجـ) نفرینی است: الهی بمیری، روزهایت به پایان رسد!

-پَه‌رۆچ pa-rōč هنگامِ روز. «پَه رۆچ بِرَو pa rōč b-raw هنگام روز برو»

-کسےءِ رۆچ دیگر بیَگ kas-ē y-e rōč digar ba-y-ag ۱- روز کسی به عصر رسیدن یا بیگاه شدن. ۲- (مجاز) نزدیک شدن زمان مرگ او، زمان مرگ سال‌خورده‌ای نزدیک بودن. «مرچی منی رۆچ دیگر اِنت/ گۆن سْیَه‌شپے سرپَه‌سر اِنت (ظفرعلی: ۱۰۳) marči man-i rōč digar eŋt gōŋ syah-šap-ē sar pa sar eŋt مرگ من نزدیک است و با شب سیاهی درافتاده است»

-کسےءِ رۆچ روَگ kas-ē y-e rōč raw-ag روز پویایی و اوج کسی رو به نشیب و سقوط رفتن، قدرت یا اعتبار گذشته را نداشتن.

-مُزءِ رۆچ mozz e rōč روز پاداش، روز قیامت.

-وتی رۆچانءَ ورَگ wat-i rōč-ān a war-ag روزهای خود را خوردن، به‌مجاز عمر خود را گذراندن، پیر بودن. «آیی وتی رۆچانءَ وارتَگ‌آت āyi wat-i rōč-ān a wārt-ag-at او روزهای عمرش را گذرانده بود»

رۆچ‌آسان rōč-ās-āŋ (امص) =رۆچاسان. ۱-طلوع خورشید. ۲-مشرق، افُق. «رۆچ‌آسانی و رۆلَه چو منی آنگرێن زِرد (عطا۲: ۲۲) rōč-ās-ān-i o rō-lah čo man-i aŋgar-ēŋ zerd اُفق و شفق همانند قلب آتشین من هستند»

رۆچ‌اِستار rōč-estār (ا، ص) =رۆچءِ اِستار. ←رۆچ.

رۆچ‌برانْز rōč-brāŋz (ا) شعاع نور آفتاب.

رۆچبْـرَمش rōč-bramš (ا) ۱- نـور آفتـاب. ۲- (صـ) آنچـه مانـند خورشـید نـورانی اسـت، روشن، تابناک.

رۆچپُلّ rōč-poll (ا) =رۆگردان↓.

رۆچاسان rōč-ās-ān (ا) مشرق، خراسان.

رۆچـــانمَرۆچـــی rōč-āŋ marōč-i =رۆچمَرۆچی↓.

روچاک rūč-āk (امصـ) رودربایستی.

رۆچباهَند rōč-bāhaŋd (امصـ) =رۆباهَند↑.

رۆچبْرانز rōč-brāŋz (ا) شعاع آفتـاب، اشـعهٔ نورخورشید.

رۆچتاک rōč-tāk (ا) =رۆتاک↑.

رۆچٹِکّ rōč-ṭekk (ا، قـ) =رۆٹِکّ↑.

رۆچجَت rōč-jat (صـ) =رۆجَت↑.

رۆچچِست rōč-čest (ا، قـ) =رۆچٹک↑.

رۆچدْراتْک rōč-dar-ātk (ا، قـ) =رۆدراتْک↓.

رۆچدررۆچ rōč-dar-rōč (قـــ) روزبـــه‌روز، هرروز، هرچه ایام بگذرد.

رۆچدرشَـم rōč-dar-šam (قـ) یـک روز در میان.

رۆچدرشـمی rōč-dar-šam-i (صنــ) چیـزی که در یک روز در میان باشـد، واقعـه‌ای یـک روز در میان اتفاق افتـد. «رۆچدرشـمی تَـپ rōč-dar-šam-i tap تبی که یک روز در میان ظاهر شود»

رۆچدْرَنز rōč-draŋz (ا) نخستین لحظه‌هـای صبح که اشعه‌های آفتاب ظاهر می‌گردند.

رۆچرهــمان rōč-rahmān (ا) روز کــه همــه چیز آشکار و پیداسـت، مجـازاً آشـکارا و جلوِ چشم همه. «چَه وتی مِسکێن مێتَگءُ هَلـکءَ / رۆچءِ رحمان ءَ مردمـے گار اِنـت (بیـدار۱: ۹۲) ča wat-i mesk-ēŋ mētag o halk a rōč e rahmān a mardom-ē gār eŋt در روز روشن شخصی از شـهر و محلـهٔ خـود ناپدیـد شده است»

رۆچرهمی rōč-rahmi (ا) =رۆچرهمان↑.

رۆچزَبَهـر rōč-zabahr (صــ) آنچــه از تـابش نور آفتاب محروم است.

رۆچزرد rōč-zard (ا، قـ) =رۆزَرد↓

رۆچزردَگ rōč-zard-ag (ا، قـ) =رۆزَرد↓

رۆچشَم rōč-šam (قـ) =رۆچدرشَم↑.

رۆچُـک rōč-ok (امصغــ از رۆچ) ۱-روز کوتـاه. ۲- روزنه‌ای که در مکانی تاریک، نور خورشید به داخل مـی‌تابـد. ۳- =پێتـاپ. کنـار دیـوار یـا جایی مانند آن که در معرض نور خورشید قرار دارد و در فصل زمستان مکان گرمی به شـمار می‌آید.

رۆچکـــار rōč-kār (صــ) آن‌کــه روزهــا کــار می‌کند و شب‌ها استراحت. [مقا: شَپ‌کار]

رۆچکپ rōč-kap (صـ) =رۆکپ↓.

رۆچکپت rōč-kapt (صـ) =رۆکپت↓.

رۆچَگ rōčag (صــ) عبـادتی کـه بـه صـورت خـــودداری از خـــوردن و آشـــامیدن و باطل‌کننده‌های دیگر از زمـان طلـوع فجـر تـا غروب آفتاب است، روزه. ۲-آن‌که روزه است، روزه‌دار. «مَرچـی رۆچَگـاں marči rōčag-āŋ امروز روزه هستم»

-**رۆچَـــگ بیَـــگ** ba-y-ag — (مصــــلــــ) روزه‌دارشـــدن، روزه گـــرفتن. «آ گْوَنـــڈ اِنـــت رۆچَگ نـه‌بیـت ā gwaŋḍ eŋt rōčag na-bit او کوچک است روزه نمی‌گیرد»

-**رۆچَگ پَچکنَگ** pač kan-ag — (مصــلـ) روزه گشـادن، خـوردن یـا آشـامیدن چیـزی هنگـام افطار.

-**رۆچَگ پْرُشَـگ** proš-ag — (مصــلـ) شکسـتنِ روزه، باطل شدن روزه با خوردن آشـامیدن یـا باطل‌کننده‌ای دیگر.

-**رۆچَـگ پْرۆشَـگ** prōš-ag — (مصــمـ) روزهٔ خود را با خوردن یا آشامیدن یا باطل‌کنـنـده‌ای دیگر باطل کردن.

-**رۆچَگ دارَگ** dār-ag — (مصـلـ) =رۆچَگ گِرَگ↓.

-**رۆچَگ گِرَگ** ger-ag — (مصــلـ) روزه گـرفتن، عمل رزوزه را انجام دادن.

-**رۆچَـگ ورَگ** war-ag — ۱-روزه خــوردن، روزه نگرفتن در مـاه رمضـان. ۲- روزهٔ خـود را به پایان نرساندن و پیش از افطار باطل کردن.

رۆچَگـانی‌مـاه rōč-agān-i māh (ا) مـاه روزه، رمضان.

رۆچَگ‌دار rōčag-dār (صـ) روزه‌دار.

رۆچَـــگ‌داری rōčag-dār-i (حامصـــــ) روزه گرفتن.

رۆچگِـر rōč-ger (ا، امصـــ) خورشـیدگرفتگی، کسوف.

رۆچگرد rōč-gard (ا) =رۆگردان↓.

رۆچگردان rōč-gard-ān (ا) =رۆگردان↓.

رۆچگَشت rōč-gašt (ا، قـ) زمانی که خورشید از میان آسمان به سمت غروب می‌رود، زوال.

رۆچَگ‌گِر rōčag-ger (صـ) روزه‌گیر.

رۆچَـگ‌وار rōč-ag-wār (صــ) آن‌کـه در مـاه رمضان روزه نمی‌گیرد، روزه‌خور.

رۆچَـــگ‌واری rōčag-wār-i (حامصــــ) روزه خوردن، روزه نگرفتن.

رۆچگْوَچــک rōč-gwačak (ا) نــوعی گیــاه علفی هرز که بـا رشـد خـود بـر زمـین پخـش می‌شود.

رۆچگْوارچُـک rōč-gwārč-ok (ا) ۱- نـوعی گیـاه خـودرو و بهـاری بـا بـرگ‌هـای گِـرد و سبزرنگ و برجستگی‌های ریزی روی بـرگ‌هـا وجود دارد. ۲- =رۆگردان. گیاه آفتاب‌گردان.

رۆچمُزّ rōč-mozz (صـ) =رۆمُزّ↓.

رۆچلَـه rōč-lah (امصــ) =رۆلَـه. غـروب. «اے رۆچلَـه هـررۆچ پَـه دردێـں دلءَ زَیـم آزگـی کاریـت (عطـا۱: ۹۲) ē rōč-lah har-rōč pa dard-ēŋ del a zaym āzag-i kār-it ایـن غروب هر روز زخم‌های دل‌های رنجور را تازه می‌کند»

رۆچَـگ‌واری rōč-ag-wār-i (حامصـ) نگـرفتن روزه در ماه رمضان، روزه‌خوری.

رۆچَگێں rōč-ag-ēŋ (صـ) روزه‌دار. «رۆچَگێں دَپ rōč-ag-ēŋ dap دهان روزه.»، «رۆچَگێں مردُم rōč-ag-ēŋ mardom مردم روزه‌دار»

رۆچمَرۆچـی rōč ma-rōč-i (ا) امـروز، تـا امروز.

رۆچنِشت rōč-nešt =رۆنِشت↓.

رۆچی rōč-i (صنــ منسوب بـه رۆچ) مربـوط بـه رۆچ (روز،خورشید).

رۆچـی‌مَکِسـک rōč-i-makest [سیـ: سـادگێں مکسک که لۆگاں بیت] (ا) =مَشّ. مگس.

رۆد[1] rōd (ا) فرزند پسر. مثَل: «نه جَنءِ جـۆد ئـے، نـه گِرێـت رۆد ئـی na jan e jōd ē na ger-ēt rōd i نـه شـوهری دارد [کـه کنـارش باشد] نه فرزندش گریه می‌کند [که مـواظبش باشد]»

رۆد[2] rōd (ا) ۱- نوعی فلز به رنگ سفید مایـل به آبی که نرم و حالت‌پذیر است، از آن ظرف ســازند، روی. ۲- ظرفــی کــه از ایــن فلــز ساخته‌اند. ۳- به فلز مِس و ظروفی کـه از آن مـی‌سـازند، هـم مـی‌گوینـد. ۴- (مجاز) بسـیار سفت، زمین بسیار سفت.

-**دَررۆد** dar-rōd فلــزی کــه مِــس نباشــد و مرغوبیت آن را نداشته باشد.

رۆد[3] rōd (صـ) ۱- دیـوارهٔ بلنـد و عمـودی رودخانه یا درّهٔ عمیق. ۲-=کرۆد. دیـوارهٔ کنـار رودخانه که زیر بر اثر جریان آب خالی شـده باشــد و حــالتی ســقف‌مانـنــد دارد. مثَــل: «پرُشتگێں رۆد پَه تِکّوءَ پیوند نـه‌بیـت prošt-ag-ēŋ rōd pa tekkaw a peywand na-bit دیوارهٔ شکسـته‌شـدهٔ رودخانـه را بـا تکیـه‌گـاه

نمی‌توان پیوند داد»، «دَور سِکی رۆدے پَه شپی شَپ‌نمبے چِل‌اِیت (شعرعامیانه[1]) dawr sek-i rōd-ē pa šap-i šap-namb-ē čel-it دنیا مانند دیواره یا کنارهٔ ماسه‌ای رودخانه است که با ریزش نم شبانه فرومی‌ریزد»

رۆد[4] rōd (ا) =گور. رود، رودخانه، سیلاب. «رۆدءِ ره اِنت عُمرءِ کِشار (روانبُد: ۳۰۰) rōd e rah-eŋt omr e keš-ār کشتزار عمر در مسیر سیلاب و رودخانه است»

رۆد[5] rōd بن مضارع از رۆدَگ↓.

رودار rū-dār (صـ) ۱- آن‌که پارتی دارد. ۲- آن‌که به راحتی و بدون اضطراب یا شرم در میان جمع ظاهر گردد. مثَل: «جَنێن که شودار اِنت، هلکءِ مَردُمان رودار اِنت janēŋ ke šū-dār eŋt halk e mardom-āŋ rū-dār eŋt زنِ شوهردار در میان مردم محله با روی گشاده و باز آشکار می‌شود»

روداری rū-dār-i (حامصـ) ۱- رودربایستی. ۲- پارتی‌بازی.

-روداری‌کنَگ kan-ag — (مصـ‌ـلـ) ۱- رودربایستی داشتن. ۲- پارتی‌بازی کردن.

رۆدباری rōdbār-i (صنـ منسوب به رۆدبار) ۱-اهل رودبار. ۲-مقامی است در موسیقی سنتی بلوچی. ۳-نوعی شتر تندرو و سواری که مخصوص جماز بوده است.

رۆدبُن rōd-bon (ا) زمینی که در انتهای رودخانه قرار دارد و آب رود سرانجام به آن‌جا رسد.

رۆدبند rōd-baŋd (صـ) ۱-آن‌که بدنش مانند فلز «رۆد» (روی) است و در برابر آسیب تیر و چاقو و شمشیر و... مقاومت دارد، رویین‌تن. ۲-(مجاز) زره‌پوش.

رۆدَپتَر rō-daptar [سیـ هما دپتر که آئیءِ تها هرۆچی سرگۆست نبیسگ بنت] (ا) دفتر یا دفترچهٔ خاطرات.

رۆدَر rō-dar =رۆدراتک↓.

رۆدراتْک rō-dar-ātk (امصـ) =رۆدَرَهت. ۱- هنگام طلوع خورشید. ۲-(ا) مشرق. ۳- (قـ) به سوی مشرق. ۴-محل طلوع خورشید.

رۆدَراتکی rō-dar-ātk-i (صنـ منسوب به رۆدراتک) ۱-جا یا سرزمینی که در شرق باشد، شرقی. ۲-مشرق، شرق.

رۆدَرَتْک rō-dar-atk (امصـ) =رۆدراتْک↑.

رۆدررۆ rō-dar-rō (قـ) =رۆچدررۆچ↑. «رۆدررۆ سِل‌تِر بیان اِنت rō dar rō sel-ter ba-y-ān eŋt هر روز دارد بدتر می‌شود»

رۆدرشَم rō-dar-šam (قـ) =رۆچدرشَم↑.

رۆدْرَنز rō-draŋz =رۆچدْرَنز↑.

رۆدَرَهت rō-daraht (امصـ) =رۆدراتک↑.

رۆدُک rōd-ok (امصغـ) ظرف کوچکی که از جنس فلز «رۆد↑» باشد.

رۆدکۆه rōd-kōh (ا) =کۆه‌گور. رودخانه‌ای که در میان کوه‌ها جریان دارد یا از بالای آن‌ها سرازیر است.

رۆدگۆل rōdgōl [کا] (ا) فلز بُرُنز که در زیورآلات کاربرد دارد.

رۆدِن[1] rōden (ا) ۱- =رۆناس. گیاهی است علفی و خودرو که از ریشهٔ زیرزمین آن رنگ قرمز تهیه کنند، و در گذشته در رنگرزی سنتی کاربرد داشته است، روناس. مثَل: «رَنگ رۆدِن‌ئیگ اِنت، هِنّی گل‌ئیگ اِنت raŋg rōden-ayg eŋt henni gal-ayg eŋt رنگ اصلی و ثابت، رنگ روناس و رنگ حنا موقتی و ویژهٔ جشن است» ۲- رنگی سرخ است. «زیرَیت زمین رنگءِ گۆنَءَ هَنچۆ که لالێن رۆدِنءَ (روانبُد: ۳۱۰) zir-it zamin raŋg e gwan a hančō ke lāl-ēŋ rōden a زمین به رنگ دانهٔ بنه درمی‌آید و همانند روناس سُرخ‌رنگ می‌شود»

1-بیتی از مرثیه‌ای عامیانه است که در گذشته در سوگ مردگان می‌خوانده‌اند.

رۆدِن[2] rōden (ا) فلز سفت و محکم، فولاد. «رۆدنی تیر rōden i tir تیر فولادین»

رۆدِنۆ rōdenō (ا) گیاهی خودرو، معطر و با گل‌های زرد و سفید است.

رۆدیگ rōd-ig (ا) =رۆد. فرزند پسر. مثَل: «ماتانی دل گۆن رۆدیگان اِنتءُ رۆدیگانی دل گۆن گَزءُ کهوران اِنت mät-ān-i del gōŋ rōd-ig-ān eŋt rōd-ig-ān-i del gōŋ gazz o kahūr-ān eŋt فکر مادران به پسران مشغول است و فکر پسربچه‌ها بازی در درختان گز و کهور (بیرون از منزل) است»

رۆدیگر rō-digar (ا، قـ) =دیگر. عصر، هنگام عصر. «تَیابءِ چَولان مه‌آمباز رۆدیگرءَ (قاضی۵: ۲۲) tayāb e čawl-āŋ ma-ambāz rō-digar a هنگام عصر امواج ساحل را در آغوش نگیر»

رۆدێن[1] rōd-ēn (صـ) ۱- از جنس فلز روی، رویین. ۲-(مجاز) سفت و محکم و نفوذناپذیر. ۳-فولادین.

رۆدێن[2] rōdēn (ا) ماه مهر شمسی.

رۆدێن[3] rōd-ēn بن مضارع از رۆدێنَگ↓.

رۆدێنت rōd-ēŋt بن ماضی از رۆدێنَگ↓.

رۆدێنتِن rōd-ēŋt-en (مصـمـ) =رۆدێنَگ↓.

رۆدێنَگ rōd-ēn-ag (مصـمـ بما: رۆدێنت، مصـلـ رُدَگ) ۱-امکان رشد و پرورش کسی یا چیزی را فراهم‌کردن، پرورش دادن و بزرگ‌کردن. «رۆدێنت من تَرا چۆ چُکّے (عابد: ۱۹) rōd-ēŋt man ta-r-ā čō čokk-ē همانند بچه‌ای تو را پرورش دادم»، مثَل: «پَه تئی بانجیگءَ دوکیاسێنءَ لێڑهی کۆهانڈے نه‌رۆدێنان pa tai bāŋjig a do-keyās-ēn a lēđah-i kōhāŋđ-ē na-rōd-ēn-āŋ با غذای کم هدیهٔ تو من مانند شتر کوهان بزرگ نمی‌کُنم» ۲- امکان رویِیدن گیاهی را فراهم کردن، رویاندن. ۳- جانوری را پرورش دادن و بزرگ - کردن. ۴-(مجاز) به وجود آوردن. «دُژمِن...کینَگ تئی دلءَ رۆدێنیت (عابد: ۸۹) dožmen kinag tai del a rōd-ēn-it دشمن در دل تو کینه به‌وجود می‌آورد»

رۆدێنۆک rōd-ēn-ōk (صفـ از رۆدێنَگ) ۱- پرورش‌دهنده. ۲-رویاننده، رشد و نمودهنده. ۳-پروردگار.

رورزائی rū-razā-a-i (امصـ) ۱- رودربایستی. ۲- پارتی‌بازی‌ای که از روی رودربایستی انجام گیرد.

-رورزائی کنَگ kan-ag — از روی آشنایی یا خویشاوندی پارتی‌بازی کردن. «آ مرد مئے کمک کنَگءَ رورزایی کُت ā mard may komak kan-ag a rū-razā-i kot آن مرد برای کمک کردنِ ما پارتی‌بازی کرد»

رۆڑ rōŕ [صو: گوخء چُک] (ا) =گۆَسْک→.

رۆڑا rōŕā [صو: کوٹسر] (ا) =کوٹ→.

رۆز rōz [سرا] (ا) =رۆچ↑.

رۆزبهانی rōzbehāni (ا) نوعی درخت خرما با میوه‌های زردرنگ و زودرس.

رۆزَرد rō-zard (ا) =رۆچزرد. ۱-هنگامی که خورشید در حال غروب است و آسمان غروب زردرنگ می‌شود، شفق. ۲- زمان بین عصر و مغرب.

رۆزردَگ rō-zard-ag (ا، قـ) =رۆزَرد↑

رۆزگار rōz-gār (ا) ۱-زمان، وقت، روزگار. ۲-دنیا، هستی، زمانه. ۳-عهد، دوره. ۴-(مجاز) زندگی، وضعیت زندگی. ۵-کار و کوشش روزانه، شغل. «رۆزگار ئی مه‌بوتێن گِندئے/ دیری مُرتگءُ بێگواه آت rōzgār i ma-būtt-ēŋ gend-ay diri mort-ag o bē-gwāh at اگر شغل و درآمدی نداشت، مدت‌ها پیش

مـرده و نـابود شـده بـود» ۶- عمـر. «روّزگـار گُوَزایت rōzgār gwaz-it عمر می‌گذرد»

-**روّزگار کنَگ** kan-ag — بـه کـاری و کسـب درآمدی مشغول بودن.

-**روّزگـار گُوازێنَـگ** gwāz-ēn-ag — گذرانـدن روزگار و عمر.

-**بی‌روّزگار** — bē (ص) بیکـار و بـدون شـغل و درآمد.

روّزنامه rōz-nāma (ا) =روّتاک↑.

روّزَندار rōz-aŋ-dār [سی: هما کارکنۆک که وتـی کارءِ مُزّءَ همروّچ بہ‌گیپت] (صـ) کـارگری کـه روزانـه دستمزدش را می‌گیرد.

روّزَنداری rōz-aŋ-dār-i [سی: هما کار که آئیءِ مِزّءَ همروّچ دیَگ بیت] (حامصـ) کـارگری کـردن و دستمزد را روزانه دریافت کردن.

روّزَه rōz-a [سرا] (ا) =روّچَگ↑.

روزی rūz-i (ا) =روزیـگ. ۱-مقـدار درآمـد، خوراکی کـه هـر کـس روزانـه بـه‌دسـت آورد، روزی، رزق. ۲-نصیب، قسمت.

روزیدَه rūz-i-da (صـ) =روزیدَیوّک↓.

روزیدَیــــــوّک rūz-i-da-y-ōk (صفــــــ) روزی‌دهنده، روزی‌رسان.

روزی‌رسـان rūzi-ras-ān (صــ) روزی‌رسـان، روزی‌دهنده، خداوند. مثَل: «هُـدا روزی‌رسـان اِنت، بنـدهءِ دل کسـان اِنـت hodā rūzi-ras-ān eŋt baŋda e del kasāŋ eŋt خداونـد روزی‌رسان است ولی بنده بخیلی می‌کند»

روزیگ rūzīg (ا) =روزی↑. «روزیگءِ دَیوّک الله اِنت (عابـد: ۱۴۳) rūzīg e da-y-ōk allāh eŋt دهندهٔ روزی خداوند است»

روّزێنی rōz-ēn-i (ق) روزانه.

روزیوَروّک rūzi-war-ōk (صفـ) روزی‌خـور، روزی‌خورنده.

روّژبند rōžbaŋd (ا) =هوّشِنَک. چـوب خوشـهٔ درخت خرما که روی آن خرما نباشد.

روّژگِر rōž-ger (ا) =روّچگر↑.

روّژِن rōžen (صـ) =روّشِن↓.

روّژنا rōžnā (صـ) ۱-روشن، نـورانی، پرفـروغ. [مقا: تَهار] «اُمێتءِ چراگ روّژنا آت (طائر۱: ۵۰) omēt e čerāg rōžnā at چـراغ امیـد روشـن بود» ۲-(مجاز) بینا.

-**روّژنـا بیَـگ** ba-y-ag — روشــن شــدن. «ماهکـانیءَ شَـپ روّژنـا بیـت (طـائر۱: ۶۷) māhekāni y-a šap — bit بـا نـور مهتـاب شب روشن شد»

-**روّژنا کنَگ** kan-ag — (مصـمـ) روشن کردن.

-**دێمءَ روّژنا کنَـگ** dēm a — kan-ag (مجـاز) روی را گشـــاده کـــردن، بـــا خـــوشرویی برخوردکردن.

-**کســےءِ دێم روّژنـا بیَـگ** — kas-ē ye dēm ba-y-ag (مجاز) روی کسی گشاده و بـازبودن، با خوشرویی برخوردکردن.

-**کسےءِ چَمّ روّژنا بیَـگ** — kas-ē ye čamm ba-y-ag (مجـاز) چشـم کسـی روشن شدن، بینـا شدن.

-**کسےءِچَمّءَ روّژنا کنَـگ** kas-ē ye čamm a — kan-ag (مجـاز) چشـم کسـی را روشن(بینـا) کردن. «نـے هسـت سروّکـے پَمّنءَ / چَمّاں منـی روّژنا بـه‌کنـت (مـلا: ۴۲) nay hast sar-ōk-ē pa-m-man a čamm-āŋ man-i rōžnā be-kaŋt پیشوا و رهبری وجود ندارد که چشمانم را بینا کند»

روّژناپِکر rōžnā-pekr (صـ) روشنفکر.

روّژناک rōž-nāk (صـ) =روّژنا↑.

روّژناه rōžnāh (صـ) =روّژنا↑.

روّژنایی rōžnā-y-i (حامصـ) روشـنایی، نـور، روشنی.

روّژنما rōžnomā (صـ) =روّژنا↑؛

روسّ[1] rūss (ا) =اُروس. کشـور روسـیه، اهـل کشور روسیه.

روسّ[2] rūss ۱- بن مضارع از روسّگ↓. ۲- (ا) زخم و خراش سطحی.

روسّـتَگ‌بُـروان rūss-et-ag-borwān (صــ) آن‌که ابروهایش ریخته یا کم‌پُشت باشند.

روسّتِن rūss-et-en (مصـلـ) =روسّگ↓.

روّسِد rō-sed (ا) تنگِ غروب، نزدیک غـروبِ آفتاب. «کسّـے نَگِنداں من اِدا / بَژنیگ بِه‌بیت پَه روّسِدءَ (عابـد۶: ۱۶۴) kass-ē na-gend-āŋ man edā bažn-ig be-bit pa rō-sed a کسـی را در ایـن‌جـا نمـی‌بیـنم کـه بـرای تنـگِ غروب اندوهگین گردد»

روسْک rūsk (ا) خراش.

-**روسْک دیَگ** da-y-ag — (مصـمـ) =روسّـێنَگ. خراشیدن.

روسّگ rūss-ag (مصــلـ) ۱-آسـیب دیـدن یـا کنده شدن سطح پوست بدن با کشیده شـدن چیزی مانند ناخن بر روی آن یا کشیده شـدن پوست بر چیزی مانند دیوار، خـراش برداشـتن. ۲-کنده شدن و ریختن چیزی مانند مو و پشم.

روّسُهْت rō-soht (صـ) آن‌کـه یـا آنچـه رنـگ پوستش بر اثر تـابش زیـاد آفتـاب تیـره شـده است، آفتاب‌سوخته.

روسّی rūss-i (صنـ منسوب بـه روسْ) ۱-مربـوط بـه کشـور روسـیه، ۲-اهـل روسـیه. ۳-نـوعی موتورسیکلت سنگین ساخت روسیه، موتور اِژ.

روسیاه rū-syāh (صـ) =دێم‌سـیاه، سـیاه‌رو. ۱-دارای رنگ چهرهٔ سـیاه. ۲-(مجـاز) آبرورفتـه، بـدنام. ۳-گناهکـار. ۴-آن‌کـه بـرای کسـی یـا افرادی مایهٔ ننگ و شرمندگی است.

-**روسّـیاه بیَـگ** ba-y-ag — روسـیاه شـدن، مجازاً بدنامَ شدن، ابروی کسی رفتن.

-**روسیاه کنَگ** kan-ag — روسیاه کردن، مجازاً آبروی کسی را بردن، بدنام کردن.

روسّێن rūssēn بن مضارع از روسّێنَگ↓.

روسّێنت rūss-ēŋt بن ماضی از روسّێنَگ↓.

روسّێنتِن rūss-ēŋt-en (مصـمـ) =روسّێنَگ↓.

روسّێنَگ rūssēn (مصـمـ/ مصلـ: روسْگ) کندن سطح پوست با کشیدن چیزی مانند نـاخن بـر آن یا افتادن بر زمین و ...، خراش دادن.

روِش raw-eš (ا) =داب، وڑ، ڈول. هــمان روش فارسی، شیوه.

روّش rōš [بلو. شـ] (ا) =روّچ↑.

روشّ rūšš (امصـ) سوءتغذیه، گرسنگی.

-**روشّ کشّگ** kašš-ag — لاغر و نزار شدن.

روّش‌آســـان rōš-ās-ān [صــو: رودراهــت] (ا) =روّچ‌آسان↑.

روّشاور rōšāwar (صـ) ۱- لاابـالی، بـی‌بنـد و بار، لاقید. «ڈِمبُک گوْن ڈهل ءُ ڈُکران / نـاچی گوْن سَوتءُ زیمُران/ شادِهـ کتـگ روْشـاوران (روانبُد: منظومهٔ مکران) đembok gōŋ đohl o đokkor-āŋ nāč-i gōŋ sawt o zēmor-āŋ šādeh kot-ag rōšāwar-āŋ همراه با صـدای دهُـل و تُمبـک و رقصـیدن رقـاص بـا آوازهـای آوازهای شاد و آهنگین، افراد لاابالی به جشن و شادی می‌پردازند» ۲- افرادی که نسـبت بـه مسایل زندگی و آیندهٔ آن بی‌خیـال و بـی‌پـروا هستند. ۳-بدبخت، بیچاره، خوار. «دوّستّـئـی شادِاِت اَنت بـالاسر / دُژمِـن بـےوَسءُ روّشـاور (روانبُـد: ۳۵۹) dōst i šād-et aŋt bālā-sar dožmen bēwas o rōšā-war دوستانش شاد و سربلند و دشمنانش بیچاره وُ خُوار بودند»

روّشبُنْک rōšboŋk [کُتـ] (ا) =هوّشِـنَک. خوشـهٔ خرمایی کـه خرماهـایش را برداشـت کـرده یـا فروریخته‌اند.

روشت rūšt (ا) مغرب، غروب آفتاب.

روّشَم rō-šam =روّچ‌شَم↑.

روّشِــن rōšen (صــ) ۱-روشَــن، دارای نــور، نــورانی. «روّچ روّشــن اِنــت rōč rōšen eŋt آفتـاب نـورانی اسـت» ۲-شـعله‌ور، در حـالِ سوختن. «آس روّشِن اِنت ās rōšen eŋt آتـش

شعله‌ور است» ۳- =چالو. دستگاه یا موتوری که در حال کار کردن است. «موتور رۆشن اِنت motor rōšen eŋt موتور در حالِ کار کردن است» ۴-(مجاز) آگاه، دانا، خوش‌فکر. «آ رۆشِنێن بَچَکے ā rōšen-ēŋ bačak-ē او پسر آگاهی است» ۵- بینا. «تئی چَمّ رۆشِن اَنت tai čamm rōšen aŋt چشمانت بیناست» ۶- ویژگی چهره‌ای که آخم نیست. «آئیءِ دێم هروهد رۆشِن اِنت āyi y-e dēm har wahd rōšen eŋt چهرهٔ او همواره گشاده و روشن است (خوشرفتار است)»

-رۆشِن‌بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱-روشن شدن، نورانی شدن. ۲- به کار انداخته شدن دستگاه یا موتور برخی از وسایل. ۳- شعله‌ور شدن. ۴-بینا شدن. ۵- گشاده‌رو شدن.

-رۆشِن کَنَگ kan-ag — ۱-روشن‌کردن. ۲- به کار انداختنِ دستگاه و موتور. ۳-شعله‌ور کردن، ۴-(مجاز) بینا کردن.

-کسےءِ چَمّ رۆشِن بیَگ kas-ē ye čamm rōšen ba-y-ag (مجاز)۱-چشمانِ کسی بینا شدن. ۲-بسیار خوشحال شدن. «گۆن تئی گِندَگءَ منی چَمّاں رۆشِن بیت‌اَنت gōŋ tai gend-ag a man-i čamm-āŋ rōšen bitt-aŋt با دیدن تو چشم‌هایم روشن(بینا) شدند (بسیار خوشحال شدم)»

-کسےءِ دێم رۆشِن بیَگ kas-ē ye dēm rōšen ba-y-ag چهرهٔ کسی روشن و گشاده بودن، مجازاً آخم نبودن و شاد و خوشحال به نظر رسیدن.

-وتی دێمءَ رۆشِن کنَگ wat-i dēm a rōšen kan-ag مجازاً چهرهٔ خود را گشاده و شاد نشان دادن، اخم نکردن.

رۆشْنا rōšn-ā(صـ) =رۆژنا↑. « شَپ رۆشنا اِنت چاردهی (گلخان۱: ۴۶) šap rōšenā-eŋt čār-dah-i شب چهاردهم ماه روشن و نورانی است»

رۆشْناه rōšn-āh (صـ) =رۆژنا↑.

رۆشْنایی rōšn-ā-y-i (حامصـ) =رۆژنایی↑.

رۆشِن‌دان rōšen-dān (ا) منفذ یا روزنه‌ای که نور آفتاب از آنجا به درونِ خانه یا اتاق بتابد.

رۆشِندل rōšen-del (صـ) ۱- آن‌که دارای دل روشنی است، روشندل. ۲-(مجاز) دانا، خوش-فکر. ۳-نابینا، کور.

رۆشنُما rōš-nomā (صـ) =رۆژنما↑.

رۆشِنی rōšen-i (حامصـ) ۱-روشنی، روشن بودن. [مقا: تهاری]. ۲- روشنی، نورِ، فروغ. ۳-(مجاز) بینایی. ۴-هوا یا فضایی که روشن باشد.

رۆشِنێن rōšen-ēŋ (صـ)=رۆشِن↑. «رۆشِنێن چراگ rōšen-ēŋ čerāg چراغ روشن»، «رۆشِنێن چَمّ rōšen-ēŋ čamm چشمانِ بینا»

رۆک[1] rōk (صـ) ۱-شعله‌ور، درحال سوختن، افروخته. «منءَ آس مان دلءَ رۆک اِنت (ملا: ۱۵۶) man a ās māŋ del a rōk eŋt آتش در دلم شعله‌ور است» ۲-رۆشن، نورانی. ۳- لامپ یا چراغی که روشن باشد. «چاگِردءَ رنگ‌رنگێن بَرک رۆک اِت اَنت (طائر۱: ۲۶) čāgerd a raŋg-raŋg-ēŋ bark rōk et aŋt پیرامون او لامپ‌های رنگارنگ روشن بود» ۴-(امصـ) روشنایی، فروغ. ۵-بینایی. «مان نێست هَرپَچێن چَمّءَ رۆک (عابد: ۱۷۵) māŋ nēst har pač-ēŋ čamm a rōk هر چشمِ بازی بینایی ندارد»

-رۆک بیَگ ba-y-ag — (مصـل) ۱- روشن شدن، شعله‌ور شدن. مثَل: «آس دان‌که رۆک مه‌بیت، دیت وَت‌سرءَ چِست نه‌بیت ās dāŋ tā rōk ma-bit ditt wat-sar a čest na-bit تا آتش روشن نشود، دود خودبخود برنمی‌خیزد» ۲-روشن شدن لامپ و وسایل نوردهندهٔ برقی.

-رۆک دیَگ da-y-ag — (مصـمـ) روشنایی بخشیدن، روشنایی دادن.

-رۆک‌رۆک چارَگ čār-ag — — با خیرگی نگاه کردن، با دقت و بدون برداشتن چشم و بدون پلک‌زدن به چیزی نگریستن. «دُزّءِ نێمَگءَ رۆک‌رۆکءَ چارَگءَ آت (طائر۱: ۳۴) dozz e nēmag a rōk rōk a čār-ag-ā-at به طرف دزد خیره نگاه می‌کرد»

-رۆک‌کنَگ kan-ag — (مصـمـ) ۱-روشن کردنِ آتش، شعله‌ور کردن. ۲-روشن کردن لامپِ برقی.

-رۆک‌ورَگ war-ag — (مصـل) درخشیدن. «آ چو آدێنکءَ رۆک وارت ā čo ādēŋk a rōk wārt آن مانند آینه می‌درخشد»

-رۆکێن rōk-ēŋ (صـ) =رۆک↑. «رۆکێن جَل rōk-ēŋ jal اخگر افروخته»

رۆک[2] rōk (ا) =رۆپِک، رۆپَگ. جارو.

رۆک[3] rōk بن مضارع از رۆکگ↓.

رۆکار rō-kār (صـ) =رۆچ‌کار↑.

-روگّـث کنَگ kan-ag — کسی را در رودربایستی قرار دادن.

رۆکپ rō-kap (صـ) جایی که کاملاً در معرض نور خورشید است.

رۆکپت rō-kapt (ا) مغرب، محل غروب آفتاب.

رۆکِتِن rōk-et-en (مصـل) =رۆکگ↓.

رۆک‌رۆک rōk-rōk (قـ) ←رۆک[1]. حالت نگاهی که به دقت و بدون پلک زدن باشد، نگاهی که با خیرگی باشد. «چارایت چۆ منءَ رۆک رۆکءَ/ سِندایت منی دلءِ بندۆکءَ (عابد۱۰: ۱۱۰) čār-it čō man a rōk rōk a seŋd-it mni del e baŋd-ōk a مرا این‌گونه با خیرگی نگاه می‌کند، بند دلم را پاره می‌کند»

رۆکڑی rōkaṙi (ا) نوعی پول که در گذشته رایج بوده است.

رۆکگ rōk-ag [اردو: روکنا] (مصـل) مانع شدن، جلوگیری کردن، مسدود کردن.

روَکی rawaki =پارچین. بوته‌هایی است که به عنوان مانع بر راه پرنده و در دو سوی منتهی به دام نهند تا راه را کج نکند و یک‌راست به سوی دام برود.

رَوَگ raw-ag (مصـل بما: رَپت) ۱-از نزد کسی یا جایی دور شدن، رفتن. مقا: آیَگ (آمدن) مثَل: «آیَگ ءَ زانْت رَوَگءَ نه‌زانت ā-y-ag a zāŋt raw-ag a na-zāŋt آمدن را بلد است و رفتن را بلد نیست» مثَل: «کارپَه کنَگ راه پَه رَوَگ kār pa kan-ag rāh pa raw-ag کار برای انجام دادن و راه برای پیمودن است» ۲-حرکت کردن یا رسیدن به نزد کسی یا جایی. «وَیدی سال‌پَه سال رَوت مُلکءَ (عابد: ۹۵) waydi sāl-pa-sāl rawt molk a ویدی هرسال به وطن می‌رود» ۳- در مسیری حرکت کردن، پیمودن. «تو اے راه روئے taw ē rāh a raw-ay تو این را را می‌پیمایی»، «بَس سک تێز رَوَگءَ اِنت (طائر۱: ۱۲۰) bas sak tēz raw-ag-ā-eŋt مینی‌بوس بسیار تند حرکت می‌کند» ۴-قطع شدن جریانِ برق. «برگاں رَپت‌اَنت barg-āŋ rapt-aŋt برق‌ها رفتند (قطع شد)» ۵- فرورفتن. مثَل: «سوچِن مان سِنگءَ نه‌رَوت sūččen māŋ seŋg a na-rawt سوزن در سنگ فرونمی‌رود» ۶-سپری شدن، گذشتن. مثَل: «دُوریءِ شَپ دێر رَوت dūri y-e šap dēr rawt شب دوری دیر می‌گذرد» ۷-مُردن، از دنیا رَفتن. مثَل: «رَپت اَنت آ بلۆچ نامدارێن، مَنت اَنت لُتّر ءُ بُزچارێن rapt-aŋt ā balōč nām-dār-ēn lottor o boz-čār-ēn maŋt-aŋt آن بلوچ‌های دلیر رفتند (مردند) چوپان‌ها و بزچران‌ها باقی ماندند» ۸- زایل شدن، زدوده شدن. «اے پُلّءِ بۆ نه‌رَوت ē poll e bō na-rawt بوی این گُل از بین نمی‌رود» ۹- از بین

رفتن، محو شدن. مثَل: «اشکۂ نەرَوت جوانی رَوت، شپۂ مانیت ماهکانی رَوت ešk a na-rawt jawān-i rawt šap a mān-it māhekāni rawt عشق از بین نمی‌رود و جوانی می‌رود، شب برجا می‌ماند و روشنی مه می‌رود» ۱۰- شبیه کسی بودن از نظر جسم یا رفتار. «چُک چه پِتۂ ماتۂ رَوت čokk ča pet o māt a rawt فرزند به پدر و مادر شباهت دارد» ۱۱-از دست رفتن. مثَل: «بَچّاِت برَوت، مَچّ اِت برَوت، کَول اِت مَرَوت bačč-et b-rawt mačč-et b-rawt kawl-et ma-rawt پسرت و نخل‌هایت را از دست بدهی، اما قولت نباید از دست برود» ۱۲- (مجاز) حفرشدن، کنده شدن. مثَل: «کبر اِت پَه کُلِنگۂ نەرَوت kabr et pa koleŋg na-rat قبرت با کُلنگ هم حفر نمی‌شود (بسیار گناه‌کاری)»

-چه(اش)کسے رَوگ ča(eš) kas-ē raw-ag از کسی رفتن، مجازاً به او شبیه بودن.

-لاپءِ رَوگ lāp e raw-ag رفتن شکم، مجازاً اسهال شدن.

رۆگان‌لیّس rōgāŋlēš (ا) =رۆگن‌لیّس↓.

روگَٹ rū-gaṭṭ (ص) آن‌که به خاطر احترام یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری می‌کند، آن‌که در رودربایستی گیر کرده است.

رۆگر[1] rōger (ا) =رۆچ‌گر↑.

رۆگر[2] rōger (ا) =رۆکپ↑.

رۆگرد rō-gard (ا) =رۆگردان↓.

رۆگـردان rō-gard-ān (ا) =رۆچ‌گوارچُک. ۱-گیاه آفتاب‌گردان که دارای برگ‌های پهن و دانهٔ آن خوراکی است. ۲-گل این گیاه که دایره‌ای شکل و بزرگ با برگ‌های زرد یا نارنجی است و روزها به طرف خورشید متمایل می‌شود.

رۆگریس rōg-rēs (ا) =رۆگن‌لیّس↓.

رۆگن rōgen (ا) ۱-روغن خوراکی که منشأ حیوانی یا نباتی دارد. مثَل: «آپءِ منتَگءَ رۆگن درنەیَئیت āp e mant-ag a rōgen dar-na-y-ayt از تکان دادن آب در مشک روغن حاصل نمی‌گردد» ۲-روغن صنعتی، روغن موتور.

-رۆگن جنَگ jan-ag (مصـل) ۱- با تکان دادن مشک، کره را از شیر جدا کردن. ۲- روغن ریختن یا مالیدن بر چیزی. ۳- روغن زدن، روغن‌کاری کردن دستگاه‌ها و قطعات آنان تا روان شوند.

-رۆگن مان هاکءَ رِچَگ māŋ hāk a reč-ag روغن در خاک ریختن، به‌مجاز سپری شدن زمان مناسب برای انجام کاری و بی‌فایده بودن تلاش و کوشش.

-آپیّن رۆگن āp-ēŋ روغن مایع نباتی و خوراکی.

-پسی رۆگن pas-i روغنی که از کرهٔ گوسفند یا بُز تهیه شود.

-ساپیّن رۆگن sāp-ēŋ روغن حیوانی که از کرهٔ گوسفند، بُز و گاو تهیه شود.

-کاهی رۆگن kāh-i روغن نباتی که از دانه‌های گیاهی گرفته شود و به صورت مایع و جامد موجود است.

-گۆکی رۆگن gōk-i روغنی که از کرهٔ گاو تهیه شود.

رۆگناسـک rōgen-āsk (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای کوچک که پرهایی مانند سبیل بر دهان دارد و پوستش ظاهراً چرب و لغزنده است.

رۆگن‌پَچ rōgen-pač (ص) ۱-آنچه در درون روغن داغ پَزند. ۲-=رۆگن‌جۆشی↓.

رۆگن‌پَچی rōgen-pač-i (ا) =رۆگن‌جۆشی↓.

رۆگـن‌جۆشـی rōgen-jōš-i (ا) نانی که با روغن در درون تابه پخته شود.

رۆگن‌چَٹ rōgen-čaṭṭ (ا) =رۆگن‌لیّس↓.

رۆگن‌دان rōgen-dān (ا) ظرفی است که در آن روغن خوراکی نگه دارند، در گذشته این ظرف را کدو تنبل درست می‌کردند، روغن‌دان.

رۆگن‌ریّس rōgen-rēs (ا) =رۆگن‌لیّس↓.

رۆگن‌ریچ rōgen-rēč (ا) =رۆگن‌لیّس↓.

رۆگـن‌سـاپیّن rōgen-sāp-ēŋ (ا) =ساپیّن‌رۆگن. ←رۆگن.

رۆگن‌کاهی rōgen-kāh-i (ا) =کاهی‌رۆگن. ←رۆگن.

رۆگن‌گز rōgen-gaz (ا) =گزرۆگن←.

رۆگن‌لیّس rōgen-lēs (ا) =رۆگن‌ریّس. نوعی جانور شبیه مارمولک و کمی بزرگ‌تر از آن که پوستی بسیار شفاف و رنگی مایل به زردی و دو خط قرمز بر پهلو دارد و در خرابه‌ها و مزارع زندگی می‌کند.

رۆگنو rōgen-ō (ا) =رۆگناسک↑.

رۆگنـی rōgen-i (صنـ) ۱-مربوط به رۆگن(روغن)، روغنی. «رۆگنی دَرپ rōgen-i darp ظرف مخصوص روغن» ۲-دارای روغن، روغن‌دار. «رۆگنی هَرّام rōgen-i harrām ترشی‌ای که در روغن پرورانده‌اند» ۳-چیزی که آن را در روغن پخته‌اند. «رۆگنی نَگن rōgen-i nagan نانی که در روغن پخته‌اند» ۴-روغن‌فروش. ۵-نوعی نخل و خرمای آن. ۶- برخی از چیزها که ظاهر یا جلد آن‌ها چرب و مانند این است که روغن‌مالی‌شده‌اند.

رۆگنی مَچّ rōgen-i mačč (ا) نوعی نخل و خرمای آن که زردرنگ است، نخل روغنی.

رۆگنیّن rōgen-ēŋ (ص) آلوده یا آغشته به روغن. «رۆگنیّن دست rōgen-ēŋ dast دست آغشته به روغن»

-رۆگنیّن بیَگ ba-y-ag (مصـل) به روغن آغشته یا آلوده شد. «پُچّان‌اِت رۆگنیّن بیت‌آنت poččān-et rōgen-ēŋ bitt-aŋt لباس‌هایت به روغن آلوده شدند»

-رۆگنیّن کنَگ kan-ag (مصـم) ۱-به روغن آغشته یا آلوده کردن. ۲-با روغن چرب کردن.

رۆگوارچُک rō-gwārč-ok (ا) =رۆگردان↑.

رَوگی raw-ag-i (صـ) ۱-آماده و مصمّم برای رفتن، رفتنی. ۲- توانا در رفتن یا راه‌رفتن. ۳- (مجاز) مُردنی، در شُرفِ مردن.

رۆل rōl (ص) ۱-آواره، دربه‌در. ۲-ولگرد. ۳-بن مضارع از رۆلَگ↓.

-رۆل کنَگ kan-ag (مصـم) ۱- دربدر کردن، از راه به در کردن. ۲-رها کردن.

رۆلا rōl-ā (ص) ۱-آواره، دربه‌در. سردرگم، ۲- کار پیچیده و درهم.

رۆلِکّ rō-lekk (امص،ق) =رۆتِکّ↑.

رۆلَگ rōl-ag (مصـم) ۱-رها کردن. ۲- کسی را در میانهٔ را با فریب جا گذاشتن و رفتن. مثَل: «وش نەاِنت جَنگانی بدیّن بۆلی، کئے وتی دۆستیّن مردمءَ رۆلی waš na-eŋt jaŋg-ān-i bad-ēŋ bōli kay wat-i dōst-ēŋ mardom a rōl-i خبر بد جنگ جالب نیست، چه کسی محبوب و دوستان خود را رها می‌کند[و می‌رود]»

رۆلو rōl-aw (ص) =رۆلا↑.

رۆلَه rōl-a (ص) =رۆلا↑.

رۆلـَه rō-lah (امصـ) =رۆنشست، رۆبرکت. ۱-غروب خورشید. «رۆلَهی، لُنٹان تئی رنگ اِنت / بام تئی بچکندءِ کُشئے دْرۆشْم (بیدار۲: ۱۶۱) rō-lah-i loŋṭ-ān-i tai raŋg eŋt bām tai bečkaŋd e goš-ay drōšom غروب خورشید به رنگ لب‌های تو و سپیدهٔ سحر گویی به شکل لبخند توست» ۲-(ق) هنگام غروب.

رۆم rōm (ا) =رۆمگ. موهای زیر نافِ، موهای اطراف آلت تناسلی، موی زهار.

رومال rū-māl (ا) ۱- پارچه‌ای کوچک و چهارگوش که با آن دست و صورت را خشک کنند، دستمال. ۲-دستمالی است که بر دوش اندازند و گاهی نیز بر سر بندند، چیپه. «مردمان زانْت که رومالءِ توْکا چیزّے بستگ mardom-āŋ zāŋt ke rūmāl e (طائر۱: ۱۵۵) tōk-ā čizz-ē bast-ag مردم می‌دانستند که درون دستمال چیزی وجود دارد»

روْمَرک rō-mark (ا) مرگی که در روز صورت گیرد.

روْمُز rō-mozz (صـ) ۱-دریافت‌کنندهٔ مزد روزانه در برابر کار روزانه، روزمُزد. ۲-(قـ) حالی که دستمزد روزانه پرداخت شود.

روْمُست rōmost (امصـ) =گُلاٹ، آروَد. عمل خوردن غذا به وسیلهٔ برخی از پستانداران سُم‌دار مانند گاو، گوسفند، بُز، شتر و آهو، بدون آن که بجوند و بُردن آن به بخشی از معده و دوباره برگرداندن آن از راه مری به دهان تا دوباره بجوند و فروبرند، نشخوار.

-روْمُست کنَگ kan-ag — نشخوار کردن.

روْمُستی rōmost-i (صنـ منسوب به روْمُست) بخشی از معدهٔ جانوران نشخوارکننده که علف‌های نشخوارشده در آن قرار می‌گیرد.

روْمگ rōmag (ا) =روْم↑.

روْمِنند rō-me-neŋd (امصـ) =روْنشت↓.

روْمُهر rō-mohr (ا) آن هنگام از روز که خورشید کاملاً وسط آسمان است.

روْمی rōm-i (صنـ) مربوط به روْم (موی زهار).

-رومی دَوا dawā — داروی زدایندهٔ موهای زهار، واجبی، کرمِ برطرف‌کنندهٔ موهای زاید.

روْن rōn (امصـ) ۱- بریدن و چیدن گیاهان علفی با داس، درو. مثَل: «وهد کار اِنت، واجَه گار اِنت، وهد روْن اِنت، واجَه گوْن اِنت wahd e kār eŋt wāja gār eŋt wahd e rōn eŋt wāja gōn eŋt هنگام کار آقا حاضر نیست، هنگام درو همراه است» ۲-هر بار درو کردن علف را در مزرعه یک «روْن» گویند. «زندءِ هر روْنءَ آ دو بر سبزیت (بیدار۳ :۴۷) zeŋd e har rōn a ā do bar sabz-it با هر بار درو کردن زندگی او دوباره سبز می‌شود» ۳- فصل درو. «گَلَّه‌روْن galah-rōn فصل درو گندم» ۴-(صـ) دروشده. «چِه پَیمءَ زاگ بیت جوْهان/ اگان هَجگِیں کِشار روْن اِنت (ملا: ۱۴۴) če paym a zāg bit jōhāŋ agāŋ hajg-ēŋ keš-ār rōn eŋt چگونه در خرمن دانه از کاه جدا می‌شود، اگر مزرعهٔ پرمحصول درو شده است»

-روْن بیَگ ba-y-ag — درو شدن. «روْن بیت روْچے بےگُمان دِهگانءِ کِشار (روانبد: ۳۶۱) rōn bit rōč-ē bē-gomāŋ dehgān e keš-ār بی‌گمان روزی کشتزار دهقان درو می‌شود»

-روْن کنَگ kan-ag — (مصـمـ) =رُنَگ↑. درو کردن.

روْناس rōnās (ا) =روْدِن. گیاهی است علفی و خودرو که از ریشه و غدهٔ زیرزمینی آن برای تهیهٔ رنگ استفاده کنند.

روْناک rō-nāk (صـ) =روْژنا↑.

روْناکی rō-nākk-i (حامصـ) =روْژنایی↑.

روْنڈ rōŋđ بن مضارع از روْنڈگ↓.

روْنڈگ rōŋđ-ag (مصـمـ) ۱- جستجو کردن چیزی با انگشت یا دست و پا یا تکه‌چوب در خاک. ۲ -=چوْنڈگ←. ۳- به‌مجاز با سوء استفاده، از کسی بهره‌وری کردن.

روْنشت rō-nešt (امصـ) =روْلَه، روْکپ، روْبرکت. ۱-غروب خورشید. ۲-هنگام غروب. ۳-غرب، سمت غرب.

روْنشتی rō-nešt-i (صنـ منسوب به روْنشت) مربوط به روْنشت (مغرب، غروب) غربی، آنچه در مغرب واقع است، اهل غرب.

روْنَک rō-nakk (صـ) =روْناک↑.

روْنگ rōŋg (صـ) انبوه. «بُزگَلءُ مێشانی رَمَگ روْنگێں (گلخان۱: ۱۱۴) boz-gal o mēš-ān i ramag rōŋg-ēŋ گله‌های انبوه بزها و میش‌ها»

روْنند rō-neŋd (ا) =روْنشت. غروب آفتاب.

روْن‌موْش rōn mōš (امصـ) روْن‌ءُموْش↓.

روْن‌ءُموْش rōn o mōš (امصـ) درو کردن و خرمن‌کوبی کردن گندم و محصولات مشابه.

روْنی rōn-i (صنـ منسوب به روْن) ۱-مزرعه‌ای که محصولش برای درو کردن آماده است. ۲-محصولی که زمان درو کردنِ آن فرا رسیده است.

روْنیگ rōn-īg (صنـ منسوب به روْن) =روْنی↑.

روه۱ rūh [عـــــر:روح] (ا) =ارواه: ۱-روح، روان. ۲-باطن، ضمیر. ۳-نوعی پشهٔ سبزرنگ که به باور مردم عوام روح مرده است که ظاهر می‌شود.

روه۲ rūh (ا) =رو rū. چهره، رو.

روْهانَگ rō-hānag (ا) =گَور، هار. رودخانه. مثَل: «نیکی پَه بێگانَگ، رِهتَگ مان روْهانَگ nēki pa bēgānag reht-ag māŋ rō-hānag نیکی کردن به بیگانه، مانند این است که آن‌ها در رودخانه ریخته‌ای»

روْهانَو rōhānaw (ا) =روْهانَگ↑.

روْهانَه rōhāna (ا) =روْهانَگ↑.

-روْهانَه‌کنَگ kan-ag — پیش آمدن سیل، شدید شدن جریان رودخانه پس از باران.

روْهک rōhk (ا) =روْپَک، روْپْک، جامُش. جارو.

روْهِن rōhen (صـ) =روْشِن. ۱- روشن. ۲- =روْهنا↓.

روْهنا rōhenā [سیـ روْژنا] (صـ ا) ۱- =روْژنا↑. ۲-دهانهٔ قنات که در روز از داخل روشن است.

روْهنَه rō-hena =روْهنا↑.

روهَو rūhaw (ا) =روهَه. ۱-جنگ، ستیز، نبرد. ۲-انتقام جنگجویانه، کینه‌ورزی. «روْچاش روْهَوان گْوازێنتاَنت / شَپ پَه دُژمنانی پاسءَ (عابد: ۱۰۰) rōč-eš rōhaw-āŋ gwāz-ēŋt-aŋt šap pa dožmen-āŋ-i pās a روزها را در جنگ می‌گذراندند و شب در کمین دشمنان بودند»

-روهوان دیَگ rūhaw-āŋ da-y-ag (مصـمـ) خود، کسی یا چیزی را در برابر انتقام و کینهٔ کسی نابود کردن، قربانی انتقام و کینهٔ کسی کردن.

-روهوان روَگ rūhaw-āŋ raw-ag (مصـلـ) قربانی انتقام یا کینهٔ کسی شدن.

-روهَو کنَگ kan-ag — (مجاز) کار نزدیک به محال انجام دادن، فوق‌العاده بودن در امری.

-روهَه rūha (ا) =روهَو↑.

-روْهێل rōhēl (صـ) ۱- ویژگی آن‌که گرسنه است و امیدی برای رسیدن غذا هم ندارد. ۲- علاف.

-روْهێل بیَگ ba-y-ag — ۱- در عین گرسنگی، ناامیدشدن از این که غذایی برسد. ۲- علاف شدن.

رَوْهینه rōhina (صـ) =روْهنا↑.

روءُدَم rū-o-dam (امصـ) فریب، مکر، حیله. «نی مدام ساحرءِ جَنءَ زَنگءَ / روءُ دَم پرچیءَ اوّل دات تو (ساحر۱: ۶) ni modām sāher e jan-ay zaŋg a rū o dam par-či ya awal dāt taw اکنون همیشه از ساحر شکوه می‌کنی! چرا تو نخست حیله‌گری را آغاز کردی؟»

روءُریا rū o reyā (امصـ) پارتی‌بازی.

-روءُریا کنَگ kan-ag — (مصـلـ) پارتی‌بازی کردن، با رودربایستی و آشنایی، کار کسی را خارج از نظم و نوبت انجام‌دادن.

رۆئنا rō?enā (ص) =رۆهنا↑.

رَویا raw-yā (امص) =رَوا↑.

رویَت rowyat [عر: رؤیَة] (امص) مشاهده، دیدن، دیدار.

رُوید roweyd (ا) نوعی سبزی خوردنی با برگ‌های پهن و ریشه کلفت و دراز شبیه تُرب.

رَه¹ rah (ا) =راه↑. «گارئِں ما که مئے رَه گارانت (عابد: ۷۷) gār-ēŋ mā ke may rah gār eŋt ما گمشده هستیم زیرا که راه خود را گم کرده‌ایم»

رَه² rah (ا) لبهٔ شمشیر و کارد و ابزارهای مشابه. «هَپتاۆں مان تیگانی رهءَ گوازێنت (حماسهٔ آدینَگ) hapt-ōŋ māŋ tēg-ān-i rah a gwāz-ēŋt هفت تن را از دَم شمشیرها گذراندم (کشتم)»

رُه roh [عر: روح] (ا) =روه. ۱- مخفف روه (روح)، روان. ۲- (مجاز) (ص) سبک، تکیده، لاغر و استخوانی. «آیی پهکێں رُهے، گوات بەکشایت کپایت āyi pahk-ēŋ roh-ē gwāt be-kašš-it kap-it او خیلی تکیده و لاغر است، بادی بوزد می‌افتد» ۳- (مجاز) صاف و شفاف، زلال. «عابد کولیگاں پَه گورانی رُهێں آپاں وتی (عابد۱۰: ۳۴) ābed kawl-ig-ān pa kawr-ān-i roh-ēŋ āp-āŋ wat-i ای عابد، فدای آب‌های صاف و زلال رودخانه‌های خود بشوم»

-رُهءِ تَچگ tač-ag — روح و ذهن کسی جهت به دست آوردن چیزی که مال او نیست به هر سو رفتن، به‌مجاز بسیار حریص و آزمند بودن.

-پَه رُه رَوَگ pa — raw-ag همراه با روح رفتن، مجازاً کاملاً نابود شدن، بر باد فنا رفتن.

-کسےءِ رُه تچگ kas-ē e — tač-ag به سهم خود قانع نبودن چشم بر هستی دیگران داشتن. ۲- حسرت نداشتن چیزی را خوردن. «اِشیءِ رُه تَچگءَ اِنت، پَمِشکا پَزّۆر نەبیت eši e roh tač-ag ā eŋt pameškā pazzōr na-bit این بسیار غصه و حسرت می‌خورد به همین دلیل چاق نمی‌شود»

رَهادَگ rah-ādag (امص) ۱-درحال رفتن، رونده، روانه. «یکّے رَهێج گپت شَگرِبءَ / یکّے رهادَگ مگرِبءَ (عابد۲: ۱۰۰) yakk-ē rahēj gept šagreb a yakk-ē rahādag magreb a یکی به سوی مشرق و دیگری به طرف مغرب روانه شدند» ۲-بدرقه، همراهی، مشایعت. ۳- (ص) آن‌که به راه افتاده یا در مسیر قرار گرفته است.

-رهادَگ بیَگ ba-y-ag — (مصل) رفتن، حرکت کردن، روانه شدن. «ناگمان لۆگءِ نێمَگءَ رهادَگ بوت (طائر۱: ۳۰) nāgomān lōg e nēmag a rahādag būt ناگمان به سوی خانه روانه شد»

-رهادَگ‌کنگ kan-ag — (مصم) بدرقه کردن، همراهی کردن کسی برای روانه کردن او به مقصد.

-رهادَگ گِرَگ ger-ag — (مصل) =رهادَگ بیَگ↑.

رَهادَه rah-āda (امص) =رَهادَگ↑.

رَهانَه rahāna (ا)=گور، رۆهانه↑. رودخانه.

رَهباز rah-bāz (ا) ۱-راه باز و گسترده. ۲-راه بدون مانع و آزاد.

رَهبال rahbāl (ص) =رَبّال↑.

رَهبَر rah-bar (ص) رهبر، پیشوا.

رَهبُرّ rah-borr (ص) راه‌نورد، طی‌کنندهٔ راه.

رُهبَر roh-bar (ص) ۱-کُشنده، نابودکننده. ۲-(مجاز) شمشیر تیز و فولادین.

رَهبَرۆک rah-bar-ōk (ص) =رَهبر↑.

رَه‌بلَد rah-balad (ص) =راه‌بلد، راهزانت↑.

رَهبَند rah-baŋd (ا) =راهبند. ۱-راه. «رهبند یَل کُتَگ ما راستێں / گارێں کپتگێں، کۆرکشکاں (عابد: ۸۷) rah-baŋd yal kot-ag mā rāst-ēŋ gār-ēŋ kapt-ag-ēŋ kōr-kešk-āŋ ما راه راست را رها کرده‌ایم و در کوره‌راه‌ها گم شده و افتاده‌ایم» ۲-روش، شیوه، رسم معمول، قاعده. «گار کنت کُپرءِ رسمءُ رهبنداں (روانبُد: ۱۹۸) gār kaŋt kopr e rasm o rahbaŋd-āŋ رسوم و قوانین کفر را از بین می‌برد» ۲- مسلک، مرام، مذهب. «راه یَل کُتگ شَیتانءِ / رَهبند زُرتگ ئی اللهءِ (عابد: ۱۳۰) rāh yal kot-ag šaytān e rahbaŋd zort-ag i allāh e راه شیطان را رها کرده و دین و مرام الهی را پذیرفته است» ۳- قانون. «رهبندءُ راه اِنت کُدرتءِ ماتدار مریت تیّجار جَنت (بیدار۲: ۹۸) rah-baŋd o rāh eŋt kodrat e māt-dār mer-it tējār jaŋt این قانون و روش الهی است که درخت مادر می‌میرد و دوباره جوانه می‌زند» ۴- طرز و سبک. ۵-تصمیم، نظر. ۶- نقش‌های راست و مستقیم حصیر (تگرد→)ی که از الیاف نخل وحشی بافند. ۷-دستور زبان، گرامر.

-رَهبند کنگ kaŋ-ag — ۱- به فکر راه و شیوه‌ای بودن. ۲-اندیشیدن و تصمیم‌گرفتن.

-پَه‌رهبند pa — راه درست و اصولی. ۲-از روی قاعده.

-کسےءِ دل هزار رهبند کنگ kas-ē y-e del hazār rahbaŋd kan-ag دل کسی در یک لحظه هزار تصمیم گرفتن، به‌مجاز، هر لحظه فکر و نظر کسی عوض شدن. «آیی همدا که نِشتگ دل ئی هَزار رهبند کنت ā-y-i hamedā ke nešt-ag del i hazār rahbaŋd kaŋt او همینجا که نشسته است هزار (هر) لحظه یک تصمیم می‌گیرد»

رَهپَچ rah-pač (ا، ص) ۱-راه بدون مانع، راهِ باز. ۲-(مجاز) آزاد و خودسر.

رَهپَد rah-pad (ا) ۱-رد و نشانهٔ راه و جاده. ۲-راه، جاده.

رَهپَگ rahpag (اصو) صدای افتادن چیزی بر زمین.

رَهت raht (ا) =رات. ۱- زین یا پالان شتر. مثَل: «جَنگ پَه پودگێں رَهتان اِنت، نیمون گوهر ئی هِرّان اِنت jaŋg pa pūdag-ēŋ raht-ān eŋt , nimūŋ gawhar-i herr-ān eŋt سبب جنگ رخت‌های فرسودهٔ شتران است و شتربچه‌های گوهر بهانه‌ای بیش نیست» ۲- رخت، اسباب و اثاثیه.

-رهت دَور دیَگ dawr-da-y-ag — رخت انداختن، زین یا بار شتر را پایین آوردن.

-رَهت کنگ kan-ag — زین شتر را بر پشت آن گذاشتن و آمادهٔ حرکت شدن.

رِهت reht =رِتک. ۱-بن ماضی از رِچگ↑ و رێچگ↓، ریخت. مثَل: «روگن رهت نه که سد مَن rōgen reht nay ke sad man روغن ریخت اما نه یکصد مَن» ۲-(ص) فاقد بسته‌بندی، فله. ۳-ویژگی آن که بدنی گوشتالو و سفت دارد. ۴- ویژگی گوشوارهٔ بلوچی(دُرّ) که میلهٔ آن باریک و بدون ماسه است. [مقا: گواتۆ]

رِهتَبر reh-tabar (امص) فروریختن تبر بر سر کسی، مجازاً بلای عظیم و کشنده.

رِهتَگ¹ reht-ag (ص از رِچگ و رێچگ) ۱- فعل ماضی نقلی، ریخته است. مثَل: «نیکی پَه بیگانَگ، رهتَگ مان رۆهانَگ nēki pa bēgānag , reht-ag māŋ rō-hānag نیکی‌کردن به بیگانه مانند این است که آن‌ها را رودخانه ریخته‌ای»

رِهتَگ² reht-ag (ا) =تین‌مۆش، تینیک. نان نازکی که بر روی ساج می‌پزند.

رِهتگێں reht-ag-ēŋ (ص از رِچگ و رێچگ) ۱-ریخته‌شده. ۲- واریز شدن. ۳-فله، فاقد بسته‌بندی.

رِهتِن reht-en (مصـل مـ) =رِچَگ↑، رێچَگ↓.

رِهتۆ reht-ō (صـ) =سیسِرک. نـوعی نـان کـه از آرد گندم و شکر است و بر روی ساج پزند.

رِهتَه‌پاش reht-a-pāš (صـ) نامرتب، بی‌نظم، درهم و برهم.

رِهتَه‌پێچ reht-a-pēč [سحـ] (ا) کُتَک سخت و مفصّل.

-**رِهتَه‌پێچ کَنَگ** kan-ag — بـه‌شـدت کتَـک زدن.

رِهتءُپاش reht o pāš (امصـ) ریخت و پاش، اِسراف.

رِهتءُپێچ reht o pēč (امصـ) ریخت و پـیچ، به‌مجاز کتک مفصل.

رِهتءُرێچ reht o rēč (امصـ) بدون ملاحظـه ریختن چیزی، بی‌نظمی و پراکندگی وسایل در جایی.

رَه‌جَت rah-jat (صـ) آن‌که خسـتگی راه را در تن دارد، کسی که بر اثر پیمـودن راه طـولانی خسته و بی‌حال است.

رَهجَن rah-jan (صـ) =راه‌جَن. راهزن، دزد.

رَهچار rah-čār (صـ) ۱-آن‌که چشمش بـر راه اسـت تـا کسـی از راه برسـد، چشـم‌بـه‌راه. «سُهبیگێن تئی رهچـاران (عابـد: ۱۳) -sohb-ig ēŋ tai rah-čār-āŋ از صـبح اسـت کـه چشم‌به‌راهت هستم» ۲-(مجاز) منتظـر. «تئـی رهچاران tai rah-čār-āŋ منتظرت هستم»

-**رَهچار بێگ** ba-y-ag — چشم بـه راه شـدن یا بودن، منتظر شـدن. «رهچـار بَـو کـه زیـت رس‌ایـت rah-čār baw ke zit ras-it منظـر باش که زود می‌رسد»

-**رَهچار کَنَگ** kan-ag — منتظر کردن. «مـنءَ گێشتِر رهچار مَگَـن man a gēš-ter rah-čār ma-kan مرا بیشتر منتظر نگذار»

رَهچـاری rah-čār-i (حامصـ) چشـم بــه راه بودن، انتظار.

رَهد rahd [عر:رَعد] (صـ) =گُرَند. رُعد، تندر.

رهـدار rah-dār (صـ) راهـدار، نگهبـان راه. مثَـل: «هـر راهــےءَ رهـدارے، هـر هُشـترءَ کتّـارے har rāh-ē y-a rah-dār-ē , har hošter a kattār-ē هـر راهـی راهـدار دارد و هر شتری به قطار خودش مربوط است»

رَهدَپ rah-dap (ا) =راه‌دَپ↑.

رَهدر rah-dar (صـ) آن‌که از راه به در اسـت، آن‌که از مسیر مستقیم و راه اصلی نمی‌گذرد.

رَهدَربر rah-dar-bar (صـ) ۱- آن‌که کسـی را در راهی راهنمایی کند، رهـبر، پیشـوا. «بلـۆچ رهدربران ما را تسـلا دات (طـائر۱: ۴۹) balōč rah-dar-bar-ān mā ra tasallā dāt رهـبران بلوچ ما را تسـلی دادنـد» ۲-آن‌کـه راهنمایـی گروه یا جامعه‌ای را بر عهده دارد. «رهـدربرءُ راجءِ سرئـے/ چَه مادِنێن راهءَ رَدئـے (بیدار۲: ۴۸) rah-dar-bar o rāj e sar ay ča māden-ēŋ rāh a rad ay رهبر و سردار قوم هستی امّا از راه راست بیرون رفته‌ای.»

رَه‌دْرۆه rah-drōh (صـ) =راه‌دْرۆه↑.

رَهـدَگ rah-dag (ا) =رهـادَگ↑. «زنـدَمءِ سـاتءِ رهـدگءِ دْراجـێن/ بیئیـت هـرۆدےءُ به‌بیـت دمسـاز (گـوادری۱۰: ۱۷۹) zeŋd-om e sāt e rah-dag e drāj-ēŋ b-y-yet harōd-ē o be-bit dam-sāz در سفر راه دراز زنـدگی، کـاش دوسـتی صـمیمی مـی‌آمـد و دمسـاز می‌شد»

رَه‌دَیـــۆک rah-dayōk (صفـــ از رَه‌دیَـــگ) =راه‌دیۆک. راه‌دهنده، اجازه‌دهنده.

رُهرَپتَــو roh-raptaw (صـــ) =تَـابود، نَـدرد. ناکارآمد، به‌دردنخور.

رَهرَو rah-raw (صـ) ۱- راهنـورد، طـی‌کننـدهٔ راه. «رَهرَوێن مَـلّءِ مهپَـلءَ سْوارانت (روانبُـد: ۱۶۶) rah-raw-ēŋ mall e mahpal a swār eŋt بر زین اسب راهنورد سوار اسـت» ۲- (ا)

راه رفتن، پیمودن راه. «سْرومگێن واگانی زیت کِنّارایت[1]/ شیاهءَ پَه اێرمانێن رهرَوے کارایـت (گلخـان۴: ۴۱۴) srūmmag-ēŋ wāg-ān-i zitt kennār-it syāh a pa ērmān-ēŋ rah-raw-ē kār-it افسـار رنگارنـگ اسـب را بـه طـرف خود می‌کشد و آن را وادار می‌کند تـا آهسـته برود»

رەرواج rah-rawāj (امصـ) =راه‌رواج↑.

رَەرواجَکـــا rah-rawāj-a-kā (قـــ) =راه‌رواجَکا↑.

رَەرواجَکـــــــی rah-rawāj-ak-i (ق) =راه‌رواجَکا↑.

رَەرواجی rah-rawāj-i (قـ) =راه‌رواجَکا↑.

رَەرۆپ rah-rōp (صـ) =راه‌رۆپ↑.

رَهرَه rah-ra (صـ) =راهرَه↑.

رهرهی rah-rah-i (حامصـ) راه رفتن و حرکت. «رهرهی تهناءَ نـه‌بیـت پَـکّءَ (حکـیم ملازهـی[2]) rah-rah-i tahnā a na-bit pakk a بـه تنهایی نمی‌توان راه را درست پیمود»

رَهرَهێن rah-ra-h-ēŋ(صـ) =راهرَه↑.

رهَڑ rah-aŕ (صـ) =رهگۆز. رهگذر.

رَه‌زانـــت rah-zāŋt (صـــ) =راه‌بلَـد. آن‌کـه راه جایی را می‌داند، راه‌دان.

رَهزن rāh-zak [فا] (صـ) =راهزن↑.

رَهزنی rah-zan-i [فا] (حامصـ) =راهزنی↑.

رُهسَت rohsat (امصـ) =رُکست↑.

رَهسرـ rah-sar (ا) =راهسرـ ۱-سرِ راه، کنـارِ راه. [سَنج: آپسر] «اے جهان دْرَچکے که رُستَگ رهسرءَ (روانبـد: ۱۸۶) ē jehāŋ drač-k-ē ke rost-ag rah-sar a این دنیا درختی است کـه در کنار راه روییده است» ۲-آغاز راه.

رَهِـــش raheš (امصـــ) ۱- کمـــک، مـــدد. ۲- =دلبڈی. تسلّی.

رَهشـــمۆش rah-šamōš (صـــ) آن‌کـــه راه را فرامـوش کـرده اسـت، گمشـده. «مـدد اے خضر! یـارءِ رهشمۆشـان / کـه رَه مئـے گـار ءُ اُشترِ بےمهارے (روانبـد: ۵۰۱) madd ey hezr yār e rah-šamōš-āŋ ke rah may gār o ošter bē-mahār ē ای خضرـ کـه یـاور گمشدگان هستی کمک کن! زیرا که راهمان را گم کرده‌ایم و شترمان بی‌مهار است»

رەشناس rah-šenās (صـ) =راه‌بلد↑.

رَهشـۆن rah-šōn (صـ) ۱-آن‌کـه کسـی را در راهی هدایت می‌کند، راهنما، راهبر. «نه‌زانت نێکءُ بدءِ پَرکـءَ / همـے مُلا مئـے رهشۆن اِنت (مـلا: ۱۴۴) na-zāŋt nēk o bad e park a hamē mollā may rah-šōn eŋt همـین مـلا کـه راهـنما و رهـبر ماسـت راه نیـک و بـد را تشخیص نمی‌دهد» ۲- (امصـ) راهنمایی.

-**رَهشۆن دیَـگ** da-y-ag — راهنمایـی کـردن، آموزش دادن. «عاقلءِ رَه‌شۆن دیَگ سِنگءِ سرا / پَشـکپۆکێن دَرچَــه اِنــت تــا زنـدگ اِنــت (منیـب افشـانی) ākel e rah-šōn da-y-ag seŋg e sar a paš-kap-ōk-ēŋ darča eŋt tā zendag eŋt راهنمایی کـردن عاقـل هماننـد کنده‌کاری مانده برروی سـنگ اسـت تـا زنـده است»

رَهشۆنی rah-šōn-i (حامصـ) هـدایت کـردنِ کسی در راهی، راهبری، راهنمایی.

رَه‌شێپ rah-šēp (ا) راهی که در شیب رو به پایین قرار دارد.

رُهک rohk (ا) ۱-درختچه‌ای اسـت خـاردار و وحشـی بـا بـرگ‌هـای ریـز کـه شـاخه‌هـایش همیشـه خیس هسـتند و خـوراک دام اسـت.

۱-در منبع اصلی «کِنّارایت» ذکر شده است، ولی در شـعر کهن بلوچی «کِنّارگ» گفته‌اند. شاید به بـا «ک» هـم رایـج است یا اشتباه چاپی باشد. «کِنّارایت» تصحیح قیاسی است.

۲-دیوان شعر این شـاعر لاشـاری هنـوز بـه چـاپ نرسـیده است.

۲-درخت کهوری که بر اثر پیری یا خشک‌سالی کم‌برگ باشد.

رَه‌کِرّ rah-kerr (ا) =راه‌کِرّ↑.

رَه‌کَش rah-kašš (ص) =راه‌کَش↑.

رَه‌کِشک rah-kešk (ا) =راه‌کِشک↑.

رِهکی rehki (ص) =رِهکیگ↓.

رِهکیگ rehkīg [سی: چه نادراهیءَ رَند پَه ورگءَ هُدوک] (ص) حریص در خوردن و نوشیدن پس از بیماری.

رَهگار rah-gār (ص) آن‌که راه اصلی یا مقصد را گم کرده است، آن‌که در راه گُم شده است.

رَهگاری rah-gār-i (حامص) گم‌کردنِ راه.

رَهگِدار rah-gedār (ص) آن‌که از جایی بگذرد، رهگذر، عابر.

رَه‌گِداری rah-gedār-i =راه‌گِداری. ۱- (ق) به صورت عبوری. ۲-(ص) مربوط به رهگذار.

رَه‌گِر rah-ger (ص) =راهگِر، رهگیر. ۱- آن‌که به راهِ خود ادامه می‌دهد. ۲- مسافر.

رَه‌گُزار raah-gozār (ص) =رَه‌گدار↑.

رَه‌گْوَز rah-gwaz (ص) =راهگْوَز. ۱- آن‌که از جایی می‌گذرد، رهگذر، عابر. ۲-مسافر، غریبه.

رَه‌گْوَزی rah-gwaz-i (ص) =راهگْوَزی. ۱- =رَه‌گْوَز. عابر، رهگذر. ۲-(ق) به صورت عبوری و گذری.

رَهگْوَزیگ rah-gwaz-īg (ص) =رَهگْوَزی↑. «رَهگْوَزیگان گوْن، ٹیکیءَ آرسان گوْن مَکَن rah-gwaz-īg-āŋb gōŋ , ṭiki (ساحر۱: ۵۳) y-a ars-āŋ gōŋ ma-kan با رهگذران اشک‌های خود را به عنوان هدیه نفرست»

رَهگْوْل rah-gōl (ص) =راهگوْل↑.

رَه‌گیچ rah-gēj (ص) =راهگیچ. ۱- به راه اندازنده. ۲- (ا) فرمان ماشین و هر ابزار همانند آن. «گلّینوْکءَ رهگیچ بدل کُرت gall-ēn-ōk a rah-gēj (سیدهاشمی۱۰: ۷۵) badal kort راننده دندهٔ ماشین را عوض کرد»

رهگیر rah-gir (ص) =رَهگِر↑. «تَو منی مِهرءِ منزل ئے دُرگُل/ من تئی کرنی رهجتیں رهگیر taw man-i mehr e manzel ay (عابد۱۰: ۴۳) dorgol man tai karn-i rah-jat-ēŋ rah-gir ای درگل تو هدف نهایی محبت من هستی؛ من مسافر دیرین و خستهٔ راه رسیدن به تو هستم»

رَهل rahl [عر:رَحل] (ا) دو قطعه تخته که به صورت متقاطع درون یکدیگر قرار می‌گیرند و روی آن‌ها قرآن گذارند، رَحل.

رَهم rahm [عر:رَحم] (امص) رحم، شفقت، مهربانی، دلسوزی

-رهم آرگ ār-ag — =رهم‌کنگ. به رحم آوردن.

-رَهم آیَگ ā-y-ag — دلسوزی و مهربانی پیداکردن، روحیهٔ بخشش و عفو در وجود کسی پیدا شدن.

-رهم کنگ kan-ag — رَحم کردن، دلسوزی کردن. «هُدا وت پَه ما رهم بکنت hodā wat pa mā rahm be-kaŋt خداوند خودش بر ما رحم کند و دلسوز باشد»

-بی‌رهم bē-rahm (ص) بی‌رحم، سخت‌دل، نامهربان.

-کسیءِ دلءَ رَهم روگ kas-ē ye del a — raw-ag دلسوزی کردن، به‌رحم آمدن. «ورناءِ دلءَ رَهم شُت (زَیمی۱: ۲۶) warnā e del a rahm šot دل جوان [به حال او] سوخت»

-کسیءَ رَهم بیَگ kaṣ-ē rahm ba-y-ag دل کسی سوختن و مهربان بودن، شفیق و مهربان بودن.

-کسیءَ رهم پَه دل بیَگ kas-ē ya rahm pa del ba-y-ag شفقت و مهربانی در وجود کسی بودن، دلسوز و مهربان بودن.

-کسیءِ سرءَ رَهم‌کنگ kas-ē ye sar a rahm kan-ag رحم کردن برکسی، دل سوزاندن بر کسی.

رَهمان rahmān (ص) =روْچ‌رهمان↑.

رَهمانی rahmāni (ا) نوعی دُهُل که در مراسم موسیقی‌درمانی کاربرد دارد.

رَهمَت rahmat [عر:رَحمة] (امص) رحمت، شفقت، مهربانی، دلسوزی.

رهمدل rahm-del [عر: رُحم+بلـ:دل] (ص) مهربان و دلسوز، رحم‌دل.

رَهم‌کنوْک rahm-kan-ōk [عر: رُحم+بلـ:کنوْک] (صف از رهم کنگ) رحم‌کننده، دلسوز، شفیق.

رَهن rahn [عر] (ا) ۱- آنچه در برابر اخذ چیزی پیش کسی گذارند، رهن، گرو. ۲- (ص) چیزی که آن را به زور در گرو خود گرفته‌اند، گرفتار در دست دیگری. «مُلک گوْں وَشمیاتکاں رَهن اِنت (عابد: ۱۸۱) molk gōŋ waš-ma-yātk-āŋ rahn eŋt سرزمین در دست بدخواهان گرفتار است»

رَه‌نشان rah-nešān (ا) نشانه‌ای که مسیر راه را مشخص کند.

رهنُما rah-nomā (ص) رهنما، راهنما.

رَهنُمایی rah-nomā-y-i (حامص) راهنمایی.

رَهنیں rahn-ēŋ (ص) رهن‌شده، در گرو گذاشته شده. «ماتیں گُلزمینے رهنیں (عابد: ۱۰۲) māt-ēŋ gol-zamin-ē rahn-ēŋ سرزمین عزیز مادری که در گرو است»

رهوار rah-wār (ص) ۱- ویژگی اسب یا الاغی که نرم و روان حرکت می‌کند و در راه رفتن یا تاختن سوار خود را اذیت نکند، راهوار. ۲-اسب خوش‌حرکت و تندرو. ۳-در حال حرکت، روانه.

-رهواربیگ ba-y-ag — ۱- رهوار شدن، خوش‌حرکت شدن اسب یا الاغ. ۲- خوش‌حرکت و تند بودن. مثَل: «پیریں هَر رهوار نه‌بیت pir-ēŋ har rah-wār na-bit الاغ پیر خوش‌حرکت و تندرو نمی‌شود»

رهوَت[1] rahwat [نوْک] (امص) رابطه، ارتباط.

-رهوت کنگ kan-ag — مرتبط شدن، ارتباط گرفتن.

رَهوَر rah-war (ص) =رهوار↑. «عبدالله مَرَو دیْماتِر / دَسواگاں بِگر از رَهوَر (روانبُد: ۳۶۲) abdollā ma-raw dēm-ā-ter das-wāg-āŋ be-gēr az rah-war ای عبدالله جلوتر نرو و عنانِ اسب رهوار را نگه دار» ۳-روانه شدن، حرکت کردن. «هرجا چَرپیے رِچیت رهوار آنت (بیدار۲: ۱۷۳) har kojā čarp-i y-e reč-it rah-wār eŋt در هر کجا چربی‌ای بریزد [مورچه به آن سو] روانه است»

رَه‌ءُ آ rah o ā (امص) =رَویا↑. رفت و آمد.

رَهیچ rahēj (امص) =رهادَگ. روانه، حرکت، رفتن. «یَکّے رَهیچ گِپت شَگرِبءَ / یَکّے رهادَگ مگرِبءَ (عابد۲: ۱۰۰) yakk-ē rahēj gept šagreb a yakk-ē rahādag magreb a یکی به سوی مشرق و دیگری به طرف مغرب روانه شدند»

-رَهیچ گِرگ ger-ag — روانه شدن، رفتن، حرکت کردن.

رهیز rahēz (ا) ۱-کناره، لبه، کنارهٔ کوه. «کوْهءِ سُنٹءَ آتکءُ چَه رهیْزءَ اِیْرکپت kōh e soṇṭ a atk o ča rahēz (نصیرعاقل: ۴۷) ēr-kapt به قلهٔ کوه رفت و از کنارهٔ آن پایین آمد» ۲-هر ردیف یا نوار حصیری که از وصل کردن و دوختن آن‌ها به هم حصیر یا سبدهای حصیری درست می‌کنند ۳- راه مشخص که کسی آن را بپیماید. «همے رهیْزءَ بگِرءُ بروَ hamē rahēz a be-ger o b-raw همین راه را بگیر و برو»

۱-رهوت، به نظر می‌آید که واژه‌ای جدید است.

رَئوک ra-?-ōk (صف از رَوُک) ۱-آن‌که می‌رود و نمی‌ماند. مثَل: «زهگےاِوْں هست گِرئوکے، مهمانے رئوکے، شوّے مُجوکے zahg-ē ōŋ hast gerr-ōk-ē mehmān-ē ra-?-ōk-ē šū-ww-ē moj-ōk-ē بچه‌ای دارم که بسیار گریه می‌کند، مهمانی که دارد می‌رود و شوهری که اَخم است» ۲-رونده، راه‌رونده، طی‌کننده. ۳-چُست و چالاک در راه رفتن. ۴-سریع و تند در راه رفتن یا تاختن. ۵- چارپای سواری یا ستوری که به محض حرکت سرعت می‌گیرد. «رئوکیں تازی ra-?-ōk-ēŋ tāzi اسبی که در تاختن سریع و مقاوم است»

رئیپَل raypal (ا) =رَیپَل↓.

ری ri بن مضارع از رِیتن و رِیگ↓.

ریا reyā [عر:ریاء] (امص) ۱- ریا، دورویی، تظاهر به نیکوکاری. ۲- =روریا. رودربایستی. مثَل: «جَنءُ کِشار پَه ریا دارگ نَه‌بیت jan o kešār pa reyā dār-ag na-bit زن و کار در مزرعه را نمی‌توان با رودربایستی نگه داشت»

-ریا کنگ kan-ag — ریاکردن، خود را نیکوکار نشان دادن.

ریارو reyā-rū (امص) =روءُریا↑.

ریاکار reyā-kār (ص) ریاکار، دورو، متظاهر به نیکوکاری.

ریاکاری reyā-kār-i (حامص) ریاکاری، نفاق، دورویی، تظاهر به نیکوکاری.

ریام reyām (ا) صخره‌ای که در زیر آب دریا باشد و امواج روی آن می‌شکنند. «نه‌گِنداں پْرشتگیں پَلْکے پَه ساهءَ / منءَ را گْوَر جتگ گْوَرمءُ ریاماں na-genḍ-āŋ (غلام‌بهار:۲۴) prošt-ag-ēŋ palk-ē pa sāh a man a rag war jat-ag gwarm o reyām-āŋ تختهٔ شکسته‌ای را نمی‌بینم تا خود را نجات دهم، امواج و صخره‌های دریا به من تنه زده‌اند»

ریان reyān (ق) =روان. روانه، در حال رفتن و حرکت کردن.

-ریان کنگ kan-ag — (مصل) روانه شدن، حرکت کردن.

رِیّان riy-y-ān (ق از رِیگ↓) در حال ریدن.

ریباڈی ribāḍi (ا) نوعی عروس دریایی بزرگ و سنگین با جثهٔ گِرد و تارهای بلند.

رَیبار raybār (ص) =رهشوْن. راهنما. «مهرءِ کاروانءِ بوتاں ریبار (گْوادری۱۲: ۱۷۳) mehr e kārwān e būtt-āŋ raybār راهنمای کاروان عشق شدم»

ریبند reybaṇd (ا) خار و خاشاک و بوته‌هایی است که دور تا دور آبشخور یا حوضچهٔ طبیعی گذارند و فقط گذرگاهی را باز گذارند تا پرندگان به قصد خوردنِ آب از آن بگذرند و اسیر دام شکارچی شوند.

رێبی rēbi [سیِ: ماهوُرے که پهناتیءَ ۱۳۰ تا که ۱۵۰ چمّگ بیت، دراجی سی دست یا سی گْواز بیت، رێشْمءِ ۳۰ تا ۳۵ گْواز بیت] (ا) نوعی تور ماهیگیری بزرگ.

رِیپّ ripp (اصو) صدای کتک یا ضربه زدن بر کسی یا چیزی.

-ریپ دیگ da-y-ag — کُتک زدن.

رێپ rēp ۱-(امص) مکر، فریب، خدعه. ۲-بن مضارع از رێپگ↓.

رێپ‌آپ rēp-āp (ا) =گوّلاپ. سراب.

رێپِتِن rēp-et-en (مصـل) =رێپگ↓.

رێپکار rēp-kār (ص) فریب‌کار، حیله‌گر، مکّار.

رێپکاری rēp-kār-i (حامص) فریب‌کاری، حیله‌گری.

رِیپّگ¹ rippag (ا) =اِژّک، هِتّک. ۱-زردپی‌ای که پشت استخوان پا را به عضلهٔ ساق آن وصل می‌کند. ۲- دو رباط زیر زانو.

رِیپّگ² rippag (اصو) ۱-صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین. ۲-صدای کتک زدن یا ضربه زدن برکسی یا چیزی.

رێپگ rēp-ag (مصـل بما: رێپاِت) فریب خوردن، گول خوردن.

رَیپَل raypal [انگـ: rifle] (ا) نوعی تفنگ قدیمی که لولهٔ درازی داشته است.

رێپناک rēp-nāk (ص) فریب‌ناک، پر از حیله و مکر.

رێپێن rēp-ēn بن مضارع از رێپێنگ↓.

رێپێنت rēp-ēṇt بن ماضی از رێپێنگ↓.

رێپێنتِن rēp-ēṇt-en (مصـم) =رێپێنگ↓.

رێپێنگ rēp-ēn-ag (مصـم) فریفتن، فریب دادن، گول زدن. «رێپێنتگ مُرید، سردارءَ، پابند اِنت وتی اِکرارءَ (بیدار: ۱۲۳) rēp-ēŋ-t-ag morid sardār a pā-baṇd eṇt wat-i ekrār a سردار [چاکر] مرید→ را فریب داد ولی او به قولش پایبند است»

رێپێنوک rēp-ēn-ōk (صف از رێپێنگ) فریبنده، حیله‌گر.

ریت ritt بن ماضی از رِیتّن و رِیگ↓.

ریتّاچ ritt-āč (ا) =ریتّاچک↓.

ریتّاچک ritt-āčk (ا) ۱-گیاهی است دارویی که مُسهل است و یبوست را از بین می‌برد، ریشهٔ آن را می‌جوشانند و آب آن‌را به بیمار می‌دهند. ۲-داروی مُسهل و ضد یُبوست.

رێتک reytk =رهت، رِتْک. بن ماضی از رِچگ↑ و رێچگ↓ ریخت. «بدواهاں اَموچکے ریتکگ (عابد: ۹۹) bad-wāh-āŋ amōčk-ē reytk-ag بدخواهان دانه [بر دام] ریخته‌اند»

رَیتِن rayt-en [سحـ] (مصـم) =رِیگ↓.

رِیتّن ritt-en (مصـل) =رِیگ↓.

ریتّواگ ritt-o-wāg (ا) نوعی مرغابی که گویند مدفوع خود را می‌خورد.

ریتّه‌چرز ritt-a-čarz (ص) (مجاز) ترسو و بزدل[1].

ریتّه‌دل ritt-a-del (ص) به‌مجاز ترسو، بزدل. «تُرسوّکیں اے ریتّه‌دلءَ / دستءَ تپنگ بستگ کتار (طائر۳: ۴۰) tors-ōk-ēŋ ē ritt-a-del a dast a topaŋg bast-ag katār این ترسوی بزدل بر دست خود قطار تیر تفنگ تعبیه کرده است»

ریتّ riṭṭ (ص) ترسو. «اے و پهکیں ریتّے ē wa pahk-ēŋ riṭṭ-ē این که خیلی ترسوست»

رَیتّا rayṭā (ص) ۱- =چَپورت. پُرحرف، بیهوده‌گو. ۲-احمق. ۳- خُل، دیوانه. «گنوک اِنت، بےوتءُ اَبدالءُ رَیتّا / هماکه بیرگءَ هُبّءِ گُلام اِنت (ملا: ۷۹) ganōk eṇt bē-wat o abdāl o rayṭā hamā ke birag a hobb e golām eṇt دیوانه است و بی‌خود و سرگشته و خُل، آن‌که کاملاً بندهٔ عشق باشد». «اِشکءِ رَیتّا، ساریءِ پَیمءَ نه‌اِنت (ابراهیم‌عابد۱: ۷۹) ešk e rayṭā sāri-y-e paym a na-eṇt دیوانهٔ عشق، مانند هشیاران نیست»

رَیتّائی rayṭā-i (حامص) ۱-خُل بودن، ۲-بیهوده‌گویی.

رێتّو rēṭaw (ص) =ریتّه↓.

رێتّوی rēṭaw-i (صد) ۱-سرخ‌رنگ. ۲- آغشته به رنگ سرخ، به‌مجاز آغشته به خون، کُشته در جنگ. «تَو وتی چَمّاں زاهرِی دیست اَنت / پَر تئی دێمءَ رێتّوی بیت اَنت (حماسهٔ رند و لاشار: ۲۶۰) taw wat-i čamm-āŋ zāher-i dist aṇt par tai dēm a rēṭaw-i bit aṇt تو آن‌ها را با چشم‌های خود آشکارا دیدی، در در برابر تو به خون آغشته شدند»

۱- می‌گویند که چرز یا هَوبره پرنده‌ای ترسوست، هنگام حملهٔ عقاب، پشت خود را بالا می‌گیرد و مدفوع خود را به سوی چشمانش پرتاب می‌کند.

ریتّه rēṭa (ص) =سُهر. سرخ‌رنگ، به رنگ سرخ. «ریتّهیِ لێپءُ زال مزن‌دُرّێن (حماسهٔ آدینک) rēṭa-h-i lēp o zāl mazan-dorr-ēŋ لحاف‌های سرخ‌رنگ و زن پُرزیور»

ریتّهێن rēṭah-ēŋ بن مضارع از ریتّهێنَگ↓.

ریتّهێنت rēṭah-ēŋt بن ماضی از ریتّهێنَگ↓.

ریتّهێنتِن rēṭah-ēŋt-en (مصـمـ) =ریتّهێنَگ↓.

ریتّهێنَگ rēṭah-ēn-ag (مصـمـ) به رنگ سرخ درآوردن.

رێج rēj (ا) ۱- =کهپر. مرتع، چراگاه. «هرّ اِش دیستگ اَنت مان رێجان / گُوهرامی شُدیکێن تێکان (حماسهٔ رِند و لاشار) herr-eš dist-ag aŋt māŋ rēj-ān gwahrām i šodik-ēŋ ṭēk-ān دزدان گرسنهٔ گُوهرام، شتربچه‌ها را در چراگاه‌ها دیده‌اند» ۲-دشت آباد. «مرد بهر اِت اَنت رێجێن ڈگار (گلخان۱: ۲۸) mard bahr-et-aŋt rēj-ēŋ ḍagār مردان در دشت‌های آباد تقسیم شده بودند» ۳-محدوده، قرق. ۴-منطقه، پیرامون. ۵- بن مضارع از رێجَگ↓.

رێجُکی rējoki (ا) ۱- پول خُرد. ۲-دکه‌ای که کالاهای خُرد و ریز می‌فروشد، دست‌فروش.

رێجَگ rēj-ag (مصـمـ) ۱-طی کردن و فراگرفتن آب سیل یا رودخانه زمین را. «هۆنی سَرگْوارءُ گْراںبُنێں شَنزاں/ رێجاِتَگ گُلباگێں بلۆچستان (گوادری۱۰: ۱۸) hōn-i sar-gwār o grāŋ-bon-ēŋ šaŋz-āŋ rēj-et-ag gol-bāg-ēŋ balōč-estān باران نحس خون، بلوچستان بهشت‌گونه را درنوردیده است» ۲-پوشاندن، نهان کردن.

ریجگُک reyjgok (ص) =رِجگوک↑.

رێچ rēč ۱-بن مضارع از رێچَگ↓. ۲-جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی «رێچۆک» (ریزنده) ←آپ‌رێچ. ۳- جزء پسین برخی از کلمات مرکب به معنی ریخته‌شده. ←بارریچ. ۴-(ا) جزر دریا که آب پس از مدّ دوباره به دریا می‌ریزد. ۵-(امص) باقی‌ماندهٔ آب جوی پس از زدن بند بر آن، که تا مدتی جریان دارد و در مزرعه می‌رود. «اے کُرتءَ یَک رێچ آپ پُرّ کنت ē kort a yak rēč āp porr kaŋt این کرت را یک جوی آب پُر می‌کند» ۶-هر یک بار ثمر دادن درخت. «اے دْرَچک یَک رێچے داتگ ē dračk yak rēč-ē dāt-ag این درخت یک بار ثمر داده است» ۷-(امص) گونه‌ای درمان و تقویت جسم برای حیوانات (دام و ستور)، داروی مایعی را که جوشاندهٔ چندین گیاه دارویی است در دهان جانور ریزند، گوشت حیوانات یا کلهٔ گاو یا شتر را در جوشانده و می‌پختند و آب آن را در دهان جانور می‌ریختند. ۸- وضع یا شکل ظاهری، ساختار بیرونی، ریخت.

-رێچ دَیگ da-y-ag — (مصـمـ) درمان یا تقویت کردن حیوانات لاغر یا بیمار با رێچ↑.

رێچاڑ rēč-āṛ (ص) مشکی که سوراخ است و آب پس دهد.

رێچان rēč-ān (ق) درحال ریختن، ریزان.

-رێچان بیَگ ba-y-ag — (مصـمـ) در حال ریختن بودن، ریختن. «مثلءِ اژدها پێچانئے / زَهراں مئے سرءَ رێچانئے (روانبُد: ۳۸۵) mesl e aždahā pēč-ān-ay zahr-āŋ may sar a rēč-ān ay همانند اژدها پیچان هستی و زهرهای خود را بر ما می‌ریزی»

رێچکار rēč-kār (امص) کُتک سخت و شدید.

-رێچکار گِرگ ger-ag — به شدت کتک زدن. «هَمدءَ بێڑ بَراَنت بْرات ناکۆ ... / رێچکارے گِراَنت ئی شَرّێں (عابد: ۱۳۰) hamd a bēṛ bar-aŋt brāt nākō rēč-kār-ē ger-aŋt-i šarr-ēŋ همین‌جا برادر و عمو بر او هجوم می‌برند و او را کتک مفصل و شدیدی می‌زنند.

رێچ‌کش rēč-kašš (امص) عمل انداختن تور ماهیگیری در آب و بیرون کشیدن آن، ماهیگیری با تور.

-رێچ‌کش‌کنگ kan-ag — انداختن تور ماهیگیری در آب و بیرون کشیدنِ آن پس از صیدماهی، ماهیگیری کردن با تور.

رێچَگ rēč-ag (مصـمـ بما: رِتک، رێتک، رِهت) ۱-ریختن، سرازیر کردن از مکانی بلندتر به سمت پایین. مثل: «تپّانءِ سرءَ وادرێچَگ ṭapp-ān e sar a wād rēč-ag نمک بر زخم ریختن» ۲-قرار دادن چیزی در درون ظرفی، مانند چایی در استکان یا آب در لیوان. ۳-متلاشی شدن، از بین رفتن «آئیءِ جانءِ گۆشت پَهک رِهتگ‌اَت āyi e jān e gōšt pahk reht-ag-at گوشت بدن او کاملاً متلاشی شده بود» ۴-پاشیدن، افشاندن، نثارکردن. «رِتکئی چو ڈلءَ سیمءُ زر(روانبُد:۳۵۸) retk-i čō ḍal a sim o zar سیم و زر را به فراوانی سنگریزه نثارکرد» ۵-فروریختن، خراب کردن چیزی مانند دیوار و بنا. «اے دیوالءَ کئے رِتکگ ē diwāl a kay retk-ag چه کسی این دیوار را فروریخته است» ۶- تبدیل کردنِ گیاهان گل و شکوفه را به دانه، به ثمر نشستن. مثل: «کرێچ، وَترێچ karēč wat-rēč بوتهٔ قیچ خودروست [به پای خود ایستاده است]»، «بانکلێکان رِهتگ bāŋkalēk-āŋ reht-ag گیاهان باقلا گُل‌ها را به دانه تبدیل کرده‌اند (به ثمر نشسته‌اند)» ۷-انزال کردن منی. ۸- اسراف کردن. «چُک مئے گَٹ نه‌بیت هِچ‌چیزءَ / بْوارتێں شَر بەرێچایت توری (عابد: ۱۱۴) čok may gaṭ na-bit heč-čizz a b-wārt-ēŋ šar be-rēč-it tori فرزند ما برای هیچ چیزی در تنگنا نیست، بخورد و بریزد (اسراف‌کند) هم اشکالی ندارد» ۹- نمایان کردن. «کلاه یَک کش اِنت ملگّءَ پُل رێچایت (روانبُد: ۴۳۲) kolāh yak-kāš eŋt mall-ag a poll rēč-it کلاه کج نهاده و مثل این است که خرامیدنش گل می‌ریزد (نمایان است)» ۱۰- واریز کردنِ پول به حساب بانکی. «پَگارءَ کدی رێچ‌اَنت pagār a kadi rēč-aŋt حقوق را که واریز می‌کنند»

رێچَلرز rēčalarz (ص) ترسو، بزدل[1].

رێچۆک rēč-ōk (صفا، از رێچَگ) آنچه از آن یا سوراخ آن چیزی فرو می‌ریزد، ریزنده. مثل: «ندارۆکێں جنترءَ بامگْواهءَ دْرُش‌اَنت، رێچۆکێں مَشکءَ دارمورکے جَن‌اَنت na-dār-ōk-ēŋ janter a bāmgwāh a droš-aŋt rēč-ōk-ēŋ mašk a dār-mūrk-ē jan-aŋt آسیاب دستی‌ای را که در دست همه است، هنگام سحر دانه آرد می‌کنند، مشکی که سوراخ است، در سوراخ آن تکه چوبی گذارند»

رێچءُپێچ rēč o pēč (امص) ۱-ریخت و پاش، اسراف. ۲-بی‌نظمی، درهم و برهم بودن کارها و وسایل.

رێدَگ rēdag (ص) ۱-ویژگی چیزی که در عیْنِ انعطاف‌پذیری محکم و مقاوم باشد. «رێدَگێں دامءِ شکارئے تَو (ساحرا۱: ۵۶) rēdag-ēŋ dāmē e šekār-ay taw تو شکار دامی محکم هستی»، «کُنٹ بنت آسر رێدَگێں آلماس (ملا: ۸۳) koŋt baŋt āsar rēdag-ēŋ ālmās شمشیرهای محکم فولادین هم سرانجام کُند می‌شوند» ۲-ویژگی برگ درخت نوعی نخل وحشی «←داز» که محکم و انعطاف‌پذیر باشد و از آن برای بافتن اشیاء گوناگونی مانند ریسمان، حصیر و سبد استفاده می‌کنند. مثل: «رێدگێں پیشءِ نِشانی سُهربُنءُ چابُکسر اِنت rēdag-ēŋ pišš e nešān-i sohr-bon o čābok-sar eŋt علامت برگ محکم و نرم نخل وحشی(داز)

۱-شاید با واژهٔ «ریته‌چَرز↑» یکی باشد.

این است کـه تـهِ آن مایـل بـه سرخ و سرِ آن شلاق‌گونه و باریک باشد»

ریدَن ridan (صـ) ترسو، بزدل.

رێڈ rēđ (ا) =رێژ↓

رَیڈو raydū (ا) =رادون↑.

ریڈو riđū (ا) =دُر. گوشوارهٔ زنانهٔ بلوچی.

رێڈو rēđū (صـ) =رێٹو←.

رێژ rēř (ا) =راژ↑.

رێز[1] rēz (ا) =رێس. ۱-ریسمان یا طناب بزرگ و دراز. «رێزاں گوں، بستاِش کمبرێں (گلخان۱: ۱۴۴) rēz-āŋ gōŋ bast-eš kambar-ēŋ او را بـــا طنـــاب‌هـــای رنگارنـــگ بســـتند» ۲- =اێوَند. ریسمان یا طناب درازی است که از بالای نخل‌های بلند خوشه‌های بریـده‌شـده را به سر آن می‌بندند و آرام‌آرام به پایین هدایت می‌کنند. ۳-(مجاز) دراز. «رێزێں مَهپر rēz-ēŋ mahpar موی دراز زنان»

-رێـز گِـرَگ ger-ag — پـیچ و تـاب خـوردن. «مارءِ رێز گرگ mār e rēz ger-ag پیچ و تاب خوردنِ مار»

رێز[2] rēz بن مضارع از رێزَگ↓.

رێزانْک rēzāŋk (ا) =رێزمانک↓.

رێزَتَگێں rēz-at-ag-ēŋ (صنـ از رێزَگ) فرسوده شده، زنگ زده، تبدیل به خاک شده.

رێزِتِن rēz-et-en (مصـل) =رێزَگ[1]↓.

رێزُکی rēz-ok-i (صـ) خرده‌فروش.

رێزَگ[1] rēz-ag (مصـل بمـا: رێـزِات rēz-et) ۱- از هم پاشیدن و پوسـیدن، پـوک شـدن، متلاشـی شدن چیزی. مثَـل: «سِـنگ مـاں چاتـانی بُـنءَ رێزاَنت، گُڈا کینَگ چَـه مردانـی دلءَ کِنزاَنـت seŋg māŋ čāt-ān-i bon rēz-aŋt godā kinag ča mard-ān-i del a keŋz-aŋt اگـر سنگ‌ها در ته چاه‌ها بپوسند، آن وقت کینه و انتقـام از دل مـردان زدوده مـی‌شـود» ۲-بـه خـاک تبـدیل شـدن چیـزی بـه مـرور زمـان. «پلانیءِ هَڈاں رێزاتَگ‌اَنـت pelāni ye hađđ-āŋ rēz-atg-aŋt استخوان‌های فلانی پوسـیده و خاک شده‌اند مجازاً دیرزمانی است که مرده است» ۳- =اێررَنجَگ. لاغر شدن. «زَهگءِ گَماں رێزِات، رێز اِت، تَنکه مُرت (عنبر: ۱۴) zahg e gam-āŋ rēz-et rēz-et taŋ-ke mort از اندوه فرزندش لاغر و نزار شد تا که مُرد»

رێزَگ[2] rēz-ag (ا) افراد یا اشـیایی کـه پشـت سرهم یا کنار هم باشـند، ردیـف. «هـم‌رێـزَگ ham-rēzag هم‌ردیف»

ریزّگ rizzag (ا) =زیزّگ. گیاه و دانهٔ زیره.

رێزَلانْــک rēz-al-āŋk (صــ) خــاک شــده، پوکیده، از هم پاشیده و پوسیده.

رێزُم rēzom (ا) =رَمێز. موریانه.

رێزمانْک rēzmāŋk (ا) انشا، رسالهٔ تحقیقی.

رێزُمْک rēzomk (ا) =رێزُم↑.

رێزۆنْک rēz-ōŋk (صـ) به چیزی که به مـرور زمان متلاشی شـود و تبـدیل بـه خـاک گـردد، زنگ‌زننده.

رێزێن rēz-ēn بن مضارع از رێزێنَگ↓.

رێزێنْت rēz-ēŋt بن ماضی از رێزێنَگ↓.

رێزێنتِن rēz-ēŋt-en (مصـمـ) =رێزێنَگ↓.

رێزێنَــگ rēz-ēn-ag (مصــمـ مصــلـ: رێـزَگ) ۱- متلاشی کردن و پوساندن چیزی مانند آهن و استخوان و چوب بـه مـرور زمـان. ۲-سـبب شدن تا چیزی مانند آهن زنگ بزند یا پوک و پوسـیده شـود. ۳-فرسـودن، از پـای درآوردن. «مـنءَ رێزێنـت گمانـی بَـژنءُ سَـےتاکی تَپـان (مـلا: ۶۵) man a rēz-ēŋt gam-ān-i bažn o say-tāk-i tap-āŋ مـرا انـدوه تأسـف‌بـار و تب‌هایی که هر لحظه سراغم می‌آیند از پـای درآورد»

ریژگوک rižgūk (ا) =رِجگوک↑.

رێس[1] rēs ۱-بن مضارع از رێسَگ↓. ۲-پیچ و تاب بویژه آن‌کـه در ریسـمان و طنـاب باشـد. ۳- =رێـز[1]↑. ریسـمان، طنـاب. ۴- جـای نمـوَ شـاخهٔ کوچـک بـر شـاخهٔ بـزرگ‌تـر یـا کنـدهٔ درخت، این نقطه به طور طبیعی حالت کجی یا انحنا می‌گیرد. ۵- محله، منطقـهٔ مسـکونی. «نێست اِنت مردُمے اے رێسءَ / گوْں مـن آ بـه‌کنـت تـاءُ جُتْـک (عابـد: ۶۲) nēst-eŋt mardom-ē ē rēs a gōŋ man ā be-kaŋt tā o jotk در این محله کسـی نیسـت کـه بـا من بتواند مشاجره و بگومگو بکند» ۶- (امصـ) حالت چسـبندگی و انعطـاف چیزهـای مانـند خمیر آرد یـا گِـل رُس. ۷-سرکشـی و سرپیچـی اسب. ۸- کشیدگی مفصل یا تاندون بـدن کـه دردآور اســت. ۹- (مجـاز) حیلـه‌گــر، مکّــار و حقه‌باز. ۱۰-جزء پسین برخـی کلـمات مرکـب به معنی «رێسوْک» (ریسـنده) «چیلـک‌رێـس čillek-rēs ریسمان‌باف»

-رێس دێگ da-y-ag — (مصــمـ) ۱- لگـدمال کردنِ گِل تا چسبناک شود. ۲- مشـت و مـال کردنِ خمیر آرد تا چسبناک گردد.

-رێس گِرَگ ger-ag — پیچ و تاب خوردن.

رێس[2] rēs (امصـ) رێس‌دَیَگ[1]↓

-رێس دَیـگ da-y-ag- — =کلێنَـگ. بـه دنبـال افتادنِ کسی یا جانوری که فرار می‌کنـد یـا در حال دویدن است تا آن را گرفتار یا اسیر کنند.

رێس[3] rēs (ا) =لـیمار. جُفـت یـا هـمان عضـو. عروقی‌ای که در دوران آبستنی در رحم مـاده شتر تشکیل می‌شود.

۱-واژهٔ «اسپ‌ریس» در زبان فارسی و متون کهن آن وجود دارد. بخش دوم این واژه، با این واژهٔ بلوچی که با تاخت و تاز مرتبط است، می‌تواند یکی باشد «اسـپ‌ریـس: میـدان، اعم از میـدان جنـگ، میـدان اسـب‌دوانـی، ومانـند آن‌هـا: نشانه نهادند بر اسـپ‌ریـس / سـیاوش‌نکـرد ایـچ بـا کـس مکیس (فردوسی)» (فرهنگ بزرگ سخن)

رێسـپانْک rēspāŋk (امصـ) روشـی اسـت در پوشیدن روسری و چادر، چـادر را بـه گونـه‌ای برسر گذارند که چانه و دهـان و سر پوشـانده شوند، این شیوه را زنان بیشتر هنگام نمـاز بـه کارگیرند.

رێسِتِن rēs-et-en (مصـل) =رێسَگ.↓

ریسّتِن riss-et-en (مصـل) =ریسّگ↓.

رێسُـک rēs-ok (امصغـ) ۱-ریسـمان کوتـاه و باریک. ۲-موهای بافته‌شدهٔ دخترکان به شـکل ریسمان کوتاه و باریک. ۳-[سیـ: بـارگێں مُنـدریکءِ زاتـے] گونه‌ای انگشتر باریک.

-رێسُـک کَنَـگ kan-ag — بـافتن موهـای دخترکـان بـه شـکل چنـد یـا چنـدین ریسـمان کوتاه و باریک.

رێسکِن rēs-ken (صـ) موی بلند و بافته‌شـده که به شکل طناب کلفتی باشد.

رێسَگ[1] rēs-ag (مصـمـ بما:رِست) تبـدیل کـردن الیاف گیاهی به ریسمان ، تبدیل کـردن پنبـه، پشم به نخ، ریسیدن، رِشتن.

رێسَــــگ[2] rēs-ag (ا) ۱- زنجیــــره، ردیــــف، سلســله، رشــته. «یَـک نسـلےءِ مـا رێسَـگێں (گلخان۱: ۳۸) yak nasl-ē ye mā rēs-ag-ēŋ ما سلسله و رشتهٔ یک نسـل و نـژاد هسـتیم» ۲- خیمه‌ها و سیاه‌چادرهای عشایر که در یک ردیـف باشـند. ۳- محلـه، آبـادی. ۴-محلـه یـا خانـهٔ مسـکونی، اقامتگـاه. مثَـل: «گَنـدَگءِ رێسَـگ جتـا اِنـت gaŋdag e rēsag jetā eŋt خانه بداخلاق جداست»

ریسّگ riss-ag (مصـل) =روسّگ↑

رێسوْ rēs-ō (امصـ) شـیوه‌ای اسـت در محکـم کردن دیوارهٔ تـرَک‌برداشـتهٔ ظـروف سـفالی یـا چوبی، به گونه‌ای که دورتادور ظرف را با نـخ یا ریسمان باریک مـی‌پیچنـد. ۲-ایـن شـیوه را برای دست و پای انسان که بر اثر خسـتگی و کوفتگی درد می‌کنند به کار گیرند.

ریسّوک riss-ōk (صف از ریسّگ) ۱-خراشنده، ۲-زداینده یا کَنندهٔ چیزی مانند مو یا پشم. ۳-گیاهی است که در دباغی سنتی کاربرد دارد، خاصیت این گیاه این است که با مالیدن آن بر پوست خام، موها یا پشم‌های آن را می‌زداید یا کندن آن‌ها را آسان می‌کند. ۴-[سی: هما درمان که میدانۂ چه بُنۂ درکنت] داروی موبر، واجبی.

ریسّێن riss-ēn بن مضارع از ریسّێنگ↓.

رێسێن rēs-ēn بن مضارع از رێسێنگ↓

ریسّێنت riss-ēŋt بن ماضی از ریسّێنگ↓.

رێسێنت rēs-ēŋt بن ماضی از رێسێنگ↓

ریسّێنتِن riss-ēŋt-en (مصـمـ) =ریسّێنگ↓.

رێسێنتِن rēs-ēŋt-en بن مضارع از رێسێنگ↓

ریسّێنَگ riss-ēn-ag (مصـمـ) =روسّێنَگ↑.

رێسێنَگ rēs-ēn-ag (مصـمـ) =گَلّێنَگ. ۱- کسی را که در حال فرار یا دویدن است، دنبال کردن تا او را دستگیر یا اسیر کنند. ۲- از خود راندن. مثَل: «مرد مَیاراں په کۆلَوۂ جَلّ اَنت، نامرد مَیاراں په ڈۆک رێسێن اَنت mard mayār-āŋ pa kōlaw a jall-aŋt nā-nard mayār-āŋ pa đōk rēs-ēn aŋt جوانمردان پناهندگان را بر دوش می‌گیرند و حفاظت می‌کنند، نامردان آن‌ها را با پرتاب سنگ از خود می‌رانند» ۳-فراری دادن، سبب شدن تا کسی فرار کند. مثَل: «یَک مُرگے کلّگے رێسێن‌ایت yak morg-ē kallag-ē rēs-ēn-it یک پرنده مردمان آبادی‌یی را وادار به کوچ می‌کند» ۴-[سحـ] رهاکردن، رهاکردن همسر.

رَیش rayš (ا) ۱-تربیت درست، فضیلت‌های اکتسابی، حسب. ۲- شرافت، نجابت، شخصیت. ۳-وقار، سنگینی. مثَل: «گُلامے بەبئے، بلّے رَیش‌اِت بەبیت golām-ē be-bay balay rayš-et be-bit غلام باشی اما نجابت و فضل و ادب داشته باشی [با بقیه فرقی نمی‌کنی]» ۴-طرز، روش. «یَک‌رَیش yak-rayš همدل و همراه» ۵-اخلاق، رفتار. «اے مرد منی رَیشءِ مردمے نَه اِنت ē mard man-i rayš e mardom-ē na-eŋt اخلاق این مرد با اخلاق من سازگار نیست»

رێش rēš (ا) ۱- زخمی که بر اثر عفونت یا علتی دیگر بر اعضای بدن به وجود آید، ریش. «رۆتۂ سرجگر رێش اَنت ئی، بازێن تِنگگاں تْرُنداپءِ (عابد: ۱۰۷) rōt o sar-jagar rēš aŋt i bāz-ēŋ teŋg-ag-āŋ troŋd-āp ay به سبب نوشیدن زیاد شراب رده‌ها و جگر او ریش است» ۲-(مجاز) غمگین، ناراحت، آزرده‌خاطر.

-رێش بیَگ ba-y-ag — ریش شدن، زخم بودن.

-رێش درآیَگ dar-ā-y-ag — پدید آمدن ریش و زخم بر بدن.

-رێش‌کنَگ kan-ag — زخم کردن.

-کسےءِ دل رێش بیَگ kas-ē ye del rēš ba-y-ag ۱- دل کسی ریش بودن، مجازاً آزرده‌خاطر بودن، غمگین شدن. ۲-از دست کسی بیزار و خسته بودن، به تنگ آمدن.

-کسےءِ دلءَ رێش‌کنَگ kas-ē ye del a rēš kan-ag دل کسی را ریش کردن، مجازاً آزردن او، خسته و بیزار کردن او.

ریشّ rišš (ا) ۱- موهای دو طرف صورت و چانهٔ مردان، ریش. مثَل: «ریش په زَنوکّ rišš pa zanūkk ریش بر چانه برازنده است [نه جای دیگر]» مثَل: «ریشۂ برۆت لَگۆرءَ بهادر نَه‌کنت rišš o barōt lagōr a bahādorr na-kaŋt ریش و سبیل ترسو را دلیر نمی‌کند[1]» ۲- بن مضارع از ریشّگ↓.

۱-ریش و سبیل اگرچه نشانهٔ ظاهری مردانگی است، در فرهنگ گذشتهٔ بلوچی نشانهٔ آبرو و عزت فرد هم بوده است و مردان گاهی با ریش خود هم قسم می‌خورده‌اند.

-ریش‌تراشَگ trāš-ag — تراشیدن ریش.

-ریش چِنَگ čen-ag — اصلاح کردن ریش.

-ریش دارَگ dār-ag — ریش گذاشتن.

-ریش سایَگ (ساهَگ) sā-y-ag (sā-h-ag) — =ریش تراشیدن.

-ریشّ هِلَگ hell-ag — نتراشیدن ریش تا بلند شود، ریش گذاشتن.

-کسےءِ ریشّاں زَنگ زورَگ kas-ē y-e rišš-āŋ zaŋg zūr-ag ریش‌های کسی زنگ گرفتن و آلوده‌شدن، به‌مجاز رسوا شدن.

-کسےءِ ریشّانۂ سایَگ kas-ē y-e rišš-ān a sā-y-ag ۱-ریش‌های کسی را تراشیدن. ۲-ریش‌های کسی را به نشان توهین به او تراشیدن، به‌مجاز رسوا کردن.

-کسےءِ ریشّانۂ بےآپ سایَگ kas-ē ye rišš-ān a bē-āp sā-y-ag ریش‌های کسی را بدون آن‌که آن‌ها را خیس کنی تراشیدن، مجازاً به شدت زجر دادن. «آدت گار نەبوت تاجوءِ / ریشّاں سا منی بےآپءَ (عابد: ۱۱) ādat gār na-būt tājū e rišš-āŋ sā man-i bē-āp a اگر اعتیاد تاجو از بین نرفت ریش‌هایم را بدون آب بتراش»

-کسےءِ ریش درآیَگ kas-ē ye rišš dar-ā-y-ag ریش کسی رشد کردن.

ریشّال rišš-āl (ا) ترشحات دهان برخی از ماهیان دریایی که بر روی آب به صورت لایه‌ای به نظر آید. «رِدێن کارنج گۆن ریشّالاں / منی هونانی سْراپءَ اَنتَ (ملا: ۱۷۹) red-ēŋ kāraŋj gōŋ riššāl-āŋ man-i hōn-ān i srāp-ā-aŋt گروه نهنگ‌ها با ترشحات دهان خود آرام‌آرام به دنبال خون‌های (هلاکت) من هستند»

رێش‌پُشت rēš-pošt (صـ) ویژگی کسی یا چارپایی که پشت بدنش زخم باشد. مثَل: «چَه رێش‌پُشتێن هَراں بےهری وش‌تِر اِنت čā rēš-opošt-ēŋ har-āŋ bē-har-i waš-ter eŋt از داشتن الاغ پشت‌ریش بی‌خر بودن بهتر است»

ریش‌داشتَگ riš-dāst-ag (صـ) مردی که ریش خود را نگه داشته و نزده است، ریشو. مثَل: «ریش‌داشتَگۂ ساتَگ‌بَرۆت، هَیرءَ چَما مردءَ مَه‌لۆٹ riš-dāšt-ag o sāt-ag barōt hayr a čamā mard a ma-lōţ از کسی که ریش گذاشته و سبیل تراشیده است خواهان خوبی و خیر نباش»

رێشُک rēš-ok (امصغـ) زخم کوچک.

ریشُّک rišš-ok (امصغـ) ریش کوتاه یا کم‌پُشت.

ریش‌کماش riš-kamāš (صـ) مردی که ریش‌هایش جوگندمی باشد.

ریشکند riš-kand (امصـ) ۱- ریشخند، مسخرگی. ۲-مضحکه، مایهٔ تمسخر. «مِهرءِ وَش‌گَپّی که ریشکندءَ رَس‌اِت / شِل‌سرێن تیرے دلءِ بندءَ رس‌اِت (ساحر۳: ۳۲) mehr e waš-gapp-i ke riš-kaŋd a ras-et šel-sar-ēŋ tir-ē del e baŋd a ras-et سخنان شیرین عشق به ریشخند مسخرگی تبدیل شوند، مانند این است که تیری نوک‌تیز در میان دل برخورد کرد»

ریشّگ[1] riššag (ا) =هُنڈال، چِرَک، رۆتَک. ۱-اندام زیرزمینی گیاهان که به وسیلهٔ آن آب و مواد مغذی جذب کنند، ریشه. ۲-بیخ پنهان چیزهایی مانند دندان، موی و ناخن. ۳- پایه، اساس. ۴-اصل، منشأ. ۵- پُرزهای آبشش ماهی.

-ریشّگ جنَگ jan-ag — (مصـلـ) ۱-ریشه زدن، فرودادن ریشه در زمین. ۲-(مجاز) ماندگار شدن در جایی.

-ریشّگ کنَگ kan-ag — (مصـلـ) ۱-ریشه کردن. ۲-(مجاز) در جایی ماندن و ماندگار شدن، با ماندگاری در جایی تکثیر شدن، صاحب اولاد و فرزند شدن.

ریشگ² riššag (ا) ۱-تارهایی که کندهٔ درخت خرما و نخل وحشی و امثال آن از ساخته شده است، این تارها کُنده را به صورت طولی، از ریشه تا ساقه تشکیل می‌دهند. ۲-پُرزهای بلندی که بر هستهٔ برخی از میوه‌ها مانند انبه وجود دارد. ۳- =گَل. آبشش ماهی.

ریشگ³ rišš-ag (مصـل) از هم بازشدنِ تار و پود یا الیاف چیزی، ریش ریش شدن. «اے سادءِ سرِ ریشّاِتَگ ē sād e sar rišš-et-ag این ریسمان ریش ریش شده است»

ریشگدار riššag-dār (صـ) ۱-دارای ریشه، ریشه‌دار. ۲-(مجاز) دارای اصل و منشأ.

ریش‌گْوَر rēš-gwar (صـ) کسی یا چارپایی که پهلویش زخم باشد. «ریش‌گْوَرّیں لاگ rēš-gwar-ēŋ lāg خرِ نری که پهلویش زخم است»

ریشم rēšom (ا) ۱- =آبریشم. ابریشم. ۲- نوعی نخ یا پارچه که از الیاف سِلولزی شبیه ابریشم ساخته شود، ابریشم مصنوعی. ۳- نوعی نخ محکم که با آن تور ماهیگیری و برخی از چیزهای دیگر را بافند.

ریش‌مان‌ریش (ق) rišš māŋ rišš =دیم‌په‌دیم. روبه‌رو بویژه در نبرد.

ریشمی rēšom-i (صـ منسوب به ریشم) ۱-از جنس ابریشم، ابریشمی. ۲-از جنس ابریشم مصنوعی.

ریشو rišš-ū (صـ) آن‌که دارای ریش بلندی است.

ریشو rēš-ō (صـ) ۱-آن‌که بر بدنش زخم وجود دارد، کسی که جایی از بدن بویژه صورتش مدام زخم است. ۲-حیوانی که بدن یا اندامش پر از زخم و جراحت است.

ریشوک rišš-ōk (صـ، از مصـ ریشگ) ویژگی آنچه الیاف یا تاروپود آن به آسانی از هم می‌پاشد. «اے ریشّوکیں سادے ē rišš-ōk-ēŋ sād-e این ریسمان الیافش از هم باز می‌شود»

ریشوَهک rēšwahk [کـ] (ا) =هوش. خوشهٔ خرمادارِ نخل .

ریشّه rišša (ا) =ریشگ¹↑.

ریشی rēš-i (صـ منسوب به ریش) ۱-مربوط به ریش (زخم). «ریشی مَلَم rēš-i malam پماد زخم» ۲-کسی یا جانوری که بر بدنش زخم وجود دارد.

ریشی rišš-i (صـ) ۱- مربوط به ریش. «ریشی مگراز rišš-i megrāz قیچی مخصوص اصلاح ریش» ۲- آن‌که دارای ریش بلندی است، ریش‌دار.

ریشیگ rēš-īg (صـ) =ریشی↑

ریشیں rēš-ēŋ (صـ) ۱- زخم شده، پرزخم. «ریشیں چَمّ rēš-ēŋ čamm چشمی که زخم است» ۲-پراندوه، آزرده. «ریشیں دل rēš-ēŋ del دل ریش، خاطر آزرده» ۳- آنچه با زخم تماس گیرد و به آن آلوده گردد.

ریک¹ rēk (ا) =ریَنک. ۱-سنگریزه‌های درشت‌تر از شن، ریگ. ۲-شن، ماسه. ۳- ریگزار. مثل: «ریکءِ جُزّگءُ پیریں یار، ورناءِ سرءِ سارءَ بارت rēk e jozz-ag o pir-ēŋ yār warnā e sar e sār a bārt در ریگزار همراه با شخصی پیر، جوان [بی‌حوصله] را خسته و درمانده می‌کند»

ریک² rēk (صـ) ۱-خنده‌ای که پیوسته باشد. ۲-آن‌که در حال به شدت خندیدن است. «بلُّک کندَگءَ ریک اِنت (بانُل:۶۶) ballok kaŋdag a rēk eŋt مادربزرگ به شدت دارد می‌خندد»

-ریک بَیَگ ba-y-ag — تکان خوردن بدن و صورت بر اثر خندهٔ بسیار. «آ چَه هَندگاں ریک بوت ā ča handag-āŋ rēk būt او به شدت خندید»

ریک³ rēk =ماهوَر. تور ماهیگیریِ بزرگ.

ریک⁴ rēk =کیر، لَنڈ. آلت نرینه، کیر.

ریکّ¹ rikk (ا) =ریَک¹↑.

ریکّ² rikk (ا) ۱-صف، ردیف. ۲- هر ردیف از دیوار که از سنگ، آجر و... گذارند، رگه. ۳-خط، سطر. ۴- نخ، رشته. ۵-=کالَک، شَمب. قاچ. ۶-هریک از بخش‌های تقسیم‌شدهٔ چیزی مانند پارچه، زمین و... که به صورت باریک و دراز باشد.

ریکّ³ rikk (ا) =ریه rih. ۱-اسهال حیوانات. ۲-(توهین‌آمیز) اسهال انسان. ۳-مدفوع آبکی. ۴- =ریَنّک. قی چشم.

-ریک جَنگ jan-ag — اسهال شدن حیوانات و مدفوع آبکی خارج کردنِ آن‌ها.

ریکاٹ rēkāṭ (ا) =رکاٹ↑.

ریکبار rēk-bār (ا) ریگستان، شنزار، ساحل ماسه‌ای دریا.

ریکپاد rēk-pād (ا) ۱- زمین پوشیده از ریگ کنار رودخانه‌ها و تپه‌ها و کوه‌ها. ۲-زمین ماسه‌ای و شنی.

ریکتَل rēk-tall (ا) دشت ماسه‌ای، تپهٔ شنی.

ریکسار rēk-sār (ا) =ریکسر↓.

ریکستَگ rēk-estag (ا) زمین یا بیابان پوشیده از ریگ، ریگزار، ریگستان.

ریکسَر rēk-sar (ا) زمین پوشیده از ریگ، ریگزار، شنزار.

ریکشان rēk-šān (صـ) ریگ‌افشان، افشانندهٔ شن بر چیزی.

ریکشانی rēk-šān-i (حامصـ) ریگ‌افشانی.

ریکُّک rikk-ok (امصغـ) ۱- ردیف یا رگهٔ باریک و کوتاه. ۲-نخ باریک و کوتاه. ۳-خط کوتاه و باریک بر چیزی مانند نقش‌های پارچه.

ریکمال rēk-māl (ا) =ریکمَل↓.

ریکمَل rēk-mall (ا) خاک رُسی که آمیخته با ماسه باشد، زمینی که خاکش همراه با ماسه باشد.

ریکو rēk-ō (صـ) ۱- =ریَنکو↓. ۲- خارک رنگ‌گرفته‌ای که در ماسه‌های داغ گذارند تا برسد و نرم گردد.

ریکو rikū [سیـ: کورماهیگے چه ئوندءٔ مسترِ اِنت، هورت‌کُچلے ، په نیک گرگ بیت] (ا) نوعی ماهی رودخانه‌ای با پلک‌های ریز که آن را با قلاب شکار کنند.

ریکّو rikkū (صـ) حیوانی که مدام اسهال است.

ریکی rēk-i (صـ منسوب به ریک) ۱- مربوط به ریک (ریگ) ۲-ساخته شده از ریگ، از جنس ریگ. ۳-آن‌که شن و ماسه می‌فروشد.

ریکّی rikk-i (صـ منسوب به ریکّ) ۱-مربوط به ریکّ (اسهال حیوانات) ۲-حیوانی که پیوسته اسهال است. ۳-(مجاز) لاغر و نزار. «ریکّی رۆباه مزارے بکُش‌ایت، چوش نه‌بیت (ساحر۱: ۸۴) rikk-ī rōbāh mazār-ē be-koš-it čōš na-bit روباه لاغر شیری را بکشد! این‌گونه نخواهد شد»

ریکیں rēk-ēŋ (صـ) ماسه‌ای. مثل: «پَنت گَندَگءَ شَرّ نه‌کنت، ریکیں ڈگار مَرّ نه‌کنت paŋt gaŋdag a šarr a na-kaŋt rēk-ēŋ đagār marr a na-kaŋt اندرز و نصیحت، افراد فرومایه و نااهل را اصلاح نمی‌کند، [همچنان‌که] در زمین ماسه‌ای گیاه خوب رشد نمی‌کند»

رَیَگ ra-y-ág (مصـل) =رَوَگ↑.

ریَگ riy-y-ag (مصـل بما: ریت) ۱-خارج کردن مدفوع از بدن و از راه مقعد، ریدن. ۲-تخم گذاشتن ماکیان. مثل: «نکێنک هیک ریت، گیت هم کنت nekēŋk hayk rit git ham

ر

kaŋt ماکیان تخم می‌گذارد و مدفوع هم می‌کند» ۳-(مجاز) (توهین‌آمیز) به شدت ترسیدن.

-پَه‌چێرءِ وت رێگ **pa čēr e wat riy-y-ag** (توهین‌آمیز) ۱- به زیر خود ریدن. ۲-(مجاز) به شدت ترسیدن.

رێگمال rēg-māl [نۆک] (ا) سُمباده.

رِیلّ rill (ا) ۱-طناب باریک پلاستیکی. ۲-نوار کاست. ۳-چوب یا میله‌ای که بر آن نخ پیچیده شده است.

رێل rēl [انگ: rail] (ا) میله‌ای کلفت و بلند و فولادی که قطار بر آن حرکت می‌کند، راهِ آهن.

رێل‌گاڑی rēl-gāŕi (ا) قطار، لوکوموتیو. «رێل‌گاڑی میزان‌میزانءَ رَوگ‌ءَآت (طائر۱: ۳۷) rēl-gāŕi mizāŋ-mizān a raw-ag-ā-at قطار آرام‌آرام در حالِ رفتن بود»

رێم[1] rēm (ا) چرک زخم، دمل، تاوَل و جراحت.

-رێم دیَگ **da-y-ag** — خارج شدن چرک از زخم.

-رێم کپَگ **kap-ag** — چرکین شدن زخم یا غده.

-رێم‌کنَگ **kan-ag** — (مصـل) چرک کردن زخم و جراحت.

رێم[2] rēm (ا) ۱-گیاه و بوتهٔ خودرو و وحشی. ۲- =جَرَۀ دار. گیاه دارویی. ۳-علف خودرو مرتع.

رێم‌آپ rēm-āp (ا) =رێم. چرک زخم و جراحت.

رێمال rēm-āl (ا) مواد مایع و چرکینی که پس از زاییدن دام از شکم آن خارج گردد.

ریمب rimb (ا) ۱- چاله یا انبار بزرگ. ۲- (مجاز) =لاپ. شکم.

-ریمب رۆدێنَگ **rōd-ēn-ag** — شکم زدن، بزرگ کردنِ شکم.

-مزن‌ریمب **mazaŋ-rimb** (صـ) مزن‌لاپ. شکم‌گنده.

ریمبڑێن rimbaŕ-ēn بن مضارع از ریمبڑێنَگ↓.

ریمبڑێنت rimbaŕ-ēŋt بن ماضی از ریمبڑێنَگ↓.

ریمبڑێنتِن rimbaŕ-ēŋt-ēn (مصـمـ) =ریمبڑێنَگ↓.

ریمبڑێنَگ rimbaŕ-ēn-ag (مصـمـ) چشم‌ها را به حالت خشم و تهدید درآوردن. «چَمّاں رێمبَڑێن‌ایت هَنچۆش / چُکّاں تَو گْوَش‌ئے تْرۆس دنت (عابد: ۱۴۷) čamm-āŋ rēmbaŕ-ēn-it hančōš čokk-āŋ taw gwaš-ay trōs daŋt به‌گونه‌ای چشم‌غره می‌رود که گویا بچه‌ها را می‌ترساند»

ریمپل raympel (ا) تفنگ ریفل که در گذشته بین مردم بوده است.

ریملاس rimlās (صـ) ۱-بی‌پروا، بدون ترس و بیم. «منی زاهر درا اِنت چۆ که باتِن، ریملاسءَ (عطا۱: ۳۶) man-i zāher dar-ā eŋt čō ke bāten a rimlās a با بی‌پروایی ظاهرم و باطنم آشکار است» ۲-(صـ ق) فوراً، باشتاب.

رَیں rayŋ (مخفف رَوَیں) فعل مضارع اول شخص جمع از رَوَگ. می‌رویم. «کشّیں چَه کبرءَ شَوهرءَ / رَیں دْرنج‌نی دَورءِ سرءَ (روانبُد: ۴۲۱) kašš-ēŋ ča kabr a šawhar a ra-yŋ draŋj-en i dawr e sar a شوهر را از قبرِ بیرون می‌کشیم و بر دار می‌آویزیم»

رێن rēn (امصـ) ۱-تخم‌گذاری ماکیان. «کپت‌ئے نی گُڑا رێنءَ تَو / هَیکے نُگره اِنت هَیکے سُهر (عابد: ۲۰) kapt-ay ni goŕā rēn a taw hayk-ē nogra eŋt hak-ē sohr هنگامی که تخم‌گذاری را شروع کردی یک تخمت نقره است و دیگری طلا» ۲-هنگام

تخم‌گذاری ماکیان. ۳-هر بار تخم‌گذاری ماکیان یک «رێن» است. ۴- =رێگ↑. ریدن.

رینجال riŋjāl (صـ) بُز یا گوسفند لاغر، بزغالهٔ بسیار لاغر.

رێنڈ rēŋđ (صـ) لباس یا پارچهٔ کهنه و مستعمل و پاره‌پاره.

رێنڈُک rēŋđ-ek (صـ) =رێنڈ↑. «پاد شپاد اَنت ئی ءُ رێنڈکێں پاگے (گلخان۴: ۱۹۴) pād šepād aŋt i o rēŋđ-ek-ēŋ pāg-ē پاهایش برهنه و دستارش کهنه و پاره است»

رێنڈکی rēŋđ-ek-i (صنـ) آن‌که لباس و پوشاک کهنه پوشیده است.

رێنڈۆ rēŋđō [سیـ: گُرانڈءِ دُمبکءِ سرءَ کَیشێں لِیٹک] (ا) دُمچهٔ روی دنبهٔ گوسفند.

رینش riŋš (ا) =ریشّ riššš↑.

رێنَک rēn-ak (ا) =پَلّ، پِچک. چرک چشم که معمولاً پس از خواب در گوشهٔ چشم جمع گردد.

رێنک[1] rēŋk (ا) =رێک. ریگ.

رێنک[2] rēŋk (صـ) =رێک[2]↑.

رێنک[3] rēŋk (ا) =رێک[3]↑

رێنک[4] rēŋk (ا) صُمغ طبیعی درخت بنه (←گْوَن) که بر تنهٔ آن ظاهر گردد، این صُمغ حالت چسبندگی دارد و در گذشته زنان بلوچ آن را خیس می‌کردند و بر موهای بافته‌شدهٔ سر می‌مالیدند تا خاصیت بافندگی خود را از دست ندهند.

رێنک[5] rēŋk (صـ) ۱- =گردۆل. لباس کهنه و پاره. ۲-فرش، حصیر و گلیم کهنه و نخ‌نما.

رێنَک‌چَمّ rēn-ak-čamm (صـ) آن‌که چشم‌هایش را نمی‌شوید و مدام بر چشمانش چرک وجود دارد.

رێنکسَر rēŋk-sar (ا) =رێکسر↑.

رێنک‌مَلّ rēŋk-mall (ا) =رێک‌مَلّ↑.

رێنکۆ rēŋk-ō (صـ) ۱-زمینی که خاکش شبیه به ماسه باشد، خاکی که با میزان کمتری از ماسه آمیخته باشد. ۲-آنچه در شکل و لمس شبیه ماسه باشد. ۲- آنچه در شکل و مزه شبیه سقز یا کتیرا باشد.

رێنَکی rēnak-i (صنـ منسوب به رێنَک) =رێنَک‌چَمّ↑.

رێنکی rēŋk-i (صنـ) =رێکی↑.

رێنَگ rēnag (ا) =رێنَک rēnak↑

رینگ riŋg بن مضارع از رینگَگ↓.

رینگ‌رینگ riŋg riŋg (اصو) صدای پرواز حشرهٔ رینگو و صداهای مشابه پرواز حشرات.

رینگَگ riŋg-ag (مصـل) صدا درآوردن برخی از حشرات بویژه رینگو در حین پرواز.

رینگو riŋgū (ا) =پلپلانزو، سَماگرۆ. حشره‌ای است سیاه‌رنگ از خانوادهٔ سوسک‌ها، نقطه‌های سفیدی بر بال‌ها دارد و هنگام پرواز صدای ویژه‌ای دهد.

رینگۆ riŋgō (امصـ) =تَچ‌ءُتاچ. دوندگی، سرگردانی ناشی از دوندگی.

-رینگۆ دیَگ **da-y-ag** — سرگردان کردن و به جاهای بسیار فرستادن.

رینگێن riŋg-ēn بن مضارع از رینگێنَگ↓.

رینگێنت riŋg-ēŋt بن ماضی رینگێنَگ↓.

رینگێنتِن riŋg-eŋt-ēn (مصـمـ) =رینگێنَگ↓.

رینگێنَگ riŋg-ēn-ag [سیـ: سُرێنَگ...] (مصـمـ) تکان دادن سَگ یا گربه و جانوران همانند آنها دُم خود را.

رێوَڑی rēwaŕi [سحـ] (ا) نوعی خوراکی.

رِیّۆک riy-y-ōk (صفـ از رِیَگ) ۱-کسی یا جانوری که عمل ریدن را انجام دهد. مثل: «یک گۆک رِیّۆک سد گۆک مان‌لِچّۆنک yak gōk ri-y-ōŋk sad gōk māŋ lečč-ōŋk یک گاو مدفوع می‌کند، صد گاو دیگر در

فضولاتش می‌چسبند و آلوده می‌گردند» ۲-(مجاز) بسیار ترسو و بزدل.

ریّوَند rēwaŋd (ا) نوعی گیاه که استفادهٔ دارویی دارد.

ریّونْک ri-yy-ōŋk (صف از رِیْک) =ریّوّک↑.

ریووْ riwō (ا) =ریهوّل↓.

ریهـ rih (امص) ۱- =ریک[۲] rikk ↑.

رَیهان rayhān [عر:رَیحان] (ا) =گْواترۆپ. گیاه ریحان که مصرف خوراکی دارد.

ریهُـک rih-ok (صـ) ۱- دامی که مبتلا به اسهال است. مثل: «یَک گوّکے ریهُک، سَد ماں لِچُّک yak gōk-ē rih-ok sad māŋ-lečč-ok یک گاو مبتلا به اسهال، سبب می‌شود گاوان دیگر به مدفوع آن آلوده شوند» ۲- =دل ءُ لاپ. بیماری وبا.

ریهوّل rihōl (ا) ۱-گیاهی خودرو و وحشی است که به مصرف دام می‌رسد. ۲-(مجاز) نماد شوری، شور.

ریهی[۱] rihi (ا) =ریهوّل↑.

ریهی[۲] rih-i (صن منسوب به ریه) =ریکّی rikk-i ↑.

ریهیز rihēz [کا] (امصـ) حرکت در نشیب و سرازیری.

–ریهیز بیَگ ba-y-ag — سرازیر شدن.

رییێن riy-y-ēn بن مضارع از رییێنَگ↓.

رییێنت riy-y-ēŋt بن ماضی از رییێنَگ↓.

رییێنتَن riy-y-ēŋt-ēn (مصـمـ) =رییێنَگ↓.

رییێنَـگ riy-y-ēn-ag (مصــمــ) ۱-کسی را وادار به ریدن کردن. ۲-کسی مانند بچه را به دستشویی بردن. ۳-(مجاز) به شدت ترساندن و فراری دادن. ۴- شکست دادن. ۵- با زور و فشار به عقب راندن.